

# کلیات شمس تبریزی

مشمول بر ۴۴۰۰۰ بیت اشعار فارسی و عربی و ملمعات  
۴۵۰۴ غزل و قصیده و مقطعات و ترجیعات با ۱۹۹۵ رباعی  
از آثار

مولانا جلال الدین محمد مولوی رومی

بانتظام

شرح حال مولوی

بقلم

بدیع الزمان فروزانگر

بمطبعه فرهنگه لغات و تصییرات دیوان شمس



مؤسسه انتشارات امیرکبیر  
تهران، ۱۳۷۶



کلیات شمس تبریزی  
جلال‌الدین محمد مولوی  
بانضمام شرح حال مولوی  
بقلم بدیع الزمان، فروزانفر  
چاپ سیزدهم: ۱۳۷۲  
چاپ چهاردهم: ۱۳۷۶  
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران  
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه  
حق چاپ محفوظ است.

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۲۷۶-۳ ISBN 964-00-0276-3

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال

اینك آن جویی كه چرخ سبز را گردان كند  
اینك آن درولی كه ماه و زهره را حیران كند  
اینك آن چوگان سلطانی كه در میدان روح  
هر یکی گویا بوحالت سالك میدان كند  
اینك آن نوحی كه لوح معرفت كشتی اوست  
هر كه در كشتیش نابد غرق طوفان كند  
هر كه از وی خرقه یابد برگردد خرقه فلک  
هر كه از وی لقمه یابد حكمتش لقمان كند  
این سخن آبی است از دریای بی پایان عشق  
تاجهان را آب بخشد جسمها را جان كند  
گر بفقر و صدق پیش آلی براه عاشقان  
شمس تبریزی ترا همصحبیت مردان كند .

شمس تبریزی بیا کز اطفاف خود  
شوق‌ها در عاشقان افکنده‌ای



## شرح حال مولوی

از :

بدیع الزمان فروزانفر

صفحه ۲۹ تا ۴۴

زنور اوست چشم ما چنین بیننده‌ای غافل  
شود چشم تو هم روشن گر این اسرار بر خوانی

# غزلیات

وقصائد ومقطعات فارسی و عربی وملحقات

از شماره ۱۳ تا ۳۳۶۵

از صفحه ۴۹ تا ۱۲۴۹

نویت کهنه فروشان در گذشت  
نو فروشانیم و این بازار ماست

# ترجیعات

شامل ۱۴ ترجیع و ۱۳۷ بند  
از شماره ۳۳۶۶ تا ۳۵۰۲  
از صفحه ۱۲۵۱ تا ۱۳۰۷

بوی دم مقابلان، چو گل خوش باشد  
بدبخت، چو خار، نیز و سرکش باشد  
از صحبت گل، خار ز آتش برهد  
وز صحبت خار، گل در آتش باشد

# رباعیات

شامل ۱۹۹۵ رباعی

از صفحه ۱۳۰۹ تا ۱۴۹۴

زہوق شمس تبریزی است فیض دیدہ باطن  
زہی تشریف کر منا زہی انوار ربانی



# فرهنگ دیوان شمس

کلمات و تعبیرات و اصطلاحات  
منتخرج دردیوان شمس تبریزی  
از صفحه ۱۴۹۵ تا ۱۵۲۳

ازین خوشتر بهاری دیر یابی  
فرو مگذار این را تا توانی  
ز جام عشق شهنشاه الدین شوی دست  
اگر از جمله زنده دلانی

# فهرست

فهرست مصرع اول مطلع غزلیها  
قصیده‌ها، قطعه‌ها، و ترجیع‌ها  
از صفحه ۱۵۲۵ تا ۱۵۷۰

در این دفتر بسی رمز استرموز  
چه باشد گرتو زین رمزی بدانی

کلیات دیوان  
شمس تبریزی

### تقدیم بہ

صاحبان ذوق و حال و طالبان فیض لایزال،  
سالکان طریق معرفت و عاشقان اسرار حقیقت،  
پویندگان راہ وفا و جویندگان اخلاص و صفا،  
و شیفتگان آثار مولانا ....

## یادداشت

چون اخیراً توجه ارباب ذوق و بصیرت به عربیات دیوان شمس تبریزی که تراوش فریحه آسمانی مولانا جلال‌الدین محمد مولوی رومی است بعد اعلای خود رسیده بود و هر صاحب‌دلی سراغ متن کامل این گنجینه دُخار و دررِبار رامی‌گرفت و آنچه تاکنون بعنوان دیوان شمس تبریزی چاپ و منتشر شده بود، عموماً خلاصه و منتخبی نافه‌پیش بود و باین عطف روزافزون و علاقه‌شدید صاحب‌نظران پاسخ نمیداد مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر بر خود فرض و واجب دید که متن کامل این اشعار تائید را مثل سایر اشعار خود، بصورتی رِیبا و دل‌انگیز چاپ و در دسترس دوستانان مولوی و دیوان‌شمس بگذارد. امیداست قدر این خدمت‌بیز در نظر هواخواهان مؤسسه خدمتگزار امیر کبیر و عموم صاحبان ذوق و ادب دوستان شناخته‌آید. شهر یورماه ۱۳۳۶

برای نخستین بار در ایران سال ۱۳۳۶ بوسیله مؤسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر چاپ‌حروفی متن کامل دیوان‌شمس با یادداشتی که در فوق ملاحظه می‌شود بصیغه مقدمه استاد «فروزان» طبع رسید و مورد استقبال و توجه اهل ذوق واقع گردید.

طبع اول کلیات شمس در تهران از روی نسخ چایسی هند فراهم آمده بود و در تصحیح آن تا سرحد امکان اعلاط مطبعی و کتابتی که در اعلم‌تئون ادبی جایهای قدیم هند فراوان دیده میشود با استعانت ذوق و مقابله سح مختلف اصلاح آورده شده بود و ابسک که پس از پنج سال برای بار دوم این دیوان کبیر با کاعب و چاپ بهتر و مرابای بیشتر منتشر میگردد با استجازه از محضر داشمند مرر کوار و مولوی شناس نامدار مدیع‌الزمان فروزانفر در نقل مجدد شرح حال مولوی تصحیح ثانوی متن حاضر با مقابله نسخه مصحح و مهدی که معتبرترین نسخه موجود در دیاست یکمال مطلوب نزد پکتر وار

خطا و رلل چاپهای قدیم دورتر گردیده است. برخی از اعلاط مطبعی نیز که در طبع مصحح و مهندس مرور راه یافته و بهنگام تنظیم جدول خطا و صواب از نظر مصححان پوشیده مانده بود و در جریان قرائت و مقابله آشکار گردید در این نسخه اصلاح شده است و ما اینکه نمیتوان موفق بود که بهیچوجه سهو خروفی در کار چاپ رخ ندهد ولی ما اطمینان کامل میتوان گفت این نسخه حاضریکی از دو نسخه چاپی دیوان شمس است که تاکنون از همه چاپها کاملتر و صحیح تر نظر اهل ذوق و ادب میرسد و نسخه دیگر هم طبع دانشگاه است که شامل چندین مجلد با حروف درشت و قطع رحلی و قیمت گران است و هنوز طبع قسمتهائی از آن ناتمام مانده است و تهیه آن جز برای معدودی از خواص مقدور نمیکردد.

نسخه دیگری که در همین سال جاری بنام کلیات شمس بوسیله یکی از ناشرین مقلد تهران طبع شده نسخه ایست که فقط بقصد رقابت کسبی بی بازار آمده و ماسد سایر کتب چاپ همان ناشر از هر نوع اتفاق و ... جاری و مانند سایر چاپهای سیم دیوان شمس ناقص است که در مقام مقایسه با نسخه حاضر نقائص آن بر بینندگان مخفی نخواهد ماند.

کتابی که در دست خواننده گرامی است مشتمل بر ۴۶۰۰۰ بیت است از غزلیات و قصائد و مقطعات فارسی و عربی و ملمعات و ترجیعات و رباعیات مولانا جلال الدین محمد مولوی رومی که کلیات دیوان شمس را تشکیل میدهد و محض مزید فایده فرهنگنامه الفبائی لغات و تعبیرات و اصطلاحات عرفانی دیوان شمس نیز برای چاپ کلیات افزوده شده که در بسیاری از موارد شامل فوائد وافی در جستجوی مفاهیم خاص العاط و تعبیرات دیوان شمس میباشد. و رجاء واثق داریم که این طبع کامل و نفیس کلیات شمس ترمیمی نیز مانند سایر انتشارات این مؤسسه ساحن قبول و توجه ارباب ادب مواجه خواهد گردید و سعی ناشر در ابعاء شرایط خوبی و کمال این کتاب عزیز مشکور خواهد بود.

۱۵ شهریور ماه ۱۳۴۱ . ش . ناشر



هر که نشنیده است بوی دود دل  
گو بخوان يك بيت از ديوان شمس

شرح حال مولوی  
بقلم آغا  
بدیع الزمان فروزانگر

## شرح حال مولوی

نام او باتفاق تذکره نویسان محمد و لقب او جلال الدین است و همه مورخان او را بدین نام و لقب شناخته اند و او را جز جلال الدین بلقب خداوند کار نیز میخوانده اند و خطاب لفظ خداوند کار گفته بهاء ولد است و در بعضی از شروح مثنوی هم از وی بمولانا خداوند کار تعبیر میشود و احمد افلاکی در روایتی از بهاء ولد نقل میکند که خداوند کار من از نسل بزرگه است و اطلاق خداوند کار با عقیده الوهیت بشر که این دسته از صوفیه معتقدند و سلطنت و حکومت ظاهری و باطنی اقطاب نسبت بمربدان خود در اعتقاد همه صوفیان تناسب تمام دارد چنانکه نظر بهمین عقیده بعضی اقطاب (بعد از عهد منیل) بآخر و اول اسم خود لفظ شاه اضافه کرده اند. لقب مولوی که از دیر زمان میان صوفیه و دیگران بدین استاد حقیقت بین اختصاص دارد در زمان خود وی و حتی در عرف تذکره نویسان قرن نهم شهرت نداشته و جزو عناوین و لقبهای خاص او نمیشد و ظاهراً این لقب از روی عنوان دیگر یعنی مولانا روم گرفته شده باشد.

در منشآت قرن ششم القاب را (بمناسبت ذکر جناب و امثال آن

۱. این شرح خلاصه و منتخبی از کتاب «رساله در تحقیق احوال و زلدگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی» صاحب مثنوی و دیوان غزلیات شمس تبریز است که در حقیقت دقیق ترین و صحیح ترین شرح حال مولوی محسوب میشود و از نظر اهمیتی که دارد مزید فایده را ضمیمه کلماتی دیوان شمس باهل ادب اهداء میگردد.

پیش از آنها با یاء نسبت استعمال کرده اند مثل جناب اوحدی فاضلی اجلّی  
و تواند بود که اطلاق مولوی هم از این قبیل بوده و بتدریج بدین صورت  
یعنی با حذف موصوف بمولانا روم اختصاص یافته باشد و مؤید این  
احتمال آنست که در نفحات الانس این لقب بدین صورت (خدمت مولوی)  
بکرات در طی ترجمه حال او بکار رفته و در عنوان ترجمه حال وی نه در  
این کتاب و نه در منابع قدیمتر مانند تاریخ گزیده و مناقب العارفین  
کلمه مولوی نیامده است.

لیکن شهرت مولوی (بمولانا روم) مسلم است و بصراحت از گفته  
حمدالله مستوفی و نحوای اطلاعات تذکره نویسان مستفاد میگردد و در  
مناقب العارفین هر کجا لفظ (مولانا) ذکر میشود مراد همان جلال الدین  
محمد است.

احمد افلاکی در عنوان اول لفظ «سر الله الاعظم» آورده ولی در ضمن  
کتاب بهیچ وجه بدین اشاره نکرده و در ضمن کتب دیگر هم دیده نمیشود.  
مولد مولانا شهر بلخ است و ولادتش در ششم ربیع الاول سنه ۶۰۴  
هجری قمری اتفاق افتاد و علت شهرت او به رومی و مولانا روم همان  
طول اقامت وی در شهر قونیه که اقامتگاه اکثر عمر و مدفن اوست بوده  
چنانکه خود وی نیز همواره خویش را از مردم خراسان شمرده و اهل  
شهر خود را دوست میداشته و از یاد آنان فارغ دل نبوده است.

نسبتش بگفته بعضی از جانب پدر به ابوبکر صدیق میپیوندد و اینکه  
مولانا در حق فرزند معنوی خود حاتم الدین چلبی گوید «صدیق ابن-  
الصدیق رضی الله عنه و عنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم  
بما قال امسیت کردیا و اصبحت عربیا» دلیل این عقیده توان گرفت چه

مسلم است که صدیق در اصطلاح اهل اسلام لقب ابوبکر است و ذیل آن بصراحت میرساند که نسبت حسام الدین بابوبکر بالا صاله نیست بلکه از جهت انحلال وجود اوست در شخصیت وجود مولوی که مربی و مرشدا و وزاده ابوبکر صدیق است و صرف نظر از این معنی هیچ فائده بر ذکر انتساب اصلی حسام الدین به ارمیه و نسبت او از طریق انحلال و قلب عنصر بشیخ مکرم یعنی ابوبکر مترتب نمیکردد .

پدر مولانا محمد بن حسین خطیبی است که به بهاء الدین ولد معروف شده و او را سلطان العلماء لقب داده اند و پدر او حسین بن احمد خطیبی بر روایت افلاکی از افاضل روزگار و علامه زمان بود چنانکه رضی الدین نیشابوری در محضر وی تلمیذ میکرد و مشهور چنانست که مادر بهاء الدین از خاندان خوارزمشاهیان بود ولی معلوم نیست که بکدام يك از سلاطین آن خاندان انتساب داشت و احمد افلاکی او را دخت علاء الدین محمد خوارزمشاه عم جلال الدین خوارزمشاه و جامی دختر علاء الدین محمد بن خوارزمشاه و امین احمد رازی وی را دخت علاء الدین محمد عم سلطان محمد خوارزمشاه میپندارد و این اقوال مورد اشکال است چه آنکه علاء الدین محمد خوارزمشاه پدر جلال الدین است نه عم او و سلطان نکش جز علاء الدین محمد پادشاه معروف (متوفی ۶۱۷) فرزند دیگر بدین نام و لقب نداشته و نیز جزو فرزندان ایل ارسلان بن اتسز هیچکس بلقب و نام علاء الدین محمد شناخته نگردیده و مسلم است که بهاء الدین ولد هنگام وفات ۸۵ ساله بود و قات او بر روایت امین احمد رازی در سنه ۶۲۸ واقع گردیده و بنا بر این ولادت او معصاف بوده است با سال ۵۴۳ و در این تاریخ علاء الدین محمد خوارزمشاه بوجود نیامده و پدر او نکش

خوارزمشاه نیز قدم در عالم هستی نهاده بود .

قطع نظر از آنکه وصلت محمد خوارزمشاه با حسین خطیبی که در تاریخ صوفیان و سایر طبقات نام و نشانی ندارد بهیچ روی درست نمی آید و چون جامی و امین احمد رازی در شرح حال مولانا بر روایات کرامت آمیز دور از حقیقت افلاکی انکاء کرده اند پس در حقیقت بنظر منبع جدید اقوال آنان را شاهد گفته افلاکی نتوان گرفت ولی دولتشاه و مؤلف آنشکده که با منابع دیگر سر و کار داشته اند از نسبت بهاء ولد به خوارزمشاهیان بهیچ وجه سخن نرانده و این قضیه را بسکوت گذاریده اند. پس مقرر گردید که انتساب بهاء ولد بعلاء الدین محمد خوارزمشاه بصحت مقرون نیست و اگر اصل قضیه یعنی پیوند حسین خطیبی با خوارزمشاهیان ثابت و مسلم باشد و بقدر امکان در روایات افلاکی و دیگران جانب حسن ظن مراعات شود باید گفت که حسین خطیبی با قطب الدین محمد بن نوشتکین پدرانش (المتوفی سنه ۵۲۱) پیوند کرده و جامی و افلاکی بجهت توافق لقب و نام او بالقب و نام علاء الدین محمد بن نکش که درزندگی پدر قطب الدین لقب داشته باشند اشتباه افتاده اند و بر این فرض اشکال مهم مادر تقدیم ولادت بهاء ولد بر ولادت جد و پدر مادر خود مرتفع خواهد گردید .

بهاء ولد از اکابر صوفیان بود ، خرقه او بر روایت افلاکی به احمد غزالی میبوست و خویش را بامر معروف و نهی از منکر معروف ساخته و عده بسیاری را با خود همراه کرده بود و پیوسته مجلس میگفت و هیچ مجلس نبود که از سوختگان جان بازیهانندی و جنازه بیرون نیامدی و همیشه نفی مذهب حکمای فلاسفه و غیره کردی و بمتابعت صاحب شریعت

و دین احمدی ترغیب دادی و خواص و عوام بدو اقبال داشتند و اهل بلخ او را عظیم معتقد بودند و آخر اقبال خلق خوارزمشاه را خائف کرد تا بهاء ولد را به مهاجرت مجبور ساخت .

بروایت احمد افلاکی و باتفاق تذکره نویسان بهاء ولد بواسطه رنجش خاطر خوارزمشاه در بلخ مجال قرار ندید و ناچار هجرت اختیار کرد و گویند سبب عمده در وحشت خوارزمشاه آن بود که بهاء ولد بر سر منبر بحکما و فلاسفه بد میگفت و آنان را مبتدع میخواند و بر فخر رازی که استاد خوارزمشاه و سرآمد و امام حکمای عهد بود این معانی گران میآمد و خوارزمشاه را بدشمنی بهاء ولد بر میانگیخت تا میانه این دو ، اسباب وحشت قائم گشت و بهاء ولد تن بجلاء وطن درداد و سوگند یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه بر تخت جهانبانی نشسته است بشهر خویش بازنگردد و قصد حج کرد و بجانب بغداد رهپار گردید و چون بنیشابور رسید وی را با شیخ فریدالدین عطار اتفاق ملاقات افتاد و بگفته دولتشاه شیخ عطار خود بدیدن مولانا بهاءالدین آمد و در آن وقت مولانا جلال الدین کوچک بود ، شیخ عطار کتاب اسرار نامه را به هدیه بمولانا جلال الدین داد و مولانا بهاءالدین را گفت زود باشد که این پسر تو آنی در سوختگان عالم زند و دیگران هم این داستان را کم و بیش ذکر کرده و گفته اند که مولانا پیوسته اسرار نامه را با خود داشتی ، شیخ فریدالدین عطار از تربیت یافتگان نجم الدین کبری و مجدالدین بغدادی بود و بهاء ولد هم چنانکه گذشت با این سلسله پیوند داشت و یکی از اعظم طریقه کبرویه بشمار میرفت و رفتن شیخ عطار بدیدن وی نظر بر وحدت مسلک ممکن است حقیقت داشته باشد و زندگانی شیخ عطار هم تا سال ۶۱۸ مسلم است و بجهات

تاریخی نیز در این قضیه اشکالی نیست.

لیکن بنا بر گفته تذکره نویسان در تاریخ مهاجرت بهامولد یعنی سنه ۶۱۰ در قسمت اخیر داستان و دادن اسرارنامه بمولانا که در آن موقع شش ساله بود تاحدی تردید دست میدهد و بحسب روایت حمدالله مستوفی وفعوای ولدنامه در تاریخ هجرت بهامولد یعنی حدود سنه ۶۱۸ آنگاه که مولوی چهاردهمین مرحله زندگانی را پیموده بود این تردید هم باقی نمی ماند و توجه مولانا با سرارنامه و اقتباس چند حکایت از حکایات آن کتاب در ضمن مثنوی این ادعا را تأیید تواند کرد. هر چند ممکن است اقتباس همان حکایات سبب وضع این روایت و تمهید مقدمه برای اثبات کرامت عطار و نظر مشایخ بمولانا شده باشد و این قصه در مثنوی ولدی و نیز در مناقب العارفین با ایشکه افلاکی در اینگونه روایات نظر مخصوص دارد ذکر نشده و از آن روی میتوان در صحت آن تردید کرد.

و چون بهاء و لیس در حجاب عدم کشید مولانا که در آن هنگام بیست و چهارمین مرحله زندگانی را پیموده بود بصیت پدر یا بنخواست سلطان علاءالدین و بر حسب روایت ولدنامه بنخواست مریدان بر جای پدر بنشست و بساط و عطا و افادت بگستر و شغل فتوی و تذکیر را بر وفق آورد و روایت شریعت بر افراشت و یکسال تمام دور از طریقت مفتی شریعت بود تا برهان الدین محقق ترمذی بدویبوست.

و پس از طی مقامات از خدمت برهان محقق اجازه فارشاد و دستگیری یافت و روزها بشغل تدریس و قیل و قال مدرسه میگذرانید و طالب علمان و اهل بحث و نظر و خلاف بروی گرد آمده بودند و مولانا سرگرم تدریس و لم و لانسلم بود. فتوی مینوشت و از بجوز و لا بجوز سخن میراند او از



خود غافل و با عمرو و زید مشغول ولی کارداران غیب دل در کاروی نهاده بودند و آن گوهر بیچون را آلوده چون و چرا نمی پسندیدند و آن دریای آرام را در جوش و خروش میخواستند و عشق غیور منتہز فرصت تا آنش در بنیاد غیرزند و عاشق و طالب دلیل را آشفته مدلول و مطلوب کند و آن سرگرم تدریس را سرمست و بیخود حقیقت سازد.

بیرون از عالم حد و نشیمن وی نه این کنج محنت آباد است. تا وقتی که مولانا ی مادر مجلس بحث و نظر بوالمعالی گشته فضل و حجب حین نمود، مردم روزگار او را از جنس خود دیده بسخن وی که خور ایشان بود فریفته و بر تقوی و زهد او متفق بودند، ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پر نوری بر آن جان پاک افکند و چنانش تافته و تابناک ساخت که چشمها از نور او خیره گردید و روز کوران محبوب که از ادراک آن هیکل نورانی عاجز بودند از نهاد تیره خود بانکار برخاستند و آفتاب جان افروز را از خیرگی چشم شب تاریک پنداشتند. مولانا طریقه فروش خود را بدل کرد، اهل آن زمان نیز عقیده خویش را نسبت بوی تغییر دادند آن آفتاب تیرگی سوز که این گوهر شب افروز را مستغرق نور و از دیده محبوبان مستور کرد و آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم و موج خیز گردانید و کشتی اندیشه را از آسیب آن بگرداب حیرت افکند سر مبهم و سرفصل تاریخ زندگانی مولانا شمس الدین تبریزی بود.

شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد از مردم تبریز بود و خاندان وی هم اهل تبریز بودند و دولتشاه اورا پسر خواند جلال الدین حسن معروف بنو مسلمان از نژاد بزرگ امید که مابین سنہ ۶۰۷-۶۱۸ حکومت الموت داشت شمرده و گفته است که جلال الدین شیخ شمس الدین را بخواندن

علم و ادب نهانی به تبریز فرستاد و او مدتی در تبریز به علم و ادب مشغول بوده و این سخن سهواست چه گذشته از آنکه در هیچیک از مأخذهای قدیم تر این حکایت ذکر نشده جلال الدین حسن نو مسلمان بنصر عطا ملک جوینی جز علاء الدین محمد (۶۱۸-۶۵۳) فرزند دیگر نداشته و چون بیعضی روایات شمس در موقع ورود بقونیه یعنی سنه ۶۴۲ شصت ساله بوده پس ولادت او باید در ۵۸۲ اتفاق افتاده باشد.

بعضی گفته اند که شمس الدین مریدو تربیت یافته رکن الدین سجاسی است که شیخ اوحد الدین کرمانی هم وی را به پیری برگزیده بود و این روایت هر چند از نظر تاریخ مشکل نمینماید و ممکن است که اوحد الدین مذکور و شمس الدین هر دو بخدمت رکن الدین رسیده باشند ولیکن اختلاف طریقه این دو بایکدیگر تا اندازه ای این قول را که در منابع قدیمتر هم ضبط نشده ضعیف میسازد.

پیش از آنکه شمس الدین در افق قونیه و مجلس مولانا نور فشانی کند در شهرها میگشت و بخدمت بزرگان میرسید و گاهی مکتب داری میکرد و نیز بجزویات کارها مشغول میشد و چون اجرت دادندی موقوف داشته تعلل کردی و گفتی تا جمع شود که مرا قرض است تا ادا کنم و ناگاه بیرون شو کرده غیبت نمودی و چهارده ماه تمام در شهر حلب در حجره مدرسه بر ریاضت مشغول بود و پیوسته نمد سیاه پوشیدی و پیران طریقت او را کامل تبریزی خواندندی.

شمس الدین بامداد روز شنبه بیست و ششم جمادی الاخره سنه ۶۴۲ بقونیه و سول یافت و بعبادت خود که در هر شهری که رفتی بخان فرود آمدی و در خان شکر فروشان نزول کرده حجره بگرفت و بر در حجره اش

دوسه دینادی باقفل بر در مینهاد تا خلق را گمان آید که تاجری بزرگست خود در حجره غیر از حصیری کهنه و شکسته کوزه و بالشی از خشت خام نبودی، مدت اقامت شمس در قونیه تا وقتی که مولانا را منقلب ساخت بتحقیق پیوسته و چگونه دیدار وی را با مولانا هم باختلاف نوشته اند<sup>۱</sup>

مطابق روایات سلطان ولد پسر مولانا در ولد نامه عشق مولانا بشمس مانند جستجوی موسی است از خضر که با مقام نبوت و رسالت و رتبه کلیم الهی باز هم مردان خدا را طلب میکرد و مولانا نیز با همه کمال و جلالت در طلب اکملی روز میگذاشت تا اینکه شمس را که از مستوران قباب غیرت بود بدست آورد و مریدوی شد و سر در قدمش نهاد و یکباره در اوار او فانی گردید<sup>۲</sup>

آنکه اندر علوم فائق بود      سری شیوخ لائق بود  
سرانجام مولوی و آن توانای عالم معنی در بستر ناتوانی بیفتاد و بحمای محرق دو چار آمد و هر چه طیبیان بمداوا کوشیدند سودی نبخشید و عاقبت روز یکشنبه پنجم ماه جماد الاخر سنه ۶۷۲ و قتی که آفتاب ظاهر زرد رو میگشت و دامن در میچید آن خورشید معرفت پر تو عنایت از پیکر جسمانی برگرفت و از این جهان فرودین بکارستان غیب نقل فرمود.  
اهل قونیه از خرد و بزرگ در جنازه مولانا حاضر شدند و عیسویان و یهود نیز که صلح جوئی و نیکخواهی وی را آزموده بودند بهمدردی اهل

۱- برای اطلاع کامل از روایات مختلف بکتاب زندگانی مولانا جلال الدین که این شرح خلاصه ای از آنست رجوع شود.

۲- وقایع بعد از آشنائی مولانا با شمس تبریزی و مفارقت های این دو و سوز و گداز مولوی بطور مشروح در شرح حال مولوی بقلم سرور زافر آورده شده و خوانندگان ارجمند برای کسب اطلاع کافی از وقایع زندگی مولوی بآن کتاب مراجعه فرمایند.

اسلام شیون و افغان میگردند و شیخ صدرالدین بر مولانا نماز خوانند و از شدت بین خودی و درد شهنمای بزد و از هوش برفت . جنازه مولانا را بحرمت تمام بر گرفتند و در تربت مبارک مدفون ساختند.

مولانا در نزدیکی پدر خود سلطان العلماء مدفون گردید و از خاندان و پیوستگان وی متجاوز از پنجاه تن در آن ساحت قدس مدفون شده اند و بنا بر بعضی روایات تربت و مدفون سلطان العلماء بهاء ولد و خاندان وی قبلاً بنام باغ سلطان معروف بود و بهاء ولد هنگام ورود بقونیه گفته بود که راجعه خاندان ما از اینجا میآید و سلطان آن موضع را بدو بخشید و سپس آنرا ارم باغچه میگفتند.

کلیات

شمس تبریزی

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

العَمْدُ الَّذِي هَدَانَا سُلْماً وَمَا كُنَّا بِهِنْدَى لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ . وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى نَبِيِّهِ  
 مُحَمَّدٍ سَيِّدِ الرَّسَالِينَ وَغُلَى آيَهُ وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ . آمَنَّا بِقَدْرِ تَهْدِيهِ الْأَمْرَازِ الرُّوحَانِيَّةِ وَالسُّعْنِ  
 الْمُوْجِيَةِ وَالْأَهْمَانِ الْقُدْسِيَّةِ وَالْمُنْعَاتِ الْآتِيَّةِ وَالْإِلَهَامَاتِ الرِّيَاضِيَّةِ وَالْعُكَاثَاتِ الصُّبُوحِيَّةِ  
 وَأَوْرَدَاتِ السُّوْجِيَّةِ وَالْإِنْشَارَاتِ الْقُرْشِيَّةِ وَالْمَسَارَاتِ الْقَضِيَّةِ . عَزَّرَ نَحْرَ الْعَيْنِ وَذَرَّرَ خَرَّ  
 الْهَيْبِ . دَبَّحَ الْغَنَاقَ وَبَشَّعَ الْأَرْوَاقَ . مَعَاصِجَ الْقُرُوبِ . صَحَاحَ الْكَلِمِ الصُّدُورِ . بَمُنَاحِ أَهْلِ  
 الْعَصْرِ . مَتَمَّاتِ أَهْلِ الْقِيَمِ . قُوَّتِ الْمَلُوبِ بِدَوَى الْقُلُوبِ . زَهْرَةَ دِيَانِ الْقَوَادِ . عَيُونِ مَحَالِيسِ  
 الْبِنَادِ . تَذَكُّرُ الْآوِيَاءِ الْكَامِلِ . كَيْبِيَاءِ سَعَادَةِ الْكَمَالِ . حُطَّةِ إِخْوَانِ الْيَقِينِ . أَطْوَانِ  
 أَهْلَانِ الْقَسَمِ . دَوَابِقَابِ الْحَقِّ عَلَى الْأَسَائِيَةِ . إِكْبِيرُ أَرْوَاحِ الْقُرْبَى . ثَعْمَةُ أَرْمَعَانِ السُّعْرَى .  
 مَبْطُوعُ مَذُورِ الْعَرُوبِ . نَسَاحُ سَحَابَاتِ الْمَلَكُوتِ . أَصُولُ الْأَحَادِيثِ . قَابِلُ عَرُوبِ مَرْحَدَاتِ  
 الْأَحَادِيثِ . لَمُولَاتُ دُرَةِ الْقُدُورِ . انْعَوِيَّةُ الرَّمَانِ . الْقَدَامِي إِلَى مَالِي الْأُمُورِ . رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَى  
 الْمُجْتَهِدِ . مَحْرَمُ غَرَائِبِ السَّرِّ وَالْأَهْوَى . إِهْمُ الْهَمْدِ وَالْأَهْوَى . سِرُّ اللَّهِ الْأَكْبَرِ وَالْمَطْهَرِ  
 الْمُطَهَّرِ . حِلَالُ الْقَتْلِ وَالْإِمْلَةِ وَالَّذِينَ . وَارَثَتْ حَمَائِلُ الْأَنْبِيَاءِ وَالرَّسَالِينَ . مَقْبَرِ جِبْرِ كُنْتُ  
 نَبِيًّا وَآدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطَّيْلِ . مُحَمَّدٌ مُحَمَّدٌ الْحَسَنِ السُّلَيْمِي السُّكْرِي . الَّذِي نَجَلَتْ  
 آيَاتُهَا سُلْماً وَفَرَّناً . فَدَسَ اللَّهُ رَوْحَهُ وَأَوْرَدَ فِي مَذَارِحِ الْقُدْسِ قُتُوبِي لِيَنْ أَفْئِدِي بِهِ  
 وَأَهْتَدِي . وَالْعَدَائَةِ حَقَّ حَبِيهِ . الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ .

# غزلیات

و قصائد و مقطعات فارسی و عربی و علمیات

## بسم الله الرحمن الرحيم

ای دستغیر ناگهان وی رحمت بی منتها  
امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی  
خورشید را حاجب توی، اومید را واجب توی  
در سینه‌ها بر خاسته، اندیشه را آراسته  
ای روح بغش بی بدل وی لنت علم و عمل  
مازان دغل کز بین شده، بایی گنه در کین شده  
این سکر بین هل عقل را وین نقل بین هل نقل را  
تدیر صدرنگ افکنی بر دوش و بر زنگ افکنی  
می مال پنهان گوش جان، می نه بهانه بر کسان

خامش که بس مستجلم، دغتم سوی پای علم

کاغذ بنه بشکن قلم، ساقی در آمد الصلا

ای طایران قدس را عشقت فروزده بالها  
در «لا احب الا ملین» پاکی ز صورتها یقین  
افلاک از نوسرنگون خاک از توجون دریای خون  
کوه از لغت بشکافنه، وان غم بدل در تافته  
ای سروران را تو سنده بشمار ما را ران عدد  
سازی ز خاک کی سیدی، بروی فرشته حاسدی  
آن کو تو باشی بال او، ای رفعت و اجلال او  
گیرم که خارم خار بد، خار از بی گل میزه  
فکری بدست افعالها، خاک کی بدست این مالها  
آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله  
توقیع شمس آمد عشق، طفرای دولت عشق حق  
از «رحمة للعالمین» اقبال درویشان بین  
عشق امر کل مارقعه ای، اوقلزم و ماجرعه ای  
از عشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر متعسف

در حلقه سودای تو روحانیا را حالها  
در دید های غیب بین هر دم ز تو تمناها  
ماهت بخوانم، ای فزون از ماهها و سالها  
یک قطره خونی یافته از فضل این امضاها  
دانی، سرانرا هم بود اندر تبع دنبالها  
با نقد تو جان کاسدی یا مال گشته مالها  
آن کو چنین شد حال او، بر روی دارد خالها  
صراف زر هم می نهد جو بر سر متقالها  
قالی بدست این حالها، حالی بدست این قالها  
عشقی و شکری با گله، آدام با زلزالها  
مال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فالها  
چون مع نور خرقها، چون گل مظهر شالها  
او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها  
از عشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دالها



آب حیات آمد سخن ، کاید ز علم من لدن  
بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلا  
جانرا ازو خالی مکن ، تا بردهد اعمالها  
بر اهل صورت شد سخن تفصیلا اجمالها

گر شعرها گفتند بر ، پر به بود دریا ز در

کز ذوق شعر آخر شتر خوش می کشد تر حالها

ای دل چه اندیشیده‌ای در عند آن تقصیرها  
راں سوی او چندان گرم رینو خلا فویش و کم  
زین سوی تو چندان حسد، چندین خیال و طن بد  
چندین چش از بهر چه؟ تاجان تلخت خوش شود  
از بد پشیمان می شوی، الله گویان می شوی  
از جرم ترسان می شوی، وز چاره پرسان می شوی  
گر چشم تو بر بست او چون مهره‌ای در دست او  
گاهی نه در طبع تو سودای سیم و زر و زن  
این سوکشان سوی خوشان و ان سوکشان پانا خوشان  
چندان ده‌اکن در نهان چندان بنال اندر شبان  
مانک شعیب و ناله اش و ان اشک همچون ذالاه اش  
گر مجرمی بخشیدمت و ز جرم آمرزیدمت  
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم بیان  
گر داند آن منظره، بستت ازو چشم ترم  
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو  
گفتند باری کم گری تا کم نگردد مبصری  
گفت اردو چشم عاقبت خواهند بدن آن صفت  
ور عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن  
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود  
چون هر کسی در خورد خود باری گزید از نیک و بد  
روزی یکی همراه شد بابا یزید اندر دهی

گفتا که من خربنده‌ام پس بایزیدش گفت دو

یادب غرش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

ای یوسف خوش نامها، خوش می روی بر باهما  
ای نور ما، ای سور ما، ای دولت منصور ما  
ای دلبر و مقصود ما، ای قله و معبود ما  
ای یار ما عیار ما، دام دل خمار ما  
ای در شکسته جام ما، ای بر دریده دام ما  
جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما  
آتش زدی در عود ما، نظاره کن در دود ما  
پا و امکش از کار ما، بستان گرو دستار ما

در کل بیانده پای دل، جان می دهم چه جای دل!

وز آتش سودای دل، ای وای دل ای وای ما

آن شکل بین و آن شیوه بین و آن قد و خد و دست و پا  
از سرو گویم یا چمن، از لاله گویم یا سمن  
ای عشق چون آتشکده مدد نقش و صورت آمده  
در آتش و در سوزمن، شبحی برم نادر و من  
بر گرد ماهش می تنم، بی لب سلامش می کنم  
گلزار و باغ عالی، چشم و چراغ عالی  
آیم کنم جانرا گرو، گویی مده زحمت، برو  
گشته خیال همنشین با عاشقان آتشین  
ای دل قرار تو چه شده؟ و آن کار و بار تو چه شده؟  
دل گفت حسن روی او و آن ترکس جادوی او  
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی  
ای دونق جانم ز تو، چون چرخ گردانم ز تو

دیگر نخواهم زد نفس، این بیت را می گوی و بس:

بگذاخت جانم زین هوس ، ارفق بنایا رهنما  
بگریز ای میر اجل از تنگ ما از تنگ ما  
از حلقهای چند او و ز زخمهای تند او  
اول شرابی در کشی، سرمست گردی از خوشی  
زین باده می خواهی برو اول تنک چون شیشه شو  
هر کان می احمر خوردن بابرگ گردد بر خورد  
بس جرها در جوزند، بس بر بطشش توزند  
ماده است مریخ زمین، اینجا درین خنجر زدن  
گرتیغ خواهی تو ز خود از بدد بر سازی سپر

اسحاق شو در بحر ما، خاموش شو در بحر ما

تا نشکند کشتی تو در گنگما در گنگما  
بنشسته ام من بر دوت تا بویک بر جوشد و ما  
غرقست جانم بر دوت، در بوی مشک و عنبرت  
ماییم مست و سرگران، فارغ ز کار دیگران  
عشق تو کف بر هم زنده صد عالم دیگر کند  
ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل  
امروز ما مهمان تو، مست رخ خندان تو  
کو بام غیر بام تو؟ کو نام غیر نام تو؟  
گر زنده جانی یا بسی من دامنش برتابی  
ای بر دوت خیل و حشم، بیرون خرام ای معشتم

آن رنگ بین و آن هنگ بین و آن ماه بدر اندر قبا  
از شمع گویم یا لکن یا رقص گل پیش صبا  
بر کاروان دل زده ، یکدم امان ده یافتی  
ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی  
خود را زمین بر می زنم زان پیش کو گوید سلا  
هم درد و داغ عالمی چون پانهی اندر جفا  
خدمت کنم تا واروم گویی که ای ابله بیا  
غائب مبادا صورتت یکدم ز پیش چشم ما  
خواهت که می بندد چنین اندر صبا و در صبا؟  
و آن سنبل ابروی او و آن لعل شیرین ما  
من دوش نام دیگری کردم که درد بیدوا  
گندم فرست ای جان که تاخیر نگردد آسیا

دیگر نخواهم زد نفس، این بیت را می گوی و بس:

بگذاخت جانم زین هوس ، ارفق بنایا رهنما  
زیرانی دانی شدن همرنگ ما همرنگ ما  
سالم نماند يك دگت بر چنگ ما بر چنگ ما  
بی خود شوی، آنکه کنی آهنگ ما آهنگ ما  
چون نشیبه گشتی بر شکن بر سنگ ما بر سنگ ما  
از دل فراخیها برد دلتنگ ما دلتنگ ما  
بس باشان بپلو زنده، سرهنگ ما سرهنگ ما  
با مقننه کی تان شدن در چنگ ما در چنگ ما  
گر قیصری اندر کند از زنگ ما از زنگ ما

اسحاق شو در بحر ما، خاموش شو در بحر ما

تا نشکند کشتی تو در گنگما در گنگما  
باشد که بگشایی دری، گویی که بر خیز اندرا  
ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما  
عالم اگر بر هم رود عشق ترا بادا بقا  
صد قرن تو پیدا شود، بیرون ز افلاک و خلا  
خودشید رادر کش بجلای شهسوار هل اتی  
چون نام رویت می برم، دل می رود والله زجا  
کو جام غیر جام تو؟ ای ساقی شیرین ادا  
ای کاشکی در خوابی، در خواب بنمودی لقا  
زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست در با

افغان و خون دیده بین؛ صد پیرهن بندیده بین  
آنکس که یسند روی تو مجنون نگر دد کو بکو  
رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان می خبر  
جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان  
سیلی روان اندر وله سیلی دگر گم کرده ده  
ای آفتابی آمده، بر مفلسان ساقی شده  
گل دیده ناگه مر ترا ندیده جان و جامه را  
مقبل ترین و نیک پی در برج زهره کیست؟ نی  
نیها و خاصه نیشکر بر طعم این بسته کمر  
بدی تو چنگونی حزین، برد آن کار و بوسه این  
این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن  
حیفست ای شاه مهین هشیار کردن این چنین

یا پاده ده حجت مجو یا خود تو بر خیز و برو

یا ننده را با لطف تو شد صوفیانه ماجر

۸

صد جان بر افشانم برو گویم هنیا مرحبا  
صبر و قرارم برده ای ای میزبان زود تریا  
که شیر خواره می بری، گهمی کشانی دایه را  
من که کشم که کی کشم، زین کاهدان و اخر مرا  
من آدمم گندم نیم، چون آمدم در آسیا  
زاده مهم نی سنبله، در آسیا باشم چرا  
زانجا بسوی مه رود نی در دکان نانبا

با عقل خود گر جفتی من گفتنیها گفتی

۹

خاموش کن تا نشود این قصه را باد هوا

آن جام جان افزای را بر ریز بر جان، ساقیا  
دور از لب یگانه گان پیش آرد پنهان، ساقیا  
آن عاشق نانباره را کنجی بغیبان، ساقیا  
برجه، گداوویی مکن در بزم سلطان، ساقیا  
چون مست گردد پیرده روسوی مستان، ساقیا  
و در شرم داری یک قدح بر شرم افشان، ساقیا

بر خیز ای ساقی یا، ای دشمن شرم و حیا

۱۰

تا بخت ما خندان شود، پیش آی خندان، ساقیا

مهمان صاحب دولتم، که دولتش پاینده با  
استیزه روگر نیستی، اواد کجا شیراز کجا

جز وی چه باشد کز اجل اندر دبا بد کل ما  
رقصان سوی گردون غوم، زابا سوی بیجون غوم  
از مه ستاره می بری، تو پاره پاره می بری  
دارم دلی همچون جهان، نامی کشد کوه گران  
گرموی من چون شیر شد از شوق مردن پیر شد  
در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او  
نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی

من از کجا پند از کجا؟ باده بگردان ساقیا  
بر دست من نه جام جان، ای دستگیر عاشقان  
نانی بده نان خواره را، آن طامع بیچاره را  
ای جان جان جان جان، ما نامدیم از بهر نان  
اول بگیر آن جام مه، بر کفه آن پیر نه  
رو سخت کن ای مرتجا، مست از کجا شرم از کجا؟

مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا  
بر خوان شیران یک شبی بوزینه ای همراه شد

آخر چه گستاخی است این ، و الله خطا و الله خطا  
تو دشمن خود نیستی ، بروی منه تو پنجه را  
بسیار نقش آدمی دیدم ، که بود آن ازدها  
گر هست آتش زده ای ، آن ذره دارد شعلها

شمشیرم و خون ریز من ، هم نرمم و هم تیز من

۱۱

همچون جهان فانیم ، ظاهر خوش و باطن بلا

هین زهره را کالیوه کن زان نقشهای جان در  
با چهره ای چون زعفران با چشم تر آید گوا  
که داد ده مارا زغم کو گشت در ظلم ازدها  
تا غفل امتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا  
ارواح را فرهاد کن ، در عشق آن شیرین لقا  
در دم ز راه مقبلی دو گشوش ما نفیسه خدا  
هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا  
تا گل بسوی گل رود ، تادل بر آید بر صفا  
دو گوش یک باران خوش موقوف یک باد صفا  
با بودا کنون سر شود ، که بودا کنون کهر با

خاموش کن آخر دمی ، دستور بودی گفتمی

۱۲

سری که تفکندست کس در گوش اخوان صفا

ای از تو آبتن چمن وای از تو خندان باغها  
ای با کثر از جان و جا آخر کجا بودی ؟ کجا ؟  
پیراهن یوسف بود با خود روان مصطفی ؟  
بر سینها سیناستی بر جانهای سی جان فرا

ای قیل وای قال تو خوش وای جمله اشکال تو خوش

۱۳

ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چاکر ترا

کای گل گریزان در شکر چون گشتی از گلشن جدا  
شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرین تر وفا  
در دولت شکر بجه از تلخی جود فنا  
از گل بر آردل گذر ، آن از کجا ؟ این از کجا ؟  
بر آسمان رو از زمین منزل بسزل تما لقا  
بستان بیستان می روی آنجا که خیزد نقشها  
کامد پیامت زان سری پر ها بنه بی پر یا  
زان جامها بدریده ای ای کربز لعلین قبا  
کای هر که خواهد نردبان تاجان سپارد در بلا

بنگر که از شمشیر شمر قهرمان خون می چکد  
گر طعل شیر ، پنجه زد بر روی مادر نا گهان  
آنکو ز شیران شیر خورد ، او شیر باشد نیست مرد  
نوح او چه مردم وارید ، طوهران مردم خوار بد

ای طوطی عیسی نفس ، وی بلبل شیرین نوا  
دعوی خوبی کن بیا تا صد عدو و آشنا  
غم جمله را نالان کند تا مرد وزن افسان کند  
غم را بدوانی شکم با دور باش زیر و بم  
ساقی ! تو ما را باد کن صد خیک را بر باد کن  
چون تو سرا فیل دلی ، زنده کن آب و گلی  
ما هجو خرمن ریخته ، گندم بکاه آمیخته  
تا غم بسوی غم رود ، غم سوی غم رود  
این دانه های نازنین محبوس مانده در زمین  
تا کار جان چون زو شود ، باد لبران هم بر شود

ای نو بهار عاشقان داری خبر از یار ما ؟  
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریاد رس  
ای فتنه و هم وحش حیران شدم کین بوی خوش  
ای جو بیار داستی از جوی پلار ماستی

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام صفا  
ای گل ز اصل شکری ، تو با شکر لایق تری  
رخ بر رخ شکر بنه ، لفت بگیر و بو بده  
اکنون که گشتی گلشکر ، قوت دلی نور نظر  
باخار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین  
در سر خنقان می روی ، در راه پنهان می روی  
ای گل تو مرغ نادری بر عکس مرغان می پری  
ای گل تو اینها دیده ای زان بر جهان خندیده ای  
گلهای یار از آسان نمره زنان در گلستان :

همین از ترشح زین طبق بگند تو بی ره چون عرق  
ای مقبل و میمون شما ، با چهره گلگون شما  
از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما  
آهن خرد آینه گر ؛ بروی نهد زخم شود ،  
هان ای دل مشکین سخن پایان ندارد این سخن

ای شمس تبریزی یگو سر شهان شاه خو

۱۴

بی حرف و صوت و رنگ و بوی شمس کی تابد ضیا

افتاده در غرقابه ای تا خود که داند آشنا  
مرغان آبی را چه غم ، تا غم خورد مرغ هوا  
زانسان که ماهی را بود دریا و طوفان جان فرا  
ای موسی عمران بیا بر آب دریا زن صفا  
سودای آن ساقی مرا ، باقی همه آن شما  
امروز می در می دهد تا بر کند از ما قضا  
خوش خوش کشانم می بری آخر نگویی تا کجا ؟  
خواهی سوی مستیم کش ، خواهی بیر سوی فنا  
هر دم تجلی می رسد بر میشکند کوه را  
یک پاره گوهر می شود یک پاره لعل و کهر با  
ای که چه باد خورده ای مامست گشتیم از صدا

ای باغبان ای باغبان در ما چه در پیچیده ای

۱۵

گر برده ایم انگور تو تو برده ای انبان ما

باخویش کن بی خویش را چیزی بده درویش را  
بر زهر زن تریاق را ، چیزی بده درویش را  
مارا تو کن همراه خود ، چیزی بده درویش را  
باما چه همراه می کنی چیزی بده درویش را  
نی دل قصه پاره کشان ، چیزی بده درویش را  
هم دراز و هم معرم توی ، چیزی بده درویش را  
خار از تو سرین میشود ، چیزی بده درویش را  
سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را  
منگر بتن ، بنگر بمن ، چیزی بده درویش را  
بر عشق جان افشان کنم ، چیزی بده درویش را  
دین کار را یکسون کنم ، چیزی بده درویش را  
خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را

ای بوش کرده نیش را ، بیخویش کن باخویش را  
تشریف ده عشاق را ، بر نور کن آفاق را  
باروی همچون ماه خود ، بالطبع مسکین خواه خود  
چون جلوه مه می کنی و ز عشق آگه می کنی ،  
درویش را چه بود نشان ، جان و زبان درفشان  
هم آدم و آن دم توی ، هم عیسی و مریم توی  
تلخ از توشیرین میشود کفر از تو چون دین مبعود  
جان من و جانان من ! کفر من و ایمان من ؛  
ای تن پرست بوالعزن ، در تن مبیح و جان مکن  
امروز ای شمع آن کنم ، بر نور تو جولان کنم  
امروز گویم چون یک پاره دل را خون کنم  
تو عیب مارا کیستی ؟ تو مار یا ماهیستی ؟

جانرا در امکان در عدم زیرا نشاید ای صنم

تو معشتم او معشتم چیزی بده درویش را

۱۶

ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا یا  
یعقوب مسکین پیر شد، ای یوسف برنایا  
گلوی خدایی می کند، از سینه سینا یا  
در گور تن تنگ آمدم ای جان با پنهان یا  
زان طره ای اندر هست، ای سر ارسلسا یا  
ای دیده ییسا بحق، وی سینه دانا یا  
دل داده ام دیراست من، تاجان دهم جانا یا  
اول تو ای دردا برو، و آخر تو درمانایا  
اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا یا  
دی بردلش تیری بزن، دی بر سرش خارایا  
کس نیست شاه معرمت در قرب او ادنی یا  
ای آب وای آتش ییسا ای در وای دریا یا

ای یوسف آخر سوی این یعقوب ناینا یا  
از هجر و زخم قبر شد، دل چون کمان مد تیر شد  
ای موسی همران که در سینه چه سینه هاست  
رخ زعفران رنگ آمدمم داده چون چنگ آمدم  
چشم معبد بانست، عاشوق گفته در غمت  
خورشید پیشت چون شفق ای برده از شاهان سبق  
ای جان تو و جانها چون تن بی جان چه از خود بدن  
تا برده ای دل را گرو شد کشت جانم در درو  
ای تو دوا و چاره ام، نور دل صد باره ام  
نشناختم قدر تو من، تاجر رخ می گوید ز فن  
ای قاب قوس مرتبت و آن دولت بامکرم  
ای خسرو و هوش ییای خوشتر از صد خوش یا

مخدوم جانم شمس دین! از جاهت ای روح الامین

۱۷

تبریز چون عرش مسکین از مسجد اقصی یا

جان گفت ای نادای خوش اهلا و سهلا مرحبا  
يك بار دیگر بانگ زن تا بر پریم برهل اتی  
آخر کجایم خوانیم گفتا برون از جان و جا  
بر چرخ بنهم نردبان تا جان بر آید برهلا  
دل بر غریبی می نهی، این کی بود شرط وفا؟  
آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا  
چون بر نمی گردد سرت چون دل نیبجو شد ترا؟  
ای بس رفیق و همفلس آنجا نشسته گوش ما

آمدند از آسمان جانرا که باز آ الصلا  
سمعا و طاعة ای ندا هر دم دو صد جانت فدا  
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما  
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران  
تو جان جان افزاستی، آخر ز شهر ماستی  
آوارگی نوشت شده، خانه فراموش شده  
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله  
بانگ شتربان و جرس می نشنود از پیش و پس

خلقی نشسته گوش ما هست و خوش و بیهوش ما

۱۸

نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

« انا فتحنا » الصلا بسا از د در در  
این جان سرگردان من از گردش این آسیا  
اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا  
از چون مگو، بی چون برو و ذیرا که جابران نیست جا  
گر خرقه تو چاک شد جان ترا نبود فنا  
چون عشق را سر فتنه ای پیش تو آید فتنها  
بنگر که در خون می روی آخر نگویی تا کجا؟

ای یوسف خوش نامها خوش می روی بر بامها  
ای بحر پر مرجان من و الله سبک شد جان من  
ای ساربان با قافله مگندر مرو زین مرحله  
نی نی برو، همچون برو، خوش در میان خون مرو  
گر قابلیت در خاک شد جان تو بر اعلا کشد  
از سر دل بیرون نه ای، بنمای دو کاینه ای  
گویی مرا چون می روی گستاخ و افزون می روی

گفتم کز آتشیهای دل، بر روی مغرشیهای دل  
 مردم رسولی می رسد، جانرا گریبان می کشد  
 می غلط در سودای دل تابهر یفعل مایشا  
 بردل خیالی می دود یعنی: ناصل خود بیا  
 دل از جهان دنگ و بو گشته گریزان سو بسو

۱۹

نمره زنان کان اصل کو جامه دران اندر وفا

امروز دیدم یار را، آن رونق هر کار را  
 خورشید از رویش خجل گردون مشکبک همچو دل  
 میشد روان بر آسمان همچون روان مصطفی  
 از تابش او آب و گل افزون ز آتش در ضیا  
 گفتا سر تو فردبان، سردا در آور زیر پا  
 چون تو هوا را بشکنی پا برهوانه هین بیا  
 بر آسمان و بر هوا صد ره پدید آید ترا

۲۰

بر آسمان بران شوی هر صبحدم همچون دعا

چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را  
 در خود بر آید بر سنا کی تیره گردد آسمان  
 می دان که دود گولخن هرگز نیاید بر سنا  
 کزدود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا  
 بانقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا  
 وردامن او را کشی هم بر تو تنگ آید قبا  
 بس بر طیدند و نشد، درمان نبود الارضا  
 سر در کشید و گرد شد مانند گویی آن دعا  
 سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خاها  
 گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا  
 ساکی نشین وین وردخوان جاء القضا  
 ای همنشین صابران افرغ هینا صبرنا  
 رفتم بوادی دگر، باقی تو فرما ای پسر

۲۱

مر صابران را می رسان مردم سلامی نوزما

جرمی ندارم بیش ازین کز دل هوا دارم ترا  
 با این دل خونخواه و لطف و مراعاتی بکن  
 از زعفران روی من دو می بگردانی چرا  
 یاقوت صبرش بده در یفعل الله مایشا  
 بی شمع روی تونشان دین مرین دو راه را  
 کی ذرها پیدا شود بی شمع شمس الصبحی؟  
 بی باده تو کی فتد در مغز نغزان مستی؟  
 نی قرم سار و قرصیی، معطبوخ هم معطبوخی  
 امرت نفر دکی رود خورشید در برج اسد؟  
 در مرگ هشیاری نهی، در خواب بیداری نهی  
 سیل سیاه شب برد هر جا که عقلست و خرد  
 ای جان جان جز و کولی حله بخش باغ و گل  
 هر کس فریاند مرا تا عشر بستاند مرا

۲۲

آنکم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا

رانسو که فهمستی رسد، باید که مهم آن سودود  
هم او که دل تنگت کنسرسبز و گل رنگت کند  
هم دی و بی و نون را کردست مقرون با الف  
لیک لیک ای کرم، سودای تست اندر سرم  
هر گز نداند آسیا مقصود گردشهای خود  
آیش گردان می کند، او نیز چرخ می زند

آنکت دهد طال بقا او را سود طال بقا  
هم اوت آرد در دعا، هم او دهد مزد دعا  
درباد دم اندر دهن تا خوش بگویی دینا  
ز آب تو چرخ می زنم مانند چرخ آسیا  
کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نابا  
حق آب را بسته کند او هم نمی چند ز جا

خامش که این گفتار مامی پرد از اسرار ما

تا گوید او که گفت او هر گز بنماید قفا

۴۴

چندان بنالم نالها، چندان بر آدم و نگها  
بر مرکب عشق تو دل می راند و این مرکبش  
بنما تو لعل روشنت بر کودی هر ظلمتی  
بالبنچین تابانیت دانی چرا منکر شدند ؟  
گونی که کورندی چنین آخر بدیدندی چنان  
چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند  
اما چو اندر راه تو ناگاه بی خود میشود  
زین رو همی بینم کسان نالان چونی و ز دل تهی  
زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان  
اشکستگان را جانها سست بر او مید تو  
تافهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو  
تا جستی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر

تا بر کنم از آینه هر منکری من زنگها  
در هر قدم می بگذرد زان سوی جان فرسنگها  
تا بر سر سنگین دلان از عرش بار سنگها  
کین دولت و اقبال را باشد ازیشان تنگها  
آنو هزاران جان زمه چون اختران آونگها  
تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگها  
هر عقل زبرا رسته شد در سبزه زادت بنگها  
زین رود و صد سرور و ان خم شد زغم چون چنگها  
زین ره بسی کشتی پر بشکسته شد بر گنگها  
تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگها  
تا صلح گیرد هر طرف، نامجو گردد چنگها  
پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنکها

وز دھوت جنب خوشی آن شمس تبریزی شود

۴۴

هر زده انگیزنده ای هر موی چون سرهنگها

چون خون نصیب خسرو چشم کجا خسیدمها  
گر لب فرو بندم کنون جانم بحوش آید درون  
معذور دارم خلق را اگر منکرند از عشق ما  
از جوش خون نطقی بغم، آن نطق آمد در قلم  
کای شه سلیمان لطف وی لطفدا از تو شرف  
ما مورد بیچاره شده، وز خرمن آواره شده  
ما بنده خاک کمت، چون چاکران اندر صفت  
تو یاد کن الطاف خود، در سابق «الله الصمد»  
توصدقه کن ای معشتم بر دل که دیست ای صنم  
آن آب حیوان صفا هم در کلو گیرد و را  
ای آفتاب اندر نظر تارک و دلگیر و شرر  
ای جان شیرین تلخ و ش پر عاشقان هجر کش  
ای جان سخن کوتاه کن، یا این سخن در راه کن

کز چشم من در پای خون جوشان شد از جور و جفا  
ور بر سرش آبی زنم بر سر زند او جوش را  
اهلیک خود معذور را کی باشد اقبال و ست  
شد حرفها چون مودهم سوی سلیمان لابه را  
در ترا جانها صدف، باغ ترا جانها گیا  
در سیر سیاره شده، هم تو برس فریاد ما  
ما دیدبان آن صفت، با این همه عیب عبا  
در حق هر بدکار بد هم مجرم هر دو سرا  
در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا در سما  
کو خورده باشد نادها زان خسرو میمون لقا  
آنها که دید او آن قبر در خوبی و حسن و بها  
در فرقت آن شاه خوش بی کبر با صد کبریا  
در راه شاه شاه کن، در سوی تبریز صفا



ای تن چو سگ کاهل مشو، افتاده عو عو بس مو  
ای صد بقا خاک کفش، آن صد شهنشه در صفش  
وانگه سلیمان زان ولا لرزان ز مکر ابتلا  
ناگه قضا را شیطننت از جام عز و سلطنت  
چون بکندی آنشاه فردند بیر ملک خویش کرد  
نا باز از ان عاقل شده، دید از هوا غافل شده  
زد تیغ قهر و قاهری برگردن دیو و پری  
زود اندر آمد لطف شه، مخدوم شمس الدین جومه

ار شه چو دید او مژده ای آورد در حین سجده ای

تبریز را از وعده ای کارزد باین هر دوسرا

۴۴

خون بادد این چشمان که تاینم من آن گلزار را  
دل جیلنی آموزدم کز سر بگیرم کار را  
کروی بخیرد در درون رحمی نگارین پیار را  
کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را  
این دام و دانه کی کشد هفتای خوش منقار را  
ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را  
کز وی دل ترسایمی پاره کند زنار را  
کو عیسی خنجر کشی دجال بد کردار را  
عیسی علامت ها ز تو وصل قیامت وار را  
آتش بغار اندوختد، چون گل نباشد خار را  
لیکن خیال عاشقی در سر دل خمار را  
صد که حیایل گاه را صد درد دودی خوار را  
ور شاه جان حاصل شده جانها در و دیوار را  
منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را  
یا در منایی زو کند یا بو دهد عطار را  
گاهی که گویی نام او لازم شر تکرار را  
بر نود چون عرش مکین کور شک شد انوار را  
کان تاطق روح الامین بگشاید آن اسرار را

در پاکی بی مهر و کین، در بزم عشق او شین

۴۵

در پرده منکر بین، آن پرده صد مسمار را

ای قدمه از رشك تو چون آسمان گشته دوتا  
هم یوسف کتمان شدی، هم مر نود مصطفی  
فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا  
فردا ملک بیبش شود، هم عرش بشکافد قبا  
زین پشکان بر کی زند چونك ندارد پیل پا

چون ناله این مسکین که تارحم آید آن دلدار را  
خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم  
ای عقل کل ذوقتون تعلیم فرما یک فسون  
چون نور آن شمع چکلی می در نیاید جان و دل  
جبریل بالطف و رشده عجل سمین را چون چشده  
عنقا که یابد دام کس، در پیش آن عنقا مگس  
کو آن مسیح خوش دمی، ییواسطه مریم یسی  
دجال غم چون آتشی گسترده زانش مفرشی  
تن را سلامت ها ز تو، جانرا قیامتها ز تو  
سافر ز غم در سرفتنده چون سنگ در ساغر فتنده  
ماندم ز عذرا و امقی، چون من نبودم لایقی  
شطرنج دولتشاه را صد جان بخر جش راه را  
بینم بشه و اصل شده، می از خودی فاصل شده  
باشد که آنشاه محزون، زان لطف از حد ها برون  
جانی که روان سو کند با بایزید او خو کند  
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او  
عالی خداوند شمس دین، تبریز از وجان زمین  
ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخ ترین

من دی نگفتم مر ترا کای بی نظیر خوش لقا  
امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی  
امشب ستایستای پری، فردا ز گفتن بگفدی  
امشب غنیمت دارمت، باشم غلام و چاکرت  
ناگه بر آید صرصری، نی بام ماند نه دری

باز از میان صرصرش در تابد آن حسن و فرش هر ذره‌ای خندان شود در فر آن شمس الصبحی

تعلیم گیرد زدها زان آفتاب خوش لقا

۴۶ صد درگی دلربا کانه نبودش ز ابتدا

هر لحظه وحی آسمان آید بر جانها هر کز گرانجانان بود چون دود در پایان بود  
گل را مجنبان هر دمی، تا آب توصافی شود جانیت چون شعله ولی دودش ز نورش بیشتر  
گردود را کمتر کنی از نور شعله بر خودی در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلك  
باد شمالی میوزد کز وی هوا صافی شود باد نفس مر سینه را زانده صیقل می زند  
جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لا مکان ای جان پاک خوش گهر، تا چند باشی در سفر

۴۷ تو باز شاهی باز پر سوی صغیر پادشا

آن خواجه را در کوی ما، در گل فرو رفتست با جبار وارو زفت او، دامن کشان میرفت او  
بس مرغ بران بر هوا، از دامها فرد و جدا ای خواجه سر مستک شدی، بر عاشقان جنبک زدی  
بر آسمانها برده سر، و ز سر نبشت او بیخبر از بوسها بردست او، و ز سجدهها بر پای او  
باشد کمر مرا آفتی کان کبر آرد در فتی بنهد در مهادر کرم، او نا فریدست آن دردم  
فرعون و شدادی شده، خبکی پر از بادی شده عشق از سر قدوسی، همچون عصای موسی  
برخواجه روی زمین بگشاد از گردون کعبین در روفتاد او آن زمان از ضربت زخم گران رسوا شده هر یان شده دشمن برو گریان شده  
مرعون و سرودی بده انی انا الله می زده او زعفرانی کرده رو، زخمی نه بر اندام او  
تیرش عجبت بریا کمان؟ چشمش نهی تر یادمان؟ اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان  
کی بر گشائی گوش را کو گوش مر مدهوش را این خواجه با خر خسته شد بر شکسته چون پشه

با تو بگویم حال او برخوان اذاجاء القضا تسخر کنان بر عاشقان باز بچه دیده عشق را  
می آید از قضا قضا بر پر او تیر بلا مست خداوندی خود کشتی گرفتگی با خدا  
همیان او پرسیم وزر، گوشش پر از طال بقا و زلور کند شاعران، و زدمدمه هر ژاژ خا  
از وهم بیمارش کند در چابلوسی هر گدا از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سفا؟  
موری بده ماری شده، وان مار گشته اژدها کواژدها را میخورد، چون افکنند موسی عصا  
تیری زدش کز زخم او همچون کمانی شد دوتا خرخر کان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا  
خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب مرا اشکته کردن آمده در یارب و در ربنا  
جز غمزه غمزه ای شکر لبی شیرین لقا او می وفا تر یا جهان؟ او محتجب تر یا هما  
از قفل و زنجیر نهان هین گوشها را بر گشا مخلص نباشد هوش را جز یفعل الله مایشا  
نالان ز عشق عایشه کایض عینی من بکا

انا هلكنا بعد كم ، يا ويلنا من بعدكم  
 العقل فيكم مرتين، هل من صدايشي العزن؟  
 ای خواجه بادست و بابایت شکست از قضا  
 این از عنایتها شمر، کز کوی عشق آمد ضرر  
 غازی بدست بود خود شمشیر چوین میدهد  
 عشقی که بر انسان بود، شمشیر چوین آن بود  
 عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها  
 بگریخت، او یوسف پیش، زد دست در پیراهنش  
 گفتش: قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من  
 مطلوب را طالب کند مفلوب را قانع کند  
 باریک شد اینجا سخن، دهمی نگنجد در دهن  
 او می زند من کیستم؟ من صورتی خاکیم  
 این راها کن، خواجه را بنگر که میگویی مرا  
 ای خواجه صاحب قدم گر رفتی اینک آمدم  
 آخر چه گوید غره ای جز ز آفتابی ذره ای  
 چون قطره ای بنمایند، باقیش معلوم آیدت  
 کفی چو دیدی، باقیش نادیده، خود می دانیش  
 هستی تو انبار کهن، دستی درین انبار کن  
 هست آن جهان چون آید، هست آن جهان چون غرضی  
 رو ترک این گوی مصر، آن خواجه را این منتظر  
 ای خواجه تو چو نی بگو، خسته درین پرفته کو  
 گفت الفیات ای مسلمین دلها نگهدار بدهین  
 من عاشقان را در تبش بسیار کردم سر زنش  
 ویل لكل همزة بهر زبان بد بسود  
 کی آن دهان مردم است سوراخ مار و کرم است

در عشق ترك كام كن، ترك حبوب و دام كن

مرسنگ را زد نام كن شكر لقب نه بر جفا

۴۸

سرمه کش چشمان، ما ای چشم جانرا تو تیا  
 چون دیدمت می گفتم دل جاه القضا جاه القضا  
 که خوانیش سوی طرب که خوانیش سوی بلا  
 که جانب شهر بقاء، که جانب دشت فنا  
 که خدمت لیلی کند، که مست و مجنون خدا  
 که عاشق کتب خلا، که عاشق رو و ریا

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما  
 ای مه زاجلات خجل، عشقت ز خون ما بعل  
 ما گوی سرگردان تو، اندر خم چو گلان تو  
 که جانب خوابش کشی، که سوی اسبابش کشی  
 که شکر آن مولی کند، که آمو او بلی کند  
 جان را تو پیدا کرده ای مجنون و شیدا کرده ای

که قصه تاج زر کند، که خاکها بر سر کند  
 طرفه درخت آمد، کز و گه سبزه وید که کدو  
 جویی عجایب کاندرون، که آبدانی گامخون  
 که علم بردل بر تند، که دانش از دل بر کند  
 روزی معذب بشود، روزی پلنگ و سگ شود  
 که خار گردد گاه گل، که سر که گردد گاه مل  
 که عاشق این پنج و شش، که طالب جانهای خوش  
 گاهی چوچه کن بست و، مانند قارون سوی گو  
 تا فضل تو راهش دهد، و ز شیدو تلوین و ارهد  
 چون مامیان بحر شسکن، بحرش بود باغ و وطن  
 زین رنگها مفرد شود، در خنپ عیسی در رود  
 رست از وقاحت و زحیا و ز دور و ز تفلان جا  
 انا فتحنا بابکم لا تهجروا اصحابکم  
 انا شدنا جنسکم، انا غفرنا ذنبکم

مستغفلن مستغفلن

باب البیان مطلق قل

ای از و رای پردها تاب تو تابستان ما  
 ای چشم جانرا تو تیا آخر کجا رفتی بیبا  
 تاسبزه گردد شورها، تا روضه گردد گورها  
 ای آفتاب جان و دل، ای آفتاب از تو خجل  
 شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها  
 ای صورت عشق ابده، خوش و و نمودی در جسد  
 در دود غم بگشا طرب و روزی نما از عین شب  
 گوهر کنی خرمهره را، زهره مدری زهره را  
 کو دیده ها در خورد تو؟ تا در رسد در گرد تو  
 چون دل شود احسان شیر در شکر آن شاخ شکر

آمد ز جان بانگ دهل تا جزوها آید بکل

ربیعان بر ربیعان کل بکل از حبس خارستان ما

ای فصل با باران ما، بر دیز بر یاران ما  
 ای چشم ابر، این اشکهای دیز همچون مشکها  
 این ابر را گریان نگر و ان باغ را خندان نگر  
 ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما  
 برخاک و دشت بی نوا گوهر فشان کرد آسمان

که خویش را قیصر کند، که دلق بوشد چون گدا  
 که زهر روید که شکر، که درد روید که دوا  
 که بادهای لعل گون، که شیر و که شهد شفا  
 که فضلا حاصل کند، که جمله را روید بلا  
 که دشمن بدرگ شود، که والدین واقربا  
 گاهی دهل زن که دهل، تا میخورد زخم عصا  
 این سوش کش، آن سوش کش، چون اشتری گم کرده جا  
 که چون مسیح و کشت نو، بالا روان سوی علا  
 شاید ما شید اشد و دیگر ننگ چون شمس الضحی  
 بحرش بود گورو کفن، جز بحر را داند و با  
 در صیفة الله رو نهد، تا بفضل الله مایشا  
 رست از بر و رست از بیبا، چون سنگ زیر آسیا  
 نلق بکم اعقابکم، هذا مکاتل الولا  
 ما شکرتم و بکم، والشکر جوار الرضا

مستغفلن مستغفلن

صمتنا اولی بنا

۲۹

ما را چو تابستان بیر دل گرم تا بستان ما  
 تا آب رحمت برزند از صحن آتشدان ما  
 انگور گردد خودها، تا بخته گردد نان ما  
 آخر بین کین آب و گل چون بست گرد جان ما  
 تا صد هزار افسارها افکند در ایسان ما  
 تا رهبری سوی احد جانرا ازین زندان ما  
 روزی هر پید بوالعجب، ای صبح نور افشان ما  
 سلطان کنی بی بهره داه شایاش ای سلطان ما  
 کو گوش هوش آورد تو؟ تا بشنود برهان ما  
 نره بر آورد چاشنی از پیخ هر دندان ما

۳۰

چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما  
 زیرا که داری رشکها بر ماه رخساران ما  
 کز لابه و گریه بدر دستند یساران ما  
 رحل گران هم حق دهد بهر سبکساران ما  
 زین بی نوایی می کشند از عشق طراران ما

این ابر چون یعقوب من و ان گل چو یوسف در چمن  
 يك قطره اش گهر شود، يك قطره اش عبر شود  
 بشکفته روی یوسفان از اشك افشاران ما  
 و زمال و نعمت پر شود کفهای کف خاران ما  
 زیرا که بر دیق از یگه خوردند خماران ما

بر بند لب همچون صدف، مستی! میاد پیش صف!

تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما ۴۱

بادا مبارک در جهان سوز و عروسیهای ما  
 زهره قرین شد با قمر، طلوعی قرین شد باشکر  
 ان القلوب فرجت، ان النفوس زوجت  
 بسم الله امشب بر نوبی سوی عروسی می روی  
 خوش می روی در کوی ما، خوش می خرامی سوی ما  
 خوش می روی بر رای ما، خوش می گشایی پای ما  
 از تو جفا کردن روا و زما وفا چتن خطا  
 ای جان جان جانرا بکش تا حضرت جانان ما  
 رقصی کنید ای عارفان، چرخ زیندای منصفان  
 در گردن امکنده دهل، در گردن نسرین و گل  
 خاموش کامشب زهره شد ساقی بیبانه و بند  
 والله که این دم صومیان بستند از شادی میان  
 قومی چو در پاکف زنان، چون موجها سجد، کنان

خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخ

این نادره که می بزد حلوائی ما حلوائی ما ۴۲

دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هل اتی  
 زان می که در سر داشتم، من ساغری برداشتم  
 گفتا چیست این ای فلان گفتم که خون عاشقان  
 گفتا چو تو نوشیده ای، درد يك جان جو شیده ای  
 آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من  
 در خواب فعلت بی خبر زو بوالعلی و بوالعلا  
 در پیش او می داشتم، گفتم که ای شاه الصلا  
 جو شیده و صافی چو جان بر آتش عشق و ولا  
 از جان و دل نوشش کنم، ای باغ اسرار خدا  
 اندر کشیدش همچو جان، کان بود جانرا جان فرا

از جان گذشته صد دوج، هم در طرب هم در فرج

می کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما ۴۳

می ده گزاهه سابقا، تا کم شود خوف و رجا  
 پیش آرد نوازش را، از بیخ بر کن هوش را  
 در مجلس ماسر خوش آ، بر قم ز چهره بر گشا  
 دیوانگان چسته بین، از بندهستی رسته بین  
 زودتر بیا همین دیر شد، دل زین ولایت سیر شد  
 بگشا ز دستم این رسن، بر بند پای بوالحسن  
 گردن یزن اندیشه را، ما از کجا او از کجا  
 آن عیش بی دوش را، از بندهستی بر گشا  
 زان سان که اول آمدی، ای فعل الله مایشا  
 در بی دلی دل بسته بین، کین دل بود دام بلا  
 مستی کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا  
 پر ده قدح را، تا که من سر را بنشناسم ز پا

بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گمت و گو  
 نام مده آیم مده ، آسایش و خوابم مده  
 امروز مهمان تو ، مست و پریشان تو  
 هر کوی جز حق مشتری جوید ، نباشد جز خری  
 می دان که سبزه گولغن گنده کند ریش و دهن  
 دورم ز خضرای دمن ، دورم ز حویرای چمن  
 از دل خیال دلبری بر کرد ناگاهان سری  
 جمله خیالات جهان پیش خیال او دوان  
 بدل لعل هایشش حجر ، شیران به پیشش گودر  
 عالم چو کوه طود شد ، هر ذره اش بر نور شد  
 هر هستیش در وصل خود ، در وصل اصل خود  
 سر سبز و خوش هر تیره ای نمره دنان هر ذره ای  
 گل کرد بابل را ندا کای صد چو من بیشت فدا  
 درات محتاجان شده ، اندر دعا نالان شده  
 السلم منهاج الطلب ، العلم معراج الطرب  
 العشق مصباح العشا ، والهجر طباخ العشا  
 الشمس من افراسنا ، والبدن من حراسنا  
 یا سابی عن حبه ، اکرم به انم به  
 یا سابی عن قصتی ، العشق قسمی حصتی  
 الفتح من تفاحکم ، والعشر من اصباحکم  
 او با حکم تجلی البصر ، یعقوبکم یلقى النظر  
 الشمس خرت والامر ، نسکام الاحدی عشر

اصل المطایا دخلنا ، ذخر البرایا نخلنا

یا من لعب او نوى، يشکوا مغالیب النوى

۴۴

از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا  
 بگرفته ما زنجیر او ، بگرفته او دامن ما  
 ای جان مرگ اندیش برو ، ای ساقی باقی در آ  
 ای هست ما از هست تو در صدهزاران مرجبا  
 ای عیش ، زمین نه بر مرص ، بر جان مادر ای صبا  
 آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا  
 مر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا

خاموش کن ، پرده مدر ، سقراق خاموشان بخود

ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

۴۵

ای یار ما دلداد ما ای عالم اسرار ما  
 نک بردم امسال ما خوش عاشق آمد بار ما  
 ما کاهلاییم و توی صد حج و صد پیکار ما  
 ما خستگاییم و توی صد مرهم بسیار ما  
 من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما  
 واپس جوابم داد اوئی از دوست این کار ما  
 من گفتنش خود ما کهیم و این صدا گفتار ما

زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما

خواجه یا ، خواجه یا، خواجه دگر بار یا  
 عاشق مهجور نگر ، عالم پر شور نگر  
 پای توی ، دست توی هستی هر هست توی  
 گوش توی، دیده توی وزه به بگزیده توی  
 از نظر گشته نهان ، ای همه را جان و جهان  
 روشنی روز توی ، شادی غم سوز توی  
 ای علم عالم نو ، پیش تو هر عقل گرو  
 ای دل آغشته بغون، چند بود شور و جنون  
 ای شب آشفته برو ، وی غم نا گفته برو  
 ای دل آواره یا ، وی جگر پاره یا  
 ای نفس نوح یا ، وی هوس روح یا  
 ای مه افروخته رو ، آب روان در دل جو

بس بود ای ناطق جان ، چند ازین گفت زبان

چند زنی طبل بیان ، بی دم و گفتار یا

یار مرا ، غار مرا ، عشق جگر خوار مرا  
 نوح توی ، روح توی ، فاتح و مفتوح توی  
 نود توی ، سود توی ، دولت منصور توی  
 قطره توی، بحر توی، لطف توی، قهر توی  
 حجرة خورشید توی ، خانه ناهید توی  
 روز توی ، روزه توی، حاصل دریوزه توی  
 دانه توی ، دام توی، یاده توی ، جام توی

این تن اگر کم تندی، راه دلم کم زندگی

راه شدی تا نبیدی ، این همه گفتار مرا

رستم ازین نفس و هوا ، زنده بلا مرده بلا  
 رستم ازین نیست و غزل، ای شاه و سلطان ادل

زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا  
 مفضلن مفضلن مفضلن کشت مرا

پوست بود ، پوست بود ، در خور مغز شرا  
کتر فضل خمشی کش نبود خوف ورجا  
مست و خرابم ، مطلب در سختم نقد و خطا  
تا که بیلم ندهد ، کی کشم بحر عطا؟!  
خشك چه داند ، چه بود ترللا ترللا  
دیده شود حال من از چشم شود گوش شما  
چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ شما  
چونك خوش و مست شوهر سعری و فتندها  
وانك ز سلطان رسد نیم مرا نیم ترا  
چشمة خودشید بسود جرعة او را چو گدا  
من خشم خسته گلو ، عارف گوینده بگو

۳۹

زانك تو دلدردمی ، من چو کیم رفته ز جا

می نکند محرم جان محرم اسرار مرا  
پرست همچون شکرش ، کرد گرفتار مرا  
دنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا  
کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا  
چند زیانست و گران خرقة و دستار مرا  
هست یعنی ، چو بود یار وفادار مرا  
شیر ترا ، یشه ترا ، آهوی تانار مرا  
باده دهد ، مست کند ، ساقی خمار مرا  
شهره مکن ، فاش مکن ، بر سر بازار مرا  
بر طمع ساختن یار خریدار مرا  
بیش مزن دم زدوی ، دودو مگو چون تنوی

۴۰

اصل سبب را بطلب ، بس شد از آثار مرا

لا به گری می کنست ، راه تو زن قافله را  
حامله گر بار نهد جرم منه حامله را  
هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را  
نازه کن اسلام دمی ، خواجه دها کن گلدا  
آنك بیابد کف شه ، بوسه دهد آبله را  
جان تو سر دفتر آن فهم کن این مسئله را

شاد همی باش و ترش ، آب بگردان و خمش

۴۱

باز کن از گردن خمر مشغلة زنگله را

راست بگو! شمع دخت دوش کجا بود کجا؟

قافیه و منقطه را ، گو همه سیلاب پیر  
ای خمشی مغز منی ، پرده آن نظر منی  
برده ویران نبود عثر زمین ، کوچ وقلان  
تا که خرابم نکنند ، کی دهد آن گنج بین؟!  
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر  
آینه ام . آینه ام ، مرد مقالات نه ام  
دست فشام چو شجر ، چرخ زنان همچو قمر  
عارف گوینده! بگو ، تا که دعای تو کنم  
دلخ من و خرقة من از تو ددینی نبود  
از کف سلطان رسد ساغر و سرفاق قدم

آه که آن صدور سرا می ندهد بار مرا  
نغزی و خویی و فرش ، آتش تیز نظرش  
گفت مرا مهر تو کو! دنگ تو کو! فرنو کو!  
خرقة جوی کرمم ، بنده آن صیغتم  
هر که بچوبار بود ، جامه پرو بار بود  
ملکت و اسباب کرین ، ماه دغان شکرین  
دستگ و یشه ترا ، دانش و اندیشه ترا  
نیست کند ، هست کند ، بی دل و بی دست کند  
ای دل قلاش مکن ، فتنه و پر خاش مکن  
گر شکند بند مرا زفت کند بند مرا

طوق جنون سلسله شده ، باز مکن سلسله را  
مست و خوش و شاد توم ، حامله داد توم  
هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر؟!  
می کشد آن شه دمی ، دل بکفش چون قلمی  
آنچ کند شاه جفا ، آبله دان بر کف شه  
همچو کنایست جهان ، جامع احکام نهان

شاد همی باش و ترش ، آب بگردان و خمش

باز کن از گردن خمر مشغلة زنگله را

شمع جهان! دوش نید نور تو در حلقه ما



سوی دل ما بنگر ، کز هوس دیدن تو  
دوش بهر جا که بدی ، دانم کامروز ز غم  
دوش همی گشتم من تا بسحر ناله کنان  
سایه نوری تو و ماجیله جهان سایه تو  
گاه بود پهلوی او ، گاه شود معبود  
سایه زده دست طلب سخت در آن نور صبح  
شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور  
نور مسبب بود و هر چه سب سایه او

آینه همدگر افتاد مسبب و مسبب

هر کی نه چون آینه گشتست ، ندید آینه را

۴۴

کار تو داری صنایا ، قدر تو باری صنایا  
دلبر بی کیسه ما ، شمع دل مینه ما  
ذره بذره بر تو ، سجده کنان برد تو  
هر نفسی تشنه ترم بسته جوع البقرم  
هر کی ز تو نیست جدا ، هیچ نمیرد بغدا  
نیست مرا کار و دکان ، هستم بی کار جهان  
خواه شب و خواه سحر ، نیستم از هر دو خبر  
روز مرا دیدن تو ، شب خم پیریدن تو  
باغ پر از نصرت و من ، گلبن با زینت من  
چشم مرا خاک کنی ، خاک مرا پاک کنی  
فلسفیک کور شود ، نور ازو دور شود

فلسفی این هستی من ، عارف تو هستی من

خوبی این ، زشتی آن ، هم تونگاری صنایا

۴۵

کاهل و ناداشت بدم ، کام در آورد مرا  
تابش خورشید ازل پرورش جان و جهان  
گفتم ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم  
ای شه شطرنج ملک مات مرا ، برد ترا  
تشنه و مستحق تو گشته ام ای بحر چنانکه  
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان  
رفتم هنگام خزان سوی دزان دست گزان  
فتنه عشاق کند آن رخ چون روز ترا  
راست چو شقه علمت دقمی کنانم زهوا  
صبح دم سرد زنده ، از بی خورشید زنده

دولت آنجا ، که درو حسن تو بگشاد قبا  
گشته بود همچو دلم مسجد لاجول و لا  
بدرك بالصبح پیدا هیچ نومی و نفی  
بود کی دیدمت که او باشد از سایه جدا  
پهلوی او هست خدا ، معبود هست لقبا  
تا چو بکاهد بکشد نور خدایش بغدا  
لا یتناهی ، و لئن جئت بضف مددا  
بی سببی قد جل الله لكل سببا

ما همه پا بسته تو ، شیر شکاری صنایا  
درد و جهان ، درد و سرا ، کار توداری صنایا  
چاکر و یاری گر تو ، آه چه یاری صنایا  
گفت که دریا بخودی گفتم کاری صنایا  
آنکه اگر مرگ بود پیش تو باری صنایا  
زانکه ندانم جز تو کار گزاری صنایا  
کیست خبر ؟ چیست خبر ؟ روز شماری صنایا  
ار تو شم روز شود همچو نهادی صنایا  
هیچ ندید و نبود چون تو بهادی صنایا  
باز مرا نقشم کنی ، ماه عذاری صنایا  
رو ندم سنبل دین ، چونک نکاری صنایا

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا  
بر صفت گلشکر بغت و پیروود مرا  
گفت زبون یامت مگر ای سره این مرد مرا  
ای ملک آن تخت تراء تخت این نرد مرا  
بحر محیط از بخورم باشد در خورد مرا  
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا  
نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا  
شهره آفاق کند این دل شب گرد مرا  
بال مرا باز گشا خوش خوشو منورد مرا  
از بی خورشید توانست این نفس سرد مرا

جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند  
بنده آنم که مرا، بی گه آزرده کند  
هر کسکی را هوسی قسم قضا و قداست

اسب سخن پیش مران، درده جان گرد مکن

۴۴ گرچه که خود سرمه جان آمد آن کرد مرا

در دو جهان لطیف و خوش همچو امیرما کجا؟  
چشم گشا، ورو نگر، جرم یار و خو نگر  
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او  
زهر پیش او بیرتا کندش به از شکر  
آب حیات او بین، هیچ مترس از اجل  
سجده کنی پیش او، عزت مسجده دهد  
خواندم امیر عشق را، فهم بدین شود ترا  
از تو دل از سفر کند با نیش جگر کند  
دل چو کبوتری اگر می پرد زبام تو  
بام و هوا توی و بس، نیست روی بجز هوس  
دور مرو، سفر مجو، پیش تو است ماه تو  
می شود دهای تو، می دهدت جواب او  
گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی  
چرخ زنان بدان خوشم کاب بیوستان کشم  
باغ چو زرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان

شب پرود، بیا بگه تا شنوی حدیث شه

۴۵ شب همه شب مثال مه تا بسمر مشین ز پا

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا  
با لب خشک گوید او قصه چشمة خضر  
مست شوند چشمها از سکرات چشم او  
بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت  
گویند تا تو با توی هیچ مدار این طمع  
چشمة سوزن هوس تنگ بود، یقین بدان  
بنگر آفتاب را تا بگلو در آتشی  
چونک کلیم حق بشد سوی دوخت آتشین  
هیچ مترس ز آتشم، زانک من آیم و خوشم  
جوهری و لعل کان، جان مکن و لا مکان  
بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی

خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندرا  
بر قد مردمی بسرد در ذی عشق او قبا  
رقص کنان درختها پیش لطافت صبا  
این دم در میان بنه نیست کسی توی و ها  
جهد نسای تا بری دخت توی ازین سرا  
ره ندهد بر یسمان چونک ببیندش دو تا  
تا که ز روی او شود روی زمین پر از ضیا  
گفت من آب کوثرم، کفش برون کن و بیا  
جانب دولت آمدمی، صدر تر است، مرجبا  
نادره زمانه ای، خلق کجا و تو کجا  
کار که وفا شود از تو جهان بی وفا

ز اول روز آمدی ساغر خسروی بکف  
دل چه شود؟ چو دست دل گیرد دست دلبری  
آمد دلبری عجب، نیزه بدست چون عرب  
جست دلم که من دوم گفت خرد که من دوم  
خوان چو رسید از آسان دست بشوی و هم دهان  
کان نمک رسید هین، گر تو ملیح و عاشقی

جانب بزم می کشی جان مرا که اصلا  
مس چه شود؟ چو بشنود بانگ و صلا  
گفتم هست خدمتی گفت تعال هندنا  
کرد اشارت از کرم گفت بلی کلا کما  
تا که نیاید از گفت بوی پیاز و گندنا  
کاس ستان و کاسه ده، شور گزین، نه شور با

بسته کنم من این دوله، تا که چراغ دور و شب

۴۶

هم بزبانۀ زبان، گوید قصه با شما

دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را  
هوش فرود هوش را، حلقه نمود گوش را  
گفت که ای نزار من، خسته و ترسگاز من  
بین که چه داد میکند، بین چه گشاد میکند  
داشت مرا چو جان خود، دفت ز من گمان بد  
عاجز و بی کسم مبین، اشک چو اطلس مبین  
هر که بود درین طلب، بس عجبت و بوالعجب  
چاشنی جنون او، خوشتر، یا فسون او  
وعدۀ دهد بیار خود، گل دهد از کنار خود  
کحل نظر درو نهد دست کرم پروزند  
جام می الت خود خویش دهد بست خود  
بهر خدای را خش، خوی سکوت را مکش

داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را  
جوش نمود نوش را، نور فرود دیده را  
من نفروشم از کرم بنده خود خریده را  
یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را  
بر کتف نهاد او خلعت نو رسیده را  
در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را  
صد طربست در طرب جان ز خود رهیده را  
چونک نهفته لب گرد خسته غم گزیده را  
بر کند از خار خود دیده خون چکیده را  
سینه بسوزد از حسد این ظلمت غمیده را  
طلبل زند بدست خود باز دل پریده را  
چونکه عسیده می رسد کوتاه کن قصیده را

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

۴۷

در مگشا و کم نما گلشن نو رسیده را

ای که تو ماه آسان، ماه کجا و تو کجا  
جمله بهاء عاشق و ماه اسیر عشق تو  
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتشت  
آمد دوش مه که تا سجده برد پیش تو  
خوش بهرام بر زمین تا شکفتند جانها  
چونک شوی ز روی تو برق جهنده هردلی  
هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی  
زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان  
بر سر کوی تو دلم زار نزار خفت دی

در رخ مه کجا بود این کرو فر و کبریا  
ناله کنان زدرد تو، لایه کنان که ای خدا  
چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا  
غیرت عاشقان تو شره زنان که درو، میا  
تا که ملک فرو کند سر ز دریاچه سما  
دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیدها  
از دی این فراق شد حاصل او همهها  
کسی برسد بهار تو؟ تا بنمایش نما  
کرد خیال تو گنر، دید بدان صفت و را

گفت چگونه ای ازین عارضه گران بگو  
کز تنگی ز دیده ها رفت تن تو در خفا  
گفت و گذشت اوزمن لیک ز ذوق آن سخن

۴۸ صحت یافت این دلم ، بادب تش صهی جزا

ماه دوست را بین کو بشکست خواب ما  
خواب پیر ز چشمها، چون ز تو روز گشت شب  
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او  
شکر با کراته را شکر بی کراته گفت  
رو ترشی چرا؟ مگر صاف تبه شراب تو  
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا  
از تبریز شمس دین روی نبود عاشقان

۴۹ ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما

باتو حیات و زندگی، بی تو فنا و مردنا  
خلق برین بساطها بر کف تو چومهره ای  
گفتم چه می دهی، دم بتو من سپرده ام  
پیش بسجده می شدم پست خمیده چون شتر

بین که چه خواهی کردن این که چه خواهی کردنا

۵۰ کردن دراز کرده ای پنبه بخواهی خوردنا

ای بگرفته از وفا گوشه، گران چرا چرا؟  
بردل من که جای تست، کار که وفای تست  
گوهر نو بگوهری برد سبق زمشری  
چشمه خضر و کوثری، ز آب حباب خوشتری  
مهر تو جان نهان بوده مهر تویی نشان بود  
گفت که جان جان منم دیدن جان طمع مکن

ای تو بنود مستقل وی ز تو اختران خجل

۵۱ بس دودلی میان دل زابر گلن چرا چرا؟

گر تو ملولی ای بندر جانب یار من بیا  
بوی سلام یار من ، لغلغه بهساد من  
مستی و طرّفه مستی، هستی و طرّفه هستی  
پای بکوب و دست زن ، دست در آن دوشست زن  
زنده بشق سر کشم ، بینی جان چرا کشم  
جان چو سوی وطن رود آب بجوی من رود  
دیدن خسرو زمن ، ششمه عقار من  
جان طرب پرست ما ، عقل خراب مست ما  
تا که بهار جانها نازه کند دل سرا  
باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا  
ملك و دراز دستی ، نمره زنان که الصلا  
پیش دو نرگس خوشش کشته نگر دل مرا  
بهلوی یار خود خوشم ، پاوه چرا روم چرا  
تا سوی گولغن رود طبع خیس زازخا  
سخت خوش است این وطن می نروم ازین سرا  
سافر جان بدست ما سخت خوش است ای خدا

هوش برفت گو پرو جایزه گو بشو گوی شب و روز تو یا  
مست رود نگار من ، در پرو دو کنار من  
هیچ مگو که یار من با کرمست و با وفا  
آمد جان جان من ، کودی دشمنان من

۵۳

رونق گلستان من ، دینت روضه رضا

چون همه عشق روی تست جله رضای نفس ما  
چونك به عشق زنده شد قصد غزاش چون کم  
نبت ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه ای  
عشق فروخت آتشی کلب حیات ازو خجیل  
هزده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد  
دوزخ جای کامران ، جنت جای مؤمنان  
اصل حقیقت وفا ، سر خلاصه رضا  
خواجه روح شمس دین بود صفای نفس ما

در عوض عیبر جان در بدن هزار سنگ

■

از تبریز خاک را کحل ضیای نفس ما

عشق تو آورد قدح پر ز بلا ها  
دادمی معرفتش آن شکرستان  
از طرفی روح امین آمد پنهان  
گفتم : ای سر خدا روی نهان کن  
گفتم : خود آن نشود عاشق پنهان  
عشق جو خون خواره شود وای اردو وای  
شاد دمی کان شه من آید خندان  
گوید : امردده شدی بی نظر ما  
گوید کان لطف تو کو ؟ ای همه خوبی  
گوید : نی تازه شوی ، هیچ مغرور غم  
گویم : ای دلداده دوا هر دو جهان را

میوه هر شاخ و شجر هست گوایش

۵۴

روی چو زو واشك ، مرا هست گواها

از بین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها  
بیاطن همچو عقل کل ، بظاهر همچو تنگ کل  
تصور های روحانی خوشی بی پشیمانی  
ملاحظای هر چهره از آن دریاست يك قطره  
دلا زین تنگ زندانها رهی داری بیدانها  
چهره زیباست پنهانی جزین روزی که می جویی  
تو دودیده فرو بندی و گویی روز روشن کو ؟  
دمی می نوش ماده جان و يك لحظه شکر می خا  
دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا  
ز رزم و بزم پنهانی ، ز سر سر او اخفی  
بقطره سیر کی گردد کسی کس هست استسفا  
مگر خفته است پای تو ، تو پنداری نداری پا  
چه نانها پخته اند ای جان برون ارصنعت نابنا  
زند خود شید بر چشمت که اینک من تود و بگشا

ازین سومی کشتانت به زان سومی کشتانت  
هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه  
ضمیر هر درخت ای جان ، زهر دانه که می نوشد  
ز دانه سیب اگر نوشد بروید برگ سبب ازوی  
چنانکه از رنگ و نبودن طیب از علت آ که شد  
بیند حال دین تو بداند مهر و کین تو  
نظر در نامه می دارد ، ولی بالب نمی خواند  
و گریه گوید از دیده بگوید دمر و پوشیده

مرو ای ناب با دردی بیر زین درد رو بالا  
نشان و رنگ اندیشه ز دل پیداست برسیما  
شود بر شاخ و برگ او ، نتیجه شرب او پیدا  
ز دانه تر اگر نوشد بروید بر سرش خرما  
ز رنگ و روی چشم تو بدینت پی بردینا  
ز رنگت ؛ لیک پوشاند ، نگرداند ترا رسوا  
همی داند کزین حامل چه صورت زایدش فردا  
اگر درد طلب داری بدانی نکته و ایما

و گرد درد طلب نبود صریحا گفته گیر این را

۵۵

ضامة دیگران دانی حواله می کنی هر جا

شب قدر است جسم تو کزو پابند دولتها  
مگر تقویم یردانی که طالعها درو باشد  
مگر تو لوح محفوظی که دوس غیب ازو گیرند  
عجب تو بیت معبودی که طوافانش املا کند  
و یا آن روح بیچونی کزینها جمله بیرونی  
ولی بر نافت بر چونها مشاوقهای بیچونی  
عجایب یوسفی چون به که عکس اوست در صدقه  
چو زلف خود در سن سازد ز چه هاشان بر اندازد

مه بدرست روح تو کزو بشکامت ظلمتها  
مگر دریای غفرانی ، کزو شویند زلثها  
و یا گنجینه رحمت کزو پوشند خلعتها  
عجب تو دق منشوری کزو نوشند شربتها  
که در وی سرنگون آمد تأملها و فکرها  
بر آنلا لطیف تو غلط گشتند الفتها  
ازو افتاده یعقوبان بدام و جباه ملتها  
کشدشان در برد رحمت ، رهاندشان ز حیرتها

چو از حیرت گذریابد ، صفات آنرا که دریابد

۵۶

خمش که بس شکست شد عیالها و هیرتها

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را  
چو چشمی مقترن گردد بدان غیبی چراغ جان  
یکی جان عجب باید که داند جان فد کردن  
یکی چشمیست بشکفته ؛ صقال روح بلندتر  
چنین باغ و چنین شش چو پس این پنج و این شش چو  
بصفها رایت نصرت ؛ بشبها حارس امت  
شکسته بشت شیطان را ؛ بدیده روی سلطان را  
زهی صافی زهی حری ؛ مثال می ؛ خوشی مری  
الی البحر توجهتا و من عتب تفکها  
لقیت الباء ععلشاناً ، لقیت الرزق هریاناً  
نوی موسی عهد خود بخود در بحر جزرومد  
الا ساقی بجان تو ؛ باقبال جوان تو  
بگردان باده شاهی که همدردی و همراهی

مهی مریخ چشم اززد چراغ آن جهانی را  
بیند پی قرینه او قربان نهانی را  
دو چشم معنوی باید هروسان معانی را  
چو نرگس خواب او دفته برای باغبانی را  
قیاسی نیست ؛ کمتر چو ، قیاس اقترانی را  
نهاده بر کف وحدت در سبع الشانی را  
که هر خس از بنا داند باستدلال بیانی را  
کسی دزدد چنین دردی که بگذارد دعوانی را  
لقینا العدم میجاناً ، فلا نبی الدنانی را  
صعبت الیث احياناً فلا اخشی السنانی را  
ره فرعون باید زد ، رها کن این شبانی را  
بسا ده از بنان تو شراب ازغوانی را  
نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را

بیا دوده می‌احمر که هم بهراست و هم گوهر  
 برو ای ده‌زن مستان و هاکن جله و دستان  
 که ده نبود درین پستان دغا و قلتبانی را  
 جواب آنک می‌گوید بزد نخریده‌ای جان را

که هندو قدر نشناسد متاع دایگانسی را  
 مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را  
 که صد فردوس می‌سازد جمالش نیم‌خاری را  
 مکانها بی‌مکان گردد، زمینها جمله کان گردد  
 چو عشق او دهد تشریف یک لفظ دیاری را  
 خداوند از می نوری؛ لطافت بخش هر حوری  
 که آب زندگی سازد ز روی لطف ناری را  
 چو لطفش را یفشارد هزاران نو بهار آرد  
 چه قصصان گرز غیرت او زند بر هم بهاری را  
 جمالش آفتاب آمد، جهان او را تخاب آمد  
 ولیکن نقش کی بیند بجز نقش و نگاری را  
 جمال گل گواه آمد که بخششها ز شاه آمد  
 اگر چه گل بخت کردی همیشه سرخ و تر بودی  
 از برا آفتسی نایب حیات هوشیاری را  
 بدست آورد نگاری تو کزین دستت کار تو  
 چرا باید سپردن جان نگاری جان سپاری را

ز شمس‌الدین تبریزی منم قاصد بخون ریزی

که عشقی هست در دستم که مانند ذوالفقاری را  
 رسید آن شهرسید آن شه، یاراییدایوان را  
 ۵۸  
 فرو برید ساعد ها برای خوب کنعان را  
 چو آمد جان جان جان شاید برد نام جان  
 بیشش جان چه کار آید مگر از بهر قربان را  
 بدم بی‌عشق گمراهی، در آمد عشق ناگاهی  
 بدم کوهی شدم گاهی برای اسب سلطان را  
 گر تر گشت و تا چیکست بدو این بنده نزدیکست  
 چو جان باتن، ولیکن تن نبیند هیچ مرجان را  
 هلا بداران که بخت آمد؛ که ایثار وخت آمد  
 سلیمانی بخت آمد برای هزل شیطان را  
 بجه از چاه می‌بایی، چرای دستویی بایی  
 نمی دانی ز هدهد جو ده قصر سلیمان را  
 بکن آنجا مناجات، بگو اسرار و حاجات  
 سلیمان خود همی داند زبان جمله مرغان را

سخن بادست ای بنده، کند دل را پراکنده

ولیکن اوش فرماید که گرد آرد پریشان را  
 تو از خواری همی نالی، نمی بینی عنایتها  
 ۵۹  
 مغواه از حق عنایتها و یا کم کن شکایتها  
 ترا عزت همی باید؟ که آن فرعون را شاید  
 بدو آن عشق و پستان نو چو فرعون این ولایتها  
 خنک جانی که خواری را بجان زاول نهد بر سر  
 بی اومید آن بختی که هست اندر نهایتها  
 دهان پرست می‌خواهی مزین سر نای دولت را  
 تانده خواندن مفری دهان پرست آیتها  
 از آن دریاها زان شاخ شده روی و جویی شد  
 بی‌باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایتها  
 دلا منگر بهر شاخی که در تنگی فرو مانی  
 باول بنگر و آخر که جمع آیند غایتها  
 اگر خو کی فتدد مشک و آدم زاد در سر گین  
 رود هر يك باصل خود ز ارزاق و کفایتها  
 سگ گر گین این دربه ز شیران همه عالم  
 که لاف عشق حق داد و او داند وقایتها  
 تو بد نامی عاشق را من به با خواری دونان  
 که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایتها  
 چو دیک از زرد بود او را سیرویی چه غم آرد؟  
 که از جانش همی تابد بهر زخمی حکایتها

تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش

که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایتها

ایانود رخ موسی ممکن امی صفورا را  
منم ای برق دام تو، برای صید و دام تو  
چه داند دام پیچاره فریب مرغ آواره  
گریبان گیر و اینجاکش کسی را که تو خواهی خوش  
چه شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم  
اگر عطار عاشق بد، سنایی شاه و فایق بد  
یکی آهم کزین آهم بسوزد دشت و خرگاهم

خمش کن در خموشی جان کشد چون کهر با آن را

که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را

هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را  
منم ناکام کلام تو، برای صید و دام تو  
چه داند دام پیچاره، فریب مرغ آواره  
گریبان گیر و اینجاکش کسی را که تو خواهی خوش  
چو شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم  
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد  
یکی آهم، کزین آهم بسوزد دشت و خرگاهم

خمش کن، در خموشی جان کشد چون کهر با آن را

که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را

بهار آمد بهار آمد، سلام آورد مستان را  
زبان سوسن از ساقی کرامتهای مستان گفت  
ز اول باغ در مجلس تثار آورد آنکه نقل  
ز گریه ابر نیسانی، دم سرد زمستانی  
سقا هم بهم خوردند و نام و تنگ گم کردند  
درون مجمر دلها سپند و خود می سوزد  
در آذر گلشن باقی، بر آ بر بام، کان ساقی  
چو خوبان حله پوشیدند در آذر باغ و بس بنگر  
که جانها را بهار آورد و مارا روی یار آورد

ز شمس الدین تبریزی بنا که ساقی دولت

بیجام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

چه چیز است آنکه عکس او خلوت داد صورت را  
چو بر صورت زند یکدم از عشق آید جهان بر هم  
چو آن پنهان شود گویی که دیوی را در صورت را  
چو پنهان شد در آید غم نبینی شاد صورت را



اگر آن خود همین جانست چرا مضمی گرا جانست  
وگر عقلست آن بر فن چرا عقلی بود دشمن  
چه داند عقل کز خوانش میرس از وی مر نجانش  
زهی لطف و زهی نوری، زهی حاضر زهی دوری  
جهانی را کشان کرده بد نهایشان چو جان کرده

چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین یرسیدم

۹۳

از آن سری کزو دیدم همه ایعاد صورت را

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا  
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد  
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی  
توی دریا منم ماهی، چنان دادم که میخواست  
ایا شاهنشاه قاهر چه قحط رحمتست آخر  
اگر آتش ترا بیند چنان دو گوشه بنشیند  
عذابست این جهان بی تو مبادا يك زمان بی تو  
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی  
هزاران مشعل بر شد همه مسجد منور شد  
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه  
زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق

زهی عنقای ربانی شهنشاه شمس تبریزی

۹۴

که او شمسیت نی شرقی و نی غربی و نی درجا

بین ذرات روحانی که شد تابان ازین صغرا  
بین عذرا و وامق را در آن آتش خلاب را  
چو جوهر قلمز اندر شده پنهان گشت و نی تر شد  
چو بیگانه است آهسته چو چشمست هست بر بسته  
که سوی عقل کز بینی در آمد از قضا کینی  
اگر هستی تواز آدم درین دریا فرو کشدم  
ز بحر این در خجل باشد چه جای آب و گل باشد  
چه سودا می بزد این دل چه صغرا می کند این جان

زهی ابر کهریزی ز شمس الدین تبریزی

۹۵

زهی امن و شکر ریزی میان عالم غوغا

ترا ساقی جان گوید برای تنگ و نامی را  
ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را  
بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را  
فرومگد دارد مجلس چنین اشکرف جامی را  
مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را  
مشو سخره جلالی را مغوان باده حرامی را

غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی  
کسی کز نام می لافد بهل کز غصه بشکافد  
درین دام و درین دانه معجو جز عشق جانانه  
تو شین و کافوری را خود مگو شکر که هست ازنی  
چو بی صورت تو جان باشی چه نصیب گر جان باشی  
بیا ای هم دل معرم بگیر این باده خرم  
برو ای داده پسا بدان خود شید جان افزا

بگو ای شمس تبریزی از آن میهای پاییزی

۶۷

بخود دو ساغرم ریزی غرمایی غلامی را

شب و روزم ز تو روشن زهی و هزاهای زیبا  
نمایی صورتی هر دم چه با حسن و چه با بالا  
مرای عقل و دین کردی بران نقش و بران حورا  
چه صیدی بی زشتیست این درون موج این دریا  
که سر عرش و صد کرسی ز تو ظاهر شود پیدا  
که تا آتش شود گل خوش که تا یکتا شود صدا  
که از مزج و تلافی را ندانم جامش از صبا

بکن این رمز را تبیین بگو مقدم شمس الدین

۶۸

بشیرین نکو آیین پیر این نکته غرا

بشت عشق دست آورد جان بت پرستش را  
مکرد این دل هزاران جان نثار آن گفت دستش را  
نشست این دل و جانم می باید نجستش را  
پیامد آتشی در جان بسوزانید هشتش را  
تراشید و ابد بنوشت بر طومار هشتش را  
تداند جبریل وحی ، خود جای نشستش را  
درستیهای بی پایان بیخشید آن شکستش را  
بلندی داد از اقبال او بالا و پستش را  
که شیرانته بیچاره مر آن آهوی مستش را  
فرو آمد ز اسب اقبال و می بوسید دستش را

دردان روزی که در عالم الست آمدند از حق

۶۹

بده تبریز از لول بلی گویان الستش را

ز روزن مرد آویزد چو قرص ماه خوش سیما  
که دستم بست و پایم هم ، کف هجران یا برجا  
نه شادم می کند عشرت ، نه مستم می کند صبا

چو هست عشق در جانم شناسا گشت شستش را  
بگوش دل بگفت اقبال ، دست آن جان بشق ما  
ز غیرت چونك جان افتاد گفت اقبال هم نهجه  
چو اندر نپستی هشتست در هستی نباشد هشت  
برات عمر جان اقبال چون بر خواند پنجه شصت  
خدیو روح شمس الدین که از بسیاری رخت  
چو جامش دید این عظم چو قرابه شد اشکته  
چو عشقش دید جانم را بیالاست ازین هستی  
اگر چه شیر گیری تو دلا می ترس از آن آهو  
چو از تیغ حیات انگیز زدم مرگ را گردن

چه باشد گر نگار بنم بگیرد دست من فردا  
در آید جان فزای من ، گشاید دست و پای من  
بدو گویم بجان تو که بی توای حیات جان

و گراز ناز او گوید برو، از من چه می خواهی  
برم تیغ و کفن پیشتر: چو قربانی نهم کردن  
تو می دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را  
مرا باور نمی آمد که از بنده تو برگردی  
توی جان من و ، بی جان ندانم زیست من باری  
رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده

۷۰ رباب و دف پیش آور اگر نبود ترا سرنا

برات آمد برات آمد پنه شمع براتی را  
عمر آمد عمر آمد بین سرزیر شیطان را  
بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را  
چو خورد شید حمل آمد شمعش در عمل آمد  
همان سلطان همان سلطان که حاکی دانیات آورد  
درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم  
رنور افشان ز نور افشان تنانی دید ذاتش را  
گلستان را گلستان را خیاری بد ز جور دی  
بشارت ده بشارت ده به عبوسان جسانی  
شقایق را شقایق را نوشا کرین و گفتمی نی  
شکوفه و میوه بستان برات هر دخت آمد

زبان صدق و برق دو برات مؤمنان آمد

۷۱ که جانم و اصل و صلت و هشتی ثباتی را

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب ما را  
بت شهوت بر آوردی دمار از مازتاب خود  
نوازشهای عشق او ، لطافتهای مهر او  
زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او  
عنایتهای ربانی ز بهر خدمت آن شه  
بهار حسن آن مهتر بیا بنمود ناگاهان  
زهی دولت زهی رفعت زهی بخت و زهی اختر  
گزید اولب که مستی که پرو پیدا مکن مستی  
عجب بختی که پرو بنمود ناگاهان هر از آن شکر  
دران مجلس که گردان کرد از لطف او صراحیها

بسوی خطه تبریز چه چشمه آب حیوانست

۷۲ کشاند دل بد آنجناب به عشق چون کنب ما را

بخانه خانمی آورد چو یغیق شاه جان ما را  
عجب بردست یا ماتست زیر امتحان ما را

همه اجزای ما را او کشانیدست از هر سو  
تراشیدست عالم را و معجون کرده زان ما را  
زخرس و شهوتی ما را مهباری کرده دربینی  
چو اشترمی کشاند او بگرد این جهان ما را  
چه جای ما که گردون را چو گاون درخرس است او  
که چون کنجد همی گوید بزیر آسمان ما را  
خنک آن اشتری کورا مهبار عشق حق باشد

۷۲

همیشه مست می دارد میان اشتران ما را

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را  
بگشاد نشان خود برست میان خود  
صد نکته در اندارد صد دام و دهل سازد  
رو سایه سرش شویش و پس او می دو  
گر هست دلش خادام گریز و مرو یارا  
چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان  
باز آمد و باز آمد آن مهر دراز آمد  
آن جان و جهان آمد و آن گنج نهان آمد  
می آید و می آید آنکس که همی باید

شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد

۷۳

تا برشجر فطرت خوش خوش بیزد ما را

گر زانکه نه ای طالب جوینده شوی با ما  
ور زانکه نه ای مطرب گوینده شوی با ما  
گر زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس  
ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما  
یک شمع از این مجلس صد شمع بگیراند  
گر مرده و زنده هم زنده شوی با ما  
پاهای تو بگشاید روشن بتو بنماید  
تا تو همه تن چون گل درخنده شوی با ما  
در زنده در آ یکدم تا زنده دلان بینی  
اطلس بدر اندازی در زنده شوی با ما  
چون دانه شد افکنده بردست و درختی شد  
این دمر چو دریایی افکنده شوی با ما

شمس الحق تبریزی باغچه دل گوید

۷۴

چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را  
این یوسف خوبی را این خوش قدقامت را  
ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را  
این شعله نورا این جاه و جلالت را  
ای میر نمی بینی این مملکت جان را  
این روضه دولت را این تخت و سعادت را  
ای خوشدل و خوشدامن دیوانه توی یامن  
درکش قدحی با من بگذار ملامت را  
ای ماه که در گردش هرگز نشوی لاغر  
انوار جلال تو بدریده ضلالت را  
چون آب روان دیدی بگذار تیسیم را  
چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را  
گر ناز کنی خامی و ناز کنی دمی  
در باد کنی یابی آن حسن و ملاحت را  
خاموش که خاموشی بهتر ز حمل نوشی  
در سوز هبارت را بگذار اشارت را

شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها

از تابش تو یابد این شمس حرارت را

۷۶

آخر بشنید آن مه آه صحر ما را  
چون چرخ زند آن مه در سینه من گویم  
کو رستم دستان تا دستان بنایمش  
تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او  
ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد  
چون بی نسکی نتوان خوردن جگر بریان  
بی پای طواف آریم بی سر بسجود آیم  
بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی  
چون رو شد رنگ ما از سینه سپیش  
در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد  
تشبه ندارد او وز لطف روا دارد  
فرمود که نود من مانده مصباح است

خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این

خود کیست که در یابد او خیر و شر ما را

۷۷

آب حیوان باید مر روح فزایی را  
و برانسته آب و گل چون مسکن بوم آمد  
صد چشم شود حیران در تابش این دولت  
گر نقد درستی تو چون مست و غرضه هستی؟  
دلنگ هیدانند کانه جای که انصاف ست  
دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند  
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک، ارنی

خورشید حقایق هاشم الحق تبریز است

۷۸

دل روی زمین بوسد آن جان سبایی را

ساقی ز شراب حق پر داد شرابی را  
کم گوی حدیث نان در مجلس مغروران  
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو  
گلزار کند عشقت آن شوره خاک را  
غزای شراب ما پر بند تو خواب ما  
همکامه ملک باشد مهمان خدایی را  
نوشد لب صدقش ز اکواب و ابادیش  
هشیار کجا داند؟ بیهوشی مستان را

در ده می ربانی دلهای کبابی را  
جز آب نمی سارد مر مردم آبسی را  
آداسته داد ای جان زین گنج خرابی را  
در بلا کند موجت این جم سحابی را  
از شب چه خبر باشد؟ مر مردم خوابی را  
باده ز فطک آید مردان تسوابی را  
دو خم تقی یابی آن باده بابی را  
بو جهل کجا داند؟ احوال صحابی را

استاد، خدا آمد بی واسطه صوفی را  
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی  
منکر که ز نومیدی گوید که نیایی این  
نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه  
استاد، کتاب آمد صابی و کتابی را  
بر برای تقاب از رخ خوبان نقابی را  
بنده ده او سازد آن گفت نیایی را  
دیرانه دنیا به آن جغد غرابی را  
خاموش و مگو دیگر مفزای تو شود و شر

۷۹

کز غیب خطاب آید جانهای خطایی را

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را  
دیوار و در خانه شوریده و دیوانه  
ماهست که در گردش لاغر نشود هرگز  
ای خدوایه خوش دامن دیوانه توی با من  
ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را  
من بر سر دیوارم از بهر علامت را  
خودشید جمال او بدریده ظلامت را  
در کش قدحی بامان بگذار ملامت را  
یش تو از بی شیدا میجست کرامتها

۸۰

چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

امروز گزافی ده آن باده نیایی را  
گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد  
ای عشق طرب پشه خوش گفت خوش اندیشه  
تا خیزد ای فرخ زین سواخ و زان سواخ  
گر زانکه نی خواهی تا جلوه شود گلشن  
ما را چو ز سر بردی و بن جوی روان کردی  
ماییم چو کشت ای جان بردسته در این میدان  
هر سوی رسولی نو گوید که نیایی، دو  
ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی  
امروز چنان خواهم تا مست و خرف سازی  
ای آب حیات ما شو فاش چو حشر ارچه  
ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را  
زان می که ز دل خیزد با روح در آمیزد  
آن باده انگوری سر امت عیسی را  
خبا است از آن باده خبا است از این باده  
آن باده بجز يك دم دل را نکند بی غم  
يك قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر  
این حالت اگر باشد اغلب بحر باشد  
زنهار که بار بد از وسوسه نفرید

۸۱

آگاه مکن از ما هر خاغل خوابی را

آن داهزن دل را آن دامبر دین را  
مصور کند جوشش مر چشم خدا بین را  
وین باده منصوری سر امت یاسین را  
تا نشکنی آن خم را هرگز نهی این را  
هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را  
جانم بخدا باشد این ساغر زرین را  
آنها که بر اندازد او بستر و بالین را  
تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را  
ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را  
زان می که ز دل خیزد با روح در آمیزد  
آن باده انگوری سر امت عیسی را  
خبا است از آن باده خبا است از این باده  
آن باده بجز يك دم دل را نکند بی غم  
يك قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر  
این حالت اگر باشد اغلب بحر باشد  
زنهار که بار بد از وسوسه نفرید

گر زخم خودی بر رو روزخیم دگر می جو

رستم چه کند در صف دست گل و نسرین را

۸۲

ممشوقه بسامان شد ،	تا باد چنین بادا	کفرش همه ایمان شد ،	تا باد چنین بادا
ملکی که پریشان شد ،	از شومی شیطان شد	باز آن سلیمان شد ،	تا باد چنین بادا
یاری که دلم خستی ،	در پر درخ ما بستی	غصه وارۀ یاران شد ،	تا باد چنین بادا
هم باده جدا خوردی ،	هم عیش جدا کردی	مک سرده مهمان شد ،	تا باد چنین بادا
زان طلعت شاهانه ،	زان مشعل خانه	هر گوشه چو میدان شد ،	تا باد چنین بادا
زان خشم دروغینش ،	زان شیوه شیرینش	عالم شکرستان شد ،	تا باد چنین بادا
شب رفت صبح آمد ،	غم رفت فتوح آمد	خورشید درخشان شد ،	تا باد چنین بادا
از دولت معز و ناز و ز همت	معنویان	آن سلسله جنبان شد ،	تا باد چنین بادا
عید آمد و عید آمد ،	یاری که رمید آمد	عبدانه فراوان شد ،	تا باد چنین بادا
درویش فریدون شد ،	هم کبسه قارون شد	هیکاسه سلطان شد ،	تا باد چنین بادا
آن باد هوا را بین ،	ز افسون لب شیرین	با نای در اصفان شد ،	تا باد چنین بادا
فرهون بدان سختی ،	با آن همه بدبختی	نک موسی عمران شد ،	تا باد چنین بادا
آن گرگ بدان زشتی ،	با جهل و فرامشتی	مک یوسف کنعان شد ،	تا باد چنین بادا
شمس الحق تبریزی ،	از بس که در آمیزی	تبریز خراسان شد ،	تا باد چنین بادا
از اسلم شیطانی شد	نفس تو ربانی	ابلیس مسلمان شد ،	تا باد چنین بادا
آن ماه چو تابان شد ،	کونین گلستان شد	اشعاس همه جان شد ،	تا باد چنین بادا
بر روح بر افزودی تا بود	چنین بودی	فر تو فروزان شد ،	تا باد چنین بادا
قهرش همه رحمت شد ،	زهرش همه شربت شد	ابرش شکر افشان شد ،	تا باد چنین بادا
از کاخ چهرنگش ۱۹ و ز شاخ چه تنگش ۱۹		این گاو چو قربان شد ،	تا باد چنین بادا
ارضی چو سایی شد	مقصود سنایی شد	این بود همه آن شد ،	تا باد چنین بادا

خاموش که سر رستم بر بست کسی دستم

۸۳

اندیشه پریشان شد ، تا باد چنین بادا

ای یار قمر سیما ،	ای مطرب شکر خا	آواز تو جان افزا ،	تا روز مشین از پا
سودی ،	هنگی سودی ،	بر جله بر افزودی	تا بود چنین بودی ،
صد شهر خبر رفته	کلای مردم آشفته	بیدار شد آن خفته ،	تا روز مشین از پا
بیدار شد آن فتنه	کسو چون بوند طمنه	در کوه کند رخته ،	تا روز مشین از پا
در خانه چنین جمعی ،	در جمع چنین شمی	داوم ز تو من طمی ،	تا روز مشین از پا
میر آمد میر آمد ،	وان بدر منیر آمد	وان شکر و شیر آمد ،	تا روز مشین از پا
ای بانگ و نوایت	تا روز باد صبا خوشتر	مرا تو بری از سر ،	تا روز مشین از پا
مجلس بتو فرخنده ،	عشرت ز دمت زنده	چون شمع فروزنده ،	تا روز مشین از پا

این چرخ و زمین خیمه، کس دید چنین خیمه  
این قوم پرند از تو یا کر و فرند از تو  
در بحر چو کشتیمان، آن یل همی چنینان  
ای خوش نفس نایی، پس نادره بر نایی  
دف از کف دست آید نی از دم مست آید  
با نی همه پست آید، تا روز مشین از پا

چون جان خشمیم، اما کی خسبد جان جانا

۸۴

تو باش زبان ماء، تا روز مشین از پا

چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها  
ای مشعله آورده دلرا بسحر برده  
از خشم و حسد جانرا پیگانه مکن بادل  
شاهانه پیامی کن يك دھوت حامی کن  
زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها  
جان را پرسان در دل دلرا مستان تنها  
آن را مگذار اینجا وین را بسخوان تنها  
تا کی بود ای سلطان این باتو و آن تنها

چون دوش اگر امشب نایی و پیندی لب

۸۵

صد شور کنیم ای جان نکیم فغان تنها

از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا  
چون در دل ما آیی تودامن خود برکش  
ای ماه بر آ آخر بر کوری مه رو بان  
زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر  
هر چاکه روی ما را با خویش پسر جانا  
تا جامه نیالایی از خون جگر جانا  
ابری سیه اندر کش در روی قمر جانا  
آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا  
دل سجده در افتاده جان بسته کمر جانا  
امروز نشناسم شب را ز سحر جانا

شمس الحق تبریزی شاهنشاه خون دیزی

۸۶

ای بهر کمر بسته پیش تو کهر جانا

ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا  
ای چرخ ترا بنده وی خلق ز تو زنده  
در بای جمال تو چون موج زند نا که  
هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید  
پيوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما  
احسنت زهی خواهی شایاش زهی زیبا  
بر گنج شود پستی فردوس شود بالا  
هر چاکه روی، آیی، فرشت همه زر بادا  
می گو، که جفای تو حلواست همه حلوا  
کو مشعله ننگشتش وز رنگ گل حمرا

یارب دل بازش ده صد مهر درازش ده

۸۷

مفرش ده و نازش ده تا فخر بود ما را

جانا سر تو یارا مگذار چنین ما را  
خرم کن و روشن کن این مفرش خاکي را  
دھبر کن جانها را پر زدن کانه را  
خودشید بنام آرد در سابه اقبال  
ای سرو روان بنما آن قامت بالا را  
خودشید دگر بنما این گنبد خضرا را  
در جوش و غروش آرد از لرزه دریا را  
آری چه توان کردن آن سابه عنقا را



منزی که بد اندیشد آن قص بست ای جان  
هم رحمت رحمانی هم مرحم و درمانی  
تو بلبل گلزاری ، تو ساقی ابرازی  
یا رب ، که چه داری تو کز لطف بهاری تو  
سودای پیوسیده پیوسیده سودا را  
دو ده تو طیبیانه آن دافع صفا را  
تو سرده اسراری هم بی سرو بی پا را  
در کار در آری تو سنگ و که خارا را  
افروخته نوری انگیخته شودای

۸۸ نشانده صد طوفان آن فتنه وغوغا را

شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ  
ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی  
بیرون پر از این طفلی مارا برهان ای جان  
ما چنگ زدیم از هم دریاد و دغان ما  
تا بود چنین بودی تا بادا چنان بادا  
ای صورت عشق کل اندر دل ما یاد آ  
از منت هر دادو ، وز غصه هر دادا  
ای دف تو بنال از دل وی نای بفریاد آ  
ای دل تو که زیبایی شیرین شو از آن خسرو

۸۹ و در خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

بك پند زمن بشنو خواهی نشوی رسوا  
آتش بمن اندر زن ، آتش چه زند بامن ۱۲  
گر چرخ همه سر شد و در خاک همه باشد  
یا صافی الغیر فی آتیه المولی  
من خیره افیونم ، زنبار سرم مگشا  
کاندل فلك امکنم ، صد آتش و صد غوغا  
نی سر بهلم آنرا نی پابهلم این را

۹۰ اسکر نقرأ لدا والسكر بنا اولی

ای شاد که ما هستیم اندر هم تو جانا  
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو  
تو جان سلیمانی آرامگاه جانی  
ای بیخودی جانها در طلعت خوب تو  
هم معرم عشق تو هم معرم تو جانا  
هم شسته بنظاره بر طارم تو جانا  
ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا  
ای روشنی دلها اندر دم تو جانا  
از حسن جمالات پر خرم تو جانا

تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی

۹۱ زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

در آب فکن صافی ؛ ببط زاده آبی را  
ای جان بهار و دی وی حاتم قتل و می  
ای ساقی شود و شرهین عیش بگیر از سر  
بنا ز می فرخ این سواخ وان سواخ  
احسن زهی یار او شاخ گل بی خار او  
صد حلقه نگر شیدا زان باده نا پیدا  
مستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان  
گر آن قدح روشن جانست نهان از تن  
ماییم چو کشت ای جان سرسبز در این میدان  
بشتاب و شتاب اولی مستان شبایی را  
بر کن زشکر چون نی بویگر و بایی را  
بر کن ز می احمر سفراق و شرایی را  
بر بای نقاب از رخ معشوق تقایی را  
شایاش زهی دارو دلهای کبابی را  
کاسد کند این صبا صد غمر لعابی را  
صد کوه چو که غلطان سیلاب حبایی را  
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را  
تشنه شده و جویان باران صحابی را

چون دعدنه‌ای خامش چون پرده تست این‌هش

۹۲ وز صبر و قنای کش طوطی خطایی را

زهی باغ زهی باغ که بشکفت زبالا	زهی قدر و زهی بدر تبارک و تعالی
زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور	زهی گوهر منشور زهی پشت و تولا
زهی ملک زهی مال زهی قال زهی حال	زهی پر و زهی بال بر افلاک تجلی
چو جان سلسله‌ها را بدرد بحدی	چه ذالالتون چه مجنون چه لیلی و چه لایلا
علمهای الهی ز پس کسوه بر آمد	چه سلطان و چه خاقان چه والی و چه والا
چه پیش آمد جانرا که پس انداخت جهانرا	بزن کردن آنرا که بگوید که تسلا
چو بی واسطه جبار بی‌رود جهانرا	چه نافوس چه ناموس چه اهلا و چه سهلا
گر اجزای زمینی و گر روح امینی	چو آن حال بینی بگو جل جلالا
گر افلاک نباشد بخدا باک نباشد	دل غمناک نباشد مکن بانگ و علالا
فرد پوش فرو پوش نه بفروش نه بفروش	توی باده مدحوش یکی لحظه ییالا
تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار	ییالا و بیفتار ولی دست مبالا

خمش باش خمش باش درین مجمع او باش

۹۳ مگو فاش مگو فاش زمولی و زمولا

میدیش میندیش که اندیشه گریها	چو نطفند بسوزند زهر بیح تریها
خرف باش خرف باش زمستی و زحیرت	که تا جمله نیستان نماید شکریها
جنونست شجاعت میندیش و در انداز	چو شیران و چو مردان گذر کن زهریها
که اندیشه چو دامت پراشار حرامست	چرا باید حیلت بی لقمه بریها

ره لقمه چو بستی زهر حبله برستی

۹۴ و گر حرص بنالد بگیریم کریها

زهی عشق زهی عشق که ملاست خدایا	چه نفزست و چه خوبست چه زیباست خدایا
از آن آب حیات که ما چرخ زنانیم	نه از کف و نه از نای نه دلفاست خدایا
یقین گشت که آن شاه درین عرس نهانت	که اسباب شکر دیر مهیاست خدایا
بهر منور و دعاغی که در افتاد خیالش	چه مغزست و چه نفزست چه بیناست خدایا
تن او کرد قنای زغم سود و زیانی	ز تست آنک دمیدن نه ز سرناست خدایا
نی تن راهمه سوداخ چنان کرد کف تو	که شب و روز درین ناله و غوغاست خدایا
نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد	دم نایبست که بیننده و داناست خدایا
که در باغ و گلستان زکر و فرستان	چه نورست و چه شورست چه سوداست خدایا
ز تیه خوش موسی و ز مایده عیسی	چه لوتست و چه قوتست و چه حلواست خدایا
ازین لوت و زین قوت چه مستیم و چه مبهوت	که از دخل زمین نیست ز بالاست خدایا
زعکس رخ آن یار درین گلشن و گلزار	بهر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا
چو سیلیم و چو چویم همه سوی تو یویم	که منزلکه هر سیل بدریاست خدایا

بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لبیک  
خمش ای دل که تو مستی مبادا بجبانی  
مگر هر در دریای تو گویاست خدایا  
نگهش دار ز آفت که بر جاست خدایا  
ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده

۹۵ سراسیمه و آشفته سوداست خدایا

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا  
چه گرمیم اچه گرمیم! ازین عشق چو خود شدید  
زهی ماه زهی ماه زهی باده همراه  
زهی شود! زهی شود! که انگبخته عالم  
فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران  
فتادیم فتادیم بدان سان که نغزیم  
زهر کوی زهر کوی یکی دود دگرگون  
نه دامیست نه زنجیر همه بسته چراییم ؟  
چه نقشبست! چه نقشبست! در این تابه دلها  
خموشید خموشید که تا فاش نگردید

۹۶ که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

لب را تو بهر بوسه و هر لوت مبالا  
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید  
آن لب که بود کون خری بوسه که او  
می دانک حدث باشد جز نور قدیمی  
آنکه که فنا شد حدث اندر دل پالیز  
تا تو حدثنی لنت تقدیس چه دانی  
زان دست مسیح آمد داروی جهانی  
از نعمت فرعون چه موسی کف و لب شست  
خواهی که زمعده و لب هر خام گریزی  
هین چشم فرو بند که آن چشم غیودست  
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد  
کو دست و لب پاک که گیرد قدح پاک ؟

نمای ازین حرف تصاویر حقایق

۹۷ یا من قسم القهوة و الكاس علینا

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را  
در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را ؟  
خود فاش بگو یوسف زرین کمری را  
بنشانند بملکت ملکی بنده بدرا  
در بر کی کشیدست سهیل و قمری را  
خضر خضرانست و از هیچ عجب نیست  
بخرید بگوهر کرمش بی گهری را  
کز چشمه جان تازه کند او جگری را

نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را  
 مه بوسه دهد هر شب انجم شری را  
 حمال دل و جان کند آن شه اثری را  
 هر لحظه زر سرخ کند او حبری را  
 عم بیست اگر ره نبود لاشه خری را  
 کین جاه و جلالت خدایی نظری را  
 تا سرمه کشد چشم عروس سعوی را  
 کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را  
 کان روی چو خورشید تو نبود دگری را  
 تا زخم رند هر طرفی پی سبری را  
 دو خانه کشد روح چنان ره گذری را  
 رخ زر زند از بهر چنین سیمبری را  
 کور است کند چشم کز کز نگری را  
 نتوان دل و جان دادن هر مختصری را

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را

۹۸

تا چند کشی دامن هر بی هنری را

ای یوسف جان گشته زلبهای شکر خا  
 هین وقت لطیفست از ان مریده بازا  
 ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا  
 هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا  
 گوید خسیسان که معالست و علا  
 تا چرخ برقص آید و صد زهره زهرا  
 می غرد و می برد از آنجای دل ما  
 کانبجا که توی خانه شود گلشن و صحرا  
 این نور خدایست تبارک و تعالی  
 اول غم و سودا و بآخر بد بیضا  
 یارب خبرش ده تو ازین عیش و تماشا  
 فریاد برآرد که تمیت تما  
 شاپاش زهی سلسله و جنب و تقاضا  
 هر لحظه مرا گیرد این عشق زبالا

هر داد و گرفتگی که زبالاست لطیفست

۹۹

گر حادق جدست و گر عشوه تبیا

دلارام نهان گشته ز غوغا همه رومند و خلوت شد برون آ

از بهر زبر دستی و دولت دهی آمد  
 شاید که نخسیم بشب چونک نهانی  
 آثار رساند دل و جان را موثر  
 اکیر خدایست بدان آمد کانبجا  
 جانهای چو عیسی بسوی چرخ برانند  
 هر چیز گمان بردم در عالم و این نی  
 سور دل شاهانه خورشید باید  
 ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی  
 بی عقل چو سایه پست ای دوست دوانیم  
 خورشید همه روز بدان تبع گرارد  
 بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را  
 در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را  
 دو صاحب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو  
 ای پاک دلان با جز او عشق مبارید

ای از نظرت مست شده اسم و مسا  
 ما ر چه از آن قصه که گاو آمد و خر دمست  
 ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم  
 هم دایه جانهای و هم جوی می و شیر  
 جز این بنگویم و گر نیز بگویم  
 خواهی که بگویم بده آن جام صبوحی  
 هر جا ترشی باشد اندر غم دینی  
 بر خیز بخیلانه در خانه فرو بند  
 این مه ز کجا آمد وین روی چه دوست  
 هم قادر و هم عاهر و هم اول و آخر  
 هر دل که نلرزیدت و هر چشم که مگریست  
 تا شید برآرد وی و آید پسر کوی  
 بگدازدش آن عشق که سر نیز بخارد  
 در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست

بر آور بنده را از غرقه خون  
کنار خویش دریا کردم از اشک  
چون تو در آینه بدی رخ خود  
علط کردم در آینه نگنجی  
دهد آن آینه از رنج صیقل  
تو پنهانی چو عقل و جمله از تست  
هر آنک پهلوی تو خانه گیرد  
چه باشد حال تن کز جان جدا شد  
چه یاری یابد از یاران همدل  
به از صبحی تو خلفان را بهر روز  
ترا در جان بدیدم باز دستم  
چو در عالم زدی تو آتش عشق  
همه حسن از تو باید ماه و خورشید  
بدان شد شب شفا و راحت خلق  
چو پروانه ست خلق و روز چون شمع  
هر آن پروانه که شمع ترا دید  
همی پرد بگرد شمع حسنت  
نی یارم میان کردن ازین پیش

بگو باقی تو شمس الدین تبریز

۹۰۰

که به گوید حدیث قاف هتفا

بیای جان تو داده جهان را  
چون تیرم تا پیرانی نیرم  
ز عشقت باز طشت از بام افتاد  
مرا گویند بامش از چه سویت  
از آن سویی که هر شب جلد و است  
از آن سو که بهار آید زمین را  
از آن سو که عسائی از دها شد  
از آن سو که ترا این جستجو غایت  
تو آن مردی که او بر خفته ست  
خمش کن کو

۹۰۱

که در دریا در آرد همگان

در آسمانیم سودا و جنون را  
حریف دوزخ آسمان مستیم  
در آسمانیم هر دم موج خون را  
که بشکافند سقف سبز گون را

چه خواهد کرد شمع لایزالی ۲  
 فرو بریم دست درد عم را  
 شراب صرف سلطانی بریزیم  
 چو گردد مست محد بروی برانیم  
 اگر چه زوابع و استاد جمله است  
 چنانش بیخود و سرمست سازیم  
 چنان پیر و چنان عالم فنا به  
 کنون عالم شود کز عشق جان داد  
 درون خانه دل او ببیند  
 که سرگردان بدین سرهاست گرنه  
 تن با سر نداند سر کن را  
 یکی لفظه بنه سرای برادر  
 یکی دهرام کن از بهر سلطان  
 تو دوزخ دان خود آگاهی عالم  
 چنان اند صفات حق فرو رو  
 چه جویی ذوق این آب سیه را  
 خمش کردم نیام شرح کردن

نما ای شمس تبریزی کمالی

که تا قصی نباشد کاف و نون را

۱۰۲

سلیمانا پیار انگشتری را  
 بر آواز آواز ردها علی  
 بر آوردن ز مضرب آفتابی  
 بدین سان مهتری یا بدر آنکس  
 بنه بر خوان جفان کمال جوابی  
 یکسانی کاسه سر را طرب ده  
 ز صورت های غیبی پرده بردار  
 ز چاه و آب چه رنجور گشتیم  
 دلا در بزم شاهنشاه درو  
 زرو زن را بجان میرست زیرا  
 جهاد نفس کن زیرا که اجری  
 دل مسین بری کز عشق رویش  
 بدان دریادل کز جوش و نوشش  
 که باقی غزل را تو بگویی

مطیع و بنده کن دیو و پری را  
 منور کن سرای ششمدی را  
 مسلم حد ضمیر آن سری را  
 که بهر حق گذارد مهتری را  
 مکرم کن نیاز مشتری را  
 تو کن مخمور چشم بهتری را  
 کسادی ده نقوش آذری را  
 روان کن چشمه های کوثری را  
 پذیرا شو شراب اخیری را  
 برین دود و دخت یردان کافری را  
 برای این دهنده لشکری را  
 زحیرت کم کند زهرم زری را  
 بدست آورد گهر گوهری را  
 بر شک آری تو سحر سامری را

خمش کردم که پایم گل فرو رفت

۱۰۳

تو بگشا پر نطق جفیری را

دل و جان را درین حضرت پیالا  
اگر خواهی که ر آب صاف نوشی  
ازین سیلاب درد او پاک ماند  
نبرد عقل جزوی زین غلبه  
نلرود دست وقت زر شمردن  
چه گر گینست و گر خلاست این حرص  
چو شد ناسور بر گر گین چنین گر  
اگر خواهی که این درد باز گردد  
رها کن صد و ناموس و تکبر  
کلاه رفعت و تاج سلیمان  
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر  
جواب آن غزل که گفت شاعر

۱۰۴

بقالی شاه لیس هم از تعالا

خبر کن ای ستاره یار ما را  
خبر کن آن طیب هاشقان را  
بگو شکر فروش شکرین را  
اگر دسر بگردانی دل خود  
بس اندر عشق دشمن کام کردم  
اگر چه دشمن ما جان ندارد  
اگر گل بر سر مست تا نشویی

بیا ای شمس تبریزی نیر

۱۰۵

بدان رخ نور ده دیدار مارا

چو او باشد دل دلسوز مارا  
که خورشید از فرو شد از بر آمد  
تو مادر مرده را شیون میاموز  
مدوران خرقه ما را مددان  
چه باشد شب چه باشد روز مارا  
بس است این جان جان افروز مارا  
که استادست عشق آموز مارا  
نشاید شیخ خرقه دوز مارا  
جمال آن هندو پیروز مارا

همه کس بخت گنج اندوز جوید

۱۰۶

و لیکن عشق رنج اندوز مارا

مرا حلوا هوس کردست حلوا  
دل و جام بدان حلواست پیوست  
میکن وعده حلوا بفردا  
که صوفی را صفا آورد نه صفا

زهی حلوائی گرم و چرب و شیرین      که هر دم می رسد بویش زبالا  
 دهانش بسته خلوا خود چو انجیر      ز دل خور هیچ دست و لب میالا  
 از آن دست است این حلوا از آن دست      بخور زن دست ای بی دست و بی پا  
 دمی با مصطفی و کلبه باشیم      که اومی خورد از آنجا شیر و خرما  
 از آن خرما که مریم راندا کرد      کلی و اشربی و قری عینا  
 دلیل آنک زاده عقل کلیم      ندایش می رسد کای جان بابا  
 همی خواند که فرزندان بیاید

۱۰۷

که خون آراسته ست و بار تنها

امیر حسن خندان کن چشم را      وجودی بغش مر مشتی عدم را  
 سیاهی می نماید لشکر غم      طمرده شادی صاحب علم را  
 حسن خود تو شادی را بکن شاد      غم و اندوه ده اندوه و غم را  
 کرم را شادمان کن از جمالت      که حسن تو دهد صد جان کرم را  
 تو کارم زان برسین چو زر کن      تو لعلین کن رخ همچون زرم را  
 دلا چون طالب بیش عشقی      تو کم اندیش در دل بیش و کم را  
 به آن سر پیش شمس تبریز

۱۰۸

که ایمانست سجده آن صنم را

برج دل رسیدی بیست اینجا      چو آن مه را بدیدی بیست اینجا  
 بسی این رخت خود را هر نواحی      ز نادانی کشیدی بیست اینجا  
 بشد عمری و از خوبی آن مه      بهر نوعی شنیدی بیست اینجا  
 بین آن حسن را کزدیدن او      بدیدی و نا بدیدی بیست اینجا  
 بسینه تو که آن پستان شیرست

۱۰۹

که از شیرش چشیدی بیست اینجا

سکت عینی عداة البین دما      و اخری بالیکا بغلت علینا  
 مصافقت النسی بغلت علینا      بان غمضتها يوم التینا  
 چه مرد آن مقام خیز یارا      بده آن جام مالا مال صفا  
 نرنجم زانچ مردمی بر نچند      که یشم جمله جانها هست یکتا  
 اگر چه پوستینی باز گونه      پیوشیدمت این اجسام بر ما  
 ترا در پوستین من می شناسم      همان جان منی در پاست جانا  
 بدم پوست را تو هم بدران      چرا سازیم با خود جنگ و هیجا  
 یکی جایم در اجسام معرق      اگر خریدیم اگر پریم و برنا  
 چراغ کهاست کاتش را جدا کرد      یکی اصلست ایشان را و منشا  
 یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی      که سرهاشان نباشد غیر باها  
 درین تقریر هانهاست در دل      بر با تو بگویم یا نا خفا



غلط خود تو بگویی با تو آن را

چه تو بر توست بنگر این تماشا

۱۱۰

توبشکن چنگ مارا ای مولا	هزاران چنگ دیگر هست اینجا
چو ما در چنگ عشق اندر فتادیم	چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
دباب و چنگ عالم گر بود	بسی چنگی پنهانست یارا
ترنگ و تلتش رفته بگردون	اگر چه ناید آن در گوش صا
چراغ و شمع عالم گر ببرد	چو غم چون سنگ و آهن هست بر جا
مروی بحر خاشاکت اغانی	نیاید گوهری بر روی دریا
ولیکن لطف خاشاک از کهر دان	که عکس عکس برق اوست بر ما
اغانی جمله فرع شوق و صلیت	برابر نیست برع واصل اصلا

دهان بر بند و بگشا در وزن دل

۱۱۱

از آن ره باش با ارواح گویا

برای توفدا کردیم جانها	کشیده بهر تو زخیم زبانها
شنیده طعنهای همچو آتش	رسیده تیر کاری زان کمانها
اگر دل را برون آدیم پشت	بیشای بر آن پر خون نشانها
اگر دشمن ترا از من بدی گفت	مها دشمن چه گوید جز چنانها
یا ای آفتاب جمله خوبان	که در لطف تو خندد لعل کانها
که بی تو سود ماجله زیانست	که گردد سود بآبودت زیانها

گمان او بستش زهر قاتل

۱۱۲

که در قند تو دارد بد گمانها

ز روی تست عید آثار مارا	بیای عید و عیدی آر ما را
تو جان عید و از روی تو جاننا	هزاران عید در اسرار ما را
چو مادر نیستی سردر کشیدیم	نگیرد غصه دستار ما را
چو ما بر خویشتن اغیار گشتیم	نباشد غصه اغیار ما را
شمار اطلس و شعر خیالی	خیال خوب آن دلدار ما را
کتاب مکر و هیای شمارا	عتاب دلبر عیار ما را
شمارا عید در سالی دوبار است	دو صد عید است مردم کار ما را
شمارا سیم و زربادا فراوان	جمال خالق جبار ما را
شمارا اسب تازی باد بی حد	براق احمد مختار ما را
اگر عالم همه عیدست و عشرت	برو عالم شما را یار ما را
بیا ای عید اکبر شمس تبریز	بدست این و آن مگذار ما را

چو خاموشانه عشقت قوی شد

۱۱۳

سخن کوتاه شد این بار ما را

ای مطربدل برای یاری را	در پرده زیر گوی زاری را
دود و چمن و بروی گل بنگر	همدم شو بلبل بهاری را
دانی چه حیاتها و مستیهاست	در مجلس عشق جانپاری را
چون دولت بی شمار را دیدی	بیار بدو دم شماری را
ای روح شکار دلبری گشتی	کو زنده کند ابد شکلی را
ای ساقی دل ز کار و مانندم	وقتست بده شراب کاری را
آراست کن مرا و مجلس را	کلاسته شراب داری را

بزمیست نهان چنین حریفانرا

جا نیست دگر شراب خواری را

۱۱۴

اندر دل ماتوی نگارا	عیر تو کلوخ و سنگ خارا
هر عاشق، شامدی گزیده است	ما جز تو ندیده ایم یارا
گر غیر تو ماه باشد ای جان	بر غیر تو نیست دشتک ما را
ای خلق حدیث او مگویند	باقی همه شاهدان شا را
بر نقش فنا چه عشق بسازد	آنکس که بدید کبریا را
بر غیر خدا حسد نیارد	آنکس که گمان برد خدا را
گر دشتک و حسد پری پرو بر	کین دشتک بدست انبیا را
چون رفت بر آسمان چارم	عیسی چه کند کلیسیا را
بو بکر و عمر بجان گزیدند	عثمان و علی مرتضا را

شمس تبریز جو روان کن

گردان کن سنگ آسیا را

۱۱۵

ای جان و قوام جمله جانها	بر بغش و روان کن روانها
با تو ز زیان چه باك داریم	ای سود کن همه زیانها
مریاد ز تیرهای غمزه	وز ابروهای چون گمانها
در لعل بتان شکر نهادی	بگشاده بطمح آن دهانها
ای داده بدست ما کلیدی	بگشاده بدان در جهانها
گر زانك نه در میان مایی	برجسته چراست این میانها
در نیست شراب بی نشانیت	پس شاهد چیست این نشانها
در تو ز گمان ما برونی	پس زنده ز کیست این گمانها
در تو ز جهان ما نهانی	پیدا ز کی میشود نهانها
بگذار قصانه های دنیا	بیزار شدیم ما از آنها
جانی که قتاد در شکر دیو	کی گنجد در دلش چنانها
آنکو قدم ترا زمین شد	کی یاد کند ز آسانها

بر بند زبان ما بصمت

۱۱۶

ما را ممکن درین زبانها

ای سخت گرفته جادوی را	شیری بنموده آهوی را
از سحر تو احوالت دیده	دردیده نهاده‌ای دوی را
بنموده‌ای از ترنج آلو	کی یافت ترنج آلوی را
سحر تو نمود بره را گرگ	بنموده ز گندمی جوی را
منشور بقا نموده حسرت	طومار خیال منظوی را
پر باد هدایت ریش	از سحر تو جاهل غوی را
سوفطایم کرد سحر	ای ترک نموده هندوی را
چون پشه نموده وقت بیکار	پیلان تهمت قوی را
تاجنگ کنند و راست آرند	تقدیر و قضای مستوی را

سوفطایی مشو خمش کن

۱۱۷

بگشای زبان معنوی را

از دور بدیده شمس دین را	خبر تبریز و رشک چین را
آن چشم و چراغ آسمان را	آن زنده کننده زمین را
ای گشته چنان و آفتابتر	هر جان که بدیده او چنین را
گفتا که کرا کشم بزاری	گفتش که بنده کین را
این گفتن بود و ناگهانی	از غیب گشاد او کین را
آتش در زد بهت بنده	وز یخ بکشد کبر و کین را
بی دل سببی لاله زان می	سر مست بکرد یاسین را
در دامن اوست این مقصود	بر ما بخشاند آستین را
شاهی که چو رخ نموده را	بر اسب فلک نهاد زین را
بنشین کز وراست گو که نبود	هتا که روح راستین را
والله که ازو خبر نباشد	جبریل مقدس امین را
حالی چه زند بقال آورد	او چرخ بلند هفتین را
چون چشم دگر درو گشادیم	یک جو خیریم ما یقین را
آوه که بکرد باز گونه	آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم	جان تو که بازگو همین را

چون می نرسم بهستبوش

۱۱۸

بر خاک همی زنم جبین را

بنمود وفا از اینجا	هر گز نردیم ما از اینجا
اینجامد حیات جانست	فوقست دو چشم را از اینجا
اینجا است که پابگل فرو رفت	چون برگیریم پا از اینجا

اینها بعدا که دل نهادیم	کس را برای خدا ازینجا
اینجاست که مرگ ره ندارد	مرگست بدن جدا ازینجا
زینجای برآمدی چو خورشید	روشن کردی مرا ازینجا
جان خرم و شاد و تازه گردد	زینجا یابد بقا ازینجا
یکبار دگر حجاب بر دار	یکبار دگر بر آ ازینجا
اینجاست شراب لا یرالی	در ریز تو ساقیا ازینجا
این چشمه آب زندگانیست	مشکی پر کن سقا ازینجا

اینجا پرو بال یافت دلها

بگرفت خرد هوا از اینجا

۱۱۹

بر خیز و صبح را بیار	بر لعلخه کن کنار ما را
پیش آر شراب و ننگ آمیز	ای ساقی خوب خوب سیما
از من پرسید کوچه ساقیت	قندست و هزار رطل حلوا
آن ساغر پر عطار بر ریز	بر و سوسه مهال پیما
آن می که چو صمعه زو بنوشد	آهنگ کند بهید هفا
زان پیش که در رسد گرانی	بر چه صبه و میان ما آ
می گردد و چه ماه نور می ده	حمرا می ده بدان حمیرا
ما راه مست و کف زنان کن	وانگاه نظاره کن تماشا
در گردش و شیوهای مستان	در هریده های درعلا لا
در گردن این فکنده آن دست	کن شاه من و حبیب و مولا
او نیز بیرده روی چون گل	می بوسد یار را کف پا
این کبه گشاده از سخاوت	که خرج کنید بی معایب
دستار و قبا فکنده آن نیز	کین را بگرو نهید فردا
صد مادر و صد پدر ندارد	آن مهر که می بجوشد آنجا
این می آمد اصول خویشی	کز سکر چنین شدند اهدا
آن هریده در شراب دنیا است	در یزم خدا نباشد آنها
نی شودش و نی قیست و نی جنگ	ساقیت و شراب مجلس آرا

خاموش که ز سکر نفس کافر

می گوید لا اله الا

۱۲۰

تا چند تو پس روی پیش آ	در کفر مروء بسوی کیش آ
در نیش تو نوش بین بنیش آ	آخر تو باصل اصل خویش آ
هر چند بصورت از زمینی	پس رشته گوهر یقینی
بر مغزن نور حق لمینی	آخر تو باصل اصل خویش آ
خود را چو بی خودی بیستی	می دانک تو از خودی برستی

وز بند هزار دام جستی      آخر تو باصل اصل خویش آ  
 از پشت خلیفه‌ای بزادی      چشمی بجهان دون گشادی  
 آوه که بدین قد تو شادی      آخر تو باصل اصل خویش آ  
 هر چند ظلم این جهانی      در باطن خویشان تو کانی  
 بگشای دو دیده نهانی      آخر تو باصل اصل خویش آ  
 چون زاده پرتو جلالی      وز طالع سعد نیک فالی  
 از هر عذمی تو چند نالی      آخر تو باصل اصل خویش آ  
 لعلی بپیان سنگ خارا      تا چند غلط دهی تو ما را  
 در چشم تو ظاهرست یارا      آخر تو باصل اصل خویش آ  
 چون از بر باد سرکش آیی      سرمست و لطیف و دلکش آیی  
 با چشم خوش و پر آتش آیی      آخر تو باصل اصل خویش آ  
 در پیش تو داشت جام باقی      شمس تبریز شاه و ساقی

سبحان الله زهی رواقی

آخر تو باصل اصل خویش آ

۱۴۱

چون خانه روی ز خانه ما      با آتش و با زبانه ما  
 با رستم زال تا نگویی      از رخسار ز تازیانه ما  
 زیرا جز صادقان ندانند      مکرو دغل و بهانه ما  
 اندر دل هیچ کس ننگ نبیم      چون در سراوست شانه ما  
 هر جا پرتیر او ببینی      آنجاست یقین نشانه ما  
 از عشق بگو که عشق دامت      زنها و مگو ز دانه ما  
 با خاطر خویش تا نگوئی      ای محرم دل فانه ما  
 گر تو چنینه‌ای بگوئی      والله که توی چانه ما

اندر تبریز بد فلانی

اقبال دل فلانه ما

۱۴۲

دیدم رخ خوب گلشنی را      آن چشم و چراغ روشنی را  
 آن قبله و سجده گاه جانرا      آن هشرت و جای ایمنی را  
 دل گفتم که جان سپارم آنجا      بگذارم هستی و منی را  
 جان هم بسامع اندر آمد      آغاز نهاد کف زنی را  
 عقل آمد و گفتم من چه گویم      این بخت و سعادت سنی را  
 این بوی گلی که کرد چون سرو      هر پشت دوتای منحنی را  
 در عشق بدل شود همه چیز      ترکی سازند ارمی را  
 ای جان تو بجان جان رسیدی      وی تن بگذاشتی تنی را  
 با قوت زکات دوست ما دامت      درویش خورد زرقعی را

آن مریم دودمنند یابد      تازه و طپ تر جنی را  
 نا دیده غیر بر نیفتد      منای بخلق محسنی را  
 ز ایمان اگر ت مرادامت      در هزلت جوی ایمنی را  
 هزلت که چیست خانه دل      در دل خوگیر ساکنی را  
 در خانه دل همی رسانند      آن ساغر باقی هنی را  
 خامش کن و فن خامشی گیر      بگذار تولاف پر فنی را  
 زیرا که دلست      جای ایمان

۱۲۲

در دلمی دار      مؤمنی را  
 دیدم شغوب خوشلقا را      آن چشم و چراغ سینها را  
 آن مونس و غم گسار دل را      آن جان و جهان جان فرا را  
 آنکس که خرده دهد خرد را      آنکس که صفادهد صفا را  
 آن سجده که مه و فلک را      آن قبله جان اولیا را  
 هر باره من جدا همی گفت      کای شکر و سپاس مر خدا را  
 موسی چو بدید ناگهانی      از سوی دوخت آن ضیا را  
 گفتا که ز هست و جوی رستم      چون یافتم این چنین عطا را  
 گفت ای موسی سفر رها کن      وز دست بیع کن آن صفا را  
 آن دم موسی ز دل برون کرد      همسایه و خویش و آشنا را  
 اخلع نعلیک این بود این      کو هر دو جهان پیر و لا را  
 در خانه دل چراو نگنجد      دل داند رشک انبیا را  
 گفت ای موسی بکف چه داری      گمتا که صفاست راه ما را  
 گفتا که صفا ز کف بیفکن      بگر تو عجایب صفا را  
 افکنده و صفا را زده شد      بگریخت چو دید ازدها را  
 گفتا که بگیر تا منش باز      چو بی سازم پی شما را  
 سازم ز عدوت دست یاری      سازم دشنت متکا را  
 تا از هر فضل من ندانی      یاران لطیف با و ما را  
 دست و پابت چو ماو گردد      چون دود دهم دست و پا را  
 ای دست مگیر غیر ما را      ای پا مطلب جز انتها را  
 مگریز ز رنج ما که هر جا      رنجیست رهی بود دوا را  
 نگریخت کسی ز رنج الا      آمد برش پی جزا را  
 از دانه گریز بیم آنجاست      بگذار بخل بیم جا را  
 شمس تبریز      لطف فرمود

۱۲۳

چون رفت میرد لطفها را      چون رفت میرد لطفها را  
 ساقی تو شراب لامکان را      آن نام و نشان بی نشان را

بغزاکه فزایش روانی      سرمست و روانه کن روان را  
 یکبار دگر یا درآموز      ساقی گشتن تو ساقیان را  
 چون چشمه بجوش از دل سنگ      بشکن تو سبوی جسم و جان را  
 عشرت ده عاشقان می را      حسرت ده طالبان نان را  
 نان معاد است حبس تن را      می باران است باغ جان را  
 بستم سر سفره زمین را      بگشا سر خم آسمان را  
 بر بند دو چشم عیب بین را      بگشای دو چشم غیب دان را  
 تا مسجد و بتکده نماند      تا نشانسیم این و آن را  
 خاموش که آن جهان خاموش

۱۲۵

در بانگ درآرد این جهان را

گفتی که گزیده ای تو بر ما      هرگز نبدست این مفرما  
 حاجت بنگر بگیر حاجت      بر نقد بزن مگو که فردا  
 بگذار مرا که خوش بچشم      در سایه ان ای درخت خرما  
 ای عشق تو در دلم سرشته      چون تند و شکر درون حلوا  
 وی صورت تو درون چشم      مانند گهر میان دوبا  
 داری سرما، سری بچنان      تو نیز بگوزهی تماشا  
 آن وعده که کرده ای مرادش      کو زهر که تا کنم قاضا  
 گردست نمی رسد بخورشید      از دور همی کنم تما  
 خورشید و هزار همچو خورشید

۱۲۶

در حسرت نت ای مولا

گستاخ مکن تو ناکسان را      در چشم مبار این خسان را  
 دوزی دزدی چو یافت فرصت      کم آرد جامه رسان را  
 ایشان دادار حلقه بر در      هم نیریند لایق آن را  
 بیشت بغموس و سفره آهند      از طمع، مپوش این عیان را  
 ایشان چو زخویش پرغبانند      چون دور کنند ز تو غبان را  
 جز خلوت عشق نیست درمان      رنج بار یک اندمان را  
 یا دیدن دوست یا هوایش      دیگر چه کند کسی جهان را  
 تا دیدن دوست، در خیالش      می داد تو در سجود جان را  
 پیشش چو چراغی ایست      چون فرصت هست مرمهان را  
 وامانده ازین زمانه باشی      کی بینی اصل این زمان را  
 چون گشت گذر از مکان چشم      زویند جان آن مکان را  
 جان خوردی، تن چو قازغانی      بر آتش ته تو قازغان را  
 تاجوش بینی زاندرونت      زان پس نغری تو داستان را

نظاره نقد حال خویشی  
این حال بدایت طریقت  
چون صد منزل ازین گذشتند  
مقصود ازین بگو و دستی  
مخدوم شمس حق و دین را  
تبریز از او چو آسمان شد

۱۲۷

دل گم مکناد نردبان را  
کو مطرب عشق چیست دانا  
مردم بامید و این ندیدم  
ای یار عزیز اگر تودیدی  
ور پنهانت او خضر وار  
ای باد سلام ما بدو بر  
دام که سلامهای سوزان  
عشقت دواز چرخ نه از آب  
در ذکر بگردش اندر آید

ذکرست کند وصل محبوب

۱۲۸

خاموش که جوش کرد سودا  
ما را سفری فتاد بی ما  
آن مه که ز ما نهان می شد  
چون در غم دوست جان بدادیم  
ما را مکنید یاد هرگز  
بی ما شده ایم شاد، گویم  
درها همه بسته بود بر ما  
بما ما دل کیقباد بنده ست

ماییم ز نیک و بد دهیده

۱۲۹

ار طاعت و از فساد بی ما  
مشکن دل مرد مشتری را  
رحم آرد مهاکه در شریعت  
مخمر نوم، بدست من ده  
بگذاز ده ستگری را  
پندی بده و جلیج آورد  
فرمای بهندوان جادو  
در ششده ای فتاد عاشق



يك لحظه مزمانيه پيش آ  
 سرمی نهد اين خمار از بين  
 صدجاچوقلم میان بيسته  
 ای عشق برادرانه پيش آ  
 ای ساقی روح از در حق  
 ای نوح زمانه بين روان کن  
 ای نایب مصطفی بگردان  
 پينام ز نفع صور داری  
 ای سرخ صباغت علمدار  
 پر لاله کن و پر از گل سرخ  
 اين صحن رخ موعظری را

اسيد نمی کنم دگر من

۱۳۰ در ربو رحیق احمري را

بیدار کنید مستیان را  
 ای ساقی باده بقایی  
 بر راه گلو گذر ندارد  
 جان راتو چومشك ساز ساقی  
 پس جانب آن صبوحيان کش  
 وز سافر های چشم مست  
 از دیده بدیده باده ای ده  
 زیرا ساقی چنان گذارد  
 بشتاب که چشم ذره ذره  
 آن نفاة مشك دایدست آر  
 زیرا غلبت بوی آن مشك

چون نامه رسیده سجده ای کن

۱۳۱ شمس تبریز در فشان را

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا  
 دیدم آنجا پادشاهی، خسروی، جان پروری  
 کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او  
 ساقیان سیم بر را جام زرینها بکف  
 رویهای زعفران را از جلالش تابها  
 از نوای عشق او آنجا زمین در جوش بود  
 در فنا چون بنگرید آن شاه شاهان يك نظر  
 مطرب آنجا پردها بر هم، زنده خود نور او  
 سوی کوه طور رفتم، جدا لی جدا  
 دلربایی، جانفزایی، بر لطیف و خوش لقا  
 چون بهشت جاودانی گشته از فروضیا  
 رویشان چون ماه تابان پيش آن سلطان ما  
 چشمهای معرمان را از غبارش توتیا  
 وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سا  
 بلی هست را فنا بنهاد بر فرق بقا  
 کی گذارد در دو عالم پرده ای را در هوا

جمع گشته سایه العطف با خورشید فضل  
چون نقاب از روی او باد صبا اندر رمود  
لیک اندر معو، هشیان یکی صد گشته بود  
تا بدیدم از و رای آن جهان جان صفت  
بس خجل گشتم ز رویش آن زمان نالاجرم  
گفتم ای مه توبه کردم، توبها را رد مکن  
صادق آمد گفت او، و ز ماه دور افتاده ام

نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یمن

این یکی رمزی بود از شاه ما صدر الملا ۱۴۳

در میان پرده خون عشق را گلزارها  
عقل گویدش جهت خدمت و بیرون راه نیست  
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد  
ای بس منصور پنهان، ز اعتماد جان عشق  
عاشقان درد کش را در درونه ذوقها  
عقل گوید بامته کند فنا جز خار نیست  
هین غمش کن خلا هستی را ز پای دل بکن

شمس تبریزی توی خورشید اند ابرحرف

چون بر آمد آفتاب معو شد گمتارها ۱۴۳

غمره عشقت بدان آرد یکی محتاج را  
اطلس و دیباج بافتد عاشق از خون جگر  
در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان  
عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال  
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت  
گرنه علم حال فوق قال بودی کی بدی  
بله ای هان تا نگیری ریش کوسه در نبرد  
همچو فرزین کز دوست و درخسبه بر نطم شاه  
ای که میرخوان بفراتان روحانی شدی  
عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل

بش کن ایرا بلبل عشقش نواها می زند

پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را ۱۴۴

ساقیا در نوش آور شیره عنقود را  
یک یلک در آب افکن جمله تر و خشک را  
سوی شودستان روان کن شاخی از آب حیات  
در صبح آور سبک، مستان خواب آلود را  
اندر آتش امتحان کن چوب را و عود را  
چون گل نسرین بختدان خار غم فرسود را

جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا  
محو گشت آنجا خیال جمله شان و شد ها  
هست معو و معوهست آنجا بدید آمد مرا  
درها اندر هوایش از وفا و از صفا  
هر زمان ز نار می پیریدم از جور و جفا  
گفت بس را هست پشت تا بینی توبه را  
چون حجاج گم شده اندر مغیلان فنا

بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر  
باد یسا ، باد پیمايان خود را آب ده  
هم بزنی بر صافیان آن درد درد انگیز را  
می میاورد، زان بیاورد که می ازوی جوش کرد  
زان میی کندرجبل انداخت صد نفس الجبل  
هر صبا می عید داریم از تو خاصه این صبح  
برفشان چندانکه ما افشاندند گردیم از وجود  
همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را

شمس تبریزی برآرد از چاه مغرب مشرقی

همچو صبحی کو بر آرد خنجر مضمود را ۱۴۵

محو کن هست و عهد پناه بردن این لاف را  
بر کند از بیخ هستی چو کوه قاف را  
در زمان بیرون کند جولاه هستی باف را  
شرم آید عدل و داد و دین با انصاف را  
زان می خود شنیدوش تو محو کن اوصاف را  
تا گشاید چشم جانت ، بیند آن الطاف را  
راز دار شاه کی خوانند هر اسکاف را  
آتش غیرت کجا باشد دل خراف را  
آفرین آن سیف داو و مرجبا سیاف را  
ای خدا ضایع مکن این سیر و این العاف را

شهر تبریز است آنکه از شوق او متنی بود

گر خبر گردد ز سر سر او ، اسلاف را ۱۴۶

پرده دیگر مزن جو پرده دلدار ما  
یوسفان را مست کرد و پرده اشان بردید  
جان ما همچون مگان کوی او خون خوا شد  
در نوای عشق آن صد نوبهار سرمه می  
دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست  
آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت  
چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب

عاشقان عشق را بسیار یار بها دهیم

چونک شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما ۱۴۷

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا  
می کشد هر کس اجرات را هر جانبی  
گوهری باشی و از سنگی فرو مانی چرا  
چون نه مرداری تو بلك با ز جانانی چرا

دیده‌ات را چون مظر از دیده باقی رسید  
آنک او را کس بنسبه و تقد نستاند بجاک  
آن‌سپه‌جانی که کفر از جان تلخش تنگ‌داشت  
نو چنین لرزان او باشی و او سایه‌توست  
او همه عیب تو گیرد تا پیوشد عیب خود  
چون درو هستی به بینی گویی آن من نیستم  
خشم یادان فرع باشد اصلشان عشق نوست

شاه بهق چون شمس تبریز است ثانی نیستش

۱۳۸ نا حقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

سکه و خسار ما جز زر مبادا بی‌شما  
شاخهای باغ شادی کن قوی تازمست و تر  
این همای دل که خوگردست دوسایه‌شما  
دیدمش بسیار جانرا گمنش چونی خوشی  
روز من نایب جان و در خیالش بنگرید  
چون شما و جمله خلقتان نقشهای آزرده  
جرعه جرعه مر جگر را جام آتش می‌دهیم  
صد هزاران جان فدا شد از پی بلاء الست  
هر دوده‌بمنی دو کون از پوی نودونق گرفت  
چشم راصد پر ز نور از بهر دیدار توست  
بی‌شما هرموی ما گر سنج و خسرو شوند

تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد

۱۳۹ دستهای گل بجز خنجر مبادا بی‌شما

رنج تن دور از تو ای تورا حجت جانهای ما  
صحت تو صحت جان و جهانست ای قدر  
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت  
گلشن رخسار تو سر سبز بادا تا ابد

رنج تو بر جان ما بادا، مبادا بر تنت

۱۴۰ تابود آن رنج همچون عقل جان آرای ما

درد ما را در جهان درمان مبادا بی‌شما  
سببهای عاشقان جز از شما روشن مباد  
بشنو از ایسان که می‌گویند با آواز بلند  
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او  
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده

دیده‌ات شرمین شود از دیده فانی چرا  
این چنین پیشی کنده بر تهنه کانی چرا  
زهر دیزد بر تو و تو شهد ایمانی چرا  
آخر او تهنیت جسمانی و توجانی چرا  
تو برو از غیب جان دیزی و می دانی چرا  
دعوی او چون نبینی گویش آبی چرا  
از برای خشم فرمی اصل را دانی چرا

دو تک دریای دل گوهر مبادا بی‌شما  
خشک بادا بی‌شما و تر مبادا بی‌شما  
جزر مبدان شعله آذر مبادا بی‌شما  
هین بگو چون نیست مبداء بر مبادا بی‌شما  
گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی‌شما  
نقشهای آذر و آذر مبادا بی‌شما  
کین جگر را غربت کوثر مبادا بی‌شما  
عقل گوید کان مبداء در سر مبادا بی‌شما  
دو دوده این چاکرت مهر مبادا بی‌شما  
ای که هر دو چشم را یک بر مبادا بی‌شما  
خسرو شاهنشاه و سنج مبادا بی‌شما

مرگ بادا بی‌شما و جان مبادا بی‌شما  
گلشن جانهای ما خندان مبادا بی‌شما  
با دو زلف کافرت کایسان مبادا بی‌شما  
تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی‌شما  
جان ما را دیدن ایشان مبادا بی‌شما

جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما      ملك مصر و يوسف کنعان مبادا می شما

چون بنفد عشق شمس الدین تبریزی خوشم

دخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا می شما

۱۴۱

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا  
چون تو آیی جزو جزوم جمله دستک می زنند  
با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی  
بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود  
تن می گوید بجان پرهیز کن از عشق او  
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست  
کویکی برهان که آن از روی تو روشنترست  
هر کجا تغمی بکاری آن بروید عاقبت  
هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست  
بی ترا و هیچ بازاری ندیدم در جهان  
گیرم این خربنده گان خود با سر گین می کشند  
هر ترانه اولی دارد دلا و آخری

بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا

۱۴۲

دولتی همایه شد همایگانرا الصلا  
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب  
آن زدور آتش نماید چون روی نوری بود  
الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنبه  
زین سپس با خود نماید بو العلی و بو الملا  
آنک جان می جست او را در خلا و در ملا  
همچنانک آتش موسی برای ابتلا  
چون بلی گفتید اول در روید اندر بلا  
چون سبند در میان آتش باشد مقام

هر که دارد در دل و جان اینچنین شوق و ولا

۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را  
سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر  
سینه خود باز کردم زخما بنمودمش  
سو بسو گشتم که تا طفل دلم خامش شود  
طفل دل را شیرده ما را ز گردش واهان  
شهر وصلت بوده است آخر زاول جای دل  
گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را  
کو بتابش زد کند مر سنگهای خاره را  
گفتمش از من خبر ده دلبر خون خواره را  
طفل خبید چون بجنباند کسی گهواره را  
ای تو چاره کرده هر دم صدچو من بیچاره را  
چند داری در غریبی این دل آواره را

من خمش کردم ولیکن از بی دفع خمار

ساقی عشاق گردان فرگی خماره را

۱۴۴

عقل دریابد ترا یا عشق یا جان صفا  
جبرملت خواب بیند یا میبغا یا کلیم  
طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق  
لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما  
چرخ شاید جای تو یا سدها یا منتها  
کز خداوند شمس دین افتد بطور اندر صدا

بر در پر بافته رشك احمد گردد رخس  
غیرت و رشك خدا آنس زنداند دو کون  
از و رای صد هزاران پرده حسنش تافته  
جان احمد نمره زن از شوق او وا شوقنا  
گر سر مویی ز حسنش بی حجاب آید بما  
نمره ها در جان فتاده مرجبا شه مرجبا

سجده تبریز را خم در شده سرو سبی

۱۴۵

غاشیه تبریز را بر داشته جان سبا

ای وصال يك زمان بوده فراقت سالها  
شب شد و در چین ز هجران رخ چون آفتاب  
چون همی رفتی بسکته حیرتی حیران بدم  
ورنه سکته بهفت بودی مرمر اخود آن زمان  
بر سر ره جان و صد جان در شفاعت پیش تو  
تا بگشتی در شب تاریك زانش نالها  
تا بدیدی دل عذایی گونه گونه در فراق  
قد ها چون تیر بوده گشته در هجران کمان  
چون درستی و تمامی شاه تبریزی بدید  
از برای جان پاك نور پاش مه وشت  
از مقال گوهرین بحر بی پایان تو  
حالیهای کاملانی کان و رای قالهاست  
ذره های خاك هلمون گر بیابد بوی او  
بالها چون بر گشاید در دو عالم تنگد  
دیدة نقصان ما را خاك تبریز صفا  
چونك نور افشان کنی درگاه بخشش روح را  
خود همان بخشش که کردی بی خبر اندر نهان  
ناگهان بیضه شکافد مرغ معنی بر برد  
هم تو بنویسی ای حسام الدین و می خوان مدح او

گر چه دست افزار کارت شد زدست باك نیست

۱۴۶

دست شمس الدین دهد مر بات را خلصا لها

در صفای باده بنما ساقیا تو رنگ ما  
باد باده بر گمار از لطف خود تا بر پرد  
بر کعبت می تو جان را کن سواره راه عشق  
وا دهان این جان مارا تو بر طلی می از آنك  
ساقیا تو نیز تر دو این نمی بینی که بس  
در طرب اندیشه خرمسنگ باشد جان گداز  
معومان کن تارهد هر دو جهان از تنگ ما  
در هوا ما را که تا خفت پدیدر سنگ ما  
تا چوبك کامی بود بر ما دو صد فرسنگ ما  
خون چکید از بینی و چشم دل آویگ ما  
می دود اندر عقب اندیشه های تنگ ما  
از میان راه بر گیرید این خرمسنگ ما

در نوای عشق شمس الدین تبریزی بزن

مطرب تبریز در پرده عاشقی چنگ ما ۱۴۷

آخر از هجران بوصلش در رسیدستی دلا  
از و رای پردها تو گشته ای چون می ازو  
از قوام قامتش در قامت تو کثر بماند  
زان سوی هست و عدم چون خاص خاص خسروی  
باز جانی هسته ای بر ساعد خسرو بناز  
در نباشد پای بندت تا پنداری که تو  
بلک چون ماهی بدریا، بلک چون قالب بجان  
چون ترا او شاه، از شاهان عالم برگزید  
چون لب اقبال دولت تو گزیدی باک نیست  
بای خود بر چرخ تاننهی توازهت از آنک

تو زجام خاص شاهان تا نباشی مدام

کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا ۱۴۸

از بی شمس حق و دین دیده گریان ما  
کشتی آن نوح کی بینم هنگام وصال  
چشم ما پنهان شود در بحر باد و صاف خویش  
بهر و هجران رونهد در وصل و ساحل رودهد  
هر چه می یارید اکنون دیده گریان ما  
شرق و غرب این زمین از گلستان یکسان شود  
ذیر هر گلبن نشسته ماه رویی زهر مدخ  
هر زمان شهره بشی بینی که از هر گوشه ای  
دیده نادیده ما بوسه دیده زن بتان  
جل سودا نمره زن، ها این بتان سیبیر

خاک تبریزست اندر رغبت لطف و صفا

چون صفای کوثر و چون چشمة حیوان ما ۱۴۹

خدمت شمس حق و دین یادگار است ساقیا  
ساقی گل رخ زمی این عقل ملایم خانه  
جام چون طاقوس بران کن بگرد باغ بزم  
کار را بگذار، می را باز کن براسب جام  
تا تو باشی در عزیزبها بیند خود ددی  
چشمة روان می را نعل یگشا سوی عیش  
عقل نامحرم برون و لن تو ز خلوت زان شراب

باده گردان چیست آخر دار داری ساقیا  
تا بگردد جمله گل این خارخاوت ساقیا  
تا چو طاقوسی شود این زهر و ملات ساقیا  
تا ز کیوان بگذرد این کار و بارت ساقیا  
می کند ای سخت جان خاکی خواوت ساقیا  
تا ز چشمه می شود هر چشم و چارت ساقیا  
تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا

بی خودی از می بگیرد از خودی رو بر کنار  
تو شوی از دست، بینی عیش خود را بر کنار  
گاه تو گیری ببرد، یار را از بی خودی  
از می تبریز گردان کن بیا بی طلبها

۱۵۰

تا ببرد تارهای چنگ علات ساقیا  
درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما  
هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما  
آن خیال جان فزای بخت ساز بی نظیر  
گشته در مستی جان هم سهل و هم آسان ما  
در رخ جان بخش او بنشیند جان هر زمان  
کنند آنجا گم شود جان و دل حیران ما  
صد هزاران همچو ما در حسن او حیران شود  
تا ابد های ابد خود این سر و پایان ما  
تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما  
خوش خوش اندر بحر بی پایان او غوطی خورد  
یش چشم مست مغرور خوش جانان ما  
شکر ایزد را که جمله چشمه حیوانها  
نسا کهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما  
شرم آرد جان و دل تا سجده آرد هوشیار  
پس ز جان عقل بگشاید رگ شیران ما  
تار هاند روح را از دام و از دستان ما  
آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما  
تا ببیند حال اولیان و آخریان ما

شکر آنرا سوی تبریز معظم رو نهد

۱۵۱

کز زمینش می برود نرگس و ریحان ما  
سر برون کن از در چینه جان بین عشاق را  
از هنایهای آن شاه حیات انگیز ما  
چون هنایهای ابراهیم باشد دستگیر  
از صبحبهای شاه آگاه کن فراق را  
طاق و ایوانی بدیدم شاه مادر وی چو ماه  
جان نوده مر جهاد و طاعت و اتفاق ما  
غلبه جانها در آنجا پشت پا بر پشت پا  
سر بریدن کی زبان دارد دلا اسحاق را  
نقشها می رست و می شد در نهان آن طاق را  
رنگ رخسار بی زبان می گفت آن اذواق را  
چون بدیدندی بناگاه ماه خوب اخلاق را  
وان دراز شکلی که نومیدی دهد مشتاق را  
چشم کس دیگر نبیند بند یا افلاق را  
کانچ دست شه بر آمد نیست مر احراق را  
تا چه خواهد کرد دست و منت دقاق را  
مست آن باشد نخواهد وعده اطلاق را  
زود از لغت شود شایسته مر افلاق را  
کش مکان تبریز شد آن چشمه رواق را  
همچو گربه می نگر آن گوشت بر معلق را  
شاه جانان چون رسد اندر عقیق سرمدی  
شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین  
ای خداوندا برای جانت دو هجرم مکوب



ور نه از تشنec و زاریها جهانی پر کنم  
از فراق خدمت آن شاه من آفاق را  
برده صبرم فراق پای دارت خرق کرد

خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را

۱۵۲

دوش آن جانان ما افتان و خیزان يك قبا  
جام می می ریخت رده زانك مست مست بود  
صد هزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده  
جان پیشش در سجود از خاک ره بد بیشتر  
جیسا بشکافته آن خویشتن داران ز عشق  
عالی کرده خرابه از برای يك کرشم  
هوشیاران سرفکننده جمله خود از بیم و ترس  
وانك مستان خسار جادوی اویند نیز  
من جفا گر بی وفا هستم که هم جامم شود  
ترك و هندو مست و بدمستی همی کردند دوش  
که پیای همدگر چون مجرمان معترف  
باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترك  
يك قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن بترك  
ترك را تاجی بر کایسان لقب دادم ترا  
آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکی شده  
چون بدید آمد ز دور آن فتنه جانهای حور  
ترس جان در صومعه افتاد زان ترسانم  
وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر  
شود و شر و فح و ضر و خوف و امن و جان و تن

نیم شب چون صبح شد آواز دادند مؤذنان

ایها العشاق قوموا و استعدوا للملا

۱۵۳

شمع دیدم کرد او پروانها چون جمعها  
شمع را چون برفروزی اشك ریزد بر رخان  
چون شکر گفتار آغازد بینی ذرها  
نا امیدانی که از ایامها بفروده اند  
گر نه لطف او بدی بودی ز جانهای غیور  
شمس دین صدر خداوند خداوندان بحق  
چون بر آن آمد که مرجسانیان را رود دهد  
تخم امیدی که کشتم از بی آن آفتاب  
شمع کی دیدم که گردد گرد نورش شمعها  
او چو بفروزد رخ عاشق بر بزد دمعها  
از برای استماعش واگشاده سمعها  
گر می جانش بر انگیزد ز جانسان طمعها  
مر مرا از ذکر نام شکرینش منعها  
کز جمال جان او با زیب و فر شد صنعها  
جان صدیقان گریبان را درید از شمعها  
يك نظر بادا ازو بر ما برای ینعها

سایه جسم لطیفش جان ما را جانهاست

یارب آن سایه بسا واده برای طبمها

۱۵۴

دیده حاصل کن دلا آنکه بین تبریز را  
هر چه بر افلاک روحانیت از بهر شرف  
با نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ  
روح حیوانی ترا و عقل شب کوری دگر  
تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین  
نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری  
همچو دریایست تبریز از جواهر و زرد  
گربدان افلاک کین افلاک گردانست از آن  
گر نه جستی ترامن گفتی بهر مثال  
چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند

بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را  
می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را  
گر بچشم سر بدیدستی زمین تبریز را  
با همین دیده دلا بینی همین تبریز را  
از صفا و نور سر بنده کین تبریز را  
چون شناسد دیده عجل سمین تبریز را  
چشم در ، ناید دو صد در زمین تبریز را  
و افروشی هست بر جانت غیب تبریز را  
جوهرین یا از زمرد یا زردین تبریز را  
چون بدانی تو بدین رای دزین تبریز را

چون درختی را نبینی مرغ کی بینی پرو

بس چه گویم با تو جان جان این تبریز را

۱۵۵

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا  
گر چه درد عشق او خود راحت جان منست  
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد  
گفت آخر چون در آید خانه ناسر آشت  
گفتش تو غم مغرور یا اندرون نه مرد وار  
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی  
تا بینی هسیت چون از عدم سر برزند  
جبهه عشق و جبهه لطف و جبهه قدرت، جبهه دید  
آن عدم نامی که هستی موجها دارد ازو  
اندر آن موج اندر آیی چون یرسنت ازین  
از میان شمع بینی بر فروزد شمع تو  
مر ترا جایی برد آن موج دریا در فنا  
لبك از آسیب جانت وز صفای سینهات  
در جهان معو باشی هست مطلق کامران  
دیدهای کون در رویت نیارد بنگرید  
ناگهان گردی بغیرد زان سوی معوقتا  
شعلهای نور بینی از میان کردها  
زوفرو آتوز تخت و سجده ای کن زانکه هست  
و در کسی منکر شود اندر جبین او نگر

او مسیح روزگار و درد چشم بی دوا  
خون جانم گر بریزد او ، بود صد خونبها  
من بگفتم کیست بردو، باز کن در، اندرا  
می بسوزد هر دو عالم را ز آتشیهای لا  
تا کند پاکت ز هستی هست گردی ز اجتبا  
تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی  
روح مطلق کاملکار و شه سوار هل اتی  
گفته در هستی شهید و در عدم او مرتضی  
کز نیب و موج او گردان شد صد آسیا  
تو بگوئی صوفیم ، صوفی بخواند ما مضی  
نور شمع اندر آیدد بنور اولیا  
در در باید جانت را او از سزا و ناسرا  
بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما  
در حریم معو باشی پیشوا و مقتدا  
تا که نجهد دیده اش از شعله آن کبریا  
که ترا وهی نبوده زان طریق ماورا  
معو گردد نور تو از پرتو آن شعلها  
آن شمع شمس دین شهریار اصفیا  
تا بینی داغ فرعونى بر آنجا قد ملنی

تا نیارد سجده ای برخاک تبریز صفا

۱۵۶

کم نگردد از جیشش داغ نقرین خدا

ای	هوسهای	دلم	یا	یا	یا	یا	ای	مراد و	حاصلم	یا	یا	یا	یا
مشکل	و	شوریده	ام	چون	زلف	تو	چون	زلف	تو	یا	یا	یا	یا
از	ره	منزل	مگو	دیگر	مگو	دیگر	مگو	در	میان	آن	کلم	یا	یا
دور	بودی	از	زمین	یک	مشت	گل	یک	مشت	گل	یا	یا	یا	یا
تا	ز	نیکی	و	ز	بدی	من	واقم	من	واقم	یا	یا	یا	یا
تا	نوزد	هزل	من	در	عشق	تو	در	عشق	تو	یا	یا	یا	یا

شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

۱۵۷

ای محبوبه واصلم یا یا یا یا

ای	هوسهای	دلم	باری	یا	رویی	نا	ای	مراد و	حاصلم	باری	یا	رویی	نا
مشکل	و	شوریده	ام	چون	زلف	تو	چون	زلف	تو	یا	یا	رویی	نا
دور	بودی	از	زمین	یک	مشت	گل	یک	مشت	گل	یا	یا	رویی	نا
تا	ز	نیکی	و	ز	بدی	من	واقم	من	واقم	یا	یا	رویی	نا
تا	نوزد	هزل	من	در	عشق	تو	در	عشق	تو	یا	یا	رویی	نا

شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

۱۵۸

ای محبوبه واصلم باری یا رویی نا

با	کسی	باید	که	روحش	هست	صافی	صفا	امتراج	روحها	در	وقت	صلح	و	چنگها
آن	نه	یک	روح	ست	تنها	بلکه	گشتند	چون	تغیر	هست	در	جان	وقت	چنگ و آشتی
مر	زلف	صحت	دامان	دشن	روی	را		چون	بخواهد	دل	سلام	آن	یکی	همچون
میل	دارد	سوی	داماد	لطیف	دلربا			باز	چون	میلی	بود	سویی	بدان	ماند
و	ز	حکایت	امتراج	و	از	فکر	آميز	از	نظرها	امتراج	و	از	سخنها	امتراج
و	ز	تصامع	و	ز	عناق	و	قبله	و	مدح	و	دعا			همچنانکه
و	ز	مر	کره	و	کرامت	و	ز	پی	ترس	و	جفا			همچنانکه
هم	مراتب	در	معانی	در	موردها	مجتبا		این	همه	باز	پچه	گردد	چون	رسیدی
کش	سما	سجده	اش	بر	دوان	هرش	گوید	آن	خداوند	لطیف	بنده	پرورد	شس	دین
کو	دهاند	مر	شما	را	زین	خیال	بی	با	هدم	تا	چند	باشی	خایف	و
این	همه	تأثیر	خشم	اوست	تا	وقت	رضا	هستی	جان	اوست	حقا	چونکه	هستی	ز
لا	جرم	در	نیستی	می	ساز	با	قید	که	بتسبیح	هوا	و	که	بتسبیح	خیال
که	بتسبیح	کلام	و	که	بتسبیح	لقا		که	خیال	خوش	بود	در	طنز	همچون
که	خیال	بد	بود	همچون	که	خواب	ناسزا	و	انگهی	تخیلها	خوشر	ازین	قوم	رذیل
ایست	هستی	کو	بود	کمتر	ز	تخیل	ها							

پس از آن سوی عدم بدتر ازین از حد عدم  
تا نیاید ظل میمون خداوندی او  
این هدمها بر مراتب بود همچون که بقا

هیچ بندی از تو نگشاید یقین می دان دلا

ای ز مقداوت هزاران ضرر بی مقدار را  
ای ملوک کاین جهان روح بر دوگاه تو  
عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند  
گرز آب لطف تو نسیم یافتی گلزارها  
معومی گردد دلم در پرتو دلدادار من  
دایما فخرست جانرا از هوای او چنان  
هست خدای جان دهبانان عشقت معنک  
گر شود عالم چو قیر از قصه هجران تو  
چون عصای موسی بود آن وصل اکنون ماو شد

ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو

دشک نود باقیست صد آفرین این نار را

مفروشید کمان و زره و تیغ ، زنان را  
چه کند بنده صودت کسر عشق خدا را  
چو میان نیست کمر را بکجا بنده آخر  
زر و سیم و درو گوهر نه که سنگیست مزور  
منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ده  
سوی آن چشم نظر کن که بود صفت تجلی  
تو در آن سایه بنه سر که شهر را کند اخضر  
گذر از خواب برادر بشب تیره چو اختر  
بنظر بخش نظر کن ، ز میش بلبه تر کن  
یران تیر نظر را بپوژ ده اثر را  
چو حدو اید تو گردد چو کرم قید تو گردد  
سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی  
هله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تمالوا

من ازین فاتحه بستم لب خود باقی از وجود

که در آ کند بگوهر دهن فاتحه خوان را

چو فرستاد عنایت بزمین مشعلها را  
تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری  
خردا چند بهوشی خردا چند بیوشی  
بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را  
که بدر پرده تن را و بین مشعلها را  
و گراز اصل تو دوری چه ازین مشعلها را  
تو هر بیضانه مه را تو چنین مشعلها را  
که بر روی بگشادند کین مشعلها را

تو اگر خواب در آیی و در آیین بایبدر آیی      تو بدانی و بینی یقین مشعلها را  
تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم بینی

۱۶۲

بغدا روح امینی و امین مشعلها را

تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را      تو مرا گنج روانی چه کنم سود و زیان را  
نفسی یار شرابم نفسی یار کبابم      چو درین دور خرابم چکنم دور زمان را  
ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم      نه نهانم نه بدیدم چکنم کون و مکان را  
ز وصال تو خیارم سر مغلول ندارم      چو ترا صید و شکارم چکنم تیر و کمان را  
چو من اندر تک جویم چه روم آب چه جویم      چه توان گمت چگویم صفت این جوی روان را  
چو نهادم سر هستی چه کنم باز کهی را      چو مرا اگر گشایان شد چه کشم ناز شبان را  
چه خوشی عشق چه مستی چو قدح بر کف دستی      خنک آنجا که شستی خنک آردیده جان را  
ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی      چو ز تو یافت نشانی چه کند نام و نشان را  
جهت گوهر فایق بیک بهر حقایق      چو بر سر باید رفتن چکنم پای دوان را  
بصلاح احد تو ره ما را بسزدی تو      همه دختم ستدی تو چه دهم باج ستان را  
ز شمع مه تابان زخم طره ییجان      دلن شد سبک ای جان بده آن رطل گران را  
منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را      منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را  
غم و العلف لقب کن، زخم و درد طرب کن      هم ازین خوب طلب کن، فرج و امن و امان را

بطلب امن و امان را بگزین گوشه گران را

۱۶۳

بشنو راه دهان را مگشا راه دهان را

بروید ای حریفان بکشید یار ما را      بن آورید آخر صنم گریز پا را  
بترانهای شیرین بپسانهای زرین      بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را  
و گراو بوعده گوید که دمی دگر بیایم      همه وعده مکر باشد بفریید او شما را  
دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون      بزنند گره بر آب او و بیند او هوا را  
ببیار کی و شادی چو نگار من در آید      بنشین نظاره می کن تو عجایب خدا را  
چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان      که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را

برو ای دل سبک دو یمن بدلبر من

۱۶۴

برسان سلام و خدمت تو حقیق بی بها را

چو مرا بسوی زندان بکشید تن ز بالا      ز مقربان حضرت بشدم غریب و تنها  
بیان حبس ناگه قمری مرا قرین شد      که فکند دماغم هوش هزار سودا  
همه کس خلاص جوید ز بلا و حبس من نی      چه روم چه روی آدم بیرون و یار اینجا  
که بشیر کنج زندان نرمم بخلوت او      که نشد بشیر آتش دل انگین مصفا  
نظری بسوی خویشان نظری برو پریشان      نظری بدان تما نظری بدین تماشا  
چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو داود      بیان حبس بستان و که خاصه یوسف ما  
بدود بی چشم و دیدم سوی حبس هر کی او را      ز چنین شکر ستانی برسد چنین تقاضا

من از اختران شنیدم که کسی اگر بیاید  
چو بدین گهر رسیدی دست که از کرامت  
خبرش ز روشک جانها نرسد بماه و اختر  
خجلم ز وصف رویش بغداد دهان بیندم  
اثری ز نور آن مه خبری کنیدی ما را  
بنهی قدم چو موسی گذری ز هفت دریا  
که چو ماه او بر آید بگدازد آسمانها

۱۶۵

چه برد ز آب دریا و ز بحر مشک سقا

اگر آن میی که خوردی بسحر نبود گیرا  
چه تهرج و تماشا که رسد ز جام اول  
غم و مصلحت نماند همه را فرود راند  
تو اسیر بو و رنگی پشال نقش سنگی  
بده آن می رواقی هلهای کریم ساقی  
قدحی گران بمن ده بفلام خویشتن ده  
بستان ز من شرابی که قیامتت حقا  
دومش نمود باقه چه کنم صفت سوم را  
پس از آن خدای داند که کجا کشد تماشا  
بجهی چو آب چشمه ز درون سنگ خارا  
چو چنان شوم بگویم سخن تو بی معاها  
بنگر که از خمارت نگران شدم بیالا

نگران شدم بدانسو که تو کرده ای مرا خو

۱۶۶

که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا

چنی که تا قیامت گل او بیار بادا  
ز بهگاه میر خوبان بشکار می خرامد  
بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم  
در زاهدی شکستم بدما نمود نظرم  
نه قرار ماند و نی دل بدعای او زیاری  
تن ما بیهامد که ز عشق می گدازد  
بگداز ماه منگر بگستکی زهره  
چه عروسیت در جان که جهان ز عکس رویش  
بعذار جسم منگر که پیوسد و بریزد  
تن تیره همچو راغی و جهان تن زمستان  
صنمی که بر جمالش دو جهان نثار بادا  
که بتیر غمزه او دل ما شکار بادا  
که دو چشم از پیامش خوش و پر خدار بادا  
که برو که روز گارت همه بی قرار بادا  
که بخون ماست تشنه که خداهش یار بادا  
دل ما چو چنگ زهره که گسته تار بادا  
تو خلوت غمش بین که پکش هزار بادا  
جو دوست نو عروسان تر و پرنگار بارا  
بعذار جان منگر که خوش و خوش عذار بادا  
که بر غم این دو ناخوش ابد ا بهار بادا

که قوام این دو ناخوش چهار عنصر آمد

۱۶۷

که قوام بنده گانت بجز این چهار بادا

کی پرسد جز تو خسته و رنجور ترا  
دست خود بر سر رنجور بنه که چونی  
آنک خورشید بلا بر سر او تیغ زد دست  
این مقصر بدو صد رنج سزاوار شد دست  
آن دلی را که بعد شیر و شکر پروردی  
تا تو برداشته ای دل ز من و مسکن من  
تو شعایی چو بیایی خوش و روبنایی  
بطبیبت چه حواله کنی ای آب حیات  
ای مسیح از می پرسیدن رنجور بیا  
از گناهی بیندیش و بکین دست مفا  
گستران بر سر او سایه احسان و رضا  
لیک زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا  
مچانش پس از آن هر نفسی زهر جفا  
بند بشکست و در آمد سوی من سیل بلا  
سپه رنج گریزند و نمایند قضا  
از همانجا که رسد درد همانجا است دوا

همه عالم چو نند و تو سرو جان همه      کی شود زنده تنی که سر او گشت جدا  
ای تو سر چشمه حیوان و حیات همگان      جوی ما خنک شدست آب از این سو گشا  
ای ازین چند سخن در دل و نغور بماند

۱۶۸

تا نبیند رخ خوب تو نگوید بختدا  
ای برو دیده بنا خواست بمانند گیا      چون ترا نیست نیک خواه برو خواه بیا  
هر کرا نیست نیک گرچه نماید خدمت      خدمت او بحقیقت همه ز دست و ریا  
بروای غمه دمی زحمت خود کوتاه کن

۱۶۹

باده عشق بیا زود که جانت بربا  
رو ترش کن که همه رو ترشاند اینجا      کورشو تا نغوری از کف هر کوره صا  
لنگه و چونک درین کوی همه لنگانند      لته بر پای بیج و کو و مو کن سرو با  
زهران بروخ خود مال اگر مه رویی      روی خوب از بنایی بغوری زخم قفا  
آینه زیر بغل زن چو به بینی زشتی      ورنه بد نام کنی آینه را ای مولا  
تا که هشیاری و با خویش مدار می کن      چونک سرمست شدی هر چه که بادا بادا  
ساعری چند بغود از کف ساقی وصال      چونک بر کار شدی برجه و در رقص در آ  
گرد آن قطعه چو پرگار همی زن چرخ      این چنین چرخ فریضه ست چنین دایره را  
باز گو آنچ بگفتی که فراموشم شد      مسلم الله عليك ای مه و مه پاره ما  
سلم الله عليك ای همه ایام تو خوش      سلم الله عليك ای دم بجای المونی  
چشم بد دور از آن رو که چو بر بود دلی      هیچ سودش نکند چاره ولا حول و لا  
ما بد پوزة حسن تو ز دور آمده ایم      ماه را از رخ بر نور بود جود و سخا  
ماه بشنود دعای من و کفها برداشت      پیش ماه تو و می گفت مرا نیز مها  
معو خورشید و فلکها و معانی و عقول      سوی ما معشایانند و بسوی تو گدا  
غیرت لب بگزید و بدلم گفت غموش

۱۷۰

دلن تن زد و بنشت و بیفکند لوا  
تا بشب ای عارف شیرین نوا      آن مایی آن مایی آن مایی آن ما  
تا بشب امروز ما را عشرتست      الصلا ای پاک بازان الصلا  
در خرام ای جان جان هر سماع      مه لقایی مه لقایی مه لقایی  
در میان شکران گل و بر کن      مرجبا ای کان شکر مرجبا  
عمر را نبود وفا الا تو عمر      با وفایی با وفایی با وفا  
بس غریبی بس غریبی بس غریب      از کجایی از کجایی از کجا  
با که میباشی و همراز تو کیست      با خدایی با خدایی با خدا  
ای گزیده عشق از تقاض خود      کی جدایی کی جدایی کی جدا  
با همه ییکانه ای و با غمش      آشنایی آشنایی آشنایی آشنا  
جزو جزو تو فکنده در فلک      ربنا و ربنا و ربنا

دل شکسته‌هین چرایی بر شکن  
آخر ای جان اول هر چیز دا  
یوسفادر چاه شاهی تو و لیک  
چاه‌دا چون قصر قیصر کرده‌ای  
یک‌دلی کی خوانست که صد هزار  
حشر گاه هر حسینی گر کتون  
قلبها و قلبها و قلبها  
متنهایی متنهایی متنها  
بی‌لوا بی‌لوا بی‌لوا  
کیسایسی کیسایسی کیسیا  
اولیایی اولیایی اولیا  
کربلایی کربلایی کربلا  
مشک‌دا بر بندای جان گرچه تو  
خوش سقایی خوش سقایی سقا

۱۷۱

چون نمایی آن‌دخ گل‌رنگ‌دا  
بار دیگر سر برون کن از حجاب  
تا که دانش گم کند مرده‌دا  
تا که آب از عکس تو گوهر شود  
من نخواهم ماه‌دا با حسن تو  
من نگویم آینه با روی تو  
دو دمیدی و افریدی باز تو  
از طرب‌دو چرخ آری سنگ‌دا  
از برای عاشقان دنگ‌دا  
تا که عاقل بشکند فرهنگ‌دا  
تا که آتش و امله مرجنگ‌دا  
وان دوسه قندیلک آونگ‌دا  
آسان کهنه پر زنگ‌دا  
شکل دیگر این جهان تنگ‌دا

در هوای چشم چون مریخ‌او

سازده‌ای زهره باز آن‌چنگ‌دا

۱۷۲

در میان عاشقان عاقل مباد  
دور بادا عاقلان از عاشقان  
گر در آید عاقلی گوراه نیست  
مجلسی ایشاد و عقل سخت گیر  
تنگ آید عشق‌دا از نور عقل  
خانه باز آ عاشقا تو زو ترک  
خاصه اندر عشق این لعین قباد  
دور بادا بوی گلشن از صبا  
ور در آید عاشقی صد مرجبا  
صرفه اندر عاشقی باشد و بباد  
بد بود پیری در ایام صبا  
عمر خود بسی عاشقی باشد صبا  
جان نگیرد شمس تبریزی بدست

دست بردل نه برون دو قلابا

۱۷۳

از یکی آتش بر آوردم ترا  
از دل من زاده‌ای همچون سخن  
بمعنی وز من نمی‌داری خبر  
تا نیفتد بر جمالت چشم بد  
دو دگر آتش بگشردم ترا  
چون سخن آخر فرو خودم ترا  
جادوم من جادوی کردم ترا  
گوش مالیدم پیازدم ترا

دایم اقبالت جوان شد زانچ داد

این کف دست جوا مردم ترا

۱۷۴

ز آتش شهوت بر آوردم ترا  
از دلم زاده‌ای همچون سخن  
و نذر آتش باز گشردم ترا  
چون سخن من هم فرو خودم ترا



یامنی وز من نمی دانی خبر  
چشم بستم جادوی کردم ترا  
تا نیاز دارد ترا هر چشم به  
از برای آن پیازدم ترا  
رو جوا مردی کن و رحمت فشان

۱۷۵

من بر رحمت پس جوا مردم ترا

از و رای سر دل بین شیوها  
شکل مجنون عاشقان زین شیوها  
عاشقان دادین و کیش دیگرست  
اصل و فرع و سر آندین شیوها  
دل سخن چینه از چین ضمیر  
وحی جویان اندران چین شیوها  
جان شده بی عقل و دین از بس که دبد  
زان پری تازه آیین شیوها  
از دغا و مکر گوناگون او  
شیوها گم کرده مسکین شیوها  
برده دار روح، مارا قصه کرد  
زن صنم بی کبروی کین شیوها  
شیوها از جسم باشد یا ز جان  
این عجب بی آن وی این شیوها  
مرد خود بین غرقه شیوه خودست  
خود نبیند جان خود بین شیوها

شمس تبریزی جوانم کرد باز

۱۷۶

تا بینم بهد ستین شیوها

روح زیتونیست عاشق نار را  
نار می جوید چو عاشق یار را  
روح زیتونی پیغرا ای چراغ  
ای معطل کرده دست افزار را  
جان شهوانی که از شهوت زهد  
دل ندارد دیدن دلدار را  
پس بعلت دوست دارد دوست را  
بر امید خلد و خوف نار را  
چون شکستی جان ناری را بین  
در بی او جان پر انوار را  
گر نبودی جان اخوان پس جهود  
کی جدا کردی دو نیکوکار را  
جان شهوت جان اخوان دان از انک  
نار بیند نور موسی وار را  
جان شهوانیست از بی حکمتی  
پلوه کرده نطق طوطی وار را  
گشت بیمار و زبان تو گرفت  
روی سوی قبله کن بیمار را

قبله شمس الدین تبریزی بود

۱۷۷

نور دیده مر دل و دیدار را

ای بگفته در دلم اسرارها  
وی برای بنده پخته کارها  
ای خیالت همکار مینها  
ای جمالت رونق گلزارها  
ای کف چون بحر گوهر داد تو  
از کف پایم بکنده خارها  
ای بیخشیده بسی سرها عوض  
چون دهند از بهر تو دستارها  
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو  
دانه افتاده از انبارها  
آفتاب فضل عالم پروردت  
کرده بر هر ذره ای ایشارها  
چاره ای نبود جز از بیچارگی  
گر چه حبله می کنیم و چارها

نورهای شمس تبریزی چوتافت

۱۷۸

ایمنیم از دوزخ و از نار ها

می شدی غافل ز اسرار قضا	زخم خوردی از سلحدار قضا
این چه کار افتاد آخر ناگهان	اینچنین باشد چنین کار قضا
هیچ گل دیدی که خندد در جهان	کو نشد گریند از خار قضا
هیچ بختی در جهان رونق گرفت	کو نشد محبوس و بیار قضا
هیچ کس دزدیده روی عیش دید	کو نشد آونگ بردار قضا
هیچ کس دامگرومن سودی نکرد	پیش بازیهای مکار قضا
این قضا را دوستان خنثت کنند	چنان کنند از صدق ایشار قضا
گرچه صورت مرد جان باقی بماند	در عنایتهای بسیار قضا
جوز بشکست و بماند مفر روح	رفت در حلوا ز انبار قضا
آنک سوی نار شد بی مفر بود	مفر او پوسید از انکار قضا

آنک سوی یار شد مسعود بود

۱۷۹

مفر جان بگزید و شد یار قضا

گر تو عودی سوی این مجربیا	در برانندت ز بام از در بیا
یوسفی از چاه وزندان چاره نیست	سوی زهر قهر چون شکر بیا
گفتنت الله اکبر و سستی است	گر تو آن اکبری اکبر بیا
چون می احمرسگان هم می جویند	گر توشیری چون می احمر بیا
ز رچه جوئی می خود را زر بساز	گر نباشد زو تو سیمین بر بیا
افغیا خشک و فقیران چشم تر	عاشقا بی شکل خشک و تر بیا
گر صفتهای ملک را محرمی	چون ملک بی ماده و بی نر بیا
در صفات دل گرفتگی در سفر	همچو دل بی پا بیا بی سر بیا
چون لب لعلش صلابی می دهد	گر نه ای چون خار و مرمر بیا

چون ز شمس الدین جهان پر نور شد

۱۸۰

سوی تبریز آ دلا بر سر بیا

ای تو آب زندگانی فاسقنا	ای تو دریای معانی فاسقنا
ما سبوی های طلب آورده ایم	سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا
ماهیان جان ما ز نهار خواست	از تو ای دریای جانی فاسقنا
از ره هجر آمده و آورده ما	عجز خود را ارمغانی فاسقنا
داستان خسروان بشنیده ایم	تو فروز از داستانی فاسقنا
دو گمان و وسوسه افتاده عقل	زانک تو فوق گمانی فاسقنا
نیم عاقل چه زند با عشق تو	تو جنون عاقلانی فاسقنا

کعبه عالم ز تو تبریز شد

۱۸۱

شمس حق در کن یمانی فاسقنا

دل چو دانه ما مثال آسیا      آسیا کی داند این گردش چرا  
تن چو سنگو آب لو اندیشهها      سنگ گوید آب داند ماجرا  
آب گوید آسیابان را پیرس      کوفکنند اندر نشیب این آبدا  
آسیابان گویند کای نان خوار      گر نگردد این که باشد نانبا  
ماجرا بسیار خواهد شد غمش

۱۸۲

از خدا وا پرس تا گوید ترا

در میلان عاشقان عاقل میا      خاصه در عشق چنین شیرین لقا  
دور بادا عاقلان از عاشقان      دور بادا بوی گلشن از صبا  
گر در آید عاقلی کو راه نیست      و در آید عاشقی صد مرجبا  
عقل تا تدبیر و اندیشه کند      رفته باشد عشق تا هفتم سبا  
عقل تا جوید شتر از بهر حج      رفته باشد عشق بر کوه صفا

عشق آمد این دهانم را گرفت

۱۸۳

که گذر از شعر و بر شعرا بر آ

ای دل رفته ز جا باز میا      بفنا ساز و درین ساز میا  
روح را عالم ارواح به است      قالب از روح پیرداز میا  
اندر آیی که محو زنده شد آب      خویش را آب در انداز میا  
آخر عشق به از اول اوست      تو ز آخر سوی آغاز میا  
تافسرده نشوی همچو جماد      هم در آن آتش بگداز میا  
بشنو آواز روانها ز عدم      چو عدم هیچ با آواز میا

راز کار از دهد راز نماند

۱۸۴

مده آواز تو ای راز میا

من رسیدم بلب جوی وفا      دیدم آنجا صنی روح فرا  
سپه او همه خورشید پرست      همچو خورشید همه بی سرو پا  
بشنو از آیت قرآن مجید      گر تو باور نکنی قول مرا  
قد وجفت امراة تملکهم      اویت من کل شیء ولها  
چونک خورشید نمودی رخ خود      سجده دادیش چو سایه همه را

من چو همداد بیریدم بهوا

۱۸۵

تا رسیدم بدر شهر سبا

از بس که ریخت جرعه بر خاک ماز بالا      هر ذره خاک ما را آورد در علا  
سینه شکاف گشته بدل عشق باف گشته      چون شیشه صاف گشته از جام حق نمالی  
اشکوفها شکفته وز چشم بد نهفته      غیرت مرا بگفته می خورد دهان میالا

ای جان چو رو نمودی جان و دلم و دودی  
ابرت نبات بارود ، جودت حیات آرد  
ای عشق با توستم و ز بساده تو مستم  
ماهت چگونه خوانم مه و نچ دق دلود  
سرو احتراق دارد ، مه هم معاق دارد  
خورشید را کسوفی ، مه را بود خسوفی  
گویند جمله یاران باطل شدند و مردند  
این خند های خلقان بر قیست دم بریده

آب حیات حقست و انکو گریخت در حق

هم روح شد غلامش هم روح قدس لا

۱۸۶

ای میر آب بگشا آن چشمه روان را  
آب حیات لطف در ظلمت دو چشم است  
هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند  
اندر شکم چه باشد و ندر عدم چه باشد  
بر پردهای دنیا بسیار رقص کردیم  
جانها چو می برقصه با کند های غالب  
پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان  
پس جمله صوفیانیم از خاتمه رسیده  
این لوت را اگر جان بهیم دایگانست  
چون خوان این جهان را سرپوش آسانست  
ما صوفیان راهیم ، ما طبل خوار شاهیم  
در کاسهای شاهان چو کاسه شست مانی  
از کاسه های نعمت تا کاسه ملوث

و انکس که کسی بود او ، ناخورده و چشیده

که می گردد زبانرا ، که می زند دهان را

۱۸۷

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را  
نادر جمال نباید کند زبان نیاید  
طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری  
خود شبیه چون بر آید ، هر ذره رو نماید  
اصل وجود ها او ، در پای جود ها او

اینجا کیست پنهان ، خود را بگیر تنها

بس تیز گوش دارد ، مگشا پید زبان را

۱۸۸

بر چشمه ضمیرت کرد آن پری و ناخی  
هر صورت خیالت از وی شدست پیدا

هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان  
این پنج چشمه حس تا بر تنش روانست  
و آن پنج حس باطن چون وهم و چون تصور  
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میر آبتند  
زخمت رسد ز پریان گر با لذب نباشی  
تقدیر میسر یابد تدبیر را که بر چه  
مرفغان در قصص بین، در شست ماهیان بین  
در دیده چشم مگشا بر هر بت از خیانت  
ماندست چند بیتی، این چشمه گشت غایر

۱۸۹

بر جوشد آن ز چشمه، خون بر جبهیم مردا

آمد بهار جانها، ای شاخ تر برقص آ  
ای شاه عشق پرور مانند شیر مادر  
چو گان زلف دبدی، چون گوی در رسیدی  
تبیخی بدست خونی، آمد مرا که چونی  
از عشق تاجداران، در چرخ او چو باران  
ای مست هست گشته، بر تو فنا نبشته  
در دست جام باده، آمد بتم پیاده  
پایان جنگ آمد، آواز چنگ آمد  
تا چند وعده باشد وین سر بسجده باشد  
کی باشد آن زمانی گوید مرا فلانی  
طاوس ما در آید، و آن رنگها بر آید  
کود و کران عالم، دید از مسیح مرهم

مخدوم شمس دین است، تبریز رشک چین است

۱۹۰

اندر بهار حسنش، شاخ و شجر برقص آ

با آنک می دسانی آن باده بقا را  
مطرب قدح رها کن، زین گونه ماله ها کن  
آن عشق سلسلت را و آن آفت دلت را  
بار آرد بار دیگر تا کار ما شود زر  
دیو شفا سرشته، از لطف تو فرشته  
در نودت ای گزیده، ای بر فلک رسیده  
چون بسته گشت داهی شد حاصل من آهی

از شمس دین چون مه، تبریز هست آ که

۱۹۱

بشنو دعا و که که آمین کن این دعا را

بیدار کن طرب راه بر من بزن تو خود را  
خود را بزن تو بر من، اینست زنده کردن  
ای رویت از قمر به آن رو بروی من نه  
در واقعه بدیدم، کز قند تو چشیدم  
جان فرشته بودی، یارب چه گشته بودی  
چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم  
جام چو نار در ده، بی رحم وار در ده  
این بار جام پر کن، لیکن تمام پر کن  
درده میی زبالا، در لا اله الا  
از قالب تدوش رفت آینه خرد خوش

۱۹۳

چندانك خواهی اکنون می‌زن تو این ندرا

بشکن سبو و کوزه، ای میر آب جانها  
بر گیجگاه مازن، ای گنجی خردها  
ناقوس تن شکستی، ناموس عقل بشکن  
ور جادویی نماید، بندد زبان مردم  
تا وا شود چو کاسه، در پیش تو دهانها  
تا وا دهد یگنجی این عقل زامتحانها  
مگذار کان مزور پیدا کند نشانها  
تو چون مصای موسی بگشا برو زبانها  
عاشق خموش خوشتر، دریا بجوش خوشتر

۱۹۴

چون آینه ست خوشتر در خامشی بیانها

جانا قبول گردان این جست و جوی مارا  
بی ساغر و پیاله در ده میی چو لاله  
مغبور و مست گردان امروز چشم ما را  
ما کان زو و سیمیم، دشمن کجاست زو را  
شمع طراز گشتیم، گردن دراز گشتیم  
ای آب زندگانی ما را ره بود سبیل  
گر خوی ماندانی از لطف باده واجو  
گر بهر می بریزی ماسیر و پر نگرديم  
مهمان دیگر آمد دیکي دگر بکف کن  
نك جوق جوق مستان در می‌دسته بستان  
ترك هنر بگوید، دفتر همه بشوید  
سیلی خودند چون دفتر عشق فخر جویان

بس کن که تلخ گردد دنیا براهل دنیا

۱۹۴

گر بشنود ما که این گفت و گوی مارا

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را  
دیوار گوش دارد، آهسته تر سخن گو  
دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را  
ای عقل بام بر رو ای دل بگیر در را

امدا که در کینند در غصه همینند  
 گر ذرها نهانند خصمان و دشمنانند  
 ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن  
 رمزی شنید زین سر زویش دشمنان شد  
 زان روز ما و یاران در راه عهد کردیم  
 ما نیز مردمانیم ، نی کم ز سنگ کانیم  
 دریای کیه بته ، تلخ و ترش نشسته

۱۹۵ یعنی خبر ندارم کی دیده‌ام گهر را  
 چون با زنی برانی سستی دهمیان را  
 بنگر باهل دنیا در بلب این نشان را  
 خاک سیاه بر سر این نوع شاهدان را  
 بر نور کرده از رخ آفاق آسمان را  
 زان آشیان جانی اینست ارغوان را  
 خامش کنی و گر نی بیرون شوم از اینجا

۱۹۶ کر شومی زبانت می پوشد او دهان را  
 در جنبش اندر آورد زلف عبر نشان را  
 خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر  
 لطف تو مطربانه از کمترین ترانه  
 باد بهار پویان آید ترانه گویان  
 بس ماو یار گردد ، گل جفت خار گردد  
 هر دم زباغ بویی آید چو پیک سویی  
 در سر خود دروان شد بستان و بانو گوید  
 تا غنچه بر گشاید با سرو سر سوسن  
 تا سر هر نهالی از قبر بر سر آید  
 مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته  
 این برگ چون زبانه‌ها وین میوه‌ها چو دلها

۱۹۷ دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را  
 ای بنده باز گرد بدو گاه ما یا  
 درهای گلستان ز بی تو گشاده‌ایم  
 جانرا من آفریدم و در دیش داده‌ام  
 فدای چو سرو خواهی در باغ عشق و  
 مالی که مرا گوشتی گویا بوزندماند  
 ای زنده مزاده چونی از گند مردگان  
 بشنو ز آسمانها حی علی الصلا  
 در خارزار چنددوی ای برهنه پا  
 آنکس که همه دله‌ها بسوزدش دروا  
 کین چرخ کوزیشت کند قد تو دوتا  
 باقی که جان ندارد آن نیست جان فرا  
 خودتاسمی مگیرد ازین مردگان ترا

هر دو جهان بر است ز حی حیات بخش      با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما  
جانها شمار ذرممعلق همی زنند      هر يك چو آفتاب در املاك كبریا  
ایشان چو ما ز اول خفایش بوده اند

۱۹۸

خفایش شمس گشت از ان بخشش و عطا

ای صوفیان عشق بدرید غرقها      صد جامه ضرب کرد گل از لبت مینا  
کز یار دور ماند و گرفتار خار شد      زین هر دو درد دست گل از امر آینا  
از غیب رونمود، صلابی زد و بر رفت      کین راه کوتیست گرت نیست پاروا  
من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل      از من سلام و خدمت ریعان و لاله را  
دل از سخن پر آمد و امکان گفت نیست      ای جان صوفیان بگشا لب ببا جرا  
زان حالها بگو که هنوز آن نیامده است

۱۹۹

چون خوی صوفیان نبود ذکر ما مضی

ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا      شاد آمدیت از سفر خانه خدا  
روز از سفر بفاقه و شبها قرار نی      در عشق حج کعبه و دیدار مصطفی  
مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق      در خانه خدا شده قد کان آمنا  
چونید و چون بدیت در این راه با خطر      ایمن کند خدای درین راه جبهه را  
در آسمان ز غلغل لبیک حاجیان      تا عرش نرها و غریبوست از صدا  
جان چشم تو ببوسد و بر پات سر نهد      ای مروه را بدیده و بر رفته بر صفا  
مهمان حق شدیت و خدا وعد کرده است      مہمان عزیز باشد، خاصه پیش ما  
جان خاک اشتری که کشد باز حاجیان      تا مشعر العرام و تا منزل منا  
باز آمده ز حج و دل آنجا شده مقیم      جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا  
از شام ذات جعفر و از بصره ذات هرق      یا تیغ و یا کفن شده اینجا که ربا  
کوه صفا بر آ بر کوه رخ بیت      تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا  
اکنون که هفت بار طواف قبول شد      اندر مقام دو رکعت کن قدم و نا  
وانگه بر آ برو و مانند این مکن      تا هفت بار و باز بخانه طوانها  
تا روز ترویج بشو خطبة بلع      وانگه بجانب عرفات آی در صلا  
وانگه بموقف آی و بقرب جبل بایست      پس بامداد بار دیگر بیست هم بجا  
و آنگاه روی سوی منی آرو بعد از آن      تا هفت بار می زن و می گیر سنگها  
از ما سلام بادا بر در کن و بر حطیم      ای شوق ما بزمزم و آن منزل و نا

صبحی بود ز خواب بغیریم کرد ما

۲۰۰

از اذخر و خلیل بنا بو دهد صبا

نام شتر بتر کی چه بود بگو دوا      نام بچش چه باشد او خود پیش دوا  
ما زاده قضا و قضا ما در همه است      چون کود کاند و ان شده ایم از بی قضا  
ما شیراز و خوریم و همه در پیش یریم      گر شرق و غرب تازد و در جانب سا



طبل سفر ز دست قدم در سفر نهیم  
در شهر و در بیابان همراه آن مهیم  
آنجاست شهرگان شه ارواح می کشد  
کوته شود بیابان چون قبله او بود  
کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد  
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه  
ما سایه وارد روی آن مه دوان شدیم  
دل را رفیق ما کند آنکس که غمزهست  
دل مصر می رود که بکشتیش وهم نیست  
از لنگی تنست وز چالاکی دلست  
اما کجاست آن تن همرنگ جان شده  
ارواح غیره مانده که این شوره خاک بین  
چه جای مقتدا که بدانجا که او رسید  
این درگمان نبود درو طعن می زدیم  
ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم  
بی دست و پا ست خاک چگر گرم بهر آب  
پستان آب می خلد ایر که دایه اوست  
ما را ز شهر روح چنین جذبا کشید  
باز از جهان روح رسولان می رسند  
یادان نو گرفتگی و ما را گذاشتی  
ای خواجه این ملالت تو ز آه اقر باست

در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا  
ای جان غلام و بنده آن ماه خوش لقا  
آنجاست خان و مان که بگوید خدا بیا  
پیش و سپس چمن بود و سرو دلربا  
کای قاصدان معدن اجلال مرجبا  
چون او بود فلاوز آن راه و پیشوا  
ای دوستان همدل و همراه الصلا  
زیرا که دل سبک بود و چست و تیز پا  
دل مکه می رود که نجوید مباد را  
کز تن نجات حق و ز دل جست آن وفا  
آب و گلی شده ست بر ارواح پادشا  
از حد ما گذشت و ملک گشت و مقتدا  
گر پا نهیم پیش بسوزیم در شفا  
در هیچ آدمی منکر خوار ای کیا  
تا خاکهای تشنه ز ما بر دهد گیا  
زین رو دوان دوان رود آن آب جویها  
طفل نبات را طلبد دایه جابجا  
در صد هزار منزل تا عالم فنا  
پنهان و آشکار باز آ با قربا  
ما می تو ناخوشیم اگر تو خوشی ز ما  
با هر کی جفت گردی آنت کند جدا

خاموش کن که هست ایشان بی توست

۴۰۹

تصاریف ابتلا

تأثیر همت

ناچار گفتنیست تمامی ماجرا  
کوته نگشت و هم نشود این درازنا  
چون ترك گوید «اشبوه» مرد رونده را  
تا گرمی و جلالت و قوت دهد ترا  
چون فتق کند که بیا خرگه اندرا  
لیکن گرت بگیرد ماندی در ابتلا  
مستیز همچو هندو بشتاب هر ما  
وانجا بگوش تست دل خویش و اقربا  
اندر گسوی تو رود ای یار با وفا  
ور یا وفا تو جفت شوی گردد آن جفا

شب روت و هم تمام نشد ماجرای ما  
واقع ز دور آدم تا روز دستخیز  
اما چنین نماید کاینک تمام شد  
اشبوی ترك چیست که نزدیک منزلی  
چون راه رفتنیست توقف هلاکتست  
صاحب مرویست که جانش دریغ نیست  
بر ترك ظن بد مبر و متهم مکن  
کانجا در آتش است مه نمل از برای تو  
نگذارد اشتیاق کربیان که آب خوش  
گر در هل نشینی تلخت کنند زود

خاموش باش و راه رو و این یقین بدان

سر گشته دارد آب غریبی چو آبیا

۴۰۴

هر روز ما ممداد سلام علیکما  
دل ایستاد پیشش، بسته دودست خویش  
جان مست کاس و تا ابد الدهر که گهی  
تاران نصیب بخشد دست مسیح عشق  
برگ تمام یابد از او باغ عشق  
در دقش گشته تن ز نواهای تن بتن  
زندان شده بهشت زنای و زنوش عشق  
سوی مدرس خرد آیند در سؤال  
مفتی عقل کل بفتوی دهد جواب  
در عید گاه وصل بر آمد خطیب عشق  
از بحر لا مکان همه جانهای گوهری  
خاضان خاص و پردگیان سرای عشق  
چون از شکاف پرده بریشان نظر کند  
می خواست سینه اش که سنامی دهد چرخ  
هر چار هنسرنه درین جوش همچو دیک  
که خاک در لباس گیا رفت از هوس  
از راه دوغناس شده آب آتشی  
ارکان بضانه خانه بگشته چو بیلقی  
ای بیخبر برو که ترا آب روشنیست  
زیرا که طالب صفت صفوتست آب  
ز آدم اگر بگردی او می خدای نیست  
آری خدای نیست و لیکن خدای را  
چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی  
هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن  
مجموع چون نباشم در راه، پس زمن  
دیوارهای خانه چو مجموع شد بنظم  
چون کیسه جمع نبود باشد دریدم درز

مجموع چون شوم چو بتیریز شد مقیم

شمس الحقی که او شد سر جمع هر علا

۴۰۵

آمد بهار غرم آمد نگار ما  
چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما  
آمد مهی که مجلس جان رو منورست  
تا بشکند ز باده گلگون خسار ما

شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی  
پاینده باش ای مه و پاینده صبر باش  
دو یا بجوش از تو که بی مثل گوهری  
در روز بزم ساقی دو یا عطای ما  
چونی ددین غریبی و چونی در این سفر  
ما را بشك و خم و سبوها قرار نیست  
سوی پری رخی که بر آن چشمها نشست  
شد ماه در گذارش سودايش همچو ما  
ای رونق صباح و صبح ظریف ما  
هر چند سخت مستی مستی مکن بگیر  
جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود  
ای سرو گلستان چین و لاله زار ما  
در یشته جهان ز برای شکار ما  
کپسار در فروش که ای یار غار ما  
در روز رزم شیر نر و ذوالفقار ما  
بر خیز تا دویم بسوی دیار ما  
ما را کشان کنی سوی جویبار ما  
آرام عقل مست و دل بی قرار ما  
شد آفتاب از رخ او پادگار ما  
وی دولت پیایی بیش از شمار ما  
کارزد بهر چه گویی خرد و خسار ما  
در کش بروی چون قمر شهریار ما  
این نیم کاره ماند دل من ز کار شد

۴۰۴

کار او کند که هست خداوند کار ما

سر بر گریبان دوست صوفی اسرار او  
می که بغم حقت را زد دلش مطلقست  
آب چو خاکی بده باد در آتش شده  
عشق که چادر کشان در بی آن سر کشان  
حلقه این در مزن لاف قلند مزن  
حرف مرا گوش کن باد جهان نوش کن  
پیش ز نفی وجود خانه خسار بود  
مست شود نیک هست از می جام الست  
تا چه بر آورد ز غیب عاقبت کار را  
لیک بروم دقت عاشق بیدار را  
عشق بهم بر زده خیمه این چار را  
بر فلک بی نشان نور دهد نار را  
مرغ نه ای پر مزن قیر مگو قار را  
پیخود و پیپوش کن خاطر هشیار را  
قبله خود ساز زود آن درود پوار را  
پر کن از می پرست خانه خسار را  
داد خداوند دین شمس حقت این بین

۴۰۵

ای شده تبریز چین آن رخ گلزار را

چند گریزی ز ما چندوی چابجا  
چند بکردی طواف گرد جهان از گراف  
روز دوسه ای زحیر کرد جهان گشت گیر  
مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو  
زنده ندیدی که تا مرده نمایم ترا  
دامن تو پر سفال پیش تو آن زرو مال  
گویی که زر کهن من چه کنم بخش کن  
چند نه ای بلبل از چه در این منزلی  
باغ و چین را چه شمسبزم و سرو و صبا  
ای همه خوبی ترا پس تو کرای کرا  
چنان تو در دست ماست همچو گلوی صبا  
زین رمة پر ز لاف هیچ تو دیدی وفا  
همچو سگان مرده گیر گرسنه و بی نوا  
از کفن مرده ایست در تن تو آن قبا  
چند کشتی در کنار صورت گرمابه را  
بلورم آنکه کتی که اجل آرد فنا  
من بسا می دوم نیست زر آنجا روا  
چند نه ای بلبل از چه در این منزلی

۴۰۶

باغ و چین را چه شمسبزم و سرو و صبا

ای همه خوبی ترا پس تو کرای کرا  
ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا

سوسن با صد زبان از تو نشاتم نداد  
از کف تو ای قمر باغ دهن پرشکر  
سرواگر سر کشید در قد تو کی رسید  
مرغ اگر خطبه خواند، شاخ اگر گل فشاند  
شرب گل از ابر بود شرب بدل از صبر بود  
هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده  
هر طرفی ام بجوهر چه بخوامی بگو  
گرم شود روی آب از نیش آفتاب  
بر بردش خرد خرد تا که ندانی چه برد  
گفتدو از من معجو غیر دعا و ثنا  
و ز کف تو بی خبر با همه برگ و نوا  
نرگس اگر چشم داشت هیچ ندید او ترا  
سبزه اگر تیز داند هیچ ندارد دوا  
ابر حریف گیسو صبر حریف صبا  
لیک در این می کند پای ندانند پا  
ره نبری تار مو تا تناسیم هدی  
باز همش آفتاب بر کشد اندر علا  
صاف بدزدد ز درد شمشه دلربا  
زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب

۴۰۷

لیک فلك جمله شب می زنت الصلا

ای که بهنگام درد راحت جانی مرا  
آنچه نبردست و هم عقل ندیست و فهم  
از کرمت من بنام می نگرم در بقا  
نعمت آنکس که او موده تو آورد  
در رکعات نماز هست خیال توشه  
در گنه کافران رحم و شفقت تراست  
گر کرم لایزال عرضه کند ملکها  
سجده کنم من ز جان و وی نه من بشاک  
هر ابد پیش من هست زمان وصال  
عمر او نیست و وصل شربت صافی در آن  
یست هزار آرزو بود مرا پیش از این  
از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک  
گوهر معنی اوست پر شده جان و دلم  
رفت وصالش بروح جسم نکرد التفات

پیر خدای از غمش لیک چو تبریز را

۴۰۸

نام بری، باز گشت جمله جوانی مرا

از جهت ره زدن راه در آورد مرا  
آنک زند هر دمی راه دو صد قافله  
من سرو با گم کنم دل ز جهان بر کنم  
او ره خوش می زند و قس بر آن نمیکنم  
که بنفوس او مرا گوید کعبی نشین  
زاول امروزم او می پیراند چو باز  
تا یکف ره زنان باز مبارد مرا  
من چه زخم پیش او او بجه آورد مرا  
گر قفسی او بلطف سر بنشارد مرا  
هر دم بازی تو عشق بر آورد مرا  
چونک نشینم بکنج خود بدر آورد مرا  
تا که چه گیرد بین بر کی گمارد مرا

هست من همچو رعد تکتۀ من همچو ابر  
ابر من از بامداد دارد از آن بعدداد  
قطره چکد زابر من چون بشارد مرا  
تا که ز رعد و ز باد بر کی بیارد مرا

چونک بیارد مرا یاوه ندارد مرا

۲۰۹

در کف صدگون نبات بارگذازد مرا

ای دو ما را زده شمع سرایی در آ  
خانه ز تو تافته است روشنی یافت است  
خانه دل آن تست خانه خدایی در آ  
ای دل و جان جای تو ای تو کجایی در آ

ای صنم خانگی مایۀ دیوانگی

۲۱۰

ای همه خوبی ترا پس تو کرای در آ

گر نه تهی باشی بیشترین جویها  
خم که درو باده نیست هست خم از باد پر  
خواجه چرا می دود تشنه درین کوبها  
خم بر از باد کسی سرخ کند رو بیا  
کود بجوید زخار لطف گل و بویها  
بر بی دودش برو زود درین سو بیا  
آنک خدایش بشت دور ز رو شو بیا  
گاه چو چوگان شود گاه شود گویها  
صورت او می شود بر سر آن مو بیا  
چون مگسانشته اند بر سر چربو بیا  
حسن تو چون یوسف است تاجه کنم خوبها  
راست شود روح چون کز کند ابرو بیا

مفضل تبریزیان شمس حق بی زبان

۲۱۱

توی بتو عشق تست باز کن این تو بیا

باز بنفشه رسید جانب سوس دو تا  
باز رسیدند شادزان سوی عالم چو باد  
باز گل لعل پوش می بداند قبا  
مست و خرامان و خوش سبز قبا یان ما  
وز سر که رخ نمود لاله شیرین لقا  
گفت عليك السلام در چمن آی ای فتا  
دست زنان چون چنار رقص کنان چون صبا  
باد کشد مادرش کای سره دو برگشا  
زینت نیلوفرش تشنه و زردی چرا  
همر تو بادا دراز ای سمن نیز پا  
سبز سمن مهم کرد گفت که فرمان ترا  
گفت هر بضاعت نام خلوت تست الصلا  
گفت من از چشم بد می نشوم خود نما  
کردش اشارت بگل بلبل شیرین نوا  
ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا  
باز بنفشه رسید جانب سوس دو تا  
باز رسیدند شادزان سوی عالم چو باد  
سرو علمدار رفت سوخت خزان را بخت  
منبله با یاسین گفت سلام عليك  
یافته معروفی هر طرفی صوفی  
غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان  
یار درین کوی ما آب درین جوی ما  
رفت دی و و ترش کشته شد آن عیش کش  
نرگس در ماجرا چشم زد سبزه را  
گفت قرنفل ببید من ز تو دارم امید  
سبب بگفت ای ترنج از چه تورنجی ای  
فاخته با کو و کو آمد کلن یار کو  
غیر بهار جهان هست بهاری نهان

یا قمرأ طالماً فی ظلمات الدجی نور مصابحه یثلب شمس الغنی

چند سخن مانند لیک بیگه و دیرست نیک

۴۱۲

هر چه یشب فوت شد آدم فردا قضا

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را  
 رپوده اند کلاه هزار غمرو را  
 بگاہ جلوه چو طاوس غلها برده  
 ز عکشان فلک سبز رنگ لعل شود  
 در آوردند برقص و طرب بیک جرعه  
 چه جای پیر که آب حیات خلافتد  
 شکر فروش چنین چست هیچ کس دبدست  
 زهی لطیف و ظریف و زهی کریم و شریف  
 صلا زدند همه عاشقان طالب را  
 اگر خزینة قادون بمافرو ریوند  
 پیاد ساقی باقی که جان جانمایی  
 دلی که بند نگیرد ز هیچ دلداری  
 زهی شراب که عشقش بدست خود بختست  
 ز دست زهره بریخ اگر رسد جامش  
 تومانده ای و شراب و همه فنا گشتیم  
 و لیک غیرت لا لاست حاضر و ناظر  
 بنفی لا لا گوید بهر دمی لا لا  
 بنده بلا لا جامی از آنک می دانی  
 و یا بغمزه شوخت بسوی او بنگر  
 بآب ده تو غبار غم و کسورت را  
 خدای عشق فرستاد تا دور پیچیم  
 بماند نیم نزل دو دهان و ناگفته

بر آ، بثلب بر افلاک شمس تبریری

۴۱۳

بغفر نقر یارای برج جوزا را

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جويا  
 بدایک سد عظیم است در روش ناموس  
 هزار گونه جنون از چه کرد آن مجنون  
 گهی قباش درید و گهی بکوه دوید  
 چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت  
 چو عشق چهره لیلی بدان همه اوزید  
 بگیر خنجر تیز و پیر گلوی حیا  
 حدیث بی غرض است این قبول کن بصفا  
 هزار شید بر آورد آن گزین شیدا  
 گهی ز زهر چشید و گهی گزید فنا  
 بین چه صید کند دام ربی الاعلی  
 چگونه باشد اسری بعبده لایلا

ندیده‌ای تو دواوین ویه و رامین  
تو جامه کرد کنی تا ز آب تر نشود  
طریق عشق همه مستی آمد و پستی  
میان حلقه عشاق چون نگین باشی  
چنانکه حلقه بگوش است چرخ را این عالم  
بیابگو چه زبان کرد خاک از این پیوند  
دهل بزر گلیم ای پسر شاید زد  
بگوش جان بشو از غریو مشتاقان  
چو بر گشاید بند قبا ز مستی عشق  
چه اضطراب که بالا و زیر عالم داشت  
چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب

خموش کردم ای جان جان جان تو بگو

۴۱۴ که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا  
نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی  
فراتر دجله و جیحون چه تلخ بودند  
هوا چو حاقن گردد بچام زهر شود  
چو آب بهر سفر کرد بر هوا درابر  
ز جنبش لیس و شعله چون بماند آتش  
نگر یوسف کنعان که از کنار پدر  
نگر بموسی همران که از بر مادر  
نگر بهیسی مریم که از دوام سفر  
نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت  
چو بر براق سفر کرد در شب معراج  
اگر ملول نگردی بیکان بیکان شرم

چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را

۴۱۵ دغوی خویش سفر کن بغوی و خلق خدای

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا  
چرا به عالم اصلی خویش و نروم  
چو غر ندارم و غریبده نیستم ای جان  
هزار ساله گشتی ز عقل و وهم و گمان  
تو مرغ چادر پری تا بر آسمان پری  
کسی ترا و تو کس را نیز نمی گیری  
من از کجا غم باران و ناودان ز کجا  
دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا  
من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا  
تو از کجا و فشارات بد گمان ز کجا  
تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا  
تو از کجا و هیا های هر شبان ز کجا

هزار نقره ز بالای آسمان آمد  
چو آدمی یکی ماو شد برون ز بهشت  
دلادلا بر رشته شو ، مثل بشنو  
شراب خام پیار و پیشتگان در ده  
شرابخانه در آ و در از درون در بند  
طبع مدار که هر ترا کران باشد  
اجل قصص شکنند سرخ را نیاز دارد

خموش باش که گفنی بسی و کس نشنید

که این دهل زچه باست و این بیان ز کجا

۴۱۶

دوم بهجبره خیاط عاشقان فردا  
بپردت ز بربد و بدوزدت بر زبند  
بدان پکیست بدوزد که دل نهی همه هر  
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد  
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران  
دلست تخته پر خاک ، او مهندس دل  
ترا چو در دگری ضرب کرد همچو عدد  
چو ضرب دیدی اکنون بیاو قسمت بین

بجبر ، جمله اضداد را مقابله کرد

خمشی که فکر در اشکست زین عجااینها

۴۱۷

چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا  
که بر گشاید درها مفتوح الا بسواب  
که دانه را بشکافد ندا کند بدوخت  
که در دمی در آن نی که بود زیر زمین  
کی کردد کف کان خاک را زد و نقره  
ز جان و تن بر هیدی بجزبه جانان  
هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود  
چنین بلند چرا می پرد های ضمیر  
گل شکفته بگویم که از چه می خندد  
چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت  
بدی بگوید گلشن کمر چه خواهی کن  
چو آسان و زمین در کفش کم از سیبست  
چو اوست معنی عالم با اتفاق همه  
شد اسم مظهر معنی کلاوت ان اعرف

در آ در آ بساعات دوت گشاد خدا  
که نول و منزل بختید نحن نزلنا  
که سر بر آد بیالا و می فشان خرما  
که گشت مخر شیرین و خرو حلوا  
کی کردد صدفی آب را جواهر ها  
ز قاب و قوس گفشتی بجنب او ادنی  
بسوی قامت سروی ز دست لاله صلا  
شنید بانگ صغیری ز ربی الا علی  
که مستجاب شد او را از آن بهار دعا  
دهان گشاد بختده که های پا بشرا  
بفر عدل شهنشه قترسم از پنا  
تو برگ من بریایی کجا بری و کجا  
بجز بخدمت معنی کجا دوند اسما  
وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا



کلیم را بشناسد به معرفت هلاکون  
چگونه چرخ نگردد بگرد بام و درش  
چو نور گفت خداوند خویش را نام  
ازین همه بگذشتم نگاه دار تو دست  
چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست  
اگر عیاش نباشد و گر ید بیضا  
که آفتاب و مه از نور او کنند سفا  
غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا  
که می خرامد از آن برده مست یوسفما  
که ساقبت دلارام و باده اش گیرا  
خمش باش که تا شرح این هو گوید

۴۱۸

که آب و ناپهان به که آبداز بالا

ز بهر عبرت آموخت آدم اسما را  
برای غیر بود عبرت و چو غیر نبود  
دهان پر است جهان خموش را از راز  
یبوسهای پیایی ره دهان بستند  
گهی ز بوسه یار و گهی ز جام همار  
بزخم بوسه سخن را چه خوش می شکند  
چو فتنه مست شود ناگهان بر آشوبند  
چو موج پست شود کوهها و بحر شود  
چو سنگ آب شود، آب سنگ، پس می دان  
چو جنگ صلح شود، صلح جنگ، پس می بین  
بیوش روی که رو پوش کار خوبانست  
حریف بین که فتادی تو شیر باغر گوش  
طبع نگر که منت پند می دهم که مکن  
چنانکه جنگ کند روی زرد با صفرا  
اکنث صاعقة یا حبیب او نالاً  
بک الفخار و لکن بهیت من سکر  
متی اتوب من الذنب تسویتی ذنبی

يقول عقلي لا تبدلن هدي بردي

۴۱۹

اما قضیت به فی هلاک او طلاً

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا  
چو شیر بنجه نهد بر شکسته آهوی خویش  
گریز پای رهش را کشان کشان بیرند  
بدان دو زرگس مستش عظیم مغرورم  
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید  
جوابش آید از آن سو که من ترا پس ازین  
شب وصال ییاید شبم چو روز شود  
چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا  
که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا  
بر آسمان چهارم چه خوش بود بخدا  
چو بشکنند غبارم چه خوش بود بخدا  
که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا  
بیچرخس نگذارم چه خوش بود بخدا  
که روز و شب شمارم چه خوش بود بخدا

چو گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش  
رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا  
بیایم آن شکرستان بی نهایت را  
که بردصبر و قرارم چه خوش بود بخدا  
امانتی که به چرخ در نمی گنجد  
بستمحق به پیارم چه خوش بود بخدا  
خراب و مست شوم در کمال بی خویشی  
نه بدروم، نه بکارم چه خوش بود بخدا  
بگفت هیچ بیایم چو پسر بود دهنم

۴۳۰

سرحدیث نعام چه خوش بود بخدا

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا  
که بامداد عنایت خجسته بساد مرا  
بیاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش  
که بامداد سعادت دری گشاد مرا  
مگر بخواب دیدم که مرا برداشت  
ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا  
فتاده دیدم دلرا خراب در راهش  
ترانه گویان کین دم چنین فتاد مرا  
میان عشق و دلم پیش کارها بودست  
که اندک اندک آید همی بیاد مرا  
اگر نمود بظاهر که عشق زاد ز من  
همی بدان بحقیقت که عشق زاد مرا  
ایا پدید صفات نهان چو چنان ذات  
بذات تو که تویی جملگی مراد مرا  
همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم  
ز پردهای طبیعت که این کی داد مرا  
مهر وظیفه رحمت که در فنا افتم  
فغان بر آوردم آنجا که داد داد مرا  
بجای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام

۴۳۱

خوشم که حادثه کرد دست او ستاد مرا

مرا تو گوش گرفتی همی کشی بکجا  
بگو که در دل تو چیست چیست هزم ترا  
چه دیک بختی ای از بهر من عزیزا دوش  
حدای دانه تا چیست عشق را سودا  
چو گوش چرخ و زمین و ستاره در کف دست  
کجا روند همانجا که گفته ای که بیا  
مرا دو گوش گرفتی و چله را یک گوش  
که می زنم زین هر دو گوش طلال بقا  
غلام پیر شود، خواهش کند آزاد  
چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا  
نه کودکانه بقیامت سپید مو خیزند  
قیامت تو سیه موی کرد پیران را  
چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی

۴۳۲

غموش کردم و مشغول می شوم بدعا

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا  
که داد او ست جواهر که خوی او ست مضا  
بدانکه صحبت جانرا همی کند مهرنگ  
ز صحبت فلک آمد ستاره خوش میما  
نه تن صحبت جان خوب روی و خوش طاعت  
چه می شود تن مسکین چو شد زجان عندا  
چو دست متصل تست بس هنر دارد  
چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا  
کجاست آن هنر تونه که همان دستی  
نه این زمان فراقست و آن زمان لقا  
بس الله الله زنهار ناز یار بکشد  
که ناز یار بود صد هزار من حلوا  
فراق را بندیدی خدات منما بساد  
که این دعا گو به زین نداشت هیچ دعا  
ز نفس کلی چون نفس جزو ما پیرید  
به ابطوا و فرود آمد از چنان بالا

مثال دست بریده ز کار خویش بماند  
 ز دست او همه شیران شکسته بنجه بدند  
 امید وصل بود تا و گیش می جنبد  
 مدار این عجب از شهر یاد خوش پیوند  
 شه جهانی و هم پاره دوز استادی  
 چونک ما بشکستی ساز و کشر سوی خود  
 بلا کنیم و لیکن بلسی اول کو  
 چونای ما بشکستی شکسته را بر بند  
 که نای پاره ما پاره می دهد صد جان

۲۱۲

که کی دم دهد او تا شوم لطیف ادا

در افکند دم او در هزار سر سودا  
 من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا  
 یک دم آن همه را عشق بندود چو گیا  
 طسو موج چو کپسار و غره دریا  
 که نیست لایق آن روی خوب از آن بار آ  
 که کارهای تو دیدم مناسب و همن  
 ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا  
 که شد از او جگر آب را هم استفا  
 چو درد عشق قدیست ماند بی ز دوا  
 بکاه گل که بیندوده است پیام سما  
 چه التفات نماید بتاج و تخت و لوا  
 میان زهر گیاهی چرا چرند چرا  
 دهان پرست سخن لبك گفت ، امکان نیست

۲۱۳

بجنان جمله مردان بگو تو باقی را

چه غیره می نگری در رخ من ای برنا  
 مگر که بر رخ من داغ عشق می بینی  
 هزار مشک همی خواهم و هزار شکم  
 وفا چه می طلبی از کسی که بی دل شد  
 بحق این دل ویران و حسن معصودت  
 غریب و ناله جانها ز سوی بی سویی  
 ز ناله گویم یا از جمال ناله کنان  
 قرار نیست زمانی ترا برادر من  
 مثال گویی اندر میان صد چوگان

مگر که در دغمت آیتی از آن سودا  
 میان داغ نبشته که نعم نزلنا  
 که آب خضر لذیذست و من در استفا  
 چو دل برفت، برفت ازیش وفا و جفا  
 خوش است گنج خیالت درین خرابه ما  
 مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا  
 ز ناله گوش پرست از جلالش آن هینا  
 بین که می کشمت هر طرف تقاضاها  
 دوانه تا سر میدان و که ز سر تا پا

کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی کجاست قامت یار و کجاست بانگ صلا

ز جوش شوق تو من همچو بحر غریدم

۲۲۵

نگو تو ای شاه دانا و گوهر گویا

بیخته است خدا بهر صوفیان حلوا  
هزار کاسهٔ سردفت سوی خوان فلک  
بشرق و غرب فتادست لعلی شیرین  
پیایی از سوی مطبخ رسول می آید  
بآبریز برد چونک خورد حلوا تن  
بگردد یکدل ای جان چو کعبه گردبسر  
دلی که از پی حلوا چو دیک سوخت سیاه  
که حلقه حلقه نشستند و در میان حلوا  
چو در فتاد از آن دیک در دهان حلوا  
چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا  
که یفته اند ملایک بر آسمان حلوا  
بسوی عرش برزد چونک خورد جان حلوا  
که نا چو کعبه دهان پر کنی از آن حلوا  
کرم بود که بیفتند بتای نان حلوا  
خموش باش که گر حق نگویدش که بده

۲۲۶

چه جای نان ندهد هم بصد سنان حلوا

برفت یار من و یادگار ماند مرا  
دو دیده باشد پرتم چو درویش مقیم  
چرا زخم نکند ز گری چو متصلست  
چرا است و اسفا گوی زانک بقوبست  
ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم  
اگر چیم ز چراگاه جان برون کردست  
الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلی  
بلا درست و بلا در ترا کند زیرک  
منم کبوتر او گر براندم سرنی  
منم ز سایه او آفتاب عالم گیر

بس است دهوت دهوت بهل دعا می گو

۲۲۷

مسبح رفت بچارم سما پیر دعا

بجان پاک تو ای معین سفا و وفا  
چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر  
ز دور آدم تا دور اهور دجال  
تو خواه باور کن بابگو که نیست چنین  
ملاطم مکنید او دراز می گویم  
که آتشیت که دیک مرا همی جوشد  
اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او  
روان شست یکی جوی خون زهستی من  
بجو چه گویم کای چو مروچه جنگ کنم  
که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز یا  
ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا  
چو جان بنده نبودست جان سپرده ترا  
وفا ی عشق تو دارم بجان پاک وفا  
بود که کشف شود حال بنده پیش شما  
کزو شکاف کند گرد رسد بسقف سما  
خلل نکرد و نکشت از نقش سیه سما  
خبر ندارم من کز کجاست تا بکجا  
برو بگو تو بندریا مجوش ای دریا

بعق آن لب شیرین که می‌دمی در من که اختیار ندارد بناله این سرنا  
خموش باش و مزق آتش انددین بیشه

۲۲۸

نمی‌شکبی ، می نال پیش او تنها

بیار آنکه قرین را سوی قرین کشدا  
فرشته را ز فسلک جانب زمین کشدا  
بهر شبی چو معده بجانب معراج  
براق عشق ابد را بزیر زین کشدا  
پیش روح نشین زانکه هر نشست ترا  
بخلق و خوی و صفتهای همنشین کشدا  
شراب عشق ابد را که سابقش روح است  
نگیرد و نکشد و در کشد چنین کشدا  
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی  
که آن ترا بسوی نور شمع دین کشدا  
رسید وحی خدایی که گوش نیز کنید  
که گوش تیز بچشم خدای بین کشدا  
خیال دوست ترا موده وصال دهد  
که آن خیال و گمان جانب یقین کشدا  
درین چهی نوچو بوسف خیال دوست دین  
بروز وصل اگر عقل مانند گوید  
بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر  
براستی برسد جان بر آستان وصال  
بکشی تو خار چهاها از آنکه خار کشی  
بنوش لعنت و دشنام دشمنان می دوست  
که آن بلفظ و تنها و آفرین کشدا

دهان بند و امین باش در سخن داری

۲۲۹

که شه کلید خزینه بر امین کشدا

شراب داد خدا مرا مرا ترا سرکا  
چو قسمتت چه جنگست مرا و ترا  
شراب آن گل است و خار همه خار  
شناسد او همه را و سزا دهد بسزا  
شکر زبهر دل تو ترش نخواهد شد  
که هست جا و مقام شکر دل حلوا  
ترا چو نوحه گری داد نوحه‌ای می‌کن  
مرا چو مطرب خود کرد در دم سرنا  
شکر شکر چه بخندد بروی من دلداد  
بروی او نگرم و ادهم ز رو و دیا  
اگر بدست ترش شکری تو از من نیز  
و گر گریست بمالم گلی که تا من نیز  
حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی  
بگریم و بکنم نوحه‌ای چو آن گلها  
زبهر شعر و از آن هم خلاص داد مرا

بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن

۲۳۰

که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

ز سوز شوق دل من همی زند عللا  
که بویک در دسدش از جانب وصل صلا  
دلست همچو حسین و فراق همچو یزید  
شهید گشته دوحده بدشت کرب و بلا  
شهید گشته بظاهر حیات گشته بنیب  
اسیر در نظر خصم و خسروی بعلا  
میان جنت و فردوس وصل دوست عقیم  
دهیده از تک زندان جوع و دُشم و فلا  
اگر نه بیخ درختش درون غیب ملبست  
چرا شکوفه و صلش شکفته است ملا

خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش

۲۴۱

که نفس ناطق کلی بگویند افلا

زدم زدن نشود سیر و مانده کسی جانا  
تو آن دمی که خدا گفت یحیی الموتی  
چو بسته گشت دهان تن از دم احیا  
که تا شوم ز دم تو سواد بر دریا  
که يك گبای نروید ز جمله صحرا

سبکتری تواز آن دم که می رسد ز صبا  
زدم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود  
دهان گور شود باز و لقمه ایش کند  
دم فروز ده تا خبک من شود پر بباد  
مباد روزی کند جهان تو در ندمی

فرو کش این دم زیرا ترا دمی دگر است

۲۴۲

چو بسکله ز لب این باد آن بود برجا

پیرس از رخ زرد و ز خشکی لبها  
ز عقل و روح حکایت کنند قالبها  
که آن ادب نتوان یافتن ز مکتبها  
که بر فلک مه تابان میان کوکبها  
اگر چه واقف باشد ز جمله مذنبها  
کساد شد بر آنکس زلال مشربها  
دمشق و غوطه و گلزارها و نیربها  
عقول خیره در آن چهرها و عجبها  
نه از حلاوت حلواش دمل و تبها  
بعشق باز دهد جان ذطیع و مطلبها  
چه پشت باشد مر شیر را ز ثعلبها  
که کند شد همه دندانم از مذنبها  
چو آفتاب منزله ز جمله مرکبها  
نه خوف قطع و جدا بیست چون مرکبها  
مییش بفریدست از مسیبا  
که تا دلش برمد از قضا و از گبها  
هزار شود در امکنده در مرتبها  
که عشق چون زود کانت و آن مذنبها  
کذبت حاشا لکن ملاحه و بهبا  
و لهت فیک و شوشت فکرتی و نها

چو عشق را تو ندانی پیرس از شبها  
چنانکه آب حکایت کند زاختر و ماه  
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد  
میان صد کس عاشق چنان بدید بود  
خرد نداد و حیران شود ز منصب عشق  
خضر دلی که ز آب حیات عشق چنید  
پیاغ و نجه مشو در درون عاشق بین  
دمشق چه که بهشتی پر از فرشته و حور  
نه از نیند لذیذش شکوفها و خمار  
ز شاه تا بگدا در کشاکش طمعند  
چه فقر باشد مر عشق را ز مشتریان  
فراز نعل جهان بخته ای نمی یابم  
پیر عشق پیر در هوا و بر گردون  
نه وحشی دل عاشق را چو مفردها  
هنایتش بگزیدست از پی جانها  
و کیل عشق در آمد بصدق قاضی کاب  
ذهی جهان و ذهی نظم نادر و ترتیب  
گدای عشق شهر هر چه در جهان طریست  
سلبت قلبی یا عشق خدمه و دها  
اوبد ذکرک یا عشق شا کرا لکن

بعد هزار لغت گر مدیح عشق کنم

۲۴۳

فرو ترست جمالش ز جمله دلبها

بروید از دل ما فکر دی و فردا را  
چو امیر بیاید سیاه سودا را

کجاست ساقی جان تا بهم زنده ما را  
چو درخت کم افتد پناه مرغان را

روان شود ز ده سینه صد هزار پری  
 کجاست شیرشکاری و حملهای خوشش  
 ز مشرقست و ز خورشید نور عالم را  
 کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم  
 کجاست کان شما نیست لیک آن باشد  
 چنان بیند چشمت که ذره را بینی  
 ز چشم بند و بست آنک زورقی بینی  
 ترا طپیدن زورق ز بحر غمز کند  
 نخوانده ای ختم الله خدای مهر نهد  
 دو چشم بسته تودر خواب نقشهایینی  
 عجب مدبر اگر جان حجاب جانانست  
 صبر اینک خلائق مثال پروانه  
 چه جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد  
 سزاست جسم بفرسودن اینچنین جانرا

خوش باش که تا وجبهای حق شنوی

۴۴۴ که صد هزار حیانت و حی گویا را

ز جام ساقی باقی چو خورده ای تو دلا  
 مگر ز زهره شنیدی دلا بوقت صبح  
 بلادست، بلایش بنوش و در می بار  
 پیاله بر کف زاهد دخلق پاکش نیست

زهی پیاله که در چشم سر همی ناید

۴۴۵ ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

مرا بدید و نپرسید آن نگار چرا  
 سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من  
 ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد  
 چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود  
 چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل  
 میان ابروی خود چون گره زنده از خشم  
 دهی تعلق جان با گشاد و خنده او  
 جهان سیه شود آندم که رو بگرداند  
 یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید  
 مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم  
 ترش ترش بگذشت از در بچه یار چرا  
 که خاطرش بگرفتست این غبار چرا  
 چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا  
 دیدم از دل مسکین هزار خار چرا  
 در آن لبست همیشه گشاد کار چرا  
 گره گره شود از غم دل فکار چرا  
 یکی دمش که نیم شوم نزار چرا  
 نه روز ماند و نی عقل بر قرار چرا  
 چرا امید ز ما لطف کرد کار چرا  
 و گره خوبی او گشت پیکنار چرا

برون صورت اگر لطف معنی دادی روی

۲۳۶

پیبران ز چه گشتند پرده دار چرا

مبارکی که بود در همه عروسیها	دربین عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی شب قدر و ماه روزه و عید	مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب	مبارکی تماشای جنۃ المآوی
مبارکی دگر کان بگفت در ناپید	نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
بهمنی و خوشی همچو شیر باد و عمل	باختلاط و وفا همچو شکر و حلوا

مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد

۲۳۷

بر آنک گوید آمین بر آنک کرد دعا

یار ما دلدار ما ، عالم اسرار ما	یوسف دیدار ما ، رونق بارار ما
بر دم امسال ما عاشق آمد یار ما	مفلسانیم و تنوی گنج ما دینار ما
کاهلانیم و توی حج ما یسکار ما	خفتگانیم و توی دولت یسدار ما
خستگانیم و توی مرهم یسار ما	ما خراییم و توی از کرم معمار ما
دوش بگفتم عشق را ای شه عیار ما	سر مکش منکر مشو برده ای دستار ما
بس جوابم داد او کز توستان کار ما	هر چه گوی و ادهد چون صد اکهار ما
گفتمش خود ما کهیم این صد گفتار ما	زانک که را اختیار نبود ای مختار ما
گفت بشنو اولاً شه ای ز اسرار ما	هر ستوری لاغری کی کشاند بار ما
گفتمش از ما بپر زحمت اخبار ما	بلبلی مستی بکن هم ز بوتیار ما
هستی تو فخر ما هستی ما عار ما	احمد و صدیق بین در دل چون غار ما
می نوشد هر می مست در دی خوار ما	خود ز دست شه خود مرغ خوش سفار ما
چون نجسید در لحد قالب مردار ما	دست گرد دزین قفس طوطی طیار ما
خود شناسد جای خود مرغ زیر کار ما	بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما
گریستان بی تو ایم خاوشد گلزار ما	و در زندان با تو ایم گل پر وید غار ما
گرد آتش با تو ایم نور گردد نار ما	و در بخت بی تو ایم نازد انوار ما

از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما

۲۳۸

بس کن و دیگر مگو کین بود گفتار ما

هله ای کیا نفسی بیا	در عیش و اسره برگشا
این فلان چه شد آن فلان چه شد	نبود مرا سر ماجرا
نهلد کسی سر زلف او	نرهد دلی ز چنین لقا
نکنند کسی ز خوشی سفر	نرود کسی ز چنین سرا
بهل این همه بده آن قدح	که شنیده ام کرم شما
قدحی که آن بر دل شود	سپرد دلم بسوی شما



خمش این نفس دم دل مزن

که فدای تو دل و جان ما

۲۳۹

کرانی ندارد پیایان ما	قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت	کدامست ازین نقشها آن ما
چو دوزخه بپیشی بریده سری	که غلطان دود سوی میدان ما
ازو پرس ازو پرس اسرار ما	کزو بشنوی سر پنهان ما
چه بودی که يك گوش پیدا شدی	حریف زبانهای مرغان ما
چه بودی که يك مرغ پران شدی	برو طوق سر سلیمان ما
چه گویم چه دانم که این داستان	فزونست از حد و امکان ما
چگونه ز نم دم که هر دم بدم	پریشانترست این پریشان ما
چه کبکان و بازان ستان می برند	میان هوای کبهستان ما
میان هوایی که هفتم هواست	که بر اوج آنت ایوان ما
ازین داستان بگذر از من مپرس	که در هم شکست دستان ما

صلاح الحق و دین نماید ترا

جمال شهنشاه و سلطان ما

۲۴۰

تو جان و جهانی کریم مرا	چه جان و جهان از کجا تا کجا
که جان خود چه باشد بر عاشقان	جهان خود چه باشد بر اولیا
نه بر پشت گاو است جمله زمین	که در مرغزار تو دارد چرا
در آن کاروانی که کل زمین	یکی گاو بارست و تودرهما
در انبار فضل تو بس دایه است	که آن نشکند زیر هفت آسیا
تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم	زهی چشم بند و زهی سبیا
ترا عالی غیر هجده هزار	زهی کیمیا و زهی کبریا
یکی بیت دیگر برین قافیه	بگویم بسی وام دارم ترا
که نگزارد این وام را جز فقیر	که فقرست دریای در وفا

غنی از بغیلی غنی مانندست

فقیر از سخاوت فقیر از سخا

۲۴۱

نرد کف تو بردست مرا	شیر غم تو خورد دست مرا
گشتم چو خلیل اندر غم تو	آتشکده هاسر دست مرا
در خاک فنا ای دل بمران	کز داندن تو گرد دست مرا
مردان فرسی در گلشن جان	کز گلشن جان و دست مرا
در شادی ما و همی نرسد	کین خند مگری برد دست مرا
سرخ زد و نرسد مرا	بك رخ برون زرد دست مرا
ای احوال ده این مرد و جهان	کز راحت تو در دست مرا

در رهبریت ای مرد طلب بر هر سر ره مردست مرا

خاموش و معجوب تو شهرت خود

۴۴۲

کز راحت تو دردست مرا

خیک دل ما مشک تن ما خوش نازکنان بر پشت سقا

از چشمة جان پر کرد شکم کای تشنه بیا ای تشنه بیا

سقا پنهان و آن مشک هیان لیکن نبود از مشک جدا

گر دقش کند آن شیر علم دقش نبود جر دقش هوا

دورم ز نظر فسلم بنگر تا بوی بود بر هود گوا

از بوی تو جان قانع نشود

۴۴۳

ای چشمة جانای چشم رضا

بگشا در بیا در آ که مباحث بی شما بحق چشم مست تو که توی چشمة وفا

سغنم بسته می شود تو یکی زلف بر گشا انا والشمس والضحی تلف الحب والولا

انا فی العشق آیه فافرؤنی علی الملا امة العشق فاعرجوا دونکم سلم الهوی

دیدمش مست میگذاشت گفتم ای ماه ناکجا گفتنی همچنین ممکن همچنین دریم بیا

در پیش چون روان شدم برگرفت تیز تیز بیا در پی گام تیز اوچه محل باد و برق را

انا منذ رأیتهم انا صرت بلا انا صورة فی زجاجة نور الارض و السماء

ر کب القلب نوره فجلی القلب واسطفی کل من رام نوره استضا مثله استضا

نو بیا بی تو پیش من که تو نا معمری ترا نو بیا بی تو پیش من که تو نا معمری ترا

گفت یکدم تا مگو که دوی هست در تا گفت یکدم تا مگو که دوی هست در تا

زلب بسته گر سغن بگشاید گشا کنا زلب بسته گر سغن بگشاید گشا کنا

چو در خانه دید تنگ بکنتمرد جامها چو در خانه دید تنگ بکنتمرد جامها

بسیان روان تو صفتی هست ناسزا بسیان روان تو صفتی هست ناسزا

شب ترقی دوان دوان بلب فلزم صفا شب ترقی دوان دوان بلب فلزم صفا

ماند در کیسه بدن چو زروسیم ناروا ماند در کیسه بدن چو زروسیم ناروا

تا تن از جان جدا شدن متوازان جان جدا تا تن از جان جدا شدن متوازان جان جدا

روی شیر و شیر گیر که هلی و مرتضی روی شیر و شیر گیر که هلی و مرتضی

خط حققت نقش دل خط حق را بخوان خط خط حققت نقش دل خط حق را بخوان خط

هله دست و دهان بشو که لبش گفت الصلا هله دست و دهان بشو که لبش گفت الصلا

چو بحق مشتغل شدم فارغ از آب و گل شدم

۴۴۴

چو که بی دست و دل شدم دست در زن درین ابا

چه شدمی گر تو همچو من شدی عاشق ای فتا همه روزاندر آن جنون همه شباندرین بکا

زدو چشمت خیال او نشدی یکدمی نهان که دوصد نور می رسد بدو دیده از آن لقا

ز رفیقان گسستی ز جهان دست شستی که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم ترا

چو برین خلق می‌تم مثل آب و روغن  
 ز هوسها گذشتی بجنون بسته گشتی  
 ز برونیم متصل بدرونه ز هم جدا  
 نه جنونی ز خلط و خون که طیبش دهد و  
 که طیبها اگر دمی بچشدی ازین غمی  
 بجهندی ز بند خود بدندی کتابها  
 هله زین جمله در گذر بطلب معدن شکر

۲۴۵

که شوی معو آن شکر چو لبن در زلویا

از برای صلاح مجنون را  
 از برای علاج بی خبری  
 چون نداری خلاص بی چون شو  
 دل پر خون بین تو ای ساقی  
 زانک عقل از برای ما دونی  
 باده خواران بنیم جو نخرند  
 نغوت عشق را ز مجنون پرس  
 گره‌های عشق پر درد  
 ای صبا تو برو بگو از من  
 گرچه از خشم گفته‌ای نکنم  
 باز خوان ای حکیم افسون را  
 درج کن در تبیل افیون را  
 تا بینی جمال بی چون را  
 درده آن جام لعل چون خون را  
 سجده آرد ز حرص هر دونه را  
 این دو قرص دست گردون را  
 تا که دوسر چهارست مجنون را  
 صد هزاران طریق و قانون را  
 از کرم بحر در مکتون را  
 روح بخش این حیا منون را

شمس تبریز موسی مهدی

۲۴۶

در فراقت مدار هارون را

صد دهل می‌زنند در دل ما  
 پنبه در گوش و موی در چشمست  
 آتش عشق زن درین پنبه  
 آتش و پنبه را چه میداری  
 چون ملاقات عشق نزدیکست  
 مرگ ما شادی و ملاقاتست  
 چونک زندان ماست این دنیا  
 آنک زندان او چنین خوش بود  
 بانگ آن بشنویم ما فردا  
 غم فردا و وسوسه سودا  
 همچو علاج و همچو اهل صفا  
 این دو ضدند و ضد نکرد بقا  
 خوش لقاشو برای روز لقاشو  
 گر ترا ماتست رو زینجا  
 هیش باشد خراب زندانها  
 چون بود مجلس جهان آرا

تو وفا را مجو درین زندان

۲۴۷

که درینجا وفا نکرد وفا

بانگ تسبیح بشنو از بالا  
 گل و سنبل چو دلت چون یافت  
 بطم الجهر نقش این آهوست  
 نفس آهوان او چو رسید  
 پس تو هم سبع اسبه الاعلی  
 مرغزاری که اخراج المرمی  
 ناف مشکین او و ما یخی  
 روح را سوی مرغزار هدی

تشنه را کی بود فراموشی

چون سقرک فلا تنسی

- ۲۴۸ گوش من منتظر پیام ترا  
 در دلم خون شوق می جوشد  
 ای ز شیرینی و دلادیزی  
 کرده شاهان تاج و کمر  
 ز اول عشق من گمان بردم  
 سلسله م کن پیای اختر بند  
 آن شیرین لطف تو خورد دست  
 بحق آن زبان کاشف غیب  
 بحق آن سرای دولت بخش  
 کمر سر از سجده تو سود کند  
 چه زیانست لطف عام ترا

شمس تبریز این دل آشفته

- ۲۴۹ بر چگر بسته است نام ترا

دل بر ما شدست دلبر ما  
 ما همیشه میان گلشکریم  
 زهره دارد حوادث طبعی  
 ما پیر می پریم سوی فلک  
 ساکنان فلک معور کنند  
 همه سرین وارخوان و گلست  
 نه بخندند نه بشکند حالیم  
 ذره های هوا پذیرد روح  
 گوشها گشته اند محرم غیب  
 گل ما بی حدست و شکر ما  
 زان دل ما قوبست در بر ما  
 که بگردد بگردد لشکر ما  
 زانک عرشیست اصل جوهر ما  
 از صفات خوش معنبر ما  
 بر زمین شاه راه کشود ما  
 بی نسیم دم منور ما  
 از دم عشق روح پرور ما  
 از زبان و دل سخن ور ما

شمس تبریز ابر سوز شدست

- ۲۵۰ سایه اش کم مباد از سر ما

هین که منم بر در در گشا  
 در دل هر ذره ترا در گهیت  
 فالق اصباحی و رب العلق  
 نی که منم بر در، بلك توی  
 آمد کبریت بر آتشی  
 صورت من صورت تو نیست لیک  
 صورت و منی تو شوم چون نرسی  
 آتش گفتش که برون آمدم  
 هین بستان از من تبلیغ کن  
 کوه اگر هست چو کاهش بکش  
 بسن در نیست نشان رضا  
 تا نگشایی بود آن در غفا  
 باز کنی صد درو گویی در آ  
 راه بده در بگشا خویش را  
 گفت برون آ بر من دلبرا  
 جمله تو ام صورت من چون غطا  
 معو شود صورت من در لقا  
 از خود خود روی میوشم چرا  
 بر همه اصحاب و همه اقربا  
 داده امت من صفت کهر با

گاه دبیای من که می کشد      نه از عدم آوردم کوه حرا  
در دل تو جمله منم سر بسر      سوی دل خویش بیا مرحبا  
دلبرم و دل برم ابرا که هست      جوهر دل زاده ز دریای ما  
نقل کنم و نکنم سایه را      سایه من کی بود از من جدا  
لیک ز جایش بیرم تا شود      وصلت او ظاهر وقت جلا  
تا که بداند که او فرغ ماست      تا که جدا گردد او از عدا

رو بر ساقی و شنو باقیش

تات بگوید بزبان بقا

۲۵۱

بیشتر آ پیشتر ای بوالوفا      از من و ما بگذر و زوتر بیا  
بیشتر آ در گذر از ما و من      بیشتر آ تانه تو باشی نه ما  
کبر و تکبر بگذار و بگیر      در عوض کبر چنین کبریا  
گفت الت و تو بگفتی بلی      شکر بلی چیست کشید بلا  
سر بلی چیست که یعنی منم      حلقه زن در که فقر و قنا  
هم برو از جا و هم از جامرو      جا ز کجا حضرت بی جا کجا  
پاکشوا ز خویش و همه خاکشو      تا که ز خاک تو بروید گیا  
ورجو گیا خشت خوی خوش بسوز      تا که ز سوز تو فروزد ضیا  
ورشوی از سوز چو خاکستری      باشد خاکستر تو کییا  
بنگر در غیب چه سال کییاست      کو ز کف خاک بسازد ترا  
از کف دریا بنگارد زمین      دود مبه را بنگارد سا  
لقه نان را مدد جان کند      باد نفس را دهد این علمها  
بیش چنین کار و کیا جان بده      فقر بجان داند جود و سخا  
جان پر از هلت او را دهی      جان بستانی خوش و بی منتها

بس کنم این گفتن و خامش کنم

دو خشی به سخن جان فرا

۲۵۲

نذر کند یار که امشب ترا      خواب نباشد ز طمع بر تر آ  
حفظ دماغ آن مضمع بود      چونک سهر باید یار مرا  
هست دماغ تو چو زیت چراغ      هست چراغ تن ما بی وفا  
گرد به پر زیت بود سود نیست      صبح شود گشت چراغ فنا  
دهوت خورشید به از زیت تو      چند چراغ از زد آن یک صلا  
چشم خوشتر از ایند خواب نیست      مست کند چشم همه خلق را  
جمله بختیند و تبسم کند      چشم خوشش بر خلل چشمها  
بس لمن الملك بر آید جرخ      کو ملک آن خوش ز دین قبا  
کو امرا کو وزرا کو مهان      بهر بلاد الله حافظ کجا

اهل علم چون شد و اهل قلم  
 خانه و تنشان شده تار يك و تنگ  
 گردد كه بلاش برود چون شود  
 چون بجهنم از حجب عواب خویش  
 امچه فراموش گردند این گروه  
 رود فراموش شود سوز شمع  
 باز بیاید بیر نیم سوز  
 نند تو کن حکم تو کن حاکمی

۲۵۳

بر شب و پر روز و سحر ای خدا

چند نهان داری آن خنده را  
 بنده کند روی تو صد شاه را  
 خنده بیاموز گل سرخ را  
 بسته بدانت در آسمان  
 دیده قطار شترهای مست  
 زلف برایشان و در آن حلقه کش  
 روز و صالت و صنم حاضرست  
 عاشق زخمت دف سخت دو  
 بروخ دف چند طیانچه بز  
 و در بطمع ناله بر آرد و باب  
 آن مه تابنده فرخنده را  
 شاه کند خنده تو بنده را  
 جلوه کن آن دولت پاینده را  
 تا بکشد چون تو گشاینده را  
 منتظرانند کشاننده را  
 خلق دوصد حلقه در پاینده را  
 هیچ مپا مدت آینه را  
 میل لبست آن نی نالنده را  
 دم ده آن نای سگالنده را  
 خوش بگشا آن کف پخشنده را

عیب مکن گر غزل ابتر بیاند

۲۵۴

نیست وفا خاطر پرنده را

باده ده آن یار قدح باده را  
 منگر آنسوی بدین سو گشا  
 دست تو می مالد بیچاره وار  
 خیره و سرگشته و یکبار کن  
 ای کرم شاه هزاران کرم  
 طفل دو روزه چو ز تو بو برد  
 ترك کند دایه و صد شیر را  
 خوب کلیدی در بر بسته را  
 کار تو این باشد ای آفتاب  
 منتظرش باش و چومه نور گیر  
 رحمت تو مهره دهد مار را  
 یاد دهد کار فراموش را  
 یار ترش روی شکر پاده را  
 غمزه غمازه خون خواره را  
 نه بکفش چاره بیچاره را  
 این خرد پیر همه کاره را  
 چشمه فرستی جگر خاره را  
 می کشد او سوی تو گهواره را  
 ای بدل روغن کنجاره را  
 خوب کمندی دل آواره را  
 نور فرستی مه و استاره را  
 ترك کن این گنگل و نظاره را  
 خانه دهد غریب جراره را  
 باد دهد خاطر سیاره را

هر بت سنگین ز دمن زنده شد تا چاه دست آن بت سعاد را

خامش کن گفت ازین عالم است

۲۵۵

ترك كن اين عالم غدا را

خیز صوحنی کن و در ده صلا	خیز که صبح آمد و وقت دعا
کوزه بر ازمی کن و در کاسه ریز	خیز مژن خنبک و خم بر گشا
دور بگردان و مراده نصبت	جان مرا تازه کن ای جان فرا
خیز که از هر طرفی با یک چنگ	در ملک انداخت ندا و صدا
تنتن تنتن شنو و تن مژن	وقت تو خوش ای قبر خوش لقا
در سرم امکان می و پابند کن	تا نروم بیهوده از جا بجا
زان کف دریا صفت در تثار	آب در انداز چو کشتی مرا
پاره چوبی بدم و از کف	گشته ام ای موسی جان از دعا
هازر و قتم بدمت ای مسیح	حشر شدم از تک گور فنا
یا چو درختم که بامر رسول	بیخ کشان آمدم اندر فلا
هم توبده هم توبگوزین سپس	ای دهن و کف تو گنج بقا

خسرو تبریز نوی شمس دین

۲۵۶

سرور شاهان جهان علا

داد دهی ساغر و پیانه را	مایه دهی مجلس و میخانه را
مست کنی نرگس مغرور را	پیش کشی آن بت دودانه را
جز ز خداوندی تو کی رسد	صبر و قرار این دل دیوانه را
تیغ بر آور هله ای آفتاب	نورده این گوشه ویرانه را
فاف توی مسکن سیرغ را	شمع توی جان چو پروانه را
چشمة حیوان بگشا هر طرف	نقل کن آن قصه و افسانه را
مست کن ای ساقی و در کار کش	این بدن کافر یگانه را
گر نکنند رام چنین دیو را	بس چه شد آن ساغر مردانه را
نیم دلی را بچه آرد که او	پست کند صد دل فرزانه را
ارپکه امروز چه خوش مجلس است	آن صنم و فتنه فتنه را
بشکند آن چشم تو صد عهد را	مست کند زلف تو صد شانه را
یک نفسی بام بر آای صنم	رقص دو آر استن حنانه را
شرح فتحا و اشارات آن	قل بگوید سر دندان را

شاه بگوید شنود پیش من

۲۵۷

ترك كنم گفت غلامانه را

لعل لبش داد کنون مر مرا	آنچ ترا لعل کند مر مرا
کلین خندان بدل و جان بگفت	برگ منت هست بگلشن بر آ

گر نخریدمت جهان را ز غم      مزده چرا داد خدا کلفتی  
 در بن خانست جهان تنگ و تنگ      زود برآیید پیام سرا  
 صورت اقبال شکر دیز گفت      شکر چو کم نیست شکایت چرا  
 ساغر بر دست خرمایان رسید      فخر من و فخر همه ما ورا  
 جام مباح آمد هین نوش کن      با زده از خابر و از ماجرا  
 ساغر اول چو دود بر صورت      سجده کند عقل جنون ترا  
 فاش مکن فاش تو اسرار عرش

۲۵۸

در سخنی زاده ز تحت الثری

گر بنحسبی شبی ای مه لقا      دو بتو بنماید گنج بقا  
 گرم شوی شب تو بخورشید غیب      چشم ترا باز کند توبیا  
 امشب استبزه کن و سر من      تا که بینی ز سعادت عطا  
 جلوه که جلوه بتان در شبست      نشود آنکس که بغض العلا  
 موسی هیران نه بشب دید نود      سوی درختی که بگفتش بیا  
 رفت بشب پیش زده ساله راه      دید درختی همه غرق ضیا  
 نی که بشب احمد معراج رفت      برد براقش بسوی سا  
 روزی کسب و شب از بهر عشق      چشم بدی تا که نبیند ترا  
 خلق بختند ولی عاشقان      جلوه شب قصه کنان با خدا  
 گفت بداود خدای کریم      هر کی کند دعوی سودای ما  
 چون همه شب خفت بود آن دروغ      خواب کجا آید مر عشق را  
 زانکه بود عاشق خلوت طلب      تا غم دل گوید با دلربا  
 تشنه نصیبید مگر اندکی      تشنه کجا خواب گران از کجا  
 چونک نصیبید بخواب آب دید      یا لب جو یا که سبو یا سقا  
 جلوه شب می رسد از حق خطاب      خیز غنیمت شر ای بی نوا  
 ورنه پس مرگ تو حسرت خوری      چونک شود جان تو از تن جدا  
 جفت ببردند و زمین ماند خام      هیچ ندارد جز خار و گیا  
 من شدم از دست تو باقی بخوان      مست شدم سر نشاسم زبا

شس حق مفضل تبریزیان

۲۵۹

بستم لب را تو بیا بر کشا

پیش کش آن شاه شکر خانه را      آن گهر روشن دودانه را  
 آن شه فرخ رخ بی مثل را      آن مه دریا دل جانانه را  
 روح دهد مرده بوسیده را      مهر دهد سینه ییکانه را  
 دامن هر خار پر از گل کند      عقل دهد کله دیوانه را  
 در خرد طفل دو روزه نهد      آنچه نباشد دل فرزانه را



مفل کی باشد تو مگر منکری  
مست شوی و شه مستان شوی  
پیخودم و مست و پراکنده مغز  
با همه بشتو که بیاید شود  
بشکند آن روی دل ماه را  
قصه آن چشم کی یاراد گزارد  
بیند چشمش که چه خواهد شدن  
راز مگو رو عجبی ساز خویش

۴۶۰

یاد کن آن خواجه علیانه را

چرخ فلک با همه کار و کیا  
گرد چنین کعبه کن ای جان طواف  
بر مثل گوی بیدانش گرد  
اسب و رخت راست بر بن شه طواف  
خاتم شاهیست در انگشت کرد  
هر که بگرد دل آرد طواف  
همه پروانه شود دل شده  
زانک تنش خاک و دل آتش است  
گرد فلک گردد هر اختری  
گرد فنا گردد جان فقیر  
زانک وجودست فنا پیش او  
مست می کرد وضو از کمیز  
گفت نصرتین تو حدت را بدان  
زانک کلیدست و چو کز شد قاید  
خامش کردم همگان بر جهید

خسرو تبریز شمس دین

۴۶۱

بستم لب را تو بیا بر گشا

هان ای طیب عاشقان سودایی دیدی چوما  
ای یوسف صد انجمن یعقوب دیدستی چومن  
از چشم یعقوب صفی اشکی دوان بین یوسفی  
صد مصر و صد شکرستان در جست اندر یوسفان  
لمیاب مصر صراحت شد هر چه دلم می خواست شد  
چنان باز اندر عشق او چون سبط موسی رامگو  
هر گز نبینی در جهان مظلوم تر زین عاشقان  
یا صاحبی اننی مستهلك لولا کما  
اصفر خدی من جوی وایض هینی من بکا  
تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا  
الصید جل اوصفر فالکل فی جوف الفرا  
فالوقت سیف قاطع لا فتکر فیما مضی  
انهب و ربک قاتلا انا قمودها هنا  
قولوا لاصحاب العجبی رفقاً بلایاب الهوی

گردرد و مر بادی بود در عاقبت دادی بود  
من فضل رب محسن عدل علی العرش استوی  
گرواقفی بر شرب ما و ز ساقی شیرین لقا  
الزمه واعلم ان ذا من غیره لا یرنجی  
کردیم جمله حبلها ای حبله آموز نهی  
ماذا تری فیما تری یا من یری مالا یری  
خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو

۴۶۴

فالفهم من ایصاله من کل مکروه شفا

قیما تری فیما تری یا من یری ولا یری  
العیش فی اکنا فئا والموت فی اوکانا  
ان تدنا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا  
یا نور ضوء ناظرا یا خاطرا مضاطرا  
ندموك رباً حاضراً من قلبنا تفاخراً  
فكن لنا فی ذلنا برأ کریماً غافراً  
من می روم تو غلی درین ره و درین سرا  
اگر فواله ای رسد نیسی مرا نیسی ترا  
خود کی رود کشتی درو که او نهی و درو نهی  
کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد  
کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد  
خوش اند آرد انجمن جز بر شکر لگدمزن

۴۶۵

جز بر فرایها مزن جر بر بتان جان فرا

بشکر خنده اگرم می یرد جان مرا  
متع الله فؤادی بحیپی ابدأ  
جانم آن لحظه بخند که ویش قبض کند  
انأ یؤمن اجزای اذا اسکرها  
مغر هر ذره چو از روزن او مست شود  
سبعت راقصة عز حیپی و علا  
چونك از خوردن باده همگی باده شوم  
انا نقل و مدام فاشربانی و کلا  
هله ای روز چه روزی تو که عصر تو دراز  
یوم وصل و رحیق و نعیم و رض  
تن همچون خم مارا بی آن باده سرشت  
نعم ما قدر ربی لفؤادی و قضا  
خم سر که دگرست و خم دو شاپ دگر  
كان فی خایة الروح نبیة فقلی  
چون بخسید خم باده بی آن می جوشد  
اسا القهوة تفلی لشور و دما  
می منم خود که نمی گنجم در خم جهان  
بر تنابد خم نه چرخ کف و جوش مرا  
انا رق ملكت فیه شراب و سقا  
می مرده چه خودی من تو مرا خورد که میم

و گرت رزق نباشد من و یاران بخوریم

۴۶۶

مانستوا واعترفوا مشرا اخوان صفا

لی حبیب چه یشوی العشا  
لو یشا یشی علی عینی مشا  
روز آن باشد که روزیم او بود  
ای خوشا آن درو زوروری ای خوشا  
آچه باشد کو کند کان نیست خوش  
قد رضیاً یفعل الله ما یشا  
خار او سرمایه گلها بود  
انه المنان فی کشف النشا  
هر چه گفتمی یا شنیدی پوست بود  
لیس لب العشق سرأ قد فشا  
کی بقتل پوستها قانع شود  
ذو لبیب فسی التحلی قد نشا

من خمش کردم غمش خامش نکرد

عافنا من شر واش قد وشا

۴۶۷

راح بغیها و الروح فیها	کی اشتبها قم فاسقنہا
این راز یارست این ناز یارست	آواز یارست قم فاسقنہا
ادرکت تازی قبلت جاری	فازداد ناری قم فاسقنہا
لب یوسه بر شد جفت شکر شد	خود تشنه تر شد قم فاسقنہا
الله وافی و الحمد ساقی	نعم التلاقی قم فاسقنہا
هر چنه یارم گیرد کنارم	من بی قرارم قم فاسقنہا
ساقی مواسی یسغوا بکاسی	یخلف براسی قم فاسقنہا
در گوش من باد خوش آمد آمد	زان سرو آزاد قم فاسقنہا
کاساً اداری عقل السکاری	منهم تواری قم فاسقنہا

می گفت من خوش وی گفت می چش

۴۶۶

ما در کشاکش قم فاسقنہا

هیج نومی ونفی ریح علی النور هذا	اذ کرنی وامضه طیب زمان سلفا
یا رشاً العافله صیرن روحی هدفاً	یا قمرأ الفافله اورثن قلبی شرفاً
شوقنی ذوقنی ادرکنی اضحکنی	اقرنی اشکرنی صاحب جود و علا
اذا حدا طیبینی وان بدا غیبینی	و ان نای شیبینی لا زال يوم الملتقی
اکرم بحبی سامیاً اضحی لصید رامیاً	حتی دمی باسهم فیهن سقمی و شفاً
یا قمر الطوارق تاجاً علی الفلوق	لاح من المشارق بدل لیلتی ضعی
لاح مفاز حسن یفتح عنها الوسن	یا تقنی لا تهسوا واعتجلوا مفتناً
یا نظری صل لما غمضت عن النظرا	اغضبه فاسترا عاد الی ما لا یری
کن دنفاً مقرباً مثلاً مضطرباً	منتقلاً مقرباً مثل شهاب فی السما

یا من یری ولا یری زال عن العین الکری

۴۶۷

قلبی عشیق للسرۃ فانتہضوا لما ورا

قد اشرفت الدنیا من نور حیانا	البدن هذا ساقی والکاس ثریانا
الصبوة ایمانی والخلوة بستانی	والشجر ندمانی والورد معبانا
من کان له عشق فالحجلس مثواء	من کان له عقل ایاه وایانا
من ضاق به دار او اعطشه نادر	تهدیہ الی عین یسترجم دیانا
من لیس له عین یتبصر عن غیب	قلیأت علی شوق فی خدمة مولانا
یادهر سوی حد شمس الحق تبریز	هل ابصر فی الدنیا انسانک انانا
طوبی لک یا مهدی قد ذبت من الجهد	اعرضت عن الصورة کی تدرك معنا

من کان له هم بغنیه ویردی

۴۶۸

فلیشرب و لیسکر من قهوة مولانا

فدینک یاذا الوحي آیاته تتری	تضرها سرأ و تکنی به جہراً
و انشرت امواتاً و احییتهم بها	فدینک ما ادیرک بالامر ما ادیری

فنادوا سكارى فى صفاتك كلهم  
ولكن بريق القرب اثنى عقولهم  
سلام على قوم تنادى قلوبهم  
مطوي لمن ادلى من الجبد دلوه  
يطالع فى شمعاع وجنة يوسف  
تجلى عليه الغيب وانسبك عقله  
وما طعموا اثناً ولا شربوا خمرأ  
فسبعان من ارسى وسبعان من ارسى  
بالسنة الاسراو شكراً له شكراً  
وفى الدلو حسناً يوسف قال يا بشرى  
حقائق اسرار يعيط بها خبرأ  
كما انسبك ذاك الطور واستهدم الصخرأ

فظل غريق المشق روحاً مجسماً

٢٦٩

ونوراً عظيماً لم يند دونه سترأ

تعالوا بنا نصفوا نغلى التدلا  
سودالى صفو الرحيق بيجلس  
رحيقاً دقيقاً صافياً متلاكاً  
شرباً اذا ما ينشر الريح طيبها  
خواهى الصبرا امتنعوها لعمرة  
يتابع سكر الراح سكر لفاكم  
انا شدكم بالله تظنون انسى  
لمولا ترى فى حسنه و جماله  
ومن لعظكم نجلى الفؤاد من الجلا  
تدور بنا الكاسات تنلو على الولا  
فتغلوا بها يوماً و يوماً على الملا  
تعن اليها الوحش من جانب الملا  
بفتاح لقياكم ليرخص ما خلا  
فيكر من يهوى و يبنى من فلا  
لقد ذبت بالاشواق والحب والولا  
أماناً من الامات و الموت و البلا

سقى الله ارضاً شمس دين يدوسها

٢٧٠

كلا الله تبريزا با حسن ما كلا

افنى قمرأ لاح علينا و تلالا  
قد حل بروحى فتضاغت حياة  
ادهوه سرارأ و اناديه جهارأ  
لوقطعنى دهرى لازلت انادى  
لامل من المشق و لومر قرون  
الماشق حوت و هوى المشق كنجر  
ما لمسته رب تبارك و تعالى  
واليوم نأى عنى هزأ و جلالا  
ان ابدلتى الصبوة طيفاً و خيالا  
كى تغترق العجب و يروين وصالا  
حاشاه ملا لا بى حاشاى ملا لا

٢٧١

هل مل اذا ماسكن الصوت زلالا

تعالوا كلنا ذا اليوم سكرى  
سفانا ربنا كاساً دهاقاً  
تعالوا ان هذا يوم عيد  
طوارق زدتنا والليل ساجى  
باقداح تغامرنا و نثرى  
فشكراً ثم شكراً ثم شكراً  
تجلى فيه ما ترجون جهراً  
فما ابقين فى التضييق صدأ

٢٧٢

زكف هر يكى دويلى بغمش

شرن جواهرأ جماً و وفرأ

حداه العادى صباحاً بهواكم فاتيها  
وتلاقينا ملاحاً فى فناكم خفلات  
صدنا عنكم ظباه حسدونا فايها  
فتعاشقنا بفتح فنبونا و سينا

عذل العاذل يوماً من هواکم ناصحياً  
ورأینا کم بدوراً فی سیارات العالی  
بدر مثل خطیب امنا فی يوم عید  
فدهشنا من جمال یوسف ثم افقنا  
بلاغم شربنا و بلا روح سکرنا  
بلا انف شمنا و بلا عقل فهنا  
نود الله زماناً حازنا الوصل اماناً  
و شربنا من مدام سکر ذات قوام  
فهزنا غصن مجید فنثرنا ثمر وجد

۴۷۳

ماذا نحن سکاری مطلقنا و اجینا

طال ما بتنا بلاکم یا کرامی و شتتا  
حبذا شمس العلی من ساحة نور تنّا  
لیس نبغی غیر کم قد طال ما جربتنا  
یا نسیم الصبح انی عندما بشر تنی  
یا فراق الشیخ شمس الدین من تبریزنا

۴۷۴

کم تری فی وجهنا آثار ما حرشنا

ایه یا اهل الفرادیس اقرؤا منشورنا  
حور کم تصغر عشقاً تنعنی من نارہ  
جاء بدر کامل قد کدر الشمس الضعی  
الف بدر حول بدری سجداً خرواله  
قد سکرنا من حواشی بدرهم اکرم بهم

۴۷۵

استجابوا بیننا و استکثروا میسورنا

ابصرت روحی ملیحاً زلزلت زلزالها  
ذاق من شمعاع غمر المشق روحی جرعة  
صار روحی فی هوا غارقاً حتی درى  
فی الهوى من لیس فی الکونین بدر مثله  
لم تمل روحی الی مال الی ان امشقت  
لم تزل سفن الهوى تجری بهامه اصيبت  
هین روحی قد اصابتها فاردتها بها  
افلحت من جد هلك ان اعوان الهوى  
آه روحی من هوى صدر کبیر فائق  
یأس النفس اللقاء من وصال فامت  
حبذا احسان مولی عاد روحاً اذ نفت  
انعطش روحی فقلت وبع روحی مالها  
طال فی جو الهوى و استقلت اتقالها  
لو تلقاه ضریر تائه احوالها  
ان روحی فی الهوى من لا ترى امثالها  
رامت الاموال کي تنثر له اموالها  
فی بعار العز والا قبال يوماً بالها  
حین عدت فضلها و استکثرت اعمالها  
اعتنوا فی امرها ان خفوا احوالها  
کل مدح قالها فیه از درت اقوالها  
حین تلو فی کتاب الغیب من احوالها  
ناولتها شربة صفی لها احوالها

ان دوحى تنشق اللقيات فى الماضى مداً  
اختفى الشق الثقيل فى ضيرى ددة  
مثله ان اتقل اليوم البخاض حرة  
غير ان سيداً جادت لها الطامه  
سيداً مولى عزيزاً كاملاً فى امره  
صادف المولى بروحى وهى فى ذاك الردى  
جاء من تبريز سربال نسيج بالهوى  
قالت الروح افتغاداً اصطفاًنا فضله

٢٧٦

ثم غارت بعد حين من مقال نالها

يا خفى الحسن بين الناس يا نور الدجى  
كاد رب العرش يطفى حسنه من نفسه  
لبتنى يوماً اخر مبتاً فى فيه  
فى غبار نمله كحل يجلى عن عسى  
غير ان السير و النقلان فى ذاك الهوى  
نوره يهدى الى قصر رفيع آمن  
ابشرى يا عين من اشراق نور شامل  
اصعبت تبريز عندى قبلة او مشرقاً  
ايها الساقى ادر كاس البقا من حبه  
لا نبالى من ليل شيبتنا برمة  
ايها الصاحون فى ايامه تصاً لكم  
حصص الحق الحقيق المستضى من فضله  
يا لها من سوء حظ ممرض عن فضله  
ممرض عن عين عمل مستديم للبقا  
عين بحر فجرت من ارض تبريز لها

٢٧٧

ارض تبريز فداك روحنا نعم الثرى

سكن العشق لدينا فسكننا و ثوينا  
خطر العشق سلامه ففتنا و فتيانا  
و من الغيب اتانا فدهاننا و اتينا  
و شراباً و دجيقاً ففاننا و سقينا  
و من الغلف تعالى فوفانا و وفينا  
مهد السكر اساماً و على ذاك بيننا  
سرجاً فى ظلمات قدهشنا و هويانا  
و من السكر عبرنا كفت العبرة زينا

سقى العد الينا نزل لعب علينا  
زمن الصعود ندامه زمن السكر كرامه  
فسقانا و سباناً و كلانا و دهانا  
موجدناه رفيقاً و مناصاً و طريقاً  
صدق العشق مقالاً كرم الغيب توالى  
ملاء الطارق كلاً طرد الكاس نحاساً  
فسراينا خفرت و متان حسنت  
فاليهن نظرنا فشكرنا و سكرنا

فرحنا یسار و دبی ذات قرار

و حکینا لشاة و شهدنا و البنا

۲۷۸

انا لا اقسم الا برجال صدقونا      انا لا احشق الا بسلاح عشقونا  
فصبوا ثم صینا فاتوا ثم اتینا      لهم الفضل علینا لم ما سبقونا  
ففتحننا صدقات و غنمنا صدقات      و سرقنا سرقات فاذاهم سرقونا  
فظفرنا بقلوب و علمنا بغيوب      فسقى الله و سقى لعیون رمقونا  
لحق الفضل و الا لهتكنا و هلكنا      ضررنا و ضررنا فاذا هم لعقونا  
انا لولای احاذر سخط الله لقلت      رمق العین لزاماً خلقونا خلقونا

فتعرض لشموس مكنت تحت نفوس

و سقونا بکؤوس و زقونا و زقونا

۲۷۹

مولانا ، مولانا ، افنانا ، افنانا      امینا عطشاننا ، اصبحنا ، دباننا  
لا نأسی ، لاتنسی ، لاتعشی طغیاننا      اوطاننا اوطاننا ، من اجلک اوطاننا  
شرفنا ، آنسنا ، ان کنت سکرانا      یا باریک یا طارق ، عاتقنا هریاننا  
من کلن ارضیاً ، ما جاء مرضیاً      فلیعبد ، فلیعبد ، فرقاننا فرقاننا  
من کلن حلویاً ، قد جاء حلویاً      نرویهم معاننا الوانا الوانا

و الباقي والباقي بينه يا ساقی

یا معصن ، یا معصن ، احساناً احسانا

۲۸۰

یا منیر الغد ، یا روح البقا      یا معیر البدر فی کبد السما  
انت روح الله فی اوصافه      انت کشف النطا بحر المعطا  
تقتل العشاق عدلاً كاملاً      ثم تعییم بفزات الرضا  
صائد الابطال من هین الظنا      مالک الالاک فی رق الهوی  
قوم عیسی لو راو احیاءه      عالم الحس انکروا عیسی اذا  
ابن موسی لو رآی تیابنه      لم یواس الضمر يوماً کاملاً  
لبت ابونا آدم بدری به      اذ نأی من جنة لما بکا  
هجره نادر هوینا قمره      یا شفیعاً قل لنا این الردا

خنده نادر یطفی نانا

یطفی النیران نادر ، من رآی

۲۸۱

یا ساقی المدامة حی علی الصلا      املا زجاجنا بعبیا فقد خلا  
جسمی زجاجتی ومعیاک قهوتی      یا کامل الالاحة واللطف والعلا  
ما فاز عاشق بمعیاک ساعة      الا و فی الصدود تلاشی من البلا  
الموت فی لقاءک یا بدر طیب      حاشاک بل لقاءک امن من البلا  
لما تلا هواک صفاتاً لمهجتی      فیها حائم یتلقین ما تلا

اسقبتني الدمامة من طرفك البهي

٢٨٢

چنى جلا فؤادى من احسن الجلا

يا من لواء عشقك لا زال عالياً قد خاب من يكون من العشق خالياً  
نادى نسيم عشقك فى انفس الوردى احيا كم جلالى جل جلاليا  
العجب و الغرام اصول حيا تكم قد خاب من يظل من العجب سالياً  
فى وجنة الحب مطور رقية طوبى لمن بصير لعناء تالياً  
يا عابساً تفرق فى الهم حاله باقه تستمع لىقالى و حالياً  
يا من اذل عقلك نفس الهوى تمى من ذلة النفوس سريعاً معالياً

يا مهلاً مبيته فى محبة

٢٨٣

اسكت كفى الاله ميناً وكالياً

جاء الربيع مفتخراً فى جوارنا جاء العيب مبتسماً وسط دارنا  
طيبوا و اكرموا و تماالوا الشربوا عند العيب مبتشراً فى عقارنا  
من رام مغناً و تصدى جوامراً

٢٨٤

فليزلم الجوارى وسط بعارنا

اخى رأيت جمالا سببا القلوب سببا و هل اتيك حديث جلا القول جلا  
الست من يمنى الخلود فى طرب الا اتبه و يلفظ قد اناك اتى  
يقر عينك بدر و فى جبينته سعادة و صرام و عزرة و منا  
و سكرة لفؤادى من شامله كانها ملات كاسنا و اسقانا

عجائب ظهرت بين صفو غمرته

٢٨٥

تلا لانت لسانه بهجتي وصفا

اتاك عيد وصال فلا تنق حزناً و نلت خبر رياض فنعم ما سكنا  
و زال عنك فراق امر من صبر و معنة فنتنا و خاب من فتنا  
فهر فحسن سعود و كل جنا شجر فمر عينك منه و نعم ذاك جنا  
فقط تجوت من اصحاب قرية ظلمت

٢٨٦

و نال قلبك منهم شقاوة و هنا

يا من بنا قصر الكمال مشيداً لا زال سعاداً ، بالسعود مؤيداً  
هز القلوب و ردها بصدوده ففدا دماء الماشقين مهيداً  
يا ساكنين معال العشق فى قلق تظنون ان العشق يتر ككم سداً  
لا و الذى حاز الملاحة والبها و لم يبق للمثاق حيل ولا بدأ

و ذلك شمس الدين مولا و سيداً

٢٨٧

و تبريز منه كالفراديس قد غدا

ورد البشير مبشراً بيشارة احبى الفؤاد عشية بورودها  
فكان ارضاً نورت بريعبها فكان شمساً اشرقت بخدودها



یا طاعنی فی صیوتی و تهتکی

انظر الی نار الهوی و وقودها

۴۸۸

یا کالمینا ، یا حاکمینا	یا مالسکینا ، لا تظلمونا
یاذا الفضائل ، زهر الشائل	سیف الدلائل ، لا تظلمونا
یا نعم ساقی ، حلو التلاقی	مر الفراق ، لا تظلمونا
فی القلب بارق مثل الطوارق	بین الشراق ، لا تظلمونا
نادی المنادی ، فی کل وادی	لا بالناد ، لا تظلمونا
افدیک روحی ، عند الصبح	یاذا الفتوح ، لا تظلمونا
هذا فوادی ، فی العشق بادی	فی الحب عادی ، لا تظلمونا
اسمع کلامی ، نومی حرامی	عند الکرام ، لا تظلمونا
عشقی حصانی ، نحو المعانی	هذا کفانی ، لا تظلمونا

المشق حال ، ملک و مال

۴۸۹

نومی معال ، لا تظلمونا

یا مضجل البدر اشرقنا بلالاه	یا ساقی الروح اسکرنا بصباه
لا تبخلن و اوفر را حنا ممدأ	حتی تتادم فی اخذ و اعطاء
دعنا یافس فی الصباه من سکر	بالسکر یذهل عن وصف واسماء

خوابی الفیض قد املاتها ممدأ

۴۹۰

واحاً یطهر من شح و شناه

بی یار محل ما را بی یار مضرب امشب	ز نهار مغرور با ما ز نهار مضرب امشب
امشب ز خود ابرو نیم در عشق دگر گویم	این بار بین چو نیم این بار مضرب امشب
ای طوق هوای تو اندر همه گردنها	ما راهمه شب تنها مگذار مضرب امشب
صیدیم بشت غم شوریده و مست غم	ما را تو بدست غم مپار مضرب امشب

ای سرو گلستانرا وی ماه شبستانرا

۴۹۱

این ماه پرستانرا مازاد مضرب امشب

ای خواب بجان تو زحمت پیری امشب	وز بهر خدا زینجا اندر گذری امشب
هر جا که پیری تو ویران شود آن مجلس	ای خواب درین مجلس تا در پیری امشب
امشب بجمال او پرورده شود دیده	ای چشم زیبی خوابی تا غم نفوری امشب
واللیل اذا یفشی ای خواب پرو حاشا	تا از دل بیداران صد تحفه پری امشب
گر خلق همه خفتند ای دل تو بحد الله	گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب
با ماه که همخویم تا روز سخن گویم	کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب

شد ماه گواه من استاره سپاه من

۴۹۲

وز ناوک استاره ای مهپری امشب

زبان شاهدش کرب زان ساقی خوش منهد	جان مست شد و قالب ای دوست مضرب امشب
----------------------------------	-------------------------------------

زان نور همه عالم هر شیوه همی نالم      تابشند احوالم ای دوست مخصب امشب  
 گاهی بیریشانی گاهی پیشیمانی      زین عیش همی مانی ای دوست مخصب امشب  
 يك روز تو گر خواری يك روز تو مرداری      از ما چه خبر دلری ای دوست مخصب امشب  
 بیرون شوا زین هر دو بیگانه شو ای مردو      قم قد ضحك الورد ای دوست مخصب امشب  
 از هجر تو پر هیزم در عشق تو پر خیزم

۴۹۳

شمس الحق تبریزم ای دوست مخصب امشب

مهمان تو ای جان ز نهار مخصب امشب      ای جان و دل مهمان ز نهار مخصب امشب  
 روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد      ای شاه همه خوبان ز نهار مخصب امشب  
 ای سرو دو صد پستان آردم دل مستان      بردی دل و جان پستان ز نهار مخصب امشب  
 ای باغ خوش خندان بی تو دو جهان زندان

۴۹۴

آنی تو و صد چندان ز نهار مخصب امشب

بریده شد ازین جوی جهان آب      بهار باز گرد و وادسان آب  
 از آن آبی که چشمه خضر و الیاس      ندیدست و نبیند آنچنان آب  
 زهی سرچشمه ای کز فر جوشش      بجوشد هر دمی از عین جان آب  
 چو باشد آبها نانا پرویند      ولی هرگز نرسد ای جان زنان آب  
 برای لقمه ای نان چون گدایان      مریز از روی فقرای مهمان آب  
 سر بر جمله عالم نیم لقمه ست      ز حرص نیم لقمه شدن نهان آب  
 زمین و آسمان دلو و سبویند      فروست از زمین و آسمان آب  
 تو هم بیرون دو اهرخ و زمین زود      که تاینی روان از لامکان آب  
 رعد ماهی جان تو ازین حوض      بیاشامد ز بهر بی کران آب  
 در آن بعلری که خضرانند ماهی      دو جاوید ماهی جاودان آب  
 از آن دیدار آمد نور دیده      از آن بامست اندر ناودان آب  
 از آن باغستان گلپای رخسار      از آن دولاب باید گلستان آب  
 از آن نعلت خرما های مریم      نه ز اسپاست و زین ابواب آن آب  
 روان و هانت آنکه شاد گردد      کزینجاسوی تو آید روان آب

مزن چوبك دگر چون پاسبانان

۴۹۵

که هست این ماهیان را پاسبان آب

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب      مگو شب گشت و یکه گشت بشتاب  
 مرا در سایهات ای کعبه جان      بهر مسجد ز خورشید ست مهراب  
 غلط گفتم که اندر مسجد ما      برون در بود خورشید بواب  
 ازین هفت آسیا ما نان نجویم      ننوشیم آب ما زین سبز دولاب  
 مسبب اوست اسباب جهان را      چه باشد تار و بود لاف اسباب  
 زمستی در هزاران چه فتادیم      برون مان می کشد عشقش بقلاب

چه رونق دارد از مجلس جان      زهی چشم و چراغ جان اصحاب  
 بخندد باغ دل زان سرو مقبل      بجوشد خون ما زین شاخ عناب  
 فتوح اندد فتوح اندر فتوحی      توی مفتاح و حق مفتاح ابواب  
 زلف انداز عشق آتشین      زمین و آسمان لرزان چو میلاب  
 بر مستانش آید می بدعوی      خلق گردد براتندش بمضرب  
 خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی

۲۹۶

که آن خوبی نمی گنجد در القاب

مضرب ای یار مهاندار امشب      که تو روحی و ما یسار امشب  
 برون کن خواب را از چشم اسرار      که تا پیدا شود اسرار امشب  
 اگر تو مشتری کردی مه کرد      بگرد گنبد دوار امشب  
 شکار نمر طایر را بگردون      چو جان جعفری طیار امشب  
 ترا حق داد صیقل تازدایسی      ز هجر ازرق زنگار امشب  
 بعد الله که خلقان جمله خفتند      و من بر خالقم بر کار امشب  
 زهی کر و فر و اقبال ییدار      که حق ییدار و ما ییدار امشب  
 اگر چشم بغمید تا سحر که      ز چشم خود شوم یزار امشب  
 اگر بازار خالی شد تو بنگر      براه کهکشان بازار امشب  
 شب ماروز آن استار گانست      که در تایید در دیدار امشب  
 اسد بر ثور بر تارد بجمله      عطارد بر نهد دستار امشب  
 زحل پنهان بکلاد تضم فتنه      بریزد مشتری دیوار امشب

خمش کردم زبان بستم ولیکن

۲۹۷

منم گویای بی گفتار امشب

ای در غم تو بسوز و یارب      بگریسته آسمان همه شب  
 گر چرخ بگرید و بخندد      آن جذبه خاک باشد اغلب  
 از بس که بر بخت اشک بر خاک      شد خاک ز اشک او مطیب  
 از گریه آسمان در آمد      صد باغ بخنده منهب  
 من بودم و چرخ دوش گریان      او را و مرا یکپست منهب  
 از گریه آسمان چه روید      کلهها و بنفشه مرطب  
 وز گریه عاشقان چه روید      صد مهر درون آن شکر لب  
 آن چشم بگریه می فشود      تا بمشارد نگار غنیمت  
 بن گریه ابرو خنده خاک      از بهر من و تو شد مرکب  
 وین گریه ماو خنده ما      از بهر نتیجه شد مرتب

خاموش کن و نظاره می کن

۲۹۸

اندر طلب جهان و مطلب

از درون سوکاه تاب و از برون سو ماستاب  
دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب  
تا زمانی زاب و گل مانند خر اندر خلاب  
سگسای شیری چه باشد بهرنان چندین شتاب  
جان کجای رنگ از کجایان را بجو جان در ایاب  
چون جواب آید فنا گردد سؤال اندر جواب  
و شرابش نیست گشتی همچو آب اندر شراب  
تو ز خجلت سرفکنده چون خطاییش صواب  
عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب  
بر گها چون نامها بر وی نبشته خط سبز

۴۹۹

شرح آن خطها بجو از عنده ام الکتاب

چونك دریا دست نهد پای نه درجوی آب  
در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب  
زندگی هر عبادت گنجهای هر خراب  
هر دو غمازند لیکن نی ز کین بل ز احتساب  
نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب  
غرق جنسیت برادر چون قیامت می کند

۴۰۰

خود تو بنگر من غبوشم و هو اعلم بالصواب

و این حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب  
کرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شب  
من چو مه چادر شب می بندیدم همه شب  
من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب  
کز تو ای کان عمل شهید کشیدم همه شب  
چون دل مرغ در آن دام طلبیدم همه شب  
آنك جانها چو کبوتر همه در حکم و بند

۴۰۱

اندر آن دام مرا و را طلبیدم همه شب

که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب  
تو بر آبر آسمانها بگشا طریق و منصب  
چو امیر خاص اقرا بدها گشاید آن لب  
چو بگوید او چه خواهی تو بگو اليك ارفع  
چو بطلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب  
که شدست از سلامت دل و جان مامطیب  
عجبت اگر بماند بجبهان دلی مؤدب

آه ازین زشتان که مهر و می نمایند از نقاب  
چنگدجال از درون و رنگ ابدال از برون  
عاشق چادر مباح و خرمیران در آب و گل  
چون بسکه نال افکنی سگسای کند آنکه خورد  
در هر آن مردار بینی و ننگی گویی که جان  
تو سؤال و حاجتی دلبر جواب هر سؤال  
از خطایش هست گشتی چون شراب از سعی آب  
او ز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ  
گر خزان غارتی مر باغ دایمی برگ کرد  
بر گها چون نامها بر وی نبشته خط سبز

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب  
آن حریفان چو جان و باقیان جاودان  
همرسان آب حیوان خضریان آسان  
آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف  
آب اندر طشت و یا جو چون زکف جنبان شود

کو همه لطف کدو روی تو دیدم همه شب  
گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم  
شب پیش رخ چون ماه تو چادر می بست  
جان ز ذوق تو چو گر به لب خود می لبست  
سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود  
دام شب آمد جانهای خلاق بر بود

هله صدر و بدو عالم منشین منصب امشب  
چو طریق بسته بودست و طمع گسته بودست  
نفسی فلک نیاید دو هزار دو گشاید  
سوی بحر رو چو ماهی که یافت در شاهی  
چو صریر تو شنیدم چو قلم بر سر دیدم  
در سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامن  
ز کف چنین هرای ز دم چنین خطایی

ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته  
بکس آب را از این گل که تو جان آفتابی  
صلوات بر تو آرم که فروده باد قربت  
دو جهان زنفخ صورت چو قیامتت پیشم

بسختن مکتوش کینفر ز دلست غمی ز گفتن

۴۰۴ که هنر زیبای یابید و ز دم دید تعلب

در هوایت بی قرارم روز و شب  
روز و شب را همچو خودم بچون کنم  
جان و دل از عاشقان می خواسته  
تا نیابم آنچه در مغز هست  
تا که عشقت مطربی آغاز کرد  
می زنی تو زخمه و بر می رود  
ساقی کردی بشر را چل صبح  
ای مهار عاشقان در دست تو  
می کشم مستانه بلات بی خبر  
تا بنگشایم بقنوت روزه ام  
چون زغوان فضل روزه بشکنم  
جان روز و جان شب ای جان تو  
تا بسالی نیستم موقوف عید  
زان شبی که وعده کردی روز وصل  
بس که کشت مهر جانم تشنه است

۴۰۴ زابر دیده اشک یارم روز و شب

مجلس خوش کن از آن دو باره چوب  
این تناله تا نکوبی بر رکش  
مجلسی پر گرد بر خاشاک فکر  
تا نسوزی بوی نمعد آن بخور  
نیر اعظم بدان شد آفتاب  
ماه از آن یک و محاسب می شود  
عود خلقانند این پیغامبران  
گر ببو قانع نه ای تو هم بسوز  
چون بسوزی پر شود چرخ از بخور  
حد ندارد این سخن کوتاه کن  
صاحب المودین لا تهملها

هود را در سوز و بر بط را بکوب  
واندگر در غمی و در سوزست خوب  
خیز ای فراش فرش جان بروب  
تا نکوبی قلع نمعد این خوب  
کو در آتش خانه دارد بی لغوب  
کو نیاساید ز سیران و رکوب  
تا رسدشان بوی علام النبوب  
تا که معدن گردی ای کان عبوب  
چون بسوزد دل رسد وحی القلوب  
گر چه جان گلستان آمد جنوب  
حرقن ذاهر کن ذالکروب

من یلج بین السکالی لا یفق      من ینق من راح روح لا ینوب  
اغتم بالراح عجل و استعد      من خمار دونه شق الجوب

این تنجوان سلطان الهوی  
جاذب العشاق جبار مطلوب

۴۰۴

هیچ میدانی چمنی گوید دباب      ز اشک چشم و از جگرهای کباب  
بوستی ام دور مانده من ز گوشت      چون تنالم در فراق و در عذاب  
چوب هم گوید بدم من شاخ سبز      زین من شکست و بدید آن دکاب  
ما غریبان فراقیم ای شهان      بشنوید از ما الی الله المآب  
هم ز حق رستیم اول در جهان      هم بدو و امی رویم از انقلاب  
بانگ ما همچون جرس در کاروان      یا چو رعدی وقت سیران سحاب  
ای مسافر دل من بر منزلی      که شوی خسته بگاه اجتناب  
زانک از بسیار منزل رفته ای      تو ز نطفه تا بهنگام شباب  
سهل گیرش تا بسلی وادهی      هم دهی آسان و هم پایی ثواب  
سخت او را گیر کوسخت گرفت      اول او و آخر او را بیاب  
خوش کمانچه می کشد کلن تیر او      در دل عشاق دارد اضطراب  
ترک ورومی و هرب گر عاشق است      هزبان اوست این بانگ حواب  
باد می ناله می خواند ترا      که بیا اندر یم تا جوی آب  
آب بودم باد گشتم آمدم      تا رهانم تشنگان را زین سراب  
نعلق آن بادست کابی بوده است      آب گردد چون بیندازد تقاب  
از پرویش جهنم این بانگ خاست      کز جهت بگریز و رواز ما متاب  
عاشقا کمتر ز پروانه نه ای      کی کند پروانه ز آتش اجتناب  
شاه در شهرست بهر چند من      کی گذارم شهر و کی گیرم خراب  
گر خری دیوانه شد نک کیر گاو      بر سرش چندان بزن کاید لباب

گر دلش جویم خسیش افزون شود

۴۰۵

کافران را گفت حق ضرب الرقاب

آورداد اختر بس روشنست امشب      گفتم ستارگان را مه بامنت امشب  
بر رو پیام بالا از بهر الصلا را      گل چیدنست امشب می خوردنست امشب  
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل      دستش بهر ما را در گردنست امشب  
تا روز زنگیان را بار و دار و گیرست      تا روز چنگیان را تنتن تنست امشب  
تا روز ساغر می در گردش است و بغشش      تا روز گل بخلوت با سوسنست امشب  
امشب شراب و صلت بر خاص و عامم برم      شادی آنک ماهت بر روزنست امشب  
داود وار ما را آهن چوموم گردد      کاهن رباست دلبر دل آهنت امشب  
مکشای دست دل را تا بای عشق کوبد      کلن ز او تر می دیده در مآمنت امشب

بر روی چون ز من ای بخت بوسه می ده  
آنکو بسکر و دانش می بستد آه مارا  
شمشیر آبدارش بوسیده است و چو بین  
خرگاه عنکبوت است آن قلعه حصینش  
کاین زو گازدیده در معدنست امشب  
بالان خر یرو نه کو کوندست امشب  
وان نیز قدرازش چون سوزنست امشب  
بر گتواند خودش چو دوفغنست امشب

خاموش کن که طامع الکن بود همیشه

با او چه بعث داری کو الکنست امشب

۴۰۶

رغبت به عاشقان کن ای جان صد غایب  
آن روز بر عجایب وان معشر قیامت  
چون طلیات خوانی بر طیین فشاندی  
جان را ز تست هر دم سلطانیه مسلم  
در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبیان  
عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش  
ای عقل باش حیران فی وصل چو نه هجران  
جان چیست فقر و حاجت جابش کیت جز تو  
نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت  
در کثر و مبدگانرا معنت دسیدگانرا  
تاینده این دو دیده صبح خدا دمیده  
عشق و طلب چه باشد آینه تجلی  
کو بلبل چمنها تا گمتی سخنها  
به از نقشهای صورت نه از صاف و نه از کدورت

عظم برفت از جا باقیش را تو فرما

ای از دوت گرفته کسی نا امید و غایب

۴۰۷

کار همه معیان همچون ز رست امشب  
در یای حسن ایزد چون موج می خرامد  
دایم خوشیم با وی اما بفضل یزدان  
امشب مفسد ای دل می دان بسوی منزل  
پهلوانه که یاری پهلوی تست آری  
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی  
جان همه محسودان کورو گریست امشب  
خاکره از قدمش چون عنبرست امشب  
مادی بگیریم امشب او دیگرست امشب  
کان ناظر نهانی بر منظرست امشب  
برگیر سر که این سر خوش زان سرست امشب  
رفعی که شاخ دولت سبز و ترست امشب

والله که خواب امشب بر من حرام باشد

کین جان چو مرغ آبی در کو ترست امشب

۴۰۸

خواهم بیستای بگشا ای قبر نقاب  
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی  
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو  
تاسجدهای شکر کند پیشت آفتاب  
هین دست در کشیدم روی از وفاتاب  
دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب

یا رب کنم بینم بردر گه نیاز  
از خاک بیشتر دل و جانهای آتشین  
بر خاک رحم کن که از این چادر عنصر او  
وقتی که او سبک شود آن باد پای اوست  
ناخنده گیرد از نك آن ننگ برق را  
با ساقیان ابر بگوید که بر جهید  
گیرم که من نکویم آخر نمی رسد  
پس ساقیان ابر همان دم روان شوند  
چندین هزار یارب مشتاق آن جواب  
مستقیانه کوزه گرفته که آب آب  
بی دست و پا تر آمد در سیر و انقلاب  
لنگانه بر جهید دوسه گامی بی سحاب  
و ندر شفاعت آید آن در حد خوش خطاب  
کرتشنگان خاک بجوشید اضطراب  
اندر مشام رحمت بوی دل کباب  
با جره و قینه و با مشک پر شراب  
خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق

۴۰۹

کین گنج در بهار بروید از خراب  
واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب  
از پای در فتادم از شرم این کرم  
بس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی  
از نور آن نقاب چو سوزید هالی  
بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم  
بر خوردم از زمانه چو او خوردم مرا  
آنها که لقبهای بلاها گوار نیست  
کنند خرابه دل من آید آفتاب  
کلن شعاع گفت هو کرد مستجاب  
گفتم که چهره دیدم روان بود خود نقاب  
یارب چگونه باشد آن شاه بی حجاب  
واگشت و لقمه کرد مرا خورد چون عقاب  
در بحر عذب رفتم و وارستم از عذاب  
زانست کوندید گواش از این شراب  
زین اهتمام نوش کنند انبیا بلا

۴۱۰

زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب  
باز آمد آن همی که ندیدش ملک به خواب  
آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب  
از جام عشق او شده این مست و آن شراب  
خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب  
احسنت ای پیاله و شایبای شراب  
از من بخت دوری و گفتا مرا بیاب  
خوردید روی مفضل تبریز شمس دین

۴۱۱

اندریش دوان شده دلهای چون سحاب  
زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب  
دست نگر یا نگر دست بزن بابکوب  
وانچ کشد سر ز باد خار بود خشت و چوب  
بای بزن بر سرش هین سروهایش بکوب  
چونک نخواهی دهید از دهر گول گیر  
خاک کسی شو کزو چاره ندارد قلوب

۴۱۲

بجان تو که مرو از میان کار مضرب  
هزار شب تو برای هوای خود خفتی  
زهر یکشب کم گیر و زنده دار مضرب  
بکی شبی چه شود از برای یار مضرب



برای یار لطیفی که شب نمی‌خسبد  
 بترس از آن شه‌دنجوری که تو تا روز  
 شی که مرگ یابد قنق کرک گوید  
 از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود  
 اگرچه زندگی شب‌سخت ساقی چستست  
 خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسبد  
 بترس از آن شب‌سخت عظیم بی‌زنهار  
 شنیده‌ای که مهان کامها بشب یابند  
 چو مغز خشک شود تازه مغزیت بنشد

هزار بلات گفتم خموش و سودت نیست

۴۱۳

یکی پیار و هوش گیر صد هزار، مغسب

درباب مشرب عشقت و مونس اصحاب  
 چنانک ابرسقای گل و گلستانست  
 در آتشی بدمی شعلها بر افزود  
 رباب دهوت بازست سوی شه باز آ  
 گشایش گره مشکلات عشاقست  
 جواب مشکل حیوان گیاه آمد و گاه  
 خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا  
 که عشق خلعت جانست و طوق کر منا  
 بیانگ او همه دل‌هایک مهم آیند

که ابر را هر بان کرده‌اند و باب  
 و باب قوت ضمیرست و ساقی الباب  
 بجز لباد نفیزد چو دردمی بتراب  
 بطبل باز نیاید بسوی شاه قراب  
 چو مشکلیش نباشد چه درخورست جواب  
 که نغم شهوت او شد خمیر مایه خواب  
 که این گشاد ندادش مفتاح الابواب  
 برای ملک وصال و برای دفع حجاب  
 ندای رب برهاند ز تفرقه ارباب

ز عشق کم گو باجسیان که ایشان را

۴۱۴

وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

ترا که عشق نداری ترا درواست بغسب  
 ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم  
 بجست و جوی وصالش چو آب می‌بویم  
 طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد  
 صباح ماست صبحو عشق عشای ماعشوهش  
 ز کیبیا طلبی ما چو مس گدازانیم  
 چو مستهر طرطی می‌فتی و می‌خیزی  
 قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو  
 بدست عشق در افتاده ایم تا چه کند  
 منم که خون حورهای جان توی که لون خوری  
 من از دماغ بریدم امید و از سر نیز

برو که عشق و غم او نصیب ماست بغسب  
 ترا که این هوس اندر جگر نفاست بغسب  
 ترا که غصه آن نیست کو کجاست بغسب  
 چو عشق و مذهب تو حده و ریاست بغسب  
 ترا که رفعت لوت و غم عشاست بغسب  
 ترا که بستر و هم‌خوابه کیبیاست بغسب  
 که شب گذشت کنون نوبت دعاست بغسب  
 که خواب فون شدت خواب را فضاست بغسب  
 چو تو بدست خودی رو بدست راست بغسب  
 چو لوت را یقین خواب افتضاست بغسب  
 ترا دماغ تر و تازه هر تجاست بغسب

لباس حرف دریدم سخن رها کردم

۴۱۵

تو که برهنه نه‌ای مرا قیامت بخسب

چشم بگشاو جمع را در یاب	چشمها و نمی شود از خواب
چشم در چشم خانه چون سیلاب	بنگر آخر که بی قرار شد دست
چون ستاره میانه مهتاب	گشت شه‌دیر و خلق افتادند
از می خواب هر دو گشت خراب	هم سیاهی و هم سبیدی چشم
کرد بنشست بر همه اسباب	جمله اندیشه‌ها چو برگ بر ریخت
هزل اگر آن تست هین در یاب	هزل شد گوشه‌ای و می گوید
جمله خلق را از این بنگاب	بنگی شد نگر که چو دادست
کار بگذشت از سوال و جواب	چشم در عین و غین افتادست

آن سواران تیز اندیشه

۴۱۶

همه مانند چون خران بغلاب

کرد بر آرم زدویای شب	چونك در آیم بنوهای شب
آنك بدیدست تماشای شب	خواب نخواهد بگریزد خواب
مشتغل و بنده و مولای شب	بس دل بر نور و بسی جان پاك
روز کجا باشد هتای شب	شب تنق شاهد غیبی بود
چون نجشیدی نوز حلوای شب	پیش تو شب هبت چو دیکمیه
تا بصر دست من و پای شب	دست مرا هست شب از کسب و کار
ما بدر از او به پهنای شب	راه درازست برانیم تیز
ذوق دگر دارد سودای شب	روز اگر مکسب و سوداگریست

معطر تبریز توی شمس دین

۴۱۷

حسرت روزی و تمنای شب

مالکم قاعدین عند الباب	یار آمد بصلح ای اصحاب
فادخلوا الدار یا اولی الالباب	نوبت هجر و انتظار گذشت
فاخلعوا فی شماعه الاثواب	آفتاب جمال سینه گشاد
امة الشق عشقم آداب	ادب عشق جمله بی ادبست
لا رؤسا تری و لا ادناب	باده عشق ننگ و نام شکست
کامتراج السید بالارباب	لنت عشق با دماغ آمیخت
وسطروض القلوب والدولاب	دختران ضییر سر مستند
فاستلوهن من وراء حجاب	گر شما معرم ضمیر نه اید

شمس تبریز جام عشق از تو

۴۱۸

وخذ الکبد للشراب کباب

علونا سماء الود من غیر سلم و هل یهتدی نحو السماء النوائب

ایطرا غلام الکون نور و دادنا  
فان فارق الایام بین جومنا  
قلبی خفیف الظن نعوأجبتنی  
علیکم سلامی من صمیم سریرتی  
و کیف بتوب القلب عن ذنب و دکم  
حوال لمن قد قال عابد بعله

جواب نصیر الدین لیث فضائل

اری الود قد بالت علیه الارانب

۴۱۹

امسی و اصبح بالعوی اتعصب  
ان کنت تهجرنی تهدبنی به  
ما بال قلبک قد قسی فآلی متی  
ما احب بان اقول فدیتمکم  
و اشرتم بالصبر لی متعلباً  
ما عشت فی هذا الفراق سوچه  
انی اتوب مناجباً و منادیاً

تبریز جل شمس دین سیدی

ایکی دماً ما جنیت و اشرب

۴۲۰

ابشروا یا قوم هذا فتح باب  
افرحوا قد جاء میقات الرضا  
قال لا تأسو اعلی ما فآنکم  
ذا مناخ اوقضوا بمراتنا  
ان فی عتب الهوی الف الوفا

قد نجوتم من شتات الاغتراب  
من حبیب عنده ام الکتاب  
اذ بدی بدر غروق للحجاب  
ذا نعیم لیس یحمیه الحساب  
ان فی صت الولا لطف العطاب

قد سکتنا فافهموا سر السکون

یا کرام الله اعلم بالصواب

۴۲۱

### حرف تاء

تار و زبرد یوار مایی خویشتن سر می زده است  
دمهای او سوزان شده گویی که در آتش کده است  
چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده است  
دستم بپل دل را بین رنجم برون قاعده است  
زین واقعه در شهر ماهر گوشه ای صحر بده است  
کین عشق اکنون خواجهر احم دایه و هم والده است  
نی خون کس را ریخته است نی مال کس را بسته است  
کندر بلای عاشقان دارو و درمان پییده است  
کانجا که افتاده است او نی مفسقه نی معبده است

آن خواجهر از نیمشب بسیاری پیداشده است  
چرخ و زمین گریان شده و زنا له اش نالان شده  
بسیاری دارد عجب نی درد سرنی رنج تب  
چون دید جالینوس را نبضش گرفته و گفت او  
صفر اش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی  
نی خواب اورانی خودش از عشق دارد پرورش  
گفتم خدا یا رحمتی کارام گیرد ساعتی  
آمد جواب از آسمان کورا و ما کن در همان  
این خواجهر را چاره معجونش من پندش مگو

تو عشق را چون دیده‌ای از عاشقان نشنیده‌ای خاموش کن افسون معشوقان نی جادوی نی شعبه‌ست

ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا

۱۱۱

کین روح به کار و کیایی تابش تو جامه‌ست

آمده‌ام که تابخود گوش کشان گشانت  
آمده‌ام بهار خوش پیش توای درخت گل  
آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا  
آمده‌ام که بوسه‌ای از صنی ربوته‌ای  
گل چه بود که گل توی ناطق امرقل توی  
جان و روان من توی فائحه خوان من توی  
صید منی شکار من گر چه ز دام جسته‌ای  
شیر بگفت مر مرا نادره آهوی پرو  
زخم بدیر ویش دو چون سپر شجاعتی  
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلت  
هیچ مگو و کف مکن سرمگشای دیک را  
نی که توشیر زاده‌ای ددتن آهوی نهان

گوی منی و می‌دوی دو چوکان حکم من

۱۱۲

در پی تو هستی دوم گر چه که می‌دوانت

آن نفسی که باخودی یارچو خلایق آیدت  
آن نفسی که باخودی خود تو شکار به‌ای  
آن نفسی که باخودی بسته ابر غصه‌ای  
آن نفسی که باخودی یار کناره می‌کند  
آن نفسی که باخودی همچو خزان سرده‌ای  
جمله بی‌قرایت از طلب قرار تست  
جمله ناگوارشت از طلب گوارش است  
جمله بی‌مرادیت از طلب مراد تست  
عاشق جود یار شو عاشق مهر یار نی

خسرو شرق شمس‌دین از تبریز چون رسد

۱۱۳

از مه و از ستارها والله عار آیدت

در آتافرقه قالب در اندازم همین ساعت  
صلا زن پاک بازی را رها کن خاک بازی را  
که وقت آمد که من جان را سپر سازم همین ساعت  
امانم ده امانم ده که بگدازم همین ساعت

جهان از ترس می در دو جان از عشق می برد

که مرغان را بر شک آرام ز پر و ارم همین ساعت

۴۴۵

که آنجا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست  
که نادله‌ها خنک گردد که دله‌ها سخت بریابست  
که در وی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست  
و آن معشوق نادرتر کزو آتش فرو درانست  
مگیر آشفته می گویم که دل بی تو بریابست  
خک آن‌دا کمی گیری که جانم مست آبست  
که عاشق چون گبا اینجا بیابان در بیابانست  
نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست  
هزاران جان همی بختند چه شدگر خصم یک جانست  
که جانان طالب جانست و جان جو یای جانانست  
که جان‌نظر مست و او همان که جان‌جبه‌ست و او کاست  
نه در اندیشه می‌گنجد نه آرا گشتن امکانست

که دیدای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست  
که تا نازی کنیم آنجا و بازاری نهیم آنجا  
نباشد اینچنین شهری ولی باری کم از شهری  
که این سو عاشقان باری چو هود کهنه می‌سوزد  
خداوند با احسانت بحق نور تابانست  
نوستان را نمی‌گیری پریشان دانسی گیری  
اگر گیری و در اندازی چه غم‌داری چه کم‌داری  
بختند چشم مریخش مرا گوید نمی‌ترسی  
دل با خویشتن آمد شکایت را رها کردم  
منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند  
که جان‌ذره‌است و او کیوان که جان‌میوست و او پستان  
سخن در پوست می‌گویم که جان این سخن غیبست

خمش کن همچو عالم باش خمش و مست و سرگردان

و گراو نیست مست مست چرا افتان و خیزانست

۴۴۶

لیلی کن و معجون کن ای صانع بی‌آلت  
فریاد کسان پشت کای معطی بی‌حاجت  
ره‌نست پیش تراز دست مده صعبت  
کو بشکنند و سوزد صد توبه یک‌کاهت  
وی گول‌دلی کان‌دل باوه نکند نیت  
چرنده و برنده لگند درین حضرت  
هم دھوت بی‌قامبر هم ده دلی امت  
بر دوخته‌ای ما را بر چشمة این دولت  
هم اول مارحمت هم آخر مارحمت  
دو جزو بین کل را این باشد اهلیت  
ای یوسف در چه بین شاهنشاهی و ملک  
خاک‌کی ز کجا باید بی روح سرو سبک  
کین مانگ دو کف بود بی‌فرقت بی‌وصلت

حالت‌ده و حیرت ده ای مبدع بی‌حالت  
صد حاجت‌گو ناگون در لیلی و در معجون  
انگشتری حاجت مهر بست سلیمانی  
بگذشت مه توبه آمد بجهان ماهی  
ای کج‌سری کان‌سر کیجیده نکرد دزو  
مالنگ شدیم اینجا بر بند در خانه  
ای عشق توی کلی هم تاجی و هم غلی  
از نیست بر آوردی ماراجگری تشنه  
خارم تو کل گشته و اجزاهمه کل گشته  
دو خار بین گل را بیرون همه کس بیند  
در غوره بین می‌رادر نیست بین شی‌را  
خاری که ندارد گل دو صد رچمن ناید  
کف می‌زن و درین می‌دان تو مستامر با نگر

خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد

۴۴۷

از غیب برون جسته خوبان جهت دھوت

کز غیرت لطف آن جان در قلفی مانده‌ست  
از خجلت آن حرفش مه در عرفی مانده‌ست

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده‌ست  
بنوشته بر آن دفتر حرفی ز شکر خوشتر

عمر ابدی تابسان اندر ورق بستان  
نامش ورقی بوده ملک ابد اندروی  
نی خوف ز تحویلی نی جای دقّی مانده است  
اسرار همه پاکان آنجا شفقی مانده است  
پیچیده ورق بروی نوری ز خداوندی

۳۲۸

شمس الحق تبریزی روشن حدقی مانده است

با دست مرا زان سر اندر سرود و سبیل  
هر لحظه و هر ساعت بر گوری هشیاری  
بر باد چرا نبود سر مست چنین دولت  
صد و طل در آشام بی ساغر و بی آلت  
مرغان هواپی را بازان خدایسی را  
خود از کف دستمن مرغان عجب رویند  
از غیب بدست آدم بی صنعت و بی حیل  
می از لب من جوشد درستی آن حالت  
آن دانه آدم را کز سنبل او باشد

۳۲۹

بفروشم جنت را بر جان نهم جنت

بیایید بیایید که گلزار دمیده است  
بیایید بیایید که دلدار رسیده است  
بیارید بیکبار همه جان و جهان را  
بعورشد سیارید که خوش تیغ کشیده است  
بر آن زشت بختید که او ناز نماید  
بر آن یار بگریید که از یار بریده است  
همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد  
که دیوانه دگر بار زنجیر رهیده است  
چهار و ست و چهار و ست چنین روز قیامت  
مگر ناله احوال ز آفاق پریده است  
بگویید دهلها و دگر هیچ مگویید

۳۳۰

چه جای دل و عقلست که جان نیز میدهد

بار دگر آن دلبر هیار مرا یافت  
سر مست همی گشت بیازار مرا یافت  
پنهان شدم از تر گس محمود مرا دید  
بگریختم چیست کز و جان نبرد کسی  
گفتم کدو انبوهی شهرم کی بیاید  
آنگس که در انبوهی اسرار مرا یافت  
ای موده که آن غمزه لباز مرا چست  
وی بخت که آن طره طرار مرا یافت  
دستار بود از سرستان بگروگان  
دستار پرو گوشه دستار مرا یافت  
من از کف پاخا همی کردم بیرون  
آن سرود و صد گلشن و گلزار مرا یافت  
از گلشن خود بر سر من یار گل افشانند  
وان بلبل و آن نادره تکرار مرا یافت  
من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله  
امروز مه اندر بن انبار مرا یافت  
از خون من آثار بهر راه چکیدست  
اندر پی من بود بانار مرا یافت  
چون آهو از آن شیر میدم بیابان  
آن شیر که صید بکهار مرا یافت  
آنگس که بگردون رود و گیرد آهو  
با صبر و تانی و بهنجار مرا یافت  
در کلمن این شست و من اندر تک دریا  
صاید بسر دشته جرار مرا یافت  
جامی که برد از دلم آزلر بن داد  
آن لحظه که آن یار کم آزاد مرا یافت  
این جان گران جان سبکی یافت و بیرید  
کاند طل گران سنگ سبکسار مرا یافت

امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار

۳۳۱

کفن اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

زان شاه که اورا هوس طبل و علم نیست      دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست  
از دور ببینی تو مرا شخص رونده      آن شخص خیالست ولی غیر علم نیست  
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست      امانه چنین جان که بجز غصه و غم نیست  
من بی من و تو بی تو در آیم درین جو      زیرا که درین خشک بجز ظلم و ستم نیست  
این جوی کند غرقه ولیکن نکشد مرد

۳۳۲

کو آب حیانت و بجز لطف و کرم نیست

این خانه که پیوسته درو بانگ چفانه است      از خواجه پیرمید که این خانه چه خانه است  
این صورت مت چپست اگر خانه کعبه است      وین نور خدا چپست اگر دیرم خانه است  
کنجیست درین خانه که در کون نگنجد      این خانه و این خواجه همه عمل و بهانه است  
بر خانه منه دست که این خانه طلسم است      یا خواجه مگو بید که او مست شبانه است  
خاله و خس این خانه همه عنبر و مشک است      بانگ در این خانه همه بیت و ترانه است  
هی الجمله هر آنکس که درین خانه می یافت      سلطان زمینست و سلطان زمانه است  
ای خواجه یکی سر تو ازین بام فرو کن      کند رخ خوب تو ز اقبال نشانه است  
سو کند بجان تو که جز دیدن رویت      گر ملک زمین است فسونست و فسانه است  
حیران شده ستان که چه سرگروه شکوفست      واله شده مرغ که چه دامت و چه دانست  
این خواجه چرخست که چون زهر و ماه است      وین خانه عشق است که بی حد و کرانه است  
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفتست      دل در سر زلف تو فرو رفته چو شانه است  
در حضرت یوسف که زنان دست بر بدند      ای جان تو بسن آی که جان آن میانه است  
مستند همه خانه کسی را خبری نیست      از هر کی در آید که فلانست و فلانست  
شومست بر آستانه مشین خانه در آزود      تار یک کند آنک و را جاش ستانه است  
مستان خدا گر چه هزار اند یکی اند      مستان هوا جمله دو گانهست و سه گانه است  
در پیشه شیران رو و ز زخم میندیش      کاندیشه ترسیدن اشکال زنانه است  
کانجا نبود زخم همه رحمت و مهرست      لیکن پس دو و هم تو مانده فانه است

در پیشه مزین آتش و خاموش کن ای دل

۳۳۳

در کش تو زبان را که زبان تو زبانه است

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست      تو ابر درو کش که بجز خصم قهر نیست  
ای خشک درختی که در آن باغ ترسشت      وی خواد هریزی که در این ظل شجر نیست  
بسکل ز جز این عشق اگر در یشمی      زیرا که جز این عشق ترا خویش و بدر نیست  
در مذهب عشاق بیسماری مرگست      هر جان که بهر روز ازین رنج بتر نیست  
در صورت هر کس که از آن رنگ بدیدی      می دان تو بتحقیق که از جنس بشر نیست  
هر نی که بدیدی بیانش کمر عشق      تنگش تو بیر گیر که جز تنگشکر نیست

شمس الحق تبریز چو در دام کشیدمت  
منگر بیچ و راست که امکان حذر نیست

۴۳۴

از اول امروز حریفان خرابات  
امروز چه روزست بگوروز سعادت  
هرگز دل عاشق بفرمان کسی نیست  
صد زهره ز اسرار باواز در آمد  
ما از لب و دندان اجل هیچ ترسیم  
بر گاو نه درخت و بشق آبد جان مست  
همان توندای شه و سلطان خرابات  
این قبله دل کیست بگو جان خرابات  
کو مست خرابست بفرمان خرابات  
کز ابر بر آ ای مه تابان خرابات  
چون زنده شدیم از بت خندان خرابات  
کین دخت گرو کن برد بان خرابات

هر جان که بشمس الحق تبریز دهد دل

۴۳۵

او کافر خویش است و سلطان خرابات

همه خوف آدمی را از درونست  
برون را می نوازد همچو بوسف  
بمرد زهره او گسر نبیند  
بدان زشتی یک حمله بیورد  
الف گشتست نون می بایدش ساخت  
اگر نه خود عنایت خداوند  
نعمالم بد نه آدم بد نه روحی  
که او را بود حکم و پادشاهی  
نی گویم که در تقدیر شه بود  
خداوندی شمس الدین تبریز  
بزیز دان او تقدیر رامست  
چو عقل کل بویی برد از وی  
که پیش هست او عقل دیدست  
کدامین سوی جویم خدمتش را  
هر آن مشکل که شیران حل کردند  
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی

ایا تبریز خاک تست کعلم

۴۳۶

که در خاکت بجایها فنونست

بده يك جام ای پیر خرابات  
بجای باده در ده خون فرعون  
شراب ما ز خون خصم باشد  
چه بر خونست پوز و پنجه شیر  
بگیرم گور و نی هم خون انگور  
مگو فردا که فی التأخیر آفت  
که آمد موسی جانم بیفات  
که شیران را ز صیادست لذات  
ز خون ما گرفتست این علامات  
که من از غی مستم نی ز اثبات



چو بارم گرد صید زنده کردم      نگر دم همچو زاغان گرد اموات  
 یا ای زاغ و بازی شو بهمت      مصفا شو ز زاغی بیش مصفات  
 یفشان و صفهای باز را هم      مجرد تر شو اندر خویش چون ذات  
 نه خاکستایم زمین طشتیست پر خون      ز خون عاشقان و زخم شهادت  
 خروسا چند گویی صبح آمد

۳۳۷

نماید صبح را خود نور مشکلات

بیشی چشم یعنی وقت خوابست      نه خوابست آن حریفان را جوابست  
 تو می دانی که ماچندان نیایم      ولیکن چشم مست را شتابست  
 جفا می کن جماعت جمله لطفست      خطا می کن خطای تو صوابست  
 تو چشم آتشین در خواب می کن      که ما را چشم و دل باری کیابست  
 بسی سرها ر بوده چشم ساقی      بشمشیری که آن يك قطره آبست  
 یکی گوید که این از عشق ساقیست      یکی گوید که این فعل شرابست

می و ساقی چه باشد نیست جز حق

۳۳۸

خدا داد که این عشق از چه بابست

سماع از بهر جان بی قرار است      سبك بر چه چه جای انتظار است  
 مثنی اینجا تو با اندیشه خویش      اگر مردی برو آنجا که یار است  
 مگو باشد که او ما را نخواهد      که مرد تشنه را با این چه کار است  
 که پروانه نیندیشد ز آتش      که جان عشق را اندیشه هار است  
 چو مرد جنگ با مگ طبل بشنید      در آن ساعت هزار اندر هزار است  
 شنیدی طبل بر کش زود شمشیر      که جان تو غلاف ذو الفقار است  
 بزن شمشیر و ملك عشق بستان      که ملك عشق ملك پابدار است

حسین کربلایی آب بگذار

۳۳۹

که آب امروز تیغ آب دار است

سماع آرام جان زند گانست      کسی داند که او را جان جاست  
 کسی خواهد که او بیدار گردد      که او خفته میان بوستانست  
 و لك آنکو بزدان خفته باشد      اگر بیدار گردد در زیانست  
 سماع آنجا بکن کانعار و صیبت      نه در ماتم که آن جای فغانست  
 کسی کو جوهر خود را ندیدست      کسی کان ماء از چشمش نهانست  
 چنین کس را سماع و دف چه باید      سماع از بهر وصل دلستانست  
 کسانی را که روشن سوی قبله است      سماع این جهان و آن جهانست  
 خصوصاً حلقه ای کند سماعند      همی گردند و کعبه در میانست

اگر کان شکر خواهی هاسجاست

ور انگشت شکر خود را بگناست

- دگر بار این دلم آتش گرفتست      دگر بار این دلم خوایی بدیدست  
بسوزای دل درین برق و مزین دم      چو سایه کل فتا کردم از پرا  
دگر بار این دلم خوایی بدیدست      دلم هر شب بدزدی و خیانت  
چو سایه کل فتا کردم از پرا      کجا پنهان شود دزدی دزدی  
دلم هر شب بدزدی و خیانت      بسی جان که همی پرد ز قالب  
کجا پنهان شود دزدی دزدی

ز ذوق زخم تیرش این دلم

- بدندان گوشه تر کش گرفتست

- ۳۳۰      ازین پس عیش و عشرت بر مزیدست  
که روز خوش هم از اول بدیدست  
چنین عیدی بهد دوران کی دیدست  
بهر سوی شکر ها بر دمیدست  
جهان پر موج و دریا نا بدیدست  
ز چارم چرخ عیسی در رسیدست  
می کز جام جان نبود پلیدست  
حریفانش جنید و بازیدست  
ندانستم که حق ما را مریدست

کنون من ختم و پاها کشیدم

- چو دانستم که بستم می کشیدست

- ۳۳۱      مرا چون تا قیامت یار اینست  
ز کار و کسب ماندم کسب اینست  
نه عقلی ماند و نی تمیز و نی دل  
گل صد برکت دید آن روی خوش  
چو خوبان سایه های طیر غیبند  
مکرر بنگر آن سو چشم می مال  
چو لب بگشاد جانها جمله گفتند  
چو لب ساغر زدمت عشق خوردند  
گرو کردی بسی دستار و چه  
خبر آمد که یوسف شد بیازار  
فسونی خواند و پنهان کرد خود را  
ز ملک و مال عالم چاره دارم  
میان گر پیش غیر عشق بنم

- خراب و صحت باشم کار اینست  
رخا زر زن ترا دینار اینست  
چه چاره فعل آن دیدار اینست  
بلبل گفت گل گلزار اینست  
بسوی غیب آ طیار اینست  
که جان را مدرسه و تکرار اینست  
شعای جان هر بیمار اینست  
بقینشان شد که خود خمار اینست  
سزای جبه و دستار اینست  
هلاکو یوسف از بازار اینست  
کینه لب آن طرار اینست  
مرادین و دل و ناچار اینست  
میعی باشم و زناز اینست

بگرد حوض گشتم در قندام جزای آنچنان کردار اینست  
 دلا چون در فتادی در چنین حوض ترا غسل قیامت وار اینست  
 رخ شه جسته‌ای شهامت اینست چو دزدی کردی ای دل دار اینست  
 مشین با خود نشین با هر که خواهی ز نفس خود بیر اغیار اینست  
 خمش کن خواجه لاغ پار کم گو دلم پاره‌ست ولاغ پار اینست  
 خمش باش و ددین حیرت فرو دو

۳۴۳

بهل اسرار را کاسرار اینست

ز همراهان جدایی مصلحت نیست سفر بی روشنایی مصلحت نیست  
 چو ملک و پادشاهی دیده باشی پس شاهی گدایی مصلحت نیست  
 شما را بی شما می‌خواند آن یار شما را این شمای مصلحت نیست  
 چو خوان آسمان آمد بدینا ازین پس بی نوایی مصلحت نیست  
 ددین مطبخ که قربانست جانها چو دو نان نان ربایی مصلحت نیست  
 بگو آن حرص و آز راه زن را که مکر و بد تمایی مصلحت نیست  
 چو پا داری برو دستی بجنبان ترا می‌دست و پای مصلحت نیست  
 چو پای تو نماند پر دهنمت که بی پر در هوایی مصلحت نیست  
 چو پر یابی بسوی دام حق پر که ازدامش رهایی مصلحت نیست  
 همای قاف، قریبی ای برادر ها را جز همایی مصلحت نیست  
 جهان جوی و صفا بحر و توماهی ددین جو آشنایی مصلحت نیست  
 - خمش باش و فتای بحر حق شو -

۳۴۴

بهنیازی خدای مصلحت نیست

بجان تو که سوگند عظیمست که جانم بی تو در بند عظیمست  
 اگر چه خضر سیرآپ حیانت بلعلت آرزومند عظیمست  
 سخنها دارم از تو با تو بسیار ولی خاموشیم پند عظیمست  
 هر آن کز بیم تو خاموش باشد اگر چه خر خردمند عظیمست  
 هر آنکس کو هنر را ترک گوید ز بهر تو هنرمند عظیمست  
 فنکندم خویش را چون سایه پشت شکنند پشت افکند عظیمست  
 که "بفداد ترا داد بزرگست سرقند ترا قند عظیمست  
 حریصم کرد طمع داد قدمت اگر چه بنده خرمند عظیمست  
 بریدستی مرا از خویش و پیوند که دل را با تو پیوند عظیمست  
 خمش کن همچو عشق ای زاده عشق اگر چه گشت فرزند عظیمست

و کاب شمس تبریزی گرفتم

۳۴۵

که زین شمس زد کند عظیمست

بگو ای یار هراز این چه شیوه‌ست دگرگون گشته‌ای باز این چه شیوه‌ست

عجب ای ترکشوش رنگ این چه رنگست      عجب ای چشم غماز این چه شیوه‌ست  
دگر بار این چه دامت و چه دانه‌ست      که مارا کشتی از ناز این چه شیوه‌ست  
دریدی پرده‌ ما این چه پرده‌ست      یکی پرده برانداز این چه شیوه‌ست  
منم آن کهنه عشقی که دگر بار      گرفتم عشق از آغاز این چه شیوه‌ست  
بدان آواز جان دادن حلاست      زهی آواز دماز این چه شیوه‌ست  
مسلانان شا این شور بیند      که مثلش نیست هباز این چه شیوه‌ست

شراب و عشق و رنگم هر سه غماز

۳۴۶

یکی پنهان سه غماز این چه شیوه‌ست

شنیدم مرمرالطفت‌دها گفت      برای بنده خود لطفها گفت

چه گویم من مکافات تو ای جان      که نیکی ترا جانا خدا گفت

ولیکن جان این کشردها گو

۳۴۷

همه‌شبه‌روی ماهت دادها گفت

قرار زندگانی آن نگارست      کزو آن بی قراری برقرارست  
مرا سودای تو دامن گرفتست      که این سودا نه آن سودای یارست  
منم سوزان در آتشهای تو نو      مرا بایار کلان اکنون چه کارست  
همی ناله درون از بی قراری      بدان ماند که آن جان نگارست  
چو از باری ترا جان خسته گردد      نمی‌داند که اندر جانش خارست  
تو در جویی و خادمت می‌خراشد      نمی‌دانی که خاری در سرارست

گریزان شو از آن خار و بگل رو

۳۴۸

که شمس الدین تبریزی بهارست

صدایی کز کمان آید نذر است      که اغلب با صدایش زخم تیر است  
مؤثر را نگر در آب آثار      کافر چمن صغای هر ضریر است  
بس لا تبصرونت تبصرونیست      بصر چمن ز الهام بصیر است  
تو هر چه داری نه جویانش بودی      طلبها گوش گیری و بشیر است  
چنان کن که طلبها یش گردد      کثیر الروح را طمع و فیر است  
مشو نومید از ظلمی که کردی      که دریای کرم توبه پذیر است  
گناهت را کنه تسبیح و طاعت      که در توبه پذیری بی نظیر است  
شکسته باش و خاکی باش اینجا      که می‌جوید کرم هر جاققیر است  
کرم دامن پراز زر کرد و آورد      که تا واهی خرد هر جاسیر است  
هریزی بختد آنکس را که غول است      بزدگی بختد آن‌را که حقیر است  
که هستی نیستی جوید همیشه      ز کلات آنجا نیاید که اسیر است  
از پرا مظهر چیز است خدش      ازین دو ضد را ضد خود ظمیر است  
تو بر تفتت سیاهی گر نویسی      نهان گردد که هر دو همچو قیر است

بود فرقی ز تری تا ترست خط جو گردد خشک پنهان چون ضمیر است

خش کن گرچه شرحش بی شمار است

۳۴۹

طبیعتها همدو هر کتیر است

مهر و نیج ای برادرخواه سفتست بوقت داد و بخشش شور بغتست

اگر چه باغ را نیسی گرفتست ولیکن سفت بی میوه درختست

گشاده ابروست و بسته کیسه مشو غره که او را سیم و درختست

دو دستش را تنگته دوختستند چه سودا برخواه بر بالای تنگست

وجودش گر چه بکپاره است چون کوه

۳۵۰

سفاش مرده است و لغت لغتست

ز بعد وقت نسومیدی امید است بزیر کوری اندر سینه دید است

نبینی نور چون دانی تو کوری سیه نا دیده کی داند سپید است

قرین صد هزاران نقش و معنی نهان تصریف سلطان وحید است

که چنانکه این نقش و معنیست چو بادی رقصهای شاخ پید است

مشو نومید از دشنام دلدار که بعد رنج روزه روز عید است

که یقی الحب ما یقی التاب که هر تقصی کشاننده مزید است

رها کن گفت به از گفت بایی

۳۵۱

بقین هر حادثی را خود ندید است

طیب درد بی درمان کدام است رفیق راه بی پایان کدام است

اگر عقلست پس دیوانگی چیست و گر جانست پس جانان کدام است

چراغ عالم افروز مغله که نی کفرست و نی ایمان کدام است

پر از درست بحر لایزالی درونش گوهر انسان کدام است

غلامانه ست اشیا را قباها میان بندگان سلطان کدام است

یکی جزو جهان خود بی مرض است طیب عشق را دکان کدام است

خرد عاجز شد اندر فکر عاجز کمر کمر نیست سرگردان کدام است

بت موزون بیتخانه بسی چیست که موزونان را میزان کدام است

چه قبله کرده ای این گفت و گو را

۳۵۲

طلب کن درس خاموشان کدام است

چو با ما یار ما امروز جفتست بگویم آنچه هرگز کس نگفتست

همه مستند اینجا معرمانند میندیش از کسی غماز خفته است

خزان خفت و بهاران گشت بیهوار نمی بینی درخت و گل شکفته است

اگر يك روز باقی باشد از دی زمین لب بسته است و گل نهفته است

هلاک در خواب کن او باش تن را که گوهرهای جانی جبهه سفته است

خش کن زو دمی زان درنیایی

و گر معرم شوی بستان که مفتست

۴۵۳

زهی می کنندان دستت هیهات	که عقل کل بدو مستست هیهات
بر آن بالا برد دل را که آنجا	سر نیزه ز حل پستست هیهات
هر آنکو گفت بنخوش اندرین بزم	ز خویش و اقربا رستست هیهات
چو عفا بر پرد بر ذرّه فاف	که پیشش که کمر بستست هیهات
عجایب بین که شیئه نا شکست	هزاران دست و پا خستست هیهات
مرا گویی که صبر آهسته تر دان	چه جای صبر و آهسته است هیهات
بده آن پیر را جامی و نشان	که اینجا پیر بایستست هیهات
خصوصاً جان پیرها که عقلست	که خوش مغرست و فایستست هیهات
از آن بالغ و ریاض بی نهایت	همه عالم چو گل دستست هیهات
چو گل دستست پوسیده شود زود	بدشمنی رو کزو رستست هیهات
می درکش بنام دل ربایی	که بس زیبا و برجسته است هیهات
ز بس خونها که او دارد بگردن	خرد و اطوق بسکستست هیهات
شکتهایی که داند طره او	بهای مشک بشکستست هیهات

خش کردم خموشانه بن ده

که دل را گفت پیوستست هیهات

۴۵۴

زمیخانه دگر بار این چه بوست	دگر بار این چه شور و گفتد گوشت
جهان بگرفت ارواح مجرد	زمین و آسمان برهای و هویت
بیا ای عشق این می از چه خست	اشاوت کن خرابلت از چه سویت
چمی گویم اشارت چیست کاینجا	نکنجد فکرتی کان همچو مویت
نیاید در نظر آن سر یکتو	که در فکر آنج آید چار تویت
چو زانده بش گفت آید چه گویم	که خانه کنده و رسوای کویت
ز رسوایی بیهر دل رود باز	که دل بهرست و گفتنها چو جویت

خرینه دار گوهر بهر بد خوشت

که آب جو و چه تنجامه شویت

۴۵۵

درین خانه کزی ای دل گهی راست	برون رو می که خانه خانه ماست
چو بادی تو گهی گر چو گهی سرد	رو آنجا که نه گرما و نه سرماست
تو خواهی که مرا مستور داری	منم روز و همیشه روز و سواست
تو میرایی که بر جو حکم داری	بجو اندر نکنجد جان که دو باست
تو برو بال داری مرغ واری	پیرو بال مردان را چه پرواست
نجم در جوی ما آب زلالست	مگس بر دوغ ما بازست و عفاست
صلا ای آفتاب لا مکانی	که ذره ذره از تابش ثریاست

بعد الله بمشق او بجهتیم      ازین تنگی که محراب و چلیپاست  
 دهل برگیر و در بازار می‌دو      ندایم کن که یوسف خوب سیماست  
 دیدم پرده ناموس و سالوس  
 که جان من زجان خویش برخواست

۴۵۶

ترا در دلبری دستی تمامست      مرا دوری دلی درد و مقامست  
 بجز با روی خوبت عشق بازی      حرامست و حرامست و حرامست  
 همه فانی و خولان و حجت تو      مدامست و مدامست و مدامست  
 چو چشم خود بسالم خود جز تو      کدامست و کدامست و کدامست  
 جهان بر روی تو از بهر روپوش      لثامست و لثامست و لثامست  
 بهردم از زبان عشق بر ما      سلامت و سلامت و سلامت  
 زهر فده بگفت بی زبانی      پیامست و پیامست و پیامست  
 غم و شادی ما در پیش تغت      غلامست و غلامست و غلامست  
 اگر چه اشتر غم هست گر گین      امامست و امامست و امامست  
 پس آن افترا شادی بر شیر      ختامست و ختامست و ختامست  
 ترا در بینی این هر دو اشتر      زمامست و زمامست و زمامست  
 نه آن شیری که آخر طفل جان را      نظامست و نظامست و نظامست  
 از آن شیری که جوی خلد ازوی      نظامست و نظامست و نظامست

خش کردم که غیرت بر دهانم

لکاست و لکاست و لکاست

۴۵۷

چو آن کان کرم مارا شکلاست      بهردم هدیه ما را ده هزار است  
 کما را نردبان زوین و سبین      نهد چون قصد ما بر بام یار است  
 بلا بدست در عالم نهانی      که بر ما گنج و بر یگانه ماز است  
 بیش ما خزینه سیم مشر      که ما را زر و سیم بی شمار است  
 ز پروانه اگر این افترا بود

دو صد چندین ز دست شهر یار است

۴۵۸

نگار خوب شکر بار چونست      چراغ دیده و دیدار چونست  
 عجب آن غمزه غبار چونست      عجب آن طره طرار چونست  
 عجب آن شهرة بازار خوبی      عجب آن رونق گلزار چونست  
 دلم از مهر دو ماتم نشسته است      عجب در مهر دل دلدلار چونست  
 ز لطف خویش یارم خواند آن یار      عجب آن یار بی این یار چونست  
 بظاهر بند گلن را می‌نوازد      عجب باینده در اسرار چونست  
 چو اول دیمش جانیم بخشید      بدانستم که در اینار چونست  
 اگر دوباره کردی آن کره را      یقین گشتی که در تکرار چونست

بگرد اطللس و خسار چونست	عجب آن شر اطللس پوش چمدش
که تا آن فرگی بیبار چونست	طییب عاشقان را باز پرسید
عجب آن طمره بلغار چونست	عجب آن نافه تاتار چونست
که بشکست حد پر گلار چونست	عجب بر دایره خط محقق
نیرسد روز کی کان زار چونست	من زارم اسیر فساله زیر
عجب آن دزد دزد افشار چونست	دلم دزد نظر او دزد این دزد
سری در غار کن کین غار چونست	ترا ای دوست چون من بار غارم
نمایم خلق را نظار چونست	که تا ینم ترا جان بر فشانم

نهایت نیست گفتم را ولیکن

نمودم شکل آن گفتار چونست

۳۵۹

که هر سویی که گردد پیشش آبست	درین جو دل جو دولاب خرابست
بیش دوت آب اندو شتابست	و گر تو پشت سوی آب داری
که جان او بدست آفتابست	چگونه جان برد سایه ز خورشید
رخ خورشید آن دم در تقابست	اگر سایه کند گردن درازی
جو سیلاب از خطر در اضطرابست	زهی خورشید کین خورشید پیشش
بجز یکشب دگر در انکابست	جو سیلابست مه بر کف مفلوج
دگر فرقت کشد فرقت هذابست	بهر سی شب دوشب جمعت ولاغر
ضمو کی عاشقانرا خوی و دابست	اگر چه زار گردد تازه رویت
که سوی بخت خندانیش ایابست	زید خندان ببرد نیز خندان

خمش کن زانک آفات بهیرت

همیشه از مژالت و جوابست

۳۶۰

شرابی ده که آرد در مراعات	ایا ساقی توی قاضی حاجات
که نشاسم اشارات از عبارات	چنان گشتم ز مستی و خرابی
سیلم کرد ملود بر خرابان	بدر بر خم غمزم وقف کرد دست
ز حال دی و فردا و خرافات	دو گوشم بست بزدان تا و هیدم
که آنجا رسم طاعتست و زلات	دگر گونست کوی اهل تمیز

درین کو که خدا شاهبست باقی

فرو رویده این کسود از آفت

۳۶۱

سترون ساختی خود را ز تنگ	اگر حوا بدانستی زرنک
همه عالم شدی زنگی زرنک	سیاهی جانم از مصوس گشتی
سرت را کس نکوبد چربسنگ	تو آن مادی که سنگ از تو بدست
ز زشتی کی خورد مارو نهنگ	اگر دویا در افتی ای منافع
رها کن صورت قش و پلنگ	مرا گویی که از معنی نظر کن



چه گویم با تو ای نقش مزور چه معنی گنجد اندر جان تنگت

هوای شمس تبریزی چو قدس است

۴۶۲

تو آن خوکی که پذیرد فرنگت

دو چشم آهوانش شیر گیرست  
کمان ابرو او و تیر مژگان  
چو زلف در هم از آنم  
در آن زلفین از آنمی پیچد این جان  
مگو آن سرو مارا تو نظیری  
بیدارم من این سر را ببیشش

خیال روی شه را سجده می کن

۴۶۳

خیال شه حقیقت را وزیرست

چنان کین دل از آن دلداد مستست  
خمارش نشسکنم الا بغونم  
ازین شادی دل غمخوار مستست  
شفق وارم بهر صبحی بخون در  
که در هر صبح آن خون خوار مستست  
که چشم دلبر کین دار مستست

چرا این خال همچون طشت خونست

۴۶۴

که چشم ساقی اسرار مستست

تا نقش خیال دوست با ماست  
آنجا که وصال دوستانست  
ما را همه عمر خود تماشاست  
و الله که میان خانه صحر است  
وانجا که مراد دل بر آید  
چون بر سر کوی یار غیمیم  
چون در سر زلف یار پیچم  
چون عکس جمال او بتابد  
از باد چو بوی او پریمیم  
بر خاک چو نام او نویسیم  
بر آتش از وضون بغوانیم  
قصه چه کنم که بر عدم نیز  
آن نکته که عشق او در آید  
وان لعظه که عشق روی بنمود

خامش که تمام ختم گشتست

۴۶۵

کلی مراد حق تعالاست

می دان که زمانه نقش سوداست  
زیرا قصصیت این زمانه  
بیرون ز زمانه صورت ماست  
بیرون همه کوه قاف و عتقاست

جویت جهان و ما برویم  
اینجا سر نکته‌ایست مشکل  
جز در رخ جان مضند ای دل  
آن دل نبود که باشد اوتنگ  
دل غم نفورد غذاش عم نیست  
مانند درخت سر قدم سار  
شاخ از چه نظر پیخ دارد

۳۶۶

کلن قوت مفز او هم از پاست

دود دل ما نشان سوداست  
هر موج که می‌زند دل از خون  
ییکانه شدند آشیایان  
هر سوی که عشق دخت بنهاد  
ما نگریم ازین علامت  
در عشق حسد برند شاهان  
با بر سر چرخ هفتین نه  
هشیار مباش زانکه هشیار  
میری مطلب که میر مجلس  
این عشق هنوز زیر چادر  
هر چند که زیر هفت پرده‌ست

شب خیز کنید ای هر یاران

۳۶۷

شمست و شراب و یار تنهاست

دل آمد و دی بگوش جان گفت  
درنده آنک گفت پیدا  
چه عذر و بهانه دارد ای جان  
کل داند و بلبل معربد  
آنکس نه که از طریق تحصیل  
صبادی تیر غمزها را  
صد گونه زبان زمین بر آورد  
ای عاشق آسمان قرین شو  
زان شاهد خانگی نشان کو  
کو شمعهای قرص خودشید  
با این همه گوش و هوش مستست  
چون یافت زبان دو سه قراضه

ای نام توانی که می‌توان گفت  
سوزنده آنک در نهان گفت  
آنکس که ز بی‌نشان نشان گفت  
رازی که میان گلستان گفت  
آموخت ز بانگ بلبلان گفت  
آن ابروهای چون گیان گفت  
در پاسخ آنچه آسمان گفت  
با او که حدیث نردمان گفت  
هر کس سخنی ز خاندان گفت  
هر سایه نشین ز سایه بان گفت  
زان چند سخن که این زبان گفت  
مشغول شد و بترک کلان گفت

وز تنگ فراضه جان عاشق ترك بازار و این دکان گفت  
 در گوشم گفت عشق بس کن  
 خاموش کنم چو او چنان گفت

۴۶۸

گویم سخن شکر نباتت یا قصه چشمة حیات  
 رخ بر رخ من نهی بگویم کز بهر چه شاه کرد مات  
 در خرمیت آتشی در انداخت کز خرمن خود دهد زکات  
 سر سبز کند چو تره زارت تا باز خرد ز ترهات  
 در آتش عشق چون خلیلی خوش باش که می دهد نجات  
 عقلت شب قدر دید و صد عید کز عشق دریده شد برایت  
 سوگند بسایه لطیف سوگند نمی خورم بذات  
 در ذات تو کی رسند چانها چون جوی روان و ساجد کرد  
 از هر جهتی ترا بلا داد تا باز کشد پیی جهات  
 گفتی که غمش کنم نکردی

۴۶۹

می خندد عشق بر نباتت  
 در شهر شما یکی نگار نیست  
 کز وی دل و عقل می قرار نیست  
 هر نفسی را ازو نصیب نیست  
 هر باغی را ازو بهار نیست  
 در هر کویی ازو فضا نیست  
 در هر داهی ازو غبار نیست  
 هر چشم ازو در اعتبار نیست  
 در کار شوید ای حریفان  
 کاینجا ما را عظیم کار نیست  
 کاینجا پنهان لطیف یار نیست  
 کز تمیهای دل نزار نیست  
 کان لهجه از آن شهر یار نیست  
 روحست و نهان و آشکار نیست  
 چون پهلوی تو شکر نثار نیست  
 کان شهوت نیز برگذار نیست  
 اینجا سر وقت پایدار نیست  
 خاموش کن ای دل و میندار

۴۷۰

کو را حدیث با کتار نیست  
 آمد رمضان و عید با ماست  
 فضل آمد وان کلید باماست  
 بر بست دهان و دیده بگشاد  
 وان نور که دیده دید باماست  
 آمد رمضان بخدمت دل  
 وانکش که دل آفرید باماست  
 در روزه اگر پدید شد رنج  
 گنج دل ناپدید با ماست

کردیم ز روزه جان و دل پاک      هر چند تن پلید با ماست  
روزه بزبان حال گوید      کم شو که همه مرید باماست  
چون هست صلاح دین دین جمع

۲۷۱

منصور و ابای یزید با ماست

گر جام سبهر زهر پیاست      آن در لب عاشقان چو حلواست  
زین واقعه گرز جای وقتی      از جای برو که جای اینجاست  
مگریز ز سوز عشق زیرا      جز آتش عشق دود و سوداست  
دودت نبرد کند سیاحت      در پختنت آتش کاست است  
پروانه که گرد دود گردد      دود آلودست و خام و رسواست  
از خانه و مان بیاد ناید      آنرا که چنین سفر مپیاست  
از شهر مگو که در بیابان      موسیست رفیق من و سلواست  
صحبت چه کنی که در سقیمی      هر لحظه طیب تو مسیحت است  
دلنگ خوهم که در فراخی      هر مخره دار هست و گنجاست  
چون خانه دل ز لطم شود تنگ      در وی شه دلواز تنه است  
دل تنگ بود جز او ننگند      تنگی دلم امان و هواست  
دندان عدو ز ترس کنست      پس دو ترشی دهائی ماست  
خاموش که بهر اگر ترشوست

۲۷۲

هم معین گوهرست و دریاست

من سر نخورم که سرگرانست      پاچه نخورم که استخوانست  
بریان نخورم که هم زبانست      من نور خورم که قوت جانست  
من سر نخورم که با کلاهند      من زو نخورم که باز خوانند  
من سر نخورم که بند کاهند      من کبک خورم که صید شاهند  
بالا نبرم نه لکلم من      کس را نگرم که نی سگم من  
لنگی نکنم نه بد تکم من      که عاشق روی ایکم من  
ترشی نکنم نه سرکه ام من      برنم نشوم نه برکه ام من  
سرکش نشوم نه حکام من      قانع بزم که مکام من  
دستار مرا گرو نهادی      یک کوزه مثلثم نهادی  
انصاف بده هوان نوادی      ما را کم نیست هیچ خادی  
سالار دهی و خواجه ده      آن باده که گفته ای بمن ده  
ور دفع دهی تو و برون چه      در کسی زنان خوشتن نه  
من عشق خورم که خوش گوار است      ذوق دهنت و نشو جانست  
خوردم ز ثرید و پاچه یکچند      از پاچه سر مرا زیانست

زین پس سر پاچه نیست ما را

۴۷۳

مارا و کسی که اهل خوانست

گر می نکند لبم بیانت	سر می گوید بگوش جانت
گر لبز سلام تو بخوش است	بس هم سخنست با نهایت
تن از تو همی کند کراهِه	جان بگرفتست در میان
صورت اگر تو تیر انداخت	جانش بکشید چون کمان
هرچ از تو نهان کند بگوید	در گوش ضمیر راز دانت
این دم اگر از میان برونی	باز آرد دل کمر کشانت
در باطن کرده خاص خاصست	در ظاهر کرده امتحانت

خامش که چو در توانم غم انداخت

۴۷۴

بس باشد این کشش نشانت

پرسید کسی که ره کدامست	گفتم کین راه ترک کامست
ای عاشق شاه دان که راحت	در جست رضای آن همامست
چون کام و مراد دوست جوئی	پس جست مراد خود حرامست
شد جمله روح عشق محبوب	کین عشق صوامع کرامست
کم از سر کوه نیست هنفش	مارا سر کوه این نیامست
غاری که در دست یار عشق است	جان را ز جمال او نظامست
هرچت که صفا دهد صوابست	تبعین بنمی کنم کدامست

خامش کن ویر عشق را باش

۴۷۵

کنند دو جهان ترا اسامست

مرعاشق را ز ره چه بیمست	چون همه عاشق آن قدیمست
از رفتن چه خوف باشد	اورا که خدای جان ندیمست
اندر سفرست، لبک چون مه	در ظلمت خوب خود مقیمست
کسی منتظر نسیم باشد	آنکس که سبکتر از نسیمست
عشق و عاشق یکبست ای حان	تاظن نبری که آن دونیمست
چون گشت دوست عشق عاشق	هم منعم خویش و هم نیمیمست
او در طلب چنین درستی	در پیش سهیل چون ادیمست
چون رخت درین طلب بدریا	دریست، اگر چه او یتیمست

ای دیده کرم ز شمس تبریز

۴۷۶

مر حاتم را مگو کریست

امروز جنون تو رسیدست	زنجیر هزار دل کشیدست
امروز ز کند های ابلوج	پهلوی جوالها دریست
باز آن بدوی بهجده ای قلب	آن یوسف حسن را خریدست

جانها همه شب جز و اقبال	دور گس و یاسمن چریدست
تا لاجرم از بگناه هر جان	چالاکو لطیف و برجیدست
امروز بنفشه زار و لاله	از منگ و کلوخ بردمیدست
بشکفت ددخت در زمستان	در بهمن میوها پزیدست
گویی که خدای عالمی نو	در عالم کهنه آفریدست
ای عارف عاشق این غزل گو	کت عشق ز عاشقان گزیدست
مرچهره چون زرتو گازیست	آن سیمبرت مگر گزیدست
شاید که نوازد آن دلی را	کنند غم او بسی طیدست

خاموش و تفرج چن کن

کامروز نیابت دو دیدست

۳۷۷

آنرا که در آخرش خری هست	اورا بطواف رهبری هست
باز او جهان بکسب بریاست	زین دره غداش و گری هست
تا غارشان همی کشاند	هر جای که شود یا شری هست
ددیم صدفی قرار گیرد	کودا بدرونه گوهری هست
اما صدفی که در ندارد	در چشمن دوش معبری هست
که دریم و گاه سوی ساحل	در چشمن قطره اش سری هست

خاموش و طمع مکن سکینه

آن راست سکون که مغبری هست

۳۷۸

ای گشته ز شاه عشق شهبان	در خشم میباش و در مکافات
در باغ فنا در آ و بنگر	در جان بقای خویش جنات
چون پیشترک روی تواز خود	بینی ز و دای این مساوات
سلطان حقایق و معانی	وز نور قدیم چتر و رایات
چون گشت عیان معجز کرامت	کز بهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر میل پیدا است	چون غرقه شود کجاست هبانت

ما مات تسویم شمس تبریز

صد خدمت و صد سلام از مات

۳۷۹

ای کرده میان سینه غارت	ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت	جز کشتن خلق چیست کلاوت
می کش که درست باد دست	ای جان جهانیان تشارت
بس کشته زنده را که دیدم	از غمزه چشم پر خمارت
بس ساکن بسی قرار دیدم	در آتش عشق بی قرارت
یک مرده بخاک در نماند	گر رنجبه شوی کنی زیارت

جان بوسد خاک تو بهر دم

۳۸۰

بر بوی کنار بی کنایات

آنخواجه اگر چه تیز گوش است	استیزه کن و گران فروش است
من غره بست خنده او	ایمن گشتم که او خموش است
هش دار که آب زیر کاهست	بحریت که زیر که بجوش است
هر جا که روی هش است مفتاح	اینجا چه کنی که قفل هوش است
در روی تو بنگرد بخندد	مغرور مشو که روی پوش است
هر دل که بچنگ او در افتاد	چون چنگ همیشه در فروش است
با این همه روحها چو زنبور	طواف ویند زانک نوش است
شیریت که غم ز هیبت او	در گود مقیم همچو موش است

شمس تبریز روز تقدست

۳۸۱

عالم بچه در حدیث دوش است

آن ره که پیامدم کدامست	تا باز روم که کار خامست
پکلمظه ز کوی بار دوری	در مذهب عاشقان حرامست
اندر همده اگر کسی هست	واژه که اشارتی تمامست
صعوه ز کجلاهد که سیرغ	با بسته این شگرف دامست
آواره دلا میا بدین سو	آنجا بنشین که خوش مقامست
آن نقل گزین که جان خراست	وان پاده طلب که باقوامست
باقی همه بود نقش و رنگست	باقی همه جنگ و تنگ و نامست

خاموش کن و ز پای بنشین

۳۸۲

چون مستی و این کنار با مست

ای از کرم تو کار ما راست	هر جلی که خرمیت ما راست
عاشق بجهان چه غصه دارد	تا جام شراب وصل برجاست
هر باد چنانهای گرفته	کو منتظر اشارت ماست
هر آب چو پرده دار گشته	اندر پس پرده طرفه بنهاست
هر بلبل مست بر نهالی	ماتمده راح روح افزاست

بسیار مگو که وقت آتش است

۳۸۳

چون گرسنگی قوم شش تا است

هین که گردن سست کردی کو کبابت کو شرابت	هین که بس نارنگ رویی ای گرفته آفتاب
باد داری که ز مستی با خرد استیزه بستن	چون کلبدش داشکستی از کی باشد فتح بابت
در غم شیرین نجوشی لاجرم سر که فروشی	آب حیوان دایستی لاجرم رفتت آبت
بوالعالی گشته بودی فضل و حجت می نمودی	نک معك عشق آمد کو سؤالت کو جوابت
مهر تجار بودی خویش قارون می نمودی	خواب بود و آن فنا شد چو نك از سر رفت خوابت

بس زدی تسولاف زفتی عاقبت در دوغ رفتی      می خور اکنون آنج داری دوغ آمد غمر ناهت  
مخلص و معنی اینها گر چه دانی هم نهان کن

۴۸۴

اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت

عاشقانرا گر چه در باطن جهانی دیگرست      عشق آن دلدار مارا ذوق و جانی دیگرست  
سینه‌های روشنان بس غیبها دانند لیک      سینه عشاق او را غیب دانی دیگرست  
بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شده      زانکه مر اسرار او را ترجمانی دیگرست  
یک زمین تفره بین از لطف او در عین جان      تا بدانی کن مهم را آسانی دیگرست  
عقل و عشق و معرفت عدد نردبان بام حق      لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست  
شب روان از شاه عقل و پاسبان آنوشوند      لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست  
دلبران راه معنی با دلی عاجز بدند      و حیثان آمد که دلراد لستانی دیگرست  
ای زبانها بر گشاده بر دل بر بوده      لب فرو بندید کورا همزبانی دیگرست

شمس تبریزی چو جمع و شمعها پروانه اش

۴۸۵

زانکه اندر عین دل او را عیانی دیگرست

خلقه‌های خوب تو پشت دود بعد از وفات      همچو خاتونان مه رومی خرامند این صفات  
آن یکی دست تو گیرد و آن دگر بر سرش کند      و اندگر از لعل و شکر پیش باز آرد ز کفن  
چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده      مسلمات مؤمنات قانتات تائبات  
بی عدد پیش چنانزه می دود خواهی تو      صبر تو و التنازع و شکر تو و التناشطات  
در لعد مونس شوندت آن صفات با صفا      در نو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات  
حلقها پوشی بسی از بود و ناز طاعتت      بسط جانت عرصه گردد از برون این جهات  
همین خمش کن تا توانی تضم نیکوی کار تو

۴۸۶

زانکه پیدا شد بهشت عدن ز افعال تقات

چون نداری تاب دانش چشم بگشاد صفات      چون نبینی بی جهت در انوار بین در جهات  
حور یان بین نور یان بین زیر این ازرق تنق      مسلمات مؤمنات قانتات تائبات  
هر یکی باناز باز و هر یکی عاشق نواز      هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات  
هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان      هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات  
جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان      در قبری می خرام و می ستان زیشان ز کفن  
شیر جان زین مریشان خود چونک راده تا بینی      تا چو عیسی فلخ آیی از بنین و از بنات  
درد شب را چون دو مجنون در کنان در سله      ای که هر روزت چو عید و هر شب قدر و ابرات  
چونک شه بشود رخ را اسب شه همراه ییل      عقل مسکین گشت ملت و جان میان بر دو ملت  
عاشقان را وقت شورش ابله و شبشب مبین      کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در نبات  
جان جمله پیشها عشقت اما آنکه او      تره زار دل نبیند در فتنه در ترهات  
من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطفی      پیش او میوم بگویم افتلونی یا تقات  
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر      از طرب در جنبش آید هم ریم و هم دفات



رو غمش کن قول کم گو بعد ازین ضال باش

۳۸۷

چند گویی فاعلا تن فاعلا تن فاعلات

خاك آنكس شو كه آب زندگانش روشنست  
گفتش آخری يك وصل چندین هجر چیست  
دی تماشا دفته بودم جانب صحرای دل  
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من  
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت  
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش  
اندر آن پیوند کردن آب و آتش يك شدست  
زیر پاشان گنجها و سوی بالا باغها  
من اگر پیدا نگویم بی صفت پیدا است آن

شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو

۳۸۸

صد زبان دارم چو تبغ اما بوصفت الكنت

خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست  
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است  
و در تو مستی می نمایم در محبت چون نه ای  
پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا

همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور

۳۸۹

وانگهان بنداشته خود را كه اندر شست نیست

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست  
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود  
چونك در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست  
گر زمین از مشك و عنبر پر شود تا آسمان

تا ز آتش می گریزی ترش و خامی چون غیر

۳۹۰

گر هزاران بار و دلبر می گزینی سود نیست

ساربانان را اشتران بین سر بر قطار مست  
باغبانان را عدل مطرب ابر ساقی گشت و شد  
آسانا چند گردی گردش عنصر بین  
حال صورت این چنین و حال معنی خود مبرس  
رو تو چواری و ها کن خاك شو تا بنگری  
تا نگویی در زمستان باغ را مستی نماند  
بیغهای آن درختان می نهانی می خورند  
گر ترا کویی رسد از رفتن مستان مرنج

میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست  
باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست  
آب مست و یار مست و خاك مست و نار مست  
روح مست و عقل مست و خاك مست اسرار مست  
ذره ذره خاك را از خالق جبار مست  
مدنی بنهان شدست از دیده مكار مست  
روز کی دو صبر می کن تا شود پیدا مست  
با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست

ساقیا باده یکی کن چند باشد هر بده  
باد را افزون بده تا بر کشاید این گره  
بغل ساقی باشد آنجا با مساد باد ها  
رویهای زرد بین و باده گلگون بده  
باده ای داری خدایی بس سبک خوار و لطیف

شمس تبریزی بدورت هیچ کس هشیار نیست

۴۹۱

کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمار مست

مطر با این پرده زن کال یار ماست آمدست  
گر لباس قهر پوشد چون شرر، بشناسمش  
آب ما را اگر بریزد و ر سبورا بشکند  
می فریم مست خود را او نسیم می کند  
آنکسی را می فریبی گر کمینه حرف او  
گفتش گرمی سیرم نودسی بر گود من  
گفت آن کین دم پذیرد کی ببرد جان او  
عشق بیچون بین که جان را چون فدی بر می کند

یار ما عشقت و هر کس در جهان یاری گزید

۴۹۲

کز است این عشق بی ما و شامست آمدست

گر ندید آن شاد جان این گلستان را شاد چیست  
گر خرابات ازل از تاب رویش پرنگشت  
جان ما با عشق او گر نی زیك جادسته اند  
گر به پرتوهای آن رخسار داد حسن داد  
ساکنان آب و گل گر عشق ما را معر مند  
گر نه آتش می زند آتش رخی در جان نهان  
گر نه آتش رنگ گشتی جانها در لامکان  
گر نه تقصیرست از جان در فدا گشتن درو

گر نه شمس الدین تبریزی قباد جهانهاست

۴۹۳

صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست

جمع باشد ای حریغان زانکه وقت خواب نیست  
روی بستان را نبیند راه بستان کم کند  
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل  
ز آسمان دل بر آماها و شب را روز کن  
هر حریفی کو بخشد و الله از اصحاب نیست  
هر که او گردان و نالان شیوة دولا ب نیست  
می دوانی سوی آن جو کند آن جو آب نیست  
تا گوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست

بی خبر بادا دلم از مکان و کان او

۴۹۴

گردلم لرزان ز عشقش چون دل میلب نیست

چشمه‌ای خواهم که ازوی جمله را افزایشست  
بنده بحر محیطم کو محیطی بر ترست  
باغ و طاوسند هر يك از جمالش با نصیب  
صودت او نقصان پذیرد نیست معنی را کمی  
بنگر اند جان که هست او از بلندی می‌خبر  
دلبری خواهم که ازوی مردم را آسایشست  
سنگ و گوهر هر دور از فضل او بخشایشست  
زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایشست  
عاشق اند ذوق باشد گر چه در پالایشست  
گر چه اندو قالب او در خانه آرایشست

شمس تبریزی قدمست خانه اقبال را

۳۹۵

صحن را افروزش است و بام را اندایش است

عشق اندر فضل و علم و دین و اودان نیست  
شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد  
عقل را معزول کردیم و هوا را حد زدیم  
تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بتست  
مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجاست  
هر چه گفت و گوی خلق آنده ده عشاق نیست  
این شجر را تکیه بر عرش و نری و ساق نیست  
کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست  
چون شدی معشوق از آن پس هستی مشتاق نیست  
چونك تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست

شمس تبریزی توی دیا و هم گوهر توی

۳۹۶

زانك بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

در ده معشوق ما ترسندگان را کار نیست  
گر تو نازی می‌کنی یعنی که من فرخنده‌ام  
گر بقرت ناز باشد زنده بر گیر و برو  
گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو  
گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش  
راست شود در راه ما وین مکر را يك سوی نه  
شمس دین و شمس دین آن جان ما اینك بدان  
مست بودم فاش کردم سر خود با یار کان  
گر نهی بر کار بر تن تا بدانی حد ما  
خاک پاشی می‌کنی تو ای صنم در راه ما  
صوفیان عشق را خود خاتماهی دیگرست  
جمله شاهانند آنجا بندگان را بار نیست  
نزد این اقبال ما فرخندگی جز بار نیست  
نزد این سلطان ما آن جمله جز زار نیست  
زانك ما ازین صفت پروای آن انوار نیست  
زانك این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست  
زانکه این میدان ما جولانگه مکار نیست  
جز بسوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست  
زانك هوشیاری مرا خود منتهی آزار نیست  
حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست  
خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست  
جان ما را اندر آنجا کاسه و ادرار نیست

در تك دوزخ نشستم ترك کردم بخت را

۳۹۷

زانك ما را اشتهای جنت و ابرار نیست

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست  
مشتري در طالعست و ماه و زهره در حضور  
هر قدح گرمی دهد گوید بگیر و هوش دار  
بزم سلطانست اینجا هر که سلطانست نوش  
در شمعش همچو ذره جان من نقصان شدست  
یار چو گان زلفت مهر و میر این میدان شدست  
هش که دارد عقل دارد عقل خود پنهان شدست  
خوان رحمت گسترید و ساقی اخوان شدست

ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر

۳۹۸

یاچه باشد سرچه باشد پلوسریکسر شدست

از سقا هم در بهم بین جمله ابرار مست  
این قیامت بین که گویی آشکارا شد ز غیب  
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان  
چون فزون گردد تجلی از جمال حق بین  
از تقاضاهای مستان و ز جواب لن تران  
او سرست و ما چو دستار لند و پیچیده ایم  
یوسف مصری فرو کن سر به سرانند نگر  
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب

شمس تبریزی بر آمد در دلم بزمی نهاد

از شراب عشق گشتت این درود یوار مست

۴۸۸

آخر ای کان شکر وقت شکر ویزی شدست  
وقت آن کز لطف خود با مادر آمیزی شدست  
ز انك جمله چیزها چیزی زبی چیزی شدست  
ز انك از لطف تو ز آتش تندی و تیزی شدست  
گفتم آخر جان جان زین سان زبی چیزی شدست  
چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم

۴۰۰

شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دلست  
از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود  
وین تعلل بهر تر کش دافع صد علتست  
لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی نشکنی  
چونك طبیعت خو کند با شرطندش بعد از آن  
بس ترا آینه گردد این دل آهن چنانك  
بس ترا مطرب شود در عیش و هم ساقی شود  
فارغ آبی بعد از آن از شغل و هم از فارغی  
گر چه ملوها خوری شیرین نگر در دجان تو  
این طبیعت کو دروگر گریست بس چون آزمود  
لیک طبع از اصل رنج و غصه ابروسته است  
در تواضعهای طبیعت سر نخوت را نسگر  
هر حدیث طبع را تو پرورشهایی بدش  
هر یکی بینی جمال بیت دیگر دانك هست  
در ترا خوف مطالب باشد از اشهادها  
هر طرف درنجی دگر گر نغرض کن آنگاه برو

وین همه اوصاف رسوا معدنش آب و گلست  
مشکل این ترك هوا و کاشف هر مشکلت  
چون بشد علت ز تو بس نقل منزل منزلست  
ورنه علت باقی و درمات معو و زایلست  
صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست  
هر دمی روی نماید روی آن کو کاهلست  
آن امانت چونك شد معیول جانرا حاصلست  
شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس حاصلست  
ذوق آن برقی بود تا در دهان آکلست  
کین حجاب و حایلست آن سوی آن چون مایلست  
در بی رنج و بلاها عاشق بسی طایلست  
و ندران کبرش تواضعهای بی حد شاکلست  
شرح و تاویلی بکن و دانك این بی حایلست  
یا مؤید این طریقت ده روان را شاغلست  
از خدامی خواه شیرینی اجل کان آجلست  
جز بسوی بی سویها کان دگر بی حاصلست

تو وثاق مار آبی از پی ماری دگر  
توانگویی مار را از خویش غندی زهر ناک

از حدیث شمس دین آن ضرر تبریز صفا

آن مزاجش گرم باید کین نه کار پاپست ۴۰۱

اندر آ ای مه که می تو ماه را استاره نیست  
چون خیالت بر که آید چشمها گرد دروان  
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر  
مارها لطف ترا من آرمودم ای لطیف  
ابر رحمت هر سحر گرمی بیارد آن ذنبت  
همچو کوه طور از غم این دلم صد باره شد

آهن برهان موسی مر دل چون سنگ زد

تا جهد استاره ای کز ابریک استاره نیست ۴۰۲

نقش بند جان که جانها جانب او مایلست  
آنک باشد بر زبانها لا احب الا فلین  
دل مثال آسان آمد زبان همچون زمین  
دل مثال ابر آمد سینهها چون بامها  
آب از دل پاک آمد تا بیام سینهها  
این خود آنکند ایوه کز ابر او باران چسکد  
آنک برد از ناودان دیگران او ساقست  
هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقت  
گر چه کفهای ترا زو شد برابر وقت و وزن  
هر کی پوشید دست بروی حال ورنکه جان او  
گر طیبی حاذقی و نچو در تلخی دهد  
باشناسد کفش خویش از چه که تار یکی بود  
در دل و کشتی نوح افکند درین طوفان نو خویش  
هر کرا خواهی شناسی همنشینش را سگر  
هر چه بر تو ناخوش آید آن منه بر دیگران  
پنبه در گوش کن تانشوی هر نکته ای  
هر که روحش از هوای هفتصی بگذشت دست  
این هوا اندر کمین باشد چو بیند می رفیق  
وصل خواهی با کسان شین که ایشان واصلند  
گردستان گردا گرمی کم رسد بویی رسد  
نکته را یاد می گیری جواب هر سؤال

عافلان را بر زبان و عاشقان را در دست  
باقیات الصالحات است آنگ در دل حاصلست  
از زمین تا آسمانها منزل بس مشکست  
وین زبان چون ناودان باران از پنج بار است  
سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلست  
بام کو از ابر گیرد ناودانش قابلست  
آنک دزد آب بام دیگران او ناقلست  
هر که ترگسها بچینه دست بند حاملست  
چون زبانش راست نبود آن ترا زو مایلست  
هر جوابی که بگوید او بخنی سایلست  
گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست  
دل ز راه ذوق داند کین کدامین منزلست  
دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایلست  
رانک مقبل در دو عالم همنشین مقبلست  
رانک این خود طبیعت جملگان را شاملست  
رانک روح ساده تو زنگها را قابلست  
می خور از امانی روح او که روحش بسملست  
مرد را تنها بگویم هین که مردک غافلست  
وصل از آن کس حواء باری کو بمنی واصلست  
خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست  
تا بوقت امتحان گویند مرد فاضلست

گر بتوانی ز نفس خود شدن سوی کمال

۴۰۳

شمس تبریزی کنون اندر کمالت کاملست

گر تو پنداری بحسن تو نگاری هست نیست  
و در تو گویی چرخ می گردد بکار نیک و بد  
و در اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال  
ای دل جاسوس من در پیش کیکلوس من

۴۰۴

جز صلاح الدین ز دلپاهو شباری هست نیست

هله ای آنک بغوردی سهری باده که نوشت  
می روح آمد نادر رواز آن هم جش آخر  
چو ازین هوش برستی بساقات و بستنی  
چو در اسرار در آیی کنت روح سقایی  
بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر  
دهد آن کان ملاحه قدسی وقت صباحت  
تو اگر های نگویی و اگر هوی نگویی  
چو در آن حلقه بگنجی زیر معدن و گنجی  
تو که از شر اعدای بدو صد چاه فتادی  
همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن

تو دهان را چو ییندی خشی را یسندی

۴۰۵

ککش و جنب ندبمان نگذارند خموش

بغداکت نگذارم که روی راه سلامت  
حشم عشق در آمد ریش شهر بر آمد  
دل و جان فانی لا کن تن خود همجو فبا کن  
چومن از خویش برستم ده اندیشه بیستم  
هله بر چه هله بر چه قدمی بر سر خود نه  
پیرای عشق چو موسی سر فرعون تکبر  
چومن از غیبه رسیدم سیه غیب کشیدم  
هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی  
نکنده رحمت مطلق بیلا جان تو ویران  
نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی  
بجز از عشق مجرد بهر آن نقش که رفتم  
هله تا باوه نگردی چو درین حوض رسیدی  
چو درین حوض درافتی همه خویش بدوده

که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت  
هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت  
نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت  
هله ای سر ده مستم برهانم بنامت  
هله بر پر هله بر پر چومن از شکر و غرامت  
هله فرعون ببیش آ که گرفتم درو بامت  
بروای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت  
همه دیدار کریمت درین عشق کرامت  
نکند والده ما را ز پی کینه حجابات  
نبود هیچ کسی را ز دل و دیده سامت  
پنه ازید خوشیه اش بتلخی ندامت  
که نکش آب حیات و لبش جای اقامت  
بزن دستک و پایک تو بچستی و شهامت

همه تسلیم و خمش کن به امامی تو ز جمعی

۴۰۶

نرسد هیچ کسی را بحر این عشق امامت

چاره جوینده که کرده ست ترا خود آن چیست  
خود نباشد هوس آنک بدانی جان چیست  
تا همان بوی دهد شرح ترا کین نان چیست  
و در تو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست  
گر نه شاهبست پس این باد که سلطان چیست  
در کف روح چنین مشعل تابان چیست  
تو چه دانی که در آن جنگدل مردان چیست  
تو پس پرده نشسته که بشیب ایمان چیست

چند گویی که چه چاره ست و مراد و مان چیست  
چند باشد غم آنست که ز غم جان بیرم  
بوی نانی که رسیده ست بران بوی برو  
گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس  
این قدر عقل نداری که ببینی آخر  
گر نه اندر تنق ازرق زیبا رویست  
چونک از دور دلت همچو زبان می لرزد  
آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت

شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم

۴۰۷

چشمه شهد ازو در بن هر دندان چیست

ما ازو چشم گرفتست و فلک لرزانست  
سجده گاه ملک و قبله هر انسانست  
بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست  
او کم از دیو بود زانک تن بی جانست  
گر تو مردی که دغش قبله که مردانست  
جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست  
کانش چهره او چشمه که حیوانست

چشم پر نور که مست نظر جانا است  
خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد  
هر که او سر ننهد بر کف پایش آن دم  
وانک آن لحظه نبیند اثر نور برو  
دل بجای دارد در آن طلعت با هیبت او  
دست بردار ز سینه چه نگه می داری  
جمله را آب در آید از و در آن آتش شو

سر بر آورد ز میان دل شمس تبریز

۴۰۸

کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست

تا که کشتی ز کف ظالم چیار برست  
صافست و مثل درد بیستی بنشست  
که همه عاشق سجده ست و تواضع سرمست  
پس سزای متکبر سر بی ذوق پس است  
چون ز سر دست همه نور شد از گریه برست  
چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست  
طبع خام مکن تا نخلد کام ز شست  
راست گوید برین مایده کس را گله هست  
در خطابات و مجابات بلی اند و الست  
نی در آن باغ و چمن یای کس از خار بغست  
ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست  
خضر وقت نوع عشق است که موهی ز شکست  
لفت فقر چو باده ست که پستی جوید  
تا بدانی که تکبر همه از بی مزه گiest  
گریه شمع همه شب نه که از درد سرمست  
کف هستی ز سر خم مدمخ برود  
ماهیها هر چه ترا کام دل از بحر بجو  
بحر می غرد و می گوید کای امت آب  
دمدم بحر دل و امت او در خوش و نوش  
نی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت  
هله خامش سخمو شیت اسیران برهند

لب فرو بند چو دیدی که لب بسته یار

۴۰۹

دست شمشیر زتان را بیجه تدبیر نیست

آدمی دزد ز زر دزد کنون بیشترست  
خود چه دارند کسی را که زخود بیخبرست  
که جهان طالب زر و خود تو کان ز دست  
معدن تیره و ز دست و یقین پر گهرست  
خویش دریاب که این گنج ز تو بر گندوست  
که یکی دزد سبک دست درین ره حذرست  
هر کرا روی سوی شمس بود چون سحرست  
صبح را روی بشمس است و حریف نظرست  
که تویی مفلسی و چرخ فلک پاک برست  
گویا لقمه هر روزه تو مغز خورست  
که همه سیم وزر و مال تو مار سقرست  
صد شب از بهر هوا نفس تویی خواب و خورست  
آه و فریاد همی آید گوش تو کرست  
نوشه راه تو خون دل و آه سحرست  
که دل پاک تو آینه خورشید فرست

مونس احمد مرسل جهان کیست بگو

۴۱۰

شمس تبریز شهنشاه که احدی الکبرست

آمدن باری اگر دو جهان آمدنست  
چاشنی بخش و طنباست اگر بی وطنست  
تاد من که شفا خانه هر مبتعن است  
این لکن گرن بود شمع ترا صد لگنست  
گفته گویله کلو خست و یقین دل شکنست  
میل تو بهر تصدیه در فضل و فتنست  
که ز عشوه شکرش ذره بنده دهنست  
کان صفتها چو نشان و صفت او شنست  
پیش او یاسمنست آن گل تر یاسمنست  
خوشدوانش کند از خود ز من صد ذمنست  
فتنها جمله بر آن فتنه ما مفتنست  
زانک جانیت که او زنده کن هر بدنت

بس کن آخر چه برین گفت زبان چسبیدی

۴۱۱

عشق را چند بیانهاست که فوق سفینست

تا نلغزی که زخون راه پس و پیش ترست  
گر بزانند که از عقل و خبر می دزدند  
خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان  
که رسول حق الناس معادن گفتست  
گنج یابی و درو هر نیابی تو بگنج  
خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی  
سحر از چند که تار است حساب و وزست  
روحها مست شود از دم صبح از بی آنک  
چند بر بوک و مگر مهره فرو گردانی  
مغز پالوده و بر هیچ نه در خواب شمی  
بیشتر جان کن و زرج جمع کن و خوش دل باش  
بکشب از بهر خدایی خودو بی خواب بزی  
از سردرد و دروغ از پس هر ذره خاک  
خون دل بردخت افشان بسحرگاه از آنک  
دل بر او مید کن و صیقلیش ده صفا

دوش آمد بر من آنک شهاب فرو زمینست  
آنک سر سبزی خاکست و گهر بخش فلک  
در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا  
شمع را تو گرو این لکن تن چه کنی  
تاد دین آب و گلی کار کلوخ انداز است  
گوهر آینه جان همه در ساده دل است  
زین گذر کن صفت یار شکر بخش بگو  
غیره گشتت صفتها همه کان چه صفتست  
چشم نرگس نشناسد ز غش کند باغ  
دوش عشق دوش بخش بود بی یار  
در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود  
همه دلها چو کبوتر گرو آن بر چند



عجبای ساقی جان مطرب مارا چه شد دست  
او ز هر نیک و بد خلق چرا می لنگد  
دف دریدست طرب را بخدایی دف او  
شهر غلبیر گهی دان که شود زیرو زبر  
هله چون می نژند رده او را کی زدست  
بدو نیک همه را نمره مطرب مد دست  
مجلس یار کده بی دم او بار کده دست  
دست غلبیرنش سفره صاحب بلد دست  
خیره کم گوی غمش مطرب مسکین چه کند

۴۱۲

این همه فتنه آن فتنه گر خوب خدست

آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست  
وانک سو کند خورم جز بر او نخورم  
وانک جانها بسحر نمره زناتند ازو  
جان جانست و گر جای ندارد چه عجب  
غمزه چشم بهانه ست و ران سوهو سیست  
پرده روشن دل بست و خیالات نمود  
عقل نامست نشد چون و چرا بست نشد

۴۱۳

وانک او مست شد از چون و چرا دست کجاست

من نشستم ز طلب وین دل پیچان ننشست  
هر کی استاد بکاری بنشست آخر کار  
هر کی او نمره تسبیح جماد تو شنید  
تا سلیمان بجهان مهر هوایت ننمود  
هر کی تشویش سر زلف پریشان تودید  
هر کی در خواب خیال لبخندان تودید  
ترشبهای تو صفرای دهی را نشاند

هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید

۴۱۴

همچنین رقص کنان تا بگلستان ننشست

روز و شب خدمت تویی سرویی پاچه خوشست  
بر سر خنچه بسته که نهان می خندد  
زاغ اگر عاشق سر کین خر آمدگو باش  
بانک سر نای چه گهر مونس همگینانست  
گرچه شب باز رهد خلق ز اندیشه بغواب  
ت پرستانه ترا پای فرو رفت بگل  
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را

که صدا دارد و در کان زو صامت هم هست

۴۱۵

که غمش بودن و که گفت مو اساجه خوشست

تشنه بر لب جو بین که چه در خواب شدست  
بر سر گنج کداین که چه بر تاب شدست

ای بسا خشک لباً کز گره سحر کسی  
چشم بند از نیدی که گرو شمع شدی  
ترسد از شمع نباشد بنیید نه را  
چون سلیمان نهانست که دیوانش دلست  
ای بسا سنگدل که جگرش لعل شدست  
این چه مشاطه و گنگونه غیبت کزو  
چند هشان پراز شرم که از مستی او

طرفه فعال کز اغاس کند قفل و کلید

۴۱۶

من دکان بستم کو مایع ابواب شدست

مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده غوغاست  
تف و بوی جگر سوخته و جوشش خون  
دابر پر آب دو چشمش ز تصایف خراق  
بنگر جان و جهان در نتوانی دیدن  
پیش دلبر بنهادن سر سرمست سزاست  
دیدن روی دلارام عیان سلطانیت  
این سعادت ندهد دست همیشه اما  
عشق اگر رخت تو اورد بنات خوش باش

بس کن ارچه که اراجیف بشیر وصلست

۴۱۷

وصل همچون شکر ناگه بشنیده خوشست

من ببری زاده ام و خواب ندانم که کجاست  
چون دماغت و سرمست مکن استیزه بصب  
چونك شب گشت نغمه پند که شب نوبت ماست  
دخل و خرجت چنین شیوه و تدبیر سزاست

خرج بی دخل خدایست ز دنیا مطلب

۴۱۸

هر کرا هست زهی بغت ندانم که کراست

سرمیچان و معنجان که کنون نوبت تست  
عدد ذره درین جو هوا عشاقند  
همگی پرده و پوشش زبی با شش تست  
هر کرا هست عالی بود و فکر بلند  
فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دماغ  
ای دل خسته ز هجران و ز اسباب دگر  
زان سوی کامد محنت هم از آن سوست دوا  
هم خمار از می آید هم ازو دفع خمار

بس که هر مستمعی را هوس و سودایست

۴۱۹

نه همه خلقتی خدا را صفت و فطرت تست

بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت  
هر لبی را که بیوسیده نشانها دارد  
یک نشان آنک ز سودای لب آب حیات  
بله نشان دگر آنست که تن نیز چودل  
چمندی چونک بکی دادندای شش و هفت  
که ز شیرینی آن لب بشکافید و بگفت  
هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نخت  
می دود در پی آن بوسه بتعجیل و بتفت  
تنک و لاغر گردد پشال لب دوست

۴۲۰

چه صیلا غری از آتش معشوقه زفت

ذوق روی ترش بین که ز صدقند گذشت  
چون چنین استصم پندمده عاشق را  
توجه پریش که چونی و چگونه است دلت  
آن چه رو بست که ترکان همه هندوی و بند  
آن کف بحر گهر بخش و راه النهر است  
خارش حرص طمع در جگر و جاننش افکند  
ذوق دشنام وی از شهد ثنائیش آمد  
گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا  
هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید  
مرد چونک بکف آورد چنین در بنیم  
بسی که از قهقهه خویش همه در فتنه فتنه

۴۲۱

کین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

ساقیا این می از انگور کدامین پشته است  
غم پیشین بگشا و سر این خم بر بند  
بند این جام جفا جام وفا را بر گیر  
در ده آن باده اول که مبارک باده است  
صد شکوفه ریکی جرعه برین خاک ز چیست  
بر در خانه دل این لگد سخت مزین  
باده ای ده که بدان باده بلا را گردد  
تا همه مست شویم وز طرب سجده کنیم

۴۲۲

بیش تفتی که خدایش بخودی بنوشته است

ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشاد است  
تقدیماتی که نه تقدیم تست آن خاک است  
کار او دارد کاموخته کار توست  
آسمان را و زمین را خیرست و معلوم  
روی بنمای و خمار دو جهان را بشکن  
آفتاب ارچه درین دور فریدست و وحید  
جانم آن لحظه که فمگین تو باشم شادست  
غیر پیمودن باد هوس تو بادست  
زانک کار تو یقین کار که ایجادست  
کاسان همچو زمین امر ترا منقادست  
نه که امروز خماران ترا میعادست  
شرقیانند که او در صفشان آحادست

خسروان خاک کفش را بخدا تاج کنند هر که شیرین تر ادلشده چون فرهاد است  
می نهد بر لب خود دست دلمن که خموش

۴۲۲

این چه وقت سفین است و چه که فریاد است

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است مگر از چهره او باد صبا برده و بود  
هست جانی که ز بوی خوش او شادان نیست ای بسا شاد گلی کز دم حق خندانست  
آفتاب دغش امروز زهی خوش که بتافت عاشق آخر ز چه دو تا با بد دل تنهد  
مگرش دل سحری دید بد انسان که و بست تا بد بدست دل آن حسن پر یزاد مرا  
بر درخت تن اگر باد خوشی می نوزد بهر هر کشته او جان ابد گر نبود  
از حیات و خبرش با خبران می خبرند گر نه دو نای دلی مطرب عشقش بدیدد  
که چنین مشک تناری عبر افشان شده است که هزاران قمر غیب درخشان شده است  
گر چه جان بو نبرد کوز چه شادان شده است لیک هر جان بنده اند ز چه خندان شده است  
که هزاران دل از ولعل بدخشان شده است بر کسی کز لطفش تن هسگی جان شده است  
که از آن دیدنش امروز بدین سان شده است شیشه بر دست گرفت تصویر خوان شده است  
پس دو صد مرگ و دو صد شاخ چهل رزان شده است جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است  
که حیات و خبرش پرده ایشان شده است هر سرموی چو سر نای چه نالان شده است

شمس تبریز ز بام او نه کلوخ اندازد

۴۲۳

سوی دل پس ز چه هانهاش چو در بان شده است

دلبری و بی دلی اسرار ماست نوبت کهنه فروشان در گذشت  
نو بهاری کو جهان را نو کند عقل اگر سلطان این اقلیم شد  
آنک افلاطون و جالینوس ماست گاو و ماهی ثری قربان ماست  
هر چه اول زهر بد تریاق شد دعوی شیری کند هر شیر گیر  
ترک خویش و ترک خویشان میکنیم خود پرستی نا مبارک حال نیست  
هر فزل کان بی من آید خوش بود کار کار ماست چون او یار ماست  
نو فروشانیم و این بازار ماست جان گلزار است اما زار ماست  
همچو دزد آویخته بردار ماست پر فناء علت و پیمار ماست  
شیر گردونی بزیر باد ماست مرچه آن غم بد کنون غمخوار ماست  
شیر گیر و شیر او گفتار ماست هر چه خویش ما کنون اغیار ماست  
کنند و ایمان ما انکار ماست کین نوایی فرزند چنگ و تار ماست

شمس تبریزی بنور ذوالجلال

۴۲۵

در دو عالم مایه اقرار ماست

عاشقان را جست و جواز خویش نیست این جهان و آن جهان یک گوهر است  
ای دمت عیسی دم از دوری مزین در جهان جوینده جز او بیش نیست  
در حقیقت کفر و دین و کیش نیست من غلام آنکه دور اندیش نیست

گر بگویدی پس روم فی پس مرد      در بگوئی پیش فی ره پیش نیست  
دست بگشا دامن خود را بگریز      مرهم این ریش جز این ریش نیست  
جزو درویشند جمله نیک و بد      هر کی نبود او چنین درویش نیست  
هر که از جا رفت جای او دلست

۴۲۶

همچو دل اندر جهان جایش نیست

غیر عشقت راه بین جستیم نیست      جز نشانت هم نشین جستیم نیست  
آنچنان جستن که می خواهی بگو      کاچنان را اینچنین جستیم نیست  
بعد ازین بر آسمان جوییم بار      رانک یاری در زمین جستیم نیست  
چون خیال ماه توای بی خیال      تا بچرخ هفتمین جستیم نیست  
بہتر آن باشد که مصواین شویم      کز دو عالم به ازین جستیم نیست  
صاحبای جمله عالم خورده گیر      همچو درد درد دین جستیم نیست  
خاتم ملک سلیمان جستیم نیست      حلقها هست و نگین جستیم نیست  
صورتی کند نگین او بدست      در بتان روم و چین جستیم نیست  
آنچنان صورت که شرحش میکنم      جز که صورت آفرین جستیم نیست  
اندر آن صورت یقین حاصل شود      کز و رای آن یقین جستیم نیست  
جای آن هست از گمان بد پریم      زانک بی مگری امین جستیم نیست  
ہشت ما از ظن بد شد چون گمان      رانک و راهی بی کمین جستیم نیست

زین بیان نوری که پیدا می شود

۴۲۷

در بیان و در مبین جستیم نیست

در دل و جان حانه کردی عاقبت      هر دو را دیوانه کردی عاقبت  
آمدی کاتش درین عالم زنی      وا نگشتی تا نکردی عاقبت  
ای ز عشقت عالمی ویران شده      فصد این ویرانه کردی عاقبت  
من ترا مشغول می کردم دلا      باد آن افسانه کردی عاقبت  
عشق را بیخوبش بردی در حرم      عقل را بیگانه کردی عاقبت  
یا رسول الله ستون صبر را      استن حسناہ کردی عاقبت  
شمع عالم بود لطف چاره گر      شمع را پروانه کردی عاقبت  
یکسرم این سوست یکسرسوی تو      دو سرم چون شانه کردی عاقبت  
دانه ای بیچاره بودم زیر خاک      دانه را دردانه کردی عاقبت  
دانه را باغ و بستان ساختی      خاک را کاشانه کردی عاقبت  
ای دل مجنون و از مجنون بتر      مردی و مردانه کردی عاقبت  
کاسه سر از تو پر از تو تہی      کاسه را پیمانه کردی عاقبت  
جان جانداران سرکش را بلم      عاشق جانانہ کردی عاقبت

شمس تبریزی که مرہ زردہ را

۴۲۸

روشن و فرزانه کردی عاقبت

اینچنین پابند جان میدان کیست  
عشق گردان کرد ساغر های خلس  
جان حیاتی داد کوه و دشت را  
این چه باعث این که جنت مست اوست  
شاخ گل از ببلان گویا ترست  
یاسمن گفتا نگویی با سمن  
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت  
می دود چون گوی زرین آفتاب  
ماه همچون عاشقان اندر پیش  
ابر همگین در غم و اندیشه است  
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب  
درد هم از درد او پرسیان شده  
ما شدیم از دست این دستان کیست  
عشق می داند که او گردان کیست  
ای خدایا ای خدایا جان کیست  
وین بنفشه و سوسن و ریحان کیست  
سرور قصان گشت کین پستان کیست  
کین چنین نر گس ز نر گسدان کیست  
بی خودم من می ندانم کان کیست  
ای عجب اندر غم چو کان کیست  
قربه و لاغر شده حیران کیست  
سر پر آتش عجب گریبان کیست  
رو زو شبهر مست و سر گردان کیست  
کای عجب این درد بی درمان کیست  
شمس تبریزی گشاده دست این گره

۴۲۹

ای عجب این قدمت و امکان کیست

عاشقی و بی وفایی کار ماست  
قصه جان جمله خویشان کنیم  
هزل اگر سلطان این اقلیم شد  
خویش و بیخویشی یکجا کی بود  
خود پرستی تا مبارک حالتیست  
آنک افلاطون و جالینوس تست  
نو بهاری کو نوی خود بدید  
این منی خاکست زد دروی بجز  
خاک بی آتش بنماید گهر  
طالبان بشنو که بامک آتش است  
طالبان بگند ازین اسرار خود  
نور و نار تست ذوق و رنج تو  
گاه گویی شیرم و گاه شیر گیر  
طالب ده طالب شه کی بود  
شهر از عاقل نهی خواهد شدن  
عاشق و مغلس کند این شهر را  
مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال

کار کار ماست چون او یار ماست  
هر چه خویش ما کنون اغیار ماست  
همچو دزد آویخته بردار ماست  
هر گلی کرما بروید خار ماست  
کنند و ایمان ما انکار ماست  
از منی پر علت و بیمار ماست  
جان گلزار است اما زار ماست  
کنند و گنجور یار خار ماست  
عشق و هجران ابر آتش بار ماست  
تا نینداری که این گفتار ماست  
سر طالب پرده اسرار ماست  
رو به انجالی که نور و نار ماست  
شیر گیر و شیر تو گفتار ماست  
گرچه دل دارد مگودلدار ماست  
اینچنین ساقی که این خمار ماست  
اینچنین چابک که این طرار ماست  
ماچو طالب علم و این تکرار ماست

شمس تبریزی که شاه دلبر است

با همه شاهنشاهی جاندار ماست

۴۳۰

گم شدن در گم شدن دین منست      نبستی دو هست آیین منست  
تا پیاده میروم در کوی دوست      سبز خنک چرخ در زین منست  
چون یکدم صد جهان واپس کنم      بنگرم گام نخستین منست  
من چرا گرد جهان گردم چو دوست      دو میان جان شیرین منست  
شمس تبریزی که فخر اولیاست

۴۳۱

سین دندانه اش یاسین منست

عشوه دشمن بخوردی عاقبت      سوی هجران هزم کردی عاقبت  
باز کردی زان غسان زن صفت      سوی این مردان چو مردی عاقبت  
سیر کردی زان همه جفتان تو زود      چونك فرد فرد فردی عاقبت  
چون گل زودی ز عشق لاله ای      لاله کردی گرچه زودی عاقبت  
چونك خاک شمس تبریزی شدی

۴۳۲

نور سقفی لاچوردی عاقبت

اینچنین پا بند جان میدان کیست      ما شدیم از دست این دستان کیست  
می دود چون گوی زرین آفتاب      ای عجب اندر غم چو گان کیست  
آفتاب راه زن راهت نبرد      چون زنند داند که این ره آن کیست  
سیب را بو کرد موسی جان بسداد      باز جو آن بو ز سیستان کیست  
چشم یعقوبی ازین بو بساز شد      ای خدا این بوی از کنعان کیست  
خاک بودیم اینچنین مودون شدیم      خاک ما زو گشت دو میزان کیست  
بر زو ما هر زمان مهر نوست      تا بداند زو که او از کان کیست  
جمله حیرانند و سرگردان عشق      دی عجب این عشق سرگردان کیست  
جمله مهمانند در عالم و لیک      کم کسی داند که او مهمان کیست  
نرگس چشم بشان ره می زند      آب این نرگس ز نرگسدان کیست  
جسمها شب خالی از مازوز پر      ما و من چون گربه در انبان کیست  
هر کسی دستك زنن کای جان من      وانك دستك زن کند او جان کیست

شمس تبریزی که نور اولیاست

۴۳۳

با چنان هزو شرف سلطان کیست

اندرین جمع شررها ز کجاست      دود مسودای هنرها ز کجاست  
من سر رشته خود گم کردم      کین مخالف شده سرها ز کجاست  
گرفته دلهای شما مختلفند      در من از جنگ اثرها ز کجاست  
گر چو زنجیر بهم پیوستیم      این فرو بستن درها ز کجاست  
گرفته مدمرغ مخالف اینجاست      جنگ و برکندن پرها ز کجاست  
ساقیا بلده پیش آرد که می      خود بگوید که درها ز کجاست

تو اگر چهره نریزی بر خاک

خاک را از تو خبرها ز کجاست

هم پیر این بت زیبا خوشکست	من نشستم که هینجا خوشکست
مطرب و بار من و شمع و شراب	اینچنین عیش مهیا خوشکست
من و تو هیچ ازینجا نرویم	پهلوی شکر و حلوا خوشکست
خجلست از رخ یارم گل تر	با چنین چهره و سیما خوشکست
هر صباخی ز جمالش مستیم	خاصه امروز که باما خوشکست
بجهم حلقه زلفش گیرم	که در آن حلقه تماشا خوشکست

شمس تبریز که نود دلهاست

دایما با گل و عنا خوشکست

۴۳۵

هر کی بالاست مرا و را چه هست	هر کی آنجاست مرا و را چه هست
که ازین سو همه جانست و حیات	که ازین سو همه لطف و کرمست
خود ازین سو که نه سویت و نه جا	قدم اندر قدم اندر قدمست
این عدم خود چه مبارک جایست	که مدد های وجود از عدمست
همه دلها نگران سوی عدم	این عدم نیست که باغ ارمست
این همه لشکر اندیشه دل	ز سپاهان عدم یک علمست

ذو تا غیب هزاران سالست

چو روی از ره دل یک قدمست

۴۳۶

گفتا که کیست بردر گفتم کمین غلامت	گفتا چه کار داری گفتم مها سلامت
گفتا که چند دانی گفتم که تا بجوانی	گفتا که چند جوشی گفتم که تا قیامت
دهوی عشق کردم سوگندها بخوردم	کز عشق یاره کردم من ملکت و شهامت
گفتا برای دهوی قاضی گواه خواهد	گفتم گواه اشکم زردی رخ هلاکت
گفتا گواه جرحست تر دامنست چشمت	گفتم بفر عدلت عدلند و بی غرامت
گفتا که بود همه گفتم خیالت ای شه	گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جانت
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری	گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت
گفتا کجاست خوشتر گفتم که فصرفصر	گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت
گفتا چراست خالی گفتم ذیم ده زن	گفتا که کیست ده زن گفتم که این ملامت
گفتا کجاست این گفتم که زهد و تقوی	گفتا که زهد چه بود گفتم ده سلامت
گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت	گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت

خامش که گر بگویم من نکتهای اودا

از خویشتن بر آیی تی در بود نه بامت

۴۳۷

هر جود کز تو آید بر خود نهم فرامت	جرم ترا و خود را بر خود نهم تمامت
ای ماه روی از تو صد جود اگر بیاید	تن را بود چو خلعت جانرا بود سلامت



هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند  
 که جام مست گردد از لبت می تو  
 معنی بسجده آید چون صورت تو بیند  
 عاشق چو مست تر شد بروی ملامت آید

۴۳۸

زیرا که نقل این می بود بجز ملامت  
 هر دم سلام آرد کین نامه از فلانست  
 زین مرگ هیچ کوسه از آن نبرد بوسه  
 هر جا که سیبر بدی دانک سیم برسد  
 برایش زرد بناخن از کان و چله ای کن  
 گر حلقه زرد نبودی در گوش او نرفتی  
 و ز دانک نازنینی بی سیم و زرد بینی  
 این یار زرد نگردد جانی یار زردین  
 سنگیست سرخ گشته صد نغمه گشته کشته  
 خامش سخن چه باید آنجا که عشق آید

۴۳۹

کمتر ز زرد نباشی معشوق بی زبانست  
 بگذشت روز با تو جاننا بعد سعادت  
 افغان که گشت بیگه ترسم ز غیر بادت  
 گویی مرا شب خوش خوش کی بدست آتش  
 آتش بود فراقت حقا و زان زیادت  
 عاشق بشب بریدی و الله که جان نبردی  
 الا خیال خوبت شب می کند عبادت  
 در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی  
 منکر مشومگو کی دانم که هست بادت  
 راز ترا بخوردم شب را گواه کردم

۴۴۰

شب از میاه کاری پنهان کند عبادت  
 امروز شهر ما را صد روغت و جانست  
 زیرا که شاه خوبان امروز در میانست  
 حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد  
 شهری که در میانش آن صلح زمانست  
 آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد  
 آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست  
 سلطان و خسرو ما آنست و صد چنانست  
 بر چرخ سبز پوشان پر می زنند یعنی  
 رحم آرد بر ضعیفان عشق تو بی امانست  
 ای جان جان جانان از ما سلام بر خوان  
 چون اینی نباشد چون شیر پاسبانست  
 چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری  
 دانست جان ر بویش کان یار مهربانست  
 چون کوفت او در دل نا آمده بمنزل  
 و انکو قرین جان شد او صاحب قرانست  
 آنکو کشید دست او آفریده است  
 او غریبی خارست او سود بی زیانست  
 آن شهر یار اعظم بزمی نهاد خرم  
 چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه  
 بادان نباتها را در باغ امتحانست  
 دلاله چون صبا شد از خار گل جدا شد

می عز و نازنینی کی کرد ناز و بینی هر کسی که کرد و افه خامست و قلتبانست  
خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او



خود چیست این زبانها گر آن زبان زبانست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست  
ای آفتاب حسن برون آدمی زابر  
شنیدم از هوای تو آواز طبل باز  
گفتی دناز بیش مر نجان مرا پرو  
وان دفع گفتنت که برو شه بخانه نیست  
دردست هر کی هست ذخوی قراضهاست  
این نان و آب چرخ چو سیلت بی وفا  
بغوب واد و اسفاها همی ذم  
وافه که شهره بی تو مرا حبس می شود  
زین هم رهان ست عناصر دلم گرفت  
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او  
زین خلق پر شکایت گریان شمع ملول  
گویا ترم ز بلبل اما زرشک عام  
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر  
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما  
هر چند معلّم نپذیرم حقیق خرد  
پنهان ز دیدها و همه دیدها دوست  
خود کار من گذشت زهر آرزو و آذ  
گوشت شنید قصه ایسان و مست شد  
یک دست جام باده و یک دست جمعیار  
می گوید آن دلباب که مردم ز انتظار  
من هم دلباب عشقم و عشقم ربایست  
باقی این غزل را ای مطرب ظریف

بنمای شمس مضر تبریز و ز شرق

من هدم حضور سلیمان آرزوست

بر عاشقان فریضه بود جستجوی دوست  
خود اوست جمله طالب و ما همچو سایها  
گاهی بجوی دوست چو آب روان خوشیم  
که چون حویج دیک بجوشیم و او بخر  
بر گوش ما نهاده دهان او بهمنه  
بر روی و سر چو سیل روان تابجوی دوست  
ای گفت و گوی ماهمگی گفت و گوی دوست  
گاهی چو آب حبس شد در سبوی دوست  
کفگیر می زند که چنینست خوی دوست  
تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست

چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست  
بگدازد ز ناز و چو مویت کند ضعیف  
با دوست مانسته که ای دوست دوست کو  
تصویر های ناخوش و اندیشه رکیک  
من در جهان ندیدم یک جان عدوی دوست  
سعی در دو عالم دو عالم یکتای موی دوست  
کو کوهی ز نیم زمینی بکوی دوست  
از طبع مست باشد و این نیست سوی دوست  
خاموش باش تا صفت خویش خود کند

۴۴۳

کوهای های سرد تو کوهای هوای دوست

از دل بدل برادر گویند روز نیست  
هر کس که غافل آمد ازین روزن ضعیف  
زان روزنه نظر کن در خانه جلیس  
گر روشنست و بر تو زند برق روشنش  
پهلوی او نشین که امیرست و پهلوان  
در گردنش در آرد دو دست و کنار گیر  
رو دخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر  
خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم  
آنجا که او نباشد این جان و این بدن  
خواهی بلرز و خواه ملرز اینست گفتنیست

آهن شکافتن بر داود عشق چیست

۴۴۴

خامش که شاه عشق عجایب تهمتنیست

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست  
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف  
بشنو نوای نای کز آن نغمه با نواست  
امروز غیر توبه نبینی شکسته ای  
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق  
آن صورت نهان که جهان در هوای اوست  
امروز جان بیابد هر جا که مرده است  
شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است  
دو عاشقی نگر که رخس بوسه گاه اوست  
بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر  
در خاک کی بود که دلش گنج گوهرست  
ای مرده شوی من ز نغم را بیند سخت

خامش ز نغم مزن که ترا مرده شوی نیست

۴۴۵

ذات ترا مقام نه پنجست و نی شش است

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست  
گر نرزد یار باشد و گر نرزد یار نیست

صورت چه پای دارد کو رانیات نیست  
عالم شکار گاه و خلاق همه شکار  
هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم  
ای روح دست بر کن و بنمای رنگ خوش  
هر جا غبار خیزد آنجای لشکرست  
تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست  
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدنت  
سبقت چو در رباید دانی که در رهش  
در فکر عهد کردم تا حرف کم کنم  
ما خاوار این کلیم برادر گواه باش

۴۴۶

این جنس خاوار بودن فخرست هار نیست

گر چه و راست طعن و تشنیع پیدهست  
مه نور می فشاند و سگ بانگ می کند  
کوهست نیست که ، که بیادی ز جا رود  
گر قاعده است این که ملامت بود ز عشق  
و برانی دو کون درین ره عمارتست  
عسی ز چرخ چارم می گوید الصلا  
رو محو یار شو بخرابان نیسی  
در بارگاه دیو در آیی که داد داد  
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر  
چندان بنوش می که بهانی ز گفت و گو  
گر نظم و شر کویی چون زرد جفیری

۴۴۷

آن سو که جفرست خرافات فاسدهست

ای گل ترا اگر چه که رخسار نازکست  
در دل مدار نیز که رخ بردخش نهی  
چون آرزو ز حد شد دزدیده سجد کن  
گر یغودی ز خویش همه وقت وقت تست  
دل را زغم بروب که خانه خیال دوست  
روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست

اندر خیال مفضل تبریز شمس دین

۴۴۸

منگر تو خوار کان شه خون خوار نازکست

امروز روز نوبت دیدار دلبرست  
دی یار قهر باره و خون خواره بود لیک  
امروز روز طالع خوردشید اکبرست  
امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست

از حور و ماه و روح و بری هیچ دم مزن  
 هر کس که دید چهره او نشد خراب  
 هر مؤمنی که زانش او با خبر بود  
 ای آنک بادهای لبش را تو منکری  
 زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست  
 گفتا که با تو کیست بگفت او که عشق تو  
 ای سیبر بین نظری کن زکات حسن  
 گفت از شکاف در تو بمن درنگراز آنک  
 گفتا که ذره ذره جهان عاشق منند

پیش آ تو شمس مفر تبریز شاه عشق

کین قصه : پر آتش از حرف برتر است

۴۹۹

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست  
 ای آنک سالها صفت روح می کنی  
 در دیده می فراید نور از خیال او  
 ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال  
 دل یافت دیده ای که مقیم هوای تست  
 از حور و ماه و روح و پری هیچ دهمزن  
 پا کر نوازیست که کردست عشق تو  
 هر دل که او نضت شبی در هوای تو  
 هر کس که بی مراد شد او چون مرید نیست  
 هر دوزخی که سوخت و درین عشق لوفتاد  
 بایم نمی رسد بزمین از امید وصل  
 غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان  
 از روی زعفران من ارشاد شد عفو  
 چون بر ترست خوبی مشوقم از صفت  
 آری چو قاعده است که رنجور زار را

همچون قبر بتافت ز تبریز شمس دین

نی خود قبر چه باشد کان روی افرست

۴۵۰

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست  
 امروز در جمال تو خود لطف دیگرست  
 امروز آنکسی که مرادی بداد بند  
 صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم  
 در پیش بود دولت امروز لاجرم  
 امروز روی خوب تو یارب چه دلرباست  
 امروز هر چه عاشق شیدا کند سزا است  
 چون روی تو بدید زمن عندها بخواست  
 این وام از کی خواهم و آن چشم خود کراست  
 می جست و می طیب دل بنده روزهاست

از عشق شرم دارم اگر گویش بشر  
ابروم می‌جپید و دل بنده می‌طپید  
رقاص تر درخت درین باغها منم  
چون بنده آن درخت که برگش توداده‌ای  
در ظل آفتاب تو چرخ می‌زنیم  
جان نمره می‌زند که زهی عشق آتشین  
چون بگذرد خیال تو در کوی سینها  
روی زمین چو نور بگیرد زماه تو  
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب  
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کو

در دل خیال خطه تبریز نقش بست

۴۵۱

کان خانه اجابت و دل خانه دهاست

پنهان‌م شو که روی تو بر ما مبارکست  
يك لحظه سایه از سرما دورتر مکن  
ای نو بهار حسن بیا کان هوای خوش  
ای صد هزار جان مقدس فدای او  
سوداییم از تو و بطلال و کو بکو  
ای بستگان تن بشامشای جان روید  
هر برگ و هر درخت رسولیست از هدم  
چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان  
ای جان چار عنصر عالم جمال تو  
یعنی که هر چه کاری آن گم نمی‌شود  
سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست  
می‌آیدم بچشم همین لحظه نقش تو  
نقشی که رنگ بست ازین خاک بی وفاست  
بر خاکیان جمال بهاران خجسته است  
آن آفتاب کز دل در سینها بتافت  
دلرا معال نیست که از ذوق دم زند  
هر دل که با هوای تو امشب شود حریف

بخزا شراب خامش و ما را خموش کن

۴۵۲

کنند درون نهفتن اشیا مبارکست

ساقی و سردهی زلب یارم آرزوست  
بهستی زنگرس خلام آرزوست  
هندوی طره‌ات چه رسن باز لولیست  
لولی گری طره طراوم آرزوست

اندر دلم ز غمزه غبار فتنه است  
 زان دو که غمدها و دغاهاش بس خوش است  
 زان شمع بی نظیر که در لامکان بنافت  
 گلزار حسن دو بگشا زانک از رخت  
 بعد از چهار سال نشستم دو بدو  
 انکار کرد عقل تو وین کار کرده عشق  
 دانیم بالش شه و دانی بزخم مار  
 تاتار هجر کرد سیاهی و خبری  
 باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست  
 علامت ای خفاش ترا ناز آفتاب  
 با دار دار وعده وصلت رسید صبر  
 هست این سپاه عشق تو جان مو زود فروز  
 دجال هجر بر سرم از غم قیامت است  
 مگری بگریز بنده و مگری بگریز وصل  
 تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست  
 زان طرهای زلف کمر سبز بنده را  
 موسی جان بدید درختی ز نور نار

تبریز چون بهشت ز دیدار خمس دین

اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

۲۰۹

بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت  
 شب در شکنجه بودم و جرمی نرفته بود  
 ای آنک اینست جهان در پناه تو  
 کبر و منی خلق حجاب تو می شود  
 دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو

۲۱۰

سبیل واد بر کف تو ساکنی نداشت

جان سوی جسم آمده تن سوی جان گرفت  
 جان چست شد که تا میرد وین تن گران  
 جان میزبان تن شد در خانه کلین  
 در وحشتی بماند که تن را گمان نبود  
 پایان فراترین که جهان آمد این جهان  
 مرگت گلو بگیرد تو غیره سر شوی  
 و آنسو که تیر رفت حقیقت گمان گرفت  
 همدرد زمین فرو شد و بر آسمان گرفت  
 تن خانه دوست بود که با میزبان گرفت  
 جان رفت جانی که بدانجا گمان گرفت  
 اندر جهان کی دید کسی کز جهان گرفت  
 گوئی رسول نامد وین را بیان گرفت

در هر دهان که آب از آزادیم کشاد

در گود هیچ مورد و را در دهان گرفت

۲۱۱

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست  
در عشق باش که هست عشقت هر چه هست  
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار  
عاشق شهنشیمت دو عالم پرو تشار  
عشقت و عاشقت که باقیست تا ابد  
تا کی کنار گیری معشوق مرده را  
آن کر بهار زاد ببرد که خزان  
آن گل که از بهار بود خار یار اوست  
نظاره گو مباش درین راه و منتظر  
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی  
بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو  
اندیشه را رها کن او دل ساده شو تمام  
چون ساده شد ز نقش همه تنشها دروست  
از هیب ساده خواهی خود را درو نگر  
چون روی آهین ز صفا این هنر بیافت  
گویم چه باید او نه

نگویم خمش به است

تا دلشان نگوید

کو داذ دار نیست

۴۹۶

ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست  
بی حد و بی کناری نایی تو در کنار  
زان شب که ماه خویش نمودی بهاشقان  
جز فیض بهر فضل تو ما را امید نیست  
تا کار و بار عشق هوای تو دیده ایم  
یک میر و انسا که ترا او اسیر نیست  
مرغان جسته ایم ز صد دام مردوار  
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح  
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق  
گفتم بهانه نیست تو خود حال من بین  
کارم یکدم آمد از دمه جفا  
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر  
تا نگذاری ز راحت و رنج و زیاد خویش

آبی بزن ازین می و بنشان غبار هوش

جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست

۴۹۷

ای چنگ پردهای سپاهانم آرزوست  
وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست



در پرده حجاز بگو خوش ترانه‌ای  
از پرده عراق بهشاق تصفه بر  
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت  
در خواب کرده‌ای ز رهاوی مرا کنون  
این علم موسیقی بر من چون شهادتست  
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن  
ای باد خوش که از چمن عشق می‌رسی  
در نور یار صورت خوبان همی نمود  
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

۴۵۸

امروز چرخ را ز مه ما تعبیرست  
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست  
اما بدان سبب که بهر شام و هر صبح  
اشکال نو بنو چو مناقض نمایند  
در تو چو جنگ باشد گویی دولشکرست  
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب  
گر کی نمود بوسف در چشم حاسدان  
این دست خود همی برد از عشق روی او  
آن پرده از نم نبود از حسد بود  
دیو بست نفس تو که حسد جزو مصداقست  
آن مار زشت را تو کنون شیر می‌دهی  
ای برق اژدها کش از آسمان فضل  
بی حرف شو چو دل اگر ت صدر آرزوست

۴۵۹

کز گفت این زبانت چو خواهند بردرست  
ای مرده‌ای که در تو ز جان هیچ بوی نیست  
مانده خزان، هر روز سرد تر  
هرگز خزان بهار شود این مجومعال  
رو به لنگ رفت که بر شیر عاشقم  
گیرم که سوز و آتش عشاق نیستند  
عاشق چو اژدها و توبک کرم نیستی  
از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق  
اول بدان که عشق نه اول نه آخرست  
گر طالب خری تو درین آخر جهان  
یکتا شدست همی از آن خربور دل  
رور که عشق زنده دلان مرده شوی نیست  
در تو ز سوز عشق یکی تای موی نیست  
حاشا بهار همچو خزان زشت خوی نیست  
گفتم که این بدیده وهای هوی نیست  
شرمت کجا شدست ترا هیچ روی نیست  
عاشق چو گنجها و ترا یک تسوی نیست  
گرچه مرا ز عشق سر گفت و گوی نیست  
هر سو نظر ممکن که از آن سوی سوی نیست  
خرمی طلب مسیح ازین سوی جوی نیست  
دل چون شکبه بر حد و نوی نوی نیست

با خر میا بیدان زیرا که خر سوار  
هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت  
در شهر مست آم تا جمله اهل شهر  
آن عشق می فروش قیامت همی کند  
زانی می زبان ییابد آکسی که الکنست  
از غارسان حمله و چو گان و گوی نیست

بس کن چه آرزوست ترا این سخن وری

۴۶۰

باری مرا ز مستی آن آرزوی نیست

عاشق آن قند تو جان شکر خای ماست  
ارقد و بالای اوست عشق که بالا گرفت  
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست  
هر چه تصور کنی خواجه که هستش نیست  
از سبب هجر اوست شب که سیه پوش گشت  
نیست ذمن باوردت این سخن از شب پیرس  
شب چه بود روز نیز شهر و رسوای اوست  
آه که از هر دو کون ناچه نهان بوده ای  
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود  
اول و پایان راه از اثر پای ماست  
گر نه گزی همچو چنک واسطه نای چیست  
گرچه که ماهم کویم در صفت جسم خویش

رخت تبریز برد مفر جان شمس دین

۴۶۱

باز بیاریم زودکان همه کالای ماست

شاه گشادست رو دیده شه بین کراست  
شاه درین دم بیزم پای طرب در نهاد  
پیش رخ آفتاب چرخ پیایی کی زد  
ساغر ها می شرد وی بشده از شاد  
از اثر روی شه هر نفسی شاهی  
ای بس مرفان آب بر لب در بای عشق  
هین که براقان عشق در چمنش می چرند  
سیمبر خوب عشق رفت بخرگاه دل

خسرو جهان شمس دین مفر تبریزیان

۴۶۲

دردو جهان همچو او شاه خوش آیین کراست

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست  
سرو بلندم ترا راست نشانی دهم  
هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست  
راست تر از سرو قد نیست نشانی داست

هست گواه قبر چستی و خوبی و فر  
ای گل و گلزارها کیست گواه شما  
عقل اگر قاضیت کو خط و منشور او  
عشق اگر محرم است چیست نشان حرم  
عالم دون روسپیست چیست نشانی آن  
چونک بر اهش کند آن بیرش در کشد  
چیت نشانی آنک هست جهانی دگر  
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو  
نو ز کجا می رسد کهنه کجایم رود  
عالم چون آب جوست بسته نماید و لیک  
خامش و دیگر مگو، آنک سخن بایدهش

شاه شهبی بخش جان مفر تبریزیان

۴۶۳

آنک در اسرار عشق همنفس مصطفاست

هونفس آواز عشق می رسد از چهره راست  
ما بفلک بوده ایم یار ملک بوده ایم  
خود ز فلک بر تریم و ز ملک افزون تریم  
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا  
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما  
از مه اومه شکافت دیدن او بر نتافت  
بوی خوش این نسیم از شکن زلف اوست  
در دل ما در نگر هر دم شق قسر  
خلق چو مرغایان زاده ز دریای جان  
بلک بدریا دریم جمله درو حاضریم

آمد موج الست کشتی قالب بیت

۴۶۴

باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لفاست

نوبت وصل و لفاست نوبت حشر و بقاست  
درج عطا شد پدید خرقه دریا رسیده  
صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست  
چاره رو پوشها هست چنین جوشها  
در سر خود پیچ لیک هست شما داد و سر  
ای پس سرهای پاک ریخته در پای خاک  
آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان  
مشک بیند ای سقا می نبرد خنب ما

نوبت لطف و عطاست بحر صفادر صفاست  
صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست  
این خردیبر کیست این همه رو پوشهاست  
چشمه این نوشها در سرو چشم شماست  
این سر خاک از زمین وان سر پاک از شماست  
تا تو بدانی که سر زین سردیگر بیاست  
دانک پس این جهان عالم بی منتهاست  
کوزه ادراکها تنگ ازین تنگناست

از سوی تبریز نافه شمس حق و گفتش

۴۶۵

نور تو هم متصل با همه و هم جداست

کار ندارم جز این کار که و کارم اوست  
طوطی گویند چون شکرستانم اوست  
بر بیلک بر زخم چون پرو بالم ازوست  
جان و دلم ساکنست زانکه دل و جانم اوست  
بر مثل گلستان رنگرزم خم اوست  
خانه جسم چرا سجده که خلق شد  
دست بدست جز او می نیارد دلم  
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او  
ای که تو مفلس شدی سنگ بدل بر زدی  
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه  
لافت ز نم لاف لاف چونک خریدارم اوست  
بلبل بویا شدم چون گل و گلزارم اوست  
سر بیلک بر زخم چون سر و دستارم اوست  
قافله ام اینست قافله سالارم اوست  
بر مثل آفتاب تیغ گهر دارم اوست  
زانک بروز و شب برد و دیوارم اوست  
زانک طیب غم این دل بیمارم اوست  
گر برد من بود دشمن و اخیارم اوست  
صله ز من خواه زانک مغزن و انبارم اوست  
منکر او چون شویم چون همه اقرارم اوست  
گفت خوش چند چند لاف تو و گفت تو

۴۶۶

من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

باز در آمد بیزم مجلسیان دوست دوست  
گاه خوش خوش شود که همه آتش شود  
نقش و فناوری کند پشت بها کی کند  
پوستدها کن چو مادر تو بر آورد زیار  
هر کی بجد تمام در هوس ماست ماست  
از هوس عشق او باغ پر از بلبلست  
گر چه غلط می دهد نیست غلط اوست اوست  
تنبیهای عجب یار مرا خوست خوست  
پشت ندارد چو شمع او همگی دوست دوست  
مغر نداری مگر تا کی ازین پوست پوست  
هر کی چو سیل روان در طلب جوست جوست  
وز گل رخسار او مغر پر از پوست پوست  
مغز تبریزیان شمس حق آگه بود

۴۶۷

گر غم عشق این تنم بر مثل ماست ماست

آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست  
حلقه آن جعد او سلسله پای کیست  
در دل ماسور نیست ای عجب آن نقش کیست  
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را  
چون سخن من شنید گفت به احسان خویش  
عقل روان سو بسو روح روان کوبکو  
دل چه نهی بر جهان باش درو میهمان  
در دل من دارو گیر هست دوصد شام و میر  
هر صندل بی کران کم شده دروی جهان  
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست  
ای زده لاف کرم گفته که من معصم  
سخت روان می رود سرو خرامان کیست  
زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست  
وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست  
گفتم این شاه کیست خسرو سلطان کیست  
کین همه درد از کجاست حال پریشان کیست  
دل همه در جست و جو یارب جوینان کیست  
بنده آن شو که او داند میهمان کیست  
این دل پر غلظه مجلس و ایوان کیست  
ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست  
شاد ابد گشت آنکه داند شادان کیست  
مرگ تو گوید ترا کین همه احسان کیست

آن دم کین دوستان باتود گر گون شوند      پس توبدانی که این جمله ملسم آن کیست  
تقد سخن را بسان سکه سلطان بجو

۴۶۸

کای زر کامل عیار تقد تو از کان کیست

با وی از ایمان و کفر با خبری کافر است      آنک ازو آگهست از همه عالم بر است  
آه که چه بی بهره اند باخبران زانکه هست      چهره او آفتاب طره او عنبر است  
آه از آن موسی کانک بدیدش دمی      کشته دمیده زخلق بر مثل سامر است  
بر عدد ریگ هست در هوش کوه ملور      بر عدد اختران مساه ورا مشتر است  
چشم خلایق ازو بسته شد از چشم بند      زانک ملسم شده چشم ورا ساحر است  
اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او      زر گر عشق ورا بر رخ من زو گر است  
بای دو آتش بنه همچو خلیل ای سر      کانش از لطف او روضه نیلوفر است  
چون رخ گلزار اوست چراگاه روح      روح از آن لاله زار آه کچون پرور است

مغضربان شمس دین عقل بتبریز یسافت

۴۶۹

آن گهری را که بعد در نظرش سر سر است

ای غم اگر موشوی پیش منت بار نیست      بر شکرست این مقام هیچ ترا کار نیست  
غمه در آن دل بود کز هوس او تپ نیست      غم همه آنجا رود کان بت عیار نیست  
ای غم اگر زر شوی ورهه شکر شوی      بندم لب گوشت خواجه شکر خواور نیست  
دردل اگر تنگیت تنگ شکرهای اوست      و در سفری در دلست جز بردلدار نیست  
ای که تو بی غم نه ای می کن دفع غمش      شادشو از بوی یارکت نظر یار نیست  
ماه ازل روی او یست و غزل بسوی او

۴۷۰

بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

ای غم اگر موشوی پیش منت بار نیست      در شکرینه یقین سرکه انکار نیست  
گرچه تو خونخواه ای دره زن و عیاره ای      قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست  
کان شکرهاست او مستی سرهاست او      ره برد باوی آنک مرغ شکر خواور نیست  
هر که دلی داشت بت بنده دلبر شدت      هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست  
گل چه کند شانه را چونک وراموی نیست      بود چه کار آیدش آنک ورا نار نیست  
بامر میدان چه کار آنکه بود غرسوار      نا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست  
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان      نار نماید درو جز گل و گلزار نیست  
ای غم ازینجا برو ورنه سرت شد گرو      رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست  
ای غم پر خار رو در دل غمخوار رو      قل بغیلا مات طمعه خسار نیست  
دیده غین تو تنگیمت از آن تنگ تر

ای غم شادی شکن بر شکرست این دهن

۴۷۱

کز شکر آکنده کی مسکن گفتار نیست

پیش چنین ماه رو کیج شدن واجبست      عشوت پروانه را شمع ولکن واجبست

هست ز چنگ غمش گوش مرا کتر مکش  
 دلو دو چشم مرا گرچه که کم نیست آب  
 دلبر چون ماه را هرچه کند می رسد  
 طره خویش ای نگار خوش بکف من سبار  
 عشق که شهر خوشت این همه اغیار چیست  
 غیزه دزدیده را شعله عم در یست  
 عاشق عیسی نه ای می خود خر کی ذبی  
 مریم جان دامن غرض برد بنعل و ریاض  
 نزل دل بار کش هست ملاقات خوش  
 لطف کس ای کان قند راه دهانم بیند

۴۷۲

اشتر سرمه را بند دهن واجبست

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست  
 آنک برقص آورد پرده دل بر درد  
 جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل  
 دل چو شد از معنی گرفت زدل ترس و شرم  
 ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت  
 باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام  
 ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام  
 سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار

۴۷۳

دادن جان در سجود جان همه سجد هاست

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست  
 نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید  
 ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران  
 طبل وفا کوفتند راه سبک رو رفتند  
 روم بر آورد دست زنگی شب داشکست  
 ای خنک آنرا که او دست ازین رنگ و بو  
 ای خنک آن جان و دل کو دهد از آب و گل

۴۷۴

گرچه درین آب و گل دستگه کبیاست

ز عشق روی تو روشن دل بتین و بنات  
 خیال تو چو در آید بسینه عاشق  
 دود بیش خیالت خیالهای دگر  
 بگرد سنبل تو جانها چو مود و ملخ  
 برده ای نگری صد هزار زنده شود  
 بیا که از تو شود سیئاتهم حسنت  
 درون خانه تن پسر شود چراغ حیات  
 چنانک خاطر زندانیان بیانگ نجات  
 که تا زخمر من لطعت بر ند جملہ زکات  
 خنک کسی که از آن یک نظر بیافت برات

زهی شهی که شهان بر بساط خطر نجت  
کدام صبح که عشقت پیاله‌ای آورد  
فرو دود ز فلک مه یوی این باده  
طرب که از تو نباشد یات می‌گردد  
پیش دیده من باش تا ترا بینم  
ندانم از سر مستیبت شمس تبریزی

۴۷۵

که بر لب زده‌ام بوسها و یا بر پات

یا که عاشق ماهست و ز اختران پیدا است  
میان روز شتر بر سر مشاره دود  
بگردد عاشق اگر صد هزار خام بود  
یا پیش من آ تا بگوش تو گویم  
کسی که عاشق روی پری من باشد  
عجب مدار از آنکس که ماه ما را دید  
سر بریده نگر در میان خون غلطان  
چو آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن  
برین بساط ، خرد را اگر خرد بودی  
کسی که چهره دل‌دید اوست اهل خرد  
درین چمن نظری کن بر عفران رویان  
خوش باش مگو راز اگر خرد داری

که بر د مضر تبریز شمس تبریزی

۴۷۶

خرد ز حلقه مفرم که صنعت حلقه و باست

بغند بر همه عالم که جای خنده تراست  
فتد یای تو دولت نهد پیش تو سر  
پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت  
برون دوید ز گلشن چو آب سبزه کنان  
چو اهل دل ز دلم قصه تو بشنیدند  
بس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت  
جفات نیز شکر واد چاشنی دارد

قفا بداد و مضر کرد شمس تبریزی

۴۷۷

بگو مرا تو که خودشید را چه رو و قفاست

ز آفتاب سعادت مرا شراباست  
صلای چهره خودشید ما که فردوست  
بآسان و زمین لطف ایتا فرمود  
که ذره‌ای تم حلقه خراباست  
صلای سایه زلفین او که جناست  
که آسان و زمین مست آن مراعاتست

ز هست و نیست برونست تختگاه ملک  
 هزار در ز صفا اندرون دل بازست  
 حیاتیهای حیات آفرین بود آنجا  
 ز نردبان درون هر نفس بسراجند  
 در آن هوا که خداوند شمس تبریزیست

۴۷۸

نه لاف چرخه چرخست و نه سعادانست

وجود من مکف یار جز که ساغر نیست  
 چو ساغر من دل پر خون من و تن لاغر  
 بغیر خون مسلمان نمی خورد این عشق  
 هزار صورت زاید چو آدم و حوا  
 صلاح ذره صغرا و قطره دریا  
 بهر دمی دل ما را گشاید و بندد  
 خر از گشادن و بستن بدست خر بنده  
 چو بیندش سر و گوش خراشه جنباند  
 زدست او علف و آبهای خوش خورد دست  
 هزار بار بیستت بدرد و ناله زدی  
 چو کافران نهی سر مگر بوقت بلا  
 هزار صورت جان در هوا همی پرد  
 ولیک مرغ قفس از هوا کجا داند  
 سر از شکاف قفس هر نفس کند بیرون  
 شکاف پنج حس تو شکاف آن قفس است  
 تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش  
 نه هیزمست که آتش شمعست در سوزش  
 برای گوش کسانی که بعد ما آیند  
 که گوششان بگرفتست عشق و می آورد  
 بخت چشم محمد ضعیف گشت و بسلب

خلایق اختر و خودشید شمس تبریزی

۴۷۹

که دام اختر کز شمس او منور نیست

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست  
 از آن لب شکرینت بهانیهای دروغ  
 وفا طمع نکنم زانکه جور خوبان را  
 اگر ترش کنی و رو زما بگردانی  
 زدست غیر تو اندر دهان من حلوا  
 بهانه کن که بتان را بهانه آیینست  
 بجای فاتحه و کاف ها و یاسینست  
 طبعیت و سرشت و عادت و دینست  
 بقاصدست و بسکرت و آن دروغینست  
 بجان پاک عزیزان که گرز روینست



هزار وعده ده آنکه خلاف کن همه را  
 زراودهد که رخس از فراق همچو زردست  
 جواب همچو شکر او دهد که محتاجست  
 جمال و حسن تو گنجست و خوی بد چون مار  
 قماش هستی مارا بنارز خویش بسوز  
 برون در همرا چون سگان کو بنشان  
 خورند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند  
 امام فائعه خوانند ملک کند آمین  
 هران فریب کز اندیشه تو می زاید  
 چنانک مدرسه فقه را برون شوهاست  
 خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه

۴۸۰

که زنده شمس جهان زان گزیده تلقینست

حق آنکه درین دل بجز ولای تو نیست  
 مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست  
 و ما مباد امیدم اگر بغیر تو است  
 کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو است  
 رضا مده که دلم کام دشمنان گردد  
 قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت  
 دلا بیاز تو جان را برو چه می لرزی  
 ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

۴۸۱

بجان تو که ترا دشمنی و دای تو نیست

چه گوهری تو که کس را بتک جایی نیست  
 سزای آنک زید بی رخ تو زین بترست  
 نثار خاک تو خواهم بهر دمی دل و جان  
 مبارکت هوای تو بر همه مرغان  
 میان موج حوادث هر آنک استادست  
 بقا ندارد هیالم و گری بقا دارد  
 چه فرخت دخی کو شهبیت دامانست  
 ز دخم تو نگریم که سخت خام بود  
 دلی که نیست نشد روی در مکان دارد  
 کمرانه نیست ثنا و ثناگران ترا

نظیر آنک نظامی بنظم می گوید

جفا مکن که مرا طافت جفای تو نیست

۴۸۲

برات عاشق نو کن رسید روز برات  
برات وقد خبالت دوعبد چیست وصال  
بیاغهای حقاین برات دوست رسید  
چو طوطیان خبر قند دوست آوردند  
دو شادبست عروسان باغ را امروز  
بیا که نور سماوات خاک را آراست  
جهان پر از خضر سبز پوش دای چیست  
ز لامکان بر رسیدست حور سوی ملک  
طیور نمره ارنی همی زنند چرا  
بیاغ آی و قیامت بین و حشر عیان  
اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار

خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلات

۴۸۴

هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست  
بچنگ و تثن این تن نهاده ای گوشی  
هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز  
نوی مگر مگر این مطاعم عسلین  
در آن زمان که درین دوغ می فتی چو مگر  
مهد و توبه چرا چون قتیله می پیچی  
بگو بیوسف بقتوب هجر را در باب  
چو گوشت باره ضریر است مانده بر جایی  
بجای دارو او خاک می زند در چشم  
چو لا تصاف من الکافرین دیاراً  
همیشه کشتی احمق غریق طوفانست  
اگر چه بحر کرم موج می زند هر سو  
قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن  
گلو کشاده چو فرج فراخ ماده خران  
بخور نوای سگ گر گین شکنجه و سر گین  
بیا بخور خر مرده سگ شکار نه ای  
سگ محله و بازار صید کی گیرد  
رها کن این همه را نام یار و دلبر گو  
که کیب است پناه وی و تعلق او  
نهان کند دو جهان را درون یک ذره  
بدانک زیر کی عقل جمله دهلیز است

بدانک خصم دلست و مراقب تنهاست  
تن تو توده خاکست و دمدمه اش چو هواست  
عدو دیده و بینا نیست و خصم ضیاست  
که زامفلو ترا درد و زامفلوه عناست  
عجب که توبه و عقل و رویت تو کجاست  
که عهد تو چو چراغی رهین هر نکب است  
که بی زیرهن نصرت تو حبس هاست  
چو مرده است ضریر و عقیده احیاست  
بدان گمان که مکر سرمه است خاک و دواست  
دعای نوح نیست و او معاب دهاست  
که رشت صنعت و مینغوش گوهر و رسواست  
بحکم عدل خبیثات مر خبیثین راست  
چنان گلو که توداری سزای صفع و قفاست  
که گیر خر نرهد زو چو پیش او برخاست  
شکبه و دهن سگ بلی سزا بسزاست  
ز پوز و ز شکم و طلعت تو خود پیداست  
مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست  
که رشتها که بدو در رسد همه ریاست  
مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست  
که از تصرف او عقل گول و نایناست  
اگر بعلم فلاطون بود برون سراست

چون عشق به از صدهزار گردون عقل  
هر آنک سر بودش بیم سر هوش باشد  
دود درونۀ سم الخیاط رشته عشق  
قلاوژی کندش سوزن و روان کندش  
حدیث سوزن ورشته بهل که باریکست  
حدیث قصه آن بحر خوش دلیها گو  
که عقل دهوی سر کردو عشق بی سرواست  
حریف بیم نباشد هر آنک شیرو غاست  
که سر ندارد وی سر مجرد و یکتاست  
که تاوصال یبخشد پیارها که جداست  
حدیث موسی جان کن که با ید پیضاست  
که فطره فطره او مایه دوصد دریاست  
چو کاسه بر سر بهری و بیخبر از بحر

۲۸۷

بین ز موج ترا هر نفس چه گردشهاست

هر آنچ دور کند مر ترازد دوست بدست  
چو مفرخام بود در درون پوست نکوست  
درون بیضه چو آن مرغ پرو بال گرفت  
بخلق خوب اگر با جهان بسازد کس  
فراق دوست اگر اندک است نیست  
درین فراق چو بهری بچست و چو بگذشت  
بهر چاره وی نهی بی وی از نکوست بدست  
چو پیخته گشت ازین پس بدانک پوست بدست  
بدانک بیضه ازین پس حجاب اوست بدست  
چو خلق حق نشناسد نه نیک خوشت بدست  
درون چشم اگر نیم تازی موست بدست  
بوقت مرگ اگر نیز چست و چوست بدست  
غول و ما کن ازین پس صلاح دین را بین

۲۸۸

از آنک خلعت نور افزل رفوست بدست

سه روزست که نگارین من دگر گونست  
پیشه ای که درو آب زندگانی بود  
پروژه ای که درو صدهزار گل می دست  
فسون بخوانم و پردوی آن پری بدم  
پری من بفسونها زبون شیشه نشد  
میان ابروی او خشمهای دیرینه است  
بیا بیا که مرا می تو زندگانی نیست  
بحق دوی چوماست که چشم روشن کن  
بگردخوش بر آید دلم که جرمم چیست  
ندا همی رسد از قیاب حکم ازل  
خدای بخشد و گیرد پیارد و پیرد  
بیا بیا که هم اکنون بلطف کن فیکون  
ز عین خار بینی شکوفهای عجیب  
که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید

۲۸۹

نهان میانه کاف و سفینه نونست

بحق چشم خمار لطیف تابانت  
بدان خلوت می مر و تنگهای شکر  
بعلقه حلقه آن طرره پریشانست  
که تعبیه است در آن لعل شکر افشانست

بکمر بایی کند و دو لعل تو در جست  
حق غیبه و گلهای لعل روحانی  
بآب حسن و بتاب جمال جان پرور  
بدان جمال الهی که قبله دلهاست  
تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست  
چه جای یوسف پس یوسفان اسیر تو ند  
زهر گیاه و زهر برگ رویدی ترگی  
چو سوختن از عشق تو جان گرم روان  
شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو  
هزار صورت مردم ز نور خود شنیدست  
درون خویش اگر خواهی دل نایاب  
نه هیچ عاقل بفریفت بعجلت عقل  
ترا که درد و جهان می ننگی از عظمت  
بهر غزل که ستایم ترا ز پرده شعر  
دل می باشد و من کیستم ستایش چیست

بیا تو مفضل آفاق شمس تبریزی  
که تو غریب مهبی و غریب ارکانت

۴۸۷

چو مید و چون هرنه هارفا این عرفات  
لال وار ز راه دراز می آیند  
بفلسان که زباز ارشان نصیبی نیست  
بی گشادن در های بسته می آیند  
بدست هر جان ذنبیل زفت می آید  
بیا پا گذری کن بین زکات ملک  
دریده بهلوی همیان از آن زر بسیار

ز خرمن دو جهان مود خود چه تاندرد

۴۸۸

خمش کن و بنشین دور و می شنو صلوات

درین سلام مرا با تو دار و گیر جداست  
ز چنگ سخت عجیبست آن ترنگ ترنگ

شراب لعل بیاورد شاه کین و کیست

۴۸۹

خمش که وقت جنون و نه وقت کشف قطاست

اگر تو مست و صالی رخ تو ترش چراست  
بدید باشد مستی میان صد هشیار  
علی الخصوص شرابی که اولیا نوشند  
برون شیشه ز حال درون شیشه گواست  
زبوی رنگ و ز چشم و فتادن از چه و راست  
که جوش و نوش و قوامش زخم لطف خداست

خیم شراب میان هزار خیم دگر  
چو جوش دیدی می‌دان که آتشت زجان  
بدانک سر که فروشی شراب کی دهنت  
بهای باده من المؤمنین انفسهم  
هوای نفس رها کردی و عوض نرسید  
کسی که شب بخرابات قاب قوسین ست  
طهارتست زغم باده شراب طهور  
در آن دماغ که باده ست باد غم ز کجاست  
ایست هند ربی نام آن خراباتست

۴۹۰

نشان بعلوم و یسفن هم از یسبر ماست

مرا چو زندگی از پادروی چون مه‌تست  
بهر شبی کشدم تا بروز زنده کند  
ز پیش آب و گل من بدید روح ترا  
سجود کرد و در آن سجده ماند تا باید  
چه باشد اگر این شوره خاک را که منم  
همیشه سجده گهم آستان خر که تست  
نوای آن سگ کو یاسبان در گه تست  
خرد بگفت که سجده کنش که اوشه تست  
نهاده روی بر آن خاک خوش که اوده تست  
بنعل باز نوازی که آن گلد که تست  
ایا دو دیده تبریز شمس دین بحق

۴۹۱

تو کهر بای دلی دل باشقی که تست

جهان و کار جهان سر بر اگر بادست  
بیاد و بود معبد نگر که چون باقیست  
ز باد بولهب و جنس او نفسی بینی  
چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد  
نبود باد دم هبسی و دهای عزیر  
اگر چه باد سخن بگردد سخن باقیست  
زیم باد جهان همچو برگ می‌لرزد  
کهی بود که جز باد در جهان نشناخت  
تو با خبر نشوی گر کنم بسی فریاد  
چرا زباد مکافات داد و بیدادست  
ز بعد شمد و پنجهاد سخت بنیادست  
که از برای غضیعت فسانه شان پادست  
درین ثبات که قاف کمتر آحادست  
عنایت ازلی بد که نور استادست  
اگر چه باد صبا بگردد چمن شادست  
درون باد ندانی که تیغ پولا دست  
کهی کهی نکند زانک که نه فرهادست  
که از درون دلم موجهای فریادست  
اگر تو بحر بینی و موج بر تو ژند

۴۹۲

یقین شود که نه بادست ملک آبادست

زدام چند پیرسی ودانه را چه شدست  
فسرده چند نشینی میان هستی خویش  
بگرد آتش عشقش ز دور می‌گردد  
ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی  
اگر چه سرد وجودیت گرم در پیچید  
شکایت از ز زمانه کند بگو تو برو  
پیام چند بر آبی و خانه را چه شدست  
تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست  
اگر تو هرقصافی میانه را چه شدست  
جمال یار و شراب مغانه را چه شدست  
مره کنش بیبانه بهانه را چه شدست  
زمانه می‌توخوش است و زمانه را چه شدست

درخت وار چرا شاخ شاخ و سوسه ای      یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شدست  
در آن ختن که درو شخص هست و صورت نیست      مگو فلان چه کس است و فلاه را چه شدست

نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی

۴۹۳

بین زدولت عشقش نشانه را چه شدست

تو مردی و نظرت در جهان جان نگر نیست      چو باز زنده شدی زین پس بدانی زیست  
هر آنکسی که چو ادریس مردو باز آمد      مدوس ملکوتست و بر غیوب حقیقت  
بیا بگو بکدامین ره از جهان رفتی      وزان طرف بکدامین ره آمدی که خفیت  
رهی که جمله جانها بهر شبی میرند      که شهر شهر فقصا بشب زمرغ تهیست  
چو مرغ بای بیسته ست دور می نبرد      بچرخ می فرسد و ز دوار او عجیبت  
علاقه را چو ببرد بمرگ و باز پرد      حقیقت و سر هر چیز را ببیند چیست

خوش باش که برست عالم خشنی

۴۹۴

مکوب طبل مقالت که گفت طبل تهیست

بشاه نهانی رسیدی که نوشت      می آسمانی چشیدی که نوشت  
نگار ختن را حیات چمن را      میان گلستان کشیدی که نوشت  
ایا جان دلبر ایا جمله شکر      چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت  
زمستان سلامت ز رندان پیامت      که فعل طرب را کلیدی که نوشت  
چه رعنا رقیبی چه شیرین طیبی      که در سر شرابی بزیدی که نوشت

دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز

۴۹۵

گزیده کسی را گزیدی که نوشت

اگر مر ترا صلح آهنگ نیست      مرا با توای جان سر جنگ نیست  
تو در جنگ آیی و من به صلح      خدای جهانرا جهان تنگ نیست  
جهانیت جنگ و جهانیت صلح      جهان معانی بفرسنگ نیست  
هم آب و هم آتش برادر بدند      بین اصل هر دو بجز سنگ نیست  
که بی این دو عالم ندارد نظام      اگر روم خوبست بی زنگ نیست

مرا عقل صد بار پیغام داد

۴۹۶

خمش کن که فخرست آن ننگ نیست

طرب ای بهر اصل آب حیات      ای تو ذات و دگر مهان چو صفات  
اه چه گفتم کجاست تا بکجا      کو یکی وصف لایق چو تو ذات  
هر که در عشق روت غوطی خورد      ربش خندی زند بهست و هوات  
شرق تا غرب شکرین کردد      گر نماید بدو شکرت نبات  
جان من جام عشق دلبر دیدد      لعل چون خون خویش گفت که هات  
جان بنوشید و از سرش تا بای      آتشی بر فروخت از شررات  
مست شد جان چنانکه نشناسد      خویشتن را ز می جز از طاعات

بانگ آمد ز عرش موده ترا  
موده از بخششی که نتوان یافت  
که بهر قطره از پیاله او  
گرش از عشق دوست بو بودی  
چون شدی مست او کجا دانی  
چونک یخود شدی ز پرتو عشق  
چون بردی یای شمس الدین  
داد مضوم از خداوندیش

۴۹۷

بهر ملك ابد مثال و برات

صوفیان آمدند از چپ و راست  
در صوفی دلت و کویش جان  
سر خم را گشاد ساقی و گفت  
اینچنین بساده و چنین مستی  
تو به بشکن که در چنین مجلس  
چون شکستی تو زاهدانرا نیز  
مردمت گر ز چشم خویش انداخت  
گر برفت آب روی کمتر خم  
آشنایان اگر زما گشتند

۴۹۸

فرقه را آشنا در آن دریاست

فعل نیکان معرض نیکیت  
بهر تعریض بندگان یزدان  
نکر فرعون و شکر موسی کرد  
جنس فرعون هر کی در منی است  
از پی خم یقین همه شادیت  
خاک باشی گزید احمد از آن  
خاک باشی بروید از تو نبات  
همچو مطرب که باعث سبکیت  
از بد و نیک شاکر و شاکیت  
بیهانه ذحال ما حاکیت  
جنس موسی هر آنک در پاکیت  
و از پی شادی تو غنا کیت  
شاه معراج و پیک افلا کیت  
گنج دل یافت آنک او خاکیت

۴۹۹

ما همه چون یکیم می من و تو

بس خمس باش این سخن پاکیت

عشق جز دولت و عنایت نیست  
عشق را بو حنیفه دوس نکرد  
لا بجوز و بجوز تا اجلست  
عاشقان فرقه اند در شکراب  
جان مضوم چون نگوید شکر  
جز گشاد دل و هدایت نیست  
شاعی را درو روایت نیست  
علم عشاق را نهایت نیست  
از شکر مصر را شکایت نیست  
باده ای را که حد و غایت نیست

هر کرا پر خم و ترش دیدی      نیست عاشق وزان ولایت نیست  
 گر نه هر غنچه پرده باغیست      غیرت و رشك را سرایت نیست  
 مبتدی باشد اندرین ده عشق      آنك او و لقب از بدایت نیست  
 نیست شو نیست از خودی زیرا      بتر از هستیت چنایت نیست  
 هیچ داعی مشو رعیت شو      داعی جز سد رعایت نیست  
 بس بنی بنده را کفی باشد      لیکش این دانش و کفایت نیست  
 گوید این مشکل و کنایاتست      این صریحت این کنایت نیست  
 پای کوری بکوزه ای بر زد      گفت فراش را وقایت نیست  
 کوزه و کاسه چیست بر سر ده      راه را زین خرف هایت نیست  
 کوزه ها را ز راه بر گیرد      پا که فراش در سعایت نیست  
 گفت ای کور کوزه برده نیست      لیک بر ده ترا درایت نیست  
 ده رها کرده ای سوی کوزه      می روی آن بجز خوایت نیست  
 خواجه چر مستی تو در دمدین      آبتی زابتدا و غایت نیست  
 آبتی تو و طالب آبت      به ز آیت طلب خود آیت نیست  
 بی دهی ورنه در ده کوشش      هیچ کوشنده بی جرایت نیست  
 چونك مقال ذره پره است      ذره زله بی نکایت نیست  
 ذره خیر بی گشادی نیست      چشم بگشا اگر هبایت نیست  
 هر نباتی نشانی آبت      چیست کان را ازو جبایت نیست

بس کن ، این آبدا نشانیهاست

نشئه را حاجت وصایت نیست

۵۰۰

قبله امروز چر شهنشه نیست      هر که آید بدر بگورده نیست  
 عذر گو و زبانه آگه باش      همه خفتند و بك كس آگه نیست  
 نگذارد نه کوته و نه دراز      آتشی کو دراز و کوته نیست  
 در چه طبع تو خیالاتست      یوسفی بی خیال در چه نیست  
 چونکه گندم رسید منز آکند      همره ماست و همره که نیست  
 باره باره کتد یکا بك را      عشق آن بك که باره ده نیست  
 گهگاهی می کشند گوش ترا      سوی آن عالی که که نیست

شمس تبریز شاه ترکانست

رو بصحرا که شه بخر که نیست

۵۰۱

امشب از چشم و منظر خواب گریخت      دید دل را چنین خراب گریخت  
 خواب دل را خراب دید و یسب      بی شك بود ازین کباب گریخت  
 خواب مسکین بریر پنجه عشق      زخمها خورد و ز اضطراب گریخت  
 عشق همچون نهنگ لب بگشاد      خواب چون ماهی اندر آب گریخت



خواب چون دید خصم بی زنیار  
ماه ما شب بر آمد و این خواب  
خواب چون دید دولت پیدار  
شکر نه همای باز آمد  
عشق از خواب يك سؤالی کرد  
خواب می بست شش جهت رادر

شمس تبریز از خیالت خواب

۵۰۲

چون خطایست کز صواب گریخت

اندر آیش می تو شادان نیست  
ای تو در جان چو جان ما در تن  
دست بر هر کجا نهی جانست  
جان که صافی شدست در قالب  
جمع شد آفتاب و مه این دم  
مستی افزون شدست و می ترسم

دست نه بر دهان من تا من

۵۰۳

آن نگویم چو گفت را آن نیست

بر شکرت جمع مگسها چراست  
هر نظری بر رخ او راست نیست  
اسب خسان را برخی بی بزن  
عشوه و عیاری و جود و دغل  
از تو اگر سنگ رسد گوهرست  
تیره نظر چونك ببیند دو نقش  
چونك هر اندیشه خیالی گزید  
کعبه چو از سنگ برستان پرست  
آنك ازین قبله گدایی کند

جز که بشیریز بر شمس دین

۵۰۴

روح نیاسود و نخف و نخاست

خیز که امروز جهان آن ماست  
در دل و در دیده دیو و پری  
درستم دستان و هزاران چو او  
بس نبود مصر مرا این شرف  
خیز که فرمان ده جان و جهان  
در هر دو مه دف زن شادی ماست  
جان و جهان ساقی و مهمان ماست  
دیده فر سلیمان ماست  
بنده و بازیچه دستان ماست  
اینکه شهباش یوسف کنعان ماست  
از کرم امروز بفرمان ماست  
بلبل جان مست گلستان ماست

کاسه اذراق پیایی شمعست	کیسه اقبال حرمندان ماست
شاه شهبی بخش طربساز ماست	بادیری روی پری خوان ماست
آن ملک مغفر چو گان و گوی	شکر که امروز بیدان ماست
آن ملک مملکت جان و دل	در دل و در جان پریشان ماست
کیست در آن گوشه دل تن زده	پیش کشش کو شکرستان ماست
غازن رضوان که مه چتست	مست رضای دل رضوان ماست
شور در افکنده و پنهان شده	او نمک عمر و نمکدان ماست
گوشه گرفتست و جهان مست اوست	او خضر و چشمه حیوان ماست
چون نمک دیک و چو جان در بدن	از همه ظاهر تر و پنهان ماست
بیست نماینده و خود جمله اوست	خود همه ماییم چو او آن ماست

پیش مگو حجت و برهان که عشق

در خمشی حجت و برهان ماست

پیشتر آ روی تو جز نور نیست	کیست که از عشق تو مغرور نیست
نی غلطم در طلب جان جان	پیش میا پس برو دور نیست
طلعت خورشید کجا بر نتافت	ماه بر کیست که مشهور نیست
برده اندیشه جز اندیشه نیست	نرک کن اندیشه که مستور نیست
ای شکری دوز ز وهم مگس	وی هلی کز تن زنبور نیست
هر که خورد غصه و غم بعد ازین	مارخ چون ماه تو معذور نیست
هر دل بی عشق اگر بادشاست	جز کفن اطلس و جز کور نیست
تابش اندیشه هر منکری	مقت خدا بیند اگر گور نیست
پیرو جوان کو خورد آب حیات	مرگ بر و نافه و میسور نیست
برده حق خواست شدن ماه و خور	عشق شناسید که او حور نیست

مغفر تبریز توی شمس دین

گفتن اسرار تو دستور نیست

کار من اینست که کاریم نیست	عاشقم از عشق تو هاریم نیست
نا که مرا شیر غمت صید کرد	جز که همین شیر شکاریم نیست
در تنک این بحر چمنخوش گوهری	که مثل موج قراولیم نیست
بر لب بحر تو مقیمم مقیم	مست لبم گر چه کنایم نیست
وقف کنم اشکم خود بر میت	کز می تو هیچ خماریم نیست
می رسدم باده تو ز آسمان	منت هر شیره فشاریم نیست
باده ات از کوه سکونت برد	عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملک جهان گیرم چون آفتاب	گر چه سیاهی و سواریم نیست
می کشم از مصر شکر سوی روم	گر چه شتر بان و قطاریم نیست

گر چه ندارم بجهان سروری  
بر سر کوی تو مرا خانه گیر  
همچو شکر با گلت آمیختم  
قطب جهانی همه را دو بشت  
خویش من آنست که از عشق زاد  
چيست فزون از دو جهان شهر عشق

گر تنگدارم سختی بعد ازین

نیست از آن رو که نگاریم نیست

۵۰۷

کیست که او بنده رای تو نیست  
غمه کسی کو که ر خوف تو نیست  
بخل کفی کو که ز قبض تو نیست  
لعل لبی کو که ز کان تو نیست  
متصل اوصاف تو با جانها  
مرد و جهان چون دو کف و نو جوان  
چشم کی دیدست درین باغ کون  
غافل ناله کند از جور خلق  
جنبش این جمله عصاها زنت  
زخم معلم زند آن چوب کیست  
هیچو سگان چوب ترامی گزند  
دفع بلای تن و آزاد خلق  
بشکنی این چوب نه چوبش کست  
صاحب حوث از غم امت گریخت

بس کن وز محنت یونس بترس

با قدر استیزه بیای تو نیست

۵۰۸

شیر خدا بند گستن گرفت  
دزد دلم گشت گرفتار یار  
دوش چه شب بود که در نیشب  
عشق تو آورد شراب و کباب  
ساغر می قهقهه آغار کرد  
در دل خم باده چو انداخت تیر  
بیر خرد دید که سرده توی  
طفل دلم را بکرم شیر ده  
جان من از شیر تو شد شیر گیر  
ساقی جان شیشه شکستن گرفت  
دزد مرا دست بیستن گرفت  
برق رخسار تو جستن گرفت  
عقل یک گوشه نشستن گرفت  
خایه خونابه گریستن گرفت  
بال و پر غصه گستن گرفت  
دست زستان تو شستن گرفت  
چون سرستان تو جستن گرفت  
وز سگی نفس برستن گرفت

ساقی باقی چو بجان باده داد      عمر ابد یافت و برستن گرفت  
 بیش مگو راز که دلبر بخشم  
 ۵۰۹ جانب من کز نگریستن گرفت

مرغ دلم باز پریدن گرفت      طوطی جان قند چریدن گرفت  
 اشتر دیوانه سر مست من      سلسله عقل دریدن گرفت  
 جرعه آن باده بی زینهار      بر سرو بر دیده دویدن گرفت  
 شیر نظر با سگ اصحاب کف      خون مرا باز خوردن گرفت  
 باز درین جوی روان گشت آب      بر لب جو سبزه دمیدن گرفت  
 باد صبا باز وزان شد پیاف      بر گل و گلزار وزیدن گرفت  
 عشق فروشید بمیمی مسرا      سوخت دلش باز خریدن گرفت  
 راندمرا، وحشتش آمد بخواند      جانب ما خوش نگریدن گرفت  
 دشمن من دید که با دوستم      او ز حسد دست گزیدن گرفت  
 دل برهید از دغل روزگار      در بخل عشق خزیدن گرفت  
 ابروی غماز اشارت کنان      جانب آن چشم خمیدن گرفت  
 عشق چو دل را بسوی خویش خواند      دل ز همه خلق رمیدن گرفت  
 خلق عصا اند عصا را فکند      قبضه هر کور که دیدن گرفت  
 خلق چو شیرند وها کرد شیر      طفل که او لوت کشیدن گرفت  
 روح چو بازیست که بران شود      کز سوی شه طبل شنیدن گرفت

س کن زیرا که حجاب سخن

برده بگرد تو تنیدن گرفت

۵۱۰

بازیط گفت که صبرا خوشست      گفت شبت خوش که مرا جا خوشست  
 سر بنهم من که مرا سر خوشست      راه تو پیمای که سرت ناخوشست  
 گر چه نادیک بود مسکنم      در نظر یوسف زیبا خوشست  
 دوست چو در چاه بود چه خوشست      دوست چو بالاست بیالا خوشست  
 در بن دریا بنک آب تلخ      در طلب گوهر دغا خوشست  
 بلبل نالنده بگلشن بدشت      طوطی گوینده شکر خا خوشست  
 تاش تسبیح فرشته است و روح      کین فلک ناده مینا خوشست  
 چونک خدا روفت دلت راز حرم      رو بدل آورد دل یکتا خوشست  
 از تو چو انداخت خدا رنج کار      رو بتماشا که تماشا خوشست  
 گفت تماشای جهان عکس ماست      هم پرما باش که با ما خوشست  
 عکس در آینه اگر چه نکوست      لیک خود آن صورت احیا خوشست  
 زردی رو عکس رخ احمرست      بگذر ازین عکس که حمر خوشست  
 نور خدایست که ذرات را      دقش کنان بی سرو بی با خوشست

دق درین نور خرد کن کزو      تحت ثری تا بشریا خوشست  
 ذره شدی باز مو که مشو      صبر و وفا کن که و ماها خوشست  
 بس کن چون دیده بین و مگو      دیده مجو دیده ینا خوشست  
 معطر تبریز شهم شمس دین

۵۱۱

باهمه فرخنده و تنها خوشست

همچو گل سرخ برو دست دست      همچو می خلق ز تو مست مست  
 باروی تو قوس خدا یافت یافت      تیر تو از چرخ برون جت جت  
 غیرت تو گمت برو راه نیست      رحمت تو گمت بیا هست هست  
 لطف تو دریاست و منم ماهیش      غیرت تو ساخت مرا شست شست  
 مرحم تو طالب مسجروحهاست      نیست غم از شست تو مست مست  
 ای که تو نزدیک تر از دم بمن      دم نزنم پیش تو جز پست پست  
 گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود      از دم یعقوب کرم دست دست

مست همه گرد درین شهر ما

۵۱۲

دزد و عس و شاهما پست پست

صبر مرا آینه بیماریست      آینه عاشق غمخوار است  
 درد نباشد ننماید عبور      که دل او روشن یا نار است  
 آینه جویست نشان جمال      که دغم اریب و کلف هار است  
 در کلفی باشد عازیت است      قابل داروست و تب افشار است  
 آینه رنج زعفران دور      کلن رخ او رنگی و زنگار است  
 چند هزاران سر طلعان برید      کم از قضا درد سری سار است  
 من در آن خوف بیندم تمام      چونکه مرا حکم و شهی چار است  
 گفت قضا بر سر و سبت مخند      کین قلمی رفته ز جبار است  
 کود شو امروز که موسی رسید      در کف او خنجر قهار است  
 خلق بکش پیش وی و سرمیچ      کین نه زمان فن و مکار است  
 سبط که سرشان بشکستی بظلم      بعد تو شان دولت و پادار است  
 خار زدی در دل و در دیدشان      این دشان نوبت گلزار است  
 خلق مرا زهر خورانیده ای      از منشان داد شکر بار است  
 از تو کشیدند خمار دراز      تا بابدشان می و غمار است  
 هیزم دیک فقرا ظالمت      پخته بسو گردد کونار است  
 دم نزنم زانکه دم من سکست      نوبت خاموشی و ستار است

خامش کن که نابگوید حبیب

۵۱۳

آن سخنان کز همه متواریست

کیست در این شهر که او مست نیست      کیست درین دور کزین دست نیست

کیست که از دمدۀ روح قدس  
کیست که هر ساعت پنجاه بار  
چیست در آن مجلس بالای چرخ  
می نهلد می که خرد دم زند  
جان بر او بسته شدو لنگ ماند  
بوالعجب بوالعجبان را نگر  
بر برد آن دل که برش شه شکست

نیست شو و واره ازین گفت و گوی

کیست کزین ناطقه وارست نیست

۵۱۴

قصه سرم داری خنجر پشت  
برگ گل از لطف تو نرمی یافت  
نیغ زدی بر سرم ای آفتاب  
نیغ حجابست رها کن حجاب  
وصف طلاق زن همسایه کرد  
گفت چرا هشت جوابش بداد  
بهر طلاقست امل کو چو مار  
آتش در مال زن و در حطام

بس کن و کم گوی سخن کم نویس

بس بودت دفتر جان سر نوشت

۵۱۵

خانه دل باز کبوتر گرفت  
غلغل مستان چو بگردون رسید  
بو طربون گشت مه و مشتری  
خالق ارواح ز آب و ز گل  
ز آینه صد نقش شد و هر یکی  
هر که دلی داشت پیایش فتاد  
خرمن ارواح نهایت نداشت  
گر ز تو برگشت جهان همچو برف  
نیست شو از برف و همه خاک شو  
خاک بتدریج بدانجا رسید

بس که زبان این دم معزول شد

بس که جهان جان سخود گرفت

۵۱۶

باز رسیدیم ز میخانه مست  
جبله مستان خوش و رضان شدند  
باز دهیدیم ز بالا و پست  
دست زیندای صنان دست دست

ماهی و دریا همه مستی کنند	چونک سر زلف تو افتاده شست
زیر و زبر گشت خرابات ما	خنب نگون گشت و قرا به شکست
پیر خرابات چو آن شور دید	بر سر بام آمد و از بام جست
جوش بر آورد یکی می کزو	هست شود نیست شود نیست هست
شیشه چو بشکست و بهر سو ریخت	چند کف پای حریفان که خست
آنکه سر از پای ندانده کجاست	مست فتادست بکسوی الست

یاده پرستان همه در عثرتند

۵۱۷

تنتن تنتن شو ای تن پرست

ای زیگه خاسته سر مست مست	مست شرابی و شراب الست
عشق رسانید ترا همچو جام	از بر ما تا بر خود دست دست
باروی تو قوس خدا یافت یافت	نیر نواز چرخ برون جست جست
هر گهری کان ز خزینه خداست	در دو لب لعل تو آن هست هست
فاش شد این عشق تو بی قصد ما	بند بدید ز دل جست جست
فاش شد آن راز که در نیشب	زیر زبان گفته بدم پست پست

کرم خورد چوب و بروید ز چوب

۵۱۸

عشق ز من دست و مرا خست خست

نفسی بهوی العیب فادت	لما رأی الکؤس دارت
مدت یدها الی رجب	والنفس بنوره استارت
لما شربته نفس و ترا	خمت و تصاعدت و طارت
لاقت قسراً اذا تجلی	الشمس من العیا توارت

جلدت بالروح حین لاقت

لا التفنت ولا استشارت

۵۱۹

حرف جیم

ای دل فرو رودر غمش کالصبر مفتاح الفرج	تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج
چندان مرو خورد آندهان تاپشت آید ناگهان	کرسی و عرش اعظمش کالصبر مفتاح الفرج
خندان شواز نور جهان تا نوشوی سور جهان	ایمن شوی از ماتش کالصبر مفتاح الفرج
باری دلم از مرد ورن بر کند مهر خویشتن	تا عشق شد خال و عیش کالصبر مفتاح الفرج
گر سینه آینه کتی بی کبر و بی کینه کتی	در وی ببینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج
چون آسمان گر خمدی در امر و فرمان و ادبی	رین آسمان و از خمش کالصبر مفتاح الفرج
هم بجوی از ما و منی هم دیو را گردن زنی	در دست پیچی بر چش کالصبر مفتاح الفرج
اقبال خویش آید ترا دولت بیش ترا	فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج
دیو بست در اسرار تو کزوی نگون شد کار تو	بر بند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرج

دارد خدا خوش عالمی منگر درین عالم دمی جز حق نباشد معرزش کالصبر مفتاح الفرج  
خامش بیان سر مکن خامس که سر من لدن  
چون می زند اندر همش کالصبر مفتاح الفرج

## حروف صا

۵۲۰

ای مبارک ز تو صبح و صبح وی مظفر فراز تو قلب و جناح  
ای شراب ظهور از کف حور بر حریفان مجلس تو مباح  
ای گشاده هزار در بر ما وی بداده بستم ما مفتاح  
وانودی هر آنچ می گویند مودنان صبح فائق الاصباح

هرج دادی هوش نمی خواهی

گر چه گفتند السباح رباح

۵۲۱

باد اهاباً انظر الی مصباح متشعماً و استغن من اصباح  
انظر الی راح تناهی لطفه و سبی النهی بالطفها من راح  
مال راح نسخ للعقول بنوده کالشمس عزل للنجوم و ماح  
الجد یسجد و احنا متغاضماً و اهوذ من راح یزید مزاحی  
اهل المزاح و اهل راح هالك لاخیر فیهم مسکراً او صاحی  
العقل ماح الزمان و اهله فتعانبوا من عاقل ماح  
الراح اجنحة لسکری انها یجتازهم بحراً بلا ملاح  
ذا الراح لاشرقیة غریبة من دنة مسکبة ففاح  
نسخ الهموم و لیس ذاک لغلة زاد العقول و مدها بلفاح  
فتعوا العیون بطیبه و نسیمه سکروا به فاذا هم ببلاح  
صاروا سکاری نحو باب ملیکنا ملک الملوک و روحهم کرباح  
ملک البهیرة شمس دین سیدی ظلنا به ذی هرة مریتاح

هاتوا من التبریز من صبا لهم

من مازح متروق و شاح

۵۲۲

## حروف خا

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ آن مهی نی کو بود بالای چرخ  
تو ز چرخ می گویم ز چرخ ورنه این خورشید را چه جای چرخ  
زهره را دیدم می زد چنگ دوش ای همه چون دوش ماشبهای چرخ  
جان من یا اختران آسمان رقص و قصان گشته در پهنای چرخ  
در فراق آفتاب جان بیسن از شفق پر خون شده سیمای چرخ  
سرفرو کن یکدمی از بام چرخ تا زنم من چرخها در پای چرخ



سنگ از خوردشید یافت و لعل چشم از خوردشید شد بینای چرخ  
ماه خود بر آسمان دیگرست  
عکس آن ماهست در دریای چرخ

### حروف دال

۵۲۳

ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد  
چون کرد بر عالم گذر سلطان مازاغ البصر  
جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد  
من برد این شهر دی بشنیدم از جمع پری  
ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد

بسته بود راه اجل نبود خلاصش معجل

۵۲۴

هم عیش را لایق نبند هم مرگ را عاشق نشد

خودشید جان عاشقان در خلوت الله شد  
شب تر کنایه با بکن کان ترک در خرگاه شد  
کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد  
زیر آکه ما بردیم زد تا پاسبان آگاه شد  
رخها چو شمع افروخته کان بیدق ماه شاه شد  
ای کر وفر آن دلی کوسوی آن دلخواه شد  
کار آنکسی دارد که او غرقا به آن آه شد  
چون یوسف چاهی که آواز چاه سوی جاه شد  
کی خاک گردد آنکسی کو خاک این درگاه شد

یکسان نماید کشتنها نالوقت خرمن دردمد

۵۲۵

نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر گاه شد

یگانه شد یگانه شد خوردشید اندر چاه شد  
ساقی بسوی جام رو، ای پاسبان بر بام درو  
اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن بوختی  
جانهای باطن روشن شب ابدل روشن کنای  
باشد باز بهای خوش بینوق رود فرزین شود  
شب روحها واصل شود مقصودها حاصل شود  
ای درو چون مشری مگر روی شب شب فدی مگر  
شب ماه خرمن می کند ای روز زین بر گاو نه  
در چاه شب غافل مشود در دلو گردون دست زن

خیزید ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد  
ای جان بی آرام روکان یار خلوت خواه شد  
عقلی که راه آموختی در نیشب گمراه شد  
هندوی شب نمره زنان کان ترک در خرگاه شد  
در سایه فرخ رخی بیدق برعت و شاه شد  
چون روز روشن دل شود هر کوز شب آگاه شد  
یا چون درخت موسی کو مظهر الله شد  
یگر که راه کهکشان از سنبله پر گاه شد  
یوسف گرفت آن دلورا از چاه سوی جاه شد

در تیره شب چون مصطفی می رو طلب می کن من  
خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب  
کان شه زمعراج شبی بی مثل و بی اشباه شد  
زیرا که بانگ و هریده تشویش خلوتگاه شد  
ای شمس تبریزی که تواز پرده شب فارغی

۵۲۶

لا شرقی و لا غربی اکنون سخن کوتاه شد

ای لولیان ای لولیان یک لویی دیوانه شد  
می گشت گرد حوض او چون تشنگان در جست و جو  
ملتش فتاد از بامها تک سوی معجون خانه شد  
چون خشک نانه نا کهان در حوض ماتر نانه شد  
ای مرددانشند تود و گوش ازین بر بند تو  
زین حلقه نعهد گوشها کو عقل برد از هوشها  
بازی مبین بازی مبین اینجا تو جان بازی گزین  
غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتد  
من که زجان پیریده ام چون گل قبا پیریده ام  
این قطره های هوشها مغلوب بحر هوش شد  
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم

۵۲۷

شمی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند  
عالم همه دریا شود دریا زهیت لا شود  
وین عالم بی اصل را چون ذرها بر هم زند  
آدم نماند و آدمی، گر خویش با آدم زند  
دودی بر آید از ملک نی خلق ماند نی ملک  
بشکامد آن دم آسمان نی کون ماند نی مکان  
که آب را آتش مرد که آب آتش را خورد  
خورشید افتد در کمی از نور جان آدمی  
مریخ بگنارد نری دفتر بسوزد مشتری  
افتد عطارد در وحل آتش در افتد در وحل  
نی قوس ماند نی قزح نی باده ماند نی قدح  
نی آب نقاشی کند نی باد فراشی کند  
نی دردماند، نی دوا نی خصم ماند نی گوا  
اسباب در باقی شود ساقی بخود ساقی شود  
برچه که نقاش ازل بار دوم شد در عمل  
حق آتشی افروخته تا هرچه ناحق سوخته

خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او

۵۲۸

بر پوره ادم جهد بر عیسی مریم زند

آن کیمت آن کیمت آن کوسینه را همگیر کند  
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر  
چون پیش او داری کنی تلخ ترا شیرین کند  
شیرین شهی کین تلخ را دردم نکو آیین کند  
وان کور مادر داد را دانا و عالم بین کند  
دیوی بود حورش کند مانم بود سورش کند

تاریک را روشن کند و آن خاد را گلشن کند  
 بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن  
 روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان  
 جمله گناه مجرمان چون برگیدی یزان کند  
 گوید بگو یا ذاالفرقا اغفر لذنوب قهقرا  
 آمین او آنست که اندر دعا ذوقش دهد  
 ذوقست کندرنیک و بد در دست و پا قوت دهد  
 با ذوق مسکین دستمی بی ذوق دستم برغسی  
 دل را فرستادم بگه کو تیز دانه رفت ره

تاسوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند

۵۳۹

خامی سوی پالیز جان آمد که تاخیرز خورد  
 ترونده پالیز جان هر گاو و خر را کی رسد  
 آنکس که در مغرب بود باید خودش از اندلس  
 چون خدمت قیصر کند او داتیه قیصر خورد  
 آنکو بنصب و دزدی آهنگ پالیزی کند  
 ترک آن بود که بیم اودیه از خراج این بود  
 و آن عقل پر مغزی که او در توبه ای در رسد  
 صفرای کز طبع بد از نادر شیرین می رسد  
 خامش نخواهد خورد خود این راحهای روح را

۵۴۰

امروز خدا نیم و خوش کان بخت خندان می رسد  
 امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم  
 مست و خرامان می روم پوشیده چون جان می روم  
 اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده  
 فرمان ماکن ای پسر با ما وفا کن ای پسر  
 بر نور شو چون آسمان سرمه شو چون بوستان  
 هان ای پسر هان ای پسر خود را بین درمن نگر  
 باز آمدی کف می زنی تا خانها ویران کنی  
 ای خانه را گشته گرو تو سایه پروردی پرو  
 که خونی و خون خواره ای که خستگان را چاره ای  
 امروز مستانرا بجو فیم بین عیم مگو

۵۴۱

زیرا زمستیهای او حرم پریشان می رسد  
 صومی چرا هوشیار شد ساقی چرای کار شد  
 مستی اگر در خواب شد مستی دیگر بیدار شد

خودشید اگر در گوردشده عالم ز تو بر نور شد  
گر عیش اول پیر شده صد عیش تو تو غیر شد  
ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر از پیش و پس  
ما موسییم و تو مها گاهی صبا که لژدها  
لعلت شکرها کوفته چشت زرشک آموخته  
هر بار هندی می نهی، وز دست مستی می جویی  
ای کرده دل چون خار، ای امشب نداری چاره ای  
ای ماه بیرون از افق ای ما ترا امشب قنق  
گر زحمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام  
از وصل همچون روز تودر هجر عالم سوز تو

نی تب بدم نی درد سر سر می زدم دیوار بر

کز طبع آن خوش گلشکر قاصدالم بیمار شد  
مر عاشقانرا پند کس هر گر نباشد سودمند  
ذوق سر سرمست را هرگز نداند عاقلی  
بیزار گردند از شهی شاهان اگر بویی برند  
خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین می کند  
مجنون ز حلقه عاقلان از عشق لیلی می رمد  
افسرده آن هری که آن بگذشت بی آن جان خوش  
این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چوما  
عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می دمد  
می بین کی چون در می دمد در هر گلی در هر دلی  
دلرا زحق گر بر کنی بر کی نهی آخر بگو

من بس کنم تو چیسب شو شب بر سر این بام رو

خوش غلغلی در شهر زن ای جان با آواز بلند  
رندان سلامت می کنند جانرا غلامتی کنند  
در عشق گشتم عاش تر و زهمگنان قلاش تر  
خوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر  
افسون مرا گوید کسی توبه زمن جوید کسی  
ای آرزوی آروز آن پرده را بردار زو  
ای ابر خوش باران بیا وی مستی باران بیا  
حیران کن وی دنج کن ویران کن و پر گنج کن  
شهری ز تو زیر و زبر هم بی خبر هم باخبر  
آن میرمهرو را بگو یوان چشم جادو را بگو

۵۴۳

نی آنچنان سیلیست این کش کس تواند کرد بند  
حال دل بیپوش را هرگز نداند هوشمند  
زان بادهما که عاشقان در مجلس دل می خورند  
فرهاد هم از بهر او بر کوه می گوید کلند  
بر سبقت هر سر کشی کرد دست و امان ریش خند  
ای کنده آن مغزی که آن غافل بود زین لور کند  
زین گردش او سیر آمدی گفتمی بستم چند چند  
هر ناله ای دارد یقین زان دولب چون قند قند  
حاجت دهد عشقی دهد کاشان بر آرد از گزند  
بی جان کسی که دل از و یک لحظه بر تانست کند

۵۴۴

مستی ز جامت می کنند مستان سلامت می کنند  
وز لبر آن خوش باش تر مستان سلامت می کنند  
خودشید ربانی نگر مستان سلامت می کنند  
بی پاچو من بوید کسی مستان سلامت می کنند  
من کس نمی دانم جز او مستان سلامت می کنند  
وی شاه طرادان بیا مستان سلامت می کنند  
نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می کنند  
وی از تو دل صاحب نظر مستان سلامت می کنند  
و آن شاه خوش خود را بگو مستان سلامت می کنند

آن میرغوغا را بگو و آن شور و سودا را بگو  
 آنجا که یک باخویش نیست یکصفت آماجیش نیست  
 آن جان بی چون را بگو و آن دام مجنون را بگو  
 آن دام آدم را بگو و آن جان عالم را بگو  
 آن بحر مینا را بگو و آن چشم مینا را بگو  
 آن توبه سوز را بگو و آن خرقه دوز را بگو  
 آن عید قربان را بگو: و آن شمع قرآن را بگو

ای شه حمام الدین ما ای فقر جمله اولیا

ای از توجانها آشنا مستان سلامت می کنند

۵۴۴

رو آن ربایی را بگو مستان سلامت می کنند  
 و آن میرساقی را بگو مستان سلامت می کنند  
 و آن میرغوغا را بگو مستان سلامت می کنند  
 ای مه زرخسارت خجل مستان سلامت می کنند  
 ای جان جان ای جان جان مستان سلامت می کنند  
 اینجا یکی باخویش نیست مستان سلامت می کنند

ای آرزوی آرزو مستان سلامت می کنند

آن پرده را بردار و مستان سلامت می کنند

۵۴۵

سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود  
 عالم پر از حید و ثنا از طوطیان آشنا  
 بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم  
 هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوقی ساخته  
 از جان هر سبعمانی هر دم یکی روحانی  
 جان چیست خم خسروان در وی شراب آسمان  
 در خوردنم ذوقی دیگر در رفتنم ذوقی دیگر  
 میدان خوش است ای ماه رو با کیر و دار ملوتو  
 مه از بی چوگان تو خود را چو گویی ساخته  
 این دو بسی بشتافت پیش تو ره نایافته

چون نور بیرون این بود پس او که دولت بین بود

یادب چه با تمکین بود یادب چه رخشان می رود

۵۴۶

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود  
 هم بحر بر گوهر شود هم شوره چون گوهر شود  
 گر چشم و جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد  
 دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان  
 آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود  
 هم سنگ لعل کلن شود هم جسم جمله جان شود  
 امدل اندر ابر تن چون بر قها رخشان شود  
 زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود

یابوب خجسته حالتی کان بر قها خندان شود  
 و در زانك آید بر زمین جمله جهان ویران شود  
 بانوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود  
 زان موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود  
 کان دانهادر زمین يك روز نعلستان شود  
 شاخی دوسه گر خشك شد باقیش آستان شود  
 آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود

چیزی دهانم را بیست یعنی کنار بام و مست

هر چه توزان حیران شوی آن چیز ازو حیران شود

۵۳۷

ای ساقی افزون ده قدح تاوار هم از نیکو بد  
 در پیشه ای بی پیشگی کردست ما را نام زد  
 هر شب مثال اختران طواف یسار ماه غد  
 اندر سری کین می رود او کی فروشد یا خرد  
 باده خدایی طی کند هر دو جهانرا ناصد  
 مستی سفران احد با تو در آید در لحد  
 وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بروند  
 تو دیگر انرا مست کن تا او ترا دیگر دهد  
 هر جا که بینی نا خوشی آینه در کش درند  
 می خوان تولی اقسام نهان تا بدها هذا البلد

چون خیره شد زین می سرم خامش کم خشك آورم

لطف و کرم را نشرم کان در نیاید در عدد

۵۳۸

صورت همه بران شود گر مرغ معنی پرزند  
 آن گوهری کو آب شد آب بر گوهر زند  
 موجی بر آید نا گهان برگنبد اختر زند  
 جان خصم نيك و بد شود هر لحظه ای خنجر زند  
 ماری بود ماهی شود از خاک بر کوثر زند  
 هر سو که افتد بعد ازین بر مشك و بر عنبر زند  
 خاک درش خاقان بود حلقه درش سنجر زند  
 تو شمع این سردا بپل تاباز شمت سرزند  
 زهر دمی خوشتر شود از زخم کان زر گرزند

دل می خود از باده ازل می گفت خوش خوش این غزل

گر می فرو گیرد دمش این دم ازین خوشتر زند

۵۳۹

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند آنکو دلش را برده ای جانم غلامت می کند

ای شاد و خندان ساعتی کان ابرها گر بنده شد  
 رانصد هزاران قطره هایك قطره ناید بر زمین  
 جمله جهان ویران شود و ز عشق هر ویرانه ای  
 طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان  
 ای مانده زیر شش جهت هم غم بخود هم غم مغور  
 از خاک روزی سر کند آن بیخ شاخ تر کند  
 وان خشك چون آتش شود آتش چو جان هم خوش شود

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود  
 هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه ای  
 هر روز همچون ذرها در قصان پیش آن خبا  
 کاری ز ما گر خواهی زین باده ما را ندهی  
 سرمست کاری کی کند مست آن کند که می کند  
 مستی باده این جهان چون شب بخشی بگذرد  
 آمد شرابی دایگان زان رحمت ای همسایگان  
 ای دل ازین سرمست شو هر جا روی سرمست رو  
 هر جا که بینی شاهی چون آینه پیش نشین  
 می گرد گرد شهر خوش با شاهدان در کشمکش

گر آتش دل بر زند بر مؤمن و کافر زند  
 عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود  
 پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان  
 گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بیخود شود  
 هر جان که الهی شود در لامکان پیدا شود  
 از جا سوی بیجا شود در لامکان پیدا شود  
 در فقر درویشی کند بر اختران پیشی کند  
 از آفتاب مشتمل هر دم ندا آید بدل  
 تو خدمت جانان کنی سردا چرا پنهان کنی

ای نیست کرده هست را بشنو سلامست را  
 ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان  
 ای چاشنی هر لبی ای قبله هر مذهبی  
 آنکو ز خاک ابدان کند مردود را کیوان کند  
 يك لحظه امانت پر می دهد يك لحظه لنگر می دهد  
 يك لحظه می لرزاند يك لحظه می خنداند  
 چون مهره ای در دست او که بادهو که مست او  
 که آن بود که این بود پایان تو تسکین بود  
 تونوح بودی مدتی بودت قدم در شدنی

خامش کن و حیران نشین حیران حیرت آفرین

۵۴۰ پخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند

مستی سلامت می کند، پنهان پیامت می کند  
 ای نیست کرده هست را بشنو سلامست را  
 ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان  
 ای چاشنی هر لبی وی قبله هر مذهبی  
 ای دل چه مستی و خوشی سلطانی و سلطانوشی  
 آنکو ز خاک کی جان کند او دود را کیوان کند  
 ستان ز شاه سابقان سرمست شو چون باقیان  
 از لب سلامت ای احد چون برک بیرون می جهد  
 ماه از غمت دو نیم شد و خسارها چون سیم شد  
 در عشق زاریها نگر وین اشک بار بها نگر  
 ای باده خوش دنگ و بو بنگر کدست جود او  
 بس تن نباشم جان شوم جوهر نباشم کان شوم

بس کن رها کن گفت و گو نی نظم گو نی شرگو

۵۴۱ کان حیل ساز حیل جو بدو کلامت می کند

صرفه ممکن صرفه ممکن صرفه گداری بود  
 خود عاقبت اندر ولا نی بخل ماند نی سخا  
 هست این سخا چون سیر درین بخل منزل کردنت  
 حاصل عسای موسوی عشقت در کون ای دوی  
 یکسودو از گرد لب تن پیش از دم غرقه شدن  
 خود را یفشان چون شجر از بر گشتک تور گستر  
 ره رومگو این چون بود زیر از چون بیرون بود

خاموش کین گفت زبان داود نشان فرقتی

۵۴۲ در نی چونان خایبختی کی وقت نان گوئی بود

یگانه شد، یگانه شد، خورشید اندر چاه شد  
 روزیست اندر شب نهان، ترکی میان هندوان  
 گریه بری زان روشنی آتش بخواب اندر زنی  
 گردیم ما آن شب روان، اندری ما هندوان  
 ما شب روی آموخته، صد پاسبانرا سوخته  
 بشکست باران زمین، بازار انجم را بین  
 ناچند از این استودن کوکاه و جو خواهد زمن  
 استود را اشکال نه، رخ بر رخ اقبال نه  
 تن را بدیدی جان نگر، گوهر بدیدی کان نگر  
 معنی می گوید ممکن، ما را دین دلق کهن  
 من گویم ای معنی یار، چون دوح در صورت درآ  
 بس کن، دها کن گازی، تانشنود گوش بری

۵۴۳

کالدوح از کرو بیان هم سیر و خلوت خواه شد

یار مرا می نهلد تا که بفارم سر خود  
 گاه چو قطار شتر می کشدم از پی خود  
 که چو نگینم بزد تا که بمن مهر نهد  
 خون ببرد نطفه کند نطفه برد خلق کند  
 گاه براند بنیم همچو کبوتر ز وطن  
 گاه چو کشتی بردم بر سر دریا بسفر  
 گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان  
 هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد  
 من بشهادت نشدم مؤمن آن شاهد جان  
 هر کی در آمد بصفش یافت امان از تلفش  
 هبیر جبریل بدم شصت پر بود مرا  
 حارس آن گوهر جان بودم روزانو شبان

چند صفت می کنیش چونک ننگ بعد صفت

۵۴۴

بس کن تا من بروم بر سر شود و شر خود

ای که در يك تاش تو کوه احد یاره شود  
 چونک بلطفش نگری سنگ جبر موم شود  
 نوحه کنی نوحه کنی مرده دل زنده شود  
 عزم سفر دارد جان می نهیش بند گران  
 چونک سلیمان برود دیو شه نشاء شود  
 عشق گرفتست جهان رنگ نبینی تو ازو  
 چه عجب از مشت کلی عاشق و بیچاره شود  
 چونک بقرش نگری موم تو خود خاره شود  
 کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود  
 بر سگله بند ترا عاقبت آواره شود  
 چون برود صبر و خرد نفس تو آواره شود  
 لیک چو برتن بزنند زردی رخساره شود



شه بچه باید کو مشتری لعل بود      نادرة باید کو بهر تو غمخواره شود  
 بشنو از قول خدا، هست زمین مهد شما      گر نبود طفل چرا بستۀ کهنواره شود  
 چون بجوی از غضبش، دامن حلمش بکشی      آتش سوزنده ترا لطف و کرم باره شود  
 گردش این سایه من سفره خودشید حق است

نی چو منجم که دلش سفره استاره شود ۵۴۵

بی تو بسر می نشود، با دگری می نشود      هر چه کنم عشق بیان بی جگری می نشود  
 اشک دوان هر سعری از دلم آرد خبری      هیچ کسی را ز دلم خود خبری می نشود  
 يك سرمو از غم تو، نیست که اندر تن من      آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود  
 ای غم تو راحت جان، چیست این جمله فغان      تا بزنم بانگ وفغان خود سعری می نشود  
 میل تو سوی حشرست، پیشۀ تو شور و شریست      بی ره و رای تو شهاره گذری می نشود  
 چیست حشر از خود خود رفتن جانها بسفر      مرغ چو در بیضۀ خود بال و پری می نشود  
 نیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من      تا تو قدم در تنهی خود سعری می نشود  
 دانه دل کاشته ای زیر چنین آب و گلی      تا پیمارت نرسد او شجری می نشود  
 در غزلم جبر و قدر هست، ازین دو بگذر

زانک ازین بحث بجز شور و شری می نشود ۵۴۶

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود      وا رهد از حد جهان، بی حد و اندازه شود  
 خاک سیه بر سر او کزدم تو تازه نشد      یا همگی رنگ شود، با همه آوازه شود  
 هر کی شدت حلقه در زود برد حقه زر      خاصه که در باز کنی معرم دروازه شود  
 آب چه دانست که او گوهر گوینده شود      خاک چه دانست که او غمزه همازه شود  
 روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل ایت      بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود  
 ناقة صالح چو ز که زاد یقین کشت مرا      کوه پسی موده تو اشتر چهاره شود  
 راد نهان داد و خمش و درخشی تلخ بود

آنچ جگر سوزه بود باز جگر سازه شود ۵۴۷

سجده کنم پیش کش آن قدم بالا چه شود      دیده کنم پیش کش آن دل بینا چه شود  
 ماده او را نخورم و در نخورم پس کی خورد      گر بخورم نقد و نیندیشم مردا چه شود  
 ماده او همدل من، بام ملک منزل من      گر بکشایم بر خود بر پریم آنجا چه شود  
 دل شناسم چه بود جان و بدن تا برود

غم نخورم غم نخورم غم نخورم تا چه شود ۵۴۸

چشم تو نار می کند ناز جهان ترا رسد      حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد  
 چشم تو نار می کند لعل تو داد می دهد      کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد  
 چشم کشید حجری لعل نمود شکری      بو که میان کش مکش هدیه با شنارسد  
 سلطنت و سروری خوبی و بنده پروری      وانچ بگفت ناید آن کز تو بجان عطارسد

مطلق عطار دانهام مستی می کسرا نه ام  
چرخ سجود می کند، خرقه کبود می کند  
جز تو خلیفه خدا کیست بگو بدور ما  
دولت خاکیان بگر کز ملکند پاکتر  
سر مکش از چنین سری کاید تاج از آن سرش  
نقد الت می رسد، دست بدست می رسد  
من که خریدۀ ویم، پرده دریدۀ ویم

گر بشام مستی داز غمش بگفتی

گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقار رسد

۵۴۹

آب زیند راه را هین که نگار می رسد  
راه دهید یار راه آن مهده چهار را  
چاک شد دست آسمان، غلغله ایست در جهان  
رونق باغ می رسد، چشم چراغ می رسد  
نیر روانه می رود، سوی نشانه می رود  
باغ سلام می کند، سرو قیام می کند  
خلوتیان آسمان تاجه شراب می خورند

چون برسی بکوی ما، خامشی است خوی ما

زانکه ز گفت و گوی ما گردد و غبار می رسد

۵۵۰

پنبه رگوش دور کن، بانگ نجات میرسد  
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می زند  
جمله چو شهید شیر شود ز خود خود فقیر شو  
رحمت اوست کلب و گل طالب دل همی شود

در ظلمات ابتلا صبر کن و مکن ابا

۵۵۱

کلب حیات خضر را در ظلمات می رسد

جان و جهان چوروی تو در دو جهان کجا بود  
چون همسوی نورست کیست دور و بهد تو  
آنک بدید روی تو در نظرش چه سر شد  
بانو برهنه خوشترم جامۀ تن برون کنم  
ذوق تو زاهدی برد جام تو هارفی کشد  
هر که حدیث جان کند بارخ تو نمایش  
هر که رخس چنین بود شاه غلام او شود  
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم  
چون در ماجرا ز من خانه شرع وا شود

گر توستم کنی بجان از توستم روا بود  
چون همرو گرفته ای روی دگر کجا بود  
کنج که در زمین بود ماه که در سیا بود  
تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود  
وصف تو عالمی کند ذات تو مرا بود  
عشق تو چون زمردی گرچه که از دها بود  
گرچه که بندای بود خاصه که در هوا بود  
گر سخن وفا کند گویم کین وفا بود  
شاهد من رخس بود نر کس او گوا بود

از تبریز شمس دین چونک مرا نعم رسد

۵۵۳

چیز تبریز و شمس دین جمله و جود لا بود

چیت صلا‌ی چاشنگه خواجه بگوید می‌رود  
در عوض بت گزین کزدم و ملا همنشین  
شلمی و نقل خوردنش عشرت و عیش کردنش  
زهره نداشت هیچ کس تا بر او زنده نفس  
صاف صفا نمی‌رود ، راه وفا نمی‌رود  
ای خنک آنکه پیش شد بنده دین و کیش شد  
چند برید جامها ، بست بسی جامها  
آنک ز روم زاده بد جانب روم وا رود  
آنکه ز ناز زاده بد همچو بلیس ناز شد  
آنکه ز دیو زاده بد، دست جفا گشاده بد  
با نسکان و چابکان جانب خوان حق شده  
طبل سیاستی بین کز فزع نهیب او

بس که بیان سر تو گر چه بلب نیاوری

۵۵۴

همچو خیال نیکوان سوی صدور می‌رود

بی همگان بسر شود بی تو بسر نمی‌شود  
دیده عقل مست تو چرخه چرخ بست تو  
جان ز تو جوش می‌کند دل ز تونوش می‌کند  
خمر من و خمار من باغ من و بهار من  
جاء و جلال من توی ملکوت و مال من توی  
گاه سوی وفا روی گاه سوی جفا روی  
دل بنهند بر کنی توبه کنند بشکنی  
بی تو اگر بسر شدی زیر جهان زیر شدی  
گر تو سری قدم شوم و در تو کفی هلم شوم  
خواب مرا بیسته‌ای نقش مرا بشته‌ای  
گر تو بهاشی یار من گشت خراب کار من  
بی تونه زنده گی خوشم بی تونه مردگی خوشم

هر چه بگویم ای سنده نیست جدا ز نیک و بد

۵۵۵

هم تو بگو بلطف خود بی تو بسر نمی‌شود

این رخ رنگ‌رنگ من هر نفسی چمی‌شود  
دزد دلم بهر شبی در هوس شکر لبی  
هیچ دلی نشان دهد هیچ کسی گمان برد  
بی هوسی مکن بیی کز هوسی چه می‌شود  
در سر کوی شبد و ان‌اره‌سی چه می‌شود  
کین دل من ز آنش عشق کسی چه می‌شود

آن شکر چو برف اووان عمل شگرف او      از سر لطف و ناز کی از مگسی چه می شود  
عشق تو صاف و ساده ای هر صفت گشاده ای      چونک در آن همی فتد خاوار و غسی چه می شود  
از تبریز شمس دین دست دراز می کند

سوی دل و دل من از دست دسی چه می شود  
چونک جمال حسن تو اسپ شکار زین کند      نیست عجب که از جنون صد چو مرا چنین کند  
بال بر آرد این دلم چونک غمت پرک زند      بار خدا تو حکم کن تا باند همین کند  
چونک ستاره دلم با مه تو قران کند      اه که فلک چه لطفها از تو برین زمین کند  
باده بدست ساقبت گردد جهان همی رود      آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند  
گر چه بسی بیاورد در دل بنده سر کند      غیرت تو بسوزدش گر نفسی جزین کند  
از دل همچو آهنم دیو و پری خند کند      چون دل همچو آب را عشق تو آهین کند  
جان چو تیر راست من در کف تست چون کمان      چرخ ازین ز کین من هر طرفی کین کند  
دیده چرخ و چرخیان نقش کند نشان من      زانک مرا بهر نفس لطف تو همنشین کند  
سجده کنم بهر نفس از پی شکر آنک حق

در تبریز مرا بنده شمس دین کند  
جود و جفا و دوری کان کنکار می کند      بر دل و جان عاشقان چون کنه کار می کند  
هم تک یار یار کو راحت مطلقست او      یار و حکم و داوری با تو چه یار می کند  
یک صفتی قرین شود چرخ بدو زمین شود      یک صفتی خریف را فصل بهار می کند  
از صفتی فرشته را دیو و بلیس می کند      وز تبشی شب سرا دشت بهار می کند  
می زده را معالجه هم بی از چه می کند      اشتر مست را ز می باز چه بار می کند  
از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده      دور ز حد گذشت کو آنکه شمار می کند  
هست شد آن عدم که او دولت همتا بود      مست شد آن خرد که او باد خمار می کند  
عشرت خشک لب شده آمد و تر همی زند      آن تری که اندو آب غبار می کند  
ساقی جان بیا که دل بی تو شدست مشغل      تا که نبیند او ترا بسا کی قرار می کند  
جزو دوید تا بکل خار گرفت صد گل      جذبه خار خار بین کان دل خار می کند  
مطرب جان بیا بزن تنن تن تنن تنن      کین دل مست از بگه یاد نگار می کند  
یاد نگار می کند قصد کنار می کند      روح نثار می کند شیر شکار می کند  
تا که چه بددوش او یا که چه کرد نوش او      کز بن بامداد او ناله زار می کند  
گفت حبیب نادرست همچو الست و جنس او      تا که بیاسخ بسی چرخ دوار می کند  
جمله مکنونان را چرخ زنان چو چرخ دان      جم چهار می کند روح سراد می کند  
دور بگرد ساغرش هست نصیب استی      کو بهر اک دست او دور سوار می کند  
ای همراه راه بین بر سر راه ماه بین

لیک خمش سخن مگو گفت غبار می کند  
دل چو بدید روی تو چون نظرش بجان بود      جان ز لبست چو می کشد خیره و لب گزان بود

تن برود پیش دل کین همه را چه میکنی  
جروح دل نظر مکن جز سوی دل کند مکن  
شیخ شیوخ عالمت آنکه تراست تو مرید  
دل ببیان چو پیر دین حلقه تن بگرد او

راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود

۵۵۸

دور ز گوش و جان او کز سخت گران بود

یار مرا چو اختران باز مهار می کشد  
جان و تنم بخت او شیشه من شکست او  
شستیم چو ماهیان جانب خشک می برد  
آنک قطار ابر را زیر فلک چو اختران  
وعد می زند دهل زنده شد دست جزو و کل  
آنک ضمیر دانه را علت میوه می کند

لطف بهار بشکند و نج خمار باغ را

۵۵۹

گر چه جفای دی کنون سوی خمار می کشد

زهره عشق هر سحر بر در ما چه می کند  
هر که بدید ازو نظر باخبرست و پی خبر  
زیر جهان زیر شده آب مرا ز سر شده  
ای بت شنگ پرده ای کر تونه فتنه کرده ای  
گر نه که روز روشنی پیش گرفته ره زنی  
ورنه که دوش مست او آمد و در شکست او  
گر نه جمال حسن او گردد بر آرد از عدم

از تبریز شمس دین سوی که رای می کشد

۵۶۰

بهر چه موج زد گهر بر در ما چه می کشد

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود  
این همه لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود  
درد فراق می کشم ناله بنای چون رسد  
لذت بی کرانه ایست عشق شدست نام او  
از سر ناز و غنچ خود روی چنان ترش کند

آن ترشی روی او ابر صفت می شود

۵۶۱

ور نه حیات و غرمی باغ و گیا چرا بود

طوطی جان مست می از شکری چه می شود  
بهر دلم که موج او از فلک نهم گذشت  
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم  
دهره می پرست من از قدری چه می شود  
خیره بسانده ام که او از گهری چه می شود  
نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می شود

جان سپهست و من علم، جان سحرست و من شب  
دل شده پاره پاره ها در نظر و نظارها  
از غلبات عشق او عقل چه شود می کند  
من هسکی چو شیشه ام، شیشه گریست پشته ام  
با خبران وزیرکان، گر چه شوند لعل کان

از تبریز شمس دین رامست شود دل و نظر

آن نظر خوش از کز و کز نگری چه می شود

۵۶۲

خیال ترك من هر شب صفات ذات من گردد  
ز حرف عین چشم او، **ز ظرف جیم گوش او**  
اگر زان سبب بن سببی شکافم حور می زاید  
و گر مصحف بکف گیرم ز حیرت افتد از دستم  
جهان طو در ستدم موسی کاسن بهوورد و در همان  
برآمد آفتاب جان که خیزیدای گران جانان

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم

درین هیهای من بیچند برین هیهات من گردد

۵۶۳

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد  
درین بازار عطاران مرو و هر سو چو بی کلان  
تراز و گر نداری پس ترا، زوده زنده هر کسی  
ترا برد نشان او بطرادی که می آید  
بهر دیکسی که می جوشد میاورد کاسه و منشین  
نه هر کلکی شکر دارد، نه هر زیری زبرد دارد  
بنال ای بلبل داستان، ازیرا ناله مستان  
بنه سرگر نی کنجی، که اندر چشمه سوزن  
چراغست این دل بیدار، بزیر دامنش می دار  
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه ای گشتی

چو آبت بر جگر باشد ددخت سبز را ماننی

که میوه نودهد دایم درون دل سفر دارد

۵۶۴

همی بینیم ساقی را که کرد جام می گردد  
دگر دل دل نمی باشد، دگر جان می نیار آمد  
چو خرمن کرد ماه ما، بران شد تا بسوزاند  
دل بیچاره معنون شده خرد افتاد و مجنون شد  
دگر دش مار غست آن مه، چه منزل پیش او چهره  
شهی که کالود و یاهاز کلت از وی می خواهند

ز زرد پخته بویی بر که سیم اندام می گردد  
که آن ماه دل و جانها بگرد بام می گردد  
چو پخته کرد جانها را بگرد خام می گردد  
بدست او ست آن دانه، چه کرد دام می گردد  
برای حاجت مآدان که چون ایام می گردد  
بگرد کوی هر مفلس برای وام می گردد

ازین جمله گذر کردم، بده ساقی یکی جامی  
شبی گفתי بدلداری شبت را روز گردانم  
بلطف خویش مستش کن، خوش جام الشترکی  
گشاخنب حقایق را، بده بی صرطه عاشق را  
بده زان باده خوش بوه، میرسش مستغنی تو  
نهان آورده زنی باشد نهان بینا پیر حلقش  
اگر کبرم اگر شاگر نوی اول نوی آخر  
دلم پرست و آن اولی که هم تو گویی ای مولی

۵۶۵

حدیث خفته ای چه بود که بر احلام می گردد

اگر صد هیچ من گردد هلاک اورا چه غم دارد  
مرا گوید چرا چشت رقیب روی من باشد  
چو اسماعیل پیش او، بنوشم زخم نیش او  
اگر مشهور شد شورم خداداند که معنورم  
مرا یار شکر ناکم اگر بنشانند بر خاکم  
غمش در دل چو گنجوری، دلم نود علی نوری  
چو خود شیدست یار من، نی گردد بجز تنها  
مسلمان نیستم کبرم، اگر مانعست یک صبرم  
ز درد اودهان تلخست هر دریا که می بینی  
بدور آنها چو من عاشق ترست از مغرب و مشرق  
خنک جانی که از خوابش بسالنها برانگیزد  
طبیعی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او را خوش  
اگر شان متهم داری بمانی بند بسیاری  
غمش کن کندین دریا نشاید نمره و غوغا

۵۶۶

که غوامس آنکسی باشد که او اسائنم دارد

بنی کو زهر و مه را همه شب شیوه آموزد  
شما دلها نگه دارید، مسلمانان که من یاری  
نصبت از عشق او زادم، با آخر دل بدو دادم  
ز سایه خود گریوانم، که نور از سایه پنهانست  
سر زلفش همی گوید صلا زو تر رسن بازی  
برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو  
چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکبی از آتش

۵۶۷

اگر آب حیات آید ترا زاتش نینگیزد

نباشد عیب پرسیدن، ترا خات کجا باشد  
نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد

تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نهان باشی  
نگفتی من وفا دارم وفا را من خریدارم  
بیا ای یار لعین لب دلم کم گشت در قالب  
درین آتش کبابم من خراب اند خرابم من  
دل من در فراق جان چو ماری سرزده بیجان  
بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین  
فرو بستند تدبیرم بیا ای یار شبگیرم  
خود او پیدا و پنهانست جهان فتراست و اجاست  
خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد  
خریدی خانه دل را دل آن تست می دانی  
فماشی کان تو نبود برون انداز از خانه  
مسلم گشت دل داری ترا ای تو دل عالم  
که در بارا شکافیدن بود چالا کی موسی  
مراد عشق يك فتنه که مردم راه که گیرد  
زند آتش در این پیشه که بگریزند نفع حیران

تو خود این را در واداری و آنکه این روا باشد  
بین درونگر و خارم بیندیش این وفا باشد  
دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد  
چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد  
بگرد قش تو گسردان مثال آسیا باشد  
خند کن زانوش پر کین دل من گمت تا باشد  
یرس از شاه کشمیر کسی را کاشنا باشد  
بیندیش این چه سلطانست مگر نور خدا باشد  
سبکساری هر آهن ز تو آهن ربا باشد  
هر انج هست در خانه از آن کد خدا باشد  
درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد  
مسلم گشت دل داری ترا وان دم ترا باشد  
قبای ما شکافیدن ز نمود مصطفی باشد  
بشهر اندر کسی ماند که جو پای فنا باشد  
ز آتش هر که نگر یزد چو ابراهیم ما باشد

خمش کوتاه کن ای خاطر که علم اول و آخر

بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد

۵۶۸

چو آمد روی مهر ویم چه باشد جان که جان باشد  
برای ماه و هنجارش که تاب نشکند کلاش  
دلا بگریز ازین خانه که دلگیرست و بیگانه  
ازین صلح پر از کینش و زین صبح درویش  
بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلائق را  
هر آن آتش که می زاید غم و اندیشه را سوزد  
یکی یاری نکو کاری زهر آفت نگهداری  
یکی خوبی شکر دیزی چو باده دقش انگیزی  
اگر با نقش گر ماه شود يك لحظه هم خوابه  
دل آواره ما را از آن دلبر خبر آید  
چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را  
کسی کو یار صبر آمد سوار مامو ابر آمد  
چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دان  
بسی کمبیرد چادر ز مردان برده سرو زر  
بسی ماه و بسی فتنه بزیر چادر کهنه  
بسی خرگه سیه باشد در و تر کی چو ماه باشد

چو دیدی روز روشن را چه جای باستان باشد  
تو لطف آفتابی بین که در شبها نپن باشد  
بگلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد  
همیشه این چنین صبحی هلاک کاروان باشد  
هزاران مست عاشق را صبحی و امان باشد  
بهر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد  
ظریفی ماه رخساری بصد جان رایگان باشد  
یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جادوان باشد  
همان دم نقش گیرد جان چو من دستک ز نان باشد  
شبی استاره ما را بسا او قرآن باشد  
هوای مست بی آن دم مثال نردبان باشد  
مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد  
چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد  
مبین چادر تو آن بنگر که در چادر نهان باشد  
بسی بالانسی لنگی که در برگستان باشد  
چه غم داری تو از پیری چو اقبال جوان باشد



بر یزد صورت سیرت بزیاد صورت بخت  
کسی کو خواب می بیند که ناما هست برگردون  
معاذ الله که مرغ خان قفس را آهین خواهد  
دهان بر بندو خامش کن که نطق جاودان داری

۵۶۹

سغن با گوش و هوشی گو که او هم جاودان باشد

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد  
صبح آمد صبح آمد صبح روح و روح آمد  
صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد  
حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان  
سماع آمد سماع آمد سماع بی صدا آمد  
ربیع آمد ربیع آمد ربیع بی بدیع آمد  
کسی آمد کسی آمد که نا کس زد کسی گردد  
دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند  
کفی آمد کفی آمد که دریا درازو یابد  
کجا آمد کجا آمد که بجا خود نرفتست او  
بندم چشم و گویم شد گشایم گویم او آمد

کنون ناطق خمش گردد کنون خامش بنطق آید

۵۷۰

رها کن حرف بشمرده که حرف بی شمار آمد

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد  
ز سوسن شنوای بهار که سوسن معذبان دارد  
گل از سر بر همی پرسد که چون بودی درین غربت  
سمن با سرو می گوید که مستانه همی رقصی  
بنفشه پیش نیلوفر در آمد که مبارک باد  
همی زد چشمک آن تر گس بسوی گل که عسلی  
صنوبر گفت راه سخت آسان شد بفضل حق  
ز تر کستان آن دنیا بنه ترکان زیبا رو

بین کان لکلك گویا بر آمد بر سر منبر

۵۷۱

که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد

بیا کامشب بجان بخشی بزلف یار می ماند  
بگرد چرخ استاره چو مشتاقان آواره  
سفای روح يك داده ز جام غیب در داده  
بشپ نالان و بیداران نیایی جز که بیماران  
درین دریای بی مونس دلامی نال چون بونس  
جمال ماه نور افشان بدان رخسار می ماند  
که از سوز دل ایشان خرد از کار می ماند  
بین تا کیت افتادمو کی بیدار می ماند  
من گر هم نمی نالم دلم بیمار می ماند  
نهنگ شب درین دریا بر دم خوار می ماند

بدان سان می خورد مدار خاص و عام اندر شب  
چه شد ناصر عباد الله چه شد حامط بلاد الله  
نه دکان و نه سودا و نه این بازار می ماند  
فلک بازار کیوانست درو استاره گردانست  
بین جز مبدع جانها اگر دیار می ماند  
شب ما روز ایشانست که بی اغیار می ماند

جزین چرخ و زمین در جان عجب چرخیت و بازاری

ولیک از غیرت آن بازار در اسرار می ماند

ورای پرده جانت دلا خلفان پنهانند  
تو از قصاص و از یشی نگویی چند اندیشی  
ز زخم تیغ فردیت همه جانند و بسی جانند  
چهار یاها که می نوشند چو دریاها می جوشند  
دران دریای بر مرجان یکی قومند همچون جان  
ایاد و پیش بانمکین سبک دل گرد و ترهین  
اگر چه خاکیند ایشان ولیکن شاه و سلطانند  
ملوکانند درویشان زمستی جملہ بیخویشان

ز گنج عشق زو ریزند علام شمس تبریزند

و کان لعل و باقوتند و در کان جاندار کانند

بر آمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید  
بسر و سبز و حی آمد که تاجانش بود دوش  
بیلبل کرد اشارت گل که تا اشعار بر گوید  
همه تسبیح گویند اگر ماهست اگر ماهی  
میان بنده خدمت روز و شبها این سر گوید  
در آید سنگ در گریه در آید چرخ در کدبه  
ولیکن عقل استادست او مشروح تر گوید  
هزاران میم بر بینی گشایده بر و سینه  
زعرش آید و صدها چو او درس نظر گوید  
چو آن عنبرشان قصه نسیم آن سحر گوید  
کر اما ندخبر از خود در آن دم کو خبر گوید

حدیث عشق جان گوید حدیث ده روان گوید

حدیث سکر سر گوید حدیث خون جگر گوید

مرا عاشق چنان باید که هر باری که بر خیزد  
دلی خواهم چون دوزخ که دوزخ را فرو سوزد  
قیامت های پر آتش زهر سویی برانگیزد  
ملکها را چه مندبلی بدست خویش در پیچد  
دو صد دریا بشوراند ذموج بحر نگریند  
چو شیرین سوی جنت آید دل او چون نهك آید  
چراغ لایزال را چو قندیلی در آویزد  
بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد  
ز هرشش این ندا آید بنامیزد بهامیزد  
چو همتند پرده دل را بنور خود بدارند

چو او از همتین دریا بکوه قاف رو آرد

از آن دریاچه گوهرها کنار خاک در دریزد

ایا سر کرده از جانم ترا خانه کجا باشد  
الا ای قادر قاهر زتن پنهان بدل ظاهر  
زهی پیدای پنهانم ترا خانه کجا باشد  
تو گویی خانه خاقان بود دل های مشتاقان  
مراد نیست ای جانم ترا خانه کجا باشد  
بود مه سایه را دایه به چون می رسد سایه  
بگو ای معنی دامن ترا خانه کجا باشد

نشای ماه می دیدم بصد خانه بگردیدم

۵۷۶

ازین تفتیش برهانم تراخانه کجا باشد

دل من چون هدف باشد خیال دوست در باشد  
 ز شیرینی حدیثش شب شکافیدست جانرا لب  
 غذاها از برون آید غذای عاشق از باطن  
 سبک رو هم چو پریان شو ز جسم خویش مراد شو  
 کون من هم نمی گنجم کز و این خانه پر باشد  
 عجب دارم که می گوید حدیث حق مر باشد  
 بر آرد از خود و خاید که عاشق چون شتر باشد  
 مسلم نیست هریانی مرا نکس را که مر باشد  
 صلاح الدین بصید آمده همه شیران بود صیدش

۵۷۷

غلام او کسی باشد که از دو کون حر باشد

چو برقی می جهد چیزی عجب آن دلستان باشد  
 چیست از دور آن گوهر عجب ماهست یا اختر  
 عجب قندیل جان باشد درفش کاویان باشد  
 گرازوی درفشان کردی ز نورش بی نشان کردی  
 ایا ای دل بر آور سر که چشم تست دروشت  
 چو دیدی تاب و فر افنا شو زیر پر او  
 چو ما اند میان آیم اواز ما کران گیرد  
 نباید ساکن و جنبان نه جنبانست و نه ساکن  
 چو آیی را بجنبانی میان نور عکس او

نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق و دین باشد

۵۷۸

اگر هدم امین باشد بگویم کان فلان باشد

مرا عهد بست با شادی که شادی آن من باشد  
 بخط خویشن فرمان بدستم داد آن سلطان  
 اگر هشیاد اگر مستم نگیرد غیر او دستم  
 چه زهرم دارد اندیشه که گرد شهر من گردد  
 نبیند روی من زردی باقبال لب لعلش  
 بدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره  
 بدرم جبهه مه را بریزم صاغر شه را  
 چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خود شدیم  
 منم مصر و شکر خانه چو یوسف در برم گیرم  
 رهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر  
 یکی جان بست در عالم که تنکش آید از صورت  
 سر ماهست و من مجنون مجنابند زنجیرم

سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی

تو خامش تا زبانه خود چو دل جنبان من باشد

دگر باره سرمستان زمستی در سجد آمد  
سر اندازان و جان بازان دگر باره بشوریدند  
دگر باره جهان پر شد ز باگ مسود اسرافیل  
بین اجزای خاک کی را که جان تازه پندفتند  
ندارد رنگ آن عالم ولیک از تابه دیده  
نصیب تن ازین رنگست نصیب جان ازین لبت  
بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو  
همیشه بوی باه و دست نرفت از عود و نه آمد  
ز صنف نگرینخت شاهنشاهی خود و زده برده است

۵۸۰

حجاب روی چون ماهش ز زخم خلق خود آمد

صلا یا ایها العشق کان مهر و نگار آمد  
بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را  
قیامت در قیامت بین نگار سرو قامت بین  
چو او آب حیات آمد چو آتش بر انگیزد  
در اساقی دگر باره بکن عشاق را چاره  
چو کار جان بجان آمد ندای الا مان آمد  
رو د جان بداندیشش بشمشیر و کفن پیشش  
نه اول ماندونی آخر مرا در عشق آن فاخر  
اگر چه لطف شمس الدین تبریزی گذردارد

۵۸۱

ز باد و آب و خاک و نار، جان هر چهار آمد

معدی رفت و بهمن هم بیا که نو بهار آمد  
درختان بین که چون مستان همه گنجند و سر جنبان  
سمن را گشت نیلوفر که پیچای پیچ من بنگر  
بنفشه در کوم آمد چو سنبل در خشوع آمد  
چه گفت آن سید سر جنبان که از مستی سبک سر شد  
قلم بگرفته نقاشان که جانم مست کفهاشان  
هزاران مرغ شیرین بر نشسته بر سر منبر  
چو گوید مرغ جان یا هو بگوید فاخته کوکو  
بفرمودند گلها را که شاید دلها را  
بیلبل گفت گل بنگر بسوی سوسن انخضر  
جوابش داد بیلبل رو بکشف راز من بگرو  
چنان آورد و در دز که ای ساجد قیامی کن  
منم حامل از ان شربت که بر مستان زنده نصیرت

زمین سر سبز و خرم شد زمان لاله زار آمد  
صبا بر خواند افسونی که گلشن بی قرار آمد  
چمن را گفت اشکوفه که فضل کردگار آمد  
چونر گس چشمکش می زد که وقت اعتبار آمد  
چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد  
که تصویر ات ز بیاشان جمال شاخسار آمد  
تنا و حیدمی خواند که وقت انتشار آمد  
بگوید چون نبردی بونصیب انتظار آمد  
ن شاید دل نهان کردن چو جلوه یار غار آمد  
که گر چه صد زبان دارد صبور و راز دار آمد  
که این عشقی کمس دارم چو نوبی زیهار آمد  
جوابش داد کین سجده مرا بی اختیار آمد  
مرا باطن چون نار آمد ترا ظاهر چنار آمد

بر آمد زعفران قرخ، نشان عاشقان بروخ  
 رسید این ماجرای او بسبب لعل خند او  
 چو سیب آورد این دهوی که نیکو ظنم از مولی  
 کسی سنگ اندرو بند چو صادق بود می خند  
 کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد  
 ز لیساکر دیدم آن دم گریبان وزه یوسف  
 خورد سنگ و فرو ناید که من آویخته شام  
 که من منصورم آویزان ز شاخ دار الرحمان

خلاصه است بر بوسه نهان کن دل چو منبوسه

۵۸۳

درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد

اگر خواب آیدم امشب سزای دیش خود بیند  
 از پرا خواب کز بیند که آینه خیالست او  
 خصوصاً اندرین مجلس که امشب در نمی گنجد  
 شب قدرست وصل او شب قبرست هجر او  
 خنک چانی که بر بامش همی جویک زند امشب  
 بروای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم  
 شرابش ده بخوابانش برون بر از گلستانش

بیردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری

۵۸۴

که هرک از گفت خامش شد عوض گفت ابد بیند

رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید  
 چه مقدار است مر جان را که گردد کفو مر جان را  
 هزاران قتل و هر قتلی برض آسمان باشد  
 یکی لوحیست دل لایع دران دریای خون سایع  
 غلام موج این بحر که هم عیدست و هم تحریم  
 هر آن قطره کزین دریا بظاهر صورتی باید  
 در آای جان و غسلی کن درین دریای بی پایان  
 خطر دارند کشتیا زواج و موج هر دریا

چو عارف راو عاشق را بهر ساعت بود عیدی

۵۸۵

نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید

یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد  
 دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آنگوهر  
 نی خواهم هنر مندی که دیده در هنر دارد  
 دل سنگین نمی خواهم که پندار گهر دارد  
 ز خود بینی جدا گشته پر از عشق خدا گشته  
 ز مالشهای غم غافل ببالنده عبر دارد

مراد لبر چنان باید که جان فتراک او گیرد  
یکی پیمانه ای دارم که بر دویا همی خندد  
خداوندا تومی دانی که جانم از تو نشکبید  
زهی هستی که توداری زهی مستی که من دارم  
هلا بس کن هلا بس کن که این عشقی که بگرییدی  
مرا معطر بچنان باید که زهره پیش او میرد  
دل دیوانه ای دارم که بند و بند نپذیرد  
ازیرا هیچ ماهی را دمی از آب نکزیرد  
ترا هستی همی زبید مرا مستی همی زبید  
هلا بس کن هلا بس کن که این عشقی که بگرییدی

۵۸۶

نشاطی می دهد بسی غم قبولی می کند بسی رد  
سعادت جود گر باشد و عاشق خودد گر باشد  
مرادل کجا جوید بقای جان کجا خواهد  
زبد حالی نمی نالد دوجشم از غم نمی مالد  
به روز بخت می خواهد نه شب آرام می جوید  
دو کاشانه است در عالم یکی دولت یکی محنت  
زد ریا نیست جوش او که در بس پیست او  
دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید  
اگر عالم هما گیرد نجوید سایه اش عاشق  
اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چونی باشد

زخمس الدین تبریزی مقیم عشق می گویم

۵۸۷

خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد  
صلاحانهای مشتاقان که نك دلدار خوب آمد  
چو ز کوبست آن دلبر رخ من سیم کوب آمد  
ازو کو حسن مه دارد هر انکو دل نگه دارد  
بخاک پای آن دلبر که آنکس سلك و چوب آمد  
هرامك از عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد  
کجا خورشید را هرگز ز مرغ شب غروب آمد  
بروب از خویش این خانه بین آن حسر شاهانه  
هو سها چون مله باشد نفسها چون حبوب آمد  
چه خوردی تو که فاروده پر از خلط رسوب آمد  
تو چه شنیدی تو چه گفتی بگو تا شب کجا خفتی  
تو تو همچو خاک آمد دم تو تو نعم باك آمد  
حکایت می کنند رنگت که جاسوس القلوب آمد

صلاح الدین یعقوبان جواهر بخش زر کوبان

۵۸۸

که او خورشید اسرار است و علام المیوب آمد  
صلاحانهای مشتاقان که نك دلدار خوب آمد  
اگر تلبیس نو دارد همانست او که بار آمد  
ازو کو حسن مه دارد هر انکو دل نگه دارد  
میان بندهد گر باره که اینك وقت کار آمد  
بخاک پای آن دلبر که آنکس سلك و چوب آمد  
بجان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد  
چو خلام سوخت در عشقت کلم بر تو تار آمد  
وليك این بار دانستم که یار من هیلا آمد  
ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آیدار آمد  
نمی گویی کجا بودی که جان بی تو نزار آمد  
صلاح الدین یعقوبان جواهر بخش زر کوبان

شهم گوید در این دشتم تو پنداری که کم گشتم      نمی دانی که صبر من غلاف ذوالعقار آمد  
مرا برید و خون آمد غزل پر خون برون آمد

برید از من صلاح الدین بسوی آن دیار آمد  
۵۸۹ شکایتها می کردی که بهمن برگریز آمد  
کنون برخیز و گلشن بین که بهمن برگریز آمد  
ز رعد آسمان بشنو تو آواز دهل یعنی  
عروسی دارد این عالم که بستان پر جبهیز آمد  
یا او بزم سلطان بین زجره خاک خندان بین  
که یاقی رفت و از نصرت نسیم مشک بیز آمد  
برغم هر خری کاهل که مشک او کمیز آمد  
یمن شکایت و بیرون شد ابرو و خنجرش خواندم  
یک دم از عدم لشکر باقلیم حبیز آمد  
که تیغ و خنجر سوسن درین پیکار نیز آمد  
سپاه گلشن و دیعان بعد الله مظفر شد  
سر هر شاخ بر حلوا بسان کفچلیز آمد  
باستیز عدو می خورد که هنگام ستیز آمد  
جو حلواهای آتش رسید از دیک جوین خوش  
مکن مالدو تو همراهی که اوس ست و حیز آمد  
معاصلن معاصلن معاصلن معاصلن  
معاصلن معاصلن معاصلن معاصلن

خمش باش و بجو عصمت سفر کن جانب حضرت

که نبود خواب را لالت چو بانگ خیز خیز آمد  
۵۹۰ سر از بهر هوس باید چو خالی گشت سر چه بود  
چو جان بهر نظر باشد روان بی نظر چه بود  
نظر در روی شه باید چو آن نبود چه را شاید  
سفر از خویشتن باید چو با خویشی سفر چه بود  
مرا بر سید صفرائی که گر مردشکر خای  
کمربندم چو نئی پشت اگر گویی شکر چه بود  
بگفتم بهترین چیزی و لیکن پیش غیر تو  
که تو ابله شکر بینی و گویی ذین بشر چه بود  
ازیرا اصل جسم تو ز زهر قاتل افتادست  
سفر بودست اصل تو نداند جز سفر چه بود  
جهان و عقل کلی را ز عقل جزو چون بینی  
دران دریای خون آشام عقل مختصر چه بود  
دوسه سمرت که می خوانی ز سر تا پا و پاتاسر  
دگر کاری نداری تو و گر نه پاسر چه بود

چو کور افتاد چشم دل چو گوش از نقل شد بر گل

بغیر خانه و سواس جای کور و کر چه بود  
۵۹۱ چه بوست این چه بوست این مگر آن یلومی آید  
مگر آن یاد گل رخسار از آن گلزار می آید  
شب یا پرده عودی و یا مشک هیر سودی  
و یا یوسف بدین زودی ازان بازار می آید  
چه نورست این چه تابست این چه سامو آفتابست این  
مگر آن یاد خلوت چو ز کوه و غار می آید  
سبوی می چه می جویی دهانش را چه می بویی  
تو پنداری که او چون توازی خمار می آید  
چه نقصان آفتابی را اگر تنها رود در ره  
چون نقصان حشمت مرا که می دستار می آید  
چه حور دای دل دران محفل که همچو دستار گل  
ازان میخانه چون مستان چه ناهموار می آید  
محسبامشب محسبامشب قوامت گیر و دریا بشی  
که او در حلقه مستان چنین بسیار می آید  
گلستان می شود عالم چو سروش می کند سیران  
قیامت می شود ظاهر چو در اظهار می آید  
همه چون نقش دیواریم و جنبان می شویم آن دم  
که نو نقش بند ما برین دیوار می آید  
گاهی در کوی بیماران چو جالینوس می گردد  
گاهی بر شکل بیماران بعیلت زاد می آید

خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من

ز شرم آن پری چهره باستغلامی آید

۵۹۲

اگر چرخ وجود من ازین گردش فروماند  
اگر این لشکر ملا از چشم بد شکست افتد  
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران  
شمار برگ اگر باشد یکی فرعون چو باری  
مترسان دل مترسان دل ز سختیهای این منزل  
دایناکم دایناکم و آخر چنا خفایا کم  
وان طفتیم حوالینا و انتم نور عینانا  
شکسته بسته تازیها برای عشق بازبها

چو من خود را نمی یابم سخن را از کجا یابم

همان شمع که داد این را هو شمعم بگیراند

۵۹۳

برون شوای غم از سینه که لطف یار می آید  
نگویم یار را شادی که از شادی گشتستاد  
مسلمانان مسلمانان مسلمانان ز سر گیرید  
بروای شکر کین نعمت زحد شکر برون شد  
رویدای جمله صورتها که صورتهای نو آمد

درو دیوار این سینه همی درد ز انبوهی

که اندر درنی گنجد پس از دیوار می آید

۵۹۴

امروز جمال تو سیای دگر دارد  
امروز گل لعلت از شاخ دگر دستست  
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجد  
امروز نمی دانم فتنه ز چه پهلوی خاست  
آن آهوی شیر افکن پیدا شد در آن چشمش  
رفت این دل سودایی گم شد دل و هم سودا  
گر یا نبود عاشق با بر ازل برد  
دریای دو چشم او را می جست و تهی می شد  
در عشق دو عالم را من زیر و زبر کردم  
امروز دلم عشقت فردای دلم معشوق

گر شاه صلاح الدین پنهانت عجب نبود

کز غیرت حق هر دم لای دگر دارد

۵۹۵

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد  
رو برد در دل بنشین کان دلبر پنهانی  
چون دل نگشاید در آنرا سببی باشد  
وقت سعری آید یا نیم شبی باشد



جانی که جدا گردد جویای خدا گردد  
آن دیده کزین ایوان ایوان دیگر بیند  
آنکس که چنین باشد باروح قرین باشد  
بایش چو بسنگ آیددیش بچنگ آید  
چون تاج ملوکانش در چشم نمی آید  
او نادره ای باشد او بوالعجبی باشد  
صاحب نظری باشد شیرین لقی باشد  
در ساعت جان دادن او را طری باشد  
جانش چو بلب آید با قند لبی باشد  
او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد  
خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا

۵۹۶

در جمع سبک روحان هم بولهی باشد

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید  
عقل از مزه بوبیش وز تابش آن رویش  
هر صبح ز سیرانش می باشم حیرانش  
هر چیز که می بینی در بی خبری بینی  
دم هدم او نبود جان معوم او نبود  
تن پرده بدوزیده جان پرده بسوزیده  
دو لشکر یگانه تا هست درین خانه  
خواهی پیری جانی بگریز سلطان  
در زیر درخت او می نواز پیخت او  
جان از مزه عشقش بی گش همی زاید  
هم خیره همی خندد هم دست همی خاید  
تا جان نشود حیران او روی نماید  
تا با خبری واه او پرده بنگشاید  
واندیشه که این داند او نیز نمی شاید  
با این دو مخالف دل بر عشق بنساید  
در چالش و در کوشش جز گرد بنفزاید  
در خدمت ترباتی پلازهر بنگر آید  
تا جان پر از رحمت تا حشر بیاساید

از شاه صلاح الدین چون دیده شود حق بین

۵۹۷

دل رو بصلاح آرد جان مشغله بر باید

امروز جمال تو بر دیده مبارک باد  
گلهای چون میان بندد بر جمله جهان خندد  
خوبان چو رخت دیده افتاده ولفزیده  
نو روز رخت دیدم خوش اشک بیاریدم  
بر ما هوس تازه پیچیده مبارک باد  
ای پر گل و صد چون گل خندیده مبارک باد  
دل بر در این خانه لفرزیده مبارک باد  
نوروز و چنین باران باریده مبارک باد

بی گفت زبان تو بی حرف و بیان تو

۵۹۸

از باطن تو گوشت بشیده مبارک باد

باران سحر خیزان تا صبح کی در یابد  
آن بخت کرا باشد کاید بلب جویسی  
بغوب صفت کی بود کز بیرهن یوسف  
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی  
تساذره صفت مازاکی زیر و در بر یابد  
تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد  
او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد  
در دلو نکالینی چون تنگشکر یابد  
آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد  
از خانه سوی گردون ناگاه کند یابد  
اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد  
در دام خدا افتد در بخت نظر یابد  
تا صید کند آهو خود صید دیگر یابد  
باران سحر خیزان تا صبح کی در یابد  
آن بخت کرا باشد کاید بلب جویسی  
بغوب صفت کی بود کز بیرهن یوسف  
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی  
یا موسی آتش جو کارد بدوختی رو  
در خانه جهد عیسی تا وارهه از دشمن  
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را  
شمیر بکف صبر در قصد رسول آید  
یا چون پسر انهم راند بسوی آهو

یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید  
یا مرد علف کش کو گردد سوی ویرانها  
تا قطره بخورد گیرد در خویش گهر یابد  
ناگاه بوی رانی از گنج خبر یابد  
از نور الم نشرح بی شرح تو در یابد  
هر کوسوی شمس الدین از صدق نهی گامی

۵۹۹

گر پاش فرو مانند از عشق دو یر یابد  
امشب عجیبست ای جل گر حوا بر می یابد  
وان چشم که باخپد کو چون نوش می یابد  
ای عاشق خوش منده ز نهام محب امشب  
کال یار بهانه جو بر تو گنهی یابد  
من بنده آن عاشق کو نه بود و صادق  
کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد  
تا از ملا اعلی چون مه سپهی یابد  
در خدمت شه باشد شبهره مه باشد  
آموخت که بوسف را در قمر چهی یابد  
هر زلف شب آن غازی چون دلورس باری  
می گردد در حرمن تا مشت کهی یابد  
باشد ز شب قدرت شال سپهی یابد  
تا هر دل سودایی در خود شری یابد  
تا هر دل الهی را الله ولی یابد  
اندر پی خود شیدش شد و پی او میدش

۶۰۰

تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد  
جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد  
در جمع چنین مستان جامی چه معل دارد  
گر بشکند این جامم من غصه نیا شام  
جامی دگر آن ساقی دو زیر بفل دارد  
جامست تن خاکی جانست می پاکی  
جامی و گرم بخشد کین جام علل دارد  
ساقی وفا داری کز مهر کله دارد  
ساقی که قبای او از حلم تگل دارد  
شادی و فرح بخشد دل را که دژم باشد  
تیزی نظر بخشد گر چشم سبل دارد  
عقلی که برین روزن شد حارس این خانه  
خاک دو او گردد گر علم و عمل دارد  
شهمت کجا گردد آنکو رخ شه بیند  
کی تلخ شود آنکو دریای عمل دارد  
در عین حیات خود صدمه نکو اجل دارد  
از آب حیات او آنکس که کشد گردن  
اما کر وفر خود دو برج حمل دارد  
خورشید بهر برجی صعودو بهی باشد  
نیمیش دروغ آمد نیمیش دغل دارد  
جر صودت عشق حق هر چیز که من دیدم  
چندان لقبش گفتم از کامل و از ناقص

۶۰۱

از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد  
آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد  
بشنو که چه می گوید بنگر که چه دم دارد  
گر جسم تنك دارد حان تو مېك دارد  
هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد  
گر مانده ای در گل روی آر بصاحب دل  
کو ملك ابد بخشد کو تاج قدم دارد  
ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی  
نمای کرا دیدی کز عشق رقم دارد  
باز آی بخورشیدی کز سینه گرم دارد  
ای مر کب خود کشته یی گرد جهان گشته

آن سینه و چون سینه صیقل ده آینه  
این عشق همی گوید کانکس که مرا جوید  
من سیم تنی خواهم، من هیچو منی خواهم  
آن سینه که اندر خود حد باغ ارم دارد  
شرطیست که همچون زرد کور، قدم دارد  
بیزارم از آن زشتی کو سیم و درم دارد  
القلب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد

۶۰۳

انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

آنکس که ترا دارد از عیش چه کم دارد  
از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو  
ای نازش حور از تو وی تابش نور از تو  
و خود حشمت نبود خورشید بود تنها  
بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته  
گفتم بنگار من کز جور مرا مشکین  
ناشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا  
و آنکس که ترا بیند ای ماه چه غم دارد  
هر چند که جور تو بس تند قدم دارد  
ای آنک دو صد چون مه شاگرد و حشم دارد  
آخر حشم حشمت صمد طبل و علم دارد  
در سایه آن زلفی کو حلقه و خم دارد  
گفتا بصف مانی کو در بشکم دارد  
آن در بستم باشد یا شکل بتم دارد

شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد

۶۰۴

و الله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

گویند بیلا ساقون تر کی دو کسان دارد  
ای در غم پیبوده از بوده و نا بسوده  
در شام اگر میری زینی بکسی بختد  
جز غمزه چشم شه جز غصه خشم شه  
دیوانه کنم خود را تا هرزه نیندیشم  
چون عقل ندارم پیش آ که توی عقلم  
گر طاعت کم دارم تو طاعت و غیر من  
ای کوزه گر صورت فروش مرا کوزه  
تو وقف کنی خود را بر وقف بکی مرده  
تو نیز بیا یاد تا بار شوی ما را  
و دران دو یکی کم شد ما را چه زیان دارد  
کین کیسه زر دارد و آن کاسه و خوان دارد  
جانت ز حد اینجا رنج خفقان دارد  
و الله که نیندیشد هر زنده که جان دارد  
دیوانه من از اصلم ای آنک هیان دارد  
تو عقل بسی آنرا کوچون تو شبان دارد  
آنرا که توی طاعت از خوف امان دارد  
کوزه چه کند آنکس کو جوی دران دارد  
من وقف کسی باشم کو جان و جهان دارد  
زیرا که ز جان ما جان تو نشان دارد

شمس الحق تبریزی خود شنید وجود آمد

۶۰۵

کان چرخ چه چرخست آن کانچا سیران دارد

هرک آتش من دارد او خرقة زمین دارد  
هم نیست اگر ماهتر افتاد در این چاهش  
نفس او چه که زاهد شد او راست نخواهد شد  
صدقه اگر افزاید در چشم خوشش ناید  
از عکس و بست ای جان گر چرخ ضباد دارد  
گر صورت شمع او اندر لکن غیرست  
گر باد گرانی تو در ما نگرانی تو  
زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد  
زیرا دهن زلفش در دست دهن دارد  
گر راستی خواهی آن سرو چمن دارد  
باتنگی چشم او کان خوب ختن دارد  
یا باغ گل خندان با سرو و سن دارد  
بر سقف زند نورش گر شمع لکن دارد  
ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد

بس مست شد مست این دل و زد مست شد مست این دل      گر خرد شد مست این دل زان زلف شکن دارد

شس الحق تبریزی شاه همه شیرانست

۶۰۵

در یثقه جان ما آن شیر وطن دارد

ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد	ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد
بگذار شکرها را ، بگذار قبرها را	بگذار شکرها را ، بگذار قبرها را
در بحر عجایبها باشد بجز از گوهر	در بحر عجایبها باشد بجز از گوهر
جز آب دگر آبی ، از نادره دولابی	جز آب دگر آبی ، از نادره دولابی
بی عقل تان کردن يك صورت گرمابه	بی عقل تان کردن يك صورت گرمابه
بی علم نمی تانی کز پیه کشی روغن	بی علم نمی تانی کز پیه کشی روغن
جانهاست بر آشفته ، ناخورده و ناخفته	جانهاست بر آشفته ، ناخورده و ناخفته
ای شاد سحرگامی کان حسرت هر ماهی	ای شاد سحرگامی کان حسرت هر ماهی
می خندد این گردون بر سبیل آن مفتون	می خندد این گردون بر سبیل آن مفتون
آن خر بمثال جو در زر فکند خود را	آن خر بمثال جو در زر فکند خود را

بس کردم و بس کردم من ترك نفس کردم

۶۰۶

خود گوید چنانانی کز گوش بصر ساز

با تلخی معزولی میری بنمی ارزد	با تلخی معزولی میری بنمی ارزد
خر بندگی و آنکه از بهر خر مرده	خر بندگی و آنکه از بهر خر مرده
ز نهار نخندی تو تا اوت نخنداند	ز نهار نخندی تو تا اوت نخنداند
ای روی ترش بنگر آنرا که بر تو کرد	ای روی ترش بنگر آنرا که بر تو کرد
ای خسته افتاده ، بنگر که که امکنت	ای خسته افتاده ، بنگر که که امکنت

گر زانک سگی خبید بر خاک سر کوبش

۶۰۷

شیر از حند آن سگ بگدازد و بگریزد

ای دل بغش ده جان ، یعنی بنمی ارزد	ای دل بغش ده جان ، یعنی بنمی ارزد
چون لعل لبش دیدی ، يك بوسه بدزدیدی	چون لعل لبش دیدی ، يك بوسه بدزدیدی
در عشق چنان چو گان می باش بسر گردان	در عشق چنان چو گان می باش بسر گردان
بی پا شد و بی سر شد ، تا مرد قلند شد	بی پا شد و بی سر شد ، تا مرد قلند شد
چون آتش نو کردی عظم بگرو کردی	چون آتش نو کردی عظم بگرو کردی
بر عشق گذشتم من ، قربان تو گشتم من	بر عشق گذشتم من ، قربان تو گشتم من
چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه	چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه

تا دل بفر دادم از گردش او شادم

۶۰۸

چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی ارزد

ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد	ایمان بر کفر تو ای شاه چه کس باشد
آب حیوان ایمان ، خاک سببی کفران	آب حیوان ایمان ، خاک سببی کفران
سیمرغ فلک یما پیش تو مگس باشد	سیمرغ فلک یما پیش تو مگس باشد
بر آتش تو هر دو مانده خس باشد	بر آتش تو هر دو مانده خس باشد

جانرا صفت ایمان شده وین جان بنفس جان شد  
شب کفر و چراغ ایمان، خورشید چو شد دغمان  
ایمان فرسی دین را، مرفس چو فرزین را  
ایمان گودت پیش آ، وان کفر گود پس رو  
دل غرقه همان شد، چه جای نفس باشد  
با کفر بگفت ایمان رفتیم که بس باشد  
وان شاه نو آیین را، چه جای فرس باشد  
چون شمع تنبت جان شد نی پیش و نی پس باشد  
شمس الحق تبریزی دانی تو چنان بالا

۶۰۹

تا جز من پا بر جا خود دست مرس باشد

در خانه غم بودن از هست دون باشد  
بر هر چه هستی لرزی می دان که همان اداری  
آنرا که شفا دانی، درد تو از آن باشد  
آنجای که عشق آمد، جانرا چه محل باشد  
و اندر دل دون هست اسوار تو چون باشد  
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد  
وانرا که وفا خوانی، آن مکر و فسون باشد  
هر عقل کجا برد آنجا که جنون باشد  
پرواز چنین مرغی از کون برون باشد  
آن دل به چنین گردد و ارجه سکون باشد  
جام می موسی کش، شمس الحق تبریزی

۶۱۰

تا آب شود پشت هر تبیل که خون باشد

نان پاره ز من بستان، جان پاره نخواهد شد  
آن را که منم خرقه، هریان نشود هرگز  
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد  
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز  
از اشک شود سافی این دیده من، لیکن  
بیمار شود عاشق، اما بنی میرد  
خاموش کن و چندین غمخواره مشو آخر  
آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

۶۱۱

آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد

ای خفته شب تیره، هنگام دعا آمد  
بنگر بسوی درون، بگشای در توبه  
ارجم و جفاجویی چون دست نمی شویی  
زین قبله بیاد آری، چون درو بلعد آری  
وی نفس جفا پیشه، هنگام وفا آمد  
برداخته کن خانه، هین نوبت ما آمد  
بر روی بز آبی، میقات صلا آمد  
سودت نکند حسرت آنکه که قضا آمد  
زین قبله بجو نودی تا شمع لحد باشد

۶۱۲

آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد

بگذشت مه روزه، عید آمد و عید آمد  
آن صبح چو صادق شد صدق تو و امان شد  
شد چنگ و نظر آمد، شد زهر و شکر آمد  
جان از تن آلوده هم پاک یاک کی رفت  
بگذشت شب هجران، معشوق بدید آمد  
معشوق تو عاشق شد، شیخ تو مرید آمد  
شد سنک و گهر آمد، شد قفل و کلید آمد  
هر چند چو خورشیدی، بر پاک و بلید آمد  
جان نیز چو واقف شد او نیز دود آمد  
از لنت جام تو دل ماند بدام تو

بس توبه شایسته بر سنگ تو بشکست  
بس زاهد و بس عابد کو خرقه درید آمد  
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زددم

۶۱۳

بر بوی بهار تو از غیب دمید آمد

ای خواجه بازوگان، از مصر شکر آمد  
روح آمد و روح آمد، معجون نجات آمد  
آن میوه یعقوبی و آن چشمه ابویی  
خضر از کرم ایزد بر آب حیاتی زد  
آمد شه معراجی، شب رست زمستانی  
موسی نهان آمد، صد چشمه روان آمد  
زین مردم کار افزا، زین خانه پر غوغا  
چون بسته نبود آن دم، در شش جهت عالم  
آنکو مثل هدیه بی تاج نبد هرگز  
در عشق بود بالغ، از تاج و کمر مارغ

باقیش ز سلطان جو، سلطان سخاوت خو

۶۱۴

دو پرس خبرها را کس و کان خبر آمد

آن بنده آواره باز آمد و باز آمد  
چون صبر و قنای جان در روش بختی جان  
در زانک بیندی در بر حکم تو بنده سر  
هر شمع گدازیده شد روشنی دیده  
زهراب زدست وی گر فرق کنم از می  
آب حیوانش را حیوان ز کجا نو شد  
من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن

ای دل چو درین جویی پس آب چه می جویی

۶۱۵

تا چند صلا گویی هنگام نماز آمد

خواب از بی آن آید تا عقل تو بستاند  
نی روز بود نی شب، در مذهب دیوانه  
از گردش گردون شد روز و شب این عالم  
گر چشم سرش خسیدی سر همه چشمست او  
دیوانگی از خواهی چون مرغ شو و ماهی  
شب رو شو و عیاری، در عشق چنان یاری  
دیوانه دگر سانسست، او حامله جانست

دیوانه کجا خسب دیوانه چه شب داند  
آن چیز که او دارد، او داند، او داند  
دیوانه آنجا را گردون بنگرداند  
کز دیده جان خود لوح ازلی خواند  
با خواب چو همراهی آن بانو کجا ماند  
تا باز شود کاری دان طره که بختاند  
چشمش چو بجایانست حملش نه بدو ماند

زین شرح اگر خواهی از شمس حق و شاهی

تبریز همه عالم زو نور نو افشانند

چونی وچه باشد چون تا قدر ترا داند  
عالم ز تو پر نورست ای دلبر دور از تو  
این پرده نیلی را بادیت که چنساند  
خرقه غم و شادی را دانی که کمی دوزد  
اندر دل آینه دانی که چه می تابد  
شفه علم عالم هر چند که می رقصد  
وانکس که هو اراهم داند که چه بیچارست

شمس الحق تبریزی این مکر که حق دارد

۶۱۷

بی مهره تو جانم کی نرد دغا داند

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند  
سر از پی آن باید تا مست بئی باشد  
عشق از پی آن باید تا سوی فلک برد  
بیرون سبب باشد اسرار و عجایبها  
عاشق که بعد نهمت بدنام شود این سو  
ارزد که برای حج در ریگ و بیابانها  
برسگ سبه حاجی زان بوسه زند ازل

بر نقد سخن جانا هین سکه مزن دیگر

۶۱۸

کانکس که طلب دارد او کان ذهب بیند

چون جفد بود اصلش کی صورت باز آید  
چون افتد شیر نر از حمله حیر و غر  
بای تو شده کوچک از تنگی پاپوچک  
بگشای باومیدی تو دیده جاویدی

چنگا تو سری بر کن در حلقه سراندر کن

۶۱۹

تو خوبش نهی تر کن تا چنگ بساز آید

آن صبح سعادتها چون نورفشان آید  
خور نور درخشانند پس نور بر افشانند  
مسکین دل آواره آن گم شده یکباره  
جان بدم رفته در کتم عدم رفته  
دل مریم آبتن یک شیوه کند بامن  
دل نور جهان باشد جان در لعلمان باشد

شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم

۶۲۰

آن جا و مکان دردم بی جا و مکان باشد

از سرو مرا بوی بالای تو می آید  
وزمزمه مرا در یک و سیمای تومی آید

هرنی کمر خدمت در پیش تو می بندد  
هر نو که آید او از نو تو زاید او  
گل خواجه سوسن شد آرایش گلشن شد  
هر که ز تو بگریزم با عشق تو بستیم  
چون بروم از بستی بیرون شوم از هستی  
اندر دل آوازی پرشودش و همای  
روزست شبم از تو خشکست لبم از تو  
زیر فلک اطلس هشیار نماند کس  
از جود تو اندیشم جود آید در پیشم

شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خود

جان تازه کند زیر اصغر ای تو می آید

۶۳۱

تا زده چو رقص آید از منش ییاد آید  
هر زده از آن لبت صد زده همی زاید  
تا زده شود خود را می گوید و می ساید  
زیرا که در این حضرت جز زده نمی شاید  
کز دست گرانجانی انگشت همی خاید  
چون زده با صلش شد خوانبش ولی ناید  
هری برود در خون مویش نیالاید  
تا جان نشود جادو جایی بنیاساید

تبریز ذی برج تو گر تابد شمس الدین

هم ابر شود چون ماه هم در افزاید

۶۳۲

جان پیش تو هر ساعتی دیزد و می دوید  
هر جا که نهی پای از خاک بروید سر  
روزی که پیرد جان از لبت بوی تو  
یک دم که خیال تو از مغز شود کمتر  
من خانه تهی کردم کز وخت تو پردارم

جانم ذی عشق شمس الحق تبریزی

بی پای چو کشتیا در بحر همی بوید

۶۳۳

عاشق شده ای ای دل سودات مبارک باد  
از هر دو جهان بگنر تنها ز نو تنها خود  
ای پیش رو مردی امروز تو پر خورده  
کفرت همگی دین شد تلخ همه شیرین شد  
در خاتمه سینه خوفاست فقیران را  
از جا و مکان دستی آنجات مبارک باد  
تا ملک ملک گویند تنهان مبارک باد  
ای زاهد فردایی فردات مبارک باد  
حلوا شده کلی حلوات مبارک باد  
ای سینه بی کینه خوفاست مبارک باد



این دیده دل دیده اشکی بد و دریا شد  
ای عاشق پنهانی آن یار قربنت باد  
ای جان پستیده جویده و کوشیده  
خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی  
دریاش همی گوید دریات مبارک باد  
ای طالب بالایی بالات مبارک باد  
برهات برویده برهات مبارک باد

۶۲۴

کالای عجب بردی کالات مبارک باد

هرزده که بر بالا می نوشد و پا کوید  
آنرا که بخنداند خوش دست برافشاند  
مست از آن باده پا قامت خم داده  
این عشق که مست آمد در باغ الت آمد  
گر عشق نی مستنی پا باده پرستنی  
تو پای همی کویی و انگور نمی بینی  
گویی همه رنج و غم بر من نهد آن همد  
همخرقه ابویی زان پای همی کویی  
از زمزمه یوسف یعقوب برقص آمد  
ای طایفه پا کوید چون حاضر آن جوید  
این عشق چو بارانست مابر گس و گیای جان  
پا کوشت خلیل الله در آتش نمرودی  
پا کوخته روح الله در بحر چو مرغابی

خاموش کن وی لب خوش طلال بقا می زن

۶۲۵

می ترس که چشم بد بر طلال بقا کوید

گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد  
گر نیز پیوشد رو و نیز ببرد بو  
آن مه چو گریزانه آید سپس خانه  
کیرم که پیوشد و بوا چه دوا دارد  
از خبش روحانی صد گونه گوا دارد  
لیکن دل دیوانه صد گونه دغا دارد

غم گرچه بود دشمن گوید سر او با من

۶۲۶

با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد

هر کاتش من دارد او خرقه ز من دارد  
نفس از چه که زاهد شد او راست نخواهد شد  
جانست ترا ساده نقش تو از آن زاده  
آینه جانرا بین هم ساده و هم نقشین  
که جانب دل باشد که در غم کل باشد  
کی شاد شود آن شه کز جان نبود آ که  
می خاید چون اشتر یعنی که دهانم پر  
مردانه تو معجون شود اندر لکن خون شو  
زخمی چو حسینش جامی چو حسن دارد  
و در استی خواهی آن سرو چمن دارد  
در ساده جان بنگر کان ساده چه تن دارد  
هر دم بت نوسازد گویی که شمن دارد  
مانند آن مردی کز حرص دورن دارد  
کی تاز کند مرده کز شر کفن دارد  
خاییدن می لقمه تصدیع ذقن دارد  
که ماده و گه نرنی کلن شیوه ذقن دارد

چون موسی رخ زردش توبه مکن ازدودش      تا یار نعم گوید کر گفتن لن دارد  
چون مست نعم گشتی بی غم و غم گشتی      پس مست کجا داند کین چرخ سخن دارد  
گر چشه بود دلکش دارد دهنش را خوش

۶۲۷

لیکن همه گوهر ها در بای عدن دارد  
عاشق بسوی عاشق زنجیر همی درد  
دیوانه همی گردد تدبیر همی درد  
تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق  
کز آتش عشق او تقصیر همی درد  
تا حال جوان چه بود کلان آتش بی علت  
صد پرده در پرده گر باشد در چمنی  
ابروی کمان شکلش از تیر همی درد  
مرغ دل هر عاشق کز یغنه برون آید  
از چنگل تعجیلش تأخیر همی درد  
این عالم چون قیرست بای همه بگرفته  
چون آتش عشق آید این قیر همی درد

شمس الحق تبریزی هم خسرو و هم میرست

۶۲۸

پیراهن هر صبری زان میر همی درد  
ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد  
خوبی قبر بهتر یا آنک قبر سازد  
ای باغ توی خوشتر یا گلشن گل دو تو  
یا آنک بهر لحظه صد عقل و نظر سازد  
ای عقل تو به باشی دو دانش و دو بینش  
چیز بست که از آتش بر عشق کمر سازد  
بی خود شده آنم سر گشته و حیرانم  
گاهی بسوزد پر گاهی سر و پر سازد  
در بای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین  
وز فطرة اندیشه صد گونه گهر سازد  
آن جمله گهرها را اندر شکنه دو عشق  
وان عشق حجاب را هم چیز دگر سازد

شمس الحق تبریزی چون شمس دل ما را

۶۲۹

در فعل کند تینی در ذلت سپر سازد  
عاشق چو منی باید می سود و می سازد  
در نی مثل کودک تا کمب همی بارد  
مه رو چو نوی باید ای ماه غلام تو  
تا بر همه مهر و یان می چربد و می نارد  
عاشق چو منی باید کرمستی و بیخویشی  
با خلق نبیوندد باخویش نیردازد  
فارس چو نوی باید ای شاه سوار من  
کز و هم گمان زان سو میر اندومی تازد  
عشق آب حیات آمد بر هانمت از مردد  
ای شاه که او خود را در عشق در ایدازد  
چون شاخ ز رست این جان می کش بخود ترمیدان  
چندان که کشش یغنه سوی تو همی بازد  
باری دل و جان من مستست در آن معدن  
هر روز جز نو عشقان فرهاک نو آغازد  
چون چنک شوی از غم خمداده و آنکه او  
در پر کشت شیرین بی واسطه بنوازد  
آن آهوی مفتوش چون نازه شود حوش  
آن شیر بدان آهو در میینه بگرازد

شمس الحق تبریزی بر شمس فلک دوری

۶۳۰

باشد که طراز نو شمشاع تو بطرازد  
کردی و پری حارس با تیغ و سیر باشد  
چون حکم خدا آید آن زیرو زبر باشد

بر هر چه امیدست ، کی گیرد او دست  
 وان غصه که می گویی آن چاره نکرده‌ی  
 خود کرده شمر آنرا ، چه خیزد از آن سودا  
 آن چاره همی کردم آن ، ملت نمی آمد  
 از مات تو قوتی کن ، یاقوت شواو را تو

۶۳۱

تا او تو شوی تو او این حصن و مقر باشد

نومید مشو جانا کلامید پدید آمد  
 نومید مشو ، گرچه مریم بشد از دستت  
 نومید مشو ای جان در ظلمت این زندان  
 یعقوب برون آمد از پرده مستوری  
 ای شب بسحر برده در یارب و یارب تو  
 ای درد کهن گشته ، بیخ بیخ که شفا آمد  
 ای روزه گرفته تو از مایده بالا

خامش کن و خامش کن زیرا که ز امر کن

۶۳۲

آن سکنه حیرانی برگشت مرید آمد

عید آمد و عید آمدوان بخت سعید آمد  
 عید آمد ای مجنون ، غفل شنواز گردون  
 عید آمده جویان ، رفصان و غزل گویان  
 صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی  
 زان قدرت پیوستش ، داود نبی مستش  
 عید آمد و مایی او دیدیم بیا تا ما  
 زو زهر شکر گردد ، زو ابرقمر گردد  
 برخیز بیدان روه ، در حلقه زندان روه  
 غمپاش همه شادی ، بندش همه آزادی  
 من بنده آن شرقم ، دو نصرت آن غرقم

بر بند لب و تن زن ، چون غنچه و چون سوسن

۶۳۳

رو صبر کن ارگفتن ، چون صبر کلید آمد

شمس و قمر آمد ، صبح و بصرم آمد  
 مستی سرم آمد ، نور نظرم آمد  
 آن راه زنم آمد ، توبه شکستم آمد  
 امروز به از دینه ، ای مونس دیرینه  
 آنکس که همی جستم ، دی من بجراغ اودا  
 دو دست کمر کرد او ، بگرفت مراد بر

بر شکل صفا آید وان مار دو سر باشد  
 هر چاره که پنداری ، آن نیز غرر باشد  
 اندر پی صد چون آن صد دام دگر باشد  
 آن چاره لنگت را آخر چه اثر باشد

اومید همه جاها از غیب رسید آمد  
 کان نور که عیسی را بر چرخ کشید آمد  
 کان شاه که یوسف را از حبس خرید آمد  
 یوسف که زلیخا را پرده پدید آمد  
 آن یارب و یارب را رحمت بشنید آمد  
 وی قفل فرو بسته بگشا که کلید آمد  
 روزه نگشا خوش خوش کان غره عید آمد

بر گیر و دهل می زن کان ماه پدید آمد  
 کان معتد سدره از هرش مجید آمد  
 کان قیصر مهروبان زان قصر مشید آمد  
 کان خوبی و زیبایی بی مثل و ندید آمد  
 تاموم کند دستش ، گر سنگ و حدید آمد  
 بر عید ز نیم این دم کان خوان و ثرید آمد  
 زو تازه و تر گردد ، هر جا که قدید آمد  
 روه ، جانب مهمان روه ، کز راه بعید آمد  
 يك دانه بدو دادی ، صد باغ مزید آمد  
 جز نعمت باك او ، منحوس و پلید آمد

وان میبهرم آمد ، وان کان زرم آمد  
 چیز دگر از خواهی ، چیز دگرم آمد  
 وان یوسف سیمین بر ، ناگه بیرم آمد  
 دی مست بدان بودم ، کز وی خبرم آمد  
 امروز ، چو تنگ گل ، پرده گذرم آمد  
 زان تاج نکو رویان نادر کرم آمد

آن باغ و بهارش بین، وان خرو و خمارس بین  
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد  
امروز سلیمانم کاکشتریم دادی  
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم  
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم  
وقتست که در تابم چون صبح درین عالم

بینی دو بماند اما، بردند مرا، جانا

جایی که جهان آنجا بس مختصرم آمد

۶۴۴

نك ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند  
گر سجده کنان آید در امن و امان آید  
حکمی که کند یزدان، راضی بود و شادان  
گر در خود عشق آید خرم چو دمشق آید  
گوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران  
آمد شعبان عدا، از بهر برات ما  
ماه رمضان آمد، آن بند دهان آمد  
آمد قدح روزه، بشکست قدحها را  
سفرای معانی را بر مده خالی زن  
با غره دولت گو، هم بگذرد این نوبت  
نوبت بگذار و رو نوبت زن احد شو

خامش کن و کمتر گو، بسیار کسی گوید

کو جاه و هوا جوید تا نام و لقب بیند

۶۴۵

مستان می ما را هم ساقی ما باید  
با آنکه حسن آنمه گرنه کند که که  
بر ده قدحی میرم آخر نه چو کمیرم  
فرمای توساقی را، آن شادی باقی را  
صد سر پیر دردم، از محرم و نامحرم  
چون شمع بسوزاند پروانه مسکین را  
پروانه چو بیجان شد جانش دهد نیه  
رطلی ز می باقی کز غایت را واقعی

ای عشق خداوندی، شمس الحق تبریزی

چند انك بیفزایی این باده بیفزاید

۶۴۶

سیرید، سیرید، درین عشق سیرید  
سیرید، سیرید، وزین مرگ مترسید  
درین عشق چو مردید همه روح پذیرید  
کزین خاک برآید، مساوات بگیریید

چو در کان بایید ترش روی چرایید  
چنین بر مستیزید در دولت مگر یرید  
گرفتاد کمندید کزو هیچ امان نیست  
چو پروانه جانبا ز بسایید برین شمع  
ازین شمع بسوزید دل و جان بفروید  
ز روباه چه ترسید شما شیر نوادید  
همان یار بیاید در دولت بگشاید

خوشید که گفتار فرو خورد شما را

۶۳۹

خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید

آن سرخ قبابی که چومه یار بر آمد  
آن ترک که آن سال بیخاش بدیدی  
آن یار همانست اگر جامه دگر شد  
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد  
ای قوم گمان برده که آن مشطها مرد  
این پست تناسخ سخن وحدت محضست  
یک ظفره ازان بهر جدا شد که جدا نیست  
رومی پنهان گشت چو دوران حبس دهد  
کر شمس فرو شد بفروپ او نه فنا شد  
گفتار دها کن بنگر آینه هین

شمس الحق تبریز و سیدست مگوید

۶۴۰

کز چرخ صفا آن مه اسرار بر آمد

تا باد سعادت ز معبد خبر افکند  
از حال گدایت عجب گر شود او پست  
روزی پسر ادهم اند پی آهو  
دادیش بکی شربت کز لفت و بویش  
گفتند همه کس پسر کوی تعبیر  
از نام تو بود آملک سلیمان یکی مرغ

از یاد تو بود آملک معبد باشاوت

۶۴۱

خوغای دونه شدن اندر قمر افکند

در حلقه عشاق بنا که خبر افتاد  
چشم و دل عشاق چنان پر شد از آن حسن  
بس چشمه حیوان که از آن حسن بجوشید  
مه با سپر و تیغ شبی حمله او دید  
کز بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد  
تا قصه خوبان که بنامند بر افتاد  
بس باده کزان نادم در چشم و سر افتاد  
بفکند سپر را سبک و بر سپر افتاد

مابنده آن شب که بشکر که وصلش  
در غارت شکر همه ما را حشر افتاد  
خونی بک هجران بهزیست علم انداخت  
بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد  
گفتند ز شمس الحق تبریز چه بدیدیت

۶۴۲

گفتیم کزان نور بما این نظر افتاد

در خانه نشسته بت عیار کی دارد  
مشوق قمر روی شکر بار کی دارد  
بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند  
بی پرده عیان طافت دیدار کی دارد  
گفتی بخرابات دگر کار ندادم  
خود کار تو داری و دگر کار کی دارد  
زندان صبحی همه مخمور خاموشند  
ای زهره کلید در خمار کی دارد  
ما طوطی غیبیم، شکر خواره و عاشق  
آن کان شکرهای بختلار کی دارد  
بک غمزه دیدار به از دامن دینار  
دیدار چو باشد غم دینار کی دارد  
جانها چو از آن شیر ره صید بدیدند  
اکنون چو سگان مبل بردار کی دارد  
چون این میانست ز اقرا کی لافت  
افراد چو کاسد شود افکار کی دارد  
ای در رخ تو زلزله روز قیامت  
در جنت حسن تو غم نار کی دارد  
با غمزه غمزه آن یار وفادار  
باغیر خوبت سر اخبار کی دارد  
گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده  
باری ده و برگو که چنین یار یکی دارد  
ای مطرب خوش لہجه شیرین دم عارف  
بازار بتان از تو خرابست و کسادست  
امروز ز سودای تو کس داسر سر نیست

شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا

۶۴۳

از یار کی گوید غم پیرا کی دارد

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد  
آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد  
من در بی آن دلبر عیار برفتم  
اودوی خود آن لحظه زمن بازنهان کرد  
من در عجب افتادم از آن قطب یگانه  
کویک نظرش جمله وجودم همه جان کرد  
ناگاه بک آهو بد و صد و ننگ میان شد  
کز تابش حسنش مه و خورشید فشان کرد  
آن آهوی خوش ناف بشیر زدوان گشت  
بغداد جهان را بیصبرت همدان کرد  
آنکس که ورا کرد بتقلید سجودی  
فرخته و بگزیده و محبوب زمان کرد  
آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم  
سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد  
سلطان عرفناک بدش محرم اسرار  
تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد

شمس الحق تبریز چو بگشاد بر عشق

۶۴۴

جبریل امین را ز بی خویش دوان کرد

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد  
هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد  
آن فکر و خیالات چو یا جوج و چو ماجوج  
هریک چو رخ حوری و چون لبست چین شد  
آن قش که مرد و زن ازو نوحه کنانند  
گر بشس قرین بود کنون نعم قرین شد

بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج  
زان روز که دیدیش ما روز فروزیم  
هر غوره و خورشید شده انگور و شکر بست  
بسیار زمینها که بتغییل فلک شد  
گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد  
گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف  
هر جزو چو جندافه محکوم خدایست  
خاموش که گفتار تو مانند نیلست  
خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست

۶۴۵

اما نه همه مرغ هوا در خود تین شد

بار دگر آن آب بدولاب در آمد  
بار دگر آن جان پراز آتش و از آب  
بار دگر آن صورت پنهانی عالم  
خودشید که می در داز و مشرق و مغرب  
بار دگر آن صبح بختید و بتاید  
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد  
بار دگر از قبله روان گشت رسالت  
چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت  
از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد  
آری لقبش بود سعادت بك عالم  
نگشاد محمد در غمخانه غیبی  
از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون

خاموش کن امروز که این روز سخن نیست

۶۴۶

زحمت همه آن ساقی اصحاب در آمد

بار دگر آن مست بیازار در آمد  
سرهای درختان همه پر بار چرا شد  
يك حمله دیگر همه در دق در اییم  
يك حمله دیگر همه دامن بگشاییم  
يك حمله دیگر بشکر خانه در اییم  
يك حمله دیگر بنه خواب بسوزیم  
يك حمله دیگر بشب این بام بداریم  
يك حمله دیگر برسان باده که مستی  
يك حمله دیگر بسلیمان بگراییم  
وان سرده مضور بشمار در آمد  
كان بلبل خوش لعن بشکر در آمد  
مستانه و یارانه که آن بار در آمد  
کز بهر تثار آن شه در بار در آمد  
کز مصر چنین قند بضر و در آمد  
زیرا که چنین دولت بیدار در آمد  
كان لولی شب دزد باقرار در آمد  
در عریده و بران شده دستار در آمد  
كان همه پر خون شده دستار در آمد

این شربت جان پرورد جان حشر چه عاقبت  
از دست مسیحی که بسیار در آمد  
اکنون بزنند گردن غمهای جهان را  
کافال تو چون حیدر کرا در آمد  
دارالخرج امروز چو دارالفرجی شد  
کان شادی و آن مستی بسیار در آمد

بر بند لب اکنون که سخن گستر بی لب  
بی حرف سیه روی بگفتار در آمد

۶۴۷

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند  
تدبیر بتقدیر خداوند چه ماند  
بنده چو بیندیشد بیداست چه بیند  
حیلت بکنند لیک خدای بندگان  
گامی دو چنان آید که رواست نهادست  
وانگاه که داند که کجاهش کشاند  
استیز ممکن مملکت عشق طلب کن  
کین مملکت از ملک الموت دهاند  
ش را تو شکاری شو کم گیر شکاری  
کاشکار ترا باز اجل باز ستاند

خامش کن و بگزین تو یکی جای قراری  
کانجا که گزینی ملک آنجا نشاند

۶۴۸

ای قوم بهج رفته کجایید کجایید  
ممشوق تو همسایه و دیوار بدیوار  
ممشوق همینجاست بیاید بیاید  
گر صورت بی صورت ممشوق بینید  
ده بار از آن راه بدان خانه برفتید  
همخواه و هم خانه و هم کعبه شمایید  
آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید  
یکبار از این خانه برین بام براید  
بشدت گل کو اگر آن بالغ بدیدیت  
از خواجه آن خانه نشانی بنمایید  
یک گوهر جان کو اگر از بحر خدایید

با این همه آن رنج شما گنج شما باد

افسوس که هر گنج شما پرده شمایید

۶۴۹

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد  
از چرخ فرود آمد و درمانگران شد  
چون باز که بر باید مرغی بگمید  
بر بود مرا آن مه و بر چرخ دیوان شد  
در خود چو نظر کردم خود را بتدبیرم  
ذیرا که در آن مهتمم از لطف چو جان شد  
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم  
تا سر تجلی ازل جمله بیان شد  
نه چرخ ملک جمله در آن ماه فروشد  
کشتی وجودم همه در بحر نهان شد  
آن بحر بزد موج و خرد باز بر آمد  
و آواز مدد را میکند چنین گشت و چنان شد  
آن بحر کفی کرد و بهر پاره از آن کف  
نقش ز فلان آمد و جسی ز فلان شد  
هر پاره کف جسم کز آن بحر و نشان یافت  
در حال گذار بدو در آن بحر روان شد

بی دولت مضدومی شمس الحق تبریز

نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

۶۵۰

آن سرخ قبابی که چومه پاد بر آمد  
امسال درین خرقه زنگار بر آمد  
آن ترک که آن سال پیشش بدیدی  
آمنت که امسال عرب وار بر آمد  
آن یار همانست اگر جامه دگر شد  
آن جامه بدیل کرد و دگر بار بر آمد



آن باده همانست اگر شیشه بدل شد  
شب رفت ، حریفان صبحی بکجایید  
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد  
رومی پنهان گشت چو دوران حبش دید  
کان مشعل از دوزن اسرار برآمد  
امروز درین لشکر جرار برآمد

شمس الحق تبریز رسیدست بگوید

۶۵۱

کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

مہتاب برآمد کلک ازگور برآمد  
آنک از قلش موسی و عیسیست معصور  
وز دیک سیه چرده سقنقور برآمد  
در هاون اقبال عنایت گهری کوفت  
از نفخه او دمدعه صور برآمد  
از تف بهاری چه خبر یافت دل خاک  
کز خاک سیه قامله مور برآمد  
از بهر صلهش چه دید آن دل زنبور  
بامشک عسل گله زنبور برآمد  
کز وی خرو ابریشم موفور برآمد  
تا حاصل در گشت و چو کجود برآمد  
در مغزن او کرم ضعیفی بچه ره یافت  
کز آهن و سنگی سوی انوار چهره یافت  
بی غاژ مو کلگونه ، گل آن رنگ کجایافت  
نرم آهن و سنگی سوی انوار چهره یافت  
بنگر که ز گلزار چه گلزار بخت دید  
بی غاژ مو کلگونه ، گل آن رنگ کجایافت  
وز سرمه چون فیر چه کامور برآمد  
در دولت و در عزت آن شاه نکوکار  
کافروخته از پرده مستور برآمد  
یک سبب بنی دیدم در باغ جمالش  
این لشکر بشکسته چه منصور برآمد  
چون حور برآمد ز دل سبب بخت دید  
این هستی و این مستی و این جنبش مستان

شمس الحق تبریز چو این شود برانگیخت

۶۵۲

از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

تدبیر کند بنده و تدبیر نداند  
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند  
تدبیر بتقدیر خداوند نماند  
گامی دو چنان آید کوراست نهادست  
حبله بکند لیک خدایی نتواند  
استبزه مکن ، ملک عشق طلب کن  
کین ملکوت از ملک الموت رهاند  
وانگاه که داند که کجاهش کشاند  
باری ، تو بهل کام خود و نود خرد گیر  
کین کام ترا زود بنا کام رساند  
کاشکار ترا باز اجل باز ستاند  
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری  
کان طبله ترا نوش دهد طبل نخواند  
چون باز شهی رو بسوی طبله بازش  
خر جانب او دان که ترا هیچ نراند  
محبوس ، ترا از تک زندان نراند  
از شاه و مادار تر امروز کسی نیست  
تا هر که مضط بود آتش برماند  
زندانی مرگنده خلق ، یقین دان  
دانی که در این کوی رضا بانگ سکان هست

حاشا ز سواری که بود عاشق این راه

که بانگ سگ کوی دلش را بطلیاند

چون بر رخ ما عکس جمال تو برآید  
خواهم که ز زینار دو صد خرقه نمایم  
اشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار  
شاهبست دل اندر تن مانده گاو  
وان دانه که افتاد درین هاون عشاق  
از خانه عشق آنک میرد چو کبوتر  
آینه که شمس الحق تبریز بسازد  
بر چهره ما خاک، چو گلگونه نماید **۶۵۳**

هر نکته که از زهر اجل تلفتر آید  
در چاه دنفغان تو هر جان که وطن ساخت  
هین، توشه ده از خوشه ابروی ظریف  
از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید  
زنگار کجا گیرد و صیقل بجه باید **۶۵۴**  
آن را چو بگوید لب تو، چون شکر آید  
زود از رسن زلف تو بر چرخ برآید  
زان پیش که جان را ز نو وقت سفر آید  
از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید

لیک ز نم نفقه خون جگر آید **۶۵۵**  
از بهر خدا عشق دگر یار مدارید  
یار دگر و کار دگر کفر و معالست  
در مجلس جان فکر چنانست که گفتار  
گر بانگ نیاید ز فسا بوی بیاید  
آن حارس دل مشرف جان سخت غیورست  
هر وسوسه رابعت و تفکر بنخوانید  
یا قوت کرم قوت شما باز نگیرد  
الزفة لله جیعا چو شنیدیت  
چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه  
در مشهد اعظم بشهد بنشینید  
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد  
یک نیم جهان کر کس و نبیش چو مردار  
آن نفس فریبنده که غرست و غرودست  
که زلف بر افشانند و که جیب گشاید  
او یار وفا نبود و از یار میرد  
او باده بربرد عوضش سر که فروشد  
ما حلقه مستان خوش ساقی خویشیم  
گر ناف دهی بشک فروشد عوض مشک

چون روح بر آمد بر منبر تذکیر  
خود را سپس پرده گفتار مدارید

مرغان که کنون از قفس خویش جدايید  
 کشتی شما ماند برین آب شکسته  
 یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدست  
 امروز شما هیزم آن آتش خویشید  
 آن باد و باکشت شما را فرانید  
 در هر سخن از جان شما هست جوابی  
 در هاون ایام چه درها که شکستید  
 ای آنک بزادیت چو در مرگ رسیدید  
 گر هند و گر ترک بزادیت دوم بار

و در ذانک سزیدیت بنسب الحق تبریز

۶۵۷

و الله که شما خاصیک روز سزایید

گر يك سر موی از رخ تو روی نماید  
 آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم  
 از چهره خود شید و مه آثار نماید  
 گر بر فکنی پرده ازان چهره زیبا

در خواب کتی سوختگان را ز می عشق

۶۵۸

تا جز تو کسی محرم اسرار نماند

بگو دل را که گرد غم نگردد  
 نبت آب و گل چله غم آمد  
 مگرد ای مرغ دل پیرامن غم  
 دل اند بی نمی پری بیابد  
 دلا این تن عدو کهنه تست  
 دلا سر سخت کن کم کن ملولی  
 چو ماهی باش در دریای معنی  
 ملالی نیست ماهی را ز دریا  
 یکی در بخت در عالم نهانی  
 ز حیوان تا که مردم را نبرد

خمش از حرف زیرا مرد معنی

۶۵۹

بگرد حرف لا و لم نگردد

دل امروز خوی یار دارد  
 که طاوس آن طرف پر می فشاند  
 صدای نای آنجا نکته گویند  
 بگه بر خیز فردا سوی او رو  
 چو بگشاید رخان تو دل نگهدار  
 دلم امروز خوی یار دارد  
 که بلبل آن طرف تکرار دارد  
 نوای چنگ بس اسرار دارد  
 که او عاشق چو من بسیار دارد  
 که بس آتش در آن رخسار دارد

و لیکن عقل کو آن لحظه دل را  
ز ما کلری مجو چون داده‌ای می  
دلم افتان و خیزان دوش آمد  
دویدم پیش و گفتم باده خوردی  
چو بو کردم دهانش را بدیدم  
خداوندی شمس الدین تبریز  
که دلها را لبش خسار دارد  
که می مر مرده را بی کار دارد  
که می مستی او اظهار دارد  
نمی ترسی که عقل انکار دارد  
که بوی آن پری دیدار دارد  
که بسوی خالق جبار دارد

ز بو تا بوی فرقی بس عظمت

و او بی حد و بی مقدار دارد

۹۶۰

شرنا فی دیم الوصل بالورد  
ز رویت باغ و بهر می توان کرد  
ز روی زرد همچون زعفرانم  
یک دانه زخمرنگاه ماهت  
تو آن خضری که از آب حیانت  
در آن حالی که عالم باز جویی  
نخاف العین ترمینا بسوه  
بخود و اگر دلی دل زانک از دل  
جهان شش جهت را کردی نیست  
درا در دل که منظر گاه حقست  
چو دردی مانند جان مادرین زیر  
ز گولی در جوال نفس رفتی  
الا یاساقیا هلت العیبا  
دل سنگین عشق از نرم گردد  
بیاد آن باده حسرا و درده  
از آن باده که پر و بال هیش است  
از آن جرعه که از دریای فضل است  
چو تیرانداز گردد باده در خم  
و اسکرنا یکسات عظام  
چو باده در من آتش زد بدیدم  
یا ای مادر عشق بیغانه  
و گرد راه تو نا معرمانند  
چو گشتی شیرگیر و شیر آشام  
بزن کردن املها را پیاده  
سقا هم دیم بر خواند می نوش  
حنانینا فتم الزوج والفرد  
دزلف مشکو عنبر می توان کرد  
جهانی را مضر می توان کرد  
ملکها را مضر می توان کرد  
گدایان را سکند می توان کرد  
معالی را میسر می توان کرد  
فیما داود قدر حلقة السرد  
ره پنهان بدلیبر می توان کرد  
چو در دل آمدی دمی توان کرد  
و گره نیست منظر می توان کرد  
اگر زبردست از بر می توان کرد  
و گرنی ترک این خرم می توان کرد  
لتکفینا عناء الحر والبرد  
دل از سنگست جوهر می توان کرد  
کز احمر عالم اخضر می توان کرد  
ز هر جزوم کبوتر می توان کرد  
بهشت و حورو کوثر می توان کرد  
ز تیر باده اسپر می توان کرد  
فلان السكر دقم الهم والسرور  
که از هر آب آذ می توان کرد  
که جانرا غرش مادر می توان کرد  
ترا از جام چادر می توان کرد  
سزای شیر صفدر می توان کرد  
کز آن هر قطره خنجر می توان کرد  
که هر دم هیش دیگر می توان کرد

وگر ساغر نداری می یاور دهان داهمچو ساغر می توان کرد

واعتنا بغمر من هموم

و جازی همنابالذم والطرد

۶۶۱

بیا ای زیرک و برگول می خند بیا ای راه دان بر غول می خند  
چو در سلطان بی علت رسیدی هلا بر علت و معطل می خند  
اگر بر نفس نحسی دیو شد چیر برو بر خاذل و مغذول می خند  
چو مرده مرده ای را کرد معزول تو خوش بر عاذل و معزول می خند  
مثال محتلم پندار عزلش تو هم بر فاعل و مفعول می خند  
یکی در خواب حاصل کرد ملکی برو بر حاصل و معصول می خند  
سؤالی گفت کوری پیش کری دلا بر سایل و مستول می خند  
وگر گوید فرو شستم فلان را هلا بر غاسل و مفعول می خند

چو قنوت دست داد از نقل بس کن

غمش بر ناقل و منقول می خند

۶۶۲

اگر عالم همه پر خمار باشد دل عاشق همه گلزار باشد  
وگر بی کار گردد چرخ گردون جهان عاشقان بر کار باشد  
همه همگین شوند و جان عاشق لطیف و خرم و عیار باشد  
بماشق ده تو مر جاشمع مرده ست که او را صد هزار انوار باشد  
وگر تنهاست عاشق نیست تنها که با معشوق پنهان یار باشد  
شراب عاشقان از سینه جوشد حریف عشق در اسرار باشد  
بصد وعده نباشد عشق خرسند که مکر دلبران بسیار باشد  
وگر بیسار بینی عاشقی را نه شاهد بر سر بیمار باشد  
سواد عشق شو و زده بیندیش که اسب عشق بس رهوار باشد  
بیک حمله ترا منزل رساند اگر چه راه نا هموار باشد  
عقب خواری نداند جان عاشق که جان عاشقان خمار باشد

ز شمس الدین تبریزی بیایی

دلی کومست و بس هشیار باشد

۶۶۳

توی نقشی که جانها بر نتابد که قند تو دهانها بر نتابد  
جهان گر چه که صد رود در تو دارد جیالت را جهانها بر نتابد  
روان گشته جانها سوی عشقت که با عشقت روانها بر نتابد  
درون دل نهان نقیشت از تو که لطفش را نهانها بر نتابد  
چو خلوتگاه جان آیی غمش کن که آن خلوت زبانها بر نتابد  
بد و نیک از بینی نیک نبود از آن بگذر کز آنها بر نتابد

بگو تو نام شمس الدین تبریز  
که نامش را نشانها بر تاسد

۶۶۴

دلی دارم که گرد غم نگردد	میی دارم که هرگز کم نگردد
دلی دارم که خوی عشق دارد	که جز با عاشقان همدم نگردد
خطی بستانم از میر سعادت	که دیگر غم در این عالم نگردد
چو خاص و عام آب خضر نوشند	دگر کس سخره ماتم نگردد
اگر فاسق بود زاهد کندش	و گر زاهد بود بلغم نگردد
چو یابد نردبان بر چرخ شادی	ز غم چون چرخ پشتش غم نگردد
چو خرم شاه عشق از دل برون جست	که باشد که خوش و خرم نگردد
ز سایه طرمهای در هم او	ز هر سایه ای در هم نگردد

بکن توبه ز گفتار از چه تو به

۶۶۵

ازان تو به شکن محکم نگردد

خنک جانی که او باری پسند	کز و دوریش خود صورت نبند
تو باشی خنده و یار تو شادی	که بی شادی دهان کس نغند
تو باشی سجده و یار تو تعظیم	که بی تعظیم هر گر سر نغند
تو باشی چون صد او یار غارت	چو آوازی بنزد کوه و گنبد
تو آدینه بوی او وقت خطبه	نه زاویه جدا چون روز شنبه
نگر آخر دمی در سخن اقرب	نظر را تا نجنباند نجنبه
خیالی خوش دهد دل زان بنازد	خیالی زشت آرد دل بپند
بر او مسخره آمد دل و جان	که از صله که از سیلش رند
مزن سیلی چنانکه کیج کردم	ز گنجی دور افتم زاصل و مسند
خمش تا درس گوید آن زبانی	که لا باشد پیش حد مهند

اگر گویی تونی را هی خمش کن

۶۶۶

بگوید با لبش گو ای موبد

چمن جز عشق تو کاری ندارد	و گر دارد چو من باری ندارد
چه بی ذوق است آنکش عشق نبود	چه مرده است آنکه او باری ندارد
بغیر قوت تن قوتی ننوشد	بجز دنیا سن زاری ندارد
هر آنکه ترک خر گوید ز مستی	غم پالان و افساری ندارد
ز خردست و روان شد پا برهنه	بگلزاری که آن خاری ندارد
چه غم دارد که خر رفته و رسن برد	بر او خر چو مقداری ندارد
مشو غره بازرق پوش گردون	که اندر زیر ایزاری ندارد
در افکنفته دیگر درین شهر	که دور عشق هنجاری ندارد
بدان پردما را زانک عاشق	ز بی شرمی هم و هاری ندارد

بزن آتش درین گفت و دران کس

که در گفت تمسوا اقراری ندارد

۶۶۷

سیماع صوفیان می در نگیرد	که آتش هیزمی را تر نگیرد
یقین می دامنک جسمانیست آفت	مکوب این دست تابا بر نگیرد
بیابد خلوت عشرت مسیحا	اگر مجلس زکاود خمر نگیرد
چرا در بزم خلوت بی گرانان	دل ما عیش را از سر نگیرد
نه اصل این بنا باشد کلوخی	کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
که چشم حقد یوسف را نداند	که یانکچنگ گوش کر نگیرد
زهر آهونه صحرا مشک یابد	زهر گاوی جهان هنر نگیرد
دهرنی ناله مشتاق ناپد	و هر مرغی زنی شکر نگیرد
چه داند لطف زهره زهره رفته	که او را گوشه چادر نگیرد
می جان را بجز جانی نتوشد	که جسمانی می انور نگیرد
نه هرابری حریف ماه گردد	که اختر را بجز اختر نگیرد
اگر دلدار گیرد در جهان کس	ازین دلدار ما خوشتر نگیرد

خداوند شمس دین آن نور تبریز

۶۶۸

که هر کس را چو من چاکر نگیرد

رجب بیرون شد و شعبان در آمد	بران شد جان ز تن جانان در آمد
دم چهل و دم فعلت بیرون شد	دم عشق و دم خضران در آمد
بروید دل کل و سرین و ریحان	چو از ابر کرم باران در آمد
دهان جله فگینان بغندد	بدین قندی که در دندان در آمد
چو خورشید آدمی ز درخت پوشد	چو آن مهروی ز درافشان در آمد
بزن دست و بگوای مطرب عشق	که آن سرفتنه پاکوبان در آمد
اگر دی رفت باقی باد امروز	و گر عمر بشد عثمان در آمد
همه عمر گذشته باز آید	چو این اقبال جاویدان در آمد
چو در کشتی نوحی مست خفته	چه غم داری اگر طوفان در آمد

مور شد چو گردون خاک تبریز

۶۶۹

چو شمس الدین دران میدان در آمد

هر شب جمیلگان در خواب رفتند	همه چون ماهیان در آب رفتند
دو چشم عاشقان بیدار تا روز	همه شب سوی آن معراب رفتند
چو ایشان را حریف دارند و نیست	چه غم دارند اگر اصحاب رفتند
همه فعه و در تاب و عشاق	بسوی طره پر تاب رفتند
همه اندر غم اسباب و ایشان	قلندار وار بی اسباب رفتند
کی باید کرد ایشانرا که ایشان	چو برق و باد سخت اشتاب رفتند

چو چون دلوی بر بن دولاب می گرد      که ایشان بر تراز دولاب رفتند  
بین آنها که بند سیم بودند      درون خاک چون سیماب رفتند  
بین آنها که سیمین برگزیدند

۶۷۰

بروی سرخ چون عتاب رفتند

بریر آن چهره یارم چه خوش بود      عتاب و نازد لدارم چه خوش بود  
بیام نیست هیچ آن ماجراها      ولیکن زین خبر دارم چه خوش بود  
در آن بزم بود در آن جمع و در آن عیش      میان باغ و گلزارم چه خوش بود  
اگر چه مست جام عشق بودم

۶۷۱

رخ معشوق هشیارم چه خوش بود

دل را ناله سرنای باید      که از سرنای بوی یار آید  
بجان خواهم نوای عاشقانه      کزان ناله جمال جان نماید  
همی نالم که از غم یار دارم      عجب این جان نالان ناچه زاید  
بگو ای نای حال عاشقانرا      که آواز تو جان می آزمايد  
ببین ای جان من کز بانگ طاسی      مه بگیرفته چون وا می گشاید  
بخوان بر سینه دل این عزیمت      که تافریاد از پریان براید

چو ناله مونس و نچود گردد

۶۷۲

گوش گویی خمش کن هم نشاید

بگویم خفته تاخواجه نرنجد      که آن دلبر همی در بر ننگجد  
دمستی من ترازو را شکستم      ترازو کن گوهر را نسجد  
بتان را جمله زو بدید سربند      که ملاده گرگ با یوسف تقجد  
هم از جمله به رویست آن نیز      که پیش رومی زنجی برنجد

قراضه کیست پیش شمس تبریز

۶۷۳

که گنج زر پیارد یا بگنجد

کسی کز غمزه ای صدخفل بندد      گراویر مانع صد پس که خندد  
اگر تسخر کند بر چرخ و خورشید      بود انصاف و انصاف آن پسند  
دلای جوش همچون موج دریا      که گر دریا پیار آمد بگند  
چو خورشیدی و از خود بیاک گشتی      ز نوچنگ اجل جز غم نرند

شکر شیرینی گفتن رها کن

۶۷۴

ولیکن کن قدمی چون نقند

چنان کز غم دل دانا گریزد      دوچندان غم زیش ما گریزد  
مگر ماشه ایم و غم چو دزدست      چوما دادید جا از جا گریزد  
بگرد شیر عشق و کله غم      چو صید از شیر در صحرای گریزد  
ز ناینا برهنه غم ندارد      ز پیش دیده ینا گریزد



مرا سوداست تا غم را ببینم      ولیکن غم ازین سودا گریزد  
 همه عالم بدست غم زیونند      چو اویند مرا تنها گریزد  
 اگر بالا روم پستی گریزد      و گریستی روم بالا گریزد  
 خمش باشم بود کین غم درافند

۶۷۵

خلط خود غم زنا گویا گریزد

هر آن دلها که بی توشاد باشد      چو خاشاکی میان باد باشد  
 چو مرغ خانگی کز اوج برد      چو شاگردی که بی استاد باشد  
 چه مانند صورتی کز خود تراشی      بدان شاهمی که حوری داد باشد  
 چه مانند هیبت شمشیر چوبین      بشمشیری که از پولاد باشد  
 تو عهدی کرده چون روح بودی      ولیکن کی ترا آن یاد باشد  
 اگر منکر شوی من صبر دارم

۶۷۶

بدان دوزی که روز داد باشد

سگ از چه بی مفان و شر نباشد      سگ ما چون سگ دیگر نباشد  
 شنو از مصطفی کو گمت دیوم      مسلمان شد دگر کار نباشد  
 سگ اصحاب کف و غس پاکان      اگر بر در بود بر در نباشد  
 سگ اصحاب را خوی سگی نیست      گر این سر سگ نمود آن سر نباشد

که موسی را درخت آن شب چو اختر

۶۷۷

نسود آذر و لیک آذر نباشد

عجب آن دلبر زیبا کجا شد      عجب آن سرو خوش بالا کجا شد  
 میان ما چو شمی نور می داد      کجا شد ای عجبی ما کجا شد  
 دلم چون برگ می لرزد همروز      که دلبر نیشب تنها کجا شد  
 برو برده پیرس از دهگندریان      که آن همراه جان افزا کجا شد  
 برو در باغ پرس از باغبانان      که آن شاخ گل رعنا کجا شد  
 برو بر بام پرس از پاسبانان      که آن سلطان بی همتا کجا شد  
 چو دیوانه همی کردم بصحرا      که آن آه و در این صحرا کجا شد  
 دو چشم من چو جیغون شد ز گریه      که آن گوهر درین دریا کجا شد  
 ر ماه و زهره می پرسم همه شب      که آن مدرو برین بالا کجا شد  
 چو آن ماست چون با دیگرانست      چو اینجا نیست او آنجا کجا شد  
 دل و جانش چو با افه پیوست      اگر زین آب و گل شد لا کجا شد

بگو روشن که شمس الدین تبریز

۶۷۸

چو گفت الشمس لا یغنی کجا شد

بصورت باد من چون خشمگین شد      دلم گفت اوه مگر بامن سکین شد  
 بعد وادی فرو رفتم بسودا      که چه چاره که چاره گر چنین شد

بسوی آسان رفتم چو دیوان  
مرا گفتند راه راست بر گیر  
مرا هم راه و همراهت یارم  
بزییر گلبنش هر کس که بنشست  
ددین گفتارم آن معنی طلب کن  
از برا اسها عین مسماست  
اگر خواهی که عین جمع باشی  
مغوان این گنج نامدیگری جان  
بکپگل چون بیوشم آفتابی  
اگر تو زین ملولی وای بر تو  
زده بر آب می دان این سخن را  
ز خود محبوبشان کردم بگفتن  
خمش باشم لب از گفتن بینم

که مستی یس با پیری قرین شد

۲۷۹

چو دیوم عاشق آن یک بری شد  
چو ناگاهان بدیدش همچو برقی  
در انگشت پری مهر سلیمان  
چو سر چاکری عشق در یافت  
چو لب تر کرد او از جام عشقش  
چو شد او مشتری عشق جنی  
چو گدای بود بی جان و زبان دیو  
همه جور و جفا و محنت عشق  
مگر درد فراق و جور هجران  
ز دست هجر او تا پیش مندموم  
چو دبو آمد بیفش خاک بوسید

از آن مستی بتبریز است گردان

که از جانش هوای کافری شد

۲۸۰

نگاراء، مردگان از جان چه دانند  
بر ییکانگان تا چند باشی  
پوشان قد خوبت را از یشان  
خرامان جانب میدان خویش آ  
بزن چو گان خود را بر دو ما  
بپل ویرانه بر جندان منکر  
کلاغان قدر تابستان چه دانند  
بیاجان قدر تو ایشان چه دانند  
که کوران سرودرستان چه دانند  
مباش آنجا خران میدان چه دانند  
که خامان لطف آن چو گان چه دانند  
که جندان شهر آبادان چه دانند

چه داند ملك دلرا تن پرستان گدایان طبع سلطانان چه داند

یکی مثنی ازین بی دست و بی یا

۶۸۱

حدیث دستم دستان چه داند

کسی که غیر این سوداش نبود	ز ذوق ماش یاد ماش نبود
مثال گوی در میدان حیرت	دوان باشد اگر چه پاش نبود
وجودی که نرسد از سایه خوش	پناه سایه عفتش نبود
نماید آینه صیمای هر کس	ازیرا صورت و صیمایش نبود
بردزی صد هزاران عیب و خوی	بگوید آینه خویش نبود
ندارد آینه با زشت بنضی	هوای چهره زیبایش نبود
دهانی زین شکر مجروح گردد	که دندانهای شکر خاش نبود
پیر های عجب دل بر پریدی	ولیک از دام او پرواش نبود

بر و چون نه بی خود شید می گاه

۶۸۲

که بی کاهش جمال افراش نبود

یکی لحظه از دوری نباید	کز آن دوری خرایبها فزاید
تومی گویی که باز آیم چه باشد	تو باز آیی اگر دل در گشاید
بسی این کار را آسان گرفتند	بسی دشوار ها آسان نماید
چرا آسان نماید کار دشوار	که تقدیر از کمین عقلت باید
بهر حالی که باشی پیش او باش	که از نزدیک بودن مهر زاید
اگر تو پاک و ناپاکی بسگر بیز	که پاکبها ز نزدیک فزاید
چنانک تن بساید بر تن یار	بد بدن جان او بر جان بساید
چو یار و اهر کشد یک روز از دوست	خطر باشد که عمری دست خاید
جدایی را چرامی آزمایی	کسی مرزها را چون آزماید
گیاهی باش سبز از آب شوقش	میندیش از خری کوزا از خاید

سرك بر آستان نه همچو مسار

۶۸۳

که گردون اینچنین سردا نباید

ز خاک من اگر گندم براید	از آن گرنان پزی مثنی فزاید
خمیر و نانبا دیوانه گردد	تنورش بیت مستانه سراید
اگر برگود من آیی زیارت	ترا خربشته ام دقسان نماید
میایی دف بگود من برادر	که در بزم خدا غمگین نشاید
زنج بر بسته و در گود خفته	دهان افیون و نقل یار خاید
بدی زان کفن بر سینه بندی	خراباتی ز جانت دو گشاید
زهر سوبانگ جنگ و چنگستان	ز هر کاری بلباد کار زاید
مرا حق از می عشق آفریدست	همان عشقم اگر مرگم بساید

منم مستی واصل من می عشق      بگو از می بجز مستی چه آید

ببرج روح شمس الدین تبریز

۶۸۴

ببرد روح من یکدم نیاید

ز رویت دسته گل می توان کرد      ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد

ز قد پر خم من در ره عشق      بر آب چشم من بل می توان کرد

ز اشک خون همچون اطلس من      براق عشق را جل می توان کرد

ز هر حلقه ازان زلفین پر بند      بی گردنکشان گل می توان کرد

تو در بایی و من یک قطره ای جان      ولیکن چو دراکل می توان کرد

دل صدمه پاره شد هر پاره نالان      که از هر پاره بلبل می توان کرد

تو قاف قندی و من لام لب تلخ      ز قاف و لام ماقل می توان کرد

مرا همیشه است اندیشه تو      اذین شیره بسی مل می توان کرد

رهی دورست و جان من پیاده      ولی دل را چو دل دل می توان کرد

خمش کن زانکه می گفت زبانی

۶۸۵

جهان پر بانگ و غفلت می توان کرد

دل بادل دوست در چنین باشد      گویای خسوش همچنین باشد

گویم سخن و زبان نجیبانم      چون گوش حسود در کین باشد

دانم که زبان و گوش غمازند      بسا دل گویم که دل امین باشد

صد شعله آتش است در دیده      از نکته دل که آتشین باشد

خود طرّفه تر این که در دل آتش      چندین گل و سرو و یاسمین باشد

زان آتش بساغ سبز تر گردد      تا آتش و آب همنشین باشد

ای روح مقیم مرغزاری تو      کاجادل و عقل دانه چین باشد

آن سوی که کفر و دین نمی گنجد

۶۸۶

کسی ما و من فلان دین باشد

ای مطرب جان چو دف بدست آمد      این پرده بزن که یارمست آمد

چون چهره نمود آن بت زیبا      ماه از سوی چرخ بت پرست آمد

ذرات جهان بهشوق آن خودشید      رقصان ز عدم بسوی هست آمد

هنگین ز چینی مگر ترا غولسی      از راه ببرد و همنشست آمد

دان غول پیر بگیر سغراقی      کان بر کف عشق از الت آمد

این پرده بزن که مشتری از چرخ      از بهر شکستگان یست آمد

در حلقه این شکستگان گردید      کان دولت و بهت در شکست آمد

این عشرت و عیش چون نماز آمد      وین دردی درد آیدست آمد

خامش کن و درخمش تماشا کن

بلبل از گفت بای بست آمد

۶۸۷

کی باشد کین قفس چمن گردد  
این زهر کشته انگین بخشد  
آن ماه دوهفته در کنار آید  
آن یوسف مصر العلاء گوید  
بر ما خوردشید سایه اندارد  
آن چنک نشاط ساز نو یابد  
در خرمن ماه منبله کویم  
خسهای شراب عشق بر جوشد  
سیرغ هوای ما ز قاف آید  
هر ذره مثال آفتاب آید  
هر بره ز گرگ شیر آشامد  
ز انبوهی دلبران و مه رویان  
هر عاشق بی مراد سرگشته  
چون قالب مرده جان نو یابد  
آن عقل فضول در چنون آید  
جان و دل صد هزار دیوانه  
آن دوز که جان جیله مخموران  
وانکس که سیال می زدی بر عشق  
در چاه فراق هر کی افتاده ست

باقیش مگو درون دل می دار

۶۸۸

آن به که سخن دران وطن گردد

روی تو برنگریز کان ماند  
زلف تو بنقش بند جان ماند  
گر سایه برگ گل فتد بر تو  
بر عارض مارکت نشان ماند  
روزی کند ز هجر تو سالی  
مسکین عاشق چنان جوان ماند  
دلنک نیم اگر چه دل تنگم  
کاخر دل من بدان دهان ماند

در چشم من آی تا تو هم بینی

۶۸۹

یک تن که صد هزار جان ماند

دوش از بیت من جهان چه می شد  
وز ماه من آسمان چه می شد  
در پیش رخسار چه رقص می کرد  
وز آتش عشق جان چه می شد  
چشم از نظرنش چه مست میگشت  
وز قند لبش دهان چه می شد  
از تیر مژه چه عید می کرد  
وان ای روی چون کمان چه میشد  
می شد که بلاله رنگ بخشد  
ورنی سوی گلستان چه می شد  
و ز نر گشن ارغوان چه می شد  
آل لعل به سبزه گل چه می گفت

جز از بی نور بخش کردن  
گر زانک نه لطف بی گران داشت  
بنمود ز لامکان جمالی  
بگشاد نقاب بی نشانی  
شب رفت و بماند روز مطلق  
وین عقل چو یاسبان چمی شد

از دیده غیب شمس تبریز

۶۹۰

این دیده غیب دان چمی شد

ای عشق که جمله از تو شادند  
تو پادشهی و جمله عشاق  
هر کس که سری و دیده داشت  
خودشید توی و ذره از تست  
چون بوی عنایت تو باشد  
چون از بر تو مدد نباشد  
ای دل بر چه که ماه رویان  
مستند و طریق خانه دانند  
وز نور تو عاشقان برادند  
هم رنگ تو پادشه نژادند  
دبند ترا سری نهادند  
وان نور بنور باز دادند  
زالان همه دستم جهادند  
گر حمزه و رستمند بادند  
از پرده غیب رو گشادند  
زیرا که نه مست از فسادند

تا عشق زید زیند ایشان

۶۹۱

تا یاد بود همه پیادند

هر چند که بلبان گزینند  
خود گهر که خرمنی ندادند  
از حلقه برون نه ایم ما نیز  
گر و لوله مرا نخواهند  
شیرین و ترش مراد شاهست  
بایست بود ترش به طبع  
هر حالت ما غذای قومست  
مرغان ضمیر از آسمانند  
ز ایشان ز فلک گسیل کردند  
تا قدر وصال حق بدانند  
بر خاک قراضه گر بریزند  
مرغان دگر غمش نه بینند  
نه از خرمن فقر دانه چینند  
هر چند که آن شهان نگینند  
از بهر چه کلام آفرینند  
دو دیک نهاده بهر اینند  
چون مضووران بدان دهند  
زین اغذیه غیبیای سینند  
دو زی دو سه پسته زمینند  
هر چند ستارگان دینند  
تا درد فراق حق بینند  
آنها نهلند و برگزینند

شمس تبریز کم سخن بود

۶۹۲

شاهان همه صابر و امینند

دقتیم بقیه را بقا باد  
بنگان فلک ندیده هرگز  
چندین معوید کنند برین خاک  
لابد برود هر انک او زاد  
طشتی که ز بام دو نیفتاد  
شاگرد همان شدست کشتاد

ای خوب مناز کن در آن گود	بن شیرینست لا چو فرهاد
آخر چه وفا کند بنایی	کاستون و بست پاره باد
گر بد بودیم بد ببردیم	ور نیک بدیم یادتان باد
گراوح دهر خویش باشی	امروز روان شوی چو آحاد
تنها ماندن اگر نخواهی	از طاعت و غیر ساز اولاد
آن دشته نور غیب باقیست	کانت لباب روح اوتاد
آن جوهر عشق کان خلاصست	آن باقی ماند تا بآباد
این ریگ روان چویی قرارست	شکل دگر افکنند بنیاد
چون کشتی نوحم اندرین خشک	کان طوفانست ختم میعاد
زان خانه نوح کشتی بود	کز غیب بد بد موج مرصاد

خفتیم میانه خموشان

کز حد بردیم بانگو فریاد

۶۹۳

جانی که ز نور مصطفی زاد	بالوتو مکیو زداد و بیداد
هرگز ماهی سواحت آموخت	آزادی جهت سرو آزاد
خاری که ز گلبن طرب دست	گلزار بروی او شود شاد
دورست رواقهای شادی	از آتش و آب و خاک و ازاد
زین چادر بسط چون چلیپا	ترکیب موحدان برون باد
زانسو فلکیست نیک روشن	زانسو ملکیت هست مرصاد
کتر بخشش دو چشم بخشد	بینا و حکیم و نیز استاد
بادیده جان چو واپس آیی	در عالم آب و گل بارشاد
ینی تو و دیگران نبینند	هر سونوری بر رسم میلاد
در هر ابری هزار خورشید	در هر ویران بهشت آباد
تختی بنهی بقصر مردان	هم خیه ذنی پیام اوتاد

بویسی بیری ذ شمس تبریز

کوداست ملک مطیع و متقاد

۶۹۴

آن کر دهن تودنگ دارد	انصاف که دزق تنگ دارد
وانکس که جدل بیست باتو	با هر هریز جنگ دارد
ماهی که بیافت آب حیوان	بر خشک چسرا ددنگ دارد
در آینه هکس قیصر روم	گر نیست بدانک زنگ دارد
در قفس دلت چو خوک دیدی	ملک قدست فرنگ دارد
ما را بازی نگار خوش قول	اندر بر خود چو چنگ دارد
زان زخمه او همیشه این چنگ	بس تن تن و بس ترنگ دارد
هر ذره که پای کوفت با ما	از مشرق چرخ تنگ دارد

هر جان که درین روش یلنگد      جان تو که عنو لنگ دارد  
 زیرا کین جهر پس کریمست      آن نیست که او نهنگ دارد  
 سگ طبع کسی که با چنین شیر      او سر کشی پلنگ دارد  
 سنگین جانی که با چنین لعل      سودای کلوخ و سنگ دارد  
 خامش کن و جاه گفت کم جوی

۶۹۵

کین جاه مزاج بنگ دارد

این قافله بار ما ندارد      از آتش یار ما ندارد  
 هر چند درختهای سبزند      بویی ز بهار ما ندارد  
 جان تو چو گلشنست لیکن      دل خسته بخار ما ندارد  
 بهرست دل تو در حقایق      کو جوش کنار ما ندارد  
 هر چند که کوه برقرارست      والله که قرار ما ندارد  
 جانی که بهر صبح مستست      بویی ز خسار ما ندارد  
 آن مطرب آسمان که زهره‌ست      هم طاقت کار ما ندارد  
 از شیر خدای پرس ما را      هر شیر قنار ما ندارد

منای تو نقد شمس تبریز

۶۹۶

آن را که عیار ما ندارد

بیچاره کسی که زور ندارد      وز معدن زد خبر ندارد  
 بیچاره دلی که مانند بی تو      طوطیست ولی شکر ندارد  
 دارد هنر و هزار دولت      اسوس که آن دگر ندارد  
 می گوید دست جام بخشش      ما بدبیش اگر ندارد  
 بروی دیزیم آب حیوان      گر آب بر آن جگر ندارد  
 بی برگانرا دهیم بر گی      زان برگ که شاخ تر ندارد  
 آنها که زماخر ندارند      گویند دها اثر ندارد  
 نزدیک آمد که دیده بخشیم      آن را که بسا نظر ندارد

خاموش که مشکلات جانرا

۶۹۷

جز دست خدای بر ندارد

دل بی لطف تو جان ندارد      جان بی تو سر جهان ندارد  
 عقل ارچه شگرف کدخدایست      بی خوان تو آب و نان ندارد  
 خورشید چو دید خاک کویت      هرگز سر آسمان ندارد  
 گلزار چو دید گلشن جان      زین پس سر بوستان ندارد  
 در دولت تو سیه گلیمی      گر سود کند زیان ندارد  
 بی ماه تو شب سیه گلیمست      این دارد و آن و آن ندارد  
 دارد ز ستارها هزاران      بی ماه چراغدان ندارد



بی گفت تو گوش نیست جان را	بی گوش تو جان زبان ندارد
وان جان غریب در تظلم	می نالد و ترجمان ندارد
لیکن رخ زرد او گواهد است	واشکی که غمش نهان ندارد
غم از شوم بود دم سرد	آن دم که دم خزان ندارد
اصل دم سرد مهر جانست	کان را مه مهر جان ندارد
چون دل سبکش کند بهارت	صد گونه غمش گران ندارد
آن عشق جوان چونو بهارت	جز پیران را جوان ندارد
تا چند نشان دهی غمش کن	کان اصل نشان نشان ندارد

بگذار نشان چو شمس تبریز

آن شمس که او گران ندارد

۲۹۸

آنکس که ز تو نشان ندارد	گر خود شبیدست آن ندارد
ما بر در و بام عشق حیران	آن بام که نزدبان ندارد
دل چون چنگست و عشق زخمه	پس دل بچه دل ضامن ندارد
امروز فغان عاشقان را	بشنو که ترا زیان ندارد
هر فده پراز فغان و ناله است	اما چه کند زیان ندارد
رقی است زبان فده زیرا	جز رقی دگر بیان ندارد
هر سو نگران تست دلها	وان سو که توی گمان ندارد
این عالم را کرانه ای هست	عشق من و تو گران ندارد
مانند خیال تو ندیدم	بوسه دهد و دهان ندارد
مانند غمزه ات ندیدم	تیر اندازد کمان ندارد
دادی کمری که بر میان بند	طفل دل من میان ندارد

گفتی که بسوی ما روان شو

بی لطف تو جان روان ندارد

۲۹۹

بیچاره کسی که می ندارد	خود بلف همی فشارد
بیچاره زمین که شوره باشد	وین ابر کرم برو نیارد
باری دلن صبح مستست	وام شب دوش می گزارد
گفتم بصبوح خفتگانرا	پامزد ویم که سر یرارد
امروز گریخت شرم از من	او بر کف دست کی نگارد
ماقیست گرفته گوشم امروز	يك لحظه مرا نمی گذارد
جام چو عصاره ازدها شد	بر قبطنی عقل می گمارد

خاموش و بین که خم مستان

چون جام شریف می مبارد

۳۰۰

آن خواجه خوش لقچه دارد      آینه اش از صفا چه دارد

هان تا نروی تو در جوالش	دختش بطلب که تا چه دارد
اندر سفنش کشان و بو گیر	کز بوی می بقا چه دارد
در گلشن ذوق او فرو رو	کز نرگس و لاله ها چه دارد
هر چند کز انبیا بلاغید	از گوهر انبیا چه دارد
گر چه صلوات می فرستند	از صفوت مصطفی چه دارد
یا سایه خسود پرو مینداز	کو خود چه کس است یا چه دارد
در ساقی خویش چنگ درزن	مندیش که آنسه تا چه دارد
عمری پی زید و عمرو بردی	زین پس بنگر خدا چه دارد
از سر مجبوع اصل مکنو	کین اصل جدا جدا چه دارد

این گاه سخن دگر میبیا

بندیش که کهر با چه دارد

۷۰۱

آنخواجۀ خوش لقا چه دارد	بازار مرا بهیا چه دارد
او هشوه دهد از تو مشنو	دختش بطلب که تا چه دارد
نقدش بر کش بین که چندست	دو نقد دگر دغا چه دارد
گر دست و ترازوی نداری	تا بر کشی کز صفا چه دارد
اندر سفنش کشان و بو گیر	کز بوی می بقا چه دارد
شاد آنکه بیست جان خود را	کز حالت مرتضا چه دارد
در خویش ز اولیا چه بیند	وز لبت انبیا چه دارد
گفتم بقلندری که بنگر	کلن پر خ که حد دوتا چه دارد
گفتا که فراغت ما را	کو خود چه کس است یا چه دارد
مستم ز خدا و سعت مستم	سبحان الله خدا چه دارد

از رحمت شمس دین تبریز

هر سینه جدا جدا چه دارد

۷۰۲

بر کندگی از فراق خیزد	پیروزی از اتفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز	چون ناز دوشد طلاق خیزد
و در زانکه نیاز پیش آری	صد وصلت و صد عناق خیزد
از ناز شود ولایتی تنگ	در دل سفر هراق خیزد
تو خون تکبر او نریزی	خون جوش کند خناق خیزد
رو ددی ناز را بیالا	زیرا طرب از رواق خیزد
یار آن طلبه که ذوق یابد	زیرا طلب از مذاق خیزد
یارست نه چوب مشکین او را	چون بر شکنی طراق خیزد

این بانگ طراق چوب ما را

دائیم که از فراق خیزد

۷۰۳

آنکس که زجان خود ترسد  
از کشتن نیک و بد ترسد  
و آنکس که بد بد حسن یوسف  
از حاسد و از حسد ترسد  
آنکس که هوای شاه دارد  
از لشکر بی عدد ترسد  
آخر حیوان ز ذوق صحبت  
از جفته و از لگد ترسد  
آنکس که سعادت ازل دید  
از عاقبت ابد ترسد  
چون کوه احد دلی بیابد  
تا او ز جر احد ترسد  
مرغی که زدام نفس خود درست  
هر جای که هست گنج گجست  
هر جانوری که اصل آبست  
هر تن که سرشته بهشتست  
و آنرا که مدد از اندرونست  
بسر دوزخ بر زند ترسد  
از ابلهست نسی شجاعت  
زین عالم بی مدد ترسد  
خود سر نیست آن غسی را  
گر جاهل از خرد ترسد  
این مایه لعنت کابله  
کز عشق تو پا کشد ترسد  
هم پرده خویش می درد کو  
دلهای شهبان خلد ترسد  
پا ز هر چو نیستش چرا او  
پرده من و تو درد ترسد  
در حضرت آنچنان دقیقی  
زهر دنیا خورد ترسد  
ز نهار بسر برو بدان ره  
در شاهد پنگرد ترسد  
صراف کین دوست و آن دزد  
کانچا دلت از دعد ترسد  
آنجا گرگان همه شبانند  
از کبه دم برد ترسد  
آنجا من و تو و او نباشد  
آنجا مردی ز عد ترسد  
هر گز دل تو ز تو نرنجد  
چون دام زخود متد ترسد  
گلشن ز بهار و باغ سوسن  
هرگز ذقت ز خد ترسد  
چون گل بشکفت و روی خود دید  
وز سرو لطیف قد ترسد  
چون گل بشکفت و روی خود دید  
زان پس ز قبول و رد ترسد

بس کن هر چند تا قیامت

۷۰۴

این بحر گهر دهد ترسد

آنجا که چو تو نگار باشد  
سالوس و حیا کنار باشد  
سالوس و حیل کنار گیرد  
چون رحمت بی کنار باشد  
بوسی بدعا و بودم از تو  
ای دوست دفا سه بار باشد  
امروز وفا کن آن سوم را  
امروز یکی هزار باشد  
من جوی و تو آب و بوسه آب  
هم بر لب جویبار باشد  
از بوسه آب بر لب جوی  
اشکوفه و سبزه زار باشد  
از سبزه چه کم شود که سبزه  
در دیده خیره غبار باشد

موسی ز عصا چرا گریزد	گر بر فرعون مار باشد
بر فرعونان که نیل خون گشت	بر مؤمن خوش گوار باشد
هرگز نرسمد خلیل ز آتش	گر بر نرود نار باشد
یغوب کجا دمد ز یوسف	گر بر پسرانش بار باشد
آن باد بهار جان باغست	بر شوره اگر بهار باشد
زان باغ ددخت برگ یابد	اشکوفه برو سوار باشد
احمد چو تراست بس ز بوجهل	عشقا سزدت که هار باشد
این را بردست و آن بدین مات	کار دنیا قمار باشد
آنکس که ز بخت خود گریزد	بگریخته شرمسار باشد
هین دام نه بصید خرگوش	تا شیر ترا شکار باشد

ای دل زهیر عشق کم گوی

خود بو برد آنکه یار باشد

۷۰۵

ای کز تو همه جفا وفا شد	آن عهد و وفای تو کجا شد
باروی تو سور شد عزا ها	بی روی تو سورها عزا شد
شد بی قدمت سرا خرابه	باز از تو خرابها سرا شد
از دعوت تو فنا شود هست	و ز هجر تو هستها فنا شد
ای کشته مرا بجرم آنک	از من داضی بجان چرا شد
آن نعم عطای تست در جان	کورا کف دست باسغا شد
اعنان مهیجست جانرا	و دنی ز چهروی جان گدا شد
گر عاشق داد نیست جودت	بس جان ز چه عاشق دعا شد
زد پرتو ساقیت بر ابر	کز هکس تو ابرها سفا شد
زدهکس صبوری تو بر کوه	نسکین زمین و متکا شد
زدهکس بلندی تو بر چرخ	معنی تو صورت مساح شد
از حسن تو خاک هم خبر یافت	شد یوسف خوب و دلربا شد

از گفت بهار چنگ کز وی

بی گفت تو فهم بانوا شد

۷۰۶

روزم بیادنت شب آمد	جانم بسز یادت لب آمد
از بس که شنید یاریم چرخ	از یارب من ییارب آمد
یار آمد و جام باده بر کف	ز انمی که خلاف منصب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم	این بار قدح لبالب آمد
عالم بضار اوست محب	پس روی چه عجبکه محب آمد
بر هر فلکی که ماه او تافت	خودشید کمینه کوکب آمد
گوی می نو سواره دیدش	کز عشق چون تل مر کب آمد

این بس نبود شرف جهان را	کو روح و جهان چو قالب آمد
شاد آن دل روشنی که بیند	دل را که چه سان مقرب آمد
از پرتو دل جهان بر گل	زیبا و خوش و مسودب آمد
هر میوه بوقت خویش سر کرد	هر فصل چه سان مرتب آمد
بس کن که بیش ناطق کل	گویای خمش مذهب آمد
بس کن که هروس جان ز جلوه	با نامحرم مذهب آمد
من بس نکنم که بی دلان را	این کلبشکر مجرب آمد
من بس نکنم بکودی آنک	اندر ده دین مذهب آمد
خامش که بگفت حاجتی نیست	چون جنب فرغت فانصب آمد

خود گفتن بنده چلب حقست

کر بنده بینده اقرب آمد

۷۰۷

آن یوسف خوش هزار آمد	وان هبی روزگار آمد
وان منبج صد هزار نصرت	بر موکب نو بهار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن	بر خیز که روز کار آمد
شیری که بصد شیر گیرد	سر مست بر هزار آمد
دی رفت و بریز نقد بستان	کان نقد خوش چهار آمد
این شهر امروز چون بهشت	می گوید شهریار آمد
می زن دملی که روز هیدست	می کن طری که یار آمد
ماهی از غیب سر برون کرد	کین مه بر او قبار آمد
از خوبی آن قرا و جانها	هالم همه بی قرار آمد
هین دامن عشق بر کشاید	کز چرخ نهم نشا آمد
ای مرغ مرغ پر بریده	بر جای دو پر چهار آمد
هان ای دل بسته سینه بگشا	کان گشته در کنار آمد
ای پای پیا و پای می کوپ	کان سرده نامدار آمد
از پیر مگو که او جوان شد	وز پار مگو که پار آمد
گفتی باشه چه عند گویم	خود شاه باعتبار آمد
گفتی که کجا رهم زدستش	دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی و نور آمد	خونی دیدی عقار آمد
آنکس که ز بخت خود گریزد	بگریخته شرمسار آمد

خامش کن و لطفش مشر

لطیفست که بی شمار آمد

۷۰۸

بر خیز که ساقی اندر آمد	وان جان هزار دلبر آمد
آمد می ناب وز بی قفل	بادام و نبات و شکر آمد

آن جان و جهان رسید و از وی	صد جان جهان مصور آمد
مشك آمد پیش طره او	كان طره ز حسن بر سر آمد
زد حلقه مشك فام و می گفت	بگشای که بنده خنبر آمد
از تابش لعل او چه گویم	کز لعل و عقیق بر تر آمد
زان سنبل ابروش حیاتم	بابر گهر لطیف و اخضر آمد
داده می خام و بین که ما را	در مجلس خام دیگر آمد
آن دایت سرخ کز نهیبش	اسباه فرج مظفر آمد
هر کار که به گشت و مشکل	آن کار بدو میر آمد

می ده که سر سخن ندارم

زیرا که سخن چو لنگر آمد

۷۰۹

حان از سفر دراز آمد	بر خاک در تو باز آمد
در نقد وجود هر چه زر بود	از گنج عدم بگاز آمد
بی مهر تو هر که آسمان رفت	دو های فلک فراز آمد
بی آبی خویش جمله دیدند	هرک از تونه سرفراز آمد
جان رفت که بی تو کار سازد	سوزید و نه کار ساز آمد
اندر سطرش بشد حقیقت	کو بی تو همه مجاز آمد
از گرد ده آمدست امروز	رحم آر که پر نیاز آمد
سرد از در بچه ای برون کن	تا بیند کان طراز آمد
تا نمره عاشقان بر آید	کان قبله هر نماز آمد
از پیش تو رفت بساز جانم	طلب تو شنید و باز آمد
ای اهل رباط و ارهیدیت	کز خط خوشش جواز آمد
آن چنگ طرب که بی نو بود	رقصی که کنون بساز آمد
از سلسله نیاز دستبند	کنان بند هزار ناز آمد
ترك غر کالبه بگوید	کنان شاه براق ناز آمد

نور رخ شمس حق تبریز

عالم بگرفت و راز آمد

۷۱۰

آن شعله نور می خرامد	وان فتنه حور می خرامد
شب جامه سپید کرد زیرا	کان ماه ز دور می خرامد
مستان شبانه را بشازت	ساقی بسحور می خرامد
جانرا بمثال خود سوزیم	کان کان بلور می خرامد
آن فتنه نگر که بار دیگر	بامد شروشور می خرامد
آن دشمن صبرهای عاشق	دو خون صبور می خرامد
جانم بخدای آن سلیمان	کو جانب مود می خرامد

جز چهره عاشقان ببینید      کان شاه غیور می خرامد

در قالب خلق شمس تبریز

۷۱۱

چون نضغه صور می خرامد

امروز نگار ما نیامد      آن دلبر و یار ما نیامد

آن گل که میان باغ جانست      امشب پکنار ما نیامد

صحرا گیریم همچو آهو      چون مشک تبار ما نیامد

ای رونق مطربان همین گو      کان رونق کار ما نیامد

آرام مده تو نای و دف را      کادام و قرار ما نیامد

آن ساقی جان نکشت پیدا      درمان خمار ما نیامد

شمس تبریز شرح فرما

۷۱۲

چون فصل بهار ما نیامد

خوش باش که هر که راز داند      داند که خوشی خوشی کشاند

شیرین چو شکر تو باش شاکر      شاکر هر دم شکر ستاند

شکر از شکرست آستین پر      تا بر سر شاکران فشانند

تلخش چو بنوشی و بخندی      در ذات تو تلخی نیاند

گوی که چگونه ام خوشم من      گویم ترشم دلت بماند

گوید که نهان مکن ولیکن      در گوشم گو که کسی نداند

در گوش تو حلقه وفا نیست

۷۱۳

گوش تو بگوشها رساند

ساقی زان می که می چریدند      بغزای که یارکان رسیدند

مهمان بغزود می پیافزا      زان خنب که اولیا چشیدند

زان می که زبوش جمله ابدال      در خلق پدید و ناپدیدند

ای ساقی خوب ، شکرده      کان روی نکوت را بدیدند

ای آتش رخت سوز ، عشاق      در عشق تو رختها کشیدند

ای پرده فرو کشیده ، بنگر

۷۱۴

کز عشق چه پردها دیدند

اول نظر او چه سرسری بود      سرمایه و اصل دلبری بود

گر عشق و بال و کافری بود      آخر نه بروی آن پری بود

آن جام شراب ارقوانی      وان آب حیات زندگانی

وان دیده بخت جلودانی      آخر نه بروی آن پری بود

جمعیت جانپسای خرم      در سایه آن دو زلف درهم

در مجلس و بزم شاه اعظم      آخر نه بروی آن پری بود

از رنگ تو گشته ایم بی رنگ      زان سوی جهان هزار فرسنگ

آن دم که بیاند جان ما دنگ	آخر نه بروی آن پری بود
در عشق پدید شد سپاهی	در سایه چنبر پادشاهی
افتاده دلم میان راهی	آخر نه بروی آن پری بود
همچون مه نو زغم خبین	چون سایه پرو و سر دویدن
از عالم دل ندا شنیدن	آخر نه بروی آن پری بود
آن مه که بسوخت مشتری را	بشکست بتان آزری را
گر دل بگزید کافری را	آخر نه بروی آن پری بود
گر هجده هزار عالم ای جان	پر گشت ذقیل و قالم ای جان
وان شعله نور عالم ای جان	آخر نه بروی آن پری بود
گر داد طریق عشق دادیم	ور زان مه و آفتاب شادیم
ور دیده نو درو گشادیم	آخر نه بروی آن پری بود
آن دم که ز تنگ خویش رستیم	وان می که ز بوش بود مستیم
وان ساغر ها که در شکستیم	آخر نه بروی آن پری بود
باغی که حیات گشت وصلش	خوشر ر بهار و چادر فصلش

شمس تبریز اصل اصلش

آخر نه بروی آن پری بود

۷۱۵

اول نظر از چه سرسری بود	سرمایه و اصل دلبری بود
گر عشق و بال و کافری بود	آخر نه بروی آن پری بودی
زان دنگ تو گشته ایم بی درنگ	زان سوی خرد هزار فرسنگ
گر دروم گزید جان اگر زنگ	آخر نه بروی آن پری بود
رو کرده بچتر پادشاهی	وز نو مشارفش سپاهی
گر پاوه شد او ز شاه راهی	آخر نه بروی آن پری بود
همچون مه بی پری پریدن	چون سایه پرو و سر دویدن
چون سرو ز باد ها خبین	آخر نه بروی آن پری بود
زان مه که نواخت مشتری را	جان داد بتان آزری را
گر سهو افتاد سامری را	آخر نه بروی آن پری بود
گر هجده هزار عالم ای جان	پر گشت ذقال و قالم ای جان
گر محالم و گر محالم ای جان	آخر نه بروی آن پری بود
چون ماه نواز گشته شادیم	کنند بی آفتاب دادیم
ور هم بخسوف در فتادیم	آخر نه بروی آن پری بود
ناموس شکسته ایم و مستیم	صد توبه و عهد را شکستیم
ور دست و ترنج را بخشیم	آخر نه بروی آن پری بود
زان جام شراب ادغوانی	زان چشمه آب زندگانی



گر داد فضولی نشانی  
آخر نه بروی آن پری بود  
فضلی بجز این چهار فصلش  
نی فصل ربیع و اصل اصلش  
گیر لاف زدیم ما ز وصلش  
آخر نه بروی آن پری بود  
خاموش که گفتی تنان گفت  
رازش باید ز راه جان گفت  
و دست شد این دل و نشان گفت

۷۱۶

آخر نه بروی آن پری بود  
دیر آمده ای سفر مکن زود  
ای مایه هر مراد و هر سود  
ای ز آتش هزم رفتن تو  
از بینها بر آمده دود  
در آتش نشت عید هر عود  
امید تو هر دمی بگوید  
اماتو مگو که جهد و کوشش  
سودم نکند که بودنی بود  
من بسته نیم چو تار در بود  
مزول مکن تو قدم را  
هر لحظه بکامت چو خواهم  
وز فضل توانست بیفزود  
بر بند دهان ز گفت و سر نه

۷۱۷

در سجده دوست کوست مسجود  
آنکس که بیند گیت آید  
با او تو چنین کنی شاید  
ای دوی تو خوب و خوی تو خوی  
چون تو گهری فلک نراید  
روی تو و خوی تو لطیفست  
سر دل تو لطیف باید  
آن شخص که مرد نیست فردا  
امروز چرا جفا نماید  
چیزی که بعود نمی پسندد  
آن بر دگری چه آزماید  
از خشم مضای هیچ کس را  
تا خشم خدا ترا نهاید  
برخیز ز قصد خون خلقان  
تا بر سر تو فرو نیاید  
آنگاه قضا ز تو بگردد  
کان وسوسه در دلت نیاید  
ای گفته که مردم این چه مرد است

۷۱۸

کابلیس ترا چنین بگساید  
آخر گهر وفا بیاید  
چنین بگساید  
آخر سر عاشقان بخارید  
ما خاک شما شدیم در خاک  
نعم ستم و جفا نکارید  
بر مظلومان راه هجران  
این ظلم دیگر روا مدارید  
ای زهره بیان پیام این مه  
بر برده زیر و بم برارید  
یا نیز شما ز درد دوری  
هیچون من خسته دل نکارید  
معروم نماند کسی ازین درد  
ما را بکسی نمی شمارید  
آن درد که کوه از وجود دست  
بر زده گکی چه می گارید  
ای قوم که شیر گیر بودیت  
آن آهو را کنون شکارید

زان تر کسی مست شیر گیرش  
 زان دلبر گلمذاو اکتون  
 بالین همه گنج نیست بی رنج  
 مردانه و مرد رنگ باشید  
 چون عاشق را هزار جانست  
 جان کم باید ز جان مترسید  
 عشقت حریف حبله آموز  
 در عشق حلال گشت حبله  
 حقت اگر ز عشق آن سرو  
 حقت اگر ز عشق موسی  
 جان را سیر بلاش سازید  
 در صبر و ثبات کوه قמיד  
 چون بحر نهان بمظهر آید  
 هنگام نشاء و در فشانی  
 در نیر شهیت اگر شهیدیت  
 باینده و نازده همچو سروید  
 ز آسیب درخت او چوسیبید  
 گر سنگ دلان زنده تان سنگ  
 چون دامن در پیش دوانید  
 چون مسفرید با مه خویش  
 هم عشق شما و هم شما عشق  
 گر تپه زنت نفس و دزدست  
 از عشق خوردید باده و قل  
 دیدیت که تان همی نگارد  
 اوتان بخود اختیار کردست  
 معکوم یک اختیار باشید

خاموش کنم اگر چه با من

در نطق و سکوت ساز وادید

ای اهل صبح در چه کارید  
 مسانتم آفتاب رخشان  
 ای شب شران اگر شمارست  
 زخمی که ز دست و انماید  
 دو خواب شوید ای ملولان  
 شب می گنود روا مدارید  
 از جام صبح سر بر آوید  
 باری شب زلف او شمارید  
 گر پنجه شیر را شمارید  
 وین خلوت را بسا سپارید

می آید آن نگار امشب چون منتظران آن نگارید

زان دوی که شمس دین تبریز

داند که شما در انتظارید

۷۲۰

از بهر چه در غم و زحیرید وقت سفرست غم بگیرید

خیزید روان شوید یاران تا همچو روان صفا پذیرید

پران باشید در پی صید آخر نه کم از کمان و تیرید

اندر حرکت نهانستد روزی گر معتشید و گر فقیرید

در اول روز نازه زانید

۷۲۱

که شب سوی غیب دو میگرد

هر سینه که سببر ندارد شخصی باشد که سر ندارد

و آنکس که ز دامن عشق دورست مرغی باشد که پر ندارد

او را چه خبر بود ز عالم کز با خبران خبر ندارد

او صید شود بتیر غمزه کز عشق سر سبز ندارد

آن را که دلیر نیست در راه خود پنداری جگر ندارد

در راه فکنده است دری جز او که فکند بر ندارد

آنکس که نگشت گرد آن در بس پی گهرست و فر ندارد

وقت سحرست هین بخسبید

۷۲۲

زیرا شب ما سحر ندارد

ماست شدیم و دل جدا شد از ما بگریخت تا کجا شد

چون دید که بند عقل بگست در حال دلم گریز پا شد

او جای دگر گرفته باشد او جانب خلوت خدا شد

در خانه مجو که او هوا نیست او مرغ هواست و در هوا شد

او باز سید پادشاهست

۷۲۳

پرید بسوی پادشا شد

ساقی بر خیز کان مه آمد بشتاب که سخت پیگ آمد

ترکانه بتاز وقت تنگست کان ترک خطا بفر که آمد

در و هم نبود این سعادت اقبال نگر که ناگه آمد

عاشق چو پیاله پر ز خون بود چون صافر می بقیقه آمد

با چون ترمه آنک وقت دریافت تصبیل نکرد ابله آمد

از غم عشق هر کی بگریخت کاهست بنغمن که آمد

پیگ شد و هر کی اوست مقبل بگریخت ز خود بدر که آمد

اندر تبریز های و هویت

آن را که ز هجر با ده آمد

- ۷۲۴      گر مایه دهر جان فزا بود      زیرا که درو پری ما بود  
 مر پریان را ز حیرت او      هر گوشه مقال و ماجرا بود  
 غفلت چراغ مساجرها      آنجا هوش و عقل از کجا بود  
 در مصر عشق عقل پشست      آنجا چه مجال عقلها بود  
 از احمد پا کشید جبریل      از سدره سفر چو ماورا بود  
 گفتا که بسوزم از بیایم      کان سوهه عشق بد و لا بود  
 تعظیم و مواسلت دو ضدند      در فسحت وصل آن هبا بود  
 آنجا لیلی شدست مجنون      زیرا که جنون هزار تا بود  
 آنجا حسنی نقاب بگشود      پیراهن حسنها قبا بود  
 یوسف در عشق بد زلیخا      نی زهره و چنگ و نی نوا بود  
 وان نافخ صور مانده می روح      کانجا جز روح دوست لا بود

در بحر کسریخت این مقالات

- ۷۲۵      زیرا هنگام آشنا بود      کس با چو تو یار داز گوید  
 یا قصه خویش باز گوید      عاقل کردست با تو کوتاه  
 لیکن عاشق دداز گوید      از عشق تو در سجود افتد  
 سودای تو در نماز گوید      از ناز همه دوغ گویی  
 آنچه این دلم از نیاز گوید      من همچو ایازم و تو محمود  
 بشنو مثنوی کایاز گوید      پیش تو کسی حدیث من گفت  
 گفتی تو که او معجز گوید

چون زو سفنان من شنیدی

- ۷۲۶      گفتی بطریق گاز گوید      شهادت حریفکان کجایید  
 شب تا برود شما بیاید      از لعل لبش شراب نوشید  
 وز خنده او شکر بخاید      چون روز شود بهوشیاران  
 زین باده نشانه وانمایید      در جیب شما چو در میدند  
 همی زاید اگر بزیاید      بی هشت بهشت و هفت دوزخ  
 همچون مه چهارده براید      یکموی زهفت و هشت گریخت  
 این خلوت خاص را نشاید      مویی در چشم نیست اندک  
 زنهار که سرمه ای بساید      چون چشم زموی پاک گردد  
 در عشق چو چشم پیشواید

در عشق خدیو شمس تبریز

- ۷۲۷      انصاف که بی شما شایید      از دلبر ما نشان کی دارد  
 در خانه مهی نهان کی دارد      بی دیده جمال او کی بیند  
 بیرون ز جهان جهان کی دارد

آن تیر که جان شکار آنست  
در هر طرفی یکی نگار است  
این صورت خلق جمله نقش اند  
این جمله گدا و خوشه چین اند  
قلاب شدند جمله عالم  
شادست زمان بشمس تبریز

۷۲۸

آخر بنگر زمان کی دارد

دشمن خویشیم و یار آنک ما را می کشد  
زان چنین خندان و خوش ماجا بشیرین می دهیم  
خویش فریه می نمایم از پی قربان عید  
آن بلیس بی تیش مهلت همی خواهد ازو  
همچو اسامیل کردن پیش خنجر خوش نه  
نیست عزرا بیل را دست و دهی بر عاشقان  
کشتگان نمره زنان یالیت قومی بملون  
از زمین کالبد برزن سری وانگه بین  
روح رجی می ستاند راح روحی می دهد  
آن گمان ترسا برد مؤمن ندارد آن گمان  
هر یکی عاشق چو منصورند خود را می کشند  
صد تقاضا می کنند هر روز مردم را اجل  
بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان

شمس تبریزی برآمد برافق چون آفتاب

۷۲۹

شعشعای اختران را بی معایب می کشد

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند  
اینک آن چوگان سلطانی که دو میدان روح  
اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست  
هر که از وی خرقه پوشد بر کشد خرقه ملک  
نیست ترتیب زمستان و بهار و با شهی  
خار و گل پیشش یکی آمد که آواز نوک غار  
هر که در آبی گریزد ز امر او آتش شود  
من برین برهان بگویم زانک آن برهان من  
چه نگر می دو دیو مردم این نگر کو دم بدم  
اینک آن خضری که میر آب حیوان گشته بود  
گرچه نامش فلسفی خود علت اولی نهی

بنمای که آن گمان کی دارد  
صوفی تو نگر که آن کی دارد  
هم جان داند که جان کی دارد  
آن دست گهر فشان کی دارد  
آخر خبری ز کان کی دارد

غرق دریاییم و ما را موج دریایی کشد  
کان ملک ملوا بشهد و قند و حلوا می کشد  
کان قصاب عاشقان بر خوب و زیبای کشد  
مهلتی دوش که او را بعد فردا می کشد  
در مدد ازوی گلو گرمی کشد تابی کشد  
عاشقان عشق را هم عشق و سودا می کشد  
خفه صد جان میدهد دلدار و پیدای کشد  
کو ترا بر آسمان بر می کشد پامی کشد  
باز جان را می رهاوند چند هم را می کشد  
کو مسیح خویشان را بر چلیبای کشد  
غیر عاشق و انسا که خویش همدای کشد  
عاشق حق خویشان را بی تقاضای کشد  
گرچه منکر خویش را از خشم و صفرای کشد

اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند  
هر یکی گو را بوحشت سالک میدان کند  
هر که در کشتیش نابد خرقه طوفان کند  
هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند  
بر من این دم را کند دی بر تو تابستان کند  
بر یکی کس خلا و بر دیگر کسی بستان کند  
هر که در آتش رود از بهر او برهان کند  
گرچه شبهه است او آن شبهه را برهان کند  
آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند  
زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند  
علت آن فلسفی را از کرم درمان کند

گوهر آینه کست با اودم مزن  
دم مزن با آینه تا باتو او همدم بود  
کفر و ایمان تو و غیر تو در فرمان اوست  
هر که نادان ساخت خود را پیش اود انا بود  
دام نان آمد ترا این دانش تقلید و ظن  
بسز نومیدی بود کان کور بردر هارود  
این سخن آییست از دریای بی پایان عشق  
هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب  
گر بفر و صدق پیش آیی براه عاشقان

۷۳۰

شمس تبریزی ترا هم صحبت مردان کند

اینک آن مرغان که ایشان یخه ها زین کنند  
چون بتازند آسمان هفتین میدان شود  
ماهبانی کند و درون جان هر یک یونسیست  
دوزخ آشامان جنت بخش روز دستخیز  
از لطافت کوهها رادر هوا رقصان کنند  
جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند  
از همه پیدا ترند و از همه پنهان ترند  
گر میان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز  
گر تو خاری هم جو خارا ند در طلب سرتیز باش  
گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتی

۷۳۱

تا که ارواح و ملایک ز آسمان نصین کنند

پیش از آن کند جهان باغ و می و انگور بود  
ما بینداد جهان جان انا الحق می زدیم  
پیش از آن کین نفس کل در آب و گل مبادند  
جان ما همچون جهان بد جام جان چون آفتاب  
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن  
جان فدای ساقی کز راه جان درمی رسد  
ما دهانها باز مانده پیش آن ساقی کزو  
یا دهان ما بگیر ای ساقی ورنی فاش شد

شهر تبریز از خبر داری بگو آن عهد را

۷۳۲

آن زمان کی شمس دین بی شمس دین مشهور بود

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود  
عقل باتدبیر آمد در میان جوش ما  
در هم افتادیم زیرا زور گیرا گیر بود  
در چنان آتش چه جای عقل باتدبیر بود

درشکار بی‌دلان صد دیده جان‌دام بود  
آهوی می‌ناخت آنجا بر مثال ازدها  
دیدم آنجا پیرمردی طرفه‌ای روحانی  
دیدم آن آهوی بنا که جانب آن پیرناخت  
کاسه خورشید و مه از عریبه درهم شکست  
روح قدسی را پیرسیدم از آن احوال گفت

شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش

۷۲۳

بی‌دل و دستم جداوند اگر تقصیر بود

موبهوی ما بدان سر جعفر طیار باد  
هر که این بر خورد از تو زور خورد ارباب  
نار ما را بود باد و سود ما را تار باد  
چند غم بردار بودستم که غم بردار باد  
خواجۀ گلزار باد و از حسد گلزار باد  
این چمن بی‌مار باد و دشمنش بیار باد

چونک غمخواری نباشد سخت دشوارست غم

۷۲۴

هستین غمخوار باد و بعد از این غم خوار باد

مطربا این پرده‌زن کز ده‌زنان فریادوداد  
مطربا این ده‌زدن زان ده‌زنان آموختی  
مطربا رو بر عدم‌زن زانک هستی ده‌زنست  
می‌زن ای هستی ده‌مستان که جان‌انگاشتست  
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه  
این عدم دریا و ما مای و هستی همچو دام  
هر که اندر دام شد از چار طبع او چار میخ  
آتش صبر تو سوزد آتش هستت را  
قصه‌ و المودیاتش نیست الا سوز صبر  
برد و ماندی هست آخر تا کی ماند کی برد  
که ره شه را بگیرد پیشت کردو بظلم  
من پیاده رفتم در راستی تا منتها  
رخ بدو گوید که منزلهاست ما را منزلت  
تن بعد منزل دود دل می‌دود يك‌تک بج  
شاه گوید مر شما را از منت این باد و بود  
اسب را قیمت نمائید پیل چون پشه شود  
اندرین شطرنج برد و ماند یکسان شد مرا

خاصه این ده‌زن که ما را اینچنین بر باد داد  
زانک از شاگرد آید شیوهای اوستاد  
زانک هستی خایست و هیچ خایب نیست شاد  
کنندین هستی نیامد و ز عدم هرگز نژاد  
در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد  
ذوق دریا کی شناسد هر که در دام او افتاد  
دانک و وزی می‌دوید از ابله‌ی سوی مراد  
آتش اندر هست زن و نند تن هستی نژاد  
ضیعة و العادياتش نیست جز جانیهای راد  
ورنه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد  
چیت فرزین گشته ام گر کز دروم باشد داد  
تا شدم فرزین و فرزین بنده ام دستداد  
خطوتین ماست این جمله منازل تا معاد  
رهروی باشد چو جسم و مدوی همچون غواد  
گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد  
خانها ویرانه‌ها گردد چو شهر قوم عاد  
تا بدیدم کین هزاران لعب يك کس می‌نهاد

در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات

زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

۷۲۵

دوش آمد ییل ما را باز هندستان ییاد  
دوش ساغرهای ساقی جمله مالا مال بود  
بادهادرجوش ازو و علقها بیهوش ازو  
بانگ نوشانوش مستان تا ملک بردخته بود  
در ملک افتاده زیشان صدهزاران غفله  
روز پیروزی و دولت در شب مادر ج بود  
موج زد در پائشانی یافت زین شب آسمان  
هر چه ناسوتی ز ظلمت راهها رابسته بود  
کی بماند زان هوا اشکال حسی برقرار  
همرا از سر بگریدای مسلمانان که یار  
یار ما افتادگان را زین سپس معذور داشت  
جوش در پای عنایت ای مسلمانان شکست  
آن عنایت شه صلاح الدین بود کو بوسفیت

۷۲۶

هم عزیز مصر باید مشربش اندر مزاد

گر یکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد  
گر بزد ناداشت زخمی از سرمستی چه ماک  
و در یکی ز نیل کم شد از همه بغداد چیست  
ای خلک تا چند ازین دستان و مکاری تو  
گویم از سر او ناگفتنیها گفته ای  
گر میان عاشق و معشوق کاری رفت و رفت  
از لب لعلش چه کم شد گر لبش لطفی نمود  
گر بر است امشب و هر کس براتی یافتند

شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو

۷۲۷

بر شکستم عاشقان را کار و بازاری چه شد

نام آنکس بر که مرده از جمالش زنده شد  
یاد آنکس من که چون خوبی او روی نمود  
جمله آب زندگانی زیر تختش می رود  
یکشبی خوردشید پای به تخت او را بوسه داد  
زندگی عاشقانش جمله در افکند گیت  
آهواند ابوی مشک از طره اش بر ناف زد  
بال و پروم عاشق دانش دل چون بسوخت  
نام آنکس بر که مرده از جمالش زنده شد

گریهای جمله عالم در وصالش خنده شد  
حسنهای جمله عالم حسن او را بنده شد  
هر کی خورد از آب جویش تا ابد پاینده شد  
لاجرم بر چرخ گردون تا ابد تاشنده شد  
خاک طامع بهر این در زیر پا افکند شد  
تا مشام شیر صید مرجها غرنده شد  
همچو خود شید و قمری بال و پروم پر نده شد



ای خنك جانى كه لطف شمس تبریزی ییافت

بر گذشت از نه ظلك بر لا مكان باشنده شد

۷۳۸

برده عشاق را از دل بسرونق می زند  
ایستاده بر فراز عرش سنجق می زند  
یعنی و داود و یوسف خوش معلق می زند  
جبرئیل اندر فسونش سحر مطلق می زند  
تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق می زند  
در هوای عشق او صدیق صدق می زند  
خرو و شیرین بشارت جام داوود می زند  
تیر زهر آلود را بر چنان احق می زند  
او چو حیدر گردن هشام و اربق می زند  
شمس تبریزی که ماه بدر را شق می زند  
روح او مقبول حضرت شدانا الحق می زند  
گر چه منکر در هوای عشق او دق می زند

مطربم سرمست شد انگشت بر رق می زند  
وخت بر بندیدای یاران که سلطان دو کون  
اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش  
عبسی و موسی که باشد چاوشان در گمش  
جان ابراهیم معجون گشت اندر شوق او  
احمدش گوید که واشوه لقا اخواننا  
لیلی و معجون بغافه آه حسرت می خورند  
شمس تبریز ایستاده مست در دستش کمان  
دستم و حمزه فکنده تیغ و اسیر پیش او  
کیت آنکس کو چنین مردی کند اند جهان  
هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد  
ای حام الدین تو بنویس مدح آن سلطان معق

منکرمست و روسیه ملمون و مردود ابد

۷۳۹

از حسد همچون سگان از دور بقی می زند

هین که آمد و دغم تا خلق را غمگین کند  
سنگها را لعل سازد میوه را رنگین کند  
تا بر سبزه تو احوال ما زردین کند  
زانك در با آن کند زیرا که گوهر این کند  
گردن جان را بزن گر چرخ را تسکین کند  
زان سوی هفتاد پرده دیده را ره بین کند

تند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند  
ای تو دنگ هافیت زیرا که ماه از خاصیت  
برده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر  
عشق تو حیران کند دیدار تو خندان کند  
از میان دل صبو حسی کافتابست تیغ زد  
چشم تو در چشمها ریزد شرابی کز صفا

گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تو

۷۴۰

لطفهایی را که با ماشه صلاح الدین کند

بوی خود را و اهلد در حال و زلفش بو کند  
خوی از خود و او کند در حین و خوب او کند  
بردها را بر درد وین کار را یکسو کند  
تا بیان صبر حق لایزالسی او کند  
تا زهر يك بانگ دیگر در حوادثش رو کند  
بر کنار خود نهاد و ساز آنرا هو کند  
وای آن چنگی که با آن چنگ حق بهلو کند  
کو بنا که وصف آن دو نر گس جادو کند

مشك و عنبر گرز مشك زلف یارم بو کند  
کافر و مؤمن گراز خوی خوشش واقف شوند  
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود  
چنگ تنها را بدست روحها زان داد حق  
تارهای خشم و عشق و حق و حاجت می زند  
شاد با چنگ تنی کز دست جان حق بسندش  
اوستاد چنگها آن چنگ باشد در جهان  
باز هم در چنگ حق تار بست بس پنهان و خوش

۰ نر گسان مت شمس الدین تبریزی کنه هست

چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند ۷۴۱

بنج درجه فایده چون حبر داشت تو کند  
چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم  
ای بهر سویی دویده کار تو یکسو نشد  
شیر آهو می دراند شیر مابس نادرست  
باطنت را لاله سازد ظاهرت را ارغوان  
موج آن دریا مجو کسورا مدد از جو بود  
خوش فمردویی کزین غم می گذارد چون هلال  
آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق  
دل کباب و خون دیده پیش کش پیش برم  
لکلك آن حق شناسد ملك را لکلك کند

آب و روغن کم کن و خامش جو روغن می گذار

خرم آن کند در غم آن روی تن چون مو کند ۷۴۲

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند  
کانک شاید خلق را آنکس نشاید عشق را  
چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند  
زانک خلقش چون براند خوز خلقان وا کند  
جان قبول خلق باید خاطرش آنجا کشد  
چون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند  
مشک و عنبر را کنم من خصم آن مغز و دماغ  
گرچه هم بریاد مابو کرد عاشق مشک را  
چونک از طفلی برون شد چشم دانش بر کشاد  
عاشق نو کار باشی تلخ گیر و تلخ نوش

تا بود کز شمس تبریزی یابی مستی

از وادی هر دو عالم کان ترا می تو کند ۷۴۳

آن زمانی را که چشم از چشم او مغرور بود  
شادی شبهای ما کز مشک و عنبر پرده داشت  
از فراز هرش و کرسی بانگ نصین میرسید  
هر طرف از حس از بد لیلی کاسه شده  
دل پیش روی او چون با یزید اندم مزید  
شمع عشق افروز را یکبار دیگر اند آرد  
ساقی با رطل آمد مر مرا از کار برد  
چون رسیدش چشم بد کز چشمهاستور بود  
شادی آن صحبا کز یار پر کافور بود  
تا یشت گاو و ماهی از دغش بر نور بود  
ذره ذره همچو مجنون عاشق مشهور بود  
جان در آوازان ز زلفش شیوه منصور بود  
کودی آنکس که او از عشرت ما دور بود  
تا ز مستی من ندانستم که رشک دور بود

نقش شمس الدین تبریز است جان جان عشق

کین بدفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

۷۴۳

رو ترش کردی مگردی باده‌ات گیرا نبود  
یا بقاصد رو ترش کردی ز بیم چشم بد  
چشم بدخشنش و لبکن عاقبت معمود بود  
هین مترس از چشم بد و ان مامور اینپنهان ممکن  
در دل مردان شیرین جمله تلخیصای عشق  
این شراب و نقل و حلوا هم خیال احوست  
یک زمان گرمی بکاری یک زمان سردی در آن

هین خمش کن در خوشی نمره می زن روح وار

۷۴۵

تو کی دیدی زین خوشان کوبجان گویا نبود

آدمم تا رونهم بر خاک پای یار خود  
آدمم کز سر بگیرم خدمت گلزار او  
آدمم تا صاف کردم از غبار هر چه رفت  
آدمم با چشم گریبان تا بیند چشم من  
خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر  
زانک بی صاف تو نتوان صاف گشتن در وجود  
من خمش کردم بظاهر لیک دانی کز درون  
درنگر در حال خاموشی برویم نیک نیک  
این غزل کوتاه کردم باقی این در دل است  
ای خموش از گفت خویش وای جدا از جفت خویش  
ای خمش چونی ازین اندیشهای آتشین  
وقت تنهایی خمش باشند و با مردم بگفت  
تو مگر مردم نی یایی که خامش کرده ای

تو مگر از عالم پاکی نیامیزی بطبع

۷۴۶

با سکان طبع کالودند از مردار خود

برنشت آن شاه عشق و دام ظلمت بر درید  
اختران در خدمت او صدهزار اندر هزار  
چون در آن دور مبارک بر چهارامی گنفت  
در دلش یاد من آمد هر طرف کرد التفات  
موج دریا های رحمت از دلش در جوش شد  
گفت نزدیکان خود را کان فلان نمایم چراست  
آنک دیده هر شبش در سوختن مانند شمع  
همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید  
هر یکی از نور روی او مرید اندر مرید  
سوی برج آتشین عاشقان خود رسید  
مر مرا در هیچ صفی آن زمان آنجا ندید  
هم نظرمی کرد هر سو هم هنار می کشید  
آن خراب عاشق حاضر مثال ناپدید  
آنک هر صبحی که آمد تالهای او شنید

آنك آتشیای عالم ز آتش او کاغذ کرد  
تا فسون می خواند عشق و بر دل او می دمید  
آن یکی خاکی کچون مهتاب بروی نافتیم  
همچو مهتاب از نری سوی نریا می دوبید  
آنك چون جرجیس اندر امتحان عشق ما  
گشت او صد بار زنده گشته شد صد باره شبید  
آنك حامل شد عدم از آفرینش بخت نیک

۷۴۷

یاف او بر عشق شمس الدین تبریزی برید

ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید  
سوی عشرتها روید و میل بانگ نی کنید  
شه سوار اسب شادبها شوید ای مقلان  
اسب غمدا در قدمهای طربها پی کنید  
دان می صافی زخم وحدتش ای با خودان  
عقل وهوش و عاقبت بینی همه لا شی کنید  
نوبهاری هست با صد رنگ گلزار و چمن  
ترك سر دو خشك و ادباری ماه دی کنید  
گشتگان خواهند دیدن سر بریده جوق جوق  
ایها العشاق مرتدید اگر هسی هسی کنید  
سوی چینست آن بت چینی که طالب گشته اید  
در خرابات بقا اندر سماع گوش جهان  
این چه عقلست این که هر دم قصه درازی کنید  
از شراب صرف باغی کاسه سر پر کنید  
ترك تکرار حروف ابجد و حطی کنید  
از صفات باخودی بیرون شوید ای عاشقان  
فرش عقل و عاقلی از بهر الله طی کنید  
خویشتن را معو دیدار جمال حسی کنید

با شه تبریز شمس الدین خداوند شهان

۷۴۸

جان فدا دارید و تن قربان ز بهر وی کنید

مضر جمله ساقیانی سافرت در کار باد  
چشم تو مضمود باد و جان ما خمار باد  
ای ز نوشانوش برمت هوشها بیهوش باد  
وی ز جوشا جوش عشقت عقل بی دستار باد  
چون زنان مصر جان دادست و دل مجروح باد  
یوسف مصری همیشه شورش پزار باد  
ساقیا از دست توبس دستها از دست شد  
مست تو از دست تو بیوسته بر خوردار باد  
منزما پر باد باد و مشک ما پر آب باد  
باد ما را و آب ما را عشق پذیرفتار باد  
شاه خوبان میر ما و عشق گیرا گیر ما  
جان دولت یار ما و بخت و دولت یار باد

سر کشیم و سر خوشیم و یکدگر را می کشیم

۷۴۹

این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد  
ای مسلمانان ز دست مست دلبر داد داد  
دی دلمن می جبهید و هر دو چشم می پرید  
گفتم این دل تا چه بیند و بن دو چشم بامداد  
بامدادان اندرین اندیشه بودم ناگهان  
عشق تو در صورت مه یشم آمد شاد شاد  
من که باشم باد و خاک و آب و آتش مستانوست  
آتش او تا چه آرد بر من و بر خاک و باد

عشق ازو آبتن ست و این چهار از عشق او

۷۵۰

این جهان زین چار زاد و این چهار از عشق زاد

شاد شد جانم که چشت وعده احسان نهاد  
ساده دل مردی که دل بر وعده مستان نهاد  
چون حدیث بی دلان بشنید جان خوش دلم  
جان بداد و این سخن را در میان جان نهاد  
برج برج و خانه خانه جویم آن خورشید را  
کوکلید خانه از همسایگان پنهان نهاد

مشك گفتم زلف او را زین سخن بشکست زلف  
من نیم سلطان ولیکن خاک پای او شدم  
همچو گربه عطسه شیری بدم از ابتدا  
گفت اوتو زاده شیری نه ای گربه بر آ  
من چو انبان بر دادم گفت آن انبان مرا

شمس تبریز است تابان اردای هفت چرخ

۷۵۹

لاجرم تاب نو آیین بر چهار ارکان نهاد

هر زمان کز فیب عشق یاد ما خنجر کشد  
همچو پره و قفل من چون جفت کردم با کسی  
کفر و دین عاشقانش هم رفوم عشق اوست  
چون گشاید با گشادم چون بینند بسته ام  
همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد  
گوی آتش خوشتر آید مرا یا کونرش  
آب و آتش خوشتر آمد رفیع و راحت داد اوست  
دوست را دشمن نباید آب را آتش کند  
سر خوشان و سرکشان را عشق او بند و گشاست

بر حذر باید بدن گر چه حذر هم داد اوست

آن حذر او داد کز بهر بچه مادر کشد

۷۶۰

هم دلم ره می نباید هم دلم ره می زند  
هم دلم افغان کنان گوید که راه من زدند  
هم دلمن همچو شعله طالب دزدان شده  
هم دلمن همچو دزدان نیشبده می زند

که چو حکم حق دلمن قصد سرها می کند

که چو مرغ سر بریده الله الله می زند

۷۶۱

هم لبان می فروشت باده را ارزان کند  
هم جهان را نور بخشد آفتاب دوی تو  
هر کرا در چشم آرد چشم او روشن شود  
چونک بر کرسی بر آید پادشاه روح او

آنک از حاجت نظر دارد بکاسه هر کسی

لطف او بر گیرد و همکاسه سلطان کند

۷۶۲

می خرامد آفتاب خوب رویان ره کنید  
مردگان کهنه را رویش دوسد جان میدهد  
از کف آن هر دو ساقی چشم او و لعل او  
جانب صحرای رویش طرفه چاهی گفته اند

رویها را از جبال خوب او چون مه کنید  
عاشقان رفته را از روی او آگه کنید  
هر زمانی می خودید و هر زمانی نه کنید  
قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید

نك نشان روشنی دو خیمها تابان شدست  
آستان خرگهش شد کهر بای عاشقان  
درخسار چشم مستش چشمها روشن کنید  
شاه جانها شمس تبریز است و این دم آن اوست

رخ بدو آرد و خود را جمله مات شه کنید

۷۵۵

شاه ما از جمله شاهان پیش بود و پیش بود  
شاه ما از پرده بر جان چو خود را جلوه کرد  
شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیک بود  
صاف او بی درد بود و راحتش بی درد بود  
یک صفت از لطف شه آنجا که برده برگرفت  
جان مطلق شد ز نورش صورتی کو جان نداشت

نیست می گفتیم اندر هست گفت آری بیا

۷۵۶

هست شد عالم ازو موقوف يك آدیش بود

علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود  
بر بهار جان فرا ز نهادر تو جرمی منه  
هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی  
ای برادر از دهی این يك سخن را گوش دار  
از هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود  
وانگه آن حسن و جمال آن خرج گردد صد هزار  
نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند  
هر که او يك سجده کرد در گرجه کردش از نفاق

از جفاها یار ماورای حریف با وفا

۷۵۷

زانك یاد آن جفاها در ره تو سه شود

وصف آن مخدوم می کن گرچه می در نجد خود  
گرچه خود نیکو نیاید وصف می از هوشیار  
مست آن می گرنه ای میدو پی دستار و دل  
گر دو صد هستیت باشد در وجودش نیست شو  
نیم شب بر خاستم دل را ندیدم پیش او  
چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را  
گوش بنهادم که تا خود التماس وصل کیست  
کای نهان و آشکارا آشکارا پیش تو  
از برای آنك خوبان را نجویی در شکست  
می شرد از شه نشانهایك نامش می نگفت

کین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود  
چون پی مست از خسار غمزه مستش چه سود  
چونك دستار و دلت را غمزهای او ره بود  
رانك شاید نیست گشتن از برای آن وجود  
گر دخانه جستم این دل را که او را خود چه بود  
در یکی کنجی بتاله کی خدا اندر سجود  
دیدمش کانند پی زاری زبان را بر گشود  
این نهانم آنش است و آشکارم آه و دود  
صد هزاران جو بهادر جوی خوبی در فرود  
در درون ظلمت شب اندر آن گفت و شنود

آنکھان زیر زبان می گفت یارم نام او  
زانک در وهم من آید دزد گوشی از بشر  
سخت می آید مرا نام خوشش بیش کسی  
در بهزت بشنود خیرت بسوزد سر مرا  
بانگ کردش هاتقی، تو نام آنکس را کن  
زانک نامش هست مفتاح مراد جان تو  
دل نمی یارست نامش گفتن و در بسته ماند  
با هزاران لایه هاتف همین تبریز گفت

چون شدم بیهوش آنکه نقش شد بر روی او

۷۵۸

نام آن مخدوم شمس الدین در آن دریای جود

دلن کار تو دارد گل و گلزار تو دارد  
چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را  
بعدا دیو ملامت بر همه روز قیامت  
بعدا حور و فرشته بدو صد نور سرشته  
تو کبی آنک ز خاک کی تو ومن سازی و گویی  
ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم  
چو ملک کوفت دمامه بنه ای عقل همامه  
برای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی  
تو از آن روز که زادی هدف نیست و دادی  
بن هر بیخ و گیاهی خورد از دلق الهی  
طعم روزی جان کن سوی فردوس کشان کن  
نه کدوی سر هر کس می دایق تو دارد  
چو کدو پاک بشوید ز کدو بنده بروید  
غمش ای بلبل جانها که غبارست زبانه

بنا شمس حقایق تو ز تبریز مشارق

۷۵۹

که معوشم و عطارد غم دیدار تو دارد

دلن رای تو دارد سر سودای تو دارد  
سر من مست جمالت دلن دام خیالت  
ز تو هر هدیه که بر دم بخیال تو سپردم  
خلطم گر چه خیالت بخیالات نماند  
گل صد برک بیش تو فرو در بخت ز خجلت  
سر خود پیش مکنده چو گنه کار تو هر مر  
جگر و جان عزیزان چو رخ زهر فروزان  
رخ فرسوده زردم غم صغرای تو دارد  
گهر دیده تبار کف دریای تو دارد  
که خیال شکرینت فرو سیمای تو دارد  
همه خوبی و ملامت ز عطاهای تو دارد  
که گمان برد که او هم دغ دغی تو دارد  
که مخطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد  
همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد

دل من تابه حلوا ز سر آتش سودا  
هله چوردوست بدستی هه جا جای نشستی  
اگرم دو نکشایی ز ده بام در آیم  
بدو صد بام بر آیم بدو صد دام در آیم  
خمش ای عاشق مجنون بگوشه و بخورخون

سوی تبریز شوای دل بر شمس الحق مفضل

۷۶۰

چو خیالش بتو آید که تقاضای تو دارد

خنگ آنکس که چو ماشه به سله برساند  
مه و خورشید نظر شد که ازو خاک چو زرد شد  
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش  
بسر چون مه گردون بشب چارده بر شد  
دل تو کرد چرایی بیرون ز آخر قالب  
خنگ آنکه که کند حق گنهی طاعت مطلق

سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش

۷۶۱

ز درون قوت نورش مدد نور سها شد

چو سحر گاه ز گلشن مه عیار بر آمد  
ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش  
زد و صد در و ضل و ضل و صد چشمه حیوان  
هم چون دزد که در دل هه شب دارد منزل  
ز پس ظلم رسیده هه او مید بریده  
تن و جان از بس پیری و وصالش چه جوان شد

چو صلاح دل و دین را هه دیدیت بگویند

۷۶۲

که چه خورشید عجایب که ز اسرار بر آمد

بدرد مرده کفن را بسر گود بر آید  
چه کند مرده و زنده چو ازو یا بد چیزی  
ز ملامت نگریم که ملامت ز تو آید  
بخور آنرا که رسیدت مهل از بهر ذخیره  
بنگر صفت خوبش بشنو و حی قلوبش  
میرا امید که هرم بشد و یارو نیامد  
تو مراقب شو و آگاه که و بیگانه که ناگاه  
چو درین چشم در آید شود این چشم چو دریا  
نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود  
نوحه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی

اگر آن مرده ملرا زبت من خبر آید  
که اگر کوه ببیند بجهد پیشتر آید  
که ز تلخی تو جان داهمه طعم شکر آید  
که تو بر جوی روانی چو بنوردی دگر آید  
همگی نور نظر شو هه ذوق از نظر آید  
بگه آید وی و بیگانه نه هه در سحر آید  
مثل کحل هریزی شه مادر بصر آید  
چو بدیا نکرد از هه آتش گهر آید  
هه گویا هه جویا همگی جانور آید  
که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید



توسخن گفتن بی لب هله خوکن چو ترازو

۷۶۲

که نمائند لب و دندان چو دنیا گند آید

خنك آنكس که چو مائند همگی لطفورخاند  
ز طرب چون طربون شد خرد از باده زبون شد  
مرو خورشید نظر شد که از خاک چو زرد شد  
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش  
بسر چون مه گردون بشب چارده بر شد

ز جفا دست و ز خصمه همه شادی و وفا شد  
کرو عشق و جنون شد کهر بر صفا شد  
بکرم بر کهر شد بروش بساد صبا شد  
نظر عشق گزیدش همه حاجت روا شد  
بنظرهای الهی یکی لحظه کجا شد

چو زمین بود ملک شد همگی حسن و نمک شد

۷۶۳

بشری بود ملک شد همگی بود هما شد

مشوای دل تود گرگون که دل یار بداند  
همه را از تو چو خاشاک بر آن آب براند  
کف او خار نشاند کف او گل شکفاند  
تو بهر روز بتدریج یکی چیز بدانی

مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند  
که همه شیوه می را دل شمار بداند  
همه گلهای نهانی ز دل خار بداند  
تو برو چاکر او شو که بیکبار بداند

چو اسیری بگه حکم باقرار و گواهی

۷۶۵

تن صوفی بگواهی دل اقرار بداند

هله نومید نباشی که ترا یار براند  
در اگر بر تو بیند مرو و صبر کن آنجا  
و اگر بر تو بیند همه رهها و گند ها  
نه که قصاب بخنجر چو سر میش ببرد  
چو دم میش نمائند ز دم خود کندش پر  
بشل گفتم این را و اگر نه کرم او  
همگی ملک سلیمان یکی مور بیخشد  
دل من گرد جهان گشتو نیاید مثالش

گرت امروز براند نه که فردا بت بخواند  
ز پس صبر ترا او بر صبر نشاند  
نه پنهان بنماید که کسی آن راه نداند  
نه بد کشته خود را کشد آنگاه کشاند  
تو ببینی دم بردان بکجاهات رساند  
نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند  
بدهد هر دو جهان را و دلی را فرماند  
یکی ماند یکی ماند یکی ماند یکی ماند

هله خاموش که بی گفت ازین می همگان را

۷۶۶

بچشاند بچشاند

خضری که هر ذابت بکشد دراز گردد  
چو نظر کنی بیالا سوی آسمان اعلا  
چو فتاد سایه تو سوی مفسدان مجرم  
چو رکاب مصطفایی سوی غفوری آرد  
چو دوست هم چو بحر بکرم کهر لقانند  
کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی  
دو هزار جان و دیده ز فزع عنان کشیده  
همه زهر دین و دنیا ز نوش آمد

در مرگ بر خورنده ابد فراز گردد  
دو هزار در ز رحمت ز بهشت باز گردد  
همه جرمهای ایشان چله و نماز گردد  
دو هزار بولهب هم خوش و پر نیاز گردد  
رخ چون زرد پوز آرد که بگرد گل گردد  
چه عجب که نیم جبه ز گفت رکاز گردد  
چو صلاهی وصل آید که ترک تاز گردد  
غم و درد سینم سوزان ز تو دلنوار گردد

همه دامن تو گیرد دل و این قدر نداند  
که بگرد شیر آهو بعد احتراز گردد  
در وصل چون بیستی و بلامکان نشستی  
ز کجا رسد گشایش چو دردی فراز گردد  
خمش و سمن رها کن جزالرا تولا کن

۷۶۷

بنا چو سازگیری همه کار ساز گردد

صنماء چنارها کن کرم این روا ندارد  
ز فلك فتاد طشتم بسعی غرقه گشتم  
ز صبا همی رسیدم خبری که می پریدم  
برخان چون زور من پیر چو سیم خامت  
هله ساقیا سبکتر ز درون پند آن در  
همه عمر اینچنین دم نیدست شاد و غرم  
به ازین چه شادمانی که تو جانی و جهانی  
برویم مست امشب بوثاق آن شکر لب  
بچه روز وصل دلبر همه خاک می شود زر  
بچه چشمهای کودن شود از نگار روشن

هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت

۷۶۸

چه کند کسی که در کف بحر از دعا ندارد

چمنی که جمله گلها پناه او گریزد  
که دروختان نباشد که دروگلی نریزد  
شجری خوش و خرامان بیبانه بیابان  
که کسی بسایه او چو بخت مست خیزد  
فلکی چو آسمانها که بدوست قصد جانها  
که زحل نیارد آنجا که بزهره برستیزد

گهری لطیف کانی بکان لا مکانی

۷۶۹

بویست اشارت دل چو دو دیده اشک یزد

چه توقفت زین پس همه کارواندوان شد  
نگردد شتر با شتر که بیا که ساربان شد  
ز چپ و راست بنگر بقطارهای بی مر  
بی روز همچو سایه بطریق آسمان شد  
نه ز لامکان رسیدی همه چیز از آن کشیدی  
دل تو چرا نداند بغوشی بلامکان شد  
همه روز لمب کردی غم خانه خود و نغزودی  
سوی خانه بایدا کنون دژ و کشان ستان شد

تو بخت خنده اولی که روان شوی ببولی

۷۷۰

کرمش روا ندارد بکریم بدگمان شد

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد  
چو فرو شدم بدیا چو تو گوهرم نیامد  
سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم  
چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد  
چه عجب که در دلم گل و یاسمن بختند  
که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد  
ز بیت مراد خود را دوسه روز ترک کردم  
چه مراد ماند زان پس که می سرم نیامد  
دوسه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر  
بجهان نمائد شاهی که چو چاکر نیامد  
خردم بگفت بر پرز مسافران گردون  
چه شکسته پا نشستی که مسافر نیامد

چو پرید سوی بامت ز تنم کبوتر دل  
 بغفان شدم چو بلبل که کبوترم نیامد  
 چو پی کبوتر دل بهواشدم چو بسازان  
 چه های مانند عنقا که برابرم نیامد  
 برو ای تن پریشان توو آن دل پشیمان

۷۷۱

کمزهر دو تانرستم دل دیگرم نیامد

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند  
 دل و جان بآب حکمت ز غبارها بشوید  
 نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست  
 عدم تو هیچو مشرق اجل تو هیچو مغرب  
 ره آسان درونست پر عشق را بجنبان  
 تو مبین جهان ز بیرون که جهان درون دیده است  
 دل تو مثال باست و حواس ناودانها  
 تو ز لوح دل فرو خوان بشامی این غزل را

تن آدمی کمان و فروسغن چو تیرش

۷۷۲

چو برفت تیر و تر کش حمل کمان نماند

سنا سپاه هفت بهصار دل در آمد  
 بدو چشم نر گسنت بدو لعل شکرینت  
 یلنگ عزت تو بنهنگ غیرت تو  
 بحق دل لطیفی خوش و مقبل و ظریفی  
 که خلیل حق که مستر همه سالبت شکستی  
 تو میرس حال مجنون که زدست رفت لیلی  
 بجهانیان نماید تن مرده زنده کردن  
 چه خوش است داغ مشتک که ز داغ معطر جان  
 بسواد روح بنگر مگر بگرد قالب  
 ز حجاب گل دلاتو بجهان نظاره ای کن

دومه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر

۷۷۳

که زابر منطق تو دل و سینه اختر آمد

سحری چو شاه خوبان بو ثاق مادر آمد  
 نه سیوی او بدیدم نه ز ساغرش چشیدم  
 بگشاد این دماغم پر و بسال بی نهایت  
 بسیار کی و شادی چو جمال او بدیدم  
 بشال ساقیان او بسبو و ساغر آمد  
 که هزار موج باده بدماغ من بر آمد  
 که بافتاب مانده که بهماه و اختر آمد

ز جمال او دودیده زدو کون برتر آمد

۷۷۴

بیان دل خیال مه دلگشا در آمد  
 بتوبت پرستدم مؤمن همه در سجود رفتند  
 چو تهره بودونی در عجب از کجا در آمد  
 چو پیدان جمال و خوبی بت خوش لقادر آمد

دل آهنگم چو آتزرچه خوش است درمنارش  
 نه که آینه شود خوش چو درو صفا در آمد  
 بچه نوع شکر گویم که شکرستان شکرم  
 ز در جفا برون شد ز در وفا در آمد  
 همه جورها وفا شد همه تیرگی صفا شد  
 صفت پشرفنا شد صفت خدا در آمد  
 همه نقشها برون شد همه بحر آب گون شد  
 همه کبریا برون شد همه کبریا در آمد  
 همه خانها که آمد در آن بسوی دریا  
 چو فرود موج دریا همه خانها در آمد  
 همه خانها یکی شد دو مبین باب بنگر  
 که جدا نپیدا گرچه که جدا جدا در آمد

همه کوزه‌ها بیارید همه غنیمت بشوید

که رسید آب حیوان و چنین سقا در آمد

۷۷۵

هله‌هش دار که در شهر دو سطر دارند  
 که بتدبیر کلاه از سر مه بردارند  
 دوسه رندند که هشیار دل و سرمستند  
 که فلک را یکی هر بده در چرخ آرند  
 سر دهانند که تا سر ندی سر نهند  
 ساقیانند که انگور نمی افشانند  
 یاد آن صورت غیبند که جان طالب دوست  
 همچو چشم خوش او خیره کش و بیسارند  
 صورتی اند ولی دشمن صورتها اند  
 همچو شیران بدرانند و بلب می‌خندند  
 غر فروشانه یکی با دیگری در چنگند  
 همچو خورشید همه روز نظرمی‌بخشند  
 گر بکف خاک بگیرند ز سرخ شود  
 دلبرانند که دل بر ندهد بر برهان  
 شکرانند که در معده نگردند ترش  
 مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو  
 زانک این مردم دیگر همه مردم خوانند

بس کن ویش مگو گرچه دهان بر سختست

زانک این حرف و دم و قافیه هم افیارند

۷۷۶

عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند  
 خوش بهر قطره دوسه گوهر جان بردارند  
 همه از کار از آن روی معطل شده‌اند  
 چو از آن سر نگری موی بود در کارند  
 گرچه بی دست و دهانند درختان چمن  
 لبک سرمبز و فرا بنده و دودی خوانند  
 صدمه زارند و لیکن همه یک نور شوند  
 شعبها یک صفتند از بعدد بسیارند  
 نورهاشان بهم اندر شده بی حد و قیاس  
 چون بر آید مه تو جمله بتو بسیارند  
 چشمهاشان همه و امانند در بحر محیط  
 لب فرو بسته از آن موج که در سر دارند  
 ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری  
 که بشکر گهشان مورد نمی آزارند  
 هست اندر پس دل واقف ازین جاسوسی  
 کو بگوید همه اسرار گرش بخشانند  
 بی کلیدیست که چون حلقه ز در پیروند  
 ورنه هر جزو از آن تقدۀ کل انبارند  
 این بدن تحت شه و چار طبایع پایش  
 تاجداران فلک تحت بتو نگذارند

شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد

دل و جان را تو بشارت ده اگر بیدارند

۷۷۷

ای خدایی که چو حاجات بتو برگیرند  
جان و دل را چو بیک در تو بسپارند  
بندگانند ترا کز تو تویشان مقصود  
ترک این شرب بگویند درین روزی چند  
چون ستاره شب تار یک پی مه گردند  
گر بمانند بشیم از پدر و مادر خاک  
چون ببینند که تن لقمه گورست یقین  
بس کن این لکلك گفتارها کن بس ازین

۷۷۸

تا سخنها همه از جان مطهر گیرند

چاشنی شکر او ز دهن می نرود  
گر برفت از دل تو از دلم می نرود  
بوالحسن نیز در افتاد و حسن می نرود  
تا نسوزد پر و بالش ز لگن می نرود  
بلبل از واسطه گل ز چمن می نرود  
وز امید نظر دوست ز تن می نرود  
مرد چون روی تو بیند سوی زن می نرود  
دروسن کرد سر خود ز درس می نرود  
از پی تربیت تو ز ین می نرود  
این شکسته دلم از عشق شکن می نرود  
جان عاشق بسوی گورد و کفن می نرود

جیلها دامن و تلیسک و کز بازیها

۷۷۹

جان ز شرم تو بتلیس و بجن می نرود

همه خفته و من دلشده را خواب نبرد  
خوابم از دیده چنان رفت که هرگز نابد  
چه شود گر ز ملاقات دوایی سازی  
نه یکبار نشاید در احسان بستن  
همه انواع خوشی حق یکی حبره نهاد  
گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین  
آستینم ز گهرهای نهانی بردار  
شعنه عشق چو افشرد کسی را شب تار  
دل آواره اگر از کرم باز آید

همه شهیدیه من بر فلک استاره شمرد  
خواب من زهر فراق تو بنوشید و ببرد  
خسته ای دا که دل و دیده بدست تو سپرد  
صافی ارمی ندی کم ز یکی جرعه درد  
هیچ کسی نودد آن حبره ره راست نبرد  
آنک کوبد در وصل تو کجا باشد خرد  
آستینی که بسی اشک ازین دیده سترد  
ماهت اندر بر سیمینش بر حمت بفرود  
قصه شب بود و قوس مه و اختر و کرد

این جملات ز آغاز نه آیی بودند  
 خون مادر تن ما آب حیات و خوش است  
 سرد سیرست جهان آمد و یک بفسرد  
 چون برون آید از جای بینش همه اورد  
 مفران آب سخن راو از آن چشمه میار

۷۸۰

تا وی اطلسی بود آن سوی و درین جانب برد

بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد  
 آزمودم دل خود را بهزاران شیوه  
 آنچ از عشق کشید این دلم که نکشید  
 گفتم این بنده نادر عشق گرو کرد دلی  
 آه دیدی که چه کردست مرا آن تقصیر  
 گرچه آن لعل لبست عیسی و نبودانست  
 جانم از حمزه تیر افکن تو خسته نشد  
 نمک و حسن جمال تو که رشک بین است  
 آب بر آتش تو ریختم و سود نکرد  
 هیچ چیزش بجز از وصل تو خوشنود نکرد  
 و آنچ در آتش کرد این دلم عود نکرد  
 گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد  
 آنچ پشه بدماغ و سر نرسود نکرد  
 دل و نبود مرا چاره بهبود نکرد  
 زانک جز زلف خوشش دازده و خود نکرد  
 در جهان جز چکر بنده نمکسود نکرد

هین خمش باش که گنجیست هم یار و لیک

۷۸۱

وصف آن گنج چرین روی زو اندود نکرد

دردم چون غمت ای سرور و ان برخیزد  
 من گمانم تو میان پیش تو من محو بهم  
 چون رسد سنجق تودر ستستان جهان  
 بر حصار فلک از خوبی تو جمله برد  
 بگنداز باغ جهان یک سحرای رشک بهار  
 پشت افلاک خمیدست ازین بار گران  
 من چو از تیر تو بال و پر دمیران  
 رنه خفتست و همی گردد گر که از چه و راست  
 هین خمش دل پنهانست چو دگر ز زبان  
 همچو سر و این تن من بی دل و جان برخیزد  
 چون میان جلوه کند چهره گمان برخیزد  
 ظلم کوتاه شود و کوچ و قلان برخیزد  
 از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد  
 تا ز گلزار و چمن دسم خزان برخیزد  
 ز سبک روحی تو بار گران برخیزد  
 خوش برد تیر زمانی که گمان برخیزد  
 سگها بانگ زنند تا که شبان برخیزد  
 آشکارا شود آندک چو زبان برخیزد

این مجایبات مجیرست در آن قطعه که گفت

۷۸۲

بر سر کوی تو عقل از سر جان بر خیزد

خبرت هست که در شهر شکر از ان شد  
 خبرت هست که در معان و قرفل در باغ  
 خبرت هست که بلبل ز سفر باز رسید  
 خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت  
 خبرت هست که جان مست شد از جام بهار  
 خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد  
 خبرت هست ز دزدی دی دیوانه  
 بستند آن صنان خط عبور از دیوان  
 خبرت هست که دی گدی گم شد و تابستان شد  
 زیر لب خنده زنانه که کار آسان شد  
 در سماع آمد و استاد همه مرغان شد  
 موده نو بشنید از گل و دست افشان شد  
 سرخوش و درقص کمان در حر سلطان شد  
 خبرت هست که گل خاصیک دیوان شد  
 شعله عقل بهار آمد او پنهان شد  
 تا زمین سبز شد و با سر و با سامان شد

شاهدان چمن از پار قیامت کردند  
گلرخانی ز عدم چرخ زنان آمده اند  
ناظر ملک شد آن تر کس معزول شده  
بزم آن عشرتیان بلا دگر زیب گرفت  
تقشها بود پس پرده دل پنهانی  
آنچینی تو ز دل جوی ز آینه مجوی  
مردگان چمن از دھوت حق زنده شدند  
باقیان در آمدند و همه جنبان شده اند  
گفت پس کن که من این را به از این شرح کنم  
هم لب شاه بگوید صفت جمله تمام

۷۸۴

گر خلاصه ز شا در کف کشان شد

ای دریا که حریفان همه سر بنهادند  
همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد  
این همه عربده و تنبی و ناسازی چیست  
ساقیا دست من و دامن تو مضورم  
من هلاکت نپذیرم که خرابم کردی  
ای خدا رحم کن آنرا که مرا وحم نکرد  
بی خودم کن که از آن حالت آزادی هست  
دختران دارم چون ماه پس پرده دل  
دخترانم چو شکر سرتا سر شیرینند  
چون همه باز نظر از جزه دوخته اند  
همه لب بر لب معشوق چو نی نالانند  
گر فقیرند همه شیردل و زر بخشانند  
خودار آنکس که تراشیده تراز و تراش  
روترش کرده چوایی که خریدارم نیست  
تن زدم لب یک دلم نمره زنان می گوید

شمس تبریز بنور تو که ذرات وجود

۷۸۵

همه در عشق تو موم اند اگر پولادند

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند  
عاشقان را چو همه پیشه و بازار توی  
سفها سوی مجالس گرو فرج و گلو  
همه از سلسله عشق تو دیوانه شدند  
دست و پایشان تو شکستی چو نه ما ماند و نه دست  
زیرکان از پی سرمایه بیازاد شدند  
عاشقان از جز بازار تو بیزار شدند  
تقها سوی مدارس پی تکرار شدند  
همه از تر کس مضور تو خمار شدند  
پرگشادند و همه جعفر طیار شدند

صدقات شه ما حصه درویشانست  
ما چو خورشید پرستان همه صحرا کویم  
تو که در سایه مخلوقی و او دیوار هست  
جان چه کار آید اگر پیش تو قربان نشود

همه سو گنند بهورده که دگر دم نزنند

مست گشتند صبحی سوی گفتار شدند

۷۸۵

ما نه زان محشمانیم که ساغر گیرند  
ما از آن سوختگانیم که از لنت سوز  
چو مه از روزن هر خانه که اندر تایم  
تا امیدان که فلک ساغر ایشان بشکست  
آنک زین جرعه کشد جمله نجهانش نکشد  
هر کی او گرم شد اینجا نشود نوره کس  
درد فرو بند و بده باده که آن وقت رسید  
بیکدی دست می خالص ایمان نوشند  
آب ماییم بهر جا که بگردد چرخ  
پس این برده ازرق صنمی مهر و نیست  
ز احتراقات و ز تریع و نعوست برهند  
تو دورای و دودلی و دل صاف آنها راست

خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق

حلقه زهره بیانت همه تضرع گیرند

۷۸۶

آنک عکس رخ او راه ثریا بزند  
آنک قتل و می او در ده صوفی تقدست  
گر براکنده دلی دامن دل گیر که دل  
هری باید تا دیو ازو بگیرد  
در هر آن کنج دلی که غم تو معتکفت  
عادقا بهر سه نان دعوت جانرا مگذار  
زین گند کن که رسیدست شهشاه کرم  
کف حاجت بگشا جام الهی بستان  
رخ و سیمای تو زان رونق و نوری گیرد  
بر سرت بر دود و عقل دهد مغز ترا  
خواجہ بر بندد و گوش و بگریز از سخنم  
بگریز از من و از طالع شیر افکن من

گرده قافله عقل زند تسا بزند  
رسدش گر بنظر گردن فردا بزند  
خیمه امن و امان بر سر غوغا بزند  
احمسی باید تا راه چلبیا بزند  
نیمشب تابش خورشید بر آنجا بزند  
تا سنان چو علی در صف هیجا بزند  
خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند  
تا شمع می جان بر رخ و سیمای بزند  
که کف شق قمر بر مه بالا بزند  
عقل بر مغز تو یا بر سر جوزا بزند  
ورنه در دخت تو هم آتش یفا بزند  
کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند



هین خمش باش که نور تو چو بر دلهازد

۷۸۷

نور محسوس شود بر سرو بر یا بسزند

آنچ روی تو کند نور رخ خود نکند  
هر کی بیند رخ تو جانب گلشن نرود  
چون سد طره تو مشک دگر دم نزنند  
مالك الملك چنان سنجق عشاق فراشت  
تاب آن حسن که در هفت فلک گنجایست  
دل و بران که در گنج هوای ابدیست  
من ندانم تو بگو آه چه باشد آن چیز  
توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن  
قیمت فهم منست این نبود قیمت عشق  
یا رب از صبر نیابد در تو دل زان شب عشق  
تا ابد قصه کند قصه مکرر نکند  
گر چه با خاک برابر کند او قالب ما

۷۸۸

خاک ما را بدو صد روح برابر نکند

آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند  
آنک از نقد وصال تو یک جو نرسید  
آنک بعر تو چو خاشاک یکسوس افکند  
نفس گرما به ز گرما به چه لذت یابد  
با بد و نیک بد و نیک مرا کاری نیست  
دست و پا و پر و بال دلم منتظرند  
آنک او دست ندارد چه برد روز تبار  
آنک بر پرده عشاق دلش زنگله نیست  
آنک از باده جان گوش و سرش گرم نشد  
آنک چون شیر نجست از صفت گر کی خویش  
گر چه فرعون بدر دیش مرصع داد  
آنک اولقه حرم است بطمع خامی  
بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو

شمس تبریز توی صبح شکر دیز توی

۷۸۹

عاشق روز بشب قبله پنهان چه کند

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود  
باقه از شود کنم هر نفسی عیب مگیر  
همه مرغان ز چمن هر طرفی می برند  
جان پروانه مسکین که مقیم لگنت  
چاشنی شکر او ز دهن می نرود  
گر برفت از دل تو از دلم می نرود  
بلبل بی دل یکدم ز چمن می نرود  
تن او تا بنسوزد ز لگن می نرود

بوالحسن گفت حسن را که ازین خانه برو  
رسن دوست چو در خلق دلم افتادست

مرغ جان از قصی قالب من سیر شدست

وز امید نظر دوست زتن می‌نرود

۷۹۰

واقف سر مد تا مدرسه مشق گشود  
جز قیاس و دوران هست طرق لیک شدست  
اندرین صورت و آن صورت بس فکرت نیز  
فرق گفتند بسی جامه‌شان راه نیست  
فکر محدود بد و جامع و فارق بی حد  
معو سکرست پس معو بود معو یقین  
این از آنست که بطوی بریان لا بسکی  
این سخن فرع وجودست و حجابست زخی  
نه زمرود گریزی نه ز مقبول خلاص  
تو پس این را بهلی لبك ترا آن نهلد  
جان نمود آرد آتش بکشد سوی قیام  
این یگانه نه دو گانه‌ست که از وی برهی  
نه بتعریه در آمد نه بتعلیله رود  
مکس روح در افتاد درین دوغ ابد  
هله می‌گو که سخن پر زدن آن مکس است

پر زدن نوع دیگر باشد اگر نیز بود

دخس نادر بودت بر زهر چرخ کبود

۷۹۱

این کبوتر چه هم عزم هوا کرد و پرید  
آی مراد همه عالم چه فرستاد رسول  
پیرد جانب بالا چو چنان بال بیافت  
چه کندست که بر می‌کشد این جانها را  
رحمتش نامه فرستاد که اینجا باز آ  
لیک در خانه بی در تو چو مرغی بی پر  
بی قراریش گشاید در رحمت آخر  
تا نخواهیم ندانی تو ده وا گشتن  
هر چه بالا رود از کهنه بود نو گردد  
همین خرامان رود غیب سوی پس منگر

هله خاموش برو جانب ساتی وجود

که می‌پاک‌ویت داد درین جام بلید

۷۹۲

چون صفیری و ندایی ز سوی غیب شنید  
که بیا جانب ما چون نبرد جان مرید  
بدرد جامه تن را چو چنان نامه رسید  
چه ده است آن ده پنهان که از آن راه کشید  
که در آن تنگ قصص جان تو بسیار طیبید  
این کند مرغ هوا چگونك بچستی افتید  
بر در و سقف همی کوب پر اینست کلید  
که ده از دعوت ما گردد بر عقل بدید  
هر نوی کاید اینجا شود از دهر قدید  
فی امان الله کایجا همه سودست و مزید

هله پیوسته سرت سبز و لب خندان باد  
غم پرستی که ترا بیند و شادی نکند  
چونک سرزیر شود توبه کند باز آید  
نور احمد نهلد گبر و جهودی بجبهان  
گمراهان را ز بیابان همه در راه آرد  
آن خیال خوش او مشغله دلها بساد  
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوثر  
شمس تبریز توی واقف اسرار رسول

۷۹۲

نام شیرین تو هر گم شده را درمان باد

هست مستی که مرا جانب میخانه برد  
هست مستی که کشد گوش مرا یارانه  
نعل آنست که بوسه که او خاک بود  
جان سپاریم بدین باده جان دست نهیم  
جانب ساقی گل چهره دردانه برد  
از چنین صف نعلام سوی پیشانه برد  
لعل آنست که سوی می و پیمانه برد  
یشتر زانک خردمان سوی افسانه برد  
شاخ شاخست دل از رنگ سر زلف خوشش

۷۹۳

تا چرا بند چنان موسی سر شانه برد

هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد  
زان خورد خون جگر عاشق زیر اشیر است  
دل چو طوطی بود و چو دلادام شکر  
پشه باشد که بهر باد مغالف برود  
هر سری را که خدا خیره و کالبوه کند  
وانک واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت  
چون قضا گفت فلانی بفر خواهد مرد

بس کن و صید مکن آنک نیززد بشکار

۷۹۵

که خیال شب و شب هم ز سحر بگریزد

وقت آن شد که ز خوردن ضیایی برسد  
بیرهنه شده عشق قبابی بدهند  
این همه کاسه زردین ز بر خوان فلک  
بره و خوشه گردون ز برای خودش است  
عاشقانرا که جزین عشق غذایی دگرست  
نو خورانی که دهند ز باراد کهن  
مه پرستان که ستاره همه شب می شمرند  
رو ترش کرده چو ابری که بیاید جفا  
آنک دانست یقین مادر گلها خلست  
سوی زنگی شب از روم لوایی برشد  
وزشکر خانه آن دوست نوایی برسد  
بهر آنست که یک روز صلابی برسد  
تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد  
کاسه کدیه ایشان بابایی برسد  
کهنه کاسه ایشان بیبایی برسد  
آخراین کوشش و امید بجایی برسد  
از وفارست جفا هم بوفایی برسد  
همچو گل خند چون خار جفایی برسد

خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات  
گر زیاران گل آلود بریدی مگری  
دل خود زین دودلان سرد کن و پاک بشوی  
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست  
یار چون سنگدلان خانه ما را بشکست  
تا که هر خانه شکسته بسزایی برسد

دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را

۷۹۶ گسترده سایه دولت چو همایی برسد

وای آن دل که بدواز تو نشانی نرسد  
سپه آن روز که بی نور جمالت گذرد  
وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود  
سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد  
مریم دل نشود حامل انوار مسیح  
حسن چو بیدار بود خواب ببند هرگر  
غفلت مرگ زد آنرا که چنان خشک شدست  
این زمان جهد بکن تا ز زمان باردی  
هر حیاتی که ز نان دست همان نان طلبد

تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد

۷۹۷ تلخ روزی که ز شهد تو پیانی نرسد

ز اول روز که مخموری مستان باشد  
پیش او دره صفت هر سعری دغص کنیم  
تا باین رخ خورشید سحر در سحرست  
ای صلاح دل و دین تو ز سر و دین جہنی  
بنده عشق تو در عشق کجا سرد شود  
تو رضای دل او جو اگر تو دل باید  
ای بس ایمان که شود کمر چو ناو نبود  
گلغنی را چو ببینی بدل و روی سیاه

شمس تبریز تو سلطان همه خوبانسی

۷۹۸ هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد

بادل مرده دلان حاجت جنگی نبود  
چاشنی و مزه داصورت و رنگی نبود  
جای دریا و گهر سینه تنگی نبود  
کنندین بحر ترا خوف نهیگی نبود  
بنماید چو که مر آینه رنگی نبود  
تنگ عالم شدن از بهر تو تنگی نبود  
عشق شیرینی جانست و هه چاشنی است  
عشق شاخیت ز دریا که در آید در دل  
ساحل نفس و ها کس بتک دریا رو  
صورت هر دو جهان جمله ز آینه عشق

کار روبه نبود عشق که هر روبه را

۷۹۹

حله شیر نر و کبر پلنگی نبود

سفره کهنه کجا در خود بان تو بود  
در زمانی که بگویی هله هان نان چه کمست  
گر سیه روی بود زنگی و هندوی توست  
بری در خم خویش و خوش و یک رنگی  
ترس را سر بیر و کردن تعظیم بزن  
ما همه بر سر راهیم و جهانی گذرست  
دل اگر بی ادبی کرد برین صبر مگیر  
سگ بهر سو که چغدنمره بکوی تو زند  
هین صبور هست بدمی که همه مغموریم  
در قدح درنگری زود فرح بخش شود  
همه خفتند و دو مغمور چنین بیدارند  
سرو پا مست شود هر چه تو خواهی بشود  
هله درویش بخود نک قدح زفت رسید  
هله امروز نشستم به شربت تا شب  
خاک بر سر همه را دامن این دولت گیر

می او خور همه او شو سرشش گوش مباح

۸۰۰

مطلب که دوسه خر گوش کشان تو بود

گر نخسبی ز تواضع شبکی جان چه شود  
ور ییاری و کربسی شبکی روز آری  
ور دودیده بتماشای تو روشن گردد  
ور بگیرد ز بهاران و ز نو روز رخت  
آب حیوان که نهفته ست و در آن ناریکیست  
ور یوشند و بیابند یکی خلعت نو  
ور سواره تو برانی سوی میدان آیی  
دل ماهست پریشان تن تیره شده جمع  
بترازو کم از آنیم که ما نیست  
چون عزیز و خر او را بدمی جان بخشید  
بر سر کوی غمت جان مرا صومعه است

هین غمش باش و بدیش از آن جان غیور

۸۰۱

جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود

عشرتی هست درین گوشه غنیمت دارید  
دولتی هست حریفان سر دولت خارید

چو شكريك دل و آغشته اين شير شويد  
دانه چیدن چه مروت بود آخر مكنيد  
با چنين لاله رخاں روح چرا نغزاييد  
دست در دامن همچون گل و ريحانش زنيد  
رنگ ديديت بسي جان و حياتيش نبود  
چون ره خانه ندانيد كه زاده و صليد  
فخر مصريد چو يوسف هله تعبير كنيد  
ملكانيد و ملك زاده ز آغاز و سرشت  
ساقيان باده بكف گوش شما مي بيچند  
همه صياد هنر گشته بي بي عبي

شمس تبريز در آمد ببيان هند نماند

ديده روح طلب را برخش بسياريد

۸۰۲

مي رسد يوسف مصري همه اقراو دهد  
جان بدان عشق سپاريد و همه روح شويد  
جمع رندان و حريفان همه يك رنگ شديم  
تا كه از كفر و ز ايمان بنماند اثرى  
اول اين سوختگان را بقدر در پاييد  
در كمينست خردمى نگرد از چه و راست  
هر كى جنس است برين آتش عشاق نهيد  
كار و بار از سر مستى و خرايى بيريد  
آتش عشق و جنون چون زنند بر ناموس  
جانهارا بگذاريد و در آن حلقه رويد  
مى فرو شيبست سبه كار و همه عود شديم  
حاش لله كه بتجامه طمع كرده بود  
طالب جان صفا جامه چرا مى خواهد  
عنكبوت است ز شهوت كه ترا برده كشد

تا يسيند پس برده يكي خود شدي

۸۰۳

شمس تبريز كز و ديده بديدار دهد

بر سر كوى تو عقل از سرجان برخيزد  
بر حصار فلک از خوابى تو حمله برد  
بگنر از باغ جهان يك سحر اى دشك بهار  
پشت افلاك خميدست از اين بار گران  
من چو از تير توم بال و پرى بخش مرا  
خوشت از جان چه بود از سر آن برخيزد  
از مقيمان ملك بانگ امان برخيزد  
تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخيزد  
اى سبك روح ز تو بلا گران برخيزد  
خوش برد تير زمانى كه كسان برخيزد

رومختست همی گردد گر گناه از چهره و راست  
 من گمانم تو عیان پیش تو من معو بهم  
 هین خمش دل پنهانست کجا زیر زبان  
 آشکارا شود این دل چو زبان برخیزد  
 این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت

بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد  
 صفا گر ز خط و خال تو فرمان آرند  
 این دل خسته مجروح مرا جان آرند  
 عاشقان نقش خیال تو چو بینند خواب  
 ای بسا سبیل که از دیده گریان آرند  
 خنک آن روز خوشا وقت که در مجلس ما  
 سابقان دست تو گیرند و بهمان آرند  
 عارفان آنچ نداری بر تو آن آرند  
 صوفیان طاق دو ابروی ترا سجده برند  
 آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند  
 چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی  
 برقد و قامت زیبای تو ایمان آرند  
 بت پرستان رخ خورشید ترا گریینند  
 قدسیان رقص برین گنبد گردان آرند  
 شبه ای گر ز تو در عالم علوی برسد  
 شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند  
 گر بدین عاشق دلوخته مسکینی  
 آب حیوان چو از آن چاه زنخدان آرند  
 جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد  
 شمس تبریز اگر بلبل باغ آدمی

باش تا قوت تو از روضه رضوان آرند  
 یارب این بوی که امروز بسا می آید  
 ۸۰۵  
 بوستان را کرمش خلعت نو می پوشد  
 ز سرا پرده اسرار خدا می آید  
 در نمازند دوختان و بتسبیح طیور  
 خستگانرا ز دواخانه دوا می آید  
 هر چه آمد سوی هستی رومستی گم کرد  
 در و کوهست بنفشه که دوتا می آید  
 از یکی روح ندین راه چورو واپس کرد  
 که ز مستی نشناسد که کجا می آید  
 رنگه ادبافت از آن روی چنین خوشتر نکست  
 اصل خود دید ز ارواح جدا می آید  
 مست او گشت از آن درو همگان مست ویند  
 بوی او یافت کزو بسوی ودا می آید  
 نی بگویم ز ملولی کسی فهم نخورم  
 خوش لقا گشت کران ماه لقا می آید  
 زان دلیرست که باشیر زبان رو کردست  
 که شکر رشک برد زانچ مرا می آید  
 آنک سر مست نباشد برسد از مردم  
 زان کریمست که از گنج عطا می آید  
 تا نگویند کزو بسوی صبا می آید  
 بس کن ای دوست که منبوسه چو بسیار خوری  
 که ز منبوسه ترا بسوی کجا می آید

۸۰۶  
 یارب این بوی خوش از روضه جان می آید  
 یا نسبست کزان سوی جهان می آید  
 یارب این آب حیات از چه وطن می جوشد  
 یا نسبست کزان نور صفات از چه مکان می آید  
 عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد  
 صعب این قهقهه از حود جنان می آید  
 چه سماعت که جان رقص کنان می گردد  
 چه صغیرست که دل بال زنان می آید  
 چه عروسیست چه کاین که ملک چون تنفیس  
 ماه با این طلیق زر نشان می آید

چه شکلاست که این تیر قضا پرانست  
مژده مژده همه عشاق بگوید دودست  
از حصار فلکی بانگ امان می خیزد  
چشم اقبال باقبال شا مغرورست  
بر هیدیت ازین عالم قعطی که درو  
خوشر از جان چه بود جان برود باک مدار  
هر کسی در عجبی و عجب من اینست  
بس کنم گر چه که دمرست بیانش نکنم

۸۰۷

خود بیان را چه کنی جان بیان می آید

لحظه ای، قصه کنان قصه تبریز کنید  
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم  
هندوی شب سر زلفین پیرو ز طمع  
بس زبان کز صفت آن لب او کند شود  
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود  
وقت شمشیر بود واسطها بر گیرید  
شمر تبریز که خودشید یکی ذره اوست

۸۰۸

ذره را شمس مگویدش و پرهیز کنید

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند  
دست و پاشان تو شکستی چونه باماندونه است  
همه از خرگس مغرور تو خمار شدند  
پرگشادند و همه جفر طیار شدند  
اهل دینار کجا امت دیدار کجا

۸۰۹

گر چه دینار بشد لایق دیدار شدند

طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت بر آید  
نقشهای فسرده بینجبر وار مرده  
نقش گرمابه بینی هر یکی مست و رقصان  
بر شده بانگ و نمره صحن گرمابه زیشان  
نقشها یکدگر را جانب خویش خوانند  
لیک گرمابه بان را صورتی در نیابد  
جمله گشته بریشان او پس و پیش ایشان  
گلشن هر ضمیری از و خش پر گل آید  
دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش  
برهد از پیش و ز کم قاضی و مدعی هم  
باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد  
نقش گرمابه يك يك در سجود اندر آید  
ز انعکاسات چشمش چشمان صبر آید  
چشمهاشان ز چشمش قابل منظر آید  
چون معاشر که که در می احمر آید  
کز هیاهوی و غفل غره معشر آید  
نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید  
گر چه صورت ز جستن در کر و در فر آید  
ناشناسا شه جان بر سر لشکر آید  
دامن هر فقیری از کفش پر زرد آید  
تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید  
چونك آن ماه یکدم مست در محضر آید  
چوب خنانه گردد چونك بر منبر آید



کم کند از لفافشان بفرود نقشهاشان      کم شود چشمهاشان گوشهاشان کر آید  
باز چون رو نماید چشمها برگشاید      باغ پر مرغ گردد بوستان اخضر آید  
رو بگلزار و بستان دوستان بین و دوستان      در پی این عبارت جان بدان معبر آید

آنچ شد آشکارا کی توان گفت یارا

۸۱۰ کلک آن کی نویسد گرچه در معبر آید

باز شیری با شکر آمیختند      عاشقان با همدگر آمیختند  
روز و شب را از میان برداشتند      آفتابی بسا قمر آمیختند  
رنگ معشوقان و رنگ عاشقان      جمله همچون سیم و زر آمیختند  
چون بهار سرمندی حق رسید      شاخ خشک و شاخ تر آمیختند  
وافضی انگشت در دندان گرفت      هم علی و هم عمر آمیختند  
بر یکی تختند این دم هر دو شاه      بلک خود در یک کمر آمیختند  
هم شب قدر آشکارا شد چو عید      هم فرشته با بشر آمیختند  
هم زبان همدگر آموختند      بی نفور این دو نفر آمیختند  
نفس کل و هر چه زاد از نفس کل      همچو طفلان با پدر آمیختند  
خیر و شر و خشک و تر زان هست شد      کز طبیعت خیر و شر آمیختند  
من دهان بستم تو باقی را بدان      کین نظر با آن نظر آمیختند

بهر نور شمس تبریزی تنم

۸۱۱ شمع وارش با شرر آمیختند

آن شکر پاسخ نباتم می دهد      وانك كشتنم حیاتم می دهد  
آنكه در دریای خونم غرقه کرد      یونس و قتم نجاتم می دهد  
در صفات او صفاتم نیست شد      هم صفا و هم صفاتم می دهد  
دخت را برد و مرا درویش کرد      نك ز باقوتش زکاتم می دهد  
اسب من بستد پیاده مانده ام      وز دو رخ آن شاه مانم می دهد  
کوه طور از شاهماتش باره شد      من کم از کاهم نباتم می دهد  
ماه عید روز وصلش خواستم      از شب هجران براتم می دهد

چون برون از شش جهت بد گنج عشق

۸۱۲ زان جهت بی این جهانم می دهد

خنبهای لایزال جوش باد      باده نوشان ازل را نوش باد  
تیز چشمان صفا را تا ابد      حلقهای عشق تو در گوش باد  
دوش گفتم ساقیش راهوش دار      ساقیش گفتا مرا بپوش باد  
ای خدا از ساقیان بزم غیب      در دو عالم بانگ نوشانوش باد  
عقل کل کو راز پوشاند همی      مست باد و راز بی روپوش باد  
هر سحر همچون سحر که می حجاب      آفتاب حسن در آغوش باد

شمس تبریز ارچه پشتش سوی ماست

۸۱۴

صد هزاران آفرین بر روش بلاد

موشکی صندوق داسوراخ کرد خواب گریه موش را گستاخ کرد  
اندر آتش افکنیم آن موش را همچنان کلن مردك طباخ کرد  
گریه را و موش را آتش زنیم

۸۱۵

دردنودی کانش صدشاخ کرد

بار دیگر بار ما هت باز کرد اندك اندك خوی از ما باز کرد  
مکرهای دشمنان درگوش کرد چشم خود بر بار دیگر باز کرد  
هر دم از جودش دل آرد نو غیر غم دل ترسندۀ را غماز کرد  
دو ترش کردن بر مایه ساخت يك بهانه جست و دست انگاز کرد  
ای درینا راز ما با همدگر کود گر کس را چنین همراز کرد  
ای دل از سر صبر را آغاز کن زانك دلبر جور را آغاز کرد  
قتل گوید کین بداندیشی مکن او ازان ماست بر ما ناز کرد

می دهد چون مه صلاح الدین ضیا

۸۱۵

کار خون را زهره جان ساز کرد

شهر بر شد لولیان قتل دزد هم بدزد هم بخواهد دست مزد  
هر که بتواند نگه دارد خرد من نتانستم مرا باری ببرد  
گردمن می گشت يك لولی بر بر همچینم برد کلی کرد و مرد  
کرد لولی دست خود در خون من خون من در دست آن لولی فسرده  
تا که می شد خون من انگور و ار سالها انگور دل را می فشرد  
کرد دیدم کو کند دزدی و يك کرد مارا بین که او دزدید کرد  
کی گمان دارد که او دزدی کند خاصه شه صوفی شد آمد و مسترد  
دزد خونی بین که هر کس را که کشت خضر و الیاسی شد و هرگز نبرد  
دخت برد و بخت داد آنکه چه بخت سیم برد و دامن پر زد شمرده  
دردها و دردها را صاف کرد پیش او آرید هر جا هست درد  
این جهان چشمست و لو چون مردمك تنگمی آید جهان زین مرد خرد

باز رشك حق دهانم قفل کرد

۸۱۶

شد کلید و قفل را جایی سپرد

خلق می جنبند مانا روز شد روز را جان بخش جانان روز شد  
چند شب گشتیم ما و چند روز در غم و شادی تو تا روز شد  
در جهان بس شهرها کاناچا شبت اندرین ساعت که اینجا روز شد  
در شب فعلت جهانی خفته اند ز اقتاب عشق ما را روز شد  
هر که عاشق نیست او را روز نیست هر کرا عشقت و سودا روز شد

صبح را در کنج این خانه مجوی  
بر تو گر خارست بر ما گل شکفت  
گر تو از طفلی ز روز آگه نه ای  
روز را منکر مشو لا مگو  
آفتاب آمد که انشق القمر  
بشنو این فرمان اعلا روز شد  
پاسبانان بس دگر چوبک مزین

۸۱۷

پاسبان و حارس ما روز شد

چون مرا جمعی خریدار آمدند  
از ستیزه ریش را صابون زدند  
همچو نگران روز شیوه می کنند  
شکر کز آواز من این خفتگان  
کش بیداری برای حق بدی  
چون شود یسار ازیشان سرخرو  
خلق را پس چون دهانند از حسد  
در دل خلقت چون دیده منیر  
همچو هفت ستاره یک نور آمدند  
تا نگردی ریش گاو مردمی  
اهل دل خورشید و اهل گل غبار

غم مغرور ای میر عالم زین گروه

۸۱۸

کامل دل دل بخش و دلدار آمدند

ساقیا سرمست در کار آمدند  
حلقه حلقه عاشقان و بی دلان  
بلبلان مست و مستان الت  
هین که مغموران درین دم جوق جوق  
یک ندا آمد صجب از کوی دل  
از خوشی بوی او در کوی او  
بی محابا ده تو ای ساقی مدام  
هاتفان از خویش بی خویش آمدند

ساقیا تو جمله را یک رنگ کن

۸۱۹

باد ده گر یار و اغیار آمدند

اندک اندک جمع مستان می رسند  
دلنوازان ناز نازان در ره اند  
اندک اندک زین جهان هست و نیست  
اندک اندک می پرستان می رسند  
گلزاران از گلستان می رسند  
نیستان رفتند و هستان می رسند

جمله دامنه‌ای پر زرد همچو کان      از برای تنگ دستان می‌رسند  
 لاغر آن خسته از مرعای عشق      فریبان و تندرستان می‌رسند  
 جان پاکان چون شعاع آفتاب      از چنان بالا ییستان می‌رسند  
 خرم آن باغی که بهر مریسمان      میوه‌های نو ز مستان می‌رسند  
 اصلشان لطفت و هم‌واگشت لطف

۸۴۰

هم دبستان سوی بستان می‌رسند

هر چه آن خسرو کند شیرین کند      چون درخت تین که جمله تین کند  
 هر کجا خطبه بخواند بر دوزخه      همچو شیر و شهدشان کابین کند  
 بادم او می‌رود صین العیال      مرده جان یابد چو او تلقین کند  
 مرغ جانها با قفسها بر پرند      چونک بنده پروری آیین کند  
 عالمی بخشد بهر بنده جدا      کیست کو اندر دو عالم این کند  
 گر بقعر چاه نام او بری      قصر چه را صدو علین کند  
 من بر آنم که شکر دیزی کنم      از شکر گر قسم من تعیین کند  
 کافری گر لاف عشق او زند      کفر او را جمله نور دین کند  
 خار عالم در ده عاشق نهاد      تا که جمله خار را سرین کند  
 تو نمی‌دانی که هر که مرغ اوست      از سعادت ییضا زرین کند

بس کنم زین بس نهان گویم دعا

۸۴۱

کی نهان ماند چو شه آمین کند

خنده از لطفت حکایت می‌کند      ناله از قهرت شکایت می‌کند  
 این دو پیغام مخالف دو جهان      از یکی دلبر روایت می‌کند  
 غافل را لطف بفرید چنان      قهر نندیشد جنایت می‌کند  
 وان یکی را قهر نومیدی دهد      یأس کلی را رهایت می‌کند  
 عشق مانند شفیع مشفق      این دو گمراه را حیات می‌کند  
 شکر هاداریم زین عشق‌ای خدا      لطفهای بی نهایت می‌کند  
 هر چه مادرشکر تقصیری کنیم      عشق کفران را کفایت می‌کند  
 کو تراست این عشق به آب حیات      هر را بی حد و غایت می‌کند  
 در میان مجرم و حق چون رسول      بس دوا دو بس سعایت می‌کند

بس کن آیت آیت این را بر مغوان

۸۴۲

عشق خود تفسیر آیت می‌کند

عشق اکنون مهربانی می‌کند      جان جان امروز جانی می‌کند  
 در شعاع آفتاب معرفت      ذره ذره غیب دانی می‌کند  
 کیمیای کیمیا سازست عشق      خاک را کنج معانی می‌کند  
 گاه درها می‌گشاید بر فلک      که خود را فردبانی می‌کند

که چو صهبا بزم شادی می نهد  
که چو روح افه طیبی می شود  
اعتبادی دارد او بر عشق دوست  
اندین طوفان که خونت آب او  
با بگ انا نستعین ما شنید  
چون قرین شد عشق او با جانها  
ارمغانهای غریب آورده است  
هر که می بندد ره عشاق را  
سرگون اندر رود در آب شور

ناچه خورد دست این دهان کز ذوق آن

اقتضای بسی زبانی می کند

۸۲۲

عسر بر او مید فردا می رود  
روزگار خویش را امروز دان  
که بکیسه که بکاسه عسر رفت  
مرگ يك يك می برد وز هیبتش  
مرگ در ره ایستاده منتظر  
مرگ از خاطر پسا نزدیکتر  
تن مبرور زانک قربانیست تن  
چرب و شیرین کمده این مردار را  
چرب و شیرین ده ز حکمت روح را

حکمت از شه صلاح الدین رسد

آماک چون خورشید بکنا می رود

۸۲۳

عاشقان پیدا و دلبر نا پدید  
نارسیده يك لبی بر تهن جان  
قاب قوسین از علی تیری میکند  
ناکشیده دامن معشوق غیب  
نا گزیده او لب شیرین لبی  
ناچریده از لبش شاخ شکر  
نا شکفته از گلستانش گلی  
گرچه جان از وی ندید الا جفا  
آن الم را بر کرمها فضل داد  
خار او از جله گلها دست برد  
جود او از دور دولت گوی برد

در همه عالم چنین عشقی که دید  
صد هزاران جانها تالاب رسید  
تا سیر های ملکها را دید  
دل هزاران محنت و ضربت کشید  
چند پشت دست در هجران گزید  
دل هزاران عشوه او را چرید  
صد هزاران خار در سینه خلید  
از وفاها بر امید او دمید  
وان جفا را از وفاها برگزید  
قفل او دلکشرست از صد کلید  
قندها از زهر قهرش بر دمید

رد اوبه از قبول دیگران  
این سعادت‌های دنیا هیچ نیست  
این زیادت‌های این عالم کیست  
آن زیادت دستش انگشت‌تست  
آن سنا جوکش سنایی شرح کرد  
چرب و شیرین می‌نماید پاک و خوش  
چرب و شیرین از غذای عشق خود  
آخر اندر غلار در طفلی خلیل  
آن رها کن آن چنین اندر شکم  
قد و بالایی که چرخش کرد راست  
قد و بالایی که عشقش بر فراشت

نی خمش کن عالم السر حاضرست

نحن اقرب گفت من حبل الودید

۸۲۵

بر نشین ای عوم و منشین ای امید  
دود و بویی می‌رسد از عرش غیب  
هر چه غفلت کورد و پنهان می‌کند  
ما ز گردون سوی مادون آمدیم  
همچو مریم سوی خرمساین دویم  
بس کن و از حرف در معنی گریز

این مزیدن طفل بی دندان کند

گر شما مردید نان را خود گزید

۸۲۶

ای خدا از عاشقان خشنود باد  
عاشقانرا از جالت عید باد  
دست کردی دلیرا در خون ما  
هر که گوید که خلاصش ده عشق  
مه کم آید مدتی در راه عشق  
دیگران از مرگ مهلت خواستند

آسمان از دود عاشق ساختست

آفرین بر صاحب این دود باد

۸۲۷

نه ظلمت مر عاشقانرا بنده باد  
بوستان عاشقان سر سبز باد  
تا قیامت ساقی باقی عشق  
بلبل دل تا ابد سرمست باد  
دولت این عاشقان پاینده باد  
آفتاب عاشقان تابنده باد  
جام برکف سوی ما آینه باد  
طوطی جان هم شکر خاینده باد

تا ابد پستان جان پر شیر باد  
شیره عاشق فریبهای یار  
از پی لعلش کهر بارست چشم  
چشم ما بگشاد چشم مست او  
دل ز ما بر بود حسن دلریا  
مرغ جانم گر نبرد سوی عشق  
عشق گریان یندم خندان شود  
سنگها از شرم لعلش آب شد  
من خموشم میوه نطق مرا

۸۳۸

می بیالاید که بالاینده باد

هر کرا اسرار عشق اظهار شد  
شمع افروزان بنه در آفتاب  
نیست نور شمع هست آن نور شمع  
همچنان در نور روح این نازنین  
جوی جویانست و بویان سوی بحر  
تا طلب جنیان بود مطلوب نیست  
بر طلب تا هست نافر به طلب  
هر تن بی عشق کو جوید کله  
تا بیند ناگهانی گلرخسی

همچو من شد در هوای شمس دین

۸۳۹

آنک او را در سر این اسرار شد

هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود  
نقشبازی که نگارد آن نگار  
شرتی را کو بست خود دهد  
کشتی شش گوشه است این شش جهت  
نرگس چمنی کزین بحر آب یافت  
چون گشادی یافت چمنی در رضا

هین خموش و از غمبول حق بترس

۸۴۰

ما من اقبال مرعش چون بود

صاف جانها سوی گردن می رود  
چشم دل بگشا و در جانها نگر  
چامه بر کش چونک در راهی روی  
لاله خون آلود می روید ز خاک  
درد جانها سوی هامون می رود  
چون بیامد چون شد چون می رود  
چون همه رم خاک با خون می رود  
گر چه با دامان کلگون می رود

جان چو شد در زیر خاکم جا کنید      خاک در خانه چو خاتون می‌رود  
 جان هرشی سوی عیسی می‌رود      جان فرعون بی‌قارون می‌رود  
 سوی آن دل جان من بر می‌زند      کو لطیف و شاد و موزون می‌رود  
 زانک آن جان دون حق چیزی نخواست

۸۴۱

وین دگر جان سوی مادون می‌رود  
 هر زمان لطفت همی در پی رسد  
 مست عشقم دار دایم بی خمار  
 من نخواهم منیی کز می رسد  
 ما نستانیم و عشقش آتشیت  
 منتظر کان آتش اندر نی رسد  
 این نستان آب را آتش می خورد  
 تازه گردد ز آتشی کز وی رسد  
 تا ابد از دوست سبز و تازه ایسم  
 او بهاری نیست کو رادی رسد  
 لا شویم از کل شیئی هالک  
 چون هلاک و آمت اندر شی رسد

هر کی او نا چیز شد او چیز شد

۸۴۲

هر کی مردار کبر او در حی رسد

شب شد و هنگام خلوتگاه شد      قبله عشاق روی ماه شد  
 مه پرستان ماه خندیدن گرفت      شب روان خیزید وقت راه شد  
 خواب آمد ما و منها لا شدند      وقت آن بی خواب الا الله شد  
 مغزها آمیخته با کاه تن      تن بضعت و دانهای بی کاه شد  
 هندوان خرگاه تن را روشتند      ترک خلوت دید و در خرگاه شد  
 گفت و گوهای جهان را آب برد      وقت گفتنهای شاهنشاه شد

شمس تبریزی چو آمد در میان

۸۴۳

اهل معنی را سخن کوتاه شد

مرگ ماهیت هروسی ابد      سر آن چیست هوا الله احد  
 شمس تفریق شد از روزنها      بسته شد روزنها دمت عدد  
 آن عددها که در انگور بود      نیست در شیر کز انگور چکد  
 هر کی زنده ست بنور الله      مرگ این روح مرا و راست مدد  
 بد مگو نیک مگو ایشان را      که گذشتند ز نیکو و ز بد  
 دیده در حق نه و نادیده مگو      تا که در دیده دگر دیده نهد  
 دیده دیده بود آن دیده      هیچ غیبی و سری زو نهجد  
 نظرش چونک بنور الله است      بر چنان نور چه پوشیده شود  
 نورها گر چه همه نور حقند      تو مخوان آن همه را نور عدد  
 نور باقیست که آن نور خداست      نور فانی صفت جسم و جسد  
 نور ناریست درین دیده خلق      مگر آنرا که حقش سرمه کشد  
 بار او نور شد از بهر خلیل      چشم خر شد بصفت چشم خرد



ای خدایی که عطایت دیدست      مرغ دیده بهوای تو پرد  
 قطب این که فلک افلاکست      در پی جستن تو بت رصد  
 یا ز دیدار تو دید آر او را      یا بدین عیب مکن او را رد  
 دیده تر دار تو جان را هر دم      نگهش دار ز دام قد و خد  
 دیده در خواب ز تو بیداری      این چنین خواب کمالست و رشد  
 لبك در خواب نیابد تعبیر      تو ز خوابش بجهان رغم حسد

ور نه می کوشد و بر می جوشد

۸۳۴

ز آتش عشق احد تا بلعد

از دل رفته نشان می آید      بوی آن جان و جهان می آید  
 نمره و غلغلۀ آن مستان      آشکارا و نهان می آید  
 گوهر از هر طرفی می تابد      بای کوبان سوی جان می آید  
 از در مشعله داران فلک      آتش دل بدهان می آید  
 جان پروانه میان می بندد      شمع روشن ببیان می آید  
 آفتابی که ز ما پنهان بود      سوی ما نور فشان می آید

تیر از غیب اگر پران نیست

۸۳۵

پس چرا بانگ کمان می آید

گل خندان که نغمند چه کند      علم از مشک نهند چه کند  
 نار خندان که دهان بگشادست      چونك در پوست نکنجد چه کند  
 مه تابان بجز از خوبی و ناز      چه تماید چه پسند چه کند  
 آفتاب از نهد تاش و نور      پس بدین نادره گنبد چه کند  
 سایه چون طلعت خورشید بدید      نکند سجده نغسبد چه کند  
 عاشق از بوی خوش پیرهنست      پیرهن را ندراند چه کند  
 تن مرده که برو بر گفندی      نشود زنده نجنبند چه کند  
 دلم از چنگ غمت گشت جوچنگ      نغروشد تشرنگد چه کند

شیر حق شاه صلاح الدینست

۸۳۶

نکند صید و نبرد چه کند

گر نغصبی شبکی جان چه شود      و در نکوی در هجران چه شود  
 و در بیاری شبکی روز آری      از برای دل یاران چه شود  
 و در دیده ز تو روشن گردد      کوری دیده شیطان چه شود  
 و در بگیرد ز گل افشانی تو      همه عالم گل و ربان چه شود  
 آب حیوان که در آن تاریکیست      بر شود شهر و بیابان چه شود  
 و در خضر وار فلاور شوی      تا لب چشمة حیوان چه شود  
 و در ز خوان کرم و نعمت تو      زنده گردد دو سه مهمان چه شود

و ر ز دلداری و جان بخشی تو  
 و ر سواره سوی میدان آیی  
 و ر چون ماهت اگر بنمایی  
 و ر بریزی قسقی مالا مال  
 و ر پیوشیم یکی خلعت نو  
 و ر چو موسی تو بگیری چوبی  
 و ر بر آری ز تگ دریا گرد  
 و ر سلیمان بر موران آید

بس کن و جمع کن و خامش باش

گر نگویی تو بریشان چه شود

۸۳۷

هر کجا بوی خدا می آید  
 زانک جانها همه تشنهست بوی  
 شیر خوار کرمند و نگران  
 در فراقند و همه منتظرند  
 از مسلمان و جهود و ترسا  
 خنک آن هوش که در گوش دلش  
 گوش خود را ز جفا پاک کنید  
 گوش آلوده نتوشد آن بانگ  
 چشم آلوده مکن از خد و خال  
 و ر شد آلوده باشکش می شوی  
 کاروان شکر از مصر رسید

خلق بین می سر و پامی آید  
 تشنه را بانگ سقامی آید  
 تا که مادر ز کجای می آید  
 کز کجا وصل و لقای می آید  
 هر سحر بانگ دهامی آید  
 ز آسمان بانگ سلامی آید  
 زانک بانگی ز سامی آید  
 هر سزایی بسزای می آید  
 کن شهنشاه بقامی آید  
 زانک از آن اشک دوامی آید  
 شرفه کام و درامی آید

هین خمش کز پی باقی غزل

شاه گوینده ما می آید

۸۳۸

گر نفسی شبکی جان چه شود  
 و ر یاری شبکی روز آری  
 و ر دو دیده بتو روشن گردد  
 گر بر آری ز دل بحر غبار  
 و ر سلیمان بر موران آید  
 و ر چو الیاس قلاووز شوی  
 و ر بروید ز گل افشانی تو  
 آب حیوان که در آن تاریکیست  
 و ر ز خوان کرم و نعمت تو  
 و ر ز دلداری و جان بخشی تو

و ر نکویی در هجران چه شود  
 از برای دل یاران چه شود  
 کوری دیده شیطان چه شود  
 چون کف موسی همران چه شود  
 تا شود مور سلیمان چه شود  
 تا لب چشمه حیوان چه شود  
 همه عالم گل و ریحان چه شود  
 بر شود شهر و میابان چه شود  
 زنده گردد دوسه مهمان چه شود  
 جان بیابد دوسه بی جان چه شود

ور سواره سوی میدان آیی  
روی چون ماهت اگر بنمایی  
آستین کرم او افشانی  
ور بریزی قدحی مالا مال  
ور بیوشیم یکی خلعت نو  
ور جو موسی پیذیری جویی  
رو بلطف آرد ز دشمن مشنو

تا شود سینه جو میدان چه شود  
تا رود زهره بپیزان چه شود  
تا ندیمم گسریبان چه شود  
تر سر وقت خاربان چه شود  
ما غلامان ز تو سلطان چه شود  
تا شود چوب تو ثنابان چه شود  
گر بجویی دل ایشان چه شود

بس کن ای دل ز فغان جمع شین

گر نکویی نو پریشان چه شود

۸۳۹

خشمین بر آنکسی شوکز وی گزیر باشد  
گیرم کزو بگردی شاه و امیر و فردی  
گر فاضلی و فردی آب خضر نخوردی  
ای پیر جان فطرت پیر عیان نه فکرت  
پیری مکن بر آنکس کز مکر و از فضولی  
پیری بر آنکسی کن کو مرده نو باشد  
چون موی ابروی را و همش هلال بیند  
آنکسی که از تکبر مال مبال خود را  
عرضه گری رها کن ای خواجه خویش لاکن  
جلوه مکن جمالت مگشای پرو بالت  
بر بند پنج حس را زین سیلهای تیره  
بی آن خیر مایه گر تو خیر تن را  
گر قاب قوس خواهی دل راست کن چوتیری

یا غیر خاک پایش کس دستگیر باشد  
ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد  
هر کو نخورد آبش مرگ اسیر باشد  
پیری نه کز قدیدی موبش چو شیر باشد  
خواهد که باز گونه بر پیر پیر باشد  
پیش جلالت تو خوار و حقیر باشد  
بر چشمش آفتاب کی مستدیر باشد  
از نور کبریایی چون مستنیر باشد  
تا ذره وجودش شمس منیر باشد  
تا با پر خدایی جان مسطیر باشد  
تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد  
صد سال گرم داری نانش فطیر باشد  
در قوس او در آید کو همچو تیر باشد

خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی

تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

۸۴۰

بعد از سماع گویی کان شورها کجاست  
منکر مباحش بنگر اندر عصای موسی  
چون اژدهاست قالب لب را نهاده بر لب  
یک گوهری چون بیضه جوشید و گشت دریا  
الحق نهان سپاهی پوشیده پادشاهی  
گر چه زما نهان شد در حالی روان شد  
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب  
گرچه صدف ز ساحل قطره ربود و گم شد  
از میل مرد وزن خون جوشید و آن معنی شد

یا خود نبود چیزی یا بود و آن فاعد  
یک لحظه آن عصا بد یک لحظه اژدها شد  
کو خورد عالی را وانگه همان عصا شد  
کف کرد و کف زمین شد و دود او سما شد  
هر لحظه حبله آرد وانگه باصل و اشد  
تا نیستش نخوانی گر از نظر جدا شد  
رو در نشانه جویش گر از کمان رها شد  
در بحر جویید او را غواص کاشنا شد  
وانگه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد

وامگه ز عالم جان آمد سپاه انسان  
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد  
عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد  
واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد  
گویي چگونه باشد آمد شد معانی

۸۴۱

اینک بوقت خفتن بنگر گره گشا شد

باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد  
بار از رضای رضوان درهای خلد و اشد  
باز آن شهبی در آمد کو قبله شهبانست  
سر گشتگان سودا جمله سوار گشتند  
احزای خاک تیره حیران شدند و خیره  
آمد ندای بیچون نی از درون نهیرون  
گویي که آن چه سویت آنسو که جست و جویت  
آنسو که میوها را این بختگی رسیده است  
آنسو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده  
این سوژ در دل ما چون شمع روشن آمد  
دستور نیست جانرا تا گوید این ییارا  
کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو  
بادرد باش تا درد آنسوت ره نماید

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم

۸۴۲

بوشید دلق آدم امروز بر در آمد

آن ماه کو ز خوبی برجمله می دواند  
سوی شما نیست او بر روی بنده سطری  
نقش زعفرانست وین سطر سرجانست  
کنهی و عشق و وفاقی ما از کجا و خلقی  
بی دست و پا چو گویی سوی ویم غلطان  
چون این طرف دویدم چو گانش حمله آرد  
هر سو که هست مستم چو گان او پرستم  
گر زانک تو ملولی باحفتگان بنه سر

آنجا که شمس دینم پیدا شود بتبریز

۸۴۳

و الله که در دو عالم نی درد و درد ماند

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید  
گر می شیر غران تیزی تیغ بران  
دانی که کیست زنده آنکو ز عشق زاید  
نری جمله نران یا عشق کند آید  
بای نگار کرده این راه را نشاید

طلل غزا بر آمد وز عشق لشکر آمد  
 رعدش بفرد از دل جاش ز ابر قالب  
 هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد  
 هرگز چنین دلی را غصه فرو نگبرد  
 دریا پیش ترش رو او ابر نوبهارست  
 شیرش نخواهد آهو آهوی اوست باهو  
 در عشق جوی ما را درما بجوی او را  
 تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی

۸۴۴

در بای ما و من را چون قطره در دبايد

گر ساعتی پیری زانندیشها چه باشد  
 زانندیشها نغسبی ز اصحاب کشف باشی  
 آخر تو برگ کاهی ما کهر بای دولت  
 صدار عهد کردی کین مار خاک باشم  
 تو گوهری نمفت در کاه گل گرفته  
 از پشت پادشاهی مسجود جبریلی  
 جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده  
 بی سرشوی و سامان از کبر و حرص خالی  
 از ذکر نوش شربت تا واهی ز فکرت  
 بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زرجو

۸۴۵

که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

مرغی که ناگهانی در دام ما در آمد  
 از باده گزافی شد صاف صاف صافی  
 جانرا چوشت از گل معراج بر شد آن دل  
 در عالم طراوت او یافت بس حلاوت  
 زان ماه هر که ماند وین نقش را نخواند  
 ز اوصاف خود گذشتم و ز خود برهنه گشتم  
 الله اکبر تمو خوش نیست با سر تو  
 هر جان با ملالت دورست ازین جلالت

ای شمس حق تبریز دل پیش آفتاب

۸۴۶

در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

بیمار دنج صفرا ذوق شکر نداند  
 هر سنگدل درین ره قلب از گهر نداند  
 هر عنکبوت جوله دلتار و بود آن چه  
 از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند

وانکو زچه برافتد در جام و ساغر افتد

مستیش در سر افتد بار از سر نداند

۸۴۷

پیمانه ایست این جان پیمانه این چه داند  
در عشق بی قرارش بنمودنت کلوش  
باری نبود آ که زین سو که می رساند  
خاک از نثار جانها تابان شده چو کانه  
تا دم زند ز پیشه زان پیشه همیشه  
اینجا پلنگ و آهو نمره زنان که یاهو  
شیری که خویش ماراجز شیرخویش ندهد  
آن شیرخویش بر ما جلوه کند چو آهو  
چون فاتحه دهمان گاهی فتوح و گه گه

گر فاتحه شویم او از ناز بر نخواند

از چشم پر خمارت دلرا قرار ماند  
چون مطرب هوایت چنگ طرب نواز  
یفا بك جمالت هر سو که لشکر آرد  
گلزار جانفزایت بر باغ جان بخندد  
جاسوس شاه عشقت چون در دلی در آید  
ای شاد آن زمانی کز بغت ناگهانی  
چون زانچنان نگاری در سر فتنه خمار  
می خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز

در غار دل بتابد با یار غار ماند

۸۴۸

ای آنکه از عزیزی در دیده جات کردند  
ای یوسف امانت آخر برادرانت  
آنها که این جهانرا بس بی وفا بدیدند  
بسیار خصم داری پنهان و می نبینی  
شاهان که نابدیدند چون حال تو بدیدند  
با ساکنان سینه بشین که اهل کینه  
آنها نهفتگانه وینها که اهل رازند  
اندیشه کن از آنها کاند بشهات دانند

کم جو وفا ازینها چون بی وفات کردند

۸۵۰

یک خانه پر زمستان مستان نورسیدند  
بس احتیاط کردیم تا بشوند ایشان  
دیوانگان بنی زنجیرها دریدند  
ناگه قفس شکستند چون مرغ بر پریدند  
گویی قضا دهل زد بانك دهل شنیدند  
جانهای جمله مستان دلای دل پرستان

مستان سبو شکستند بر خنبها نشستند  
من دی زره رسیدم قومی چنین بدیدم  
آنها که جان گزیند بر آسمان نشیند  
اورا دگر کی بیند جز دیده‌ها که دیدند  
يك ساقی عیان شد آشوب آسمان شد

۸۵۱

می تلخ از آن زمان شد خبکش از آن دریدند

ای آيك پیش حسنت حوری قدم دو آید  
ای آيك هر وجودی ز آغاز از تو خیزد  
ای غم تو جمع می شو کاینک سپاه شادی  
ای دل مباش همگین کاینک ز شاه شیرین  
آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی  
ای غم چه خیره رویی آخر مرا نکویی  
آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم

۸۵۲

زانکس که جانفزایی اورا سلم در آید

جز لطف و جز جلالت خود از شکر چه آید  
جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد  
جز طالع مبارک از مشتری چه یابی  
آن آفتاب تابان مرلعل را چه بخشد  
از دیدن جمالی کو حسن آفریند  
ماییم و شود مستی مستی و بت پرستی  
مستی و مست تر شو بی زیر و بی زبر شو  
چیزی ز ماست باقی مردانه باش ساقی  
چون گل رویم بیرون با جامهای گلگون

ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صودت

۸۵۳

بنا فرشتگانرا تو کز بشر چه آید

مر بعر را ز ماهی دایم گزیر باشد  
مانند بعر قلزوم ماهی نیایی ای جان  
بعرست همچو دایه ماهی چو شیر خواره  
با این همه فراغت گر بعر را ب ماهی  
وان ماهی که داد کل بحر طالت اوست  
آن ماهی که دریا کار کسی نسازد  
گویی ز بس عنایت آن ماهیست سلطان  
گر هیچکس ز جرأت ماهیش خواند اورا  
تا چند دوز گویی و مزت تعبیر آورد  
زیرا بیش دریا ماهی حقیر باشد  
دو بعر قلزوم حق ماهی کثیر باشد  
پیوسته طعمل مسکین گریبان شیر باشد  
میلی بود بر رحمت فضل کثیر باشد  
پایش ز روی نخوت فوق اتیر باشد  
الا که رای ماهی آن را مشیر باشد  
وان بعر بی نهایت اورا وزیر باشد  
هر قطره‌ای بقرش مانند تیر باشد  
روشنترک میان کن تادل بصیر باشد

مخدوم شمس دینست هم سیدو خداوند  
کز وی زمین تبریز مشک و عیبر باشد  
گر حارهای عالم الطاف او بینند  
در نرمی ولطافت همچون حریر باشد

جانم مباد هرگز گرجانم از شرابش

۸۵۴

وز مستی جمالش از خود خیر باشد

گفتم مکن چنینها ای جان چنین نباشد  
غم خود چه زهره دارد تادست و یا بر آرد  
غم ترسد و هراسد ما را مگو شاسد  
غم خصم خویش داند هم حد خوش داند  
چون تو از آن مایی در زهر اگر در آیی  
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش  
هر کس که او امین شد با غیب همنشین شد  
ای دست تو منور چون موسی پیبر

ذبرا گل سعادت بی روی تو نروید

۸۵۵

ایاک نعبد ای جان بی نسعین نباشد

عبد آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد  
دل را زبان بیاید تا جان بچنگش آرد  
جان خرق شد و شکر از منبع نباتش  
خاک از فروغ نفخش قبله فرشته آمد  
جان و دل فرشته جفت هوای حق شد  
نر باش و صیقلی کن دل را و نقش مرخوان  
آن لعل را در آخر در جیب خوش یابی  
زافیون شربت او سرمست خفت بدهت  
ای هوشمند گوشی کورا کشید دستش

خساموش پنج نوبت مشنو ز آسمانی

۸۵۶

کان آسمان برون این پنج و این شش آمد

برجه ز خواب و بنگر نك روز روشن آمد  
دل را ز خواب بر کن هنگام رفتن آمد  
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری  
ترسم که عشق گوید کین خواجه کودن آمد

رفتند خوشه چنان وین خوشه چین نشسته

۸۵۷

کز ثقل و از گرانی چون تل خرمن آمد

گفتی که درچه کاری با توچه کارماند  
نکاری که بی تو گیرم والله که زار ماند  
کر خمر خلد نوشم با جامهای زدن  
جمله صداع گردد جمله خمار ماند  
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچ بافم  
والله نه بود ماند والله نه تار ماند  
تو جوی بی گرانی پشت جهان چو بولی  
حاشا که با چنین جو بر بل گذار ماند



عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی      با جنگ چار دشمن هر گر قرار ماند  
بش آ بهار خوبی تو اصل فصلهایی

۸۵۸

تا فصلها بسوزد جمله بهار ماند

وقتی خوشست ما را لابد نیند باید      ما را نیند و باده از خم غیب آید  
ما را نیند و باده از خم غیب آید      هر جا فقیر بینی با وی نشست باید  
هر جا فقیر بینی با وی نشست باید      بگریز از آن فقیری کو بندلوت باشد  
بگریز از آن فقیری کو بندلوت باشد      از نور پاك چون زاد او باز پاك خواهد  
از نور پاك چون زاد او باز پاك خواهد      اما چو قلب و نیکو مانده اند با هم  
اما چو قلب و نیکو مانده اند با هم      بر دل نهاد قلی یزدان و ختم کردش  
بر دل نهاد قلی یزدان و ختم کردش      مگ چون بکوی خسب دار فل در چه باکش  
مگ چون بکوی خسب دار فل در چه باکش      سالی دو عید کردن کار عوام باشد  
سالی دو عید کردن کار عوام باشد      جان گفت من مریدم زاینده جدیدم  
جان گفت من مریدم زاینده جدیدم      ما را از آن مفاز همیشه تازه تازه  
ما را از آن مفاز همیشه تازه تازه      ای آمده چو سردان اند سماع مردان  
ای آمده چو سردان اند سماع مردان      گر زانک چوب خشکی جر رانشی بخی  
گر زانک چوب خشکی جر رانشی بخی      آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد  
آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد      خامش که در فصاحت هر عزیز بردی  
خامش که در فصاحت هر عزیز بردی

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی

۸۵۹

روزی دو در خموشی دهم کشید باید

نی دیده هر دلی را دیدار می نماید      الا حقیر ما را الا خیس ما را  
الا حقیر ما را الا خیس ما را      دود سیاه ما را در نور می کشاند  
دود سیاه ما را در نور می کشاند      هر گز غلام خود را فروشد و نمشد  
هر گز غلام خود را فروشد و نمشد      شیرست پور آدم صندوق عالم اندر  
شیرست پور آدم صندوق عالم اندر      روزی که او بفرد صندوق را بدرد  
روزی که او بفرد صندوق را بدرد      صدیق با محمد بر هفت آسمانست  
صدیق با محمد بر هفت آسمانست      یکیت عشق لیکن هر صورتی نماید  
یکیت عشق لیکن هر صورتی نماید      جمله گلستان این ره گر ظاهرش جو خارست  
جمله گلستان این ره گر ظاهرش جو خارست      آب حیات آمدن مانگ میل آیدست  
آب حیات آمدن مانگ میل آیدست      سوگد خورده بودم کز دل سخن نگویم  
سوگد خورده بودم کز دل سخن نگویم      شمس الحقی که نورش بر آینه است تابان  
شمس الحقی که نورش بر آینه است تابان

نی هر خیس را شاه رخسار می نماید  
کز خلایق می دهاند گزاف می نماید  
زهد قدیم ما را خمار می نماید  
تاچیت اینک او را باران می نماید  
صندوق در خدمت او بیمار می نماید  
کاری نماید اکنون بی کار می نماید  
هر چند کو بظاهر در عار می نماید  
وین احولان خس را دوچار می نماید  
بور از دوخت موسی چون نار می نماید  
گمنان نیست لیکن گفتار می نماید  
دل آینه است و درو را ناچار می نماید  
در جنبش این و آن را دیوار می نماید

هر طبله که گشایم زان قند بی کراست  
کانرا بنوع دیگر عطار می نماید

۸۶۰

ای دل اگر کم آیی کلاوت کمال گیرد  
مه می دود چو آیی در ظل آفتابی  
دردل مقام سازد همچون خیال آنکس  
کو آن خلیل گویا وجهت وجه حقا  
این گنده پیر دنیا چشمک زند و لیکن  
گر در برم کشد او از ساحری و شیوه  
گلگونه کرده است او تاروی چو گلها  
رخ بر رخش نه توتار و بیت از شهنشه  
چه جای آفتابی کز پرتو جلالش  
شویان او لیش بنگر که در چه حالند  
ای صدهز او عاقل او در جوال کرده  
خطی نوشت یزدان بر خد خوش مفاران

از ابر خط برون آ و ز خال وهم جدا شو

۸۶۱

تا مه ز طلعت تو هر شام فصال گیرد

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد  
تشنیم می زنی که جفا کرد آن نگار  
عشقش شکر سراسر است اگر او شکر نداد  
بنمای خانه ای که ازو نیست بر چراغ  
این چشم و آن چراغ دو نور نهمر یکی  
چون دوح در نظاره منا گشت این بگفت  
هر يك ازین مثال بیانت و مقلعه است

مادا چه جرم اگر کرشم باشما نکرد  
خوبی که دیدد در دو جهان کو جفا نکرد  
حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد  
بنمای صفه ای که رخس بر صفای نکرد  
چون آن بهم رسید کیشش جدا نکرد  
نظاره جمال خدا جز خدا نکرد  
حق جز در شک نام رخس و الضعی نکرد

خودشید روی مغریر شمس دین

۸۶۲

بر فانیی تنافت که آنرا بقا نکرد

قومی که بر بران بصیرت سفر کنند  
در دانه ای شهوتی آتش زنند زود  
از خار خار این گر طمع آطر فزونند  
بر پای لولیان طبیعت نهند بند  
پای خرد پیست و او باش نفس را  
اجزای ما بمرده درین گورهای تن  
مسیت شهوت تو واکیر نور عشق  
انصاف ده که با نفس گرم عشق او

بی ابرو بی قیاد در آن مه نظر کنند  
وز دامگاه صعب يك تك عبر کنند  
بزم و سرای گلشن جای دگر کنند  
شاهان دوح و سرازین کوی در کنند  
دستی چنین گشاده که تاشد و شر کنند  
کو صور عشق تاسر ازین گود بر کنند  
از نور عشق مس وجود تو زد کنند  
سردا جماعتی که حدیث هنر کنند

چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد  
زاعان طبع را تو زمره در روزه ده  
در ظل میر آب حیات شکر مزاج  
از رشك نورهاست که عقل کمال را  
جز حق اگر بدیدن او غمزه ای کند  
فخر جهان و دیده تبریز شمس دین  
اندو فضای روح نیابند مثل او  
خالی مباد از سر خورشید سایه اش

۸۶۳

تا روز را بدور حوادث سپر کنند

آتش پریر گفت نهانی بگوش دود  
قدر من او شناسد و شکر من او کند  
سر تا بیای عود گسره بود بند بند  
ای بار شعله خوار من اهلا و مرجبا  
بنگر که آسمان و زمین دهن هستی اند  
هر جا که می گریزد از فقر و نیستی  
بی معو کس ز لوح عدم مستفید نیست  
آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا  
تا نطفه نطفه بود و نشد معو از منی  
در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش  
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا  
خوار است و بندگیست پس آنکه شهنشهبست  
عمری بیازمودی حتی خویش را  
طابق و طرب فقر و فنا هم گزاف نیست  
گر نیست عشق را سرما و هوای ما  
عشق آمدست و گوش کسانان همی کشد  
از چشم مؤمن آب ندم می کند روان  
تو خفته ای و آب خضر بر تو می زند

باقیش عشق گوید با تو نهان زمن

ز اصحاب کشف باش هم ایقاظ وهم رفود

۸۶۴

بلبل نگر که جانب گلزار می رود  
میوه تمام گشته و پیرو شده ز خویش  
اشکوفه برگ ساخته نهر تشارشاه  
آن لاله ای چو راهب دل سوخته بدرد  
گلگوه بین که بر درخ گلزار می رود  
منصور واد خوش بر سر دار می رود  
کافند بهار شاه پایدار می رود  
در خون دیده غرق کپسار می رود

به ماه خار کرد خزان در وفای گل  
 ماندست چشم نرگس حیران بگرد باغ  
 آب حیات گشته روان در بن دوخت  
 هر گلرخ که بودز سرما سیر خاک  
 اندر بهار وحی خدا درس عام گفت  
 این طالبان علم که تحصیل کرده اند  
 گویی بهار گفت که الله مشتریست  
 گل از درون دل دم رحمان فروشنید  
 دل در بهار بیند هر شاخ جفت یار  
 ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری  
 نی نی حدیث زر بفروار کی کنند

این نفس مطمئنه خموشی غذای اوست

و بن نفس ناطقه سوی گفتار می رود

۸۶۵

جانبا بیار باده که ایام می رود  
 جامی که عقل و روح حریف و جلیس اوست  
 با جام آتشین چو تراز دردد آمدی  
 گر بر سرت گلست مشویش شتاب کن  
 آن چیز را بجوش که او هوش می برد  
 زان سادۀ داده ای تو بخور شید و ماه و چرخ  
 والله که ذره نیز از آن جام بیخودست  
 آرام بخش جاندا زان می که از نفس  
 چون بوی دغ و سد بخار آن بود چنانک  
 امروز خاک جرعه می سیر سیر خورد  
 سوی کشنده آید کشته چنانک زود  
 چون کعبه که رود بدر خانه ولی  
 نامست نیست از همه لنگان سپس ترست  
 تا با خودست و از نهان دارد از ادب

خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام

چون خاطرش پیاده بد نام می رود

۸۶۶

چندان خلوت و مزه و مستی و گشاد  
 چشم تو بر گشاید مردم هزار چشم  
 و آن جبهه چشمها شده حیران چشم او  
 گفتم با آسمان که چنین ماه دیده ای  
 در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد  
 زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد  
 کان چشمشان بر آفتاب از چه راه داد  
 سو گند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد

اکنون بیندولب و آن چشم برکشا

دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد

۸۶۷

چندان خلوت و مزه و مستی و گشاد  
چشمت بیافرید بهردم هزار چشم  
وان جمله چشمها شده حیران چشم تو  
بر تست سلطنت بنشست چشم تو  
در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد  
زیرا خدا رفدوت خود قدرتش بداد  
که صد هزار رحمت بر چشمهاست یاد  
هر جان که دید چشم ترا گفت داد داد

گفتم که چشم چرخ چنین چشم هیچ دید

سو گند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد

۸۶۸

بهرم بخود کشید و مرا آشنا ببرد  
آنرا که بود آهن آهن ربا کشید  
قانون لنگری بشری گشت منجنب  
هر حس ممنوی را در غیب در کشید  
ار غارت فنا و اجل اینست و دور  
آن چشم نیک را ترسد هیچ چشم بد  
ما از قضا بقاضی حاجت گریختیم  
اینها گذشت ای شک آیدل که ناگهش

حسن و جمال آن مه نیکو لقا ببرد

۸۶۹

خیاط روزگار بیالای هیچ مرد  
بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان  
گلپای رنگدنگ که پیش تو فلک است  
ای مرده را کنار گرفته که جان من  
خود با خدای کن که ازین نقشهای دیو  
باها مکش در از برین خوش ساطحاک  
ممکن گزافه مهره درین طاس دورگار  
منگر بگردن بنگر در سوار روح  
رخسارها چون گل لابد ز گلشن نیست  
سیب ز نخ چو بدیدی می دان درخت سیب  
همت بلند دار که با همت خسیس

خاموش کن زحرف و سخن بی حروف گوی

۸۷۰

چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد

چشم همی برد مگر آن بار میرسد  
این همداد از پناه سلیمان همی برد  
جامی بخر بجانی و ز زامک معسی  
دل می جهد نشانه که دلداد می رسد  
وین بلبل از نواهی گلزار می رسد  
بفروش خویش را که خریدار می رسد

آن گوش انتظار خبر نوش می کند  
آن دل که باره باره شد و بارهاش خون  
قد چو چنگ را که دلش تار تار شد  
آن خار خار باغ و تقاضاش رد نشد  
آن زینهار گفتن عاشق تهی نبود  
نک طوطیان عشق گشادند پروبال  
شهر ایشیت جمله دزدان گریختند  
چندین هزار جعفر طراد شب گریخت  
ماش و صریح گو که صفات بشر گریخت  
ای مفلسان باغ خزان راحتان بزد

در خامشیت تابش خودشید بی حجاب

۸۷۱

خاموش کین حجاب ز گفتار می رسد

آمد بهار خرم و رحمت تشاد شد  
اجزای خاک حمله بودند از آسمان  
گلزار بر گره شد و جوبار بر زره  
اشکو قلب گشاد که هنگام بوسه گشت  
گلزار چرخ چونک گلستان دل بدید  
آن خادمی گریست که ای عیب پوش خلق  
شاه بهار بست کمر را بمعذرت  
هر چوب در تجمل چون بزم میر گشت  
رنده شدند بار دگر کشندگان دی  
اصحاب کهن باغ ز خواب اندر آمدند  
ای زنده گشتگان بزمستان کجا بدیت  
آن سو که هر شمع پیرد این حواس و روح  
مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف  
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان

بر بند این دهان و میمای باد پیش

۸۷۲

کز باد گفت راه نظر پر غبار شد

این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد  
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد  
چون یوسفی بدید چو گار همی درد  
ما دل نهاده ایم که دلدادی کند  
نی نی که کشته رادم او جان همی دهد  
بی تیغ می برد سرو بی داد می کشد  
بار کسی شدیم که او یار می کشد  
چون مؤمنی بدید چو کفار می کشد  
یا اگر کشد برحم و بهنجار می کشد  
گر چه بفرم عاشق بسیار می کشد

هل تا كشد ترا ته كه آب حیات اوست  
 همت بلند دار كه آن عشق هستی  
 ما چون شبیم ظل زمین روی آفتاب  
 زنگی شب ببرد چو طراز عقل ما  
 شب شرق تا بغرب گرفته سیاه زنگ  
 رومی روزشان بیکی بار می كشد

حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست

۸۷۳

چون بلبلم جدایی گلزار می كشد

خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود  
 خندید و گفت روبه آخر بزرگی  
 مرا بر را که دوشد و اینجا که در رسد  
 معدوم را کجاست بایجاد دست و پا  
 معدوم وار بنشین زیرا که در شمار  
 بر آتش آب چیره بود از فروتنی

چون لب خموش باشد دل صد زبان شود

۸۷۴

خاموش چند چند بغوا هیش آزمود

امروز مرده بین که چه سان زنده می شود  
 پوسیده استخوان و کفنه‌ای مرده بین  
 آن حلق و آن دهان که در یست در لحد  
 آن جان بیشه‌ای که ز سوزن همی گریخت  
 بسیار دیده‌ای که بجوشد ز سنگ آب  
 امروز کعبه بین که روان شد بسوی حاج  
 امروز غوره بین که شکر بست از نشاط  
 می خند ای زمین که بزادی خلیفه‌ای  
 غم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد  
 آن گلشنی شکفت که از فر بوی او  
 پاینده گشت خضر که آب حیات دید  
 پاینده عمر باد روان لطیف ما  
 خاموش و خوش بخص درین خرمن شکر

من خامشم و لیک زهیهای طوطیان

۸۷۵

هم نیشکر ز لطف خروشنده می شود

گر عید وصل تست منم خود غلام عید  
 تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم  
 ای شاد آن زمان که در آید وصال تو  
 بهر توست خدمت و سجده و سلام عید  
 از غایت حلاوت نام تو نام عید  
 تا ما ز گنج وصل تو بدیم وام عید

تا آفتاب چهره زیبات در رسید  
درین و در سعادت و در بخت و در صفا  
ای سجده ها بیش دوت واجبات عید  
جام شراب وصل تو پر کن ز فضل خود  
اندر رکاب تو چو روانها روا شوند  
آمد ز گرد راه تو این عید و مژده داد  
دانست کز خدبو اجل شمس دین بود  
لیکن کجاست فر و جمال تو بی نظیر

نبریز با شراب چنان صدر نامدار

۸۷۶

بر تو حرام باشد بی شبهه تو جام عید

تا چند خرقه پردرم از بیم و از امید  
پیش آر جام آتش اندیشه سوز را  
کشتی نوح را که ز طوفان امان ماست  
آن ز در سرخ و نقد طرب رانده که من  
در حلقه رانج دادی در حلق من بریز  
بلادگر بآب ده این رنگ و بوی را  
زایی که آب کوثر اندر هوای اوست  
در عین آتشم چو خلیلم فرست آب  
کوری چشم بد تو ز چشم نهانم شو

در آفتاب روی خودم دار زانک من

۸۷۷

مانند این غزل ترم از بیم و از امید

امسال ببلان چه خبرها می دهند  
در باغها در آی تو امسال و در نگر  
مقراض در میان نهو خلعت می برند  
بی منت کسی همه بر نقره می زنند  
هر دل که تشنه است بدیا می برند  
این تحفه دیده اند که عشاق روزگار

این نور دیده اند که دیوانگان راه

۸۷۸

سودا می خرنده و هنرها می دهند

صعرا خوش است لبك چو خوردشید فر دهد  
خورشید دیگر است که فرمان و حکم او  
نوسه باورسد که رخش هیچو زر بود  
سگر بطوطیان که پر و بال می زنند  
بستان خوش است لبك چو گلزار بر دهد  
خورشید را برای مصالح سفر دهد  
او را نمی رسد که رود مال و زر دهد  
سوی شکر لبی که بایشان شکر دهد



هر کس شکر لبی بگوید دست در جهان  
 مارا شکر لیست شکرها گدای اوست  
 هست بلند دار اگر شاه زاده‌ای  
 بر کن تو جامها و در آب حیات رو  
 بگیریز سوی عشق و پرهیز از آن بتی  
 در چشم من نیاید خوئی هیچ خوب  
 کی آب شود نوشد با مرغهای کور  
 خود پر کند و دیده‌ما را بحسن خویش  
 در دیده گدای تو آید نگار خاک

مارا شکر لیست که چیزی دگر دهد  
 مارا شهنشهیست که ملک و طغر دهد  
 قانع مشو ز شاه که تاج و کمر دهد  
 تا پاره‌های خاک تو لعل و گهر دهد  
 کو دلبری نماید و خون جگر دهد  
 نقاش جسم جان را غیبی صود دهد  
 آن مرغ را که عقل ز کوثر خبر دهد  
 گر ماه آن ببیند در حال سر دهد  
 حاشا ز دیده‌ای که خدایش نظر دهد

خامش ز حرف گفتن تا بوی عقل کل

ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد

۸۸۹

صبح آمد و صحیفه مصقول بر کشید  
 صوفی چرخ خرقه و شال کبود خویش  
 رومی روز بعد هزیمت چو دست یامت  
 زان سو که ترک شادی و هندوی غم رسید  
 یارب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت  
 زین راه ناپدید معا کی بود برد  
 حیران شد دست شب که کی و ویش سپاگرد  
 حیران شده زمین که چو نیبش شد گیاه  
 بیبش شد خورنده و نیبش خوردنی  
 شهر دوزنده گشت حیانت بمعمر گ  
 گوهر مزاد کرد که این را کی می‌خرد  
 امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم  
 در ده زجام باده که یسقون من و حیق  
 رندان تشه‌دل چو باسراف می‌خورند  
 بهلوی خم وحدت بگرفته‌ای مقام

وز آسمان سیده کافور بردمید  
 تا جابگاه ناف بعدا فرو درید  
 از تخت ملک زنگی شب را فرو کشید  
 آمد شدیست دایم و راهیست ناپدید  
 ناگه سپاه قیصر روم از کجا رسید  
 آنک از شراب عشق ازل خورد دیا چشید  
 حیران شد دست روز که خویش که آفرید  
 نبی دگر چرنده شد و زان همی چربد  
 نبی حریص پاکی و نبی دگر پلید  
 ای غم بکش مرا که حسینم توی یزید  
 کس را بهان بود همو خود ز خود خرید  
 هر شام قدر شد ز تو هر روز روز عید  
 کاندیشه را نبرد جز عشرت جدید  
 خود را چو گم کنند بیابند آن کلید  
 با نوح و لوط و کرخی و شبلی و با یزید

خاموش کن که جان ز فرح بال می‌دند

تا آن شراب دوسر و دگهای جان دويد

۸۸۰

صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد  
 صد برج حرم و بغل بخندق در افتاد  
 آن شاه راه غیب بر آن قوم بسته بود  
 وان چشم کو چو برق همی سوخت خلق را  
 وان دل که صد هزار دل از وی کباب بود

صد بحر سلطنت ز تناول سراب شد  
 صد بخت نیم خواب بکلی بغواب شد  
 وان ماه رنگ ظلم بزیمر حجاب شد  
 در نوحه افتاد و یگریه سحاب شد  
 در آتش خدای کنون او کباب شد

ای شاد آنکسی که ازین عبرتی گرفت  
چون دور گفت و دید که او شب چه کرده بود  
او را ازین سیاست شه فتح باب شد  
سودش نداشت سخره صد اضطراب شد  
چون بخت دو سپید شب اندو دعا گذار

۸۸۹ زیرا دعای نوح بشب مستجاب شد

آه که بار دگر آتش در من فتاد  
آه که دریای عشق بار دگر موج زد  
آه که جست آتشی خانه دل دو گرفت  
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن  
لشکر اندیشها می رسد از پیشها  
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیر  
چشم همه خشک و تر مانده در همه گریز  
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا  
نال خلق از شماست آن شما از کجاست  
وین دل دیوانه باز روی بصعرا نهاد  
وزدل من هر طرف چشمه خون بر گشاد  
دود گرفت آسمان آتش من یافت باد  
بارب فریاد و س زاتش دل داد داد  
سوی دلم طلب طلب وزغم من شادشاد  
سرگزیدی و یافت جان تو جمله مراد  
چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد  
بر همه پاینده باد سایه رب العباد  
این همه از عشق زاد عشق عجب از چه زاد

شمس حق دین توی مالک ملک وجود

۸۸۴ ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید  
روی زمین سبز شد چسبید روی آسمان  
گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر  
دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان  
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق  
بیک دل عاشقان رفت بسر چون قلم  
چند کند زیر خاک صبر و و انهای پاک  
طبل قیامت زدند صور حشر می دمدم  
بشر مافی القبور حصل مافی الصدور  
دوش در استارگان غلغله افتاده بود  
رفت عطار دزد دست لوح و قلم در شکست  
قرص قمر رنگ ریخت سوی اسمی که هست  
عقل در آن غلغله خواست که پیدا شود  
خیز که دوران ماست شاه جهان آن ماست  
ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب از گزاف  
باز سلیمان روح گفت صلاهی صیوح  
رغم حسودان دین کوری دیولین  
طبل بقا کوفتند ملک مصلد رسید  
بارد گرمه شکافت روح مجرد رسید  
خیز که بار دگر آن قمرین خند رسید  
شرح دل احمدی هفت مجلد رسید  
گفت باقبال تو نفس مقید رسید  
مژده همچون شکر در دل کاغذ رسید  
هین زلعه برجهید نصر مؤید رسید  
وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید  
آمد آوار صور روح بقصد رسید  
کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید  
در پی او زهره جست مست بفرقند رسید  
گفتم خیر مست گفت ساقی بی خود رسید  
کود که هم کود که است گوچه با بچند رسید  
چون نظرش جان ماست عمر مؤید رسید  
رقص جمل کرد قاف عیش مبدد رسید  
فتنه بلقیس را صرح مررد رسید  
کحل دل و دیده در چشم مررد رسید

از پی نامحرمان قتل زدم بر دمان

۸۸۳

خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد  
فرد چرا شد عدد از سبب خوی بد  
گشت جدا مویهاگر چه بد اول یکی  
جام دوی در شکن باده مده باد را  
روز فضیلت گرفت زانک یکی شمع داشت  
هر طرفی شب ز عجز شمع و چراغی نهاد

گر چه ز رب العباد هر نفسی رحمت

۸۸۴

کی بود آن دم که رب ماند وفائی عباد

برده دل می زند دهره هم از بامداد  
بهر کرم کرد جوش پنبه برون کن زگونی  
عشق همایون پیست خطبه بنام و بست  
روی خوشش چون شرار خوی خوش بوجار  
ز اول روز این خمار کرد مرا بی قرار  
دست دل از رنج دست گر چه دل آرام مست  
می کشدم مو کشان من ترش و سرگران  
عقل بر آن عقل ساز ناز همی کرد ناز  
پای بگل بوده ام زانک دو دل بوده ام  
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان  
دلبر روز الست چیز دگر گفت بست  
گفت بتو تا ختم بهر خودت ساختم  
گفتم تو کیستی گفت مراد همه  
مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات

داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان

۸۸۵

ار مدد این سه داد یافت زمانه سداد

باد دگر آمدیم نسا شود اقبال شاد  
سرمه کشید این جهان باز ز دیدار ما  
عشق ز زنجیر خویش جست و خورد در اگر دست  
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب  
باز دو صد فرس ماه بر سر آن خوان شکست  
دولت بشتافته ست چون نظرت تافته ست

مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان

۸۸۶

عالم ای شاه جان بسی رخ خوبت مباد

از رسن زلف تو خلق بجان آمدند  
در دل هر لولیی عشق چو استاره‌ای  
در هوس این سماع از پسستان عشق  
بین که چه رسیدیم دست که لبیده‌ام  
لولیکان قنق در کف گوشه تنق  
شاه که در دولتش هر طرفی شاهی  
شبه ابرو کند هر نفسی پیش ما  
شبه و عیار باش بر سر هر کوی از آنک  
جانب تبریز در شمس حقم دیده‌اند  
ترك دكان خواندند چونك بكان آمدند

۸۸۷

رو به یکی دنبه برد شیر مگر خفته بود  
قاصد ره داد شیر و رنه کی باور کند  
گوید گرگی بخورد یوسف یعقوب را  
هر نفس الهام حق حارس دلهای ماست  
دست حق آمد در از با کف حق کومبار  
هر که ترا کرد خواهر و بخدایش سیار  
غمه و ترس و بلا هست کمند خدا  
بارد و یارب کنان روی سوی آسمان  
سبزه دمیده ز آب بردل و جان خراب  
گر سر فرعون را درد بدی و بلا  
چون دم غرقش رسید گفت اقل العبد  
رنج زن بر مدار در تنك نبلش در آرد  
نفس بمهرست امیر در تنك نیلست اسیر  
عود بغیلت او بو فرساند بتو

مغیر تبریز گفت شمس حق و دین نهفت

رو ترش از نیست عشق سر که نشاید فرود

۸۸۸

زهره من بر ملك شكل دگر می‌رود  
چشم چو مریخ او مست ز تار یخ او  
ابروی چون سنبله بیخبرست از مهش  
درد چرا شد سواد بر سر کرة هوا  
آن زحل از ابلهی جست زیر دستی  
دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز  
ترك فلک گاو را بر سر گردون بیست  
در دل و در دید ما همچو نظر می‌رود  
حان بسوی ناو کش همچو سپر می‌رود  
گر خیر ستش چرا فوق قدر می‌رود  
چون سوی تو آفتاب جمله بسر می‌رود  
غافل از آن کین فلک زیر ویر می‌رود  
زین شبهه روز او نهان همچو سحر می‌رود  
کرد ندا در جهان کی بسفر می‌رود

جامه کبود آسمان کرد ز دست قضا  
خاک دهان خشک را دعد بشارت دهد  
اختر و ابر و فلک جنی و دیو و ملک  
پنبه برون کن ز گوش عقل و بصیرت بپوش  
نای و دف و چنگ را از پی گوشی زنند  
آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم  
جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان  
هر چه نهال ترست جانب بستان برند  
آب معانی بخود هر دم چون شاخ تر  
بس کن ازین امر و نهی بین که توفیق هر دم

جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین

۸۸۹

جان صدفست و سوی بحر گهر می رود

روی تو چون روی مار خوی نور هر قدید  
من شده مهمان تو در چمن جان تو  
ای مثل خار بشت گرد تو خار دوست  
ای خنک آنرا که او روی شمارا ندید  
بای پراز خار شد دست یکی گل نجید  
خار تو مارا بکشت مار تو مارا گزید

با تو موافق شدم با تو منافق شدم

۸۹۰

بر دبه عاشق شدم در دبه زیت پلید

صبحدمی همچو صبح برده طلبت درید  
واسطه هار ابرید دید بخود خویش را  
بوست بدرد ذوق عشق جوید اشود  
فقر بیرده سبق رفته طبق بر طبق  
کشته شهوت بلید کشته عقلست پاک  
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر  
نیمشب ناگهان صبح قیامت دمید  
آنچ زبانی نگفت بی سرو گوشی شنید  
لیک کجا ذوق آن کو کنت ناپدید  
ماز کند قفل را فقر مبارک کلید  
فقر زده خیمه ای زان سوی پاک و پلید  
فقر چو شیخ الشیوخ جمله دلها مرید

چو ملک بتبریز چشم شمس حتم را بدید

۸۹۱

گفت حقش پر شدی گفت که عمل من زید

دی شدو بهمین گذشت فصل بهار ان رسید  
زحمت سرما و دود رفت بکود و کبود  
یاع دسر ما یکاست شد ز غذا دادخواست  
آمد خوردشید ما بساز بیرج حمل  
طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را  
بر مثل و امداو جمله بزندان بدند  
جمله صحر اودشت بر ز شکوفه مست و کشت  
هر چه برودند باز حشر شدند از بهار  
جلوه گلشن ییاع همچو نگاران رسید  
شاخ گل سرخ را وقت نتاران رسید  
لطف خدا یار شد دولت یاران رسید  
معنی صاحب عمل سیم شماران رسید  
همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید  
در گر بخشایشش وام گزاران رسید  
خوف نتاران گذشت مشک نتاران رسید  
آمد میر شکار صید شکاران رسید

آن گل شیرین لقما شکر کند از خدا      بلبل سر مست ما بهر خمادان رسید  
وقت نشاطست و جام خواب کنون شمع حرام      اصل طربها براد شیره فشاران رسید  
جام من از اندرون باده من موج خون

۸۹۲

از ره جان ساقی خوب عذاران رسید

آمد شهر صیام مستحق سلطان رسید      دست بدار از طعام مایده جان رسید  
جان زعطیم برست دست طلیعت بیست      قلب خلالت شکست لشکر ایمان رسید  
لشکر و العادیات دست بیغما نهاد      زاتش والموریات نفس بافتان رسید  
البقره راست بود موسی عمران نصود      مرده از وزنده شد چونک بقریان رسید  
روژه چو قربان ماست زندگی جان ماست      تن همه قربان کنیم جان چو بهیمان رسید  
صبر چو ابر بست خوش حکمت بارد ازو      زانک چنین ماه صبر بود که قرآن رسید  
نفس چو محتاج شد روح بهمراج شد      چون در زندان شکست جان بر جانان رسید  
برده ظلمت درید دل بفلک بر پرید      چون ز ملک بود دل باز بدیشان رسید  
زود ازین چاه تن دست بزن در دهن      بر سر چاه آب گو یوسف کنعان رسید  
هیسی چو از غر برست گشت دعایش قبول      دست بشو کر فلک مایده و خوان رسید  
دست و دهان را بشو نه بخور و نه بگو

۸۹۳

آن سخن و لقمه جو کان بخوشان رسید

نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد      دل سید آمد مکن هر سقطی در سید  
آنک تواضع کند نگردد از حد خویش      یابد او هستی باقی بیرون ز حد  
واکن صندوق زر بر سر ایمان نشان      کاخر صندوق تو نیست یقین جز لحد  
تو لحد خویش را پر کن از زر صدق      بر مکنش از مس شهوت و حرص و حسد  
هر چه ترا غیر تو آن بدهد و دکنی      چون بدهی تو همان دانک شود بر تو رد  
قلب میاور بدانک غره کنی مشتری      ترس ز ویل لکل جمع مالا و عد  
آنک گشادی نمود نفس ترا تنگیت

۸۹۴

گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد

نره آن بلبلان از سوی بستان رسید      صورت بستان نهان بوی گلستان بدید  
باد صبا می وزد از سر زلف نگار      فعل صبا طاهرست لیک صبارا که دید  
این دم عیسی به لطف مرا بدمی دهد      مرا ابد تازه کرد در دم مرا قدید  
مژده دولت رسید در حق هر عاشقی      آتش دل می فروختد یک هوس می پزید  
نور الست آشکار بر همه عشاق زد      کز سر بستان عشق نور الستش مزید  
ان طیب الرضا بشر اهل الهوی      کل زمان لکم خلعة روح جدید  
بشرهم نظرة يتبعهم نظرة

لطف خداوند جان مغر تبریزبان

۸۹۵

شمس حق و دین شده بر همه بختی مزید

وسوسه تن گذشت غفلتله جان رسید  
این فلك آتشی چند کند سرکشی  
چند مغنث نژاد دعوی مردی کند  
جادوکانی ز فن چند عصا و رمن  
دردیستی نشست صاف زردی برست  
صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید  
معنت ابوب را فاقه یقوب را  
دزدکی باشد چورفت شعله ایسان بشهر  
صدق نگر بی نفاق وصل مگر بی فراق  
معتملن فاعلات جان مرا کرد ملت

میوه دل می یزید روح او می یزید

۸۹۶

باد کرم پروزید حرف پریشان رسید

غره مشوگر ز چرخ کار تو گردد بلند  
قطره آب منی کز حیوان می زهد  
توده ذرات ریگ تا نشود کوه سخت  
تا نشود گردنی کردن کسی غل ندید  
بس سبقت رحمتی در غضبی شد بدید  
برگ که دست از زمین تا که درختی نشد  
باش چو رز میوه دار زور و بلندی معجو  
از پی میوه ضعیف دسته درختان زفت  
دل مثل اولیاست استن جسم جهان

قوت جسم بدید هست دل ناپدید

۸۹۷

تا یکی انکار غیب نگر چند چند

شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود  
چون جگر عاشقان می خورد این شب بظلم  
عافله شب توی باز رهانش ز ظلم  
تا برهد شب ز ظلم ما برهیم از ظلام  
شب همه روشن شود دوزخ گلشن شود  
سینه کبودی چرخ بر تو سینه منست  
فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش بدم  
تیر غم تو روان ما هدف آسان  
جانم اگر صافست دودی لطف تو است  
قافله هستت گشت خفیر از نه خود

هر کی خورد خون خلق زشت و سیه دل شود  
دود سیاهی ظلم بر دل شب می دمد  
نیمشبی بر فلك راه بزنی بر رصد  
ای که جهان فراخ بی تو چو گود و احد  
چونك بتابد ز تو بر تو نور احد  
جرعه خون دلم تا بشفق می رسد  
بولهب غم بیست گردن من در مد  
جان پی غم هم دوان زانك غمش می کشد  
لطف تو پاینده باد بر سر جان تا ابد  
راه زن از ریگ ره بودفزون در عدد

سر بخش اندر کشید مرغ غم از بیم آتک  
چشم چیم می برد بسارو من می جهد  
جان مثل گلستان حامله غنچه است  
زود دهانم بیند چون دهن غنچهها

۸۹۸

زانک چنین لقمه ی خوردوزبان می گرد

بانگ زدم من که دل مست کجا می رود  
گفتم تو بسا منی دم ز درون می زنی  
گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست  
هر طرفی کو رود بخت از آن سو رود  
که مثل آفتاب گنج زمین می شود  
گاه ز پستان ابر شیر کرم می دهد  
بر اثر دل برو تا تو بینی درون  
صورت بخش جهان ساده و بی صورتست  
هست صواب صواب گرچه خطایی کند  
دل مثل روزنست خانه بدو روشنست  
فته بر انگیخت دل خونشهان ریخت دل  
سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید  
با تو دلا ابلهست کیسه نگه داشتن  
گفتم جادو کسی هست بخندید و گفت  
گفتم آری و لبک سحر تو سر خداست  
دایم دلدار را با دل و جان ماجراست

اسب سقا است این بانگ دوا است این

۸۹۹

بانگ کنان کز برون اسب سقا می رود

یار مرا عارض و عذار نه این بود  
عهد شکن گشته اند خاصه و عامه  
روح درین غار غوره وار ترش چیست  
سبل غم بی شمار بار و غرم برد  
از جهت من چه دیک می یزد آن یار  
دام نهان کرد و دانه ریخت بیستم  
ناصح من کز نهاد و برد ز راهم  
در چمن عیش خار از چه شکفته است  
شعه شد آن درد من بیست دو دستم  
مهل ندادی که غنچه خویش بگویم

باغ مرانخل و برگ و بار نه این بود  
قاعده اهل این دیار نه این بود  
برورش و عهد یار غار نه این بود  
طمع من از یار برد بار نه این بود  
دائمه میر پخته کار نه این بود  
کینه نهان داشت و آشکار نه این بود  
شرط امینی مستشار نه این بود  
منبت آن شهره نوبهار نه این بود  
سایسی و عدل شهر یار نه این بود  
خوی چو تو کوه باوقار نه این بود



می‌رسد بوی خون ز گفت درشتش  
نوش ترا ذوق و طعم و لطف نه این بود  
پیش‌ش افغان کنم ز خدعه قلاب  
شاه چو دریا خزینه‌اش همه گوهر  
رایحه ناف مشکبار نه این بود  
وان شتر مست خوش‌عیار نه این بود  
ز دهن آن نقد خوش‌عیار نه این بود  
لیک شهم را خزینه دار نه این بود  
بس که گله‌ست این تار و جمله شکایت

۹۰۰

شاه شکود مرا تار نه این بود

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگیرد  
چه نقشها که بیازد چه حیلها که بسازد  
بر آسانش بجویی چو مه ز آب بشابد  
ز لامکانش بخوانی نشان دهد بکانت  
نه پیک تیز رواند وجود مرغ گمانست  
اذین و آن بگیریم ز ترس نی زملولی  
گریز پای چو بادم ز عشق کل نه کل که  
چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند  
ولی مکش تو چو تیرش که از گمان بگیرد  
بنقش حاضر باشد ز راه جان بگیرد  
دو آب چونک در آبی بر آسان بگیرد  
چو در مکانش بجویی بلامکان بگیرد  
یقین بدانکه یقین وار از گمان بگیرد  
که آن نگار لطیفم اذین و آن بگیرد  
ز بیم باد خزان ز بوستان بگیرد  
که گفت نیز تانی که آن فلان بگیرد  
چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش

۹۰۱

ز لوح نقش ببرد زدل نشان بگیرد

اگر دمی بنوازد مرا نکسار چه باشد  
و گر پیش من آید خیال یار که چونی  
شکار خسته اویم بتیر لمره جادو  
چو کاسه بر سر آیم ز بی قراری عشقش  
کنار خالک اشکم چو لعل و گوهر بر شد  
بگفت چیست شکایت هزار بار گشادم  
من از قطار حریفان مهسار گستم  
اگر مهسار گستم و گر چه بار فکندم  
دلیم بغشتم نظرمی کند که کونه کنهین  
چو احمد است و ابو بکر یار غار دل و عشق  
انار شیرین گر خود هزار باشد و گریک  
خمار و خمر بکیستی ولی الف نگذارد

چو شمس مفخر تبریز ماه نو بنماید

۹۰۲

در آن نمایش موزون ز کار و بار چه باشد

ز سر بگیرم عیشی چو با بگنج فروشد  
دگر نه شبنم هر گز برای دل که براید  
موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند  
ز روی پشت و پناهی که پشته‌ها فرو شد  
کجا براید آن دل که کوی عشق فرو شد  
بسوی عشق گریزم که جمله فتنه ازو شد

که در سرمه زش را بش نه چشم مانده خوابش  
بخوان عشق نشستم چشیدم از نك او  
سپو بدست دویدم بجویبار معانسی  
نماز شام بر قتم بسوی طرفه رومی  
سرازد ریچه برون کرد چو شعلهای منور  
نهم دست دهان بر که ناز کست معانی

۹۰۳

ز شمس مفخر تبریز سوخت جان و هو

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا نگذارد  
هزاران عاشق داری بجان و دل نگرانت  
ز عشق هاشق مفلس عجب فتند لثیمان  
عجب مدار زمرده که از خدا طلبد جان  
عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید  
ز بس دعا که بکردم دعا شد دست و جودم  
سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی  
چگونه باشد صورت بوفق فکر مصور

۹۰۴

چگونه می شود انگور گر کفش فشارد

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد  
دل از دیار خلا یسق بشد بشهر حقایق  
زهای و هوای حریفان ز نای و نوش ظریفان  
هزار بلبل مست و هزار عاشق بی دل  
چو عشق در بر سبین کشید عاشق خود را  
در آن طرف که زمستی تو گل زخلاندانی  
میان خلعت جانان قبول عشق خرامان  
باد و آتش و آب و بھاك عشق در آمد  
چو شمس مفخر تبریز زد آتشی بدرختی

۹۰۵

ز شعلهای لطیفش درخت و بار چه می شد

شدم ز عشق بجایی که عشق نیز نداند  
هزار ظلم رسیده ز عقل گشت دهنده  
دلا مگر که تو مستی که دل بقل بیستی  
متاع عقل نشانست و عشق روح فشانست  
هزار جان و دل و عقل گر بهم تو بیندی  
بروی بت نرسی تو مگر بدام دوزلفش  
چو باز چشم ترا بست دست او ست گشایش  
رسید کار بجایی که عقل خیره بماند  
چو عقل بسته شد اینجا بگو کیش برهاند  
که او نشست نیابد ترا کجا بنشانند  
که عشق وقت نظاره نتاز جان بفشانند  
چو عشق با تو نباشد بروزش نرساند  
و لیک کوشش می کن که کوشش میزاند  
ولی بهر سر کویی ترا چو کبک دواند

هر آنک بائش دارد ز آستان عنایت  
میانہ گیرد آهو میانہ دل شیریں  
چو در درونہ صیاد مرغ یافت قبولی  
هر اندلی که بنبریز و شمس دین شده باشد

۹۰۶ چو شاه ماه بیدان چرخ اسب دواند

گرفت خشم ز بستان سرخری و برون شد  
چون دل سیاه بدو قلب کوده دید و سیه شد  
چو ژبوه بود بجنبش نبود زندہ اصلی  
نیافت صیقل احمد ز کفر بولهب ارچه  
فرو گشتم بنمیدد چو آینه رخ فکرت  
منم که هجو نگویم بجز خواطر خود را  
مرا درونہ تو شهری جدا شمر بر خود  
سخن ندارم با نیک و بد من از بیرون  
چو زشت بود بصورت بغوی زشت فرون شد  
چو قازخان تپی بد بکنج خانه نگون شد  
نمود جنبش عاریہ باز رفت و سکون شد  
ز سرکشی و زمکرش دلش قینہ خون شد  
چو آینه بنمایم کی دام شد کی حرون شد  
که خاطر م نفسی عقل گشت و گاه جنون شد  
بآب و گل نشد آن شهر من بکن فیکون شد  
که آن چه کرد و کجا رفت و این زو سوسه چون شد  
خموش کن که هجارا بغود کشد دل نادان

۹۰۷ همیشه بود نظرهای کز نگو نه کنون شد

مده بدست فراق دل مرا که نشاید  
مرا بلطف گزینی چرا ز من بر میدی  
بمداد خازن لطف مرا قبای سعادت  
مثال دل همه رویی قضا نباشد دل را  
حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کاری  
تو کان قند و نباتی نبات تلخ نکویید  
یار آن سخنانی که هر یکیت چو جانی  
غمت که کاهش تن شد نه در تنست نه بیرون  
دلم ز عالم بیچون خیالت از دل از آن سو  
مبتد آن در خانه بصوفیان نظری کن  
دلا بخصب ز فکرت که فکر دام دل آمد

۹۰۸ مرو بجز که مجرد بر خدا که نشاید

چو درد گیرد دندان تو عذو گردد  
یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد  
ز صد سبو چو سبوی سبوگری برد آب  
شکستگان تویم ای حبیب و نیست عجب  
بقند لطف تو کین لطفها غلام ویند  
اگر حلاوت لاحول تو بدیو رسد  
زبان تو بطیبی بگردد او گردد  
شکسته بند همه گرد آن کدو گردد  
همیشه خاطر او گردد آن سبو گردد  
تو پادشاهی و لطف تو بنده جو گردد  
که زهر از و جو شکر خوب و خوب خو گردد  
فرشته خو شود آن دیو و مامرو گردد

عنایت گهنی را نظر کند برضا  
 پلید پاک شود مرده زنده مار هوا  
 رونده ای که سوی بی سویی ره دادی  
 تو جان جان جهانی و نام تو عشق است  
 خموش که هر کی دهانش ز عشق شیرین شد  
 خموش باش که آنکس که بهر جانان دید

۹۰۹

نشاید و نتواند که گردد جو گردد

چه بادشاست که از خاک بادشا سازد  
 باقرضوا الله کدیه کند چو مسکینان  
 برده برگردد مرده را حیات دهد  
 چو باد را فرزند ز باد آب کند  
 نظر ممکن بجهان خواد کین جهان فانیست  
 ز کیمیا عجب آید که زد کند مس را  
 هزار قفل اگر هست بردت مهر ای  
 کسی که بی قلم و آلتی پینخانه  
 هزار لیلی و مجنون ز بهر ما بر ساخت  
 گر آهنت دل تو ز سختی اش مگری  
 ز دوستان چو پیری بزیر خاک روی  
 نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت  
 درون گود تن خود تو این زمان بنگر  
 چو سینه باز شکافی درو نبینی هیچ  
 مثل شدست که انگور خود ز باغ میرس  
 درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود  
 زبی چگونه و چون آمد این چگونه و چون  
 دو جوی نوردنگر از دو پیه پاره روان  
 درین دو گوش نگر کهر بای مطلق کجاست  
 سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند  
 اگر چه صورت خواجه بزیر خاک شدست  
 بچشم مردم صورت پرست خواجه برفت

خموش کن بزبان مدحت و ثنا کم گوی

۹۱۰

که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد

بر آستانه اسرار آسمان نرسد  
 گمان عارف در معرفت چو سیر کند  
 پیام فقر و یقین هیچ نزدبان نرسد  
 هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد

کسی که جند صفت شد درین جهان خراب  
هر آن دلی که بیک دانك چو چوست ز حرص  
علف مده حس خود را درین مکان ز بتان  
که آهوی متأنس بماند او یسازان  
بسوی عکه روی تاسی که پیونیدی  
پیاز و سیر بینی ببری و می بویی  
از آن پیاز دم ناف آهوان نرسد  
خمش اگر سر گنجینه ضمیرست

۹۱۱

که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد  
برای من مگسری و مگو دریغ دریغ  
جنازه ام چو بینی مگو فراق فراق  
مرا بگور سبادی مگو وداع وداع  
فرو شدن چو بدیدی برآمدن بنگر  
ترا غروب نماید ولی شروق بود  
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرسد  
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد  
دهان چو بستی ازین سوی آن طرف بگشا

۹۱۲

که های هسوی تو در جو لامکان باشد

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند  
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست  
نگفتمت بعد از ارباب طرغه مستانند  
چو تو سلیم دلی را چو لقه بر بایند  
ای مثال خمیرت دراز و گرد کنند  
نو مرد دل تنگی پیش آن جگر خواران  
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش  
هزار مرغ عجب از کل تو بر سازند  
برون کشند از این تن چنانکه به نرسد  
چو در کشا کش احکام راضیت یابند  
خمش باش که این کودن پست سخن

۹۱۳

حشیشی اند و همین لحظه ژل ز خات کنند

بگو بگوش کسانی که نور چشم متد  
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم  
چو بار مست خرابست و روز روز طرب  
که باز نوبت آن شد که توبها شکنند  
که غزهای دلارام طبل حسن زنند  
بغیر شنگی و مستی بیا بگو چه کنند

بگوش هوش بگفتم بآب روی برو  
 ز بس که خرقه گرو برد پیر باده فروش  
 بگیر مطرب جانی قتیقه کانی  
 مقیم همچو نگین شو بعلقه عاشق  
 بجان جمله مردان که هر که عاشق نیست  
 بجان جمله جانها که هر کس آن جان نیست

خموش باش که گفتی ازین میی تر چیست

خسان سیاه گلینند اگر چه یاسینند

۹۱۴

زبانگ پست توای دل بلند گشت وجود  
 شنوده ام که بسی خلق جان بداد و ببرد  
 شها نوای تو بر عکس بانگ داودست  
 ز خلق نیست نوایت و لیک حلقه رباست  
 دلا تو راست بگو دوش می کجا خوردن  
 سرود و بانگ تو زان دو گشاد می آرد  
 چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی  
 بقین که بوی گل فقر از گلستانست  
 خنک کسی که چو بو برد بوی او را برد  
 خنک کسی که ازین بوی کرته یوسف  
 ز نا سپاسی ما بسته است دوزن دل  
 تو سود می طلبی سود می رسد از بار  
 ستاره ایست خدا را که در زمین گردد  
 سا سحر که در آید بصومعه مؤمن  
 ستاره ام که من اندر زمینم و بر چرخ  
 زمینیان را شمع سایبان را نور  
 اگر چه ذره نمایم ولیک خود شدم  
 اگر چه قبله حاجات آسان بودست  
 ز روی غفوت و قلیه تنگ دلد ازو  
 جواب گویدش آدم که این سجود او راست  
 ز کرد چون و چرا پرده ای فرود آورد  
 ستاره گوید رو پرده تو افزون باد  
 بسا سؤال و جوابی که اندرین پردهست  
 چه پرده است حسد ای خدا میان دو یار  
 چه پرده بود که ابلیس پیش ازین پرده

تو نفع صوری یا خود قیامت موعود  
 ز ذوق و لذت آواز و نغمه داود  
 کزان ببرد و ازین زنده می شود موجود  
 هزار حلقه ربا را چو حلقه او بر بود  
 که از پگاه تو امروز مولی بسرود  
 که آن ز روح معلست نی ز جسم فرود  
 که هر که نغم نکو گشت دخل بد ندرود  
 مرود هیچ کسی دید بی درخت مرود  
 خنک کسی که نغم نکو گشت دخل بد ندرود  
 دلش چو دیده یعقوب خسته و اشد زود  
 خدای گشت که انسان لبر به لکنود  
 ولی چو بی نبری کز کجاست سود چه سود  
 که در هوای و پست آفتاب و چرخ کمبود  
 که من ستاره سعدم ز من بجز مقصود  
 بصد مقام یابند چون خیال خود  
 فرشتگان را روح ستارگان را بود  
 اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود  
 با آسمان منگر سوی من نگر بین جود  
 بلیس وار که خود بس بود خدا مسجود  
 تو احوالی و دو می بینی ارضال و جود  
 میان اختر دولت میان چشم حسود  
 زمن نماندی تنها ز حضرتی مردود  
 بدین حجاب ندیدی خلیل را نرود  
 کدی چو جان بنده اند این زمان جوگر که عنود  
 بسجده بام سموات و ارض می بسود

بگونه گونه مناجات مهر می افزود  
که آن همه پروبالش بدین حدت آلود  
حدیث می نشنود و حدیث هستی پالود  
بیا که بحث کنیم ای خدای فرد و دود  
ضلالت و تنی و مسیحیان و یهود  
چنان کنم که نبینی زخلق يك محمود  
و گر نه قهر فرو رو چو لنگر مشدود  
اگر نه مسخ شستی زلالت موردود  
نخواهش که بود هاید چوما مصدود  
کجا گذارد نورو کجا رود سوی دود  
بگفت باد تانند چراغ صدق ر بود  
بسوزد آن سرور بپش چو هیز موقود  
ز بعد فرقت آمد بطالع مسود  
سپند چه که بسوزیم خویش را چون هود  
بکوه طود چه آریم گاه دود آلود  
درون خاک مقیمان عالم محدود  
چه بر خودیم از آن رفتن کز مفسود  
چو گر به طالع خوانش شود جمله اسود  
نهان شوند بپناك اندرون بحس خلود  
بد از زمانه دم گیر راه دم مسود  
همه جهانش ببخشید چون برو بخشود  
که تار او نبود نطق و بانگ و حرقت بود

برغبت و بشاط و برقت و بنیاز  
ز پرده حسدی مانند همچو خربریخ  
ز مسجد فلکش راند و حدت کردی  
چرا دروم چه حجت چه کرده ام چه سبب  
اگر بدست تو کردی که جمله کرده تست  
مرا چه گمراه کردی مراد تو این بود  
بگفت اگر بگذارم بر آبکوه بلند  
ترا چه بحث رسد بامن ای خراب غروب  
خری که ملت تو گردد ببرد از درما  
ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود  
بگفت من بدمی آن چراغ را بکشم  
هر آنک بف کند او بر چراغ موهبت  
هر ادشکر خدا را که عقل کلی باز  
همه سپند بسوزیم بهر آمدنش  
چو غریب را بنمود او ز خویش خود بیریم  
چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت  
چو موش جزئی دزدی سرون نه ایم از خاک  
چو موش ماش دها کرد از دهانش کنی  
خدای گریه بدان آفرید تا موشان  
دم مسیح غلام دمت که پیش از تو  
همه کسان کس آنند کش کسی کرد او  
خوش باش که گفتار بی زبان داری

چو سر ز مسجد بر آورد شمس تبریزی

هزار کافر و مؤمن نهاد سر بسجود

۹۱۵

خبر بیر بر بیچارگان که چاره رسید  
شراب همچو حقیقش بسنگ خاره رسید  
شکاف کرد و بطغفلان گاهواره رسید  
صلوة غیر من النوم از آن مناره رسید  
گشاده هل سرخم را که درد خواه رسید  
زهل زبرده هفتم پی نظاره رسید  
شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید  
شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید  
بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسید

بیا که ساقی عشق شراب پاره رسید  
امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد  
هزار چشمه شیر و شکر روان شد از او  
هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام  
بریز ديك حلیما را که کاسه رسید  
چو آفتاب جبالش بپناکیان در تافت  
شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم  
شدیم جمله برهنه چه عشق او زد راه  
چو پاره پاره در آمد بلطف آن دلبر

بده زبان و همه گوش شو درین حضرت

۹۱۶

شتاب کن که پی گوش گوشواره رسبد

درخت و برگ بر آبد ذخاک این گوید  
ترا اگر نفسی ماند جز که عشق مکار  
بشود دست زخویش و بیاضوان بنشین  
زهی سلیم که معشوق او بغایه اوست  
بسوی مریم آید دوانه گر عیسیست  
کسی که همره ساقیست چون بود هشیار  
کسی که کان هل شد ترش چرا باشد  
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد

بگو غزل که بعد قرن خلق این خوانند

۹۱۷

نسبج را که خدا بافت آن تفرسود

بیاد کان صفا جز می صفا مدهید  
درین چنین قدح آمیختن حرام بود  
برهنگان ده از آفتاب جامه کنید  
چو هیچ باد صبایی بگردشان نرسد  
بیوی وصل اگر عاشقی فراد گرفت  
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق  
شراب آتش و ما زاده ایم از آتش  
برای زخم چنین غازیان بود مرهم

چو تاج مفضل تبریز شمس دین آمد

۹۱۸

لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

چو کار زار کند شاه روم باشداد  
جهان عقل چو روم و جهان طبع چو زنگ  
شما و هر چه مراد شماست در عالم  
باختلاف دو شمشیر نیست امن طریق  
ولیک ملک مقرر نصیبه خودست  
چراغ عقل درین خانه نور می نهد  
فرشته دست بعلم و بهیبه دست بجهل  
کهی همی کشدش علم سوی علین  
نست جان که یکسو کند ظفر این را

چگونه کردم خرم چگونه باشم شاد  
میان هر دو فتادست کار زار و جهاد  
من و طریق خداوند مبدأ و ایجاد  
که اختلاف مقصود ز شورش اضداد  
که امن و خوف ندانند کلوخ و سنگ و جهاد  
ز بیج بیج که دارد لیب زیانگی بساد  
میان دو بتنازع بماند مردم زاد  
گه پیش جهل بیستی که هر چه بادا باد  
که تا دهم زکشا کش شوم خوش و منتقاد

چو نیم کلاه شد این قصه چون دهان بستی

۹۱۹

ز بیم ولوله و شر و فتنه و فریاد



ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد  
 که عشق شیر سیاهست تشنه و خونخواور  
 بمهر بر تو چسبد بسوی دام آورد  
 امیر دست درازست و شعله بی باک  
 هر آنک در کفش آید چو ابر می گرید  
 هزار جام بهر لحظه خرد در شکنند  
 هزار چشم بگریانند و فرو خندند  
 بکوه قاف اگر چه که خوش برد میبرغ  
 ز بند او نرهد کس بشید با بختون  
 مغبطست سخنهاى من ازو گرنی  
 نمودمى بتو کو شیر را چه سان گیرد

نمودمى که چگونه شکار را شکرد

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد  
 حدیث صبر مگوید صبر را ره نیست  
 چو عشق سلسله خویش را بجنبانند  
 بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد  
 اگر چو شیر شوی عشق شیر گیر قویست  
 و گر بضر جویی در روی برای گریز  
 و گر چو موی شوی موی می شکافد عشق  
 امان عالم عشقت و معدلت هم از دست  
 خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست

مگو غریب و راکش چنین وطن باشد

ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند  
 ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند  
 ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند  
 بکف بحر بنگر که آن حجاب کند  
 که نقشهای زمین و آسمان مندیش  
 برای مفر سخن قشر حرف را بشکاف  
 تو هر خیال که کشف حجاب بنداری  
 نشان آیت حقست این جهان فنا

ز شمس تبریز از چه قرضه ایست وجود

قراضه ایست که جانرا زکان حجاب کند

چو عشق را هوس بوسه و کنار بود

کرا قرار بود جان کرا قرار بود

شکارگاه بختند چو شه شکار رود  
هزار ساغر می نشکند غبار مرا  
گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود  
ز هر غبار که آوازه‌ای و هوشنوی  
دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم  
به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست  
ایا بخویش فرو رفته در غم کاری  
چو عنکبوت ز دود لعاب اندیشه  
برو تو باز ده اندیشه را بدو که بداد

چو تو نگویی گفت تو گفت او باشد

چو تو نبافی بافته کردگار بود ۹۲۳

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود  
صلای باده جان و صلاي رطل گران  
زهی صباح مبارك زهی صبح هزیر  
شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار  
هر آنک می نغورد بر سرش فرو ریزد  
درین جهان که درو مرده می خورد مرده  
چو پاک داشت شکم را رسیده باده پاک  
شراب را تو نبینی و مست را بینی  
دل خصان چو بسوزد چه بوی بد آید  
نشته بر رخ هر مستدو که جان بردی  
نشته بر دلف مطرب که زهر بنده تو  
بختد موسی هران بکودی فرعون  
بلبس اگر ز شراب خدای مست بندی

خمش کنم که خمش به بیش هشیاران

که خلق خیره شدند و خیالشان افزود ۹۲۴

بروهای مقدس ز من سلام برید  
بروز وصل چو برقم شب فراق چو ابر  
خدای خصم شما گر بیش آن خوردشید  
سیاه کاسه شوی از ز مطبخ عشقش  
نشان دهم که شما آتش از کجا آید  
ولیکمر کب تنهست هان و هان زنهار  
حیات یابد آنجا را اگر چه مرده برید  
بماشقان مقدم ز من پیام برید  
ازین دو حال مشوش بگو کدام برید  
ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید  
بسوی خوان کرم دیکهای خام برید  
ز برق قل شهنشاه خوش خرام برید  
نه دین هلد نه لگام ارشیا لگام برید  
حلال گردد آنجا اگر حرام برید

هزار بند چو عشقش ز پای جان بگشاد مرا دودست گرفته بآن مقام برید  
زلوح عشق نبشتم این غزلها را

۹۲۵

بشمس مغفر تبریز ازین غلام برید

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید  
چو هردو سر بهم آورده اند در اسرار  
ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف  
ز عید باقی این عید آمدست رسول  
بروز عید بگویم دهل چه می گوید  
قراضه دو که دادی برای حق بنگر  
وگر چو شیشه شکستی ز سنگ صوفی جهاد  
ازین شکار سوی شاه باز پر چون باز  
تو گاه فربه حرصت بروزه قربان کن  
وگر نکردی قربان عنایت یزدان

۹۲۶

امید هست که ذبحش کند بخنجر عید

حبیب کعبه جانست اگر نمی دانید  
که جان و پست بهالم اگر شما جسد  
ندا بر آمد امشب که جان کیست فدا  
هزار نکته نبشت عشق بر دویم  
چه ساغرست که هر دم بهاشقان آید  
که عشق باغ و تماشا است اگر ملول شوید  
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود  
قرا به ایست پر از رنج و نام او چیست

چو مرغ در قفسم بهر شمس تبریزی

۹۲۷

ز دشمنی قفسم بشکنید و بدرانید

بیاض بلبل ازین پس حدیث ما گوید  
چو باد در سرید افتد و شود نقصان  
چنان فهم کند اندکی ز سوز چمن  
پیرسم از گل کن حسن از که دزدیدی  
اگر چه مست بود گل خراب نیست چمن  
چو رازها طلبی در میان مستان در  
که باده دختر کرمست و خاندان کرم  
خصوص باده عرشی ز ذوالجلال کریم  
ز شیر دانه علف بجوشد آن شیر

حدیث خوبی آن یار دلربا گوید  
خدای داند کو با هوا چها گوید  
دودست پهن بر آرد خوش و دها گوید  
ز شرم ست بغند ولی کجا گوید  
که داز نرگس مغرور باشا گوید  
که داز را سر سرمست بی حیا گوید  
دهان کیسه گشادست و از سفا گوید  
سفلوت و کرم آن مگر خدا گوید  
ز قمر خم تن او ترا صلا گوید

چوسینه شیر دهد شیرهم تواند داد  
چومست تر شود آن دوح خرقه باز نمود  
چو خون غفل خورد باده لا ابالی وار  
خموش باش که کسی باورت بمواد کرد

خبر پیر سوی تبریز مفضل آفاق  
مگر که مدح ترا شمس دین ما گوید

۹۴۸

هزار جان مقدس فدای روی تو باد  
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق  
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت  
دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر  
بلند بین ز تو گشتست هر دو دید عشق  
نشته ایم دل و عشق و کالبد پشت  
به حکم تست بگریانی و بغندانی  
بیاد عشق تو در دیم هم بدان سبزیم  
کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر  
دوخت را ز برون سوی باد گرداند  
بز بر سایه زلف دل چو خوش خفته است  
چو غیرت تو دل را ز خواب بجهانید  
ولی چو مست کنی مرا غلط کردم  
وقت درد بگویم کای تو و همه تو

در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی  
ندا ز عشق بر آید که هرج بادا باد

۹۴۹

زه عشق آن درخ خوب تو ای اصول مراد  
هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را  
در آرزوی صباح جلال تو عمری  
برادری بنمودی شهنشاهی کردی  
شنیده ایم که یوسف نعت شبده سال  
که ای خدایا اگر عفو شان کنی کردی  
مگیر باز از ایشان که بس پشیمانند  
دوبای یوسف آملی کرد از شبخیز  
غریب در ملکوت و فرشتگان افتاد  
رسید چارده خلعت که هر چهارده تان  
چنین بود شو روز اجتهاد پیران را

هر آنکه توبه کند توبه اش قبول مباد  
که عشق تو بجهان پروبال باز گشاد  
جهان پیر می خواند هر سحر اوراد  
چه داد مانند که آن حسن و غوی تو داد  
بر ادران را از حق بغواست آن شه زاد  
و گرنه در فکنم صد دفن درین بنیاد  
ار آن کتاه کزیشان بنا گه ان افتاد  
بدر آمد چشمش ز گریه و فریاد  
که مهر لطف بجوشید و ندها بگشاد  
پیمبرید و رسولید و سرور عباد  
که خلق را برهائند از عذاب و عباد

کنند کار کسی را تمام و برگزینند  
 که جز خدای نداند زهی کریم و جواد  
 جو خضر سوی معاد ایلیاس در خشکی  
 برای گم شدگان می کنند استمداد  
 دهند گنج روان و ببرند دنج روان  
 دهند خلعت اطلس برون کنند لباد

بس است باقی این را بگویمت فردا

۹۴۰

شب ارچه ماه بود نیست بی غلام و سواد

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد  
 میان بشکر چو بستیم بندها بگشاد  
 بجان رسید فلک از دعا و ناله من  
 فلک دهان خود اندر ردها بگشاد  
 ز بس که سینه ما سوخت در وفا جستن  
 ز شرما هرق از صورت وفا بگشاد  
 ادیم روی سبیلیم هر کجا بنمود  
 غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد  
 بس دریچه دل صد در نهانی بود  
 که بسته بود خدا بنده خدا بگشاد  
 درین سرا که دو قندیل مامو خورد نیست  
 خدا ز جانب دل درون سرا بگشاد

الست گفت حق و جانها بلی گفتند

۹۴۱

برای صدق بلی حق ده بلا بگشاد

مهابدل نظری کن که دل ترا دارد  
 بروز و شب بر اعات اقتضا دارد  
 ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد  
 دلی کچون تو دل آرام خوش لقا دارد  
 ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود  
 چرا دلبر نباشد حذر چرا دارد  
 ز بهر شادی تست اودلم نمی دارد  
 ز دست و کیسه تست از کفم سقا دارد  
 خیال خوب تو چون وحشیان زمین برمد  
 که صورت نیست تن بنده دست و پا دارد  
 مرا و صد همرا آن خیال بی صورت  
 ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد  
 برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید  
 خنک کسی که ز زربخت او قبا دارد  
 تنی که تابش خورشید جان برو آید  
 گمان میر که سر سایه هما دارد  
 بدانک موسی فرعون کش درین شهرست  
 عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد  
 همی رسد چنانهای آسمان دستش  
 که اصبح دل او خاتم وفا دارد  
 غش جفا نکند و رکند حلالش باد  
 بهر چه آب کند تشنه صد رضا دارد  
 فزون از آن نبود کش کشد با سنسقا  
 در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد  
 اگر صبا شکند یک دوشاخ اندر باغ  
 به هرج دارد آن باغ از صبا دارد  
 شراب عشق چو خوردی شوی صلا ی کباب  
 ز مقبلی که دلش داغ انبیا دارد  
 زمین پیسته دهان تاسه می داند  
 که هر زمین بدو در نهان چها دارد  
 بهار که بنماید زمین نیشکرت  
 از آن زمین که درون عاشر و لویا دارد  
 چرا چو دال دعا در دعا نمی خمد  
 کسی که از گرمش قبله دعا دارد  
 چو پشت کرد بخورشید او تمازی نیست  
 از آنک سایه خود پیش و مقتدا دارد

خمش کن خبر من صمت نجا بشنو

اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد

مهابدل نظری کن که دل ترادارد  
 زشادی وزفرح درجهان نمی‌گنجد  
 همی‌رسد بگریبان آسمان دستش  
 بآفتاب تو آنرا که پشت گرم شود  
 چرا پی‌نجه کمرگاه کومه‌دا نکشد  
 تو خود جفا نکنی و در کنی جفا بر دل  
 چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف  
 در آتش غم تو همچو عود عطاریست  
 ۹۳۳ که روز و شب پیراعات اقتضا دارد  
 کچون تویار دل‌ارام خوش لفا دارد  
 که او چو سایه زماه تو مقتدا دارد  
 چرا دلیر نباشد حنر چرا دارد  
 کسی که زاطلس عشق خوش قباد دارد  
 بکن بکن که بکردار تو رضا دارد  
 که او طراوت آب و دم صبا دارد  
 دل شریف که او داغ انبیا دارد

خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش

۹۳۴ برون گفت سخنهای جانفزا دارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد  
 بی‌باغ خود همه مستند لیک نی چون گل  
 چو سال سال نشاطست و روز و ز طرب  
 چرا مقیم نباشد چوما بمجلس گل  
 بی‌باغ جبهه شراب خدای می نوشند  
 عجایبند درختاش بکر و آبستن  
 هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست  
 وجود ما و وجود چمن بدو زنده است  
 چراست خار سلعدار و ابر روی ترش  
 که بو کنید دهان مرا چه بو دارد  
 که هر یکی بقدر خورد و او سبو دارد  
 خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد  
 کسی که ساقی باقی ماه رو دارد  
 در آن میانه کسی نیست کو گلودارد  
 چو مریبی که نه مشق و نه شو دارد  
 چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد  
 زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد  
 زرشک آنکه گل سرخ صد عدد دارد

چو آینه‌ست و ترازو غموش و گویا یار

۹۳۵ زمن دمیده که او خوی گفت و گو دارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد  
 بی‌باغ خود همه مستند لیک نی چون گل  
 چو سال سال نشاطست و روز و ز طرب  
 چرا مقیم نباشد چوما بمجلس گل  
 هزار جان مقدس فدای آن جانی  
 سؤال کردم گل را که بر کی می‌خندی  
 هزار بار خزان کرد نو بهار ترا  
 بی‌باله ای بمن آورد گل که باده خوری  
 چه حاجتست گلو باده خدایی را  
 عجب که خار چه بد مست و نیز و دروغ‌رشت  
 بطور موسی بنگر که از شراب گراف  
 که بو کنید دهان مرا چه بو دارد  
 که هر یکی بقدر خورد و او سبو دارد  
 خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد  
 کسی که ساقی باقی ماه رو دارد  
 که او بمجلس ما امر اشریوا دارد  
 جواب داد بر آن زشت کو دوشو دارد  
 چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد  
 خودم چرا نفخ دم بدم هم گلو دارد  
 که ذمه ذره همه غل و می ازو دارد  
 زرشک آنک گل و لاله صد عدد دارد  
 دهان ندارد و اشکم چهل سو دارد

بستان درختان نگر بفصل بهار  
شکوفه کرده که در شرب می غلودارد

۹۳۵

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد  
چهره بر کنی از غصه و پشیمانی  
بکن مجاهده بانفس و جنگ بریشاریش  
و گر گریز کنی همچو آهوار کفشیر  
نه گوش تو سخن یار مهربان شنود  
نشین بکشتی روح و بگیر دامن نوح  
گذر ز ناز و ملولی که ناز آن تو نیست  
چه ظلم کردم بر حسن او که مه گفتم

که بی عایت جان باغ چون لحد باشد  
چو دیش عقل تو در دست کالبد باشد  
که صلح را ز چنین جنگها مدد باشد  
ز تو گریزد آسماء بر اسد باشد  
نه بیش چشم تو دلدار سروقده باشد  
ببهر عشق که هر لحظه جز رومد باشد  
که آن وظیفه آن یار مامخد باشد  
صد آفتاب و فلک را برو حسد باشد

خیوش باش و مگور یگدا شاد مکن

۹۳۶

شمار چون کنی آنرا که بی عدد باشد

مرا حقیق تو باید شکر چه سود کند  
چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب  
مرا ذکات تو باید خزینه را چکنم  
چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار  
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور  
لقای تو چو نباشد بقای هر چه سود  
شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی  
شب که ماه نباشد ستارگان چه زنند  
چو زور و ره نباشد سلاح و اسب چه سود  
چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود  
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر  
جهان مثال درختست بر گومبوه زنت  
گلرکن از بشریت فرشته باش دلا  
خبر چو محرم او نیست بیخبر شو و مست

مرا جمال تو باید قمر چه سود کند  
چو هرهم تو نباشی سفر چه سود کند  
مرا میان تو باید کمر چه سود کند  
چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند  
چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند  
پناه تو چو نباشد سیر چه سود کند  
دلم معبود تو خواهد سحر چه سود کند  
چو مرغ را نبود سر دوبر چه سود کند  
چو دل دلی نماید جگر چه سود کند  
بصیرتم چو نباشی بصیر چه سود کند  
عنایت چو نباشد هنر چه سود کند  
چو بر گومبوه نباشد شجر چه سود کند  
فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند  
چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند

ز شمس مخبر تبریز آنک نور نیافت

۹۳۷

وجود تیره او را دگر چه سود کند

فراستی دهم عشق تو ز خویشاوند  
از آنک عشق نخواهد بجز خرابی کار  
چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش  
که جان عاشق چون تیغ عشق بر باید  
هوای عشق تو و آنگاه خوف ویرانی

از آنک عشق تو بنیاد عافیت بر کند  
از آنک عشق نگیرد ز هیچ آمت پند  
چه خان و مان و سلامت چه اهل و یافرنند  
هزار جان مقدس بشکر آن بنهند  
تو کیسه بسته و آنگاه عشق آن لبند

سرك فرو كش و كنج سلامتی بنشین  
 برو ز عشق نبردی تو بوی درهه هر  
 چه صبر کردن و دامن زفته بر بودن  
 در آمد آتش عشق و سوخت هر چه جز اوست  
 و خاصه عشق کسی کز الت تا بکنون  
 اگر تو گویی دیدم و را برای خدا  
 کزین نظر دو هزاران هزار چون من و تو  
 اگر بدیده من غیر آن جمال آید  
 بصیرت همه مردان مرد عاجز شد  
 در بخت پرده هستی خدای پرکنشی  
 که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او

۹۴۸

هزار ساله از آن سو که گفته شد برنند

سغن بنزد سغن دان نزر گوار بود  
 سغن چونیک نگویی هزار نیست یکی  
 سغن ز پرده برون آید آن گهش بینی  
 سغن چو روی نماید خدای دشتك برد  
 ز عرش تا بشری ذره ذره گویا اند  
 سغن ز علم خدا و عمل خدای کند  
 چو مرغان ابا بیل لشکری شکند  
 چو پشه سرشاهی برد که نمرود دست  
 چو یکسواره مهرا سپر دونیم شود  
 تو صورتی طلبی ذین سغن که دست نهی

۹۴۹

دهم بدست تو گردست دستیار بود

بیش تو چه رند جان و جان کدام بود  
 اگر چه ماه بده دست روی خود شوید  
 اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است  
 بجان عشق که تا هر دو جان نیامیزد  
 شراب لطف خداوند را کرانی نیست  
 بقدر روزنه افتد بخانه نمود قبر  
 تو جام هستی خود را برو قوامی ده  
 هزار جان طلبید و یکی بیردم پیش  
 رفیق گشته دو چشمش میان خوف و رجا  
 هزار خانه بتاراج برد و خوش فتنیست  
 که جان توی و دگر جمله قش و نام بود  
 چه زهره دارد کن چهره را غلام بود  
 بدانک بی رخ معشوق ما حرام بود  
 جدایست و ملاقات بی نظام بود  
 و گر کرانه نماید قصود جام بود  
 اگر بمشرق و مغرب ضیاء هام بود  
 که آن شراب قدیست و یا قوام بود  
 بگفت باقی گفتم بهل که وام بود  
 برای بختن هر عاشقی که خام بود  
 سلامتی همه تاراج آن سلام بود



درون خانه بسود نقشها نه آن نقاش بسوی بام نگر کان قمر پیام بود

رسید مژده بشامست شمس تبریزی

۹۴۰

چه صبحها که نباید اگر بشام بود

د بود عشق تو تسبیح و داد یست و سرود  
غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان  
عفیو زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه  
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم  
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم  
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد  
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین  
مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان  
ستایشت بعقیقت ستایش خویش است  
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی

مرا عنایت دریا چو بخت بیدار است

۹۴۱

مرا چه غم اگر هست چشم خواب آلود

ز بعد خاک شدن یا زبان بود یا سود  
بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد  
بامر موتو قبل ان تصوتوا ما  
جهود و مشرك و ترسا نتیجه نفس است  
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب  
شود دمی همه بار و شود دمی همه خار  
بیش خلق نشسته هزار نقش شود  
بیش چشم معصده بهشت و دوزخ عین  
مذللت قطوف بهشت بر احمد

که تا دهد بصحابه ولیك آن بگداخت

۹۴۲

شد آب در کفش ایر نبود وقت نبود

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا خواهد  
هزار هاشق داری ترا بجان جویان  
دعشق هاشق درویش خلق در عجبند  
عجب نباشد اگر مرده ای بجوید جان  
و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید  
همه دعا شده ام من ز بس دعا کردن  
ولی بچشم تو من رنگ کامران دارم  
تو هم بصلح گرایی اگر خدا خواهد  
که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد  
که آنچ رشك شهنست او چرا خواهد  
و یا گیاه بیزمرده صبا خواهد  
و یا گرسنه ده ساله ای نوا خواهد  
که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد  
که چشم غیره کشت بیند غرا خواهد

اگر مرا بکشد هجر تو زمن بعلمست  
 سلام و خدمت کردم بگفتم چونی  
 چنان بر آید صودت که بست صورتگر  
 ز آفتاب مزن گفت و گوی چون سایه

زهی سخاوت و ایشار شمس تبریزی

۹۴۳

که شمس گنبد خضرا ازو عطا خواهد

نماز شام چو خورشید در غروب آید  
 پیش در کند ارواح را فرشته خواب  
 بلامکان بسوی مرغزار روحانی  
 هزار صودت و شخص عجب ببیند روح  
 هماده گویی جان خود مقیم آنجا بود  
 نه یاد این کند و نی ملالش افزاید

ز بار و دخت که اینجا بر آن همی لرزید

۹۴۴

دلش چنان برهد که غمیش نگزاید

بیاض بلبل از این پس نوای ما گوید  
 اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد  
 ز راه غیرت گسبید که تا یوشاند  
 که پاره پاره بتدریج ذره که گردد  
 کهی که ذره بود پیش او دود صد که قاف  
 چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او

بعق گلشن اقبال کسند و منی

۹۴۵

چو گل خموش که تا بلبلت تا گوید

ندا رسید بجانها که چند می یابید  
 چو قاف غربت مازاد بود اصل شماس  
 ز آب و گل چو چنین کننده ایست بر یاتان  
 سفر کنید ازین غربت و بغانه روید  
 بدوغ کنده و آب چه و یابسانها  
 خدای پر شمارا ز جهد ساخته است  
 بکاهلی پر و بال امید می بوسد  
 ازین خلاص ملولید و ضر این چینی  
 ندای ماعتبروا بشنوید اولوالبصار  
 خود اعتبار چه باشد بجز ز جو جستن  
 درون هاون شهوت چه آبمی گوید  
 حطام خواند خدا این حشیش دنیا را

بسوی خانه اصلی خویش باز آید  
 بکوه قاف بیرید خوش چو عتقایید  
 بجهد کنده ز پا پاره پاره بگشاید  
 ازین فراق ملولیم عزم فرماید  
 حیات خویش ببیهوده چند فرساید  
 چو زنده آید بجنبید و جهد بنماید  
 چو پروبال بریزد دگر چه را شاید  
 هلا مبارک در قصر چاه می یابید  
 نه کود کیت سر آستین چه می خابید  
 هلا ز جو بجهد آن طرف چو بر ناید  
 چو آبتان نبود باد لاف پیماید  
 درین حشیش چو حیوان چه زازمی خابید

هلا که باده بیامد زخم برون آید      پی قطایف و بالوده تن پیالاید  
هلا که شاهد جان آینه همی جوید      بمقبل آینه‌ها را ز زنگ برداید  
نمی‌هلتند که مجلس بگویم اینها را

۹۴۶ زاصل چشمه بجوید آن چو جو یابید

میان باغ گل سرخ های و هو دارد      که بسو کنید دهان مرا چه بو دارد  
پیاله‌ای بن آورد لاله که بخوری      خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد  
گلوچه حاجت می‌نوش پی گلو و دهان      رحیق غیب که طعم سقا همو دارد  
چو سال سال نشاطت و روز روز طرب      خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد  
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل      کسی که سافی باقی ماهرو دارد  
بآفتاب جلالت که ذره ذره عشق      نهان بزیر قبا ساغر و کمو دارد  
سؤال کردم از گل که بر که می‌خندی      جواب داد بدان زشت کو دوشو دارد  
غلام کور که او را دو خواجه می‌باید      چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد  
سؤال کردم از خار کین سلاح تو چیست      جواب داد که گلزار صد حدو دارد  
هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست      چه عشق دارد باما چه جست وجو دارد

۹۴۷ ز شمس مغر تبریز پرس کین از چیست  
و گرچه دفع دهد دم مخور که او دارد

مغرب شب که شبی صدهزار جان اورد      که شب بیخشد آن بدر بدره بی حد  
بآسمان جهان هر شبی فرود آید      برای هر متظلم سپاه فضل احد  
خدای گفت قم‌اللیل و از کزاف نگفت      ز شب رویست فرو قد زهره و فرقد  
زدود شب پزی ای خام ز آنش موسی      مداد شب دهد آن خامه را ز علم مدد  
بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون      شبست خلوت توحید و روز شرك و عدد  
شبست لیلی و روزست درویش مجنون      که نور عقل سحر را بجمع خویش کشد  
بدانك آب حیات اندرون تاو یکست      چه ماهی که ره آب بسته‌ای بر خود  
بدیهه سیه این کعبه را لباسی ساخت      که اوست پشت مطیعان و اوستشان مستند  
درون کعبه شب يك نماز صد باشد      زیهر خواب ندارد کسی چنین معبد  
شکست جمله بتانرا شب و بماند خدا      که نیست در کرم او را قرین و کفو احد

غمش که شعر کسادست و چهل از آن اکسد

۹۴۸ چه زاهدی تو درین علم و در تو علم ازهد

کسی خراب خرابات و مست می‌باشد      ازو عبادت ایمان و خیر کی باشد  
یکی وجود چو آتش بود نباشد آب      محال باشد يك مه‌بهار و دی باشد  
منم خراب خرابات و مست طاعت حق      درون شهر معظم ز نيك و بی باشد  
عماد نیست خرابات بیان شهر مرا      که خانه‌اش نهان در زمین چوری باشد

شکوفه است درختان زهد را ز شراب      نه آن شراب که اشکوفه اشقی باشد  
چو هست تو نیست مرا دید چشم معتزلی      بگفت دیدم معنوم را که شی باشد  
بسایها و بخورشید شمس تبریزی

۹۴۹

که بی مکان و زمان آفتابوفی باشد

مرا اوصال تو باید صبا چه سود کند      چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند  
ایا بتان شکر لب چو روی شد دیدم      مرا جمال و کمال سما چه سود کند  
دل نماند و گدازید چون شکر در آب      جمال ماء رخ دلر سما چه سود کند  
فلک بیست میان مرا ز فضل کمر      و لبك بی شه شهره سما چه سود کند  
هزار حیلہ کنم من دغا و شیوة عشق      چو شه حریف نباشد دغا چه سود کند  
مرا بقا وفا از برای خدمت اوست      مرا چو آن نبود این بقا چه سود کند  
سقا و آب برای حرارت جگر است      جگر چو خون شد ای دل سقا چه سود کند  
فلک بناله شد از بس دعا و زاری من      چو بغت یار نباشد دعا چه سود کند  
مگو چنین توجہ دانی بلاد ریست نهان      خدای داند و بس کین بلا چه سود کند  
چو خونبهای تو ای دل هوای عشق ریست      مگو که کشته شدم خونبها چه سود کند  
تو مان و مان بدل و دیده خاک این دهمو      چو خاک باشی باید علا چه سود کند  
در آن فلک که شماعان آفتاب دلست      هزار سایه و ظل هما چه سود کند  
هما و سایه اش آنجا چو ظلمتی باشد      ز نور ظلمت غیر فنا چه سود کند  
دلا تو چند زنی لاف از وفاداری      برو بیهر وفا این وفا چه سود کند  
صفای باقی باید که بر دخت تابد      تو چنده زده گیر این صفا چه سود کند  
چو کبر را بگذاری صفا ز حق بایی

برو بنزد خداوند شمس تبریزی

۹۵۰

فقیر او شو جانا فنا چه سود کند

سپاس آن عدمی را که هست ما بر بود      ز عشق آن عدم آمد جهان جان بوجد  
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد      زهی عدم که چو آمد از وجود فرود  
بسالها بر بودم من از عدم هستی      عدم بیک نظر آن جمله را زمن بر بود  
رهد رخوبش و ز پیش و ز جان مرگ اندیش      رهد زخوف و رجا و رهد ز ناد و ز بود  
که وجود چو کاهست پیش باد عدم

وجود چیست و عدم چیست گاه و که چه بود

۹۵۱

شه ای عبارت از در برون ز بام فرود

هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود      چو آب باك که در تن رود پلید شود  
ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم ازوست      که بایزید ازین شیر دان یرید شود  
مرید خواند خداوند دیو و سوسه را      که هر که خورد دم او چو او مرید شود  
چو مشرقست و چو مغرب مثال این دو جهان      بدین قریب شود مردان بعید شود

هر آن دلی که بشود بدو قی شدش آن شیر  
هر آنک صد درها کرد و خاک این در شد  
ترش ترش تو بشو و مگو که شیرین کو  
چو خوره در ست ز خلس خویش شد شیرین  
ز شورش و قی آن شیر بوسید شود  
هزار قفل گران را دلش کلید شود  
پدید آید چون خواجه ناپدید شود  
چو ماه روزه بیابان رسید عید شود  
خموش آینه منمای در ولایت زنگ

۹۵۲

نسا بقیصر رومش که تا مرید شود

ز شمس دین طرب نو بهار باز آید  
کرا نه کرد دلم از نبیذ و از ساقی  
کبوتر دل من در شکار باز پرید  
بگرد این رخ زردم چو صد هزار نگار  
چو ملک حسن بروی مهم قرار گرفت  
چو خار خار دلم می نشیند از هوشش  
چو مهرها که شود معون طلع آن گوهر  
ز مستی اش چه گمان بردمی که بعد از می  
ازین شمار مرا نیست غم اگر روزی  
هزار چشمه حیوان چه در شمار آید  
سؤال کردم رخ را که چند زرباشی  
مرا جواب چو زر داد من زرم دایم  
سگمتش چو بیاندی نوزنده بی آن جان

من آن ندانم دانم که آه از تبریز

۹۵۳

کز آتشش ز دلم الحذار باز آید

سپیده دم بدید و سپیده می ساید  
غلام روز دلم کو بجای صد سالست  
سپیدی رخ این دل سپیده ها بخشد  
سپیده را چو مرو شست شب آب میاه  
که و پس روز رخ خویش را بیاراید  
سپیده چهره دل را بکار می ناید  
که طاس چرخ حواشیش را نبیاید  
رخ عبوزه دیا بین چه را شاید  
دم عبوزه جواتیت را بفرساید

بران تودیو ز خود پیش از آنک دیوشوی

۹۵۴

و گر نه من خشمم عن قریب بنماید

افروزد آتش من آب را خبر ببرید  
خدای داد شمارا یکی نظر که مپرس  
طر از حلت آن خوش نظر چو دیده شود  
ردیده موی برست از دقیقه بینیها  
اسیر می بردم غم ز کافرم بخرید  
اگر چه زان نظر این دم بسکری خرید  
هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدیدید  
چرا بسوی و بروی خوشش نمی نگرید  
ز غورهای به بختید یا که کور و کرید

در آشنا هجی وار منگرید چنین  
 هزار حاجب و جانداره منتظر دارید  
 همی پرد بسوی آسمان روان شما  
 همی چرده همه اجزای جان برو صفات  
 درخت مایه ازان یافت سبز و ترزان شد  
 هزار گونه کجا خستتان بزر سجود  
 هزار حرف بیگار گفتم و مقصود  
 هنر چو بی هنری آمد اندرین درگاه  
 همه حیات درینست کاذب عوا بقبره  
 هزار شیر ترا بنده اند چه بود گاو  
 چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر  
 کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه

بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد

۹۵۵

خوش باش که تا زاب هم شکم ندید

سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید  
 بگرد بام تو گردان کبوتران سلام  
 چو پر و بال ز تو یافتست هر مرغی  
 بهر طرف که بینی تو مرغ سوخته پر

تو آب کوثری و سوخته بتو آید

۹۵۶

برویدش سپس سوز پر و بال جدید

ز جان سوخته ام خلق را حذر کنید  
 که آتش رخشان خاصیت چنین دارد  
 دلی که کاهل گردد نداشت می آید  
 مباش کاهل کین قافله روانه شدنت  
 چهار پای طبایع نکوبد این دما  
 غنیمت چشم من از سرمه سپاهانی

بزرگی از شاه ارواح شمس تبریزست

۹۵۷

وجودها بی این کبریا صفار کنید

هزار جان مقدس فدای روی تو باد  
 هزار رحمت دیگر تار آن عاشق  
 ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت  
 دلم هزار گرم داشت همچو رشته سحر  
 بلند بیند تو گشتست هر دو دید عشق  
 که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد  
 که او بدام هوای چو تو شهی افتاد  
 که هر یکی ز یکی خوشترست ذهی بنیاد  
 ز سحر چشم خوشتر آن همه گره بگشاد  
 بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد

نشسته ایم دل و عشق و کالبد یشت  
 بحکم تست بغندانی و بگریسانی  
 بیاد زرد شویم و بیاد سبز شویم  
 تراست جمله ولایت تراست جمله مراد  
 کسوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری

۹۵۸

بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

کدام لب که ازو بوی جان نمی آید  
 مثال اشتر هر ذره ای چه می خاید  
 سگان طعم چپ و راست از چه می بویند  
 چراست پنجه شیران چو برگ گل لرزان  
 هزار بره و گرگ از چه روی هم علفند  
 برون گوش دوسه نعره جان همی شنود  
 درین جهان کهن جان نو چرا روید  
 بدست خویش تو در چشم می فشانی خاک  
 شکسته قرن نگر صدهزار ذوالقرنین  
 دهان و دست بآب و فاکمی می شوید  
 دوسه قدم بسوی باغ عشق کس نهاد  
 و درای عشق هزاران هزار ایوان هست  
 بهر دمی ز درونت ستاره ای تساید

دهان ببیند و دهان آفرین کند شرحش

۹۵۹

بصورنی که ترا در زبان نمی آید

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد  
 اگر بآب ریاضت بر آوری غسلی  
 ز منزل هوسات از دو گام پیش نهی  
 درون بحر معانی لا نه آن گهری  
 بهست از نشوی در مقام خاک مقیم  
 اگر بجیب تفکر فرو بری سرخویش  
 ولیکن این خفته روان چالا کست  
 نه دست و پای اجل را فرو توانی بست  
 تو دستم دل و جانی و سرور مردان  
 مگر که در دغم عشق سرزندد تو  
 زخار چون و چرا این زمان چو درگنری  
 اگر تو جنس همایی و جنس ذایغ نه ای  
 نشاط و عیش بیاغ بقا توانی کرد  
 همه کدورت دل را صفا توانی کرد  
 نزول در حرم کبریا توانی کرد  
 که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد  
 مقام خویش بر اوج علا توانی کرد  
 گذشته های قضا را ادا توانی کرد  
 تو نازنین جهانی کجا توانی کرد  
 نه ننگ و بوی جهان را رها توانی کرد  
 اگر بنفسی لثیمت غزا توانی کرد  
 بدرد او غم دل را روا توانی کرد  
 بیاغ چنت وصلش چرا توانی کرد  
 ز جان تو میل بسوی هما توانی کرد

همای سایه دولت چو شمس تبریز است

نگر که در دل آن شاه جاتوانی کرد

۹۶۰

<p>که چشم بدر از یوسفان بغواب کنید          گهی دل همه داسخه جواب کنید          شما بطلوت ساغر پر از شراب کنید          وی آفتاب جهان شد بدو شتاب کنید          دو چشم آتشی حاسدان پر آب کنید          سراب مرگ بود پشت بر سراب کنید          بترک عمر بعد رنگ شیخ و شاب کنید          بخدمتی که شما از بی ثواب کنید          نشاید این که شما فضا سحاب کنید          سپاه قیصر رومی شما حراب کنید          چرا چو چند حدیث تن خراب کنید          معنی چه بود فك آن رقاب کنید</p>	<p>بهاوسان نكودوی من خطاب کنید          گهی بخاطر بیگانگان سؤال دهید          و چون شدند همه سخره سؤال و جواب          دلی که نیست در اندیشه سؤال و جواب          ز نید خاک چشمی که باد در سراوست          از آنکه هر که جز این آب زندگی باشد          چو زندگی ابد هست اندر آب حیات          گداز عاشق در تاب عشق کی ماند          چو کف جو دو سخاوت بلطف بگشاید          و گر زن حشم زنگبار خون آرد          بیک نظر چو بگرد او جهان جان مصور          که صدهزار اسیر ندیش زنگ از روم</p>
---	---

لواي دولت مضدوم شمس دین آمد

گروه باز صفت قصد آن جناب کنید

۹۶۱

<p>جهان در جهان آشنایی ندارد          که در اندرون بود بایی ندارد          چو کوری که در کف عصایی ندارد          زهی هللی کان دوائی ندارد          عجوزی قبیعی نقای ندارد          رغل و زردین دست و بایی ندارد          ر جانان ره جانفزایی ندارد          که پنداشت کو کیمیایی ندارد          بجز درد و رنج و غایی ندارد          عجب عشق خود امطعمایی ندارد          که آن سلطنت منتهایی ندارد          که منکر شدی کو عطایی ندارد          چه ره دیده ای کان بلایی ندارد</p>	<p>جهان را بدیدم وفایی ندارد          درین قرص زردین بالا تو منگر          بس ابله شناسان شده سوی دامنش          برو گشته ترسان برو گشته لرزان          نسوده جمالی ولی زیر چادر          کسی سر نه در فونتی که چون مار          کسی جان دهد در وحش کز شقاوت          چه مردار می که مردار زمی          برای خیالی شده چون خیالی          چرا جان نکارد بدر گاه معشوق          چه شاهان که از عشق صدمه لک بردند          چه تقصیر کرد دست این عشق با تو          يك درد سر ز تو پادا کشیدی</p>
--	--

خمش کن ثلاث بر عاشقش

گهرها که هر يك بهایی ندارد

۹۶۲

<p>از آن برق و خسار و سیما چه می شد          ز فرق سر بنده تا پا چه می شد</p>	<p>سحر این دلم ز سودا چه می شد          از آن طلعت خوش و زان آب و آتش</p>
---	---



خدایا تو دانی که بر ما چه آمد  
ز ریحان و گلها که روید ز دلها  
ذخورشید پرسی که گردون چه سان بد  
ز معشوق اعظم بهر جهان خرم  
تعالی تقدس چو بنمود خود را  
چو می کرد بخشش نظر شمس تبریز

۹۶۳

بینا چه بخشید و بینا چه می شد

دلین که باشد که ترا نباشد  
ملکش گرفتم چو مهش گرفتم  
بدرود جنت ببیان نعمت  
چو تو عذر خواهی کنه و جلالا  
چو خطا تو گیری بستان کردن  
دو هزار دفتر چو بدرس گویم  
سنی نهند شجری نرقصد  
تو بفرا گرچه که برهنه گردی  
چه عجب که جاهل زدست غافل  
همه مجرمان را کرمش بخوانند  
بگداز جان را به آسمان را  
چه کنی سری را که فنا بگوید  
همه روز گویی چو گلست بادم  
مگریز ای جان ز بلای جانان  
چه خوشست شبهازمهی که آنمه  
چه خوشست شاهی که غلام او شد

تو خمش کن ای تن که دلم بگوید

۹۶۴

که حدیث دل را من و ما نباشد

گفتم که ای جان خود جان چه باشد  
خواهم که سازم صد جان و دل را  
ای نور رویت ای بوی کویت  
گفتی گزیدی بر مصادکانی  
اقبال پشت سجده کنانست  
نگشای ای جان در بر ضعیفان  
فرمود صوفی که آن نداری  
با حسن رویت احسان کی جوید

ای درد و درمان درمان چه باشد  
پیش تو قربان قربان چه باشد  
اسرار ایمان ایمان چه باشد  
بر بی گناهی بهتان چه باشد  
ای بخت خندان خندان چه باشد  
بر رغم دربان دربان چه باشد  
باری بیرسش که آن چه باشد  
خود پیش حسنت احسان چه باشد

تو شیری و ما انبان حیلہ  
 بردار پرده از پیش دیده  
 در پیش شیران انبان چه باشد  
 کوری شیطان شیطان چه باشد

بس خلق هستند کز دوست مستند

۹۶۵

هر کز ندانند که نان چه باشد

دل گردون خلل کند چومه تو نهان شود  
 چو تو دل داری کنی دو جهان جمله دل شود  
 قند آتش درین فلک که بنالد از آن ملک  
 نبود رشک عشق تو بجهد خون عاشقان  
 چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین  
 ز خیال نگار من چو بختد بهار من  
 بفشان گل که گلشنی همرا چشم روشنی  
 خوشم از سر بداده ام چو درختان بیاد من  
 به عجب گر زمستیت خرف و سرگرانم  
 چو بنفشه دوتا شدم چو سنبل و فاشدم  
 رخ یارم چو گلستان رخ زارم چو زهران  
 همه تر گس شود و زان زبی دید گلستان  
 بوصال بهار او چو بختد دل چمن  
 چو پرست از محبتش دل آن عالم خلا  
 چو سراز خاک بر زنند ز درختان ندانند  
 گل سوری کشاد رخ بلجاج گل سه تو  
 ز نك خاک دانه سوی بالا پر آمده  
 تو زمین خوردنده بین بخورد دانه پرورد  
 همه گر گن شبان شده همه دزدای جو باسان  
 مشتاپاد چه باغ را ز کرم سفره سبز شد  
 ز رفیقان گلستان مرم از زخم خارین

خمشای دل که گر کسی بود او صادق طلب

۹۶۶

جهت صدق طالبان خمشیا بیان شود

دیده خون گشت و خون نمی خسبد  
 مرغ و ماهی ز من شده خیره  
 پیش ازین در عجب همی بودم  
 آسمان خود کنون ز من خیره است  
 عشق بر من فسون اعظم خواند  
 این بقیتم شدست پیش از مرگ  
 دل من از جنون نمی خسبد  
 کین شب و روز چون نمی خسبد  
 کاسمان نمگون نمی خسبد  
 که چرا این زبون نمی خسبد  
 جان شنید آن فسون نمی خسبد  
 کز بدن جان برون نمی خسبد

هین خوش کن باصل راجع شو

دیده راجعون نمی خسبد

۹۶۷

رسم نو بین که شهریار نهاد	قبله مان سوی شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود	او ز کان کرم عیار نهاد
گل صدبرگه بر گه عیش بساخت	روی سوی بنفشه زار نهاد
هر کرا چون بنفشه دید دوتا	کرد یکتا و در شمار نهاد
بی دلان را چو دل گرفت پیر	سر کشان را چو سرخیار نهاد
منتظر باش و چشم بردار	کو نظر را در انتظار نهاد
غم او را کنار گیر که غم	روی بر روی غمگسار نهاد
کس چه داند که گلشن رخ او	بردل بی دلم چه خار نهاد
از دل بی دلم قرار مجوی	کنند و درد بی قرار نهاد
آهوان صید چشم او گشتند	چونک رو جانب شکار نهاد
آن دره موی در کمان ز کین	تیر های زره گذار نهاد
خویشتن را چو در کنار گرفت	خلق را دور و بر کنار نهاد
رحمتش آه عاشقان یثبید	آهشان را بس اعتبار نهاد
در نهایت خویششان بکشید	چرمشان را بجای کار نهاد

نور عشاق شمس تبریزی

نور در دیده شمس وار نهاد

۹۶۸

سببکی نیم سرخ و نیمی زرد	از گل و زعفران حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق	برد معشوق ناز و عاشق درد
این دورنگه معالفا دیکه هجر	بردخ هر دو عشق پیدا کرد
رخ معشوق زرد لایق نیست	سرخ و غریبی عاشق سرد
چونک معشوق ناز آغازید	نازکش عاشقا مگیر نبرد
انا کالشوک سیدی کالورد	مهما اتنان فی الحقیقة فرد
انه الشمس اتسی کالطل	منه حر البقا و منی البسرد
ان جالوت بارز الطالوت	ان داود قدروا فی الرد
دل زتن زاد لیک شاه تنست	همچنانک بزاید از زن مرد
بازدرد دل یکی دلست نهان	چون سواری نهان شده در گرد
جنبش کرد از سوار بسود	اوست کین گردد برقص آورد
نیست شطرنج تا تو فکر کنی	با تو کل بریز مهره چونورد

شمس تبریز آفتاب دلست

میوهای دل آن نقش پرورد

۹۶۹

سببکی نیم سرخ و نیمی زرد	زعفران لاله را حکایت کرد
--------------------------	--------------------------

چون جدا گشت عاشق از معشوق	نیبه‌ای خنده بود و نیبی درد
سست پایی بمانده بر جایی	پاك می کرد از رخ مه گرد
دست می کوفت نیز می لافید	کین چنین صنعتی کسی ناورد
صعوه بر شکسته‌ای دیدی	بیضه چرخ زیر پر پرورد
باز شد خنده خانه اینجا	رو بجویار خنده‌ای ای مرد
ناز تاکی کنند این زشتان	باز گونه همی رود این نرد
جفت و طاق از چهر روی بازند	چون ندانند جفت را از فرد

بهل این تا بیار خویش رویم

آك رویش هزار لاله و ورد

۹۷۰

دیده ها شب فراز باید کرد	روز شد دیده باز باید کرد
ترك ماهر طرف که مرکب رواند	آن طرف ترك تاز باید کرد
مطبخ جان بسوی بی سویست	پوز آنسو دراز باید کرد
چون چنین کان زر پدید آمد	خویش را جله گاز باید کرد
جامه عمر را ز آب حیات	چون خضر خوش طراز باید کرد
چون غیور دست آن نبات حیات	زین شکر احتراز باید کرد
چون چنین نازنین بخانه ماست	وقت نازست ناز باید کرد
با گل و خار ساختن مردیست	مرد را ساز ساز باید کرد
قبله روی او چو پیدا شد	کمبها را نماز باید کرد
سجد هایی که آن سری باشد	پیش آن سر فراز باید کرد
پیش آن عشق عاقبت معبود	خویشتن را ایاز باید کرد

چون حقیقت بهفته در خمیشت

ترك گفتم مجاز باید کرد

۹۷۱

عشق تو هست و کف ز نام کرد	مستم ویی خودم چه دانم کرد
غوره بودم کنون شدم انگور	خویشتن را ترش نتانم کرد
شکرینست یار حلوائی	مشت حلوا درین دهانم کرد
تا گشاد او دکان حلوائی	خانه ام برد و بی دکانم کرد
خلق گوید چنان نمی باید	من نبودم چنین چنانم کرد
اولاخم شکست و سر که بریخت	نوحه کردم که او زیانم کرد
صدخم می بجای آن يك غم	در خورم داد و شادمانم کرد
در تنود بلا و فتنه خویش	پخته و سرخ رو چو نانم کرد
چون زلیخا زغم شدم من بیر	کرد یوسف دها جوانم کرد
می پریدم ز دست او چون تیر	دست در من زد و کمانم کرد
برکنم شکر آسمان و زمین	چون زمین بودم آسمانم کرد

از ره کهکشان گذشت دلم	زانسوی کهکشان کشام کرد
نردبانها و بنامها دیدم	مارغ از بام و نردبانم کرد
چون جهان پر شد از حکایت من	در جهان همچو جان نهانم کرد
چون مرا نرم بامت همچو زبان	چون زبان زودتر چنانم کرد
چون زبان متصل بدل بودم	را از دل يك يك بیانم کرد
چون زبانم گرم خون ریزی	همچو شمشیر در میانم کرد

س کن ای دل که در بیان ناید

آنچه آن یار مهربانم کرد

۹۷۲

عاشقانی که با خبر میرند	بیش معشوق چون شکر میرند
از آلت آب زندگی خوردند	لاجرم شیوه دگر میرند
چونك در عاشقی حشر کردند	نی چو این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته اند بلطف	دور از ایشان که چون بشر میرند
تو گمان می بری که شیران نیز	چون سگان از برون در میرند
بدود شاه جان با استقبال	چونك عشاق در سفر میرند
هم روشن شوند چون خورشید	چونك در پای آن قمر میرند
عاشقانی که جان یکدگرند	همه در عشق همه گداز میرند
همه را آب عشق بر جگر است	همه آیند و در جگر میرند
همه هستند همچو در یتیم	نه بر مادر و پدر میرند
عاشقان جانب فلک یارند	منکران در تك سقر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند	بافیان جمله کور و کر میرند
وامك شبها نخفته اند ز بیم	جمله بی خوف و بی خطر میرند
وانك ایجا علف پرست بدند	گاوبودند و همچو خر میرند
وانك امروز آن نظر جستند	شاد و خندان در آن نظر میرند
شاهشان بر کنار لطف نهید	نی چنین خوار و معتضر میرند
وامك اخلاق مصطفی جویند	چون ابو بکر و چون عمر میرند

دور از ایشان فنا و مرگ ولیك

این بتقدیر گفتم از میرند

۹۷۳

صوفیان در دمی دو مید کنند	عنکبوتان مگس قدید کنند
شمعها می زنند خورشیدند	تا که ظلمات را شهید کنند
باز هر ذره شد چو نفعه صور	تا شهید ترا سعید کنند
چرخ کهنه بگردشان گردد	تا که نهانش را جدید کنند
رغم آن حاسدان کمی خواهند	تا قریب ترا بعید کنند
حاسدان را هم از حسد بخزند	همه را طالب و مرید کنند

کیسای سعادت همه اند      در همه فعل خود بدید کنند  
 کیسای کینه هم املاک      لیک در مدتی مدید کنند  
 وان هم از ماه غیب دزدیدند      که گهی پاک و گه پلید کنند  
 خنک آن دم که جمله اجزای      بی در کیسها وحید کنند  
 بس کن این و سرتود بیند

تا که ناهیات را نرید کنند

۹۷۴

گر ترا بغت یار خواهد بود      عشق را با تو کار خواهد بود  
 عمر بی عاشقی مدان بحساب      کان برون از شمار خواهد بود  
 هر زمانی که می رود بی عشق      بیش حق شرمسار خواهد بود  
 هر چه اندر وطن ترا سبکت      ساعت کوچ بار خواهد بود  
 بر تو این دم که در غم عشقی      چون بند بردبار خواهد بود  
 فقر کز وی تو ننگ می داری      آن جهان افتخار خواهد بود  
 تلخی صبر اگر گلو گیر است      هاقبت خوش گوار خواهد بود  
 چون در هوشیر روح زین صندوق      اندران مرغزار خواهد بود  
 چون ازین لاشه خر فرد آید      شاه دل شهباز خواهد بود  
 دامن جهد و جهد را بگشا      کز ملک زرد نثار خواهد بود  
 تو نهان بودی و شدی پیدا      هر نهان آشکار خواهد بود  
 هر کی خود را نکرد خوار امروز      همچو مرعون خوار خواهد بود  
 هر که چون گل ز آتش آب شد      اندر آتش چو خار خواهد بود  
 چون شکار خدا نشد نرود      بتهای را شکار خواهد بود  
 هر که از تقدیر وقت بست نظر      سخره ای انتظار خواهد بود  
 هر که اختیار کردش عشق      مستو بی اختیار خواهد بود  
 هر که او بست و مست عشق نشد      تا ابد در خمار خواهد بود  
 هر که امهر و مهر این دم بست      اشتری بی مهار خواهد بود  
 در سر هر که چشم عبرت نیست      خوار و بی اعتبار خواهد بود  
 بس کن از چه سخن نشاند غبار      آخر از وی غبار خواهد بود

شمس تبریز چون قرار گرفت

۹۷۵

دل از وی قرار خواهد بود

آتش افکنند در جهان جمشید      از بس چار پرده چون خورشید  
 خنک او را که شد برهنه ز بود      وای آنرا که جست سایه پید  
 دل سپیدست و عشق را دوسرخ      زان سپیدی که نیست سرخ و سپید  
 عشق ایمن ولایتیست چنانک      ترس را نیست اندر او امید  
 هر حیاتی که بکشدش عمرست      چون برآید ز عشق شد جلاوید

يك هروسيت بر فلک که بر سر / در پیرسی پیرس از نهاید  
 زین هروسى خبر نداشت کسی / آمدند انیا برسم نوید

شمس تبریز خسرو عهدست

۹۷۶

خسروان را هله بجان بخريد

خسروانی که فتنه‌ای چنید / فتنه برخاست هیچ تشنید  
 هم شما هم شما که زیباید / هم شما هم شما که شیرینید  
 همچو عنبر حبابیم همه / بر بر سبتان که مشکینید  
 نشوم شاد اگر گمان دارم / که گهی شاد و گاه غمگینید  
 در صفای می نهان دیدیم / که شما چون کدوی رنگینید  
 شاهدان فنا شما جملہ / بالب لعل و جان سنگینید  
 بل که بر اسبذوق و شیرینی / تا ابد خوش نشسته در زینید

تبریزی شوید اگر در عشق

۹۷۷

بنده شمس ملت و دینید

عید بر عاشقان مبارک باد / عاشقان عیدتان مبارک باد  
 عید از بوی جان ما دارد / در جهان همچو جان مبارک باد  
 بر تو ای ماه آسمان و زمین / تا بهفت آسمان مبارک باد  
 عید آمد بکف نشان وصال / عاشقان این نشان مبارک باد  
 روزه مگشای جز بقند لبش / قند او در دهان مبارک باد  
 عید بنوشت بر کنار لبش / کین می بی کران مبارک باد  
 عید آمد که ای سبک روحان / رطلهای گران مبارک باد  
 چند بنهان خوری صلاح الدین / بوسهای نهان مبارک باد

گر نصیبی بن دمی گویم

۹۷۸

بر من و بر ملان مبارک باد

زندگانی صدو عالی باد / ایزدش باسبان و کالی باد  
 هر چه نسبست مقلان را عیش / پیش او تهنه وقت و حالی باد  
 مجلس گرم پر خلوت او / از حریف فسرده خالی باد  
 جانها و آگشاده بر در غیب / بسته پیشش چو نقش قالی باد  
 بر زمین و بسار او دولت / هم جنوبی و هم شمالی باد  
 دو ولایت که جسم و جان خوانند / بر سر هر دوشاه و والی باد

بخت تقدست شمس تبریزی

۹۷۹

او بسم غیر او مآلی باد

شاهدیی بین که در زمانه براد / بت و بتخانه را بیاد بداد  
 شاهدانی که در جهان سرور / کس از ایشان دگر نیارد باد

از رخ‌ماء او چو ابر گشود      هفت گردون زهد گریگشاد  
همچو مهتاب شاخ تاج آن‌غور      سوی هر روزنی درون افتاد  
تابش چون شامت ییشرک      جانها را بخورد از بنیاد  
جانها ذره ذره نقصان گشت      پیش خود شید جانها دلشاد

همچو پرواز شمس تبریزی

۹۸۰

جمله پیران که هر چه بادا باد

مادر عشق طفل عاشق را      پیش سلطان بی امان نبرد  
تا نشد بالغ و زجان فارغ      پیش آن جان‌جان جان نبرد  
رو به عقل گرچه جهد کند      ره بدان صادم الزمان نبرد  
جان فدای عشق را که او دل را      جز بمعراج آسمان نبرد  
عاشقان طالب نشان گشته      عشقشان جز که بی نشان نبرد  
خون حکیم مستوره این به سر است      هاشقی جز که خون فشان نبرد  
هر کسان خون به بوی مشک دهد      تو یقین دان که بوی آن نبرد

دیده را کحل شمس تبریزی

۹۸۱

جز بمعشوق لا ممکن نبرد

شعر من نان مصر را ماند      شب بر او بگذرد تثنای خورد  
آن زمانش بخور که تازه بود      پیش از آنک برو نشیند کرد  
گر میسر ضمیر جای و بست      می ببرد درین جهان از برد  
همچو ماهی دمی بغشک طپید      ساعتی دیگرش ببینی سرد  
در خوری بر خیال تلاز گیش      بس خیالات نقش باید کرد

آنچ نوشی خیال تو باشد

۹۸۲

نبود گفتن کهن ای مرد

یوسف آخر زمان خرامان شد      شکر و شهد مصر ارزان شد  
لعل هرشی تو چو رو بنمود      تن کی باشد که سنگها جان شد  
تخته بند فراق تخت نشست      تاج بر سر که چیست خاقان شد  
عشق مهمان بس شگرف آمد      خانها خرد بود ویران شد  
بر و بال از جلال حق روید      قفس و مرغ و بیضه پیران شد  
با دلان خیره گشته کین دل کو      بی دلان بی خبر که دل آن شد  
بای می‌کوب و میشاد سر گیر      بسر من مگو که پایان شد  
زرچو در باخت خواجه صراف      صرفه او برد زانک در کان شد

شمس تبریز نردبانی ساخت

۹۸۳

نام گردون بر آ که آسان شد

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد      نیک فلان نام و تنگ آمد



نشود بند گفت و گوی جهان  
شیشه عشق را فراغت‌هاست  
نام و ناموس کی شود مانع  
صد هزاران چو آسمان و زمین  
قیصر روم عشق غالب باد  
زهره بر چنگ این نوا می‌زد  
شیرگیری که چون پلنگ آمد  
گر بر او صد هزار سنگ آمد  
چونک آن دلربای شنگ آمد  
پیش جولان عشق تنگ آمد  
گر کسل چون سیاه زنگ آمد  
کان قبر عاقبت بچنگ آمد

شمس تبریز هر کی بی‌تو نشست

۹۸۴

عذر او پیش عشق لنگ آمد

هین که هنگام صابران آمد  
اینچنین وقت عهدها شکنند  
عهد و سوگند سخت سست شود  
هله‌ای دل تو خویش سست مکن  
چون زرد سرخ اندر آتش خند  
گرم خوش رو پیش تیغ اجل  
با خدا باش و نصرت از وی خواه  
ای خدا آستین فضل فشان  
چون صدف مآدها گشادستیم  
ای بسا خار خشک کز دل او  
من نشان کرده‌ام ترا که ز تو  
وقت رحمت و وقت عاطفت است  
ای ابابیل هین که بر کعبه  
عقل گوید مرا خمش کن بس  
من خمش کردم ای خدا لیکن

ما رمیت از رمیت هم ز خداست

۹۸۵

نیر نا که کزین کمان آمد

هر که بهر تو انتظار کند  
بهر باران چو گشت منتظر است  
بهر خورشید کان چو منتظر است  
انتظار ایدم بهر سهیل  
آهنی کا انتظار صیقل کرد  
ز انتظار رسول تیغ علی  
انتظار چنین درون رحم  
انتظار حبوب زیر زمین  
بخت و اقبال را شکار کند  
سینه را سبز و لاله زار کند  
سنگ را لعل آبدار کند  
اندرو صد هزار کار کند  
دوی را صاف و بی قبار کند  
در فرا خویش ذوالفقار کند  
نطفه را شاه خوش عذار کند  
هر یکی دانه را هزار کند

آسیا آب را چو منتظرست      سنگ را چستویی قرار کند  
انتظار قبول وحی خدا      چشم را چشم اعتبار کند  
انتظار تار بحر کرم      سینه را درج در چو نار کند  
شیره را انتظار در دل خم      بهر مغز شهان عقار کند  
بی کنارست فضل منتظرس      رانده را لایق کنار کند  
تا قیامت تمام هم نشود      شرح آن کانتظار یار کند  
ز انتظارات شمس تبریزی

۹۸۶

شمس و ناهید و مه دوار کند

عشق را جان بی قرار بود      باد جان پیش عشق هار بود  
سر و جان پیش او حقیر بود      هر که را دسر این خمار بود  
همه بر قلب می زند عاشق      اندر آن صف که کارزار بود  
نکند جانب گریز نظر      گر چه ششیر صد هزار بود  
عشق خود مرغزار شیرانست      کی سگی شیر مرغزار بود  
عشق جانها در آستین دارد      در ره عشق جان نثار بود  
نام و ناموس و شرم و اندیشه      پیش چادوبشان غبار بود  
همه کس را شکار کرد بلا      عاشقانرا بلا شکار بود  
مر بلا را چنان بجان بخرند      کان بلا نیز شرمسار بود

جان عشق است شه صلاح الدین

۹۸۷

کوز اسرار کردگار بود

هر کرا ذوق دین بدید آید      شه دنیايش کی لذید آید  
آبچنان عقل را چه خواهی کرد      که نگوسار يك نبید آید  
عقل بفروش و جمله حیرت خر      که ترا سود اذین خرید آید  
نه از آن حال نیست ای عاقل      که درو عقل کس بدید آید  
نشود باز اینچنین فقلی      گر همه عقلا کلبه آید  
گر در آید ذره ذره بیانگ      آن همه بانگ ناشنید آید  
چه شود پیش و کم اذین دریا      بنده گر يك و گر پلید آید

هر که رو آورد بدین دریا

۹۸۸

گر بزیست بایزید آید

بوی دلدار ما نمی آید      طوطی اینجا شکر نمی خاید  
هر مقامی که رنگ آن گل نیست      بلبل جانها بنسراید  
خوش بر آیم دوست حاضر نیست      عشق هر گز چنین فرماید  
همه اسباب عشق اینجا هست      ليك بی او طرب نمی شاید  
مادر فتنها که می باشد      طبری بی رخس نمی زاید

هر شرابی که دوست ساقی نیست      جز خمار و شکوفه فزاید  
همه آفاق پرستاده شود      کازری را مراد بر ناید

بی اثرهای شمس تبریزی

۹۸۹

از جهان جز ملال ننماید

صبر با عشق بس نمی آید      عقل فریادرس نمی آید  
پیخودی خوش ولایتست ولی      زیر فرمان کس نمی آید  
کاروان حیات می گذرد      هیچ بانگ جرس نمی آید  
بوی گلشن بگل همی خواند      خود ترا این هوس نمی آید  
رانک در باطن تو خوش نصیبست      از کزاف این نفس نمی آید  
بی خدای لطیف شیرین کار      علی از مکس نمی آید  
هر دمی تنم نیکوی می کار      تا نکاری حدس نمی آید  
هیچ کردی بغیر اندیشه      که جزا از سپس نمی آید

بس کن ابرا که شمع این گفتار

۹۹۰

جانب هر غلس نمی آید

من بسازم ولیک کی شاید      زاغ با طوطیان شکر خاید  
هر یکی را ولایتست جدا      کو با راست راست کی آید  
گرچه طوطی خود از شکر زندهست      زاغ را می چنین خبر باید  
عشق در خویش بین کجا گنجد      ماده گرگ شیر تر زاید  
بگریز از کسی که عاشق نیست      زدن ز گرگین ترا گر افزاید  
ود شوی کوته بهاون عشق      دانک او سرمه ایت می ساید

دو بکن تو خراب خانه از آنک

۹۹۱

شمس تبریز مست می آید

عشق جانان مرا ز جان بیرید      جان به عشق اندرون ز خود برهید  
رانک جان معدنست و عشق قدیم      هرگز این در وجود آن نرسید  
عشق جانان چو سنگ مقناطیس      جان ما را بقرب خویش کشید  
باز جانرا ز خویشتن گم کرد      جان چو کم شد وجود خویش بدید  
بعد از آن باز با خود آمد جان      دام عشق آمد و درو پیچید  
شریعتی دادش از حقیقت عشق      جمله اخلاصها ازو برمید

این نشان بهدایت عشق است

۹۹۲

هیچ کس در نهایتش نرسید

خسروانی که گفته ای چنبید      فتنه بر خاست هیچ نشنبید  
هم شاهم شما که زیباید      هم شما هم شما که شیرینید  
همچو عنبر حمایلم همه      بر بر سیمتان که مشکینید

لذتی هست با شما گفتن	هم شاد داد جان مسکنید
نشوم شاد اگر گمان دارم	که گهی شادو گاه غمگینید
بل که براسب ذوق و شیرینی	تا ابد خوش نشسته درربند
شاهدان فانی و شما جله	بالب لعل و جان سنگینید
در صفای می شهان دیدیم	که شما چون کدوی رنگینید
دربهشتی که هر زمان بکرمست	مرد آید اگر نه غنید

تبریزی شوید اگر در عشق

۹۹۳

بنده شمس ملت و دینید

زان ازلی نور که پرورده اند	در تو زیادت نظری کرده اند
خوش بنگر در همه خود شب و روز	تا بگذارند که افسرده اند
وی درختان نگر ای نوبهار	کسر دی دیوانه بیژمرده اند
لب بگشا هیکل عیسی بخوان	کز دم دجال جفا مرده اند
بشکن امروز غمار همه	کز می تو چاشنی برده اند
در ده تریاق حیات ابد	کین همگان زهر فنا خورده اند
همچو سحر پرده شب را بدر	کین همه معجوب دو صد پرده اند

بس کن و خاموش شو صد زبان

۹۹۴

چونك يكي گوش نياورده اند

دوست همان به که بلاکش بود	عود همان به که در آتش بود
جام جفا باشد دشوار خوار	چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدسی کان قدح	از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیست در آ در میان	غم مغرور از زیر نو آتش بود
سرد شود آتش پیش خلیل	بید و گل و سنبله کش بود
در غم چو گانش یکی گوی شو	تا که ملک زیر تو مغرور بود
رقص کنان گوی اگر چه ز زخم	در غم و دو کوب و کشاکش بود
سابق میدان بود او لاجرم	قبله هر فارس مهوش بود
چونك تراشیده شدست او تمام	دست از آن غم که تراش بود
هر کی مشوش بود او اینست	گر دو جهان جله مشوش بود

معطر تبریز ترا شمس دین

۹۹۵

شرق نه در پنج و نه در شش بود

دیدن روی تو هم از بامداد	درد مرا بین که چه آرام داد
در دل عشاق چه آتش فکند	جانب اسرار چه پیغام داد
چون ز سر لطف مرا پیش خواند	جان مرا باده بی جام داد
صافی آن باده چو ارواح خورد	کاسه آلوده با جسم داد

صافی آن باده ز ارواح جو زانک باجمام همین نام داد  
در تبریزست ترا دام دل

۹۹۶ رحمت پیوسته در آن دام داد

گفت کسی خواجه سنایی بمرد  
مرگ چنین خواجه نه کارست خرد  
گاه نبود او که بیادی پرید  
آب نبود او که بسرما فسرده  
شانه نبود او که بمویی شکست  
دانه نبود او که زمینش فشرده  
کنج زری بود درین خاکدان  
کودو جهان را بجوی می شمرده  
قالب خاکی سوی خاکی فکند  
جان خرد سوی سواوات یرده  
جان دوم را که ندانند خلق  
مغلطه گویم بجانان سپرده  
صاف در آمیخت پدردی می  
بر سر خم رفت جدا شد ز درد  
در سفر افتند بهم ای عزیز  
مرغزی و رازی و رومی و کرد  
خانه خود باز رود هر یکی  
اطلس کی باشد همتای برد

خامش کن چون نقطه ایرا ملک

۹۹۷ نام تو از دفتر گفتن سترده

پیرهن یوسف و یو می رسد  
در پی این هر دو خود او می رسد  
بوی می لعل بشارت دهد  
کزی می من جام و کدو می رسد  
نفس انا الحق تو منصور گشت  
نور حقش توی بشو می رسد  
نیست زیان هیچ ز سنگ آب را  
سنگ بلاها بسو می رسد  
آب حیانت و رای ضمیر  
جوی بکن کاب بجو می رسد  
آب بز بر حسد آتشین  
باد درین خاک ازو می رسد  
عشق و خرد خانه درون جنگینه  
عربده هر لحظه بکو می رسد  
هر چه دهد عاشق از رخت و بخت  
عاقبت آن جمله بدو می رسد  
گرچه بسی برد ز شوهر عروس  
او و جهازش نه بشو می رسد  
مایه ای خواستی از آسمان  
خیز ز خود دست بشو می رسد

مژده ده ای عشق که ارشمس دین

۹۹۸ از تبریز آیت نو می رسد

آتش عشق تو قلاووز شد  
دوش دلم سوی دل افروز شد  
چون بسخن داشت مرادش یار  
چون بدم گرم جگر سوز شد  
من چه زنم بادم و با مکر او  
کو بدغل بر همه پیروز شد  
این دلم ساده و بی مکر بود  
دید دغلهایش بد آموز شد  
هر چه بهالم خوشی شهوتست  
همچو بنیر آفت هر یوز شد  
آه که شب جمله درین وعده رفت  
بوسه دهم بوسه دهم روز شد

یار برهنه بقبا میل کرد

هتل دگر بار کردوز شد

۹۹۹

ازسوی دل لشکر جان آمدند	لشکر پیدا و نهان آمدند
جامه صبر من از آن چاک شد	کزده جان جامه دران آمدند
چادر افکنده عروسان روح	در طلب شاه جهان آمدند
بر مثل سیل خوش از لامکان	رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورتهارا شکست	پردگیان ملک ستان آمدند
هرچه عیان بود نهان آمدند	هرچه نهان بود عیان آمدند

هرچه نشان داشت نشانش نیاند

هرچه نشان نیست نشان آمدند

۱۰۰۰

آنچ گل سرخ قبا میکند	دائم من کان ز کجا میکند
بید یاده که کشیدست صف	آنچ گذشتست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن با سپر	هر يك تکبیر غرام میکند
بلبل مسکین که چها میکشد	آه از آن گل که چها میکند
گوید هر يك ز عروسان باغ	کان گل اشوات سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوها	بهر من می سر و پا میکند
دست بر آورده براری چنار	با تو بگویم چه دعا میکند
بر سر لهنچه کی کله می نهد	بشت بنفشه کی دوتا میکند
گرچه خزان کرد خفاها بسی	بین که بهاران چه وفا میکند
فصل خزان آنچ بتاراج برود	فصل بهار آمد ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ	جمله بهانه ست چرا میکند
غیرت عشق است و گرنه زبان	شرح عنایات خدا میکند

مفخر تبریز و جهان شمس دین

باز مراعات شما میکند

۱۰۰۱

آه در آن شمع منور چه بود	کاتش زد در دل و دل را درود
ای زده اندر دل من آتشی	سوختم ای دوست بیا زود رود
صورت دل صورت مظلوق نیست	کز رخ دل حسن خدا رو نمود
جز شکرش نیست مرا چاره ای	جز لب او نیست مرا هیچ سود
یاد کن آنرا که یکی صیعدم	این دلم از زلف تو بندی گشود
جان من اول که بدیدم ترا	جان من از جان تو چیزی شنود

چون دلم از چشمة تو آب خورد

غرق شد اندر تو و سیلم در بود

۱۰۰۲

چونك كمتد نو دلم را كشید	یوسفم از چاه بصعرا دوید
--------------------------	-------------------------

آنك چو يوسف بچهم در فکند  
چون رسن لطف ددین چه فکند  
قیصر از آن قصر بچه میل کرد  
گفتم ای چه چه شد آن ظلمت  
هر که فسر دست کنون گرم شد  
قیصر دومست که بر زنگ زد  
برتو دل بود که زد بر سمیر  
دوزخ گفتش که مرا جان بیخش  
برگزد از آتش ای بحر لطف  
گفت که ای آتش قوم سرا  
جمله بکا يك بسکف او سپرد

تافت ز تبریز رخ شمس دین

۱۰۰۳

شمس بود نور جهانرا کلید

شاخ گلی باغ ز توسبز و شاد  
باد چو جبریل و تو چون مریمی  
رقص شاهر دو کلید بقاست  
تختگاه نسل شما شد دماغ  
مبوء هر شاخ بمصده رود  
نعت ما چو زمکون بود  
روزی هر قوم ز باغ دگر  
قسمت بختست پرو بخت جو

بس که نسیمی بدل اندد دمید

۱۰۰۴

زان مدد نور که آرد ولاد

دوش دل هر بده گر باکی بود  
آن دل پر خواره ز عشق شراب  
مست شد و بر سر کوی افتاد  
آن عسسی رفت قبابش بسپرد  
آمد چنگی بنوازیه تنار  
دید قبا رفته خمارش نمافد  
دیدش ساقی که در آتش فتاد  
بر غم او ریخت می دلگشا  
بخت بقا یافت قبا گو پرو  
عالم ویرانه ببندان حلال

مشت کی کرد دست دو چشمش کبود  
هفت قدح از دگران بر فرود  
دست زنان تا که خوابش ربود  
وان دگری شد کمرش را گشود  
چست ز خواب آن دل بی تاد و پود  
دید زیان کم شد سودای سود  
جام گرفت و سوی او شد چودود  
صورت اقبال بدو رو نمود  
ذوق فنا دید چه جوید وجود  
باد دو صد شبه از آن جهود

ما چو خراییم و خراباتیم      خیز قدح پر کن و پیش آر زود  
این قدح از لطف نیاید بچشم      جسم نداند می جان آزمود  
زان سوی گوش آمد این طبل جید      در دلش آتش بزن افغان عود  
بس کن و اندر تنق عشق رو

۱۰۰۵

دلبر خوبست و هزاران حود

هر که ز عشاق گریزان شود      بار دگر خواجه پشیمان شود  
و الله منت همه بر جان اوست      هر که سوی چشمة حیوان شود  
هر که سبوی تو کشد عاقبت      در حرم عشرت سلطان شود  
تنگ بود حوصلة آدمی      از تو چودریای و چو عمان شود  
رو بدل اهل دلی بجای گیر      قطره بدریا در و مرجان شود  
جنبش هر ذره باصل خودست      هر چه بود میل کسی آن شود  
کافر صد ساله چو بیند ترا      سجده کند زود مسلمان شود  
جان و دل از جذبه میل و هوس      هم صفت دلبر و جانان شود  
خاد که سر تیز ده هاشق است      عاقبة الامر گلستان شود  
ناطقه را بند کن و جمع باش

۱۰۰۶

گر نه ضمیر تو پریشان شود

عشق مرا بر همگان برگزید      آمد و مستانه دغم را گزید  
شکر کزان کان زو جعفری      روی مرا نادره گازی رسید  
باد تکبر اگر دم سرست      هم ز دم اوست که در من دمید  
کرد مرا خشم مه و بر دغم      گبند نیلی سره نیلی کشید  
باده فراوان و یکی جام نی      بوسه پیایی شد و لب ناپدید  
ای شب کفر از مه تو روز دین      گشته یزید از دم تو با یزید  
کوسگ نفس این همه عالم بگیر      کی شود از سگ لب دریا پلید  
قل خدایش بسی خون که ریخت      خونس بر بریم چو آمد قلبید  
جان بسادت بسکشد نفس را      تا بهم افتند سعید و شهید  
هیچ شکاری نرهد زان صیاد      کو ز سگیهای سگ تن دهد  
ای خرف پیر جوان شو ز سر      تازه شد از یار هزاران قدید  
وی بدن مرده برون آ ز گور      صور دمیدند ز عرش مجید

خامش و بشنو دهل خامشان

۱۰۰۷

ایدهك الله بمش جدید

گفت کسی خواجه سنایی برود      مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد  
قالب خاکی بر زمین باز داد      روح طبعی بخلک و اسپرد  
ماه وجودش ز غباری پرست      آب حیاتش بدر آمد ز درد



پر تو خوردشید جدا شد ز تن  
صافی انگور بیخانه رفت  
شد همگی جان مثل آفتاب  
مغز تو نترست مگر پوست مرد  
پوست بهل دست در آن مغز زن  
هر چه ز خوردشید جدا شد سر

کرد پی دزدی اتیان ترك

خرقه پیوشید و سر و مو سترد

۱۰۰۸

یا من نساء غیر معدود  
قد اکرمنا و قد دعانا  
لا یطلب حمدنا لفخر  
قد بشر باللقاء صدقاً  
والوعد من العیب حلو  
والسمی لدیه غیر مردود  
کی نمیده و نعم معبود  
بل یجعلنا بذاک محمود  
من حضرتہ الکریم موردود  
والسمی الی السعود مسعود

خاصا سعدی که او بهر دم

۱۰۰۹

صد دل بسود خویش بر بود

طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد  
جاهنا میزاننا کی تختیر اوزاننا  
اضعکوا بعد البکاء نعم هذا المشتکی  
بارسی گویم شاها آگهی خود از فؤاد  
هر ملولی که ترا دید و خوش و تازه نشد  
ایقظوا من غلظة ثم انشروا للاجتهداد  
ربنا اصلح شأننا اوجد بعضو یا جواد  
قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد  
ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد  
آب و نان شب تیره باد و آتش بادا رماد

خوابنا کی که صباحت دید و از جا بر نبست

۱۰۱۰

چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

می رأی در آن تالانوره وسط الفؤاد  
جاء من یحبی الموات والرمیم والرفات  
طارت الکتب الکرام من کرام کاتبین  
جاهنا میزاننا کی تختیر اوزاننا  
اضعکوا بعد البکا یا نعم هذا المشتکا  
بارسی گویم شاها آگهی خود از فؤاد  
هر ملولی که ترا دید و خوش و تازه نشد  
بیننا و ینہ قبل التجلی الف واد  
ایها الاموات قوموا و ابصروا یوم التناد  
ایقظوا من غلظة ثم انشروا للاجتهداد  
ربنا اصلح شأننا اوجد بعضو یا جواد  
قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد  
ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد  
آب نابی تیره باد و آتش بادا رماد

خوابنا کی که صباحت دید و از جا بر نبست

۱۰۱۱

چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

میر خوبان داد گر منشور خوبی دورسید  
یا ملیحاً زاد الرحمن احساناً جدید  
خوشر از جان خود چه باشد جان فدای خاک تو  
در گل و گلزار و سرین دوح دیگر بر دمید  
یا منیر زاده نور علی نور مزید  
خوبتر از ماه چه بود ماه در تو ناپدید

کل ذی روح یفنی فی هواک روحه  
لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا  
این ملولی می کشد جانرا که چیزی تو بگو  
هیچ کس را کس گریبان از گزافه کی کشید

۱۰۹۲

بأشبه العلیف لی انت قریب بعید  
نوت آدم گذشت نوت مرقان رسید  
انت لعلیف القمال انت لذیذ القال  
از پس دور قمر دولت بگشاد در  
جاء اوان السرور زال زمان الفتور  
دیو و پری داشت تخت ظلم ازان بود سخت  
اهل طرب یا غلام فاملا کأس المدام  
عشق چه خوش حاکیست ظالم و بی قولیت  
یا نعم الشرق مثلك لم یخلق  
عاشق از دست شد نیست شده است شد  
برده برانداخت حور جمیل جهان همچو طور  
هر چه خیال نکوست عشق هیولای اوست  
هست ننت چون غبار بر سر بادی سوار

اعلم ان القبار مرتفع بالرياح

۱۰۹۳

مثل هوی اختفی وسط صیاح شدید

اگر حریف منی بس بگو که دوش چه بود  
فدیت سیدنا انه یری و یجود  
اگر چشم بدیدی جمال ما هم دوش  
معاد کل شرود ظفی و منه نای  
وگر تو با من هم خرقه ای و هرازی  
بامر حافظ الله المکان بسی  
اگر فقیری و ناگفته راز می شنوی  
ایا مؤاد فنب فی لظی محبت  
وگر نخفتی و از حال دوش آگاهی  
ترید جبر جبر العواد فانکسرن  
از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم  
مرغم انک لا تنکسر کما العیوان  
وگر چو یونس دستی ز حبس ماهی و بحر  
یقول لیت حبیبی یعننی کرماً

میان این دل و آن یار می فروش چه بود  
الی البقاء یبلغ من الفناء یلود  
مرا بگو که در آن حلقهای گوش چه بود  
مثال ظلك ان طال هو الیک یعود  
بگو که صورت آن شب خرقه پوش چه بود  
بمس عاطفة الله الزمان ولود  
بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود  
ایا حیاة فعدومی فقد اناک خلود  
بگو که نیمشب آن نعره و غروش چه بود  
ترید نعلت تاج فلاتنی بسعود  
بیار بارگکی تا که رنگ و بوش چه بود  
بنصف وجهک لا تسجدن شیبه یهود  
بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود  
الیس جیک تأثیر حب ود ودود

وگر شناخته ای کامل انس و جان ذکرجاست  
ایا نضارة عیسی بسا تهیجنی  
وگر بدیدی جانی که پشت درویش نیست  
لئن سکر ت بسا قد سقیتی یا دهر  
وگر ز عشق تو سر دفتر غرض ماییم

۱۰۱۴

هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود

حکم البین بتوتی و عهد  
فتح الدهر عیون حسد  
بهرق العشق دماء حققت  
لکن الموت حیاة لکم  
سافروانی سبل العشق می  
لا یهولنکم بعد کم

رضی الصد یعنی و قصد  
فرآنی بضاکم و حسد  
لبس للعشق قریب و ولد  
لکن العقر غناء و رغد  
لا تخافن ضلالا و رصد  
دونکم و فد وصال و مدد

فنسیم طرب اولسیم  
یهب السالك حولا و جلد

## حرف دا

۱۰۱۵

ای شاهد سیمین ذقن دردم شرابی همچوز  
کوری هشیاران ده آن جام سلطانی بده  
چون خواب دردم زدی دردم شراب ایزدی  
ای خورده جام ذوالمنن تشنیه یهوده مزین

ای تو مقیم میکند هم مستی و هم می زده

۱۰۱۶

تشنیهای میدهد چون من زنی ای بی گهر

انا فتحنا ینکم فاستبصروا القیاب البصر  
باد صبا ای خوش خبر مژده بیاورد دل سر  
شمشیرها جوشن شود و برانها گلشن شود  
ایقهر بی دندان شده وی لطف صد چندان شده  
هر کس که دیدت ای ضیاو آن حضرت باکبریا  
نگذاشت شیر بیشه ای از هست مایک ریشه ای  
ای آفرین بروی شه کزوی خجل شد روی مه  
از عشق آن سلطان من و آن دارو و درمان من  
ان کان عیثاً قد هجر واختل عقلی من سهر  
من ابروش او ماموش او روز و من همچو شبش  
آه از دعا بی سامی جرم و گنه بی شافی  
کی باشد آن در سفته من الحمد لله گفته من

انا قضینا ینکم فاستبشروا بالمنتصر  
جانم فدات ای مژده و ربستان تو جانم حاضر  
چشم جهان روشن شود چون از تو آید یک نظر  
جان و جهان حندان شده چون داد جانها را ظفر  
بادا و را شرم از خدا گر او بلاعد از هنر  
الا که نیم اندیشه ای در روز و شب هجران شمر  
کودان بدیده گفته خه بشنوده لطفش گوش کر  
کی سیر گردد جان من در جان من جوع البقر  
والله روحی ما تفر والله روحی ما کفر  
او جان و من چون قالبش حیران از آن خوبی و غر  
درد و الم بی نافی رویم چو زری سیمبر  
مستطرب و خوش خفته من در سایه های آن شجر

تا دیدم جانان خود من جوینی درمان خود      که گویش هجران خرد بنمایم خون جگر  
ای گوهر بهر بقا چون حق توبس پنهان لقا

۱۰۱۷

مخدوم شمس الدین را تبریز شهر و مشهر

آمد ترش رویی دگر یاز مهریر است او مگر      بر در جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر  
یا می دهش از بلبله یا خود بر اهش کن هله      زیر امیان گلرخان خوش نیست غریت ای پسر  
در ده می پیغامبری تا خر نماند درخری      خردا بروید در زمان از باده عیسی دو پر  
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل      دانی که مستانرا بود در حال مستی خیر و شر  
ای با سبان بر در نشین در مجلس ما ره مده      جز عاشقی آتش دلی کاید از او بوی جگر  
گردست خواهی باده دور بای خواهی سر نهد      در ییل خواهی عاریت بر جای ییل آرد تبر  
تادر شراب آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام      اسیر سلامت نیستم در پیش تیغم چون سپر  
خواهم یکی گوینده ای آب حیاتی زنده ای      کاتش بخواب اندر ز ندوین برده گوید تاسر  
اندر تن من گردگی هشیار بایی بر درش      چون شیر گیر حق نشد او را در این ره سگ شر  
قومی غراب و مست و خوش قومی غلام پنج و شش      آنها جدا و پنهان جدا آنها دگر و پنهان دگر  
ز اندازه بیرون خورده ام کانه ازه و اگم کرده ام      شد وایدی شدوا فی هذا حفاظ ذی السکر

هین نیش مارانوش کن افغان مارا گوش کن

۱۰۱۸

مارا چو خود بیهوش کن بیهوش سوی مانگر

رو چشم جانرا بر گشا در بی دلان اندر نگر      قومی چو دل ز بروز بر قومی چو جان بی باور  
بی کسب و بی کوشش همه برونده که بیهوش همه      بی برده و پوشش همه دل پیش حکمش بود مهر  
از باغ و گل دلشاد تر و ز سرو هم آزاد تر      وز عقل و دانش را در تر و ز آب حیوان پاک تر  
چون زدها اندر هوا خود شید ایشانرا قبا      بر آب و گل بنهاده پا و ز عین دل بر کرده سر  
در موج دریا های خون بگفت به بالای خون      و ز موج و ز غوغای خون دامانشان ناگشته تر  
در خال لیکن همچو گل در حبس لیکن همچو دل      در آب و گل لیکن چو دل در عهد لیکن چون مهر  
باری توا از ارواحشان و ز باده و افداحشان      مستی خوشی از ارواحشان فارغ شده از خیر و شر

بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر

۱۰۱۹

شد طعمه طوطی شکروان زاغ را چیزی دگر

ما را خدا از بهر چه آورد بهر شود و شر      دیوانگان را می کند زنجیر او دیوانه تر  
ای عشق شوخ بوالعجب آورده جانرا در طرب      آری در آخر نیمشب بر جان مست بی خبر  
مارا کجا باشد امان کرد دست این عشق آسان      ماندست اندر خر کسان چون عاشقان ز بروز بر  
ای عشق خونم خورده ای صبر و قرارم برده ای      از فتنه روز و شب پنهان شدستم چون مهر  
در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم      کرد در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر  
مارا که پیدا کرده ای نی از عدم آورده ای      ای هر عدم صندوق توای در عدم بگشاده در  
هستی خوش و سرمست تو گوش عدم در دست تو      هر دو طویل هست تو بر حکم تو بنهاده سر  
کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن      و آن باده در پیمانه کن تهر دو گرد بی خطر

ای عشق چست معتقد هستی سلامت می کند بشنو سلام مست خود دلرا ممکن همچون حجر

چون دست او بشکسته ای چون خواب او بر بسته ای

۱۰۴۰ بشکن خمار مست را بر کوی مستان بر گذر

ای تو نگار خانگی خانه درازین سفر  
ساقی روح چون توی کشتی نوح چون توی  
طلعه زند مرا ز کین دو صنی دگر گزین  
آن قلمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو  
جان و جهان چرا چنین عیب و ملامت کنی  
عشق بگوید الصلا مایده دو صد بلا  
چونک چشیدی این دو راجلوه شود بیتی ترا  
بسته لعل بر گشا تا نشود گران شکر  
تا که نهیست ساغر م خون چه پرست این جگر  
در دو جهان یکی بگو کو صنی کجاست گران  
گفت که های گم شدم این ملکست یا بشر  
در دلم در آیین هر نفسی یکی حشر  
خشک لبی و چشم تر مایده بین ز خشک و تر  
شهره یکی ستاره ای بنده او دو صد قمر  
فان بگو که شمس دین خاصیکو شه یقین

۱۰۴۱ در تبریز همچو دین اوست نهان و مستهر

گرم در آ و دمدمه باده یار و غم بیر  
هم طرب سرشته ای هم طلب فرشته ای  
خیر که رسته خیز شد روز نبات دیز شد  
خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو  
خیر که روز می رود فصل تموز می رود  
ای پشیده آه جان باده دسان ز راه جان  
مست و خراب و شاد و خوش می گمزدنچوش  
لحظه بلحظه دم بدم می بده و بسوز غم  
عقل رباست و دل ربا در تبریز شمس دین

گرچه بصر عیان بود نور درو نهان بود

۱۰۴۲ دیده نمی شود نظر جز بصیرتی دگر

دی سعری برگذری گفت مرا یار  
چهره من رشک گل و دیده خود را  
گفتم کسی پیش قدمت سرو نهالی  
گفتم کی زیر و زیر چرخ و زمینت  
گفت منم جان و دلت خیره چه باشی  
گفتم کی از دل و جان برده قراری

قطره دریای منی دم چه زنی پیش

۱۰۴۳ غرقه شو و جان صدف پر ز گهر دار

اگر باده خوری باری زدست دلبر ماخورد  
نی شاید کچون برقی بهر دم خرمنی سوزی  
ر دست یار آتش روی عالم سوز ز پیاخورد  
مثال کشت کوهستان همه شربت زبالا خورد

اگر خواهی که چون معجون حجاب عقل بردی  
اگر دلت گوید رنگی بزیر گلبنش بنشین  
گیرانست این ساقی ازین مستان ناموسی  
حرفا بگره می خواهی چو بستمای و چون کرحی  
بروگر کار کی داری بکار خویشتن بنشین  
کسی دکان کند ویران که بطلال جهان باشد  
نگردد دیک این دنیا چو کفلیز او همی گردی  
درین بازار ای معجون چو منبل گردتن بر خون

اگر مشتاق اشرفات شمس الدین تبریزی

۱۰۴۴ شراب صبر و تقوی را تویی اکراه و صفا خور

مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر  
تو گردی راست اولتر از آنک کز نهی اودا  
ز بابا بشنو و رجه که سلطانیت می خواند  
چو ان الله یدعو را شنیدی کز ممکن رو را  
پراکنده شدی ای جان بهر درد و بهر درمان

چو کرو فراو دیدی توی کرا و و شیر حق

۱۰۴۵ چو بال و پروا دیدی توی طیار چون جعفر

مرا آن اصل بیدارید گر باره بغواب اندر  
بعد حیلہ کنم غافل از خود را کنم جاهل  
مرا گوید نمی گویی که تا چند از کداری می  
بدین راری و خفربقی غلام دلق و ابریقی  
ازینها کز تومی زایدشهان را تنگ می آید  
که داند گفت گفت او که عالم نیست جفت او  
مرا اگر آن زمان بودی که رازدار بگشودی  
از آن دلدار در یاد مرا حال است بس مشکل  
اگر بامؤمنان گویم همه کافر شوند آندم  
چو دوش آمد خیال او بغواب اندر بفضل جو

اگر صد جان بود مادا شود خون از غمت یارا

۱۰۴۶ دلت سنگست یا خارا و یا کوهیست از مرمر

گرچه نه بدریایم دانه گهریم آخر  
گر باده دهی ورنی زان باده دوشینه  
ای عشق چه زیبایی چه راق و کبرایی  
ای طمع زان برما بگشاده زبان برما  
ورچه نه ببیدانیم در کر و فریم آخر  
از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر  
گرفت زر و کیسه در کان زریم آخر  
بازی ز شما خامان ما مست تریم آخر

لولی که زورش نبود مال پدرش نبود  
ما لولی و مشکولی بی مکسب و مشغولی  
دبیل اگر بردیم خرمایش در آگندیم  
گر شعله بگیردمان آرد بچه و زندان  
چاهش خوش و زندانش وان ساقی و مستانش  
وان گفتن بسی میمان که سببیم آخر

می گوید جان باتن کای تن خمش و تن زن

۱۰۲۷

لب باشد و بصر بگشا صاحب نظریم آخر

بغما بك تر كستان برزنگ بزد لشكر  
در قلعه بیغوشی بگیریز هلا زوتر  
تاکی زشب زنگی بر عقل بود تنگی  
شاهنش صبح آمد زد بر سر او خنجر  
گاوسه شب را قربان سحر کردند  
موزن بی این گوید کافه هو الا کبر  
آورد برون گردون از زیر لکن شمی  
کز خجلت نور او بر چرخ نمائد اخگر  
خورشید گر از اول بیمار صفت باشد  
هم اذل خود گردد در هر نفسی خوشتر  
ای چشم که پر دردی در سایه او بنشین  
ز نهار در این حالت در چهره او بنگر  
آن واعظ روشن دل کو ذره برقص آرد  
بس نور که بگشاند او از سر این منبر  
شبابش زهی نودی بر کودی هر کودی  
کو روی نبوشاند دران بس که بر آرد سر

شمس الحق تبریری در آینه صامت

۱۰۲۸

گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

ذات هستی ای جان گفت عسلی دیگر  
ای عشق ترا در جان هر دم عملی دیگر  
اذروی تود در هر جان باغ و چمنی خندان  
وز جمد تو در هر دل از مشک تلی دیگر  
مه را ز غمت باشد که دق و که استسقا  
مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر  
با لطف بهادت دل چون برک چرا لرزد  
ترسد که خزان آید آرد دغلی دیگر  
هر سر مه و هر دادر کز خاک دوت نبود  
در دیده دل آرد درد و سبلی دیگر  
ابلیس ز لطف تو او مید نمی بسرد  
هر دم ز تو می تابد در وی املی دیگر  
فرعون ز فرعونى آمنت بجان گفته  
بر خرقه جان دیده زایمان تکلی دیگر  
خورشید وصال تو روزی بجمل آید  
در چرخ دلم باید برج عملی دیگر  
اجزای زمین داین بر روی زمین رقاصان  
این جوق چو بنشیند آید بدلی دیگر  
بر روی زمین جان را چون دوشرف و نودی  
دو زیر زمین تن را چون تخته اجلی دیگر

تا چند غزلها را در صورت و حرف آری

۱۰۲۹

بی صورت و حرف از جان بشنو غزلی دیگر

جان بر کف خود داری ای مونس جان زوتر  
من نيك سبك گشتم آن دطل گران زوتر  
از باده بسی ساغر فربه کن هر لاغر  
هر چند سبك دستى ای دست از آن زوتر  
ای بر در و پام تو از لنت جام تو  
جانها بصبح آیند من از همگان زوتر

سودای تو می آرد زان می که نه قی آرد

۱۰۳۰

از سینه بچشم آید از سود عیان زوتر

نسبت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر  
هر چند که زهر از تو کانست شکرها را  
نوری که نیارم گفت در پای تومی افتد  
در من که نوم بگر خود بین شود و هیچین شو  
چون در بصر خلقی گویی تو پراز زر قی  
از زانک گهر داری در پای دو چشم بین  
یا الله که چنین منگر یا الله که چنان منگر  
زان دو که چنین توری زان دو که چنان انور  
معنیش که درویشا در ما بنگر خوشتر  
ای نور ز سر تا پا از پای مگو وز سر  
ای آنک تو هم غرقی در خون دلین تر  
ور سنگ محک داری اندر رخ من بین زر

آن شیر خدایی را شمس الحق تبریزی

۱۰۳۱

صیدی که نه روبه شد او را بسگی مشر

جان من و جان تو بستت بهمد بگر  
ای دلبر شنگ من ای مایه رنگ من  
ای ضربت تو محکم ای نکته تو مرهم  
همسایه ما بودی چون چهره تو بنمودی  
یک حمله تو شاهانه بردار تو این خانه  
چون معو کند راهم نی جویم و نی خواهم  
از تابش آن کوره مس گفت که زر گشتم  
هم رنگ شوم از تو گر خیر بود گر شر  
ای شکر تنگ من از تنگ شکر خوشتر  
من گشته تمامی کم تا من تو شدم یکسر  
تا خانه یکی کردی ای غرض قمر انور  
تا جز تو فنا گردد کاله هو الا کبر  
زیرا همه کس داند که اکسیر نفع دهد زر  
چون گشت دلش تابان زان آتش یکو فر

مس باز بخویش آمد نوشش همه نیش آمد

۱۰۳۲

تا باز پیش آمد اکسیر گرا شهر

تا چند ز می بر من زانکار تو خار آخر  
ماننده ابری تو هم مظلوم و بی باران  
این جمله فرمانها از بهر قدر آمد  
با کور کسی گوید کین رشته بسوزن کش  
ما طفل دو روزه کسی از شاهدومی گوید  
چون هیچ نیایی توی بهاوی زمان بنشین  
من با تو نمی گویم ای مرده باد آخر  
نار یک ممکن ای ابر یک قطره بیاد آخر  
ای جبری غافل تو از لغت کار آخر  
بابسته کسی گوید کاینجا است شکار آخر  
بیا با نظر حیوان از چشم خماد آخر  
از حلقه جانبازان بگذر بکنار آخر

در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی

۱۰۳۳

عوطی بخوری بینی حق را بنظار آخر

ای دیده مرا بردر واپس بکشیده سر  
یک لحظه سلف دیده کاینجا میم تا دامی  
در بسته بروی من یعنی که برو واپس  
سردا تو چنان کرده دورو که رقیب آمد  
من در تو نظر کرده تو چشم بدزدیده  
تو دست گزان بر من کین جمله زدست تو  
باز از طرفی پنهان بنموده رخ عبهر  
بر حیرت من گاهی خندیده تو چون شکر  
بر بام شده در پی یعنی نمطی دیگر  
من سجده کنان گشته یعنی که ادا این بگذر  
زان نارو کرشم تو صد متنه و شور و شر  
من بوسه زنان گشته برخاک معذر اندر



وانگاه تو بخراشی رخساره چون دهر  
فریاد که ایمان شد اندر سر تو کافر  
چون جعد بر اندازی خطبت دهد عنبر  
ای کشته پیش تو صد مانی و صد آذر  
تا معو شد این خانه هم بام فنا هم در  
بگذاخت همی نقشی بفسرده بدین آذر  
تا برف بود باقی غیبت گل احمر  
خودشید کند سحده چون بنده گل کمتر  
از آتش رخسارم وانگه تو نه سامندر  
اندر حجب غیرت پوشیده من این مفر  
شایسته آن کردی هم ناظر و هم منظر  
گفتا که درخشی جان در آتش دل چون زور  
دو حال درخشانی و ز تابش او بر خود  
کرد بدن جان خود از من رود آن جوهر  
در چشم نشستیم ای طرّفه سپین بر  
کز باغ جمال ما هم بر بنودی هم بر  
پر نور اردو عالم تهریز از دانه نور

او بود خلاصه کن او را تو سجودی کن

۱۰۴۴

تا تو شنوی از خود کافه هو الاکبر

رخ فرخ خود را پوشان بیکی بار  
چو خشک آوری ای دوست سپرند بناچار  
که بر چرخ رسیدمت ز فردای تو ز نهادر  
چو سرمست تو باشیم بیفتد سر و دستار  
ولیکن گله کردیم برای دل اغیار  
چه خواهد سر مخمور بغیر در خسار  
زهی کاله پر عیب زهی لطف خربدار  
سر از گود بر آورد ز تو مرده پیرار  
اگر ره زنده جان ز جان کردم بیزار  
چو خورشید تو در تافت بروید گل و گلزار  
کی داند چه شویم از تو چو باشد که دیدار

همه شیشه شکستیم کف پای بغنیم

۱۰۴۵

حریمان همه مستیم مزن جز ره هموار

گوی که نزد مرگ ترا حلقه بدر بر

کی باشد کان بوسه بر لعل لب یابم  
ای کافر زلف تو شاه حشم زنگی  
چون طره بیعشانی مشک افتد در پایت  
احسنت زهی نقشی کز عطسه او جان شد  
با که ز جمال تو يك برق برون جسته  
در عین منا گفتیم ای شاه همه شاهان  
گفتا که خطاب نو هم باقی این بر فست  
گفتم که الا ای مه از تابش روی تو  
آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسی  
گفتم بشکی باشم دو چشم میوشیده  
گفتا که ترا این عشق در صبر دهد رنگی  
گفتم چه نشان باشد در بنده از این وعده  
وانگاه نکو بنگر در صحن عیار جان  
گفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم  
آن جوهر بیچونی کز حسن خیال تو  
گفتا که مترس آخر نی منت همی گویم  
آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار  
تو در پای الهی همه خلق چو ماهی  
مگو بادل شیدا دگر وعده فردا  
چو در دست تو باشیم ندانیم سراز پای  
عطاهای تو نقدست شکایت نتوان کرد  
مرا عشق بیرسید که ای خواجه چه خواهی  
سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی  
ملوکان همه زربخش توی خسرو سربخش  
ملالت نفرایید دلم را هوس دوست  
چو ابر تو بیارید مروید سمن از ریگ  
دسودای خیال تو شدستیم خیالی

ای عاشق بیچاره شده زار بزر بر

بندیش از آن روز که دمهای شماری  
خود را تو سیر کن بقبول همه احکام  
از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود  
ای کان شکر فضل تو وین خلق چو طوطی  
آن نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست  
جز شمس و قمر با صره را نور دگر ده  
از کار جهان سیر شده خاطر عارف  
دیدست که گر نوش کند آب جهانرا  
گیرم همه شب پاس نداری و نزاری  
آنها که شب و صبحدم آرام ندیدند  
موسی همه شب نود همی جست و بآخر  
بعقوب وطن ساخت بجان طره شب را  
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه  
او ز آل خلیست و بافل نکند میل  
جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیش  
ای گشته بت جان تو نقشی و کلوخی  
یک لحظه به گوش که خواهم سخنی گفت  
بر نقد زن ای دوست که محبوب تو تقدست  
بر بستم لب را ز ره چشم بگویم

نی نی بنگویم که عجب صید شگرفت

۱۰۳۶ مرغ نظر مست و نشیند بغیر بر

ای دخت نمکنده تو بر او مید و خند بر  
ای طالبو ای عاشق بنگر بطلب بغش  
او می کشمت جانب صلح و طرف جنگ  
در تو نگران او و ترا چشم چپ و راست  
او می زند این سیخ و هاش گاو سوی بوغ  
هر گاو و خری سیخ خورد بر کفل و پشت  
زان سیخ کباب دل تو گر نشد آگه  
که کلمه کسوفتی که حلیساب و زفر کو  
را عاشقش مرگ آن رخ تو گردد چون زو

آخر نظری کن بنظر بغش فکر بر  
بنگر بمؤثر نسو چه چغنی بابر بر  
که صحبت یاران و گهی اوج سفر بر  
او بانو سخن گوی و ترا گوش سیر بر  
عیسیت رفیق و هاش خربنده بغیر بر  
تو سیخ ندامت خوری بر سینه و بر  
بخته کندت مطبغیش نادر سفر بر  
که چنگ گرفتگی تو بتقریم زهر بر  
در بازار دهی و بنهی سرب حجر بر

۱۰۳۷ بس چند کنی عشوه تو در محفل کوران

بس چند زنی نعره تو بر مسح کر بر

گیرم که بود میر ترا زو بغر واد رخساره چوخ زو ز کجا یابد زو داد

از دلشده زار چو زاری بشنیدند  
هین جامه بکن زود درین حوض فرورد  
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم  
تا کی شکنی عاشق خود را تو ز غیرت  
نی نی مهلی زانک از آن ناله زارش  
امروز عجب نیست اگر فاش نکردد  
دار این دل دیوانه ز زنجیر برون جست

خامش که اشارت ز شه عشق چنین است

۱۰۳۸

کز صبر گلوی دل و جان گیر و بیفشاد

بحسن تو نباشد یار دیگر  
مرا غیر تمساشای جمالت  
بدزدیدی زحسن تو یکی چیز  
چو خورشید جمالت روی بنمود  
زهی دریا که آگندی ز گوهر  
بیک خانه دو بیمارند و عاشق  
خدایا هر دو را تیمار کردی  
چمدانده جان منکر این سخن را  
که منکر گفت سنایی خود همینست  
بدان خروار تو خروار منکر

کشا دو چشم عیسی وار دیگر

۱۰۳۹

بگردد فته می گردی دگر یار  
کجا کردم دگر کو جای دیگر  
بگردد نقش جز پر کلك نقاش  
چو تو باشی دل و جان کم نباید  
گرفتارست دل در قبضه حق  
دمتقارش فلك سوراخ سوراخ  
رها کن این سخنها را ندا کن  
عم و اندیشه را گردن بربندند  
هلا ای ساربان اشتر بخوابان  
چو مهمانان بدین دولت رسیدند  
شه مشتاق را روزی نیساید

خمش کن تا خموش ما بگوید

و یست اصل سخن سلطان گفتار

۱۰۴۰

جفا از سرگرفتنی یسار می‌دار  
نکفتی تا قیامت با تو جفتم  
مرا بیدار در شبهای تار یک  
بگوش خصم می‌گفتی سخنها  
نکفتی خار باشم پیش دشمن  
گرفتم دامن از من کشیدی  
همی گویم عتابی من بنرمی  
تو می‌گویی بزفتی یسار می‌دار  
فتادی بارها دستت گرفتم

۱۰۴۱

دگر باره بیفتی یسار می‌دار

مرا یسار چنین بی‌یسار مگذار  
بزنهارت در آمد جان چاکر  
طیبی بلك تو عیسی وقتی  
مرا گفتی که ما را یار غاری  
ترا اندك نباید هجر یکشب  
مبند از آتش اندك بسینه  
زمن مگذر مرا مگذار مگذار  
مرا در هجر بی‌زنهار مگذار  
مرو ما را چنین یسار مگذار  
چنین تنها مرا در غار مگذار  
زمن پرس اندك و بسیار مگذار  
که نبود آتش اندك خوار مگذار

دم بگست لیکن یسار دیگر

۱۰۴۲

زمن بشنو مرا این بار مگذار

منم از جان خود بیزار بیزار  
مرا خود جان و دل بهر تو باید  
ز آزار دلت گرچه نگویی  
بهار از من بگردد چون ندانم  
گناهم پیش لطف سجده آرد  
کنه را لطف تو گوید که تا کی  
تن و جانی که خاک تو نباشد  
تو خورشیدی و مرغ روزخواهی  
چو برگیری تو رسم شب ز عالم  
حق آنکه لطف تو جهانست  
بچشم جان چه دریا و چه صحرا  
بتنگی درفتد هر ك از تو ماند  
اگر باشد ترا از بنده آزار  
که قربان تو باشد ای نیکوکار  
درون جان من پیداست آثار  
چو در دل جای گلشن پر شود خار  
که ای مسجود جان زنهار زنهار  
کنه گوید بدو کین بار این بار  
تن او سله باشد جان او مار  
چو مرغ شب بیاید نبودش بار  
چه برها بر کند مرغ شب ای یار  
که آنجا گم شود این چرخ دوار  
در آن عالم چه اقرار و چه انکار  
فرو کن دست و او را زود بردار

قصه از شمس تبریزی نگردم

۱۰۴۳

چگونه زهر نوشد مرد هشیار

مرا اقبال خندانید آخر  
زمانی مرغ دل بر بسته پر بمود  
حنان این سو بگردانید آخر  
بدادش پر و برانید آخر

زهی باغی که خندانید از فضل  
زهی نصرت که مر اسلام داد  
بجوگان و قایک گوی زرین  
کمر بگشاد مریخ و بینداخت  
بدان ابری که گریانید آخر  
زهی ملکی که استانید آخر  
دین میدان بطلطانید آخر  
سلحها را بسدرانید آخر  
بخندد آسان زیر زمین را

۱۰۴۴

خدا از خوف برهانید آخر

ساقی در نگر در دست منگر  
ایا ماهی جان در شست قالب  
بدان اصلی نگر کاغذ بودی  
بدان گلزار بی پابان نظر کن  
همایی بین که سایه بر تو افکند  
چو سرو و سنبله بالا روش کن  
چو در جویت روان شد آب حیوان  
بهستی بغش و مستی بغش بگرو  
قناعت بین که ترست و سبک رو  
تو صافان بین که بر بالا دویدند  
جهان پر بین زصورتهای قدسی  
بدام عشق مرغان شگرفتند  
یوسف در نگر در دست منگر  
بین صیاد را در شست منگر  
بفرعی کان کنون پیوست منگر  
بدین خاری که بایت خست منگر  
بزاغی کز کف تو هست منگر  
بنفشه وار سوی بست منگر  
بغم و کوزه گر اشکست منگر  
منال از نیست و اندر هست منگر  
بطلسم ماده آبت منگر  
بدردی کان بین بنشست منگر  
بدان صورت که راحت بست منگر  
بیومی که ز دامنش رست منگر

به از تو ناطقی اندر کین هست

۱۰۴۵

در آن کین لحظه خاموشست منگر

بگردان ساقیا آن جام دیگر  
بجهان تو که امروزم بینی  
اگر يك ذره رحمت هست بر من  
خلاصم ده خلاصم ده خلاصی  
اگر امروز در بر من بیندی  
مرا در دست اندیشه بسپار  
می خام از نگردانی تو ساقی  
بگیر این دلق اگر چه وام دارم  
بده جان مرا آرام دیگر  
که صبرم نیست تا ایام دیگر  
مکن تأخیر تا هنگام دیگر  
که سخت افتاده ام در دام دیگر  
در اتم هر دمی از بام دیگر  
که اندیشه است خون آشام دیگر  
مرا رحمت دهد صد خام دیگر  
گرو کن زود بستان وام دیگر

بنه نامم غلام درد اتوشان

۱۰۴۶

نمی خواهم خدایا نام دیگر

نگشتم از تو هرگز ای صنم سیر  
همی بینم رضایت در غم ماست  
چگونه کرد این بی دل زغم سیر  
که چشم می نگر در دز اشک و غم سیر  
ولیک از هجر گشتم دمبدم سیر  
چگونه کرد این بی دل زغم سیر  
که چشم می نگر در دز اشک و غم سیر

اگر سیری از این عالم بیا که  
چو دیدم اتفاق عاشقانت  
ولی دردم تو اسرافیل جانها  
چو بوی جام جان برمنز من زد  
چو بیشت آن خون لحظه بلحظه  
چو دیدم کلس و طاس او شدستم  
خیال شمس تبریزی بیامد

۱۰۴۷

در عشق خال او گشتم زعم سیر

درین سرما و باران یار خوشتر  
نگار اندر کنار و چون نگاری  
درین سرما بکوی او گیریم  
درین برف آن لبان او بیوسیم  
مرا طاقت نماند از دست دفتم  
خیال او چو ناگه در دل آید

۱۰۴۸

دل از جا می رود الله اکبر

خداوند خداوندان اسرار  
ز عشق حسن تو خوبان مه رو  
چو بنمایی ز خوبی دست بردی  
گشاده ز آتش او آب حیوان  
از آن آتش برویدست گلزار  
از آن گلها که هر دم تازه تر شد  
نتانده کرد عشقش را نهان کس  
یکی غاریست هجرانش بر آتش  
ز انکارات بروید پرده مایی  
چو کرگی می نمودی دوی یوسف  
ز جان آدمی زاید حسد ها  
غذای نفس تنم آن غرضهاست  
ندانند گاو کردن بانگ بلبل  
زاید گرگ لطمه دوی یوسف  
بطراوی ربود این عمر هارا  
همه همت هم امروزست لا غیر  
کمر بگشا ز هستی و کمر بند  
نمات کی روا باشد که رویت  
در آن صحرایچر گر مشک خواهی

دهی خودشید در خورشید انوار  
برقص اندر مثال چرخ دوار  
بماند دست و پای عقل از کار  
که آتش خوشترست از دست بانار  
وزان گلزار هالمهای دلزار  
نه زان گلها که پز مردست پیرار  
اگر چه عشق او دارد زما عار  
عجب دوزی بر آرم سر ازین غار  
مکن در کار آن دلبر تو انکار  
چون آن پرده غرض می گشت اظهار  
ملك پاش و بآدم ملك بسیار  
چو کاریدی بروید آن بناچار  
ندانند ذوق مستی عقل هشیار  
ونی طاوس زاید بیضه مسار  
یس فردا و فردا نفس طرار  
تو مشنو وعده این طبع عیار  
بخدمت تارهی زین نفس اغیار  
بهنگام نمازست سوی بلغار  
که می چرد در آن آهوی تاتار

نمی بینی تغییرها و تحویل  
کمی داند جوهر خوبت بگردد  
چو تو خربنده باشی نفس خود را  
اگر خواهی عطای رایگانی  
چنان جامی که ویرانی هوش است  
خداوند خداوندان بساقی  
ز لطف جان او رفته بکارت  
اگر نه پرده رشک الهی  
که سنگ و خاک و آب و باد و آتش  
ببازار بتان و عاشقان در  
دو دمه دان هر دو کون دو جهان را  
که روح القدس پایش می پیوسید  
چه کم عقلی بود آنکس که این را  
بعق آنک آن شیر حقیقی

که از تبریز پیغامی فرستی

که اینست لایه ما اندر اسعار

۱۰۴۹

صد بار بگفتنت نگه دار  
بر چنگ وفا و مهربانی  
دانی تو یقین و چون ندانی  
می بخش و مغسب کین نه نیکوست  
می گویم و می کنم نصیحت  
می خندد بر نصیحت من  
می گوید چشم او بشخیر  
از تو بترم اگر نشوشم  
استیزه گریست و لا ابالیت  
خاموش کن و از دیش مترسان

خاموش که بی بهار سبزست

۱۰۵۰

بی سبب مهر جان و آدار

کمی باشد اختری در افطار  
آواره شده ز کفر و ایمان  
کسی دید دلی که دل ندارد  
من دیدم اگر کسی ندیدمت  
علم و علم قبول او بس  
ای من ز جز این قبول بیزار

در برج چنین مهی گرفتار  
اقرار پیش او چو انکار  
با جان فنا تبع جان دار  
زیرا که مرا نمود دیدار  
ای من ز جز این قبول بیزار

گر خواب شبم بیست آن شه  
بخشید وصال و بخت بیدار  
این وصل به از هزار خوابست  
از خواب مکن تو یاد و زهار  
از گریه خود چه داند آن طعل  
کاندر دلها چه دارد آثار  
می گرید بی خبر ولیکی  
صد چشمه شیر ازودر اسرار  
بگری تو اگر اثر ندانی  
کز گریه تست خلد و انهار  
امشب کر و فر شهریارش  
اندر ده ماست شاه و سالار

نی خواب رها کند نه آرام

۱۰۵۱

آن صبح صفا و شیر کرار

شب گشت ولیک پیش اغیار  
روزست شب من از رخ بار  
گر عالم جمله خار گیرد  
مایم ز دوست غرق گلزار  
گر گشت جهان خراب و معبود  
مستست دل و خراب دلدار  
زیرا که خبر همه ملولست

۱۰۵۲

این بی خبریست اصل اخبار

نوریت میان شعر احمر  
از دیده و وهم و روح بر تر  
خواهی خود را بدو بدوزی  
بر خیز و حجاب نفس بر در  
آن روح لطیف صورتی شد  
با ابرو و چشم و رنگ اسر  
بنمود خدای بی چگونه  
بر صورت مصطفی پیمر  
آن صورت او فنای صورت  
وان نرگی او چو روز معشر  
هر که که بخلق بشگریدی  
گشتی ز خدا گشاده صد در

چون صورت مصطفی فنا شد

۱۰۵۳

عالم بگرفت الله اکبر

نزدیک تو مرا مین دور  
بهلوی منی میباشی مهجور  
آنکس که بید شد ز معیار  
کی گردد کلاهش معسور  
چشمی که ز چشم من طرب یافت  
شد روشن و غیبین و مضمور  
هر دل که نسیم من پروزد  
شد گلشن و گلستان پر نور  
بی من اگر ت دهند شهیدی  
يك شهید بود هزار ذبور  
بی من اگر ت امیر سازند  
باشی بشر از هزار مأمور  
میهای جهان اگر بشوشی  
بی من نشود مزاج معرور  
دربق چه نامه بر توان خواند  
آخر چه سپاه آید از مور  
حقان بر قد و یار خورشید  
بی گفت تو ظاهرست و مشهور

خلقان مودند و ما سلیمان

۱۰۵۴

خاموش صبور باش و مستور

ای یار شگرف در همه کار  
عباره و عاشق تو عیار



تو روز قیامتی که از تو  
من زاری عاشقان چه گویم  
در روز اجل چو من بپریم  
ور می‌خواهی که زنده گردیم  
آخر تو کجا و ما کجاییم  
از من رگ جان بریده بادا  
اندر ره تو دو صد کمین بود  
از گلشن روی تو شدم مست  
رفتم سوی دانه تو چون مرغ  
این طرفه که خوشترست ز خیمت  
ای بی تو حرام زندگانی  
خود بغت توی و زندگی تو  
ای کرده ز دل مرا فراموش  
یکبار چو رفت آب درجوی

خامش که ستیزه می‌فراید

آن خواجه عشق را ز گفتار

۱۰۵۵

انجیر فروش را چه بهتر  
سر مست زیم مست میریم  
گر خاک شویم و گر بریزیم  
خاکش خوش باد کوست عاشق  
آن خاک شکوفه کرد بستی  
مهر چو خراب گشت و خوش شد  
خاکی گشتی چو مست گشتی  
خود لنگر ما گشت کلی  
از بند و ز غرقه باز دستند

چون خوش نبود چنین خرابی

بگشای دو چشم عقل و بنگر

۱۰۵۶

انجیر فروش را چه بهتر  
ماییم معاشران دولت  
ای ساقی ماه روی زیبا  
از روی توتاب یافت خورشید  
ماییم بلای دی چشیده  
بشنو ز بهار نو سقا هم  
انجیر فروشی ای برادر  
هین بر کف ما نهید ساهر  
ای جمله مراد تو میر  
وز بال تو بر پرید جعفر  
چون باغ ز زخم دی مزعفر  
در جام کن آن شراب احمر

لوح دل را ز غم فرو شوی      ای شاه مطهر مطهر  
 ای تو همه را ولی نعمت      بر ما ز همه کسان فزونت  
 در سایهات ای درخت طویی      ماریست سعادت مکرر  
 بر عشق و جمال دوست و قییم      وز جمله کارها محرد  
 بر هر که گزید خدمت تو      شد منصب سلطنت مقرد  
 آنکس که بود مرید خورشید      چون نبود همچو مه منور  
 مخمور شدند قوم و تشنه      در ده می و زین حدیث بگنذر  
 جان را بده از مزوره خویش      تا نبود صحتش مزور  
 يك قوم همی رسند مهمان      امروز مقدم و مؤخر  
 ما گاو و شتر کنیم قربان      از بهر قدم هر برادر  
 چه گاو که می سزد بقربان      از بهر مبشر آن مبشر  
 تو نیز شتر دلی رها کن      اشتر واری فرست شکر  
 شکر گفتم قدح نکفتم      در نقل بود نبیذ مضمهر

در این نکنی خموش کردم

۱۰۵۷

دانی چه کنم خموشی اندر

دارد درویش نوش دیگر      و ندر سر و چشم هوش دیگر  
 در وقت سماع صوفیان را      از هرش رسد خروش دیگر  
 تو صورت این سماع بشنو      کایشان دارند گوش دیگر  
 صد ديك بجوش هست اینجا      دارد درویش جوش دیگر  
 همزانوی آنك قش نبینی      سرمست ز می فروش دیگر  
 درویش زدوش باز مست است      غیر شب و روز دوش دیگر

ماییم چو جان خموش و گویا

۱۰۵۸

حیران شده در خموش دیگر

آخر کی شود از آن لقاسیر      آخر کی شود ز باغ ماسیر  
 ای عدل تو کرده چرخ را سبز      وی لطف تو کرده باغ را سیر  
 رو بنمایید ای ظریفان      کز جان خودیم بی شماسیر  
 آن نقل هزار من بریزید      تا گردد هر کجا گداسیر  
 در بزم رضای تست نقلی      وز وی دل و چشم انیاسیر  
 کی گردد سیر ماهی از آب      کی گردد خلق از خداسیر  
 مشتاق مرو که کیمیایی      تا من بچرد ز کیمیا سیر  
 خوانی دگرست غیر این خوان      تالوت خوردند اولیا سیر  
 تا ذوق جفاش دید جانم      در عشق جفاست از وفا سیر

کز ملکوت سیر شد سلیمان      و ایوب نگشت از بلا سیر  
چه مکروچه نعل باز گونه‌ست      خود گرسنه نادرست با سیر

خاموش کن و دغا رها کن

آخر نشدی ازین دغا سیر

گفتی که زیان کنی زیان گیر      گفتی که تو ملحدی چنان گیر  
گفتی که تو روبه‌پنه‌ای شیر      ما را سقط همه سگان گیر

گفتی که ز دل خبر نداری

ای مونس دل مرا زبان گیر

عاشقی در خشم شد از بار خود معشوق وار      گازری در خشم گشت از آفتاب نامدار  
وانگهان چون گازری از گازران درویش‌تر      وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دیار  
ناز گازر چون بدید آن آفتاب از لطف خود      ابریش آورد اینک گازری با کار و بار  
گفت تا گازر نخندد من برون نایم ز ابر      تا دل او خوش نگردد من نباشم بر قرار  
دسته دسته جامهای گازران از کار ماند      تا پدید آید که گازر اختیار است اختیار  
هر کی باشد عاشق آن آفتاب از جان و دل      سر ز خاک پای گازر بر ندارد زینهار

گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی و بس

کز برای او بر آید آفتاب از هر کنار

عرض لشکر می‌دهد مر عاشقانرا عشق یار      زنده‌گان آنجا پیاده کشتگان آنجا سوار  
عارض رخسار او چون عارض لشکر شده‌ست      زخم چشم و چشم زخم عاشقانرا گوش دار  
آفتابا شرم دار از روی او در ابر رو      ماه تابان از چنان رخ الحذار و الحذار  
چون بلشکر گاه عشق آیی دودیده‌وام کن      وانگهان از یک نظر آن‌وامها رامی گزار  
جز خمار باده جان چشم را تدبیر نیست      باده جان از که گیری زان دو چشم پر خمار  
چون تو پای لنگ‌داری گوهر از خلخال باش      گوش کردا سود نبود از هزاران گوشوار  
گر عصارا تو بدزدی از کف موسی چه سود      بازوی حیدر بیاید تا براند ذوالفقار  
دست عیسی را بگیر و سر مه‌چوب ازوی مدد      تا بینی کار دست و تا بینی دست کار  
گو ندانی کرد آن‌سو زیر زیرک می‌نگر      نی چشم امتحانی بل بچشم اعتبار

زانک آن سو در نوازش رحمتی جوشیده است

شمس تبریزش گویم یا جمال کردگار

چون ببینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر      چون حدیث تو نباشد سر سر بشنیده گیر  
ای که در خوابت ندیده آدم و دریش      از کی برسم وصف حشت از همه پرسیده گیر  
چون باشم در وصال ای ز بینایان نهان      در بهشت و حورو دولت تا ابد باشیده گیر  
چون بینم خشم و ناز شکرینت هر دمی      بر سر شاهان معنی مرا نازیده گیر  
چونک ابر هجر تو ماه ترا پوشیده کرد      صد هزارن دو گوهر بر سرم بادیده گیر  
چونک مستانرا نباشد شم و شاهد روی تو      صد هزاران خم باده هر طرف جوشیده گیر

خضر بی من گریسند روی تو ای وای من  
چون فدا خواهد شدن این ساحره دنیای دون  
در ازل جانهای صدیقان نثار روی تو  
این عزیز مصر جانم تا نبیند روی تو  
ای خروشیده ز دردم سنگ و آهن دمدم  
یکشپ این دیوانه را مهمان آن ذنجیر کن  
در جهان در عشق تو بد گوی من شده است  
با فراقت از دو عالم چون منم مظلوم تر

چون نلافم شمس تبریز از سگان کوی تو

۱۰۶۳ بر سر شیران عالم مرا لایفه گیر

عز هفتن کرده ای چون عمر شیرین یاد دار  
بر زمین و چرخ روید مرا یار یار انصاف  
کرده ام تقصیرها کان مرا کین آورد  
فر من مرا هر شبی چون بر سر بالین نهی  
همچو فرهاد از هوایت کوه هجران میکنم  
بر لب دریای چشم دیده ای صحرای عشق  
التماس آتشینم سوی گردون می رود

شمس تبریزی از آن دوزی که دیدم روی تو

۱۰۶۴ دین من شد عشق رویت مغفردین یاد دار

مطر بادر پیش شاهان چون شدستی پرده دار  
بند گانشان دلخوشان و بندگیشان بی نشان  
از همه خدایان فزونی جز پرده های شاهوار  
بند گانشان دلفروشان و بندگیشان بی نشان  
از همه خلق و حق و حق و حق و حق و حق  
هم کلید هشت جنت هم برون از پنج و چار

سجده آرد پیش ایشان یا نماز و بی نماز

۱۰۶۵ پیش ایشان سبز گردد خاکی و سبزه زار

یار با این لطمها را از لبش پاینده دار  
ای بسی حقها که دارد بر شب تار یک ماه  
ای خدای دوز و شب تو بر شبش پاینده دار  
ای خدایا روح را بر منهبش پاینده دار  
ای خدا این طفل را در مکتبش پاینده دار  
ای خدایا روح را بر منهبش پاینده دار

لشکر دین را ز شاهم شمس تبریزی ضیاست

۱۰۶۶ ای خدایا تا ابد بر مو کبش پاینده دار

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار  
این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو  
روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار  
گر نخواهی بر همش ز نور همی حوامی یار

تابشی از آفتاب قمر بر هشی بتاب  
 وادهان مرفاخران قمر را از تنگ جان  
 قهرمانی را که خون صدهزاران ریخته است  
 آنکسی در یابد این اسرار لطافت را که او  
 بی کراحت معو گردد جان اگر بیند که او  
 ای که توا اصل کل زرد و گوهر بوده ای

جسم خاك از شمس تبریزی چو کلی کیست

تابش آن کیما را بر مس ایشان گمار

۱۰۶۷

سر بر آور ای حریف و روی من بین همچو زرد  
 این جگر از تیرها شد همچو پشت خار پست  
 من رها کردم جگر را هر چه خواهد گو بشو  
 بنده ساقی مشقم مست آن دردی درد

گر بیابدم بگویم آنک غم می خورد در دفت

۱۰۶۸

رو بیازار و ربایی از برای من بخر

نیشکر باید که بنده پیش آن لبها کمر  
 بلك در یابست عشق و موج رحمت می زند  
 صداملام و نه گمی ای جان ازین مستان بغوان  
 پشت آنی تو که پشتش از غم و محنت شکست  
 بخته شد نان دلی کز تف عشق تو بسوخت  
 ران سر مستانش دست از خنجر قصاب مرگ  
 می یار ای عشق بهرجان فرزندان خویش  
 دی بدادی آنچه دادی جمع را ای میرداد

بس کن و پردۀ دگر زن نانگردد کسی ملول

۱۰۶۹

می بر از باغی بیای این چنین کن بر شکر

در سماع عاشقان زد فرو تابش بر انیر  
 قسمت حفت قومی در میان آفتاب  
 قسمت حفت قومی در میان آب شور  
 نوبت العفر فحری تاقیامت می زنند  
 فقر را در نور یزدان حو معو اندر بلاس  
 با یک سرغان می رسد بر می فشانی پروبال  
 عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان  
 عازفا گر کاهلی آمد قران کاهلان  
 گرمی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان

گر سماع منکران اندر نکیرد گو میگیر  
 پای کو بمانند و قومی در میان زمهریر  
 تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر  
 تو که داری می خور و می ده شب و روز ای فخر  
 هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر  
 لیک اگر خواهی پیری پای دایر کش ذقیر  
 مفرها اندر خمار و دستها اندر خیر  
 جاء نصر الله آمد ایشروا جاء البشیر  
 هر کی آنجا گرم باشد اینطرف باشد زحیر

گرمتی با سردی و سردی با گرمی  
 لبك نومیدی دها کن گرمی حق بی حدست  
 چونك آنجا گرم بودی سردی اینجا بگریز  
 پیش این خورشید گرمی ذره ای باشد سبیر  
 همچو مقناطیس می کش طالبان رای زبان

۱۰۷۰

بس بود بسیار گفتی ای نذیر بی نظیر

گر بغلوت دیدمی اورا بجایی سیرسیر  
 بس خطاها کرده ام دزدیده لیکن آرزوست  
 بی رقیبش دادمی من بوسهایی سیرسیر  
 تا یکی عشرت ببیند چرخ کوهر گز ندید  
 بك يك ییگا نگان را از میان بیرون کنید  
 دست او گیرم بمیدان اندر آیم پای کوب  
 ای خوشاروژی که بگشاید قبارا بنبند  
 تا کشم او را برهنه بی قبایی سیرسیر

در فراق شمس تبریزی از آن کاهید تن

۱۰۷۱

تا فزاید جانها را جانغزایی سیرسیر

معدره ابر کرده ای دوش از خمیر و از فطیر  
 بعد بر خوردن چه آید خواب غفلت یا حدث  
 خواب آمد چشم بر شد کانچ مبعثنی بگیر  
 یار باد نجان چه باشد سر که باشد یا که سیر  
 گوذا اگر مفتوح خواهی خواجه کم کن نقد را  
 ای خدا جانرا بدیرا کن ذر ذق پاک خویش

وقت روزه از میان دل بر آید ناله زار

۱۰۷۲

بعد خوردن از ره زیرین گشاید پرده زبر

گر خورد آن شیر عشقت خون مارا غوره گیر  
 سردهم این دم نوی می بی معابامی خورم  
 و در سبازم هر دمی جانی دگر سپرده گیر  
 گر کسی آید بر دستار و کفشم برده گیر  
 با چنین برقی بیایی ذرق را پرورده گیر  
 صورتم امر و زو فردا ایست اورا مرده گیر  
 چون تو ماهی نیستی دریا بدست آورده گیر  
 چونك می خواره نه ای درو شیره افشرده گیر  
 صوفیان صافه را گویی که دردی خورده اند  
 هر شکوفه کز می مانست خندان بر درخت

شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست

۱۰۷۳

چونك بی تو شب بود استارها بشمرده گیر

خوی بد دارم ملولم تو مرا معنور دار  
 بی تو هستم چون زمستان خلق از من در عذاب  
 خوی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نگار  
 تا تو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار  
 من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار  
 خوی بد را چیست درمان باز در جیوعون شدن  
 خالک را بر می کم تاره کنم سوی بحار  
 آب جان معبوس می بینم درین گرداب تن

شربتی داری که پنهانی بنومیدان دهی      تافغان در ناورد از حسرتش اومیدوار

چشم خود ای دل ز دلبر ناتوانی برمگیر

۱۰۷۴      گر ز تو گیرد کناره و در ترا گیرد کنار

گرم در گفتار آمد آن منم این الفراق      بانك خیزا خیز آمد دو عدم این الفراق  
صد هزاران شعله بر دو صد هزاران مشعله      کیست بر دو کیست بر در هم منم این الفراق  
از درون نی آن منم گویان که بر دو کیست آن      هم منم بر دو که حلقه می زنم این الفراق  
هر که بنده دارد دو نیم بس دو نیمش کرد قهر      و در یکی ام پس هم آب و روغنم این الفراق  
چون بکی باشم که ز لعم صد هزاران ظلمتست      چون دو باشم چونك ماه و روشنم این الفراق  
کرد خانه چنجهویی تو مرا چون کاله دزد      بنگر این دزدی که شد بر دو زنم این الفراق  
زین قفس سودا زهر سودا خ بیرون میکنم      سوی وصلت پر خود را می کنم این الفراق  
در درون این قفس تن در سر سودا گذاخت      و ز قفس بیرون بهر دم گردنم این الفراق

بی می از شمس الحق تبریز مست گفتم

۱۰۷۵      طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این الفراق

آبنه چینی ترا با زنگی اعشی چه کار      کر ملور زاد را با ناله سرنا چه کار  
هر مغنت از کجا و ناز معشوق از کجا      طفلك نوزاد را با باده حمرا چه کار  
دست زهره در حنی او کی سلحشوری کند      مرغ خاکی را بوج و نمره دریا چه کار  
بر سر چرخ که عیسی از بلندی بونبرد      مرغ رشدا ای مسلمانان بر آن بالا چه کار  
قوم رندانیم در کنج خرابت فنا      خواجه مارا یا چهار و مغزن و کالا چه کار  
صد هزاران ساله از دیوانگی بگذشته ایم      چون تو املاطون عقلی رو ترا باما چه کار  
با چنین عقل و دل آیی سوی قطاعان راه      تاجر ترسنده را اندر چنین غوغا چه کار  
زخم شمشیرست اینجا زخم زوین هر طرف      جمع خاتونان نازك ساق رعنا را چه کار  
رستان امروز اندر خون خود غلطان شدند      زالکان پیر را با قامت دوتا چه کار  
عاشقانرا مبتلا بدان زخم خوار و زخم دوست      عاشقان عاقبت را با چنین سودا چه کار  
عاشقان بوالعجب تا کشته تر خود زنده تر      در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چه کار  
و انگهی این مست عشق اندر هوای شمس دین      رفته تبریز و شنیده رو ترا آنجا چه کار

از و رای هر دو عالم بانك آید روح را

۱۰۷۶      پس ترا با شمس دین باقی اعلی چه کار

لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار      باز اندر پرده می شد همچین ناهشت بار  
ساعتی بیرونیان را می ربود از عقل و دل      ساعتی اهل حرما می پیرد از هوش و کار  
دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود      گردشی از گردش او در دل هر بی قرار  
گاه از نوک قلم سودا ش قش می کشید      گاه از سرنای عشقش عقل مسکین سنگسار  
چونك شب شد ز آتش رخسار شمع بر فروخت      تا دوصد پروانه جان را پدید آمد مداد  
چون ز شب نیمی شد مستان همه میخود شدند      ما بماندیم و شب و شمع و شراب و آن نگار

مای ما هم خفته بود و برده رحمت ازمیان  
چون سحر این مای مشتاقان آنما گشته بود

شمس تبریزی برفت اما شمع روی او

هر طرف نوری دهد آنرا که همتش اختیار

۱۰۷۷

ار کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار  
دوش باغ عشق بودم آن هوس بر سر دوید  
هر گل خندان که روید از لب آن جوی مهر  
هر درخت و هر گیاهی در چمن و نهان شده  
ناگهان اندر رسید از يك طرف آن سرو ما  
رو چو آتش می چو آتش عشق آتش مرده خوش  
در جهان وحدت حق این عدد را گنج نیست  
صد هزاران سیب شیرین بشری ددست خویش  
صد هزاران دانه انگور از حجاب پوست شد  
بی شمار حرفها این نطق در دل بین که چیست

شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او

شمر من صفها زده چون بندگیان اختیار

۱۰۷۸

شادی کنان از جهان اندر دلت آید مضر  
باز خر جان مرا ذین هر دو فراش ای خدا  
سایه شادبست غم غم در پی شادی دود  
در پی روزست شب و نند پی شادبست غم  
تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود  
باد می کن آن نهنگی را که مارا در کشد

همچو شمع نخل بندان کانش در خود کشد

کاعذ بر نقش و صورت درفتد در آب در

۱۰۷۹

بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور  
می ستانی از خسان تا وادی ده چارده  
آن سبد کش می کشد آن لقمه ها را تون بتون  
لقمه ات مردار آمد شادیت هم مرده ای

چشم آخر را بیند و چشم آخر برگشا

آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور

۱۰۸۰

ساقیا هستند خفقان از می ما دور دور  
گر چه پیر کهنه ای در حکمت و ذوق و صفا  
چونك بینایان نمی بینند رنگ جام را  
ز ان جمال و زان کمال و قروسیمای دور  
از شراب صاف ما هستی تو پیرا دور دور  
عقل خود داند که باشد جان اعمی دور دور



دور باشد از دل او رمز و ایما دور دور  
جان تو باشد از آن لطف و چلیپا دور دور  
باشی از و خسار آن دلدار زیبا دور دور  
چون درین بزم اندر آیی باشی اینجا دور دور  
در حضور خضر بود آن طور سینا دور دور  
لیک پیش رفتش به سقف مینا دور دور  
یا مکن مانند خود از هیش مارا دور دور

مطرب عشاق بهر من زن این نادر نوا

۱۰۸۱

زانك هست از گوش کراین بانك سر نادر دور دور

غیر و مشک ختن از چین بقطنطین پیار  
ور پیامی از دل سنگین او داری پیار  
نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار  
حسن شمس الدین دثار و عشق شمس الدین شمار  
ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می مبار  
فارغیم از بوی هود و غیر و مشک تثار  
شمس دین در یتیم و شمس دین نقد هبار  
می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار  
عین انسان شمس دین شمس دین فخر کبار  
گوهر کان شمس دین و شمس دین لیل و نهار  
شمس دین عیسی دم است و شمس دین یوسف عذار  
جان ما اندر میان و شمس دین اندر کنار  
شمس دین سرور و ان و شمس دین باغ و بهار  
شمس دین خمر و خمار و شمس دین هم نور و ناز  
آن خمار شمس دین کز وی فزاید اقتضار

ای دلیل بسی دلان وای رسول عاشقان

۱۰۸۲

شمس تبریزی بیا ز نهار دست از ما مدار

بند بشکن ره هیان اندر هیانست ای پسر  
راه ازین جمله گرانها نهانست ای پسر  
این یقین و این هیان هم در گمانست ای پسر  
عشق کان از جان نباشد آفسانست ای پسر  
هین که تیر حکم او اندر گمانست ای پسر  
بر چنین و چهره او صد نشانست ای پسر  
عشق جانان سخت نیکو نردبانست ای پسر

چون صریح و رمز قاضی می نداند جان او  
تا نبرد تیغ شمس الحق زنا و ترا  
تا ز خوبی بتان خالی نگردد جان تو  
گرچه اندر بزم شاهان تو بدی سرده و لیک  
تو شنیدی قریب موسی طود سینا نور حق  
سقف مینا گرچه بس هالیست پیش چشم تو  
ای گرانجان یا سبک شو یا برو از بزما

ای صبا حالی زخده و خال شمس الدین پیار  
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو  
سر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم  
خلعت غیر و لباس از عشق او دارد دلم  
ما بیوی شمس دین سرخوش شدیم و می رویم  
ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم  
شمس دین بردل مقیم و شمس دین بر جان کریم  
من نه تنها می سرایم شمس دین و شمس دین  
حسن حوران شمس دین و باغ رضوان شمس دین  
روز روشن شمس دین و چرخ گردان شمس دین  
شمس دین جام جمست و شمس دین بهر عظیم  
از خدا حواهم ز جان خوش دولتی یا او نهان  
شمس دین خوشتر ز جان و شمس دین شکرستان  
شمس دین نفل و شراب و شمس دین چنک و رباب  
نی خماری کز وی آید انده و حزن و ندم

عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر  
عقل بند و دل فریب و تن غرور و جان حجاب  
چون ره عقل و جان و دل بر خاستی بیرون شدی  
مرد کو از خود نرفتست او نه مردست ای پسر  
سینه خود را هدف کن پیش تیر حکم او  
سینه ای کز زخم تیر جذبه او خسته شد  
گر روی بر آسمان هفتین ادریس وار

هر طرف که کاروانی ناز نازان می رود  
سایه امکندهست عشقش همچو دامی بر زمین  
عشق را از من مپرس از کس مپرس از عشق در  
ترجمانی من و صد چون منش محتاج نیست  
عشق کار خفتگان و نازکان نرم نیست  
هر کی او مر عاشقان و صادقان را بنده شد  
این جهان پر فسون از عشق تا نگریدت  
پیتهای این فزل گر شد دراز از وصلها

هین دهان بر بند و خامش کن ازین پس چون صدف

۱۰۸۳ کین زیانت دو حقیقت خصم جانست ای پسر

هله زیرك هله زیرك هله زیرك هله زوتر  
بدود روح پیساده سر گنجینه گشاده  
هله منشین و میاسا بهل این صبر و مواسا  
اگرم عشوه پرستی سر هر راه نبستی  
هله برجه هله برجه که زخورشید سر به  
سفر راه نهان کن سفر از جسم بجان کن  
دم بلبیل چو شنیدی سوی گلزار دوبدی  
بشجر بر هله برگو مثل فاخته کو کو

۱۰۸۴ که طلب کار بدین خو نژند کف بخبر بر

مه روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر  
بنشین نظاره می کن زخودش کناره می کن  
اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه  
چو عبوزه گشت گریان شه روزه گشت غندان  
رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر  
همه مست و خوش شکفته رمضان زیاده رفته  
چو بدید مست ما را بگزید دستها را  
زمیانه گفت مستی خوش و شوخومی پرستی  
شکر از لبان عیسی که بود حیات موتی  
تو اگر خراب و مستی بمن آ که از منستی  
چو خوشی چه خوش نهادی بکدام روز زادی  
تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت  
هله مطرب شکر لب پرسان صدای کوکب  
ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبست قدی

که بوسه است تنها نه کنار و چیز دیگر  
دو هزار خشک لب بین بکنار خوش کوثر  
تری دماغت آرد چو شراب همچو آذر  
دل نود گشت فربه تن موم گشت لاغر  
منگر برون شیشه بنگر درون سافر  
بوتاق ساقی خود بزدیم حلقه بر دو  
سر خود چنین چنین کرد و بتافت دو زمشر  
که کی گوید اینک روزه شکند زقند و شکر  
که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر  
و اگر خمار باری سخنی شنو مخمر  
بکدام دست کردت قلم قضا مصور  
شکران و ماه دویان همه همچو ماه مطهر  
که ز صید باز آمد شه ما خوش و مظفر  
نه چو قدر حامیه که شبی بود مقدر

تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی  
که کلام تست صافی و حدیث من مکدر

۱۰۸۵

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر  
همه غوطها بخوردی همه کارها بکردی  
همه قدمها شردی بوکیل در سپردی  
تو بسی سن بران را بکنار درگرفتی  
خنک آن قماربازی که بیاخت آنچه بودش  
تو برک و زندگانی هله تاجز اوندانی  
نظرش بسوی هر کس بمثال چشم تر کس  
همه هر خوار باشد چو بردو یار باشد  
که اگر بتان چنین اندیشه توخوشه چینند

۱۰۸۶

نبدست مرغ جان را جز او مطار دیگر

هله زیرک هله زیرک هله زیرک زوتر  
بدوان از بی مردان بنگر از چه وراست  
یک بیک پیش تو آیند چو از جا بروی  
در گلشن بگشاید ز درون صورت عشق  
عشق داود شود آهن از و نرم شود  
هر یکی ذره شود عیبی و عیبی نفسی  
اندر آن حال اگر ماه بیوسد لب تو

دلن پر مغننت از چه دهان بر بستم

۱۰۸۷

تا بگوید خردی کوست ز ما خوش گوتر

بده آن باده با باده بسا اولتر  
سر مردان چه کند خوشتر از سجده تو  
یک فسون خوان صفا در دل مجنون بردم  
صل را قبله کند آنک جمال تو ندید  
تو عطامی ده و از چرخ ندا می آید  
لطفها کرده ای امروز دو تا کن آنرا  
چونک خورشید بر آید بگریزد مرما  
تا بدیدم چنت ز آب و گیا بیریدم  
سادگی را بیردگر چه سخن نفس خوشست  
صورت کون توی آینه کون تسوی

هر چه خواهی بکنی لیک و ما اولتر  
مسجد عیبی جان صفت سما اولتر  
غنجهای چو صبی را نه صبا اولتر  
در کف کور ز قندیل عطا اولتر  
که ز دریا و ز خورشید عطا اولتر  
چونک در چنگ نیایی نودو تا اولتر  
هر کی سردست ازو پشت و قفا اولتر  
آن ستودست که در آب و گیا اولتر  
بر درخ آینه از نقش صفا اولتر  
داد آینه بتصویر بقا اولتر

خمش این طبل مزن تبغ بزن وقت غراست

۱۰۸۸

طبل اگر پشت سباهت غزا اولتر

سر فرو کن بسحر کز سر بازار نظر  
بر سر کوی تو بر طبله من بین و بخر  
شبه من غم تو روغن من مرهم تو  
از فراق تلفم گشته خیالت علقم  
من ندانم چه کسم کز شکرت پر هوسم  
برده بردار صبا از بر آن شهره قبا  
چند گویی تو بجویبار و از دست بشو  
چون خردماند و دل با من ای خواجه بهل  
چونکه در جان منی شسته بچشمان منی

۱۰۸۹

شمس تبریز خداوند تو چونی بسفر

هین که آمد بر کوی تو مجنون دگر  
عاشق روی ترا گنبد گردون نکشد  
عاشق تو نخورد حبله و افسون کسی  
عشق روی تو بشش سوی جهان داهلست  
رحمتی کن تو بر آن مرغ که در دام افتاد  
کو در این خانه یکی سوخته مفتونی

از پس نیشکرت اشک چو اطلس بسارم

۱۰۹۰

چاره ام نیست جز این اطلس و اکسون دگر

صفا این چه گمانست فر دست حقیر  
کوه را که کند اندر نظر مرد قضا  
خنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد  
حاکمی هر چه تو نامم بنهی خشنودم  
ماه را اگر تو حبش نام نهی سجده کند  
زانک دشنام تو بهتر ز تناهای جهان  
ای که بطلال تو بهتر ز همه مشتغلان  
تاج زردین بده و سبلی آن یار بخر  
بر قفای تو چو باشد اثر سبلی دوست  
مرد دنیا عذمی را حشمتی پندارد  
رفت مردی بطیبی بکله درد شکم  
بیشتر رنج که آید همه از فل کلوست  
گفت سنقر برو آن کحل عزیزی بمن آر  
گفت تا چشم تو مر سوخته را بشناسد  
نیست داهست گمان برده ای از ظلمت چشم

نابدین حد مکن و جان مرا خوار مگیر  
گاه را کوه کند ذاک علی الله بسیر  
خنک آن قافله ای که بودش دوست خفیر  
جان پاک تو که جان از تو شکورست و شکیر  
سرو را چنبر خوانی نکنند هیچ نفیر  
ز کجا بانگ سگان و ز کجا شیر زمیر  
جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر  
و در کسی نشود این را انما انت تدیر  
بوسها باید رویت زنگاران ضمیر  
هر در کار عدم کی کند ای دوست بصیر  
گفت اودا تو چه خوردی که بر منست زحیر  
گفت من سوخته نان خوردم از پست فطیر  
گفت درد شکم و کحل خه ای شیخ کبیر  
تا تنوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریر  
چشمت از خاک در شاه شود خوب و منیر

هله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل

۱۰۹۹

من اگر شرح کنم بیز برنجد دل میر

نه که مهمان غریبم تو مرا بیمار مگیر  
نه که همسایه آن سایه احسان تو  
شرمت رحمت تو برهمگان گردانست  
به که هر سنگ ز خودشید نصیبی دارد  
نه که لطف تو گنه سوز گنه کارانست  
نه که هر مرغ بیال و پسر تو می برد  
بد و صد برنتوان بی مددت پریدن  
خفتگان را نه ناشای نهان می بخشی  
نه که بسوی جگر بسته ز من می آید  
نه که مجنون ز تو زان سوی خرد باغی یافت  
باچون تو خوشم تا که فتون را چکنم  
چشم مست تو خرابی دل و عقل همه ست  
قامت هر حریت قامت ما دوتا کرد  
این تصاویر همه خود صور عشق بود  
خرمن خاکم و آن ماه بگردم گردان  
من بکوی تو خوشم خانه من ویران گیر  
میکده ست این سرمن ساغر می گو بشکن  
چون دلم بتکده شد آذر گو بت تراش  
کفر و اسلام کنون آمد و عشق از لست  
بانگ بلبل شنو ای گوش بهل نعره خر

بس کن و طبل مزن گفت برای غیر مست

۱۰۹۴

من خود اغیار خودم دامن اغیار مگیر

چون سوی چرخ هر و سیست ز ماه ده و چار  
همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار  
حوت را بین که زد و پاچه بر آورد غبار  
که جوانی تو ز سر گیر و پرو موده یار  
گشت جان بخش چو خورشید مشرف آثار  
شود آن سنبلة خشك ازو گوهر بار  
حمل از مادر خود کی بگریزد بنفاد  
شبه روی پیشه گرفت از هوشش عقرب واد  
گر نه ای چون سر طان در وحلی کز رفتار  
اختران را شب و صلاست و نثارست و نثار  
زهره در خویش ننگجد ز تو اهای لطیف  
جدی را بین بکر شمه باسد می نگرد  
مشتی اسب دو انیسد سوی پیر زحل  
کف مریخ که بر خون بود از قبضه تیغ  
دلو گردون چو از آن آب حیات آمد بر  
جوز پر مغز ز میزان و شکستن نرمد  
تیر غمزه چو رسید از سوی مه بر دل قوس  
اندین عید برو گاو فلک قربان کن

این فلک هست سطرلاب و حقیقت عشقت هر چه گویم از این گوش سوی معنی دار  
شمس تبریز در آن صبح که تو در یابی

۱۳۹۰

روز روشن شود از روی چو ماهت شب تار

دوستایی بچه‌ای هست درون بازار  
که ازو محسوب و مهتر بازار بدرد  
چون بگویند چرا می‌کنی این ویرانی  
او دو صد عهد کند گوید من بس کردم  
بعد ازین بد نکنم عاقل و هوشیار شدم  
باز در حین ببرد از بر هسابه گرو  
خویشتن را بکناری نکند و نجوری  
این هم از مکر که تادد نکند مسکینی  
بس بگوید که مرا بکنت چندین سیم است  
هر که زین دنج مرا باز یکی یارانه  
تا ازین شبته سرنیز تراشی بکند  
چون بداند برود خاک کند بر سر او  
چون شود قصد که گیرند بیوشد ازون  
یک زبان داد صد گز که بظاهر سگرت  
بگهی کز سر عشرت لطف آغاز کند  
همه مهر و کرم و خاک و عشق انگیزی  
و گهی از سر فضل و هنر آغاز کند  
تا که از زهد و تهرز سخن آغاز کند  
روزی از معرفت و حق بسوزد ما را  
چون یکاوی دغلی کنده بفل مکاری  
هیچ کاری نه ازو جمله شکم خواری و بس  
محسوب کوز کفایت چو نظام السلکت  
زای آغاز کند او که همه خرد و بزرگ  
محسوب عقل نوست دانک صفات بازار  
چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند  
چونک محرومت تتائیم مگر یک جمله  
صاحب دید و بصیرت شما شمس الدین  
چو ازو داد بخواهیم ازین بیدادی  
که اگر هیبت او دیو بری نشاند  
برهنی همه از ظلمت این نفس نیم

دغلی لاف زنی صغره کنی بس عیار  
در فغانند ازو از قعی تا عطار  
دست کوتاه کن و دهدد کش و شرمی می‌دار  
توبه کردم تراشم ز شما چون خیار  
که مرا زخم رسید از بدو گشتم بیدار  
بخورد بامی و چنگی همه باغیر و خیار  
که یکساله تب نیز بود گشته نزار  
که برو رحم کند او بگسان و پندار  
پیش هر کس بفلان جای و تقدی بسیار  
بکند در عوض آن بکنم من صد بار  
بطریق گرو و وام بچار و ناچار  
جمله زد چاک بر نهاد ازین بی زنیار  
صوفی گردد صافی صفت بی آزار  
چون بر خمش نگری باشد چاهی بر مار  
شکر آبت دهد او از شکر آن گفتار  
که ببوشد دل تو و ز تو رود جمله قرار  
که بگویی تو که لسان زمانست بکار  
سرو گردن بتراشد چو کدو یا چو خیار  
که بگویم که چندست و ز شیخان کبار  
آفتی مزبله جمله شکم طلبی خوار  
بر از آن گشت بهر مصطفی او اشکم خوار  
کرد از مکر چنین کسرخ خود درد بوار  
همه یلادیش کنده ارچه بدیدند یسار  
وان دغل هست درو نفس پلید مکار  
جمله گفتند که سحر است فن این طرار  
برویم از کف او نزد خداوند کبار  
که ازو گشت رخسار چو صد روی نگار  
او یک لحظه رها کند همه را از آزار  
هر یکی زاهد عصری شود و اهل وقار  
گر ازو یک نظری فضل بتابند بهار

خاك تبریز که از وی جو حرم است

۱۰۹۴

بس ازو برخورد آن جان و روان زوار

برده آن جام می را ساقیا باز دیگر  
کفردان در طریقت چهل دان در حقیقت  
تا تو آن رخ نمودی عقل و ایمان بودی  
حان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا  
جز ببخداد کویت یا خوش آباد و بیت  
در خرابات مردان جام جانست گردان  
همتی دار عالی کان شه لا ابالی  
پاده ای چون برانی اندرین ره بدانی  
با بپردی فشردی سر سلامت بپردی  
دل مرا برد نا که سوی آن شهر مخرگه  
روز چون عذر آری شب سر خوابخاری  
جز که در عشق مانع عمر هرزه مست و خای  
نخت اینست و دولت عیش اینست و عشرت  
گفتش دل بپردی تا کجاها بپردی  
گفتش من ترسم من هم از دل می رسم  
راستی گوی ای جان عاشقان را مر نجان  
چون کمالات فانی هستند این امانی  
بس کمالات آنرا کو نگار د جهان را  
بهر ازین روی جوشد مرغ ازین دو غرور  
چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا  
هر کجا خوش نگاری روز و شب بی قراری  
هر کجا ماه رویی هر کجا مشک بویی  
این نفس مست اویم روز دیگر بگویم  
بس کن و طبل کم زن کنندین باغ و گلشن

۱۰۹۵

هست پهلوی طبلت نیست نعل دیگر

داد جادویی مستم آن نگار  
بار آن جادوب را ز آتش بسوخت  
کردم از حیرت سجودی پیش او  
آه بی ساجد سجودی چون بود  
کردنك را پیش کردم گفتش  
نیغ تا او پیش زد سر پیش شد  
گفت کز دویا بر انگیزان غبار  
گفت کز آتش تو جادویی بر آرد  
گفت بی ساجد سجودی خوش یار  
گفت بیچون باشد و بی خار خار  
ساجدی را سر ببر از ذو الفقار  
تا برنت از گردنم سر صد هزار

من چراغ و هر سرم همچون فنبیل  
شمعها می و د شد از سرهای من  
شرق و مغرب چیست اندر لامکان  
ای مزاجت سرد کسوتاسه دلت  
بر شو از گرمابه و گلخن مرو  
تا بینی نقشهای دلربا  
چون بدیدی سوی روزن در نگر  
شش جهت حمام و روزن لا مکان  
خاک و آب از عکس او رنگین شده  
روز رفت و قصه ام کوتاه نشد

شاه شمس الدین تبریزی مرا

مست می دارد خمار اندر خمار

۱۰۹۶

گر ز سر عشق او داری خبر  
عشق در بایست و موجش ناپدید  
گوهرش اسرار و هر سویی ازو  
سرکشی از هر دو عالم همچو موی  
دوش مستی خفته بودم نیشب  
دید روی زرد من در ماهتاب  
رحمتش آمد شربت و صلم به داد  
گرچه مست افتاده بودم از شراب

در رخ آن آفتاب هر دو کون

مست لا یعقل همی کردم نظر

۱۰۹۷

عقل بسند ره روانست ای پسر  
عقل بند و دل فریب و جان خجابه  
چون ز عقل و جان و دل برخاستی  
مرد کوار خود نرفت او مرد نیست  
سینه خود را هدف کن پیش دوست  
سینه ای که زخم تیرش خسته شد  
عشق کار نازکان نرم نیست  
هر کی او مر عاشقان را بنده شد  
عشق را از کس می پرس از عشق پرس  
ترجمانی منش محتاج نیست  
گر روی بر آسمان هفتمین

بند بشکن ره هیانست ای پسر  
راه ازین هر سه نهانست ای پسر  
این بقین هم در گمانست ای پسر  
عشق بی درد آفسانست ای پسر  
هین که تیرش در گمانست ای پسر  
در جبینش صد نشانست ای پسر  
عشق کار پهلوانست ای پسر  
خبر و صاحب قرانست ای پسر  
عشق ابر در فشانست ای پسر  
عشق خود را ترجمانست ای پسر  
عشق نیکو نردبانست ای پسر



هر کجا که کاروانی می رود      عشق قبله کاروانست ای پسر  
این جهان از عشق تا خربیدست      کین جهان از توجهانست ای پسر  
هین دهان بر بندو خامش چون سدف      کین زبانست خصم جانست ای پسر

شمس تبریز آمد و جان شادمان

۱۰۹۸

چونك با شمش قرانست ای پسر

آدم من بی دل و جان ای پسر      رنگ من بین نقش بر خوان ای پسر  
نی غلط من نامدم تو آمدی      در وجود بنده پنهان ای پسر  
همچو زر یک لحظه در آتش بخند      تا یبینی بخت خندان ای پسر  
در خرابات دلم اندیشه است      درهم افتاده چو مستان ای پسر  
بای دار و شور مستان گوش دار      در شکست و جست دربان ای پسر  
آدم و آوردت آینه ای      روی بین و رو مگردان ای پسر  
کفر من آینه ایمان تست      بنگر اندر کفر ایمان ای پسر

می زنم من نرها در خامشی

۱۰۹۹

آدم خاموش گویان ای پسر

ای نهاده بر سر زانو تو سر      وز درون جان جمله با خبر  
پیش چشمت سرکش رو بوش نیست      آفرینها بر صفای آن بصر  
بهر خونست ای صنم آن چشم هست      العذر ای دل ز زخم آن نظر  
در مژه او گرچه دلرام زده است      العذر ای عاشقان از وی حذر  
او بزرگوار آب خفته است      یا منته گستاخ ورنی دفت سر  
خفته شکلی اصل هر بیدادی      تا ز خوابش تو نخسبی ای پسر  
پاره خواهم کرد من جامه ز تو      ای برادر پاره ای زین گرمتر  
سر که آشامی و گویی شهد کو      دست تو در زهر و گویی کوشگر  
روح را هر بست صابون می زنی      یا ترا خود جان نبودست ای مگر  
تا بکی صیقل زنی آینه را      شرم بادت آخر از آینه گر

سوی بحر شمس تبریزی گریز

۱۱۰۰

تا بر آرد ز آینه جانت گهر

بس که می انگیزت آن مه شور و شر      بس که میکرد او جهان زیر و زبر  
مر زبان را طافت شرحش نماند      خیره گشته همچنین می کرد سر  
ای بسا سر همچنین جنبان شده      با دهان خشك و با چشمان تر  
در دو چشمش بین خیال یار ما      رقص رقاصان در سواد آن بصر  
من بسر گویم حدیثش جدا زین      من زبان بستم و گفتم ای پسر  
پیش او رو ای نسیم نرم و دو      پیش او نشین برویش درنگر  
تیز تیزش بنگر ای باد صبا      چشم و دل را بر کن از خوبی و فر

در بینی یار مارا دو ترش  
 مو نباشد عکس مو باشد در آب  
 توبه کردم از سخن این باز چیست  
 توبه شیشه عشق او چون گاز دست  
 بشکنم شیشه بریزم زیر پای  
 شعله یار ماست هر کوخته شد  
 شعله را چاه ذبح زندان ماست  
 بندو زندان خوشای زنده دلان  
 گر چه می گاهم چو ماه از عشق او  
 بعد من صد سال دیگر این غزل  
 زانک دل هرگز نبوسد زیر خاک  
 من چو داودم شما مرغان پاک  
 ای خدایا بر این مرغان مریز

ای خدایا دست بر لب می نهم  
 تا نگویم ز آنچه گشتم مست تر

۱۱۰۱

نرم نرمک سوی رخسارش نگر  
 چون بختند آن عقیق قیمتی  
 سر بر آرد از مستی و بیدار شو  
 اندر آرد باغ بی پایان دل  
 شاخهای سبز رفعتش بین  
 چند بینی صورت نقش جهان  
 حرم بین در طبع حیوان و نبات  
 حرم و سیری صنعت عشق است و بس  
 گر ندیدی عشق رنگ آمیز را  
 چشم بگشا چشم رخسارش نگر  
 صد هزاران دل گرفتارش نگر  
 کار و بار و بخت بیدارش نگر  
 میوه شیرین بسیارش نگر  
 لطف آن گلپای بی رخسارش نگر  
 باز گرد و سوی اسرارش نگر  
 بعد از آن سیری و ابتلاش نگر  
 گر ندیدی عشق را کارش نگر  
 رنگ روی عاشق زارش نگر

با چنین دشوار باری که اوست

۱۱۰۲

بازد و بی زور خریدارش نگر

عشق را با گفت و با ایسا چه کار  
 عاشقان گویانند در چوگان یار  
 هر کجا چو گانش راند می رود  
 آینه است و مظهر روی بتان  
 سوسمار از آب خوردن فارغست  
 آن خیالی که ضمیر اوطان اوست  
 عیبی که برگذشت او از انیر  
 روح را با صورت اسما چه کار  
 گوی را بادست و یا با پا چه کار  
 گوی را با بست و با بالا چه کار  
 با نگو سیماش و بد سیماس چه کار  
 مرو را با چشمه و سقا چه کار  
 باش را با مسکن و یا جا چه کار  
 با غم سوماش و یا گرما چه کار

ای رسایل کشته با نادی غیب

۱۱۰۳

رو ترا با گفت و با غوغا چه کار

رفتم آنجا مست و گفتم ای نگار      چون مرا دیوانه کردی گوش‌دار  
گفت بنگر گوش من در حلقه‌ایست      بسته آن حلقه شو چون گوش‌دار  
رود بر دم دست سوی حلقه‌اش      دست بر من زد که دست از من بداد  
اندرین حلقه تو آنکه ده بری      کر صفا ددی شوی تو شاه‌وار  
حلقه ز دین من وانگه شب

۱۱۰۴

کی رود بر چرخ عیسی با حمار

باز شد در عاشقی بابی دگر      بر جمال یوسفی تابی دگر  
مژده بیداران راه عشق را      آنک دیدم دوش من خوابی دگر  
ساخته شد از برای طالبان      غیر این اسباب اسبابی دگر  
ابرها گرمی تبارد نقد شد      از برای زندگی آبی دگر  
بارکان سرکش شدند و حق بداد      غیر این اصحاب اصحابی دگر  
سبزه زار عشق را معمور کرد      عاشقان را دشت و دولای دگر  
دین جگرهایی که بد پر زخم عشق      شد در آویزان بقلابی دگر  
عشق اگر بد نام گردد غم مخور      عشق دارد نام و القابی دگر  
کفشگر گرخشم گیرد چاره شد      صوفیان را نعل و قبای دگر  
گرند اندسرف صوفی دانک هست      دردهای عشق را بایی دگر

از هوای شمس دین آموختم

۱۱۰۵

جانب تبریز آداب دگر

ای خیالت در دلم هر سحر      می خرامد همچو مه یکپاره نور  
نقش خوبت در میان جان ما      آتش و شور افکند وانگه چه شور  
آتش کردی و گویی صبر کن      من ندانم صبر کردن در تنور  
یاد داری کامدی تو دوش مست      ماه بودی یا پری یا جان حور  
آن سخنهایی که گفתי چون شکر      وان اشارتها که می کردی ز دور  
دست بر لب می زدی یعنی که تو      از برای این دلم بر مشور  
دست بر لب من نهی یعنی که صبر      با لب لعلت کجا ماند صبور  
رو بیالا می کنی یعنی خدا      چشم بد را از جمال دارد دور  
ای تو پاک از نقشها وز روی تو

۱۱۰۶

هر زمانی یوسفی اندر صدور

راز را اندر میان نه واکگیر      بنده را هر لحظه از بالا مگیر  
تو نکودانی که هر چیز از کجاست      گر خطاها رفت آن از ما مگیر  
دوستایی گر بوم آن نوم      دوستایی خویش را دستا مگیر

چون مراد در عشق اسنا کرده ای      خود مرا شاگرد گیر اسنا مگیر  
 تو مرا از ذوق می گیری کلو      تا بشالم گویمت آتجا مگیر  
 سوی بحرم کش که خاشاک تو      تو مرا خود لایق دریا مگیر  
 از الت آمد صلاح الدین تمام

۱۱۰۷

تو و را ز امروز و از فردا مگیر

در چمن آید و بر بندید دید      تا نیفتد بر جماعت هر مظر  
 من زبانها کرده ام من دیده ام      زخمها از چشم هر بی پا و سر  
 چشم بد دیدیم ما کز زخم او      رو سیه گردد عیان شمس و قمر  
 دور باد از دزم شیران چشم سگ      دور باد از مهد عیسی کون خر  
 نیر پیرانست از چشم بدان      خلوت آمد تیر ایشان را سپر  
 لیک چشم نیک و بد آمیخته است      قلب را هر کس بنشناسد ز زر  
 زاهدانش آهها پنهان کنند      خلوتی جویند در وقت سحر  
 لیک این مستان بحکم خود نیند      نیستشان جز حفظ حق حصنی دگر

باد کم پیران مزین لاف خوشی

۱۱۰۸

باد آرد خاک و غسی را در بصر

ساقیا باده چون نالو بیار      دفع غم را تو ز اسرار بیار  
 باده ای را که ز دل می جوشد      زود ای ساقی دلدار بیار  
 کافر عشق یسا باده بین      نیست شو درمی واقرار بیار  
 ساقیا دست همه مستان گیر      همچنان جانب گلزار بیار  
 بیش این شاهد ما خوبان را      کردن بسته ز ملنار بیار  
 مؤمنان را همه عربان کردی      گروی نیز ز کفار بیار

شمس تبریز بگو دولت را

۱۱۰۹

بپذیر اندک و بسیا بیار

ساقیا باده گل رنگ بیار      داروی درد دل تنگ بیار  
 روز زمست نه روز دزمست      خنجر جنگ بیر جنگ بیار  
 ای ز نو درد کشان درد کشان      دردی که کندم دنگ بیار  
 من زهر درد نمی کردم دنگ      دردی آن سره سرهنگ بیار  
 روز جامست نه نام و ناموس      نام از بیش بیر تنگ بیار  
 کیمیایی که کند سنگ حقیق      آزمون کن بر او سنگ بیار  
 صیقل آینه نه فلکست      ز امتحان آهن پر زنگ بیار  
 چشمه خضر ترا میخواند      که بسو کش دوسه فرسنگ بیار  
 پس کردن زچه رو می خاری      نک ظفر هست تو آهنگ بیار  
 حرف رنگست اگر خوش بویست      جان می صورت و بی رنگ بیار

کم کنی رنگ یغزاید روح بسوی روح صنم شنگ ییاد

لب بیند از دغل و از حیل

۱۱۱۰

جان بی حیل و فرهنگ ییاد

از لب ییاد شکر را چه خبر وز رخس شمس و قمر را چه خبر

بدمش باد بهاری چه زنده و قدش سرو و شجر را چه خبر

گر جهان زیر و زبر گشت ازو عاشق زیرو زیر را چه خبر

چونك جان معرم اسرارش نیست از رهش اهل خبر را چه خبر

گرچه نرگس نگرانت ییاغ از چمن نرگس تر را چه خبر

گفته هر قوم هم از مستی خویش که ز ما قوم دگر را چه خبر

گفت چونی و دل تو چونست از دل این خسته چکر را چه خبر

با ملك تاج و کمر گر بهمند از ملك تاج و کمر را چه خبر

کم کن این ناله که کس واقف نیست

۱۱۱۱

ز آه عشاق سحر را چه خبر

دوری خوشست درویت از نور روز خوشتر باده نکوست لیکن ساقی رمی نکوتر

هر بسته ای که باشد امروز برگشاید دل در مراد پیچد چون باز در کبوتر

هریدلی ز دلبر انصاف خود ییابد هر تشنه ای نشیند بر آب حوض کوثر

هر دم دهد بت من نو سافری بساقی کلمروز بزم عامست این را بهاشقان بر

بك سافر لطیفی کز غایت لطیفی

۱۱۱۲

گوی همه شرابست خود نیست هیچ سافر

بر منبرست این دم مذکر مذکر چون چشمة روانه مطهر مطهر

بر منبری بلند دانی هوشندی بر پای منبر او مکرر مکرر

هر لفظ او جهانی روشن چو آسمانی بگشاده در ییانی مقرر مقرر

زین گونه در گشایی داده ترا رهایی از حبس خاکدانی مکدر مکدر

نهاده نردبانی از صنعت دهبانی بر بام آسمانی مدور مدور

نور از درون هیزم بیرون کشید آتش آتش ز خود نیامد منور منور

آتش بفعل مردم زاید ز سنگ و آهن واختر بامر زاید مدبر مدبر

مرهر پیگیری را بودست معجز نو چون نیت معجزه او شهر شهر

مسود از دست نهی فردوس از دست جسی محکوم از دست نفسی مزور مزور

این منبر و مذکر در نفس تست در سر

۱۱۱۳

اما درین طلب تو مقصر مقصر

ای جان جان جانها جانی و چیز دیگر وی کبیای کانه کانی و چیز دیگر

ای آفتاب باقی وی ساقی سواقی وی مشرب مذاقی آنی و چیز دیگر

ای مشعله بقیندا وی پرورش زمیندا وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر

ای مظهر الهی وی فر پادشاهی	هر صنعتی که خواهی تانی و چیز دیگر
هر گرن غرایبی را هر بوالعجایی را	هر غیب و غایبی را دانی و چیز دیگر
زان عشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون	ای از سنات گردون سانی و چیز دیگر
ای نور صدر هادا او مید صبرها را	بر اوج ابرها را دانی و چیز دیگر
ای دختر انبیا را وی دختر اولیا را	وی قصر اجتبا را بانی و چیز دیگر
ای کنج مغفرت را وی بحر مرحمت را	من غیر در گهت را شانی و چیز دیگر
چشمی که غیر رویت بیند ز بهر زیست	باشد درین جریمت دانی و چیز دیگر
ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا	گشتم بدست سودا عانی و چیز دیگر

برست این دهانم بر غیر تو نخوانم

چون هست غیر گوشت فانی و چیز دیگر ۱۱۱۴

ای معو عشق گشته جانی و چیز دیگر	ای آنک آن تو داری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمانرا و احوال این و آن را	از لوح نا نبشته خوانی و چیز دیگر
هر دم ز خلق پرستی احوال عرش و کرسی	آنرا و صد چنان را دانی و چیز دیگر
لعلیست بی نهایت در روشنی بغایت	آن لعل بی بها را کانی و چیز دیگر
حکمی که داند فرمان دوزالت بر جان	آن جمله حکما را دانی و چیز دیگر
چشمی که دید آن دو گر عشق داند این سو	آن چشم نیست والله زانی و چیز دیگر
آن چشم احوال آمد در گام اول آمد	کو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر

هر کو بقا نیابد از شمس حق تبریز

او هست در حقایق فانی و چیز دیگر ۱۱۱۵

ای آینه فقیری جانی و چیز دیگر	وی آنک در ضحیری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمانرا اندیشه و نهانرا	احوال این و آن را دانی و چیز دیگر
تاریخ برگزیده بر انسی و مرشته	خطهای نانبشته خوانی و چیز دیگر

از غیب حصا را بدهی بستمحان

وز سینه حصا را دانی و چیز دیگر ۱۱۱۶

هر کس بجنس خویش در آمیخت ای نگار	هر کس بلا یق گهر خود گرفت یار
او را که داغ تست نیسارد کسی خرید	آنکو شکار تست کسی چون کند شکار
مازا چو لطف روی تو بی خویشتن کند	ما را ز روی لطف تو بی خویشتن مداد
چون جنس همد گر بگیرفته جنس جنس	هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشینند بود نفاق	مانند آب و روغن و مسانند قیر و قار
تا چون بجنس خویش رود از خلاف جنس	زین سوی تشنه تر شده باشد بدان کنار
هرک از تو می گریزد بادیگری خوشست	وانک از تو می دمد بکسی دارد او قرار
واسکو ترش نشست پیش تو همچو ابر	خندان دلست پیش دگر کس چو نو بهار
گوی که نیست از مه غیم چیز درین	وز جام و خمر روح مرا نیست جز خمار

آن مای و نوش باد نمی آیدت که تو  
صد جام در کشتی ز کف دیو آنکهی  
اینجا سرک مکنده و رویک ترش و لیک  
باجنس همچو سوسن و باغیرجنس گمگ  
رو رو بچمله خلق ستانی توجنس بود  
چون شاخ یک درخت شمی راند گریبر  
گر زانک جنس مفعول تبریز گشت جان

۱۱۱۷

احسنت ای ولایت و شایبش کار و بار

دل ماطر جمال تو آنگاه انتظار  
هر دم ز پرتو نظیر او بسوی دل  
هر صبحدم که دام شب و روز بردریم  
امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان  
نواز چنگ عشق بنغمات لم یزل  
اندر هوای عشق تو از تابش حیات  
عوطی بخورد جان بتکبیر و شد گهر  
از نقمهای طوطی شکرستان نست  
از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق  
مستاه جان برون جهد از وحدت الست  
جزوی چو تیر جسته رقبه کمان کل  
جایست خوش برون شده از صدمه رابوست  
جابهای صادفان همه در وی زند چنگ  
جانها گرفته دامنش از عشق و او چو مطب

تبریز دو دلا و دشمنی حق این پیرس

۱۱۱۸

تا بر براق سر معانی شوی سوار

میرشکار من که مرا کرده ای شکار  
دلدار من توی سربازار من توی  
ای آنک یار بیست ترا در جهان عشق  
در ده از آن شراب که اول بداده ای  
از آسمان مرست شرابی که برین شراب  
ووری هزار کار بر آری یک نظر  
بی تو نه عیش دارم و نه خواب و نه قرار  
این جمله حور مرمن مسکین روا مدار  
من در جهان نمکنده که ای یار یار  
زان چشمهای مست تو بشکن مرا خمار  
اندر زمین نمساند یک عقل هوشیار

۱۱۱۹

آخر یکی نظر کن و این کار را بر آ

کس بی کسی نماند می دان تو این قدر  
زین خانه گر روم من و خانه تهی کنم  
گر با یکی نسازی آید یکی دگر  
آید یکی دگر چو منی یا ز من بتر

میراث مانده است جهان از هزار قرن  
تنها نه آدمی حیوان نیز همچنین  
شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ  
گر ترک یک هنر بکند مرد طبع او  
چون شد بزیر خاک پدر شد پسر پدر  
ورنی ندیدی تو در آفاق جانور  
بر جای آفتاب ستاره ست با قمر  
مشغول کار دیگر گشت و دیگر هر  
زیرا که بر دل همه خلقان موکلبست

۱۱۴۰

بی کارشان ندارد و بی یار و بی سفر

مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در  
ما جمع عاشقان تو خوش قد و قامتیم  
خورشید تافتست ز روی تو چاشتگاه  
مستیت ددسر از می و این تاب آفتاب  
زین پس مباش ماها در ابر و پرده در  
ما را صلا ی فتنه و شور و هزار شر  
در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر  
در سر بتافتست پس از دست رفت سر  
بنواز لحن جان که تنتن لطیف تر  
تا بر سرین خرقه دود جان باختر  
بردار تا نهیم باقبال بر پیر  
تا و دهد ز خانه و مان و زبام و در

سبیرغ جان و مغیر تبریز شمس دین

۱۱۴۱

بیند هزار دوشه و یابند هزار پر

آمد بهار خرم و آمد رسول یار  
ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ  
اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند  
گل از پی قدم تو در گلشن آمدست  
ای سرو گوشه دار که سوسن بشرح تو  
غنچه گره گره شد و لطف گره گشاست  
گوی قیامتست که بر کرد سر ز خاک  
نخسی که مرده بود کنون یافت زندگی  
شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط  
آخر چنین شوند درختان روح نیز  
لشکر کشیده شاه بهار و بساخت برگ  
گویند سر بریم فلان را چو گندنا  
آری چو در رسد مدد نصرت خدا

۱۱۴۲

نرود را بر آید از پشای دمار

اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر  
اندیشه می کنی که دهی از زحیر و رنج  
آتش را نگاه کن ای صغره انیر  
زیرا برهنه ای تو و اندیشه ز مهریر  
اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر  
آتش را نگاه کن ای صغره انیر



آن کوی را نگر که پرد زو مصوبات  
گلگونه ای کزوست رخ دلبران چو گل  
خوش از عدم می پرد این صدهزار مرغ  
بی چون و بی چگونگی برون از رسوم و مهم  
بی آتشی تنور دل و معدا فروخت  
از لوح خاک ساده دهد صدهزار نقش  
شیء الهی بگفتی و آمد ز چرخ بانك  
زفت آمد آن نواله و زنبیل را درید  
آنكس که من و سلوی بفرستد از هوا  
وانكو ز آب نطفه بر آرد تهمتی  
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی

فرمان کنم چو گفت خمش من خمش کنم

۱۱۳۳

خود شرح این بگوید بکروز آن امیر

پرد خوش آن بود کز پس آن پرده دار  
آید خورشید وار ذره شود بی قرار  
خیز که این روز ماست روزدلفروز ماست  
خیز که دستیم ما بند شکستیم ما  
خیز که جان آمدست جان و جهان آمدست  
آب حیات آمدست روز نجات آمدست  
بنده آن پرده ام گوش گران کرده ام  
مکر مرا چون بدید مکر دگر او پزید  
بی ادبی هم نکوست کل سبب جنگ اوست

جنگ تو است این حیات زامك ندارد ثبات

۱۱۳۴

جنگ تو خوش چون نیات ملحق تو خود زینهار

تاخت رخ آفتاب گشت جهان مستوار  
شاه نشسته خفت عشق گرو کرده دخت  
از قدح جام وی مست شده کوو کی  
روح بشارت شنید پرده جان بر درید  
بانك زده آن ها هر کی که هست ارشاد  
گفته دل من بند کای صنم تندخو  
عشق چو ایر گران ریخت برین و بر آن  
آب منی همچو شیر بعد زمانی سیر

بر مثل زدها رقص کان پیش یار  
رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار  
گرم شده جام دی سرد شده جان ناز  
رایت احمد رسید کفر بشد زار زار  
دور شو از عشق ما تا نشوی دلفکار  
چون برهد آنکه او گشت بزحمت شکار  
شد طرفی زعفران شد طرفی لاله دار  
رادیکی همچو قبر و آن دگری همچو قار

منکر شه کور زاد بیخبر و کور باد

۱۱۲۵

از شما شمس دین در تبریز افتخار

چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر	چونك بپردی دلی باز مرانش زدر
چشم تو چون ره زند و زده داره نما	زلف اگر سر کشد عشوه هند و مضر
عشق بود گلستان پرورش از ویستان	از شجره فقر شد باغ درون پرثمر
جمله سر ز آفتاب پخته و شیرین شود	خواب و خورد را بیر تا برسم نزد خود
طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز	نازه و ترست عشق طالب او نازه تر
عشق برد جو بجو تا لب دریای هو	کهنه خران و ابله گوا سکی بیج کهنه دور
هر کس یاری گزید دل سوی دلبر پرید	بص قرین زحل شمس قرین قصر
دل خود ازین هام نیست با کسر آرام نیست	گر تو قلند دلی نیست قلندر بشر
تن جو ز آب نیست آب یستی رود	اصل دل از آتش است او نرود جز ذر

غیر دل و غیر تن هست ترا گوهری

۱۱۲۶

بی خبری زان گهر تانثوی بی خبر

سست مکن زه که من تیر تو م چار پر	روی مگردان کمن یکدله ام نی دوسر
از تو زدن تیغ نیز وز دل و جان صد رضا	یاك سغنم چون قضا نی اگر م نی مگر
گر بکشی ذوالفقار تا بتم و پایدار	نی بگر بزم چو باد نی بزم چون شرر
جان بسپارم بتیغ هیچ نکویم در تیغ	از جهت زخم تیغ ساخت حقم چون سپر
تیغ زن ای آفتاب گردن شب را بتاب	ظلمت شبها ز چیست کوره خاک کدر
معدن صبرست تن معدن شکرست دل	معدن خنده ستش معدن رحمت جگر
بر سر من چون کلاه ساز شها تختگاه	در بر خود چون قبا تنگ بگیرم بپر
گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا	منبت هر دست و پا عشق بود در صور
نی پدر و مادرت بکده ای عشق باخت	چونك یگانه شدند چون تو کسی کرد سر
عشق که بی دست او دست ترا دست ساخت	بی سر و دستش مبین شکل دگر کن نظر

رنگ همه رویها آب همه جویها

۱۱۲۷

مفخر تبریز دین شمس حق ای دیده دور

وجهك مثل القمر قلبك مثل الحجر	روحك روح البقا حسك نور البصر
دشمن تو در هنر شد بمنزل دم خر	چندی بپیمایش نیست فزون کم شر
اقسم بالعادیات احلف بالمودیات	غیرك یا ذا الصلات فی نظری کالمود
هر که بجز عاشقست در ترشی لایقست	لایق حلوا شکر لایق سر کا کبر
هجره روحی فداك زلزلی فی هواك	کل کریم سواك فهو خداع غرر
چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر	چونك بپردی دلی باز مرانش زدر
چشم تو چون ره زند و زده داره نما	زلف تو چون سر کشد عشوه هند و مضر
عشق بود دلستان پرورش دوستان	سبز و شکفته کند جان ترا چون شجر

عشق خوش و نازده رو طالب او تاره تر شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه خر

عشق خران جو بجو طالب دریای هو

۱۱۳۸ کهنه خران کو یکو اسکی بیع کمنه دور

بر سرده دیدمش تیز روان چون قمر  
بکدم ای ماه و ش اسب و عنانرا بکش  
گفت منم آفتاب نیست ترا تلب تاب  
رانک تودر سردسیر داشته ای دخت خشک  
برج من آنسو ترست دور ز خشک و ترست  
از پس چندین حجاب چاک زدستی توجیب

جانب تیر بر تار جانب شمع طراز

۱۱۳۹ شمس حق سرفراز تا شودت زیب و فر

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر  
هر که جز عاشقان ماهی بی آب دان  
عشق جو بگشاد درخت سبز شود هر درخت  
هر که شود صید عشق کی شود او صید مرک  
سر ز خدا نافتی هیچ رهی یافتی  
تنگ شکر خر بلاش ورنظری سر که باش  
جمله جانهای پاک گشته اسیران خاک  
ای که بر نبیل تو هیچ کسی نان نریخت  
چست شوو مرد باش حق دهست صد قماش

مغیر تیر یزبان شمس حق و دین بیا

۱۱۴۰ تارهد پای دل ز آب و گل همجو قیر

آید هر دم رسول از طرف شهریار  
دست ناز عفل کل رقص کنان جز و و گل  
سحر ازین دم بجوش کوه ازین لعل پوش  
ای خرد دور بین ساقی چون حور بین  
شنو از چه و راست مژده سعادت تراست  
پرده گردون بدر نعمت جنت بخود

هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال

۱۱۴۱ گردد آخر وصال چونک در آید نگار

گفت لبم چون شکر از زد گنج گهر  
از گهرم دام کن ورنبود وام کن  
آمده ای در قمار کیسه پر زو یار  
آه ندارم گهر گفت نداری بغیر  
خانه غلط کرده ای عاشق بی سیم و زر  
ورنه برو از کنار غصه و زحمت پیر

راه زنانیم ما جامه کنانیم ما  
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم  
جامه خران دیگر نه جامه دران دیگر نه  
سبلت فروتن موسی جان بر کند  
در ره عشاق او روی معصفر شناس  
قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار  
بنده آن ساقیم تا باید باقیم  
هر کی بزاد او بر دجان بسو کل سپرد  
گر تو ازین رونه ای همچو قناس نشین

چون سپهر بی خبر پیش درآ و بین

۱۱۳۲

از نظر زخم دوست باخبران بی خبر

چونک بپردی دلی پرده او را مدر  
زلف تو چون سر کشد عشو مهند و منفر  
سبر و شکسته کند باغ ترا چون شجر  
روحك روح البقا حسنك نور البصر  
کهنه خران کو بکواسکی بیج کم دور  
چند بیسایش نیست فزون کم شمر  
غیرك با ذا الصلات فی نظری کالبد  
لابق حلوا شکر لابق سر کا کبر  
کل کریم سواك فهو خداع غرور  
چون سر کس نیست فتنه مکن دل زمبر  
چشم تو چون زده زده زده را زده نسا  
عشق بود دلستان پرورش دوستان  
وجهك وجه القمر قلبك مثل الحبر  
عشق خران جو بگو ناله دریای هو  
دشمن ما در هنر شد بمثل دنب خر  
اقسم بالمادیات احلف بالموریات  
هر که بجز عاشق است در ترشی لایقست  
هجر كدو حی فداك زلزلنی فی هواك

عشق خوش و تار و دو عاشق او تازه تر

۱۱۳۳

شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه تر

نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار  
بهر کجا که نهی دل بقهر بر کنعت  
بشب قرار نهی روز آن بگرداند  
ز جهل توبه و سوگند می تند غافل  
برادر او سر و کار تو با کی افتادست  
برادر او تو کجا خفته ای نمی دانی  
چه خوا بهاست که می بینی ای دل مغرور  
هزار تاجر بر بوی سود شد بسفر  
چنانش کرد که در شهرها نمی گنجید  
رود که گیرد مر جان و لیک بدهد جان  
دوید در پی آب و نیافت غیر سراب  
نه منکرت بگدازد نه بر سر اقرار  
بهیچ جای منه دل دلا و با معشار  
بگیر هبرت ازین اختلاف لیل و نهار  
چه حیل دارد مقهور در کف قهار  
کز دست می سر و پا گشته گنبد دوار  
که بر سر تو نشستت افمی بیدار  
چه دیک بهر تو بختست بیرخوان سالار  
ببرد دمنه حکم حق ز جانش قرار  
ملول شد ذیابان و رفت سوی بحار  
که در کین بنشستست بر دهنش جرار  
دوید در پی نور و نیافت الا نار

قصا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا  
بشرر گاوی کین چرخ را نمی بینی  
درین دوار طبیبان همه گرفتارند  
بیرو بعر و بدشت و بکوه می کشدش  
ولیک عاشق حق را چو بردراند شیر  
دل و جگر چو نیابد دروئه تن او  
چو در حیات خود او گشته گشت در کعبه عشق  
که بی دلست و جگر خون عاشقت یقین  
و گردید بسپوش بدوزدش در حال  
حرام کرد خدا شعم و لحم عاشق را  
تو عشق نوش که تریاق خاکشاد و قیست  
سغن رسید به عشق و همی جهد دلمن  
چو قطب می نجهد از میان دور فلک

چنین کشند بسوی جوال گوش حمار  
که گردن تو بیستستار برای دوار  
کزین دوار سود مست کله بیمار  
که تا کجاش در اندینعه شیر شکار  
هلا دریدن او را چو دیگران مشمار  
همانکسی که دریدش همو شود مسمار  
بامر موتوا من قبل ان تموتوا را  
شکار را ندرانید هیچ شیر دو بار  
درو دمدم جان و بگیردش بکنار  
که تا طمع نکند در فانش مردم خوار  
که زهر زهره ندارد که دم زند زخار  
که جاجهد زچنین زخم بی معایب تار  
که جاجهد تو بگو نقطه از چنین پرگار

خموش باش که این هم کشاکش قدرست

تسرا بشعر و باطلی سرا سوی اشعار

۱۱۳۲

چرا ز قامه يك کسی نمی شود بیدار  
چرا ز خواب وز طراد می نیازی  
ترا هر آنک پیازد شیخ و واعظانست  
یکی همیشه می گفت راز با خانه  
شبی بنا که خانه پرو فرود آمد  
نگفتمت خبرم کن تو پیش از افتادن  
خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت  
جواب گفت مرا و را فصیح آن خانه  
بدان طرف که دهان را گشادمی بشکاف  
همی زدی بدهانم ز حرس مشی گل  
زهر کجا که گشادم دهان فرو بستی  
بدانکه خانه تن تست ورنجا چوشکاف  
مثال گاه و گلیست آن مروره و معجون  
دهان گشاید تن تا بگویند دقتم  
خسار در دست از شراب مرگ شناس  
وگردهی تو مصادات دهن که رو پوشست  
بغور شراب انایت بساز قرص و روع  
بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی

که ز خت هرز کی باز می برد طراد  
چرا ازو که خبر می کند کنی آزاد  
که نیست مهر جهان را چو نقش آب فرار  
مشو خراب بنا که مرا بکن اخبار  
چه گفت گفت کجاشد و صبت بسیار  
که چاره سازم من با عیال خود بفرار  
فروفتادی و کشتی مرا بر آری زار  
که چند چند خبر کردم ت بلبل و نهاد  
که قوتم بر میدمست وقت شده هش دار  
شکافها همی بستی سراسر دیوار  
نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار  
شکاف درنج بدار و گرفتی ای بیار  
حلاتو گاه گل اندر شکاف می افشار  
طیب آید و بندد پرو ره گفتار  
مده شراب بنفشه بهل شراب انار  
چهروی پوشی زان کوست عالم الاسرار  
زنوبه ساز تو معجون غذا را استعمار  
نگاه کن تو بقاروره عمل یکبار

بعق گریز که آب حیات او دارد  
اگر کسیت بگوید که خواست نایده نیست  
مرید چیست بتازی مرید خواهند  
اگر نخواست مرا بس چرام خواهان کرد  
و گر نه غمزه او زد بتیغ عشق مرا  
خزان مرید بهارست زرد و آه کنان  
چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند  
بسوی باغ بیا و جزای فعل بین  
چو واعظان خضر کسوه بهار ای جان

۱۱۳۵

زبان حال گشا و خموش باش ای یار

بیاد ساقی بادت فدا سر و دستار  
در آی مست و خرامان و ساغر اندر دست  
بیاد جام که جانم ز آرزومندی  
بیاد جام حیانی که هم مزاج تو است  
از آن شراب که گر جرعه ای ازو بچکد  
شراب لعل که گر نبش بر آرد جوش  
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی  
بیا که در دل من رازهای پنهانست  
مرا چو مست کنی آنکهی تماشا کن  
تبارک الله آندم که پر شود مجلس  
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع  
زمطربان خوش آواز و نمره مستان  
بین بحال جوانان کشف کن خوردند  
چه باده بود که موسی بساخران در ریخت  
زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف  
چهریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس  
هزار بلارش کشتند و پیشتر می رفت  
صعایان که برهنه پیش تیغ شدند  
غلط محمده ساقی نبود جامی بود  
کدام شربت نوشید پوره ادهم  
چه سکر بود که آواز داد سبعانی  
بیوی آن می شد آب روشن و صافی  
ز عشق این می خاکست گشته و تگ آمیز

زهر کجا که دهد دست جام جان دست آر  
روا مبین چو تو ساقی و ما چنین هشیار  
ز خویش نیز بر آمده چه جای صبر و قرار  
که مونس دل خسته است و معمر اسرار  
ز خاک شوره بروید همان زمان گلزار  
میان چرخ و زمین بر شود ازو انوار  
که جانها و روانها تار باد نثار  
شراب لعل بگردان و پرده ای مگذار  
که شیر گیر چگونگیست در میان شکار  
زبوی جام و ز نور رخ چنان دلدار  
نهاد جان بطبق بر که این بگیر و بیاد  
شراب دو رگه خمار گم کند رفتار  
خراب میصد و نه سال مست اندر غار  
که دست و پای بدادند مست و بیخود وار  
که شرحه شرحه بریدند شاهد چو نگار  
که غم نخورد و ترسید ز آتش کفار  
که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار  
خراب و مست بدند از معدم معتار  
بر از شراب و خندا بود ساقی ابرار  
که مست و ارشد از ملک و مملکت بزار  
که گفت درمز انا الحق و رفت بر سر دار  
چو مست سجده کنان می رود بسوی بحار  
ز تف این می آتش فروخت خوش رخسار

و گر نه باد چرا گشت هدم و غماز  
چه ذوق دارند این چار اصل ز آمیزش  
چه پیشانه میی دارد این شب زنگی  
ز لطف و صنعت صانع کدام را گویم  
شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم  
نه مستی که ترا آرزوی عقل آید  
ز هر چه دارد غیر خدا شکوفه کند  
کجا شراب ظهور و کجایمی انگور  
دمی چو خوک و زمانی چو بوزنه کنند  
دلست خنب شراب خدا سرش بگشا  
چواند کی سرخم را ز گل کتی خالی  
اگر در آیم کاتار آن فرو شمرم  
چو عاجزیم بلا احصی فرود آدیم

در آ بجلای عشاق شمس تبریزی

که آفتاب ازان شمس می برد انوار

۱۱۳۶

نشته است خدا گرد چهره دلدار  
چو عشق مردم خواست مرد می باید  
تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی  
تو لقمه ای بشکن زانک آن دهان تنگست  
بیش حرص تو خود پیل لقمه ای باشد  
تو زاده دمی آمده ز قحط دراز  
بدیک گرم رسیدی گهی دهان سوزی  
بهیچ سیر نگردی چو مصدق دوزخ  
چنانک بر سر دوزخ قدم نهی خسالت  
خداست سیر کن چشم اولیا و خواص  
نه حرص علم و هنر ماندشان نه حرص بهشت  
خوشا اگر شمرم من عطا و بخششش

بیا تو مفضل تبریز شمس دین بهق

کمینه چاکر تو شمس گنبد دواز

۱۱۳۷

شدست نور محمد هزار شاخ هزار  
اگر حجاب بدرد مصدق از يك شاخ  
ترا اگر سر کلاست روزگار مبر  
ترا سعادت بادا که ما ز دست شدیم  
گرفته هردو جهان از کنار تا بکنار  
هزار راهب و قیس بر درد زنا  
شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار  
دست رفتن این بار نیست چون هر بار

بریر یار مرا گفت کین جهان بلاست  
جواب داد تو باری چرا زنی تشنیه  
بگفتش که بلی لیک هم مگیر مرا  
چو میر خوان تو ترش بنهم و شیرین  
بسوزنی که دهانها بدوخت در رمضان  
ولی چو جمله دهانم کدام را دوری

خیار امت محتاج شمس تبریزند

۱۱۴۸ شکافت خربزه زین غم چه جای خیر و خیار

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار  
هزار آتش و دود و غمت و نامش عشق  
هر آنک دشمن جان خودست بسم الله  
بمن نگر که مرا او بصد چنین اردد  
چو آب نیل دور و دارد این شکنجه عشق  
چو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد  
چو زخم تیغ نباشد بجنگ و نیزه و تیر  
پیش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست  
شکار را بدو صد ناز می برد این شیر  
شکار کشته بخون اندرون همی زارد  
دو چشم کشته بزنده بدان همی نگرد

خمش خمش که اشارات عشق معکوسست

۱۱۴۹ نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

مجوی شادی چون در غمت میل نگار  
اگر چه دلبر دیزد گلابه بر سر تو  
درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی  
کسی که بر نمیدی چوب رده بر نمیدست  
غبارهاست درون تو از حجاب منی  
بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن  
اگر بغواب گریزی بغواب در بینی  
تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست  
ازین سبب همه شرطریق حق خیرست  
نگر پیوست که دباغ در پلیدیها  
که تا برون رود از پوست علت پنهان

که در دو پنجه شیری توای هر بز شکار  
قبول کن تو مر آن را بجای مشک تبار  
بجز جفا نبود هیچ دمع آن سگسار  
ولی غرض همه تا آن برون شود ز غبار  
همی برون نشود آن غبار از یکبار  
رود ز چهره دل که بغواب و گه بیدار  
جفای یار و مقطعیهای آن نکو کردار  
برای مصلحتی راست در دل نبار  
که عاقبت بنماید صفاش آخر کار  
همی بسالد آن را هزار بار هزار  
اگر چه پوست نداند ز اندک و بسیار



تو شمس مفخر تبریز چادها داری

۱۱۴۰

شتاب کن که ترا قدر نیست در اسرار

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهسار  
چو آفتاب تموزیم دغم فصل عجز  
هزار فاخته جویان ما که کو کو کو  
بسا هیجان خبر ما رسید در دریا  
بذات پاک خدایی که گوش و هوش دهد  
بمصطفی و بهر چار بار فاضل او  
بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر

نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی

۱۱۴۱

دو صد نبات بریزد ز لفظ شکر بار

ز بامداد چه دشمن گشت دین یار  
ز خواب بر جبهی و روی یار را بینی  
همو گشاید کار و همو بگوید شکر  
چو دست بر تونهد یار و گویند برخیز  
بگو بیوسی همران که شده همه دیده  
برای مخلصه می دید و دیدنش می جست  
ز بامداد چو اقبون فضل او خوردیم  
بین تو حال مرا و مرا ز حال میرس  
برو مگوی جنون را ز کوده مقولات  
مرا درین شب دولت ز جفت و طاق میرس  
مرا میرس عزیزا که چند می گردی  
غبار و گرد مینگیز در ده یاری  
منه تو بر سر زانو سر خود ای صوفی  
چو هیچ کوه احد بر نیامد ازین و بیخ  
در آن زمان که سلهای فقر می لیسیم

چه اینست دهم از خراج و نعل بها

۱۱۴۲

چو نعل ماست در آتش ز عشق تیز شرار

درخت اگر متحرک بدی بیا و میر  
ور آفتاب نرفتی میر و پاهمه شب  
ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افاق  
چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد  
نه یوسفی بسفر رفت از پدر گریان  
نه دنج اوده کشیدی نه زخمهای نیر  
جهان چگونه منوری شدی بگاه سحر  
کجایات گلستان شدی بسیل و مطر  
مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر  
نه در سفر بسعدت رسید و ملک و طغر

نه مصطفی بفر رفت جانب مشرب  
و گر تو بای نداری سفر گزین درخویش  
در خویشتن سفری کن بخویش ای خواجه  
ز تلخی و ترشی دو بسوی شیرینی

ز شمس مفضل تبریز جوی شیرینی

۱۱۴۲

از آنک هر ثمر از نور شمس یابد

تو شاخ خشک چرای بروی یار نگر  
در آبله رندان که مصلحت اینست  
بدانک عشق جهانست بی قرار درو  
چو در رمی تو بدان شه که نام او نبرم  
چو دیده سر مه کشی باز و ازین سو کن  
هزار دود مرکب که چیست این ملکست  
نگه مکن تو بخودشید چو نك در تاب  
چو ماه نیز بدر پوزه پر کند ز نیل  
یا بیصر ملاحظ بسوی کان وصال  
چو روح قدس پیوسید نعل مرکب او

تو برگ زرد چرای بنوبهار نگر  
شراب و شاهد و ساقی بی شمار نگر  
هزار عاشق بی جان و بی قرار نگر  
بعق شاهی آن شه که شاه و یار نگر  
بدین جهان پراز دود و پر غبار نگر  
غبار و رنگ بر آرد که سبزه زار نگر  
نگاه شام و را زرد و شرمسار نگر  
ز بعد پانزده روزش تو بخوار و زار نگر  
بدان دو غمزه مغمود یار غار نگر  
ز نعل نمره بر آمد که حال و کار نگر

اگر نه غم کند حلم شمس تبریزی

۱۱۴۳

تو روح را ز چنین یار شرمسار نگر

ندا رسید بجانها ز خسرو منصور  
چو آفتاب بر آمد چه خفته اند این خلق  
درون چاه ز خودشید روح روشن شد  
بجنب بر خود آخر که چاشتگاه شدست  
مگو که خفته نیم ناظرم به صنع خدا  
روان خفته اگر داندی که در خوابست  
چنانک روزی در خواب دفت گلشن تاب  
بدید خود را بر تخت ملک و از چه و راست  
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری  
میان غلغله و دار و گیر و بردا برد  
در آمد از در گلشن بهشم حماسی  
بجست و بپلوی خودنی خزینه دید و نه ملک  
بخوان ز آخر یاسین که صیحه فضا  
چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته  
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل

نظر بعلقه مردان چه می کنید از دور  
نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نود  
زنود خارش بند رفت نیز دیده کور  
از آنک خفته چو جنبید خواب شد مهجور  
نظر به صنع حجابست از چنان منظور  
از آنچ دیدنی نی خوش شدی و نی رنجور  
بخواب دید که سلطان شدست و شد مغرور  
هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور  
در امر و نهی خداوند بد سنین و شهود  
میان آن لمن المالك و عزت و شرو شود  
زدش بیای که برجه نه مرده ای در گور  
ولی خزینه حمام سرد دید و نفور  
تو هم بیانگی حاضر شوی ز خواب غرور  
هزار مرتبه فرقت ظاهر و مستور  
خسی که خفت زادیر خود بود معذور

چو هر دو باز این خواب خویش باز آیند      بتخت آید شاه و بتخته آن مقهور  
لباب قصه بیانست و گمت فرمان نیست      نگر بدانش داود و کوتاهی زبهر

مگر که لطف کند باز شمس تبریزی

۱۱۴۵

و گرنه ماند سخن در دهن چنین مقصود

بن نگر که منم مونس تو اندر گور      در آن شبی که کئی ازدکل و خانه عبور  
سلام من شنوی در لحد خبر شودت      که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور  
منم جو عقل و خرد در درون پرده تو      بوقت لغت و شادی بگناه رنج و فتور  
شب غریب چو آواز آشنا شنوی      دهی ز ضربت مار و جوی زوحشت مود  
خمار عشق در آرد بگور تو تحفه      شراب و شاهد و شمع و کباب و قتل و بنور  
در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم      چه های وهوی بر آید ز مردگان قبور  
دهای وهوی شود خیره خاک کورستان      ز بانگ طبل قیامت ز طمطراق نشور  
کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم      دماغ و گوش چه باشد پیش نفخه صور  
بهر طرف نگری صورت مرا بینی      اگر بخود نگری یا بسوی آن شرو شود  
ز احولی بگیریز و دو چشم نیکو کن      که چشم بد بود آن روز از جمال دور  
بصورت بشرم هان و هان غلط نکنی      که روح سخت لطیفست عشق سخت نفیور  
چه جای صورت اگر خود نمیشود صد تو      شمع آینه جان علم زند بظهور  
دهل زنید و سوی مطربان شهر تنید      مرا حقان ده عشق راست روز ظهور  
بجای لقمه و پول از خدای را چستی      نشسته بر لب خندق ندیدی يك كور

بشهر ما تو چه غماز خانه بگشادی

۱۱۴۶

دهان بسته تو غماز باش همچون نور

مرا بگناه ده ای ساقی کریم عفار      که دوش هیچ نفختم ز تشنگی و خمار  
لبم که نام تو گوید پیاده اش خوش کن      سرم خمار تو دارد بستیش تو بخمار  
بریز باده بر اجسام و بر امراض      چنانك هیچ نماند ز من رگی هشیار  
و گر خراب شوم من بود رگی باقی      چو جند هل که بگردد در این خراب دیار  
چو لاله زار کن این دشت را پیاده لعل      روا مدار که موقوف داریم بپهار  
ز تست این شجره و خرقه اش تودادستی      که از شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار  
مرا چو مست کنی زین شجر بر آرم سر      بخنده دل بنمایم بخلق همچو انصار  
مرا چو وقف خرابات خویش کردستی      تو ام خراب کنی هم تو باشیم معمار

بیار وطل گران تاخمش کنم بی آن

۱۱۴۷

نه لایقست که باشد غلام تو مکنار

بکش بکش که چه خوش میکشی بیار یار      هزیتان ده عشق را قطار قطار  
کنار باز گشادست عشق از مستی      رسید دلشدگان را که کنار کنار  
ز دست خویش از آن ساغری که می دانی      اگر چه نيك خرابم بیا بیار بیار

قرار دولت او خواه و از قرار میرس  
نگار کردن چون اشک بر رخ عاشق  
ایا کسی که در افتاده ای بپنگالش  
تو خون بدی و ز عشقش چو شیر جوشیدی

برو پیاده مغرورم شمس دین آمیز

۱۱۴۸

که نیست باده تبریز را خمار خمار

کسی بگفت ز ما یا ازوست نیکی و شر  
عجب که خواجه برنگی که طفل بود بماند  
بگویمت که چرا خواجه زبر و بالا گفت  
بچار پا و دوبا خواجه کرد عالم گشت  
گمان خواجه چنانست که خواجه بهتر گشت  
بعجت و بلجاج و ستیزه افزون گشت

طریق بحث لجاجست و اعتراض و دلیل

۱۱۴۹

طریق دل همه دیده ست و ذوق و شه و شکر

فغان فغان که بیست آن نگار بار سفر  
فغان که کار سفر نیست سفره دستم  
ولیک طالع خودشید و مه سفر باشد  
سفر پیامد و زان هجر عندها می خواست  
بگفتش که ز روباه شانگی بگنر  
مر است جان مسافر چو آب و من چون جوی  
دود بلب لب این جوی تا لب دریا  
بروی آینه بنگر که از سفر آمد  
سفر سفر چو چنان بار غار دو سفرست  
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه

چو شمس مغرور تبریز در سفر افتاد

۱۱۵۰

چو مملکت که بگنر در دود او سفر

بخدمت لب آمد بانتجاع شکر  
نو ارتقا بسخا جو مگو نه گو آری  
لب تو است که شکر ز عین او روید  
شکر بوقت شکر خوردنت نصیبی یافت  
یسته ای دولت امروز زان همی ترسم  
ذهی نملت که دارد لب تو کزوی شد

که از لبش کزین بخش یک دو صاع شکر  
نظر مکن که نبی یافت ارتفاع شکر  
نه منتظر که رسد نسیه از بقاع شکر  
که بر مذاق دهانها بود مطاع شکر  
که از غم تو بماند ز انتفاع شکر  
امیر جمله نباتات بی نزاع شکر

دهان بیندم و بسته شکر همی خایم

۱۱۵۱

که تا بهان برسد خوش باینلاع شکر

خراب کار مرا شمس دین کند معذور  
که روحم باش بجان سجده می کنند از دور  
هزار جان و روانهای غرقه معذور  
چو او بتابد پرتو بگیرد آن همه نور  
اگر رسد بشیاطین شوند هر يك حور  
پرد های کرم دیو را کند مستور  
بهر سویت هروسی بهر نواحی سود  
شوند زنده ذرایر مثال نفخه صور  
که هر سحر من و تو گشته ایم ازو مسرور  
از آن گذر کن و کاهل مباش چون رنجور  
هزار ساله ره اندر پرت نباشد دور  
برای حال من خسته جان و دل مهجور  
شدست روز سیاه و شدست مو کافور  
بهر رحمت غوطی دهی کنی مغفور  
کسی که چشم ندارد یقین بود معذور  
بدیده آری کین درد می شود ناسور  
دو افکنی بوجود و عدم شراد و شرور

قدح شکست و شرابم نماند من معذور  
خدو عالم ینش چراغ عالم کشف  
که تا ز بحر تعبیر بر آورد دستش  
گر آسان و زمین بر شود ظلمت کفر  
از آن صفا که ملایک ازو همی یابند  
و گر نباشد آن نور دیو را روزی  
بروز عیدی کو بخش کردن آغازد  
ز سوی تبریز آن آفتاب در تابند  
ایا صبا بخدا و بحق نان و نمک  
کچون دسی بنهایت گران عالم غیب  
از آن پری که ازو یافتی بکن پرواز  
بیر چو خسته شود آن پرت سجودی کن  
باب چشم بگویش که از زمان فراق  
تو آن کسی که همه مجرمان عالم را  
چو چشم بینا در جان تو همی نرسد  
چنان بکن تو بلا به که خاک پایش را  
وزین سفر بسمادت صبا چو باز آیی

چو سرمه اش بن آری هزار رحمت نو

۱۱۵۲

بجانت یادا تاقرنهای نا معصور

اسیر عشق نگردد زرنج و خواری سیر  
بعون درستو نگردد ز زخم کاری سیر  
خراب کرد و نشد از شراب باری سیر  
در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سیر  
ولیک نیست چونی از مفان دراری سیر  
ولیک هیچ نگردم از آنچ داری سیر  
از آنک نیست دل از جام شهر یاری سیر  
که باغ می نشود از دم بهاری سیر

بین دلی که نگردد ز جان سپاری سیر  
ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند  
مقیم شد بهر باب و جله رندان را  
هزار جان مقدس سپرد هر نفسی  
مثال نی ز لب یاد کام پر شکرت  
بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جز تو  
نه شهر و یاد شناسیم ای مسلمانان  
هوای تو چو بهارست و دل زنت چو باغ

چو شرمسارم از احسان شمس تبریری

۱۱۵۳

که جان عباد ازین شرم و شرمساری سیر

رخش کنار ندارد ازو کنار مگیر  
در آ چو شیر بهر شیر تر شکار مگیر

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر  
جهان شکار گهی دان زهر طرفه حیدی

هوای نفس مهارست و خلق چون شتران  
وجود جمله غبارست تابش از مه ماست  
بران ز پیش جهانرا که مار گنج تو است  
چو خلق بر کف دست نهند چون سیلاب  
بعض دست بدان ارچه چشم تو هست  
بیوی آن گل بگشاد دیده یعقوب  
بغیر آن شتر مست را مهار مگیر  
بماه پشت میار و ره غبار مگیر  
تو اش ببحن چو طاوس گیر و مار مگیر  
ز عشق بر کف سیلاب شو قرار مگیر  
ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر  
نسیم یوسف را ز کرته خوار مگیر

کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی

بغیر حضرت اورا تو اعتبار مگیر ۱۱۵۴

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر  
چو روی انور او گشت دیده دیده  
فرشته نمره زنان پیش او چو چاوشان  
بچشم نفس نشد روی ماه او دیدن  
که لعل آن مه خاصیت زمره داشت  
درخت هر که بدو سر کشید جان نبرد  
کنون که ماه نهان شد ز ابر این هجران  
ز قطرهای دودیده زمین شدی سر سبز  
جگر چو آلت رحمت و رحم ازو خیزد  
ز عشق جمله اجزای خانه با خبرند  
تو طالب خبری کم نشین یی خبرای  
که جفت مرده ترا مرده شوی گردانند  
بچشم درد بیعی نگر اگر نگری  
چو همنشین شود انگور با خم سر که  
بجمله حیل تو سودا خ کن خم ترشی

کدام بحر خداوند شمس دین بحق

بذلک پاک خدا اوست خسرو اکبر ۱۱۵۵

از آن مقام که نبود گشاد زود گذر  
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای  
زمان چو خاکم تست و مکان چو معبر تو  
چنان شوی که مکان و زمان و اهل زمان  
برو بسوی خریدار خویش همچون زر  
نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر  
مکان نیک گزین و زمان نکو بنگر  
دگر نتواند کردن بغل در تو اتر

توتیره گردی از شب چو آینه گردون

نه زرد روی خزان گردی از هوا چو شجر ۱۱۵۶

مطرب عاشقان بجنبان تار  
مصلحت نیست عشق را خمشی  
بزن آتش بمؤمن و کسفا  
برده از روی مصلحت بردار

تا بنگریست طفل کهواره	کی دهد شیر مادر غمخوار
هرچه غیر خیال معشوقست	خار عشقت اگر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم	بای درخون نهاده ای هشدار
بای آهسته به که تا نجهد	چکره ای خون دل بهر دیوار
مطربا زخمهای دل می بین	تا ندانند خویشتن خوشدار
مطربا نام بر ز معشوقی	کز دل ما ببرد صبر و قنار
من چه گفتم کجا بماند دلی	گر دلم کوه بود دمت از کار
نام او گوی و نام من کم کن	تا لقب گویمت نکو گفتار
چون ز دفتار او سخن گویم	دل کجا می رود زهی دفتار

شمس تبریز عیسی عهدی

هست در عهد تو چنین یسار

۱۱۵۷

گر تو خواهی وطن پر از دلدار	خانه را دو تپی کن از اغیار
در تو خواهی سماع را گیرا	دور داری ز دیده انکار
هر که او را سماع مست نکرد	منکرش دان اگر چه کرد اقرار
هر که اقرار کرد و بادیه شناخت	هاقلش تمام نه مگو خسار
بیهانه سره کن آنها را	تا شوی از سماع برخوردار
و زمین خویش را بروی کن نیز	تا بگیری تو خویش را بکنار
سایه یار به که ذکر خدای	اینچنین گفته است صدر کبار
تا نگویی که گل هم از خارست	زانک هر خار گل نیارد یار
خار بیگانه را ز دل بر کن	خار گل را بجان و دل می دار
موسی اندر درخت آتش دید	سبز ترمی شد آن درخت ار نادر
شهوت و حرص مرد صاحب دل	همچنین دان و همچنین بنادر
صورت شهوتست لیکن هست	همچو ناد خلیل پسر انوار

شمس تبریز را بشر بینند

چون گشاید دیده ها کفار

۱۱۵۸

رحم بر یار کی کند هم یار	آه یسار کی شنود یسار
اشکهای بهار مشفق کو	تا ز گل پر کنند دامن خار
اکثرا ذکر هادم اللذات	بشنوید از خزان بی زنیار
غار جنت شود چو هست درو	ثانی اثین انهما فی الفار
ز آه عاشق فلک شکاف کند	نسالة عاشقان نباشد خوار
فلک از بهر عاشقان گردد	بهر عشقت گنبد دوار
نی برای خیابان و آهنگر	نی برای دروگر و عطارد
آسمان گرد عشق می گردد	خیز تا ما کنیم نیز دوار

مین که لولاک ما خلقت چه گفت  
مدنی گردد عاشقی گردیم  
چشم کو تا که جانها بیند  
در و دیوار نکته گویند  
چون ترازو چون گزده سکه  
بی زبانند و قاضی بازار  
عاشقارو تو همچو چرخ بگرد

۱۱۵۹

خامش از گفت و چیلگی گفتار

عشق جانست عشق تو جانتر  
کافریهای زلف کافر تو  
جان سپردن به عشق آسانست  
همه مهیا خوان لطف تواند  
بی تو هستند جمله بی سامان  
عشق تو کان دولت ابدست  
تبع هندی هجر برانست  
هر دلی چار بره دو بی تست  
دیدن تو بصد چو جان اوزان  
گرچه این چرخ نیک گردانست  
همه ز افلاک عشق دور رسند

شمس تبریز همتی می داد

۱۱۶۰

تا شوم در تو من عجب دانت

روی بنما بیا مکن مستور  
ما یکی جمع عاشقان ز هوس  
ای که در عین جان خود داری  
سرفرو کن ز بام و خوش بنگر  
ساقی صوفیان شرابی ده  
زان شرابی که بوی جوشش او

۱۱۶۱

مردگان برون کشد از گور

مطر با عیش و نوش از سر گیر  
تنگ بگذار و با حریف بساز  
لطف گل بین و جریم غلامین  
فربه از تست آسمان و زمین  
داروی فربهی خلق توی  
خرمش کن یک شکر خنده  
یک دو ابریشم فروتر گیر  
جنگ بگذار جام و ساغر گیر  
جعد بگشا و مشک و عنبر گیر  
این یک استاره را تولا فر گیر  
فربهش کن چو خواهی دیر گیر  
شکری را ز مصر کمتر گیر



بخت و اقبال خاک پای تواند  
چونك سعد و طفر غلام تواند  
ای دل از آب كوثر ت باید  
ای دل از آب كوثر ت باید  
گر غلامی قیصر ت باید  
هر کرا نبض عشق می بجهد  
هر سری کو ز عشق پر نبود  
آن سرش راز دم مؤخر گیر

هین مگو راز شمس تبریزی

۱۱۶۲

مکن اسپد و جام احمر گیر

مطر با عشق بازی از سر گیر  
چونك در چرخ آردت باده  
ملك منی و یخودی داری  
مست شو مست کن حریفان را  
مستی آمد ز راه بام دماغ  
از ره خشك راه بسیارست  
بر سر آوردم و میریدم  
فارغم همچو مرغ از مرکب  
گر نروید ز خاک هیچ انگور  
شبه گر گر دگر نسا ز جام  
پاره روح را کند قشعی  
توبه کردم دگر نخواهم گفت

عاشق و مست و آنکهی توبه

۱۱۶۳

ترك سالوس آن ضومكر گیر

عار بادا جهانیان را عار  
شكلك زاهدان ولی ز درون  
از دوسه ماده ابله طراد  
لیس فی الدار سیدی دیار

بدو پول سیاه بتوان یافت

۱۱۶۴

زین چنین خر بطن دوسه خروار

خلق را زیر گنبد دوار  
جود او کش از آنك شودش دل  
چشمها کور و دیدنی بسیار  
نور چشمست یا اولوالابصار  
بر دو دیده نهم غمت کین درد  
باغ جان خوش ز سنك بارانست  
داروی خاص غرویت ییار  
ما نخواهیم قطره سنگ ییار

شمس تبریز گوهر عشقت

۱۱۶۵

گوهر عشق را تو خوار مدار

میر خرابات توی ای نگار  
وز تو خرابات چنین بی قرار

جمله خرابیات خراب تواند	جمله اسرار ز تست آشکار
جان خراباتی و عمر عزیز	هین که بشد عمر چنین هوشیار
جان و جهان جان مرادست گیر	چشم جهان حرف مرا گوش داد
خاک گفت چشم مرا تو تیاست	و عده تو گوش مرا گوش داد
خمر کهن بر سر عشاق دیز	صورت تو در دل مستان نگار
سافر باز بچه فسانی پیر	سافر مردانه ما را بیار
آتش می بر سر پرهیز دیز	وای بر آن زاهد پرهیز کار
حق چو شراب از لی در دهد	مرد خورد باده حق مردوار

پرورش جان بسفاهم بود

از می و از ساغر پروردگار

۱۱۶۶

چند ازین راه نو روزگار	برده آن یار قدیمی بیار
آتش فرعون بکش ز آب بحر	مفرش فرود بپاش سیار
چرخ فلک را بغدادی بگیر	انجم و مه را شناس اختیار
شمس و شمسوی که مرا غرمت	چون خرنسکست در آن مستدار
باد چو را کم شد و خود را غناخت	نیست در آخر چو خسان بی مدار
چشم دران باد نهادست خس	کو کشدش جانب هر دشت و غار
خیر مدد آن آب بماندست منگ	کوش بفلطانه در سیل بار
گر بدو نیکیم تو از ما بگیر	ماهه چنگیم و دل ما چو تار
گاه یکی نغمه تر می نواز	گاه ز تر بگذرد و خوشک آرد
گر تنوازی دل این چنگ را	بس بودایش که نهی بر کنار
نود علی نود چو بنوازش	باده خوش و خاصه بفصل بهار
در کف عشقت مهار همه	اشتر مستیم درین زیر بار
گاه چو شیر می مثل شود	تا برمد خلق ازو چون شکار

گاه چو آبی متشکل شود

خلق رود نشنه بدو جان سپار

۱۱۶۷

مست توام تر می و تر کو کنار	وقت کنارست یا گو کنار
برجه مستانه کناری بگیر	چون شجر و باد بوقت بهار
شاخ تر از باد کناری چو یافت	رقص در آمد چو من بی قرار
این خبر افتاد بخوبیان غیب	تا برسیدند هزاران نگار
لاله رخ افروخته از که رسید	سنبله با بگل از مرغزار
سوسن با تیغ و سمن با سیر	سبزه پیادست و گل تر سوار
فندق و خشخاش بدست آمده	نضج و حلبو بلب جویبار
جدول هر گونه حویجی جدا	تا مددی یابد از یار یار

کرده دکانها همه حلوائیان      پر شکر و فستق از بهر کار  
میوه فروشان همه بنا طلبها      بر سر هر پشته فشانده تمار  
لیک ز گل گوی که همرنگ اوست      جمله ذبو گو که پری است یار  
بلبل و قمری و دوصد نوع مرغ      جانب باغ آمده قادم یزار  
می زنم ترگس چشمک خوش

۱۱۶۸

خطبه مرغان چمن گوش دار

جان خراباتی و عمر بهار      هین که بشد عمر چنین هوشیار  
جان و جهان جانم را دست گیر      چشم جهان حرف مرا گوش دار  
صورت دل آمد ویشم نشست      بسته سر و خسته و بیمار وار  
دست مرا بر سر خود می نهاد      کای بنم دوست مرا دست یار  
درد سرم نیست ز صغرا و تب      از می عشقت سرم پر خمار  
این همه شیوه ست مرادش نوی      ای شکر ت کرده دلم را شکار

جان من از ناله جو طنبور شد

۱۱۶۹

حلال دلم بشنو از آواز تمار

هست کسی صافی و زیبا نظر      تا بکند جانب بسالا نظر  
هست کسی پاک ازین آب و گل      تا بکند جانب دریا نظر  
بنا بنهد بر کمر کوه قاف      تا بزند بر سر عنقا نظر  
تا که نظر مست شود ز آفتاب      تا بشود بی سرو بی نظر  
هست کسی رامد از نور عشق      تا فتدش جمله بدانجا نظر  
آب هم از آب مصفا شود      هم ز نظر یابد پینا نظر

جمله نظر شو که بدرگاه حق

۱۱۷۰

راه نیابد مگر الا نظر

رحم کن از زخم شوم سر بر سر      مرهم صبرم ده و رنجم ببر  
ورمه در زهر دهی غوطه ام      زهر مرا غوطه ده اندر شکر  
بعرا اگر تلخ بود همچو زهر      هست صدف عصمت جان کبر  
ابر ترش رو که غم انگیز شد      مژده تودادیش ز رزق و مطر  
مادرا گرچه که همه رحمتست      رحمت حق بین تو ز قهر پدر  
سرمه نو باید در چشم دل      ورنه چه داند ده سرمه بصر  
بود بی صبره بیکی کو خراب      خانه درویش بجهت هم  
مفلس و مسکین بدو صاحب عیال      جمله آن خانه یک از یک بتر  
هر یک مشهور بخواهند گی      خلق ز بس کدیه شان بر خنر  
بود لحاف شبشان ماهتاب      روز طواف هشان دو بدر  
گر بکنم قصه زاد پیرشان      درد دل افزاید با درد سر

شاه کریمی بر سید از شکار  
 در بزد از تشنگی و آب خواست  
 گفتم که هست آب ولی کوره است  
 شاه ددین بود که لشکر رسید  
 گفت برای دلمن هر یکی  
 کج شد آن خانه ز اقبال شاه  
 ولوله و آوازه بشهر افتاد  
 گفتم یکی کاخرای مفسدان  
 حال شما دی همگان دیده اند  
 و در بشود بخت و در آخر چنین  
 گفتم کریمی سوی بر ما گذشت

قصه درازست و اشارت بس است

دیده فرون دار و سخن مختصر

۱۱۷۱

در بگشا کامد خامی دگر  
 هین که رسیدیم بنزدیک ده  
 هین هله چونی توز راه دراز  
 غصه کجا دارد کان حل  
 بسته بدی تو در و بام سرا  
 گر بستم سرگردون روی  
 ای ز تو صد کام دلم یافته  
 ای رخ و رخسار تو و می دگر  
 سوی چنان روم و چنان شام و  
 لطف تو هام آمد چون آفتاب  
 هر سحری سر نهفت آفتاب  
 بر تو و بر گرد تو هر کس که هست  
 بی سخنی ده رو راه ترا  
 این غم و شادی چو زمام دلند  
 شاد زمانی که بیندم دهن  
 رخت ازین سوی بدان سو کشم  
 عیش جهان گردد بر من حرام  
 طرّفه کج چون خنب تنم بشکند  
 توبه مکن زین که شدم ناتمام

پیش کشی کن دوسه جامی دگر  
 هیره ما شود سه گامی دگر  
 هر قدمی غصه و دامی دگر  
 ای که ترا سبب نامی دگر  
 آمدت آن حکم زبانی دگر  
 بر تو قضا راست ستامی دگر  
 می طلبد دل ز تو کامی دگر  
 ای سر زلفین تو شامی دگر  
 تا پیری دولت رامی دگر  
 گیر مرا نیز تو حامی دگر  
 گوید پیذیر غلامی دگر  
 دمیدم از هرش سلامی دگر  
 در غم و شادیست پیامی دگر  
 نافقه حق راست زمانی دگر  
 بشنوم از روح کلامی دگر  
 بنگرم آنسوی نظامی دگر  
 بینم من بیت حرامی دگر  
 باید این بادیه قوامی دگر  
 بعد شدن هست تمامی دگر

بس کنم ای دوست تو خود گفته گیر

یکموسه میم و دو سه لامی دگر

۱۱۷۲

جاء الربيع والبطر زال الشناء والخطر  
آمد ترش رویی دگر باز مهر پرست او مگر  
اوحى اليكم ربكم انا غمرنا ذنبكم  
بامی دهش از بلبله باخود براهش کن هله  
وقایل يقول لی انا علمنا برة  
درده می بیفامبری تاخر نماند در خری  
السرفيك يا فتى لا تلتس فيما انى  
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل  
انظر الى اهل الردى كم عاينوا نور الهدى  
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ماره مده  
يا ربنا رب المنى ان انت لم ترحم فمن  
جز عاشقی عاشق کنی مستی لطیفی روشنی  
يا شوق اين اعافیه کی اضطرر بالقافیه  
گردست خواهی بانهد و ربای خواهی سر نهد  
ان كان نطقى مددسى قد ملل عشقى مخرسى  
ای خواجه من آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام  
سر کنیم لعظه سيف حسيم لعظه  
خواهم یکی گوینده ای مستی خرابی زنده ای  
يا ساحراً ابصارنا بالفت فى اسعارنا  
اندو تن من گر و گی هشیار یابی بردش  
يا قوم موسى اننا فى التبه تنها مثلکم  
آنها خراب و مست و خوش وینها غلام پنج و شش  
ان عوفوا ترحالنا فالمن واللى لنا  
گفتن همه جنگ آورد در بوی و در دنگ آورد  
اسکت ولا تکثر اخى ان طلت تکثر ترغى  
خامش کن و کوتاه کن نظاره آن ماه کن  
ان الهوى قد غمرنا من بعد ما قد سرنا  
ای میرمه رو پوش کن ای جان عاشق جوش کن  
قالوا ندبر شانکم تفتح لكم آذانکم  
زاندازه بیرون خورده ام کاندازه را کم کرده ام  
هاکم مداریح اللفا فیها تداریج البقا  
هین نیش مارانوش کن افسان مارا گوش کن

من فضل رب عنده كل الخطايا تنفتر  
بر دیز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر  
وارضوا بما يقضى لكم ان الرضا خیر السیر  
زیر امیان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر  
فاحك لدينا سره لا تشغل فیما اشهر  
خر را بروید در زمان از بادۀ عیسی دویر  
من لبس سر عنده لم ينتفع مما طهر  
دانی که مستانرا بود در حال مستی خیر و شر  
لم ترتفع استادهم من بعد ما انشق القمر  
جز عاشقی آتش دلی کاید از بوی جگر  
منك الهدى منك الردى ما غیرذا الا فرد  
نشاند از مستی خود او سر کله را از کمر  
عندی صفات صافیه فی جنبها نطقی کدر  
و دریل خواهی عاریت بر جای بیل آرد تیر  
والمشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر  
اسیر سلامت نیستم در پیش تیغ چون سیر  
شمس الضحی لا نختفی الا بسحر سحر  
کانش بخواب اندر ز ندوین برده گوید تا سحر  
عارف بنا اودارنا انا حبسنا فی السفر  
چون شیر گیر او نشد او را درین دهسگ شر  
كيف اهتدیتم فاخبروا لا تکتوا عما الخبر  
آنها جدا وینها جدا آنها دگر وینها دگر  
اصلحت ربی بالناس طاب السمر طاب الحضر  
چون دافعی جنگ امکنده مردم علی را با عمر  
العبل فی ریح الهوى فاحفظه کلالا و زرد  
آنمه کچون بر ماه دزدان نودش انشق القمر  
فا کشف بلطاف ضرنا قال النبی لا ضرر  
مارا چو خود بیهوش کن بیهوش شوند در مانگر  
نرفع لكم ادکاسکم انتم مصاییح البشر  
شدوا یدی شدوا فی هذا دواء من سکر  
انتم به من مستقی اکرم به من مستقر  
مارا چو خود بیهوش کن بیهوش سوی مانگر

المیش حقاً عیشکم والموت حقاً موتکم

۱۱۷۳

والدین والدنیا لکم هذا جزاء من شکر

شنو خبر صادق از گفته پیغامبر  
جاء الملك الاکبر ما احسن ذا المنظر  
چون بربط شد مؤمن در ناله و در زاری  
جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاکبر  
خو کرد دل بربط نشکید از آن زخمه  
الدولة عیشیه والقهوة عرشیه  
اینک فزلی دیگر الشمس مع الشمسین  
الرب هو الساقی و العیش به باقی  
الروح غدا سکری من قهوتنا الکبری

اندر صفت مؤمن المؤمن کالمزهر  
حتى ملأ الدنيا بالعبر والعبر  
بربط کجا ناله بی زخمه زخم آور  
جاء الکرم الادوم جاء القمر الاقمر  
اندر قدم مطرب می مالده و سر  
والمجلس منتور باللوذ مع السكر  
ران پیش که برخوانم که شایک الاثر  
والسعد هو الراقی یا خایف لاتعذر  
وازینت الدنیا بالاخضر والاحمر

خاموش شود و معرم می خورد می جان هر دم

۱۱۷۴

در مجلس ربانی بی حلق و لب و سافر

مرا می گفت دوش آن بار عیار  
جهان پر شد مگر گوشت گرفتست  
قرین شاه باشد آن سگی کو  
خصوصاً آن سگی کورا بهمت  
پیوسد خاک پایش شیر گردون  
دمی می خورد دمی می گویند بوبت  
نه آن مطرب که در مجلس نشیند  
ملولان باز چنیندن گرفتند  
بجنبان گوشه زنجیر خود را  
ملول جمله عالم تازه گردد  
الفت السكر ادر کنی باسکار  
ولا تنق بکاسات صفاد  
وقاتل فی سبیل الجود بخلا  
قتل انا صبینا الماء حباً  
و صیائی شهید لی بانی  
وطیبوا و اسکروا قومی فانی

سگ عاشق به از شیران هشیار  
سگ اصحاب کهف و صاحب غار  
برای شاه جوید کبک و کفتار  
باشد صید او جز شاه مختار  
بدان لب که نیالاید برادر  
مده خود را بگفت و گویند کبار  
کمی نوشد کمی گوشه بزم مار  
همی جنگند و می لنگند ناچار  
رگه دیوانگیشان را بیفشار  
چو خندان اندر آید بار بی بار  
ایا جاری ایا جاری ایا جار  
فهدا یوم احسان و ایشار  
لیبقی منك منهاج و آثار  
و نحن الماء لاما و لا نار  
قضیت عندهم فی العشق اوطار  
کریم فی کروم المصر حصار

جنون فی جنون فی جنون

۱۱۷۵

تخفف عنک اتحالا و اوزار

انجیر فروش را چه بهتر  
یا ساقی عشقنا تذکر  
انجیر فروشی ای برادر  
فالعیش بلا نذاک ابتر

ای ساقی جان کجاست ساغر	ما داسر صنعت و دکان نیست
الغیر ینال لا یؤخر	لا ترکنا مدی صغایاً
ای زنده کن هزار مضطر	کم جوی وفا عتاب کم کن
اد کان کذاک یوم یدر	الحنطة حیث کان حنطه
هر شهر که رفت کیست زرگر	چون یشته مرد زرگری شد
فی ظل سغا یک المظیر	ابر اربک بشریون خمرأ
بر مرکب پشت دیش لاغر	خود دل دهنت که بر نهی بار
والارض بذاک صار اخضر	من کاسک للثری نصیب
در روضه رحمت معرر	بگذار که می چرد ضعیفی
یا طول حیاتنا المقصر	یا ساقی هات لا تقصر
همچون ماهی میان کوثر	در سایه دوست چون بود جان
من کأس مدامک المطهر	طهر خطرانا و طبیب
هم بر تو تنیم چون کبوتر	مادا بران و گر برانی
من نهر وحیقک المفجر	والعبر لذل لیال عشر

آمد عثمان شهاب دین هین

واگو غزل مرا مکرر

۱۱۷۶

نظر القلب فیکم بکم ینجلی النظر	انتم الشمس والقمر منکم السح والبصر
نحن ابناء وقتنا رحم الله من غیر	قلتم الصبر اجمل صبر العبد ما انصبر
خوفونی بفتنة واشلوا الی العذر	قدموا سادة الهوی قلت یا قوم ما الضبر
جرد العشق سیفه بادروا لمة الفکر	قلت القتل فی الهوی برکات بلا ضرر
نفخونی شبابة حمل الريح بالشر	ان من هاش بعد ذا ضیع الوقت واحتکر
شیبو الی بنفحة بکسر نفحة السحر	مزج النار بالهوی لیس یبقی ولا یذر
چو خبر نیست معرزش بر او باشی خبر	بر آن یار خوش نظر تو مگو هیچ از خبر
گفتم ای دوست غیر تو اگر هست جان و سر	دل من شد حجاب دل نظرم پرده نظر
گفت من چیز دیگرم بجز این صورت بشر	بزن از عشق گردنم بجوی مر مرا مضر
هله ای نای خوش نوا هله ای باد پرده در	گفتمش روح خود توی عجب چیست آن دگر
بدر این کیسهای ما تو بکوری کیسه گر	برو از گوش سوی دل بنگر کیست مست تر

چه غمت ارزدم بشد که میی هست همچو زر

۱۱۷۷

عربی گر چو خوش بود عجمی گو توای پر	آفتابی بر آمد از اسرار
جامه شونی کنیم صوفی وار	تن ما خرقه ایست پر تضریب
جان ما صوفیست معنی دار	خرقه بر زبند روزی چند
جان و عشق است تا ابد بر کار	بر تست شاه را سو گند
با چنین سر چه می کنی دستار	

چون رخ تست ماه را قبله  
توبها کرده بودی ای نادان  
عشق ناگه جمال خود بشمود  
این جهان همچو موم رنگا رنگ  
موم و آتش چو گشت همسایه  
گر بگویم دگر فنا گردی  
جنة الروح عشق خالقها  
منه تصفر خضرة الادراق  
منه تعمر و جنة المعشوق  
منه تهتز صورة السرور  
ان فی المشق فسحة الارواح  
ذبت فی المشق کی اعاینه  
ان الآثار تحجب الآثار

با چنین رخ چه می کنی گلزار  
گشته بودی ز عاشقی بیزار  
توبه سودت نکرد و استغفار  
عشق چون آتشی عظیم شرار  
نقش و رنگش فنا شود ناچار  
و در نگویم نمی گذارد یار  
منه تجری جبهة الانهار  
منه تخضر اخضر الاشجار  
منه تصفر و جنة الاحرار  
منه یسکی الکثیر بالاسعار  
ان فی ذاك هبة الابصار  
ماکفی ان اراه بالآثار  
ان الاسرار تسر الاسرار

کثرة العجب لا تعجبنی

ان ذکراک تغرق الاستار

۱۱۷۸

جاء الريح و البطر زال الشتاء و الخطر  
اوحى اليكم ربكم انا فخرنا ذنبكم  
کم قابلين فی الضأ انا علمنا بره  
السر فيك يا فتى لا تلتبس ممن اتى  
انظر الى اهل الردى کم عابوا نورا الهدى  
يا و بنا رب المن ان انت لم ترحم فمن  
يا شوق اين المافية كى اضطرر بالمافية  
ان كان نطقى مدرسى قد ظل عشقى مخرسى  
سر کتیم لفظه سيف جسيم لحظه  
يا ساحراً ابصارنا بالفت فى اسحارنا  
يا قوم موسى انتا فى التبه تنها مثلکم  
ان هوقوا نرحانا فالمن والسلوى لنا  
ان الهوى قد غرنا من بعد ما قد سرنا  
قالوا ندبر شأنکم نفتح لكم آذانکم  
هاکم معاديج اللقا فيها تداريج البقا  
العیش حقاً هیشکم والموت حقاً موتکم

من فضل رب عنده کل الغطا یا تفخر  
فلاضوا بيا يقضى لكم ان الرضاخبر السیر  
فاحک لدينا سره لا تشتغل فیما اشهر  
من ليس سر عنده لم ينتفع مظاهر  
لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر  
منک الهدى منک الردى ما غیر ذا الا فرد  
عنمى صفات صافیة فی جنبها نطقى کدر  
والعشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر  
شمس الضحی لا تغتفی الا بسحار سحر  
فارمن بنا لودارنا انا حضرنا فی السفر  
کیف اهتدیتم فاخبروا لا تکتسوا هنا الخبر  
اصلحت دبی بالناس طاب السفر طاب العسر  
فاکشف بلطف ضرنا قال النبی لا ضرر  
نرفع لكم اركانکم انتم مصایح البشر  
انتم به من مستقی اکرم به من مستقر  
والدين والدنيا لكم هذا جزاء من شکر

اسکت فلا تکثر اخى ان طلت تکثر ترتغی

العیل فی ریح الهوى فاحظه کللا وذر

۱۱۷۹



غرة وجه سلبت قلب جميع البشر  
 انى وجدت امرأة اوصفة تملكهم  
 داخلة خارجة شارقة بارقة  
 حين نأت تنقصنى حين دنت ترقصنى  
 قامتها عالية قبعتها غالية  
 هدهدها من سبأ اتصفنا من نبا  
 ضاه بها اظهرت باطن ليل كدر  
 او قمراً محتجباً تحت حجاب الفكر  
 صورتها كالبحر خلقتها من شرر  
 كاسنا برقتها يذهب نور البصر  
 غمزتها ساحرة ربقنها من سكر  
 منديها احرنى غيبنى كالجبر

قلت لروح القدس ماهى قل لى عجبا

قال اما تعرفها تلك لاحدى الكبر

۱۱۸۰

سیدی انی کلبل انت فی زی النهار  
 لبلی مدت یداهامسکت ذیل الصباح  
 ربنا انتم لنا يوم التلاقى نورنا  
 انما اجسامنا حالت کسود پیتنا  
 اشتکی من طول لیلی الفرار ابن الفرار  
 لبتی دار قرار دونها دار القرار  
 ربنا واهلنا تم اکتا ذاک الفجار  
 حبذا یا ربنا من جنة خلف الجدار  
 ربنا فارفع جداداً قام فیما پیتنا  
 ربنا وادحم فاناً فی حیاه و اعتذار

### حرف ز ا

۱۱۸۱

سوی ما نگر چشمی بر انداز  
 چو کردی نیت نیکو مگردان  
 اگر خواهی که روز افزون بود کار  
 و گرتو فتنه انگیزی و خود کام  
 نگون کن سرور را همچون بنفشه  
 ز باد و بوی تست امروز در باغ  
 چو شاخ لاغری افزون کند رقص  
 چو آمد خار گل را اسیری بغش  
 بر عاشق بری چون میم بگشا  
 و گرت فرصت بود بوسی در انداز  
 از آن گلشن گلی بر چاکر انداز  
 نظر بر کار ما افزوتر انداز  
 رها کن داد و درسی دیگر انداز  
 گناه خنجه بر نیلوفر انداز  
 درختان جله رقاص و سر انداز  
 تو میوه سوی شاخ لاغر انداز  
 چو خصم آمد بسوسن خنجر انداز  
 سوی مفلس یکی مشت ز انداز

بر آ ای شاه شمس الدین تبریز

۱۱۸۲

یکی نوری عجب بر اختر انداز

تو چشم شیخ را دیدن میاموز  
 تو گل را جمع این اجرا مینداز  
 تو بگشا چشم تا مهتاب بینی  
 تو عقل خویش را از می نگه دار  
 تو باز عقل را صیادی آموز  
 بتیمان فراقش را بخندان  
 دل مظلوم را این کن از ترس  
 فلک را دست گردیدن میاموز  
 تو گل را لطف و خندیدن میاموز  
 تو مه را نور بخشیدن میاموز  
 تو می را عقل دزدیدن میاموز  
 چنین پیبوده پریدن میاموز  
 بتیمان را تو نالیدن میاموز  
 دل اودا تو لرزیدن میاموز

تو ظالم را مده دخت بتاویل      ستیزا را ستیزیدن میاموز  
 زبان را پردگی می دار چون دل      زبان را پرده بدیدن میاموز  
 تو در معنی گشا این چشم سر را

۱۱۸۳

چو گوشش حرف برچیدن میاموز

اگر کی در مریندش بوقسا باوز      او زن یلداستا سودر قلاوز  
 چنانی برکدت قرتن اکشد      اشیث بندن قراقوزیم قراقوز  
 اگر طلسن اگر دومینو گر ترک      زبان بی زبانان را میاموز  
 سر چوب تری آنگاه گرید      که یابد آن سوی دیگر قزو سوز  
 چو اسماعیل قربان شو درین عشق      که شب قربان شود پیوسته در روز

خمش آن شیر شیران نور معنیست

۱۱۸۴

پنیری شد بحرف از حاجت یوز

بیا با تو مرا کلاست امروز      مرا سودای گلزارست امروز  
 بیا دلدار من دلدارمی کن      که روز لطف و ایشارست امروز  
 دلمن جامها را می دراند      که روز وصل دلدارست امروز  
 بخندان جان ما را از جمالی      که برگلبرگ و گلنارست امروز  
 چرا جانها بر آن لبهست گشتند      که آنجا نقل بسیارست امروز

نوی طوطیان آفاق پر شد

۱۱۸۵

که شکرها بخر و ادست امروز

چنانمستم چنانمستم من امروز      که از چنبر برون جستم من امروز  
 چنان چیزی که در خاطر نیاید      چنانستم چنانستم من امروز  
 بجان با آسمان عشق رفتم      بصورت گردن پستم من امروز  
 گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل      برون دو کز تو و ادستم من امروز  
 بشوی ای عقل دست خویش از من      که در معجون پیوستم من امروز  
 بدستم داد آن یوسف ترنجبی      که هر دو دست خود خستم من امروز  
 چنانم کرد آن ابریق پر می      که چندین خنوب شکستم من امروز  
 نمی دانم کجایم لیک فرخ      مقامی کند و هستم من امروز  
 پیامد بر درم اقبال نازان      ز مستی در برویستم من امروز  
 چو واگشت او پی او می دویدم      دمی از پای تنشستم من امروز  
 چو نحن اقربم معلوم آمد      دگر خود را بنهرستم من امروز

مبند آن زلف شمس الدین تبریز

۱۱۸۶

کچون ماهی درین شستم من امروز

چنانمستم چنانمستم من امروز      که پیروزه نمی دانم ز پیروز  
 بهر ره راهبر هشیار بایید      درین ره نیست جز معجون قلاور

اگر زنده است آن مجنون یا گو  
اگر خواهی که تود یوانه گردی  
خلیل آن روز با آتش همی گفت  
بدو میگفت آن آتش که ای شه  
بهشت و دوزخ آمد دو غلامت  
بیا بی میستان از حق شرابی  
بده صحت بیماران عالم  
چو ناگفته پیش روح پیدا است  
خمش کن از خصال شمس تبریز

۱۱۸۷

همان بهتر که باشد گنج مکنوز  
درین سرما سرما داری امروز  
میفکن نوبت هشرت بفردا  
بگستر بر سرما سایه خود  
درین خمخانه ما را میهمان کن  
نقاب از روی سرخ افرو کش  
در اشکن کشتی اندیشه ها را  
سری از عین و شین و قاف بر زن  
خمش باش و مدم در نای منطق

۱۱۸۸

که مصر و نیشکرها داری امروز  
الا ای شمع گریان گرمی سوز  
خلاص شمها شمی بر آمد  
نهان شد ظلم و ظلمت باز خورشید  
چو اندر خواب بشنیدی تو مرموز  
نه لب باشد نه آواز و نه پندور  
هزار اکیر از خورشید آموز  
هلال و بدر صبح و شام چون یوز  
دهان از پرده دریدن فرو دور  
خمش آن شیر شیران نور معنیست

۱۱۸۹

بتیری شد بعرف از حاجت یوز  
درین سرما سرما داری امروز  
توی خورشید و مایشت چو ذره  
بچارم آسمان پهلوی خورشید  
که احسان موفا داری امروز  
دلا از سنگ صد چشمه روان کن

تراشیدی ز رحمت نردبانی  
دهی دعوت ذهی مهبانی زفت  
پیش هر کسی ماهی بریان  
که عزم کوچ بالا داری امروز  
دران ماهی تو دریا داری امروز  
درون ماهی دریا کی دیدست

عجایبهای زیبا داری امروز

۱۱۹۰

ای خفته بیاد یار بر خیز  
می آید یار غار بر خیز  
زنهار ده خلایق آمد  
بر خیز تو زینهار بر خیز  
جان بخش هزار عیسی آمد  
ای مرده بمرگ یار بر خیز  
ای ساقی خوب بنده پرور  
از بهر دوسه خمار بر خیز  
وی داروی صد هزار خسته  
نک خسته بی قرار بر خیز  
ای لطف تو دستگیر و نچور  
پسایم بغلید خمار بر خیز  
ای حسن تو دام جان پاکان  
در ماند یکی شکار بر خیز  
خون شدل و خون بجوش آمد  
این جمله روا مدار بر خیز  
مغذوم دار اگر بگنم  
در حالت اضطرار بر خیز  
ای فرگس مست مست خفته  
وی دلبر خوش عذار بر خیز  
ز آنچه که بنده داند و تو  
پرکن قدح و بیاد بر خیز

زان پیش که دل شکسته گردد

ای دوست شکسته وار بر خیز

۱۱۹۱

مایم فدایان جان باز  
گستاخ و دلیر و جسم برداز  
حیفست که جان پاک ما را  
باشد تن خاکسار انباز  
ز آغاز همه باخر آیند  
ز آخر برویم ما باغاذ  
هین باز پرید جمله یاران  
شه باز بکومت طبل شهباز  
شش سوی مهر پیر از آن سو  
کندر دل تو رسید آواز  
هان ای دل خسته نقل ما را  
رودی دوسه مانده است می ساز  
گر خواری و گریزی اینجا  
زان سوست بقا و ملک و اهر از  
مکشای بر سخن کزان سو  
بی پر باشد همیشه پرواز

بوست سخنت اینج گفتم

از پوست کی یافت منفر آن داذ

۱۱۹۲

بر خیز و صبح را بر انگیز  
جان بخش زمانه را و مستیز  
آمیخته باش با حریفان  
با آب شراب را میامیز  
یاد تو شراب و یاد ما آب  
ما چون سر خر تو همچو پالیز  
ای غم اجلت درین قینه است  
گر مردنت آرزوست مگریز  
مرگ نفس است در تجلی  
مرگ چلست در عبرتیز

مجلس چمنیست و گل شکفته      ای ساقی همچو سرو بر خیز  
این جام مشعش آنکهی شرم      ساقی چو توی خطاست پرهیز  
ما را چو رخ خوشت بر افروز      غم را چو عدوی خود در آویز

هشتم غزل که نوبت تست

۱۱۹۴

مردانه در آوچست و سرتیز

من از سخنان مهر انگیز      دل پر دارم ر خواب بر خیز  
ای آنک رخ تو همچو آتش      يك لحظه ز آتشم مپرهیز  
شیرم ز تو جوش کرد و خون شد      ای شیر بخون من دو آمیز  
با یارک خود بساز پنهان      مستیز بجان تو که مستیز  
تسلیم قضا شدم ازیرا      مانند قضا تو تندی و تیز  
بنگر که چه خون دل گرفتست      بر گرد قیام چون فراویز  
درخشم مکن تو چشم خود را      وان فتنه خفته را مینگیز

خود خفته نماید و نفعتهست

۱۱۹۴

آن نر گس بر خمار خون ریز

گر نه ای دیوانه و مرخویش را دیوانه ساز      گر چه صده مات گشتی مهره دیگر بیاز  
گر چه چون تادی ز زخمش زخم دیگر بزن      بار گرد ای مرغ گر چه خسته ای از چنگ باز  
چند خانه گم کنی و باوه گردی گرد شهر      در ز شهری نیز یاوه با فلاوزی بساز  
اسب چو بین بر تراشیدی که این اسب نیست      گر نه جوینست اسبت خواجه يك منزل بتاز  
دعوی حق نشنوی آنکه دعاها می کنی      شرم بادت ای برادر زین دهای بی نماز  
سر بسر راضی نه ای که سر بری از تیغ حق      کی دهد بو همچو عنبر چونك سیری و بیاز  
گر بیارت را پذیرد شمس تبریزی ز لطف

۱۱۹۵

بعد از آن بر مرش نه تو چار بالش بهر ناز

سوی خانه خویش آمد عشق آن عشق نواز      عشق دارد در تصور صورتی صورت گداز  
خانه خویش آمدی خوش اندرا شاد آمدی      از در دل اندر آ تا پیشگاه جان بتاز  
دره ذره از وجودم عاشق خورشید تست      هین که با خورشید دارد ذرها کار دراز  
پیش درون ذرها بیخوش معلق می زنند      هر کرا خورشید شد قبله چنین باشد نماز  
در سماع آفتاب این ذرها چون صوفیان      کس نداند بر چه قولی بر چه ضری بر چه ساز  
اندرون هر دلی خود نشه و ضری دیگر      بای کوبان آشکار و مطربان پنهان چوراز  
بر تر از جمله سماع ما بود در اندرون      جزوهای ما درو رقصان بسد کون عز و ناز

شمس تبریزی توی سلطان سلطان جهان

۱۱۹۶

چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز

عاشقانرا شد مسلم شب نشستن تا بروز      خوردنی و خواب نی اندر هوای دلفرود  
گر تو یارا عاشقی مانند این شمع باش      جمله شهمی گداز و جمله شب خوش می بسوز

غیر عاشق دان که چون سرما بود اندر خزان  
گر تو عشقی داری ای جان از پی اعلام را  
در تو بند شهوتی دهوی عشاقی ممکن  
عاشق و شهرت کجا جمع آید ای تو سادہ دل  
گر همی خواهی که بویی نشنوی زین رمزها  
در نپینی کز دو عالم بر تر آمد شمس دین  
رو بکتاب تعلم گردد علم قه گردد  
جان من از عشق شمس الدین طفلای دور شد  
عقل من از دست رفت و شعر من ناقص بماند

ای جلال الدین بھب و ترک کن املا بگو

۱۱۹۷ که تک آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز

اگر آتش است یادت تو برود و همی سوز  
تو مخالفت همی کشی تو موافقت همی کن  
بموافقت بیاید تن و جان سماع جانی  
بیان نیست مطرب چو یکی زند مخالف  
تو مگو همه بچنگند و ز صلح من چه آید

که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر

۱۱۹۸ که به است یک قد خوش ز هزار قامت کوز

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت بار  
مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود  
چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق  
صدیق و مصطفی بحر بی درون غار  
دندان عیش کند شد از هجر ترش روی  
پیراهن سیاه که پوشید روز فصل  
مستودگان مصر ز دیدار یوسفی  
افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد  
آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان  
خانون روح خانه نشین از سرای تن  
دیک خیال عشق دلارام خام پر  
نظاره خلیل کن آخر که شهید و شیر  
آن دل که توبه کرد ز عشقش ستیر شد  
بر بام فکر خفته ستان دل به عشق ما  
سودای عشق لولی دزد سیاه کار

مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز  
دروخت دانه را و طپیدن گرفت باز  
آن چشم روی صبح ندیدن گرفت باز  
بر عار عنکبوت تنیدن گرفت باز  
امروز قند وصل گزیدن گرفت باز  
تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز  
هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز  
با تنگهای لعل خریدن گرفت باز  
در خون عاشقان بپریدن گرفت باز  
چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز  
سه پایه دماغ پریدن گرفت باز  
از اصمین خویش مزیدن گرفت باز  
افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز  
یک یک ستاره را شمردن گرفت باز  
بر زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز

صراف ناز ناقد نقد ضمیر عشق بر کف قراضها بگزیدن گرفت باز

تبریز را کرامت شمس حقست و او

۱۱۹۹

گوش مرا بغویش کشیدن گرفت باز

یا مكثر الدلال على الخلق بالنشور  
من آتشین زبانم از عشق تو چو شمع  
غوغای روز بینی چون شمع مرده باش  
گفتم بسوز و سازش چشم بسوی تست  
ما را چو در کشیدی رود در مکش ز ما  
ای آب زنده گانی بخشا بر آن کسی  
اول چنان تو ازود در آخر چنین گداز  
ای جان وخت خندان در روی ما بخند  
در موسم عبوز چو در باغ جان روی  
گوید بی باغ جان دو گویم که ره کجاست  
آن سو که نکشاید رموز چو جان رسد  
تو غمزا مطلب کن خود درمز گو مباش  
گر نفس پیر شد دل و جان تازه است و تر  
ان لم یکن لقلبک فی ذاته غنی  
ان کنت ذا غنی و هناك مکتوم  
یا طالب الجواهر والمدر والمصی  
مبجین تو سنگدیزه و در زین نشیب بحر

الفوز فی لقاءک طوبی لمن یغوز  
گوی همه زبان شو و سر تا قدم بسوز  
چون خلوت شب آمد چون شمع بر فروز  
چشم مدوز هر دم ای شیر همچو یوز  
این پرده را دریدی آن پرده را مدوز  
کوییش ازین فراق در آن آب کرد یوز  
اول یجوز آمد و امروز لا یجوز  
تا سرو و گل بخندد در موسم عبوز  
بنماید آن عبوز زهر گوشه صد تموز  
گوید که راه باغ نیاموختی هنوز  
ای عمر باد داده تو در نکته و رموز  
با آن کمان دولت کو در میبج تو ز  
همچون بنفشه تر خوش روی پشت گوز  
لم تقنه المناصب و المال والکنوز  
کم حبة مکثمة ترصد البروز  
مثلان فی الظلام فهل تدرا ماتحوز  
در شب مژن تو قلب که پیدا شود و بروز

استمع النغود ببیزان صادق

۱۲۰۰

ردأ لما یضرك مدأ لما یحوز

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز  
دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند  
بادل و جان یا غم می دل و جان می زیم  
ای غم و اندیشه رو باده و بای غمست  
کشته شوم هر دمی پیش تو جرجیس و او  
تشنه ترم من زدیگ ترک سب و گیرو دیگ  
تامی دل خورده ام ترک جگر کرده ام  
ترک قدح کن بیار ساغر زغت ای نگار

تا که ببینند خلق دبدبه دستگیر  
در تن من خون نمائند خون دل رز بریز  
باطن من صید شاه ظاهر من در گریو  
چونک بفرید شیر و چو فرس خون بسیر  
سر بنهادن زمن و ز تو ذدن تیغ تیز  
باجگر مرده دیگ ساقی جان در ستیز  
چونک روم در لحد زان قدح کن جبر  
ساغر خردم سبوست من چکنم کف جلیز

شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزیان

۱۲۰۱

تا که زتف تموز سوزد پرده حبیز

برای عاشق و دزد دست شب فراخ و دراز  
هلا یا شب لولی و کادهر دو یساز

من از خزینة سلطان عقیق و در دزدان  
 درون پرده شبها لطیف دزدانند  
 طمع ندارم از شب روی و هیاری  
 رخی که از کروفرش نماند شب بجهان  
 روا شود همه حاجات خلق در شب قدر  
 همه نوبی و وری همه دیگر چه بود  
 هلاکند کن ازین پهن گوشه باگشتا  
 مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو  
 چو نقده زر سرخی تو مهرش پذیر  
 تو آن زمان که شدی گنج این نداستی  
 بیار گنج و ممکن حبله که نخواهی رست  
 بدزدی و بنشین بگوشه مسجد  
 قماش بازده آنگاه زهد خود می کن  
 خموش کن ز بهانه که بهای نخرند

بگیر دامن اقبال شمس تبریزی

که تا کمال تو یابد آسینش طراز

۱۴۰۲

با آفتاب شهم گفت هین ممکن این ناز  
 دمی که شعله این جمال در نابد  
 کسی شود بشو غره که روی دوست ندید  
 ز گاروان مگریز و بزیر ابر مرو  
 اگر چه جان و جهانی خوش بست جهان  
 مرا هزار جهانست پر ز نور و نعیم  
 عباد را برهانم زسان و از نانبسا  
 ز آفتاب گنشتیم خیز ای ناهید  
 زمانه با تو نسازد تو ساز و ادش کن  
 نبلت و جامد و حیوان همه ز تو مستند  
 حیات با تو خوشست و میات با تو خوشست  
 چو ماه همه من شد سفر مرا حضرست

ز آسان شنوم من که عاقبت محمود

خموش باش که محمود گشت کارایاز

۱۴۰۳

برو برو که خورم ز عشق عار آمیز  
 مقام داشت بخت صفی حق آدم  
 میاں جرح و زمین بس هوای پر نورست  
 برو برو گل سرخی و لیک خار آمیز  
 جدا افتاد ز جنت که بود مار آمیز  
 و لیک تیره شود چون شود غبار آمیز



جود و ست باعد تو نشست از و بگریز  
 برون کشم زخمیر تو خویش را چون موی  
 ولیک موی کشان آردم بر تو همت  
 هزار بار گریزم چو تیر و باز آیم  
 بگرد نامه سحرم بخانه باز آرد  
 غم تو بر سفرم زیر زیر می خندد  
 پیش سلطنت توبه ام چو مسخره ایست  
 سخن مگوی چو گویی ز صبر و توبه مگوی  
 حدیث توبه مجنون بود فشار آمیز

## حروف سین

۱۴۰۴

عشق گزین عشق و درو کو کبھی دان و مترس  
 جانوری لاجرم از فرقت جان می لرزی  
 چون تو گمانی ابد خایفی از روز یقین  
 در دل کان تقدیری غایبی از دیدن خود  
 دل ز تو برهان طلبد سایه برهان نه توی  
 سایه که فانی کندش طلعت خورشید بقا

۱۴۰۵

سایه معوانش تود گر حیرت ما کان و مترس  
 سیر نکشت جان من پس مکن و مگو که من  
 چونک رسول از فتن گشت ملول و شد ترش  
 گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت  
 ذوق گرفت هر چه او بخت میان جنس خود  
 من نبرم ز سرخو شان خاصه ازین شکر کشان  
 دوش حریف مست من داد سبب بدست من  
 نفس ضعیف حمده را من نکم حریف خود  
 من پس و پیش تنگرم برده شرم بر ددم  
 خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما  
 آمد عشق چاشنی شکل طیب پیش من  
 گفت کباب خود بی قوت دل بگفتش  
 گفت شراب اگر خودی از کف هر خسی مخور  
 گفتم اگر بیابست من چه کنم شراب را  
 خامش باش ای سقا کین فرس الحیات تو  
 آب حیات از شرف خود نرسد بهر خلف  
 زین سببست مغفلی آب حیات دو غلس

۱۴۰۶

سوی لبش هر آنک شد زخم خورد ز پیش و پس  
روی و بست گلستان مادر بود درو نهان  
کن زمردی مها دیده مادر بر کنی  
بی توجیهان چه فن ز ندبی تو چگوته تن زند  
نصرت دستان توی فتح و طغر رسان توی  
شمس تو معنوی بود آن نه که منطوی بود  
چرخ میان آب تو بر دوران همی زند  
زده بذرده طمعها صف زده پیش خوان تو  
دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم  
خاک که نور می خورد تفره و زر نبات او  
رنگ جهان چو سحرها عشق صهای موسوی  
چند بترسی ای دل از نقش خود و خیال خود  
بس کن و بس که کمتر از اسب سفای نیستی

۱۴۰۷

چونک بیاعت مشتری باز کند ازو جرس

نیمشب از عشق نادانی چه می گوید خروس  
برها بر هم زند یعنی درینا خواجه ام  
در خروش است آن خروس و تو همی در خواب خوش  
آن خروسی که ترا دھوت کند سوی خدا  
من غلام آن خروسم کو چنین بندی دهد  
گرد کفش خاک پای مصطفی را سرمه ساز

رو شریعت را گزین و امر حق را پاس دار

۱۴۰۸

گر عرب باشی و گر ترک و گر سرائکنوس

حال مایی آن مه زیبا مپرس  
زیر و بالا از دخش پر نور بین  
گوهر اشکم نگر از رشک عشق  
در میان خون ما پا در مه  
خون دل می بین و با کس دم مزین  
صد هزاران مرغ دل پرکنده بین  
صد قیامت در بلای عشق اوست  
ای خیال اندیش دوری سخت دور

چند برسی شمس تبریزی کی بود

۱۴۰۹

چشم جیغون بین و از دریا مپرس

ای دل بی بهره از بهرام ترس  
وزشهان در ساعت اکرام ترس

دانه شیرین بود اکرام شاه  
دانه دیدی آن زمان از دام ترس  
گرچه باران نعلتست از برق ترس  
شاد ایامی تو از ایام ترس  
لطف شاهان گرچه گستاخت کند  
تو ز گستاخی نا هنگام ترس  
چون بختند شیر تو این مباحث  
آن زمان از زخم خون آشام ترس

ای مگس دل با لب شکر میچ

۱۴۱۰

چشم بادامست از بادام ترس

نیست در آخر زمان فریادرس  
جز صلاح الدین صلاح الدین و پس  
گر ز سر سر او دانسته ای  
دم فرو کش تاندا نه هیچ کس  
سینه عاشق یکی آییست خوش  
جانها بر آب او خاشاک و خس  
چون بینی روی او را دم مزین  
کنند آینه زیان باشد نفس

از دل عاشق بر آید آفتاب

۱۴۱۱

نور گیرد هالی از پیش و پس

ای دو ترش پیشم بد گفته ای مرا پس  
مردار بوی دارد دایم دهان کرکس  
آن گفته پلیمت در روی شد بدیدت  
پیدا بود خبیثی در روی و رنگ ناکس  
ما راست یار و دلبر تو مرگ و جسد می خور  
هین کر دهان هر سگ در باشد منجس  
یت القدس اگر شد زافرنگ بر زخوکان  
بد نام کی شد آخر آن مسجد مقدس  
این روی آینه ست این یوسف درو بتابد  
بیگانه پست باشد هر چند شد مفرس  
خفاش اگر سگالد خوردشید غم ندارد  
خوردشید و اچه نقصان گرسایه شد منکس  
ضمحاک بود عیسی عباس بود یحیی  
این ز اعتماد خندان و زخوف آن معبس  
گفتند ازین دو یارب پیش تو کیست بهتر  
زین هر دو چیست بهتر در منبج مؤسس  
حق گفت افضل آنست کش ظن بمن نکوتر  
که حسن ظن مجرم نگد اردش مدنی  
تو خود مبروس گینی نه از خوف و طمع دینی  
از رشک زعفرانی یا از شمانت اطلی  
این دو بکار ناید جز نا روا نشاید  
ای وای آنکه در وی باشد حد مفرس  
واهل ز دست او را تبت پس است او را  
هر کوه دوی مه شد ظلمات مرورا پس  
اهدات آفتابا می دان یقین خفاشند  
هم تنگ جمله مرغان هم حبس لیل همس

اگر بود عدوش و آن منصبش نماید

۱۴۱۲

دردیده کی بماند گرد رفتند دروغس

دست بنه بر دلم از غم دلبر مبرس  
چشم من اندر فکر از می و ساغر مبرس  
جوشش خون را بین از جگر مؤمنان  
وز مسم و ظلم آن طرۃ کافر مبرس  
سکه شاهی بین در رخ همچون زرم  
تقش تمامی بخوان پس تو زرد گر مبرس  
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت  
حالم از عشق برس از من مضطر مبرس  
هست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو  
جز سخن عاشقی نکته دیگر مبرس  
خاصیت مرغ چیست آنک ز روزن پرد  
گر تو چو مرغی بیابر پروازدو مبرس

چون بدر و مادر عاشق هم عشق اوست  
هست دل عاشقان همچو تنوری بناب  
مرغ دل تو اگر عاشق این آتشست  
گر تو و دلداد سر هر دو یکی کرده ایت  
دیده و گوش بشر دانك همه پر گلست  
چونك شستی بصر از مدد خون دل  
دو تو بتبریز ذود از پی این شکر را

۱۴۱۴

بالطف شمس حق از می وشکر میرس

ای سگ فصلاب هجر خون مرا خوش بلیس  
گنج نهان دو کون پیش رخسار يك جوست  
عاشقی آن صنم و اسگ ترس کسی  
ای دل شکرستان از نسکش شود کن  
زود بشو لوح را زابجد این کاف و نون  
ای حسد موج زن بصر سیاه آمدی  
ز انك نیز زد کتون خون رهی يك لکبس  
بهر لکبسی دلا سرد بود این مکبس  
بگشدم و يك بزمگه باش عاشق و آنگاه پس  
آب ز کوثر بخور خاک در او بلیس  
آنگاه ای دل برو نقطه خالش نویس  
خشت گل تیره ای ز آب جهنم بغیس  
شمس حق و دین کشید تیغ برون از نیام

۱۴۱۵

ای خرد دوك سار تار خیالی بریس

بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس  
بیا بیا که حریفان همه بگوش تواند  
بیا بیا بشرابی و ساقبی که میرس  
شنیده ای که درین راه بیم جان و سراسر است  
چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید  
اگر چه رطل گرانست او سبك روحت  
علام شیر شدی بی کباب کی مانی  
حریف ماه شدی از عیسی چه عم داری  
خیال دوست پی آورد سوی من جامی  
بگفتش مهر و زهست و روز گفت خموش

درین مقام خلیفت و بایزید حریف

بگیر جام مفیم و درین مقام مترس

۱۴۱۵

مخرف شین

ای مستعاه روی تو استاره و گردون خوش  
هر گز ندیدست آسمان هر گز نبودم در جهان  
ماور کنند خود عاقلی در ظلمت آب و گلی  
ای قطب این همت آسیا هم کان زو هم کیما  
رویت خوش و موبت خوش و آند بگرت بیرون خوش  
مانند تو لیلی جان مانند من معنوی خوش  
مانند تو موسی دلی مانند من هارون خوش  
ای عیسی دوران بیا بر ما بخوان اسون خوش

چون گوهری ناسته ام فارغ ز خام و پخته ام  
از نغمه تو ذرها گس رقص آورد چه عجب  
ای دل برای دلخوشی زور و هنر چون می کشی  
باشد بصورت خوش نما راه خوشی بسته شده  
یا همچو گور کلران بر محنت و زخم گران  
را انگوش همچون جیم تو زان چشم همچو ساد تو  
شاگرد لوح جان شدم زین حرفها خط خوان شدم  
ایوان کجما ماند مرا با منجیق کسریا  
ای مایه صد بهیسی دی از طریق سر کشی  
هر ناخوشی را در قود عدل رخت گردن بزد

ای شمس تبریری توی کندهر جلالت صد توی

۱۲۱۶

جان منست آن ساعی دروی چو تو ذا النون خوش

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یارکش  
جانی بپاید گوهری تا ره برد در دلبری  
گاهی بود در نیرنگی گاهی بود در خیرگی  
خود را مبین درمن نگر کز جان شدم برائ  
این کسره تند فلک از روح تو سر می کشد  
چون شهسوار فارسی خر بندگی تا کی کشی  
همچون جهودان می زبی ترسان و خوار و متهم

یا از جهودی توبه کن از خاک پای مصطفی

۱۲۱۷

بهر گشاد دیده را در دیده افکار کشی

الحذر از عشق حذر هر کی نشانی بودش  
از دل و جان پرکنش لولی و منبل کنش  
اوست یقین ره زن تو خون تو در گردن تو  
ماده خوری مستشوی می دل و بی دست شوی  
پای درین جوی نهی تا بقیامت نرهی  
گول شود هول شود وز همه معزول شود

ایدم تو دام خمشی بی گهان را همکش

۱۲۱۸

ای رخ تو یاده هنر مست کند تا ابدش

ای شب خوش رو که توی مهتر و سالار حبش  
عشق تو اندر خور ما شوق تو اندر بر ما  
ای شب خوبی و بهی جان بجهد گر بجهی  
ماز تو شادیم همه رفت تو خوش وقت تو خوش  
دست بنه بر سر مادست مکش دست مکش  
گر به عدد بر سر نهی گردد شش گردد شش

شش جهتم از رخ تو وز نظر فرخ تو

۱۴۱۹

هفت فلک را بدهد خویی و کش خویی و کش

یار نخواهم که بود بد خو و غمخوار و ترش  
یار چو آینه بود دوست چو لوزینه بسود  
هر کی بود عاشق خود پنج نشان دارد بد  
و در چشمش بیش بود هم ترشی بیش کند

بس کن شرح ترشان این قدوی بهر نشان

۱۴۲۰

کی طلبد در دل و جان طبع شکر باو ترش

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش  
آنک بدل اسیرمش در دل و جان پذیرمش  
دل بگذاخت چون شکر نازفسرد چون جگر  
راه برم بسوی او شب بچراغ روی او  
درد دلم بتر شده چهره من چو زو شده  
گرچه کمر شدم چه شد هرچه بتر شدم چشدم  
تا بسحر یابمش همچو شکر بخایمش

خواب شد دست نرگش زود در آیم از پیش

۱۴۲۱

کرد سفر بخواب خوش راه سفر بگیرمش

اگر کم کرد داین بی دل از آن دل از جویدش  
و گر این بلبل جانم پیرد ناگهان از تن  
اگر بیمار عشق او شود پاوه ازین مجلس  
و گر سرمست دل روزی زند بر سنگ آن شبیه  
هر آن عاشق که کم گردد هلاز نهاد می گویم  
و گر دزدی زند تقبی بدزدد رخت عاشق را  
بت بیدار پر فن را که بیداری زبخت اوست  
بیرسیدم سکوی دل ز سیری من از آن دلبر  
بگفتم پیر را باقه توی اسرار گفت آری  
زهی گوهر که دریا را بنور خویش بر آرد

چو یوسف شمس تبریزی بیازار صفا آمد

۱۴۲۲

مراخوان صفارا گودر آن ناز از جویدش

چه دارد در دل آن خواجه که می تابد ز رخسارش  
چه باشد در چنان دریا بشیر گوهر گویا  
بکار خویش می رفتم بدرویشی خود ناگه  
اگر چه مرغ استادم بدام خواجه افتادم  
چو خورد دست او کمی بیچند دوزر گسدا نخواست  
چه بانا بست آن گردون ز عکس بهر دربارش  
مرا بیش آمد آن خواجه بدیدم پیچ دستارش  
دل دودیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش

بگفت ابروش تکبیری بزد چشمش یکی تیری  
مگر آن خواب دوشینه که من شوریده می دیدم  
شب تیره اگر دیدی همان خوابی که من دیدم  
چه خواجستان این چه خواجستانینمیزد بنامیزد  
دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش  
چنین بودست تعبیرش که دیدم روز بیدارش  
زنود روز بگذشتی شجاع و فراتوارش  
هزاران خواجه می زبید اسیر و بند دیدارش  
کجا خواجه جهان باشد کسی کو بند جان باشد

۱۲۲۳

چو او بنده جهان باشد نباشد خواجگی بارش

فرین مه دو مریختندو آن دو چشمش ای دلکش  
سلیمانان بدان خاتم که ختم جمله خوبانی  
برای جن و انس را کشادی گنج احسانرا  
جسد را کن بجان دوشن حسد را بیخ و بن برکن  
چو لب الحمد بر خوانند هوش قتل و می بی حد  
سوی تو جان چو بشتا بددهش شمع کمره یابد  
شراب کس کیکلوس ده مغرور عاشق را  
باقبال عنایات بکش جانرا و قابل کن  
اسیر درد و حسرت را بده پیغام لاتاسوا  
اگر کافر دست این تن شهادت هر خه کن بروی  
کنش زنده و گر نکنی مسیحارا تو نایب کن  
زمین از زید ای خاکی چو دید آن نفس و آن پاکی

نماش کن هلا حالی که شاه حالی و قالی

۱۲۲۴

کسی که قول پیش آورد خطی بر قول و قابل کن

پریشان باد پیوسته دل از ذلف پریشانش  
الا ای شعله خوبی ز لعل تو بسی گوهر  
گر ایسان آورد جانی بنیر کافر ذلفت  
پریشان باد ذلف او که تا پنهان شود رویش  
منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او  
در آن گلپای رخسارش همی غلطید و روزی دل  
یکی خطی نویسم من ز حال خود بران عارض  
ولیکن سخت می ترسم از آن دلف سیه کلوش  
و گر بر ناووم فردا سرخویش از گریبانش  
بددیدست جان من برنجانش برنجانش  
بزن از آتش شوق تو اندر کفر و ایمانش  
که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش  
چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش  
بگفتم چیست این گفتا همی غلطم در احسانش  
که تا بر خواند آن عارض که استادست طعوانش  
که بس دل در دهن بست آن هندو ز بهتانش  
بچاه آن ذفن بنگر مترس ای دل ز افتادن

۱۲۲۵

که هر دل کلن دهن بیند چنان چاهست زندانش

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بحشایش  
هر آنچ از فقر کلا آید بی باغ جان یار آید  
همه دیدست در راهش همه صد دست در گاهش  
همه مهرست و دل داری همه عیش است و آسایش  
بما از شهر یار آید و باقی جمله آرایش  
و گر تن هست در گاهش بین جانرا تو افزایش

بین تو لطف باکی را امیر سبها کی را  
 بسی کور او ره شینان ازو گشتند ره بینان  
 سی زخمست بی دشنه ز پنج و چار و ز شش نه  
 دهی شیرین کمی سوزم چو از شمعش برافروزم  
 چرا من خاک کی و پستم از برا عاشق و مستم  
 بیش عاشقان صفصف بر آورده بهعجب کف  
 ادو چونست این دل چون کز و غرقست در خون  
 دلا تا چند پرهیزی بگو تو شمس تبریزی

۱۱۴۶ بنه سر تو ز سر تیزی برای خضر بر بایش  
 آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش  
 زین سافر خندان رو جامی بچشانیدش  
 دین باده نغوردست او زان بادر دست او  
 با این همه بدهیدش جامی پیرانیدش  
 او سر که چرا آرد غوره زچه افشارد  
 دان زهر همی بارد تاجمله بدانیدش  
 آن باده انگوری نغزاید جز کودی  
 بهلوی چنین بساده با الله متشانی  
 باشد بودش سکت در گود نباید کرد

۱۴۴۷ زین آب خضر یک کف در خلق چکانیدش  
 رویش خوش و موبش خوش و آن طره جعدیش  
 صد رحمت هر ساعت بر جانش و بر دینش  
 هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد  
 شیرین تر و نادر تر زان شیوه پیشش  
 آن طره بر چین را چون باد بشوراند  
 صد چین و دوصد ماچین گم گردد در چینش  
 بر دبدبه قارون تسخر زده مسکینش  
 بر روی و ضای مه سیلی زده حسن او  
 ای چشم و چراغ من دم در کش و می بینش  
 آن ماه که می خندد در شرح نمی کند  
 صد کوه کمر بندد در خدمت تسکینش  
 صد چرخ همی گردد بر آب حیات او  
 رو صید و ناسا کن در شاهی شاهنش  
 گولی مگر ای لولی اینجا بجه می لولی  
 بنشاند آن فلاس جانرا بس زینش  
 گر اسب ندارد جان پیشش برود لنگان  
 مانند طیب آید آن شاه بیالینش  
 و در پای ندارد هم سر بندد و سر بنهد  
 دیوانه شدم باری من در فن و آیینش  
 تا حسن و سکون یابد جان از پی تسکینش  
 از تامل خود سازد تعبیرش و نکعینش  
 تقویم طلب می کن در سوره و التینش  
 تامل شود مرمر از ضربت میتینش  
 بشو ز پس پرده کر و مر تعینش  
 من بس کنم ای مطرب بر پرده بگو این را  
 خامش که پیش آمد جو زینه و لورینه

۱۴۴۸ لورینه دعا گوید حلوا کند آمینش  
 ای یوسف ماریان ای جاء و جمال خوش  
 ای خسرو و ای شیرین ای نقش و خیال خوش



ای چهره تو مه و ش آبت و در آتش  
ای صورت لطف حق نقش تو خوشست الحق  
ای مستی هوش آخر در مهر بجوش آخر  
ای روز ز روی تو شب سایه موی تو  
گر اطف وصال آری و رجور و محال آری  
دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه  
هم آتش تو نادر هم آب رالات خوش  
ای نقش تو روحانی وی نور جلالت خوش  
در وصل بکوش آخر ای صبح وصال خوش  
چون ماه بر آ امشب ای طالع و فالت خوش  
آمیخته ای با جان ای جود و محالت خوش  
جان گفت بگوش دل کای دل مه و سالت خوش  
تبریز بگو آخر با غمزه شمس الدین

کای فتنه جاویدان ای سحر حلات خوش  
زلفی که بجان اززد هر تار بشوریدش  
در شام دو زلف او صد صبح نهان بیشست  
آن دولت عالم را وان جنت خرم را  
آن باده هبی جوشد و خلق هبی بوشد  
چشم و دل مریم شد روشن از آن خرما  
کم گشت دل مسکین آمد در خم زلف او  
شمس الحق تبریزی در عشق مسیح آمد

هر کس که از او دارد زنا و بشوریدش  
جانم بچه آرامد ای یار بآمیزش  
هر چند بیرگیری او را نبود سیری  
آتشنه ده روزه کی میشود از کوزه  
در وصل تو می جوید و ز شرم نمی گوید  
کاری که کند بنده تقدیر رند خنده  
زیرا که بآمیزش يك خشت شود قصری  
صحت بچه در یساید بیمار بآمیزش  
دانی بچه بنشیند این یار بآمیزش  
الا که کند آبش خوش خوار بآمیزش  
کامال طرب خواهد چون یار بآمیزش  
کای خفته بجو آخر این کار بآمیزش  
زیرا که شود جامه يك تار بآمیزش

اندر چمن عشت شمس الحق تبریزی

صد گلشن و گل گردد يك خار بآمیزش  
وقت خوش و وقت خوش حلوائی و شکر کش  
بخرام بیا کین دم و الله که نمی گنجد  
جز ما و تو و جامی دریا کف خوش نامی  
زان سوی چو بگذشتم شش بچ رنش گشتم  
نا ساخته اندام در دام تو ای خوش دم  
جمشید ترا چاکر خورشید ترا معرش  
نی میوه و نی شبوه نی چرخ و مه و هوش  
چون ديك مجبوش از غم چون ديك بیا در کش  
یارب که چها دارد زان جاب پنج و شش  
ای باده در باده ای آتش در آتش

نی بس کن و نی بس کن خود را همه اخرس کن

کین نیست قراعاتی کش فهم کند اخفش  
هنگام صبح آمد ای مرغ سحر خوانش  
بار هر ره در آ گویان در حلقه مستاش  
واسکو نبود محرم تاحشر بحسانش

می گو سخش بسته در گوش دل آهسته  
يك برق ز عشق شه بر چرخ زند ناگه  
آنجا که نهایتها بخشید و لایتها  
آنجا که نظر باشد هر کاد چو زر باشد  
شمس الحق تبریزی کو هر دل بی دل را

۱۲۳۳

می آرد و می آرد تساحضرت سلطانش

درون طلعتی می جو صغانتش  
در آن طلعت رسی در آب حیوان  
سی دلها رسد آنجا چو برقی  
خنك آن بیدق فرح رخی را  
بسی دلها چو شکر شد شکسته  
پوشیده ز خود تشریف فقرش  
اگر رویش بقبله می نبینی  
شب قدوست او در باب او را

ز هجران خداوند شمس تبریز

۱۲۳۴

شده نالان حیانش از ممانش

فضا آمد شنو طبل نفیرش  
چو دایه این جهان بستان سیه کرد  
حنك طعلی که دندان حرد یافت  
بشارت های غیبی شد غذا اش  
چو مردم می رسد تلقین عشقش  
چو آن خورشید بروی سایه امناخت  
باقبال جوان واگشت جانی  
بدان دارالامان و اصل خود رفت  
رهید از بند شعله حرص و آزی  
رو ای جان کز رباط کهنه جستی  
نثارش آید از وضو ان جنت  
تماشا یافت آن چشم ضیفش

خجسته باد باعستان خلش

۱۲۳۵

ملوك باد آن نعم المصیرش

نگاری را که می جویم بجانش  
کجا رفت او میان حاضران نیست  
نمی بینم میان حاضرانش  
درین مجلس نمی بینم نشانش  
نمی افکنم هر سو و هر جا  
نمی بینم اثر از گلستانش

مسلمانان کجا شد نامداری      که می دیدم چو شمع اندر میانش  
 بگو نامش که هر کی نام او گفت      بگوید اندر نبوسد استخوانش  
 خنک آنرا که دست او ببوسید      بوقت مرگ شیرین شده هانش  
 ز رویش شکر گویم یا ذخویش      که کفو او نمی بیند جهانش  
 زمینی گر نیابد شکل او چیست      که می گردد درین عشق آسمانش

بگو القاب شمس الدین تبریز

۱۲۳۶

مدار از گوش مشتاقان نهانش

برتم دی پیشش سخت پر جوش      نرسید او مرا بشست خاموش  
 نظر کردم برو یعنی که وایرس      که بی روی چو ماهم چون بدی دوش  
 نظر اندر زمین می کرد یارم      که یعنی چون زمین شو پست و بیهوش  
 ببوسیدم زمین را سجده کردم

۱۲۳۷

که یعنی چون زمین مست و مدهوش

شنو پندی زمن ای یار خوش کیش      بخون دل بر آید کلا درویش  
 یقین می دان مجیب و مستجابست      دعای سوخته درویش دل ریش  
 چو آن سلطان بی چون را بدیدی      غنی گشتی رهیدی از کم و بیش  
 چو اسماعیل قربان شو درین عشق      ولی را بنده شو گر نیستی میش  
 چو پختی در هوای شمس تبریز

۱۲۳۸

از بن خامان بیهوده میندیش

امروز خوش است دل که تو دوش      بخون دل ما نخورده ای نوش  
 ای دوش نموده روی چون ماه      و امروز هزار شکل و رو پوش  
 دل سجده کنان پیش آن چشم      جان حلقه شده پیش آن گوش  
 هر لحظه اشارتی که هش دار      هش می خواهی ز مرد بیهوش  
 سرنای تو مرا تو گویی      من در تو فرو دم تو معروش  
 از بیم تو گشته شیر گریه      در خاک خزیده صبر چون موش  
 هر ذره کنار اگر گشاید      خورشید نگنجد اندر آغوش  
 خورشید چو شد تو را خریدار      ای ذره بنقه نسیه بفروش  
 باقی غزل مگو که حیضت      مادر گفتار و دوست خاموش

لیکن چه کنم که رسم کهنه است

۱۲۳۹

دریا خاموش و موج در جوش

ای خواجه تو عاملان می باش      چون بی خبری ز شور او باش  
 آن چهره که رشک فخر و قهرست      باناخن زشت خویش مخرش  
 آن بت بخیال دو نگنجد      بتها بخیال خانه متراش  
 جمله بت و بت پرست چون است      غیر کل و جمله چیست جز لاش

نی مهم کنند خلق این را      نی دستوری که دم زدم ماش  
این ماش برنج احولاست      ورنی نه برنج هست ونی ماش  
بایانها را کجا شناسند      چون پوشیدست رشک وروهاش  
گرمی دزدی ز زندگان دزد      ای دزد کفن بشب چو نباش  
اما ز قضاست مات من مات      هم حکم قضاست عاش من عاش

خامش که ز شب خبر ندارد

۱۲۴۰

آنکس که بروز خورد دشتخاش

آن مطرب ماخوش است و چنگش      دیوانه شود دل از ترنگش  
چون چنگ زند یکی نو بنگر      کز لطف چگونه گشت رنگش  
گر تنگ آیی ز زندگانی

۱۲۴۱

برجه بکنار گیر تنگش

ما نمره بشب ز نیم و خاموش      تادو فرود درون هر گوش  
تا بو نبرد دماغ هر خام      بر دیک و ما نیم سرپوش  
بعلی نبود ولی نشاید      این شهره گلاب و خانه موش  
شب آمد و جوش خلق بنشست      برخیز کزانهاست سر جوش  
امشب ز تو قدر یامت و عزت      بردوش ز کبر می زند دوش  
یکچند سماع گوش کردیم      بردار سماع جان بیهوش  
ای تن دهنش پر از شکر شد      پیشت گله نیست هیچ مغروش  
ای چنر دف رسن گستی      با پر خه و دلو و چاه کم گوش  
چون گشت شکار شیر جانی      بزار شد از شکار خر گوش  
خر گوش که صود تند بی جان      گرمابه پر از نگار منقوش  
با هس حدیث روح کم گوی      وز نافه مرده شیر کم دوش  
از شر بگریز یاد شب باش      کندر سر شب نهند شب پوش  
تا صبح وصال در رسیدن      دوکش شب تیره داد آغوش  
از یاد لفای یار بی خواب      از خواب شدستمان فراموش  
شب چتر سیاه دان و با وی      نمره دهلت و بامک جاوش  
این فتنه بهر دمی عزونست      امشب بترست عشق از دوش  
شب چیست نقاب روی مقصود      کای رحمت و آفرین بر اندوش

هین طملك شب روان فرو کوب

۱۲۴۲

زیرا که سوار شد سیاوش

گر لاش نمود راه فلاتی      ای هر دو جهان علام آن لاش  
ای دیده چهارو جان ندیده      جانست جهان تو یک نفس باش  
گردیست جهان و اندوین گرد      جاووب مهان شدست و فراتش

این مشعله از کجاست بینی  
عشقی که نهان و آشکارست  
چون کشته شوی درو بیانی  
عشقست نه زو نهان نباند  
اندوز که بشکنی چو خشنواش  
خوندیز و ستمگرست و او باش  
من ملت من الهوی نقد عاش  
الماشق کل سره فاش

لا حسن بلد حیث لا عشق

۱۲۴۳

شادباشی زهی جمال شادباشی

اندو آ ای اصل اصل شادمانی شادباش  
گرت یسند زندگانی تا ابد باقی شود  
همچنین نودم بدم آن جام باقی می‌رسان  
بر نشانه خاک ما اینک نشان زخم تو  
ای هساکر سایهات پر یافت کوه قاف نیز  
هم نظری می‌هم حریفی هم چرافی هم شراب  
تعفای آنجهانی می‌رسانی دم بدم  
دخنها رامی‌کشاند جان مستان سوی تو  
ای جهانرا شاد کرده‌وی زمین را جمله گنج  
گر سر خوبی بخارود دلیری ده عهد تو

گوهر آدم بحالم شمس قبریزی توی

۱۲۴۴

ای ز تو حیران شده بهر معانی شادباش

ای سنایی گر نیایی یاد بار خویش باش  
هر یکی زین کاروان مردخت خود دارد مزند  
حس فانی می‌دهند و عشق فانی می‌خرند  
می‌کشند دست‌دست این دوستان نابین  
این نگاران نقش پرده آن نگاران دلند  
بانگاد خویش باش و خوب خوب اسیر باش  
دو جهان هر مرد و دوی مرد کار خویش باش  
خویشتن را پس نشان خویش بار خویش باش  
زین دو جوی خفت بگند جو بیار خویش باش  
دست‌دزد از دستشان و دستیار خویش باش  
برده را بردار و درو بانگاد خویش باش  
از دو عالم بیش باش و دو بار خویش باش

رو مکن مستی از آن خمری کو و زاید غرور

۱۲۴۵

غرة آن روی بین و هوشیار خویش باش

آنک یرون از جهان بددر جهان آوردمش  
آنک هشوه کاراو بد عشوه‌ای بنمودمش  
آنک هر صبحی تقاضا می‌کند جانرا از من  
جان سرگردان که کم شد در بیابان فراق  
گفت جان من می‌نیایم تا بنمای نشان  
مهربانی کردن این باشد که بستم دست‌دزد  
وانک می‌کرد او کرانه در میان آوردمش  
وانک از من سر کشیدی کشکشان آوردمش  
از تقاضا بر تقاضا من بجان آوردمش  
از بیابانها سوی دارالامان آوردمش  
کونشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش  
دست بسته پیش میر مهربان آوردمش

چونك يك گوشه ردای مصطفی آمد بدست

آلك بد در قعر دوزخ در چنان آوردمش

۱۲۴۶

بر کف ساقی بدیدم در صراحی جان خویش  
بر کنی پیمانه‌ای و نشکنی پیمان خویش  
حرمت دارم بحق و حرمت ایسان خویش  
بر می رخنده همچون چهره رخشان خویش  
آتش افکند در من می ز آتشدان خویش  
آن می چون زور سرخم برد اندر کان خویش  
زا بروی چون سنبل او بخته دیدم نان خویش  
من کیم غمخوار گی را یافتم من آن خویش  
بهریره دست کرده در دل انبان خویش  
بهریره روی کرده در ده و کیوان خویش  
بهریره حجت خویش است و هم برهان خویش  
تا برادر غم دیگر ساقی از خمدان خویش

دوش رستم در میان مجلس سلطان خویش  
گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا  
خوش بختید و بگفت ای ذوالکرم خدمت کنم  
ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم  
سجده کردم پیش او و در کشیدم جام را  
چون پیایی کرد و بر من ریخت زان سان جام چند  
از گل رخسار او سرمبز دیدم باغ خویش  
بخت و روزی هر کسی اندر خراباتی روید  
بولهب را دیدم آنجا دست می خایید سخت  
بولهب چون پشت بود و رو نبیند هیچ پشت  
بولهب در فکر رفته حجت و برهان طلب  
نیست هر خم لایق می هین سرخم را بیند

بس کنم تا میر مجلس باز گوید با شما

۱۲۴۷

داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش

خون انگوری نخورده باده شان هم خون خویش  
عارفان لیلی خویش و دم بدم مجنون خویش  
بعد ازین میزان خود شو تا شوی موزون خویش  
در درون حالی یبینی موسی و هارون خویش  
تا فرو تر می روی هر روز با قارون خویش  
گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش  
پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذالنون خویش  
چون ز چونی دم زند آنکس که شد همچون خویش  
رو به عبوسان غم ده ساقیا افیون خویش  
هر غمی کو گرد ما گردید شد در خون خویش  
ما خوش از رنگ خود دیدم و چهره گلگون خویش  
هر زمانم عشق جانی می دهد از افسون خویش  
عشق تقدم می دهد از اطلس و اکسون خویش  
گفتمش آری ولیک از ماه روز افزون خویش

عارفان را شمع و شامه نیست از بیرون خویش  
هر کسی اندر جهان مجنون لیلی شدند  
ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این  
گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی  
لنگری از گنج ما دون بسته ای بر پای جان  
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق  
گفت بودم اندرین دریا غذای ماهی  
زین سپس ما را مگو چونی و از چون در گذر  
باده غمگینان خورند و ما ز می خوش دل تریم  
خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال  
باده گلگونه ست بر رخسار پیماران غم  
من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان  
در بهشت استبرق سبزست و خلخال و حریر  
دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد

مه کی باشد با مه ما کز جمال و طالعش

۱۲۴۸

نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

ساقی دیوانگانی همچو می دیوانه باشی

ساقیا بیگه رسیدی می بده مردانه باشی

سر بسر پر کن قدح را موی را گنجامده  
چون زخود بیگانه گشتی رو بیگانه مطلق  
درهای با صدف را سوی دریا راه نیست  
بانگ بر طوفان بزن تا او نباشد خیره کش  
کاسه سر را تهی کن و انگهی با سر بگو  
کای مبارک کاسه سر عشق را پیمانه باش

لانه تو عشق بودست ای همای لایزال

۱۳۴۹

عشق را معکم بگیر و ساکن این لانه باش

شده ام سپند حسنت و ظنم میان آتش  
چو بسوخت جان عاشق ز حبیب سر بر آرد  
بمسوز جز دلم را که ز آتش بدافم  
که ستارهای آتش سوی سوخته گراید  
غم عشق آتشین چو درخت کرد خشک  
خنک آنک ز آتش تو سمن و گلش پروید  
که خلیل او بر آتش چو دخان بود سواره  
سحری صلا ی هفت بشید گوش جانم

دل چون تنود پر شد که ز سوز چند گوید

۱۳۵۰

دهن پر آتش من سخن از دهان آتش

و گر از غمزه جادو بسرد ایمان رسدش  
با چنین عزو شرف ملک سلیمان رسدش  
کر و فر شرف یوسف کنعان رسدش  
گر پرد با بر جان جانب کیوان رسدش  
گر جهان زیر و زبر کرد بطوفان رسدش  
ید یصا و عصای شده ثعبان رسدش

جملگی نشسته دلان قنوت ازو می یابند

۱۳۵۱

با چنین لقبه دهی شهرت لقمان رسدش

گر لب او شکند نرغ شکر می رسدش  
گر ملک سجده برد برد او می رسدش  
ور شه عقل که عالم هسکی چاکر اوست  
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید  
گر عطارد ز بی دایره و نقطه او  
آن جمالی که فرشته نبود محرم او  
کار و بار ملکانی که زبردست شدند

می شمرده من ازین نوع شنودم ذمک

که ازینها بگند چیز دگر می رسدش

۱۴۵۲

آن که مه فاشیه زین چو غلامان کشدش  
گرچه جان را نبود قوت این گستاخی  
هردم از یاد لبش جان لب خود می لید  
جانب معو و منا رخت کشیدند مهان  
ای بساجان که چو یعقوب همی زهرچشد  
هر کسی کو بتر از وی خرد فخر کند  
هر که در دیده عشاق شود مرومکی  
کافر زلف وی آن را که ز راهش بیرد

شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند

۱۴۵۳

هر کی او باده کشد باده بدینسان کشدش

بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش  
جان دل اصل دل و اصل دلت فصل دلست  
دل ز دردش چه خوشبها و طربها دارد  
ملك الموت برید از دلم آن روز طمع  
برد سود دوجهان وانچ نیاید بزبان  
سوسن استایش او کرد کزویافت زبان  
بلبل آنرا بستاند که زبانش آموخت  
کیست کو دانه او مید درین خاک بکاشت  
میوه تلخ و ترش خام طمع بود ولی  
آفتاب از بی آن سجده که هر شام کند  
همه شب سجده کنان می رود و وقت سحر  
هر که امروز کند شهوت خود را در گود  
هر کی او اسب دواند بسوی گمراهی

بهل ابر تو غزل را باذل حیران باش

۱۴۵۴

که تمامش کند شرح دهم صفتش

من توام تو منی ای دوست مرو از بر خویش  
سرو پا گم مکن از فتنه بی پایانت  
آنکه چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم  
ای درختی که بهر سوت هزاران سایه است  
سایه را همه پنهان کن وفانی در نور  
ملك دل از دو دلی تو مضطرب گشتست  
خویش را غیر میسگاد و مران از در خویش  
تا چو حیران بزم پای جفا بر سر خویش  
مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش  
سایه را بنوازد و میر از گوهر خویش  
بر گشا ظلمت خود شبید رخ انور خویش  
بر سر تخت بر آقامکش از منبر خویش



عقل تاجست چنین گفت بشنیل علی

تاج را گوهر نوبخش توار گوهر خویش

۱۲۵۵

اندك اندك راه زد سیم و زوش  
عشق گردانید با او بوستین  
اندك اندك روی سرخش زرد شد  
وسوسه و اندیشه بروی در گشت  
اندك اندك شاخ و برگ خشك گشت  
اندك اندك دیو شد لا حول گو  
اندك اندك گشت صوفی خرقه دوز  
عشق داد و دل برین عالم نهاد  
زان همی چنانند سراو سست سست  
بهر او پر میکنم من ساغری  
دستها زان سان بر آرد کاسمان  
میر ما سیرست ازین گف و ملول  
گشته عشقم نترسم از امیر  
بترین مرگها بی عشقی است  
برگها لرزان ز بیم خشکی اند  
در تك دریا گریزد هر صدف  
چون ربودند از صدف دانه گهر  
آن صدف بی چشم و بی گوش است شاد  
گر بماند عاشقی از کاروان  
خواجه می گرید که ماند از قافله  
عشق را بگذاشت و دم خر گرفت  
ملك را بگذاشت و بر سرگین نشست  
خرمگس آن وسوسه ست و آن خیال  
گر ندارد شرم و و اناید ازین

تو ممکن شاخش چو مرد اند خری

گاو خیزد بانه شاخ از محشرش

۱۲۵۶

آنك جاننش داده ای آنرا مكش  
آن دو زلف کافر خود را بگو  
آفتابا روی خود جلوه مکن  
چون توسیمرغی بقاف ذوالجلال  
در میان خون هر مسکین مرو  
و رندادی نقش بی جان را مكش  
کای یگانه اهل ایمان را مكش  
چند روزی ماه تابان را مكش  
باز گرد و چله مرغان را مكش  
جز قباد و شاه خاقان را مكش

گر مرا دربان عشقت بار داد      از سر غیرت تو دربان دما مکش  
گر فضولم من که مهمان توام      شرط نبود هیچ مهمان دما مکش  
مست میدانم ز می دانم خراب      شیشه مشکن مست میدان دما مکش

شمس تبریزی توی سلطان من

۱۳۵۷

باز گشتم باز سلطان را مکش

چون تو شادی بنده گوغم خوار باشی      تو عزیزی صد چوما گو خوار باش  
کار تو باید که باشد بر مراد      کارهای عاشقان گو زار باش  
شاه منصوری و ملک آن تست      بنده چون منصور گو بردار باش  
اشتر مستم نجویم نستر      نوشخوارم در رهت گو خار باش  
نشوم من هیچ جز پیغام او      هر چه خواهی گفت گو اسرار باش  
ای دل آنجایی تو باری که ویست      از جمال یار بر خوردار باش  
او طیبست و به بیماران رود      ای تن و امانده تو بیمار باش  
بر امید یار غار خلوتی      تانی اثنین برو در غار باش  
بر امید داد و ایثار بهار      مهرها می کار و در ایثار باش  
خرمنا بر طمع ماه با نیک      گم شو از دزد و دو آن انبار باش

بهر نعلق یار خوش گفتار خویش

۱۳۵۸

لب پند از گفت و کم گفتار باش

آن مایی همچو ما دلشاد باش      در گلستان همچو سرو آزاد باش  
چون ز شاگردان عشقی ای ظریف      در گشاد دل چو عشق استاد باش  
گر غمی آید گلوی او بگیر      داد ازو بستان امیر داد باش  
جان تو مستست در بزم احد      تن میان خلق گو آحاد باش  
گاه باشیرین چو خسرو خوش بخند      که ز هجرش کوه کن فرهاد باش  
که نشاط انگیز همچون گلشنش      که چو بلبل نال و خوش فریاد باش  
پیش سروش چون خرامد خاک باش      چون گلش عنبر فشاند باد باش  
حاصل اینست ای برادر چون فلک      در جهان کهنه نو بنیاد باش

در میان خارها چون خار پشت

۱۳۵۹

سر درون و شادمان و راد باش

عقل آمد عاشقا خود را بیوش      وای ما ای وای ما از عقل و هوش  
یا برو از جمع ما ای چشم و عقل      یا شوم از ننگ تو بی چشم و گوش  
تو چو آبی ز آتش ما دور شو      یا در آذر دیکما باما بجوش  
گر نمی خواهی که خردت بشکند      مرده شو باموج و با دریا مکوش  
گر بگویی عاشقم هست امتحان      سرمیچ و رطل مرداندا بنوش  
می خروشم لیکن از مستی عشق      همچو چنگم بی خبر من از خروش

شمس تبریزی مرا کردی خراب

۱۲۶۰

هم توساقتی هم تو می هم می فروش

اندر آمد شاه شیرینان ترش  
چشم کز بین را بگفتم کز مبین  
در هر آن زندان که در تابدم خوش  
کرد باغش گشتم و واژه نبود  
در حرم خندان بود سلطان ولایت  
گر تو مرد مؤمنی باور مکن  
جان شیرینم فدای آن ترش  
کس کند باور گل خندان ترش  
کس نماند در همه زندان ترش  
میوه ای اندر همه بستان ترش  
می نماید خویش درد یوان ترش  
انگبین و شکر و ایمان ترش

منکر او باشد ترش نبود عجب

۱۲۶۱

نسبتی دارد بیاد نجان ترش

روی تو جان جانست ارجان نهان مدارش  
ای قطب آسمانها در آسمان جانها  
هم چون انار خندان عالم نمود دندان  
نگذارد آفتابش بکنده اختیارم  
از خاک چون غباری برداشت باد عشقم  
در خاک نیرمه دانه زان درو بجنبش آمد  
هم بدرو هم هلاکت هم حورو هم جبالش  
جامش نمود باقه دامش نمود باقه  
من همچو گلبنانم او همچو باغبانم  
چون برگ من زبالا رفصان بیستی آیم  
حیله گر یست کارش مهره بر یست کارش  
آج از جهان فرو نیست اندر جهانند آرش  
جان گرد تست گردان می داری قرارش  
در خویش می نگنجد از غویمتن بر آرش  
تا اختیار دارم کی باشم اختیارش  
آنجا که باد جنبد آنجا بود غبارش  
کز عشق خاکیان را بر میکشد بهارش  
هم باغ و هم نهالش چون من در انتظارش  
نامش نمود باقه دامش نمود باقه  
از وی شکفت جانم بر وی بود شادش  
لرزان که تانیفتم الا که در کنارش  
برده در یست کارش فی سر سر یست کارش

می خارد این کلیم گویم عجب نگویم

۱۲۶۲

بگذارد تا بخارد بی محرمی مضارش

گر جان بجز تو خواهد از خوش بر کنیش  
گر دخت خویش خواهد سارخت و دهمش  
گر این جهان چو جانست ما جان جان جاویم  
بیند درخت خاکست وین چرخ شاخ و برگش  
در چرخ سرکش آید بر همه گردیش  
در قلعه در آید ویرانها کنیش  
در این فلک سر آمد ما چشم ووشنیش  
عالم درخت زیتون ما همچو دروغنیش

چون عشق شمس تبریز آهن دبای باشد

۱۲۶۳

ما بر طریق خدمت مانده آهنیش

سر مست شد نگارم بنگر بنر کسانش  
گهی فتد ازین سو گهی میفتد از آن سو  
چشمش بلای مستان ما را از و مترسان  
ای عشق الله الله سر مست شد شهینش  
مستامه شد حدیش پیچیده شد زبانش  
آنکس که مست گردد خود این بود شانش  
من مستم و ترسم از چوب شمع گانش  
بر چه بگیرد زلفش در کش درین میانش

اندیشه‌ای که آید در دل زیاد گوید  
 آن روی گلستانش وان بلبل بیانش  
 این سودنش بهانه ست او نور آسمانست  
 جان بر سرش فشام پر زر کنم دهانش  
 وان شیو هاش یارب تا با کبست آتش  
 بگذر ز نقش و صورت جانش حوشت جاش

دی را بهار بخشد شب را بهار بخشد

۱۳۶۴

پس این جهان مرده زنده ست از آن جهانش

می گفت چشم شوخش باطریقه سیاهش  
 بغروب را بگویم یوسف بقر چاهست  
 ماشکله حاجیانیم جاسوس و ره زنانیم  
 ماشاخ ارغوانیم در آب و می نمایم  
 روباه دید دنبه در سبزه زار و می گفت  
 وان گرگ از مربی در دنبه چون نمک شد  
 ابله چو اندر افتد گوید که بی گناهم  
 ابله کننده عشقت عشقی گزین تو باری  
 پای تو درد گیرد افسون جان برو خوان  
 حلق تو درد گیرد همراه دم پذیرد  
 تایشگاه عشقت چون باشد و چه باشد  
 تا چه جمال دارد آن نادره مطرز  
 ز اندیشه می گذارم تا خود چه حیل سازم  
 آنکس که گم کند ره با عقل باز گردد  
 نی ما از آن شاهیم ما عقل و جان نخواهیم  
 من دم دهم فلانرا تو دریا کلاهش  
 چون بر سر چه آید تو در فکن بجاهش  
 حاجی چو در ره آید ما خود زنیم راهش  
 بانعل باز گو نه چون ماه و چون سیاهش  
 هرگز کی دیدنیه بی دامن گباهش  
 از دام بسی خبر بد آن خاطر تباهش  
 بس نیست ای برادر آن ابلهی گنااهش  
 کابله شدن پیر ز حسن و جمال و جاهش  
 آن پای کاو باشد کافسون اوست گاهش  
 خود حلق کی کشاید بی آغصه گاهش  
 چون ماز دست دقتیم از پای گاه جاهش  
 که سوخت جان ما را آن نقش کار گاهش  
 با او که مکر و حیل تلقین کند الهش  
 و آنرا که عقل گم شد از کی بود پنااهش  
 چه عقل و بند و بندش چه جان و آه آهش

مستی فرود خامش تا نکته‌ای نرانی

۱۳۶۵

ای رفته لا ابالی در خون نیکخواهش

آن مه که هست گردون گردان و بقرارش  
 هر لحظه اختیاری نونو دهد بجانها  
 من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم  
 آن روی هم چو روزش وان رنگد لفر و زش  
 عشقت بلای توبه داده مزای توبه  
 چون دوست و دشمن او هستند رهزن او  
 از عشق جام و دورش شاید کشید جورش  
 من حلقهای زلفش از عشق می شمارم  
 وان جان که هست این جان و بن عقل مستعارش  
 وین اختیارها را بشکسته اختیارش  
 من در جهان ندانم جز چشم بر خمارش  
 وان لطف تو به سوزش و ان خلق چون بهارش  
 آخر چه جای توبه با عشق توبه خواش  
 ما یم و دامن او بگیرفته استوارش  
 چون گوش دوست داری می بوس گوشوارش  
 ورنه کجا رسد کس در حد و در شمارش

لطفش می شمارم دل با دم شمرده

۱۳۶۶

جانش بخش آخر ای کشته زار زارش

روحیت بی نشان و ما غرقه در نشانش  
 روحیت بی مکان و سر تا قدم مکاش

خواهی که تا بیایی يك لحظه ای مجویش  
چون در نهانش جویی دوری ز آشکارش  
چون ز آشکار و پنهان بیرون شعی پیرهان  
چون تو زره بسانی جانی روانه گردد  
ای حبس کرده جانرا تا کی کشی عنانرا  
بی حرص کسب پایی از کوری حد را  
آخر ز بهر دونان تا کی دوی چو دونان

۱۳۶۷

واخر ز بهر سه نان تا کی خوری سنانش

در عشق آتشبش آتش نهاده آتش  
دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب می خور  
گوشی کشد مرا می گویی دگر کشد وی  
هفت اخترند عامل درش جهت ولیکن  
گاهی چو آفتاب سرمایه بغش صدمه  
گر منکری گریزد از عشق نیست نادر  
صدغ الوفاء حقاً من فقد کم مشوش  
القلب لیس یلقى نادیک کیف یصبر

۱۳۶۸

الاذن لیس یلقن حاد یک کیف بنفش

صد سال اگر گریزی و نایی بتا بهیش  
مگریز که ز چنبر چرخ گزشت نیست  
تن دنبلیست بر کتف جان بر آمده  
ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی  
کز می کنند جامه عورت بیروز و شب  
بیچاره آدمی که زبونت عشق را  
خاموش باش و در خمشی کم شو از وجود

۱۳۶۹

کان عشق راست کشتن عشاق دین و کیش

آینه ام من آینه ام من لاکه بدیم روی چوماهش  
چرخ زمین شد چرخ زمین شد چمت مای راحت جاها  
پشت قوی شد پشت قوی شد اختر دولت عدل و عنایت  
شوره زمینی شوره زمینی کز تو کشد او آب بهاری  
روی چوماهت روی چوماهت دست مرو دی ماهه و اختر  
سلطه چنان سلطه چنان گنت برادر این دل مجنون  
چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیم چشم سیاهش  
لاکه برآمد لاکه برآمد بر که جودی خیل و سپاهش  
چون نفوذ شه چون نفوذ شه ۵۵۷ که تو باشی پشت و پناهنش  
مبزر آمد مبزر آمد از همه جاها گنت و مگاهش  
گنت گروگان گنت گروگان ماه و سمارا زلف سیاهش  
چون بشنوره چون بشنوره آنمجنون کشی شرماهش  
دم مزن ای جان دم مزن ای جان بر خور گامد روز مبارک

۱۳۷۰

گیت مبارک گیت مبارک آنکه ببند هم زبگاهش

مستی امروز من نیست چو مستی دوش  
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب  
عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون  
این دل مجنون مست بند بدید و جست  
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان  
گفت زحل زهره را زخمة آهسته زن  
خون شده بین از نهیب شیر بیستان تور  
گرم کن ای شیر تک چند گریزی چوسگ  
چشم گشایش جهت شعشة نور بین  
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام  
گفتش ای خواجه رو هر چه شود گویشو  
ترس و امید ترا هست حواله بقل  
دردی دردش مرا  
بامن ازینها مگو

می نکتی باورم کاسه بگیر و بنوش  
گفت خرد الوداع باز نیایم بهوش  
چونک ز سر رفتد یک چونک ز حد رفت جوش  
با سرمستان میبچ هیچ مگو رو خموش  
کز سوی هفتم فلک دوش شنیدم خروش  
وی اسد آن تور را شاخ بگیر و بدوش  
شیر فلک را نگر گشته زهبت چوموش  
جلوه کن ای ماه رو چند کنی روی پوش  
گوش گشاسوی چرخ ای شده چشم تو گوش  
بنگر در نقش کر تا برهی از تقوش  
صافم و آزاد نو بنده دودی فروش  
دانه و دام ترا هست شکاری و حوش  
چون بهصایت گرفت  
کار توست آن بکوش

۱۳۷۱

باز در آمد طبیب از درونجود خویش  
بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب  
شربت او چون ربود گشت فنا از وجود  
نوش و را نیش نیست و بودش راضیم  
این شب هجران دراز باتو بگویم چراست  
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمت  
عاشق حسن خودی لبک تو پنهان ز خود  
شکر که خورشید عشق رفت بیرج حمل  
شکر که موسی برست از همه فرهونیان  
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید  
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد

دست عنایت نهاد بر سر مهبود خویش  
تا جگر او کشید شربت موفود خویش  
ساقی و حبت بماند ناطر و منظور خویش  
نیست عمل خواهد چرازه ذنبود خویش  
فته شد آن آفتاب بر رخ مستور خویش  
ورنه بیستی نقاب بر رخ مشهور خویش  
خلعت وصلت پیوش بر تن این هود خویش  
دردل و جانها مکنند پرورش نور خویش  
باز بیفات وصل آمد بر طور خویش  
عازر از افسون او حشر شد از کور خویش  
بر همه شان عرضه کرد خاتم و منظور خویش

ساقی اگر بایست تا کنم این را تمام

باده گویا بنه بر لب مغمود خویش

باز فرود آمدم بر در سلطان خویش  
باز سعادت رسید دامن ما را کشید  
دیده دیو و پری دید زما سروری  
ساقی مستان ما شد شکرستان ما  
دوش مرا گفت بار چونی ازین روز کار  
آن شکری را که هیچ مصر ندیدش بخواب

باز گشادیم خوش بال و بر جان خویش  
بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش  
هدد جان باز گشت سوی سلیمان خویش  
یوسف جان بر گشاد چمد پریشان خویش  
چون بود آنکس که دید دولت عدان خویش  
شکر که من یافتم در بن دندان خویش

بی زور سروریم بی حشمتی مهتریم      قند و شکر می خوردیم در شکرستان خویش  
 تو زور بی نادری نیست کست مشتری      صنعت آن زورگری در بسوی کان خویش  
 دور قمر عمرها ناقص و کوتاه بود      عمر درازی نهاد یار بدوران خویش  
 دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین

۱۴۷۳

رو رو ای دل بجو زور بحرمدان خویش

ما بسلیمان خوشیم دیو و پری گو میباش      حسن تو از حد گذشت شبوه گری گو میباش  
 هست درست دلم مهر تو ای حاصلم      جان ز دینم بس استمهر زری گو میباش  
 عشق کدام آتش است کوهه را دلخراست      چاکری او خوش است ملک و سری گو میباش  
 بر کن از کار تو دست یکبار تو      خشک لبم دار تو هیچ تری گو میباش  
 جان من از جان عشق شد همگی کان عشق      همزه مردان عشق ماده نری گو میباش  
 سایه تو پیش و پس جان مرادست رس      سایه آن فغل بس بار وری گو میباش

جان صفا شمس دین از تبریزی چو چین

۱۴۷۴

از تو مرا غیر این پرده دری گو میباش

خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش      زین شکرستان برو هست کس اینجا ترش  
 در شکرستان دل قند بود هم خجیل      تو ز کجا آمدی ابرو و سیما ترش  
 بر فلک آن طوطیان جمله شکر می خوردند      گر نیری بر فلک منگر بدالا ترش  
 رستم میدان فکر پیش هروسان بکر      هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش  
 هر کی خورد می صبح روز بود شیرگر      هر کی خورد دوغ هست امشب و فردا ترش  
 مؤمن و ایمان و دین ذوق و حلالت بود      تو یکجا دیده ای طبله حلوا ترش  
 این ترشها همه پیش تو زان جمع شد      جنس دود سوی جنس ترش دود با ترش  
 و الله هر میوه ای کو نبرد ز آفتاب      گر چه بود نیشکر نبود الا ترش  
 سوزش خود شید عشق صبر بود صبر کن      روز دوسه صبر به مذهب تو با ترش  
 هر کی ترش ینیش دانک ز آتش گر بخت      خوره که در سایه ماند هست سرو پا ترش  
 دعوه دل کرده ای وعده وفا کن میباش      در صف دهوی چو شیر وقت تقاضا ترش  
 بنگر در مصطفی چونک ترش شد دمی      کرده عتابش ببس خواند مرا ورا ترش  
 خامش و تهمت منه خواجه ترش نیست لبک      که که قاصد کند مردم دانا ترش

او چو شکر بوده است دل ز شکر پر ولیک

۱۴۷۵

در ادب کسود کان باشد لالا ترش

چون بزند گردنم سجده کند گردنش      شیر خورد و خون من ذوق من از خوردنش  
 هین هله شیر شکار بنجه زمن برمدار      هین که هزاران هزار منت آن بر منش  
 بخته خورد بخته خوار خام خورد و عقیقار      خام منم ای نگار که نتوان بختنش  
 ای تو دهل زن بقل بنده ترا چون دهل      در تو در آویخته همچو دهل می زنش  
 گوش همه سر غوثان عشق کند کتر کتان      عشق تو داود تست موم شده آهنش

دل همه مال و عمار خرج کند در قمار چونک برهنه شود چرخ دهد مغزش

دل ز سغن مال مال خواست دادن پروبال

۱۴۷۶

پرتو نود کمال کرد چنین الکنش

باز در آمد ز راه بیخود و سرمست دوش  
گرد بر آورد عشق کوفت سر عقل را  
دولت نو شد پدید دام جهان را درید  
آنچ بهفت آسمان جست غرشته و نبات  
آنک دل جبرئیل از کف او خسته بود  
عقل کمالی که او گردن شیران شکست  
از شرر آفتاب شیشه گردون نکفت  
ماه که چون عاشقان در پی خودشید بود  
آنک درو عقل و وهم می نرسد از قصور  
هر چه بود آن خیال گردد روزی وصال

خامش یاش ای دلیل خامشیت گفتنت

۱۴۷۷

شد سرو گوشت بلند از سغن پست دوش

خواجه غلط کرده ای در صفت یار خویش  
در هوس گلرخان سست ز نخ گشته ای  
راه زنان عشق را مرگ لقب کرده اند  
گوش بنه تا که من حلقه بگوشت کنم

پیش من آکه خوشم تا بیرت در کشم

۱۴۷۸

چون ز توام می رسد تحفه دلدار خویش

یار در آمد ز باغ بیخود و سرمست دوش  
عاشق صد ساله ام توبه کجا من کجا  
باده خلوت نشین در دل خم مست شد  
خلوت و توبه شکست مست برون جست دوش

ولوله در کو فتاد عقل در آمد که داد

۱۴۷۹

معتسب عقل را دست فرو بست دوش

باز در آمد طیب از در ابوب خویش  
بهر سفر سوی یار خانه بر انداخت دل  
دل چو فاشد در و ماند وی او کشف شد  
شکر که عیسی رسید عازر مارنده شد  
شکر که موسی برست از همه فرعونیان  
شکر که خورشید عشق از سوی مشرق بتافت

یوسف کنعان رسید جانب یقوب خویش  
دید که خود بود دل خانه محبوب خویش  
آنچ بگفت او منم طالیه و مطلوب خویش  
شکر که موسی نمود معجزه خوب خویش  
شکر که عاشق رسید در کنف خوب خویش  
در دل و جهانها فکند آتش و آشوب خویش



شکر که ساقی غیب شست بیی جمله عیب

۱۲۸۰

شکر که طالب دهمد از غم دلکوب خویش

جان منست او همی مزیندش	آن منست او همی میریدش
آب منست او نان منست او	مثل ندارد بباغ امیدش
باغ و چنانش آب روانش	سرخ میبش میبزی بیدش
متصلست او متدلست او	شمع دلت او پیش کشیدش
هر که ز عوفا وز سر سودا	سر کشد اینجا سر میریدش
هر که ز صبا آرد صفرا	کامه سکبا پیش نهیدش
هم باید خاص کنیدش	خام بیاید هم میریدش
بک شه هادی زان سوی وادی	جانب شادی داد نویدش
داد زکانی آب حیاتی	شاخ بانی تا بمزیدش

باده چو خورد او خامش کرد او

۱۲۸۱

زحمت بسرد او تا طلبیدش

زهدمدان تحکر چو در رسید نشانش	مراسم ملک سلیمان چو نقد گشت هباش
بری و دیو نداند ز تنگگاه بلندش	که تحت او نظرمست و بصیرتست جهاش
زبان جمله مرغان بداند او بصیرت	که هیچ مرغ نداند بوهم خویش زبانش
نشان سکه او بین بهر دست که تقدست	ولیک نقد نیایی که بوبری سوی کانش
مگر که حلقه دندان بی نشان تو ببینی	که عشق و ش در آید در آورد بیانش
ز تیر او بود آن دل که بر برید از آن سو	و گرنه کیست ز مردان که او کشید کمانش
کسی که خورد شرابش زدست ساقی عشقی	همان شراب مقدم تو پر کن و برسانش
از آنک هیچ شرابی خسار او نشاند	دغل مبار تو ساقی مده ازین و از آتش

زشمس مفخر تبریز بساده گشت وظیفه

۱۲۸۲

چگونه بنده نباشد بهر دمی دل و جان

تمام اوست که فانی شدست آنارش	بدوستگانی اول تمام شد کارش
مرادلیست خراب خراب در ره عشق	خراب کرده خرابیایی بیکبارش
بگو بعشق بیا گر قتاده می خواهی	چنان قتاد که خواهی بیا و بردارش
میا پیش ز دوش بین که می ترسم	ز شعلها که بسوزی ز سوز اسرارش
و گر بگیردت آتش بسوی چشم من آ	که سبیل سبیل روانست اشک دربارش
حدیث موسی و سنگ و عصا و چشمة آب	ز اشک بنده ببینی بوقت رفتارش
بر آرد بانگ و بگوهر کجا که بیمار است	صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش
بر آبکوه و بگوهر کجا که خفته دل است	صلای بینش و داش ز بغت بیدارش

که نور من شرح الله صده شمعیت

۱۲۸۳

که در دو کون نگنجد فروغ انوارش

نیدا رسید بهاشق ز عالم و ازش  
تبارك الله در خاکیان چه یاد افتاد  
گرفت شکل کبوتر ز ماه تا ماهی  
گرفت چهره عاشق رنگ و سکه زر  
در آن هوا که هوا و هوس ازو خیزد  
گاهی که مرغ دل ما بماند از پرواز  
مگو که غیرت هر لحظه دست می خاید  
ز غیرتش کله کردم بخنده گفتم مرا

۱۲۸۴

که هر چه بند کند او ترا بر اندازش

سری بر آرد که تا ما رویم بر سر عیش  
ز مرگ خویش شنیدم پیام عیش ابد  
بنام عیش بر بندند ناف هستی ما  
پرس عیش چه باشد برون شدن زین عیش  
درون پرده زازواج عیش صورتهاست  
وجود چون زر خود را بعیش ده نه نغم  
بگویمت که چرا چرخ می زند گردون  
بگویمت که چرا بهر موج در موجست  
بگویمت که چرا خاک حور و ولدان زاد  
بگویمت که چرا باد حرف حرف شدست  
بگویمت که چرا شب تنق فرو آویخت

بگفتمی سر پنج و چهار و هفت و یک

۱۲۸۵

یک دو لب فرو مانده ام بشدد عیش

شکست نرخ شکر را بتم بروی ترش  
نقاصد او ترشت و بجان شیرینش  
هزار خمره سر که عمل شدست ازو  
زهای و هوی ترشهای مانی خنده گرفت  
ترش چگونه نخندد بزیر لب چوشنید  
ر بود سیل ویم دوش و خلق نمره زنان  
پر بر بار مرا جت کان ترش رو کو  
شتاب و تیز همی رفت کو بکو پی من  
گرفته طبله حلوا و بنده را جویان  
عجب نباشد اگر قصد او فنای منست  
غلط مکن ترشی نی برای دفع تو است

چه بادهاست بتم دا در آن کدوی ترش  
که نیست در همه اجزای تازی موی ترش  
که هست دلبر شیرین دوی خوی ترش  
حلاوت عجیبی یامت های و هوی ترش  
که جوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش  
میان جوی عمل چیست آن سبوی ترش  
خمار نیست چرا بودش آردوی ترش  
چرا کند شکر قند جت و جوی ترش  
که تا ز جایزه شیرین کند گلوی ترش  
همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش  
ز رشک چون تو شکار است و نگو بوی تر

ز رشك جاه اميرست رو ترش دربان ز رشك روی عروس است روی شوی ترش

هزار خانه چو زنبور پر عمل داری

۱۲۸۶

بجان تو که گند کن ز گفتگوی ترش

شنو زمینه ترنگا ترنگ آوازش  
پیر گرفت رباب و ز سر نهاد کله  
دل از بریشم او چون کلابه گردانست  
دوسه بریشم ازین ارغنون فروتر گیر  
بدانک تن چو غبار است و جان در و چون باد  
غبار جان بود و میرسد دگر جانی  
جهان تنور و در آن نانهای رنگارنگ  
زمینه نیست سماع دل و زیرون نیست  
شبی بطنر بگفتم دلا به پنگر  
چو آفتاب نهان شد بجای او بنهند  
دل خراب طپیدن گرفت از آغادش  
زدست رفت دل من چو دیده سربازش  
کلابه ظاهر و پنهان ز چشم قزاش  
که تند میرسد آواز عقل پر دارش  
ولیک فعل غبار تنست خمایش  
که ذره ذره برقص آمدست از آوازش  
تنور و نان چه کند آنک دیدد خمایش  
فدات جانم هر جا که هست بنوازش  
که هست مرا چیزی ز لطف پروازش  
چراغی که بود شب شراد اندازش  
بهر دودست دل از ماه چشم خود بگیرفت

۱۲۸۷

که دل ز غیرت شد واقفت و از نازش

مباد با کسی دیگر ثنا و دشنامش  
خمار باد او خوشترستی یا مستی  
ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش  
جهای او که روان گریز پای مرا  
بسی بهانه روانم نمود تا نرود  
که هر دو آب حیات است پخته و خامش  
که باد تا باید جانهای ما جامش  
مرا پیرس ز عدل و ز لطف و انعامش  
حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش  
کشید جانب اقبال کام و ناکامش

مطلب نخواهد آنکس که درد او بشناخت

۱۲۸۸

نشان نماند او را که بشنود نامش

چو رو نمود بمنصور وصل دلدارش  
من از قبانی ربودم یکی کلاهاری  
شکستم از سر دیوار باغ او خاری  
چو شیر گیر شد این دل یکی سحر زمیش  
اگر چه کمره گردون هرون و تنه نمود  
اگر چه صاحب صدوست عقل و بس دانا  
بسا دلا که بز نهار آمد از عشقش  
بروز سرد یکی پوستین بد اندر جو  
نه پوستین بود آن خرس بود اندر جو  
در آمد او بطمع تاییوست خرس رسید  
بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ  
روا بود که رساند باصل دلدارش  
بسوخت عقل و سرو پایم از کله وارش  
چه غار خا و طلب دردست از آن خارش  
سزد که زخم کشد از فراق سگسارش  
ندست عشق وی آمد شکل و افشارش  
بجام عشق گرو شد ددا و دستارش  
کشان کشان بکشیدش نداد ز نهارش  
بعور گفتم درجه بجو برون آردش  
فتاده بود همی برد آب جو بارش  
بدست خرس بکرد آن طبع گرفتارش  
چه دور و دیر بماندی برنج و پیکارش

مگفت رو که مرا پوستین چنان بگرم  
که نیست امیدرهایی در چنگ جبارش  
هزار غوطه مرا می دهد بهر ساعت  
خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش  
خمش بس است حکایت اشارتی بس کن

۱۳۸۹

چه حاجت بر عقل طول طومارش

دلی کز تو مورد چه باشد دواش  
چو بیمار گردد بیادار گردد  
نوی باغ و گلشن توی روز روشن  
بدرد و بزاری باندوه و خواری  
مها از سر او چو تو سایه بردی  
چو یکدم نبیند جلال و جلالت  
جهان از بهارش چو فردوس گردد  
جواهر که بغش کف بحر خویش  
جهان سایه تست روش از تو دارد  
منم مهره تو فتاده ز دست

بگیرم ادب را بیندم دوله را

۱۳۹۰

که تار از گوید لب دلکشایش

مست گشتم ز ذوق دشنامش  
طرب افزا ترست از باده  
بهر دانه نمی روم سوی دام  
آن مهی که نه شرقی و غریبست  
خاک آدم بر از عقیق چراست  
کوهر چشم و دل رسول حق است  
تن از آن سرچو جام جان نوشد  
سرد شد نعمت جهان بر دل  
شیخ هندو بختگاه آمد  
کم او گیر و جمله هندوستان  
طالع هند خود زحل آمد  
رفت بالا ترست از نعسی  
بد هندو نبودم آینه ام  
نفس هندوست و خاتمه دلم

یارب آن می بهست یا جامش  
آن سقطهای تلخ آشامش  
بلک از عشق معنت دلمش  
نور بغش شبش چو ایامش  
تا بپیدن کشد پناکش  
حلقه گوش ساز پیغامش  
هم از آن سر بود سرانجامش  
پیش حسن ولی انعامش  
نی تو ترکی در افکن از باش  
خاس او را بریز بر عامش  
گرچه بالاست نص شد نامش  
می بد را چه سود از جامش  
حسد و کینه نیست اعلامش  
ار برون نیست جنگ و آرامش

۱۳۹۱

بس که اصل سخن دورودارد

یک سبید و دگر سبهامش

نوبه من درست نیست خموش  
من می توپه را بکس مقروش

بندۀ عیب ناک را ببران  
تو صبیح ضحیر و فکری و ما  
هرغم و شادی که صورت بست  
نقش تسلیم گشته پیش قلم  
می نباید فسرده هر چیزم  
می زند نمرهای پنهانی  
وقت آمد که بشنوید اسرار  
وقت آمد که سبز پوشان نیز

۱۲۹۴

دورسند از رواق ازرق پوش

آمد آن خواجه سیما ترش  
باهمگان رو ترش است ای عجب  
از کرم خواجه روا نیست این  
دین بگذشتیم در پیست و حیف  
ای ز تو خندان شده هر جا حزین  
شاد زمانی که نهان زیر لب  
گر ترشی این دم شرطی بنه  
بهر خدا قاعده نو منه  
این ترشی در چه و زندان بود  
یوسف خوبان چو برندان بماند  
تا بسخن آمد دیوار و در  
گفت اگر غرقه سرکا شوم  
می دهم عشق و ندیمی کند  
دست فشان روح رود مست تا

بس کن و در شهید و شکر غوطه خور

۱۲۹۴

کت نهلد فضل مویا ترش

علی الله ای مسلمانان از آن هجران پر آتش  
چو دور افتاد ماهی جان ز بحر افتاد در حیل  
عجب نبود اگر عاشق شود بیجان درین هجران  
اگر منکر شود مردی ز سوز عاشق سوزان  
چو فرش وصل بردارد شفا از منزل عاشق  
که تا پیغام آن یوسف بدین یعقوب عشق آید  
ظلام فی ظلام من فراق العجب قد افطش  
کما حوت الشقی الیوم فی ارض العلابیش  
اذا ما الحوت زال الماء لا تعجب بان تعطش  
متی یتناز عین الشمس من عین له اعش  
فراش من لیبب النار من تحت القتی یفرش  
یرد ذاک والبیستان والفردوس یتنمش

دل در گوش من گوید زحر وصل شمس الدین

۱۲۹۴

الی تبریز یتسعی و فی تبریز یتفتش

کل عقل بوصلکم مدهش	کل خد بینکم مغدش
مست گشتم ز طعنه و لافش	دردیش خوشتر است یا صافش
بصر العقل من جلالکم	مثل الترك عینه اخفش
کر شوم تا بلند تر گوید	هر که او دم زند ز اوصافش
شارب الخمر کیف لا یسکر	صاحب العشر کیف لا ینعش
زان دمی کو دمید در عالم	گشت پر گل ز قاف تا قافش
مسکن الروح حول هزته	مسکن لیس فیه یستوحش
اندر آید سپهر تا زانو	چو کشد بوی مشک از نافش
من اتاه الی الخلود اتی	وانتهی من مکانه الرعش

جان برید از جهان و غدرش این  
کالفتی یافتم ز ایلافش

## حرف هین

۱۲۹۵

بیا که توی جان جان جان سماع	بیا که سرو روانی بیوستان سماع
بیا که چون تو بودست و هم نخواهد بود	بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع
بیا که چشمت خورشید ریر سایه تست	هزار زهره توداری بر آسمان سماع
سماع شکر تو گوید بمدر بان فصیح	یکی دو نکته بگویم من از زبان سماع
برون زهر دو جهانی چو در سماع آبی	برون زهر دو جهاست این جهان سماع
اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ	گذشته است از این بام نردبان سماع
بزر بای بگوید هر چه غیروست	سماع از آن شما و شما از آن سماع
چو عشق دست در آرد بگردنم چه کنم	کنار در کشش همچین میان سماع
کناره دره چو بر شد ز پر تو خورشید	همه برق در آیند بی فغان سماع

بیا که صورت عشقت شمس تبریزی

۱۲۹۶

که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

بیا بیا که توی جان جان جان سماع	هزار شمع منور به عاندان سماع
چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل	بیا که ماه تمامی در آسمان سماع
بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست	بیا که بوالعجبی نیک در جهان سماع
بیا که بی تو بیازار عشق تقدی نیست	بیا که چون تو زری را ندیدگان سماع
بیا که بر در تو شته اند مشتاقان	ز بام خویش فرو کن تو نردبان سماع
بیا که رونق بازار عشق از لب تست	که شاهد بست نهانی درین دکان سماع

بیاد قند معانی ز شمس تبریزی

که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

## حرف هین

۱۲۹۷

مدام یکزمان از کار فارغ	که گردد آدمی غمخوار فارغ
چو فارغ شد غم او را سخره گیرد	میادای هیچ کس ای یار فارغ

قلندر گر چه فارغ می نماید  
ز اول می کشد او خار بسیار  
چو موری دانه انبار می کرد  
چو دریایست او بر کار و بی کار  
قلندر هست در کشتی نشسته  
درین حیرت بسی بینی درین راه  
و لیکن نیست در اسرار فارغ  
همه گل گشت و گشت از خار فارغ  
سلیمان شد شد از انبار فارغ  
ازو گیرند و او زاینار فارغ  
روان در دا و از رفتار فارغ  
ز کشتی وز دریا بسار فارغ  
بیاد بحر مست از وهم کشتی

۱۳۹۸

نشسته احقی بسیار فارغ

امروز روز شادی و امسال سال لاغ  
آمد بهار و گفت بنر کس بزنده گل  
گل نقل ببلان و شکر نقل طوطیان  
با سیب انار گفت که شفتالویی بده  
شفتالوی مسیح بجان می توان خرید  
باغ و بهار هست رسول بهشت غیب  
در آفتاب فضل گشا پر و بال نسو  
چندان شراب ربعت کنون ساقی ربیع  
خودشید ما مقیم حمل در بهار جان  
سر همچنین بجناب یعنی سر مرا  
امروز پایدار که بر پاست ساقی  
که آب می نماید و که آتشی کزو  
غم چیغ چیغ کرد چو در چنگ گربه موش  
نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ  
چشم من و تو روشن بی روی زشت زاغ  
سبزه مست و لاله زار و چمن کوری کلاغ  
گفت این هوس بزنند همه منبلان داغ  
جانی نه کردلست ترقیش نه از دماغ  
بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ  
کز پیش آفتاب برفشت میخ و ماغ  
مستفیان خاک ازین فیض کرده کاغ  
فارغ ز بهمنست وز کانون زهی مساع  
خاریدن آرزوست ندارم بدو فراغ  
کابست خاک راو فلک را دو صد چراغ  
دل داغ داغ بود و رهانیده شد رداع  
گو چیغ چیغ می کن و گو چاغ چاغ چاغ  
آتش بزن بچرخه و پنبه دگر مریس

۱۳۹۹

کردن چو دوک گشت ازین حرف چون پناغ

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ  
گویند بهر عشق تو خود را چه می کشی  
گویند اشک چشم تو در عشق پییده ست  
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم  
گویند آن کسان که نرستند از خیال  
گویند آن کسان که نرفتند راه است  
گویند راز دان دل اسرار و راز غیب  
گویند بنده را نگشایند راز دل  
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک  
گویند جان پاک ازین آشیان خاک  
گویند صبح نبود شام ترا دروغ  
بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ  
چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ  
ران سو روان نباشد این جان ما دروغ  
جمله خیال بد قصص انبیا دروغ  
ره نیست بنده را بجناب خدا دروغ  
بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ  
وز لطف بنده را نبرد بر مسا دروغ  
با اهل آسمان نشود آشنا دروغ  
با پر عشق بر نبرد بر هوا دروغ

گویند ذره ذره بد و نیک خلق را آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ  
خاموش کن ز گمت و گریه گویند کسی

۱۳۰۰

جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

عیسی روح گرسنه است چو ذراغ  
چونك خور خورد جمله كنجد را  
چونك خود شیدسوی عقرب دفت  
آفتابا رجوع کن بسجل  
آفتابا تو در حمل جانی  
آفتابا چو بشکنی دل دی  
آفتابا ز کان نور توست  
صد هزار آفتاب دید احمد  
زان نگشت او بگرد پایة حوض  
آفتاب از آن همی خوانم  
مژده تو چو در فکند بهار  
کرده مستان باغ اشکوفه  
حله باغان غیب می بسافد  
کی گذارد خدا ترا فلارغ  
صد هزاران بنا و يك بنا  
نقزها را مزاج او مسایه  
لعلها را درخش او صیقل  
بلبلان ضمیر خود دگرند

مس که هزار بلبلان نبود

آنك بیرون بود زباغ و ذراغ

۱۳۰۱

حرف فاه

ما دو سه دند عشرتی جمع شدیم این طرف  
از چه و راست می رسد مست طعم هر اشتری  
غم معورید هر شتر ده نبرد بدین اغل  
کس بدراز گردنی بر سر کوه کی رسد  
بهر اگر شود جهان کشتی نوح اندر آ  
کان زمردیم ما آمت چشم ازدها  
جمله جهان پرست غم در پی منصب دردم  
مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا  
باد بیهوده در فکن ددر سر و بید زن

چون شتران رو برو بوز نهاده در علف  
چون شتران نمکنده لبست و بر آوریده کف  
رامك بیستی اند و ما بر سر کوه بر شرف  
و در چه کنند علف عمی غم نخوریم ما ز علف  
کشتی نوح کی بود سحره غرقه و تلف  
آنك لدیغ غم بود حصه اوست و اسف  
ماغوش و نوش و محترم مست طرب درین کف  
زود بگو رباعی پیش در آ بگیر دف  
تا که شوند سرفشان بید و چنار صف بصف



بیه چو خشک و کل بود برگ ندارد و شر  
چاره خشک و بی مدد نفعه ایزدی بود  
نعله خشک ز امر حق داد شر بریمی  
ابله اگر زنج زند تو ره عشق گم مکن

چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو

۱۳۰۳ وز تبریز یاد کن کوری خصم نا خلف

ما دوسه مست خلوتی جمع شدیم این طرف  
هر طرفی همی رسد مست و خراب جوق جوق  
خوش بخورید کاشتران ره نیرند سوی ما  
گر چه دراز گردن اند تاسر کوه کی رسند  
بهر اگر شود جهان کشتی نوح انددیم  
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم  
کان زمردیم ما آمت چشم مار غم  
مطرب عارفان پیا مست شدند عارفان  
باد بپیشه در فکن بر سر هر درخت زن  
ابله اگر زنج زند تو ره عشق گم مکن

چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو

۱۳۰۴ از تبریز یاد کن کوری خصم نا خلف

گر تو تنگ آیی ز ماز و تیر و برون و ای حریف  
گر همی انکار خود پنهان کنی بر روی تو  
روز گردک بر رخ داماد می باشد نشان  
چو خداوند شمس دین چو گل زند یارش کجاست  
خوان و بزم هر دو عالم نزد بزم شمس دین  
وان رغیف و آش و کاسه صدقه تبریز دان

۱۳۰۴ از کمال و حرمت شهر شهنشاه شریف

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف  
بر کش شمشیر تیز خون حسودان بریز  
کوه کن از کلهها بحر کن از خون ما  
ای زدن خیر رو دهنم را بگیر  
گوش بنوفا مکن هیچ معایبا مکن  
در دل آتش روم لقمه آتش شوم  
آتش فرزندماست تشنه و در بندماست  
چکچک و دوش چراست زانک دورنگی بجاست

تشنه خون خودم آمد وقت مصاف  
تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف  
تا بحورد خاک وریک جرعه خون ارگراف  
در نه شکامه دلم خون بجهد از شکاف  
سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف  
جان چو کبریت را بر چه بریدند ناف  
هر دو یکی می شویم تا نبود اختلاف  
چونک شود هیزم او چکچک نبود زلاف

در بجهد نیم سوز فغم بود او هنوز  
آتش گوید برو تو سببی من سبید  
این طرفش روی نی و آن طرفش روی نی  
همچو مسلمان غریب نی سوی خلفش دهی  
بناک چو عنقا که او از همه مرغان فزود  
بانو چه گویم که تو در غم نان مانده ای  
هین بزن ای فتنه جو بر سر سنگ آن سبو  
ترك سقایی کنم غرقه دریا شوم  
همچو روانهای پاک خامش در زیر خاک

۱۳۰۵

قالیشان چون عروس خاک برو چون لعاف

کعبه جانها توی گرد تو آرم طواف  
پیشه ندارم جز بین کار ندارم جز بین  
بهتر از بن یار کیست خوشتر از بن کار چیست  
دخت کشیدم بهج تا کنم آنجا قرار  
تشنه چه بیند بغواب چشمه و حوض و سبو  
چونك بر آرم سجود باز دهم از وجود  
حاجی مائل طواف چند کند هفت هفت  
گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران  
گفت با آتش هوا دودنه در خورد تست  
عشق مرا می ستود کوهه شب همچو ماه  
همچو فلک می کند بر سر خاکم سجود  
خواجه عجب نیست اینك من بدوم پیش صید  
چار طبیعت چو چار گردن حمال دان  
هست اثرهای یار در دمن این دیار  
عاشق مات ویم تا ببرد دخت من  
سرو بلندم که من سبز و خوشم درخزان  
از سبه و شك ما تیر قضا می رسد  
خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد

بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب

۱۳۰۶

تانه چو تابه شود بر سر نادم طواف

یا بیا که توی شیر شیر شیر مصاف  
ز مرغزار برون آ و صفها بشکاف  
بمدحت آنچ بگویند نیست هیچ دروغ  
زهرچه از تو بلافتد صادقست نه لاف

بسלטنت تو نشسته ملوک بر اطراف  
ولیک ندیده رهجرت نهروشت نه صاف  
برو تو غیرت بافنده پردها می باف  
ولیک آتش من کی رها کند اوصاف  
فدا بکردم جانی و جان جان بمصاف  
هزار کعبه جان را بگرد تست طواف  
که کودکان بشکم در غذا خوردند از ناف  
خطای مست بود پیش عقل عقل معاف  
که نیست مست ترا رطلها و جرعه کفاف  
که نیست موضع سیرغ عشق جز که قاف  
چو دم رنم ز خفت از مات و از آلاف  
اگر هزار بخوانند سوره ایلان  
که گوش من نگشاید بقصه اسلاف

عجب که کورت دیگر بیند این چشم  
تو بر مقامه خویشی و زانچ گفتن یش  
شعاع چهره او خود نهان نمی گردد  
تو دلفریب صفتیهای دلفریب آری  
چو عاشقان بجای جانها فدا کردند  
اگر چه کعبه اقبال جان من باشد  
دهان بیستام از راز چون چنین غم  
تو عقل عقلی و من مست پر خطای تو  
خیار بی حد من بحر های می خواهد  
بجز بهش تو جایی دیگر نمی گنجم  
نه عاشق دمخویشم ولیک بوی توست  
نه الف گیرد اجزای من بغیر تو دوست  
بنور دیده سلف بسه ام بهش دخت

منم کمانچه نداف شمس تبریزی

مناده آتش او در دکان این نداف

### حرف قاف

۱۳۰۷

وی چشم و چراغ و یار عاشق  
از بهر تن نزار عاشق  
بر بوده دل و قرار عاشق  
در واسطه بادگار عاشق  
کی بیند کار و بار عاشق  
آن ناله زار زار عاشق  
آن حبله گری و کار عاشق  
آن رفتن را هوار عاشق  
وی بند تو گوشوار عاشق  
در دیده شرمسار عاشق  
از معدن لقمه خوار عاشق  
از چهره لاله زار عاشق  
دریا کردی کنار عاشق  
چاره گر و غمگار عاشق  
وان دانگ کنی نثار عاشق  
آرایشی و افتخار عاشق  
نه چرخ باختیار عاشق

ای مونس و غمگار عاشق  
ای داروی فربهی و صحت  
ای رحمت و پادشاهی تو  
ای کرده خیال را رسولی  
آن را که بغویش باندھی  
از جنب و کشیدن تو باشد  
تعلیم و اشارت تو باشد  
از راه نمودن تو باشد  
ای بند تو دلگشای عاشق  
دیرست که خواب شب نماندست  
دیرست که اشتها برفتست  
دیرست که زعفران برستست  
دیرست که آبهای دیده  
زینها چه زیانش چون تو باشی  
صد گنج فروشیش بدانگی  
ای لاف آیت عند رسی  
لولاک لما خلقت الافلاک

بس کن که عنایتش بسنده است

برهان و سخن گزار عاشق

۱۳۰۸

گر خیار آورد صداهی بر سر سودای عشق	دورسد در حین مدد از ساقی صهبای عشق
ور بدرد طبل شادی لشکر عشاق را	مژده انا فتعنا در دمد سرنای عشق
زهر اندر کام عاشق شهید گردد در زمان	ز اسکرهایی که روید هر دم از نیهای عشق
یک زمان ابری بیاید تا پیوشد ماه را	ابر داد در حین بسورد برق جان افزای عشق
در میان ریگ سوزان در طریق بادیه	با سگهای دعد بینی می زند سقای عشق
ساقیا از بهر جانت ساغری بر خلق ریز	یا صلا دوده بسوی قامت و بالای عشق

شمس تبریز اربابدار قباب و شک حق

قشهای موج خیزد آن دم از دریای عشق

۱۳۰۹

ای جهانرا دلگشا اقبال عشق	بفضل الله ما یثا اقبال عشق
ای صفا وای وفا در جور عشق	ای خوشا وای خوشا اقبال عشق
ای بده جاتر ز جان دیدار عشق	وی مزون از جان و جا اقبال عشق
تا ز اخلاص وریا بیرون شدم	جان اخلاص و ریبا اقبال عشق
گر بگردد آفتاب از ضعف نیست	نقل کرد از جا بجای اقبال عشق
خلق گوید عاقبت محمود باد	عاقبت آمد بها اقبال عشق
من دهان بستم که بگشادست پر	در دل خلق خدا اقبال عشق
بد دعا ز نیل و این دولت خلیل	می نگنجد در دعا اقبال عشق

و حدت عشقت اینجا نیست دو

۱۳۱۰

یاتوی یا عشق یا اقبال عشق

ای ناطق الهی وای دیده حقایق	زین قلم بر آتش ای چاره خلاص
تو بس قدیم پیری بس شاه بی نظیری	جانرا تو دستگیری از آفت علایق
در راه جاسباری جانها ترا شکاری	آوخ کرین شکاوان تا جان کیست لایق
مخلوق خود کی باشد کز عشق تو بلا فند	ای عاشق جمالت نور جلال خالق
گوی چه چاره دارم کان عشق را شکارم	بیمار عشق زارم ای تو طیب حاذق
لطف تو گفتم بیش آفر تو گفتم بس دو	ملارا یکی خبر کن کز هر دو کیست صادق

ای آفتاب جانها ای شمس حق تبریز

۱۳۱۱

هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

ماز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق	ماز بر آمد ز جان نمر و هیهای عشق
ماز بر آورد عشق سر بستان نهنگ	تا شکند زورق عقل بدریای عشق
سینه گشادست فقر جانب دلهای پاک	در شکم طود بین سینه سینای عشق
مرغ دل عاشقان ماز پر نو گشاد	کز قفس سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس آید نثار بر سر یاران کار	از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق

فتنه نشان عقل بود رفت و بیکو نشست  
عقل بدید آتشی گفت که عشقت و نی  
هر طرف اکنون بین من و دروای عشق  
عشق بیند مگر دیده بینای عشق  
عشق ندای بلند کرد باواز پست  
کای دل بالا بیر بنگر بالای عشق

بنگر دو شمس دین خسرو تبریزیان

۱۴۱۴

شادی جانهای باک دیده دلهای عشق

مریخت یارشکر بار من مرا بطریق  
چه چاره آنچ بگوید بیایدم کردن  
غلام ساقی خویشم شکار عشوه او  
بشبه حال چراغ در روز چون خورشید  
شما و هر چه مراد شماست از بدونیک  
بیار باده لعلی که در معادن روح  
روا بود چو تو خورشید و در زمین سایه  
کشای زانوی اشتر بدو عقل عقول  
چو زانوی شتر تو گشاده شد عقل  
همی دود بیکه و دشت و برو بهر روان  
کمال عشق در آموزش ست پیش آید  
که شعر تار و بگو و بگیر جام عقیق  
چگونه عاق شوم با حیات کان و عقیق  
که سکر لذت عیش است و باده نعم رفیق  
ز عاشقی و زمستی زهی گزیده رفیق  
من و منازل ساقی و جامهای رحیق  
در افکند شرش صد هزار جوش و حریق  
روا بود چو تو ساقی و در زمانه مفیق  
بعده زرق جهانی بجزرهای رفیق  
اگر چه خفته بود طایرست در تحقیق  
قدر عقل تو گفتم نمی کنم تمیق  
باختلاط مغلط چو دروغن و چو سوبق

چو اختلاط کند خاک با حقایق باک

۱۴۱۴

کند سجود مغلط بشکر آن توفیق

جان و سر تو که بگو بی نفاق  
روی چو خورشید تو بخشش کند  
دل ز همه بر کنم از بهر تو  
گر تو مرا گویی رو صبر کن  
سخت بود هجر و فراق ای حبیب  
چون پدر و مادر عقلست و روح  
روم چو در مهر تو آهی کنند  
در تنق سینه عشاق تسو  
رقص کنان در خضر لطف تو  
دست زنان جمله و گویان بلاغ  
خاصه کسی را که جهان را همه  
لاجرمش عشق کشد پیش کش  
بر بردش زود بسراق دلش  
جان و سر تو که بگو باقیش  
در کرم و حسن جرایبی تو طاق  
روز و صالی که ندارد فراق  
بهر و رمای تو بینم نطق  
باشد تکلیف سالا بطق  
خاصه فراقی ز بی اعتناق  
هر دو توی چون شوم ای دوست عاق  
دود رسد جانب شام و عراق  
ماه و خان قند لبان سیم ساق  
نوش کنان ساغر صدق و وفاق  
طاق و طربین و طربین و طاق  
ترك کند فرد شود بی شفاق  
همچو محمد سحر که بران  
فوق سماوات دفاع طباق  
که دهنم بسته شد از اشتیاق

هر چه بگفتم کز و مؤ راست کن  
چونک مهندس توی و من مشاق

۱۳۱۴

## حرف کاف

شب آمد چون مه تابان شه خون خوار پنهانک  
ومی درمود چشم او در آ در کار پنهانک  
همی دزدیدم آن کلها از آن گلزار پنهانک  
بر انگیزان یکی مگری خوش ای عیار پنهانک  
مهل تا برزند بادی بر آن اسرار پنهانک  
نوی چنگ عشرت را بچنجان تار پنهانک  
از آن دولعل جان افزای شکر بار پنهانک  
ولیکن هست ازین مستان یکی هشیار پنهانک

بدلجویی و دلداری در آمد یار پنهانک  
دهان بر می نهاد او دست یعنی دم مزین خامش  
چو کرد آن لطف او مستم در گلزار و بشکستم  
بدو گفتم که ای دلبر چه مکر انگیز و عیاری  
بنه مرگوش من آن لبا اگر چه خلوتست و شب  
از آن اسرار عاشق کش مشوام شبها خامش  
بده ای دلبر خندان برسم صدقه پنهان  
که غمازان همه مستند اندر خواب گفت آری

مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی

۱۳۱۵

کجا بایم ترا ای شاه دیگر یاد پنهانک

ز عشق بی نشان آمد نشان بی نشان اینک  
که آمد این دورنگ خوش از آن سر رنگ جان اینک  
که نی رنگ زمین داد نه رنگ آسمان اینک  
چو اصل حرف بی حرفست چو اصل نقد کان اینک  
ولی تو توی بر تویی ز رشک این و آن اینک  
دهان خاموش و جان نالان ز عشق بی امان اینک  
جهان خامش نالان نشانش در دهان اینک  
نو منکر می شوی لیکن هزاران ترجمان اینک  
چو دیدی آسیا گردان بدان آب روان اینک

روان شد اشک یا قوتی ز راه دیدگان اینک  
بین در رنگ معشوقان نگر در رنگ مشتاقان  
فلک مرخاک را هر دم هزاران رنگ می بخشد  
چو اصل رنگ بی رنگت و اصل نقش بی نقشست  
توی عاشق توی معشوق توی جویان این هر دو  
نو مشک آب حیوانی ولی رشکت دهان بندد  
سحر که ماله مرغان رسولی از خموشانست  
ز ذوقش گر بیابیدی چرا از هجر نالیدی  
اگر نه صید باری تو بگو چون بر قراری تو

اشارت می کند جانم که خامش کن مرعجانم

۱۳۱۶

خوشم بنده فرمانم رها کردم بیان اینک

ای نازک وای خشک پا بسته بغلخالک  
بر چرخ کجا برد آن پرک و آن بالک  
روزی که جدا مانی از زورک و از مالک  
دل همچو دل میمک قد همچو قد دالک  
یاد بر مرهان او زار تنگ چنین زالک  
بر چرخ همی گشتی سر مستک و خوش حالک  
سر مستم و آزادم زاد بارک و افسالک  
رو خدمت آن مه کی مردانه یکی سالک  
بگذار منجم را در اختر و در فالک

دور و که نه ای عاشق ای ز لعلک وای خالک  
بامرگ کجا پیچد آن ز لعلک و آن پیچک  
ای نازک نازک دل دل جو که دلت ماند  
اشکسته چرا باشی دل تنگ چرا کردی  
تو رستم دستانی از زال چه می ترسی  
من دوش ترا دیدم در خواب و چنان باشد  
می گشتی و می گشتی ای زهره بین بنگر  
درویشی وانکه غم از مست نبینی کم  
بر همت فلک بگذر افسون رحل مشو

من خرقه ز خود دارم چون لعل و کهر دارم  
با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر  
می گفتم و می بختم در سینه دو صد جلت  
می گفتم مرا خندان کم تکتم احوالک  
خامش کن و شعرا بین چون باز سیدی تو

۱۴۱۷

نی بلبل قوالی در مانده درین فالک  
آن میر دروغین بین با اسپک و بازینک  
چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو  
گوید اجلش کای خر کو آن همه کروفر  
کو شاهد و کوشادی مفرش بکیان دادی  
ترک خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو  
بس جان ممکن این جان راسرگین ممکن این جان را  
ما بسته سرگین دان از بهر دریم ای جان  
چون مرد خدایینی مردی کن و خدمت کن  
این هجو منست ای تن وان میرمنم هم من

شمس العقی تبریزی خود آب حیاتی تو

۱۴۱۸

وان آب کجا یابد جز دیده نگیك  
هر اول روز ای جان صدار سلام عليك  
از جان همه قدوسی و ز تن همه سالوسی  
در گل همه جاری و ز خار سلام عليك  
من تر کم و سر مستم تو گانه سلح بستم  
بنهاد یکی صهبا بر کف من و گفتا  
گفتم من دیوانه پیوسته خلیلان  
آن لحظه که بیرونم عالم ز سلام پر  
ای مورد شبت خوش بادای مار سلام عليك  
چون صنع و نشان اودارد همه صورتها  
منصور ترا گوید بر نعت فدینا کم  
مشتاقان ترا گوید بی طمع سلام از جان  
در زیر زبان گوید بیسار سلام عليك  
شاهان چو سلام تو باطلبل و علم گویند  
تا مست مرا گوید ای زار سلام عليك  
چون ماده جان خوردم ایزار گرو کردم  
کز کبر نمی گوید بر یار سلام عليك  
سر زیر کند هر دم کای تار سلام عليك  
آورد از آن عالم هر چار سلام عليك

بس سبیل صغین راندم بس قارعه بر خواندم

۱۴۱۹

از کار فرو ماندم ای کار سلام عليك

بیاید عشق را ای دوست دردك  
دل پر درد و رخساران زردك

که بی درد دل و بی سوز مینه  
جهان عشق بس بی حد جهانست  
چه داند دوستایی مغزن شاه  
جز بانگ دفت نبود نصیبی  
اگر خواهی که مرد کار گردی  
چو چیزی یافتی خود را تو مفروش  
که دعوی مردیت بی جان مردان  
اگر ناگاه مردی پیش افتد  
تو دیده بسته ای در زهد می باش  
مکن شبخی دروغی بر مریدان  
که بی درد دل و بی سوز مینه  
جهان عشق بس بی حد جهانست  
چه داند دوستایی مغزن شاه  
جز بانگ دفت نبود نصیبی  
اگر خواهی که مرد کار گردی  
چو چیزی یافتی خود را تو مفروش  
که دعوی مردیت بی جان مردان  
اگر ناگاه مردی پیش افتد  
تو دیده بسته ای در زهد می باش  
مکن شبخی دروغی بر مریدان

شاه شطرنجی از تو کز پیازی

۱۳۲۰

شمس الدین تبریزی تو فردک

اندر آ باما نشان ده راستک  
چون کمائی بامن آخر پیش آ  
ای فضولی سوسو چندین مچه  
ده خدایی نیست جز تو هیچ کس  
چون تو آدینه نخواهی آمدن  
در دروغ و مکر و ذوقی هست لبک  
ماجرای را در میان نه راستک  
همچو تیری کاید از زه راستک  
درجهی باری برون چه راستک  
کوبگو بد حال این ده راستک  
وعده مان ده روز شنبه راستک  
آن نمی ارزد همان به راستک

گر بدیدی شمس تبریزی بگو

۱۳۲۱

لبک نشان با کترین که راستک

ایا هوای تو در جانها سلام عليك  
ایا کسی که هزاران هزار جان و روان  
موقت خواندن آن نامهای خون آلود  
تومی خرامی و خورد شیدو ماه در بی تو  
بخاک پای تو هر دم می کنند پیغام  
تو نیز گوش تری از همه که هر غصه  
سلام غشک نباشد خصوم از شاهان  
چنانک کرد خداوند در شب معراج  
رهی سلام که دارد ز نور دلب دراز

غلام می خری از زان بها سلام عليك  
همی کشند ز هر سو ترا سلام عليك  
بخوان ز جانب این آشنا سلام عليك  
همی دوند که ای خوش لقا سلام عليك  
هزار چشم که ای تو تیا سلام عليك  
رغیب می رسد از انبیا سلام عليك  
هزار خلعت و هدیه ست با سلام عليك  
بنور مطلق بر مصطفی سلام عليك  
چنین بود چو کند کبریا سلام عليك

گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو

۱۳۲۲

و لبک بیشتر از ماجرا سلام عليك

ای طریف جهان سلام عليك  
ای سلام تو در نگنجیده  
ای غریب زمان سلام عليك  
در خم آسمان سلام عليك



دی که بگذشت روی واپس کرد  
روز فردا ز عشق تو گوید  
گوش پنهان کعاست تا شنود  
هر سلامی که در جهان شنوی  
زین صدا در گذر برابر کوه  
من ز غیرت سلام تو بوشم  
چون بیستم دهان سلامت شد  
جانب گلستان سلام عليك

ای صلاح جهان صلاح الدین

۱۳۳۳

برتو نا جاودان سلام عليك

ای ظریف جهان سلام عليك  
داروی درد منده چیست بگو  
از تو آیم بر تو هم بنفیر  
گر بخدمت نمی رسم ییدن  
ان دای و صعتی ییدیک  
قله لو درقت من شفتیک  
آه المستغاث منك الیک  
انما الروح والعواد لدیک  
بس جهان پر چرا شد از لیک

نحس گوید ترا که بدلتی

سعد گوید ترا که یا سعدیک

۱۳۳۴

حرف گاف

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ  
نی خواب گذاشت خواجه نی صبر  
بدیده خرد هزار خرقه  
اندیشه و دل بخدمت با هم  
استاره بچنگ کز فراقش  
مه گوید بی ز آفتابش  
ببازار وجود بی عقیقش  
ای عشق هزار نام خوش جام  
بی صورت با هزار صورت  
در ده ز ریح خویشت یکجام  
مکش سر خنب را دگر بار  
تا حلقه مطربان گردون

مغمور دهد ز قیل و از قال

۱۳۳۵

تا حشر چو حشریان بود دنگ

عشق خامش طرفه تر یا نکت های چنگ  
برق آن رخ را چه نسبت باو خان زرد زرد  
آتش ساده عجبت را رخ من رنگه رنگ  
تنگ شکر را چه نسبت با دل بس تنگ تنگ

مه برای مشتری بر تخت دل بر تخت دل  
کوه طور جانها سودای او سودای او  
صد هزاران جان حیران کرد تختش دنگ دنگ  
اندر آن که بهر لعلش می جهد جان سنگ سنگ

صیقل عشق و را بگزین که تا از آینه

زود بزداید بلطف خویشتن او زنگ زنگ

۱۴۳۶

عاشقی و آنکهانی نام و تنگ  
گر زهر چیزی بلنگی دور شو  
او نشاید عشق را ده سنگ سنگ  
راه دور و سنگلاخ و لنگه لنگه  
مرگ اگر مرد است آید پیش من  
تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ  
من ازو جانی برم بی رنگ و بو  
او زمن دلقی ستاند رنگ رنگ  
جود و ظلم دوست را بر جان پنه  
و درخواهی پس صلاي جنگ جنگ  
گر نمی خواهی تراش صیقلش  
باش چون آینه پر زنگ زنگ

دست را بر چشم خود نه گو چشم

چشم بگشا خیره منگر دنگ دنگ

۱۴۳۷

تار اگر چه جهان را خراب کرد جنگ  
جهان شکست و تو یار شکستگان باشی  
خراب گنج تو دارد چرا شود دنگ  
کجاست مست ترا از چنین خرابی ننگ  
فلک ز مستی امر تو روز و شهادت چرخ  
زمین ز شادی گنج تو خیره مانده و دنگ  
وظیفه تو رسیده و نیافت راه ز در  
زهی کرم که ز روزن بکردیش آونگ  
شنیده ایم که شاهان جنگ بستانند  
ندیده ایم که شاهان عطا دهند جنگ  
ز سنگ پیشه روان کرده ای و می گویی  
بیا عطا بستان ای دل فسرده چو سنگ  
کنار و بوسه رومی و خانت می باید  
ز روی آینه دل به عشق بزدا زنگ  
تعلقیت هجب زنگ را بدین رومی  
تعلقیت نهانی میان موش و پلنگ  
دهان بیند که تا دل دهانه بگشاید  
فرو خورد دو جهان را بیک زمان چو ننگ  
چو ما رویم ده دل هزار فرسنگست  
چو خطوتین دل آمد کجا بود فرسنگ

اگر نه مفضل تبریز شمس دین جو یاست

۱۴۳۸

چرا شود هم عشقش موکل و مرهنگ  
چو سگ صدا عده دهن مزین بر آورد سنگ  
حریف جنگ گریند تو هم در آد جنگ  
بغوشش آید چنین خویش را علاوه مکن  
که اینست گوید گولست و آنت گوید دنگ

چه دست باشد کز رو مگس نداند راند

۱۴۳۹

ز دست طبعی گرمی نسایدش چو پلنگ  
رسید بر سر من بعد از آن زهر موسنگ  
چو زد فراق تو بر سر مرا بنیر و سنگ  
چنان نباشد کز دست یار خوش و خوش سنگ  
زست طبعی گرمی نسایدش چو پلنگ  
فراق می زند از بخت من بر آب و سنگ  
چو زد فراق تو بر سر مرا بنیر و سنگ  
بامتنعان بکف آور بدست خود تو سنگ  
شود همه زر و گویند در جهان کو سنگ  
مرا از مطبخ عشق خوش تو بویی بود  
ز دست تو شود آن سنگ لعل می دانم  
اگر فتد نظر لطف تو بکوه و پلنگ

سحای کف تو گر چربشی بکوه دهد  
ز لطف گر بجهان در نظر کنی بکدم  
اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد  
با بگینه این دل نظر کن از سر لطف  
عصای هجر تو گویی عصای موسی بود  
ز بخت من ز دل تو سدیست از آهن  
کنون ز هجر زخم سنگ بردلم لیکن  
ز بس که روی نهادم بسنگ در تبریز  
نگردم از هوش گریبار از سرخشم  
ولیک از کرم بسی نظیر شمس الدین

دعای چانم اینست که جان فدای تو باد

و گر زنده هم بر سر دهاگو سنگ

۱۳۳۰

بگردان شراب ای صنم بی درنگ  
ولی بزم روحت و ساقی غیب  
تو صحرای دل بیند در آن فطره خون  
در آن بزم قدسند ابدال مست  
چه افرونگ عقلی که بود اصل دین  
ز خشکیست این عقل و دریاست آن  
بده می گزافه بستان حق  
یکی جام بنمودشان در الت  
تو گویی که بی دست و شیشه که دید  
بین نیشب خلق را جمله مست  
قطار شتر بین که گشتند مست  
خمش کن که اغلب همه با خودند

ره سیرت شمس تبریز گیر

بجرات چو شیر و بعله پلنگ

۱۳۳۱

هر کی درو نیست ازین عشق رنگ  
عشق بر آورد زهر سنگ آب  
کمر بجنگ آمدو ایمان بصلح  
عشق گشاید دهن از بحر دل  
عشق چو شیرست نه مکروه نه رپ  
چونک مدد بر مدد آید ز عشق  
عشق ز آغاز همه حیرتست

نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ  
عشق تراشید ز آینه زنگ  
عشق بزد آتش در صلح و جنگ  
هر دو جهان را بخورد چون نهنگ  
نیست گهی روه و گاهی پلنگ  
جان برهد از تن تار یک و تنگ  
عقل درو خیره و جان کشته رنگ

دو تبریزست دلم ای صبا  
خدمت ما را برسان بی درنگ

۱۳۳۳

توبه سفر گیرد با پای لنگ	صبر فرو افتد در چاه تنگ
جز من و ساقی بنماند کسی	چون کند آن چنگ ترنگا ترنگ
عقل چو این دید برون جست و رعت	با دل دیوانه که کردست چنگ
صدر خراب است کسی را بود	کو دهد از صدر و ز نام و زنگ
هر کی ز اندیشه دلارام ساخت	کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
وامک در اندیشه یک جو ز راست	او خرپسالان بود و پالهنک
یار منی زود فروجه ز خر	خر بفروش و برهان بی درنگ
کون خری دنب خری گیر و رو	رو که کلیدی نبود در مدنگ

رازمگو پیش خران ای مسیح  
بادستان از کف ساقی شنگ

### حرف لام

۱۳۳۳

ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دامدل	ای از کرم پرسان دل وی پرشت آدامدل
ما زنده ازا کرام تو ای هر دو عالم دام تو	وی از حیات نام تو جهانی گرفته نام دل
بر گردن دل حلقه شد تن بادم همسفره شد	وین هر دو در تو غرقه شد ای تو ولی انعامدل
ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامنست	دامن زدل اندر مکش تان رسد بر بامدل
ای گوهر در بای دل چه جای جان چه جای دل	روشن ز تو شبهای دل خرم ز تو ایامدل
ای عاشق و معشوق من در غیر عشق آتیزن	چون نقطه دو جیم تن چون روشنی بر جامدل
از بارگاه عقل کل آید هسی بانگ دهل	کامد سیاه آسمان نک می رسد اعلامدل
از زخم تیغ آن لب در کشتن خصمان شه	بر خون شده صحر او رده گشته خون آهامل
زان حملهای صفت شکن سر کوفته دیوان تن	خطبه بنام شه شده دیوان پراز احکام دل
ای قیل و قال چون نکردی گوشت مال چون نکرد	گر زین ادب خواهم کسی عواری نیست اگر اهدل

گر سر تو تنهفتی من گفتنیها گفتنی

۱۳۳۴

تا از دلم واقف شدی امروز خاص و عامدل

این بوالمعجب کاندل خزان شد آفتاب اندر حمل	خونم بجوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل
این رقص موج خون نگر صحر ابر از مجنون نگر	وین عسرت بیچون نگر این ز ششیر اجل
مردار جهانی میشود پیری جوانی می شود	مس زو کانی میشود در شهر مسا نعم البدل
شهری پراز هیش و فرح بردست هر مستی قدح	این سوی نوش آن سوی صبح این جوی شر و آبدل
در شهر یک سلطان بود وین شهر پر سلطان عجب	بر چرخ یک ماهست بس وین چرخ بر ماه و زحل
رو دو طیبیانرا بگو کانجا شما را کل نیست	کانجا نباشد علتی و آنجا نبیند کس خلل

نی قاضی نی شعبه ای نی میر شهر و معصب

۱۳۳۵

بر آب دریا کی رود دعوی و خصمی و جدل

بانگ زدم نیمشبان کیست درین خانه دل  
گفت که این خانه دل پر همه نقشست چرا  
گفت که این نقشدگر چیست برادر خون جگر  
بستم من گردن جای بردم بیش نشان  
داد سر رشته بمن رشته پرفته و من  
تاقت از آن خر که جان صورت ترکم به از آن  
گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان  
هر کی در آید که منم بر سر شاخش برنم

هست صلاح دل و دین صورت آن ترک بقین

۱۳۳۶ چشم فرو مال و بین صورت دل صورت دل

حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل  
شعله نور آن قمر می زد از شکاف در  
موج ز نور روی دل بر شده بود کوی دل  
عقل کل از سری کند بادل چاکری کند  
رفته چرخ و لوله کون گرفته مشغله  
نور گرفته از برش کرسی و عرش اکبرش  
نیست قلندر از بشر نیک بتو که متعصر

بانگ رسید کیست آن گفتم من غلام دل  
بر دل و چشم ده گذر از بر نیک نام دل  
کوده آفتاب و مه گشته کینه جام دل  
کردن عقل و صد جو او بسته بیند ام دل  
خلق گسته سلسله از طرف پیام دل  
روح نشسته بر درش می نگرد پیام دل  
جمله نظر بود نظردر خمشی کلام دل

جمله کون مست دل گشته زیون بدست دل

۱۳۳۷ مرحلهای نه ملک هست یقین دو گام دل

الا ای درو ترش کرده که تا نبود مرا مدخل  
دوسه گام از زحر من و کین به علم آیی مل جوشی  
خلط دیدم خلط گفتم همیشه با خلط جفتم  
دلا خود را در آینه چو کز بینی هر آینه  
یکی می رفت در چاهی چو در چه دید او ماهی  
مجموعه را درین پستی که نبود در عدم هستی  
خوشی در نفی تست ای جان تو در اثبات می جویی  
تو آن بطلی کز اشتهایی ستاره جست در آبی  
درین پایان درین ساران چو گم گشته هشیاران  
خدایا دست مست خود بگیر ازنی درین مقصد  
گرم زیر و زبر کردی بخود نزدیکتر کردی  
ز بعد این می و مستی چو کار من تو کردستی

نشته کرد روی خود صلاح نام الاصل  
که عالمها کنی شیرین نمی آیی زهی کاهل  
که گرم دید می رویت نمایی چشم من احوال  
تو کز باشی نه آینه تو خود را راست کن اول  
مه از گردون ندا کردش من این سویم تولا تعجل  
نروید نیشکر هر گز چو کار آدمی حظل  
از آنجا جو که می آید نگر در مشکل اینجا حل  
تو آنی کز برای یا همی زد اورگ اکحل  
چه ساز من که من در ره چنان مستم که لاسال  
زمستی آن کند با خود که در مستی کند متبل  
که صحت آید از دردی جوافشده شود دنبال  
تو کل کرده ام بر تو صلاح ای کاهلان تنبل

توی ای شمس تبریزی نه زین مشرق نه زین مغرب

نه آن شمس که هر باری کسوف آید شود مختل

مقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل  
 بهر لحظه ز تدیری با قلیبی رود میری  
 کجا باشیم صاحب دل دور و زاندر یکی منزل  
 چو بگذشتی تو گردون را بدیدی بهر پر خوردا  
 ز بون آن کشش باشد کسی کان ره خوش بانه  
 دهد نوری طلیعت را دهد دادی شریعت را  
 یقین اندر یقین آمد قلندر بی گمان ای دل  
 ز جاه و قوت پیری که باشد غیب دان ای دل  
 چو اورا سیر شد حاصل از آن سوی جهان ای دل  
 بین تو ماه بی چون را بشهر لامکان ای دل  
 روانش پر چشش باشد ذهی جان و روان ای دل  
 چو بسیار دود بخت را بدان سرحد جان ای دل

شنودی شمس تبریزی گمان بردی ازو چیزی

۱۳۳۹

یکی سری دل آمیزی ترا آمد عیان ای دل

مهم و الطاف در لطف است از آنم بی قرار ای دل  
 بر هر درختی بین نشسته بهر روی شه  
 فکنده در دل خوبان روحانی و جسمانی  
 در آکنده ز شادبها درون چاکران خود  
 بیزم او چو مستان را کنار و لطفها باشد  
 در آن خلوت که خوبان را بجام خاص بنوازد  
 چو از بزمش برون آید کینه چاکر و مکران  
 جهان بستان او را دان و این عالم جو غازی دان  
 گلستانها و دیمانها شقایقهای گوناگون  
 که این گلهای خاک کی هم ز عکس آن همی روید  
 بزین دستی و در قصی کن ز عشق آن خداوندی  
 بجان پاک شمس الدین خداوند خداوندی  
 بغاک پای تبریزی که اکسیرست خاک او  
 کنون از هجر بر بایم چنین نند بست از آتش  
 مثال جنگ می باشم هزاران نمشها دارد  
 بسودای چنان بختی که معشوق از سردستی  
 بگرد مر کیم بودی بزیر سایه آن شاه  
 ازین سونه از آن سوی جهان روح تا دانی  
 چو دیدم من عنایتها ز صدر غیب شمس الدین  
 چنان حلمی و تمکینی چنان صبر خداوندی  
 عنان از من چنان بر تافت جامی تنگم و آسا  
 بدرگاه خدا نالم که سایه آفتابی را  
 دلم بر چشمه حیوان تنم در لاله رار ای دل  
 ملیحی یوسفی مه رو لطیفی گلغذار ای دل  
 ز عشق روح و جسم خود ز سوداها شرار ای دل  
 مثال دانهای در که باشد در انار ای دل  
 بگیرد آب با آتش ز عشق هم کنار ای دل  
 بود روح الامین حارس و خضرش پرده دار ای دل  
 ز ملک و ملک و تخت و تخت دارد تنک و عر ای دل  
 برون آرد ترا لطفش ازین تار یک غار ای دل  
 بنفشه زارها بر خاک و باد و آب و بار ای دل  
 تو خاکی می خوری اینجا ترا آنجا چو تر ای دل  
 که چون بوسی از ویایی کند آفت کنار ای دل  
 که برها هم از ویایی اگر خواهی فرار ای دل  
 که جانها یابی از بروی کنی جانی نثار ای دل  
 زیادت مست و مغرورم اگر چندم نزار ای دل  
 بلعن عشق انگیزش و گرنالید زار ای دل  
 بدستم داده بود از لطف دنبال مهاد ای دل  
 هزاران شاه در خدمت بصفها در قطار ای دل  
 که آنجا که نه امسالست و آنسالست یار ای دل  
 شدم مغرور خاصه مست و مجنون و خمار ای دل  
 که اندو صبر ایوبش نتانده بود یار ای دل  
 بجسم او نیاید راه و نی چشمش غبار ای دل  
 بسا آرد که دل را نیست بی او بود و تار ای دل

امیدست ای دل غمگین که ناگاهان در آید او

۱۳۴۰

تو این جانرا بهد حیل می کن دار دار ای دل

هر آنکو صبر کرد ای دل ز شهوتها درین منزل  
چو شخصی کدو زدن دارد یکی را دل شکن دارد  
نوگویی کین بدین خوبی زهی صبروی ابویی  
واو گوید ز سر مستی که آن را تو بدیدیستی  
بدو گر باز رو آورد و تخم دوستی کارد  
چو باز آن خوب کم نازد و با این شخص در سازد  
سر رشته صبوری را بپین بگذار کسوری را  
هه کدیه ارین حضرت بسجده و وقفه و رکعت  
بفرما صبر یاران را بینندی حرص دادن را  
کسی را چون دهی پندی شود حرص ترا بندی  
زیچون بین که چو نهاده زب سون بین که سون نهاده  
حروف تخته کانی بدین تا و پس می خوانی

صبوری کن مکن تیزی ز شمس الدین تبریزی

۱۳۴۱ بشر خبی ملک خیزی که او شاهبست بس مفصل

امروز بصدافه از دی برست این دل  
در زیر درخت گل دی باده همی خورد او  
از بس که نی عشقت نالید درین پرده  
بند کمرت گشتم ای شهره قبا ی من  
از پرورش آبت ای بحر حلاوتها  
چون خانه هر مؤمن از عشق تو ویران شد

شمس الحق تبریزی تابنده چو خورشید است

۱۳۴۲ وز تابش خورشیدش همچون سحر است این دل

چه کارستان که داری اندرین دل  
بهار آمد زمان کشت آمد  
حجاب عزت اربستی ز بیرون  
در آب و گل فروشد پای طالب  
دل از افلاک اگر افزون نبودی  
اگر دل نیستی شهر معظم  
عجایب پیشه ای آمد دل ای جان  
ز بحر دل هزاران موج خیزد

خمش کردم که دو فکر نکند

۱۳۴۳ چو وصف دل شماری اندرین دل

صد هزاران همچو مافرقه درین در بای دل  
ناچه باشد عاقبتشان وای دل ای وای دل

عوض دیدست او حاصل بجان زان سوی آب و گل  
بدان دیگر وطن دارد که او خوشتریدش در دل  
وزین غبن اندر آشویی که این کار بست بی طایل  
که آن علوست و تو بستی که تو قصی و آن کامل  
حجابی آن دگر دارد کزین سودا نه او محمل  
دگر بار او نبرد از دین سون رخت دل حاصل  
بین تو حسن حوری را صبوری نبودت مشکل  
برای دید این لذت کز و شهوت شود حاصل  
بشنو نفس زاران را مباش از دست حرص آکل  
صبوری کردت قندی بی آجل درین عاجل  
ز حلمی بین که خونه باشد ز حق چند گون باطل  
خلاصه صبر می دانی بر آن تا و پل شو عامل

گرامان خواهی امانی ندهد آن بی امان  
هر نواحی فوج موج اندر گوی یا پشته ای  
قلزم روحست دل یا کشتی نوحست دل  
شود می نوحان نگر و آن نور خاموشان نگر  
کرد مادد می پری ای دشت ماه و مشتری  
ای که کالبوه بگشتی در جهان بابر جان

۱۳۴۴

هیچ دیدی شیوه ای تو لایق سودای دل

شتران مست شدستند بین رقص چمن  
علم ما داده او وره ما جاده او  
دم او جان دهدت روز نفعت پذیر  
ما درین ره همه نسرین و قرنفل کویم  
شتران و حلی بسته این آب و گلد  
نایقه الله بزاده بسدای صالح  
هان وهان نایقه حقیق تعرض میکنید  
سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم  
هله بنشین تو بجنیان سر دمی گوی بلی

۱۳۴۵

شمس تبریز نیاید بتو اسرار فزل

تو مرا می ده دست بغوابان و بهیل  
چو که خدمت شه آید من می دانم  
در نمازش چو خروسم سبک و وقت شناس  
من زرار خوش او یکدو سخن خواهم گفت  
لفت عشق بتان راز ز حیران مطلب  
من بعل کردم ای جان که بریزی خونم  
بس خمش کردم و با چشم و بابر و گفتم  
گر چه آن فهم نکردی تو ولی گرم شدی  
سردی از سایه بود شمس بود روشن و گرم  
تا در آمد بت خویم ز در صومعه مست

شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت

۱۳۴۶

که گرفتار شدست او بچنین علت سمل

دست عمرم در سر سودای دل  
دل مقصد جان من بر خاسته  
دل ز حلقه دین گریزد زانکه هست  
کرد او کردم که دل را کرد کرد  
وز غم دل نیستم پروای دل  
من نشسته تا چه باشد رای دل  
حلقه زلفین خوبان جای دل  
کورسد فریادم از غوغای دل



خواب شب بر چشم خود کردم حرام  
تا بینم صبحدم سیمای دل  
قدمن همچون کمان شد از رکوع  
تا بینم قامت و بالای دل  
آن جهان يك تابش از خورشید دل  
وین جهان يك قطره اردربای دل  
لب بیند ابرا بگردون میرسد

۱۳۴۷

بی زبان هیهای دل هیهای دل

سوی آن سلطان خوابان الرحیل  
سوی آن خود شد جانان الرحیل  
کاروان بس گران آهنگ کرد  
هین سبکتر ای گرانان الرحیل  
سوی آن دربای مردی و بقا  
مردوار ای مردمان هان الرحیل  
آفتاب روی شه عالم گرفت  
صبح شد ای یاسبانان الرحیل  
همچو مرغان خلیلی سوی سر  
رانك بی سرنیست سامان الرحیل  
سوی اصل خویش یعنی بهرجان  
جمع باران همچو باران الرحیل  
ای شده بگلریگان ملك غیب  
کترینه عاشق قان الرحیل  
خانه و فرزند و بستر ترك کن  
اسهواستر زین و بالان الرحیل

پیش شمس الدین تبریزی شاه

۱۳۴۸

خاک می جان کشته با جان الرحیل

امروز شادی و امسال سال گل  
نیکوست حال ما که سکوماد حال گل  
گل دآمد در سیدز گلزار دوی دوست  
تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل  
مستست چشم زرگس و خندان دهان باغ  
از کروفر و رونق و لطف و کمال گل  
سوسن زمان گشاده و گفته بگوش سرو  
اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل  
جامه دران رسید گل از بهر داد ما  
زان می دریم جامه بیوی وصال گل  
گل آنجهان نیست ننگبند درین جهان  
در عالم خیال چه گنجند خیال گل  
گل کیست قاصد دست زبستان عقل و جان  
گل چیتد رفته ایست ز جاهد و جمال گل  
گیریم دامن گل و همراه گل شویم  
رقصان همی رویم باصل و نهال گل  
اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست  
زان صد بدر گردد آنجا هلال گل  
زنده کنند و باز پر و بال نودهند  
هر چند بر کنبد شما پرو بال گل  
ماند چار مرغ خلیل از بی هنا  
در دعوت بهار بین امتثال گل

خاموش باش و لبم گشاخواه غنچه وار

۱۳۴۹

میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

تا نزنند آفتاب خیمه نور جلال  
حلقه مرغان روز کی بزنند پرو بال  
از نظر آفتاب گشت زمین لاله دار  
خانه نشستن کنون هست و بال و بال  
تبع کشید آفتاب خون شفق را بر یخت  
خون هزاران شفق طلعت او را حلال  
چشم گشا عاشقا بر فلک جان بین  
صورت او چون قمر قامت من چون هلال  
عرضه کند هر دمی ساغر جام بقا  
شیشه شده من ز لطف ساغر او مال مال

چشم بر از خواب بود گفتم شاه‌شبهت  
تا که کی بود است صبح روز بود در گمان  
گفت که باروی من شب بود اینک محال  
چونک بشد نیم روز نیست دگر قیل و قال  
تیز نظر کن تو تیز در رخ خود شید جان  
و ز نظر من نگر تا تو بینی جمال

در لعل قرص او صورت شه شمس دین

۱۳۵۰

زینت تبریز کوست سعد مبارک بقال

چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال  
گاه کند لاغرم هیچو لب ساغر  
درد در دوس عشق باعث و جواب و سوال  
گاه کند فریبم تا نروم در جواب  
چون کشدم سوی طوی من بکشم گوی نه بر  
چون نگرم سوی نقش گوید ای بت برست  
گویش ای آفتاب بر همه دلها بتاب  
سر بزنی ای آفتاب از پس کوه سحاب  
باز بگیر آب پاک از جگر شوره خاک  
جلوه چو شد نور ما آن ملک نورها  
ای که میش خوردی ای از چه تو پژمرده ای

باز سرم گشتمست هیچ مگو دست دست

۱۳۵۱

باقی این بایست رو شب و فردا تعال

شد بی این لولیان در حرم ذوالجلال  
رهزنی آنکس کند کو نشناسد رمی  
چشم و سبزه مقام شوخی و دزدی حلال  
خانه دغل او بود کو نشناسد جمال  
هیچ از ایشان مگو تا نگردد ملال  
چهره چون زعفران اشک چو آب زلال  
زرد چرا میشود تا بکند وصف حال  
پیشگی عشق رو خیز ز صف تعال  
اشک رقم می کشد بر صغف خط و خال  
نافته از ماه غیب پرتو نور کمال  
این همه خوبی و کش برد رخ خاک حبش

صبر کن این یکدور روز با همه فرو فروز

۱۳۵۲

باز رود سوی اصل باز کند اتصال

چند ازین قیل و قال عشق برست و بیال  
چند کشی بار هجر غصه و تیمار هجر  
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقل  
تا که می خوانمش عجز نمی دانش  
چند کشتی بار هجر غصه و تیمار هجر  
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقل  
تا که می خوانمش عجز نمی دانش  
چند کشتی بار هجر غصه و تیمار هجر  
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقل  
تا که می خوانمش عجز نمی دانش  
چند کشتی بار هجر غصه و تیمار هجر  
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقل  
تا که می خوانمش عجز نمی دانش  
چند کشتی بار هجر غصه و تیمار هجر  
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقل  
تا که می خوانمش عجز نمی دانش

## تصلح میزانتا نعمین العائنا

۱۳۵۳

تذهب احزاننا انت شدید الحال

خطاب لطف چو شکر بجان رسد که تعال  
چو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر زلال  
چو بشنود خبر ارجسی ز طبل و دوال  
در آفتاب بقا تا وهاندش ز زوال  
کسی ازو بشکبید زهی شقا و ضلال  
که از قصص برهید و باز شد پروبال  
رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نعال  
ازین جهان جدایی بدان جهان وصال  
کنیم دامن خود پر ز خاک و سنگ و سفال  
ز کودکی بگری-زیم سوی بزم رجال  
جوال را بشکاف و بر آرد سر ز جوال  
نه کودکی که ندانی یمین خود ز شمال  
بگفت دست اجل را که گوش حرص بسال  
منال و کنج بگیر و دگر زرنج منال

چگونه بر نبرد جان چو از جناب جلال  
در آب چون نهجد زود ماهی از خشکی  
چرا ز صید نبرد بسوی سلطان باز  
چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی  
چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی  
بر پیر هله ای مرغ سوی معدن خویش  
ز آب شود سفر کن بسوی آب حیات  
برو برو تو که ما نیز می-رسیم ای جان  
چو کودکان هله تا چند ما بهالم خاک  
ز خاک دست بداریم و بر سما پریم  
مبین که قالب خاکی چه در جوال کرد  
بدست راست بگیر از هوا تو این نامه  
بگفت پیک خرد را خدا که یا برداد  
ندار سید روان را روان شو اندر غیب

تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی

۱۳۵۴

تراست لطف جواب و تراست حلم سؤال

هزار هاشق اگر مرد خون مات حلال  
چو آتشیم بیش تو ای لطیف خصال  
چو آب دفت باصلش شکست گیر سفال  
که اصل مکر توی و چراغ هر محتال  
که دیده است که شیری رود درون جوال  
که شیریش تو بر ریگ می-زند دنبال  
چو ابر عشق تو بارید در بسی امثال  
چو قبه قبه شود جوی و حوض و آب زلال  
گل و بنفشه و نسربن و سنبل چو هلال  
شترودم از تکشان بانگ ز غرغ خلخال  
صلای عشق شنو هر دم از روان بلال  
دری گشایم در غیب خلق را ز مقال  
بر آوریم فغان چون زنی تو زخم دوال  
که باشدش چو تو سلطان زننده و طبال

ترا سعادت بادا در آن جمال و جلال  
یکدم بفریزی یکدمم بکشی  
دل آب و قالب کوزه است و خوف بر کوزه  
ترا چگونه فریم چه در جوال کنم  
تو در جوال ننگجی و دام را بدری  
نه گره ای که روی در جوال بسته شوی  
هزار صودت زیبا بروید از دل و جان  
مثال آنک بیارد ز آسمان باران  
چه قبه قبه کزان قبهها برون آیند  
بگویمت که ازینها کیان برون آیند  
ردای احمد مرسل بگیر ای هاشق  
بهل مرا که بگویم عجایت ای عشق  
همه چو کوس و چو طبلیم دل تهی یشت  
چگونه طبل نبرد میر کرمناس

خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی

۱۴۵۵

ولی مدام نه آن شمس کورسد بزوال

دو چشم اگر بگشادی بافتاب وصال  
ستارهها بنگر ازورای طلعت و نور  
اگرچه زده در آن آفتاب در نرسد  
هر آردلی که بخندمت خمید چون ابرو  
دهان بیند ز حال دلم که بالب دوست  
مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست  
جراحت همه را از نمک بود فریاد  
مرا غرق نمکباش شد وبال و بال

چو ملک گشت وصال ز شمس تبریزی

۱۴۵۶

نماند حلیه حال و نه التفات بقال

اگر در آید ناگه صنم زهی اقبال  
چنانکه دی ز جالش هزار تو به شکست  
نشسته اند در اومید او قطار قطار  
میان لشکر هجران که تیغ در تیغست  
هزار گل بنماید که خار مست شود  
برغم حرص شکم خوار خوان نهد بادل  
چو عشق دست بر آرد سبک شود قالب  
چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی

۱۴۵۷

چو آفتاب جهان بی چشم زهی اقبال

پیام کرد مرا بامداد بصر عل  
بهروزه دار نیاید ز آب جز بانگی  
ساع شرفه آبست و تشنگان در دق  
بگوید آب ز من دستهای بن آبی  
بجان و سر که ازین آب بر سر او دیزد  
که موج موج عمل بین بچشم خلق فزل  
ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد بمیل  
حیات یابی ازین بانگ آب اقل اقل  
بآخر آنجا آبی که بوده ای اول  
هزار طره بر وید زمشک بر سر کل

شراب خوار که نا میخت با شراب این آب

۱۴۵۸

کشد غمناک پیایی تو باش لا تعجل

بگوش دل پنهانی بسگفت رحمت کل  
تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز  
بگفت دل که سکتن ز تو چگونه بود  
همه جهان دهلند و توی دهل زن و پس  
جواب داد که خود را دهل شناس و مباش  
نجنبند این تن بیچاره تا نجنبند جان  
که هر چه خواهی می کن ولی زما مشکل  
چرا روی ز بر من بهر غایب و هتل  
چگونه می ز دهل زن کند غریب و دهل  
کجا روند ز تو چونک بسته است سبل  
گاهی دل زن و گاهی دهل که آرد دل  
که تا فرس نجنبند برو نجنبند جل

دل تو شیر خداست و غمی تو فرس است  
چو در خود تـك دلدل نبود عرصه عقل  
ترا و عقل ترا عشق و خار خار چراست  
ازین غم آنچه ترش دوست مژده ها بشنو  
ز آه آه تو جوشید بحر فضل اله  
دمی رسید که هر شوق ازو رسد بمشوق  
حطام داد ازین جیفه دایه تبدیل  
ازین همه بگذر بیگانه آمدست حبیب  
چو وحی سر کند از غیب گوش آن سرباش  
تسو بلبل چنی لیک می توانی شد  
خدای را بنگر در سیاست عالم  
چو مست باشد عاشق طبع مکن غشی  
ز حرف بگذر و چون آب تـشها میبیر

۱۳۵۹

که حرف و صوت ز دنیاست و هست دنیا پل

ز خود خدای ز جمال پر از صفا ای دل  
غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ  
نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند  
بری و دیو به پیش تو بسته اند کمر  
کدام دل که بر او داغ بندگی تو نیست  
بحکم تست همه گنجهای لم یزلی  
نظر ز سوختگان و امگیر کز نظرت  
بگفتم این مه ماند بشمس تبریزی

۱۳۶۰

بگفت دل که کجایست تا کجا ای دل

باده ده ای ساقی جان باده می درود و دغل  
هات حبیبی مسکراً لا یفتور و کسل  
باده چو زرده که زرم ساغر پرده که نرم  
اصبح قلبی سهرأ من سکر مفتخرأ  
ای قدح امروز ترا طاق و طرنیست  
طفت به مستراً فزت به مفتخرأ  
مست و غرقی خواخه حسن یه جان مست که من  
لواءنا مرتفع و شملنا معجم  
توبه ما جان هو توبه ماهیست ز جو  
عشقت قد جاد لنا ثم عدا جادنا

کار ندادم جز ازین گر بزم تا باجل  
بقطع عن شاربہ کل ملال و فـشل  
غرفة مقصود شدی تا چه کنی علم و عمل  
ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل  
یاده خـشب ملکی دلاۀ حق عز و جل  
من سقی الیوم کنی جملة مارام حصل  
کیسه زرمست کند لیک نه چون جام ازل  
و روحنا کما نری فی درجات و دول  
از دل و جان توبه کند هیچ تن ای شیخ احل  
من سکر مفتضح شاربہ حیث دخل

بهر که مسجود بود تلخ بود شور بود      در دل ماهی روشش به بود از قند و وصل  
یا اسدا عن لنا قتم ماسن لنا      جبك قد حبينا فاعف لنا كل ذلل  
بس مودای هست خمش جان ز بدن دست غمش      باده ستان که در گران عربده دارند و جندل

اسکت یا صاح کفی واعف عفا الله عفا

۱۳۶۱

هان در حقیقاً بصفاً قد وصل الوصل وصل

عمرک یا واحد آ فی درجات الکمال      قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال  
چند ازین قبل و قال عشق پرست و بیال      تا تو بسانی چو عشق در دوجهان بی زوال  
یا فرجی مونی یا قمر العجلیس      وجهک بدر تمام ریفک خیر حلال  
چند گشتی مار هجر فیه و تیار هجر      خاصه که منقاد هجر کند ترا پر و بال  
روحک بهر الوفا لو یک لمح الصفا      عمرک لولا التقی قلت ابا ذا الجلال  
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول      آه ز بار ملول چند نباید ملول  
تطرب قلب الوری تسکرهم بالهوی      تدک ما لا یری انت لطیف العیال  
آنک همی خوانش هجر نی دانش      تا که بترسانش از ستم و از وبال  
تخلل ارواحهم تسکر اشباحهم      تجلسهم مجلساً فیه کووس تعال  
جمله سؤال و جواب دوست و منم جو در باب      می زندهم او شتاب زخمه که پنی بنال  
تصلح میزانتا تحسن العاتات

یکدم آواز مات یکدم بانگ نجات

۱۳۶۲

می زنده آن خوش صفات بر من و بر وصف حال

لجکن اغلن هی جزء کلکل      دغدن دغدا هی کزه کلکل  
آی یکی سنن کن یکی سنن      بی مزه کلمه بامزه کلکل  
لذ لعی من حرکاتی      ارسل کنزاً للصدقات  
خلص روحی من حقواتی      اعتق قلبی من شبکاتی  
رفتم آنجا لنگان لنگان      شربت خوردم پنگان پنگان  
دیدم آنجا قومی شنگان      گشته ز ساغر خیره و دنگان  
صورت عشقی صاحب مغزن      شوخ جهانی دندی و ده زن  
آتش جان را سنگی و آهن      هر که نه عاشق ریشش بر کن  
یا رحبونا مه صبونا      یا رهبونا هر علینا  
صدور صدور جاء الینا      بعدو بعدو بات لدینا  
دنب خری تو ای خر ملعون      نی کم گردی نی شوی افزون  
ای دل و جانم از کوی تو      وزغن و مکررت خسته و پر خون  
لاح صباحی طیب حالی      جاء ریمی هب شالی

خشب فنی ماء زلالی

اسکر قلبی خیر وصال

۱۳۶۳

کجکنن اغلن اودیا کلکل      یوک یلمسک دغدغ کز کل  
ای سر مستان ای شه مقبل      مکرم و مشفق پردل و بی دل  
اول ججکی کم یازده بلدک      کیه ورما خصصنا و در کل  
سلسله بنگر گر بکشتم      جنب الهی کردت مقبل  
نبود این هم بی سرو معنی

۱۳۶۴

هر متحول بی ز محول

ایها النور فی الفؤاد تعادل      فایة البعد والسراد تعال  
انت تدری حیاتنا بیدیک      لا تضیق علی العباد تعال  
ایها العشق ایها المعشوق      حل عن الصد و المناد تعال  
یا سلیمان ذی الهداهدک      فتفقد بالافتقاد تعال  
ایها السابق النبی سبقت      مک مصدوقه الوداد تعال  
فمن الهجر ضجت الارواح      انجر العود یا معاد تعال  
استر العیوب ابدل المعروف      هکذا عادة الجواد تعال  
چه بود پلای تعال یسا      یا یا یا بده تو داد تعال  
چون ییای زهی گشاد و مراد      چون نیای زهی کساد تعال  
ای گشاد عزب قباد عجم      تو گشایی دلم بیاد تعال  
ای درونم تعال گویان تو      وی ز بود تو بود و باد تعال  
ملفت فیک البلاد یا قمرأ      بی محیطاً و بالبلاد تعال

انت کالشمس اذنت و نأت

۱۳۶۵

یا قریباً علی العباد تعال

یا میرالبدر قدا وضعت بالبلبال بال      بالهوی زلزلتنی والعقل فی الزلزال  
کم انادی انظرو ما تنبیس من نور کم      قدر جمنا جانباً من طور انوار الجلال  
من رآی نوراً انیساً یملأ الدنیا هوی      للری منه جمال للعدی منه ملال  
کل امر منه حق مستعق ناهد      یقع الامراض طرا ینجلی منه الکلال  
من شکا ملاق باب فلینل مفتاحه      من شاکضر الطما فلیستقی الماء الزلال  
لیس ذا اسماء صفر باطل سمیته      دعوة التحقیق حال خدعة الدیامحال  
حبذا اسواق اشواق ربت اوماحها      حبذا نور یکون الشمس فیه کالهلل  
ما علیکم لوسهرتم لیلۃ الف الهوی      دیما تلقون صیفا تمر فوا لیل الرحال  
یا معباً قم تادم فالعجب لا یشام      بانعوساً قم تخرج حسن ربان العجبال

دولتش همسایه شد همسایگان درآمده شو

۱۳۶۶

مرغ جانهارا بیخشد کرو فرش پرو بال

یا بدیم الحسن قدا وضعت بالبلبال بال      بالهوی زلزلتنی والعقل فی الزلزال  
قدر جمنا جانباً من طور کم      انظرونا انظرو ناستقی الماء الزلال

کل شیء منکم هندي لذيد طيب

۱۳۶۷

منك طابت كل ارض ان ذا سحر حلال

رشاً العشق حبيبي لشروود و مضل      كل قلب لهواه وجد الصبر يصل  
سنة الوصل قصير هبل معتجل      سنة الهجر طويل و مديد و مل  
يسلاً الكس حبيبي و طيبى و تند      فعلن معتلن اوفلاتن و فعل  
ناول الكس نهاراً و جهاراً و قحاً

۱۳۶۸

لا يخاف رهقاً من بمعياك قتل

همرك باواحد آمي درجات الكمال      قد نزل الهم بي ياسندي قم تمال  
يا فرحي مونسى يا قمر المجلس      وجهك بدو تمام ديقك خمر حلال  
روحك بحر الوفا لو نك لمع الصفا      عمرك لولا التقى قلت اياذا الجلال  
تسكن قلب الوردى تسكرهم بالهوى      تدرك ما لا يرى انت لطيف الضيال

تسكن ارواحهم تسكر اشباحهم

۱۳۶۹

تجلسهم مجلساً فيه كؤوس تقال

تعال يا مدد العيش والسرور تعال      تعال يا فرج الهم فاتح الاتصال  
لقاه وجهك فى الهم مالى الاصباح      سقا جودك فى العقر منتهى الاقبال  
تعال انك عيسى فاحى موتانا      تعال وادفع عنا خديعة الدجال  
تعال انك داود فاتح زرداً      تصون مهتنا من اصابة الانصال  
تعال انك موسى تشق بحر ردى      لكى تفرق فرعون سبي الالفال  
تعال انك نوح ونعم فى الطوفان      اما سفينة نوح تعد للاحوال  
فهم صفاتك لكن تصورت بشراً      فكم لفضلك امثالهم بلا امثال

يعيل طالب دنيا وجودك الاعلى

وفى وجودك دنياه باطل و محال

۱۳۷۰

### حرف هيم

گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم  
تادر عمل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم  
ما طبل خانه عشق را از نرها ویران کنیم  
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم  
آهن گران چون کلبتین آهنگ آتش دان کنیم  
کاهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم  
وین عقل با بر جای را چون خویش سرگردان کنیم  
ما کی فرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم  
تا صد هزاران گوی داد بای شه غلطان کنیم

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم  
امروز چون زنبورها پران شویم از گل بگل  
آمد سولی از چمن کین طبل را بنهان مزن  
بشو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان  
زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم  
چون کوره آهنگران در آتش دلمی دمیم  
آتش درین عالم ز نیم وین چرخ را بر هم زنیم  
گوییم ما بی پا و سر که پای میدان گام سر  
نی نی چو چوگانیم مادر دست شه گردان شده



خامش کنیم و خامشی هم مایه دیوانگیست  
این عقل باشد کاشی در پنبه پنهان کنیم

۱۳۷۱

زان می که در پیمانها اندر ننگبند خورده‌ام  
مرمحتب را و ترا هم چاشنی آورده‌ام  
با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام  
با منکران دی‌صفت همچون خزان افسرده‌ام  
من گرد خنثی گشته‌ام من شیره افسرده‌ام  
از قند و از گلزار او چون گلشکر پرورده‌ام  
ماهی شوم رومی‌رخی گر زندگی نوبرده‌ام  
با یار خود آمیختم زیرا درون پرده‌ام  
ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشه ها پورده‌ام  
در لامکان سیران من فرمان زقان آورده‌ام  
با آن من آنی دگر زیرا بآن پی برده‌ام  
گویم که این بازنده گو من جان بحق پس پرده‌ام

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده‌ام  
مستم زخمر من لدن رو محتسب را غزکن  
ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده‌ای  
ما دلبران و گلرخان چون گلبنان بشکفته‌ام  
ای نان‌طلب در من نگر و الله که مستم بی‌خیر  
مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او  
روزی که عکس روی او بر روی زرد من فتد  
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم  
آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند  
دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من  
در جسم من جانی دگر در جان من قانی دگر  
گر گویدم بیکاه شد رو که وقتد راه شد

خامش که بلبل باز را گفتاچه خامش کرده‌ای

۱۳۷۲

گفتا خوشی را مبین در صید شه صد مرده‌ام

این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام  
دل را ز خود برکنده‌ام با چیز دیگر زنده‌ام  
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی  
دیوانه کوکب ریخته از شود من بگریخته  
امروز عقل من ز من یکبارگی بیزاد شد  
من خود کجا ترسم ازو شکلی بکردم بهر او  
از کله استارگان و ز خون گردون فادغم  
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام  
در حبس تن غرقم بخون و زاشک چشم هر حرون  
مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون  
چندانک خواهی دو نگر در من که شناسی مرا  
در دیده من اندر آ و ز چشم من بنگر مرا  
تو مست مست سرخوشی من مست بی سر سرخوشم  
من طرفه مرغم کز چمن با اشتیهای خویشتن  
زیرا قفس بادوستان خوشتر ز باغ و بوستان  
در زخم او زاری مکن دعوی بیباری مکن  
چون کرم یله در بلا در اطلس و خز می‌روی

این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده‌ام  
دل را ز خود برکنده‌ام با چیز دیگر زنده‌ام  
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی  
دیوانه کوکب ریخته از شود من بگریخته  
امروز عقل من ز من یکبارگی بیزاد شد  
من خود کجا ترسم ازو شکلی بکردم بهر او  
از کله استارگان و ز خون گردون فادغم  
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده‌ام  
در حبس تن غرقم بخون و زاشک چشم هر حرون  
مانند طفلی در شکم من پرورش دارم ز خون  
چندانک خواهی دو نگر در من که شناسی مرا  
در دیده من اندر آ و ز چشم من بنگر مرا  
تو مست مست سرخوشی من مست بی سر سرخوشم  
من طرفه مرغم کز چمن با اشتیهای خویشتن  
زیرا قفس بادوستان خوشتر ز باغ و بوستان  
در زخم او زاری مکن دعوی بیباری مکن  
چون کرم یله در بلا در اطلس و خز می‌روی

پوسیده‌ای در گود تن رویش اسرافیل من  
نی‌نی‌چو باز منحن بردوز چشم ازخویشتن  
بیش طیبش سربنه یعنی مرا تریاق ده  
نویش حلوائی جان شیرین و شیرین جان شوی  
عین ترا حلوا کند به زانک صد حلوا دهد  
خاموش کن کندر سخن حلوا بیفتد از دهن

هر غوره‌ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا

کز خامی و بی لذتی در خویشتن چغزیده‌ام

۱۴۷۳

هان ای طیب عاشقان دستی فرو کش بر برم  
بر گردن و بردست من بر بند آن زنجیر را  
خواهم که بدهم گنج زر تا آن گواه دل بود  
در تو گواهان مرا رد می‌کنی ای پرچنا  
بی‌لطف و دل‌داری تو یارب چه می‌لرزد دلم  
بیشم نشین پیشم نشان ای جان جان جان  
که در طواف آتشم که در شکاف آتشم  
هر روز نوجامی دهد تسکین و آرامی دهد  
در سایهات تا آمدم چون آفتابم بر ملک

تا بخت و دخت و تخت خود بر عرش و کرسی بر برم  
افزون مخوان زامسون تو هر روز دیوانه‌ترم  
گرچه گواهی می‌دهد رخساره همچون زرم  
ای قاضی شیرین قضا باری فرو خوان محضرم  
در شوق خاک پای تو یارب چه می‌گردد سرم  
بر کن دلم گر کشتیم بیخم پیر گر لنگرم  
بباد آهمن دل سرخ رو از دمکه آهنگرم  
هر روز بیخامی دهد این عشق چون پیغامبرم  
تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم

ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی‌دهن

که بلبلم که گلبنم که خضرم و که اخضرم

۴۴۷۴

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم  
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم  
ای بی‌کسان ای بی‌کسان جاهد الفرج جاهد الفرج  
ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من  
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم  
ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کفما  
تو نطفه بودی خون شدی و آنکه چنین موزون‌دهی  
من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم  
ی سردهان ای سردهان بگشاده‌ام زان سردهان  
ای گلستان ای گلستان از گلستانم گلستان  
ای آسمان ای آسمان حیرانتر از من گس شوی

وی مطربان ای مطربان دف شما پر زدنم  
وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم  
هر خسته غم دیده را سلطان کنم سنجرم کنم  
صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم  
زیرا که مطلق حاکم مؤمن کنم کافر کنم  
خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم  
سوی من آ ای آدمی تا زینت نیکوتر کنم  
من گر گدا یوسف کنم من زهر داشکر کنم  
تا هر دهان خشک را جفت لب ساغر کنم  
آن دم که دیعانهات را من جفت نیلوفر کنم  
چون خاک را عنبر کنم چون خار را صبر کنم

ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه گمتی صادقی

حاکم توی حاتم توی من گفتد گو کمتر کنم

۱۴۷۵

باز آمدم چون عید تو تا قفل زندان بشکنم

وین چرخ مردم خواور را چنگال و دندان بشکنم

هفت اختر بی آب در کین خاکیان را می خورند  
از شاه بی آغاز من بران شدم چون باز من  
ز آغاز عهدی کرده ام کین جان فدای شه کنم  
امروز همچون آصف شمشیر و فرمان دو کنم  
روزی دو باغ طاغیان گرسبزی بی غم مغور  
من نشکنم جز جور را با ظالم بد خود را  
هر جایکی گویی بود چو گان وحدت وی برد  
گشتم مقیم نزم او چون لطف دیدم عزم او  
چون در کف سلطان خدم یک حبه بودم کان خدم  
چون من خراب و مست در در خانه خود رده می  
گر با سبان گوید که هی بروی بریزم جام می  
چرخ از نگر در گردل از ییخ و اصلش برکنم  
خوان کرم گسترده ای مهمان خویشم برده ای  
نی نی منم سر خوان تو سر خیل مهمانان تو  
ای که میان جان من تلقین شرم میکنی

هم آب بر آتش زخم هم ماده اشان بشکنم  
تا چند طوطی خواور را دودیر و بران بشکنم  
بشکنه باد ا پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم  
تا گردن گردن کشان در پیش سلطان بشکنم  
چون اصلهای یغشان از راه پنهان بشکنم  
گر ذره ای داد دلت گریه اگر آن بشکنم  
گویی که میدان سپرد در زخم چو گان بشکنم  
گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم  
گرد و تر از ویم نهی می دان که میزان بشکنم  
بس توندانی اینقدر کین بشکنم آن بشکنم  
دربان اگر دستم کشد من دست در بان بشکنم  
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم  
گوشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم  
جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم  
گر تن زخم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم

از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند

من لا ابالی وار خود استون کیوان بشکنم

۱۳۳۶

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم  
من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد  
دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود  
دکان خود و بران کنم دکان من سودای او  
چون سر شکسته نیستم سر را چرا بدم بگو  
چون بلبلم در باغ دل تنگست اگر جفدی کنم  
چون گشته ام نزدیک شه از نا کسان دوری کنم  
زنجیر بردستم نهد گرد دست بر کاری نهم  
ای خواجه من جام میم چون سینه را فمکین کنم  
یک شب بهمان من آن افراس مه پشت کشم  
در عشق اگر بیجان شوی جان و جهان من بسم  
دل را من برد بگری چون من نیایی گوهری  
اخرجت نفسی عن کسل طهرت و روحی عن فثل  
شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها  
الضر ما خیرته والعیش ما یا شرته  
ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تا سحر

حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم  
من چرخ ازرق نیستم تا خرقه زنگاری کنم  
سلطان جانم بس چرا چون بنده جان داری کنم  
چون کان لعلی یافتم من چون دکان داری کنم  
چون من طیب عالم بهر چه بیماری کنم  
چون گلبنم در گلشن جیفت اگر خاری کنم  
چون خویش عشق او شدم از خویش بیزاری کنم  
در خنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم  
شمع و چراغ خانه ام چون خانه و اتاری کنم  
دل را بیش من بنه تا لطف و دل داری کنم  
گرد زرد دستارت بردم من رسم دستاری کنم  
آسان در آوغم مغور تا منت غم خواری کنم  
لا موت الا بالاجل بر مرگ سالاری کنم  
یا ساقی قم هانها تا عیش و خماری کنم  
پخته ست انگورم چرا من غوره افشاری کنم  
تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم

پندار کامشب شب پری یا در کنار دلبری  
 فد شدوا ارکانتا واستوضعوا برهانتا  
 جاء الصفا دال العزن شکراً لوهاب المتن  
 زان ازبگه دف میزنم زیرا هروسی میکنم  
 دین آسان چون تنق من گوشه گیرم چون افق  
 الدار من لاداره والمال من لامال له

با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاده‌ام

۱۳۷۷ چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

ای بامن و پنهان چو دل ازل سلامت میکنم  
 هر جا که هستی حاضری از دور درماناظری  
 که همچو باز آشنا بر دست تو پر میزنم  
 گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنم  
 دوری بتن لیک ادرلم اندر دل تو روز نیست  
 ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو  
 من آینه دل را ز تو ایجا صفالی می دهم  
 در گوش تو در هوش تو و ندر دل پر جوش تو  
 ای دل نه اندر ما چرا میگفت آن دلبر ترا  
 ای چاره در من چاره گر حیران شو و نظاره گر  
 که راست مانند الف که کز چو حرف مختلف  
 گر سالهاره میروی چون مهره ای در دست من

ای شه حسام الدین حسن میگوی با جانان که من

۱۳۷۸ جانرا غلاف معرفت بهر حسامت میکنم

ای آسان این چرخ من زان ماه رو آموختم  
 ای مه نقاب روی او ای آب جان در جوی او  
 گلشن می گوید مرا کین نامه چون دزدیده ای  
 از باغ و ادر چون او و ز طره میگون او  
 در نقشای این جهان هم چشم بستم هم دهان  
 دیدم گشاد داد او وان جود و آن ایجاد او

در خواب بی سو می رود در کوی بی کو میرود

۱۳۷۹ شش سو مرو و ز سو مگو چون غیر سو آموختم

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم  
 سرمایه هستی من هم دایه هستی منم  
 آنم کز آغاز آمدم با روح دمساز آمدم  
 در چشم مست من نگر کز کوی خسار آمدم  
 بالامنم هستی منم چون چرخ دوار آمدم  
 برگشتم و باز آمدم بر نقطه برگار آمدم

گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی  
هم من مهر و مهربان تو هم گلشن و هم آب تو  
فرخنده نامی ای پسر گرچه که خامی ای پسر  
خندان در آن تلخی بکش شایان ای تلخی خوش

گل سر برون کرد از درج کالصبر مفتاح العرج

هر شاخ گوید لا حرج کز صبر در بار آمد ۱۳۸۰

دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم  
شاه کله دوز ابد بر فرق من از فرق خود  
در سر نهانده با کله من سر شوم جمله چو مه  
اینک سر و گرز گران میزان برای امتحان  
آن جو ز بی مغزی بود کو پوست بگزیده بود  
لوزینه پر جو ز او پر شکر و پر لوز او  
چون مغز یابی ای پسر از پوست برداری نظر  
ای جان من تا کی گله یک خر تو کم گیر از گله  
زنتی عاشق را بدان از زنتی معشوق او  
ای دردهای آه گواه آه مگو آه گو

از چه مگو از جاه گویا یوسف جان پرورم ۱۳۸۱

هر گز ندانم دانند مستی که افتد بر درم  
مستی که شد مهربان من جان منت و آن من  
ای یار من وی خویش من مستی بیاد پیش من  
چون وقف کردستم بند بر بادهای هیچ و ز  
چند آرمایم خویش را وین جان عقل اندیش را  
کو خمر تن کو خمر جان کو آسمان کورسان  
مستی بیاید می کند مستی زمین را طی کند  
گر مستی و روشن روان امشب مخسب ای ساربان

خاموش کن خاموش کن زین ماده نوش ای بوالکربم ۱۳۸۲

ای ساقی روشن دلان بردار سقراق کرم  
تا جان ز مکرمت بگنود وین پرده را بردرد  
ای دل خموش از قال او واقف نه ای ز احوال او  
خوبی جمال عالمان و آن حال حال عارفان  
زان می که او سر که شود زود تر دوی کردود  
آن نمی بیارای خوب و رو کاشکوفه اش حکمت بود  
بر دریز آن وطل گران بر آه سرد منکران  
کز بهر این آورده ای ما را در صحرای عدم  
زیرا که فکرت جان خورد جان را کنمر لطف کم  
بر درخندادی خال او گر چون مهبی ای جان هم  
کو دیده کودانش بگو کو گلستان تو بوی وشم  
این می مجو آن می بجو کو جام غم کو جام جم  
کز بحر جان دارد مدد تادرج در شد زو شکم  
تا سردشان سوزان شود گر دهمه لاشان نم

گر مجسم خالی بدی گفتار من عالی بدی  
مانند درد دیده‌ای بردیده برجفسیده‌ای  
هر کس که هایی می‌کند آخر زجایی می‌کند  
خالی نمی‌گردد وطن خالی کن این تن را از من  
یا نور شو یادور شو بر مامکن چندین ستم  
ای خواجه بر گردان ورق ورنه شکسته من قلم  
شاهی بود یا لشکری تنها نباشد آن علم  
مستست جان در آب و گل ترسم که در لاف قدم

ای شمس تبریزی بین ما را تو ای نعم المعین

۱۴۸۴

ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم  
هر جا خیال شه بود باغ و تماشا که بود  
درها اگر بسته شود زین خانقاه شدیدی  
گوید سلام عليك هي آوردست صد نقل و می  
من آفتاب انورم خوش پرده‌ها را بردم  
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب  
گویم سخن را باز گو مردی کرم ز آغاز گو  
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران  
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی  
هم کوه و هم صفاتوی هم مروءة الوقتی توی

افلاك پشت سر نهد املاك پشت سر نهد

۱۴۸۴

دل گویدت مومم ترا با دیگران چون آهنم

عشقا ترا قاضی برم کاشکستیم همچون صنم  
مقضى توى قاضى توى مستقبل و ماضى توى  
ای عشق زیبای منی هم من نوم هم نومنی  
آنها توی وینها توی و زاین و آن تنها توی  
شیرینی خوبشان توی سرمشی ایشان توی  
عشق سخن کوشی توی سودای خاموشی توی  
ای خسر و شاهنشاهان ای تنگناخت عقل و جان  
بیش تو خوبان و نشان چون پیش سوزن لعبان  
هر نقش با نقش دیگر چون شیر بودی و شکر  
آنکس که آمد سوی تو تا جان دهد در کوی تو  
لطف تو سابق می‌شود جذاب عاشق می‌شود  
هر زنده‌ای را می‌کشد و هم خیالی سوبو  
دیگر خیالی آوری ز اول و باید سروری  
هر دم خیالی نو رسد از سوی جان اندر چسب  
از من نخواهد کس گوا که شاهد منی ضامنم  
خشمین توی راضی توی تا چون نمایی دمبدم  
هم سیلی و هم خرمی هم شادی هم درد و غم  
و آن دشت با پنهان توی و آن کوه و صحرای کرم  
ددیای درامشان توی کانهای پر زد و دم  
ادراك و بیپوشی توی کفر و همدی عدل و ستم  
ای بی‌نشان با صد نشان ای مخزن نیت بحر عدم  
رشتش کنی نعرش کنی پردری از مرگ و سقم  
گر واقعندی نقشا که آمدند از يك قلم  
و شك تو گوید که بر و لطف تو خواند که نم  
بر قهر سابق می‌شود چون دوشتایی بر ظلم  
کرده خیالی را گفت لشکر کش و صاحب علم  
آنرا اسیر این کنی ای مالک الملك و حشم  
چون کودکان قلعه بزم گوید زقسام القسم

خاموش کنم بندهم دهان تا بر شود این جهان

۱۴۸۵

چون می ننگی در بیان دیگر نگویم بیش و کم

بس جهد می کردم که من آینه نیکی شوم  
خم خانه خاصان شدم دریای غواصان شدم  
نقش ملایک ساختی بر آب و گل افراختی  
هاروتی افروختی پس جادویش آموختی  
ترکی همه تو کی کند نایک نایکی کند  
که تاج سلطانی شوم که مکر شیطانان شوم  
تو حکم می کردی که من خمخانه سبکی شوم  
خودشیدی قصاصان شدم تا طلب تشکیکی شوم  
دورم بدان انداختی کا کبیر نزدیکی شوم  
ز انم چنین می سوختی تا شمع تاریکی شوم  
من ساعتی تر کی شوم یک لحظه نایکی شوم  
که عقل چالاکی شوم که طمعل چالبکی شوم

خون روی را ریختم با یوسفی آمیختم

۱۴۸۶

در روی او سرخی شوم در موش باریکی شوم

آمد بهار ای دوستان منزل بسروستان کنیم  
همچون غریبان چمن بی باروان گشته بفن  
حالی که رست از خاکدان فامش روان آمد روان  
ای برگ قوت یافتی تا شاخ رابشکافتی  
ای سرو بر سرور زدی تا از زمین سرور زدی  
ای غنچه گلگون آمدی و زخوبش بیرون آمدی  
آن رنگ صبر از کجا وان بوی عنبر از کجا  
ای بلبل آمد داد تو من بنده فریاد تو  
ای سبز بوشان چون خضر ای غیبها گویان بسر  
بشنو ز گلشن رازها بی حرف دی آوازا

آواز قمری تا قبر بر رفت و طوطی بر شکر

۱۴۸۷

می آورد العان بر جان مست آن العان کنیم

هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفرایم  
ران لاله روی دلستان روید زرویم زعران  
مانند برف آمد دلم هر لحظه می کاهد دلم  
هر جا حیاتی بیشتر مردم درو بیخویشتر  
آن برف گوید دمدم بگذارم و سیلی شوم  
تنها شدم را که شدم بفردم و جامد شدم  
چون آب باشی و بی گره از دخم دندانها بجه  
برف آب را بگذار هین فقاغهای خاص بین  
هر اعظه بعروشانترم بر جسته و جوشانترم  
بسیار گفتم ای پدر دائم که دانی این قدر  
گر تو ملولستی ز من بنکر در آن شاه زمین  
هر کس که او مکی بود داند که من بطحایم  
هر لحظه زان شادی فرا بیش است کار افزایم  
آنجا همی خواهد دلم زیرا که من آنجایم  
خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیدایم  
غلطان سوی دریا روم من بحری و دریایم  
تا زیر دندان بلا چون برف و بخر می خایم  
من تا گره دارم یقین می کویی و می سایم  
می جوشد و بر می جهد که تیزم و غوغایم  
چون عقل بی برمی برم زیرا چو جان بالایم  
که چون نیم بی پا و سر در پنجه آن نایم  
تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلوایم

ای بی نوایانرا نوا جان ملسولان را دوا      بران کنده جان که من از قام و عنقایم  
من بس کنم بس از حنین او بس نخواهد کرد ازین

۱۴۸۸

من طوطیم عشقش شکر هست از شکر گویایم

ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم      ای عاشق صافی روان در صاف چون آب روان  
از باد آب بی گره گر ساعتی پوشد زره      در نقش بی نقشی بین هر نقش را صد نگهبو  
زان صورت صورت گسل کو منبع جانست و دل      از باده و از باد او بس بنده و آزاد او  
از بحر گویم یا زدد یا از نفاذ حکم مر      چه راست دان این راه را در چاه دان این چاه را  
در آتش آبی تمیبه در آب آتش تمیبه

یا من ولی انعامنا ثبت لنا اقدامنا

۱۴۸۹

ای بی توراحتهاضای بی توصعنها سقم

ای پالکدرو چون جام جم وز عشق آن مه منتهم      ای جان من با جان تو جو بای در در بحر خون  
من چون شوم کوته نظر در عشق آن بحر گهر      من ترک فضل و فاضلی کردم به عشق از کاهلی  
بیخ دل از صفرای او می خورد زددی برخ      تلوین این رخسار بین در عشق بی تلوین شهی  
من فانی مطلق شدم تا ترجمان حق شدم      بازاد مصر اندر شدم تا جانب مهر شدم  
گفتا هر یز مصر گر تو عاشقی بخشیدمت      من قدر آن نشناختم آن را هوس پنداشتم  
ای صدمعالم از قوتش گشته حقیقت عین حال

تبریز این تعظیم را توازالت آوردای

۱۴۹۰

از مغضرب من شمس دین از اول جف القلم

باز آمدم باز آمدم از پیش آن یارم آمدم      شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم  
آنجا روم آنجا روم بالا بدم بالا روم      من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم  
من نو دریا کم ای پسر نه مشت خاکم مختصر      مارا بچشم سر مبین ما را بچشم سر بین

در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم      چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم  
مازم رهان بازم رهان کاینجا بز نهار آمدم      دامن ندیدم نا گهان دوری گرفتار آمدم  
آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم      آنجایا ما را بین کاینجا سبکبار آمدم



از چار مادر برترم و ز هفت آبا نیز هم  
یارم بیازار آمدست چالاک و هشیار آمدست

ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی

۱۳۹۱

کنند بیابان فتاجان و دل افکار آمدم

تا کی بحسب این جهان من خویش زندانی کنم  
بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی  
نیزه بدستم داد شه تا نیزه پازیها کنم  
آن پادشاه لم یزل دادست ملک بی خلل  
چون این منابر کنده شد آن گریه امان خنده شد  
ای دل مرا در نیشب دادی ز دانایی خبر  
در چاه نخمی کاشتن بی عقل را باشد روا  
دشوار ها رفت از نظر هر سده زبر و زیر  
در حضرت فرد صمد دل کی رود سوی عدد

تا چند گویم بس کم یاد بیش و بس کنم

۱۳۹۲

اندر حضور شاه جان تا چند خط خوانی کنم

یار شدم یار شدم با هم تسویا شدم  
گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو  
خلقه ای می شوم روز و شب از قبه دل  
تا که فتادم چو صداناکه در چنگ غمت  
دزد و دغم کردن خود از حذر سبلی من  
تا که بدیدم قدحش سرده او باش منم  
تا که فلندو دلم داد می منصل من  
گفت مرا خواجه فرج صبر دهانده ز حرج  
چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم  
نیشی هیره مه روی نهادم سوی ره  
گاه چو سوسن بی گل شاعر و مداح شدم

زو بیع اندیشه شدم صدف و صدیشه شدم

۱۳۹۳

کار ترا دید دلم عاقبت از کار شدم

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم  
دیده سیرست مرا جان دیرست مرا  
گفت که دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای  
گفت که سرمست نه ای و که ازین دست نه ای  
گفت که تو کشته نه ای در طرب آغشته نه ای  
دولت عشق آمدم من دولت پاینده شدم  
زهره شیرست مرا زهره تاشنده شدم  
رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم  
رفتم و سرمست شدم و ز طرب آکنده شدم  
بیش رخ رنده کنش کشته و افکنده شدم

گفت که تو زیر ککی مست خیالی و شکی  
گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی  
گفت که شبخی و سری پیش رو و راه بری  
گفت که با بال و پری من پرو بال نه هم  
گفت مراد دولت نوراه مرو رنجه مشو  
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن  
چشمة خورشید توی سایه که بید منم  
تابش جان یافت دلم و اشد و بشکافت دلم  
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر  
شکر کند کاغذ تو از شکری حد تو  
شکر کند خاک دژ از فلک و چرخ بنم  
شکر کند چرخ فلک از ملک ملک و ملک  
شکر کند عارف حق کز همه بردیم سبق  
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم  
از تو ای شهره قمر درمن و درخود بنگر

گول شدم هول شدم و زهره بر کنده شدم  
جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم  
شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم  
در هوس بال و پرش بی پرو بر کنده شدم  
ز آنک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم  
گفتم آری نکنم ساکن و باشنده شدم  
چونک زدی بر سر من یست و گدازنده شدم  
اطلس نو باعث دلم دشمن این ژنده شدم  
بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم  
کامد او در بر من باوی مانده شدم  
کز نظر و گردش او نور پذیرنده شدم  
کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم  
بر زیر هفت طلق اختر رخشنده شدم  
یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم  
کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم

باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان

۱۳۹۴

کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم  
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم  
گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی  
برده مکن پرده مده در سپس پرده مرو  
ای دل و جان بنده توست شکر خنده تو  
طالب استیز مرا از مه و مریخ بجو  
چرخ ز استیزه من خیره و سرگشته شود  
گر تو زن صرفه بری من تو صرفه برم  
گر چه دو و همچو زرم مهر تو دارد نظرم  
لاف زنم لاف که تو راست کنی لاف مرا  
چه عجب از خوش خبرم چونک تو کردی خبرم  
بر همگان گر ز فلک زهر پیارد همه شب  
هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی  
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی  
نیر تراشده توی دوک تراشده منم  
میر شکلا فلکی تیر بزن در دل من

عشوه مده عشوه مده عشوه مستان نظرم  
یا بدھی یا ز دکان تو گروگان بیرم  
رو که بجز حق نبی گرچه چنین بی خبرم  
راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم  
خنده توجیست بگو جوشش در پای کرم  
همچو قضاهای ملک خیره و استیزه گرم  
ز ملک دو چندان که و به گرچه چنین مختصرم  
کیسه برم کاسه برم رانک دور و همچو زرم  
از من و از مهر فلک مهر و افلاک ترم  
ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم  
چه عجب از خوش نظرم چونک توی در نظرم  
من شکر اندر شکر اندر شکر اندر شکر  
لیک کجا تا بکجا من ز هوایی دگرم  
آن طربت در طلبم پا زد و بر گشت سرم  
ماه درخشنده توی من چو شب تیره برم  
و جزئی تیر جفا همچو زمین بی سپرم

بی خطر آنگاه یوم کز پی زخمت سپرم  
تا که ندانم پسرا که سپرم یا پدرم  
خانه تهی باید او هیچ نبیند انرم  
کاشم ادسر که ات افزون شود افزون شردم  
ور نبود عید من آن مرد نیم بلك غرم  
هیچ بتو در نرسم و ز پی تو هم نبرم  
ای شه و شاهنشاه من باز شود بال و پر

جمله سپرهای جهان با خلل از زخم بود  
کبج شد از تو سر من این سر سرگشته من  
آن دل آواره من گسر ز سفر باز رسد  
سر که فشانی چه کنی کانتش مارا بکشی  
عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود  
چون عرقه و عید توی غرة ذی العجبه منم  
باز توام باز توام چون شنوم طبل ترا

گر بدهی می بچشم و در ندهی نیز خوشم

۱۳۹۵

سر بنهم یا بکشم بی سر و پا می نگرم

دیش طرب شانه کنم سبلتغم دابکشم  
تاسر خم باز شود گل ز سرش دور کنم  
عاشق جان و خردم دشمن نقش و تنم  
جوش کند خون دلم آب شود برف تنم  
گفت گسرفتاد دلم عاشق روی حسنم  
تیر بلا می رسد زان همه تن چون مجنم  
گر چه اسیر سفرم تازه بیوی وطنم  
فلسفه بر خواند قضا داد جدایی بضم  
باشم پران و دوان ای شه شیرین ذقم  
آب روان کرد مراسقی سرو و ستم  
هدیه فرستد بکرم یوسف جان پیرهنم  
دردو جهان دیده بود هیچ کسی چون تو ستم  
شیشه بران سنگ زنم بنده شیشه شکم  
من چو ابابیل حقم باور هر کر گدتم  
قوت هر گرسنه ام انجم هر انجم  
کعبه هر نیک و بدم دایه باغ و چنم  
چونک نکو روی بود باشد خوب ختم  
سایه هل صدم جز که مناسب تنم

مطرب عشق ابدم زخمه عشرت بز نم  
تاهمه جان ناز شود چونک طرب ساز شود  
چونک خلیلی بدهام عاشق آتشکده ام  
وقت بهارست و عمل جفتی خورشید و حمل  
ای مه تابان شده ای از چه گدازان شده  
عشق کسی می کشدم گوش کشان می بردم  
گر چه درین شور و شرم غرقه بحر شکر  
یار وصالی بدهام جفت جمالی بدهام  
تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن  
دم بدم آن بوی خوشش و آن طلب گوش کشش  
همره یعقوب شدم فتنه آن خوب شدم  
الحق جانا چه خوشی قوس و مارا تو کشی  
بر بر او بر بز نم گر چه برابر نزنم  
پیل بخر طوم جفا قاصد کعبه شده است  
صبقل هر آینه ام رستم هر مینه ام  
معنی هر قد و خدم سایه لطف احدم  
آتش بد خوی بود سوزش هر کوی بود  
گر تو بدین کو نگری کاسه زنی کوزه خودی

وقت شد ای شاه جهان سرود خوبان جهان

۱۳۹۶

که بکرم شرح کنی آنک نگوید دهنم

نمره بلبل شنوم در گل و گلزار روم  
همه دل کردم خوش جانب دلدار روم  
عقل نمادست که من راه بهنجار روم  
گوش برین یامک نهم دیده بیدار روم

بار در اسرار روم جانب آن یار روم  
تا کی از این شرم و حیا شرم بسوزان و بیا  
صبر نمادست که من گوش سوی نیه برم  
چنگ زن ای دهره من تا که برین نتن تن

خسته دامت دلم بر در و باست دلم      شاهد دلرا بکشم سوی خریدار روم  
گفت مرا در چه فتنی کار چرا می نکنی      راه دکانم بنما تا که پس کار روم  
تا که ز خود بد خبرش رفت دلم بر اثرش      کو اثری از دل من تا که بر آثار روم  
تا ز حریفان حسد چشم بدی در نرسد      کف بکف یار دهم در کنف غار روم

درس دیسان خوشی بی هشیست و خمشی

۱۳۸۷

درس چو خامست مرا بر سر تکرار روم

زین دوهزاران من و مای عجب من چه منم      گوش بته عربده را دست من بر دهنم  
چونك من از دست شدم در ده من شیشه من      در بنهی پا بنهم هر چه بیابم شکم  
زانك دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود      گر طریبی در طریبم گر حزنی در حزنم  
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم      با تو خوشست ای صنم لب شکر خوش ذقنم  
اصل توی من چه کسم آینه ای در کف تو      هر چه نمای بشوم آینه منتعنم  
تو بصف سرتو چمن من بصف سایه تو      چونك شدم سایه گل بهلوی گل خیمه زنم  
بی تو اگر گل شکتم خار شود در کف من      و دهه خارم ز تو من جمله گل و باسمن  
دم بدم از خون جگر ساغر خونابه کشم      هر نفسی کوزه خود بر دساقی شکم  
دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی      تا بخراشد رخ من تا بدرد پیرهنم

لطف صلاح دل و دین ناف میان دل من

۱۳۸۸

شمع دلست او بجهان من کیم او را لکنم

جمع نو دیدم پس ازین هیچ پریشان نشوم      راه تو دیدم پس ازین همه ایشان نشوم  
ای که تو شاه چینی سیر کن صد چومنی      چشم و دلم سیر کنی سفره این خوان نشوم  
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم      ماه من آمد بر من قاصد کیوان نشوم  
فر به و پر باد تو ام مست و خوش و شاد تو ام      بنده و آزاد تو ام بنده شیطان نشوم

شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان

۱۳۹۹

پیش تو ای جان و جهان جمله چرا جان نشوم

هر نفسی تازه نرم کز سر و زدن پیرم      چونك بیهلام توشهی باغ تو ام شاخ نرم  
چونك توی میر مرا در بر خود گیر مرا      خاک نو بادا کلهم دست تو بادا اکرم

چونك تو دست شفقت بر سرما داشته ای

۱۴۰۰

نیست عجب گر ز شرف بگردد از چرخ سرم

تیز دوم تیز دوم تا بسواران برسم      نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم  
خوش شده ام خوش شده ام پاره آنتی شده ام      خانه بسوزم بروم تا بیابان برسم  
خاک شوم خاک شوم تا ز توسر سبز شوم      آب شوم سجده کنان تا بگلستان برسم  
چونك فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم      ایمن و بی لرز شوم چونك پایان برسم  
چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف      باز دهم زین دو خطر چون بر سلطان برسم  
هاتم این خاک و هوا گوهر کفرست و فنا      در دل کفر آمده ام تا که پایان برسم

آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد      شد رخ من سکه زد تا که بیزان برسم  
رحمت حق آب بود جز که یستی نرود      خاکي و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم  
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا

من همگی دردشوم تا که بدمان برسم  
کوه نیم سنگ نیم چونک گدازان نشوم      دیدم جمعیت تو چونک پیریشان نشوم  
کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی بشود      پس من اگر آدمیم کمتر از پشان نشوم  
آهن بولاد و حجر در کف تو موم شود

من که همه موم توام چونک بدین سان نشوم  
دوش چه خورده ای بگوای بت همجو شکر      ناهمه صربید ازین من شبدر روز از آن خورم  
ای که ایت گفته ای هر شب هند و بکم      شرح بده از آن ابا بیشتر ای پیبرم  
گر تو ز من نهان کنی شعله جلال تو      نوبت ملک می زند ای قمر مصوم  
لنت نامهای تو فوق پیامهای تو      می نرود سوی لب سخت شدمت در برم  
لا به کنم که می بیاد ده بانگ الصلا      او کف اینچنین کند که بدو نه خوشترم  
گفت فضای هر سری میل دل و میسرش      شکر که عشق شد همه میل دل و میسرم  
گفتم عشق داشیی راست بگو تو کیستی      گفت حیات باقیم هر خوش مکررم  
گفتش ای برون ز جا خانه تو کجاست گفت      همه آتش دلم بهلوی دیده ترم  
دنگر ز من بود هر رخ زعفرانی      چمت الاقم و ولی عاشق اسب لاغرم  
غازه لاله ها منم قیت کالها منم      لنت ناله ها منم کاشف هر مسترم  
او بکینه شیوه ای صدجو مرا زده برد      خواجه مرا تو ره نیا من بچه از رهش برم  
هرخ ندان می کند کز پی تست گردش      ماه ندان می کند کز رخ تو منورم  
هفل ز جای می جهد روح خراج می دهد      سر بسجود می رود کز پی تو مدورم  
من که فضول این دهم وزن خویش فریبم      ز آتش آفتاب او آب شدمت اکثرم  
بس کن ای فسانه گو سیر شدم ز گفت و گو

تا بسمن در آید آنک مست شدمت از و سرم  
آمده ام که سر نهم عشق ترا بر سرم      و تو بگویم که نی نی شکتم شکر برم  
آمده ام چو عقل و جان از همه دید هانها      تا سوی جان و دیدگان مشعل نظر برم  
آمده ام که ره ز نسیم بر سر گنج شه ز نسیم      آمده ام که زو برسم زو نسیم خبر برم  
گر شکند دل مرا جان بدهم بد لشکن      گرز سرم کله برد من ز میان کمر برم  
اوست نشسته در نظرم بکجا نظر کنم      اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم  
آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می کند      پیش گشاد تیر او وای اگر سیر برم  
گفتم آفتاب را گر پیری تو تاب خود      تاب ترا چو تب کند گفت بلی اگر برم  
آنک ز تاب روی او تو صفا بدل کشد      وانک زجوی حسن او آب سوی جگر برم  
در هوس خیال او همچو خیال گشته ام      وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم

این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من

گفت بخور نمی خوری پیش کسی دیگر برم

۱۴۰۴

کار مرا چو او کند کار دیگر چرا کنم  
از گلزار چون روم جانب خار چون شوم  
باده اگر چه می خورم عقل گرفت از سرم  
چونک کمر بسته ام بهر چنان قمر دخی

بر سر چرخ هفتین نام زمین چرا برم

غیرت هر فرشته ام ذکر بشر چرا کنم

۱۴۰۵

میل هواش می کنم طالع بقاش می زنم  
از دل و جان شکستام بر سر ده نشسته ام  
غیر طواشی غمش یا یلواج مرهمش  
این دل همچو چنگ دامت خراب دنگدا  
دل که خرید جوهری از تک حوض کوثری  
شب چو بنوا ب می رود گوش کشانش می کشم  
لنت نازبانام کسی برسد بلاش  
گر قمر و فلک بود در خرد و ملک بود  
گفتم شیشه مرا بر سر سنگ می زنی  
هر دگ این رباب را ناله نو نوای نو  
در دل هر فغان او چاشنی سرشته ام  
خشم شهاب که عطا خنجر و گرز می زند  
سخت لطیف می زنم دیده بدان نمی رسد

خامش باثر ذین چنین برده راست نیست این

راه شماست این توا پیش شماش می زنم

۱۴۰۶

هر شب و هر سحر ترا من بدعا بخوام  
تا شوی از سجود من مونس این وجود من  
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب  
آهیم ز عشق تو خواسته نور آینه

سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم

پاك ز جا بیردیم چون ز توجا بخوام

۱۴۰۷

تا هه سال رود و شب باقی عمر از آن خورم  
رنگ تو تا بدیده ام دنگ شدست این سرم  
تا بفروزد این دلم تا بنو سیر بنگرم  
خون ز دو دیده می چکد تیز مرو ز منظرم

دوش چه خورده ای بگوای بت همچو شکرم  
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می کنه  
بکنفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من  
سخت دلم همی طپد یکنفسی قرار کن

چون ز تو دور می شوم هیرت خاک تیره ام  
چون رخ آفتاب شد دور ز دیده زمین  
خود چو صبح سرزند جامه سپید می کند  
خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من  
ساغر می خیال تو بر کف من نهادی  
داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان  
ای صنم ستیزه گر مست ستیزه ات شکر

چند بدل بگفتم خون بخور و خموش کن

۱۴۰۸ دل گفتگ همی زند که تو خموش من کرم

نابکی امشکر چو تن بی دل و جان فغان کنم  
از غم و اندوهان من سوخت درون جان من  
چند زدوست دشمنی جان شکنی و تن زنی  
مؤمن عشقم ای صنم نعره عشق می زنی  
چونک خیال تو سرسوی من آید ای قمر  
سنگ شد آب از غم آه نامسنگ و آهنم

۱۴۰۹ ای تبریز شمس دین با تو قرین و چون قرین

دور قمر اگر هله با تو یکی قران کنم

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام  
گرچه برفتی از برم آن برفت از سرم  
چشم بدی که بد مرا حسن تو دو حجاب شد  
چون بگشاید این دلم جز بامید عهد دوست  
زاده اولم بشد زاده عشقم ایمن نفس  
چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد  
من بشهی رسیده ام زلف خویش کشیده ام

از تبریز شمس دین باز بیا مرا بین

۱۴۱۰ مات شدم ز عشق تو لیک ازو زیاده ام

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم  
برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد  
نیستم از روانها بر حذر ز جانها  
آنک کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو  
از سر بخودی دلم داد گواهی بدست  
این همه ناله های من نیست زمن همه از دست  
گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی

دیو نیم پری نیم ار همه چون نهان شدم  
تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم  
جان نکنند حذر ز جان چیست حذر چو جان شدم  
تا که چنین بهاقبت بر سر آن گمان شدم  
این دل من ز دست شد و آنچ بگفت آن شدم  
کز مدد می لیش بی دل و بی زبان شدم  
من ز برای این سخن شهره عاشقان شدم

جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من

۱۴۱۱

من بجهان چه می‌کنم چونک ازین جهان شدم

گرم در آ و دم مده باده بیار ای صنم  
فوق فنك مكان تو جلاو روان روان تو  
این دو حریف دلستان باد قرین دوستان  
مرغ دل علیل را شهپر جبرئیل را  
خمر صبر روح را نیست نظیر در جهان  
معجز موسوی توی چون موسوی بهر غم روی  
جام پر از عطار کن جان مرا سوار کن  
مرکب من چومی بود هر عزمیم شی بود

هین که فرود شوم من هم تو بخوان زبود من

۱۴۱۲

کرد دل شکود من نسرک شکار ای صنم

یا هر کس که می‌خواهد که تا باوی گرو بندم  
همی گفتم بگل روزی زهی خندان قلاوژی  
خیال شاه خوش خویم تبسم کرد در رویم  
شاه من گفت هر مسکین که عمرش نیست من عمرم  
دل من بانگ بر من زد چه باشد قدر عمری خود  
شهی کر لطف می‌آید اگر منت نهد شاید  
کسر نایسته در خدمت مرا تاج خرد داد او  
يقول العشق ای سرأ تنافس و اغتم برأ  
همه شاهان غلامان را بهر سندی ثنا گفته  
مضی فی صحونی یومی و فاض السكر فی قومی  
بیا در ده یکی جامی پر از شادی و آرامی

میا زارید از خویم که من بسیار می‌گویم

۱۴۱۳

جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

کشید این دل گریبانم بسوی کوی آن یارم  
ذوق خود چو رفتم من سر زلفش گرفتم من  
چو هر دم می‌مرون باشد بین‌حالم که چون باشد  
بگوید در چنان مستی نهان کن سر زدن دستی  
مرا می‌گوید آند لیر که از عاشق فنا خوشتر  
چو ابر نو بهاری من چه خوش گریبان و خندانم  
چو عنقا کوه قافی را تو پران بینی از عشقش  
در آن کوی که می‌خوادم گرو شد کفش و دستارم  
کنون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم  
چنان میبای صد ساله چنین عقلی که من دارم  
مسلمانان در آن حالت چه پنهان مانده اسرارم  
نگار از چند بشتابی نه آخر اندرین کارم  
از آن میبای کلوی من چه خوش بیوش هشیارم  
اگر آن که خبر بیابد ز لعل یار هیارم



منم چو آسمان دو تو ز عشق شمس تبریزی

۱۴۱۴

بزن تو زخمه آهسته که تا بر نسکله تارم

مرا میخواند آن آتش مگر موسی هیرانم  
چهل سالست چون موسی بگرد این بیابانم  
که چندین سال من گشتی درین خشکی هیرانم  
چو برگیری عصا کردم چو امکندهم تبیانم  
چنانکه دودمی در من چنان در اوج برانم  
چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم  
چه صورتی کشی بر من تودانی من نمی دانم  
گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگو میزانم  
گهی گر کم گهی بیشم گهی خود شکل چوپانم

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم  
دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن والسلوی  
میرس از کشتی و دریا بیا بنگر بجایبها  
بیا ای جان توی موسی و این قالب عصای تو  
نوی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی از گل  
منم استون آن مسجد که مسند ساخت یغما بر  
خداوند خداوندان و صورت سازی صورت  
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله  
زمانی می چرم اینجا زمانی می چرند از من

هیولایی نشان آمد نشان دایم کجا ماند

۱۴۱۵

نه این ماند نه آن ماند بداند آن من آنم

مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم  
اگر در پیش معرایم و گر کنج خرابانم  
مرا فریاد رس آخر که در دریای آفاتم  
چه بی بر کم ز هجرانش اگر در باغ وجناتم  
چو شام زلف او خواهم چه سود از شام و شاماتم  
چو پیش او زمین بسوسم پیالای سوااتم

ز فرزند بند آن درخمن چه شهادتم چه شهادتم  
دل پر گشت از مهری که بر چشمت از مهری  
بلغت این دل پاره مگر رحمت شد آواره  
چو شاه خوش خرام آمد جز از بر من حرام آمد  
مرا رخسار او باید چه سود از ماه و پرویم  
چو از دستش خورم باده منم آزاد و آزاده

سعادتها که من دارم ز شمس الدین تبریزی

۱۴۱۶

سعادتها سجود آرد پیش این سعاداتم

ز افسونهای مجنونم ز افسانهای سرمستم  
توی بیوندم و خویشم کنون در خویش در جستم  
و لیک این دم ز حیرانی کریبا از دگر دستم

ترش روی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم  
بتان بس دیده ام جانا ولیکن نی چنین زیبا  
همه شب از پریشانی چنان بودم کمی دانی

ازین حالت که دل دارد بگیر و بر جهان اودا

۱۴۱۷

که من خاک کی ز سی تو ز روی خاک بر جستم

چه مانی تو بدان صورت که از مردم شنیدستم  
نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نجیدستم  
کزین سان دولتی گشتم بدین دولت رسیدستم  
ز رفتهای سوز او درین گردش خمیدستم  
ز عدل دوست قفلستم ز لطف او کلیدستم  
کز آن آینه گراین را بنرخ جان خریدستم  
که از بدش یزیدستم ز قربش با یزیدستم

بعق روی تو که من چنین روی ندیدستم  
چنین باغی درین عالم نرسست و نرویدم  
دهای یک پدر نبود دهای صد نبی باشد  
شنیدم ز آسمان روزی که دارم از غمت سوزی  
مرا می گوید اندیشه ز عشق آموختم پیشه  
گرفته هر یکی ذره یکی آینه پیش رو  
کدامست او یکی اویی همه اوها از و بویی

بگفتم نیشکر دامن که از کی پرشکر گشتی  
 جهان گفتم که چون غنچه چراچهره مان کردی  
 جهان پیر را گفتم که هم بندی وهم بندی  
 چو سوسن صد زبان دارد جهان درشکر و آزادی  
 بهار آمد چو طاووس هزاران رنگ بر پرش  
 ز بهر هشرت جانها کشیدم راح و ریحانها  
 شبی عشق فریبنده بیامد جانب بنده  
 یکی تنماج آورد او که کم کردم سر رشته  
 چو نوشیدم ز تنماجش فرو کویید چون نسیم  
 بدست من بجز سیخی از آن تنماج او نامد  
 بهر برگی از آن تنماج بشکفته ست نوعی گل  
 شکوفه چون همی ریزد عقیش میوه میبخیزد  
 همه بالیدن عاشق پی پالودنی آید  
 ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن  
 بنال ای یار چون سرنا که سرنا بهر ما نالد

اشاوت کرد سوی ترکز اغاشش چشیدم  
 یگفت از شرم روی او بچشم اندر خریدم  
 بگفتا گرچه پیرم من ولیک اورا خریدم  
 کز آن جان و جهان خودش مزید اندر مزیدم  
 که من از باغ حسین او بدین جانب خریدم  
 برای رنج و جوران عاقیری کشیدم  
 که بسم الله که تنماجی برای تو خریدم  
 شکستم سوزن آن ساعت گریبانها خریدم  
 چو طرلق دوری کردم کز آن شیرین خریدم  
 ولی چون سیخ سر تیز پدر آنج مستفیدم  
 شکوفه کرد هر باغی که چون من بشکفیدم  
 بقا در غی دان که من بدید از نابدیدم  
 پی قربان همی دان تو هر آنج پروریدم  
 گزافه نیست این که من زغم کاهش خریدم  
 از آن دمها پر آنس که من زغم کاهش خریدم

مجو از من سخن دیگر برو در روضه اخضر

۱۴۱۸

از آن حسن و از آن منظر بجو که من خریدم

دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مست  
 توی قبله همه عالم ز قبله رو نگردانم  
 مراجانی درین قالب و آنکه جز تو مذهب  
 اگر جز تو سری دارم سزاوار مردارم  
 بهر جا که روم بی تو یکی حرفیم بی معنی  
 چو من میامجو من شینم چراگم کرده ام حردا  
 جهانی گمراه و مرتد ز سواس هوای خود  
 بسر بالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد  
 زهی لطف خیال او کچون دو پاش افتادم

کنون عزم لقا دارم من اینک رخت بر بستم  
 بدین قبله نماز آرام بهروادی که من هستم  
 که من از نیستی جاننا به عشق تو برون جستم  
 و گر جز دامت گیرم بریده باد این دستم  
 چو هی دو چشم بگشادم پوشین در عشق بنشستم  
 که هش تر کیبمی خواهد من از تر کیب بگستم  
 باقبال چنین عشقی در شرخویشتن رستم  
 که از دودی آب و گل من بی دل درین بستم  
 قدمهای خیالش را بسایب دولیب خستم

بشتم دست از گعثن طهارت کردم از منطق

۱۴۱۹

حوادث چون بیایی شد وضوی توبه بشکستم

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم  
 شکسته بسته می گفتم بریر از شرح دل چیزی  
 چو تخته تخته بشکستند کشتیها درین طوفان  
 شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند و نه زشتی  
 نه بالایم نه پست اما ولیک این حرف پست آمد

بر آمد موج آب چشم و خون دل نتانستم  
 تنگ شد جام مکرو من چو شیشه خرد بشکستم  
 چه باشد زورق من خود که من بی پاوی دستم  
 ندیدم بیخویش و خود را من سبک بر تخته ای بستم  
 که گهرین موج بر او جم گهی زان اوج در بستم

چه دانه نیستم هستم ولیک این مایه می دانه  
 چه شک مانند مرادر حشر چون صد در درین معشر  
 جگر خون شد ز صیادی مرابادی درین وادی  
 بود اندیشه چون پیشه در و صد گرگ و بیک همیشه  
 بهر چاهی که پر کندم ز اول من در افتادم  
 غسی که مشربش آمد خیال خام ریش آمد  
 چه کردی آخر ای کودن نشاندی گل در این گلخن

مرا واجب کند که من برون آیم چو گل از تن

۱۴۲۰ که عمر شد بهشت و من چو سین و شین درین شستم

اگر شد سود و سرمایه چه غمی گینی چو من هستم  
 اگر فانی شود عالم ز دریایی بود شبنم  
 بر آوردم ز جود من که لا تا سوا نمودم  
 گر افتادست او از خود نیفتادست از دستم

جهان ماهی عدم دریا درون ماهی این فوغا

۱۴۲۱ کنم صیدش اگر کم شد که من صیادی شستم

بیابشو که من پیش و پس اسبت چرا کردم  
 امانی از ندیدم دادی نه لایندی نه دم دادی  
 چو دغلم از لبی دادی که پاک آمد ز بی دادی  
 چو دیدم داد وجود تو شدم معبود وجود تو  
 نو داود جوانمردی امام قعد السردی  
 چو عکس چیش حسن تو طراد آورد بر نقشم

خمش کن کنندین وادی شرابی بود جاویدی

۱۴۲۲ رواق و درد او خوردم که هر دو بود در خوردم

طواف حاجیان دارم بگرد یاو میگردد  
 مثال باغبانانم نهاده بیل بر گردن  
 نه آن خرما کچون خوردی شود بلغم کند صفا  
 جهان ماست و زیر او یکی گنجست سر پنهان  
 ندارم غصه دانه اگر چه کرد این خانه  
 نخواهم خانه ای دو ده نه گاو و گله فربه  
 رفیق خضرم و هر دم قدم خضر را جوینان  
 نمی دانی که ز نعورم که جالینوس میجویم  
 نمی دانی که سیر غم که کرد قاف می برم  
 مرا زین مردمان مشرب خیالی دان که میگردم  
 چرا ساکن نمی گردم بر این و آن همی گویم  
 مرا گویی مرد شب شب که حرمت داری ندارد

نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار میگردد  
 برای خوشه خرما بگرد خسار میگردد  
 ولیکن بر بروی باند کچون طیار میگردد  
 سر گنجستم و بروی چو دم مار میگردد  
 فرو رفته باندیشه چو بوتیمار میگردد  
 ولیکن مست سالارم بی سالار میگردد  
 قدم بر جاو سرگردان کچون بر گار میگردد  
 سی بینی که معمودم که بر خمار میگردد  
 نمی دانی که تو بردم که بر گلزار میگردد  
 خیال او نیستم ای جان چه بر اسرار میگردد  
 که عظم برد و مستم کرد ناهموار میگردد  
 ز حرمت عار میدادم از آن بر عار میگردد

بپا نه کرده ام نان را ولیکن مست خبازم  
 هر آن نقشی که پیش آید در و نقاش می بینم  
 درین ایوان سر یازان که سر هم در نمی گنجد  
 نیم پروانه آتش که پر و بال خود سوزم  
 چه نهد امی گزی پنهان که خامش با نرد کمتر گوی  
 بیا ای شمس تبریزی شفق وار از چه بگریزی

شفق وار از پی شمس برین اقطار می گردم ۱۴۲۳

تو تا دوری زمن جانا چنین بی جل همی گردم  
 چو باغ وصل خوش بویم چو آب صاف در جویم  
 مرا افتاد کار خوش زهی کار و شکار خوش  
 چه جای باغ و بستانش که فروشم بصد جانش  
 کسی باشد ملول ای جان که او نبود قبول ای جان  
 ترا گویم چرا مستم زلمش بوی پر دستم  
 منم از کیسای جان چه جای دل چه جای جان

قدح وارم درین دوران میان حلقه مستان

زدست این بدست آن بدین دستان همی گردم ۱۴۲۴

بگفتم هند با دلبر که بیگه بود و ترسیدم  
 بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نادیده  
 بگفتم گر چه شد تقصیر دل هرگز نگر بدست  
 بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مہجوران  
 چو یوسف کاین یامین را بکرازد دشمنان بست  
 بگفتم روز ییگاهست و بس رم دور گفتار و  
 بگاه و بیگه عالم چه باشد پیش این قدرت

اگر عقل خلایق را همه بر هندگر بندی

نیاید سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم ۱۴۲۵

دها گویی است کار من بگویم تا نطق دارم  
 بگرد شمع سمع تو دعاها ام همی گردد  
 بداد الکتب حاجاتم درا که بهر اصفايت  
 سر بر در چرخ کی گنجد که سر بخشیده فضلست

چو شاخ بید اندیشه ز هر بادی اگر پیچد

چو بیخ سدره خضرا اصول متفق دارم ۱۴۲۶

چو دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم  
 بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم  
 رخ زرین من منکر که پای آهنین دارم  
 وزان کو آفریدم هزاران آفرین دارم

درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم  
مبین تو ناله ام تنها که خانه انگبین دارم  
چنان قصریست حصن من که امن الآمین دارم  
چون دولاب آن آیم چنین شیرین چنین دارم  
نمی دانی سلیبانم که در خاتم نگین دارم  
چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم  
چرا زین چاه برنایم چون من جبل متین دارم  
بیرای مرغ جان این سو که صد برج حصین دارم  
عقیق وزر و یاقوت و لادن ز آب وطن دارم  
که هر زده می گوید که در باطن دفین دارم  
که از جمع ضیعت آن که نودی در چین دارم

نخس کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو

۱۴۳۷

مجنبان گوشه مغریان که چشمی هوش بین دارم

نه از آیم نه از خاکم سر عالم نمی دارم  
و گر صحراست پر بهر سر آن هم نمی دارم  
مرا گفتست لا تسکن ترا هدم نمی دارم  
چو من محمود آن شهرم سر زمزم نمی دارم  
خرد خواهد که دریا زد منش محرم نمی دارم  
بنیر یار دلدارم خوش و غم نمی دارم  
که من آن سرو آزادم که برگنم نمی دارم  
ز عشق ذوق زخم او سر سرهم نمی دارم  
بر اشهب بر نمی شنم سر ادهم نمی دارم  
که بر مسلک بریر این کهن طارم نمی دارم  
من ایشانرا سلیبانم ولی خاتم نمی دارم  
ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی دارم

ز عشق این حرف بشنیم خموشی راه خود دیدم

۱۴۳۸

بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی دارم

کبوتر همچو من دیدی که من در جست بازدم  
مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم  
زیانت گر بود زین زبان در کش که من گازم  
ترا بشکنم ای دنبال گر از آغاز بشوادم  
بناگاهانت بشکنم که تا دامن چه فن سازم  
چو وقت آید شوی بخته بکار تو بیردازم

کهی خودشید را مانم کهی دریلی گوهر را  
درون خمره عالم چو زنبوری همی کردم  
دلاگر طالب مایی بر آبر چرخ خضرائی  
چه باهولست آن آبی که این چرخست از او گردان  
چو دیو و آدمی و جن همی بینی بفرمانم  
چرا بزمرده باشم من که بشکفتست هر جزوم  
چرا از ماه و امانم نه هترب کوفت بریام  
کبوتر خانه ای کردم کبوترهای جانها را  
شمار آفتابم من اگر در خانها گسردم  
تو هر گوهر کمی بینی بچو دردی دگر دردی  
ترا هر گوهری گوید مشو قانع بحسن من

من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم  
اگر بالاست بر اختر و گر دریاست بر گوهر  
مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن  
مرا چون دایه فضلش بشیر لطف پرورده ست  
در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان بازدم  
ز شادبها چو بیزارم سر غم از کجا دارم  
بی آن خمر چون غم شکم بر روز می بنم  
در افتادم در آب جو شدم شسته زونگو بو  
تو روز و شب دو مر کبدان یکی اشهب یکی ادهم  
جز این منهاج روز و شب بود عاشق را منصب  
بیاغ عشق مرعانه سوی بی سویی پران  
منم همی خوش خنده که شد عالم بمن زنده

همه بازان هجب مانند در آهنگ پروازم  
بهر هنگام هر مرضی بهر پری همی پرد  
دهان مگشای بی هنگام می ترس از زبان من  
بدنبیل دنبه می گوید مرا نیشبت در باطن  
سالم بر تو من خود را بنرمی تا شوی این  
دهان مگشای این ساعت از پرا دنبیل خامی

کدامین شوخ برداز ما که دیده شوخ کردستی  
 کمان نطق من مستان که تیر قهر می برد  
 چه خوانی دیده ییپی را که پس فرداش بگذردم  
 که از مستی میادا تیر سوی خویش اندام

یکی سوزیست سازنده عتاب شمس تبریزی

۱۴۳۹

رهم از عالم ناری چو با این سوز در سازم

نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم  
 منم آن تخته که بامن دروگر کارها دارد  
 نه از تیشه زبون کردم نه از مسمار بگریزم  
 مثال تخته ییخویشم خلاف تیشه نندیشم  
 نه آن خنجر بکف دارم کزین پیکار بگریزم  
 چو سنگم خوار و سر دارم بلعلی کم سمر سازم  
 نه از تیشه زبون کردم نه از مسمار بگریزم  
 نیابم بوس شفتالو چو بگریزم ز بی برگی  
 نبویم مشک تانادی کراز تانار بگریزم  
 سزد چون سرنمیکنجد کراز دستار بگریزم  
 کجایا بدم دگر بارش اگر اینبار بگریزم  
 نه فاسد معده ای دارم که از خمار بگریزم  
 نیم فلاح این ده من که از سالار بگریزم

همی گویم دلا بس کن دلم گوید جواب من

۱۴۴۰

که من در کان زو فرقم چرا زایشار بگریزم

نهادم پای در عشقی که بر عاشق سر باشم  
 اگر چه روغن بادام از بادام میزاید  
 همی گوید که جان داند که من بیش از خیر باشم  
 ظاهرین همی که بد چو مسجود ملایک شد  
 که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم  
 زمانی بر کف عشقش چو سبایی همی لرزم  
 زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم  
 گهی اندر میان پنهان گهی شهره کمر باشم  
 منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب  
 گهی در حلقه میآیم گهی حلقه شهر باشم  
 در آن زلمین آن یارم چه سوداها که من دارم  
 میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم  
 و گرنی رخم شب کوران عیان همچون قمر باشم  
 بگفتم نیک میگویی بیرس از من اگر باشم  
 حدیث شهادت گویم بس آنکه در شکر باشم  
 بس آن دلیر دگر باشد من بیدل دگر باشم  
 میادم آب اگر خود من زهر سیلاب تر باشم

در آن محوی که شمس الدین تبریزیم بالا بد

۱۴۴۱

ملک و ابال میر برد من آنجا چون شر باشم

مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگدل باشم  
 عیان تو مرا بگذاشت تا غمگین شوم یکدم  
 جو غم بر من هر روزی ز لطف غم خجل باشم  
 همه اجزای عالم را غم تو زنده میدارد  
 هوای تو مرا بگذاشت تا غمگین شوم یکدم  
 عجب کردی بر انگیزی که دردم داد و اگر دد  
 منم کز تو غمی خواهم که دروی مستقل باشم  
 عجب کردی بر انگیزی که دردم داد و اگر دد

فدایی را کفیلی کو که از دجان فدا کردن  
 مرا رنج تو نگذارد که رنجوری بمن آید  
 صبح تو مرا نگذاشت تاشمی برافروزم  
 خیالی کان پیش آید خیالت را بیوشاند  
 بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را  
 خمش کن نقل کمتر کن ز حال خود بقال خود

۱۲۲۲

چنان قلبی که من دارم چرا من منتقل باشم  
 تود خوددانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم  
 چو زان یوسف جدا مانم بقین دریت احزانم  
 چو شعله شهر شه باشم عس کردم جوعه باشم  
 بیندم گردن غم را چو اشتر می کشم هر جا  
 قضایش گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی  
 منم محکوم امر مر که اشتر بلان و که اشتر  
 اگر طبال اگر طبلم بلشکر گاه آن فضلم  
 بگیرم خرس فکرت داده و غمش بیاموزم  
 چو شمی ام که بی گفتن نمایم نقش هر چیزی  
 يقول العشق باصاحی تسا کروا غتم راحی  
 شکرنا نعمة الولی و مولانا به اولی  
 افندی کالی میرا سوز لز مونو تا کالاسو  
 یرک ای یار روحانی و در عیسی بکی جانی  
 خمش باشم ترش باشم بقاصد تا بگوید او

۱۲۲۳

خمش چونی ترش چونی ترا چون من صنم باشم  
 من آنم کز خیالاتش تراشده و تن باشم  
 مرا چون او ولی باشد چه سخره بوعلی باشم  
 دو صورت پیش می آرد گهی شمعست و گمناهد  
 مرا او امیست در گردن که بسیارم به نقش جان  
 چو زندانم بود چاهی که در قمرش بود یوسف  
 چو دست او رسن باشد که دست چاهیان گیرد  
 مرا گوید چه می نالی ز عشقی تا که راهت زد  
 چو چنگم لبیک اگر خواهی کدانی وقت ساز من  
 چو یار ذوقنون من زند پرده جنون من  
 ز کوب غم چه غم دارم که یا او پلای می کوبم  
 و پیش از صد جهان دارم هر ادیک جهان باشم  
 چو هنگام وصال آمد بتان را بت شکن باشم  
 چو حسن خویش بنمایه چه بند بو الحسن باشم  
 دوم را من چو آینه نخستین را لکن باشم  
 ولی نگزارمش تا از تقاضا متعین باشم  
 خنک جان من آن روزی که در زندان شدن باشم  
 چه دستکها زنم آن دم که پایست در سن باشم  
 خنک آن کاروان کش من درین در راه زن باشم  
 غنیمت دار آن دم را که در تن تن باشم  
 خدا داند دگر کسی نی که آن دم در چه فن باشم  
 چه تلخی آیدم چون من بر شیرین ذقن باشم  
 چو پخته شد کباب من چرا در باب زن باشم

کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من  
 گهی باخویش در جنگم گهی میخویشم و دنکم  
 چو در گرمابه عشقش حجابی نیست چانه‌ها را  
 خمش کن ای دل‌گویا که من آواره خواهم شد  
 چو برج خویش را دیدم چرا اندریدن باشم  
 چو آمد یار گل‌نگم چرا با این سه‌فن باشم  
 نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم  
 وطن آتش گرفت از نو چگونه در وطن باشم

اگر من در وطن باشم و گریه‌ون زن باشم

۱۴۴۴ زتاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم

چو آمد روی مهر و بیم که باشم من که من باشم  
 چو هر سنگی عمل گردد چو امو می‌کنم و می  
 بقین هر چشم جو گردد چو آن آبدوان آمد  
 اگر چه در لکن بودم مثال شمع تا اکنون  
 چو از نفس زحل رستم چه زیر آسمان باشم  
 چو هر خاری ازو گل شد چو امن با من باشم  
 همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم  
 چو در جلوه ست حسن او چه بند بوالحسن باشم  
 چو شمع جمله گشت آتش چرا اندر لکن باشم  
 چو معنت جمله دولت گشت از چه مستحق باشم

حسد بر من حسد دارد مرا بر کی حسد باشد

۱۴۴۵ ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لب باشم

بگرد دل‌همی گردی چه خواهی کرد می‌دانم  
 یکی بازی بر آوردی که رخت دل همه بردی  
 بیک هیزه جگر خستی پس آتش اندر و بستی  
 بعشق اشک گرم من بعشق آه سرد من  
 مرا دل سوزد و سینه ترا دامن ولی فرقت  
 بدل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید  
 دلا چون گرد بر خیزی زهر بادی نمی‌گفتی  
 جوابم داد دل‌کن مه چو جفت و طاق می‌بازد  
 چه خواهی کرد دل‌را خون‌ورخ‌دازد می‌دانم  
 چه خواهی بعد از این بازی دیگر آورد می‌دانم  
 بخوای بغت می‌بینم بخوای خورد می‌دانم  
 که گرم بر من چون بینی که گرم از سرد می‌دانم  
 که سوز از سوز و دود از دود و درد از درد می‌دانم  
 نه مردم نی‌زنار از غم ز زن تا مرد می‌دانم  
 که از مردی بر آوردن ز دریا کرد می‌دانم  
 چو ترسا جفت گویم گر ز جفت و فرد می‌دانم

چو در شطریج شد قایم بریزد نردشش پنجی

۱۴۴۶ بگویم مات غم باشم اگر این نرد می‌دانم

تو خورشیدی و با زهره و یا ماهی نمی‌دانم  
 درین درگاه بی‌چونی همه لطافت و موزونی  
 بخرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد  
 ز رویت جان‌ما گلشن بنفشه و نرگس و سوسن  
 زهی دریای بی‌ساحل بر از ماهی درون دل  
 شهی خلق افسانه محقر همچو شه دانه  
 زهی خورشیدی بی‌پایان که ذرات سخن گویان  
 هزاران جان‌مقوی می‌سوزد ازین خوبی  
 خمش کن کز سخن چینی همیشه فرق تلوینی  
 وزین سرگشته‌مجنون چه می‌خواهی نمی‌دانم  
 چه صحرایی چه خضرائی چه درگاه می‌دانم  
 چو ترکان گرد تو اختر چه خمرگاه می‌دانم  
 دماخت ماه ما روشن چه همراهی نمی‌دانم  
 چنین دریا ندیدم چنین ماهی نمی‌دانم  
 بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی‌دانم  
 تو نور ذات الهی تو الهی نمی‌دانم  
 چرا ای یوسف خوبان درین چاهی نمی‌دانم  
 می‌هوئی می‌هایی می‌آهی نمی‌دانم



خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم

۱۳۳۷

که بیخویشی و مستی را ز آگاهی نمی دانم

چو چرخ صاف پر نورم بگرد ماه گردانم  
ز رشك آنك فرهونی خبر باید ز برهانم  
بلشکر گاه فرهونی که من جاسوس سلطانم  
رها کن چونك سرمستم که تلافی پیرانم  
خصوصاً اینچنین باده که من از وی پریشانم  
چه ویرانی بدید آبدیچه گویم من نمی دانم  
رسد درسنگ و درمرمر بلافد کلب حیوانم  
دل حیران کریشانم عجب یا خود من ایشانم  
اگر من جنس ایشانم و گر من غیر ایشانم

چو رعد و برق می خندد ثنا و حمد می خوانم  
ز بانم عقده ای دارد چو موسی من ز فرهونان  
فرو بندید دستم را چو دریا بید هستم را  
نه جاسوسم نه ناموسم من از اسرار قدوسم  
ز باده باد می خیزد که باده باد انگیزد  
همه زهاد عالم را اگر بویی رسد زین می  
چه جای می که گر بویی از آن افلاس سرمستان  
وجود من عز بختانه است و آن مستان درو جسته

۱۳۳۸

نمی دانم همین دانم که من در روح و ریحانم

که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می خایم  
بغون دل خیالش را ز بیخویشی بیالایم  
بغون غرقه شود واقعه اگر این راه بکشایم  
زمن گر يك نشان خواهد نشانیهای بنمایم  
شده خواب من آواره ز سحر یا خود رایم  
که در ظلمت ز آمد شد پری راپای می سایم  
من آن لعظه بیاسایم که یک لحظه بیاسایم  
در آن آتش چو خورشیدی جهانی رایارایم  
و هر دم شکر می گوید که سوزش داهمی شایم

ندارد پای عشق اودل بی دست و بی پایم  
میان خونم و ترسم که گر آید خیال او  
خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند  
منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی  
همه گردد دل پاره همه شب همچو استاره  
ز شبهای من گریان پیرس از لشکر پریان  
اگر یکدم بیاسایم روان من نیاساید  
رها کن تا چو خورشیدی قیامی پوشم از آتش  
که آن خورشید بر گردون ز عشق او همی سوزد

رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم

۱۳۳۹

که تا چون نه نگاهم من چومه زان پس نیفزایم

من این نقاش جادو را نمی دانم نمی دانم  
که من آن سوی بی سو رانی دانم نمی دانم  
من این خوش خوی بدخورانی دانم نمی دانم  
من این جان طلب جورا نمی دانم نمی دانم  
که من این شیر و آهورا نمی دانم نمی دانم  
که این سیلاب و این جورانی دانم نمی دانم  
که این بازار و این کورانی دانم نمی دانم  
نگو گودا و بد گودا نمی دانم نمی دانم  
من این زن داو این شورانی دانم نمی دانم  
که غمزه چشم و ابرورانی دانم نمی دانم

من این ایوان نه تورانی دانم نمی دانم  
مرا گوید مروهر سو تو استادی بی این سو  
همی گیرد گریبانم همی دارد پریشانم  
مرا جان طلب پیشمست که بی طلب نیاز آمد  
یکی شیری همی بینم جهان یشش گله آهو  
مرا سیلاب بر بوده مرا جویای جو کرده  
چو عطش گم شدستم من میان کوی و بازاری  
مرا گوید یکی مشفق بخت گویند بدگویان  
زمین چون زن ملك چون شوخورد غمزه سحر گریه  
مرا آن صورت غیبی با بر و نکته میگوید

منم بقوب و او بوسف که چشم روشن از بوش  
جهان گر رو ترش دارد چو مدد روی من خندد  
زدست و بازوی قدرت بهردم تیر می برد  
دران مطبخ در افتادم که جان و دل کباب آمد  
دکان نانیا دیدم که قرصش قرص ماه آمد  
چو مردان صف شکستم من بطعلی باز دستم من  
تو گویی شش جهت منگر سوی بی سوی بریر  
خمش کن چند می گویی چه قیل و قال می جویی  
بدستم برلفی آمد از آن قان همه قانسان  
دوایی دارم آخر من ز جالینوس پنهانی  
مرا درد بست و دارویی که جالینوس می گوید  
بروای شب ز پیش من میبجان زلف و گیسو را  
بروای دوز گل چهره که خورد شبست چه کلکوت  
بروای باغ با نفلت بروای شیر و با شیرت  
اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من  
چه رومی چه رگان دارم چه ترکان نهان دارم  
هلا و را پیرس آخر از آن ترکان حیران کن  
دلچون تیر می برد کمان تن همی فرد  
رها کن حرف هندو را بین ترکان معنی را

اگر چه اصل این بودا نمی دانم نمی دانم  
که من جز میر مه رو را نمی دانم نمی دانم  
که من آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم  
من این گنبدیده طرغور را نمی دانم نمی دانم  
من این نان و ترادو را نمی دانم نمی دانم  
که این لالای لولو را نمی دانم نمی دانم  
بیا این سو من آن سو را نمی دانم نمی دانم  
که قیل و قال و قالو را نمی دانم نمی دانم  
که من باجو و با تو را نمی دانم نمی دانم  
که من این درد و بهلو را نمی دانم نمی دانم  
که من این درد و دارو را نمی دانم نمی دانم  
که جر آن جمود و گیسو را نمی دانم نمی دانم  
که من جز نور یا هو را نمی دانم نمی دانم  
که جر آن نقل و طرغو را نمی دانم نمی دانم  
بجز آن برج و بارو را نمی دانم نمی دانم  
چه عیست او هلا و را نمی دانم نمی دانم  
کز آن حیرت هلا و را نمی دانم نمی دانم  
اگر آن دست و بازو را نمی دانم نمی دانم  
من آن ترکم که هندو را نمی دانم نمی دانم

بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی بامن

که با تو سنگ و لولو را نمی دانم نمی دانم ۱۴۴۰

که بنشت آن مه زیبا چو صد تنگ شکر بیشم  
بدان مشک سقا را بزن سنگی و شکن خم  
که شیر تر ذیم او زند بر رویگ سوزان دم  
دهل مست و دهل زن مست و بی خود می زند لم لم  
که با سرمست و با حیران چه گفتم من که الهاکم  
درین زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم  
بریزم بر تن لایع از آن باده یکی قفقم  
به آن مستی که شب آبی ز ترس خلق چون کزدم  
نه زانگو دست و نه شیر و نه از طرغونی از گندم  
دروغین است آن باده از آن فتاده کوتاه دم

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمانها سم  
روانشد سوی ما کوتر پراز شیر و پراز شکر  
یکی آهوی جان پرود برآمد از بیابانی  
همه مستیم ای خواجه بروز عید می ماند  
درآمد عقل در میدان سرانگشت در دندان  
یکی عاقل میان ما بدارو هم نمی یابد  
نزد من یکی ساغر به از صد خانه پرزد  
میان روزه داران خوش شراب عید درمی کش  
بخود بی رطل و بی کوزه می گویش کند روزه  
شرابی نی که در ریزی سحر مخمور بر خیزی

دهان بر بند و محرم شو بکعبه خامشان می رو

بیایی اندرین مستی نی اشتر جوونی جمجم ۱۴۴۱

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمانها سم  
روا شد سوی ما کوتر که گنج نیست ظرف اند  
یکی آهوی چون جانی بر آمد از یابانی  
همه مستیم ای خواجه یروز عید می ماند  
در آمد عقل در میدان سر انگشت دردندان  
یکی عاقل میان ما بداد و هم نمسی بایند  
بر مغمود یک ساغر به از صد خانه پر زر  
میان روز مداران خوش شراب عشق در می کش  
بخور بی و طلوی بی کوزه می کوشکند روزه  
شرابی نی که در درازی سر مغمود بر خیزی  
رسید از باده خانه پر بزیر مشک می اشتر

دهان بر بند و محرم شو بکعبه خامشان می رو

۱۴۴۲

بیایی اندرین مستی نه اشتر جو و نی جمجم

زهی سرگشته در عالم سرو سامان که من دارم

و گر در راه بازار غم عشقت خریدارم

۱۴۴۳

بصدجانها بنفروشم ز عشقت آنچ من دارم

بشتم تفتنه هستی سر عالم نمی دارم

مرا چون دایه قدسی شیر لطف پروردست

چنان در نیستی غرقم که معشوقم همی گوید

دمی کاند و جود آورد آدهدایک لحظه

چه گویی بوالفضولی را که یکدم آن خود نبود

۱۴۴۴

هزاران بار می گوید سر آن هم نمی دارم

ای عشق که کردستی تو زیروز بر خوابم

از کان شکر جستن اندر شب آهستن

بی لطف وصال او گشتم چو هلال او

چون شب بشود ناری با این همه یداری

چون خواب مرا آیند بگریزد و بنشیند

یاران که چه یاریدم تنها مگذاریم

بنشین اگر ی عاشق تا صبحدم صادق

۱۴۴۵

بامن که نمی آید تا صبح و سحر خوابم

من دلن کرو کردم عریان خراباتم

ای مطرب زیبارو دستی بز و بر گو

خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن

خودم همه دخت خود مهمان خراباتم

تو آن مناجاتی من آن خراباتم

جانرا نتوان دیدن من جان خراباتم

نی مرد شکمخوارم نی درد شکم دارم  
من همدم سلطانم حقا که سلیمانم  
باعشق درین پستی کردم طرب و مستی  
هر جا که هستی باشم همکاسه او باشم  
گوی بنام منی برهان چنین دعوی  
گر رفت ز تو سیم با سینه سیمینم  
ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی  
گوی که ترا شیطان افکند درین ویران

زین مایده بیزارم بر خوان خراباتم  
کلی همه ایسانم ایسان خراباتم  
گفتم چه کسی گفتا سلطان خراباتم  
هر گوشه که میگردم گردان خراباتم  
روشنتر ازین برهان برهان خراباتم  
در پی سر و سامانم سامان خراباتم  
ویران دلم را بین ویران خراباتم  
خوبی ملک دارد شیطان خراباتم

هر که که خوش باشم من خم خراباتم

۱۴۴۶

هر که که سخن گویم دربان خراباتم

گری دل و بی دستم و ز عشق تو بایستم  
در مجلس حیرانی جانیت مراجانی  
پیش آئی آدمی جانم زین پیش مرتجانم  
ساقی می جانان بگذر ز گرانجانان  
رندی و چو من هاشی بر ملت قلاشی  
ای می بترم از تو من باده ترم از تو  
از باده جوشانم و ز خرقة فروشانم  
تا از خود بیریدم من عشق تو بگزیدم  
هر چند بتلیسم در صورت قسیم  
در مذهب بیکیشان یگاسگی خویشان

بس بند که شکسته آهسته که سرمستم  
دان شد که تو میدانی آهسته که سرمستم  
ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم  
دزدیده ز دهبانان آهسته که سرمستم  
در پرده چرا باشی آهسته که سرمستم  
بر جوش ترم از تو آهسته که سرمستم  
از یار چه پوشانم آهسته که سرمستم  
خود را چو فنا دیدم آهسته که سرمستم  
نور دل ادریسم آهسته که سرمستم  
با دست بر ایشان آهسته که سرمستم

ای صاحب صدستان بیگاه شد از مستان

۱۴۴۷

احداث و گروستان آهسته که سرمستم

رفتم بطیب جان گفتم که بین دستم  
صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی  
گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما  
آن صورت روحانی و آن مشرق یزدانی  
خوش خوش سوی من آمد دستی بدلم برزد  
چون عریضه می کردم در دادمی و خوردم  
بس جامه برون کردم مستانه چون کردم  
صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم  
گوساله ز دین را آن قوم پرستیده  
بازم شه روحانی می خواند پنهانی  
بایست توام جانا سرمست توام جانا

هم بی دل و بی سارم هم عاشق و سرمستم  
با این همه علتها در تشنه پیوستم  
چون بوی نوم آمد از گود برون جستم  
و آن یوسف کنعانی کز روی کف و غم  
گفتا ز چه دستی تو گفتم که ازین دستم  
افروخت رخ زردم و ز عریضه وارستم  
در حلقه آن مستان در مینه بنشستم  
صد کاسه بر بزم صد کوزه در اشکتم  
گوساله گر گسیم گر عشق بنیرستم  
بر میکشدم بالا شاهانه ازین پستم  
پست توام از پستم هست توام از هستم

چست توام ارجستم مست توام ار مستم      پست توام ارجستم هست توام ارهستم  
در چرخ در آوردی چون مست خودم کردی

۱۴۴۸

چون تو سرخم بستی من نیز دهان بستم

در مجلس آن دستم در هریده بنشستم      صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم  
ای منکر هر زنده خنک زنی و خنده      ای هم غرو خربنده آهسته که سرمستم  
ای عاقل چون لنگر ای روت چو آهنگر      در دلبر به بنگر آهسته که سرمستم  
تو شخصک چو بینی گر پیشترک شبی      صد دجله خون بینی آهسته که سرمستم  
کاهل شو ای ساقی باقیست زما باقی      پرده می راوانی آهسته که سرمستم  
آنها که ملولانند زین راه چه کولاتند      بس سرد فضولانند آهسته که سرمستم

شمس الحق آزاده تبریز و می ساده

۱۴۴۹

تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم

زان می که زبوی او شود دیده و سرمستم      دریاب مرا ساقی وافه که چنینستم  
ای ساقی مست من بنگر بشکست من      ای چست ز دست من دریاب کز آن دستم  
بشکست مرا دامت بشکستم من جامت      مستی تو و مستی من بشکستی و بشکستم  
ای جان و دل مستان بستان سغنم بستان      گویی که نه ای معرم هستم بغدادا هستم  
پر کن ز می پیشین بنشین بر من بنشین      بنشین که چنین وقتی در خواب همی چستم  
جان و سر تو یارا بر تقد بزن ما را      مغریب و مگو فردا بردارم و بفرستم  
وافه که بنگذارم دست از تو چرا دارم      تالاف زنی گویی کز هریده وارستم

خواهم که ز باد می آتش بفروزانی

۱۴۵۰

خواهم که ز آب خود چون خاک کنی بستم

بستان قدح از دستم ای مست که من مستم      کز حلقه هشیاران این ساعت وارستم  
هشیار بردندی ضدی بود و ضدی      هر رنگ شوای خواجه گر فوقم اگر بستم  
هر چیز که اندیشی از جنگ از آن دورم      هر چیز که اندیشی از مهر من آنستم  
تا عشق تو بگرفتم سودای تو بذرستم      با جنگ تو بکنام با صلح تو همدستم  
اسپانخ خوبشم دان با ترش پزو شیرین      با هر چه شدم بخته تا با تو پیوستم  
یکار بود سازی سازش نبود نازش      گر جست غلط از من مست برون جستم

مستی تو و مستی من بر بسته بهم دامن

۱۴۵۱

چون دسته و چون هاوند و هستد یکی هستم

گر تو بنی خسی بنشین تو که من خفتم      تو قصه خود می گو من قصه خود گفتم  
بس کردم از دستان زیر امل مستان      از خواب بهر سویی می جنبم و می افتم  
من تشنه آن یارم گر خفته و بیدارم      با نقش خیال او همراهم و هم جفتم  
چون صورت آینه من تابع آن رویم      زان دو صفت او را بنمودم و بنهفتم  
آن دم که بختید او من نیز بختیدم      و آن دم که بر آشت او من نیز بر آشتم

باقیش بگو تو هم زیرا که زبهرتست

۱۴۵۲

دوهای معانی که در رشته دم ستم

ساقی چوشه من بد پیش از ذکران خوردم  
آن ساقی بایستم چون دید که سرمستم  
گفتم که تو سلطانی جانی و دوصد جانی  
از جام می خالی پر عریده شد مجلس  
بی او نمکنم عشرت گر تشنه و مضورم  
من شاخ نرم اما بی باد کجا دقضم  
نور دل ابر آمد آن ماه اگر ابرم  
می روت شه شیرین گفتم قفسی بنشین  
خوشید حمل کی بود ای گرمی تو بی حد  
در کاس تو افتادم کز پادۀ تو شادم

ساکن شوم از گفتن گسراوم نشوراند

۱۴۵۳

زیرا که سوادست او من در قدمش کردم

در آینه چون بینم نقش تو بگفت آرم  
در آب ترا بینم در آب زخم دستی  
ای دوست میان ما ای دوست نمی کنجد  
زان راه که آه آمد تا باز رود آن ره  
گر ناله و آه آمد زان پرده ماه آمد

۱۴۵۴

نظارۀ مه خوشتر ای ماه ده و چارم

گفتم بهی کز تو صد گونه طرب دارم  
گفتم که ددین بازی ما را سببی سازی  
هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند  
بیرون شو از دیده ای خود پستندیده  
گفتا که بنیر آن صد چیز عجب دارم  
گفتا که من این بازی بیرون سبب دارم  
من با غم عشق تو خویشی و نسب دارم  
کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم

آنم که زهر آتش در چرخ زخم آتش

۱۴۵۵

وز آتش بر آتش از عشق لهب دارم

ای خواجه سلام عليك من عز مسفر دارم  
جان هم سفر دارد تا معدن و اصل خود  
نك می کشم میلیم آنسوی که بد میلیم  
می تاژم تر کانه تا حضرت خاقانی  
چون سایه فتاکردم در تابش خود شیدی  
چون لعل زخود شیدش چرخ گرمی و جز تابش  
گریشکنم این جو زهم همزمزم هم شرم

وز بام فلك پنهان من راه گذر دارم  
زانسو که نظر بخشد آن سوی نظر دارم  
کز فرقت آن دریا بس گرم چکر دارم  
کز وی مثل خرگه صد بند کمر دارم  
کنند بی او دایم من سیر قبر دارم  
من فر دگر گیرم من عشق دگر دارم  
ود بشکنم چون نی صد قدشکر دارم

چون سروم و چون سوسن هم بسته هم آزادم  
یا من هوفی قلبی یسبی ادبی یسبی  
مولای فنی صبری لا تخرج من صدی  
ای عشق صلا گفتی می آیم بسم الله  
گر در دل تابوتم مهر تو بود قوت  
آفندی کلیتی کالیسو کیتی شوی  
افندی مناخوسی بویسی کلیسو بویسی  
باقیش بفرما تو ای خسرو دریا خو

۱۴۵۶

بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم  
مجنون دغم لیلی چون توبه نکردای جان  
مجنون دغم لیلی چون توبه نکردای جان  
بس بی سر و پا عشقی که عاشق و معشوقم  
زانکس که کند توبه زین واقعه بیزارم  
صد لیلی و صد مجنون در جست در اسرام  
هم زارم و بیزارم هم صحت بیزارم  
اندیشه پرنده زین سوخته پر گشته

۱۴۵۷

که من قفس تنگم که جگر طیارم

من خفته و شدم اما بس آگه و بیدارم  
با شیره فشارانت اندر چرخ عشقم  
تو پای همی بینی و انگور نمی بینی  
اندر چرخ جان آگر پای همی کوپی  
زین باده نگردد سر زین شیره نشود دل  
زین باده که داری تو پیوسته خماری تو  
دامی که دوافتادی بنگر سوی دام افکن  
دام اورتک چه باشد فردوس کند حفش  
آن دم که بچاه آمد یوسف خبرش آمد  
داروی تو می گویم خرگاه تو می دویم  
گویم بعجز می شو گویم بدم می شو

شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی

۱۴۵۸

و ندر بی روز تو من چون شب سیارم

یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم  
از قند تو می نوشم باینده تو می گو شم  
جان من و جان تو کوپی که یکی بود دست  
از باغ جمال تو یک بندگی هم من  
برگرد تو این عالم خار سر دیوار است  
چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد  
دیرا که توی کارم زیرا که توی بارم  
من صید جگر خسته تو شیر جگر خوارم  
سوگند بدین یک جان کز غیر تو بیزارم  
و ز خلعت وصل تو یکباره کله دارم  
بر بوی گل وصلت خایست کمی خادرم  
ای خورده وای برده اسرار تو اسرارم

خودشید بودمه را بر چرخ حریف ای جان  
 رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت  
 دیدم همه عالم را نقش در گرمابه  
 هر جنس سوی جنش زنجیر می درد  
 گرد دل من جانا دزدیده می گردی  
 در زیر قبا جانا شمی پنهان داری  
 ای گلشن و گلزارم وی صحت پیارم  
 تو گرد دلم گردان من گردد در گردان  
 در شادی روی تو گرفته غم گویم  
 بر ضرب دلف حکمت این خلق می رقصند  
 آواز دمت پنهان وین رقص جهان پیدا  
 خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو  
 در آیم و در خاکم در آتش و در بادم  
 که ترکم وگه هندو گه رومی و گه زنگی

تبریز دل و جانم با شمس حقست اینجا

۱۴۵۹

هر چند بتن اکنون تصدیق نمی آرم

تا عاشق آن یارم می کارم و بر کارم  
 مانند مربی با ماه و فلک خشمم  
 گر خویش منی یارا می بینم که چه می خویشم  
 جز خون دل عاشق آن شیر نیاشامد  
 رنجورم و میدانی هم فائده میخوانی  
 حلاج اشارت گو از خلق بدار آمد  
 اقرار مکن خواجه من باتو نمی گویم

ای منکر مضدومی شمس الحق تبریزی

۱۴۶۰

ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم  
 وای از دل سنگینش و ز عشوه رنگینش  
 من در تارک خونستم و ز خوردن خونستم  
 ای عشق که از زنتی در چرخ نمی گنجی  
 در خانه دل جستی در را ز درون بستی  
 تن حامله زنگی دل در شکمش رومی  
 بردی دل و من قاصد دل از دگران جویم  
 گر چهره زرد من در خاک رود روزی  
 برده ز فلک خرقه آورده که من عورم  
 او نیست منم سنگین کاین فتنه می شورم  
 گویی که نیم در خون در شیر انگورم  
 چونست که می گنجی اندر دل مستورم  
 مشکاة و زجاجم من یا نور علی نورم  
 پس نیم ز مشکم من یک نیم ز کافورم  
 نادیده می آرم اما نه چنین کورم  
 روید گل زرد ای جان از خاک سرگورم



آخر نه سلیمان هم بشنید غم مودی  
گفتی که چه می نالی صدخانه عمل داری  
می نالم از این علت اما بدو صد دولت  
چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم  
گوی که انا گفتی با کبر و منی جفتی  
آن عکس دوست ای جان اما من از آن دورم  
من خامم و بریانم خندنده و گریانم

۱۴۶۱

حیران کن و حیرانم در وصلم و مهبجورم

بایی ببیان ددنه تا عیش ز سرگیرم  
بی رنگ فرو رفتم در عشق تو ای دلبر  
دل تنگ تر از میسم چون در طمع و بیم  
ای از رخ شاه جان صد یثوق در اسلطان  
وز باد لجاج خود وز غصه نیک و بد  
امنیت مرا از تو امنم توی ای مهر و  
چون سرو غمید از من گلزار چرید از من  
نو خمره هبازی از تیر سپر سازی  
زیر و زبر عشقم شمس الحق تبریزست

۱۴۶۲

جانرا از پی عشقش من زیر و زبر گیرم

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم  
صد نقش بر انگیزم با روح در آمیزم  
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری  
جان دبیخته شد بر تو آمیخته شد با تو  
هر خون که ز من روید با خاک تومی گوید  
دردخانه آب و گل بی تست خراب این دل

۱۴۶۳

یا خانه در آ جانا یا خانه میسردازم

شاگرد تومی باشم گر کودن و کز بوزم  
ای چشمه آگاهی شاگرد نمی خواهی  
باری ز شکاف در برق رخ تو میسم  
یک لحظه بری دختم در راه که عشارم  
که در گنهم دانی که سوی پشیمانی  
در حوبه و در توبه چون ماهی بر تابه  
بر تابه توام گردان این پهلوی و آن پهلوی  
بس کن همه تلوینم در پیشه و اندیشه

۱۴۶۴

یک لحظه چو پیروزه یک لحظه چو پیروزم

سر بر مزن از هستی تا راه نگردد گم  
در عالم پر آتش در محو سراندد کش  
زیر فلک ناری دو حلقه بیداری  
هر رنج که دیدست او در رنج شد بدست او  
سر گشتگی عالم تو فهم کن از قالم  
کی روید از این صحرا جز لطف پر صفرا  
در پرد چون کر کش خاکش بکشد واپس  
رو آر گر انسانی در جوهر پنهانی

شمس الحق تبریزی مایضه مرغ تو

۱۴۶۵

در زیر پرت جوشان نا آید وفت دم

ای کرده تو مهمانم در پیش در آ جانم  
ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل ده  
زانکس که شدی جایز زانکس مطلب داشت  
و این کز تو بودش و می داد تو معذورش  
من عاشق و مشتاقم من شهره آفاقم  
ای مطرب صاحب مصمی زن تو بزخم کف

شمس الحق تبریزم جز بانو نیامیرم

۱۴۶۶

می افتم و می خیزم من خانه نمی دانم

در عشق سلیمانی من هدم مرغام  
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زود تر  
دین واقعه مدهوشم باهوشم و بی هوشم  
فریاد که آن مریم رنگی دگر ست این دم  
زان رنگ چه بیرنگم زان طرم چو آن نگم  
گفتم که مها جانی امروز دگر سانی  
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی  
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو  
هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم بیرم

هم شمس شکر دیزم هم خطه تبریزم

۱۴۶۷

هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

این شکل که من دارم ای خواجه کرامانم  
در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمم  
جز گوش و باب دل از خشم نمالم من  
چون شکر و چون شیرم با خود زنم و گیرم  
یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم  
هم دوده و هم نورم هم جمع و پریشانم  
جز چنگ سعادت را از زخمه نرتجانم  
طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنانم

ای خواجه چه مرغم من نی کبکم و نی بازم  
نی خواجه بازدم نی بلبل گلزارم  
نی بنده نی آزادم نی موم نه بولادم  
گر در شرم و خیرم از خود نه ام از غیرم

آن سو که کشد آنکس ناچار چنان دانم ۱۴۶۸

امروز خوشم با تو جان تو و فرداهم  
دل باده تو خورده و ز خانه سفر کرده  
ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو  
ما منتظر وقت و دل ناطر تو دایم  
از باده و باد تو چون موج شده این دل  
ابر خوش لطف تو با جان و روان ما  
با تو پس ازین عالم بی نقش بنی آدم  
زان غمزه مست تو زان جادو و جادو خو  
من تنگ نمی دارم مجنونم و می دانی  
از آتش و آب او ای جسته نشان بنگر  
در عالم آب و گل در پرده جان و دل  
زان طره روحانی زان سلسله جانی

ز نار تو بر بسته هم مؤمن و ترسا هم ۱۴۶۹

بی خود شده ام لیکن بی خود ترا ز این خواهم  
من تاج نمی خواهم من تخت نمی خواهم  
آن یاد نکوی من بگرفت گلوی من  
با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن  
در حلقه میقاتم ایمن شده ز آفاتم  
با چشم تومی گویم من مست چنین خواهم  
در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم  
گفتا که چمی خواهی گفتم که همین خواهم  
چون من دم خود دارم همرا از مهین خواهم  
موم زبی ختمت زان نقش نگین خواهم

ماهی دگرست ای جان اندر دل مه پنهان

زین علم یقینم آن عین یقین خواهم ۱۴۷۰

جانم بفدا بادا آن را که نمی گویم  
یکباره شوم رسوا در شهر اگر فردا  
گفتم صنم مه رو که گاه مرا می جو  
گفتا که ترا جسته در خانه نبودی تو  
آن روز سیه بادا کو را بنی جویم  
من بر در دل باشم او آید در کویم  
کز درد بغون دل رخساره همی شویم  
یارب که چنین بهتان می گوید در رویم

یک روز غزل گویان والله سیارم جان

زیرا که چو موشد جان از بس که همی مویم ۱۴۷۱

مخمورم بر خواره اندازه نمی دانم  
یاران بخبر بودند دروازه برون رفتند  
جز شیوه آن غمزه خمسازه نمی دانم  
من بی ره و سرمستم دروازه نمی دانم

آوازه آن یاران چون عشق جهان پر شد      ز آواز بشد عظم آوازه نمی دادم  
تا روی ترا دیدم من همچو گل تازه      گشتم خرف و کهنه از تازه نمی دادم  
گویند که لقمان را يك كازه تنگی بد

۱۴۷۲

زین کوزه می خوردم کان کازه نمی دادم

دگر بار دگر بار ز زنجیر بچستم      ازین بند و ازین دام زبون گیر بچستم  
فلک پیر دوتایی پراز سحر و دغایی      باقبال جوان تو از این پیر بچستم  
شب و روز دویدم ز شب و روز بریدم      وزین چرخ بیرمید که چون تیر بچستم  
من از غصه چه ترسم چو با مرگ سر بچستم      ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بچستم  
باندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال      بشصت و دو شدم صید و زندی بچستم  
ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند      ز کر و فر تقدیر و ز تسفیر بچستم  
برون پوست درون دانه بود مبعوه گرفتار      از آن پوست و ز آن دانه چو انجیر بچستم  
ز تأخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان      ز تعجیل دلم دست و ز تأخیر بچستم  
ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر      چو دندان خرد دست از آن شیر بچستم  
بی نان بدویدم یکی چند بتزویر      خدا داد خدا بی کسی که ز تزویر بچستم  
خمش باش خمش باش      بتعجیل مگو پیش

۱۴۷۳

ز تفسیر بگویم ز تف سیر بچستم

بیاید بیاید بگلزار بگردیم      برین نقطه اقبال چو پرگار بگردیم  
بیاید که امروز باقبال و پیروز      چو عشاق نو آموز بر آن یار بگردیم  
بی تخم بکشتیم برین شوره بکشتیم      بر آن حب که ننگ بد در انبار بگردیم  
هر آن دوی که پشت با خر همه زشت      بر آن یار نکو روی و غادار بگردیم  
چو از خویش برنجیم زبون شش و نهیم      یکی جانب خمخانه خمار بگردیم  
درین غم چو نزاریم در آن دام شکاریم      دگر کار نداریم درین کار بگردیم  
چو ما بی سرو پاییم چو ذرات هوا ایم      بر آن نادره خورشید قمر وار بگردیم

چو دولا ب چه گردیم پراز ناله و افغان

۱۴۷۴

چو اندیشه بی شکوت و گفتار بگردیم

حکیم طیبیم ز بغداد رسیدیم      بی عتیان را ز غم باز خریدیم  
سبلای کهن را غم بی سرو و بن را      زرگهایش و پیهایش بچنگاله کشیدیم  
طیبیان نصیبیم که شاگرد مسیحیم      بی مرده گرفتیم درو روح دیدیم  
بیرسید از آنها که دیدند نشانها      که تا شکر بگویند که ما از چهره دیدیم  
رسیدند طیبیان زره دور غریبان      غریبانه نمودند دواها که ندیدیم  
سر غصه بگویم غم از خانه برویم      همه شاهد و خویم همه چون مه دیدیم  
طیبیان الهیم ز کس مزد نخواهیم      که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم  
مپندار که این نیز هلیله است و بلیله است      که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم

حکیمان خیریم که فاروده نگیریم که ما در تن رنجور چو اندیشه دیدیم  
دهان باز ممکن هیچ که اغلب همه جفندند

دگر لاف میران که ما باز بریدیم ۱۴۷۵

بجوشید بجوشید که ما اهل شماریم درین خاک درین خاک درین مزرعه پاک  
بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم  
بجز مهر بجز عشق دگر نعم نگاریم چه دانیم چه دانیم که مادوش چه خوردیم  
بیایید بیایید که تادست بر آریم مرسید مرسید ز احوال حقیقت  
که امروز هم روز خیریم و خماریم شامست نگشتیدوزان باده نخوردید  
چو مایه پرستیم نه پیمانه شماریم چه دانید چه دانید که مادو چه شکاریم

نیغتم برین خاکستان ما نه حصاریم

بر آیم برین چرخ که ما مرد حصاریم ۱۴۷۶

طیبیم حکیمیم طیبیان قدیمیم چورنجورتن آیدچو معجون نجاحیم  
شراییم و کبابیم سبیلیم و ادیبیم طیبیان بگریزند چورنجور ببرد  
چو یسار دل آید نگاریم و ندیمیم شناید شناید که ما بر سر راهیم  
ولنی مانگر یزیم که مایار کرییم غلطرفت غلطرفت که این نقش نه ماییم  
جهان درخور مانیست که ماناز و نمیمیم که تن شاخ درختیست و ما باد نسیمیم

ولی جنبش این شاخ هم از فعل نیم است

خمش بائی خمش بائی هم آیم و هم اینیم ۱۴۷۷

از اول امروز چو آشفته و مستیم آن ساقی بدمست که امروز در آمد  
آشفته بگوییم که آشفته شدستیم آن باده که دادی تو این عقل بمارست  
صدعذر بگفتیم وز آن مست نرستیم امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم  
معذور می دار اگر جام شکستیم دندان خرابات بخوردند و برفتند  
صد بار گشادیش و صد بار بیستیم وقتست که خوبان همه در درقص در آیند  
ماییم که جاوید بخوردیم و نشستم یک لحظه بلانوش ده عشق قدیمیم  
انگشت زنان گشته که از پرده بچستم از گفت بلی صبر نداریم از پرا  
یک لحظه بلی گوی مناجات الستیم بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج  
بسرشته و بر رسته سغراق الستیم خاموش که تا هستی او کرد تجلی  
ما بوالعجبانیم نه بالا و نه پستمی تودست بنه بر درگ ما خواجه حکیمیا  
هستم بدان سان که ندانیم که هستیم هر چند پرستیدن بت مایه کفرست  
کردست شدستیم بین تاز چه دستیم جز قصه شمس حق تبریز مگوید  
ما کافر عشقیم گرین بت نه پرستیم

جز قصه شمس حق تبریز مگوید

از ما مگوید که خورشید پرستیم ۱۴۷۸

المنة لله که ز پیکار دهیدیم زین وادی خم در خم پر خار دهیدیم

زین جان پراز وهم کز اندیشه گذشتیم  
 دکان حریصان بدغل رخت همه برد  
 در سایه آن گلشن اقبال بغضیم  
 بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم  
 ما توبه شکستیم و یستیم دو صد بار  
 زان عیسی عشاق و زافسون مسیحتش  
 چون شاهد مشهور یاراست جهان را  
 ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت  
 در عشق ز سه روزه و از چله گذشتیم  
 خاموش کزین عشق و ازین علم لدنیش  
 خاموش کزین کان و ازین گنج الهی

هین ختم برین کن که چو خورشید بر آمد

۱۴۷۹

از حارس و از دزد و شب تار رهیدیم

آن خانه که صد بار درو مانده خوردیم  
 ماییم و حوالی که آن خانه دولت  
 آن خانه مردیست و درو شیردلانند  
 آنجا همه مستیست و برون جمله عمارت  
 آنجا طرب انگیزتر از باده لطیم  
 آنجا بگر می همه خورشید تموزیم  
 آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم  
 آنجا سه شطرنج بساط دو جهانیم

چرخبست کز آن چرخ چو یک برق بتابد

۱۴۸۰

بر چرخ بر آیم و زمین را بنور دیم

خیزید مضطرب که نزدیک رسیدیم  
 والله که نشانهای قروی ده یارست  
 از ذوق چراگاه و زاشتاب چریدن  
 چون تیر بریدیم و بی سبب گرفتیم  
 ما عاشق مستیم بحد تیغ نگردیم  
 مستان السیم بجز باده تنوشیم  
 حق داند و حق دید که در وقت کشاکش  
 خیزید مضطرب که هنگام صبح است  
 شب بود و همه قافله محبوس رباطی  
 خورشید رسولان بفرستاد در آفاق

آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم  
 آن نرگس و نسرين و قمر قل که چرخیدیم  
 و زحر و زبان و لب و بدخود گزیدیم  
 گرچه چو کمان از ده احکام خشیدیم  
 شیریم که خون دل قنفود چشیدیم  
 بر خوان جهان فی ذی آشد و نریدیم  
 از ما چه کشید بد و از ایشان چه کشیدیم  
 استاره روز آمد و آثار بدیدیم  
 خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم  
 کاینک یزک مشرق و ماجیش عتیدیم

هین رو بشفق آد اگر طایر دوزی  
هر کس که رسولی شفق را بشناسد  
و آنکس که رسولی شفق را نپذیرد  
خفاش بندرفت فرو دوخت ازو چشم  
ترباق جهان دیدو گمان برد که زهرست  
خامش کن تا واعظ خودشید بگوید

۱۴۸۱

کو بر سر منبر شد و ما حمله مریدیم

ما آتش عشقیم که در موهر رسیدیم  
يك حمله مردانه مستانه بکردیم  
در منزل اول بدو فرسنگی هستی  
آن مه که نه بالاست نه بستست بتایید  
تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد  
با آیت کرمی سوی عرش پریدیم  
امروز از آن باغ چه بابرگ و نوایم  
ویرانه بیومان بگذاریم چو بازان  
ز ناز گسستیم بر قیصر رومی

۱۴۸۲

تبریز بر قصه که در دوم رسیدیم

چون در عدم آیم و سر از یار بر آریم  
بر کار که دوست چو بر کار نشینیم  
گلزار رخ دوست چو بی پرده بینیم  
بر دل دل چون فکند دولت مازین  
از سنگ سبه نمره اقرار بر آریم  
مرجله جهان داهمه از کار بر آریم  
مدشعله ز عشق از گل گلزار بر آریم  
بس گرد که ما از ده اسرار بر آریم

چون از می شمس الحق تبریز بنوشیم

۱۴۸۳

صد جوش عجب از خم و خمار بر آریم

امروز مها خویش ز یگانه ندانیم  
در عشق تو از عاقله عقل برستیم  
در باغ بجز هکس رخ دوست نبینیم  
گفتند درین دام یکی دانه نهادست  
امروز ازین نکته و افسانه مغوانید  
چون شانه در آن زلف چنان رفت دل ما  
مستیم بدان حد که ده خانه ندانیم  
جز حالت شوریده دیوانه ندانیم  
وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم  
در دام چنانیم که ما دانه ندانیم  
کامسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم  
کز بیخودی از زلف تو شاه ندانیم

باده ده و کم پرس که چندم قدحست این

۱۴۸۴

کز یاد تو ما باده ز یسمانه ندانیم

بشکن قدح باده که امروز چنانیم  
گر باده فنا گشت فنا باده ما بس  
کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم  
ما نیک بدانیم گرین رنگ ندانیم

باده ز فنا دارد آن چیز که دارد  
از چیزی خود بگذرای چیز بنا چیز  
باغچه سر مست تو میریم و اسیریم  
گفتی چدهی بندو زین بندچه سودست  
این بندمن از نقش ازل هیچ جدا نیست  
گفتی که جدا مانده ای از بر معشوق  
معشوق درختیست که ما از بر اویم  
چون هیچ نمائیم ز غم هیچ نیچیم  
نادیده آن فم که خوریمش چو شکر خوش  
چون برگ خود دیله شود برگ بریشم  
مایم در آن وقت که ما هیچ نمائیم

بستیم دهان خود و باقی غزل را

۱۴۸۵

آن وقت بگویم که ما بسته دهانیم

صبح است و صبح است برین بام بر آیم  
پیکار نجویم و ز اغیار نکویم  
روی تو گلستان و لب تو شکرستان  
خوردش درخ خوب تو چون تیغ کشیدست  
زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز  
این شکل ندانیم که آن شکل نمودی  
خوردشید جهانی تو و ما ذره پنهان  
خوردشید چو از روی تو سرگشته و غیر مست  
گفتم چو بیاید دوصد در بگشاید  
گفتم که چو دریا بسوی جوی نیاید

ای ناطقه غیب تو بر گوی که تا ما

۱۴۸۶

از مغیر و اخبار خوشتر خبر آیم

چون آینه را ز ما باشد جانم  
از جسم گریزان شدم از روح پیر هیز  
ای طالب بوبردن شرطست ببردن  
اندر کزیم منگروین راست سخن بین  
این سر چو کدو بر سروین دلق تن من  
وانگاه کدو بر سر من بر ذ شرای  
در زانکه چکانم تو بین قدرت حق را  
چون ابرو چشم بسته جوهر آن بحر

بانم که نکویم نتوانم که ندانم  
سوگند ندانم نه از اینم نه از آنم  
زنده منکر دد من زیرا نه چنانم  
تیرست حدیث من و من همچو کمانم  
بازار جهان دد بکی مانم بکی مانم  
دارمش نکو سار ازو من نیچکانم  
کز بحر بدان قطره جواهرستانم  
بر چرخ وفا آید این ابر روانم



در حضرت شمس الحق تبریز بیارم

۱۳۸۷

تا سوسنها روید بر شکل زبانه

امروز چنانم که خراز بار ندانم	امروز چنانم که خراز بار ندانم
امروز مرا یار بدان حال ز سر برد	امروز مرا یار بدان حال ز سر برد
دی باده مرا برد زمستی بدر یار	دی باده مرا برد زمستی بدر یار
از خوف و در چایا دو پر داشت دلم	از خوف و در چایا دو پر داشت دلم
از چهره زار چو زرم بود شکایت	از چهره زار چو زرم بود شکایت
از کار جهان کور بود مردم عاشق	از کار جهان کور بود مردم عاشق
جولاه تر دامن ما تار بدید	جولاه تر دامن ما تار بدید
چون چنگم از زمزمه خود خبر نیست	چون چنگم از زمزمه خود خبر نیست
مانند ترا زو و گزم من که بیازار	مانند ترا زو و گزم من که بیازار

در اصبع عشقم چو قلم بی خود و مضطر

۱۳۸۸

طومار نویسم من و طومار ندانم

ای خواجه بفرما بکی مانم بکی مانم	ای خواجه بفرما بکی مانم بکی مانم
گر دم نزنم تا حد خلق نجسید	گر دم نزنم تا حد خلق نجسید
آن کل کلهی یافت و کل خویش نهان کرد	آن کل کلهی یافت و کل خویش نهان کرد

گر صلح کند داروی کلیش بسازیم

۱۳۸۹

از تنگ کلی و کلش باز دهانم

سافی ز بی عشق روانست روانم	سافی ز بی عشق روانست روانم
می برم چون تیرسوی هشرت و نوشت	می برم چون تیرسوی هشرت و نوشت
چون غیبه بیک پای پیش تو بیایم	چون غیبه بیک پای پیش تو بیایم
هین آن لب ساغر به اندر لب خشکم	هین آن لب ساغر به اندر لب خشکم
بشنو خبر بابل و افسانه و ابل	بشنو خبر بابل و افسانه و ابل
معنور همی دار اگر شور زحد شد	معنور همی دار اگر شور زحد شد
آن دم که ملولی ز ملولیت ملولم	آن دم که ملولی ز ملولیت ملولم
آن شب که دهی نو در چومه تا بسرگاه	آن شب که دهی نو در چومه تا بسرگاه
و آن روز که سر بر زنی از شرق جو خورشید	و آن روز که سر بر زنی از شرق جو خورشید
و آن روز که چون جان شوی از چشم نهانی	و آن روز که چون جان شوی از چشم نهانی
در روزن من نود تو روزی که بتابد	در روزن من نود تو روزی که بتابد

این ناطقه خاموش و جو اندیشه نهان در

۱۳۹۰

تا باز نیابد سبب اندیش نشانم

از شاخ درخت تو چنین خام متیدیم	از شاخ درخت تو چنین خام متیدیم
و ز باغ تو از بیم نگهبان تچریدیم	و ز باغ تو از بیم نگهبان تچریدیم

بر تابه سودای تو گشتیم چو ماهی  
گشتیم بویرا نه بسودای چو تو گنج  
چون سایه گدشتیم بهر پایکی و نایاک  
مارا چو بجوید بر دوست بجوید  
تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم  
چون طبل رحیل آمد و آواز چرسها  
شکرست که تریاق تو باماست اگر چه  
آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب  
چون جوی شد این چشم روی آبی جوی

چون صبر فرج آمد روی صبر حرج بود

۱۴۹۱ خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

خلفان همه نیکند جز این تن که گزیدیم  
گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش  
و افه که مفری بجز از فردخش نیست  
هر روز که بر خیزی رو پاک بشوی  
آن سوی که در ساعت دشوار دل خلق

هر دانه که چیدیم هله دام بلا بود

۱۴۹۲ سوی تو بر اشکسته و تن خسته پریدیم

باز دگر از راه سوی چاه رسیدیم  
با اسب بدان شاه کسی چون نرسیدست  
چون ابرسی اشک درین خاک فشانیدیم  
ای طبل زنان نوبت ما گشت بکویید  
بکچند چو یوسف بین چاه نشستیم  
ما چند صنم پیش معبد بشکستیم

نزدیکتر آید که از دور رسیدیم

۱۴۹۳ و احوال پیرسید که از راه رسیدیم

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمتقیم  
زان صبح سعادت که بشاید از آن سو  
بر باب بریدیم که از یار بریدیم  
از چشمه بونواس مگر آب نخوردی  
بر مصحف عثمان بنهم دست بسوگد  
از باب فرج دوری و از باب فرادیس  
بر ربوه بر آیم چو در مهد مسیحیم

جان داده و دل بسته سودای دمتقیم  
هر شام و سحر مست سحرهای دمتقیم  
زان جامع عاشق بنضرای دمتقیم  
ما عاشق آن ساعد سقای دمتقیم  
کز لؤلوی آن دلبر لالای دمتقیم  
کی داند کند چه تماشای دمتقیم  
چون راهب سر مست زحرای دمتقیم

در نیرب شاهانه بدیدیم درختی  
 اخضر شده میدان و بخلطیم چو گویی  
 کی بی مزه مانیم چو در مزه در آیم  
 اندر جبل صالح کانست ز گوهر  
 چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار  
 از روم بتازیم سوم بار سوی شام  
 مخدومی شمس الحق تبریزگر آنجاست

۱۴۹۴ مولای دمشق و چه مولای دمشق

افتادم افتادم در آبی افتادم  
 بر دف نی بر نی نی یکلحظه بیگام  
 در عشق دلداری مانند گلزادی  
 می خوردم می خوردم در شهرت می کردم  
 گر خودم گر جوشن پیروزم پیروزم  
 از چرخ از اوجی بر بهری بر موجی  
 مولایم مولایم در حکم دریایم  
 ای کوکبای کوکب بگشال بگشال

هر ذره هر پره می جوید می گوید

۱۴۹۵ زارشادش زارشادش استادم

اگر تو نیستی در عاشقی خام  
 تو آن مرغی که میل دانه داری  
 مکن ناموس و باقلاش بنشین  
 اگر ناموس راه تو بگیرد  
 که این سودا هزاران ناز دارد  
 حریفانند آتش صبر می کن  
 نشان ده راه خیمخانه که مستم  
 برادر کوی قلاشان کدامست  
 بیا مگریمز از یاران بد نام  
 نباشد در جهان يك دانه بی دام  
 که پیش عاشقان چه خام و چه عام  
 بکش او را و خونس را بیاشام  
 مکن ناز و بکش ناز و بیارام  
 که آتش آب می گردد بایام  
 که دادم من جهانی را يك جام  
 اگر در بسته باشد رفتن از بام

پیش یار میخانه بپریم

۱۴۹۶ زهی مرگوزهی بر گوسرانجام

چه دیدم خواب شب کامروز مستم  
 بیداری مگر من خواب بنیم  
 مگر من صورت عشق خبیثی  
 بیا ای عشق کنده تن چو جانی  
 مرا گفتی بدر پرده دریدم  
 چو مجنونان ز بند عقل چستم  
 که خوابم نیست تا این درد هستم  
 بدیدم خواب کودا می پرستم  
 باقبال ز حبس تن پرستم  
 مرا گفتی قدح بشکن شکستم

مرا گفתי بیر از جمله پیادان  
مرا دل خسته کردی جرمم این بود  
بیر جان مرا تا در پناهت  
چه عالمی است در هر تار مویت  
بکندم از همه دل در تو بستم  
که از مژگان خیالت را بجستم  
دو دستک می زنم کز جان بستم  
یفشان زلف کز عالم گستم  
که در هفتم زمین با تو بلندم

۱۴۹۷

که در هفتم فلک بی روت بستم

بجان جمله مستان که مستم  
بجان جمله جانبازان که جانم  
عطارد وار دفتر باره بودم  
چو دیدم لوح پیشانی ساقی  
جبال یار شد قبله نمازم  
ز حسن یوسفی سرمست بودم  
در آن مستی ترنجی می بریدم  
مبادم سراگر جز تو سرم هست  
توی معبود در کعبه و کنشتم  
شکار من بود ماهی و بونس  
چو دیدم خوان تو من چشم سیرم  
برای طبع لنگان لنگ رفتم  
همان از د کسی کش میپرستد  
ببرد از کسی کاخر ببرد  
چوری با سین و نی و میم پیوست  
بقین شد که جماعت رحمت آمد  
بگیر ای دلبر هیلا دستم  
بجان دستگارانیش که رستم  
زیر دست ادیان می نشستم  
شدم مست و قلمها را شکستم  
زاشک و رشک او شد آبدستم  
که حشش هر دمی گوید استم  
ترنج اینک در دست و دست خستم  
بسوزا هستیم گری تو هستم  
توی مقصود از بالا و پستم  
چو حاصل شد ز جنت دست خستم  
چو خوردم ز آب تو زین جوی خستم  
ز بیم چشم بد سر نیز بستم  
زهی من که مرا و را می پرستم  
بسوی عدل بگریزید ز استم  
بدین پیونده رو بنود رستم  
جماعت را بجان من چا کرستم

خمش کردم شکار شیر باشم

۱۴۹۸

که تا گوید شکار مغترستم

بیا کز غیر تو بیزار گشتم  
بیا ای جان که تار و ز قیامت  
ز پرو بال خود گل را فشاند  
ترش دیدم جهانی را من از ترس  
هقیده این چنین سازید شیرین  
یکی چندی بریدم من از اغیار  
ز حال دیگران عبرت گرفتم  
بیا ای طالب اسرار عالم  
بدان بسیار پیچیده این سر من  
و گر خفته بدم بیدار گشتم  
مقیم خانه خیار گشتم  
بکوه قاف خود طیار گشتم  
در آن دوشاب چون آچار گشتم  
که من زین خمره بشکریا گشتم  
کنون با غویشتن اغیار گشتم  
کنون من عبره الا بصار گشتم  
بین بنگر که من اسرار گشتم  
که گرد جبه و دستار گشتم

از آن معبوس بودم همچو قطعه

۱۴۹۹

که کرد قطعه چون پرگار گشتم

بیا که عشق تو دیوانه گشتم      و گر شهری بدم ویرانه گشتم  
ز عشق تو زخان و مان بریدم      بدرد عشق تو همخانه گشتم  
چیان کاهل بدم کلان گویم      چو دیدم روی تو مردانه گشتم  
جو خوش جان خود جان تو دیدم      زخویشان بهر تو ییکانه گشتم  
فسانه عاشقان خواندم شب و روز

۱۵۰۰

کنون در عشق تو افسانه گشتم

چنان مست است از آن دم جان آدم      که نشناسد از آن دم جان آدم  
ز شور اوست چندین جوش دما      ز سرمستی او مست عالم  
زهی سرده که گردن زد اجل را      که تا دنیا نبیند هیچ ماتم  
شراب حق حلال اندر حلالست      می خنبد خدا نبود محرم  
ازین باده جوان گر خورده بودی      نبودی پشت پیر چرخ را خم  
زمین او خورده بودی فارغستی      از آنک ابر تر بارد بروم  
دل محرم بیان این بگفتی      اگر بودی بعالم نیم محرم  
ز آب و گل برون بردی شمارا      اگر بودی شمارا پای محکم  
رسید این عشق تا پای شمارا      کند محکم زهر مستی مسلم

بگو باقی تسو شس الدین تبریز

۱۵۰۱

که بر تو ختم شد والله اعلم

منم فتنه هزاران فتنه زادم      بمن بنگر که داد فتنه دادم  
زمن مگریز زیرا در فتادی      بگو الصدقه در فتادم  
عجب چیز است عشق و من جبر      نوگویی عشق را خود من نهادم  
بیا گر من منم خونم بریزد      که تا خود من نمردم من نژادم

نگویم سر تو کان غمز باشد

۱۵۰۲

ولی ناگفته بندی بر گشادم

ز زندان خلق را آزاد کردم      روان عاشقان را شاد کردم  
دهان اژدها را بر دریدم      طریق عشق را آباد کردم  
ز آبی من جهانی بر تنیدم      پس آنکه آب و ابر باد کردم  
بیستم نقشها بر آب کلان را      نه بر حاج و نه بر شمشاد کردم  
ز شادی نقش خود جان میدراند      که من نقش خودش میعاد کردم  
ز چاهی یوسفان را بر کشیدم      که از یعقوب ایشان یاد کردم  
چو خسرو زلف شیرینان گرفتم      اگر قصد یکی فرهاد کردم  
زهی باقی که من ترسیده

زهی شهری که من بنیاد کردم

جهان داند که تا من شاه اویم	بدادم داد ملک و داد کردم
جهان داند که بیرون از جهانم	تصور بهر استشهاد کردم
چه استادان که من شهات کردم	چه شاگردان که من استاد کردم
بسا شیران که غریبند بر ما	چو روبه عاجز و منقاد کردم
خمش گر آنگاه از صلب عشق است	بستش اینک من ارشاد کردم
ولیک آن را که طوفان بلا برد	فرو شد گرچه من فریاد کردم
مگر از قمر طوفانش برآردم	چنانک نیست را ایجاد کردم

برآمد شمس تبریزی بزد تیغ

زبان از تیغ او پولاد کردم ۱۵۰۳

علامه خواجه را آزاد کردم	منم کاستاد را استاد کردم
منم آن جان که دی زادم ز عالم	جهان کینه را بنیاد کردم
منم مومی که دھوی من اینست	که من پولاد را پولاد کردم
بسی بی دیده را سرمه کشیدم	بسی بی عقل را استاد کردم
منم ابرویه اندر شب غم	که روز عید را دلشاد کردم
عجب خا کم که من از آتش عشق	دماغ چرخ را پر باد کردم
ز شادی دوش آن سلطان بختست	که من بنده مرا و را یاد کردم
ملامت نیست چون منم نوکردی	اگر من فاشم و بیداد کردم

خمش کن کاینه زنگار گیرد

چو بر وی دم زدم فریاد کردم ۱۵۰۴

حسودان را ز غم آزاد کردم	دل گله خران را شاد کردم
ببیدادان بدادم داد بنهسان	ولی در حق خود بیداد کردم
چو از صبرم همه فریاد کردند	چنان باشد که من فریاد کردم
مرا استاد صبرست و ازین دو	خلاف منسوب استاد کردم
جهانی که نشد آباد هرگز	بویران کردنش آباد کردم
درین تیزاب که چون برگ کاهست	بمشتی گل دوو بنیاد کردم

فراوشم مکن یا رب ز رحمت

اگر غیر ترا من یاد کردم ۱۵۰۵

یکی مطرب همی خواهم درین دم	که تشنه دمیستی زیر از بم
حریفی نیز خواهم غمگساری	ز بیخوبی نداند شادی ارم
همه اجزای او مستی گرفته	مبطل گشته از اولاد آدم
مسلمانی منور گشته از وی	مسلم گشته از هستی مسلم
چو با نه کسی بیاید بشمری ده	ده تو نه بود ارده یکی کم
خدایا نویستی مست بمرست	که ما از می دهل کردیم اشکم

دهل کوبان برون آیم از خویش      که ما را عزم ساقی شد مصمم  
 دهل زن گر نباشد عید عیدست      جهان پر عید شد واقعه اعلی  
 پراکنده بخوام گفت امروز      چه گوید مرد درهم جز که درهم  
 مگر ساقی بینداید دهانم      از آن جاء و از آن رطل دمام  
 مرادم کبست زینها شمس تبریز

۱۵۰۶

ازیرا شمس آمد جان عالم

همیشه من چنین معنون نبودم      ز عقل و عسایت بیرون نبودم  
 چو تو هائل بدم من نیز روزی      چنین دیوانه و مفتون نبودم  
 مثال دلبران صیاد بودم      مثال دل میان خون نبودم  
 درین بودم که این چو نست و آن چون      چنین حیران آن بیچون نبودم  
 تو باری عاقلی بنشین بیندیش      گز اول بوده ام اکنون نبودم  
 همی جستم غزونی بر همه کس      چو صید عشق روز افزون نبودم  
 چو دود از حرص بالا می دیدم      بمعنی جز سوی هامون نبودم  
 چو گنج از خاک بیرون او فتادم

۱۵۰۷

که گنجی بودم و فلزون نبودم

ایا یاری که در تو ناپدیدم      ترا شکل عجب در خواب دیدم  
 چو خاتونان مصر از عشق یوسف      ترنج و دست پیغود می بریدم  
 کجا آنمه کجا آن چشم دوشین      کجا آن گوش کانها می شنیدم  
 نه تو پیدا نه من پیدا نه آن دم      نه آن دندان که لبها می گزیدم  
 منم انبار آکنده ز سودا      کزن آخر من همه سودا کشیدم  
 تو آرام دل سوداییانی

۱۵۰۸

تو ذا النون و جنید و بابزیدم

سفر کردم بهر شهری دیدم      بلطف و حسن تو کس را ندیدم  
 ز هجران و غریبی باز گشتم      دگر باره بدین دولت رسیدم  
 از باغ روی تو تا دور گشتم      نه گل دیدم نه یک میوه بچیدم  
 بیدبختی چو دور افتادم از تو      ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم  
 چه گویم مرده بودم بی تو مطلق      خدا از تو دگر بار آفریدم  
 عجب گویی منم روی تو دیده      منم گویی که آوازت شنیدم  
 بهل تا دست و پایت را بیوسم      بده عیدانه کامروزست عیدم  
 ترا ای یوسف مصر از مغانی

۱۵۰۹

چنین آینه روشن خریدم

سفر کردم بهر شهری دیدم      چو شهر عشق من شهری ندیدم  
 ندانستم ز اول قدر آن شهر      نادانی بسی غربت کشیدم

رها کردم چنان شکرستانی  
 پیاز و کندنا چون قوم موسی  
 بغیر عشق آواز دهل بود  
 ار آن بانگ دهل از عالم کل  
 میان جانها جان مجرد  
 از آن باده که لطف و خنده بخشد  
 ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن  
 بسی گفتم که من آنجا نخواهم  
 چنانکه اکنون ز رفتن می گریزم  
 بگفت ای جان برو هر جا که باشی  
 فسون کرد و مرا بس عشوه داد  
 فسون او جهان را بر جهانند  
 ز راهم برد و آن گاهم پره کرد

بگویم چون دمی آنجا ولیکن

قلم بشکست چون اینجا رسیدم

۱۵۱۰

اگر عشقت بجای جان ندارم  
 چو گفتم تنگ میدارم ز عشقم  
 تو می گفتی مکن در من نگاهی  
 من سرگشته چون فرمان نبردم  
 بزلف کافرت ایمان ندارم  
 غم عشق ترا پنهان ندارم  
 که من خونها کنم تاوان ندارم  
 از آن بر نیک و بد فرمان ندارم

چو هر کس لطف می یابند از تو

من بیچاره آخر جان ندارم

۱۵۱۱

بیا ای آنک بردی تو قرارم  
 دل سنگین خود را بردلم نه  
 بیا نزدیک و برویم نظر کن  
 بسوزم پرده هفت آسمان را  
 خزان گر باغ و بوستان را بسوزد  
 جهان گویند که باز آای بهاران  
 بگردان ساقیا جام خزانی  
 که از عشق بهار اندر خمارم

بده چیزی که پنهانست چون جان

بجان تو مده بیش انتظارم

۱۵۱۲

کهی در گیرم و که بام گیرم  
 زبون خاص و عالم در فراقت  
 دلم از غم گریبان می دواند  
 چو بینم روی تو آرام گیرم  
 بیا تا ترک خاص و عام گیرم  
 که کی دامن آن خوشام گیرم



نگیرم عیش و عشرت تا نیاید  
چو زلف انداز من ساقی در آید  
اگر در خرقه زاهد در آید  
و گر خواهد که من دیوانه بام  
و گر چون مرغ اندر دل پیرد  
چو گویم شب خصیم او بگوید  
و گر گویم عنایت کن بگوید  
که فی من جنگیم دشنام گیرم  
مراد خویش بگذارم همان دم

۱۵۱۳

مراد دلبر خود کام گیرم

اگر سرمست اگر مغشود باشم  
رخم از قبله جان نور گیرد  
قرارم کی بود خود در تک کور  
صد افستین و داروهای نافع  
شوم شیرین ز لطف گوهر تو  
اگر غم همچو شب عالم بگیرد  
توی روز و منم استاره روز  
بمن شادند جمله روز جو بان  
مرام مغشود می داری نه از بغل  
بدان مستور می داری چو حوتم  
چه غم دارم ز نیش هرب ای ماه

خمش کردم و لیکن عشق خواهد

۱۵۱۴

که پیش زخمه اش طنبور باشم

خداوند امده آن یار را غم  
تومی دانی که جان باغ ما اوست  
همیشه تازه و سر سبز دارش  
معظم دارش اندر دین و دنیا  
وجودش در بنی آدم غریبست  
مخلد دار او را همچو جنت  
ز رنج اندرون و رنج بیرون  
جهان شادست و زو مشکر دارد  
دعا هایی که آن در لب نیاید  
مبادا قامت آن سرور را غم  
مبادا سر و جان از باغ ما کم  
برو افشان کرامتها دمام  
بعق حرمت اسمای اعظم  
بدو صد فخر دارد جان آدم  
که او جنات جناتست مبهم  
معافش دار یا رب و مسلم  
که عیسی شکرها دارد ز مریم  
که بر اجر ای روحست آن مقسم

مجاب و مستجابش کن بی او

که تو دانا تری و الله اعلم

۱۵۱۵

چه نزدیکست جان تو بجانم  
 ازین نزدیکتر دارم نشانی  
 بدرویشی بیا اندر میانه  
 میان خانهات همچون ستونم  
 منم همراز تو در حشر و در نشر  
 میان بزم تو گردان چو خمرم  
 اگر چون برق مردن پیشم سازم  
 همیشه سرخوشم فرقی نباشد  
 بتو گر جان دهم باشد تیغارت  
 درین خانه هزاران مرده بپشراه  
 یکی کف خاک گوید زلف بودم  
 شوی حیران و نا که عشق آید  
 بکش در بر بر سیمین ما را  
 که هر چیزی که اندیشی بدانم  
 بیا نزدیک و بنگر دو نشانم  
 مکن شوخی مگو گانند میانم  
 ز بامت سر فرو چون ناودانم  
 نه چون یاران دنیا میزبانم  
 که رزم تو سابق چون ستانم  
 چو برق خوبی تو بی زبانم  
 اگر من جان دهم یا جان ستانم  
 که بدی بهر جانی صد جهانم  
 تو بنشسته که اینک خان و مانم  
 یکی کف خاک گوید استخوانم  
 که پیشم آنکه زنده جاودانم  
 که از خوشت همین دم وارسانم

خمش کن خسروا هم گو ز شیرین

۱۵۱۶

ز شیرینی همی سوزد دهانم

چه نزدیکست جان تو بجانم  
 ضمیر همدگر دانند یاران  
 چو آب صاف باشد یار با یار  
 اگر چه عامه هم آینهها اند  
 ولیکن آن بهر دم تیره گردد  
 ولی آینهای صاف نگردد  
 ازین آینه روی خود مگردان  
 من و گفت من آینهست جاندا  
 که هر چیزی که اندیشی بدانم  
 نباشم یار صادق گر ندانم  
 که بناید درو عکس بنانم  
 که نماید درو سود و زیانم  
 که اورا نیست صیقلهای جانم  
 اگر خاک جهان بروی نشانم  
 کمی گوید که جانست امانم  
 بیابد حال خویش اندر بیانم

خمش کن تا ببار و بخره

۱۵۱۷

هزاران ماجرا بر وی بخوانم

مرا گویی کرای من چه دانم  
 مرا گویی بدین زاری که هستی  
 منم در موج دریا های عشقت  
 مرا گویی بفرسانگاه جانها  
 مرا گویی اگر کشته خدایی  
 مرا گویی چمنی جویی دگر تو  
 مرا گویی ترا با این قصص چیست  
 مرا راه صوابی بود گم شد  
 چنین مجنون چرایی من چه دانم  
 ششم چون برای من چه دانم  
 مرا گویی کجایی من چه دانم  
 نمی ترسمی که آیی من چه دانم  
 چه داری از خدایی من چه دانم  
 و رای روشنایی من چه دانم  
 اگر مرغ هوایی من چه دانم  
 از آن ترک ختایی من چه دانم

بلا را از خوشی نشناسم ایرا      بنایت خوش بلایی من چه دانم  
شبی بر بود نا که شمس تبریز  
ز من یکتا دوتایی من چه دانم

۹۵۱۸

من آن ماهم که اندر لامکانم      مجو بیرون مرا در عین جام  
ترا هر کس بسوی خویش خواند  
ترا من جز بسوی تو نخوانم  
مرا هم تو بهر رنگی که خوانی  
اگر رنگین اگر تنگین ندانم  
کهی گویی خلاف و بی وفایی  
بلی تا تو چنینی من چنانم  
بیش کور هیچم من چنانم  
بیش گوش کر من بی زبانم  
کلابه چند ریزی بر سر چشم  
فرو شو چشم از گل من میانم  
لباس و لقمه ات گلهای رنگین  
تو گل خواری نشایی میهمانم  
کست این گل درو لطیفست بنگر  
چو لطف عادت را و استایم  
من آب آب و باغ باغم ای جان  
هزاران ارغوان را ارغوانم  
سخن کشتی و معنی همچو دریا

۹۵۱۹

در آ زوتر که تا کشتی برانم  
بیا کامرود بیرون از جهانم  
گرفتم دشنه‌ای وز خود بریدم  
بیا کمرود من از خود نهانم  
غلط کردم نبریدم من از خود  
نه آن خود نه آن دیگرانم  
ندانم کانش دل بر چه سانس  
که این تدبیر بی من کرد جانم  
صد صورت بدیدم خویشان را  
که دیگر شکل می سوزد زبانم  
همی گفتم مرا صد صورت آمد  
بهر صورت همی گفتم من آنم  
و یا صورت نیم می نشام  
که صد نهای دل چون میهمانم

۹۵۲۰

که می آیند و من چون خانه بانم  
مرا برسی که چونی بین که چونم  
مرا از کاف و نون آورد در دام  
خرا بام بیخودم مست جنونم  
پری زاده مرا دیوانه کردست  
ار آن هیبت دوتا چون کاف و نونم  
بری را چهره‌ای چون ارغوانست  
مسلمانان که می داند فسونم  
مگر من خانه ماهم چو گردون  
بنالم کارغوان را ارغوانم  
غلط گفتم مزاج عشق دارم  
کچون گردون ز عشقش بی سکونم  
درون خرقه صد رنگ قالب  
ز دوران و سکونتها برونم  
چه جای باد و آبست ای برادر  
خیال باد شکل آبگونم  
ولیک آنگه که جزو آید بککش  
که همچون عقل کلی ذوقنوم  
چه داند جزو راه کل خود را  
بخیزد تل مشک از موج خونم  
بکش ای عشق کلی جزو خود را  
مگر هم کل فرستد دهنوم  
که اینجا در کشاکشها زبونم

ز هجرت می کشم بار جهانی      که گویی من جهانی را ستونم  
 بصورت کمتر از نیم ذره      ز روی عشق از عالم فروزم  
 یکی قطره که هم قطره ست و دریا      من این اشکالها را آزمونم  
 نمی گویم من این گفت و شنفت      درین نکته من از لایعلوم  
 که این قصه هزاران سالگانه است      چه دانم من که من طفل از کنونم  
 ولی طفلم طفیل آن قدیم است      که می دارد قرانش در قرونم  
 سخن مقلوب می گویم که کردست      جهان باز گونه باز گویم  
 سخن آنکه شنو از من که بجهد      ازین گردابها جان حروم  
 حدیث آب و گل جمله شعبه است      چه بکدنگی کنم چون در شعبه  
 غلط گفتم که بگویم چو خود شنید      ولی در ابر این دنیای دوم

خمش کن خاک آدم را مشوران

۱۵۲۱ که اینجا چون پری من در کمونم

من از عالم ترا تنها گزینم      روا داری که من همگین نشینم  
 دلم چون قلم اندر کف تست      ز تست او هادمان و گر حرینم  
 بجز آنچه تو خواهی من چه باشم      بجز آنچه نمایی من چه بینم  
 که از من خار رو بانی گهی گل      گهی گل بویم و که خار چینم  
 مرا تو چون چنان داری چنانم      مرا تو چون چنین خواهی چنینم  
 در آن خمی که دل را رنگ بخشی      چه باشم من چه باشد مهر و کینم  
 تو بودی اول و آخر تو باشی      تو به کن آخرم از اولینم  
 چو تو پنهان شوی از اهل کفرم      چو تو پیدا شوی از اهل دینم

بجز چیزی که دادی من چه دارم

۱۵۲۲ چه می جویی ز جیب و آستینم

ورا خواهم دگر باری نخواهم      چو گل را یافتم خاری نخواهم  
 ترا گر غیر او یار دگر هست      برو آنجا که من باری نخواهم  
 بجز دیدار او بغتی نجویم      بنیر کار او کاری نخواهم  
 چو بازان ساعد سلطان گزیدم      چو کر کس بوی مرداری نخواهم  
 میان اهل دل جز دل ننگبند      جزین دلدار دلداري نخواهم  
 ز من جزوی ستاند کل پیشد      ارین به روز بازاری نخواهم

نه آن جزوم که غیر کل بود آن

۱۵۲۳ نخواهم غیر را آری نخواهم

نه آن شیرم که با دشمن بر آیم      مرا این بس که من با من بر آیم  
 چو خاک پای عشقم تو یقین دان      کزین گل چون گل و سوسن بر آیم  
 سیه پوشم چو شب من از غم عشق      وزین شب چون مه روشن بر آیم

ازین آتش چو دودم من سراسر      که تا چون دود ازین روزن بر آیم  
منم طعلی که عشقم اوستادست      بنگذارد که من کودن بر آیم  
شوم چون عشق دایم حی و قیوم      چو من از خواب و از خوردن بر آیم

هلاتن زن چو یوبکر ربایی

۱۵۲۴

که تا من جان شوم و زن بر آیم

چو آب آهسته زیر که در آیم      بنساکه خرم من که در ربایم  
چکم از ناودان من قطره قطره      چو طوفان من خراب صدسرایم  
سراچه بود فلک را بر شکام      ز بی صبری قیامت را نیایم  
بلارا من هلف بودم ز اول      و لبك اکتون بلاها را بلایم  
ز حبس جا میابا دل دهایم      اگر من واقفم که من کجایم  
سر نغلم ندانی کز چه سویست      درین آب از نگونت می نیایم  
نه قلباشیست لیکن ماند آندا      نه هجوی می کنم نی می ستایم  
دم عشقت و عشق از لطف پنهان      ولی من از غلبطی های هایم  
مگو که را اگر آرد صدایمی      که ای که نامدی گفتی که آیم

نواوراگو که بانگ که ازو بود

۱۵۲۵

زهی گوینده بی منتیایم

ز قندیار تا شاخو نغایم      نماز شام روزه کی گشایم  
نی دانم کجایمی روید آن قند      کزو خوردم نمی دانم کجایم  
عجایب آنک نقلش عقل من برد      چو عقل نیست چو نش می ستایم  
کی داد روزمه همچون روزمه من      کزو هر لحظه عیدی می ربایم  
ز صبح روی او دارم صبحی      نماز شام را هرگز نیایم  
چو گل دو باغ حسنش خونی بدم      هوسب از آفتابش خوش بر آیم

زبانم از شراب او شکست

۱۵۲۶

ز دستانش شکسته دستو پایم

از آن باده ندانم چون فتابم      از آن بیجا نی دانم کجایم  
زمانی قمر در بایی در افتم      دمی دیگر چو خورشیدی بر آیم  
زمانی از من آبتن جهانی      زمانی چون جهان خلقی یزایم  
چو طوطی جان شکر خاید بنا که      شوم سرمست و طوطی را بنگایم  
بجایی در نکنجیدم بهالم      بجز آن یار بی جا را نشایم  
منم آن رند مست سخت شیدا      میان جمله رندان های هایم  
مرا گویی چرا با خود نیایی      تو بنسا خود که تا با خود بیایم  
مرا سایه ها چندان نوازد      که گویی سایه او شد من همایم  
بدیدم حسن را سرمست می گفت      بلایم من بلایم من بلایم

جوابش آمد از هر سو ز صد جان  
ترایم من ترایم من ترایم  
تو آن نودی که باموسی می گفت  
خدایم من خدایم من خدایم  
بگفتم شمس تبریزی کیی گفت

۱۵۲۷

شایم من شایم من شایم

بیا کامروز کرد یار کردیم  
بسر گردیدیم چون بر کار کردیم  
بیا کامروز کرد خود نکردیم  
ببگرد خانه غمار کردیم  
مگو با ما که ما دیوانگانیم  
بر آتشیای بی زندها کردیم  
سبک کردیم چون باد بهاری  
حریف سبزه و گلزار کردیم  
چرا چون گوش جمله باد گیریم  
چرا چون موش در انبار کردیم  
در آن طبله شکر پر کرد عطار  
ببگرد طبله عطار کردیم

چو سرمه خدمت دیده گزینیم

۱۵۲۸

چو دیده جلگی دیدار کردیم

پیش باد تو ما همچو کردیم  
بدان سو که تو گردی چون نکردیم  
زنور نوبهارت سبز و گرمیم  
ز تاثیر خیزانت سرد و زردیم  
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم  
ز عکس خشم تو انس نبردیم  
عدم را برگماری جمله هیچیم  
کرم را بر فزایی جمله مردیم  
عدم را و کرم را چون شکستی  
جهان را و نهان را در نوردیم  
چو دیدیم آنچه از عالم فزونست  
دو عالم را شکستیم و بخوردیم  
بچشم عاشقان جان و جهانیم  
بچشم عاشقان مرگیم و دریم  
زمستان و تموز از ما جدا شد  
نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم  
زمستان و تموز احوال جسمست  
نه جسمیم این زمان ما روح فردیم  
چو نطم عشق خود ما را نمودی  
بهره مهر تو کاستاد نردیم

چو گفنی بس بود خاموش کردیم

۱۵۲۹

اگر چه بلبل گلزار و وردیم

شب دوشینه ما بیدار بودیم  
همه خفتند و ما بر کار بودیم  
حریف غمزه غماز گشتیم  
ندیم طره طرار بودیم  
ببگرد نفعه خوبی و مستی  
بسر کردند چون بر کار بودیم  
تو چون دی زاده ای با تو چه گویم  
که با یار قدیمی یار بودیم  
مثال کاسهای لب شکسته  
بسدکان شه چسباز بودیم  
چرا چون جام شه زرین نباشیم  
چو اندر مخزن اسرار بودیم  
چرا خود کف ما دریا نباشد  
چو اندر قعر دریا بار بودیم

خمش باشد دو عالم را بگفت آرد

۱۵۳۰

کز اول گفت بی گفتار بودیم

من و تودوش شب بیدار بودیم  
حریف غمزه غماز گشتیم  
بیا تا ظاهر و پیدا بگویم  
اگرچه پیش و پس آنجا نکنجد  
عجب نبود اگر ما را ندیدند  
همه خفتند و ما بر کار بودیم  
بیش طره طراد بودیم  
که با عشق نهانی یار بودیم  
بیش صانع جبار بودیم  
که مادر مغزن اسرار بودیم

بیاوردیم درها ارمغانی

که پستی ما بددیا یار بودیم

۱۵۳۱

بیا کامروز شه را ما شکاریم  
بیا کامروز چون موسی همران  
همه شب چون عصا افتاده بودیم  
چو گردسینه خود طوف کردیم  
بدان قدرت که ماری شد عصایی  
بی فرعون سرکش ادهاییم  
بهمت خون نمرودان بریزیم  
بر افزایش بر شیران و پیلان  
اگرچه همچو اشتر کز نهادیم  
باقبال دو روزه دل نبندیم  
چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم  
برای عشق خون آشام خونخواور  
سر خویش و سر عالم نداریم  
بردی کرد از دریا برآریم  
چو روز آمد چو تعبانی بی قراریم  
بد بیضا ز جیب جان برآریم  
بهر شب چون عصار روز ماریم  
بی موسی عصا و برد باریم  
نو این منگر کچون بشه نزلیم  
اگرچه در کف آن شیر زاریم  
چو اشتر سوی کعبه راهواریم  
که در اقبال باقی کامکاریم  
چو عشق و دل بهان و آشکاریم  
سگانش را چو خون اندر تغاریم

چو ماهی وقت خاموشی غموشیم

بوقت گفت ماه بی غباریم

۱۵۳۲

بیا تا عاشقی از سر بگیریم  
بیا تا نوبهار عشق باشیم  
زمین و کوه و دشت و باغ و جانرا  
کان نعمت از باطن کشاییم  
ز سر خوردن درخت این برگ بر بهار  
در دل ده برده اند ایشان بدلبر  
مسلمانی بیاموزیم از وی  
دلی دارد غمش چون سنگ مرمر  
چو جوشد سنگ او هفتاد چشه  
جهان خاک را در زر بگیریم  
نسیم ارمشک و ادعبر بگیریم  
همه در حله اخضر بگیریم  
چنین خو از درخت تر بگیریم  
ز سر خویش برگ بر بگیریم  
ز دل ما هم ده دلبر بگیریم  
اگر آن طره کافر بگیریم  
از آن مرد و صد گوهر بگیریم  
سبو و کوزه و ساغر بگیریم

کینه چشه اش چشمیست دروشن

که ما از نور او صدف بگیریم

۱۵۳۳

بیا امروز ما مهسان میریم  
بیا تا پیش میر خود بگیریم

زمرگه ما جهانی زنده گردد  
بمرغی جبرئیلی را بیندیم  
سبو بدهیم و دریایی ستانیم  
غلام ماست ازرق پوش گردون  
چوما شیریم و شیر شیر خوردیم  
چرا چون یوز مفتون بنیریم

خمش کن نیست حاجت وانسودن

۱۵۳۴

بیش تیر باشی گر چه تیریم

بیا ما چند کس بلهم بسازیم  
بیا تا با خدا خلوت گزینیم  
گر از فرزند آدم کس نماند  
ور آدم نیز از ما گوشه گیرد  
یکی جانست مارا شادی انگیز  
اگر دریا شود آتش بنویشیم

بیش کعبه رویش بپیریم

۱۵۳۵

بدان چاه و بدان زمزم بسازیم

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم  
چو مؤمن آینه مؤمن یقین شد  
کریمان جان فدای دوست کردند  
فسون قل اموذ و قل هو الله  
غرضها تیره دارد دوستی را  
گهی خوشدل شوی ازمن که میرم  
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد  
کنون پندار مردم آشتی کن  
چو برگورم بخواهی بوسه دادن

خمش کن مرده و ارا بدل ازیرا

۱۵۳۶

بهستی متهم ما زین زبانیم

میان ما درآ ما عاشقانیم  
مقیم خانه ما شو چو سایه  
چو جاناندر جهان گر نابدیدیم  
ولیک آثار ما پیوسته است  
هر آن چیزی که تو گویی که آید  
تو آبی لیک کردایی و معبوس  
که تا در باغ عشقت در کشانیم  
که ما خوردشید را همسایگانیم  
چو عشق عاشقان گر بی نشانیم  
که ما چون جان نهانیم و میانیم  
بیالاتر نگر بالای آنیم  
در آ در ما که ما میل روانیم



چو ما در قمر مطلق پاك بازیم

۱۵۴۷

بجز تصنیف نادانی ندانیم

چرا شاید چو ما شه زادگانیم  
چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم  
برو ای مرغ خانه تو چه دانی  
مزن بر عاشقان عشق تشنیم  
چنینیم و چنان و هر چه هستیم  
چرا از جهل بسر ما می دوانی  
عجب نبود اگر ما را بخایند  
و گر چون کرگه مارا می درانند  
چو چرخ اندر زبانها افشانیم  
حریف کهرباییم از چو کاهیم  
تتانه باد کاه ما دبودن  
ترا باد و دم شهوت رباید

که جز صورت زبکدیگر ندانیم  
چه شد دریا چو ما مرغایانیم  
کما مرغان در آن دریا چه سانیم  
ترا چه کین چنینیم و چنانیم  
اسیر دام عشق بی ایمانیم  
نه گردون را چنین ما می دوانیم  
که آتش دیده و بخت چو نانیم  
چه چاره چون بحکم آن شبانیم  
چو چرخ بی گناه و بی زبانیم  
نه در زندان چو کاه کاهدانیم  
که ما زان کهربا اندر ایمانیم  
نه ما که کهربای عقل و جانیم

خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست

۱۵۴۸

که آنچ از فهم بیرونست آنیم

بر آن بودم که فرهنگی بجویم  
بگفتم يك سخن دارم بجا طر  
که خواهی دیدم من دوش ای جان  
ندارم معرم این خواب جز تو  
بجنبانید سر را و بپندید  
که پنی جله با من می سکالی  
مثال لبتی ام در کف او  
نباشد بی حیات آن نقش کو کرد

که آن مه رو نهد روی برویم  
بیش آ تا بگوش تو بگویم  
ز تو خواهم که تعبیرش بجویم  
تو بشنو ای شه ستار خویم  
سری را که بداند مو بگویم  
که من آینه هردنگ و برویم  
که نقش سوزن زد دوز برویم

۱۵۴۹

کین نقش من در های و هویم

مگردان روی خود ای دیده برویم  
سبوی جسم از چشمه پر آبست  
تو جویایی و من جویاتر از تو  
همین دانم که از بوی گل تو  
منم ضراب و عشقت چون ترازو  
زهی مشکل که تو خود سو نداری

بن بنگر که تا از تو برویم  
مکن ای سنگ دل مشکن سبویم  
کی داند تو چه جویی من چه جویم  
مثال گل قبا در خون بشویم  
ازین خاموش گویا چند گویم  
و من در چمن تو سو بسویم

تواند هیچ کویی درنگنجی

و من اندی تو کو بگویم

بیا با هم سخن از جان بگویم      ز گوش و چشمها پنهان بگویم  
 چو گلشن بی لبودندان بخندیم      چو فکرت بی لب و دندان بگویم  
 بسان عقل اول سر عالم      دهان بر بسته تا پایان بگویم  
 سخن دانان چو مشرف بر دهانند      برون از خرکه ایشان بگویم  
 کسی با خود سخن پیدا نگوید      اگر جمله یکیم آن سان بگویم  
 تو بادست تو چون گویی که برگیر      چو هندسیم از آن دستان بگویم  
 بداند دست و پا از جنبش دل      دهان ساکن دل جنبان بگویم

بداند ذره ذره امر تقدیر

۱۵۴۱

اگر خواهی مثال آن بگویم

مرا خواندی ز در تو خستی از بام      زهی بازی زهی بازی زهی دام  
 از آن بازی که من می دانم و تو      چه بازیها تو بختی و من خام  
 توی کز مکر و از افسوس و وعده      چو خواهی سنگ و آهن را کنی رام  
 مها با این همه حوشی تو چونی      ز زحمتهای ما و ز جور ایام  
 چه میپرسم تو خود چون خوش باشی      که در مجلس تو داری جام بر جام

مرا در راه دی دشنام دادی

۱۵۴۲

چنین مستم ز شیرینی دشنام

چنان مستم چنان مستم من این دم      که هوا را بنشناسم ز آدم  
 ز شود من بشودیدست دریا      ز سرمستی من مستی عالم  
 زهی سرده که سر بریده جلاد      که تا دنیا نبیند هیچ مانم  
 حلال اندر حلال اندر حلالست      می خنبد خدا نبود محرم  
 ازین باده جولان گر خورده بودی      نبودی پشت پیر چرخ را خم  
 زمین از خورده بودی فارغستی      از آنکه ابر تر بسازد بروم  
 دل بی عقل شرح این بگفتی      اگر بودی بجام نیم محرم

ز آب و گل برون بردی شارا

۱۵۴۳

اگر بودی شارا پای معکم

کجایی ساقیا در ده مدام      که من از جان علامت را غلام  
 می اندر ده تهی دستم چمدادی      که از خون جگر پر گشت جامم  
 ز تنگ من نگوید نام من کس      چو من مردی چه جای تنگ و نامم  
 چو برجامم زدی شمشیر عشقت      تمام کن که زنده ناتمامم  
 گهم زاهد همی خوانند و که رند      من مسکین ندانم تا کدامم  
 رمن چون شمع تا پاک ذره باقیست      نخواهد بود جز آتش مقامم

مرا جز سوختن راه دگر نیست

۱۵۴۴

بیا تا خوش بسوزم زانک خامم

کدامی وز کیانی من چه دانم	مرا گویی چه سانی من چه دانم
ز چه رطل گران من چه دانم	مرا گویی چنین سرمست و مضور
کز شیرین زبانی من چه دانم	مرا گویی در آن لب او چه دارد
به از عمر و جوانی من چه دانم	مرا گویی درین عمرت چه دیدی
چو آب زندگانی من چه دانم	بدیدم آتشی اندر رخ او
تو اینی یا تو آنی من چه دانم	اگر من خود توام پس تو کدامی
تو جان مهربانی من چه دانم	چنین اندیشها را من کی باشم
مگر تو راهبانی من چه دانم	مرا گویی که بر راهش مقبلی
تو تیری یا کمانی من چه دانم	مرا گاهی کمان سازی گهی تیر
بگویم من تو دانی من چه دانم	خنک آن دم که گویی چانت بچشم

ذبی صبری بگویم شمس تبریز

۱۵۴۵

چینی و چتانی من چه دانم

حریف سرخوش مغرور خواهم	شراب شیرۀ انگور خواهم
ز ساقی باده منصور خواهم	مرا بویی رسید از بوی حلاج
ز زهره زاری طنبور خواهم	ز مطرب ناله سرنای خواهم
چرا من خانه مصور خواهم	چو یارم در خرابات خرابست
من از خود خویشتن دادور خواهم	بیا نزد یکم ای ساقی که امروز
مرا گوید ترا مغرور خواهم	اگر گویم مرا مغرور می دار
ز چشم دیگران مستور خواهم	مرا در چشم خود رده که خود را
که در دنیا بهشت و حور خواهم	یکی دم دست را از روی بگیر
در آن دم چشمها را کور خواهم	اگر چشم و دلم غیر تو بیند
که من آن چهره پر نور خواهم	بینم چشم خود از نور خورشید
سزد گر خویش را رنجور خواهم	چو رنجوران دل را تو طیبی

چو تو مر مرد گادن را می دهی جان

۱۵۴۶

سزد گر خویش را در گور خواهم

بیرون شدم از زحیر و جان بردم	رفتم تصدیع از جهان بردم
جان را بجهان بی نشان بردم	کردم بدرود همنشینان را
خوش رخت سوی لامکان بردم	زین خانه شدوی برون رفتم
چون تیر پریدم و کمان بردم	چون میر شکار غیب را دیدم
من گوی سماعت از میان بردم	چو گان اجل چو سوی من آمد
رفتم سوی بام و نردبان بردم	از وزن من مهبی عجب در تافت
زان خوشتر بدکمن گان بردم	این بام فلک که مجسم جانهاست
بازش سوی باغ و گلستان بردم	شاخ گل من چو گشت پژمرده

چون مشربی نبود تقدم را  
زین قلب زنان قراضه جان را  
در غیب جهان بی کران دیدم  
بر من مگری که زین سفر شادم  
این نکته نویس بر سر گورم  
خوش خسب تنادین زمین که من  
بر بند زنج که من فغانها را  
سر جمله بغالقی فغان بردم

زین پیش مگو هم دل ابرام

دلرا بجانب غیب دان بردم

۱۵۳۷

من با تو حدیث بی زبان گویم  
جز گوش تو نشنود حدیث من  
در خواب سخن نهی زبان گویند  
جز در بن چاه می تنالم من  
بر روی زمین نشسته باشم خوش  
معتوق می شود نهان از من  
هر چند علامت نشان گویم

جانهای لطیف در فغان آیند

آن دم که من از غمت فغان گویم

۱۵۳۸

دوی تو چو نوبهار دیدم  
تا در دلمن قرار کردی  
من چشم شدم همه چو نرگس  
در عشق دوم که عشق را من  
از ملک جهان و عیش عالم  
خود ملک توی و جان عالم  
من مردم را از تو زنده گشتم  
ای مطرب اگر تو یار مایی  
در شهر شما چه یار جویم  
چون در بر خود خوشش فشردم  
چون بستم من دهان ز گفتن  
چون پای نمائند اندرین ده  
سر در نکشم ز ضرر که بی سر  
گل را از تو هر سال دیدم  
دل را از تو بی قرار دیدم  
کن نرگس پر غبار دیدم  
از جمله بلا حصار دیدم  
من عشق تو اختیار دیدم  
یک بود و منش هزار دیدم  
بس عالم را دوبار دیدم  
این پرده برون که یار دیدم  
چون یاری شهر یار دیدم  
آیین شکر فشار دیدم  
بس گفتن بی شمار دیدم  
من رفتن راهوار دیدم  
سرهای کلاه دار دیدم

بس کن که ملول گشت دلبر

بر خاطر او غبار دیدم

۱۵۳۹

ز نهاد مرا مگو که یرم  
یری و فنا کجا پلیرم

من ماهی چشمه حیاتم      من غرقه بحر شهیدم شیرم  
جز از لب لعل جان تنوشم      غیر سر زلف او نگیرم  
گر کز نهدم کمان ابرو      در حکم کمان او چوتیرم  
انداخته ای چو تیر دودم      برگیر که از تونا گزیرم

پر تو دهی چرا نیرم

میرم چو توی چرا بسیرم

۱۵۵۰

گر از غم عشق هارداریم      پس ما بجهان چه کارداریم  
یا رب تو مده قرار مارا      گری رخ تو قرارداریم  
ای یوسف یوسفان کجایی      ماری در آن دیارداریم  
هر صبح بران دوزلم مشکین      چون باد صبا گذارداریم  
چون حلقه زلف خود شماری      ما چشم در آن شمارداریم  
چشم تو شکار کرد جان را      مادیده در آن شکارداریم  
ای آب حیات در کنوت      این آتش از آن کنارداریم  
زان لالهستان چه زار گشتیم      یارب که چه لاله زارداریم

گوییم ز رشک شمس تبریز

نی سیم و نه زر نه یار داریم

۱۵۵۱

از اصل چو حور زاد باشیم      شاید که همیشه شاد باشیم  
ما داد طرب دهیم تا ما      در عشق امیر داد باشیم  
چون عشق بنا نهاد ما را      دانی که نکو نهاد باشیم  
در عشق توام گشاد دیده      چون عشق تو با گشاد باشیم  
ما را چو مرادی مراد است      پس ما همه بر مراد باشیم  
چون بنده بندگان عشقیم      کی خسرو و کی قباد باشیم  
چون یوسف آن عزیز مصریم      هر چند که در مراد باشیم  
بر چهره یوسفی حجاب است      اندر پس پرده داد باشیم  
خود باد حجاب را رباید      ما منتظران باد باشیم

مادل بصلاح دین سپردیم

تا در دل او بیاد باشیم

۱۵۵۲

ما آفت جان عاشقانیم      نی خانه نشین و خانه بانیم  
اندر دل تو اگر خیالت      می پنداری که ما ندانیم  
اسرار خیالها نه مایم      هر سودا را نه ما یزانیم  
دلها بر ما کجوتر اند      هر لحظه بجایی برانیم  
تن گفت بجان ازین نشان کو      جان گفت کسر بر نشانیم  
آخر تو بگفت خویش بنگر      کنند دهن تو می نشانیم

هر دم بزل ترا گرفته  
تا آتش و آب و باد طبعی  
وانگاه دهان تو بشویم  
چون دخت تو در نهان کشیدیم  
چون نقش تو از زمین بر دیم  
هر سو نگری زمان نبینی  
هر رنگ دلت شود تن تو  
لب بر لب مانهی تویی لب  
ای شمس الدین و شاه تبریز

از بند گیت شهنشاهانیم

ما صحبت همدگر گزینیم  
یاران همه ییتر نشیند  
مارا ز درون موافقتهاست  
این دم که نشسته ایم با هم  
از هین بقیب راه داریم  
از خانه ییاغ راه داریم  
هر روز ییاغ اندر آییم  
وز بهر تبار عاشقانرا  
از باغ هر آنج جمع کردیم  
از مادل خویش در مدد دید  
اینکه دم ما نسیم آن گل  
عالم پر شد نسیم آن گل  
بومان بر دجو بوی بردیم

هر چند کین غلام عشقم

چون عشق نشسته در کمینیم

چون خنده بر رخ اندر آییم  
در هر سحری ز مشرق عشق  
در خشک و تر جهان بتاییم  
بس ناله صبا شنیدیم  
از بهر نیاز و درد ایشان  
از میببری که هست دلبر  
زان خرقه خویش ضرب کرده  
ما صرف کشان راه فقریم  
خوشید ترا مضر آییم  
همچون خوشید ما بر آییم  
همچون خوشید ما بر آییم  
کلی نور بتاب تا زرد آییم  
ما بر سر چرخ و اختر آییم  
از بهر فلاده عنبر آییم  
تا زین بقای شتر آییم  
سر مست نبید احمر آییم

گر زهر جهان نهند بر ما	از باطن خویش شکر آیم
آن دوز که بردلان گریزند	در عین وفا چو سنجر آیم
از خون عدو نیب سازیم	وانگه بکشیم و خنجر آیم
ما حلقه عاشقان مستیم	هر روز چو حلقه برد آیم
ظفرای امان ما نوشت او	کسی از اجلی بفرغ آیم
اندر ملکوت و لامکان ما	بر کرة چرخ اخضر آیم
از عالم جسم خفیہ گردیم	در عالم عشق اظہر آیم
در جسم شمسیت روح طاهر	بی جسم شویم و اظہر آیم

شمس تبریز جان جانست

۱۵۵۵

در برج ابد برابر آیم

جز جانب دل بدل نیایم	یک لحظه برون دل نیایم
مانند نای سر بریده	بی برگه شدیم و با نوایم
همچون جگر کباب عاشق	جز آتش عشق را بنشایم
ما ذره آفتاب عشقیم	ای عشق بر آی تا بر آیم
ما را بیان ذرها جوی	ما خرد ترین ذره‌ایم
ور زانک بجویی و نیایی	بدیم نشان که ما کجایم

در خانه چو آفتاب در نامت

۱۵۵۶

گرد سر دوزن سرایم

ای برده نساژ من زهنگام	هین وقت نساژ شد یارام
ای خورده تو خون صد قلندر	ای بر تو حلال خون پیاشام
عشق تو و آنکهی سلامت	ای دشمن تنگ و دشمن نام
مستی تو و آنکهی سروبا	دیوانه و آنکهی سرانجام
یک حرف پیرست بگویی	دلسوخته دینه چنین خام

ییداست که یار من ملولست

۱۵۵۷

خاموش شدم بکام و ناکام

یارب توبه چرا شکستم	وز لقمه دهان چرا نفیسم
گرو سوسه کرد گرد پیچم	در پیچش او چرا نشستم
آخر دیدم بمقل موضع	صد بار و هزار بار رستم
از بندگی خدا ملولم	زیرا که بجان گلو پرستم
خود من جمل المہوم ہما	از لفظ رسول خوانده‌ام
چون بردلمن نشسته دودی	چون زود چو گرد بر نجستم

اینها که نبستم از ندامت

۱۵۵۸

آنوقت نبسته بود دستم

دانی کلمروز از چه زردم      ای تو همه شب حریف نردم  
 در نرد دل از تو متهم شد      کو مهره دبود از نبرد  
 گفتم که دلا ییاد مهره      کز رفتن مهره من بدردم  
 بگشاد دلم بخل که می جو      گر هست ییاب من نخوردم  
 دیوانه شدم ز درد مهره      دلرا همه شب شکنجه کردم  
 می گفت بلی و گاه نمی      که عشوه بداد گرم و سردم  
 گفتم که تو برده ای یقین است      من از تو بشوید بر نگر دم  
 دل گفت چگونه دزد باشم      من خسازن چرخ لا زوردم  
 زین دمدمه از خرم بیفکنند      ددیافت که من سلیم مردم

خر رفت و دمن ببرد و دل گفت

من ددی کرد او چه کردم

من دوش بنازه عهد کردم      سوگند بجان تو بخوردم  
 کز روی تو چشم بر ندادم      گر نبخ زنی ز تو نگر دم  
 درمان ز کسی دگر نجویم      زیرا ز فراق تست دردم  
 در آتشم او فرو بری تو      گر آه بر آوردم نه مردم

بر خاستم از دشت چو گردی

بر خاک ره تو باز کردم

نا عشق تو سوخت همچو خودم      يك عفته نماند از وجودم  
 که باروی چرخ و خنه کردم      که سکه آفتاب سودم  
 چون مه بی آفتاب رفتم      که کاهیدم گهی فرودم  
 از تو دل من نمی شکبید      صد بار منش بیازمودم  
 این بخشش تست زور من نیست      گر حلقه صیم در دبودم  
 گر دشمن چاشتم خفاش      در منکسر احدم جهودم  
 تفهیم تو تیز کرد گوشم      کلن راز شریف را شنودم  
 سیل آمد و برد غنجانرا      من تشنه بدم نمی خنودم  
 صیقل گر سینه امر کن بود      گر من ز کسل نمی زدودم  
 توفیر شد از مکلام تو      هر قصیری که من نمودم  
 من جود چرا کنم بجلای      کز جود تو مو بسوی جودم  
 از عشق تو بر فراز مرشم      گر بالایم و گر فرودم  
 از فضل تو است اگر ضحکم      از رشک تو است اگر حسودم

بس کردم ذکر شمس تبریز

ای عالم سر تبار و پیودم

تا چهره آن یگانه دیدم      دل در غم بی کراته دیدم

۱۵۵۹

۱۵۶۰

۱۵۶۱



گفتی فرداست روز بازار  
دل را جوانان ترش و شیرین  
زهر عالم همه حل شد  
جان را چو وثاق و جای زنبور  
بر آتشم و هنوز در عشق  
شطرنج که صدمه از خانه است  
یکخانه پر از خیار دیدم  
چون عشق چنین دوری دارد  
وانگه زین سربسوی آن سر  
زان ره خرد دقیقه بین را  
او بر سر گنج بی نشانی  
او زیر پر همای دولت  
جانی که زخم ز پا در آمد  
جانی که فسانه داند این را  
نالنده و بی خبر ز فالش  
بس شانه مکن که طره عشق  
صد شب بر او ترانه گویی

هر درد که آن دوا ندارد

سوی دل خود دوا دیدم

۱۵۶۲

گر ناز ترا بگفت نام  
بی مهر تو گر گلی بیویم  
مانند ماهی از خوشم  
ای بر لب من نهاده مهری  
مقصود تو چیست من چه دانم  
نشو و ارغمت زخم چو اشتر  
هر چند نهان کنم نگویم  
مانند دانه زیر خاکم

تایی دم خود زخم دمی خوش

تا بسی سر خود سری بخارم

۱۵۶۳

من اشتر مست شهر یارم  
چون گلین روی دوست خویم  
چون بهر اگر ترش کنم رو  
گر یار وصال ما نجوید  
آن خایم کز گلو بر آرم  
اشکوفه من بود تبارم  
پر گوهر و در بود کنارم  
با عشق وصال یار غارم

خواری که بیش خلق عادت  
آن عار شصت افتخارم  
باد منطق برون کن از لنج

۱۵۶۴

کر باد نطق ددین غبارم  
روزی که گذر کنی بگورم  
باد آورد اذین غیر و شورم  
بر نور کن آن تک لحد را  
ای دیده و ای چراغ نورم  
تا از تو سجود شکر آرد  
اندر لحد این تن صبورم  
ای خرمن گل شتاب مگذار  
خوش کن نفسی بدان بشورم  
وانگاه که بگذری مینگار  
کر روزن و در که تو دورم  
از راه خیال بی فتورم  
گر سنگ لحد بیست راهم  
بی خلعت صورت تو هورم  
کر صد کفنم بود ز اطلس  
دد تقب زنی مگر که مورم  
از صحن سرای تو بر آیم  
یکدم مگذار بی حضورم  
من مود توام توی صلیبان  
خاموش کردم بگو تو باقی  
کنز گفت و شنود خود نفورم

شمس تبریز دعوتش کن

۱۵۶۵

چون دعوت تست نفع صورم

ای دشمن روزه و نمازم  
وی عمر و صیانت ددازم  
هر پرده که ساختم دریدی  
بگذشت از آنک پرده سازم  
ای من چو زمین و تو بهساری  
پیدا شده از تو جمله رازم  
چون صید شدم چگونه برم  
چون مات توام دگر چه بازم  
پروانه من چو سوخت بر شمع  
دیگر ز چه باشد احترازم  
نزدیکتری بمن ز عظم  
بس سوی تو من چگونه یازم  
بگداز مرا که جمله قندم  
گر من فرم و گر گدازم  
یکبارگی از وفا مشو دست  
یکبار دگر مرا خون خوان  
بر قنطره بست بواج دارم  
وز روح مسیح کن طرازم  
خاموش که گفت حاجتش نیست  
از بهر هبور ده جوازم  
دو گفتن خویش یلوه تارم

خاموش که عاقبت مرا کار

۱۵۶۶

معبود بود چو من ایلام

تا با تو قرین شصت جانم  
هر جا که روم بگلستانم  
تا صورت تو قرین دل شد  
بر خاک نیم بر آسمانم  
گر سایه من درین جهانست  
غم نیست که من در آن جهانم  
من عاریم اهدر آن که خوش نیست  
چیزی که بدان خوشم من آنم  
دو کشتی عشق خفته ام خوش  
دو حالت خفتگی روانم

امروز جمادها شکفتست      امروز میان زنده گانم  
چون علم بالقلم وهم داد      پس نخته نا نبشته خوانم  
چون کان عقیق در گشادست      چه غم که خراب شد دکانم  
زان وطل کران دلم سبک شد      گر دل سبکست سرگرانم  
ای ساقی تاج بخش پیش آ      تا بر سر و دیده ات نشام  
جز شمع و شکر مگوی چیزی

۱۵۶۷

چیزی بسگو که من نمانم

امروز سرا چه شد چه دانم      امروز من از سبک دلانم  
در دیده عقل بس مکنم      در دیده عشق بی مکانم  
افسوس که ساکن زمینم      انصاف که صادم زمانم  
این طرفه که با تن زمینی      سرپشت فلک همی دوانم  
آن بار که چرخ برتابد      از قوت عشق می کشانم  
از سینه خویش آتشی را      تا سینه سنگ می رسانم  
از لبت و از صفای قدش      بر شهد شدست این دهانم

۱۵۶۸

از مشکل شمس حق تبریز

من نکته مشکل جهانم

ای جان لطیف دای جهانم      از خواب گران بر جهانم  
بی شرم و حیا کنم تقاضا      دانی که غریب بی امانم  
گر بر دل تو لباز بینم      از اشک خودش فرو نشانم  
ای گلین جان برای مجلس      بگرفته امت که گل نشانم  
یک بوسه بده که اندرین راه      من باج عقیق می ستانم  
بسیار شبست کندرین دشت      من از بی باج راهبانم  
شب نمره دزم چو با سباناں      چون طالب باج کاروانم

همخانه گریخت از فیرم

۱۵۶۹

همسایه گریخت از فغانم

نا آمده سبیل تر شدستیم      نا دفته بدام پای بستیم  
شطرنج ندیده ایم و مانیم      یک جرعه نخورده ایم و مستیم  
همچون شکن دوزخ و لعل خوان      نادیده مصاف ما شکستیم  
ما سایه آن بتیم گویی      کز اصل وجودت پرستیم

سایه بنماید و نباشد

۱۵۷۰

مانیز چو سایه نیست هستیم

آن عشرت تو که برگرفتیم      بادار که ما ز سر گرفتیم  
آن دلبر خوب با خبر را      مست و خوش و بی خبر گرفتیم

هر لحظه ز حسن یوسف خود	صد مصر بر از شکر گرفتیم
در خانه حسن بود ماهی	رقیبش و با هو در گرفتیم
آن آب حیات سرمی را	چون آب دین جگر گرفتیم
چون گوشه ناز او بدیدیم	مستانه اش از کمر گرفتیم
هر نفس که می ویست مرده است	از بهر تو جانور گرفتیم
هر جانوری که آن ندارد	او را علف سفر گرفتیم
هر کس گهری گرفت از کان	از کان همه سپهر گرفتیم
از تابش نور آفتابی	چون ماه جمال و فر گرفتیم

شمس تبریز چون سفر کرد

چون ماه از آن سفر گرفتیم

۱۵۷۱

در عشق قدیم سال خوردیم	وز گفت حسود بر نگرديم
زین دمدما زنان بترسند	بر ماتو مفلوان که مرد مردیم
مردانه کنیم کار مردان	پنهان نکنیم آنچه کردیم
مارا تو بزرد و سرخ مفریب	کز خنجر عشق روی زردیم

بر درد هزار آفرین باد

باقی بر ما که یاد داریم

۱۵۷۲

گر گمشدگان روزگاریم	ره یافتگان کوی یاریم
کم گردد روزگار چون ما	گر آتش دل برو گماریم
نی سرماند نه عقل او را	گر ما سر فتنه را بفاریم
این مرگه که خلق لقمه اوست	یک لقمه کنیم و خم نداریم
تو لقمه وام این قملای	ما وام گزار این قماریم

جانی ماندست رهن این وام

جاندا بنسیم و بر گزاریم

۱۵۷۳

ما عاشق و یدل و فقیریم	هم کودک و هم جوان و پیریم
چون کبریتیم و هیزم خشک	ما آتش عشق زو پذیریم
از آتش عشق بر فروزیم	اما چون برق زو نیریم
ما خون جگر خودیم چون شیر	چون یوز نه عاشق پنیریم
گویند شما چه دست گیرید	کودست ترا که دست گیریم
بر خویش پرست همچو خادیم	بر دوست پرست چون حریریم
عاشق که چو شمع می بسوزد	او را چو قتیله ناگزیریم
از ما مگر یز زانک با تو	آمیخت همچو شهد و شیریم
تو میر شکار می نظیری	ما نیز شکار می نظیریم
در حسن ترا تنور گرمست	ما را بر بند ما خمیریم

ما را بقدم خویش در باغ

۱۵۷۴

زیر قدم تو چون حصیریم

نی سیم و نه زر نه مال خواهیم	از لطف تو پر و بال خواهیم
نی حاکی و نه محکم خواهیم	بر حکم تو احتمال خواهیم
ای مهره ریز مهر ما باش	نی هفته نه ماه سال خواهیم
ما بند نی ایم و از پی بند	خود را جو قد هلال خواهیم
از بهر مطالعه خیالت	خود را بکم از خیال خواهیم
چون دلو مسافران چاهیم	کان یوسف خوش خصال خواهیم
چون آینه نقش خود زداییم	چون عکس چنان جمال خواهیم
چون چشم نظر کند بجز تو	جانرا ز تو گوشمال خواهیم

خاموش ز قال چند لافسی

۱۵۷۵

چون حال آمد چه قال خواهیم

ما شاخ گلیم نی گباهیم	ما شیوه ترو تازه خواهیم
اشکوفه باغ آسمانیم	نقل و می مجلس الهیم
ماجوی نه ایم بلك آیم	ما ابر نه ایم بلك ماهیم
لوح و قلمیم نی حروفیم	تیغ و علمیم نی سپاهیم

هم خسته غمزه چو تبریم

۱۵۷۶

هم بسته طره سپاهیم

ما زنده بنور کبریایم	ییکانه و سخت آشناییم
نفس است چو گرگ بلیک دوسر	بر یوسف مصر بر فرازیم
مه توبه کند ز خویش بینی	گر ما رخ خود به نماییم
در سوزد پرو بال خود شید	چون ما پرو بال بر گشاییم
ابن هیکل آدمست و پوش	ما قبله جبهه سجدهاییم
آن دم بنگر مبین تو آدم	تا جانت بلطف در رباییم
ابلیس نظر جدا جدا داشت	پنداشت که مازحق جداییم
شس تبریز خود بهانه است	ماییم بحسن لطف ماییم
با خلق بگو برای دو پوش	کوشاء کریم و ما گداییم
ما را چه زشاهی و گدایی	شادیم که شاه را سزاییم

معویم بحسن شس تبریز

۱۵۷۷

در محونه او بود نه ماییم

امروز نیم ملول شادم	غم را همه طاق بر نهادم
بر سبیل هر کجا ملول بستم	گر میر منست و او ستادم
امروز میان بعیش بستم	رو بند ز روی مه گشادم

امروز ظریفم و لطیفم      گویی که مگر ز لطف زادم  
 یاری که نداد بوسه از ناز      او بوسه بچست و من ندادم  
 من دوش محب چه جواب دیدم      کامروز عظیم با مرادم  
 گفתי تو که رو که پادشاهی      آری که خوش و خجسته بادم  
 بی ساقی و بی شراب مستم      بی تخت و کلاه کیقبادم  
 در من ز کجا رسد گمانها

۱۵۷۸

سبحان الله کجا فسادم

من جز احد صمد نخواهم      من جز ملك ابد نخواهم  
 جز رحمت او نیایدم نقل      جز باده که او دهد نخواهم  
 اندیشه عیش بی حضورش      ترسم که بدو رسد نخواهم  
 بی او ز برای عشرت من      خورشید سبوكشد نخواهم  
 من مایه باده ام چو انگور      جز ضربت و جز لگد نخواهم  
 از لنت زخمهایش جانم      یکساعت اگر دهد نخواهم  
 وقتست که جان شویم خالص      کین زحمت کالبد نخواهم  
 احمد گوید برای روپوش      از احد جز احد نخواهم

مجموع همه ست شمس تبریز

۱۵۷۹

حقت که من عدد نخواهم

ما آب داریم ما چه دانیم      چه شور و شریم ما چه دانیم  
 مردم ز شراب بی نشانی      خود مست تریم ما چه دانیم  
 نا گوهر حسن تو بدیدیم      رخ همچو زدیم ما چه دانیم  
 تا عشق تو پای ما گرفتست      بی پا و سریم ما چه دانیم  
 خشك و تر ما همه نوی تو      خوش خشك و تریم ما چه دانیم  
 سر حلقه زلف تو گرفتیم      خوش می شمیریم ما چه دانیم  
 گر زیر و زبر شود دو عالم      زیر و زبریم ما چه دانیم  
 کرسبزه و باغ خشك گردد      ما از تو چریم ما چه دانیم  
 گلزار اگر همه بریزد      گل از تو بریم ما چه دانیم  
 کسر چرخ هزاره نماید      دو تو نگریم ما چه دانیم  
 گر زانك شكر جهان بگیرد      ما یاده خوریم ما چه دانیم

شمس تبریز ز آفتاب

۱۵۸۰

همچون قمریم ما چه دانیم

تا دلبر خویش را نبینیم      جز در تك خون دل نشینیم  
 ما به نشویم از نصیحت      چون گمره عشق آن بهینیم  
 اندر دل درد خانه داریم      در میان نبود چو همچنینیم

در حلقه عاشقان قدسی	سر حلقه چو گوهر نکینیم
حاشاکه ز عقل و روح لافیم	آتش در ما اگر همینیم
گر از عقبیات روح جستی	مستانه مرو که در کمینیم
چون فتنه نشان آسمانیم	چونست که فتنه زمینیم
چون ساده تر از روان پاکیم	پر نقش چرا مثال چنیم
پژمرده شود هزار دولت	ما تازه و تر چو یاسمینیم
گر متهمیم پیش هشی	اندر تنق فنا آمینیم
ما پشت بدین وجود داریم	کندر شکم فنا جینیم

تبریز ببین چه تاج داریم

۱۵۸۱

ران سر که غلام شمس دینیم

گر بنووی می بلاعد لا نسلم لا نسلم	کنندین مکتب ندارد کر و فری هر معلم
منهم شوهم چو یوسف تادر آن زندان در آبی	زانکه دوزندان نیاید جز مگر بد نام و ظالم
جای عاقل صدردیوان جای مجنون قمر زندان	حبس و تهست قسم عاشق تخت و منبر جای عالم
کم طمع شد آنکسی کو طمع در عشق نوبندد	کم سخن شد آنکسی که عشق با او شد مکالم
بنجه اندر خون شیران دارد آن شیر سایی	غیره خون خوار دارد غم ندارد از مظالم
گر بگویم در غوشم و در بجوشم و در نجوشم	اندرین فتنه خوشم من تو برو می باش سالم

مشك بر بندای سفا تو گر چه اندر وقت خوردن

۱۵۸۲

مستی آرد این معانی حیرت آرد این معالم

هرچ گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم	کار دارم من بزمانه لا نسلم لا نسلم
گفته ای فردا پیام لطف و نیکویی نمایم	وعدہ است این بی نشانه لا نسلم لا نسلم
گفته ای در نبود دارم دل زخم پر شور دارم	این فریست و بهانه لا نسلم لا نسلم
گفت مادر مادرانه چون ببینی داهودانه	اینچنین گو ده روانه لا نسلم لا نسلم
گوییم امروز زارم نیت حمام دارم	می نمای سنگ و شانه لا نسلم لا نسلم
هر کجا خوانند ما را تاغریباتند ما را	غیر این عالی ستانه لا نسلم لا نسلم
بر سر مستان بیایی هر دمی زحمت نمایی	کین فلانت آن فلانه لا نسلم لا نسلم
گوییم من خواجه تاشم عاقبت اندیش باشم	تا در افنی در میانه لا نسلم لا نسلم
دو ترش کرد آن میرسم تا ز شکل او برسم	ای عبوزه با مشانه لا نسلم لا نسلم
دست از عشم گزیدی گویی از مفت گزیدم	مقلطه است این ای یگانه لا نسلم لا نسلم

جمله را نتوان شمردن شرح يك يك حيله کردن

۱۵۸۳

نیست مکررت را کسرانه لا نسلم لا نسلم

می خرامد جان مجلس سوی مجلس کام کام	در جبینش آفتاب و در یبینش جام جام
می خرامد بخت ما کوهست تقد وقت ما	مثنوای پخته ازین پس وعدهای خام خام
جاء نصرافه حقاً مستجیباً داعیاً	ان تعالوا یا کر امی وادخلوا بین الکرام

قال ان الله يدعوا اخر جوامع ضيقكم  
ترجمانش این بود که ز خود بیرون آید زود  
از خودی بیرون رویم آخر که جادری بی خودی  
ان تکن اسماً فاسماً بالسمی مازج  
ان عقباً ملتقائنا مشعر البيت الحرام  
ورنه هر دم بند باشد هر دو گامی دام دام  
بی خودی معنیست معنی با خودیها نام نام  
لا کاسم شبه غمد و المسمی کالحماس  
مجلس خاص اندر آ و عام را وادان ز خاص

۱۵۸۴

ای درونت خاص خاص وای بیرونش عام عام

هر که گوید کان چراغ دیده را دیده ام  
چشم بد دور از خیالش دوشان بس لطف کرد  
گر چه اوعیار و مکلاست گرد خویشتن  
پای از دزدی کشیدم چون نلست از کلوشد  
جبله مسرفان پیر و بال خود پریده اند  
من بنگ خود همیشه جام خود بشکسته ام  
من بناخنهای خود هم اصل خود بر کنده ام  
ای سبه دل لاله بر کشتم چرا خندیده ای

چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو

۱۵۸۵

از درونم جبله خنده وز بیرون زاریده ام

ای جهان آب و گل تا من ترا بشناختم  
تو چراگاه خرائی نی مقام عیسی  
آب شیرینم ندادی تا که خوان گسترده ای  
دست و پا را چون بنندی گاهوارمت خواند حق  
چون درخت از زیر خاکی دستها بالا کنم  
ای شکوفه نو بطفلی چون شدی پیر تمام  
شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمدست  
زیر و بالا چند گویم لامکان اصل منست

نی خمش کن دردم رو دردم ناچیز شو

۱۵۸۶

چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم

خویش را چون خاد دیدم سوی گل بگریختم  
کاسه پر زهر بودم سوی تریاق آمدم  
دیده پر درد بودم دست در عیسی زدم  
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم

عشق گوید راست می گویی ولی از خود مبین

۱۵۸۷

من چو بلام تو چو آتش من ترا انگیختم

عشوه دادستی که من در میوفایی نیستم  
بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم



چون جدا کردی بغنجر عاشقانرا بند بند  
من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان  
من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم بکسی  
ای در اندیشه فرو رفته که آوه چون کنم  
من نگویم چون کنم دریا مراتا چون برد  
در غم آنم که او خود را نماید بی حجاب

۱۵۸۸

هیچ اندر بند خویش و خود نمایی نیستم

من سر خم را بیستم باز شد پهلوی خم  
کوره ها محتاج خم و خمها محتاج جو  
مستیان بس بدیده و خمشانرا کس ندید  
گر نبودی بوی آن خم در دماغ خاص و عام  
بوی خمش خلق را در کوزه قنّاع کرد  
جادوی بر خم نشیند می دواند شهر شهر  
در سر خود هیچ ای دل مست و بیخود چون شراب  
نسا بینی نسا کهان مستی دمیده از جهان  
روی از آن سو کن کزین سو گفتد گو داراه نیست

۱۵۸۹

چون ز شش سو وادهیدی باز یابی سوی خم

چشم بگشایان نگر کش سوی جانان می برم  
چون کبوتر خانه جانها ازو مسموم گشت  
زانک هر چیزی باصلش شاد و خندان می رود  
زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود  
تا که زو در کان بود او را نباشد روحی  
دود آتش کفر باشد نور او ایمان بسود  
سوی هر ابری که او منکر شود خورشید را  
شمس تبریز اده نامم گوهر بحر دولت

۱۵۹۰

من ز شرم جان پاکت همچو عمان می برم

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اختر  
در معانی گم شدستم همچین شیرین ترست  
در معانی می گدازم تا شوم هرننگ او  
دل نگیرد هیچ کس را از حیات جان خویش  
می خرامم من بیاغ از باغ با روحانیان  
کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکنم  
و در من از سفتی دل در کار خود مستی کنم  
از معانی در معانی تا روم من خوشترم  
سوی صورت باز نایم در دو عالم ننگرم  
زانک معنی همچو آب و من در و چون شکر  
من ازین معنی ز صورت یاد ندارم لاجرم  
چون گل سرخ لطیف و تازه چون نیلوفر  
خویشتن را بسکلم چون خویشتن را ننگرم  
زود از دریا بر آید شعله های آذرم

همچو زرد خندان خوشم اندمیان آتشش      زانك گرز آتش بر آیم همچو زرد من بفرم  
من ذاصونی چوماری سر نهادم بر خطش      تا چه افتد ای برادر از خط او بر سرم  
من ز صورت سیر گشتم آمدم سوی صفات      هر صفت گوید در آ اینجا که بحر اخضر  
چون سکندر ملك دارم شمس تبریزی ز لطف

۱۵۹۱      سوی لشکر های معنی لاجرم سر لشکر  
وقت آن آمد که من سوگند هارا بشکنم      بند ها را بردارم بند ها را بشکنم  
چرخ بد پیوند را من برگشایم بند بند      همچو شمشیر اجل پیوند هارا بشکنم  
بنه‌ای از لا ابالی درد و گوش دل نهم      بند نپذیرم ز صبر و بند هارا بشکنم  
مهر برگیرم ز فضل و در شکر خانه روم      تا ز شاخی زان شکر این قندهارا بشکنم

تا یکی از چند و چون آخر ز عشقم شرم باد  
۱۵۹۲      کی ز چونی بر تر آیم چند ها را بشکنم  
نی تو گفתי از جفای آن جفاگر نشکنم      نی تو گفתי عالمی در عشق او بر هم زنم  
نی تو دست او گرفتی عهد کردی دو بدو      کز بی آن جان و دل این جان و دل را بر کنم  
نور چنست چون منم دورم مبین ای نور چشم      سوی بالا بنگر آخر زانك من پر روزنم  
ای سر رشته طربها عیسی دوران توی      سر این روزن فرو کن گرچه من چون سوزنم  
عشق را روز قیامت آتش و دودی بود      نور آن آتش تو باشی دود آن آتش منم  
تا نبینم روی چون گلزار آن صد نوبهار      همچو لاله من سیه دل صدف بان چو سوسنم

شاه شمس الدین تبریزی منت هاشق بسم  
روز بزمست همچو موسم روز و زمت آهنگ  
۱۵۹۳      روی نیکت بد کند من نیک را برید نهم  
عاشقی بس بخته ام این تنگ را بر خود نهم      تنگ را من بر سر آن عشرت بی حد نهم  
تنگ هاشق تنگ دارد از همه فخر جهان      حرفهای علم را بر گردن ابجد نهم  
علم چون چادر گشاید در برم گیرد بلطف      تخت خود را من بر آرم بر سر فرق نهم  
تاج زرین چون نهاد عاشقی بر فرق من      صورت خود را پیش صورت احمد نهم  
چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود

نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانك  
شکر دلخواه را دو اشکم کاغذ نهم  
۱۵۹۴      ایها العشق آتش گشته چون استاره ایم  
تا بود خورشید حاضر هست استاره ستیر      لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم  
الصلا ای عاشقان هان الصلا این کاربان      بی رخ خورشید مامی دانك ما آواره ایم  
هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد      باده کار بست اینجا دانك ما این کاره ایم  
نمرة لبیک لبیک از همه برخاسته      کالصالا پیچارگان ما عاشقانرا چاره ایم  
خونبهای کشتگان چون غمزه خونی اوست      مصحف معنی توی ماهریکی سی پاره ایم  
کوه طور از باده اثنیضود شد و بدمست شد      در میان خون خود چون طفلك خون خواره ایم  
ماچه کوه آهنگم آخر چه سنگ خاره ایم

يك جو از سرش نگویم از همه جو جوشویم  
 همچو مریم حامله نور خدایی گشته ایم  
 از درون باره این عقل خود ما را معجو  
 عشق دیوانه ست و ما دیوانه دیوانه ایم  
 مفرغ تبریز شمس الدین تو باز آ زین سفر

بهر حق یکبارگی ما عاشق یکبارہ ایم ۱۵۹۵

سرفدم کردیم و آخر سوی جیغون تاختم  
 چون براق عشق عرشی بود زیر دان ما  
 عالم چون را مثال ذرها برهم زدیم  
 فهم و وهم و عقل انسان جلگی دره بریخت  
 چونک در سینور مجنونان آن لیلی شدیم  
 نفس چون قارون زسی مادرون خاک شد  
 دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذره ای  
 بس صدفهای جو گوهر زیر سنگی کوفتیم  
 سوی شمع شمس تبریزی بیفته شیر جان

بوده پروانه نینداری که اکنون تاختم ۱۵۹۶

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم  
 جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند  
 ساعتی از جوی مهرش آب بردل می زدیم  
 ساعتی می کرد بر ما شکر و گوهر تار  
 چون خیال او در آمد بر درش دربان شدیم

چون خیال او برون شد ما درین درماندیم ۱۵۹۷

این چه کژ طبعی بود که صد هزاران غم خودیم  
 باده کباب را دادند اندر یثربون  
 ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم  
 نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بردی زنیم  
 بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد  
 این جهان افسونگرست و وعده فردا دهد  
 گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود  
 که از آن کف گوهر هستی و سرمستی بریم  
 ماهییم و ساقی ما نیست جز دریای عشق  
 که جو گردون از مهر خود شبید اشکم برکنیم  
 جمع مستان را بعنوان تاباده ها با هم خوریم  
 با جنید و با یزید و شبلی و ادهم خوریم  
 مرگ نبود عاشقانرا تاغم ماتم خوریم  
 زخم بر رستم زنیم و زخم از رستم خوریم  
 خالق آوردست ما را تا که ما عالم خوریم  
 ما از آن زیر کثریم ای خوش پسر که دم خوریم  
 و در ز آدم زاده ایم آن ماده با آدم خوریم  
 که از آن دف نعره و فریاد زیر ویم خوریم  
 هیچ دریاکم شود زان دو که بیش و کم خوریم  
 گر چو خود شید آبهار اجله بی اشکم خوریم

شمس تبریزی توسلطانی و مایندۀ نویم

۱۵۹۸

لاجرم در دور تو باده بجام جم خوریم

دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم  
 ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم  
 بیش مشک افشان او شاید که جان قربان کنیم  
 میل دارد تا که ما دل را درو پیچان کنیم  
 ما فرمان دل او هر چه خواهد آن کنیم  
 جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم  
 ذره‌ای خاک خود را پیش او رقصان کنیم  
 چشمهای خیره را در روی او تابان کنیم  
 در کف موسی عشقش معجز نمیان کنیم  
 کین چنین فوعون داما موسی همران کنیم

ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم  
 گر ز داغ هجر او درد بست در دلهای ما  
 چون بدست ما سپارد زلف مشک افشان خویش  
 آن سر زلفش که بازی میکند از باد عشق  
 او بآزار دل ما هر چه خواهد آن کند  
 این کنیم و صد چنین و منتش بر جان ماست  
 آفتاب رحمتش در خاک ما در تافته ست  
 ذره‌ای تیره را در نور او روشن کنیم  
 چوب خشک جسم ما را کو بمانند عصاست  
 گر هجبه‌های جهان حیران شود در ما رواست

نیسه‌ای گفتیم و باقی نیم کاران بوبرند

۱۵۹۹

با برای روز پنهان نیسه را پنهان کنیم

گرم در کار آدمم موقوف مطرب نیستم  
 که سجودش می‌کنم گاهی بسر می‌ایستم  
 جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم  
 در کف موسی عصا گاهی و گاه افیستم  
 عقل را باشد عصا یعنی که من احمیستم  
 بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیزستم  
 همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب  
 که در ازم گاه کوه و گاه همچو سایه پیش نور  
 من میان اصبعین حکم حق چون قلم  
 عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست  
 روح موقوف اشارت می‌بنالد هر دمی

چون اذینجا نیستم اینجا غریبم من غریب

۱۶۰۰

چون درینجا بی‌قرارم آخر از جایستم

در درون ساغرش چشمه خوری را یافتم  
 شکر ایزد را که من زین دلبری را یافتم  
 آنک گوید در دو کونش هم سری را یافتم  
 در درون مشک رقتش هنبری را یافتم  
 می برد پرک زنان که شکری را یافتم  
 عاشقی مستی جوانی می‌خوری را یافتم  
 می کشانش دو سیه که منکری را یافتم  
 گو میان مشک و عنبر مجبری را یافتم  
 گو که در خورشید از رحمت ذری را یافتم  
 هست بی‌پایان در آن سرها سری را یافتم  
 من برون از هر دو عالم منظری را یافتم

از شهنشه شمس دین من ساغری را یافتم  
 تابش سینه و برت را خود ندارد چشم تاب  
 میرداد قهر چون مادی فرو کوبد سرش  
 چون درون طره‌اش دریافتم دل را عجب  
 گریبینی طوطی جان مرا کرد لبش  
 گر بیرسنت حکایت کن که من بر جام لعل  
 گر کسی منکر شود تو گردن او را بیند  
 در میان طره‌اش رخسار چون آتش بین  
 چون گشاید لعل را او تا نثار در کند  
 چون دکان سر بزان سرها و دلها پیش او  
 چون نگه کردم سر من بود پراز عشق او

من بیرج تور دیدم منکر آن آفتاب  
من صف دستم دلان جستم بدیدم شاه را  
گاو جستم من ز تور و خود خری را یافتم  
ترک آن کردم چو بی صف صفدری را یافتم  
من همی کشتی سوی تبریز راندم می نرفت

۱۶۰۱ پس زجان بر کشتی خود لنگری را یافتم

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم  
از فنا رو تافتیم و در بقا دد یافتیم  
یاد آمد در میان ما از میان برخاستیم  
بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم  
کرد از دریا بر آوردیم و دود از نهضت  
همین که مستان آمدند و راه را خالی کنید  
آتش جان سر بر آورد از زمین کالبد  
کم سخن گویم و گر گویم کم کس بی برد

هستست آن زنان و کار مردان نیستست

۱۶۰۲ شکر کنندو نیستی ما پهلوان برخاستیم

می بسازد جان و دل را پس عجایب کان صیام  
گر ترا سودای معراجست بر چرخ حیات  
گر تو خواهی تا عجب گردی عجایب ان صیام  
دانك اسب تازی تو هست ذو میدان صیام  
چونك بهر دیده دل کوری ابدان صیام  
چونك هست این صوم نقصان حیوة هرستور  
خاص شد بهر کمال معنی انسان صیام  
چون حیاة عاشقان از مطبخ تن تیره بود  
پس مهیا کرد بهر مطبخ ایشان صیام  
چیت آن اندر جهان مهلکتر و خون دیرتر  
بر دل و جان و جا خون خواره شیطان صیام  
خدمت خاص نهانی تیر نفع و زود سود  
چیت پیش حضرت در گاه این سلطان صیام  
ماهی بیچاره را آب آنچنان نازه نکرد  
آنچ کرد اندر دل و جانهای مشتاقان صیام  
در تن مرد مباحثه در ره مقصود دل  
هست بهتر از حیوة صد هزاران جان صیام  
گرچه ایمان هست مبنی بر بنای پنج رکن  
لیك در هر پنج پنهان کرده قدر صوم را  
سنگی بی قیمت که صد غرور از و کس تنگد  
شیر چون باشی که تو از رو بهی لرزان شوی  
بس شکم خاری کند آنکو شکم خواری کند  
خاتم ملک سلیمانست یا تاجی که بخت  
خنده صایم به است از حال مفطر در سجود  
در خورش آن بام تون از تو بآلایش بود  
شبهت خوردن ستاره نصیبان تار و کد  
هیچ حیوانی تو دیدی روشن و بر نور علم  
شبهت تن و انو همچون نیشکر در هم شکن  
قطره ای تو سوی بحری کی توانی آمدن  
سوی بحر ت آورد چون سیل و چون باران صیام

بای خود را از شرف مانند سرگردان بصوم  
خویشتن را بر زمین زن در که غوغای نفس  
گر چه نفست دستی باشد مسلط بر دلت  
طلسمی کز اندرونش آب حیوان می زهد  
گر تو خواهی نور قرآن در درون جان خویش  
بر سر خوانهای دوحانی که پاکان شسته اند  
روزم چون روزت کند و شن دل و صافی روان  
در صیام از پایی شادی کنان نه با گشاد

دود باشد کز گریبان بقا سر بر زند

هر که در سر امکند مانند دامن صیام

۱۶۰۳

چونک در باغت بزیر سایه طویستم  
همچو سایه بر طوافم گرد نور آفتاب  
که درازم گاه کوتاه همچو سایه پیش نور  
من میان اصمین حکم حکم چون قلم  
عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست  
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی

چون از اینجا نیستم اینجا غریبم من غریب

۱۶۰۴

چون در اینجا بی قرارم آخر از جایستم

بده آن باده نوشین که من از نوش تو مستم  
ز من ای ساقی مردان نفسی روی مگردان  
قدحی بود بدستم بفکنم بشکستم  
تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه است شرابت  
بکش ای دل می جانی و بغصب این وفارغ  
دل من رفت بیلا تن من رفت یستی  
چه خوش آویخته بستم که ز سنگت نشکبیم  
تو ز من پرس که این عشق چه گنجست وجه دارد  
بلب جوی چه گردی بجه از جوی چو مردی  
ملثن قمت اقمنا و لئن رحمت رحلنا  
منم آن مست دهل زن که شدم مست بمیدان

چه خوش و بیخود شاهی هله خاموش چوماهی

۱۶۰۵

چو ز همتی برهیدم چه کشی باز بهستم

بزن آن برده نوشین که من از نوش تو مستم  
هله ای سرده مستان بغصب روی مگردان  
بده ای حاتم مستان قدح رفت بدستم  
که من از عریده نا که قدحی چند شکستم

بشکن شیشه هستی که چو تو نیست پرستم  
چو شدم مست بینی چه کستم چه کستم  
دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم  
که رگ فیه پریدم ز غم و فیه پرستم  
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم  
دهل خویش چو پرچم بر نیزه بیستم

خمس از فانی راهی که فنا خامشی آورد

چو رهیدیم ز هستی تو مکن باز بهستم ۱۶۰۶

دغل و عشوه که دادی بدل پاک بخوردم  
تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم  
بدم گرم یرسی چو شنیدی دم سردم  
چکنم چاره چه دارم بگفت مهره نردم  
چو روی راه سواره ز پی اسب تو کردم  
تو مرا گول گرفتی که سلیم سره مردم  
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم  
که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم  
یکی بوسه ز شادی دو جهانرا بنوردم  
ضلاتن ضلاتن

تو گمان داشتی ای جان که مگر رفتم و مردم ۱۶۰۷

شکم از زار بگریه من عیار بخندم  
سوی بالا پیریدم که من از چرخ بلندم  
هنگی غرق جنونم هنگی سلسله مند  
خر اگر مرد بروگو که برین پشت سبند  
چونوی خویش من ای جان بی این خویش سبند  
زیی آب حیات تو بسی جوی بکنند  
اگرم پاک بسوزی سود ابرا که سبند  
نه از آن عید بخندیم نه ازین عود برند  
خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم  
که اگر دو ترشم من نه همان شهیدم و قسم  
وگر از دست تو آید نکند زهر گرندم  
سوی آن قلعه عالی تو برانداز کنندم

نه برین دخل بیخشم نه ازین چرخ بترسم

چو فرون خرج کنمن نه فرون دخل دهندم ۱۶۰۸

چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبو کش  
تو میرسم که کیی توبده آن ساغر شش سو  
چو من از باده پرستی شدم غرقه صنی  
بده ای خواجه بابا مکن امروز معایبا  
چو منم سایه صنت بکنم آنچ بگردی  
منم آن مست دهل زن که شدم مست بیدان

خمس از فانی راهی که فنا خامشی آورد

چو رهیدیم ز هستی تو مکن باز بهستم ۱۶۰۶

هله دوشت یله کردم شب دوشت یله کردم  
بده امشب هم از آنم نخورم عشوه من امشب  
چو همه نور و ضیایی بدل و دیده در آیی  
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو مائیم  
چو روی مست و پیاده قدمت راه همه فرشم  
مکن ای جان همه ساله تو بفردام حواله  
خود اگر گول و سلیم تو روا داری و شاید  
بغدا کت نگذارم کم ازین نیز نباشد  
وگر از لطف در آیی که برین هم بخوایی  
ضلاتن ضلاتن

ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت بیند  
مثل بلبل مستم نفس خویش شکستم  
نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم  
کله اردفت برو گونه کلم سلسله مویم  
همه بر باد از آنم که منم نای تو نایی  
ز پی قند و نبات تو بسی طله شکستم  
چو تو بدوخ جهانرا جهت چشم بدان را  
اگر از سوز چو عودم و گر از ساز چو عیدم  
سر سودای تو دارم سر اندیشه نغارم  
ترشی نیست در آن خد ترش او کرد بقاصد  
چو دلم مست تو باشد همه جانهاست فلام  
طرف سدره جان را تو فرو کش بکنم نه

نه برین دخل بیخشم نه ازین چرخ بترسم

چو فرون خرج کنمن نه فرون دخل دهندم ۱۶۰۸

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مند  
 ز کشاکش چو کمانم بکف گوش کشانم  
 مگر استاره چرخم که زیر جی سوی برجی  
 بسما و برو جش بهبوط و برو جش  
 نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان  
 نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم  
 نفسی همزه ماهم نفسی مست اله  
 نفسی ره زن و غولم نفسی تند و ملولم  
 بزنی ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون  
 بخدا که نگریزی قدح مهر نریزی  
 هله ای اول و آخر بسده آن باده فاسخر  
 بده آن باده جانی ز خرابات معانی

که از آن سوی کشندم که ازین سوی کشندم  
 فسد از بام در افتد چو در خانه بندم  
 بنحوسیش بگسریم بسعودیش بخندم  
 نفسی همتك بسادم نفسی من هلبندم  
 ز چه اصلم ز چه مضلم بچه بازار خرندم  
 نفسی غسرق فراقم نفسی راز تسو رندم  
 نفسی یوسف چاهم نفسی جله گزندم  
 نفسی زین دو بروم که بر آن بام بلندم  
 که من از سلسله چستم و تد هوش بکندم  
 چه شود ای شه خوبان که کنی گوش بیندم  
 که شد این برم منور بتو ای عشق پسندم  
 که بدان ارزد چاکر که از آن پاده دهندم

بیران ناطق جان را تو ازین منطق دسی

۱۶۰۹

که نمی باید میدان بگو حرف سنندم

چو یکی ساغر مردی ز خم یادر آرم  
 ز یس کوه بر آیم علم عشق نمایم  
 ز تک چاه کسی را تو بصد سال بر آری  
 چو از آن کوه بلندم کمر عشق بیندم  
 بر من نیست من و ما عدم بی سرو بی با  
 بتو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم  
 تو چه از کار فزایی سر و دستار نمایی  
 تو در ییگاه چه لنگی ز شب تیره چه ترسی  
 تو ز تانار هر اسی که خدا را نشناسی  
 هله این لحظه غموشم چو می عشق بنوشم

دو جهانرا و نهانرا همه از کار بر آرم  
 ز دل خاره و مرمر دم اقرار بر آرم  
 من دیوانه بی دل بیکی بار بر آرم  
 ز کمر گاه منافق سر زنار بر آرم  
 سر و دل زان بنهادم کمر از بار بر آرم  
 ببیان دست نباشد در و دیوار بر آرم  
 که من از هر سرمویی سر و دستار بر آرم  
 که من از جانب مغرب مه اثوار بر آرم  
 که دو صد رایت ایمان سوی تانار بر آرم  
 زره جنگ پیوشم صف بیکار بر آرم

هله شمس الحق تبریز ز فراق تو چنانم

۱۶۱۰

که هباهوی و فنان از سر بازار بر آرم

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم  
 دل غیرت نجویم سوی غیر تو نجویم  
 بتو آوردم ایمان دل من گشت مسلان  
 چو توی چشم و زبانم دونینم دو خوانم  
 چو من از شهد تو نوشم چه روسر که فروشم  
 ز شکر بورد سلطان نه زمهانی شیطان  
 نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم

که بر آنکس که نه عاشق بجز انکار ندارم  
 کل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم  
 بتو دل گفتم که ای جان چو تو دلدار ندارم  
 جز يك جان که توی آن بکسی اقرار ندارم  
 جهت دزدی چه گوشم نه که ادرار ندارم  
 بخورم سیر برین خوان سر ماهار ندارم  
 دغ چون در بنگر گر زد بسیار ندارم



نمودد خسرو دل غم مگر الا غم شیرین  
بی هر خایندو این کنی شرح و لیکن  
تو که بی داغ جنونی خبری گوی که چونی  
چو ز تهریز بر آمد مه شمس الحق و دینم

سر این ماه شبستان سپیدار ندارم  
مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم  
من و بالای مناره که تمنای تو دارم  
ز تو سر مست و خمارم خبر از خویش ندارم  
سر خود نیز نغلام که تقاضای تو دارم  
دلین روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم  
که درین آینه دل رخ زیبای تو دارم  
همه موجم همه جوشم در درباری تو دارم  
مشو قول طیبیان که شکر زاید صفرا  
بشکر داروی من کن چه که صفرای تو دارم  
که چو تو همه ماهم بر و پهنای تو دارم  
هله ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون  
خبرش نیست که پنهان چه تماشای تو دارم  
ستر الله علینا چه هلالی تو دارم  
بر دربان تو آیم نهد راه و براند  
چو دلم می زن بر دو دق و سرنای تو دارم  
زین و تجربه می کن همه هیهای تو دارم  
هله در راه نباشد ز سر بام و دریچه  
هله دربان هوان غم منم راه و سقط گو  
چو دف از سبلی مطرب هنرم یش نماید

هله زین پس نغوشم نکتم فتنه نجوشم

بدلم حکم کی دارد دل گویای تو دارم  
منم آنکس که نبینم برنم فاخته گیرم  
من از آن خار کشانم که شود خار حیرم  
بکی مانم بکی مانم که سطرلاب جهانم  
همه اشکال فلک را یکایک پذیرم  
ز پس کوه معانی علم عشق بر آمد  
چو عیدار بر آمد برهاند ز زحیرم  
ز سر درگر بگریزم تو یقین دان که خفانم  
ز سحرگر بگریزم چو خشم سحره بادم  
چو دهانم پذیرد بخدا خام و خسیرم  
نه چو خود شید جهانم شه یکروزه فانی  
که نیندیشد و گوید که چه میرم که بسیرم  
نه چو مریم سلح کش نه چو مه نیه وزیرم  
نه چو مردی خوار نباشد که توی حافظ و یارم  
بر خلق این قلبم بر تو این کتیرم  
هنر خویش پیوشم ز همه تا نغزندم  
بدو صد عیب بلنگم که خرد جز تو امیرم  
نغزدم جز جگر و دل که جگر گوشه شیرم  
نه چون یوزان خسیسم که بود طمع پیرم  
ز خرد زان نگریزم که درین ملک خطیرم  
ز خرد زان نگریزم که ز تو نیست گزیرم  
همگان مرد نباشد نباشد و نباشد  
تو مرا کنج عطایی که نهی نام فقیرم  
که کهم من نه صدایم قلم من نه صریرم  
تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم  
هله بس کن هله بس کن کم آواز چرس کن

فلاتن فلاتن فلاتن فلاتن

همه می گوی و مزنند ز شهنشاه شهیرم

۱۹۱۲

بغداکز غم هشت نگریم نگریم  
قدحی دارم بر کف بغدا تا تو نیایی  
سحرم روی چوماخت شب من زلف سیاهت  
ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلیم  
بده آن آب ز کوزه که نه عشقیست دو روزه  
بغدا شاخ درختی که نداد ز تو بختی  
بیر ای دل سوی بالا بیر و قوت مولا  
همگان وقت بلاها بستانند خدا را  
صفت مفر تریز نگویم بشامت

۱۶۱۴ چه کنم رشک نخواهد که من آن غایب یزم  
بزن آن پرده دوشین که من امروز خموشم  
ز تنف آتش هشت من دلسوز خموشم  
منم آن باز که مستم ز کله بسته شدم  
ز کله چشم قرازم ز کله دوز خموشم  
زنگار خوش پنهان ز یکی آتش پنهان  
چو بدیدم که دهانم شد غماز نهانم  
سخت فاش چه گویم که زرموز خموشم  
بره عشق خیالش چو قلاووز من آمد  
ز دهش گویم لیکن ز قلاووز خموشم  
زخم افروخته گشتم بزم آموخته گشتم

۱۶۱۵ زخم از ناله بر آرم زخم آموز خموشم  
من اگر دست زنانه نه من از دست زنانه  
نه پی زمر و قمارم نه پی خبر و عطارم  
من اگر مست و خرابم نه چو تو مست شرابم  
خرد پوره آدم چه خبر دارد ازین دم  
مشو این سخن از من و نه زین خاطر روشن  
رخ تو گر چه که خوبست قفس جان تو چوبست  
نه زبویم نه ز دنگم نه ز نامم نه ز تنگم  
نه می خام ستانم نه ز کسی وام ستانم  
چو گلستان جناب طربستان جهانم  
شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد  
چو در آیم بگلستان گل افشان وصال  
عجب ای عشق چه جفتی چه غریبی چه شکفتی  
چو بشیریز و سد جان سوی شمس الحق و دینم

۱۶۱۶ همه اسرار سخن را بشنایت برسانم  
ز یکی بسته دهانی صنمی بسته دهانم  
چو بروید نباتش چو شکر بست زبانم  
همه خوبی قمر او همه شادبست مگر او  
که از او من تن خود را ز شکر باز ندانم

نوحه پر می که کداسی تو درین عشق چه نامی  
چو قدح ریخته گشتم بتو آمیخته گشتم  
و گرم هست اگر من به انگشت تو بر من  
چو اردو در نلک و تابم ز پیش سخت شتابم  
چو شکر گیر تو گشتم چو مرار تیر تو گشتم  
چو صلاح دل و دین راحه خورشید بقین را

۱۶۱۷

بتو افتاد محبت تو شدی جان و روانم

بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم  
ز جفای تو حریمم جز عشقت نگزینم  
تو بر خسار چوماهی چه لطیفی و چه شامی  
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم  
تو آرم دل من میر ای دوست قرارم  
هوس نیست جز اینم جز این کار ندارم  
تو مرا بشت و پناهی ز تو آراسته کارم  
که درین عهد چو تیرم که برین چنگ چو تارم  
تن مارا همه جان کن همه را گوهر کار کن

۱۶۱۸

ز طرب چشمه روان کن بسوی باغ و بهارم

علم عشق بر آمد بر هاند ز حیرم  
بکه مانم بکه مانم که سطرلاب جهانم  
بلب چشمه حیوان بکشم بای بایم  
چو قضا حکم روانم نه امیرم نه وزیرم  
بروی ای عالم هستی همه را بای بینی

۱۶۱۹

تو اگر جان منستی نپذیرم نپذیرم

تو گواه باش خواهی که ز توبه توبه کردم  
بجمال بی نظیرت بشراب شیر گیرم  
باب شکر فشانم بضایر غیب دانت  
برخ چو آفتاب بسلوات خطابت  
بهوای همچو درخت بلوای روح بخت  
بمعات صاحت بقیامت صیاحت  
هله ای شه مغله تو بگو بساقی خود  
هله تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد  
بدهش از آذر حقیقی که شود خوشی عشیقی  
نه درو حسد بماند نه غم حسد بماند  
بصفا مثال زهره برضا بسان مهره  
پیریده از زمانه ز هوای دام و دانه

پس ازین خموش باشم همه گوش و هوش باشم

۱۶۲۰

که نه بلبلم نه طوطی همه عقد و شاخ و ردم

هوس است دوسر من که سر بشر ندارم  
دو هزار از ملک بخشد شه عشق هر زمانی  
من ازین هوس چنانم که ز خود خبر ندارم  
من ازو بجز جمالش طبعی دگر ندارم

کمر و کلاه عشقش بدو کون مر مرا بس  
سحری ببرد عشقش دل خسته را بجایی  
سفری فناد جان را بولایت معانی  
ز فراق جان من گر زدودیدم درفشانه  
چه شکر فروش دارم که بن شکر فروشد  
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن  
تبریز همد کردم که چو شمس دین بیاید

۱۶۲۱

بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم  
چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم  
چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی  
بقدم چو آفتابم بنهرابها بشابم  
بر درخت مانم که ز اصل دور گشتم  
من اگر چه سیب شیبم ز درخت بس بلندم  
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش  
بکشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ  
چو دلت چو سنگ باشد پراز آتش چو آهن  
ز جبین زهرانی کر و فر لاله گویم  
چو ز آفتاب زادم بغداد که کیبادم  
اگرم حدود پرسد دل من ز شکر ترسد  
بر دافضی چگونه ز بنی قعانه لافم  
چو در باب ازو بناله چو کمانچه در اتم

بزبان خموش کردم که دل کباب دارم

۱۶۲۲

دل تو بسوزد از من ز دل کباب گویم  
تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم  
تو ریسی و امیری دم و بند کسی نگیری  
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی  
چه شود اگر بسازی نشتایی و نتاری  
تو چه عاشق فراقی چه ملولی و چه عاقی  
بطبد دلم که ناگه برود بحجره آنمه  
بکسی چو ذره ای من اگر گشاده یابم  
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود  
تو چو من اگر بجویی بشمار خاک یابی  
فسی وجود دارم که ترا سجود آدم

صنما چه می شنایی که بکشتی از شتابم  
صنما چه زود سیری که ز سیریت خرابم  
که نه سیخ سوزدای جان نه تپه شود کبابم  
نشود دلم نزاری چو ببرد یار آیم  
ز کف جز تو صافی ندهد طرب شرابم  
چو نهان شد آفتابم بدودیدم چون سحابم  
چه کنم وفا ندارد بطلوع آفتابم  
تو هر آنچ پیشم آری چکنم که بر نتابم  
چو توی اگر بجویم بچراغها نیابم  
که سجود تست جاننا دعوات مستجابم

تو بگفتیم که دل را از جهانیان فرو شو  
صنایا چو من کم آید بکسی و جانباری  
بهر توی صبحم بفر توی فتوحم  
تو چو بوبک دیابسی بستیزه تن زدستی  
دل خود چگونه شویم چو ببرد هجرت آیم  
که زرشک دل کبابم و باشک چون سعابم  
بیدل توی بهشتم بجل توی ثوابم  
من خسته از ستیزت بنفیر چون دبابم  
تو نه آن شکر جوایی که جواب من نیایی

۱۶۲۳

مگر احقم گرفتی که سکوت شد جوابم

هذبان که گفت دشمن بدرون دل شنیدم  
سگ او گزید پایم بنمود بس جفایم  
چو پرازهای فردان بر سیده ام چو مردان  
همه عیب از من آمد که ز من چنین خن آمد  
چو بلیس کو ز آدم بندید هر که نشی  
برسان بهمدانم که من از چه دو گرانم  
خمشان بس خجسته لب و چشم بریت  
چو زدل بجانب دل دره خفه است و کامل  
بضمیر همچو گلشن سگ مرده در فکندم  
بدونیک دوستان را بکنایت او بگفتم  
چو دلم رسید نا که بدلی عظیم و آ که  
چو بهال خویش شادی تو بمن که جافتادی  
بسوی توای برادر نه مسم نه زور سرختم

تو بگیر آنچنانک بنگفتم این سخن هم

۱۶۲۴

اگرم بیاد بودی بغداد نمی چیدم

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم  
شب و روز می بکوشم که برهنه در ایوشم  
علمی بدست مستی دوهزار مست باوی  
بچه میخ بندم آنرا که قناع از او کشاید  
دهلی بدین عظیمی بگلیم دو ننگیند  
بسر ماده اختر دود و فغان بر آرد  
شترست مرده اشق سر آن مناره عشقت  
تویا زهای گل داینگ زمین نهان کن  
سرخسب چون گشادی برسان وظیفه را  
بی جیب تست اینجا همه جیبها دریده  
همه ابله لطف جان کن همه را از سر جوان کن  
همه پردها بدران دل بسته را پیران  
سرمست گفته باشد من ازین خبر ندارم  
نه چنان دکان فروشم که دکان نو بر آرم  
بیان شهر گردان که خسار شهر یارم  
چه شکار گیرم آنجا که شکار آن شکارم  
فرو نورمه بگوید که من اندرین ندارم  
که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم  
که مناره است فانی و ابدی است این منارم  
بیهار سر بر آرد که من آن قمر ندارم  
بیان دورما آ که غلام این دوارم  
بی سبب تست ای جان که چو برگه یقارم  
بشراب اختیاری که دبابه اختیارم  
هلهای تو اصل اصلم بتواستهم مطارم

بعدا که دور نیکو ز بگه بدیده باشد که در آید آفتابش بوصول در کنارم  
تو خموش تا قرنعل میکند حکایت گل

۱۶۲۵ بر شاهدان گلشن چو رسید نو بهارم

دو هزار عهد کردم که سرچئون نهارم دره زیاده جویی بطریق خیره رویی  
رنگدایم غله بدروم بکارم من بوالعقول معجب تو بگو که بر چه کارم  
سگ لنگ را بگوید که برس بدان شکارم بهل اختیار خود را تو پیش اختیارم  
همه صیدهای جان را بنثار بر تو بارم نه ظییر من جمالی چه غریب و نندوه بارم  
ببرد کبوتر دل سوی اولین مطارم خمش از دگر بگویم ز مفالت خوش او

تبریز و شمس دین شد سبب فروغ اختر

۱۶۲۶ رخ شمس ازو منور بفراز سبز طارم

فلکا بگو که تا کی گله‌های بار گویم زمین او مقام کمرست و کوه و صحرا  
ز فراق گلستانش چو در امتحان خارم همه بآلک زانج آید بغرابهای بهمن  
گرهی ز نقد غنچه بنهم پیش سوسن بکشد ز کبر دامن دل من چو دلبر آید

بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی

۱۶۲۷ بجهد ز مهر ساقی چو من از خمار گویم

نظری بکار من کن که ز دست دمت کارم چه کسی در آید آخر بشرابخانه تو  
بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارد اگر از شراب وصلت بیری ز سر خمارم

چو نیم سزای شادی ز خودم مدار پی هم

۱۶۲۸ که دوین میان همیشه غم تست غمگسارم

«یده از خلق بیستم چو جبالش دیدم جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم  
رای او دیدم و رای کو خود افکندم رای او دیدم و رای کو خود افکندم  
او بدست من و کوران بدستش جستم ساده دل بودم و یامست و یا دیوانه  
از ره رخنه چو دردان بر ز خود رفتم بس کن و راز مرا بر سر افگشت میبچ  
مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم وز پی نور شدن موم مرا مالیدم  
نای او گشتم و هم بر لب او نالیدم من بدست وی و از بیخبران پرسیدم  
ترس ترسان ز زور خویش همی دزدیدم همچو دزدان سمن از گلشن خود می چیدم  
که من از پنجه پیچ تو بسی پیچیدم

شمس تبریز که نودمه واختر هم از دست

گر چه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

۱۶۲۹

دل چه خورد دست عجب دوش که من مضورم  
هر چه امروز بریزم شکم تاوان نیست  
بوی جان هر نفسی از لب من می آید  
گر نهی تولب خود بر لب من مست شوی  
ساقیا آب در انداز مرا تا کردن  
شب که خواب ازین خرقه برون می آیم  
هین که دجال بیامد بکشاره مسیح  
گر بهوش است خرد و جگرش را خود کن  
باده آمد که مرا پییده بسرباد دهد  
روز و شب حامل می گشته که گویی قدمم  
سوی خم آمده ساغر که بکن تبارم  
ماه مه پرده دریده طلب می رفته  
تو که مست هندی دور شو از مجلس ما  
چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه  
نیم آن شاه که از نعت بتابوت روم  
اگر آمیخته ام هم ز فرح مزوجم  
جام فرعون نگیرم که دهان گنده کند  
هله خاموش که سرمست غموش اولیتر

شمس تبریز که مشهورتر از خود شیدست

من که هسایه شمس چو قمر مشهورم

۱۶۳۰

گو مرا خار زند آن گل خندان بکشم  
در بسوزد دل مسکین مرا همچو سبند  
گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند  
لعل در کوه بود گوهر در قلزم تلخ  
این نبودست و نباشد که من از طنز و کزاف  
رخم از خون جگر صده اطللس پوشید  
من چو در سایه آن زلف پریشان جهم  
همراهم همه رفتند سوی ره زن دل  
گر کسی قصه کند بار کشی مجنونی  
در بوندان بردم یوسف من می گنهی  
گردلم سر کشد از درد تو جان سیر شود  
در لبش چو در کند ازین دندان بکشم  
پای کوبان شوم و سوز سپندان بکشم  
هیچنین سجده کنان تا بن میدان بکشم  
از بی لعل و گهر این بخورم آن بکشم  
گهر از ره بیرم لعل بدخشان بکشم  
چه شود گر ز غطا خلعت سلطان بکشم  
لارم نیست که من راه پریشان بکشم  
بگشاید رهم تا سوی ایشان بکشم  
ا درون نمره زند دل که دوچندان بکشم  
همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم  
جان و دل تا برود بی دل و بی جان بکشم

شور و شر درد و جهان افتد از غبر و مشک

۱۶۳۱

چونك من دامن مشکين تو پنهان بكنم

<p>درد آن باده جان را که سبک دل شده ایم بخدا کز سفر دور و دراز آمده ایم از کف زهره بعد لایه قدح نسته ایم چاره دطل گران کن که همه می زده ایم حق آنک ز آغاز حریفان پده ایم بر چه پدیدیم خماراته درین هر پده ایم هین پده ماملک السوت چنین قاعده ایم که گمان داشت که ماران علل فاسده ایم ما نه مردان نرید و عدس و مائه ایم</p>	<p>در فرو بند که ما عاشق این میکنده ایم بر چه ای ساقی چالاک میان را بر بند بر گشا مشک طرب را که ز رشک کف تو در فرو بند ز رحمت در پنهان بگشا زان سو غسل قیامت پده از وسوسه ام ما همه خفته تو بر مالگدی چند زدی گر علی الریق ترا باده می قاعده نیست ملفی زین بخورد فلسه اش غرق شود آن نهنگیم که دویا بر مایک قدح است</p>
--	--

هله خاموش کن و فایده و فضل بهل

۱۶۳۲

که ز فضل قدح فایده فایده ایم

<p>جهت توشه ده ذکر و صالت بردیم دل خسته بتو دادیم و خیالت بردیم وان خم ابروی مانند هلاکت بردیم ز شکر خانه مجموع خصالت بردیم رانک ما این پروبال از پروبال بردیم هر چه داریم همه از عز و جلالت بردیم</p>	<p>هله رفتیم و گرانی ز جالت بردیم تا که مارا و ترا تذکره ای باشد یاد آن خیال دغ خوبت که قمر سنده اوست وان شکر خده خوبت که مکر مینه اوست چون کبوتر چو پیریم بتو باز آییم هر کجا پرد فرمی بسوی اصل آید</p>
--	--

شمس تبریز شو خدمت مارا ز صبا

۱۶۳۳

گر شالمست و صباهم ز شالمست بردیم

<p>تا که بایا و شکر لب نفسی دم بزیم سر و سوسن چه کم آید چو میان چنینیم فارغ از باد و بروت حسن و بو الحسنیم چو توی ساقی بگزیده گزین زعنیم ما از آن روز دسن باز و حریفه دسنیم واجب آید که باقبال تو بر تن تنیم ما ازین خر گله خر گاه چرا بر نکنیم همچو سر هنگ قضایم که لشکر شکنیم سر و روی دوان گشته بسوی وطنیم نه چو گردا به کندیده بخود مر تنیم در بگویی تو همین گو که غریق منیم</p>	<p>در فرو بند که ما عاشق این انجمنیم نقل و باده چه کم آید چو دهن بزیم باده تو بکف و باد تو اندر سرماست چو توی مشطه ما ز توشع فلکیم دسن دام تو مارا چو دهانید ز چاه هقل عقل و دل جان دو صد جان چو توی چونك بر بام ملک از بی ما خیه زدند همچو سیم رخ دعایم که بر چرخ بریم ما چو سیلیم و تودریا ز تودور افتادیم رویشان نهره ز نایم درین راه چوسیل هین از آن دطل گرانده سبک پیش کو</p>
--	--



شمس تبریز که سرمایه لعلت و عقیق

۱۶۳۴

ما ازو لعل بدخشان و عقیق یمنیم

عقل گوید که من او را بزبان بفریم	جان بدل گوید دو بر من و بر خویش مخند
چیت کو را نبود تاش بدان بفریم	نیست غمگین و پراندیشه و بیهوشی جوی
تا من او را بی و رطل گران بفریم	باوک غمزه او را یکمان حاجت نیست
تا خدنگ نظرش را یکمان بفریم	نیست معبوس جهان بستان این عالم خاک
تا من او را بزر و ملک جهان بفریم	او فرشته است اگر چه که بصورت بشرست
شهوئی نیست که او را بزنان بفریم	خانه کین نقش درو هست فرشته برمد
پس کیش من چنین نقش و نشان بفریم	کله اسب نگردد چو بیر می پرد
خود او نور بود چونش بنان بفریم	نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان
تا بافسونش بهر سود و زیان بفریم	نیست معجوب که در نبود کنم من خود را
آه آهسی کنم او را بفغان بفریم	سر بینم بنهم سر که من از دست شدم
رحمتش را بروض یا خفقان بفریم	موی در موی بیند کزی و فعل مرا
چیت پنهان بر او کش پنهان بفریم	نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باده
کش بییت و غزل و شعر روان بفریم	هزت صورت غیبی خود از آن افزونست
که من او را بجان یا بجان بفریم	

شمس تبریز که بگزیده و محبوب و هست

۱۶۳۵

مگر او را بهمان خطب زمان بفریم

تابشی نو بنو از حسن و جمالش ردم	دم بدم از ره دل پیک خیالش ردم
یا نسیبست که از روز وصالش ردم	یا رب این بوی طرب از طرف فردوست
یا که جامیست که از خیر حلالش ردم	این ز عشقت که مفزم ز طرب خیره شدست
یا کبوتر جیگان از پر و بالش ردم	یا هو باز یست که از عشق هی پرانند

سر کشان از طرف غیب بن می آیند

۱۶۳۶

وین مدحها همه از لالت حالش ردم

وز لب چون شکر او شکری می ردم	ادبت باخبر من خبری می ردم
شکری در دهن است و دگری می ردم	شکر اندر شکر اندر شکرت
هر زمان تازه گل از شاخ تری می ردم	هر دم از گلشن او طرفه گلی می سکلم
عاشق سوخته خیره سری می ردم	خیره از عشق ویم کز هوش هر غسی
وین دگر هست که از وی نظری می ردم	آن یکی زرد شده کاتش او می کشدم
که دروا باز نشد بانگ دری می ردم	وان دگر بر در آن خانه او بنشسته

وان یکی بر سر آن خاک سرک بنهاد

۱۶۳۷

که ز خاکش صفت جانوری می ردم

منم آن دزد که شب تقب زدم بیردم	سر صندوق گشادم گهری دزدیدم
--------------------------------	----------------------------

ز زلیخای حرم چادر سر بسر بودم  
سر سودای کسی قصد سر من دادم  
چو بگفتم نهر سر سر من گفت آمین  
این چه ماهست که اندر دل و جانها گردد  
جان اخوان صفا دوست که اندر هوش  
اندرین چاه جهان یوسف حسنیست نهان  
هله ای هلق ییا یار منی در دو جهان  
زان چنین در فرحم کز قدحت سر مستم  
بنهان از همه خلقتان چه خوش آیین باغیست  
اندر آن باغ یکی دلبر بالا شجریست  
بس کنم آنچه بگفت او که بگو من گفتم

شمس تبریز که آفاق ازو شد پر نور

۱۶۳۸

من بهر سوی چو سایه زیش گردیدم

مادرم بخت بدست و پدرم جود و کرم  
هین که بگلر بك شادی بسمادت بر سید  
گر بگرگی برسم یوسف مه روی شود  
آنك باشد ز بغلی دل او آهن و سنگ  
خاك چون در كف من زرد شود و نقره خام  
صنی دارم گر بوی خوشش فاش شود  
مرد غم در فرحش که جبراهه هزاک  
بستاند بستم او دل هر کسی خواهد  
آن چه خالست بر آن دغ که اگر جاوه کند

گفتم از بس کنم و قصه فرو داشت کنم

۱۶۳۹

تو تماش کنی و شرح کنی گفت غم

ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم  
صد هزاران گل صد برگ ذخا کم دروید  
ای بسا دست که خایند حریصان حیات  
شربت مرگ چو اندر قدح من دیزی  
چون بسوی خوش يك سبب تو موسی جان داد  
چون خزان از خبر مرگ اگر زود شوم  
بارها مردم من وز دم تو زنده شدم  
من پراکنده بدم خاك بدم جمع شدم  
هیچو فرزندی که اندر بر مادر میرد

یش کلن شکر تو شکر افشان میرم  
چونك در سایه آن سرو گلستان میرم  
چونك در بای تو من دست فشانان میرم  
بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم  
بس هجب نیست کز آسیب تو چون جانان میرم  
چون بهار از لب خندان تو خندان میرم  
گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم  
یش جمع تو نشاید که بریشان میرم  
در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم

چه حدیثست کجا مرگ بود عاشق را      این معالط که در چشمه حیوان میرم  
شمس تبریز کسانی که بتو زنده نیند

۱۶۴۰

سوی تو رنده شوم از سوی ایشان میرم

گر تو خواهی که ترابی کس و تنها نکنم      وامفت باشم هر لحظه و هندا نکنم  
این تعلق بتو دارد سر رشته مگذار      کو میبازی کو کو باز مکن تانکنم  
گفته ای جان دهمت نان جوین می ندی      بیخبر دانیم از هیچ مکافا نکنم  
کوش تو تا بنالم نگشاید چشمت      دهمت بیم مبادات تو اما نکنم  
متفرق شود اجزای تو هنگام اجل      تو گمان برده که جمیع اجزا نکنم  
منشی روز و شب نیست شود هست کنم      پس چرا روز ترا عاقبت انشا نکنم  
هر دمی حشر نوشت ز ترح تا بفرح      پس چرا صبر ترا شکر شکر خان کنم  
هر کسی عاشق کاری ز تقاضای منت      پس چه شد کار جزا را که تقاضا کنم  
نا ز زهدان جهان همچو جنیت نبرم      در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم  
گلشن عقل و خرد بر گل و رویعان طریست      چشم بستی بستیزه که تماشا نکنم

۱۶۴۱

طبل باز شهم ای باز برین بانگ بیا

پیش از آنکه بروم نظم غزلها نکنم

من چو در گوردرون خفته همی فرسام      چو بیایی بزیادت سره بیرون آیم  
نفع سود منی و معشر من پس چه کنم      مرده و زنده بدانجا که توی آنجام  
مثل نای چمادیم و خمش بی لب تو      چه نواها زنم آن دم که دمی درنایم  
نی مسکین تو با شکر لب خو کردست      یاد کن از من مسکین که ترا می یابم

چون نیابم مه روبرو سر خود می بندم

۱۶۴۲

چون نیابم لب نوشت کف خود می خایم

ساقیا ما ز تریا بزمین افتادیم      گوش خود بردم شش تریا طرف بنهادیم  
دل رنجور بطنبور نوایی دارد      دل صد پاره خود را بنوایش دادیم  
بخرابات بدستیم از آن دو مستیم      کوی دیگر نشناسیم درین کو زادیم  
ساقیا زین همه بگذریده آن جام شراب      همه را جمله یکی کن که درین افرادیم  
همه را غرق کن و باز رهان زین اعداد      مزه ای بخش که ما بی مزه اعدادیم  
دل ما یافت از این باده عجایب بویی      لاجرم از دم این باده لطیف اورادیم  
از برون خسته یاریم و درون دست یار      لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم  
همه مستیم و خراییم و فتای ره دوست      در خرابات فنا عاقله ایجادیم

هله خاموش یارام عروسی داریم

۱۶۴۳

هله گردک بنشینیم که ما دامادیم

چند خسیم صبوحت صلا برخیزیم      آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم  
آن کمیت عربی را که فلك پیمایست      وقت زینست و لکامت چسرا تنگیزیم

خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه  
در زندان جهان را بشجاعت بکنیم  
زنکیان شب غم راهه سر بر داریم  
قدح باده نسازیم جز از کاسه سر  
زآخورد تور برانیم سوی برج اسد  
اندرین منزل هر دم حشری گاو آرد  
موج دریای حقایق که زند بر که قاف  
بدر ماراست اگر چه چو هلالیم نزار  
گلرخان روی نمایند چو رو بنسایم  
وز سر ناز بگویم چه چیزید شما  
گلهزاریم ولی پیش رخ خوب شما  
آهوان تبتی بهر چرا آمده اند  
چون دمد جام صفا بر همه ایشار کنیم  
تلب خورشید ازل بر سر ما می تابد

طالع شمس چو ماراست چه باشد اختر

روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

۱۶۴۳

جز ز فتان دو چشت ز کی مفتون باشیم  
جز از آندوی چوماخت که مهش جو یانست  
نار خندان تو ما را صنایا گریان کرد  
چشم مست تو قدح بر سر ما می ریزد  
گلفشان رخ تو خرمن گل می خشد  
همچو موسی ز ددخت تو حریف نویم  
هر زمان عشق درآید که حریفان چوتید  
ما چو زاییده و پرورده آن دریاییم  
ما ز نوز رخ خورشید چو اجرا داریم  
بدما نوح خیالت یم و جیحون خواهد  
همچو عشقم درون دل هر سودایی  
چونک در مطبخ دل لوت طبق بر طبق است  
وقف کردیم برین باده جان کاسه سر

شمس تبریز بی نور تو زان ذره شدیم

تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

۱۶۴۵

گر تو مستی بر ما آی که ما مستانیم  
پوسفاتند که درمان دل پر دزدند  
ورنه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم  
که ز مستی بنده اند که ما درمانیم

چونك درمان سر خود گیرد ما درمانیم  
كنج عیشم اگر چند ددین ویرانیم  
كه خدا اوست و خدا اوست همورادانیم  
كه سزای سر صدیم و یا ددبانیم  
ما ز جان بی خبریم و بر آن جامانیم  
می دمد در دل ما زانك چو نای انبانیم  
بار ما می كشد و ماش همی رنجانیم  
غوش كاند كند و گوید ما اوزانیم  
ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم  
ما سخن كوی غموشیم كه چون میزاییم

بس كن از چند بیان طرق از اوكانست

۱۶۴۶

نظری سیر بر آن روی چو گلزار زнім  
فته و غلغل اندر همه بازار زнім  
همه بر جیب گل و جمد سن زار زнім  
تا سبو وار همه بر خم خم زار زнім  
نامه را يك نسی در سر دستار زнім  
واجب آید كه دوسه زخمه بر آن تار زнім  
ما كه مستیم چه دایم چه مقدار زнім  
خاك در دیده این عالم لدار زнім  
خیه عشرت ازین بار در اسرار زнім  
خبر تا آتش در مكبه و كار زнім  
گر ز برق دل خود بر كه و كهسار زнім

هله باقیش تو كو كه بوجود چو توی

۱۶۴۷

دست با هم بدیم و بر دلدار شویم  
همچنین رقص كنن جانب بازار شویم  
ما بیندیم دكانها همه بی كار شویم  
ما بهمان خدا بر سر اسرار شویم

روز آنست كه در باغ بتان خیمه زنند

۱۶۴۸

می گلرنك بده تا همه یكرنك شویم  
رخ می دنك نا تا همكان دنگ شویم

ور بدانند حق و قیست خود در شكند  
ما خرابیم و خرابات ز ما شوریدست  
كه خدامان بخرابت همان ساقی و بس  
مست را باغم و اندیشه و تدبیر چه كار  
هر كی از صدر خبر دارد او ددبانست  
من نغواهم كه سخن گویم الا ساقی  
خوش بود سیم تنی كو بنده كه كیم  
یار ما داند كو کیست ولی بر شكند  
سر فرود آرد چون شاخ تر از لطف و كرم  
يك زمانم بپلای جان كه غموشانه غموشست

روز آنست كه ما غوش بر آن یار زнім  
مشری وار سر زلف همه خود گیریم  
اندر افتیم در آن گلشن چون باد صبا  
نفسی كوزه زнім و نفسی كاسه خودیم  
تا بكی نامه بخوانیم كه جام رسد  
چنگ اقبال ز فسر رخ تو ساخته شد  
وقت شود آمد و هنگام نكه داشت نماند  
خاك زرمی شود اندر كف اخوان صفا  
می كشاند سوی میمنه ما را بطناب  
شد جهان روشن و خوش از رخ آتش دویی  
پاره پاره شود و زنده شود چون كه طور

روز شادیت بیا تا همكان یار شویم  
چون درو دنگ شویم و همه يك رنگ شویم  
روز آنست كه خوبان همه در رقص آیند  
روز آنست كه تشریف بیوشد جانها

ما بنظاره ایشان سوی گلزار شویم  
ساقیا هر بده كردیم كه در جنگ شویم  
سورت لطف سقی الله توی در دو جهان

باده منسوخ شود چون بهفت باده شویم  
هین که اندیشه و غم پهلوی ما خانه گرفت  
مطر با بهر خدا زخمه مستانه بزن  
مجلس قیصر دوست بده صیقل دل  
يك جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط  
دشمن عقل کی دیدست کز آمیزش او  
بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم  
باده ده تا که از ما بدو فرسنگ شویم  
تار زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شویم  
تا که چون آینه جان همه بی رنگ شویم  
یک نفس عاشق آنیم که دلنگ شویم  
همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم

شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود

۱۶۴۹

زود در کردن عشقش همه آونگ شویم

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم  
جان سپاریم دگر ننگه چنین جان نکشیم  
تا نجوئیم ازین خنب جهان برناییم  
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو  
در سر زلف سعادت که شکن در شکنست  
مال و پر باز گشاییم بیستان چو درخت  
گرچه سنگیم بی مهر تو چون موم شویم  
گرچه شاهیم برای تو چو رخ راستدویم  
در رخ آینه عشق زخود دم نزنیم  
ما چو افسانه دل بی سر و بی پایانیم  
گر مریدی کند او ما برادی برسیم  
مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند  
بند را بر گلیم از همه بیگانه شویم  
خانه سوزیم و چو آتش سوی میخانه شویم  
کی حریف لب آن ساغر و پیانه شویم  
تا نمیریم بمسند او که مردانه شویم  
واجب آید که نگون تر ز سر شانه شویم  
گر درین راه فتاد ریخته چون دانه شویم  
گر چه شمیم بی نور تو پروانه شویم  
تا برین نطع ز فرزین تو فرزانه شویم  
محرّم گنج تو گردیم چو پروانه شویم  
تا مقیم دل عشاق چو افسانه شویم  
ود کلیدی کند او ما همه دندانان شویم  
شاید از ناله کنیم استن حنانه شویم

نی خوش کن که خموشانه بیاید دادن

۱۶۵۰

باسبان را چو شب ماسوی کاشانه شویم

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جام  
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام  
از تقار تو اگر خون رسد همچو سگان  
غنچه و خار ترا دایه شوم همچو زمین  
ملخ حکم تو تا مزدهام را بچرید  
ساقی صبر بیا و طلل گرانم در ده  
گویم شپشی و چون پشه بی آرامی  
همچو دزدان ز عس من همه شهادیم  
مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال  
بزبان گر نکتم یاد شکر خانه تو  
بخته و خام ترا گر نپذیرم خام  
سفر دانه نیم ای یک بند دام  
گر من آنرا قدح خاص ندانم عام  
تا سمنا و اطنا کنی ای جان نام  
گر نگردم تلف سو علف ایلم  
تا چو ریگش یکی بار فرو آشام  
چون دلارام نیام بچه چیز آرام  
همچو خورشید پرستان بسحر بر بام  
شکر غیر تو بود در سر من سر سام  
کام و ناکام بود لذت آن در کام

## خبر رشك قومی آرد اشك ترمن

۱۶۵۱

نه بتقلید یل از دیده دهد بیغام

ماسرو پنجه و قوت نه ازین جان داریم  
آتش دولت ما نیست ز خورشید و انیر  
دگویی نی و در آن دجله خون میجوشیم  
هفت دریا بر ما غرقه یک قطره بود  
چه کم از سرنیود چونک سراسر جانیم  
بوهریره صفتیم و بگه داد و ستد  
اهرمن دیو و پری جمله بجان عاشق ماست  
دوچه و حبس جهان گر چه دهین دلویم

شمس تبریز شهنشاه همه مردانست

۱۶۵۲

ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم

ای در پنا که شب آمد همه ازم بیریم  
رفت این روز دراز و در حسن گشت فراز  
باطن ما چو فلک تا باید مستقیمست  
معدة گاو گرفتست ده معدة دل  
نزد یزدان نه صباحت برادر نه مسا  
همه زندان جهان پر زنگارست و نقوش  
کوزها دان تو صور او زهر شربت فکر  
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع  
شرت از کوزه فروید بود از جای دگر  
از دهنده نظر او چه که نظر محبوبست  
آنچنانک نتوان دید ز بعد مفرط  
که ز تمزیج جمادات چو یخ منجمدیم  
اگر این یخ نرود زانست که خورشید مید  
گرچه دل را ز لقا بر جگرش آبی نیست  
چو مهندس جهت جان وطن غیبی ساخت  
چو سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما  
از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید  
وز سعایی که فرستد بر ما آن دریا  
زان بهاری که خزانی نبود در پی او  
جان چو روز مست و تن ما چو شب و ما بیدان

مجلس آخر شد و ماتش نمودم و سریم  
ز اول روز غمناکیم و پشیمان بشیریم  
گرچه روزی دوسه در نقش و نگار بشیریم  
ورنه در مرج بقا صاحب جوع بشیریم  
چیز دیگر بود و مانع آن دگریم  
همه محبوس نقوش و وثقات صویریم  
همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم  
نفسی است ابالی نفسی نفع و ضریم  
همچو کوزه ز اصول مددش بی خبریم  
زانست محبوب که ما غرق دهنده نظیریم  
سبب قربت مفرط معزول از بهریم  
که در آن شیر گدازنده مثال شکریم  
و گر آن مه نرسد زانست که بنده اگریم  
متصل با کرم دوست چو آب و جگریم  
بامهندس ز درون هندسه ای بر شمریم  
همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم  
قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم  
کهر اندر کهر اندر کهر اندر کهریم  
همه سر سبز و فزاینده چو سرو و شجریم  
واسطه روز و شب خویش مثال سحریم

من خمش کردم ای خواجه ولیکن زنده

۱۶۵۳

هله منگر سوی ماست که احدی الکبریم

من ازین خانه پر نور بدر می‌نروم	منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر
من ازو گریبکشی جای دگر می‌نروم	گر جهان بحر شود موج‌زند سرتاسر
من بیج جانب آن کنج گهر می‌نروم	شهر ماتختگاه و مجلس آن سلطانت
من ز سلطان سلاطین بحر می‌نروم	شهر ما از شه ماکن عقیق و گهرست
من ز گنجینه گوهر بحر می‌نروم	شهر ما از شه ماچنت و فردوس خوشست
من ز فردوس و زجنت بحر می‌نروم	شهر پر شد که ملان بن فلان می‌برود
شهر او اجیف چرا پر شد اگر می‌نروم	این خبر رفت بهر سوی و بهر گوش رسید
من ازین بی خبری سوی خبر می‌نروم	یار ما جان و خداوند قضا و قدرست
من ازین جان قدر جو بقدر می‌نروم	تو مسافر شده‌ای تا که مگر سود کنی
من ازین سود حقیقت بگر می‌نروم	منز را یافته‌ام پوست نخواهم خایید
ایستی یافته‌ام سوی خطر می‌نروم	تو جگر گوشه مایی برو الله معک
من چو دل یافته‌ام سوی جگر می‌نروم	تو کمر بسته چو مودی بی حرص و دوی
من فکنده کله و سوی کمر می‌نروم	نشوم بند کسی بنده مده جان بدر
من بدر یافته‌ام سوی بدر می‌نروم	

شمس تبریز مرا طالع زهره دادست

۱۶۵۴

تا چو زهره هه شب جز بیطر می‌نروم

از بدونیک جهان همجو جهان بی خبریم	تا که ما از از نظرو خوبی تو با خبریم
از بی روی تو تا حشر غلام نظیریم	نظری کرد سوی خوبی تو دیده ما
تا نگوئی که دین عشق تو ما مختصریم	دین مامهر تو و مذهب ما خدمت تو

زهر بر یاد بکی نوش توای آهو چشم

۱۶۵۵

گر به از نوش نتوشیم بس از سگ بتریم

بس مطلق زنانی شعلها اند اشکم	دوش می‌گفت جانم کی سپهر معظم
بر تن در شکایت نیلی رسم ماتم	بی‌گنه بی جنایت گردشی بی نهایت
هم شه و هم گداوش چون براهیم ادهم	که خوش و گاه ناخوش چون خلیل اندر آتش
کردش آسیا ها داری و پیچ ارقم	صورتت سیمناکی حالت دردناکی
کو بهشت جهانرا می‌کند چون جهنم	گفت چرخ مقدس چون ترسم از آن کس
سازدش باز و بومی سازدش شکروسم	در کفش خاک مومی سازدش رنگ و درومی
پیش کردست ما را تا شود او مکتم	او نهانست یارا اینچنین آشکارا
گشته خاشاک دقسان موج‌دد زیر و دریم	کی شود بحر کیهان زیر خاشاک پنهان
جان تنق کرده تن رادر عروسی و درغم	چون تن خا کدانت بر سر آب جانت
می‌کند خوش فوسوی پر بدو نیک عالم	در تنق نو عروسی تنه خوبی شومسی



حاک ادو سبزه زادی چرخ ادو بی قراری  
عقل ادو مستقینی صبر ادو مستعینی  
باد پویان و جویان آبها دست شویان  
سر با موجها بین کرد کشتی خاکین

شه بگوید تو تن زن خویش درچه میفکن

۱۶۵۶

که ندانی تو کردن دلو و جبل از شلولم

هم بدرد این درد را درمان کنم  
یا بر آدم پای جان دین آب و گل  
داغ پروانه ستم از شمع الست  
عشق مهمان شد بر این سوخته  
نفس اگر چون گربه گوید که میلو  
از ملولی هر کی گرداند سری  
آبلولی دنبال بی عشقی است  
عاشقی چه بود کمال تشنگی

من نگویم شرح او خامش کنم

۱۶۵۷

آنچ اندر شرح ناید آن کنم

می رسد بسوی جگر از دولیم  
می بناله آسمان از آه من  
اندکی دانستی از حال من  
مکتب تعلیم عشاق آتش است  
روی خود بر روی زود من بنه  
گفتش گویم بگوشت یک سخن

گفتش دور از جلال چشم بد

۱۶۵۸

چشم من نزدیک اگر چه معجبم

عاشقم از عاشقان نگریختم  
حمله بردم سوی شیران همچو شیر  
قصه بام آسمان می داشتم  
چونکه من دارم بدم هر درد را  
هیچ دیدی دارم کز دردی گریختم  
بی رو یفا میران بودم بجان  
زنده کوشم در شکار زنده گی  
چشم تیراندازش آنکه یافتم  
رخم تیغ و تیر من منصور شد

وز مصاف ای پهلوان نگریختم  
همچو دویه از میان نگریختم  
از میان نردبان نگریختم  
از صداع این و آن نگریختم  
دارم من همچنان نگریختم  
من ز تهدید خسان نگریختم  
زنده باشم چون زجان نگریختم  
که ز تیر خرکسان نگریختم  
چونکه از زخم سنان نگریختم

بهر قندم از ترش باکیم نیست سودمندم از زیان نگریم

شمس تبریزی چو آمد آشکار

ز آشکارا و نهان نگریم

۱۶۵۹

دست من گیرای بر خوش نیستم  
نی بپل دستم که رنجم از دلست  
تا تو رفتی قوت و صبرم برفت  
دستها را چون کمر کن کردم  
ناتوانم رفتم از دست ای حکیم  
ای گرفته آشت زیر و زبر  
چه خبر پرسى که بی جام لبست  
سرهمی پیچم بهر سو همچنین

ای قدنو چون شجر خوش نیستم  
درد دل را گلشکر خوش نیستم  
تا تو رفتی من دگر خوش نیستم  
هین که من بی این کمر خوش نیستم  
دست بر من نه مگر خوش نیستم  
اینچنین زیر و زبر خوش نیستم  
با خبر یا بی خبر خوش نیستم  
چيست يعنى من ز سر خوش نیستم

چشم می بندم بهر دم تا بدیر

زانک بی تو بانظر خوش نیستم

۱۶۶۰

ای گزیده بار چونت یافتم  
می گریزی هر زمان از کار ما  
چند بارم وعده کردی و نشد  
زحمت اغیار آخر چند چند  
ای دریده پرده های عاشقان  
ای ز رویت گلستانها شرمسار  
ای دل اندک نیست زخم چشم بد  
ای که در خوابت ندیده خسروان

ای دل و دلدار چونت یافتم  
در میان کار چونت یافتم  
ای صنم این بار چونت یافتم  
هین که بی اغیار چونت یافتم  
برده را بردار چونت یافتم  
در گل و گلزار چونت یافتم  
بس مگو بسیار چونت یافتم  
این عجب بیدار چونت یافتم

شمس تبریزی که انوار از تو تافت

اندر آن انوار چونت یافتم

۱۶۶۱

سالکان راه را محرم شدم  
طارمی دیدم برون از شش جهت  
خون شدم خوشیده در گهای عشق  
که چو عیسی جملگی گشتم زبان  
آنچ از عیسی و مریم بلوه شد  
یش نشترهای عشق لم بزل  
هر قدم همراه هردا ببل بود  
رو مرو با مرکه کردم حربها  
مست کردم تنگ هستی را تمام  
بانگ نای لم بزل بشنو زمن

ساکنان قدس را همدم شدم  
خاک گشتم فرش آن طارم شدم  
در دو چشم عاشقانش نم شدم  
که دل خاموش چون مریم شدم  
گر مرا بلور کنی آن هم شدم  
زخم گشتم صدمه و مرهم شدم  
جان میادم گر از او درهم شدم  
تا ز عین مرکه من خرم شدم  
تا که بر زمین بقا محکم شدم  
گر چو پشت چنگ اندخم شدم

رو نمود الله اعلم مر مرا کشته الله و پس اعلم شدم  
 هید اکبر شمس تبریزی بود  
 هید را قربانی اعظم شدم

۱۶۶۳

بوی آن خوبختن می آیدم بوی یار سیمتن می آیدم  
 می رسد در گوش بانگ بلبلان بوی باغ و یاسمن می آیدم  
 دود چون آبتان می گیردم طفل جان اندر چمن می آیدم  
 بوی زلف مشکبار روح قدس همچو جان اندر بدن می آیدم  
 یوسفم افتاده در چاه فراق از شه مصر آن دهن می آیدم  
 من شهید عشقم و پر خون کفن خونبها اندر کفن می آیدم  
 بر سرم نه آن کلاه خسروی کانچنان شیرین ذقن می آیدم  
 سر نهادم همچو شمع اندر دلگن سرنگر کاندر لکن می آیدم  
 جانها بر بام تن صمصاف زدند کان قباد صف شکن می آیدم  
 گویا آن چنگه عشرت سارهاست تا نوای تمن تنن می آیدم  
 گویا ساقی جان بر کار شد تاجنن می در دهن می آیدم  
 یاز شمعاع عقیق احمدی بوی رحمان از بسن می آیدم

یا ز بوی شمس تبریزی ز عشق

نرها بی خویشتن می آیدم

۱۶۶۴

نوبنوهر روز باری می کشم وین بلا از بهر کاری می کشم  
 زحمت سرما و برف ماه دی بر امید نو بهاری می کشم  
 پیش آن فربه کن هر لاغری این چنین جسم نزاری می کشم  
 از دود شهرم اگر بیرون کنند بهر عشق شهر باری می کشم  
 گرد کان و خانه ام ویران شود بر وفای لاله زاری می کشم  
 عشق یردان پس حصاری محکمست رخت جان اندر حصاری می کشم  
 ماز هر پیگانه سنگین دلی بهر یاری برد باری می کشم  
 بهر لعلش کوه و کانی می کشم بهر آن گل بار خاری می کشم  
 بهر آردو نرگس مغرور او همچو مغرور او خاری می کشم  
 بهر صیدی کو نمی گنجید بدم دام و داهول شکاری می کشم  
 گفت ای غم تا قیامت می کشی می کشم ای دوست آری می کشم

سینه غار و شمس تبریز است یار

سخره بهر یار غاری می کشم

۱۶۶۵

می شناسد پرده جان آن صنم چون نداند پرده را صاحب حرم  
 چون ز پرده قصد عقل ما کند تو فسون بر ما مخوان و بر مردم  
 کس ندارد طاقت ما آن نفس عاقل از ما می رمد دیوانه هم

آنچنان کردیم مامعجون که دوش ماه می انداخت از غیرت علم  
 پردهایی می نوازد پرده در نازهایی می زند بی زیر و بیم  
 عقل و جان آنجا کند نفس البطل کو بدرد پرده شادی و غم  
 این نفس آن پرده را از سر گرفت

۱۶۶۵

ما بسر رقصان چو پر کاغذ قلم

عاشقی بر من پریشان کنم کرم عیارت کن که ویرانت کنم  
 گر دوصدخانه کنی زنبور و بار چون مگس بی خانومی مانت کنم  
 تو بر آنک خلق را حیران کنی من بر آنک مست و حیرانت کنم  
 گر که قافی ترا چون آسیا آرم اندر چرخ و گردانت کنم  
 در تو املاطون و لقمانی بچلم من بیک دیدار نادانت کنم  
 تو بدست من چو مرغی مرده ای من صیادم دام مرغان کنم  
 بر سر کبجی چو ماری خفته ای من چو مار خسته بیچانت کنم  
 خواهم دلیلی گو و خواهی خودمگو در دلالت عین برهانت کنم  
 خواه گویا حول خواهی خودمگو چون شبت لاحول شیطان کنم  
 چند می باشی اسیر این و آن گر برون آیی ازین آنت کنم  
 ای صدف چون آمدی در بهر ما چون صدفها گوهر افشانت کنم  
 بر گلویت تیغها را دست نیست گر چو اسماعیل قربانت کنم  
 چون غلیلی هیچ از آتش منرس من ز آتش صد گلشانت کنم  
 دامن ما گیر اگر تر دامنسی تا چو مه از نور دامانت کنم  
 من همایم سایه کردم بر سوت تا که افریدون و سلطانت کنم

هین قرامت کم کن و خاموش باش

۱۶۶۶

نا بخوانم عین قرآنت کنم

گفته ای من یار دیگر می کنم بر تو دل چون سنگ مرمر می کنم  
 پس تو خود این گو که از تیغ جفا عاشقی راقص و بی سر می کنم  
 گوهری را زیر مرمر می کشم مرمری دال و گوهر می کنم  
 صد هزاران مؤمن توحید را پسته آن زلف کافر می کنم  
 عاشقان را در کشاکش همچو ماه گاه فربه گاه لاغر می کنم  
 کلهای عشق را از خنب جان کیل باد همچو ساغر می کنم  
 باغ دل سرسبز و تر باشد و لیک از فراقش خشک و بی بر می کنم  
 گلبنان را جمله کردن می زنم قصد شاخ ناز و تر می کنم  
 چونک بی من باغ حال خود بدید جود هشتم داد و داود می کنم  
 از بهار وصل بر پیار دی مغرت را روح پرور می کنم  
 یار دیگر از بر سبیل خود دستی سبیل پر از زرمی کنم

بند گان خویش را بر هر دو کون خسرو و خاقان و سنجبر می کنم

شمس تبریزی همی گوید بروح

۱۶۶۷

من ز عین روح سرور می کنم

من ز وصلت چون بهجران می روم در بیابان مغلان می روم  
من بخود کی رفتی او می کشد تا نپنداری که خواهان می روم  
چشم تر گس خیره در من ماندست کز میان باغ و بستان می روم  
هزل هم انگشت خود را می گزد زانک جان این جاست و بیجان می روم  
دست نا پیدا گریبان می کشد من پی دست و گریبان می روم  
اینچنین پیدا و پنهان دست کیست تا که من پیدا و پنهان می روم  
این همان دستست کاول او مرا جمع کرد و من پریشان می روم  
در تماشای چنین دست هجب من شدم از دست و حیران می روم  
من چو از در بای میان قطره ام قطره قطره سوی میان می روم  
من چو از کان معانی یک جوم همچنین جو جو بدان کان می روم  
من چو از خورشید کیوان ذره ام ذره ذره سوی کیوان می روم

این سخن پایان ندارد لیک من

۱۶۶۸

آدم و ان سر پایان می روم

من بسوی باغ و گلشن می روم تو نمی آیی میا من می روم  
روز قار بکست پی رویش مرا من برای شمع روشن می روم  
جان مرا هشتت ویشین می رود جان همی گوید که بی تن می روم  
بوی سیب آمد مرا از باغ جان مست گشتم سبب خوردن می روم  
هیش باقی شد مرا آنجا که من از برای هیش کردن می روم  
من بهر بادی نگردم زانک من در رهش چون کوه آهن می روم  
من گریبان را دیدم از فراق در پی او همچو دامن می روم  
آتشم گرچه بصورت دو غنم و نند آتش همچو روغن می روم

همچو کوهی می نمایم لیک من

۱۶۶۹

ذره ذره سوی روزن می روم

آتش نو در وجود اندر زدیم در میان معو نو اندر شدیم  
نیک و بد اندر جهان هستی است ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم  
هر چه چرخ دزد از ما برده بود شب عس رفتیم و از وی بستیم  
ما یکی بودیم با صد ما و من یکجوی زان یک نمائد و ماصدیم  
از خودی نا رفته نتوان آمدن از خودی رفتیم وانگه آمدیم  
قدم ما شد پست اندر قدم عشق قلعا چون پست شد عالی قدیم  
یشه مردی ز حق آموختیم پهلوان عشق و یار احمدیم

یست و نه حرمت بر لوح وجود حرفها شنیم و اندر ابجدیم  
سعد شمس الدین تبریزی بتافت

۱۶۷۰

وز قران سعد او ما اسعدیم

ما بخرمنگاه جان باز آمدیم	جانب شه همچو شهباز آمدیم
سیر گشتیم از غریبی و فراق	سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
واریدیم از گدایی و نیاز	پای کوبان جانب ناز آمدیم
در کنار محرمات جان پروریم	چونک اندر پرده راز آمدیم
او کمند انداخت و ما را برکشید	ما بدست صانع انگاز آمدیم
پیش از آن کین خانه ویران کرد اجل	حدقه خانه پردار آمدیم
نان ما پختست و بویش می رسد	تا بیوی نان بقباز آمدیم

هین خمش کن تا بگوید ترجمان

۱۶۷۱

کز مذلت سوی اهراز آمدیم

کردم از شدی و گر از غم زنیم	جمع بنشینیم و دم با هم زنیم
یار ما امزون رود افزون رویم	یار ما گر کم زند ما کم رویم
ما و یاران همدل و همدم شویم	همچو آتش بر صف دستم زنیم
گر چه مردانیم اگر تنها رویم	چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم
گر پشیمانی براه حج رویم	تو ممکن باور که بر زمزم زنیم
یار های چنگ را مانیم ما	چونک در سازیم زیر و بم زنیم
ما همه در جمع آدم بوده ایم	بار دیگر جمله بر آدم زنیم
مکن پوشیدست و آدم واسطه	خبیثها بر ساحل اعظم زنیم

چون بتخت آید سلیمان بقا

۱۶۷۲

صد هزاران بوسه برخاتم زنیم

روز بارانست و ما چو می کنیم	بر امید وصل دینی می زنیم
ابرها آبتن از دریای عشق	ما ز ابر عشق هم آبتنیم
تو مگو مطرب نیم دستی بز	تو بیا ما خود ترا مطرب کنیم
روشنست آن خانه گویی آن کجست	ما غلام خانهای روشنیم

ما حجاب آب حیوان خودیم

۱۶۷۳

بر سر آن آب ما چون روغیم

امشب ای دلدار مهمان تویم	شبچه باشد روز و شب آن تویم
هر کجا باشیم و هر کجا که رویم	حاضران کاسه و خوان تویم
نقشهای صنعت دست تویم	پروریده نعمت و ناک تویم
چون کبوتر زاده برج تویم	در سفر طواف ایوان تویم
حین ما کنتم فولوا شطره	با زجاجة دل پری خوان تویم

هر زمان تفتی کنی در مفر ما  
 همچو موسی کم خودیم از دایه شیر  
 اینیم از دزد و مکر راه زن  
 زان چنین مستست و دلغوش جان ما  
 گوی زین فلك رقصان ماست  
 خواه چو گان ساز ما را خواه گوی  
 خواه ما را ما را کن خواهی عصا  
 گر عصا سازیم بیفشانیم برگ  
 عشق ما را پشت داری می کند  
 سایه ساز ماست نور سایه سوز  
 ما صحیفه خط و عنوان تویم  
 زانك مست شیر و پستان تویم  
 زانك چون زر در حرمندان تویم  
 که سبکسار و گرانجان تویم  
 چون نباشد چونکه چو گان تویم  
 دولت این بس که بیدان تویم  
 معجز موسی و برهان تویم  
 وقت خشم و جنگ تعبان تویم  
 زانك خندان روی پستان تویم  
 زانك همچون مه بیزان تویم  
 هم تو یگشا این دها را هم تو بند

۱۶۷۳

بند آن تست و انبان تویم

ما ز بالا ایم و بالا می رویم  
 ما از آنجا و ازینجا نیستیم  
 لا اله اندر پی الله است  
 قل تعالوا آیتست از جنب حق  
 کشتی نوحیم در طوفان روح  
 همچو موج از خود بر آوردیم سر  
 راه حق تنگست چو سم الضباط  
 هین ز همراهان و منزل باد کن  
 خوانده ای انا الیه راجعون  
 اختر ما نیست در دور قمر  
 هست هالیست در سرهای ما  
 روز خرمنگاه ما ای کورموش  
 ای سخن خاموش کن با ما یا  
 ما ز دریا ایم و دریا می رویم  
 ما ز بیجا ایم و بیجا می رویم  
 همچو لا ما هم به الا می رویم  
 ما بیجذب حق تعالی می رویم  
 لاجرم بی دست و بی پا می رویم  
 باز هم در خود تماشا می رویم  
 ما مثال داشته یکتا می رویم  
 پس بدانك هر دمی ما می رویم  
 تا بدانی که کجاها می رویم  
 لاجرم فوق ثریا می رویم  
 از علی تا رب اعلی می رویم  
 گرنه کوری بین که بینا می رویم  
 بین که ما از رشك بی ما می رویم  
 ای که هستی ما ره را میند

۱۶۷۵

ما بکوه قاف و عفا می رویم

دوش عشق شمس دین می باختیم  
 در فراق روی آن معشوق جان  
 در تار عشق جان افزای او  
 عشق او صد جان دیگر می بداد  
 همچو چنگ از حال خود خالی عیب  
 افتد آن پرده بده يك پردگی  
 سوی رفعت روح می افراختیم  
 ما حضر با عشق او می ساختیم  
 قالب از جان هر زمان پرداختیم  
 ما درین داد و ستد پرداختیم  
 پرده عشاق را بنواختیم  
 کز شعاش بردها بشناختیم

هر زمان خود را بسوی پرده‌ای حیل حیل بیشتر انداختیم  
 برج برخ و برده پرده بعد از آن همچو ماه چارده می تاختم  
 رو نمود از سوی تبریز آفتاب

۱۶۷۶

نادل از رخت طبیعت آختم

عاقبت ای جانفرا نشکبتم	خشم دفتم بی شما نشکبتم
در جدایی خواستم تا خو کنم	راستی گویم جدا نشکبتم
کی شکبید خود کهی از کهر با	کاهم و از کهر با نشکبتم
هر جفا کش طالب روز وفاست	من جفا کش از وفا نشکبتم
نرم نرمك گویدم باز آمدمی	گویش ای جان ما نشکبتم
ای دل و ای جان و چشم روشنم	بی پناه توتیا نشکبتم
بر سرم می زد که دیدی تو سزا	ناسزایم ناسزا نشکبتم
آزمودم مردگی و زندگی	در فنا و در بقا نشکبتم

مطربا این پرده گو بهر خدا

۱۶۷۷

ای خدا وای خدا نشکبتم

یکدمی خوش چو گلستان کنم	یکدمی همچو زمستان کنم
یکدمم فاضل و استاد کند	یکدمی طفل دبستان کنم
یکدمی سنگ زند بشکنم	یکدمی شاه درستان کنم
یکدمم چشم خورشید کند	یکدمی جله شبستان کنم
دامنش را بگرفتم بدو دست	تا بینم که چه دستان کنم
دردی درد خوشش را قدم	گر چه او ساقی متان کنم

زان ستانم شکر اوشب و روز

۱۶۷۸

تا لقب هم شکرستان کنم

من اگر نالم اگر عذر آدم	پنه در گوش کند دلدادم
هر جفایی که کند می رسدش	هر جفایی که کند بردادم
گر مرا او بدم انگارد	شمش را بکسرم انگارم
داروی درد دلم درد ویت	دل بدردش ز چه رو نبارم
عزت و حرمتم آنکه باشد	که کند عشق عزیزش خوارم
باده آنکه شود انگور تنم	کسه بکوبد بلگد عصارم
جان دهم زیر لگد چون انگور	تا طرب ساز شود اسرارم
گر چه انگور همه خون گرید	که ازین جور و جفا یزارم
پنه در گوش کند کوبنده	که من از چهل نمی افشارم
تو گر افکار کنی منوری	لیک من بوالحکم این کلام



چون ز سعی و قسَم سر کردی

آنکهی شکر کتی بسیارم

۱۶۷۸

من اگر مستم اگر هشیارم  
بی خیال رخ آن جان و جهان  
بنده صورت آنم که ازو  
اینچنین آینه‌ای می بینم  
دم فرو بسته‌ام و تن زده‌ام  
بت من گفت منم جهان بتان  
گفت اگر در سرتو شود منست  
منم آن شمع که در آتش خود  
گفتش هر چه بسوزی تو ز من  
راست کن لاف مرا با دیده  
من ز پرگار شدم وین عجیبت  
ساقی آمد که حریفانه بده  
غلطم سر بستان لیک دمی

بنده چشم خوش آن یارم  
از خود و جان و جهان بیزارم  
روز و شب در گل و در گلزارم  
چشم ازین آینه چون بردارم  
دم مده تا عیلا برنارم  
گفتم اینست بتا اقرارم  
از تو من بکسر مو نگذارم  
هر چه پروانه بود بسیارم  
دود هتق تو بود آنارم  
جز چنان راست نیاید کارم  
کنندین دایره چون پرگارم  
گفتم اینک بگرو دستارم  
مسدوم ده قدری هشیارم

آن جهان پنهان را بشنا

کین جهان را بدم انگارم

۱۶۸۰

من اگر پرغم اگر شادانم  
تا که خاک قدمش ناج منست  
تالب قد خوشش بندم داد  
کلم از چند که خارم در پاست  
هر کی یعقوب منست اورا من  
در وصال شب او هیچو نیم  
بای من گر چه درین گل مانندست  
ز جهان گر پنهانم چه عجب  
گر چه پر خارم سر نا بدم  
بوده‌ام مؤمن توحید کنون  
سایه شخصم و اندازه او  
هر کی اوسایه ندارد چو فلک  
قیسم نبود هر چند زرم  
من درون دل این سنگ دلان

عاشق دولت آن سلطانم  
اگرم تاج دهی تستانم  
قند روید بن هر دندانم  
یوسفم گر چه درین زندانم  
مونس زاویه احزانم  
قند می نوشم و در افغانم  
ته که من سرو چین بستانم  
که نهان باشد جان من جانم  
کوری خار چو گل خندانم  
مؤمنان را پس ازین ایسانم  
قامتش چند بود چندانم  
او بداند که ز خورشیدانم  
که بیازار نیم در کانم  
چون ذر و خاک بکان یکسانم

چونک از کان جهان باز رهم

زاتسوی کون و مکان من دام

۱۶۸۱

من اذین خانه بدر می نروم	من اذین شهر سفر می نروم
مسم و این صنم و باقی عمر	من ازو جای دگر می نروم
بعدا طوطی و طوطی بچام	جز سوی تنگ شکرمی نروم
یکزمانی که زمن دور شود	جز که در خون جگر می نروم
گر جهان بحر شود موج زند	من بجز سوی گهر می نروم
بلبل مستم و در باغ طرب	جز بسوی گل تر می نروم
در سرم بوی میی افتادست	تا چومی جز که بسر می نروم

اینچنین باغ و چنین سرو و چمن

جای آن هست اگر می نروم

۱۶۸۲

من اگر پرغم اگر خندانم	عاشق دولت آن سلطانم
هوس عشق ملک تاج منست	اگرم تاج دهی نستانم
رنگ شاخ گل او برگ منست	زانک من بلبل آن بستانم
جز که بر خاک درش نشینم	جز که در جان و دلش نشانم
روز و شب هرقه شیر و شکرم	در گل و یاسمن و ربعمانم
گر خرابست جهان گره ممود	من خراب ویم این میدانم
نظری هست ملکترا بر من	گرچه با خاک زمین بکسانم

زرد با خاک در آمیخته ام

باش در کوره و در کانه

۱۶۸۳

من که حیران ز ملاقات تو	چون خیالی ز خیالات تو
بمراعات کنسی دلجوایی	اه که می دل ز مراعات تو
ذات من نقش صفات خوش تست	من مگر خود صفت ذات تو
گر کرامات پیغش کرم	موبو لطف و کرامات تو
نقش و اندیشه من ارم تست	گوی الفاظ و عبارات تو
گاه شه بودم و گاهت بنده	این زمان هر دو نیم ملت تو
دل ز جاج آمد و نوبت مصباح	من می دل شده مشکات تو
ای مهندس که ترا الوحم و خاک	چون رقم معوت و انبلیات تو
چکنم ذکر که من ذکر تو	چکنم رای که رایات تو

سنریم شد و فی انفسهم

هم تو خوان که ز آیات تو

۱۶۸۴

من اذین خانه بدر می نروم	من اذین شهر سفر می نروم
منم و این صنم و باقی عمر	من ازو جای دگر می نروم
خاکیان و باثر آوردند	من زانیرم باثر می نروم
ای دو دیده ز قطر دووم کن	من چو دیده بنظر می نروم

چون فلک زیرو زبر می نروم	بخت من زیرو زبر کرد غمش
من ز خرگاه قمر می نروم	خانه چرخ وزمین تار یکست
من ز تیغش بسیر می نروم	گر چو خورشید مرا تیغ زند
من سوی تاج و کسر می نروم	بس بود عشق شهم تاج و کسر
من در اوصاف بشر می نروم	کم کنم خویش در اوصاف ملک
من گزافه بشجر می نروم	عشق او چون شجر و من موسی
ورنه من بهر خضر می نروم	زان شجر خواند یکی نور مرا
من چو هیزم بسفر می نروم	چون شجر خوش بکشم آب حیات

شمس تبریز که نور سحرست

۱۶۷۵

جز بنودش بسحر می نروم

از هر گلی بریدم وز خار توبه کردم	ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم
زان کار دست شستم زین کار توبه کردم	که مست کار بودم که در غمار بودم
از توبهای کرده این یار توبه کردم	در جرم توبه کردن بودیم تا بگردن
من تنگدا شکستم و ز عادت توبه کردم	ای می فروش این ده ساغر بدست من ده
از گرم و سرد و خشکی هر چار توبه کردم	مانند مست صرم بیرون ز چار طبم
بردار چنگ می زن بر تار توبه کردم	ای مطرب الله می بی رهم تو بر ده
بیچار گیت چاره ناچار توبه کردم	ز اندیشه های چاره دل بود پاره پاره
کز ذوق آن کنه را بسیار توبه کردم	بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را
من نایب قدیم من یار توبه کردم	گفتم که وقت توبه ست شوریدم ای مرا گفت

بهر صلاح دین را معروسة یقین را

۱۶۸۶

منکر به عشق گوید زانکار توبه کردم

گفتا چگونه بندی چیری که من شکستم	گفتم که عهد بستم وز عهد بد برستم
اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم	باوی چو شه و شیرم هم دامنش بگیرم
اکنون بلند کردم کز جور کرد بستم	خود دامنش نگیرد الا شکسته دمنی
چون نیست کرد آنکه باز آورد بهستم	تا من بلند باشم بستم کند بداور
افغان ز چشم مستش کان مست کرد بستم	ای حلقهای زلفش پیچیده گرد حلقم
چندان بهانه کردم و دست او نرستم	آمد خیال مستش مستانه حمله آورد
گفتا که نیست اینجا یعنی بدان که هستم	حلقه زدم بدربار آواز داد دلبر
من کی شکار دامم من کی اسیر شستم	گفتم که بنده آمد گفت این دم تو دامت
ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم	گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم
چون تو مرا بسوزی از سوختن پرستم	من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی
در مرگ و زنده گانی با تو خوشم خوشستم	هر جا روی پیام هر جا روم یایی

ای آب زندگانی یا تو کجاست مردن

۱۶۸۷

در سایه تو باشم چستم ز مرگ چستم

اندر جواب ایشان خویی تو بستم  
بنمایش جمالت از دور من برستم  
زان نیست ای برادر هستم چنانکه هستم  
تا پیش شهربازی من ساغری شکستم  
من جرم دار شامم نک بشکنید دستم  
من ملک را چه یاشم تا تعنه‌ای فرستم  
شه مغرورش گشاده چون دست دزد بستم  
من می‌روم چوماهی آن سو که بردخستم

گر جان منکرات شد خصم جان منم  
در دفع آن خیالش وز بهر گوشمالش  
گوید که نیست جوهر و زممش نیست باور  
دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری  
من مست روی ماهم من شاد از آن گناهم  
بس رندم و قلاشم در دین عشق فاشم  
دل دزد و دزد زاده بر مغزن ایستاده  
ای بی‌خبر ز شامی گویی که بر چه راهی

شمس الحقت دازم تبریز شد نیازم

۱۶۸۸

او قبله نمازم او نور آب دستم

در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم  
تا چشمها بناگه در روی او گشادم  
گفتم طلاق بستان گفتا بده بدام  
نافم بر آن برید او آن دم که من برادم  
ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم  
وز نور رویت آمد عهد الی الی بادم  
از خویش و خلق پنهان گویی پری نوادم

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم  
چشم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم  
با من جنگ شد جان گفتا مرا مر نجبان  
مادر چو داغ عشقت می‌دید در رخ من  
گر بر فلک روانم در لوح غیب خوانم  
ای پرده بر فکنده تا مرده گشته زنده  
از عشق شاه پریان چون باوه گشتم ای جان

تبریز شمس دین را گفتم تا کی باشی

۱۶۸۹

تن گفت خالتو جان گفت سر گشته همچو بادم

چون بوی تو پیامدیدم که زنده بودم  
بار دگر برادم چون بانگ تو شنودم  
ای ساخته چو عیدم وی سوخته چو هودم  
آن باز باز گونه چون مرغ در دودم  
گردان بگرد ماهت چون گنبد کبودم  
من توبها شکسته بودم چنانکه بودم

صد بار مردم ای جان دین را بیازمودم  
صد بار جان بدام وز پای در فتادم  
تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم  
دامت در ضمیرم تا باز عشق گیرم  
ای شعلهای گردان در سینه‌های مردان  
آن ساعت خجسته تو همدها یسته

عقلم بیرد از ره کز من دسی تو در ده

۱۶۹۰

چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم

دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم  
معروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم  
چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم  
جز لطف بی حد تو آنرا سبب ندیدم

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم  
گفته سوز آتش باشد نصیب کافر  
من برد ریچه دل بس گوش جان نهادم  
بر پنده ناگهانی کردی تبار و رحمت

<p>اندر عجم نیامد و ندر عرب ندیدم و ان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم کنند خودی و هستی غیر تصب ندیدم ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم</p>	<p>ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده زان باده که صیرش اندر چرخ نیامد چندان بریز باده کز خود شوم پیاده ای شمس و ای قمر تو ای شهید و ای شکر تو ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی پولاد پاره‌ایم آهن رباست عشقت خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن</p>
---	---

ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جانها

۱۶۹۱

بی بصره وجودت من يك و طلب ندیدم

<p>خواهم که کفک خونین از دیک جان بر آرم از خود بر آمدم من در عشق حرم کردم زنار نفس بد را من چون گلوش بستم ولفه کشانم اورا چندان بگرد گردون ای بس هروس جانرا رو بند تن دبابم این جمله جانها را در عشق چنگ سازم</p>	<p>گفتار دو جهان را از يك دهان بر آرم تا همچو خود جهانرا من از جهان بر آرم از گفت و ادرهم من چون يك فغان بر آرم کز جان دود رنگش آتش میان بر آرم وز عشق سرکشان را از خان و مان بر آرم وز چنگ بی زبان من سیصد زبان بر آرم</p>
---	---

پر کرد شمس تبریز در عشق يك کمانی

۱۶۹۲

کز عشق زه بر آید چون آن کمان بر آرم

<p>با رب چه یار دارم شیرین شکار دارم قاصد بهشم آید چون سوی من گراید من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود خودشید چون بر آمد گفتم چه زود روی ای آب در سجودی بردوی و سردوانی ای میرداد آتش پیچان چنین چسرای ای بادیک عالم تو دل سبک چرای ای خاک در چه فکری خاموشی و مرافب بگذر از این عناصر ما را خداست ناصر گر خواب ما بیستی بازست راه هستی</p>	<p>در سینه از نی اوصد مرغزار دارم گوید کجا گریزی من با تو کار دارم گفتا پیش دوانم پا در غبار دارم گفتا ز شرم رویش رنگ نضار دارم گفتا که از فسونش رفتار ما دارم گفتا ز برق رویش دل بی قرار دارم گفتا بسوزد این دل گر اختیار دارم گفتا که در درونه بالغ و بهار دارم در سر خمار دارم در کف حقار دارم می در دهد دو دستی چون دستیار دارم</p>
--	---

خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید

۱۶۹۳

چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم

<p>من پاک باز عشقم تخم غرض نکلام نی بند خلق باشم نی از کسی تراشم من ابر آب دارم چرخ کهر تارم موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش</p>	<p>پشت و پناه قمرم پشت طمع نضارم مرغ گشاده پایم برگه نفس ندارم بر تشنگان خاکی آب حیات دارم من نیز نورم ای جان گرچه ز دور ندارم</p>
---	--

شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن  
من بوالعجب جهانم درمشت گل نهانم  
با مرغ شب شبم من با مرغ روز روزم  
آن لحظه با خود آیم کز معو بیخود آیم  
جان بشر بناحق دعویش اختیاست

آن عقل برهنه را بادبست دسر او

۱۶۹۴

آن باد او نمائد چون باده ای در آرم

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمرم  
من چون زمین خشکم لطف تو ابرو مشکم  
خوشر اسیری تو صدار از امیری  
خاکی شو رسیده به از زوی رسیده  
از ماجرا گذر کن گو عقل ماجرا را  
ای جان جانستان ای گنج تنگستان  
من دستخیز دیدم وز خویش نابدیدم  
خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم  
ای نور دیده و دین گمنی بقل بنشین  
من بنده الستم آن تو بوده استم  
کی خندد این درختم بی تو بهار رویت  
تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم  
از من گذر چو کردی از عقل و جان گذشتم  
در قده ام سلامی ای جان گزین من کن  
من کف چرانگویم چون در کفست خوبم

تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت

۱۶۹۵

خدمت بمشرقی به کز روش مستنیرم

پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم  
چون باده تو خوردم من معوج چون نگردم  
بگشا دهان خود را آن قند بی عدد را  
دانی که از چه خندم از همت بلندم  
با عشق لایزالی از یک شکم بزام  
آن چشم اگر گشایی جز خویش دانشایی  
اندو تنود سردان آتش زخم چو مردان  
در لطف همچو شیرم اندو گلو نکیرم

دیوانه چون نگردم زنجیر چون نکیرم  
تو چون میی من آیم تو شهید من چو شیرم  
عند او نمی پذیری من عشو می پذیرم  
زیرا بشهر عشقت بر عاشقان امیرم  
نو عشق می نمایم والله که سخت پیرم  
ود این نظر گشایی دانی که بی نظیرم  
وندو تنود گرمان من پخته تر خمیرم  
تا دو غلط نیفتی گر شود چون پیرم

در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم

۱۶۹۶

چون او بتخت آید من پیش او وزیرم

ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم  
ای چرخ همچو زنگی خون خواره خلایق  
ای دل بسود خوش خوش مگریز ازین دو آتش  
مقصود نور آمد عالم تنور آمد  
تا کی یگوشه گوشه از مکر تو گریزم  
من ابر همچو خونم بر تو چرا بریزم  
کاینست بر تو واجب کابسی بنار تیزم  
وین عشق همچو آتش وین خلق همچو هیزم

همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان

۱۶۹۷

در آتش نشستم تا حشر برنخیزم

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم  
از حيله خواب رفتی هر سوی می یفتی  
ای دولت مصور پیش من آر ساغر  
هر لحظه دوت گوید من شمع شب فروزم  
نپذیرم ای سمن بر کمتر ز هجده ساغر  
ای لطف بی کناره خوش گیر در کنارم  
سافر یار و کم کن این لاغ و این ندبیک  
خواهم شراب ناری تو دیک پیشم آری  
در ده شراب رهبان ای همد صبحان

خامش ز عشق بشنو گوید تو گر مرا بی

۱۶۹۸

من یار دستانم نی یار مرد حیزم

ای توبه ام شکسته از تو کجا گریزم  
ای نور هردو دیده بی تو چگونه بینم  
ای شش جهت نور چون آینه ست شش رو  
دل بود از تو خسته جان بود از تو ورسته  
ای درد دلم نشسته از تو کجا گریزم  
وی گردنم پیسته از تو کجا گریزم  
وی دوی تو خجسته از تو کجا گریزم  
جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم

گر بندم این بصر را و بسکلم نظرا

۱۶۹۹

از دل نه ای گسته از تو کجا گریزم

دل را از من بیوشی یعنی که من ندانم  
بر تخته خیالت آن را نه من نبشتم  
از آفتاب پیشم ذرات دوت پیشم  
گر نور خود نبودی ذرات کی نمودی  
پروانه وار عالم پران بگرد شمع  
در خلوت عشقی زین شرح شرحه شرحه  
ور زانکه در گمانی نقش گمان ز من دان  
ور زانکه در یقینی دام یقین ز من بین  
خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم  
چون سر دل ندانم کنند میان جانم  
رقصان و ذکر گویان سوی کهر فشانم  
ای فده چون گریزی از جذبه هیانم  
فریش می فرستم پریش می ستایم  
گر شرح عشق خواهی پیش ویت نشام  
دان نقش منکران را در قهر می کشانم  
زان دام مقلان را از کفر می دهانم

ور درد ورنج دای درمن نظر کن ازوی  
ور رنج گشت راحت در من نگر هماندم

هر جا که این جمالست داد و ستد حلالست

۱۷۰۰ وانجا که ذوالجلالت من دم زدن نتانم

عالم گرفت نو دم بنگر بچشمهایم  
زان لقبه کس نخوردست یک ذره زان نبردست  
گر چرخ وعرش و کرسی از خلق سخت دوست  
آنجا جهان نودست هم خود و هم قصودست  
جبریل پرده دارست مردان درون پرده  
عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف

هشفت بحر معنی هر یک چوماهی در بحر

۱۷۰۱ احمد گهر بسد ریا اینک همی نمایم

آوازه جمالت از جان خود شنیدیم  
اندر جمال یوسف گر دستها بریدند  
رندان و مفلسان را پیدا است تاجه باشد  
در عشق جان سپاران مانند ماهزاران

مانند ستوران در آب وقت خسودن

۱۷۰۲ چون هکس خویش دیدیم از خویش می دیدیم

در ده شراب یکسان تاجمله جمع باشیم  
از خویش جواب گردیم هر یک آب گردیم  
ما طبع عشق داریم بنهان آشکاریم  
خود را چو مرده بینیم بر گور خود نشینیم  
هر صورتی که روید بر آینه دل ما  
ما جمع ماهیانیم بر روی آب رایم

تا ملک عشق دیدیم سر خیل مفلسانیم

۱۷۰۳ تا نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم  
از لطم آن یگانه می خواند سوی خانه  
گر سر کشد نگارم در عم برد قراوم  
گاهم فریفت با درگاهم بیام و لشکر  
ز آن ربای اعظم من آهنم گریزان  
ما ذره ایم سرکش از چار و پنج و از شش

من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم  
کردم یکی بهانه وز راه خشم کردم  
هم آه بر نیارم از آه خشم کردم  
از زر چو زر بچشمم وز جاه خشم کردم  
وز کهر بای عالم من کاه خشم کردم  
خود پنج و شش کی باشد ز الله خشم کردم



این را تو بر تنایی زیرا برون آیی

گر شبه آفتابی ز اشیاء خشم کردم

۱۷۰۴

اشکم دهل شدست ازین جامدم بدم  
هین طبل شکر زن که می طبل یافتی  
از بهر من بفر دهل از دهل زنان  
شکر رسیده عشق سپیدار لشکرست  
ما پر شدیم تا بگلو ساقی از ستیز  
دانی که بحر موج چرامی زند بجوش  
تنگ آمدست و می طلبد موزم فراخ  
کان آب از آسمان سفری خوی بوده است  
آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست  
نی در جهان خاک قرارست روح را  
زان باغ کوشکفت همانجاست میل جان  
بس بس مکن هنوز ترا باده خوردن نیست

خاموش باش خفته در افکنده ای شهر

خاموشیش مجوی که در پاست جان هم

۱۷۰۵

از ما شو ملول که ما سخت شاهدیم  
روزی که امکنیم ز جان چادر بدن  
رو را بشو و پاک شو از بهر دید ما  
آن شاهی نه ایم که فردا شود مجوز  
آن چادر از خلق شد شاهد کهن نشد  
چادر چو دید از آدم ابلیس کردد  
باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند  
در زیر چادرست بنی کز صفات او  
اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان  
چه جای شاهدست که شیر خداست او  
باجوز و بامویر فریسته طفل را  
در خود و در زره چو نهان شد مجوزه ای  
از کر وفر او همه دانند کز زنت  
مؤمن میز است چنین گفت مصطفی

بشنو ز شمس مغر ثبریز باقیش

زیرا تمام قصه از آن شاه نستیم

۱۷۰۶

برغیز تا شراب بر طبل و سبو خودیم  
بحر است شهر یار و شراب است خوشگوار  
بزم شهنشاهست نه ما باده می خریم  
در ده شراب لعل بین ماچه گوهریم

خودشید جام یور چو بردیخت بر زمین  
خودشید لایزال چو ما را شراب داد  
بیش آر آن شراب خرد سوز دلفروز  
پر خواده ایم کز کرم شاه واقفیم  
ذیراکه مسکر مانع خدمت بود یقین  
نوری که در زجاجه و مشکاة تافتست  
بس گرم و سرد شد دل ازین باده چون تور  
چون شیشه ملک پر از آتش شدست جان  
ای گله دار جام چو لاله به مجلس آر  
خوش خوش بیا و اصل خوشی را بیزم آر  
ای مطرب آن ترانه تر باز گو بین  
اندر فکن ز بانگ و خروش خوشت صدا  
آن دم که از مسیح تو میراث برده ای

گرچه دهان پرست ز گفتار لب بیند

۱۷۰۷

خاموش کن که پیش حسودان منکریم

چیزی مگو که گنج نهانی خریدم  
رویم چو زر گریست از و این سخن شنو  
از چشم ترک دوست چه تیری که خورده ام  
با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث  
هر چند بی زبان شده بودم چو ماهی  
ناگاه چون درخت برستم میان باغ  
گفتم میان باغ خود آنرا میانه نیست

کردم قرآن بفضر تبریز شمس دین

۱۷۰۸

بیرون زهر دو قرن قرآنی خریدم

ای گوش من گرفته توی چشم دوشم  
عریست کز عطای تو من طبل می خورم  
می مالم این دو چشم که خوابست یا خیال  
آری منم ولیک برون رفته از منی  
در تاج خسروان به قنات نظر کنم  
با ماهیان دهر تو من نزل می خورم  
گرچه ز بحر صنعت من آب خورد نیست  
گر ناخن جفا بخراشد دگ مرا  
خود بی میرده ای تو که دگ داد نیستم

ما ذره وار مست برین اوج بر پریم  
از کبر در پیاله خودشید ننکریم  
تا همچو دل ز آب و گل خویش بکنندیم  
تا همچو دل ز آب و گل خویش بکنندیم  
زین سوچو فریبیم بدان سوی لاعریم  
بر ما بزن که ما ز شعاعش صوریم  
در سوزمان چو هیزم تا هیچ نقریم  
چون کوره بهر ما که مس و قلب یازریم  
کز ساغر چولاله چو گل یاسمین بریم  
با جمله ما خوشیم ولی باتو خوشتریم  
تو تری و لطیفی و ما از تو ترتریم  
در ما که در وفای تو چون کوه مرمریم  
در گوش ما بدم که چو سر نای مضطربیم

جان داده ام ولیک جهانی خریدم  
دادم قراضه زر و کانی خریدم  
وز طاق ابروش چه کمانی خریدم  
با کس نگویم این ز فلانی خریدم  
دیدم شکر لبی و زبانی خریدم  
زان باغ بی نشانه نشانی خریدم  
لیک از میان نیست میانی خریدم

باغم چه می بری چو توی باغ و گلشنم  
در سایه لوائ کرم طبل می زنم  
باود نمی کم حجب ای دوست کین منم  
چون ماه نو زبد تو باریک می تنم  
تا شوق روی تست مها طوق گردنم  
باخا کیان زرشک تو چون آب و روغنم  
چون ماهیم نبیند کس آب خوردنم  
من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم  
گر می جهد دگی بنا تا ش پرکنم

گفتی چه کار داری بر نیست کار نیست  
 نفع قیامتی تو و من شخص مرده‌ام  
 من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو  
 گر نیست نیستم زچه شد نیست مسکنم  
 تا جان نو بهاری و من سرو و سوسنم  
 تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم  
 من صورتی کشیدم جان بخشی آن تست

۱۷۰۹

تو جان جان جانی و من قالب تنم

ما فطحیان تشنه و بسیار خواره‌ایم  
 در بزم چون عقار و گه رزم ذوالفقار  
 ما پادشاه رشوت باره - نبوده‌ایم  
 از ما مپوش راز که در سینه تویم  
 ما آب قلزمیم نهان گشته زیر کاه  
 ما را بین تو مست چنین بر کنار بام  
 مهتاب را چه ترس بود از کنار بام  
 گر تیر دوز گشت جگرهای ما ز عشق  
 قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار  
 مامهره‌ایم و هم جهت مهره حقه‌ایم  
 خاموش باش اگر چه پیش‌رای احمدی  
 بیچاره نیستیم که درسان و چاره‌ایم  
 درشکر هیچو چشمه و درصبر خاره‌ایم  
 بل یاره دوز خرقه دل‌های یاره‌ایم  
 وز ما معزذ دل که نه ما دل فشاره‌ایم  
 یا آفتاب تن زده اندر ستاره‌ایم  
 داند کنار بام که ما بی کناره‌ایم  
 پس ما چه غم خودیم که برمه‌سواره‌ایم  
 بی زحمت جگر تو بین خون‌چکاره‌ایم  
 هم می‌چریم در ده و هم بر قناره‌ایم  
 هنگامه گیر دل شده و هم نظاره‌ایم  
 همچون مسیح ناطق طفل گوواره‌ایم

در عشق شمس مفرغ تبریز روز و شب

۱۷۱۰

بر چرخ دیو کش چوشهاب و شراره‌ایم

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم  
 خانه گرو نهاده و ددکوی تو مقیم  
 رختی که داشتیم بینما ببرد عشق  
 دهری عشق وانگه ناموس و نام و تنگ  
 غم را چه زهره باشد تا نام ما ببرد  
 ای دو ترش که کاله گرانست چون غم  
 ما را مسلم آمد شادی و خوش دلی  
 بر رفت و بر گذشت سرما ز آسمان  
 ما لاف می‌زنیم و تو انکار می‌کنی  
 مثنی سگان نگر که بهم در فتاده‌اند  
 اسرار تو خدای می داند و بس است  
 درسی که عشق داد فراموش کی شود  
 پنهان تو هر چه کاری پیدا بروید آن  
 آهن ربای جنب رفیقان کشید حرف  
 با چشم تو ز باده و خمار فارغیم  
 دکان خراب کرده و از کافارغیم  
 از سود و از زیان و ز بازار فارغیم  
 ما تنگ را خریده و از عار فارغیم  
 دستی بزنی که از غم و غمخوار فارغیم  
 بگند مضر که ما ز خریدار فارغیم  
 کر باد و بود اندک و بسیار فارغیم  
 کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم  
 ز اقرار هر دو عالم و ز انکار فارغیم  
 ما ازدغا و حیل و مکار فارغیم  
 ما سگ نژاده‌ایم و ز سر داد فارغیم  
 از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم  
 هر تخم را که خواهی می کار فارغیم  
 در نی دین طریق ز گفتار فارغیم

با نور روی مفضل تبریز شمس دین

۱۷۱۱

از شمس چرخ گنبد دوار دارغیم

بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم  
پروانه تو بهر تو بفروذ سینه را  
بغزای خوف عشق نخواهیم ایمنی  
پروانه را رشمخ تو هر دور مژده ایست  
شادیم آن زمان که تو دعوی کنی که من  
نا باغ گلستان جمال تو دیده ایم  
بر گلشن زمانه برو آتشی بزن  
ای آنک سست دل شده ای در طریق عشق  
در ما گریز زود که ما برج آهنیم

از ذوق آتش شه تبریز شمس دین

۱۷۱۲

داریم آب رو و همه محض روغنیم

ما در جهان موافقت کس نمی کنیم  
منصور و مست و تشنه و بسیار خواره ایم  
این موج رحمت مست و عذو چون کتو خراست  
ما فصر و چار طاق برین عرصه فنا  
جز صدر قصر عشق در آن ساحت خلود  
ما را مطار زان سوی قاصت در شکار  
دیو سیاه خرچه فریب پلید را  
ما آن نهاله را که برو میوه اش جفاست  
از لذتی که هست نظر را ز قدس او

خاموش نظم و قافیه را ما ازین سپس

۱۷۱۳

از رشك غیر جنس مجنس نمی کنیم

خیزد عاشقان که سوی آسمان رویم  
نی نی که این دو باغ اگر چه خوشست و خوب  
سعدده کنان رویم سوی بحر همچو سبیل  
زین کوی تعزیت بهر وسی سفر کنیم  
از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ  
از درد چاره نیست چو اندر غریبیم  
چون طوطیان سبز بیر و بال نقر  
این نقشها نشانه نقاش بی نشان  
راهی پراز بلاست ولی عشق پیشواست  
هر چند سایه کرم شاه حافظ است  
دیدیم این جهانرا تا آن جهان رویم  
دین هر دو بگذریم و بدان باغیان رویم  
بر روی بحر دان پس ما کف زبان رویم  
دین روی زعفران برخ ارغوان رویم  
دلها همی طینند بدادالامان رویم  
وز گرد چاره نیست چو درخا کدان رویم  
شکرستان شویم و بشکرستان رویم  
پنهان ز چشم بد هله تا بی نشان رویم  
تلمیسمان دهد که دور پرچه سان رویم  
در ده همان به است که با کاروان رویم

مسیبیم همچو باران بر بام پر شکاف  
همچون کمان کزیم که زهر در گلویم است  
در خانه مانده ایم چو موشان ز گریبان  
جان آینه کنیم بسودای یوسفی  
بجهیم از شکاف و بدان ماودان رویم  
چون راست آمدیم چو تیر از کمان دود  
گر شیرزاده ایم بدان از سلان رویم  
پیش جمال یوسف با ارمغان رویم  
خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این

۱۷۱۳

او آنچنانک گوید ما آنچنان رویم  
چند روی می خبر آخر بنگر پیام  
تا تیری همچو جان جلوه شود ناگهان  
از هوس عشق او چرخ زند نه فلک  
بام چه باشد بگو بر ملک سبز فام  
صدمه و صد آفتاب چهره او را غلام  
وزمی او جان و دل نوش کند جام جام  
بادق جان شد مباح خوردن و خفتن حرام  
چون بتجلی بتافت جانب جانها شتافت

۱۷۱۵

گفت جهان سلیم چیست خبر ای نسیم  
گفت ندارم ز بیم جز نفسی والسلام  
هر کی ببرد شود دشمن او دوست کام  
آن شکرستان مرا میکشد اندر شکر  
در غلط امکانده است نام و نشان خلق را  
از جهت این رسول گفت که الفقر کنز  
وحی در ایشان بود گنج بویران بود  
گفتم ای جان بین زین دلم سست تنگ  
تا که سر انجام تو گردد بر کام تو  
گر تو بدانی که مرگ داد و صبا بدو برگ  
خامش کن لب بیند می دهی خای قند

۱۷۱۶

نیست شو از خود که ناهست شوی زوتام  
تا نبود در جهان بیش مرا نقش و نام  
تا بشویم و تو از دو جهان والسلام  
گیرم جام عدم می کشمش جام جام  
گر بسوزد ز تو جمله بود خام خام  
چون بدم دوشدم خانه ندانم ز بام  
ای که هزاران وجود مر عدمت را غلام  
باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام  
بر لب دریا بترس چند روم گام گام  
امشب جانرا بیر از تن جا کر تمام  
این دم مست تو در غلطد گر در دهم  
چون ز تو فانی شدم و آنچ تو دانی شدم  
جان چو فروزد ز تو شمع بر وزد ز تو  
این نظم دمبدم درده پادۀ عدم  
چون عدمت میفزود جان کنمت صدمه بود  
باده دهم طاس طاس ده ز وجودم خلاص  
موج بر آرز عدم تا بر بابد مرا

۱۷۱۷

دامشهم شمس دین صید بتیریز کرد  
من چو بدم اندرم نیست مرا ترس دام  
لویکان تویم در بگشای صنم  
لویکان را دمی بلوده ای معتم

ای تو امان جهان ای تو جهانرا چو جان  
امن دو عالم توی گوهر آدم توی  
چون برسد کوس تو کمتر جاسوس تو  
دایت نصرت فرست لشکر عشرت فرست  
تبع عرب بر کنیم بر سر ترکان زنیم  
خوف مهل در میان بانگ بزن کالامان  
مهر بر آورد بجوش و زد دل چنگ آن خروش

تاسوی تبریز جان جانب شمس الزمان

۱۷۱۸ آید صافی روان گوید ای من منم

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم  
ترش نگردم از آنک از توهمه شکرم  
درد دل آتش روم تازه و خندان شوم  
درد دل آتش اگر غیر ترا بنگرم  
هیچ بشنم بعیش هیچ نخیزم بسا  
این دلمن صورتی گشت و بسن منگرید  
گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست  
و در نومی من تو مخری گی از خود چیست  
رو مطلب تو معال نیست زبان درامجال  
زود برو در فتاد صورت من پیش دل

گفت که این حیرت از منظر شمس حقیقت

۱۷۱۹ مفضل تبریزیان آنک درو فانیم

بیشتر آ می لبا تا همه شیدا شویم  
دست بهم وادهیم حلقه صفت جوق جوق  
بر لب دریای عشق تازه برویم باز  
وز جگر گلستان شعله دیگر رنیم  
جوهر ما رونمود لیک از آن سوی بحر  
شاه سوارا بر تاج بجنیان چین  
بر سر دوش کنیم هر کی بگوید یکیم

۱۷۲۰ آتش اندر زنیم هر کی بگوید دویم

باردگر ذره وار دقش کشان آمدیم  
بر سر میدان عشق چونک یکی گوندم  
عشق نیاز آوردگر تو چنانی رواست  
خواجۀ مجلس توی مجلسیان حاضرند  
زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدیم  
که بکران تاختمیم که بپیان آمدیم  
ماچواز آن سوتریم مانه چنان آمدیم  
آب چو آتش بیاد مانه بنان آمدیم

شکر که نداشت و از سبب زخم تو  
شس حق این عشق تو تشنه خون منست  
چونکه جهان آمدیم زود جهان آمدیم  
تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدیم  
جز نمکت نشکند شورش تبریز را

۱۷۳۱

فخر زمین در غمت شود زمان آمدیم

خوش سوی ما آدمی زانچ که ملام خوشیم  
تو جو کبوتر بچه زاده این لانه ای  
حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم  
تیز روان همچو میل گرچه چو که ساکنیم  
جان چو دریا تراست بر کف خود نه بیا  
زای سوی این پنج حس تو بتما پنج کن  
در پی سرنسای عشق تیز و دلنواز  
صحت دهوی عشق مسند و بالش مجو

نور فلک شمس دین مفرز تبریز ما

۱۷۳۲

از رخ آن آفتاب چرخ درون مهر شیم

بداد دست زدرشم که باده ای خوردم  
ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه  
خرد که گرد بر آورد از تک دریا  
فراخ تر ز فلک گشت سینه تنگم  
دکان جمله طیبیان خراب خواهم کرد  
شرابخانه عالم شدست سینه من  
هزار حید و ثنا مرخدای عالم را  
چو خاک شاه شدم از فغان زمن روید  
چو دانه ای که ببرد هزار خوشه شود  
منم بهشت خدا لبك نام من عشقت  
دهد ز تیر ملك وز سنان مریخش  
چو آفتاب سلامت رسیده سوی جبل

خوش باش که گرنی ز خوف فتنه بدی

۱۷۳۳

هزار پرده درینی زبان من هر دم

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم  
بذات پاک من و آفتاب سلطنتم  
رخ ترا ز شمعالت خویش نور دهم  
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست  
بیسته است میان لطف من بتیمارت  
که لحظه لحظه ترا من عزیز تر دارم  
که من ترا نگذارم بلطف بر دارم  
سر ترا بده انگشت مغرت خارم  
اگر بیارم از آن ابر بر سرت بدارم  
که دیده بر کلت وصال و تیارم

هزار شربت شافی بهر می جوشد  
بیا ببیش که تا سرمه نوت بکشم  
ز خاص خاص خودم لطف کی درین آید  
ترا که دزد گرفتم سپردمت بموان  
تو خیره در سبب قهر و گفت ممکن نی  
نه این یامین زان زخم یافت بوسف خویش  
بغلوتش همه تاویل آن بیان فرمود  
خموش کردم تاوقت خلوت نورد

۱۷۳۴

ولی میر تو گمان بد ای گرفتارم

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم  
حرام دارم با مردمان سخن گفتن  
هزار گونه بلنگم بهر دهم که برند  
اگر بدست من آید چو خضر آب حیات  
ز خار خار هم تو چو خار چین کردم  
ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم  
چو پروبال بر آرم ز شوق چون بهرام  
همه سمادت بینم چو سوی نص دوم  
مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود  
چو آفتاب شوم آتش و ز گرمی دل  
پریر عشق مرا گفت من همه نازم  
چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی

خموش باش زمانی بساز با خشی

۱۷۳۵

که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم  
و گریختم روی صد هزار سال زمن  
نگفتمت که بنفش جهان مشوراضی  
نگفتمت که منم بحر و تویکی ماهی  
نگفتمت که چو مرغان بسوی دام مرو  
نگفتمت که ترا ده زنده و سرد کنند  
نگفتمت که صفتهای دشت در تو نهند  
نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت

درین سراب فنا چشمه حیات منم  
بعاقبت بمن آیی که منتهاات منم  
که نقش بند سرا پرده رضات منم  
مرو بخشک که دریای با صفات منم  
بیا که قوت پرواز و پرویات منم  
که آتش و تبش و گرمی هوات منم  
که کم کنی که سرچشمه صفات منم  
نظام گیرد خلاق بی جهات منم

اگر چراغ دلی دانک راه خانه کجاست

۱۷۳۶

و گر خدا صفتی دانک کدخدات منم



بیار باده که دیرست در خمار توم  
 بیار دحل و سبوکارم از قدح بگذشت  
 ددین زمان که خمارم مطیع من می باش  
 بیار جام اناالعق شراب منصودی  
 بیاد آر سفنها و شرطها که زالست  
 بگو پساغرش ای کف تو گرسوار منی  
 میان حلقه بظاهر تو در دوار منی  
 بزیر چرخ ننوشم شراب ای زهره  
 چو شیشه زان شده ام تا که جام شه باشم  
 عجب که شیشه شکافید و می نمی دیزد  
 اگر بقدر چو کمانم ولی ز نیر توم  
 چگونه کافر باشم چو بت پرست توم  
 بیایا که تو راز زمانه می دانی  
 چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من  
 شرد مرغ دلم حلقهای دام ترا  
 اگرچه ددچه یستم نه سربلند توم  
 میان خون دل پر خون بگفت خاک ترا  
 اگرچه مال ندارم نه دستمال توم

بر آی مضر آفاق شمس تبریزی

که عاشق رخ برنورد شمس وار توم

۱۷۳۷

بنم فرو نروم باز سوی یسار روم  
 ز برگه دیر خزان فراق میر شدم  
 من از شمار بشر نیستم وداع وداع  
 نمی شکبید ماهی ز آب من چه کم  
 بعافیت هم عشقم کشان کشان پیرد  
 ز داد عشق بود کار و بار سلطانان  
 شنیده ام که امیر بتان بصید شصت  
 چو شیر عشق فرستد مگان خود بشکار  
 چو بر براق سعادت کنون سوار شدم  
 جهان عشق بزیر لوای سلطانیست  
 منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان  
 غبار تن نبود ماء جان بود آنجا  
 اگر کلیم کلیم بدان درخت شوم  
 در آن بهشت و گلستان و سبزه زار روم  
 بگلشن ابد و سرو پایدار روم  
 بنقل و مجلس و سفرای بی شمار روم  
 چو آب سجده کنان سوی جویبار روم  
 همان به است که اکنون باختر روم  
 بعشق در نروم در کدام کار روم  
 اگر چه لاغریم سوی مرغزار روم  
 بعشق دل به همان سگ شکار روم  
 بسوی سنجق سلطان کامیار روم  
 چو از رحمت عشقم بدان دیار روم  
 بدان جهان و بدان جان بی غبار روم  
 سود سرد که بر آن چرخ برق واد روم  
 و کر خلیل جلیلم در آن شرار روم

خموش کی هلم تشنگی این یاران مگر که از بر یاران یسار غار روم

جوار مغفر آفاق شمس تبریزی

۱۷۲۸

بهشت عدن بودهم در آن جوار روم

مرا اگر تو نخواهی منت بجان خواهم  
چو ماهیم که بفکند موج بیرونش  
کجا روم سرخویش کی دلی دارم  
بست بیخودیم گر خراب و سرمستم  
نه دلربام توی گر مرا دلی باقیست  
به از حلاوت حلوائی بی حد لب تست  
ز هر دو عالم پهلوی خود تهی کردم  
ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم  
چو قل هو الله مجموع غرق تنزیم  
اگر تار الفت خشم و ترکیبی آرد  
اگر چه کامل و بیگانه خیز قافله ام

وگر درم نکشایی مقیم در گاهم  
بغیر آب نباشد بنه و دلخواهم  
من و تن و دل من سایه شهنشاهم  
بست آکهی من اگر من آگاهم  
نه کهر بام توی گر مثل پر گاهم  
کچون کلبچه فتاده کنون در افواهم  
چو هی نشسته پهلوی لام اللهم  
بس است دولت عشق تو منصب و جاهم  
نه چون مشبهیان سرنگون اشباهم  
بشق و صبر کمر بسته همچو خر گاهم  
بسوی تست سفرهای گاه و بیگاهم

بر آ چو ماه تمام و تمام این تو بگو

۱۷۲۹

که زیر عقد هجرت رسانده چون ماهم

اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم  
اگر چه يك طرف از آسمان زمینی شد  
اگر چه بام بلندست آسمان مگر یز  
پرت دهیم که چون تیر بر فلک بیری  
اگر چه جان مدد جسم شد کثیفی یافت  
اگر تو دیوی ما دیو را فرشته کنیم  
تو ماهی که بیحر عمل بخوای تاخت  
اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند  
بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم  
هر از ذره ازین قطب آفتابی یامت  
بسا بغی بفسرده کز آفتاب کرم  
گر آب و روح مکدر شد اندرین گرداب  
چرا شکسته نباشی چو برگه می لرزی  
بسا دلی که چو برگه درخت می لرزد  
الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی  
پنیر صدق بگیر و پیاغ روح بیا

در شرطها بگذشتیم و رایگان کردیم  
نه بازه یاره زمین را هم آسان کردیم  
چه غم خوری ز بلندی چو نردبان کردیم  
اگر زخم تن بیچاره را کمان کردیم  
لطافتش بنمودیم و باز جان کردیم  
و کز تو گرگی ما گرید اشبان کردیم  
هزار یادت از آن شهید در دهان کردیم  
برین درخت سعادت که آشیان کردیم  
بیا بیزم که ششبر در میان کردیم  
بسا قراضه قلبی که ماش کان کردیم  
سر دگیش ببردیم و خوش دروان کردیم  
ز سیلها و مددهاش خوش عنان کردیم  
چه ناامیدی از ما کرا زبان کردیم  
با غرش بگزیدیم و باغان کردیم  
چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم  
که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم

خموش باش که تا سر زبان گردی

۱۷۳۰

زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

چه روز باشد کین جسم و رسم بنوردیم  
همی خوردیم می جان به حضرت سلطان  
خراب و مست بساقتی جان همی گویم  
بیار قل که ما قل کرده ایم این سو  
بکن سلام که تسلیم ابتلای تویم  
جوابان دهد آن ساقیم که نوش خورید  
تو ملک کدکن و هبلای بگوسلیان وار  
زهجر و فرقت ما درد و غم بسی دیدیم  
دل آرخسته بخار جفا و گلستان  
اگر ز مونس و جفتان خود جدا ماندی  
اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر  
بیار اشک چو مشتاق و گرد را بنشان

خمش گراف مینداز مهره اندر طاس

۱۷۳۱

بیاگذار که ما اوستاد این فردیم

اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم  
وگر همای ترا هر سحر که می آید  
وگر هزار دل پاک را بهر سر راه  
وگر چو ترموزر پاک و خالص از بی تو  
بذلت پاک منزله که بعد این همه کار  
فرار هاقبت کار هم برین افتاد  
و آنکهی که رسد بادهای حیرانان  
چو سببر بصفای تنگستان پیر گیرد  
چو منز روح از آن بادهای بجوش آید

ز شمس تبریز انگشتی چو بستانیم

۱۷۳۲

هزار خسرو و تنگاج را غلام کنیم

بعق آنک بخواندی مرا ز گوشه بام  
بعق آنک گشادی کمر که می نروم  
بعق آنک ندانده دل خیال اندیش  
بعق آنک بغراش گفته ای که پروب  
بعق آنک گویدی دولب که جام بگیر  
بعق آنک ترا دیدم و قلم افتاد  
اشا زنی که بسکردی سر بجای سلام  
که شد قمر کمرت را چو من کینه غلام  
مشالهای خیال مرا بوقت پیام  
ز چند گننه بفل خانه را برای کرام  
بنوش جام رها کن حدیث پخته و خام  
ز دست عشق نویسم پیش تو نا کام

بحق آنک گمانهای بد فرستی تو  
 بحق حلقه رندان که باده می نوشند  
 هزار شیشه شکستند و روزشان شکست  
 بساه روزم جهودانه می مغرور تو بشب  
 میان گفت بدم من که سست خدییدی  
 بگفتش چو دهان مرا نمی دوزی  
 بحق آنک حلالست خون من بر تو

خیال من ز ملاقات شمس تبریزی

۱۷۳۳

هزار صورت بیند عجب پی اعلام

بجان عشق که از بهر عشق دانه دام  
 نمی خورم بحلال و حرام من سو کند  
 بجان عشق که از جان جان لطیف ترست  
 فتاده و لوله در شهر از ضییر حسود  
 نه عشق آتش و جان منست سامندر  
 نه عشق ساقی و مضمور اوست جان شب و روز  
 نهاده بر کف حامی بر من آمد عشق  
 هزار رمز بهم گفته جان من با عشق  
 بیار باده خامی که خالیست وطن  
 و رای و هم حریفی کنیم خوش با عشق

چو گم کنیم من و عشق خویشان در می

۱۷۳۴

بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام

سماع چیست ز پنهانان دل پیغام  
 شکفته گردد ازین باد شاخهای خرد  
 سحر رسد ز ندای غروب روحانی  
 صیر جان بضم جسم تیر می انداخت  
 حلاوتی عجیبی در بدن پدید آید  
 هزار کزدم غم را کنون بین کشته  
 فسون رقیه کزدم نویس عهد رسید  
 ز هر طرف بجهد بی قرار بقوی  
 چو جان ما ز نفختست فیمن روحی  
 چو حشر جمله خلائق بنفخ خواهد بود  
 که خاک بر سر جان کسی که افسرده است  
 تن و دلی که بنوشید ازین ریح حلال  
 جمال صورت غیبی ز وصف بیرونست

دل غریب بیاید ز نامه شان آرام  
 کشاده گردد ازین زخمه در وجود مدام  
 طغر رسد ز صدای نقاره بهرام  
 چو دف شنید بر آرد کفی نشان قوام  
 که از نی و لپ مطرب شکر رسید بکام  
 هزار دور فرح بین میان ما بی جام  
 که هست رقیه کزدم بکوی عشق مدام  
 که بوی بیرهن یوسفی بیافت مشام  
 رو ابود که نفختش بود شراب و طعام  
 ز ذوق زمزمه بجهند مردگان ز مقام  
 اثر نگیرد از آن نفخ و کم بود ز اعدام  
 بر آتش غم هجران حرام گشت حرام  
 هزار دیده روشن بوام خواه بوام

درون تست یکی مه کز آسان خورشید  
ندا همی کندش کای منت غلام غلام  
ز جیب خویش بجو مه چو موسی عمران  
نگر برون خویش و بگو سلام سلام  
سماع گرم کن و خاطر خران کم جو  
که جان جان سماعی و رونق ایام  
زبان خود بفروشم هزار گوش خرم

۱۷۳۵

که رفت بر سر منبر خطیب شهید کلام

بگوش من برسانید هجر تلخ پیام  
که خواب شیرین بر عاشقان شدست حرام  
بکرد بر خود و بر خواب چار تکبیری  
هر آنکسی که براو کرد عشق نیم سلام  
بمن نگر که بدیدم هزار آزادی  
چو عشق رادل و جانم کنیز گشت و غلام  
عظیم نور قدیمست عشق پیش خواص  
اگر چه صورت و شهوت بود پیش هوام  
دل چو زخم نیابد رود که توبه کند  
مخند بر من و بر خود کدام توبه کدام  
زهی گناه که کفرست توبه کردن ازو  
نه پس طریق گریز و نه پیش جای مقام  
بچار مذهب خویش حلال و ربختنی  
از آنک عشق نریزد بغیر خون کرام  
بکش مرا که چو کشتی عشق زنده شدم

۱۷۳۶

غموش کردم و مردم تمام گشت کلام

بگرد تو چو نگردم بگرد خود کردم  
بگرد حصه و اندوه و بخت بد کردم  
چو نیم مستمن از خواب برجهم بصبوح  
بگرد لقمه معدود خلق گردانند  
قوام عالم معدود چون ز بی حدیست  
بگرد خالق و بر تقد بی عدد کردم  
کسی که اولحد سینه را چو باغی کرد  
مگیر حبیب اگر من برون زحد کردم  
لحد چه باشد در آسان ننگجد جان  
دوا نداشت که من بسته لحد کردم  
اگر چه آینه روشنم ز یم غبار  
ز پنج و شش گندم زود بر احد کردم  
اگر گلی بدهام زین بهار باغ شوم  
دوا بود که دوسه روز بر ند کردم  
میان صورتها این حد بود ناچار  
و گر یکی بدهام زین وصال صد کردم  
ولی چو آینه گشتم بر حد کردم  
من از طویله این حرف میروم بیچار

۱۷۳۷

ستود بسته نیم از چه پروتد کردم

بیار باده که اندر خمار خمارم  
خدا گرفت مرا ز آن چنین گرفتارم  
بیار جام شرابی که رشک خورشیدست  
بجان عشق که از غیر عشق بیزارم  
بیار آنک اگر جان بغوانش حیفت  
بدان سبب که ز جان دردهای سردارم  
بیار آنک چو او نیست گولم و نادان  
چو باویم ملک گریزان و طرارم  
بیار آنک دمی کز سرم شود خالی  
سیاه و تیره شوم گویا ز کفارم  
بیار آنک رهاند ازین یار و میار  
یار زود و مگو دفع کز کجا آدم  
بیار و باز رهان سقف آسمانها را  
شب دواز ز دود و فغان بیارم

بیار آنک پس مرگ من هم از خاکم  
بیاد می که امین میم مثال قدح  
نجاو گفت پس مرگ کاشکی قومم  
باستخوان و بخونم ظنر نکردندی  
چه نردبان که تراشیده ام من نجاو  
مسیح وار شدم من خرم بماند بزیر  
بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی  
طلوع کرد ازین لعم شمس تبریزی  
غلط مشو چو وحل در رویم دیگر بار

بهر صبح در آیم بکودی کوران

۱۷۳۸

برای کود طلوع و غروب نگذارم

بگوشه ای بروم گوش آن قدح گیرم  
خوش است گوشه و یا گوشه ای چون من  
چو آب و روغن باهر کی مرغ آبی هست  
ز حلق من آن خواهم که شکر سکر کند  
که عاشق قدح و در دو خصم ندیرم  
بهر چه باشد از این دو چو نه و چون شرم  
که زهره طالع و شکر سکر تا نیرم  
دگر همه بتو بخشیدم ای بشو میرم

روم سری بنهم کان سر یست باد جان

۱۷۳۹

که خفته بمر بر احتیال و نرورم

زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم  
چنانک گر شکم چنگ بر شود مثلا  
اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو  
هزار پرده بسوزی بهر دمی زان سوز  
شکم تهی شو می نال هم چو نی نیاز  
چو پر شود شکمت در زمان حشر آرد  
چو روزم داری اخلاق خوب جمع شوند  
بروزه باش که آن خاتم سلیمانست  
و گرد کعب تو شد ملک و لشکر کریمت  
رسید مایده از آسمان باهل صیام  
مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم  
نه ناله آید از آن چنگ بر نه زیر و نه بم  
ز سوز ناله بر آید ز سینه ات هر دم  
هزار پایه بر آردی بهمت و بقدم  
شکم تهی شو اسرار گو بسان قلم  
بجای عقل تو شیطان بجای کعبه صنم  
بیش تو چو علامان و چاکران وحشم  
مده بدیو تو خاتم مزن تو ملک بهم  
فراز آید لشکرت بر فراز علم  
باهتمام دعاهای عیسی مریم

بروزه خوان کردم تو منتظر می باش

۱۷۴۰

از آنک خوان کردم به ز شود بای کلم

خوشی خوشی تو ولی من هزار چنده ام  
ز خوشدلی و طرب دو جهان نیکنجم  
درخت اگر نبودی پابگل مرا جستی  
همیشه دامن شادی کشید می سوی خویش  
بخواب دوش کرا دیده ام نمی دانم  
ولی ز چشم جهان هم چو روح پنهانم  
کزین شکوفه و گل حسرت گلستانم  
کشد کنون کف شادی بخویش دامنم

ز بامداد کسی غملیج می‌کنم  
ترانها زمن آموزد این نفس زهره  
شکر لبی لبمارا بگاہ شیرین کرد  
صلا که قامت چون سرو اوصلا در داد  
صلا که فائعه قفلهای بسته منم  
بدار ملک ملاحه لبش چو شازست  
چنانک یش جنونم حقول حیرانند  
فسرده ماندیخی که بزیر سایه بود  
تبسم خوش خورشید هر یخی که بدید  
کفاف نیست که من تاشتاب خندانم  
هزار زهره غلام دماغ سکرانم  
که غرقه گشت شکرانند آب دندانم  
که من نماز شما را لطیف ارکانم  
بدان چو فائعه نان در نماز می‌خوانم  
که بنگرید نصیب مرا که در بانم  
من از فسادگی این حقول حیرانم  
ندید شمشعه آفتاب رخشانم  
سبال مالد و گوید که آب حیوانم

بیار فاطق کلی بگو تو باقی را

۱۷۳۱

ز گفتم برهان من بخوش برهانم

بکوی عشق تو من نامدم که باز روم  
بجز که کورد نخواهد که من بهیچ سبب  
کدام عقل روا بیند این که من تشنه  
براق عشق گزیدم که تا بدور اید  
شب چوباز و ببط روز را بسوزد پر  
چو چشم بند خضاراه چشم بسته کند

بغاک پای خداوند شمس تبریزی

۱۷۳۲

کچون شدم زوی از دست سرفراز روم

بیسته است پری نهانی پایم  
ز کوه قافم من که غریب اطرافم  
کبوترم چو شود صید جنگ باز اجل  
ز آفتاب خرد گر چه پشت من گرم است  
چو این وقت بود دامن پدر گیرد  
مرا چو پرده در آویختی برین درگاه  
ز لطف تست که از چندیم بر آوردی  
اگر ز جود کف تو پیر راه برم  
شکار درک نیم من و رای ادراکم

سخن بجای بیان خویش بین کجایی تو

۱۷۳۳

مرا بجوی همانجا که من همانجام

اگر چه سانه خروس و نما کیان داریم  
بآفتاب حقایق بهر سحر گویم  
گر از صفات تو نتوان نشان نمود ولی  
زیبیه سر کن و بنگر که ما کیان داریم  
توجله جانی و ما از تو نیم جان داریم  
ز بی نشانی اوصاف او نشان داریم

دل چو شبنم ما را بیهر بازرسان  
 چو یوسف از کف گرگان دریده پیرهنم  
 بدم تو که همه دامها زبون ویند  
 ولیک بند گشا هر دم آن کند باما  
 بنوش کردن زهر این چه چراتست مگر  
 بخرج کردن این نقد هر میتشریم  
 نگبرد آینه ز نگار هیچ اگر گیرد  
 یقین بشکند آن نردبانو گر شکند  
 رهین روز چرای چو شب کند روزی  
 بهار حله دریدی ز رشک و زرد شدی

دهان پرست و خموشم که نا بگویی تو

۱۷۴۴

کران لب شکرینت شکر فشان داریم

یاد مطرب بر ما کریم باش کریم  
 دلم چو آتش چون دردمی شود زنده  
 بیامد آتش و بردام عاشقان بنشت  
 نداد سید بآتش که بر همه عشاق  
 گلیم از آب چو خواهی که نابرو آری  
 چو بایست که ترا بعد دایه بود  
 درست و راست شدای دل که در هوا دل را

الف میاش از ابجد که سر کشی دارد

۱۷۴۵

میاش بی دوسر تو چو جویم باش چو جویم

فضول گشته ام امروز جنگ می جویم  
 تنابوز چو هیزم که از تو سیر شدم  
 منوش نکته مستان که باو می گویم  
 لکن نهاد خیالش بچشم چشم  
 دلا برو تو ز چشم ترا نمی جویم  
 بگفتش که بخونابه جامه چون شویی  
 بهانه کرد کزین آب جامه می شویم  
 گفت خون همزان سوست و من ازین سویم

بسوی توهه خونت و سوی من هه آب

۱۷۴۶

نه قطیم که درین نیل موسوی خویم

بران شدست دلم کاتشی بگیرانم  
 کمان عشق بدرم که تا بداند عقل  
 که هر کی او نبرد پیش تو بپیرانم  
 که رفت در نظر تو که می نظیر نشد  
 که می نظیرم و سلطان بی نظیرانم  
 من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا  
 مقام گنج شدست این نهاد ویرانم  
 من آن کسم که تو نامم نهی نمی دانم  
 فقیر فقرم و افتاده فقیرانم  
 جز از اسیری و میری مقام دیگر هست  
 چو من اسیر تو، پس امیر میرانم  
 چو من فتاشو از هر دو کس نفیرانم



چو شب بیاید میر و اسیر معشوق شوند  
 بخواب شب گرو آمد امیری میران  
 بآفتاب نگر پادشاه یک روز است  
 منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع  
 خمیر کرده بسزدان کجا بیاند خام  
 فطیر چون کند او فاطر السموات  
 اسیر هیچ نداند که از اسیرانم  
 چو عشق هیچ نغصب ز عشق گیرانم  
 همی گدازد مه منیر کز وزیرانم  
 خدای کرد خمیری از آن خمیرانم  
 خمیر مایه پذیرم نه از فطیرانم  
 چو اختران سموات از منیرانم

تو چند نام نهی خویش را غمش می باش

۱۷۳۷

که کودکیست که گویی که من ز پیرانم

اگر بقتل و کفایت پی جنون باشم  
 منم بهشقی سلیمان زبان من آصف  
 خلیل وار نییچم سر خود از کعبه  
 هزار دستم دستان بگرد ما نرسد  
 بدست گیرم آن ذوالفقار پر خون را  
 درین بساط منم هدلیب الرحمان  
 میان حلقه عشاق ذوقتون باشم  
 چرا بیسته هرداروی فسون باشم  
 مقیم کعبه شوم کعبه راستون باشم  
 بدست نفس مغش چرا ذبون باشم  
 شهید عشقم و اندر میان خون باشم  
 مجوی حد و کنارم زحد برون باشم

مرا بهشقی پیروdd شمس تبریزی

۱۷۳۸

ز روح قدسی ذکر و بیان فزون باشم

می گریزد از ما و مافوامش داریم  
 می دود آن زیبا بر گل و سوسنها  
 می کند دلداری وان همه طراری  
 دام دل بگشاییم بوسه زدو یرباییم  
 هوش ما چون اختر یار ما خورشیدی  
 گر بگوید فردا از غرور و سودا  
 بحر او پر مرجان مشرب محتاجان  
 هر چه تو فرمایی عقل و دین افزایی  
 ای لبانت شکر گیسوانت خبر  
 ساربان آهسته بهر هر دل خسته  
 اندرین یشهستان رحم کن بر مستان  
 هین خمش کانمه رو وانمه نازک خو  
 زن زنانش آدریم کشر کشانش آدریم  
 گویا ما را بین ما از آن گلزاریم  
 حق آن طره او که همه طراریم  
 تا نپندارد که ما نهی گفتاریم  
 زین سبب هر صبحی کشته آن یاریم  
 نقد را نگذاریم پا برین افشاریم  
 تا بود در تن جان ما برین اقراریم  
 هین بغرما که ما بنده و اشکاریم  
 وی از آن شیرین تر که همی بنداریم  
 کن مدارا آخر کاندرین قطاریم  
 گرنی ما چون شیریم هم نی چون گفتاریم  
 سر یوشد چون ما کاشف اسراریم

با همه گوید سر خالق هر متعبر

۱۷۳۹

ما هنوز از خامی بهشت نا هوادیم

که چرخ زنان همچون فلکم  
 چرخم پی حق و خصم پی حق  
 چون دید مرا بخرید مرا  
 که بال زنان همچون ملکم  
 من زان ویم من نی مشترکم  
 آن کان نمک زان با نمکم

شیرست یقین در یثی جان بدید یقین انبان شکم  
 آن کو بقضا دادست رضا قاضی کندش روزی ملکم  
 یا جوج منم یا جوج منم حد نیست مرا هر چند یکم  
 بر بند دهان در باغ در آ  
 تا کم نکتی خطهای چکم

۱۷۵۰

نلخی نکند شیرین ذقنم خالی نکند از می دهنم  
 هریان کندم هر صبحدمی گوید که بیا من جامه کنم  
 در خانه چه مهملت نمده او بس نکند بس من چه کنم  
 از ساغر او گیجست سرم از دیدن او جانست تنم  
 تنگست برو هر هفت فلک چون می رود او در پیرهنم  
 از شیر او من شیر دلم در عریده اش شیرین سخنم  
 می گفت که تودر چنگ منی من ساختست چونت نزنم  
 من چنگ توام بر هر دگ من تو زخمه زنی من تن تنم  
 حاصل تو ز من دل بر شکنی

۱۷۵۱

دل نیست مرا من خود چه کنم  
 نشئه خویش کن مده آیم عاشق خویش کن پیر خواهم  
 تاشب وروز در نماز آیم ای خیال خوش تو معرابم  
 گر خیال تو در فنا یابم در زمان سوی مرگ بشتابم  
 بر امید خیال گوهر تو جاذب هر می چو قلابم  
 بر امید مسبب الاسباب ره زن کاروان اسبابم  
 رحمتی آر و بادشاهی کن کین فراق تو بر نمی تابم  
 زان همی کردم و همی نالم که بر آب حیات دولابم  
 زان چو روزن گشاد مامد دل و چشم که نوب آفتاب و مهتابم  
 آن زمانی که نام تو شنوم مست گردند نام و القابم  
 آن زمانی که آتش تو رسد بجهد این دل چو سیلابم  
 بس کن از گفت کز خیال سخن

۱۷۵۲

خود سخن بخش را نمی یابم  
 کونخر دانظام دین گفتم بشك را عنبر نمین گفتم  
 اندین آخر جهان ز کزافه بس چمن نام هر چین گفتم  
 طوق بر گردن کیی بستم نام اعلی بر اسفلین گفتم  
 ه<sup>۳</sup>ر خواهی روح را که زعجز صفت روح بهر طین گفتم  
 حلیه آدم و خلیفه حق بهر ابلیس و هر لعین گفتم  
 زاغ را بلبل چمن خواندم خار داسرو و یاسمین گفتم

دیو را جبرئیل کردم نام      ژلا را حجت مبین گفتم  
ای دریا که کان نفرین را      از طمع چند آفرین گفتم  
از خری بود آن بند ز خسر      که غر ماده را تکین گفتم  
توبه کردم ازین خطا گفتن

۱۷۵۳

همه عیسم بس از همین گفتم

آدمم باز تا چنان کردم      که چو خوردشید جله جان کردم  
سرخم و حیق بگشایم      سرده بزم سرخوشان کردم  
عشرت اکنون علم بدریا زد      من چو مکررت چرانبان کردم  
باغ خلعت جان من تا من      قره العین باغبان کردم  
برنگردم بگرد خود چون قطب      گرد قطبان چو آسمان کردم  
چون شبم روز گشت ای سلطان      فارغ از بام و یاسبان کردم  
کان زرم نیم زرم معدود      که بی سنگ امتحان کردم

تن زن از می می شبانانه

۱۷۵۴

بادشاهم چرا شبان کردم

آتشی از تو در دهان دارم      لیک صد مهر بر زبان دارم  
دو جهانرا کند یکی لقمه      شعلهایی که در نهان دارم  
گر جهان جملگی فنا گردد      بی جهان ملک صد جهان دارم  
کاروانها که باد آن شکرست      من ز مصر عدم روان دارم  
من ز مستی عشق بی خبرم      که از آن سود یازبان دارم  
چشم تن بود درفشان از عشق      تا کنون جان درفشان دارم  
بندخانه نیم که چون عیسی      خانه بر چارم آسمان دارم  
شکر آنرا که جان دهد تن را      گر بشد جان جان جان دارم

آنچ دادست شمس نیریزی

۱۷۵۵

زمن آنجو که من همان دارم

در طریقت دو صد کسین دارم      لیک صد چشم خرده بین دارم  
این نشانها که بر و خم پیدا است      دانك از شاه همنشین دارم  
آن یکی گنج کز جهان بیش است      در دل و جان خود دفین دارم  
ظلمت شك جای من بادا      گر از آن رو سر یقین دارم  
من نهانی ز جبرئیل امین      جبرئیل دگر امین دارم  
نقش چین مرا چه کار آید      چونك بر رخ ز عشق چین دارم  
اسب اقبال را بیرم بی      زانك بر پشت عشق ذین دارم  
پای دارست جان من در عشق      چونك پاهای آهین دارم  
از دم بوی باغ می آید      کر درون باغ و یاسین دارم

از فرح پایم از زمین دورست چونك در لامكان زمین دارم

رو بتبریز شرح این بطلب

زانك من این زشمس دین دارم

۱۷۵۶

تا بجان مست عشق آن یارم	سرده یسادهای انوارم
هردمی گرنه جان نو دهم	ای دل از جان خویش بیزارم
گرد آن مه چو چرخ می گردم	بس دگر چیست در زمین کارم
بر سر کارگاه خوبی بود	سوزنش کرده است چون تارم
سوزنم چنگ شد از و در تار	تا بس آواز زیر می زارم
تا من این کارگاه عالم را	کو حجاب حقست بردارم
تا بسوزم حجاب غفلت و خواب	ز آتش چشمهای بیدارم

تا ییابم ز شمس تبریزی

صحت این ضمیر بیارم

۱۷۵۷

همم شد بلند و تدیرم	جز پیش تو من نمی میرم
تو دهانم گرفته ای که خموش	تو دهان گیر و من جهانگیرم
زان ز عالم ربوده ام حلقه	که بدست تو است زنجیرم
پیرمادا ز سر جوان کرده است	لاجرم هم جوان و هم پیرم
چون گشاد من از کمان تو است	راست و دو خصم دو ز چون تیرم
با گشادت چه جای تیر و کمان	هر دو را بشکنم بنفیرم
دیدن غیر تو نفاق بود	من نه مرد نفاق و تزویرم
با من آمیختی چو شکرو شیر	چون شکر در گداز از آن شیرم
طاقتم طاق شد ز جفتی خویش	در میفکن دگر بتأخیرم

درد تأخیر چون بر آرد دود

بر دود تا اثر تأخیرم

۱۷۵۸

در وصال چرا بیاموزم	در فراق چرا بیاموزم
یا تو با درد من بیامیزی	یا من از تو دوا بیاموزم
می گریزی ز من که نادانم	یا بیامیزی یا بیاموزم
پیش این ناز و خشم می کردم	تا من از تو جدا بیاموزم
چون خدا تا تو است در شب و روز	بعد ازین از خدا بیامورم
در فراق سزای خود دادم	چون بدیدم سزا بیامورم
خاک پای ترا بدست آورم	تا ازو کییا بیاموزم
آفتاب ترا شوم زده	معنی والضحی بیاموزم
کهر بای ترا شوم کاهی	جذبه کهر با بیاموزم
از دو عالم دود دیده بردوزم	این من از مصطفی بیاموزم

سر ما زاغ و ماطنی را من	جز ازو از کجا بیاموزم
در هوایش طواف سازم تا	چون ملک در هوا بیاموزم
بند هستی فرو گشادم تا	همچو مه بی قبا بیاموزم
همچو ماهی زره زخود سازم	تا بیهر آشنا بیاموزم
همچو دل خون خورده که ناهودل	سیر بی دست و پا بیاموزم
در وفا نیست کسی تمام استاد	پس وفا از وفا بیاموزم

ختمش این شد که خوش لقای منی

۱۷۵۹

از تو خوش خوش لقا بیاموزم

اه چه بیرنگو بی نشان که منم	کی بینم مرا چنان که منم
گفتی اسرار در میان آور	کو میان اندرین میان که منم
کی شود این روان من ساکن	اینچنین ساکن روان که منم
بهر من طرقة گشت هم در خویش	بوالعجب بحر بی کران که منم
این جهان وان جهان مرا مطلب	کین دو گم شد در آن جهان که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم	طرقة بی سود و بی زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت	عین چه بود درین هیان که منم
گفتم آنسی بگفت های خموش	در زبان نامدست آن که منم
گفتم اندر زبان چو در نامد	ایست گویای بی زبان که منم
می شدم در فنا چو مه بسی پا	ایست بسی پای پادوان که منم
بانگ آمد چه می دوی بنگر	در چنین ظاهر نهان که منم

شمس تبریز را چو دیدم من

۱۷۶۰

ناده بحر و گنج و کان که منم

بخدایی که در ازل بودست	حسی و دانا و قادر و قیوم
نور او شمعیهای عشق فروخت	تا بشد صد هزار سر معلوم
از یکی حکم او جهان پر شد	عاشق و معشوق و حاکم و معکوم
در طلسمات شمس تبریزی	گشت گنج هجایش مکتوم
که از آن دم که تو سفر کردی	از حلاوت جدا شدیم چو موم
همه شب همچو شمع میسوزیم	ز آتش جفت و زانگین محروم
در فراق جمال او ما را	جسم ویران و جان در و چون بوم
آن عنانرا بدین طرف بر تاب	زفت کن پیل هیش را خرطوم
بی حضوری سماع نیست حلال	همچو شیطان طرب شده مرحوم
بکنزل بی تو هیچ گفته نشد	تا رسید آن مشرقه مفهوم
بس بنوق سماع نامه تو	غزلی پنج شش بشد منظوم

شاهما از تو صبح روشن باد

ای بتو فخرشاهو ادرمن و روم

۱۷۶۱

ما همه از الست هستیم	عاقبت شکر باز پیوستیم
ما همه هدایم و همراهیم	جمله از یک شراب سرمستیم
ما ز کونین عشق بگزیدیم	جز که آن عشق هیچ نپرستیم
چند تلخی کشید جان ز فراق	عاقبت از فراق وادستیم
آفتابی در آمد از روزن	کرد ما را بلند اگر بستیم
آفتابا مکش ز ما دامن	نی که بر دامن تو بنشینیم
از شعاع تو است اگر لعیم	از تو هستیم ما اگر هستیم

پیش تو ذره وار رقصانیم

۱۷۶۲

از هوای تو بند بشکستیم

آمدستیم تا چنان گردیم	که چو خوردشید جمله جان گردیم
مونس و یار فگنان باشیم	کل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس را نیم خاص چو زر	بر همه همچو بعرو کان گردیم
جان نمایم جسم عالیرا	قره العین دیدگان گردیم
چون زمین بنسیم بغما گاه	ایمن و خوش چو آسان گردیم
هر کی ترسان بود چو ترسایان	همچو ایمان برو امان گردیم

هین خمش کن از آنهم افزودیم

۱۷۶۳

که بر الفاظ و بر زبان گردیم

ما که باده ز دست یار خودیم	کی چو اشر گیاه و خاد خودیم
اینینم از خمار مرگه ایرا	می باقی بی خمار خودیم
جام مردان یار تا کامروز	بی محابا و مرد وار خودیم
بدم نا شرده زنده شویم	اندر آن دم که بی شمار خودیم
ساقیا پسای دار تا ز گفت	می سر جوش پایدار خودیم
بی این شیر مست می پویم	تا کباب از دل شکار خودیم
زان دیاریم کز حدت پاکست	روزی پاک از آن دیار خودیم

نه چو کر کس اسیر مرداریم

۱۷۶۴

نه چو لك لك زحر من ماد خودیم

نالۀ بلبل بهار کنیم	تابدان بلبان شکار کنیم
کار او ناز و کار ما لایهست	گر ننالیم پس چه کار کنیم
در گلستان رویم و گل چینیم	مر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آیم مست در بازار	همه را مست و یقرا کنیم
سیم بایار خوش هذار خودیم	خدمت چشم پر خمار کنیم

کس بداند خدای داند و پس      عیشهایی که بساز نگار کنیم  
 تو اگر راز دار ما باشی      راز را با تو آشکار کنیم  
 می‌گیرزند خلق از تاتار      خدمت خالق تبار کنیم  
 بار کردند اشتران بگریز      رختان نیست ما چه بار کنیم  
 خلق خیزان کنند و ما بر بام

۱۷۶۵

اشتر مردمان شمار کنیم

عاشق روی جانفزای تویم      رحمتی کن که در هوای تویم  
 تو برخسار آفتابی و مه      ما همه ذره در هوای تویم  
 تا تو زین پرده روی بنمایی      منتظر بر در سرای تویم  
 ای که ما در میان مجلس انس      بی خود از شربت لقای تویم  
 خیره چون دشمنان مکش مارا      کاخر ای دوست آشنای تویم  
 تو رضا می‌دهی بکشتن ما      ما همه بنده رضای تویم  
 گر چه با خاتم سلیمانیم      ای پری زاده خاک پای تویم

شمس تبریز جان جانمایی

۱۷۶۶

ما همه بنده و گدای تویم

خیز تا فتنه‌ای بر انگیزیم      يك زمان از زمانه بگریزیم  
 بر بساط نشاط بنشینیم      همه از پیش خویش برخیزیم  
 جز حریف ظریف نگزینیم      با کسان خسان نیامیزیم  
 غم بیهوده در جهان نخوریم      می‌آسوده در قدح دریم  
 ما گرفتار شادی و طرییم      نه گرفتار زهد و پرهیزیم  
 گر ستیزه کند ظلك با ما      بر مرادش رویم و نستیزیم  
 چون نداریم هیچ دست‌آور      چند با هر کسی در آوریم

عیش باقیست شمس تبریزی

۱۷۶۷

مست جاوید شاه تبریزیم

تو چو دانی که ما چه مرغانیم      هر نفس زیر لب چه می‌خوانیم  
 چون بدست آورد کسی ما را      ما گهی گنج گاه ویرانیم  
 چرخ از بهر ماست در گردش      زان سبب همچو چرخ گردانیم  
 کی بسائیم اندرین خانه      چون درین خانه جمله مهمانیم  
 گر بصورت گدای این کویم      بصف‌بین که ما چه سلطانیم  
 چونك فردا شهیم در همه مصر      چه غم امروز اگر بزنند انیم  
 تا درین صورتیم از کس ما      هم نرنجیم و هم نرنجانیم

شمس تبریز چونك شد مهمان

۱۷۶۸

صد هزاران هزار چندانیم

چند قبا بر قد دل دوختم  
پیر فلک را که قرارش نیست  
کنج کرم آمد مهیان من  
حاصل ازین سه سخم پیش نیست  
بر مثل شمع من پاک باز  
بس که بسی نکته عیسی جان

چند چراغ خرد افروختم  
گردش بس بوالعجب آموختم  
وام حقیران ز کرم توختم  
سوختم و سوختم و سوختم  
ریختم آن دخل که اندوختم  
در دل و در گوش خراسپوختم

بس که اذا تم دنا غصه

تا بنگوید صنم شوخ تم

ای دل صافی دم ثابت قدم  
سر تنهی جز باشاوات دل  
از طرب باد تو و داد تو  
رقص کنان خواجه کجایم روی  
خواجه کدامین خدمت این بگو  
عشق غریبست و زبانش غریب  
غیر که آورده امت قصه ای  
بشنو این حرف غریبانه را  
از رخ آن یوسف شد قمر چاه  
قصر شد آن حبس و در و باغ و دراغ  
همچو کلوخی که در آب افکنی  
همچو شب ابر که خوردشید صبح  
همچو شرابی که هر ب غروب گفت  
از طرب این حبس بخواری و نفس  
ای خرد از رشک دهانم بگیر  
گر چه درخت آب نهان می خورد  
هر چه بدزدید زمین ز آسمان  
گر شبه بدزدیده ای و گر گهر

جنت لکسی تنور خیرالام  
بر ورق عشق ازل چون قلم  
رقص کنیم چو شفق علم  
سوی گشایشگاه حرمت عدم  
گوش قدم داند حرف قدم  
همچو غریب عربی در عجم  
بشنو از بنده نه پیش و نه کم  
قصه غریب آمد و گوینده هم  
روشن و فرخنده چو باغ ارم  
جنت و ایوان شد و صفا حرم  
باز شود آب در آن دم ز هم  
ناگه سر بر زند از چاه غم  
صل علی دنتها واد نسیم  
می نگرد بر فلک محشم  
قد شهادت و عدالتهم  
بان علی شعبه ماکنم  
فصل بهاران بدهد دم بدم  
ور علم افراشتی و گر قلم

رفت شب و روز تو اینک رسید

سوف یری النائم ماذا احتلم

آمد سرمست سحر دلبرم  
گرم شد و عربده آغاز کرد  
تو بدو پر می پری و من بصد  
گر چه فروتر بنشستم ز لطف  
یک قدم پیست چو جام شامت

بی خود و بنشت بمجلس برم  
گفت که تو غشی و من آذرم  
تو ز دو کس من زد و صد خوشترم  
من ز حریفان بدو سر بر ترم  
تا همه دانند که من دیگرم

۱۷۶۹

۱۷۷۰



سافر من تا لب و باقی بنیم	جان و دلم زفت و بتن لاغرم
صورت من ناید در چشم سر	زانکه ازین سر نیم و زان سرم
من پنهان در دلو دلم نهان	زانکه درین هر دو صدف گوهرم
گر قدحی بیشتر از من خوری	من دو سبو بیشتر از تو خورم
گر بدو صد کوه چو بز بردوی	من که و بز را دو شکم بر درم
چون بدم مه نبود هشکم	چون بجهم چرخ بود چنبرم
چون بیرم دست بسوی سلاح	دشنه خودشید بود خنجرم
خشک نماید بر تو این غزل	چون نشدی تر ز نسیم کوثرم
کود نه ام لیک مرا کی میاست	این دم قلب از آن می خرم

چزو و کلم یار مرا در خودست

۱۷۷۱

نی خوردم غم و نه من غم خوردم

شد ز غمت خانه سودا دلم	در طلبت دفت بهر جا دلم
در طلب زهره رخ ماه رو	می نگرد جانب بالا دلم
فرش غمش گشتم و آخر ز بخت	دفت برین سقف مصفا دلم
آه که امروز دلم را چه شد	دوش چه گفتست کسی با دلم
از طلب گوهر گویای عشق	موج زنده موج چو دریا دلم
روز شد و چادر شب می دود	در پی آن عیش و تماشا دلم
از دل تو در دلمن نکته است	اه چه دهست از دل تو تا دلم
گر نکنی بر دل من رحمتی	وای دلم وای دلم وای دلم

ای تبریز از هوس شمس دین

۱۷۷۲

چند رود سوی تریا دلم

چند گهی فاتحه خوانت کنم	از پس آن شاه جهانیت کنم
پیر شدی در غم ما باک نیست	پیر یا تا که جوانیت کنم
هیچ غم جانم خور از جان برفت	بگلر لشکر که جانت کنم
آنچ معالست تصور دهم	وجه معالیش بیانت کنم
ره دهست تا باصول اصول	راه چه باشد که چنانت کنم

گر چه کلیمی همه در اعتراض

۱۷۷۳

کشف کنم خضر زمانت کنم

بار دگر جانب یار آمدیم	خیره نگر سوی نگار آمدیم
بر سر و روضه کنان جمله راه	تا سر آن کنج چو مار آمدیم
نافه آهو چو بزد بر دماغ	دام گرفتیم و شکار آمدیم
دام بشر لایق آن صید نیست	بس تو بگو ما چه کار آمدیم
بار دل یاره رفوی تو دید	بر طمع دولت یار آمدیم

ای همه هستی مکن از ما کنار      زانک ز هستی بکنار آمدیم  
همچو ستاره سوی شیطان کفر      نطف زنانیم و شرار آمدیم  
همچو ابابیل سوی ییل گبر      سنگ زنانیم و دمار آمدیم  
باز چو بینیم رخ عاشقان

۱۷۷۴

باطبق سیم تبار آمدیم

ما بتماشای تو باز آمدیم      جانب دریای تو باز آمدیم  
سیل غمت خانه دل را پیرد      زود بصرای تو باز آمدیم  
چون سرماطبخ سودای تست      بر سر سودای تو باز آمدیم  
از سرچه صدر سن انداختی      تاسوی بالای تو باز آمدیم  
ناله سر نای تودر جان رسید

۱۷۷۵

در پی سر نای تو باز آمدیم

گر تو کنی روی ترش زحمت از اینجا ببرم      گر تویی من قدم و درویشی من کبرم  
هس و جها سندی کان سناه مددی      کل هوی یهویه ذاک جیل و کرم  
زنده نباشد دل من گر بهش دل ندم      عقل ندارد سر من گرز نباش نچرم  
مبسه بلبلی عابه زلزلنی      ماشطه شیبی غیبه الف هرم  
گر کزی آرم سوی او همچو کمان نیر خودم      و در هر آرم سوی او عرضه کنم بی هنرم  
بارحتی فکر نه هیجنی قلقلنی      قمت اطوف سکرأ مفتناً حول هرم  
گر بی رایش نروم باد گستر گمن      و در سوی بهرش نروم باد شکسته کهرم  
ظلت به مقتباً مرتزفاً مجتباً      نخلة خلد نبت وسط ریاض و ارم  
چونک شکارش نشوم خواجه یقین دان که سگم      چون بی اسپش ندوم خواجه یقین دان که خرم  
گنت ثقیلاً کلاً خففتی جذبه      نبت علی قاعه عاصفی سبل هرم  
گفتم بستم دلم گفت منم قفل گشا      گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو بترم

رو سخن کار مگو کز همه آزاد شدم

۱۷۷۶

رو سخن خلام مگو چون همه گل میسیرم

منم آن بندم مخلص که از آن روز که زادم      دل و جان از تو دیدم دل و جان را بتو دادم  
کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم      فالیه تراجم والیه فتحا کسم  
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بنوشم      چو قبا ی تو بیوشم ملک شاه قبادم  
قمر الحسن اقامنی والی الوصل دعانی      و در عانی و سقانی هوفی الفضل مقدم  
ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم      چو بدیدم کرم تو بکرم دست کشادم  
نصر العشق اجیبوا والی الوصل انیبوا      طلع البدر فطیبوا قدم العبد وانم  
چکنم نام و نشان را چو ز تو گم شود کسی      چکنم سیم و در را چو درین گنج فنادم  
لمع العشق توالی و علی الصبر تمالی      طمس البدر هلالاً خضیع واسلم  
چو توی شادی و عیدم چمن کو بخت و سعیدم      دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم

خدمونی نهیونی اخلونی غلبونی  
 نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم  
 ملك الشرق تشرق وعلى الروح تعلق  
 چه كساد آید آنرا كه خریدار تو باشی  
 نفس المشق عتادی و هبیدی و عیادی  
 روش زاهد و عابد همگی ترك مرادست  
 لك با عشق وجودی و در كوهی و سجودی  
 چو مرا دیور بودی طربم یاد تو بودی  
 الف الدهر بهادی جرح البعد مؤادی  
 بصفت كشتی نوحم كه ییاد تو روانم  
 فاری الشمل تفرق واری السرت مزق  
 من اگر كشتی نوحم چه عجب چون هم در و هم  
 واری البدر تكور واری النجم تكدر  
 چو بیحر تو در آیم بی مزاج آب حیاتم  
 فقد لهدانی ربی و اتی الجد بعجبی  
 بخدا باز سپیدم كه بشاهست امیدم  
 نزل المشق بداری ممه كاس عقاری  
 چو بسازیم چو عبیدم چو بسوزیم چو عبودم  
 بك احیی و اموت بك امسك و افوت  
 چو ز تبریز بناید مه شمس الحق والدين

۱۷۷۷

بفروزد ز مه او فلك جهد و جهاد

انا فتحنا بابكم لانتهجروا اصحابكم  
 الصدقة الذي من علينا بالثنا  
 يا اوليا لاتعزونا اربعتكم لاتغبنوا  
 يارب اشرح صدرنا يارب ارفع قدونا  
 مالي اله غيره نال البرا يا غيره  
 لا تيسوا من فابكم لاندنوا اثوابكم  
 في ظل دين مسند لا تظفوا ابوابكم  
 اشجعتمكم لاتعجنوا لاتعفروا القابكم  
 يارب اظهر بدرنا لاتصيدوا اربابكم  
 طالب الموائف سيرة لاتخسر واعقابكم

بوی دل آید از سخن دل حاصل آید از سخن

۱۷۷۸

تا مقبل آید از سخن لاتهتكوا جلبابكم

رحمت انامن بيتكم غبت كذا من هينكم  
 اخواننا اخواننا ان الزمان خاتنا  
 قد فاتنا اعمارنا و استنسيت اخبارنا  
 لا تظفوا عن هينكم لاتهدموا دارينكم  
 لاتسوا هجراننا لاتهدموا دارينكم  
 واستقلت اوزارنا لاتهدموا دارينكم

استوتقوا اديانكم واستغنوا اخوانكم

۱۷۷۹

واستمشقوا ايمانكم لاتهدموا دارينكم

اتيناكم اتيناكم فعيونا نعييكم  
دخلنا داركم سكري مشكراً وبناشكراً  
خرجنا من قري الوادي دخلنا القصر يا حادي  
فاحف القصر لا تبدي ومن يملك لا تهدي

وتقينا وتقينا ومثل السر تخينا

وهذا كله فضل فانا لا نكافيكم ١٧٨٠

اقبل الساقى علينا حاملاً كأس المدام  
اشبعوا من غيرا كل واسموا من غيرا ذن  
ايها العشاق طيبوا واسكروا من كأسنا  
انهضوا نادى النادى الصلايين الرجال  
اشربوا سقياً لكم ثم اطربوا غناً لكم  
وافقونا وافقونا في طريق الاتحاد

يا نديسى سل سبيلا نعوين السليل

قم لنا افتح جناناً من جنان يا غلام ١٧٨١

قد رجعنا قد رجعنا جابياً من طوركم  
كل من يرجو وجوداً يثتم من جودكم  
ليس بشقى بالرضا يا من يكن معظوظكم  
حادث ابصار البرايا في بديهيانكم

ليس يهدي قلبنا الانسيم منكم

ليس يجلى طرفنا الا بقربى دوركم ١٧٨٢

ظننتم ايا عدال ان قد عدلتم  
وماض ذاك البدر الا لاهله  
تظنون ان الحق فيما عدلتم  
وانكم ما ذقتم فمللتم

وان ذقتوا ما ذقتوه بفهما

ولا مشرب العشاق يوماً وصلتم ١٧٨٣

فان وفق الله الكريم وصالكم  
تصدق بالروح العزيز لشكرها  
الى كم افاسى هجركم و فراقكم  
تناقص صبرى بازدياد ملالكم  
وعاين روحى حسنكم وجمالكم  
فبافه ارحموا ذلى وعشقى فمالكم  
الى كم اوانس طيفكم وخيالكم  
فيا ليتنى امنى كصبرى ملالكم  
و غنجانها و يلاككم و لالكم  
فصاح علينا صيحة المشق والكم  
و آنى الهوى يوماً لالعاب غللى

لقد جاء من تبريز روح مجسم

الاماتروا في حب نعليه مالكم ١٧٨٤

و عیشتنا فی غیرهم لحرّام	علی اهل نجب التنا و سلام
ملاحته للماشقین قوام	فضیلتہ للماضین بصیرة
و عشرة اهل الحق فیہ مدام	بصیرة اهل الله منه مکمل
لکسم عیثة مرضیة و دوام	ایاسا کنیها من فضیلة سیدی
لکان علی باب الملک زحام	ولولا حجاب العزادخی ملکنا
لا صبح حباً صغرة و رخام	ملیک اذا لاحت شماشع خده
فی الروح من ذاک الکلام کلام	سفی الله وقتاً انطقانا کلامه

خدا آلفا قلبی بقوم لامره

وقدی من غذل المواذل لام

### حرف فون

۱۷۸۵ بیا بیا دلدار من دلدار من در آ در آ در کار من در کار من  
توی توی گلزار من گلزار من بگو بگو اسرار من اسرار من  
بیا بیا درویش من درویش من مرو مرو از پیش من از پیش من  
تو توی هم کیش من هم کیش من توی توی هم خوبش من هم خوبش من  
هر جا روم بامن روی بامن روی هر منزلی محرم شوی محرم شوی  
روز و شبم مونس توی مونس توی دام مرا خوش آهوی خوش آهوی  
ای شمع من بس روشنی بس روشنی در خانه ام چون روزنی چون روزنی  
تیر بالا چون در رسد چون در رسد هم اسیری هم جوشنی هم جوشنی  
صبر مرا برهم زدی برهم زدی عقل مرا ده زن شدی ده زن شدی  
دل را کجا پنهان کنم پنهان کنم در دلبری تو بی حدی تو بی حدی  
ای فخر من سلطان من سلطان من فرمان ده و خاقان من خاقان من  
چون سوی من مبلی کنی مبلی کنی روشن شود چشمان من چشمان من  
هر جا توی جنت بود جنت بود هر جا روی رحمت بود رحمت بود  
چون سایه در چاشنگه در چاشنگه فتح و ظفر پشت دود پشت دود  
فضل خدا همراه تو همراه تو امن و امان خرگاه تو خرگاه تو  
بنفشایش و حفظ خدا حفظ خدا پیوسته در درگاه تو درگاه تو

۱۷۸۶

سرو خرامان منی ای رونق بستان من	دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من
و ز چشم من بیرون مشو ای شعله تابان من	چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرو
چون دلبران بنگری در جان سرگردان من	هفت آسمان را بردم و ز هفت دریا بگذرم
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من	تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم
سر مست و خندان آمد آ ای بوسف کتمان من	بی با و سرگردی مرا می خواب و خود کردی مرا
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من	ارطلب نو جو جان شدم و ز خویشتن پنهان شدم
ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من	گل جامه دراز دست تو ای چشم تر گس مست تو

يك لحظه داغهمی کشی یکدم بیایم می کشی  
ای جان پیش از جانهای کان پیش از کانها  
منزلگه ما خاک نی گر تن بریزد باک نی  
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد  
ای بوی تو در آه من وی آه تو همراه من  
جانم چو ذره در هوا چون شد زهر ثقلی جدا

یش چراغم می کشی تا واشود چشمان من  
ای آن پیش از آنهای آن من ای آن من  
اندیش ام املک نی ای وصل تو کیوان من  
در آب جیوان مرگه کوای صحر من عمان من  
بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من  
بی تو چرا باشد چرا ای اصل چارادگان من

ای شه صلاح الدین من ده دان من ده بین من

ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

۱۷۸۷

گر آخر آمد عشق تو گردد ذاولها فرو  
زربین شده طفرای او زانا فتعناهای او  
آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده  
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان  
هر سود و صد بیر بده سر در بحر خون زانکرو فر  
گر سایه عاشق فتد بر کوه سنگین بر جهد  
بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقا چاق او  
خود پیش موسی آسان باشد کمینه نردبان  
تن را تو مثنی گاه دان در زیر او در بای جان  
خود شیدی و زربین طبق دیک ترا بخت مستحق  
او بار کشتی کاشته امسال برگ افراشته  
جان مست گشت از کاس اوای شادکامی و طاس او

بنوشت توبیعت خدا کالآخرون السابقون  
سر کرده صورتهای او از بحر جان آبگون  
در سجده شکر آمده سرهای نعم العافون  
شبدیز می رانند خوش هر روز در دریای خون  
رقصان و خندان چون شکر زانا الیه راجعون  
نه چرخ صدقهازند تو منکری نك آزمون  
خود کوه مسکین که بود آنجا که شد موسی زبون  
کو آسمان کو ریمان کوجان کودنای دوز  
گرچه زیرون ذره ای صد آفتابی از درون  
مطلوب بودی در سبق طالب شدستی تو کنون  
سر از زمین برداشته بر خویش می خواند فزون  
طاسی که بهر سجده اش شد طشت گردون سرنگون

ای شمس تبریز از کرم ای دشتک فردوس و ادم

تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم از غنون

۱۷۸۸

ناکی گریزی از اجل در او غوان و او غنون  
تا کی زنی بر خانها تو قفل با دندانها  
شد اسب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین  
بر کن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن  
دزدیده چشمک می زدی همراه خوبان می شدی  
ای کرده بر پاگان زنج امر و زبستنت زنج  
کو عشرت شبهای تو کو شکرین لبهای تو  
کو صرعه و استبزهات بر نان و بر نان ریزهات  
کو آن فضولیهای تو کو آن ملولیهای تو  
این باغ من آن خان من این آن من آن آن من  
کو آن دهم دولت زدن بر این و آن سبیل زدن

يك كش كشانت می برند انا الیه راجعون  
تا چند چینی دانه دام اجل کردت زبون  
زین بر جنازه نه بین دستان این دنیا دوز  
بیرون شواز باغ و چمن ساکن شوا اندر خاک و خون  
دستک زنان می آمدی کو یک نشان از آنها کنون  
فرزند و اهل و خانهات از خانه کردنت برون  
کو آن نفس گزیر کی بر ماه می خواندی فزون  
کو طوق و کو آویزه ات ای در شکافی سرنگون  
کو آن نغولیهای تو در فعل و مکرای ذوفنون  
ای هر منت هفتاد من اکنون که ای از تو فزون  
کو حمله و مشت تو وان سرخ گشتن از جنون

هرگز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو  
امروز ضربتها خودی و زورته حسرتها خوری  
زان سست بودن در وفا بیگانه بودن با خدا  
چون آینه باش ای هو خوش بی زبان افسانه گو

۱۷۸۹ زیرا که مستی کم شود چون ماجر را گردد شجون

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچست از جهان  
نک ساربان برخاسته قطار ما آراسته  
این بانگها ارایش و پس بانگ در حیلست و چرس  
زین شمعهای سرنگون زین بردهای نیلگون  
زین چرخ دولایی ترا آمد گران خوابی ترا  
ای دل سوی دلدار شو ای یار سوی یار شو  
هر سوی شمع و مشعل هر سوی بانگ و مشعل  
تو گل بندی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی  
اندر کشاکشهای او نوش است ناخوشهای او  
در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او  
ای ریش خند رخته چه یعنی منم سالار ده  
تغم دغل می کاشتی افسوسها می داشتی  
ای خر بکاه اولتری دیگی سیاه اولتری  
در من کسی دیگر بود کاین خشمها از وی جهد  
در کف ندادم سنگ من با کس ندادم جنگ من  
پس خشم من زان سر بود و ز عالم دیگر بود

بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود

۱۷۹۰ این رمز گفتی بس بود دیگر مگو در کش زبان

دلدادم در باغ دی می گشت می گفت ای چمن  
گفتم صلا می ماجر ما را نمی برسی چرا  
گفتم ز پرش تو بعل باری اشارت را مهل  
گفتم که چونی در سفر گفتا که چون باشد قمر  
گشتن بگرد خود خطا الا جبال قطب را  
هم ساربان هم اشتران مستند از آن صاحب قران  
ای عشرت وای نازمائی اصل وای آغاز ما  
ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر حمل  
چون اولین و آخرین در حشر جمع آید یقین  
مجنون چو بیند مر ترا لیلی برو کاسد شود  
صد و خوش داری ولی بنگری یکی داری چو من  
گفتا که پرشهای ما بیرون ز گوش است و دهن  
گفت از اشارت های دل هم جان بسوزدهم بدن  
سیمین بر و زردین کمر چشم و چراغ مردوزن  
او را روا باشد روا کوده دوست اندر وطن  
ای ساربان منزل مکن جز بر در آن یار من  
آخر چه داند را ز ما جان حسن یا بوالحسن  
وی صورت در چشم من همچون عقیق اندرین  
از تو نباشد خویشتر در جملة آن انجمن  
لیلی چو بیند مر ترا گردد چو مجنون مستعین

در جست وجوی روی تودربای گل بس خاها  
گر آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی  
حیوان چو قربانی بود جسمش زجان فانی بود  
آتش بگوید شرحه را سر حیوانات بقا  
نمره دهند آن شرحها یا لیت قومی بملون  
نی ترش ماند در دلی نی بای ماند در کلی

هست این سخن را باقی در پرده مشتاقی

۱۷۹۱

پیدا شود گر ساقی ما را کند بی خویشتن

بویی هستی آمد مرا ما ناکه باشد یاد من  
کی یاد من رخت اردلش ای درد دل و جان منزلش  
خاصه کنون از جوش او زان جوش بی رویش او  
برده ست بر احوال من این گفتمی و این قال من  
کو نمره ای یا بانگی اندر خود سودای من  
این را رها کن قیصری آمد زروم اندر حبش  
نظاره کن کز بام او هر لحظه ای پیغام او  
لاف و صالش چون زخم شرح جالش چون کنم  
اندر خود گفتار من منکر بسوی یاد من  
امشب درین گفتارها رمزی از آن اسرارها  
آن پیل بی خوابی عجیب چون دیده ندستان شب  
امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم  
بر گوش من ز دغره ای زان مست شد هر ذره ای  
یاد بپذیر این زبان جانرا زبانی ده روان  
صبر از دل من برده ای مست و خرابم کرده ای  
این راییوشان ای پسر نا نشنود آن سیمبر  
ای دلبر بی جفت من ای نامده در گفت من  
ای طوطی هم خوان ماجز قندی چونی مخا  
از کفر و از ایسان رهد جان و دلم آنسو رود  
ای طبله ام پر شکرت من طبل دیگر چون زخم  
مهمانیم کن ای پسر این برده می زن تا سحر  
حفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد  
در اولین و آخرین عشقی بنمود اینچنین  
بس سنگ و بر گور شدم بس مؤمن و کافر شدم  
روزی برون آیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد

ای یاس من گوید همی اندر مراقت یاسمن  
ذرات کونین از طمع کی باز کردند دهن  
بس شرحهای گوشتش زنده شود ذین بابرن  
کلی دسته از جان فنا بر جان بی آزاد زن  
گر نمره شان این سود سندی گهرماند نی و تن  
لیک لیک و بلی می گوی و می رو تا وطن

بر یاد من نیمود می آن با وفا خسار من  
هر لحظه مجبونی کند بهر دل بیسار من  
رحمت چو جیغون می رود در قلم اسرار من  
ای تنگ گلزار ضمیر از فکر چون خار من  
کو آفتابی با مهی مانند انوار من  
تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من  
از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من  
کان طوطیان سرمی کشند از دام این گفتار من  
سینای موسی را نگر در سینه افکار من  
در پیش بیداران نهاده آن دولت بیدار من  
لبلی در آمد در طلب در جان مجنون واد من  
کامد بپیرایی دل سر چشمه انهار من  
بانگ بریدن می رسد زان جعفر طیار من  
در قطع و وصل وحدت تاب سکل زناد من  
کو علم من کو علم من کو عقل زیر کسار من  
ای هر چه غیر داد او گرجان بود اغیار من  
این گفت را ذی بی بیخش از زبوی ستار من  
نی عین گوونی عرض نی نقش و نی آثار من  
دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من  
ای هر شکن از ذلف تو صد ناه و عطار من  
اینست لوت و بوت من باغ و رز و دینار من  
برقی بزد بر جان من زان ابر بامدار من  
ایصار عبرت دیده را ای عبرة الانصار من  
که باشم که سر شدم در عودت و تکرار من  
گویم صفات آن صمد باطلی در انصار من



جانم نشد زینها خنك یا ذا الساء والعبك  
امشب چه باشد قرنهای تشاند آن نار و لظی  
هر دم جوانتر می شوم و ز خود نهاتر می شوم  
چون جز و جانم کل شوم خار گلم هم کل شوم  
ای کف ز نم مختل مشو وی مطربم کاهل مشو  
روزی شوی سرمست او روزی بیوسی دست او  
کردست امشب یاد او جان مرا فرهاد او  
مجنون کی باشد پیش او لیلی بود دلریش او  
دست بند گیر ای پسر با او وفا کن تا سحر  
زان می حرام آمد که جان بی صبر گم کند در زمان  
جان گر همی لرزد از و صد لرزه را می لرزد او  
من تا قیامت گویش ای تاجدار پنج و شش  
خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من از و  
خلقان زمره اند در حدیثش مرا مردن شکر  
آه از مه مختل شده و ز اختر کاهل شده  
بر قطب کردم ای صنم از اختران خلوت کم  
پهلوان به ای ذوالیان با پهلوان کاهلان

ای گلرخ و گلزار من ای دوضه و اذهار من  
من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من  
همواره آنتر می شوم از دولت هموار من  
گشتم سمنا قل شوم در دوره دوار من  
روزی بنواهد عذرتو آن شاه با ایشار من  
روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من  
فریاد ازین قانون نو کاسکت چنگش تاد من  
ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من  
کامشب منم اندر شرور زان ابر آتشبار من  
نحس زحل ندهد رهش در دیده دیدار من  
کو دیده های موج جو در قلم زخار من  
حیرت می حیران شود در مبعث و انشار من  
ای دوی او امسال من ای ذلف جعدش پار من  
ای همری او مرگ من وی فخری او عار من  
از عقده من فارغ شده بی دانش فوار من  
کو صبح مصبو جان من کو حلقه احرار من  
بیزار گشتم زین زبان و ز قطعه و اشعار من

جز شمس تبریزی مگو جز نسر و پیروزی مگو

۱۷۸۴

جز عشق و دلسوزی مگو جز این مدان اقرار من

این کیست این این کیست امن این یوسف تانست این  
این باغ روحانیت این یا بزم یزدانیت این  
آن جان جان افزاست این یا جنة الآواست این  
تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این  
امروز مستیم ای پدر نوبه شکستیم ای پدر  
ای مطرب داود دم آتش بزن در دخت غم  
مست و پریشان توام موقوف فرمان توام  
دستیم از خوف و رجاء عشق از کجا شرم از کجا  
گلنهای سرخ و زرد بین آشوب و بردا بردین  
هر جسم را جان می کند جان را خدا دان می کند  
ای عشق فلما شیت گواز عیش و خوش باشیت گو  
خوردشید رخشان می رسد مست و خرامان می رسد  
هر جایکی گویی بود در حکم چو گان می دود  
گویی شوی بی دست و پا چو گان او پایت شود

خضرست و الیاس این مگر یا آب حیوانست این  
سرمه سیاهانیت این یا نور سبحانیت این  
ساقی خوب ماست این یا باده جانیت این  
آن سیب بر را ماند این شادی و آسانیت این  
از قحط دستیم ای پدر امسال او زانیت این  
بردار بانگ ز پر و دم کین وقت سر خوانیت این  
اسحاق قربان توام این عید قربانیت این  
ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیت این  
در قمر دریا کرد بین موسی همرانیت این  
داود سلیمان می کند یا حکم دیوانیت این  
کرمی نداند حرف تو گویی که سر یانیت این  
اگوی و چو گان می رسد سلطان میدانیت این  
چون گوی شوی دست و پا هنگام روحانیت این  
در پیش سلطان می دوی کین سیرد بانیت این

آن آب باز آمده بجو برستگ زن اکنون سبو

۱۷۹۳

سجده کن و چیزی مگو کین بزم سلطانیست این

از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین  
یا سروستانهاست این یا صورت روح الامین  
ویرانی کسب و دکان یغماچی قهوی و دین  
کزیم او بشین شود هر لحظه کوه آهنین  
صدماه اندر خرمنش چون نسر طایر دانه چین  
بسم الله ای شمس الضحا بسم الله ای عین الیقین  
نعلین برون کن بر گذر بر تارک جانپاشین  
وی عقل ما سرمست شوی چشم مادلوت بین  
خورشید شد جفت قمر در مجلس آعشرت گزین  
ترك گدا رویی کنم چون گنج دیدم بدر کمین  
چون کودکی کز کودکی و ز جهل خابد آستین  
دستك زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین  
در خورد او نبود دگر مهمانی عجل سنین  
بنهاد بر کفها طبق بهر تارش حور عین

این نامه اسرار جان تا چند خوانی بر چپان

۱۷۹۴

این نامه می برد عیان تا کف اصحاب البین

بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان  
نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان  
نبود کسی بی درد دل و رخ زعفران رخ زعفران  
پر سان با فوس و ستم کو گلستان کو گلستان  
کو سبز پوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان  
خشکت از شیر روان هر شیردان هر شیردان  
طاوس خوب چون منم کو طوطیان کو طوطیان  
پریده تاج و حله شان زین امتنان زین امتنان  
چون گفتشان لا تقنطروا ذوالامتنان ذوالامتنان  
بی برک و زاد و نوحه گر زان امتحان زان امتحان  
در قمر و فتنی یا شدی بر آسمان بر آسمان  
مال خود پر و رنگ و بو همچون چنان همچون چنان  
نادر رسد کوری تو عید جهان عید جهان  
زنده شویم از مردن آن مهر جان آن مهر جان  
بر چرخ بر خون مردمک بی نردبان بی نردبان

این کیست این کیست این کیست این هژا جنون العاشقین  
بیهوشی جانپاست این یا گوهر کانپاست این  
سر مستی جان جهان معشوقه چشم و دهان  
خورشید و ماه اروی خجل گوهر تار سنگ دل  
خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش  
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا  
هین رویها را تاب ده هین کشت دل را آب ده  
ای هوش ما از خود بروی گوش مامزده شنو  
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر  
من کیسها می دوختم در حرس در می سوختم  
ای شهسوار امر قل ای بیش عقلست نفس کل  
چون بیندش صاحب نظر صد تو شود او را بصیر  
در سایه سدره نظر جبریل خو آمد بشر  
بر خوان حق ره یافت او با خاصگان در یافت او

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان  
ای باغبان هین گوش کن ناله درختان نوش کن  
هر گز نباشد بی سبب گریان دو چشم و عجب لب  
حاصل در آمد ز اغ غم در باغ و می گوید قدم  
کو سوسن و کونستون کو سرو و لاله و باسن  
کو میوها را دایگان کوشهد و شکر دایگان  
کو بلبل شیرین قنم کو فاخته کو کو زنه  
خورده چو آدم دانه ای افتاده از کاشانه ای  
گلشن چو آدم مستضر هم نوحه گر هم منتظر  
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده  
ای لکلك و سالار ده آخر جوابی باز ده  
گفتند ای زاغ عدو آن آب باز آید بجو  
ای زاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن  
ز آواز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما  
تا کی از این انکار و شك کان خوشی بین و نمک

میرد خزان همچو دد بر گور او کوی لگد  
صبحا جهان پر نور کن این هندوان دادور کن  
ای آفتاب خوش عمل باز آ سوی برج حمل  
گلزار در پر خنده کن و آن مرد گاندا زنده کن  
از حبس رسته دانهها صاهم ز کنج خانها  
گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود  
لك لك یاید با یدك بر قصر عالی چون فلك  
بلبل رسد بر بطر نان و آن فاخته کو کو کنان  
من دین قیامت حاملم گفت زبانرا می هلم  
خاموش و بشنوای پدر از باغ و مرغان نوخیز

۱۷۹۵

پسکان بران آمده از لامکان از لامکان

هیند ف بزن هین کف بزن کافبال خواهی یافتن  
قوت بده قوت ستان ای خواجه بازار گان  
گر آب درو کمتر شود صد آب درو محکم شود  
امروز سرمست آمدی ناموس را بر هم زدی  
در سوختن این دلق را ردو قبول خلق را  
گر تو مقام زاده ای در صرغه چون افتاده ای  
صد جان فدای یار من او تاج من دستار من  
آن گولغن گلشن شود خا کسترش سوسن شود  
فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن ز من

۱۷۹۶

من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن

دلدار من در باغ دی میگشت و می گفت ای چمن  
قدو لبم نشناختی با من دغا ها بساختی  
ای فتنها انگیز خسته بر خلق آتش ریخته  
در بحر صاف پاك تو جمله جهان خاشاك تو  
خاشاك اگر گردان بود از موج جان از جا مرو  
بس شمعها افروختی بیرون ز سقف آسمان  
ای بی خیال روی تو جمله حقیقتها خیال  
بی نور نور افروز او ای چشم من چیزی مبین  
گفتم صلائی ماجر ما را نمی بررسی چرا  
ای سایه معشوق را معشوق خود پنداشته

تا جان با اندازهات بر جان بی اندازه زد

۱۷۹۷

جانت ننگبند در بدن شمع ننگبند در لکن

ای دل شکایتها مکن تا نشود دلداد من  
 ای دل مرود در خون من در اشک چون جیغون من  
 یادت نمی آید که اومی کرد و وزی گفت گو  
 اندازۀ خود را بدان نامی میر زین گلستان  
 گفتم امانم ده بجان خواهم که باشی این زمان  
 خندیدی می گفت ای پسر آری ولیک از خمیر  
 چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او  
 گفتم مباش اندر جهان تاروی من بینی عیان  
 گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی جام تو

ای دل نمی ترسی مگر از یار بی زنها من  
 نشیده ای شب تا صبح آن ناله های زار من  
 می گفت بس دیگر مکن اندیشه گلزار من  
 این بس نباشد خود ترا گاه شوی از خار من  
 توست و من سرگران ای ساقی خسار من  
 وانکه چنین می کرد سر کایست دای هشیار من  
 گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من  
 خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دان کار من

۱۷۹۸

بفروش بکجامم بجان وانکه ببین بازار من

ای یار من ای یار من ای یار بی زنها من  
 ای در زمین ما را قمرای نیمشب ما را صحر  
 خوش میروی در جان من خوش میکنی در ملن من  
 ای شب روان را مشطه ای بی دلان را سلسله  
 هم ده دنی هم ده بری هم ماهی و هم مشتری  
 چون بوسف پیغامبری آبی که خواهم مشتری  
 هم موسیقی بر طود من عیسی هر و نبود من  
 هم مونس زندان من هم دولت خندان من  
 گویی مرا بر چه بگو گویم چه گویم پیش تو  
 گویم که گنجی شایگان گوید بلی نی را بیکان  
 گر گنج خواهی سر بنور عشق خواهی جان بده

ای دلبر و دلداد من ای معر ه و معنواد من  
 ای در خطر مارا سپر ای ابرشکر باد من  
 ای دین وای ایسان من ای بحر گوهر دار من  
 ای قبلۀ هر قافله ای قافله سالار من  
 هم این سری هم آن سری هم گنج و استظهار من  
 تا آتشی اندر دنی در مصر و در بازار من  
 هم نور نور نور من هم احمد مختار من  
 والله که صد چندان من بگذشته از بسیار من  
 گویی بیا حجت مجو ای بنده طراد من  
 جان خواهم و آنکه چه جان گویم سبک کن یار من

۱۷۹۹

در صف در آ واپس بجه ای حیدر کراد من

در غیب بر این سوسر ای طایر چالاک من  
 عالم چه دارد جز دهل از عید گاه عقل کن  
 من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من  
 در من ازین خوشتر نگر کاب حیاتم سر بسر  
 در با نباشد قطره ای با ساحل دریای جان  
 خر گوش و کبک و آهوان باشد شکو خسروان  
 دلهای شیران خون شد مسحر از خون گلگون شد  
 گر کاهلی باری بیا در کش یکی جام خدا  
 جامی که تخش می زند بر آسمان بی سده  
 آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند  
 عالم چو مرغی خفته ای بر بیضه بر چوژه ای

هم سوی پنهان خان و ای مکرر و ادراک من  
 گردون چه دارد جز که گاه از خرمن املاک من  
 من چاک کردم خرقات بغیه مزن بر چاک من  
 چندین گمان بد میر ای خایف از اهلک من  
 شادی نیرزد چه ای در همت غمناک من  
 شیران نرین سرنگون بر بسته بر فترک من  
 معجون کنل معجون شده از شاهد لولاک من  
 کوه احد جنبان شود بر برد از معراک من  
 دانی چه جوشها بود از جرعه اش بر خاک من  
 وانکه ببینی گوهری در جسم چون خاشاک من  
 زان بیضه باید پرورش بال و پر املاک من

روزی که مرغ از يك لگد از روی بیضه بر جبهه  
خری که او را نیست بن می گوید ای خاک کهن  
دروهم نباید ذات من اندیشه‌ها شد ملت من  
خامش که اندر خامشی غرقه تری در بیبشی

۱۸۰۰ گرچه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواک من

هذا رشاد الکامرين هذا جزاء الصابرين  
صد آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مشتعل  
از آسان در هر غذا از حلویان آید ندا  
حبس حقایق رادری باغ شقایق را تری  
ای دل ز دیده دام کن دیده نداری وام کن  
ای جان تو باری لبتی شیر جهاد اکبری  
هان ای حبیب دای محب بشنو صلا و فاستجب  
گفتست جان ذوقتون چون غرقه شد در بحر خون  
سیلم سوی دریا روم روم سوی بالا روم  
هر کس که باید این رشد از قندی جدا و چشد  
چون مست گشتم بر جهم بر رخس دل زین بر نهم  
گفتن رها کن ای پدر گفتن حجابست از نظر  
الصمت اولی بالرصد فی النطق تهییج المدد

مستغفلان مستغفلن یا سیداً یا اقرباً

۱۸۰۱ فی نشو ناو مشینا من قرۃ العرق الوتین

آن شاخ خشکست و سیه هان ای صبا بروی مزون  
هان ای صبا خوب خند اندر رکابت می رود  
دردیا دلی و روشنی بر خشک و بر تر می زنی  
من خیره روتر آمدم بر جود تو داهی زدم  
ای باغ ساز و دست نی چون عقل فوق و پست نی

خواهی که معنی کش شوم و صبر کن تا خوش شوم

۱۸۰۲ دنجور بسته فن بود خاصه درین بادیک فسن

چندان بگردم کرد دل کز گردش بسیار من  
چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم  
گر تو لجوجی سخت سر منم لجوجم ای پسر  
تن چون نگردد گرد جان یا مشعل چون آسان  
تا آب باشد پیشوا گردن بود این آسیا  
او فارغست از کار تو و ز گندم و خروار تو

نی تن کشاند بار من نی جان کند پیکار من  
تا بگسلد یکبارگی هم بود من هم تار من  
سرمی نهد هر شیر نر در صبر یا افشار من  
ای نقطه خوبی و کش در جان چون بر کار من  
تو بیخبر گویی که بس که آرد شدخ و ارم  
تا آب هست اومی طبع چون چرخ در اسرار من

غلبیرم اندر دست او دردست می گرداندم  
نی صدق ماند و نی دریا نی آب ماندونی گیا  
ای جان جان مست من ای جسته دوش از دست من  
ای جان خوش رفتار من می بیج پیش یار من  
مثل کلابه ست این تنم حق می تند چون تن زخم  
پنهان بود تار و کشش پیدا کلابه و گردشش  
تن چون عصاه جان چو سرکان هست پیچان گردش

ای شمس تبریزی طری گاهی عصابه که سری

ترسم که تو بیچی کنی در منقلطه دیدار من ۱۸۰۴

بخت نگار و چشم من هر دو نصیب در زخم  
چشم و دماغ از عشق تو بی خواب خود پرورده شد  
ای کار جان پاک از عبت روزی جان پاک از حدت  
هر صورتی به از قمر شیرین تر از شهد و شکر  
حیران ملک در رویشان آب ملک در جویشان

زان ماه روی مه جبین شد چون فلک روی زمین

المستغاث ای مسلمین ذین بقشهای بر فتن ۱۸۰۴

با آن سبک دوشی گل و آن لطف شه بر گسمن  
ای گلشن تو زنده گی وی زخم تو فرخندگی  
گفتی که جان بخشم ترانی نی بگو بکشم ترا  
زاهد چه جوید رحم تو عاشق چه جوید زخم تو  
آن در خلاصی جان دود وین عشق و اقربان شود

ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل

وی من ز تاب روی تو همچون صقیق اندر یمن ۱۸۰۵

پوشیده چون جان من روی اندر میان جان من  
چون می روی بی من مروای جان جان بی تن مرو  
هفت آسمان را بردم و ز هفت دریا بگندم  
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم  
بی پلوس کردی مرا بی خواب خود کردی مرا  
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم  
گل جامه در از دست تو وی چشم تر گس مست تو  
یک لحظه داغ می کشی یکدم بی اغم می کشی  
ای جان بیش از جانها وی کان پیش از کانها  
چون منزل ما خاک نیست گرتن بریزد پاک نیست

سرو خراماز شی ای رونق بستان من  
وز چشم من بیرون مشو ای مشطه تابان من  
چون دلبرانه بنگری در جان سرگردان من  
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من  
در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من  
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من  
ای شاخها آبست تو وی باغ بی پایان من  
بیش چراغ می کشی تا وا شود چشمان من  
ای آن بیش از آنها ای آن من ای آن من  
اندیشه ام اعلاک نیست ای وصل تو کیوان من

بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من  
ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشید جدا  
بر بوی شاهنشاه من هر لحظه ای حیران من  
بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من  
ای شه صلاح الدین من ده دان من ده بین من

ای فارغ از تسکین من ای بر ترا از امکان من

۱۸۰۶

آنسو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من  
زین سو بگردان بکنظر بر کوی ما کن ره گذر  
خواهم که شب تاری شود پنهان بیایم پیش تو  
عشق ترا من کیستم از اشک خون ساقیستم  
ز اشکم شرابت آورم وز دل کبابت آورم  
در پای چشمم بکنفس خالی مباد از گوهرت  
با این همه کوفتند تو کو عهد و کو سو گند تو  
نک چشم من ترمی زند نک روی من زر می زند  
بنوشته خطی بر رخت حق جدوا ایمانکم  
در سر بچشم چشم تو گوید بوقت خشم تو  
گوید فوی کن دل مرم از خشم و ناز آن صنم  
بر هر کلی خاری بود بر گنج هم ماری بود  
گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد گنج من  
بس دست در انبان کنم خواهند اسلطان کنم  
هر چه دلم خواهد ز خوردن انبان بر آدمی خطر  
گفتان کورفت این سخن شد ادوانبانم مکن  
العبر مفتاح الفرج العبر معراج الدرج

بس کن ز لاحول ای بسر چون دیو می غرد بثر

بس کردم از لاحول و شد لاحول گو شیطان من

۱۸۰۷

ای بس که از آواز دشو اما ندهام زین راه من  
کی وادهانی زین قشم کی وادهانی زین دشم  
هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر  
لیکن گشاد راه کو دیدار و داد شاه کو  
تا کی خبرهای شما و اجویم از باد صبا

چون باغ صدره سوختم باز از بهار آموختم

در هر دو حالت والهم در صنعت الله من

۱۸۰۸

با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من  
از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی  
عریست از ما درونی ظاهر ته و مستورنی  
بیگانه می باشم چنین با عشق از دست فتن  
این مشکلات از حل شود دشمن نماند در زمن  
هم دم زدند دستورنی هم کفر از او خامش شدن

گفتن از او تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد  
نقش جهان رنگوبو هر دم مددخواهد از او  
خفته ست و برجسته ست دل در جوش و بومنه ست دل  
ای داده خاموشانه ای ما را تو از پیمانه ای  
در قهر او صد مرحمت در بغل او صد مکرمت  
الفاظ خاموشان تو بشنوده ییهوشان تو  
لطف خدایی می کند حاجت روایی می کند  
ای خوش دلی و ناز ما ای اصل و ای آهاز ما  
ای عشق تو بنیریده ما و زغیر تو بیریدما  
ای خون عظم ریخته صبر از دلم بگریخته

این درد بی درمان بود فرج لنا یا ذاالین  
هم بیخبر هم لقمه جو چون طفل بگشاده دهن  
چون دیگر سر بسته ست دل در آتش کرده و طر  
هر لحظه نو افسانه ای در خامشی شد نمره زن  
در چهل اوصد معرفت در خامشی گویا چو ظن  
خاموشم و جوشان تو مانند دریای عدن  
وانکو جدایی می کند یاوب تو از یخش بکن  
آخر چه داند و از ما عقل حسن یا بوالحسن  
ای جامها بدریده ما بر چاک ما بنجیه مون  
ای جان من آمیخته با جان هر صورت شکن

آنجا که شد عاشق تلف مرغی نبرد آنطرف

۱۸۰۹ و در مرده باید زان هلف بیخود بدواند کفن

بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یاومن  
ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمر من  
ای خسرو و سلطان من سلطان سلطانان من  
ای در فلک جان ملک در بحر تسبیح سک  
سردفتر هر سروری برهان هر پیغامبری  
خاکم شده گنجور زر از تابش خودشید تو  
ای در کنار لطف تو من همچو چنگی بانوا  
تا نو بهار رحمت در تافت اندر باغ جان  
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو  
هر شب خیال دلبرم دست آورد خلاد سرم

گفتم در آ پر نور کن از شمع رخ اسرار من  
جان من و جان همه حیران شده در کار من  
ای آتشی انداخته در جان زیر کسار من  
در هر جمال از تو نمک ای دیده و دیدار من  
هم حاکی هم داوری هم چاره ناچار من  
وز فر تو پر ها دمد از فکرت طیار من  
آهسته تر زن زخما تا نگلانی تار من  
یاخار در گل باوه شد یا جمله گل شد خار من  
صد خوان زوین می نهید هر شه دل خونخوار من  
تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من

آنکم بر آورد از عدم هر لحظه در گفت آردم

۱۸۱۰ تا همچو در کرد از کرم گفتار من گفتار من

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان  
خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند  
مقت است آن سلطان که او از جله دزدان دلمرد  
عشق است آن دزدی که او از شغنگان دل میرد  
آزادادم دوش من کای خفتگان دزد آمده است  
گفتم بیندم دست او خود بست او دستان من  
از لغت دزدی او هر پاسبان دزدی شده  
خلقی بینی نیست جمع آمده کلن دزد کو  
ای مایه هر گفت و گوی دشمن و ای دوست و رو

این دزد ما خود دزد را چون می بدرد از میان  
دزدی چو سلطان میکند پس از کجا خواص امان  
تاپیش آن سرش کبر دحق سرکشان را موکشان  
در خدمت آن دزد بین تو شغنگان بی کران  
دزدید او از چابکی در حین زبانم از دهان  
گفتم بزنداناش کنم، او می نگنجد در جهان  
از جله و دستان او هر زبیر کی گشته نهان  
او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان  
ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان



ای رفته اندر خون دل ای دل ترا کرده بعل  
 سخته کمانی خوش بکش بر من بزن آن تو خوش  
 زخم تو درد گهای من جانست و جان افزای من  
 کو خلق اسماهیل تا از خنجرت شکری کند  
 شه شمس تبریزی مگر چون باز آید از سفر

۱۸۱۱

یک چند بود اندر بشر شد همچو عناق بی نشان

خوش می گریزی هر طرف از حلقه ما نی مکن  
 تو روز پر نور و لهب ما در پی تو همچو شب  
 ای آفتابی در حیل باغ از تو پوشیده حل  
 ای آفتاب دایه ای ما در بیت چون سایه ای

۱۸۱۲

ای دایه بی الطاف تو ماندم تنها نی مکن

ای نور افلاک و زمین چشم چراغ غیب بین  
 تا غزوات خون در پو شد و آن دلف هنر یز شد  
 خورشید جان همچو شفق در مکتب تو نوسق  
 ای بحر اقبال و شرف صدماء و شاهت در کنف  
 ای هم ملوک و هم ملک در پشت ای نور فلک  
 مطلوب جمله جانها جان را سوی اجلالا  
 دل را ز تو حالی دگر در سلطنت قالی دگر

۱۸۱۳

تا برد از بالی دگر مضوم جانم شمس دین

کوخر من کوخر من یار برود آن خر من  
 گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم  
 گاو و خری گر برود باد ابد در دو جهان  
 حلقه بگوش است خرم گوش خرو حلقه زر  
 سر کشد و ره نرود ناز کند جو نخورد  
 گاو برین چرخ برین گاو دگر زیر زمین  
 رفتم با زار خران این سو و آن سونگران

گفت کسی چون خرتو مرد خری هست بخر

۱۸۱۴

گفتم خاموش که خربود بره لنگر من

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من  
 داد می معرفتش با تو بگویم صفتش  
 از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین  
 گفت که ای سر خدا روی بهر کس منما  
 گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود  
 گفتم می می نخورم گفت برای دل من  
 تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من  
 پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من  
 شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من  
 چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من

عشق چو خون خواره شود درستم بیچاره شود  
شاد دمی کان شه من آید در خرگه من  
گوید که افسرده شدی بی من و پژمرده شدی  
گویم کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو  
گوید نی تازه شوی بی حد و اندازه شوی  
گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا  
میوه هر شاخ و شجر هست گویای دل او

۱۸۱۵

دوی چوزو اشك چودر هست گویای دل من

من خوشم از گفتن خسان و زلب و لنج ترشان  
جان من و جان ترا هر دو بهم دوخت قضا  
زانك مرا داد لبش نیست لبی را اثرش  
آنك ترش روی بود دانك دم جوی بود  
گفتم ای شاه علم من که میان علم

۱۸۱۶

از عمل من که چشد گف لب خوش نشان

آینه ای بردایم از جهت منظر من  
رفت شب و این دل من پاك نشد از گل من  
رفت دریشا خرم من مرد بتا که خرم من  
مرگ خران سخت بود در حق من بخت بود  
از پی فریبل حلف چند شدم مات و تلف  
آنچ که خر کرد بن گریه درنده نکند  
تلفی من خامی من خواری و بدنمایی من  
شاق من فارق من از نظر خالق من

۱۸۱۷

شمع کشی دیده کنی در نظر و منظر من

قصد جفاها نکنی و در بکنی با دل من  
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من  
واله و شیدا دل من بی سرو بی پا دل من  
ببخود و مجنون دل من خانه پر خون دل من  
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو  
که چو کباب این دل من پر شده بویش جهان  
زار و مصافت کنون غرق مصافت کنون  
طلع دلم می نخورد شیر از این دایه شب  
صخره موسی گراز و چشمه روان گشت چو جو  
عیسی مریم بظلك رفت و فرو ماند خرش  
وادل من وادل من وادل من وادل من  
وانگه از این خسته شود یا دل تو یا دل من  
وقت سحرها دل من رفته بهر جا دل من  
ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من  
آمده و خیه زده بر لب دریا دل من  
که چو در باب این دل من کرده علالا دل من  
بر که قافست کنون دو بی عنقا دل من  
سینه سیه یافت مگر دایه شب را دل من  
جوی روان حکمت حق صخره و خار ادل من  
من بر زمین ماندم و شد جانب بالا دل من

بس کن کین گفت زبان هست حجاب دل و جان

۱۸۱۸

کاش نبود ز زبان واقف و دانا دل من

وا دل من وا دل من وادل من وا دل من	قصه جفاها نکنی و بر بکنی با دل من
وانکه ازین خسته شود بادل تو بادل من	قصه کنی بر تن من شاد شود دشمن من
بهر تماشا چه شود رنجه شوی تادل من	واله و معنون دل من خانه پر خون دل من
وقت سحرها دل من رفته بهر جادل من	خورده شکر هادل من بسته کمر هادل من
خواجه و بنده دل من از تو چو دریا دل من	مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من
گرچه چنین است و چنین هیچ میا دل من	ای شده اسناد امین جز که در آتش من بین

سوی صلاح دل و دین آمد جبریل امین

۱۸۱۹

در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

دیده ایمان شود از نوش کند کافر ازین	کامرم اردر دو جهان عشق بود خوشتر ازین
دوست شود جلوه از آن پوست شود پر زر ازین	عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر
مشک شده مست ازو گشته خجل غنبر ازین	عشق چو بگشاید لب بوی دهد بوی عجب

عشق بود خوب جهان مادر خوبان جهان

۱۸۲۰

خاک شود گوهر از آن صخر کند مادر ازین

صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تسکین	هی چه گریزی چندین یک نفس اینجا بنشین
زنده شویم از تلقین باز رهیم از تکفین	ما دو سه کس نو مرده منتظر آن پرده
تا شود چرخ فلک از حشر تو تعسین	هی بسلف نفی کن پیشتر از یوم الدین
چند خوری خون بستم ای همه خویت خونین	هی بزبان ما گو رزمز مگو پیدا گو
چند دهی بدخبرش کار چنین است و چنین	چند گری بر جگرش چند کنی قصه سرش
ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین	چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش
منقطه تا چند دهی ای غلط انداز مبین	هیچ عمل زهر دهد یا ز شکر سرکه چه بد
هر حرکت که تو کنی هست در آن لطمه دین	هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر

سرو چه ماند بخشی زر بچه ماند بسی

۱۸۲۱

تو بچه مانی بکسی ای ملک یوم الدین

آینه صبوح را ترجمه شبانه کن	آب حیات عشق داد و گما روانه کن
جام فلک نای شو و زد و جهان کرا نه کن	ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو
شست دلم بدست کن جان مرا نشانه کن	ای خردم شکار تو تیر زدن شاد تو
حیله کن و از بجه دفع دهش بهانه کن	گر حس خرد ترا منع کند ازین روش
راشقر می کرم نگر با همگان فسانه کن	در مثلست کاشقران دور بوند از کرم
اسب گزین فروز رخ جانب شده روانه کن	ای که ز لب اختران مات و پیاده گشته ای
بر رخ روح بوسه ده زلف نشاطشانه کن	خیز کلاه کزبته و ز همه دامها بجه
مقصد صق اندر آخدمت آن ستانه کن	خیز بر آسمان بر آ با ملکان شو آشنا

چونك خيال خوب او خانه گرفت در دلت  
هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر زرد  
شو چو کلیمهین نظر تا نکنی بطشت زرد  
حمله شیر یاسه کن کله خصم خامه کن  
کار توست ساقیا دفع دوی ییا ییا  
شش جهتست این وطن قبله درو یکی مجو  
کهنه گریست این زمان عمر ابد مجو در آن  
ای تو چو خوشه جان تو گندم و گاه قابلیت

هست زبان برون در حلقه در چه می شوی

۱۸۲۲

در بشکن بجان تو سوی روان روانه کن

ای شده از بجای تو جانب چرخ دود من  
یش مکن تو دود را شاد مکن حسود را  
تلخ مکن امید من ای شکر سپید من  
دلبر و یار من توی رونق کار من توی  
خواب شبم ربهوده ای مونس من تو بوده ای  
جان من و جهان من زهره آسمان من

جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم

۱۸۲۳

هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من  
سیر و ملول شدن من غنپ و سقاومشك او  
در شکنید کوزه را پاره کنید مشك را  
چند شود زمین و حل از قطرات اشك من  
چند ببارد این دلم وای دلم خراب دل  
جانب بحر رو کز موج صفا همی رسد  
آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام  
سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم  
خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم  
در دل من در آمد او بود خیالش آتشین  
گفت که از ساعها حرمت و جاه کم شود  
عقل نخواهم و خرد دانش او مرا پس است  
لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش

از بی هر غزل دلم توبه کنه ز گفت و گو

۱۸۲۴

راه زند دل مرا داعیه اله من

جود مکن جفا مکن نیست جفا سزای من  
چونك تو سایه افکنی بر سرم ای همای من  
نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من  
زفت شود وجود من تنگ شود فبای من  
ذره بندره دغس در نره زنان که های من  
گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوی من  
لیك ز هر دو دور شو از جهت لغای من  
گر بروم بسوی جان باد شکسته پای من  
خنده زنان سری نهد در قدم قضای من  
تا نرسد بچشم بد کر و فر ولای من  
چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من  
بسته خوفم و رجا تا برسد صلاي من  
برد ترا ازین جهان صنعت جان ربای من

زینج بگفت دلبرم عقل پرید از سرم

سیر نمی شوم ز تو ای مه جاغزای من  
باشتم و جفا خوشم گرچه درون آتشم  
چونك کندشکر فشان عشق برای سرخوشان  
هود دمد ز دود من کور شود حسود من  
آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان  
آمدی خیال تو گفت مرا که غم مغرور  
گفت که غم غلام تو هر دو جهان بکام تو  
گفتم چون اجل رسد جان بجهد ازین جسد  
گفت بلی بگل نگر چون ببرد قضا سرش  
گفتم اگر ترش شوم از پی رشك می شوم  
گفت که چشم بدبهل کون نغورد جز آب و گل  
گفتم روز کی دوسه مانده ام در آب و گل  
گفت در آب و گل نه ای سایه تست این طرف

۱۸۲۵

باقی قصه عقل کل بونبرد چه جای من

عشق میان عاشقان شیوه کنده برای من  
فاش کند چو بی دلان برهنگان هوای من  
چرخ فلک حسد برد زانچ کند بجای من  
ذره بندره می زند دبدبه قضای من  
دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من  
تلخ و خماد می طیم تا بصبح وای من  
باز چو سرو تر شود پشت خم دونای من  
نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من  
تاسر و پای گم کند زاهد مرتضای من  
بر کف پیر من بنه از جهت رضای من  
بال وبری گشادمش از صفت صفای من  
نیست در آن صفت که او گوید نکته های من  
راح بود عطای او روح بود صفای من  
مست میان کو منم ساقی من سقای من  
تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من

شمس حقی که نود او از تیریز تبخ زد

۱۸۲۶

غرقة نود او شد این شعله ضیای من

هر کی ز ماه گویدت بام بر آ که همچنین

من طربم طرب منم زهره زند نوای من  
عشق جو مست و غوغا شود بی خود و کش مکش خود  
ناز مرا بجان کشد بر رخ من نشان کشد  
من سر خود گرفته ام من ز وجود رفته ام  
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد  
باد برفت و مانده دل شبهه شبدر آب و گل  
تا که صبح دم زند شمس فلک علم زند  
باز شود دکان گل نواز کنند جزو و گل  
ساقی جان خوبد و باده دهد سبو سبو  
بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را  
گفت که باده دادمش وردل و جهان نهادمش  
پیر کنون زدست شد سخت خراب و مست شد  
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم  
باده توی سبو منم آب توی و جو منم  
از کف خویش جسته ام در تنك خم نشسته ام

هر کی زخود بر سفت رخ بنما که همچنین

هر کی پری طلب کند چهره خود بدو نما  
 هر کی بگویدت زمه ابر چگونه وا شود  
 گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد  
 هر کی بگویدت بگو کشته عشق چون بود  
 هر کی ز روی مرحمت از قد من پرسدت  
 جان ز بدن جدا شود باز در آید اندرون  
 هر طرفی که بشنوی ناله عاشقانه ای  
 خانه هر فرشته ام سینه کبود گشته ام  
 سر وصال دوست را جز به صبا نگفتم  
 کوری آنک گوید او بنده بحق کجارسد  
 گفتم بسوی یوسفی شهر شهر کی رود  
 گفتم بوی یوسفی چشم چگونه وا دهد

از تبریز شمس دین بولک مگر کرم کند

وز سر لطف برزند سر ز وفا که همچنین

۱۸۴۷

چون خمشان بی گنه روی بر آسمان مکن  
 بوی شراب می زند خر بزه در دهان مکن  
 خواجه لامکان توی بندگی مکان مکن  
 بار دگر گرفتت بار دگر چنان مکن  
 با تو چو تیر راستم تیر مرا کمان مکن  
 اوست پناه و پشت من تکیه برین جهان مکن  
 گر نه سماع باره ای دست بنای جان مکن  
 چون دم تست جان نی بی نی ما فغان مکن  
 ناله کنم بگویدم دم مزن و یسان مکن  
 گر گ توی شبان منم خویش چو من شبان مکن  
 کای تو بدیده روی من روی باین و آن مکن  
 گفت که مادرت منم میل بدایگان مکن  
 باده چون حقیق بین باد حقیق کان مکن  
 بوی دهان بیان کند تو بربان بیان مکن

از تبریز شمس دین می رسد چو ماه نو

چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

۱۸۴۸

یار کشیت کار او یار کشیت کار من  
 آن شتران مست را جمله درین قطار من  
 گاه کشد مهار من گاه شود سوار من

دوش چه خورده ای دلدار است بگو نهان مکن  
 باده خاس خورده ای نقل خلاص خورده ای  
 روز الست جان تو خورد می زخوان تو  
 دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی  
 من همگی تراستم مست می وفاستم  
 ای دل پاره پاره ام دبدن اوست چاره ام  
 ای همه خلق نای تو پر شده از نوای تو  
 نفخ نفخت کرده ای در همه درد میده ای  
 کار دلم بجان رسد کارد باستخوان رسد  
 ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو  
 هرین بامداد تو جانب ما کشی سبو  
 شیرچشید موسی از مادر خویش ناشتا  
 باده پیوش مات شو جمله تن حیات شو  
 باده هام از برون باده عارف از درون

بار نگار می کشد چون شتران مهار من  
 پیش رو قطارها کرد مرا و می کشد  
 اشتر مست او منم خار پرست او منم

اشتر مست کف کند هرچه بود تلف کند  
راست چو کف بر آورم بر کف او کف افکنم  
کار کنم چو کهتران بار کشم چو اشتران  
نر گس او ز خون من چون شکند خمار خود  
گشته خیال روی او قبله نور چشم من  
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می زنی  
می چو خودی بگو بمی بر سر من چه می زنی  
باز سپیدی و برو میر شکار را بگو  
مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد

۱۸۲۹ زاشتر کوتهی معبودی ای شه هوشیار من

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و بار من  
نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من  
یار من و حریف من خوب من و لطیف من  
ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو  
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم  
تا که چه زاید این شب حامله از برای من  
تا چه میل کند عجب شکر من و سپاس من  
گفت خنک ترا که نودرغم ما شدی دوتو  
مست منی و بست من عاشق و می پرست من  
دو که تراست کروفر مجلس هیشه ز سر  
گفتم و اما که چون زنده کنی تو مرده را  
مرده تر از تنم معبود زنده کنش بنور هو  
گفت ز من نه بارها دیده ای اعتبار ها  
گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی  
عشق کشید در زمان گوش مرا بگو شه ای  
جان ز فسون او چه شدم مزن و مگوچه شد

۱۸۳۰ در چخی تو نیستی محرم و راز دار من

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من  
ذره بندره چون گهر از نف آفتاب تو  
بیشتر آدمی بنه آن برو سینه بر برم  
در هجی فتم که این سایه کیست بر سرم  
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا  
ناج منست دست تو چون بنهیش بر سرم  
همچو چراغ می جهد نود دل از دهان من  
دل شده است سر بر آب و گل گران من  
گرچه که در یگانگی جان نواست جان من  
فضل توام ندا زنده کان منست آن من  
تاچه شود ز لطف تو صورت آن جهان من  
طرة تست چون کسر بسته برین میان من

عشق برید کیسه‌ام گفتم هی چه می کنی  
برگ نداشتیم دلم می لرزید برگ وش  
در برت آنچنان کشم کز پرو برگ وادهی  
بر تو زخم یگانه‌ای مست ابد کنم ترا

سینه چو بوستان کند دملعه بهار من

۱۸۴۱

روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

راز تو فاش می کنم صبر نماندیش ازین  
این دلمن چه پر غمت و آن دل توجه فارغست  
تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم  
سر هزار ساله رامستم و فاش می کنم  
شود مرا چو دیدم آمد سوی من زده  
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت  
ای رخ جان فرای او بهر خدا همان همان

عشق ترا چو مفرشم آب بزن بر آتشم

۱۸۴۲

ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین

مانده شدست گوش من از بی انتظار آن  
خوی شدست گوش را گوش ترانه نوح را  
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین  
نمره دهد را نگر چه اثر است در شجر  
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نم

مستمع الست شد پای دوان و مست شد

۱۸۴۳

نیست بد او و هست شد لاله وید و ضمیران

آمده‌ام بنذر تو ای طرب و قرار جان  
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل  
سوخته شد زهجر تو گلشن و کشت زار من  
بی لب می فروش تو کی شکنده خمار دل  
ارتو چو مشرفی شود روشن پشت و روی دل  
تا متن شماع تو در سر دوردن دلی  
از هم دوری لقا راه حبیب طی شود  
گلبن روی غیبیان چون برسد بدیده‌ای  
لاف زدم که هست او هدم و یار غار من  
گفت انا الحق و بشد دل سوی دار امتحان  
باغ که بی تو سبز شد دی بدهد مزای او

هجو نما و در گذر از گنه و عثار جان  
نیست بجز هوای تو قبله و انتصار جان  
زنده کنش بفضل خود ای دم تو بهار جان  
بی خم ابروی کژ است نگشت کار جان  
بر چو تو دلبری سزد هر نفسی تثار جان  
تبصره خرد بود هر دم اعتبار جان  
دوره و منهج خدا هست خدای یسار جان  
از گل سرخ بر شود بی چمنی کنار جان  
یار منی تو بی گمان خیز یار بهار جان  
آندم پای دار شد دولت پایدار جان  
جان که جز از تو زنده شد نیست وی از شمار جان



دانه نمود دام تو در نظر شکار دل      خانه گرفت عشق تو ناگه در جوار جان  
نیم حدیث گفته شدیم دگر مگو خمش

۱۸۳۴

شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

عید نمای عید را ای تو هلال عید من	گوش ببال ماه را ای مه ناپدید من
بود من و فتای من خشم من و رضای من	صدق من و دیای من قفل من و کلید من
اصل من و سرشت من مسجد من کشتن من	دوزخ من بهشت من تازه من قدید من
جور کسی و فابود درد دهی دوا بود	لایق تو کجا بود دیده جان و دید من
پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان	ای همگی مراد جان پس تو بدی مرهم من
ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو	چون بر رسم بجوی تو پاک شود پلید من
جسم چو خاتمه جان فکر تنها چو سوزان	حلقه ردند و در میان دل چو ابا یزید من

دم نزم خمش کنم با همه دو ترش کنم

۱۸۳۵

تا که بگویم توی حاضر و مستفید من

گرم در آ و دم مده ساقی برد بار من	ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من
هین که خروس بانگ زد بوی صبوح می دهد	بر کف همچو بحر نه بلبله عقار من
گریه پیاد خنده کن مرده پیاده زنده کن	چونک چنین کنی بتا بس بنواست کار من
بند منست مشتبه باز گشا گره گره	تا که برهنه تر شود خفیه و آشکار من
ترک جیاد شرم کن پشت مراد گرم کن	بشت من و پناه من خویش من و تبار من
نیست قبول مست تو باده ز غیر دست تو	آن رخ من چو گل کندو آن شکند خمار من
داد هزار جان بده باده آسمان بده	تا که برد همای جان مست سوی مطار من
جان برهد ز کندها زین همه تخته بندها	مقدم صدق بر رود صادق حق گزاد من
باده مدهو نهان بده از ره عقل و جان بده	تا رسد بهر کسی عشرت و کار و بار من
چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به	فته و شر نشسته به ای شه با وقار من
باده همی زنده لیم جان هزار با طمع	مست و پیاده میطبد گرد می سواد من
دست بدار ازین قدح گیر عوض از آن فرج	تا بزند بسر اندخت تابش ابشار من
هیچ نیرزد این میش نی غلیان و نی قیش	این فروش و باده بین باده بی کنار من
دست نلر زدت ازین بی خرد خوش و زین	جام گزین و می بین از کف شهریار من
بر زحیات جام او مشک و عبر ختام او	دیو و پری غلام او چستی و انتشار من

بر چه ساقیا تو کو چون توصفت کتنده کو

۱۸۳۶

ای که ز لطف نسج او سخت درید تار من

باز بهار می کشد زنده گی از بهار من	مجلس و بز مهینهد تا شکند خمار من
من دل پر دلان بدم قوت صابران بدم	برد هوای دلیری هم دل و هم قراد من
تند نمود عشق او تیز شدم ز تندیش	گفت برو تدیده ای نیزی ذوالفقار من
ار قدم درشت او نرم شد دست گردنم	تا چه کشد گر از و گردن نر مسار من

بخته نجوشد ای صنم جوش مده که بخته ام  
هین که بغار خون من باخبرست از غمت

روح گریخت پیش تو از تن همچو دوزخم

شرم بر ریخت پیش تو دیده شرمسار من

۱۸۴۷

یارب من بدانی چیست مراد یار من  
یارب من بدانی تا بکجایم می کشد  
یارب من بدانی سنگدلی چرا کند  
یارب من بدانی هیچ یار میرسد  
یارب من بدانی عاقبت این کجا کشد  
یارب چیست جوش من اینبه روی بوش من  
عشق توست هر زمان درخشی و در بیان  
گاه شکار خوانش گاه بهار خوانش  
کفر منست و دین من دیده نور بین من  
صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من  
خانه آب و گل کجا خانه جان و دل کجا  
این دل شهر رانده در گل تیره مانده  
یارب اگر رسیدی شهر خود و بدیدی  
رفته ره در شت من بار گران ز پشت من  
آهوی شیر گیر من سیر خورد ز شیر من  
نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من

بسته ره گریز من برده دل و قرار من  
بهر چه کار می کشد هر طرفی مهار من  
آن شه مهربان من دلبر بردبار من  
دود من و نفیر من یارب و زینهار من  
یارب بس دراز شد این شب انتظار من  
چونک مرا توی توی هم یک و هم هزار من  
پیش خیال چشم من روزی و روزگار من  
گاه میش لقب نهم گاه لقب خیار من  
آن منست و این من نیست ازو گذار من  
یارب تا کی میکند غارت هر چهار من  
یارب آرزوم شد شهر من و دیار من  
ماله کنان که ای خدا کو حشم و تبار من  
رحمت شهر یار من و ان همه شهر یار من  
دلبر برد بار من آمده برده بار من  
آنک منم شکار او گشته بود شکار من  
نیست خزان سنگدل در پی تو بهار من

هیچ خمش نمیکنی تابکی این دهل زنی

۱۸۴۸

آه که پرده در شدی ای لب پرده دار من

چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من  
هر نفس از کرانه ای ساز کنی بهانه ای  
گرچه کثیف منزلم شد وطن تو این دلم  
دشمن جاه تو نیم گرچه که بس مقصرم  
مطرب جمع عاشقان بر چه و کاهلی مکن  
همچو چهیست هجر او چون در نیست ذکر او  
ذوق ز نیشک ربجو آن نی خشک را مغا  
گر تو مرید و طالبی هست مرادم مطلق او  
آن دم کافتاب او روزی و نور می دهد  
گرچه که گل لطیفتر ذوق گرفت بیشتر  
عمر و ذکا و زیر کی داد بهندوان اگر

سید تویم و ملک تو گر صنیم و گر شن  
هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن  
رحمت مؤمنی بود میل و محبت وطن  
هیچ کسی بودشها دشمن جان خویشتن  
قصه حسن او بگو پرده عاشقان بزن  
در تک چاه یوسفی دست زنان در آن رسن  
چاره ز حسن او طلب چاره مجوز بوالحسن  
ور توادیم طایفی هست سهیل در بمن  
ذره بقره را نگر نور گرفته در دهن  
لیک رسید اندکی هم بدمان یاسمن  
حسن و جمال و دلبری داد بشاهد خشن

ملك نصیب مهتران عشق نصیب کهتران  
 شه خدای هر شبی هست نصیب لیبی  
 تا که بود حیات من عشق بود نبات من  
 مدمن خمر و مراستی باده کم مکن  
 چونک حزن غم شوم عشق تدبیم کند  
 گفتیم من بدل اگر بست دلت خمار غم  
 گفت دلم اگر جزا و سازی شمع و ساقیم  
 گفتیم ساقی اوست و بس لیک بصورت دگر

قهر نصیب تیغ شد لطف نصیب مجن  
 همچو کسی که باشدش بسته بقدر چار زن  
 چونک بران جهان دوم عشق بود مرا کفن  
 نازک و شیر خواره ام دور مکن ز من لب  
 عشق زمردی بود باشد ادزها حزن  
 باده و ثقل آردت شمع و ندیم خوش ذقن  
 بر سر مام و باب زن جام و کباب باب زن  
 نیک بین خلط مکن ای دل مست مستغن

بس کن اذین بهانه‌ها و ام هوای او بده

۱۸۳۹

تا نبود قماش جان پیش فراق مرتبه

واقع‌ای بدیده‌ام لایق لطف و آفرین  
 خواب بدیده‌ام قمر چیست قمر بغوابدر  
 آن قمری که نور دل زوست که حضور دل  
 بومند مسفرة ضاحکه بود چنان  
 دور کن این وحوش را تا نکشند هوش را  
 مانند یکی دوسه نفس چند خیال بوالهوس  
 شب بگذشت و شد سر خیز مصعب بی خبر  
 جوق تنار و سوبرق حامله شد ز کین افق  
 دو پیمان روشنی چند تنار و ارمی  
 در شب شبی که شد پنجم ماه قعده را  
 هست بشهر و لوله این که شدست زلزله  
 دو ز مدینه در گذر زلزله جهان نگر  
 بحر نگر نهنگ بین بحر کبود رنگ بین  
 شکل نهنگ غنچه بین یونس جان گرفته بین  
 بحر که می صفت کنم خارج شش جهت کنم  
 نیره نگشت آن صفا خیره شدست چشم ما  
 کرد آنکشدست اودست حدت پرست او  
 چون نکنیم یاد او هست سزا و داد او  
 خواست یکی نوشته‌ای عاشقی از مزمی  
 لیک بوقت دفن این یاد مکن تو بوزنه  
 هر طرفی که رفت او تا بنهد دفتنه را  
 گفت که آه اگر تو خود بوزنه را نگفتی

خیز معبر الزمان صورت خواب من بین  
 زانک بغواب حل شود آخر کار و اولین  
 تا ز فروغ و ذوق دل روشنیست برجین  
 ناعه لعیبا راضیه بود چنین  
 بنه نهیم گوش را از هدیان آن و این  
 نیست بخانه هیچ کس خانه ساز بر زمین  
 بی خبرت کجا هله شعله آفتاب دین  
 گو شکم ملک بدر بوک بزیاید این چنین  
 تیغ و کفن بیوش و دو چند ز جیب آستین  
 ششصد و پنجاه است و هم هست چهار از سنین  
 شهر مدینه را اکنون ثقل کزست یا یقین  
 جنبش آسمان نگر بر ثعلی عجترین  
 موج نگر که اندرو هست نهنگ آتشین  
 یونس جان که پیش ازین کان من السبعین  
 بحر مطلق از صود صاف بدست پیش ازین  
 از قطرات آب و گل و زحر کات نقش طین  
 تیره کند شراب ما تا بزیم هین و هین  
 کینه چو از خبر بودی خبریست دفع کین  
 گفت بگیر رقه را زیر زمین بکن دفین  
 زانک ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین  
 صورت بوزنه ز دل می بشود از کین  
 یاد نهد ز بوزنه در دل هیچ مستعین

گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو دیش را

۱۸۴۰

خواب بکن تو خویش را خواب مرو حمام دین

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچین  
مطرب روح من توی کشنی نوح من توی  
ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من  
تلخ بود غم بشروین غم عشق چون شکر  
چون غم عشق ز اندرون يك نفسی دود برون  
سرمه ماست گرد تو راحت ماست درد تو  
با که ترا شناختم همچو نك گداختم  
من شبم از سیه دلی تو مه خوب و مفضلی  
عشق ز نوست همچو جان عقل ز تست لوح خوان  
مست تو بوالفضل شدوز دو جهان ملولند

در تبریز شمس دین دارد مطلبی دگر

۱۸۴۱

نیست زمشرق او مبین نیست بخرپ او دین

تا چه خیال بسته ای ای بت بد گمان من  
از بس مرگ من اگر دیده شود خیال تو  
بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را  
جانب خویش نگذرم در رخ خویش نگرم  
چشم مرا نگار گر ساخت بسوی آن قمر  
چون نگرم بغیر تو ای بدو دیده سیر تو  
من چو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم  
شاد شده زمانها از صعب زمانه ای

از تبریز شمس دین تا که فشانده آستین

۱۸۴۲

خشك نشد ز اشك و خون يك نفس آستان من

چهره شرمگین تو بسته شرمگان من  
مه که نشانه نوست لابه کنان پیش تو  
در ره تو کمین خصم از ده دور می رسم  
گرد فلک همی دوم پرو تهی همی شوم  
گرد تو گشتی ولی گرد کجاست مرا ترا  
عشق بریدن ناف من بر تو بود طواف من  
که همه لعل می شود گاه چون لعل می شود

گفت مرا که چند چند سیر نگشتی از سخن

۱۸۴۳

زانك سوی تو می رود این سخن روان من

دوش چه خورده‌ای دل‌لا است بگو نهان مکن  
دو ترش و گران کنی تا سر خود نهان کنی  
بادۀ خامس خورده‌ای جام خلاص خورده‌ای  
چون سر عشق نیست عقل مبر ز عاشقان  
چون سر صید نیست دام منه میان ره  
غم نخورد ز ره زنی آه کسی نگیردش  
خشم گرفت ابله‌ی رفت ز مجلس شهی  
خشم کسی کند کی او جان و جهان مابود  
بند برید جوی دل آب صمن روا نشد

۱۸۴۴

مشعلهای جان نگر مشغله ز بان مکن

مرا در دل همی آید که من دل را کنم قربان  
دل من می نیار آمد که من با دل بیارام  
زهی میدان زهی مردان همه در مرگ خود شادان  
زهی سر دل عاشق قضای سر شده او را  
اگر جانباز و عیاری و گرد و خون خود یاری  
اگر مجنون زنجیری سر زنجیر می گیری  
مرا گفت آن جگر خواره که مهربان توام مشب  
کبابست و شراب مشب هر ام و کفر خواب مشب  
ربایی چشم پر بسته و باب و زخم بر دست  
کشا کشته است در جانم کشته کیستی دانم  
بهر روز من چون آرد دگر بازی برون آرد  
چو جامم که بگرداند چو ساغر که بریزد خون  
گاهی صرغم بنوشاند چو چنگم در غرو شاند  
گر این از شمس تبریز است زهی بنده نواز بها

۱۸۴۵

و گر از دور گردونست زهی دور و زهی دوران

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگاهان  
گرفته جام چون مستان در و صد عشوه و دستان  
منور چون رخ موسی مبارک چون که سینا  
هلا این لوح لایح را بیاستان ازین موسی  
بدو گفتم که ای موسی بدست چیست آن گمتاین  
زهر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید  
بدست من بود حکمش بهر صودت بگردانم  
زنم گامیش بر دریا بر آرم گرد از دریا

میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان  
بیشم داشت جام می که گر میغواره ایستان  
مشعش چون ید بیضا مشرَح چون دل هیران  
مکتی سر هیچو فرعونان مکن استیزه چون هامان  
یکی ساعت عشا باشد یکی ساعت بود ثعبان  
که هر چه بوهریره را بیاید هست در انبان  
کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان  
زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان

که آب نبل صافی را بدشن خون نمودم من  
 بچشم حاسدان گر کم بر یعقوب خود یوسف  
 کلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کنند  
 بظاهر طالبان همراه و در تحقیق پشنا پشت  
 مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر  
 چه جام زهر و قند است این چه سر و چشم نه است این  
 جهان ثابتست و تو و را گردان همی بینی  
 مقام خوف آنرا دان که هستی تو درو این  
 چو عکسی و دروغ بینی همه بر عکس می بینی  
 زن آن باشد که رنگ بو بود او را ره و قبله  
 نصیحتهای اهل دل دوی نعل را ماند  
 زهی مفهوم : مفهوم زهی بیگانه همدل  
 غمش کن که زبان دربان شدست از حرف بیمودن

نمودم سنگ خاکي را جامه گوهر و مرجان  
 بر جبال بسو جهلم محمد پیش یزدان دان  
 جلاب شکری باشد بصغرای زبان جان  
 یکی منزل در اسفل کرد و دیگر بر تر از کیوان  
 ولیک این روز افزونست و آن هر لحظه در نقصان  
 که سرگردان همی دارد تر این دور و این دوران  
 چو بر گردد کسی را سر بیند خانه را گردان  
 مقام امن آنرا دان که هستی تو درو لرزان  
 چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان  
 حقیقت نفس اماره ست زن در بنیت انسان  
 پر از حلوا کند از لب زفرش خواه تا ساران  
 زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان  
 چو دل بی حرف می گوید بود در صد چون سلطان

بناب ای شمس تبریزی بسوی برجهای دل

۱۸۴۶

که شمس مقصد صدقی نه چون این شمس سرگردان

می چون ارغوان هشتن زبانگ ارغنون رفتن  
 ازین پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن  
 چو دوستی را فروبری عجایب نیست خون رفتن  
 ز چشم آموز ای زبرک بهنگام سکون رفتن  
 چو مرغ جان محصومان چرخ نیلگون رفتن  
 که تا صبرت بیاموزد بسقف می ستون رفتن  
 وظیفه درد دل نبود بدار و فسون رفتن  
 ولی سودا نمی تاند ذکاء سرنگون رفتن  
 گناهی نیست در عالم ترا ای بنده چون رفتن  
 بود بر شیر بدنامی ازین چالش زبون رفتن  
 که بس بداختری باشد بزیر چرخ دوز رفتن  
 که سوی دلبر مقبل نشاید ذوق فزون رفتن  
 بیاید بهر این دانش ز دانش در چون رفتن  
 کسی کو کم زند در کم رسد او را فزون رفتن

رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو

۱۸۴۷

که آن دلدار خود دارد بسوی تایبون رفتن

زهی چشم و چراغ دل زهی چشم بتو روشن  
 زهی صحرای پر عبهر زهی بستان پرسوسن

حرامست ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن  
 برون زرقست یا استم هزاران بار دیدستم  
 مرو زین خانه ای معنون که خون گریه ز هجران خون  
 ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن  
 اگر باشد ترا روزی ز استادان بیاموزی  
 بها ای جان که وقت خوش جواستن بهرامی کش  
 فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم  
 چو طاسی سرنگون گردد رود آنچ درو باشد  
 اگر پاکی و ناپاکی مرو زین خانه ای ذاکي  
 توی شیر اندرین در که عدو راه تو رویه  
 چو نازی می کشی باری بیا ناز چنین شه کش  
 ز دانشها بشویم دل ز خود خود را کنم غافل  
 شناسد جان مجنونان که این جانست قشر جان  
 کسی کو دم زند بی دم مباح او راست فواصی

خرامان می روی در دل چراغ افروز جان و تن  
 زهی دریای پر گوهر زهی افلاک پر اختر

ر تو اجسام را چستی ز تو ارواح را مستی  
 چه می گویم من ای دلبر نظیر تو دوسه ابتر  
 بگوای چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را  
 شکار شیر بگذازی شکار خوک برداری  
 مرا باری عنایاتش خطایات و مراعاتش  
 حلاوتهای آن مفضل قرار و صبر برد اذل  
 بغیر آن جلال و عز که او دیگر نشهر گز  
 منم از عشق افروزان مثال آتش از هیزم  
 بسوزان هر چه من دارم بشیر دل که اندر دل  
 غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلفان  
 و آنکه این دولا لاراقیب مردو زن کردی  
 همه صاحب دلان گندم که بامزنند و بالفت  
 درخت سبز صاحب دل میان باغ دین خندان  
 خیالت می رود در دل چو عیسی بهر جان بخشی  
 خیالت را نشانها زر و گوهر فشانها  
 دو غماز دگر دارم یکی عشق و دگر منی  
 ز تو ای دیده و دینم هزاران لطف می بینم  
 ز چشم دروز می ترسم که چشمش سحرها دارد  
 مرا گوید چه می ترسی که گوید مر ترا معنت  
 همه خوف از وجود آید برو کم لرزو کم می زن  
 زار کان من بدزدیدم زر و در کیسه پیچیدم  
 سبوس ارچه که بنهان شمعیان آرد چون دزدان  
 چو هیزم ببخیر بودی ز عشق آتش بتودرزد  
 چه خنجر می کشی اینجاستو گردن یش خنجر نه  
 در جنت چو تنگ آمد مثال چشمه سوزن  
 بود کان غزل در سوزن نگجد کین دمت غزلست  
 لباس حله ادکن ز غزل پنبگی ناید  
 چو ابریشم شوی آید و ریشم تلب و حی او  
 چه باشد و حی در تازی بگوش اندر سخن گفتن  
 گران گوشی و آنکه تو بگوش اندر کتی پنبه  
 گران گوشی گران جسی گران جانی ندیر آمد  
 سبک گوشی سبک جسی سبک جانی بشیر آمد  
 بهاری باش ناخوبان بیستان در تو آویزند

ایا بر کرده گوهرها جهان خاک را دامن  
 چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من چه دانم من  
 چه خواهی دید خلفان را چه کردی گرد آهر من  
 زهی تدبیر و هشجاری زهی بیگار و جان کندن  
 شعاات و ملاقاتش یکی طوقیست در کردن  
 که دیدم غیر او نامن سکون یا بدم درین مکن  
 همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مردوزن  
 ز غیر عشق یگانه مثال آب با روغن  
 بهر ساعت همی سازی ز کرو فر خود گلشن  
 غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن  
 که تا چون دانه شان از که گزینی اندرین خرمن  
 همه جسمانیان چون که که بی مزنند در مطحن  
 درخت خشک بی معنی چه باشد هیزم گلشن  
 چنانک و حی ربانی بوسی جانب ایمن  
 کز و خندان شود دندان کزو گویا شود الکن  
 حریفان دانی گویم یکی از دیگری احسن  
 ولیکن خاطر عاشق بداند بش آمد و بدظن  
 ز لاف شام می ترسم که شب فتنه ست و آبتن  
 که سرمه نور دیده شد چو شد ساییده درهاون  
 همه ترس از شکست آید شکسته شو بین مأم  
 ز ترس باز دادن من چو دزدانم درین مکن  
 کشاند شعله دادش زهر گوشه پرویزن  
 به چون برق زان آتش بر آچون دود ازین روزن  
 که تازفتی ننگی تو درون چشمه سوزن  
 اگر خواهی چو بشی شولتزل ذاک تفریلا  
 که می ریزی زنبه تن که بافی حله ادکن  
 مگر این پنبه ابریشم شود زاکیر آن مغزن  
 ترا گوید بریس اکنون بدم پیغام مستحسن  
 دهل می نشنود گوشت پیچید و جد نوبت زن  
 چنانک گفت و استنشوا پیچی سر پیراهن  
 که می گوید ترا هر یک الایا علج لا نامن  
 که می گوید ترا هر یک الایالیت لاتعزون  
 که بگریزند این خوبان ز شکل بار دهمین

بهار از نیستی اکنون چو تابستان در آتش دو  
اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاهر دو  
که پرکنده شوی از فکر چون در گفتمی آیی  
قضا خنک زند گوید که مردان عهدها کردند  
ستیزه می کنی با خود گرین پس من چنین باشم  
نکاحی می کند با دل بهر دم صورت غیبی  
صور را دل شده جاذب چو عین شهوت کاذب

بیای شمس تبریزی که سلطانی و خون دیزی

۱۸۴۸ قضا را گو که از بالا جهان داد بلا مفکن

چه باشد یثنه عاشق بجز دیوانگی کردن  
زهر ذره بیاموزید پیش نور بر جستن  
چو شیر مست بیرون جهنم اول دانو نه آخر  
سرافرازیست که لیکن نداند ذره باشیدن  
بیش تیر چون اسیر برهنه زخم را جستن  
گر آب جوی شیر بنست ولی کوهیست دریا  
توی پیمانۀ اسرار گوش و چشم را بر بند

اگر باشد شبی روشن کجا باشد بجای روز

۱۸۴۹ و گر باشد شب تابان کجا در دانگی کردن

چرا کوشد مسلمان در مسلمانرا فریبیدن  
بدریدی همه هامون ز نقش لیلی و مجنون  
نمی آید دروغ او را چو دریا گهر افشانی  
معلم خانه چشمش چه رسم آورد در عالم  
دل بدرید ز اندیشه شکسته گشته چون شیشه  
بر آمد عالم از صیقل چو چند خانه شد گیتی  
هر اندیشه که بر جوشد روان گردد پی صیدی  
بلیدی را بیاموزد بر آب پاک افزودن

چه لونا لون می داند شکنجه کردن آن قاهر

۱۸۵۰ چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن

چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن  
مگر گم شد سر رشته چه شد آن حال بگنشته  
خنک آن دم که فراش فرشتا اندرین مسجد  
دلا در بوتۀ آتش در آمر دانه بنشین خوش  
چو ابراهیم در آذر در آمد همچو نقد زر

که می آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن  
حش کن سوی این منطق بنظم و نثر لا تر کن  
مکن از فکر دل خود را ازین گفت زبان بر کن  
شکستم عهد هاشانرا هلامی گوش ما امکن  
ز استیزه چه بر بندی قضا را بنگرای کودن  
فزاید گر چه جمع آیند صد عین و استرون  
ز خوبان نیست عین را بجز بعثیدن و جکن

چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن  
ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن  
که آید تنگ شیران را ز روبه شانگی کردن  
چگویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن  
میان کوره با آتش چو زده همخانگی کردن  
کجا فرزین شه بودن کجا فرزانیگی کردن  
تتاند کاسۀ سوراخ خود پیمانگی کردن

بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن  
ولی چشمش نمیخواهد گرانجان را فریبیدن  
ولیکن تو روا داری بدین آنرا فریبیدن  
که طمع افتاد مودان را سلیمان را فریبیدن  
که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن  
که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن  
نمکها را هوس چه بود نمکدان را فریبیدن  
کلیدی را بیاموزد کلیدان را فریبیدن

عجب این عیب از چشمست بار از نو یا دودن  
که پوشیده نمی ماند در آن حالت سر سوزن  
درین قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن  
که از تأثیر این آتش چنان آینه شد آهی  
بروید از رخ آتش سن زار و گل و سوسن



اگر دل را ازین غوغا نیازی اندرین سودا  
اگر در حلقه مردان نمی آیی ز نامردی  
چو پیغامبر بگفت الصوم حنة بس بگیری آنرا  
بیش نفس تیر انداز ز نهاد این سیر مفکن  
سیر باید درین خشکی چو در دریا سی آنکه

۱۸۵۱

چو ماهی بر تنت روید بدفع تیر او جوشن

نشانیهاست در چشمش نشان کن نشان کن  
بر آمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب  
از این نکته منم در خون خدا داند که چون چون  
بیانش کرده گیر ای جان نه آمد در یاست و آن مرجان  
عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد  
یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا  
هر آنکو بحر بین باشد فلک پیشش زمین باشد  
برون چه از جهان زو نرد آدر بحر پر گهر

اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی

۱۸۵۲

میران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

چو آمد روی مهر ویم کی باشم من که باشم من  
چه باشد خار گریبان تو که چون سود بهار آید  
چه باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندر و تابد  
چه باشد شیر نو زاده ز یک گربه زبون باشد  
یکی قطره منی بودی منی انداز کردت حق  
منی دیگری داری که آن بحرست و این قطره  
منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد  
گرفتم دامن جان را که پوشیده ست تشریفی  
قبای اطلسی منی که بر قش کفر سوز آمد  
اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس

چنین خلعت بدش در سر که نامش کرد مدثر

۱۸۵۳

شعارش صودت تیر دناش سیرت احسن

چو افتم من ز عشق دل بیای دلربای من  
و گردوزی در آن خدمت کنم تقصیر ناگهان  
سحر گاهی دعا کردم که جانم خاک پای او  
چگونه راه برد این دل بسوی دلبر پنهان  
از آن شادی بیاید جان نهان افته بیای من  
شود جان خصم جان من کتد این دل سزای من  
شنیدم نمره آمین ز جان اندر دعای من  
چگونه بوی سرد این جان که هست او جان فزای من  
بگفتا نی مگوستان برای من برای من

چو يك قطره چشیدم ز ذوق اندر کشیدم من

۱۸۵۴

یکی دطلی که شد بویش درین ده رهنمای من

خرابات قدیمت آن و تو نوآمده اکنون  
نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی صد مجنون  
که این بیچونترست اندر میان عالم بیچون  
کز آن شیر اجل شیران نمی میزند الا خون  
بسوزد بر وبال او اگر يك بردند آن سون  
که آنجا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون  
جنبه و شیخ بطامی شفیق و کرخی و ذالنون  
مگر کان آفتاب از خود بر آید سوی این هامون

چه دانی تو خرابانی که هست از شر جهت بیرون  
نباشد مرغ خود بین را بیاغ بیخودان پروا  
هزاران مجلس است آنسو و این مجلس از آن سوتر  
بین جانهای آن شیران در آن پیشه زاجل لرزان  
بسی سیرغ ربانی که تسبیحش انا الحق شد  
و ز پرو حاجب و محمود ایازی رانده چاکر  
تو معذوری در انکارت که آنجامی شود حیران  
ازیرا راه نتوان برد سوی آفتاب ای جان

مگر هم لطف شمس الدین تبریزیت برهاند

۱۸۵۵

و گرنی این غزل می خوان و بر خود می دم این افسون

دل مرا دوزخی سازد دو چشم مرا کند جیغون  
چو کشتی ام در اندازد میان قلزم پر خون  
که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون  
چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون  
کشد در قمر ناگاهان بدست قهر چون قارون  
چندانم دگر چون شد که چون غرقست در بیچون

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون  
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه بر باید  
زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد  
نهنگی هم بر آرد سر خود آن آب دریا را  
شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را  
چو این تبدیلها آمد نه هامون ماندو نه دریا

چه دانهای بسیارست لیکن من نمی دانم

۱۸۵۶

که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

بهر پیتی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین  
بر آرد شیر از سنگی که عاجز گشت از او میشین  
که هر جزوت شست ای دل چو لب نالان و بوسه چین  
تو هم مر کشته خود را بیا بر خوان یکی تلقین  
کفن گردد برو اطللس ز گودش بر دم نسرین  
چه آسایی از آن مرکب که لنگست او ز علین  
بخارستان همی گردد که خار افتاد او را نین  
چو او دایی کنی دردم چو کشتی ده رود بی با

مرا هر دم همی گویی که بر کو قطعه شیرین  
ذهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و منبوسه  
تو بوسه عشق را دیدی مگر ای دل که پریدی  
چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ده حق را  
بتلقین گر کنی نیت ببرد مرده در ساعت  
بکن بی مرکب تن را دلا چون تو نیاسایی  
مکن بی اشتری را کو نیاید دریت هر گز

ز موج بهر بی پایان نبرد بادبان دین

۱۸۵۷

درون مدرسه حجره پهلوی شهاب الدین  
و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین  
که نامم را بگردانی نهی نامم فلان الدین  
کی از جانتان خبر باشد که آن نلحست یا شیرین

توقع دارم از لطف تو ای صدف نکو آیین  
پیاده قاضیم می خوان درون محکمه قاصد  
بدین حیل بگنجانی در آن خانه ربایی را  
که خلقان صورت و نامند مثال میوه خامند

و گر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید  
ز آواز سماع من افنجی هم شود زنده  
کفن را اندر اندازد قوال انداز مستانه  
عجب نبود که صورتها بدین آواز برخیزند  
ز مردم آن بکار آید کی زنده میشود در تو  
دلت دهر زمان نقشی تن یک نقش امسره

مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل واکو

۱۸۵۸

خمش کردم نشاید داد این خاتم بهر گرگین

چو افتم من ز عشق دل ییای دلربای من  
و گر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان  
سحر گاهان دعا کردم که این جان باد خاک او  
چگونه راه برد این دل بسوی دلبر پنهان  
یکی جامی پیش آورد من از ناز گفتم نی

چو از صافش چشیدم من مرا در داد یک درد دی

۱۸۵۹

یکی دردی گران خواری که کامل شد صفای من

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین  
چو آتشهای عشق او زهرش و فرش بگندشتست  
در آغوشم ببینی تو ز آتش تنگها لیکن  
چو دیکی بخت عقل من چشیدم بود نابخته  
درین خانه تنم ببینی یکی را دست بر سر زن

زبان ذوالعقار عقل کین دریا بر از در کرد

۱۸۶۰

زبانش باز بگرفت و شد او خاموش شمس الدین

الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین  
کسی کز نام او بر بحر بی کشتی هجر یابی  
کرامتها که مردان از تفاخر باد آن آرند  
یکی غار بست کند روی ز سر سرها وحی است  
ز جسم و روحها بگند حجاب عشق هم بر در  
ایا روحی تر فرفی قضاء العشق واستشرف  
فلایدهای در دارد بنا گوش ضمیر من  
ایا ای دل تو آنجایی که نوشت باد وصل او  
بصرد دیده بفراید اگر در دیده ره یابد  
بهر سویی چو تو ای دل هزاران زار دارد او  
بلطف خویش یک چندی مهیار اشترش داد

خداوند مولی دانی تو از اسرار شمس الدین  
چو سامند و زمهر او روی در ناد شمس الدین  
بذات حق کزان دارد همواره عار شمس الدین  
برون غار حق حارس درون غار شمس الدین  
دو صد منزل از آن سو تربین باز از شمس الدین  
و طرفی جنة الاسرار من انوار شمس الدین  
از آن العاظمی و حی آسای شکر بار شمس الدین  
ولیکن زحمتش کم ده ممکن آزاد شمس الدین  
بجای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین  
میندازد از سر نفوذت توی بس زار شمس الدین  
و گر نه خود کی یارد آن که باشد یاد شمس الدین

زهی فرقی از آرد و زی که پیشش سجده می کردم  
خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی  
شب تاریک تو ای دل نبیند روز را هرگز  
عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او  
که بخت من چنان خفتست که بیداری ندارد دو  
نبودت پیش از این مثلش نباشد بعد از این دانم  
برد خود بر در امکان که مانندش برون ناید  
یکی جو بار و روحانیت که جانها جان از او یابند  
سمعت القوم کل القوم اعلام و اصفا هم  
وان كانت ابادیه و اضالا اتانیه  
فروحي خط اقراراً برق الف افسرار  
هدی قلبی الی واد کثیر خصبه جداً

که آن روزی کمی گفتم بد اینجا بار شمس الدین  
مگر از لطف بی پایان وز هنجار شمس الدین  
مگر از نور و از اشراق آید رخسار شمس الدین  
شو هست و همی گویم که من خمار شمس الدین  
مگر از بخت و اقبال چنان بیدار شمس الدین  
ز لوح سرها واقف وزان هشیار شمس الدین  
ز اوصاف بدیع خویش خود مسیار شمس الدین  
شده حاکم بکلیه بر آن جو بار شمس الدین  
علی تفضیله جداً علی الاخیار شمس الدین  
واحیی الروح مجاناً لمن ادرار شمس الدین  
وان کان قد استغنی من الاقرار شمس الدین  
علیه الفیث موصولاً لمن مد وار شمس الدین

ایا تبریز سلما علی نادیک تسلیماً

مبلغ صیوتی والهجر بالا عذار شمس الدین

۱۸۹۱

ای قاعده مستان در همدگر افتادن  
هاشق بتر از مست عشق هم از آن دست  
ز خود چه بود عاشق سلطان سلاطینست  
درویش بدلق اندر و ندر بغلش گوهر  
مست آمد دوش آن مه امکنده کمرد دره  
گفتم که دلا بر جهمی بر کف جان بر نه  
با بلبل بستانی همدست شدن دستی  
من بی دل و دل داده در راه تو افتاده  
گر جام تو بشکستم مستم صنما مستم

استیزه گری کردن در شور و شر افتادن  
گویم که چه باشد عشق در کان زور افتادن  
ایمن شدن از مردن وز تاج زور افتادن  
او تنگ چرا دارد از در بدر افتادن  
آگه نبد از مستی او از کمر افتادن  
کافتاد چنین وقتی وقتست در افتادن  
با طوطی روحانی اندر شکر افتادن  
والله که نمی دانم جای دگر افتادن  
مستم مهل از دستم و بدر خطر افتادن

این قاعده نوزادست وین رسم نو افتادست

شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

۱۸۹۲

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو در واکن  
عبسی چو توی ما را همکاسه مریم کن  
دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین بیری  
جمعیت رندان را بر شاهد تقدی زن  
دیوانه و مستی را خواهی که بشورانی  
دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته  
زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین  
ز تار بیند ای دل در دیر بکن منزل

صد جان بموضع بستان و آن شیوه تو ما ما کن  
طنبور دل ما را هم ناله سرنا کن  
وان خون دل زور دارد ساغر صهبا کن  
ور زهد سخن گوید تو وعده بفردا کن  
رنجیر خودم بشما و ز دور تماشا کن  
جان گفت علی الله گو دل گفت علالا کن  
زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیبا کن  
زان داهب بر حاصل یک بوسه تقاضا کن

در چهره مقصد می شمس الحق تبریزی

گر رغبت ما بینی این قصه غرا کن

۱۸۶۴

یارب چه سبک دوحی بر چشم و سرم بنشین  
تعریفه چمی باید چون جمله نوی تعیین  
بی کام و زبان گفتی در گوش ملک بنشین  
جانرا برهانیدی از ناز فلان الدین  
وز شرق تو می تفسد پشت فلک عین  
بی هیچ دعا گوئی عالم شده بر آمین  
آورد طیب جان یک خمره بر افستین  
دنده شدو چایک شد برداشت سراز بالین  
شاد آمدی ای سلطان ای چاره هر مسکین  
در خمره چه داری گفت داروی دل غمگین  
هم چشتم و هم خوبم هم خسرو و هم شیرین  
گفتا که چه دانی تو این شیوه و این آیین  
گنجینه در سبزه او عالم علین  
و ندر شکم ماهی یونس ز بر پروین  
بی بر ز برین و قفست این بخت نه بر ز برین

ای سنجق نصرافه وی مشطه یاسین  
ای تاج هنرمندی معراج خردمندی  
هر ذره که می جنبه هر برگ که می خنبد  
جان همه جانبا ای دولت مولانا  
از نفع تو می روید پر ملاء الاعلی  
از عشق جهان سوزت و ز شوق جگر دوزت  
ناگاه سحر گاهی بی رخنه و بی راهی  
تا این تن بیمار وین کشته دل زادم  
گفتم که ملبی تو مانا که ملبی تو  
پیغامبر بیماران نافع تری از باران  
حرز دل یعقوب سر چشمه ایوبم  
گفتم که چنان دریا در خمره کجا گجد  
کی داند چون آخر استادی بی چون را  
یوسف بین چاهی بر هفت فلک ناظر  
گیر فوقی و کر پستی هستی طلب و مستی

خامش که نمی گنجد این حصه درین قصه

۱۸۶۴

رو چشم بیالا کن روی چو میش می بین

زان کنج گدله از آن سجده که گمستان  
یکدم که ازین سو آیکدم که قدح بستان  
هم لشکر ترکستان هم لشکر هندستان  
گفتا پنهان صورت پیداغن و دستان

در پرده دل بنگر صد دختر آستان  
بشنو چه با سر ارم می آید از آن طارم  
در عریده افتاده از عشق چنین خوبان  
از عقل بر سیدم کین شهره بتان چونند

در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی

آیند و روند اشها در هر چمن و بستان

۱۸۶۵

بانی ده و صد بستان هاده چه بدرویشان  
از صدقه نشد کشر هاده چه بدرویشان  
پس گوش چمی غاری هاده چه بدرویشان  
بگشا و گشایش بین هاده چه بدرویشان  
او حارس و تو خسته هاده چه بدرویشان  
بیار بیاسایی هاده چه بدرویشان  
رحمت کن و رحمت بین هاده چه بدرویشان  
ای مالک یوم الدین هاده چه بدرویشان

ای سرو و گل بستان بنگر پتهی دستان  
بشنو تو ز پیغامبر فرمود که سیم و زر  
یک دانه اگر کاردی صد سنبله برداری  
کم کن تو فرازش بین بنوا و ستایش بین  
صدقه تو بحق رفته و اندر شب آشته  
هر لطف که بنمایی در سایه آن آبی  
حرمت کن و حرمت بین نعمت ده و نعمت بین  
ای مکرر هر مسکین و ای داحم هر غمگین

آمد بتو آوازم واقف شدی از دازم  
سرگشته تحویلم در قالم و در قیلم  
دانی که دعا گویم هر جا که ثنا گویم  
رنجبت مباد آمین دور از تو قضا آمین  
ای کوی شما جنت وی خوی شما رحمت  
گفتیم دعا رفتیم وز کوی شما رفتیم

۱۸۶۶

خوش باش که ما رفتیم هاده چه بدرویشان

ای کار من از تو زر ای سپهر مستان  
درهین زمستانی چون گرم کنی مرکب  
گر طالعك يك روزه شبهای ترا بیند  
ای وای از آن ساعت کاین خاطر چون بیلیم  
روزی که تب مرگم یکباره فرو گیرد  
تو از پس پرده دل ناگاه سری در کن  
هر خاطر من بگری بر بامو دراز هفت  
تا تابش روی تو دو پیچد در هر يك

شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پرسد

۱۸۶۷

می بینم و می گویم از رشك کدامست آن

ای جانك من چونی يك بوسه بچندای جان  
ای جاك خندانم من خوی تو می دانم  
من مرد خریدارم من میل شکر دارم  
بر نام و نشان او رفتم بدکان او  
هر چند که عیاری پر حبله و طراری  
ز ابهر دل ما را در دقش در آسارا  
ای پیش رو خوبان ای شاخ گل خندان

من بنده برین مغرش می سوزم من خوش خوش

۱۸۶۸

می رفسم در آتش مانند سبند ای جان

دروازه هستی راجز ذوق مدان ای جان  
زیرا عرض و جوهر از ذوق بر آرد سر  
هر جا که بود ذوقی ز آسیب دو جفت آید  
هر حس به محسوس جفت یکی گشته  
گر جفت شوی ای حس با آنك هست کرداو  
ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید  
کوچم که تا بیند هر گوشه تنق بسته

این نکته شیرین را در جان نشان ای جان  
ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان  
زان يك شدن دو تن ذوقست نشان ای جان  
هر عقلی به مغولی جفت و نگران ای جان  
وز غیر بیرهیزی باشی سلطان ای جان  
ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان  
هر ذره پیوسته با جفت نهان ای جان

آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد  
پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم  
پنهان مکن ای رستم پنهان ترا جستم  
گر روی ترش داری دانیم که طرادی  
در کنج عریضخانه حوری چو دردانه  
صد عشق همی باز د صد شیوه همی سارد  
بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی  
چندان حیوان آنسو می خاید و می زاید  
خنبك زده هر ذره بر معجب بی بهره  
اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی  
خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید

۱۸۶۹

تالقمه نیندازی بر بند دهان ای جان

رو مذهب عاشق را بر عکس روشپادان  
حالت محال او مزدست و بال او  
نرمست ددشت او کعبه ست کنشت او  
آن دم که ترش باشد بهتر ز شکر خانه  
وان دم که ترا گوید والله ذ تو بیزارم  
وان دم که بگوید نی در نیش هزار آری  
کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد  
گر طمعه زنی گوئی تو مذهب کز داری  
زین مذهب کز مستم پس کرد بولب بستم

شمس الحق تبریزی یارب چه شکر ریزی

۱۸۷۰

گوئی ز دهان من صد حجت و صد برهان

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان  
کریانی و پر زهری با خلق چه با قهری  
من صوفی با صوفم من آمر معروفم  
معذوری خود دیده در خویش ترنجیده  
بر دانش و حال خود تاویل کنی قرآن  
آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را

بگریز ازین در بند بر جمله تو در در بند

۱۸۷۱

جز شمس حق تبریز سلطان شکر قندان

دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان می دان  
از عاشق حق توبه و ز باد هوا اینان  
گر توبه شود دریا يك قطره نیابم من  
ور خاک در آیم من آن خاک شود سودان

در خاک تنم بنگر کز جان هوا پیشه  
خاصیت من اینست هر جا که روم اینم  
گویند که هر کی هست درگود اسیر آید  
در سینه تاریکت دل را چه بود شادی  
اندر رحم مادر چون طفل طرب یساید  
گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را

۱۸۷۲

آید بخیال اندر اندیشه سرگردان

ای در قم پیهوده رو کم تر کوا برخوان  
از اسپک و از زینک پر بادک و پر کینک  
در روده و سرگینی باد هوس و کینسی  
ای شیخ پر از دهوی وی صورت بی معنی  
منگر که شه و میری بنگر که همی میری  
آن نازک و آن مشك آن ما و من زشتك  
رخ بر رخ زیبا بان کم نه بنگر پابان  
گر باغ و سرا داری بامر گسچه باداری  
رفتند جهان داران خون خواره و عیادان  
تابوت کسان دیده وز دور بخندیده

بس کن ز سخن گویی از گفت چه می جویی

۱۸۷۳

ای باد بیسوده رو کم تر کوا برخوان

دانی که کجا جویی ما را بگه چشن  
در دل چو خیال او تابد ز جمال او  
دل بپند بداند او را نتوان بشن  
طفل دل بر سودا آغاز کند فوفا

دل ز آتش عشق او آموخت سبک روحی

۱۸۷۴

از سینه پیریدن هر ساعت بر چشن

ار آتش روی خود اندر دلم آتش زن  
ای جان خوش ساده از اصل ملك زاده  
هر جا که روی خوش دهر دم که زنی خوش زن  
این جسم ترا از جان گر فرق کنند جانم

ای طره بر بنفت بگشاده گر هپا را

۱۸۷۵

این يك گره دیگر بر زلف مشوش زن

ای باد مقامر دل پیش آو دمی کم زن  
گر تخت نهی ما را بر سینه دریا نه  
زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن  
ادواج موافق را شربتده و دم دم ده  
و در دار زنی ما را برگنبد اعظم زن  
اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه  
امشاج منافق را در هم زن و بر هم زن  
مخمور یتیمی را بر جام معرم زن



دو دیده عالم نه عدلی نو و عقلی نو  
اندر گل برشته يك نفخ دگر دو دم  
گر صادق صدیقی دو غار سعادت دو  
جان خواسته ای، ای جان اینك من دانه جان  
خواهی که بهر ساعت عیسی نوی زاید  
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد  
خواهی تو دو عالم را همکاسو هم پاسه  
من بس کنم اما تو ای مطرب روشن دل  
تو دشمن فهای خاموش نمی شایسی

۱۸۷۶

هر لحظه یکی سنگی بر مغز سرغم زن

هر سر که دوی دارد در گردن ترساکن  
زان پیش که بر پردشکرانه شکر خاکن  
هندوبك هستی را ترکانه تو بنماکن  
وان شیشه معنی را بر صافی صیباکن  
مادا چو شدی ماهی پس حمله بدریاکن  
گر آدمی آخر سر جانب بالاکن  
بر صدر ملك بنشین تدیس زاسماکن  
چاروب ز لا بستان فراشی اشیاکن  
ورزانك کنی مکن بر طارم خضراکن  
هر چند شوی عالی تو جهد باهلاکن  
داری سر این سودا سر دد سر سوداکن  
بر بر تو سوی روزن پرواز تو تنهاکن  
کین عشق همی گوید کز عقل تبراکن  
هم مست شود هم می بی هردو تو گیراکن  
هم ما شو و ما را شو هم بندگی ماکن  
که عاشق زنای که قصد چلیباکن  
بی دیده هستانه رو دیده تو پیناکن

موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی

۱۸۷۷

از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

ای دل چو نمی گردد دو شرح زبان من  
می گردد تن دو که بر جای زبان خود  
هم ساغر و هم باده سرمست از آن ساقی  
از غیب یکی لعلی دو غار جهان آمد  
وان حرف نمی گنجد دو صحن بیان من  
دو پرده آن مطرب کو زد ضربان من  
هم جان و جهان حیران در جان و جهان من  
وان لعل شده حیران در عزت کلام من

ما را تو کجا یابی گر موی بسو جویی  
جان دوش مر آنمه دایم گفتدلم خستی  
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد  
جز دلق دو صد پاره من پاره کجا گیرم  
شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر

۱۸۷۸

و افزوده ز هر دوری از وی دوران من

من گوش کشان گشتم از لیلی و از معجون  
بك گوش بدست این بك گوش بدست آن  
از دست کشاکش من وز چرخ بر آتش من  
آن لحظه که بیهوشم زیشان برهد گوشم  
من عاشق آن دورم می درم و می دوزم

۱۸۷۹

بر خرقه بی چونی می زن تکلی بی چون

آرایش باغ آمد این روی چه رویت این  
این خانه جنایت پاکوی خراباتست  
در دل صفت کوثر جویی ز می اهر  
ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته  
جانها که بنوق آمد در عشق دوجوق آمد

۱۸۸۰

در عشق هراست آن در عشق سبوست این

در زیر نقاب شب این زنگیکانرا بین  
خلقان همه خوش خفته عاشق در آشفته  
یاران بشوریده با جان بسوزیده  
چون عشق تو دام شد این عشق حرام شد  
شد زنگی شب مستی دستی همگان دستی  
آن چرخ فرو مانده کابش بنگرداند  
می گردد آن مسکین بی مهر درو نی کین  
شه هندوی بنگی و آن مایه شنگی را

شمعی تو بر افروزی شمس الحق تبریزی

۱۸۸۱

تا هندوی شب سوزی از روی چو صد پروین

از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین  
دل روی سوی جان کرد کای عاشق وای پردرد  
ای خواجه سودایی می باش تو صحرایی  
چون پوست بود این دل چون آتش باشد عم  
مانند کلازی بی تیشه و بی میتین  
بر روزن دلبر رو در خانه خود منشین  
در گلشن شادی رو منکر بزم غمگین  
وین پوست از آن آتش چون سفره بود پرچین

چون دیده دل از غم پر خاك شود ای عم

۱۸۸۲

تبریز کجا یایی با حضرت شمس الدین

آنکس که ترا بیند و آنکه نظرش بر تن  
از آب حیات تو دورست بذات تو  
ز آینه ندیدست او الا سیاهی آهن  
کز کبر بر آید او بالا مثل روغن  
بای تو چو جان بوسه تاحسر لبان لبسد  
گفتم بدلم چونی گفتا که در افزونی  
زیرا که خیالش را هستم بخدا مسکن  
در سینه خیال او وانگاه غم و غمه

۱۸۸۳

در آب حیات او وانکه خطر مردن

بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن  
ای حلقه زن این در در باز نتان کردن  
بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن  
زیرا که توهش باری هر لحظه کشی کردن  
او عاشق گل خوردن همچون زن آبستن  
چون مرغ دل او پرد زین گنبد بی روزن  
آراد بود بنده زین و سوسه چون سوسن  
یادب که چهار دارد آن ساقی شیرین فن  
دو خواجه بیک خانه شد خانه چو ویرانه

۱۸۸۴

او خواجه و من بنده پستی بود و روغن

آن ساعد سیمین را در گردن ما امکن  
سر مست شدم ای جان و ز دست شدم ای جان  
بر سینه ما بنشین ای جان مشت مسکن  
ای دوست خمادم را از لعل لبش بشکن  
من بنده ظلم تو از بین و بنم بر کن  
آخر نه توی با من شا باش زهی ای من  
جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن  
رونق نبود زر را تا باشد در معدن  
از معدن خویش ای جان بغرام درین میدان

با لعل چو تو کانی عسکین نشود جانی

۱۸۸۵

در گور و کفن نابد تا باشد جان در تن

ای سرده صد سودا دستار چنین می کن  
فرمانده خوبانی ابرو چو بختبانی  
خوبست همین شیوه ای دوست همین می کن  
این بنده ترا گوید آن می کن و این می کن  
وز کافر زلفیشت ویرانی دین می کن  
ولن غیرت ده زن را بر روح امین می کن  
بر پشت زمان می نه بر روی زمین می کن  
ولن داکه ندارد زر زاکیر زرین می کن  
آردا که ندارد جان جان ده بدم عیسی

تا دور ابد شاهای الحق تبریزی

۱۸۸۶

حکیمست بدو تو آری هله هین می کن

نی نی به ازین باید با دوست و ما کردن  
نی نی کم ازین باید تقصیر و جفا کردن

زخمی که زنده دستت بر عاشق سرمست  
مرغی که چشده یک دم از دانه دام تو  
ای کار دو چشم تو بی حرم و گنه کشتن  
خوش واقعه ای دارد دل باغم عشق تو

دعوی صفا کردن در عشق تو نیکو نیست

۹۸۸۷

با جان صفا چه بود تفسیر صفا کردن

گرت هست سرما سر و ریش بجنبان  
صلا روز و صالت همه جاء و جمالت  
کجایی تو کجایی ته از حلقه مایی  
یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی  
اگر شیر اگر یل چنانش کند این عشق  
چه تلخست و چه شیرین پراز مهر و پراز کین  
بیا پیش و مبرهیز و زین فتنه بسگریز  
و هی روز زهی روز زهی عید دل افروز  
بجو باده گلگون از آن دلبر موزون  
بنوش از می بالا لب و ریش میالا

بیندیش و خش باش چنین راز مگو فاش

۹۸۸۸

در بنست بر او باش چنین گوهر و مرجان

بیا بوسه بچندست از آن لعل مشن  
چو آن بوسه پاکست نه اندر خود خاکست  
مرا بهر صفا گفت که کامی ترسد مفت  
بی بوسه گل را که فر بخشد مل را  
غلط گر همه شامید چو مریخ و چو ماهید  
در آ ای مه آفاق که روزن بگشادم

در گفت فرو بند و گشا روزن دل را

۹۸۸۹

ز مه بوسه نیساید مگر از ده روزن

دل دل دل تو دل مرا مرنجان  
بیا بیا و باز آ بصلح سوی خانه  
تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو  
منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو  
بیا بیا دم ده که دهمه لطیف  
بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان  
تو عقل عقل مایی چرا زما جدایی  
چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان  
مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنجان  
سبکتر از صبایی چرا شوی گرانجان  
فراز سرو و گلشن چو صمدزار دستان  
حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان  
هزار جان به از ده زهی متاع ارزان  
سری که عقل ازو شد نه گیج ماند و حیران

ستون این سرایی ز در برون چرایسی  
تو ماه آسمانی و ما شمیم تباری  
تو پادشاه شهری و ما کنار شهری  
مهاجوی سلیمان فراق و غم چو دیوان  
نوی بجای موسی و ما ترا مصایسی  
مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی  
تو نوح روزگاری و ما چو اهل کشتی  
نوی خلیل ای جان همه جهان پر آتش  
تو نور مصطفایی و کعبه پر بتان شد  
تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته  
تو جان آفتابی که اوست جان عالم  
بغیب باشد ایسان تو غیب را عیبانی

خمش که تا قیامت اگر دمی علامت

۱۸۹۰

جوی نموده باشی بسا ز گنج پنهان

باروی تو کفرست بمعنی نگریدن  
با پر تو مرغان ضعیف دل ما را  
اند فلک عشق هر آن مه که بتابد  
دشتی که چراگاه شکاران تو باشد  
هر عشق که از آتش حسن تو نفیزد  
در باطن من جان من از غیر تو بیرید  
در خواب شود لعل ازین دولت بیدار  
در جور شقاوت چو یفتاد بیاسین

یا باغ صفارا بیکای تره خریدن  
در جنت فردوس حرامست پریدن  
آن ابرو ستای همه و فرستاد دیدن  
شیران بنیالند در آن دست چریدن  
آن عشق حرامست و صلاهی سریدن  
محموس شنیدم من آواز پریدن  
از پوست چه شیره بودن در مشریدن  
لا حول بود چاره و انکشت گزیدن

جز عشق خداوندی شمس الحق تیریز

۱۸۹۱

آن موی بصر باشد باید ستیریدن

ملاست تراخواجه بغواهم کشیدن  
هر چند شب غفلت و مستیت درازست  
در پرده ناموس و دغل چند گریزی  
هر میوه که در باغ جهان بوده به بخت  
رحم آر برین جان که طایانست درین دام  
چشمی است ترا در دل و آن چشم بصر دست  
چون می خلد آن چشم بچو دار و در مان  
داروی دل و دیده نبودست و نباشد

وز نیک و بدت پاک بغواهم بریدن  
ما بر همه چون صبح بغواهم دمیدن  
نزدیک رسیدست ترا پرده دریدن  
ای غوره چون سنگ بغواهی تو پریدن  
نشود مگر گوش تو آواز طپیدن  
بس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن  
تا باز دهی از خلش و آب دویدن  
ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن

هین مخلص این را تو یفرما بتمامی

که گفت تو و قول تو مزدست شنیدن

۱۸۹۲

هر شب که بود قاعده سفره نهان  
ای لطف تو واقعه بر روزه گشایان  
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد  
مارا هم از آن آتش دل آب حیاتست  
ما را ز خیال تو بود روزه گشادن  
مانند میحاکم ز فلک مایده دادن  
باید بیان رفتن و در لوت فتادن  
بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن  
کار حیوانست نه کار دل و جانست

۱۸۹۳

در خاک پیوسیدن و از خاک بران

صد گوش نوم باز شد از راد شنودن  
استودن تو باد بهار آمد و من باغ  
بر همدگر افتادن مستان چه لطیفست  
ای آنک بشوق رخ تو داجبو حقت  
آواز صغیر تو شنیدیم و فریضه است  
تا چند درین ابر نهان باشد آن ماه  
ای گلشن روی تو زدی ایمن و مارغ  
ساقی چو نوی کفر بود بودن هشیار  
چون آمد پیراهن خوش بوی تو یوسف  
گفتم که بیوسم کف پای تو مرا گفت  
بی بود دهنده نتوان زادن و بودن  
خوش حمله می کرد داجرا زستودن  
وز همدگر آن جام و غار را بر بودن  
آینه دل را ز خرافات زدودن  
این هدیه جان را گره از پای گشودن  
جانها بلب آمد هله وقتست نمودن  
وی سبیل ابروی تو ایمن از درودن  
و آن شب که توی ماه حرامست غنودن  
بس یار دوسر دست کنون لغلغه سودن  
آن جسم بود کش بتوانند بسودن

بس تاشه ما گوید کور است مسلم

۱۸۹۴

بر کردن افهام و بر افهام فرودن

گر زامک ملولی ز من ای فتنه خوران  
در کوچه کوران تو یکی روز گذشتی  
در خواب نمودی توشبی قامت خود را  
ای آنک ترا جنبش این عشق نبودست  
از لعن هرابی چو شتر بادیه کسوبد  
عشقا تو سلیمان و ساعت صباهت  
این سلسله بگذار و کسی را بشوران  
افتاد دو صد خارش در دیده کوران  
بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران  
حیران شده بر جای تو چون تار حصوران  
زین لعن چه بیگانه ای ای کم زستوران  
رختند بسوداخ خود از بیم تو موران

شمس الحق تبریز چو خورشید بر آید

۱۸۹۵

زیرا که ز خورشید بود جامه خوران

بهریمیم دوش و پرندوش بدستان  
دی عهد نکردی بروم باز میایم  
گفتی که بیستان بر من چاشت یساید  
ای عشوه تو گرمتر از باد تموزی  
خورد دغل گرم تو چون عشوه برستان  
سو کند نه خوردی که بجویم دل مستان  
رختی تو سحر گاه ویستی در بستان  
وی چهره تو خوشتر از روی گلستان  
در عین تموزی بجهد برق زمستان

گر زانك ترا عشوه دهد كس گله كم كن  
بر دهنه مكن صبر كه گر صبر نبودى  
صد شعبده كردى تو يكى شعبده بستان  
هر گز نرسیدی مسدد از نیست بهستان  
ودنه بكنم غمزو بگویم كه سبب چیست

۱۸۹۶

زان سان كه تو افراد كنى كه سببست آن

نشايد از تو چندین جور كردن  
مرا بهر تو بسايد زندگانی  
از آن روزی كه نام توشنیدم  
دوا باشد كه از چون تو كریمی  
خداوندا از آن خوشتر چه باشد  
مثال شمع شد خونم در آتش  
درین زندان مرا كندست دندان  
ازین صبر و ازین دندان فشردن

ازین خانه شدم من سیر وقتست

۱۸۹۷

پیام آسانها دخت ببردن

درین دم همدی آمد خمش كن  
ز جام باده خاموش گویا  
مزن تشبیه بر سلطان عشقش  
اگر در آینه دم را بگیری  
ز گردشای تومی داند آنكس  
هر اندیشه كه در دل دفن كردی  
ز هر اندیشه مرغی آفر بند  
يكی چند و يكی باز و يكی زاغ  
گر آن مه را نمی بینی بینی

ازین عالم و زان عالم مگو زانك

۱۸۹۸

يك رنگیت می داند خمش كن

ندا آمد بجان از چرخ پروین  
كسی اندر سفر چندین نماند  
ندای ارجعی آخر شنیدی  
درین ویرانه چنداتند ساكن  
چه آساید بهر پهلوی كه گردد  
چه پیوندی كند صراف و قلاب  
چه آدایی بگنج ویرانه ای را  
چرا جان را نیارایی بحكمت  
نه آن حكمت كه عایه گمت و گویست  
كه بالا رو چو دردی پست منشین  
جدا از شهر و از یاران پیشین  
از آن سلطان و شاهنشاه شیرین  
چه مسكن ساختی ای باز مسكن  
كسی كر خار سازد او نهالین  
چه نسبت زاغ را با باز و شاهین  
كه بالا نقش دارد زیر سبچین  
كه از زهر دمش صدچین و ماچین  
از آن حكمت كه گردد جان خدایین

تو گوهر شو که خواهند و نخواهند  
رها کن بس روی چون پای کز مرز  
چو معنی اسب آمد حرف چون ذین  
کلوخ انداز کن در عشق مردان  
مروسی کلوخی یا کلوخی  
بگورستان بزر خشت بنگر  
حدا پا در رسان جان را بیجانها  
دعای ما و ایشان را در آمیز  
عنایت آنچنان فرما که باشد

ز شهبانی بقلانی رسانمان

۱۸۹۹

بر اوج فوق بر ذین لوح زیرین

دل خون خواره را بیکبار بستان  
بکن جان مرا امروز چاره  
همه شب دوش می گفتم خدایا  
دل سنگین او چون ریخت خونم  
بندست دل فرستادم دو سه خط  
در آن خط صورت و اشکال عشق است

دل با عشق هم استاره افتاد

۱۹۰۰

نخواهی چرم از استاره بستان

بیا ای مونس جانهای مستان  
بیا ای میر خومان و بر افروز  
نی آیی سراز طاقی برون کن  
بیا ای خواب مستان را بیسته  
همه شب می رود تا روز ای مه  
همی گویند ما هم زو خراییم  
فرشته و آدمی دیوان و بریان  
کلاه جله هشیاران ربودند  
میفکن وعده مستان بفردا  
چو مستان گرد پشت حلقه کردند  
شنیدم چرخ گردون را که می گفت  
شنیدم از دهان عشق می گفت  
اگر گویند ماه روزه آمد  
بگوکان می ز دریا های جانست

بین اندیشه و سودای مستان  
ز شمع روی خود سیای مستان  
بین این غلغل و غوغای مستان  
گشا این بند را از پای مستان  
بماهل آسمان هیهای مستان  
چنین است آسمان پس وای مستان  
رتو زیرو زیر چون رای مستان  
درین بازار که چه جای مستان  
توی فردا و بس فردای مستان  
کی بنشیند دگر بالای مستان  
منم يك لقمه از حلوائ مستان  
منم معشوقه زیبای مستان  
نیایم جام جان افزای مستان  
که جان را می دهد سقای مستان



همه مولای عقلند این غریبست      که عقل آمد که من مولای مستان  
چو فرمان موقع داشت رویش      کشید ابروی او طغرای مستان  
همه مستان نیستند این غزل را

۱۹۰۱

بغون دل ز خون بالای مستان

ز زخم دف کفم بدید ای جان      چه بستی کیسه را دستی بجنیان  
گشادی کن بجنب آخر نه سنگی      نه سنگی هم گشاید آب حیوان  
مروت را مگر سیلاب بردست      که پیدا نیست گرد او بیدان  
درافکن کهنه ای گر ز ننداری      ترا جز دیش کهنه نیست درمان  
چو دست بسته و ریش گشاده ست      بجنیان ریش را ای دیش جنیان  
کلو بگیرفت و آوازم ز نهره      مگر بسته ست راه گوش اغوان  
اگر راهست آبی را درین نساو      چرا چرخ و سنگی نیست گردان  
و گر این سنگ گردانست کو آرد      زهی مهمانی بی آب و بی نان  
بطیبت گفتم این نکته مرنجید      مدارید از مزح خاطر پریشان  
کلو مفراش و زیر لب بفراتش      دهانت پر کند از در و مرجان

مسلم دان خدا را خوان نهادن

۱۹۰۲

غمش کن این کرم را نیست بایان

چرا منکر شدی ای میر کوران      نیگویم که مجنون را مشوران  
تو میگوی که بنسایبیان را      ستیران را چه نسبت با ستوران  
درین دریا چه کشتی و چه نغمه      درین غمش چه نزدیکان چه دوران  
عدم دریاست وین عالم یکی کف      سلیمان نیست وین خلفان چو موران  
ز جوش بحر آید کف بهستی      دوباره کف بود ایران و توران  
در آن جوشش بگو کوشش چه باشد      چه می لافند از صبر این صبوران  
ازین بحرند دشتان گشته نگران      ازین موجند شیرین گشته شوران

نبردازی بمن ای شمس تبریز

۱۹۰۳

که در عشقت همی سوزند حوران

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان      که از پرده برون آیند خوبان  
چنین فرموده است خاقان که امسال      شکر خواهم که باشد سفت اردان  
زهی سال و زهی روز مبارک      زهی خاقان زهی اقبال خندان  
درون خانه بنشین حرامست      که سلطان میفرامد سوی میدان  
بیا با ما بیدان تا ببینی      یکی بزم خوش پیدای پنهان  
نهاده خوان و نعمتهای بسیار      ز حلواها و از مرغان بریان  
غلامان چو مه در پیش ساقی      نوای مطربان خوشتر از جان  
ولیک از عشق شه جانهای مستان      فراغت دارد از ساقی و از خوان

نوگویی این کجا باشد همانجا  
که اندیشه کجا گشتست جویان

۱۹۰۴

کجا خواهی زچنگ ما پریدن  
چو بایت نیست تا از ما گریزی  
دوا شو سوی شیرینی چو خوره  
دسرا میگری ای صید بسته  
سی یینی سرت اندر زه ماست  
چه بفته می زنی کز بار درستم  
دل دریا ز یم و هیست ما  
که سنگین اگر آن زخم یابد  
فلک را تا نگوید امر ما بس  
هوا شیرست از پستان شیطان  
دهان خاک خشک از حسرت ماست  
کی یارد صید ما را قصد کردن  
کسی را که دبودیم و گزیدیم  
امانی نیست جانرا دوجز عشق  
امان هر دو عالم عاشقان راست  
نشايد بره را از جور چوپان  
که این چوپان نریزد خون بره  
بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند  
که کعبه ناف عالم پیل نیست  
اباییلی شو و از پیل مگریز  
بچینه دشمنار را همچو دانه  
زدل خواهی شدن بر آسانها  
زدل خواهی بدلیبر راه بردن  
دل از بهر تو یکدیگی پیخته است

دل دلهاست شمس الدین تبریز

۱۹۰۵

نشانده شمس را خفاش دیدن

اگر تو عاشقی غمرا دها کن  
تو دریا باش و کشتی را برانداز  
چو آدم توبه کن وارو بخت  
بر آبر چرخ چون عیسی مریم  
و گر در عشق یوسف کف بریدی  
عروسی بینو ماتمدا دها کن  
تو عالم باش و عالم را دها کن  
چه وزندان آدم را دها کن  
خر عیسی مریم را دها کن  
همو را گیر و مرهمدا دها کن

و گر بیدار کردت زلف در هم      خیال و خواب در هم را رها کن  
 سخت فیه من روحی رسیدست      غم بیش و غم کم را رها کن  
 مسلم کن دل از هستی مسلم      امید نا مسلم را رها کن  
 مگیر ای شیر زاده خوی شیران      سگان نامعلم را رها کن  
 حریفان را جگر خون بین و گر گین      گر و ناسود محکم را رها کن  
 بر آن آرد ترا حرص چو آذر      که ابراهیم اندم را رها کن  
 خمش زان نوع کونه کن سخنها      که الله گوو اعلم را رها کن

چو طالع گشت شمس الدین تبریز

۱۹۰۶

جهان تنگ مظلوم را رها کن

تو نقد قلب را از زر برون کن      و گر گوید زرد زوتر برون کن  
 که یگانه چو سیلابست دشمن      ز بامش تو بران وزد برون کن  
 مگسها را ز غیرت ای برادر      ازین بزم پراز شکر برون کن  
 دو چشم خاین نامحرمان را      از آن زیب و جلال فر برون کن  
 اگر کرنشود آواز آن چنگ      اگر نانی کوی از کر برون کن  
 چوستان شیشه اندر دست دارند      دلی کوهست چون مرمر برون کن  
 نران راه معنی عاشقانند      نر شهوت بود چون خر برون کن  
 بریزدست شهوت پرو بالش      ازین مرغان نیکو پر برون کن

چو بنده شمس تبریزی نباشد

۱۹۰۷

تو او را آدمی مشر برون کن

گر اینجا حاضری سر همچنین کن      چو کردی بار دیگر همچنین کن  
 مرادی تنگ اندر بر کشیدی      یا ای تنگ شکر همچنین کن  
 دو و بام مرادی می شکستی      در آ امروز از در همچنین کن  
 میان جان چاکر کار کردی      پیش چشم چاکر همچنین کن

چه خوش کردی مها آن شیوه رادی

۱۹۰۸

رها کن ناز و خوشتر همچنین کن

نتانی آمدن این راه با من      کجا دارد هر سه پای دوشن  
 ولی همراهی و باتو بسازم      که چشم من بروی تست روشن  
 چو از راهت بیردم شرط نبود      میان راه ترک دوست کردن  
 بفلهایت بگیرم همچو پیران      چو طفلانت نهم گاهی بگردن  
 چو آدم توبه کن از خوشه چینی      چو کشتی بندر آن تست خرمن

دهان بریند گوش فهم بسته است

۱۹۰۹

مگو چیزی که می ناید بگفتن

دل معشوق سوزیدست بر من      وزان سوزش جهان را سوختن

برد آتش بجان بنده شمع  
 بدید آمد از آن آتش بناگه  
 بکوی عشق آوازه در افتاد  
 چه روزن کافتاب نو بر آمد  
 از آن نوری که از لطفش بر مست  
 از آن سوباز گرد ای باربدخو  
 بسوی بی سوی جمله بهارست

چو شمس الدین جان آمد ز تبریز

تو جان کنندن همی خواهی همی کن

۱۹۱۰

تو هر جز و جهان را برگذر بین  
 تو هر يك را بطمع روزی خود  
 مثال اختران از بهر تابش  
 مثال سیلها در جستن آب  
 بر اش هر یکی از مطیع شاه  
 پیش جام بحر آشام ایشان  
 و آنهارا که روزی دوی شاهست  
 تو هر يك را رسیده از سفر بین  
 پیش شاه خود بنهاد سر بین  
 فتاده عاجز اندر پای خود بین  
 بسوی بحر شان زیر و زبر بین  
 بقدر او تو بخوان معتبر بین  
 تو دریای جهان را مختصر بین  
 ز حسن شه دهانشان پرشکر بین

بچشم شمس تبریزی تو بنگر

یکی دریای دیگر پر گهر بین

۱۹۱۱

ترا پندی دهم ای طالب دین  
 مشین غافل بپهلوی حریصان  
 ز خارشهای دل او پاک گردی  
 بجوشند از درون دل عروسان  
 ز چشم چشم پرین سر بر آرند  
 بنوش این را که تلقینهای عشقت  
 باحسان زر بخوبان آنچنان ده  
 نمی خواهند خوبان جز میز  
 ز تو آن گلرخان را تنگ آید  
 ز سنگ آسیا زیرین حوالت  
 میان سنگها آن پیش اوزد  
 ز اشکست تجلی فضل دارد  
 یکی پندی دلاویزی خوش آیین  
 که جان گر گین شود از جان گر گین  
 ز دل یابی حلاوتهای والتین  
 چو مرد حق شوی ای مرد عین  
 چو ماه و زهره و خورشید و پروین  
 که سودت کم کند دو گوشتلقین  
 که تقریند زشتانست بتحصین  
 بغریبان تو ایشان را بکابین  
 چو بغروشی تو سره گی را بر گین  
 نه قیست پیش دارد سنگ زیرین  
 که افزون خورده باشد زخم میتین  
 میان کوهها آن طور سینین

خمش کن صبر کن تمکین تو کو

گرامانه ز دست عشق تمکین

۱۹۱۲

بیاساقی می ما را بگردان  
 بدان می این قضاها را بگردان

قضا خواهی که از بالا بگردد  
زمینی خود که باشد باغبارش  
نبندیشم دگر زین خورده سودا  
اگر من محرم ساغر نیاشم  
اگر کز دفت این دلها زمستی  
شرابی ده که اندر جا ننگجم

۱۹۱۳

چو فرمودی مرا جا را بگردان

بیاغ آیم فردا جمله یاران  
صلا گفتیم فردا روز باغست  
در آن باغ بشان و بت پرستان  
همه شادان و دست اندازو خندان  
بزیر هر درختی ماهرویی  
یکی جوفی پیاده همچو سبزه

نبینی سبزه را با گل حسودی

۱۹۱۴

نباشد مست آن می را خماران

اگر خواهی مرا می در هوا کن  
نیم قانع یک جام و بعد جام  
بده می گرتنوشم بر سرم ریز  
من از قندم مرا گوی ترش شو  
سرخم را بکھگل هین میندا  
مرا چون نی در آوردی بناله  
اگر چه می زنی سیلیم چون دف  
چو دف تسلیم کردم روی خود را  
همی زاید ز دف و کف یک آواز  
حریف آن لبی ای نی شب و روز  
تو بوسه باره ای و جله خواری  
شدی ای نی شکر زامسون آن لب  
نه شکرست این نوای غنچه داری  
خوش از ذکر نی می باش یکتا

۱۹۱۵

که نی گوید که یکتا را دوتا کن

برو ای دل بسوی دلبر من  
مرو هر سو بسوی بی سوئی رو  
بنه سر چون قلم بر خط امزش  
بدان خورشید شرق و شمع روشن  
که هر مسکین بدان سویافت مسکن  
که هر بی سر از و افراشت گردن

که جز در ظل آن سلطان خوبان  
بدمت او دهد سرمایه زر  
ور از انبوهی از در ره نیایی  
و گر زان خرمن گل بونیایی  
و گر سبک ز شیرش تر نکردی  
چو دیدی روی او در دل بروید  
در آمیزد دلت با آب حسنتش  
در آ در آتش زیر خلیلی  
در آ در بحر او تا همچو ماهی  
ز گاه غم جدا کن حب شادی  
بهار آمد برون آ همچو سبزه  
نغمی چون کمان گر تیر لویی  
زهی بر کار و ساکن تو بظاهر

خمش کن شد خموشی چون بلاد

بلا در گر ننوشی باش کبود

۱۹۱۶

بر آ پر بام و اکنون ماه نو بین  
از آن سببی که بشکافد در روم  
بر آ بر خرمن سبب و بکش با  
اگر سببش لقب گویم و گویم  
یکی چیزست در وی چیست کان نیست  
بیا اکنون اگر افسانه خولعی  
همی ترسم که بگریزی ز گوشه  
بپهلویم نشین بر چش بر من  
بیا میر اندکی ای کان رحمت  
روا باشد و گر خود من نکویم  
ازین پاکی تو لیکن عاشقان را

زهی اوصاف شمس الدین تبریز

زهی کروغر و امکان و تمکین

۱۹۱۷

چو بر بندند تا گلهت ز خندان  
چومی برند شاخی را ز دو نیم  
که گفت کرد چرخ چنبیری کرد  
نی بینم ترا آن مردی و زور  
تو تا بنشسته ای در دلا فانی  
همه کار جهان آنجا زنج دان  
بلرزد شاخ دیگر داندل از بیم  
که قهقچو سرو چنبیری کرد  
که بر گردون دوی تارفته در گور  
نشسته می روی و می نبینی

نشسته میروی این نیز نیکوست  
 بسی گشتی درین گرداب گردان  
 بز ن پایی برین پابنده عالم  
 ترا زلفیست به از مشک و عنبر  
 کله کم چو چوداری جمع فخر  
 چرا دنیا بنکته مستحیله  
 سردی نکته گوید سرد سیلی  
 اگر دوران دلیل آرد در آفتال  
 ترا هری کشید این غول در تبه

چرا الزام ایی چیست سخته

جوابش گو که مقلوبست نکته

۱۹۱۸

فرو د آ تو ز مرکب بار می بین  
 هر آن گلزار کنند هجر مانده است  
 چو جمله راههای وصل را بست  
 چو سر رشته اشارت هاش دیدی  
 ز جانها جوق جوق از آتش او  
 بز ن تو چنگ در قانون شرطش  
 پیش ماجرای صدق آن شه  
 میان کودکان مکتب او  
 چو بی میلی کند آن خدمت مه  
 چو روی از منبرش بر تافت جانی  
 اگر چه کار و باری بینی او را  
 خیالش دید جانم گفت آخر  
 بگفتا که عنایت بر فروست  
 اگر تو هافلی گدم چو دیدی  
 دلت انبار و لطفم اصل منیل  
 خداوند شمس دین را گر بینی

شود دیده گذاره سوی بی سو

۱۹۱۹

دراو انوار در انوار می بین

عشقست بر آسمان پریدن  
 اول نفس از نفس گستن  
 نادیده گرفتن این جهانرا  
 گفتم که دلا مبارکت باد  
 صد پرده به نفس دریدن  
 اول قدم از قدم پریدن  
 مردیده خویش را بدیدن  
 در حلقه عاشقان رسیدن

زان سوی نظر نظاره کردن  
ای دل ز کجا رسید این دم  
ای مرغ بگو زبان مرغان  
دل گفت بکار خانه بودم  
از خانه صبح می پرسیدم  
تا خانه صبح آمریدم  
چون پای نماته میکشیدند

۱۹۳۰

چون گویم صورت کشیدم

دیر آمده ای مرو شتابان  
دیر آمدن و شتاب رفتن  
گفتی چوئی چنانک ماهی  
چون باشد شهر شهریارا  
من بی تو نیم ولیک خواهم  
شب پرتو آفتاب هم هست  
قانع نشود بگرمی او  
گرمی خواهند و روشنی هم

ما وصف دو جنس مرغ گفتیم

۱۹۳۱

بنگر ز که امی ای غزل خوان

ای صافی و دستگیرستان  
ای ساقی تشنگان مغرور  
از دست بدست می روان کن  
سر دشته نیستی بیا ده  
چون قیصر ما بقصر بهست  
هر جا که میست بزم آنجاست  
بلک بام بر آرد همچو خورشید  
دبدار حقست مؤمنان را  
منکر ز برای چشم زخمت

گر در دل او نمی نشیند

۱۹۳۲

خون در دل مانسته است آن

ما شاد تریم یا تو ای جان  
در عشق خودیم جمله بی دل  
ماست تریم یا پیاله  
در ما نگرید و دروخ عشق  
ایسان عشقست و کفر ما ایم  
ما صاف تریم یا دل کان  
در روی خودیم مستوحیران  
ما پاک تریم یا دل و جان  
ما خواجه عجب تریم یا آن  
در کفر نگه کن و در ایسان



ایمان یا کفر شد هم آواز از يك پرده زنت الحان  
دانا چو نداند این سخن را

۱۹۳۳

پس کی رسد این سخن نادان

ای روی مه تو شاد خندان آن روی همیشه باد خندان  
آن ماه ز هیچ کس نرادمست و زانک براد زاد خندان  
ای یوسف یوسفان نشستی در مسند عدل و داد خندان  
آن در که همیشه بسته بودی و اشد ز تو با گشاد خندان  
ای آب حیات چون رسیدی

۱۹۳۴

شد آتش و خاک و باد خندان

ای روی تو نو بهار خندان احسنت زهی نگار خندان  
می بینمت ای نگار در خلعت بر شاخ دوخت انار خندان  
يك لحظه جدا مباش از من ای یار نگو عذار خندان  
ای شهر جهان خراب می تو ای خسرو و شهریار خندان  
ای صد گل سرخ عاشق تو بر چشمه و سبزه رار خندان  
دو بیشه دل خیال رو بست شیرست کند شکار خندان  
هر روز ز جانبی بر آیی چون دولت می قرار خندان

بهریست صفات شمس تبریز

۱۹۳۵

بر از در شاهوار خندان

باز آمد آستین فشانان آن دشمن جان و عقل و ایمان  
غارت گر صد هزار خانه ویران کن صد هزار دکان  
شورنده صد هزار فتنه حیرنگه صد هزار حیران  
آن دایه عقل و آفت عقل آن هونس جان و دشمن جان  
او عقل سبك کجا دبابه عقلی خواهد چو عقل لقمان  
او جان خسیس کسی پذیرد جانی خواهد چو بحر همان  
آمد که خراج ده بیاورد گفتم که چنده دهیست ویران  
طوفان تو شهرها شکست است يك ده چه زند میان طوفان  
گفتا ویران مقام گنجست ویرانه ماست ای مسلمان  
ویرانه بسا ده و برون رو تشنیه مزن مگو پریشان  
ویرانه ز تست چون تودفتی معبود شود بمعدل سلطان  
حیلت مکن و مگو که دهنم اندر پس در مباحش پنهان  
چون مرده بساز خویشتن را تا زنده شوی بروح انسان  
گفتی که تو در میان نباشی آن گفت تو هست عین قرآن  
کاری که کنی تو در میان نی آن کرده حق بود یقین دای

باقی غزل بسر بگویم      نتوان گفتن پیش خامان  
خاموش که صد هزار فرقت

۱۹۳۶

از گفت زبان و نور فرقان

مالت و دوست مکسب تن	کسب دل دوستی فزودن
بستان بی دوست هست زندان	زنداد با دوست هست گلشن
گر لنت دوستی نبودی	نی مرد شدی پدیده نی زن
خاری که ییغ دوست روید	خوشر هزار سرد و سوسن
بر هم دوزید عشق ما را	بی منت ریسان و سوزن
گر خانه عالست تاریک	بگشاید عشق شصت دوزن
ور می ترسی ز تیر و شمشیر	جوشن گر عشق ساخت جوشن

هم عشق کمال خود بگوید

۱۹۳۷

دم درکش و باش مرد الکن

وقت آمد تو بهداشکستن	وز دام هزار توبه جشن
دست دل و جانها گشادن	دست غم را ز پس بیستن
ممشوقه روح را بدیدن	لعل لب او پیوسه خستن
در آب حیات غسل کردن	در وی تن خویش را بشتن
برخاست قیامت وصالش	تا کی بامید در نشستن
گر بسکله آن نگار بنگر	صد پیوستست در آن شکستن

مضدومی شمس دین تبریز

۱۹۳۸

ای جان تو ریمده ای زبستن

ای دوست عتاب را وها کن	تدبیر دوی درد ما کن
ای دوست جدا شو تو از ما	ما را ز بلا و غم جدا کن
اندیشه چو دزد در دل افتاد	مستم کن و دزد را فنا کن
شادی زمین غم بر انگیز	

۱۹۳۹

در عالم بی وفا و فاکن

ای هریده کرده دوش بامن	می خورد و کرده جوش بامن
ای جان بحق وصال دوشین	در خشم چنین مکوش بامن
گر با تو زمن بدی بگفتید	

۱۹۴۰

با بنده بگو میوش با من

امروز تو خوشتری و یا من	بی من تو چگونه ای و یا من
نی نی من و تو مگورها کن	فرقی خود نیست از تو تا من
بی تو بودی تو بر سر چرخ	بی من بودم بسالها من
در پوست من و تو همچو انگور	در شیر کجا تو و کجا من

از بغل بخت و در سخامامد      آن حاتم طی و گفت ها من  
من بخل و سخا تثار کردم      ای بیش از حاتم از سخا من  
ای جان لطیف خوش لقا تو

۱۹۳۱

ای آینه دار آن لقا من

عقل از کف عشق خورد! میون      هش دار جنون عقل اکنون  
عشق مجنون و عقل عاقل      امروز شدند هر دو مجنون  
چیعون که به عشق بحر می رفت      دریا شد و معو گشت جیعون  
در عشق رسید بحر خون دید      بنشست خورد میانه خون  
بر فرق گرفت موج خورش      می برد ز هر سوی بی سون  
تا کم کردش تمام از خود      تا گشت به عشق چست و موزون  
در کم شد گی رسید جایی      کانجا ته زمین بود نه گردون  
گر پیش رود قدم ندارد      و در بنشیند پس اوست مقبون  
ناگاه بدید زان سوی معو      زان سوی جهان نور بی چون  
یک سنجق و صد هزار تیزه      از نور لطیف گشت مفتون  
آن پای گرفته اش روان شد      می رفت در آن حبیب هامون  
تا بو که رسد قدم بدانجا      تا رسته شود ز خویش و مادون  
پیش آمد در رهش دو وادی      یک آتش بد یکیش کلگون  
آواز آمد که دو در آتش      تا یافت شوی بگلستان هون  
و در زانک بگلستان در آیی      خود را بینی دو آتش و تون  
بر پشت فلک بری چو هیمی      و ندر بالا فرو چو قارون  
بگریز و امان شاه جان جو      از جمله عقلها تو بیرون

آن شمس الدین و مهر تهریز

۱۹۳۲

کز هر چه صحت کنیش افزون

ای دشمن عقل و جان شیرین      نور موسی و طور سینین  
ای دوست که زهره نیست جانرا      تا از تو نشان دهد بتعین  
ای هر چه بگویم و نویسم      بر خوانده ناثبته پیشین  
ای آنک طیب دردهایی      بی قرص بنفشه و فستین  
ای باعث رزق مستمندان      بی قوسره و جوال و خرچین  
هر ذوق که غیر حضرت تست      نوش تیت و نیش تنین  
دو پاره کلوخ را بگیری      ویسی سازی از آن و رامین  
وان نقش از آن فرو تراشی      طینی باشد میانه طین  
پس در کف صانع نقش بنمت      لمبتها اند این سلاطین  
بر هم نشان چو دو سبوتو      تا بشکند آن یکی بتوهین

تا لاف زند که من شکستم	تو بشکسته بدست تکوین
چون بادی را کنی مصور	طلوس شوند و باز و شاهین
شب خواب مسافری بیندی	یعنی که مغسب خیز بنشین
بنشین بخیال خانه دل	هر نقش که می کنیم می بین
نقشی دگری همی فرستیم	تالقه او شود نغستین
تا صورت راست را بدانی	در سینه ز صورت دروغین
من از بی اینت نقش کردم	تا کلك مرا کنی تو تحسین
امشب همه نقشها شکارند	از اسب فرومگیر تو زین
تا روز سوار باش برصید	مندیش ز بالش و نهالین
می گردد بگرد لیل لیلی	گر مجنونی ز پای منشین
امشب صدقات می دهد شاه	ان الصدقات للمساکین
صاع سلطان اگر بجویی	بایی بجوال این یامین

بس کن که دعا بسی بکردی

گوش آر ازین سبب بآمین

۱۸۳۳

برخیز و صبح را برنجان	ای روی تو آفتاب و خشان
جانها که ز راه نورسیدند	بر مسایده قدیم نشان
جانها که پریدند و در خواب	در عالم غیب شد پریشان
هر جان بولایتی و شهری	آواره شدند چون غریبان
مرغان دمیده را فراز آر	حرافه بزن صغیر برخواں
هر ج آوردند از ره آورد	بی خود کشاند و جمله بستان
زیرا هر گل که بر می دارد	او بر نضود ازین گلستان
عقلی باید ز عقل بیزار	خوش نیست قلاوژی ز حیران
جندست قلاوژ و همه راه	در هر قسمی هزار ویران
ای یاز خدا در آماواز	از کنگرهای شهر سلطان

این راه بزن که اندرین راه

خفت اشتر و مست شد شتر بان

۱۹۳۴

از ما مرو ای چراغ روشن	تا زنده شود هزار چون من
تا بشکند از درون هر خار	صد تر کس و یاسین و سوسن
بر هر شاخی هزار میوه	در هر گل تر هزار گلشن
جان شب را تو چون چراغی	یا جان چراغ را چو روغن
ای درون خانه را چو خورشید	یا خانه بسته را چو روزن
ای جوشن را چو دست داود	یا دستم جنگ را چو جوشن
خورشید بی تو غرق آتش	وز بهر تو ساخت ماه خرمن

نستاند هیچ کس جز تو	تاوان بهار را ز بهمن
از شوق تو باغ و راغ در جوش	و ز عشق تو گل دریده دامن
ای دوست مرا چو سر تو باشی	من غم نخورم ز وام کردن
روزی که گذر کنی بیازار	هم مرد رود ز خویش و هم زن
و آن شب که صبح او تو باشی	هم روح بود خراب و هم تن
تر کی کند آن صبح و گوید	با هندوی شب بخشم من سن
تر کیت به از خراج بلغار	هر من سن تو هر ارده زن
گفتی که خموش من خموشم	گر زانک نیاریم بگفتن
و رگوش رباب دل پیچی	در گفت آیم که تن تن تن
خاکی بودم خموش و ساکن	مستم کردی بهست کردن
هستی بگذارم و شوم خباک	تا هست کنی مرا دگر غن

خاموش که گفت نیز هستیست

۱۹۳۵

باش از پی (انستوا)ش الکن

دلبر پیگانه صورت مهر دارد در نهان	گر ز بانش تلخ گوید قند دارد در دهان
از درون سو آشنا و از برون پیگانه و	این چنین بر مهر دشمن من ندیدم در جهان
چونک دلبر خشم گیرد عشق او می گویدم	عاشق ناشی مباش و رومگردان هان و هان
راست ماند تلخی دلبر بتلخی شراب	ساز و اراندر مزاج و تلخ تلخ اندر زبان
پیش او مردن بهرم از شکر شیرین تر است	مردم داند این سخن را تو میرس از زندگان
شاد و روزی کین غزل دامن بخوانم پیش عشق	سجده ای آدم بر زمین و جان سپارم در زمان

مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفس

۱۹۳۶

مرغ گوید من ترا خواهم قفس را بردارم

عاشقان نالان چونای و عشق همچون نای زن	تا جها در می دمد این عشق در سرنای تن
هست این سر ناپدید و هست سرنایی نهان	از می لبهاش باری هست شد سرنای من
گاه سرنای می نوازد گاه سرنای می گزد	آه اذین سرنایی شیرین نوازی نی شکن
شمع و شامه روی او و نقل و باده لعل او	ای ز لعلش مست گشته هم حسن هم بوالحسن
بو حسن گو بوالحسن را کوز بویش مست شد	و آن حسن از بو گشت و قند دارد در دهن
آسمان چون خرقه رقاصان و صوفی ناپدید	ای مسلمانان کی دیدست خرقه رقاصان بی بدن
خرقه رقاصان از تنست و جسم رقاصانست ز جان	کردن جان را بیسته عشق جانان در رسن

ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود

۱۹۳۷

باده گیرای او وانگه کسی با خوبستن

هر خوشی که فوت شد از تو مباش اندوه کین	کو بنقشی دیگر آید سوی تو میدان یقین
نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود	چون برید از شیر آمد آن زخم و انگین
این خوشی چیز است بی چون کاید اندر نقشها	گردد از حق به حق در میان آب و طین

لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان  
 که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت  
 از پس این پردها نگاه دوزی سر کند  
 جان بخواب از تن بر آید در خیال آید بدید  
 گویی اندر خواب دیدم همچو سروی خویش را  
 آن خیال سرو رفت و جان بخانه باز گشت  
 ترسم از فتنه و گرتی گفتنیها گفتی  
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر

۱۹۳۸

تا بینی شمس دنیا را تو عکس شمس دین

نازینی را درها کن با شهبان نازنین  
 سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب  
 در فکنده خویش غلطی بی خبر همچو ستور  
 از خیال خویش ترس هر کی در ظلمت بود  
 از ستاره روز باشد ایمنی کاروان  
 مرغ شب چون روز بیند گوید این غلمن ز بهت

شاد آن مرغی که مهر شب درو محکم نگشت

۱۹۳۹

سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

می برد این مرغ دیگر در چنان عاشقان  
 ای در با چشم بودی تا بدیدی در هوا  
 اشتران سر بریده پای بالا می نهند  
 آن جنازه بر پریدی گر نگفتی غیرتش  
 چون بگرددستان در آید استخوان عاشقی  
 ذره ذره دفزدی و کف زدی در عرس او  
 چون تن عاشق در آید همچو گنجی در زمین  
 در کفن پیچید بینید ای عزیزان کوه قاف  
 خرمن گل بود و شد از مرگ شاخ زعفران

ای رسول غیرت مردان دهانم را بگیر

۱۹۴۰

تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان

ای ز تومر پای کوبان وز تو زهره دفزدان  
 نقل هر مجلس شدست این عشق ما و حسن تو  
 ای بهر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر  
 صدهزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق  
 می زنتدای جان مردان عشق ما بردف زنان  
 شهره شهری شده ما کو چنین بد شنیدان  
 وی چکیده خون ما بر راه ده دورا نشان  
 صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان

روی در دیوار کرده در غم تو مرد وزن  
خون عاشق اشك شدوز اشك او سبز برست  
ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتش خوا شد  
هجر سرد چون زمستان راهها را بسته بود  
چونك راه ایمن شد از داد بهاران آمدند  
غیر بیرون آ بیستان کز ره دور آمدند  
از عدم بختند رخت و جانب بحر آمدند  
برج برج آسمان را گشته و پدوخته اند  
آب و آتش ز آسمانش می رسد مردم مدد  
خوانها بر سر نسیم و کاسها بر کف صبا  
می رسند و هر کسی پرسان به چیت اندر طبق  
هر کسی گر معر مستی پس طبق پوشیده چیت  
ذوق نان هم گرسنه بیند نبیند هیچ سیر  
دانوا گر گرسنه سنی هیچ مان هر و خنی  
هر کش از معشوق ذوقی نیست الا در فروخت  
عذر عاشق گر فروشد دانك میل دلبرست  
چونك می بیند که میل دلبر اندر شهره کیست  
اشك او مرد شك او را ضدودش آمد است  
تغم پنهان کرده خود را نگر باغ و چین  
عین پنهان داشتن شد هلت پیدا شدن  
چند فرزندان بهر اندیشه بعد مرگ خویش  
زاده از اندیشه های خوب تو ولدان و حور  
سر اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا  
واقعی از سر خود از سر سر واقف نه ای  
گر سر تو هست خوب از سر سر ایمن مباش  
سر بلندی سرو و خنده گل نوای عندلیب  
برگها لرزان چه می لرزید وقت شادیست  
ما ز سر سبزی بروی زرد چند افتاده ایم  
لاله رخ افروخته وز خشم شد دل سوخته  
آن گل سوری ستیزه گل دکانی باز کرد  
خوشه ها از سست پایی رو نهاده بر زمین  
نرگس خیره نگر آخر چه می بینی بیباغ  
سوسنا افسوس می داری زبان کردی برون

ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان  
سبزه ها از عکس روی چون گل تو گلستان  
همچو اشتر مرغ آتش می خورد در عشق جان  
در زمین معسوس بود اشکوفهای بوستان  
سبزه و اتیغ برهنه غنچه را در کف سنان  
غیر کالقامد یزار و رنجه شو مرکب بران  
آنکه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان  
از هراستاره بضاعت و آمده تا خاکدان  
چند روزی کنند رین خاکند ایشان میهمان  
باطبق پوشی که پوشیده ست جز از اهل خوان  
با زبان حال می گویند با پرستندگان  
قوت جان چون جان نهان و قوت تن پیدا چونان  
بسر دکان نانبا از نان چه می داند دکان  
گردد انشی صبا گل را نکردی گل فشان  
او نباشد عاشق او باشد بمعنی قلبان  
از ضرورت تا نبندد در برویش دلستان  
اشك می بارد ز رشك آن صنم از دیدگان  
رشك پنهان دارد و اشكش روان و قمه خوان  
شہوت پنهان خود را بین یکی شخصی دوان  
بی لسانی می شود بر دهم ما عین لسان  
گرد جان خویش بینی دو لحد بابا کتان  
زاده از اندیشه های زشت تو دیو کلاں  
سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان  
سر سر همچون دل آمد سر تو همچون زبان  
باش نا ایمن که نا ایمن همی باید امان  
میو های گرم رو سردم سرد خزان  
دامها در دانه های خوش بود ای باغبان  
در کمین غیب بس تیرست پیران از کسان  
سنبه پرسود و کز گردن ز اندیشه گران  
رنگها آمیخت اما نیستش بویی از آن  
غوره اش شیرین شد آخر از خطایب پسچندان  
گفت غمازی کتم پیش من ننگچم در میان  
یا زبان در کش چو ما و یا بکن حالی بیان





باد یسای بهار آمد حیات عالمی  
این بهار و باغ بیرون عکس باطن است  
لاجرم ماهر چه می گویم اندر نظم هست  
عقل دانا نیست و تقلش نعل آمد یا قیاس  
آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل  
انك (لا شرقیة) بودست و (لا غربیة)  
آفتابی کو نسوزد جز دل عناق را  
چونك ما را از زمین و از زمان بیرون برد  
این زمین و این زمان بیضه است و مرغی کندوست  
کفر و ایمان دان درین بیضه سپید و زرده را  
بیضه را چون زبر پر خویش پرورد از کرم

باد یسای بهار آمد حیات عالمی  
این بهار و باغ بیرون عکس باطن است  
لاجرم ماهر چه می گویم اندر نظم هست  
عقل دانا نیست و تقلش نعل آمد یا قیاس  
آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل  
انك (لا شرقیة) بودست و (لا غربیة)  
آفتابی کو نسوزد جز دل عناق را  
چونك ما را از زمین و از زمان بیرون برد  
این زمین و این زمان بیضه است و مرغی کندوست  
کفر و ایمان دان درین بیضه سپید و زرده را  
بیضه را چون زبر پر خویش پرورد از کرم

شمس تبریزی دو عالم بود بی رایت حقیم

۱۹۴۱

هر یکی ذره کنون از آفتاب تو آمان

گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان  
هر که خواهد گو بخوان و گو بخوان و گو بخوان  
هستم اکنون در میان و در میان و در میان  
در شکست من بیان و صد بیان و صد بیان  
دنگد و بیم بس نشان و بس نشان و بس نشان  
بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران

مهره ای از جان ربودم بی دهان و بی دهان  
سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کردم  
پیش منکر می شدم من نیستم من نیستم  
گر تو گویی کود درستی کود درستی کو گواه  
اشك چشمم بس گواه و بس گواه و بس گواه  
نك نشان لاله رویی لاله رویی لاله ای

جز صلاح الدین نداند این سخن را این سخن

۱۹۴۲

من غلام زیر کاس و زیر کاس و زیر کاس

تا نداند چشم دشمن و بداند گو بدان  
زین سپس پنهان ندارم هر کی خواند گو بخوان  
بشکند از طوق عشقش گردن گردن کشان  
بار دل هم دل کشد محرم کجا باشد زبان  
رخم آینه نباشد در خور آینه دان  
چون زنان مصر بی خود در جمال یوسفان

من ز گوش او ندادم حلقه دیگر نهان  
بر رخم خطی نبشت و من نهان می داشتم  
طوق زر عشق او هم لایق این گردنست  
کوس محمودی همه بر اشتر محمود باد  
آینه آهن دلی باید که تا زخمش کشد  
لیک روی دوست یینی بی خبر باشی ز زخم

صد هزاران حسن یوسف در جمال روی کبست

۱۹۴۳

شمس تبریزی ما آن خوش نشین خوش نشان

بر سر کویی که پوشد جانها حله بدن  
تا ببینی روز روشن ما و من بی ما و من  
شاد باش ای جامه دزد و آمرین ای جامه کن  
شرط باشد هر دو کارش هر کی شد شمع لگن

می گزید او آستین را شرمگین در آمدن  
آن طرف رندان همه شب جامها را می کنند  
رومباش جامه دزد و زنگیانش جامه دوز  
سر فرازی کار شمع و سر سیاری کار او

در سپردن هر کی زودتر در فروش بیشتر  
چون در آرد ماه دویی دست خود در گردنت  
تا بریزی و بروی آن زملن در باغ او  
عاشقان اندر روده از بنان رو بند ها  
بر سر گود بدن بین روحها رقصان شده  
زلف هنر سای او گوید بجان لولیان  
مرتضای عشق شمس الدین قبری بین

۱۹۴۴

چون حسینم خون خود در زهر کش همچون حسن

چون بینی آفتاب از روی دلبر یاد کن  
چون بینی ماه نو را همچو من بگداخته  
در نگر در آسمان دین چرخ سرگردان بین  
چون جهان تاریک بینی از سپاه ذنگ شب  
چون بینی نسر طایر بر فلک بر آتشین  
چون بینی بر فلک مریخ خون آشام را  
لب بپند و خشک آو و هر چه بینی خشک و تر

۱۹۴۵

در لب و چشم نگر زان خشک و زین تو یاد کن

هر چه دل واله کند آن پر تو دلداد من  
دبخت بر روی زمین یک جرعه از خمار من  
منگر اندر کار خویش و بنگر اندر کار من  
چون بهار من بیاید بر دمد اسرار من  
خار خار من نماند چون دمد گلزار من  
چون بهار من بخندد بر جهد بیار من  
چیت این باد خزانی آن دم انکار تو

۱۹۴۶

چیت آن باد بهاری آن دم افراد من

کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من  
تا نه ردی کردمی و نی تردد نی قبول  
غیر رویت هر چه بینم نور چشم کم شود  
سخت نازک گشت جانم از لطافت های عشق  
همچو ابرم و ترش از غیرت شیرین خویش  
رومگردان یک زمان از من که تا از درد تو  
تا خشم من ز گلزار تو ریحان می برم  
من که باشم مرترا من آنک تو نامم نهی  
چون پیوشد جمد تو روی ترا ره گم کنم

خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من  
بودمی بی دام و بی خاشاک در میان من  
هر کسی را رده رده ای پرده موگان من  
دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من  
روی همچون آفتابت بس بود برهان من  
چرخ را برهم نسوزد دود آتشدهان من  
چون بنالم عطر گیرد عالم از ریحان من  
تو کی باشی مرمر سلطان من سلطان من  
جهد تو کفر من آمد روی تو ایمان من

ای بجان من تو از افغان من نزدیکتر

۱۹۴۷

با فغانم از تو آید یا توی افغان من

گفت ای دغهای درد و زعفرانستان من  
زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من  
سرمه جز برخط فرمان من فرمان من  
ذره ای دردیده اند از حسن و ارحسان من  
حال دردان این بود در حضرت سلطان من  
حاك املك از کجا حسن از کجا ای جان من  
ره ره گوید آن من دان ماه گوید آن من  
نا زحل مریخ گوید خضر بران من  
چرخها ملك منست و برجها ارکان من  
گوید ای دردان کجا رفتید اینک آن من  
شد عطارد خشک و بار دبا رخ رخشان من  
مشتري مفلس برآمد کآء شده میان من  
هان و هان ای بی ادب بیرون شو از میدان من  
دوچه مغرب فرو رو باش در ددان من  
منکران حشر را آگه کن از برهان من  
عید تو ماه من آمد ای شده قربان من

سوی بیداران خود شد شاه مهر و یان من  
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب  
زرد و سرخ و غار و گل در حکم و در فرمانم  
ماه رویان جهان از حسن ما دردند حسن  
عاقبت آن ماه رویان کاه رویان می شوند  
روز شد ای خاکیان دردیده ها را رد کنید  
شب چو شد خورشید غایب اختران لامی زنند  
مشتري از کپسه زر حمیری بیرون کند  
و ان عطار دصد بگیرد که منم صدر الصدور  
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد  
ره ره زهره درید و ماه را گردن شکست  
کار مریخ و رحل از نور ماهم در شکست  
چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد بدا  
آفتاب آفتابم آفتابا تو برو  
وقت صبح از گود مشرق سر بر آورنده شو  
عید هر کس آن مهبی باشد که او فرمان است

شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرفیه

۱۹۴۸

تاب ذات او برون شد از حد و امکان من

آیت انا نبیها و انا موسون  
ناسون العابدون العابدون السابحون  
تمج الروح الیه و الملائک اجمعون  
ساخت معراجش بد کل الینار اجمعون  
لا یلقیها فرو می حوا و الا الصابرون  
چون گره مستیزانیش که نحن الغالبون  
در دسی برنام خود الساقون السابقون  
واندرا اندر صف اتالین الصافون  
در فقیهی پاک باش از انهم لایفقهون  
بس تو چون نون و قلم پیوند بامایس طرون  
چون مداهن نرم سازی چیست پیش پدهنون  
نامرد شاخ و برگت از دم رب المنون

بانگ آید هر زمانی دین رواق آنگون  
کی شود این بانگ را بی کوش ظاهر دم  
بردمان حاصل کنید از المعارج بر روید  
کی تراشد نردبان چرخ بجا خیال  
تا تراشیده بگردی تو بنیشه صبر و شکر  
منگراین نیشه بدست کست خوش تسلیم شو  
پایه ای چند از بر آبی ماشی اصحاب الیمین  
گر در صوفی خانه گردونی ای صوفی بر آ  
در فقیری کوس تم الفقر مهواقه بز  
گر چو بونی در رکوع و چون قلم اندر سجود  
چشم شوخ سوف بصر باش از بصر  
چون درخت سدره بیح آور شود لاریب عیه

## بنگر آن باغ سیه گشته ز طاف حطایف

۱۹۴۹

مکر ایشان باغ ایشان سوخته هم نابون

بر مرید مرده خوانم اندو اندازد کفن  
وامگهان از دست کی از ساقیان ذوالمنن  
از درونم بت تراشی و ز برونم بت شکن  
از حیا گل آب گردد نی چمن مانند نه من  
از خمار و سرگرانی هر سن کرد سهم  
جان رهد از تنگما و ما رهیم از خویشتن  
چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن  
از حریصی دزد گشتی جله عالم مرد و زن  
آب حیوان خوردنست و تا ابد باقی شدن  
بر چو پروانه بدادی سر نهادی در لکن  
که شن بت می شد آن دم گاه بت می شد شن  
سر وحدت می شنیدند آشکارا از و شن  
این چنین مرکب بیاید تاختن را تاختن  
شود و بسی عفتی بیاید بافتن را بافتن  
آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیسن  
مالك الملکی که داند مو بسو سر و هلن  
پاکه مودی جامه زیبویا که دیوی جامه کن  
شعرش از سر بر کشیم و خود را در بر کشیم

آنچ می آید ز وصفت این زمانم دردهن  
خود مرید من نمیرد کآب حیوان خورده است  
ای نجات زندگان وای حیات مردگان  
در براندارد ز رویت باد دولت پرده ای  
در می لب باز گیری از گلستان ساعتی  
در زمایی بی دلاص را دم دهی و دل دهی  
گرند زدید از توجیزی دل چرا آویخته است  
گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را  
اندرین آویختن کمتر کرامانی که هست  
چاشنی سوز شمت گر بنقا بر زدی  
صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکده  
هر زمانی نقش می شد نعت احمد بر صلیب  
هشفت ای خوب ختن بر دل سواره گشت گفت  
شود تو عظم مستد بافتنها در بافتنم  
من کجا شعر از کجا لیکن بمن در می دمد  
ترك کی تاجیک کی زنگی کی رومی کی  
جامه شعرست شعر و تا درون شعر کیست  
شعرش از سر بر کشیم و خود را در بر کشیم

۱۹۵۰

فاعلاتن فاعلن

بوی آن یاد جهان آرای جان افزاست این  
از زمین نبود مگر از جانب بالاست این  
ماهیان گویند در دریا که چه فوغاست این  
رشک جان ماه سیم ایشان خوش سیماست این  
این چه حسن و خویست این حیرت حوراست این  
کوه قاف نادرست و نادره هتفاست این  
قره العین و حیات جهان مولاناست این  
سنجق نصراشه و اسپاه شاه ماست این  
دستگیر روز سخت و کافل فرداست این  
این چه عشقت ای خداوند و عجب سوداست این  
ای خوش آوازی که آوازت بهر دل می رسد

فاعلاتن فاعلاتن

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این  
این چنین بویی کزو اجزای عالم مست شد  
اختران گویند از بالا که این خورشید چیست  
آفتابش رویها را می کند چون آفتاب  
بعد چندین سال حسن یوسفی و ابی رسید  
این عجب خضریت ساقی گشته از آب حیات  
شعله انا فتحننا مشرق و مغرب گرفت  
این چمنی بوشی مپوشان ظاهر و مطلق بگو  
این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون  
چرخ را چرخ دگر آموخت پر آشوب و شور  
ای خوش آوازی که آوازت بهر دل می رسد

۱۹۵۱

شرح کن این را که گوهرهای آن در بایست این

ای برادر توجه مرغی خویشتن را باز بین  
هر کی انبازی برید از خویش آن بازی مدان  
ز آفتابی کافتاب آسمان يك جام اوست  
چونك قبله شاه یابی قبله اقبال شو  
گفتم ای اکسیر بتماس را چون زد کنی  
گفتنش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را  
گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بدست  
زان فرو بسته دمی کت هدم و همراه نیست  
این دمی چندی که زد جان تو در سوز و نیاز  
این دمی چندی که زد جان تو در سوز و نیاز  
خاك خواری را بسان چون خاك خواری پیشه گیر

خاك را از بعد خواری در چمن اعزاز بین

۱۹۵۲

هست ما را هر زمانی از نگار راستین  
این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست این  
این چنین خورشید پیدا چونك پنهان می شود  
جمع خواهد آن بت و تنها روان خود دیگرند  
لقه ای اندر دهان و دیگری در آستین  
هیچ سروی این ندارد خوش قد و بالا است این  
او چنین پنهان ز عالم از برای ماست این  
هر کجا خوبی بود او طالب فوغاست این  
شمس تبریز ارچه جانی گر چو جان پنهان شوی

بر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این

۱۹۵۳

هر صبوحی از غنونها را بر نجان همچنین  
پیش رو بتدو ز مست و پیش زلفت شب خراب  
در کنار زهره نه تو چنگ عشرت همچنان  
اشتهای مشك و عنبر چون بخیزد جمع را  
چرخه چرخ او بگردد بی مراد يك نفس  
روز و روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر  
پاده پاده بیشتر و گرچه مستی ای رفیق  
در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر

ناکبان سر بر زنی از باغ و ایوان همچنین

۱۹۵۴

عیشها تان نوش بادا هر زمان ای عاشقان  
موش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید  
از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان  
ما مثال موجها اندر قیام و در سجود  
گر کسی پرسد کیانید ای سراندا از ان شما  
گر کسی غواص نبود بحر جان بختنده است  
این چنین شد و آن چنان شد خلق داد رفته کرد  
وز شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان  
بر گذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان  
بر فرودست از مکان و لامکان ای عاشقان  
تا بدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان  
هین بگویندش که جان جان جان ای عاشقان  
کو همی بخشید گهرها رایگان ای عاشقان  
باز دستیم از چنین و از چنان ای عاشقان

ما رمیت اذ رمیت از شکارستان غیب  
چون زجست وجوی دل نو مید گشتم آمدم  
گفتای دلخوش گزیدی دل بخندید و بگفت  
زیر پای من گلست و زیر پاهاشان گلست  
خر ما آن دم که از مستی جانان جان ما  
طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق

تا پدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق

۱۹۵۵

جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

ی زیان وای زیان وای زیان وای زیان  
بی محابا درده ای ساقی مدام اندر مدام  
یار دهوی میکند گر عاشقی دیوانه شو  
گر در آید عاقلی گو کار دارم راه نیست  
عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول  
عقل منکر هیچ گونه از نشانهها نگیرد  
یوسفی شو گر ترا خامی بنفاسی برد

حیسی شو گر ترا خانه نباشد گو مباش

۱۹۵۶

دیده‌ای شو گرت رو پوشی نمایند گو میان

سرفرو کرد از فلک آن ماه روی سیمین  
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او  
زیر جعد زلف مشکش صد قیامت در مقام  
مرغ جان اندر قفس می کند پروبال خویش  
از فلک آمده‌هایی بر سر من سایه کرد  
در سخن آمده‌های و گفت بی روزی کسی  
گفتش آخر حجابی در میان ما و دوست  
آن همان از بس تعجب سوی آن مه بگرید

میرمست و خواجهمست و روحمست و جسممست

۱۹۵۷

از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و ز من

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن  
عاقلان از غرقه گشتن برگریز و بر حذر  
عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود  
عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها چنانک  
وانک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق  
عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود  
هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن  
عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن  
عاشقان را تنگ باشد بنده راحتها شدن  
ریت را و آب را در یک محل تنها شدن  
نیست او را حاصلی جز سفره سودا شدن  
مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن

عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت  
بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را  
سایه گرچه دور افتد بایدش آنجا شدن  
در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن  
شمس تبریزی بهشت هر کی او پستی گزید

۱۹۵۸

همچو عشق تو بود در رفت و بالا شدن

ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن  
سال سال ماست و طالع طالع زهرست و ماه  
ذکر فردانیه باشد نسیه را کردن بزن  
ای دل این عیش و طرب حدی ندارد تن بزن  
تادرون سنگ و آهن تابش و شادی رسید  
بنگر اندر میزبان و در رخس شادی ببین  
بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن  
جان روشن را سبک بر باد و روشن بزن  
عقل ذریک را بر آرد و پهلوی شادی نشان  
شاخها سرمست و رقصانند از باد بهار

چشمهای سبز پیریدند بر دکان غیب

۱۹۵۹

خیزای خیاط بنشین بر دکان سوذن بزن

روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن  
عقل گوید گوهر مگوهر شکستن شرط نیست  
زلف او دهوی کند کاینک دهن بازی دهن  
عشق گوید سنگ ما بستان و بر گوهر بزن  
این نه بس دل را که دلبر دست درخونش کند  
هر کرا جست او بر حمت و اهدا از جست و جو  
آن لبی کانگشت خود لبیدروزی زان عمل  
هر که صحرایی بود ایمن بود از زلزله  
کی سلیمان را زیان شد گر شد او ماهی فروش  
گر بشد انگشتی انگشت او انگشتیست

چشم بدخود را خورد و خود ماه ماران فارغست

۱۹۶۰

شمع کی بد نام شد گر نور او بستد لکن

آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن  
از پس کوهی بر آ و سنگها را لعل ساز  
دوستان را شاد گردان دشمنان را کور کن  
بار دیگر غورها را بخته و انگور کن  
آفتابا بار دیگر باغ را سر سبز کن  
ای طیب عاشقان و ای چراغ آسمان  
دشت را و کشت را بر حله و بر جور کن  
هاشقان را دستگیر و چاره و نجوی کن  
ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن

گر جهان پر نور خواهی دست از در و باز گیر

۱۹۶۱

و در جهان تاریک خواهی روی در استود کن

نو بهار را جانمایی جانها را تازه کن  
گل جمال افروختست و مرغ قول آموختست  
باغها را بشکفان و کشتها را تازه کن  
بی صبا جنبش ندارد هین صبارا تازه کن  
سربله بالاله می گوید وفارا تازه کن  
سرو سوسن را همی گوید زبان را بر کشا

شد چنان‌ان دف‌زنان و شد صنوبر کف‌زنان  
از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع  
جمله گلها صلحجو و خار بدخو جنگ جو  
دهد گوید ابر آمد مشکها بر خاک ریخت  
نر گس آمد سوی بلبل خفته چشمک میزند  
بلبل این بشنید ازو و با گل صد برگ گفت  
سبز پوشان خضر کسوه همی گویند دو

وان سه برگه و آن سن وان یاسین گویندنی

۱۹۶۴ در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

بار خود را خوب دیدم ای برادر دوش من  
حلقه کرده دست بسته حواریان بر گرد او  
باد می زد نرم نرمک بر کنار زلف او  
مست شد بادور بود آن زلف را از روی بار

ز اول این خواب گفتم من که هم آهسته باش

۱۹۶۴ صبر کن تا با خود آیم يك زمان تو دم مزن

پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من  
ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم نالها  
در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی  
ای زهر نقشی تو پاک وای ز جانها پاکتر  
چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود  
بی تو باشد جیش و عیش و باغ و دراغ و نقل و عقل  
تا رخود افزون گر بزم در خودم محبوس تر  
تا گه‌ان در ناامیدی پاشی یا بامداد  
آن زمان از شکر و حلوا چنان کردم که من  
امشب از شبهای تنهاییست و همی کن بیا  
همچونای انبان درین شب من از آن خالی شدم  
زین سپس انبان بادم نیستم انبان نان

درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست

۱۹۶۴ ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین  
بر سران و سروران صدمه زیاده جاء او  
او باوصاف الهی گشته موصوف کمال  
بزم و ازوی جمال و رزم را ازوی جلال  
بر سر جملہ شهبان و سرفرازان نازنین  
در میان واصلان لطف رحمان نازنین  
بر سر بر و بر سران تخت سلطان نازنین  
هم بیزم و هم بر زم لطف کیهان نازنین



پیش او بنهاد مفتاح خزاین های خاص  
در میان صد هزاران ماه اوتابان چو خور  
آنك خاك پاشی شد او بر سران شد سرفراز  
کرده از عشق و محبتش یزدان نازنین  
وصف او اندر میان وصف شاهان نازنین  
مست او اندر میان جمله مستان نازنین

انندان موجی که خاصان بر خند باشند از آن

اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین

۱۹۶۵

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن  
می نماید کان خیال روی چون ماه شهبست  
این چنین فر و جمال و لطف و خوبی و نیک  
بر نتابد جان آدم شرح اوصافش صریح  
زانك اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد  
آن جمالی کو که حشر متکرر کرد از دست خویش  
هر بصر کو دید او را پس بقیش بنگرید  
ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن  
اندرون بحر عشقش جامه جان زحمتست  
عشق عامه خلق خود این خاصیت داد دلا

خاک تبریز ای صبا نفعه پیار از بهر من

زانك در عزت بجای گوهر کانیت آن

۱۹۶۶

جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر همان  
از خم آن می که گر سرپوش پر خیزد ازو  
زان میی کز فطره جانبخش دل افروز او  
چون نهد پا در دماغ سر کشان روزگار  
جان اگر چه بس عزیز است نزد خاص و نزدهام  
جان و ماهو جان و قالبی نشان شد از میی  
خم خانه لم یزل جوشیده زان می کز کفش  
گر بغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد  
دست مست خم او گر خار کلود در زمین  
بانگ چنگ چنگی سر مست عشقش در رسد  
گر ز خم احمدی بویی برون ظاهر شود  
گر ز خم احمدی خواهی تمام بوی و دنگ  
تا شوی از بوی جان حق خصال می فصال  
در درون مست عشقش چیست خود شید نهان  
گر چه می پرسید عظم هر دم از استاد عشق  
هر دمی از مهر آن یوسف سوی جانهای ما

مست کن جان را که تا اندر رسد در کاروان  
بر رود بر چرخ بویش مست گردد آسمان  
می شود دریای غم همچون مزاجش شادمان  
در زمان سجده کنان کردند همچون خادمان  
لیک نزد خاص باشد بوی آن می جان جان  
کاید او از می نشانی بر دراند هر نشان  
گشته ویرانه بهالم در هزاران خاندان  
مست کردند زاهدان اندر هری و طائفان  
شرق تا مغرب بروید از زمیها گلستان  
در جهان خوف افتد صد امان اندر امان  
چون میش در جوش گردد چشم و جان کافران  
منزلی کن بر در تبریز یکدم ساربان  
وز تجلیهای لطفش هم قرین وهم قرائ  
آن که داند جز کسی جانا که آن دارد از آن  
سر آن می او نمی فرمود الا آن آن  
تنگهای شکر می وش رسد صد کاروان

جان من در غم عشقش می بجوشد جوشها  
چون جبهه از جان من القاب او مانند بسرق  
صد هزاران خانها سازد میش در صحن جان  
بوی عنبر میرود بر عرش و بر روحانیان  
از ملولی هجر او چون سامری اندر جهان  
چون شراب موسی افکن زان خضر کف در رسد  
ای خداوند شمس دین مقصود ازین جمله توی  
در پی آن می که خوردم از پیاله وصل تو

همچو تبریز و چو ایام همایون توشاه

آه اگر بودی سوی ایوان عشقش نردبان  
چشم بیند از شمعش صد درخش کلویان  
چون کند زیر و زبر سودای عشقش خاندان  
گرچه جان تو خورد هم نیمشب از می نهان  
جانم از جمله جهان گشتت صحرای کران  
صد چو جان من در آید چون کمر اند میان  
ای که خاک تو بود چون جان من دور زمان  
این چنین زهرت ز جام هجر خوردم مزمان

خود نبودست و نباشد بی مکان دیوان

۱۹۶۷

ای ترا گردن زده آن تسخرت بر گرد نان  
ای تو در آینه دیده روی خود کورو کبود  
تسخرت بر آینه نبود بروی خود بود  
آن منافق روی ظلمت جان تسخر کن که خود  
هر که در خون خود آید دست من چه گوید آ  
هر کی استهزا کند بر خاصگان عشق حق  
ندهدش قهر خدا مهلت که تا یکدم زنده  
عبرت از ابلیس گیرد آنک نسل آدم است  
تا که بهتانها نهد آن مظلم تاریک دل  
احمد مرسل بطمن و سخره بوجهل بود  
صبرها کردند تا قهر خدا اندر رسید  
از ملامت های حسادان جگرها خون شود  
گر از ایشان در گریزی در مغاره خلوتی  
تا چشاند مر ترا زهری زهر افسوده ای  
تا بدست این گوشمال عاشقان بودست از آنک  
گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل پنه  
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری  
بر رخ روگر سیاهی از پی قرغان بود  
همچنان در عاقبت این رو سیاهی عاشقان  
عشق نقشی را حسودان دشمنی ها میکنند  
نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر

خاص خاص سرحق و شمس دین بی نظیر

ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گرد نان  
تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان  
زانک درویش هست تسخر گاه هر روشن روان  
جمله سر تاپای تسخر بوده است آن فلتیان  
هر کی او دزدی کند حققت دارد نردبان  
نیغ قهرش بر سر آید از جلاد قهرمان  
گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان  
کو باسته زای آدم شد سیه روی قران  
خنبک و مسخرگی و افسوس بر صاحب دلان  
موسی عمران بتسخرهای سرعونی چنان  
دود قهر حق بر آمدشان ز سقف دودمان  
درد استهزای ایشان داغها آرد بجان  
عشق چون چو گانت آرد همچو گوی اسرمبان  
تا کشاند نرد تو از هر حسودی ارمغان  
در همه وقتی چنین بودست کار عاشقان  
وز فسوس و تسخر دشمن مکن دورا کران  
بس سیه باشد هزاره چهره های رو کران  
وانگهی جمله سیاهی گرد شد بر قازغان  
جمع گردد بر رخ تسخر کن خنبک زنان  
خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران  
جانغزایی دلربایی خوش پناه دوجهان

فخر تبریز و خلاصه هستی و نور روان

۱۹۶۸

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان  
ماهیانرا صبر نبود يك زمان بیرون آب  
جان ماهی آب باشد صبر بیجان چون بود  
هر دو عالم بیجمالت مرا زندان بود  
این نگارستان عالم بر نشان و نقش تست  
قطره خون دلم را چون جهانی کرده ای  
بردها من بدست خویش بنهادی قدح  
من کی باشم از زمین تا آسمان مستان پرند  
صد شبان چون می سیر کم گو سفند خود بگرگ  
در بیان آرم نیایی و در نهان دارم بشر

گر نهانرا می شناسم از جهان در عاشقی

مؤمن عشقم مغول و کافر خوان ای فلان

۱۹۶۹

از بدبها آن چه گویم هست قصدم خویشتن  
گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او  
تا ز خود مارغ نیایم باد گر کس چون رسم  
و در نگفتم نکته همنش بسی تاویلها  
از تو دارم التماسی ای حریف از داد  
دشمن جانم منم افغان من هم از خودست  
چونك یاری را هزاران بار بانام و نشان  
مغر کرده من برو صد بار پیدا و نهان  
گر یکی هیبی بگویم قصد من هیچ نیست  
رو بدان پلک وصف کردم کز ملامت مرودا  
من خودی خویش را گویم که در پنداشتی  
ای خود من گر همه سر خدایی معو شو

چون خداوند شمس دینرا می ستایم تو بدان

کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن

۱۹۷۰

مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن  
ای کلیم عشق بر فرعون هستی حمله بر  
عقل از بهر هوسها دار داری می کند  
و بگویم من بدانش نظم کاری می کنم  
در غریستان جان تا کی شوی مهمان خاک  
مطربا حسنت ز پرگار خرد بیروترست  
تا چنگت را ز بود صرف می جانی بده  
آتش از جرم پیار و اندر استغفار زن  
بر سر او تو عصای معو موسی وار زن  
زود چشمش را ببند و بهر او تودار زن  
آتش دست آور و در نظم و اندر کار زن  
خاک اندر چشم این مهمان و مهماندار زن  
خیمه عشرت برون از عقل و از پرگار زن  
دان حراره کهنه نوبخت پر اوتار زن

بر درمخندوم شمس الدین ز دیده آب زن  
از یکی دستار او خورشید و مهراخته کن  
عقل هشیارت قبایی دوخت بهر شمس دین  
در همه هستی زنار چهره او نار زن  
پس نهان زو چنگ اندر دولت یی دار زن  
تو ز عشق او بچشم منکران مسمار زن

بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو

۱۹۷۱

وانگهی زانو ز بهر غمزه خونخوار زن

از دخول هر غری افسرده ای در کار من  
درمید از تنگ ایشان و غیثیها و مکر  
خاک لعنت بر سر افسوس داری بدرگی  
ای بریده دست دزدی کو بدزد حکمت  
شرم ناید مرورا از روی من شرم از کجا  
آب حرامی کز شقاوت تارود گمره رود  
خاطرش از زیر کی یا آن ضییش از صفا  
ای دل مسکین من از شرکت ناکس مرم  
گر خزان و ملحدان سر آب و نانرا میخورند  
صبر کن تادر رسد یک مژده ای زانمه لقا  
صبر آن باشد دلا کز مدح آن بحر صفا  
گیرم از لطف معانی رفت تمیز از جهان  
ورود از دیگران بواز خدیوم کی رود  
کز شراب جان من روید همی تبریز رو  
ای خداوند این همه غیرت ز رشک سرتست  
من قیاسی کرده ام رشک ترا در حق او  
ای شهنشاه شمس دین دانم که از چندین حجاب  
بیش تو بیند این کز بر تو رشک خداست  
از کرم مپسند اینرا کین سوار جان من  
ور فرود آید بجز خرگاه تو من از خدا  
دوش دیدم کز هوس مدتخم مادر اندر گی  
دیدمش ماری شده او هر زمان در میفزود  
من پشیمان قصد او کردم و او از ختم خود

کین چنین شاگرد کی بدعمل و بدر گسر کشد

۱۹۷۲

ای خدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من

جوی آب و جوی خم و جوی شیر و انگبین  
عاشقا دو چشم بکسا چار جود در خود بین  
تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین  
عاشقا در خویش بنگر ستخره مردم مشو  
کان فلانم خار خواند و آن فلانم یاسین  
من غلام آن گل مینا که فارغ باشد او

دیده بگشا زین سپس بادیده مردم مرو  
ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کسرم  
چشم نرگس رامیند و چشم کرکس رامگیر  
عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند  
شاد باش ای عشق باز ذوالجلال سرمدی  
گر همی خواهی که جبریت شود بنده برو  
بادیه خونخوار اگر واقف شدی از کعبه ام  
ای نظاره بد و نیک کسان دو مانده  
چون امانتهای حق را آسمان طاقت نداشت

۱۹۷۳

شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین

موی مر سر شد سپید و روی من مگرفت چین  
جان ز غیرت گوش را گوید حدیثش کم شنو  
دست عشرت مر گشادم تا بندم پای غم  
دست در سگی زدم دامن که نر هاند مرا  
از در دل در شدم امروز دیدم حال او  
گفتمش چونی دلا او گریه در شد های های  
از فراق دلری کاسد کن خوبان چین  
دل ز غیرت چشم را گوید که رویش رامین  
عشرتم همرنگ غم شدای مسلمانان چنین  
لبك غرقه گشته هم چنگی رند در آن و این  
رود روی و جامه چاك و بی بسار و بی یمن  
گفتمش چونی دلا او گریه در شد های های

۱۹۷۴

از فراق ماه روی همنشان همنشین

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین  
از میان صد بلا من سوی تو بگریختم  
یا روان کن آب رحمت آتش غم را بکشی  
یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد  
یا در انا فتحننا بر گشا تا بنگرم  
یا زالم نشرح روان کن چارچو در سینه ام  
ناله من گوش دار و درد حال من بین  
دست رحمت بر سرم نه یا بجنبان آستین  
یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین  
وعدۀ فردا را کن یا چنان کن یا چنین  
صد هزاران گلستان و صد هزاران یاسمین  
جوی آب و جوی غم و جوی شیر و انگبین  
ای سنایی رو مدد خواه از روان مصطفی

۱۹۷۵

مصطفی ما جاء الا رحمة للعالمین

عشق شمس الدینست یا مورد کف موسیست آن  
گر همه معنیست بس این چهره چون ماه چیست  
خواه این و خواه آن بازی از آن فتنه لبش  
نیک بنگر در رخ من در فراق جان جان  
من چگویم خود عطا دبا همه جانهای پاک  
جان من همچون عصا چون دست بوس او یافت  
دیده من در فراق دولت احیای او  
هرک او اندر رکاب شاه شمس الدین دوبد  
این خیال شمس دین یا خود و صد عیسیست آن  
سودش چون گویم آخر چون همه معنیست آن  
جان مار قصاص و خوش سرمست و سودا نیست آن  
بی دل و جان می نویسد گرچه در انشیت آن  
از برای پاکی او عاشق املیست آن  
بس چو موسی در فکندش جان کنون اقمیست آن  
در میان خندان شده در قدرت مولیست آن  
فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولیست آن

وانك او بوسید دستش خود چگویم بهر او  
جسم او چون دید جانم زود ایمان تازه کرد

هر تبریزست از فر و جمال آن رخی

۱۹۷۶ کان غیین و حسرت صد آزر و مانیت آن

عشق شمس حق و دین کان گوهر کانیت آن  
گر بظاهر لشکر و اقبال و مغزن نیستش  
کله سر را تهی کن از هوا بهر میش  
بختگان عشق را باشد ز خام خمر جان  
تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود  
آنك بالایی گزیند بست باشد عشق در  
هرك جان پاك او زان می در آشامد ابد  
مرتین معبود را ویران کند هجران می  
آن می باقی بود اول که جان زاید اذو  
جان فانی را همیشه مست دار از جام او  
در می باقی نشان پیوسته جان مردنی  
چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق  
در دل تنگ هوس بلاه بقا ساکن نگشت  
آنك جام او بگیرد يك نشانش این بود  
در شعاع می بقا بیند ابد پس بعد از آن  
آنك وصف می بگوید با خودست و هوشیار  
حق و صاحب حق را از عاشقان مست پرس  
زانك حکم مست فعل می بود پس روشنت  
مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن  
وانسا و خسار را تا بشکنی بازار بت

ای صبا تبریز دو سجده بیرکان خاک پاك

۱۹۷۷ خاک در گاه حیات انگیز و بانیت آن

در ستایشهای شمس الدین نباشم مفتتن  
چونك هست او کل کل صافی صافی کمال  
هر یکی نوعی کلی و هر یکی نوعی شر  
چون ستودی باغ را پس جملها بستوده ای  
ورونن رآمدح گویی نیست داخل حسن حق  
ليك باقی وصفها بستوده باشی جزو در  
حق همی گوید منم هست دار ای کوتاه نظر

تاتو گویی کاین غرض نفی مست از لاولن  
وصف او چون نوبهار و وصف اجزا یا سمن  
او چوسر مجموع باغ و جان جان صد چمن  
چون ستودی حق را داخل شود نقش و تن  
گرچه هم می باز گردد آن بهالق فاعلمن  
شمس حق و دین چو دریا کی شود داخل بدن  
شمس حق و دین بهانه ست اندرین برداشتن

هر چه تو یا فخر تبریز آوری بی خردگی

آن بین ذلت من تو کرده ای ای مستعن

۱۹۷۸

آن عشقی مثل خمر آن جسمی مثل دن  
چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن  
نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لکن  
بر تن و جان وصف او بنواز تن تن تن  
پیش آن چو گان نامش گوی جان را در ممکن  
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن  
تا بینی مردگان و قصان شده اندر کفن  
عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن  
کز جمال یوسفی دف تو شد چون پیرهن  
پیش آن گل معو گردد گلستانهای چمن  
سوسنک مستک شده گوید چه باشد خود سن

ایها الساقی ادر کأس الحمیا نصف من  
مطربا نسرمک بزن تا روح بار آید بتن  
نام شمس الدین بگوشت بهترست از جسم و جان  
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو  
نام شمس الدین چو شمع همچو پروانه بسوز  
تا شود این جان تو دقاص سوی آسمان  
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گو و بس  
مطربا گر چه نبی عاشق مشو از ما ملول  
یکشبی تا روز دف را تو بزن بر نام او  
ناگهان آن گلرخم از گلستان سر برزند  
لالها دستک زنان و یاسمین و قصان شده

خارها خندان شده بر گل بجهت برتری

سنگها تابان شده با لعل گوید ما و من

۱۹۷۹

موده مردل را هزار از دلنواز راستین  
هست نقاد بصیر و هست گاز راستین  
هستش از اقبال و دولتها طراز راستین  
پیش شمس الدین در آید گشت باز راستین  
دست در فترت او زد شد دراز راستین  
تا گرفت از جیب معشوقی طراز راستین  
دوبدو چون مست گشته گفته دراز راستین  
آنک بر ترک طرازی کرد ناز راستین  
در فرازی در وصال و ملک باز راستین  
تا شود جانها ز ملکش چشم باز راستین

عاشقان را موده ای از سرفراز راستین  
موده مرگانهای زر را از برای خالصش  
موده مر کسوف بقا را کز پی همراه  
فرخازانی که در زانی تواند بعد ازین  
چند دست که او بستم درازی کم کند  
شددراز آن دست او تا بگذرد او را ختن  
سدا از آن خوب طرازی چون شود هم دست او  
چشم بگشاید ببیند از و دای وهم و روح  
شاه تبریزی کربسی روح بخشی کاملی  
ملک چاینها نه ملک فانی جسمانی

مرحبا ای شاه جانها مرحبا ای فر و حسن

ملک بخش بندگان و کلا ساز راستین

۱۹۸۰

کره عشقم رمید و نی لکاستم نی زین  
مطربا بهر خدا بر دف بزن ضرب حزین  
مطربا دف را بکوب و نیست بختت غیر ازین  
مطربا دف را بزن بس مر تر اطاعت همین  
مفضل تبریز جان جان جانها شمس دین  
درو بودی از سرم یکبارگی تو عقل و دین

یار کان دقسی کنید اندر خم خوشتر ازین  
پیش روی ماه مامستانه یک دقسی کنید  
رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان  
آردف خوب تو اینجا هست مقبول و صواب  
مطربا این دف برای عشق شاه دلبرست  
مطربا گفتی تو نام شمس دین و شمس دین

چونك گفتي شمس دين ز نهار تو فارغ مشو      كفر باشد در طلب گر زانك گویی غیر این  
مطربا گشتی ملول از گفت من از گفت من

۱۹۸۱

همچنان خواهی مکن تو همچنین و همچنین

مطربا نرمك بز ن تا روح باز آید بتن      چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بز ن  
نام شمس الدین بگوشت بهترست از جسم و جان      نام شمس الدین جو شمع و جان بنده چون لکن  
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو      بر تن چون جان او بنواز تن تن تن تن  
تا شود این نقش تو رقصان بسوی آسمان      تا شود این جان پاکت پرده سوز و گامزن  
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوید س      تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن  
مطربا گر چه نبی هاشق مشو از ما ملول      عشق شمس الدین کند مر جانت را چون یاسمن  
لالها دستك زنان و یاسین رقصان شده      سوسنك مستك شده گوید که باشد خود سمن  
خارها خندان شده بر گل بجسته بر تری      سنگها با جان شده با لعل گوید ما و من

ایها الساقی ادر کاس العیسا نصفه

۱۹۸۲

ان عشقی مثل خمیر ان جسمی مثل دین

گلشن بنده ستایك غرضم بقا شد در سن      قلشن انده یوز در یلنر قنده قلر سن  
چلبی در قیمودد لك چلبا گل نه گز در سن      چلبی قلر ن استر چلبی نه سز سن

نه اغر در نه اغر در چلب اغر نندن قفر مق

۱۹۸۳

قولفن اچ قولفن اچ بله کم انده دگر سن

بغدا میل ندارم نه بچرب و نه شیرین      نه بدان کیسه پر زر نه بدین کاسه زرین  
بکشی اهل زمین را بفلک بانگ زند مه      که زهی جود و ساحت عجب قدرت و تمکین  
چو خیال تو بتابد چو مه چارده بسر من      بگذرد ساعد و امیج ز حسد زهره و پروین  
هله النته که بدین ملك رسیدم      همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین  
چو مرا بر سر با دید بسر کرد اشارت      که رسید آنج تو خواهی هله ایمن شو و بنشین  
همه خلق از سرمستی ز طرب سجده کنانش      بره و گر گ بهم خوش نه حسد در دل و نی کین  
نشانند ز مستی ره ده از ره خانه      شناسند که مردیم عجب با گل رنگین  
قدح اندر کف و خیره چکنهم عجب این را      بخورم یا که ببخشم تو بگو ای شه شیرین  
تو بخور چه بود بخشش هله که دور تو آمد      هله خوردم هله خوردم چو منم پیش تو تمین

تو خور این باده هرشی که اگر يك قدح ادوی

۱۹۸۴

بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین      صدقات تو روانست بهر بیوه و مسکین  
صدقات تو لطیف است توان خورد دو صحن      که نداند لب بالا و نچند لب زیرین  
هله ای باغ نگویی بچه لب باده کشیدی      مگر اشکوفه بگوید پنهان با گل و نسرین  
چهره است کز آن بو گل تر آهوی نافست      بزمستان نه که دیدی همرا چون سگ گریزین  
هله تا جمع رسیدن بده آن می بکف من      پس من زهر بنوشد قدح از ساعد پروین



وگر آن مست نه دسر که و باید ز تو ساغر  
چکند باده حق را جگر باطل فانی  
هنر و ز چو غزون شد خطر و خوف کنون شد  
مده او را تو مراده که منم بر دو تحسین  
چه شناسد مه جان را نظر و غمزه عنین  
ملکانرا تب لرزست و حرپرست نهالین  
چو مه توبه در آمد مه توبه شکن آمد

۱۹۸۵

شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین

منما بیار باده نشان خمسا مستان  
می کهنه را کشان کن بصبح گلستان کن  
بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را  
قدحی بدست بر نه یکف شکر لبان ده  
منما بچشم مست دل و جان غلام دست  
چو شراب لاله رنگت بدماغها بر آید  
چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس  
منما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی  
بکشان تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن  
ز حقیق جام داری نسکی تمام داری  
که میرد عشق رویت همگی قرار مستان  
که بجوش اندر آمد ملک از عمار مستان  
ز نبات و قند بر کن دهن و کنار مستان  
بنشان بآب رحمت بکرم قبار مستان  
بی خوشی که هست بر اختیار مستان  
گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان  
میرد گلوی غم را سر ذوالفقار مستان  
ز تو است ای مملا همه کار و بار مستان  
که تو شیر گیر حقی بکفت مهار مستان  
چه غریب دام داری جهت شکار مستان

سختی بیاند جانی که تو بی بیان بدانی

۱۹۸۶

که تو رشک سابقانی سر و افتخار مستان

منما بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن  
دل و جان شهید عشقت بدرون کور قالب  
تو چو یوسعی رسیده همه مصر کف بریده  
و اگر قدم فشردی بجفا و نذر کردی  
تو مگو کزین نثارم ز شما چه سود دارم  
رخ همچو زعفران را چو گل و چو لاله گردان  
چو غلام تست دولت نکشد ز امر تو سر  
چو پیش کوه حلمت گنهان چو کاه آمد  
تن ماد و قطره خون بد که نظیف آدمی شد  
ز جهان روح جانها چو اسیر آب و گل شد  
چو ز حرف توبه کردم تو برای طالبان را  
ز برای گرم کردن بود این دم چو آتش  
نفسی خراب خود را بنظر عبادتی کن  
سوی کور این شهیدان بگنذر زبادتی کن  
بنما جمال و بستان دل و جان تجارنی کن  
بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن  
تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن  
سه چهار قطره خون را دل با بشارتی کن  
بیان ما و دولت ملکا سفارتی کن  
بگناه چون که ما نظر حقارتی کن  
صفت پلید را هم صفت طهارتی کن  
تو ز دار حرب گلشان برهان و غارتی کن  
جز حرف پر معانی علم و امارتی کن  
جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن

تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را

۱۹۸۷

بظهور نیر خود وطن بصارتی کن

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن  
منگر که کیست گریبان ز جفا و کیست عریان  
چو حریف نیک داری تو بترک نیک و بد کن  
نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن

نظری بسوی می کن بنوای چنگونی کن  
شکرت چو آرزو شد ز لب شکر فروشش  
نه که کودکم که میلم بمویز وجوز باشد  
شکر خوش طبرزد که هزار جان به ارزد  
بیت شکر فشان شو ز لبش شکرستان شو  
چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گونه کوزه  
بسماع و طوی بنشین بیان کوی بنشین  
چو هروس جان زمستی برسد بکوی هستی

نظری دگر بسوی رخ یار سرو قد کن  
چو عباس دس زود ترز شکر فروش کد کن  
نومویز وجوز خود را بستان در آن سبد کن  
حسد او کنی تو باری بی آن شکر حسد کن  
جهت قران ماهش چو منجمان رصد کن  
بس ازین نشاط و مستی ز صراحی ابد کن  
که کسی خورت نبیند طرب از می احد کن  
خودش ازین طبق ده تنفش هم از خرد کن

ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم

۱۹۸۸

سبک آینه بیان را تو بگیر و در نمد کن

چه شکر داد عجب یوسف خوبی بلبان  
بشکر خانه او رفته بسر لب شکران  
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد  
چه خوشیهای نهانت در آن درد و غمش  
بس بود هستی او مایه هر نیست شده  
عارف از ورزش اسباب بدان کاهل شد  
غیر کامروز ز اقبال و سعادت باری  
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده

که شد ادریش قیماز و سلیمان بلبان  
مانده اندر عجبش خیره همه بوالعجبان  
همه گرگان شده از خجالت این گرگ شبان  
که دمیدند ز دارو همه درمان طلبان  
بس بود هستی او عذر همه بی ادبان  
که همان بی سببی شد سبب بی سببان  
طرب اندر طربست از مدد بو طرمان  
باز گویی صفت عشق پروزان و شبان

شمس تبریزی مرا دوش همی گفت خموش

۱۹۸۹

چون ترا عشق لب ماست نگهدار زبان

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن  
گرچه من خود ز عدم دلغوش و خندان زادم  
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی  
بصدف مانم خندم چو مرا در شکند  
یک شب آمد بوناق من و آموخت مرا  
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم  
چون بکوره گندی خوش نود سرخ نگر  
زد در آتش چو بخندید ترا می گویم  
گر تو میراجلی از اجل آموز کنون  
در تو عیسی صفتی خواجه دو آموز ازو  
در دمی مدارسه احمد امی دیدی  
ای منجم اگر ت شق قمر یاور شد

آنک آموخت مرا همچو شرد خندیدن  
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن  
تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن  
کارخامان بود از فتح و ظفر خندیدن  
جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن  
عادت برق بود وقت مظهر خندیدن  
تا در آتش تو بینی ز حجر خندیدن  
گر نه قلبی بسا وقت ضرر خندیدن  
بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن  
بر غم شهوت و بر ماده و تر خندیدن  
رو حلاکت بر فضل و هنر خندیدن  
بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن

همچو غنچه تو نهان خند و ممکن همچو نبات

۱۹۹۰

وقت اشکوفه بیسالی شجر خندیدن

جان حیوان که ندیدست بجز گاه و عطن  
نوبهار است خدارا جز ازین فصل بهار  
زنیمش شود آن چند به از باز سید  
زنده گشتند و بی شکر دهان بگشادند  
دست دستان صبا لعلخه را شورانید  
جبریلست مگر باد و دوختان مریم  
ابر چون دید که در زیر تنق خوبانند  
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید  
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید  
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت

شمس تبریز بر آ تیغ بزن چون خورشید

۱۹۹۱

تیغ خورشید دهد نور بجان چو معن

هم خوردند و برفتند و نهی گشت وطن  
هم خوردند و برفتند بقای ما باد  
چو توی آب حیاتی کی نماند باقی  
کتاب العشق علینا غمرات و معن  
فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان  
ناقتی نخ هنا فهو مناخ حسن  
برزقون فرحین بخوریم آن می و نقل  
دامن سبب کشانیم سوی شفتالو  
چو مرا می بدی هیچ مجو شرط ادب  
ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم  
بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت  
گفت گل راز من اندر خور طمعلان نبود  
گفت گر می ندی بوسه بده باده عشق  
گفت من نیز ترا بردف و بربط بزنم  
گفت شب طشت مزین که هه بیدار شوند  
طشت اگر من نزنم فتنه چو نه ماهه شدست  
برگه می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد  
تاب رخسار گل ولاله غیر می دهم  
جهد کن تا لکن چهل ز دل برداری

وقت آن شد که در آیم خرامان بچمن  
که دل و جان زمانیم و سپیدار زمن  
چو تو باشی بت زیبا هه گردند شن  
و قضي العجب علینا فتناً بعد فتن  
پیرد جهان مجرود بگلستان من  
فیه ماء و سفاه و رخاه و عطن  
مقدمه صدق چو شد منزل عشاق سکن  
پیریم از گل تر چند سخن سوی سخن  
مست را حد نزنند شرع مرا نیز مزین  
چو شتر می کشدم مست شتربان بر سن  
بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن  
بچه را ابجد و هوز به و خطی کلین  
گفت این هم نهم باش حزین جفت حزن  
تنن تن قننن تن قننن تن قننن  
که مگر ماه گرفتست مجو شود و فتن  
فتنها زاید ناچار شب آبستن  
لرزه برگ زباد و دلم از خوب ختن  
که چراغیست نهان گشته درین زیر لکن  
ناکه از مشرق جان صبح بر آید روشن

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح

که چو خورشید توجانی و جهان جمله بدن

۱۹۹۲

خوی باما کن و با پیغبران خوی مکن  
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود  
دل به بهر هوسی که دل از آن بر نکنی  
هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی  
همچو اشتر بندو جانب هر خار بنی  
هان که خاقان بنهادست شهبانه یز می  
میر چو گانی ما جانب میدان آمد  
روی را پاک بشو عیب بر آینه منه  
جز بر آنکه لب داد لب خود مگشا  
روی و مویی که بتانداست دروغین می دان  
بر کلو خبست رخ و چشم و لب عاریتی  
قامت عشق صلا زد که سیاح ابدیست

دم مزون و در بزی زیر لب آهسته بزن

۱۹۹۳

دم حجابست یکی تو کن و صد نوی مکن

هیچ باشد که رسد آن شکر و بسته من  
دست خود بر سر من مالد از روی کرم  
سر گراں گشته از آن باده بی ساغر من  
زخم بر تار تواندد خود خود چون دانم  
چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات  
هله ای طیف خیالش بنشین و بشنو  
چون مه چارده شب داناتو بر آرای حسن  
چند صفها بشکستی و بدیدی همه را  
لاله زار و چین ارچه که همه ملک و پست

لب ببند و قصص عشق بگوش او گوی

۱۹۹۴

که حریص آمد بر گفتن پیوسته من

بشنو از بوالهوسان قصه میر عسان  
مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم  
هم درین کوی کسی یافت زنا که اثرش  
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود  
همه خونها چو شود کهنه سیب گردد و خشک  
تو مگو دفع که این دهمی خون کهن است  
رندی از حلقه ما گشت درین کوی نهان  
شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران  
جامه پر خون شده اوست ببینید نشان  
خون چو تازه مست بدانید که هست آن ملان  
خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان  
خون عشاق نغمه است و نغمه بد جهان

غمزه تست که خو نیست درین گوشه و بس  
غمزه تست که مست آید و دلها دزد  
داد آنست که آن گمشده را باز دهی  
گر ز میر شکران داد بیایی ایدل  
نرگس تست که ساقیست دهد دطل گران  
قصه جانها کند آن سخت دل سخته کمان  
یا چو او شد زمیانه تو در آیی بیجان  
شکر کن شو تو گدازان چو شکر باشکران

گر چنان کشته شوی زنده جاوید شوی

۱۹۹۵

خدمت از جان چنی کشته بتبریز دسان

اینک آن انجم روشن که ملک چا کرش  
همچو اندیشه بهر سینه بود مسکنشان  
نظر اولشان زنده کند عالم را  
ای بسا شب که من از آتششان همچو سینه  
گرتو بو می نبری بوی کن اجزای مرا  
و رتو بس خشک دماغی بشو بو می نرسد  
خود چه باشد تر و خشک حیوانی و نبات  
اینک آن پرده گیانی که خرد چادرشان  
همچو خورشید بهر خانه فتد لشکرشان  
در نظر هیچ نگنجد نظر دیگرشان  
بوده ام نمره زنان و قس کنان بر درشان  
بو گرفتست دل و جان من از عنبرشان  
سربته تا برسد بر تو دماغ ترشان  
مه نبات و حیوان و مه زمین مادرشان

همه عالم یکی قطره دریا غرقند

۱۹۹۶

چه قدر خورد تو اندمکس از شکرشان

چون خیال تو در آید بدلم و قس کنان  
گر برگرد خیالش همه در و قس شوند  
هر خیالی که در آن دم شو آسیب زند  
سخنم مست شود از صفتی و صمدار  
سخنم مست و دلم مست و خیالات تو مست  
همه بر عهد گر از بس که بمالند دهن  
همه چون دانه انگور و دلم چون چرش است  
چه خیالات دگر مست در آید بیجان  
وان خیال چو مه تو بیجان چرخ زنان  
همچو آینه ز خورشید بر آید لمعان  
از زبانم بدلم آید و از دل بزبان  
همه بر عهد گر افتاده و درهم نگران  
آن خیالات بهم در شکند او ز فغان  
همه چون برگ کلاب و دل من همچو دکان

و صلاح دل و دین زد برم و زد کوبم

۱۹۹۷

تا مفرح شود آنرا که بسود دیده جان

هر کرا گشت سر از غایت برگردیدن  
هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نگرد  
هر کی صفرا شودش غالب از شیرینی  
عقل میدانی او خود خرننگ افتادست  
ای کسی کز حدثان در حدثی افتادی  
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن  
خانه شاه بزن تقب اگر تقب زنی  
من علامات گهر گفتم لیکن چه کنم  
ساکنان را همه سرگشته تواند دبس  
بر دو چشم کز او فرض بود خندیدن  
تلخ گردد دهنش گاه شکر خاییدن  
در براق احدی دید کسی لنگیدن  
چون چینی تو روا نیست ترا چنبیدن  
وانگهان بر قدمش نیسجه ای بیریدن  
گوهری دزد از آن خانه که دزدیدن  
کود موشی چو ندارد نظر بگزیدن

شمس تبریز سخنهاى تو مى بخشد چشم

ليك كو گوش كه داند سخت بشنيدن

۱۹۹۸

بغدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن  
بغدا چرخ همان دید که من دیدم  
گفتم ای نى تو چنین زار چرا مى نالى  
گفتم ای ماه نو این جمله گداز تو چیست  
فایده زفت شدن در کمی و کاستن است  
بر پروانه یی درك تف شمع بسود  
در فنا جلوه شود فایده هسینها

بس خمش باش همی خورد ز کمانهاش خدنگ

۱۹۹۹

چون هنر در کبیت خواهد افزاییدن

مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن  
مر ترا عاشق دل داده و غمخوار بست  
نظر و دم بکن بر من و بیچاره گیم  
پیش آنشکده عشق تو دل شیشه گریست  
هردمی هجر ستمکار تو دم می دهم  
تن بر بند چو گهواره و دل چون طفلست  
پیش خود شیدرخت جان مرا در قصان دار  
ز دغل عالم خدار دو صد سر دارد  
صد چوهار و تنو چو مار و تن ز سحرش بسته است  
خبر يك روزه این نفس خمار ابدست  
لمب اول چو مرا بست میفزا بازی

جمله عیاری ناسوت ز لاهوت تو است

۲۰۰۰

نو دگر یاری این کافر عیاره مکن

ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من  
می طبد ماهی بی آب بر آن دیگ خشن  
آب تلخی شده بر جانوران آب حیات  
نیست بازی کشش جز و باصل کل خویش  
کودکی کونشناسد وطن و مولد خویش  
شد چرا گاه ستاره سوی مرعای ملک  
من ازین ناله اگر چه که دهان می بندم  
نفس چنر ز آبست نه از باد هوا  
عارفانی که نهانند در آن قلم نور

مرگ بر من شده یی تو مثل شهیدو این  
تا جدا گردد آن جان تراش ز بدن  
شکر خشك بریشان بتر از گورو کهن  
چند بیغامیر بگریست پی حب وطن  
دایه خواهد چه مستنبول مرا و را چه یمن  
حیوان خاک پرستد مثل سرو و سمن  
نتوان دو شکم آب فرو بست دهن  
بحر یاردا هله این باشد معبوده و فن  
دمشان جمله ز نور است طلا مات شکن

قلم و لوح چو اینجا برسدیم شکست

شکند کوه چو آگه شود از دپ متن ۲۰۰۱

دم ده و عشوه ده ای دلبر سبب بر من  
دل چو دریا شوم چون گهرت در تاب  
خنک آن دم که یاری سوی من باده لعل  
ران خرابم که ز اوقاف خرابات توام  
شاهد حال پوشهادت ز درون عرضه کند  
پیش از آنکه بحر یفاندهی ای ساقی جمع  
بنده امر توام خاصه در آن امر که تو  
هین بر افروز دلم را تو بناد موسی

من خمش کردم و در جوی تو افکندم خویش

که ز جوی تو بود رونق شعر تر من ۲۰۰۲

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین  
آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین  
نم اندیشه بیا قلم اندیشه نگر  
جان بفروختی ای خر بچنین مشتری  
هر کی بفرد برو سخت نماید حرکت  
خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل  
هست میزان معیشت و بدان می سنجی  
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ  
سحر کردست ترا دیو همی خوان قلعه او  
چون نوسر سبز شدی سبز شود جمله جهان  
چون دمی چرخ زنی و سر تو بر گردد  
زانکه تو جزو جهانی مثل گل باشی  
همه ارکان چو لباس آمد و صتمش چو بدن  
روی ایمان تو در آینه اعمال بین  
گرتو عاشق شده ای حسن بجو احسان نی

لا به کردم شمع خود را پس ازین او گوید

چونک در یاش بجوشد در بی پایان بین ۲۰۰۳

همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن  
دامن سبب کشانیم سوی شفتالو  
نوبهاران چون مسیحیست فسون می خواند  
آن بتان چون جهت شکر دهان بگشادند  
وقت آن شد که در آسیم خرامان بچمن  
بیریم از گل تر چند سخن سوی سمن  
تا بر آیند شهیدان نباتی ز کفن  
جان پیوسته نرسد مست شد از بوی دهن

تاب و خسار گل و لاله خبر می‌دهم  
برگ می‌لرزد و بر شاخ دلم می‌لرزد  
دست دستان صبا لعلخه را شورانید  
باد روح قدس افتاد و درختان مریم  
ابر چون دید که در زیر تنق خوبانند  
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید  
چون حقیق یعنی لب دلبر خندید  
چند گفتیم براکنده دل آرام نیافت

۲۰۰۴

جزیر آن زلف براکنده آن شاه‌زمن

شیر مردا توچه ترسی ز سگ لاغرشان  
چون ملک ساخته خود را پیروبال دروغ  
همه قلمند و سیه چون بزنی بر سرسنگ  
همه کاش آن تیغ چوپولا دو بز بر سرشان

۲۰۰۵

هین چراغره شدستی تو بسیم و زرشان

چه نشستی دور چون یگانگان  
شرم چه بود عاشقی و آنگاه شرم  
می‌فروشد او بجائی بوسه‌ای  
آنک عشقش خانها برهم زدست  
کف بر آوردست این دریا ز عشق  
ای بیسته خوابها امشب بیا  
هرشهی را بندگانش حارسند  
شاه ما از خواب و بیداری برون  
اندین شب می‌نماید صورتی  
خواب جست و شورش افزودن گرفت  
آتش عشق خدا بالا گرفت  
دانه کان در زمین عیب بود  
برق جست و آتشی زد در درخت  
سبز تر می‌شد ز آتش آن درخت  
این درختان سبز از آتش شوند  
تا توی پیدا نهان گردد درخت

شمس تبریزست باغ عشق را

۲۰۰۶

هم طراوت هم نما هم باغبان

هر کجا که پا نهی ای جان من  
باره گل بر کنی بروی دمی  
بر دمد لاله و بنفشه و یاسمن  
باز گردد یا کبوتر یا دغن



در تغلای دست شویی آن تفار  
بر سر گودی بخوانی فاتحه  
دامت بر چنگل خلای زند  
هر بشی را که شکستی ای خلیل  
تا مه تو تافت بر بد اختری  
هر دمی از صحن سینه بر جهد  
وانگه از پهلوی او وز پشت او  
همچو آدم زاده ای بی مرد وزن  
پر شوند آدمچگان اندر زمن

خواستم گفتن برین پنجاه بیت

۲۰۰۷

لب بیستم تا گشایی تو دهن

شاه ما باری برای کاهلان  
العلا یاران بسوی تخت شاه  
چشم دل داند چه دید از کحل او  
خود چه باشد پیش او هفت آسمان  
ای بصورت خرد تر از ذره ای  
ای خمیده چون کمان از غم بین  
در نشان جویی تو گشته چارچشم  
کنج می بخشد بهر دم راپگان  
کنج بی رنجست و سود بی زیان  
نور و رحمت تا بهفتم آسمان  
بر مثال هفت پایه نردبان  
وی یعنی تو جهان اندر جهان  
صد هزاران صف شکسته زین کمان  
وانگه اندر کنج چشت صد نشان

هر نشانی چون رقیب نیک خواه

۲۰۰۸

می بر نعت تا بعصرت کشکشان

می بده ای ساقی آخر زمان  
خاکیان زین باده برگردون زدند  
بشکن از باده در زندان غم  
تن پسان ریمان بگداخته  
ترک ساقی گشت درده کسی نماند  
ای ربهوده عقلهای مردمان  
ای می تو نردبان آسمان  
وادهان جان را ز زندان همان  
جان معلق می زند بر ریمان  
گرگ ماندو گد سفتد و ترکمان

چون رسید اینجا گمانم مست شد

۲۰۰۹

دل گرفته خوش بظهای گمان

نک بهاران شد صلا ای لولیان  
لولیان از شهر تن بیرون شوید  
دیگران بردند محسرت زین جهان  
یا جهان بی وفا ما آن کنیم  
تا حریف خود ببیند او یکی  
نی غلط گفتم جهان چون عاشقست  
جان عاشق زنده از جور و جفاست  
راه صحرا را برو بست این سخن  
بانگ نای و سبزه و آب روان  
لولیان را کی پذیرد خان و مان  
حسرتی بنهیم در جان جهان  
هرچ او کرد دست با آن دیگران  
امتحان او بیابد امتحان  
او بجان جوید جفای نیکوان  
ای مسلمان جان کرا دارد ریان  
کسی تجوید راه صحرا را دهان

تو بگو دارد دهان تنگ یار      بال بسته گشاد بسی کران  
هر که بر وی آن لبان صحرا نشد      او نه صحرا داند و فی آشیان  
هر که بروی زان قبر نوری نتافت      او چه یند از زمین و آسمان  
هر کسی را کاین غزل صحرا شود

۴۰۱۰

عیش یند زان سوی کون و مکان

بشنو از دل نکتهای بی سخن      وانچ اندر فهم ناید فهم کن  
در دل چون سنگ مردم آتشبست      کو بسوزد پرده را از بیخ وین  
چون بسورد پرده دریابد تمام      قصهای خضر و علم من لدن  
در میان جان و دل پیدا شود      صورت نو نو از آن عشق کهن

چون بخوانی والضحی خودشیدین

۴۰۱۱

کان زد بین چون بخوانی لم یکن

جان جانهای تو جان را بر شکن      کس توی دیگر کسان را بر شکن  
گوهر باقی در آ در دیده ها      سنگ بستان باقیان را بر شکن  
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب      اختران آسمان را بر شکن  
غیب دان کن سینه‌ای خلق را      سینه‌ای عیب‌دان را بر شکن  
با نشان از بی نشان پرده شده      بی نشانی هر نشان را بر شکن  
روز مطلق کن شب تاریک را      باورنامه پاسبان را بر شکن

شمس تبریز آفتابی آفتاب

۴۰۱۲

شمع جان و شمع‌دان را بر شکن

ای دلارام من وای دل شکن      وی کشیده خویش بی جرمی زمن  
از نظر رفتی ز دل بیرون نه‌ای      زانک تو شمی و جان و دل لکن  
جان من جان تو جانت جان من      هیچ کس دیدست یک جان در دو تن  
زندگی ام وصل تو مرگم فراق      بی نظیرم کرده‌ای اندر دو فن  
بس بچشم آب حیوان خضر گفت      می وصالش جان نیایی جان ممکن  
غم نیارد کرد غمگین تو گشت      و در بگردد بایدش کردن زدن  
جان ها زان کرد تو گردد همی      جان اذیم و تو سهیل اندر یمین  
بهر تو گفتست منصور حلاج      یا صغیر الحسن یا رطب البدن  
شیر مست شهید تو گشت و بگفت      یا قریب المهد من شرب اللبن  
پیش مستان تو غم را راه نیست      فکرت و غم هست کار بوالحسن  
هر کی در چاه طبیعت مانده‌ست      چاره‌اش نبود ز فکر چون دسن  
چونک بر پرید کاسد گشت حبل      چون یقینی یافت کاسد گشت ظن

همزبان می زبانان شو دلا

۴۰۱۳

تا بگفت و گو نباشی مرتن

ساقیا بر خیز و می در جام کن      وز شراب عشق دل را دام کن  
 نام رندی را بکن بر خود دست      خوبشتن را لا ابالی نام کن  
 چرخ گردنده ترا چون دام شد      مرکب بی مرکبی را دام کن  
 آتش بیباکی اندر چرخ زن      خاک تیره بر سر ایام کن  
 مذهب زنار بندان پیشه گیر

۴۰۱۴

خدمت کلاس و آذر نام کن

دار چون بامن نگوید بام من      بند گردد پیش او گفتار من  
 غم می گوید که یعنی خامش      با تو می گوید دل هشیار من  
 با کسی دیگر زبان گردد همه      سر خود می گوید و اسرار من  
 در گمان افتد دلم زین واقعه      این دل ترسان بد پندار من  
 گر بگوید و نگوید از من

۴۰۱۵

دل ندارد صبر از دلدار من

فقر را در خواب دیدم دوش من      کستم از خوبی او بیهوش من  
 از جمال و از کمال لطف فقر      تاسع رگه بوده ام مدهوش من  
 فقر را دیدم مثال کل لعل      تاز و نگش گفتم اطلس پوش من  
 بس شنیدم های وهوی عاشقان      بس شنیدم بانگ نوشا نوش من  
 حلقه ای دیدم همه سرمست فقر      حلقه او دیدم اندر گوش من  
 بس دیدم نقشه دار نور فقر      بس دیدم نقش جان در روش من  
 از میان جان حاصل جوش خاست      چون دیدم بعد را در جوش من

صد هزاران نمره می زد آسمان

۴۰۱۶

ای غلام همچنان چاوش من

جان من جان تو جانت جان من      هیچ دیدستی دو جان در یک بدن  
 ای تن ادبی او صد جان رنده ای      جان طلب کن جان و لاف تن مزین  
 دل ازین جان بر کن و بروی بنه      زانک ادرین جانی نیاید جان مکن  
 از قل الروح امری فهم شد

۴۰۱۷

شرح جان ای جان نیاید در دهن

آمد آمد در میان خوب ختن      هر دو دست را بشو از جان و تن  
 داد ششیری بدست عشق و گفت      هر چ بینی غیر من گردن بزین  
 اندر آب انداز الا نوح را      هر که باشد خوب و زشت و مردوزین  
 هر که او اندر دل نوح دست

۴۰۱۸

هر که دوستی است در دریا مکن

مرغ خانه باها پروا مکن      بر نداری نیت صحرا مکن  
 چون سست در دل آتش مرو      وز مری تو خویش را رسوا مکن

درد یا آهنگری کار تو نیست	و ندانی فعل آتشها مکن
اول از آهگران تعلیم گیر	و در بهی تعلیم تو آنرا مکن
چون نه ای بحری تو بحر اندر مشو	فصد موج و غره دریا مکن
و در کنی بس گوشه کشتی بگیر	دست خود را تو ز کشتی و امکن
گریفتی هم در آن کشتی بیفت	تکبه تو بر پنجه و بر پا مکن
چرخ خواهی صحبت عیسی گریه	و در نه فصد گنبد خضر امکن
میوه خامی مقیم شاخ یاش	بی معافی ترک این اسم امکن

شمس تبریزی مقیم حضرت است

تو مقام خویش جز آنجا مکن

۴۰۱۹

ای پبرده دل تو قصد جان مکن	و انج من کردم توجانا آن مکن
بنگر اندر درد من گر صاف نیست	درد خود مفرستم و درمان مکن
داد ایمان داد دلسف کاهرت	بك سر مویی ز کفر ایمان مکن
عادت خوشان جفا باشد جفا	هم بر آن عادت برو احسان مکن
گر چه دل بر مرگ خود بنهاده ایم	در جفا آهسته تر چندان مکن
هیش ما را مرگ باشد پرده دار	پرده پوش و مرگ داحندان مکن
ای زلیخا فتنه عشق از تو است	یوسفی را هرزه در زندان مکن
چون سر رندان نداری وقت هیش	و عهدا اندر سر رندان مکن
نود چشم عاشقان آخر توی	هیشها بر کودی ایشان مکن
نقد کی را از یکی مفلس میر	از حریصی نقد او دو کان مکن
شب روان داهمچو استاره مسوز	راه خود را پرز دهبانان مکن

شمس تبریزی یکی دویی نمای

تا ابد تو دوی با جانان مکن

۴۰۲۰

ای خدا این وصل راهبران مکن	سر خوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار	قصد این مستان و این بستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزین	خلق را مسکین و سرگردان مکن
بر درختی کاشیان مرغ تست	شاخ مشکین مرغ را پران مکن
جمع و شمع خویش را بر هم مزین	دشمنان را کور کن شادان مکن
گرچه دزدان خصم روز روشنند	آنچ می خواهد دل ایشان مکن
کعبه اقبال این حلقه است و بس	کعبه اومید را ویران مکن
این طناب خیمه را بر هم مزین	خیمه تست آخر ای سلطان مکن

نیست در عالم زهبران تلخ تر

هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن

۴۰۲۱

صبحدم شد زود برخیز ای جوان	دخت بر بند و برس در کاروان
----------------------------	----------------------------

کاروان رمت و تو عامل خفته‌ای	در زبانی در ریانی در ریای
عمر را ضایع مکن در معصیت	تا تر و تازه بمانی جاودان
نفس شومت را بکش کان دیوتست	تا زجیت سر مر آرد حوربان
چون بکشتی نفس شومت را بقی	بای نه بر بام هفتم آسمان
چون نماز و روزه ات مقبول شد	پهلوانی پهلوانی پهلوان
باك باش و خاك این در گاه باش	کبر کم کن در سماع عاشقان
گر سماع عاشقان را منکری	حشر گردی در قیامت باسگان

گر غلام شمس تبریزی شدی

۴۰۴۳

نمره زن كالحمد لك يا مستمان

ای زبان وای زبان وای زبان	هوشیاری در میان مستبان
گر بیاید هوشیاری راه نیست	و در بیاید مست گیر اندر کشان
گر خماری بساده خواهی اندر آ	نان پرستی و و که اینجا نیست نان
آنك او نان را بت خود کرده است	کی در آید در میان این بتان
و در آید چادر اندر روکشند	تا نبیند رویشان آن فلتنان
سیمبر خواهم و زیبا هم چو خویش	سیم نستانیم پیدا و نهان
آنك او خوبی بسیم و ذر فروخت	روسی باشد نه حوران جهان
تا نکردی باك دل چون جبرئیل	گر چه گنجی در نگنجی در جهان
چشم خود داشته عاری بیست سال	مشك مشک آورده از اشك روان
معتد شو تا در آبی در حرم	اولا بر بند از گفتن دهان

شمس تبریزی گشاید راه شرق

۴۰۴۴

چون شوی بسته دهان و راز دان

رو قرار از دل مستان بستان	رو خراج از گل بستان بستان
کله مه ز سر مه بر گیر	گرو گل ز گلستان بستان
سخن جان دهی گفتمی دوش	آن تست آن هله بستان بستان
ای که در باغ رخس ده پردی	گل تاره بزمستان بستان
ای که از ناز شها می ترسی	طفل عشقی سر بستان بستان
دل قوی دار چو دلبر خواهی	دل خود از دل مستان بستان

چابك و چست رو اندر ره عشق

۴۰۴۵

مهره را از کف چستان بستان

مات خود را صنما مات مکن	جز از لطف و مراعات مکن
حرده و بی ادبها که برفت	عضو کن هیچ مکانات مکن
وقت رحمت بکن کنه مکنش	بنده را طعمه آفات مکن
بس تو که جدایی مندیش	جز که پیوند و ملاقات مکن

خاك خود را بزمین برمگذار  
منزلش جز بسموات مكن  
اولش جز بسوی خویش مكش  
آخرش جز كه معادات مكن  
آنچ خو کرد ز لطف برسان  
ترك تيسار و جرايت مكن  
بنده اهل خرابات توایم  
بشت ما را بخرابات مكن  
ما كه باشیم كه گویم مكن

۲۰۲۵

چونك گفتیم معادات مكن

ای بانكار سوی مانگران  
من نیم با تو دو دل چون دگران  
سخن تلخ چه می اندیشی  
ای تو سرمایه جمله شکران  
بر دل سوخته ام آبی زن  
كه توی دلبر پر خون جگران  
زخم همچو گمان تیر مزین  
چه دنی تیر سوی بی سپران  
با گل از تو گله ها می کردم  
گفت نرگس كه زمن پرس اورا  
كه چون جمله چمن سوخته اند  
مه و خودشید ز عشق رخ او  
بعدد آنجوش ازین آتش تیز  
كوه بستست كمر خدمت را  
بانگ ارواح بمن می آید  
با کی گویم بجهان محرم كو  
ظاهر بحر بود جای خشان  
طاهر و باطن من خاك خسی

غزل بی سرو بی پایان بین \*

۲۰۲۶

كه ز پایان بردت تا بران

بشكر خنده پردی دلم  
بشكن شكر دل را مشكن  
دل ما را كه زجا بركندی  
بتو آمد بر و بالش بسكن  
بنگر تا بچه لطفش پردی  
رحم كن هر نفس زخم مزین  
جانم اندر بی دل می آید  
چه كند بی تو درین قالب تن  
بی تو دل را نبود برگ جهان  
بی تو گل را نبود برگ چمن

هین چرا بند شكستی، خاموش

۲۰۲۷

یا مگر نیست ترا بند دهن

ای امتان باطل برنان زنید برنان  
وی امتان مقبل برجان زنید برجان  
حیوان علف کشاند غیر علف نداند  
آن آدمی بود كو جوید عقیق و مرجان  
آن باغها بخرشته وین باغها شكفته  
وین قسمیت رفته دربار گاه سلطان  
جانهاست نارسیده در دامها خزیده  
جانهاست بر پریده ده برده تا بجایان

چست و لطیف و موزون چون نه بیرج میزان  
کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان  
سرمست نقل و جامی یا شهسوار میدان  
اندو هوا پیالا می کرد رقص و جولان  
سر سبز و سبز پوشی جانم بساند حیران  
تو نور نور نوری یا آفتاب تابان  
تا پا گشاده گشتم از چار میخ ارکان  
بسیار لایه کردم گفتا که نیست امکان  
شاخی شکر صفا کن چه کم شود از آسکان  
نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان  
بنجه بهانه زاید از طبیعت ای سفندان  
طفلی و دوست ابجد بر گیر لوح و می خوان  
صد گونه دفع می ده می کش مرا بهجران  
بر خواند بر من از بر گشتم خراب و سکران  
تا که برون شد آن شه چون جانز نقش انسان  
داغی که از لذیذی اوزد هزار احسان

جانی ر شرح افرون بالای چرخ گردون  
جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش  
ای خواجه تو کدامی یا بخته یا که خامی  
روزی بسوی صحرا دیدم یکی معملا  
هر سو ازو خروشی او ساکن و خموشی  
گفتم که در چه شوری کز و هم خلق دوری  
گفتا دلم تنگ شد تن نیز هم سبک شد  
گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم  
گفتم بیا وفا کن وین ناز را درها کن  
گفتا که من فنام اندر کنار نایم  
گفتم ترا نباید خود دفع کم نباید  
گفتا ز سر بکتو باور کجا کنی تو  
گفتم همین سیاست می کن حلال بادت  
زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر  
بسیار اشک دادم تا دیر مست ماندم  
داغی بساند حاصل زان صحبت اندرین دل

فرمود مشکلاتی در وی عجب عظامتی

خامش در زبانها آن می نیاید آسان

۲۰۴۸

اکنون در آب و صلح با بار تا بگردن  
قانع نگشت از من دلدار تا بگردن  
زیرا که راست ناید این کار تا بگردن  
قانع شوای دو دیده این بار تا بگردن  
در خاک مود نه مه آن خار تا بگردن  
در خون چو گل نشستم بسیار تا بگردن  
کانجها همی کشیدی ییگار تا بگردن  
عادت هستی تو وین هار تا بگردن  
دردام خورش مانند عیار تا بگردن  
مانند چو نسک اندر مردار تا بگردن  
بی عقل تا بکعب و هشیار تا بگردن

گر چه بسی نشستم در نار تا بگردن  
گفتم که تا بگردن در لطفیات غرقم  
گفتا که سر قدم کن تا قمر عشق می رو  
گفتم سر من ای جان نعلین تو ست لیکن  
گفتا تو کم زخاری کز انتظار گلها  
گفتم که خار چه بود کز بهر گلستان  
گفتا به عشق رستی از عالم کشاکش  
رستی ز عالم اما از خویشتن فرستی  
عیار وار کم نه تودام و حیل کم کن  
دامیست دام دنیا کز وی شهان و شیران  
دامیست طرغه تر زین کز وی فتاده بینی

بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده

۲۰۴۹

کز تا سه نبود آخر گفتار تا بگردن

وی آهوی معانی آمد که چریدن  
بگنر ز آفریده بنگر در آفریدن

ای مرغ آسمانی آمد که پریدن  
ای عاشق جریده بر عاشقان گزیدن

آمد ترا فتوحی روحی چگونه روحی  
این دم حکم بیاید تعلیم تو نماید  
داند سبل بیرون هم مرده زنده کردن  
آن یوسف معانی و آن گنج رابگانی  
کو مشتری واقف در دودم مخالف  
ای عاشق موفق وی صادق مصدق  
در پیخودی تو خود را می جوی تابایی  
لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشوی  
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی  
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن  
خامش که شرح دل را گمراه گفت بودی

تبریز شمس دین را هم ناگهان بینی

۲۰۴۰ وانگه ازو بیایی صبح ابد دمیدن

گفتی مرا که چونی در روی مانظر کن  
گفتی مرا بغمده خوش باد روزگارت  
گفتی ملول گشتم از عشق چند گومی  
در آنتم در آبم چون محرمی نیابم  
گستاخمان تو کردی گفتی تو روز اول  
گفتی شدم بریشان از مفلسی یاران

گفتی کمر بخدمت بر بند تو بعزمت

۲۰۴۱ بگشا دو دست در حمت برگرد من کمر کن

چشمی زدل بر آور در عین دل نظر کن  
صد تیغ اگر بینی هم دیده را سپر کن  
در عین نیست هستی يك حمله دگر کن  
ای شیر ییشت دل چنگال در جگر کن  
با فتنه عظیمی تو دست در کمر کن  
از ذره خاك بستان در دیده قمر کن  
ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن  
هر نقش را بخود کش و ز خویش جانور کن  
مستند و می تغور دهند آن سوپگی گذر کن

سیرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز

۲۰۴۲ آن بر هت بر کن وز عشق بال و پر کن

من از کی باک دارم خاصه که یار با من از سوزنی چه تو رسم وان ذوالفقار با من



کی خشک لب بهمانم کان جو مراست جویان  
تلخی چرا کشم من من غرق قند و حلوا  
از تب چرا خروشم عیسی طیب هوشم  
در بزم چون نیام ساقیم می کشاند  
در خم خسروانی می مهر ماست جوشان  
با چرخ اگر ستیزم و در بشکنم بریزم  
من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت

ای ناطقه مرید از گفت سیر گشتم

۲۰۴۳

خاموش کن و گرنی صحبت مدار با من

جانا نخست ما را مرد مدام گردان  
از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان  
دارالسلام ما را دارالسلام کردی  
اینراه بی نهایت گردور و گرد از دست  
ما را اسیر کردی اماره را امیری  
انعام هام خود را کردی نصیب خاصان  
هر ذره را ز فضلت خودشیدی دگرده

در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن

۲۰۴۴

و انرا که گوید آمین هم دوستکام گردان

ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران  
من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم  
سرخیل یدلانم استاد مبلانم  
از من مبرس چونم می بین که غرق خونم  
من دستم و روحم طوفان قوم نوحم  
کن شکر باشکوران توفته را مشوران

من دست ارونشوم توفته را مشوران

من عاشق فلام توفته را مشوران

ایسم نهام و رونم توفته را مشوران

سرمست آن صبوحم توفته را مشوران

تو نقش را بخوانی زیرا درین جهانی

۲۰۴۵

تا ایقدر بدانی توفته را مشوران

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران  
در دل جو نقش بند جان از طرب بخندد

از پرتوی که افتد در چشمها زرویش

۲۰۴۶

خارش چه افتد از وی در چشمهای کوران

امروز سرکشانرا عشقت ز جلوه کردن  
رورو تو در گلستان بنگر بگل پرستان  
نگذارد آن شکر خوب ما ز مایکی مو  
دندان تو چو شمسست بر جانش دیگری دست

آورد باد دیگر يك يك بیسته کردن

یک لحظه سحده کردن يك لحظه باد خوردن

چون صوبیان جانرا اینست سر ستردن

می دایک همچنین است بر مرد جان سپردن

ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر

۲۰۴۷

میباش دوشکنجه از خویش و در قشردن

با تو ر جان شیرین شیرین ترست مردن  
باغمت و آب حیوان گر آذوست مردن  
زان سرکشی نمیرد نی زین مراست مردن  
مگریز اگر چه حالی شور و شرست مردن  
با قند وصل همچون حلوا گریست مردن  
وز کلن چرا گریزیم کلن زدست مردن  
چون این صلف شکستی چون گوهرست مردن  
چون جنتست رفتن چون کونرست مردن  
آینه بر بگوید خوش منظرست مردن  
در کافری و تلخی هم کافرست مردن  
ورنی در آن نمایش هم مضطربست مردن

چون جان تو میستانی چون شکرست مردن  
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را  
این سر نشان مردن وان سر نشان زادن  
بگذار جسم و جان شور قصان بدان جهان شو  
والله بذات پاکش به چرخ گشت خاکش  
از جان چرا گریزیم جاست جان سپردن  
چون زین قفس برستی در گلشن است مسکن  
چون حق ترا بخواند سوی خودت کشاند  
مرگ آینه است و حننت در آینه در آمد  
گر مؤمنی و شیرین هم مؤمنست مرگت  
گر یوسفی و خوبی آینه ات چنانست

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی

۲۰۴۸

کز آب زنده گانی کور و گریست مردن

ای سرفراز مردی مردانه بر سرش زن  
از آتش دل خود در خشک و در ترش زن  
آتش کن آب او را در درو گوهرش زن  
ای قاب قوس تیری بر پشت اسبش زن  
و آنکس که با سر آید تو زخم خنجرش زن  
خواهی که تازه گردد در حوض کوثرش زن  
بستان ز زهره چنگش بر جام و ساغرش زن

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن  
چون آتش آرد حمله کو هیزمست جمله  
گر بهر با تو کوشد در کین تو بجوشد  
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد  
هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه  
جانی که بر فروزد در عشق تو بسوزد  
از لعل می فروشت سرمست کن جهان را

ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید

۲۰۴۹

از جنب نور ایمن در جان کافرش زن

ترك من خراب شب گرد مبتلا کن  
خواهی یا بیخشا خواهی بروجفا کن  
بگزین ده سلامت ترك ده بلا کن  
بر آیدیده ما صد جای آسیا کن  
بکشد کشت نگوید تدبیر خونبها کن  
ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن  
پس من چگونه گویم کین مدد او کن  
بادست اشارتم کرد که عز سوی ما کن  
اذ برق این زمردهین دفع از دها کن

رو سر به بیالین تنها مرا رها کن  
مایم و موج سودا شب تا بروز تنها  
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی  
مایم و آیدیده در کنج غم خزیده  
خیره کشیت مارا دارد دلی چو خارا  
بر شاه خوب رویان واجب و غائب باشد  
در دست غیر مردن آنرا دوا نباشد  
در خواب دوش ییری در کوی عشق دم  
گر از دهاست برده عشقیست چون زمره

بس که بیخود من و تو هنر فزایی

۲۰۴۰

ناربخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن  
منگر بگاو و ماهی وز صد چنین کند کن  
وین خانه کهن را بی زیر و بی زبر کن  
مار بست زهر دارد تو زهر او شکر کن  
هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن  
او را بزخم سیلی اندر زمان بدر کن  
گر کورشان نخواهی در دیده شان نظر کن  
فرما تو پردگی را کز بردها هبر کن  
بستم قبای عطلت هم چاره کمر کن

روز است ای دو دیده در روزم نظر کن  
بر دار طالبان را وز هفت بحر بگند  
بیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا  
عالم فاست جمله در یکدمش بقا کن  
هر سو که خشک بینی تو چشمه ای روان کن  
اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی  
تا چند هنر گویی کورند و می نبینند  
خواهی که پردها شان در دیدها نباشد  
فرمان تراست مطلق با جمع در میان نه

ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز

۲۰۴۱

چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

می سوخت و بر هی زد بر جا که همچنین کن  
می گفت نرم نرمك با ما که همچنین کن  
در تف و تلب داده خود را که همچنین کن  
سودت ندارد آنها الا که همچنین کن  
وز رشك تلخ گشته دریا که همچنین کن  
مر کوه قاف رفته عنقا که همچنین کن  
با خار صبر کرده گلها که همچنین کن  
بر منزها دویده صیبا که همچنین کن  
لب بر لبش نهاده سرنا که همچنین کن  
گفته بکود کاش بابا که همچنین کن  
خامش شدست و گریان خارا که همچنین کن

بروانه شد در آتش گفتا که همچنین کن  
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته  
مومی که می گدازد با سوز می بسازد  
گر سیم و زلفشانی در سود این جهانی  
دامان بر ز گوهر کرد و نشست بر سر  
از نیک و بد پریده وز دامها پریده  
رخساره پاک کرده دراعه چاك کرده  
صد تنگ و نام هشته با عقل خصم گشته  
خالی شدست و ساده نه چشم بر گشاده  
چل سال چشم آدم در عذر داشت مانم  
خاموش باش و صابر هبرت بگیر آخر

تبریز شمس دین را بین لڑ ضیای جانی

۲۰۴۲

بر کرده از جلالت صحرا که همچنین کن

ای زلف شب مثالش در نیمشب سحر کن  
نیهای بی زیان را زان شهد پر شکر کن  
بك دامنی از آن در در کار کور و کر کن  
از بهر اهل دل را يك قلبه جگر کن  
ای چاره ساز جانها يك شیوه دگر کن  
ای تو های دولت پر بر فشان سفر کن  
ونددر بر چو سیمش تو کار دل چو زر کن

ای سنگ دل تو جانرا در بای بر گهر کن  
چنگی که زد دل و جان در عشق بانوا کن  
چون صد هزار در در سمع و بصر توداری  
از خون آن جگرها که بوی عشق داد  
بس شیوها که کردند حانها و ره نبردند  
مرغان آب و گل را برها بگل فروشد  
چون دیو و پریا تا بینی آن پری را

هر چت اشارت آید چون و چرا رها کن  
پای ملخ که جانست چون مور پیش او بر  
آییست تلخ دویا در زیر گنج گوهر  
ماريست مهره دارد ران سوی زهر ددر  
باخوی تند آن مه دندار سر بسر کن  
در پیش آن سلیمان بر هر دهی حشر کن  
بگذار آب تلخش تو زیر او زبر کن  
و زامك مهره خواهی از زهر او گذر کن  
خواهی درخت طوبی نك شمس حق تبریز

۴۰۴۳

خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

دیدي چه گمت بهمن هیزم بنه چو خرمن  
سرما چو گشت سرکش هیزم بنه در آتش  
نقش قناست هیزم عشق خداست آتش  
تا نقش را نسوری جانست فسرده باشد  
در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش  
آتش بامر یزدان گردد پیش مردان  
مؤمن فسون بداند بر آتشش بخواند  
شا باش ای فسونی کافتد ازو سکونی  
پروانه زان زند خود بر آتش موقد  
تیر و سنان بهجزه چون گلفشان نماید  
فرعون همچو دوفی در آب غرقه گشته  
اسبان اختیاری حمال شهریاری  
چو لك لك است منطلق بر آسیای معنی  
ران لك لك ای برادر گندم ز دلو بجهد  
ور لك لك بیان تو از دلو حرص و غفلت

من گرم می شوم جان اما ز گمت و گونی

۴۰۴۴

از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

جانا بیار باده و بختم بلند کن  
مجلس خوش است و ما و خریفان همه خوشیم  
زان جام بی دریغ در اندیشه بریر  
ای غم برو برو بر مستانت کار نیست  
مستان مسکن ز اندیشه و غم  
ای جان مست مجلس ابرار یشر بون  
ریش همه بدست اجل بین و رحم کن  
عزم سفر کن ای مه و بر گاو نه تو درخت  
در چشم ما نگر اثر پیخودی بین  
یک دگ اگر درین تن ما هوشیار هست

زان حلقهای زلف دلم را کشته کن  
آتش بیار و چاره مثنی سپند کن  
در پیخودی سزای دل خود پسند کن  
آن را که هوشیار بیایی گزند کن  
آن کو نشد مسلم او را نژند کن  
بر گریه اسیر هوا ریش خند کن  
از مرگ و ارهاق همه را سودمند کن  
با شیر گیر مست مگو ترك پند کن  
ما را سوار اشقر و پشت مسند کن  
با او حساب دفتر هفتاد و اند کن

ای طبع رو سیاه سوی هند باز رو  
وای عشق ترک تاز صفر سوی چند کن  
آنجا که مست گشتی بنشین مقیم شو  
و آنجا که باده خوردی آنجا فکند کن  
در مطبخ خدا اگر ت قوت روح نیست  
آنگاه سر در آخر این گوسفند کن  
خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند  
دل را حریف صیقل آینه رند کن

ای دل خموش کن همه بی حرف گوسفند

۴۰۴۵

بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن

تو آب روشنی تو درین آب گل مکن  
دل را میوش برده دل را تو دل مکن  
پاکان بگرد دل بتماشاش نشسته اند  
دل نمره می زند که بکش خویش را از عشق  
مسرا که زر کنند یکی علم دیگرست  
دوری بگشت این تن کردل بگشته ای  
چیزی که زیر هاون املاک سوده شد

هنگامهاست در ره هر جا مه ایست رو

۴۰۴۶

بیگاه گشت روز تو خود مشتعل مکن

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این  
صورت نداشتند مصور شدند خوش  
آمد بهار خرم و گشتند هم نشین  
دلهیز دیده است دل آنچ بدل رسید  
یمنی مخیلات مصور شده بین  
تبی السرابرست و قیامت میان باغ  
ایاک نمیدست زمستان دعای باغ  
ایاک نمید آنک بعد یوزه آمدم  
ایاک نستین که ز پیری میوها  
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب  
سوسن زبان مرون کند افسوس می کند  
یکتا مزدربست بنفشه شده دو تا  
سرچپ و راست می فکند سنبل از خمار  
سبزه پیاده می دود اندر رکاب سرو  
غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین  
بید پیاده بر لب جو اندر آینه  
حیران که شاخ تر ز چه افشاند آستین  
اول فشانده نیست که تا جمع آورد  
وانگه کند تار در امشان واپسین  
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار  
مرغان چو مطربان برآیند آفرین  
آن میر مطربان که ورا نام بلبست  
مست و عاشق گل از آنست خوش حنین  
گوید بکک فاخته کاخر کجا بدیت  
کوبد بدان طرف که مکان نبود و مکن  
شاهین بباز گوید کین صید های خوب  
کی صید کرد از عدم آورد بر زمین

يك جوق گلرخاود گر جوق نو خطان  
ما چند صورتيم يرك وار آمده  
يوسف رخا دستدز كنمان آنجهان  
نك نامه شان رسيد بغرما و نيشكر  
ای وادی که سپید در و رنگه بوی یافت  
انگور دیر آمد زیرا پیاده بسود  
ای آخرین سابق و ای ختم میوها  
شیرینیت عجایب و تلخیص خود میرس  
اندر بلا چو شکر و اندر رخا نبات  
ای عارف معارف وای واصل اصول  
از دست تست خر بزه در خانه ای نهان  
ار تو کدو گریخت دهن بازی گرفت  
چون گوش تو نداشت بیستند گردنش  
فی جیدها بیست خدا جبل من مسد  
گوشی که نشود ز خدا گوش خربود  
ای حلقی نویسته تقاضای حلق و فرج  
حلقه بگوشه شو و حلق اندمن بغر  
باقیش بر نویسد آن شهریار لوح

کندر حجاب غیب کرامند و کاتبین  
نکستی رسند لشکر خوبان از آن کمین  
شیرین لبان رسند ز دریای انگبین  
وان نار دانه دانه و بی هیچ دانه بین  
مغر ترنج نیز معطر شد و ثبین  
دیر آو پیخته آ که نوبی فتنه ای مهین  
وی چنگد زده تو بعجل الله متین  
چون عقل کز دست شروخیر و کفر و دین  
تلخیص بلای تست چو خار ترنگبین  
ای دست تودراز و زمانه تراده بین  
در نی در چینی که توجانی و من جنین  
آن نیم کوزه کی دهد از چشمه معین  
گوش را گریه دی بکشید پیش خوش طنین  
زیرا نداشت گوش پیغام مستبین  
از حق شنو تو هر نفسی دعوت مبین  
بی گوش چون کدو تو دهن بسته و بر و تین  
مردم ز راه گوش شود غریبه و سین  
نقاش چین بگوید تو نقشها معین

نقاش چین بگفتم آن روح معض را

۴۰۴۷

آن خسرو یگانه تبریز شمس دین

می آیدم ز رنگ توای یاربوی آن  
از آفتاب دوی تو چون شکل خشم تافت  
زان تیرهای غمزه خشمین که می زنی  
از پر شمش ز خشم لب لب بسته ای  
لطف تو نردبان بده بر بسام دولتی  
این لایه ام بذات خدا نیست بهر جان  
یاد آر دلبر که ز من خواستی شبی  
جانا بقی آن شب کان زلف چمدرا  
تاجان یا سعادت غلطان همی رود

بر کنده ای بچشم دل از یار مهربان  
بشتم خست و سینه کبودم چو آسمان  
صدقات چو تیر خیمه است چون کمان  
جان ماندم ز غصه این یا دل و زبان  
ای لطف و اگر فتو بشکسته نردبان  
ای هر دم خیال تو صد جان جان جان  
نقشی ز جان خون شده من دادمت نشان  
در گردنم درامکن و سرمستی کشان  
چو گلن دوزلف و گوی دل و دشت لا مکان

کرسی عدل نه تو بتبریز شمس دین

۴۰۴۸

تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان

آن کیست ای خدای کرین دام خدایشان  
ای آمل می کشی تو گریبان جان ما

مارا همی کشد بسوی خود کشان کشان  
از جمع سر کشان بسوی جمع سر خوشان

بگرفته گوش ما و بسوزیده هوش ما  
بی دست می کشی تو و بی تیغ می کشی  
آب حیات نزل شهیدان عشق تست  
دل را کره گشای نسیم وصال تست  
خود حسن ساکنست و مقیم اندر آن وجود  
مقصود و هروان همه دیدار ساکنان  
آتش در آب گشته نهان وقت جوش آب  
در روح در رسی چو گذشتی ز نقشها  
همیان چه می نهی بامانت بفسان  
از نو چو میر گولان بسته کلاه و کفش  
دانش سلاح تست و سلاح از نشان مرد

دیگر مگو سخن که سخن ریگ آب تست

۲۰۴۹

خورشید را نگر چو نه ای جنس امشان

ایدم بدم مصور جان از درون تن  
ز آینده و گذشته چرا یاد می کنم  
نزدیکتر ز فکرت این نکتها بن  
که لنت زمانی و هم قبله زمن  
جان حقایق و خیالات دلربا

۲۰۵۰

وان نقشهای مه که نگنجد درین دهن

جانا پیار باده و بختم تمام کن  
زهره کمین کنیزك بزم و شراب تست  
همچون مسیح مایده از آسمان یار  
مشتی فسرده را بدم گرم بشکفان  
این روی پر گره را خندان و شاد کن  
ای شوق هر دماغ سر عاشقان بخار  
آن خانه را که جام نیاشد چو نیست نور  
ما را و طیفهاست ز لطف تو صندلزار

خاموش کن که دوست مجیبست بی سؤال

۲۰۵۱

نظاره کرم کسن و ترک کلام کن

می بینست که هزم جنبا می کنی مکن  
در مرغزار غیرت چون شیر خشکین  
بخت مرا چو کلهک نگون می کنی مکن  
ای تو تمام لطف خدا و عطای او  
پیوند کرده ای کرم و لطف با دلم  
آن پیدقی که شاه شدست از دغ خوشست  
هزم عناب و فرقت ما می کنی مکن  
در خونم ای دو دیده چرا می کنی مکن  
بشت مرا چو دال دوتا می کنی مکن  
خود را نکال و قهر خدا می کنی مکن  
پیوند کرده را چه جدا می کنی مکن  
بلاش بملات غم چه گدا می کنی مکن

آن بنده‌ای که بدر شد از پرتو رخت  
چون ماه نو ز غصه دوتا می‌کنی مکن  
گر گیر و مؤمنست چو کشته هوای نست  
بر گیر کشته تو چه غزا می‌کنی مکن

بیهوش شو چو موسی و همچون عصاخموش

۴۰۵۲

مانند طلوع تو چه صدا می‌کنی مکن

ای آنک از میانه کران می‌کنی مکن  
با ما ز خشم روی کران می‌کنی مکن  
در بند سود خویشی و ندر زبان ما  
کس زین نکرد سود زبان می‌کنی مکن  
راضی شدی که بیش نجویی زبان ما  
این از پی رضای کیان می‌کنی مکن  
بر جای باده سر که غم می‌دهی مده  
درجوی آب خون چه روان می‌کنی مکن  
از چهره‌ام نشاط طرب می‌بری مبر  
مظلوم می‌کشی و تظلم می‌کنی  
بایم بکار نیست که سرمست دلبرم  
گویی بیا که بر تو کنم صبرداشبان  
در روز زاهدی و شب زاهدان‌کشی  
ای دوستان زرشک تو خصمان هدگر  
گویی که می‌مخور پس اگر می‌دهی  
گویی چو تیر راست رواند هوای ما

گویی خموش کن تو خموش نمی‌هلی

۴۰۵۳

هرموی را ز عشق زبان می‌کنی مکن

با عاشقان نشین و همه عاشقی‌گزین  
با آنک نیست عاشق یکدم مشو فرین  
و در آنک یار پرده عزت فرو کشید  
آن را که پرده نیست بر روی اوسین  
آن روی بین که بر رخس آنار روی اوست  
آن را نگر که دارد خورشید بر جبین  
از بس که آفتاب دورخ بر رخس نهاد  
شهادت می‌شود ز رخس ماه بر زمین  
در طر هاش نسخه اباک نمیدست  
در چشمه‌اش غمزه اباک نستین  
بی‌خون و بی‌رگست تنش چون تن خیال  
بیرون و اندرون همه شیرست و امکین  
از بس که در کنایه می‌گیردش نگار  
مگرفت بوی یار و رها کرد بوی طین  
صبحیست بی‌سپیده و شامیست بی‌خضاب  
ذاتیست بی‌جهات و حیاتیست بی‌حنین  
کی نور و ام خواهد خورشید از سپهر  
کی بوی و ام خواهد گلین ز باسین  
بی‌گفت شو چو ماهی و صافی چو آب بحر  
تا زود بر خزینه گوهر شوی امین

در گوش تو بگویم یا هیچ کس مگو

۴۰۵۴

این جمله کیست مفتخر تبریز شمس دین

بشنیده‌ام که هزم سفر می‌کنی مکن  
مهر حریف و یار دگر می‌کنی مکن  
تو در جهان غریبی غربت چه می‌کنی  
قصه کدام خسته جگر می‌کنی مکن  
از ما مدد خویشت بیگانگان مرو  
دزدیده سوی غیر نظر می‌کنی مکن



ای مه که چرخ زیر و زیر از برای تست  
چه وعده می دهی و چه سوگند می خوری  
کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده ای  
ای بر تر از وجود و عدم بارگاه تو  
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو  
اندر شکرستان تو از زهر اینیم  
جانم چو کوره ایست بر آتش بست نکرد  
چون روی درکشی تو شود مه سیه زخم  
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری  
چون طاقت حبله عشاق نیست  
حلوا نمی دهی تو برنجود ز احتیاج  
چشم حرام خواره من دزد حسن تست

سر درکش ای رفیق که هنگام گفت نیست

۴۰۵۵

در بی سری عشق چه سر می کنی مکن

مست شدی عاقبت آمدی انسد میان  
عاقبت الامر دست مرغ فلک از قضی  
چند ز نیم ای کریم طبل تو زیر گلیم  
باز رسید از الست کار برون شد دست  
دارد طامات ما بسوی خرابات ما  
جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک  
تو کمری ما میان پا تو میان ما کمر  
گاه بدزدی در آکبه دل را بیر  
که بر با همچون گرگ بره درویش را  
چون نوند بدست کس کس توی ای جاندهی  
گر چه جهاست عشق جان و جهانست عشق  
چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کس  
هر تن و هر جان که هست خاک تو بودست  
ماز چو ناگه کنی سلسله جنبانی  
کافر و مؤمن مگو فاسق و معصن معبود  
کیست که مست تو نیست عشوه در دست تو نیست

سخت تر از کوه چیست چونک بتو بنگریست

۴۰۵۶

زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان

خواجه غلط کرده ای در دوش یار من  
صد چو تو هم گم شود در من و در کار من

نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق  
فلزم من کی کشد تخته هر کشتی  
سرمگردان چنین پوز مجنبان چنان  
خواجه بغویش آ یکی چشم گشا اند کی  
گفت که عاشق چرا مست شد و بی حیا  
فتنه گرگی شده هم دغل و مکر بو  
بر سر بازار او گرگ کهن کی خرنده  
همچو توجندی کجا باغ ارم را سزد

مغیر تبریزبان شمس حق و دین بگو

۴۰۵۷

بلک صدای تواست این همه گفتار من

یار شوو یار بین دل شو و دلدار بین  
بر چه کاهل مباش در ره عیش و معاش  
جمله تجار ما اهل دل و انبیا  
آمد معبود باز برد حجرت ایاز  
خاک ایازم که او هست چو من عشق خو  
سنت نیکوست این چارق بابوستین  
ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی  
چارق مانطفه دان خون رحم پوستین  
گوهر پیشین به تا کننت میرده  
تا نگری در زمین هیچ نبیی فلک

این سخن در نثار هم بسخن ده سپار

۴۰۵۸

پس تو زهر جز و خویش نکند و گفتار بین

بارخ چون مشعله بر در ما کیست آن  
در کفن خویشتن رقص کنان مردگان  
سینه خود باز کن روزن دل درنگر  
آتش نورا بین زود در آ چون خلیل  
یونس قدسی توی در تن چون ماهی  
دل تن خویش را بر گرو می به  
باده کشیدی ولیک در قدح باقیست  
دشته تیز از خلیل بشهد بر گردنت  
حکم بهم در شکست محنت قضا در خطر  
نفس تو امروز اگر وعده فردا دهد  
باده فروشد ولیک باده دهد حمله باد

هر طرفی موج خون نیم شبان چیست آن  
نقشه صورت یا عیسی ثانیست آن  
کانش تو شعله زدنی خبر دیست آن  
گر چه بشکل آتش است ماده صافیت آن  
باز شکاف و بین کین تن ماهیت آن  
پاوشوی پاک باز نوبت پا کیست آن  
حمله دیگر که اصل جرعه باقیست آن  
رو بگردان که آن شیوه شاهیت آن  
فتنه حکمت این آفت قاضیت آن  
بر دهش زن از آنک مردک لافیت آن  
خم نماید ولیک حق نمک نیست آن

ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم      بهر تقاضای لطف شکفته کاجیست آن

مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو

۲۰۵۹

طاق و طرنه دو کون طفلی و بازیست آن

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان  
گفت که سلطان منم جان گلستان منم  
دو منی هین مغرور سیلی هر نا کسی  
پیش چو من کی قباد چشم بدم دور باد  
چند بود کو ماغ یاد خرابه کند  
چنگ بمن در زدی چنگ منی در کنار  
پشت جهان دیده ای دوی جهان را بین  
ای قمر زیر میخ خویش ندیدی در بیخ  
بس که مرا دام شمر از دغلی بند کرد  
در پی دردی بدم دزد دگر بانگ کرد

گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت

۲۰۶۰

دزد مرا یاد داد آن دغل کو نشان

يك غزل آغاز کن بر صفت حاضران  
نورده آن شمع را روح ده این جمع را  
سوی قدح دست کن ماهمه را مست کن  
چو رشیدی از خود بهای زود گریز از جهان  
این سخن همچو تیر راست کنش روی گوش

بس کن از اندیشه بس کو گوشت هر نفس

۲۰۶۱

کای عجب آنرا چه شد آه چه کنم کو فلان

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن  
گر سراندر کشی سیمبری چون تو کو  
مهر حمال تو است چندره حور بان  
برده خوبی تو شقه زلف تو است  
آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر  
این قصه بر نگار پرده مرغ دلست  
برده بر انداخت دل از گل آدم چنانک  
واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق

چشم شدی غیبه بین گر نظر شمس دین

۲۰۶۲

مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من      سیر شو هم تو نیز زین دل آگاه من

مشك وسقا سیر شد از جگر گرم من  
 در شکتم کوزموا پاره کنم مشك را  
 چند شود تر زمین از مدد اشك من  
 چند بگوید دلم وای دلم وای دل  
 دوسوی بهری کز وهر نفسی موج موج  
 آب خوشی جوش کرد نیشب از خانه ام  
 راب رخ یوسفی خرم من من میل برد  
 خرم من من گر بسوخت باک ندادم خوشم  
 عقل نخواهم پس است دانش و علمش مرا  
 گفت کسی کین سماع جاه و ادب کم کند

دد بی هر بیت من گویم پایان رسید

۲۰۶۲ چون ز سرم می برد آن شه آگاه من

ای رخ خندان تو مایه صد گلستان  
 جامه تن را بکن جان برهنه بین  
 هین که نه ای بی زبان یش چنین جانها  
 آمد امروز یار گفت سلام هلیک  
 خسرو خوبان بخواست از صندان سر خراج  
 لعل لب او که دور از لبو دندان تو  
 آمد لعل از عشق گفت ددین گوش من  
 دامن دل را کشید یار یک گوشه ای  
 گفت ترایم ولیک هر که بگوید زمن

وانك بگوید ذ تو برد مرا و ترا

۲۰۶۳ وانك بگوید زمن دود شد از هردوان

باز فرو ریخت عشق از دد و دیوان من  
 بار دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد  
 باز سرمه شد نوبت دیوانگیست  
 بار دگر فتنه زاد جبره دیگر فتناد  
 صر مرا خواب برد عقل مرا آب برد  
 سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست  
 خیز دگر بار خیز خیز که شد دستخیز  
 گر زخراں گلستان چون دل عاشق سوخت  
 باغ جهان سوخته باغ دل افروخته  
 نوبت عشرت رسید ای تن محبوس من  
 باز بیرید بنسب اشتر کین داد من  
 نشئه خون گشت باز این دل سگسار من  
 آه که سودی نکرد دانش بسیار من  
 خواب مرا بست باز دلبر بیدار من  
 کار مرا یار برد تاجه شود کار من  
 آنك مسلسل شود طره دلداد من  
 مایه صد دستخیز شود دگر بار من  
 نك رخ آن گلستان گلشن و گلزار من  
 سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من  
 خلعت صحت رسید ای دل بیمار من

پیر خرابات هین از جهت شکر این  
خرقه و دستار چیست این نه در دونه نیست  
داد مخفی، داد می موسن آزادی  
شکر که آن ملوما هر طرفی مشتربست  
هر بده قفل نیست حاجت دلال نیست

چمن طراوت نیست جعفر طیار من

باز در آمد ز راه فتنه برانگیز من  
مطبخ دل را شکار باز قبالة گرفت  
خانه خرابی گرفت زانکه عشق زفت بود  
راه بخت را گرفت نصرت و گفتش مرو  
سر کن ای بوالفضل ای زکنا کش ملول  
منت او را که بومنت و شکر آفرید  
دست دهم از حسن کاسه زنگ عدس  
اصل همه باغها چنان همه لاعبا  
ای خضر دستان گوهر دریاست این  
چونک مرا بار خواند دست سوی من فشانده

چند نهان می کنم حسن حق مخفی

۲۰۶۶

خواجگی می کند خواجه تبریز من

باز بر آمد ز کوه خسرو شیرین من  
سوره یاسین بسی خواندم از عشق و ذوق  
عقل همه عاقلان خبره شود چون رسد  
در حسد افتاده ایم دل بچنان داده ایم  
او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا  
گوید کای عاشقان رسم میارید هیچ  
بارب و آمین بسی کردم و چشم امان  
گوید تو کار خوبی می کنی و من کار خوبی  
کار من آنست زخم کار تو افتان گری  
بده این داریم عاشق بیساریم  
راست و دوسوی شاه جهان و دلم همچو رخ  
در گذار از تنگ من ای من من تنگ من

بس کن ای شهسوار کز سبب گفت تو

۲۰۶۷

نقد سبب می برد دزد و خوجین من

ای هوس عشق تو کرده جهان را زیون  
خیره عشقت چو من این فلک سرنگون

می در و می دوز تو می برو می سوز تو  
چونك ز تو خاستست هرگز نوراستست  
دو خیال نگار بعد بسی انتظار  
خواست که پروا کند روی بسعرا کند  
گفتم والله که نی هیچ ساز این بنا  
دردل شب آمدی نيك عجب آمدی

۲۰۶۸

چون بر ما آمدی نیست دهایی کنون

باز شکستند خلق سلسله یاسلمین  
دشمن جانهای ماست دوستی دوستان  
آفت عالم شدست ماه رخ زهره سوز  
لاف ز شه میزند سکه ز مه میزند  
ای شده شهروزما زانك دل افروزما  
چون خرد نيك پی در چله شد پیش روی  
عشق چو آمد پدید عقل گریان درید  
بد گهری کوز چهل تاج شهبانرا بماند

ناله ز هجر و زوال غاست ذذوق وصال

۲۰۶۹

دانك بسی شکرهاست در گله یاسلمین

بیش مکن همچنان خانه در آ همچن  
بادۀ جان خورده ای دل ز جهان برده ای  
حلقه در آ روی باز بر هبه خوبان بتناز  
ای صنم خوش سخن حلقه در آ رقص کن

هر که درین روز گار داد او کار بار

۲۰۷۰

بنده شدست و شکار یاز مرا همچن

باتو ترش کرده دو مابه ده شکران  
سر که فروشان هلا سر که بریزد ذود  
سر که نه ساله را بهر خدا را بریز

طوطی جان ترا سر که نوا کی دهد

۲۰۷۱

بلبل مست ترا شرط بود گلستان

هر چه کنی تو کرده من دان  
چشم منی تو گوش منی تمو  
گر بجهان آن گنج نبود  
گنج طلب کن ای پند من  
هر چه کند تن کرده بود جان  
این دوبگتم باقی می دان  
بهر چه بودی خانه ویران  
دست بجهان دست بجهان  
تا گل وریحان تا گل وریحان

ذره بسندره مشتریمنت گوهر خود در اهین مده ارزان  
موش در آید کربه در آید گر بکشایی تو سر انبان  
عشق چو باشد کم نشود جان دور مبادا سایه جانان

باقی اینرا هم تو بگویی

۴۰۷۳

ای مه مهر و زهره تابان

جای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان وفای تست یکی بحر دیگر خوش خوار  
منم سکندر این دم بجمع البصرین که تا بیندم سدی عظیم بر یا جوج  
از آنک ایشان مر جبر را در آشامند از آنک آتشی اند و ز عنصر دوزخ  
زهر شمار بروند از آنک از قهرند برهنه اند و همه ستر پوشان گوشت  
لعاف گوش چیستش فراش گوش راست لعاف و فرش مقلد چو علم تقلیدست  
از آنک دل مثل روزنست کندوی هزار نام و صفت دارد ایندل و هر نام  
چنانک شخصی نسبت بتو بعد باشد چو نام های خدا در عدد نسبت شد  
بسا کما که نسبت بتو که معقود

چنانک سر تو نسبت بتو بود مکشوف

۴۰۷۴

نسبت دگری حال سر تو پنهان

دلا تو شهد من در دهان رنجوران اگر چه از رگ گردن پیونده نزدیکست  
خدا ی دور بود از بر خدا دوران ز پردها بتجلی چو ماه مستوران  
برون غمش د جهان گشته ای ز مشهوران ز ساعد و بر سیب و چهره خودان  
چنین فرده بود سکه های مهجوران که حق فرو نهلد مزدهای مزدوران  
کجاست دخل سلیمان و مکسب موردان که آفتاب نتابد مگر که بر عودان

پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی

که مشک ملود تاواری ز کاموران

۴۰۷۴

مکن مکن که روانیستی بی گنه کشتن  
چو برگشادی از لطف خوبشتن سرخم  
مبند آن سرخم را چو کیسه مدخل  
چو آدمی بغم آماج تیر را ماند  
دودست عشق مثال دودست داودست  
حدیث عشق هم از عشق بار باید جست  
دلا دودست بر آورد سبک بگردن عشق  
ز خونبها بترسد که گنج ها دارد  
گرفت خواب گریبان تو پیرسوی غیب

که تانام غزل را بگوید فردا

۲۰۷۵

که گل نگاه بچندمردم از گلشن

توی که بدرقه باشی گهی گهی ره زن  
هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کنی  
تو قلمی و دو عالم ز تست یک قطره  
تراست حکم که گویی بکود چشم گشا  
بساختی بهوس صد هزار مفناطیس  
مرا چو مست کشانی بسنگ و آهن خویش  
تو باده ای تو خماری تو دشمنی و تو دوست

تو شمس دین بقی و مغیر تبریز

۲۰۷۶

بهار جان که بدادی سزای صد بهمن

بجان تو که ازین دلشده کرا نه مکن  
بهانه ها بیندیش و هند را بگذار  
شراب حاضر و دولت ندیم و توسافی  
نظر بروی حریفان بکن که مست شوند  
بجز بهلقه عشاق روزگار مبر  
بین که عالم دامت و آرزو دانه  
ردام او چو گذشتی قدم بینه بر چرخ  
بآفتاب و بهمتاب التفات مکن  
مکن قراد تو بی او چو کاسه بر سر آب  
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود  
مکن ستایش بروی عتاب را ببوش  
ولی چه سود که کار بتان همین باشد

باز بامن مسکین و عزم خانه مکن  
مرا مگیر زبالا و خشک شانه مکن  
بدو شراب و دغل های ساقبانه مکن  
نظر برو زن و دهلیر و آستانه مکن  
بجز بکوی خرابات آشیانه مکن  
بدام او مشتاق و هوای دانه مکن  
بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن  
بگانه باش و بجز قصد آن بگانه مکن  
مگیر کاسه بهر مطبخی دوانه مکن  
مقام جز بر چشمه زمانه مکن  
مدد قطایف و آن سیر درمیانه مکن  
مگو بشعله آتش هلا زبانه مکن



بگو بهرج بسوزی بسوز جز بفراق

روا نباشد و این يك ستم روا ممکن

۲۰۷۷

<p>بگو نه گو نه علامت آن جهانی من که بلد خاک قدمپاش این جوانی من مذد این دل خود را ز دلستانی من شکر کساد شد از قند خوش زبانی من بهیچ کس نرسد نعر های جانی من بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من</p>	<p>بن نگر بد و رخسار زعفرانی من بجان پیر قدیمی که در نهاد منست تو چشم تیز کن آخر بچشم من بنگر برین لبم چو از آن بخت بوسه ای برسیه بگوشها برسد حرفهای ظاهر من بس آتشی که فروزد از این نفس بجهان</p>
---	--

ز شمس مغر تبریز تا چه دیدمستم

که بی قرار شدستند این معانی من

۲۰۷۸

<p>سه روز دیگر خواهم بدن یقینی دان که تا نیفتد این دل بصد هزار گمان که سخت این ترشی کند می کند دندان که تو ترش نکنی روی این گل خندان که بهیبت دوصد گلشکر در آن احسان که می دهه مدد قند هر دمنش رحبان بزد روی تو افتد شود خوش و شادان و گرنه دوزخ خوشر خود دصد جنان در آ بیاع جلاک دوختها بشان بر آی بر سر منبر صفات خود بر خوان بری بر آرد منبر چو دل خود بران هلف میآورد پیش من نیم حیوان غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان که اهل مصر رهیده بدند از غم نان که در دهم بسخن او برون جهد زمین حذر چه سود کند یا گرفتن پالان هو بدوزد انبان هو درد انبان عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان</p>	<p>چهار روز بیوم بیش تو مهمان بعق این سه و آن چار دو ترش شکنی بهر طعام خوشم من جز این یکو ترشی که جمله ترشها بدان گوارد خود گشای آن لب خندان که آن گوارد ملت ترش میکن که نخواهد ترش شدن آن دو چه جای این که اگر صدمه از تلخ و ترش مگر بروز قیامت نهان شود رویت اگر میان زمستان بهار تو خواهی بروز همه چو خواهی که عیدها بینند غلط شدم که تو گر بر روی بنبر بر مرا بقند و شکرهای خویش مهمان کن قرشته از چه خورد از جمال حضرت حق غذای خلق در آن قعط حسن یوسف بود خمش کنم که دگر بار یار می خواهد غلط که او چو بخواهد که از خرم میکند مگر هو بناید ره حذر کردن مرا سخن همه با اوست گر چه در ظاهر</p>
--	---

خمش که تا نزنند بر چنین حدیث هوا

از آنك باد هوا نیست محرم ایشان

۲۰۷۹

<p>چو میوه پخته نگشت از درخت باز مکن نماز خود را از خویش می نماز مکن ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن</p>	<p>مقام ناز نداری برو تو ناز مکن بیش قبله حق همچو بت میا منشین کهی که پخته شدی از درخت فارغ باش</p>
--	---

چو هیچ خصم نماند برو بیزم نشین  
 سلاح دزم بینداز و ترک تازم کن  
 چو صاف صاف برآمدز کوره تقدۀ تو  
 مده بکوره هر کور دل گدازم کن  
 جمال خود ز اسیران عشق هیچ میوش

۴۰۸۰

چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن

چهار شعر بگفتم بگفتنی به ازین  
 بده بنفیس مبارک مرا ششم جامی  
 غزال خویش بمن ده غزل زمین بستان  
 خمار شعر نگویم خمار من بشکن  
 ستیزه روی مرا لطف دلبری تو کرد  
 هزار ساله ادب را بیک قدح بیری  
 ز سایه تو جهان پر ز لیلی و مجنون  
 و گر نه سایه نمودی جمال و حمت تو  
 تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع تست  
 گهی معبط جهان و گهی بکل فانی  
 جمال و حسن تو ساکن چو عشق ما بیجان

بلی ولیک بده اولاً شراب گزین  
 بگو بگیر و در آشام خمس باخسین  
 نمای چهره شمریت و شعر تازه ببین  
 بدان حی که نگجده در آسمان و زمین  
 و گر نه سخت ادناک بودم و مسکین  
 خمار عشق تو نگذاشت دیده شرمین  
 هزار و بیست و بیست هزار کون دامن  
 درین جهان نه قرآن هست آمدی هجرین  
 گهی رود بشمال و گهی دود بزمین  
 بدست تو دست مسخر چو مهره نسکوبین  
 جبین هجر تو بی چین چو سفره ما بر چین

سکون حسن هجتر که بی قراری ما

۴۰۸۱

و باز ازین دو هجتر چو سر کنی ز کمین

نسیم تو نه از آنست که سیر گردد جان  
 بیا که آب حیاتی و بنده مستقی  
 بیا که بحر معلق توی و من مامی  
 ز بحر تست یکی قطره آب خاک آلود

مرا بخوان تو باید هزار حلق و دهان  
 نه بنده و است ملالت نه لطف راست کران  
 میان بحر و این بحر را کی دید میان  
 که جان شست پیش جماعتی بی جان

بیا بیا که توی آفتاب و من ذره

۴۰۸۲

بیش شعله رویت چو ذره چرخ زان

برای چشم تو صد چشم بد توان دید  
 بی رضای تو آدم گریست سیصد سال  
 بقدر گریه بود خنده تو یقین می دان  
 اگر نه از نسب آدمی برو مگری  
 چو خود سپیدند بدست روسیه شادست  
 بسی خدنگ خورد اسپ تازی قازی  
 خصوص مرکب تازی که تو برو باشی  
 چو خار پست شود پست و پهلوش از تیر  
 چو شاه دست بیست و سرش فرو مالد  
 شوند آن همه تیرش چو چوبهای نبات

چه چشم داری ای چشم ما بتو روشن  
 که تا ز خنده وصلش گشاده گشته دهن  
 جزای گریه ابرست خنده های چمن  
 که نیست از سببی زنگ را بکا و حزن  
 چو بود قیصر رومی تو راه زنگ بزن  
 که تازیست نه پالانست و نی کردن  
 نشسته ای شه دیجا و پهلوان زمین  
 که هست در صف هیجاش کروفر وطن  
 که ای گزیده سر آخر نوی مخصوص من  
 همه حالات و لذت همه عطا و من

خبر ندارد پالانی ازین لفت  
ز گفت توبه کنم توبه سود نیست مرا

۴۰۸۳

بیش پنجهات ای ارسلان توبه شکن

اگر سزای لب تو نبود گفته من  
چو طفل بیپده گوید نه مادر مشفق  
دو صد دهان و جهان از برای عزت  
چو تشنه‌ای دود استاخ بر لب دویا  
غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو  
ولیک من چو دهم چون زنی تو کف بر من  
مرا ز دست منه تا سماع گرم بود  
بلی ز گلشن من نیست چشمها مغرور  
اگر تجلی یوسف برهنه خوبترست  
اگر چه شعله آفتاب جان اصلست

بر آرد سنگ گران و دهان من بشکن  
بی ادب لب او را فرو برد سوزن  
بسوز و باره کن و بردان و برهم زن  
نه موج تیغ بر آرد پیردش گردن  
ز شرم تر گس تو ده زبانش شد الکن  
فغان کنم که دغم را بکوب چون هاون  
بکش تو دامن خود از جهان تر دامن  
ولیک نغمه بلبل خوشست در گلشن  
دو چشم باز نکردد مگر پیراهن  
بر آن فلک نرسیده است آدمی بی تن

خمش که گر دهنم مرده شوی بر بندد

۴۰۸۴

ز گور من شنوی این نوا پس مردن

بیا یا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین  
ز روی زرد و دل درد و سوز سینه میرس  
چو نان پخته ز تاب تو سرخ رو بودم  
چو آینه ز جلال خیال چین بودم  
مثال آیم در جوی کز روان چپ و راست  
بروز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم  
سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا  
اگر سر تو بگل در بود مشوی یسا  
بیا یا و خلاصم ده از بیا و برو  
پیام کردم کای تو یسبر عشاق  
که فرق آیم و آتش ز موج دیده و دل  
نشت نقش دهایم بهالم گردون

قراد و صبر برفتست زین دل مسکین  
که آن بشرح نگنجد بیا بچشم بین  
چو نان دیزه کنونم ز خاک ده بر چین  
کنون تو چهره من زرد بین و چین بر چین  
فراق از چپ و از راستم گشاده کین  
ز روی تو که نگنجد در آسمان و زمین  
که از برای خدا ده سوی سفر بگزین  
وگر بغار رسد بیا بکنندش منشین  
بیا چنانک دهد جاتم از چنان و چنین  
بگو برای خدا رود ای رسول امین  
مرا چه چاره نوشت او که چاره تو همین  
کجاست گوش نمازی که بشنود آمین

هزار آینه و صد هزار صورت را

۴۰۸۵

دهم بعشق صلاح جهان صلاح الدین

بصلاح آمد آن ترک تنه مریده کن  
سؤال کردم از چرخ و گردش کز او  
بگفتش که چرا می کند چنین گردش  
بگفتش خبر نو شنیده ای او گفت

گرفت دست مرا گفت تگری برانسن  
گزید لب که رها کن حدیث بی سروبن  
بگفت هیزم تر نیست بی صداع دتن  
حدیث تو نرود در شکاف گوش کهن

بلند همتی و چشم تنگ ترک مرا اگر تو واقف دازی یار شرح بکن

نه چشم تنگ غمیم ولیک ده تنگست

۲۰۸۶

ز تر گمان دو چشم بسوی آورده کن

من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان  
تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده  
بر گشا این پرده را تازه کن بزم مرده را  
من کجا بودم عجب قایب از سلطان خویش  
که اسیر چارو پنج گاه میان گنج و رنج  
ور تو ای استامرا متهم داری مرا  
رحم را سیلاب برد یا نکوکاری بسرد  
این همه کردی دلی بر نکشت از تو دلی  
بازی این دم رستم با تو در پیوستام  
واخرم یکبارگی از غم و بیچارگی  
مست جام حق شوم فانی مطلق شوم  
جان بر جانان دود گوش و هوشم نشود  
همچو ذره مر مرا رقص باره کرده ای  
ای عجب گویم دگر باقیات این خبر  
اقتلونی یا قتل ان فی قتل حیات  
قد هدانا ربنا من سقام طیننا  
اقتل در گزلی خوش نا اول قشری  
نود کم فی ناظری حشکم فی ناظری  
دب طیف فی المعشا نعم فاش قد مشا  
ارفضو هذا الفراق واکرموا بالاعتناق  
وقت عشرت هر کنی گوشه خلوت دود  
از کف این نیک بختی خودم همچو درخت  
چون مناست این غزل در دل و جان دعل

فاعلاتن فاعلات فاعلاتن فاعلات

۲۰۸۷

شمس تبریزی توی هم شو هم ترجمان

بگویم مثالی ازین عشق سوزان یکی آتشی دور نهانم فروزان

اگر می بسالم و گر می تنالم بکل است آتش بشبها و روزان

همه عقلها خرقه دوزند لیکن

۲۰۸۸

جگرهای عشاق شد خرقه سوزان

بردی دلم را بدادی بزاغان گرفتم گروگان خیالت بشاوان

در آیی در آیم بگیری بگیرم  
 نشاید نشاید ستم کرد با من  
 بیاور بیاور شرابی که گفتی  
 شرابی شرابی که دل جمع گردد  
 نخواهم نخواهم شرابی بهایی  
 ز تو باده دادن ز من سجده کردن  
 چنانم کن ای جان که شکر نماند  
 بجوشان بجوشان شرابی ز سینه  
 خرابم کن ای جان که از شهر ویران  
 خمش باش ای تن که تا جان بگوید

خمش کردم ای جان بگو نوبت خود

۲۰۸۹

توی یوسف ما توی خوب کنعان

تنت زین جهان است و دل زان جهان  
 دل تو غریب و غم او غریب  
 اگر یار جانی و یار خرد  
 و گر یار جسی و یار هوا  
 مگر ناگهان آن عنایت رسد  
 که يك جنب حق به زصد کوشش است  
 نشان چون کف روی نشان بگردان  
 ز خورشید يك جو چو طاهر شود

خمش کن خمش کن که دو خامشیت

۲۰۹۰

هزاران زبان و هزاران بیان

بیش آرد سفر اقل کنگون من  
 نجاست جان را ز غرقاب غم  
 مرا خوش بشوید ز آب و ز گل  
 در اجزای من خوش در آمیخته  
 دهی آب حیوان زهی آتشی  
 چو نایم بیوسد چو دم زند

برو باقی از ساقی من بجوی

۲۰۹۱

کز و یافت شیرینی افسون من

ای هفت دریا گوهر عطا کن  
 ای شمع مستان وی سروستان  
 بگریست بر ما هر سنگ خارا  
 وین مسها را بر کیمیا کن  
 تا کی ز دستان آخر وفا کن  
 این درد ما را جانا دوا کن

ای خشم کرده دیدار برده  
احسان و مردی بسیار کردی  
ای خوب منهب ای ماه و کوکب  
درد قدیمی و نچ سقیم  
گر در نیم در زر و سیم  
این ماجرا را یکدم رها کن  
آن مردمی را اکنون دوتا کن  
در ظلمت شب چون مه سخا کن  
کرد پشیمی از ما جدا کن  
بی تو پیشم درمان ما کن

من لب پیستم در غم نشستم

بگشای دستم قصد لقا کن

۴۰۹۴

آن دلبر من آمد بر من  
گفتم قتی امشب تو مرا  
گفتا بروم کاریست مهم  
گفتم بخدا گر تو بروی  
آخر تو شبی رحمی نکنی  
رحمی نکند چشم خوش تو  
بفشاند گل گلزار دخت  
گفتا چه کنم چون ریخت قضا  
مربغیم و جز خون نبود  
هودی نشود مقبول خدا  
گفتم چو تو را قصدست بجان  
تو سرو و کلی من سایه تو  
گفتا نشود قربانی من  
جرجیس رسد کو هر نفسی  
اسحاق نبی باید که بود  
من عشقم و چون ریزم ز تو خون  
هان تا نطبی در پنجه من  
بامرگ مکن توری ترش  
می خند چو گل چون بر کننت  
اسحاق نوی من والد تو  
عشق است بدر عاشق رها  
این گفت و بشد چون باد صبا  
گفتم چه شود گر لطف کنی  
اشتاپ مکن آهسته ترک  
کس هیچ ندید اشتاپ مرا  
این جرخ ملک گر جهد کند  
زنده شد ازو بام و در من  
ای فتنه من شور و شر من  
در شهر مرا جان و سر من  
امشب نرید این پیکر من  
بردنگ و رخ همچون زر من  
بر نوحه و این چشم تر من  
بر اشک خوش چون کوثر من  
خون همه را در ساغر من  
در طالع من در اختر من  
تا در نرود در مجمر من  
جز خون نبود نقل و خور من  
من کشته تو تو حیدر من  
جز نادره ای ای چاکر من  
نو کشته شود در کشود من  
قربان شده بر خاک در من  
زنده کنمت در معشر من  
هان تا نرمی از خنجر من  
تا شکر کند از تو بر من  
تا بر شدت در شکر من  
کی بشکنمت ای گوهر من  
زاینده ازو کر و فر من  
شد اشک روان از منظر من  
آهسته روی ای سرور من  
ای جان و جهان ای صبر من  
اینست تک کاهلنر من  
هرگز نرسد در معبر من

گفتا که خمش کین ختک فلک      لنگانه رود در محضر من  
خامش که اگر خامش نکنی      در بیشه فتد این آذر من  
باقیش مگو تا روز دگر

۴۰۹۴

تا دل نبرد از مصدر من

تارم شد ارباباغ و بر من	شاخ گل من نیلوفر من
گشتست دروان درجوی وفا	آب حیوان از کوثر من
ای روی خوشت دین و دل من	ای بوی خوشت پیغامبر من
هر لحظه مرا در پیش دخت	آینه کند آهنگر من
من خشک لبم من چشم ترم	ایست مها خشکوتر من
آنکس که منم خاک در او	می گوید او نام و در من
آنکس که منم پایسته او	می گردد او گرد سر من
ماده نغورم و رز انک غورم	او بوسه دهد بر ساغر من
بستان وفا کی کرد سیه	آن دایه جان آن مادر من
از من دو جهان صد بر بخورد	چون آید او اندر بر من
دژ دار فلک قلعه بدهد	چون گردد او سر لشکر من

بر بند دهان غماز مشو

۴۰۹۴

غماز بس است آن گوهر من

بك قوسره پر دارم ز سخن	جان می شود تو گوش مکن
در بند خودی زین سیر شدی	گیری سر خودای بی سر و بن
چون مستمان جمله بروند	گویم غم تو با یار کهن
کی سیر شود ماهی ز تری	با تشنه حق از علم لدن

گر سیر شدند این مستمان

۴۰۹۵

جان می شود از قرط اذن

با من صفا دل بك دله كن	گر سرتنم آنكه گله كن
مجنون شده ام از بهر خدا	زان ذلف خوشت بك سلسله كن
سی پاره بكف در چله شدی	سی پاره منم ترك چله كن
مجهول مرو با غول مرو	زنهار سفر بسا قافله كن
ای مطرب دل زان نغمه خوش	این مغز مرا پر مشغله كن
ای زهره و مه زان شعله رو	دو چشم مرا دو مشطه كن
ای موسی جان شبان شده ای	بر طود برو ترك گله كن
نعلین ز دو پا بیرون كن و رو	در دست طوی پا آبله كن
تكیه كه تو حق شد نه عصا	انداز عصا وان را یله كن

فرعون هوا چون شد حیوان

در گردن او رو زنگله کن

۲۰۹۶

گر تنگ بدی این سینه من	روشن نشدی آینه من
ای خارگلی از روضه من	دو زخ تبشی از کینه من
خورشید جهان دارد اثری	از کر و فر دوشینه من
آن کوه احد بشین شده است	از رشک من و پشینه من
چون جوز کهن اشکسته شوی	گر نوش کنی لوزینه من
از بهر دل این شیشه دلان	باشد پر که در چینه من
از بهر چنین جمعت جان	هر روز بود آدینه من

تا تازه شود پزمرده من

۲۰۹۷

تا مرد شود هینه من

چون دل جانا بشین بشین	چون جانی جا بشین بشین
بلکا دلکا کم کن یما	ای خوش سیما بشین بشین
عری گشتی همچون گشتی	اندر دریا بشین بشین
املاطونسی جالینوسی	بشکن صفرا بشین بشین
چون می چون می تلخی تا کی	همچون حلوا بشین بشین
خونم خوردی تا کی گردی	یکدم باز آ بشین بشین
تا کی لالا سوزد ما را	بی او تنها بشین بشین
همچون میزان گشتی لرزان	همچون جوزا بشین بشین
دعم جویی فردا گویی	پیش از فردا بشین بشین
همچون کوثر صافی خوشتر	بی هر سودا بشین بشین
یار نغم اندر مغزم	همچون صبا بشین بشین

هان ای مه رو بر گو بر گو

۲۰۹۸

ای جان افرا بشین بشین

شب معنت که بدطیبی تو افکار یاد کن	که ز پای دلت بکند چنان خار یاد کن
چو فتادی بچاه و گو که ببخشید جان نو	بسوی او بیا مرو مکن انکار یاد کن
مکن اندک نبود آن بخدا شک نبود آن	نه بخویش آی اندکی و تو بسیار یاد کن
تو بهنگام یاد کن که چو هنگام بگنود	تو خواه از گل سخن تراش و خواه از خار یاد کن
چو رسیدی بصدر او تو بدان حق قدر او	چو بدیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن
تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او	و از آن روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن
چه سپاس از دودان دهد بطیبی که جان دهد	چو بزراد که ای طیب ز بیمار یاد کن
چو طبیعت نمود خرد دل تو آن زمان ببرد	پس از آن بانگ می زنی که ز مردار یاد کن
مکن از چه شدی چنین چو حزان دانم در زمین	در بهارم حسام دین و ز گلزار یاد کن



اگر تو کار چون درست نه گرویش گارد درست      کرت امسال گوهر است نه تو از بار یاد کی

چو بدیدی رحیل گل پس اقبال چیست ذل

۴۰۹۹

نه که ز تبار اوست بس هله ز تبار یاد کن

چند نظاره جهان کردن	آب را زیر که نهان کردن
رنج گوید که گنج آوردم	رنج را باید امتحان کردن
آنک از شیرخون روان کرد دست	شیر دانه زخون روان کردن
آسان را چو کرده همچون خاک	خاک را دانه آسان کردن
بعد ازین شیوه دگر گیرم	چند یگار دیگران کردن
تیز برداشتی تو ای مطرب	این پاهستگی توان کردن
این گران زخمه ایست نتوانیم	رقص بر پرده گران کردن
یک دو ابریشک فروتر گیر	تا توانیم فهم آن کردن
اندک اندک ز کوه سنگ کشند	توان کوه را کشان کردن
تا نبینند جان چانه را	کی توان سهل ترک جان کردن

بنمای ستاره کند ریگ

۴۱۰۰

نتوان راه بی نشان کردن

چند بوسه وظیفه تمیین کن	بشکر خنده ایم شیرین کن
آن دلت را خدای رزم کناد	این دغای خوش است آمین کن
مگر این را بغواب خواهم دید	من بخصیم کنار بالین کن
ای فسون اجل فراق لب	دو فسون مسیح آیین کن
هر صبح چرخ بی تو تنگ آمد	هین براق وصال را زین کن
حسن داری وفاست لایق حسن	حسن را با وفا تو کابین کن
چون بپیرند رحم خواهی کرد	آنچ آخر کنی تو پیشین کن
حاجیان مانده اند از ره حج	داروی اشتران گر گین کن
تا بکعبه وصال تو برسند	چاره آب و زاد و خرجین کن
ای دو چشم جهان بنو روشن	این جهان را تو آن جهان بین کن
از تجلی آفتاب رخت	چشم دل را چو طلوع سنین کن
بس کنم شد ز حد گستاخی	من کی باشم که گویمت این کن
گر نبود این صفت ز من لایق	آنچ آن لایقت تلقین کن

شمس تبریز بر افق بغرام

۴۱۰۱

گو شمال هلال و پروین کن

سیر گشتم ز نازهای خسان	کم زنم من چو دوغن بلسان
بعد ازین شهد را نهان دارم	تا نیفتند اندرو مگان
خویش را بعد ازین چنان دزدم	که نیابند مر مرا عسان

هر زمان جانب دگر تازم بی رفیقان و صاحبان و کسان

ای خدا در تو چون گریخته‌ام

۴۱۰۲

اینچنین قوم را بمن مرسان

چيست باعشق آشنا بودن بجز از کام دل جدا بودن

خون شدن خون خود فرو خوردن با سگان بر درد وفا بودن

اوفدایست هیچ فرقی نیست پیش او مرگ و قتل یا بودن

رو مسلمان سپر سلامت باش جهد می کن یار ما بودن

کین شهیدان ز مرگ نشکینند عاشقانند بر وفا بودن

از بلا و قضا گریزی تو ترس ایشان ز بی بلا بودن

شش می گیر و روز عاشورا

۴۱۰۳

تو تنهائی بکربلا بودن

گرچه اندر فغان و نالیدن اندکی هست خویشتن دیدن

آن نباشد مرا چو در عشقت خوگرم من بخویش دزدیدن

خدا و یساکي ذاتش پاکم از خویشتن پسندیدن

دیده کی از رخ تو برگردد بکه آید بوقت گردیدن

در چنین دولت و چنین میدان تنگ باشد ز مرگ لنگیدن

عاشقان ترا مسلم شد بر همه مرگها پیغندیدن

فرعهای درخت لرزانند اصل را نیست خوف لرزیدن

باغبانان عشق را باشد از دل خویش میوه برچیدن

جان عاشق نوالها می پیچ در مکافات دنج پیچیدن

رهد و دانش بود ز ای خواجه نتوان عشق را بورزیدن

پیش ازین گفت شمس تبریزی

۴۱۰۴

ليك كو گوش بهر بشنیدن

شب که جهانست پراز لولیان زهره زند پرده شنگولیان

بیند مریخ که بزمست و عیش خنجر و شمشیر کند در میان

ماه نشانند بر خود چون خروس پیش و پیش اختر چون ماکیان

دیده غماز بدورد فلک تا که گواهی ندهد بر کیان

خفته گروهی و گروهی بهید تا کی کنسود و کی دارد زیان

پنج و شش است امشب مهرة قمار سست میبکن لب چون ناشیان

جام بقا گیر و بهل جام خواب پرده بود خواب و حجاب عیان

ساقی باقیست خوش و عاشقان خاک میه بر سر این باقیان

زهر را ز آن دست کریمش بنوش تا که شوی مهتر حلوائیان

عشق چو مفر است جهان محو و بخت عشق چو حلوا و جهان چو نیان

خلق من از لذت حلوا پیوخت

۴۱۰۵

تا نکنم حلیه حلوا بیان

ساقی من خیزد بی گفت من	آرد آن باده وافر من
حاجت نبود که بگویم بیار	بشود آواز دلم بی دهن
هست قاضاگر او لطف او	وان کرم بی حد و خلق حسن
ماه بر آید تو مگویش بر آ	بر تو زند نور مگویش برن
ای بگه بزم بهین عیش و نوش	وی بگه رزم بهین صف شکن
از پی هر گمره نیکو دلیل	وز بی محبوس چه ای خوش دهن
عالم همه چون شبد تو همه چو ماه	تو مثل شمع و جانها لکن

جان مثل ذره بود بی قرار

۴۱۰۶

با توشود ساکن نعم السکن

مست رسید آن بت بی باک من	درد کش و دلخوش و چالاک من
گفت بمن بنگر و دلشاد شو	هیچ بخود منگر فصاک من
زابد گل این دبدبه تو پر گلست	پاک کنش در نظر پاک من
دست برد خرقه من چاک کرد	گفت مزن بخیه برین چاک من
روی چو بر خاک نهادم بگفت	پاک میکن روی خود از خاک من
ای منت آورده منت می برم	رانک منم شیر و تر و شیشاک من

نفت زدم در تو و می سوز خوش

۴۱۰۷

لیک سبه می نکنند زاک من

جان منی جان منی جان من	آن منی آن منی آن من
شاه منی لایق سودای من	قند منی لایق دندان من
نور منی باش درین چشم من	چشم من و چشمه حیوان من
گل چو ترا دید بسوسن بگفت	سر و من آمد بگلستان من
از دو براکنده تو چونی بگو	زلف تو و حال بریشان من
ی دمن زلف تو بایند من	چاه زخندان تو زندان من

دست نشان مست کجا می روی

۴۱۰۸

بیش من آ ای گل خندان من

می فروم هیچ ازین خانه من	درنگ این خانه گرفتم وطن
خانه یار من و دارالقرار	کفر بود نیت بیرون شدن
سرنهم آنجا که سرم مست شد	گوش نهم سوی تن تنتن
نکته مگو هیچ بر اهرم مکن	راه من اینست تو راهم مزن
خانه لیلیست و مجنون منم	جان من اینجاست برو جان مکن
هر کی درین خانه در آیدورا	همچو منش باز بماند دهن

خیزیند آن در اما چه سود  
ای خنک آنرا که سرش گرم شد  
آن رخ چون ماه پیر قم میبوش  
این در رحمت که گشادی میند  
شمع توی شاهد تو باده تو  
باقی هراز تو نخواهم برید  
می نرمد شیر من از آتش  
تو گل و من خار که پیوسته ایم  
من شب و تو ماه بتو روشنم  
شمع تو پروانه جانم بسوخت  
جان من و جان تو هر دو یکبست  
جان من و تو چو یکی آفتاب  
وقت حضور تو دوتا گشت جان  
تن زدم از غیرت و خامش شدم

خطه تبریز و رخ شمس دین

ماهی جانراست چو بحر عدن

۴۹۰۹

ای تو پناه همه روز محن  
قلزم مهری که کنارش نیست  
شیر دهد شیر باطمال خویش  
بلک شود آتش دایه خلیل  
نور بد و شد بصر از آفتاب  
بلک کشد از بت سنگین غذا  
قهر کند دابگی از لطف تو  
گردد ابریشم بر کرم گود

بس کن ازین شرح و خمش کن که تا

بلبل جان خطبه کند بر فتن

۴۹۱۰

بانگ بر آمد ز خرابات من  
عاقبه الامر ظفر در رسید  
یادب یادب که چه سان می کند  
طاعت و ایمان کند آن کبیا  
تصر دهد از پی تصویر من  
جوش نهد در دل دریا و کوه  
گرنیدی پرده خیالات خلق  
چرخ دوتا شد ز مناجات من  
بار در آمد بر اعانت من  
دلبر بی کفو مکافات من  
غفلت و انکار و جنایات من  
زله دهد از پی زلات من  
از تبش روز ملاقات من  
سوخته بودی ز خیالات من

در سپه جان زندی زلزله      طبل و علم نمره و هیبت من  
در لفق چرخ زدی شعلها

۴۱۱۱

نیمشبان آتش میقات من

بانگ برآمد ز غزایات من      یلادر آمد بر اعانت من  
تا که بدیدم مه بی حد او      رفت ز حد ذوق مناجات من  
موسی جانم بکه طور دفت      آمد هنگام ملاقات من  
طور ندا کرد که آن مستحیث      کآمد سر مست بیقات من  
این نفس دهن چون برق چیست      پر شده تاسف سلاوات من  
این دل آن عاشق مستان ماست      رسته ز هجر او ز آفات من  
آمده با سوز و هزاران نیاز      بر طبع لطف و مکافات من  
بیشتر آ پیشتر آ و بین      خلعت و شریف و مکافات من  
نهی شدی در طلب وصل من      عمر ایست گیر ز اثبات من  
لا شمع توحید بخور جام می      مست شو اینست کرامات من  
پهلوی شه آمده ای ملت شو      مات منی ملت منی حات من

بس کن ای دل چو شدی ملت شه

۴۱۱۲

چند ز هیهای وز هیبت من

ظلمت شب پرتو ظلمات من      نور مه از نور ملاقات من  
گوهر طلعت شد از آن کیمیا      زلت و انکار و جنایات من  
هست سبوات در آن آرزو      تا نگیرد سوی سبوات من

ای رخ خورشید سوی برج من

۴۱۱۳

ای شه جان شاهد شهرت من

ای تو چو خورشید و شمس من      کفر من و توبه و اخلاص من  
رقص کنه بر سر چرخ آفتاب      تا تو بگویش که وقاص من  
سجده کنان پیش درت نفس کلیر      کای تو جان یافته اشخاص من  
نفس کل و عقل کل و آید گر      بجز منی گوهر و غوامس من

کفر من و گوهر ایمان من

۴۱۱۴

چرخ من و واعظ وقاص من

بانگ برآمد ز دل و جان من      کآه ز مشوقه پنهان من  
سجده که اصل من و فرع من      تاج سر من شه و سلطان من  
خسته و پسته مستدل و دست من      دست غم یوسف کنعان من  
دست نبودم که بگوزخم کیست      گفت ز دست من و دستان من  
دل نبودم که ببین خون شدست      دید و بخندید دستان من  
گفت بخنده که برو شکر کن      عید مرا ای شده قربان من

گفتم قربان کیم یار گفت  
صبح چو خندید دو چشم گریست  
جوش بر آورد و روان کرد آب  
بک اثر آب حیاتش نگر  
آب حیاتست روانه ز جوش  
بنده این آب و این میر آب  
آن منی آن منی آن منی  
دید ملک دیده گریبان من  
از شفقت چشمة حیوان من  
در بن هر می و دو دندان من  
تازه بدو سدره ایسان من  
بنده تر از من دل حیران من  
س کن گستاخ مرو هین خموش

۴۱۱۵

پیش شهنشاه نهان دان من

باز رسید آن بت زیبای من  
در نظرش روشنی چشم من  
عاقبة الامر بگوشش رسید  
بر دو من کیست که دو می زند  
گر نزنند او در من درد من  
دور مکن سایه خود از سرم  
در چه خیالی هله ای رو ترش  
هم بخور و هم کف حلوا یار  
ریش ترا سفت گرفتست غم  
در زنجش کو ب دوسه مشت سفت  
مشک بدید و بینداخت دلو  
بانگ زدم کای کر سقا بیا  
آن منست او و بهر جا رود  
جوشش در بای معلق مگر  
گوید در بای که ز کشتی بجه  
قطره بدیاجو رود در شود  
ترک غزل گیر و نگر در ازل

۴۱۱۶

کز ازل آمد غم و سودای من

آمده ای یگه خامش مشن  
آب روان داد ز چشمة حیات  
آن می گنگون سوی گلشن کشان  
راح نما روح مرا تا که روح  
در کشد اندیشه گری دست خود  
کردن غم را بزند تیغ می  
بام و در مجلس افغان کند  
بک قدح مرد فکن بر گزین  
تا بدمد سبزه ز آب و ز طین  
تا بگزد لاله رخ یاسین  
خند و گوید مضمی خنمین  
چونک بر افشاند یار آستین  
کین بکشد کلان حلاوت ز کین  
کاغتموا الهوة یاشارین

چشم گشا روشنی چشم بین	گوش گشاجانب حلقه کرام
جمد ترا بیند پنجاه چین	سجده کند چین چو گشاید و چشم
سوی امین آید روح الامین	خرمیش بر دل خرم زند
باز دهد جان زناات و بتین	مادر عشرت چو گشاید کنار

بس کنم و رخت بساقی دهم

و ز کف او گیرم در تبین

۴۱۱۷

ای صنم همدل و هم رنگ من	بیشتر آ ای صنم شنگ من
تا تو بگویش که دلتنگ من	شیوه گری بین که دلم تنگ شد
تا تو بگویی سره سره رنگ من	چنگ کنم بادل خود چون عوان
از غم تو ای بت گلرنگ من	چند پیرمی که رخت زود چیست
زاری این قالب چون چنگ من	دوش بزهره همه شب می رسید
تا برهد جان من از تنگ من	جان مرا از تن من باز خر
صیرفی زو دل چون سنگ من	ای شده از لطف لب لعل تو
کز جهت تست همه چنگ من	صلح بده جان مرا و مرا
گر تو بگویی که بیا لنگ من	بای من از باد دواتر شود
کرتو شود چون شکر آونگ من	زان شده ام بسته و آونگ تو
اه چه شوم چون کنی آهنگ من	ای تو زمن مارغ و من راز زار
روم مرا بازخر از دنگ من	زنکی هم بر در شادی روم
تیم قدم شد ز تو فرسنگ من	بیگهی و دوری ده باک نیست
تازه شده روی پر آژنگ من	پیری من گشته به از کودکی

خامش کن چون خمشان دنگ باش

تات بگوید خمش و دنگ من

۴۱۱۸

بت چینی که نگذارد که افتد مردخ ماچین	می تلخی که تلخیصا بدو گردد همه شیرین
رخش هر لحظه می گوید که گلزار مغلد بین	میش مردم می گوید که آب خضر داد کش
لب شیرین او خواند بافسون سوره و التین	زبان چرب او کلاد درختانی پراز زیتون
هواه کاشف البلوی کسوف او یاسین	ایا من عشق خدیبه یذیب الف حورالعین
کمال سادة الوافی یفوق الطوفی التکین	شعاع وجهه یملو علی شمس الحمی نوراً
و کم من میت احبا معباه کیوم الدین	فکم من عاشق اردی مقال الحب زرعیا
که زنده کردم می مردم هر از ان مرده زین تلقین	همی گوید مسکو چیزی و گرنی هست تمیزی
وراء العرف معلوم بیان النور فی التبین	سکونی عند احراز غذا کشف اسرار
که او نا گفته دریا بدجو گوش غیب گو آمین	چومی گوید بگو حاجت دهد گوش بدین امت

سکنتایا صبا تجدد فبلغ انت مانندین

و ترجم ما کتنامه لاهل الحی حتی حین

۴۱۱۹

اگر امروز دلدادم درآید همچو دی‌خندان  
 الا یا صاح لا تعجل بقتلی قد دنا القتل  
 بگفتم ای دل خندان چرا دل کرده‌ای سندان  
 عذیری منك یا مولا فان الهم استولی  
 مرا گوید چه غم دارد دل آواره چه کم دارم  
 الا یا ملتفی زونی لتعیننی و تشرنی  
 مکن جاننا مکن جاننا که هم خوبی و هم دانا  
 و ما ذنبی سوی انی عذیم العبر فی فنی  
 عجب گردد دل و دایش زبی باکی بیغشایش  
 اتیناکم اتیناکم فاصیونا بلیاکم  
 شفیمی گر ترا گیرد که آن بیچاره می‌میرد  
 دخلت النار سکراناً حبت النار اوطاناً  
 چو بیند سوزمن گوید که این زرقست یا برقی  
 خلیلی قد دنا قلبی بلاقلب و لا عقل  
 مرا گوید که درد ما به از قندست و از حلوا  
 بقول خادع المعثر بلایه المشق کالسكر  
 ز رنجم گنجها داری زخام چنت گلزاری  
 جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی  
 مگر خواهی که خامانرا بیندازی ز راه ما  
 اذا استغثیت لا تبخل تصدق فی الهوی و انحل  
 چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی  
 الا یا ساقیاً اوفر ولا تمن لتستکثر  
 چو خوردی صرف خوش بودا بده یاران می‌جورا  
 ملائق بکاسات صفاء بل بطاسات  
 بهل جام صیرانه که آوودی ز میخانه  
 سفانا ربنا کاساً حراماً و اجاساً  
 بیاد آن جام خوش دم را که گردن می‌زند هم را  
 اذا ما شئت ابقانی فکن یا عتیق سقائی  
 میی کو روح می‌خیزد بجام فقر می‌دیزد  
 الا یا ساقی السكری انزل کاساتنا تری  
 دغل بگذاز ای ساقی بکن این خیمه در باقی  
 سنا برق لسانینا بکاسات تلاقینا  
 زهی آبی که صد آتش ازو در دل زنده شعله

فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان  
 ترفق ساعة واسأل وصل من باد بالهجران  
 بین این اشک بی پایان طوفانی کن برین طوفان  
 وافت بالوفا اولى فلاتشمت بی الشیطان  
 نه بیسلام نه غمخوارم مرا نگرفت غم چندان  
 قد استولیت فانصرنی فان العذل بالاحسان  
 کرم منسوخ شد مانان شد منسوخ ای سلطان  
 فلا تعرض بذنا عنی و جد بالعفو و الغفران  
 خدایا مهر افزایش معالی را بساز امکان  
 و سقونا بسقیاکم خفوا بالجویدیا اخوان  
 دل تو بند نپذیرد پس این درد دیت بی درمان  
 الفت النار احیاناً فمن ذایالف النیران  
 چو بیند گریه ام گوید که این اشکست باباران  
 و لا تعرض و لا تقل و لا تردنی بالنسیان  
 ترا صرعت یا سودا کس از حلوا کند افغان  
 و شوك الحب کالبهر فما یسکبک یا فغان  
 چه می‌نالی بطرادی منم سلطان طراران  
 برویات الهوی تدفی و نیران الهوی ریعان  
 که می‌مویی و می‌گویی چنین مقلوب با ایشان  
 فیس البخل فی الباکل و نعم الجود فی الانسان  
 مبادا یار ز ابر باشی کند با تو همین دستان  
 اند کاساتنا و اسکر فان العیش للسكران  
 رها کن حرم بد خود را بخود می‌جز درین میدان  
 و امددنا بهرات عظام یا عظیم الشان  
 سبو را ساز میخانه که میگه آمدیم ای جان  
 فنعم الکاس مقیاساً و یس الهم کالسر حان  
 بیار آن یار محرم را که خاک لوست صد خاقان  
 و مل بالفقر تلقائی و انت الدین و الدیان  
 حیات خلد انگیزد چو ذلت عشق بی پایان  
 تسلی القلب بالبشری تصفیته الشنآن  
 که صاف صاف را واقعی مثال باد غمندان  
 قضی فی تنراقتنا بنود لاح کالفرقان  
 یکی لونت و صد الوان شود بر روی ازوتابان



فما مشبه النار هزیز مثل دینار  
شرابی چون در سوری ولی نوری مانگوری  
اذا افناك سقیها وزاد الشرب طفوها  
فایاکم و ایها و خلود هشة العیران

چو کرد آن می دگر سانش نبود آن جوش و بر هانش

۴۱۴۰

انا الحق بجهد از جانش زهی فرو زهی برهان

دگر باره چومه کردیم خرمن  
دگر بار آفتاب اندر حمل شد  
ز طناری شکوه لب گشادست  
چه اطلسها که پوشیدند و باغ  
طبق بر سر نهاده هر دوختی  
دهل کردیم اشکم را دگر بار  
زده گشته ز باد آندوی آبی  
بهار نو مگر داود وقتست  
ند از درد عدم حق کلای ریاحین  
بسر بالای هستی روی آرید  
رسید آن لکلك عارف ز غربت  
هر پشیمان که پنهان گشته بودند  
برون کردند سرها سبز بوشان  
سماست و هزاران حور و دریاغ  
هلا ای پید گوش و سر بجنبان  
همی گویم سخن را اثر ک من کن  
مخواهم من برای روی سختش  
ینادی الورد یا اصحاب مدین  
فان الارض اخضرت بنور  
و عاد الهاربون الی حیاة  
یا امر الله ماتوا تم جاؤا  
و شمس الله طالعة بفضل  
و صبغنا النبات بغیر صبح  
چنان فی چنان فسی چنان  
و هیجنا النفوس الی المعالی

خرامیدیم بر کوری دشمن  
بخندانید عالم را چو گلشن  
بضازی زبان گشتست سوسن  
از آن خیاط بی مقراض و سوزن  
پراز حلوائی بی دوشلب و روغن  
چو طبال ریعی شد دهل زن  
که بود اندر زمستان همچو آهن  
کز آن آهن بیافیدست جوشن  
بروند فتنه آن سردان زمسکن  
چو مرغان غلیلی از نشیمن  
میج گرد او مرغان الکن  
برون کردند سر یک یک ز روزن  
پر از طوق و جواهر گوشت گردن  
همی کوبند پا بر گود بهمن  
اگر داری چو نرگس چشم روشن  
سنبزه دوست می آید پی من  
حدیث عاشقان را فاش کردن  
الا فافرح بتا من کان یعز  
وقال الله للعاری ترین  
و دیوان انشود غذا مدون  
و ابلاهم زماناً ثم احسن  
و برهان صنایع مبرهن  
تقدر حجمها من غیر ملین  
الا یا حایراً فیها توطن  
فذا نال الوصال و ذا تفرعن

الا فاسکت و کلمهم بصت

۴۱۴۱

فان الصمت لالاسرار این

افندس مسین کاغا یومیندن  
کایسکینونین کالی ذوبمن

یی تی پاتیس یی تی خمس  
 هله این من هله جان من  
 هله گنج من هله کان من  
 هذا سکنی هذا مهدی  
 هذا ازلی هذا ابدی  
 یا من فیه ضعف الشجر  
 یا من عشقه نور الظر  
 زین دلبر جان خود جان نبری  
 از مرده خری واقه پتری  
 خاراندی دیدش ذمش انیسو  
 میذن چاکوش کالی تو یالی  
 وز صد مجنون افزون شده ام  
 باری بنگر تا چون شده ام  
 من غرقه شوم در عین خوشی  
 گر گوش مرا زان سو بکشی  
 یا مبتشراً فی تهنیتی  
 یا قاتلنا انت دیتی  
 هستی تو بر هستی بزنی  
 شکلی بکنی دستی بزنی  
 گفتم که لب گفتا نچنی  
 بر عشق بود چشم ز کنی  
 وان گنج بودنی صورت زد

یی بیرسی یی قومس  
 هله دل من هله جان من  
 هله خان من هله مان من  
 هذا سیدی هذا سندی  
 هذا کنفی هذا مهدی  
 یا من وجهه ضعف القبر  
 یا من زارنی وقت السحر  
 گر تو بدوی ور تو پیری  
 ور جان پیری از دست غش  
 ایلا کالیو ایلا شاهینو  
 ایوڈ پسه بنی پویونی لالی  
 ز لیلی خود مجنون شده ام  
 وز خون چکر پر خون شده ام  
 گر زانک مرا زین جان بکشی  
 دریا شود این دو چشم سرم  
 یا منبسطاً فی تربیتی  
 ان کنت تری ان تقتلنی  
 گر خوبش تو بر مستی بزنی  
 در حلقه ما بهر دل ما  
 صد گونه خوشی دیدم زاشی  
 بر گورم اگر آبی بنگر  
 آن باغ بودنی نقش نسر

شب هیش بود نی قل و سر

لا تسألنی زان چیز دیگر

۴۹۴۲

کيف اتوب يا اخي من سكر كاد جوارن  
 خط اعلى كؤسها كتابة شاحنة  
 من تبرير نبعه منبته و ينعه  
 العشق يقول لى تزيين  
 لا تنظرو غيرنا فتمنى  
 لا هيش لغايف كيب  
 من كنت هواه كيف يهلك  
 العقل رسولنا اليكم  
 ليس من التراب بل معصره بلا مكان  
 يا من من يشر بها من السمات والهوان  
 فيها اليها جانب وجانب الى الجنان  
 الزينة عندنا يقين  
 لا تله عن اليقين بالظن  
 لا تبرح عندنا فتأمن  
 من كنت مناه كيف يحزن  
 ذاك حسن و نحن احسن

اخشوشن بالبلا و ارضي      فالحجر من البلاء اخشن  
من رام الى العلى عروجاً      هذا سبب اليه يركن

يا مضطرباً تعال و افلح  
في مسكنتنا و نعم مسكن

٢١٢٣

ايا بدر الدجى بل انت احسن      اذا و افاك قلب كيف يحزن  
فصر يا قلب في سوق المعالي      له رهناً اذا ما كنت تهرهن  
ايا نجماً خنوساً في ذراه      تنكس في صعودك او توطن  
فلا يعلوك نحص انت آمن      ولا يفشاك فقر انت مغزون  
ايا جساً قنيت في هواه      له عند و برهان مبرهن  
و ارضني لبناً ترغبه      فمن ارضته فهو المسمن

اذا مالم يذقه كيف يعبي

٢١٢٤

وان الغلد يدخله من آمن

اطيب الاسفار هندي انتقالي من مكان      فالمكانات حجاب عن هيان اللامكان  
المكانات خوامي لامكان بحر الفرات      ينتن الماء الزلال طول حبس في الجنان  
في البيان انفراج في مطار للضمير      يا ضميري طر سراً لا تنظر صوب البيان  
انتقال للدجاج وسط دار للمحبوب      وانتقال للطيور فوق جو للامان  
يا فتى شتان بين انتقال وانتقال      انتقال في هوان و انتقال في جنان

في كلال النقلين ذوق في ابتداء الانتهاض

٢١٢٥

انما الفرق سيبدوا آخراً للافتتان

اطيب الاعمار عمر في طريق العاشقين      غمز عين من ملاح في وصال م.، ين  
روية المشوق يوماً في مقام موحش      زاد طيباً من جناني قيان حور عين  
عفروا من ترب باب بغية وجهي مدأ      فهي زادت لطفها هندي من الماء المعين  
غار جسي ان يراه عاذل او عاذر      انه يحكي صفاتاً من صفات شمس دين  
حبذا سكر حياتي مزبل للحبا      اشربوا اصحابنا تستمكوا العواليين  
سيداً مولا كريماً عالماً مستيقظاً      استرق البعد ذاك الطاهر الروح الامين  
حبذا ظلا ظليلاً من نضيل باسق      آمن من كل خوف او بلاه او مسكين

تسره يصفى عقولا كددت انوارها

فاصحبوا من مسكر مستكثر الراي الرزين

يا صفيح السن يا رطب البدن      يا قريب العهد من شرب اللبن  
هاشي الوجه تركي القفا      ديلسي الشعر رومي الذقن  
روحه روي و روي روي      من دآي روي عاشا في بدن  
صح عند الناس اني عاشق      غير ان لم يعرفوا عشقي بمن  
اقطعوا شملتي و ان شتم صلوا      كل شيء منكم عندي حسن

ذاب مما فی متاعی وطنی

و متاعی باد مما فی وطن

۴۱۳۸

اقترب الواصل واقفی المعن	ابشر ثم ابشر یا مؤمن
من سکر یلقب ام العن	فاجتمعوا قضی ما فاتنا
قد قرب المنزل نعم الوطن	قد قدم الساقی نعم السقا
پرورش آمد همه کارچمن	کار تو ایست که حل پروردی
انت لنا الهی ولی الشری	خلدک الله لنا ساقیا
من سکر یقطع رأس العرن	نحن عطاش سندی فاسقنا
طیة السر ملیح الطن	بنشتنا صفوته نشاة
واختتم الفرس وغل الشن	تره کناین گمنوم یازجنت
تن تثن تن تثن تن تن	فاغتمم السكر و ذموم لنا
قد وضع العرب محفل المعن	قد ظهر المصبح وغل العرس
واختلط الشهد لنا بالبن	طیننا الراح ونعم المطیب
فاسق واسرف سر فامشبا	نطمع فی الزاید فازدد لنا
ون لنا دنة ظلی الاغن	من لنا نبتک البرنهی
لیسر علی الارض کبد الطن	نخ هنا جملة بمراتنا
من هو لا یبده هذ الوثن	من هو لا یغبط هذ السقا
فاقمع بالاجور یا مستعن	ما لرسالات هوی منتهی
نشرپ بالوحدة نحن اذن	قد سکر القوم ونام التدمیم

مفتعلن مفتعلن مفتعلن

فمللن فمللن فمللن

۴۱۳۹

طیة النفس به طایعون	نحن الی سیدنا راجعون
انفسنا نحن له بایعون	سیدنا یصبح یتنا هنا
نحن الی نظرتہ جایعون	یفسد ان جاع الی ما کمل

سوف تلاقه ببعاده

تعصب انا بیدا ضایعون

۴۱۴۰

حرف واو

شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او	ای عاشقان ای عاشقان آنکس که یبندروی او
بر درو و سر پویان شود چون آب اندر جوی او	مشتوق راجویان شود دکان او ویران شود
آنکو چنین دنجور و عذنا یافت شد داروی او	در عشق چون سجنون شود سرگشته چون گردون شود
ترک فلک چاکر شود آنرا که شد هندوی او	جان ملک سجده کند آنرا که حق را خاک شد
چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستبوی او	عشقش دل پردرد را بر کف نهد بومی کند
بستمست دست چاهوان آن خمره جادوی او	بس سینهها را خست او بس خوابها را بست او

شاهانصه مسکین او خوبان قراضه چین او  
 بنگر یکی بر آسمان برقله روحانیان  
 شد قلمه دارش عقل کل آن شاه بی طفل و دهل  
 ای ماه رویش دیده ای خوبی ازو دزدیده ای  
 این شب سیه پوش است از آن که تمزیه دارد نشان  
 شب فضل و دستان می کند او عیش پنهان می کند  
 ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری  
 آنکس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد  
 ای دوی ما چون زعفران از عشق لالستان او  
 مر عشق را خود پست کو سرتا بر درویت او  
 او هست از صورت بری کارش همه سود تگری  
 داند دل هر باک دل آواز دل ز آواز گل  
 بامیده دست احد پیدا بسود پیدا بسود  
 ای جانها ما کوی او وی قبله ما کوی او  
 سوزان دلم از رشک او گشته دو چشم مشک او  
 این عشق شد مهبان من زخی بود بر جان من  
 من دست و پا ندانم و ز جست و جو پرداختم  
 من چند گفتم های دل خاموش ازین سودای دل

شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او  
 چندین چراغ و مشعله بر برج و بر بادوی او  
 بر قلمه آنکس برود کو را نماد او  
 ای شب تو زلفش دیده ای نی نی و نی یکموی او  
 چون بیوه ای جامه سیه در خاک رفته شوی او  
 نی چشم بند چشم او کو می نهد ابروی او  
 چون پیش چوگان قدر هستی دوان چون گوی او  
 بی باوی سرمی دود چون دل بگرد کوی او  
 ای دل فرو رفته بر چون شانه در کیسوی او  
 این پشت و رو این سو بود جز رو نباشد سوی او  
 ای دل ز صورت نگذری زیرانه ای بکتوی او  
 غریبش شیرست این در صورت آهوی او  
 از صنعت چو لاهه ای و ز دست و ز ما کوی او  
 فراش این کو آسمان وین خاک که بانوی او  
 کی ز لب چشم او تر شود ای بحر تا زانوی او  
 صدر حمت و صد آفرین بردست و بر بازوی او  
 ای مرده هست و جوی من در پیش جسته جوی او  
 من چند گفتم های دل خاموش ازین سودای دل

سودش ندادهای من چون بشنود دل هوی او

۴۹۴۹

حبلت وها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو .  
 هم خویش را یگانه کن هم خانه را ویرانه کن  
 دوسینه را چون سینه اهفت آب شو از کینها  
 باید که جله جان شوی تا لایق جانان شوی  
 آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده  
 چون جان تو هد در هوا ز اسانه شیرین ما  
 تولیة القبری برو تا لیلة القدری شوی  
 اندیشه ات جایی رود واسکه ترا آنجا کشد  
 قلبی بود میل و هوا بنهاد بر دلهای ما  
 بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را  
 گوید سلیمان مر ترا بشنو لسان الطیر را  
 گر چهره بنماید صنم بر شو ازو چون آینه  
 تا کی دو شاخه چون دخی تا کی چو بینق کم تکی  
 شکرانه دادی عشق را از تحضا و مالها

و ندر دل آتش در آ پروانه شو پروانه شو  
 وانگه بیا با عاشقان هم خانه شو هم خانه شو  
 وانگه هراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو  
 گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو  
 آن گوش و عارض بایست در دانه شود در دانه شو  
 فانی شو و چون عاشقان اسانه شو اسانه شو  
 چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو  
 ز اندیشه بگنر چون قضا پیمانه شو پیمانه شو  
 مفتاح شو مفتاح را دندان شو دندان شو  
 کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو  
 دامی و مرغ از تو رعد دوانه شو دوانه شو  
 و زلف بگشاید صنم روشانه شو روشانه شو  
 تا کی چو فرزین کز روی فرزانه شو فرزانه شو  
 هل مال را خود داده شکرانه شو شکرانه شو

يك مدتی ارکان بدی يك مدتی حیوان بدی يك مدتی چون جان شدی جانانه شو جانانه شو  
ای ناملقه پر بام و در تا کی روی در خانه پر

۲۱۳۳

نطق زانرا ترك كن بی چانه شو بی چانه شو

مستی بینی راز دان می دانك باشد مست او هستی بینی زنده دل می دانك باشد هست او  
گر سر بینی پر طرب پر گشته از وی روز و شب می دانك آن سر را یقین خاریده باشد دست او  
هالم چو ضد بکند گر در قصد خون و شور و شر لبکن نیارد دم زدن از هیبت پایست او  
مردم یکی را می دهد تا چون درختی بر جبهه حیران شود دیو و پری در خیز و در بر جست او  
سبقت قوی مالیده ای از شیر نقشی دیده ای ای فربه از بایست خود باری بین پایست او  
زو قالبست پیوسته شد پیوسته گردد حالتت ای خوش بیابان که در و عشق است تا از آن سوسو  
شست سخن کم باف چون صیفت نمی گردد زبون

۲۱۳۴

تا او بگیرد صید ها ای صید مست شست او

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو بیدار شو بیدار شو  
در مصر مایك احقی نك می فروشد یوسفی بی چون ترا بی چون کند روی ترا گلگون کند  
مشنو تو هر مکر و فسون خود را چراشویی بخون در گردش چو گان او چون گوی شو چو گوی شو  
آمد ندای آسمان آمد طیب عاشقان این سینه را چون غار دانا خلوت گه آن یاردان  
تو مردنیک ساده ای زر را بدزدان داده ای خاموش وصف بحر و در کم گوی در دریای او

۲۱۳۵

خواهی که فواصی کنی دم دار شو دم دار شو

نبود چنین مادر جهان ای دل همینجا ننگ شو از جنگ می ترسانیم گر جنگ شد گوجنگه شو  
مایم مست ایزدی زان بساد های سرمدی تو عاقلی و فاضلی در بنده نام و ننگ شو  
رعنیم سوی شاه دین با جامهای کاغذین تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو  
در عشق حاکمان جان بده بی عشق نگشاید گره ای روح اینجا مست شو و عقل اینجا ننگ شو  
شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او خواهی بسوی روم و خواهی بسوی زنگ شو  
در دوغ او افتاده ای خود تو ز عشقش زاده ای زمین خلاصی نیست خواهی بصدف سنگ شو  
گر کافری می جویدت و دمو منی می شویست این گوهر و صدیق شو وان گوهر و افرنگ شو  
چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او اردخل او چون نخل شو و ز نخل او آونگ شو  
هم چرخ فوس تیر او هم آب در تدبیر او کرد راستی رو تیر شو و کز روی خرچنگ شو  
ملکیت او را زفت و خوش هر گونه ای میبایدی خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو  
کر لعل و گر سنگی هلامی خلط در سیل بلا با سیل سوی بحر و مهمان عشق شنگ شو

بحر است چون آب خضر گر بر خوری نبود مضر  
می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان  
که بر لب لب مینهد که بر کنارت می نهد  
هر چند دشمن نیستش هر سوییکی مستیستش  
سودای تنهایی میز در خانه خلوت مخز  
آکس بود محتاج می کو غافلست از باغ وی  
خاموش همچون مری می تادم زند عیسی دمی

۲۱۳۵

کت گفت کند مشغله یار خزان عتک شو

ای شمع نور فلق در قبه مینای تو  
ای میلها در میلها وی میلها در میلها  
بارفت و آهنگ مه مه رفت از سر کله  
در هر صبحی بلبلان افغان کنان چون بیدلان  
ای جانها دیدار جو دلها همه دلداد جو  
یک جور و آن ماء معین یکجوری دیگر انگبین  
تو مهلتی کی می دهی می بر سر می می دهی  
من خود کی باشم آسان در دور این رطل گران  
ای ماء سیمین منطقه با عشق داری سابقه  
عشقی که آمد جفت دل شد بس ملول از گفت دل  
دل گفت من نای ویم نالان ز دمیهای ویم

انا فتحنا بابکم لانهجروا اصحابکم

۲۱۳۶

حدا لعلی شامل بگرفته سر تا پای تو

ساقی اگر کم شده بیت دستار ما بستان گرو  
بس اکدش و بس کد خدا کز شود میهای خدا  
آن شاه ابراهیم بین کادهم بدستش معرفت  
بو بکر سر کرده گرو عمر پسر کرده گرو  
بس چه عجب آید ترا چون باشان این میکند  
آن شاهد فردا حد یک جره ای در بت نهد  
من مست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام  
مهر چه لرزی مر گرو در کار او جان کو برو  
چون می زداد تو بود شاید نهادن جان گرو  
کردست اندر شهر ماد کان و خان و مان گرو  
مرتخت را و تاج را کردست آن سلطان گرو  
عشان جگر کرده گرو و آن بوهر بره انبان گرو  
گر زانک درویشی کند از بهر می خلقان گرو  
در عشق آن سنگه سیه کافر کند ایمان گرو  
در هیچ دمی بر خود تنهاده چون مرغان گرو  
جان شد گرو ای کاشکی گشتی دو صد چندان گرو  
خامش رها کن بلیلی در کلشن آی و دونگر

۲۱۳۷

بلبل نهاده بر و سر پیش گل خندان گرو

آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او  
حرمید آهو کی کد حرمی ناله کی شد  
صد کیر خرد در کون او صد تیز سگ درویش او  
با بول خردا بو کند با که بود تعیش او

هرجوی آب اندر رود آن ماده خربولی کند  
خرتنگ دارد زان دغل از حق شنوبل هم اضل  
جو را زیان نبود ولی واجب بود تطیش او  
ای چون مغش غنج او چون قعبگان تخیش او  
خامش کنم تا حق کند او را سیه روی ابد

۲۱۳۸

من دست در ساقی زدم چون مستم از تعبیش او

ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیستان تو  
تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود  
چرخ بزن ای ماه تو جانبخش مشتاقان تو  
خار خشک نسرین شود صد جان فدای جان تو  
صد شور در سرهانی ای خلق سرگردان تو  
عشقا چه عشرت دوستی عشقا چنگل کون دوستی  
هر زده را آهنگ تو در مطمح احسان تو  
باغ و رز و گلزارها مستقی باران تو  
مستی کند برگه و ثمر بر چشمة حیوان تو  
تا برفشاند برگه خود بر باد گل افشان تو  
هزار آید آن استاره را کوتافت بر کیوان تو  
بر جای نان شادی خورد دجانی که شد مهمان تو  
کی هر را لغت بود بی ملح بی پایان تو  
در خواب دید این پیل جان صحرای هندستان تو  
بکران آبستان تو از لغت دستان تو  
آورد جانرا کشکشان تا پیش شادروان تو  
هر دم حیاتی واردی از بغش ارزان تو  
تا در جهد دیوانه ای گستاخ در ایوان تو  
چون نمود شد دل رخنه جو در طشت و در پنگان تو

گر تا قیامت بشرم در شرح رویت قاصر

۲۱۳۹

پسوده کی تاند شدن ز اسکره همان تو

و الله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو  
با آنچ خو کردی مرا اندر مدد آن دمها  
هر بار بفریبی مرا گویی که در مجلس در آ  
خوش من فریب تو خودم تندیشم و این تنگرم  
من بردم تو و اصلی حاتم کف و دریادلی  
تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من  
آن کز میت گلگون بود یارب چه روز افزون بود  
از آسمان آمد ندا کای برمتانرا ما فدا  
سقیا لهذا الفتتح القوم غرقى فی الفرح  
کس دانم اند از خود خبر بر بنم در بگشا کمر

کو ساقی دریادلی تا جام سازد از سبو  
بانست آن حیل ممکن اینجا مجو آنجا مجو  
هر آرزو که باشد پیش آ و در گوشتم بگو  
که من چو حلقه بر درم چون لب نهم بر گوش تو  
بالله رها کن کاهلی می ریز چون خون عدو  
هر دم خیالی باطلی سر برزند در پیش او  
کز آب حیوان می کند آن خضر هر ساعت وضو  
طوبی لکم طوبی لکم طیبوا کراما و اشرابوا  
زین سو قدح زان سو قدح تا شد شکمها چار سو  
از دست در قیم ای پسر رو دستها انما بشو



من مست چشم شنگ تووان طره آونگه تو  
خاموش کن کز بیخودی گرهای و هوایی میزدی  
می گشتم یهوش من تار و ز روشن دوش من  
ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل چاکر ترا

#### ۴۱۴۰ گرچه نبستی از جفا نام مرا بر آب جو

دل دی خراب و مست و خوش هوس و همی افتادارو  
دلها چو خسرو از لبش شیرین چو شکر تا ابد  
چون صد بهشت از لطف او این قالب خاکی نگر  
در طبع همچون گولغن نا که خلیفه و نمود  
ای ذوق تسبیح ملک بر آسمان از فر او  
جان صد هزاران گرد او چون انجم او مه در میان  
شمشاع ماه چارده از پرتو رخسار او  
گریک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق  
گرچه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزاها  
با بر نهادی بر فلک از ناز و نعوت این زمین  
هقل از سر گستاخی بیش دوید و زخم خورد  
صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بتگران  
کاخر چه غور غیبست این کز چرخ خوبی تافتست  
تا بردرید این عشق او پرده عروس جانها  
بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کسی

زو بر گشاید سر خود تبریز و جانینا شود

#### ۴۱۴۱ تا کور گردد دیده نا دیده حساد ازو

ای تن و جان بنده او بنده شکر خنده او  
چیت مراد سرما ساغر مسرود افکن او  
چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمه او  
چون سوی مردار رود زنده شود مرد بدو  
هیج نرفت و نرود از دلمن صورت او  
ملک جهان چیست که تا او به جهان ضرر کند  
ای خنک آن دل که توی غصه و اندیشه او  
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما  
گفت بر ائم پس ازین من مگسار از شکر  
نقش فلک دزد بود کیه نگهدار ازو

عقل و خرد خیره او دل شکر آکنده او  
چیت مراد دل ما دولت پاینده او  
دستم و حمزه کی بود کشته و امکنده او  
چون سوی درویش رود برق زند زنده او  
هیج نبود و نبود همسر و ماننده او  
ضرر جهانراست که او هست خداونده او  
ای خنک آن ره که توی باج ستاننده او  
صورت و نقشی چه بود بادل زاینده او  
خوش مگسار که توی مانع و راننده او  
دام بود دانه او مرده بود زنده او

بی کن اگر چه که سخن سهل نماید همرا

در دو هزاران نبود يك كس دانشه او

۴۱۴۲

روی ترش سازم از زبانگ و فغان آرم ازو  
خنده نهان کردم من اشك همی بآرم ازو  
يك طرفی آیم ازو يك طرفی نآرم ازو  
روی من او پشت من او پشت طرب خآرم ازو  
رقص کنان دست زنان بر سر هر طآرم ازو  
هر چه بحالم ترشی دورم و بیزآرم ازو  
سكسك و لنگی تو ازو من خوش و دروآرم ازو  
من که درین شاه دهم بر ده هوآرم ازو  
حور شده نود شده جله آنآرم ازو  
تو اگر انکاری ازو من همه اقآرم ازو  
سوسن و گل می شکفت در دل هشآرم ازو  
شکر همی گفت که من صاحب انبآرم ازو  
عشق همی گفت که من ساحر و طآرم ازو  
کنج همی گفت که من در بن دیوآرم ازو  
علم همی گفت که من مهتر باآرم ازو  
قمر همی گفت که من بی دل و دستآرم ازو

چون بجهت خنده زمن خنده نهان دارم ازو  
با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود  
شهر بزرگست تنم غم طرفی من طرفی  
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم  
صد چو تو و صد چو منش مست شده در چمنش  
طوطی قند و شکر مفیر شکر می نخورم  
گر ترشی داد ترا شهید و شکر داد مرا  
هر کی درین ره نرو و دره و دوله مست دهش  
مسجد اقصاست دلم جنت مأواست دلم  
هر کی حش خنده دهد از دهنش خنده جهد  
قست گل خنده بود گریه ندارد چه کند  
صبر همی گفت که من موده ده و صلآرم ازو  
عقل همی گفت که من زاهد و بیآرم ازو  
روح همی گفت که من کنج گهر دارم ازو  
جهل همی گفت که من بی خبرم بیخود ازو  
زهد همی گفت که من واقف اسآرم ازو

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد

۴۱۴۳

شرح شود کشف شود جمله گفتارم ازو

عشرت چون شکر ما را تو نگه دار و مرو  
جان و دلم را بزم و نغمه بسیار و مرو  
حیلة دشمن مشنو دوست میآزار و مرو  
آنچ سزد از کرم دوست پیش آر و مرو  
همچو خسان هر نفسی خویش بهر باد مده

روشنی خانه تویی خانه بیگزار و مرو  
عشوه دهد دشمن من عشوة او را مشنو  
دشمن ما را و ترا بهر خدا شاد مکن  
هیچ حسود از بی کسی نیک نگوید صنما

وسوسه را بزن آنش تو یکبار و مرو

۴۱۴۴

گردو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو  
ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو  
ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو  
ای دل دلی دیده ما خلعت وادار تو کو  
ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو  
چون نکنی سرور بی ابر گهر باز تو کو  
تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو  
گیر که قلعست جهان نیست دگر کاسه و نان  
گیر که غارست جهان گرد هم مارست جهان  
گیر که خود مرد سخا کشت بغیلی همرا  
گیر که خود شهید و قمر هر دو فروشد بستر  
گیر که خود جوهری نیست بی مشتری  
گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود

هین همه بگذار که مامست وصالیم ولقا  
نیز نگرمت مرا همدل و هم دست مرا  
مرد کلاه تو غری برد قبايت دگری  
بر سر مستان ابد خارجیی راه زند  
خامش ای حرف فشان در خود گوش خشان

۲۱۴۵

ترجۀ خلق مکن حالت و گفتار تو کو

شب شدای خواجه زکی آخر آن یار تو کو  
یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو  
گاه نمایش دهی گوش بمالیش گهی  
زنده کند هر وطنی ناله کند بی دهنی  
دم ز درون تو زند محرم اسرار تو کو  
مته هر مرد و زنی هدم گفتار تو کو  
دست بنه بردگ او نیز روان کن تک او

۲۱۴۶

ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو

ای شکر ای شکران کان شکر دارم ازو  
بند پذیرنده نیم شود و شر دارم ازو  
خانه شاد است دلم غصه ندارم چکنم  
هر چه بمالم ترشی دورم و بیزارم ازو  
کی هدم با خود کی می دهم بر سر می  
گل دهم در مه دی بلبل گلزارم ازو

من خوش و تو نیم خوشی چه بکن تابچی

۲۱۴۷

ناقد می بکشی زانک گرفتارم ازو

چیت که هر دمی چنین می کشدم بسوی او  
عبر نی و مشک نی بسوی ویت بوی او  
سلسله ایست بی بها دشمن جملۀ توبها  
تو به شکست من کیم سنگ من و بسوی او  
توبه شکست او بسی توبه و اینچنین کسی  
برده دری و دلبری خوی ویت خوی او  
توبۀ من برای او توبه شکن هوای او  
شاخو درخت عقل و جان نیست مگر بیاغ او  
عشق و نشاط گستری با می و رطل ساغری  
مرد که خود پست شد همچو کدو بلند شد  
سایه که باز می شود جمع و دراز می شود  
سایه ویت و نور او جمع ویت و دور او  
ای مهو آفتاب جان پرده دری مکن میان  
نور زعکس روی او سایه زعکس موی او  
تا ز فلک فرو درد پرده هفت توی او

چیت درون جیب من جز تو و من حجاب من

۲۱۴۸

ای من و تو فنا شده پیش بقای او

جان و سر تو ای پسر نیست کسی بیای تو  
آینه بین بخود نگر کیست دگر و رای تو  
بوسه بده بروی خود را ز بگو مگوش خود  
هم تو بین جمال خود هم تو بگو تنای تو  
نیست مجاز را ز تو نیست گزاف ناز تو  
راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو  
هیز ز پشم ای خرد تا بر هم ز نیک و بد  
خیز دلا تو نیز هم تا نکنم سزای تو

هم بدی و هم پسر هم تو نبی و هم شکر  
 بسته لب تو بر گشا چیست حقیق بی بها  
 کیست کسی یگودگر کیست کسی بجای تو  
 کان حقیق هم تویی من چه دهم بهای تو  
 سایه تست ای پسر هر چه پرست ای پسر

۲۱۴۹

سایه فکند ای پسر در دو جهان های تو

ای تو خموش پر سخن چیست خبر بیابگو  
 خیمه جان بر اوج زن در دل بحر موج زن  
 چونك ز خود سفر کنی و ز دو جهان گذر کنی  
 ای می لعل بر گهر بی خبری و یا خبر  
 ساقی چرخ در طرب مجلس خاک خشک لب  
 از دل چرخ در زمین باغ و گلست و یاسین  
 بغل و سخاو خیر و شرنیست جدا از یکدیگر  
 بلبل مست تا یکی ناله کنی ز ماه دی  
 هیچ درین دو مرحله شکر تو نیست بی گله  
 سوره هل ای بعنوان نکتۀ لافتی بگو  
 مشک وجود بر دران ترك دو سه سقا بگو  
 کیست کز وحذر کنی هیچ سخن مخا بگو  
 در دل ما بزن شود بر سرما بر آ بگو  
 زین دو بزرگدو و زو شب چیست سبب مرا بگو  
 باد خزانیش دو کمین چیست چنین چرا بگو  
 نیست یکی و نیست دو چیست یکی دو تا بگو  
 ذکر جفا بس است هی شکر کن از وفا بگو  
 نقش فنا بشو هله ز آینه صفا بگو

چرو بهل ز کل بگو خار بهل ز کل بگو

۲۱۵۰

در گذر از صفات او ذات نگر خدا بگ

عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو  
 من بتو مایل و توی هر نفسی ملولتر  
 ناز کن ای حیات جان کبر کن و بکش عنان  
 آیت هر ملاحظی ماه تو خواند بر جهان  
 آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو  
 ملک توست تختها باغ و سرا و درختها  
 مطبخ تست آسان مطبخیانت اختران  
 عشق کینه نام تو چرخ کینه بسام تو  
 خشک لبند عالمی از لعل سراب تو  
 ای ز خیال های تو گشته خیال عاشقان  
 وصل کنی درخت را حالت او بدل شود  
 زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود  
 کوس و دهل نمی چغدی بی شرف دوال تو  
 وه که خجیل نمی شود میل من از ملال تو  
 شمس و قمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو  
 مایه هر غیبتگی ماه توست و سال تو  
 جز ز دلال صافیت می نفخورد نهال تو  
 رقص کند درختها چونك رسد شمال تو  
 آتش و آب ملک تو خلق همه هیان تو  
 دونق آفتابها از مه بی زوال تو  
 لطف سراب این بود تا چه بود ذلال تو  
 خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو  
 چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو  
 شام بود سحر شود از کرم خصال تو

بس سخفست در دلم بسته ام و نمی هام

۲۱۵۱

گوش گشاده ام که تانوش کنم مقال تو

در سفر هوای تو بیخبرم بجان تو  
 لعل قبا سر شدی چونك در آن کمر شدی  
 همچو قمر بر آمدی بر قمران سر آمدی  
 خشک و ترم خیال تو آینه جمال تو  
 نیک مبارک آمدست این سفرم بجان تو  
 کشته زار دو میان زان کرم بجان تو  
 همچو هلال زار من زان قمرم بجان تو  
 خشک لبم ز سوز دل چشم ترم بجان تو

تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده ای  
چون مگس شکسته بر بر شکر م بجان تو  
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود  
درسته شود ز دام تو بال و پر م بجان تو  
در تیریز شمس دین هست چراغ هر سحر

۲۱۵۲

طالب آفتاب من چون سحر م بجان تو

سخت خوش است چشم تو و اندخ گلنغان تو  
دوش چه خورده ای دلا راست بگو بجان تو  
فتنه گر است نام تو بر شکرست دام تو  
با طربست جام تو با نمکست نان تو  
مرده اگر بیند نفهم کند که سرخوشی  
چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو  
بوی کباب می زند از دل پر فغان من  
بوی شراب من زند از دم و از فغان تو  
بهر خدا بیا بگو و نه بهل مرا که تا  
بک دو سخن بنایی بر دهم از زبان تو  
خوبی جمله شاهدان مات شده و کساد شد  
چون بنمود ذره ای خوبی بی کران تو  
باز بدید چشم ما آنچ ندید چشم کس  
باز رسید پیر ما پیغود و سرگران تو  
هر نفسی بگویم عقل تو کو چه شد ترا  
عقل نباند بنده را در غم و امتحان تو  
هر سحری چو ابردی بارم اشک بر ددت  
پاک کنم بآستین اشک ز آستان تو  
مشرق و مغرب از روم و روسی آسان شوم  
نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو  
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم  
کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو  
از می این جهانیان حق خدا نغورده ام  
سخت خراب می شوم خایم از گمان تو  
صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم  
تا بکجا کشد مرا مستی بی آسان تو  
شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من  
نی تو همان من مدد بر چه شد این نشان تو

ای تیریز باز گو بهر خدا بشمس دین

۲۱۵۳

کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

ای تو امان هر بلا ماهه در امان تو  
جان همه خوش است در سایه لطف جان تو  
شاه همه جهان توی اصل همه کسان توی  
چونک تو هستی آن مان نیست غم از کسان تو  
ابر غم تو ای قمر آمد دوش بر جگر  
گفت مرا زبلم و در صد سقط از زبان تو  
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او  
شاید ای نبات خو این همه در زمان تو  
جان مرا درین جهان آتش تست در دهان  
از هوس وصال تو وز طلب جهان تو  
نیست مرا از جسم و جان در و در عشق تو نشان  
ز انک نغول می روم در طلب نشان تو  
بنده بدید جوهرت لنگ شد دست بر ددت  
مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو  
شاد شود دل و جگر چون بگشایی آن کمر  
باز گشاد خوش قبا آن کمر از میان تو

تا نظری بجان کنی جان مرا چو کان کنی

۲۱۵۴

در تیریز شمس دین نقد رسم بکان تو

هین کز و راست می روی باز چه خورده ای بگو  
مست و خراب می روی خانه سخانه کو بگو  
با کی حریف بوده ای بوسه ز کی ر بوده ای  
دلف کرا گشوده ای حلقه ب حلقه مو بگو  
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی  
غیبه روی چو ماهیان حوض بحوض جو بگو

راست بگو بجان تو ای دل و جانم آن تو  
 راست بگو نهان مکن پشت به اشقان مکن  
 در طلبم خیال تو دوش میان انجمن  
 چون شناخت بنده را بنده کو رونده را  
 عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر  
 گفتش ای رسول جان ای سبب نزول جان  
 گفت شراره ای از آن گریری سرن دهان  
 لقمه هر خورنده را در خود او دهد خدا  
 گفتم کو شراب جان ای دل و جان فدای آن  
 خلق و گلو بریده باکو برمد ازین ابا  
 دست کزان نهی بود گر چه شهنشهی بود

خامش باش و معتقد محرم راز نیک و بد

آنک نیازمودیش راز مگو پیش او ۴۱۵۵

کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو  
 هیچ نبرد آتشی ز آتش دیگر ای پسر  
 چند گر یغتم نشد سایه من ز من جدا  
 نیست جز آفتاب را قوت دفع سایها  
 و در دو هزار سال تو در پی سایه می دوی  
 جرم تو گشت خدمت دنج تو گشت نعمت  
 شرح بدادمی و لی پشت دل تو بشکند  
 سایه و نور بایدت هر دو بهم ز من شنو  
 چون ز درخت لطف او بال وبری برویست  
 چنر در آب می رود مار نمی رسد بسو  
 گر چه که چنر حیل کر بانگ زنند چو مار هم  
 چنر اگر غمش بدی مار شدی شکار او  
 گنج چو شد نسوی زر کم نشود بضاک در

ختم کنم برین سخن یا بشاومش دگر

حکم تراست من کیم ای ملک لطیف خو ۴۱۵۶

سیمبر را ز سیم تو سیمبرم بجان تو  
 رخ گر آن همی کشم زخم بزن که من خوشم  
 هر نفسی که آن رسد کار دلم بجان رسد  
 شکل طیب عشق تو آمد و داد شربت  
 نورد و چشم نورمه چون برسد یکی شود  
 هر چه که در نظر بود بسته بود عمارتش  
 و ز می نو که داده ای جان نبرم بجان تو  
 گر چه درون آتشم جیله زدم بجان تو  
 گر چه زیا در آمدم جان سرم بجان تو  
 خوردم از آن و هر نفس من سرم بجان تو  
 تو چو موی بجان من من بصرم بجان تو  
 آه که چنین خراب من از نظرم بجان تو

در تبریز شمس دین هست بلندتر شجر

شاد و بیرگوبانوا زان شجرم بیجان تو

۲۱۵۷

سنگ شکاف می کند در هوس لقای تو  
آتش آب می شود عقل خراب می شود  
جامه صبر می درد عقل ز خویش می رود  
بنده ممکن رفته را گریه ممکن تو خنده را  
آب تو چون بچو رود کی سختم نکو رود  
چیت غذای عشق تو این جگر کباب تو  
خایه جوش می کند کیست که نوش می کند  
عشق در آمد از درم دست نهاد بر سرم

دیدم صعب منزلی دردم و سخت مشکلی

رفتم و مانده اهدلی کشته بدست و پای تو

۲۱۵۸

من که سبزه رو نرم در طلب لقای تو  
در دلم نهاده ای آنچه دلم گشاده ای  
گلشکر مقوم هست سبب و شکر تو  
سبزه نرویدی اگر چاشنیش فدایی  
هست جهاز گلبنان حله سرخ و سبز تو  
من ز لقای مردمان جانب که گریزمی  
بخت نداشت دهری متکر گشت بخت را  
پر ز جهاد و نامیه عالم همچو کاهدان  
در دل خاک از کجاهای بدی و هو بدی  
هم بغیر آید آن کرم کیست که جفا او کند  
گوید ذره ذره را چند پریم بر هوا  
گرد صد صفت هوا ز اول روز تا شب  
رقص هوا ندیده ای رقص درختها نگر

بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خود رود

۲۱۵۹

نبود طبعها همه عاشق مقضای تو

باده چو هست ای صنم باز مگیر و نی مگو  
ای طربون غم شکن سنگ برین سبزه مزین  
زان قدحی که ساحران جان بدها شدند از آن  
ماش و ییا و فاش ده باده عشق فاش به  
و غم سپید ماخ را رقص در آرشاخ را  
مهره که در بوده ای بر کف دست نهدمی  
هر خه ممکن دو دستی بر کن زود آن سبزه  
از دو حق یک سبزه کم نشدست آب جو  
چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو  
عید شدست و عام را گر رمضانست باش کو  
وان کرم فراخ را باز گشای تو بتو  
وان گروی که برد باره ای دوم ز ما مجو

مردم بر گه یار من زنده شده ز یار من      چند خرنده در کفن زنده از آن مسیح خو  
منکر حشر روز دین ژاژ مغایر یا بین      دسته چو سبزه از زمین سرو قدان باغ هو  
خامش کرده جنگان ناطق نجیب بی زبان

۴۱۶۰

خطبه بخوانده بر جهان بی نظمت و گفتوگو

ندیدم در جهان کسی را که تاسر بر نبود ستاو      همه جوشان و پر آتش کمین اندر بهانه جو  
همه از عشق بر دست جگرها خسته لب بسته      ولی در گلشن جانان شقایقهای تو بر نو  
حقایقهای نیک و بد بشیر خفته می ماند      که عالم را زنده بر هم چو دستی بر نهی بر او  
بسی خورشید افلاکی نهان در جسم هر خاکی      بسی شیران غرنده نهان در صورت آهو  
مثل خلقت مردم نژاد از خاک و از انجم      و گرچه زاد بس نادر ازین داماد و کدبانو  
ضمیرت بس معلل دارد قدم فوق زحل دارد      اگر چه اندر آب و گل فرو شد پاش تا زانو  
روان گشتت از بالا زلال لطف تا اینجا      که ای جان گل آلوده گل ازین خوش را و اشو  
نمی بینی تو این زمزم فرو تر می روی مردم      اگر ایوبی و معمر بزر پای جو دارو  
چو شستن گیرد او خود را رباید آب جواد را      چو سیبش می برد غلطان بیاب خرم بی سو  
بیستان رسد سیبش دهد از سنگ آسایش      نبیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو  
دل ویس و دل دامن ببیند جنت وحدت      گل سرخ و گل خیری نشیند مست و بارو  
از آن سودر کف حوری شراب صاف انگوری      ازین سو کرده رو بانو بختنه سوی رو بانو  
در آن باغ خوش اعلو نه بسی پوشان چو اشکوفه      که دستم از سپه کاری زمازو رفت آن مازو

بصیرتها گشاده هر نظر حیران در آن منظر

۴۱۶۱

دهان پر قند و پر شکر تو خود باقیش را بر گو

اگر نه عاشق اویم چه می یویم بکوی او      و گرنه نشئه اویم چه می جویم بجوی او  
برین مجنون چه می بندم مگر بر خویش می خندم      که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او  
بیر عقلم بر هوشم که چون بنهست در گوشت      چو گوشت دست ازین بنه در آید های هوی او  
همی گوید دل زارم که با خود عهدا دارم      نیا شام شراب خوش مگر خون هدوی او  
دل مرا می کند پر خون سرم را پر می و افیون      دل من شد تظار او سر من شد کدوی او  
چه باشد ماه یا زهره چو او بگشود آن چهره      چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او  
مرا گوید چرا زاری ز ذوق آن شکر باری      مرا گوید چرا زردی ز لاله ستان روی او

مرا هر دم بر انگیزی بسوی شمس تبریزی

۴۱۶۲

بگوید گوش من ای دل چه می تازی بسوی او

دگر باز بشویدم بدان سانم بجان تو      که هر بندی که بر بندی بدانم بجان تو  
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم      زبان مرغ می دانم سلیمانم بجان تو  
نخواهم عمر فانی را توی عمر عزیز من      نخواهم جان پر غم را توی جانم بجان تو  
چو تو پنهان شوی از من همه تاریکی کفرم      چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو  
گر آبی خوردم از کوزه خیال تو درو دیدم      و گر یک دم زدم بی تو پشیمانم بجان تو



اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غناکم  
سماع گوش من نامت سماع هوش من چامت  
درون صومعه مسجد توی مقصودم ای مرشد  
سغن عاشق میگویم که او شیرو من آهویم  
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان  
چه خویشی کرد آن بیچون عجب با این دلبر خون  
تو هید جان قربانی و پشت عاشقان قربان

ز عشق شمس تبریزی زیداری و شبغیزی

#### ۴۱۶۳ مثال ذره گردان پریشانم بجان تو

چو شیرینتر نمود ایجان مها شورو بلای تو  
روان از تو خجل باشد دلم را پایگل باشد  
تو خود شیدی و دل در چه بتاب از چه بدل که  
ز خود مسم بتو زدم بخود سنگم بتو ددم  
گرفتم عشق را در بر کله بنهادم از سر  
دلا از حد خود مگذر برون کن باد را از سر  
اگر دیزم و گردویم چه محتاج تو مودویم

ایا تبریز خوش جایم ز شمس الدین بهیایم

#### ۴۱۶۴ زنم لیک و می آیم بدان کعبه لقای تو

اگر بگذشتد روز ایجان بشبهمهان مستان شو  
مرو ای یوسف خوبان زیش چشم بمقوبان  
اگر دوریم رحمت شو و گره دوریم خلعت شو  
اگر کفریم ایمان شو و گره جرمیم غفران شو  
برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را  
تو ببری و جهان ماهی بگاهی چیست و یگاهی  
شب تیره چه خوش باشد که مههمهان ما باشد

خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر زخیر و شر

#### ۴۱۶۵ چو پیش اوست سر مظهر دهان بر بند و پنهان شو

فقیرست او فقیرست او فقیر این الفقیرست او  
لطیفست او لطیفست او لطیف این اللطیفست او  
پناهست او پناهست او پناه هر گاهست او  
سکونست او سکونست او سکون حرجونست او  
چو گفتمی سر خود با او بگفتمی با همه عالم

خبیرست او خبیرست او خبیر این الخبیرست او  
امیرست او امیرست او امیر ملک گیرست او  
چراغست او چراغست او چراغ بیظیرست او  
جهانست او جهانست او جهان شهید و شریست او  
و گر پنهان کنی میدان که دانای ضعیفست و

و گر ددت کنند اینها بنگذارد ترا تنها  
 بسوی خرمن اورو که سرمبزت کند ایجان  
 هر آنچ او بفرماید سمنا و اطنا گو  
 اگر کفر و گنه باشد و گر دیو سیه باشد  
 سخن باعشق میگویم سبق از عشق میگیرم  
 بتی دارد درین پرده بتی زیبا ولی مرده  
 دودست و پا حنی کرده دودست و مری کرده  
 اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی  
 ندارد فر سلطانی نشاید هم بدر بانی  
 اگر در تیر او باشی دونا همچون کمان گردی  
 دلم جوشید و میخواد که صد چشمه روان گردد

۱۴۶۶

بیست او داه آب من بره بستن نکیرست او

دگر باره بشویدم بدان سانم بجان تو  
 چو چرخ من چو ماه من چو شمع من ز تاب تو  
 نشاط من ز کار تو خمار من ز خلو تو  
 غلط گفتم غلط گفتن درین حالت عجب نبود  
 من آن دیوانه بندم که دیوانرا همی بندم  
 بنیر عشق هر صورت که آن سر بر زند اذ دل  
 بیای او که رفتی تو که چیزی کو رود آید  
 ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان  
 ز عشق شمس تبریزی زبیداری و شبخیزی

۴۱۶۷

مثال ذره ای گردان بریشانم بجان تو

دل آتش بدیر از تست برق و سنگ و آهن تو  
 بدیدم بی تو من خود را تو دیدی بی خودم هم تو  
 اگر گویم تو میگوئی من آن ظلمت ز خود دینم  
 گریبانم دریدم ز خود دامن کشیدم  
 گریبانم دریدی تو و دامنم کشیدی تو  
 پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو  
 دو چشم خیر مدرویت گهی چو گانگهی گداز  
 بیک اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر  
 توی شکر توی حنظل توی اندیشه مبدل

بدم من کافر احوال شدم تو حیدر اکمل

توی احوال کن کافر توی ایمن و مامن تو

۴۱۶۸

در آ در ظل ایندولت که شاه نا گریزست او  
 بزیر دامن اورو که دفع تیغ و نیزست او  
 زهر چیزی که میترسی مجیرست او مجیرست او  
 چو زد بر آفتاب او یکی بدر منیرست او  
 پیش او کشم جانرا که بس اندک پذیرست او  
 مکش اندر برش چندین که سر دوز مهریرست او  
 جوان پیدا است در چادر ولیکن سخت پیرست او  
 ولیکن یوز را ماند که جو یای بنیرست او  
 که اندر عشق تماچی برهنه همچو سیرست او  
 ازوشیری کجا آید زغرگوشی اسیرست او

نیگفتی مرا روزی که ما را یار غاری تو  
ایسا شیر خدا آخر بفرمودی بصید اندر  
شکفته داشتی چون گل دلو جانم دلاراما  
زنازی کز تو در سربد تهی کرد از دماغم غم  
چه فتوی داد عشق تو بخون من نمی دانسم  
ایا اومید در دستم عصای موسوی بودی  
چسواز املاک نورانی وصال شاه افتادی  
کنار وصل در بودی یکی چندی نوای دیده  
الا ای موسی پوشی بهنگام طرب وانگه  
بنظم و نشر عذرم سر شد در جهان اکنون  
نوای جان سنگ خارایی که از آب حیات او  
رمیدستی ازین قالب ولیکن حلقه ای داری  
درین اومید پزمرده پیومردی چوباغ ازدی  
بخارای جهان جان که معدنگاه علم آنست  
مزن فال بدی زیرا بغال سعد وصل آید  
چو دانستی که دیوانه شدی عقلست این دانش  
هر اوان شکر آن شهرا که فرزین بند او گشتی  
همه فخر و همه دولت برای شاه می زیسد  
فراق من شده فربه زخون تو که خورد ایندل  
چو سرنایی تونه چشم از برای انتظار لب  
چو دلف از ضربت هجرت چو چنبرگفت به تمن  
هزاران منتت بر جان ز عشق شاه شمس الدین  
الا ای شاه تبریزم درین ددیای خون ریزم

درون باغ عشق ما درخت پایداری تو  
که خمر آهوی ما را چو آهو خوش شکاری تو  
کنونم خود نیگویی کز آن گلزار غاری تو  
مرا زنها از هجرت که بس بی زینهای تو  
چه جوهر دار تخی تو چه سنگین دل نگاری تو  
ز هجران چو فرعونش کنون جان در جوامی تو  
چو آدم اندرین پستی درین اقلیم نادی تو  
کنار از اشک بر کن تو چو از شه بر کناری تو  
سببست جامه باشد چون درین غم سوگواری تو  
که یک عذرم نپندفتی چگونه خوش عذاری تو  
جدا گشتی و معرومی و آنکه برقراری تو  
کز آن بحر کرم در گوش در شاهواری تو  
زدی سگدر سبک بر بر که نی جان بهاری تو  
سفر کن جان با عزت که نی جان بخاری تو  
مگودورم ز شاه خود که نیک اندر جواری تو  
چومی دانی که تو مستی بس اکنون خوشامی تو  
هزاران منت آن می را که از وی در خساری تو  
چرا در قید فخری تو چرا در بند هاری تو  
چرا قربان شدی ایندل چو شیشاک نزاری تو  
چو آن لبدانسی بینی در آن برده چه زاری تو  
چرا بردست ایندل هم مثال دلف نداری تو  
نوبادی دیش در کرده که یعنی حق گزاری تو  
چه باشد گر چو موسی گرد از دریا بر آری تو

یاخویی و لطفش شمردم رمز کی از تو

شمردن از کجا تا نم که بی حد و شماری تو

۲۱۶۹

زمکر حق مباش این اگر صد بخت بینی تو  
که مکر حق چنان نده است کز وی دیده جانست  
گمان خاینی می بر تو بر جان امین شکلت  
خریدی هندوی زشتی قبیعی را تو در چادر  
چو شهدر خانه آوردی بدیدی دوش بی چادر  
درین بازار طرادان زاهد شکل بیارند

بسال این چشم ها را اگر ینداد یقینی تو  
ترا هر شی نماید او و گر باشی زمینی تو  
که گر تو سلا ده دل باشی نداد سودا مینی تو  
تو ساده پوستین بر بوی زهره روی چینی تو  
ز رویش دیده بگرفتی ز بویش بستی بینی تو  
فریبتت اگر چه اهل و با عقل متینی تو

مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین  
 بین آن آفتابی را کثر اول نیست و نی پایان  
 کند تنبیه جانم را کند هر دم معینی تو  
 که اندر دین همی تابدا گرازا اهل دینی تو  
 بسوی باغ وحدت رو کزو شادی همی روید

۴۱۷۰

که هر جزوت شود خندان اگر در خود حزینی تو

هرشش چه تم ای جان منقوش جمال تو  
 آینه ترا بیند اندازه عرض خود  
 خورشید ز خورشیدت پرسید کیت بینم  
 رهوار نتانی شد این سوی کی چون ناله  
 عقلی که نمی گنجید در هفت ملک فرش  
 این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد  
 در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه  
 ملکش بچه کار آید با ملک عشق تو  
 صد حلقه درین بین در گوش جهان اکنون  
 خامان که ز در پخته از دست تو بامدشان  
 صد چرخ طواف آورد بر گرد زمین تو  
 با تو سنگ نفس مار و باهی و مکر آزد  
 بی پای چو روز و شب اندر سفریم ای جهان  
 تاریکی ما چه بود در حضرت نور تو  
 روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو  
 از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده

دریای دل از مدحت می غرد و می جوشد

۴۱۷۱

لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

گشتست طلبان جانم ای جان و جهان بر گو  
 سلطان خوشان آمد و آتشاه نشان آمد  
 سریمت سمند را ز آتش بنی سوزد  
 بنگر حشر مستان از دست بنه دستان  
 زان غمزه چون تیرش و ابروی کمان گیرش  
 بر گوهله جان بر گویش همگان بر گو  
 از جام رحیق او مستست عشیق او  
 من می زبر و زیرم در پنجه آن شیرم  
 زیرست نوای غم و اندر خور شادی بزم  
 خورشید معینت شد اقبال قرینت شد  
 چون بگذری ای عارف ذین آب و گل نالغ  
 هین سلسله در چنبان ای ساقی جان بر گو  
 تا چند کشی گوشم ای گوش کشان بر گو  
 جانیمت قلند را نادر تر از آن بر گو  
 بارطل گران پیش آ با ضرب گران بر گو  
 اسرار سلح شوری با تیر و کمان بر گو  
 وان نکته که می دانی با او پنهان بر گو  
 پیغام حقیق او ای گوهر کان بر گو  
 ز احوال جهان سیرم ز احوال فلان بر گو  
 بکلفه چنین بر گو بکلفه چنان بر گو  
 مقصود یقینت شد بی شک و گمان بر گو  
 زانو مثل هاتق بی نان و نشان بر گو

دو عالم جان جا کن در غیب تماشا کن      روی بروانها کن زین گره روان بر گو

من بی خود و سر مستم اینک سرخم بستم

۲۱۷۲      ای شاه زبردستم بی کام و دهان بر گو

هم آگه وهم ناگه مهان من آمد او      دل گفت که کی آمد جان گفت همه رو

او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه      اندر طلب آن مه رفته بیان کو

اونمره زنان گشته از خانه که اینجا بم      ما غافل ازین نمره هم نمره زنان هر سو

آن بابل مست ما بر گلشن ما نالان      چون فاخته ما بران فریاد کنان کو کو

در نیشبی جسته جمعی که چه دزد آمد      وان دزد همی گوید دزد آمدوان دزد او

آمیخته شد بانگش با بانگ همه زنان سان      پیدا نشود بانگش در غلغله شان یک مو

وهو معکم یعنی با نست درین جستن      آنکه که تومی جویی هم در طلب او را جو

نزدیکتر است از تو باید چه روی بیرون      چون بر فکد ازان شو خود را تو ز خود می شو

از عشق زبان روید جان را مثل سوسن

۲۱۷۳      می دار زبان خامش از سوسن گیر این خو

چنگ غردم بگل تاری من و تاری تو      هین نو بت دل می زن باری من و باری تو

در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم      اما چو بگفت آیم باری من و باری تو

چون احمد و بو بکریم در کنج یکی غاری      زیرا که دوی باشد غاری من و غاری تو

در عالم خسارتان بسیار سفر کردم      اکنون بکش از پایم غاری من و غاری تو

سرمست بنسپ ای دل در ظل مسیح خود      آن دفت که می بودیم زاری من زاری تو

من غرقه شدم در زرتو سجده کنان ای سر      بی کار نمی شاید کاری من و کاری تو

هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست      گر لیلی و مجنونست باری من و باری تو

دزدی که دهی می زد هنگام سیاست شد      اکنون بز نیم او را داری من و داری تو

خاموش که خاموشی فغری من و فغری من

۲۱۷۴      در گفتن وی صبری غاری من و غاری تو

ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو      از جفده چه اندیشی چون جان نهایی تو

بهرام چنین نار ان در حلقه جانبازان      ای دفته برون از جا آخر بکجایی تو

دادست ز کان تو لعل تو نشانها      آن گوهر جانی را آخر تمنایی تو

س خوب و لطیفی نو بس جست و نظری تو      بس ماه لقایی تو آخر چه بلایی تو

ای از فروزیایی و زخویی و رهنایی      جان حلقه بگوش تو در حلقه نیایی تو

ای بنده قمر پیشت جان بسته کمر پیشت      از بهر گشاد ما در بند قبابی تو

از دل چو مبردی غم دل گشت چو جام جم      وین جام شود تابان ای جان چو بر آیی تو

هر روز بر آیی تو باز یب و فر آیی تو      در مجلس سر مستان باشد و شر آیی تو

شمس الحق تبریزی ای مایه بینایی

۲۱۷۵      نادیده مکن ما را چون دیده مایی تو

درخشکی مابینگر وان پرده تر بر گو  
جمع شکران را بیند در ما نگران را بین  
امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی  
هر چند که استادی داد دو جهان دادی  
از جای نجنبیده لیک از دل و از دیده  
در کشتی و دریایی خوش موج و مصفایی  
با صبر توی محرم و وسعت توی در غم  
مستی جماعت بین کرده ز قدح بالین  
بر هر کی ندان برهان جان باید و سبب جان  
گفت از سراو باشم رخسار تو بفراشم  
آمد دگری ازده هین دیک دگر بر نه  
گر راضی باشد از داد علی در ده

مودی چه قدر گوید از نعت سلیمانی

بگشال و شرحش کن اسباب ظفر بر گو

۴۱۷۶

آن دلبر عیار جگر خواره ما کو  
بی صورت او مجلس مارا نمکی نیست  
باریک شدست از غم او ماه فلک نیز  
پرسته چو هارونم و لب تشنه چو ماروت  
موسی که درین خنک بیابان بمصای  
زین پنج حسن ظاهر و زین پنج حسن سر  
از فرقت آن دلبر در دیست درین دل  
استاره روزاوست چو بر می ندم صبح  
اندر ظلمات است خضر در طلب آب  
جان همچو میحبت بگهواره قالب  
آن عشق پر از صورت بی صورت عالم  
هر کنج یکی پر غم محمود نشسته است  
آن زنده کن این در و دیوار بدن کو  
لوامه و اماره بچنگند شب و روز  
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب

شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست

وند بی او آن دل آواره ما کو

۴۱۷۷

خزان عاشقان را نو بهار او  
همه گردنکشان شیر دل را  
روان ده روان را افتخار او  
کشیده سوی خود بی اختیار او

قطار شیر می بینم چو اشتر  
مهادش آنک حاجتمندشان کرد  
گرانجاستر ز عنصرهانه خاکست  
از آب و آتش و از باد این خاک  
مخاک آن هر سه عنصر را کنممید  
یکی کامل نخواهد دست از وی  
ز خاک تیره کاهلتر نباشی  
عصا زد بر سر دریا که برجه  
عصارا گفت بگذازد این عصابی  
بر آرد مطبخ ممد بهغاری  
ز تف دل دگر جانی بسازد  
زهی عشقی که دارد بر کفی خاک  
زهی غیرت که بر خود دارد آن شه  
کند با او مهر دم يك صفت یار  
که تا داند که آنها بی وفا اند  
عجایب یار غاری گردد او را

زبان بریند و بگشا چشم عبرت

که بگشادست راه اعتبار او

۴۱۲۸

تو کمتر خواهی هشیار می رو  
تو آن خشی که من دیدم ندیدی  
ز بازار جهان بیزار گشتم  
چو من ایزار پا دستار کردم  
مرا تا وقت مردن کار نیست  
مرا آن دند بشکستست توبه  
میان کز روان دهواد می رو  
مرا خنیک مزن ای یار می رو  
تو دلالی سوی باراد می رو  
تو یابردار و بادستار می رو  
تو را کارست سوی کار می رو  
تو مرد صایبی ناهاار می رو

شبنمی فضل شمس الدین تبریز

نداری دیده دو اقرار می رو

۴۱۲۹

تو جام عشق را بستان و می رو  
شرابی باش بی خاشاک صورت  
یکی دیدار او صد جان به اورد  
چو دیدی آنچنان سیمین بری را  
اگر عالم شود گریبان ترا چه  
اگر گویند رزاقی و خالی  
کلوخی بر لب خود مال با خلق  
همان معشوق رامی دان و می رو  
لطیف و صاف همچون جان و می رو  
بده جان و بخر ارزان و می رو  
بده سیم و بته همیان و می رو  
نظر کن دو مه خندان و می رو  
بگو هستم دو صد چندان و می رو  
شکر را گیر دو دندان و می رو

بگو آن مه مرا باقی شما را      نه سرخواهیم و نی سامان و می رو

کیست آن مه خداوند شمس تبریز

۴۱۸۰

در آ در ظل آن سلطان و می رو

ازین پستی بسوی آسمان شو      روانت شاد بادا خوشدوان شو  
ز شهر پر ثب و لرزه بجستی      بشادی ساکن دارالامان شو  
اگر شد نقش تن نقاش را باش      و گرویران شد این تن جمله جان شو  
و گر روی از اجل شد زهرانی      مقیم لاله زار و اورغوان شو  
و گر درهای راحت بر تو بستند      بیا از راه بام و نردبان شو  
و گر تنها شدی از یار و اصحاب      بیاری خدا صاحب قران شو

و گر از آب و از نان دور ماندی

۴۱۸۱

چو نان شو قوت جانها و چنان شو

دل و جان را طربگاه و مقام او      شراب خشم بیچون را قوام او  
همه عالم دهان خشکند و تشنه      غذای جمله را داده تمام او  
غذاها هم غذا جویند از وی      که گندم را دهد آب از تمام او  
عدم چون ازدهای فتنه جوینان      بیسته فتنه را حلق و مسم او  
سزای صد عتاب و صد عذایم      کشیده از سزای ما لگام او  
ز حلم او جهان گستاخ گشته      که گویی ما شهنایم و غلام او  
برای منز مغروران هفتش      بجوشیده بدست خود مدام او  
کشیده گوش هشیاران بستی      زهی اقبال و بخت مستدام او  
پیبردا چو پرده کرده در پیش      پس آن پرده می گوید پیام او  
نکرده بندگان او را سلامی      برایشان کرده از اول سلام او  
چه باشد گریبی را زنده داری      بشق او که آرد صبح و شام او  
و گر خامی کنی غافل بخسی      بنگذارد ترا ای دوست خام او  
ز خردی تا کنون بس جا بختی      کشانیدت ز پستی تا پیام او  
ز خاک کی تا بچالاکی کشیدت      بدادت دانش و ناموس و نام او  
مقامات نوت خواهد نمودن      که تا خاصیت کند ز انعام او  
بخردی هم ز مکتب می جیبی      چه نعمت کرد و بسا بر جاورام او  
بخاکی و نباتی و بنطفه      ستیزیدی در آوردت بدم او  
ز چندین ره بهمانیت آورد      نیاوردت برای انتقام او  
بوقت درد می دانی که او اوست      بخاکی می دهد او می بوم او  
همه اویان چو خاشاکی نمایند      چوبوی خود فرستند در مشام او  
سرخها بانگ زنبوران نماید      چو اندر گوش ما گوید کلام او  
نماید چرخ بیت النکبوتی



همه عالم گرفتست آفتابی  
 زهی کوری که می گوید کدام او  
 چو درماند نگوید او جز او را  
 چو بجهدمرغی را کرده نام او  
 شکنجه بایدش زیرا که دزدست  
 مقرر نماید بنرمی و بکام او  
 تو باری دزد خود را سیخ می زن  
 چو می دانی که دزد بدست جام او  
 بیادبهای شمس الدین تبریز  
 شود بس مستغف و مستهام او  
 خمش از پادسی تازی بگویم

۴۱۸۲

فسواد ما تسلیه الدام

بیشت نام جان گویم زهی رو  
 حدیث گلستان گویم زهی رو  
 تو اینجا حاضر و شرمم نباشد  
 که از حسن بتان گویم زهی رو  
 بهار و صد بهار از تو غجل شد  
 من افسانه خزان گویم زهی رو  
 تو شاهنشاه صد جان و جهانی  
 من از جان و جهان گویم زهی رو  
 حدیث در دهان جان نکشد  
 حدیث از زبان گویم زهی رو  
 جهان کم گشت و ماهت آشکارا  
 چنین مه رانهاں گویم زهی رو  
 همه عالم ز نور لعل در لعل  
 پیش تو ز کان گویم زهی رو  
 ز تو دلها پر از نور یقین است  
 یقین را از گمان گویم زهی رو  
 چو خودشید جمالت بر زمین تافت  
 ز ماه و اختران گویم زهی رو  
 چو لطف شمس تبریزی زحد رفت

۴۱۸۳

من از وی گرفتار گویم زهی رو

بیشت نام جان گویم زهی رو  
 حدیث گلستان گویم زهی رو  
 تو اینجا حاضر و شرمم نباشد  
 که از حسن بتان گویم زهی رو  
 چو شاه بی نشان عالم بیاراست  
 من از شکل و نشان گویم زهی رو  
 چو نور لامکان آفاق میگرفت  
 من از جا و مکان گویم زهی رو  
 پیش این دکان که کان شادیت  
 من از سود و زبان گویم زهی رو  
 چو استار و جهان شد محو خورشید  
 کوی در دل نهان گویم زهی رو  
 او ان قاب قوسین است و ادنی  
 فسانه این جهان گویم زهی رو  
 از آن جان که روان شد سوی جانان  
 حدیث خر گمان گویم زهی رو  
 حدیثی را که جان هم نیست محرم  
 بر هر بی روان گویم زهی رو  
 چو شاهنشاه صد جان و جهانی  
 من از راه دهان گویم زهی رو

۴۱۸۴

من از جان و جهان گویم زهی رو

بیا ای رونق گلزار ازین سو  
 از آن شکریکی قنطار ازین سو  
 یکی بوسه قضا گردان جانت  
 از آن دولعل شکر بار ازین سو  
 از آن دوزن فرو کن سر چو مهناب  
 وزان کلشن یکی گلزار ازین سو

کباب و می ازین سودود از آن سو  
تعب تن راست لایق راح دل را  
سلبسانا سوی بلقس یگنذر  
بتقارش یکسی پر نور نامه  
مغور تنها که تنها خوش نباشد  
بدن تنها خود آمد روح مؤثر  
سقام می دهد ساغر پیایی  
بهر دو دست گیرش تا تریزی  
بیا که خرقها جمله گرو شد

برهنه شو ز حرف و بپرد درو

۲۱۸۵ چوبانگ بگردان گفتار ازین سو

چوبگشادم نظر از شیوه تو  
توی خورشید و من چون میوه خام  
چو زهره می نوازم چنگ عشرت  
بهر دم صد هزار اجزای مرده  
چرا ازرق قبای چرخ گردون  
چرا روی شفق سرخست هر شام  
ز شیوه ماهت استاره همی جست  
بنویسی همچو تو خود این محالست  
ز انبوهی نباشد جان سوزن  
عجب چون آمدند عالم عشق  
اگر نه برده آویزی بهر دم  
اگر غفلت نباشد جمله عالم

چرایم شمس تبریزی چو شیدا

۲۱۸۶ بگرد بام و در از شیوه تو

خداوندا چو تو صاحب قران کو  
زمان محتاج و مسکین تو باشد  
کسی کو گفت دیدم شمس دین را  
در آن دریا مرو بسی امر دریا  
مگر بی قصد افتی کو کویست  
چو سجده کرد آینه مر او را  
همو تیرست همو اسیر همو قوس  
هر آن جسمی که از لطفش نظریافت

برابر با مکان تو مکان کو  
ترا حاجت بدوران و زمان کو  
سؤالش کن که راه آسمان کو  
نمی ترسی برای تو ضمان کو  
خطا کن راز حق او غیاب کو  
بر آن آینه زنگار گمان کو  
چه گفتم آن طرف تیرو گمان کو  
ظلیش در ولایت های جان کو

بجز از روی عجز و فقر و تسلیم  
ز غیرت حق شد حادث و کرنی  
پیشانی جاننا داغ مهرش  
بنوبتگاه او بین صف کشیده  
نباشد خنده جز از زعفرانش  
بجز از هجر آن مضوم چانی  
خداوند شمس دین از بهر الله  
ربان و جان من با وصل او رفت  
شرح خاک تبریزم زبان کو

همه کان هست محتاج خریدار

۲۱۸۷

بدان حد بی نیازی هیچ کان کو

گروانجانی مکن ای یار برگو  
ز باغ جان دوسه گل دسته ببرند  
ز حسنش گفتنی بسیار داری  
زیاد دوست شیرین تر چه کارست  
چه گفتی دی که جوشیدست خونم  
ز یاد عالم فداوار بگنود  
دلاف فتنه تاتار کم کن  
ز ناف آهوی تانار برگو

ز عشق حسن شمس الدین تبریز

۲۱۸۸

میان عاشقان آثار برگو

درین دفعه و درین های و درین هو  
اگر چه روی می دوزد ز مردم  
چو چشم بست آن جلادوی استاد  
تو گویی کوو کو او نیز سر را  
ز کوی عشق می آید ندایی  
برو دامن خاقان گیر محکم  
برو پهلوی قصرش خانه ای گیر  
گریزان درد و دارو دد پی تو  
سیه کاری و تلفی را رها کن  
ازو باید طربهم مست و هم می

ازو اندیش و گفتن را رها کن

۲۱۸۹

لطیف اندیش باشد مرد کم کو

بارم صنما چه می فریبی تو  
بازم بدغا چه می فریبی تو  
هر لحظه بخوانیم کریانه  
ای دوست مرا چه می فریبی تو

عمری تو و عمر بی وفا باشد  
دل سیر نمی شود بجمعونها  
تاریک شدست چشم بی ماهت  
ای دوست دعا وظیفه بندهست  
آنرا که مثال امن دادی دی  
گفتی بقضای حق رضا باید  
چون نیستدوا پذیر این دردم  
تنها خوردن چوپیشه کردی خوش  
چون چنگ نشاطما شکستی خرد  
ما را بی ما چه می نوازی تو  
ای بسته کمر پیش تو جانم

خاموش که غیر تو نمی خواهیم

۲۱۹۰

ما را بعبا چه می فریبی تو

دیدم که چه کرد آن پری رو  
گشتند بتان همه نگونسار  
شد کفر چو شعبهای ایسان  
شد جمله جهان بهشت خندان  
دارد دو هزار سحر مطلق  
افروخت بهار چون گل سرخ  
کافور تار کرد خودشید  
شد شیشه زرد همچو لاله  
فربه شد عشق و زمت و لمت  
بر باده لعل زد رخ من

بس کن هله فتنه را مشوران

۲۱۹۱

با برگردان ز شامری رو

ای رونق تو بهار برگو  
بی لعل می فروش می نوش  
ای بلبل و ای هزارستان  
ای حلقه بگوش و عاشق گل  
شرح قد سرو و چهره گل  
چون دفت خزان و رونهان کرد  
گر بر صندت که جان و زچیت  
صد شیر و هزار گونه خرگوش  
وی شادی لاله زار برگو  
بی زحمت شاخ خار برگو  
برگو صفت بهار برگو  
گوش و یس سرمغادر برگو  
بر خرعر و بر چنار برگو  
بر سرو و آشکار برگو  
بر برگ نظر مدار برگو  
خواهی که کنی شکار برگو

خواهی که شود قبول عذرت	ز اشکوفه خوش عذار برگو
خواهی که بری قرارستان	زان نرگس پرخمار برگو
امروز سر شراب داریم	ساقی شو و بر نهار برگو
مستی آمد ملولیت رفت	صد بار و هزار بار برگو
ای جام شراب دار برگرد	وی چنگ لطیف تار برگو
از بهر ثواب و رحمت حق	ای عارف حق گزار برگو
ما منتظر تسوایم بشتاب	بی زحمت انتظار برگو

تشیع مزن که صله ای نیست

۴۱۹۲

نك آوردم نثار برگو

ای عارف خوش کلام برگو	ای فخر همه کرام برگو
هر متعنی ز دست رفته	بر دست گرفت جام برگو
قایم شو و مات کن خرد را	وز باده با قسوام برگو
تا روح شویم جمله می ده	تا خواجه شود غلام برگو
فانع نشوم بنور دوزن	بشکاف حجاب بام برگو
پذیر مدام خوش ز ساقی	چون مست شدی مدام برگو
آن جام چو زر پخته بستان	زان سوختگان خام برگو
مبدل شد و خوش حطام دنیا	چون دستی ازین حطام برگو

لب بستم ای به شکر لب

۴۱۹۳

بی واسطه و پیام برگو

ای صید رخ تو شیر و آهو	بنهان ز کجا شود چنان رو
چند ايك توانیش نومی پوش	می بند نقاب توی بر تو
در دوزن سینه بتاید	خودشید ز مطلع ترازو
اندر عدم و وجود افکند	صد غنله عشق که تعالوا
ای قند دو لعل تو خردسوز	وی تیر دو چشم تو جگر جو
سی بیت دگر بخواست گفتن	مستیش کشید گوش از آن سو

سی بیت فروختم يك بیت

۴۱۹۴

بیتی که گشاده شد در آن کو

آن وعده که کرده ای مرا کو	اینجا منم و تو و انما کو
با جمله پلاس خوش نباشد	آن عهد پلاس را وفا کو
لب بسته چو بوبك ربانی	آن داد و گشاد و آن عطا کو
ای وعده تو چو صبح صادق	آن شمع و چراغ و آن ضیا کو
تا چند ز ناسزا و دشنام	آن دلداری و آن سزا کو
خیزید بسوی من کشیدش	ای طایفه یاری شما کو

ای سنگ دلان جواب گوید	کان کن حقیق و کیمیا کو
یا سحر نمود و چشم ما بست	آن ساحر و آن گره گشا کو
با پر بگشاد و در هوا رفت	ای مرغ ضمیر آن هوا کو
و الله که نرفت و رفتی نیست	مایم ز خویش رفته ما کو
ما کو بهمان طرف که انداخت	ای در کف صنع ما چو ما کو

هین مشک سخن بنه بجو رو

میخوانند آب کان سقا کو

۴۱۹۵

خوش خرامان می روی ای جان جان بی من مرو	ای فلک بی من مگرد وای قمر بی من متاب
این جهان با تو خوش است و آن جهان با تو خوشست	ای عیان بی من مدان وای زبان بی من مضوان
شب ز نور ماه روی خویش را بیند سپید	خار این گشت ز آتش در پناه لطف گل
در خم چو گانت می تازم چو چشت با منست	چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش
وای آنکس کو درین ره بی نشان تو رود	وای آنکو اندرین ره می رود بی دانشی

دیگران عشق می خوانند و من سلطان عشق

۴۱۹۶

ای تو بالاتر از هم این و آن بسی من مرو

از حلاوتها که هست از خشم و از دشنام او	می ستیزم هر شبی با چشم خون آشام او
دامهای عشق او گر پر و بالم بسکند	طوطی جان نسکند از شکر و بادام او
چند پر سی مر مرا از وحشت و شبهای هجر	شب کجا ماند یگو در دولت ایام او
خون ما را رنگ خون و فعل می آمد از آنک	خونها می می شود چون می رود در جام او
و عدهای خام او در مغز جان جوشان شده	عاشقان پخته بین از وعدهای خام او
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می خورند	در لفای عاشقان کشته بد نام او
آن سگان کوی او شاهان شیران گشته اند	کان چنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او
الله تو میرس از با خودان اوصاف می	تو بین در چشم مستان لطفهای عام او
دست برد گهای مستان نه دلا تا پی بری	از دهان آلودگان زان باده خود کام او

شمس تبریزی که گاهش بر سر ارواح بود

۴۱۹۷

پامنه تو سر بنه بر جایگاه گام او

ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو	تشنهایی دیدم از گلزار تو گلزار تو
کشته عشق تو بود زانک تو منکر شوی	خطهایی دارم از افراد تو افراد تو
می گدازم می گدازم هر زمان همچون شکر	از شکرها رسته از گفتار تو گفتار تو

شبهه خلفان بخته چشم من یدار و باز  
چند گویی مر مرا کز کار چون کاهل شدی  
ای طیب عاشقان این جمله یساریم  
ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو  
چشمها بردل بجوشد هر دم از دریای تو  
چشم دل پرک زن انوار تو انوار تو  
شمس تبریزی که عالم اندک اندک بود

از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو ۲۱۹۸

جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو  
خشم هرگز بر نخیزد جز ز کبر و ماو من  
هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو  
گر ز کبر و خشم یزادی برو کنجی بخت  
خشم سگساران رها کن خشم از شیران بین  
لقه شیرین که از وی خشم انگیزان مضمود  
رو تو قصاب هوا شد کبر و کین را خون بریز

چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاک شو ۲۱۹۹

ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو  
بار جور نیکوان از دی و فردا بر ترست  
و در خیال آید ترا کز دی و فردا برتری  
در میان هفت دریا دامن تو خشک کو  
این نداری خود ولیکن گرتو این را طایبی  
هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم  
گرد از آن دریا بر آمد گرد جسم اولیاست

تا نکویی قوم موسی را در بن یم گرد کو ۲۲۰۰

ای صبا بادی که داری در سرازیری بگو  
قصه کن در گوش ما گرد دیگران محرم نیند  
آن مسیح حسن را دانم که می دانی کجاست  
بانگ بر زن عاشقی را کو بگل مشغول شد  
ای صبا خوش آمدی چون باز گردی سو و دوست  
سوسنی با صد زبان گر حال من با او بگفت  
با چنان غیرت که جان دارد بگفتم پیش خلق

شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو ۲۲۰۱

در گذر آمد خیالش گفت جان اینست او  
پادشاه شهرهای لامکان اینست او  
صد هزار انگشتها اندر اشارت دیده شد  
سوی او از نور جانها کای فلان اینست او

چون زمین سرسبز گشت از عکس آن گلزار او  
هین سبکتر دست در زن در هان مر کبش  
جمله نور حق گرفته همچو طور اینجان ازو  
رو بهاء آورد مریخ و بگفتش هوش دار  
نرها آمد بگوشم ز آسمان اینست او  
پیش از آن کو بر کشاند آن عنان اینست او  
همچو گوهر نماند از عین کان اینست او  
تا نلافی تو ز خوبی هان و هان اینست او

شمس تبریزی شنیدستی بین این بود را

۲۲۰۲

کز وی آمد کاسدیهای بتان اینست او

ایجهان برهم زده سودای تو سودای تو  
دامن گردون پراز دست و مروارید و لعل  
جانهای عاشقان چون سیلها غلطان شده  
ای خمار عاشقان از بادهای دوش تو  
من نظر کردم بجان ساده بی رنگ خویش  
چون نظر کردم نکو من در صفای گوهرت  
ماه خواندم من ترا بس جرم دارم زین سخن  
چاشنی عرم از حلوی تو حلوی تو  
تا بریزد جمله را دریای تو دریای تو  
می دوانند چاب دریای تو دریای تو  
وی خراب امروزم از فردای تو فردای تو  
زرد دیدم نقشش از صفرای تو صفرای تو  
ماه رخ بنمود از سیمای تو سیمای تو  
مه کی باشد کو بود همتای تو همتای تو

اینچنین گوید خداوند شمس تبریزی بنام

۲۲۰۳

ای همه شهر دلم غوغای تو غوغای تو

چشم و جان با خود نخواهم خانه خمار کو  
هر زمان چون مست گردد از نسیم خیرجان  
سوی پیگوشی سماع چنگ میا بدولیک  
چونك او بی تن شود پس خلعت جان آورند  
کبر عاشق بوی کن کان خود یعنی خاک نیست  
چون مشامت بر کشاید آیدت از غار عشق  
رنگ پیرنگیست از رخسار عاشق آن صفا  
آمدت مژده زهر سرمدی پس حمد کو  
صعبت ابرار و هم اشرار کابجاز هست  
لایق این کفر نادر در جهان ز نادر کو  
تا در خم خانه مبتازد و لیکن بار کو  
چنگ جانانست آنرا چوب یا اوتار کو  
کنند و دستان حایک پا که بود و تار کو  
در چنان دریات کبریا که ننگ و عار کو  
طرفه بویی پس دوی هر سو که آخر فار کو  
آن وفا و آن صفا و لطف خوش رخسار کو  
کند آن عمرت هم امسال و یاد بار کو  
در حریم سایه آن مهتر اخبار کو

شمس حق و دین خداوند صفاهای ابد

۲۲۰۴

در شمع آفتابش ذره هشیار کو

عاشقی بر من پریشانست کنم نیکو شنو  
گر دودخانه کنی ز نبور و اور و مور و اور  
نو بر آتک خلق مست تو شوند از مرد و زن  
چون خلیلی هیچ از آتش مترس این برو  
گر که قامی ترا چون آسیای نیز گرد  
و در توان لاطون و لقمانی بلم و کر و فر  
تو بدست من چو مرغی مرده ای وقت شکار  
کم صلات کن که ویرانت کنم نیکو شنو  
بیکس و بیضان و بی مانت کنم نیکو شنو  
من بر آنک مست و حیرانت کنم نیکو شنو  
من ز آتش صد گلستانت کنم نیکو شنو  
آورم در چرخ و گردانت کنم نیکو شنو  
من بیک دیدار نادانت کنم نیکو شنو  
من صیادم دلم مرغانت کنم نیکو شنو



بر سر گنجی چوماری خفته ای ای یاسبان  
 ای صدف چون آمدی در بحر ماغمگین مباش  
 بر گلویت نیغها را دست نی و زخم نی  
 دامن ماگیر اگر تر دامن تر دامن  
 من همایم سایه کردم بر سرت ارفضل خود  
 هین قرانت کم کن و خاموش باش و صبر کن

تا بخوانم هین قرانت کنم نیکو شنو ۲۲۰۵

دوش خوابی دیده ام خود عاشقان را خواب کو  
 کعبه جانها نه آن کعبه کچون آنجاری  
 بلك بنيادش ز نوری کو شمع جان تو  
 خانقاهش جمله از نور دست فرش علم و عقل  
 تاج و تختی کنه درون داری نهان ای نیکبخت  
 در میان باغ حسنش می بر ای مرغ ضمیر  
 در درون هارپنها تن تو بهشتیست  
 در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان  
 چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل  
 چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان  
 چون هزاران حسن دیدی کان نبه از کالبد  
 ای فقیه از بهر الله علم عشق آموز تو  
 چون بوقت رنج و محنت زود می یابی دوش  
 باش تا موج و صالش در دبايد مر ترا  
 ارچه خط این بوابت هوس شد در دفاع  
 هر کسی را نایب حق تا نگویی زینهار  
 تا نالی گوش خود را خلق بینی کار و بار  
 در خرابات حقیقت پیش مستان خراب  
 در حساب فانیهی همت تلف شد بی حساب  
 چون میت بردل کنه در بحر دل غوطی خوری

این ترانه می زنی کین بحر را پایاب کو ۲۲۰۶

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو  
 چند ازین ذکر فرسوده چند ازین مکر زمن  
 صابری و صادقی را مرد باید مرد کو  
 نمرهای آتشین و چهرهای زرد کو  
 کیمیا و زر نمی جویم مس قابل کجاست

گرم رو را خود کی باید نیم گرمی سرد کو ۲۲۰۷

در خلاصه عشق آخر شیوة اسلام کو  
 در کشف مشکلاتش صاحب اعلام کو

آهوی عرشی که او خود عاشق نافع خودست  
گرچه هر روزی بهجران هجوسالی می بود  
جانود را زادنش از ماده و نر و زرحم  
ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن  
هست احرامت ددین حج جامه هستیت را  
چونك هستی را فکنندی روح اندر روح بین  
وین همه جانهای تشنه بحر را چون یافتند  
دورو نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد  
آنچ این تن مینویسد بی قلم نبود یقین  
هوش و عقل آدمی زادی ز سردی و یست  
اندر آن بیهوشی آری هوش دیگر لون هست  
مرغ تا اندک نفس باشد به حکم دیگر بست  
باحضور عقل آنامست بر نفس از گنه  
در مساس تن بتن محتاج حیاست مرد  
گر شوی تورام خود دامت خود جمله جهان  
گر تو ترك پخته گویی خام مسکر باشدت  
چون بخوردی بی قدم بهرام ددردیای غیب  
فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو  
عشق بازبهای جان و آنکهی اکراه و زور  
رنج بر رخسار عاشق راحت اندر جان او  
خدمتی از خوف خود انعام را باشد و لیک  
يك قدم راهست گر توفیق باشد دستگیر  
لیك سایه آن صنم باید که بر نو افزند  
آن خداوند بحق شمس الحق و دین کفو او  
در خور در یشمش کی شود آن هفت بحر  
در و کاب اسب عشقش از قبیل روحیان

دیده را از خاک تبریز ارمغان آزاد باد

زانك جز آن خاک این خاکیش را آرام کو

۴۴۰۸

بارمی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو  
از جمال و از کمال و لطف مخدومی بگو  
آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو  
نوحه دودی و چه عودی حی قیومی بگو

ناله ای کن عاشقانه دردمعرومی بگو  
خواه رومی خواه تازی من نخواهم غیر تو  
هم بسوزی هم بسازی هم بتابی در جهان  
گر کسی گوید که آتش سرد شد باور ممکن

ای دل پران من تا کی ازین ویران تن

۴۴۰۹

گر تو بازی بر بر آید و تو خود بومی بگو

ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو      وی ز نورت نقش بسته هر زمانی خود نو  
کز نشین و راست بشو عقل ماند یا خرد      ساقی چون تو و هر دم باده منصور نو  
کی تواند شیشه‌ای را ز آتشی بر داشتن      یا می‌کهنه کی داند ساختن زانگور نو  
می‌چشایم می‌کشان روشن دلان را جوق جوق      تازه می‌کن این جهان کهنه را از شود نو  
عشق عشرت پیشه‌ای که دولت پاینده باد

۴۴۱۰

روز روزت عید تازه هر شبانگه سوز نو

طرب اندر طربست او که در عقل شکست او      تو بین قدرت حق را چو در آمد خوش و مست او  
همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم      همه تا خلق در آیم و درین حلقه نشست او  
چو چنین باشد محرم کی خورد غم کی خورد غم      بسبیده می‌خوشدم که قدح را بشکست او  
شه من باده فرستد بچه رو می‌نبرستم

۴۴۱۱

هله‌ای مطرب بر گو که زهی باده پرست او

ز من و تو شرری زاد درین دل ز چنان رو      که خطا بود ازین رو و صوابست از آن رو  
ز همان رو که زد آتش ز همان رو کشد آتش      ز همان روی که مردم کندم زنده همان رو  
همه عشاق که مستند زچه رو دیده بیستند      که بداند که بی چشم توان دید بجان رو  
نبود روی ازین سو همه پشتت ازین سو      که نگنجید درین حدو نه در جان و مکان رو  
بیک لفظه چربیدند همه جانها و پریدند

۴۴۱۲

که نباید که ز نقصان شود از چشم نهان رو

تو ببال گوش بر بط که عظیم کاهلست او      بشکن خماد را سر که سر همه شکست او  
بنواز نغمه تر بنشاط جام احمر      صد نیست بحریمما که در آورد بدست او  
چو در آمد آن سمنبر در خانه بسته بهتر      که پریر کرد حیل ز میان ما بجست او  
چه بهانه گریخت او چه بلا و آفتست او      بکشاید و بدزدد کمر هزار مست او  
شده ایم آتشین پا که دویم مست آنجا      تو برو نخست بنگر که کنون بخانه هست او  
بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من      که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او  
هله ساقیا پیاد سوی من شراب احمر      که سری که مست شد او ز خیال ژاژ دست او  
نه غم و نه غم پرستم ز غم زمانه وستم      که حریف او شدستم که دوستم بیست او  
تو اگر چه سخت مستی برسان قدح بجستی      مشکن توشیشه گر چه دوهزار کف بخت او  
قدحی رسان بجانم که برد با آسانم      مدهم بدست فکرت که کشد بسوی پست او  
تو نه نیک گو و نی بد یزید ساغر خود

۴۴۱۳

بدو نیک او بگوید که پناه هر بدست او

خنک آن جان که رود مست و خرامان بر او      برهد از خیر تن در سفر مصدر او  
خلع تعلین کند وز خود و دنیا بجهد      همچو موسی قدم صلق زند بر در او

همچو جرجیس شود کشته عشق صد بار  
سردیگر رسدش جز سر پر درد و صداع  
کیله رزقش اگر در شکند میکائیل  
بدر و مادر و خوبشان چو بغاکش بنهند  
عشق دریای حیاست که او را تک نیست  
می رود شمس و قمر هر شب در گود غروب  
ملك الموت بعد ناز ستاند جانی  
تن ما خفته در آن خاک بچشم عامه  
نه بظاهر تن ما معدن خون و خلط است  
در چنین مزبله جان را دو هزاران باغت  
آنک خون را چو می ناب غذای جان کرد

هله دلدار بخوان باقی این بر منکر

۴۴۱۴

تا دوصد چشمه روان گردد از مرمر او

خنك آن دم که نشینم در ایوان من و تو  
داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات  
اختران فلک آیند بنظاره ما  
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق  
طوطیان فلکی جمله شکر خوار شوند  
این عجبتر که من و تو یکی کنج اینجا  
یکی نقش برین خاک و بر آن نقش دیگر

۴۴۱۵

در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو  
آفتاب و فلک اندر کنف سایه تست  
ای که درد سخت صافتر از طبع لطیف  
اهل ایمان همه درخسوف دم خسانتند  
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر  
با تو هر جزو جهان باغچه و بستانست  
هجر خویشم منما هجر تو بی سنگ دلست  
کی بود ذره که گوید تو مرو ای خودشید  
لیک تو آب حیاتی همه خلقتان ماهی  
هست طومار دلمن پندازی ابد

گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت

۴۴۱۶

که ز صد بهتر و ز هجده هزاران تو مرو

تن مزنی ای پسر خوش دم خوش کام بگو  
 پرده من مددان و در احسان بگشا  
 در در لطف بیستی در او مید میند  
 در حدیث و صفت او شر و شوری دارد  
 چونك رضوان بهشتی تو صلابی در ده  
 آه زندانی این دام بسی بشنودیم  
 سخن بند مگو و صفت قند بگو  
 شرح آن بحر که واگشت همه جانها اوست  
 در تنور تو بود گرم و دعای تو قبول  
 شکر آن بهره که ما یافته ایم از در فضل  
 و گر از عام بترسی که سخن فاش کنی  
 در از آن نیز بترسی هله چون مرغ چمن  
 همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر

۲۴۱۷ سخن بی نقط و بی مد و ادغام بگو

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو  
 دل پر خون بنگر چشم چو جیغون بنگر  
 دی خیال تو پیامد بدر خانه دل  
 دست خود را بگریدم که فغان از غم تو  
 تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن  
 گفتم این جان مرا گرد جهان چند کشی  
 گفتم او هیچ نگویم تو روا می داری  
 همچو گل خنده زدو گفت در آ تا بینی  
 همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت

۲۴۱۸ جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو  
 همه سرسبزی جان تو ز اقبال دلست  
 پر شود خانه دل ماه رخان زیبا  
 حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان  
 هر ضمیری که درو آن شه تشریف دهد  
 چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع  
 هله ای عشق که من چاکرو شاگرد تو  
 گرمی مجلسی و آب حیات همه ای  
 هله ای دل که زمن دیده تو نیز ترست  
 چو مرا یافته ای صحبت هر خام مجو  
 هله چون سبزه و چون بید مرو زین لب جو  
 گریه همچو زلیخا گریه یوسفدو  
 سوی او خنبد هر يك که منم بنده تو  
 هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو  
 تو پراکنده شدی جمع نشد نیم تو  
 که بسی خوب و لطیف تر ا صورت و خو  
 همه دل گشته و فلاغ شده از فرج و گلو  
 عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر سر کو

آنک در زلزله اوست دود چون مه و چرخ  
هفت بحر از بغزایند و بهفتاد رسند  
او مگر صورت هشتت و نماند پیش  
فلک و مهر و ستاره لح از وی دزدند  
همه شیران بده در حمله او چون سگ لنگ  
لب بپند و صفت لعل لب او کم کن

۴۴۱۹

همه هیچند پیش لب او هیچ مگو

من غلام قهرم غیر قهر هیچ مگو  
سخن رنج مگو جز سخن کنج مگو  
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و یگفت  
گفتم ای عشق من از چیز دگر میترسم  
من بگوش نوسخنهاي نمان خواهم گفت  
قهری جان صفتی درده دل پیدا شد  
گفتم ای دل چه هست این دل اشارت میکرد  
گفتم این روی فرشته است عجب یا بشر است  
گفتم این چیست بگو زیر و زبر خواهم شد  
ای نشسته تو درین خانه پر نقش و خیال  
گفتم ای دل پدري کن نه که این وصف خداست

۴۴۲۰

گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو

هله ای شاه میبجان سر و دستار مرو  
در همه روی زمین چشم و دل باز کر است  
میر از یار میر خانه اسرار مسوز  
مکن ای یار ستیزه دغل و جنگ مجوی  
بنده و چاکر و پرورده و مولای تویم  
هله سر نای توام مست نواهای توام  
هله مغرور چه نالی بر مغرور دگر  
هله جان بخش یا ای صدقات توحیات  
خاتم حسن و جمالی هله ای یوسف دهر  
هله دبداد مهل بر مگزین فکر و خیال  
هله موسی زمان گرد بر آرد از دریا  
هله عیسی قران صحت رنجور گران  
هله ای شامد جان خواجه جانهای شهبان  
هله صدیق زمانی بنو ختمست و ما

هله ای ماه که نغزت رخ و رخسار مرو  
مکن آزاد مکن جانب اغیار مرو  
گل و گلزار مکن جانب هر خاد مرو  
هله آن باد برفتی مکن این باد مرو  
ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو  
مشکن چنگ طرب را مشکل تار مرو  
پهلوی خم بنشین از بر خمار مرو  
به اذین خیر نباشد بجز این کار مرو  
سوی مکاری اغوان متمکار مرو  
از عیان سرمکشان دوری آثار مرو  
دل فرعون مجو جانب انکار مرو  
از برای دوسه ترسا سوی زناد مرو  
شیوه کن لب بگز و غنچه افشار مرو  
جز سوی احمد بگزیده مختار مرو

جبریل گرمی سده مقام و وطن  
تو یقین دار که می تو نفسی جان نرید  
همه دندان و حریفان و بتان جمع شدند  
هله باقی غزل را ز شهنشاه بجوی

۲۲۲۹

همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو  
سرو پاگم کند آنکس که شود دلخوش ازو  
دل کی باشد که نگرده همگی آتش ازو  
گرد آن حوض همی گردی و عاشق شدای  
چون سبوی تود آن عشق و کشاکش بشکست  
علی جوشد از آن خم که نه دوشش جهنت  
پنج انگشت بپسند کنون هر شش ازو  
آن چه آبست کزو عاشق پر آتش و باد  
از هوس همچو زمین خاک شد و مفرش ازو  
آه عاشق ز چه سوزد تنق گردون را  
زانک می خیزد آن آتش و آن آهش ازو  
شمس تبریز که جان در هوس او بگریست

۲۲۳۰

گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش ازو  
سر عثمان تو مستت برو دیز کدو  
چون عمر محتسبی داد کنی اینجا کو  
چه حدیثت ز عثمان هرم مست ترست  
وان دگر را که رئیس است نگویم تو بگو  
مست دیدی که شکوفش همه دست و حنق  
باده ای کو چو او پس قرنی دارد بو  
ای بسا فکرت باریک که چون موی شدست  
وز سر زلف خوش یار ندارد سر مو  
مست فکرت دگر و مستی عشرت دگرست  
قطره ای این کند آنک نکند زان دو سبو

پس کن و دمنر گفتار ددین چو افکن

۲۲۳۱

بر لب جوی حیل تفت منه جامه مشو  
ای همه سر گشتگان مهسان تو  
آفتاب از آسمان پرسان تو  
چشم بد از روی خوبت دور باد  
ای هزاران جان فدای جان تو  
چون فدا گردند جاویدان شوند  
زانک اکیست جانراکان تو  
گاوبز غاله و بره گردون پرخ  
باد ای ماه بتان قربان تو  
زانک قربانها همه باقی شوند  
در هوای هید بی بابان تو  
در سرای هصت یزدان تو  
بخت و دولت و زو و شب و دربان تو  
ای خدا این باغ را سرسبز دار  
در بهارستان بی نقصان تو  
تا ملایک میوه از وی می کشند  
می چرند از نخل و سیستان تو  
پر نیات و شکر پنهان تو  
آب این جو ای خدا تیره مباد  
تا بهر سو می رود ز احسان تو  
این دها را یارب آمین هم تو کن  
ناله هر تار در فرمان تو  
چنگ و قانون جهانرا تا و ماست  
ناچو گویم در خم چو کان تو  
من بختم تو مرا انگیزی

ورنه خاکی از کجا عشق از کجا      گری نبودی جذبه‌های جان تو  
 خاک خشکی مست شد تر می زند      آن تست این آن تست این آن تو  
 دی مرا پرسید لطفش کیستی      گفتم ای جان گریه در انبان تو  
 گفت ای گریه بشارت مر ترا      که ترا شیری کند سلطان تو  
 من خمش کردم توام نگذاشتی

۲۲۲۴

هجو چنگم سغرة افغان تو

ای برده هر چه جان در پای او      هر چه گوهر غرقه در در پای او  
 آتش عشقش خدایی می کند      ای خدا هیسای او هیسای او  
 جبرئیل و صد چو او گر سر کشد      از سجود در گمش ای وای او  
 چون مثالی بر نویسد در فراق      خون بیارد از خم طفرای او  
 هر کی ماند زین قیامت پی خبر      تا قیامت وای او ای وای او  
 هر کی ناگاه از چنان معذور ماند      ای خدایا چون بود شبهای او  
 در نظاره عاشقان بودیم دوش      بر شاد ریگ در صحرای او  
 خیمه در خیمه طناب اندر طناب      پیش شاه عشق و لشکرهای او  
 خیمه جانرا ستون از نور پاک      نور پاک از تابش میسای او  
 آب و آتش یک شده ز امروز او      روز و شب معوست در فردای او  
 عشق شیر و هاشقان اطفال شیر      در میان پنجه صد تای او  
 طفل شیر از زخم شیر ایمن بود      بر سر پستان شیر افزای او  
 در کدامین پرده پنهان بود عشق      کس نداند کس نبیند جای او

عشق چون خودشید ناگاه سر کند

۲۲۲۵

بر شود تا آسمان هوای او

شکرا بزد را که دیدم روی تو      یافتم ناگاه ره من سوی تو  
 چشم گریانم ز گریه کند بود      یافت نور از تر گس جادوی تو  
 نس بگفتم کو وصال و کونج اح      برد این کو کو مراد کوی تو  
 از لب اقبال و دولت بوسه یادت      این لبان خشک مدحت گوی تو  
 تیر غم را اسیری مانع نبود      جر زرهایی که دارد موی تو  
 آسمان جاهی که او شد فرشت تو      شیر مردی کو شود آهوی تو  
 شاد بختی که غم تو قوت اوست      پهلوانی کو فتد پهلوی تو  
 جست و جویی در دلم انداختی      تا زجت و حوروم در جوی تو  
 خاک را هایی و هویی کی بدی      گر نبود جنبهای و هوی تو  
 آب دریا تا بکعب آید و را      کو بیابد بوسه بر زانوی تو

بس که تا هر کس رود بر طبع خویش

۲۲۲۶

جمله خلفانرا نباشد خوی تو



ای بکرده دخت عاشقان گرو  
بر سرده تو ز خون آثار بین  
گفتم این دل را که چو گانش بین  
گفت دل کند خنم چو گان او  
کی نهان گردد ز چو گان کوی دل  
گر به جان عطسه شیر ازل  
خون مریز این عاشقان را و مرو  
هر طرف تو نعره خونین شنو  
گریکی گویی در آن چو گان بدو  
کهنه گشتم صدهزاران بار و نو  
کنند آن صحرانه چاهست و نه گو  
شیر لرزد چون کند آن کر به مو

در کان شمس تبریز است این

۲۲۲۷

صاف باشد گر بجویی جو بجو

مطربا اسرار ما را باز گو  
مادهان بر بسته ایم امروز ازو  
من گران گوشم بنده رخ بردخم  
ماجرایی دمت جان دادا دلست  
مغزون انا فتحنا بر گشا  
مستجاب آمد دعای عاشقان  
قصه ای جانفزا را باز گو  
تو حدیث دلگشا را باز گو  
وعدۀ آن خوشلقا را باز گو  
باز گو آن ماجرا را باز گو  
سر جان مصطفی را باز گو  
ای دعا گو آن دعا را باز گو

چون صلاح الدین صلاح جان ماست

۲۲۲۸

آن صلاح جانها را باز گو

جان ما را هر نفس بستان نو  
ماهیانیم اندر آن دریا که هست  
تا فسون هیچ کس را نشنوی  
عیش ما نقدست و انگه نقد نو  
این شکر خور این شکر کز ذوق او  
جمله جان شوار کسی پرسد ترا  
من زمین را لفهام لیکن زمین  
درویشش زین لقمه صد لقمان نو

زرد گشتی از خزان غمگین مشو

۲۲۲۹

در خزان بین ناب تابستان نو

ای غذای جان مستم نام تو  
شش جهت از روی من شده چو زرد  
گفته بودی کز تو بگرفت دل  
من نخواهم در جهان جز کام تو

منتظر بنشسته ام تا در رسد

۲۲۳۰

از پی جان خواستن پیغام تو

سویانیم آمده در کوی تو  
از عطش ابریهی آورده ایم  
هابه چیزی بدرویشان خویش  
شی شۀ از جمال روی تو  
کاب خوبی نیست جز در جوی تو  
ای همیشه لطف و رحمت خوی تو

حسن یوسف قوت جان شد سال قحط  
 صوفیانرا باز حلوا آرزوست  
 ولوله در خانقاه افتاد دوش  
 دست بگشا جانب زنبیل ما  
 آمدیم از قحط ما هم سوی تو  
 از لب حلوائی دلجوی تو  
 مشک پر شد خانقاه از بوی تو  
 آفرین بر دست و بر باروی تو

شمس تبریزی توی خوان کرم

۲۲۳۱

سیر شد کون و مکان از طوی تو

می دوید از هر طرف در جست و جو  
 دوش خفته خلق اندر خواب خوش  
 گاه چون مه تافته بر بامها  
 ناگهان افکند طشت ما ز بام  
 در میان کوی بانگ دزدخاست  
 کرد او را پاسبانی در نیافت  
 بر سر زخم آمد افلاطون عقل  
 گفت دانستم که زخم دست کیست  
 چونک زخم اوست نبود چاره ای  
 از پی این زخم جان نو رسید  
 چشم پر خون تیغ در کف عشق او  
 او قصد جان عاشق سو بسو  
 گاه چون باد صبا او کو بکو  
 پاسبانان در شده در گفت و گو  
 او بزد زخمی و پنهان کرد رو  
 کش زبون گشتست چرخ تندخو  
 کسو نشانها را بداند مو بسو  
 کسوت اصل فتنهای تو بشو  
 آنچ او بشکافت پذیرد رفو  
 جان کهنه دستها از خود بشو

عشق شمس الدین تبریز است این

۲۲۳۲

کو پرواست از جهان رنگ و بو

بحریخان بنشین خواب مرو  
 همچو دریا همه شب جوشان باش  
 آب حیوان نه که در تار یکست  
 شب روان فلکی پر نورند  
 شمع پیدار نه در طشت زردست  
 همچو ماهی بتک آب مرو  
 نی پراکنده چو سیلاب مرو  
 بطلب دو شب و مشتاق مرو  
 تو هم از صحبت اصحاب مرو  
 بزمین دو تو چو سیلاب مرو

شب روان را بنماید مه رو

۲۲۳۳

منتظر شو شب مهتاب مرو

ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح تو  
 تو ماه ترکی و من اگر ترک نیستم  
 آب حیات تو گر ازین بنده تیره شد  
 رزق مرا فراخی از آن چشم تنگ تست  
 ای ارسلان قلع مکش از بهر خون من  
 رخم قلع مبادا بر عشق تو رسد  
 بر مافسون بخواند ککچک ای غشلق  
 نام تو ترک گفتم از بهر مقلعه  
 آبی جعجعه من و گویی که گل برو  
 دانم من این قدر که بترکیست آب سو  
 ترکی مکن بکشتنم ای ترک ترک خو  
 ای تو هزار دولت و اقبال تو بشو  
 عشقت گرفت جمله اجزام مو بسو  
 از بغل جان نمی کنم ای ترک گفت و گو  
 ای سزدش تو سیرک سزدش فی بجو  
 زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو

د کتر شنیدم از تو و خاموش ماندم

۲۲۲۴

غماز من بیست درین عشق و نگو بو

<p>آینه گشته ام همه بهر خیال تو گرمابه رفته هر سحری از وصال تو آبستن است لیک ز نور جلال تو او را خبر کجاست ز رنج و ملال تو بادا بی مرادی خونم حلال تو افغان برش برده و پرسیان ز حال تو بر صفحه جمال تو باشد چو خال تو پروا نباشدم بنظر در خصال تو</p>	<p>ای دیده من جمال خود اندر جمال تو و این طرطره تر که چشم نغید ز شوق تو خاتون خاطر من که بزیاید بهر دمی آبستن است نه مه کی باشدش قرار ای عشق اگر بجوشد خونم بغیر تو سرتا قدم ز عشق مرا شد زمان حال گر از عدم هزار جهان نو شود دگر از بس که غرقه ای چو مگس در حلاوت</p>
---	--

دو پیش شمس خسرو تبریز ای فلک

۲۲۲۵

می باشد در سجود که این شد کمال تو

<p>و آورد قصهای شکر از لبان تو جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو آخر چه گوهری و چه بودست کان تو اول غلام هشتم و آنگاه آن تو هر چند شرم بود بگفتم کزان تو گفتم مهادو ابر سر در فشان تو گفتم که گلرخا همه نقش و نشان تو گفتم نکو نگر که چنینم بجان تو</p>	<p>آمد خیال آن رخ چون گلستان تو گفتم بدو چه با خبری از ضمیر جان آخر چه بوده ای و چه بودست اصل تو دلالت عشق بود و مرا سوی تو کشید بنهاد دست بردل پر خون که آن کیست بر چشم من فتاد و را چشم گفت چیست از خون بزه خران دلم دید لاله زار هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یامت</p>
--	---

ای شمس دین مفضل تبریز جان ماست

۲۲۲۶

دو حلقه وفا بر دردی کشان تو

<p>که تکیه گاه خلقم و گاه ازدهای تو ماری شوم چو امکنم اصطفا ی تو شد روز و روزگار من اندر و مای تو بادا فدای عشق و غریب و ولای تو بی کام و بی زبان عجب و صعبای تو دل می کند دعای دو چشم و دعای تو در جست و جوی چشم خوش دلر مای تو صد جان و دل فرود رخ جانفزای تو دو تافت لاجرم بخراب ضیای تو صد دل بغم سپارم بهر رضای تو زین کوفتن رسد بنظر توییای تو</p>	<p>جانا نوی کلیم و منم چون عصای تو دردست فضل و رحمت تو ببارم و عصا ای باقی و بقای تویی روز و روزگار صد روز و روزگار دگر کردی مرا دل چشم گشت جمله چو چشم بدل بگفت زاندم که از تو چشم خربرد سوی دل من گردد آسمان همه شب باد و صد چراغ گر کاسه بی نواشد و در کبه لاغری گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب ای جان اگر رضای تو غم خورد و دولت از زخم ها و غم خود خوش مرا بکوب</p>
--	--

جان چیست نیم برگ گلزار حسن تو      دل چیست يك شكوفه ز برگ و نوای تو

خامش كنم اگر چه كه گوینده من نیم

۲۲۳۷

گفت آن تست و گفتن حلقان صدای تو

این ترك ماجرا ز دو حكمت برون نبو  
یا آنك ماجرا نكنی بهر فرصتی  
از یار بد چه رنجی از نقص خود برنت  
از كبر و بغل غیر مرنج و زخویش رنج  
ز افسردگی غیر ترنجید گرم عشق  
آن خشم انبیا مثل خشم مادرست  
خشمیست همچو خاك و بكي خاك بردهد  
خاكي دگر بود كه همه خار بر دهد  
در گود مار نیست تو پرمار سله ای  
در نطفه می نگر كه يك و نگويك فتنست  
اعراض و جسم جمله همه خاكهاست بس  
چون كاسه گدایان هر ذره بر دهش  
از نيك بد بزايد چون كبر ز اهل دین  
گویی فسوس باشد كز من فسوس خوار  
این ماهی می ندانی كین سوده ر دو كون  
خود را و دوستان را ایشار بخش از آماك

در جود كن لجاج نه اندر مكاس و بغل

۲۲۳۸

چون كف شمس دین كه بتبریز كرد طو

ای کرده چهره تو چو گلزار شرم تو  
گلشن زرد و نگر دوی تو صد و نگدیفتنست  
من صد هزار خرقه ز سودا بدو ختم  
صافی شرم تست نهان در حجاب غیب  
آن دل كه سنگ بود ز شرم تو آب و ریخت  
پرهیز من ز چیست ز تو یار شرم تو  
چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو  
كان جمله را بسوخت بیکبار شرم تو  
دردی بر ریخت بر رخ گلزار شرم تو  
یارب چه كرد در دل هشیار شرم تو

خون گشت نام كوه كه نامش شدست لعل

۲۲۳۹

چون در فتاد در كه و كهسار شرم تو

رفتم بكوی خواجه و گفتم كه خواجه كو  
گفتم فریبه دارم آخر نشان دهید  
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شدست  
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند  
ماهی كه آب دید نیاید بغاكدان  
گفتند خواجه عاشق و مست و كوبكو  
من دوستدار خواجه ام آخر نیم عبو  
او را بیاغها جو یا بر كنار جو  
هر كس كه گشت عاشق در دست اربو بشو  
عاشق كجا بماند در دور رنگ و بو

برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید  
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود  
آن کیمیای بی حد و بی عد و بی قیاس  
در خواب شوز عالم و زشش جهت گریز  
باچار می برنفت باری باختیار  
گر زانک در میانه نبودی سر خری  
خودشید پاك خوددش اگر هست توبتو  
سلطان بی نظیر وفا دار قند خو  
بر هر مسمی که بر زد زرشید بارجموا  
تا چند گولگردی و آواره سو سو  
تا پیش شاه باشت اعزاز و آب رو  
اسرار کشف کردی عیسیت مو بمو  
بستم ره دهاں و گشادم ره نهان

۲۲۴۰

دستم بیک قنبه ز سودای گفتوگو

نشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو  
تر دامنم مبین که ازان بحر تر شدم  
شت حقت آرزو و روح ماهی است  
چون این جهان نبود خدا بود در کمال  
گر آرزو کز دست درو راستی بسببست  
آن کان دولتی که نهان شد بنام بد  
موربست نقب کرده میان سرای عشق  
مورش مگو ز چهل سلیمان وقت اوست  
زین سو نظر مکن که از آنجاست آرزو  
گرگوهری بیین که چه دریاست آرزو  
عباد جان فداست چه زیاست آرزو  
ز آوردن من و توجه می خواست آرزو  
نی کز کوی و راست مبراست آرزو  
آن چیست کز نشین و بگوداست آرزو  
هر چند بی پرست پیرواست آرزو  
زیرا که تخت و ملک پیاداست آرزو  
بگشای شمس مغر تبریز این گره

۲۲۴۱

چیزیست که نه ماست و نه جز ماست آرزو

هان ای جمال دلبر ای شادقت تو  
نیکوست حال ما که نکو باد حال تو  
جان و سر تو یار که اندر دماغ ماست  
از قوت شراب بفریاد جام تو  
ما بانو بس خوشیم که خوش باد وقت تو  
خوش باد دور چرخ کروزاد وقت تو  
آن رطلهای می که بسا داد وقت تو  
وز پر تو نشاط بفریاد وقت تو  
در جای می نگنجد از فخر جای تو

۲۲۴۲

که می کند ز عشق چو غر هاد وقت تو

تا که در آمد بیاغ چهره گلنار تو  
دود دل لاله از آتش جان رنگ تو  
غنچه گلزار جان روی ترا یاد کرد  
سوسن تیغی کشید خون سمن را بر ریخت  
بر مثل زاهدان جمله چمن خشک بود  
از سر مستی عشق گفتم یار منسی  
بر دل من خط تست مهر الفت و بلی  
گوشته که داماند و پوست در تن آنکس که او  
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت  
اه که چه سوز افکنده در دل کل نادر تو  
بشت تنفشه بنم از کشش باد تو  
چشم چه خوش بر گشاد بر هوس خار تو  
تیغ بسوسن کی داد نر گس خون خوار تو  
مستک و سر سبز شد از لب خمار تو  
ورنه جز احوال کی دید در دو جهان یار تو  
منکر آن خط مشو نك خط و اقرار تو  
دست نمکسود واد سوی نمکسار تو  
های لزمین کش مکش های ازین کار تو

خسرو جان شمس دین مغفر تبریزیان

۲۴۲۳

دو دل تن عشق دل در دل دل دار تو

آینه جان شد چهره تابان تو  
ماه تمام درست خانه دل آن تست  
روح دورالت بود روی تو مست  
گل چو پستی نشست آب کنون روشنت  
هر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو  
عقل که اوخواجه بود بندم و دربان تو  
چند که از آب و گل بود پریشان تو  
رفت کنون از میان آن من و آن تو  
تا باید چیره باد دولت خندان تو

ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گامگاه

۲۴۲۴

زانک مرا شد حجاب عشق سخن دان تو

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو  
هیچ کسی سیر شد ای پسر از جان خویش  
تشنه و مستقیم مرگ و حیاتم ز آب  
پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام  
ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو  
جان منی چون یکیست جان من و جان تو  
دور بگردان که من بنده دوران تو  
تا که بسر آرد سرم سر ز گریبان تو  
دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو  
تا نکند هیچ دزد قصد حرم دبان تو  
تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو  
خارج و داخل توی هر دو وطن آن تو

خامش و دیگر مغوان بس بود این نزل و خوان

۲۴۲۵

تا باید روم و ترک بر خورد از خوان تو

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو  
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما  
نرگس خمار او ای که خدا یار او  
ای شده از دست من چون دل سرمست من  
عید بیاید رود عید تو مانند ابد  
در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر  
می کشدم می بچم می کشدم دل بر است  
می بفتح دینختی فتنه بر انگیزتی  
شود خرابات ما نور مناجات ما  
ماه بابر اندرون تیره شدست و زبون  
ظل تو پاینده باد ماه تو تابنده باد  
عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی

مرد مجاهد یدم عاقل و زاهد یدم

۲۴۲۶

عافیتا همچو مرغ از چه پریدی بگو

ای سر مردان برگو برگو	وی شه میدان برگو برگو
ای مه باقی وی شه ساقی	جان سخن دان برگو برگو
قبلة جمعی شعله شمعی	راز گلستان برگو برگو
ای همه دستان ساقی مستان	راز گلستان برگو برگو
هم همه دانی هم همه جانی	خواجه دیوان برگو برگو
آب حیانی شاخ نیانی	نکته جانان برگو برگو
عم نیندیری خشم نگیری	ای دل شادان برگو برگو
خسرو شیرین بنشین بنشین	راه سپاهیان برگو برگو
دل بشکفتی خیلی و گفتی	باز دو چندان برگو برگو
آن می صافی جام گزافی	دوده و خندان برگو برگو
بار ربایی هر چه بایی	حرمت ایمان برگو برگو

نی بستیزی نی بگریزی

بی سرو پایان برگو برگو

۲۲۴۷

مرا اگر تو نیایی پیش یار بجو	در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو
چو سایه خیم و کاهل مرا اگر جویی	بزیر سایه آن سرو پایدار بجو
چو خواهیم که ببینی خراب و غرق شراب	بیا حوالی آن چشم پر خمار بجو
اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی	در آ بدور و قدحهای بی شمار بجو
در آن دو دیده مضبور و قلزم بر نور	در آ جواهر اسرار کردگار بجو
دلی که هیچ نگرید پیش دلبر جو	گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو
زهی فسرده کسی کو فرار می جوید	تو جان عاشق سرمست بی قرار بجو
اگر چراغ نداری ازو چراغ بخواه	و گر عطار نداری ازو عطار بجو
ببجلش تو اگر دوش ببخودی کردم	تو هنر عقل زبونم از آن عذار بجو
تو هر چه را که بجویی ز اصل و کاش جوی	ز مشک و گل نفس خوش خلش زخار بجو
خیال یار سواره همی رسد ای دل	پیامهای غریب از چنین سوار بجو
بزد او همه جانهای رفتگان جمعند	کنار پر گلشان داد در آن کنار بجو
چو صبح پیش تو آید از صبح بخواه	چو شب پیش تو آید درو نهار بجو
چو مرده کثرت و خمش کر مقام تو چشمست	و گر نه آن نظر مست در انتظار بجو

چو شمس مفضل تبریز دیده فقرست

فقیر واد مر او را در افتقار بجو

۲۲۴۸

من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او	که هست و ببخودم از جاشنی محنت او
اگر چو چنگ بزارم از و شکایت نیست	که هم چو چنگم من بر کنار و حسنت او
رمن نباشد اگر پرده ای بگردانم	که هر دگم متعلق بود بضریت او
اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم	از آنک بر لب فضلش چشم در شربت او

کنون که نوبت خشمست لطفاً زین دست  
اگر بدزد من ز آفتاب تنگی نیست  
و گر چو لعل ندزد من ز آفتاب کمال  
نه لولیان سیاه دو چشم دزد ویند  
ز آدمی چو بدزدی بکم قناعت کن  
ازو مدزد بجز گوهر زمانه بهسا  
که نیست قهر خدا را بجز زرد غیبس  
در بیغ شرح مگشت و ز شرح می نرسم  
کمان برد که مگر جرم او طمع بودست

۲۲۴۹

نه بلك خس طمعی بود آن جریمت او

بوقت خواب بگیری مرا که همین برگو  
چو من ز خواب سرو پای خویش کم کردم  
چو روی روزنهان شد بزیر طرّه شب  
فتاده آتش خواب اندرین نیستانها  
و آنکهی یکی بار کی شوی قانع  
بیابگو چه کنی گر ز خوابناکی خویش  
ار آنچ خورده ای و در نشاط آمده ای  
ز من چو می طلبی مطربی مستانه  
من این بطیبت گفتم و گرنه خاک توم

۲۲۵۰

مرا مبارك و قیماز خوان و سنجبر گو

هزار باز کشیدست عشق کافر خو  
شب آنچنان بگاه آمده که هی برخیز  
ز هر چه بر کنده من سبوی تسلیم  
هزار بار سبو را بسنگ بشکست او  
سبو سپرده بدو گوش با هزاران دل

۲۲۵۱

بدان هوس که خورد غوطه در میانه جو

چو از سر بگیرم بود سرور او  
چو من صلح جویم شعیب او بود  
چو در مجلس آیم شرابست و نقل  
چو در کان دروم او عقیقت و لعل  
چو در دشت آیم بود روضه او  
چو در صبر آیم بود صدر او  
چو در رزم آیم بود وقت قتال  
چو من دل بجویم بود دلبر او  
چو در جنگ آیم بود خنجر او  
چو در گلشن آیم بود صبر او  
چو در بحر آیم بود گوهر او  
چو در چرخ آیم بود اختر او  
چو از غم بسوزم بود مجبر او  
بود صف نگهدار و سر لشکر او



چو در بزم آیم بوقت نشاط	بود ساقی و مطرب و ساغر او
چو نامه نویسم سوی دوستان	بود کاغذ و خامه و محبر او
چون بیدار کردم بود هوش نو	چو خوابم بیاید بغواب اندر او
چو جویم برای غزل قافیه	بغاطر بود قافیه گستر او
تو هر صورتی که تصور کنی	چو نقاش و خامه بود بر سر او
تو چندانک برتر نظر می کنی	از ازاں برتر تو بود برتر او
برو ترک گفتار و دفتر بگو	که آن به که باشد ترا دفتر او
خمش کن که هر شش جهت نور است	وزین شش جهت بگذری داور او
رضاک رضای الدی او تر	وسرک سری فما اطهر

زهی شمس تبریز خود رشید و ش

که خود را بود سخت اندر خود او

۲۲۵۲

بی دل شده ام بهر دل تو	ساکن شده ام در منزل تو
صرفه چه کنم در معدن تو	ز دریا چه کنم با حاصل تو
شد جمله جهان سبز از دم تو	قبله دل و جان هر قابل تو
شد عقل و خرد دیوانه تو	بی علم و عمل شد عامل تو
مرغان فلک پر بسته تو	هر هائل جان نا عاقل تو
هادوت هنر ماروت ادب	گشتند نگون در مایل تو
کردن بکشید جان همچو شتر	تا زنده شوم از بسل تو
حل گشت ز تو هر مشکل جان	ماندم بجهان من مشکل تو
بنویس برات این مزد مرا	تا نقد کنم از حامل تو
از روز بهست اکنون شب ما	از تاب مه بس کامل تو
تا شب شتران هموار روند	تا منزل خود با محصل تو
در منزل خود آزاد شوند	از ظالم تو و ز عادل تو

خامش کن و خود در بکده ای

خامش نکند این قابل تو

۲۲۵۳

نور دل ما روی خوش تو	بال و بر ما خوی خوش تو
عید و عرفه خندیدن تو	مشک و گل ما بوی خوش تو
ای طالع ما قرص مه تو	سایه که ما موی خوش تو
سجده که ما خاک در تو	جولانکه ما کوی خوش تو
دل می نرود سوی دیگران	چو رفته بود سوی خوش تو
ور دل برود سوی دیگران	اورا بکشد اوی خوش تو
ای مستی ما از هستی تو	غوطه که ما جوی خوش تو
ز دین شدم از سیمین بر تو	یکنوشدم از توی خوش تو

سرمی نهم و چون سر نهد  
چو گان ترا گوی خوش تو  
خامش کنم و خامش چو سبکت

۲۲۵۴

های و هویم از هوی خوش تو

دل من دل من دل من بر تو  
دخ تو رخ تو رخ بافر تو  
صناصنا اگر جان طلبی  
بدم بدم بجان دسر تو  
کف تو کف تو کف رحمت تو  
لب تو لب تو لب شکر تو  
دم تو دم تو دم جان دش تو  
می تو می تو می چون زرتو

در تو در تو در بخشش تو

۲۲۵۵

گل تو گل تو گل احمر تو

بنشته بگوشه ای دو سه مست ترانه گو  
ز طرب چون حشر شود سرشان مست تر شود  
ز اشارات روحشان ز صباح و صبحشان  
نفسشان معانقه نفسشان معاشقه  
نفسی یار قند لب شکرین شکر نسب  
بخدا خوب ساقی که وفادار و باقی  
قدحی دوز دست خود بده ای جان بست خود  
تو بروریز جام می که حجاب و بست وی  
چو خرد فرق باده شد در دولت گشاده شد  
بهل آن پوست مغزین صنم خوب تغزین  
بس ازین جمله آبها نرود جز بجوی ما  
من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین  
نظری کن بچشم او بجمال و کرشم او  
تو اگر در فرح نه ای که حریف قدح نه ای  
چو شدی محرم فلک سبک ای یار با نیک  
چو تف آفتاب ز دره ذرات بی عدد  
بلیانت ز دست شد سر او باز مست شد  
تو بخشی و عشق و دل گذران بی زغش و غل  
بخورند از نخیل جان که ندیدست انس و جان  
که ایست بهیجتی شرفاً عند سیدی  
هله امشب بخانه رو که دل مست شد گرو  
تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل

تو بگو کاب کوتری خوش و نوش و معطری

همه را سبز کن طری و ز پژمردگی بشو

۲۲۵۶

بقرار تو او رسد که بود بی قرار تو  
گل و سوسن از آن توهه گلشن از آن تو  
ز زمین تا بآسمان همه گویان و خامشان  
همه سودا پرست توهه عالم بدست تو  
همه زیر و زبر ز تو همگان بی خبر ز تو  
چه کند سرو و باغ را چون نظر نیست ذراغ را  
منم از کار مانده ای ز خریدار مانده ای  
بگدارم ز بعر و بل بگریزم ز جزو و کل  
چکنم عمر مرده را تن و جان فرده را  
چو دل و چشم و گوشها ز نو نشند نوها  
بس ازین جان که دارم بشموشی بهار من  
بشموشی نهان شدن چو شکام تنان شدن

همه فربه ز بوی توهه لاغر ز هجر تو

۲۲۵۷

همه شادی و گریه شان اثر و یادگار تو

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو  
کی بود همنشین تو کی بیاید گزین تو  
رخم از عشق همچو زرد ز تو بر من هزار اثر  
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتش خوشم  
بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم  
کی بیاید بکوی تو صنایع جز بیوی تو  
ملك و مردم و پری ملك و شاه و لشکری  
چو تو سیرغ روح را بکشانی در ابتلا  
ز اشارات عالیت ز بشارات شایع  
همه خلقان چو موردگان بسوی خرم منت دوان  
بنواله قناعتی نکند جان آن غنی  
چه دواها که می کند بی هر درنج گنج تو  
طمع تن سوال تو طمع دل جمال تو  
جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی  
بامینان و نیکوان بنمودی تو نردبان  
خمش ای دل دگر مگو دگر اسرار او معجوب  
تو ازین شهره نیشکر مطلب منز اندرون

خردم راه گسم کند ز فراق گران تو  
کی دهد از کین تو کی کشد خود کسان تو  
صنایع سوی من نگر که چنانم بجان تو  
نه از آنم که سر کشم زغم بی امان تو  
مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو  
سبب جست و جوی تو چه بود گلستان تو  
ملك و مهر و مشتری خجل از آستان تو  
چو مگس دویخ درفتد بگه امتحان تو  
ملکی گشته هر گدا بدم ترجمان تو  
همه عالم نواله ای ز عطاهای خوان تو  
که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو  
چه نواها که می دهد بیکان لامکان تو  
نظر تن بنان تو هوس دل بنان تو  
بسوی بام آسمان پنهان نردبان تو  
که روانست کاروان بسوی آسمان تو  
که ندانی نهان آن که بداند نهان تو  
که خود از قشر نیشکر شکرین شد لبان تو

شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین

برصاد از جناب حق به خوش قران تو

۲۲۵۸

هله ای طالب سو بگدا از اغمش چومو  
 تو چرا آب و روغنی که سلامی نمی کنی  
 هه دیوانه لولیا بروسه ما یا  
 شفقت راقرین کنی کرم و آفرین کنی  
 چو گشاید در سراتو مگو هیچ ماجرا  
 چو در آید ترش ترش تو بدویش او غمش  
 چو خیالت بست ده بسکن سوی اونگه  
 چو درین کوی بیست کنه ز دزدانونی عس  
 بجه از دام و دانه و اذین مات خانها  
 شفقت چون فروز کنه بغودت رهنمون کنه  
 چو ز صورت برون روی بقامات منوی  
 چو ننگی در آن کره مگریز و سپس مبه  
 اگر از نیک و بد مرا نکند شه مدد مرا  
 تو رها کن فن و هنر که ندارد کلک خبر  
 هله ای یار ماه رو دل هر عفری معجو  
 هله مرحوم امتان هله ای عشق همتان  
 چو توی میر زاهدان قمر و مغر عابدان  
 زهر نان را شکر کنم ز نگنان را گهر کنم  
 تنتان را چو جان کنم دلتان را جوان کنم  
 ز هم بس چریده ای سوی دل بس دویده ای  
 چو ابدت بیا بود زاغ گیری ها بود  
 چو گل سرخ در چمن بفروزد رخ و ذقن  
 چو دمه سبز جامها بسوی باغ و نامها  
 چو بخندد نهالها ز دیاحین و لالها  
 چو زمستی زنم دمی رمد از رشک پرغشی

ز کی داری لب و سخن ز شهنشاه امر کن

بهان سوی روی کن که سلام علیکم

۲۲۹۵

می چون از غوان بده که شکفت از غوان تو  
 بفشانیم میوها ز درخت جوان تو  
 چه خورد یا چه کم کنم مگی دوز غوان تو  
 دوده مختصر بود دو جهان در جهان تو  
 بکم از دزد می شود ز نهیب سنان تو  
 چه بر بر پرد زمین بسوی آسمان تو

هله طبل وفا بزنی که بیامد اوان تو  
 بمشایم شیر از شکر انگور باغ تو  
 بران جان و عقل را در سر غوان فضل خود  
 طمع جله طامعان بود از خرمنت جوی  
 هه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می زند  
 چو زمین بوس می کنده بی تو جان آسمان

نشیند شکسته بر سوی تو می کند نظر  
نه گذشت در جهان نه شب و نهی سحر گهان  
نه مرا و عده کرده ای نه که سوگند جویده ای  
چو بدان چشم بهتری بسوی بنده بنگری  
بنوازش کای حزم مغرور اندوه بعد از این  
منم از مادر و پدر بنوازش رحیم تر  
یکدم باغ و جنتی و دواپی ز درد تو  
همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبرا

۲۲۶۰ که همان به که راز تو شنوند از دهان تو

طیب الله هیشکم لا وحش الله منکم  
دست جعفر که ماند از و بر سر کوه پرسمو  
حق آن خال شاهدت رو بیا آر ای هو  
دست او را دهان بدی شرح دادی از آن غم او  
شبه مهجور عاشق من وصال مصرم  
ما همان دست جعفریم فی انقطاع الارحموا  
می کند شرح بی زبان یا ظریف خون فافهموا  
جنبشی که همی کنیم جمله قمریست فاعلموا

جنبش آنکه کند صدف که بود جفت جوهر او

۲۲۶۱ پس که گفتن دواز شد ذا حدیث منمنم

بوقلمون چند از انکار تو  
بار تو از سر فلک واقفت  
در کف ما چند خلد خار تو  
چند بگویی که همین بارو پس  
چند از این چند از این بار تو  
ای ز تو یسار حبیب و طیب  
پس چه بود پیش وی اسرار تو  
بست ز ناسور تو تیسار تو

خورده می فطرت و منکر شده

۲۲۶۲ بوی دهانت شده اقرار تو

برده بگردان و بز ن ساز نو  
تازه و خندان نشود گون و هوش  
هین که رسید از فلک آواز نو  
این بکند در هر که چون ماه دید  
تا ز خرد در نرسد راز نو  
خیز سبک و طلل گران را یار  
او بز نه چنگ طرب ساز نو  
برجه ساقی طرب آغاز کن  
تا بیرم شرم ز هنباز نو  
در هوش آنک گزیدی دخم  
و ز می کهنه بنه آغاز نو  
از تو رخ همچو زرم گاز یافت  
بوسه بده بر سر این گاز نو  
چون نکنم ناز که پنهان و فاش  
می رسدم گر بکنم ناز نو  
خلعت نو بین که بهر گوشه اش  
می رسدم خلعت و اهراز نو  
بر سر همایی بگشا در وفا  
تازه طراز بست ز طراز نو  
مرد قناعت که کرمهای تو  
بر سر عشاق پیرواز نو  
می بسوده که بتوتشته شد  
حرص دهد هر نفس و آذ نو  
ابن قنق خسایه پرداز نو

د رنگ و رخ و اشک و روانم پس است  
گر مهر آگرم که آن گر مهر دار  
سر مرا هر يك غماز نو  
صنعت نو دارد و انگار نو

بس کن کین گفت تو نسبت بهشق

۲۲۶۳

جامه کهنه ست ز بزاز نو

یا قمرأ طلوعه للقمرین سکن  
یا شجرأ فصوصه فوق سماه و همنما  
هر کی تو گردنش زدی گشت دراز کردن او  
هر کی سرش شکافتی سر بفراخت بر ملک  
یا بلدأ مغلداً افلح من توی به  
یا سحرأ منورأ لیس حقیبه دجی  
هر کی طربدها کند پشت سوی وفا کند  
می کشدش که ای دهی از کس من کجاری  
جاء اوان وصلنا یلحقنا باصلنا  
ما بقی انسلخنا ان هنا مناخنا  
پندنگار خود شنو از براو برون مرو  
پیش خودم همی نشان بر سر من همی نشان  
قد نطق الهوی اسکتوا استمعوا و انصتوا  
بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان

در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین

۲۲۶۴

سبب و انار تازه چین کامد در فشاندن او

بوسه سی افندی بوسه معصن و هم مهر و  
یا نعم صباح ای جان مستند هم زندان  
یا قوم اتینا کم فی الحب فدینا کم  
گر جام دهی شادم دشنام دهی شادم  
چون مست شد این بنده بخت تو پراکنده  
یا سیدتی هانی من قهوة کاسانی  
ای فارس این میدان می گرد و سرگردان  
بو سی چلبی بو سی ای بوسه اعا بوسی  
ای دل چو بیاسودی در خواب کجا بودی  
واها سندی واهاً لما فتحت فاها  
ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی  
چیزی بتومی مانند مهر مور و خوب ارنی  
گر خلق بختندندم و در دست بیندندم  
نیو سر کینیکا چونم من و چونی تو  
ناشب همگان هر یان بایار در آب جو  
مدنهن رأینا کم امنیتنا تصفوا  
افندی اوتی تیلس تیلو که برا کالو  
قویتر می کنا کیموسیمیر ابرالالو  
من زارک من صحو ایساك و ایاه  
آخر نه کم از چرخ در خدمت آن عرو  
بی نغوت و ناموسی این دم دل مارا جو  
اسکرت کماندیری من سکره لا تصحو  
ما اطیب سقیاها تعلوا ابدأ تعلو  
هر صورت را ملعی از حسن نوای مرجو  
از دیدن مرد وزن خالی کنی بهلو  
ورز چر پسندند من می نروم زین کو

از مردم یومرده دل می شود افزوده  
 با سگ تو کیو تر داد بر ج وصال آرد  
 قوم خلقو بوراً قالو شططاً زوراً  
 این نفس ستیزه رو چون بزبچه بالاخو  
 خامش کن خامش کن از گفته فرامش کن  
 هین باز میا این سو آن سو پر چون تیهو

۲۲۶۵

اليوم من الوصل نسيم و سعود  
 رفتست رقيب بر آن يار نبود او  
 يا قلب ابشر بوصل و رحيق  
 شکرست عدو رفته و ما هدم جاميم  
 يا حب حنا نيك تجليست بوصل  
 ما را که برای دل حساد جفا گفت  
 هذا قمر قد غلب الشمس بنور  
 امروز تقاب از رخ خود ماه بر انداخت  
 ما اكثر ما قد خفض العيش بهجر  
 پیوسته ذخورشیدستاندمه نو نور  
 يا قلب تمتع و طرب الآن شكورا  
 ایدم سپه عشق چه خوش دست گشادند  
 الحب الى المجلس والله سقانا  
 آن غم که ز عشاق بسی گرد بر آورد  
 اليوم من العيش لقاء و شفاء  
 آن ساغر لا فر شده را داروی دل ده  
 يا قوم الى المشق انبوا و اجبوا  
 امروز سلامی زند این خفته دلان را  
 المشق من الكون حيان و لباب  
 هر دو ست که از عشق بد نیات کشاند  
 لا تنطق في المشق و يكفيك انين

بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگوید

دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او

۲۲۶۶

بگردان ساقی مه روی جام  
 گرفتارم بدامت ساقیا زانک  
 رها کن کاهلی دریاب مارا  
 اليس الصحو منزل كل هم  
 رهایی ده مرا از تنگ و نام  
 نهادستی بهر گامی تو دام  
 ولا تكسل فان القوم قاموا  
 اليس العيش في هم حرام

الا صوموا فان الصوم فثم  
هر آنکودوزه دارد در حدیث  
نکو نبود که من ازداد در آیم  
توبگیزی و من فریاد در پی  
مسلمانان مسلمانان چه چارست  
نباشد چاره جز صافی شرابی  
حدیث عاشقان پایان ندارد

شراب الروح بشره العیام  
مه حق را ببند وقت شام  
توبگیزی ز من از راه بام  
که یکدم صبر کن ای تیز گام  
که من سوزیدم این کار خام  
باقداح یقلبها الکرام  
فستکفی بهذا و السلام

جواب گفته متنبی است این

فؤاد ما تسلیه السدام

۲۴۶۷

هم صدوا هم عتبا عتاباً ماله سبب  
فما طلبوا سوی سقی فطاب علی ما طلبوا  
فنی جلست اذا عیسوا فکیف تری اذا طربوا  
فلا هرب اذا طلبوا ولا طرب اذا هربوا  
اری أما به سکر و لا قدح و لا عنب  
لقد ملئت خواطرنا بهم عجباً و ما العجب  
سکت او ناوهم سکتوا و لاسمو و لا عتبا

تن و دل مامسخر او که می نبرد بجز بر او  
عجب خبری که می دهد دم و غم او کز و فر او  
مراقم او چو زنده کند چگونگی شوم ز منظر او  
عجب چه بود بهر دو جهان که آن نبود میسر او  
حدث نشود شکر که خوری شکر چو جشده شکر او  
سحر اثری ز طلعت او شبم نفسی ز غنبر او  
خبر نکتم دگر که مراد سید خبر ز مغنبر او

فوا حزنی اذا حجبوا و یا طربی اذا قربوا

۲۴۶۸

درم بر ندسری نکند که سر نبرد کس از سر او

یا عاشقین المقصد سیحوا الی ما ترشدوا  
العشق نور مرتفع و السر نعم المکترع  
لا عشق الا بالجوی من کان فی سقم الهوی  
العشق ما فی رقه غیر لکم من عتقه  
امر المعین انطوی امراضهم غیر الدوا  
اصحابنا لا تأسوا بعد الجوی مستانس  
سحر الهوی مقفودة نادر الجوی موقودة  
نادیت يوم الملتقى اذ حار عقلی و التقی

واستفتشوا من یسعد یلقون این السید  
نهر الهوی لا ینقطع نادر الهوی لا تنصد  
ان قیل طار فی الهوا لا تنکر ولا تعبدوا  
جنن بکا فی عشقه لا تعصبوه ترمد  
ما لم یصلو فی الهوی لا ترهبوا ان یهتدوا  
غیر الهوی لا تلبسوا غیر الهوی لا ترندوا  
ذا نمة مفقودة حرمان من لا یجهد  
هذا لقاء فی البقا هذا نیم سرمد

ان فانکم لا تضلوا و استفتشوه و اعقلوا

۲۴۶۹

لا ترقدوا لا تأکلوا مالم تروا لا تعبدوا

الا یا ساقیا انی لظمان و مشتاق  
اذا ما شئت اسرازی ادر کأساً من النار  
اضاء العشق مصباحاً فصار اللیل اصباحاً  
فداء العشق ادوائی و مرا العشق حلوائی  
غدا لدنیا و غلینا قد نیا العشق تکفینا

ادر کأساً و لا تنکر فان القوم قد ذاقوا  
عاسکر نی و ساقلنی الی من انت مشتاق  
و من انوار انشفت علی الاحجار احداق  
وانی بین عشاق اسوق حیث ما ساقوا  
لنا فی العشق جنات و بلدان و اسواق



و ارواح تلاقينا و ارواح سواقينا

٢٢٧٠

وخريفه مددرو كأس المشق و قراق

ابناء ربيعنا تسالو      قالورد يقول لا تبالوا  
و المشق يصيحكم جهاراً      الخلد لكم فلا تزالوا  
و العن علي البها تجلي      و السكر حواء و الكمال  
من كان مخرساً جناداً      اليوم تكلموا و قالوا  
من كان مبلساً قنوطاً      ذابوا و تضاحكوا و نالوا

من بعد فان تروا غضوباً

٢٢٧١

ما ذا غضب فدا دلال

جود الشوس على الوردى اشراق      و وراءها نور الهوى براق  
و وراء انوار الهوى لي سيد      ضاعت لنا بضيائه الافاق  
ما اطيب العشاق في اشواقهم      العشق ايضاً نعوهم مشتاق  
هموا لرؤيته فلاحه شمس      حارت و كلت نعوه الاحداق  
نادى منادى عاشقه بدعوة      طفقوا الى صوت النداء و ساقوا  
سكروا برؤيته و راح لقاءه      لا نصبوهم بعد ذاك افاقوا

ان شئت من بحبك برق خدوده

٢٢٨٢

ضعفى و صفره و جنتى مصداق

حد البشير بشارة يا جار      دهش الفؤاد بما حده و حاروا  
سمعوا نداء الحق من مم طارق      قرب الخيام اليكم و الدار  
و دنا كريم وجهه قمر الدجى      و خياله لما شقين مدار  
فتحلقوا حول البشير و اقلوا      سجدوا جميعاً للبشير و زاروا  
سكنت قلوب بعد ما سكن البلاء

٢٢٧٢

لبسوا لباس الجعد منه و ساروا

امسى و اصبح بالجوى اتعجب      قلبى على نار الهوى يتقلب  
ان كنت تهجرنى تهذبني به      انت النهى و بلاك لا اتعجب  
ما بال قلبك قد قسا فالى متى      ابكى و مما قد جرى اتعجب  
ما احب بان اقول فديتكم      احبى بكم و قتل بكم اتعجب  
و اشرتم بالصبر لى متلياً      ما هكنى عشقى به لا تصبوا  
ما عشت فى هذا الفراق سوية      لولا لفاؤك كل يوم ارقب  
انى اتوب مناجياً و منادياً      فانا المسى عبيدى و المذنب

تبريز جل بشمس دين سبدي

٢٢٧٣

ابكى دماً ما جنيت و اشرب

مرت بدر فى هواء بهار      راو بدور فى الدلال و حاروا

و شاهدت ماه شابه الروح فی الصفا  
و لعشق نودیس للشمس مثله  
عروس الهوی بدر تلالای الدجی  
ظللت من الدنیا علی طلب الهوی  
ف شاهدت ركبانا قریحاً مطیهم  
فقلت لهم فی ذاك قالوا لفر الهوی  
وان شئت برهاناً فافر بیلده  
فیشتم اهل العشق من ترباته

و بعشق ذاك الماه ما هو نثار  
فظل دلیل العاشقین و ساروا  
علیها دماء العاشقین خمار  
اضاء لنا غیر الدیار دیار  
و كان لهم عند المسیر بدار  
لن فر من هذا الدیار دمار  
یقال لها تبریز و هی مزار  
و للروح منها ذخرف و سوار

تروح کلیل مظلم فی هواه  
و ترجع سروراً و انت نهار

### حرف هاء

۲۲۷۵

امروز مستانرا نگر در مست ما آویخته  
گفتم که ای مستان جانمی خورده از مستان جان  
گفتند شکر الله را که جلوه کرد این ماه را  
بگریختیم از جور او یکمدتی وز دور او  
جام وفا برداشته کار و دکان بگذاشته  
بنشسته عقل سر مه کن با هر کی با چشم مست خوش  
زین خنجهای تلخ و خوش گریخته دلی بی خبر  
عمری دل من در غمش آواره شد می چشتمش  
بردار دنیا ای فتنی گرای منی بر خیز تا  
بردار ملک جاودان بین کشتگان زنده جان  
عشقا نوبی سلطان من از بهر من داری زن  
من خاک پای آنکس کودست در مردان زده  
برجه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن  
دف دل گشاید بسته را نی جان فرایده خست را  
امروز دستی بر گشا ایشار کن جان در سفا  
هست آن سفا چون دامن ناما صفا چون دامن جان  
باشد سخی چون خابضی در غار ایناری شده  
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد بر سری  
آن چون نهنگ آبان شده در یاد و حیران شده  
گوی که این کارو کیا یا صدق باشد یا دریا  
شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب دروان  
من شادمان چون ماه نو تو جانفر چون جاء نو

افکنده عقل و عافیت و نند بلا آویخته  
ای صدهزاران جان و دل اندر شما آویخته  
افتاده بودیم از بقادر قمر لا آویخته  
چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته  
و افسردگان بی مزه در کارها آویخته  
بنشسته ز اغ دیده کش بر هر کجا آویخته  
ترك هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته  
دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته  
بنمایم آرزادانت را و هم ترا آویخته  
مانند منصور جوان در ارتضا آویخته  
روشن ندارد خانه را قندیل نا آویخته  
جانم غلام آن مسی در کیسا آویخته  
خوش نیست آن دفسر نگون نی نوا آویخته  
این دلگشا چون بسته شد و آن جانفر آویخته  
با کفر حاتم رست چون بدد سفا آویخته  
کو در سفا آویخته کودر صفا آویخته  
صوفی چو بوبکری بود در مصطفی آویخته  
و آن صرغه جو چون مشتری اندر بها آویخته  
و بسن بصری نو آشنا در آشنا آویخته  
آنجا که عشاقند و ما صدق و دریا آویخته  
ای پیش روی چون مهت ماه سا آویخته  
وی در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته

بر برگ کی دیدست کسیك كوه را آویخته  
 در نی بیانی مبتلا در مبتلا آویخته  
 از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته  
 واگشت فکر از انتها در ابتدا آویخته  
 خاموش رو دراصل کن ای درصدا آویخته  
 شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته

ای شمس تبریزی بر آ از سوی شرق کبریا

جانها ز تو چون ذرها اندر خیا آویخته

۲۲۷۶

ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته  
 هر برج تا گاو و سبک اندر علا پا کوفته  
 تا آنشی در می زده درخنبها پا کوفته  
 چون آن عنایت دید دل اندر هنا پا کوفته  
 با قالب پر کرم خود اندر بلا پا کوفته  
 جانهای ایشان بهر تو هم در فنا پا کوفته  
 هم بی کله سرور شده هم بی قبا پا کوفته  
 از کبر و ناموس وحیا هم در خلا پا کوفته  
 کز عزت این شاه ما صد کبریا پا کوفته  
 قومی دگر در عشقشان نان و ابا پا کوفته  
 تا بحر شد در سر خود در اصطفا پا کوفته  
 در خون خود چرخ زده و نذر دجا پا کوفته  
 که می کند اقرا کی گه او زلا پا کوفته  
 قومی بعشق خود که من هستم فنا پا کوفته  
 مرغان خود شبیدی سحر تا الواضعی پا کوفته

تو شمس تبریزی بگوای باد صبح تیز رو

با من بگو احوال او با من در آ پا کوفته

۲۲۷۷

و آن آفتاب از سقف دل بر جانسان تابان شده  
 خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان شده  
 بی چتر و سنجق هر یکی کیخسرو و سلطان شده  
 در جان سفر کن در نگر مستغرق فرمان شده  
 فرمان پرستان را نگر مستغرق فرمان شده  
 دلشان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شده  
 قتل و شراب و آن دگر در شهر ما ارزان شده  
 باقی این را بود می بی خویشتن گویان شده

کوهست جان در معرفت تن برگ کاهی در صفت  
 از ره روان گردی روان صحبت بیر از دیگران  
 جان عزیزان گشته خون تا عاقبت چو نست چون  
 چون دید جان پا کشان آن تخم کاول کاشت جان  
 اصل ندا از دل بود در کوه تی افتد صدا  
 گفت زبان کبر آورد کبریت نیازت را خورد

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته  
 تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده  
 امکور دل پر خون شده رفته بسوی میکده  
 دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او  
 جان همجو ایوب نبی در ذوق آن لطف و کرم  
 خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد ازین  
 اندر خرابات فنا شاهنشان معشتم  
 قومی بدیده چیز کی عاشق شده لیک از حد  
 اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شامدا  
 قومی ببینی رقص کن در عشق نان و شور با  
 خوش گوهری کو گوهری هشت از هوای پراد  
 کو او و کوای بیچاره کوهست در تقلید خود  
 با این همه او به بود از غافل منکر که او  
 قومی بعشق آن فتی بگذشت از هست و فنا  
 خفاش در تاریکی در عشق ظلمتها برقص

یکچند رنندند این طرف در ظل دل پنهان شده  
 هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده  
 آن عقل و دل گم کرد گان جان سوی کیهان بردگان  
 بسیار مر کب کشته ای کرد جهان بر کشته ای  
 با این عطای ایزدی با این جمال و شاهی  
 چون آینه آن سینه شان آن سینه بی کینه شان  
 از هیبت و هیبایشان و لعل شکر خایشان  
 چون دوشا اگر بیغوشی ارفتنه من نندیشی

این دم فرو بندهم زبیرا بخویشم مرتنه  
تا آن زمانی که دلم باشد ازو سکران شده  
سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان

۴۴۷۸ هر جان ازو دریاشده هر جسم ازو مرجان شده

این کیست این کیست این شیرین و زیبا آمده  
خا به درو حیران شده اندیشه سرگردان شده  
آمد بسکر آن لعل لب کفچه بکف آتش طلب  
ای معدن آتش یا آتش چه می جویی ز ما  
رو پوش چون پوشد ترا ای روی تو شمس الضحی  
ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو  
شاد آمدی شاد آمدی جادو و استاد آمدی  
ای آب حیوان در جگر هر جور تو صدمن شکر  
ای دل نواز و دلبری کنند نگنجی در بری  
چرخ و زمین آینه ای وز عکس ماه روی تو

خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن

۴۴۷۹ ای دود آتشی تو سودای سرها آمده

این کیست این کیست این در حلقه ناگاه آمده  
این لطف و رحمت را نگر وین بخت و دولت را نگر  
لبلی زیبا را نگر خوش طالب مجنون شده  
از لذت بوهای او و ز حسن و از خواهی او  
صد نقش سازد بر عدم از چاکر و صاحب علم  
تغییلها را آن صد روزی حقیقتها کند  
از چاه شود این جهان در دلو قران رو بر آ  
کی باشد ای گفت زبان من از تو مستغنی شده

یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل

۴۴۸۰ خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله  
زنجیر دیگر ساختنی در گردنم انداختنی  
بر خیز ای جان از جهان بر پر ز خاک خاکدان  
آنها که باشد در ددل کی ره زند باران گل  
روزی مغنث بانگ زد گفتا که ای چوبان بد  
گفتا مغنث را گزد هم بکشش زیر لگد  
کو عقل تا گویا شوی کو پای تا بویا شوی  
سلطان سلطانان شوی در ملک جاویدان شوی

ای سلسله جنبان جان عالم ز تو بر غنفل  
وز آسمان در تاختی تا ره زنی بر قافله  
کز بهر ما بر آسمان گردان شدست این مشله  
از عشق باشد او جمل کورا نشد که خردله  
آن بز عجب ما را گزد در من نظر کرد از گله  
اما چه غم زو مرد را گفتا نکو گفتی هله  
وز خشک در دریا شوی ایمن شوی از زلزله  
بالا تراز کیوان شوی بیرون شوی زین مزبله

چون آفتاب اندر حمل چون مه بیرج سنبله  
 بشنیدی اسرار دل گر کم شدی این مشغله  
 کین عقل جزوی می شود در چشم عشقت آبله  
 کز جعد بیجا بیچ او مشکل شدست این مسئله  
 زیرا زخون عاشقان آفشته است این مرحله  
 زیرا که زاید فتنها این روزگار حامله  
 در بحر چون زورق روی دفتی دلارو بی گله  
 آزاد و مارغ گشته ای هم از دکان هم از غله  
 آنکو بتو پیوسته شد پیوسته باشد در چه  
 شب هم مکن اندیشه ای زین زندگی پر زنگله

خامش کن ای شیرین لقا دومشک بر بند ای سقا

۴۴۸۱

زیرا ننگجد موجها اندر سبو و بلبله

وز گفت و فکرت بس مورد در غیب آبتن شده  
 صورت چو معنی شد کنون آغاز در روشن شده  
 چون دید کاخر آب شد در اصل یخ بی ظن شده  
 ز اندیشه ای احسن تند هر صورتی احسن شده  
 پس از نظر آید صور اشکال مرد وزن شده  
 خاک از چه و در دو سوسنست کش آب همسکن شده  
 یارب چه با رونق شوی ای جان جان من شده  
 بی دستوری پای آمده چون ماه خوش خرمن شده  
 خود چیست این تمکیمش ای عقل ازین امکن شده  
 نادیده زو زاهد شده زو دیده تر دامن شده  
 وی می دمد در وای اوای طالب معدن شده  
 هم بوسفد پیغوب او هم طوق و هم کردن شده

اوصافت ای کس کم چو تو بایان ندارد هیچو تو

۴۴۸۲

چند آب و روغن می کنم ای آب من روغن شده

سرها بریده بی عدد در درم تو پا کوفته  
 ذرات خاک این زمین از عزم تو پا کوفته  
 کف کرد خون بر روی خون از جزم تو پا کوفته  
 بستان گرو از من بجان کز حزم تو پا کوفته  
 از ینش بی چون تو خوارم تو پا کوفته  
 وان ماه در راه آمده از عزم تو پا کوفته

چون عقل کل صاحب عمل جوشان چودریای عمل  
 صد ذاغ و چند وفاخته در تو نواها ساخته  
 بی دل شو از صاحب دلی دیوانه شو گر غاملی  
 تا صورت غیبی رسد و ز صورت بیرون کشد  
 اما درین راه از خوشی باید که دامن بر کشی  
 رو رو دلا با قامله تنها مرو در مرحله  
 از رنجها مطلق روی اندر امان حق روی  
 چون دل ز جان برداشتی رستی ز جنگ و آشتی  
 راندیشه جانت رسته شد راه خطر ها بسته شد  
 در روز چون ایمن شدی زین رومی با عربده

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گمتن شده  
 هر صورتی پرورده ای معنیست لیک امسوده ای  
 یغ را اگر بیند کسی وانکس نداند اصل یغ  
 اندیشه جز بیا مکن کوتا و بود صورتست  
 زانسوی کانداری نظر آن جنس می آید صور  
 با آن نشین کور و شنست کز دل سوی دل و زنت  
 و در هشتین حق شوی جان خوش مطلق شوی  
 از جا بی جا آمده اه رفته هیهای آمده  
 یارب که چون می بینش ای بنده جان و دینش  
 هر ذره ای را محرم او هر خوشی را هدم او  
 ای عشق حق سودای او آن اوست او جوابی او  
 هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او

ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته  
 چون عزم میدان زمین کردی تو ای روح امین  
 مرمان خرم شاهیت در خون دل توقیع شد  
 ای حزم جمله خسروان از عهد آدم تا کنون  
 خوار زمین منکر شده دیدار بی چون را ولی  
 ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را

چون شمس تبریزی کند در مصحف دل يك نظر

۲۲۸۲

اعراب او رقصان شده هم جزم تو پا گفته

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده	بهر من ارمی ندهی بهر دل یار بده
ساقی دلدار توی چاره بیمار توی	شریت شادی و شفا زود ببیمار بده
باده در آن جام مکن گردن اندیشه بز	هین دل مارا مشکن ای دل و دلدار بده
باز کن آن میکده و اترک کراین عربده را	عاشق تشنه زده را از خم خمیار بده
جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی	هین که بهانه نکنی ای ست عیار بده
پای چو در حیل نهی و زکف مستان بجهی	دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده
غم مده و آه مده جز بطرب راه مده	آه زیبی راه بود ره بگشا یار بده
ما همه مغمود لقا تشنه سفاک بقا	بهر گرویش سقا خرقه و دستار بده
نشئه دیرینه منم گرم دل و سینه منم	حام و قدح را بشکن بیهود و سیار بده

خود مده و مهتاب توی ماهی این آب منم

۲۲۸۳

ماه بهاهی نرسد پس زمه ادرار بده

باده بده باد مده وز خود مان یاد مده	روز نشاطت و طرب بر منشین داد مده
آمده ام مست لقا کشته شمشیر فنا	گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
خواجه تو عارف بده ای نوین دولت زده ای	کامل جان آمده ای دست با ستاد مده
درده ویرانه تو گنج نهانست زهو	هین ده ویران ترا نیز ببنداد مده
واژه تیره شب تو به زد و صد در ورنکو	شب مده و روز مجو عاج بشمشاد مده
غیر خدا نیست کسی در دو جهان هم نفسی	هر چه وجود است ترا جز که بایجاد مده
گر چه درین خیامه دری دلت تو باغبه گری	لیک طناب دل خود جز که باوتاد مده
ساقی جان صرفه مکن روز بپردی بسخن	مال یتیمان به مخور دست بفریاد مده
ای منم خفته مستان در چمن و لاله مستان	باده زمستان مستان در کف آحاد مده
دانه یصحر امکشان بر سر ز افغان مفتان	جوهر فردیت خود هر زه با فراد مده
چون بودای دل شده چون نقد راز کن فیکون	نقد تو نقد است کنون گوش ببیعامده
هم تو توی هم تو منم هیچ مرو از وطنم	مرغ توی چوژه منم چوژه بهد خاد مده
آنک بغویش است گرو علم و فریش منو	هست ترا داش نو هوش با ستاد مده
خسر و جانی و جهان و ز جهت کوه کان	باتو کلند یست گران جز که غرغاد مده

بس کن کین نطق خرد جنبش طفلانه بود

۲۲۸۵

عارف کامل شده را سبعة عباد مده

یا رجلا حصیده محبته و مبخله	لیس بلذک الهوی لیس لفیک حوصله
معتد الهوی معی مستندی و سیدی	لا کرجاک ضایع یطلبه بقربله
ای گله بیش کرده تو سیر نگشتی از گله	چون بکریست این دکان چاره نباشد از غله
حج پیاده میروی تا سر حاجیان شوی	جامه چراندی اگر شد کف پات آبله

از پی نیم آبله شرم نیابت که تو  
 کشتی نفس آدمی لنگریست و سست رو  
 گریبندی چنین چرا جهد و جهاد آمدی  
 صبر سوی نراندود نوحه سوی زنان دود  
 خوش بهمان صفدر آتنگ میا و دلگشا  
 خاصا حدیچه غم خورد از بدو نیک عام خمی  
 دل معطیان بغیر و شر جانبغیب در نگر  
 عزت زربود اگر محنت او شود شرد  
 کم نشود انار اگر بهر شراب بختی  
 حامله است تن زجان درد زهست رنج تن  
 تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر  
 هست بلا درین ستم پیش بلا و پس دری  
 زربکسی بقرضده کش بود آسیا و رز  
 نه ملک چو آسیا ملک کبست غیر حق  
 قرض بدوده ای بسر نفس و نفس زرو درم

لب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند

۲۴۸۶

کان زراوست و تقد او فکرت خلق ناقله

ای تو برای آب رو آب حیات ریخته  
 مست و خراب اینچنین چرخ ندانی از زمین  
 همچو خران بکاه و جو نیست روا چنین مرو  
 روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو  
 آه در بخت مغز تو در ده پوست باخته  
 از غم مات شاه دل خانه بغانه می دود  
 جسته برات جان ازو باز چو دیده روی او  
 از صفتش صفات ما خاوشناس گل شده

بال و پری که او ترا بر دو اسیر دام کرد

۲۴۸۷

بال و پریست عاریت روز وفات ریخته

آمد یار و بر کفش جام می چو مشله  
 جام می که تابش جان بر دز مشتری  
 کوه از و سبک شده مغز از و گران شده  
 باک کنی و پلیدی در دو جهان بدیدنی  
 تاره کند ملول را مایه دهد فضول را  
 گفت یا حریف شو گفتم آمدم هله  
 چرخ زند بوی او بر سر چرخ سنبله  
 روح سبک کشش شده عقل شکسته بلبله  
 قفل کشا کلیدی کنده هزار سلسله  
 آنک زند زبی ره راه هزار قاطله

پیش رو بدان شده رهزن زاهدان شده  
هر کی خورد ذنیک و پید مست بسانده تا ابد  
دایه شاهدان شده مایه بانگ و غلغله  
هر که نخورد تارود جانب غصه بی کله  
غرفه شو اندر آب حق مست شو از شراب حق  
نیست شو و خراب حق ایدل تنگ حوصله  
هر کی بدان گمان بردار کفر گه جان برد

آنك نگویم آئید اینست عظیم منزله

۴۴۸۸

شعنه عشق میکشد از دو جهان مصادره  
از سبب مصادره شعنه عشق ره زند  
دیدم و دل گرو کنم هر چنان مصادره  
داد جگر مصادره از خود لعل پاره ها  
پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره  
عشق شبست چون قمر کیسه گشایم بر  
جانب دیده پاره ای رفت از آن مصادره  
هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو  
سیم بده بسیم بر نیست زبان مصادره  
فصل بهار را بین جمله بیاب و ادهد  
باز رسد بکوی دل نور فشان مصادره  
بخشش آفتاب بین باز دهد قماش مه  
آنچ زباغ برده بد ظلم خزان مصادره  
دیده و عقل و هوش را شب بصادره برد  
هر چه زمام می ستد دور زمان مصادره  
صبح صدمی ندا کند باز ستان مصادره

نود سحر بر ریخته زنگیگان گریخته

گر چه شب آفتاب را کرد تهنان مصادره

۴۴۸۹

دایم پیش خود نهی آینه را هر آینه  
ز آنک نظیر نیست جز که درون آینه  
در تو کجا رسم ترا همچو خیال روی تو  
در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه  
هم تو منزهی زجا هم همه جای حاضری  
آیت بی چگونگی در تو و در معاینه

از سوی تو موحدی از سوی من مشبهی

جانب تو مواصله جانب من مبیانه

۴۴۹۰

که باشد عهد و پیمانیکه کردی دوش باینده  
که بادا عهد و بد عهدی و حسن هر سه پاینده  
ز بد عهدی چه غم دارد شهنشاهی که بر ماید  
جهانی را یک غمزه قرانی را یک خنده  
بخواه ایدل چه می خواهی عطا تقدست و شه حاضر  
که آنمه رو نظر ماید که رونا سال آینه  
بجان شه که نشنیدم ز تقدش وعده فردا  
شنیدی نور رخ نیه ز قرص ماه تابنده  
کجا شد آن عنایت ها کجا شد آن حکایت ها  
همه باماست چه باما که خود ماییم سر تاسر  
کجا شد آن عنایت ها کجا شد آن حکایت ها  
چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او  
خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ با جان شه  
خیالش چون چنین باشد جالش بین که چون باشد  
خیالش نور خورشیدی که اندر جانها افتد  
نیکرا در طعام آنکس شناسد در که خوردن  
که تنها خورده است آنرا و یا بود دست ساینده

عجایب غیر و لا غیری که معشوقست با عاشق

وصال بوالعجب دارد زدوده باز داینده

۴۴۹۱



چو آمد آفتاب جان نخواستم شمع و ستاره  
 مع خود شید را بنگر چه گردی گردمه پاره  
 زهی بی رزق کو جوید زهر بیچاره ای چاره  
 که از اکسیر لطف او حقیق و لعل شد خار  
 که شد صبری که در غربت ز خان و مانی آواره  
 که فوق سقف گردونی ترا قصر ستود و ساره  
 نه هر بامی و هر برجی ز بنایست همواره  
 هزاران شمع بر بالا باهر اوست سیاره  
 اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره  
 ز لطف اوست هر چش که معبود ست و سحاره  
 برون رانندش از حایط پریده دم و لوت خواره  
 نفاقی می کند بانو ولیکن نیست این کاره

بر اتم کز دل و دیده شوم یزار یکباره  
 دلا نقاش را بنگر چه بینی نقش گر مابه  
 نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی  
 بجز نقاش را منگر که نقش غم کند شادی  
 اگر مضور اگر مستی بیزم او رو و دستی  
 مگر حصول بیابانی ده مدین نمی دانی  
 نه هر قصری که تودیدی از آن قصری بود آن  
 هزاران گل درین پستی بو عده شادی خند  
 زهی سلطان زهی نچده سری بشد یک سجده  
 ز علم اوست هر مغزی پر از اندیشه و حيله  
 غری کو در کلزاری در افتاد و نمی ترسد  
 مگوی عشق بانن تو حدیث عشق زیرا او

بپشت دست می بندد ولیکن بر تو می خندد

۲۴۹۲

بگویدستان رو و بنگر فغان از نفس اماره

بد امان گل تازه در آویزیم مستانه  
 بیا تا چون گل و لاله در آویزیم مستانه  
 بنسین گفت تاما هم بر استیزیم مستانه  
 چو در بگشاد وقت آمد که در آویزیم مستانه  
 از آن دو آب و گل هر دم همی لفریم مستانه  
 که تا از جرم و از توبه پیر هیزیم مستانه

لاله دوش نسیم گفت بر خیزیم مستانه  
 چو باده بر سر باده خوریم از گلرخ ساده  
 چو بر گردوخ هم آمد سن را در شک و خشم آمد  
 بت گذروی چون شکر چو غنچه بسته بود آن در  
 که ساها کز است آمد بسی یخویش و مست آمد  
 دلاتو اندرین شادی ز سرو آموز آزادی

صلاح دیده ده بین صلاح الدین صلاح الدین

۲۴۹۳

برای او ز خود شاید که بگریزیم مستانه

نه او را دیده ای دیده نه او را گوش بشنیده  
 از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده  
 زمن دیوانه تر گشتی زمن بتر بشود دیده  
 دو آن آینه این هر دو چو زلفینش بی پیچیده  
 نثار خاک جسم او چه بسا رانها بیاریده  
 خجل گشته از آن خوئی پس گردن بغاریده  
 بدیده هر دو را غیرت بدین هر دو بخندیده  
 بقصد خون جانبازان و صد یقین بغریده

یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده  
 زبان و جان و دل را من نمی بینم مگر بی خود  
 گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن هم را  
 قدم آینه حادث حدث آینه قدمت  
 یکی ابری و رای حس که بارانش همه جانست  
 قمر و یان گردونی بدیده عکس رخسارش  
 ابد دست ازل بگرفت سوی قصر آن مه برد  
 که گرداگر قصر او چه شیر اند کز غیرت

بنا که جست از لفظم که آن شه کیست شمس الدین

۲۴۹۴

شه تبریز و خون من درین گفتن بجوشیده

بر آمد از وجود خویش و هر دو کون یکباره

ز بردا برد عشق او چو بشنید این دل پاره

بهر نیستی در شد همه هستی محقر شد  
 کجا اسرار بین آمد دمی کز کبر و کین آمد  
 الا ای جان انسانی چو از اقلیم نقصانی  
 چو از مردان مددیابی یکی عیش ابد یابی  
 چو هستی را همی رویی سر هر نفس می کویی  
 چه باشد صد فقر آنجا شود هر خاک زرد آنجا  
 زهی در بخش دریایی برای جان ینایی

خوشا مشکا که می یزی بر آه شمس تبریزی

۲۲۹۵

زهی باده که می ریزی برای جان می خواره

سر اندازان همی آبی نگارین چگر خواره  
 فغان از چشم مکات کز اول بود این کلات  
 برای ماه بیچون را کشیدی جور گردون را  
 بیار آن جام پر آتش که تا ماد و کشیمش خوش  
 بز آتش بکشت من فکن از بام طشت من  
 اگر زخمی زنی از کین بقصد این دل مسکین

دلم شد جای اندیشه و یا دکان پر شیشه

۲۲۹۶

بگو ای شمس تبریزی دلت سنگست یا خار

مرا گویی که چونی تو لطیف و لغز و تازه  
 خوش آن باشد که میراند بسوی اصل شیرینی  
 همی کوشم به خاموشی و لیکن از شکر نوشی  
 دلا سر سخت و پاستی چنین باشند در مستی  
 بدان صبح نجاتی دو بدان بحر حیاتی دو  
 بهل می را بیخواران بهل تبدا بتم خواران  
 که کنزاً کنت مضیاً فاجبیت بان اعراف  
 تعالوا یا موالینا الی اعلیٰ معالینا

الی نود هوا لله نری فی ضوء لقیاء

۲۲۹۷

کمال الید نقصاناً و عین الشمس خبازه

چو در دل پای پنهادی بشد از دست اندیشه  
 پیش جان در آمد دل که اندر خود مکن منزل  
 رسید از عشق جاسوسش که بسم الله زمین و سوس  
 خرابات بتان در شد حریف و طفل و ساغر شد  
 بر ست او از خود اندیشی چنان آمد ز بیخوشی  
 فلک از خوف دل که زد دو دست خویش هر همد

بنا که شعله ای بر شد شگرف از جان خون خواره  
 حیاتی کز زمین آمد بود در بحر بیچاره  
 بشبهنگام طلسمانی چو اختر باش سیاره  
 سپاه بی عدد یابی بقهر نفس اماره  
 بدید آید یکی خوبی نهرو باشد نه و خساره  
 بنیر دل میر آنجا که آنجا هست دل پاره  
 شمار دیگر هر جایی ز عشقش هست آواره

میان بگشاد اسرار و میان بر بست اندیشه  
 گرا آنجا دیدم جان را سبک بر جست اندیشه  
 درین اندیشه بیخود شد بحق پیوست اندیشه  
 همه غیش مصور شد زهی سرمست اندیشه  
 که از هر کس همی پرسد عجب خود هست اندیشه  
 که از من کس فرست آخر چگونه رست اندیشه

چنین اندیشه را هر کس نهد دامی بیش و بس  
چو هر نقشی که می جوید ز اندیشه می روید  
جواهر جمله سبا کن بد همه همچون اما کن بد  
جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر  
که درد زه از آن دارد که تا شه زاده ای زاید  
چو دل از غم رسول آمد بر دل جبرئیل آمد

چو شه شمس تبریزی فراید در مزاجم خون

۲۴۹۸

از آن چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه

زهی بزم خداوندی زهی میهای شاهانه  
دل آه می خابد از آن لعین لبی که او  
هر آن جانی که شد مجنون به مشق حالت بی چون  
چو او طره بر افشاند سوی عاشق می داند  
بمشق طره های او که جمعه شاخ شاخ آمد  
چه بر هم گشته اند این دم حریفان دل از مستی  
اگر ساقی ندانست می دلا در گل چه افتادی  
خداوند! درین یشه چه کم گشتست اندیشه

بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی

۲۴۹۹

که از عشقت همه رفان شدند از دام واز دانه

سر اندازن می آبی ز راه سینه در دیده  
بدم در چرخ می آری فلکهارا و گردون را  
کنایه هر دو عالم را بیک توبه فرو شویی  
ترا هر گوشه ایویی بهر اطراف بقویی  
غرامان شو بگردستان ندایی کن به ان بستان  
هماندم جمله گورستان شود چون شهر آبادان  
گزاره این نمی لافم خیالی بر نمی بافم  
کسی که خلق می گوید که من بگریختم رفتم

خمش کن بشنو ای ناطق غم معشوق با عاشق

۲۴۰۰

که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزیده

با زو غم و بی زو غم آخر غم با زو به  
نشنو سخن یاران بگریز ز طراوان  
آدم ز چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد  
تا شمع نمی گرید آن شعله نمی خندد  
چون راه روی بازی راهی که برد تاده  
از جمع مکش خود را استیزه مکن مسته  
چون بود که طوفان شد ز استیزه که بامه  
تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه

خوی ملکی بگزین بردبو امیری کن

گدا تو چو شد قربان پابر سرگردون نه

۴۴۰۱

من سرخوش و تودلخوش غم بی دل و بی سربه  
عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا  
دل می ده و بر می خود از دلبر و دل بر به  
جان وصف گهر گویا زینها همه گوهر به  
بی صورت و بی یکر و ز هر چه مصور به  
آن زخمه که دل می زد کان برده دیگر به  
از چهره تو زد می زن یا چهره زو می گو

۴۴۰۲

بازو غم و بی زر غم آخر غم بازو به

هشیار شدم ساقی دستار بین واده  
نیستی بخود ای ساقی ما را بده آن باقی  
یا مشک سقا پر کن یا مشک بسقاده  
والله که غلط گفتم نی نی همه ما را ده  
ای فتنه مرد و زن امشب در من بشکن  
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد  
دخت من و نقد من بردار و پیغمدا ده  
از جام شراب خود یک جرعه بدریا ده  
خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید

۴۴۰۳

زان می که یکف داری یک وطل بیالا ده

ناگاه در افتادم زان قصر و سراپرده  
دنیا نبود هیدم من زشتی او دیدم  
در قمر چنین چاهی ناخورده و نابرده  
کلگونه نهید بر رو آن دوسیی زرده  
آن خار فرو رفته در هر جگر و گرده  
ایروی خود از وسه آن کور سیه کرده  
خوش آید شب بازی لیک از سپس پرده  
دلرا بستر از وی ای مرد سر استرده  
دربند بزرگی شد می سوزد چون خرده  
ای از عدمی ما را در چرخ در آورده  
فریاد رس ای جانان ما را ز گرانجانان

خاموش سخن می دان زان خوشدم بی پایان

۴۴۰۴

تا چند سخن سازی تو ذین دم بشمرده

هر روز پری زادی از سوی سراپرده  
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده  
ما را و حریفان را در چرخ در آورده  
هالم ز بلای او دستار کشان کرده  
از دست چنین رندی سغراق رضا خورده  
مخدوم آخر من کمتر نیم از مرده  
واقع که بنگذارم در شهر یک افرده  
تا شهد و شکر گردی ای سرکه پرورده  
همچون جگر شیران ای گریه بومرده  
من سرخ و سبید ای جان تو زرد و سیه چرده  
کنند حرمین دل نبود دل آزرده  
دی دفت سوی گودی در مرده زدا و شوروی  
هر روز برون آید ساغر یکف و گوید  
ای مونس و ای جانم چند امانت بی بیجانم  
خستم جگر ت را من بستان جگری دیگر  
هر ننگ دل من شو زیرا که نمی شاید  
خامش کن و خامش کن در رو به یم دل

شمس الحق تبریزی یادا دل بدخواهت

۲۴۰۵

برگرد جهان گردان در طمع یکی کرده

تو برده و من مانده من خرقه گرو کرده  
با یار در افتاده بی حاجب و بی پرده  
صد جوش بجوشیده این عالم افسرده  
وز بوی گلت خوش دل چون روغن برورده  
تا خود چه جفا گفתי با خوارک پورده  
ای نادره صنعتها در صنع در آورده  
ظلمت ز مه آشفته خاری ز گل آزرده  
ده مرده شکر خوردی بگذار یکی مرده  
در فکر سفن زنده در گفت سفن مرده  
در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده

کی باشد من با تو باده بگر و خورده  
درمی شده من خرقه چون سافرو چون کوزه  
صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده  
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خود  
تا خود چه فسون گفתי با گل که شدا و خندان  
یک لحظه بختدانی یک لحظه بگریانی  
هاقل ز تو نازارد زان روی که زشت آید  
بس قصه رسول آمد از منم و می گوید  
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی  
نی فکر چو دام آمد دریا پس این دامت

پس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ

۲۴۰۶

وین فکر چو اعرافی جای گنه و خرده

تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره  
خوشید چو در تابد فانی شود استاره  
زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره  
ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره  
دندان خرد بنما نعمت خور همواره  
تا شیر خورد زیشان نبود شه می خواره  
هر لحظه سبو آید تا زان بسوی خاره  
جان داد مرا آبش یکباره و صد باره

ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره  
ای عاشق الاهی ز استاره بگیر این خور  
آنها که قوی دستند دست تو چرا بستند  
چون در سفینه اسفت والارض مبادا گفت  
ای بنده شیر تن هستی تو اسیر تن  
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان  
از سنگ سبو ترسد اما چو شود چشمه  
گوید که اگر زین پس او بشکنم شادم

گر در ره او مردم هم زنده بدو گردم

۲۴۰۷

خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

دیدم هنر خوردن بنگر هنر روزه  
بر بند میان زوتر کامد کمر روزه  
بستان نظر حق بین زود از نظر روزه  
آتش کثمت خدمت اندر شرر روزه  
بر طارم چارم شد او در سفر روزه  
این هست پرچینه و آن هست پر روزه  
سودای دگر دارد سودای سر روزه  
از چادر او بگذر واجو خبر روزه  
نخه اثر خوردن مستی اثر روزه

بر بند دهان از نان کامد شکر روزه  
آن شاه دوصد کشور تاجیت نه در بر سر  
زین عالم چون سجن بر بر سوی علین  
ای نقره با حرمت در کوره این مدت  
روزه نم زمزم شد در عیسی مریم شد  
کوهر زدن مرغان کوهر ملک ای جان  
گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد  
این روزه درین چادر پنهان شده چون دلبر  
بلایک کند گردن ایمن کند از مردن

سی روز درین دریا پا سر کنی و سرپا  
شیطان همه تندیرش و آن حیل و تزییرش  
روزه کرو فر خود خوشتر ز تو برگوید

شمس الحق تبریزی هم صبری و برهیزی

هم عید شکر ریزی هم کرو فر روزه

۲۴۰۸

یارب چه کست آن مه یارب چه کست آن مه  
اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی  
آخر چه کند یوسف کز چاه بیریزد  
آنکس که ربود از رخ مرگه ربایان را  
زنهار نگهدارید زان غمزه زبانها را  
شطرنج همی باز با بنده و این طرفه  
جان بخشد و جان بخشد چندانک فناها را  
او جان بهار است جانهاست درختانش

هر آینه کو بیند شمس الحق تبریزی

هم آینه بر سوزد هم آینه گوید خه

۲۴۰۹

من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه  
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم  
جانا بخرابات آ تا لنت جان بینی  
هر گوشه یکی مستی دستی زبردستی  
تو وقف خراباتی دخلت می و خرجت می  
ای لولی بربط زن تو مست تری یا من  
از خانه برون رفتم مستم پیش آمد  
چون کشتی بی لنگر کومی شد و مو می شد  
گفتم ز کجایی تو تسخر زدو گفت ای جان  
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل  
گفتم که رفیقی کن با من که منم خویشت  
من بی دل و دستاوم در خانه خمارم  
در حلقه لنگانی می باید لنگیدن  
سر مست چنان خویی کی کم بود از چویی

شمس الحق تبریزی از خلق چه برهیزی

اکنون که در افکنندی صد فتنه فتنه

۲۴۱۰

ای غایب ازین معضر از مات سلام الله  
ای نور پسندیده وی سمره هر دیده  
وی از همه حاضر تر از مات سلام الله  
احسنت ز هی منظر از مات سلام الله

ای صورت روحانی وی رحمت ربانی  
چون ماه تمام آبی وانگاه ز بام آبی  
ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر  
ای شاهد بی نقصان وی روح ز نور نقصان  
ای جوشش می از تو وی شکر نی از تو

شمس الحق تبریزی در لغظه آمیزی

۲۳۱۱

هم مشکى و هم عنبر از مات سلام الله

از انبهی ماهی دریا پنهان گشته  
از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر  
در عشرت آن دریا نی این ونه آن بوده  
اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی  
دوش از شکم دریا برخاست یکی صورت  
دل گفت بزیر لب من جان نبرم از وی  
از غمزه لبازی وز طرّفه بندادی  
در پیشه در افتاده در تیشی آتش  
از شعله آن یشه تابان شده اندیشه  
گر مابه روحانی آوخ چه بری خوانست  
از بهر چنین سری در سوسنها بنگر

شمس الحق تبریزی در تافته از روزن

۲۳۱۲

تا آنچ نیارم گفت چون ماه میان گشته

دیدم رخ ترسا را باما چو گل اشکفته  
با آنمه بی نقصان سرمست شده نقصان  
در رسته بازاری هر جا بده اغیاری  
وان لعل چو بگشاید تا فند شکر خایند  
دل دزد و بستاند وز سر دلت داند  
در حسن پری زاده صد بی دل و دل داده  
نوری که ازو تابد هر چشم که بر تابد  
از هفت فلک بیرون و زهر دو جهان افزون

از بهر چنین مشکل تبریز شده حاصل

۲۳۱۳

وندی پسی شمس الدین پای دل من گفته

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده  
ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید  
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم  
اندریشه تو هر دم در بنده اثر کرده  
بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده  
مکر تو به پنهانی خود کار دگر کرده

بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده  
عشقت دهن نی را بر قندوشکر کرده  
از چهره چون ماهت وز قدو کمر گاهت  
چون ماه نو این جانم خود را چو قمر کرده  
خود را چو کمر کردم باشد بیهوش آبی  
ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده  
از خشم نظر کردی دل ذیر و زیر کردی

۲۴۱۴

تا این دل آواره از خویش سفر کرده

ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده  
اجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده  
باد تو درختم را در دقش در آورده  
یاد تو دهانم را پر شهد و شکر کرده  
دانی که درختم در دقش چرا آید  
ای شاخ و درختم را پر برگ و ثمر کرده  
از برگ نمی نازد و میوه نمی یازد

۲۴۱۵

ای صبر درختم را تو زیر و زیر کرده

دل دست یك كاسه باشهره صنم کرده  
انگشت بر آورده اندر دهنم کرده  
دل از سر غمازی يك وعده ازو گفته  
درخواست من از وی او نیز کرم کرده  
عشقش ز بی غیرت گفتا که هوش جانده  
این گفت بجان رفته جان نیز نم کرده  
از بعد چنان شهیدی و ز بعد چنان همدی  
لشکر کش هجرانت برنده ستم کرده  
از هجر عجب نبود این ظلم و ستم کردن  
کو پرچم عشاقان صد گونه علم کرده  
ای آنك ز يك برقی از حسن جمال خود  
و انكه ز وجود تو بر ساخته هستی را  
ده چشم شده جانها چون نای بنالیده  
بس شادی در شادی کافرا تو بجان دادی  
بش شادی در شادی کافرا تو بجان دادی

اندر پی مضمومی شمس الحق تبریزی

۲۴۱۶

کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده

امروز بت خندان می بخش کند خنده  
عالم همه خندان شد بگذشت ز حد خنده  
پیوسته حسد بودی بر خصم و لیک این د  
می جو شدومی روید از عین حسد خنده  
در من بنگر ای جان تاهر دو سلف خندیم  
کلان خنده بی پایان آورد مدد خنده  
بر بسته و بر رسته غرقند درین رسته  
تا با همگان باشد از عین ابد خنده  
تا چند نهان خندم پنهان نکنم زین پس  
هر چند نهان دارم از من بجهت خنده  
ور تو پنهان داری ناموس تو من دانم  
کندر سر هر مویت در جست و جد خنده  
هر ذره که می پوید بی خنده نمی روید  
از نیست سوی هستی مارا کی کشد خنده  
خنده پدر و مادر در چرخ در آوردت  
بنمود مهر طلوت الطاف احد خنده

آن دم که دهان خند در خنده جان بنگر

۲۴۱۷

کلان خنده بی دندان در لب پنهان خنده

ای خاک کف پایت و شك فلکی بوده  
جان من و جان تو در اصل یکی بوده  
در خانه نقشبندی دیدم صنم چینی  
خون خواره صد آدم جان ملکی بوده



صد ماه یقینم شد آمد دل شب پنهان      صد نور یقین دیدم مشتاق شکی بوده  
گفتم با یاز ای سر محمود شدی آخر      در شاه چه جا کردی ای آیسکی بوده  
ای سگ که ز اصحابی در کبف تو در خوابی      چون شیر خدا گشتی اول مسکی بوده  
ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش      ای بیشتر از عالم در وی مسکی بوده  
شمس الحق تبریزم همرنگ تو می خیزم

۲۳۱۸

من مرده تو گرد من بحر نمکی بوده

مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره      تو دلبر و استادی ما عاشق و این کاره  
ما بر سر هر پشته گم کرده سر رشته      بیچاره نسو گشته تو چاره بیچاره  
صد چشمه بجوشانی در سینه چون مرمر      ای آب روان کرده از مرمر و از خاره  
ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده      وی از پس نوبیدی بشکفته گل ازساره

ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما

۲۳۱۹

واندیشه روان کرده از خون دل پاره

آن یار غریب من آمد بسوی خانه      امروز تماشا کن اشکال غریبانه  
یاران وفا را بین اخوان صفا را بین      در رقص که باز آمد آن گنج بویرانه  
ای چشم چمن می بینوی گوشه من می چین      بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه  
امروز می باقی پی صرغه ده ای ساقی      از بحر چه کم گردد زین يك دوسه پیمانه  
پیمانه و پیمانه در باده دوی نبود      خواهی که یکی گردد بشکن تو دو پیمانه  
من باز شکارم جان در بند مدارم جان      زین بیش نمی باشم چون جغد بویرانه  
فانع نشوم با تو صبر از دلم گم شد      رو با دگری می گو من نشوم افسانه  
من دانه افلاکم یکچند درین خاکم      چون عدل بهار آمد سرمبز شود دانه  
تو آفت مرغانی زان دانه که می دانی      يك مشت بر افشانی ز انبار پراز دانه  
ای داده مرا رونق صد چون فلک ازرق      ای دوست بگو مطلق این هست چنین پانه  
باردگر ای جان تو زنجیر بچنبان تو      وز دور تماشا کن در مردم دیوانه  
خود گلشن بهشت این یارب چه درختست این

جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید

۲۳۲۰

زیرا که بهار آمد شد آن دی بیگانه

بی برگی بستان بین کاهم دی دیوانه      خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه  
زردی رخ بستان کز فرقت آن خوبان      بستان شده گوردستان زندان شده کاشانه  
ترکان ببری چهره نك عزم سفر کردند      يك يك سوی قشلق از غارت بیگانه  
کی باشد کین ترکان از قشلق باز آیند      چون گنج بدید آید زین گوشه ویرانه  
کی باشد کین مستان آیند سوی بستان      سرمبز و خوش حیران دقسان شده مستانه  
ز انبار تهی گردد پر گردد پیمانه      آن عالم انبارست وین عالم پیمانه

بیمانه چو شد خالی ز انبار بیاید چست

۴۴۴۱

ز انبار نهان کانجا پوسیده نشد دانه

ای دل بکجایی تو آگاه هیی یا نه  
در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی  
در دولت سلطانی گر یاره شود جانی  
گر جان بداندیشست گوید بد شه پیشست  
یک دانه یک بستان بیعت بد بستان  
شاهی بگری خندان چون مامود و صد پندان

شمس الحق تبریزی انکو بتو باز آید

۴۴۴۲

آن باز بود عرشی بر عرش کند لانه

هر روز حقیران را هم عید و هم آدینه  
هیدانه پیوشیده همچون مه هیدای جان  
مانند عقل و دین بیرون و درون شیرین  
در پوش چنین خرقه می گردد درین حلقه  
در جوی روان ای جان خاشاک کجا پاید

در دیده قدس این دم شایست تر و تازه

۴۴۴۳

در دیده حس این دم افسانه دیرینه

ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر نابه  
نی نی تو بنال ای دل زیرا که من مسکین  
شد خانه چو زندانم شب خواب نمیدام  
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره  
کاستیره می گیرد او را مگر از لابه  
بی صورت او هستم چون صورت گرمابه  
تا او نشود با من میخانه و میخوابه  
برداشته هر مطرب آن بردف و شبابه

ای در هوست خرقه هم صوفی و هم خرقه

۴۴۴۴

هم بنده بیچاره هم خواجه نسابه

روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده  
من مست و خمر بزم مست زلف خوش او در دست  
لب نیز شده مستکم کرده ده بوسه  
این دلبر پرفته با جمله دستانها  
این صورتها جمله از پرتو او باشد

شمس الحق تبریزی شرحیست مر اینها را

۴۴۴۵

آن خسرو روحانی شاهنشاه زاده

امروز من و باده وان یار پری زاده  
بازیم یکی عشقی در زیر گلپسی به  
بر حلقه هر جمعی بر رسته هر جاده  
یعنی که ازین خدمت آزادم و آزاده

عشق من و روی تو از عهد قدم بوده ست

۲۴۳۶

روی من از اول بد بر روی تو بنهاد

ای بر سر بازاری دستار چنان کرده	دوبا دگران کرده مارانگران کرده
ما را بگزیده لب کایم بر تو امشب	وان خلوت چون شکر یالبشکران کرده
با صدق ابوبکری چون جمله همه مگری	کوزهره که بشمارم این کرده و آن کرده
زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی شد	جانرا که فلاحی شد بلاطلل گران کرده
جان شد چو کبوتر جان زوتر هله زوتر جان	ای تن تنتن کرده تن را همه جان کرده
از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده	وزیر تو رخسارت خوردشید فغان کرده

ای دفتر هر سری شمس الحق تبریزی

۲۴۳۷

ای طرفه بخدای ما را همدان کرده

ای جنبش هر شاخی از لوند گرمیوه	هر کس زد گرجامی مستک شده کالیوه
در پرده دوصد خاتون رخسار دریدستند	بر روی زنان هر یک از جفتد گریوه
در کافه هر ماهی شستیت ز صیادی	آن ناله کنان آوه وین ناله کنان ایوه
جبریل همی رقصد در عشق جمال حق	عزیزت همی رقصد در عشق یکی دیوه

ای مطرب مشتاقان شمس الحق تبریزی

۲۴۳۸

می نال درین پرده زنها همین شیوه

چون عزم سفر کردم فی لطف امان الله	پیروز تو وا گردی فی لطف امان الله
ای شاد کن دلها اندر همه منزلهای	در حس و وفا مردی فی لطف امان الله
هم رایت احسانرا هم آیت ایمان را	تا هر ش بر آوردی فی لطف امان الله
تویش کنی کم را از دل پیری غم را	از رخ پیری زردی فی لطف امان الله
ار آتش رخسارت و دلش شکر بارت	در دی نبود سردی فی لطف امان الله
آگاه تویی در ده احسن زهی سرده	هم دادی و هم خوردی فی لطف امان الله

در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

۲۴۳۹

چون عشق جوان مردی فی لطف امان الله

هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته	هر عضو من از ذوق خم حلی گشته
خوردشید حمل رویت در پای عمل خویت	هر زده ز خوردشید صاحب حلی گشته

این دل ز هوای تو دل را بهواداده

۲۴۴۰

وین جان زلقای تو برج حلی گشته

آن عشق جگر خواره کز خون شود او فربه	ای بار خدا بر ما نرمش کن و رحمشده
روزی که نریزد خون رنجیش بدید آمد	جز از جگر عاشق آن رنج نگردد به
تیر نظرت دیدم جان گفت زهی دولت	پر م چو کمان پر م از کشش آن زه
من خاک دژم بودم در کتم عدم بودم	آمد بر گورم عشقت که هلا برجه
از بانگ تو بر جستم در عهد تو بنشتم	مارا تو تعاهد کن سالار توی در ده

بی خود بنشین یشم بی خود کن و بی خویشم  
 بر نطع پیادستم من اسپ نمی خواهم  
 ای یوسف عیسی دم با زورغم و بی زورغم  
 تا هیچ نیندیشم نی از که نی از مه  
 من مات توام ای شه رخ بر رخ من بر نه  
 پیش آرد تو جام جم و الله که توی سرده  
 زان می که از وسینه صافست چو آینه

۲۴۳۱

یش آرد و عده و عده بر شنبه و پنجشنبه

ای دلبر بی صورت صورتگر ساده  
 از گفتن اسرار دهان را نویسته  
 تا پرده بر انداخت جمال تو نهانی  
 صبحی که همی راند خیال تو سواره  
 و آنها که بتسیبج بر افلاک بنامند  
 جان طاقت در خمار تو بی پرده ندارد  
 چون اشتر مست مرا جان ذپی تو  
 وی ساغر پرفته به شاق بداده  
 و آن در که نمی گویم در سینه گشاده  
 دل در سراساقی شد و سرد سرد بر داده  
 جانهای مقدس عدد و یک پیاده  
 تسبیح گستند و گرو کرده سجاده  
 و زهر چه بگویم جمال تو زیاده  
 بر گردن اشتر تن من بسته فلاده

شمس الحق تبریز دلم حامله تست

۲۴۳۲

کی بینم فرزندی بر اقبال تو زاده

ای آنک ترا ما ز همه کون گزیده  
 تو شرم نداری که ترا آینه مایم  
 ای بی خبر از خویش که از عکس دلنو  
 صد روح غلام تو تو هر دم چو کنیزک  
 بر چرخ زشادی جمال تو عروسیت  
 صد خرمن نعمت جهت پیش کش تو  
 ای آنک شنیدی سخن عشق بین عشق  
 در عشق همانکس که ترا دوش بهار است  
 بگذاشته ما را تو و در خود نگریده  
 تو آینه ناقص کو شکل خربیده  
 بر عارض جانها گل و گلزار دمیده  
 آراسته خود را و بیازار دویده  
 ای چه و کمان جان تو در غصه خمیده  
 و ز بهر یکی دانه درین دام پریده  
 کو حالت بشنیده و کو حالت دیده  
 امشب تو بخلوتنگ عشق آی چریده

چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز

۲۴۳۳

ای آب حیات ابد از شاه چشیده

این کیست چنین مست ز خمار رسیده  
 یا شاهد جان باشد رو بند گشاده  
 یا زهره و ماه است در آمیخته با هم  
 یا چشمه خضر است روان گشته بدین سو  
 یا برق کله گوشه خاقان شکلاست  
 یا ساقی دریا دل ما بزم نهاده است  
 یا صورت غیب است که جان همه جانهاست  
 شاه پریان بین ز سلیمان پیبر  
 یا یار بسود یا زهر یار رسیده  
 یا یوسف مصر است ز بازار رسیده  
 یا سرو روانست ز گلزار رسیده  
 یا ترک خوش ماست ز بلخار رسیده  
 اندر طلب آهوی تاتار رسیده  
 یا نقل و شکر هاست بقنطار رسیده  
 یا مشعل از عالم انوار رسیده  
 اندر طلب هدیه طیار رسیده  
 قاضی خرد بی دل و دستار رسیده  
 خوبان جهان از پی او جیب دریده

از هیبت خونریزی آن چشم چو مریخ  
و ز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت  
اول دیت خون تو جامیست بدستش  
خاموش کن ای خاسر انسان لقی خسر  
از گلشن دیدار بگفتار رسیده

۲۳۳۱

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده  
ای نرگس چشم و رخ چون لاله کجایی  
اندر لحد بی در و بسی بام مقیمی  
کو شویه ابروی تو کو غمزه چشت  
ای دست تو بوسه که لبهای هریزان  
این ها همه سهلست اگر مرغ ضحیرت  
صورت چه کم آید چه برد جان سلامت  
صدشکر کند جان چورهد از تن و صورت  
کو للت آب و گل و کو آب حیانی  
بادب چه طلسمت کز آن خلد نفوریم  
معشود فلك بوده و مسجود ملايك  
باغ آی و ز باران سخن نرگس و گل چین  
بر بند دهان از سخن و باده لب نوش

۲۳۳۵

تا قه کند چشم خیال از ره دیده

رندان همه جمعند درین دیر مفانه  
خونریز بك عشق درو بام گرفته ست  
بك برده بر انداخته آن شاهد اعظم  
آن جنس که عاشق درین بحر فتادند  
کسی سرد شود عشق ز آوار ملامت  
بر کن تویکی رطل زمیهای خدایی  
اول بده آن رطل بدان نفس محدث  
چون بند شود نطق یکی سبل در آید

شمس الحق تبریز چه آتش که بر افروخت

۲۳۳۶

احسنت زهی آتش و شایاش زبان

این نیمشبان کیست چو مهتاب رسیده  
آورده یکی مشعل آتش زده در خواب  
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده  
این کیست بگویند که در کون جز او نیست  
پیغامبر عشقت ز معراب رسیده  
از حضرت شاهنشاهی خواب رسیده  
بر خرمن درویش چو سیلاب رسیده  
شاهی بدر خانه بواب رسیده

این کیست چنین خوان کرم باز گشاده  
جامیست بدستش که سرانجام فقیرست  
دلپاهه لرزان شده جانپاهه بی صبر  
آن نرمی و آن لطف که باینده کند او  
زان ناله و زان اشک که خشک و بر محنت  
یک دسته کلیدست بزر بخل عشق  
ای مرغ دل او بال تو بشکست ز صیاد  
خاموش ادب نیست مثل های مجسم

یانیست بگوش تو خود آداب رسیده

۲۳۳۷

هلا سافی یا ساغر مرا ده  
حق آنکه در سر دارم از تو  
بدیگر کس مده آنچه نمودی  
سرش مگشامگو نامش که آن هست  
از آن می جعفر طیار خورد است  
بیما آن شرابی را که بوش  
زرم بستان می چون زد مرا ده  
چوخم دا واکنی سر سر مرا ده  
مرا ده آن و آن دیگر مرا ده  
اگر زهرست اگر شکر مرا ده  
شدم بیدست چون جعفر مرا ده  
به از مشکست و از عنبر مرا ده

سقا هم در بهم رطلی شگرفت

نهان از مؤمن و کافر مرا ده

۲۳۳۸

بیاد دل بر دل پر درد من نه  
توی خودشید وز تو گرم عالم  
چو مهره تست مهر جملہ دلها  
بیار آن معجز هر مرد و زن را  
بهر شرطی که بنهی من مطیع  
کلاه لطف خود با تارک من  
از آن گردی که از دریا بر آری  
بهر باده نمیکردد سرم مست  
بیا رخ بر رخان زرد من نه  
یکسی تابش بر آه سرد من نه  
برین نطع هوای نرد من نه  
بیش دشمن نامرد من نه  
ولیکن شرط من دو خورد من نه  
برای بوش و بردا برد من نه  
بیار آن گرد را برگرد من نه  
بیشم باده خو کرد من نه

خمش ای ناطقه بسیار گویم

سخن را پیش شاه فرد من نه

۲۳۳۹

ایا کم گشتگان راه و بی راه  
همی گوید شهنشه کآن مایید  
بدرگاه خدای حی قیوم  
پیوندد پیوند قدیمی  
چو یوسف با عزیز مصر باشید  
دلا ییگانه شد باز آ بغانه  
شما را باز میخواند شهنشاه  
صلای شهره سرهنگان بدرگاه  
دعا کردن نکو باشد سحرگاه  
چو هی چسبیده بردامان الله  
برون آید از زندان و از چاه  
که ترک آید شبانگه سوی خرگاه

صلا اکنون میان بستمت ساقی  
ببقاعطیس آید آخر آهن  
کنون درهای گردون برگشادند  
پیا سجده کنان چون سایه ای دوست  
مثال صورنی پوشیده گرچه  
چو گنج جان بکنج خانه آمد  
خمش کن تا که قلمشیت گویم  
ولیکن لا تطالبنی بمعناه  
ولیک آن به که آن هم شیر گوید

۲۴۴۰

کجا اشکار شیر و صید روباه

چنین میزن دودستک تاسحر گاه  
همی گو آنچ میدانم من و تو  
فغان کردن ز شیر حق پیاموز  
در آ چو شیر و پنجه بر جهان زن  
ز بس پیوستگی ییگانه باشیم  
چو قرآن را نداند چو که قربان  
که در رقص است آن دلدار و دلخواه  
ولی پنهان کنش در ذکر الله  
نکردی آه پر خون جز که در چاه  
چه جنبانی بدستان دم چو روباه  
سلام زان نکردی بر سر راه  
بیاقربان شو اندر هد این شاه

شبی که عشق باشد میهمانم

۲۴۴۱

بینم بند را بی اول ماه

سپاح آمد هلا ای یار برجه  
هزاران بار خفتی همچو لنگر  
بسی خفتی تو مست از سرگرانی  
هلا ای فکرت طیار بر بر  
هلا صوفی چو ابن الوقت باشد  
بعشق اندر ننگ بد شرم و ناموس  
و گر کامل بود قوال عارف  
سپاح آمد دباح از قول یزدان  
بعشق آنک فرشت گوهر آمد  
چو زلفین از فرو سو میکشند  
صلایی از خیال یار آمد  
بسی در غدر و حیل برجهیدی  
مسابق باش و وقت کار برجه  
مثال بادبان این بار برجه  
چو کردند کتون پیدار برجه  
تو نیز ای قالب سیار برجه  
گسار از یار و از پیرار برجه  
رها کن شرم و استکبار برجه  
بدو ده خرقة و دستار برجه  
که عشقی به ز صد قنطار برجه  
چو موج قلزم زخار برجه  
تو همچون جعد آن دلدار برجه  
خیالانه تو هم ز اسرار برجه  
یکی از عالم خدار برجه

بسی بهر قوافی بر جهیدی

۲۴۴۲

خموشی گپرو ییگفتار برجه

خدایا مطربان را انگبین ده  
چو دست و پای وقف عشق کردند  
برای ضرب دست آهنین ده  
تو هوشان دست و پای راستین ده

چو پر کردند گوش ما ز پیغام  
تو شان صد چشم بخت شاه بین ده  
کبوتر وار نالانند در عشق  
تو شان از لطف خود برج حصین ده  
ز مدح و آفرینت هوشها را  
چو خوش کردند هشان آفرین ده  
جگرها را ز نقه آب دادند  
ز کوثرشان توهم ماه معین ده

خمش کردم کریا حاجت نیست

۲۴۴۴

که گوینت چنان بخش و چنین ده

ایا خورشید بر گردون سواره  
بخیله کرده خود را چون ستاره  
گهی باشی چو دل اندر میانه  
گهی آیی نشینی بر کناره  
گهی از دور دور استاد باشی  
که من مرد غریم در نظاره  
گهی چون چاره غمها را بسوزی  
گهی گویی که این غم را چه چاره  
تو پاره میکنی و هم بدوزی  
که دل آن به که باشد پاره پاره  
گهی دل را بگریانم چو طفلان  
که مرا گویی بچنبان گاهواره  
گهی بر گیریم چون دایگان تو  
گهی پیری نمایی گاه دو مو  
زمانی کودک و گاه شیر خواره

زبونم یا زبونم تو گرفتی

۲۴۴۵

رهمی عیار و چست و حیل و باره

مبارک باد آمد ماه روزه  
رخت خوش باد ای همراه روزه  
شدم بر بام تا مه را ببینم  
که بودم من بجان دلخواه روزه  
نظر کردم کلاه از سر بیفتاد  
سر مرا مست کرد آتشاه روزه  
مسلمانان سرمست از آن روز  
زهی اقبال و بخت و جاه روزه  
بجز این ماه ماهی هست پنهان  
نهان چون ترک در خرگاه روزه  
بدان مه رده برد آنکس که آید  
درین مه خوش بخر منگاه روزه  
رخ چون اطللسش گر زود گردد  
پوشد خلعت از دیباه روزه  
دعاها اندرین مه مستجابست  
ملکها را بدرد آه روزه  
چو یوسف ملک مصر عشق گیرد  
کسی کو صبر کرد در جاه روزه  
سحری کم زن ای نطق و خمش کن  
ز روزه خود شوند آگاه روزه

بیا ای شمس دین و فقر تبریز

۲۴۴۵

نوی سر لشکر اسبیه روزه

چو بیگاهست و باران خانه خانه  
صلای جمله یاران خانه خانه  
چو جفدان چند این محروم بودن  
بگردا گرد ویران خانه خانه  
ایا اصحاب روشن دل شتایید  
بکودی جمله کوران خانه خانه  
ایا ای عاقل هشیار پر غم  
دل ما را مشوران خانه خانه  
بنفش دیو چند این عشق بازی  
لقبشان کرده حوران خانه خانه



بدیدی دانه و خرمن ندیدی  
مکن چون و چرا بگذار یارا  
بدین حالند سوران خانه خانه  
چرا را با ستوران خانه خانه  
در آن خانه سماع ختنه سودست  
ولیکن با ظهوران خانه خانه  
بنا کردست شمس الدین تبریز

۲۳۴۶

برای جمع سوران خانه خانه

مکن راز مرا ای جان قصائد  
شنیدستی که الدین النصیحة  
شنیدستی که الفرقه عذاب  
چو لانا سوعلی مافات گفتست  
چو فرمودست حق کالصلح غیر  
هلا برجه که ان الله یدعوا  
رها کن حر من دراکالفرغضری  
چو ده بگشاد ایست هندری  
تجلی ربه نی کم ذ کوهی  
خدا باتست حاضر نحن اقرب  
ولی زان زلفشانه زنده گردد

چو گفتست انصتو ای طوطی جان

۲۳۴۷

بیر خاموش و رو تا آشیانه

خدایا رحمت خود را بمن ده  
مر اصرای تو سرگشته کردست  
اگر عالم بغم خوردن یابست  
خدایا هر نوح و هر لقمان  
دریدی پیرهن تو پیرهن ده  
ز لطف خود مرا صفر اشکن ده  
مده لقم را بمن بابو العز نده  
وصد چندان بدان خوب ختن ده

سهیل روی تو اندر یمن تافت

۲۳۴۸

مرا داهی بسوی آن یمن ده

فریاد ز یار خشم کرده  
برهم زده خانه را و ما را  
بردل قفلی گران نهاده  
ای بی تو حیات تلخ گشته  
ای بی تو شراب درد گشته  
ای سرخ و سپید بی تو ماندم  
سوگند بهشم و کینه خورده  
حیال گرفته دخت پرده  
او دفته کلید را سپرده  
ای بی تو چراغ عیش مرده  
من زرد و شبنم سیاه چرده

ای عشق تو پردها دریده

۲۳۴۹

سر بیرون کن دمی ز پرده

ای دیده راست راست دیده چون دیده تو کجاست دیده

آن قطرة بی وفا چه دیده ست	بحر گهر و فاست دیده
اجری خور تسوتیا چه بیند	اجری ده توتیاست دیده
ای آنک ز روز و شب برونی	روز و شب هر تراست دیده
در پرتو آفتاب رویت	در دقش چو فدهاست دیده
بد بی تو دو دیده دشمن جان	اکنون ز تو جان ماست دیده
ای دیده تان چو دل پریشان	اکنون ز تو جان ماست دیده
هر دیده جدا جدا از آنست	کز دیده ما جداست دیده
چون دیده خدای را ببیند	گویی که مگر خداست دیده
چون دیده کوه برحق افتاد	از هر سنگش خاست دیده

ز رشد همه کوه از تجلی

۲۳۵۰

ینی همه کیبیاست دیده

آمد مه و لشکر ستاره	خورشید گریخت یکسواره
آن مه که ز روز و شب برونست	کوچشم که تا کند نظاره
چشمی که مناره را نبیند	چون بیند مرغ بر مناره
ابر دل ما ز عشق این مه	که گردد جمع و گاه پاره
چون عشق تو زاد حرص تو مرد	بی کار شوی هزار کاره
چون آخر کار لعل گردد	بی کار نبوده است خاره
گر بر سر کوی عشق ینی	سرهای بریده بر قناره

مگر پر در آ تمام بنگر

۲۳۵۱

زنده شده گشتگان دو پاره

دیدی که چه کرد آن یگانه	بر ساخت بریر یک بهانه
ما را و ترا کجا فرستاد	او ماندو دوسه پری خانه
مارا بفریفت ما چه باشیم	با آن حرکات ساحرانه
آن سلسله کو بدست دارد	بر بند گردن زمانه
از سنگ برون کشید مگری	شابلش زهی شکر فسانه
بست او گرهی میان ابرو	کم گشت خرد ازین میانه
برد که اوست دل چو مسار	بر دوخته خویش بر ستانه
بر مرکب ملک سوار اوست	در دست و پست تازیانه
گر او کمر کهی بگیرد	که را چو کهی کند کشانه
خود آن که قاف همچو سیرغ	کردست بکوبش آشیانه
از شرم ضیق در شماش	درما بگداخت دانه دانه
بادی که ز عشق اوستد تن	ساکن نشود بر ازیانه
عشاق مذکرند وین خلق	درمانده اند در مثنایه

ساقی دوده قدح که ماییم  
آبی بر زن که آتش دل  
در دست همیشه مصحف بود  
اندر دهنی که بود تسبیح  
بس صومعه‌ها که سیل پر بود  
هشیار ز من فسانه ناپید  
مستم کن و بر بران چو تیرم  
چون مست بود ز باده حق  
بی خویش گذر کند ز دیوار  
با خویش ذوق شوند بی خویش  
دیدم که لبش شراب نوشد  
وانگاه چی می می خدایی  
ماهی ز کنار چرخ در تافت  
این طرفه که شخص بی دل و جان  
مثنو غم عشق را ز هشیار  
هرگز دیدی تو یا کسی دید

دم درکش و فضل و فن رها کن

بایواز چه فن زند سمانه

۲۲۵۲

يك جام ز صد هزار جان به  
ما از خود خویش توبه کردیم  
برخیز و قماش ما گرو نه  
بکرنک کند شراب ما را  
ما هیچ نمی‌رویم ازین ده  
درویش ز خویشتن تهی شد  
تا هر دو یکی شود که و ما  
برخیز و بزه کن آن کسان را  
برده تو شراب فقر بر ده  
برجای بماند عقل بر فضل  
ما غم نخوریم خود کی دیدست  
اینست سزای پیر فربه  
تو بارکشی و او کند ده

بگریز زغم بسوی شه‌رو

وز خانه عاریت برون چه

۲۲۵۳

جان آمده در جهان ساده  
سبیل آمد و در بود جان را  
وز مرکب تن شده پیاده  
جان آب لطیف دیده خود را  
آن سیل ز بحرهای زیاده  
از خود شیرین چنانک شکر  
دو خویش دو چشم را گشاده  
خلقان بنهاد چشم دو جان  
وز خویش بجوش همچو باده  
خود را هم خویش سجده کرده  
بی ساجد و مسجد و سجاده

هم بر لب خویش بوسه داده      کای شادی جان و جان شاده  
هر چیز ز هندگر بزیاید      ای جان تو ز هیچ کس نژاده

می رانند سوی شهر تبریز

۲۴۵۴

جان چون شتر و بدن فلاده

ای بی تو حیاتها فسرده      وی بی تو صباغ مرده مرده  
ما بردر عشق حلقه کوبان      تو قفل زده کلید برده  
هر آتش زنده از دم تست      ورم آر برین دم شمرده  
خامیم یا بسوز ما را      در آتش عشق همچو خرده  
چون موسی شیرکس نکیریم      با شیر تویم خوی کرده  
در پرده مباحش ای چو دیده      خوش نیست پیش دیده پرده

کم گوی ز عشق و عشق می خور

۲۴۵۵

گفتن نبود چنانک خورده

ای دوش زدست ما رهیده      امشب نرهمی بجان و دیده  
در پنجه ماست دامن تو      ای دست در آستین کشیده  
حیلت بگذار و آب و روغن      ما ییم هر بهی رسیده  
چشم من و چشم تو حریفند      ای چشم ز چشم تو چریده  
ای داده مرا شراب کلگون      کل از رخ زرد من دمیده  
زلف چو دسن چو برفشاندی      از عشق چو چنبرم خمیده  
دفتی و ز چشم من بریدی      خون آید لاشک از بریده  
برگرد خیال تو دوانیم      ای بر سر ما غمت دویده  
بر روزن تو چرا نبرد      مرغی ز نفس بجان رهیده

خامش کردم که جمله عیبیم

۲۴۵۶

ای با همه عیمان خریده

ماییم قدیم عشق بساره      باقی دگران همه نظاره  
نظاره گیان ملول گشتند      مانده این دم گرم شعله خواره  
چون چرخ حریف آفتابیم      پنهان نشویم چون ستاره  
انگشت نساو شهره گشتیم      چون اشتر بر سر منازه  
از ما بنماند جز خیالی      وان نیز برفت باره باره  
مردان طریق چاره جستند      با هستی خود نبود چاره  
در آتش عشق صف کشیدند      چون آهن و مس و سنگ خاره

مردانه تمام فرق گشتند

۲۴۵۷

اندر دریای بی کناره

ای گشته دلت چو سنگ خاره      با خار و سنگ چیست چاره

باخاره چه چاره شیشه‌ارا	جز آنک شوند پاره پاره
زان میغندی چو صبح صادق	تایش توجان دهد ستاره
تا عشق کنار خویش بگشاد	اندیشه گریخت بر کناره
چون صبر بدید آن‌هزیمت	او نیز جغت بکسواریه
شد صبر و خرد بماند سودا	می‌گرید و می‌کند حراره
خلقی ز جدایی عصیرت	بر دام فتاده چون عصاره
هر چند مست خون جگرشان	چسته درین ره و چکاره
یگانه شدیم بهر این کار	با عقل و دل هزار کاره
العشق حقیقه الاماره	والشعر طبالة الاماره
احذر فامیرنا مغیر	کل سر لویه غاره
اترك هذا وصف فراقا	تنشق لهوله العباره

بگریخت امام ای مؤذن

خاموش فرو رواز مناره

۲۳۵۸

ماییم و دو چشم و جان خیره	بنگر تو به عاشقان خیره
تو چون مه و ما بگرد رویت	سرگشته چو آسمان خیره
عقل است شبان بگرد احوال	فرباد ازین شبان خیره
در دیده هزار شمع رخشان	وین دیده چو شمعدان خیره
از شرق بفرب موج نورست	سرمی‌کند از نهان خیره
بیرون ز جهان مرده شاهبست	و ز عشق یکی جهان خیره
گوی که مرا ازو نشان ده	خیره چه دهد نشان خیره
از چشم سیه سید پر خون	کر چشم بود زبان خیره

در روی صلاح دین تو بنگر

تا دریایی بیان خیره

۲۳۵۹

آن سفره یار و در میان نه	و آن کاسه پیش عاشقان نه
انبوه بریزان که زشتست	کاوازه دهد کسی که نان نه
تن را چو بنان شکار کردی	جان را بر گیر و پیش جان نه
امروز قیامت تو بر خاست	بر خیز قدم بر آسمان نه
از آتش عشق تر دبان ساز	بر گنبد چرخ نردبان نه
ای زهره ز چشمهای هندو	تر کانه تو نیردو کمان نه
در سینه زبان کند ز زخم	زخمی دیگر بران زبان نه
چون نکته ز راه چشم گویی	مارا همه مهر بر دهان نه

ای اشک چو رفتی از در چشم

آنجا رو و سر بر آستان نه

۲۳۶۰

ای نقد سرا زکات نسیه	باز آ ز خدا جزات نسیه
آید ز خدا جزای خیرت	در نقد بلا نجات نسیه
پیش از توجهات نقد بودست	از شومی توجهات نسیه
این دولت تازه می تو بادا	ای طلعت تو یسات نسیه
زیرا که بقال نهی هستت	مرگ نقدو حیات نسیه
بر تو همه چیز نسیه بادا	الا نبود میات نسیه

چون جرم تو نقدو توبه نسیه است

۴۴۶۱

دادت امشب برات نسیه

ای روز مبارك و خجسته	ما جمع و تو در میان نشست
ای همنفس همیشه پیش آ	نازنده شود دمی شکسته
پیغام دلست این دوسه حرف	بشنو سخن شکسته بسته
یکبار بگو که بنده من	کازاد شوم ذرنج ورسته
آن دست در روی خویش برگیر	تا گل چینیم دسته دسته

یکبار دگر شکر فشان کن

۴۴۶۲

طوطی نگر از قفس برسته

ای دو چشم جادو اثر انکتها آموخته	جانها را شیوه های جانفزا آموخته
هر چه در عالم دری بسته ست مفتاحش نوی	عشق شاگرد تو ست و درگشا آموخته
از برای صوفیان صاف بزم آراسته	وانگهانی صوفیان را الملا آموخته
وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را	سر معشوقی مطلق در خلا آموخته
واندگر را ز امتحان اندر فراق انداخته	سر سر عاشقانش در بلا آموخته
عشق را نیسی نیاز و نیم دیگر بی نیاز	این اجابت یافته وان خود دها آموخته
پیش آب لطف او بین آتشی زانو زده	همچو املاطون حکمت صد دوا آموخته
با دها و با اجابت نقب کرده نیشب	سوی مبارزان رند و صد دغا آموخته
بر جفایانی که ایشان با همه کافر دلی	مروفا را گوش مالیده وفا آموخته
زخم و آتشیهای پنهان نیست اندر چشمشان	کآهنان را همچو آینه صفا آموخته

جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده

۴۴۶۳

در تجلیهای او نور لقا آموخته

ای ز هندوستان زلفت ده زنان برخاست	نمره از مردان مرد و از زنان برخاسته
آتش رخسار تو در پیشه جانها زده	دود جانها بر شده هفت آسمان برخاسته
جویهای شیرومی پنهان روان کرده ز جان	وز معانی ساقیان همچو جان برخاسته
کفر را سر مه کشیده تا بدیده کفر نیز	شاهد دین را میان مؤمنان برخاسته
تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی	در بیان حال آن دل این زبان برخاسته
رو خرایسها نگر در خانه هستی ز عشق	سقف خانه در شکسته آستان برخاسته

گرچه گوید فارغ از عاشقان لیکن ازو بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاست

شمس تبریزی چو کال عشق باقی را نمود

۴۴۶۴

خون دل با قوت وار از عکس آن برخاسته

ای از هجرانت زمین و آسمان بگریسته  
چون بهالم نیست يك كس مر مكانت را عوض  
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده  
اندرین ماتم درینا تاب گفتم نامند  
چون ازین خانه بر رفتی سقف دوات در شکست  
در حقیقت صد جهان بودی نبودى يك كسى  
چون ز دیده دور گشتی رمت دیده در پست  
غیرت تو گر نبودى اشکها بازیدمی  
مشکها باید چه جای اشکها در هجر تو  
ای درینا ای درینا ای درینا ای درین  
شه صلاح الدین برقتی ای همای گرم رو

دل میان خون نشسته عقل و جان بگریسته  
در هزای تو مکان و لا مکان بگریسته  
انیسا و اولیا را دیدگان بگریسته  
تا مثالی و انمایم کانچنان بگریسته  
لاجرم دولت بر اهل امتعان بگریسته  
دوش دیدم آن جهان بر این جهان بگریسته  
جان پی دیده بمانده خون چکان بگریسته  
همچنین به خون چکان دل در نهان بگریسته  
هر نفس خونابه گشته هر زمان بگریسته  
بر چنان چشم عیان چشم گمان بگریسته  
از کمان جنتی چو تیر و آن کمان بگریسته

بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن

۴۴۶۵

هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

ای ز گلزار جبالت یاسین پا کوفته  
ای بزاده حسن تویی واسطه هر مرد وزن  
ای رخ شاهانه ات آورده جان پروانه ای  
ای دماغ عاشقان پر باده منصوریت  
لاغر ی جان ز ذوق آنچنان فربه شده  
همدان اسیر نفس جود از اسلبان خوش خند  
جان عاشق لا مکان و این بدن سایه الست  
قهقهه شادان عشقش کرد مجلس پر شکر

وز صواب هر خطابت صد ختن پا کوفته  
وانگه اندر باغ عشقت مرد وزن پا کوفته  
صد هزاران شمع دل اندر لکن پا کوفته  
تا دو صد حلاج عشقت بر دهن پا کوفته  
می نگنجد در جهان در خویشتن پا کوفته  
راه پریدن نبد تا در وطن پا کوفته  
آفتاب جان بر نفس و این بدن پا کوفته  
بو الحزن شادان شده بابو الحسن پا کوفته

دوی و چشم شمس تبریزی گل و نسرین بکاشت

۴۴۶۶

در میان ترگس و گل جسم من پا کوفته

ای سرانداران همه در عشق تو پا کوفته  
زیر این همت آسیاهستی مارا خوش بکوب  
عاشقان با عاقلان اندر نیامیزد از آنک  
عاقلان از مو و مرده در کشند اراحتیاط  
مردم چشم از خیالت چون شود بی کوب منق  
از شکار تو بیبشه جان شیران خون شده  
عشق چون خود شید دامن گستریده بر زمین

گوهر جان همچو موسی روی در پا کوفته  
دوشنایی کی فزاید سرمه ناک کوفته  
در نیامیزد کسی ناک کوفته با کوفته  
عاشقان از لا ابالی ازدها را کوفته  
فرقا پیدا شود از کوفته تا کوفته  
در هوای قاف قربت پر عتقا کوفته  
عاشقان چون اخترانش راه بالا کوفته

لا چو لالایان زده بر عاشقانش دست درد  
حاجیان راه جان خسته نگرددند از نشاط  
غیرت الا شده بر مغز لا لا گفته  
اشترانشان زیر بار از راه اعضا گفته  
ساربان این غزل گو تا ز بهمه خستگی

۴۴۶۷

اشتران را مست یینی راه بطعنا گفته

تاچه عشقت آن صنم و ابادل پر خون شده  
دم بدم او کف خود را از دلم پر خون کند  
هر زمان گوید که چونی ای دل بیچون شده  
تا ز دست دست او خون دلم جیچون شده  
نام عاشق بر من و او را زمن خود صبر نیست  
چونک کردم رو بیالا من بد بدم یک مہی  
قتنه خوردشید گشته آمت گردون شده  
در دماغ عاشقانش باده و افیون شده  
ذرها اندر هوا و قطرها در بحرها  
واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردمش

پیش شمس الدین تبریزی برو کز رحمتش

۴۴۶۸

مردگان کهنه یینی عاشق و معجون شده

ای بیدانهای وحدت گوی شاهی باخته  
عقل کل کز چشم گشته از کمال غیرت  
جمله را عربان بدیده کس ترا نشناخته  
وز کوی پنداشته کو مر ترا انداخته  
ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی  
ای که طاوس بهار عشق رویت جلوه گر  
تا در اسرار جهان تو صد جهان انداخته  
بر درخت جسم جان بالا ن شده چون فاخته  
وز برای ماتو دریا را چو کشتی ساخته

شمس تبریزی جهان را چون تو پر کردی ز حسن

۴۴۶۹

من جهان روح را از غیر عشقت آخته

چشم بگشا جانها بین از بدن بگریخته  
صد هزاران عقلها بین جانها پرداخته  
جان مقص و ادو شکسته دل ز تن بگریخته  
صد هزاران غویشتن بی خویشتن بگریخته  
گرگزیزد صد هزاران جان و دل من فارغم  
چون در آمد مست و خندان آن زمن بگریخته

صد هزاران تشنه ز استسقا بگفته ترك جان

۴۴۷۰

صد هزاران بلبل آن سو از چمن بگریخته

این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده  
مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد  
صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده  
هم بدو زنده شد مست و هم بدو بی جان شده  
ز امر تو دشنام گشته و ز تو مدحت خوان شده  
از صبا محمود عالم با و با ویران شده  
مروحه دیدن چراغ سینۀ پاکان شده  
وانك بیند او مسبب نور معنی دان شده  
پیش اهل بصیر معنی درها ارزان شده  
واند گر خاموش کرده زیر زیرایشان شده  
آن فراضه چین ره را بین کنون در کان شده  
این چه باد صرصر است از آسمان پویان شده  
ماد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو  
بادها را مختلف از مروحه تقدیر دان  
باد را یارب نمودی مروحه پنهان مدار  
هر که بیند او سبب باشد یقین صورت پرست  
اهل صورت جان دهند از آرزوی شبای  
شد مقلد خاک سردان قلها زیشان کند  
چشم بر ره داشت پوینده قراضه می پیچد



همچو مادر بر بچه لرزیم بر ایمن خویش  
همچو ماهی می گدازی در غم سر لشکری  
چند گویی دود برهانت بر آتش خمشی  
چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان بگو  
ای نصیبه جو ز من که این یار و آن یار

از چه لرزد آن ظریف سر بر ایمن شده  
بینم چون آفتابی بی چشم سلطان  
بینم بی دود آتش گشته و برهان شده  
بینم همچون میحها بر سر کیوان شده  
بینم رسته ازین و آن و آن و آن شده

بس کن ای مست معربد ناطق بسیار گو

بینم خاموش گویان چون کف میزان شده

۲۳۷۱

کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته  
این صدفهای دل ما با چنین درد فراق  
روز و شب با هم نشسته آب و آتش هم قرین  
وصل و هجران صلح کرده کفر ایمان یک شده  
گرگ بوسف خلق گشته گرگی از روی گداز  
خاک خاک کی ترک کرده نیرگی از روی شده  
شادیا روزی که آن مستوق جانهای لقا  
مست کرده جمیع ازان غمزه مضبوط خویش  
تاز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده  
آن در بسته ابد بگشاده از مفتاح لطف  
سر سر شمس دین مخدوم ما پیدا شده  
ای خدا و نعمت دین فریاد ازان حرف دهی  
یکدمی مهلت دهم تا بستم تر گیم سخن  
دورده عشاق حضرت گو که از هر محتش  
قطره زهر و هزاران تنگ تریاق شفا  
خواری آنجا با عریزی عهد بسته یک شده  
جان بود از آن بشرخ خاک پیش جان جان  
از بی آن جان جان جانها چنان گوهر شده  
آخر دور جهان با اولش یکسر شده

خوش بود این جسمها با جانها آمیخته  
با گهر های صفای با وفا آمیخته  
لطف و قهری چفت و دردی با صفا آمیخته  
بوی وصل شاه ماه اندر صبا آمیخته  
بوی پیراهن رسیده با صفا آمیخته  
آب همچون باده با نور صفا آمیخته  
آمده در بزم مست و با صفا آمیخته  
تا زمستی اجنبی با آشنا آمیخته  
لغت ابلیس هم با اصطفا آمیخته  
قللهای بی وفایی با وفا آمیخته  
تا ببینی بنده با وصف خدا آمیخته  
زانکه هر حرفی ازین با ازدها آمیخته  
زانکه تنه است این سخن با کبریا آمیخته  
صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته  
نفسه عیسی دولت با وفا آمیخته  
بستی آنجا از طبیعت با علا آمیخته  
گر چه اینجا هست جانها با غلا آمیخته  
مس جان با جان جان چون کیمیا آمیخته  
ابتدای ابتدا با انتها آمیخته

در سرای بخت دو یعنی که تبریز شفا

تا ببینی این سرا با آن سرا آمیخته

۲۳۷۲

هله بحری شو و در دو ممکن از دور نظاره  
چو رخ شاه بدیدی برو از خانه چو بینق  
چو بدان بنده نوازی شده ای پاک و نزاری  
تو درین ماه نظر کن که دلت روشن اروشده  
به ترسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت

که بود در تک دریا کف دریا بکناره  
رخ خود شید چو بدیدی هله گم شو چو ستاره  
همگان را تو صلا گو چو مؤذن ز مناره  
تو درین شاه نگه کن که رسیدست سواره  
بخدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره

کی بود آب که دارد بلطافت صفت او  
 تو همه روز برقصی پی تملاج و حریره  
 چو بدیده بر سیمش ز زر و سیم نفورم  
 تو از آن بار نداری که سکه‌ارچو پیدی  
 همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده  
 تو شتر هم نخریده که شکستست مهاره

بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند

۴۴۷۳

تو خمش باش و چنان شوهله‌ای هر بده باره

مشنو حیلست خواجه هله ای دزد شبانه  
 مشو غره پرستش بیده دیش بدستش  
 سوی صحرای عدم رو بسوی باغ ارم رو  
 بشه بنده نواری تو پیر باز چو بازی  
 بخورم گر نفورم من بنده در دهن من  
 همه میرند ولیکن همه میرند بیشت  
 زچه افروخت خیالش رخ خورشید صفت را  
 چونرا حسن فرون شد خردم صید جنون شد  
 چو تو جمعیت جمعی تو درین جمع چوشمی

تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او

۴۴۷۴

تو مگو تا که بگوید لب آن قند فسانه

هله صیاد نگویی که چه دامست و چه دانه  
 بجز از دست فلانی مستان باده که آن می  
 بخورد عشق جهان‌دا چو عصا از کف موسی  
 نه سماعست نه بازی که کند بست الهی  
 نبود هیچ غری را غم دلالة و شاهد  
 بدهان تو چنین تیغ نه‌سادست نه‌نده  
 که خیالات سفیهان همه دربان الهند  
 نگذارند فرمان را که در آیند بلشکر

چو ندیدست نشانه نبود اسیر و تیرش

۴۴۷۵

چو نفور دست دو گانه نبود مرد یگانه

سوی اطفال بیامد بکرم مادر دوزه  
 بنگر روی طریفش بخور آن شیر لطیفش  
 بگر دست رضا را که بهارست خدا را  
 هله‌ای غنچه نازان چه ضعیفی و چه یازان  
 تو کلا غرقه غونی ز جیبی دلخوش و خندان  
 مهل ای طفل بستی طرف چادر دوزه  
 بهمان کوی وطن کن بنشین بر در دوزه  
 بنگر چنت جان را شده پسر عبهر دوزه  
 چو دسن باز بهاری جبه از چنبر دوزه  
 مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر دوزه

ز چینی عاشق نانی بنگر تازه جهانی

۲۴۷۶

بستان گندم جانی هله از بیدر روزه

صنما از آنج خوردی بهل اند کی بساده  
که غم تو خورد مارا چه خراب کرد مارا  
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی  
بشان تو چنگها را بنواز چنگها را  
سرخم چو برکشایی دوهزار مست تشنه  
صنما بین خزان را بنگر برهنگان را  
بنظارة جوانسان شسته اند پیران

بصلاح دین بزاری برسی که شهر یاری

۲۴۷۷

ملك و شراب داری ز شراب جان عطاده

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده  
تا بداند که شب ما بجهسان می گذرد  
چند روزی جهت تجربه بیماراش کن  
بزش سوی بیابان و کن او را تشنه  
گمراهش کن که راه راست نداند سوی شهر  
عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند  
کو صیادی که همی کرد دل ما را یار  
منکر بار شدست او که مرا یاد نماند  
گفتم آخر بنشانی که بدربان گفתי  
گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد

بس کن ای ساقی و لیس را چو روی مستمعن

۲۴۷۸

ور کنی مست بدین حدره هموارش ده

صد خمارست و طرب در نظر آن دیده  
صد نشاطست و هوس در سر آن سرمستی  
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی  
پیچ زلفش چو ندیدی تو برو معنوری  
نی ترا شست که اندر نی صورت بدید  
گر بداند که حریف لب کی خواهد شد  
گر بپرسند چه فرست میان تو و غیر  
جرعه ای کن فیکون بر سر آن خاک بریخت

شمس تبریز ترا عشق شامد نه خرد

۲۴۷۹

بر دم باد بهاری نرسد پوسیده

بده آن باده جانی که چنانیم همه  
 همه سرمه‌بیز تراز سوسن و از شاخ گلیم  
 همه در بند هوا اند و هوا بنده ماست  
 همچو سرنا بفروشیم بشکر لب یار  
 تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد  
 رعفران رخ ما از حذر چشم بدست  
 مصحف آردیم و بساقی همه سوگند خودیم  
 هر کی جان دارد از گلشن جان بوی برد  
 دل ما چون دل مرغست ز اندیشه برون  
 ملکان تاج زد از عشق ده ما بدهند  
 جان ما را بصف اول پیکار طلب  
 در پس پرده ظلمات بشر کشینیم  
 شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم  
 که می از جام و سراز پای ندانیم همه  
 روح مطلق شده و تابش جانیم همه  
 که برون رفته ازین دور زمانیم همه  
 همه دکان بفروشیم که کانیم همه  
 که بصورت مثل کون و مکانیم همه  
 ما حریف چمن و لاله ستانیم همه  
 که جز از دست و گفت می‌نستانیم همه  
 هر کی آن دارد در یافت که آنیم همه  
 که سبکدل شده زان رطل گرانیم همه  
 که کمر بخش تر از بغت جوانیم همه  
 زانک در پیش روی تیر و سنانیم همه  
 زانک چون نور سحر پرده درانیم همه  
 گر گ بودیم کنون شهره شبانیم همه

شمس تبریز چو بنود رخ جان آرای

۴۴۸۰

سوی او بادل و جان همچو روانیم همه

پیش جوش هفوی بی حد تو شاه  
 بس که گمره را کنی بس جت و جو  
 منطقم را کرد ویران وصف تو  
 آه دردت را ندادم محرمی  
 چه بجوشد نی بروید از لبش  
 توبه کردن از گناه آمد گناه  
 گهری گشتت فاضلتر ز راه  
 راه گفتن بسته شد مانندست آه  
 چون علی اه میکنم در قمر چاه  
 نی بناله راز من گردد تباه

بس کن ای نی زانک ما نامحرمیم

۴۴۸۱

زان شکر ما را و نی را هنر خواه

عشق بین با عاشقان آمیخته  
 چندینی این و آن و نیل و بید  
 چند گویی بی نشان و بانسان  
 چند گوی این جهان و آن جهان  
 دل چو شاه آمیزان چون ترجمان  
 اندر آمیزید زیرا بهر ماست  
 آب و آتش بین و خاک و باد را  
 گر گویش و شیر و آهو چار خد  
 آنچنان شاهی نگر کز لطف او  
 آنچنان ابری نگر کز فیض او  
 اتحاد اندر اثر بین و بدان  
 روح بین با خاکدان آمیخته  
 بنگر آخر این و آن آمیخته  
 بی نشان بین با نشان آمیخته  
 آن جهان بین و این جهان آمیخته  
 شاه بین با ترجمان آمیخته  
 این زمین با آسمان آمیخته  
 دشمنان چون دوستان آمیخته  
 از نهیب قهرمان آمیخته  
 غار و گل در گلستان آمیخته  
 آب چندین ناودان آمیخته  
 نو بهار و مهرگان آمیخته

گرچه کز بازند و خداوند لیک  
قند خا خاموش باش و حیف دان

شمس تبریزی همی روید ز دل

۲۳۸۳

کسی نباشد آنچنان آمیخته

ای بخاری را توجان پنداشته  
ای فرو رفته چو قارون در زمین  
ای بدیده لبستان دیو را  
ای کرانه رفته عشق از تنگ تو  
ای گرفته چشم آب از دود کفر  
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم  
مستی شهوت نشان لغتست  
ای نوگسده سیمان حرف و صوت  
ماه تابش می زند بر کوریت  
حبه زرد را تو کان پنداشته  
وی زمین را آسمان پنداشته  
لبستان را مردمان پنداشته  
ای تو خود را در میان پنداشته  
دود را نور عیان پنداشته  
عاشقان را همچنان پنداشته  
ای نشان را بی نشان پنداشته  
وی خدا را بی زبان پنداشته  
ای تومه را هم نهان پنداشته

هرچه گفتم خویشتن را گفته ام

۲۳۸۴

ای تو هجو دیگران پنداشته

عشق تو از بس کشش جان آمده  
جان شکر خایست لیکن از توش  
دوش دیدم صورت دل را چنانک  
صید کرده جان هر مشتاق را  
جمله جانها سوی تو آید بود  
گفتش از عاشقان این خون زمیست  
گفت خون باشد زبان عاشقی  
بوی مشک و بوی دیوان لطف حاست  
کشنگان شاد و خندان آمده  
شکری دیگر بدندان آمده  
باز خوش بردست سلطان آمده  
بر پر خون سوی جانان آمده  
یکجوی زر جانب کان آمده  
ای تواز عشاق و رندان آمده  
عشق را خونست برهان آمده  
داست گویم نور یزدان آمده

درد درد شمس تبریزی مرا

۲۳۸۵

لحظه لحظه گنج درمان آمده

جسته اند دیوانگان از سلسله  
سرها از عاشقان بر خاسته  
جان مشتاقان نمی گنجد همی  
یش لیلی می برم من هر دمی  
حلقهای عشق تو در گوش ماست  
فته بین کز سلسله انگیزی  
صد نشان بر پای جان از بندتست  
زانک برزد بوی جان از سلسله  
الامان و الامان از سلسله  
در زمین و آسمان از سلسله  
جان مجنون از مفان از سلسله  
هوش ما را تو مران از سلسله  
فته را هم می نشان از سلسله  
گرچه جان شدی نشان از سلسله

شمس تبریزی مرادم زلف تست

گرچه کردم من بیان از سلسله

۲۳۸۵

رود ما را دیگران را شب شده	ز آفتابی اختران را شب شده
تیر دولتهای ما پیروز شد	تیرجست و مرگمان را شب شده
روز خندان در رخ عین الیقین	کافرستان گمان را شب شده
بر بریده مرغ ایمانت کنون	بی امان حواهی امان را شب شده
هر دمی روزست اندر کان جان	درز نقد تست کان را شب شده

عاشقان را روزهای بی نشان

۲۳۸۶

عاقل رسم و نشان را شب شده

قربانه باز دانا هشی دار آبگینه	تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه
چون شیشه بشکنی جان بسیار پای یاران	مجر و وخسته گردد این خود بود کینه
وانگه که مرهم آری سر را بحد خاری	بسر موزه محبت افتد هزار پینه
بغز اشراب و جوش شو بیرون ز پنج و شش شو	مگذار ناخوشی را گرد سرای سینه
نی زان شراب خاک کی بل کز جهان پاکی	از دست حق رسیده بی واسطه قنیت
در بزمگاه وحدت بایی هر آنچه خواهی	در دزمگاه محنت که آن نه و که این نه

جانی که غم فرویدی از شمس حق تبریز

۲۳۸۷

نو نو طرب فراید بی کهنه های دینه

پیغام زاهدانرا کامد بلای توبه	با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه
هم زهد بر شکسته هم توبه توبه کرده	چون هست عاشقانرا کلاری و درای توبه
چون از جهان رمیدی در نور جان دسیدی	چون شمع سر بریدی بشکن تو بلی توبه
شرطست بی قراری با آهوی تناری	ترک خطا چو آمد ای بس خطای توبه
در سید چون در آید بس جان که او رباید	بک تیر غمزه او صد خونبهای توبه
چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتازد	گرد غبار اسبش صد توتیای توبه
از باده لب او مغسور گشته جانها	وان چشم بر خمارش داده سزای توبه
تاباغ عاشقان را سر سبز و تازه کردی	حسنت خراب کرده بام و سرای توبه

ای توبه بر گشاده بی شمس حق تبریز

۲۳۸۸

روزی که ره نماید ای وای وای توبه

اینجا کسبست پنهان دامن من گرفته	خود را سپس کشیده ایشان من گرفته
اینجا کسبست پنهان چون جان و خوشتر از جان	باغی بمن نسوده ایوان من گرفته
اینجا کسبست پنهان همچون خیال در دل	اما فروغ رویش از کان من گرفته
اینجا کسبست پنهان مانند قند در نی	شیرین شکر فروشی دکان من گرفته
جادو و چشم بندی چشم کشی نیبند	سودا گریست موزون میزان من گرفته
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته	من خوی او گرفته او کوی من گرفته

در چشم من نیاید خوبان جمله عالم  
من خسته گرد عالم درمان ز کس ندیدم  
تو نیز دل کبابی درمان ز درد یسای  
در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی  
شکن طلسم سودت بگشای چشم سیرت  
ساتی غیب بینی پیدا سلام کرده  
من دامنش کشیده گای نوح روح دیده  
تو تاج ما و آنگه سرهای ماشکسته  
گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه منکر  
باران دل شکسته بر صدر دل نشسته  
همچو سگان نازی می کن شکار خامش

تبریز شمس دین را بر چرخ جان بینی

۲۳۸۹ اشراق نور رویش کیهان من گسسته

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده  
کرده بدست اشارت کرم بگو چه خواهی  
نفسی ز دل مطلق جامی ز نور مطلق  
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان  
در حلقه فلاشی ز نهاد نا نباشی  
چون آینه است عالم نقش کمال عشقت  
چون سبزه شو پیاده زیر ادرین گلستان  
هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده

آن شه صلاح دینست کو پایدار بادا

۲۳۹۰ دست عطاش دایم در گردنم قلاده

آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده  
بنگر بشهوت خود ساده است و صاف بی رنگه  
ز نبود شهید جانت هر چند نا پدیدست  
اندازه تن تو خود سه گزست و کمتر  
تا چند کاسه لیبی این کوزه بر زمین زن  
سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد

آید سوار گشته بر عشق شمس تبریز

۲۳۹۱ اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده

باز آمد آن مفنی با چنگ ساز کرده  
مازار یوسفان را از حسن بر شکسته  
دروازه بلا را بر عشق باز کرده  
دکان شکرانرا یک یک فراز کرده

شمشیر دو نهاده سرهای سروران را  
خود کشته عاشقانا دو خوتشان نشسته  
آن حلقهای زلفت حلق کراست روزی  
از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد  
ای يك ختن شکسته ای صد ختن نموده  
بخت ابد نهاده پای ترا برخ بر  
ای خاک پای نازت سرهای نارنجان

ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز

گاهم چو ز بریده گاهم چو گاز کرده

۲۲۹۲

ای کهر بای عشقت دل را بخود کشیده  
دزدیده دل ز حسنت از عشق جامه واری  
از بس شکر که جانم از مهر عشق خورده  
در سایه‌های عشقت ای خوش همای عرشی  
ای شاد مرغزاری کانچاست ورد و نسرین  
دیده ندیده خود را و اکنون ز آینه تو

سرنای دولت تو ای شمس حق تبریز

گوش رباب جانی بر تافته شنیده

۲۲۹۳

برچه ز خواب و بشکر صبحی دگر دمیده  
ای جان چرا نشستی وقت میست و مستی  
بهر رضای مستی برچه بکوب دستی  
ما را امین چو مستان هر چه خورد میست آن  
نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت  
او آب زندگانی می داد وایگانی  
از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم  
با این همه دهانم گر رشک او نیستی  
بغدان چه داند ای جان خود شید و تابش را  
با این که می نداند چون جرعه ای ستاند

تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را

بیرون نجسته ای تو زین چرخه خمیده

۲۲۹۴

ار بس که مطرب دل از عشق کرد ناله  
امکند در سر من آنچ از سرم بر آرد  
می گشت دین و کیشم من مست وقت حویشم  
من باغ جان بدادم چرخشت را خریدم  
آن دلبرم در آمد در کف یکی پیاله  
نو کرد عشق ما را باده هزار ساله  
نی نیسه را شناسم نی بر کسم حواله  
بر جام می نبشتم این بیع را قباله



ای سخره زمانه بر هم بزن تو خانه  
برند این دهان را مگشا دهان جانرا  
بپذیرد آن نواله جانت چومست باشد  
کین کاله بیش اردوانگه چگونگی کاله  
بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله  
سرمست خد و خالش کی بنگرد بخاله

جانهای آسمانی سرمست شمس تبریز

۲۴۹۵

بگشای چشم و بنگر پران شده چو ژاله

دیدم نگار خود را می کشت گردخانه  
بازخه چو آتش می زد ترانه خوش  
در پرده هراقی می زد بنام ساقی  
ساقی ماه روی در دست او سبویی  
بر کرد جام اول زان باده مشعل  
بر کف نهاده آن را از بهر دلستان را  
بستد نگار از وی اندر کشید آنمی  
برداشته ربایی می زد یکی ترانه  
مست و خراب و دلکش از باده مفانه  
مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه  
از گوشه ای در آمد بنهاد در میانه  
در آب هیچ دیدی کاتش زند ز ناله  
آنکه بکرد سجده بوسید آستانه  
شد شعلها از آنمی بر روی او دوانه

می دید حسن خود را می گفت چشم بد را

۲۴۹۶

نی بود و نی بیاید چون من درین زمانه

ای باک از آب و از گل پایی درین کلام نه  
من آب نیره گشته در راه خیره گشته  
کار می پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل  
هر حاصلی که دارم بی حاصلیست بی تو  
خواهی که گردش هم پروانه روح باشد  
چون رشته نیم من با صد گره ز زلفت  
از چشم تست جاننا بر سحر چاه بابل  
گفتی الست زان دم حاصل شدست جانم  
کی باشد آن زمانی کان ابر و ابرانی  
بی دست و دل شدستم دستی برین دلم نه  
از ده مرا برون بردد در منزل نه  
شوریده زلف خود را بر کار مشکل نه  
سیلاب عشق خود را بر کار و حاصل نه  
زان آتشی که داری بر شمع قابل نه  
همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه  
سحری بکن حلالی در چاه بابل نه  
تعویذ کن بلی را بر جان حامل نه  
گویی بیا ورخ را بر ماه کامل نه

ای شمس حق تبریز از مقبلست جانم

۲۴۹۷

اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

ای کرد عاشقانت از رشک تحت بهت  
صد مطر قه کشیده در یک قدح بکرده  
یک برسمان مکدی بردیم بر بلندی  
ار آهوان چشمت ای بس که شیر عشقت  
دیدن بخواب در شب ماه ترا مبارک  
ای بنده کینت گشته چو آبگینه  
وی جمله عاشقانت از نعت و نغته رسته  
صد زین قدح کشیده چون عاملان نشسته  
من در هوا معلق و آن برسمان گسته  
هم پوست بردیده هم استخوان شکسته  
وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته  
بشکسته آبگینه صد دست و پا بخته  
در حسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم  
زه گفتم وز غیرت تیر از کمان بجسته

۲۴۹۸

آندم که در باید باد از رخ تو پرده  
از جنگ سوی ساز آوزناز و خشم باز  
ای بخت و بامرادی کند صبح شادی  
اندیشه کرد سیران در هجر و گشت مسکران  
تو آفتاب مایی از کوه اگر بر آیی  
ای دوش لب گشاده داد نیت داده  
بر باده و بر انبون عشق تو بر فروده  
ای شیر هر شکاری آخر روا نداری  
گر چه در دین جهانم فتوی نه ادیانم  
ای دوست چند گویی که از چه زرد رویی  
کی رفم چشم بد را آری تو چه خود را  
نی با تو اتقام نی صبر در فرام  
هم تو بگو که گفت کائناتش فی السجده

۲۳۹۹

گفتا زما زدلها زو می شود سترده

ای از تو من برسته ای هم تو ام بخورده  
که در کفم فشاری که زیر پا به رفم  
چون نور آفتابی بر خاک ما فکنمی  
از روزن تن خود چون نور باز گردیم  
آنکس که فرس بیند گوید که گشت زنده  
در جام درنج و شادی پوشیده اصل ما را

ای اصل اصل دلها ای شمس حق تبریز

۲۴۰۰

ای صد چکر کبابت تا چیست قدر کرده

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده  
مه را نگر بر آمده مهمان شب شده  
خودشید را نگر که شهنشاه اختر است  
منگر بنقطه غوار نو آنرا نگر که دوست  
آن دلبری که دل ز همه دلبران بود  
این عشق همحور و درین خاکمان غریب  
همچون بهار سوی درختان مشک ما  
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر  
جان را اگر نبینی در دلبران نگر  
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر  
در هین مرگ چشمه آب حیات دید

دل ناز و باز کرده و دلدار آمده  
دامن کشان ز عالم انوار آمده  
از بهر عنبر گازر همغوار آمده  
اندر طواف تقطع چو پرگار آمده  
اندر وثاق این دل بسیار آمده  
مانند مصطفاست بکفار آمده  
آن نوبهار حسن بایثار آمده  
زوباغ زنده گشته و در کار آمده  
باقدر سرو و روی چو گلزار آمده  
منصود وار شاد سوی دار آمده  
آن چشمه ای که مایه دیدار آمده

آمد بهار عشق بیستان جان در آ  
بنگر بشاخ و برگ باقرار آمده  
افراد می کنند که حشر و قیامتست  
آن مردگان باغ دگر بار آمده  
ای دل زخود چو باغبری روخوش کن

۲۴۰۱

چون بسی خبر میاش باخبار آمده

ای صد هزارد خرمنا را بسوخته  
زین پس مدار خرمین ما را بسوخته  
از عشق سنگ خارا بر آهنی زده  
برقی بجست ز آهن و خارا بسوخته  
از سر قدم بساختم ای آفتاب حسن  
هم سر بجوش آمده هم پا بسوخته  
سرنای این دلم ز تو بنواخت پرده ای  
هم پرده اش دریده و سرنای بسوخته  
در اصل زمهریر گر افتد ز آتشت  
تا روز حشر بینی سرما بسوخته  
از عالم نه جای ندا کرد عشق تو  
هر جان که گوش داشته بر جا بسوخته  
ای لطف سوزشی که شراد جمال تو  
جانرا کشیده پیش و بعدا بسوخته  
آن روی سرخ رامی احمر دمی بدید  
صفرای عشق او می حمرای بسوخته  
آن خد احمر از بنمایی دمی دگر  
سودای تو بر آید و صفرای بسوخته  
طبعی که لاف زلف مطراهی زدی  
از جمد طرۀ تو مطرا بسوخته  
در و ا شدم بجستن تو جانب فلك  
در و انگشت ماندم در و ا بسوخته  
کی بینم از شعاع وصال تو آتشی  
راه دراز هجر ز پهنای بسوخته  
من چون سیند و قس کنان اندرو شده  
شمر تر و قصیده غرا بسوخته  
اندر فتاده برق بدکان عاشقان  
مازار و نقد و ناقد و کالا بسوخته  
ز گذشته مس جسم زاکسیو جان چنانك  
ز اکسیر مسها را استا بسوخته  
ایمان و مؤمنان همه حیران شده ز عشق  
ز نادر پیر راهب ترسا بسوخته  
برقی ز شمس دین و ز تبریز آمده

۲۴۰۲

ابری که برده گشت زبالا بسوخته

باده بده ساقیا عشوه و بادام مده  
و زغم فردا و دی هیچ بیادم مده  
باده از آن خم مه پر کن ویشم نه  
گر نگشایم گره هیچ گشادم مده  
چون گفتم می ز سر گویم ای خوشترس  
باده نغواهم دگر مست فتادم مده  
چا کر خنده تو کشته زنده تو  
گر نه که بنده تو باده شادم مده  
متنه بشهر تو کشته قهر تو  
گر نه که بهر تو هیچ مرادم مده  
صدقه از آن لعل کان بخش برین بر زبان  
ور ز برای تو خان صدقه ندادم مده  
از سر کین در گذر بوسه ده ای لبشکر  
بر سر هر خاک سر گر نهادم مده  
هر که دوم بار ز ادعشق بدو داد داد  
صدقه از صدق و داد گر بنزادم مده

شمس حق نیکنام شد تبریزت مقام

۲۴۰۳

گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده

ساقی جان غیر آن دطل گرانم مده  
زانك بدادی نخست هیچ جز آنم مده

شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو  
جان چوتوی بی شکی پیش توجان جاسکی  
پردگی و فاش تو آفت او باش تو  
دوش بدادی مرا از کف خود باده را  
غیر شرابی چو زردای صنم سیمبر  
نیست شدم در چمن قفل بران در بزن  
شیر پراکنده ام زخم ترا بنده ام  
زان مه چون اخترم زان گل تازه و ترم

خسرو تبریز بیان شمس حق روحیان

۴۴۰۴

پر شده از تو دهان زخم زبانم مده

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره  
پیش تو افتاده ماه پرده سودای عشق  
پنجره ای شد سماع سوی گلستان تو  
آه که این پنجره هست حجابی عظیم  
از شکر بنی که هست بهر بجاییدنش  
دست دل خویش را دادم در خمره ای  
گفت شراب کسی کو هگی چرخ را  
کمره گردون تند پیشش بالایی  
ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت

تا چه زند زهره از آینه و چنده  
ریخته گلگونه اش پاوه شده قنجره  
گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره  
رو که حجابی خوش است هیچ مگوای سره  
لب همه دندان شدست بر مثل دستره  
گفتم خواجه حکیم چیست درین خنجره  
با همه دولاب جان می نخرد یک تره  
بر سر میدان او جان خسر با تو بره  
نصرت بر همیشه دولت بر میسره

ای که ز تبریز تو عید جهان شمس دین

۴۴۰۵

هین که رسید آفتاب جانب برج بره

ای همه منزل شده از توره بی دهه  
از سرستان عشق چونک دمی شیر یافت  
روی ببیند روی بهر خدا عاشقان  
والله کو یوسفست بشنو از من از انک  
چونک نماید جمال گوش سوی غیب دار  
عاشق باشد کمان خاص بتی همچو تیر

بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه  
قامت سروی گرفت کودک کک یک مه  
گر چه زنج زد بسی کوردلی ابله  
بودم با یوسفی هم نمک و هم چه  
هرش پر از نرهاست فرش پراز وه وه  
هیچ نبرد کمان گز بشود ده زده

آنک ز تبریز دید یک نظر شمس دین

۴۴۰۶

طمنه زند بر چله سخره کند بر دهه

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده  
گهی بیصر تعبیر گهی بدامن کوه  
ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده  
چو جوششی و بخاری فتاد در دریا

ز دیده مست شنی یاز ذوق نا دیده  
کمر بسته و در کوه کهر با دیده  
برون زچرخ وزمین رفته صد سما دیده  
ز لنت نظرش رست در قضا دیده

چو موج موج در آمیخت چشم با دریا  
بیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس  
نه طالبست و نه مطلوب آنکه در توحید  
اله را کی شناسد کسی که رست زلا  
رموز لیس و فی جبتی بدانسته  
دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت

۲۴۰۷

توی حیات من ای دیده خدا دیده

زهی لوله و علم لا اله الا الله  
چگونه گردد بر آورد شاه موسی وار  
ستاده اند صفات صفا ز خجالت او  
یکی ستم زوی از صدها عدل به است  
در هر طرف که نظر کرد می برویاند  
ز بهر عم بکناری رسم عجب دوزی  
ندارد از شمن هیچ بوی جان آنکس  
چو دیده کحل نیندمت از شه تبریز  
بر آید ادر دل و از جان الست شه شود  
بهشت لطف و بلندی خدیو شمس الدین  
دل طواف تبریز می کند محرم

که زد بر اوج قدم لا اله الا الله  
ز بهر هست و عدم لا اله الا الله  
بیش او بقدم لا اله الا الله  
زهی خوشی ستم لا اله الا الله  
هزار باغ ارم لا اله الا الله  
ز موج لطف و کرم لا اله الا الله  
که بینیش تو بنم لا اله الا الله  
زهی درین و ندیم لا اله الا الله  
هزار باغ نعم لا اله الا الله  
زهی شقای سقم لا اله الا الله  
در آن حریم حرم لا اله الا الله

زهی خوشی که بگویم که کیست هان بر در

۲۴۰۸

بگوید او که منم لا اله الا الله

چو آفتاب بر آمد ز قصر آب سیاه  
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد  
ز آب و گل چو بر آمد مدخل آدموار  
سری ز خاک بر آرد که کم ز موره ای  
از آن بدانه پوسیده مور قانع شد  
بگو بود بهارست و دست و پاداری  
چه جای مور و سلیمان در ید جامه فوق  
ولی بقدر خریدار می برند قبا  
بیار قد درازی که تا فرو بریم

ز ذره ذره شو لا اله الا الله  
ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه  
صد آفتاب چو یوسف مردود در جاه  
خبر بر بر موران زدشت و خرمنگاه  
که او ز سنبل سرسبز مان بود آگاه  
چرا ز گور نازی بسوی صحراراه  
مرا مگیر خدا زین مثالهای تاه  
اگر چه جامه درازست هست فکرتاه  
قبا که پیش درازیش بسکلد ز ماه

خموش کردم ازین پس که از خموشی من

۲۴۰۹

جدا شود حق و باطل چنانکه دانه زکاه

که بوده است ترا دوش یار و هم خوابه  
چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخ هست

که از خوی تو پیر از مشک گشت گرمابه  
بریت خوانده بحمام و کرده ات لابه

چوشانه زلف ترا دید شد هر انگشتش  
دنود روی تو پر گشت خلوت حمام

خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا

۴۴۱۰

که هر کی نسبت تو یافت گشت نسابه

مقام خلوت و یار و سماع و توخته  
ازین سپس منم و شهروی و حلقه یار  
برون پرده درند آن بتان و سوزانند  
بنواپ کن همه را طاق شو ازین جفتان  
بدانك خلوت شب پر مثال در بایست  
که شرم بادت از آن زلفهای آشفته  
شب دراز و تب و رازهای ناگفته  
که لطفهای بتان در شبست بنهفته  
بسوی طاق و رواقش مرو بشب جفته  
بقمر بحر بود درهای ناسفته

رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی

۴۴۱۱

که باشدت عوض حبهای پندفته

دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده  
بیوی وصل دو دیده خراب و مست شدست  
چو دیده بیشه آن شیر مست من باشد  
چو چتر و سنجق آن در شك صد سلیمان دید  
چو آفتاب جمالش بدیده ها در نافت  
چو عقل عقل فتنی شد درون خرگه جسم

دو دیده مست شد از جان صدر شمس الدین

۴۴۱۲

چه باده است ازو مال مال در دیده

چو مست روی تو ای حکیم فرزانه  
ز چشم مست تو پیچید دلم که دیوانه است  
دل خراب مرا بین خوشی بمن بنگر  
بکن نظر که بدان بکن نظر که در نگر  
دو چشم تو عجبی تر کس و مست و خون دیزند  
مرا و خانه دلرا چنان بینما برد  
بیاغ روی تو آیم و خانه بر شکنیم

صلاح دین تو چوماهی و فارغی زین شرح

۴۴۱۳

که فارغست سر زلف خود از شاه

عجب دلی که بهش بشت پیوسته  
بمال چشم دلا بهتر ازین بنگر  
دو کف بسوی دعا سوی بحر می رانی  
خنک کسی که ورا دست گرد جیب بود  
عجبت اینک بشت پیش اوست بنشته  
مدو بهر طرف ای دل تو نیز آهسته  
نه گوهر تو بجیب توست پیوسته  
که او لطیف و مبک روح گشت و برجسته

اگر چه هر طرفی باز گشت در طلبش      از آن طلب چو بخود و انگشت شد خسته  
 میان کلین دل جان بخت از خاری      بین دلا تو ز خاری هزار گل دسته  
 میان دل چو بر آید غبار و طبل و علم      هزار سنجق هستی بین تو بشکسته  
 یا بشهر عدم در نگر در آن مستان      بین ز خویش و هزاران چو غوغا درسته

نهاده هر دو قدم شاد در سرای بقا

۳۴۱۴

وزین بساط فنا هر دو دست خود شسته

ز لقمه ای که بشد دیده ترا پرده      مغرور تو بیش که ضایع کنی سرا پرده  
 حیات خویش در آن لقمه گر چه پنداری      ضمیر را سبست آن و دیده را پرده  
 چرا ممکن تو در این جام گو چرا نکنم      که چشم جان را گشتست این چرا پرده  
 طلسم تن که ز هر زهر شهید بنمودست      عروس پرده نبودست مر ترا پرده  
 چو لقمه را پیریدی خیال پیش آید      خیال هاست شده بر در صفا پرده  
 خیال طبع بروی خیال روح آید      ز عقل نعره بر آید که جانفرا پرده

دلا جدا شو ازین برده های گوناگون

۳۴۱۵

هلا که تا نکند مر ترا جدا پرده

تو دیده گشته و ما را بکرده نادیده      بدیده گریه ما را بدین بخندیده  
 بخند جان و جهان چون مقام غنّه تراست      بکن که هر چه کنی هست بس پسندیده  
 در دو حسرت تو جان لاله سیبست      گل از جمال رخ نست جامه بدریده  
 ز خلق عالم جانهای پاک بگریزند      و آن گهان زمیان نشان تو بوده بگریده  
 بدانکه عشق نبات و درخت او خشکست      بگرد گرد درخت منست پیچیده  
 چو خشک گشت درختم بسی بلندی یافت      چو زرد گشت درختم شد چو زر پنازیده  
 خزینه های جواهر که این دلم را بود      قمار خانه درون جمله را بیازیده  
 هزار ساغر هستی شکسته این دلم      خیار ترگی مضمور تو نسا زیده  
 زخام و پخته نهی گشت جان من باری      مدد مدد تو چنین آتشی فرو زیده

مرا چو نی بنوازید شمس تبریزی

۳۴۱۶

بهاه بر نی و مطرب زغم غرو شیده

برو برو که بز لایقست بز غاله      برو که هست ز گاوان حیات گوساله  
 برو برو که خران کله کله جمیعده      خر جوان و خر پیرو خرد و یکساله  
 ز ناله تو مرا بوی خر همی آید      که خر کند بعلفزار و ماده خر ناله  
 دماغ پاک بیاید برای مشک و عیر      گلوله های پلیدی برای جلالت  
 در آن زمان که خران بول خر میو گیرند      زهی زمان و زهی حالت و زهی حال  
 میامیا که بمیدان دل خران نرسند      جسد هزار حیل می رسند خیاله  
 دلاله کیست بلیس این عروس دنیا را      عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله

خموش باش سخن شرط نیست طالع را

۴۴۱۷

که او ز اشارت ابرو رسد بدتاله

خلاصه دو جهانست آن بری چهره	چو او نقاب گشاید فنا شود زهره
چو بر براق معانی کنون سوار شود	بیش سلطنت او کرا بود زهره
ستارگان سماوات جمله مات شوند	بطاس چرخ چو آن شد در افکند مهره
چو روح قدس ببیند و را سجود کند	فرشتگان مقرب برند ازو بهره

همای عرش خداوند شمس تبریزی

۴۴۱۸

که هفت بحر بود پیش او یکی قطره

ای جان ای جان فی سترافه	اشتر می ران فی سترافه
جام آتش در کش در کش	پیش سلطان فی سترافه
سافر تالبعی خور تاشب	اندر میدان فی سترافه
چشمش را بین چشمش را بین	پنهان پنهان فی سترافه
بیاری شنکی پروین رنگی	آمد مهران فی سترافه
دیدم مستش خستم دستش	آسان آسان فی سترافه

ساقی برجه باده در ده

۴۴۱۹

پنگان پنگان فی سترافه

خوش بود فرش تن نور دیده	خوش بود مرغ جان پیریده
جان نا دیده خیس شده	جان دیده رسیده در دیده
جان زردین و جان سنگین را	چون کلوخ از برنج بگزیده
سر کاغذ گشاده دست اجل	نقد در کاغذست پیچیده
خمره پر هل درش بسته	بشت و پهلوش را تولییده
خمره را بر زمین زن و بشکن	دیده نبود چنانک بشنیده

شمس تبریز بشکند خم را

۴۴۲۰

که ز نامش فلک بلرزیده

آمد آمد نگار پوشیده	صنم خوش عذار پوشیده
داد از گلستان حسن و جمال	باغ را نو بهار پوشیده
در زمین دل همه عشاق	رسته شد سبزه زار پوشیده
آن دم پرده سوز گرمش را	هر طرف گرم دار پوشیده
همکنان اشک و خون روان کرده	خونشان در تبار پوشیده
بوی آن خون همی رسد بدعاغ	همچو مشک تبار پوشیده
تا از آن بو برند مشتاقان	سوی آن یار غار پوشیده

شمس تبریز صدقه جانت

۴۴۲۱

بومه ای یا کنار پوشیده



مطرب جانهای دل برده      تا بشب تابشب همین پرده  
جهانهای که مست و معشوره      بر سر باد به باد ای خورده

در خرابات مفردان رفته

خرقه آب و گل گرو کرده

۲۴۲۲

دخ نفسی بر رخ این مست نه      جنگ و جفا از نفسی پست نه  
سیم اگر نیست بدست آوردم      باده چون زرتو برین دست نه  
ای تو گشاده در هفت آسمان      دست کرم بر دل پایست نه  
پیش کشم نیست بجز نیستی      نیستیم را تو لقب هست نه  
هم شکنده تو هم اشکسته بند      مرهم جان بر سر اشکست نه  
مهر بر آن شکر و بسته من      مهر برین چاکر پیوست نه

گفته است ای دل پنجاه بار

صیدم کن پای درین شست نه

۲۴۲۳

یادش فدیته من زمن رأیت      لست تقول اننی ارحم من سیت  
مهر قنی برده کفی اذاده و نه      محتجب بصدده عنی اذانیت  
آه الیس ناطری مختلف لطیفه      آه الیس مهجنتی مسکنه ویت  
قد ذرع الفراق فی خدی بفرز منفر      وشت علی العیون من کثرة ما شفته

قوسك حیث مارمی السهم اصاب مقلتی

سهمك ظل من دمی یكتب قد کفیت

۲۴۲۴

هل طرباً لما شق واقفه زمانه      اطلع فی هواه اصلح فیه شأنه  
هدده فراقه من غمرات بومه      ثم اناه لبله من قمر امانه  
قال لیدره لقد احرق میک باطنی      قال له حبیبه صرت انا ضمانه  
لا کقول عاشق یقتلنا بشارق      حان وفاتنا و لا یمکنا بیانہ  
اعظم کل شهوة هان لدی وصاله      اطیب کل طیب ظل لنا مکانه  
قد کفر الذی انی من مثل لوجه      ان قمر ینوبه او شجر و بانه  
اکرم من نفوسنا طیف بالوجه      اضل من میوننا کان لنا عیانہ  
رب لسان قائل یلعظ نار خده      احرق من شراره یومئذ لسانه

احرقه شراره نجاتی نهاده

نوده بناطق اصبح ترجمانه

۲۴۲۵

طوبی لمن آواه سر مؤاده      سکن الفؤاد بعشقه و وداده  
نفس الکریم کمریم و فؤاده      شبه المسبح و صدره کمهاده  
ادن الفؤاد لکی یبوح بسره      شرح الصدور کرامة لعباده  
رحم القلوب بفتحها و متوجها      فهر النفوس میاسة لجهاده  
کشف الفطام و لا انتظار و لا نسا      فرح السعد تأناً بمتاده

عشقوا لرؤية ربهم و تعلقوا	والعرش السيد تأنساً بعتاده
وصلوا الى نظر الحبيب بفضله	والحق ارشدهم بحسن رشاده
القوم معشوقون في اوصافهم	والحق عاشقهم على افرادهم
حار العقول بعاشقه تسيراً	كيف العقول بمشقه قتاده
لا تنكرون ولا تكن متصرفاً	بالقل في هذا وخف لكياته
فالامراء عظم من تصرف حكمتنا	والود بالجبار من اعتقاده
ملك البصيرة من ممالك شيعنا	يعطى و يمنح ما يشاء بمراده
ما غاب من قلبي شماشع خده	لا تشمتوا بصدوده و بعاده
شمس المصيف اذا نأى بفرجه	ما غاب حر الشمس من عباده

تبریز جل شمس دین سیدی

ما اكرم المولى بكثرة ماده

۲۴۲۶

قد بتك باسنى الناسية الى كم تشدطم الغاية  
الا فاملتى منه لى كاسة تذكرنى صفوة ناسية  
ما كاسة منه الا نجسى  
و تاتى باختلها آية

### حروف یا

۲۴۲۷

گر باغ از و واقف بدی از شاخ تر خون آمدی	ور غفل از و آگه بدی از چشم جیعون آمدی
گر سر برون کردی مہر روزی ز قوس آفتاب	ذره بندہ در هوا لیلی و مجنون آمدی
ور گنجہای لعل او یک گوشہ بریستی زدی	هر گوشہ ویرانہ ای صد گنج قارون آمدی
نقشی کہ بردل می زند بردیدہ گر پیدا شدی	هر دست و رناشتہ ای چون شیخ ذالنون آمدی
ور سحر آنکس نیستی کو چشم بندی می کند	چون چشم و دل این جسم و تن بر سقف گردون آمدی
ای خواجہ نظارہ گر تا چند باشد این نظر	ارزان بدی گر زین نظر معشوق بیرون آمدی

مہمان نو آمدولی این لوت عالم را بس است

۲۴۲۸

دو کون اگر مہمان شدی این لوت قارون آمدی

فصل بہار ان شد بین بستان براز خود و پری	گوی سلیمان بر سہ مرضہ دوندہ انگشتی
رومی دخان ماہ و ش زائیدہ از خاک حبش	چون تو مسلمانان خوش بیرون شدہ از کافری
گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین	و آن تر گس خسار بین و آن غنچہای احمری
گلبرگہا بر ہمد گر افتادہ بین چون سیم و زر	آویز ہا و حلقہا بی دستگاہ زرگری
در جان بلبل گل نگر و ز گل بعقل کل نگر	و ز رنگ ددی رنگ پرتا بوک آنچارہ بری
گل عقل غارت میکند سر بین اشارت میکند	کاینک پس پردہ ست آن کو میکند صورتگری
ای صلح دادہ جنگ راوی آب دادہ سنگ را	چون این گل بدرنگ را در رنگہامی آوری
گر شاخہا دارد تری و و سرو دارد سروری	و و گل کند صد دلیری ای جان تو چیزی دیگری

چه جای باغ و راغ و گل چه جای نخل و جام مل

۲۴۳۹

چه جای روح و عقل کل کز جان جان هم خوشتری

ای آمده در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری  
ای تنگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری  
چیزی دگر انگیزته نی آدمی و نی پری  
تا سر نباشد زانک سر کافر شود از دو سری  
آن تیز رو این مست رو هین تیز رو تا خسری  
تا تو ز سنگی وادهی پا در نهی در گوهری  
کاول فزایی بنده گی و آخر نیایی مهنری  
تا سر که نفرشی دگر پشته کنی حلواگری  
تا بگسلی از جنس خود جز روی مادر انگری  
جز بر خیالت نگذرم و ز جان نمایم چاکری  
تا جملہ رخت خویش را بفروشی و با ما خوری  
تو کز نشین و راست گو آن از چه باشد از خری  
وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری  
گوهر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشتری  
گر یوسفی باشد ترا زین پیرهن بسوی بری  
ما را چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری  
وین دولت منصور بین از داد حق بی داوری  
بر صورت گرما به ای چون کودکان کمتر گری  
دروازه مودان شده آن چشمهای مهنری  
انا الیه آمده کانسو نگر گر مبصری

یا جانب تبریز رو از شمس دین محفوظ شو

۲۴۴۰

یا از زمان و اصفان از صدق بنما باوری

دانا و بینای رهی آنسو که دانی می روی  
از تلخ کلمی می روی در کامرانی می روی  
نی روح حیوان زمین تو جان جانی می روی  
ار ره نشانی یافت در پی نشانی می روی  
از مدد سہ اسسای او اندر معانی می روی  
تا کس نپندارد که تویی از معانی می روی  
کز مستعینی می روی در مستعانی می روی  
تو خود پشهایی خود صد کاروانی می روی  
وی پادشاه شه نشان در پاسبانی می روی

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری  
یارب منم جو یان تو یا خود توی جو یان من  
ای ماو من آویخته وی خون هر دو ریخته  
تا پا نباشد زانک پا ما را بضرستان برد  
آبی میان جو روان آبی لب جو بسته بخ  
خورشید گوید سگ از آن تا فتم بر سنگ تو  
خورشید عشق لم بزل زان تا فتمست اندر دلت  
خورشید گوید غورده از آن آمد در مطبعت  
شه باز را گوید که من زان بسته ام دو چشم تو  
گوید بلی فرمان برم جز در جمالت تنگم  
گل باغ را گوید که من زان مرده کردم رخت خود  
آنکس کز بنجاذ و بر دباد لبری دیگر خورد  
آن آدمی باشد که او خر بدهد و عیسی خرد  
عیسی مست را در کند و در ز بود گوهر کند  
نی مشتری بی نوا بل نمود الله مشتری  
ما را چو مریم بی سبب از شاخ خشک آبد رطب  
بی باغ و روزانگ و دین بی روز و بی شب نور بین  
از روی همچون آنشم حمام عام گرم شد  
فردا بینی روش را شد طعمه مار و موش را  
مہتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده

ای آنکه بر اسب بقا از دیر فانی می روی  
بی همه جسم و عرض بی دام و دانه بی غرض  
نی همچو عقل دانه چین نی همچو نفس بر ز کین  
ای چون ملک در بافته ای همچو مہ در تافته  
ای غرقہ سودای ارای بیغور ارضهای او  
ای خوی تو چون آب جوداده زمین دار و کعبه  
کو سایہ منصور حق تاملش فرماید سبق  
شب کاروانها زین جهان بر می رود تا آسمان  
ای آفتاب آن جهان در ذره ای چونی نهان

ای سر طلسمات عجب بستی برون از روز و شب  
ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری می شوی  
آخر برون آ زین صور چادر برون امکن ز سر  
تا چشم بندارد که تو اندر مکانی می روی  
وی عدل مطلق چند تو اندر خزانی می روی  
تا چند در رنگ بشر در گله بانی می روی  
ای ظاهر و پنهان چو جان وی چاکر و سلطان چو جان

۲۴۴۱ کی نیست پنهان چو جان در بی زبانسی می روی  
این عشق گردان کو بکو بر سر نهاده طبله ای  
خوان روانم از کرم زنده کنم مرده بدم  
گاهی ترا در بر کنم گاهی ز دهرت بر کنم  
گر حبه ای آید بی صد کان بر ارزش کنم  
از تو عدم و زمن کرم و ز تو رضا و زمن قسم  
هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشتی  
چشمه شکر جوشان کنم اندر دل تنگ نبی  
می دان فرس در دین فقط و داسپ تو گرد و سقط  
خاموش باش و لا مگو جز آنکه حق بخشد و جو

نریز شد خلد برین از عکس روی شمس درین

۲۴۴۲ هر نقش در وی حور عین هر جامه از وی حله ای  
ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه ای  
ای غوث هر بیچاره ای واکشت هر آورده ای  
ای حسرت سروسپی ای رونق شاهنشاهی  
در هر سری سودای تو در هر لسی هیهای تو  
هر خسروی مسکین توصیه کمین شاهین تو  
هر نور و اناری بود یا هر کلی خاری بود  
ی گلشن را خارنی با نور پاکت ما نی  
یک عشرتی امراشتی صد تخم فتنه کاشتی  
اندیشه و فرهنگها دارد ز عشقت زنگها  
عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته  
ای چشم تو چون نرگسی شد خواب هر جسم من  
بقل با دوغ ترش جاش مراقب لب خمش  
چون روز گردد می دود از بهر کسب و بهر که  
ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم کاشته  
امروز تشریعت دهد تفهیم و تشریعت دهد

خامش که تو زین رسته ای زین دامها بر چسته ای

۲۴۴۳ جان و دل اندر بسته ای در دلبری فتانه ای

ای آنک اندر باغ جان آلا جقی بر ساختی  
بای درختان بسته بد تو بر کشادی پایشان  
مرغ معصا گوی را رسم سخن آموختی  
ای عمری مرگی ز تو وی برک بی برگی رنو  
عاشق درین ره چون قلم کز مژه می رفتش قدم  
حیوان و گادی را اگر مردم کنی نبود عجب  
آنکو جهان گیری کند چون آفتاب از بهر تو  
در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب  
ار احتران در سگ و کل تاثیر هادر ربغنی  
در خاک تیره خارش انداختی از بهر زه  
از گور در جنت اگر درها گشایی قادری  
در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی  
از بلغم و صفرای ما و ز خون و از سودای ما  
روزی بیاید کین سخن خصمی کند با مستمع

ای شمس تبریزی بگو شرح معانی مو ببو

دستش بده پایش بده چون صورت سر ساختی

آتش زدی در جسم و جان روح مصور ساختی  
صحن گلستان خاک بد فرشت ز گوهر ساختی  
ناز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی  
الحق خدنگ مرگند را پاینده اسپر ساختی  
بر دفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی  
سر کین گادی را چو تو در بهر عنبر ساختی  
اورا هم از اجزای او صد تیغ و لشکر ساختی  
کز بهر خاک کی چرخ را سقا و چا کر ساختی  
وز راه دل تا آسمان معراج معبر ساختی  
یک خاک را کردی بد بیک خاک مادر ساختی  
در گورتن از پنج حس بشکافتی در ساختی  
و ندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی  
زین چار غرقه روح را ای شاه چادر ساختی  
کلب حیاتم خواندمت تو خوشتن کر ساختی

۴۴۴۴

از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی  
ماه آمدی از لامکان ای اصل کلستان جان  
یک مشعل افروختی نار و زو شب را سوختی  
از رشک پنهان ای پری در جان در آ تادل بری  
بخرام بخرام ای صنم زبرا نوی کند و حرم  
نقشیت بی مثل آن درخش بر نور پاک خاقش

چون شمس تبریزی رود چون سایه جان در پی دود

در دیده خاکش نوبیا بسا کحل نور سرمدی

۴۴۴۵

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری  
از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه ای  
لقمه شدی جملہ جهان گر عشق را بودی دهان  
من می شنیدم نام دل ای جان و دل از تو خجل  
ای جان بیا گوهر بچین ای دل بیا خوبی بین  
تن خود کی باشد تا بود فرش سواران غمش  
نک نو بهار آمد کزو سر سبز گردد عالی  
هر دم بمن گوید درخش داری چو من زیارخی  
آمد بهار ای دوستان غیزید مسوی بوستان

سنگین دلی لطین لبی ایسان مزایی کافری  
از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری  
در بان شدی جامه شهن گره عشق را بودی دری  
ای مانده اندر آب و گل از عشق دلدل چو نه دری  
المستفاتی ای مسلمین زین آفتی شور و شری  
سر کیست تا او سر بهد پیش چنان شه سروری  
چون یار من شیرین دمی چو لعل او علو آگری  
هر دم بدو گوید دلم داری چو بنده چا کری  
اما بهار من توی من تنگرم در دیگری

اشکوفها و میوه ها دارند غنچ و شیو ها  
 بلبل چو مطرب دف زنی برک درختان کف زنی  
 آمد بهار مهر بان سر سبز و خوش دامن کشان  
 تا خلق ازو حیران شود تایار من پنهان شود  
 آنجا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو

مست و خرامان می رود در دل خیال یازمن

ما در گلستان رخت دویده چون نیلوفر  
 هر غنچه گوید چون منی باشد خوشی کشتی تری  
 تا باغ یساید زینتی تا مرغ یابد شه پری  
 تاجان ما را جان شود کوری هر کورو کری  
 آنجا که باشد ناز او هر دل شود سامندری

ماهی شریفی بی حدی شاهی کریمی بافری

۲۴۴۶

ای بار اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی  
 من گردد ره را گاشتم آفاق را آراستم  
 من از عدم زادم ترا بر تخت بنهادم ترا  
 ای گوهری از کان من وی طالب فرمان من  
 شرب مرا پیسانه شو و ز خویشتن بیگانه شو  
 ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن  
 مانند تیری از کمان بجهد زن سیرغ جان  
 ای جمع کرده سیم و زرای عاشق هر لبشکر  
 نعم و فسا ها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم  
 استو تقوا ادیانکم و استغنموا اخوانکم

تابوک رو این سو کسی باشد که باما خو کنی  
 و ز جرم تو بر خاستم باشد که با ما خو کنی  
 آینه ای دادم ترا باشد که با ما خو کنی  
 آخربین احسان من باشد که باما خو کنی  
 بادرد من همخانه شو باشد که با ما خو کنی  
 روز اجل را یاد کن باشد که با ما خو کنی  
 آنرا ایندیش ای فلان باشد که با ما خو کنی  
 باری یا خوبی نگر باشد که با ما خو کنی  
 بس بردها بر داشتیم باشد که با ما خو کنی  
 و استمشقوا ایمانکم باشد که با ما خو کنی

شه شمس تبریزی ترا گوید پیش ما یا

۲۴۴۷

بگذر ز زرق واز و یا باشد که با ما خو کنی

ای یوسف خوش نامی در ره میایی هر هی  
 آن سگ بود کوییده خبید پیش هردی  
 در سینه این عشق و حسد بین کرچه جانبی رسد  
 مانند مرغی باش هان بر بیضه همچو پاسبان  
 دامن ندارد غیر او جمله گدا اند ای عمو  
 مانند خود شید از غمش می رود و آتش تابش  
 بر بام او این اختران تا صبحدم چوبک زنان  
 آن انبیا کاند در جهان کردند و در آسمان  
 بر بوده گشتند آن طرف چون آهن از آهن دبا  
 می دانک بی انزال او نرلی نروید در زمین  
 ارواح همچون اختران ز آواز سیر و استیان  
 بر لوح دل رمال جان رمال حقایق می زند  
 خوشتر روید ای مرهاں کاند طیبی در جهان  
 اینها همه باشند ولی چون برده بردارد رخس

مسکل ز یقوب خرد تا در نیفتی درجهی  
 و ان غر بود کز ماندگی آید سوی هر خرگی  
 دل را کی آگاهی دهد جز دل نوازی آگاهی  
 کز بیضه دل زایدت مستی و وصل و قهقهی  
 در زن دودست خویش رادر دامن شاهنشهی  
 چون شب شود می گرد خوش بر بام او همچون مهی  
 و الله مبارک حضرتی و الله همایون در گهی  
 رستند از دام زمین و ز شرکت هرا بلهی  
 زان سان که سوی کهر با بی پروا پرد کهی  
 بی صحبت تصویر او یک مایه را نبود زهی  
 همچون عرابی می کند آن اختران رانمهی  
 تا از رفو مش رمل شد زر لطیف ده دهی  
 زنده کن هر مرده ای بینا کن هرا کمهی  
 نی زهره مانند تی نوا نی نوحه گراوه و هی

خاموش کن گربلبلی روسوی گلشن باز پر

۴۴۳۸

بلبل بخارستان رود اما بنا در گهگهی

<p>در هیچ مسجد مکر او نگذشته سجاده ای وای اریفتند در کفش چون من سلیمی ساده ای بشکست باد و بود ماساقی بنا در پاده ای جان قصه دل می کند کو عاشقی دل داده ای نی چون تو گو شه گشته اید و گشته ای افتاده ای در آرزوی قهقهه با وسوسه قواده ای بسته دو چشم از عاقبت در هر زله لب گشاده ای از حرص و زشوهوت بری در عاشقی آماده ای</p>	<p>دزدید چله رخت مالولی و لولی زاده ای خرقه ملک ده شاخ از و برج قمر سودا خ از و زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما در کار مشکل می کنند در بحر منزل می کنند دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت و در غصه ای افتاده ای تا خود کجاء دل داده ای شرمی بدار از ریش خود از ریش پر تشویش خود خوبست عقل آن سری در عاقبت یسی جری</p>
--	---

خامش که مرغ گفتم من برد سبک سوی چمن

۴۴۳۹

نبود کرو در دفتری در حجره ای بنهاده ای

<p>من همچو دامن می دوم اندری خون خواره ای یک لحظه مستم می کند خود کاهه ای خواره ای بر چاه بابل می تنم از غمزه سحاره ای مرجان و یاقوت من او بردم هر بد کاره ای در سینه دلبر دلی چون مرمری چون خاره ای تو مهلتم ده تا که من با خویش آیم پاره ای دیدم ز عکس نور او در آب جو استاره ای ناگاه فضل ایزدی شد چاره پیچاره ای دو باغ نصرت بشکرم از فر گل رخساره ای بود این تنم چون استخوان در دست هر سگاره ای در شهر خویش آمد عجب سر گشته ای آواره ای هیسی در آمد در سخن بر بسته دو گهواره ای سر بر نیارد سر کشی غمی نمائند اماره ای و ادست جای عاشقان از مکر هر مکاره ای نبود دگر زیر فلک مانند هر سیاره ای آن دخنه جویان را نهان و اشد در و در ساره ای زیر انانندش دشمنی گل چین و گل افشاره ای</p>	<p>دامن کشانم می کشد در بشکده عیاره ای یک لحظه هستم می کند یک لحظه پستم می کند چون مهره آمد در دست او چون ماهیم در شست او لا هوت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او در صورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی اسرار آن گنج جهان بانو بگویم در نهان روزی ز عکس روی او بردم بسوی تاجوی او گفتم که آنچ از آسمان چستم بدیدم در زمین شکرست در اول صدم شمشیر هندی در کفم آن رفت کز رنج و غمان خم داده بودم چون کمان خوردید بدیدم نیم شب زهره در آمد در طرب اندر خم طفرای کن نو گشت این چرخ کهن در دل نیفتد آتشی در پیش ناید ناخوشی خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان جهان لطیف بانمک بر هرش گرد چون ملک مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان بی خار گرد شاخ گل زیرا که ایمن شد ز دل</p>
---	---

خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان

۴۴۴۰

مانند نرگس چشم شو در باغ کن نظاره ای

<p>مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی یا همچو یاران کرم با خاکدان آمیختی</p>	<p>ای آفتاب سر کشان با که کشان آمیختی یا چون شراب جانفزا هر جز و را دادی طرب</p>
---	--

یا همچو عشق جان فدا در لاابالی ماردی  
ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی  
چندان در آتش در شدی کاتش در آتش دزدی  
ای سرافقه الصمد ای باز گشت نیک و بد  
جانها بجستندت بسی بویی نبرد از تو کسی  
از جنس نبود حیرتی بی جنس نبود العنی  
هر دو جهان مهمان تو بنشسته گرد خوان تو  
آمیختی چندانک او خود را نمی داند ز تو  
پیرا جوان گردی چو تو سر سبز این گلشن شدی  
ای دولت و بخت همه دزدیده ای رخت همه  
چرخ و ملک ره می رود تا تو دهش آموختی  
حیدر انم اندر لطف تو کین قهر چون سر میکشد  
خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی  
این را رها کن عارفانرا نظر کن کز صفا  
رستی ز دام ای مرغ جان در شاخ گل آویختی  
از بام گردون آمدی ای آب آب زنده گی  
شب دزد کی یا بدتر اچون نیستی اندر سرا

اسرار این را مو بسوی پرده و حرفی بگو .

ای آنک حرف و لحن را اندر بیان آمیختی

۳۴۴۹

آخر مراعاتی بکن مر می دلانرا ساعتی  
ای آنکه هست در سخن مستی میهای کهن  
تن چون کمانم دل چو زه ای جان کمان مر چرخ نه  
پیر از هست هر جافتی زان پیش کاید آفتی  
ای از گفت در بانی معروم کردی معرومی  
عشق می بیچون دهد در می همه امیون نهد  
از رخ جهان بر نور کن چشم ملک معبود کن  
ای صدد رج خوشتر ز جان و صف تو ناید در زبان  
استغفر الله ای خرد صوفی بدو کی ره برد  
ای کرده مه در اعشق از عشقت ای خورشید حق  
جز عشق او در دل مکن تدبیری حاصل مکن  
ای امنهادر خوف تو ای ساکنی در طوف تو  
منگر درین فریاد کن آخر وفا هم یاد کن  
یکدم بدین سورا ای کن جانرا نو شکر خای کن

با عقل پر حرص شعیب خرده دان آمیختی  
دی تر گس عالی نظر با او خوان آمیختی  
چندان نشان جستی که تو بایی نشان آمیختی  
پهلوتپی کردی ز خود با پهلوان آمیختی  
آیس شدند و خستند خود نا گهان آمیختی  
تو این نه ای و آن نه ای باین و آن آمیختی  
صد گونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی  
آری کجاندانند چو تو باتن چو جان آمیختی  
تیرا بصیدی در دسی چون با کمان آمیختی  
چالاک ره زن آمدی با کاروان آمیختی  
جان و جهان بر می برد تا با جهان آمیختی  
کردن چو فصایان مگر با گردان آمیختی  
و آن خار چون غریت را با گلستان آمیختی  
رستی ز اجزای زمین با آسمان آمیختی  
جستی ز سوسان جهان و نندر جهان آمیختی  
از بام ما جولان زدی با ناودان آمیختی  
بر بام چوبک می زنی با پاسبان آمیختی

ای ماه دو تشریف ده مر آسمان را ساعتی  
دل داری تلقین بکن مر ترجمانرا ساعتی  
سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی  
بنما که بینم دولتی بس جاودانرا ساعتی  
در خواب کن جانا دمی مر پاسبانرا ساعتی  
مست نشانی چون دهد آن بی نشان را ساعتی  
از جان عالم دور کن این اندهانرا ساعتی  
الا که صوفی گوید آن پیش آر آنرا ساعتی  
هر مرغ زان سو کی بر دد کش زبانرا ساعتی  
از بهر لعلش ای شفق بگذار کان را ساعتی  
اندر مکان منزل مکن لاکن مکان را ساعتی  
جان داده طمع سوف تو امن و امانرا ساعتی  
بر تاب شاها داد کن این سوعانرا ساعتی  
در دیده ما جای کن نور عیان را ساعتی



تیرم جو قصد جه کنم یرم بده تا به کنم  
ای ذالغ هجران تهی چون ذالغ از من کی دهی  
ای نفس شیر شیردگه چون بافتی زان عشق تک  
ای از می جان بیخبر تا چند لافی از هنر

کو شهریار این زمن مخدوم شمس الدین من

۲۲۲۲

تبریز خدمت کن بتن آن شه نشانرا ساعتی

بانگی عجب از آسمان دومی رسد هر ساعتی  
ای سرفرو برده چو خر زین آب و سبزه بر سحر  
ساقی ددین آخر زمان بگشاد خم آسمان  
کوشیر مردی در جهان تا شیر گیر او شود  
بیچاره گوش مشترک کون نشنود بانگ فلک  
آخر چه باشد گر شبی از جان بر آری یاری  
از پاکشایی و پیمان تا بربری بر آسمان  
از جان بر آری یک سری این زشمشیر اجل

خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود

۲۲۲۳

شرحی خوشی جان پروردی کانرا نباشد غایتی

ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی  
بر تو زبانی کی شود از تو عدم گرش می شود  
یا مستحق مرحمت باید مقام و مرتبت  
ای رحمة للمالین بخشی ز دریای یقین  
موجش گهی گوهر دهد لطفش گهر کشتی کند  
خود بیشتر اجزای او در سجده همچون شاکران  
دریش دریای نهان این هفت دریای جهان  
دریای پر مرجان ما عمر درازو جان ما  
ای تپره گر آگه شوی با سیلها همره شوی  
و در سرکشی غافل شوی آن سبیل عشق مستوی  
مستغفلن مستغفلن اکنون شکر پنهان کنم  
شکر نگر تو نو بنو آواز خاییدن شنو  
دارد خدا قندی دگر کان ناید اندر نیشکر

چون شمس تبریزی که او گنجها ندارد در فلک

۲۲۲۴

کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

چون در شوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی

چون بربری سوی فلک همچون ملک معروضی

گر همچو روغن سوزدت خود روشنی کردی همه  
هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم دضوان شوی  
از جای در پی جا روی و زخویشتن تنها روی  
چون جان و دل یکتا شوی بیدای ناپیدا شوی  
از طبع خشکی و تری همچون مسیحا بر پری  
شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را  
شه باش دولت ساخته مه باش رفعت یافته  
خالی کنی سر از هوس کردی تو زنده بی نفس  
هر خانه را وزن شوی هر باغ را گلشن شوی  
سرد زمین چندین مکش سر را بر آور شد کنش  
دیگر نه واهی روشنی از خویشتن کردی غنی

تو جان نخواهی جان دهی هر درد را در مان دهی

مهم نجویی زخم را خود زخم را در او شوی

۲۴۴۵

چون فرقدی هر عرقی شکر لبی مه پاره ای  
و آن سافر در دست او هر چاره بیچاره ای  
در گلشنی بر یاسین بر چشه ای فواره ای  
بر کف بنه سافر هلا بر دغم هر غم پاره ای  
بر تشنگان و خساکیان در عالم خواره ای  
هنگام کار آمد کنون ماهر یکی آنکاره ای  
عشق عجب می باختم با غره غراره ای  
ماه مرا سجده کنان سر مست هر فراره ای  
بر سنگ زن بشکن سبب بر دغم هر خشم آواره ای  
سلطان مستی می رسد بسا لشکر جراره ای  
گر از سر بامی کنی در سابقان نظاره ای  
بر موجها بر می زند در قلزمی زخاره ای  
چون دستی از حبس اجل بی روزن بود ساره ای  
هم قصه گو و هم خمش هم بنده هم اماره ای  
خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره ای  
راه جهان منتحن از خیرت ستاره ای  
چون چشمه ای بر کرده سرب می معدنی از خاره ای  
شیرم بدم چون مادران بیرون کش از گهواره ای  
ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره ای  
سجده کنانند این نفس هر فکر دل افشاره ای

از بامدادان سافری پر کرد خوش خواره ای  
آن ترکس سرمست او وان طره چون شست او  
چنگ از شمال و از بین اند بر حوران عین  
ای ساقی شیرین صلاجان علی و بو الملا  
چون آفتاب آسمان می گرد و جوهر می فشان  
ای ساحر وای ذوقن وای مایه پنجه جنون  
چون سافری پر داختم جامه حیا انداختم  
افلاکیان بر آسان زان بوی باده سرگران  
انهار باده سو سو در هر چمن پنجاه جو  
رحمت بیستی می رسد ا کسیر هستی می رسد  
خیمه محبت بر کنی آتش بخیه در زنی  
مستی جو کشتی و عهد هر لحظه کز مومی شود  
می گویم ای صاحب عمل وای رسته جانب از علل  
زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طعل کش  
گفتا مرا شاه جهان در داد یک سافر نهان  
پنهان بود بر مرد وزن در رفتن و در آمدن  
چون مبرم خیره نگر نی رخنه پیدا و نه در  
ای چاشنی شکران در ده همان رطل گران  
ای ساز و ناز تا کسان حیرت فزای ترکان  
زان باده همچو حسنی ایمن کن هر دزد و غس

ای جام راح روح جو آسایش مجروح جو  
ای روزی دلهادسان جان کسان و ناکسان  
چون نفخ صوری در صورت شورنده حشر و حشر  
بردی ز جان معقول را وین عقل چون معزول را  
تا گردن شك می زند بر میر و بر بك می زند  
بس کن در آدرانجمن در اخلاق مردوزن

ای ساقی خورشید روخون ریز هر استاده ای  
ترکاری و باغی یسان هموار و ناهمواره ای  
زنجیر تو چون طوق زد تشریف هر جباره ای  
کردی دماغ گول را از علم تو عیاره ای  
بر عقل خنك میزند یا بر فن مکاره ای  
می ساز و صورت می شکن در خلوت طیاره ای

چون گل سخن گری و غمش هرگز نباشد رو ترش

۲۴۴۶

در صدر دل مانند هش بر اوج چون طیاره ای

ای شهسوار خاص بك كز عالم جان ناخنی  
چون ساکنان آسان خود گوش ما بر نافتند  
ای تو نهاده بك قدم بگذشته از هر دو جهان  
خود پردها و قافیه وانگه خراب عشق تو

میخانهها برهم زدی تاسوی میدان ناخنی  
تو سبستان بر تافتی هم سوی ایشان ناخنی  
اه پس کدامین هر صه بد تا تو بر اسبان ناخنی  
تو پرده ای نگذاشتی چون سوی انسان ناخنی

عقل از تو بی عقلی شده عشق از تو هم حیران شده

۲۴۴۷

مر جسم را خود اسم شد تو چونك بر جان ناخنی

یکساعت از دو قبلکی از عقل و جان برخاستی  
ور آدم از ایوان دل در نامدی در آب و گل  
ور لانسلم گوی غل اسلمت گفتی چون خلیل  
ور هستی تن لا شدی این نفس سر بالا شدی  
گر ضعف و مستی نیستی در دیده خفاش تن  
گر نيك و بد نزد خدا یکسان بدی در ابتلا  
ور را زداستی بشریدا نکردی غیر و شر  
این حس چون جاسوس باشد بسته و محبوس ما  
بنشسته حس نفس غش نزدیک کاسه چون مگس  
استارها چون کاسها مانند زرین طاسها  
خاموش باش اندیشه کن کر لامکان آید سخن

این عقل ما آدم بدی این نفس ما خواستی  
تندیس با تقدیس او بالاتر از اسماستی  
نفس چو سایه سرنگون خورشید سر بالاستی  
بعد از تمامی لا شدن در وحدت الاستی  
بر جای يك خورشید صد خورشید جان افزاستی  
با جبریل ماه رو ابلیس هم سبب استی  
هر چه که تا پیدا استش بر وی همه پیدا استی  
چون می بینند اصل را ای کاشکی اهیاستی  
گر کاسه نگزیدی مگس در حین مگس عفاستی  
آراستش بر طامعان ای کاشکی نراستی  
با گفت کی پردازی گر چشم تو آنجا استی

از شمس تبریزی بین هر ذره را نور بقین

۲۴۴۸

گر ذوق در گفتن بدی هر ذره ای گویاستی

ای داده جانرا لطف تو خوشتر ز مستی حالتی  
يك ساعته تشریف ده جانرا چنان تلطف ده  
شاهنشاهی یغما بی کز دولت یغمای تو  
جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود  
پارا ز کفش دیگری هر لحظه تنگی و شری  
جان نیز داده جفت خود و ز غیب داند نيك و بد

خوشتر ز مستی ابد بی باده و بی آلتی  
آن ساعته يك و از کی تا کی عجایب ساعته  
یاغی بشادی منتظر تا کی کنی تو هارنی  
با می نداند کفش خود کان لایقست و بابنی  
وز کفش خود شد خوشتری پارا در آنجا راحنی  
کز غیب هر جانرا بود در خورد هر جان ساعته

جانی که اورا هست آن محبوس از آن نمود جهان  
چون شاه زاده طفل بد پس مغزش بر قفل بد  
تو قفل دلرا باز کن قصد خزینه راز کن  
غمخانه مردان دست و زوی چه مستی حاصلست  
تا غایتی که گوشه ای دولت بر آرد جوشه ای  
از دور گردی خاسته تابان شده يك رایتی

بنوشته بردایت که این نقش خداوند شمس دین

از مغفر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی ۲۴۴۹

من پیش ازین می خواستم گفتار خود را امتری  
بشما تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی  
آمدنی بی رنگ و بودستم مضطرب بدو  
دکان ز خود برداختم انگازها انداختم  
گر سودنی آید بدل گویم برون روای مضل  
واکنون همی خواهم ز تو که گفت خویش را مری

مست خلیلم من کنون سیر آمدم از آرزوی

استاد دیگر را بجو بهر دکان بتگری

قدر جنون بشناختم ز اندیشه گشتم بری  
ترکیب او ویران کنم گر او نماید لستری  
در دل خیالش زاب بود تاتو بهر سونتگری  
با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین  
داری دری پنهان صفتش در محبوبش جهت  
چون می بری بر پای تو رشته خیالی بسته اند  
هست این جهان همچون رحم این جمله خون زادم خوری  
باز آ بزن دان رحم تا خلقت کامل شدن

کی در خور لبلی بود آنکس کزو معجون شود

پای علم آنکس بود کور است جانی آن سری ۲۴۵۰

وان لطف بی حد زان کند تا هیچ از حد نگذری  
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه ششدری  
پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون پری  
تا وا کشنت صبحدم تا بر نپری بکسری  
در یوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی  
جانرا نشاط و دمدمه جمله مهماتش همه  
جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی  
باغیر اگر خشمین شوی گیری سرخویش و روی

گر دستبوس وصل تو یابد دلم در جست و جو  
هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود  
چون ابردی گریبان شد هرگز برگ ویرم یاد هم  
سلطان و شاهنشاه شوم اجری فرست مه شوم  
ای جالسه باغ و چمن تشریفده سوی وطن  
از تو بهار لم یکن این باد را تلطف کن  
آلایش ما چیست خود با بحر جان و جر و مد  
دی نکته ای فرموده ای جانرا برای آشتی  
کاری نمی بینم دگر الا نوای آشتی  
جارد افتد یارب عجب با جسم رای آشتی  
سربا تو چون خشمین شود آنگاه وای آشتی  
بس بوسها که دل دهد بر خاک پای آشتی  
من هر سخا که کرده ام بود آن سخای آشتی  
خواهم که ناگه در غم خوش در قبای آشتی  
نیکو لقا آنسکه شود کایسد لقای آشتی  
هر چند بد را بی من نگذاشت جای آشتی  
تا بی بخار قم شود از تو مضای آشتی  
یا کبر و شیطانی ما با کبریای آشتی

جان جعفر طیار شد تا می نماید جعفری ۲۴۵۱

خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو در زیر لب

تا بی ویا باشد طلب اندر دهای آشتی

ای دل نگویی چون شدی در عشق روز افزونی  
در عشق تو چون دمزدم صدفته شد اندر عدم  
گفتم که شد هنگام می ما غرقه اندر وام می  
تو همچو آتش سرکشی من همچون خاکم مفرشی  
ای نیست بر هستی بزن مرعیش سرمستی بزن  
گفتم مهلاد ما نگر در چشم چون دریا نگر  
ای بلبل از گلشن بگو زان سر و زان سوس بگو  
آخر همه صوت مبین بنگر بجان نازنین

هر نقش چون اسیر بود در دست سود نگر بود

صوت یکی چادر بود در پرده آذر بود

بویی ز گردون می رسد با پرسش و دلدادی  
هر مرغ صد پر می شود سوی تریا می پرد  
مرغان ابراهیم بین با پاره پاره گشتگی  
ای جزو چون برمی بری چون بی بری  
در شهر دیگر نشوی از غیر سرنا ناله ای  
طنبور دل بر داشته لا عیش الا عیشنا  
امروز ساقی کرم دریا عطای محتشم  
امروز دستیم ای خدا از قصه آنک قضا  
راقی جان در می دمد چون بود مریم رقیه ای  
گریکد و بت را بشکند صد بت تراشد و عووض

ای بلبل ارچه یافتی از دولت گل لعن خوش

ز بهار فراموش شود در انس کم گفتاری

عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی  
چونك سپیدست و سیه روز و شب عمر همه  
ای تو فرو رفته بخود گاه از آن گود و لعد  
دیدن دوری ده تو رزق حلالست ترا  
نادره طوطی که توی کان شکر باخان تو  
لیلی و معجون عجب هر دو بیک پوست درون  
عالم جان بحر صفا صوت و قالب کف او  
هیچ قراری نبود بر سر دریا کف را  
زانك کف از خشك بود لایق دریا نبود

عاشق او شو که دهد ملک عیش ابدی  
عمر دگر جو که بود ساده چو نور صیدی  
غافل ازین لحظه که تو در لعد بود خودی  
گرم بدکان چه روی در بی رزق همدی  
نادره بلبل که تسوی گلشنی و لعل خدی  
آینه هر دو توی لیک دورن نمدی  
بحر صفا را بنگر چنگ درین کف چه زدی  
زانك قرارش ندهد جنبش موج مددی  
نیک بینیکی وود و بد برود سوی بدی

کف همگی آب شود یا بکنلای برود      زانک دو رنگی نبود در دل بعر احدی  
موج بر آید ز خود و در خود نظاره کند      سجده کنان کان خود من آه چه بیرون ز حدی

جمله جانهاست یکی وین همه عکس ملکی

۲۴۵۵

دیده احوال بکشا خوش نگر از باخردی

بر گذری در نگری جز دل خوبان نبری      سرمکش ای دل که از هر چه کنی جان نبری  
تا نشوی خاک دوش در نگشاید برضا      تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری  
تا نکنی کوه بسی دست بلعلی نرسد      تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری  
سر نشد چرخ ترا تا که تو بی سر نشوی      کس نبرد نقد ترا تا سوی میزان نبری  
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا      تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری  
تا تو ایازی نکنی کی همه معمود شوی      تا تو ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری  
نست تن خام کند محنت تن دام کند      محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری  
خیره مباد خیره مرو جانب بازار جهان      رانک درین بیع و شری این ندهی آن نبری  
خاک که خاک کی نهلد سوسن و سرین نشود      تا نکنی دلق کهن خلعت سلطان نبری  
آه گدا رو شده ای خاطر تو خوش نشود      تا نکنی کافری مال مسلمان نبری  
هیچ نبردست کسی مهره ز انبان جهان      رنجه مشو زانک تو هم مهره ز انبان نبری  
مهره ز انبان نبرم گوهر ایمان ببرم      گو تو بجان بخل کنی جان بر جانان نبری  
ای کشش عشق خدا می نشیند کرمست      دست نداری ز کبان تا دل ازیشان نبری  
هین بکشان هین بکشان دامن مارا بغوشان      زانک دلی که تو بری راه پریشان نبری  
زاست کنی وعده خود دست نداری ز کشش      تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری  
هیچ مگو ای لب من تا دل من باز شود      زانک تو تا سنگ دلی لعل بدخشان نبری

گرچه که صد شرط کنی بی همه شرطی بدی

۲۴۵۶

زانک تو بس بی طبعی زو بعر مدان نبری

هم نظری هم خبری هم قران را قمری      همکرا اندر شکر اندو شکر اندر شکری  
هم سوی دولت درجی هم غم مارا فرجی      هم قدحی هم فرحی هم شبها داسعری  
هم گل سرخ و سنی در دل گل طعنه زنی      سوی فلک حمله کنی زهره و مه رابیری  
چند فلک گشت قمر تا بغودش راه دهی      چند گدا از بدشکر تا تو برو بر گذری  
چند جنون کرد خرد در هوس سلسله ای      چند صفت گشت دلم تا تو برو بر گذری  
آن قدح شاده بده دم مده و باده بده      هین که خروس سعری مانده شد از ناله گری  
گر بغرابان بتان هر طرفی لاله رخاست      لاله و خا تو ز یکی لاله ستان دگری  
هم تو جنون را مددی هم تو جمال خردی      تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سیری

چونک صلاح دل و دین مجلس دل را شد امین

۲۴۵۷

مادر دولت بکند دختر جان را پندری

ای دل سرگشته شده در طلب یاره روی      چند بگفتم که مده دل بکسی بی گروی

بر سر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بری  
برده به دخت مرا نیست مرا برگ کهی  
تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن  
آن کهنی نو صفتی همچو خدایی جہتی  
خرمن گل گشت جهان از دخت ای سرو روان  
جنب کن ای باد صفت آب وجود همه را  
ای تو چو خود شید ولی نی چو تفتش داغ کنی  
گر صفتی درد لمن کز شود آن داتو بکن  
گر چه شود خانه دین رخنه ز موش حسدی  
سبز شود آب و گلی چون دهدش وصل دای

پیشتر آ تا که نه من مانم اینجا نه سخن

ظلمت هستی چه زند پیش صبح چو توی

۴۴۵۸

سنگه زن بر طرف کار که شبه گری  
برد لمن زن همه را از آنک در نیست و غبن  
باز دهان جمله اسیران جفا را جز من  
هم بوفایا تو خوشم هم بجفا با تو خوشم  
چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی  
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی  
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم  
لطف تو بفریخت مرا گفت برو هیچ مرم  
چون بفریبی بروی فرجه کنی بسته شوی  
گفتم ای جان خبری تو خبر را چه کنم  
چون ز کف باده کشم پیغمبر و مست و خوشم  
گفت بگو شمع سخنان چون سخن راه زنان

قصه درازست بلی آه ز مکر و دغلی

گر نماید کرمش این شبها را سحری

۴۴۵۹

عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی  
همچو علی در صف خود سرنیری از کف خود  
راه زنان را بزنی تا که حق نام نهد  
ساقی جام ازلی مایه قند و عسلی  
جنبش پر ملکمی مطلع بام فلکی  
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا  
از يك سودا خ ترا مار دو باره نکزد

از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی  
بو لہب و سوسه را تا نکنی راه دنی  
غازی من حاجی من گرچه بتن در وطنی  
بار که جان و دلی گنجگه بوالحسنی  
جمع صفا را نمکی شمع خدا را لگنی  
عربده شان یاد دمی یا منشان در فکنی  
گر نری و باک دلی مؤمنی و مؤمنی

خامش باش ای دل من نام مرا هیچ مگو

۴۴۶۰

نام کسی گو که از و چون گل ترخوش دهنی

تونه چنانی که منم من نه چنانم که توی  
من همه در حکم تو من تو همه در خون منی  
باهمه ای رشک بری چون سوی من برگذری  
دوش گذشتی ز درم بوی نبرد من  
چون همه جان بروید و دل همه چو گداز خاک درت  
ای نظرت ناظر مای چو خرد حاضر ما  
چون تو مرا گوش کشان بردی از آنجا که منم  
مستم و تو مستی من سهو و خطا چست ز من

زین همه خاموش کم صبر و صبر نوش کنم

۴۴۶۱

هنگر گاهی که کنون گفت زبانم که توی

چون دل من جست دس باز نگشتی چه شدی  
گر کز و گز راست شدی و در کم و در کاست شدی  
هیچ فضولی نبیدی هیچ ملولی نبیدی  
خواجه چه گیری گروم تو نردی من بروم  
آتش و نفتم نغورد و در بخورد باز دهد  
بر سر خر پشته من بانگ زن ای کشته من  
گر چه بود در لعدی خوش بودش با احدی  
وانک از و دور بود گر چه که منصور بود

۴۴۶۲

زاد تر از مود بود زانک ندارد سندی

طوطی و طوطی بچه ای قند بصدنا ز خوری  
قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود  
ای طربستان ابد ای شکرستان احد  
یوسف اندر تنقی یا اسدی بر افقی  
ساقی این میکده ای نوبت عشرت زده ای  
مست شدم مست ولی اندک کی با خبرم  
پیشتر آ پیش که آن شمع چهره تو  
رقص کنان هر قفسی نمره زنان و افرحی  
جام طرب عام شده عقل و سر انجام شده  
سر ز خرد نافته ام عقل دگر یافته ام  
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم  
با غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام

از شکرستان ازل آمده ای باز بری  
بزم ز آغاز نهم چون تو با آغاز دری  
هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شگری  
یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری  
تا همه را مست کنی خرقه منستان بیری  
زین خبرم باز دهان ای که ز من با خبری  
می نهلد تا نگرم که ملکی یا بشری  
شیشه گر آن شیشه شکن مانده از شیشه گری  
از کف حق جام بری به که سر انجام بری  
عقل جهان بکسری و عقل نهانی دوسری  
از همگان می بیرم تا که تو از من نبی  
در جز تو چون نگردد آنک تو در وی نگری



داده ای عشق مرا وزدد انصاف در آ  
من بشو مانم فلک ساکنم و زیر و زبر  
چون ایدا آن تو منی قنقم ره کنده  
زانک مقیمی بنظر روز و شب اندر سفری  
ناظر آنی که ترا دارد منظور جهان

۲۴۶۳

حاضر آنی که ازو در سفر و در حضری

آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای  
زیر قدم می سپرم هر معبری بادی ای  
در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله ای  
خون جگر می سپرم در طلب قافله ای  
بر کف پای دلین از ره او آبله ای  
هم بزمین در فکند هیبت او زلزله ای  
هم بفلک در فکند زهره ز پامش شرری  
هیچ تقاضا نکنم و در بکنم دفع دهد  
چونک ازو دفع شوم گوشگکی سربنهم

۲۴۶۴

آید عشق چله گر بر سرمن با چله ای

هر طریبی که در جهان گشت ندیم کهتری  
هر هنری و هر رهی کان برسد بابلهی  
می برمد ازو دلم چون دل تو ز مقدری  
نیست پیش هتم زو طریبی و مضرری  
ز و نغزود شکر لبی فر ندهد بخبری  
کان همه ست مشترک می نبود و را فری  
سورسگان کامران می نغزود لخصفری  
شریت هام کم خورم گر چه بودز کوتری  
باحدثی چه خو کنی همچو روان کافری  
جان خران بیوی آن بر نزدی چرا خوری  
شاد نشد بشعنکی هیچ قباد و سنجری  
برنجید بر زیر آن سبکست و ابتری  
بیش کنش تارزد هست عزیز گوهری  
بر سر زو بر آ که لاگرتونه ای معفری  
باسگ و خوگ مشترک باخرو گاو همسری  
هست شاه و سنجری قبله که پیگیری  
در طلب تجلی در نظری و منظری  
بردد دل نشستی تا بگشایست دری  
فرض بود مسایقه بر دل هر مظفری  
در تک و پوی اختران هر یک چون مسخری  
سیر نفوسشان بین گرد سرای مہتری  
در تک و پوی و در سبق بی قدمی و بی بری  
ولوله سحرنگر راست چو روز معشری  
نفس کریم کشتی نفس لثم لنگری  
هر طریبی که در جهان گشت ندیم کهتری  
هر هنری و هر رهی کان برسد بابلهی  
گر شکرست مسکری چون برسد به ردهن  
گر قمرست و گر فلک و در صنیست بانک  
آنچ بداد عامه را خلعت خاص نبود آن  
مجلس خاص بایدم گر چه بود سوی عدم  
لافصحیح می زنی بول خران چه بو کنی  
گر نبی متاع زو اصل وجود بول خرن  
مردجو گوهری بود قیمت خویش خود کند  
زو تو بریز بر گهر چونک بماند زبرد  
ور بجهد بر زیر قیست اوست بیشتر  
ما گهریم و این جهان همچو زوری در امتحان  
شہوت خلق بی نمک شہوت فرج بس دواک  
نیست سزای مہتری نیست هوای سروری  
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی  
آب حیات جستی جامه در آب شستی  
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه  
نیست دوش طر نظران بنگر سوی آسمان  
روز خنوشان بین شام کنوشان بین  
غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق  
گرم روی خود نگر شہدوی قمر نگر  
جان تقی فرشته ای جان شقی درشته ای

رحم چو جوی شیرین شهوت جوی انگبین  
در تو نهان چهارجو هیچ نبینیش که گو  
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا  
خلق شده شکار او فرجه کنان کار او  
شب بشال هندوی روز مثال جادوی  
عقل حریف جنگی نفس مثال زنگی  
شاه بگفته نکته‌ای خفیه بگوش هر کسی  
جنگ میان بتدگان کینه میان زندگان  
گفت حدیث چرب و خوش با گل و دادخنده اش  
گوید گل که برم به گوید ابر گریه به  
گفته بشاخ رقص کن گفته بیرگه کف بزن  
گفته بخل طیره شو گفته بشق خیره شو  
گفته برخ بغند خوش گفته بزلف پرده کش  
گفته بسوج شود کن کف دزال دود کن  
هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی  
بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق  
این همه آب و روغنست آنچ درین دل منست  
لاح صبح سره فاح نسیم بره  
انزله من العلی انشاء من الولا  
زینہ لوصله الحقہ بامله  
لبس لهم ندیده کلهم هیسده  
اکرمنا ابرنا طینا و سرنا  
طاب جوار ظله من علی مقله

از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد

ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهیری

۲۴۶۵

وان شه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی  
گفتم می نیغورم گفت مکن زبان کنی  
دست برم بجسد تو باز زمن کران کنی  
جان بتو روی آورد روی بدو کران کنی  
خاصیک نهان منم داز زمن نهان کنی  
قبله آسمان منم رو چه به آسمان کنی  
ور بستیزه سرکشی روز اجل چنان کنی  
چون زبی سیاهه‌ای روی چوزعفران کنی

آمده‌ای که داز من بر همگان بیان کنی  
دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش  
گفتم ترسم او خورم شرم میرد از سرم  
دید که ناز میکنم گفت بیا عجب کسی  
باهمگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم  
کنج دل زمین منم سرچه نهی تو بر زمین  
سوی شهی نگر که او نور نظر دهد ترا  
رنگ رخت که داد و روز رد شو از برای او

همچو خروس باش نر وقت شناس و پیش رو  
کژ بنشین و راست گو راست بود سزا بود  
گر بمثال اقرضوا قرض دهی قراضه‌ای  
ور دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا  
ور بنشان ما روی راست چو تیر ساعتی  
بهر ازین کرم بود جرم ترا که ترا  
بس که نگنجد آن سخن کو بنیشت در دهان

۲۴۶۶ گرمه ذره ذره را باز کشتی دهان کنی

ای که بلطف و دلبری از دو جهان زیاده‌ای  
صبح که آفتاب خود سر نزدست از زمین  
مهدی و مهتدی توی رحمت ایزدی توی  
مایه صد ملامتی شورش صد قیامتی  
سر نبرد هر آنک او سر کشد از هوای تو  
خیز دلا و خلق را سوی صبح بانگ زن  
هر سعری خیال تو دارد میل سر دهی  
همچو بهار ساقی همچو بهشت باقی  
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان  
ذره بذره ای جهان جانب تو نظر کنان  
این تن همچو غرقه را تا نکنی ز سر برون  
باده خامشانه خود تا برهی ز گفت و گو  
لطف نمای ساقیادست بگیر دست را

۲۴۶۷ جانب بزم خویش کش شاه طریق جاده‌ای

این چه بنیست ای خدا این چه بلا و آفتی  
برشکرش نباتها چون مگس است زحمتی  
سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی  
زانسوی عزت و شرف سخت بلند همتی  
در غلبات نور خود آه عظیم آینی  
ذره مر آفتاب را گشت حریف و باشی  
کعبه طواف میکنند بر سر کوی يك بنی  
ماه درست پیش او قرص شکسته بسته‌ای  
جمله ملوک راه دین جمله ملایک امین  
اهل هزار بحر و کف گوهر عشق را صدف  
اوست بهشت و حور خود شادی و عیش و سرور  
بشنو این خطاب را ساخته شو جواب را

ای تبریز معرفت شمس هزار مکرم

۲۴۶۸ کشته سخن سبوح صفت بریم بی نهایی

نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی  
شکر شنیدم از همه تا چه خوشند این و مه  
عشق مهست جمله رو ماه حمد بسود بدو  
راحت‌های عشق را نیست چو عشق غایتی  
هان می‌ذیسر دمدمه زامک کند شکایتی  
جز که ندای ایشرو نیست و را قرائتی

هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی  
 حوی بی جان چو شد زحد و ان مددست بر مدد  
 پشت فلک ز جستجو گشته چو عاشقان دو تو  
 بر تو روی عشق دان آنک بهر سحر گهاس  
 عشق چو رهنمون کند روح درو سکون کند  
 ایزد گفت عشق را گر نبی جمال تو  
 گرچه که میوه آخرست و درخت اولست  
 چند بود بیان تو بیش مگو بجان تو  
 خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته

گرچه نوای بلبلان هست وای بیدلان

۲۴۶۹

خامش تادهد ترا عشق جزین جراتی

آه خجسته ساعتی که صنایع من دسی  
 آن سر زلف سر کشت گفته مرا که شب خوشست  
 کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد  
 همچو حسن ز دست غم جرعه زهر می کشم  
 گرچه غمت بظنون من چابک و تیز می رود  
 جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان  
 چرخ فرو سکل تو خوش تنگ فلک دگر مکش  
 زن ز زنی مرون شود مرد میان خون شود  
 حسن تو پای در نهد یوسف مصر سر نهد

لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین

۲۴۷۰

طالب جان شوی چو دین تا بچه شکل و فن دسی

جان بفدای عاشقان خوش دوست هاشقی  
 از می عشق سر خوشم آتش عشق مفرشم  
 از سوی چرخ نازمین سلسله ایست آتشین  
 عشق میرس چون بود عشق یکی جنون بود  
 عشق پرست ای پسر عشق خوشست ای پسر  
 راه تو چون فنا بود خصم ترا کجا بود  
 جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن  
 بکنم می خموش کن در خمشی خروش کن

بی دل و جان سخن وری شیوه کلو سامری

۲۴۷۱

راست نباشد ای پسر راست برو که حاذقی

سوخت یکی جهان بغم آتش غم بدیدنی  
 صورت این طلسم را هیچ کسی بدیدنی

می کشدم مهر طرف قوت کهرمای او  
 هست سماع چنگ نی هست شراب دنگه نی  
 عشق فراه باز و من در کف او چو شیشه ای  
 در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد  
 آنک میان مردمان شهره شد و حدیث شد  
 موده دهید عاشقان عید وصال می رسد

۲۴۷۲

در آنک ندیده هیچ کس خود در رمضان و عید نی

چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی  
 چشم بسته ای که نا خواب کنی حریف را  
 سلسله ای گشاده ای دام ابد نهاده ای  
 عاشق بی گناه را بهر ثواب می کنی  
 که بمثال ساقیان عقل زعفر می بری  
 طبل فراق می زنی نای عراق می زنی  
 جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را  
 برده چرخ می دری جلوه ملک می کنی  
 عشق منی و عشق را صورت شکل کی بود  
 گنج بلا نهایی مسکه کجاست گنج را

فرق غما شو و خمش شرم بهار چند چند

۲۴۷۳

در کنف غنای او ناله آز می کنی

آب توده گسسته را در دو جهان سقا توی  
 برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد  
 می زده مییم ما کوفته دیم ما  
 روی متاب از وفا خاک مریز بر صفا  
 چرخ ترا ندا کنده بهر توجان ندا کنده  
 خیز پیار بلاده ای مرکب هر پیاده ای  
 این خبر و مجادلی نیست شان یکدلی  
 کردن عریده بز و سوسه رازین بکن  
 وقت لغای یوسمان هست بدتد کف بران  
 از رخ دوست با خبر و ز کف خویش بی خبر  
 پر کن زان می نهان تا بخودیم بی دهان  
 باده کهنه خدا روز الت دهندا  
 ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی

مار تو ده شکسته را بار که وفا توی  
 مینه را کله توی میسره را قیاس توی  
 چشم نهاده ایم ما در تو که توتیا توی  
 آب حیائی و حیا پشت دل و بقا توی  
 هر چه ز تو زیان کند آن همه رادوا توی  
 بهر زکات جان خود ساقی جان ما توی  
 گردن این خبر بزن شهنه کبریا توی  
 باده خاص در مکن خاصیک خدا توی  
 مانه کبیم از زنان یوسف خوش لقا توی  
 این خبریست معتبر پیش تو کاوستا توی  
 تا که بداند این جهان باز که کیبیا توی  
 گشته بدست انبیا وارث انبیا توی  
 لایق خر کمان من نیست درین جهان زهی

بهر کمیته شربتم کوه کمینه لقمه ام  
تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می تنم  
نیست نزار عشق راجز که وصال دادوی  
عقل بدام تو رسد هم سرو ریش گم کند  
صدق نهیده هم توی در دل هر موحدی  
نوح زاوج موج تو گشته حریف نغته ای  
خامش باش و باز رو چنان قصر خامشان

۲۴۷۵

باز بشهر عشق روای تو فکنده در دهی

باز ترش شدی مگر یار دگر گزیده ای  
دوش ز درد دل مها تا بسحر نغمته ام  
ای دم آنشین من خبز توی گواه دل  
آینه ای خریدی می نگری بروی خود  
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم  
لعلت صورت مرا دوخته ای بجادوی  
بر درو بام دل نگر جمله نشان پای تست  
هر کی حدیث می کند بر لب او نظر کنم  
نهت دزد بر نهم هر کی دهد نشان تو

۲۴۷۶

کین ز کجا گرفته ای وین ز کجا خریده ای

هین که خروس بانك زد وقت صبح یافتی  
فهم کنی تو خود که تو ز پر ك و باك خاطری  
بای بنه دهان همی آرد صبح ناله ای  
در ده بی دریغ از آن شیر و شیردایگان  
درده باده ای چو زر باك زخویشمان بیر  
باده شاد جان فرا نغفه بیار از سما  
عقل ز نقل تو شود منتقل از عقلها  
جام ترا چو دل بود در سرو سینه شعله ای  
دست که یافت مشربی مانند زهر می و مکیبی  
شدت تو ماهی مرا چله نشاند مدنی  
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی  
نفس غیس حرمی خو عاشق مال و گفتگو  
ترك زیلات شهادان زخری نه بی خری  
هیچ مگو دلا هلا طافت رنج نیستم  
طافت رنج هر کسی دلای می کشی بسی

شرح نمی کنم که بس عاقل را اشارتی  
باده بیار و دل بیر زود بکن تجارتی  
چنگ ز چنگ هجر تو کرد جزین شکایتی  
شیر و نیب خلد و نیست حدی و غایتی  
نیست بتر ز با خودی مذهب ما جنایتی  
تاغم و غصه را کند اشقر می سیاستی  
دانش غیب یابد و تبصره و فراستی  
مست ترا چه کم بود تجربه یا کفایتی  
سر که بیافت آن طرب کی طلبد ریاستی  
دام تو کر کسی مراداد بقم ریاضتی  
باك دلی و صفوتی توسعه و احاطتی  
یافت بکنج رحمت از دو جهان فراغتی  
زانك بیجانست متصل حج تویی مسافتی  
طاق شواز فضل خود حاجت نیست طاقتی  
طاقت گنج نیست این چه بود غیاستی

سر دل تو جز ولا تا نبود که بی گمان  
حشر شود ضمیر تو در سخن و صغیر تو  
از بدو نیک مجرمان کند نشد و پای تو  
جان و دل مرید را از شہوات ماو من  
متقیان پیادیه رفته عشا و غادیبه  
روح سجود می کند شکر وجود می کند  
بر کرم و کرامت خنده آفتاب تو  
جمله جست و جوی تو مستکمان کوی تو  
پنج حس از مصاحف نور و حیات جامعت  
گاه چو چنگ می کند پیش درت در کوع خوش  
بس کن ای خرد ازین ناله و قصه حزین

۲۴۷۷ بوی برد بخامشی هر دل باشهامتی

سر که هفت ساله را از لب او حلاوتی  
جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی  
از گذری که او کند گردد سرد دوزخی  
مرد زگور بر جبهه آید و مستمع شود  
آنک ز چشم شوخ او هر تفسیست فتنه ای  
آه که در فراق او هر قدمیست آتشی

۲۴۷۸ آه که از هوای اومی رسد ملامتی

باز چه شد ترا دلا باز چه مکر اندری  
همچو دعای سالعان دی سوی اوج می شدی  
گشت مرا بجان تو حبله و داستان تو  
از رحمت گشته ای در رهوت رفته ای  
گر سبکی کند لم خنده زنی که هینیر  
خنده کنم تو گویم چون سر بخته خنده زن  
ترک توی دهند و آن چهره ترک کم طلب  
خنده نصیب ماه شد گریه نصیب ابر شد  
حسن زد لبران طلب درد ز عاشقان طلب  
من چو کینه بنده ام خاک شوم ستم کشم  
مست و خوشم کن آنکهی رقص و خوشی طلب زمن  
دیک توم خوشی دهم چونک ابای خوش دزی  
دیو شود فرشته ای چون نگری درو تو خوش  
سحر چرا حرام شد ز آنک به عهد حسن تو

بکنفی چوبازی و یکنفی کبوتری  
بار چونو را ختران سوی حضیص می بری  
سبل تو می کشد مرا تا بکجام می بری  
تادم مهر نشوی تا سوی دوست تگری  
چونک بخود فروم طعنه زنی که لنگری  
گریه کنم تو گویم چون بن کوزه میگری  
زانک نداد هند را صورت ترک تنگری  
بخت بداد خاک را تابش زر جعفری  
چهره زرد جو زمن وز رخ خویش احمری  
تو ملکی و زیبت سر کشی و مستگری  
دو دهنم بنه شکر چون ترشی نمی خوری  
در ترشی بزی زمن هم ترشی بر آوری  
ای بریسی که از دخت بوی نمی برد پری  
حیف بود که هر غشی لاف دهند ز ساحری

ای دل چون عتاب و غم هست نشان مهر او ترک عتاب اگر کند دانك بود ز تو ببری

ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرق

۲۴۷۹

پرتو نور آن سری عاریت است ای سری

پیش از آنك از عدم کرد وجودها سری بی مهر سال سالها روح ز دست بالها  
نقطه روح لم یزل پاك روی قلندری گوهر فقر در میان بر مثل سندی  
سیمبری که خون شود از بر خود خورد ببری ز رنده جان عاشقان عشق دکان زرگری  
چهره فقر را ندا فقر منزله از ردا کز رخ فقر نور شد جمله زعرش تائری

مست ز جام شمس دین میبکده الست بین

۲۴۸۰

حمد تبریز را ضمیم از غم آب و آذری

ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری از چه طر فدر سیده ای و ز چه غذا چریده ای  
آتش می کنی قصد فنا چه می کنی بیخ مرا چه می کنی  
هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر گر هوشتاب می روی هست و خراب می روی  
از سر کوه این جهان سبیل توی روان روان باغ و بهار خیره سر کز چه نسیم می وزی  
بانك دخی که صبح او نیست حریف چنبیری موسی عشق تو مرا گفت که لاماس شو  
از همه من گریختم گر چه میان مردم گرد و هزار بار زرد نمره زند که من زدم

۲۴۸۱

تا نرود ز کان برون نیست کیش مشتری

با همگان فضولکی چون که با مملولکی ای توفضول در هوا ای تو مملول در خدا  
رو که بدین عاشقی صنعت عظیم گولکی مستک خویش گشته ای که ترشك گهی خوشك  
چون تراز آن فان نه ای رو که یکی مغولکی گر تو کتابخانه ای طالب باغ جان نه ای  
نازك و کبرکت که چه در هنر ك نقولکی رو تو یکیبای جان مس وجود خرج کن  
گر چه اصلکی ولی خواه تو بی اصولکی گفتم با ضمیر خود چند خیال جسمیان  
تا نشوی ارو چو زرد غم نیم پولکی یا تو زهر فزیده ای سوی دلم رسولکی

نور خدایگان جان در تبریز شمس دین

۲۴۸۲

کرد طریق سالکان این اگر تو غولکی

ای که لب تو چون شکر ها که قرا نه شکنی وی که دل تو چون حجر ها که قرا به شکنی  
عشق درون سینه شد دل همه آ بگینه شد نرمد در آتوای پسر ها که قرا به شکنی



هر کی اسیر سر بود داند برون در بود  
آن صنم لطیف تو گرچه که شد حریف تو  
تا نکنی شناس او از دل خود قیاس او  
چونک شوی نومست او باده خوری ز دست او  
مست درون سینها بر سر آبکینها  
حق چونمود در بشر جمع شدند خیر و شر  
با تبریز شمس دین گرچه شدی تو همنشین

۲۴۸۳

تاتو نلافی از هنر هان که قرابه نشکنی

تلخ کنی دهان من قند بدیگران دهی  
جان منی و یسار من دولت پایدار من  
یا جهت ستیز من یا جهت گریز من  
عود که جود می کند بهر تو دود می کند  
بر گندم زنه فلک گر گندری بکوی من  
عقل و خرد فقیر تو پرورشش ز شیر تو  
در دو جهان بشکرگرد آنک بدو تو بنگری  
جمله تن شکر شود هر که بدو شکر دهی  
گشتم جمله شهرها نیست شکر مگر ترا  
که بکشی گران دهی که همه دایگان دهی

مفعول مهر و مشتری در تبریز شمس دین

۲۴۸۴

زنده شود دل قمر گر بقر قران دهی

خواجہ اگر تو همچو مای خود و شوخ و مسنی  
کی دم کس شنیدی یا غم کس کشیدی  
بر جبهی بنیمشب باشه غیب خوش لقبه  
ای تو مدد حیات را از جهت زکات را  
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا  
ور ز شراب دنگی کی پی نام و تنگی  
باز رسید مست ما داد قدح بدست ما  
گر قدحش بدیدی چون قدحش پریدی  
وز رخ یوسفانه اش عقل شدی ز خانه اش  
ور تو بگاہ خاستی بس تو چه مست پاستی

خامش کن اگر ترا از غمشان خبر بدی

۲۴۸۵

وقت کلام لایبی وقت سکوت هستی

یاور من توی سکن بهر خدای یاری  
نیست ترا ضعیف تر از دلمن شکاری

مای برای من کند در شب و روز ناله‌ای  
کی بخشاردی مرا دست غمی و غصه‌ای  
دیده همچو ابر من اشک روان نباردی  
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتندی  
از سر ماه من کله بستندی ریسودی  
حق حقوق سابق حق نیاز عیاشفت  
حق نسیم بوی تو گل رسد ز کوی تو  
تا که تار کرده‌ای از گل وصل بر سرم  
دارد از تو جزو و کل خرمی و شادی

ای لب من خموش کن سوی اصول گوش کن

۲۴۸۶

تا کند او بنطق خود نادره غمگساری

در سر و در دماغ جان چست ز تو فسانه‌ای  
ز آتش عشق برجهد تا بفک زبان‌های  
قامت ما چو چنگ شد سینۀ ما چنان‌های  
چون برهد ز باز جان قالب چون سانه‌ای  
شاه و بیگانه او بود کز تو خورد پگانه‌ای  
وین همگی درختها رسته شده ز دانه‌ای  
تا که نماند مرکز را بر قرا دهانه‌ای  
گر نکند وصال تو بساز دگر بهانه‌ای  
ترکنم از فرات تو امشب خشک نانه‌ای  
گشته خدنگ احمدی ضرر بنی کنانه‌ای  
بهر ندوم تیر تو دقت دل نشانه‌ای  
یوسف جان ز چاه تن رفت با شباه‌ای

خامش کن اگر سرت خارش فطریق می‌دهد

۲۴۸۷

هست برای جسد تو صبر گزیده شان‌های

آتش عشق در زده تا نبود عیارتی  
سایه ز آفتاب او کی نگردد شرارتی  
منتظرک نشسته او تا که رسد بشارتی  
برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی  
نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی  
نور پذیریش نگردد لعل‌وش و مهارتی  
رقص کنان ترانه زن گشته که خوش تجارتی  
سر ازل بگوشیدش بی سخن و عیارتی

ای زده مطرب هست در دل ما ترانه‌ای  
چونک خیال خوش دمت از سوی غیب در دمد  
زهره عشق چون بزد پنجه خود در آب و گل  
آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزه‌ای  
ای گل‌وای بهار جان وی می‌وای خمار جان  
باغ و بهار و بهت بین عالم پر درخت بین  
از دهش و عطای تو فقر فقیر فقر شد  
لطف و عطا و رحمت طبل وصال می‌زند  
روژه مریم مرا خوان مسیحت نوا  
گشته کمان سرمه‌ی سرده تیرهای ما  
پیش کشی آن کمان هر کس می‌کند زهی  
جذبۀ حق یک دهن نافت ز آه تو و من

هست بقطعه عدم شور و غبار و غارتی  
زانک عیارت او بود سایه کند وجود را  
روح که سایگی بود سرد و ملول و بی‌طرب  
جان که در آفتاب شد هر گنهی که او کند  
شعله آفتاب را بر کهو بر زمینست رنگ  
جان بمثال ذرها رقص کنان در آفتاب  
جان چو سنگ می‌دهد جان چو لعل می‌خورد  
قرص فلک در آید و روی بگوش جانها

آنك بهر دمی نهان شعله زند بروج یر      آن دل و زهره کو کزان دم بزندان شادنی  
محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه

۴۴۸۸      کشته عشق خویش را شاه ازل زیادتنی

ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی      آتش دل مقیم شد تو بسفر چرا شدی  
آتش تو مقیم شد با دلمن ندیم شد      آتش خویش را بگو کاب حیات آمدی  
چاشنی خیال تو می بدرد دل مرا      ای غم او چو شکری ای دلمن چو کاغذی  
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد      نور به است از همه خاصه که نور سمردی  
نور دمی که هلق شد تا همگیش نور شد      نور به است از همه خاصه که نور سمردی  
باز رسید آبتی از طرف عنایتی      وحدت بی نهایتی گشت امام و مقتدی  
بست پلنگ قهر را باز گشاد مهر را

۴۴۸۹      قبه بیست شهر را شهر برست از بدی

گر ز تو بوسه ای خرد صدمه و مهر و مشتری      تا فروشی ای صنم کز مه و مهر خوشتری  
در دوهزار جان و دل بردنو وطن کند      درمگشای ای صنم کز دل و جان تو برتری  
آینه کیست تا ترا در دل خویش جادهد      ای صنما بجان تو کاینه در بنگری  
دست مده تو چرخ را تا که پیش اسب او      غاشبه ترا کشد بر سر خود بجاگری  
دولت سنگ پاره ای گر چه بیافت چاره ای      در تن خویش بشگرد بیند وصف گوهری  
ای دل باز شکل من جانب دست عشق او      با پر عشق او بیر چند بیر خود پری

در پی شاه شمس دین تا تبریز می دوان

۴۴۹۰      لشکر عشق باو یست رو که تو هم ز لشکری

ساقی جان فرای من بهر خدا ز کوثری      در سرمست من فکن جام شراب احمری  
بهر کرم توی مرا از کف خود بده نوا      باغ ادم توی مها بر بر من بزنی بری  
ای بزمین ز آسمان آمده چون فرشته ای      وی ز خطاب اشربو مغز مرا پیگیری  
بزم در آ و می بده رسم بهادر نو بنه      ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری  
گر چه بیتکه دلم هر نفسیت صورتی      نیست و نباشد و نبند چون رخ تو مصوری  
می چو دود برین سرم بسکلد از نولنگرم      چهره زرد چون زرم سرخ شود چو آذری  
بهر کرم چه کم شود گر بخورند جرعه ای      فضل خدا چه کم شود گر برسد بکافری  
این دل بی قرار را از قدمی قرار ده      وین صدف وجود را بخش صفای گوهری

یا مرهان ز مکر تم یا برسان بخطر تم

۴۴۹۱      یا براتش نردبان باز کن از فلک دری

جمع مکن تو برفدا بر خود تا که نغسری      برف تو بضرانست گر تو تنور آذری  
آنک نجوشد او بخود جوش ترا تبه کند      وانك ندارد آذری ناید ازو برادری  
فریبش بدست جو غره مشو پیشم او      آن سرو سبلتش مبین جان و یست لاغری

## گرخوشت این نوا برجه و گرم پیش آ

۲۴۹۲

سر تو چنین چنین مکن مشنو مست و سرسری

هر بشری که صاف شد در دو جهان و را دلی  
 عالم خاک همچو تل فقر چو گنج زیر او  
 چشم هر آنک بسته شد تابش حرم خسته شد  
 گنج جمال همچو مه جانش بدیده گفته خه  
 وصف لبش بگفتی چهره جان شکفتی  
 جان بجهان دهم بجه سر بکش سرک بته

ای تبریز مشهور بند بشمس دین کمر

۲۴۹۳

زانک مبارکست سر بر کف پای کاملی

رو بنمودمی بشو گر همگی نه جانی  
 سبیرا نه من زرم لعل لب نه گوهرم  
 لطف تو منی هلد ورنه همه زمانه را  
 کلبن جان بعشق تو گفت اگر نترسمی  
 گوید خلق عاقلی یکنفسی بخود بیا  
 سیم قباى ماء اگر لایق کوی تو بدی  
 موج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا  
 گر نه ز تیر غیرت او چشم زمانه دوختی

از تبریز و شمس دین دمزد و کتابتست این

۲۴۹۴

اه چه شدی که پیش او من شده ترجمانی

در گر آفتاب را بسته گدا می کنی  
 روز و شب و نتایج این حبشی و روپرا  
 گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی  
 این چه کرامتست ای نقش خیال روی او  
 خاطر همچو باد را نقش جعود می دهی  
 در شب ابرگین غم متعلها در آوری  
 ما بدمشق عشق تو مست و مقیم بهر تو  
 گاه ز نیم زلتی بر همشان همی زنی  
 گاه گدای راه را همت شاه می دهی  
 می شکنی بزیر پای طرب نوای را  
 بر سط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی  
 جان ز وجود جود تو آمد و منزه نترشد  
 یا سندا لحاظه عاقلتی و مسکنی

کرته شام را زمه نقش و طراز می کنی  
 بر مثل اصولشان گرد و دراز می کنی  
 وانک حقیقتی بود هزل و مجاز می کنی  
 با درهای بسته در خانه جواز می کنی  
 خاطر بی نیاز را پر ز نیاز می کنی  
 در دل تنگ بر گره پنجره باز می کنی  
 تو ز دلال و عز خود عزم فراز می کنی  
 گاه خود از کبیرها چشم فراز می کنی  
 گاه قباد و شاه را بنده آرز می کنی  
 چنگ شکسته بسته را لایق ساز می کنی  
 برده بوسلیک را گاه حجاز می کنی  
 باز ز پوستهاش چون همچو پیار می کنی  
 یا ملکا جواره مکتفی و مسامنی

انت عماد شبی انت عماد مبتی  
 قرة كل منظر مقصد كل مشتری  
 انت كمال ثروتی انت نصاب محزنی  
 ات ولی نعمتی مونس لیل وحدتی  
 هادی كل سالك ناعش كل منتی  
 سید كل مالك مغلم كل هالك

چند خموش می‌کنم سوی سکوت می‌روم

۲۴۹۵

هوش مرا برغم من ناطق را زمی‌کنی

آئك بخورد دم بدم سنگ جفای صدمنی  
 می‌چود رو عمل کند رقص کند بغل زند  
 غم نخورد از آئك تودوی برو ترش کنی  
 زانك نهاد در بغل خاص عقیق معدنی  
 چشم بیار در دغم بنگر پیش روشنی  
 خواجه مگر ندیده‌ای ملك و مقام ایمنی  
 از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی  
 لبك سماع هر کسی پاك نباشد از منی  
 لبك نداند ای پسر ترك زبان ارمنی  
 مست بیزم لامكان خورده شراب مؤمنی  
 در تك گود مؤمنان رقص كتان وكف زنان

بیش تو ست این دم اومی نبری زیار بو

۲۴۹۶

می‌نگری تو سو بسو یله چشم می‌ذنی

خواجه ترش مرا بگوسر که بچند می‌دهی  
 گر تو نمی‌خری مضر می‌بهوس همی‌خرم  
 هست شکر لبی اگر سر که بفند می‌دهی  
 عاشق و بیخودم مرا هرزه چه بد می‌دهی  
 باج و کسر عطا کنی بغت بلند می‌دهی  
 کانش عشق خویش را تو پسند می‌دهی  
 ورنه بدست جان من از چه کلند می‌دهی  
 بر تو گمان برد که تو بهر گزند می‌دهی  
 لاشه‌خری همی‌بری بیست سبند می‌دهی  
 نی بگنه همی‌زنی نی پسند می‌دهی  
 چون بدمشق قحط شد آب بچند می‌دهی  
 خواجه ترش مرا بگوسر که بچند می‌دهی  
 گر تو نمی‌خری مضر می‌بهوس همی‌خرم  
 بیشتر آنوای بری از ترشی توی بری  
 جان بهار و لوله بهر تو گشت حامله  
 چون فرهاد می‌کشی جان مرا بکه کنی  
 هر چه که می‌دهی بده بی‌خبر آنکسی که او  
 برگ کلی همی‌بری باغ بیش می‌کشی  
 شاگرد خدمتی ولی گاه زلا ابایی  
 چون سر زید بشکند چاره همرو می‌کنی

چند بگفتنت مگو لبك ترا گناه چیست

۲۴۹۷

ای تو چو آسیا بنو آنچ دهند می‌دهی

صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی  
 گرد ملك نهان بود در طلعات کان بود  
 لعل و عقیق می‌کنند در دل کان گدایی  
 گوهر سنگ را بود با فلك آشنایی  
 در دل سنگ می‌نهد شمشه عطایی  
 در پی هر زمینی مرتقب سبایی  
 آذر بتگری کجا باشد بی‌خدایی  
 صورت مت‌نمی‌شود بی‌دل و دسا آردی

گفت یسبر بحق کآدمیست کان زو

۴۴۹۸

فرق میان کان و کان هست بزو نمایی

برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی  
شمار زهد پوشیدم بی خیرات افزایی  
بدان بند هستی را چه در بند مصلایی  
اگر خواهی سفر کردن ز دانایی بینایی  
پس برده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی  
بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آدایی  
گهی از چشم خود کرده سقیمانرا مسیحایی  
زیبج چند خود داده بترسایان جلیبایی  
چه بزمردی چه بوسیدی درین زندان غبرایی  
چرا چون گل تنی خندی پیرا عنبر تنی سایی  
که تاجوشت برون آرد ازین سرپوش مینایی  
الا ای یوسف خوبان بقمر چه می بایی  
که مؤمن آینه مؤمن بود در وقت تنهایی  
که من در دل چها دارم ز زیبایی و رعنائی  
که گنجی دارم اندر دل کند آهنگ بالایی  
که من هم قابل نورم کنم آخر مصفایی  
بهستی پیش می آید که نا دزد پذیرایی  
که آید از سرشت او بسمی و فضل عنقایی  
سبک کاهل شود آنکس که باشد گول و فردایی  
میان عاشقان خو کن میباشی دوست هر جایی  
بگردان روی و واپس رو چو تو از اهل دریایی  
در آرد آب و خوش می رو با آب و گل چمی بایی  
بیای خود شدی جایی که آنجا دست می خایی  
که عشق زو کند زردت اگر چه سیم سیبایی  
تو سلطان زاده ای آخر منم لایق بلالایی  
که تو مرکب شوی ما را بحالی و سقایی

خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیاسودم

۴۴۹۹

اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیاسایی

که اوصعهای شیرانرا بدواند بتهنهایی  
فروافتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی  
بلا و معنتی شیرین که جز باوی نیاسایی

مرا سودای آن دلبر زدانی و قرایی  
سر سجاده و مسند گرفتم من بجهد و جد  
در آمد عشق در مسجد بگفت ای خواجه مرشد  
بیش زخم تیغ من ملو زان دل بنه کردن  
بده توداد او باشی اگر رندی و قلاشی  
فراری نیست خومان را ز عرضه کردن سیما  
گهی از روی خود داده خرد در عاشق و بی صبری  
گهی از زلف خود داده بمؤمن نقش حبل الله  
تو حسن خود اگر دیدی که افزونتر ز خورشیدی  
چرا تازه نمی باشی ز الطاف ربیع دل  
چرا در خم این دنیا چو بلده بر نمی جوشی  
ز برق چهره خوبت چه محرومست بمقوبت  
بین حسن خود ای نادان ز تاب جان او نادان  
بیند خاک سر خود درون چهره بستان  
بیند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه  
بیند آهن تیره دل خود را در آینه  
عدمها مر عدمها را چو می بیند بدل گشته  
بهر سرگین کجا گشتی مگر را اگر خبر بودی  
چو این الوقت شد صوفی نگردد کاهل فردا  
میان دلبران بنشین اگر نه غری و عنین  
ایا ماهی یقین گشتت ز دریای پس بشت  
ندای ارجی بشنو بآب زندگی بگرو  
بجان و دل شدی جایی که نی جان ماندونی دل  
ز خورشید ازل زو شو بزو غیر کمتر رو  
تو دنیا همی گوید چرا لالی من گشتی  
ترا دریا همی گوید منت مرکب شوم خوشتر

مسلمانان مسلمانان مرا ترک نیست یغمایی  
کمان را چون بچینانند بلرزد آسمان ادا دل  
بیش خلق نامش عشق و بیش من ملای جان

چو جمیع خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی  
ز جان خویش میزارم اگر دارد شکیبایی  
حلاست حلاست اگر زنجیر می خایی  
قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می بایی  
بسوی قاف قربت بر که سیر غمی و عنقای  
و گر خواهی که ده بینم در آ ای چشم و بینایی  
اگر خواهی که عالم را خیا و نور انزایی  
که از خود شید خود شیدان ترا باشد پذیرایی  
و گر نازک دلی منشین بر گبجان سودایی  
کهی کم شو ازین هردو اگر هم معرفه مایی  
که تر کاند است جان بازی و هندو راست لالایی  
که مه رویان گردونی ازو دارند زیبایی  
خود این او می دمد در ما که مانایم واونایی  
بین نیهای اشکسته بگورستان چومی آیی  
زبان حالشان گوید که رفت از ما من و مایی

هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم برین آتش

۲۵۰۰

که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی

مگر تو فکر منعموسی که جز برغم نمی گردی  
چو آمد هبسی خوشدم چرا همدم نمی گردی  
چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی گردی  
چرا مانند سلطانان برین طارم نمی گردی  
چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی  
چگونه نخست به گرد چو بر مرهم نمی گردی  
ز عشق دایش ای سر چرا برچم نمی گردی  
چرا همچون نه تابان برین عالم نمی گردی  
چرا از عشق نصیبش تو حرفی کم نمی گردی  
دو چشمه داری ای چهره چرا پر نم نمی گردی  
مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی گردی

اگر خلوت نمی گیری چرا خامش نمی باشی

۲۵۰۱

اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم نمی گردی

و گریه دارم فقیرستی ز زر فارغ چه غم بودی  
ازان که رفاه هستی او ز پیش من چه کم بودی  
مکن آه و مغرور حسرت که بختم محشم بودی

چو او رخسار بتیاید نمائد کفر و تاریکی  
مرا غیرت همی گوید خموش ارجانت می باید  
بداود چاره دیوانه بجز رنجیر خاییدن  
مگو اسرار ای مجنون ز هشیار ان چه می ترسی  
و گر پروا عشق تو درین عالم نمی کجند  
اگر خواهی که حق گویم بمن ده ساغر مردی  
در آتش بایست بودن همه تن همچو خورشیدی  
که از ان بایست بودن چو قرص ماه اگر خواهی  
اگر دلگیر شد خانه نه پاکیرست بر جبرو  
کهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا  
بشک ترک اولیتر سیه رویان هندو را  
منم باری بعد الله غلام ترک همچون مه  
دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتن من  
چه نالد نای بیچاره جز آنک دردمد نایی  
بمانده از دم نایی نه جان مانده نه گویایی

چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی  
چو آمد موسی هیران چرا از آل فرهونی  
چو با حق عهد ها بستی زستی عهد بشکستی  
میان خاک چون موشان بهر مطبخ رهی سازی  
چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی  
چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی  
سر آنکه سر بودای جان که خاک را او باشد  
چرا چون ابری باران پیش مه ترنجیدی  
فلم آنجا نه بدستش که کم بیند درو حرفی  
گلستان و گل و دیوان نروید جز ز دست تو  
چو طوفان گردونی همی گردند بر آدم

گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی  
خدا یا حرمت مرد آن ز دنیا فارغش گردان  
نگارا اگر مرا خواهی و گر همدو همراهی

بنا زیبا و نیکویی دها کن این گدا روی  
ز طمع آدمی باشد که خویش از وی جویگاه است  
بیا چون ماشوای مهر و نه نعمت جو نه دولت جو  
از ابلسی جدا بودی سقط او را ثنا بودی  
زهی اقبال درویشی زهی اسرار بیخویشی  
جهانی هیچ و ماهیجان خیال و خواب مایه جان  
خیالی بیند این خفته در اندیشه فرو رفته

یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده

و گر بیدار گشتی او نه زندان نی ارم بودی

۲۵۰۲

که عاشق باش تا گیری ز نان و جامه یواری  
و گر گم گشت دستاوت کند عشق تو دستاری  
ملا بک ترا و جانها را برین ایوان زنگاری  
بی ملکی دگر افتد ترا اندیشه و ذاری  
ترا گوید که یاری کن نیاری کردنش یاری  
تو زین جوع البقر یارای مکن زین پیش بقاری  
که اول من برون آیم غمش مانم ز بسیاری  
فاوقد سینا نالا یطفی نوره ناری  
مگر بد خدمتی کردم که و این سونسی آری  
بهر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری  
بنوبت روی بنیاید بهند و بترکاری  
دمی این را دمی آنرا دهد فرمان و سالاری  
بشب بشت زمین روشن شود روی زمین تاری  
قدح در دور می گردد ز صحنها و یساری  
که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری

چو من قشر سخن گفتم بگوای نغمه فرزند را

که تا دریا بیاموزد در افشانی و درباری

۲۵۰۳

براق عشق جان داری زمر که غرچه اندیشی  
چو بر بام ملک رفتی ز بحر و بر چه اندیشی  
رسن باری من دیدی ازین جنبه چه اندیشی  
چو گوهر در بفل داری ز بد گوهر چه اندیشی  
همه مصرند مست تو ز کورو کر چه اندیشی  
فقیر ذوالفقاری تو از آن خجری چه اندیشی  
چو کروز خود دیدی زهری فرچه اندیشی

چو سرمست منی ابجان ز خیر و شر چه اندیشی  
چو من ناتو چنین گرم چه آه سرد می آری  
خوش آوازی من دیدی دو آوازی من دیدی  
برین صودت چه می چغی می معنی چه می ترسی  
توی گوهر زدست تو که بجهد یازشت تو  
چو بادل یار غاری تو چراغ چادر یاری تو  
چو مدو جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی



بیا ای خاصه جانان پناه جان مهربانان توی سلطان سلطان ذبوا الفجر چه اندیشی

خمش کن همچو ماهی شود درین دریای خوش درو

۲۵۰۴

چو دژ قهر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی

کله جویی نیایی سرچه شیرینست بیخویشی  
برون آبی نیایی در چه شیرینست بیخویشی  
بده آن زربسمین برچه شیرینست بیخویشی  
غم هستی تو کمتر خود چه شیرینست بیخویشی  
پیری عمر نو بنگر چه شیرینست بیخویشی  
مسلمان شو تو ای کافر چه شیرینست بیخویشی  
زهی مشک و زهی عنبر چه شیرینست بیخویشی  
بدست هر یکی ساغر چه شیرینست بیخویشی

اگر زهرست اگر شکر چه شیرینست بیخویشی  
چو افتادی تو در دامش چو خوردی باده جامش  
مترس آخر نه مردی تو بجنب آخر مردی تو  
چرا تو سرد و برف آبی فنا شو تا شگرف آبی  
درین منگر که در دامم که برگشتست این جام  
چه هشیاری برادرهی بین دریای پراز می  
نمود آن زلف مشکینش که عنبر گشت مشکینش  
بیا ای یاد در بستان میان حلقه مستان

یکی شه بین توبس حاضر بجمله روحها ناظر

۲۵۰۵

ز بیخویشی از آن سو تر چه شیرینست بیخویشی

پیمای پنج پیمانه بیک پیمانه ای ساقی  
بس آنکه گنج باقی بیند درین ویرانه ای ساقی  
مگیر از من منم بی دل توی فرزانه ای ساقی  
بگویم از کی می ترسم توی در خانه ای ساقی  
جدا کن آب و گل از گل چو کاه از دانه ای ساقی  
خلل از آب و گل باشد درین کاشانه ای ساقی  
توی حیدر بیر زود تر سر بیگانه ای ساقی  
بیر هر دم سر این شمع فراشانه ای ساقی  
از ان جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی

چو یکه آمدی باری در آ مردانه ای ساقی  
ز جام باده عرشی حصاد فرش ویران کن  
اگر من بشکنم جامی و بیا مجلس بشود انم  
چو باشد شیشه روحانی بین باده چمان باشد  
در آب و گل بنه پای که جان آبست و تن چون گل  
ز آب و گل بود اینجا عبادت های کاشانه  
زهی ششیر پر گوهر که نامش باده و ساغر  
یکی سر نیست عاشق را که پیریدی و آسودی  
نی تانم سخن گفتن بهشیاری خرابم کن

سقام دهم گاهی کند دیوانه را عاقل

۲۵۰۶

گاهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی

بیوسیدن چنان دستی ز شاهنشاه سلطانی  
هم از آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی  
دگر خورشید بر افلاک هستی شاد و خندانی  
ولیک او را کجایند که این جسمست و او جانی  
تو چشم از خواب بگشایی ببینی شاه شادانی  
چنان دشوار یابی را بگه بینی تو آسانی  
و گرا ز لطف یش آید بهر مفلس رخد کانی  
ور از چاهی ببینندش شود آن چاه ابوانی

مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی  
بدیدن بامدادانی چنان رو را چه خوش باشد  
دو خورشید از بگه دیدن یکی خورشید از مشرق  
بدیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آورد  
رهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین  
رهی روز و زهی ساعت زهی فر و زهی دولت  
اگر از ناز بنشیند گدازد آهن از غصه  
اگر در شب ببینندش شود از روز روشتر

که خورشیدش لقب تاشت شمس الدین تبریزی

که آوانست و صد چون آن که صوفی گویدش آنی **۲۵۰۷**

بیامد هید ای ساقی عنایت را نمی دانی  
منم مغمور و مست تو قدح خواهم زدست تو  
بیاساقی کم آزارم که من از خویش بزارم  
چنان کن شیشه را ساده که گوید خود منم باده  
بمشق و جست و جوی تو سب و بردم بجوی تو  
تو خواهم کز نکو کاری سیورانیک پرداری  
می اندر سرم کردی و دیگر و عده ام کردی

که ساقی السنی تو قرار جان مستی تو

در خیبر شکستی تو بیازوی مسلمانی **۲۵۰۸**

مرا آن دلبر پنهان همی گوید پنهانی  
یکی لحظه قلندر شو قلندر را مسخر شو  
در آتش رود در آتش دو در آتش اندام خوش رو  
نمی دانی که خار ما بود شاهنش گلهای  
سر اندازان سر اندازان سر اندازی سر اندازی  
خداوند اتومی دانی که صحرای زخم خوشتر  
کنون دوران جان آمد که در بار در آشامد

خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده

که هست اندر رخس پیدا فر و انوار سبحانی **۲۵۰۹**

بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی  
میان نمرها بشناخت آواز مرا آن شاه  
اشارت کرد شاهانه که جست از نند دیوانه  
شها همراز مرغابی و هم افسون دیوانی  
بیش شاه شد پیری که بر بندش بزنجیری  
شمن گفت کاین مجنون بجز زنجیر زافمن  
هزاران بند بر درد بسوی دست ما پرد

الینرا چون گردد که او باز بست سلطانی **۲۵۱۰**

مرا برسید آن سلطان بشرمی و سخن خایی  
برای آنک و اگوید نمودم گوش کرانه  
مگر کوری بود کاندنم تسازد خوشتن را کر  
شهم در یافت بازی را بخندید و بگفت این را  
یکی حمله دگر چون کردم گوش و سریشش  
عجب امسال ای عاشق بدان اقبال که آیی  
که یعنی من کران گوشم سخن را باز فرمایی  
که تا باشد که او گوید سخن آن کان زیبایی  
بدان کس گو که او باشد چو تویی عقل و هیبایی  
بگفتا شد آوردی تو جز اسنیزه نغزایی

چون دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم  
بدربانش نظر کردم که يك نكته در افکن تو  
نظر کردم و گر بارش که اندر کش بگفتارش  
مرا چشمك زد آن دربان که تو اورا نسی دانی  
همه دو هام شد بسته بدان فرهنگ و بد را یی  
یرسبیدش ز نام من بگفتا کج و سودایی  
که شاگرد در او یی چو او عیار سیمایی  
که حیلت گر پیش او نبیند غیر رسوایی  
مکن حیلت که آن حلوا گهی در خلق تو آید

که جوشی بر سر آتش مثال ديك حلوایی

۲۵۱۱

بیاض و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی  
تو طوطی زاده ای جانم مکن ناز و مسر بجانم  
بیا در خانه خویش آتس از عکس خود پیش آ  
بیا ای شاه یشایی مرو هر جا که مارایی  
نباشد عیب در توری کزو غافل بود کوری  
بر آ از خاک جانی را بین جان آسمانی را  
قدم بر نردبانی نه دو چشم اندر عیانی نه  
درختی بین بسی با بر نه خشکش بینی و نی تو  
یکی چشمه عجب بینی که نزد یکش چو بشتینی  
ندانی خویش را از وی شوی هم شی و هم لاشی

چو با چشمه در آمیزی نماید شمس تبریری

درون آب همچون مه ز بهر عالم آرایی

۲۵۱۲

رها کن ماجرا ای جان فرو کن سر ذبالایی  
چه باشد جرم و سهو ما بیش یر لغ لطف  
در آای تاج و تخت ما برون انداز دخت ما  
اگر آتش زنی سوزی تو باع عقل کلی را  
و گرد سوا شود عاشق بصد مکر و همد تهت  
نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر  
نه از اجزای يك آدم جهان بر آدمی کردی  
طبیعی دید کوری را نمودش داروی دیده  
بگفتش کور اگر آن را که من دیدم تو می دیدی  
زهی لطفی که برستان و گودستان همی ریزی  
اگر بر زندگان دیزی برون بر نداز گردون  
غذای ذاغ سازیدی ز سر گیتی و مرداری  
چه گفت آن ذاغ یهوده که سر گیش عود آید  
چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادش در خود  
کیست آن ذاغ سر گین چش کسی کو مبتلا گردد

که آمد نوبت عشرت زمان مجلس آرای  
کجا تر دامنی ماند چو تو خورشید مارایی  
بسودان هر چه می سوزی بفر ما هر چه فرمایی  
هزاران باغ بر ساری ذبی عقلی و شیدایی  
ازین سوبش بیالایی و ذان سوبش بیارایی  
نه تو اجزای خاکی را بدادی حله خضرای  
نه آنی که مگس را تو بدادی فر عنقای  
بگفتش سرمه ساز این را برای نور بینایی  
دو چشم خویش می کنی و می گشتی تماشایی  
زهی نوری که اندر چشم و دربی چشم می آیی  
و گر بر مردگان دیزی شود مرده مسیحایی  
چندان ذاغ کل طوطی چه دارد در شکر خایی  
نکهدار ای خدا ما را از آن گفتار و بد را یی  
بفضل خود زبان ما بدان گفتار بگشایی  
جلعی غیر علم دین برای جاء دیبایی

کبست آن طوطی و شکر ضمیر منبع حکمت      که حق باشد زبان او چو احمد وقت گویایی  
مرا در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر

۴۵۱۳      که بس جانهای نازک را کند این گفت سودایی

بیای عارف محطرب چه باشد گر خوش خویی  
بجان جمله مردان بدرد جمله با دردان  
از آن روی چو ماه او ز عشق حسن خواه او  
از آن چشم سیاه او وزان زلف سه تاه او  
ز غمزه تیر اندازش کمرش سحری سازش  
ایا اصحاب و خلوتیان شده دل را چنان جویان  
ز خرم نگاه شش گوشه نخواهی یافتن خوشه  
همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می نالی  
فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می پرد  
چو آن هر عزیز آمد چرا هشرت نمی سازی  
درین دامت آن آهو تو در صحرای می گردی  
بهر روزی درین خانه یکی حبه نوبی بایی  
اگر کفری و گردنی اگر مهری و گر کینی

بماند آن نادره دستان ولیکن ساقی مستان

۴۵۱۴      گرفت این دم گلوی من که بشامم گر افزویی

درآمد در میان شهر آدم زفت سیلایی  
نبود آن شهر جز سودا بنی آدم درو شیدا  
چو جوشید آب بادی شد که هر که را بیراند  
چو که ها را شکافانید کانه را پدید آرد  
در آن تابش بینی تو یکی معروی چینی تو  
ز بوی خون دست او همه ارواح مست او  
مثال کشتنش باشد چو انگودی که کوبندش  
اگر چه صد هزار انگود کوی یک بود جمله

بیاید شمس تبریزی بگیرد دست آن جانرا

۴۵۱۵      در انگشتش کند خاتم دهد ملکی و اسبابی

یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زر کویی  
ذهی بازار زر کوبان ذهی اسرار یعقوبان  
ز عشق او دو صد لیلی چو معجون بندهم درد  
شده زر کوب و حق مانده تنش چون ذره در خانه

ذهی صورت ذهی معنی ذهی خوبی ذهی خوبی  
که جان یوسف از عشقش بر آرد شود یعقوبی  
کزین آتش زبون آید صبوریهای ابویی  
جواهر بر طبق مانده چو زر کویی کردی

بیا بنواز عاشق را که تو جانی حقایق را

۲۵۱۶

بزن کردن منافق را اگر ازوی بیاشویی

سوی افلاك روحانی دو دیده بر کشادستی  
ولی بر سعادت او در آن عالم نژادستی  
که پنداری ز مادر او در آن عالم نژادستی  
کهی مست جمالستی کهی سرمست بادستی  
ز فرزین بند سوداها زاسب خود پیادستی  
از بهاجمله روی دل شدی بی رنگ و سادستی  
کمر بسته پیش او نشسته برو سادستی  
سزای جمله کردستی و داد حسن دادستی  
دل ذرات خاك از جهان و جان از شاه شادستی  
همه اجزای جرم خاك نقصان هیچو بادستی

اگر العلاف شمس الدین بدیده بر فتادستی  
کشادهستی دو دیده بر قدم را نیز از مستی  
چو بنهادی قدم آنجا بر فتی جسم از یادش  
میان خوب رویان جان شده چون ذره ها نقصان  
رخ خوبان روحانی که هر شاهی که دید آن را  
چو از مخدوم شمس الدین زدی لطفی بروی دل  
بدیدی جمله شاهان را و خوبان را و ماهان را  
اگر نه غیرت حضرت گرفتی دامن جاهش  
نه نفسی ده زنی کردی نه آوازه فنا بودی  
اگر در آب می دیدی خیال روی چون آتش

ایا تبریز اگر سرت شدی معسوس هر حسی

۲۵۱۷

غلام خاك تو سنجبر اسیرت کیقبادستی

مرا از روی این خودشید عادتستی و تنگستی  
شراب وصل آن شه را دمی دروی درنگستی  
اگر نه هجر بدستش بید مستی و چنگستی  
چرا بر من دلت رحیمی نیارد گویی سنگستی  
همه هستی فرو بردی تو پنداری نهنگستی  
ولیک آن بحر می بودی و در هوش بانگ چنگستی  
تو گویی دل چو قدستی و می همچون فرنگستی  
ز نصرت های یزدانی بر آن افرنگ هنگستی  
خرابی گشتی گرمی ز جام شاه شنکستی  
تو گویی باده صافی خیالت گویی بنکستی  
تو گویی هبسی خوشدم درون آن ترنگستی  
که اندر جنگ سلطانی قدح تیر خندنگستی  
شمارموی عقل آنجا نویسی گویی دنکستی  
قدح درو می آید بر یزش گویی لنگستی  
چو گردند شیر گیر ازوی مگر گویی پلنگستی

ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بو درنگستی  
قرا به دل ز اشکستن شدی این اگر از لطف  
بیزمش جاهای ما ندانستی سر از پایان  
الا ای ساقی بزمش بگردان جام بافی را  
از آن می کوز بهر شه دهان خویش بگشادی  
ز بانگ در عهد آن دریا تو بنگر چون بجوش آید  
روان گشته میش چون خون درون دل بهر سویی  
که لشکرهای اسلام شه ما را درون قدس  
بیک سافر نکردم مست تو ساقی بیشتر گردان  
ایا تبریز عقلم را خیال تو بشوراند  
ترنگ چنگ وصل او بیراند همی جان را  
بیایی گردد از وصلش قدحها بر مثال آن  
چنین عقلی که از تزویر مو درموی می بیند  
ز نیزیهای آن جامش که برق ازوی فغان آید  
چه بالایی همی جوید می اندر مفر مستانش

فراوان دیز در جانم از آن میهای ربانی

۲۵۱۸

ز بحر صد شمس الدین که کان خمر تنگستی

در افتد در جهان غوغا در افتد شور در هستی  
که امروز دست خون اگر چه دوش از ورستی

اگر امروز دلدالم کند چون دوش بدمستی  
الا ای عقل شوریده بدو نیک جهان دیده

در آمد ترك دو غر که چه جای ترك قرص مه  
چو گردد راه هین برجه هلا پادار و گردن نه  
برو بی سر بیضخانه بغور بی دمل و یسمانه  
غلام و خاک آن مستم که شد هم جام و هم دستم  
چه غم داری درین وادی چو روی یوسفان دیدی  
منال ای دست ازین خنجر چو در کف آمدت گهر  
خمش کن ای دل دریا ازین جوشد کف اندازی  
چه باشد شست رو باهان بیش پنجه شیران  
نی دانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی  
عجب نبود که صندوقی شکست گردد از شیری

خمش کردم در آساقی بگردان جام راواقی

۲۵۱۹

دهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی  
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی  
نیاشد عاشقی عیبی و گر عیبت نا باشد  
اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق آمد  
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را  
کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه  
بدست دیدبان او یکی آینه شش سو  
چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم بدان گوهر  
زهر سویی که گردیدم نشانه تیر او دیدم  
همه سوها زبی سوشد نشان از بی نشان آمد  
چو زان شش پرده تازی برون رفتم بیاری  
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم  
از و گر سنگسار آیی تو شیشه عشق را مشکن  
ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می آید  
لباس جسم پوشیده که کمتر کسوة آنست  
بگل اندوده خورشیدی میان خاک ناهیدی  
ربان و حیای را اوزازل وجه العرب بوده  
زمین و آسمان پیشش دو که برگشت پنداری  
ز یک خندش مصور شد بهشت ارهشت و ریشت  
برو صفرا کشته آنکه ز نخوت اصل سیم وزر  
چه عذر آرند آن روزی که عذر اگر دوازیده

بجستی و بشبغیزی چو ماه و اخترانستی  
بتری و برعنایی چو شاخ ارغوانستی  
که نغمه عیدان آمد و یارم غیب دانستی  
بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی  
نشسته بر سر بامی که برتر از آسمانستی  
ولیک ازهای های او دو عالم در امانستی  
که حالش جهت یک یک در آینه بیانستی  
بر آوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی  
زهرش سو برون رفتم که آنده بی نشانستی  
چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی  
ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی  
که هم شه با نمانستی و هم شه بالغ جانستی  
ازیرا رونق قدرت ز سنگ امتحانستی  
چنان خود را خلق کرده که شناسی که آنستی  
سخن در حرف آورده که آن دو تنر زبانستی  
درون دلق جیشیدی که گنج خاکدانستی  
زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی  
که در جسم از زمینستی و در عمر از زمانستی  
بعشتم ابلهان گویی ز جنت اومفانستی  
که مازرو هنر داریم و غافل زر که کانستی  
چه جوگریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی

میان بلم و صفرا و خون و مره و سودا  
 ز تن تاجان بسی راهست و در تن مینماند جان  
 نه شخص عالم کبری چنین برکاری جانست  
 زمین و آسمانها را مدد از عالم عقلست  
 جهان عقل روشن را مدد از صفات آید  
 که این تیره و ارض را که می برد بهر سویی  
 اگر چه عقل بیدارست آن از حق قیومست  
 چو سگ آن از شبان بیند زیانش جمله سودستی  
 چو خود را ملک او بینی جهان اندر جهان باشی  
 تو عقل کل چو شهری دان سواد شهر نفس کل  
 خنک آن کاروانی کان سلامت با وطن آید  
 خفیر ارجعی با او بشیر ابشروا برده  
 خواطر چون سوار اند و ز تو ترزی وطن آیند  
 خواطر رهبرانند و چو رهبر مد تراباوست  
 و گرزافت آن خاطر که چشمش سوی مردارست  
 چو در مازاغ مگریزی شود زاغ تو شه بازی  
 گر آن اصلی که زاغ و بار از تصویر می یابد  
 در آن نوری کز و زاید غم و شادی بیک اشکم  
 همه اجزا همی گویند هر یک ای همه تو تو  
 درخت جانها و قصان زیاد اینچنین باده  
 درای کاروان دل بگوشم بانگ می آرد  
 در افتد از صدف هر دم صدف باز تر خورد در دم  
 سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن و رنی  
 ضیاوار ای حسام الدین ضیا الحق گواهر ده  
 گواهی ضیا هم او گواهی قمر هم رو  
 اگر گوشت شود دیده گواهی ضیا بشنو  
 چو از حرفی گلستانی زمینی کی گل استانی  
 کتاب حس بدست چه کتاب عقل دست راست  
 چو عقل طبع حس دارد دست راست خوی چه  
 خداوند اتو کن تبدیل که خود کار تو تبدیلست  
 عدم را در وجود آری ازین تبدیل افزونتر  
 تو بستان نامه از چیم بدست راستم در نه  
 ترا زوی سبک دارم گرانش کن بفضل خود

نماید روح از تأثیر گویی در میانستی  
 چنین دان جان عالم را کزو عالم جوانستی  
 که چرخ اری روانستی بدین سان کی روانستی  
 که عقل اقلیم نورانی و پاک در فغانستی  
 صفات ذات خلاقی که شاه کن فکانستی  
 کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی  
 اگر چه سگ نگهبانست تأثیر شبانستی  
 چو سگ خود را شبان بیند همه سودش زیانستی  
 و گر خود را ملک دانی جهان از تو جهانستی  
 و این اجزا در آمد شد مثال کاروانستی  
 غنیمت برده و صحت و بغثش همعنانستی  
 سلام شاه می آرند و جان دامن کشانستی  
 و یا باران و زاغاند پس در آشیانستی  
 مفات ساعد شه دان که شه شاه نشانستی  
 کسی کش راغ رهبر شد بگورستان روانستی  
 که اکسیرست شادی ساز او را کاندهانستی  
 تجلی سازی مطلق اصالت رایگانستی  
 دمی پهلوی تپی کردی همه کس شادمانستی  
 همین گفتار نه پرده ستی همه با هم گمانستی  
 گران باد آشکارستی نه لنگر بادبانستی  
 گر آن بانگش بحس آید هر اشتر ساو بانستی  
 و گرنه عین کری هم گران را ترجمانستی  
 ادیم طایفی گشتی بهر جا سختیانستی  
 ندیدی هیچ دیده گرضیا نه دیدبانستی  
 گواهی مشک اذفر بو که بر عالم وزانستی  
 ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستانستی  
 چو یاد رفیر جزوست حجابت قیروانستی  
 ترانامه بچپ دادند که پیرون ز آستانستی  
 و تبدیل طبیعت هم نه کار داستانستی  
 که اندر شهر تبدیلت زبانها چون سانستی  
 تو نور شمع میسازی که اندر شمع دانستی  
 توانی کرد چپ را راست بنده با توانستی  
 تو که مرا که کنی زیرانه کوه از خود گرانستی

کمال لطف داند شد کمال نقص را چاره

۲۵۲۰

که فردوزخ اوخواهی به از صدر چنانستی

تنت گر آنچنان بودی که گفתי دل نگاره سنی  
ملالت بر مرون تو نمی گویی چه کاره سنی  
وعیدت گر کنارستی زغم جان بر کناره سنی  
ورای کفر و ایمان دل همیشه در نظاره سنی  
دل بیچاره دایم دال که او محتاج چاره سنی  
د تایشهای خورشیدش مبرگوسنگ خاره سنی  
اگر خود منجنیق صوم دایم سوی باره سنی  
اگر بودی مسلمانی مؤذن بر مناره سنی  
نه هر باره ز گاو نفس آویز قناره سنی  
ز بهر ساکنی سوزش شکم سوزی همواره سنی  
اگر این عشق باره سنی چرا اولوت باره سنی  
اگر عاشق بدی آنکر که دایم لوت خوانده سنی  
ز جور نفس تردامن گریبانها پاره سنی  
بینی عیسی مریم که در میدان سواره سنی

گر آت بر جگر بودی دل تو پس چکاره سنی  
و گر بر کار بودی دل درون کار گاه عشق  
غیبت دار رمضان داچو عیدت روی نمودست  
چو روشن گشتی از طاعت شدی تاریک از عصیان  
و گر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین  
تو گویی جان من لعنت مگر نبود بدین لعنی  
بگرد قلعه ظلمت نماندی سنگ یکباره  
بزن این منجنیق صوم قلعه کفر و ظلمت بر  
اگر از عید قربان سرافرازان بدانندی  
اگر سوزدل مسکین بدیدیی ازین لقمه  
در اول منزلت این عشق با این لوت ضدا نند  
همه عالم خروگاو انبش اندر خریدندی  
اگر دیدی تو ظلمتها ز قونهای این لقمه  
بتدریج او کنی تویی خرد جال از روزه

اگر امر تصوموارا نگهداری بامر رب

۲۵۲۱

بهر یارب که می گویی نولیکت دوباره سنی

مرا صد درد کان بودی مرا صد فقل و رایستی  
ملك با جمله گوهرهاش پیش من گدایستی  
خرد در کار عشق ماچرا بی دست و پایستی  
چرا قید کله بودی چرا قید قبا یستی  
چرا بهر حشایش او بدین حد ژا ز غایستی  
مثال ابر هر کوهی مطلق بر هوا یستی  
بیابانهای بی مایه پر از نوش و نوایستی  
دلارام جهان پرور بر آن عهد و وفا یستی  
متاع هستی خلقان برون ذین آسیا یستی  
درین دو با همه جانها چو ماهی آشنا یستی  
ذخویش خود خبر بودی ملك شاعر ستایستی  
نه در جبر و قدر بودی ملك شاعر ستایستی  
نه از مرحم میر سیدی نه جوای دوایستی  
نمی باید شدی باید اگر او را بیایستی  
یکی برگ کهی بودی گنه مر کهر بایستی

اگر یار مرا از من غم و سودا نیایستی  
و گر کشتی رخت من نگشتی غرقه دریا  
و گر از راه اندیشه بدین مستان دهی بودی  
و گر خسرو ازین شیرین یکی انگشت لبیدی  
طیب عشق اگر دادی بجالینوس يك همچون  
ز مستی تجلی گر سر هر کوه را بودی  
و گر غولان اندیشه همه يك گوشه رفتندی  
و گر در عهده عهدی و مایی آمدی از ما  
و گر این گندم هستی سبکتر آدمی گشتی  
و گر خضری در اشکستی بنا که کشتی تن را  
ستایش می کند شاعر ملك را و اگر او را  
و گر جبار بر بستی شکسته ساق و دستش را  
در آن اشکستگی او گر بدیدی ذوق اشکستن  
نشان از جان تو این داری که می باید نمی باید  
و گر از خرمن خدمت تو ده سالار منبل را



فراز آسمان صوفی همی رقصیدومی گمت این زمین کل آسمان گشتی گرش چون من مفاشی  
خمش کن شعر می ماند و می برند معنیها

۲۵۲۲

پراز معنی بدی عالم اگر معنی بیایستی

دل پردرد من امشب بنوشیدست يك ددی از آنج زهره ساقی بیاوردش ده آوردی  
چه زهره دارد و یارا که خواب آرد حشر مارا که امشب می نماید عشق بر عشاق پا مردی  
زنان در تعزیت شبها نمی خسبند از نوحه تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون کردی  
دلا می گرد چون ییّدی بگرد خانه آن شه بترس از مات و از قایم چون طمع عشق گسترده

۲۵۲۳

مرا هم خواب می باید ولیکن خواب می ناید

که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی

دل آتش برستم من که در آتش چو گو گردی بساقی گو که زود آخر هم از اول قدح دودی  
بیای ساقی لب گز تو خامانرا بدان می یز زهی بستان و باغ و رز کزان انگور افشردی  
نشان بدهم که کس ندهد نشان اینستای خوش قد که آن شب بردیم می خود بدان مه روم بسپردی  
تو عفا یاد می داری که شاه عظم از یاری چوداد آن باده ناری باول دم فرو مردی  
دو طشت آورد آن دلبر یکی ز آتش یکی پر زر چو زر گیری بود آذر و در آتش بر زنی بردی  
بین ساقی سرکش را بکش آن آتش خوش را چه دانی قدر آتش را که آنجا کودک خردی

ز آتش شاد بر خیزی ز شمس الدین تبریزی

۲۵۲۴

و در اندر زر تو بگریزی مثال زر بیفردی

اگر آب و گل مارا چو جان و دل پری بودی بنبریز آمفی این دم بیابان را بیسودی  
پیرای دل که برداری برو آنجا که بسیاری نمائندی هیچ بسیاری گراو رخسار بنودی  
چه کردی آن دلبر مسکین اگر چون تن گران بودی اگر پرش بیخشیدی برو دلبر بیخشودی  
دریغا قالبم را هم ز بغضش نیم پر بودی که بر تبریز بان دوره دو اسپه او برافروزی  
مبارک پادشان این ده بتوبیق و امان افه بهر شهری و هر جای بهر دشتی و هر رودی  
دل همراه ایشان شد که شبشان پاسبان باشد اگر پیدا بدی پاشش یکی همراه نفودی  
پیریدای شهان آنسو که باید آنج قسمت شد نحاسی را ز اکسیری ابازی را ز محمودی  
روید ای عاشقان حق باقبال ابد ملحق روان باشید همچون مه بسوی برج مسودی  
برج عاشقان شه میان صادقان ده که از سردان و مردودان شود جوینده مردودی  
پیرای دل بینهانی پیرو بال روحانی گرت طالب نبودی شه چنین پرهات نگشودی  
در احسان سابقست آن شه بوعده صادقست آن شه اگر نه مخالفست آن شه ترا از خلق نر بودی  
برون از نور و دود دست او که افروزی داین آتش از این آتش خرد نوری ازین آذر هوا دودی  
دلا اندر چه وسواسی که دود از نور شناسی بسوز از عشق نور او درون نار چون عودی  
نه از اولاد نمرودی که بسته آتش و دودی چو فرزند خلیلی تو مترس از دود نمرودی  
در آتش باش جان من یکی چندی چون نرم آهن که گر آتش نبودی خود رخ آینه که زدودی  
چه آسان می شود مشکل بنور پاک اهل دل چنانك آهن شود مومی ذکف شمع داودی

ز شمس الدین شناس ای دل چو بر توحل شود مشکل

۲۵۴۵

تجلی بهر موسی دان بچودی که رسد جودی

اگر گلپای رخسارش از آن گلشن بختدیدی  
وگر آن جان جان جان بتهای روی بنمودی  
وران نور دوصد فردوس گیتی میفتی گلدی  
وگر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی  
گر آن معشوق معشوقان بدیدستی بسکروفتی  
در پندی پردها از عشق و آشوبی در افتادی  
گر آن سلطان خوبی از گریبان سر بر آوردی  
وران ماه دوصد گردون بنا که خرمی کردی  
و در او یک لطف بنمودی گشادی چشم جانها را  
شهنشاه شهنشاهان و قایمان چون عطادادی  
از آن میهای لعل او ز برده غیب رو دادی  
وران لعل لبان او گهرها دادی از حکمت  
و در آن قهار عاشق کش بهر آمیزشی کردی  
و گر زالی از آن دستم بیایدی نظر بکدم  
در آن روزی که آن شیروغا مردی کند پیدا  
بیای ساقی دولت روان کردی می خلت  
هر آن جانی که دست شمس تبریزی بیوسیدی  
بدیدی زود امن او ز مردی جنگ می جشی

۲۵۴۶

کراحت داشتی بر امن و بر مامن بختدیدی

نکو بشکر بروی من نه آنم من که هر باری  
کی بگریزد ز دست حق کی بریزد زشت حق  
یکی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو بسط آمد  
چو عیسی گر شکر خندی شکر خنده بین از وی  
شدی در بان هر دونی بزیر بام گردونی  
بشاخ گل می گفتم چه میرقصی درین گلشن  
عطاد را می گفتم بفضل و فن شدی غره  
بگوش زهره میگفتم که گوشت گر میشد از می  
چو سوسن صد زبان داری زبان در کش ازین زاری

۲۵۴۷

ز غنچه بسته لب بشنو ز خاموشان خبر باری

بنا میزد نگویم من که تو آنی که هر باری  
بسوزد دل اگر گویم همان دلدار پیشینی  
زهی صورت بد آن صورت نیمبانی که هر باری  
بسوزد جان اگر گویم همان جانی که هر باری

ملك هم خرقه ازرق بدرد زود تا دامن  
زهی خلوت زهی شاهی مسلم گشت آگاهی  
اگر تو آستین زانسان برامشانی که هرباری  
اگر زانسان من و ما را برون دانی که هرباری  
بمال ای بلبل بی خود که سوز دیگر آوردی

۲۵۲۸ بدان دم نامه گل را نمی خوانی که هرباری

مروت نیست در سرها که اندازند دستاری  
رها کن گر گشونی را که در ندارد بدان صیدی  
چه باشد زر چه باشد جان چه باشد گوهر و مرجان  
ز بغل او طوق زر دارم مرا غلی بود غلی  
بروای شاخ بی میوه تهی می کرد چون چرخ  
تو ز سرخ می گویش که او ز دست و درنجوری  
چرا از بهر همدردان نیازم سیم چون مردان  
نتانم بد کم از چنگی حریف هر دل تنگی  
نتانم بد کم از بادیه ز پنجوع طرب زاده  
کرم آموز تو یارا ز سنگ مرمر و خارا  
چگونه میرو سرهنکی که تنگ صخره و سنگی

خمش کردم که رب دین نهانها را کند تبیین

۲۵۲۹ نماید شاخ زششش را و گرچه هست ستاری

ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری  
گر فتم دانه تلغم نشاید گشت و خوردن را  
تو آن نوری که دوزخ را بآب خود ببرانی  
اگر در جنت وصلت چو آدم گنشمی خودم  
مرا در معرکه هجران میان خون و زخم جان  
مرا گشتی تو مغفوری قبول قبله نوری  
مهاچشمی که او روزی بدید آن چشم پر نور  
جهان عشق را اکنون سلیمان بن داودی  
بجانی کز وصلت زاد مبهجوری روا داری  
تو با آن لطف شیرین کار این شوری روا داری  
مرا در دل چنین سوزی و محروری روا داری  
مرا بی حله وصلت بدین هوری روا داری  
مثال لشکر خوارزم با هوری روا داری  
چنین تحذیب بعد از هرو و مغفوری روا داری  
بزخم چشم بدخواهان درو کوری روا داری  
معاذ الله که آزاد یکی مودی روا داری  
تو آن شمس که نور تو محیط نورها گشت

۲۵۳۰ سوی تبریز و اگر دی و مستوری روا داری

دلهم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری  
قلم را هم تراشد او رقاع و نسخ و غیر آن  
گهی رویش سیه دارد گهی در موی خود مالد  
بیک رقه جهانی را قلم بکشد کند بی سر  
کرو فر قلم باشد بقدر حرمت کاتب  
سرش را می شکاند او برای آنچه اوداند  
که امشب می نویسد زی نویسد با قدر داری  
قلم گوید که تسلیم تودانی من کیم باری  
که او را سرنگون دارد گهی سازد بندو کاری  
بیک رقه قرانی را رهاند از بلا آری  
اگر در دست سلطانی اگر در کف سالاری  
که جالینوس به داند صلاح حال بسیاری

نیارد آن قلم گفتن بغفل خویش تعحیثی      ندانده آن قلم کردن بطبع خویش انکاری  
اگر اورا قلم خوانم و اگر اورا علم خوانم      دروهوش است و بیهوشی زهی بیهوش هشیاری  
نگنجد درخورد وصفش که او را جمع ضد نیست.

۴۵۴۱

چه بی تر کسب تر کیبی عجب مجبور مغناری

چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری      چو مهر روی تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی  
چو کان پیشکر گشتی تر شد و از چه می باشی      چو من بانو چنین گرمم چه آه سرد می آری  
خوش آوازی من دیدی دوا سازی من دیدی      برین صورت چه می چسی ز بی معنی چه می نرسی  
ایا یوسف زدست تو کی بگریزد ز دست تو      چو با دل بار غازی نو چراغ چار یساری تو  
گرفتی باغ و بهار را همی خورد آن شکرها را      چو مدو جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی  
ایا ای جان جان جان پناه جان مهربانان

خمش کن همچو ماهی تو در آن دریای خوش در رو

۴۵۴۲

چو اندر ضر دریایی تو از آذر چه غم داری

کی افسون خواند در گوشت که ابر و پر گر داری      یکی پر زهر افسونی فرو خواند بگوش تو  
چو دیدی آن تر شد و را مغلل کرده ابر و را      چه حاجت آب در یارا چشش چون رنگ او دیدی  
لطیفان و ظریفانی که بودستند در عالم      گر است فراغ میخواستی از آن طرغوی گندیده  
الا یا صاحب الدار ادر کاساً من النار      عطفینا و عزیزنا فان عهدنا فجازینا  
ادر کاساً عهدناه فاننا ما جعدناه      ادر کاساً باجفانی فدا روحی و ریحانی  
فاوقد لی مصایبعی و ناوئنی مفاتیبعی      چو نامت پارسای گویم کند تازی مرا لابه  
بکه امروز زنجیری دگر دو گردنم کردی      چو زنجیری نهی بر سگ شود شاه همه شیران  
الا یا صاحب الکس و یا من قلبه قاسی      لسان العرب و الترك هما فی کاسک المر

نگفتم با کسی منشین که باشد از طرب هاری      ز صحن سینۀ پر غم دهد پیغام یساری  
از و بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری      که بر زهرت کند آبش اگر چه نوش منقاری  
رمیده و به گمان بودند همچون کبک کهساری      مفرح بدهت لیکن مکن دیگر و حل خواری  
مدفنی و صفینی و صفو هینک الجاری      مانا مناظر فلا ترضی باضراوی  
فندی منه آثار و انی مدرک ثاری      وانت المحشر الثانی فاحیینا بیدرار  
و غیرنی و سیرنی ببعود کفک الساری      چو تازی وصف تو گویم بر آرد پارسای زاری  
زهی طوق وزهی منصب که هست آن سلسله داری      چو زمکی را دهی رنگی شود رومی و روم آری  
اتبلینی بمافلاسی و تعلینی بساکثاری      فنال قهوة تخنی من اصاری و ایساری

مگر شاه‌ه‌رب را من بدیدم دوش خواب‌اندر

۲۵۲۲

چه جای خواب می‌بینم جمالش را بیداری

کبوترهای دلها را توی شاهین اشکری  
بود دل‌های افسرده ز حر تو شود جاری  
همی پایند یاران را بدویشان بکن یاری  
در آور باغ مزمن را پیرواز و بطیاری  
بخندان خارمعزون را که توساقتی اقطاری  
به ز آب چشمه جیغون از آن آبی که توداری  
بیا ای خوب‌خوش‌منه‌ب بکن باروح‌سیاری  
که سلطان قوی دستی و هشت بخشی و هشیاری  
ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری  
فزون از شهد و از شکر بشیرینی خوش‌خواهی  
که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری  
ازیرا مرد خواب امکان در آمد شب بکراری  
که این مغزست و آن فشرست و این نورست و آن ناری  
ز روز و شب دهیدم من بدین مستی و خماری  
که تایشی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری  
بر آور دست از چاهی دهانیده ز یساری  
تو هم می‌گردد گردن گرت هر مست می‌خواهی  
و گریایی تو سرگردی و گر گنگی شوی فاری  
ولی کو دامن فہمی سزاوار گهر باری

بر آبربام ای عارف بکن هر نیم‌شب زاری  
بود جان‌های پابسته شوند از بند تن رسته  
بسی اشکوفه و دل‌ها که بنهادند در گل‌ها  
بکودی دی و همی بهادی کن برین گلشن  
دبالا الصلائی زن که خندانست این گلشن  
دلی دارم پر از آتش بزنی روی تو آبی خوش  
بخاک پای تو امشب میند از پرسش من لب  
چو امشب خواب من بستی میند آخرده مستی  
چرا بستی تو خواب من برای نیکویی کردن  
ذهی بی‌خواهی شیرین بهی ترا ز گل و سرین  
بجان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی  
بیا تاروز بر روزن بگردیم ای حریف من  
برین گردش حسد آورد دوا و چرخ گردونی  
چه کونا هست پیش من شب و روز اندرین مستی  
حریف من شوای سلطان پرغم دیده شیطان  
مر امشب شهنشاهی لطیف و خوب و دلخواهی  
بگرد بام می‌گردم که جام حلاسان خوردم  
چو باستان او گردی اگر می‌توزد گردی  
درین دل موجه‌ها دارم سر خواص می‌خارم

دهان بستم خمش کردم اگر چه پرغم و دردم

۲۵۲۳

خدا یا صبرم افزون کن درین آتش بستاری

اگر مه را جفا گویم بجنابان سر بگو آری  
مر سلطان کن و می دویشم چون سلطه‌داری  
چو درو به شیر گیر آید جهان گوید خوش اشکری  
که بغشده تاج و تخت خود مگر چون تو کله‌داری  
که موسی چون سخن بشنود در می‌خواست دیداری  
که زنده می‌شود زین لطف هر خاکی و مرداری  
تو ماهی وین فلک بیشت یکی طشت نگوسازی  
چه دارد با کمال تو بجز ربشی و دستاری  
چرا شاید که بفروشی تو دیداری بدیناری  
ز مستی خود نمی‌دانم یکی جور از قنطاری

مها یکدم رعیت شو مرا شه‌دان و سالاری  
مرا بر تخت خود بنشان دوزانویش من بنشین  
شها شیر تو من دو به تو من شو یکزمان من تو  
چنان نادر خداوندی ز نادر خسروی آید  
ز بس احسان که فرمودی چنانم آرزو آمد  
یکی کف‌خاک بستان شد یکی کف‌خاک بستانیان  
تو خود بی تخت سلطانی و بی خاتم سلیمانی  
کی باشد عقل کل بیشت یکی طفلی نو آموزی  
کلیم موسی و هارون به از مال و زر قارون  
مرا بازی بحد الله چه قرص مه چه برگ که

سر عالم نمی دارم پیار آن جام خمارم  
سگ کهمی که میخون شد شیر شرم افزون شد  
رهست خویش بیزارم چه باشد هست من ماری  
خمش کردم که سر مستم نباید بسکند تاری

مهلای دل چو بینایی سخن گویی و رعنائی

۴۵۳۵

هلا بگذار تا یابی ازین اطلس کلهواری

هر آن بیمار مسکین را که از حد دردت بیماری  
نباشد حامشی او را از آن کان دود ساکن شد  
زمان رقت و رحمت بنالید از برای او  
اریرا ناله یاران بود تسکین پیمادان  
بود کین ناله ها درهم شود آن درد را مرهم  
بناگاهان فرود آید بگوید هی قنق کلدیم  
حماد هجر بر خیزد امیر بزم بنشیند  
همه اجزای عشاقان شود در قصان سوی کیوان  
بسوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان  
زهی کوچ و زهی رحلت زهی بخت و زهی دولت  
زده کاسد شود آنجا سلح بی قیمتی گردد  
چو خوف از خوف او کم خد خجل شد امن از امنش  
فضیحت شد کز ی لیکن بزودی دامن لطفش  
که تا العطف مضموم شمس الحق تبریزی  
همه اضداد از لطفش پیوشد خلعتی دیگر  
دگر بار از میان محو عجب نومستی بایند

بسر آنکه دیده بگشایند جمال عشق را بینند

۴۵۳۶

همه حکم و همه علم و همه حلیمت و غفاری

مثال باز و نبودم زمین بر من ز بیماری  
چو دست شاه یاد آید فتنه آتش بجان من  
الا ای باز مسکین تو میان جندها چونی  
ولیکن عشق کی پنهان شود با شعله سب  
بس است عزت و دوران ز ذوق عشق پر لنت  
اگر چه تو نداری هیچ مانند الب عشقت  
حلاوتهای جاویدان درون جان عشاقست  
تن عاشق چو در نبودان فتاده زار بر خاک کی  
مغفل و از پنداری تو عاشق را ولیکن او  
لباس خویش می درد قبای جسم می سوزد  
بغیر دوست هر چش هست طراران می دزدند  
نه با اهل زمین چشم نه امکانست طیاری  
نه بر دارم که بگریزم نه بالم می کند باری  
نفاق کردی گر عشق رو بستی بستاری  
خصوصاً از دود دیده سیل همچون چشمه جاری  
کجا پیدا شود با عشق یا تلخی و یا خواری  
بصدر حرفها دارد چرا زان رو که آن داری  
ز بهر چشم زخمت این غیر و این همه داری  
نیابد گرد ایشانرا بمعنی مه به بسیاری  
بهر دم پرده می سوزد ز آتشهای هشیاری  
که تا وقت کنار دوست باشد از همه عاری  
بمعنی کرده او زین فعل بر طرار طراری

که تا خلوت کنند زیشان کند مشغول ایشان را  
ندانی سر این را تو که علم و عقل تو پرده است  
بدرد زهره جانت اگر ناگاه بینی تو  
ز یک حرفی زرمزد دل نبردی بوی اندر هر  
چه دورت داشتند ایشان که قطب کارها گشتی  
ترا دم دم همی آرند کاری نو بهر لحظه  
گهی سودای استادی گهی شهوت در افتادی  
دما و ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین

۲۵۳۷ ز تبریزت نغمه یار ز کات جان خود یاری

مگر دانید بادلبر بحق صحبت و یاری  
و گر نا که قضاء الله ازینها بشنود آن مه  
چو نبود عقل در خانه پریشان باشد افسانه  
اگر شود مرا یزدان کند توزیع بر عالم  
مگر ای عقل تو بر من همه وسواس می ریزی  
مسلمانان مسلمانان شما دلها نگهدارید

۲۵۳۸ مگر دا کس بگرد من نه نظاره نه دلداری

حجاب از چشم بکشایی که سبحان الذی اسری  
شراب عشق می جوشی از آن سوتر زیبهوشی  
نهی بر فرق جان تاجی برای جان بهمر اچی  
پیرد دل بیابانها شود پیش از همه جانها  
هر آنکس را که برداری با جلالش فرود آری  
دل هر لحظه می پرد لباس صبر می دود  
زهر شش سوی بگریزد در آن حضرت در آویزم  
حیاتی داد جانها را بر قفس آورده دلها را

گریزان شو بعلین دلا یعنی صلاح الدین

۲۵۳۹ چو تویی دست و پیایی که سبحان الذی اسری

یکی طوطی مژده آوری یکی مرغی خوش آوازی  
در اندازد بجان هاتلان بی خبر سوزی  
کند هنبازی طوطی صبارا از برای شه  
بجوشد بار دیگر از جمالش شادی تازه  
ناگاهان نماید روی آن پشت و پناه من  
همه عاشق شوندش زار هم بی دین و هم بادی  
شود گوش طبیعت هم ز سر غیبها واقف

بگیرد خانه تجرید و خلوت را بسیاری  
برون غار و تو شادان که خود در عین آغاری  
که از اصحاب کهف دل چگونه دور و افیادی  
اگر چه حافظ اهلی و استادی تو ای قاری  
وزین اشغال بی کاران نداری تاب بی کاری  
که تا نبود فراغت هیچ بر قانون مکاری  
گهی پشت سپه باشی گهی در بند سالاری

۲۵۳۷ هر آنچ دوش می گفتم ز بیخوشی و بیماری

خود او دانند که سودایی چه گوید در شب تاری  
گهی ز پرو گهی بالا گهی چنگ و گهی زاری  
نبینی هیچ یک هافل شوند از عقلها عاری  
مگر ای ابر تو بر من شراب شود می یاری

۲۵۳۸ جمال خویش بنمایی که سبحان الذی اسری

هزاران عقل بر بایی که سبحان الذی اسری  
زدو کونش بر افزایی که سبحان الذی اسری  
بنا گاهش تو پیش آیی که سبحان الذی اسری  
در آن بستان بی چایی که سبحان الذی اسری  
از آن شادی که بامایی که سبحان الذی اسری  
که بس دل بند و زیبایی که سبحان الذی اسری  
عدم را کرده سودایی که سبحان الذی اسری

۲۵۳۹ چه باشد گر بسوی ما کند هر روز پروازی

بسازد بهر مشتاقان برسم مطربان سازی  
که او را نیست در پاکی و بینایش هنبازی  
در آید بار دیگر از وصالش در فلک تازی  
بینی عقل ترسان را بیای عشق سربازی  
همه صادق شوند او را مانند هیچ طنازی  
شود دیده فرو بسته ز خاک پای او بازی

شود بار از مهر و یان از آن مهر و فرو بسته  
شود شبهای تاریک فراق آن صنم روشن  
که رسم و قاعده غمها ز جان خلق بردارند  
درون بحر بی پایان مرگ و نیستی جانها  
بغیر ناطقه غیرت نبودت هیچ بد گویی  
که از عشقت بسی جانی چو چوب خشک می سوزد  
الا ای آنک یک پر تو از آن رخسار بتیابی

شود دروازه عشرت از آن می روی در بازی  
بگوید وصل خوش نکته بگوش هجر یک درازی  
رسیده مهر ما آخر نهد از عیش آغازی  
بود این چو بر دریا بود مرقاب یا قازی  
نبود سنت بجز هم مشک زلفین تو قیازی  
ز غیرت گشته با خلقتان یکی بد گو و همازی  
خنک گردد همه دلها نماند حسرت و آزی

الا ای کان ربانی شمس الدین تبریزی

۲۵۴۰

رخ همچون زرم دارد برای وصل تو گازی

چو شیر و انکبین جانانچه باشد گردد آمیزی  
اگر نالایقم جانان شوم لایق بفر تو  
یکی قطره شود گوهر چو یابد اعلف از تو  
همه خاکیم روینده ز آب ذکر و باد دم  
گلستانی کنش خندان و فرمانی بدستش ده  
گاهی در صورت آبی بیایی جاندهی گل را  
درختی بیخ او بالا نگونه شاخهای او  
گاهی گویی بگوش دل که در دوغ من افتادن  
گاهی زانوت بر بندم چو اشتر تافرو خسی  
منال ای اشتر و خامش بمن بنگر بچشم هش  
نوی شمع و منم آتش چو افتد در دماغت خوش  
بهر سوزی چو پروانه مشوقانم بسوزان سر  
اگر داری سر مستان کله بگذار و سرستان  
سر آنها است که با او در آوردند سر با سر  
نور چیزی که می جویی مجویش جز ز کان او

صل از شیر نگر یزد تو هم باید که نگریزی  
و گر ناچیز و معدوم پیام از تو من چیزی  
که قافی شود ذره چو در بندی و بستیزی  
کلی که خندد و گر بدکزو فکری یشگیری  
که ای گلشن شدی این ز آفتابهای پاییزی  
گاهی در صورت بادی بهر شاخی در آویزی  
بعکس آن درختانی که سعدی اند و شو نیزی  
منم جان همه عالم تو چون از جان پیر هیزی  
گاهی زانوت بگشایم که تا از جای برخیزی  
که تمیز نوت بشم اگر چه کان تمیزی  
یکی نیمه فرو سوزی یکی نیمه فرو دیزی  
بیش شمع چون لاف ازین سودای دهلیزی  
کله دارند و سرهانی کله دارن پالیزی  
کم از خاری که زد با گل ز چالاکی و سرتیزی  
که از زرم زری یابند و از اریز اریزی

خمش کن قصه عمری بروزی کی توان گفتن

۲۵۴۱

کجا آید ز یک خشت گریبانی و تیریزی

الا ای جان جان جان چو می بینی چه می برسی  
زلا ولم مسلم شو بهر سو کت کشم می رو  
چه در بحث اصولی تو چه در بند فصولی تو

الا ای کان کان کان چو با مایی چه می ترسی  
بقدوست کشم آخر که خانه زاده قدسی  
چه جنس و نوع می جویی کزین نوعی و زین جنسی

اگر دامن جان گیری شرک این و آن گیری

۲۵۴۲

که از جمله میرایی نه از جنی نه از انسی

نتاب ای ماء بر یارم بگو یارا اغا پوسی  
گر اینجایی گر آنجایی و گر آیی و گر نایی

بزن ای باد بر زلفش که ای زیبا اغا پوسی  
همه قندی و حلوائی زهی حلوا اغا پوسی



ملاحت نشوم هرگز نگر دم در طلب عاجز  
اگر در خاک بنهند توی دلدار و دلبنده  
اگر بالای که باشم چو رهبان عشق توجویم  
ز تاب روی تو ماها ز احسانهای توشاها  
چو مستیدن اویم دودست از شرم واشویم  
دلدارم خوش روشن ستیزه می کند با من  
ترا هر جان همی جوید که تابای ترا بوسه  
و گراز بنده سیر آبی بگیری خشم و دیر آبی  
بیای باغ وای گلشن بیای سرو وای سوسن  
بیای بهلوی من بنشین برسم و عادت پیشین  
منم نادان توی دانا تو باقی را بگو جانا

۲۵۴۳

بگویایسی افینومی بنا گویا اغا پوسی

بیای شاه خود کامه نشین بر تخت خود کامی  
بر آورد و دودها از دل بجز در خون مکن منزل  
در آن دریا که خونت آن ز خشک و تر بر و نست آن  
اشات کن بدن سرده که رندانتند اندوده  
قدح در کار شیران کن ز زرشان چشم سیران کن  
بسوز از حسن ای خاقان تو نام و ننگ مشتاقان  
بدیدم عقل کل را من نهاده ذبح بر گردن  
بگفت از عشق شمس الدین که تبریزست از و چون چین

۲۵۴۴

چو مه رویان نو آیین بسگرد مجلس سامی

بسی اشتر بجست از هر سوی کردیایانی  
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی  
بر آمد گوی مه تابان ز روی چرخ چو گانی  
ز شادی آمدش گریه بسان ابر نیسانی  
که هم خویی و نیکویی و هم زیبا و تابانی  
که تا گم کرده خود را بیابد عقل انسانی  
ترا می شود او هر دم چرا اودا نشودانی  
غم جان تو خوردست او چرا در جانش نشانی  
چو او آبت و تو جویی چرا خود را نمی جویی

۲۵۴۵

چو او مشکست و تو بویی چرا خود را نیفشانی

ز مجنونان زندانی جهانی را بشودانی  
و گرنشیده ای بستان بجان تو که بستانی  
مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی  
مگر نشیده ای دستان ز پیخویشان و سرمستان

تودانی من نی دانم که چیست این باسگ از جانم      وزین آواز حیرانم زهی بر ذوق حیرانی  
صلاستان و بیخویشان صلا ای عیش اندیشان

صلا ای آنک می دانی که تو خود عین ایشانی

سحر که گفتم آن مه را که ای من جسم و توجانی      بدین حال که می بینی وزان ناام که می دانی  
ورای کفر و ایمانی و مرکب تنم می دانی      چه بس بی باک سلطانی همین می کن که تو آنی  
یکی باز آ بها بگنذر پیشت جانها بنگر      دوختن بین ز خون تر بشکل شاخ مرجانی  
شنودی تو که یک خامی ز مردان می برد نامی      نمی ترسد که خود کامی نهد دامنش پیشانی  
مشو تو منکر پاکان بترس از زخم بی پاکان      که صبر جان غمناکان ترا فانی کند فانی  
تو باخویشی بی خویشان میبچ ای خصم در دهان      مزن تو پنجه با ایشان بدستانی که نتوانی

که شمس الدین تبریزی بجان بخشی و خون دیزی

ز آتش بر کنند تیزی بقدرت های ربانی

شدم از دست یکباره ز دست عشق نادانی      دین مستی اگر جرمی کنم قارو نگر دانی  
رهی پیدای نا پیدا پناه امشب و فردا      زهی جانم ز تو شیدا زهی حال پریشانی  
زلف جمع چون سلسل بشد این حال من مشکل      میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی  
چو آرم پیش تو زادی بهانه نو برون آری      زهی شنکی و طرادی زهی شوخی و پیشانی  
زبان داری تو چون سوسن نمایی آب را روغن      چرا بیگانه ای با من چو تو از عین خویشانی  
زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان زهی باده      زهی عشاق دل داده زهی معشوق روحانی  
شراب عشق تو آنکه جهان حسن بر جا که      جمال روی تو آنکه کند جان کسی جانی

بکرده روح راحق بین خداوندی شمس الدین

ز تبریر نکو آیین بقدرت های ربانی

تو اسنظهار آن داری که رو از ما بگردانی      ولی چون کعبه بر پرد کعبا مایی مسلمانی  
تو سلطانی و جان داری تو هم آنی و آن داری      مشودان مرغ جهانها را که ایشانرا سلیمانی  
فلک این ز هر غوغا زمین بر غلوت و یغما      ولیکن از فلک دارد زمین جمع و پریشانی  
زمین مانند تن آمد فلک چون عقل و جان آمد      تن از فربه و گر لاغر ز جان باشد همی دانی  
چو تن را عقل بگذارد پریشانی کند این تن      بگوید تن که معذورم تو رفتی که نگهبانی  
عنایت های تو جانرا چو عقل عقل ما آمد      چو تو از عقل برگردی چه دارد عقل عقلانی  
شود یوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعون      چو میرون شد کلب تو سر آخر گشت پالانی  
چو مادستیم و تو کانی بیاور هم چمی آری      چو ما خاکیم و تو آیی برویان هر چه رویانی

تو جویایی و نا جویا چو مقاطبسی ای مولا

تو گویایی و نا گویا چو اصطربا بد میزانی

چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی      صلا ای کهسته اسلامان بمهمانی بمهمانی  
دل ایمان ز تو شادان رهی استاد استادان      تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمان ایمانی  
بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو      نو نود اسرادی تو روح روح دراجانی

اگر امداد لطف تو نباشد در جهان تابان  
چو بردا برد جاهد تو و رای هر دو کون آمد  
همی جویم بدو عالم مثالی تا ترا گویم  
ز درمانها بری گشتم نخواهم درد در درمان  
الا ایجان خون ریزم همی پرسوی تبریزم  
صفات ای مه روشن عجایب خاصیت دارد

ایادولت چو بگریزی وزین بیدل پیر هیزی

۲۵۵۰ ز لطف شاه پا بر جا بدست آیی بآسانی

یکی دودی بدید آمد سحر گاهی بهامونی  
یابضر اهودامن کش در آن دود و در آن آتش  
چو شمع بر فروزی تو ایا اقبال و روزی تو  
نیاید جز ز مه روی طواف برجها کردن  
برو تو دست اندازان بسوی شاه چون باران  
چه لاله ست و گل و دیعان از آن غورسته و درستان  
چو در رفتی در آن مخزن منزله از درو روزن  
بینی شاه قدوسی بیایی بی دهن بوسی  
چو آبی ساکن و خفته و چون موجی بر آشفته  
چو اندر شه نظر کردی زمستی آنچنان کردی

چو دیدی شمس تبریزی ز جان کردی شکر ریزی

۲۵۵۱ در آن دم هر دو جاباشی درون مصر و بیرونی

دلی یادیده عقلی تو یا نور خدا بینی  
چو نامت بشنود دلها ننگجد در منازلها  
بگفتم آفتابا تو مرا همراه کن با تو  
بگفتا جان دایم من قدم بر عرش سایم من  
چو تو از خویش آگاهی ندانی کرد همراهی  
تو مسکینی درین ظاهر درونت نفس بس قاهر  
مکن پوشیده از پیری چنین مو در چنین شیری  
طیب عاشقانست او جهانرا همچو جانست او  
کند در حال گل را زو دهد در حال تن در اسر  
در آن دهلیزو ایوانش ییابنکر تو بر هانش

ز شمس الدین تبریزی دلا این حرف میبیزی

۲۵۵۲ بامیدی که باز آید از آن خوش شاه شاهینی

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی  
که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی

طمع دارند و نبودشان که شاه جان کند و دشان  
دورویی با چنان دورویی بلیدی در چنان جوویی  
که بیخ یثه جان را همه رگهای شیران را  
بداند عاقبت ها را فرستد راتبت ها را  
بر اندازد تقاییرا نماید آفتابیرا  
اگر این شه دور و باشد نه آتش خلق و خوباشد  
دورویی اوست بی کینه از برا اوست آینه  
مزن پهلویان نوری که مانی تا باید کوری

ز آهن سازد او سدشان چو ذوالقرنین آسایی  
چه گنجد پیش صدیقان نفاق کفار فرمایی  
بداند يك يك آنرا بدیده نود افزایی  
ببخشد عاقبت ها را بهر صدیق و یکتایی  
دهد نوری خدایرا کند او تازه انشایی  
برای جست و جو باشد ز فکر نفس کژپایی  
ز عکس تو در آن سینه نماید کین و پدراپی  
تو باشی ران مکن زوری که رو باهی بسودایی

که باشی ران مری کردن سگانرا بشکند گردن

۲۵۵۳

نه مگری مانند نی فن و نه دورویی نه صدتایی

که باشد عهد و پیمانی که میگردی نمیگویی  
دل افکار یکه روی خود بغون دیده میشوید  
مثال تیرمؤ گانت شدم من راست یکسانت  
چه بالذت جفاکاری که می بکشی بدین زاری  
ز شیران جمله آهویان گریزان دیدم و بویان  
دلا گر چه نزاری تو مقیم کوی یاری تو  
بیش شاه خوش می دو گهی بالاو که در کو  
دلا هستیم سر تاسر ندیدم در تو جز دلبر  
غلام بیخودی زانم که اندر بیخودی آنم

کسیرا کوب جان و دل ترا جوید نمبجوئی  
چرا ازوی نمیداری دودست خود نمیشوئی  
چرا ای چشم بغت من تو بامن کژ چو ابرو بی  
بس آنکه عاشق کشته ترا گوید چو خوش غویی  
دلا جو یای آن شیری خدا داند چه آهوئی  
مرا بس شد ز جان و تن ترا مرده کزان کوئی  
از وضربت ز تو خدمت که او چو گان و تو گوئی  
مغوان ای دل مرا کافرا اگر گویم که تو اوئی  
چو باز آیم بسوی خود من این سویم تو آنسوئی

خمش کن کز ملامت او بدان ماند که میگوید

۲۵۵۴

زبان تو نمیدانم که من ترکم تو هندویی

اگر بی من خوشی یارا به صد دام چه میبندی  
کسی کو در شکر خانه شکر نوشد پیمانه  
ببخشد ایدوست چون گلشن مبادا خاطر دشمن  
چو در شك مامو گل گشتی چو در دلها طمع گشتی  
خوشا آن حال مستی که باما عهد میبستی  
بیای باد میدادی بهد لطف و بهد شادی  
سلام عليك ای خواجه بهانه چیست این ساعت  
نه باقوتی نه مرجانی نه آرام دل و جانی

و گر مارا همی خواهی چرا تندی نمیبندی  
بدین سرکای نه ساله نداند کرد خرسندی  
کند شادی و پندارد که دل زین نده بر کنندی  
نباشد لایق از حسن که بر گردی زیبوندی  
مرا مستانه می گفتی که مارا خویش و فرزندی  
که گیر این جام بیخوبشی که باخوبی و معشندی  
نه در بایی و دریا دل نه ساقی نه خداوندی  
نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی

خمش باشم بدان شرطی که بعضی می خوشانه

۲۵۵۵

من از گولی دهم پندت نه زانک قابل پندی

چرا چون ای حیات جان درین عالم وطن داری  
چرا ز مری دهد تلخی چرا خاری کند تیزی

نباشد خالکوره ناطق ندارد سنگ هشیاری  
چرا خمشی کند تنی چرا باشد شبی تلاری

که خاری اندرین عالم کند در عهد او خاری  
که تا غیری نبیند آن برون ناید زاغباری  
نیتانند که دوباید ز لطف آن چهره ناری  
و کی شاید که در پوشد لباس زشت آن هاری  
که از شرم صفای او عرق ها میشود جاری  
برون زد لطف از چشمش زهر سوشد بیداری  
که تا شد دیده ها محروم و کند از سیر و سیاری  
شراب می که بفزاید ز بیهوشت هشیاری  
ولیکن عشقشان دارد هزاران مکرو عیاری  
ناشی ز انطرب غافل اگر تو جان جان داری  
نمی بینی که اندر خواب تو در باغ و گلزاری  
تو آن باغی که می بینی بغواب اندر بیداری  
از آنجا طفل ره باشی چو دوزین سوبه آری  
ولیکن از مثالی تو بدانی گر خرد داری  
سرو سرود نمی جوید همی جوید کله داری  
بر نشین بزم سر بین زان سر تو خماری  
چه مهر و بیان نماید غیب اندر چه جوید همداری  
نشان بندگی شه که فردست او بدلداری

بشرد حسن انس و جن مخدومی شمس الدین

۴۵۵۶

زهی تبریز دریوش که بر هر ابر در باری

ز هجران خداوندی شمس الدین تبریزی  
که تار یک ابد کردی اگر با او تو بستیزی  
بجای آب آب زندگانی و گهر بیزی  
گلستان ها شدی آتش نکردی ذره ای تیزی  
فرمودند گر جانی بجان او نیامیزی  
ز روی شرم و لطف او فریضه گشت پرهیزی  
که خشتک کی تواند کرد اندر حامه تبریزی  
گر ارجاهش بپردی بوز حسرت کرده خو بریزی  
ورای بحر و روحانی بدان شرطی که نگریزی  
و جانها جان ازو گیرند و هر چیزی ازو چیزی  
چه داند قوت حیدر مزاج چیز از چیزی  
گهی که بشنوی تبریز از تعظیم برخیزی

در آن گلزار روی او عجب میماندم روزی  
مگر حضرت نقابی بست از غیرت بر آن چهره  
مگر خود دیده عالم غلیظ و درد و قلب آمد  
دو چشم زشت رویان را لباس زشت میباید  
که از عربانی لعلش لباس لطف شرمند  
و او با این همه جسمی فرو برید و در پوشید  
فرو پوشید لطف او نهانی کرده چشمش را  
ولیک آن نور ناپیدا همی فرمایند مردم  
که خوبان بفایت را فراغت باشد از شیوه  
چنانک از شهوتی تو خوش بجم و جان شهوانی  
درون خود طلب آنرا نه پیش و پس نه برگردون  
کدامین سوی میدانی کدامین سوی میبینی  
چو دیده جان گشادی تو بدیدی ملک روحانی  
کدامین شه نیارم گفت رمزی از صفات او  
خردهایی نمیخواهم که از دونی و طماعی  
که بگذارد و سرمی جو کران سر سر بدست آید  
ز جامی کز صفای آن نماید غیبها یک یک  
بروی هر مهبی بینی تو دانی بس ظریف و کش

زهی چشم مرا حاصل شده آیین خونریزی  
ابا خودشید دخننده متاب از امر او سر را  
ایا ای ابرگر تو یک نظر از نرگش یابی  
اگر آتش شبی دو خواب لطف و حلم او دیدی  
بهنگامیکه هر جانی بجانی جفت میگردند  
که جان او چنان صاف و لطیف آمد که جانها را  
هر آنج از روح او آید بوهم روحها ناید  
کسی کند جهان از بوش انا لا غیر میگفتست  
بیا ای عقل کل با من که بردا برد او بینی  
اران بگری گذشتست او که دلها دل ازو یابند  
اگر انکار خواهی کرد از عجزیست اندر تو  
علی الله خانه کعبه و فی الله بیت مسودا

ایای عقل و تمیزی که لاف دیدنش داری

و آنکه با خودی با الله که بی الهام و تمیزی

۴۵۵۷

بشارت آبدش روزی ز وصل او پیغامی  
مباهش شد سپید آخر سپیدش شد سیه دمی  
بشارت آمدش ناگه از آن خوش روی خورشانی  
چو او بر فردبان کوشد رسد ناگاه بر بامی  
کبابی از چگرد کف زخون دل یکی چامی  
از آنست آتش هجران که تابسته شود خامی  
بلا چون ضربت دمی و زلف یار چون دمی  
نماند ناز و تندی او شود همراز و هم دمی  
که گاهش تاب خوردشیدست و گاهش طراندی  
که تا صافی شود دردی که تا خاصه شود عامی  
گهی اندر امید وصل یکتا زفت انعامی  
زهی تلخی و ناکامی که شیرینست از و کامی  
نگردم از هوای او نگردانم یکی گامی  
مبارک صاحب و امی مبارک کردن و امی  
بهر صدقون نبود این چه جای سال و ایامی  
خلاصه نور ایمانی صفای جان اسلامی

هر آن چشمیکه گریانست در عشق دلادامی  
هر آن چشم سپیدی کوسیه کردست تن جامه  
چو گریبان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف  
مثال نردبان باشد بنالیدن بعشق اندر  
حریف عشق پیش آید چو بیند مر ترا بیغود  
که آب لطف آن دلبر گرفته قاف تا قافست  
برای امتحان مرغ جان عاشق و حشی  
که ناز بن دام و رین ضربت کشاکش یابد ایرد حشی  
چنان چون میوه های خام از آن پخته شود شیرین  
در نوح عام و لطف خاص حکمتها شود پیدا  
گهی از خوف محرومی و هجران آید سوزی  
خصوصاً در دین مسکین که عالم سوز طوفانست  
بهر گامی اگر صد تیر آید از هوای او  
منم در و ام عشق شاه تا گردن بعد الله  
زهی دریای لطف حق زهی خورشید ربانی  
ز مخدومی شمس الدین تبریزی بیاید جان

چه جای نور اسلامت که نودانی و روحانی

۴۵۵۸

شود واله اگر پیدا شود از دفترش لامی

تو خود از خانه آخر ز حال بنده میدانی  
بیبوندی که با تسم و رای طور انسانی  
بس است آخر بکن رحمی برین محروم و هزانی  
مبادا این خدا کس را بدین غایت پریشانی  
بجان بی وفا مانی چو یار ما گریزانی  
بدم چرخ و دریا را بعشق و صبر و پیشانی

الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی  
بعق اشک گرم من بعق دوی زرد من  
اگر عالم بود خندان مرا بی تو بود زندان  
اگر با جمله خویشانم چو تو دوری پریشانم  
بر آن بای گریزانت چه بر بندم که نگریزی  
و رازنه چرخ بر تازی بسوزی همت دریا را

و گر چو آفتابی هم دوی بر طارم چارم

۴۵۵۹

چو سایه در رکاب توهی آیم پنهانی

روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی  
که از شعاع آن کشتی مگردد بحر نودانی  
از آن نودی که آن باشد جمال و فر سلطانی  
چو باشد عاشق او حق که باشد روح روحانی  
نماند صعبی دیگر بگردد جمله آسانی

الا ای یوسف مصری از من دریای طلسمانی  
یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد چشم  
به زان نودیکه آن باشد بجان چاکران لایق  
در آن بحر جلالتها که آن کشتی می گردد  
چو آن کشتی نباید رخ بر آید گرد آن دریا

چه آسانی که از شادی ز عاشق هر سر مویی  
نبیند خنده جانرا مگر که دیده جانها  
ز هریانی نشایه است بر درز لباس او  
تو برهان دایه خواهی کرد که فرق عالم حس  
مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس دین  
کزین جمله اشارتها هم از کشتی هم از دریا

در آن دریا برقص اندر شده غلطان و غندانی  
نماید خدما در جسم آب و خاک ارکانی  
ز چشم و گوش و فهم و وهم اگر خواهی تو برهانی  
برومی چرچواستودان درین مرعای شهوانی  
و باید مر ترا چون باد از وسواس شیطانی  
مکن فہمی مگر در حق آن دریای ربانی

۴۵۶۰

چو این را فهم کردی تو سجودی بر سوی تبریز

که تا او را بیاید جان ز رحمتی پزدانی

الا ای جان قدس آخر بسوی من نمی آیی  
بدم دامن کشان تا تو ز من دامن کشیدیستی  
زهی بی آیی جانم چو نیسانت نمی بارد  
چو دورم زان نظر کردن نظاره عالمی گشتم  
الا ای دل پری خوانی نگویی آن پری دانو  
الا ای طوق وصل او که در گردن هستی زیبی  
دل تو هم چو سنگه من چو آهن ثابت اندر عشق  
ز ما من برست آنکس که تو رویی بدو آری  
فزایش از کجا باشد بهار چون نمی باری  
الا ای نور غایب بین درین دیده نمی تابی  
چو اوزن خرد گشتم ز بهر مرغ مژده آور  
همه جانها شده لرزان درین ممکن که هجران  
زبان چون سوسن تازه به مدحت ای خوش آوازه  
الا ای باده شادان بهشقت اندر چو استادان  
معاش خانه جانم اگر نه از قرص خورشید هست  
اگر نه طالب اویی بغانه خانه خورشید  
چو صحرای جمال او برای جان بود مامن  
تو بشکن چو ز این تن را بکوب این مغز را در هم  
تو آب و روغن کنی کردی بنور شده کجا باشد  
چه قد بک می دانی تو خود را وین نمی بینی

هماره جان بتن آید تو سوی تن نمی آیی  
ز اشک خون هستی ریزم درین دامن نمی آیی  
زهی خرم من که سوی این سپه خرم نمی آیی  
نظاره من بیا گر تو نظر کردن نمی آیی  
چرا خوابم پیردی گر بسحر و فن نمی آیی  
چو قمری ناله می دارم که در گردن نمی آیی  
ایا آهن ربا آخر سوی آهن نمی آیی  
چرا تو سوی این هجران صد چون من نمی آیی  
سکونت از کجا آخر سوی مسکن نمی آیی  
الا ای ناطقه کلی بدین الکن نمی آیی  
الا ای مرغ مژده آور بدین اوزن نمی آیی  
برای امن این جانها درین ممکن نمی آیی  
الا گلزار ربانی بدین سوسن نمی آیی  
دروغ خنب سرمستی چرا اوزن نمی آیی  
چرا ای خانه بی خورشید تو روشن نمی آیی  
چرا چون شکل شهزادان بهر روزن نمی آیی  
چرا در خوف می باشی چرا مامن نمی آیی  
چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی آیی  
مهر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی آیی  
که اندر دست خودماندی و در مغزن نمی آیی

ز عشق شمس تبریزی چو موسی گفته ام ازنی

۴۵۶۱

ز سوی طود تبریزی چرا چون لن نمی آیی

مسلمانان مسلمانان مرا جانیست سودایی  
مسلمانان مسلمانان بهر روزی یکی شوی  
مسلمانان مسلمانان ز جامه رسید کی سابق

چو طومان بر سرم باد ازین سودا بالایی  
بکوی لولیان اقتدا از آن لولی سرنایی  
ورای طود اندیشه حریفان را چه می پایی

مسلمانان مسلمانان بشوید از دلم دست  
مسلمانان مسلمانان خبر آن کار فرما را  
مسلمانان مسلمانان امانت دست من گیرید  
مسلمانان مسلمانان بکوی او سپاریدم  
مسلمانان مسلمانان زبان پارسی گویم  
بیای شمس تبریزی که بر دست این سخن ییزی

۲۵۶۲

بغیر تو نمی باید نوبی آنک همی بایی  
یکی فرهنگ دیگر نو بر آری اصل دانایی  
بسی دلها چو گوهرها ز نور لعل تو تابان  
زدی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق  
بروای جان دولت جو چه خواهم کرد دولت را  
بیای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت  
دلا آخر نمی گویی که جاشد مکر و دستان

بهر شب شمس تبریزی چه گوهرها که می ییزی

۲۵۶۳

چه سلطانی چه جان بخشی چه خورشیدی چه دریایی  
من بای همی کوم ای جان و جهان دستی  
ای مست مکش معشر باز آی ز شور و شر  
ترک دل و جان کردم نابی دل و جان کردم  
بگری بد رخت ای جان در قفس و سرائی  
آن باد بهاری بین آمیزش و باری بین  
از بار مکن افغان می جود نیامد عشق  
صد لطف و عطا دارد صدمهر و وفادارد  
با جمله جفا کاری بستی کند و یاری  
دامی که در و عنقا می پر شود و بی با  
خامش کن و ساکن شوای باد سخن گر چه

شمس الحق تبریزی مایم و شب وحشت

۲۵۶۴

گر شمس نبودی شب از خویش کجا رستی  
ای دولت و اقبال آخر نه نوم هستی  
خاک کف پای شه کی باشد سر دستی  
بر عمر موفر زن کز بند قفس دستی  
در روضه و بستان و کز هستی خود جستی  
با رفعت تو رستم از رفعت و از پستی  
در دولت پیوسته رفتی و پیوستی  
گر عشق بزد داهم و عقل شد از مستی  
دستن ز جهان شک هرگز نبود اندک  
ای طوطی جان پرزن بر خرمن شکر زن  
ای جان سوی چنانان رود حلقه مردان دو  
در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده  
ای دل بزن انگشتک بی زحمت لی و لك



آن باده فروش تو بس گفت بگوش تو  
ای خواجه شنکولی ای فتنه صد لولی  
گر خیر و شرت باشد دور گرفت باشد  
چالاک کسی یارا با آن دل چون خار

در جست درین گفتن بنمودن و بنهفتن

۲۵۶۵

يك پرده برامكندی صد پرده نو بستی

ای دوست ز شهر ما ناگه بسفر رفتی  
نودی که بدو پرد جان از قفس قالب  
رفتی تو ازین بستی در شادی و در منی  
ماند خیالی تو هر دم یکی صورت  
امروز چو جانستی در صدر چنانستی  
اکنون ز تن گریان چنان شده ای عریان  
از نان شده ای فارغ و ز منت خیاران  
نانی دهنت جانان بی معده و بی دندان  
از جان شریف خود و ز حال لطیف خود  
و ز ذائق خبر ندهی دامن که کجایابی

هان ای سخن روشن در تاب درین روزن

۲۵۶۶

کز گوش گذر کردی دو عقل و بصیر رفتی

آورد طبیب جان يك طبله ره آوردی  
تن را بدهد هستی جانرا بدهد مستی  
آن طبله عیسی بد میراث طبیبان شد  
ای طالب آن طبله روی آور بدین قبله  
حبیست درو پنهان کان ناید در دندان  
زان حب کم از حب آبی بر آن قبه  
شد معرود و شد معرر از داد تو هر عاجز  
گفتم بطیب جان امروز هزاران سلن  
از جا نبرد چیزی آنرا که تو جا دادی

خامش کن و دهدد کش چون تجربه افتادت

۲۵۶۷

ترك گروان بر گو تو زان گروان فردی

افتاد دل و جام در فتنه طرادی  
آید سوی بی خواهی خواهد زدوش آبی  
گوید که با جرت ده این خانه مرا چندی  
که گوید این عرصه کین خانه بر آوردی  
سنگینك جنگيك سر بسته چو بیماری  
آب چه که می خواهد تادر فکند ناری  
هین ناچه کنی سازم از آتش ابیاری  
بودست ازلن من تو دانی و دیواری

دیوار بیر زینجا این عرصه بیا واده  
آن دلبر سروین قد در قصد کسی باشد  
ناکه بکند چاهی ناکه بزند راهی  
جان نقش همی خواند می داند و می داند  
ای شاه شکر خنده ای شادی هر زنده  
ای ذوق دل از نوشت وی شوق دل از جوش  
از باغ تو جان و تن پر کرده ز گل دامن  
زان گوش همی خارد کاو مید چنین دارد  
تا از تو شدم دانا چون چنگ شدم جانا

تا هشق حمیا خد این مهر همی کارد

۴۵۶۸

خامش که دلم دارد بی مشغله گفتاری

یک حمله و یک حمله کامد شب و تاریکی  
داریم سری کلان سری تن بزید چون مه  
جستی کن و ترکی کن نی نرمی و ناچیکی  
شاهیم نه سه روزه لطیم نه پیروزه  
گر کردن ما دارد در عشق تو بلایکی  
من بنده خوبانم هر چند بدم گویند  
عشق بسی دارد من از حسد ایشان  
عشقیم نه سر دستی مستیم نه از سبکی  
رو بوش کند او هم بامعرم و نامعرم

طغلیست سخن گفتن مردیست خمش کردن

۴۵۶۹

تو رستم چالا کی نی کسودک چالیکی

آن زلف مسلسل را اگر دام کنی حالی  
می جوش ز سر گیرد خمغانه برفس آید  
در عشق جهانی را بد نام کنی حالی  
ار چشم چو بادامت در مجلس بکرنگی  
گر از شکر قندت در جام کنی حالی  
حاشا ز عطای تو کان نیسه بودای جان  
هر نقل که پیش آید بادام کنی حالی  
ای ماه فلک پیما از منزل ما تا تو  
گر تشنه بود صادق انعام کنی حالی  
از لطف تو از عقب صد شیر بجوشیده  
صد ساله از باشد یک گام کنی حالی  
بر بام فلک صد در بگشاید و بشاید  
وان کره گردون را هم رام کنی حالی  
گر حارس بامت را بر بام کنی حالی

هر خام شود پخته هم خوانده شود تخته

۴۵۷۰

گر صبح دخت جلوه در شام کنی حالی

پنهان ببیان ما می گردد سلطانی  
می بیند و می داند یک سر یارا را  
و ندر حشر موردان افتاده سلیمانی  
اسرار بر او ظاهر همچون طبق حلوا  
امروز درین مجمع شاهنشاه سردانی  
نیک و بد هر کس را از تخته پشانی  
گر مکر کنندزدی و دراست دود جانی  
در مطبخ ما آمد یک پی من و بی مایی  
می بیند و می خواند با تجربه خط خوانی  
تا شود در اندازد بر ما ز نمکدانی

امروز سماع ما چون دل سبکی دارد  
آن شیشه دلی کودی بگریخت چون نامردان  
صد سال اگر جایی بگریزد و بستیزد  
یارب تو نگهدارش ز آسیب گرانجانی  
امروز همی آید پسر شرم و پشیمانی  
بر گریه و غم باشد بسی دولت خندانی  
خودشید چه غم دارد از خشم کند گازر

۲۵۷۱

خاموش که باز آید بلبل بگلستانی

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی  
ای آتش در آتش هم می کشد و هم می کش  
شاهنشاه هر شاهی صد اختر و صد ماهی  
گفتی که ترا یارم رخت تو نگهدارم  
گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم  
گر در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم  
که چون شب یمنایی هر مدد که بر بایی  
که جامه بگردانی گویی که رسولم من  
در رزم توی فارس بر بام توی حارس  
ای عشق توی جمله بر کیست ترا حمله  
ای عشق توی تنها گر لطفی و گر قهری  
گر دیده بیندی تو و در هیچ نخندی تو  
پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را  
ای چشم نیبینی این لشکر سلطان را  
گفتم که بچه دهی آن گفتا که بیند جان  
لا حول کجا داند دیوی که تو بگساری  
چون سرمه جادویی در دیده کشی دل را  
هر نیست بود هستی در دیده از آن سرمه  
از خاک درت باید در دیده دل سرمه  
تا جزو بکل تازد جبه سوی کان یازد  
نی سیل بود اینجا نی بحر بود آنجا

۲۵۷۲

خامش که تشنه ظاهر هرگز سر روحانی

جانا بفریستان چندین بچه می مانی  
صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم  
گر نامه نمی خوانی خود نامه تو را خواند  
باز آ که در آن محبس قدر تو نداند کس  
ای از دل و جان دست و دست از دل و جان شسته  
هم آیی و هم جویی هم آب همی جویی  
باز آ تو ازین غربت تا چند پریشانی  
یا راه نمی دانی یا نامه نمی خوانی  
و در راه نمی دانی در پنجه ره دانی  
با سنگ دلان منشین چون گوه را این کانی  
از دام جهان جسته باز آ که ز بازانی  
هم شیر و هم آهو بی هم بهتر از یشانی

چندست ز تو تاجان تو مظهره تری با جان  
نور قمری در شب قند و شکری در لب  
هر دم ز تو زیب و هر از مادل و جان و سر  
از عشق تو جان بردن و ز ماچو شکر مردن

۴۵۷۳

زهر از کف تو خوردن سرچشمه حیوانی

در پرده خاک ای جان عیشیست پنهانی  
این صورت تن رفته و انصورت جامانده  
گر چاشینی خواهی هر شب بنگر خود را  
ای عشق که آن داری یارب چه جهان داری  
المؤمن حلوی و العاشق حلوی  
چندان بدوان لنگان کین پای فروماند  
می مرد یکی عاشق میگفت یکی او را  
گفتا چو پیر دازم من جمله دهان کردم  
زیرا که یکی نیم نی بود شکر گشتم  
هر کو نبرد خندان تو شمع مغوان او را  
ای شهره نوای تو جانست سزای تو  
کس کبیه میفشان گو کس خرقة میفکن گو  
از کیسه حق گردون صد نور و ضیاء یزد  
نان در سفره ست این کر چرخ همی دیزد  
گر خسته شود گفت کفی دگرت بخشد

بر کو غزلی بر گو پامزد خود از حق جو

۴۵۷۴

بر سوخته زن آبی چون چشمه حیوانی

از آتش نا پیدا دارم دل بریانی  
شهد و شکرش گویم کان گهرش گویم  
زین فتنه و هوای آتش زده هر جایی  
با این همه سلطانی آن خصم سلطانی  
بگشاد حرم دامن بر بود دل و جانم  
من دوش ز بوی او رفتم سر کوی او  
آنجا دل و دل داری هم عالم اسراری

در خدمت خاک او عیشی و تماشا بی

در آتش عشق او هر چشمه حیوانی

۴۵۷۵

هر لحظه یکی صورت میبینی و زادن  
از نصرت روحانی در مجلس پنهانی  
جز دیده فروزن نی جز چشم گشودن نی  
چندانک خوری می خورد ستوری دادن نی

آن میوه که از لطفش می آب شود و کف  
این بوی که از زلف آن ترک خطا آمد  
می گوید تقدیرش در هاون تن جانرا  
دیدنی تو چنین سرمه کوهانها ساید  
آنجا روش و دین نی جز باغ نو آیین نی  
بگذار تنبها را بشنو ادنیها را

تن را تو میر سوی شمس الحق تبریزی

۲۵۷۶

کز غلبه جان آنجا جای سر سوزن غمی

ای خواجه سلام علیک از زحمت ما چونی  
در جنت و در دوزخ برسان توندای جان  
هر نور ترا گوید ای چشم و چراغ من  
ای خدمت تو کردن چون گلشکر خوردن  
در وقت جفا در اصد تاج و کمر بضی  
ای موسی این دوران چونی تو ز غره نان  
گوید بتو هر گلشن هر نرگس و هر سوسن  
ای آب خضر چونی از گردش چرخ آخر

ای جان عنا دیده خامش که هنایتها

۲۵۷۷

پرستند ترا هر دم کز رنج و عنا چونی

هر رنگ جماعت شو تا لغت جان بینی  
در کش قدح سودا هل تا بشوی رسوا  
بگشای دو دست خود گرمیل کناوست  
از بهر عبوزی را تساجند کشی کابین  
نک ساقی بی جوری در مجلس اودوری  
اینجاست ربانیکو جانی ده و صدستان  
شب یار هی گردد خشنخاش مضور امشب  
گوی که فلانی را بیرید زمن دشمن  
اندیشه مکن الا از خالص اندیشه  
باو سمت ارض الله بر حبس چه چسبیدی

خامش کن ازین گفتن تا گفت بری باری

۲۵۷۸

از جان و جهان بگند تا جان و جهان بینی

ای بود تو از کی نی وی ملک تو تا کی نی  
بر کشته دبت باشدای شادی این کشته  
ای دیده عجایبها بنگر که عجب اینست  
عشق تو و جانمن جز آتش و جزنی نی  
صد کشته هو دیدم امکان یکی هی نی  
ممشوق بر عاشق باوی نی و بی وی نی

امروز بیستان آ در حلقه مستان آ  
مستند نه از ساغر بنگر بستر بنگر  
در مؤمن و در کافر بنگر تو بچشم سر  
آنجا که همی بویی زانست کزو سیری  
از ابعد اندیشه یارب تو بشو لوح  
مستان خرقه از مستی آنجا قدح و می نی  
برخوان اهلا بنظر معنیش برین پی نی  
جز نمره یارب نی جز ناله یا حی نی  
زانجا که گریزانی جز لطف بیایی نی  
در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی

شمس الحق تبریزی آنجا که تو پیروزی

۲۵۷۹

از تابش خود شبست هرگز خطری دی نی

باهر کی تو در سازی می دانک نیاسایی  
تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا  
بر دار صراحی را بگذار صلاحی را  
در حلقه آن مستان در لاله و در بستان  
بر رسم زبردستی می کن تو چنین مستی  
سرفتنه او باشی هم خرقه فلاشی  
زیر و ذبرت دارم زیرا که تو از مایی  
کان جام نیاشامد جز عاشق رسوایی  
آن جام مباحی را در کش که بیاسایی  
امروز قدح بستان ای عاشق فردایی  
تا بگذاری از هستی ای سهره هر جایی  
در مصر نمی باشی تا جمله شکر خایی

شمس الحق تبریزی جانرا چه شکر ریزی

۲۵۸۰

جز با تو نیارامد چانهای مصفایی

ای خیره نظر در جو پیش آ و بخود آیی  
صعراست پر از شکر در یاست پر از گوهر  
گر مرد تماشایی چون دیده بنگشایی  
مهراب بسی دیدی در وی بنگنجیدی  
ما تشنه و هر جانب یک چشمه حیوانی  
ره چیست میان ما جز قمی عیان ما  
شش نور همی بارد زان ابر که حق آرد  
شش چشمه پیوسته می گردد شب بشته  
خورشید و قمر گاهی شبافتد در چاهی  
صد صنعت سلطانی دارد ز تو پنهانی  
این مفرش و آن کیوان افلاک و رای آن  
دریا چو چنان باشد کف در خور آن باشد  
بگریزد عقل و جان از هیبت آن سلطان  
بگری برمو از شو معشوق جهانش او  
وه داده بدام خود صد زاغ بی بازی

خاموش که آن اسعد این را به ازین گوید

۲۵۸۱

بی صفتی صفایی بی شرفه دبایی

ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی  
که بیت و غزل گوئی که بای عمل کوئی

که دور بگردانی گاهی شکر افشانی  
خلفان همه مرد وزن لب بسته و دوشیون  
بر عشق چو می چسبد عاشق ز چادر و خسبد  
آن دوست که می باید چون سوی تو می آید  
چون رزم نمی سازی چون چست نمی تازی  
ای نمل تو در آنش آنسوی ز پنج و شش  
کی باشد و کی باشد کو گل ز تو بشراشد  
اجزای درختان را چون میوه کند دارا

زین به بتوان گفتن اما بسگو تن زن

۴۵۸۴

منگر ز حساب ای جان در عالم معسویی

خواهم که دوم زینجا پایم بگرفتستی  
سرسخه سودا شد دل بی سرو بی باشد  
بر پر پروانه زمین گنبد پیروزه  
چون دید که می سوزم گفتا که قلاوزم  
من پیش تو حاضر گرچه پس دیواری  
ای طالب خوش حمله من راست کنم جمله  
آن یار که کم کردی هر پست کز وفردی  
این طرغه که آن دلبر باتست درین جستن

در جستن او با او همره شده و می جو

۴۵۸۴

ای دوست ز پیدایی گویی که نهفتستی

آمد مه ما مستی دمنی فلکا دستی  
از يك قدح و از صد دل مست نمی گردد  
بار دگر آوردی زان می که سحر خوردی  
بر جامن از مستی سنگی زدی اشکستی  
زین باده چشید آدم کز خویش برون آمد  
گر سیرنه ای از سرهین خوار و زبون منگر  
ای برده نمازم را از وقت چه می باکی

آن مست در آن مستی گر آمدی اندر صف

۴۵۸۴

هم قبله ازو گشتی هم کعبه رخش خستی

ماییم درین گوشه پنهان شده از مستی  
از جاس و جهان رسته چون پسته دهان بسته  
ماییم درین خلوت غرقه شده در رحمت  
عاشق شده بر پستی بر فقر و فرو دستی  
ای دوست حریفان بین یکجان شده از مستی  
دمها زده آهسته زان راز که گفتستی  
دستی صنما دستی می زن که ازین دستی  
ای جمله بلندپا خاک در این پستی

جز خویش نمی‌دیدم در خویش پیچیدی  
 بر بند در خانه منمای بیگانه  
 امروز مکن جانا آن شیده که دی کردی  
 صورت چه که بر بودی دوسر بر ما بودی  
 شد صافی بی‌دودی عقلی که توش بردی  
 ای دل بر آن ماهی زین گفت چه می‌خواهی

۲۵۸۵

در قمر رو ای ماهی گر دشمن این شستی  
 گر نر گس خونخوارش در بند امانستی  
 هم دور قمر با را چون بنده بدی مارا  
 هم کوه بدان سختی چون شیر و شیرستی  
 هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی  
 از طلعت مستودش بر خلق زدی نورش  
 هم نر گس مغرورش بر ما نگرانستی  
 با هیچ دل مست او تقصیر نکردست او  
 بر چست ز ناشکری تشیع چنانستی  
 وصلش بیان آید از لطف و کرم لیکن  
 کفو کمر وصلش ای کاش میانستی  
 صورتگر بی‌صورت گر زانک عیان بودی  
 در مردن این صورت کس را چه زیانستی  
 راه نظر او بودی بی‌ره زن پنهانی  
 با هر مژه و ابرو کی تیر و کمانستی  
 بر بند دهان زیر ادریا خشی خواهد

۲۵۸۶

ورنی دهن ماهی پرگفت و زیانستی  
 گر هیچ نگارینم بر خلق میانستی  
 ای شاد که خلقتی ای خوش که جهانستی  
 گر نقش پذیرفتی در شش جهت عالم  
 بالا همه باغستی پستی همه کانستی  
 از خلق نهان زان شد تا جمله مرا باشد

۲۵۸۷

گر هیچ پدیدستی آن همگانستی  
 ای ساکن جان من آخر بکجا رفتی  
 در خانه نهان گشتی با سوی هوا رفتی  
 چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی  
 چون مرغ بیریدی ای دوست کجا رفتی  
 در روح نظر کردی چون روح سفر کردی  
 مانند بسوی گل با باد صبا رفتی  
 از نور خدا بودی در نور خدا رفتی  
 نی باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی  
 ای خواجه این خانه چون شمع درین خانه  
 در باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی

۲۵۸۸

ور سنگ چنین خانه بر سقف سا رفتی  
 ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی  
 از کار خود افتادی در کار دگر رفتی  
 صد بار پیشودم بر تو بنمودم  
 ای خویش پسندیده هین بار دگر رفتی  
 صد بار فسون کردم خار از تو برون کردم  
 گلزار ندانستی در خار دگر رفتی  
 ای حال غلط کرده با ما دگر رفتی  
 گفتیم که توی ماهی با ما چه همراهی  
 صد تار بریدی تو در تار دگر رفتی  
 مانند مکوک کز اندوکف جولاهه



گفتی که ترا یا را در غار نمی بینم      آن یار در آن غارست تو عارف گردفتی  
چون کم نشود سنگت چون بدنشود رنگت

۴۵۸۹ بازار مرا دیده بازار دگر رفتی

نه چرخ زمرد را معبوس هوا کردی      تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی  
ای آب چه می شویی وی ماد چه می جویی      ای دعد چه می غری وی چرخ چه می گردی  
ای عشق چه می خندی وی عقل چه می بندی      وی صبر چه غر سندی وی چهره چرا زودی  
سر را چه محل باشد در راه وفا داری      جان خود چه قدر باشد در دین جواسردی  
کامل صفت آن باشد که صید فنا باشد      بك موی نمی گنجد در دایره فردی  
که غصه و گه شادی دورست ز آزادی      ای سرد کسی کو مانند گرمی و در سردی  
کو تابش بیشانی گر ماه مرا دیدی      کو شمع مستی گریاده جان خوردی  
زین کبسه وزان کاسه نگرفت ترا تاسه      آخر نه خر کوری بر گردد چه می گردی  
با سینه نداشت چه سود ز روشستن      کز حرص چو جادویی پیوسته درین گردی  
هر روز من آدینه وین خطبه من دایم      وین منبر من عالی مقصوده من مردی

چون بایه این منبر خالی شود از مردم

ارواح و ملك از حق آوند ره آوردی

ای پرده در پرده بنگر که چها کردی      دل بردی و جان بردی اینجا چها کردی  
ای پرده هوسها را بشکسته قصصها را      مرغ دل ما خستی پس قصد هوا کردی  
گر قصد هوا کردی و در عزم جفا کردی      کوزهره که تا گویم ای دوست چرا کردی  
آن شمع کمی سوزد گویم ز چه می گرید      زیرا که ز شیرینش در قهر جدا کردی  
آن چنگ که می زارد گویم ز چه می زارد      کز هجرت تو پشت او چون بنده دو تا کردی  
این جمله جفا کردی اما چو نمودی رو      زهرم چو شکر کردی وز درد دوا کردی

هر برگ ز بی برگی کفها بدعا برداشت

۴۵۹۰ از پس که کرم کردی حاجات روا کردی

ای پرده در پرده بنگر که چها کردی      دل بودی و جان بردی اینجا چها کردی  
خورشید جهانی تو سلطان شهانی تو      بیپوشی جانی تو گیرم که جفا کردی  
هم عاقبت ای سلطان بردی همرا مهبران      در بخشش و در احسان حاجات روا کردی  
هر سنگ که بگرفت لعل و گهرش کردی      هر پشه که پروردی صد همچو هوا کردی  
بك خطابه را ای جان منشور خطادادی      بك قافله را ناگه اصحاب صفا کردی  
آثار فلکها را اجزای زمین کردی      اجزای زمینها را در لطف سما کردی

پس من رچه بشناسم از چرخ زمینها را

چون قاعده بشکستی وز درد دوا کردی

ای صورت روحانی امروز چه آوردی      آورد نمی دانم دانم که مرا بردی  
ای گلشن نیکویی امروز چه خوش بویی      بر شاخ کی خندیدی در باغ کی پروردی

امروز عجب چیزی می افتی و می خیزی  
آن طبع زرافشانی و آن هست سلطانی  
بگذر ز جوامردی کان هم زدوی خیزد  
هم هیره و همدردی هم جمعی و هم فردی  
با این همه در مجلس بنشین و میا با من

ور ز آنک همی آیی با خویش مبر دل را

۴۵۹۳ کردل دو دلی خیزد که گرمی و که سردی

گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری  
ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی  
ای حمزة آهنکی وی دستم هر جگسی  
ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده  
ای دشمن عقل و دهنش وی عاشق عاشق کش  
ای جان تماشا جو موسی تجلی جو  
ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه  
خاموش مگو چندین بر خیز سفر بگزین

شمس الحق تبریزی از حسن و دلاوری

۴۵۹۴ گر خسته جگر خواهی نک خسته جگر باری

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری  
خوش باش کزان گوهر عالم همه شد چون زرد  
در عشق نشسته تن در عشرت تا کردن  
در عالم بی رنگی مستی بود و شنگی  
چندین بسخورد این غم تا چند نهی ماتم  
از تابش تو جانان گشت چنین دانا

شمس الحق تبریزی چون صافش کرد باری

۴۵۹۵ با تیره نیامیزی چون بهر صفا داری

امشب پریان را من تا روز بدلداری  
من شیوه پریسانرا آموخته ام شبها  
جنی پنهان باشد در ستر و امان باشد  
بر صورت ما واقف پریان وز جان غافل  
خود را تو نمی دانی جویای پری ز آنی  
وان جنی ما بهتر زیبا رخ و خوش گوهر  
شب از مه او حیران مه عاشق آن شیران  
از سیخ کباب او و ز جام شراب او

در باغ کی خندیدی و ز دست کی می خوری  
پیران و جوانان را آموخت جوامردی  
در وحدت همدردی در کش قدح دردی  
هم عاشق و معشوقی هم سرخی و هم زردی  
ترسم که میان ده بگریزی و برگردی

در صبح و سحر خواهی نک صبح و سحر باری  
گر تاج و کمر خواهی نک تاج و کمر باری  
گر نیغ و سیر خواهی نک نیغ و سیر باری  
گر قند و شکر خواهی نک قند و شکر باری  
گر زیر و زبر خواهی نک زیر و زبر باری  
گر سم و بصر خواهی نک سم و بصر باری  
گر فتنه و شر خواهی نک فتنه و شر باری  
گر یار سفر خواهی نک یار سفر باری

در گور کجا گنجی چون نور خدا داری  
مانده آن دلبر بنا که کجا داری  
تو روی ترش با من ای خواجه چرا داری  
شیخا تو چو دلتنگی با غم چه هوا داری  
هرنگ شو آخر هم گر بخشش ما داری  
بسم الله مولانا چون ساغر ها داری

در خوردن و شب گردی خواهم که کنم باری  
وقت حشر انگیزی در چالش و می خوادی  
پوشیده تر از پریان ماییم بستاری  
در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری  
مفروش چنین اوزان خود را بسکباری  
از دیو و پری برده صد گوی بیاری  
نی بی مزه و رنگین پالوده بسازاری  
وز چنگ و دباب او وز شیوه خماری

دیوانه شده شبها آلوده شده لبها      در جلفه منتهیها اوراست سزاواری  
خواب از شب او مرده شلوار گرو کرده      کس نیست درین پرده تو پشت کی می جاری  
بردی ز حد ای مکرر بر بند دهان آخر

۴۵۹۶

نی عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری      نظاره چه می آیی در حلقه بیداری  
گر سینه نبوشانی تیری بخودی کاری      در حلقه سراندر کن دلرا تو قویتر کن  
شاهیست تو باور کن بر کرسی جباری      تا باز رهی زاردم تا مست شوی مردم  
گاهی ز لب لعلش گاهی ز می ناری      بگشای دهانت را خاشاک مجو در می  
خاشاک کجا باشد در ساغر هشیاری      ای خواه چه را جویی دلداری از آن جانان  
بس نیست درخ خوش دلجویی و دلداری      دی نامه او خواندم در قصه بیخوابی  
بنو شتم از عالم صد نامه بیزاری      نقش تو چون نقش من رخ بروخ خود کردست  
با ماعم دل گویی یا قصه جان آری      من با صنم معنی تنجامه برون کردم  
چون عشق بزد آتش در پرده ستاری      دورنگ در خم عشقش چون عکس جمالش دید  
افتاد پیام عشق در هند گنه کاری

شمس الحق تبریزی آبی و نینت

۴۵۹۷

زیرا که چو جان آبی بی رنگ صباواری      گر روی بگردانی تو پشت فسوی داری  
کاندوی چو خود شیت صد گون کننت یاری      من بی رخ چون ماهت گر روی بهاء آدم  
مه می تو ز من گیرد صد دوری و بیزاری      جان می تو یشیم آمد مه می تو دونیم آمد  
گلزار جفا گردد چون تخم جفا کاری      چون سرکشی آغازی یا اسب جفا تازی  
دست کی رسد در تو گر پهای نبغشاری      مهمان تو ای جان ای شادی هر مهمان  
شاید که ز بغشایش این دم سر من خساری      رو ای دل بیچاره با تبغ و کمن پیشش  
کی پیش رود با او بد فعلی و طراری      ای جان نه ز باغ تو دست درخت من  
برورده و خو کرده با عشرت و خماری      اجزای وجود من مستان توند ای جان  
مستان مرا مفکن در نوحه و در زاری      آن ساغر پنهانی خواهم که بگردانی  
مستانه پیش آبی بی نخوت و جباری      ای ساغر پنهانی تو جامی و یا جانی  
یا چشمه حیوانی یا صحت بسیاری      یا آب حیاتی تو یا خط نجاتی تو  
یا کان نباتی تو یا ابرشکر باری      آن ساغر و آن کوزه کو نشکنم روزه  
اما نهلد در سر نی عقل نی هشیاری      هم عقلی و هم جانی هم اینی و هم آنی  
هم آبی و هم نانی هم یاری و هم غاری      خاموش شدم حاصل تا بر نبرد این دل

۴۵۹۸

نی زان که سخن کم شد از غایت بسیاری      ای جان و جهان آخر از روی نکو کاری  
یکدم چه زیان دارد گر روی بها آری      ای روی تو چون آتش وی سوی تو چون گل خوش  
یارب که چهره داری یارب که چه بو داری      در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو  
خوش خواب که می بینم در حالت بیداری

دلرا چو خیال تو بنوازد مسکین دل  
قرص قمرت گویم نو در بهرت گویم  
از شرم تو شاخ گل سریش در افکنده  
از جمله بیر زیرا آنجا که توی و او  
اندر شکم ماهی دم باکی زند یونس  
در چشمه سوزن تو خواهی که رود اشتر  
با این همه ای دیده نو امید مپاش از وی

۳۵۸۸

چون ابر بهساری کن در عشق کهر بلاری

ای بر سر بازاریت صد خرقة بزنادی  
هر ذره ز خود شیدت گویای انا الحق  
این طرفه که از یک خم هر یک زمینی مستند  
هر شاخ همی گوید من مست شدم دستی  
گل از سر مشتاقی بدیده گریسانی  
از عقل گروهی مستی عقل گروهی مست  
ماییم چو کوه طور مست از قدح موسی  
ماییم چو می جوشان در خم خرابانی  
از جوشش می که گل شد بر سر خم نقصان

۳۶۰۰

و افه که ازین خوشتر نبود بجهان کاری

گفتم که بجست آنمه از خانه چو عیاری  
غماز غمت گفتا در خانه بجوی آخر  
در سوخته جان زن از آهن و از سنگش  
بفروز چنین شمی در خانه همی گردان  
اندر پس دیواری در سایه خوردشیدش  
در خانه همی گشتم در دست چنین شمی  
گفتم که در این زندان چون یافتست ای جان  
ای شوخ گریزنده وی شاه ستیزنده  
در حال نهانی شد پنهان چو معانی شد  
من دست زنان بر سر چون حلقه شده بر در  
از یر تو مضدومی شمس الحق تبریزی

۳۶۰۱

چون مه که ز خوردشیدش شد تیره خجل واری

ای بر سر هر سنگی از لعل لبث نوری  
در حق بهشت تو در زیر درختانت  
از عشق شراب تو هر سوی یکی جانی  
وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری  
هر سوی یکی ساتی هر سوی یکی حوری  
محبوس یکی خنثی چون شیرۀ انگوری

هر صبح ز عشق تو این عقل خود شیدا  
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان  
بگذشتم بر دیری پیش آمد قیسی  
ادریس شد از درستی هرجا که بد ابلیسی  
گفتم ز کی داری این گفتا ز یکی شاهی  
بک شاه شکر ریزی شمس الحق تبریزی

۲۶۰۲ جان پرور هر خویشی شود و شر هر دوری

ای دشمن عقل من وی داروی بیهوشی  
اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو  
خوش خویشی و بد خویشی دلسوزی و دلجوئی  
بس تازه و بس سبزی بس شاهد و بس نفری  
هم دوری و هم خویشی هم یشی و هم یشی  
ای ره زن بی خویشان ای مغزن درویشان

آن روز که هشدارم من هر بدما دارم

۲۶۰۳ و آن روز که غلام چه صبر و چه خاموشی

ای بی سر و پا گشته داری سر حیرانی  
دور زلف چو چو گانت غلطیده بسی جانها  
از کون حذر کردم و ز خویش گذر کردم  
من یوسف دلخواهم چاه ز نعت خواهم  
هم باده آن مستم هم بستان آن شستم  
ای عقل شده مهتر ای گشته دلت مرمر  
و رنه بستیزم من در کار تو خیزم من

از دولت مضمومی شمس الحق تبریزی

۲۶۰۴ هم غریبه عشقم من هم لایق حیرانی

آن چهره و پیشانی شد قبله حیرانی  
من واله یزدانم در حلقه مردانم  
هم بنده و آزادم ویرانه و آبادم  
هر جسم که بر سر شد جان گشت و قلند و شد  
شاد آنک نهاده پای در لجه دریایی  
باشد ز تو مفضل غارغ شدم از دلبر  
من زان سوی دولا بزم زان جانب اسبابم  
بر عاشق دو تا قد آنکس که همی خندد  
تشویش مسلمانسی ای مه تو کرامانی  
زین پیش نمی دانم ای مه تو کرامانی  
هم بی دل و دلشادم ای مه تو کرامانی  
هم مؤمن و کافر شد ای مه تو کرامانی  
بسا دیده بینایی ای مه تو کرامانی  
از طعنه و از تمخر ای مه تو کرامانی  
تو محو کن القابم ای مه تو کرامانی  
زان خنده چه بر بندای مه تو کرامانی

شمس الحق تبریزی در لغظه آمیزی

۴۶۰۵

ای جان و جهان می زد ای مه تو کرامانی

ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی  
این روح چرادرای گرزانک تو این جسی  
جان پیش کشت چه بود خرما بسوی بصره  
عقلا ز قیاس خود زین دو تو ذنخ می زن  
دشوار بود با کر طنبور نوازیدن  
می وام کند ایمان صد دیده بدیدارش  
در بای دل افتم من هر روز همی گویم  
کان مهربه شش گوشه هم لایق آن نطع است

شمس الحق تبریزی من باز چرا کردم

۴۶۰۶

هر لحظه بدست تو گر زانک نه سلطانی

مانده شدم از گفتن تا تو بر مامانی  
شیرست کمی جوشد خونست نمی خسبد  
زردار و زر بدهد زین واخردت این دم  
اشتر ز سوی بیشه بی جهد نمی آید  
صد جا بترنجیدی گفتی نروم زینجا  
در چرخ در آوردم نه گنبد فیلی را  
چون دیک سبه پوشی اندر بی تنجایی  
تو مرد لب قدری نی مرد شب قدری  
سختست بلی پندت لعل نگذارندت  
هر لحظه کمندی نو در گردنت اندازد  
بنگر تو درین اجزا که هم رهشان بودی  
ز اینجا بکشانشان مانده تو تا اینجا  
چون بز همه را گویم هین بر چه و خدمت کن  
گر ریش نجیبانی یک یک بکنم ریش  
یک لحظه شدی شانه در ریش در افتادی  
هم شانه وهم مویی هم آینه هم روی  
هم فرقی وهم زلفی مفتاحی وهم قلفی

خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن

۴۶۰۷

صد بازی تو داری ای نر بز لعبانی

آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین بانی  
در هر ره و هر پیشه در لشکر اندیشه  
خود نیست بجز آن مه این هست چنین بانی  
هر چستی و هر سستی آید ز کمین بانی

آن دست خویش خود دیده پس ویش خود  
در هر قدمی دمی چون شکر و بادامی  
ایمن بود و فداغ از روز پسین یا نی  
زین دام امان یابد جز جان امین یا نی  
گر باغ یقین خواهی پس رخت منه بر ظن

۴۶۰۸

فلن ارچه بود عالی باشد چو یقین یا نی

افند کلیمرا از زحمت ما چونی  
ای نضر خردمند انوی بی توجیهان زندان  
ای جان صفا چونی وی کان و فنا چونی  
وی عاشق بی دلرا درمان و دوا چونی  
می گوید حسنت را کی خوب لقا چونی  
زان روز که پرسیدی گفتی تو مرا چونی  
ای آب حیات ما زین آب و هوا چونی  
ای آنک مبادا کس دور از تو جدا چونی  
ای نیر اعظم تو زین طال بقا چونی  
وی یوسف افتاده با اهل عا چونی  
وی بلبل آن بستان با نا شنوا چونی  
افتاده درین غمت با رنج و عنا چونی  
با این همگی زفتی در زهر قبا چونی  
از هر بده کوران وز زخم عصا چونی  
با این همه بی برگی داود نوا چونی  
بس کردم من اما بر گو تو تماش را

۴۶۰۹

کای تشنه پر خواره با جام خدا چونی

در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی  
بر خوان تو استاد هر گوشه سلیمانی  
شاهان ز هوای تو در خرقة دلقینی  
وز غایت مستی تو همکاسه مسکینی  
سر دفتر دین بوده از عشق تو بی دینی  
کو سینه ره بینی کو دیده شه بینی  
کین عشق فرون باد او ز هر طرف آمینی  
جانی که بلب آمده چه سود ز یاسینی  
در دولت تو بنهد بر پشت ملک زینی  
که باده جان گیرد که طره مشکینی

هر گز نکند ما را عالم بجوال اندر

۴۶۱۰

کز شمس حق تبریز پر کردم خرجینی

چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی  
در روح نظر کردم بی رنگ چو آبی بود  
از بهر خدا بشنو فریاد و علی الهی  
ناگاه پدید آمد در آب چنان ماهی  
تا وا شود دیاشد این عالم چون چاهی  
من قطره و او قطره گشتیم چو همراهی  
دیدم که فراز آمد دریا و بشد قطره

چون بیشترك رهنم دریا شد و بگرفتم  
پیش آی تو دربارا مظاره بکن ما را  
آیست بزیرش مه آیست بزیرش که  
با لعل تو کی جویم من ملك بخشانرا

از غمزه جادواش شمس الحق تبریزی

۴۶۱۱

در سحر نمی بندد جز سینه آگاهی

چاما تو بگو رمزی از آتش همراهی  
بر خیمه این گردون تو دوش قنق بودی  
خورشید ز تو گشته صاحب کله گردون  
کی هر دو یکی گردد تو آتش و من روغن  
هر چند که این جوشم از آتش تو باشد  
این دانش من گشته بر دانش تو پرده  
که از می و از شاهد گویم مثل لطفش

شمس الحق تبریزی صبحی که تو خندانی

۴۶۱۲

کی شب بودش در پی یا زحمت یگانه

در کوی کی می گردی ای خواجه چمن خواهی  
گر بسته شدی از وی رسته ز همه بندی  
شد خدمت تو دوستان چون خدمت سرمستان  
چون مست و خراب آمد سجده گش آب آمد

کوده چو درین آبی کو سجده چو معرایی

۴۶۱۳

نی ظالم و نی تایب نی ذاکر و نی ساهی

ای شادی آن روزی که راه تو باز آبی  
زان ماه پر افزایش آن فارغ از آرایش  
بس هافل پا بسته کز خویش شود رسته  
زین منزل شش گوشه بی مرکب و بی توشه  
روشن کن جان من تا گوید جان با تن  
نو آبی و من جویم جز وصل تو کی جویم  
ای شاد تو از پیشی یعنی ز همه پیشی  
در جستن دل بودم بر راه خودش دیدم

شمس الحق تبریزی پالود مرا هجرت

۴۶۱۴

جز عشق نبینی که صد بار بیالایی

مامی نرویم ای جان زین خانه دگر جایی  
هر گوشه یکی باقی هر کنج یکی لاغی  
یارب چه خوش است اینجا هر لحظه تماشایی  
بی ولوله زافی بی کرک جگر خایی



<p>کوه عزم سفر دارد از بیم تقاضایی بیجان کی رود جایی یسر کی نهد بایی او هر طسرفی یابد شود دیده و شیدایی چو چشم تو خضادی چون روی تو صحرایی در عشق بدید آید هر یوسف زیبایی و در عشق بدر دیدش زیبا و مطرایی دوزخ کی رود آخر از جنت مأوایی بی پای همی کردم چون کشتی دریایی چون فده بزیسر آیم در قفس ز بالایی در دوزن این خانه دو گردش سودایی بر گو که درین دولت تیره نشود رایی تا ناله در آن گنبد بایی تو مثنایی</p>	<p>افکنند خبر دشمن در شهر اراجیفی از رشک همی گوید والله که دروغست آن من زیر فلک چون او مامی ز کجا یابم مه گردد دوت گردد زیرا که کجا یابد این عشق اگر چه او با کست زهر صورت بیمشق نه یوسف را اخوان چوسکی دیدند گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را من بیسرو با گشتم خوش غرقه این دریا از در اگر مانی آیم ز ره دوزن چون فده دهن سازم از نو در دهن بازم بنشین که درین مجلس لاغر نشود همی بر بند دهان بر گو در گنبد سر خود</p>
--	---

شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود

۲۶۱۵

از حرف همی گردد این نکته مصفایی

<p>برهیز ز هشاران وز مردم فوغایی تو جنس سگ کهنی از جنگ مبرایی چون دیدند در آن درگاه شکر و شکر افزایی اینجا است تماشاها تو مرد تماشایی در سر که در افتاده آن خوش لب حلوائی</p>	<p>هم پهلوی خم سرنه ای خواجه هر جایی هشیار بسگ ماند جز جنگ نمیداند سر برد ز خیمخانه زد آن سگ فرزانه بیرون مرو ای خواجه زین صورت دیباچه بس مست طرب خورده آهنگ برون کرده</p>
---	--

سر پهلوی آن خم نه کوزه بیرخم به

۲۶۱۶

بجهی سوی او چه ای مست عللایی

<p>نیت ز کجا گنجد اندر دل شیدایی وین تلخی من گشته در پای شکر خایی بس فتنه و آشوبی افکنده ز زیبایی فارغ ز شب و فردا چون باشم فردایی جان کی فرایم من گفتم دلم افزایی</p>	<p>من نیت آن کردم تا باشم سودایی مجنونی من گشته سرمایه صد عاقل زیر شجر طلویی دیدم صنی خوبی از من دو جهان شیدا و ز من همه سر پیدا میگفت کرایم من و قتی که بر آیم من</p>
--	--

دریای معانی بین یقینست و بی کابین

۲۶۱۷

تبریز شمس الدین بی صورت دریایی

<p>لا هوت ازل را از ناسوت تو بنمایی کر کافر زلف خود یک بیج تو بگشایی تا عالم خاکی را از عشق بر آرای جان بود در آن یست باعث بتهایی کس عهد کند با خود نی تو همگی مایی</p>	<p>عجسی چو توی جانا ای دولت نرسایی ایمان ز سر زلفت زنا و عجب بنند ای از پس صد پرده دو تافته و خسلوت جاندهوش ز سر مستی باعث تو عهدی کرد سر عشق بگوشش برد سر گفت بگوش جان</p>
---	---

چند ايك تو ميكوشى جز چشم نيمىوشى  
 حان گفت كه اى فردم سو كند بدن دردم  
 كان عهد كه من كردم ببحار و بدن كردم  
 مست آيج كند درمى ازمى بود آن بروى

تبریز ز شمس الدین آخر قدحی زو هین

۴۶۱۸

آن ساقی تر سارا يك نكته نقرمایی

جانا نظری مرما چون جان نظرهای  
 جان هاهمه پا کو بند آن لحظه كه دل کوبی  
 تن روح بر افشاند چون دست بر امشانی  
 گر جو و جفا اینست پس گشت و ما کاسه  
 امروز چنان مستم کز خویش برون جستم  
 چیزی كه ترا باید املاك همان زاید  
 مردم ز تو شد ابجان هر مردمك دیده  
 اى روح بز دستى در دولت سرمستی  
 اى روح چه میترسى روحى نه تن و نفسی  
 اى درو چه خوش دوزى شمع طرب افروزی  
 صبحا نفسی داری سرمایه بیداری

شمس الحق تبریزی خود شید چو استاره

۴۶۱۹

دردنود تو گم كردد چون شرق بر آرایى

كل گفت مرا نرمى از خار چه میجویى  
 گفتا كه درین سودا دلدار تو كو بنما  
 گفتا هله مستانه بنما رخ خمضانه  
 گفتا ز چه بیهوشى بنمای چه مینوشى  
 گفتا كه چه گلزار است كزوى نرسد بویى

گفتا كه وفاجویان خوايست كه میبینند

۴۶۲۰

گفتم كه خیال خواب بیدار چه میجویى

اى دل بادب بنشین برخیز ز بده خویش  
 حاشا كه چنین سودا یابند بدن صفرا  
 در هین نظر بنشین چون مردمك دیده  
 بگریز ز همسایه گر سایه نبخواهی  
 زیرا بادب یابی آن چیز كه میگویى  
 هیبت چنان روی یابند پیروی  
 در خویش بجو اى دل آن چیز كه میجویى  
 در خود منكر زیرا در دیده خود مویى

گر غرقه دریایی این خاك چه پیمایی

۴۶۲۱

و در لب دریایی چون دروى نیشویى

از هر چه ترنجیدی با دل تو بگو حالى  
 كلى دل تو نیک گفتمی كز خویش شدم خالى

این رنج چو درواشد دعوی تورسواشد  
در صورت رنج خود نظاره بکن ای بد  
بنگر که چه زشتی تو بس دیوسرشتی تو  
گر رنج بشد مشکل نومید مشو ای دل  
از ذوق چو عوری تو هر لحظه بشوری تو  
در باده مردان را کاریست نه سردان را

در خدمت میخو می شمس الحق تبریزی

۲۶۲۲

بشتاب که از فضلش در منزل اجلالی

ای خواجه تو چه مرغی نامت چه چراشایی  
مانند شتر مرغی گویند پیر گویی  
چون نوبت باز آید گویی که نه من مرغم  
نی بلبل خوش یعنی نی طوطی خوش دنگی

حقست سلیمان را در کردن هر مرغی

۲۶۲۳

مرغان همه پریدند آنجا توجّه میبایی

ما گوش شمایم شما تن زده تا کی  
ما سوخته حالان و شمایر و ملولان  
دل ز پروز بر گشت مهاچند زنی طشت  
دی عقل در افتاد و بکف کرده همایی  
چون ساقی ما ریخت برو جام شرابی  
تسبیح بینداخت و ز سالوس پیرداخت

آنها که خموشند بیستی مرده نوشند

۲۶۲۴

ای در سخن بیزه گرم آمده تا کی

بر خیز که جانست و جهانست و جوانی  
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا  
بر خیز که آو بخت ترا زوی قیامت  
هر سوی نشانست ز مغلوق بغالقی  
هر لحظه ز گردون برسد با آنکه ای گاو  
بر خیز و بیا دبدبه هر ابد بین  
او هر عزیزست ازو چاره نداری  
مرصورت سنگین بزنده روح پذیرد

او کلن عقیق آمد و سرمایه کلنما

۲۶۲۵

در کلن عقیق آی چه در بند دکانی

گر علم خرابات ترا همنفستی  
لین علم و هنریش تو باد و هومستی

و در طایر غیبی بتو بر سایه فکندی  
 گر کوکبه شاه حقیقت بنمودی  
 گر صبح سعادت بتو اقبال نمودی  
 گر پیش روان بر تو عنایت فکندی  
 معکوس شنوگر نبیدی گوش دل تو  
 گوید همه مردند یکی باز نیامد  
 لرزان لهجه جان تو از صرصر مرگست  
 همراه خسان گر نبیدی طبع خبیست  
 طعل خرد تو بتبارك برسیدی  
 خاموش که اینها همه موقوف بوقتست

۲۶۳۶

گر وقت بدی داعیه فریاد دستی

ای دل تو درین غارت و تاراج چه بدیدی  
 چون جولانه حرم درین خانه ویران  
 از لذت و از مستی این دانه دنیا  
 در سبیل کسی خانه کند از گل و از خاک  
 ای دل بیر از دام و برون چه تو بهنگام  
 ای روح چو ملاوس بیفشان تو بر عقل  
 از عرش سوی فرش فتادی و فضا بود  
 چون گرسنه قطع درین لقمه فتادی  
 کو همت شاهانه نه زان دایه دولت  
 آن خوی ملوکانه که باشیر فرو رفت  
 آتش گل مابکف خویش سرشتست  
 والله که در آن زاویه کاوراد السنه  
 آموخت ترا که دل و دله او یکی اند  
 که بند و گهی بند و گهی زهر و گهی قند  
 ای سبیل درین راه تو بالا و نشیبست  
 ای خاک ازین زخم پیایی تو نوندی  
 ای سحر حقایق که زمین موج و کف تست  
 ای چشمه خورشید که جو شیدی اران بحر  
 هر خاک که در دست گرفتی همه زرشه  
 بس تلخ و ترش از تو چو حلو او شکر ده  
 شاگرد کی بودی که تو استاد جهانی  
 چون مر کب جبریلی و از سم تو هر خاک

تارخت گشادی و دکان باز کشیدی  
 از آب دهان دام مکس گیر ننیدی  
 بنداشت دل تو که از این دام رهیدی  
 در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی  
 آن سوی که در روضه ارواح دوییدی  
 یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی  
 دادی تو بر خویش و دوسه دانه خریدی  
 که لب بگزیدی و گهی دست خلیدی  
 زان شیر تباشیر سعادت بزمیدی  
 والله که نیامزد با خون و پلیدی  
 آن همت و بخشش ز کف شاه چشیدی  
 آموخت ترا شاه تو شیخی و مریدی  
 که فقل شود گاه کند رسم کلیدی  
 که تاز و بر چته گهی کهنه ندیدی  
 تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی  
 وی چرخ ازین بار گران سنگ غمیدی  
 پنهانی و در فعل چه پیدا و بدیدی  
 تا پرده ظلمات بانوار دریدی  
 شد لعل و زمرد ز نو سنگی که گزیدی  
 بگزیده شد آن میوه که او را بگزیدی  
 این صنعت بی آلت و یکف ز کی دیدی  
 سبزه شود آخر ز چه که سار چریدی

خامش کن و یاد آور آن را که حضرت

صد بار ازین ذکر و ازین فکر بریدی

۴۶۲۷

عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری  
سلطان بچه امیر و وزیر همه عارست  
آن میراجل نیست اسیراجل است او  
گر صورت گر ماه نه ای روح طلب کن  
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی  
هر چند ازین سوی ترا خلق ندانند  
این عالم مرگست و درین عالم فانی  
در نقش بنی آدم تو شیر خدایی  
تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم  
بیگام شد این همه ولیکن چو تو هستی  
اندازه معشوق بود عزت عاشق  
زیبایی پروانه باندازه شمعست

شمس الحق تبریز از آنت نتوان دید

۴۶۲۸

که اصل بصر باشی یا عین بصیری

هر روز بگه ای شه دلدار در آیی  
یارب چه خجسته ملاقات جمالت  
هر جا که ملاقات دو یارست اثر تست  
معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف  
ای داده تو دهنده انوشکرها که بخایند  
بیزارم از آن گوش که آواز نیاشنود  
این مشک خود چون رود و آب کشاند  
این چرخ که میگردد بی آب نگرده  
هان ای دل پر سنده که دلدار کجایست  
تیپی ز کجا باید گلزار و شقایق  
اصدا فحوا سی که بشبها نندرد در دور  
درهاست در آن بحر در اصدا ف ننگنج  
آن نیستی ای خواجه که کعبه بتو آید  
این کعبه نه جادارد نی گنجد در جا  
هین غرقه عزت شو و فانی و داشو

خامش کن و از راه خموشی بدمرو

معلوم چو گشتی همگی حدوتنایی

۴۶۲۹

ای ماه اگر باز برین شکل تنایی  
چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت  
از عمل دوصد بردوسه پریش نماندست  
ای عشق دو عالم ز رخت مست و خرابند  
تا باده نجوشید دران خنب ز اول  
تا اول با خود نغروشید ربایی  
ای گرد جهان گشته و جز نقش ندیده  
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی  
ورزایک نیایی بکشیمت بسوی خویش  
مکتب نرود کودک لیکن بیرتدش  
بستان قدح عشرت و ز بند برون چه  
آخر بشنو هر نفسی نعره مستان  
دست تو بگیر مدوسه روزی تو همی جوش  
آنجا که شدی مست همانجای بنحسی  
تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی  
ای ساقی مەروی چه مستست دو چشمت

بگشای دهان ذانچ نگنم تو بیان کن

۲۶۳۰

بگشا دودلها که تو سلطان خطایی

با ساقی شرف بشرا بانك زندی  
برخیز که شوید خرابات افندی  
هر مست در آویخته با مست زمستی  
یکسوی نمی گنجد در حلقه مستان  
بسم الله ساقی ولی نصرت برخیز  
در هر دو جهان ست و نبودست و تباشد  
چون تنگشکر میر خرابات در آمد  
می خندد و می گوید من خفته بدم مست  
زان خنده وزان گمتر و زان شیوه شیرین  
خورشید ز برق رخ تو چشم بیند  
در خانه خسار و خرابات کی دیدست  
با مست خرابات خدا تا بنیچی  
در خانه دل کز ممکن آن چانه با فوس  
روزی که روم جانب دریای معانی  
شاد آمدی ای کان شکر هیه فرما

فالراح مع الروح من افضالك هندي  
مستان نگر و نقل و شرابات افندی  
گردان شده ساقی بساقات افندی  
جز رقص و هباهوی و مراعات افندی  
تا جان بدهیمت بسکاهات افندی  
جز دیدن روی تو کرامات افندی  
یارب چه لطیفست ملاقات افندی  
هیهای شنیدم من و هیبات افندی  
صد غلظه در سقف مساوات افندی  
کافرون ز زجا چه ست و ز مشکات افندی  
مراج و تجلی و مقامات افندی  
تا وانماید همه رگهات افندی  
کامروز هیانست خفیات افندی  
یاد آپست این جمله مقالات افندی  
گر بوسه دهد بنده بر آن یات افندی

واجب کند ای دوست که آرم بصد اخلاص  
از مصحف آن روی چو ماه تو بخواهیم  
مستیم ز جام تو وزان تر گس مغمور  
عالم همه پر غصه و آن تر گس مغمور  
چون سایه فنائیم بخورشید جمالت  
سر مست بیا جانب بازار نظر کن  
تا روز اجل هر چه بگویم ز اشعار  
سلطان غزلهاست و همه بنده اینند  
من کردم خاموش تو باقیش بفرما

شمس الحق تبریز توی موسی ایام

۲۶۴۱

بر طور دلم رفته بیفتات افندی

تو دوش دهیدی و شهدوش دهیدی  
ما را بحکایت بندر خانه پیردی  
صد کاسه همایه مظلوم شکستی  
آن کبست که او را بدخل خفته نکردی  
گفتی که از آن عالم کس باز نیامد  
امروز بینی که چه مرخی و چه رنگی  
امروز بینی که کیان دایله کردی  
یا شیر ز پستان کرامات چشیدی  
ای باز کلاه از سر و روی تو برون شد  
آنجا بردن پای که در سر هوش بود  
بر تو زند آن گل که بگلزار بکشتی  
تلخی دهد امروز ترا در دل و در کام  
آن آهن تو نرم شد امروز بینی  
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی  
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی  
با جمله روانها پیر روح روانی  
با خالق آدام تو آدام گرفتی  
امروز ترا باز خرد شعله آن نور  
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید  
ای عشق بیغشای تو بر حال ضعیفان  
خامش گرد و نمای بهر کس سردلزانک

امروز مکن حیل که آن رفت که دیدی  
بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی  
صد کیسه درین راه بعبلت پیریدی  
وز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی  
امروز بینی چو بدین حال رسیدی  
کز زخم اجل بند قفس را بدریدی  
امروز بینی که کیان را بگزیدی  
یا شیر ز پستان سیه دیو مکیدی  
خوش بنگر و خوش بشنو آنچ نشنیدی  
و آنجا بردت دیده که آنجا نگریدی  
در تو خلد آن خار که در بار خلبیدی  
آن زهر گیایی که درین دشت چربیدی  
که قفل دری یا جهت قفل کلیدی  
دد فلکی این دم اگر زشت و پلیدی  
این چشم بیستی تو در آن چشمه رسیدی  
اینست سزای تو گرازهس جهیدی  
وز آب و گل تیره بیگانه رمیدی  
کاینجا ز دل و جان بدل و جانش خریدی  
کو در احو تار و زر ازین خاک بچیدی  
کز خاک همان درست که در خاک دمیدی  
در دیده هر ذره چو بخورشید پدید

خاموش و دهان را بنموشی تو دوا کن

زیرا که ز پستان سیه دیو چشیدی

۲۶۴۲

ای جان گندز کرده ازین گنبد ناری	دو سلطنت فقر و فنا کار تو داری
ای رخت کشیده بنیان خانه بینش	وی کشته و جوده و غویش بزاری
پوشیده قباهای صفتبای مقدس	وز دل ق دو صد باره آدم شده عاری
از شرم تو گل ریخته در بای جمالت	وز لطف تو هر خار بر و زهر فتنه جاری
بی برگ نشاید که در غوره فشارد	در میبکده اکنون که تو انگور عشاری
اقبال کف پای تو بر چشم نهاده	اندر طمی که سرش از لطف بخاری
از غار بنود تو بیاب از آینه	ای بار چه یاری تو و ای غار چه غاری
بر کار شود در خود و بی کار عالم	آن کز تو بنوشید یکی شربت کاری
در باغ صفا زیر درختی بنکاری	افتاد مرا چشم و بگشتم چه نگاری
کز لنت حسن تو درختان بشکوفه	آ بستن تو گشته مگر جان بهاری
در سجده مندم بی خود و گفتم که مکارا	آخر ز کجایی تو علی الله چه یاری

او گفت که از پر تو شمس الحق تبریز

کلاصاف جمال رخ او نیست شماری

۲۶۴۳

در خانه خود بافتم از شاه نشانی	انگشتی لعل و کمر خاصه کانی
دوش آمده بودست و مرا خواست بهر ده	آن شاه دلدار ام و آن معمر جانی
بشکست و صد کلاه و کوزه شمس دوش	از هر بده مستانه بدان شیوه که دانی
گوی که گزیدست زمستی رخ من بر	کز شام رخ من بر کار بست نهانی
امرو در درین خانه همی بوی سکارست	زین بوی بهر گوشه نگار بست حیانی
خون در تن من یاده صرفست ازین بوی	هر موی من هندوی مست شبنانی
گوشی بنه و نمره مستانه شنوتو	از قامت چون چنگ من العان افغانی
هم آتش و هم باده و خرگاه چون نقدست	پیران طریقت یزید نند جوانی

در آینه شمس حق و دین شه تبریز

هم صورت کل شهره و هم بحر معانی

۲۶۴۴

امروز درین شهر نظیرست و فغانی	از جادوی چشم یکی شعبده خوانی
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشیست	از عشق چنین حلقه و با چرب زبانی
بی زخم نیایی تو درین شهر یکی دل	از تیر نظر های چنین سخته کمانی
ای شهر چه شهری تو که هر روز تو عیدست	ای شهر مکن تو شد از لطف زمانی
چه جای مکانست و چه سودای ممانست	ای هر دو شده از دم تو نادره لانی
شهر بست که او تختگاه عشق خدا یست	بغداد نهانست وزو دل همدانی
امرو در درین مصر ازین یوسف خوبی	بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی
صد پیر و صد ساله ازین یوسف خوش دم	مانند زلیخا شده در عشق جوانی



او حاکم دلها و روانهاست درین شهر  
صد نور یقین سجده کن روی چو ماهش  
صد چون من و تو معوج چنان بی من و مایی  
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری  
از حیلۀ او یک دو سخن دارم بشنو  
گر نام نگوییم و نشان نیز نگوییم  
هین دست ملرزان و فروکش قدح عشق  
چون طلسم شب معورخ ماه جهانی  
جز سایۀ خورشید رخس نیست امانی  
چون زهره ندارم که بگویم که فلانی  
زین باده شکایده خود شیشه جانی  
بازهر چو داری نکند زهر زیانی

هر چیز که خواهی تو ز عطای بیایی  
دکان مصیبت و جز این نیست دکانی

۲۶۴۵

امروز ساعست و مدامست و سقایی  
فرمان سقی الله رسیدست بنوشید  
ای دور چه دوری تو و ای دور چه دوری  
از خاک برویند درین دور خلاص  
از کوه شنو نمرۀ صد ناقة صالح  
هین دخت فروگیر و بغوا بان شتران را  
ای سرده بشو زنده و ای پیر جوان شو  
خواهم سخنی گفت دهانم ببندید  
ورزانك ز غیرت ره این گفت بستید  
ما نیز خیالات بدستیم و ازین دم

صد هستی دیگر بجز این هست بگیری

۲۶۴۶

کین را تو فراموش کنی خواجه کجایی

ای مونس ما خواجه ابوبکر ربایی  
آتش خور در عشق بیانند شتر مرغ  
لقمه دهنت تا کند او لقمۀ خوبت  
هین لقمه مضمون لقمه مشو آتش او را  
آن وقت که از نافع می خوردت خون  
آن ماهی چه خوردست که او لقمۀ مانند  
از نعمت پنهان خورد این نعمت پیدا  
گر زانک خرابت کن این عشق برونی  
آن سنبه از خاک بر آورد سرو گفت  
خواهی که قیامت نگری تهدیب آبی  
ماییم که بوسیده و دیزیده خاکیم  
گر دلشده ای چند پی نان و کبابی  
اندر عقب طعمه چه شاگرد حقایی  
این چرخ فریبنده و این برق سعایی  
بی لقمۀ او در دل و جان دزد بیایی  
نی حلق و گلو بود و نه خرمای رطایی  
در چشم نیاید خورش مردم آبی  
زان راه شود فربه و زان ماه خضایی  
چون سنبه شد دانه درین روز خرابی  
من مردم و زنده شدم از داد ثوابی  
نظارۀ سر سبزی اموات ترایی  
امروز چو سرویم سرافراز و خطایی

بی حرف سخن گوی که تا خصم نگوید  
کین گفت کسانست و سخنهای کتابی

۲۶۳۷

امروز سماعت و شرابست و صراحی  
زانجنس مباحی که از آن سوی وجودست  
روحست مباحی که از آن روح چندیست  
در پیش چنین فتنه و در دست چنین می  
زین باده کسی را جگر نشنه خنک شد  
جاوید شود عمر بدین کس صبوحی  
این صورت غیبت که سرخیش زخونست  
شعبست بر افروخته و زعرش گذشته  
سوزیده ز نورش حجب سبع سماوات  
این حلقه مستان خرابات خرابست  
شاباش زهی حال که از حال رheidیت  
با خود ملك الموت بگوید هله واگرد  
ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد  
از غیب شنو نمره مستان و غمش کن  
ورنه بدو نان بندد و نان و خسان باش

فارس شده شمس الحق تبریز همیشه

۲۶۳۸

بر شمس شمس و نکند شمس جناحی

ای آنک بدلتا ز حد خار خلیدی  
تلخی دهد امروز ترا در دلو در کام  
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی  
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی  
با جمله روانها بتك روح روانی  
با خالق آدام تو آدام گرفتی  
امروز ترا باز خرد از غمش آن نور  
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید  
ای عشق بیغشای برین خاک که دانی

خامش کن و منای بهر کس سردل زانک

۲۶۳۹

در دیده هر ذره چو خورشید بدیدی

برخیز که صبحست و صبحست و سکری  
برخیز یا دبدبه عمر ابد بین  
آن رفت که اقبال بخارید سرما  
بگشای کنار آمد آن یار کناری  
دستند و گذشته ز دمهای شماری  
ای دل سراقبال ازین بار تو خاری

گنجی تو عجب نیست که در توده خاک  
اندو حرم کعبه اقبال خرامید  
گردان شده بی چرخ که صدمه دروست  
آن ساغر جان که ملک الموت اجل شد  
ماهی تو عجب نیست که در گرد و غباری  
از بادیه ایمن شده وز ناز مکاری  
جز تابش یک روزه تو ای چرخ چمداری  
نی شورش دل آورد و نی ونج خماری  
بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را

۴۶۴۰

صد غدر بخواهد لبش از خوب هزاری  
مگریز ز آتش که چنین خام بمانی  
مگریز زیاران تو چو باران و مکش سر  
با دوست وفا کن که وفا وام السنه  
بگرفت ترا تاسه و حال تو چنانست  
می ترسی ازین سر که توداری و ازین خو  
با ما تو یکی کن سر زیرا سروقتست

۴۶۴۱

تا همچو سران شاد سرانجام بمانی  
از جنبش او جنبش ایمن پرده نبینی  
صدمه بدیدی تو در اجرای زمینی  
ای برگ پریشان شده در باد مخالف  
گر باد ز اندیشه نجبد تو نجبی  
هرش و فلک و روح درین گردش احوال  
می جنب تو بر خویش و همی خوردن و ازین خون  
در چرخ دلت ناگه یک درد در آید  
ای آنک امان دو جهان را تو امینی  
تا ماه نهم صبر کن ای دل تو دین خون

۴۶۴۲

آن مه توی ای شاه که شمس الحق و دینی  
ز انجای بیا خواجه بد پنهای نه جایی  
آنجا که نه جایست چراگاه تو بودست  
جاندار سرا پرده سلطان عدم باش  
تا باز دهی از دم این جان هوایی  
که پای مشو که سر بگریز ازین سو  
مستی و خرابی نگر و بی سرو پای  
ای داهنمای از می و منزلت چو سوی مست  
نی راه بخود دانی و نی راه نمایی  
مستان ازل در عدم و معوج چریدند  
کز نیست بود قاعده هست نمایی  
جان بر زبر همدگر افتاده ز مستی  
همچون ختن غیب پراز ترك خطایی  
این نمره زنان گشته که هیهای چه خویی  
وان سجده کنان گشته که بس روح فزایی

مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز

۴۶۴۳

هم نود زمینی تو و خورشید سمایی

ای شاه تو تر کی عجبی واد چرای  
گلزار چورنگ از صدقات تو ببردند  
الحق تو نگفتی و دم باده او گفت  
در غار فتم چون دل و دلداد حریفند  
آن شاه نشد لیک بی چشم بد این گو  
گریخ دلت نیست در آن آب حیاتش  
گر راه نبردست دلت جانب گلزار  
گردیوز ندطنه که خود بیست سلیمان  
بر چشمه دل گر نه پری خانه حسنت  
ای مریم جان گر تو نه ای حامل عیسی

گر از می شمس الحق تبریز نه منی

۳۶۴۳

بس معتكف خانه خسار چرای

بکروز مرا بر لب خود میر نکردی  
ز انشب که سر زلف تو در خواب دیدم  
یک عالم و عاقل بجهان نیست که او را  
بگریست بسی از غم تو طفل دو چشم  
در کعبه خویی تو احرام ببستم  
بگرفت دلم در غمت ای سرو جوانبخت  
باقوس و ابروی تو یکدل بجهان هست  
بس عقل که در آیت حسن تو فروماند  
در بردن جانها و در آزدن جانها  
در کشتنم ای دلبر خونخواه بکردم  
در آتش عشق تو دلم سوخت پیکار  
بیمار شدم از غم هجر تو و روزی  
خودشید دخت باز حل زلف سیاهت  
بر خاک دوت روی نهادم ز سر هجر

خامش شوم و هیچ نگویم بس ازین من

۳۶۴۵

هر جا کر دیرینه چو توفیر نکردی

بخوددم از کف دلبر شرابی  
کزیدم آتش پنهان پنهان  
هر ازان نکته در عالم بگفتم  
کهی سوزد دلم که خام گردد  
مرا آن مه یکی شکلی نمودست  
شدم معبود و در صورت خرابی  
کز و اندر دغم پیداست تابی  
ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی  
بماند دلم نبود کبابی  
که سبهد مه نبیند آن بخوابی

منم غمره بیعصر انگینی      که زنبور از کفش باید لمایی  
بهشت اندر دهش کمتر بجایی      خرد پیش مهش کتر سعایی  
جهان را جمله آب صاف می بین      که ماهی می درخشد اندر آبی  
اگر باشم تبریزی نشینی

۲۶۴۶

از آن مه بر تو تابد ماهنایی

چه باشد گر چو عقل و جان نغسبی      بر آری کار محتاجان نغسبی  
تو نور خاطر این شب روانی      برای خاطر ایشان نغسبی  
شبى بر گرد معبوسان گردون      بگردی ای مه تابان نغسبی  
جهان گشتی و تو نوح زمانی      نگاهش داری از طوفان نغسبی  
شب قدری که دادی وعده آن دوز      در اندیشی ازان پیمان نغسبی  
منحسب ای جان که خفتن آن ندارد      چه باشد چون تو داری آن نغسبی  
نوی شه پیل و پیش آهنگ پیلان      چو کردی پادهندستان نغسبی  
تو نپسندی ز داد و رحمت خویش      که بستانرا کنی زندان نغسبی  
اگر غسبی نغسبد جز که چشمت      نوی آن نور جاویدان نغسبی  
خش کردم نگویم تا تو گویی      سخن گویان سخن گویان نغسبی

چو روی شمس تبریزی بدیدی

۲۶۴۷

سود کز عشق آن سلطان نغسبی

دلا چون واقف اسرار گشتی      ز جمله کارها بی کار گشتی  
همان سودایی و دیوانه می باش      چرا عاقل شدی هشیار گشتی  
تغکر از برای برد باشد      تو سر ناسر همه ایثار گشتی  
همان ترتیب معجون را نگهدار      که از ترتیبها بیزار گشتی  
چو تو مستور و عاقل خواستی شد      چرا سرمست در بازار گشتی  
نشستن گوشه ای سودت ندارد      چو بلانندان این ره یار گشتی  
بصعرا رویدان صعرا که بودی      درین ویرانها بسیار گشتی  
خرابانیست در همسایه تو      که از بوهای می خمار گشتی  
بگیر این بو و می رو تا خرابات      که همچون بوسبک رفتار گشتی  
یکوه قاف دو مانند میسرغ      چه یار جند و بوتیار گشتی  
برو در یشه معنی چو شیران      چه یار روبه و گفتار گشتی

مرو بر بسوی پیراهان یوسف

۲۶۴۸

کچون یعقوب ماتم دار گشتی

دریغا کز میان ای یار رفتی      بدرد و حسرت بسیار رفتی  
بسی زنها رفتی لایه کردی      چه سود از حکم بی زنها رفتی  
بهر سو چاره جستی حيله کردی      ندیده چاره و ناچار رفتی

کنار پر گل و روی چو ماهت  
ز حلقهٔ دوستان و همنشینان  
چه شد آن نکتها و آن سخنها  
چه شد دستی که دست ما گرفت  
لطیف و خوب و مردمدار بودی  
چه اندیشه که میکردی و ناگاه  
فلک بگریست و مهراو غراشید  
دلم خون شد چه پرسم من چه دانم  
چو رفتی صحبت پاکان گزیدی  
جوابك های شیرینت کجا شد  
زهی داغ و زهی حسرت که ناگاه

کجا رفتی که پیدا نیست کردت

۲۶۴۹

زهی پر خون زهی کین بار رفتی

منم فانی و غرقه در ثبوتی  
مگر من یوسفم در قعر چاهی  
وجود ظاهرم تا چند بینی  
مقیم من ولیکن نی مقبری  
ز بهر قهر جان لوت خواهم  
بدریاهای حی لایموتی  
مگر من یوسفم در بطن حوتی  
که اطلسه است اندر برگ تونی  
که گردد در بدر در عشق لونی  
بساییده چو جلادان بردنی

بنیر عشق شمس الدین تبریز

۲۶۵۰

نیرزد پیش بنده نره نونی

تو آن ماهی که در گردون ننگجی  
تو آن دری که از دریا فروئی  
چه خوانم من فسون ای شاه پریان  
تو لیلی و لیک از رشک مولی  
تو خورشیدی قبايت نورسینه ست  
تو ی شاگرد جان افزا طیبی  
تو معجونی که نبود در ذخیره  
بگوید خصم تا خود چون بود این  
چنین بودی در اشکگاه دنیا  
تو آن آبی که در جیغون ننگجی  
تو آن کوهی که در خامون ننگجی  
که نو در شیشه و امون ننگجی  
بکنج خاطر مجنون ننگجی  
تواند اطلس و اکون ننگجی  
در استدلال افلاطون ننگجی  
ذخیره چیست در قانون ننگجی  
تواز بیچونی و در چون ننگجی  
بکنجیدی ولی اکنون ننگجی

مخوان در گوشها این دا خمش کن

۲۶۵۱

تواند گوش هر مفتون ننگجی

کریما تو گلی یا جمله قنسی  
هریزا تو بیستان آن دوختی  
کچون بینی مرا چون گل بختی  
کچون دیدم ترا بیضم بکندی

چه کم گردد ز جاهت گر پیرسی	که چونی در فراقم دردمندی
من آنم کز فراقست مستمندم	تو آنی که خلاص مستمندی
درین مطبخ هزاران جان بخر جست	بین تویی دل پر خون که چندی
چو حلقه بردت گر چه مقیم	چه چاره چون تو بر بام بلندی
بیا ای ذلف چو گان حکم داری	که چون گویم درین میدان فکندی
سپند از بهر آن باشد که سوزد	دلا می سوز دلبر را سپندی

یا ای جام عشق شمس تبریز

۴۶۵۲

که درد کهنه را تو سودمندی

نگارا تو در اندیشه درازی	بیاوردی که با باران نسازی
نه عاشق بر سر آتش نشیند	مگر که عاشقی باشد مجازی
بن بنگر که بودم بهر آن منق	ز عالم فارغ اندر بی نیازی
قضا آمد بدیدم ماه رویی	گرفتم من سر زلفش بیازی
گناه این بود افتادم به شقی	چو صدروز قیامت در درازی
ز خونم بوی مشک آید چو ریزد	شهید شرمسارم من ز غاری

نصیحت داد شمس الدین تبریز

۴۶۵۳

کچون معشوق ای عاشق تنازی

گرین سلطان ما را بنده باشی	همه گیرند و تو در خنده باشی
و گر هم پر شود اطراف عالم	تو شاد و خرم و فرخنده باشی
و گر چرخ و زمین از هم بدرد	ورای هر دو جانی زنده باشی
به ختم چرخ نوبت پنج داری	چو غیبه شش جهت بر کنده باشی
همه مشتاق دیدار تو باشند	تو صد پرده فرو افکنده باشی
چو اندیشه بجاسوسی اسرار	درون سینها گردیده باشی
دلا بر چشم خوبان چهره بگشا	که اندیشه که تو شرمنده باشی
بدیشان صدقه می ده چون علالت	تو بدی از کجا گیرنده باشی
اگر خالی شوی از خویش چون نی	چونی بر از شکر آکنده باشی
برو خرقه گرو کن در خرابات	چو سالوسان چرادر زنده باشی

بمشق شمس تبریزی بنده جان

۴۶۵۴

که تا چون عشق او باینده باشی

بین این فتح ز استفتاح تا کی	ز ساقی مستشوزین راح تا کی
درین افداح صورت راح جانیت	نظاره صورت افداح تا کی
چو مرغابی ز خود بر ساز کشتی	صداع کشتی و ملاح تا کی
تو سیاحی و از سیاح زادی	فسانه و باد هر سیاح تا کی
نغمه فیه جان بخشیت هر صبح	فراق قالد الا صباح تا کی

چو جان بالغان لوحیست محفوظ	مشال کودکان ز الواح تاکی
چو فرمودست رزقت ز آسمانست	زمین شوریدن ای فلاح تاکی
از آن باغست این سیب ز نغدان	قناعت بر یکی قناعت تاکی
جراحت راست دارد حسن یوسف	دوا جستن زهر جراح تاکی
زهر جزوت چو مطرب میتوان ساخت	ز چشمت ساختن نواح تاکی
چو نفس واحدیم از خلق و از بهت	جدا باشیدن ارواح تاکی
دهان بر بند درد یا صدف وار	دهان بگشاده چون تمساح تاکی

دهان بر بند و ظلی بر دهان نه

ز ضایع کردن مفتاح تاکی

۴۶۵۵

تو نقشی نقش بندان را چه دانی	تو شکلی یکری جانرا چه دانی
تو خود می نشنوی بانگ دهل را	رموز سر پنهان را چه دانی
هنوز اذکان کفرت خود خبر نیست	حقایقهای ایمان را چه دانی
هنورت خار در پایست بنشین	تو سرسبزی بستان را چه دانی
تو نامی کرده ای این را و آن را	ازین نگذشته ای آن را چه دانی
چه صورتهاست مری صورتان را	تو صورتهای ایشان را چه دانی
ز نخ کم زن که اندر چاه نفسی	تو آن چاه ز نغدان را چه دانی
درخت سبز داند قدر بسیاران	تو خشکی قدر پاران را چه دانی
سپه کاری ممکن با باز چون زاغ	تو بازچتر سلطان را چه دانی
سلبانی نکردی در ره عشق	زبان جمله مرغان را چه دانی
نگهبانیست حاضر بر توسبعان	تو حیوانی نگهبان را چه دانی
ترا در چرخ آوردست ماهی	تو ماه چرخ گردان را چه دانی

تجلی کرد این دم شمس تبریز

تو دیوی نور رحمان را چه دانی

۴۶۵۶

نه آتشهای ما را ترجمانی	نه اسرار دل ما را زبانی
برهنه شد ز صد پرده دل و عشق	نشسته دو بدو جانی و جانی
میان هر دو گر جبریل آید	نباشد ز آتشش یکدم امانی
بهر لحظه وصال اندر وصالی	بهر سوی هیان اندر عیانی
بینی تو چه سلطانان معنی	بگوشه بامشان چون پاسبانی
سرشته وصل یزدان کو مطورست	دو آن کلن تلپ ندارد یک درمانی
اگر صد عقل کل برهم بیندی	نکردد بامشان را نردبانی
نشانیهای مردان سجده آرد	اگر زان بی نشان گویم نشانی
بر آن نوری که حرف آنجا نگوید	ترا این حرف گشته ارمغانی



کمر شد حرمها از شمس تبریز

۲۶۵۷

یا بر بند اگر داری مانی

دلا تا ناز کسی و ناز نینی	ببرو که ناز نینان را نینی
درین رنگی دلا تا تو بلنگی	نیایی در چنان تا تو چینی
در آینه نینی روی خوبان	که تا با خوی زشتت همنشینی
تو زیباشو که این آینه زیاست	تویی چین شو که آینه ست چینی
مشو پنهان که غیرت در کمینست	همی ییند ترا کندر کمینی
ز خود پنهان شدی سر در کشیدی	یستی چشم تا خود را نینی

بلب با سبب همی خوانی ولیکن

۲۶۵۸

ز کینه جمله تن دندان چو سینی

اگر درد مرا در دمان فرستی	و گر کشت مرا باران فرستی
و گر آن مهر خوبان را بجلت	ز خانه جانب میدان فرستی
و گر ساقی جان عاشقان را	میان حلقه مستان فرستی
همه ذرات عالم زنده گردد	چو جانم را بر جانان فرستی
و گر لب را بر حمت برگشایی	مفرح سوی بیماران فرستی
بدر بان گفته ای مگذار ما را	مرا هر دم بر دربان فرستی
منم کشتی درین بحر و نشاید	که بر من باد سرگردان فرستی
همی خواهم که کشتیمان تو باشی	اگر بر عاشقان طوفان فرستی
مرا تا کی مها چون ارمغانی	بپیش این و پیش آن فرستی
دل بریان عاشق باده خواهد	تو او را غصه و گریان فرستی
یکی دطلی گران بر دریز بروی	از اند طلی که بر مردان فرستی
دل و جان هر دو را در نامه پیچم	اگر تو نامه پنهان فرستی
نو چون خورشید از مشرق بر آیی	جهان بیخبر را جان فرستی

چه باشد ای صبا گر این غزل را

۲۶۵۹

بخل و نفعان سلطان فرستی

کسی کور بود در طبع سستی	نخواهد هیچ کس را تن درستی
مده دامن بدستان حسودان	که ایشان می کشند سوی پستی
زبان تر خویش را و دیگران را	نباشد چون حسد در جمله هستی
هلا بشکن دل و دام حسودان	و گر نمی پست بخت خود شکستی
از این اخوان چو پیری پیچو یوسف	عزیز مصری و از گرگ رستی
اگر حاسد دو پایت را بسود	بیاطن می زند خنجر دو دستی
ندارد مهر مهره او چه کشتی	ندارد دل دل اندروی چه پستی
اگر در حصن تقوی راه یابی	ز حاسد و ز حسد جاوید رستی

اگر چه شیر گیری ترك او كن

۲۶۶۰

نه آن شیرست كش گیری مستی

چرا ز اندیشه ای بیچاره گشتی	فرو رفتی بخود غمخواره گشتی
ترا من پاره پاره جمع کردم	چرا از وسوسه صد پاره گشتی
ز دار الملك عشقم دخت بردی	درین غربت چنین آواره گشتی
دین را بهر تو گهواره کردم	فسرده تختۀ گهواره گشتی
روان کردم ز سنگت آب حیوان	بسوی خشك رفتی خارۀ گشتی
توی فرزند جان کار تو عشقت	چرا رفتی تو و هر کارۀ گشتی
از آن خانه که تو صد زخم خوردی	بگرد آن درو در ماره گشتی
در آن خانه که صد حلوا چشیدی	نکستی مطمئن اماره گشتی

خمش كن گفت هشياريت آرد

۲۶۶۱

نه مست غمزه خارۀ گشتی

کجاشد عهد و پیمانی که کردی	کجاشد قول و سوگندی که خوردی
نگمنی چرخ تا گردان بود گرد	ازین سرگشته هرگز برنگردی
نگفتی تا بود خورشید دلگرم	نکاهد گرم ما را هیچ سردی
نگفتی یکدل و مردانه باشیم	بجان جمله مردان و بمردی
مرا گویی اگر من جور کردم	بدان کردم که پیش از من تو کردی
چرا شاید که با چون من گدایی	چو تو شاهنشهی گیرد نبردی
میان ما و تو سر کنگبین است	ز من سر که ز تو شکر نوردی
چو من سر که فروشم پس تو شکر	بیغزا چون بشیر بنی تو فردی
منم خاک و چو خاکی باد یابد	تو عندرش نه مگویش گرد کردی
نباشد راه را عار از چو من گرد	که زرد راهار نبود رنگ زردی

شهاب آتش ما زنده بادا

۲۶۶۲

جو القاب شهاب سهروردی

دلارو دوهمان خون شو که بودی	بدان صحر او هامون شو که بودی
درین خاکستر هستی چه غلطی	در آتش دان و کانون شو که بودی
درین چون شد چگونۀ چند مانی	بدان تصریف بیچون شو که بودی
نه گاوی که کشی یگار گردون	بر آن بالای گردون شو که بودی
درین کاهش چو یساران دق	بسمر روز افزون شو که بودی
زبون طب افلاطون چه باشی	فلاطون ملاطون شو که بودی
ایم هوکی اسیرانه چه باشی	همان سلطان و بارون شو که بودی
اگر روین تنی جسم آفت تست	همان جان فریدون شو که بودی
همان اقبال و دولت بین که دیدی	همان بخت همایون شو که بودی

رها کن نظم کردن درها را

۴۶۶۳

بدریا در مکنون شو که بودی

مرا چون ناف بر مستی بریدی	ز من چه ساقیا دامن کشیدی
چنین عشقی پدید آری بهر دم	بدید آرنده چون نا بدیدی
دهل پیدا دهل زن چونت پنهان	زهی قفل و زهی این بی کلیدی
جنون طرفه پیدا گشت در جان	جنون را عقلها کرده مریدی
هزاران رنگ پیدا شد از آن خم	منزه از کبودی و سیدی
دو دیده در عدم دوز و عجب بین	زهی اومیدها در نا امیدی
اگر دریای همایی سراسر	در آن ابری نگر کر وی چکیدی
در آن دکان تو تخته تخته بودی	اگر خود این زمان عرش مجیدی
در اقلیم عدم ز آحاد بودی	درین ده گرچه مشهور و وحیدی
همانجا رو چنان ز آحاد می باش	از آن گلشن چرا بیرون پریدی

برین سو صد گره بر پایت افتاد

۴۶۶۴

ز فکر وهمی و نکته عبیدی

ازین تنگین قفس جانا پریدی	وزین زندان طرادن وهیدی
ز روی آینه گل دور کردی	در آینه بدیدی آج دیدی
خبرها می شنیدی زیر و بالا	بر آن بالا بین آنچ شنیدی
چو آب و گل باب و گل سپردی	قماش روح برگردون کشیدی
ز گردشهای جسمانی بجستی	بگردشهای روحانی رسیدی
بجستی راشکم مادر که دنیا است	سوی بابای عقلانی دودیدی
بخود مردم می شیر بنتر از جان	بهر تلخی که بهر ما چشیدی
گزین کر هر چه میخواهی و بستان	چو ما را بر همه عالم گزیدی
ازین دیک جهان رفتی چو حلوا	بعنوان آن جهان زبرا پزیدی
اگر چه بیضه خالی شد ز مرغت	ببرون بیضه عالم پریدی
درین عالم ننگی زین سپس تو	همان سو پر که مردم درمزیدی

خمش کن رو که قفل تو گشادند

۴۶۶۵

اجل بنمود قفلت را کلیدی

ملا ای صوفیان کلمه روز باری	سماعت و نشاط و عیش آری
ملا کز شش جهت درها گشادست	ز قمر بحر پیدا شد غباری
ملا کین منزها امروز بر شد	ز بوی وصل جانی جانپاری
ملا که یافت هرگوشی و هوشی	ز بیهوشی مطلق کوشواری
ملا که ساعتی دیگر نیایی	ز مشرق تا مغرب هوشیاری
در آن میدان که دیاری نمی گشت	بهر گوشه است روحانی سواری

چو هیزم اندرین آتش در آید      که تا هفتم فلک دارد شراری  
میان شوره خاک نفس جزوی      بهر سوی درختی جویباری  
تو اندر باغها دیدی که گیرد

۴۶۶۶

درختی مر درختی را کناری

بتن اینجا بیاطن در چه کاری      شکاری میکنی یا تو شکاری  
کزو در آینه ساعت بساعت      همی تابد عجب نقش و نگاری  
مثال باز سلطانت هر نقش      شکارست او می جوید شکاری  
چه ساکن مینماید صورت تو      درون پرده تو بس بیقراری  
لباست بر لب جوی و تو غرقه      ازین غرقه عجب سرچون بر آری  
حرقت حاضرست آنجا که هستی      ولیکن گر بگوید شرم داری  
بهر شیوه که گردد شاخ رقصان      نباشد خایب از باد بهاری  
مچه تو سو سوای شاخ ازین باد      نمیدانی کزین بادست یاری  
بصد دستان بکار تست این باد      ترا خود نیست خوی حق گزاری  
ازو بایی بآخر هر مرادی      همو مستی دهد هم هوشیاری

یرس او کیست شمس الدین تبریز

۴۶۶۷

بجز در عشق او تا سر نزاری

مبارک باد بر ما این هروس      خجسته باد ما را این هروس  
چو شیر و چون شکر باد همیشه      چو صیبا و چو حلوا این هروس  
هم از برگ و هم از میوه مستع      مثال نخل خرما این هروس  
چو حوران بهشتی باد خندان      ابد امروز فردا این هروس  
نشان رحمت و توفیق دولت      هم اینجا و هم آنجا این هروس  
نکونام و نکوروی و نکوفال      چوماه و چرخ خضرا این هروس

خمش کردم که در گفتن نکنجد

۴۶۶۸

که بر شنت جان با این هروس

خبر واده کزین دنیای فانی      بتلخی میروی یا شادمانی  
عجب یارا ز اصحاب شمالی      عجب ز اصحاب ایسان وامانی  
عجب همراز نفس سگ پرستی      عجب همراه شیر راه دانی  
عجب در آخرین بازی شدی مات      عجب پردی اگر پردی توجانی  
بسی کز باز کنند آخر کار      یپرد از افتاق آسانی  
بود رویت بقبله اندر آن گور      گر اهل قبله بودی در نهانی  
ازیرا گور باشد چون صلابه      بسی تحویلپلی امتحانی  
چودانه فاسدی را دفن کردی      بروید زو درخت با معانی  
بسی طبل اجل پیشین شنیدی      مگو مرگم در آمد ناکهانی

اگر در عمر آهی بر کشیدی      یقین امروز کند ظل آنی  
وگر با آه داهی نیز دیتی

۴۶۶۹

شهنشاهی و شمع ده روانی

برفتیم ای حقیق لامکانی      ز شهر تو تو باید که بمانی  
سفر کردیم چون استادگان ما      ز تو هم سوی تو که آسمانی  
یکی صورت دود دیگر بیاید      بهمانخانه ات زیرا که جانی  
که مهمانان مثال چار فصلند      تو اصل فصلهایی که جهانی  
خیال خوب تو در سینه بردیم      شفق از آفتاب آمد نشانی  
پیشست ماند دل با ما نیامد      دل از تو کی رود چون دلستانی  
سر دلها بزیر سایه ات باد      که دلها را درین مرعاشبانی  
فرو ریزید دندانهای گرگان      از آنکه که نمودی مهرمانی

بهل تا بحر گوید قصه خویش

۴۶۷۰

که تا باری بینی قصه خوانی

خوشی آخر بگو ای یار چونی      اذین ایام ناهموار چونی  
بروز و شب مرا اندیشه تست      کزین روز و شب خونخوار چونی  
ازین آتش که در عالم فتادست      ز دود لشکر تاتار چونی  
درین دریا و تار یکی و صد موج      تو اندر کشتی پر بار چونی  
منم بیمار و تو ما را طبیبی      پیرس آخر که ای بیمار چونی  
منت پرسم اگر تو می نرسی      که ای شیرین شیرین کار چونی  
وجودی بین که بجهون و چگونهست      دلا دیگر مگو بسیار چونی

بگو در گوش شمس الدین تبریز

۴۶۷۱

که ای خودشید خوب اسرار چونی

بر من نیستی یارا کجایی      بهر جایی که هستی جان فزایی  
ز خشم من بهر ناکس بسازی      برغم من بهر آتش در آیی  
چو بینی مرا نادیده آری      چنین باشد وفا و آشنایی  
عزیزی بودم خوادم ز عشقت      درین خواری نگر کبر خدایی  
برای تو جدا کردم ز عالم      که تا نابد مرا بوی جدایی  
سبک دواگران کردی نودورا      که بختی قصد دارم بی وفایی  
تو در دل جووها داری هم کن      که تا روز قیامت جان مایی  
الا ای چرخ زاینده چنین ماه      نزاری و نزاری و نزاری

بکوه قاف شمس الدین تبریز

۴۶۷۲

های و های و های

دلا در روزه مهمان خدایی      طعام آسمانی را سرایی

دربین مه چون در دورخ سدی  
نخواهد ماند این بخ زود بفروش  
برون کن خرقه کالدین چار رفهست  
برهنه کن تو جزو جان و بنسا  
بیامد جان که عذر عشق خواهد  
ددین مه عذر مایندیر ای عشق  
بغنده گوید او دستت گرفتم  
ترا برهیز فرمودم طبیبم  
نکن برهیز تا شربت بسازم  
هزاران در زجنت بر گشایی  
بیاموز از خدا این کدخدایی  
ترایی آتشی آبی هوایی  
ز خرقه گر بکل بیرون نیایی  
که عقوم کن که جان عذرهای  
حطا کردیم ای ترک خطایی  
که می دانم که بس بی دست و پای  
که تو بخود این خوف و رجا بی  
که تا دور ابد با خود نیایی  
خمش کردم که شرحش عشق گوید

که گفت اوست جان را جانفزایی

۲۶۷۳

سؤالی دارم ای خواجه خدایی  
کی باشدمه که گویم ماه رویی  
مثالی لابق آن روی خوبت  
رها کن این همه با ما تو چونی  
نو صد ساله از چونی گذشتی  
هوای خوبشتن را سر بریدی  
همه میل دل معشوق گشتی  
ازین هم در گذشتم چونی ای جان  
همی پیچی بصد گون چشم مارا  
زمانی صورت زندان و چاهی  
همان يك چیز را که مار سازی  
بدست تست بو قلمون همه چیز  
کهی نیلست و گاهی خون بسته  
بدین خوف و رجاها منعقد شد  
سؤالی چند دارم از تو حل کن  
سؤال اول آنست ای سخن دان  
چو اول هم توی و آخر توی هم

دوم آنست ای آنکت دوم نیست

که رنج احوالی را توتیایی

۲۶۷۴

هلا ای آب حیوان از نوایی  
چنین می کن که تاباد چنین باد  
بجنبید شاخ و برگ کی جز بیادی  
همی گردان مرا چون آسیایی  
پریشان دل بجایی من بجایی  
نبرد برگ که بی کهر بایی

چو کاهی جز بیادی می نجنبید  
همه اجزای عالم عاشقانه  
ولیک اسرار خود باتو نگویند  
چراخواران چراشان هم چراخوار  
نه موران با سلیمان راز گفتند  
اگر این آسمان عاشق نبودی  
وگر خورشید هم عاشق نبودی  
زمین و کوه اگر نه عاشق اندی  
اگر دریا ز عشق آگه نبودی  
تو عاشق باش تا عاشق شناسی

نیزدفت آسمان بار امانت

که عاشق بود و ترسید از خطایی

۲۶۷۵

بیاموز از سیمبر کیمیایی  
همان لحظه در جنت گشاید  
رسول غم اگر آید بر تو  
جایی کز بر معشوق آید  
که نا آن غم برون آید ز چادر  
بگوشه چادر غم دست در زن  
درین کو روسی باره منم من  
همه پوشیده چادرهای مکروه  
من جان سیر ازدها پرستم  
نبیند غم مرا الا که خندان  
مبارکتر ز غم چیزی نباشد

بنامردی نخواهی یافت چیزی

خمش کردم که تا نجهت خطایی

۲۶۷۶

سبک بنواز ای مطرب ربایی  
که آورد آن پریر و رنگ دیگر  
چه آتش زد نهان دلبر بدلها  
چرا ای پیر مجلس چنگ بر فن  
نی نه چشم زان چشمان چه گوید  
دل سنگین چو باید تلب آن چشم  
گدازد هر دو عالم بهر گیرد  
ابا ساقی باصحاب سماعت  
بگردان زو تر ای ساقی شرابی  
ز چشمه زندگی جوشید آبی  
که مجلس پر شد از بوی کبابی  
نگویی ناله نی دا جوابی  
چنین بیدار باشد مست خوابی  
شود در حال او در خوشامی  
چون آن مه روبر اندازد تقایی  
بده حالی تو باری خمر نابی

مدم تا فرق پر دارید ازین می

که بوی شمس تبریزی بیایی

۴۶۷۷

سلام عليك ای مقصود هستی  
توی می واجب آید باده خوردن  
بدوران تو منوخت شیشه  
بیا بشنو حدیث پوست کنده  
هلا ای یوسف خوبان بمصر آ  
بگیر ای چرخ پیر چنبری پشت  
منم لولی و سرنا خوش نوازم  
بدو بوسه مخا از خشم لب را  
بلی گوئی مگو ای صورت عشق  
بلی تو بر آردمان پیالا  
هم از آغاز روز امروز هستی  
توی بت واجب آید بت پرستی  
بگردان آن سیوهای دو دستی  
همه مفزم چو در مفزم نشستی  
ز فکر چه بحبل الله رستی  
رسم را صحت کز چنبر بچستی  
بده شکر نیم را چون شکستی  
توده نان چون دکانها را بپستی  
که سلطان بلی شاه السی  
بلی ما فرود آرد پستی  
خمش کن عشق خود مجنون خوبشت

۴۶۷۸

نه لبلی گنجد و نی فاطمی

اگر خودشید جاویدان نگشتی  
دو دست کفشگر گر ساکنستی  
اگر نه عشوهای باد بودی  
چه گویم گر نبودی آنکه دانی  
فلک چترست و سلطان عقل کلی  
اگر آواز سرهنگان نبودی  
گر بیی گر ندادی ابرو باران  
درونت گر نبودی کیبا گر  
نهان از عالم از نی عالمستی  
درخت و درخت بازرگان نگشتی  
هینه گربه در انبان نگشتی  
سر شاخ گل خندان نگشتی  
بهردم این نگشتی آن نگشتی  
نگشتی چنرا اگر سلطان نگشتی  
نگشتی اختر و کیوان نگشتی  
یکی جرعه بگرد خوان نگشتی  
بهردم خون و بلفم جان نگشتی  
دل تاربك تو میدان نگشتی  
نهان دار این سخن را زانك زرها

۴۶۷۹

اگر پنهان نبودی کان نگشتی

رما برگشتی و بسا گل فتادی  
در هر دوی ما گل از تو بگریخت  
نهادی سر که پای من بیوسی  
بدان لبها که بوی گل گرفتست  
برای دمع بویش این دو لب را  
کجا بردارم این لب از تو ای خاک  
تو آن خاکی که از حق لطف دزدی  
دو چشم خویش سوی گل کشادی  
ز گل واگشتی اینجا سر نهادی  
نیایی بوسه گل را بوسه دادی  
نیایی بوسه گر چه اوستادی  
همی مالم بخاکت من ز شادی  
ولی فتنه توی گل را تسو زادی  
تو آن خاکی که از حق لطف دزدی

۴۶۸۰

تو دردی و مریدی و مرادی



چنین باشد چنین گوید منادی  
چه مایه رنجها دیدی تو هر روز  
چه خوں از چشم و دلهایر گشادست  
خداوند اگر آهن بدیدی  
زیم و نرس آهن آب گشتی  
ولیک آن را نهان کردی ز آهن  
که می رنجی نبیتی هیچ شادی  
تأمل کن از آن روزی که زادی  
که تا تو چشم در عالم گشادی  
ز اول آن کشاکش کش تودادی  
که از پیدی پذیرفتی جمادی  
بهر روز اندک اندک می نهادی  
چو آهن گشت آینه باخر

۴۶۸۱

بگفتا شکرای سلطان هادی

که باشد عهد و پیمان را چه کردی  
چرا کامل شدی در عشق بازی  
نشاط عاشقی گنجیست پنهان  
ترا با من نه عهدی بود ز اول  
امانتهای چون جان را چه کردی  
سبک و وحی مرغان را چه کردی  
چه کردی گنج پنهان را چه کردی  
بیا بنشین بگو آن را چه کردی  
چنان ابری بیش ما چه بستی  
چنان خود شید خندان را چه کردی

۴۶۸۲

بیخت و طالع ما ای افندی  
چرا غم مرد و دودم رفت بسالا  
زمین تا آسمان دود سیاهست  
درین عالم مرا تنها تو بودی  
کجا بختی که اندر آتش تو  
همی گویم افندی ای افندی  
چه بار آیم چه گویم من که رفتم  
چه حیران و چه دشمن کام گشتم  
همی ترسم که تا آن رحمت آید  
تتپاش افندی این چه کردی  
تتپاش افندی این چه کردی

۴۶۸۳

تتپا تا تتپا ای افندی

نگارا تو گلی بسا جمله قندی  
نگارا تو بیستان آن درختی  
چه کم گردد ز حسنت گریب رمی  
من آنم کز فراق مستمندم  
درین مطبخ هزاران جان بحرست  
چو حلقه بردرت سر می زنم من  
بیا ای زلف چو کان حکم داری  
سپند از بهر آن باشد که سوزد  
که چون بینی مرا چون گل بختی  
که چون دیدم ترا بیغم بکندی  
که چونی در فراغم دردمندی  
تو آنی که هلاک مستندی  
سین تو ای دل مسکین که چندی  
چه چاره چون تو بر بام بلندی  
که چون گویم درین میدان فکندی  
دلا می سوز دلبر را سپندی

بیای جام عشق شمس تبریز

که درد کهنه را تو سودمندی

۲۶۸۴

شنودم من که چاکر را ستودی  
تو کان لعل و جان کهر بایی  
یکی آهن بدم ببقدر و قیمت  
ز طوفان قسا ام و اخیسیدی  
دلا گر سوختی چون عود بوده  
بزیر سبابة اقبال خفتم  
بدان ده بی بر و بی پا و بی سر  
در آن ره نیست خار اختیاری  
برون از خطه چرخ کبودش  
چه میگویی بر خندندگان رو  
ازین شهیدی که صدگون نیش دارد

۲۶۸۵

بجز دنبل بین چیزی فرودی

دگر باره شه ساقی رسیدی  
دگر باره شکستی تو بها را  
دگر بار ای خیال فتنه انگیز  
بیا ای آهو از ناف پدیدست  
همه صحرا گلست و ارغوانست  
مکن ای آسان ناموس کم کن  
بگو ایجان و گر نی من بگویم  
بگویم ای بهشت این دم بگوشت  
چو خاتونان مصری ای شفق تو  
بدیدم دوش کبریتی بدست  
تو هم ایدل در آن مطبخ که او بود  
نه عیدی که دوبار آید بسالی  
خداوند با بقدرت بینظیری  
چنین نودی دهی اشکبه ای را  
بگو ای دل که این لطف از کی داری  
تو هم ای چشم جنس خاک بودی  
تو هم ای پای برجا مانده بودی  
دم عیسی و علمش را هدوی  
چو مال این علم ماند مرد ریگت

مراد در حلقه مستان کشیدی  
بجامی پردها را پر دریدی  
چو می بر مغز مستان بردویدی  
که از نسرین و نیلوفر چریدی  
بدان یکدم که در صحرا دمیدی  
که از سودای ماه من خمیدی  
که از شرم جمالش ناپدید  
که بی او بسته ای و بی کلیدی  
چو دیدی یوسف را کف بریدی  
یقین کردم که دیکی میزبیدی  
بس دیوار چیزی میشندی  
برغم عید هر روزی تو عیدی  
که حسنی لا نظیری بر تنیدی  
چنینی را گزافه کی گزیدی  
نه خار خشک بودی میخیدی  
بگفتی من چه بینم هم بدیدی  
دوانیت دواننده دویدی  
عجب ای خر بدین دعوت رسیدی  
به تو مانی نه علمی که گزیدی

جهان پیرا گفتم جوان شو      سین بخت جوان تا کی قدیدی  
بیا امید من که نیک نبود      درین امید بیحد تا ابدی  
بدو پیوندم از گفتن بیرم

۲۶۸۶

نبرم زان شهی که تو پریدی

اگر یار مرا از من بر آری      من او گشتم بگو با او چهداری  
میان ما چو تو مویی نبینی      تو مانی در میان شرمساری  
بین عیب او چه عاشق گشتی رسوا      نباشد عار گر بحر بست عاری  
بیا ای دست اندر آب کرده      کلوخ خشک خواهی تا بر آری  
تو خواهی همچو ابریا ز گونه      که باران از زمین بر چرخ باری  
چوناخن نیز نگدard ترا عشق      روا باشد که آن سرد را بحاری  
فراری بابی آنکه بر لب عشق      چو ساکن گشته ای در بقراری  
مکن یاد کسی ایجان شیرین      که نشناسد خزان را از بهاری  
ندانم عطسه را زان لاغ دیگر      نداند شیر از روبه عیاری  
بگفتم ای و نك غوطی بخوردم      در آن موج لطیف شهر یاری

شدم از کار من از شمس تبریز

۲۶۸۷

بیا در کار گر تو مرد کاری

صلا ای صوفیان کامروز باری      ساعت و وصال و عیش آری  
مکن ای موسی جان خلع نعلین      که اندر گلشن جان نیست خاری  
کبوترها سراسر باز گردند      که افتاد این شکاران را شکاری  
شود سرهای مستان مارغ از درد      چو سر در کرد خمری خماری  
بخور که ساعتی دیگر نبینی      ز مشرق تا بغرب هوشیاری  
بر آور بینی و بوی دگر جوی

۲۶۸۸

که این نیست آن نورامهاری

صلا ای صوفیان کامروز باری      ساعت و شراب و عیش آری  
صلا که ساعتی دیگر نیابی      ز مشرق تا بغرب هوشیاری  
چنان در بحر مستی غرق گردند      که دل در عشق خوبی خوشمذاری  
ازین مستان ننوشی های و هویی      وزین خوبان نبینی گوشواری  
درین مستان کجا و همی رسیدی      گرین مستان نتانند از خماری  
بصد عالم ننگند از جلالت      چنین سلطان و اعظم شهر یاری  
ولیکن چون غبار انگشت اسپش      بوهم آمد کر و فر سواری

دهان بر بند کینجا يك نظر نیست

۲۶۸۹

که بشناسد سواری از غباری

منم غرقه درون جوی باری      نهانم میخلد در آب خاری

اگر چه خار را من می نبینم      نیم خالی ز زخم خار باری  
ندانم تاچه خارست اندرین جوی      که خالی نیست جان از خارخاری  
تم را بین که صورتگر ز سوزن      برو ینگاشت هر سویی نگاری  
چو پیراهن برون امکندم از سر      بدیا در شدم مرغاب واری  
که غسل آرم برون آیم بیاکی      بخنده گفت موج بحر کاری  
مثال کاسه چوین بگشتم      بر آن آبی که دارد سهم ناری  
نمیدانم که آن ساحل کجا شد      که پیدا نیست دریا را کداری

تو شمس الدین تبریز از ملولی

بهر لحظه چه افروزی شراری

۴۶۹۰

چو عشق آمد که جان بامن سپاری      چرا زوتر نگویی کاری آری  
جهان سوزید ز آتش های خوبان      جمال عشق و روی عشق باری  
چو جان بیند جمال عشق گوید      شدم از دست و دست از من نداری  
بدیدم عشق را چون برج نوری      درون برج نوری اه چه ناری  
چو اشتر مرغ جانها گرد آن برج      غذاشان آتشی بس خوشگواری  
ز دور استاده جانم در تماشا      پیش آمد مرا خوش شه سواری  
یکی رویی چو ماهی ماه سوزی      یکی مریخ چشی پر خماری  
که جانها پیش روی او خیالی      جهان در پای اسب او غباری  
همی رست از غبار نعل اسبش      بیابان در بیابان خوشمذاری  
همی تازید عظم اندک اندک      همی پرید از سر چون طیاری  
همین دانم دگر از من مبرسید      که صد من نیست آنجا در شماری  
من آن آیم که ریگ عشق خوردش      چه دیگی بلك بحر بی کناری

چولاله گفت ای در شهر تبریز

شدم بردست شمس الدین نگاری

۴۶۹۱

نگشتم دوش ای زین بخاری      که نتوانی رضا دادن بخواری  
در آن جانها که شکر روید از حق      شکر باشد زهر حیش جاری  
اگر صد خب سر که در کشد او      نه تلخی بینی او را فی نزاری  
خدایت چون سر مستی ندادست      خند کن تا سر مستی بخاری  
از آن سر چون سر جاندا شرابست      همی نوشد شراب اختیاری  
ز تو خنده همی پنهان کند او      که او خمیر است و نو مسکین خماری  
چو داد آن خواجهر اسر که فروشی      چه شیرین کرد بروی سو کواری  
گوارش خرار آن رخسار چون ماه      کز آن یانند مردان خوشگواری  
در آید در تن تو نور آن ماه      چنان کند زمین لطف بهاری  
ببشد مر ترا هم خلعت سبز      رهاند مر ترا از خاکساری

تصور ها همه زین بوی برده      برون روزبده از دل چون دراری  
تفضل ایها الساقی و ابوفر      ولکن لا یراح مستعار  
و صبعنا بخیر مستطاب      فان الیمن جمأ فی ابتکار  
و مینا بخیر من صبح

۴۶۹۲

و دم واسلم ایا خیر المرداری

بجان تو پس کردن تغاری      نگویی میروم عذری نیاری  
بباری با دوسه مسکین یدل      اگر چه یدلان بسیار داری  
نگویی کار دارم در پی کار      چه باشی بسته نوخواند گاری  
تو گویی میروم رنجور دارم      نه رنجوران ما را میگذاری  
زما رنجور تر آخر کی باشد      که در چشمت نیایم از نراری  
خودی سوگند که فردا بیایم      چه دامن گیردت سوگند خواری  
تو با سوگند کاری بسته ای سر      که بر اسرار پنهانی سواری  
تو ماهی ماشیم از ما بگریز      که بی مه شب بود دلگیر و تاری  
تو آبی ما مثال کشت نشه      مگر داز ما که آب خوش گواری  
بیاش ای جان درویشان صادق      چه باشد گر چنین تغمی بکاری  
چه درویشان که مر بک کس نکند      که شاهان راست زیشان در ماری  
بتو درویش و باغیر نوسلطان      ز تو دارند تاج شهر باری  
که مه درویش باشد بتر خورشید      کند بر اختران مه شهر واری  
منم نای تو معذورم درین باغ      که بر من هر دم میکاری

همه دمه‌ای این عالم شمرده ست

۴۶۹۳

تو ای دم چه دمی که ییشماری

بن با ما بدل در مرغزاری      چودر بند شکاری نو شکاری  
بن اینجا میان بسته چوناپی      بباطن همچو باد بی قراری  
تنت چون جامه غوامس بر خاک      نو چون ماهی روش در آبداری  
درین دریا بسی رگهای صافی      سی رگهایست کان تیره ست و تاری  
صفای دل از آن رگهای صافست      بدان رگ بی بری چون بر بر آری  
در آن رگها تو همچون خون نهانی      و رانگشتی نهم تو شرم داری  
از آن رگهایست بانگ چنگ خوش درگ      و عکس دلتان زار دست زاری

ز بحر بی کنارست این نواها

۴۶۹۴

کی میخرد بوج از بی کناری

مرا بگرفت روحانی نگاری      کناری و کناری و کناری  
مزد با من میان راه تنگی      دو چاری و دو چاری و دو چاری  
ز جان برخاست ز آتشی عشقش      بخاری و بخاری و بخاری

مباداهیچ دلرا زین چنین عشق      قراری و قراری و قراری  
سکست این کره تند دلم      فسادی و فسادی و فسادی  
نهاده بر سرش افسار سودا      غباری و غباری و غباری

فتاده دسرش از شمس تبریز

۴۶۹۵

خماری و خماری و خماری

مناز ای دل سوی دریای ناری      که میترسم که تاب ناز ناری  
وجودت از نی و دارد نوایی      زنی هر دم نوایی نویر آری  
نیستانت ندارد تاب آتش      و گرچه تو زنی شهری بر آری  
میان شهرنی منشین بر آذر      که هر سو شعله اندر شعله داری  
اگر نی سوی آتش میل دارد      چو میل رزق سوی رزق خواری  
نیاز آتش است آن میل تنها      که آتش رزق میخواهد بزاری  
بهر چت نی بفرماید تو نی کن      خلاف نی بکن از شهر یاری  
خلافت کردی و نی در کمینست      چونی کم شد سر دیگر نغاری  
پدید آید ترا ناگه وجودی      نه نی دارد نه شکر آنچ داری  
یکی نوری لطیفی جان فزایی      درو میهای گوناگون کاری  
گشایی پر و بالی کز حلاوت      نمایی لطفهای لاله زاری  
میان اینچنین نوری نماید      دگر خورشید و جانها چون ذراری  
بنور او بسوزی پر خود را      ز شیرینی نورش کردی عاری  
ز ناله و اشکافد قرص خورشید      که گل گل وادهم خار خاری  
ربان و اماند زین بس از بیانش      زبان را کار نقش است و نگاری  
سگار و نقش چون گلبرگ باشد      گدازیده شود چون آب واری  
بر آن ساحل که این گلها گدازید      اگر خواهی تو مستی و خماری

همی گونام شمس الدین تبریز

۴۶۹۶

کز و این کارها را بر گزاری

مرا در خنده میآرد بهاری      مرا سرگشته میدارد خماری  
مرا در چرخ آوردست ماهی      مرا بی بار گردانید یاری  
چو تازی گشتم از آواز چنگی      نوایش فاش و پیدا نیست تازی  
جهانی چون غباری او برانگیخت      که پنهان شد چو بادی در غباری  
جانی چون شرار آتش بر او رخت      که پنهان شد چو سوزی در شراری  
جمال گلستان آنکس بر آراست      که پنهان شد چو گل در جان خاری  
دل گوید که ساقی را تو می گو      که جانم مست آن باقیست باری  
دل چون آینه خاموش گویاست      بدست بوالعجب آینه داری

کزو در آینه ساعت بساعت

۴۶۹۷

همی تابد عجب نقش و نگاری

بدید این دل درون دل بهاری	سحر که دید طرفه مرغزاری
درو آرامگاه جان عاشق	درو بوس و کنار بی کناری
که فردوش غلام آن گلستان	بهشت از سبزه زارش شرمساری
هر جانب یکی حلقه سماعی	بزیر هر درختی خوش نگاری
اگریری در آید همچو کافور	شود گل عارضی مشکین عذاری
چو شیر اسکت جان زنجیرهارا	رمید آنسو چو مجنون بیقراری
برفتم در پی جان تا کجا شد	در آن رفتن مرا بگشاد کاری
بدیدم طرفه منزلهای دلکش	ولیک از جان ندیدم من غباری
بگو راز مرا تا باز آید	و گر ناید بیا واپس تو باری
نشانها بیاور ارمغانی	که تا تن را کنم من دار داری

کیست آن مه خداوند شمس تبریز

۴۶۹۸

خدا خلقی عجیبی نامداری

خداوند اذکات شهر یاری	زمن مگنر شتاب از مهر داری
هلا آهسته تر ای برق سوزان	که شد چشم ز تو ابر بهاری
نی تاند نظر کند و کایت	رسد در گرد مرکب از نزاری
عنان در کش پیاده پروری کن	که خورشیدی و عالم بی توتاری
جدایی نیست این تلخی نزع است	گلوی ما بهجران می فشاری
چو سایه می دود جان در پی تو	گذشت از سایه جان در پی قراری
بروی او دلا بی باده خوردی	بدین تلخی از آن رود رخاری
چه باشد ای جمالت ساقی جان	خماری را بر حمت سر بخاری
نه دست من گرفتی همد کردی	که ما را تاقیامت دست یاری
ز دست همد تو از دست رفتم	بجان تو که دست از من نداری
کی یار د باتو دیگر همد کردن	که تو سنگین دلی بی زینهای
تو خیره کش تری یا چشم مست	که بر خست دلالتش می گماری
حدیث چشم تو گفتم دلم رفت	بدربای فنا و جان سپاری
دل من رفت عشقت را بقا باد	در اقبال و مراد و کامکاری

بزی ای عشق بهر عاشقان را

۴۶۹۹

ابد تا کارشان را میگذاری

ندارد مجلس مایی تو نوری	که مجلس می تو باشد همچو گوری
بیایی یا بدان سومان بخوانی	ز فضلت این کرامت نیست دوری
خلاص همچو کشت و تو بهاری	بتو یابد شقایقشان طهوری

تجلی کن که تا سرمست گردند      کنند اجزای عالم مست شوری  
 چو دریای عتاب تو بجوشد      بر آید موج طوفان از تنوری  
 چو گردون قبول تو بگردد      شود جمله مصیبتها سروری  
 خمش بگذارد این شیشه گری را

۲۷۰۰

مبادا که زنده بر شیشه کوری  
 دهر چیزی ملولست آن فضولی  
 ملولش کن خدا یا از ملولی  
 مقاصد تا بپاشوید بهنگد  
 بدو گفتم ملولی هست گولی  
 بخورد آن بازی من خشمگین شد  
 مرا گفتا خمش دیوانه لولی  
 نگوید هیچ را بد مرد این راه  
 مبین بد هیچ را در نی توغولی  
 بگفتم عین انکار تو بر من  
 نه بد دیدن بود یا بی حصولی  
 سرا گفت او تناقضهای ینا  
 بود از مصلحت نه از بی اصولی  
 محالی گر بگوید مرد کامل  
 تو عین حال دانش ای حلولی  
 گهی درد که داند که بدوزد  
 کهی شاهی کند گاهی رسولی  
 تاویلات تو او در ننگند  
 که تو هستی فضولی او اصولی  
 ز خود منکر درواز خود مرون آ  
 که بر بی حد ندارد حد شمولی

خمش ای نفس نازی هم بگویم

۲۷۰۱

دو بادیه لا تقولی لا تقولی  
 مرا هر لحظه فریادست جانی  
 دو چشم تو بیان حال من بس  
 که روشنتر ازین نبود بیانی  
 جهان چون نی هزاران ناله دارد  
 که یک تی دید از شکرستانی  
 از آن شکرستان دیدم نشانها  
 ندیدم از تو شیرینتر نشانی  
 مثال عشق بیدایی و بیهان  
 ندیدم همچو تو پیدا نهانی  
 جهان جویای نیست و جای آن هست  
 مثل بشنو که جان به از جهانی

نه ای بر آسمان ای ماه لیکن

۲۷۰۲

شود هر جا که تایی آسمانی  
 مگیر ای ساقی از مستان کرانی  
 که کم بایی کرانی بی کرانی  
 بیای سرو گل رخشوی گلشن  
 که به از سرو نبود سایه بانی  
 چونود از نالودان چشم ریزد  
 یقین بی بام نبود نالودانی  
 عجب آن بام بالای چه خانه است  
 مبارک جا مبارک خاندانی  
 کرا بود این گمان که باز یایم  
 نشانی دین چنین فتنه نشانی  
 دلی که چون شفق غرقاب خون بود  
 براز خورشید شد چون آسمانی  
 زهر من این شکم پهلوتهی کن  
 که تا پهلوی زنی با پهلوانی  
 عجب ننگت نمی آید برادر  
 ز جانی کو بود محتاج نانی



که آب زندگانی گفت ما را

که جز دکان نان داری دکانی

۲۷۰۳

کهجا رفت آن وفا و مهربانی	زمه جودان نمی جویی نشانی
یا ای آب بحر زندگانی	درین خشکی مهربان ماهیاتند
چگویم من نمی دانم تو دانی	برون آب ماهی چند مانند
ترا خواهم که در عالم بهانی	کی باشم من که مانم یا نمانم
فدای تو که جان جان جانی	هزاران جان ما و بهتر از ما
که بگذاری طریق بی زبانی	مرا گویی خمش نی تو به کردی
زمستی و شراب و سرگرانی	بهاک پای تو با خود نبودم
نمی ماند می اندم خم نهانی	بخاموشی به از خنثی نباشم
که آن یکدم بود این جاودانی	شراب عشق جوشان شراب است
که صد خم شراب ارفوانی	رخ چون ارفوانش آن کند آن
دهان تو بسوزد گر بغوانی	دگر وصف لبش دارم ولیکن
که آرد آب زانش ارمغانی	عجب مرغابی آمد جان عاشق

ر آتش یافت تشنه ذوق آبش

۲۷۰۴

کند آتش بآبش نردبانی

مرو کن سر ز بام بی نشانی	برون کن سر که جان سر خوشانی
بدان سوکش که سرخوش مرگشانی	بهر دم رخت مشتاقان خود را
که عاشق چون قراضه ست و تو کانو	که عاشق همچو سیل و توجو بهری
که تو از لعلها در می نشانی	سقطهای چو شکر باز می گوی
عجب افتاد حسن و مهربانی	زهی آرامگاه جمله جانها
برحمت خود چنانتر از چنانی	رخوبی روی مه را خیره کردی
زهی شیری که بس سخته کمائی	بهر تیری هزار آهو بگیری
شکافد بحر تا در وی برانی	بهر بهری که تازی همچو موسی
که هر يك گفت ما دانست ثانی	همه جان در شکر دارند از وصل
ز غیرت گفته نی نی لن ترانی	بکوه طور تو بسیار موسی
ز شمس الدین بیرس اسرار لن را	

۲۷۰۵

که تبریزست دریای معانی

ترا هر دم خیالی و گمانی	مرا هر لحظه منزل آسمانی
جهانی زین خیال اند زبانی	تو گویی کو طمع کردست درمن
کچون دوزخ ندو دست چنانی	بر آن چشم دروغ طمع کردم
که جان دادی برای خاکدانی	بر آن عقل غیبت طمع کردم
چه بر بندد ز ویرانی جهانی	چه نور افزاید از برق آفتابی

ز يك قطره چه خواهد خورد بحری  
چه رونق یا چه آرایش فزاید  
بعق نور چشم دلبر من  
بعق آن دو لعل قند بارش  
که مقصودم گشاد سینه‌ای بود  
غرض تا نانی آنجا پخته گردد  
ز يك چه چه دزد گنج و کانی  
و پژمرده گیاهی گلستانی  
که دوشتر ازین نبود نشانی  
که شرح آن ننگبند در دهانی  
نه طمع آيك بگشایم دکانی  
نه آنک در ربایم از تو نانی

ز بهمان و فلان تا فارغ آیند

طمع آن نی که گویند فلانی

۲۷۰۶

چه دلشادم بدلداد خدایی  
بیای خواجه بنگر یار ما را  
بدان شرطی که با ما کژنازی  
دغایانی که با جسم چوپیلند  
پیاده گشته و رخ زرد مانندند  
چه بودی گردانستی مهبی را  
و گر مه رانداند ماه ماهست  
که ارضی و سمایی را غروبست  
طهور و اختفای ماه جانی  
بسوزای تن که جان را چون سندی  
که چشم بد بجز بر جسم ناید  
کناری گیرمش در جامه تن

خدایا تو نگهدار از جدایی  
چو از اصحاب و از یاران مایی  
و گربازی تو یا ما بر نیایی  
سوار اسب فرهنگ و کیانی  
ز فرزین بند شاهان بفایی  
شکسته اختری در پی وهایی  
چگونه مه نه ارضی نی سمایی  
متد بسی اختیارش اختفایی  
بدست دوست در قدرت نمایی  
بدفع چشم بد چون کیسبایی  
ببخی کی رسد چشم هوایی  
که جان را دوست هردم جانفزایی

خیالت هر دمی اینجاست با ما

۲۷۰۷

الا ای شمس تبریزی کجایی

کجایید ای شهیدان خدایی  
کجایید ای سبک دوحان عاشق  
کجایید ای شهبان آسمانی  
کجایید ای ز جان و جا رهیده  
کجایید ای در زندان شکسته  
کجایید ای در مغزن گشاده  
در آن بهرید کین عالم کفایت  
کف و دیاست صو و تنهای عالم  
دل کم کرد کین هوش سخن شد

بلا جوای دشت کربلایی  
برنده تر ز مرغان هوایی  
بدانست فلک را در گشایی  
کسی مرعقل را گوید کجایی  
بداده و امداران را رهایی  
کجایید ای نوای بی نوایی  
زمانی بیش داریم آشنایی  
ز کف بگنر اگر اهل صفایی  
بهل نقش و بدل درو گر زمایی

بر آ ای شمس تبریزی ز مشرق

که اصل اصل هر خیایی

۲۷۰۸

تو هر روزی از آن پشته بر آیی	کنی مرسته جهانان را سقایی
تو هر صبحی جهان را نور بخشی	که جان جهان خورشید صایی
مباد آن روز کنز تو باز ماند	دو دیده ای چراغ و روشنایی
تو دریایی و می گویی جهان را	در آ در من بیاموز آشنایی
لب و لنج کفوری را دریدی	بدان دریای امواج عطایی
کشادی چشم و گوش خاکیان را	همه حیران کچون بر می کشایی
کلوی جان بسوزید از حلاوت	چنین شیرین چنین حلوا چرایی
اگر چون آسیا کردم شب و روز	ز تو باشد که آب آسبایی
وگر این آسیا جوید سکونت	ز چرخ تو نمی باید رهایی
هر آن سنگی که در چرخش کشیدی	بیاید کان بیاید کیبایی

بتو جنبه جهان جان جهانی

اگر چه او نداند که کجایی

۴۷۰۹

دلا داما چنین زیبا چرایی	چنین چست و چنین رهنا چرایی
گرفتم من که جانی و جهانی	چنین جان و جهان آرا چرایی
گرفتم من که الیاسی و خضری	چو آب خضر همراه افزا چرایی
گرفتم من که دنیایی و دینی	چو دنیا مایه سودا چرایی
گرفتم گنج قادونی بخوبی	چو موسی باید ییضا چرایی
در دست دوست خون دوست دیزد	بدین حشنگه و سر غوغا چرایی
چونود تو گرفت از قاف تا قاف	نهان از دیده چون عتقا چرایی
ندارد هیچ حلوا طبع صبا	تو هم حلوا و هم صبا چرایی

ز عشق گفت تو با خود بچنگم

که پیش چون وی گویا چرایی

۴۷۱۰

بیا ای غم که توبس با وفایی	که ابر قطره های اشکهای
زنی درویش آمد سوی عباس	که تعلیم بده نوعی کدایی
در حیل جدا بر تو گشاده ست	تو آموزی کدایان را دغایی
تو نعمانی درین منصب بگو درم	که عوس تغریب و پا کیزه ادایی
من مسکین دمی دارم فرده	ندارم روزی از ژاژ خایی
مرا يك كدبه گرمی بیاموز	که توبس نرگدا و اوستایی
بدانك انبیا عباس دینند	در استر زاق آثار مسایی
ز انواع کداییهای طاعات	که بر جوشد بدان بحر عطایی
ز صوم و از صلات و از مناسک	ز نهی منکر و شیر غزایی
که بی حدست انواع عبادات	و انواع تقات و ابتلائی
بدو گفتا برو کین دم ملولم	بیر زحمت مکن طال بقایی

مکرر کرد آن ز لابه کردن  
مکرر کرد استا دفع را هم  
ملولم خاطر مکن دست این دم  
سجود آورد و گریان گفت آن زن  
بسی بگریست پس عباس گفتش  
دو عباسند با تو این دو چشم  
آب دیده چون جنت توان یافت  
که آب چشم با خون شهیدان  
کسی را که خدا بخشید گریه  
بجز این گریه را غمی دیگر هست  
ولیکن خدمت دل به ز گریه است  
که دل اصل است و اشک تو و سبب  
خمش بادل نشیر و رود و نه

۴۷۱۱

که از سلطان دل صاحب لواهی

یا ای باد کافروز آن مایی  
خدا یا چشم بد را دور گردان  
اگر چشم بد من راه من زد  
نهادم دست بر دل تا نبرد  
نه من مانم نه دل ماند نه عالم  
یا ای جان ما را زندگانی  
بهر جای ز سودای تو دودی است  
یکی شاخی ز نور پاک یزدان  
بلطف از آب حیوان در گذشتی  
اگر کفرست اگر اسلام بشنو

خمش کن چشم در خورشید دونه

۴۷۱۲

که مستغنیست خورشید از گدایی

یا جانان که امروز آن مایی  
بفر سایه ات چون آفتابیم  
جهان فانی نماند زانک او را  
چه چنگ اندر تو زد عالم که او را  
چو عاشقی کله گردد تو او را

خمش کردم ولی بهر خدا را

۴۷۱۳

خدایی کن خدایی کن خدایی

چنان گشتم ز متی و خرابی  
دوین خانه نمی یابم کسی را  
همین دانم که مجلس از تو بر پاست  
بیاطن جان جان جان جانی  
از آن دو خوش فسونی که مسیحی  
مرا خوش خوی کن زیرا شرابی  
صبایی که بخندانی چمن را  
بیاستان بی حد بین پیازاد  
چونان خواهان گهی اندر سؤالی  
مثال برق کوتاه خنده تو  
در آدر مجلس سلطان باقی  
تو خوش لعلی ولیکن زیر کانی  
بسوی شه پری باز سپیدی  
جوان بختا بزن دستی و می گو

مگو با کس سخن و دستت گیرد

بگو والله اعلم بالصواب

۲۷۱۴

چو اسم شمس دین اسماء تو دیدی  
چهاراد عقلها پیشش زدانش  
منور تر بهر دو کون ای دل  
بمانندش ز اول تا باخر  
در آن گوهر نبودست هیچ نقصان  
پیش خدمتش اندر سجودند  
خدبو سینه بهن و سرو بالا  
شهی کش جن وانس اندر سجودند  
و در احلمی که خاک آن بر تناید  
ز وصف تلخ خود زهرایکی وصف  
زهرمان کردنش سوی سماوات  
چنان لؤلؤ بتابانی و حوی  
کسی خود این شبه فانی دون را  
شرمی در هوای هرزه آبی  
برونم جمله نوح و اندرون گنج  
خداوند شمس دین را در دو عالم  
ز بهر آتش ای باد صبا تا

خلاصه اوست در اشیاء تو دیدی  
برابر با سری کش یانو دیدی  
ز حلقه خاص او هیچا تو دیدی  
مگو آخر کی دیدست یانو دیدی  
اگر هستت خیال آنها تو دیدی  
ار آن سوی حجاب لا تو دیدی  
نه بالا است و نه پنهان تو دیدی  
همه رویش در آن در عیان تو دیدی  
چنان حلمی در استغنا تو دیدی  
بمل شکر و زهرا تو دیدی  
نهاده نردبان بالا تو دیدی  
که او راهست جان لالا تو دیدی  
از و خواهد چنین کالا تو دیدی  
و یا آن عشق چون غار انو دیدی  
بدین وصف عجب عمارات تو دیدی  
بملك و بخت او همتا تو دیدی  
دسانی خدمتی از ماتو دیدی

چو خاک سنب اسب جبرئیلست

۲۷۱۵

همه تبریزیان احیا تو دیدی

مرا اندر جگر بنشست خاری	بعدها ز باغ اوست باری
یکی اقبال زغنی یافت جانم	و گر چه شد تنم در عشق زاری
کناری نیست این اقبال ما را	چو بگرفتم چنین مه در کناری
بگیر این عقل را بردار او کش	نماش کن ازین پس گرو داری
چو اندر یافت این جانم بمشقتش	ز هتم تا نماید بود و ناری
رخ کنار گر در ره حجابست	چو گل در جان ز نیمش زود ناری
مشو غره بگلزار فنا تو	که او گنده شود روزی سه چاری
جمالی بین که حضرت عاشقش	بشو بهر چنین جان جانباری

خداوندی شمس الدین تبریز

۲۷۱۶

کز و دارد خداوند افتخاری

بگفتم بادلم آخر قراری	ز آتشیهای او آخر فراری
ترا می گویم و تواز سر طنز	اشارت می کنی خندان که آری
منم از دست تویی دستوبایی	نودد کوی مپی شکر عذاری
دلم گفتا ندیدی آنچه دیدم	تو پنداری را اکنونست کاری
منم جزوی و او خود کل کلست	ویست دریای آتش من شراری
ورادیدم چو بهری موج می زد	و جان من ز بحر او بغاری
ز تبریز آفتابی دو نمودم	بشد دقاص جانم ذره واری
خداوند شمس دین چون یک نظر تافت	بجو شید آبغوش از جان ناری

زهر قطره یکی جانی می دست

۲۷۱۷

همی پرید اندر لاله زاری

تو جانانی وصالش در چه کاری	بدست خویش پی وصالش چه داری
همه لاف که زاریها کنم من	ببزد او نیز زد خاک زاری
اگر سنگت ببیند بر تو گرید	که از وصل چه کس گشتی تو عاری
بوصلش مر سارا فخر بودی	ببهرش خاک را اکنون تو عاری
چنان مغرور و سرکش گشته ای دی	در میان وصل یعنی یسار غاری
از آن میها ز وصالش مست بودی	نک آمد مر ترا دور خماری
ولیکن مرغ دولت مژده آورد	کز آن اقبال می آید بهاری
ز لطف و حلم او بودست آن وصل	نبود از عقل و فرهنگ و عیاری
بیر هندوی بگذشت لطفش	چو ماهی گشت پیر از خوش عذاری
چنین پادیده ای از لطف و حسنش	تو جاننا کز پی او پی قراری
چه سودم دارد از صدمه دارم	که تو که جان آنی در فراری

خداوندی ز تو دوست ای دل	که می اویاوه گشته ویی مهاری
هزاران زخم دارد از تو ای هجر	که این دم بر سر گنجش تو ماری
ایا روز فراقم همچو قیری	ایا روز وصالم همچو قاری
تو بودی در وصالش در قماری	کنون تو با خیالش در قماری
بهجر فخر ما شمس الحق و دین	ایا صبرا نکردی هیچ باری
مگر صبری که دست از خاک تبریز	خوادم یابم دمی زو برد باری

بینا این فراق من فراقی

۲۷۱۸

بینا بخت لنگم را هواری

ییا ای آنک سلطان جمالی	کمالات کمالان را کمالی
خیالی را امین خلق کردی	چنانک و همشان شد که خیالی
خیالت شعبه شهر فراقست	تو زان پاکی تو سلطان و صالی
تو خوردشیدی و جانها سایه تو	نه چون خوردشید گردون در زوالی
بغندانی جهان را تو نغندی	بنالانی روان را تو تنالی
تو دست و پای هر بی دست و پای	تو پر و بال هر بی پرو بای

هزاران مشفق همخوار سازی

۲۷۱۹

ولیک از ساز گویی لا ابالی

مگر تو یوسفان را دلستانی	مگر تو رشک ماه آسمانی
مها از بس هریزی و لطیفی	غریب این جهان و آن جهانی
روانهای که روز توشنیدند	بطمع تو گرفته شب گرانی
دشهر رفتن ز چالاکی چه آید	چو ذوالعرش کند می پاسبانی
منم آن کز دم همی ببردم	مرا کشتست آب زندگانی
چنین مرگی که مردم زنده کردم	گرت بینم ایا فخر الزمانی
دل از هجر تو خون گشت لیکن	از آن خون دست خود نهی جانی
ز درد تو رواق صاف جوشید	ز درد خمهای خسروانی
خداوندیست شمس الدین تبریز	که او را نیست در آفاق ثانی
برید آفرینش در دو عالم	نیاور دست چون او ارمغانی
هزاران جان نثار جان او باد	که تا گردند جانها جاودانی

دریضا لفظها بودی نو آیین

۲۷۲۰

کزین الفاظ ناقص شد معانی

تو تا بنشته ای بردار فانی	نشسته می روی و می نبینی
نشسته می روی این نیز نیکوست	اگر رویت درین گفتن سوی اوست
بسی گشتی درین گرد لب گردان	بسی جوی رحمت رو بگردان
بزن بای برین پا بند عالم	که تادست از تبرک بر تو مال

ترا زلفیست به از مشک عنبر	تو ده کل را کلاهی ای برادر
کله کم جوچو داری جمدفاخر	کله بر آسمان انداز آخر
چرا دنیا بنکته مستحیله	فریید چون تو زیرک را بحیله
بسردی نکته گوید سرد سیلی	نداری پای آن خر را شکالی
اگر دوران دلیل آرد در آن قال	تخلف دیده‌ای در روی اومال
ترا عسری کشید این غول در تبه	بکن با غول خود بعضی بتوجه

چرا الزام او بی چیست مکنه

۲۷۲۱

جوابش گو که مقلوبست نکته

نه آتشیای ما را ترجمانی	نه اسرار دل ما را زبانی
نه محرم درد ما را هیچ آمی	نه همدم آه ما را هیچ جانی
نه آن گوهر که از دریا برآمد	نه آن دریا که آرامد زمانی
نه آن معنی که زاید هیچ حرفی	نه آن حرفی که آید دریانی
معانی را زبان چون ناودانست	کجا دریا رود در ناودانی

جهان جان که هر جزو ش جهانست

۲۷۲۲

نکنجد در دهان هر گز جهانی

بکوی دل فرو رفتم زمانی	همی جستم ز حال دل نشانی
که تا چونست احوال دل من	که از وی در فغان دیدم جهانی
رگفتار حکیمان باز جستم	بهر وادی و شهری داستانی
همه از دست دل فریاد کردند	فتادم زین حدیث اندر گمانی
رعقل خود سفر کردم سوی دل	ندیدم هیچ خالی زو مکانی
میان عارف و معروف این دل	همی گردد بسان ترجمانی
خداوندان دل دانند دل چیست	چه داند قدر دل هر بی روانی
ز درگاه خدا یابی دل و بس	نیایی از فلانی و فلانی

نیایی دل جز از جبار عالم

۲۷۲۳

شهید هر نشان و بی نشانی

دیدنی که چه کرد یار مادیدی	منصوبه یار با وفا دیدنی
زین نوع که مات کرد دلها را	آن چشمه زندگی کجا دیدنی
در صورت مات برد می بخشد	مقلوب گری چو او کرا دیدنی
ای بسته بند عشق حقیقت	کز عشق هزار دلگشا دیدنی
ستان باقی اگر کلی دادی	بر خود ز وفا اگر جفا دیدنی
از ستانش سر خروست این تن	زان بحر گهر تو کهر با دیدنی
از فرهونی چو احوالی دادت	آن بود عصا واژدها دیدنی
امروز چو موسیت مد او کرد	صدیرگ فشان از آن عصا دیدنی



صیاد جهان فشاند شه دانه	آرد اتوزسادگی عطا دیدی
چون مرغ سلیم سوی اورفتی	دام و دغل و فن و دغا دیدی
بازت بخريد لطف نجینا	تا لطف و عنایت خدا دیدی
در طالع مه چو مشتری گشتی	ز الله عطای اشتری دیدی
چندان کورت که در عدد ناید	این بستگی گشاد را دیدی
تا آخر کار آن ولی نعمت	چشت و بگشاد توتیا دیدی
از چشمه سلسبیل می خوردی	عشرت که خاص اولیا دیدی
چون دعوت اشربوا پری دانت	جولانگه هرصه هوا دیدی
وانگه ز هوا بسوی هو رفتی	بر قاف پریدن هما دیدی
پرواز های کبریایی را	از کیف و چگونگی جدا دیدی

باقیش مجیب هر دعا گوید

کز وی تو اجابت دعا دیدی

۲۷۲۴

روز از دوهزار باد می آیی	هر باد چو جان بکار می آیی
از بهر حیات وزنده کردن تو	در عالم چون بهار می آیی
عشاق همه شدند حلوائی	چون شکر قند وار می آیی
می در دمو اختیار ما بستان	کز مجلس اختیار می آیی
از خلق جهان کناره می گیرد	آن را که تودر کنار می آیی
خاموش به حضرت تو اولتر	کز حضرت کردگار می آیی
دیدیم ترا ز دست ما رفتیم	کز عالم پایدار می آیی
ای مرغ ز طاق عرش می پری	وی شیر ز مرغزار می آیی

ای بحر محیط سخت می جوشی

وی موج چه بی قرار می آیی

۲۷۲۵

مندیش از آن بت مسیحایی	تا دل نشود سقیم و سودایی
لاحول کن وره سلامت گیر	مندیش از آن جمال و زیبایی
فرست ز کجا که تا کنی لاحول	چون نیست از و دمی شکیبایی
ماهی ز کجا شکبید از دریا	یا طوطی روح از شکر خایی
چون دین نشود مشوش و ایمان	زان زلف مشوش چلیبایی
اخگر شده دل در آتش رویش	بگرفته عقول باد یمایی
دل باد و جهان چراست بیگانه	کز جا برمد صفت بیجایی
ای تن تو و تره زار این عالم	چون شو کردی که ژا می خایی
ای عقل برو مشاطگی می کن	می ناز بدین که عالم آرای
بگرفته معلمی درین مکتب	با حفصی اگر چه کار افزایی
ای بر لب بحر همچو بوتیا	دستور نه تا لبی بیالایی

اینها همه رفت ساقیا برخیز  
مشرق چه کند چراغ افروزی  
مصقول شود چو چهره گردون  
در ده تو شراب جان هزایی را  
یکتا میشت و عشرتی کز وی  
از دست تو هر کز ادهد اینست  
ای شاددمی که آن صراحی را  
چون گوهر می بتافت بر خاکم  
دریای صفات عشق می جوشد  
در نی بهلم ستیر و بر بسته  
زین بگذشتم بیار حمرا را  
تا روز رهد ز غصه روزی

در حال مگر درت فرو بستست

کندر پیکار قال می آبی

۲۷۲۶

ای دیده زخم زبون نگشتی  
وی عقل مگر تو سنگ جانی  
این يك هنر هزار ارزد  
ليك از تو شکایست دل را  
ز اندیشه دوست بو نبردی  
زان گرم نگشته ای زخوردشید  
چون گردش آفتاب دیدی  
چون آب حیات خضر دیدی  
مرغ زیرك بیای آویخت  
زان درس جملاد علم آموخت

شمس تبریز جان جانها

ز اول بده ای کنون نگشتی

۲۷۲۷

گر و سوسره دهی بگوشی  
آن گرمی چشم را که داری  
انبار نعیم را زبان چیست  
آخر چه زبان اگر بیفتد  
مر ناقة شیر را چه نقصان  
شب بود و زمانه خفته بودند  
آن شاه زروی لطف برداشت

افسرده شوی بدان ز جوشی  
نیش زهرست و شکل نوشی  
گر خشم گرفت کور موشی  
يك دومگی از شکر فروشی  
گر ديك شکست شیر دوشی  
در هیچ سری نبود هوشی  
سرنای و درو بزد خروشی

در خون خودی اگر بمانی      زین پس زان رو بروی پوشی  
 ماییم ز عشق شمس تبریز  
 هم ناطق عشق هم خموشی

۲۷۲۸

باغست و بهار و سرو عالی	مامی نرویم اذین حوالی
بگشای نقاب و در فرو بند	ماییم و توی و خانه خالی
امروز حریف خاص عشقیم	برداشته جام لا ابالی
ای مطرب خوش نوای خوش نی	باید که عظیم خوش بنالی
ای ساقی شاد کام خوش حال	پیش آد شراب را تو حالی
تا خوش بخوریم و خوش بخسیم	در سایه لطف لا یزالی
خوردی نه ز راه حلق و اشکم	خواهی نه نتیجه لبالی
ای دل خواهم که آن قدح را	بر دیده و چشم خود بمالی
چون نیست شوی تمام درمی	آن ساعت هست بر کمالی
پاییده شوی ازان مقام	بی مرگ و فنا و انتقالی
دزدی بگذار و خوش همی رو	ایمن ز شکنجهای والی
گویی بنما که اینی کو	رو رو که هنوز در سؤالی
ای روز بدین خوشی چه روی	ای روز به از هزار سالی
ای جمله روزها غلامت	ایشان هجرتند و تو وصالی
ای روز جمال تو کی بیند	ای روز عظیم با جمالی
هم خود بینی جمال خود را	وان چشم که گوش او بمالی
ای روز نه روز آفتابی	تو روز ز نور ذوالجلالی
خورشید کند سجود هر شام	می خواهد از مهت هلالی
ای روز میان روز پنهان	ای روز مقیم لا یزالی
ای روزی روزها و شبها	ای لطف جنوبی و شمالی
خامش کنم از کمال گفتن	زیرا تو ودای هر کمالی
پیدا فتوی بقال زیرا	تو پیدا تر ز قبل و قالی
از قال شود خیال پیدا	تو فوق توهم و خیالی
وان وهم و خیال تشنه تست	ای داده تو آب را زلالی
این هر دو در آب جان من عجب	در عالم پر ز خویش خالی

باقی غزل ودای پرده

معجوب ز تو که در ملالی

۲۷۲۹

با این همه مهر و مهربانی	دل می دهنت که خشم دانی
وین جمله شبهه خانها را	در هم شکنی بلن ترایی
در زلزله است دلار دنیا	کز خانه تو درخت می کشانی

نالان تو صد هزار و نهجور	بی تو نترسند هین تو دانی
دنیا چو شر و تو آفتابی	خلفان همه صورت و توجانی
هر چند که غافلند از جان	در مکبه و غم امانی
اما چون جان ز جا بجنبند	آغاز کنند نوحه خوانی
خورشید چو در کسوف آید	نی عیش بود نه شادمانی
تا هست از تو یاد نلرند	ای وای چو او شود نهانی
ای رونق رزم و جان بازار	شیرینی خانه و دکانی

خاموش که گفت و گو حجابند

۲۷۳۰

از بحر مطلق معانی

آورد خبر شکر منبایی	کز مصر رسید کاروانی
صد اشتر جمله شکر و قند	یا رب چه لطیف ارمغانی
در نمیشی رسید شمی	در قالب مرده رفت جانی
گفتم که بگوسخن گشاده	گفتا که رسید آن فلانی
دل از سبکی ز جای بر جفت	نهاد ز عقل نردبانی
بر بام دوید از سر عشق	می جست ازین خبر نشانی
با گاه بدید از سر بام	بیرون ز جهان ما جهانی
در بای محیط در سبویی	در صورت خاک آسمانی
بر بام نشسته پادشاهی	پوشیده لباس پاسبانی
باغی و بهشت بی نهایت	در سینه مرد باغبانی
می گشت ببینها خیالش	می کرد رشاء دل پیانی
مگر بر ز چشم ای خیالش	تا تاره شود دلم زمانی

شمس تبریز لامکان دید

۲۷۳۱

بر ساخت ز لامکان مکانی

بنشیده بدم که جان جانی	آنی و هزار همچنانی
از خلق شان تو شنیدم	کفو تو نبود آن نشانی
الحمد شدم ر حمد گفتم	تا بوی بدن لبم بعوانی
جان دید کسی بدین لطیفی	کس دید روان بدین روانی
ای قوت قلوب همچو معنی	وی صورت توبه از معانی
ای گشته ز لامکان حقایق	از لذت کان تو مکانی
ای شاه و وزیر را سعادت	وی عالم پیر را جوانی
آن جا که ازین جهان جدا بود	کردیش تو باز این جهانی
جانی چو تو یا شد این جهان را	بانی بود این جهان مانی

حان چرب زبـان تست لما

۲۷۲۲

بود یلسان تو لسانی

ای ساقی باده معانی	در ده تو شراب ارغوانی
زان باده یی تلخ پاسخ	بفرای حلاوت جوانی
در یزم سرای شاه چنانان	طاره شاهدان جانی
چانهایی چو روز روشن	از لذت عشرت شبانی
بینی که جهان بعیرت آید	در حلقه خلق آنجهانی
مه را ز ملک فرو فرستد	در مجلسان پلامفانی
دانه هرمنوای خوش بر آورد	کو مطرب کیست آسمانی
اینها بهمند و ما بخلوت	با دلبر خوب بر معانی
رخ بر رخ مانهاد آن شه	وان باقی را تو خود بدانی

آن شاه کیست شمس تبریز

۲۷۲۳

آن خسرو ملک بی نشانی

ای وصل تو آب زندگانی	ندیر خلاص ما تو دانی
از دیده برون مشو که نوری	وز سینه جدا مشو که جانی
آن دم که نهان شوی ز چشم	می نالد جان من نهانی
من خود چه کسم که وصل جویم	از لطف تو همی کشایی
ای دل تو مرو سوی خرابات	هر چند قلندر جهانی
کانبجا همه پاک باز باشند	نرسم که تو کم زنی بمانی
ورزانک روی مرو تو باخوبش	در پوش نشان بی نشانی
مانند سپر مپوش سینه	گر عاشق تیر آن کمانی
پرسید یکی که عاشقی چیست	گفتم که مپرس ازین معانی
آنکه که چو من شوی بیینی	آنکه که بخواندت بخوانی
مردانه در آ چو شیرمردی	دلرا چو زنان چه می طلبانی
ای از رخ گلرخان غیبت	گشته رخ سرخ زعفرانی
ای از هوس بهار حسنت	در هر قسم دم خزانانی
ای آنک تو باغ و بوستان را	از جور خزان همی رهانی
ای داده تو گوشت پاره ای را	در گفت و شنود ترجمانی
ای داده زبان انبیا را	با سر قدیم همزبانی
ای داده روان اولیا را	در مرگ حیات جاودانی
ای داده تو عقل بد گمان را	بر پام دماغ پاسبانی
ای آنک تو هر شبی ز خلقتان	این پنج چراغ می ستانی
ای داده تو چشم گلرخان را	مخموری و سحر و دلستانی

ای داده دو مطره خون دل را      اندیشه و فکر و خورده دانی  
ای داده تو عشق را بقدرت      مردی و نری و پهلوانی  
این بود نصیحت سنایی      جان باز چو طالب عیانی

شمس تبریز نور محضی

۲۷۴۴

زیرا که چراغ آسانی

ای بی تو حرام زندگانی      خود بی تو کدام زندگانی  
بی روی خوش تو زنده بودن      مرگست بنام زندگانی  
با زهر توی و زهر دنیا      دانه تو و دام زندگانی  
گوهر تو و این جهان چو حقه      باده تو و جام زندگانی  
بی آب تو گلستان چو شوره      بی جوش تو خام زندگانی  
بی خوبی حسن با قوامت      نگرفته قوام زندگانی  
باجمله مراد و کام بی تو      نا یافته کام زندگانی  
تا داد سلامتی ندادی      کی کرد سلام زندگانی

خامش کردم بکن تو شامی

۲۷۴۵

پیش تو غلام زندگانی

برچه که بهار زد صلابی      در باغ خرام چون صهایی  
از شاخ دوخت گیر رقصی      وز لاله و که شنو صدایی  
ریحان گوید بسزه دازی      بلبل طلبد ز گل نوایی  
از باد زند گیاه موجی      در بحر هوای آشنایی  
وز ابر که حامله ست از بحر      چون چشم عروس بین بکایی  
وز گریه ابر و خنده برق      در منبل و سرو ارتقایی  
دخ شسته پیش گوش قمری      کاموزدش او بهانه هایی  
نرگس گوید بسوسن آخر      برگوی تو هجو یا ثنائی  
ای سوسن صد زبان فروخوان      بر مرغ حکایت همایی  
سوسن گوید خش که مستم      از جام می گران بهایی  
سرمستم و بیخودم مبادا      بجهد ز دهان من خطایی  
رو کن بشی کزو بیوشید      اشکوفه بریشین قبایی  
می گوید بید سرفشانان      دستیم ز دست ازدهایی  
ای سرو برای شکر این را      تو نیز چنین بکوب بایی  
ای جان و جهان بتو رهدیم      ز اشکنجه جان جان نمایی  
از وسوسه چنین حریفی      وز دغدغه چنین دغایی  
زان دی که بسی قفا بغوردیم      رفت و بنمودمان قفایی  
ظاهر مشواد او که آمد      از شوم ظهور او خفایی

## خاموش کن و نظاره میکن

۲۷۴۶

## بیزحمت خوف در رجایی

چون سوی برادری بیویی      نباید که نغست رو بشویی  
 دوسر زخامت اصداعیست      تصدیع برادران نجویی  
 یا بسوی بغل زخود برانی      یا ترك كنار دوست گویی  
 در سوزمهی بنفشه مویی      کی شرط بود که تو بمویی  
 بیدام اگر ت شکار باید      میدانك چومن محال جویی  
 و درگوش تو گرم شد زمستی      صوفی سماع و های و هویی  
 و رهوش تو یغیر شد ارگوش

۲۷۴۷

## يك توی نه ای هزار تویی

مجلس چو چراغ و تو چو آبی      و ز آب چراغ را خرابی  
 خورشید بتافتست بر جمع      رو تو زمین کچون سعایی  
 برخوان منشین که نيك خامی      کو بوی کباب اگر کبابی  
 در پیش شدی که حاجیم من      واقه که نه حاجبی حاجبی  
 چون حاجب باب دانشان هاست      دانند تو را که از چه بایی  
 گشتی تو سوار اسب چوبین      از چهل بصله میشتابی  
 با عشق گزین که هر سه نقدست      یا زهد چو طالب ثوابی  
 با بیداران نشین و بر خیز      کین قافله رفت تو بخوابی

## از شمس الدین رسی بمنزل

۲۷۴۸

## وندرد تبریز راه یابی

من یار بفورده ام شرابی      امسال چه مستم و خرابی  
 من یار ز آتشی گذشتم      امسال چرا شدم کبابی  
 من تشنه به آب جوی رفتم      ماهی دادم میان آبی  
 شیران همه ماهتاب جویند      من شیرم و یار ماهتابی  
 از درد میرس رنگ رخ بین      تا رنگ بگویند جوابی  
 جانم مستم و تن خرابست      مستیست نشسته در خرابی  
 این هر دو چنین و دل چنین تر      کز غم چو خریست در خلای

## يك لحظه مشو ملول بشنو

۲۷۴۹

## تا باشمت از خدا ثوابی

ای یار یگانه چند خسی      وی شاه زمانه چند خسی  
 بر دوزن تست بنده از کی      ای رونق خانه چند خسی  
 ای کرده بزه کمان ابرو      بر زن بنشانه چند خسی  
 افسانه ما شنو که در عشق      گشتیم فسانه چند خسی

مایم چو میخ سر نهاده بر روی ستانه چند خسبی  
گر خنپ بیسته است پیش آر باقی شبانه چند خسبی  
درده قدح شراب و چون شمع بنشین بپسانه چند خسبی  
بشتاب مها که این شب قدر

۲۷۴۰

آمد بکرانه چند خسبی

بازم صنایع چه میفریبی بازم بدخشا چه میفریبی  
هر لحظه بخوانیم که ایدوست ایدوست مرا چه میفریبی  
عمری تو و عمر را و ما نیست بازم وفا چه میفریبی  
دل میر نمیشود بجیعون او را بقا چه میفریبی  
تاریک شدست چشم بی تو ما را بصا چه میفریبی  
ایدوست دعا و وظیفه ماست ما را بدعا چه میفریبی  
آن را که مثال امن دادی با خوف و رجا چه میفریبی  
گفتی بقضای حق رضا ده ما را بقضا چه میفریبی  
چون نیست دوا پذیر این درد ما را بدوا چه میفریبی  
تنها خوردن چو پیشه کردی ما را بصلا چه میفریبی  
چون چنگ نشاط ما شکستی ما را بیه تا چه میفریبی  
ما را بی ما چو مینوازی ما را با ما چه میفریبی  
ای بسته کمر بیش تو جان ما را بقبا چه میفریبی

خاموش که غیر تو نخواهیم

۲۷۴۱

ما را بقضا چه میفریبی

ای آنک تو خواب ما بیستی رفتی و بگوشه ای نشستی  
ای زنده کننده هر دلیرا آخر بقضا دلم شکستی  
ای دل چو بدام او فتادی ار بند هزار دام رستی  
رستی ز خیال هر دو عالم تا حشر ز دام دوست مستی  
با پر بلی بلند می بر چون محرم گلشن الهی  
رو بر سر خم آسمان صاف تا درد بدی بدی بیستی  
دولت همه سوی نیستی بود میجوید ابلهش ز هستی  
گیرم که جمال دوست دیدی از چشم ویش ندیده استی  
ای یوسف عشق رو نمودی دست دو هزار دست خستی

خامش که ز بهر بی نصیبی

۲۷۴۲

تا بسته نقشهای شتی

ای آنک تو خواب ما بیستی رفتی و بگوشه ای نشستی  
اسد دلی آمدی چو ماهی چون دل بتو بنگرید جستی



چون گلشن نیستی نمودی      چون باشد در خمار هجران  
آن خانه چگونه خانه ماند      آن خانه چگونه خانه ماند  
بداشتی ای دماغ سرمست      بداشتی ای دماغ سرمست  
در عشق وصال هست و هجران      در عشق وصال هست و هجران  
از يك جهت ارچه حق شناسی      از يك جهت ارچه حق شناسی  
بسیار رهست تا بجایی

۲۷۴۲

کندر سودا ش طمع بستی      کندر سودا ش طمع بستی  
روز و که ازین جهان گذشتی      روز و که ازین جهان گذشتی  
ای نقش شدی بسوی نقاش      ای نقش شدی بسوی نقاش  
بر خود هله از درخت ایمان      بر خود هله از درخت ایمان  
در آب حیات رو چو ماهی      در آب حیات رو چو ماهی  
از برج برج رو چو خورشید      از برج برج رو چو خورشید  
زان کان که پیامدی شدی باز      زان کان که پیامدی شدی باز  
بنا ز کدام راه رفتی      بنا ز کدام راه رفتی  
بر بام جهان طواف کردی      بر بام جهان طواف کردی

۲۷۴۳

خاموش کنون که در خموشی      خاموش کنون که در خموشی  
از جمله خامشان گذشتی      از جمله خامشان گذشتی  
روز طربست و سال شادی      روز طربست و سال شادی  
تاریکی غم تمام برخاست      تاریکی غم تمام برخاست  
اندیشه و غم چه پای دارد      اندیشه و غم چه پای دارد  
ای باده تو از کدام مشکی      ای باده تو از کدام مشکی  
مستی و خموشی و شاد کامی      مستی و خموشی و شاد کامی  
وان عقل که کدخدای غم بود      وان عقل که کدخدای غم بود

۲۷۴۵

شبابش که بای غم پیستی      شبابش که بای غم پیستی  
صد گونه در طرب گشادی      صد گونه در طرب گشادی  
آخر گل و خار را بدیدی      آخر گل و خار را بدیدی  
بس نقش و نگار در شکستی      بس نقش و نگار در شکستی  
از عالم خاک بر گذشتی      از عالم خاک بر گذشتی  
می خند چو گل درین گلستان      می خند چو گل درین گلستان  
بی کار شدی ز کار عالم      بی کار شدی ز کار عالم

۲۷۴۶

چون باده ساقی اندر آمیز      چون باده ساقی اندر آمیز  
چون رنج خمار را بدیدی      چون رنج خمار را بدیدی

آنرا که بلطف سر بخاری  
از يك نظرت قیامتی خاست  
از لعل تو دل دردی بدزدید  
بفشار بزم تو دزد خود را  
بفشار که رخت مؤمنان را  
یا من نعش العبد ضللاً  
بالفضل اعاد ما فقدنا  
محرت من الهوا عیوناً  
تخضر بآئها غصون  
یا من غصب القلوب جهراً  
دی رفت و پر بردفت و امروز  
هر روز ز تو و طبعه دارد  
بر گیر کلاه از سر بار  
ران پیش که می دهد مرادوست  
که مت شدم زباده مادم  
آید از باغ لطف و سبزی  
ای باد بهار عشق و سودا  
اسکت و افتح جناح عشق  
خاموش که غیر حرف و آوار

بر صد لغت دگر سواری

خضری بیان سینه داری  
خضر آب حیات را نیاید  
در کشتی نوح همچو روحی  
گر طبل وجود ها بدرد  
این چار طبیعت از بسوزد  
میاد بدایت وجودی  
که بند کند گهی گشاید  
او سرو بلند و تو چو سایه  
در چشم تو ریخت کحل پندار  
این چرخ با اختیار خود نیست  
از نیست تو خویش هست کردی  
زین ترس تو حجتست بر تو  
از خویش دل کسی نترسد  
در آب حیات و سبزه داری  
گر بوی برد که تو چه داری  
در گلشن روح تو بهاری  
از کتم عدم علم بر آری  
غم نیست تو جان هر چهاری  
اجزای جهان همه شکاری  
ای کارا مرا توجه بر چه کاری  
او باد شمال و تو غباری  
می پنداری باختیاری  
آخر تموکی بدین نزاری  
وین کردن خود تو می شادی  
کز غیر توست ترسگاری  
از خویش کسی نجست یاری

پس خوف ورجای تو گواهند	بر ملک شاه و کامکاری
در خوف ورجا چو برتر آیی	ایمن چو صفات کردگاری
کشتی ترسد ز بحر نی بحر	تو کشتی بحر بی کناری
کشتی توی تو چو بشکست	خاموش کن از سخن گراری
کشتی شکسته را کی داند	جز آب بوج بی قراری
کشتیان شکنگانست	آن بحر کرم ببرد باری

خامش که زبان عقل مهرست

بشین برجا که گشت تادی

۲۷۴۸

می آید سنجق بهاری	لشکر کش شود و بی قراری
گلزار نقاب می کشاید	بلبل بگرفت باز زاری
برکف نهاده لاله جامی	کای نرگس مست برچه کاری
امروز بنفشه در و کوهست	می جوید از خدای بیاری
سرها ز مفارده کرده بیرون	آن لاله دغان کوهیاری
یارب که کرا همی مریبند	خوش می نگرند در شکاری
منگر بسمن بچشم خردی	منگر بچمن بچشم خواوی
زیرا بسافران هزرت	گر خوار نظر کنی نیاری
بشنو ز زبان سبز هر برگ	کز عیب بروید آنچ کاری
کشتست زبان گاو ناطق	در حمد و ثنا و شکر آری
عنوت نبود زیاس از آسکو	بخشد بکلوخ خوش عذاری
بابرگ شد آن کلوخ جان یافت	در شکر نمود جان بسیاری
صد میوه چو شیشهای شربت	هر یک مزه ای خوش گواری
بعضی چو شکر اگر شکوری	بعضی ترشند اگر خماری

خاموش نشین و مستمع باش

نی و اعظ خلق شو نه قاری

۲۷۴۹

ای چشم و چراغ شهر یاری	والله بخدا که آن تو داری
شمعی که در آسمان نگهبان	از گوشه سینه ای بر آری
خودشید پیش نور آن شمع	یک ذره شود ز شرمساری
وقتست که در وجود خاکی	آن تخم که گفته ای بکاری
آخر چه شود کز آب حیوان	بر چهره زعفران بیساری
تا لالهستان عاشقان را	از کلبن حق بخنده آری
بر پشت فلک نهند پا را	چون تو سرشان دمی بخاری
انگور وجود باده گردد	چون پای برو نهی فشاری

معدومی شمس حق تبریز

۲۷۵۰

لطفی که هزار تو بهاری

ای جان و جهان چه می‌گریزی	وی خورشیدان چه می‌گریزی
ما را بیچه کار می‌فرستی	پنهان پنهان چه می‌گریزی
چون تیر روی و باز آیی	این دم ز کمان چه می‌گریزی
باری تو هزار گنج داری	زین نیم زیان چه می‌گریزی
ای که شکرت کران ندارد	بنشین بیان چه می‌گریزی
چون معرم هر شکر دهانت	از پیش دهان چه می‌گریزی
ایمن ز اسان نست عالم	ای امن اسان چه می‌گریزی
عالم همه کرک مرد خواست	ای دل ز شبان چه می‌گریزی

خامش که زبان همه زیانست

۲۷۵۱

تو سوی زیان چه می‌گریزی

از نصه حال ما نبرسی	وز کشتن عاشقان نترسی
ای گوهر عشق از چه بگری	وی آتش عشق از چه درسی
آنجا که توی کی راه یابد	زانجا به چرخ و عرش و کرسی
ای دل نودلی نه دیک آهن	از آتش عشق چند تفسی

جان و دل و نفس هر سه سوزید

۲۷۵۲

تا کی گویم ظلمت نفسی

ای دلبر بی دلان صوفی	حاشا که زجان بی وفوفی
از هجر دو تا چو لام گشتیم	دلنگ زغم چو کاف کوفی
آن دم که بطوف نمود بطوفی	وانگه که بخانه هم بطوفی
ما را بنمای مهر و الفت	چون معدن مهری و الوفی
مکشوف ز کف تست اسرار	زیرا که کشوف هر کشوفی
آنی که بری خسوف از ماه	آن ماه نه‌ای که در خسوفی
آنی که بری کسوف از شمس	آن شمس نه‌ای که در کسوفی
در آحادیم ای مهندس	تو ساکن خانه الوفی

ای آحادی الوف را باش

۲۷۵۳

کینجا تو بمنزل مغوفی

ای آنک تو شاه مطربانی	زان دلبر کش بگو که دانی
خواهم که دو عشرای خوش آواز	از مصحف حسن او بخوانی
در هر حریش مستمع را	بگشاید چشمة معانی
سینش گوید که فاستجبوا	نوش گوید که لن ترانی
ای طرۃ او چه پای بندی	وی غرۃ او چه بی امانی

از نرگس اوست ای گل سرخ      کان اطلس سرخ می درانی  
ماندم ز تمام کردن این

۲۷۵۴

باقیش تو بگو برین نشانی

روزی که مرا ز من ستانی      ضایع مکن از من آنچ دانی  
تا با تو چو خاص نور کردم      آن نور لطیف جاودانی  
تا چند کنم ز مرگ فریاد      با همچو تو آب زندگانی  
گر مرگم از دست مرگ من باد      آن مرگ به از دم جوانی  
از خرمن خویش ده زکاتم      دان خرمن گوهر نهانی  
منویس برین و آن برانم      بگذار طریق امتناعی

خاموش ولی بدست تو چیست

۲۷۵۵

بیاران آمد تو جاودانی

چون عشق کند شکر فشانی      در جلوه شود مه نهانی  
بینی که شکر کران نداد      خوش می خوری و همی دسانی  
می غلط بهر طرف که غلطی      بر سبزه سبز بوستانی  
گر زانک کله نهی و گرنی      شاهنشاه جمله خسروانی  
آن را بینی که من نگویم      زیرا که بگویت بدانی  
چون چشم تو وا کنند نا که      بر شهر عظیم آن جهانی  
ماتده طفل تو بزاده      خیره نگری و خیره مانی  
تا چشم بر آن جهان نشیند      چاره نبود ازین نشانی

بگریز بنود شمس تبریز

۲۷۵۶

تا کشف شود همه معانی

ای وصل تو اصل شادمانی      کان سودت هست وین معانی  
یک لحظه مبر ز بنده که نیست      بسی آب سفینه داروانی  
من مصحف باطلم ولیکن      تصحیح شوم چو تو بخوانی  
یک بوسه می کسی است و صد گرگ      اما برهد چو تو شبانی  
هر بار بیرسیم که چونی      با اشکم و روی زعفرانی  
این هر دو نشان برای عامست      پشت چه نشان چه بی نشانی  
تا گفته حدیث بشنوی تو      نشوخته قبالة را بخوانی  
بی خواب تو واقعه نمایی      بسی آب سفینه ها برانی

خاموش ثنا و لایه کم کن

۲۷۵۷

کز غیب رسیده کن ترانی

کز زخمه مباش تا توانی      هر زخمه که کز زنی بمانی  
بیرست عروس عیش دنیا      مرگش طلبی اگر ستانی

تارخ ننمود جمله نودست      چون رخ بنمود شد دغانی  
از سیل بلا چو کاه مگریز      در عشق و ولا چو پهلوانی

چون آب روان بهر نبانی

بایسد که حیات را رسانی

۲۷۵۸

مست می عشق را حیانی      دین ماده عشق را بها نی  
آن عشق چو یزم و ماده جان را      می نوشد و ممکن صلا نی  
با عقل بگفت ماجرا ها      حاک گفت که وقت ماجرا نی  
از روح بجستم آن صفا گفت      آن هست صفا ولی ذما نی  
گفتم که ممکن نهان ازین مس      ای کفو تو زر و کیمیا نی  
کین برق حدیث تو از آنست      جز جان افزا و دلربا نی  
گفتا غلطی که آن نیم من      ما بوالعینیم و بوالعلا نی  
گفتم که بحق نرگسانت      دهم بده بشیوه ها نی  
کین غمزه مست خونی تو      کشتت هزار و خوبها نی  
بالله که توی که بی توی تو      ای کبر تو غیر کبریا نی  
گر زانک توی و گر نه ای تو      از تو گذری دو دیده را نی  
گر فرمایی که نیست هستت      کو زهره که گویت چرا نی  
مقناطیسی و جان چو آهن      می آید مست و دست و پا نی  
چون گرم شوم ز جام اول      عبر تسلیم در قضا نی  
چون شد بستم میم سراسر      می را تسلیم یا رضا نی  
از بهر نسیم زلف جعدت      یکتا زلفی که جز دو تا نی  
ای بساد صبا با بظلمات      از بهر صبا و خود صبا نی  
بس ما چه ز نیم ای قلندر      اندر گره و گره گشانی  
گر زانک نه هر دمی خداوند      کو جز سر و خامه خدا نی

مخدومی شمس دین تبریز

چون خورشیدش درین صانی

۲۷۵۹

گویم سخن لب تو یا نی      ای لعل لب ترا بها نی  
ای گفته ما غلام آن دم      کانجا همگی توی و ما نی  
ایجا که منم بجز خطا نی      وانجا که توی بجز عطا نی  
ایجا گفتن ز روی جستم      وانجا همه هستیست جا نی  
سیاره همی روند پا نی      صد مشک روانه و سقانی  
رنجورانند همچو ایوب      در بادیه صحت و دوا نی  
بی چشمانند همچو یعقوب      ییبا شده چشم و توتیا نی  
ره پویانند همچو ماهی      بینند طریقهها ضیا نی

آز رشك تو من دهان بیستم

۲۷۶۰

شرح تو رسد بهشتها نی

تا چند بعشق همنشینی	با دل گفتم چرا چنینی
تا لذت عشق را بینی	دل گفت چرا تو هم نیایی
جز آتش عشق کی گزینی	گر آب حیات را بدانی
بر باد شده چو ساتگینی	ای گشته چو باد از لطافت
چون آینه حسن را امینی	چون آب توجان نقشهایی
می پندارد که تو همینی	هر جان خسیس کلان ندارد
هر چند بصورت از زمینی	ای آنک تو جان آسمانی
تو سرمه دیده یقینی	ای خرد شکسته همچو سرمه
در حلقه در آ که خوش نگینی	ای لعل تو از کدام کانی
آن دم که چو تیغ برز کینی	ای از تو خجل هزار رحمت

شمس تبریز صورتت خوش

۲۷۶۱

و ندر معنی چه خوش معنی

از جمله مفتیان معنی	در خون دلم رسید فتوی
از زرق من و فوس دعوی	با خلق بگو که دور باشید
دل نعره زنان که آری آری	با دل گفتم چنین خوش است
نخواست که ما خوشیم یعنی	برداشت و بابکی دلمن
آنجا که منم کجاست طعنی	کل طعنه ازین سوی وجودست
کنجد دگری بگو که نی نی	آنجا که منم چو من ننگم
زیرا که شبست و چشم اعی	نامش باشی تو او نبینی
در بنگه نفس نقش مانی	تا چشم تو این بود چه بینی

ای عاجز خویش رو بتبریز

۲۷۶۲

در شمس الدین گریز باری

ببود ز زمین بود سمایی	در عشق هر آنک شد فدایی
جانی شرطست کبریایی	زیرا که بلای عاشقی را
سر دفتر عاشق خدایی	زخم آیت بندگان خاص است
آنجا که بلا کند بلایی	کین عالم خاک خاک ارزد
ای بر سر گنج بین کجایی	یک جو ز بلاش گنج در هاست
در عشق چو سایه همایی	از سوزش آفتاب محنت
بولا لایق آن بلا نیایی	ی آنک تو بوی آن نداری

لایق نبود بزخم او را

۲۷۶۳

الا که وجود مرتعایی

عشقت دلاور و هدایی	تنها رو و فرد و یکتبایی
ای از شش و پنج مهره برده	آورده تو نرد دلربایی
یکتا شده خوش زهر دو عالم	بر بوده ز يك دلان دو تایی
آخر تو چه جوهر و چه اصلی	ای پاك زجای از کجایی
در عالم کم زنان چه بیش	در خطه دل چه جان فزایی
توان ز تو عشق صبر کردن	صبرا تو درین هوس نشایی
نادیده مکن چو دیده تو	یگانه مرو چو آشنایی
تا ما مایه جمله ابریم	بی طلعت ماسما تو مایی
در پای غمش چه دیدی ای جان	کین دست گشاده در دهایی
ای دل ز قصا چه رو نمودت	کز عشق تو طالب بلایی
رفتم بر عشق کین بچند دست	گفتا که نباشد این بهایی

الا بر شاه شمس تبریز

سرهای کنی بریایی

۴۷۶۴

ماها چو بچرخ دل بر آیی	چون جان بتن جهان در آیی
ماها چه لطیف و خوش لقایی	ای ماه بگو که از کجایی
داریم ز عشق تو برانی	وز قند لطیف تو نباتی
از لعل لب بدنه ز کانی	ای ماه بگو که از کجایی
ای یوسف جان که در نغاسی	در حسن و جمال بی قیاسی
در ما بنگر چو می شناسی	ای ماه بگو که از کجایی
زان سان ز شراب تو خراییم	کز خود اثری همی نیاییم
بفرای اگر چه می نتاییم	ای ماه بگو که از کجایی
در زیر درخت تو نشینیم	وز میوه دلکش تو چینیم
جز گلشن روی تو نبینیم	ای ماه بگو که از کجایی
هر دم که زباده تو نوشیم	بس روشن جان و تیز گویشیم
بی هوش شدیم و بس بهوشیم	ای ماه بگو که از کجایی
از آتشها در فروغند	ملوغ از صدق وز دروغند
با قبله آتشین چو موغند	ای ماه بگو که از کجایی
ای رشك بتان و بت پرستان	آرام دل خراب مستان
با را بسکش ز زیر دستان	ای ماه بگو که از کجایی
شمس تبریز پادشاهی	در خطه بی حد الهی

از ماه تراست تا بهایی

ای ماه بگو که از کجایی

۴۷۶۵

آن شمع چو شد مطرب فزایی	بروانه دلان برقص آسی
-------------------------	----------------------



چون جان برسد نه تن بچنبد	جان آمد از لحد بر آیی
چون بانگ سماع در که افتاد	ای کوه گران کم از صدایی
کین باد بهار می رساند	رقصانی شاخ را صلابی
در ذره کجا قرار ماند	خورشید بر قوس در سابی
هم آتش و دود گشته بیجان	از آتش روی جان فزایی
ماهی تنباز روح بی جسم	شوخی شکری یکی بلایی
که کوتاه و که دراز گشتیم	با سایه صورت همایی
هم بر لب دوست مست گشتیم	نالان شده مست همچو نایی
بر باد سوار همچو کاهیم	اندر جولان ز که ربایی
چون پشه زخون خویش مستیم	وز دیک جگر دلا ابایی
اندر خلوت بهوی هویی	در جمیعت بهای هایی
در صورت بنده کمینیم	در سر صفت یکی خدایی

این داد خدیو شمس تبریز

بی کبر و لیک کبریایی

۲۷۶۶

ای بی تو معال جان فزایی	وی در دل و جان ما کجایی
گر نیم شبی زنان و گویان	سر مست ز کوی ما در آیی
جان پیش کشیم و جان چه باشد	آخر نه تسو جان جان مایی
در بام فلک در افتد آتش	گر بر سر بام خود بر آیی
باروی تو کست قوس خورشید	تا لاف زند ز روشنایی
هم چشمی و هم چراغ ما را	هم دفع بلا و هم بلایی
در دیده نا امید مردم	ای دیده دل چه می نمایی
ای بلبل مست از فغان	می آید بوی آشنایی
می نال که ناله مرهم آمد	بر زخم جراحت جدایی

تا کشف شود ز ناله تو

۲۷۶۷

چیزی ز حقیقت خدایی

گر یار لطیف و باوفایی	ور از دل و جان از آن مایی
خواهم که درین میان در آیی	ای ماه بگو که کی بر آیی
چون صورت جان لطیف کلری	از حلقه چرا تو بر کناری
ور یارک خود در یغ داری	ای ماه بگو که کی بر آیی
بر خیز که ما و تو چو جانیم	وز رازک همدگر بدانیم
آخر نه من و تسو یار کانیم	ای ماه بگو که کی بر آیی
در یاب که بر در خدایم	آخر بنگر که ما کجاییم
تا رقص کنان ز در در آیم	ای ماه بگو که کی بر آیی

ای جان و جهان چرا چنینی      چون یارک خویش را نبینی  
 درگوشه روی ترش نشینی      ای ماه بگو که کی بر آیی  
 چونی تو و آن دل لطیف      وان صورت و قامت ظریف  
 خواهم که شوم شبی حریف      ای ماه بگو که کی بر آیی  
 در جمله عالم الهی      وز دامن ماه تا بهای  
 آن شد که تو گویی و بنواهی

۲۷۶۸

ای ماه بگو که کی بر آیی  
 ساقی اصف خوش لقای  
 گر بنده بگویت روا نیست      از جا رستم تو از کجایی  
 خاموش نمی هلی که باشم      ترسم که بگویت خدایی  
 می افشاری مرا چو انگور      راه گفتن نمی گشایی  
 گر چشم بینم از تو کفرست      معشوق نه ای مرا بلایی  
 و در بگشایم بگوئی منکر      زیرا که تو نور می فرایی  
 در ما تو بدیده هوایی

۲۷۶۹

برخیز و بزن یکی نوایی      بر بساد وصال دلربایی  
 هین وقت صبح شد فتوحی      هین وقت دهاست الصلایی  
 بگشا سر غنبد خسروانی      تا خلق زنند دست و پای  
 صد گون گرهست بر دل و نیست      جز باده جان گره گشایی  
 از جای یسر یک قینه      آن را که قرار نیست جایی  
 جز دشت عدم قرار که نیست      چون نیست وجود را وفایی  
 بر سفره خاک تره ای نیست      هر سوی ز چیست ژاژ خایی  
 عالم مردار و عامه چون سگ      کی دیدزدست سگ صفایی  
 ساقی درده صلا که چون تو      جانها بندید جان فرایی  
 ما چون مس و آهنیم ثابت      در حیرت چون تو کبیایی  
 در مغز فکن تو هوی هویی      وز خلق بر آره ای هایی  
 تا روح ز مستی و خرابی      نشاند هجو از تنایی  
 زین باده چومست شد فلاطون      شناسد درد از دوا بی  
 دردی ده و عقل را چنان کن      کز درد نداند از صفایی  
 بر ناطق منطقی فرو ریز      از جام صبحیان عطایی  
 تا دم نزنند دگر نجوید      زنبیل و فطیر هر کدایی  
 خامش که ترا مسلم آمد

۲۷۷۰

بوساختن از عدم بقایی  
 درخوا بنگر تو زهرانی      کز درد می دهد نشانی

شهری بنگر ز درد و نچورد  
این درد ز غصه فراقست  
بیمست فلک سیاه گردد  
دوخ بنگر که سر بر آورد  
برخاست غریو جان زهرسو  
فرمود که این فراق فانیست  
یارب چه شود اگر تو ملای  
از هر دو فراق وارهانی

این گفته و بسته شده‌ام

۲۷۷۱

باقی تو بگو اگر توانی

ای قلب و درست داروایی  
دوره خربد ز اسب دھوار  
گر پای سکی ره تو کوبد  
در عشق تو پا شکستگانه  
در تو مگسی چو دل بیند  
فضل تو علی هین گفت  
پیش تو که زفت کیبایی  
از فضل تو کرده پیش بایی  
بر شیر و غاش بر فزایی  
دارند امید پرکشایی  
یابد ز درد پر همایی  
تا نگشاید ره گدایی

خاموش که هر معال و صبی

۲۷۷۲

آسان شود از کف خدایی

ای آنک تو خواب ما بیستی  
ما راهمه بند دام کردی  
جز دام تو نیست کفر و ایمان  
گر خواب و قرار دفت غم نیست  
چون ساقی عاشقان تو باشی  
ای صورت جان و جان صورت  
ما را چو خیال تو بود بت  
عقل دومی و نفس اول

این و هم منست شرح تو نیست

۲۷۷۳

تو خود هستی چنانک هستی

بیا یار باز تا توانی  
بر آب حیات راه یابی  
با سایه یار رو پکی شو  
گر رحل گراندهند در کش  
ای دل پذیر پیش صورت  
پندفتن صورت از جمادیت  
تا بی کس و مبتلا نمایی  
گر سر موافقت بدانی  
منای ز غوشتن نشانی  
ای جان بگذار این گرانی  
می باش چو آب در روانی  
مضر اگر از رحیق جانی

در مجلس دل در آ که آنجا

عیش است و حریف آسمانی

۲۷۷۴

دامن خود برفشانده از دروغ و راستی  
آخر ای جان قلندر از چه پهلوی خاستی  
گفت درگوشش قلندر کان طرف می‌واستی  
لیک هم مطلق نه‌ای زیرا که در غوغا هستی  
نی مزودی از دو عالم نی ز عیش کاستی  
می‌کنند آنجا نظر کاجا هستی آنجا هستی  
چشمه‌ها را پاک کن سنگر که هم در لاسی  
فارغ از هست و عدم مرهر دو را آراستی

در فای بعضی امناتند مردان آستی  
مرد مطلق دست خود را کی بیالاید بجان  
سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه داد  
کی طرف هر چند سوزی در شراد عشق حویش  
در جمال لم یزل چشم ازل حیران شده  
تو به ایجایی به آنجا لیك عشاق از هوس  
ای که از الا تو لایمی بدین زمتی مباحث  
مرحبا جان عدم رنگ وجود آمیز خوش

باکی چشمت نباشد جز شه تبریزیان

۲۷۷۵

شمس دین گراو بخواهد لیك نی‌ذانه‌استی

شمس جان تابان مباح جز در سرای بیخودی  
تا بیفتد بر همه سایه همای بیخودی  
ناید اندر چشم او الا بلای بیخودی  
از حلاوتها که دیدم در فنای بیخودی  
در هوای بیخودی و از برای بیخودی  
تا غباری در نیفتد در صفای بیخودی  
تا ییابی ذوقها اندر و مای بیخودی  
ای سری و سرور بها خاک پای بیخودی  
لیك آنها هیچ نبود جان سعای بیخودی

مرغ دل پران مباح جز در هوای بیخودی  
آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده بناد  
گره‌زادان دولت و نعمت بسند عاشقی  
سگراندر من که خود را در بلا امکنده‌ام  
جان و صد جان خود چه باشد گر کسی قربان کند  
عاشقا کمتر نشین با مردم غمناک تو  
با جفا شو با کسی کو عاشق هشیار بست  
بیخودی را چون بدای سروری کاسد شود  
خوش بود ظاهر شد بر دشمنان بر تخت ملک

گر تو خواهی شمس تبریزی شود مهمان تو

۲۷۷۶

خانه خالی کن زخود ای کسخدای بیخودی

حور را از دست داده از پی کمپر کی  
غمزه کمپر کی زد بر جوانی نیر کی  
سرفرو کرده ز بامی تا در افتد ریر کی  
تو بتو همچون پیاز و گده همچون سیر کی  
او پنهانی همی خندد که ابله میر کی  
بی پستان و مای آن سلیقه شیر کی  
روچو پشت سوسمار و تن سیه‌چون فیر کی

ای رها کرده تو باغی از پی انجیر کی  
من گریبان می‌درانم حیف می‌آید مرا  
بیر کی گنده دهانی بسته صدچنگ و جلب  
کیست کمپر کی یکی سالوسک بی‌چاشنی  
میر کی گشته اسیر او گرو کرده کمر  
نی بیستان جمال او شکوفه تازه‌ای  
خود بینی چو ملک بگشاید اجل چشمت و را

نی خمش کن بند کمده بند خواجه بی‌قویست

۲۷۷۷

می‌کشد زنجیر مهرش بی‌مدد زنجیر کی

چاره او یابد که تش بیچارگی روزی کسی

شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی

هر دورا زهره بدرد چون تودل دوزی کنی  
 حوشر از سوزش چه باند چون تودل سوزی کنی  
 که بگردانی لباس آبی قلاوزی کنی  
 در چنین ساحل حلالست از تو خوش پوزی کنی  
 ماهی که میل شعر و جامه توی کنی  
 با پیر گداهانی کجا پوزی کنی  
 قبلها گردد یکی گرتو شب افروزی کنی

گر ز لعل شمس تبریزی بیایی مایه ای

۲۷۷۸

کمترین بایه فراز چرخ پیروزی کنی

در میان لطف و رحمت همچو جان پنهان توی  
 چون خریدار نعیر و لایه و افغان توی  
 آنک دردد و دار و از وی خاست بی شک آن توی  
 آن حجاب از اولست و آخر و پایان توی  
 هر کجا روشن شود آب شعله تا مان توی  
 چون حقیقت بنگرم در درد ما نالان توی  
 گوی و چوگان و نظاره گر درین میدان توی  
 در میان وسوسه او غی غلت خوان توی  
 در میان جان او در پرده ترسان توی  
 رنج هر رندان ز نسته ذوق هرستان توی  
 تو مغالط کرده ای شان فتنه ایشان توی  
 چشم بندی چشم و دل را قبله و سامان توی  
 گویی سلطانست آن دامت خود سلطان توی  
 خط کز و خط راست این دیرستان توی  
 نقش و جانها سایه تو جان آن مهمان توی  
 مرا امید آنک بنمایی که خود ایمان توی  
 چشم روشن در تو آویزیم کان احسان توی  
 عقلت ما بی فضولی بر چو خود بفضان توی  
 نقش پیمان گر شکست ارواح آن پیمان توی  
 چون مخالف شد جوهر ای عجب چون کان توی  
 شب صفات از ما بتو آید صفات آن توی  
 شب همه رحمت رود سوی تو چون رحمان توی

عشق جامه می دراند عقل بخیه می زند  
 خوش سوزم همچو عود و نیست گردهم همچو دود  
 که لباس قهر در پوشی و راه دل رنی  
 خوش بچرای گاو عنبر بخش نفس مطمئن  
 طوطی که طمع اسب و مرکب تازی کنی  
 شیر مستی و شکار آهوان شیر مست  
 چند گویم قبله کامتپ هر یکی را قبله است

ای خدایی که مفرح بخش و نجویان توی  
 خسته کردی بندگان را تا ترا زاری کنند  
 جمله در مان خواه و آر در مان نشان خواهانست  
 درد هایی کادمی را بر دو خلقان برد  
 هر کجا کاری فرو بند تو باشی چشم بند  
 ناله بغشی خستگان را تا بدان ساکن شوند  
 هم توی آنکس که می گوید توی والله توی  
 وانك منكر می شود این را و علت می نهد  
 وانك می گوید توی زین گفت ترسان میشود  
 کنج زندان را بیک اندیشه پستان می کنی  
 در یکی کار آن یکی راغ و آن دیگر نفوذ  
 آن یکی محبوب این و باز او مکروه آن  
 صد هزاران نقش را تو بنده نقشی کنی  
 بندگی و خواجگی و سلطنت خطهای تست  
 صورت ما خانها و روح ما مهمان در آن  
 دست در طاعت ز نیم و چشم در ایسان نهیم  
 دست احسان بر سر ما نه ز احسانی که ما  
 غمت و بیداری ما در توی بر کار و بس  
 نوبه بانو خود فضولست و شکستی خود بتر  
 روحها می پروری همچون زرد و مس و عقیق  
 روز در بیچند صفت در ما و تا به تا شب  
 روز تا شب ما چنین بر همدگر رحمت کنیم

کو سلاطین جهان گر شاه ایوان بوده اند

بس بدانستیم بی شک کنه دین ایوان توی

۲۷۷۹

بانگ می‌زن ای منادی بر سر هر دسته‌ای  
 يك غلامی ماده رویی مشک بویی غته‌ای  
 کودکی لعین قبایی خوش لقایی شکری  
 بر کنار او دیایی در کف او زخمه‌ای  
 هیچ‌کس دارد ز باغ حسن او يك میوه‌ای  
 یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر

مزدگانی جان شیرین می‌دهم او را حلال

هر کی آورد يك نشان یا نکته‌ای سر بسته‌ای

۲۷۸۰

در شرابم چیر دیگر ریختی در ریختی  
 بار دیگر تو بهار را سوختی در سوختی  
 چون بدیدم در سرم سودای تو سودای تو  
 طرهای مشک را در بافتی در بافتی  
 تو اگر منکر شدی گویم نشان گویم نشان  
 ای قدح رخسار من امروز ختی افروختی

۲۷۸۱

وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی

ساقیا برخاک ما چون جرعه‌ها می‌ریختی  
 ساقیا آن لطف کوکان دوزم چون آفتاب  
 دست بر لب می‌نهی یعنی خشم من تن زدم  
 ریختی خون جنید و گفت اخ‌هل من مزید  
 ز اولین جرعه که برخاک آمد آدم روح یافت  
 می‌گزیدی صادقان را تا چو رحمت مست شد  
 می‌دادی جان بنان و نان ترا در خوردنی  
 محمود موسی کآتش بنمودیش و آن نود بود  
 روز جمعه کی بود روزی که در جمع تویم  
 درج بد بیگانه‌ای با آشنا در هر دم  
 ای دل آمد دلبری کند ملاقات خوشش  
 آمد آن ماهی که چون ابرگر اندر رفتش  
 دلبر را دل را پیرد و آب حیوان غوطه ده  
 انبیا عامی بدن‌دی گرنه از انعام خاص  
 این دعا را با دعای ناکسان مقرون مکن

گر نمی‌جستی جنون ما چرا می‌ریختی  
 نود و قص انگیز را بر ذرها می‌ریختی  
 خود بگوید جرعه‌ها کان بهر ما می‌ریختی  
 با یزیدی بردمید از هر کجا می‌ریختی  
 جبر تبلی هست شد چون بر سما می‌ریختی  
 از گزافه بر سزا و ناسزا می‌ریختی  
 آب سقا می‌خریدی بر سقا می‌ریختی  
 در لباس آنشی نور و ضیا می‌ریختی  
 جمع کردی آخر آن را که جدا می‌ریختی  
 خون آن بیگانه را بر آشنا می‌ریختی  
 همچو گل در بر گدیزان از حیامی ریختی  
 اشکها چون مشکها بهر لقا می‌ریختی  
 آب حیوانی کز آن بر انبیا می‌ریختی  
 بر مس هستی ایشان کیبیا می‌ریختی  
 کز برای ردشان آب دعا می‌ریختی

کوشی ما را منته پهلوی کوششهای عام

۲۷۸۲

کز بقاشان می‌کشیدی در فنا می‌ریختی

گر شراب عشق کار جان حیوانیستی عشق شمس الدین بهالم فاش و یکسانیتی

گر نه در انوار غیرت غرق بودی عشق او  
گر نبودی بزم شمس الدین برون از مرد و کون  
ابر نیسان خود چه باشد نزد جبر فضل او  
آفتاب و ماه را خود کی بدی زهره شمع او  
گر جمالش ما جبراً کردی میان یوسفان  
گر نه از لطفش بیره یزد می من گفتی  
نفس سگه دندان بر آوردی گزیدی پای جان  
جام همچون شمع را بر آتش می بر فروز  
در کش آن معشوقه ای بد مست داد بزم ما

پس ز جام شمس تبریزی بده يك جرعه ای

۲۷۸۴

بعد از آن مر عاشقانرا وقت حیرانیتی

ای نرفته از دلبن اندر آ شاد آمدی  
خانقاه روحیانرا از تو حلو و حیزها  
شب چو چتر و مه چو سلطان می دود در زیر چتر  
یگهان در پیش کردی روحهای پاک را  
ای که آن رحمت نبود از پی چندین فراق  
من گمانها داشتم اندر وفای لطف تو  
برده داری کن تو ای شب کلامه اندر خلونست

چون بنزد پسرده دار شمس تبریزی دسی

۲۷۸۵

بشنوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی

در جهان گری بازجویی نیست بی سودا سری  
جمله سوداها برین فن هفت حسرت خوردند  
پیش باغش باغ عالم نقش گرما بهست و بس  
آن ز سحری تر نماید چون بگیری شاخ او  
صورت او چون عصا و باطن او اژدها  
کف موسی کو که تا گردد عصا آن اژدها  
گر کشیده می شوی آن سوز جنب اژدهاست  
جنب او چون آتشی آمد در افکن خود در آب  
چون تو در بلخی روان شو سوی بنده ای پدر  
تو مری باشی و چاکر اندرین حضرت به است  
در فردی در تکبر آفتابی را بجو  
آفتاب حشر را مانند گدازد هر جماد  
تا بداند اهل معشر کین همه یخ بوده است

ایک این سودا غریب آمد بهالم نادری  
ز انک صد بر دارد این و نیست آنها را پری  
نی درو میوه بقایی نی در و شاخ نری  
می برد شاخش ترا با خواجه قارون نائری  
چون نه ای موسی مرو بر اژدهای قاهری  
کردن آن اژدها را گیرد او چون لثری  
ز انک او بس گرسنه ست و بر او را چون حوری  
دفع هر ضدی بضدی دمع ناری کوثری  
تا بهردم دورتر باشی ز مرو و از هری  
ای افندی عین مگو این را مری و آنرا مری  
در گداز هر فسرده شمس باشد ماهری  
از زمین و آسمان و کوه و سنگ و گوهری  
عقل جزوی تنگ مانده بر سر بیخ چون خری

ای خزلر زان شده بر روی یخ دوزیر بار      یوز بردارد بیالآخر که یارب آخری  
شمس تبریزی چو عقل جزو را یاری دهد

۲۷۸۵

بال ویر یابد خراو بر پرد چون جفزی

گر من از اسرار عشقش نیک دانا بودمی      اندر آن یغما رفیق ترک یغما بودمی  
در چو چشم خونی او بودمی من فتنه جوی      در میان حلقهای شور و غوغا بودمی  
گر ضییر هر غسی مارا نصحتی در جهان      در سر و دل هاروان مانند سودا بودمی  
گر نه هر روزی ز برجی سرفرو کردی مهم      چا نگردانیدی هر گز بیسکجا بودمی  
من نکردم جلدی با عشق او کان آتشش      آب کردی مرا اگر سنگ خارا بودمی  
گر نگاهیدی وجودی هر دمی از درد عشق      من نه عاشق بودمی من کار افزا بودمی

گر نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی

۲۷۸۶

کو مرا بر میکشد در قمر دریا بودمی

آتشنا آب حیوان از کجا آورده ای      دانم این باری که الحق جانفر آورده ای  
مشرق و مغرب بدرد همجو ابراز یکدیگر      چون چنین خود شید از نور خدا آورده ای  
خیره گان روی خود را از ده و منزل میرس      چون بر ایشان شطهای کبریا آورده ای  
احتملی باشد اگر جانی بمیرد بعد ازین      چون چنین دریای جوشان از بقا آورده ای  
از قضا و از قدر مر عاشقانرا خوف نیست      چون قدر را مست گشته با قضا آورده ای  
مینگنجد جان ما در پوست از شادی تو      کین جمال جان فرا از بهر ما آورده ای

شمس تبریزی جفا کردی و دانم اینقدر

۲۷۸۷

کز میان هر جفایی صد وفا آورده ای

ای مپی کند نکویی از صفت افزوده ای      تابسی درهای دولت بر فلک بگشوده ای  
ای بساکوه احد کز راه دل بر کنده ای      ای بسا و صفاحد کنند نظر بشنوده ای  
جانها ز نبوراد از عشق تو پران شده      تادهان خاکیان را زان عمل آلوده ای  
ای سبک مغلی که از خویشش گرانی داده ای      وی گرانجا نیکیه سوی خویشتن بر بوده ای  
شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست      چون ز بی چشمان مقالات خطا بشنوده ای  
دورخ بر زهر دونان کمتر کخندیده ای      هر خسیرا از ضرورت در جهان بستوده ای  
فارغی از چرب و شیرین در حلاوتهای خود      چرب و شیرین باش از خود ذائق خوش بالوده ای  
ای همه دعویت معنی ای ز معنی بیشتر      ای دو صد چند آنکه دهوی کرده ای بشنوده ای

ای که میجویی مثال شمس تبریزی توهم

۲۷۸۸

روز گلای میری و اندر غم میهوده ای

آما از آن رخسار برق انداز خوش چاره ای      صاعقهست از برق او بر جان هر بیچاره ای  
چون ز پیش رشته ای در لعل چون آتش بتافت      موج زد در بای گهر از میان خاره ای  
این دل صد باره مر دربان جاندا باره داد      چون پیش برده آمد به ترک شد باره ای  
هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون دفتری      هشت دفتر درج بین در رقه ای رخساره ای



تا چه مرغست این دلم چون اشتران زانورده  
هم دکان شد این دلم با عشقت ای کان طرب  
یا چو اشتر مرغ گردشعله آتش خواره‌ای  
خوش حریفی یافت او هم درد کان هم کاره‌ای  
وز سعادت در فلک هر ساعتی استاره‌ای  
چون مسیح از نو مریم روح در گهواره‌ای  
نقش تو نا دیده و يك يك حکایت میکند  
شمس تبریزی تناقض چیست در احوال دل

۲۷۸۹

هم مقیم عشق باشد هم ز عشق آواره‌ای

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه‌ای  
سر فرازی شیر گیری مست عشقی فتنه‌ای  
در شمع شمع جانان دل گرفته خانه‌ای  
نزد جانان هوشیاری نزد خود دیوانه‌ای  
من بدین خویشی ندیدم در جهان یگانه‌ای  
پس او در پای پیچد در فتنه مستانه‌ای  
گندم او آتشین و جان او یسانه‌ای  
گر بگویم بیحجاب از حال دل افسانه‌ای  
معش روحی سرو قدی کافری جانانه‌ای  
ليك او در پای علمی حاکمی فرزانه‌ای  
کلبتین عشق نا مانده درو دندانه‌ای  
او چو آینه بکی رو من دوسر چون شانه‌ای  
من چو پروانه درو او را بن پروانه‌ای  
در هنر اقلیم‌هایی لطف کن کاشانه‌ای  
بشنو از من بند جانی معکمی پیرانه‌ای  
غرقة بین تو در جمال گلرخی در دانه‌ای  
ای مسلمانان ز رحمت یاری یارانه‌ای  
ارحسودان غم مغرور تو شرح ده مردانه‌ای

شمس حق و دین تبریزی خداوندی گزو

۲۷۹۰

گشت این پس مانده اندر عشق او پیشانه‌ای

بار دیگر ملتی بر ساختی بر ساختی  
بار دیگر در جهان آتش زدی آتش زدی  
سوی جانان بر شدی دلمن کسان دامن کسان  
در زدی در طور سینا آتشی نو آتشی  
بود در بحر حقایق موجها در موجها  
سوی جان عاشقان پرداختی پرداختی  
تا بهفتم آسمان بر ناخستی بر ناخستی  
گویی را در لامکان انداختی انداختی  
جان ها را يك يك بشناختی بشناختی  
کوهدا و سنگ را بگداختی بگداختی  
بر سر آن بحر جان میباختی میباختی

صبر کردی تا که در یارام گشت و رام گشت

۲۷۹۱

بهر کشتی بادبان افراختی افراختی

هر دلی را گر سوی گلزار جانان خاستی  
دردل هر خار غم گلزار جان افزاستی

گر نه جو شا جوش غیرت کف برون انداختی  
در نبودی پرده دار برق سوزان ماه را  
در ره معشوق جان گریا و پر کار آمدی  
دیده نامحرمان گردیده بودی عشق را  
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان  
روز و شب گردیده بودی آتش عشق مرا  
خاک باشی خواهد آن معشوق ماورنی ازو

حسن شمس الدین تبریزی بر افکنندی نقاب

۲۷۹۲

گر نه اندر پیش او فراش لا، لالاستی

سر نهاده بر قدمهای بت چین نیستی  
راست گویا که امروز از چه بپل و خاستی  
ز آنک مسی در صفت خلخال زردین نیستی  
چیز دیگر گشته ای تو رنگ پیشین نیستی  
سر چنین کرد او که یعنی محرم این نیستی

دوش آمد خواجه ای بردر بگفتش عشق او

۲۷۹۳

سیم و زر داری ولیکن مرد زردین نیستی

این چه چترست این که بر ملک ابد برداشتی  
زلف کفر و روی ایمان را چرا در ساختی  
جان همی نباید از نور جلالت موج موج  
پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب  
هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی  
صد هزاران را میان آب دریا سوختی  
در یکی جسم طلسم آدمی اندر نهان  
در چنین جسم چو تابوتی میان خون و خاک  
آفتابا پیش تو هر ذره ای کوشگر کرد  
از نسکهای حیات این وجود مرده را

شمس تبریزی ز عشقت من همه زر می زنم

۲۷۹۴

ز آنک تو بالا و پست عشق پر زر داشتی

ای ملامتگر تو عاشق را سبک بند داشتی  
که مثال و رمز گویی گهر بیج و آشکار  
ای زمین دیگ شرمست نیست از انبار تخم  
ای زمین تخم گیر آخر توی هم اصل تخم  
چونک هر جزوی بغیر اصل خود پیوند نیست  
دیش خندی می کند بر پند تلخ عاشقی  
تا پیش عاشقان بند و فسون برداشتی  
تخم را اندر زمین دیگ ما چون کاشتی  
فارغی چون تخمها را تو هدم انگاشتی  
کز نتیجه خویش شاخ سنبلی افراشتی  
تو چرا طیره شدی و پند و جنگ آغاشتی  
کی خود سرد آتشی از پند و جنگ و آتشی

ماهتاب اوچه جهان گیرد نو در تبریز باش

۲۷۹۵

در شمع شمس دین زیر ا که مرغ چاشتی

ای تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی  
چون ملک از دست روشن پس ترا محبوب چیست  
از کمال غیرت حق وز جمال حسن خویش  
ای تو شمع نه ملک کز نه فلک بگشته ای  
ای سهیلی کافتاب از روی تو بیخود شدست  
مشک تانادی بهر دم می کند غمزی بخلق  
گر زما پنهان شوی و زهر دو عالم چه عجب  
آنچنان پنهان شدی ای آشکار جانها  
شمس تبریزی سچاهی رفته ای چون بوسنی

۲۷۹۶

ای تو آب زندگی چون از رسن پنهان شدی

دست بر در نه در آ در خانه خویش آمدی  
چون تو پس کردی جهان چون پیچ و وایش آمدی  
تو و رای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی  
هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی  
فقر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی  
تا تو شاهنشاه با قربان و پاکیش آمدی  
ماه را یک لقمه کردی کافتابیش آمدی  
داندی خودشید بی گز کز مهان بیش آمدی

عشق شمس الدین تبریزی که عید اکبرست

۲۷۹۷

کی ترا قربان کند چون لاهی میش آمدی

تا بنستانی توانصاف از جهود خیبری  
جعفر طیار و اوار آب و از گل کی دهی  
دل نبیند آنک باشد جسم و جان را او حجاب

تا دو چشمت بسته باشد اندرین بازار گاه

۲۷۹۸

سخت اوزان می فروشی لیک ایمان می خری

تا قمر را و ا نمایم کز قمر روشن تری  
زانک از صدا باغ و گلشن خوشتر و گلشن تری  
تا زبان اندر کشد سوسن که تو سوسن تری  
وقت ناز از آهن پولاد تو آهن تری  
نرم کردی چون زمین کز از فلک تو سن تری  
کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشن تری  
درد و چشم من نشین ای آنکه از من من تری  
اندر آ در باغ تما ناموس گلشن بشکنده  
تا که سرو از شرم قنوت قد خود پنهان کند  
وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام  
چون فلک سرکش مباحش ای نازنین کز ناز او  
زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کار زار

زان سبب هر خلوتی سوراخ روزن را بیست

۲۷۹۹

کز برای روشنی تو خانه را روشن نری

آتش اندر زنی از سوی مه در مشتری	بیگهان شد بهر دقتن سوی روزن تنگری
تا ز دوی من بروزنهای غیبی بنگری	منگر آخر سوی روزن سوی دوی من نگر
تا ز لعل تو پیاموزید دویم زرگری	روی ز دینم بهر سو شش جهت را لعل کرد
گاوکان بر بانگ زرستان سحر سامری	شش جهت گوساله ای زورین و بانگش بانگ زر
چونک شیر و شیر گیر حام صرف احمری	شیر گیرا گاو و گوساله ییانگ زر سپار
دور شو گر مؤمنی و پیشم آگر کافری	دشمن اسلام زلف کافرت ما را بگفت

گفتش این لافها از شمس تبریز است

۲۸۰۰

گفت آری و برون آورد مهر دلبری

کین جهان خیره ست در تو کز جهان دیگری	در میان جان نشین کامروز جان دیگری
خوش بخندای گلستان کز گلستان دیگری	خوش خرام ای سرو جان کامروز جان دیگری
یوسفاد در قسط عالم آب و نان دیگری	آب خلقت رفت جمله در هوای آب و نان

تو جهان زندگی و این جهان بندگی

۲۸۰۱

تو ز شاه شاه نشان و افه نشان دیگری

وز برای امتحان بر نقد مردان آتشی	عاشقانرا آتشی و اسکه چه پنهان آتشی
تخت سلطان دو میان و گرد سلطان آتشی	داغ سلطان می نهند اندر دل مردان عشق
ما بریشان ذره وار اندر پریشان آتشی	آفتابش تافته در روزن هر عاشقی
بهر آتش خواگانش بر سر خوان آتشی	الصلای عاشقان کین عشق خوانی گسترید

عکس این آتش بزد بر آینه گردون و شد

۲۸۰۲

هر طرف از اختران بر چرخ گردان آتشی

آخر ای ساقی زخم ما را نشویی اندکی	آخر ای دلبر تو ما را می نجویی اندکی
گر نگویی بیشتر آخر بگویی اندکی	آخر ای مطرب نگویی قصه دلداد ما
این قدم گفتم که یار اتنگ خوبی اندکی	گر بدی گفتند از من من نگفتم بد ترا
شکرستانی ولیکن ترش رویی اندکی	در جمال و حسن و خوبی در جهانت یار نیست

این غزل را بین که خون آلود از خون دلست

۲۸۰۳

بوی خون دل بیابی گر بویی اندکی

کرده مالا مال خون پیسانه دیوانگی	ساقیا شد عقلها هم خانه دیوانگی
تشنگان مرد و زن مردانه ای دیوانگی	صد هزاران خانه هستی بآتش در زده
در سر زنجیر زلفش شانه دیوانگی	ماد و سر چون شانه ایم ایراهمی زبید بمشق
دم بدم در می رسد پروانه دیوانگی	در چنین شمی نمی بینی که از سلطان مشق
تا شنیدند از خرد افسانه دیوانگی	پنهان گوشند جان و دل ز افسانه دو کون
چون درو آتش بزد جامانه ای دیوانگی	کمشهای آهنین جان پاره گردانند در هوش

عقل آمد با کلید آتشین آنجا و يك جز کلید او نبند دندانۀ دیوانگی

چونك عقل از شمس تبریزی بعیرت درفتاد

تا شده یاران و ما دیوانۀ دیوانگی ۲۸۰۴

چون تو آن درو بند را از روی چون مه بر کنی  
منگر اندر شود و بد مستی من ای نيك عهد  
اول از دست فراق عاشقانرا نی کنی  
مه و خا سیرغ جامی منزل تو کوه قاف  
چون کلام تو شنید از بخت نفس ناعاقه

چون ز غیر شمس تبریزی بریدی ای بدن

در حریر و در زر و در دیه و در اد کنی ۲۸۰۵

ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره ای  
هر طرف آید بدستش بی صراحی باده ای  
دلبری که سنگ خارا گر ز لعلش بو برد  
باده دزدید از لبان دلبر من يك صفت  
صبغدم بر داه دیری راهبم همراه شد  
يك صراحی ییتم آورد آن حریف نیکخو

در میان یخودی تبریز شمس الدین نمود

از پی بیچارگان سوی وصالش چاره ای ۲۸۰۶

آه کان سایۀ خدا گو هر دلی بر مایه ای  
آفتاب و چرخ را چون زرها بر هم زند  
عشق و عاشق را چه خوش چندان کنی رفسان کنی  
چشم مرده وام کرده جان ز بهر عشق او  
قهر صد دندان ز لطفش یی بی دندان شده  
صد هزاران ساله ار هست و عدم زان سوتری

کوه حللی شمس تبریزی دو عالم تخت تو

بر نهان و آشکارش می نگر از قایه ای ۲۸۰۷

گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی  
يك بلندی یافت بختم در هوای شمس دین  
مایۀ سودا درین عتقم چنان بالا گرفت  
موج سودا و جنونی کز هوای او بخواست  
عقل پا بر جای من چون دید شود مهر او  
مصطف دیوانگی دیدم بچواندم آیتی  
عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینها

در درون ظلمت سودا و را دانایی  
کز و رای آن نباشد وهم را گنجایی  
کز سر سودا نداند پستی از بالایی  
بر سر آن موج چون خاشاک من هر جایی  
با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی  
گشت منسوخ از جنونم دانش و قرایی  
عقل را خفته بگیرد دزد دوش بکشتایی

پیش ازین سودا دل و جان عاقل رای خودند  
 رو تو در بیمار خانه عاشقی تا بنگری  
 دوش دیدم عشق را می کرد از خون سرشک  
 هست مر سودای عشق دادلا این خاصیت  
 گرد دارایی جان مظلوم تا پایدار  
 یکدمی مرده شو از جمله فضوایها بین  
 یک نفس در پرده عشق چو جانت غسل کرد  
 چون بزادی همچو مریم آن مسیح بی پدر  
 نام معدومی شمس الدین همی گوهر دمی  
 خون بین در نظم شرم شرم نگر بهر آنک  
 خون جومی چو شدمش از شمر و نگی می دهم  
 من چو جان داری بدم در خدمت آن پادشاه  
 در هوای سایه ای هفتای آن خورشید لطف  
 چون بغوبی و ملاحت هست تنها در جهان  
 چون شوم نومید از آن آهو که مشکش دم بدم  
 آه از آن دغسار مریخی خون ریزش مرا  
 عقل در دهلیز عشق خاک رویی بی دلی  
 او همه دیدست اندر درد و اندر رنج من  
 من نظر کرد دهمی در جان سودا رنگ خویش  
 گفتم آخر چیست گفتا دست را از من بشو  
 در هر آن شهری که نوش روان عشقش حاکمست  
 و ندر آن جانی که گردان شد پیاله عشق او  
 چون خیالش نبشدد سینه آید می نگر  
 در شکر ریز لبش جانها بهنگام وصال  
 چون مبی در عشق او تا کهنه تر تو مست تر  
 سلسله این عشق در جنبان دشو در پیش کن  
 این عجب بحری که بهر ناز کی خاک تو  
 بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش  
 چهرهای بوسفان و قته انگیزان دهر  
 گر شود موسی نیاموزم جهودی را تمام  
 گر بجانش میل باشد جان شوم همچون هوا  
 جان من چون سفره خود را در کشد از سحر او  
 نفس و شیطان در فرو باغ لطف می چرند

بعد از آن غرقاب کی باشد ترا خود رایی  
 هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدایی  
 بر سر بام دلم از هجر خون اندایی  
 گر چه او پستی رود باشد بر آن بالایی  
 کشت جان پایداری از چنان دارایی  
 هر نفس جان بخشی هر دم مسیح آسایی  
 همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی  
 گردد این رخسار سرخت زعفران سیمایی  
 تا بگیرد شعر و نظمت رونق و رعنائی  
 دیده و دل را به عشقش هست خون بالایی  
 تا نه خون آلود گردد جامه خون آلائی  
 اینک اکنون در فراقش می کنم جان سایی  
 دل بشریت بر گرفته عادت هفتایی  
 داد جان را از زمانه شیوه تنهایی  
 در طلب می دارم از بوی واژ بویایی  
 آه از آن ترکانه چشم کافر پنهایی  
 ناطقه در لشکرش یا طبلایی یا نایی  
 من نمی توانم که گویم نیستش ینایی  
 دیدم او را پیچ پیچ و شورش و دروایی  
 من نیم در عشق او امروزی و فردایی  
 شد بجان در باغتن آن شهر حاتم طایی  
 عقل را باشد از آن جان معرو و نا پیدایی  
 هر نواحی یوسفی و هر طرف حورایی  
 هر سر مویی ترا بودست شکر خایی  
 کی جوانی یاد آرد جانت با بر نایی  
 بحر سودا را بجوش و کن جنون افزایی  
 قطره ای گشتست و تناید همی در یایی  
 می کند آن زلف عنبر مشک و عنبر سایی  
 از گدایی حسن او دارند هر زپسایی  
 در بود عیسی بگیرم ملت ترسایی  
 در دنیا رو پیاد من شوم دنیایی  
 کرده گرم از تنورت بخشش پنهایی  
 ز اعتماد حق تو دارند بد فرمایی

نفس رانفی نمائد دیو را دیوی شود      گر تو از رخسار یکدم پردها بگشایی  
ای صبا جانم ترا چاکر شدی بر چشم و سر

۴۸۰۸      گر ز تبریزم کنی خاک کفش بخشایی

گر چه در مستی غسی رانو مراعاتی کنی      و آنک نفی معص باشد گر چه انباتی کنی  
آنک او رد دلست از بد درو نیهای خویش      گر نفاقی پیشش آری یا که طامانی کنی  
و در تو خود را از بد او کورو کمر سازی می      مدح سر زشت او یا ترک زلاتی کنی  
آن تکلف چند باشد آخر آن زشتی او      بر سر آید تا تو بگریزی و هیبانی کنی  
او به صحبتها نشاید دور دارش ای حکیم      جز که در درنجش قضا گو دفع حاجانی کنی  
مر مناجات ترا با او نباشد همدم او      جز برای حاجتش با حق مناجانی کنی  
آن مراعات تو او را در غلطها میکند      پس ملازم گردد او و ز خصه ویلاتی کنی  
آن طرب بگذشت او در پیش چون تو نهیانه      تا گریزی از وثاق و یا که حیلانی کنی  
آن کسی را باش کو در گاه دغ و خرمی      هست همچو چنت و چون نمود کش هاتی کنی  
از هوخواهان آن مخدوم شمس الدین بود      شاید او را اگر پرستی یا که چون لاتی کنی  
ورنه بگریز از دگر کسی تا بتبریز صفا

۴۸۰۹      تا شوی مست از جمال و ذوق و حالانی کنی

ساخت بفر اقان برسم عید بفر اقبانی      زهره آمد از آسمان و می زند سر خوانی  
جبریل آمد بهمان بار دیگر تا خلیل      می کند عجل سین را از کرم بریانی  
روز مهمانست امروز الصلا جانهای پاک      هین ز سرها کاسه زیبا در چنین مهمانی  
بانک جوشا جوش آمد بامدادان مر مرا      بوی خوش می آیدم از قلبه و بودانی  
می کشید آن بو مرا تا جانب مطبخ شدم      مطبخی پر نور دیدم مطبخی نورانی  
گفتش زان کفچه ای تانفس من ساکن شود      گفتد و کین نیست دی جان بهره انسانی

چون منش العاح کردم کفچه را زد بر سرم

۴۸۱۰      در سر و هلم در آمد متی و ویرانی

ای بداده دیدهای خلق را حیرانی      وی ز لشکرهای عشق هر طرف ویرانی  
ای مبارک چاشتگاهی کافتاب روی تو      عالم دلرا کند اندر صفا نورانی  
دم بدم خطمی دهد جانها که مابنده تویم      ای سراسر بندگی عشق تو سلطانی  
تا چه می بینند جانها هر دمی در روی تو      و ز چه باشد هر زمانیشان چنین رقصانی  
از چه هر شب با سبیل بام عشق تو شوند      و ز چه هر روزی بودشان بر درت در بانی  
این چه جامست این که گردان کرده ای بر جانها      آب حیوانست این یا آتشی روحانی  
این چه سرگفتی تو باد لها که خصم جانند      این چه دادی در دراتا می کند درمانی  
روستایی را چه آموزید نور عشق تو      تا ز لوح غیب دادش هر دمی خط خوانی

شمس تبریزی فرو کن سر ازین قصر بلند

۴۸۱۱      تا بقای دیده آید در جهان فانی

اره‌ای شمس دین بنگر تو این دیوانگی  
وحش صحرای گشته و رسوای بازاری شده  
صاعقه هجرتی زده بر سوخته یکبارگی  
من ز شمع عشق اوان باره‌ای می خواستم  
ای گشاده قلمهای جان بیچشم آتشین  
ای خداوند شمس دین صد گنج خاکست بهشت  
صد غریب و بانگ اندر سقف گردون افکنیم

عقل را گفتم میان جان و جانان فرق کن

۲۸۱۲

شانهٔ عقلم ز فرقتش پاره کرده شانگی

ای دهان آلوده جانی از کجایم خورده‌ای  
با کدامین چشم تو از ظلمتی بگذشته‌ای  
با کدامین دست بردی حادثات دهر را  
نی هزاران بار خون خویش را ریختی  
نی هزاران بار اندر کوره‌های امتحان  
نی تو بر دریای آتش بال و پر داسوختی  
چون ازین ره هیچ گردی نیست بر فلین تو  
چشم بگشاسوی ما آخر جوایی بازگو  
گفت جانم کو عنایتهای مخدوم زمان  
گر یکی غمزه رساند مر ترا ای سنگ دل

بی علاج و حیلها گرسنگ باشی در زمان

۲۸۱۳

گوهری گردی از آن جنسی که تو نشمرده‌ای

اقتلونی با تقانی ان فی قتلنی حیاتی  
اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوة قسماً  
ز سفر بند شوی تو چو بقیع ماه نوی تو  
چو نوی یار مرا تو به ارباب دار مرا تو  
چو بسی قسط کشیدم بنما دعوت هیدم  
حرکت کن هر گنهایست کلید درووزی  
بچنین رخ که تو داری چه کشی ناز سیده  
بنه‌ای ساقی اسعد تو یکی بزم مغلطه  
بعق بحر کف تو گهر بشارف تو  
مثل ساغر آخر تو خرابی عفولی  
گرمت مست بر آید کف چون بحر گشاید  
بکرم فاتح عقدی بطل نقد نقدی

و ممانی فی حیاتی و حیاتی فی ممانی  
هله بشکن قفس ای جان چو طلب کار نجاتی  
ز شکست از چه تو تلخی چو هسه قند و نباتی  
برسان قوت حیاتم که تو باقوت زکاتی  
که نشد سیر دو چشم بتره و نان برانی  
مگرت نیست خبر تو که چه زیبا حاکماتی  
که نگنجد بصفت در که چه محمود صغاتی  
که خمار است جهان داز می و بزم نباتی  
که بلطف و بگوارش تو به از آب فرانی  
که چو تحریمهٔ اول سر ارکان صلاتی  
بدهد صدقه نرسد که تو اهل صدقاتی  
برهان منتظران را ز تمنای سبانی



نهد ابروی تو چینی نه در آن خوی تو کینی  
 رسد و گوید لطف که بینی و بناتی  
 دسی از ساغر مردان بخیالات مصور  
 زده سینه خرامان کنسایه غمرات  
 و جوار ساقیات و سواق جاریات

۲۸۱۴

توبگو باقی این را انا فی سکر سقانی

خنك آن دم که بر حست سر عشاق بخاری  
 خنك آن دم که بگویی که بیا هاشق مسکین  
 خنك آن دم که در آورزد در دامن لطف  
 خنك آن دم که صلا در دهد آن ساقی مجلس  
 شود اجزای تن ما خوش از آن باده باقی  
 خنك آن دم که زمستان طلبد دوست عوارض  
 خنك آن دم که زمستی سر زلف تو بشود  
 خنك آن دم که بگوید بتو دل کشت ندارم  
 خنك آن دم که شب بھر بگوید که شب خوش  
 خنك آن دم که بر آید بهوا ابر نهایت  
 خورد این خاک که تشنه تر از آن دیگ سیاهست  
 دخل العشق علینا بکوؤس و عقار

سغنی موج هی زد که گهر ها بفشاند

۲۸۱۵

خمش باید کردن چو درینش نگذاری

بشو همزه مرغان که چنین بی پروا بالی  
 چو هباهوی بر آردی و بینند سپاهی  
 چو خلیفه پسری تو به آن طبل ز گردن  
 بخدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه دزدی  
 تو نه آن بدر کمالی که دهی نور و نگیری  
 هله ای عشق بر افشان گهر خویش بر اختر  
 بده آن دست بدستم مکشان دست که مسم  
 بدوان مست و خرامان بسوی مجلس سلطان  
 نه صداعی نه خمازی نه غمت ماند نه زاری

عسی و شحنه چه گویند حریفان ملک را

۲۸۱۶

همه در روی در افتند که بس خوب خصالی

چه تعکر کند از مکر و ز دستان که ندانی  
 نه دزدی نه بروننی که ازین هر دو فزونی  
 تو همه دام و منش را یکی فن بدرانی  
 چه حبوبست زمین در که ز چرخست نهانی  
 که شکید ز تو ای جان که جگر گوشه جانی  
 نه درونی نه بروننی که ازین هر دو فزونی  
 برود فکرت جادو نهبت دام بهر سو  
 چه بود باطن کبکی که دل باز ندانند

کلهش بنهی و آنکه فکنی باز بسیلی  
کله و تاج سرم را بی سلی تو باید  
بکجا اسب دواند بکجا رخت کشاند  
چه نقصان نگرندت بچه عیبی شکندت  
بلاقت نشان ده ز خیالات امان ده  
هله ای جان گشاده قدم صدق نهاده  
شه و شاهین جلالی که چنین با پروبالی  
چه بود طمع و رموزش ییکی شعله بسوزش  
هله بر قوس بنه زه ز کمین گاه برون چه

چه کند بره مسکین چو کند شیر شبانی  
که مرا تاج توی و جز تو جله گرانسی  
ز تو چون جان بجهاند که تو صد جان جهانی  
یکی مانند کنتت که بمخلوق نمائی  
مکشش زود زمان ده که تو قسام زمانی  
همه از پای فتاده تو خوش و دست زمانی  
نه گمانی نه خیالی همه عینی و هیانی  
ییکی تیر بدوزش که بسی سخته گمانی  
برهان خویش ازین ده که تو زان شهر کلانی

چو همه خانه دل را بگرفت آتش بالا

۴۸۱۷

بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی

مکن ای دوست نشاید که بخواند و نیایی  
هله ای ذیده و نورم که آن شد که بشودم  
اگرم خصم بخندد و گرم شعله بیند  
بتو سو کند بخوردم که ازین شیوه نگردم  
بکن ای دوست چراغی که به از اختر و چرخ  
دل ویران من اندر غلط ارجند در آید  
همه يك قوم بگریند و یکی قوم بخندد  
اگر از خشم بجنگی و گر از خصم بلسگی  
بید و نیک زمانه نهجد عشق ز خانه  
چو مرا درد دوا شد چو مرا جور وفا شد  
سحرالین چه باشد که جهان خشک نماید  
هله این ناز رها کن نفسی روی بساکن

و اگر نیز بیایی بروی زود نیایی  
بی موسی تو طودم شدی از طور کجایی  
تو اگر نیز بقاصد بنضب دست بغایی  
بکنم شود و بگردم بخدا و بخدایی  
بکن ای دوست طیبی که بهر درد دوائی  
بزند هکس تو بروی کند آن چندمایی  
ره عشق تو بیندند با ستیزه نیایی  
و اگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی  
نبود عشق فسانه که سمایست سمایی  
چو مرا ارض سماشد چکنم طال بقایی  
بر هام و بر عارف چو گلستان رباضی  
نفسی ترک دفاکن چه بود مکر و دغایی

هله خاموش که تا اولب شیرین بگشاید

۴۸۱۸

بکند هر دو جهان را خضر وقت سقایی

صنما چونک فریبی همه عیار فریبی  
سحری چون قمر آبی بخرابات در آبی  
دل آشفته نگیری خرد خفته نگیری  
زغت سنگ گدازد رمه با گرگ بسازد  
چکنم جان و بدن را چکنم قوت تن را  
قمر زنگی شب را تو کنی رومی مه رو  
همه را گوش بگیری شنوایی برسانی  
تو نه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی

صنما چون همه جای دل هشیار فریبی  
تو بدان ترکس خفته همه بیدار فریبی  
تو بدان ترکس خفته همه بیدار فریبی  
رمه و گرگ و شبان را تو بیکبار فریبی  
که تو جبار نهار جهانی همه بیمار فریبی  
همه کوران سیه را تو بانوار فریبی  
همه را چشم گشایی و بدیدار فریبی  
تو همه لطف و عطایی تو بایثار فریبی

تو صلاح دل و دینی تو درین لطف چینی

۲۸۱۹

که کمین خاد فنا را سوی گلزار فریبی

اگر او ماه مننی شب من روز شمنی  
وگر او چهره منی بر دست بختی  
وگر او در صدمت بنمودی احدیت  
و اگر باغ نه منی که درو میوه بر منی  
اگر او هر هستی همه را راه زدستی  
ز کجا عقل جستی ز کجا نیک و بدستی  
بخدا کوه احد هم خوش و مست احدستی  
ز کجا میوه تازه بدرون سبد منی  
سبد گفت رها کن سوی آن باغ نهان شو

۲۸۲۰

اگر این گفت نبودی نه مدد بر مددستی

چو بشهر تو رسیدم تو زمن گوشه گزیدی  
تو اگر لطف گزینی و اگر بر سر کینسی  
سبب غیرت تست آنک نهانی و اگر نسی  
تو اگر گوشه بگیری تو چگر گوشه و میری  
دل کفر از تو مشوش سرایان بیت خوش  
همه گنبا گرو دی همه سرها گرو می  
چو وفا نبود در گل چوردهی نیست سوی کل  
اگر از چهره یوسف نغری کف بیربند  
ز بلیدی و زخونی تو کنی صودت شخصی  
کنیش طعمه خاک کی که شود سبزه پاکی  
هله ای دل بسا رو بچراگاه خدا رو  
تو همه طمع بر آن نه که درو نیست امیدت  
چو بشهر تو رسیدم تو زمن گوشه گزیدی  
تو اگر لطف گزینی و اگر بر سر کینسی  
سبب غیرت تست آنک نهانی و اگر نسی  
تو اگر گوشه بگیری تو چگر گوشه و میری  
دل کفر از تو مشوش سرایان بیت خوش  
همه گنبا گرو دی همه سرها گرو می  
چو وفا نبود در گل چوردهی نیست سوی کل  
اگر از چهره یوسف نغری کف بیربند  
ز بلیدی و زخونی تو کنی صودت شخصی  
کنیش طعمه خاک کی که شود سبزه پاکی  
هله ای دل بسا رو بچراگاه خدا رو  
تو همه طمع بر آن نه که درو نیست امیدت

تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید

۲۸۲۱

که همو ساخت در قتل و همو کرد کلیدی

تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری  
همه روزی بخروشد که بیا تا تو چمداری  
ز سر چهل مکن رد سر انکار چه خاری  
همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری  
همه چون بوسف چاهی ز تو اندر چه تازی  
همه خاموش چو مریم همدر بانگ چوقاری  
که همه گفت و شنودت نه ز مهرست و زبازی  
ز درون باغ بخندد چو رسد جان بهاری  
تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری  
همه اجزات خوبشند ز تو اسرار نبوشند  
تو ی دریای مغلطه که درو ماهی بی حد  
همه خاموش بظاهر همه قلاش و مقامسر  
همه مانند ماهی همه کبشرو و شاهی  
همه ذرات چو ذراتون همه قاص چو گردون  
همه اجزای وجودت بتو گویند چه بودت  
مثل نفس خزانست که درو باغ نهانست  
تو برین شمع چه گردی چو از آن شهید بخوردی

۲۸۲۲

تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه ز ناری

تو فقیری تو فقیری تو فقیر این فقیری  
تو کبیری تو کبیری تو کبیر این کبیری

تو اصولی تو اصولی تو اصول این اصولی  
 تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف این لطیفی  
 هله ای روح مصود هله ای بخت مکورد  
 تو از آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی  
 همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی  
 یکی کرم منکس بدمی دیده و اطلس  
 بدم در نگریدم عدد ذره بدیدم

اگرت بیند آتش همگی آب شود خوش

اگرت بیند منکر برهد او ز نکبری

۲۸۲۳

ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی  
 هله ای جان و جهانم مدد تور نهادم  
 عجب از خلوت یانی عجب از مجلس جانی  
 عجب آن چیست مشعشع دخت از نور مبرقع  
 بگلستان جبال چو رسد دیده عاشق  
 سیدی انت من این صاد حناک ندانی  
 قمر سار الینا چه فرض علیا  
 شجر طاب چناه شجر الخلد فداء  
 سر خنبی که بیستی بکرم باز گشایی  
 بشنیدیم که دیکسی ز پی خلق بیختی  
 ز عدم هر چه بر آید چو مصفا نظر آید  
 ذرخ بوسف خوبان همه زندان چو گلستان

هله خاموش میرمش که کسی قرص قمر را

بنبرسد که چه نامی و کیی وز چه مقامی

۲۸۲۴

مه ما نیست منور تو مگر چرخ در آیی  
 کی بود چرخ و ثریا که شاید قدمت را  
 همه بی خدمت و رشوت رسد از لطف تو خلعت  
 زمن و ماست که جانی بگشادست دکانی  
 عنطی جان غلطی جان همه خود را بمرنجان  
 بسرگاه و مشارق که شود تیره رخ مه  
 چه کشیمش چه کشیمش تو بیا تا که کشیش  
 مشکى را مشکى را مشکى پرهوسى را  
 چو رخ روز ببند ز بن گوش ببرد  
 زر و مال تو کجا شد پرو بال تو کجا شد

ز تو پرماء شود چرخ چو بر چرخ بر آیی  
 و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی  
 نه عدم بود من و ما که بدادی من و مایی  
 و اگر نه بچه بازو کشد او قوس خدایی  
 نه میبوی که بافزون بدمی چشم گشایی  
 کی بود نیم چراغی که کند نور فزایی  
 که چراغ خلقت این بر آن شمع سامی  
 چه کشانی چه کشانی بطارات همایی  
 ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین سست چرایی  
 عم و خال تو کجا شد و تو ادبار کجایی

هله بار آ هله باز آ بسوی نعت و ناز آ  
 پروبال تو پریدم غم و آه تو شنیدم  
 ریس مرگ برون پر خبر رحمت من بر  
 کتب الله تعالی کرم الله توالی  
 که منت باز فرستم ز پس مرگ و جدایی  
 هله بازت بنخردم که نه در خورد جفایی  
 که نگویند چو رفتی جدم باز نیایی  
 فتدلی و تجلی بعث العشق دوائی  
 فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

۲۸۲۵

خمش و آب فرو رسک بهر وفایی

مثل ذره روزن همگان گشته هوایی  
 همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان  
 همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته  
 همه به خوابه رحمت همه پرورده نعت  
 چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم  
 مگر این نام تقبی بود از رشک رقیبی  
 که تو خورشید شمایل بسرام بر آبی  
 همه دستک زن و گویان که تو در خانه مایی  
 غلط انداز بگفته که خدایا تو کجایی  
 همه شه زاده دولت شده در لبس گدایی  
 طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی  
 چه رقیبی چه نقیبی همه مکرست و دغایی  
 بعض از روح بقایی بعض از خوب لقایی

۲۸۲۶

مده از جهل گوایی هله تا ژاژ نخایی

همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی  
 همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان  
 همه در سخت شکفته همه با لطف تو خفته  
 همه به خوابه رحمت همه پرورده نعت  
 چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم  
 بجز از باطن عاشق بود آن باطل عاشق  
 همه دردی کش و شادان که تو در خانه مایی  
 همه دستک زن و گویان که تو خورشید لقایی  
 همه در وصل بگفته که خدایا تو کجایی  
 همه شه زاده دولت شده در دلق گدایی  
 طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی  
 که ورای دل عاشق همه معلست و دغایی  
 تو بر آن وصل خدایی تو بر آن روح بقایی

۲۸۲۷

مده از جهل گوایی هله تا ژاژ نخایی

بده ای دوست شرابی که خدایست خدایی  
 چو دهان نیست مکاش همه اجزاش دهاش  
 ببرد بوخبر آنکس که بود جان مقدس  
 بدل طور در آید ز حجر نور بر آید  
 می لعل رمضانی ز قدحهای نهانی  
 نه درو دنج خماری نه درو خوف جدایی  
 ز زمین نیست نباتش که سایست سایی  
 نبود مرده که کر کس کندش مرده ربایی  
 چو شود موسی همراهن ازنی گو بسقایی  
 که بهرجات بگیرد تو ندانی که کجایی  
 رمضان خسته خود را و دهان بسته خود را

تو میندار کز آن می نکند روح فزایی

خبر نیست نو رسیده تو مگر خبر نداری  
 قمریست رو نموده پرنور برگشوده  
 عجب از کمان پنهان شب و روز تیر بران  
 مس هستیست چو موسی نه رکیه باش ز رشد  
 جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری  
 دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری  
 بسیار جان بشیرش چه کنی سپر نداری  
 چه غمستا اگر چو قارون بجوال زر نداری

بدون توست مصری که توی شکرستانش  
 شده ای غلام صورت بمثال بت پرستان  
 بغداد جمال خود را چو در آینه بینی  
 خردانه ظالمی تو که ورا چو ماه گوئی  
 سرست چون چراغی بگرفته شش فتیله  
 تن تست همچو اشتر که برد بکعبه دل  
 تو بکعبه گر ترفتی بکشاندت سعادت

۲۸۲۹

مگریز ای فضولی که زحق عبر نداری

چه خوش است این صبوری چه کنم نمی گذاری  
 تو چه دانی ای دل آخر تو برین چه دستداری  
 تو کجا گریزی آخر که چنین زبون شکاری  
 غلطی خلط از آنی که میان این غباری  
 بنگر تو لحظه لحظه که شکار بی قراری  
 اگر او محیط نمود ز کجاست ترسگاری  
 همه را مغوف دیدی جز ازین همه ستباری  
 به ازین نباشد ای جان که تو دل بدو سپاری  
 تو نفس نفس برین دل هوسی دگر گماری  
 سر این خدای داند که مرا چه می دواند  
 بشکارگاه بنگر که زبون شدند شیران  
 تو ازو نمی گریزی تو بدو هستی گریزی  
 زشه از خبرنداری که هستی کند شکلات  
 چو بترس هر کسی را طرفی هستی دواند  
 زکیست ترس لابد که زخود کسی نترسد  
 بهلاک می دواند بخلای می دواند

بنمایست سپردن دل اگر دلم بخواهد

۲۸۳۰

دل خود بدو سپردم هم ازو طلب تو یاری

هله یاسبان منزل تو چگونه یاسبانی  
 بزنی آب سرد بر رو بجه و بکن هلالا  
 که چراغ دزد باشد شب و خواب یاسبانان  
 بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن  
 دوسه عو هو سگانه نزنند ره سواران  
 سگ خشم و گاو شهوت چه زنند پیش شیری  
 ندو قطره آب بودی که سفینه ای ونوحی  
 چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راحت  
 چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد  
 تو مگو که ارمغانی چه یرم بی نشانی  
 تو اگر روی و گرنی بدود سعادت تو  
 چو غلام تست دولت کنمت هزار خدمت  
 تو بخرسپ خوش که بختت ز برای تو نصیب  
 بفلک بر آ چو هیسی ازنی بگو چو موسی  
 خمش ای دل و چه چاره سرخم اگر بگیری  
 که یرد دخت ما را همه دزد شب نهانی  
 که ز خوابنا کی تو همه سود شد زمانی  
 بدی چراغشان را ز چه رو نمی نشانی  
 ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی  
 چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی  
 که بیسته حقایق بدرد صف عیانی  
 بیان موج طوفان چپ و راست می دوانی  
 بفلک رسد کلاهت که سر همه سرانی  
 سفر ددشت گردد چو بهشت جاودانی  
 که بس است مهر و مه دادخ خویش ارمغانی  
 همه کلا برگزارد بسکون و مهربانی  
 که ندارد از تو چاره و گرش ز در برانی  
 تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی  
 که خدا ترا نکوید که خوش لن ترانی  
 دل خنب بر شکافند چو بجوشد این معانی

دو هزار بار مردم تو بخوانی این غزل را

اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی

۲۸۳۹

منم و خیال یساری غم و نوحه و فغانی  
در مسجدم بسوزد چو بدو رسد ادایی  
ز قضا رسد هماره بمن و تو امتعانی  
که نداند او زمانی نشناسد او مکانی  
عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی  
دل و دست چون تو بردی بدهای خدا امانی  
که تمام شد و کوهی که امام شد فلانی  
که بکاهم و فرایم ز حرارت سایه بانی  
مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی  
که همی زندو دستک که کجاست سایه دانی  
چو نشیند او نشستم بکرانه دکانی  
چکند دهان سایه تبعیت دهانی  
نکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی  
چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نماز  
رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد  
عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن  
عجبا دو رکعت است این عجبا که هشتمین است  
در حق چگونه گویم که نه دست ماند و نه دل  
بخدا خبر ندادم چو نماز می گزارم  
بس ازین چو سایه باشم بس و پیش هر امامی  
بر کوع سایه منگر بقیام سایه منگر  
ز حساب دست سایه که بجان غیر جنبد  
چو شست سایه بانم چو روان شود روانم  
چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه

ز سبوهان تلابد که درو کنند یا نی

۲۸۴۲

صنما بحق لطف که میان ما در آیی  
چه خود اگر زمانی بجهان ما در آیی  
بفروزد این نهانم چو نهان ما در آیی  
تو بلب چه شهد بخشی چو زبان ما در آیی  
پیرم چو تیر اگر تو بکمان ما در آیی

صنما چنان لطیفی که بجان ما در آیی  
تو جهان پاک داری نه وطن بفاک داری  
تو لطیف و بسی نشانی ز نهانها نهانی  
چو تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان  
جهان ملک توی بس نکشد کمان تو کس

بخرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی

۲۸۴۳

همه مس ما شود زرد چو بکان مادر آیی

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری  
نرسی بیاز پیران بسی سایه اش همی دو  
بنظاره و تماشا بسواحل آ و دریا  
چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی  
بکشان تو لنگ لنگان ز بدن بمالم جان  
هله چنگیان بالا ز برای سیم و کالا  
بیان این ظریفان بساع این حریفان  
بچنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن  
ز سبوهان برآمد که ز تف می شکستم  
بی خسروان شیرین هنرست شود کردن

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری  
نرسی بیاز پیران بسی سایه اش همی دو  
بنظاره و تماشا بسواحل آ و دریا  
چو شکار گشت باید بکمند شاه اولی  
بکشان تو لنگ لنگان ز بدن بمالم جان  
هله چنگیان بالا ز برای سیم و کالا  
بیان این ظریفان بساع این حریفان  
بچنین شراب ارزد ز خمار خسته بودن  
ز سبوهان برآمد که ز تف می شکستم  
بی خسروان شیرین هنرست شود کردن

بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم  
دلمن رمید کلسی ز دکان و کار باری  
من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی  
دل و جان بیاد دادم تو نگاه دار باری  
هله بیس کم که شرحش شه خوش بیان بگوید

هله مطرب معانی فزلی یار باری ۲۸۴۴

بیمار کی و شادی بستان ز عشق جامی  
چه بود حیات بسی او هوسی و چار مبخمی  
قدحی دو چون بخوردی خوش و شیر گیر کردی  
خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تفتی  
ز سلام پادشاهان بغداد ملول گردد  
بمیان دلق مستی بقمار خانه جان  
خنک آن دمی که مالد کف شاه پروبالش  
ز شراب خوش بخوردش نه شکوفه و نه شورش  
همه خلق در کفایت تو خراب و مست و دلخوش  
که ندا کند شرابش که کجاست تلخ کامی  
چه بود بیش او جان دغلی کمین علامی  
بدماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی  
خنک آن سری که در وی می مانهاد کامی  
چو شنید نیکبختی ز تو سر سری سلامی  
بر خلق نام او بد سوی عرش نیکنامی  
که سپید باز مایی بچنین گزیده دامی  
نه بدوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی  
همه را نظاره می کن هله از کنار بامی

ز تو يك سوال دارم بکنم دگر نگویم

ز چه گشت زو پخته دل و جان ما ز خامی ۲۸۴۵

ز گراف ریز باده که تو شاه ساقیانی  
دو هزار خنوب باده نرسد بجرعه تو  
می و نقل این جهانی چو جهان و ما ندارد  
دل و جان و صد دل و جان بقدای آن ملاحه  
بزن آتشی که داری بجهان می فراری  
پرو بال بغش جان را که بسی شکسته برشد  
سخنم بهوشیاری نسکی ندارد ای جان  
که هر آنچ مست گوید همه باده گفته باشد  
مددی که نیم مستم بده آن قدح بدستم  
هله ای بلای توبه بدان قبای توبه  
تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی  
تو نه ای ز جنس خلقان تو ز خلق آسمانی  
ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی  
می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی  
جز صورتی که داری تو بشاکیان چه مانی  
بشکاف ز آتش خود دل قبه دغانی  
پرو بال جان شکستی بی حکمتی که دانی  
قدحی دو موهبت کن چو دمن سخن ستانی  
نکند بکشتی جان جز باده بادبانی  
که بدولت تو دستم ز ملولی و گرانی  
بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی  
زه کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی

عجب آن دگر بگویم که بگفت می نیاید

تو بگو که از تو خوشتر که شه شکریانی ۲۸۴۶

بچه روی پشت آدم بکسی که از گزینی  
نه که روی و پشت عالم همه رو بقبله دارد  
همگان ز خود گریزان سوی حق و نمل ریزان  
نه زمین ستان بخته ز رخ ملک شکفه  
دهد آن حبوب علوی بزمین خوشی و حلوی  
سوی او کند خدا رو بعدیت و هم نشینی  
که ز کیاست مس را برهیدن از مینی  
که ز کاسدی رسانان بطافت و شینی  
ز ملک نبات باید برهد ازین زمینی  
بیهار امانتیها بنماید از امینی



هله ای حیات حسی بگریز هم ز می  
ز برای دعوت جان بر سیده اند خوبان  
بعدا که ماه رویی بخدا فرشته خویی  
تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی  
بصفا چو آسمانی بلا طفت چو جانی  
بخزینه خوب دختی قدیم نیکبختی  
شده ام چو موم ای جان بهوای مهر سلطان

هله بس که کاسها را بطعام اوست قیمت

۲۸۴۷

و اگر نه خاک نه ارز همه کاسهای چینی

هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی  
ز کرم مزید آید دو هزار هید آید  
شکرو ما بکای سر روح را بخدای  
کرمت بخود کشاند براد دل رساند  
هله عاشقان صادق مروید جز موافق  
مقام خاک بودی سفر نهان نمودی  
نومسافری روان کن سفری بر آسمان کن  
بنگر بقطره خون که دلش لقب نهادی  
نمی روی بفرب نفسی روی بمشرق  
بنگر بنور دیده که زند بر آسمانها

خمش از سفن گزادی تو مگر قدم نداری

۲۸۴۸

تو اگر بزرگوادی چه اسیر تنگنایی

صفت خدای داری چو بسینه ای در آیی  
صفت چراغ داری چو بخانه شبد در آیی  
صفت شراب داری تو بمجلسی که باشی  
چو طرب زمیده باشد چو هوس بریده باشد  
چو جهان مرده باشد چو نشاط مرده باشد  
ز توسست این تقاضا بدرون بی قراران  
دلکی بگر دهاکی شبد روز گشته گردان  
نفسی سر شک ویزی نفسی تو خاک ییزی  
مثل قراضه جوین شبد روز خاک ییزی  
چه عجب اگر گدایی ز شهری عطا بجوید  
و عجبت اینک آن شه نیار رفت چندان  
ملکانه پادشاهی نه که خاک بنده تست

لعان طور سینا تو ز سینه وانمایی  
همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی  
دو هزار شور و فتنه فکنتی ز خوش لفایی  
چه گیاه و گل برود چو تو خوش کنی سنایی  
چه جهانهای دیگر که زغیب بر گشایی  
و اگر نه تیره گل را بصفا چه آشنایی  
ملکاز ما چه خواهی نه تو معدن ضیایی  
نه قراضه جویی آخر همه کان و کیبایی  
ز چه خاک می پرستی نه تو قبله دعایی  
عجب این که پادشاهی ز کدا کند گدایی  
که گدا غلط در افتد که مراست پادشایی  
تو چرا بخدمت اوشب و روز در هوایی

فلکم جواب گوید که کسی نهی نیوید  
 منم خورد فرشته من اگر سخن نگویم  
 تونه از فرشتگانی خودش ملک چهدانی  
 تو چهدانی این ابادا که زمطبخ دماغست  
 که اگر کهی پیرد بود آن ز کهر بایی  
 ملک گرسنه گوید که بگو خمش جرابی  
 چه کنی ترنگین را تو حریف گندنایی  
 که خدا کند در آنجا شب و روز که خدایی

تبریز شمس دین را تو بگو که درو بسا کن

۲۸۳۹

فلطم بگو که شساعه روی بی قنایی

بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی  
 چو رها کنی بهانه بنهی نشان خانه  
 و اگر بعبله کوشی دغل و دغا فروشی  
 شب من نشان موبت سحر من نشان رویت  
 صنما تو هم چو شیری من اسیر تو چو آهو  
 صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن  
 همگی و مال از تو بختا بنالم از تو  
 ره خواب من چو بستی بمبند راه مستی  
 مه و مهر یار باشد بامید تو خدا شد  
 همه مال و دل بداده سر کیسه بر گشاده  
 همه را دکان شکسته ره خواب و خور بیسته  
 بامید کس چه باشی که توی امید عالم  
 بدرون تست یوسف چه روی بهر هرزه

بدرون تست مطرب چه دهی کمر به مطرب

۲۸۴۰

نه کمست تن زنایی نه کمست جان زنایی

منگر بهر گدایی که تو خاص از آن مایی  
 مصا شکاف دریا که تو موسی زمانی  
 بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی  
 بصف اندر آی تنها که سفند یار وقتی  
 بستان ز دیو خاتم که توی بجان سلیمان  
 چو خلیل رود در آتش که تو خالص و دلموش  
 بسکل زبی اصولان مشنو فریب غولان  
 تو بروح بی زوالی ز درونه با جمالی  
 تو هنوز نایدیدی ز جمال خود چه دیدی  
 تو چنین نهان در یعنی که موی بز بر مینی  
 چو تو لعل کان ندارد چو تو جان جهان ندارد  
 تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چو بین  
 مفروش خویش اذنان که تو بس گرانبهایی  
 بدوان قنای مدرا که ز نور مصطفایی  
 چو صبیح دمروان کن که تو نیز از آن هوایی  
 در خیبر مست بر کن که علی مرتضایی  
 بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی  
 چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بنایی  
 که تو از شریف اصلی که تو از بلندجایی  
 تو از آن ذوالجلالی تو ز پر تو خدایی  
 سحری چو آفتابی ز درون خود بر آیی  
 بدوان تو میخ تن را که موی و خوش لقایی  
 که جهان کاش است این و تو جان جافزایی  
 اگر این غلاف بشکست تو هست دل جرای

تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده بر پا  
چه خوش است ز رخالس چو با آتش اندر آید  
مگریز ای برادر تو ز شعلهای آذر  
بخدا ترا نسوزد رخ تو چو زر فروزد  
تو ز خاک سر بر آورد که درخت سربلندی  
ز غلاف خود برون آ که تو تیغ آبداری  
شکری شکرستان کن که تو قند نوشفتی

بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی

۲۸۴۱

بخدا کسی نجنبید چو تو تن زنی نجسی  
همه خواجه خاک او شو چو سوار شد بمیدان  
که در آن زمان سری تو که تو خویش دیندانی  
ز جهان گریز و وابر تو ز طاق و از طرنش  
تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد

بفرست سوی ینش همه نطق را و تن را

که ترا یکی نظر به که همیشه می غرنبی

۲۸۴۲

بت من ز در در آمد بسیار کی و شادی  
تو پیرس چون در آمد که برون نرفت هرگز  
غلطم مگو که چون شد ز چگونگی برون شد  
چه چگونه بدادم راجه نشان نهی قدم را

همه بیخودی پسندم همه تن تو گل بخندم

بطرب میان بیندم که چنین دری گشادی

۲۸۴۳

هله ای پری شب رو که ز خلق ناپدید  
نه ز باد ها ببرد نه ز نم کمی پذیرد  
هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی  
تو بگو و گر نگویی بخدا که من بگویم  
سخنی ز سر طایر طلبیدم از ضمائر  
برد آه سرد و گفتا که بر آن درست قفلی  
چو قفان او شنیدم سوی عشق بنگریدم  
جواب گفت عشقم که مکن تو باور اودا  
چو شنیدم این بگفتم تو عجبتی و یا او  
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را  
تو چو یوسف جمالی که ز ناز لا ابالی

بخدا بهیچ خواه تو چنین چراغ دیدی  
نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی  
سفری دراز کردی بسافران رسیدی  
که چراستارگان را سوی کهکشان کشاندی  
که عجب در آن چمنها که ملک بود پریدی  
که بجز عنایت شه نکند برو ظیدی  
که چو نیست سر او دل او چرا خلیدی  
که درونه گنج دارد توجه مکر او خریدی  
که هزار جوحی اینجا نکند بجز مریدی  
خوش و نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی  
بدر آمدی و حالی کف عاشقان گزیدی

خمش ارچه داد داری طرب و گشاد داری

۲۸۴۳

بچنین گشاد گوئی که روان با یزیدی

تو کیی درین ضمیرم که فروتر از جهانی  
تو کدام و من کدام تو چه نام و من چه نامم  
تو قلم بدست داری و جهان چو نقش بیشت  
چو قلم ز دست بنهی بدهیش بی قلم تو  
تن اگر چه دردادو اثر نشان جانست  
سخن و زبان اگر چه که نشان و میض حقست  
کل و خار و باغ اگر چه اثریست ز آسمانها  
و گر آسمان و اختر دهمت نشان جانان  
بفروز آتشی را که درو نشان بسوزد  
هجر الحیب روحی و هما ینا مکان

و هوایه ریسع نصرت به چنان

۲۸۴۵

و چانه محیط و چانه چنانی

بت من بطمنه گوید چه میان ده فتادی  
منما چنان فتادم که بعشر هم نغیزم  
شده ام خراب لیکن قدری وقوف دارم  
صنما ز چشم مست که شرابدار عشق است  
کرم توست این هم که شراب برد هقلم  
قدحی بن بدادی که همی ز نم و دوستک

بدو چشم شوخ مشقت که طرب بزاز از وی

۲۸۴۶

که تو روح اولینی و ذ هیچ کس نژادی

جو مرا ز عشق کهنه صنما بیاد دادی  
جو ز هجر تو بنالم ز خدا جواب آید  
دو جهان اگر در آید مدلم حقیر باشد  
تو اگر ز خار گفتی دو هزار گل شکفتی

تبریز شمس دین تو ز جهان چا چه داری

۲۸۴۷

که دکان این جهان را تو چنین کساد دادی

دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری  
بدم خوش سحر که همه خلق رنده گردد  
تو چگونه گلستانی که کلی ز تو نروید  
تو دلا چنان شمعستی ز خرابی و زمستی  
بنال آفتابی نروی مگر که تنها  
سوی مستقر اصلی ز چه روستا نداری  
تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری  
تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری  
سخن پدر بگویی هوس پسر نداری  
بنال ماه شب دو حشم و حشر نداری

نوددین سرا چو مرغی چو هوات آرزو شد  
واگر گرفته جاتی که نه روز نست و نی در  
تو چو جعد موی داری چه غم از کله بیفتد  
چو فرشتگان گردون نتوشنه اند و عاشق  
نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی  
توبگو مر آن ترش را ترشی بیر ازینجا  
وگر از درونه مستی و بقاصدی ترش رو

بدهد خدا بدیا خبری که رام او شو

۲۸۴۸

بنهد خبر در آتش که درو اثر نداری

سهرست خیز ساقی مکن آنچ خوی داری  
چه شود اگر دهی دوسه مرده زنده گردد  
فدح چو آفتاب چو بدور اندر آید  
ز شراب چون عقیقت شکفته گل حقیقت  
بدهیم جان شیرین بشراب خسروانی  
که ز مکررت دقیقه خللیست در شقیقه  
همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق

همه مطربان خروشان همه از تو گشته حوشان

۲۸۴۹

همه دخت خود فروشان خوششان همی فناری

ز بهار حال خرده هله ای دم بهاری  
شکف که من شکفتم توبگو که من نگفتم  
انیری که هست باقی دورای وهم اکنون  
چو رسید نو بهاران بدید زهره دی  
همه باغ دام گشته همه سر فام گشته  
گل و لاله چو دام آمد و نظاره گر چو سدی  
سم گفت سوسن بدو چشم راست روشن  
صنما چهرنگ رنگی ز شراب لطف دنگی  
دخ لاله بر فروزان و درمسان ز چشم بر گس  
چو نسیم شاحها را نشاط اندر آرد  
چو گذشت درنج و نقصان همه باغ گشت نقصان  
همه شاخهای نقصان همه گوشه اش خندان  
همه مریمند گویی بدم فرشته حامل  
چو بهشت جمله خوبان شهروزبای کویان  
سهار ابر گوید بدی از نثار کردم

ز شکوفهات دائم که تو هم زوی خماری  
سفت صفا و یاری ز جمال شهر یاری  
مرو بافتابی که فروز از شراری  
حو کسی بنزع افتد بزند دم شماری  
گل و لاله هام بر کف که هلا بیایچه داری  
که شکوهها چو دام و همه میوها شکاری  
که گذاشت خاک خاک و گذاشت خار خاری  
در شاه غنرت این سر که خوشی و خوش عناری  
که بچشم شوخ منگر بیتان بطل خواری  
بوزد بدشت و صحرای دم ناله تناری  
که ز بعد هر پیری بگشاد فضل باری  
چو دو دست تو عروسان همه دستشان نگاری  
همه حور بند زاده ز میان خاک تاری  
سر و آستین هشانان ز نشاط بی قراری  
جهت تو کردم آن هم که تو لایق نثاری

بیهار بنگر ای دل که قیامتست مطلق      بد و نیک بر دمیده همه ساله هر چه کاری  
که بهار گوید ای جان دم خود چو دانه‌دان      نشان تو دانه دم که عوض درخت آری  
چو گشاد راز ها را بیهار آشکارا

۲۸۵۰

چه کنی بدین نهانی که تو نیک آشکاری

ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی      صنادد انتظارم هله تا تو شاد باشی  
تو مرا چو خسته بینی نظر خجسته بینی      دل و جان بزم سپارم هله تا تو شاد باشی  
ز غم دلم چه شادی بجفا چه اوستادی      دم شاد بر نیارم هله تا تو شاد باشی  
صنما چو تیغ دشنه تو بغون بنده تشنه      زدودیده خون بیارم هله تا تو شاد باشی  
تو مرا چو شاد بینی سر و سینه برز کینی      سرخویش را بخارم هله تا تو شاد باشی  
ز تو بخت و جاه دارم دل تو نگاه دارم      صنما برین قرارم هله تا تو شاد باشی  
نوی جان این زمانه تو نشسته بر بهانه      ز زمانه بر کنارم هله تا تو شاد باشی  
تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نگیرد

۲۸۵۱

همه این شدست کارم هله تا نوشاد باشی

شب و روز آن نکوتر که پیش یار باشی      بیان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی  
بطرب هزار چندان که بوند عیش مندان      بیان باغ خندان مثل انار باشی  
نشوی چو خارهایی که خلند دست و پارا      بشال نیشکر ها که شکر تار باشی  
بشال آفتابی که شهیر شد بیخشش      بیان پاک بازان بعبا مشار باشی  
هله بس که تا شهشه بگشاید و بگوید

۲۸۵۲

چو خمش کنی نکویی و در انتظار باشی

چو یقین شدست دل را که تو جان جان جانی      بگشا در عنایت که ستون صد جهانی  
چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش      بقصاص عاشقانت که تو صادم زمانی  
چو وصال گشت لایق تو پیروش بسافر      همه چیز را بیشت خود شبست و ابگانی  
بعمل رسید آخر سعادت آفتاب      که جهان پیر یابد ز تو تابش جوانی  
چه سماع است در جان چه قرابهای دیزان      که بگوش می رسد زان دف و بر بطواغانی  
چه پرست این گلستان ز دم هزار دستان      که زهای وهوی مستان تومی از قدح ندانی  
همه شاخها شکفته ملکان قدح گرفته      همگان ز خویش رفته بشراب آسانی  
برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن      تو کسی بهش نیایی که سلامشان دسانی  
پشه نیز باده خورده سروریش یلوه کرده      نمرود را بدشنه ز وجود کرده غانی  
چو پیشه این رساند تو بگو ببیل چه دهد      چه کنم بشرح ناید می جام لامکانی  
ز شراب جان پذیرش مگ کم فشر گیرش      که بگرد غار مستان نکند بجز شبانی  
چو سگی چنین زخود شد تو بین که شیر شرز

تبریز مشرقی شد بطلوع شمس دینی

که ازو رسد شرارت بکواکب معانی

۲۸۵۳

دو جهان بهم بر آید چو جمال خود نمایی  
نه مکان ترانه سویی و همه بسوی مایی  
که سخن چگونه پرسد ز دهان که تو کجایی  
بدهان نی چه دادی که گرفت قند خایی  
بخرد چه هوش دادی که کند بلند رایی  
ز تو ناخوشی شده خوش که خوشی و خوش فزایی  
کرم از تو نوش لب شد که کریم و پر عطایی  
سخنی بدرد گویشی که هو کند دوایی

ز توست ابر گریان ز توست برق خندان

۲۸۵۴

ز تو خود هزار چندان که تو معدن وفایی

شکفت جمله عالم گل و برگ جانفزایی  
همه گلرخان ببینی که کنند خود نمایی  
بگشاده دیده دیده ز بلای دی دهایی  
گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی  
بنموده عارفان دل بجناب کبریایی  
نو نصیب خویش بستان ز زمانه گر زمایی  
سوی ماردان گلشن بنظاره چون نیایی

بنگر بمرغ خوش پرچو خطیب فوق منبر

۲۸۵۵

بشا و حمد داور بگرفته خوش نوایی

شب و روز در نمازی بحقیقت و غزایی  
ز برای بانگ هر سگ مگذار روشنایی  
دل همچو بحر باید که گهر کند گدایی  
بستان میی که یابی ز تفش ز خود رهایی  
برسد تن از هلاکش بسعادت سمایی  
که حیات کامل آمد ز ورای جانفزایی

بهلم دگر نگویم که دریغ باشد ای جان

۲۸۵۶

بر کور یوسفی را حرکات و خود نمایی

که چه طاقتست جان را چو تو نور خود نمایی  
بکف آورند زاغان همه خلقت همایی  
تو امان هر بلایی تو گشاد بند همایی  
توی بحر بی کرانه ز صفات کبریایی  
خراق می بزارم که چه یار با وفایی  
که که فراق باری طربست و جانفزایی

تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی  
تو شراب و ماسبویی تو چو آب و ما چو جویی  
بتو دل چگونه پیوست نظرم چگونه جوید  
تو بگوش دل چه گفتی که بخنده اش شکفتی  
تو بیی چه جوش دادی بمسل چه نوش دادی  
ز تو خاکها نقش دل خاکیان مشوش  
طرب از تو با طرب شد عجب از تو بوالعجب شد  
دل خسته را تو جویی ز حوالتش تو شویی

برسید لکلك جان که بهار شد کجایی  
رخ بوسفان ببینی که ز چاه سر بر آرد  
نمرات دل شکسته بیدرون خاک بسته  
خضر و سمن چو دندان بشکسته اند ز دندان  
همه مریمان کامل همه بکرو گشته حامل  
چو شکوفه کرد بستان زرده دهن چو مستان  
بشال گریه هر يك بدهان گرفته کودک

هله ای دلی که خفته تو بزیر ظل مایی  
مه بدر نور بارد سگ کوی بانگ دارد  
بنماز نان برسته جز نان دگر چه خواهد  
اگر آن میی که خوردی بسهر نبود گیرا  
بغدا بذات پاکش که میست کز حراکش  
بستان مکن ستیزه تو بدین حیات دیزه

منما چگونه گویم که تو نور جان مایی  
تو چنان همایی ای جان که بزیر سایه تو  
کرم تو عذر خواه همه مجرمان عالم  
توی گوهری که محوسست دو هزار بحر در تو  
بوصال می بنالم که چه بی وفا قرینی  
بکه وصال آن مه چه بود خدای داند

دل اگر جنون آرد خردش تویی که رفتی

رخ تست همدخواهش بگهی که رخ گشایی

۲۸۵۷

تو بجان چه می نمایی تو چنین شکر چرایی  
تو چه آتش و چه آبی تو چنین شکر چرایی  
بسپاه نود ساده تو چنین شکر چرایی  
شه چین بس خجسته تو چنین شکر چرایی  
بجز از تو جان مینا تو چنین شکر چرایی  
بدو چشم مست خونی تو چنین شکر چرایی  
دو جهان بهم بر آمد تو چنین شکر چرایی  
دو هزار بی قراری تو چنین شکر چرایی  
ز دم تو مرده زنده تو چنین شکر چرایی  
دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرایی  
بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرایی

چه جمال جانفزایی که میان جان مایی  
چو بدان تو راه یابی چو هزار مه بنایی  
غم عشق تو پیاده شده قلعهها گشاده  
همه زنگ را شکسته شده دست جمل بهت  
تو چراغ طود سینا تو هزار بحر و مینا  
تو پرست از فرونی ز قیاسها برونی  
بدلم چه آذر آمد چو خیال تو در آمد  
تو در آن دورخ پنداری که نمکندی از عیاری  
تو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده  
چو صفات حسن ایزد هرقت بیحر دیزد  
چو دو زلف تست طوقم ذشراب تست شوقم

ز گلت سمن فنا شد همه مکرو فن فنا شد

۲۸۵۸

من و صد چو من فنا شد تو چنین شکر چرایی

بجواب هر سلامی که کنند جام داری  
ز خدش وحی آید که هنوز وام داری  
بدرون جان چاکر چه پدید نام داری  
سنا هزار آتش تو در آن سلام داری  
بکدام روی گویم که چو من غلام داری  
بجز از برای فتنه بجهان چه کام داری  
که میان شیر مردان چو وی کدام داری  
دو هزار بیش چاکر چو بن چوشام داری  
بدعا چه خواهمت من که همه تو رام داری  
نرسید در تو هر چند که تو لطف عام داری  
نه خیالشان نمایی نه بکس پیام داری  
چو غلامی و را تو بشهان حرام داری

سنا تو همچو آتش قدح مدام داری  
ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد  
چو حقت ز غیرت خود ز تو نیز کرد بشمار  
چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم  
ز بی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان  
تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت  
تو دیز بخت یادت بغداد که راست گویی  
تبریز شاد بادا که ز نور و فر آن شه  
نظر خدای خواهم که تو را بن رساند  
نظر حسود مسکین طرقد از تفکر  
چه حسود بلك عاشق دو هزار هر نواهی  
تو خدای شمس دین را بن غلام بخشی

لقبت چو می بگویم دلن همی بلرزد

۲۸۵۹

تو دلا مترس زیرا که شه کرام داری

توبه و توبه کنان را همه گردن زده ای  
کی کند با تو حریفی که همه عربده ای  
نه درین شش جهتی پس ز کجا آمده ای  
هفت دوزخ ز تو لرزان بوجه آتشکده ای

برو ای عشق که تا شعله خومان شده ای  
کی شود با تو معمول که چنین صاعقه ای  
نی زمین و نه ملک را قدم و طاقت تست  
هشت جنت بشو عاشق تو چه زیبا رویی



دوزخ گوید بگذر که مرا تاب تو نیست  
چشم عاشق ز چشم خوش تو تر دلم  
می تو در صومعه بودن بجز از سودانیست  
دل ویران مرا داده ای قاضی عشق  
ای دل ساده من داد ز کی می خواهی  
داد عشاق ز اندازه جان بیرونست  
جز صعات ملکی نیست بقیه محرم عشق

بس کن و سحر مکن اول خود را برهان

۲۸۶۰

که اسیر هوس جلدویی و شعبده ای

هست در حلقه ما حلقه ربایسی عجیبی  
هست در صفت ماضی شکنی کثر نظرش  
این چه جامست که از همین بقا سر برزد  
هر کی از ظلمت غم بر دل او بند بود  
این چه سحرست که خلق از نظرش میروند  
از کجا تافت چنان ماه درین قالب تن  
چون دل از خانه وهم حدت آن بیرون شد  
می نمود از درو دیوار سرا در تابش

شمس تبریز ازین خوف و رجا باز رهان

۲۸۶۱

تا بر آید ز عدم خوف و رجایسی عجیبی

چند روزست که شطرنج عجب می بازی  
کی برد جان تو گر زانک نو دل سخت کی  
صفت حکم تو در خون شهیدان قصد  
بدگمان باشد عاشق تو ازینها دوری  
همچو نایم ز لب می چشم و می نالم  
مای اگر ناله کند لیک ازو بوی لب  
تو که می ناله کنی گر نه بی طراوت  
نه هر آواز گواهی خبر می آرد

ای دل از خویش و از اندیشه تهی شو زیرا

۲۸۶۲

نی تهی گشت از آن یامت ز وی دم سازی

هله هله دار که با بی خبران نستیزی  
گر نخواهی که کمان وار ابد کژمانی  
گر نخواهی که ترا گرگ هوا بر دزد  
عجیبی و ازنگویی توشهان را که کبید

بیش مستان چنان رطل گران نستیزی  
چون کشندت سوی خود همچو کمان نستیزی  
چون ترا خوانند سوی خویش شبان نستیزی  
چون نمایند ترا نقش و نشان نستیزی

از میان دل و جان تو چو سر بر کردند  
چو بظاهر تو سمن و املنا گفتی  
در گمانی ز معاد خود و از مبدأ خود  
در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات  
ز زمان و زمکان باز دهی گر تو ز خود  
مثل چرخ تو در گردش و در کار آبی  
چون جهان زهره ندارد که ستیزد با شاه  
هم پیغداد رسی روی خلیفه بینی  
حیله و زوبینی و شیوه و روبه بازی

همچو آینه شوی خامش و گویا تو اگر

همه دل گردی و بر گشت زبان نستیزی

۲۸۶۳

وقت آن شد که بدان روح فرا آمیزی  
سینه بگشا چو درختان بسوی باد بهار  
بشکر خنده معنی توشکر شو همگی  
زیر دیوار وجود تو توی گنج کهر  
آن قراضه ازل و ریخته در خاک تست  
تیغ جانی تو بر آور ز نیام بدنت  
تیغ در دست در آ در سر میدان ابد  
آب حیوان بکشد از چشمه بسوی دل خود

در فتانی بگریز آ بر شه شمس الدین

کو بجان هست زهرش و بیدن تبریزی

۲۸۶۴

بشکر خنده اگر می ببرد دل ز کسی  
که سحر حله برد و جهان غور شدیش  
که بگوید که خنجر کن شه شطر نخ منم  
طوطیانند که خود را بکشند از غیرت  
باد بهاره کند آن طوطی مسکین خود را  
در رخ دشمن من دوست بخندید چو برق  
در دل عارف تو هر دو جهان یاره شود  
جیب مریم زدمش حامل معنی گردد  
مجمع روح توی جان بتو خواهد آمد  
ای که صالح تو این هر دو جهان یک اشتر  
نمره زنگله از جنبش اشتر باشد  
هر چراغی که بسوزد مطلب زو نوری

می دهد در عوض جان خوشی بوالهوسی  
که بشپ گشت کند بر دل و جان چون عسی  
بیدقی گر بیری من برم از تو فرسی  
گر بسوی شکرش راه برد غرمگی  
گر یکی یاره شکر زو ببرد مرتبسی  
همچو ابر این دلم بر شد و بگریست بسی  
کی در آید بدو چشمی که ترا دید غسی  
که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی  
نو چو بحر می همه سیلند و فرات وادی  
ما همه نمره زنان زنگله همچون جرسی  
که شتر نقل کند از کنسی تا کنسی  
نور موسی طلبی رو بچنان مقبسی

بس کن این گفت خیالست مشو وقف خیال  
ای ضیاء الحق ذو الفضل حسام الدین تو  
در رخ عشق نگر تا بهفت مرد شوی  
از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت  
چون کلوخی بصف تو بهوا بر نبری  
تو اگر نشکنی آنکت برشت او شکند  
چونک هست بعقیقت نظر و دست دسی  
عارف طلب دلی بی درگ و نبض و مجسی  
نزد مردان منشین کز دستان سرد شوی  
کار آنست که با عشق تو هم درد شوی  
بهوا بر شوی از بشکنی و گرد شوی  
چونک مرگت شکند کی گهر فرد شوی  
برگ چون زرد شود بیخ ترش سبز کند

۲۸۶۶

نو چرا قانمی از عشق کزو زرد شوی

گر گریزی بملولی ز من سودایی  
زین خیالی که کشان کرد ترا دست بکش  
رو بدو آرد و بگو خواجه کجایم کشیم  
رابگان روی نمودست غلط افتادی  
گنده پیرست جهان چادر نو پوشیده  
چو بدان پیر روی بخت جوانت گوید  
لا بفرنگ مد هوس من دایی  
اشتهی انصح لکن لسانی قفلت  
این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست  
بیم از آن می کدنت تا برود بیم از تو  
دو کشان دست گزان جانب جان باز آیی  
دست ازو گر نکشی دست پشیمان خایی  
کاسمان ماء نددست بدین زیبایی  
باش تا در طلب و پویه جهان پیبایی  
از برون شیوه و خنج و زردون رسوایی  
سر خر معدۀ سگ رو که همانرا شایی  
کم قصود همدست من هوج الاراء  
انتی انصح بالعت علی الاغفاء  
نه که در سایه و در دولت این مولایی  
بار از آن می گردت تا همه شکر خایی  
شمس تبریز نه شمعیت که غایب گردد

۲۸۶۷

شب چو شد روز چرا منتظر مردایی

نیستی عاشق ای جلف شکمخوار گدای  
کار نوزینه نبودست فن نجاری  
دور و بنده همان گنده کسان را می گای  
دعوی یافه مکن یافه مگو ژاژ مفای  
عاشقی را نو کبی عشق چادر خوردنواست

۲۸۶۸

شرم دارای سگ زن دوسبی آخر ز خدای

در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی  
ای بهاری که جهان از دم تو خندانست  
آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی  
مست و خندان ز خرابات خدا می آیی  
همچو گل ناب تو بر خنده بریدست خدا  
باغ با جبله درختان ز خزان خشک شد  
تو چو ماهی وعدو سوی تو گر تیر کشد  
بوی مشک تو که بر خنک هوا می تازی  
دوش شب با کی بندی که چو مهر می خندی  
در سمن زار شکفتی چو شجر می خندی  
وند آتش بنشستی و چو زرد می خندی  
بر شر و خیر جهان همچو شرر می خندی  
لیک امروز مها نوع دگر می خندی  
ز چه باعی تو که همچون گل تر می خندی  
چو مه از چرخ بر آن تیر و سپر می خندی  
آفتابی تو که بر قرص قمر می خندی

بو یقینی و عیان بر طن و تقلید بخند  
 در حضور ابدی شاهد و مشهود توی  
 ز میان عدم و محو بر آوردی سر  
 چون سگ گرسنه هر خلق دهان بگشادست  
 آهوان را زدمت خون جگر مشک شدست  
 آهوان را بگه صید نکردن گیری  
 دو سه بینی که بماندست بگو مستانه

۲۸۶۹

ای که تو بردل بی زیر و زبر می خندی

هست اندر غم تو دلشده دانشمندی  
 بر امید کرم و رحمت بغشایش تو  
 هست ز او باش خیالات تو اندر ده عشق  
 چه زبان دارد خومی ترا دوست اگر  
 با چنین جام جنونی که تو گردان کردی  
 کی رو دارد انصاف و جوانسردی تو  
 کی رو دارد خورشید حق گرمی بخش  
 جانب مدرسه عشق کشیدش لطفت  
 نفس ترسیم عناصر بگرفتش رحمی

بس سخن دارد در بیم ملال دل تو

۲۸۷۰

لب پیسته ست درین معبد دانشمندی

ای درینا در این خانه دمی بگشودی  
 چشم بغروب بدیدار پسر شاد شدی  
 رو نمودی که منم شاهد تو باک مدار  
 هیچ کس رشک بردی که ملان دست ببرد  
 نیست روری که سپاه شش آرد غارت  
 حاجت نیست که باد طرب کهنه کنی  
 صد هزاران گره جمع شده بر دل ما  
 صورت حشو خیالات ده ما بستند  
 طالب جمله ویست و نقش مطلوبی  
 خادم و مؤذن این مسجد تن جان شاست

ای ایازت دل و جان شمس حق تبریزی

۲۸۷۱

نیست در هر دو جهان چون توشه محمودی

بدفل کی بگریند دل یارم یاری  
 کی میانمن و آن یار بگجه مویی  
 کی فریبده شه طرار مرا طراری  
 کی در آن گلشن و گلزار بخیسماری

عنكبوتی بتند پرده اغیار شود  
گل صد برگ زرشك رخ او جامه دويد  
هم بگویم دوسه ییتی که ندانی سروپاش  
بس طیب است که هشیار کند مجنون را  
آفتاب رخ او را حشم تبخ زبسم  
ماچو خورشید پرستیم برین بام رویم

کیست خورشید بگو شمس حق تبریزی

۲۸۷۲

که نكجده صفتش در صنف گمتاری

مرغ اندیشه که اندر همه دل‌های پیری  
آفتابی که بهر دونه ای دوتایی  
باد شگیر که چون بیک خبرها آری  
دید بانا که ترا عقل و خرد میگویند  
بر سر بام شدستی مه نسو میجویی  
دل ترسنده که از عشق گریزان شده ای  
ده زنانه بهر گام یکی عشوه دهی  
ایمه از تو هستی العند از جامه کنان  
بهر غره مشو این نگر ای مه کل بیم  
میگریزی نو ولی جان نری از کف عشق  
گرچه تن سیری در ده پنهان سیری  
مردم چشم که مردم تو مردم بیند  
در درون ظلمات سیاهی چشمان  
خانه دو دیده گرفتگی و تر پا نشد  
گر شکر را خبری بودی ازلفت عشق  
چشم غیرت ز حسد گوش شکر را کرد  
شیر گردون که همه شیر دلان از تو برند  
جگر با جگران آب طغر از تو خورند  
شیر ز آتش برده مسخت دل آتشکده ایست  
بر پروانه بسوزد جز پروانه دل  
شاه حلمی ز خلا زیر پر دل می‌دو  
رو به ریخ بگو که بنگر وصلت دل  
گر توانی عوس سر سر دیگر دادن  
سر ز تو یافت سری بر ز تو دزدید پری  
شیشه گر کو بدمی صد قدح و جام کند

بخدا کز دل و از دلبر ما بی اثری  
از سر دوزن آن اصل بصر بی بصری  
ز آنچ دریای خبرهاست چرا بیخبری  
ساکن سقف دماغی و چراغ نظری  
مه نو کو و تو مسکین بکجا میگری  
ز کف عشق اگر جان پیری جان نری  
وای بر تو گر ازین عشوه دهان عشوه خری  
که کلاهی ببرند آنچه که سبب کمری  
میگریزی همه شب گرچه شه باعشری  
نیرت آید سه پری گرچه همه تن سیری  
و در دو پر و در سه پری در فغ آن دام و دی  
نظرت نیست بدل گرچه که صاحب نظری  
همچو آب حیوان ساکنی و مستری  
آنک از چشمه او جوش کند دیده دری  
آب گشتی ز خجالت ننمودی شکری  
ترس از آن چشم که در گوش شکر بیت کری  
بگرو صف شکنی حیات و استیزه کری  
بکین گاه دل اهل دلان بیحکری  
جان پروانه بود بر شرد شمع جری  
که پرش ده بره گردد ز فروغ شردی  
تا ترا علم دهد واهب انسان و پری  
تا که خنجر بنهی هیچ سری را نبری  
سزد او سر پیری حاکم و واهب سری  
ز تو آموخت تری و ز تو آورد زری  
قدحی گر شکند زو فتوان گشت پری

مشتري را نرسد لاف که من سیمبرم  
مشتري بسود زلیخا مه کنعانی را  
زهره زخمه زن آخر بشنو زخمه دل  
چنگدل چند ازین چنگ و دوفونای شکست  
ای عطارد بس ازین کاغذ و ازجبر و قلم  
گر پلنگی بیکی یاد چو موشی گردی  
که نبود و نبود سیمبری سیمبری  
سیمبر بود بر سیم بر از زر شمیری  
بتری غره مشو چنگ کتلت بتری  
وای بر مادر تو گر نکند دل پدری  
زفتی و لاف و تکبر حیل و پرهیزی  
ور تو شیرینی بیکی برق ز روبه بتری  
سر قدم کن چو قلم بر اثر دل می رو

۲۸۷۳

که اثرهاست نهان در عهد موی صودی

رو رو ایجان سبک خیز غریب سفری  
بر گذشته زبسی منزل اگر یادت هست  
بر فروشوی ازین آب و گل و باش سبک  
هین سبوسکن و درجوی وای آب حیات  
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو  
سوی دریای معانی که گرامی گهری  
مکن استیزه کزین مصطبه هم بر گذری  
بی یاران پریده چه کنسی که نبری  
پیش هر کوزه شکن چند کنی کاسه گری  
که ازین کوه نیاید تن کس را کمری

بس کن از شمس میر نه بغروب و نه شروق

۲۸۷۴

که ازو که چو هلالی و گهی چون قمری

سحری کرد ندایی عجب آن رشک پری  
رو بدل کردم و گفتم که زهی موده خوش  
همه ارواح مقدس چو ترا منتظرند  
در مقامی که چنان ماه ترا جلوه کند  
گر تو چون پشه بهرباد پراکنده شوی  
بترسان دل خود را تو بتهدید خسان  
حیله میکرد دلم تا زغمش سر ببرد  
که گریزید ز خود در چمن بیغبری  
که دهد خاک دژم را صفت جانوری  
تو چرا جان نشوی و سوی جانان نبری  
کفر باشد که ازین سو و از آن سونگری  
بس نشاید که تو خود را زهمایان شمیری  
که نشاید که خسان را بیکی خس بغیری  
گفتم ای ابله اگر سر بیری سر نبری

شمس تبریز خیالت سوی من کژ نگریست

۲۸۷۵

رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین طری

نی تو شکلی دگری سنگ نباشی تو ذری  
دل نهادم که بهمسایگیت خانه کنم  
سبزها جمله درین سبزی تو معوشوند  
سنگ هم بوی برد نیز که زیبا گهری  
که بسی نادر و سبز و نرو عالی شجری  
من چه گویم که تری تو نماند بتری  
گر چه چون شیروشکر با همه آمیخته ای

۲۸۷۶

هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نفری

شکنی شیشه مردم گرو از من گیری  
شیری و شیر شکن کینه زغر گوش مکش  
ای سلیمان که بفرمانت بود دیو و پری  
ننگری هیچ غنی را و یکی عودی را  
همه شب عهد کنی روز شکن گیری  
قادری که شکنی شیر و تهنن گیری  
بیگانه مود چرا بر سر خرمن گیری  
خون گریبان کنی و گوشه دامن گیری

هین مرمای دل از آن جور که مامن آنجاست  
ای دل از عاقلی آرام بیامن گیری  
ترك يك قطره کنی ماهی دریا باشی  
ترك يك حبه کنی ملکت مخزن گیری  
دور از آبی تو چو روغن چوهه او نشوری  
چون شدی او پس از آن آب ز روغن گیری  
تنگ مردانی اگر او بیضا نیزه کشد

۲۸۷۷

بسوی او نروی و پی جوشن گیری

بر یکی بومه حقست که چنان می لرزی  
ز آنک جفاست و پی دادن جان می لرزی  
از دم و دمدمه آینه دل تیره شود  
جهت آینه بر آینه دان می لرزی  
این جهان دوز و شب از خوف و جالرزانست  
چونک تو جان جهانی چو جهان می لرزی  
چون قاشات تو اندر همه بازار کراست  
سزدت گر جهت سود و زیان می لرزی  
تا که نصیب تو از بیم تو خود چون لرزد  
که تو صبادی و با تیرو کمان می لرزی  
نو بصورت مهی اما بنظر مریخی  
قاصد کشتن خلقی چو سنان می لرزی  
که پیفته گری چون می خم می جوشی  
که چو اعضای غضوب از غلیان می لرزی  
دل چوماه از پی خورشید رخت بق دارد  
تو چرا همچو دل اندر خفقان می لرزی  
بلطف جان بهادی تو و سر سبزی باغ  
باز چون برگه تو از باد خزان می لرزی  
خلق چون برگه تو باد و همه لرزان شوند  
ظاهرا صف شکنی و پنهان می لرزی  
قصر شکری که بتو هر کی رسد شکر کند  
سقف صبری تو که از بار گران می لرزی  
چون که قاف یقین داسخ و بی لرزه بود  
در گمانی تو مگر که چو کمان می لرزی

دم فروکش هله ای ناطق ظنی و خمش

۲۸۷۸

کردم فال زنان همچو زنان می لرزی

هله تا ظن نبری کز کف من بگریزی  
حبله کم کن نگذارم که بجن بگریزی  
جان شیرین تو در قبضه و در دست منست  
تن بی جان چه کند گر تو زتن بگریزی  
گر همه زهرم باخوی منت باید ساخت  
پس تو پروانه نه ای گر زلگن بگریزی  
چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم  
بستم و می کشت چون ذر سن بگریزی  
بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند  
جفده و بوم و جعلی گر ز چمن بگریزی  
چون گرفتار منی حبله میندیش آن به  
که شوی مردم و در خلق حسن بگریزی  
تو که قاف نه ای گر چو که از جابروی  
جان مردان همه از جان تو یزار شوند  
تو چو نقشی نرهی از کف نقاش مگوش  
من ترا ماه گرفتم هله خود شبید نوی  
تو ز دیوی نرهی گر ز سلیمان برمی

نه خمش کن که مرا با تو هزاران کارست

۲۸۷۹

خود صیلت نهلد تا ز بین بگریزی

تنگ هر قامله در ششدره ابلیسی  
تو بهر نیت خود مسخره ابلیسی

از برای علف دیو تو قربان تنی  
سره مردا چه بشیمان شده ای گردن نه  
شلغم پخته تو امید پیر ز آن تره زار  
نان بیینی تو و حیزانه در افتی درو  
نبت روزه کنی تو بره گوید کای خر  
از حقیقت خبرت نیست که چون خواهد بود  
دوغم فربهی گوشت تو لاغر گشتی  
کفر و ایمان چه می خود چو سگان قی می کن  
تا دم مرگ و دم فرغره چون سر که بد

کرد آن دایره کرده و خوان بر جو مگس

۲۸۸۰

تا قیامت تو که از دایره ابلیسی

بحق و حرمت آنک همگان را جانی  
همه از پروز بر کن نه ز بر مانده زیر  
آتش باده بز ن در بنه شرم و حیا  
وقت آن شد که دل رفته بسا باد آری  
نکته می گویی در حلقه مستان خراب  
می جو شیده برین سوختگان گردان کن

چه شدم من تو بگو هم که چه دادم شده ام

۲۸۸۱

کی بگوید لب تو حرف بدین آسانی

گرتو مارا بجای صنان ترسانی  
و بدشنام بتم آیی و تهدید دهی  
ور سجنون سقطی ادلب لیلی آری  
من که چون دیکر آتش ز تیش خنک لیم  
گر که صبر ای بی من کرد و مرا ننگ آورد  
باده ای گر تو ز تلخی ویم بیم دهی  
پاک بازند و مقامی که در اینجا جمعند

چون خیالات لطیفند نه خوندند و نه گوشت

۲۸۸۲

که تو تیری بسزنی یا بکمان ترسانی

تیغ را گرتو چو خود شید می رنده ذنی  
ژنده پوشیدی و جامه ملکی بر کنیدی  
هر کی بند نیست ازین آب و ازین گل برهد  
ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب  
ماه فربه شود آن سان که ننگجد در چرخ  
بر سر و سبیلت این خنده زنان خنده ذنی  
پاره پاره دل ما را تو بر آن ژنده ذنی  
گر تو یک بند از آن طره برین بنده ذنی  
ز آن می لعل چو بر مردم شرمند ذنی  
گرتو قانی ز دخت برمه تابنده ذنی



ماه می گوید با زهره که گرمست شوی  
 ماه تا ماهی ارین ساقی جان سرمستند  
 خیز کامرور و هوا بوی خوش و فرخنده است  
 سرباز از کله و پاش ازین کنده غیبت  
 هله ای باز کله باز ده و پر بگشا  
 هیچو منصور تو بردار کن این ناطقه را

۲۸۸۳

چو زنان چند برین بنه و پاغنده زنی

چه حریصی که مرا بی خود و بی خواب کنی  
 آب را در دهنم تلختر از زهر کنی  
 سوی حج دانی و در بادیه ام قطع کنی  
 که ببخشی ثمر و زرع مرا خشک کنی  
 چون ز دام تو گریزم تو بتیرم دوزی  
 با ادب باشم گویی که برومست نه ای  
 گر بیاری تو چو باران کرم بر بامم  
 که هزلت تو بگویی که چو دهبان گشتی  
 گر قصبه دار نیچم دل خود در غم تو  
 در نوکل تو بگویی که سبب سنت ماست  
 باز جان صید کنی چنگل او در شکنی  
 زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد  
 من که باشم که بدرگاه تو صبح صادق  
 همه را نفی کنی باز دهی صد چندان  
 بزنی کردن انجم تو بتیغ خورشید

چو خمش کرد بگویی که بگو و چو بگفت

۲۸۸۴

گوییش پس تو چرا فتح چنین باب کنی

بشکر خنده بتا نرخ شکر می شکنی  
 گلر خاسوی گلستان دوسه هفته بپرو  
 گل چه باشد که اگر جانب گردون مگری  
 حق ترا از جهت فتنه و شود آورد دست  
 روی چون آتش از آن داد که دلها سوزی  
 دل ما بتکدها نقش تو در وی شمنی  
 بر مکن تو دل خود از من ازیرا بجفا  
 در تک چاه زخندان تو نادر آییست  
 در غمت بوالعستان مذهب و دین کم کرده

چه زنده پیش حقیق تو حقیق یمنی  
 تا ز شرم تو نریزد گل سرخ چمنی  
 سرنگون زهر موم مرا ز فلک در مکنی  
 فتنه و شود و قیامت نکنی پس چه کنی  
 شکن زلف بدان داد که دلها شکنی  
 هر بشی رو بشمن کرده که تو آن منی  
 گر که قاف شود دل تو ز بیضش بکنی  
 که بهر چه که در افتم بنماید رمنی  
 ز آن سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی

زیرکان را رخ تو مست از آن می‌دارد      تا درین بزم ندانند که تو درچه فنی  
 کافری ای دل اگر در جز او دل بندی      کافری ای تن اگر بر جز این عشق تنی  
 بی وی از بر ملک تو بغداد در گوری      هرچه پوشی بجز از خلعت او در کفنی  
 شمس تبریز که در روح وطن ساخته‌ای

۴۸۸۵      جان جانهاست وطن چونک تو جان را وطنی

هله آن به که خوری این می و از دست روی      تا بهر جا که روی خوش دل و سرمست روی  
 چرخ گردان بتو گردد که تو آب اویی      ماه چرخ می چه زیان دارد اگر پست روی  
 ماهی لیک چنان مست توست آن دریا      همه دریا ز پی آید چو تو درشت روی  
 صدقات همه شاهان که سوی نیست رود      رو سوی هست نه چو تو سوی هست روی  
 سابق نیز روانی تو درین راه دراز      و ز ره رفیق تو با این دو سه پا پست روی  
 کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز

۴۸۸۶      تا در آن مجلس عیشی که چنانست روی

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی      یا علی شیر خدا باشی یا خود علوی  
 اندک اندک بجنون راه بری از دم من      برهی از خرد و ناکه دیوانه شوی  
 کهنه و پیر شدی زین خرد پیر گریز      تا بهار تو نماید گل و گلزار نوی  
 بخالی بمن آبی بخالی بروی      این چه رسوایی و تنگست ذهی بند قوی  
 بشرازوی زر او راه دهند غلطت      بجوی زربنه از زی چو همان حب جوی  
 یک لابد بدود یک چو او هم بدود      پس کمال تو در آن نیست که پاوه بدوی  
 بهر بردن بدو از هیبت مردن بدو      بهر کمبه بدوای جان نه زخوف بدوی  
 باش شبها بر من تا بهر تا که شبی      مه بر آید برهی از ره و همراه خوی  
 همه کسی بیند رخساره مه را از دور      خنک آنکس که برد از بخل مه گروی  
 مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشد      که بیرم سر تو گر تو از پنجا نروی  
 چون ببیند که سر خویش نمی گیرد او      گوید او را که حریفی و ظریفی و روی  
 من نوم در تو نیم یار شب و روز نوم      پدر و مادر و خویش تو بشناج سوی

چه شود گرم من و تو بی من و توجع شویم

۴۸۸۷      فرد باشیم و یکی کوری چشم تنوی

بده ای کف ترا قاعده لطف افزایی      کف دریاچه کند خواجه بجز دربایی  
 چون تو خواهی که شکر خای غلط اندازی      زبی خشم دهی مساعد و کف می خایی  
 صنما مغلطه بگزار و مگو تا فردا      چون توی پای علم تقدیر می پایی  
 ترشم گفتمی و پیش شکر بی حد تو      عمل و قند چه دارند بجز سرکایی  
 گرچه من در ترشم لیک خم سر که نیم      و درچه هر جا بروم لیک نیم هر جای  
 گر تو خوبی و منم آینه روی خوش      پیش رو دار مرا چونک جهان آرای  
 نی غلط گفتم سرمست بدم زفت دم      کسی بود آینه را بارخ تو گنجایی

نو فسونیست مرا سخت عجب پیشتر آ

تا بگوش تو فرو خوانم ای بینایی

۲۸۸۸

می دهد جان خوشی بر طریبی بر هوسی	بشکر خنده اگر می ببرد جان ز کسی
که بشب گشت کنه بردل و جان چون عسی	که سحر حمله برد بر همه چون خورشیدی
که شود طوطی جان گر بچشد ز آن مگی	که یکی تنگ شکر بار کند بهر نثار
تا شود کن فیکون صدر جهان مرتبسی	که مدرس شود و درس کند مرصع صدر
تا گواه نفس باشد عیسی نعسی	که دمد بکنفسی عیسی مریم سازد
که نماید و جهان در نظرش همچو غسی	که غسی را بکشد سمره جان در دیده
هم بر آن چفسد و حمله نبرد پیش و پس	متر من نظری داری و هرج آید پیش

صالح او آمد و این هر دو جهان يك اشتر

۲۸۸۹

ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی

چو منی تو خود خود را کی بگوید چو منی	ای که تو چشمه حیوان و بهار چمنی
مه کی باشد که تو خورشید و صد انجمنی	من شبم تومه بدری مگر یز از شب خویش
تو که در مقصد صدنی چو شه اندر وطنی	باسبان در تو ماه برین بام فلک
تو بیبانه نگنجی تو نه عمر زمینی	ماه بیبانه عمرست گهی پر که نیم
سزد از کفش جفا بر دهن او بزنی	هر کی در عهد تو از جور زمانه کله کرد
جان بود تن نبود تن چو تو جان جهان تنی	کین زمانه چو تنست و تو درو چون جانی
پر تو جان تو دیدند در آن جسم سنی	سجده کردند ملایک تن آدم را زود

اهر من صودت گل دید و سرش سجده نکرد

۲۸۹۰

چوب در بر سرش آمد که برو اهر منی

سر فرو کن بکرم ای که برین بالایی	سخن تلخ مگو ای لب تو حلوائی
کوهر دیده و دل جانی و جان افزایی	هر چه گویی تو اگر تلخ و اگر شور خوشی
شش جهت راجه کنم در دل خون بالایی	نه بیالا نه بزیری و نه جان در جهنت
دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی	سر فرو کن که از آن روز که رویت دیدم
تلخ آید شکر اندر دهن صفرایی	هر کی او عاشق جسمت ز جان محرومست
کی بود کردل خودشید بیرون آبی	ای که خورشید ترا سجده کند هر شامی
کوهها را جهت ذره شدن می سایی	آفتابی که زهر ذره طلوعی داری
چه نهانی و عجب این که درین غوغایی	چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری
در بگیری تو مرا بخت نوم افزایی	گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر
یکدم زشت کنی باز نوم آدایی	صورت عشق توی صورت ما سایه تو
که من امروز ندارم بجهان گنجایی	می نماید که مگر دوش بغوابت دیدم
همرهان پیش شدمتند کرا می بایی	ساربانان بخوابان شتر این منزل نیست
شعله دم می زند این دم توجه می فرمایی	هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند

شمس تبریز چو در شمس فلک در تابد

۲۸۹۱

تابش روز شود از وی ناینبایی

هر کی از نیستی آید بسوی او خبری  
التفاتش نبود همت او را بعلل  
هر کسی که متلاشی شود و معوذ خویش  
جوهری بیند صافی متعلی بعلل  
توبصورت چه قناعت کنی از صحت او  
بشنو شکر وی از من که بجان و سرتو

۲۸۹۲

که بدان لطف و حلالت نچشیدم شکری

ای شه جاودانی وی مه آسمانی  
تا زلال تو دیدم قصه جان شنیدم  
عاشق مشک خوش بو می کند صید آهو  
ای شکر بنده تو زان شکر خنده تو  
روز شدهای مستان بشنوید از گلستان  
شبهه یاسین کن سر بجنبان چنین کن  
نرگست مست گشته جنبی یا فرشته  
با چنین ساقی حق با خودی کفر مطلق  
روز و شب ای برادر مست و بیخویش خوشتر  
نام او جان جانها یاد او لعل کانها  
چون برم نام او را در رسد بخت خضرا  
چند مستند پنهان اندرین سبز میدان  
جان و بسند و رامین سخت شیرین شیرین  
تو اگر می شتایی سوی مرغان آبی  
چرب و شیرین بخوردی عیش و معرفت بکردی  
ماهیم از بامدادان بیخود و مست و شادان  
با طریفا و خوبان تا شب پای کوبان  
این قدح می شتابد تا شما را بیابد  
ای که داری توفهمی قض کن قبض اعمی  
غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی

نی خمش کن خمش کن رو بقاصد ترش کن

۲۸۹۳

ترك اصحاب هش کن باده خورد در نهانی

قدح غم گر چشم مر بگریستی  
انجم و شمس و قمر بگریستی  
روز و شبها تا سحر بگریستی  
آسمان گر واقفستی ذین فراق

زین چنین عزلی شاه اوراق شدی  
 گر شب گردد بدیدی این طلاق  
 گر شراب لعل دیدی این خمار  
 گر گلستان واقفنی زین خزان  
 مرغ بران واقفنی زین شکار  
 گر ملاحظون را هنر نگرینی  
 روزن اوراق شدی اردو در گ  
 کشتی اندر بحر نقصان می رود  
 آتش این بوته گر ظاهر شدی  
 رستم او هم واقفنی زین ستم  
 این اجل کمرست و ناله نشود  
 دل ندارد هیچ این جلاد مرگ  
 گر نمودی ناخنان خویش مرگ  
 وقت بیجا بیچ اگر حاضر شدی  
 مادر فرزنده خوار آمد زمین  
 جان شیرین دادن از تلخی مرگ  
 داندی مقری که هر هر می کند  
 گر جنازه واقفنی زین کمن  
 کودک نوزاد می گرید ز نقل  
 لیک بی عقلی نگرید طفل نیز  
 با همه تلخی همین شیرین مسا  
 زانکه شیرین دید تلخیهای مرگ  
 که گذشت آن من و رفت آنچ رفت  
 تیر زهر آلود کامد بر جگر  
 ریر خاکم آنچنانک این جهان  
 همین حشر کن نیست یک صاحب نظر  
 شمس تبریزی برفت و کو کسی  
 عالم معنی هروسی بامت زو

این جهان را غیر آن صبح و بصر

کمر بدی سمع و بصر بگریستی

۲۸۹۴

با چنین رفتن بمنزل کی دسی  
 مس گرانجانی و بس اشتر دلی  
 با چنین رفتی چگونه کم زنی  
 با چنین خصلت بهاصل کی دسی  
 دد سگ و وحان بکدل کی دسی  
 با چنین وصلت بواصل کی دسی

چونك اندر سر گشادی نیست  
 همچو آبی اندرین گل مانده‌ای  
 بگنذر از خود رشید و زمه چون خلیل  
 چون ضعیفی دو بفضل حق گریز  
 بی عنایت‌های آن دریای لطف  
 بی براق عشق و سعی جبرئیل  
 بی پناهان را پناه خود کنی  
 پیش بسم الله بسمل شو تمام  
 ورنه چون مردی بیسمل کی دسی

۲۸۹۵

چاره‌ای کو بهتر از دیوانگی  
 ای بسا کافر شده از عقل خویش  
 رنج فریه شد بر و دیوانه شو  
 در خراباتی که مجنونان روند  
 اه چه محرومند و چه بهره‌اند  
 شاد و منصورند و بس بادولتند  
 بر روی بر آسمان همچون مسیح  
 بسکله حدیگر از دیوانگی  
 هیچ دینی کافر از دیوانگی  
 رنج گردد لاغرا از دیوانگی  
 زود بستان ساغر از دیوانگی  
 کیفاد و سنجر از دیوانگی  
 فارسان لشکر از دیوانگی  
 گر ترا باشد پراز دیوانگی

شمس تبریزی برای عشق تو

بر گشادم صد در از دیوانگی

۲۸۹۶

قرة العین منی ای جان بلی  
 صد هزاران آفرین بر روی تو  
 ای چراغ و مشعل هفت آسمان  
 از کمال رحمت و شاهنشهی  
 سر و رحمت چون خرامان شدی باغ  
 چون شکستی شیشه درویش را  
 ملک بخشد مالک الملك از کرم  
 آفتابی چون ز مشرق سرزند  
 جاء ربك والملائك چون رسید  
 در فتوح فتحت ابوابها  
 امشب ای دلدار خواب آلود من  
 چشم نرگس چون بنرک خواب گفت  
 من فرخود را چون ز غلت پاکدرفت  
 روز تا شب مست و شب تا روز مست  
 بلبلای بر منبر گلین بگو  
 ماه بدی کرد ما گردان بلی  
 می فرستد خودی و رضوان بلی  
 خاکیان را آمدی مهمان بلی  
 گنج آید جانب ویران بلی  
 یابد ابلیس لعین ایمان بلی  
 واجب آید دادن تاوان بلی  
 علم بخشد علم القرآن بلی  
 زدها آیند در جولان بلی  
 هر معال اکنون شود امکان بلی  
 گرددت دشوارها آسان بلی  
 خواب دارانی ز نرگسدان بلی  
 بر خورد از فرجه بستان بلی  
 بو برد از گلین و ریحان بلی  
 سخت شیرین باشد این دوران بلی  
 هست معصن در خور احسان بلی

چون فزون شد اشتهای مستمع      سنگ آرد متعلق لقمان بلی  
از دیار مصر مر یعقوب را      ربیع یوسف شد سوی کنعان بلی  
گر خمش باشی و سر پنهان کنی      سر شود پیدا از آن سلطان بلی  
خامشی صبر آمد و آثار صبر  
هر فرج را می کشد از کان بلی

۲۸۹۷

بوی باغ و گلستان آید همی      بوی یار مهر بان آید همی  
از تشار جوهر یادم مرا      آب دریا تا میان آید همی  
با خیال گلستانش خار زار      نرمتر از پرنیان آید همی  
از چنین نجات یعنی عشق او      نردبان آسمان آید همی  
جوع کلبم را ز مطبخیهای جان      لحظه لحظه بوی نان آید همی  
ز آن درو دیوارهای کوی دوست      عاشقانرا بوی جان آید همی  
یک وفا می آرد و می برصد هزار      اینچنین را آنچنان آید همی  
هر که میرد پیش حسن روی دوست      نا برده در چنان آید همی  
کاروان غیب می آید بعین      لیک ازین زشتان نهان آید همی  
نفر رویای سوی زشتان کی روند      بلبل اندر گلبنان آید همی  
پهلوی فرگس بروید یاسمین      گل بختی خوشدهان آید همی  
این همه رمزست و مقصود این بود      کان جهان اندر جهان آید همی  
همچو روغن در میان جان شیر      لامکان اندر مکان آید همی  
همچو عقل اندر میان خون و پوست      بی نشان اندر نشان آید همی  
وز و درای عقل عشق خوبرو      می بکف دامن کشان آید همی  
وز و درای عشق آنکش هرح نیست      جز همین گفتن که آن آید همی  
بیش از این شرح نوان کردن و لیک      از سوی غیرت سنان آید همی

تن ذم زیرا ز حرف مشکش

۲۸۹۸

هر کسی راصد گمان آید همی

هر دم ایدل سوی جانان می روی      وز نظرها سخت پنهان می روی  
جامها را چاک کردی همچو ماه      در پی خورشید رخشان می روی  
ای نشسته بسا حریفان بر زمین      وز درون بر هفت کیوان می روی  
پیش مهمانان بصورت حاضری      سوی صورتگر بهمان می روی  
چون قلم بر دست آن نقاش چست      در میان نقش انسان می روی  
همچو آبی می روی در زیر کاه      آب حیوانی بیستان می روی  
در جهان غمگین نمایی گرترا      چشم دیدنی چون خرامان می روی  
ای درینا خلق دیدی مر ترا      چون نهان از جمله خلکان می روی

حال ما بنگر بیر پیغام ما

چون پیش تخت سلطان میروی

۲۸۹۹

بار دیگر عزم رفتن کرده‌ای	بار دیگر دل چو آهن کرده‌ای
نی چراغ عشرت ما را مکش	در چراغ ما تو روغن کرده‌ای
الله‌الله کین جهان از روی خود	پر گل و نسوین و سوسن کرده‌ای
الله‌الله تا نکوید دشمنی	دوستی و کار دشمن کرده‌ای
الله‌الله بندگان را جسع دار	ای که عالم را تو روشن کرده‌ای
بار دیگر تو یکسو می‌نهی	عشق‌بازها که با من کرده‌ای
الله‌الله کز تار آستین	نقش بد را پاک دامن کرده‌ای

کلان‌زور کو بان‌صلاح الدین که کو

همچو مه از سیم خرمن کرده‌ای

۲۹۰۰

بوی مشک در جهان افکنده‌ای	مشک را در لامکان افکنده‌ای
صد هزاران غنله زین بوی مشک	در زمین و آسمان افکنده‌ای
از شعاع نور و نار خوبستن	آتش در عقل و جان افکنده‌ای
از کمال لعل جان‌افزای خوبش	شورش در بحر و کان افکنده‌ای
تو نهادی قاعده عاشق کشی	در دل عاشق کشان افکنده‌ای
صد هزاران روح رومی روی را	در میان زنگیان افکنده‌ای
با یقین پاکشان برشته‌ای	چونشان اندر گسان افکنده‌ای
چون بدست خویشانشان کردی خمیر	چونشان در قید نان افکنده‌ای
هم شکار و هم شکاری گیر را	زیر این دام گران افکنده‌ای
بردلان را همچو دل بشکسته‌ای	بی دلان را در فغان افکنده‌ای

جان سلطان‌زادگان را بنده‌وار

پیش عقل پاسبان افکنده‌ای

۲۹۰۱

دارم گر گشت دل آوازه‌ای	از جهان تا کم بود غمخواره‌ای
آفتاب عشق تو تابنده باد	تا بریزد هر کجا ستاره‌ای
آفتابی کو بکوه طود تافت	پاره گشت و لعل شد هر پاره‌ای
تا بشش بر چادر مریم رسید	طفل گویا گشت در گهواره‌ای
هر کی او منکر شود خود شیعه‌ا	کور اصلی را نباشد چاره‌ای
چون عصای عشق او بر دل یزد	صد هزاران چشمه بین از خاره‌ای
چشم بد گرچه که آن چشم نیست	دور بادا از چنین رخساره‌ای
صد دکان مکر در بازار عشق	این چنین در بست از مکاره‌ای

شمس تبریزی بیس چشم تو

حلقه حلقه هر کجا سحاره‌ای

۲۹۰۲



ای در آورده جهانی را زیبای  
چیت نی آن یار شیرین بوسه را  
آن نی بی دست و پا بستد زخلق  
نی بهانه است این نه بر پای نیست  
خود خداست این همه روپوش چیت  
ما گدایانیم و الله الفنی  
ما همه تادیکسی و الله فرد  
در سرا چون سایه آمیزست نور  
بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای  
بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای  
دست و پای و دست و پای و دست پای  
نیست الا بانگ بر آن های  
می کشد اهل خدا را تا خدای  
از غنی دان آنچ یینی با گدای  
ز آفتاب آمد شعاع این سرای  
نور خواهی زین سرا بر بام آی  
دلغوشی گاهی و گاهی تنگ دل

دل نخواهی تنگ و دوزین تنگنای

۲۹۰۳

با وفا یارا جفا آموختی  
کو وفا های لطیفتر نصبت  
هر کجا زشتی جفا کاری رسید  
ای دل از عالم چنین یگانگی  
جانت گر خواه منم گویی بلی  
عشق را گفتم فرد خوددی مرا  
آن هسای موسی از درها بخورد  
ای دل از غمزه اش خسته شدی  
شکر هشتی و شکایت می کنی  
زان شکر خانه مگو الا که شکر  
این صفا را از گله تیره مکن  
هر چه خلق آموختن دان لب بیند  
این جفا را از کجا آموختی  
در شکار جان ما آموختی  
خویش دادی وفا آموختی  
هم ز یار آشنا آموختی  
این بلی را زان بلا آموختی  
این مگر از ازدها آموختی  
تو مگر هم زان هسا آموختی  
از لبش آخر دوا آموختی  
از یکی باری خطا آموختی  
آنچنان کز انبیا آموختی  
کین صفا از مصطفی آموختی  
جمله آن شو کز خدا آموختی

هاشقا از شمس تبریزی جوابر

۲۹۰۴

سوختی لیکن ضیا آموختی

عاقبت از عاشقان بگریختی  
سوی شیران حمله بردی همچو شیر  
فصد بام آسان می داشتی  
تو چگونه دارویی هر درد را  
پس روی انبیا چون می کنی  
مرده رنگی و نداری زندگی  
دست مزد شادمانی صبر تست  
صبر می کن در حصار غم کنون  
کی یینی چشم تیر انداز را  
وز مصاف ای پهلوان بگریختی  
همچو دوه از میان بگریختی  
از میان نردبان بگریختی  
کز صداع این و آن بگریختی  
چون ز تهدید خان بگریختی  
مرده باشی چون ز جان بگریختی  
رو که وقت امتحان بگریختی  
چون ز بانگ پاسبان بگریختی  
چون ز تیر خر کمان بگریختی

ز خم تیغ و تیر چون خواهی کشید      چون تو از زخم زبان بگریختی  
روخمش کن بی نشانی خامشیست

۴۹۰۵

بس چرا سوی نشان بگریختی

اندر آ در خانه یارا ساعتی      تازه کن این جان ما را ساعتی  
این حریفان را بخندان لطفه‌ای      مجلس ما را یارا ساعتی  
تا ببیند آسمان در نیشب      آفتاب آشکارا ساعتی  
تا ز قونیه بتابد نور عشق      تا سمرقند و بخارا ساعتی  
روز کن شهرا یکدم همچو صبح      بی درنگ و بی مدارا ساعتی  
تا ز سینه بر زند آن آفتاب      همچو آب از سنگ‌خارا ساعتی

تا ز دارالملک دل برهم زند

۴۹۰۶

ملک نو شروان و دارا ساعتی

گوید آن دلبر کچون همدل شدی      باهوس همراه و هم منزل شدی  
از میان نقشها پنهان شدی      در جهان جانها حاصل شدی  
هم بر آوردی سر از لطف خدا      هم بشمشیر خدا پسل شدی  
پیش آتش رو نواز نقصان متوس      چونك از آتش چنین کامل شدی  
عشرت دیوانگان را دیده‌ای      تنگ بادت باز چون عاقل شدی  
چون نه‌ای حیوان چه مست سبزهای      چون نردی چون در آب و گل شدی

آستین شه صلاح‌الدین بگیر

۴۹۰۷

ورنگیری باطل باطل شدی

آفتابا سوی مه رویان شدی      چرخ را چون زدها برهم زدی  
آتشی در کفر و ایمان شعله زد      چون بگستریدی تو دین بی‌خودی  
بست و بالا عشق پر شد همچو بحر      چشمه چشمه جوش جوش سرمدی  
عالمی پر آتش عشاق بود      بر سر آتش تو آتش آمدی  
هر سحر که پیش قانونهای تو      سجده آرد دین پاک احمدی  
بی وجودی گر ترا نقصان نهد      بی وجودان را چه نیکی یابدی

خاک پای شمس تبریزی بیوس

۴۹۰۸

تا بر آری سر ز سعد و احمدی

با وفاتر گشت یادم اندکی      خوش بر آمد دی نگارم اندکی  
دی بخندید آن بهار نیکوان      گشت خندان روزگارم اندکی  
خوش بر آمد آن گل صدبرگ من      سبز تر شد سبزه زارم اندکی  
صبغدم آن صبح من زد یک نفس      زان نفس من بر قرارم اندکی  
ابر من دی بر لب دریا نشست      خاک شو تا بر تو یادم اندکی  
خوش ییادم خاک را گلها دهم      باش کند دست خارم اندکی

مهلتم ده خوش بخوش از سرمرو صبر کن تا سر بخارم اند کی  
نی غلط گفتم که اندر عشق او  
کافرم گر صبر دارم اند کی

۴۹۰۹

هست امروز آنج می باید بلی هست نقل و باده بی حد بلی  
هست ای ساقی خوب از بامداد کان شیرینی بنامیزد بلی  
آفتاب امروز گشتست از بگاه ساقی صد زهره و فرقه بلی  
شد عطارد مست و اشکسته قلم لوح شست از هوز و ابجد بلی  
مطرب ناهید بریط می نواخت هر چه می گفت آنچنان آمد بلی  
دتر عشقش چو بر خواند خرد بر شکر گردد دل کاغد بلی  
گشت حاصل آرزوی دل نم گشت هر سعدی کنون اسعد بلی  
چونک سلطان ملاحت داد داد بدستایم از هر دد بلی  
بس کنم کین قصه بی منتهاست

۴۹۱۰

کز سخن دیگر سخن زاید بلی

باز گردد عاقبت این دد بلی رو نماید یار سیمین بر بلی  
ساقی ما یاد این مستان کند مار دیگر با می و ساغر بلی  
نو بهار حسن آید سوی باغ بشکفت آن شاخهای تر بلی  
طاقهای سبز چون بندد چمن جفت گردد وود و نیلوفر بلی  
دامن پر خاک و خاشاک زمین پر شود از مشک و از عنبر بلی  
آن بر سیمین و این روی چوزد اندر آمیزند سیم و زر بلی  
این سرمغصود اندیشه پرست مست گردد زان می احمر بلی  
این دو چشم اشکبار نوحه گر روشنی یابد از آن منظر بلی  
گوشه که حلقه در گوش و بست حلقها یابند از آن زر گر بلی  
شاهد جان چون شهادت مرده کرده یابد ایمان این دل کافر بلی  
چون بر ارق عشق از گردن رسد و اره عیسی جان زین خربلی  
جمله خلق جهان در یک کرامت او بود از صد جهان بهتر بلی

من غمش کردم ولیکن دد دلم

۴۹۱۱

تا ابد روید نی و شکر بلی

طبع چیزی نو بنو خواهد می چیز نو نو راه رو خواهد می  
سر نو خواهی که تا خند آن شود سر و گوش سر شو خواهد می  
جان پاک طالب جان ز دست جان حیران کاه و جو خواهد می  
گفته مستان ساقی اهل من مزید ساقی از مستان گر و خواهد می

رو بر چون سبیل تا بحر حیات

۴۹۱۲

جوی کن کان آب گو خواهد می

با من ای عشق امتحانهای کنی  
 ترجمان سر دشمن می شوی  
 هم تو اندر پشته آتش می زنی  
 تا گمان آید که بر تو ظلم رفت  
 آفتابی ظلم بر تو کی کند  
 می کنی ما را حسود همه گر  
 عارفانرا نقد شربت می دهی  
 مرغ مرگ اندیش را غم می دهی  
 زاغ را مشتاق سر گین می کنی  
 آن یکی دایمی کشی در کان و کوه  
 از ده محنت بدولت می کشی  
 اندرین دریا همه سودست و داد

این سر نکهتست بابانش تو گوی

۴۹۱۳

گرچه ما را بی سرو پا می کنی  
 باز چون گل سوی گلشن می روی  
 با تو مگر چه که بی من می روی  
 صد زبان شد سوسن اندر شرح تو  
 گلرخا خوش سوی سوسن می روی  
 سویستان با دولمل می فروش  
 از برای باده دادن می روی  
 شاهدان استاره وار اندر پیت  
 تو بکش چون ماه روشن می روی  
 در کی خواهی آتشی دیگر زدن  
 بادل چون سنگ و آهن می روی  
 آفتابا ذره ام و قصان تو  
 پیش تو چون سوی روزن می روی

تا در آرد شمس تبریزی بی چشم

۴۹۱۴

سرمه وار ای دل بهاون می روی

ناگهان اندر دویدم پیش وی  
 هیچ می دانی چه خون ریزست او  
 بانگ مرزدست عشق او که می  
 شکران در عشق او بگداختند  
 چون نوی را زهره کی بودست کی  
 پاک کن و گهای خود در عشق او  
 سر بریده ناله کن مانند فی  
 بر گلستانش گدازان شو جو برف  
 تا نبرد تیغ او پایت ز پی  
 یا در آو نرم نرمک مرده شو  
 تا بر آرد صد بهار از ماه دی  
 تا تیرا گویند ای قیوم می  
 تا بجوشد و ارده از نیک و بی  
 حبس کن مر شیرم را در خنب حق

شمس تبریزی بیا در من نگر

۴۹۱۵

تا ببینی مرا معدوم شی

خوش بود گر کاهلی یکسو نهی  
 و ز همه یاران تو زوتر برجی  
 هست سر تیزی شعار شیر نر  
 هست دم داری درین ده دویی

بر فروز آتش زنه در دست تست	یوسف با تست اگر خود در چپی
گر غروب آمد بگود اندر شدی	باز طالع شو ز مشرق چون مپی
گرم شد آن بخ ز خبش بس گداخت	بس بجنب ای قد تو سرو سپی
بر جهان تو اسب را ترکانه زود	که بگوش تست خوب خر گپی
سار هوا فرمود پس مردانه رو	گفت شاه شاه جان نبود تهی
همچو دهره ناله کن هر صبحگاه	وانگه از خود شید بین شاهنشپی
بدر هر شب در روش لاغر ترست	مدد کاهش یامت آن مه فریبی
وقت دوری شاه پروردت بلطف	تا چپا بخشد چو باشی در گپی

بس کن آخر توبه کردی از مقال

۴۹۱۶

در خموشیهاست دخل آکپی

مرحبا ای پرده تو آن پرده ای	کز جهان جان نشان آورده ای
بر گند از گوش و بر جانها زن	ز آنک جان این جهان مرده ای
در دبا جان را و بر بالا برو	اندر آن عالم که دل را پرده ای
ماه خندانست گواهی میدهد	کان شراب آسمانی خورده ای
جان شیرینست نشانی میدهد	کز است اندر عمل پرورده ای

سبزها از خاک بردستن گرفت

۴۹۱۷

تا نماید کشتها که کرده ای

هیچ خمیری بیغماری دیده ای	هیچ گل بی زخم خاری دیده ای
در گلستان جهان آب و گل	بیغزانی نو بهاری دیده ای
چونک غم پیش آید در حق گریز	هیچ چون حق غمگساری دیده ای
کار حق کن بار حق کش جز زحق	هیچ کس را کار و باری دیده ای
هیچ دل را بی صقال لطف او	در تجلی بیغماری دیده ای
بیجمال خوب دلدار قدیم	جز خیالی دلفشاری دیده ای
از نشاط صرف نا آمیخته	شرح ده ابدل تو باری دیده ای
در جهان صاف بی درد و دغل	بیخطر ایمن عطاری دیده ای
چون سگ کف آید در غار وفا	ای شکاری چون شکاری دیده ای
لب پینه و چشم عبرت بر کشا	چونک دیده اعتناری دیده ای

شمس تبریزی بگیرد دست تو

۴۹۱۸

کز چشم بد عطاری دیده ای

میزنم حلقه در هر خانه ای	هست در کوی شما دیوانه ای
مرغ جان دیوانه آن دام شد	دام عشق دلبری دردانه ای
عقلها نعره زنان کاخر کجاست	در جنون دریا دلی مردانه ای
ای خدا مجنون آن لیلی کجاست	تا بگوشش در دیم افسانه ای

زانك گوش عقل نامحرم بود      از فسون عاشقان بیگانه‌ای  
 سلسله زلفیکه جانمجنون اوست      میل دارد با شکسته شانه‌ای  
 شهر ما پرفتنه و پر شود شد      القیاس از فتنه فتنه‌ای  
 زوتر ای قفال مفتاحی بساز      کز فرج باشد ورا دندان‌های  
 هین خمش کن      کز مرو فرزین‌های

۴۹۱۹

کی چو فرزین      کز رود فرزانه‌ای  
 گر سران را یسری در و استی      سرنگونان را سری در و استی  
 از برای شرح آتش‌های غم      یا زبانی یا دلی بر جاستی  
 یا شماعی زان رخ مهتاب او      در شب تاریک غم با ماستی  
 یا کسی دیگر برای همدی      هم از آن دو یسر و پی باستی  
 گر اثر بودی از آن‌مه بر زمین      ناله‌ها از آسمان پر خاستی  
 ورنه دست غیر تسنی بر دهان      راست و چپ بی این دهان غوغاستی  
 گر از آن در پرتوی بر دل زدی      یا بدریا یا خود او دریاستی  
 ورنه غیرت خاک زد در چشم دل      چشمه چشمه سوی دریا هاستی  
 نیست پروای دو عالم عشق را      ورنه ز الا هر دو عالم لاستی  
 عشق را خود خاک باشی آرزوست      ورنه عاشق بر سر جوازستی  
 تا چو برف این هر دو عالم در گداز      ز آتش عشق جعیم آماستی  
 از دهای عشق خوردی جمله را      گر عصا در پنجه موساستی  
 لقمه‌ای کردی دو عالم را چنانک      پیش جوع کلب نان یکتاستی

پیش شمس الدین تبریز آمدی

۴۹۲۰

تا تجلی‌بهاش مستوماستی      وی نگار سیم بر شاد آمدی  
 ای بهار سبز و تر شاد آمدی      ای حیات جان و سر شاد آمدی  
 در فکن اندر دماغ مرد و زن      صدهزاران شور و شر شاد آمدی  
 از بر سیمین تو کلام زردست      ای بلای سیم و زرد شاد آمدی  
 پای خود بر تارک خورشید نه      ای تو خورشید و قمر شاد آمدی  
 لعل گوید از میان کان ترا      سوی آن کوه و کمر شاد آمدی

شمس تبریزی که عالم از رخست

۴۹۲۱

هست مستو پیخبر شاد آمدی      ره دهد ما را بر آن بالا بلی  
 ساقی اینجا هست ای مولا بلی      بنده گردد شکر و حلوا بلی  
 پیش آن لبهای آری گوی او      هست جعش مایه سودا بلی  
 هست چشمش قلزم مستی نم      خوش بر آید همچو گل با ما بلی  
 این همه بگنشت آن سر و سهی

چون بضمیم زیر سایه نخل او      من شوم شیرین تر از خرما بلی  
هم عسس هم دزد ایجان هرشی      سیم دزد زان قبر سیمایلی  
چون بر آید آفتاب روی او      دزد گردد عاجز و رسوا بلی  
ناشتاب آنکس که او حلوا خورد      در دماغ او کند صفرا بلی  
بس کن آنکس کو سری پنهان کند

۲۹۲۲

روید از سر گلشن لطفی بلی  
هم تو شمی هم تو شاهد هم تومی  
هر طرف از عشق تو پرسوخته  
چون همیشه آتشت در نی فتد  
سر پریدی صدهزاران را بشق  
عاشقان سازیده اند از چشم بد  
نیست از دانش بتر اشکنجه ای  
آن زنان مصر اندر پیغودی  
در شب معراج شاه از پیغودی  
بر شکن از پادهای پیغودان  
شمس تبریزی تو ما را محو کن

۲۹۲۳

زانک تو چون آفتابی ماچو فی  
باد بین اندر سرم از پادهای  
جان چو اندر پادهای او غوطه خورد  
چشم جان میدید نقشی بوالعجب  
هر دو گامی مست عشقی خفته ای  
زان هوس شد بای دلها بسته ای  
نوش نوش مستبان بر هرش رفت  
شمس تبریزی سر این دولتست

۲۹۲۴

در نهان او دولتی آماده ای  
آه از عشق جمال حوری  
زندگی نو بنو از کشتنش  
کو گرفت از عاشقانش دوری  
گر کهر داری بین حال مرا  
صحت تازه شد از رنجوری  
گفتم ای عظم کجایی عقل گفت  
در تک دریا ز دریا دوری  
جان بسوزد سرمه کن خاکسترش  
چون شدم می چون کنم انگور می  
تا کند جانهای بی جان در سماع  
تا نماند در دو عالم کوری  
کرد آن شهید ازل زنبوری  
ناکند آن شمس تبریزی بحق

۲۹۲۵

جمله ویرانهات را معوری

ای دلی کز گلشکر پرورده‌ای	وی دلی کز عقل اول زاده‌ای
خاتم از دست سلیمان برده‌ای	طاقت عشقت ندارد هیچ جان
این چه جانست این چه جان آورده‌ای	آفتابی کافتاب از عکس اوست
زیر دامن طرفه پنهان کرده‌ای	هم چراغ صد هزاران طلعتی
هم مسیح صد هزاران مرده‌ای	این شرابی را که ساقی گشته‌ای
از کدام انگور ها افشردن ای	هم زمستان جهان را میوه‌ای

کار زر کوبان چو زر کردی چو زر

۲۹۲۶

شه صلاح‌الدین که تو صد مرده‌ای

آن نمی‌دانم برو خوش می‌روی	گر در آب و گردر آتش می‌روی
دو که سوی یار مهوش می‌روی	در رخت پیداست و افه رنگ او
سوی نقش نا منقش می‌روی	نقشها را پشت و پایی می‌زنی
مست و دست‌انداز و سرکش می‌روی	دوق جانها می‌زند بر همان تو
گر بفرش و گر بفرش می‌روی	در پی تو می‌دود اقبال رو
چه عجب گر تو متوش می‌روی	آنک در سر داری از سودای بار

شه صلاح‌الدین بر آذین شش جهت

۲۹۲۷

گر چه ظاهر اندرین شش می‌روی

ز میان حرم سبحانی	ز کجا آمده‌ای می‌دانی
آن مقامات خوش روحانی	یاد کن هیچ بیادش آید
لاجرم خیره و سرگردانی	بس فراموش شدست آنها
این چه بیعت بدین ارزانی	جان فروشی یکی مثنی خاک
نی غلامی ملکی سلطانی	باز ده خاک و بدان قیمت خود

جهت تو ز فلک آمده اند

۲۹۲۸

خوب رویان خوش پنهانی

در نیابند چه می‌پنداری	آنچ در سینه نهان می‌داری
که خدایت دهدا پنداری	خفته پنداشته‌ای دلها را
آن بد بدست گلی پا خاری	هر درخت آنچ که دارد در دل
تا ندانند که تو بیماری	ای چو خفاش نهان گشته زروز
گر چه در پیشگاه اسراری	بخدا از همگان فاش تری
گر چه زانديشه چو بوتیماری	پیش خودشید همان خفاشی
گو چه شکست بوقت زاری	چنگا گر چه که تناله دانند

ور بناله ز غمی هم‌دانند

۲۹۲۹

کو ندارد صفت هشیاری



ای خیالی که بدل می‌گفدی	نی خیالی نه بری نی بشری
اثر پای ترا می‌جویم	نه زمین و نه فلک می‌سپری
گرز تو با خبران می‌خبرند	نه تو از بی‌خبران باخبری
مونس و یار دلی با تو دلی	تو مقیم نظری یا نظری
ایها الغاطر فی مکرمة	قب زماناً بخداه البصر
لا تعجل برود و نوی	بدل اللیل بضوء السحر
حسن تدیرك قد صاغ لنا	الهیولی بجان الصور
گر صور جان و هیولی خردست	عشق تو دگر و تو خودد گری
این هیولی پدر صورتهاست	ای تو کرده پدران را پدری
نی هیولای همه آبسی بود	چکند آب چو آبش پیری
گر هیولا و صور جان افزاست	دگرم عشوه مده تو دگری

از هیولاست صور و بگردان

۴۹۳۰

دیکد اهرزه چرا می‌شمی

تو چرا جمله نبات و شکری	تو چرا دلرو شیرین نظری
تو چرا همچو گل خندانی	تو چرا نازه چو شاخ شجری
تو یک خنده چرا راه زنی	تو یک غمزه چرا عقل بری
تو چرا صاف چو صحن فلکی	تو چرا چست چو قرص قمری
تو چرا بی بنه چون دریایی	تو چرا روشن و خوش چون نگری
عافلان را از چه دیوانه کنی	ای همه پیشه تو فتنه گری
ساکنان را از چه درد قص آری	ز آدمی و ملک و دیو و پری
تو چرا توبه مردم شکنی	تو چرا پرده مردم بدی

همه دلها چو در اندیشه تست

۴۹۳۱

تو کجایی بجه اندیشه دری

از دلبر نهانی گر بوی جان بیایی	در صد جهان ننگنجی گریکشان بیایی
چون مهر جان پذیری بی لشکری امیری	هم ملک غیب گیری هم غیب دان بیایی
کنجی که توشندی سودای آن گزیدی	گر در زمین ندیدی در آسمان بیایی
در عشق اگر امینی ای بس بتان چینی	هم رایگان بینی هم رایگان بیایی
در آینه مبارک آن صاف صاف بی شک	نقش بهشت یک یک هم در جهان بیایی
چون تیر عشق خست معشوق کرد مست	گر جان بشد ز دست صد همچنان بیایی
قفل طلسم مشکل سهلت شود بحاصل	گر از وسوس دل یکدم امان بیایی
در هم شکن بتان را از بهر شاه جانرا	تا نقش بند آنرا اندر عیان بیایی

تبریز در محقق از شمس ملت و حق

۴۹۳۲

در رمزهای مطلق صد ترجمان بیایی

چه باشد ای برادر یکشب اگر نخسبی  
درهای آسمان را شب سخت می‌گشاید  
گر مرد آسمانی مشتاق آنجهانی  
چون لشکر حبش شب بروم حمله آورد  
هیبی روز گاری سیاح باش در شب  
شدد که راهباراد در شب توان بریدن  
در سایه خدایی خبندد نیکبختان  
چون ازیدد جدا شد یوسف نه مبتلا شد  
زیرا برادرانت دارند قصد جانت

چون شمع زنده باشی همچو شرد نخسبی  
نیک اختریت باشد گر چون قمر نخسبی  
زیر فلک نمائی جز بر زبر نخسبی  
باید که همچو قیصر در کروفر نخسبی  
در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسبی  
گر شهر یار خواهی اندر سفر نخسبی  
ز نهار ای برادر جای دگر نخسبی  
تو یوسفی هلاک تا جز پا بدر نخسبی  
هان تا میان ایشان جز با حذر نخسبی

تبریز شمس دین را جز ره روی نیابد

۴۹۴۳

گر تو ز ره روانی بر ره گند نخسبی

ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی  
موقوف رفت بودی تعجیل می نمودی  
بر بوی قبله حق صد قبله می تراشی  
بالا ترک برای جان ای جان بنده فرمان  
همچون گدای هر در بر هر دری مزین سر  
سفر اق آسمانت چون کرد آنچنانست  
می گویمت که چونی هرگز کسی بگوید  
امشب خراب و مستی فردا شود بیینی  
هر شیشه که شکستم بر تو تو کلستم  
ای نقش بند پنهان کند در درونه ای جان  
صد خلق را گشودی گر حلقه ای بودی

دو دست را بر افشان بزار شو ز هستی  
وقت نماز آمد بر چه چرا نشستی  
بر بوی عشق آن بت صد بتهی برستی  
که مه بود پیالا سایه بود بیستی  
حلقه در فلک زن زیرا دراز دستی  
یگانه شو ز عالم کز خویش هم برستی  
با جان بی چگونه چونی چگونه استی  
چه خیکها دریدی چه شیشهها شکستی  
که صد هزار گرنه اشکسته رانو بشی  
داری هزار صورت جز مامو جز مهستی  
صد جان و دل بدادی گر سینه مهستی

دیوانه گشته ام من هر چه از چنون بگویم

۴۹۴۴

زودتر بلی بلی گو کر معرم السنی

گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی  
خضرت چرا نخوانم کتب حیات خوردی  
کردت چرا نگردم چون خانه خدایی  
جامت چرا نوشم چون ساقی وجودی  
فاروق چون نباشی چون از فراق رستی  
اکنون تو شهر یاری کو را غلام گشتی  
هم گلشنش بدیدی صد گونه گل بجیدی  
ای چشمش الله الله خود خفته می زدی ره  
آنکه فقیر بودی بس خرقه را بودی

گفتی قرار یابم خود بی قرار گشتی  
بشت چرا نمیرم چون یار یار گشتی  
بابت چرا نبوسم چون پایدار گشتی  
نقلت چرا نجینم چون قند بار گشتی  
صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی  
اکنون شکر فروزفتی کز غم نزار گشتی  
هم سنبلس بودی هم لاله زار گشتی  
اکنون نمود با الله چون پر خمار گشتی  
بس وای بر فقیران چون ذوالفقار گشتی

هین بیخ مرگ بر کن زیرا که نفع صوری  
از دستخیز ایمن چون دستخیز تقدی  
از نان شدی فارغ چون ماهیان دریا  
ای جان چون فرشته از نور حق سرشته  
از کام نفس حسی روزی دوسه بریدی  
غم را شکار بودی بی کردگار بودی  
گر خون خلق ریزی و دریا فلکستیزی  
نازت رسد ازیرا زیبا و نازنینی

باش از در معانی در حلقه خموشان

۲۹۳۵

در گوشها اگر چه چون گوشوار گشتی

گر چه بزیر دلقی شاهی و کعبادی  
گر چه بنقش بستی بر آسمان شدستی  
بستی توهست ما را بر نبستی مطلق  
تا هیچ سست پایی در کوی تونیاید  
سر را نهد بیرون بی سر بر تو آید  
بکماه راه را تو بگذر بر و بروزی  
دینار و زر چه باشد انبار جان بیاور  
حاجت نیاید ای جان در راه توقلاوز  
مه نور و تاب خود را از جابجا کشاید  
از صدهزاد توبه بشناخت جان مجنون  
چون مه پی فزایش غمگین مشوز گاهش  
هر لحظه دست دست در یحان پیشت آید  
تشیع بر سلیمان آری که گم شد من  
یا صاحبی هذا دیباجة الرشاد  
الشمس قد تلالا من غیر احتجاب

ور چه ز چشم دوری در جان و سینه پادی  
قتدیل آسمانی نه چرخ را عبادی  
بستی مراد ما را بر شرط بی مرادی  
پیش تو شیر آید شیری و شیر زادی  
تا بشنود ز گردون بی گوش با عبادی  
زیرا کچون سلیمان مر بار گیر بادی  
جان دهم در مها کن گر عاشق جوادی  
چون نور و ماه تابست این مهنی و هادی  
چون اشتر عرب را از جابجای حادی  
چون بوی گود لیلی برداشت در منادی  
زیرا ز بعد کاهش چون مهر در ازدیادی  
رسته ز دست و نجت و ز خوب اعتقادی  
کم شو چو هدهد از تو در بند اعتقادی  
الصبح قد تجلی حو لوا عن الرقاد  
و النصر قد توالی من غیر احتیاد

الروح فی المطار و الکأس فی الدوار

۲۹۳۶

والهم فی الفراد و السكر فی امتداد

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی  
خندان و تازه رویی سر سبز و مشک بویی  
ای فصل خوش چو جانی وز دیده نهانی  
ای گل چرا نخندی کز هجر باز رستی  
ای گل چمن بیازا می خند آشکارا  
ای باغ خوش پیرو این نورسیدگانرا

چیزی بیاد مسانی از یار ما چه دیدی  
هر رنگ یارمایی یارنگ ازو خریدی  
اندر اثر پدیدتی در ذات ناپدیدتی  
ای ابر چون نگریی کز یار خود بریدی  
زیرا سه ماه پنهان در خار می دودی  
کا حوال آمد نشان از عهد می شنیدی

ای باد شاخها را در رقص اندر آور  
بنگر بدین درختان چون جمع نیکبختان

سومین بختچه گوید هر چند بسته چشمی

۲۹۳۷

چشمش گشاده گردد کز بخت درمزییدی

از مهر مرغ خانه چون خانه‌ای سازی  
آن مرغ خانه عقلست و آن خانه این تر تو  
و ظل گران شه را این مرغ بر تنابد  
ارما معجوب جانا اسرار این حقیقت  
من هیکلی بدیدم اسرار عشق در وی  
تا شد گرا ترک شد آن هیکل خدایی  
شد پرده ام دریده تا پردها بسوزم

چون عشق او بنزد وین پردها بدرد

۲۹۳۸

با شمس حق تبریز در وقت عشق مازی

آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی  
گر گویی می شناسم لاف بزرگ و دعوی  
بر دانم و ندانم گردان خدمت خلقی  
می گرد چون خراسی خواهی و گرنخواهی  
یوسف خرید کوردی با هجده قلب آری  
تو هم ز یوسفانی در چاه تن افتاده  
ای نفس مطمئنه اندر صفات حق دو  
گرم غزل نغوانم بشکافد او دهانم  
از بانگ طاس ماه بگرفته می کشاید

آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت بریزد

۲۹۳۹

تو سنبل وصالی این ز زخم داسی

ما را مسلم آمد هم عیش و هم هروسی  
هر روز خطبه‌ای نو هر شام گرد کی نو  
عشقت سخت زیبا فقریست پای برجا  
جایست چون چراغی در زیر طشت قالب  
صد گونه دخت دارد صد تخت و بخت دارد  
دختش ز نور مطلق در تخته جامه حق  
از ذوق آتش دل و ز سورش خوش دل  
روری دوهره آمد جان غریب بان  
پرویز نیست عالم ما همچو آرد در وی

شادی هر مسلمان کوردی هر نفوسی  
هر دم نشاد گوهر نی قبضه فلوسی  
بر آسمان نهی پا گردست این دو بوسی  
کلود بیش نودش خورشید چابلوسی  
تغتش ز دخت آمد نی تخت آبنوسی  
نی بارگیر سبسی نی جامهای سوسی  
آتش پرست گشتم اما نیم مجوسی  
چون مرغی و رازی چون مغربی و طوسی  
گر بگفندی تو صافی و رنگداری سبوسی

هر روز بر دکانها باراد این خسان بین      ای خام بیش ما آ کتان ماست روسی  
 بشکن سبوی قالب ساغر ستان لبالب      تا چند کاسه لبی تاکی زبون لوسی  
 دستود می دهی تا گویم تمام این را

۲۹۴۰

تا شرق و غرب گیرد اقبال بی نعوسی

چون زخمة رجا را بر تار می کشانی      کاهل روان ره را در کار می کشانی  
 ای عشق چون در آبی در لطف و دلربایی      دامن جان بگیری تا یار می کشانی  
 ایمن کنی توجان را کوری ره زنا را      دزدان تقد دلرا بسر دار می کشانی  
 سودایان جانرا از خود دهی معرج      صفرا بیان زر را بس زار می کشانی  
 مهجور خار کش را گلزار می نمایی      گلروی خار خو را در خار می کشانی  
 موسی خاک رو را بر بحر می نشانی      فرعون بوش جورا در عار می کشانی  
 موسی عصا بگیرد تا بار خوبش سازد      ماری کنی عصا را چون مار می کشانی  
 چون مار را بگیرد باید عصای خود را      این نعل باز گونه هموار می کشانی  
 آنکو در آتش افند راهش دهی بآبی      واکو در آب آید در نادر می کشانی  
 ای دل چه خوش پذیرد سرمست و باد خورده      سر را برهنه کرده دستار می کشانی  
 مارا مده بغیری تا سوی خود کشاند      مارا تو کش از بر اشرار می کشانی  
 تا بار زنده باشد کوهی کنی تو سدش      چون در غمش بکشتی در غار می کشانی

خاموش و در کش این سر خوش خامشانه می خود

۲۹۴۱

زیرا که چون خموشی اسرار می کشانی

ای گوهر خدایی آینه معانی      هر دم ز تاب رویت بر عرش ارمغانی  
 عرش از خدای برسد کی تاب کیست بر من      فرمایدش ز غیرت کین تاب راندانی  
 از غیرت الهی در عرش حیرت افند      زیرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانی  
 زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی      از آسمان نمودی صدماء آسمانی  
 اندر جلال هر مه لطف ازل نمودی      هر عاشقی بدیدی مقصود های جانی  
 در راه دهر و ان را دنج و طلب نمودی      خوف فنا نبودی اندر جهان فانی  
 یکبار در دمیدی تا جان گرفت قالب      در دم تو یار دیگر تا جان شود عیانی  
 از یک شمع رویت چون لامکان مکان شد      هم برق تو رساید او را بلا مکانی  
 انگشتی اعلت بر تقد عرضه فرما      ناله ها بر آید از لعلهای کانی  
 یک حام مان بدادی تا دختها گرو شد

جانی رسید ما را از شمس و قمر

۲۹۴۲

کان جان همی نماید در غیب دلستانی

اندر مصاف ما را در پیش رو سیر می      و بدر سماع ما را از نای و دف خبر می  
 ما خود فنای عشقش ما خاک بای عشقش      عشقم توی بر تو عشقم کل دگر می  
 خود را چو در نور دیدیم ما جمله عشق گردیم      سر مه چو سوده گردد جز مایه نظر می

هر جسم کو عرض شد جان و دل غرض شد  
از حرص آن گدازش و ز عشق آن نوازش  
صد باره شد دل من و آواره شد دلین  
در قرص مه نکه کن هر روز می گدازد  
لاغرتری آن مه از قرب شمس باشد  
شاهها ز بهر جانها زهره فرست مطرب  
نی نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد

۴۹۴۴

در خورد این حراره در هیچ چنگ و خوردنی

گرمی مجوی الا از سوزش ددونی  
بیمار رنج باید تا شاه غیب آید  
آن نافهای آهوان زلف بار خوش خو  
تا آدمی نمیرد جان ملک نگیرد  
عشقش بگفته با تو یا ما رویم یا تو  
بر دل چو زخم رانده دل سر جان بداند  
غم چون ترا فشار دتا از خودت بر آرد  
در عین درد بنشین هر لحظه دوست می بین  
تبریز جان فرودی چون شمس حق نمودی

۴۹۴۴

از وی خجسته بودی پیوسته نی کنونی

ای مبدمی که سگدرا بر شیر می فزایی  
بس شاه و بس فریدن کز نیششان چکد خون  
ناموسیان سرکش جبار تر ز آتش  
قهرست کار آتش گریه ست پیشه شمع  
آتش که او نغمند خاکسترست و دودی  
آن خربود که آید در بوستان دنیا  
خوانند بوستانرا اول بجوی ای خر  
آمد غریبی از ره مهمان مهنری شد  
بریانهای فساخر مستبوسهای نساد  
ماهیش کرد مهمان هر روز به زروزی  
هر شب غریب گمتی نیکوست این ولیکن  
آن مهتر از تعجب گفت ای عجب چه باشد  
زین گفت حاج کوله شد و دلش گلوله  
این میوه های دنیا گل پاره است رنگین  
می گمت ای خدایا ما را بشهر او بر

سنگ سیه بگیری آموزش سفایی  
زان روی همچو لاله لولیت و لالکایی  
در کوی عشق گردان امروز در گدایی  
از ما وفا و خدمت وز یار بسی وفایی  
شمعی که او نگرید چویی بود عصایی  
خواننده را نجوید افتد بسواژ خایی  
تا از خری رهی تو زان لطف و کبریایی  
مهمانی بکردش با کار و با کیایی  
شمع و شراب و شاهد بس خلعت عطایی  
چون حسن دلبر ما در دلبری فزایی  
مهمانیت نمایم چون شهر ما ییایی  
بهر از این تنم وین خلعت بهایی  
دیرا ندیده بود او مهمانی سبایی  
چه بود خیم دنیا جز نان و نان ربایی  
تا حاصل آید آنجا دلرا گره گشایی

بگذشت چند سالی در انتظار این دم  
 می‌گفت ای سبب بر ساز يك بهانه  
 بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت  
 شه‌چست يك رسولی تا آن طرف فرستد  
 این میر داد رشوت پنهان و آشکارا  
 شه هم قبول کردش گفتا تو بر بدانجا  
 بس ساز کرده را همراه شد سپه را  
 منزل بنزل آنسو می‌شد چو سبیل در جو  
 چون موسی یسیر از بهر خضر انور  
 چون پر جبرئیلی کو يك هرق آمد  
 مه کو منور آمد دایم مسافر آمد  
 هر حالت چو برجی دروی دری و درجی  
 کوتاه کنم بیان را دفت آن رسول آنجا  
 ما چون قطار پویان دست کشنده پنهان  
 این را بچپ کشاند و آنرا بر راست آورد  
 وصلش نباید آنسو نامست و گرم گردد  
 در دفت آن صلا در شهر همچو دریا  
 جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد  
 شد ناگهان بکویی سرمست شد ذبویی  
 پیغام کیقبادش جمله بشد ز بویی  
 چل روز بر سر کو سرمست ماند از آن بو  
 نی حکم و نی امارت نی غسل و نی طهارت  
 زوهر کی جست کلاری میگفت خیره آری  
 کو خیمه و طوبله کو کار و حال و حیل  
 سیلاب عشق آمد نی دام ماند نی دد  
 گمت ای رفیق جفتی کردی هر آنچ گفتی  
 این درس که شنود هر گز نتوانده بودم  
 دعوت به زمینی معنیت به ز دعوی  
 این جمله بد بدایت کو باقی حکایت  
 یارب ظلمت نفسی بر در حجاب حسی  
 صدر الرجال حقا فی مصدر البلاء

بی انتظار ندمد هرگز دوا دوا بی  
 زیرا سبب تو سازی در دام ابتلائی  
 تا مرد ای خدا گو دید از خدا خدایی  
 تا آنطرف رساند پیغام کدخدایی  
 تا میر را فرستد شاه از کرم نمایی  
 پیغام ما از برا طوطی خوش نوایی  
 در پیش کرد مه را از بهر روشنائی  
 سجده کجان و جویان اسرار اولیائی  
 کرده سفر بصد بر چون عده هوایی  
 تا زان سفر دهد او احکام را دوا بی  
 ای ماه دو سفر کن چون شمع این سرایی  
 غم آتشی و برقی شادی تو ضیایی  
 چون برگ که کشیدش دلبر بکهر بایی  
 دستی نهان که نبود کس را اردوهای  
 این را بوصل آورد و آنرا سوی جدایی  
 واسوی حجر باشد مکریت این دغایی  
 از کو بکوهی شد کای مقصد کجایی  
 ما آگهیم که تو در جست و جوی مایی  
 غفلش پرید از سر پا را نماند پای  
 غفلش پرید از سر پا را نماند پای  
 حیران شده رعیت با میرهای هایی  
 نی گفت و نی اشارت نی میل افتدایی  
 آری و نی یکی دان در وقت خیره دایی  
 کو دمنه و کلبه کو کد کدخدایی  
 چون سبیل شد بیخری بی بدو و منتهایی  
 بردی مرا ز اسفل تا مسعد علایی  
 در سبست نی و سبطی نی نیز منتقایی  
 جان روی در تو دارد که قبله دهایی  
 و ابرس ازو که دانت در گوش اشنوایی  
 گر مس نمود مسی آخر تو کیمیایی  
 والله ما علونا الا باعتناء

یا سادنی و قومی یوفون بالیهود

ما خاب من تعلی بالصدق والوفاء

ای حیل‌ها شیرین تا کی مرا فریبی  
اما چو جمله عالم ملک توست کلی  
داود را فریبی در دام ملک و دولت  
آفرایدانه بردی وین را بدام بردی  
فرعون عالمی را بفریبید و ندانید  
ای کمترین فریست صد خونبهای حیدان  
ای دل خدا کسی را دانی چسان فریبید

آخر تو جمله گانرا خود از خدا فریبی

۴۹۴۶

دی عهد و توبه کردی امروز ددشکستی  
دی با یزید بودی و ندر مزید بودی  
دردی نوش ای جان بسکل زهوش ای جان  
امروز بس خرابی هم جام آفتابی  
افرونی از مساکن بیرونی از معادن  
یک گوشه بسته بودی از گوشه خسته بودی  
حیوان سواد نبود جز بهر کار نبود  
تو بیک آسانی چون ماه کی توانی  
خامنی مده نشانی گر چه زهر بیانی

شد مرهم جهانی هر خسته ای که خستی

۴۹۴۷

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی  
تو از شراب مستی من هم ز بوی مستی  
بسیار عاشقان را کشتی تو بی گاهی  
ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم  
زیرا چراغ روشن در ظلمت شب آید  
بستی زبان و گوشم تا جز غمت ننوشم  
تبریز شمس دین را خدمت دسان زمستان

سجده کن و بگویش او حشت یا فؤادی

۴۹۴۸

ای کرده رو چو سر که چه گردد از بختی  
تلخی ستان شکرده سیلی بنوش و سرده  
چون مو شدست آن مه در خنده است و مبهقه  
بشکفته است شوره تو غورده ای و غورده  
با کان غم نشینی شادی چگونه بینی  
بالای چرخ تیلسی یابند جبریلی  
زان دنگ روی و سیما اسرار مست پیدا  
والله ز سر که دویی تو هیچ برنبینی  
خندان بپیر چون گل گرز امک از چندی  
چیت کم شود که که گه از خوی ماه رندی  
آخر تو جان نداری تا چند مستمندی  
از موش و موش خانه کی یامت کس بلندی  
وز خاک پای پاکن یابند بی گزند  
کنند کدام کوی چه یار می پسندی



چون چشم می‌گشاید در چشم می‌نباید  
 فارون مثال دلوی در قمر چه فروشد  
 گر دلو سر بر آرد جز آب چه ندارد  
 ای لولیان لالا بالا پریده بالا  
 گر زانک ریش گاوی و ریش هوشندی  
 عیسی پیام گردون بنمود خوش کمندی  
 باره شود پیوسد در طلعت و نژندی

۴۹۴۹ وارسته زین هیولا فارغ زچون وچندی

در غیب هست عودی کین عشق از دست دودی  
 هستی ز غیب رسته بر غیب پرده بسته  
 دود ارچه رادر آتش هم دود شد حجابش  
 ازدود گر گذشتی جان عین نور گشتی  
 گر گرد پست شستی قمر ص ملک شکستی  
 بشکستی از نری او سد سکندری او  
 ملکش شدی مهیا از عرش تا ثریا  
 رفتی لطیف و غرم زان سو زخ شک و از نم  
 یک هست نیست رنگی کز اوست هر وجودی  
 و آن غیب هم چو آتش در پردهای دودی  
 بگذر زدود هستی کز دود نیست سودی  
 جان شمع و تن چو طشتی جان آب و بن هر دودی  
 در نیست بر شکستی بر هستها فردی  
 ز افروشته و پری او رو بندها کشودی  
 از زیر هفت دریا در بقا ربودی  
 در عشق گشته محرم با شاهی بسودی

تبریز شمس دینی گر داردش امینی

۴۹۵۰ با دیده یقینی در غیب و نمودی

ای آنک جان ما را در گلشگر کشیدی  
 ما را چو سایه دیدی از پای در فتاده  
 چون سبیل در کهستان ما سو سو دوانه  
 تو آن مهی که هر کو آمد بخرمن تو  
 کشتی زرشک ما را باری چو اشک ما را  
 بر عاشقت ز صد سو از خلق زخم آید  
 یک قوم را بعیت بستی بند زرین  
 آوه که شد فضولی در خون چند گولی  
 از چشم عاشقان شب خواب شد مریده  
 ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد  
 چون جان و دل بپردی خود را تو در کشیدی  
 جانا چو سرو سرکش از سایه سر کشیدی  
 اندر بیت تو خیمه سوی دگر کشیدی  
 مانند آفتابش در کان زر کشیدی  
 از چشم خود میفکن چون در نظر کشیدی  
 از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی  
 یک قوم را بعیت اندر سفر کشیدی  
 رحمی بکن بر آنکر در شور و شر کشیدی  
 زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی  
 خود جمله دل توداری دل را تو بر کشیدی

بس کن که قل عیسی از بیخودی و مستی

۴۹۵۱ در آخر ستودان در پیش خر کشیدی

ز ان خاک تو شدم تا بر من گهر بیاری  
 زان دست شستم از خود تا دست من تو گیری  
 زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان  
 زان اشکبار گشتم چون ایرد بهاران  
 حال آن امانت کانرا فلک پذیرفت  
 شاهما بحق آنک بر لوح سینه مردم  
 چون موی از آن شدم من تا تو سرم بخاری  
 زان چون خیال گشتم تا دردم گذاری  
 تا تو مشرق دل چون مه سری بر آری  
 تا تو بهار حسنت بر من کنه بهاری  
 گشتم با اعتمادی کز لطف تست یاری  
 از بهر بت پرستان تو صورتی نگاری

بنمای سودتی را کان لوح درنگنجد

تابت پرست و بتگر یابند و سنگاری

۲۹۵۳

<p>بگذار جام ما را با این چه کار داری تا از خیال پیشین زنهار سر نعلاری دریا ترا نشاید گر میل باد آری زنبیل هر گدایی در پیش شهریاری اندر بهشت و انگه در شعلهای ناری نی پرده زیر ماند نی نمرهای زاری الا شراب نوشی انگور می فشاری انگور کین نبودت تا چند مهر کاری</p>	<p>گر از شراب دوشین در سر خمار داری و در تازهای نمدوشین بنشین میانوش این تا سنگ را پرستی از دیگران گستی در بارگاه خاقان سودای پر خاقان مهرست یاد کینی با لطف ساتکینی زین سراگر پبینی مویی زخوب چینی نی غوره ای بجوشی نی سرکه ای فروشی انگور این وجودت افشردن تو سودت</p>
---	--

و فتی که در رمیدی تو سوی شمس تبریز

آنجا خدای دانه کاندر چه لاله زاری

۲۹۵۴

<p>داود روزگاری بسا غم زبوری یعقوب را نبرسی چونی ازین صبوری گفتم که آفتابی یا نور نور نوری وی خاک هم درین لحم خاموش و در حضوری دل نام تو نگوید از غایت غیوری با آفتاب رویت از جاهلی و کوری جانرا نثار او کن آخر نه کم زموری این نیست از ستیری این نیست از ستوری تو بر سرش نهادی بتگر چه دور دوری ای بوم اگر نه شومی از وی چرا نفوری ای روح نمره می زن موسی و کوه طوری</p>	<p>باز آمدی که ما را در هم زنی بشوری یا مصر پر نبانی یا یوسف حیانی باز آمد آن قیامت یا فتنه و ملامت ای آسمان برین دم گردان و بی قراری ای دلبر پر پرین وی فتنه تو شیرین خورشید چون بر آید خود را چرا نماید باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی در پرده چون نشستی رسوا چرا انگشتی تره فروش کوبش این عقل را نگیرد باز آمدست بازی صیاد هر نیازی باز آمد آن تجلی از بارگاه اهلی</p>
---	---

باز آمدی بهانه ای قبله زمانه

۲۹۵۵

و لطف صلاح دیشی بیوسته در ظهوری

<p>در هر دو حال خود را از یار وانگیری صد کفر پیش باشد در عاشقان نفیری گردد پلید پاکی چون غرقه در غدیری کی بی توانشینی چون صاحب امیری در زیر کی چو مویی پیدا میان شیری حق بی نیاز باشد در زهر تو بمیری گر کاهلی بنایت در نیز سست پیری</p>	<p>گردوشنی تو یارا یا خود سیه ضیری یا و اگر فتن تو هر دو ز حال کفرست پاکت شود پلیدی چون ارمتم بریدی دنبال شیر گیری کی بی کباب مانی بگذار سرب را پنهان مکن تو خود را خوردی تو زهر و گفستی حق را زین چه شمان زیر درخت خرما انداز همچو مریم</p>
--	--

از سایه‌های خرما شیرین شوی چو خرما

۴۹۵۵

و ز بختگی خرما تو بختگی پذیری

ای دوست چند جوشم گویی که چندجوشی  
زین‌سان که تو نهادی قانون می‌فروشی  
نی راجه جرم باشد چون تو همی فروشی  
پنهان نکردد این روگر صد هزار پوشی  
یا نیک سرخ چشمی یا خود سیاه گوشی  
ورنه از اصل عشقی با عشق چند کوشی  
بس نمرها شنیدم در زیر هر خموشی

چون روی آتشین را یکدم تومی نیوشی  
ای جان و عقل مسکین کی باید از تونسکین  
سرمای جانها را در می دمی تو دم دم  
روپوش بر ثنابده گس تاب روی اینست  
برگرد شید گردی ای جان عشق ساده  
گر زانک عقل داری دیوانه چون نگشتی  
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش

گفتم بشمس تبریز کین خامشان کیانند

۴۹۵۶

گفتا چو وقت آید تو نیز هم نبوشی

تا يك يك بدانی اسرار و تسمای  
ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی  
جانی بلند باید کان حضرتیست سامی  
زناز دوم گم کن در عشق زلف شامی  
نادان علم اهلست دانای علم سامی  
و ز جان جان‌جانش عشق آمدت سلامی  
پر در بسانده‌ام من زان شیوه‌های بامی  
از شیوه ویم من مست شراب جامی  
گردن پیسته جان خوش در حلقهای دامی  
کای‌دل تو خود چه چیزی وی جان تو خود کدای  
دادی تو آنچ دادی و زجان مطیع و رامی  
دل دادی و خربندی آنرا که نش غلامی

دلرا تمام برکن ای جان ز نیکنامی  
ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی  
عاشق چو قند باید بی چون و چند باید  
هستی تو از سروبن در چشم خویش ناخن  
در عشق علم جهلست ناموس علم سهل‌است  
از کوی بی‌نشانش زانسوی چهل و دانش  
بر بام عشق بی‌تن دیدم چو ماه روشن  
گر مست و گرمیم من نی اذدف و نیم من  
آن چهره چو آتش در زیر زلف دلکش  
گویند نخست ز تیزی وقتی که خون تو ریزی  
ای جان‌نشی که زادی آن‌شب سری نهادی  
ای روح بر پریدی بر ساحلی چریدی

گردند و گر فلاشی مارا توخواجه تاشی

۴۹۵۷

ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی

چون این جهان فروشد و اشد دگر جهانی  
گرچه ز زخم تیشه درهم شکست کانی  
و اشد دهان دل چون بر بسته شده‌انی  
نادر دل مهندس نقش نشد نهانی  
در خاطر مهندس و ندر دل فلانی  
وانگه کسی نبرد در دور لامکانی

اندر شکست جان‌شدیدا لطیف جانی  
بازار زرگران بین کز نقد زرد چه پرشد  
تا تو خمشی نکردی اندیشه گردنامد  
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه  
سربست‌زان‌نهایت‌رصد نقش از آن‌مصور  
چون دل صفایند برد آن سرجهان‌بگیرد

تبریز شمس دین را از لطف لایه‌ای کن

۴۹۵۸

کز باغ بی‌زمانی در مانگر زمانی

مطرب چو زخمها را بر تار می کشانی  
ای عشق چون در آیی در عالم جدایی  
کوری ره زنان را ایمن کنی جهان را  
مکار را ببینی کورش کنی بسکری  
بر تازیان چابک بندی تو ذین ذرین  
سودایان ما را هر لحظه می نوازی  
عشاق خارکش را گلزار می نسایی  
آنکو در آتش آید راهش دهی بآبی  
موسی خاک رو را ده می دهی بهوت  
این نعل باز گونه بی چون وی چگونه

۲۹۵۹

موسی عصا طلبه داد مار می کشانی

ای آنک جمله عالم از تست پک نشانی  
زخمی بزن دگر تو مرحم نخواهم اد تو  
در شرح در نیایی چون شرح سر حقی  
ماییم چون درختان صنم تو باد گردان  
ران باد سبز کردیم زان باد زرد گردیم  
در نقش باغ بیشست در اصل میوه بیشست  
خواهم که از تو گویم وز جز تو دست شویم

۲۹۶۰

پنهان شوی و ما را در صف همی کشانی

رفسان شوای قراضه کز اصل اصل کانی  
خورشید رو نباید وز ذره رقص خواهد  
روزی کنار گیری ای ذره آفتابی  
پیش آردت شرابی کای ذره در کش این را  
شد ذره آفتابی از خوردن شرابی  
ما میوه های خامیم در تلب آفتاب  
احسنت ای پزیدن شایش ای مزیدن  
مخدوم شمس دینم شاهنشهی ز تبریز

۲۹۶۱

تسلیم تست جانهای جان و دل تودانی

در رنگ یار بنگر تا رنگ زندگانی  
هر ذره ای دوانست تا زندگی بیاید  
گر ذامک زندگانی بودی مثال سنگی  
در آینه بدیدم نقش خیال فانی  
اندو حیات باقی یا بی تو زندگان را  
بر روی تو نشیندای تنگ زندگانی  
تو ذره ای نداری آهنگ زندگانی  
خوش چشهاد ویدی از سنگ زندگانی  
گفتم چینی تو گفتا من رنگ زندگانی  
وین باقیان کیانند دلنگ زندگانی

آنها که اهل صلحتند بردند زندگی را

۴۹۶۲

وین ناکسان بمانند در جنگ زندگانی

<p>دنجور و نا توانم نایی مرا بینی آخر چگونه میرد آنک نوش قرینی یا صحتی شفای لم تستمع حنینی امروز ناز کردم با اصل ناذبینی ای رنج موم گردی گر برح آهنبی شب نیرمست گردیدی بقل و سائکینی</p>	<p>با تو عتاب دارم چنانچه چرا چینی دیدی که سخت زردم پیداشتی که مردم بپاسیدی و روحی حمت فلم تعدنی مس احترام کردم صبر دراز کردم امشب چو مه بر آید داود جان میاید شب بنده را ببرد و دیگهی تترسد</p>
--	--

ای ناله چند ناله امروز تری ز ژاله

۴۹۶۳

بر بنده کینه تو نیز در کینمی

<p>با برده رهای با برده رهایی در نای این نوا زن کامران زبی نوایی بی قول دلبری تو آخر بگو کجایی بنوار جان ما را از راه آشنایی کاری بیر بیابان تا چند ست رای آن هر دو خود یکست و مارادو مینمایی در راست قول مرگوتادر حجاز آیی در بوسلیک و مایه بنسای دلگشایی</p>	<p>میرن سه نه که بکنا گشتم مکن دوتایی بی زیر و بی هم تو ماییم در غم تو فولی که در عرفاست در میان این مراقبت ای آشای شاهان در پرده سیاهان در جمع مستدایان زورنگله سرایان از هر دور برام کندندی بر بی دلم بنده گر بار راست کاری و در هول راست داری در پرده حبسینی عشاق را در آور</p>
--	--

از تو دوگاه خواهند تو چارگاه برگو

۴۹۶۴

تو شمع این سرایی ای خوش که می سرایی

<p>شب خوش میگویم رنجان کامشپار آسبایی گمتابس است در کش تا چند از این گدایی در خواه اگر بخواهی ناتو مظفر آیی زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی زیرا طلسم کانت هر که بیازمایی این رنگ و نقش دامت مکرست و بی وفایی بسی کس که جان سپارد در صورت فنائی ز سر ساز می ما رانو جان کیبایی تو گندمی ولیکن بیرون آسبایی در شک و در قیاسی زینها که می نسایی فریاد رس ییاری ای اصل ووشنائی شد شرق و غرب زنده زان لطف آشنایی</p>	<p>دی دامنش گرفتم گای گوهر عطایی افروخت روی دلکش شد سرخ همچو اخگر گفتم رسول حق گفت حاجت ز روی نیکو گفتا که روی بیکو خود کامه است و بدخو گفتم اگر چنانست جودش حیات جانست گفت این حدیث خامست روی مکو کدامست چون جانم جان ندارد می دانک آن ندارد گفته که خوش عذرا تو هست کن فنارا تسلیم می بیاید تا کیبیا بیاید گفتا تو نا سیاسی تو می نا شناسی گریبان شدم بزاری گفتم که حکم داری چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده</p>
--	---

ای همرهان و باران گرید همچو باران

۴۹۶۵

تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی

ای برده اختیارم تو اختیار مایی  
گفتم غمت مرا کشت گفتا چه زهره دارد  
من باغ و بوستانم سوزیده خزانم  
گفتا تو چنگ مایی و ندر ترنگ مایی  
گفتم ز هر خیالی درد سرست ما را  
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم  
گفتم چو چرخ گردان و افق که بیقرارم  
شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی  
ای بلبل سحر که ما را یی رس که که  
تو مرغ آسانی نی مرغ خاکدانی  
از خویش نیست گشته و ز دوست هست گفته  
از آب و گل بزدادی در آتشی فتادی  
اینجا دوی ننگند این ما تو چه باشد

خاموش کن که دارد هر نکته توجانی

۴۹۶۶

مبارجان بهر کس چون جانپار مایی

هر چند بیگه آیی بیگانه خیز مایی  
برگ قصص نداری جز ما هوس نداری  
جانرا بعشق داده دل بر وفای ما نه  
بگذر ز خشک و از تر بار آ بیخانه روتر  
لطفت کس نمانه قدر تو کس نداند  
گرچشم رفت خوابش از عاشقی و تابش

گر شاه شمس تبریز پنهان شود باه ز

۴۹۶۷

در عشق او توجان ییز تاجان شوی بقایی

آمد زنای دولت بار دگر توایی  
تابان شد دست کانی خندان شده جهانی  
بر روی نو بهاری بر روی سبزه زادی  
او بجزو ماسعایی او گنج و ماخرایی

شوریده ام معافم بگذار تا بلام

۴۹۶۸

مهر افرو شکافم بانور مصطفایی

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی  
جان تشنه ابد شد و بن تشنگی زده شد  
تشنه دلاں خود را کردید بس سقایی  
یا ضربت جدایی یا شربت عطایی

ای زهره مزین زین هردو يك نوا زن  
گر چنگ کژ نوازی در چنگم گدازی  
بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد  
گر بگسلد تارت گیرند بر کنارت  
تو خود عزیز باری پیوسته در کناری  
خامش که سخت مستم بر بند هردو دستم  
من پیر منبلانم بر خوبش زخم رانم  
هم باره باره باشم هم خصم چاره باشم  
از بسکه تند و عاقم در دوزخ فراقم  
چون دید شود مارا عطار آشکارا

تبریز چون برفتم باشم دین بگفتم

۲۹۶۹

بمعرف صد مقاتل در وحدت خدایی

بوی کباب داری تو نیز دل کبابی  
زین سرچو زنده باشی تو سرمکده باشی  
ای خواجه ترک باده کن مارا حدیث شه کن  
دوشم نگار دلبر می داد جام از زر  
گفتم که بر نخیزم گفتا که بر ستیزم  
چون ریخت بر من آنرا دیدم فنا جهانرا  
ای خواجه خشم بنشان سردا دگر میبجان  
سر اله گفتم در قمر چاه گفتم  
ای خواجه صدر عالی تا تو درین حوالی

ای شمس حق تبریز بستم دهان ازیرا

۲۹۷۰

هر دیده بر تابد نور تو آفتابی

با صد هزار دستان آمد خیال یاری  
خوبان بسی بدیدی حوران صفت شنیدی  
تا یافت جانم او را من گم شدم زهستی  
ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه  
رین چهرهای شیرین دودل عجیب شوری  
گویند ذاریت چیست زین ناله درد و عالم  
رفتم نظاره کردن سوی شکار آن شه  
نیری دغره خود انداخت بر من آمد  
ار گلستان عشقش خاری دین جگر شد  
در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش

در پای او بپیرا هر جا بود نگاری  
اینجا بیا که بینی حسن و جمال یاری  
تا پای او گرفتم دستم نشد بکاری  
آن چنگ داد برین ره خوش بر نواز تازی  
این روی همچو زردا از مهر او هیای  
گفتم همین بستم در هر دو عالم آری  
میتاقت شاد و خندان آن ماه در غباری  
تبری بدان شگرفی در لاغری شکاری  
صد گلستان غلام خارش چگونگی خاری  
تن چیست چون غباری جان چیست چون بخاری

در باغ عشق رویش خصمت خدای بادا  
از چشم ساحر تو گشتیم شاعر تو  
یا رب بینم آنرا کان شاه میخرامد  
بینم که جان تلخم شیرین شده زشهدش  
از عشق شمس دین شد تبریز بهر این دم

۲۹۷۱

مرگوش را سماعی مرچشم را نظاری

اندو قمار خانه چون آمدی بیازی  
باجمله ساز واری ای جان بیک خوئی  
گویی که من شب و روز مرد نماز کارم  
با ناکسان تو صحبت ز نهار تا نداری  
آخر چرا تو خود را کردی چوپای تابه  
بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان  
شیشه دلی که داری بر با زسنگ جانان  
در جانت در دمه شه از شادی که جانت  
سرمست و پای کوبان با جمع ماهرویان  
شاهت هستی نوازت کای پیشوای خاصان  
گاه از جمال بستی گاه از شراب مستی  
مقصودش دینست هم صدرو هم خداوند

هر کسکه در دل او باشد هوای تبریز

۲۹۷۲

کردا گرچه هندوست او گلرخ طرازی

ای آسکه مر مرا توبه از جان و دیده ای  
بگریده ام ز هجر تو تابوت آتشین  
گرا ز بریده خون چکد اینک ز چشم من  
از چشم من پیرس چرا چشه گشته ای  
از جان من پیرس که با کفش آهین  
اینهم پیرس ازو که تو در حسن و در جمال  
اینهم بگو که گردخ او آفتاب نیست  
پیدا ست در دم تو که از نافه مشک خاست  
آنی که دیده ای تو دلا آسمانی  
دانم که دیده تو بدین چشم یوسفی

تبریز و شمس دین و دگرها بهانه است

۲۹۷۳

کزوی دو کوندا تو خطی در کشیده ای

ای از جمال حسن تو عالم نشانه ای  
مقصود حسن نیست و دگرها بهانه ای



نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست  
ای صدهزار شمع نشسته بدین امید  
ای حلقهای دلف خوش طوق حلق ما  
گوی میبایم مجلس آن شاه کی رسم  
مقصود او چه بود ز نقشی و خانه ای  
گرد تنور عشق تو بهر زبانهای  
سازید مرغ روح در آن حلقه لانه ای  
خی آن کرانه دارد و نی این میانه ای

این داد کیست مفخر تبریز شمس دین

۲۹۷۴

زان دولتی که داد درختی ز دانه ای

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی  
زان رنگ اشارتی که بروز الت بود  
دیرا که قهر و لطف کزان بهر دروسید  
برسنگ اشارتیت که بر حال خویش باش  
برسنگ کرده نقشی و آن نقش بند اوست  
چون در گهر رسید اشارت گذاخت او  
بعد از گذا کرد گهر صد هزار جوش  
جوشید و بهر گشت و جهان در جهان گرفت

ما را اشارتیت ز تبریز و شمس دین

۲۹۷۵

چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتی

هر روز بامداد بآیین دلبری  
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی  
هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی  
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو  
این شهسوار عشق قطاری می رود  
از برق و آب و باد گذشتت سم او  
راهی که فکر نیز نیارد درو شدن  
چه شیر کاسمان و زمین زین ده مهیب  
از هیبت قدر بنهادند دو بهجبر  
آری جنون ساعه شرط شجاعتست  
تا با خودی کجا بصف پیخودان دسی  
ی دل خیال او را پیش آرد و قبله سار  
قانع چرا شدی یکی صورتت که داد

خاموش باش طبل مزن وقت حمله شد

۲۹۷۶

در صف جنگ آی اگر مرد لشکری

شد جادوی حرام و حق از جادوی بری  
می بند و می گشا که همین است جادوی  
بر تو حرام نیست که محبوب ساحری  
می بخش و می ربا که همین است داوری

دردیا بدیده ایم که در وی گهر بود  
سحر حلال آمد بگشاد پرو بال  
هیجان زو نهاده و معیوب می خزد  
امروز می گوید ز بازار اسب او  
گشتم که اسب مرده چنین راه کی برد  
کشتی شکسته باید در آبگیر خضر  
دنیا چون قطره ست گندر کن چو پاشکست

زیرا رجوع ضد قدمست و عکس اوست

۴۹۷۷

فرمان ارجی را نبیوش سرسری

هر روز بامداد دو آید یکی پری  
گر عاشقی نیایی مانند من بشی  
و در عارفی حقیقت معروف جان منم  
و در حس فاسدی دهمت نور مصطفی  
محتاج روی مایی گر پشت عالمی  
از برو جبر بگلد و بر کوه قاف رو  
ای دل اگر دلی دل از آن یار در مدد  
چون اسب می گریزی من بر تو ماسوار  
صد حیل گرت تراشی و صد شهر اگر روی

خاموش اگر چه بحر دهد در پی دریغ

۴۹۷۸

لیکن مباح نیست که من دام بشنری

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری  
بر چهره نزار تو صفرای دلبر بست  
ای دل چه آتشی که بهر باد بر جبهی  
ای دل تو هر چه هستی دانم که این زمان  
جانم فدات یارب ای دل چه گوهری  
سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام  
عافل بدم از آن که تو مجسوم هستی  
ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس نیست  
ای دل تو کل کونی بیرون زهر دو کون  
ای رو و پشت عالم در روی من تگر

طاعت نماند و این معصم ماند در دهان

۴۹۷۹

با صد هزار غم که نهانند چون پری

هر روز بامداد طلب کار ما توی  
ما خوابناک و دولت بیدار ما توی

هر روز ران بر آرد عمارا در کسب و کار  
دکان چرا رویم که کان و دکان توی  
زاند لخواشیم و شاد که جانبخش ما توی  
ما خمره کی نهیم بر اذسیم چون بغیل  
طلو علی غذا شدیم که تو کان شکری  
زان همه چو گلشنیم که داری نوصد بهار  
در بهر تو ز کشتی بی دست و پا تربیم  
هر چاره گر که هست نه سرمایه دار تست  
دل را هر آنج بود از آنهادش گرفت  
گه گمان بریم که این جمله فعل ماست  
چیزی نمی کشیم که ما را نومی کشی  
از گفت توبه کردم ای شه گواه باش

ای شمس حق مفرز تبریز شمس دین  
خود آفتاب گنبد دوار ما توی

۴۹۸۰

آن لحظه کافتاب و چراغ جهان شوی  
اندر دو چشم کور در آیی نظر دهی  
در دیو زشت در روی و یوسفش کنی  
هر روز سر بر آری از چار طلاق تو  
گاهی چو بوی گل مدد مفرها شوی  
فرزین کز روی و رخ راست رو شها  
رو رو ورق بگردان ای عشق بی نشان  
در عدل دوست معوشو اعدل بوقت فم  
آیی که معوکل شد او نیز کل شود  
آن بامگ چنگ را چو هوا هر طرف بری  
ای عشق این همه بشوی و تو پاک از این

این دم خموش کرده ای و من خمش کنم

۴۹۸۱

آنکه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی

ای سیرگشته از ما ما سغت مشتبی  
مفر جهان توی تو و باقی همه حشیش  
هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر  
چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه  
ای عقل فتنه ای همه از رفتن تو بود  
آنجا که بشت آری گمراهیست و جنگ  
وی پاکشیده از ده کسو شرط همری  
کی یساهد آدمی در حشیشات فریبی  
زان شد که دور ماند ز سایه شه نشی  
از سر چو رفت عقل چه ماند جز ابلهی  
وانکه گناه برتن بی عقل می نهی  
وانجا که رو نمایی مستی و والهی

هجده هزار عالم دو قسم بش نیست  
دریای آگهی که خردها همه از دست  
ای جان آشنا که در آن بحر می روی  
از خر که تن تو جهانی منو دست  
ای روح از شراب تو مست ابد شده  
وصف تو بی مثال نیابد بفهم عام  
از شوق عاشقی اگر تو صورتی نهی  
گر نسبتی کنند بنعل آن هلال را  
دریا پیش موسی کی ماند سد راه  
او خواجۀ همه ست گرش نیست يك غلام  
تو موسی و ليك شبانی ددی هنوز  
زان مرد کار می نرسد مرا که هیچ

خامش که بی طمام حق و بی شراب غیب

۴۹۸۲

این حرف و نقش هست دوسه کاسه نهی

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای  
ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شدند  
ای میر مجلسی که ترا عشق نام گشت  
ای خم خسروان که توداروی هرغمی  
جانست بس لطیف و جهانیست بس ظریف  
از جان و از جهان دل عاشق د بوده ای  
ای آملک تو شکار چنین دام گشته ای  
در عین کمر جوهر ایمان د بوده ای  
ای عارفی که از سر معروف واقفی  
در بحر قلزمی و ترا بحر تا بکعب  
ای گل که جامها بدریدی ز عاشقی  
ای باد از تکبر پرهیز کن ز مشک  
ای غمزهات مست چو ساقی توی بده

بهر نثار مغفر تبریز شمس دین

۴۹۸۳

ای دوی زرد سکه زر گر گرفته ای

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای  
ای زهره ای که آتش در آسان زدی  
از جان و از جهان دل عاشق د بوده ای  
ای هجر تو ز روز قیامت دراز تر  
وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای  
مربخ را بگو که چه خنجر گرفته ای  
الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای  
این چه قیامت است که از سر گرفته ای

ای آسمان چو دور ندیمش دیده‌ای  
پیلان شیر دل چو گفت را مسخرند  
هان ای فقیر روز فقری کله مکن  
ای روی خویش دیده‌تو در روی خوب یار  
ای دل‌طیان چو رای چون برگ هر دمی  
ای چشم گریه چیست بهر ساعتی ترا  
هجده هزار عالم اگر ملک تو شود  
داری تکی که بگذری از خنگ آسمان

خامش کن و زبان دگر گو و رسم نو

۲۹۸۴

این رسم کهنه را چه مکرر گرفته‌ای

ای مرغ گیر دام نهانی نهاده‌ای  
چندین هزار مرغ بدین فن بکشته‌ای  
مرغان پاسبان توهبهای می‌زنند  
مرغان تشنه را بفرایات قرب خویش  
آن‌جنبه‌ها که ساقی و مستیش بوئبرد  
در صبر و توبه عصمت اسیر سرشته‌ای  
بی زحمت منان و سپر بهر مخلصان  
زیر سواد چشم روان کرده موج نور  
در سینه کز مغبله تصویر می‌رود  
چندین حجاب لحم و عصب بر فراز دل  
شمره عجب ترست که چون تیر می‌برد  
احلاق مختلف چو شراب تلخ و نوش  
وین شربت نهان مترشح شد از زبان  
مرعب و هر عرض چو دهان سته فتنه‌ایست  
روزی که بشکفانی و آن پرده برکشی  
دل‌های بی قرار ببینند که در فراق

خاموش تا بگوید آن جان گفتا

۲۹۸۵

این چه دراز شعبده خوانی نهاده‌ای

مه طلعتی و شهره قبایی بدیده‌ای  
چشمی که مست‌تر کند از صد هزار می  
دولت شفاست مرهمه را و زه‌وای او  
سایه‌هاست متن شاهان و این هما  
ای پر خراست گو که درین گردش آنچنان  
خوبی و آتشی و بلایی بدیده‌ای  
چشمی لطیف‌تر از صبایی بدیده‌ای  
دولت بیش‌دوان که شفایی بدیده‌ای  
جویای شاه تا که همایی بدیده‌ای  
خودشید رو و ماه لقایی بدیده‌ای

ای دل فنا شدی تو درین عشق یا مگر  
 هر گریه خنده جوید و امروز خندها  
 جان را و باست هجر تو سوزان آن لطف  
 تو خاک آن جفا شده ای وین گراف نیست  
 دو عین این فنا تو بقایی بدیده ای  
 با چشم لایه گر که بکایی بدیده ای  
 مهلکتر از فراق و بایی بدیده ای  
 در زیر این جفا تو وفایی بدیده ای  
 شاهی شنیده ای چو خداوند شمس دین

۴۹۸۶

تبریز مثل شاه تو جایی بدیده ای

ای عشق کز قدیم تو بامایگانه ای  
 از یم آتش تو زبان دایسته ایم  
 هر دم خرابیست ز تو شهر عقل را  
 یادوست دوستی تو و یا نیک دشمنی  
 گویند عاقلان دم عاشق فسانه ایست  
 ای آنک خوبی تو نشاند قتها  
 یک یک بگو تو را از چو از عین خانه ای  
 تا خود چه آتشی تو و یا چه زبانه ای  
 باد چراغ عقلی و باده مناه ای  
 یاد در میان هر دو تو شکل میانه ای  
 شهروز کن چرایی اگر تو فسانه ای  
 عشق توست فتنه و تو خود نشانه ای

ای شاه شاه و مغر تبریز شمس دین

۴۹۸۷

نور زمینیان و چال زماه ای

ای جان وای دو دیده ینا چگونه ای  
 ای ماه و صد چو مازی تو خراب و مست  
 آنجا که باتو نیست چو سوراخ کز دم است  
 ای جان تو در گزینش جانها چه می کنی  
 ای مرغ هوش آمده در دام آب و گل  
 زان گلشن لطیف بگلخن فتاده ای  
 ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری  
 عالم بنست قایم تو در چه عالمی  
 ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی  
 زیر و زیر شدیم بی زیر و بی زیر  
 گر غایبی ز دل تو درین دل چه می کنی  
 وی رشک ماه و کنبه مینا چگونه ای  
 مای تو خسته ایم تویی ما چگونه ای  
 و آنجا که جز تو نیست تو آنجا چگونه ای  
 وی گوهری فروده ز دریا چگونه ای  
 در خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه ای  
 با اهل گولخن بمواسا چگونه ای  
 وی عزلتی گرفته چو عتقا چگونه ای  
 تنها بتست زنده تو تنها چگونه ای  
 وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه ای  
 ای در شکنجه فتنه و غوغا چگونه ای  
 و در دلی ز دوده سودا چگونه ای

ای شاه شمس مغر تبریز بی نظیر

۴۹۸۸

دوقاب قوس قرب و در ادنی چگونه ای

هر چند شیر بیشه و خورشید طلعتی  
 اسبت بیاورند که چالاک فارسی  
 بی خواب و بی قراری شبهای آبروز  
 از پای در فتادی و از دست رفتی  
 بی دست و پا چو گوی بیدان حق روی  
 ای رو بقیلة من والحمد خوان من  
 بر گرد حوض گردی و در حوض درفتی  
 شربت بیاورند که مضور شربتی  
 خواب تو بخت بست که بسته سعادت  
 بی دست و پای باش چه در بند آلتی  
 میدان از آن تست بچوگان تو نابشی  
 می خوانست بخویش که تو بچ آبشی

ای عقل جان بیاز چرا جان بشیبه ای  
رو کان مشک باش که بس پاك ناه ای  
بر مغز من بر آئی کچون می مفرحی  
در مغزها ننگچی بس بی کرانه ای  
ای دف زخم خواره چه مظلوم و صابری  
خامش مسازیت که مهمان بیت تو  
چون غنچه لب سندیو چو گل بی دولب بعد

ای شاه شاد مغرر تبریز شمس دین

۴۹۸۹

تبلیغ راز کن که تو اهل سفارتی

رویش ندیده بس مکندم ملامتی  
پروانه چون نسوزد چون شمع او بود  
آن مه اگر بر آید در روز دستغیز  
ران رو که زهره نیست فلک را که دم برد  
گر حسن حسن اوست کجا عاقبت کجا  
هر دم دلم به مشق وی اندر حریص تر  
یا هجر لم تقل لی بالله ربنا  
می ترسم از فراق در آتو سنگ دل  
ای آنک جبریل ز تو راه گم کند  
دل را ببرد عشق که تا سود دل کند  
عشق آن تو انگریس که از سنوانگری  
از من میرس این ور عقل کمال پرس  
او نیز خود چه گوید لیکن نقد و حویش  
عقل را امید وصل چو مجنون روان شود  
ور زانک در نیاید دوره کمال عشق  
بادا ز نود عشق من و عقل کل را  
تا طعم آن حلالت بر عاشقان زند

تبریز شمس دین که بصیرت ازو بود

۴۹۹۰

چون بر دلم رسید سپاهش بشارتی

جان خاک آن مهمی که خداهش است مشتری  
چون از خودی برون شد او آدمی نماند  
تا آدمیست آدمی و تا ملک ملک  
عالم بحکم اوست عمر او را چه فخر ازین  
بهری که کمترین شبه را گوهری کند  
آنکس ملک ندید و نه انسان و نی پری  
اورست چشم روشن و گوش پیگیری  
بستست چشم هر دواز آن جان و دلبری  
چون آن اوست خالق عالم یکسوی  
حاشا ازو که لاف بر آرد ز گوهری

آن ذره است لایق رقص چنان شمع  
آن ذره‌ای که گر قدمش بوسد آفتاب  
کوکشت ادهزارچو خوردشید و مه بری  
خود تنگد بتابش او جز که سرسری  
بنما مها بگودی خوردشید تابشی  
تازین سپس زنج نزنند از منوری

در تاب شاه و مفضل تبریز شمس دین

۴۹۹۱

تا هر دو کون بر شود از نور داوری

ای عشق پرده‌دور که تو در زیر چادری  
در حلقه اندر آ و بین جمله جانها  
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر  
در هر گره نگه کن وضع خدای بین  
از زیر دامت تو برون آر شمع را  
تا دست و پا نهاد دو زلف تو کفر را  
چون مر ترا نیابد در جان و جا دلم  
خشک و تر دو چشم و لب من روان شده  
دی لطفها بکرد خیال تو گفتش

دائم ز شمس دینست ترا این همه وفا

۴۹۹۲

تبریز این سلام بر جان ما بری

ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری  
که در زمین خدمت چون خاک ره شدم  
کم گشته از خود و دل و دلبر هزار بار  
بر کوه طود طالب ادنی کلیم وار  
در وادی رسیدم کانجا نبرد بوی  
وادی ز بوی دوست مرا رهبری شده  
آنجا نشان دیدن ای دوست بر قدم  
کز گرمی و خشک و ترستانین نهادی  
آنجا پیر دوست که رویه ز بوی دوست  
ای کامل کمال کزین سو تو کاملی  
آن مرغ خاکبایی که بخشکی کمال داشت  
با آتک بر و سر یکی جنس و یک فتند  
صد برو بحر و چرخ و ملک در فضای غیب  
زین برو بحر آن رسد آن سو که اوز عشق  
حقا بذات پاک خداوند هر کی هست  
در آتش خلیل کجا آید آن غسی  
جان خلیل عشق بشادی و خرمی

که لوح دل بخواندم و که نقش کافری  
بر چرخ روح گاه دویدم بساختری  
که سر دل بجسته و که سر دلبری  
و در خلق در دمیده بحالم چو سامری  
نی معجز و کرامتونی مکر و ساحری  
کان بو نه مشک دارد نی زلف هنبری  
پر نیز می بسوزد گر زاتک می پری  
وین چادر مرغ هست ازین باغ عنصری  
پری و گرنه زرد در افتی بشددی  
زان سو که سوی نیست حذر کن که قاصری  
در بحر عاجز آمد و رسوا شد از نری  
هر يك بعض در آید چو نشان در آوری  
در پا فتاده باشد چون نقش سرسری  
گردد هزار بار ازین هر دو او بری  
از تیغ غیب سر نبرد گر برد سری  
کو خشک شد ز عشق دلارام آزری  
در عشق آتشین دلارام ظاهری



گر معو می‌نمایی در دودمان حس  
این عشق همچو آتش بر جله قاهرست  
هر چند کوشد آتش تا تو میه شوی  
دانم که بر تو نظری داری از شهی  
بر خار خشک گر نظری امکاند ز لطف  
نی خود اگر بمعو و عدم غمزه‌ای کند  
در لطف و در نوازش آن شه نگاه کن  
نی‌نی خود از نوازش اوتند شد فراق  
گر خوگری بلطف نباشد دل مرا  
خنجر غذا خورد ز غذا دست خنجرش  
این جمله من میگفتم والقاب شمس دین

آنست اصل و قصد و غرض زین همه حدیث

۴۹۹۳

لیکن مراد نیست که من رام بیشتری

شاهها بکش قطار که شه وار می‌کشی  
قطار اشتران همه مستند و کف زنان  
هر اشتری میانه زنجیر می‌گردد  
آن چشمهای مست به چشمت که ساقیت  
ما کشت تو بدیم درودی بداس عشق  
سکک بدیم و نوسن و در راه صدق لنگ  
هر چند سالها ز چمن گل بپاییده‌ایم  
ما کی غلط کنیم بهر سو کشی بکش  
شاهان کنند بنده بد را به انتقام  
زین لطف مجرمان را گستاخ کرده‌ای  
هر تخته و ملول همی گویدم خموش  
سختی کشان ز گردش این چرخ در غم‌اند

ای شاه شمس معطر تبریز نور حق

۴۹۹۴

با قطار می‌کشی نو نور نور فدره

ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی  
خالیست اندرون تو از بنده لاجرم  
نقشی کنی بصورت معشوق هر کسی  
ای صورت حقایق کل در چه پرده‌ای  
به چشم گشته‌ای تو و ده گوش گشته‌جان  
ای نای سر بریده بگو سر بی زبان

در عشق آتشین دلارام ظاهری  
تو بس عجایی که بر آتش تو قادری  
بر دغم او لطیف و شریفی و احمری  
چشم و چراغ غیب بشاهی و سروری  
پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری  
ظاهر شود ز نیست دل و دیده پروری  
ای تیغ هجر چند زنی زخم خنجر  
کز يك نهاله آمد این لطف و قاهری  
او کی فراق داند در دور دابری  
پس او غذا دهد بفدا رسم خنجر  
از رشک کرده دو غم تبریز ساتری

دامان ما گرفته بگلزار می‌کشی  
بویی پیرده‌اند که قطار می‌کشی  
چون شهید و چون شکر که سوی بار می‌کشی  
گویند خوش بکش که بدیدار می‌کشی  
کردی ز که جدا و با نبار می‌کشی  
رهوار از آن شدیم که رهوار می‌کشی  
ناگه ز چشم بد بره خار می‌کشی  
هر سو کشی به شرت بسیار می‌کشی  
تو جانب کرامت و ایثار می‌کشی  
دزدان دار را خوش و بیدار می‌کشی  
تو کرده‌ای ستیزه بگفتار می‌کشی  
بر دغم جمله چرخه دوار می‌کشی

دم می‌دهی تو گرم و دم سرد می‌کشی  
خالی کنده دل و جان مشوشی  
هر چند امی تو بهمنی منقشی  
سر بر زن از میانه‌ی چون شکروشی  
در دم‌بشش جهت که تو دمساز هر شنی  
خوش می‌چشان ز حلق از آن دم که می‌چشی

آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود      زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی  
 بهواز سر لیلی و مجنون ز عشق خویش      دلرا چه لذتی تو و جانرا چه مفرشی  
 بسویست در دم تو ز تبریز لاجرم

۲۹۹۵

بس دل که می‌ریایی از حسن و از کشتی

ایدر میان جمع چه جانست آن یکی      يك جان نخوانش که جهانست آن یکی  
 سوگند می‌خورم بجمال و کمال او      کز چشم خویش هم پنهانست آن یکی  
 بر فرق خاک آب روان کرد عشق او      در باغ عشق سرو روانست آن یکی  
 جمله شکوفه‌اند اگر میوه است او      جمله قراضه‌اند چو کانت آن یکی  
 دل موج می‌زند ز صفاتش ولی خموش      زیرا فزون ز شرح و بیانست آن یکی  
 روزی که او بزاد زمین و زمان نبود      بسالتر از زمین و زمانست آن یکی  
 فعلست بر دهان من از رشک عاشقان      تا من نگویم این که فلانست آن یکی  
 هر دم که کج چشم بر روی او افتد      گویم که ای خدای چه سانست آن یکی  
 گر چشم درد یست تو را چشم باز کن      زیرا چو آفتاب عیاست آن یکی  
 پیشی تو سجده می‌کن تا پادشا شوی      زیرا که پادشاه نشانست آن یکی  
 گر صد هزار خلق ترا ره‌زند که نیست      اندر گمان مباش که آنست آن یکی

گفتم بشمس مفسر تبریز بنگرش

۲۹۹۶

گفتا عجب مدار چنانست آن یکی

گر من ز دست بازی هر غم بزوولی      زیرک نبودمی و خردمند گزولی  
 گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل      که در صعود آمده و که در نزولی  
 در بوی مصر عشق قلاوڑ نیستی      چون اهل تیه حرس گرفتار غزولی  
 در آفتاب جانها خانه نشینیدی      در بند فتح باب و خروج و دخولی  
 در گلستان جان‌نبدی مستعن نواز      من چون صبا ز باغ وفا کی رسولی  
 عشق از سیاح باره و دف خواه نیستی      من همچو نای و چنگ فزل کی شغولی  
 ساقیم گر ندادی داروی فریبی      همچون لب زجاج و قدح در نحولی  
 گر سایه چمن نبدی و فروغ او      من چون درخت بخت خسان بی‌اصولی  
 بر خاک من امانت حق گر نتافتی      من چون مزاج خاک ظلوم و جهولی  
 از گور سوی جنت اگر راه نیستی      در گودتن چراغوش و باعرض و مالولی  
 در راه نیستی بیمین از سوی شمال      کی چون چمن حریف جنوب و شمالی  
 گر گلشن کرم نبدی کی شکفتی      در لطف و فضل حق نبدی من مضولی

بس کن ز آفتاب شنو مطلع قصص

۲۹۹۷

آن مطلع از نبودی من در افولمی

ای آسان که بر سرما چرخ می‌زنی      در عشق آفتاب تو هم خرقه منی  
 والله که عاشقی و بگویم شان عشق      بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی

از بهر تر نگر دی وز خاک ملاغی  
ای چرخ آسیا ز چه آبست گردشت  
از گردشی کنار زمین چون ارم کنی  
شمعیست آفتاب و تو پروانه ای فعل  
پوشیده ای چو حاح تو احرام نیلگون  
حق گفت اینست هر آنکو به حج رسیده  
جمله بهانه است که عشقت مرجهست

زین پیش می نگویم و امکان گفت نیست

۲۹۹۸

والله چه نکته است درین سینه گفتی

سوگند بشکنی و جفا را دها کنی  
ناکی بهانه گیری و تاکی دغا کنی  
کاندیشه کرده ای که ازین پس وفا کنی  
آنکه روا شود که تو حاجت روا کنی  
ماهی همین کند چو ز آبش جدا کنی  
حق بانو آن کند که تو در حق ما کنی  
جز آنکه سر نهد بهر آنچ اقتضا کنی

خاموش کم فروش تو در یتیم را

۲۹۹۹

آنکش بها نباشد چونش بها کنی

تا چند از فراق مرا کار بشکنی  
دستم شکست دست فراق ز کار و بار  
هین شیشه باز هجر رسیدی بسنگلاخ  
زین سنگلاخ هجر سوی سبزه زار وصل  
خونم فرده شد بدل اندر چونار دانک  
باری چو بشکنی دل پر حسرت مرا  
مضموم شمس دین که شهنشاه ینشی

تبریز از تو فخر باینت مسلمست

۳۰۰۰

صد تاج را بریشه دستار بشکنی

ساقی بیار باده سفاق ده منی  
ای نقد جان مگوی که ایام یننا  
ای آب زندگانی در تشنگان نگر  
هوشیست بنده ما و بیش تو هوش چیست  
اندر مقام هوش همه خوف و لرزه است  
در بزم ییپشی همه جانها مجردند

اندیشه را دها کن کار بست کردنی  
گردن مغار خواجه که وامیست گردنی  
بر دوست رحم آر بکوری دشمنی  
گر برج خیبرست بخوایش بر کنی  
در بیبشت عیش و مقامات اینی  
رفسان چو زدها خوردشان نور و روشنی

ای آفتاب جان در و دیوار تن بسوز  
این قضا را رها کن ما سخت تشنه‌ایم  
هیهای عاشقان همه از بوی گلشنیست  
خشک آرو می‌نگرز چپود است انکه خون  
بیهوده چند گویی خاموش کن بس است  
فرمان گفت نیست همان گیر که الکنی  
فانح نمی شویم بدین نور روزنی  
تا شمس حق تبریز آرد گشایش

۴۰۰۱

کین ناطقه نماند در حرف معنی

ای نای بس خوشست کز اسرار آگهی  
ای نای همچو بلبل نالان آن گلی  
گفتم بنای همدم باری مدرد دار  
گفتم خلاص من بهلاک من اندر دست  
گفتا چگونه ره زن این قافله شوم  
گفتم چو یار گم شد گان دانمی نواخت  
نه چشم گشته‌ای تو که بی آگهی زخویش  
زان همدم لپی که ترا سر بریده‌اند  
از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی  
چون می‌چشی ز لعل لب یار ناله چیست  
نی نی ز بهر خود تو نمی‌نالی ای کریم  
کار او کند که دارد از کار آگهی  
کردن مغار کز گل بی خار آگهی  
گفتا هلاک تست یکبار آگهی  
آتش بنه بسوز بگزار آگهی  
دانم که هست قافله سالار آگهی  
از آگهی همی شد بیزار آگهی  
ما را حجاب دیده و دیدار آگهی  
ای تنگ سر درین ره وای عار آگهی  
زیرا ز خود پرست و زانکار آگهی  
بگزار تا کند گله‌ای زار آگهی  
بگری بر آنک دارد ز اعیار آگهی  
گردون اگر بنالد گاوست زیر بار

۴۰۰۲

زین نعل باز گونه غلط کار آگهی

شوری فتاد در فلک ای مه چه شته‌ای  
آگاه نیستند مگر این فسر دگان  
آتش خودان ره بسر کوی منتظر  
دل شیر بیشه است ولیکن سرش توی  
ای جان نیز گوش تو بشنو هم از درون  
هین کز فراحنای دلت تا برش رفت  
دی بامداد دامن جانم گرفت دل  
پر نور کن تو خیمه و خرگه چه شته‌ای  
از آتش تو ای بت آگه چه شته‌ای  
با مردمان زیرک ابله چه شته‌ای  
دل لشکر حقست و توی شه چه شته‌ای  
هم ره بشت بر سر هر ره چه شته‌ای  
هیهای وصل و حنده و فیهه چه شته‌ای  
کان جان و دل رسید تو آوه چه شته‌ای

دولاب دولتست ز تبریز شمس دین

۴۰۰۳

درین تو دستها و درین ره چه شته‌ای

ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی  
در آب و گل تو همچو ستودان نه‌عنی  
بر گرد خویش گشتی کاظهار خود کنی  
از روح یعجز بدی کر تو جسمی  
وز روی خوب خویش بودی نشانی  
خود را بعیش خائ خوبان کشانی  
پنهان بماند زیر تو گنج نهانی  
در جان قرار داشتی کر تو جانی

با يك و بد بساختی همچو دیگران  
يك ذوق مودی تو اگر يك ابایی  
زین جوش در دوار اگر صاف گشتی  
گویى مهر خیال که جان و جهان من  
بس کن که بند عقل شدست این زبان تو  
بس کن که دانش است که محبوب دانش است

#### ۴۰۰۴ دانستی که شاهی کی ترجمانی

نرم و شراب لعل و خرابات و کامری  
گویى قلندرم من و این دلپذیر نیست  
تا کی عطار از زحل آرد مدبری  
تا چند نعل ریز کند يك ماه نیز  
تا چند آفتاب بتف مطبخی کند  
تا چند آب ریزد دولاب آسمان  
تا چند شب پناه حریمان بد شود  
تا چند دی بر آرد از باغها دمار  
زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد  
وین پر در شکسته پر خون خویش را  
اندر زمین چه چسبی نی کوه و آهنی  
زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر  
ای آب و روغنی که گرفتار آمدی

#### ۴۰۰۵ با آنچه در دلت نگویی چه در خوری

آن دل که گم شدست هم از جان خویش جوی  
اندر شکر نیابی ذوق نبات غیب  
در چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن  
فلسف از رسول که مردم معاندند  
ار نخت تن مرون رو و بر تخت جان نشین  
برقی که بر دلت زد و دل بی قرار شد  
انبان بوهریره وجود تسوس و بس  
ای بی نشان محض نشان از کسی جویت

#### ۴۰۰۶ هم تو بگو مرا و باحسان خویش جوی

سیرخ و کیبیا و مقام قلندری  
گویى قلندرم من و این دلپذیر نیست  
دام و دم قلندر بیچون بود مقیم  
وصف قلندریست و قلندر ازو بری  
زیرا که آفریده نباشد قلندری  
خالیست از کفایت و معنی داوری

از خود بخود چه جویی چون سر بر سر توی  
از خود بخود سفر کن در راه عاشقی  
نی بیم و نی امید نه طاعت نه معصیت  
عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی  
راه قلندری ز خدایی بیرون بود  
زینهار تا نلافد هر عاشق از گراف

۴۰۰۷

کسی را نشد مسلم این راه و رهبری

دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بر بام حبیبی  
جملة جانها جملة جانها بسته پرو پا بسته پرو پا  
دام تو خوشتر دام تو خوشتر از می احمرو ز زرا خضر  
نور رخ شه نور رخ شه حسرت صدمه ره زن صدمه ره  
مغزل قارون محرن قارون اختر گردون ملک همایون

عام شدشت این عام شدست این نظم سخنها لیک توانی بین

۴۰۰۸

ای شده قربان ای شده قربان خاص جهان در عام حبیبی

خواجہ سلام عليك گنج وفا یافتی  
هم تو سلام عليك هم تو عليك السلام  
خواجہ تو چونی بگو دو بر آن ماه رو  
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل  
ای رخ چون رو شده گنج گهر بر زدی  
ای دل گریان کنون بر همه عالم بخند  
خواجہ توی خویش من پیش من آ پیش من  
کوس و دهل میزنند بر فلک از بهر تو  
بر لب تولب نهاد زان شکرین لب شدی

خواجہ بچه از جهان قفل بنه برده ان

۴۰۰۹

بنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

اه که چه شیرین بتست دد تنق زرد کشی  
گاه چو مه میرود قاعده ای شب روی  
گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان  
ای خنک آن دم که تو خسرو خورشید را  
از طرب آن زمان جامه جان بر کنی  
هر شکری زین هوس عود کند خویش را  
آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست  
بخت عظیمست آنک نقل زجت مری

اه که چه میزیدش بدخوی و سر کشی  
میکنند از اختران شیوه لشکر کشی  
ادل خود را ز بهر توسوی آذر کشی  
سخت بگیری کمر خانه خود در کشی  
وز سر این بیخودی گوش ملک بر کشی  
تا که بسوزد برو چونک بمجر کشی  
نیست گنه باده را چونک تو کمتر کشی  
خیر کثیرست آنک باده ز کوثر کشی

مست بر آبی ز خود دست بغایی ز خود  
گماید کز نود من ظلمت و کافر کجاست  
قاصد خون دیز خود نیزه و خنجر کشی  
تا که بشمشیر دین بر سر کافر کشی  
وقت شدای شمس دین مفرغ تبریزبان

۴۰۹۰

تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی

روی من از روی تو دارد صد روشنی  
آهن هستی من صیقل عشقش چو بامت  
مرغ دلم می طبد هیچ سکونی نداشت  
ندهد بی چشم تو چشم من آبنگی  
چشم منش چون بدید گفت که نود منی  
صبر از آن صبر کرد شکر شکر تو دبد  
گاه منم بردت حلقه در می زدم  
باد صبا سوی عشق این دور سالت پیر  
هست مرا همچو نی و ام کمر بستنی  
ای دل در ما گریز از من و ماموشو  
جان من از جان تو باید صد اینی  
آینه کون شد رفت ازو آهنی  
مسکن اصلیش دید یافت دروسا کنی  
ندهد بی روز تو روزن من روزنی  
جان منش چون بدید گفت که جان منی  
فقر از آن فقر شد کز تو شود او غنی  
گاه توی در برم حلقه دل می زنی  
تا شوم از سعی تو پاک ز تر دامنی  
هست ترا همچو نی و ام شکر دادنی  
زانک بریدی زما گریزی از منی

دانه شیرین بسنگ گفت چو من بشکنم

۴۰۹۱

مغر نمایم ولیک وای چو تو بشکنی

هر نفسی از درون دلبر روحانی  
فته و ویرانیم شود و پریشانیم  
گفت مرا میخوری یا چه گمان مبری  
بر سر افسانه رومست سوی خانه رو  
یکدم ای خوش عذاب حال مرا گوشه دار  
هابد و معبود من شاهد و مشهود من  
کعبه ما کوی او قبله ما روی او  
خواجه صاحب نظر العذر از ما حذر  
نی عظم سربیار تا بیری صد هزار  
آمد آن شیر من عاشق جان سیر من  
گفتم ای دوح قدس آخر ما را بپرس  
مستم و گم کرده راه نرزد و پیرش مخواه  
کی بود آن ای خدا ماشده از ما جدا  
هر کی و را کار کیست در کف او خار کیست  
هر برده آرد مرا از ره پنهانی  
برد مسلمانیم وای مسلمانمی  
کیست برون از گمان جز دل ربانی  
جان فشان کال نگار کرد گل افشانی  
مست غمت را پیار رسم نگهبانی  
عشق شناس ای حریف در دل انسانی  
رهبر ما بوی او در ره سلطانی  
تا نهد خواجه سر در خطر جانی  
گل ندمد جز زخار گنج بویرایی  
در کف او شیشه ای شکل پری خوانمی  
گفت چه برسم در بغ حال مرا دایی  
مست چه ام بوی گیر باده جانایی  
برده قماشات ما غارت سبغانمی  
هر کی و را بار کیست هست چو زندانی

کارک تو هم توی یارک تو هم توی

۴۰۹۲

هر کی زخود دور شد نیست بجز فانی

ای دل چون آهنت بوده چو آینه ای

آینه با جان من مونس دیرینه ای

در دل آینه من در دل من آینه  
خواجهمیرایی چنین گز تور مد عشق دین  
مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین  
شیر خدایی خدا شیر نوت نام داد  
صورت تن را مبین زانک نه در خورد دست  
هین دل خود را تمام در کف دلبر سبار  
سینه پاکی که او گشت خوش و عشق خو  
تشنه آن شرستی خسته آن شرستی  
هست خرد چون شکر هست صود هم چون  
خوب چون نبود هر وس خوش نمود و غم  
چون نروی زین جهان حوی حراتان جان  
خانه تن را بساز باغچه و گلشنی  
هر نفسی شاهی در نظر واحدی

تن کی بود معدنی دی و پر برینه ای  
زانک همی بینست احمد پارینه ای  
کامداز سوی چین مرغ ترا چینه ای  
از چه سبب گشته ای همدم بوزینه ای  
پوشد سلطان گهی خرقة پشمینه ای  
تا که نیوسد دلت در حسد کینه ای  
سینه سبنا بود فرش چنین سینه ای  
تا تو درین غربتی نیست طمأنینه ای  
هست معانی چومی حرف چو قنینه ای  
از حفو از رفه ز اطلس و ز رینه ای  
در عوض می بگیری می مژه ترخینه ای  
گوشه دل را بساز مسجد آدینه ای  
آوردش بر طلق نادره لوزینه ای

خامش بامرغ خاک قصه دریا مگو

بگر چه عرضه کنی مرثه عینیه ای

۴۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طر بسازی  
جمله عشاق را یار بدین علم کشت  
حرکت در باش از آنک آب روان نضرد  
جنبش جان کی کنه صودت گر ماه ای  
طلل غزا کوفتنه این دم پیدا شود  
می زنومی غور چو شیر تابشهادت نرسی  
نازی شیران مصاف بازی روبه گریز  
گرم روان از کجایتیره دلان از کجا  
عشق عجب غازیست زنده شود زو شهید  
چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه  
مطر موسر ناودن باده بر آورده کف

باطن او جدجد ظاهر او نازیسی  
تا نکند هان و هان چهل تو طنازی  
کز حرکت یافت عشق سر سر اندازی  
صف شکنی کی کند اسب گدا غازی  
جنبش پالاسی از فرس تازی  
تا بزنی گردن کافر ابغازی  
روبه با شیر حق کی کند انبازی  
مروزی او فساد در ده بادازیسی  
سربته ای جان باک پیش چنین غازی  
گر بکند قلب تو قالب پردازی  
هر نفسی زان لطف آورد غمازی

ای خاک آن جان باک کز سر میدان خاک

گیرد زین قلبگاه قالب پردازیسی

۴۰۱۴

رو که بهمیان تو می نروم ای اغی  
ررق جهان می دهد خویش نهان میکنند  
مال وزدش کمستان جان بده از بهر جان  
قسمت آن یار دان مایده و نان گرم  
قسمت قسام بین هیچ مگو و مچ

بست مرا از طعام دود دل مطبخی  
گاه وصال او بخیل در زرو مال اوسخی  
مذهب سردان مگیر بیخ چه کند جریخی  
قسمت این عاشقان ملکوت و فرخی  
کار بتر می شود گر تو درین می چخی



جنتی دل فروز دوزخی خوش بسوز  
سوی بستان کم نگر تا نشوی کور دل  
زلف بستان سلسله است جانب دوزخ کشد  
لیک عنایات حق هست طبق برطبق  
جانب تبریز رو از جهت شمس دین

۴۰۱۵

چند درین تیرگی هیچ و خسان می زخی  
جان و جهان می روی جان و جهان می بری  
ای رخ تو چون قمر تک مرو آهسته تر  
چهره چون آفتاب می بری از ما شتاب  
یک نظری گرد فاست هم صدقات شاست  
تا جگر خون ما تا دل معنون ما  
شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم  
فاسد سودای تو مست تماشای تو  
عشق من ای خوب رو روی خوبان بتو  
مستی از آن دید و داد شادی از آن بخت شاد  
جانب دل رو بجان تا که ببینی عیان  
از ملک و از پری چون فدای بگذری

۴۰۱۶

معروض شود در صفات صورت و صورت نگری  
باز رهان خلق را از سرو از سر کشی  
ای دل دل جان جان آمد هنگام آن  
پیرهن یوسفی هدیه فرستی بپا  
تا بسدد آفتاب پیرهن زد کشی  
نیزه کشی بر روی تو کمر کوه را  
چونک ز در بای غیب آبی و لشکر کشی  
خاک در فقر را سرمه کش دل کنی  
چادق درویش را بر سر سنجر کشی  
سینه تار یک را گلشن جنت کنی  
تشنه دلان را سواد جانب کوثر کشی  
در شکم ماهی حیره یونس کنی  
بوسف صدیق را از بن چه بر کشی  
نفس شکم خوانده را روزه مریم دهی  
تا سوی بهرام عشق مرکب لاغر کشی  
ارغزل و شعر و بیت توبه دهی طبع را  
تا دل و جان را غیب بی دم و دفتر کشی  
زهرة مه روی را گوشه چادر کشی  
منله آتشین رسته کنی بر فلک

مفخر تبریزیان شمس حق ای وای من

۴۰۱۷

گر تو مرا سوی خویش یکدم کمتر کنی  
لاله ستاست از عکس تو هر شوره ای  
عکس لب شهساخت تلخی هر غوره ای  
مصعب عشق ترا دوش بخواندم بخواب  
آه که چه دیوانه شد جان من از سوره ای  
مشکل هر دو جهان آه چه حلوا شود  
گر شکر تو شود منز شکر بوده ای

چهره چون آفتاب بر تن چون غوره تاب  
 و اشمن از خویشتن هست ز ماسوره سهل  
 جسم کچون غریب زمست تانبری چون خورند  
 آه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق  
 پیش طیب دو کون رفتم بیسار عشق  
 گفتش ای شمس دین مفر تبریز آه

۴۰۱۸

جز ز تو باید شفا هلت ناسوره ای

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری  
 جان من از بحر عشق آب چو آنش بخورد  
 خار شد این جان و دل در حسد آینه  
 گم شده ام من ز خویش گرتو یایی مرا  
 گرتو یایی مرا از من من را بگو  
 مست نیم ای حریف عقل نرفت از سرم  
 گرتو بقلی یا یک نظری کن درو  
 بر لب دریای عشق دیدم من ماهی  
 گرچه که ماهی نمود لیک خود او بحر بود  
 ماهی ترک زبان کرد که گفتست بحر  
 دم زدن ماهیان آب بود نی هوا  
 بنگر در ماهی نان وی و رزق او  
 دام فکندم که تا صید کنم ماهی  
 این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست  
 روشن و مطلق بگو تا نشود از دلت

۴۰۱۹

مفر تبریز ما شمس حق و دین بری

ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی  
 کشتن شیرین و خوش خاصیت دست تست  
 هر سحری مستمر منتظرم منتظر  
 چو تو ما را چو قند راه مدد در میند  
 ای دم تو بی شکم ای غم تو دفع غم  
 هر دم دفعی دگر پیش کنی چون سیر

۴۰۲۰

نیخ رها کرده ای تو بسبر می کشی

بیشتر آیشتر چند ازین ده زنی  
 نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج  
 از چه گریزد چنین روشنی از روشنی  
 خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی  
 ماهه یک کاملیم از چه چنین احوالیم

راست چرا بنگر دسوی چه خویش خوار  
ما همه يك گوهریم يك خردو يك سریم  
رخت ازین پنج و شش جانب توحید كش  
هین ز منی خیز كن با همه آمیز كن  
هر چه كند شیر نرسك بكنند هم سگی  
روح يكي دان و تن گشته عدد صد هزار  
چند لغت در جهان جمله بمعنی يكي  
جان بفرستد خبر جانب هر با نظر

چونكه بتوحید تو دل زسخن بر كنی

۴۰۲۱

شیر دلا صد هزار شیر دلی کرده ای  
چشم بیند و بكن بادگر رحمتی  
بنگر كین دشمنان دست زنان گشته اند  
میل تو با کیست جان تابشوم خاك او  
ای تن آخر بجانب بر خود وجهی بكن  
خیز برو پیش دوست روی بنه بر زمین

خواجۀ جان شمس دین مفضل تبریزیان

این سرم از نخل تست زانك تو پرورده ای

۴۰۲۲

گفت مرا آن طیبید و ترشی خورده ای  
دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد  
خاك نوگر آب خوش باده چون روضه ایست  
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان  
گفتش ای غیب دان از تو چه دارم نهان  
کیست كه زنده كند آنك نوش كشته ای  
شر بت صحت فرست هم ز شرابان خاص  
داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر  
چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خاوه ای  
خضر بقایی شوی گر عرض فانی  
کی بشود این وجود پاك ز یگامگان

گفت درختی بیاد چند وزی باد گفت

باد بهاری كند گر چه تو پژمرده ای

۴۰۲۳

نصر بود روح ما نی تل ویرانه ای  
بادیه ای هایلست راه دل و کی رسد  
نی دل خصم افكنی بل دل خویش افكنی  
همدم ما یار ما نی دم یگانه ای  
جز كه دل پر دلی رستم مردانه ای  
نی دل تن پروری عاشق جانانه ای

چونك فرو شدتش ددتك خاك لعد  
 عاشق آن نوو کیست جزدل نووانی  
 دست درخت قبول از بن چون دایه ای  
 فتنه آن شمع چیست جز تن پروانه ای  
 مسح روح الله است جلوة روح القدس

زانك ورا آفتاب هست عزبخانه ای

۴۰۴۴

بستگی این سماع هست زیگانه ای  
 آنك بود همچو برف سرد کند وقت را  
 راز چلی جغد گشت حلقه چو پروانه ای  
 چون بگدازد چو سیل پست کند خانه ای  
 از سبب غیر بدست غیر درونی بتر  
 باد خزانست غیر زرد کند سماع را  
 دیش نگه دار از آن دوسر چون شانه ای  
 گشت شکسته بسی لشکر مردانه ای  
 خسرو تبریزی شمس حق و دین که او

شمع همه جمیهاست من شده پروانه ای

۴۰۴۵

جای دگر بوده ای زانك نهی روده ای  
 مست دگر باده ای کاسحق و بس ساده ای  
 آبدگر خورده ای زانك گل آلوده ای  
 دل چه بدو داده ای رو که نیاسوده ای  
 گنج روان در دلت بر سر گنج این گلت  
 چیست سپیدی چشم از اثر نفس و خشم  
 چون بی دار و زیشم سر مدهی سوده ای  
 پرتو خورشید را تو بگل اندوده ای  
 گنج دلت سر بهر و بن جگر ت کلهر  
 از اثر شمس دینست این نبش عشق تو

وز تبریزست این بخت که پرورده ای

۴۰۴۶

خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی  
 کاش بدانستی بر چه در ایستاده  
 کاسه بزن کوزه خود خواجه اگر عاشقی  
 کاش بدانستی بر چه در ایستاده  
 چشمه آن آفتاب خواب نبیند فلک  
 شیر فلک زین خطر خون شده استش جگر  
 راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی  
 ای مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی  
 هر دم کف می کنی بر چه گهر عاشقی  
 در تو میر بفرستی مسته سحر عاشقی  
 لیک تو ای روح باک نادره تر عاشقی  
 جله اجز ای خاك هست چو ما عشقناك

ای خرد از بحر بی دم مزن و دم بخور

چون هنرت خامشست بر چه هنر عاشقی

۴۰۴۷

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری  
 آن پری کز رخش گشت بشر چون ملک  
 صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری  
 یافت فراغت ز رنج و ز غم درمان پری  
 یافته دیو و ملک گوهر جان زان پری  
 تربیت آن سری چشم بشر باز کرد

ما و منی پاک دمت ما منی خشتك شد گشت بری آدمی هم شد انسان بری

دیده جان شمس دین مفرح تیریز و جان

۴۰۴۸

شاد ز عشق رخس شادتر از جان بری

ای صنم گلزاری چند مرا آردای  
چند مرا فریبی هر چه کنی می‌ذیبی  
آمکه از آن طراری نادر و برشکنی  
ساده دلی سار مرا سوی عدم تازموا  
هر کی بگری بیدیده بود گنج دین  
مرکه ز دور آمده ام با شرو شود آمده ام  
بار که بگشاده شود از بی سرمایه بود  
بس کن و بسیار مگو روی بندو آردو

۴۰۴۹

مشتی گفتم تو او سیر نه از بسیاری

آه که دلم برد غم‌های نگاری  
هیچ دلی چون نبود خالی از اندوه  
از بی این عشق اشکهاست روانه  
چشم پیایی چو ابر آب فشانند  
کان شکر آن لست باد بقایش  
يك شب قدرست و بدر کرد عنایت  
بی مه او جان چو چرخ زبر و زبر بود  
خود نو جو عقل و این جهان همه چون تن  
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه  
گر نبیدی خوی دوست روح فشانی  
حرقه بده در قمار خانه عالم  
بهر کنارش همی کنار گشایم  
تن بزنم تا بگوید آن معشوق رو

۴۰۴۰

آنك ز حلمش بیافت كوه و قاری

ملك الله نیست مثل تو یاری  
ای دل گشتی که یار غار منست او  
عاشق او خرد نیست رانك نه عیب  
ذره بنده کنار شوق گشادست  
آن شکرستان و سب تا مگذارد  
جوی مرآت روان شدست ازین سو  
از سرمستی پر بر گفتم او را  
نیست نیکوتر ز بندگی تو کاری  
هیچ نگجید چنین محیط بشاری  
بر سر آن گنج غیب هر نره مازی  
گر چه نگجید نگار ما یکساری  
سر که فرو شده ای و غوده بشاری  
کین همه جانها ز آب اوست بخاری  
کار مرا این زمان بده تو قراری

خنده شیرین زد و ز شرم برافروخت  
گفت مغرور غم که زرد و خشک نماند  
هفت فلک از آتش منست چه دودی  
دام جهان را هزار قرن گذشتست  
هم بکنار آمد این زمانه و دورش  
این مه و خورشید چون دو گاو خراستند  
جمع خرائی فکر که گاو پرستند  
رو بخران گو که ریش گاو بریزاد  
تا که شود هر خری ندیم مسیحی  
ازشش و از پنج بگذرید و ببینید  
چون بغلامه رسید تا که بگویم

ماند سخن در دهان و رفت دل من

۳۰۴۱

جانب یاران بسوی دور دیاری

خوش دلم اریار همچنانک تو دیدی  
از چمن یار صد روان مقدس  
هر کی دلی داشت ذین هوس تو ببینش  
هر نظری کو بدید روی ترا گشت  
صورت منصور دانک بود بهانه  
هست بر اومید گلستان تو جانها  
عشق چو طافوس چون پرید شود دل  
عشق گرین عشق بی حیات خوش عشق  
دردل عشاق فخر و ملک دو عالم

عشق خداوند شمس دین که بتبریز

۳۰۴۲

جان کنه ایثار همچنانک تو دیدی

از پگه ای یار زان حقار سمایی  
زانک وظیفه است هر سحر ز کف تو  
هم بمنش ده مهامده بدگر کس  
در تنق کردنها لطیف هلالی  
دور بگردان که دور عشق تو آمد  
بر عدد ذره جان فدای تو کردی  
با همه شاهی چو تشنگان خماریم  
بهر تو آدم گرفت دبه و ذنبیل  
آدم و حوا نبود بهر قدموت

ده بکف ما که نور دیده مایی  
دور بگردان که آفتاب لقایی  
عهد و وفا کن که شهر یار وفایی  
وز جهت دردها لطیف درایی  
خلق کجایند و تو غریب کجایی!  
چرخ فلک گر بدی مه تو جهانی  
ساقی ماشو بکن بلطف سقایی  
بهر تو حوا نمود نیز حوایی  
خالق می کرد گونه گونه خدایی

در قدح تو چهار جوی بهشتست  
جمله اجزای ما شکفته کن این دم  
غبت غنچه درین چمن بنهند  
طلعت خورشید تو اگر نماید  
خانه پی جام نیست خوب و منور  
مشک که اوزد هزار بحر فرو ریز  
هر شب آید ز غیب چون کله بانی  
در عدمستان کند نهان شتران را  
بند کند چشمشان که راه نبینند  
چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه  
کژنود زان سپی بر راه چو فرزین

مات شو و لب گفت و گوی رها کن

کان شه شطرنج راست راه نمایی

۴۰۴۳

چند دویدم سوی افندی  
در شب تاری و مه تواری  
شادی جانها ذوق دهانها  
مهر گلستان عشرت مستان  
عیش معظم جام دمام  
کام من آمد دام افندی  
گرگ زبره دست بداد  
کنج سیلی خوان خلیلی  
کله شاهان سکه ماهان  
شکر که دیدم روی افندی  
رهبر ما شد بوی افندی  
اصل مکانها کوی افندی  
آب حیات و جوی افندی  
بزم دو عالم طوی افندی  
های من آمد هوی افندی  
چون شود اوقوی افندی  
نیست بغیلی خوی افندی  
درخم چو گال کوی افندی

خامش و کم گوهی کی بود او

قبلة اوها اوی افندی

۴۰۴۴

می رسدای جان باد بهاری  
سبز و سوس لاله و سنبل  
غنچه و گلها مضررت آمد  
رفت آمد سرو سہی را  
روح در آید در همه گلشن  
خویی گلشن زاب فزاید  
کرد پیامی برگ پیوه  
شاه نعل است آن غنچ خوش  
دردی شهوت چند بماند  
تاسوی گلشن دست بر آری  
گفت بروید هر چه بکاری  
تا تنماید زشتی خاری  
یافت عزیز از سر خواری  
کاب نماید روح سیاری  
سخت مبارک آمد یاری  
زود بیایی گوش بخاری  
زبانک درختش داشت نزاری  
باغ دل ما حبس و حصاری

راه زدل جوماء زجانجو	خاك چه دارد غير غباري
خيز بشو رو ليك بآبي	كلد گل را خوب عذاري
گفت بریحان شاخ شكوفه	در ره مانه هر چه كه داري
بلبل مرغان گفت بيستان	دام شما رايم شكاري
لا به كند گل رحمت حق را	بر ما دي را بر نگماری
گويد يزدان شيره زميوه	كي بكف آيد تانفشاري
غم مغرور از دي و ز غرور غارت	وز در من بين كارگزاري
شكر و ستايش ذوق و فراش	رو ننمايد جز كه بزاري
عمر ببخشم بي ز شمارت	گر بستانم عمر شماری
باده ببخشم بي ز خمارت	گر بستانم عمر خماری
چند نگاران دارد دانش	كاغذها را چند نگاري
از تو سيم شد چهره كاغذ	چونك بعنواني خطنباري
دود رها كن نودنگر تو	ار مه جانان در شب تاري

بس كن و بس كن زاسب فرود آ

تا كه كند او شاهواري

۴۰۴۵

دوش همه شب دوش حبيب	گشتم من بر بام افندي
آخر شب شد آخر شب شد	خورددم مي از جام افندي
شير و شكر را شمس و قمر را	مايه ببخشد نام افندي
نود دو عالم عشق قدسي	دولت مرغان دام افندي
شير روان شد خوش زيباش	شير سبه شد رام افندي
كام ملوكان جايزه گيري	جايزه بخشي كام افندي
كعبه جانها روی مليحش	بخت عالم خام افندي
گر الفی و سابق حرفي	معوشو اندر لام افندي
بود بود او نادر نمايد	خاص بود خود عام افندي

بس كن مس كن كس نتواند

كه بگزارد وام افندي

۴۰۴۶

گاه چو اشتر در وحل آبي	كه چو شكاري در عجل آبي
كجمكن اغلن چند گريزي	عاقبت آخر در هل آبي
در سوي بي سوي دوومي جو	تاكي اي دل در علل آبي
در طلبی تو در طرب افتي	در نمدی تو در حلل آبي
درد سر آيد شود و شر آيد	عاشق شو تا بي خلل آبي
نفع كند جان در دل ترسان	مطرب جويي در غزل آبي
چونك قويتر در دمد آن ني	در رخ دلبر مکتعل آبي



چنگ بگیری تنگ پذیری	فاعل نبوی معتدل آیی
از غم دلبر در برش آیی	در کف ادبی در بغل آیی
فکر رها کن ترک نهی کن	زانک زحیرت با دول آیی
فکر چو آید ضد و را بین	زین دو بحیرت معتدل آیی
رانک تردد آرد بعیرت	زین دو تحول در محل آیی

ز اول فکسرت آخر ره یی

۴۰۳۷

چند بگفتن منتقل آیی

بضاک پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی	بجای هر عزیزی چو عمر ما نشایی
چو شب روان هوس را تو چشمی و تو چراغی	مسافران فلک را تو آتشی و تو آبی
درین منازل گردون درین طواف همایون	گر از قضا مه ما را باتفاق پیایی
اگر چه روح جهانست و روح سوی ندارد	تو آب کن سوی او و اگر چه غرق ثوابی
بگو بست پیامی اگر چه حاضر جایی	جواب ده بحق آنک بس لطیف جوابی
هزار مهره ربودی هنوز اول باز بست	هزار برده دیدی هنوز زیر نقابی
چه ناله است نهان و چه زخمی است دلم را	ذهی دباب دل من بدست چون تو دبابی
دلم ترا چو دبابی تنم ترا چو خرابی	دباب می زن و می گردد مست گردد خرابی
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی	ز جام خویش نیرسی که مست از چه شرابی

کجاست ساحل دریا دلا که مردم غرقی

۴۰۳۸

کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی

ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی	مرا پیرس کجا برد آن طرف که ندانی
بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم	بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی
یکی دمیم امان ده که عقل من بسن آید	بگویم صفت جان تو گوش دار که جانی
ولیک پیشتر آخواجه گوش بر دهنم ده	که گوش دارد دیوار و این سر بست نهانی
عنایتست ز جانان چنین غریب کرامت	ز راه گوش در آید چراغهای عیانی
دقیق خضر خرد شو بسوی چشمه حیوان	که تا چو چشمه خورشید روز نورنشانی
چنانک گشت زلیخا جوان بهمت یوسف	جهان کهنه بیابد اربین ستاره جوانی
فرو خورد مه و خورشید و قطب هفت ملک را	سهیل جان چو بر آید ز سوی رکن بمانی
دمی قراضه دین را بگیر و زیر زبان نه	که تا بنقد ببینی که در درونه چه کابی
فتاده ای بدنهانها همی گزندت مردم	لطیف و پخته چونانی بدان همیشه چنانی
چو ذره پای بکوبی چو نور دست تو گیرد	ز سر دست و ز تری که هم چو دریگ گرانی
چو آفتاب بر آمد بضاک تیره بگوید	که چون قرین تو گشتم تو صاحب دو قرانی
نو بزنه ای که بر آیی چراغیابه ساری	که پیش کله شیران چو نره شیر شبانی
چراغ پنج هست را بنور دل بفروzan	حواس پنج نمازست و دل چو سمع منامی
همی رسد ز سولات هر صبح ندایی	که ره بری بنشانی چو گردد ره نشانی

سپس مکش چو مغنت عنان عزم که پیش  
شکر پیش تو آمد که برگشای دهان را  
بگیر طبله شکر بخور بطبل که نوشت  
چرا ز دھوت شکر چوبسته بسته دهانی  
دولشکرت که دل وی تویش رو چو سنانی  
مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی

ز شمس مفضل تبریز آفتاب پرستی

۴۰۳۹

که اوست شمس معارف در بیس شمس مکانی

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی  
چند روحها که فزایی چه حلقها که ربایی  
چو در غزا تو بتازی ز بهر گرد بر آری  
توی ز کون گزیده توی گشایش دیده  
کژی که هست جهان را چو تیر دست کن آرا  
نه چرخ زهر چشانده ترس و خوف بماند  
بچرخ سبته بر آبی هزار ماه نمایی  
تراست چرخ چو چاکر تومنه نباشی و اختر  
فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی  
چو ماه غیب نمایی ز پرد های نهانی  
هزار بحر ببوشد چو قطره ای بچکانی  
یک نظر تو بیفتی سعادت دو جهانی  
بکش کمان زمان را که سخت سخته کمانی  
چو دل تنای تو خواند که شاه امن وامانی  
یکی بدانکه تو اینی یکی بدانکه تو آنی  
هزار ماه منور ز آستین بفشانی

تو شمس مفضل تبریز بخواجه کی چونشینی

۴۰۴۰

صد آفتاب زمان را چو بندگان بتشانی

چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی  
هزار سوسن نادر ز روی گل بشکفتی  
هزار اطلس کحلی بنفشه وار دریدی  
در آن زمان که بخوبی کلاه عقل ربایی  
چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد  
درون روزن عالم چو روز بخت فتادی  
هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی  
که پروبال مریدی و جان جان مرادی  
نه عقل پرده کاهست و تو بلطف چو بادی  
نه از نسیم و بستش جمال و نیکنهادی

می که کف تو بخشد دو صد خمار به ارزد

۴۰۴۱

چگونه گنج نگر در سر وجود ز شادی

اگر مرا تو ندانی پیرس از شب تاری  
چه جای شب که هزاران نشاء دارد عاشق  
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل  
ولیک این همه محنت بگرد باغ چو خادی  
چو بگندی تو در دیوار باغ و در چمن آبی  
که شکر و حمد خدا را که برد جو خزان را  
هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد  
حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل  
برادر و پدر و مادر تو عشاقند  
نمک شود چو در افتد هزار تن بنمکدان  
شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری  
کینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری  
چو آب سجد کنان و چو خاک تراه بخواری  
درون باغ گلستان و یار و چشمه جاری  
زبان شکر گزاری سجود شکر یاری  
شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری  
هزار خار مفیلان رهیده گشت ز خاری  
چو جولهست ندانند طریق جنگ و سواری  
که جيله يك شده اند و سرشته اند ز یاری  
دوی نمایند در تن چه مرغری چه بخاری

مکش عنان سخن را بکودنی ملولان

تو تشنگان ملک بین بوقت حرف گزاری

۴۰۴۳

مکش تو دامن خود را که شرط نیست بیاری  
 چو تنگ شکر قندی نوم درون کناری  
 مگر تو عین معنی تو مگر تو آینه واری  
 چو خوان عشق کشی تو ز سنگ آب بر آری  
 چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری  
 چو در فنا بنشستم مرا چه کار بزاری  
 جوی نیایی تو از من اگر هزار فشاری  
 نشسته ایم چو جانی اگر کشی و بداری  
 بیامدم زرد صافی اگر تو کورده ناری  
 کز جواهر رویداگر چه سنگ بکاری  
 از آنک می نگذارد که یک زمانش بغاری

چو مهر عشق سلیمان بهر دو کون توداری  
 نه بند گردد بندی نه دل پذیرد پندی  
 طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو  
 چه نور پنج و شش تو که آفت حشی تو  
 چه کبیبای زری تو چه رونق قمری تو  
 ز خلق جمله گسستم که عشق دوست بستم  
 بسوخت عشق تو خرم نه جان بماند نه این تن  
 برون ز دور زمانی مثال گوهر کانی  
 ز جام شربت شافی شدم به عشق تو لاف می  
 کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید  
 دلی که عشق نوازد درین جهان بنسازد

تو شمس خسرو تبریز شراب باقی بر ریز

۴۰۴۴

براق عشق بکن تبر که بس لطیف سواری

ز عشق جیب در پندی در ابتدای جنونی  
 سری بر آرد ز موجی که موج قلزم خونی  
 همین دوم تو فروز کن که از فروز نه فروزی  
 چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز حرونی  
 چه میل و عشق شدستم به جستجوی درونی  
 چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی

ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی  
 شکست کشی صبرم هزار بار ز موجت  
 که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست  
 چو از الت تو مستم چو در فنای تو هستم  
 برون بیت بچشم درون بدیدم و رستم  
 دلی ز من بر بودی که دل نبود و تو بودی

نمای چهره زیبا تو شمس مغرر تبریز

۴۰۴۵

که نقشها تو نمایی ز روح آینه گونی

گهی بسینه در آیی گهی ز روح بر آیی  
 گهی جمال بتانی گهی زبت شکنانسی  
 بشر پیای دویده ملک پیر پیریده  
 چو پر و پاش نمائد چو او ز هر دو بماند  
 مثال لغت مستی میان چشم نشستی  
 در آن دلی که گزیدی خیال وار دویدی  
 چه دولتی ز چه سودی چه آتشی و چه دودی  
 غم تو دامن جانی کشید جانب کانی  
 چو سوی گنج کشیدش ز جمله خلق بریدش  
 چه راحتی و چه روحی چه کشنی و چه نوحی

گهی بهیچ گرایم چه آفتی چه بلایی  
 گهی نه این و نه آنی چه آفتی چه بلایی  
 غیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی  
 ترا بفر بداند چه آفتی چه بلایی  
 طریق فهم بیستی چه آفتی چه بلایی  
 بگفتی و بشنیدی چه آفتی چه بلایی  
 چه معصومی و چه عودی چه آفتی چه بلایی  
 بسوی گنج نهانی چه آفتی چه بلایی  
 دگر کسی بندیدش چه آفتی چه بلایی  
 چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی

بگفتم چه کس است این نگفتم هوس است این  
 هوس چه باشد ای جان مرا مخند و مر نجان  
 تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی  
 مرا چو دیک بجوشی مگو خمش چه خروشی  
 بجوش دیک دلم را بسوز آب و کلم را  
 بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم

دگر مگوی بیامش رسید نوبت جامش

۴۰۴۵ ز جام ساز ختامش چه آفتی چه بلایی

من آن نیم که تو دیدی چو بینیم شناسی  
 مرا پیرس که چونی درین کسی و فرونی  
 بچشم عشق توان دید روی یوسف جان را  
 بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان  
 و گر ز کوره بترسی یقین خیال پرستی  
 بت خیال تو سادی پیش بت بنمازی  
 خیال فرع تو باشد که فرع فرع ترا شد  
 بجان جمله مردان اگر چه جمله یکی اند

و گر ز چنبر گردون برون کنی سرو گردن

۴۰۴۶ ز خرگله بر هیدی فرشته ای و زناسی

چو صیقلی همها را ز آینه دندیدی  
 چه جامها در دادی چه خرقها دزدیدی  
 چه شعلها بر کردی چه دیکها یزیدی  
 ز غفل کل بگذشتی برون دل بدیدی  
 اگر چه خود سرمستی دهان چرا بر بستی

چه شاخها افشاندی چه میوها برچیدی

۴۰۴۷ ترش چرا بنشستی چه طالب نهیدی

بجان تو ای طایبی که سوی ما باز آیی  
 بر آباء ای خوش نحو پیام ما آور دو  
 اگر ملولی بستان قینه ای از مستان  
 ایاب بت جان افزا نه وعده کردی ما را  
 ایاب بت ناموسی لب مرا گر بوسی  
 سری دروزن در کن و تاق پرشکر کن  
 نهال نیکی بنشان درخت گل را بستان  
 دو دیده را خواهی ده زماه را تابی ده

عش خمش که بر است این چه آفتی چه بلایی  
 رهم نما و بکنجان چه آفتی چه بلایی  
 نهان و عین چو جانی چه آفتی چه بلایی  
 چه جای صبر و خموشی چه آفتی چه بلایی  
 بدو خط و مجمل را چه آفتی چه بلایی  
 بسود ماند خویم چه آفتی چه بلایی

تو هر چه می فرمایی همه شکر می خایی  
 دو سه قدم نه این سوره ضای این مستان چو  
 که راحت جانست آن بداد دست از دستان  
 که من بیایم فردا زهی فریب و سودا  
 رها کنی سالوسی جلا کنی طاوسی  
 جهان بر از گوهر کن بیاز ما باور کن  
 بیا نزد خویشان دغل مکن با ایشان  
 بنشنگان آیی ده بنفود دوشابی ده

بگیر چنگ و تنتن دل از جدهایی بر کن  
 ازین ملولی بگند بسوی روزن منکر  
 ز بیخودی آشفتم بدلیز خود گفتم  
 بضرب دستش بنگر بیستم مستش بنگر  
 چو دامن او گیرم عظیم با تو فریم  
 مزین نگارا بر بطن پیش منی خربط  
 بکار تنم زیبا که سبز گردد فردا  
 اگر تو تخیی کشتی چرایشیمان کشتی  
 ملول کشتی ای کش بخسب و رواند کش  
 بیند ازین سودیده برو ره دزدیده  
 نشسته خبید عاشق که هست مبرش لایق  
 میگرد که کوته کن سکوت داهمه کن

۴۰۴۸

نظر شاهنش کن نظاره آن مه کن

تو آسمان منی من زمین بعبرائی  
 زمین خشک لبم من پیاد آب کرم  
 زمین چه داند کند دلش چه کاشته ای  
 زنت حامله هر ذره ای بر دگر  
 چه است در شکم این جهان بیجا پیچ  
 گهی ناله و ناله براید از شکم  
 رسول گفت چو اشتر شناس مؤمن را  
 گپیش داغ کند که نهد علف پیشش  
 گهی گشاید زانوش بهر رقص چل  
 چمن نگر که نمی گنجد از طرب در پوست  
 بین تو قوت تفهیم نفس کلی را  
 چو نفس کل همه کلی حجاب و رویوست  
 از آفتاب قدیمی که از غروب بریست  
 یکان یکان بنماید هر آنچ کاشت خموش

۴۰۴۹

که حامله است صد مها ز در ربانی

درون غمزه منش هزار نواله عجبی  
 کنون چو مست و خرابم صلاهی بی ادبی  
 تو آن بین که سبب می کشد ز بی سببی  
 بخشم گفت چه گم کرده ای چه می طلبی  
 اتیت اطلب غنی حکم مقام ابی  
 دود عقل و دلم را جمال آن عربی  
 هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه  
 مسبب سبب اینجا در سبب بر بست  
 پریر دهنم سرمست بر سر کویش  
 شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب

جواب داد کجا خفته ای چه می جویی  
 ز عجز خوردم سو گندها و گرم شدم  
 چه جای گرمی و سو گند پیش آن بینا  
 روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد  
 چه چاره دارم غماز من هم از خانه است  
 دریغ دلبر جان را ببال میل بدی  
 و یا بخیله و مگری ز ره دوا فتادی  
 دهان بگوش من آرد بگاه نومیدی  
 غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت  
 از آن شراب پرستم که یادمی بخش است  
 بر ادرم پدرم اصل و فصل من عشقت

خمش که مضر آفاق شمس تبریزی

۴۰۵۰

بشت نام و نشان مرا بغوش لقبی

خدا یگان جمال و خلاصه خوبی  
 بیا بیا که حیات و نجات خلق توی  
 قدم نه تو بر آب و گلم که از قدمت  
 ز تاب تو برسد سنگها بیا قوتی  
 بیا بیا که جمال و جلال می بخشی  
 بیا بیا تو اگر چه نرفته ای هرگز  
 بجای جان تو نشین که هر از چون جانی  
 اگر نه ماه جهان اوست ای جهان دوم  
 گهی ز ایت سبزی لطیف و سر سبزی  
 دمی چو فکر تقاش نقشها سازی  
 چو نقش را تو بروی خلاصه آن را  
 خموش آب بکهدار همچو مشک درست

بجان و عقل در آمد بر سم گل کویی  
 بیا بیا که تو چشم و چراغ بغویی  
 ز آب و گل برود تیرگی و معجوبی  
 ز طالبیت رسد طالبی بسطوبی  
 بیا بیا که دوا ی هزار ابوی  
 و لیک هر سغنی گویت بر غویی  
 معجب و عاشق خود را تو کش که محبوبی  
 بجان او که بگویی چرا در آشوبی  
 ز قلب لشکر هیجاش گاه مقلوبی  
 گهی چو دوسته فراش فر شهادوی  
 فرشتگی دهی - پرو بال کروبی  
 و از شکاف بریزی بدامک معبوی

شمس مضر تبریز از آلاء سید دلت

۴۰۵۱

که چست دلیل دل می نمود مر کویی

بماقبت بیریدی و در نهان رفتی  
 بسی زدی پرو بال و قصص در اندکستی  
 تو باز حاس بدی در و ثاق پیر ذنی  
 بدی تو بلبل مستی میانه جفندان  
 بسی خمار کشیدی ازین خمیر ترش  
 بی نشانه دولت چو تیر راست دمی

معجب عجب بکند امین ره از جهان رفتی  
 هوا اگر رفتی و سوی جهان جان رفتی  
 چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی  
 رسید بوی گلستان بگلستان رفتی  
 بماقبت بغرا بات جاودان رفتی  
 بدان نشانه پریدی و زین کمان رفتی

نشانهای کز ت داد این جهان چو غول  
تو تاج را چه کنی چو يك آفتاب شدی  
دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگر  
دلچه نادره مرغی که در شکار شکور  
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ گلی  
ر آسمان تو چو باران پیام عالم خاک

خوش باش مکش رنج گفت و گوی بعب

۴۰۵۲

که در پناه چنان پاد مهربان رفتی

چه باده بود که در دور از بگه دادی  
نبود باده بجان تو راست گو که چه بود  
چه راست می طلبی ای دل سلیم از و  
تو راست باش چو تیر و حریف کز چو کمان  
از آنک راستی تو غلام آن کز نیست  
بیاد باد دگر تا ببینم آن چه هست  
نکو ندیدم آن باد سخت نشسته بدم  
نمی فریستم این يك بیاد و دیگر بس  
غریب و عشوه تو تلفین کنی دو عالم را  
چو جمع روزه گشادند خبک را ببند  
اگر بخوک از آن خبک جرعه ای بدمی  
چونام باده برم آن توی و آتش تو  
چنان نه ای تو که بانودگر کسی کجده  
گاهی سب و گاهی چام و که حلال و حرام  
بنور دفت ماهی بلطف چون گلزار  
ولی چوای همه گویم ندانمت اجزا  
مثل جزو زخم تا که جزو میل کند

بیاد مفضل تبریز شمس تبریزی

۴۰۵۳

مثال اصل که اصل وجود و ایجاد

ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی  
ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی  
اگر نه بر تو لطفت بر آب می تابد  
اگر نه جرعه آن می بر بختی بر خاک  
گر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی  
منزهی و در آمیختن عجب صفتیست  
ز حسرت و ز فراق همه ببردندی  
چو استخوان دل و جان را بگه سپردندی  
بجای آب همه زهر ناب خوردندی  
ستارگان ز چه رو گرد خاک کردند  
نمود و جمله نباتات او فسدندی  
دریغ پرده اسرار در نوردندی

اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی  
ز پردها اگر آن روح قدس بنمودی  
گر آن بدی که تواند پشه کرده ای ز زحیر  
چو صورتی نبندی خوب جز تصور تو  
ز انبیهی همه باهای ماسر دندی  
عقول و جان بشر را بدن شمر دندی  
بتان و لاله رخان جمله زار و زرد دندی  
شرابهای مروق ز درد درد دندی

اگر خوش کنی راز عشق فهم شدی

و گر چه خلق همه هندو ترك و کردند

۴۰۵۴

منم که کار ندارم بغیر بسی کاری  
ز خاک تیره ندیدم بغیر ناریکی  
فرو گذاشته ای شست دل درین دریا  
ترا چه شست و چه هفتاد چون نخواهی بخت  
کلاه کز منهی همچو ماه و نورت نیست  
چگونه برقی آخر که کشت می سوزی  
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی  
اگر چه این همه باشد ولی اگر روزی  
بذات پاک خدایی که کار ساز همه است  
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او  
بگیرد امن عشقی که دامنش گرمست  
بیاد عشق شب تیره را بروز آورد  
نوخته باشی و آن عشق بر سر بالین

اگر بگویم باقی بسوزد این عالم

هلا فناءت کردم بس است گفتاری

۴۰۵۵

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری  
بیا بیا و بهسر سوی روزگار مهر  
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی  
بغیر خدمت ما که مشارق شاد است  
هزار صورت جنبان بخواب می بینی  
بیند چشم خرد و برگشای چشم خرد  
ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین  
بیا بجانب دارالشمعای خالق خویش  
جهان مثال تن بی سرمت بی آن شاه  
اگر سیاه نه ای آینه مده از دست  
کجاست تاجر مسعود مشتری طالع  
بیا و فکرت من کن که فکر متدادم  
چو مانهر دو جهان خود کجاست دل داری  
که نیست نقد ترا پیش غیر بار داری  
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری  
ندید خلق و نبیند ز شادی آناری  
چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری  
که نفس همچو خرافات و حرص اماری  
کم طبع سر که فروشت و غوره افشاری  
کز آن طبیب ندارد گریز بیماری  
بیچ گرد چنان سر مثال دستاری  
که روح آینه تست و جسم زنگاری  
که گرم دار منش باشم و خریداری  
چو لعل می خری از کان من خضر باری



بیای جانب آنکس برو که بابت داد  
دو کف بشادی اوزن که کف ز بحر و یست

تو بی ز گوش شنو بی زبان بگو با او

۴۰۵۶

که نیست گفت زبان بی خلاف و آزادی

خورانست می جان تلادگر تو غم نخوری  
فرشته ای کنست پاک با دو صد پروبال  
نمایست که چگونه ست جان دست ز تن  
در آن صبح که ارواح راح خاص خورند  
فضا که تیر حوادث بشو هی انداخت  
روان شدست نسیم از شکرستان وصال  
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید  
چو سخت مست شدم گفت هیندگر بدم  
بده بده هله ای جان ساقیان جهان  
بآفتاب جلال خدای بی همتا

نام این تو بگو ای نام در خوبی

۴۰۵۷

که بسته کرد مرا سکر باده سحری

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری  
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی  
چو کاسه تانهدی تو بر آب رقص کنی  
خدای داد و دستت که دامن من گیر  
که عقل جنس فرشته مست سوی او بوید  
بگیر کیسه پر زر باقرضوا الله آی  
بغیر خم فلک غمهای صد رنگست  
ز شیر چرخ گریزی بیرج کاو روی  
وگر تو خود سرطانی چو پهلوی شبیری  
چو آفتاب جهان را بر از حیات کنی  
بر آچو آب ز تنور نوح و عالم گیر

خمش باش و همی تمازت تا لب دریا

۴۰۵۸

چو دم گسته شوی گرم دهان گیری

ز بامداد در آورد دلبرم جامی  
نه باده اش ز عصیر و نه جام اوز زجاج  
بیاد باده مراداد همچو که بر باد  
بی نمودم سالوس و او مرا می گفت  
ناشتاب چشاید خام را خامی  
نه نقل او چو خسیان بقند و بادامی  
یاب گرم مرا کرد یار اکرامی  
مکن مکن که کم افته چنین بایامی

طریق ناز گرفتم که نی برو امروز  
چنین شراب و چو من ساقی و تو گویی نی  
هزار می نکند آنچه کرد دشنامش  
چگونه مست نگر دی ز لطف آن شاهی  
دلی بیاید تا این سخن تمام کنم  
سری نهادم بر پای او چوستان من  
سر مرا پیر اندر گرفت و خوش بنواخت  
وانگه از سر رفت بهاضران می گفت  
بیاغ بلبل مستم صغیر من بشنو  
فرو کشیدم و باقی غزل نخواهم گفت

۴۰۵۹

مگر پیام چون خویش دوزخ آشامی

چه باک دارد عاشق ز تنگ و بدنامی  
بلسک عشق چه ترسد ز درنگ و بوی جهان  
چگونه باشد عاشق ز منی آن می  
چه جای خاک که بر کوه جرعه ای بر ریخت  
تو جام عشق چه دانی چو شیشه دل باشی  
ز صاف بحر نکویم اگر کفش بینی  
ملول و تیره شدی مر صفای را چه کنه  
که خاک بر سر سر کاو مرد سر که فروش

بن نگر که درین بزم کمترین هامم

۴۰۶۰

ز میخودی نشانم ز خاص تا عامی

نهان شدند معانی ز یاری معنی  
کی دید خربزه زاری لطیف بی سرخر  
بگو بنفس مصور ممکن چنین صورت  
اگر نقوش مصوره ازین جنس اند  
دو گونه در نیچ و عذاب است جان مجنون را  
و رای پرده یکی دیو زشت سر بر کرد  
بگفتم او را صدق که من ندیدستم  
بگفتش که دلم بارگاه لطف خداست  
بروز حشر که حریان کنند زشتان را  
درین بدم که بناگاه او مبدل شد  
رخ لطیف و منزله ز رنگ و گلگونه  
چنانکه خلایق را بهار که بینی

کجا ووم که نروید پیش من دیوی  
که من بچشم همی ندیده ام باری  
ازین سپس متراش این چنین بت ای مافی  
مغواه دیده بینا خاک تن اعی  
بلای صحبت لولی و فرقت لیلی  
بگفتش که نوی مر که بوجست گفت آری  
ز تو غلیظتر اندر سپاه بو یحیی  
چه کار دارد قهر خدا درین مأوی  
رمند جمله زشتان ز زشتی دینی  
مثال صورت حوری بقدرت مولی  
کفی ظریف و مبرا ز حیلۀ حنی  
کند میان سن زار گلرخ دیوی

زهی بدیع خدایی که کرد شب و روز  
کسی که دیده بمنع لطیف او خود داد  
یافیمی بنگر کو هزار امی خورد  
از آن عصا نشود مر ترا که فرعونی  
ز دوزخی بدر آورد جنت و طوبی  
نترسد از چه فتد در دهان صد امی  
شد او عصا و مطیعی بقبضه موسی  
چو مهره دزدی زاندر و یافیمی اولی  
خمش که رنج برای کریم گنج شود

۴۰۶۱

برای مؤمن روضه است ناز و دد عقیبی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی  
وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی  
وگر حجاب شود مر ترا ابو جهلی  
بکا هلی بنشینی که این عجب کاریست  
وگر رباب نبالد چراش ادب نکنی  
چرا غزای ابو جهل و بولهب نکنی  
عجب توی که هوای چنان عجب نکنی  
که تا دگر هوس عقدۀ ذنب نکنی  
که تا دگر طمع کیسه ذهب نکنی  
تو روح داز جز حق چرا عزب نکنی  
چرا هوای یکی روی و یک غیب نکنی  
چرا دها و مناجات نیم شب نکنی  
شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی  
حرام باد حیات که حان حطب نکنی

اگر چه موج سخن می زند ولیک آن به

۴۰۶۲

که شرح آن بدلد جان کنی بلب نکنی

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی  
وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی  
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی  
چو آفتاب چرا تو کلاه کو تنهی  
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند  
وگر چونای چشیدی ز لعل خوش دم او  
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا  
ز گلشن رخ نو گلر خان همی چو شد  
نگر بسبز قیایان باغ کامده اند  
چو خرقه و شجره داری از بهار حیات

چو اعتبار ندارد جهان بر درویش

۴۰۶۳

بیزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

بهر دلی که در آیی چو عشق بنشینی  
کلید حاجت خلقان بدان شدست دعا  
بعو شد از نك دل چشه چشمه شیرینی  
که جان جان دعایی و نور آمینی

دلا بکوی خرابات ناز تو نخرند  
در آن است و بلی جان بی بدن بودی  
ترا یکی پر و بالست آسمان پیا  
بگو بگو تو چه هستی که آنت پیش نرفت  
تو تاج شاه جهان را عزیز تر گهری  
چه چنگ در زده ای در جهان و قانونش  
بروز جلوه ملایک ترا سجود کنند  
میان بیستی و کردی بصدق خدمت دین  
ستاره وار با گشتها نمودنت  
اگر چه در خور ناری نیاز دامگذار

خمش بسوره کنون اقرایی عمل کردی

۴۰۶۴

ز قشر حرف گذر کن کنون که والتبنی

ز بامداد دلم می برد بسودایی  
عجب بخواب چه دیده ست دوش این دلم  
ولی دلم چه کند چون موکلان قضا  
پرست خانه دل از موکل عجبی  
بهانه نیست و گرهست کوزبان و دلی  
جهان که آمد و ما همچو سبیل از سر کوه  
اگر چه سبیل بنالد ز راه ناهموار  
چگونه زاد نالیم من از کسی که گرفت  
هوس نشسته که مرد چنین کنیم و چنان

غلام عشقم کو نقد وقت می جوید

۴۰۶۵

نه وعده دارد و نه نیبای و نی رایی

شدم بسوی چه آب همچو سفایی  
سبک بدامن پیراهنش زدم من دست  
بچاه در نظری کردم از تعجب من  
کلیم روح بهر جا رسید میقاتش  
ز نخ زدست دقیمی که گفت از چه دور  
کسی که زنده شود صد هزار مرده ازو  
هزار گنج گدای چنین عجب کانی  
جهان چو آینه بر نقش تست اما کو

سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو

۴۰۶۶

نه عقل مانند و نه اندیشه ای و نی رایی

رسید تر کم با چهرهای گل وردی  
 بگفتش که یکی نامه‌ای بدست صبا  
 بگفتش که چرا بیکه آمدی ایدوست  
 بگفتش ز رخ تست شهر جان روشن  
 بگفت طرح نهد رخ و خم دوصد خوردا  
 بقای من چو بدید و زوال خود خورشید  
 سجود کردم و مستفرانه نالیدم  
 بگفت نی که بقاصد مخالفی گفתי  
 بگفتش گل بی خار و صبح بی شامی  
 ز لطفهای نوست آنک سرخ می گویند

بگفت باش کم آزار و دم مزن خامش

۴۰۶۷

که زرد گفתי زر را بغن و آزردی

تو در عقبه ترتیب کفش و دستاری  
 بجان من بخرافات آی یک لحظه  
 بیا و خرقه گرو کن بی فروشالت  
 فقیر و عارف و درویش و انگهی هشیار  
 سماع و شرب سقا هم نه کار درویشست  
 بیا بگو که چه باشد الت عیش ابد

سری که درد ندارد چراش می بندی

۴۰۶۸

چرا نهی تن بی رنج را بیساری

فرست باده جان را برسم دلدادی  
 بدان نشان که همه شب چوماه می تابم  
 بدان نشان که دم داده‌ای از من که عویش  
 بگرد جمع مرا چون قدح چه گردانی  
 از آن میی که اگر بر کلوخ بر ریزی  
 از آن میی که اگر باغ ازوشکوفه کنی  
 جوی تو ناله بر آردم ز جنگ هجر تو من

گره گشای خداوند شمس تبریزی

۴۰۶۹

که چشم جادوی او زد گره بسعاری

نگاهبان دو دیده ست چشم دلدادی  
 و گر بسینه در آید بغیر آن دلبر  
 هلا مباد که چشمش بجشم تو نگیرد  
 بس نگر که مرا یار امتحانها کرد  
 نگاه دار نظر از رخ دگر یاری  
 بگو برو که همی ترسم از جگر خواری  
 درون چشم تو بیند خیال اغیاری  
 بحیله برد مرا کشکشان بگلزاری

گلی نمود که گله از رشک اومی ریخت  
چنین چنین بتمجبه سری بچنبانید  
چنانک گفت طراریم دزد در پی تست  
ز آب دیده داود سبزه ها بر دست  
بر اندم ریخت و آکشان کشان زیشت  
خند ز سنبل ابرو که چشم شه بر تست  
چو مشتری دود چشم توحی قیومست  
دهی تو کاله فانی بری عوض باقی  
خمش خمش که اگر چه نو چشم را بستی

بتی که جمله بتان پیش او گرفتاری  
که مادرست و غریبست در نگر باری  
چو من سپس نگریدم ربود دستاری  
بند آتک بنفشی بکرد نظاری  
نظر بسنبله تو یکی ستمکاری  
هلا که می نگرد سوی تو خریداری  
بچسک زاغ مده چشم را چو مرداری  
لطیف مشتری سودمند بازاری  
ریای خلق کشیدت بنظم و اشعاری

و لیک مغفرت تبریز شمس دین با تست

چه هم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

۴۰۷۰

اگر بخشم شود چرخ هفتم از تو بری  
اگر دلت بیلا و غمش مشرَح نیست  
ز رنج گنج بترس و ز رنج هر کس نی  
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی  
و گر چو حامله لرزان شوی بهر بویی  
بشد خویش را کن بستند دوست طلب

بجان من که تترسی و هیچ غم نظوری  
یقین بدانک تو در عشق شاه مختصری  
که خشم حق نبود همچو کینه بشری  
ترا گهر نپذیرد از آتک بد گهری  
ز حاملان امانت بدانک بو نبری  
که ماند از شکر آنکس که او کند شکر و

ز ذوق خویش مگو با کسی که همدل نیست

از آنک او دگرست و تو خود کسی دگری

۴۰۷۱

دلا های وصالی پیر چرا نبری  
تو دلبری ندلی لیک بهرحیل و مکر  
دمی بخاک در آمیزی از وفا و دمی  
روان چرات نیابد چو پرو بال و می  
چه زهره دارد توبه که باتو توبه کند  
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید  
کیست دانه مسکین چو نوبهار آید  
کیست هیزم مسکین کچون فتد در نار  
ستاره است همه عقلها و دانشها  
جهان چو بر فو یضی آمد و فصل آموز  
کیم بگو من مسکین که باتو من مانم

ترا کسی نشناسد نه آدمی نه پری  
بشکل دل شده ای تا هزار دل پیری  
زهرش و فرش و حدود و کون بر گذری  
نظر چرات نبیند چو مایه نظری  
خبر کی باشد تا با تو ماندش خبری  
که او فنا نشود از مسی بوصف ذری  
که دانگیش نگردد فنا پی شجری  
بدل نگردد هیزم بشعله شری  
تو آفتاب جهانی که پرده شان بدری  
اثر نماند ارو چون توشاه بر اثری  
فنا شوم من و صدمن چو سوی من نگری

کمال وصف خداوند شمس تبریزی

گذشته است ز او هام جبری و قدی

۴۰۷۲

بن نگرد که بجز من بهر کی در نگری

یقین شود که ز عشق خدای بی خبری

بدان دخی بنگر کونك زحق دارد  
ترا چو عقل پدر بوده است و تن مادر  
بدانك پیر سراسر صفات حق باشد  
بیش تو چو گفت و بوی صف خود دریا  
هنوز مشکل مانده است حال پیر ترا  
رسید صورت روحانی بریم دل  
از آن نفس که در و سر روح پنهان شد  
ایا دلی که تو حامل شدی از آن خسرو

چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی

چو دل شوی نو و چون دل بسوی غیب پری

۳۰۷۳

بیا بیا که پشیمان شوی ازین دروی  
حیات موج زان گشته اندرین مجلس  
بدمست طرّة خوبان بجای دسته گل  
هزار جام سعادت بنوش ای نومید  
هزار گونه زلیخا و یوسفند اینجا  
جوهر از کف در بای لامکان ذکر اف  
میان بحر غسل بانگ می زند هر جان  
فناده اند بهم عاشقان و معشوقان  
قیامت همه راز و ماجراها فاش  
بر آرد باز سر ای استخوان پوسیده  
ز مورد و مار خربخت امیر کن فیکون  
تراست کان کهر غصه دکان بگذار  
شکوفهای شراب خدا شکفت بهل  
جمال خود به از بردگان بلغاری  
خیال یار بهمام اشك من آمد  
دو چشم ترا خطار اچه ننگ از تنگی  
درخت شوهله ای دانه ای که پوسیدی  
کی دیده است چنین روز با چنان روزی  
کرم گشاد چو موسی کنون ید یضا  
دلا مقیم شو اکنون بمجلس جانها  
مباش بسته مستی خراب باش خراب  
خراب و مست خدایی درین چمن امروز  
بدست ساقی تو خاک می شود ز سرخ

بیا بدعوت شیرین ما چه می شوی  
خدای نامرود هر سو شراب منصوری  
بزی پای بنفشه بجای معنوری  
بگیر صد زر و زورای هر پسر زوری  
شراب روح فرای و سماع طنبوری  
بیش مؤمن و کافر نهاده کافوری  
صلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری  
خراب و مست رهیده ز ناز مستوری  
که مرده زنده کند ناله های ناقوری  
اگر چه سحره مازی و طمعه موری  
بیوش خلعت میری جزای مأموری  
ز نور پاک خودی به که نان تنوری  
شکوفها و خمار شراب انگوری  
شراب روح به از آشهای بلغوری  
نشست مردمك دیده ام بناطوری  
چه عار دارد سیاح جان ازین عوری  
توی خلیفه و دستور ما بدستوری  
که واخر دهم از شبی و شبکوری  
جهان شدست چو سینا و سینه نوری  
که کدخدای مقیمان بیت معنوری  
بقین بدانك خراست اصل معنوری  
هزار شیشه اگر بشکنی تو معنوری  
چو خاک پای ویی خسروی و معنوری

صلای صحت جان هر کجا که رنجور است  
غلام شمر بدانم که شعر گفته تست  
سخن چو تیر و ریان چون کمان خوار زمست  
ز حرف و صوت بیاید شدن بنطق جان  
کز آن طرف شنوا اند بی زبان دلها  
بیا که همراه موسی شویم تا که طور  
که دامنم بگرفت و می کشد عشقی  
ز دست عشق کی چشت تا جبهه دلم

۴۰۷۴

بقیض عشق بود قبضة قلاجوری

مسلم آمد یار مرا دل افروزی  
اگر سرم برود گو برود مرا سراوست  
دهان بگوش من آورد و گفت در گوشم  
چو آهوی خفتنی خون تو شود همه مشک  
چو جان جان شده ای نسک جان و تن چه کنی  
بسوی مجلس خوبان بکش هر بفانرا  
شراب لعل رسیدست نیست انگوری  
هوا و حرص یکی آتشی است تو بازی  
خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا

۴۰۷۵

توی که دانی پیروزه را ز پیروزی

بیا بیا که تو از ندادات ایامی  
بنام خوب تو مرده ز گور برخیزد  
تو فضل و رحمت حق که هر که در تو گریخت  
همی زیم بستیزه و این هم از گویست  
بهیچ نقش نگنجی ولیک تقدیرا  
گهی فراق نسایی و چاره آموزی  
درون روزن دل چون فتاد شعله شمع  
مرادم آنک شود سایه و آفتاب یکی  
معالجوی و معالمدین گناه مرا  
تو هم معال تنوشی و معتقد نشوی  
اگر ز خسرو جانها خلاوتی یابی  
ور از طیب طیبیان گواشی بایی

برادری پدری مادری دلارامی  
کزاف نیست برادر چنین نکونامی  
قبول می کنیش با کوی و با خامی  
که تا مرا نکشی ای هوس نیارامی  
اگر بنفش در آیی عجب گل اندامی  
گهی رسول فرستی و جان پیغامی  
بدانند این دل شهزاد که بر سر بامی  
که تا ز عشق نمایم تمام خوش کامی  
قبول می نکند هیچ عالم و هامی  
برو برو که مرید حقول و احلامی  
معال هر دو جهانرا چو من در آشامی  
مکاشفی تو بخوان خدا نه او هامی

بر آذ مشرق تبریز شمس دین بخرام

که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی

۴۰۷۶



بلندتر شده است آفتاب انسانی  
جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو  
ذهی قلم که ترا نقش کرد در صورت  
برون بری تو ز خرگاه شش جهت حانرا  
دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا  
چه ترجمان که کنون بس بلند سیمرغی  
درید چارق ایسان و کفر در طلبت  
هر سحر که در دغشی خروس جان گوید

چو روح من بفرودست شمس تبریزی

۴۰۷۷

بسوی او برم از باغ روح دیعانی

ایا مری جان از صداع جان چونی  
ز دخت شب ما و ز ناله های صبح  
ایا کسی که نفخت و نفخت چشم خوشت  
ایا غریب فلک تو برین زمین حبی  
ز آفتاب کی برسد که چون همی گردی  
ز روی زرد بیرسند درد دل چونت  
چو روی دشت بآینه گفت چونی تو  
جواب گفت که من باز گونه می برسم  
دهان کشادم یعنی بین که لب خشکم  
ز گمت چون تو جویی روان شود در حال

بگو تو ماقی این را که از خمار لب

۴۰۷۸۰

سرم گران شد پرسش که سر گران چونی

د آب تشنه گرفتست خشم می بینی  
ز آفتاب گرفتست خشم گارد نیز  
ترا که معدن زویش خود همی خواند  
قراضهاست دحس ازل درین خوبان  
چو کان حسن بچیند قراضها زبتان  
توجه کن که سراسر همه قراضه شوی  
بشده جذبه من آب جفا بیامیزم  
کشیدمت نه دعاها کشند آمین را  
بسوی سحر و ای ماهی و مکش خود را  
گر تو می تروی آن کرم ترا بکشد  
و گرد دشت کشد مرا مترسان دل

گرسنه آمد و با ناں همی کند بینی  
ذهی حیات و ادیرو چهل و گر کینی  
نمی روی و قراضه ز خاک می چینی  
در آب و گل بچه آمد پی خوش آینی  
بآب و گل بنماید که آن نه ای اینی  
روی بسعدن خود زانک جمله زوینی  
که شهد صرف گلو گیردت ز شیرینی  
کشانه شو سوی من گر چه لنگ تخمینی  
تو یا سعادت و اقبال خود چه در کینی  
چنین کند کرم و رحمت سلاطینی  
که بوسفست کشنده تو این یامینی

بتهمت و بدرشتی و دزدیش بکشید  
چو خلوت آمد گفتش که من قرین تو  
در آن مکان که مکان نیست قصر هاداری  
هزار بارت گفتم خمش کن و تن زن  
فساح روح حیاتی فانت تعیینی  
و انت تلبس روحی مکرماً حلالا

ایا مفرج این فقر عینی

۴۰۷۹

سفازهاسکراتی و شر بهادینی

بیامدیم دگر بار سوی مولایی  
هزار عقل پندی بهم بدو نرسد  
فلک بطمع گلو را دراز کرد بدو  
هزار خلق و گلو شد دراز سوی لبش  
بیامدیم دگر بار سوی معشوقی  
بیامدیم دگر بار سوی آن حرمی  
بیامدیم دگر بار سوی آن چمنی  
بیامدیم بدو کو جدا نبود از ما  
همیشه مشک بچسبیده بر تن سقا  
بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی  
بیامدیم دگر بار سوی آن چرخ  
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی  
خمش زیر زبان ختم کن تو بافیرا

حدیث مفرج تبریز شمس دین کم گو

۴۰۸۰

که بیست درخود آن گفت عقل گویایی

تو نور دیده جان یا دو دیده مایی  
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو  
از آن زمان که چونی بستم کمریشت  
ز کال لطف تو نقدست عیش و عشرت ما  
بذات پاک خداوند کر تو دزدیده ست  
ز جوی حسن تو خوبان سیوسبو پرده  
زهی سعادت آن تشنگان که بوی برند  
سیوی صورتها را بسنگ بر نزنند

خدایو مفرج تبریز شمس دین بحق

۴۰۸۱

دو صد مراد بر آری چنین چو باز آیی

نو عاشقی چه کسی از کجارسیدستی  
 چه ظلم کردم بر تو کچون ستم درد گان  
 تظلمی بسلف میکنی مگر پیشین  
 غلط از رنگ تو پیدا است ز آل یعقوبی  
 ز تیر غمزه دلدار اگر نفست دلت  
 ز آه و ناله تو بوی مشک می آید  
 تو هر چه هستی میباش یک سخن بشنو  
 حدیث جان تست این و گفت من چو صدف است  
 تو خویش درد گمان برده ای و درمانی  
 اگر ز وصف تو دزدم نوشخته عقلی  
 در بیخ از نو که در آرزوی غیری تو  
 ترا کسی بشناسد که اوت کس کردست  
 دلا برو بر بارو میباش خسته خویش  
 بترک مصر بگفتی ز شومی فرعون  
 چو عمر ماست حدیثش دراز اولیتر

همی دوم پی ظل تو شمس تبریزی

۴۰۸۲

مگر منم حرفه تو مگر که عیدستی

دهید جان دوم از خودی و از هستی  
 زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه  
 درست گشت مرا آنچ من ندانستم  
 چو گشت عشق تو فضا دوا که علم بگشاد  
 طیبتر بچست و گرفت گوش دلم  
 ز انتظار دهیدی که کی صبا بوزد

ز شمس تبریز این جنسها بخر بفروش

۴۰۸۳

ز قدهاش چو آن کبسه بر کمر بستی

بیایا که چو آب حیات در خوردی  
 بیایا که گلستان ثنات میگوید  
 بیایا که بیمار خانه یقدمت  
 بر آ بر آ هله ای آفتاب چون بی تو  
 بر آ بر آ هله ای که حیف بسیار است  
 بیایا که ولی نعمت همه کونی

بیایا و بیاموز بنده خود را

۴۰۸۴

که در امامت و تعلیم و آگهی فردی

مرا چه مینگری کز بشب خریدستی  
 کله زدی بزمن بر قبا دریدستی  
 که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی  
 بدیده رخ یوسف که که خریدستی  
 چرا از غصه و غم چون گمان خریدستی  
 یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی  
 اگر چه میوه حکمت سی بیچیدستی  
 اگر تو شیخ شیوخی و گر مریدستی  
 تو خویش فقل گمان برده ای کلیدستی  
 و گر تمام بگویم ابا یزیدستی  
 جمال خویش ندیدی که بی ندیدستی  
 دگر کیست نداند که ناپدیدستی  
 که سایه و سبک و چابک و چریدستی  
 بر شعیب چو موسی فرو خریدستی  
 چنین دراز سخن را بدان کشیدستی

بجان تو که بگویی وطن کجادی  
 چو حار پشت سر اندر کشید عقل امروز  
 سیاه باد نبودم تو از دهم بردی  
 بگوش مرغ چه گفتی که باوه گرد شد دست  
 بخت هم چه نمودی که گشت آبتن  
 بکوهها چه سپردی که گنج ساز شدند  
 بگوش کفر چه گفتی که چمد و گوش بست  
 چگونه از کف غم می رها نیم در خواب  
 بمنزل خواب هزاران طریق و چاره ست  
 چنانک عارف پیدار و خفته از دنیا  
 بافتاب و پناه و ماخران و ملک  
 بندرهای پر نده چه نغمه از تو رسید  
 دماغ آب و گلی را از مکریر کردی  
 دمی که در ندی تو تهی شوند چو خیک

که سخت خفته عقلی و خصم هشیاری  
 که ساقی می گلگون و رشک گلزاری  
 بکمر راه زن صد هزار طراری  
 بگوش ابر چه گفتی که کرد درباری  
 ز باد هم چه ربودی که می کند زاری  
 بیهر ها تو پیاموختی کهر باری  
 بگوش عقل چه گفتی که گشت انواری  
 چگونه در غم و امی کشی بیداری  
 که رده می دل و جان را بغصه نسبازی  
 ز خا در دست کسی که سرش تو می خاری  
 چه داده ای تو که بی پر کنند طباری  
 که گر بکوه رسانی همش برقص آری  
 چنانک بانو همی پیچد او بسکاری  
 نه های و هوی بماند نه زور و روادری

خموش کردم و بگریغتم ز خود صد بار

کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری

۴۰۸۵

بحق آنک تو جان و جهان جان داری  
 بحق حلقه عزت که دام خلق منست  
 بحق جان عظیمی که جان نتیجه اوست  
 بحق گنج نهانی که در خرابه ماست  
 بحق باغی که چشم خلق پنهانست  
 بحق بام بلندی که صومعه ملکست  
 دری که هیچ نیستی بروی مادر بند  
 چو از افغان تو نزدیکتر بتو یارست  
 در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست  
 ببحر آتش فرمود دیمک بالان کن  
 ببحر آبی فرمود خاک را تر کن  
 بسعد اکبر فرمود هین هنر بنا  
 بنعس اکبر فرمود رو حسودی کن  
 چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را  
 هر آنک او هنری دارد او همی کوشد  
 هنروری که بیوشد هنر غرض آنست  
 و گر بستر بیوشد هنر غرض آنست

مرا چنانک پیروده ای چنان داری  
 مرا بخلق مستان و سرخوشان داری  
 چنان کنی که مرا در میان جان داری  
 مرا ز چشم همه مردمان نهان داری  
 رخ نوند مرا همچو از غوان داری  
 مرا پیام بر آری چو نردبان داری  
 اگر ز راحت و از سودما زیان داری  
 چه حکمتست که نزدیک افغان داری  
 تو نیز ظاهر می کن اگر بیان داری  
 برای بختن خامی چو دیکدان داری  
 بشکر آنک درون چشمه روان داری  
 که از گشایش بیچون ما نشان داری  
 دگر بگو چه کنی چو هنر همان داری  
 برای حکمت اظهار اگر بیان داری  
 که شهره گردد در دانش و عیان داری  
 که شهره گردد در سترو و نهان داری  
 که شهره گردد در دانش و صوان داری

نه انبیا که رسیده بهر اظهارند  
که من تن بشر مثلکم بدمو اکنون  
منم دل تو دل از خودم جوی از من جوی  
اگر ز خویش بدانی مرا بدانی خویش  
بیا تو جزو منی جزو را ز کل مشکل  
گمان که جزو یقینست شدیقین ذیقین  
دلیل سود ندارد ترا دلیل منم  
اگر دعا نکنم لطف او همی گوید  
بگفتش که چو جانم روان شود از تن  
جواب داد مرا لطف او که ای طالب  
دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم

بسیار معنی اسما نوشم تهریزی

۴۰۸۶

در آسمان چو نه ای تاجه آسمان داری

شب که در رسد از عشق بیک بیداری  
ستاره مسجد کند ماه و زهره حال آورد  
رهی شبی که چنان نجم در طلوع آید  
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان  
تو خواه بر چه خواهی فرو چه این بود

طمع مدار که امشب بر تو آید خواب

۴۰۸۷

که بر نشست پیران خدیو بیداری

اگر تو همره بابل ز بهر گلزاری  
نمی شناسی باشد که خار گل باشد  
درون خار گلست و برون خار گلست  
چه احتیاط مرا عقل و احتیاط نمانه  
غلط توهم نتوانی نگاه داشت مرا  
خوشت تلخی دارو و میلی استاد  
بدمست دلبر اگر عاشقی زبون باشد  
بغیر ناز و جفا هر چه می کند معشوق  
زبون و دست خوش و مضمونم خورم ای مدق

دروغ و عشوه و صدق و معال او حالت

۴۰۸۸

ولیک غیر نیست بیچشم اغیاری

حرام گشت از بن پس فغان و غم خواری  
مثال ده که نروید ز سینه خار غمی  
بهشت گشت جهان زانک تو جهان داری  
مثال ده که کند ابرغم گهر باری

مثال ده که نیاید ز صبح غمازی  
مثال ده که نریزد گلی ز شاخ دوخت  
مثال ده که رهنموس از گداچشی  
مثال گر ندهی حسن بی مثال نویس  
چو شب مغلوت معراج تو مشرف شد  
ز رشك نیشکوت نی هزار ناله کند  
ز تف عشق تو سو زیست در دل آتش  
برای خدمت تو آب در سجود رود  
ز عشق تابش خورشید تو بوقت طلوع  
که تا نصبت برو تا بد آن تف خورشید  
تا ز کوه بیاموز سر بیالا دار  
مکن بزیر و بیالا بلامکان کن سر  
بدل نگر که دل تو برونش جهنت  
روانه باش با سراد و می تماشا کن  
چو غوره از ترشی رو بسوی انگوری  
حلاوت شکر او گلوی من بگرفت  
بگو به عشق که ای عشق خوش گلو گیری  
گلو چو سخت بگیری سبک بر آید جان  
گلون خود بر سن زان سپرد خوش منصور

مثال ده که نگردد جهان بشب تازی  
مثال ده که کند توبه خار از خاری  
مثال ده که طمع وارهد ز طراری  
که مستی دل و جانست و خصم هشیاری  
بآفتاب نظر می کند بصد خواری  
ز چنگ هجر تو گیرند چنگهزاری  
هم از هوای تو دارد هوا سبکساری  
ز درد تست برین خاک و رنگ بیماری  
بلند کرد سر آن کوه نی ز جباری  
نصبت او کند آن نو در را خریداری  
که کل عشق خدایی نه کم ز کمساری  
که هستش جهت آنجا ترانگو ساری  
که دل ترا برهاند ازین جگر خواری  
ز آسمان یذیر این لطیف رفتاری  
چونی برو ز نیی جانب شکر باری  
بماندم از رخ خوبش ز خوب گفتاری  
که جفا و وفا خوب و خوب کرداری  
در آیدم ز توجان چون گلو م افشاری  
دلا چو بوی بری صد گلو تو بسپاری

ز کودکی تو پیری روانه ای و دوان

ولیکن آن حرکت نیست عاش و اظهاری

۴۰۸۹

باهل پرده اسرارها پیر خبری  
نشسته بودند یکشب نجوم و سیارات  
برید غیرت شمشیر بر کشید و برقت  
برید غیرت و اگشت و هر یکی می گفت  
شبانگهانی عجب چو کز دمک می رفت  
که پاسبان سرا پرده جلالت او  
درین دیده بغتم بکحل خاک درش  
که تا قوت آن يك نظر بدو کردی  
که سر طایر بگذشت از هوس آنسو  
یکی مگس ز شکرهای بی کرانه او  
چو بوی خمر در حقیقتش برون زند جهان  
بر و بحر فتادست و لوله شادی

که پردهای شما بر درید از قمری  
برای طلعت آن آفتاب در سری  
که در چه اید بگفتند نیستان خبری  
بنالهای پر آتش که آه و احدى  
بگوشهای سرا پردهاش بر خطری  
بنفط قهر یزد تا بسوخت از شوری  
ز بهر روشنی چشم یافتی نظری  
که مهر و ماه نیابند اندو اثری  
با اعتقاد که او راست بسته بال و پری  
پریدد ری آن سرو بر سکت سری  
خراب و مست بیننی بهر طرف سری  
که بحر رحمت پوشید قالب بشری

فکدایمن و ساکن حفر کنان بلا  
که ذره‌ای هواها و قطره‌ای بحار  
چو حق خدمت او ماجر کند آعار  
نگار گر بگه تقین شهرها می کرد  
چو در رسید بتبریز و نقش او ناگاه  
قلم شکست و یفتاد یغیر بر جای

تمام چون کنم این را که خاطر از آتش

همی گدازد در آب شکر چون شکری ۴۰۹۰

بجه بجه ز جهان تاشه جهان باشی  
بجه بجه چو شهاب از برای کشتن دیو  
چو عزم بحر کند نوح کشتی اش باشی  
گاهی چو عیسی مریم طیب جان گردی  
ز بهر بختن تو آتش بست روحانی  
ز آتش از نگر بزی تمام پخته شوی  
چو خوان بر آبی و اخوان ترا قبول کنند  
اگر چه معدن دنجی بصبر گنج شوی  
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد

غمش دهان بی آنست تا شکر خایی

نه آنکه سست فکندی ز نخ زنان باشی ۴۰۹۱

اگر دمی بگذاری هوا و نا اهلی  
خدا ندانی خود را و خاص بنده شوی  
اگر تو رند تملی ز احیقان بگریز  
مگوی عیب کسان را بغیب دان بنگر  
وضو ز اشک بساز و نماز کن بنیاز  
بر آرد نمره ادنی بطور موسی وار

دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی

تو مرد سر که فروشی چه لایق علی ۴۰۹۲

هزار جان مقدس فدای سلطانی  
ببرد او سلامت میان چندین باد  
نگین عشق کاسیر و بند دیو و پری  
کی بر شکافت زده بر تن چنین کافر  
برای قاعده نی غم بیش تابوتش  
خنک کسی که دو پیش و پیش کس پیرد

که دست کفر برو بر نیست بالانی  
بظلمت لحد خود چراغ ایمانی  
زدیو تن کی ستاند مگر سلیمانی  
بشیر شیر حق و ذوالفقار بر آنی  
دریده صورت خیرات او گریبانی  
چو بوهر بر مردان بیان عقیق و مرجانی

ز خانه جانب کور و کور جانب دوست

۴۰۹۳

لفافه را طریقی و جنازه را جسانی

نگفتمت که تو سلطان خوب رویانی  
هزار یوسف زیبا بر آید از هر چاه  
ز بس رونده جانبا ز جان شدست از آن  
بیش عاشق صادق چه جان چه بند تره  
چه داند و چه شاسد نوای بلبل مست  
چو اشتیهای کریمی بلوت صادق شد  
نه کمتری تو ز پروانه و حبیب از شمع  
هزار جان مقدس بهای جان خیس  
سجود کرد ترا آفتاب وقت غروب  
کسی که ذوق بریشانی چنین غم یافت  
سواد باد هوا گشت یثقه دلن  
غموش باش و چو ماهی در آب در پنهان

بجای سبزه تو از خاک خوب رویانی  
چو چرخ و دهن حسن را بگردانی  
بعد عشق تو منسوخ شد گرانجانی  
دلا ملر ز چو برگ از این گدستانی  
کلاغ بهمنی ولکلك بیابانی  
کران نباشد بادانی بیورانی  
و گر کسی زهر او چه باد پرانی  
همی دهد بکرم یار اینت ارزانی  
ببرد دولت و پیروزی پیشانی  
دگر نگوید یارب مده پریشانی  
کی دید بشه که اومی کند سلیمانی  
بهل تودعوت عامان چو داهل عسانی

خمش که خوان بنهادند وقت خوردن شد

۴۰۹۴

حریف صرفه برد گر تمام بر خوانی

بگو بجان مسافر ز رنجها چونی  
تو همچو عیسی و اندیشها جهودانند  
ز دشمنان و زیگاسگان زیانت نیست  
ایا کسی که خوشی با وفا و صحت خلق  
تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی

ز رنجهای جهان و ذرنج ما چونی  
ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی  
که از دو چشم تو دورند ز آشنا چونی  
بیرست ز وفاهای بی وفا چونی  
ز ترس و جهد بریدن دین هوا چونی

اجل حیات توست از چه صورتش مرگست

۴۰۹۵

اگر نه غافل از وی گریز پا چونی

ازین درخت بدان شاخ و برمنی بینی  
میان آب ددی و ز آب می برسی  
خدا ت گوید تدبیر چشم روشن کن  
اگر چه نیره شبی رو بصبح صادق آر  
رسید نمره عشرت ز ناصر منصور  
مجردان همه شب غل و باده می نوشند  
مثال دنب ز پس مانده ای ز سرمستان  
چو غافل از ثواب و مقام مسکینان  
گلست قوت تو همچو زن آن آبتن  
دی و بهار همه سال مار خاک خورد

سه شاخ داری کور و کری و گر گینی  
میان گنج زری مس قلب می چینی  
تو چشم را بگداری و می کنی بینی  
مگو که صبح صبحی ولی دروغ بینی  
فدوت اشربها و العمار یقینی  
دین خوشی که در افواه سابق الدینی  
تو مست بستر گرمی حریف بالینی  
مراقب نهی دشمن مسا کینی  
ترا از آن چه که در روضه بساتینی  
اگر انار زند خنده تین کند تینی



اگر چه نقش لطیفی نه سر بر تفتی و گر چه زاده طینی نه سر بر طینی  
هلاخوش که دیوان دف تو تر کردند

۴۰۹۶ کانیس دفتیری و طالب دواوینی

ز بامداد دلم میجهد سودایی چگونه آه نگویم که آتشی فروخت  
فسون ناله بخوانم بر آذهای غش  
عجب که دوش کجا بوده است این دلم بسوی جسم چو خاکستم میا گستاخ  
بخوی آتش او من همی روم ای یار  
ز درد میدان عشقش دلم شکست آورد  
بختجوی وصالش دل مراست بهش  
ز بامداد بگه میزند یکی رایی  
که از بگه دلمن گشت آتش افزایی  
که آتش است دم او و ناله سقایی  
که بر رخ دلمن هست نازه صفرایی  
که زیر پوست بکی آتشی و در پایی  
بعیلهای و بتزوبرها و هیلهایی  
که عشق را دم تندست و دل چو سرنایی  
چه آتشین طلبی و چه آهنین پایی

حدیث آتش گویم ز خمس تبریزی

۴۰۹۷ که تا ز تابش نورش رسد بهر جای

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی  
عجب عجب که برون آمدی پیر سش من  
بده بده که چه آورده ای شعله مرا  
مرو مرو چه سبب زود زود میبروی  
نفس نفس زده ام ناله ز فرقت تو  
مجموعه پس ازین زینهار راه جدا  
در آ در آ که بجان آمدم ز تنهایی  
بین بین که چه بی طاقتم ز شیدایی  
بنه بنه بنشین تا دمی بر آسایی  
بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی  
زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی  
مکن مکن که کشد کار ما بر سوایی

برو برو که چه کز میروی بشیوه گری

۴۰۹۸ بیا بیا که چه خوش می خسی بر هنایی

ترش ترش بنشستی بهانه در بستی  
هزار کوزه زرین بجای آن بدهم  
ترا که آب حیاتی چه کم شود کوزه  
بیا که روز هر یزست مجلسی بر صاف  
بر بر دهم سر مست تو بغانه عشق  
هزار جان بفرودی اگر دلی بر دی  
چرا نگیرم بابت که تاج سرهایی  
دلا میی بستان کز خمارها برهی  
برو دلا سعادت بسوی عالم دل  
خوش باش اگر چه که جمله سیران  
که ندهم آبت زبراکه کوزه بشکستی  
مگیر سفت مرا زانچ رفت در مستی  
چه حاجت آید جان و جهان چو تو هستی  
ولی چو دوش مکن کز میان برون هستی  
بغنده گمت یسا کز زحیر و ارسنی  
هزار مرهم دادی اگر تنی خستی  
چرا نبوسم دستت که صاحب دستی  
چین بستی پیرستای صنم چو پیرستی  
بشکر آملک باقبال و بخت پیوستی  
بآب زد بنوبند هر چه گفتنی

ضیای حق و امام الهدی حسام الدین

۴۰۹۹ مجیر خلق بیالای روح ازین پستی

بداد بدم استاد عشق ز استاد  
هر آنکسی که تواز نوش او بنوشیدی  
چو چشم مست کسی کرد حلقه در گوشت  
برین بنه دل خود را چو دخیل خنده رسید  
مگر زمین مسلم دهد ترا سلطان  
چو طوق موهبت آمد شکست گردن غم  
بهر کجا که روی ماه بر تو می تابد  
غلام ماه شدی شب ترابه از روزست  
خنک ترا و خنک چله هم راهان ترا  
بو عدهای خوشش اعتماد کن ای جان

بگوش تو همه تفسیر این بگوید شاه

۴۱۰۰

چنانک اشتر خود را نوا زند حادی

بیست خواب مرا جاودانه دلداری  
بغواب هم نتوان دید خواب چشم مرا  
چو مرده ای که در افتاد در نسکساری  
کجاست خواب و کجا چشم و کوفرا دل

اگر چه کوه بود عقل همچو که ببرد

۴۱۰۱

بین چه صر صر با هیبتست این باری

کسی که باده خورد بامداد زین ساقی  
بنا شتاب سعادت مرا رسید شتاب  
چهار چشم خوشش بین و فهم کن باقی  
چنانک کعبه بیاید بنزد آفاقی  
شراب لعل خدایی خاص رواقی  
رسید معدن تریاق و کرد تریاقی  
بیا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی  
نبات و قند نتواند نمود ساقی  
که هیچ جفت نداری بسکرم طاقی  
زنت مستی بالغ که زنت سفاقی  
سکند دیده ماران زمره رانی  
که زنگ قیصر روم و عدو احدی  
صود نماید و بخشد مزید برافق  
خراب و مست در بدیم دلق زراقی  
هر آنک دمزند از عقل و خوب اخلاقی  
ببرق عارض رومی و چشم قفقانی

بیاد باده پراکنده گشت ابر سخن

۴۱۰۲

فرست باده بی ابر را که دزاقی

برست جان و دل از خودی و از هستی  
 زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه  
 درست گشت مرا آنچ می ندانستم  
 چو گشت عشق تو فساد و اکعلم بگشاد  
 طلیب فقر بضعت و گرفت گوش مرا  
 ز انتظار دهیدی که کی صبا بوزد  
 شدست خاص شهنشاه روح دوستی  
 زهی بلند که جان گشت در چنین بستی  
 چو در دوستی آن مه مرا تو بشکستی  
 بجستم از خود و گفتم زهی سبک دستی  
 که مژده ده که زرنج وجود و ادستی  
 نه بحر را تو زیونی نه بسته شستی

ز شمس تبریز این جنسها بخر بفروش

۴۱۰۴

ز قدماش چو آن کیسه بر کمر بستی

بدید گشت یکی آهوی درین وادی  
 همه سوار و پیاده طلب در افتادند  
 چو بیک دو حمله دویدند ناپدید شد او  
 لگامها بکشیدند تا که وا کردند  
 چو باز حمله بکردند بارتک برداشت  
 برین صفت چو ز حد رفت هر کسی زهوس  
 یکی شکم خور گوش بر گرفت غلط  
 کرده گم شده باهمد گرد و قسم شدند  
 جماعتی که بدیشانست میل آن آهو  
 ازین جماعت قومی که خاص تر بودند  
 چو خور و طبع و را خوبتر بدانستند  
 جمال خویش چو بنمودشان ز رحمت خود  
 بهر دور و یکی شکل دیگر آوردی  
 از آنک زهره بدود دل ضعیفان را  
 که آسمان و زمین بردود اگر بیند  
 که باشد آنک بگفتم خیال شمس الدین  
 ز عشق او نتوانم که توبه آرم من  
 که اوست اصل بصیرت پناه عالم کشف  
 ایا جمال ترا او جمال داد و نمک  
 حرام باشد یاد کسی بهر دو جهان  
 اگر چه طینت تبریز بس شهبان رادی

کفیل قایمیه هر سایه اش بادا

۴۱۰۴

مفی الحقیقة منه الدلیل والحادی

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری  
 طواف کعبه صورت حق بدان فرمود  
 دلست کعبه معنی تو گل چه بنداری  
 که تا بواسطه آن دلی بدست آری

هزار بار پیاده طواف کعبه کنی  
 بده تو ملک و مال و دلی بدست آور  
 هزار مدرة زوگر بری به حضرت حق  
 که سیم و ذریع مالاشی است بی مقدار  
 زعرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد  
 مدار خوار دلی را اگر چه خوار بود  
 دل خراب چو منظر که اله بود  
 عبادت دل بیچاره دو صد پاره  
 کنوز گنج الهی دل خراب بود  
 کمر بخدمت دلها بیند چاکر و ار  
 کورت سعادت و اقبال گشت مطلوبت  
 چو همنان تو گردد عنایت دلها  
 روان شود ز لسانت چو سبیل آب حیات  
 برای یک دل موجود گشت هر دو جهان  
 و گرنه کون و مکان را وجود کی بودی

خوش وصف دل اندر بیان نمی گنجد

۴۱۰۵

اگر بهر سرمویی دو صد زبان داری

ز صبحگاه فنادم بدست سرمستی  
 ز نوبهار رخس این جهان گلستانی  
 فرو گرفت مرا مست و ازومی گفتم  
 میگفت حیل ممکن هین گمان مبر که اگر  
 بر بخت بر من از آنی که چرخ بست شدی

بتاب مفضل ایام شمس تبریزی

۴۱۰۶

ایا فکنده درین بحر نور شششتی

فرست باده جان را برسم دلدادی  
 بدان نشان که بهر شب چو ماه می تابی  
 چه قطرهاست که از حرف عشق می بارد  
 میان خاد و گل این سینها چو بلبل مست  
 هزار ناله کنم لیک بی خود از می عشق  
 از آن دمی که صراحی عشق تو دیدم  
 میان جمع مرا چون قدح چه گردانی

مرا یی رس که این شمع کیست شمس

۴۱۰۷

که خاک تبریز از وی بیافت سدوی

الا امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی  
 الا ای عقل شوریده بدو نیک جهان دیده  
 در آمد ترک در خرگه چه جای ترک فرس و مه  
 چو گردد راه خوش بر چه هلا مادار گردون نه  
 برو بی سر زمبخانه بخور بی رطل و پیما  
 غلام و خاک آن هستم که شدم جام و هم دستم  
 چه غم دارم درین وادی چو رویی یوسفان دیدی  
 منال ای دست ازین خنجر چو در کف آمدت گهر  
 بخش کردم در آساقی بگردان جام رواقی  
 بخش کن چون دل در با ازین جوتی و کف اندازی  
 چه باشد شست رو باهان به پیش پنجه شیران  
 نمیدانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی

عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری

۴۱۰۸

عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی

فاوقد بینا نارا لیطمی نوره ناری  
 مگر بد خدمتی کردم که رو این سونوی آری  
 بهر باغی گلی سازد که نانبود کسی هاری  
 بنوبت روی بنماید بهندوی بقر خواری  
 دمی این را دمی آنرا دهد فرمان سالاری  
 شب پشت زمبزدوشن نه بدروی زمین تاری  
 قدح در دور میگردد در صحت هاویساری  
 که بسیار آسیابینی که نبود جای او جاری

چو من قشری سخن گفتم بگو جعفر دوم فرزندش را

۴۱۰۹

که تا دریا بیامورد در امشانی و در باری

و گر زشتی و زیبایی بوقت مرگ درمانی  
 و گر ناجا و بیجایی بوقت مرگ درمانی  
 بدانایی چو لقمانی بوقت مرگ درمانی  
 و گر خان بدخشانی بوقت مرگ درمانی  
 چو خرد گل مرومانی بوقت مرگ درمانی  
 و گر محتاج بیکشایی بوقت مرگ درمانی  
 بخاک آن همی بوسی بوقت مرگ درمانی  
 عزرائیل برنایی بوقت مرگ درمانی  
 و گراهمی و بینایی بوقت مرگ درمانی

الا یا صاحب الذار رأیت الحسن فی الجاری  
 چو من تازی همی گویم مگو شم باری گویی  
 نکردم جرم ای مه رو ولی انعام عام او  
 غلامان دارد او رومی غلامان دارد او ذنگی  
 غلام رومیش شادی غلام زنگیش زنده  
 همه روی زمین در ره حریف آفتاب و مه  
 شب این روز آن باشد فراق آن وصال این  
 گرت نبود شبی آبی بیر گندم ازین طاعون

اگر جاماس و لقمانی و گر توماه کنعانی  
 اگر سلطان و درمانی و یا باداد و احسانی  
 اگر تو آسیابانی و گر با باغ و بستانی  
 اگر تو شاه کرمانی و گر میر خراسانی  
 چو مولاراهمی خوانی ولی قدرش می دانی  
 و گر در کوه چوبانی و گر محمود سلطانی  
 ز قفقازی و گر روسی و گر در دیر نافوسی  
 اگر با عقل و بلایی و گر پیری و برنایی  
 اگر تو ترکی هدی و گر زاهد و گردندی

اگر شاهی و گر میری اگر بر ناو گریری  
اگر با عقل و اعزازی و گر با نعمت و نازی  
اگر با نام و ناموسی و گر دو بند افسوسی  
اگر تو رستم دالی و گر قارون با مالی  
اگر زرین کمر داری و گر سیمین سپرداری  
اگر دین خراباتی و گر پیر مناجاتی  
اگر شاهی و گر میری یقین دانم که مبهیری  
قبای بخ همی پوشی شراب سرخ مینوشی  
اگر نادان و دانایی و گر شاه توانایی  
اگر مستی و معبودی و گر از مصیبت دوری  
اگر خورشید اعلایی و گر ماه مصفایی

چو شمس الدین تبریزی ندیدی و ندیدستی

اگر مفتی و مولائی بوقت مرگ درمانی ۳۱۹۰

اخلاقی اخلاقی صفوتی عند مولائی  
اخلاقی اخلاقی مرا جا نیست سودائی  
و قولوا یا مولی الا بانصره الدنيا  
اخلاقی اخلاقی بشوید از دل من دست  
يقول القلب لی یا هو فصیحاً فانجاماه  
اخلاقی اخلاقی خبر آن کار فرما را  
مجد بالراح یا ساقی و روی منه اشواقی  
اخلاقی اخلاقی امانت دست من گیرد  
مجد بالراح لی سکر اولایق لنا فکراً  
اخلاقی اخلاقی بکوی او سپاریدم  
الا یا ایها الواهب ادر من حمرة الراهب  
اخلاقی اخلاقی خبر جانرا که میدانم  
مفانی الروح عنوالی وبالاولاد و اهلطنوانی  
اخلاقی اخلاقی که هر روزی کمی شوری  
و تبریزاً صفهوا لیهاد شمس الدین تالیها

اخلاقی اخلاقی زبان پارسی گویم

که نمود شرط در حلقه شکر خوردن به تنهایی ۳۱۹۱

بیا بر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری  
بود جانهای ما بسته شوند از شد تن رسته  
بسی اشکوفه در دلها که پنهانند در گلها  
کجو ترهای دلها را تومی شاهین اشکاری  
بسود دلهای افسرده زحر تو شود جاری  
همی یابند یاران را بدھوتشان مکن یاری

بکودی دی و بهمن بهاری کن برین گلشن  
 ز بالا آن صلابی زن که خندانست این گلشن  
 دلی دادم بر آتش بزن بروی تو آبخوش  
 بخاک پای تو امشب بیند از پرشش من لب  
 چو امشب خواب من بستی میند آخوره مستی  
 چرا بستی تو خواب من برای نیکوی کردن  
 دهی بینخواهی شیرین ولی تو ادکل و نسرين  
 بجان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی  
 بیا تاروز بر روزن بگردیم ای حریف من  
 برین گردش حسد آورد دوا چرخ گردانی  
 چه کوتاهست پیش من شب و روز اندرین هستی  
 حریف من شوای سلطان برغم دیده سلطان  
 مرا امشب شهنشاه لطیف و خوب و دلخواهی  
 بگرد بام میگردد که جام حارسان خودم  
 چو باستان او کردی اگر مستی تو زرد کردی  
 درین دل موجها دارم سر خواص میخارم  
 دهان بستم خمش کردم اگر چه برغم و دردم

در آور باغ مزمن را بپرداز و بطیاری  
 بخندان خاد محزون را که توسا قی امطاری  
 نه ز آب چشمه و چون از آن آبی که توداری  
 بیا ای خوب خوش منهب بکن باروح سیاری  
 که سلطان قوی دستی دهش بخشی و هشیاری  
 ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری  
 فزون از شهد و از شکر بشیرینی و خوش خواری  
 که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری  
 ازیرا خواب مردافکن در آمد شب بکرادی  
 که این محزون و آن فرشت و این نورست و آن غاری  
 نه روز و شب دهیم من بدین مستی و خماری  
 که تا بینی رخ خوبان سران شاهدان خادی  
 بر آوردست از جایی دهانیده ز بیماری  
 تو هم میگردد کرد من گرت هز مست پنداری  
 و گریانی تو سر گردی و گر گنگی شوی قناری  
 ولی کو دامن فحشی سزاوار گهرباری

دهان بستم خمش کردم اگر چه برغم و دردم

۴۱۱۳ خدایا صبرم افزون کن درین آتش بسیاری

بیا ساقی که مبعورم از آن دلداد پنهانی  
 ز نور اوست چشم ما چنین بیننده ای غافل  
 مسیح وقت می آید برای رنگ رز خانه  
 چه دستانست کردستش کند صد رنگ بریکم  
 ز رنگ او بدانستم که دستش هست بالاتر  
 رها کن آب و گل بگند که ناجان و دولت باشد  
 نوای او غنون جان از آن بانگ صغیر آید  
 صفا خواهی بجو او را بهر الوان و هر رنگی

ز وصل او نشانم ده ز احوالم چو میدانی  
 شود چشم تو هم روشن گراین اسرار بر خوانی  
 که رنگ بوالعجب آرد بهر تصنیف و دستانی  
 و گر رنگی یکی آورد از آن جمع پریشانی  
 ازین دستی که آب و گل کند نقش بر ایوانی  
 ز جان و دل کند کن یا ز چون محبوب جانانی  
 که آدم را لواها بود از تأیید یزدانی  
 که صد نود و صفا یابی از آن محبوب پنهانی

ز عشق شمس تبریزی ست فیض دیده باطن

۴۱۱۴ زهی تشریف کر منا زهی انوار دسانی

تو می پای علم جانا به لشکرگاه زیبایی  
 حلاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنیادی  
 جهان را گر بسوزانی فلک را گر بریزانی  
 بیا پهلوی من بنشین که خندیم از دم تبشین  
 شگفتست این زمان گردون بالو انهای گوناگون

که سلطان سلاطینی و چوپان جمله یمنانی  
 که سازد این چنین حلوا جز آن استاد حلوائی  
 جهان را صیت می داند که صد توعش بیارانی  
 که کان لنت و شادی گرفت انوار بهخشانی  
 زمین کف درخت دارد بشادی که تو می آبی

باقبال چنین دشمن بیامد جای خندیدن  
توئی گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لا تحصیل  
توئی کامل منم نافس توئی خالص منم مجلس  
توما باشی مها با تو ندانم که منم یا تو  
تو خندانند و تری بامن که باشم من تو مولائی  
بیا کافتاد صد غفل به پستی و بیالائی  
توئی سوز و منم راقص من اسفل تو مملائی  
شکر هم تو شکر خا تو بیخا که خوش هستی خائی  
وفادارست میمادت توقع نیست در کثرت

۴۱۱۴ عطا و بعثت سادت نه امروز و نه فردائی

ره از اغیار خالی کن چو هزم کوی ماداری  
بنوق از لایالای رو که تا لالای ما کردی  
کسی دیگر چو هوئی را مسلم نیست الا هو  
من آن شمع که در مجلس مرا پروانه بسیارند  
ز معشوقان هر جانی ترا چون کار بگشاید  
چو طوطی در قفس خو کن اگر شکر هم بخواهی  
حجاب از پیش رو بر گیر و دلبر در کنار آور  
مسلم آن زمان باشد ترا لاف سرافرازی  
درون باطن خود را بنور ما متور کن  
نظر بر غیر ما ممکن چو قصد روی ما داری  
صدف کن گوهر خود را اگر لؤلؤی ما داری  
بگو با هو و یا من هو اگر هو هوئی ما داری  
بسوزان خویش را چون او اگر خود بوی ما داری  
حرامت باد اگر رغبت بغیر سوی ما داری  
نوا چون فاخته میزن اگر کو کوی ما داری  
که سیلت را یغین کردم که در باروی ما داری  
که در میدان جانبازان سرت را گوی ما داری  
اگر چه ظاهر خود را بجست و جوی ما داری  
ز تیر غمزه ات مستم که از چاتم گذر کرد او

۴۱۱۵ کمان شمس دین بینی چونو بازوی ما داری

زهی بخت و زهی دولت که در پاد چنین ناری  
اگر کوری بود منکر نه بیجانی و نادانی  
چه خونریز بد آن مردان چه هیارند آن مستان  
کسی کش بار دلبر شد ز فخر و عار بر ترشد  
چو باستان به بیوست او بود پیوسته سرمست او  
پینداری رو این ره را که پیش روی آن مه را  
طلسمات است بس مشکل درین ره جمله تا منزل  
بسی پرده است بر پرده ز نور و ظلمت او کرده  
تو چون زین چار بگذاشتی ز نور و نار بگذاشتی  
دلایر سرچه میلرزی همان ارزی که می ورزی  
هر آنکو سریند از د چو شمع از نور بگذازد  
بگذاشتن گاه عشاق آید آن طارم بدین طاق آ  
چو بی ملاح و بی کشتی در آن دریا فرود رفتی  
چه کار است آن بداند که ز خود بگذازد در آن مکر  
بینی در کهی کوئی ز شخص خلق انبوهی  
چو در خاری تو آن بینی ز گلزار جهان بینی  
کند امروز مردانه عجایب طرفه باراری  
چه نفس این باغ و گلشن را اگر بود دروختاری  
نداند قصه ایشان بجز خونریز عیاری  
چو آن درویش دوسر شد بخواهد سر به دستاری  
شود گویی ندیدست او بجز معشوق او یاری  
شب مهتاب را هر گز نبیند جز که بیداری  
برون از همت و ارشش دای برون از پنج و از چاری  
از آنسو نور در نور است و زین سونا درون ناری  
ندارد حاصلی این ره بجز پندار گفتاری  
ایا با دیده بی سر شو که سربابی ازو ناری  
سرو دستان آن کس را سر خردان و افساری  
که تا هر سوی منصوری بینی بر سرداری  
هر موجی ترا هر دم گشاید بوالعجب کاری  
چو بگذاشتی دود زان پس نماید در تو امکاری  
در هر يك دمه خود شبیدی ز هر يك خار گلزاری  
حش مینوش می پنهان مجو بکدم تو هشیاری



در آن در بای بی بایان شوی مطلق سراسر جان

همه آن شو چرا آئی بده دل را بدلداری

۴۱۱۶

و گرچه صد چو خاقانی به تیغ قهر یزدانی  
که از حضرت تو برهانی مگر ماد اتو برهانی  
نشان مارا به بزم تو که آنجا دور کردانی  
نه من مسکین تو وهایی نه من آنم نه تو آنی  
نه من ویران تو معموری نه من جسم نه تو جانی  
خرد را بر تو لاشی کن ذ سافرهای روحانی  
نواز آن چنگ هشر را بنعمتهای العانی  
ذ بیخوشی تو تا پیشی که چسپک یا گر بیانی  
یکی مهوری سین بر سر اورافر سلطانی  
که بستانی یکی قلش زهی بستان دبستانی  
زده از خشم آهک را بیضم گوهر کانی  
بتان از خویش دیدن داد خویش آب میدانی

ز باد و ساغر فانی حذر کن ورنه در بانی  
ز قهرستان ظلمانی ایسا ای نور ربانی  
ایا ساقی عزم تو بدان توقع جزم تو  
نه من ماهی و تو آئی نه من شیرم تو مهنایی  
نه من ظلمت نه تو نوری نه من ماتم نه تو سوری  
قدح ها را بیایی کن براق همه رایی کن  
بیارا بزم دولت را که بر مالیم سبک را  
در آن مجلس که خوبانند ز شادی بای کوبانند  
ذ بیخوشی از آن بر ترهمی باید یکی گوهر  
دو صد مفتی در آن عقلش همی غلطدوزان لعلش  
همی سیند بکاپک را چنان همچون یقین شک را  
حلالش باد نازیدن رهی دبد و زهی دیدن

بکشت آن شاه شمس الدین تبریزم بگو آمین

۴۱۱۷

زهی هم شاه هم شاهین درین تصویر انسانی

دل در خون کشی هر دم جزاک الله فرمائی  
بیا کاین سر نمیدارد ازین سودا شکیبائی  
سودا قطعه خالت دهد در دیده بینائی  
که ظلمت را بر خورشید نبود جای گنجائی  
غلامت باد ای دل گر کلاه از دیو بر بانی  
بدمت آورد دل خاکی و گر نه باد یسائی

هناك الله ميگويم بهر وردی که افزائی  
جزای قتل عاشق گر وصال دوست خواهد شد  
خیالت ملکت دل شب کند چون روز نورانی  
رقیب را دعای بد نیگویم ولی خواهم  
ز درگاه سلیمانم جفای دیو میراند  
وصالت را طلبکاری بدور ما دراز آمد

چو شمس از کوی اوهر سوی گردان رو و ثابت شو

۴۱۱۸

ندارد دلبر این خصلت که گیرد یار هر جایی

عنا منمای با هر کس چو در واقع تهی دستی  
طیبی جو که رنجوری مکن هشیار بدمستی  
که از دعوی این معنی چو ماهی وار بر شستی  
هلا بر خیز و جویا شو چرا بی درد بنشستی  
چو ساقی باده پیمودت بنوشیدی و بردستی  
چو عصموری برو دوری مجو باباز همدستی  
ازین دهوی چو بگستی بدان معنی رسیدستی

مکن دهوی ازین معنی چو این معنی ندیدستی  
ازین میخانه چون دوری و زین یسانه مغموری  
مکن دهوی آزادی خصوصاً پیش آزاده  
چو خود را در صف مردان چنین بی دردمی نامی  
بس از سی سال نا گاهان بکوی ما گذر کردی  
بیر و بال شهبازان مکن پرواز پیهوده  
مزن لاف خدا بینی بدیده تا خدا بینی

بیا از دیده‌ام بنگر بدیدارش بدیدارش

۳۱۱۹

چو آوردی بدیدارش چو شمس از خویش وادستی

یکی دودی بدید آمد سحر گاهی بهامونی  
بیا بفرامدامن کش بر آن دود و بر آن آتش  
نیاید غر ز مهر روی طوافی بر جهان کردن  
چو شمی را بر افزای باقبال و به پروازی  
برو تودست اندازان بسوی شاه جاباران  
چو لاله است رنگد ریحان از آن خون رسته درستان  
چو در رفتی در آن مغزن منزله از ره روزن  
به بینی شاه قدسی را پایی بی دهن بومی  
جهان ساکن و خفته شود موج بر آشفته  
چو اندر شاه نظر کردی زمستی آنچنان کردی

دل عاشق چون آتش تن عاشق کانونی  
که می سوزد در آنجا خوش بهر اطراف و النونی  
که مادون رازها کردن نباشد کار هر دونی  
چو چونی را بسوزانی در آید جان بیچونی  
به بینی روح راتاران بر آن بهر پراز چونی  
به بینی و بشوید جان دودست خود بصا بونی  
چو عیسی سوزنت گردد خجسته چون گنج قارونی  
ز سر خضر چون موسی شوی در فقر هارونی  
به بهر کم زنان رفته شده اندر کم افزونی  
که گویی تو مگر خودی هزاران دطل افیونی

چو دیدی شمس تبریزی ز جان کردی شکر و بزی

۳۱۲۰

در آن دم هر دو جا باشی درون مصر و بیرونی

گر قصد هوا کردی در عزم جفا کردی  
ای برده هوسها را بشکسته قفسها را  
ای جمله جفا کردی اما چو نمودی رو  
هر برگ ز بی برگی کفها بدھا برداشت  
آن شمع که می سوزد گویم ز چه میگرید  
آن چنگ که می نالد گویم ز چه می زارد

کوزهره که تا گویم ای دوست چرا کردی  
مرغ دل ما خستی پس قصد هوا کردی  
زهرم چو شکر کردی و زود در دوا کردی  
از بسکه کرم کردی حاجات روا کردی  
زیرا که ز شیرینش در قمر جدا کردی  
کز هجر تو پشت او چون بنده دوتا کردی

شمس الحق تبریزی ای سرور هر خوبی

۳۱۲۱

تو درد فرستادی هم تو چه دوا کردی

ای دلبر مه رویان از رحمت ما چونی  
ای فخر همه زندان وی بی تو جهان زندان  
مه گوش همی خارد صد سجده همی آرد  
باری من بیچاره گشتم ز خود آواره  
مائیم و هوای تو دو چشم شفای تو  
تلخست فراق تو دوری ز وفاق تو  
زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی  
ای آئینه مانده در دست دو سه زنده  
ای دلدل آن میدان چونی تو درین زندان  
ای آدم خو کرده با جنت و با حودان  
پیغام و سلام ما ای پادشاه بگو با دل

ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی  
وی عاشق بی دل را درمان و دوا چونی  
میگوید حسنت را کای خوب لقا چونی  
زان روز که پرسیدی گفتمی که مرا چونی  
ای آب حیات مازین آب و هوا چونی  
ای آنکه مبادا کسی دور از تو جدا چونی  
ای نیر اعظم تو زین طال بقا چونی  
وی یوسف افتاده با اهل صفا چونی  
وی بلبل آن بستان با برگ و نوا چونی  
افتاده درین غربت بارنج و منا چونی  
با اینهمه بی برگی داود نوا چونی

بس کردم من اما بر گو تو تمامی را

۴۱۴۲

کای تشنه پر خواره با جام جدا چونی

آخر چه شود یارا بر من نظر اندازی  
تیری زده ای ناگه اندر جگر مسکین  
زان نقطه عشقت من چون عود همی سوزم  
من خاک شوم یارا در رهگذرت افتم  
می ترسم از آن دوزی گز حجره برون آئی  
از کیش زن تیری من سینه سپر کردم

این کبر و دماغت را از سر بدر اندازی  
باشد که یکی تیری سوی سپر اندازی  
پر مشک شود عالم کر لب شکر اندازی  
باشد بکرم یارا بر ما نظر اندازی  
بر کام جگر تنگان خون جگر اندازی  
خلقان دو عالم را در شود و شر اندازی

شمس الحق تبریزی از لب چو شکر دیزی

۴۱۴۳

يك لحظه بسوی ما بادام تر اندازی

ای قبله پیشانی صد قبله جانمانی  
ای عیسی کیوانی میخوانم و میخوانی  
هم بهری وهم کانی هم جسی وهم جانی  
من واله یزدانم در حلقه مردانم  
من بنده آزادم ویرانه آبادم  
هم جسم که بی سر شد جان کسب قلند شد  
شادان که نهید پائی دو لبه دریائی  
باشد ز توام مفرغ فارغ شدم از دلبر  
بر عاشق دوتا قد آن کس که همی خندد  
من زان سود و لایم زان جانب اسبابم  
هم دردی وهم درمانم کفری وهم ایمان  
هم عاشق و معشوقی هم سابق و مسبوقی  
هم نقدی و هم جسی هم لعلی و هم بشی  
هم طالب و مطلوبی هم راحت و هم روحی  
هم پستی و هم بالا هم ساحل و هم دریا  
هم نوری و هم تاری هم بار و هم اعیاری  
امروز توای سرده مستانه قدح در ده  
مستم کن و بستم کن بستم کن و مستم کن  
نرم ز تو نرم من چون شیر بمرم من  
چون بجز تو ندارم من دریش که زارم من  
ای گشته ملول از من می باش خمول از من  
بگنجد ز حجاب تن بیذیر سخن از من  
بس کن خمش از گمتن و ز در سخن مفتن

تشویش مسلمانی ای مه تو کرامانی  
دو بزم بهمانی ای مه تو کرامانی  
هم اینی و هم آنی ای مه تو کرامانی  
زین یش نمیدانم ای مه تو کرامانی  
هم بیدل و دل شادم ای مه تو کرامانی  
هم مؤمن و کافر شدای مه تو کرامانی  
با دیده بینایی ای مه تو کرامانی  
وان طعن و آن تضر ای مه تو کرامانی  
آن خنده چه بر بنددای مه تو کرامانی  
تو معو کن القابم ای مه تو کرامانی  
هم پستی و هم بالان ای مه تو کرامانی  
هم نقدی و صندوقی ای مه تو کرامانی  
هم صلحی و هم جنگی ای مه تو کرامانی  
هر چه که کنی خوبی ای مه تو کرامانی  
هم خامش و هم گویا ای مه تو کرامانی  
هم بری و هم بهری ای مه تو کرامانی  
مارا تو بکن مرده ای مه تو کرامانی  
خوش دست بدستم کن ای مه تو کرامانی  
در بحر تو درم من ای مه تو کرامانی  
با ناله زارم من ای مه تو کرامانی  
عشق است رسول از من ای مه تو کرامانی  
کردی چو خود روشن ای مه تو کرامانی  
میگوی درین رفتن ای مه تو کرامانی

شمس الحق تبریزی بالغلغله آمیزی

۴۱۳۴

ای جان و جهان من ای مه تو کرامانی

از هر چه تو در نجیدی بادل تو بگو حالی  
 ای رنج چو درو باشد دعوی تو رسوا شد  
 در صورت رنج خود نظاره بکن ای بد  
 بنگر که تو چه زشتی تو بس دیو سرشتی تو  
 گر رنج شده مشکل نو مید مشوای دل  
 از ذوق چه عوری تو هر لحظه بشوری تو  
 در بادیه مردان را کلاست نه مردان را

در خدمت مضدومی شمس الحق تبریزی

۴۱۳۵

شتاب که در فضلش در منزل اجلالی

ای مرغ عجب پران از بند تو آزادی  
 تو کبک خوشخرامی طوطی شکر کلامی  
 تو مرغ عجب هستی در شوق بسی مستی  
 تو مرغ عجب شاهی تا با مهبی و ماهی  
 تو شود بر داری از عشق خبر داری  
 تا هجر رخ نمود است اندوه دل فرو داشت  
 تو هزم سفر کردی رخ سوی دگر کردی

اسحاق یاد جانی چون میرود نه مانی

۴۱۳۶

ای وای زندگانی کز پای او فتادی

تو یوسف معنی را در چاه بلا دیدی  
 او طرمة بغداد است گر برده بر اندازد  
 ای آمده از ناگه در خانه ما گفته  
 من زو گر چالا کم کردم مس تو چون زو  
 در عالم بکنائی با عشق شدم هم رنگ

ای شمس اگر دیدی تو صورت حال خود

۴۱۳۷

از صورت حال خود تو صورت ما دیدی

تر کی سحری ما را میخواند بهمانی  
 قهقه ز دو گفتا ای عاشق لره بازو در  
 گفتا که بیابا ما این صومعه بر هم زن  
 ای خواجه چه در رفتیم می دیدم و میخانه  
 تر کی قدحی بر کف زانو زده گفتا ای  
 من نیز دودل گشتم چون جای عجب دیدم

گفتم که چه سرداری مارا بچه میخوانی  
 گفتم ملة ملسم حالی من و سن خانی  
 در مجلس مستان آی ای دوست بهمانی  
 گفتم من ازین معنی شا باش مسلمان  
 گفتم که چه چیز است این گفتا می روحانی  
 گفتم که خورم یانی گفتا که تو میدانی

قصه شدم یکدل جامی دوسه واخوادم      در خود اثری دیدم زان جرعه دمانی  
هر چیز که می جستم فی الحال میانم شد      صد کشف بیانم شد از خاطر حقانی  
بگذشتم ازین عالم در روح وطن کردم      بر من همه روشن شد پیدائی و پنهانی  
در دتم و بردتم و زخویش بدر دتم      چون جان بقا دیدم از خویش شدم دانی

شمس الحق تبریزی هیهات که دریابد

۴۱۴۸ وین رمز که میگوئی وین قصه که میخوانی

کشتی بنم روزی خود یاد نمی آری      وریاد کنی که که آن هم بجفا کاری  
این شیوه ز دلداران رسمیت قدیم اما      که که بجفا گاهی کردند بدلداری  
دل عهد و عایت را پرسته کمر بر جان      تا آنکه وفات آید دارد وفا داری  
عسرت که در هجران میوزم و میازم      امید کزین پیشم در هجر نه بگذاری  
از منی جام عشق منعم مکن ای زاهد      دور و زمرستان زین باده هشیاری

آن شمس که میدجی بیرید ز مابکر

۴۱۴۹ چون فده مهر او بگرفت هوا داری

مامی برویم ای جان زینجای دگر جایی      گر نور و فری دارد از نادره مولائی  
جیمند درین مجلس هر خوب دلادامی      در جست درین سودا هر هست سودائی  
مامی برویم ای جان آنجا که تو میخوانی      گسترده خدا ما را هر گوشه مصلائی  
اینجاست می صافش اینجاست که قافش      آن کوه که هر سنگش پریات چو عنقائی  
کفرست به نزد من زین خانه سفر کردن      هیچ است کسی کورو تا بدز میبجائی  
آن چیست درین عالم کان نیست درین خانه      عذرش چه بود کوماند ارمچو تو عذرائی  
تو نیز اگر تانی و در کنج یا اینجا      بازار و چه بارادی کالا و چه کالائی  
خاموش که این ساعت ما گفت نمی آیم      کر تا به می لیم من نادره حلوائی

شمس الحق تبریزی نو داحت جانهای

۴۱۴۰ جانم درخ خوبت چون فده مملائی

ما انصف نعمانی لوانکسر اومانسی      مالفوة من شرطی لا التوبة من شانی  
ریحان بهال اندر پیار بود دانسی      آن جام سعالی کوان راوق و بهاسی  
کو بهترجهما بالدم من ادمع اجناسی      یزدا ولها صبح فسی احمر ابقانسی  
صمهای پری روبان در بزم سلیمانی      باغة داودی مرغان خوش العانی  
با یوسف حللی لولاکی اخوانسی      کم من علل بشتی من قلة احزایی  
شوگوش خرد برکش چون طفل دبستانی      تا بیر مضان بینی در بلبله گردانسی

اقبلت علی وصلی واخلت بهجرایی

۴۱۴۱ این القدم الاول این النظر الثاني

ای خسرو خوبان دو عالم بحقیقی      شد مملکت حسن ترامطلق قبیقی  
گر بر سر خوبان تو کنی دعوی خوئی      خوبان همه گویند ترا صدق قعی

در مجلس شاهان قدح باده بنوشند      زان ساقی سر مست می راق قیقی  
بس از سرمستی همه این ناله بر آرند      قو قو بقوبق بقوبق بقیقی  
من بنده شمس الحق تبریز که مه کرد

۴۱۳۲

شفا شفا شق شفا شق شقیقی

آن سید عشاق چه از چه حقیقی      کوراست صدارت بیجهان مطلقیقی  
آورد بر آورد فرا از همه عالم      بر هرش و سبایت او سنجیقی  
از اعلم حق رد علمش بر همه عالم      از حید دلش زد دل و جان صدیقی  
انوار دو عالم برخ دوست منور      چون مشرق جنی شرق از شرقیقی  
با علم کماش که علم رد بملک لك      رزق از چه تواند که زند از رقیقی  
آندع و عذغ ذغ چه زند راه قزغذغ      کانداز جزغ ذغ بیجهان احقیقی  
برمك مك لك لك نتو اند بملك مك      در حضرت آن شاه زدن و قیقی  
آن شاه کز شاه جهان دایت صد شاه      بمود چو بگشود حدایق ز حدیقی  
هر مطلق ادین نطق بقریچه سخن گوی      بر خلق چو خوانند زمست نطقیقی  
يك رود بخورشید بر آید بصدارت      شیدا از رخسار ما شده چون روز قیقی  
چون بدر نماید رخ او از حجب غیب      انوار نماید بملك رق رقیقی  
گر بر زندار مطلع رحمت رخ خورشید      هر دل که بود دل بزند شق شقیقی

شمس الحق تبریز که دلها ز تو زارند

۴۱۳۳

شیدائی قو قو همه در نظر قیقی

ای برده بفادت دلم از فطرت اولی      بگرفت غمت مملکت صورت و معنی  
آورده سپاه غم عشق تو بی ناخت      بر قلب من از خیل خیالت رده خیلی  
در دایره دلبری و حسن و لطافت      کس نیست که او پنجه زد بیا تو بدعوی  
اورا که دلش کرد بکوی تو نشین      حقا که نیاید بنظر جت اعلی  
ما را ز تو مقصود تو می در دو جهان بس      مشغول تو فارغ بودارد نبی و عقی  
خضری طلبت نیست بموسی که هزاران      بر طود غمت شیفتگانند چه موسی  
جان بر کف داده بکوبت نگرانند      عشاق تو تا کی شودت میل تجلی

شمس از در تو روی نتابد بهمه باب

۴۱۳۴

مجنون نکند میل بیجز در که لیلی

ای در طلب راحت ابدان افندی      عرش مست تفرج گه ایوان افندی  
در معرفتش عقل کجایی برد آری      بیناست بحق دیده عرفان افندی  
مرغی ست که سیران وی از عالم بالاست      در تحت توقف نکند جان افندی  
خورشید که هر روز زمشرق بنماید      مکدره بود در ره برهان افندی  
گفتم که خورشید که در مشرق جود است      نوری که بر افروخت در ایوان افندی

صد گونه برویدز گل و لاله و ریحان از حضرت یزدان بگلستان افندی

خاموش که شمس الحق تبریز بر افروخت

۴۱۳۵

در خلوت دل شمع شبستان افندی

ای شاه تو تر کی عجبی وار چرائی چون رنگ ز رخسار تو دار دچمن و گل  
چون گفت انا الحق زدم باده او بود در غار تنم چون دل و دلدار حریفند  
آن شاه نشد لیک پی چشم مبین گفت گر بیخ دلت نیست در آن آب حیاتش  
گر راه نبردست دلت جانب گلزار گرد بوزند طنه که خود نیست سلیبان  
در غیبه دل گر نه بری خانه حسن است ای مریم جان گر تونه ای حامل عیسی

گرازمی شمس الحق تبریز نه مستی

۴۱۳۶

پس معتکف خانه غمار چرائی

بنداد همان است که دیدی و شنیدی ز ندیک جهان یک دوسه کمگیر نضوردی  
الله مراد دلی والله مریدی من فرش خدم زیر قدمهای قضاهاش  
لا غیر و لامیر سوی الله تعالی از راحت و دردش نکشم خویش ندزدم  
لا ارفع عنه بصری طرفه هین مرآة هوالین و بالین نظیری  
روغوش در انداز چو گوی از چه زنتند امن خلق چو چوگان وزنده ملک و بس  
از ناز برون آی کزین ناز به اوزی صالحتو بایست مع العشق علی ان  
لا أقسم بالمهد و بالصادق فيه هر جای که خشکی سحرین بر در آید  
الغفة و الصحر جزاء لتطیع المزة لله تعالی فتعالوا  
یا خامد یا جامد یا منکر سکری ارواح درین گلشن چون سرور و اتند

رودلبر نو جوی چه در بند قدیدی باقی همه دیک آن مزه دارد که چشیدی  
فرقت علی الله عقیقی و حدیدی خود را نکشد فرش ز پاکی و پلبیدی  
فالنبی عنه نضاً غیر سدید قلی دهم حکم حق و گاه کلیدی  
لا امنع عن رب طریق و تلیدی روحی و عبادی و عتادی و عبیدی  
شه راتو بیدان نه که باز بچه عبیدی فاعل همه اودان بقریبی و بعیدی  
نو روشنی چشم حسینی نه یزیدی یاتینی معباه نصیری و شهیدی  
ان قدامه العشق مزادی بیزیدی تاتر شود و تازه و غرقاب مجیدی  
والقهوة والسكر و قاق لعیدی فالمر من الله تاتر بعیدی  
یا قایم فی الصورة یا شر چشیدی تو همچو نفثه بجوانی چه غیبیدی

لاحول ولا قوة الا عليك يجعلك يليكا و سناكل وليدى  
ای آهوی خوش ناف همی لاف می یاف کز سوسن و از سنبل آن باغ چربدی

ای شمس حق و معجز ما خواجه تبریز

۴۱۳۷

بی مثل نظیری تو و بسی شبه ندیدی

بر خیز و برون آژ دل ای ماه نهانی  
بر خیز که امروز سماعست و نشاط است  
هر ذره چو خورشید شد از پرتو رویت  
در آب و گل عشق تقاضا نبود هیچ  
خوش بهکش و خوش دست که دست تو درازست  
ای گوش مده گوش مده دست روان شو  
ای دست در آور در آن دامن دولت  
گفتم که دلا خیز ترا شاه بخواندست

۴۱۳۸

دل گفت نه می نایم بی خط و نشانی

امروز ز سودای شب دوش رهیدی  
ما را بهکایت بدر خانه میردی  
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی  
این کیه که او را بدغل خفته نکردی  
گفتی که از آن عالم کسی باز نیامد  
این بار کلاه از سر روی تو برون شد  
آنجا بردت پای که در سر هوست بود  
پرتو زند آن گل که بگلزار بگشتی  
امروز به بینی که چه مرغی و چه زندگی  
امروز به بینی که کیان و ابله کردی

خاموش و دهان را بخموشی تو دوا کن

۴۱۳۹

زیرا که ز پستان سیه دیو مکیدی

چون بدر منیرست محمد بهقی  
از لعل لبش کوه بدخشان شده بر لعل  
کز یزللا یزللا یزللا در نا  
پر ساز کمر را می صافی مصفا  
آنجا شنو از بانگ کیوتر بقوقو  
کتر ز خروسی مشو از راه حقیقت  
در بلخ یکی خواجه عکاشه بزرگست  
کز معجز او مه شده شقا و شقی  
وز رنگ رخس برده بین رنگ حقیقی  
وز تن تن در نازدهام علم موسیقی  
تا ببله ریزد به سر خام حقیقی  
و اینجا شنو از بانگ چکاوک حقیقی  
کوشب همه شب بانگ زند لکر حقیقی  
صد مرتبه دارد بهنر شیخ حقیقی



نشیده‌ای آن قصه او هم بحقیقت  
واز تخت فرود آمد و در کوی فنا شد  
مولا نو بگو گفته پیغمبر مرسل  
کز تم رفیق و طریقی و طریقی  
ای شمس بگو گفته مفلح بحریمان

۳۱۴۰

دقا دقا دقا دقا دقا دقایقی

ز اینجای بیا خواجه بدانجای چه پائی  
آنجا که نه جایست چراگاه تو بوده است  
جان دار سرا پرده سلطان عدم باش  
که پای شو و گه سرو نگریز از آن سوی  
ای راه نما از می و مجلس چه شوی هست  
مستان ازل در خم می محو خریدند  
جان بر ذبر هند گرا افتاده ز مستی  
آن نعره زنان گشته که هیهای چه خوبی  
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز

۳۱۴۱

هم نور ز مینی تو و خودشید سالی

گر ساعد توجیه ترا هم نفسی  
در طایر قدسی سوی باغ تو پریدی  
گر غرق از آن لطف جو صبحت بدید  
گر در تک دریای دلت موج ربودی  
گر جان تو در مملکت عشق خزیدی  
گر لشکر معیت مسخر شده بودی  
در آتش هفت دلت از سوخته بودی  
این عالم کثرت اگر خوش نمودی  
طلعت دل ما را سق نور بدادند  
گر شمس درین آینه خود را نه نمودی  
گر گوش ترا پنبه غلات نگرقتی

۳۱۴۲

از شاد ترا يك نفس شمس بستی

بر خیز که شودید خرابات افندی  
سر مست در آویخته با صفت ز مستی  
یکموی نی گنجد در حلقه مستان  
به زین مگر از حضرت آن دوست بیاید  
رو محو شوای دوست در و خود همه او شو  
بسم الله ساقی ولی نعمت بر خیز  
مستان نگرو قتل شرابات افندی  
گردان شده ساقی بسافات افندی  
جز رقص و هیا هوی و مراعات افندی  
بر لفظ من از بخشش رایات افندی  
ایمن ز فتوحات و بلیات افندی  
تا جان بدیست مکافات افندی

در هر دو جهان نیست و نبودست نباشد  
چون تنگ شکر میر خرابات در آمد  
میخدد و میگوید من خفته بدم مست  
زان خنده وزان گفتن وزان شیوه شیرین  
خورشید ز برق رخ تو چشم به بندد  
در خانه خمار و خرابات که دینست  
بامست خرابات خدا تا نه به پیچی  
در خانه دل کو ممکن آن خانه بافوس  
روزی که روم جانب دریای معانی  
شاد آمدی ای کان شکر هب مفرما  
واجب کندهای دوست که آدم بعد اخلاص  
از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم  
مستیم ز جام تو وزان تر گس مست  
عالم همه پر محبه و آن تر گس مضمود  
چون سایه فنایم بخورشید جمالت  
سر مست بیا جانب بازار نظر کن  
سلطان عزلتست همه بنده اینند  
من کردم خاموش تو باقیش مفرما

شمس الحق تبریز توئی موسی ابام

۴۱۴۳

بر طود دلم رفته بیقات افندی  
یا هی بیاهی بین چنگ و دف و نی  
که سرش باز گشودست صلا میزند از کی  
تیک تیک از آغاز خیدن کوه سزلر  
تیک است بازش بیالی بوه کل هی  
تو از آن ساعد بیضا بدهم جام بیا پی  
هو القادر قیوم هو الشی' کذاحی  
هو الاول و آخر هو الباطن و الظاهر  
بکن این جفر کل بگولا و ببلالی  
همی سازم عصرت بیوسم لب وی  
اشک قادر قیوم و اشک مست و اشک حی  
نادر مصر و نه در چین و نه در روم و نه در ری

ز مادران ته بتو آن که شمس الحق تبریز

۴۱۴۴

بیا زود یا زود بنوش این قدح می  
در آید در آید بهمان افندی  
مترسید مترسید ز هجران افندی  
شهنشاه شهنشاه یکی بزم نهادست  
بیایید به بینید حریفان افندی  
بر آید بر آید درین مصر سعادت  
که سلطان سلاطین شده دربان افندی

همه دید و نمائید همه نور عیائید  
 همه مست خرایید همه چشم پر آید  
 زهی صحبت شاهی زهی لطف الهی  
 زهی بزم کماهی زهی خوان افندی  
 زهی شمس شکر ریز زهی مغر تبریز

۳۱۴۵

که بر داند فرس را بر ایوان افندی

سحرگاه ییاهی و بگو ذکر ییای  
 بیخانه ییاهی و به بین چنگ و دف و نی  
 بیا جای لطیفست شهنشاه حریف است  
 بیا عاشق گمراه سوی شاه سوی شاه  
 یکی ساقی باقی بهر کو قدحی داد  
 بیا جانب گلزار که گل آمد از خار  
 همه مرد خدایند همه عهد و وفایند  
 انم عالم معلوم انم رازق مقوم  
 اتنکی اتنکی سز مکی بر تنکی  
 تبك تبك آرند بین خلیدین کله سر کر  
 نورنك آج مورنك كور كور مك آوج كور مر كور  
 شرابست سرود مسته منبع سوداست  
 صلهای مصفی و میهای مزرکی  
 اگر دامن آن یار بدست آوری ای دل

الا ای شه تبریز ز ما هیچ بگریز

۳۱۴۶

منتچی که منتچی که منتچی

کجائید کجائید غریبان افندی  
 سحرگاه سحرگاه در آید بدرگاه  
 شتاید شتاید شما مست و خرایید  
 صلاحید صلاحید همه هین نجاحید  
 ییائید ییائید در آن بزم شتاید  
 بخوانید بخوانید از آن حرف که دانید  
 کمالید کمالید جلاید و جمالید  
 سماعید سماعید درین دام بقاعید

خمش باش خمش باش مکن فاش مکن فاش

۳۱۴۷

چه خوانید چه دانید بدستان افندی

یا ساقی باحکام افندی  
 شرابم ده ییایی همچو آتش  
 بده جامی تو از جام افندی  
 که تا پخته شود خام افندی

خلایق حمله چون مرغ هوا بند  
مغواه آن دانه واز دام بگریز  
اسیر دانه و دام اندی  
بر آ بر قصر و بر بام اندی  
حریف سست اگر در ده بساند  
گزین کن مرکب بام اندی  
یا بشناس خود را و خدا را  
همه گامی تو بر گام اندی

خمش در عشق شمس الدین تبریز

۳۱۴۸

بده جامی از آن جام اندی

اگر سلطان ما را بنده باشی  
گر از غم پر شود اطراف عالم  
همه گویند و تو فرخنده باشی  
تو شاد و خرم و فرخنده باشی  
و گر چرخ و زمین از هم بدرد  
بهفتم چرخ نوبت پنج داری  
چو اندیشه بجاسوسی اسرار  
همه مشتاق دیدار تو باشند  
دلا بر چشم خوبان چهره بگشا  
و گر خالی شوی از خویش چون نی  
بر و خرقه کرو کن دو خرابست  
همه گویند و تو فرخنده باشی  
تو شاد و خرم و فرخنده باشی  
و رای هر دو جا تو زنده باشی  
چو خیمه شش جهت پر کنده باشی  
درون سینه ها گردنده باشی  
تو صد پرده فرو افکنده باشی  
که اندیشه که تو شرمنده باشی  
چو فی بر از شکر آکنده باشی  
چو سالوسان چرا ورزنده باشی

بشق شمس تبریزی بده جان

۳۱۴۹

که تا چون عشق او باینده باشی

الا ای آب حیوان از نوالی  
چنین میکن که تا بادا چنین باد  
همیگردان مرا چون آسیالی  
پریشان دل بجای من بجائی  
نه برد برگ که جز کهر بانی  
کجا جنبه جهانی جز هوایی  
چرا خواران چراشان هم چرا خوار  
نه مودان با سلیمان راز گفتند  
اگر خود شید هم عاشق نبودی  
همه اجزای عالم عاشقانه  
بلی اسرار خود با تو نگویند  
اگر این آسمان عاشق نبودی  
اگر سر سر ز عشق آ که نبودی  
زمین و کوه اگر عاشق نبودی  
تو عاشق باش تا عاشق شناسی  
بینداخت آسمان بار امانت  
اگر دریا ز عشق آ که نبودی  
ترا گر عشق باشد یار و مونس  
همیگردان مرا چون آسیالی  
پریشان دل بجای من بجائی  
نه برد برگ که جز کهر بانی  
کجا جنبه جهانی جز هوایی  
ز کاس و خوان شیرین کدخدائی  
که با داود میزد که صدائی  
نبودی در جلال او ضیائی  
همه اجزا جهان مست لقائی  
نشاید گفت سر جز با سزائی  
نبودی مینه او را صفائی  
فرای داشتی آخر بجائی  
نرسی از دل هر دو گیائی  
وفا کن تا به بینی با وفائی  
که عاشق بود ترسید از خطائی  
نبودی در او را خود بهائی  
نباشی دایما در انزوئی

چو شام شمس تبریزی نباشد

دو عالم را نباشد خود صدایی

۴۱۵۰

اتی التیروز مسرور الجنانی	بضا کی لطفه لطف الجنانی
بهار از پرده غم جمت بیرون	یکف بر جامهای ارغوانی
سقوامن نهره روض الامانی	خندوامن خمره کاس الامانی
هوا شد معتدل هنگام آنست	که می سودی خوری و کامرانی
فلاشجار اصناف المعانی	وللاوار انواع المعانی
درین دفتر بسی دمرست مرموز	چه باشد گر تو زین دمری بدانی
لین ضیعت عمرأ قبل هذا	تدارك ما مضی فی ذا الزمانی
مران از گوش صوت ارغوانی	مده از دست جام ارغوانی
لنمنو روحك فی كل يوم	باصوات الثالث والثنانی
ازین خوشتر بهاری دیر یابی	فرو مگذار این را تا توانی

ز جام عشق شمس الدین شوی مست

اگر از فرقه زنده دلانی

۴۱۵۱

ایای دل غلام شمس دینی	تو سرمست مدام شمس دینی
سراسر بر شدستی از سرایش	که بنداری تو جام شمس دینی
ایا بزمی که مست تست گردون	تو هم مست نظام شمس دینی
ایای سحر و جان بخشی و بینش	وقد درتها که دام شمس دینی
ایای دوستکانبهای ماده	ولیکن در لگام شمس دینی
براق می اگر چه تند و تیزی	چین جوشان ز کم شمس دینی
چنین با ساده رو بیان سر بر تو	بزیر بند دام شمس دینی

تو و صد همچو تو از عشق رویش

نشسته در قوام شمس دینی

۴۱۵۲

ایای جام کوته چشم فانی	تو خواهی تاضیر غیبه خوانی
ازین دریای اسرار پر آتش	بکن بر هیز و گرنی خود تودانی
هنوز اینی به بین خود را تو بنگر	سپندار از هوس آنی که دانی
تو با آن نور صافی سر بکشتی	برین بحر پر آتش تا برانی
که گر چون جان شوی نو خود سبک رو	همساره سوخته خرمن بسانی
تو جسی بر تو زد بر تو زجانی	تو پنداری سراسر گشته جانی
چو آن بر تو به پیوند و باصلش	تو خود بینی بدیده که همانی
چو آهن سرخ شد هم رنگ آتش	از آن بر تو که دادش یک رمایی
چو از آتش بماند یک زمانی	بود آهن ز دوری مکایی
مگر از آتش مخدوم جانی	خداوند شمس دین آسمانی

که آتش‌های او را آهنان را

کند زو شرار انگیز کانی

۴۱۵۳

اگر مغدوم من اندر پرستی	منم با چرخ گردون سر پرستی
خداوند شمس دین کز خاک بایش	مرا تاج سلیمان بر سرستی
خوشتم عشق سبب بر ولیکن	سبک روح و مبارک پیکرستی
اگر مرگ از حیاتش نم گرفتگی	همایون مورد و خوش مصدرستی
اگر لطفش بیاد بدی برین خاک	چو فردوسی بدی و اغبرستی
پروژه وصل او گرمی چربدی	براق هتم کسی لاغرستی
ارو گر یافتی دیوانه‌تانی	ز گنجش به بدی کام زوستی
اگر خاک از قدمش واقضی	همه اجزاش دیمان گسترستی
زمین و کوه کی بر جای ماندی	بسوی چاه اوشان گر پرستی
اگر حلقه بگوش امر بودی	تن من همچو حلقه بر درستی
مرا خود کی امید هجو بودی	ز خارم هم لعاف و بسترستی
جهان گر ز آنچه من دیدم بدیدی	جهان مر آن جهان را مفرستی
و گسر غیرت نمودی ارمغانی	ز غیرت خارهای خساورستی
اگر بر عکس رویش را بدیدی	درو تلخی نماندی کوثرستی
مگورستان نظر کردی بدان چشم	همان ساعت خیالش معشرستی
سر دستم یوشیدی بمعبر	اگر چه دستم در چادرستی
و گرجا در نمودی عکس مردش	سر شیران بزر معبرستی
دلچسپند بن بسوز بدی ز عشقش	گر از وصفش یکی درد بگرستی
اگر خالی بدی از وی بروی	بدیدارش دودیده انورستی
هزاران سجده آنکس را پیایی	بجان و دیده‌ها هم در خوردستی
سندد شکل گشتی جمله عالم	اگر از آذش در آذ دستی
ز سمری نکردی نیک روشن	بدل بر موج خون گر کمترستی
ز هجرانش زبانم بار دارد	و گرنی سر عشقش دفترستی
سر راحت نبودی خاک تبریز	عبیر مشک ورود و هنبرستی

نشادی کردمی بر خاک تبریز

گرم انبادهای جوهرستی

۴۱۵۴

الا من عشق تشریفی و عیدی	تعالوا نحو عشق مستزیدی
دعانا من تعالی هن حدود	نجی المحدود بالین الحدیدی
دعانا بحرذی ماء فرات	فانکرنا السم بالصعیدی
دعانا خالق کل دعاء	تخاسر عندنا کل لمیدی
نسینا کل شیء منه ذکرنا	مقامات تعالت هن بدیدی

بدایات نهایت لیدیها      مجال الروح فی حد حدیدی  
خمش کن کز تف خورشید مشرق

۴۱۵۵

اگر چه خام بودی می بزیدی

ایای فرزات ذوالجلالی      به بینامی کمال اندر کمالی  
برای روحها آب حیاتی      بیاغ عقلها همچو زلالی  
همیخواند ترا جان که دلیلم      تو از مستی و خوابی در دلالی  
چگونه گویت خورشید کیوان      که تو خورشیدی عزل و زوالی  
ایا خورشید رفتی خدمت او      بدیدی خویش را که بی مجالی  
ایای سحر خونریزی و استم      که هر سو چشم مستش را حلالی  
خرد میخواست تا اندازه گیرد      جمالت را زهی عقل جمالی  
نشاید عقل را در پیش حسنت      بجز با لؤلؤ لفظ تو لالی  
و گراندر جوالی خود درود عقل      و پندارد ترا کاندر جوالی

ندانند آن قدر کاندر جوابش

۴۱۵۶

نگنجد بحرهای لایزالی

ادر کاساود عنی من فتونی      جنت و لاتحدث من جنونی  
نه چون ماندست او را نه چگونه      ندانم تو دلارا ما که چونی  
رأیت الناس للدنیا زبوناً      وذقت العشق فی الدنیا زبونی  
مترس از خصم فارغ تو همی بانی      که عاشق هست آن بحر فرونی  
فما للعق یا صاحب طهوری      و ما للعق یا صاحب کمونی  
اگر عشقم درون آرام گیرد      کجا بینندم این خلق برونی  
و مادام الهوی ینلی فزادی      فلا نطمع قراری اوسکونی  
ایا نفس ملامت گر خمش کن      که تو هم در ضلالت دهنمونی  
زوال العشق یا صاحبی حلال      خراب العشق یا صاحبی حصونی  
زهی کشتی شاهانه که عشقت      که راندش درین دریای خونی

لتبریزی شمس الدین قصدی

۴۱۵۷

انادبهم خلونی اوصلونی

بدلداری مرا از من بر آری      من او گشتم بگو با او چه داری  
میان ما چو تو موجی به بینی      تومانی در میان شرمساری  
مبین عیب ادر چه عاشق گشتد سوا      نباشد عار کو بحرست عاری  
بیا ای دست اندر آب کرده      کلوخ خشک خواهی تا بر آری  
تو خواهی همچو ابر باز گونه      که باران از زمین بر چرخ باری  
چو ناخن فیز نگذارد ترا معق      روا باشد که این سو را بشاری  
فراری یابی آنکه بر لب عشق      چو ساکن گشته ای در بیقراری  
مکن یاد کسی ای جان شیرین      که نشناسد خزان را از بهاری

نداند عطسه را زان لاغ دیگر      نداند شیراز روبه هیاری  
 بگفتم این وتك غوطی نخوردم      در آن موج لطیف شهریاری

شدم از کار مسن از شمس تبریز

۴۱۵۸

یا در کارگر تو مرد کاری

بگو ای تازه روکم کن ملولی      که تو رو تازه از اصل اصولی  
 خیال کول گیری گر بیاید      چنین داند که تو مفروود کولی  
 برخم سیلش از دل برون کن      که تاغیرت بگیرد هر فضولی  
 خیال بد رسول دیسو باشد      تو او را توبه ای ده از رسولی  
 خیالی هست چون خورشید روشن      خیالی چون شب نازک لولی  
 اگر مردانه گوش او بمالی      ترا کافر کند و هم حلولی  
 خیالی در تو آویزد بفتی      ترا و همی بزدلاند بژولی  
 برای تو مهان در انتظارند      سبک تر رو چرا در مول مولی  
 خیالات مضلات کذاب      لعاهه الله روی بالا فولی  
 خیالات اتکم کالخیول      فسدوها ثفال فی القولی  
 مطلوبی للدی بملو علاه      و یقطع عرفها قبل الصولی  
 الهی قدیمی علی      صفی القلب عن غش الفلولی

علی الله بیان ما نظمنا

۴۱۵۹

مفاعیلن مفاعیلن فعلولی

نخوردم از کف دلبر شرابی      شه معنی و در صورت خرابی  
 گزیدم آتش پنهان پنهان      کزواند رخم پیداست تابی  
 هزاران نکته در عالم بگفتم      ز عشق و هیچ نشنیدم زبابی  
 گهی سوزد دلم که خام گردد      بمانند دلم نبود کبابی  
 مرا آن ماه نو شکلی نبودست      کسی صدمه نه بیند آن بغرابی  
 منم غرقه به بحر لب نگینی      که زنبور از کفش یابد لعابی  
 بهشت اندر رهش کمتر حجابی      خرد یش رخس کمتر سعابی  
 جهان را جمله آب صاف میدان      که خوش خوش می درخشد اندر آبی

اگر با شمس تبریزی نشینی

۴۱۶۰

از آن مه بر تو باید ماعتابی

بصورت گر چه تو ادماجده ای      بمعنی گر خدای عین مائی  
 برون چون نیستی یکدم ز خانه      نباشم منتظر کز در در آئی  
 تو ملرا بر زمین باغی و چوئی      تو ما را ماه و خورشید سمائی  
 تو ما را هم فراقی هم وصالی      تو ما را هم جفائی هم وفائی  
 تو ما را هم جیبی هم نییمی      تو ما را هم جراحت هم دوائی



هر آن نقشی که تودر پیش آردی      شناسم من ترا در هر چه آئی  
بهر تلبیس کافیی پیش خلفان      بر آنکس که پیوشد که در آئی  
چگونه جان نداند جان جان را      که چشم است او و جان روشنائی

دلا میگوی در عشقش فزلیا

۴۱۶۱

چنانکه گفت عطا و سنائی

بدام زلف چون دام افندی      در افتادم بهنگام افندی  
بنوشیدیم می از ساغر جان      لبالب از می و جام افندی  
اگر جامی درین آتش بسوزی      که صد بخته بود خام افندی  
سحر که آن چراغ عالم افروز      بر آید از سر بام افندی  
نماید چهره ای از نور پیدا      که آن نورش بود بام افندی  
چو کام اوست مارا کشته دیدن      مراد ما همه کام افندی  
چو شیر بنست و چرب این کام جانم      ز ذوق شهد و بادام افندی  
خش کن ای که در ظلمت ندیدی      جمال نور در شام افندی  
چو شمس الدین تبریزی در آید      شود جانم پر الهام افندی

شود هر ز روان اهل توحید

۴۱۶۲

ز جمله اسب ها نام افندی

به پیش شمس دین چون اندر آئی      اگر چون خاک باشی چون زر آئی  
و گر تو ز دیایی پیش لطفش      از آن زری گذشتی گوهر آئی  
اگر چه جوشکافی از شرابش      چو خوردی بیشتر تو خوشتر آئی  
درون نور میرانی چو خورشید      بهر برجی که آئی انور آئی  
همیرو برج برج و خانه خانه      که تا در بحر جمله آذد آئی  
تو خورشید از ضیای بحر آدر      مکدر بر مثال اختر آئی  
اگر چه شاه باشی بر فلک تو      در آن دریای آذر چاکر آئی  
در آن دریای آذر چون شدی جست      بدریا های نور اخضر آئی  
شبستان گرفتاران غم را      تو لعل شب فروز احمر آئی

بدانی کین همه آغاز کار است

۴۱۶۳

اگر تبریز سوی سنجر آئی

بگردان جام عشق ای شهره ساقی      نه بگذار از وجودم هیچ باقی  
می زنی می آن عشق چون زر      که تا ویران کند جان نفاقی  
مباش آهسته ای ساقی تو بشتاب      که مطرب میزند پرده عشاقی  
زاو صافم مکن زان می تو طاقی      که جانم رخت در سودای طاقی  
که تا جفت تنم می بایدم کرد      درین زندان آب و گل مشاقی  
ایا ساقی نه اندر عشق آن شه      تو با جانم بگویش هم و نفاق

چو در هنگام وصلش جفت بودی      چرا اکنون تو در قصد طلاق  
مگر نوديك صدر شمس دینم      ترا با من نیفتد خود تلاقی  
و گرنی بیش او گویم من از تو      چنین ظلمی که می آرد خنای  
مکن این جور کردان گر صراحتی      که تما باشد میم اندر تراقی  
همیخواهم که جان در شکر تبریز

۴۱۶۴

پیرواز قصه‌های تراقی

يك مستی خود در صد گناهی      یاد نیست شوگر مرد راهی  
درین عالم ملن با این گدائی      یا کاند جهان عشق شاهی  
زائینی تست آخر که دائم      به سارپ باری ویا الهی  
سلیانی ولیکن خاست کو      اگر چه یوسفی لیکن بجاهی  
سپه دو شوبان مردم چشم      ز سر ناپافرو شود در سیاهی  
بقصودت نبردی راه هر گز      از آن ماگریه وبا سوز و آهی  
گدای حضرت سلطان ما باش      که پای زان گدائی پادشاهی

بیا و خاک شو بر در که شمس

۴۱۶۵

از آن در که طلب کن هر چه خواهی

نو از ما نازنینایی نیازی      چو عشق و بحر حیدر و کبر و نازی  
که میگردد در آتش جان عاشق      بجز آتش نیابد سر فرازی  
که بر شمع ست و مشعل جان عاشق      لطیف و صافی و پاک و نزاری

شدم خاموش با خود شمس تبریز

۴۱۶۶

مرا گوید که بر گوی نیازی

نو از جانی ولی جان را ندانی      ز جانانی و جانان را ندانی  
اگر جان را ندانی بس عجب نیست      عجب اینست کامان را ندانی  
نو اعیانی و اعیان را نه بینی      نو اکوانی و اکوان را ندانی  
سریر ملك امکان را تو داری      اگر چه ملك امکان را ندانی  
توئی گوهر نهان در کان عالم      اگر چه گوهری کان را ندانی  
ترا هر لحظه مهمان میرسد دوست      چه سود اما که مهمان را ندانی  
بجان در کوی جانان گام و بیگاه      بجولانی و جولان را ندانی  
نو داری بهر درد خویش درمان      چه درمانی که درمان را ندانی  
تو عین جمله اعیانی و لیکن      چه حاصل عین اعیان را ندانی

توی ای شمس بیدل مرد میدان

۴۱۶۷

اگر چه مرد میدان را ندانی

نو گر کی کار چو پانز اچاندانی      تو موشی موسی جان را چاندانی  
نو در اصل یزید و کان شر کسی      مسلمانی مسلمان را چه دانی

چو گاو و اشتر و جمال دیوی	نرستی از خر انسان راجه دانی
چو شیطان دهن نفس تو گشت است	تو خود گو نور ایمان راجه دانی
چو پیش روی او قربان نگشتی	تو قوجی عید قربان راجه دانی
چه تو اندر تنور غم یغختی	تو مر دل‌های بریان راجه دانی
چو شهادت دل نقتت نگشتی	تو رسم خان و خاقان راجه دانی
تجلی کرد خالق بر تو ای شیخ	تو دیوی نور سبحان راجه دانی
برو عارف‌های بیدلان شو	تو باز چتر سلطان راجه دانی

خمش باش و غم کردار خود خور

۴۱۶۸

تو مراد شاد افران را چه دانی

تو عشق شمس دین داری نهانی	نه تو تنه‌اش عاشق در جهانی
تو پیدا کن که تا یاران به بینی	به عشق او زمین و آسمانی
چو فخرست عشق او در هر دو عالم	تو عشقش را چو در خلوت کشانی
ز زخم منکران تو چون نباشی	تو کی یابی ز عشق او امانی
که تا در نشکند روح طبیعی	نباشد مر ترا راحت جانی
ز همزه منکران تا بر نسوزی	کجا یابی تو عمر دلستانی
که عشق شه هزاران ناز دارد	تو پنداری گشادست رایگانی
دل جمله مهان در هم شکن تا	از آن دلبر تو رمزی را بدانی

ز بهر خاک تبریزی صفائی

۴۱۶۹

رها کن تازگی و این چنانی

جمال جان شمس الدین چو جانی	چه جان گرجان بود او خود جهانی
چو دیدم ناگهانی خوبی او	شدم بیخود در آن خوبی زمانی
خودی شکرینش با خودی کرد	ز هست خود ببخشد او روانی
روانی او دل افسرده ام را	بماند روان کرده روانی
روان شیر گمیری شیر منی	همه عشق لطیفی شادمانی
از آن اسرار کان جان و روان گفت	چگونه باز گوید ترجمانی
بخانه رازها آن ماند پنهان	ولیکن بر تو اش چون مهربانی
اسیر شهوتان را پرتو او	کند او کامکاری کامرانی
برو از خود بستی شان همانه	بغود نایند الا هر قرانی
کمان عقل بینی بس شکسته	چو جست آن تیر غمزه اش از کمانی
زند از تیغ می گراو دل عقل	نباشد عقل را از وی امانی
بگیرد شرق و غرب از شادمانی	بدارد خود نیایی کس همانی
ز ضرر دوزخ غم رو نماید	ز رضوان هوای او چنانی

معاذ الله که در تو زیر عالم

بود در هیچ عصری آنچنانی

۴۱۷۰

چو جنگ عشق او بر ساخت سازی  
بروز پیشه حال عشقش آتش  
نمازی گردد آن جامی که دارد  
به پیش قیله حشش نمازی  
زهر عشق جان انگیز شاهی  
بهد بر اطلس بختش طرازی  
هر آن ذاقی که چید از خرمن او  
یکی دانه دمی واگشت بازی  
وزائرهای روحی می سرایند  
ز عشق روی او پرده سجازی  
چومی ترسی ز مردان و تو بستان  
ز عشق عمری بر برگ درازی  
چه عصری عمر شیرینی لطیفی  
لطف مست عشق پاکبازی

ولیکن باز او را زبیدای جان

۴۱۷۱

مکن ز نهاد بابا زش تو بازی

چو دلشادم بدلداد خدائی  
خدایا تو نگهدار از جدائی  
بیا ای خواجه بنگر یار مارا  
چو از اصحاب و از یاران مائی  
بدان شرطی که باما کج نیازی  
وگر بازی تو باما بر نیائی  
دغایانی که با چشم چو پیل اند  
سواری اسب و فرهنگ و کیائی  
چه بودی گر ندانستی مهبی را  
شکسته اختیری در بیوفائی  
پیاده گشته و رخ زرد مانده  
ز فرزین بند شاهان بقائی  
و گرمه را نداند ماه ماهم  
چگونه مه نه ارضی و سمائی  
که ارضی و سمائی را غروبست  
متد بسی اختیارش اختعائی  
بسوزان جان که تن را چون سندی  
بدفع چشم بد چون رحیمی  
ظهور و اختفا در چاه جانی  
بدست اوست در قدرت نمائی  
که چشم بد بجز بر جسم ناید  
بمعنی کی رسد چشم هوائی  
کنای گیرمش از جامه تن  
که تن را زوست هر دم جان فزائی

خیالت هر دمی اینجاست باما

۴۱۷۲

هلا ای شمس تبریزی کجائی

خداوند خداوند جهانی  
خداوند زمین و آسمانی  
خداوند شرق و غرب و بر و بحر  
خداوند فوق و تحت و انس و جانی  
منزه پادشاه بی نظیری  
خداوند مکان و لامکانی  
جهان اول نبود آخر تو بودی  
جهان آخر نماند تو بمانی  
نماند زنده در عالم خلایق  
توحی لایسوت جاودانی  
گهی آتش نهی در سنگ و پولاد  
میان هر دو شان آتش جهانی  
میان سنگ کرمی آفرینی  
برای هر دو شان دوزی دسانی

دهی ایوب را اندر بلا صبر      که با کرمان کند او مهر بانی  
یکی پیغمبری را تخت در مصر      یکی پیغمبری سازی شبانی  
محمد را شب معراج يك شب      هزاران شربت و صلش چشانی  
یکی را گنج بی و نجی دهی تو      بناز و نعتش می پرورانی  
یکی را از برای يك شکم نان      بگرد جمله عالم میدوانی  
خمش کن تا توانی شمس تبریز

۳۱۷۳

مگر خود را ز سودا و ارهانی  
خداوند شمس دین لطفی بکردی  
هر قطره از آن کرد لطیفش  
شدی روحانی بس شیر مردی  
که از مردی حجب های شمارا  
مثال لقمه نانی بخوردی  
ز بعد آن حجاب خوردیدی  
از آن بر هم گذشتی همچو مردی  
رسیدی تا بساط صدر آن شه  
که آن دانست از آفت خوردی  
بدیدی نازنینی شاهزاده  
بعایش ره بردی گرم سوردی  
درون جان شاهان از فراقش  
ز عشق روی آن خورشید دردی  
چو دید آن نعل او را همچو چرخ  
چو استاره بد آنجا طر مه مردی  
از آن بردست هجرش روی زردی

چو نفس چون جمل در خون باشد

۳۱۷۴

بهار از گلشنش تبریز وردی  
درین نه طاق مینا ای افندی  
عجب جانی که دادی عاشقان را  
از آن صهبای حسرا ای افندی  
ز جام اولین مستی فزاید  
حریفان بقا را ای افندی  
چه جام آن جام کریک جرعه او  
دو عالم گشته شیدا ای افندی  
زهی دستان سر جامی که مردم  
بعشقش گشته گویا ای افندی  
درین تاریکی ظلمات بینی  
ز نور خویش پیدا ای افندی  
خمش تا چند خواهی گفت افسوس  
توئی چون صمت و گویا ای افندی  
چرا از تو بود هم نور و ظلمت  
بچشم گشته مینا ای افندی

چو شمس الدین تبریزی در آید

۳۱۷۵

بجوشد تخت و اعلا ای افندی  
زهی خنجرانه و ساقی زهی می  
شرابی میخورد جانم ز جامی  
که مردم میکنند مرده راحی  
چه عفت ستاین چه در دست این چه سوز است  
زهی پیمانه و رطل پیایی  
چه شاه است این چنین مهمان رسیده  
چهارم است این چنین تابنده هی می  
ساعی می رود در مجلس ما  
که ذوقش میکند هفت آسمان طی

شراب و شاهد و شمع است و مجلس  
در میخانه باقی گشادیم  
درین دریای توحیدش شدم گم  
چو مولانا برقص آید ز منی  
نوا ی ارغنون و ناله نی  
صلا در ده ایا ساقی مگو کی  
نه بی وی می توان بودن نه با وی  
برقص آیند موجودات با وی  
نه مولانا است این بحر در افشان

۴۱۷۶

حقیقت شمس تبریزی است با وی

ز عشق شمس دین این طرفه بندی  
بی بندش رسید این دل بقصری  
ز بهر دفع چشم از حسن آن قصر  
درین سوزش مرا عشقت هدم  
زمانی می دهد این عشق وعده  
ز بند شکرش مرعود جان را  
ولیک از بهر چشم حامدان را  
اگر الطاف شمس الدین تبریز  
حسود و نا حسود ما شکستی  
بمعراجی که از بس رعت او  
اگر نی خویش دیدی عقل بینا  
کز آن بندهم گشایش بود چندی  
ندارم لایق قصرش کمندی  
درون محرم همچون سبندی  
بسوزش همچنانکه عود و قندی  
زمانی صبر فرماید سبندی  
ز صد سوزش نمی باشد گزندی  
نمایم خویش را چون مستندی  
درین حالت نظر بر ما فکندی  
پیردیشان بمعراج بلندی  
ز حسرت عقل بینا ریش کنندی  
ز لطف شاه او را بربرندی

ایا ای خاک تبریز از سر لطف

۴۱۷۷

بیوشان جرم عقل خود پسندی

ز شمس الدین دلا بس دور دوری  
چو بودت می نگیرد در غم او  
ایا رخسار حسرت آرد هر نور  
ولیکن نور را چون رخ نمائی  
ایای دل تو پیش آن سلیمان  
چو دیدم روی او را گفتم این کیست  
دل من همچو موسی کلیم است  
که او شیر حق است اندر شکاری  
ارین بس چون شکار شیر گشتی  
بفعلت هست خفته بی خبر تو  
بنا که ولوله بزمش بر آید  
می نوریز می گوید بخنده  
زدوری گوی همچون فسخ صوری  
تو دیوی گرچه خود مانند حوری  
عنین باشم که من گویم که نوری  
درون نورها تو عید و سوری  
میان بسته بخدمت همچو موری  
دل از اندرون گفتا که کوری  
و یا تبریز تو مانند طوری  
تو مقبل بوده ای کور تو کوری  
فسراغت یافته از زرد زوری  
بزیر سایه اش اندر حضوری  
ز شر و شور بزمش تو بشوری  
که ای هشیار ازین سو بوزبوری

چو رفتی هردو دست از عقل خود شو

که از عقل و خرد زان پس تو موری

۴۱۷۸

نشانی شان ز هر لشکر ییاری	ز شمس الدین یکی خنجر ییاری
از آن جام می احمر ییاری	و گرنی مستی این فتنه ها را
کند از حسن همچون زر ییاری	از آن جامی که کار عاشقان را
برای آن صبه رو خمر ییاری	از آن احمر شود هجران میرو
برای او یکی مجمر ییاری	سیاهی بر سیاهی او فزایم
قباد و خسرو و خنجر ییاری	از آن بس پیش تخت بخت عاشق
ور از با سر پیشم سر ییاری	هر آن کویی سرست سرعاده ندهش

اگر چون تیر نبود راست در عشق

۳۱۷۹

اگر ماهست چون چنبر ییاری

که میجوشد بدربای بقایی	ز شمس الدین بین وصف خدائی
ضیایا کم کند در وی ضیائی	در آن دریا ز بس لطف و عجبائی
بخارش میکند مردم صبائی	ز بهر نازکی جانها را
گشاده بین تو شهپر عطائی	در آن باد صبا اجزای عاشق
همی زاید ز تم ترك خطائی	همیروید ز نقش خوب خودی
چنان کاندز خضر اسب چرایی	غذاشان هم از آن دریای صافی
شقایقها و گلپای سبائی	پرسته بر لب ساحل از آن نم
زهی جان بخش و انوار رضائی	زهی دریا زهی موج و زهی فر
در آن ساحل چو مرغان هوایی	گاهی پران شده طاوس جانها
ز برق و تابش دلخ صفائی	ز پر و بال شان آفاق روشن

سوی تبریز می برند ایشان

۳۱۸۰

ز بهر شکر و حمد با وفائی

کزو جانست سرمست خرابی	ز شمس الدین بود جانرا شرای
ندانند کان بود او را عذابی	کز آن مستی بدولتهای عالم
در آن مستی بود همچون ربایی	به پیش جان او طاوس دولت
گرفته بخت مرجان را دکابی	بر اسب شمس دین جانم سواری
روانها بر مثال آن سعابی	شده حامل از آن می های صافی
به پیش چهره آن آفتابی	معاب مست سرگردان چو ذره
کریمانه بجان او خطابی	کند آن آفتاب از غایت لطف
شود خون سرانند حین وشابی	کز آن رمزی اگر پیری بیابد
دو آویزان زرداری از طنابی	بینی مرگ را آنجا چو نزدی

همه دیدی ولیك از عشق تبریز

۳۱۸۱

ز جانت کم نشد خود اضطرابی

ز شمس الدین بیا باری تو ساقی	بگردان جام چون ناری توساقی
بکن بیدار ارمی هیش خفته	بخوانان عقل بیداری توساقی
ز جام شمس دین دوری بگشتی	بین در بحر انواری توساقی
ز مستی بر میان بینی ز ناری	بیند بند ز ناری توساقی
بگیری دین آن می گردی مؤمن	بیاری تازه اقراری توساقی
گشائی بند شلواری ز زهره	گروگیریش شلواری توساقی
میان خوب رویان مست آمی	از ایشان پای اسراری توساقی
همه دزدان منکر را لژین راه	تمامی پرده برداری توساقی
بینی بس عجایبهای دلکش	بدیده مست هشیاری توساقی
در آن خوبی بینی غرق گشته	بیایی همچو گلناری توساقی
تو دستی بردل خود نه که تازان	نه برددل دهش داری توساقی

تو ساقی گشته لیکن سوی تبریز

بر آن شاه جهان داری توساقی

۴۱۸۲

زهی دریا زهی بحر حیاتی	زهی حسن و جمال و فرزانی
ز تو جانم براتی خواست از رنج	یکی شمی فرستادش براتی
ز تنیدی عشق او آهن چو موم است	زهی عشق حرون تندحاتی
ولیکن سر عشقش شکرستان	ز نخلستان و جوهای فراتی
شکر لب مه رخان جام بر کف	تومی گوهر کرا خواهی که هانی
زهر لعل لبست بومی رسیده	تو درویشی ز آن عکس نکاتی
در آن شطرنج اگر بردی نوشاهی	ولی کویعت پنهان همچو مانی
خداوند شمس الدین دریای جابجش	تو شورستان درین دولت حیوتی
زهی شاهی لطیفی بی نظیری	که مجبوعست ارو جانی شتانی

اگر تبریز دارد جبهای زو

چه قصانی بود از گنجهای

۴۱۸۳

در آن کعبه که تو جان بخش حاجی	زهی محتاج با اقبال راجی
هر آن سر کو فرو ناید بکیوان	ز روی فخر بر فرقش تو تاجی
نهاده سر به تسلیم و اطاعت	به پیش از دل و جان هر لجاجی
تومی نور جهان جان که نودن	نه از خورشید ماهی و سراجی
خداوند شمس دینا این قدیست	باده و جاه فرت هست جاجی
همه جامها با فطاع مثال	که بعضی عشره و بعضی خراجی
ایا تبریز بستان باغ جانها	که فرمان ده تومی بر جان ماجی
مزاج دل اگر چون برف گردد	ز آتشیای تو گردد نتاجی



## در آن بارادگر تو هست بومی

۴۱۸۴

زهی هر یوسفی را بی رواجی

ز شاه ماست ملک نامرادی      که او حق است احسان را و بادی  
 گرا احسان را زبان باشد بگردد      بدح و شکر او سی صد عیادی  
 بدان سوی جهان گر گوش داری      چه چاوشان که خوانندش منادی  
 دهان آسربنش باز مانده      از آن دوزی که دیدندش بشادی  
 همی گوید بحالم او به سو کند      که تا زادی چنین رومی نرادی  
 یکی چندی نهان شو تا نگردد      همه بازار مه رویان گشادی  
 بدیدم عشق خونی را فتاده      بنحاک و خون بختم چون فتادی  
 بگفتا دیده ام چیزی که صد ماه      ارو سوزند در نار و دادی  
 خداوند شمس دین آخر چه نوری      فرشته یا پری آتش نرادی  
 به تبریز آدلا از بهر عشقش      چو بنده عیب ناک اندر مرادی

که تو خونریز جمله عاشقانی

۴۱۸۵

تو نیزك دل چنین برباد دادی

عزیزی تو گرمی لطف دادی      ولیکن دور شو چون هوشیاری  
 نشاید عاشقان را هوشیاری      ز هشیاران نیاید هیچ باری  
 مرا یکدم چو ساقی کم دهد می      بگیرم دامن او را بزاری  
 صراحی داد خون گرم به پیشش      بجوشم همچو می در پیقراری  
 که از اندیشه بیزارم بده می      مرا تا کی باندیشه سباری  
 چه حیل سازم ای ساقی بحیله      که حیله آفرین و حیله کاری  
 بحجت هر دم بیرون فرستی      که بس با غیبتی و نیک کاری  
 برون و اندرون جز جام می نیست      ولیکن در سخن اینست چاری  
 قفی یا ناقتی هذا مناخ      ولا تسرین من هذا الدیاری  
 فدیت العشق ما احلی هواه      تقطع فی هواه اختیاری  
 فلا تشغلن یا ساقی بلهو      و اسکرنی بکأسات کباری  
 ایا بعد التمام اطلع علینا      بحق العشق اسمع لا تناری  
 وحلصنی من الدنیا و اسکر      فلا ادوی یبینی من پساری

بیاید رفت پیش شمس تبریزی

۴۱۸۶

روان و صافی و هریان و هاری

فتاد این دل بدم پادشاهی      دو عالم را ز لطف او پناهی  
 اگر لطفش نماید رخ بآتش      ز آتش ها برون روید گیاهی  
 چو بردارد حسش دید جانم      برفت آن های وهوبم ماند آهی  
 اگر حسش نماید بر سر خاک      ز هر خاکی نماید قرص ماهی

قیامت های آن چشم سیاهش  
 ز تلخ هجر او شکر چو زهری  
 زمین تا آسمان آتش گرفتگی  
 چو صبر یوسف آید از خیالش  
 یوشانید چشم را سیاهی  
 زخون خونین شده هر خاک تراهی  
 اگر نه مژده دادی گاه گاهی  
 که هر یک را ز من بر طرف چاهی

بهر چاهی از آن چاهها درافتم

چو یوسف زان چه افتم من بی چاهی

۳۱۸۷

کسی کورا بود خلق خدائی  
 بروزی پنج نوبت بر دلو  
 اگر افتد بدینا بانگ این کوس  
 زمین خود کی تواند بند کردن  
 عنایت چون زیزدان باز پرسد  
 در آن منزل چه طاعت بای دارد  
 هوای عشق او ناگاه آید  
 بجان راستی و صدق گوید  
 اگر توازدل و جان دوست داری  
 خداوند خداوندان اسرار  
 ترا گردید رویش رزق باشد  
 قرار جان شمس الدین تبریز  
 جدائی تن مرا خود بند کردست  
 که دست جان او چندان درازست  
 هزاران شکر ایزد را که جانم  
 فصدا ثم حصدا ثم حصدا  
 من النور المداد کل نور  
 و آناهم من الاسرار فضلا  
 و احیاهم بروح عاشقی  
 طلب منی بشیر الوهل یوما  
 بقیت من فضایلهم مرادا  
 وجاء الصدر شمس الدین یوما  
 و آتانی علامت عشق  
 علمت بابتداء حال عشقی  
 ولا خلا اخلاء علینا  
 فما شامل عنایت بهجود  
 از او یابند جانهای بقائی  
 همی کوبند کوس کبریائی  
 یابند چیلگان از خود دهائی  
 هر آنکس را که روحش شد سمائی  
 چه هم گرتو بطاعت کمتر آئی  
 که جان بغشت کند نزد خدائی  
 ترا برهاند او از آن هوائی  
 خیانت ها که کردی باد غائی  
 کسی کو گوهرش نبود بهائی  
 هیایان را همی بغشت همائی  
 بصد لایه بهشت اندر نیامی  
 که جانم را مباد از وی جدائی  
 هم از وی چشم میدارم دهائی  
 که عقل کل کند پاوه کبائی  
 به عشق چشم او دارد روائی  
 بما زدالی خلاق السامی  
 من اکیر المکسرفی جفائی  
 و نجاهم بها کل البلائی  
 طلیق من هجومات الوبائی  
 قباء الروح انزعزت قبائی  
 و اوصافا تغلت بالبهائی  
 فکرم سیدی بالالتقائی  
 دوام سرمدی فی بقائی  
 تمامت دولة فی الانتهای  
 فداک جمع طمعی و نجائی  
 غریق من یعنی و امتعائی

معانی روحناماء زلال

۴۱۸۸

وبالافاطملاخ بالدمانی

که گوید او تو می بی شک تو او می	کر این زهره و یار است گوئی
خیالت زان کند با تو دور و می	ترا چشم معانی احوال آمد
برویش در نگر تو مطلق او می	تو پشت آینه دیدی همه هر
نداری جنبشی تا در سبونی	تو آب روشنی بیرون ز چشمه
چو در جو آمدی مطلق تو جو می	سبو بشکن مترس اینک لب جو
یک آینه است چو گان و تو گوئی	بیباغستان وحدت آی کانجا
چو گشتی همچو گوید دیگر چه گوئی	چو گوئی گردد در میدان وحدت

الا ای شمس دین یکدم عیان شو

۴۱۸۹

که در عشقت سری دارم چو گوئی

ورم درنجور زار و زار خواهی	گرم دیوانه و افکار خواهی
مضطرب گشته و بیقرار خواهی	ورم از عشق خود در هر دو عالم
شده غرقاب و پس بر یار خواهی	هزاران بار در دریای پر خون
حواس پنج و از کان چار خواهی	شده بر آتشی بر جان بنده
شده در هجر تو چون خار خواهی	همه گلزار عالم در دل من
شده یزار و بالانکار خواهی	همه یاران ما را در غم ما
اگر می خسته و افکار خواهی	دل ما از سیه رویی خلقت
وزین افزون اگر اظهار خواهی	شده است این جمله اندر هر وقت تو
بکن نظاره گر نظاره خواهی	عداوتش را دین باز آ که که شد

شدم من خاک تیره ای خاک تیریز

۴۱۹۰

بکن پیغامم ارمی باز خواهی

که چون بینی مرا چون گل بختی	کریم تو گلی یا جمله فتدی
که چون دیدم ترا ایغم بکندی	عزیز اتو به بستان آن درختی
که بر بانی کواکب را به تندی	تو بر اوج فلک زانگونه ماهی
عقیق و سیم ما را کی پسندی	تو اندر کوه وحدت کان لعلی
چه چاره چون تو بر بام بلندی	چو حلقه میزنم سر بردت من
که چونی در فراقم دور مندی	چه کم گردد ز جاغت گر بیرسی
تو آنی که خلاص مستندی	من آنم که فراق مستندم
به بین تو ای دل پر خون که چندی	درین مطبخ هزاران جان بخر جست
که چون گویم درین میدان بکندی	بیا ای ذلف چو گان حکم داری
دلا میسوز دلبر را پسندی	سینه از بهر آن باشد که سوزد

بیا ای جام عشق شمس تبریز

که درد کهنه را تو سودمنی

۳۱۹۱

مرا دل گشت شیدا ای افندی	کجاستی از اینجا ای افندی
مگر تو غفل بودی کز پی روح	شدی بر اوج اعلا ای افندی
بدیدم سایهات را و ندیدم	بیان خود اسای افندی
زهر بر گشود و صفت شنیدم	که می گفتند گویای افندی
مسلسل جعد مشکین تو دیدم	شدم سجنون و شیدا ای افندی
صبح العبر زد بلبل کجانی	ز گل کردست غوغای افندی

غمش کن شمس تبریزی که از صبح

شدم اموات احیا ای افندی

۳۱۹۲

مرا هر لحظه منزل آسانی	ترا هر دم خیالی و گمانی
تو گویی کو طمع کردست در من	جهانی زین خیال اندر زمانی
در آن چشم دروغت طمع کردم	که چون دوزخ نمودست خیالی
در آن غفلت غیبت طمع کردم	که جان دادن برای خاکدانی
چو نور افزاید از برق آفتابی	چه بر بندد ز ویرانی جهانی
ز یک قطره چه خواهد خود بحری	ز یک حبه چه دزدد گنج و کانی
چه رونق با چه آرایش فزاید	ز یک مثنی گیلای گلستانی
بحق نور چشم دایم ما	که روشن تر ازین نبود نشانی
بحق آن دو لعل قند بشارش	که شرح آن ننگد دودمانی
که مقصودم گشاد سینه بود	نه طمع آنکه بگشایم دکانی
غرض تا نانی آجا پخته گردد	نه آنکه در بایم از تو نانی
ز بهار و ملان تا فارغ آیم	طمع آنی که گویند ملانی
خوش کن چند کوئی چته لایمی	بیاید این چنین دم راعیانی

بجان صمد شمس الدین تبریز

که شد جانم جهان را نکه دانی

۳۱۹۳

مرا تا رنده ام شاهم تو باشی	میان برج دل مایه ام تو باشی
اگر خواب و اگر بیدار باشم	چه غم چون شاه آگاهم تو باشی
ز گمراهی چه اندیشه کنم چون	دلیل و منزل و راهم تو باشی
بجز آن آستانه کی نهم سر	ولی مستم جو دلخواهم تو باشی
دعای چاه بر جامه دسانی	چه سلطان و شهنشاهم تو باشی

سخن هر چند گویم زیر و بالا

چه گویم زیر و بالا هم تو باشی

۳۱۹۴

منم بی نفی رفته در نبوتی      منم در معشر و در لایموتی  
 چو یوسف بر شدم از قهر چاهی      چو یونس سر زدم از بطن حوتی  
 مرا از بزم او خمریست پر خون      ز مستی در سرم باد برونی  
 دلم داهست جز این قوت ظاهر      ر با قوت لب معشوق قوتی  
 مسیح روح در گهواره تن      بکرده شرح نفی و هم نبوتی  
 مرا خوش خوی کن زیرا شرایی      مرا خوش بوی کن زیرا کبابی  
 یا مستان یحیی بین پیاداد      اگر تو معنسب در احتسابی  
 چو ما خواهان کنی اندر سؤالی      چو رنجوران کنی اندر جوابی  
 مثال برق کوتاه خنده تو      از آن محبوس طلبات سعایی  
 تو خوش املی ولیکن از چه گانی      تو بس خویی ولیکن در نقابی  
 جوان بغتا بزنی دستی دمی گو      شبایی یا شبایی یا شبایی  
 مگو با کس سخن و در سخت گیرد

۴۱۹۵

مگو والله اعلم بالصوابی

نسیم عشق شمس الدین وزیدی      بتو بوی جگر در چین رسیدی  
 ترا بردوی دل زان بوی عشقش      هزاران گلشن سودا دمیدید  
 بسودای جمال گلشن تو      روانها پا برهنه میدویدی  
 در آن ره کو دویدی هر زمانی      بهر منزل شراب نو چشیدی  
 گرفتی بال و پرش در چشیدن      بسی قوت که ناو خوش پریدی  
 در آن منزل که زان شربت نبود      ندانستی هو که می مکیدی  
 که هم او محرم بود و نبودی      چو مرغ نیم بسمل می طبعیدی  
 ولیکن از درون آن طبعین      درون جان او لنت وزیدی  
 چنانکه از خلوت لنت پذیرد      در آن آگه نباشد چون تنیدی  
 از آن لنت سر آمدی سرودی      که آن را حبله جان او شنیدی

چه بشنیدی شدی او سوی تبریز

۴۱۹۶

بدادی جان و دل عشقش خربیدی

ای لعل لب ترا بهانی      و آنجا که نومی بجز عطانی  
 سیاره همی رفته بی ما      صد مشک روانه و سقانی  
 بی چشاندن همچو یعقوب      بینا شده چشم توتیانی  
 رنجور اتند همچو ایوب      دریافته صحت و دوانی  
 ره پویانده همچو ماهی      بینند طریقهها ضیانی  
 آنجا گفتن ز روی چشم است      آنجا همه هستی است وجانی  
 از رشک تو من دهان به بندم      شرح تو رسد بپنهانی  
 افزون ز هزار بیت گفتم      بینی که بود درو شفانی

هجران و فراق جافشارت      صد درد درو یکی صفائی  
خاموش شود مگو فراوان      درد دل تو بگو دوا دوانی  
تبریز برو دواى جان کن

۴۱۹۷

اکنون بروی دگر فضائی

از قصه حال ما نبرسی      وز کشتن عاشقان تترسی  
ای گوهر عشق از چه بهری      وی آتش عشق از چه جنسی  
آنجا که تویی که راه یابد      زان جانب عرش و چرخ و کرسی  
ای دل تودلی نه دیگ آهن      از آتش عشق چند نفسی  
جان و دل و نفس هر سه سوزید

۴۱۹۸

تا کی گویم ظلمت نفسی

ای ساقی باده معانی      درده تو شراب ارغوانی  
زان باده نیز و تلخ پاسخ      بفزای حلاوت جوانی  
در بزم سرای شاه جانا      نظاره شاهدان جهانی  
جهانبینی چو روز روشن      از لذت عشرت شبانی  
بینی که جهان بعیرت آید      در حلقه خلق آن جهانی  
مه را از فلک فرو فرستد      در مجلس شان بادمغانی  
وان زهره نوای خون برآرد      کو معطر به ایست آسمانی  
اینها بهم اندو ما بخلوت      با دلبر خوب پرمعانی  
رخ بردخ مانده آن ماه      و آن باقی را تو خود بدانی

آن شاه که است شمس تبریز

۴۱۹۹

آن خسرو ملک بی نشانی

آن مهر سپهر لایزالی      چون تافت زمشرق معالی  
هر ذره فروغ باعث ازوی      بگذرد ازو نمائند خالی  
ای نفس ازین میانه برخیز      تو دولت روح را و بالی  
تا چند زبون نفس باشی      تا چند حقیر و پایمالی  
ای روح هوای نفس بگذار      بی نفس لطیف و بیهمالی  
ای شیخ میابکوی مستان      هشیار نشسته در چه حالی  
پروا زکی از حسیض هستی      بر اوج فضای لایزالی  
از خواب و خیال چند پرسی      وامانده بپالم مثالی  
بر چهره جانفزای جانان      افتاده بوجه خط و خالی  
او مهر منیر عالم آرای      تو ذره پرتو ظلالی  
بگذر ز خیال و خواب تاکی      وامانده بپالم مثالی  
خود را بشناس و حال را بانی      تا عارف حق شوی تو حالی

ای خضر بطلعت از چه پوئی خود ظلمت و چشمه زلالی

می بین بدو چشم شمس دایم

در شمس نه بینش جلالی

۴۴۰۰

ای داده مرا بلند حالی  
در طلعت تن ز تو دلیلی  
پیش سرودیت رستم زال  
چون از تو بقا نبرد بویی  
یک قطره زلف او چکیدی  
با تو سری بگفتی من  
چون حال نباشمت حدیثم  
اقبال نهاده است بردست  
ای هشت آنکه تادر آری  
در منزل دال الف چرایی  
چون دال شدی در این مقامت  
در منزل خود الف به گشتی  
در منزل دال الف ندارد

نی فایده ای و نی منالی

۴۴۰۱

در راه وفا اگر چو مایی  
در راه وفا وفات جویند  
بستند میان بسراه حجاج  
ترسم نرسی بکعبه وصل  
هنگام رحیل محل آمد  
رو در ره راه بر نهادیم  
مایم هوای راه عشقش  
در نه قدم از رهش میندیش  
ای باد صبا ز ما بیاران  
گر تیغ فراق در میان شد  
گر روز وصال را شب آمد  
هم روز شود شب جدایی

دو سایه نور باش ای شمس

گسر طالب یاسه همایی

۴۰۴۲

در عشق تو بوده هر مقامی  
حقت بر بود غالبیت کرد  
اقبال بنعمت تو آمد  
آن اقبالی که بر سر آیند  
تا یابد اد تو او نظامی  
خرسند شدند ز تو بنامی  
سویش نهاده ای تو گامی  
جانها چو رسد از آن پیامی

آن سرو دو دیده یشت آمد  
در وی می‌تافت آن شرابی  
هر ناقص ناقصی که بر بش  
اندر قدح تو آفتابی  
ای بر جانها ز تست داغی  
بویت الموت اگر در آید  
تبریز شده ترا غلامان  
دائم به یقین که جان بگیرد  
آن دوست را که یاد کردم

۴۲۰۳

ای باد صبا بیر سلامی

در ظلمت تن مرا چراغی  
مرند بود آن کسی که بانو  
ایسایل آنکه عشق زلفت  
جز از من عشق ای برادر  
چو کن که ز خود در حیات  
این سر خود است دهن تو  
چه جای چراغ را دماغی  
گردد ز خری عدو و یاغی  
نتواند کرد غیر زاعی  
نه پذیرد جان کس دباغی  
چه در پی بارهی ولاغی  
لذجهل و حجاب در فراغی

گفتار حق است بشنو از من

۴۲۰۴

گر قابل وحی این بلاغی

ز اندوی که جان فزایی  
حق است ترا که بیوفایی  
گویم ولیک بسته بسته  
بستم و تو بسته را شکستی  
بیرون ز حد جفاست این کار  
در عشق خوش است هم خموشی  
و ز ذوق تو چشم و هم چراغیم  
ای از رخ دوست یاد گاری  
میکن تو بصیر دار داری

در آتش عاشقی چنینم

۴۲۰۵

یا معتمدی و یا شفائی

خواهم که میان ماد و آمی  
وز یارک خود در بیخ داری  
خواهم که شوم شبی حریف  
آخر نه من و تو یار گانیم  
ای ماه بگو که کی بر آمی  
ای ماه بگو که کی بر آمی  
ای ماه بگو که کی بر آمی  
ای ماه بگو که کی بر آمی



تا و قس کنان ز در در آمیم      ای ماه بگو که کی بر آمی  
ای جان جهان چرا چنینی      ای ماه بگو که کی بر آمی  
برگوی چنان که کسی نداند

۴۴۰۶

ای ماه بگو که کی بر آمی

گر زانکه هوای یار داری      با ما و منی چه کار داری  
بار من و ما ننگند اینجا      مگذر که ز ما تو یار داری  
از دیدن غیر دیده بر دوز      گر میل وصال یار داری  
با شیفتگی زلف لیلی      مجنون نه ای از قرار داری  
عشقی همه جان نثار خواهد      در نه قدم از نثار داری  
مقصود یکی و دل یکی چند      یک دل کرو هزار داری

عالم همه نور شمس بگرفت

۴۴۰۷

تو آینه پر غبار داری

آمد بهار ای عاشقان تا گل کند جلوه گری      آمد اوان بلبان کز جان نماید دلبری  
صد بلبل زیبا نگر بر شاخها نالان شده      برها زنان شادی کنان چون واعظان منبری  
وارسته از سر پای وی در رحمت خیران می      کرده غمان را پنج طی چون ماه بدر انوری  
طایر شده بر شاخها مستان شده بر کافها      نوحان ز جان افتاده چون شاه صاحب لشکری  
گل نیز خنده آمده بر روی بلبل خوش شده      رعنا و خوب و نازنین از بادها گشته عری

شاه همه تبریر بان جامان باشد شمس دین

۴۴۰۸

بنمود رخ با عاشقان چون آفتاب خاوری

العبد لله الذی کاندردو عالم اوست حی      همچون صفات ذات هوو الله خالق کل شی  
قیوم قادر قاهری کز نقش قهرش نه فلک      ناگه بسوزد دردمی چندانکه تو گوئی که می  
شد صد هزاران قرن تا این نه فلک بی پاوسر      در گردش اندازیم این گم میکنند از خویش بی  
بیشک شنو این حرف را اگر چشم و دل داری به بین      یا ایها الناس اتقوا بر خوان مپرس از من که نی  
ور درشکی بشنو زحق خود کل شی هالک      هان ای دل الا وجهه ای ایست بخت نیک بی  
زان وعده الله حق خود یکتفس آگاه شو      در حیرت و هیبت بسوز این متواذوای وی  
چون قول قل بشنیده ای یا از عبادی شو ولا      تا افکند لا تقنطوا من رحمة الله بر تسوفی  
فانظر الی آثارنا وقت بهاران دیده ای      بکشی چشم عبرت و در دیده آورد نقش وی  
انا هدیناه السیل آنراست اما شا کراً      گفتست ایزد در نبی اما کفوراً در چه غی  
ای عمر در فعلت بسر برده دمی شبیه شو      بر خویش خوان الحافه را تا کی زهای و هوای وی

مردانه بیرون چه چوشش از روزن عالم خوشی

۴۴۰۹

ای دل بریده بی زبان گویان شو همچونی

ای نور چشم عقل و جان بر تخت دل سلطان تویی      چون صد هزاران ماه و خوری آسمان تابان تویی  
هم ساکن و جنبان تویی یکسان تویی صدسان تویی      پستی تویی بالا تویی هم تن تویی هم جان تویی

هم کوه و صحرا هم تویی هم کوه و دریا تویی  
در جسم ما چون جان تویی در جانها جانان تویی  
با عاشق از عالم مگو با دیو از آدم مگو  
هم هستی عالم تویی هم هستی آدم تویی  
خود را نمودی ای احد اندر نقوش بی عدد  
جویان بد مهر و زو شبت در ذکر گویان یارب  
نادیده کس کی گوید این زهرمان درد از خوف این

مولا بگو اسرار را اسرار پر انوار را

۴۴۱۰

نی نی بهانه است این سخن منشی این دیوان تویی

زین کثرت بیفایده میخواهدم دل و حدنی  
بهر بست خو نصوار و شکر فای دوستداران همتی  
بگذرد کثرت تاخوری از جام وحدت شربتی  
تا از وصالش بر خوری یابی بر آن در قربتی  
پرواز کن زین خاکدان باشد که پایی دولتی  
ای جسم بر خیز از میان کز تو گرفتیم نغرتی

ای شمس کن دل رو بکل بنیاد هستی بر فکن

۴۴۱۱

از هیچکس عزت معجز از خویشتن جو هزلتی

وز، بهر لشکرهاي دل تو سنجی افراختی  
زیر آمدی ای شاه جان با هر گدادر ساختی  
ظلمت که بود اندر تنم از نور جان پرداختی  
وانگه سواد شاه مان بر ملک دل شان تاختی  
مردانه همچون اژدها بر قلب لشکر تاختی  
پنداشم نشناسیم خود عاقبت بشناختی  
تامس تن را زر کنی چون قهرام بگداختی  
آخر چو زر گشتم ز تو دیدم که خوش بنواختی  
جانم زغم تا گشت پر در آتشم بگداختی

چون شمس دین زان چشم و رخ پردی ز طعم اسب و رخ

۴۴۱۲

کردی مرا شه ملت خود بی آنکه با من تاختی

ای نسور چشم عاشقان الله مولانا علی  
خورشید و مه هندوی تو الله مولانا علی  
ماهت غلام نیک پسی الله مولانا علی  
دربای عمان شبنمی الله مولانا علی  
داود میخواندت زبور الله مولانا علی

العبد لله کز کرم با مادگر در ساختی  
بالا بدی مانند خود روشن ز نور صد قبر  
کردی مرا از عشق بر خوف و لطیف و شاد خود  
اندر شکلا پهلوان بردی ز شیران عقل و جان  
مانند رستم دروغا چون شیر اندر پیشه ها  
پنهان شدم اندر زمین از چشم تو ای پیرهن  
ای کبیای سرمه ای بر باد عشق سرمه ای  
بگداختی مس مرا در آتش آن کبیبا  
زین درد بیدمان تو وز آتش هجران تو

ای شاه شاهان جهان الله مولانا علی  
حمد است گفتن نام تو ای نور فرخ نام تو  
خورشید مشرق خالودی بد بندگی بسته کمر  
خورشید باشد ذره ای از خاکدان کوی تو  
موسی هجران در غمت بنشسته بعدد کوه طور

در کوی عشقت در هم است الله مولانا علی  
 زیرا بدل اقرار کرد الله مولانا علی  
 میگفت در قرب دنی الله مولانا علی  
 هر سه شدند از دین بری الله مولانا علی  
 تو مقتدای کاملی الله مولانا علی  
 خوانم حسین کربلا الله مولانا علی  
 هم باقر و صادق گوا الله مولانا علی  
 گوید علی موسی الرضا الله مولانا علی  
 با عسکری وازی بگو الله مولانا علی  
 خارج رود زیر زمین الله مولانا علی  
 آن شاه چون پیدا شود الله مولانا علی  
 دارند این سر در دهن الله مولانا علی  
 هر لحظه سر من بدن الله مولانا علی

آدم که نور عالم است عیسی که پور مریم است  
 داود را آهن چو موم قدرت نموده کردگار  
 آن نور چشم انبیا احمد که بد بدر دجا  
 قاضی و شیخ و محاسب دارد بدل بغض علی  
 گر مقتدای جاهلی کردست در دین جاهلی  
 شاهر علی مرتضی بعدش حسن نجم سما  
 آن آدم آل عبا دائم علی زین الحباد  
 موسی کاظم هفتین باشد امام و رهنا  
 سوی تقی آی و تقی در مهر او عهدی بخوان  
 مهدی سواد آخرین بر خصم بگشاید کین  
 نعم خوارج در جهان تا چیز و نا پیدا شود  
 دیود پری واهر من اولاد آدم مرد و زن  
 اقرار کن اظهار کن مولای رومی این سخن

ای شمس تبریزی بیا بر ما مکن جو دو جفا

۴۴۱۳

دخ را ببولانا الله مولانا علی

ای سر پوش غیب دان الله مولانا علی  
 چشم و عیان را میدهمی الله مولانا علی  
 ای قدر و اعزاز همه الله مولانا علی  
 قسام و دراقی توئی الله مولانا علی  
 گوینده برهان تو الله مولانا علی  
 داری تو فضل یکران الله مولانا علی  
 از تست کلام در دهن الله مولانا علی  
 هم مؤمنان را غمخوری الله مولانا علی  
 هم روح و هم ربیعان ز تو الله مولانا علی  
 هم عارفان شیدا ز تو الله مولانا علی  
 بر جمله عالم عالمی الله مولانا علی

ای رهنمای مؤمنان الله مولانا علی  
 تو چشم و جان را میدهمی کون و مکان را میدهمی  
 داننده راز همه انجام و آغاز همه  
 هم حق و هم باقی توئی هم کوثر و ساقی توئی  
 ما جمله سرگردان تو هم واله و حیران تو  
 وحش و طیور و انس و جان جمله فرمانت دروان  
 بردار از جانم معنی ما را بده فیض سخن  
 تو حاکم هفت اختری هم سالکان دار هبری  
 احسان ز تو ارکان ز تو برهان ز تو ابدان ز تو  
 هم انبیا گویا ز تو هم اولیا دانا ز تو  
 قیومی و هم اکرمی سلطانی و هم اعظمی

ملت ز تو جان یافته هم جان جانان یافته

۴۴۱۴

نقد فراوان یافته الله مولانا علی

تسبیح خود کن بر زبان الله مولانا علی  
 تا بختت زبندگی الله مولانا علی  
 مولا و حق آدم است الله مولانا علی  
 کو جان دهست و جانستان الله مولانا علی

ای مرغ خوش الحان بخوان الله مولانا علی  
 خواهی که یابی زنده گی بشتاب اندر بندگی  
 اسبش عظیم و اعظم است غفران و فردو عالست  
 خواهی که یابی زونشان جان در ره او بر نشان

سبحان حی لا یتام پیدا ز تو هر صبح و شام  
 رزاق و ذوق بندگان مطلوب جبهه طالبان  
 سلطان یسئیل و نظیر پروردگار می و وزیر  
 دارنده لوح و قلم پیدا کن خلق از عدم  
 سردتر هر انجمن علامه مصر و یمن  
 مجبوع قرآن مدحتش حدوتنا و عزتش  
 هم مؤمنان و مؤمنات و حش و طیور و هم نیان  
 اشجار و کوه و بحر و برهم آسمان اندر نظر  
 در بندگی می بند کمر اندر طلب میر و پسر  
 گر عاشقی و راه بین غره مشو خود را بین  
 ای بنده شیرین زبان از دیو گر خواهی امان  
 ای شمس دین جانبا ز جان در معانی بر نشان  
 خواهی که بایی ز و نشان جان در ره او بر نشان

۴۴۱۵

کو جانده است و جان ستان الله مولانا علی

باز آ کنون بشنو زمین یرلی یرلی یرلی یرلی  
 من خود کیم ما کیست او یا او زمین یا من از و  
 از خود بکلی بگنوی از آب و گل گرد میری  
 خواص شود در بحر جان نا جان شوی آب و گل  
 اکالتا سا جعی ما حالجا جا او غنی  
 اسرارک فی لفظک الہامک فی قلبک  
 زین لفظها گفتم بسی روشن ندارد هر کسی  
 یرلا و یرلم یرلا یرلا و ترلم ترلا  
 آن دم که جان عاشقان گفتند قالوا ربنا  
 گردده ای از عشق او در کام چانت افکنده  
 ساقی یار آن جام می مطرب بزن آواز نی  
 زان بادهای سرمه ای گفتست حق اندر کلام

آن شاه شمس الدین بیا از جان جانان میری

۴۴۱۶

که در فنا که در بقا یرلی یرلی یرلی یرلی

ساقی بنوش آن جام می یرلی یرلی یرلی یرلی  
 باد صبا بر خاسته روی زمین آراسته  
 نو نور و سان چمن چون ورد و ریحان و سن  
 آمد صبح و رخسارش در وقت دار و گیر و کش  
 می گفت او در سر کنون در از غول و از غول  
 مطرب بگو با آواز نی یرلی یرلی یرلی یرلی  
 بلبل چمن پیراسته یرلی یرلی یرلی یرلی  
 بنواخته در تن تن یرلی یرلی یرلی یرلی  
 چون مطرب نفسان خوش یرلی یرلی یرلی یرلی  
 چون سرد مز کاف و نون یرلی یرلی یرلی یرلی

آمد ریاض گلستان تا وقت هیش دوستان  
ای ساقی شیرین نفس رندان مران اذیش و پس  
تن تن تن تن تن تن تن میگوی چون مرغ چمن  
آمد رفیق راه دین از عالم علم الیقین  
بر خیز رندی ده سپر با عارف حق ره سپر  
بستان ز ساقی جام می یک دو قدح آو و ذبی  
گر طالب آمی پاک را طی کن بساط خاک را  
پیمانه در کش صبحدم فارغ شو از شادی و غم  
چون شمس دین از مملکت

سازد چو روضه بوستان یرلی یرلی یرلی یرلی  
تا نغمه سازد چون جرس یرلی یرلی یرلی یرلی  
با چو او بیس اندر قرن یرلی یرلی یرلی یرلی  
بیرون کن از سر کبر و کین یرلی یرلی یرلی یرلی  
کین راه می آید بر یرلی یرلی یرلی یرلی  
تا بگندی از کل شی یرلی یرلی یرلی یرلی  
بر هم زن این املاک را یرلی یرلی یرلی یرلی  
بر پام رندی زن علم یرلی یرلی یرلی یرلی  
آزاد شو از کبر و کین

باشمس تبریزی نشین یرلی یلی یرلی یلی

شاد آمدی شاد آمدی ناگه ز در باز آمدی  
خوش بینست خوش بینست ماه پریش بینست  
زاری کنان زاری کنان پیش رخ تو میدلان  
سرو روان سرو روان پر جویدار عاشقان  
باماخوش آ باماخوش آ پیش من آ پیش من آ  
صبری بکن صبری بکن پا جامه صبری بده

۴۴۱۷ یرلی یرلی یرلی  
 بشین و خوش بشین و خوش چون محرم راز آمدی  
 حوری مگر حوری مگر با شیوه ناز آمدی  
 چون بلبل و گل ناگهان با پر گ و با ساز آمدی  
 ای دولت و بخت جوان بس خوب و دمساز آمدی  
 هم شوخ و شنگ و دلر با خانه بر انداز آمدی  
 چون یوسف مصری دگر با قدر و اهر از آمدی

## آوازا آوازا از نو بعالم شد روان

ای شمس تبریزی  
چون همه ذوق و طریی گفت پسند اعلی  
عاشق آن روی توام زار و دعا گوی توام  
یار پسندیده من و آن مه بگزیده من  
در همه هر کسی سپر نکردد نفسی  
لابق دیدار توئی واقف اسرار توئی  
قبله هر کیش توئی مرهم هر دیش توئی  
ای لب تو ناز مرو ای بت طنناز مرو  
زلف سمن بوی تو خوش تر گس جامه ی تو خوش

م تو باواز آمدی  
۲۲۱۸  
خسته دلان را سببی گفت بسنداحلی  
گرچه به پهلوی توام گفت بسنداحلی  
جان و دلو دیده من گفت بسنداحلی  
ای ز تو سرگشته بسی گفت بسنداحلی  
دو تن هر کار توئی گفت بسنداحلی  
مایه هر عیش توئی گفت بسنداحلی  
کار مرا ساز مرو گفت بسنداحلی  
روی تو خوشن موی تو خوش گمت بسنداحلی

مفتخر تبریز تو می شمس شکریز تو می

صبح صحرای تو  
 زخم من بر طرف کارگاه شیشه گری  
 بردل من زنده را ز آنکه دریغ است مها  
 باز دهان جمله اسیران جفا را جز من  
 هم بویا باتو خوشم هم بجفا باتو خوشم  
 چونکه خیالت نبود آمده در چشم کسی

گفت بسند احلی  
 زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری  
 زخم بود سنگ تو بر سینه و جان دگری  
 تا بجای هم نکنی در جز بنده نظری  
 بی تو وفا بی تو جفا بی تو مبادم سفری  
 چشم تو برگشته بود تیره و خیره نگری

بیش زردندان جهان با تو بدم من همگی  
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر نمی‌روم  
لطف تو بفریخت مرا گفت برو هیچ‌مروم  
چون بفریبی بروی فرجه‌کشی پخته‌شوی  
گفتم ای جان خبر بی تو خبر را چکنم  
چون ز گفت باده کشم پیغمبر و مست شوم  
گفت بگو شمع سخی چون سغن راه زنان

کاش برین دامگم هیچ نبودی کنوری  
این سفر صعب‌نگر ده زعلی تا به نری  
بدقه باشد کرمم بر تو نباشد خطری  
باز بیای بوطن با خبری پرهیزی  
بهر خبر خود که رود از تو مگر پیغمبری  
بی‌خطر و خوف کسی بی‌شود بشری  
برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری

قصه درازست بلی آه زمکرو دغلی

۴۴۲۰

گر بنماید کرمش این شبهارا سحری

ای که بقمه نیم‌شب بسته قهپ آمدی  
یا فتی فدیتکم فی امل اتیتکم  
جان‌شهان و حاجیان چشم و چراغ طالبان  
یا ملک الا یامن یا شرف الاماکن  
بار سرور دولت‌م خواجه هر سعادت‌م  
رحمتکم معیلة دافتمکم بسیطة  
مستمعی نمی‌شوم جز ز شراب اولین  
طلعتکم بدورنا بهجتنا و نورنا  
ای دل‌خسته‌هان و هان‌نا نر می‌ز سرخوشان  
قبلتنا خیالکم لذتنا دلا لکم  
قد وصال‌شان بدان باد کن آنکه بش از من  
خاوغنی و غرتی هیچنی و حسرتی

آن همه حسن نیکوی نیست مناسب بدی  
قد قطعت و سایی حيلة قول حاسدی  
بی‌تو جهان و جاشدم تا زهرم جدا شدی  
جنتک کی تفقدی سلطوت کل معبدی  
لیک تو با همه جفا خوشتر ازین همه بدی  
سادتنا تقبلوا توبة کل عابدی  
ده فدعی چه کم‌شود از خم فضل ایزدی  
ظل خیال طیفکم دولت کل ماجدی  
یا نکشی ز عاشقان و در نه جهود و مرتدی  
یا سندی جمالکم فتنه کل زاهدی  
همچو زنان تزیت بر سر و رو همی زدی  
نور هلال وصلکم من افق مسندی

ای که تو مست وصل جو صورت عشق را بگو

۴۴۲۱

بر دو جهان خروج کن هر چه کنی مؤیدی

ای که غلیل من تویی بهر خدا جکی جکی  
بنده صفت ستاده‌ام بر دو آستان تو  
گر بزنی مرا بقر و در بنوازیم به لطف  
جان و تتم فدای تو ملک دلم برای تو  
گر ندمی زنازکی بوسه لعل خود مرا  
خسرو دلبران چنین گشت گدای در گهت

هرم جفا مکن مرو پیش من آ جکی جکی  
بنده نوازی یکن بیشتر آ جکی جکی  
بنده‌ام و ستاده‌ام امر ترا جکی جکی  
خود بنشین و برگشا بند قبا جکی جکی  
بهر تبسم دلم لب بگشا جکی جکی  
لطف نما بسایلان بهر خدا جکی جکی

گر تو بشرقی دسی قصه شمس دین بخوان

۴۴۲۲

کین غزل ست گوش کن بهر شما جکی جکی

اشتر مست مست من بی‌نکند زحف صفی  
گر بکنام معرفت پا ز علف برون نهید  
نیست حدیث علف هم‌همچو شتر در دین صغ

جام الست داده‌ای باز من بصف صفی  
همچو شتر مهلونه در کف آدم صفی  
چند درباید از کفم سایه شمع منطفی

برد بهار عشق تو اشترم از کناهدل  
 موقوف من بشق توحیرت خاص آمده  
 سرو و عاشقان که تو هدم جام عشق تو  
 بردم از عقل و دین جانب عشق سرکشان  
 دل نرود ز زلف تو جانب عشرت بقا  
 در نظر دلم دمی خدنگار برگشا  
 معطلی جام ذوالبقار یخت زلفش جام جم  
 ساقی معرفت دهد باده هر یکی بقدر  
 عیب و خطای مامکن و در تو عنان میکشی  
 ورنه ز ساقی بقا جام مفاضت رسد  
 هدیه شمس دین ترا راه برد به ملک دل

۴۴۴۳

باز مزین سر از اباور تو معق شدی دمی

پیش از آنکه از عدم کرد وجود هاسری  
 بی مه و سال سالها روح ز دست مالها  
 آتش عشق لا مکان سوخته پاک جسم و جان  
 خود خورد و فروزون شود آنکه ز عود و رن عود  
 کور و دل در آبه بین زانو کافری و دین  
 چهره فقر را غری فقر منزله از دری  
 مست ز جام شمس الدین میکده الست بین

رو چو چشم دیده ای نیست روان شست

۴۴۴۴

پاک نباشد از ترا نیست عصا و دهبری

دوش در آمد از درم لاله رخی جوانکی  
 گفتش ای نگار من خسته دلی مگو چرا  
 گفت هزار جان من یاد فدای عاشقان  
 گفت که من بدین صفت عاشق روی تو شدم  
 خوان کرم نهاده ای نزد همه کسی ای صنم

از من و خلق برده ای جان و دل ای نگار من

۴۴۴۵

هیچکسی نیبدهد از رخ تو نشانکی

سر که هفت ساله را از لب او حلاوتی  
 جان و دل فشرده را از نظرش گشایشی  
 از گندری که او کند گردد سرد دوزخی  
 مرده ز گود برجهد آید و مستمع شود  
 آنکه ز چشم شوخ او هر نفسی ستفته ای  
 خار بنان خشک را از گل او طراوتی  
 سنگ سیاه مرده را از گندش سعادت  
 در نظرش که امکد زنده شود ولایتی  
 کربت من ز مرده ای یاد کند حکایتی  
 آنکه ز لطف قامتش هر طرفی قیامت

آه که دو فراق او هر قدمی ست آتشی

۴۲۴۶

آه که از هوای او میرسد ملامتی

دام تو کرکس مر داد بزم ریاضی  
یافت بکنج رحمت از دو جهان فراغی  
زانکه بجانست متصل حج تو بی مسافتی  
طاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقی  
طاقت کنج نیست این چه بود خجاستی  
بر سر پینیت کند سر دلت سرایتی  
نقد شود درین جهان عرض ترا قیامتی  
زنده کنی مردگان خوی شد است و عادتی  
زانکه تراست در کرم ثابتی و مهارتی  
جز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی  
کعبه روان شده بشو تا که کند زیادتی  
یافت ز بندگی تو سروردی و سیادتی  
درد پندره را بود نوع دگر شهادتی  
روی بکعبه کرم مشغول عبادتی  
یاد گرفته زاوستا نادره پنج آیتی  
گاه چو نای میکشد بر دم تو قیامتی

شت تو ماهی مرا چله نشانده مدتی  
نفس خیس حرم خو عاشق مال و گفت وگو  
ترك زیارت شهادت ز حری به بهره ای  
هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیست  
طاقت رنج هر کسی داری و میکشی بسی  
سردل تو جز ولا تا نبود که بیگمان  
حشر شود ضمیر تو در سخن و ضمیر تو  
جانب مانگر دمی کان نظر شریف را  
از بدو نیک مردمان کنندش وفای تو  
جان و دل مرید را از شهوات ما و من  
متقیان بادیه رفت عشا و عاده  
روح سجود میکند شکر وجود میکند  
بر کرم کرامت خنده آفتاب تو  
جمله بخت و جوی تو معشکان کوی تو  
پنج حس از مصاحف نور حیات جامع  
گاه چو چنگ میکشد پیش درت و کوع خوش

بس کن ای خرد ازین قصه و ناله حزین

۴۲۴۷

بوی برد بزمی هر دل با شهادتی

وع وع وع همی کند حاسد از شلقی  
دق دق دق همی رسد گوش مرا زوق و نغی  
قم قم قم شب غمان تاب صبح ساقی  
دف دف دف ازین طرب پرده درد زرقنی  
غلغل غل همی زنم در چمنش زوق و نغی  
نی نی نی برف زندگانش عشق مطلق  
کف کف کف مرا آمده دو ظلم عشقی  
غم غم غم کند او میکشدم که عاشقی  
غم غم غم ظلام آن ره زندش که عاشقی  
دل دل دل که دل منه جانب این مدتی  
می می می رسد تراجم جم جام حق حق

عف عف عف همی زند اشتر من ز تف نفی  
وع وع وع چگویدم طعلک مهد بستر  
قو قو قوی بلبان نعره همی زند مرا  
تن تن تن ز زهرام پرده همی زند نوا  
گل گل گل شکفت و من بلبل بینوا شدم  
جم جم جم ز جام جم جمعه مرا نوا  
هی هی هی شب غمان میبرد بطور او  
دم دهم همی دهد چون دهلم هوای او  
دل دل دل ز زلف او نه برد به هندو چین  
هو هو هو همی رسد از سو کبریا حق  
دو دو دو چو گوی شود غم صولجان او

حق حق حق همی زند فایض نور شمس دین

۴۲۴۸

دو دق دق منه بخود حرف خرد که دق دق



گرشبه وصل دیده‌ای نور ضیا چه میکنی  
میل کنی بکبریا دوی نهی سوی دیا  
حال زه قال به ترا قمر ز مال به ترا  
چونکه در مال دوز و شب نیست ترا جز تعب  
چشم یقین و ممرت در ره دین و در صفت  
آه ز فضا سرد به گونه ز عشق زرد به

باشد احد و احدی در پی شمس واجدی

طالب ملك سرمدی دار فنا چه میکنی

۴۴۴۹

هر طریبی که در جهان گشته ندیم کهنتری  
هر هنری و هر دمی کان برسد بابلپی  
گر شکر است هسکری چون رسد بهر دهن  
گر قمر است و گر فلک و در صمنی است با سکه  
آنچه بداد هام را خلعت خاص نبود آن  
مجلس خاص ناپدم گر چه بود سوی عدم  
لاف مسبح میز نی بول خران چه بو کنی  
گر نبی متاع زر اصل وجود بول خر  
مرد چو گوهری بود قیست خویش خود کند  
زد تو بر یز بر گهر چونکه بماند زیر زد  
و در بجهید زیر زر قیست اوست بیشتر  
شهوت خلق بی نمک شهوت فرج بس سبک  
نیست سرای مهنری نیست هوای سردی  
عشق و نیاز بندگی هست نشان زندگی  
آب حیات چمتی جامه در آب شستی  
در طرب و معاشقه در نظر و معاشقه  
نیست دروش طرب طران بشکر سوی آسمان  
غارت و شارقان حق طالب عاشقان حق  
جان تقی فرشته‌ای جان شفی درشته‌ای  
گرم روی خود نگر شب روی قمر نگر  
رحم چو جوی شیرین شهوت جوی انگبین  
در تو نهان چار جو هیچ نه بینش که کو  
جوشش شوق از کجا چنش ذوق از کجا  
خلق شده شکار او چرخ کنان کنار او

می برمد از و دلم چون دل تو ز بدتری  
نیست به پیش همت زان طریبی مغیری  
زو نفور و شکر لبی فر نهد بسجری  
کار همه است مشترک می نبود در و فری  
سودسگان و کافران می نفور و غضنفری  
شریت عام کی خودم گر چه بود ز کوثری  
باحدثی چه خو کنی همچو روان کافری  
جان خران بیوی آن بر نروی چرا خودی  
شاد نشد بشکنگی هیچ قباد و سنجری  
بر نهجید بر ز برز آن سبک است و ابتری  
پیش کفش تار زو هست عزیز گوهری  
باسگ و خوا و مشترک با خرو گاو همسری  
همت شاه سنجری مباد که پیگیری  
در طلبی تجلی دو نظری و منطری  
بر دو دل نشستی تا بکشایدت دری  
فرض بود مسافه بر دل هر مظهری  
در تک و پوی احترام هر یک چون مسخری  
در تک پوی و در سبق بی قدمی و بی بری  
نفس کریم کشتی نفس لئیم لنگری  
ولو لفسر نگر و است چو دور معشری  
عمر چو جوی آب دانه شوق چو خمر احمری  
همچو صفات ذات هو مست نهان و طاهری  
لنت عمر در کین رحم بزر چادری  
در پی اختیار او هر يك بسته زیوری

شب بمثال همدوی روز مثال جاودی  
عقل حربی جنگی نفس مثال زنگی  
شاه بگفته نکته ای خفته بگوش هر کسی  
جنگ میان بندگان کینه میان زندگان  
گفته مدیت خوب و خوش با گل داد خنده اش  
گوید گل که خنده به گوید ابر گریه به  
گفته بشاخ و قس کن گفته بیرگ کف بز  
گفته بر رخ بخت خوش گفته بر لب و دمکش  
گفته بسوج شود کن کف زلال دور کن  
هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی  
بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق  
اینهمه آب و روغنست آنچه درین دل منست  
لاح صبح سره فاح نسیم سره  
انزله من العلی انشاء من الولی  
زین لوصله الحق باصله  
لیس لهم ندیده کلهم عبیده  
اکرمنا ابرنا طیننا و سرنا  
طاب و حی طله من علی مقله

از تبریز شمس دین یک شعری طلوع کرد

۴۴۴۰

ساخت شمع نور او از دل بنده مطهری

یار دمی بکن مرا بهر خدای یارمی  
نای برای من کند در شب و روز ناله ای  
کی بفشاردی مرا دست خسی و غصه ای  
دیده همچو اشک من ابر روان نیاردی  
دست دراز کردم گوش فلک گرفتاری  
از سر ماه من کله بستیمی و بودمی  
حق حقوق سابق حق نیاز داشتی  
حق نسیم بوی تو کاندم ز کوی تو  
تا که تبار کرده ای از گل وصل بر سرم  
دارد از تو جزو کل خود می و شاد می

نیست ترا ضعیف تر از دل من شکار می  
چنگ مرا می کند از غم و سوز زار می  
گر تو مرا بر حمتی در بر خود فشار می  
گر تو زابر عاطفت بر سر من نیاردی  
گر سر زلف خویش را در کف من یار می  
گر توشی بلطف خود این سر من بخار می  
حق ذر و جان من کشت کنی بهار می  
حق شمع روی تو کوکنم دهار می  
در کف پای کوشم خار نکرد خار می  
وز رخ تو درخت گل خجالت و شرمسار می

ای لب ما خبوش کن سوی نگار گوش کن

۴۴۴۱

تا کنه او بلطف خود نادره غمگسار می

تو مشو همزه مرغان که چنین بی پروا بالی  
چو هیاهوی بر آری و به بینند سیاحت  
چو خلیفه پسری توبنه آن طبل زگردن  
تو نه آن بدر کمالی که دمی نور بگیری  
بعدا صاحب باغی تو زهر باغ چه آری  
هله ای عشق بر ایشان گهر خویش بر اختر  
بدوان مست خرامان بسو مجلس سلطان  
نه صداعی نه خمای نه غمت مانده نه زاری  
عس و شعله چه گویند حریفان ملک را  
مده آن دست بدستم مکشان دست ز دستم

هله شمس الحق تبریز تولی سرور خوبان

بجهان مثل تو هرگز نبود صاحب ممالی

۴۴۴۴

سلب العشق فزادی حصل اليوم مرادی  
اذن العشق تعالوا لتذوقوا و تناولوا  
كفت الروح صراحی سمع الکس صباحی  
لغلیلی دورانی لعبی سیرانی  
نه که بر کعبه اعظم دورانست و طوافی  
فتح العشق دوانا فاجیبوه ساقا  
لتری فیه خمورا و نشاطا و سرورا

۴۴۴۴

انا قصرت کلامی ففضل بشامی

بگشا شرح محبت هله بر دغم اعدادی

گرم آنند عشق جانان نیک دانا بودمی  
در چو چشم خونی او بودمی من فتنه جو  
گر ضییر هر خسی مارا بیضتی در جهان  
در نه هر روزی ز بر جی سرفرو کردی مهم  
من نکردم چاره ای با عشق همچون آتشین  
گر بکاهیدی وجودم هر دمی از درد عشق

در نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی

۴۴۴۴

کو مرا بر میکشد در قدر دیا بودمی

موسی همران چو در طود مناجات آمدی  
پیش ازین عمری براه حق بجان بستی کمر  
بیمرا دقتس حالات سکون و خود و خواب  
از تجلی ربه چون نوش کردی جام عشق  
بیشتر بودی و یا در وقت حاجات آمدی  
تا شبی با حق تعالی در مناجات آمدی  
با پلاس کهنه در احرام میقات آمدی  
دو سماع رب ارنی خوش بحالات آمدی

چون خطاب امر فاحط کرد شبی نعلیک را  
تا نکردی نفی غیر حق بقول لا اله  
آنگه سنگ طوبنداری زمرد شد بقدر  
خود چه اندیشی بحق سید عالم که او  
با جمیع مرسلان کردی صلوة دایمون  
چون ارحمنی یا بلال از سر ادگشتی روان  
با ولی الله حق مرتضی در راه دین  
یا براق و رایت و تاج و علم در دست او  
چو بلا احمی ثناء عرض دادی بندگی  
گر نبودی امشی امت بهرحومی ازو  
گر نه او دولی مع الله رازگفتی با کریم  
و در فرمان دادن جانان نردی جان خویش  
گر خلیل الله را با حق نبودی راز عشق  
شمس تبریزی که دارد جام عشق لم یزل

گر نه بر مولی فکندی رایت ظل ظلیل

در صراط مستقیمش چون بروحات آمدی

۴۲۴۵

چون تو کافر بودی گرد تو میگردد بدی  
دو تو دل کی بستی در بستی بیریدی  
ای بسا گلها که من از باغ وصلت چیدی  
بر دلت بخشودی و بوسه ای بخشیدی  
بر سر همچون تو عاشق من دگر نگزیدی  
یا ز خلقم شرم مودی یا ز حق ترسیدی  
کاشکی بفروختی تا پاره ای بفزیدی  
این جفا کی دیدی گر آن سخن بشنودی

شمس گوید مانند من تا ابد همچون خضر

۴۲۴۶

ز اب حیوان لبش گر قطره ای نوشیدی

برهان زجهد خود راز جهان دون فانی  
که شود مراد حاصل برادر و کامرانی  
ز زمانه هین گذر کن چو وادی این زمانی  
ز خودی گزین تبرا بیفای چلودانی  
ز سفول بر علا شد بفتوح آسمانی

اگر ت مراد باشد که نمیری و بمانی  
ز تن و زجان و ازدل بگذر مساز منزل  
تو ز کفر و دین گذر کن تو ز ملوکین گذر کن  
بجمال عشق الا ز وجود خویش لا شو  
بنگر که داند در گل گل و برکت و میوه اش

چو نوی فقیر مینا چو دلت پیر بیالا

که تراست حد ولایت بجهان بی نشانی

۴۲۴۷

سوی باغ ما نظر کن بنگر بهار باری  
نرسی پیار پران پی سایه اش همیدو  
بنظاره و تماشا بسواحل آی و دریا  
بکشان تولنگ لنگان ز بدن بهالم جان  
چوشکار گشت باید بکنند شاه اولی  
هله جنگیان بالا ز برای سیم و کالا  
بیان این فریقان بسامع این حریفان  
بچنین شراب ارزو زخمبار خسته بودن  
ز سبوفغان برآمد که ز قف می شکستم  
پی خسروان شیرین هراست شور کردن  
بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم  
من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی

هله پس کنم که شرحش به بیان او بگویم

هله مطرب معانی غزلی پیار باری

۴۴۴۸

بکمال بود عشقم ز ازل که آفریدی  
نه خوری بدونه ماهی نه سری بدو کلاهی  
تو برای ابطالوا ام ز برای ابطالوا ام  
تو مرا هجبه چه یاری تو بگو سن چه داری  
بدهام قدیم با تو بدهام ندیم با تو  
نه تو بامنی نه بی من نه تود تنی نه بی تن  
تو تری بدستی ای جان خشنی و مشکلی ایجان  
تومی آنکه چشم و دیدی تو بگفتی و شنیدی  
تو سواری و سندی تو لطیف و زورمندی  
همه خلق گشت حیران ز رهبت و ز سلطان  
منشین تو مست و طالب که شوی قوی و غالب  
ز جهان نهان ز آنم که چو عشق بی نشانم

دلت از کنون مریدی ز ازل شه مریدی

۴۴۴۹

همه دانشی و دیدی دل و جان بایزیدی

پرسید بلبلی ایجان که بهار شد کجایی  
رخ بوسفان ببینی که ز چاه سر بر آورد  
نمرات دل شکسته بدرون خاک بسته  
خضرو تن چو زندان بشکسته اند زندان  
همه مریمان کامل همه بکرگشته حامل  
بشکفت جمله عالم گل و برگ جانفرائی  
همه گلرخان به بینی که کنند خود نسائی  
نگشاده دیده دیده ز بلا دهی رهائی  
گل ولاله شاد و خندان ز سعادت عطائی  
بنموده عارفان دل ز جناب کبریائی

بشال کر به هریک بدهان گرفته کودک  
 بنگر بر رخ خوش بر چو خطیب فوق منبر  
 سوی مادران گلشن بنظاوه چون نیایی  
 به تناو حمد داور بگرفته خوش نوایی  
 چو شکوفه کردستان زده دهن چوستان

۴۴۴۰

تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر زمانی

بشنو زنی سماعی بزبان ییزبانی  
 مگشا تو شمع جانرا چه گشاده ای زاندا  
 زنی است مستی مانده زمی برون زمانی  
 نفسی زنی روان شد مدد حیات جان شد  
 زسماع نی کسی را خبری بود که یابد  
 بگذار نیشکر را که بلوق می نالی  
 چو شد مدگرم بازان بنشین که آتش ازنی  
 بسماع چون در آبی زخیال خویش بگذرد  
 دیگر آن نظر میر نشود ترا همان بس  
 شده بی حروف گویا بلسان ارمغانی  
 که حدیث سر شنیدن تو بگوش دل توانی  
 که حریف خوش نفس به ز شراب ادخوانی  
 اثری نمود آن به از آب زندگانی  
 نظری ز مهربانان اثری به مهربانی  
 نی بینوی شکر بنوا شکر فشانی  
 نه چنان گرفت درما که نشاندنش توانی  
 نفسی مگر نظردا بجمال او دسانی  
 که کنده التفات بجواب لن ترانی

هله شمس دین دوعالم بطغیل ذات آمد

۴۴۴۱

تویی آفتاب دولت تویی خسرو معانی

نوندیم عقل کل شو که شریف از آن لقایی  
 چو خلیفه نور پاکست نه چو شکری هلاکست  
 چو خدا کریم و قادر چه کند ز خاک ظاهر  
 منم و سری و طاسی بفقیری و پلاسی  
 منشین بصد مردان که ضلال و بس جهولی  
 سفری فساد ما را بسو لایت معانی  
 جگرم خراب بلدی که قبح کلر نگارم  
 خبری فرست ما را که خلیفه خدایی  
 تو در آ و خوش اثر کن که ولی مرشدایی  
 تو نفوانی و ندانی تو هنوز در هوایی  
 چو نبی فقیر آمد همه انبیا نیایی  
 چو حکیم درملاج آی تو شکست دل چرایی  
 که خرد متاع ما را که تو مرد باصفایی  
 همه شب همه خروشم که بحق زدد در آیی

دل عاشقان نه خاکست که وثاق ذات پاکست

۴۴۴۲

تو برو قلوب دریا ب که ز نود مصطفایی

تویی انددین ضمیرش که فروتر از جهانی  
 تو کدام و من کدام تو چه نام و من چه نام  
 تو قلم بدست داری و جهان چو نقش پشت  
 چو قلم زدست بهی بدیش بی قلم تو  
 سخن و زبان اگر چه که نشان فیصلی خواست  
 ترا اگر چه دود دارد اثر نشان جانست  
 گل و خار باغ اگر چه اثریست ز آسمانها  
 و گر آسمان و اختر دعت نشان جانها  
 تو چو نکته جهانی ز چه نکته می جهانی  
 تو چه دانه من چو دانم که نه اینی و نه آنی  
 صفیش مینگاری صفیش می ستانی  
 صفی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی  
 بچه ماند این زبان به خانه زمانی  
 بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی  
 بچه ماند این حشیش بجمال آسانی  
 بچه ماند این وفای بجلالت معانی

بفرود آتشی را که درونشان بسوزد      نشان دمی تو آندم که توینشان بمانی  
مجر الحبيب روحی و همابلا مکن      حجبا عن المداك لنهاية التمدانی  
وهو الورد ربيع نصرت به جهان      وجنانه محیط وجنانه جناسی  
بفروز شمع جان را ز جمال شمس تبریر

۴۴۴۳

که دلت شود مصفا ز کدورت نهانی

ز هوای شمس دین جان شب و روز بقراری      که زمی بر آتش آبی که زمی عظیم کاری  
ز برای سوزش دل بفروخت عشق آتش      ز بی سیاست جان مرد است عشق داری  
ز کفم برفت بودی ز دلم نهواست دودی      چو نهاد کشت باغی همه جان فرست خاری  
صنما زمان وصلت که ربود دیده چون برق      چه شدی اگر بماندی دوسه روز کی چهرای  
که دو دیده راست آبی ز وصال یاد گاری      دل خسته را از آن رخ بر سیده است یاری  
بدل من آتش تو که با آسان رسیده است      بر سوز و ساز و ار است عجب این چنین شراری  
ز برای مزده من برست جامی از می      که دلم ز چشم مست بشد است خمر خواری  
که تراست بحر مینا که بفرد و بجوشد      که بسود بیزم هیئت ز کساد روز گاری  
که ترا ز دادن می چه که هست روح باقی      ز نهایت سخاوت ز کرم بدست عاری  
ز شمار روز هجران پرهان بی رمی را      ز لبی که نزد او می نه بدست در شماری

و اگر نه ای دودیده بدست ز خاک تبریز

۴۴۴۴

ز برای کحل دیده بکف صبا غباری

ز ریح شمس دینم تو بیار باده ساقی      که شود سواد جامی و دل پیاده ساقی  
در حقیق با کسادش برسان توداد دادش      که شد است پای بسته ز منش گشاده ساقی  
که ز مادر حیانت که ولیست اصل حشرت      بر طرب فرایم شده است راده ساقی  
تو بدان می که دادی بغرا مکن قناعت      که حریفها بنوشد برسان ر باده ساقی  
سفر هوای آنمه ز فراق نیک صبا است      تو دین سفر بیفرا ز میم زداده ساقی  
بشنو تو نکته ای را که فتاده است شیرین      خک آنکهی که بینی ز میم فتاده ساقی  
دل شیر گیر ملای نه فراق آهوستی      ز میم حمایتی ز میم قلاده ساقی  
بفطار اشترانت شتریت بار او می      بلامتیکه هستش بنشان مراده ساقی  
زمی چار ما را که زحمت و شرارش      بشود چو شیر نری بز لنگ باده ساقی  
چکنم سریر دولت بیم خوشست حالت      که بس ستمی مرا خود شرف و ساده ساقی  
کنش بکرو حیل می واقف جو جو حی      دل اگر چه باشد ابله و سلیم ساده ساقی  
اگرم چو سیم نبود سخنی شنو نمازی      تو گرو کن از بی می بد کان سجاده ساقی

تویر بسوی تبریز ز بر من این نعت

۴۴۴۵

که منت نمایم ایندم دره است جاده ساقی

سرو پا برهنه آمد ز نشان می نشانی      ز های خود رسیده بیفای جاودانی  
ز مقام لی مع الله همه مست جام و حنت      شده معود در نظر شان از نی و لن ترانی

چو بهمت‌اند ره‌رو نشوند بند صورت  
اثری ذرای ایشان دم صبح صادق آمد  
چه کنی حدیث ایشان که دمی زخود نرستی  
گهریست ذات ایشان زمکان کان منزله  
سر عقل نیستی شان بی عقل بر پریده  
زوفای قرب صحبت همه مرکز معانی  
شده خاک پای ایشان همه آب زندگانی  
چه‌ذنی تولا ف ایشان که تو بند این و آنی  
ز جهت برون‌شده زان که نه جسی و نه جانی  
زده عقل کل درین ردمم عبزو ناتوانی

صفت از صفات ایشان کنم از بیان حقیقت

۴۴۴۶

بسماع خرم آید ملک آنسانی

نفسی بفکر بگشا سر درج آشنائی  
بطلب کمال خود را بشناس حال خود را  
تو خلاصه وجودی تو نشانه سجودی  
تو چه بی نظیر ذاتی تو چه مشرب حیاتی  
تو مراد لایزالی تو مسرید ذوالجلالی  
قفس بدن رها کن طلب هوای ماکن  
ز زمین تن روان شو سوی ملک جلادان شو  
چو حلال از مقالت گندی بکوی حالت  
بنگر بگوهر خود که چه آیی از کجائی  
نظر جمال خود را بنگر چه خوش لقائی  
تویی آنکه بر گشاده گره منی و مائی  
تو چه نامه نجاتی تو چه طهره دلربائی  
تو حریف بزم حالی تو ندیم کبریائی  
طیران در آن هوا کن که تو مرغ آن هوائی  
برای لامکان شو بنشین پیاد شامی  
که بس است این دلالت سوی ماکن آشنائی

هوست ز سر بری کن شب ساز دلبری کن

۴۴۴۷

بنشین و زدگری کن تو ز کان کیمیائی

تو خدای خوبی تو صفات هوئی  
یکی عنایت یکی کفایت  
همه باده گشته همه قبله گشته  
تو مرا نگویی ز کدام باغی  
همه شاه روزی همه ماه سوزی  
همه چاره جویان ز تو پای کوبان  
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی  
ز حیات بشنو که حیات بخشی  
تو اگر زمستی دل ما بختی  
تو سماع گوشه تو نشاط هوشی  
بشروش آخر که دیاب گشتی  
کدوات کدومی است کدوی باده  
نه دلت گشادم که دگر نگویی  
تو چرا نکوشی جهت خوشی

تو یکی نباشی تو هوار تویی  
ز غم جنابت همه را بشویی  
چه غم است آخر همه را بجویی  
تو مرا نگویی ز کدام کوئی  
همه‌وای والی همه‌های و هوئی  
همه چله‌گویان که خجسته رویی  
تو اگر عدوی چه عجب عدوی  
ز نبات بشنو که نبات خوئی  
تو سبو شکستی تو دود صد نبوی  
نظر دو چشمی شکر گلوئی  
که به تن چوبویی و بدل چودویی  
ترشی رها کن اگر آن کدوئی  
نه چوموت کردم که دگر نه موئی  
که جهان نماند تو اگر بگوئی

خمش ای برادر که ز نور دویش

۴۴۴۸

دو جهان فنا شد تو چرا بگوئی



آدمی جوید دایم کشتی و برهنری  
دل چون سنگ بر آبست که گوهر گردد  
حرص خواهد که بشاهان جهان در بافتد  
لویانند درین شهر که دلها دزدند  
چشم مستش چو کند قصدشکار دل تو  
عاشقانه نهان در کشف غیب ترا  
آب خوش را چه خبر از حشرات تشنه  
سر سرسبز چو باتست چه سرگردانی  
گر ترا دست دهد آن صنم از دست روی  
چون ترا گرم کند شعله های خورشید  
و سلامی شنوی از دو لب یوسف مصر

شمس تبریز تویی آینه جان جهان

۴۲۴۹

هم با آینه خود باز بخود می نگری

آنچنان حسن کجا باشد در هر چینی  
هر که باشد اگر تینه و اندر خوابی  
مؤمن و کافر و ترسا اگر تیک نظری  
دورخ از لطف تواش نیم رخ می نماید  
و آن چنان تر گس مغرور خوش خود بینی  
جز یکی عاشقکی بیدلکی مسکینی  
چون به بستند بگویند که آوه دینی  
حکم گردد نبود در پیش از او کینی  
در دلم کرد خیالت صنما میدادم

۴۲۵۰

هر طرف دلبر خوبی ز بتان چینی

یک هر قافله در ششدره ابلسی  
از برای هلف دیو تو قربان تنی  
سره مرداچه پشیمان شده ای گردن نه  
شلغم بسته تو امید پیر زان تره دار  
نان نه بینی تو و حیزانه درافتی درو  
نیت روزه کنی تو بره گوید کان خیز  
از حقیقت خبرت نیست که خواهد بودن  
در غم هر بهی گوشت تو لاغر گشتی  
کفر ایمان ز چه میخور و چو کانی کن  
تا دم مرگ و دم غم غم ای چون سر که  
تو بهر نیت خود مضرة ابلسی  
بر دیوی تو مگر یابره ابلسی  
که درین خوردن سیلی سره ابلسی  
زانکه در خدمت نان چون تره ابلسی  
عاشق نطفه دیو و ثرة ابلسی  
سرفرو کن خر با تو بره ابلسی  
تو بدان علم و هنر قوصره ابلسی  
ناله بر داشته چون حنجره ابلسی  
زانکه تو من نه ای و کافره ابلسی  
ترش و گنده تو چون خر غره ابلسی  
گرد آن دایره کرده خوان بر چو مکس

۴۲۵۱

تا قیامت که تو از دایره ابلسی

تا کیم دل ز غم عشق بدینسان داری  
دل مجروح مرا درد و غمت نیست تمام  
تا کیم دیده درین گوشه در افشان داری  
کز غم دیگرش از جمع پریشان داری

بنشینند ز هوای حرم طایر قدس  
بطواف حرم انیست دهی شایسته  
ای که داری سر آزاده غنیمت دارش  
هست شمس بجز کوی تو نارد بنظر

۴۲۵۴ زان سبب گرددش واله و حیران داری

داده جامی ز می صرف عقیق عملی  
هر دو چشم شد چون خون خروسان سحر  
مستکی گشتم و بی عقل شدم من بهوس  
آن سبال ملکی را غرور یک تره  
از زمین تا به سادقش نوایش گیرد  
مفلان را بدماغ از اثری زان برسد

۴۲۵۵ همچو قارون شود آن درد انانی دملی

دل من بی تو خراب است تو هم میدانی  
رخ تو کان نبات است تو هم میدانی  
گفته بودی که زکاتی بدهم ای درویش  
هر که گوید که مراست حرامش بادا  
هر که کولیده به مسند بنشیند باید

شمس تبریز ازین کوی علامت مگریز

۴۲۵۶ آنکه این شاه حیانت تو هم میدانی

ره روای جان صبه خیز غریب سفری  
بر گشتی ز بسی منزل اگر یادت هست  
سر فرو شوی ازین آب و گل و باش صبه  
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو  
هین سبوشکن و در جوی روای آب حیات  
گر بانی تو هزاران و شوی همچو شهبان  
هله خوش باش زمانی که درین غربت من  
عاشقانه شو و مجنون ذی لیلی جان  
خوش همی باش در آن مجلس قدس ازلی  
بس کن از شمس که میری بنروب و مشرق

شمس تبریز به بخشد کمری تاج شهی

۴۲۵۷ بیکی غمزه شیرین چو شمع سحری

سر ز تو یافت سری روز تو دزدید پری  
شیشه گر گوید می صد قدح و جام کند  
ز تو آموخت تری و ز تو آورد زری  
قدسی گر شکند زو توان گشت پری

مشتري را نرسد لاف که من سیم برم  
مشتري تو و ذلیخا مه کنمانی را  
زهره زخمه زن آخر بشنو زخمه دل  
چنگ دل چند ازین چنگ و دف و بای شکست  
ای عطارد پس ازین کاغذ و از حرف و قلم  
گر پلنگی ییکی باد چو موشی کردی  
سر قدم کن چو قلم بر اثر دل میرو  
که نبود و نبود سیم بری سیمبری  
سیمبر تر بود بر سیمبر از زر شری  
تبری غره مشو جنگ کنندت تبری  
وای بر مادر تو گر نکند دل پدري  
دفتی و لاف و تکبر جیل و پرهنری  
ود تو شیر ییکی برق زرد به بنری  
که اثر هاست نهان و عدم و بی صوری  
شمس تبریز توئی راحت جان و دل من

۴۲۵۶

نستی غالب و حاضر همه دم راهبری

شکنی شبته مردم گرو از من گیری  
شیری و شیر شکن کینه زغر گوش مکش  
ای سلبان که بفرمانت بود دیو و پری  
تنگری هیچ غنی را و بکی هودی را  
هین مترس ای دل از آن جور که مامن آنجاست  
ترك يك فطره کتی ماهی دریا باشی  
دور از آبی تو چو دوغن چو همه او نشوی  
تنگ مردانی اگر او بیضا فیزه کشد  
همه شب عهد کتی روز شکستن گیری  
قادری که شکنی شیر و تهنن گیری  
بی کنه مود چرا بر سر خرمن گیری  
خوش گریبان کنی و گوشه دامن گیری  
ای دل از عاقلی آرام بیا من گیری  
ترك يك چند کتی ملکت مغزن گیری  
چون شدی او پس از آن آب ز دوغن گیری  
بسر او نروی و بی جوشن گیری  
شمس تبریز بجو فارغ ازین و آن شو

۴۲۵۷

تا بیایی چو حسن خلق تو احسن گیری

بار دیگر حیلتی بر ساختی  
بار دیگر در جهان آتش زدی  
پردۀ هفت آسمان بشکافتی  
سوی جانان بر شدی دامن کشان  
در زدی در طور سینا آتشی  
بود در بحر حقایق موجها  
سوی جان عاشقان پرداختی  
یا بهنتم آسمان پرداختی  
گوی را در لامکان انداختی  
جانها را يك يك بشناختی  
کوه را و سنگ را بگداختی  
بر سر آن بحر جان می تاختی  
صبر کردی تا که دریا رام گشت

۴۲۵۸

بهر کشتی بادبان افراختی

تا بر آوردم سر از دیوانگی  
بر صف دنیا و هتبی تاختم  
سخت دل را که بحر حکمت است  
معرفت دریای بی پایان ماست  
عود جان را چونکه خواهی سوختن  
رو در هستی خود بر خود به بند  
ساختم صد لشکر از دیوانگی  
قهر کردم یکسر از دیوانگی  
کرده ام من اشرار دیوانگی  
ليك دارد گوهر از دیوانگی  
رو طلب کن مجبر از دیوانگی  
تا گشاید صد در از دیوانگی

هستی دیوانگان گر بایستد      رو طلب کن ساغر از دیوانگی  
 پای بر فرق ملک ها میزنم      تا بر آرم اختر از دیوانگی  
 قصه و عظم بکروی رسید      چون نهادم منبر از دیوانگی  
 شمس امشب بار مست و بیخود است

۴۲۵۹

تا چه دارد در سراز دیوانگی

تا برفت از ما چو بر ما آمدی      اندر آجانا که بر جا آمدی  
 چون شنیدی ناله پنهان دل      همچو جان در جسم پیدا آمدی  
 از قدومت جان مرده زنده شد      زانکه جان جمله جانها آمدی  
 هر طرف گلپای گوناگون برست      در درون جان ما تا آمدی  
 معر کردی اختران را بر فلک      همچو صد خورشید بالا آمدی  
 گر ترا کوری نه بیند گو مبین      تو برای چشم بینا آمدی  
 گوهر عشقت کجا باید ولد

۴۲۶۰

چون ورای هفت دریا آمدی

ناگهان بسته دلم دلدار کی      شنکلی شنکولکی هبار کی  
 چستکی کم گو یکی پروانکی      ترگلی گل چهر کی طرار کی  
 شوخکی شیرینکی موزونکی      جانکی جانانکی دلدار کی  
 خوبکی زیبایکی نیکو کی      شودک انگیزی شکر گفتار کی  
 مستکی جادویکی گستاخکی      سحرک آمیزی و دل آزاد کی  
 خرمی افزایکی غم کاهکی      شادمانی بخشکی غم خوار کی  
 بویک زلفینک مشکینکش      مشک افشانی و عنبر بار کی  
 حسنک و خسار کی چون ماهکش      دل نهانی دزد کی مکار کی  
 غم رک خونریز کی هاروتکی      نرگسک سر مستکی یسار کی  
 زلفکش راصد دل و جان و دلک      زیر کی بر بند کی امار کی  
 لعلکش سر چشمه حیوانکی      قدکش کبک دوی رفتار کی  
 زلفکش مشکینکی پر چینکی      چشمکش فتانکی خونخوار کی  
 خطک پر حسنک پرتابکش      بند کی زنجیر کی و مار کی  
 بوسکی شیرینکی چون قند کش      ذوقک افزای طبرزد بار کی

یشک و خسارک و ننگینکش

۴۲۶۱

ماهک و خورشید خدمتگار کی

آنچه در سینه نهان میداری      در نیابند چه می پنداری  
 حقه بنداشته ای دلها را      که خدایت دهدا بیداری  
 هر درخت آنچه که دارد در دل      آن پدید است گلی یا خاری  
 ای تو خفاش نهان گشت ز روز      تا بدانند که تو یساری

بخدا از همگان فاش تری      گر چه در پیشگاه اسراری  
پیش خورشید همان خعاشی      گرچه ز اندیشه چو بویتماری  
چنگ گرچه که تنالد داند      کوچه شکل است بوقت ذاری  
وربنالد ز غمی هم داند

۴۴۶۲

کو ندارد صفت هشیاری

عند العشق فزلت قدمی      مزج الفرقه دمی بدمی  
وجد القلب با اورتنی      ندماً فی ندم می ندمی  
کره الحب وجودی ونای      اسفالت وجودی عدمی  
وسفی الصب وقد اسکرنتی      شرب القلب و مذاق فی  
ای صنم لطف ترا میدانم      نیم ایدوست بدان حد عجبی  
ز لطیفی تو گر شکر ترا      بدل اندیشم ترسم برمی  
من که باشم که تو بر نعت جمال      حسرت شاه سپاه و حشمی  
منه انگشت تو بر حرف کزوم      من اگر حرف کجهم تو قلمی  
سبق الجود وجودی قدماً      منك یا انت ولی النعمی  
بحق جود وجودت که میر      از من بیدل و هذا قسمی

لانهج قتلی بالصید وصل

۴۴۶۳

واجرنی اناصید الحرمی

از کجا آمده ای میدانی      از میان حرم سلطانی  
یاد کن هیچ که بادت ناید      آن مقامات خوش روحانی  
چو فراموش شدمت آنها      لاجرم خیره و سرگردانی  
جان فروشی یکی بستر خاک      این چه بیع است بدین ارزانی  
طلب تو ز فلک آمده اند      خوب رویان خوش نودانی  
بهل این گفت و بدایشان بنکر      تا بر نعت بقیام جانی  
ایک اگر واقف اسرارشوی      صد از ایشان بجوی نستانی  
بازده خاک بدان قیمت خود      نه قلامی ملکی سلطانی

چنگ در دامن شمس الدین زن

۴۴۶۴

زو طلب رهبری و ره دانی

از صفت آینه گر بصفای درسی      نیک مصفا دلی سخت عجایب کسی  
صدد ملایک شوی گرچه تو دیدی بدی      بحر شوی گرچه تو بر لب دریای کسی  
گفتم ای نور چشم چونکه به بینم ترا      بحر نخواهم از آن که مرا تو بسی  
جامه جان ضرب کن گر هوست میکند      کز خر عشقش شوی تا بایدمکتی  
سیرت و سرجنون کی شودت آشکار      تا تو بیابند عقل بسته این مجلسی  
مرده شوای بوالفضول بر سر کوه لقا      گر تو بصدق تمام در هوس کر کسی

تا نماید ترا نور ستاره سحر  
جان من و جان تو پیش یکی بوده اند  
چشم و چراغی تو لیک بوسه این شمع  
چون بوسالش دسی گوهر پیناشوی

۴۲۶۵

گفته همه گوهران پیش تو شد اخر می

این دل من سوی شاه نیک تو مستعجلی  
خدا فراق ست هجر پای تو تا سرد لا  
چون برسی سوی او یاد یاری زمن  
حضرت او آینه تو چو خیالی درو  
خواه تو می خواه او چون تو نه ای زوجه  
دل بمن خسته گفت گر چه بود آنشی  
ذره چه باشد که او گر چه بود مستمهر  
گفتم ای دل ترا دامن کز کیست آن  
این ز خدا و نعم است شمس حق دین که هست  
مژده ترا ای دلا کز نظر لطف او

لیک برای خدا خدمت و سجده زما

۴۲۶۶

جانب تبریز بر زود مکن حاملی

آه چه شیرین بت ست در تنق زد کشی  
گاه چو در میرود قاعده شب روان  
گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان  
ای خنک آن دم که تو خسر و خود شیدا  
از طرب جان این جامه زمان بر کنی  
هر شکری زین هوس هود کند خویش را  
آن نفس از ساقیان مستی و قهصیر نیست  
بخت عظیم است آنک قتل ز جنت بری  
مست بر آبی بخود دست بجائی ز خود  
گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست

وقف شد ای شمس دین مفضل تبریزیان

۴۲۶۷

تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی

بر در خانه منم ای مه و ای مشتری  
بر در تو جانها جمله بسر ایستند  
حسن تو خود بردمست از دل و از جان قرار  
جمله منم تو شده گشته من از من بری  
زانکه نیند جانها بر در تو سرسری  
پس چه شود حال چون لطف کنی بر سری

از دم میسی هزار کشته دیرینه را  
زهد و عبادت تن و جدو صفاهای دل  
از لعلان تو یافت زهره و مه تاب او  
عنبر و مشک از کساد باشد کمتر ز خاک  
طفل رخت بوده اند بلهه اجلال خود  
جان همه مهره ای کف تو چون بوالعجب  
رو پنا و بزن حسن بتان را بهم  
صد رخداوند دل شمس حق دین که باد

۴۴۶۸

ظلمت تقلیدها از کرمش انوری

چشم منش چون بدید گفت که نور منی  
صبر از آن صبر کرد شکر بشکر تو دید  
گاه منم بر دوت حلقه در میزنم  
باد صبا سوی عشق این دور سالت پیر  
هست مرا همچونی وام کمر بستنی  
ای دل مادر گریز از من و ماموشو  
جان منش چون بدید گفت که جان منی  
فقر از آن فقر شد کز تو خود او غنی  
گاه تو می بر درم حلقه دل میزنی  
تا شوم از سمی تو پاک زتر دامن  
هست ترا همچونی وام شکر دادنی  
زانکه بریدی ز ماگر پیری از منی

دانه شیرین بسنگ گفت چو من بشکنم

۴۴۶۹

مغر نمایم ولیک وای اگر بشکنی

وہ کہ دلم برد لہزہای نگاری  
هیچ دلم چون نبود خالی از اندوه  
از بی این عشق اشکهاست روانه  
چشم پای چو ابر آب فشانده  
کان شکر آن لب است باد بقایش  
یک شب قدر است و بدر کرد عنایت  
بی مه و جان آب زیر و زبر بود  
جود چو عقلی و این جهان همه چون تن  
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه  
گر نیدی خوی دوست روح فشانی  
خرقه بده در قمارخانه عالم  
بهر کنارش همی که در بگشایند

تن بزنم تا بگوید آن خوش خوش خوش

۴۴۷۰

آسکه زحکمش نیافت کوه وفاری

ای کلوان منزل آخر چه بار داری  
چون شاه نقد جوید هر جنس در ننگبده  
نقد ابد گزیدی یا یار زنگباری  
میجوی نقد خود را اندر تن حصاری

این قلعه چار برج است يك پاسبان اصلی  
تن خاک و باد و آفتاب و آتش درو مسلط  
نو مرغ قصر شاهی اندر همی چه باری  
چندانکه درد خوردی از درد درد بردی  
از دام چون رهبری بر قصرش رسیدی  
عزم سفر که کردی رفتی و آمدی بساز  
شمس العفا به تبریز اسرار هر دو عالم

۴۲۷۱

پیداست پیش رویت پنهان چگونه داری

ای دل ز جان گذر کن تاجان جان بینی  
تا نگذری ز دنیا هرگز دسی به عقبی  
گر تو نشان بجویی ای یار اندرین ده  
از چار و پنج بگذرد و شش و هفت بنگر  
هفت آسمان چو دیدی در هشتمین ملک شو  
در لامکان چو دیدی جانهای نازنینان  
بر بند چشم دهوی بگشای چشم معنی  
ای نا نهاده گامی در راه نسا مرادی  
نفت سگست میدان سگ را میرود ای جان

می های شمس تبریز خاموش باش ناطق

۴۲۷۲

تا جان خوبستن را زان شادمان به بینی

تا کی دلا تو دور از روی نگار باشی  
از وی نظر نه بینی از وی خبر نیایی  
گرگ فراق فربه گشتست خون مادر  
چشمش چو آهوی بود باشی پشه عاشق  
ای باد روح پرور از بهر من به تبریز  
بهر کنار او را ای جان مرا بگوئی  
زخم سگ فراقش میکش دلا به دندان  
چون گنج بی کرانه مضد و شمس دینست  
جان را تو دادادی میکن که نا گهانی  
پس مانده فراقی روزی نمایست من  
نان پاره ای چو دانت او از تنور وصلش  
ای دست از فراقش از زخم من نگاری  
ای چشم چون خراش می بارز از روح  
ای چرخ و بخت و طالع بیکار گشته ای لیک

گلزار او نه بینی در نبود و زار باشی  
چون ماهی ز بحرش در انتظار باشی  
اندر فراق یوسف لاشک زار باشی  
زین هر چه بود او با بازی شکار باشی  
سر بر زمین نه او را چون برگذار باشی  
کز بحر عشق تا کی تو بر کنار باشی  
بر تازی وصالش روزی سواد باشی  
شاید که همچو مهره وابست یار باشی  
در بارگاه وصلش با گیر و دار باشی  
تو حاکم و سبک و چون روزگار باشی  
شمیر حق گردی بس آبدار باشی  
جام وصال در کف پیش نگار باشی  
کز شمس حق دین تو ز نو بهار باشی  
خودشید من بر آید گردان کار باشی



بی او خریست این بخت بادش زخار هجران  
بخت آن بود که روزی در وصل تاج خوبان  
با وصل او بیافم گر بود و تاد بخت است  
خودشید بمخرامد در بر جهای دولت  
ای هر دو دیده من آمد بشارتی نو  
بی وصل او یکی آه تنها ز جمله عشرت  
گفتی به بحر عشقم گستاختی تو بباری

تبریز هیچ باشد من پیش او نشسته

۴۴۷۳

چون احمد و ابوبکر و انکه تو غار باشی

جامی ز عشق بر کن صاف و رواق ساقی  
آن مادر بدی را چادر کشان و سرمست  
عقل است چون پدر لیک آن مادر خیانت  
زیرا که عشق جانی در جام ماست جوشان  
جانیت جام عشقش بگذاشته از لطیفی  
چه جای جام و جانست چه جای بحر و کانست  
ای مطرب الله الله بر گو صریح مطلق  
از جام رطل او ریز رطل چگونه رطلی

بیا جمله حریفان سرمست مسوی تبریز

۴۴۷۴

مسائیم کوست رشک شام و عراق ساقی

چون آتشین دمی را یکدم تومی نبوشی  
این جان و عقل مسکین کی باید از تو نسکین  
سرنای جانها را در میدمی تو دم دم  
روپوش بر نتابد گر تاب روی آن است  
بر گرد شیر کردی ای جان عشق ساده  
گر زانکه عقل داری دیوانه چون نگشتی  
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش  
نوش است سر بر جان گر بشنوی نوینهان

گفتم بشمس تبریز کین خامشان کیانند

۴۴۷۵

گفتا چه وقت آید تو نیز می نبوشی

درهم شکر چو شیشه خود را چو مست جامی  
بر ذوق چون صراحی نشن اگر نشستی  
عقل تو پای بندی عشق تو سر بلندی  
الدیک فی صباح واللیل فی انهزام  
بد نام عشق جان شو این است نیکنامی  
کن کالقدح ندباً للقوم فی القیامی  
العقل فی الیلام و العشق فی الیلامی  
والصبح قد تبدی فی میحة الظلامی

ممشوق جز که مائی می جز که خون مائی  
دل را کباب کردی خون را شراب کردی  
ز اندیشه شو پیاده تا بر خوری ز باده  
مستغفلن فلولن آتش مکن مجوشان  
میگو نو هر چه خواهی فرمان روا و شاهی  
باده چو باد خیزان چون بیهوشم گریزان

تبریز شاد بادا ز اشراق شمس دینم

والشمس حیث تجری للمشرقین نامی

۲۲۷۶

گر از فتور هر کس مقصود را یسانی  
و ان کارهای هر کس در راه امتحانست  
آن کارهاست ظاهر آن کارهاست باطن  
عاشق نباشد آنکس کو گفت من بلاها  
من شسته ام همین جا در راه عشق نایم  
بریک امید عاشق بهر رضای دلبر  
در بحر عشق کشتی هست آن نیاز عاشق  
ممشوق کی پذیرد هر جایی مناسق  
گر نزد عاشق آیند صد یوسفان نمایند  
در پیش عاشقی بود دهوی عشق کردی  
تا خود چه کار آید عشق کسی که از وی  
اینجا یکی ملبی جان پروری لطیفی  
زان خود شستنی محروم زین شاهد هو دیگر  
گفتا که من تنی ام ممشوق چون سر من  
مانده ادبیم سوی من روانم  
خورشید و ماه چه سودت ما را سهیل باید  
این یک مثال بشنودستی است زخم خورده  
تو گوئیم فرو بر این دست را که در نجاست  
پس گوئیم ز ممشوق بیگانه شو چگونه  
عاشق چو جز و ممشوق کلیست این هیبدان

میدان که تو همیشه خیره سر زمانی  
ملایست گر کشیدی واصل شود امانی  
عاشق چه باک دارد ز آفات دو جهانی  
بر خود نگیرم ایراد و صلی است در کمانی  
تا پیش دیده بینم مقصود را عیانی  
ویران کند جهانی از حمله های جانی  
کشتی مده زدستت زیرا که در میانی  
هر رنگ هر حریفی هر رنگ هر مکانی  
گوید مرا از آن چه چون نیست آن فلانی  
کردش کسی ملامت کاخر تو هم برانی  
در معنت و بلائی و ز واصل بر کرانی  
در عشق او بجا آ پاوه مکن جوانی  
بر خود که تا نباشد از دو طرف زیانی  
سر کی توان بریدن چون سر کند گرائی  
تا بر سرم نیاید استاره یسانی  
نزدادیم او را در چرخ نیست ثانی  
دانش مینمایم در رنج امتحانی  
تا دست پرنگاری چون دست خویش دانی  
جایش کسی ببرد نی باقی و نه فانی  
حق است این یقین دان از وحی آسمانی

گر تو به عشق آن شه شمس الحق نشستی

۲۲۷۷

بلجان آن خداوند تو نیز همچنانی

گر مرد این حدیثی ده پیش بر پردی  
مردان هزار دریا خوردند و تشنه مردند  
گفتی برو سپردن کردی بر آرم از ده  
ورنه بخانه بنشین چه مرد این نبردی  
تو مست از چه گشتی چون جرعه ای نغوردی  
نی هیچ ده سپردی نی هیچ کرد کردی

برخیز و خاک رده شو در زیر پای مردان  
بر فرقه‌ها نشینی وقتی که گرد گردی  
گر سالها به پهلوی میگردی اندرین ده

مرند شوی اگر تو یکدم ملول گردی

۴۲۷۸

وقتی خوش است ای دل بشنو جعق یاری  
دل را مکن چو خار و مگزمین ز ما کناره  
ساقی خلاص روحی در ده می صوری  
ای برده هوش ما را باد آردوش ما را  
ما را خراب کردی غرقه شراب کردی  
سلطان خیل مائی لیلی لیل مائی  
ای سرطور سینا و ای نور چشم سینا  
هین نوبت جنون شد مستی ما فزون شد

شاه سغنور آمد موج سخن در آمد

نحن المصدی لضدی و الله خیر قاری

۴۲۷۹

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری  
بر چهره نزار تو صغرای دلبر بست  
ای دل چه آتشی که بهر باد بر جبهی  
ای دل تو هر چه هستی دامن که این زمان  
جانم فدات یارب ابدل چه گوهری  
غافل بدم از آنکه تو مجموع نیستی  
ایمان و کفر و شبهه و تمطبل عکس نیست  
ای دل تو هر دو کوئی و بیرون ز هر دو کون  
ای دوت پشت عالم در روی من نگر  
طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان  
سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام

بس درد هجر یار بیایان نمی رسد

چون میبخت حسن ز جانش بدلبری

۴۲۸۰

ای آنکه در دلی چه عجب دل گشاستی  
آمیزش و منزّهیت در خصومتند  
گر آنی و گر اینی و گر جگر لذنی  
تو امر مطلق و بر نارسیدگان  
چون یوسفی بحسن و بر اخوان کدورتی  
مجنون شدیم تا که ز لیلی بری خودیم  
ای عقل من بدی نو از عشق زرد شدی  
یا در میان جهانی یا جان فراستی  
کی جان ماستی تو عجب یا تو ماستی  
جمله خلوت و طریبی بی عطاستی  
این است اعتقاد که خوف و رجاستی  
بعقوب را همیشه صفا در صفاستی  
ای عشق تو عدوی و هم عطفی استی  
تو کیمیا نه ای علم کیمیاستی

ای عشق جبرئیلی دو را از گستری  
آنکس که عقل باشدش و این گمان برد  
هرگز خطا نکرد خدنگ اشارت  
گر باد راه بینی ای خاک خفته چشم  
گر چه بلندگشتی از کبر دور باش  
از دور نار دیدم و نزدیک نود بود

۳۳۸۱

گر ازدها نموده‌ای مارا عیاستی

ای ماه روی بالبخندان خوش آمدی  
مارا هزار گونه سعادت جمال تست  
هست اوهای دولت و سیرغ معرفت  
گر تو قدم بجزیره درویش خود نهی  
درویش گر قدم مسافر طلب کند  
جامی بدست داری و چشمان نیم مست  
در چشم من نشیند آن چشم مست تو  
ای شاه شمس مفضل تبریز عقل و جان

۳۳۸۲

روح القدس ترا شده درمان خوش آمدی

سو گند بشکنی و جفا را دها کنی  
تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی  
کاندیشه کرده‌ای که ازین پس وفا کنی  
آنکه روا شود که تو حاجت روا کنی  
ماهی همی کند چو ز آبش جدا کنی  
کوباتو آن کند که تو در حق ما کنی  
جز آنکه سر نهی بهر آنچ اقتضا کنی  
خاموش کم فروش تو در یشیم را

۳۳۸۳

آنکش بها نبود تو چونش بها کنی

هر هزیر دفت بیایان چه میکنی  
دنیا رسول گمت که زندان مؤمن است  
مرمان پنج نوبت حق را مقصری  
روزی اگر زیارت خاک پدر روی  
تا گویدت که ای سر می وفای من  
تبریز گود ساز که آمی نبرد من

۳۳۸۴

کاخ و سرای و صفه ایوان چه میکنی

دلا چو بسته این خاک کن بر گدانی  
ازین خطیرم برون پر که مرغ عالم جانی

تو مرغ عالم قدسی ندیم مجلس انسی  
تو باز ذروه ناری نسیم حضرت وازی  
بحال خود نظری کن برون پیر سفری کن  
براه کعبه وصلش بزیر هرین خاری  
چه خوش بود که بسویش بر آستانه کوبش  
مجو سعادت و دولت از پنجپان که نیابی  
بیاد بزم وصالش در آرزوی جمالش  
هزار خسته درین ره فرو شدند و ندیدند  
حدیث زهد را کن که آن ره دگر نیست

ز شمس مفرغ آفاق جو سعادت و دولت

که اوست شمس معانی فزون از شمس مکانی

۴۲۸۵

هزار سال دگر تا بعد انسانی  
درون طاس ملک مهره را بفلطانی  
سمند فکر پیالای هرش بردانی  
ولی چه سود که تو قدر خود ندیدانی  
چو روز سیر در آید درو فرومانی  
که هیچ غصه نباشد بتر زندانی  
نه طبلستان و نه ناقوس و نه چورهبانی  
که شاهبازی و سیمرخ را سلیمانی  
چو خضر سرمعانی ز لوح برخوانی  
معاشی که حقیقت بود کجا دانی  
به بین تو در صدف آشکارا لمعانی

بگوش جان بشنو نطق شمس تهریزی

سماع معرفت از عاشقان ربانی

۴۲۸۶

ایا بعلم ثبات کرم ترا دعوی  
نجات صورت و معنی ذلت مشهوری  
بعلم و دانش و تقوی طلاق دادستی  
هو او شهوت و دنیا در آن جهان هوشش  
لقا و جنت و طوبی عی ستان که توئی  
خلیل و احمد و عیسی نهاده نام ترا  
هزیز و حبیب و معیی توئی که اذدم تست  
حیات و قوت انهی تراست کز تو برند  
دعا و حجت و دعوی معینست که هست

یکی نجات و دوم صورت و سوم معنی  
یکی بعلم و دوم دانش و سوم تقوی  
یکی هوا و دوم شهوت و سوم دینی  
یکی بقا و دوم جنت و سوم طوبی  
یکی خلیل و دوم احمد و سوم عیسی  
یکی هزیز و دوم معیی و سوم یحیی  
یکی حیات و دوم قوت و سوم انهی  
یکی دعا و دوم حجت و سوم دعوی  
یکی حدیث و دوم عصمت و سوم نحوی

حدیث و عصمت و نحوی ازین سه خیر بود  
 یکی دلیل و آیت و فتوی ترا رسد که تومی  
 یکی امام و سرور و مولی صفت پیارم کرد  
 یکی هزار و صد يك و سوم عشری

هزار و صد يك و عشری چگونه شرح دهم

۳۳۸۷

یکی خموش و دوم ساکت و سوم قرنی

بکوی عشق در آمد اوای گستاخی  
 از آنکه آتش شان نور گشت در معنی  
 بهای وهوی نگردد جمال هو پیدا  
 اگر چه رای شاد در جهان روح شده است  
 چو جان اهل ورع از وصال محرومند  
 سر سران بجهان خاک گشت و بوی نبرد  
 که اوست شاه سلاطین و دولت عالم  
 و راست ملک مسلم ذالت تا بکنون  
 ز عشق دوستی آن دعای پر نکش  
 هزار تا ورق از شرح عشق گشت سیه  
 از آنکه هست وظیفه یکی شه مطلوب  
 هزار گونه کساگر پیوشد آن در و پیش  
 هزار در بگشاید ز ذوق تا بصفا  
 مگر که خدمت مخدوم شمس دین بینی  
 هزار ماه و هزار آفتاب خیره شود  
 اگر چه خود بوفا هیچکس نیارد زد  
 جفا چو بیند روی و را سجود کند  
 بشک مشو بگمان در میفت هر لحظه  
 از آنکه و سوسه جان تو حجاب شود  
 برش و هفت فلک هیچ التفات مکن  
 مرا از این همه مقصود شاه تبریز است  
 منم غلام غلام غبار پای کفش  
 چه زهره دارد از یم هیبت آن شهر  
 هزار گل که بروید میان گلشن عشق

مراقبت نکنی در بلای گستاخی  
 چو آتش است شامجمله وای گستاخی  
 بهای وهوی مگردیده های گستاخی  
 بسوی روح مدارید رای گستاخی  
 ایا شرست بدیها چه جای گستاخی  
 کشیدم از شه تبریز پای گستاخی  
 که اوست جان و دل و دلبرای گستاخی  
 جفا و کفر و خیانت دعای گستاخی  
 کند روان عزیزان دعای گستاخی  
 سپید شد ورق دلربای گستاخی  
 که هست بر سر آن سه ردای گستاخی  
 بذات حق دور است از کسای گستاخی  
 گمان مبر که شدی در گشای گستاخی  
 چو آن به بینی اینک صلاای گستاخی  
 ز کمتر بن اثری از ضبای گستاخی  
 ز صد وفا گفتد يك جفای گستاخی  
 اگر به بیند یکدم و پای گستاخی  
 اگر تومی بامید بقای گستاخی  
 بسوز سینه در آید و رای گستاخی  
 اگر تو داری قصد سای گستاخی  
 از آنکه شرح دهم من نای گستاخی  
 اگر بدیده رسد توتیای گستاخی  
 که گویدم خرد گل که های گستاخی  
 شود نثار چو بیند گیای گستاخی

اگر نه فضل عنایات شمس تبریزی

۳۳۸۸

چه مایه داشتی من بهای گستاخی

پیا که مجلس عشقت و صحبت ساقی  
 بنوش باده باقی بدولت ساقی

میاید یکسر مو در همه جهان هشیار  
دو کون بردخ او همچو نقطه خالیست  
بیا که گردش جام است در دینی در باب  
بیا سیکده عشق و جرعه ای یکف آرد  
بیا که باده مروشان کوی عشق امشب  
بیا و دست ارادت بزن بدامن شمس

۴۴۸۸

که رهبر تو شود او به حضرت ساقی

تا اول با خود نغز و شید ربایی  
ای گرد جهان گشته و جز عشق ندیده  
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی  
ورزان که نیایی بکشیت سوی خویش  
مکتب نرود کودک لیکن بیرندش  
بستان قدحی عشرت و ربند برون چه  
آخر بشنو هر نفسی نمره مستان  
دست تو بگیرم دوسه و روی تو همی خوش  
آنجا که شدی مست همانجای بغیبی  
تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی  
ای ساقی مبروی چه مست است دو چشمت

بگشای دهان زانچه نگفتم تو بیان کن

۴۴۸۹

بگشا در دلها که تو سلطان خطایی

دمی که باز کند عشق پر بطیاری  
شبی که در رسد از عشق بیک بیداری  
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرند  
زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید  
ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان  
تو خواه بر چه خواهی فروجه این شود  
طمع مدار که امشب بر تو خواب آید

طلوع مفضل آفاق شمس تبریزی

۴۴۹۰

غروب را نگذارد که تا کند کاری

ز تاب مهر و رخس گشت جمله اعیان می  
هوای مهر رخس ذره وار می طلبد  
خیال رویش کرد دستگیر من نشدی  
مشو بستی عشاق منکر ای زاهد  
ز عکس طلعت او یافت زندگی هر شی  
دل که مهر نباشد در اوجده از ذی  
نمانده بدرمقی از حیات دور از وی  
که مستی می عشق است آن نه مستی می

بروی تو نتوان جز بچشم تو نگریست بسوی تو نتوان برد جز پیای تویی  
در آرزوی وصالش بر نشد ده شمس

۳۲۹۱

کعبا رسد اگرش ره بدو نگردد طی

عنان عقل گر از دست نفس بستانی اگر تو دیو طبیعت در آوری در بند  
تو شاهی ز گلستان باغ فردوسی توئی همای سعادت درین طلسم وجود  
توئی معاینه جان جهان نمای دو کون اگر ز ظلمت تن وارهی عیان بینی  
تموز نور تجلی ست در درون دلت بدام عقل و طبیعت مدوز جامه تن  
تو الیان فلک میزنند نوبت عشق بر یسمان طبیعت بمانده ای شب و روز  
شفای جان تو از حق همی رسد دم دم بکوه طور چو موسی تو یک قدم در نه  
خروج کن که نزولت بمنتها برسید و گر خروج نکردی و باز پس ماندی  
بزیر چنبر چرخ اندرون چو پیوه زنان تو آمدی که کمال خرد کنی حاصل  
بر آرزو چاه طبیعت که چاه دیو و دد است طبیعت پدران بگفتند بشنو

نمیز او منگر غیر از میان بر گیر

۳۲۹۲

که ناردست فضولات نفس برهانی

میان تیرگی خواب و نور بیداری که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس  
نش چو روح مقدس بری ز کسوت جسم مرا ستایش بسیار کرد و گفت ای جان  
شکفته گلبن خود را برای عشرت تست سریر هفت فلک تخت تست گرچه کون  
کمان جان چو بهارم ز خواب و خور مطلب بدی ممکن که درین کشت زار زود روان  
بی مراد چه پوئی بمالمی که درو حقیقت این شکم از آرز پر نخواهد شد  
چنان نمود مرا دوش در شب تاری که جمله معض خرد بود نور هشیاری  
چو عقل و جان گهر دارد از غرض عاری که در حجیم طبیعت چنین گرفتاری  
نو سربلغن گیتی چرا فرد داری ز دست طبع گرفتار چار دیواری  
که آفریده تو زین سان نه بهر این کاری بداس مهر همان بدروی که مپکاری  
چو دمع رنج کنی جمله راحت انگاری اگر بملک همه عالش یناری



گرفتنت که رسیدی بد آنچه می طلبی      ولی چه سود از آن چون بجاش بگذاری  
شبی چو اینست ای دوست چون سپیده دمید      تو مست خفته و آگه نه ای ز هشیاری

نهان شدند معانی زیار بی معنی

۴۴۹۴

کجاروم که نروید به پیش دیواری

چه حرم دست که بازم زدو براه کنی      جفا حواله مهجور بی گناه کنی  
سو منست و سرکویت از به تیغ زنی      دل منست و غم عشقت از تباه کنی  
تراست مملکت دلبری بریر نکین      به بی نوا سزدار گه گهی نگاه کنی  
بهر دهی که روم بی تو بدرهم خوانند      چه باشد از نظری بارهی براه کنی  
گدای کوی تو گردد نواله خواه چومن      گر التفات گدائی پیادشاه کنی  
روند از خود اوفتند ز آسمان بزمین      بشوید از نظری سوی مهر و ماه کنی

چو شمس در حرم قرب ده بری زاهد

۴۴۹۵

گر آستان در دوست سجده گاه کنی

ای دل يك لحظه چو دیوان شوی      باز دهی خواجه دیوان شوی  
گاه ز دزدی ده ایوان زنی      گاه روی شعله تودان شوی  
که ز سپاهان و حجاز و عراق      مطرب آن شاه خراسان شوی  
بوقلمونی چه شود تا چو عقل      يك صفت و یکره و یکسان شوی

گر نکنی این همه خاموش باش

۴۴۹۶

تا بخموشی همگی جان شوی

ای دل سر مست کجا می بری      بزم تو کو باده کجا می خوری  
مایه هر نقش و ترا نقش نی      دایه هر جان و تو از جان بری  
صد مثل و نام لقب گفتنت      بر تری از نام و لقب برتری  
چونکه ترا در دو جهان جای نیست      هر نفسی رخت کجا می بری  
عد ترا بردم و من پیش عقل      گفتم قیمت کنش ای جوهری  
سیرفی نقد معانی توئی      سرمه کش دیده هر ناظری  
گفت چه دانم بیرش پیش عقل      عشق بود نقد ترا مشتری  
چون بسر کوچه عشق آمدم      دل بشد و من بشدم بر سری

مفخر تبریز توئی شمس دین

۴۴۹۷

بر همگان ناظری و حاضری

از مه من مست دوصد مشتری      عذره او سحر دوصد سامری  
هر نفسی شعله زند دین ازو      سوز نهید در جگر کامری  
آتش دل بر شده تا آسمان      وز تف او گشته افق احمری  
دوش جمال تو همی شد شتاب      در کف او مشعله آذری  
گفتمش این قصد که داری بگوی      شیر خدا حمله کجا میری

ای تو سلیمان به سپاه ولوا  
جان روان سخت روان میروی  
نمره مستان میت بشنوی  
تیر همی کرد خیالش نظر  
نیست شدم نیست از آن سوز نیست  
رفته ز من مهتری و کهری

مفخر تبریز منم شمس دین

۴۳۹۷

شرح دهدهال من از منگری

ای که زن تنگ قصص میبری  
زندگی تازه به بین بعد ازین  
درویس مشریت عمر رفت  
دلش شیشاک در انداختی  
در عوض دلش تن چار میخ  
جامه این جسم غلامانه بود  
مرگم حیات مستحیات ستمرگ  
جمله جانها که ازین تن شدند  
گشت سوار فرس غیب جان  
سوخت درین آخر دنیا دلت  
برده چو بر خاست اگر این خورت  
بر سر دریاست چو کشتی روان  
گر چه جدا گشت ز دست و ریا  
خانه تن گر شکند هین منال  
چون که ز زندان چه آئی برون  
چون برهی از چه و از آب شور

باقی این را تو بگو زانکه خلق

۴۳۹۸

از تو کنند ای شه من یآوری

باده ده ای ساقی هر متقی  
جام سخن بخش که از تف او  
بر درو بشکن خم و اندیشه را  
چون بگریزی نرسد بر تو کسی  
جنت حشت چو تجلی کند  
ظلمت و نور از تو تعمیر دارند  
رفته شب و روز ز تو غرق نور  
سیر کنی باده دهی رایگان  
باده شاهشهی داوقی  
گردد دیوار سه منطقی  
حاکم و سلطان شه مطلق  
ور بگریزم تو بسی ساقی  
باغ شود دوزخ بر هر شقی  
یا تو حقی یا که تو نور حقی  
نیست مهت مغربی و مشرقی  
ساقی دریا صفت و مشقی

مست قبول آمد قلب سلیم      زیر کی خواجه بود احمق  
 زیر کی از شرط خوشیها بود      مده نجستی خرد موسیقی  
 فرد چرائی تو اگر باد کی      از چه تو عذرائی گروامقی  
 غنچه صفت خویش ز گل برکشی      دو مکش از خار بدان لایقی  
 خار کشانند اگر چه شانه اند      بر تو که برگلشن جان عاشقی  
 خامش باش و بنگر فتعجاب

۳۳۹۹

چند پی هر سخنی مغلقی

حتم مکن خواجه پشیمان شوی      جمع نشین ورنه بریشان شوی  
 تیره مرو خیره مشو ذین چمن      ورنه چو جفدان سوی ویران شوی  
 گر بگریزی ز خراجات شاه      بارکش غول پیابان شوی  
 ورنه تو زخودشید حمل سرکشی      بغری و برف زمستان شوی  
 روی بجنگ آدب صف شیروار      ورنه چو گربه تودرانبان شوی  
 کم خود ازین پاچه گاو فلک      شیرچو خوردی خرشیطان شوی  
 کافر نفست چو زبون تو شد      گر همه کفری همه ایسان شوی  
 روی مکن تلخ ز ترشی یار      تا ز عنایت گل خندان شوی  
 دست و دهان را چویشویی زهر من      صاحب و هم کاسه سلطان شوی  
 ای دل يك لحظه تو دیوانه ای      باز دمی خواجه دیوان شوی

روی به شمس الحق تبریز کن

۳۳۰۰

تا ملك الملك سليمان شوی

در دل من برده نو میزنی      ای دل وای دیده وای روشنی  
 برده توئی و زبس برده توئی      هر نفسی شکل دگر میزنی  
 برده چنان زن که مهر زخمه ای      برده ظلمت ز نظر بر کنی  
 شب منم و خلوت قندیل جان      خبیز که تو آتش باروغنی  
 بی من تو هر دو توئی یا تو من      جان منی آن منی یا منی  
 بکنه چون جان شنوهر در چنگ      تن تن تن که تو یعنی تنی  
 گر تنم و گردلم و گر روان      شاد برانم که توام می تنی  
 از تو چرا زور نیابم که تو      قوت هر صغره و هر آهنی  
 از تو چرا نور نگیرم که تو      تابش هر خانه و هر روزنی  
 دم نزنم دیگر و گردم خشوش      چون تو مرا کامل در هر فنی

رو در دل آه چه خوش روزنی

۳۳۰۱

یا تو مگر روزن یار منی

صد دل و صد جان بدمی دادمی      وز جهت دادن جان شادمی  
 و در دل من خاک و تن خاک بود      جمله گلی عشق و هوس زادمی

از جهت کشت غمش آبی  
گر نه دمیدی غم او در دلم  
گر نه بدی غیرت شیرین من  
گر نه شکستی دل درمان راز  
ور همدانم نشدی پای گیر  
بس که بزد سرد دلی این زبان  
بس که همه سهو و فراموشیم

۴۳۰۳

گر نه بدی یاد تو من یادمی

کار به پیری و جوانیستی  
بانگ خرافیت اگر گم شدی  
گر نه بدی خنده صبح کنوب  
گربت جان روی نمودی بنا  
گر توئی از نفس تو میکاستی  
مار اگر آب وفا یافتی  
گر نه بدی غیرت آن آفتاب  
دانه من از کاه جدا کردم  
غیرت اگر شاه نکردی بنا  
شاه اگر روی بنا کردی

مغفر تبریز شمس دین

۴۳۰۴

دوست همه ور نه که باقیستی

کردم با کان کهر آشتی  
خمر مرکرشکر صلح خواست  
شکر که پندفت شکر آشتی  
آشتی و جنگ زجنب حق است  
نیست زدم هست ز سر آشتی  
رفت مسیحا بملك ناگهان  
با ملکان کرد بشر آشتی  
ای ملك لطف مسیح تو دم  
گر بکنی بار دگر آشتی  
جذبۀ او داد عدم را وجود  
کرده بدان تیر نظر آشتی  
شاه مرا میل چو در آشتی ست  
کرد در افلاك اثر آشتی  
هفت فلک دایه این خاکدان  
نور و اسد آمد در آشتی  
صلح در آ این قدر آخر بدامک  
کرد کنون جبر و قدر آشتی

بس کن کین صلح مرا دایم است

۴۳۰۵

نیست مرا بهر صبر آشتی

گر نه شکار دل دلداری  
گردن شیر فلک افشادی  
دست مرا بست و گر نه کنون  
من سر تو بهتر زین خار می

گر نه بدی رشک رخ چون گلش  
گر گل او در نگشادی مرا  
نیست بکی کار که او آن نکرد  
گشت خلیل از بی آن چاو مرغ  
عشق طیب است که در نجویست  
تایی قربان بشکر خوردنش  
وز جهت قوت دگر طوطیان  
گر نه دلی داد چو دریا مرا  
در سر من عشق به پیچید سخت  
بر خط من نقطه دولت نهاد  
چونکه ز معنی کج و میج میروم  
بس که گر این بانگ دهل نیستی  
با مثل لاله رخان خوشش

گر نه امی بست که دیدی مرا

ورنه امی مست بهنجار می

۴۳۰۵

صنایر همه جهان چو تو خورشید انودی  
همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود  
تن من همچو درشته شد بدلم مهر کشته شد  
چو سحر برده میدرد تو بس برده میروی  
صنایا کبای خود که مرا سر مه و آمده  
رخ خوبان اینجهان همه آبت وجود نهر  
چو در آمد خیال تومه نوتیره شد بگفت  
شه ما گفت ای مهاتوز ما خود چه دیده ای  
زو صالشی اگر دمی جشی توشوی جمی  
تو چه عاشق نگشته ای بسوی بدر نگندی  
دل عشاق مابه بین شده هر یک منوری  
چو بشد شاه یارشان بنماید غبارشان  
همه شادند و جمله خوش زو صال شه جهان

چوبه تبریز شمس الدین بدهد جام نازنین

۴۳۰۶

بکنند مهر آفرین بزبان سزاوردی

صنایا که توام که بسازی و بر کنی  
منم آن شفه علم که گهم سرنگون کنی  
منم آن ذره هوا که درین نور و روزنم  
تلمی ام بدست تو که تراشی و بشکنی  
و گهی بر فراز کوه برم آری و بر زنی  
سودوزن از آینه چوم که تو بالا میرو زنی

هله ذره مگو مرا چو جهان گیر خود مرا  
همگی پوستم هلا تو مرا مفر نگر  
اگر شاه ویی تو امچه دروغست ماومن  
بتو نالم تو گوئیم که ترا دور کرده ام  
ییکی ذره آفتاب زچرا مشورت کند  
دو جهان بی چه آفتاب ز کجا یافت روشنی  
همه خشک اند مفرها چون بهیشتی تو روغنی  
و گرم خاک تو با تو ام چه لطیف است آن منی  
که به بینم درین هوا که تو ذره چه میکنی  
تو بخر هم تو زنده کن مکن ای دوست کردنی

تو چه رود داده ای بدل که چه پورا است میفتد

۴۳۰۷

و گهی نی بچه پورا است و نه ترس و نه ایمنی

ای دل از معنت و بلاداری  
اینچنین حضرتی و تو نمید  
رخت اندیشه میکشی هر جا  
لطفهای که کرد چندین گاه  
چشم سرداد و چشم سر ایزد  
عمر ضایع مکن که عمر گشت  
هر سحر مر ترا بدا آید  
پیش ازین تن چو جان پاک بدی  
جان پاک و میان خاک سیاه  
خوبشتن را تواز قبا بشناس  
میروی هر شب از قبا بیرون  
بر خدا اعتمادا داری  
مشو ای دل اگر خدا داری  
بنگر آخر دگر کرا داری  
یاد آور اگر وفا داری  
چشم جای دگر چرا داری  
زرگری کن که کسبیا داری  
سوی ما آ که داغ ماداری  
چند خود را ازین جدا داری  
من نگویم که تو روا داری  
که ازین آب و گل قبا داری  
که جز این دست و پاداری

بس بود این قدر بدان گفتم

۴۳۰۸

که درین کوچه آشنا داری

آوخ آوخ چومن وفا داری  
آن جفاها که کرده ای بامن  
آوخ آوخ طیب خونریزی  
گفتش قصد خون من داری  
عشق جز بی گناه می نکشد  
هر زمان گلشنی همی سوزم  
سبل من صد هزار شهر میرد  
گفتش از کینه بازی تو  
ای زهر تار موی طره تو  
کز نیازم و گرنه این شهرخ  
آنکه بخرید و آنکه او نخرید  
و آنکه بخرید گوید این همه را  
و آنکه بخرید دست من خاید  
در تمنای چون تو دلداری  
نکند هیچ بار با باری  
بر سر زار زار بیماری  
بی خطا و گناه گمت آری  
نکشد عشق او گنه کاری  
توجه باشی به پیش من خاری  
تو که باشی شکسته دیواری  
جان نبرده است هیچ عیاری  
سرنگون سار بسته طراری  
ماتم و مات مات من باری  
شد پشیمان غریب بازاری  
کاش من بودی خریداری  
نا امید و فتاده و خواری

مرع بگرفته اصل افکنده	جان بداده برای مرداری
با بریده عشق نعلینی	سر بریده عشق دستاری
با چنین مشتری کند صرغه	از چنین باده مانده هشیاری
غر علفزار تن گزید و بساند	غر مردار در علف زاری
شهرها از سپاه من ویران	توجه باشی بیش من خاری
شمس تبریز یار جان من است	

۳۳۰۹

غم ندارد ز هیچ اغیاری

ای خجل از نو شکر آزادی	لایق آن وصال کو شادی
عشق را این که صدها ن بگشاد	چون تو چشمان عشق بگشادی
ای دلا گرد حوض می گشتی	دیدنی آخر که درهم افتادی
ز آب و آتش چو باد بگذشتی	ای دل از آتشی و گریبادی
دل و عشق اند هر دو شاگردش	خوانده شاگرد را باستانی
اولا هر چه خاک و خاکی بود	یش جلاد و باد بنهادی
با همه باد گشتی آبتن	تا از آن باد عالمی زادی
زاده باد خورد مادر را	همچو آتش ز تاب بیدادی
کرمکی در درخت پیدا شد	تا بشوردش ز اصل بنیادی
عشق از آن کرم بود در تحقیق	در دل صد چند بقدادی
شمس تبریز چهره را بنما	تا نسایم سخن ببنیادی
بک وجود بزرگ ظاهر شد	همه شادی و عشرت و رادی
نی چندی گذاشت نی بقداد	عشق خونین بر خم جلادی
چون خلیفه بگرفت طبل بقا	

۳۳۱۰

کرد خالق اساس ایجادی

ای که اندر میان غوغایی	خوی کن باره ای به تنهایی
خلوتی را عظیم سودایی است	رویرش که در چه سودایی
و در بنواهی که بخت بگشاید	زیر هر سایه درخت نکشایی
زیر سایه درخت بخت آور	زود منزل کن و فرود آئی
خلوت آنست که در پناه کسی	خوش بضمی و خوش بیاسایی
و در تو خواهی که بر تو بنشیند	که تو بر بند گانش بنشانی
سوی ابناء ما و من نروی	گرچه او گوید که از مانی
رو بخود آدر هر کجا باشی	رو سیاه است مرد هرجائی
نبود خلوت آنکه در وحشت	از خیالات بساد بیسانی
عقل خود کم کنی و ابله است	اندر آید بکار فرمائی
چو رسیدی به پیش آن دریا	نیستی قطره بلکه دریائی

جرم تو چیست ببخودی زانکس که ازو در چنین تماشائی  
چو رسیدی بشه صلاح الدین

۴۴۱۱

گرفسادی شوی صلاح آئی

ای که مستك شدی و نیکوئی تو غریبی و با اذین کوئی  
نه چپاست و نه راست در جانست آنکه جان خسته از پی اوئی  
جز بچوگان او مگردان سر که بیدان او یکی گزینی  
در ره او نماند پای مرا زانوام را نماند زانوئی

هین خوش کن حدیث بار میبچ

۴۴۱۲

آسمان وار گر یکی توئی

ای که درد مرا تو درمانی نظری کن ز عین انسانی  
برقع از روی برفکن که شود روشن این خاندان ظلمانی  
دل از درد فرقت خون شد آخر ای دلنواز میدانی  
بك كرشه اگر کنی چه شود دل ما را ز بند برهانی  
چه شود گر روا کنی بکرم حاجت یزدلان باسانی  
بکن آنچه از عنایت تو سزد نه هر آنچه از جفا که بتوانی  
ذره سان در هوای مهر دخت نیست آدام از پریشانی  
سوی من مفلسی کجا نگری ای که بر تخت حسن سلطانی  
سر شاهنشهی فرو نامد بك رهم گر گدای خود دانی

نظری کن حال شمس که هست

۴۴۱۳

بلبل گلستان روحانی

هجر ما را کنار بایستی و این سفر را قرار بایستی  
شیر یشه میان زنجیر است شیر در مرغزار بایستی  
ماهیان می طپند اندر ربگ چشمه یا جویبار بایستی  
شهر سرگین پرست پرگشته مشك نفاقه تثار بایستی  
مشك از بشك کس نمیداند مشك را انتشار بایستی  
یکی غم چو جان نخواهم داد بك چه باشد هزار بایستی  
دشمنی شاد کام بسیار است دوستی غمگسار بایستی  
تا بدانستی ز دشمن و دوست زندگانی دو بار بایستی  
بلبل مست سخت مغمور است گلشن و سبزه زار بایستی  
در مراق اندرین سفر یاران سفری زان دیار بایستی  
دیدم را نیست غیر ازین پرده دیده را اعتبار بایستی  
ره چو سو آب صاف می نبرند خضر را آبخوار بایستی  
همه گل خواره اند این طعنان مشفق دایه وار بایستی



دولت کبودکانه میجویند	دولت بی غبار بایستی
مرگه نادری است و ز شبست	شب ما را نهاد بایستی
خود بیری ببرد این هنر	زین هنر هات هار بایستی
چنگ در ما زداست این کم ییر	چنگ او تار تار بایستی
طالب کار و بار بسیارند	طالب کردگار بایستی
دم معدود اند کی مانده است	نخی بی شمار بایستی
نخی ایزدی ز سوی یمن	بر خلائق تشار بایستی
مرگه دیگری برای مابختست	آن خودش خوشگوار بایستی
داد مردان چو واقع مرگست	مردم داد کار بایستی
هر دمی صد حیات میگذرد	دیده ها سوگوار بایستی
ملکها مانند و مالکان مردند	ملکت پسایدار بایستی
عقل بسته شد و هوا مختار	عقل را اختیار بایستی
هوشها چون مگس بی دوغند	هوشها هوشیار بایستی
زیر آن دوغ زشت گندیده	این مگس را قرار بایستی
مده پردوغ و سینه پر ز دوغ	هست الفرار بایستی
گوشها بسته است لب بر بند	از خرد گوشوار بایستی

از کنایات شمس تبریزی

شرح معنی گذار بایستی

۳۳۱۴

تا تو از خویشتن سفر نکنی	خویشتن را ز خود خبر نکنی
نه شوی محرم حریم وصال	بر سر کوی او گند نکنی
جز بدان نور دیده می باید	که بهر جانبی نظر نکنی
تادل از غیر او نپردازی	از رخس دیده بهره وود نکنی
تا نبوشی لباس اسما را	در صمی یکی سفر نکنی
تا ز سرنگندی درین سودا	با هم عشق سر بسر نکنی

نشوی ذا کر مناقب شمس

تا سر از جیب او بدر نکنی

۳۳۱۵

تا تو در بند کفر و دین باشی	دور زان یار نازنین باشی
بگند از ما بسوی حق تا تو	خاتم عشق را نگین باشی
کی شوی همنشین حضرت دوست	تا تو با خویش همنشین باشی
پای نه بر سر جهان تا تو	برتر از چرخ هفتمین باشی
دیده راه بین چو نیست ترا	کی درین راه راه بین باشی
کنج و حلت بکنج جان داری	چند از فقر دل حزین باشی
کی بصر غمش عزیز شوی	تا تو در چاه کبر و کین باشی

ای تو کشت وجود را دانه چند آخر تو در زمین باشی

عمر رفت و تو بی نصیب از عشق

۳۳۱۶

تا یکی شمس اینچنین باشی

تا شدستی امیر چو گانی ما شدستیم گوی میدانی

ما درین دورست و پیخبریم سر این دور را تو میدانی

چون بدور تسلل انجامد نکته ابتر بود بر بانی

لیک دور تسلل اندر عشق شرط هر حجت است و برهانی

گوش موشان خانه کی شنود نصرة بلبل گلستانی

چشم پیران کور کی بیند شیوة شاهدان روحانی

هر که کور است عشق می مازد بهر او سرمه صفاهانی

هر که پیر است هم جوان گردد چون دهد عشق آب حیوانی

جمله باران ز عشق زنده شدند تو چنین مانده ای چه میبانی

خر سواری پیاده شو از خر خر بیدان نباشد ارزانی

خر سواره چرا شدی شاها خسروی وز نژاد سلطانی

لابق پشت خر نباشی تو تو یعنی به پشت آسانی

در جنود مجنده بودی ای که اکنون تو روح انسانی

گفتن بها بگفتی ای جان

۳۳۱۷

گر نترسیدی ز ویرانی

جان حانی و جان صد جانی میزنی تهره های پنهانی

هر که کرنیست بشنود وصف نعل مشکوس و خفه میدانی

غیر احمق بفهم این نرسد غارت آمد ازین لت انبانی

سد پیش و پس تو این عارست که سرافراز و قطب سلطانی

چون گریزی ازین فزون گردد

۳۳۱۸

کای فلان فلاغ ست ذین فانی

چند اندر میان غوغائی خوی کن یارهای به تنهایی

خلوتی را لطیف سودا نیست رو پیرش که در چه سودائی

خلوت آن دانکه در پناه خدا خوش بخسبی و خوش بیاسائی

گر تو خواهی که بر تو بخشاید بر همه بندگان بخشائی

زیر سایه درخت بخت آور روز منزل کنی فرود آئی

و در تو خواهی که بخت یگشاید زیر هر سایه رخت نگشائی

سوی انبان ما و من نروی گرچه او گویند که از مائی

رو بخود آرد هر کجا باشی دوسپاه است مرد هرجائی

جرم تو چیست میخودی زانکس که ازو دور در تماشائی

چون رسیدی به پیش آن دریا      نیستی قطره بلکه دریائی  
چون رسیدی بشه صلاح‌الدین

۴۴۱۹

گر فسادى صلاح جان آئسى

حکم نو کن که شاه دورانی      سکه نو بزن که سلطانی  
حکم مطلق تراست دو عالم      حاکمان قالب اند و تو جانی  
آنچه شاهان بغواب می‌چستند      گشت حاصل تو را بی‌آسانی  
همه مرفان چو دانه چین تواند      تو همانی میان مرغانی  
بر سر آید رواق دولت تو      زانکه توصاف صاف ایشان  
بر تر آید ز جان ملک و ملک      کرده‌ی دل بروح حیوانی  
شرطها داز عاشقان بر گیر      که تو احوال شان همبدانی  
دامها داز راه شان بر دار      خواه تقدیر و خواه نفسانی  
تا شوم سرخ رو درین دهوی      که تو چون حق لطیف فرمانی

شمس تبریز رحمت صرفی

۴۴۲۰

زانکه سر صفات رحمانی

خامشی ناطقی مگر جانی      میزنی نمره های پنهانی  
تو چو باغی و صورتت بر کی      باغ چه صد هزار چندان  
نی تو باغ حیات زندانیست      هست مردن خلاص زندانی  
چون تو صبری و صورتت تراست      میض دل قطره‌های مر جانی  
آن یکی گوشه بکی جوگان      پیش حکمت که شاه چو گانی  
تا یکی گوشت اگر چه زراست      کر نه نیکوست نیک میدانی  
بهلوی اعتراض را بتراش      که تو چون گوی جست گردانی  
بس بغراط خویش را بساز      تا یکی گو شوی اگر آنی  
مانع ست اعتراض ابلیسی      از یکی گوئی و یکی دانی

شمس تبریز نور جان منی

۴۴۲۱

چشم را نور و جسم را جانی

در غم یار یار بایستی      یا غم را کناو بایستی  
زانچه کردم کنون پشیمانم      عقل امسال یار بایستی  
تا درخت امید سبز شدی      سایه آن بهار بایستی  
دل من شیر یته را ماند      شیر دو مرغزار بایستی  
دشمن عیب جوی بیارند      دوستی همگسار بایستی  
یار لاحول گوی را چه کنم      یار شیرین عذار بایستی  
ملهی جان ما که می‌آب است      بر لب جو یار بایستی  
چون رضای تو در دل غم‌ماست      یک چه باشد هزار بایستی

خوگ دنیا ست صیدا این جانان آهو جان شکار بایستی  
صد هزاران سخن نهان دارم گوش را گوشوار بایستی  
همه ره لنگ بیوقا باشد هم ره راهوار بایستی  
شمس تبریز رخ بیاراید

۴۳۳۳

جانها در شمار بایستی

در برم وصل یار بایستی یا دلم را قرار بایستی  
چون خزانم رهبر او ویران وصل او نو بهار بایستی  
خارها غمزه اش بغت مرا چهره گلغذار بایستی  
بودم از یار و یار من شادان سالم اکنون چو یار بایستی  
در چنین باغ جو یار روان در کف من عمار بایستی  
ست عهد است روزگار در بغ همد من استوار بایستی  
زرد گشتم ز غصه دوران می چون سرخ وار بایستی  
چونکه مغمو و غم دوشینم خمر از او بی شمار بایستی  
یا کنار از غمش ز چاره شدی یا غمش را کنار بایستی  
چونکه وصلش به یک بغت رسید بغت نیکم بکار بایستی  
چنه من بشرم جفای و را لطف او بی شمار بایستی  
همچو اشتر چو دیده مست شدی سوی میشل مهار بایستی

در چنین مرفزار پر آهو

۴۳۳۴

شیر من در شکار بایستی

رو مسلم تراست پیکاری چونکه اندر عنایت یاری  
نقش را کار نیست پیش قلم آن قلم را چه حاجت از یاری  
همچو بت باش پیش آن بنگر که همه نقش و رنگ زوداری  
گر بیرسد چه صورتت باید گوهمان صورتی که بنگاری  
گر مرا تن کنی تو جان منی و مرا دل کنی تو دل داری  
لطف گل خاوار را تو میبخشی چه کند شاخ خار جز خاری  
باده ده باده خواهان کردی که مرام است با تو هشاری

شمس تبریز مست عشق توام

۴۳۳۵

باز پرسم که در چه باداری

ز اول بامداد سر منی ورنه دستار کژ چرا بستی  
سخت مست است چشم تو امروز دوز گویی که صرف خود منی  
باده خوردی و بر فلک رفتی مست گشتی و بند بشکستی  
صورت عقل جمله دلشکی است صورت عشق نیست جرم منی  
مست گشتی و شیر گیر شدی بر سر شیر مست بنشستی

<p>رو که از چرخ پیر و ارستی که بجز آن شراب نپرستی آنچنان بر که باز بفرستی بادۀ صرف محض خوردستی چه از آن بازو واز آن دستی کای ولی نعمت همه هستی لرزه بر که متاد و در پستی سر پنه عاشقانه و ارستی چون بدارالامانش پیوستی که بدام سخن ددین شستی شاه تبریز شمس دین آمد</p>	<p>بادۀ کهنه پیر را نو بود ساقی انصاف حق بدست تو است عقل ما برده ای ولیک این بار بغدا دوش تا سحر همه شب دورخ و رنگ و چشم تو بیناست زانچه خوردی بده ببیخواران شیر امروز در شکار آمد بنویدن از او نخواهی دست تا که پیوسته در امان باشی شصت فرسنگ از سخن بگریز شاه تبریز شمس دین آمد</p>
--	---

خیز و پا پیش نه چه بنستی

۳۳۳۵

<p>باد در سروری و خودکامی یافتند اصفیا نکو نامی که دمی را ولی انعامی ماهیم من تو بحر اکرامی ای که جان را تودانه و دامی که تو کار مرا سر انجامی دارد امید شربت آشامی خاص آسوده است و هم عامی توئی اهل زمانه را حامی که توجان را پناه و آرامی کابتدا کردی و در اتسامی سایه ات کافتاب اسلامی تا که خدمت نمایم و رامی</p>	<p>زندگانی مجلس سامی نام تو زنده باد کز نامت میرسانم سلام و خدمتها چه دهم شرح اشتیاق که خود ماهی تشنه چون بود بی آب سبب این نصبت آن بوده است حامل خدمت از شکر و بخت زان کرمها که کرده ای با خلق بکشش در حیا بت کامروز تا که در رطل تو بیارابد که شوم من غریق منت تو باد جاوید بر مسلمانان این سوار کار و خدمتی باشد</p>
---	---

شمس تبریز در جهان وجود

عاشقان را بجان دل آرامی

۳۳۳۶

<p>که رود روز ما بهشیاری عقلها را ز پیش بر داری تا بری وقت ما بطراری بشنو از چنگ ناله وزاری حال دل را بین که دلداری حرف را در میان چه می آری</p>	<p>سافیا سافیا روا داری گر بریزی تو قتلها در پیش عوض باده نکته ای میگویی درد دل را اگر نمیدانی ناله نای و چنگ حال دلمست دست بر حرف بیدلی چه نهی</p>
--	---

طوق کردن توئی و حلقه گوش  
گفت را دانه‌های دام مسار  
که کلید است گفت دگه قفل است  
گفت باد است گرد و بوبست  
گفت جام است که بر و نود بست  
از رخ تو بود که انواری

مشك پر بند کوزه‌ها پر شد

مشك هم میدود ز بسیاری

۴۴۲۷

عشق در کفر کرد اظهاری  
بانگ ز نهار از جهان برخاست  
هیچ جنگی نبود بی خصی  
نی که بوسف خزید در چاهی  
پای ذوالنون کشید در زنجیر  
جز بکنج عدم نیاسایی  
جهت خرقه چنین زخمی  
کفن از خلعت و قبا خوشتر  
کی بود کز وجود باز هم  
کی بود کز قفس برون برد  
پیشداو غریب چاشت خوری  
چون دل و چشم و معده نور خورد  
بل هم احباء عند ربهم  
آهوی مشك ناف من برهد  
جان بر جانهای پاك دود  
مشت گندم که اندرین دام است  
باغ دنیا که تازه میگردد  
حاکیان را که هوش میبخشد  
گر نکر دی تار دانش و هوش  
خاک خفته نداشت بیداری  
خون و سرگین نداشت ذبیالی  
جانب خرمن کرم بگریز  
جامه از اطلسی بساز که هست  
این کله را بده سری بستان  
ای دل من ببرج شمس الدین

بست ایمان ز ترس زناری  
هیچکس را تعداد زنهای  
هیچ گنجی نبود بی ماری  
نی معده گریخت در غاری  
سر منصور رفت برداری  
در عدم در گریز يك باری  
اینچنین دود سر ز دستاری  
گود ازین شهر به به بسیاری  
در عدم در برم چو طیلاری  
مرغ جانم بسوی گلزار ی  
بگشاید عجب منقاری  
زاسکه اصل غذا بدانواری  
بخورد پرز قون دو اسراری  
ناکه از دام چرخ مکاری  
در جهانی که نیست یکلاری  
هست آن را مدد ز انباری  
آخر آبش بود ز جو بار ی  
پادشاه قدیم و جبار ی  
کی بود در زبانه هشیاری  
شاه کردش ز لطف بیداری  
برده اش داد حسن ستاری  
هین قناعت مکن بایشاری  
بر سر عقل ازو کله داری  
کان سرت دارد از کله عاری  
زو قناعت مکن بدیداری

شمس تبریز کز شعاع وی است

۲۲۲۸

شمس همراه چرخ دواری

گرچه تو نیم شب رسیدستی	صبح عاشق را کلیدستی
نابدیدی چون جان درین عالم	در جهان دلم پدیدستی
همه شب جان ترا شود قربان	زانکه تو بامداد دیدستی
ز آدمی چون پری دیدم من	تا ز من ای پری دیدستی
در مزیدم چو دولت منصور	چون مرا تو ابایزدستی
ای بسا نارکان و خامان را	چون من سوخته پزیدستی

شمس تبریز سرۀ دیگر

۲۲۲۹

در دو دیده خرد کشیدستی

گر تو از عاشقان یزدانی	یا تو سرمست جام سبغانی
همچو جانان زبند جان برخیز	گر طلبکار وصل جانانی
حجرۀ دل ز دیو خالی کن	گر تو در شهر تن سلیمانی
ور سلیمان ملک خود شده ای	بنما خاتم سلیمانی
یوسف مصر آسمانی را	برکش از قمر چاه ظلمانی
خلعت پادشاهیش در پوش	پنشانش به تخت سلطانی
تشنه لب میروی در بیخ دروغ	مانده معروم ز آب حیوانی
مرشد راه را بچنگ آور	ده بریدن بنویش نتوانی
در تو تنهاروی درین ره عشق	یشک اندر رهش فرومانی
خود پرستی مکن خدای پرست	ورنه یشک ز بیت پرستانی
هر که خود بین بود جو مملون است	اینچنین است قول سبغانی
فوا، دامن بگیر و ره میرو	بگنند از قولهای شیطانی
گر بقول خدای کار کنی	بصیقت بدان که انسانی

شمس تبریز نور سبغانی

۲۲۳۰

خانه دل ز دیوستانی

مستم از بلای های پنهانی	وز دق و چنگ و نای پنهانی
مرچنین دلربای پنهان را	واجب آمد وفای پنهانی
میزند سالها درین مستی	روی من های های پنهانی
گفتم ای دل کجائی آخر تو	گفت دو برجهای پنهانی
مشتی در فروخت آن مهرا	دادمش من بهای پنهانی
صدمه و آفتاب هیچ بود	نزد آن خوش لقای پنهانی
ظلمتم کی بقا کند که درو	تا بد آن کهربای پنهانی
آتشم چون برود دودم جست	آینی از بلای پنهانی

ران ملا جانهای مافرهاد که برو تحضای پنهانی  
شمس تبریز شورنای بجست  
عاشقان الصلای پنهانی

۴۴۳۱

مستی و عاشقانه میگوئی  
پیش آن چشمهای جادویی  
بیشدویت چو قرص مه خجلست  
عاشقان را چه سود دارد بند  
تو چه دانی ز خوبی بت ما  
ما ز دستان او زدست شدیم  
رو بیدان عشق سجده کنان  
پیش آن چشمهای ترکانه  
استیزه درین حرم ای صبر  
آفتابا نهحد تو پیدا است  
همه ای ماه خویش را بشناس  
هله زهره بزیر چادر رو  
تو بیای کمال صودت عشق  
اندرین ده نمائند پای مرا  
همچو کشتی روم بپهلوی من  
زان شکر رو اگر بگردانی  
مست بیخویش میروی چه دراست  
نهب است و نه راست در جانست  
مر تو دیوی و رو بدو داری  
دلم از چارود چه گویم او  
هین زخوهای او یکی بشنو

هین خمش کاردیده کف نکند

سکند سبب و نادر آلومی

۴۴۳۲

من مراد توام مراد توئی  
دل مرید تو و ترا خواهد  
خاک پای توام ولی امروز  
زهد من می جهاد من صاغر  
گرچه من بدنهاد و بد گهرم  
ور نهادی که تو کنی برداشت  
زهر بلده شود چو جام توئی  
من غلامم چو کیقباد توئی  
کین در بسته را گشاد توئی  
گرم اندر هوا که باد توئی  
ای مرا زهد و اجتهاد توئی  
شا کرم چون حدین نهاد توئی  
خوش بود چون همه مراد توئی  
ظلم احسان شود چو داد توئی



بس کنم ذکر تو نگویم بیش

ذکر هر ذکر ذکر تو می

۴۳۳۳

هر چه هست آن خداست تاوانی	غیر او خورد کجاست نادانی
هر چه دارد نشان و نام وجود	عین ما عین عامت تا دانی
گر بروی پری و شان نگریم	روی ما با خداست تا دانی
هر چه کز سعه وریا برهید	معرم کسریاست تا دانی
خاک بایش بدیده ها درکش	کان ترا توییست تا دانی
هر که عیب تو بر کف تو نهاد	او ترا دهنیست تا دانی
گر بلائی رسد بلاکش باش	که بلا با صفاست تا دانی
در جهان هیچگونه راحت نیست	اندکی با گداست تا دانی

شمس گر گشت فانی بالذات

در فناها بقاست تا دانی

۴۳۳۴

الامیر خوبان هلاتا نرنجی	بهانه نگیری و از ما نرنجی
تویی یار غارم امید تو دارم	که سردا نغارم نگارا نرنجی
چو جانان مائی تو خاصان مائی	دهر جا نرنجی ازینجا نرنجی
تویی شب فروزم تویی بخت روزم	گر امشب بختی و فردا نرنجی
یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد	که از ما و اینها و آنها نرنجی
مها جان تو بودی و بودی دل از ما	همانا که از دل ما نرنجی
چو دانا و نادان شدند از تو شادان	ز دانا نگیری ز نادان نرنجی

براست آمد گفتم نخواهد گر گفت

ز جا گر شه ما همانا نرنجی

۴۳۳۵

اسکان قلبی علیکم ثنائی	افوضو اعلینا کتوس البقائی
گر آن جان جان دایدیدی دلالتو	اگر جمله چشمی اسیر عنائی
اجیو اجیو هوا کم اجیو	صفامن هوا کم نسیم الهوائی
تن اندر جنونش دلم در غنوش	روانم ز بونش زبی دست و پائی
مگر اختران دیده انداخته بالا	فرو کرده سرها برای گوائی

خلط کیست اختر که بر می بر دست

دل عقل کل با همه اوتقائی

۴۳۳۶

اگر چه لطیفی و ذیبا لقائی	بجای بقا روز جان هوایی
هوا گام سرداست و گره سوزان	وفا زوچه جوئی به بین پیوفائی
بدل را قفس دان و جان مرغ بران	قفس حاضر آمد تو جانان هوایی
گر آفاق گردون زمانی بدیدی	گنشتی بر آن شاه که اورا سزائی

گهی یا زنی بر سر تاجداران  
 جهان چون تو مرغی ندید و نبیند  
 گهی آفتابی بتابی جهان را  
 تو کان نیانی و دلها چو طوطی  
 از بنها گذشتم میر سایه از ما  
 اگر بردل ما دو صد قفل باشد  
 در آدر دل ما که روشن چراغی  
 اگر لشکر غم سپاهی بر آرد  
 شدم در گلستان و با گل بگفتم  
 مرا گفت بوکن ببوخود شناسی  
 چو مجنون بیامد بوادی لیلی  
 بگفتند لیلی شما را بقا باد  
 پس آن تلخکامه بدید جامه  
 همیگفت سر را بهر سنگ و هر در  
 همیگفت با سر که تاجت کجاست  
 درازست قصه تو این می ندانی  
 چو باخوبش آمد پیر سید مجنون  
 بگفتند شب بود تاریک گم شد  
 ندا کرد مجنون قلاد ز دارم  
 چو بقبوب و قتم یقین بوی یوسف  
 مشام محمد یسا داد صله  
 زهر گور کف کف همی برد خاکی  
 مثال مریدی که او شیخ جوید  
 بعد مریدی که او شیخ جوید  
 زحره است آن مونه ار خاک تیره  
 بمجنون تو ما ز آ و این را دها کن  
 ضعیف است در قرص خورشید چشم  
 که عاشق ذوالنون کجاست مجنون  
 چو موسی که نگرفت پستان دایه  
 رصد گور بگذشت مجنون و بو کرد  
 چراغیست تمییز در سینه روشن  
 یاورد بویش سوی گور لیلی  
 همان بو شکفتش همان بو بکشتش

گهی در روی در پلاس گدائی  
 که هم فوق بامی و هم در سرانی  
 گهی همچو برقی زمانی نیانی  
 تو صحرای سبزی و جانها چرائی  
 که در باغ دولت گل و سرو مانی  
 کلیدی فرستی و در را گشائی  
 در آدر دو دیده که خوش توتیانی  
 تو خورشید رزمی و صاحب لوائی  
 جهاز از که داری که لعین قبائی  
 چو مجنون عشقی و صاحب صفائی  
 که باید نشین ز بساد صبا بی  
 به بین بر تبارش لباس عزائی  
 غلطید در خون زبی دست و پائی  
 بسی کرد نوحه بسی دست خائی  
 همیگفت با دل که صید پلائی  
 تیشهای ماهی ز بی استقائی  
 که گودش نشان ده که باشد فنائی  
 بسافتند ازینها ز سوه القضائی  
 مرا بوی لیلی کند دهنمائی  
 ز صد ساله راهم رساند دوائی  
 کشیم ازین خوش نسیم خدائی  
 به بیسی همی چیس از آن بیامی  
 کشد از دهانها دم اولیائی  
 بعد چون بجوئی یقین محرم آمی  
 که بر خاک افتاد جرعه ولائی  
 که شد خیره چشمش ز شمس ضیائی  
 ولی میدهد بر شعاعش گوائی  
 ولی این نشانت از کبریائی  
 که با شیر مادر بدش آشنائی  
 که در بر شناسی بدش روشنائی  
 دهاند ترا از فریب و دغائی  
 بزد نعره و اوفتاد از تفائی  
 بیک نفخه حشری بیک نفخه لامی

بلیلی رسید و بولی رسد جان  
شمارا هوای خدا هست لیکن  
گروهی زبته که جویند صرصر  
که صرصر بیشه دل شیر بخشد  
بیان کردی از رونق لاله رادش  
همه خود بگوید ترا بی زبانی  
زمین شد زمینی سماشد سمائی  
خدا کی گذارد شمارا شمائی  
بود جنب صرصر که کرد اقتضائی  
رهاند ز خویشش بعن الخرائی  
دلسی برشتابند دل لالکائی  
هلا در چمن رو که اصل صلائی

خمش کن درین راه معنی و صورت

۴۴۴۷

تو نور خدایی تو لطف و عطایی

بچنگت چو خواهی که در را ببندی  
چه رنجور واله که روز در آمی  
گر آن روی چون مه بگردون نمائی  
غلام صبو حم ولی خصم صبحم  
اگر گاو آورند بیشت سعبهان  
یک شسزه آهوان دو چشمت  
زمستان هجر آمد و ترس آنست  
بنالی چو رنجور سر را ببندی  
چو بر چرخ آمی قبر را ببندی  
بصبح جمالت سحر را ببندی  
که از بهر رفتن کمر را ببندی  
یک نکته صد گاو و خر را ببندی  
چو روبه کنی شیرنر را ببندی  
که سیلاب این چشم تر را ببندی

وگر همچو خورشید ناگه بتایی

۴۴۴۸

بدین آب خود دهگند را ببندی

بنا گر تومار را ببینی ندانی  
بدادم بتو دل مرا توبه از دل  
هزاران نشان بد ز آه و زاشکم  
تو شاه عظیمی که در دل مقبلی  
تو هم عیب بینی تو هم ناز بینی  
چو سر جوش کردی چو رو پوئ کردی  
زهی تلخ مرگی که بی تو زید جان  
ازین جان ظاهر بجان آدمم من  
میان دو جان مانده بودیم حیران  
یکی جان جنت یکی جان دوزخ  
چه جنت چه دوزخ تو می شاه بر زخ  
بجان لاله زارم برخ زهرانی  
سیارم بتو جان که جانرا تو جانی  
کنون دفت کلام نشان از نشانی  
تو آب حیاتی که در تن روانی  
نگفتند هرگز ترا لن ترانی  
نور و بوش میکن که پنهان نمائی  
چو پیش تو میرم زهی زندگانی  
کزین جان ظاهر شود جان نهانی  
که میگفت ای بی که میگفت آبی  
یکی جان ظلمت یکی جان عیانی  
بخوانی بخوانی برانی برانی

تویی لطف جبار و فیض دو عالم

۴۴۴۹

تویی شمس تبریز و گنج ممانی

پذیرفت این دل ز عشقت خرابی  
چه گوئی دلم را که از من ترمسی  
مم دل سبرده بر انداز پرده  
در آخر خرابی چو تو آفتابی  
زد رویا تترسد چنین مرغ آبی  
که هر یست ای جان که اندر حبابی

چو برده برانداخت گفتم دلاهی  
 بگفتم زمانی چنین باش پیدا  
 دلم صدهزاران سخن راند زان خوش  
 که گراونه آبست باغ از چه خندد  
 بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی  
 برین و بر آن تو بنه این بهانه  
 دلا چند باشی تو سرمست گفتن  
 من و ماست که گل سرخم گرفته  
 دلا خون نصیب و دانم که نودل  
 بهانه است اینها بیا شمس تبریز

که مفتاح عرشی و فتح بابی

۴۴۰

تماشا مرونگ تماشا تویی  
 چه اینجا روی و چه آنجا روی  
 بفردا میفکن قراق وصال  
 تو گویی گرفتار هجرم مگر  
 ز آدم برآید حوا و گفت  
 تو مجنون و لیلی بیرون ماش  
 تو درمان غمها ز بیرون معوی  
 اگر مه سیه شد هو صیقل است  
 و گر مه سیه شد برو تو ملرز  
 زهر زحمت امزافزایش مجو  
 چو جمعی تو از جمعها فارغی  
 یکی بر گشا پر بافسر خویش  
 چو درد سرت نیست سردا میند  
 اگر منکر عالم ما شوی  
 مرو زیر و ما را ز بالا بگیر  
 من و ما را کن ز خواری مترس  
 شو زود سیای خود درنگر  
 غلط یوسفی شو و یعقوب نیز  
 گمان میبری و یقین و گمان  
 ازین ساحل و آب و گل درگذر  
 ازین چاه منی چو یوسف بر آ

جهان و نهان و هویدا تویی  
 که مقصود اینجا و آنجا تویی  
 که سرخیل امروز و فردا تویی  
 که واصل تویی هجر گیرا تویی  
 که هم دخیل و هم نخل خرما تویی  
 که دامن تویی و سر دنا تویی  
 که با زهر درمان غمها تویی  
 تو صیقل کنی خود مه ما تویی  
 که مه را خطر نیست ترسا تویی  
 که هم روح و هم راحت افزا تویی  
 که با جمع و بی جمع تنها تویی  
 که هم صاف و هم قاف خنقا تویی  
 که سر فتنه روز و غوغا تویی  
 غمی نیست ما را که ما را تویی  
 به بستی به منشین که بالا تویی  
 که با ما تویی شاه و بی ما تویی  
 که آن یوسف خوب سیما تویی  
 مترس و بگویم زلیخا تویی  
 گمان میبرم من که با ما تویی  
 بگوهر سفر کن که دریا تویی  
 که بستان و ریحان و صحرا تویی

اگر تاقیامت بگویم ز تو

۴۴۴۱

بیایان نیاید سروپا تویی

چو سو گند خوردی که دل سخت دیدی  
مها بار دیگر نظر کن بچاکر  
نو آب حیاتی چو رویت بدیدم  
تو باز سفیدی که در من نشستی  
دل من رو بدیوار کردست از آن دم  
اگر کز نتواندم ترا راست گفتم  
مرا خود نگویی که هرگز ندیدی  
چنانکه اسیری ز کافر خریدی  
چو می در تن بنده هر سودویدی  
رهودی مرا در هوا بر پریدی  
که در خانه رفتی و دم در کشیدی  
که جان ناپدید است و جانا بدیدی

بفریاد من رس که این وقت رحمت

۴۴۴۲

تو صد جان بفریاد من هم رسیدی

چو آن مه بر آید بسوی دیاری  
بچاه فراقش ز مستی فتادم  
چو زاری عاشق مهم دوست دارد  
بر آری بزاری بگوئی بر آری  
امید قبای وصال تو جانم  
بروز زمین زاد و صد ره پیویم  
بفرگاه عاشق قنق گشت نوری  
چو شب گشت دریای هجران او را  
بنفروشد این دل بنور دو دیده  
بجای یکی جان دو صد جان پیچشد  
بگفتند ایشان رحیقی ز باده  
اگر خاک پایش زند بر دو دیده  
بستی فلکها بصورت چوماهی  
یکی و یگانه بکشت در دو عالم  
که بویی زیك و صف از آن دو صد پیچد

نماند مهان را بهشش قرار  
کنش بجوئی ز چاهم بر آری  
همه مو بگویم ببویه بزاری  
که زار است پیچد ز عشقت نزاری  
کمر بسته گوید بفرمای کاری  
بیاد خیالت پیوی کناری  
وز آن یادگارست ناری چه ناری  
نه نیم نهایت ندانم کناری  
از آن نار عشقت بلا به شراری  
اگر جان سپاری بهشش سپاری  
ز سودای شاهی عجب شهر باری  
بدیده درافتد عجایب خماری  
ظریفی لطیفی ملیحی میاری  
ز اوصاف خویشش ندارد شماری  
بر آرد بنوئی ز عاشق دمازی

بگو کیست مضموم شمس الحق دین

۴۴۴۳

شهنشاه تبریز هر جا دیاری

چو عشقش بر آرد سراز بقراری  
کجا کار ماند ترا در دو عالم  
من از زخم عشقش چو چنگی شد مستم  
تو خواهی که بوشی بدین ناله خود را  
گر آن گل نجیدی چه بویت این بو  
گلستان جانها بروی تو خندد  
نه چنگی تو ای چنگ تاجند نالی

ترا کی گذارد که سر و ابزاری  
چو از عشق خودی یکی جام کاری  
مهم است در من جز بانگ و زاری  
تو حیل ترا کن تو داری تو داری  
گر آن می نخوردی چرا در خماری  
که مر باغ جانرا دو صد نوبهاری  
نه کت مینوازد نه اندر کناری

خیال تو جام است و عشق تو چون می زهی می زهی می زهی خوشگواری

تویی شمس تبریز در شرح فانی

بجز آنکه یارب چه یاری چه یاری

۴۴۴

دلا تو مرا گر بینی ندانی	بجان آتشیم برخ دهرایی
دل از دل بکنم که نادل تو ماشی	ز جان هم برستم که جانرا نو جامی
رخون پردخ من تو دیدی نشانها	تو آب حیاتی که در تن روانی
تو شاه عظیمی که در دل مقبلی	کس در دست کارم گذشت از نشانی
تو آن نازنینی که در غیب بینی	نگفتند هر گر ترا لن ترانی
چهی نوش کردی چه در پوش کردی	تو در پوش میکن که پنهان نمایی
کسی بی تو باشد زهی تلخ مردن	جویش تو میرد زهی زندگانی
ابا هم نشینا جز این چشم بینا	دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
اگر مرددینی بسی نقش بینی	مکن سجده آنرا که تو جان آینی

گره را تو بگشا ابا شمس تبریز

گره ارگمان است تو صد هیانی

۴۴۵

عجیب العجایب تویی در کیایی	سلاری خود گر عجب مینمایی
تویی محرم دل تویی همدم دل	بجز تو که داند ره دل گشایی
تو دانی که دلها کجاها افتادست	اگر دل نداند ترا که کجایی
بر افکن برو سایه ای از سعادت	که مسجود قافی و جان همایی
جهان را یارای بنور نبوت	که استاد و جان همه انبیایی
گهر سنگ بود و ز تو گشت گوهر	عطا کن عطا کن که بحر عطایی
نه آب منی بد که شخصی منی شد	چو دست از منی و ارهانش زمانی
کف آبرا تو بدادی زمینی	سیه دود را تو بدادی سمایی
چو تبدیل اشیا ترا بد میسر	همه علم و حلای همه کیمیایی
حرام است خواب شب آنرا تو مایی	که در شب چو بدی ز جانها بر آیی
میا خواب اینجا برو جای دیگر	که بحر است جسم در و غرقه آیی
شبا در تهیج چو مار سیاهی	جهان را بخوردی مگر ازدهایی
چو خلاق بی چون فسون بر تو خواند	هر آنچه بخوردی سحر که ترایی
الا ماه گردون که سیاح چرخ	بی من چه باشد دمی گر بیایی

تو در چشم بعضی مقبای و ساکن

تو هر دیده را شیوه ای مینمایی

۴۴۶

گهی پرده سوزی گهی پرده داری	تو سر خزانی تو جان بهاری
خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین	تویی قهر و لعلش بیانا چه داری
بهاران بیاید بیعشی سعادت	خزان چون بیاید سعادت نگاری

د گلها که روید بهارت ز دلها  
کزین گل کز آن گل یکی لطف بودی  
همه بادشاهان شکاری بجویند  
شکاران به پشت گلوها کشیده  
قراری گرفته غم عشق در دل  
قراری غم الحق دهد بقراری

چو تو معنی بی قراری بگویم

بنه گوش یارانه بشنو که یاری

۳۳۴۷

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی  
دلم چون ستاره شبی در نظاره  
چو در برج عشاق پا در نهاد او  
چو آن مه بر آمد بجوشش در آمد  
دلم پاره پاره بشد عشق پاره  
چو از بامداد او سلامی بداد او  
چو بر روی من دید آثار مجنون  
بگفت ای فلانی چرا تو چنانی  
چه سرها که داند چه درها فشانند  
چه ماه و چه گردون چه مرغ چه هارون

اگر شرح خواهی به بین شمس تبریز

چو او را به بینی تو او را بدانی

۳۳۴۸

نشانت که جوید که تو بی نشانی  
چه صورت کنست که صورت نه ندیم،  
ار آنسوی پرده چه عالم شگرفت  
بنو نو هلالی بنو نو خیالی  
کدارو مباش و مزن هر دری را  
مددهای جانت همه ز آسمانست  
گمانهای ناخوش برد از تو دلها  
خنگ آن زمانی که سابق تو باشی  
بچه عند آید چه روپوش دارد  
ز سر گیرد این دل هرج منزل  
گرانی فشانند در آنجا و غیری  
بگفت اندر آیند اجزای خامش  
چها میکند مادر نفس کلی  
که آن عقل کلی شود عقل کلی

مکانت که یابد که تو بی مکانی  
که کفهاست صورت تو بهر معانی  
که عالم از آنجاست یک ارمغانی  
رسد تا نماند حقایق نهانی  
که هر چیز را کش بجویی تو آنی  
ازین سو رسیدی از آنسو روانی  
نداند که تو حاضر هر گمانی  
بریزی تو بر ما قدحهای جانی  
که تو نانبشته غرضها بغوانی  
ز سر گیرد این دل مزاج جوانی  
که گیرد سرمست از می گرانی  
چنانکه تو ناطق در آن خیره مانی  
که تا می لسانی بیاید لسانی  
گر آبی نیاید ز بحر عیانی

ایا نفس کلی بهر دم گياست کيت میفروشد برسم نهانی  
مگر عقل کلی که آن عقل کل را  
بهر دم کسی میکند مستمانی

۳۳۴۹

هم ایشاد کردی هم اسرار گفتی که از جور دوری و با لطف جنتی  
چراغ خدای بجایی که آبی حیات جهانی بهر جا که افتی  
تو قانون شادی بهالم نهادی جهان بش کردی چه درها که سفتی  
ولیکن زمستان بکمر و بدستان شرابیست نادر که آن راهفتی  
بیازار راهی چه نادر متساهی بجان اذروشی یکی هشوه مفتی  
بزیر و پیالا تو بودی معلی فلک را دریدی چمن را شکفتی

بصورت ز خاکی و زین خاک پاکی

۳۳۵۰

چو باکان گردون نغزودی نه خفتی

الا هلت حمرا کالندمی کانی و مزجتها عن دمی  
شدم اذ دل و جان سپه گوش تو چو دریشه منوی ضیعی  
می در غمی خور اگر در غمی که شادی فزاید می در غمی  
مگو نام فردا اگر صوفیی همین دم یکی شوا اگر همدمی  
بحوردی چنین جام عالم بها بهل مملکت را اگر ادهی  
چرا تشنه باشی تو در مجلسی چرا خشک باشی چو در زمزمی  
چرا می نگیری بیخشن قدح چهوراست بنما اگر که کمی  
ز جام فلک دان که صافی تری که برتر از آن گنبد اعظمی  
بعوش ای ندیمی که هم خرقه ای بعوش ای خرابی که خوش مرهمی  
چو موسی عمران نوی عمرو جان چو هیسی مریم روان تریمی  
چو یوسف هفتفتنه مجلسی چو اقبال پاده هدوی غمی  
چنین حال زیبا که بر روی تست پناه غریبی و خال و غمی  
خلا بقر ز تو واله و درهم اند نو چون زلف و جعدت چه اندر همی  
شها باز برگردو لطفی نما به تبریز بان باز کن اگر می

مگر شمس تبریز هفت نبود

۳۳۵۱

که چون من تو سرمست و لایلمی

بسودای آن شاه بیچون توئی دوان سوی آن هفت گردون توئی  
طلبکار آن در شاهی بدانک فرو دفته بحر پر خون توئی  
بفرمان همت فرو دفته ای بجاروب لا هرچه مادون توئی  
چو رشک هزاران چو لیلی و بست دلا در هواهاش مجنون توئی  
ازین فتنه ای که جهان تو نبرد بجان تو مرده که مفتون توئی  
برای کسان کوست بحر خوشی کم است این مشایب که محزون توئی



تو معبود آنی که دو اندرون  
چو عشقش دمی بر تو افسون بخواند  
چو مضمون شمس الحق نیست نوح  
بگویم سخن درمی و دروی خوب  
بقانون عشقش کسی ره نیافت  
جمالش چو مصری پرازشکراست  
چو خورشید عشقش درون تو رفت  
خیال خداوند شمس الحق است  
چو مرغ خیالش درون لانه کرد  
چو طور است عشقت درو ینگرم  
چو عشقش ترا دید بیضا نمود  
ایا خاک تبریز نزدیک من  
از آن خاک آری که محبوب کنم

۲۳۵۲

که دل را مقوی و محبوب تویی

تو هر چند صدی شاه مجلسی  
بده و امجان گرد جویت هست  
غریبان برفتند و تو حبس نم  
درین راه بی راه اگر سابق  
لطیفان خوش چشم هستند لیک  
نه بازی که صیاد شاهان شوی  
نه ای شاخ تر و پذیرای آب  
برو سوی جمعی چو در وحشی  
چو استارگان اندین برج خاک

خمش کن مصاف این دم از بحر و بر

۲۳۵۳

چو در بر بماندی و خود مفلسی

ای آنکه از جهل اندر مانی  
ساقی مستان داده به بستان  
گر بر زمینی بر چرخ بر پر  
غلغل در امکان در عالم جان  
برجوش بخروش این بند بنیوش  
خاموش این دم آن یار آمد  
مادام در دام ماندی چه حاصل  
شمس الحق دین آمد دگر بار

ما راست از تو دم حیاتی  
آن جام باقی بی ترهاتی  
در بر مانی می ده حیاتی  
کز عالم جان یابی نجاتی  
در این صفات آچو عین ذاتی  
از گفت یابی یکدم نجاتی  
این دام بگسل چون مرغ هانی  
بعشید روحی در هر فدانی

هر شوره بومی از فیض فضلت

یابد بهزت عین فراتی

۴۳۵۴

با چرخ گردان تیره هوایی	دارد همیشه قصد جدایی
هذا محمد قتلی قصد	انا معود حمد الجفایی
هذا حبیبی هذا طبیبی	هذا عمادی هذا لوائی
پر کن سبوی بی گمت و گویی	باها و هوئی گریار مایی
هان ای صفورا بشکن سبورا	مفکن هو را در بینوایی
گر شد سبویی داریم چویی	در شهره کویی تو گر سقای
این عیش باقی نبود گزافی	بی پر نبرد مرغ هوایی
منمای جان را تو آچنان را	تنهادوی کن رسم همایی
از بهر حس شان جسم نجس شان	رایشان چه خیزد کند گدایی
دین زور برون کن گنده بفل را	پهلوی نسج کن کند نایی
بسیار کوشی با دل پیوشی	هر جزوت ایجاد دهد گوایی
ننوشته خواند تا گفته داند	تو سخت رویی پس بیعیایی
چون بیست رحمت چون بیست بعثت	زاد روی سخت ناید گدایی
جنس سگانی و غ و غ زنانی	میگرد در کو در خانه نایی
در خانه بلبل داریم صلصل	کز سگ نیاید زیبا نوایی
مك بلبل هر مك بلبله پر	بر خیز سنقر تا چند لایی
عمر چو نوحی یار چو روحی	گاهی غدایی گاهی هشایی

نوش است و می نوش در گمت خاموش

۴۳۵۵

این طبل کم کن بس ای مرایی

نو چنین نبود تو چنین چرایی	چکنی خصومت چو ز آن مایی
دل و جان غلامت که رسد سلامت	تو دو صد چنین دامن سازایی
تو قمر عذاری تو دل بهاری	تو ملك نوادی تو ملك بغایی
هلك از تو حارس زحل از تو فلاس	ز برای آن را که درین سرایی
دل خسته گشته چو قدح شکسته	چو تو گم شدستی تو چه رهنمایی
بده آن قدح را بگشا فرح را	که غم کهن را تو بهین دوائی
دل و جان که باشد دو جهان چه باشد	همه سهل باشد تو عجب کجایی
بہزار دستان برسان بیستان	ز غذای سلطان قدح عطایی
هنگی امید شکر سییدی	چو مرا بدیدی بکن آشنایی
شکری نباتی هنگی حیاتی	طبقی ز کانی کرم خدایی
طرب جهانی عجب قرانی	تو سماع جان را تلالا تلای
بزن این ز بالا تلالا تلالی	نه تو يك تلانی که دو صد تلای

دل من بیردی بکجا سپردی	نه جواب گویی ندهی رهایی
بقرا دغارا غریب ما را	برست عالم چون روستایی
سرماشکستی سرخود به بستی	که خرف نکرد در چنین و غایی
یلاس هوران بهمای کوران	چه طمع به بستی ز چه میرهایی
طمع جنانی بطلا جهانی	عجب از تو خیره ز عجب نمایی
خمش ای صفورا بگذار اودا	تو ز خویشتن گو که چه کیمیایی
نه باختیاری همه اضطراری	تو بخود نگریدی که چو آسیایی
نویکی سبوحی چو اسیر جویی	جز جو چه جویی جز جو بر آیی
تو بخود چه سازی که اسیر کاری	نوز خود چه جویی چو ز که جدایی

خمش ای ترانه بچه از کرانه

که نوای جانی همگی نوایی

۳۳۵۶

حدی نداری در خوش لقایی	مثلی نداری در جان فزایی
بر وعده تو بر سجده تو	که دوش گفתי می تو کجایی
کردم کرانه ز اهل زمانه	دستم بخانه تا تو بیایی
نزلت چشیدم رویت ندیدم	آن قرص مه را کی بینمایی
ماهی کمالی آب زلالی	جادو حلالی کان عطایی
امروز مستم مجنون پرستم	بگرفت دستم دست خدایی
ای ساقی شه هین الله الله	افزون دوان می چون مرتضایی
یک رشته جان مانده است پیچان	آن پیش از تو یابد رهایی
جنگ است نیم با نیم دیگر	هین صلح شان ده ناچند بایی
زاف و بازی در یک قفس شد	از زخم هر دو در ابتلائی
بگشا قفس را تاره شود شان	جنگی نماند چون در گشایی
نفسی و عقلی در سینه ما	در جنگ معصمت مست خدایی
گر جنگ خواهی در شان فرو بند	ورنی بکن شان بکمره شفایی
در آب افکن چون مبد موسی	این جان ما را چون جان مایی
تا کش نیاید فرهون ملمون	نی آن هونان اندر دغایی
در آب رقصان مبد لطیفش	از خوف رسته وز بی نوایی
فرهون او را نشناسد اکنون	کز راه آب او کرد ارتقایی
تو میر آبی و آن آب قائم	داد و دهش را دائم سزایی
در خانه موسی در خوف جان بود	در آب بودش امن بقایی
هر چیز زنده از آب باشد	کاب است ما را قتل سمایی

تو آب آبی تو تلب تابی

آب از تو یا بد لطف و روانی

۳۳۵۷

خواهیم یارا کامشب نخسبی	حق خدا را کامشب نخسبی
چون سروسوسن تار و زروشن	خویم و زیبا کامشب نخسبی
یار موافق تا صبح صادق	شاهی و مولا کامشب نخسبی
از حسن رویت و از لطف معویت	خواهد ثریا کامشب نخسبی
در جمع مستان با زیر دستان	بگریست صیبا کامشب نخسبی
چون روز لالا دارد علالا	کوری لالا کامشب نخسبی
قومی ز خویشان گشته پریشان	بهر تو تنها کامشب نخسبی

چون شمس تبریز در روم آمد

بنگر تو اودا کامشب نخسبی

۴۳۵۸

یا ساقی الحی اسمع جوالی	بشر فزادی اخبر بجالی
قالوا تشکی حاشا و کلا	عشق تجلی من ذوالجلالی
المشوق فی والشوق دنی	والخمر منی والسكر حالی
عشق تعب بحر بلب	والعوت فیه روح الرجالی
انتم شفای انتم دوالی	انتم رجائی انتم کمالی
الفتح کامن والعشق آمن	والرب ضامن از کی بیالی
عشقی مؤید قلبی تمید	اما تعود ما ساید الی
انعم صبا حاد اطلب رماحا	وابسط ریا حا والشمس عالی
گفتم که ما را هم گامه بنما	گفتا که با مادر یک جوالی
روتر بدران تو آن جوالی	تا خود به بینی کاند چه حالی
اندر ره جان باز آی ای جان	زبرا های با پر و بالی
گفتم که عاشق مست موافق	گفتا که لالی آن کان سالی
گفتم تو کشتی بی کینه ای را	گفتا کذا هوو الوصل غالی
گفتم که نوشم زان شهید گفتا	مومت نباشد هان تا نمالی
مریال چونما خوشم نشینان	حق است ینا هر جا که بالی
انا وجدنا در اقصا نا	ماه و لجناموج الیالی
میگرد شبها کرد طلبها	تا پشت آید نیکو سگالی
دارم سؤالی اما ملولی	یارب خلص من ذوالجلالی
عندی شراب لو وقت منه	بس شیر گردی گر چه شفالی
در کش جوافیوندار و تو اکنون	که در جوابی که در سؤالی
جانا فرود آ از بام بالا	والعم بوصلی قالت حال
گفتم که بشنو رمزی زبنده	گفتا که اسکت یوم النقالی
گفتم خموشی صعب است گفتا	یا ذالغالی یا ذالغالی

باشمس تبریز قاضی و حالی

۴۳۵۹

واژه اعلم واژه نالی

بار شنیدم بوی افندی	سلسله آله خوی افندی
شیخ مدرس دفت بمجلس	خیز و ییاورد طوی افندی
روی افندی شمس نظر کن	کوشد در خشان سوی افندی
دست هزاران سال که تا من	میزنم از هو هوی افندی
ترکست مگر سرور لشکر	فش لشی کن قوی افندی
قطره اول بحر مکمل	شد سوعیان جوی افندی
حجت ایمان روی افندی	کفر هیائی موی افندی

راحت جانم مفضل تبریز

۴۳۶۰

از تو شنیدم بوی افندی

دوش چشیدم جام افندی	یافتم از دل کام افندی
صبح وصالش دانه خالش	هست ز عالم دام افندی
ابلق گردون با همه بندی	گشته بر لبش شام افندی
مفتلاتن مفتلاتن	خاص جهان شد عام افندی
زلف پریشان پرورخ خویش	روز میان بین شام افندی
صورت و معنی از دم مولی	پخته صورت خام افندی
مست در آید در صف محشر	هر که بنوشد جام افندی

بر تن خاکی روح فزاید

۴۳۶۱

شمس چو خواندم نام افندی

آن به که مرا نسکین نکنی	تا همچو خرد گر گین نه کنی
بر روی من تو دست مرا	تا مست مرا نسکین نکنی
تو رنگدازی تو نیل پری	هل کاینه را رنگین نکنی
ای خواجه بهل تراک مرا	تا خنگ مرا بی زین نکنی
از دور ترک زانوی پزنی	زانوی مرا بالین نکنی
تو هر چه کنی داعی توام	هر چند که تو آمین نکنی
دل را بردم ملک تو کنم	تو تو دل خود پر کین نکنی
رخساره کنم وقف قدمت	تا نورخ خود پر چین نکنی

خاموش کنم طبلک تو زدم

۴۳۶۲

تا از دل و جان تحسین نکنی

خواهی زجنون بویی پیری	ز اندیشه و غم می باش بری
تا شک دلی از بهر قبا	جانت شکند ز دین کبری
کی عشق ترا معرم شرد	تا همچو خشان زرد می شری

فوق همه‌ای چون نود شوی  
هیزم بود آن جویی که تسوخت  
وانگه شررش واصل رود  
سرمه بود آن کز چشم جداست  
يك قطره بود در ابر گران  
خار سببی بد سوختنی  
يك لقمه نان چون کوفته شد  
جو گشت غذا در پیشه وری  
گر زانکه بلا کو بددل تو  
ور زانکه اجل کو بدسر تو  
ور بیضه تن مرغ حبیبی  
سودای سفر از ذکر بود  
گر بیضه تن سوداخ شود  
تو در حضری این وهم سفر  
یادب برهان زین وهم گرش

چون در حضری بر بند دهان

۴۴۶۴

دژ ذکر مرو چون در حضری

عشق تو خواندم را کز من چه می‌گندی  
من نزل و منزل تو من برده‌ام دل تو  
این شمع و خانه منم این دام و دانه منم  
دوری ز میوه‌ها چون بر گمبیطلبی  
اندر قیامت ماهر لحظه حشر نواست  
ارواح بر فلک اند پران بقول نبی  
زان طایر فلک اند کز جوهر ملک اند  
این روح کرد بدن چون چرخ کرد زمین

زین برجها بگذر چون هسر ملکی

۴۴۶۵

واطلع علی افق کالشمس و القمری

در لطف گر بروی شاه همه چینی  
آنی که بر گل تو بلبل چه ناله کند  
عقل از توانازه بود جان از تو زنده بود  
من مست نعمت تو دایم ز رحمت تو  
تاج تو بر سر مانود تو در بر ما  
حارس تو می دم مرا ایمن کنی همرا

دو قهر گر بروی که دازین بکنی  
املی الهوی استقامت النوی بدنی  
تو عقل هزل منی توجان جان منی  
کز من بهر گنهی دل را تو بر نکنی  
بوی تو رهبر ما گر داه ما بزنی  
اهوی الهوا امنوفی ظل ذو المنی

ای جان امیر منی وی تن حجاب منی      ای سر تو در رسی وی دل تو در وطنی  
ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما

۴۴۶۵

آخر رفیق منی در راه منتحنی

سلطان منی سلطان منی	و اندر دل و جان ایسان منی
در من بدمی من رنده شوم	یک جان چه بود صد جان منی
نان بی تو مرا زهرست نه نان	هم آب منی هم نان منی
رهر از تو مرا یازهر شود	قند و شکر از زبان منی
باغ و چین و مردوس منی	سرو و صن خندان منی
هم شاه منی هم ماه منی	هم لعل منی هم کال منی

خاموش شدم شرحش تو بگو  
زیرا بسخن برهان منی

ترجیعات



## اول

۴۴۶۶

بیایی بوی عودی را که بوی او بود باقی  
 نگیری خلق نورانی برسم خوب اخلاقی  
 دخت چون گل برافروزد ز آتشی مشتاقی  
 بهر سومی ازو باشد دوصد خورشید اشراقی  
 بسی مکی که در معنی بود او دور و آفاقی  
 یکی در کش اگر مردی ز جام صاف رواقی  
 همی بوسی توساق او چو خلخال بران ساقی  
 از آن پخته شدی ایدل که اندر نار اشواقی  
 بهشت خویشتن جنتی و ران طاق ازل طاقی  
 قبابی حسن بر کنندی که آزاد از بغلطاقی  
 چرانوز بن بدر دوری که از شوخی که از عافی  
 گهی خود را همی یابی ز عجز افتاده در فاقی  
 که جزوی مر مرا نبود طیب و دارو و راقی  
 تو جان چون بازی ای بیجان که اندر خوف املاتی  
 بسوی حسن بستیزی کساد جمله اسواتی

اگر سوزد درون تو چو هود خام ای ساقی  
 یکی ساعت بسوزانی شوی از نار نورانی  
 چو آتش در درونت زد دو دیده حسن بر دوزد  
 تویی چون سوخته هوا باشد چو غیرش سوخت ادبانه  
 تو زاهد میزنی طمعه که نزدیکم بحق یعنی  
 ز صافی خمر بی دردی ترا بو کو اگر خوردی  
 شدی ای جعت طاق او شدی از می رواق او  
 بستنی چشم از آب و گل بدیدی حاصل حاصل  
 برین معنی نمی افنی چو در هر سایه میخفتی  
 تو ایجان رسته از بندی مقیم آلب قندی  
 بدر عقلست اگر پوری و گرنی چند نجوری  
 تویی پر خشم و پرتابی بدعوت حاجب البابی  
 یکی شاهی یعنی صد که جان و دل زمین بستد  
 به پیش شاه انس و جان صفای گوهر و مرجان  
 تویی آن شه که خونریزی که عمرالدین تبریزی

عطای سر دهم کرده قدحها دمدم کرده

۴۴۶۷

همه مستی عدم کرده دو چشم از خود بهم کرده

مرا بیکتای فرمائی دوتا گشتم ز یکتائی  
 تویی آخر تویی اول تویی دریای بینائی  
 زهی نور و زهی انور در آن اقلیم بیجائی  
 اگر از خویش بیریدم عجب باشد چو فرمائی  
 شدی بدتر زمین مجنون شدی بی عقل و سودائی  
 چه اندر بوده ام من خود ز بد خوئی و بد رائی  
 چگونه پای او دارد یکی سودای صفرائی  
 که تا این دم فتادستم از آن اقبال بالائی  
 کر آن مهمان جان پرور توهم بامای بی مائی  
 اگر بانو بسازد او نه پنداری که می هائی  
 ز می بد هر چه کردستی که بامی هر چه بر نائی  
 همه غدر تو می خواهد که تو غرقاب می هائی  
 بگفتم گوهری ایجان چه گوهر بلکه دریائی  
 بلی با بساده احمر بخوبی و یزیبائی

الا ای شاه یضائی شدم پرشور و شیدائی  
 دوتا بم پیش هر احوال بکن این مشکل من حل  
 زهی دریا زهی گوهر زهی سوز و زهی سرور  
 چنان نوری که من دیدم چنان سری که بشنیدم  
 که گردید بی افلاطون بدان شکل و بدان قانون  
 چو مر مر بوده ام من خود مکرر بوده ام من خود  
 ولیک آن ماهر و دارد هزاران مشکبو دارد  
 در یفا جان ندادستم جوان بر برگشادستم  
 شبی دیدم بخواب اندر که میفرمود آن مهتر  
 هزاران مکر سازد او هزاران نقش باز د او  
 نه پنداری ولی مستی از آن تو بی دل و دستی  
 چو از غفلت همی کاهد چو بی خویش همی دارد  
 بدیدم شعله تابان چه شعله نور بی پایان  
 مهی یا بحر یا گوهر کلی یا مهر یا عنبر

تولی ای شمس دین حق شه تبریزیان مطلق فرستادت جمال حق برای عالم آرائی  
گروهی خویش گم کرده بساقی امرقم کرده

۴۳۶۸

شکمها همچوخم کرده قدحها سر بدم کرده

بیا که باز جانها را شهنشه باز میخواند  
بهار است همدگر نرگان بسوی پیله رو کردند  
مده مرگوسپندان را گیاه و برگ پارینه  
بیایید ای درختانی که دی تان حلقه ها بستند  
صلاز دهمدوقری که خندان شود گر مگری  
صلازد نادی دولت که عالم گشت چون جنت  
دم سرد زمستانی سرشک اهر نیسانی  
قماشت سوی بستان بر که گل چیدند و نیلوفر  
یقین آنجا است آن جانان امیر چشمة حیوان  
چواند گلستان آمد گل و گلبن سجود آرد  
درختان همچو یعقوبان بدیده یوسف خود را

بهار آمد بهار آمد بهادریات باید گفت

۴۳۶۹

بکن ترجیع تا گویم شکوفه از کجا بشکفت

بیا مگر بر شیران را گریزانی بود خامی  
چه حله سبز پوشیدند همه باغ آمد گل  
لباس لاله بادونر که اسود را مده احمر  
دهان بگشاده بلبل گفت غنچه کای دهان بسته  
جوابش داد بلبل می که گرمی خواده ای سحر  
جوابش داد غنچه تو ز پا و سر خبر داری  
بگفتا زان خبر دارم که من پیغمبر یارم  
بگفتا بشنو اسرارم که من سرمست هشیارم  
نه این مستی جو مستی ها نه این هش مثل این معما  
اگر بر عقل عالیشان چکد زین مست بک جرعه  
گهی از چشم او مستم گهی در قند او هر قم

ولی ترجیع پنجم را نیام جز بدستوری

۴۳۷۰

که شمس الدین تبریزی بیاید چون گل سوری

بهار است آن بهار است آنویا روی نگار است آن  
زهی جمیع پری زادان زهی گلزار آبادان  
عجب باغ ضیاست آن مزاج شهید شیر است آن  
نهان سر در گریبانی دهان غنچه خندانی  
درخت از باد می رقصد که هم وقت بهار است آن  
همه خندان همه شادان ز لطف کرد گار است آن  
و یا در مغز هر فیزی شراب می خمار است آن  
چرا پنهان می خندد مگر از بیم خار است آن

که خامش شوز گفتن س که وقت اعتبار است آن  
چنان آن دست بگشاده که هنگام کنار است آن  
زهشق دلبر موزون که چون گل خوش عذار است آن  
کما این کلاه ایم ابجان و این هنگام کار است آن  
که استغای حق دارد که تشنه شهریار است آن  
دو عالم باخت جان بر سر هنوز اندر قمار است آن  
فراغت نیست خود او را که بیرون ا هزار است آن

همه تن دیده شد تر گس زبان سوسن است اخرس  
بخوری میکند دیمان که هنگام وصال آمد  
نگه بر لاله چون مجنون جگر سوزیده و پر خون  
بهل باغ و شقایق را مشرح کن حقایق را  
حقایق جان عشق آمد که دریا را در آشامد  
زهی عشق مظفر فر که چون آمد قمار اندر  
درونش روضه و بستان بهار و سبزه می پایان

سوم ترجمه این باشد که بر بطن اشک میباشد

۳۳۷۱

بر آشوبد زنده پنجه و خم از خشم بخرشد

که برو بصر از جودت بدزدیده جوانمردی  
که صافان همه عالم غلام آن یکی دودی  
کمینه پشتهات عتقا کمینه پشتهات مردی  
ز صحبت نیک و نهجورم که در صحت بقا بردی  
که من رنگم در آن رنگی که نی مرغستونی زردی  
چو صورت را بیندازی همان عشقی همان فردی  
نه تابش از گرمی زمستانش نه از سردی  
من آنخو تو آن من چرا عجبین پر دودی  
که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی  
که خون هر کرا خوردی و راجی اهد کردی  
همی گردد فلک ترسان کزو ناگاه برگردی

بیای عشق سلطان و شود گریز از چه آوردی  
خرامان مست میانی قدح در دست میانی  
کمینه جام تو دریا کمینه مهرات جوزا  
زرنجوری چو دلشادم که تو بیمار پرس آتی  
بیای عشق بی صورت چه صورت های خوش داری  
چو در صورت در آتی تو چه خوب و جان فزائی تو  
بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی  
مبارک آن دمی گاهی مرا گوئی ز یکتائی  
برای عشق چون شیری نباشد عیب خونریزی  
بهر دم گویدت جاها حلالیت باد خون ما  
فلک گردان بدرگاهت ز عشق فرقت ماعت

۴ ترجمه چهارم تو عجب نبود که بگریزی

۳۳۷۲

که شیر عشق بس تشنه است و دارد عزم خونریزی

بفرهوتان خود بنما کرامت های موسی را  
ببخشی میوه معنی درخت خشک دهوی را  
با شکوفه بکن خندان درخت سبز طویی را  
چنان سرمست و میخود کن که نشناسند ماوی را  
که در جنبش در آوردند صورت های مانی را  
بر آوردی و جان دادی نمودی جن و انسی را  
زبان هر یکی بر کی تقاضا کرده اجری را  
که خواهد مرد اما سال که خواهد خورد دنی را  
که در ماند به شور و شر که باید مال بشری را  
چو برگ آن شاخ میل زد مگر دریافت معنی را  
بزد برقی ز الله و بسوزانید تقوی را

بیای موسی که کف عصا سازی تو اضی را  
به یکدم ای بهادر جان کنی سر سبز عالم را  
بده هر میوه را بوی روان کن هر طرف چوئی را  
همه حوران بستان را از آن انهار خبر اینجا  
چه صورت های نودانی نگاریدی به پنهانی  
شهیدان ریاحین را که بوی درخون ایشان شد  
پوشیدند تو زیا و دان و زلق و روزیها  
زهر شاخی یکی مرغی بگوید سر نوشت ما  
که خواهد مردن از مادر که خواهد باد دادن سر  
مگر گل غم این دارد که سرخ و زرد میگردد  
بسوزید آتش تقوی جهان ماسوی الله را

به پیش مفتی اول به براین هفت فتوی را

که از نورچین شری بسوزید است شری را

۴۴۴۴

بیار آن می که غم جان دابه پیچانید در غوغا  
پرو بالم ز جادوی گره بستست سر تا سر  
منم چون چرخ گردنده که غور شیدست جان من  
بصد لطم همی جوئی بصد درزم همی خوانی  
ندیدم هیچ مرغی من که بی بری برون پرد  
مگر صبح غریب تو که تو بس نادر استانی  
درون سینه چون عیسی نگاری بی بد صورت  
عجایب صورت شیرین نسکهای جهان دروی  
چنان صورت که گر تاش رسد بر نقش دیواری  
نه از اشراق جان آمد کلوخ جسمها زنده  
ز هر روزن شده تابان شعاع آفتاب جان

بیار آن می که غم جان دابه پیچانید در غوغا  
پرو بالم ز جادوی گره بستست سر تا سر  
منم چون چرخ گردنده که غور شیدست جان من  
بصد لطم همی جوئی بصد درزم همی خوانی  
ندیدم هیچ مرغی من که بی بری برون پرد  
مگر صبح غریب تو که تو بس نادر استانی  
درون سینه چون عیسی نگاری بی بد صورت  
عجایب صورت شیرین نسکهای جهان دروی  
چنان صورت که گر تاش رسد بر نقش دیواری  
نه از اشراق جان آمد کلوخ جسمها زنده  
ز هر روزن شده تابان شعاع آفتاب جان

زهی شیرینی حکمت که سجده میکند قندش

۴۴۴۴

بنه از سر عزت را دگر بندی بآن بندش

که جان دایم کند فارغ زهر ماضی و مستقبل  
که چون ساکن بود کشتی ز علتها بود مستقبل  
اگر نگریدش ساقی بساغرهای مستمجل  
که می تدبیر تو جانها بود و بران و مستأصل  
چنان کز دور املاکست این اشکال در اسفل  
کز آنجا نزلها گردد در برج ملک منزل  
تپشها برج آتش را هوایی بودن اکمل  
ز حس نبود بود از جان و پراز جان مستعمل  
که معنی در نمیکند درین الفاظ مستعمل

بیار آرمی که تو ما را بدان بفریفتی اول  
روان کن کشتی جان دادرین دریای پر گوهر  
چه ساغر ها که پیوندد بجان محنت آکنده  
توئی معیار جان من توئی معیار جان من  
خیالستان اندیشه مدد از روح می یابد  
فلکها هست روحانی جزین املاک کیوانی  
مدها برج خاکی را عطا آن برج آبی را  
مثال برج این حسها که بر ادراک ما آمد  
غمش کن آب معنی را بدلوی معنوی برکش

دوسه ترجیع جمع آمد که جان بشکفت ز آغازش

۴۴۴۴

ولی ترسم که بگریزد سبکتر بندها سازش

که یحیی را نگهدارد ز زخم چشم بویحیی  
که هر دم جان تو بخشد برون از علت اولی  
اصول راحت و لذت نظام جنت و طوبی  
بهشت بی نظیرست و نموده روی در دنی  
بتی برخاست برمانی ولی همچون بتی مانی  
که آن ابرست و این ماهی و این نقش است و این خانی  
ز سالوسی و طراری نگردد جلوه این معنی

بیار از خانه دهبان می همچون دم عیسی  
چراغ جمله ملت ها دواي جمله علت ها  
بهار گلشن حکمت چراغ طلعت وحشت  
ملولی را فرو ریزد فضولی را بر انگیزد  
درین خانه خیال تن که پر حور است و اهریمن  
بدیدی لشکر جان را بیا دریاب سلطان را  
هلا ای نفس که پانو منه سر بر سر زانو

تو کن ای ساقی مشفق جهان داسر پسر مشرق  
 که عاشق از زبان تو بسی کرده است این دعوی  
 بمن ده آن می احمر بشهر یوسفانم پر  
 جهان بت پرست آمد ز صورتش مست آمد  
 خمش این بی و آن تی را بجلادویی بدشکلی

دهان بر بند چون خنجه که در ده طفل نوزادی

۳۳۷۶

شنو از سرود از سوسن حکایتهای آزادی

حلاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی  
 جهان را اگر بسوزانی فلک را اگر بریزیانی  
 شکفت ست این زمان گردون بر یغاهای گوناگون  
 بیابهلوی من بنشین که خندیم از طرب پیشین  
 باقبال چنین گلشن بیاید نقد خندیدن  
 تو می گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لایحصل  
 تو می کامل منم ناقص تو می خالص منم مخلص  
 تو ما باشی مہمان تو ندانم کین منم یا تو  
 وفا دارست میعاد تو قف نیست در دانت

به ترجیع سوم یادا مشرف کن دل مارا

۳۳۷۷

بگردان جام صہبا را یکی کن جملہ دلہا را

ز نور عقل کل عظم چنان دنگ آمد و غیره  
 چو آمد کوس سلطانی چه باشد کس شیطانی  
 چه فضل و علم گرداوم چو رود عشق او دارم  
 هزاران فاضل و دانا غلام یک دل یمنما  
 رخت از عرق اشعی بسوی عرق گردون  
 امیر حاج عشق آمد رسول کعبہ دولت  
 رهی خود شید جان افزا که تابش چو شده پیدا  
 چه بابر گم از آن خرما که مریم چشم روشن شد  
 جهان پیر بر ناسد ز عشق این جوانمردان  
 معجو لفظ درست از ما دل اشکسته جو اینجا

بگو ترجیع هفتم را که نا کامل شود گفته

۳۳۷۸

ملک محنت و زمین هفت و عساکرت و جنون محنت

سلام عليك ایدہ حقان درین انبان چہا داری  
 زہی سلطان زیبا قد کہ ہر کہ روی تو بیند  
 سلام عليك مشتاقان ترا سلطان بر آن خاقان  
 مرا گوئی چہ میگویی حدیث لطف خوش شوئی  
 چنین تنها چہ میگرددی درین صہرا چہ میکاری  
 کہ گر کوہ احد باشد پردازد سبککاری  
 سلام عليك بی بیایان بر آن کرسی جباری  
 دل مہمان خود جوئی سر مستان خود بخاری

ایا ساقی قدوسی گهی آیی بجاسوسی  
گهی دامن بر اندازی که با تردامن ساز  
سلام حق به رسالت بر آن قدو بر آن قامت  
چه شاهست آنچه شاهست آن که خدایست آن  
تو مهبانان نودا بین برو دیگی بنه زرین  
و گر نبوده این و آن برو خود را بکن قربان

گهی و نچود را بر می گهی انگود افشاری  
گهی زینها بیردازی که داند در چه بازاری  
بر آن رخسار چون ماهت بر آن ساسی هتاری  
چه ماهست آن چه ماهست آن برین ایوان نکاری  
ببر گر بره ای داری و گر خر گوش کهساری  
و گر قربان نکر دی تو یقین میدان که مرداری

رسیدم در بیابانی کز و رویند هستیا

فرو بارد جز این منی از آن انواع مستیا

۳۳۷

عجب سروی عجب ماهی عجب یاقوت مر جانی  
عجب لطف بهاری تو عجب میر شکاری تو  
عجب حلوائ قندی تو امیری بی گزندی تو  
عجب تر از عجایب ها خبیر از جمله غایبها  
ز حد بیرون بشیرینی چو عقل کل بره بینی  
زهی حسن خدا پانه چراغ و شمع هر خانه  
زهی پر بهش این لنگان زهی شادی دلنگان  
بهر چیزی که آسیبی کنی آن چیر جان گردد  
یکی نیستی جهان خدا یکی نیستی جهان گریان  
دهان عشق میخندد دو چشم عقل میگردد  
مروح کن دل و جان را دل تنگ و پریشان را  
توئی ماهی منم جانان بلشکر گاه زیبایی

عجب عقلی عجب عشقی عجب جسمی عجب جانی  
در آن غیزه چه داری تو بر لب چه میخوانی  
عجب ماهی بلندی تو که گردون دایگردانی  
امان اندر نواب ها بتدیر وادادانی  
ذبی خشی و بی کینی بخران خدا مانی  
زهی استاد فرزانه زهی خورشید ربانی  
همه شاهان و سر هنگان غلام اندو تو سلطانی  
چنان گردد که از عشقش بغیر دصد پریشانی  
ازیرا شهد پیوندی ازیرا زهر هجرانی  
که حلوا سفت شیرینست و حلوائیش پنهانی  
گلستان ساز زندان را برین ارواح زندانی  
که سلطان سلاطینی و خوبان را تو طغرائی

بدین مفتاح کلودم گشاده گر نشد مخزن

۳۳۸۰

کلید دیگرش سازم بتر جیش کنم روشن

مرا گوید بیانوری که من باغم تو زنبوری  
ز زنبوران باغ جان جهان پر شهد و شمع آمد  
مغور از باغ بیگانه که فاسد گردد آن شهت  
زهی حسنی که میگردد چنین زینت چنان خوبی  
دل امیسا ز باخارش که گلزارش همی گوید  
چو مرد نام و ناموسی چو معجون عاش باید شد  
چو جان بایست و نعمت از گردون بر زمین آمد  
سرافیل است جان تو کز آوازش شوی زنده  
هزاران دشمن و رهن ز بهر آن پدید آمد  
بر آن ثور و بر آن بره که شد خود شیدا منزل  
نظرها را نمیبایی و ناظر را نمیبینی

که تاخونت عمل گردد که نامویت شود نوری  
ز شهد و شمع نگریزد ترا گر اهل این سوری  
مغور زنبور بیگانه که او خصم ست و تو عودی  
زهی نوری درین دیده زخود شدیدی بدان دوری  
اگر چه مشک بدنم ندارد وصل کافوری  
چنان مستور را هر گز نیایی کس بمستوری  
اگر باشی تو بر گردون چو حانت نیست در گوری  
تهی کن نای قالب را که اسرافیل را سوری  
که تا چونده بری ز ایشان بدای کز که منصودی  
نباشد شیر را دستی نیاید زیر مقهوری  
چه سردم ازین هر دو چو تو محبوس منظوری

بترجیع شتم آیم اگر صافی بود دایم  
کزین هجران چنان دنگم که گویی بنگ میخایم

۳۳۸۱

مهدی رفت و بهمن رفت و آمد نو بهار ای دل  
فروشد در زمین سرما چو قارون و چو ظلم او  
درفش کلویانی بین تصودهای جانی بین  
گل سوری ز عشق او جوانان را کند عرضه  
فرشته داد دیوان را ز بر بوی ز حسن او  
درختان کف بر آورده چو کفهای دعا گوین  
جهانی پیوارا جان بداده صد درو مرجان  
میان کاروان میرو دلا آهسته آهسته  
چو مرد عسرتی ای جان بکف کن دامن ساقی  
چو موسیقار میخواهی برون آ از زمین چون نی  
خدا سازید خلقی را و هر کس را یکی پشه  
بر آمد نو دشمس الدین حیان از مشرق جانم

بگویم شرح اسنادی اگر ترجیع فرمایی

برون چه از عبارات ها که آهومی و صحرایی

۳۳۸۲

## دوم

امروز بقونیه میزنند صد مه دو  
دریش چنین خنده جانست و جهان بنده  
کهنه بگذار و رود بر کش یار نو  
عالم پر ازین خوبان مارا چه شمعست ای جان  
بر چهره هر يك بت بنوشت که لا یکنب  
بر خیز که تا خیزیم با دوست در آمیزیم  
گر این شکرست ای جان پس آن چه بود بنگر  
بهر گل رخسارش کز باغ بقا روید  
باز آمد باز آمد آن دلبر زیبا قد  
شب خفته بندی ای جان من بودم سرگردان  
گفتم ز فضولی من ای شاه خوش روشن  
گفتا بنگر آخر از عشق بتی فاخر  
بر طبل کمی دیگر بر نارد عاشق سر

ترجیع کنم ای جان گر زانکه نخندی تو

تا از خوشی و مستی بر شیر جهد آهو

۳۳۸۳

یعنی که زلا زنده میآید شفتالو  
صد جان و جهان نو در میرسد از هر سو  
نو یش دهد لذت ای جان جهان نو جو  
هر سوی یکی خسرو خندان لب شیرین خو  
بر سبب ذنخ مرقم من عشق لا یضو  
لاه لاه چه خبر دارد از ما و درو لؤلؤ  
ای جان مرا مستی وی درد مرا دارد  
چون فاخته میگوید هر بلبل جان کو کو  
تا فته بر انگیزد زن را ببرد از شو  
تا روز دهل میزد آن شاه برین بارو  
این کار چه کارست کوسنجر و کو قتلو  
هم خواجه و هم بنده افتاده میان گو  
پیراهن یوسف را منصوص بود این رو

ای عید غلام تو وی جان شده قربانت  
چون قند و شکر آید پیش تو که میباید  
ای عید یفکن خوان داد از رمضان بستان  
دربوش لباس نو خوش بر سر منبر رو  
ای جان نیندیشش گستاخ در آیشش  
در باز شود واقف درمان بزنه قهقه  
خنده بر بار من نتوان پنهان کردن  
ای جان ز شراب مر قر به شوی ولتر  
با آن دغ چون اطلس زین اطلس مار اسی  
زینها بگذشتم من گیر آن قدح روشن  
هر کس که ذلیل آید در عشق عزیزست او  
ای شادی سر مستان وی دونق هر بستان  
بر کن قدح باده تا دل شود آزاده  
بس راز بیوشیدم چون باده بنوشیدم  
آید حست بی پایان وقتست که در احسان  
تا دامن هر جایی بر درو گهر گردد

تا زنده شود قربان پیش لب و دندانت  
بر لعل شکر خندان و آن لعل سخن دانت  
جمعیت نومان ده از جعد پریشانست  
تا سجده شکر آرد صد ماه و خود آسانست  
من مجرم تو یارم گر گیرد در بانست  
بوسد کف پای تو چون بیند حیرانت  
هر دم رطلی خنده میریزد بر جانت  
کز فربهی گردن بدرید گریبانست  
تو نیز شوی چون ما گردست دهد آنت  
مستی کن و باقی را در ده به حریفانت  
جز تشنه نیاشامد در چشمه حیوانست  
بنگر بتهی دستان هر يك شده مہمانست  
جان سیر خورد جانان از مائده خوانست  
راز همه پیدا کرد آن باده پنهانست  
موجی بزنند ناگه آن بحر در افشانست  
تا غوطه خورد ماهی در قلمز احسانست

وقتست که سر مستان گیرند ره خانه

شب گشت چه غم از شب با ماه درخشانه

۴۳۸۴

چون خانه زدند ایشان من مانم و شب تنها  
امروز گرو بندم با آن بت شکر خوا  
من نیم دهان دارم آخر چقدر خندم  
مستم کن جانانان من بدهم شرحش را  
بر روی زمین ای جان این سایه عشق آمد  
شهری چه محل دارد کز عشق نوش و آرد  
کو عالم جسانی کو عالم روحانی  
بامشعله جانان در پیش شمع چسان  
چون باشد جان جان خوبی و نظام جان  
گفتم بدل از محنت باز آی یکی ساعت  
گر آیم از پستی می غرم از مستی  
ماهی که هم از اول بابهر بیامیزد  
در محنت عشق او در جست دوسه راحت  
چون نالانسانه آن خود نور برد آخر  
مگر بر زغم ای جان و در دود درمان

بازی کنکان شب تا روز بگویم پا  
من خوشتر میخندم یا آن لب چون حلوا  
او همچو درخت گل خنده است ز سرتاپا  
تا شهر بر آشوبد زین فتنه و زین لغوا  
تا چیست خداداند از عشق برین بالا  
دیوانه شود ماهی از عشق تو در دریا  
کو با و سر گلها کو کرو فر دلها  
تاریک بود انجم بی مغز بود جوزا  
کز گفتن نام جان دل می برود از جا  
گفتا که نیایم کین خار به از خرما  
خورشید برستم من خو کرده در آن گرما  
در جوی نیاساید جویش نبود ما را  
زین محنت خوش ترسان که باشد جز ترسا  
سودای کلیم الله شد جمله ید بیضا  
کز خار بروید گل لعل و گهر از خار



زین جمله گذر کردم ساقی می جان دوده  
ای ساقی روحانی پیش آرمی جانی  
لب تشنه و سرگردان مارا مگذار ای جان  
آن باده جان افزا از دل ببرد غم را  
چون سرو طرب سازد هر غصه و ماتم را

۳۳۸۵

ای عیسی یگذاشته خوش از فلك آتش  
با خاک همی بودم ز اقدام همی سودم  
بك سرمه کشیدستی جان را تو درین پستی  
بی معنی آن ساغر بستمت دل لاغر  
در بیشه شیران رو تا صید کنی آهو  
هرسوی یکی ساقی با باده رواقی  
از یار همی برسی که عیدی ما عری  
در شش جهت عالم آن شیر کجا گنجد  
خورشید بسوزاند مه نیز کشد خشکی  
نوری که ز ذوق او جان مست ابد ماند  
چون غرقم چون گویم اکنون صفت جی چون  
تا تو نشوی ماهی این شط نکنه غرق  
شرعی که بکرد این را آن خسروی هتا  
آن دل که ترا دارد هست از دو جهان بیرون

۳۳۸۶

هم لیلی و هم مجنون باشند از و مجنون

امروز منم احمدنی احمد یارینه  
شاهی که همه شاهان فربنده آن شاهند  
از ساغر الهی وز شرب انا الهی  
من مست ابد باشم نی مست ز باغ و روز  
من قبله جاها ام من کعبه دلها ام  
ای آنکه چو در گشتی از سر صیم و زو  
در خاتمه عالم در مدرسه دنیا  
کو باز چنان اوجی کوبال و بر شاهی  
از طالب و اد صوفی ماند ورق و خرقه  
با منی شیری تو حیف است که تاباشی  
من حال خمش کردم تا باز بهش کردم

خاموش کن و کم گو در پرده اسراری

زیرا که سزا بر توجیاری و ستاری

۳۳۸۷

باز آمد از سلطان یاطیل و علم فرما  
باز این دل دیوانه زنجیر همی درد  
جان یوسف کنعانست افتاده چاه تن  
چون تیر همی برد از قوس تنم جانم  
می افتم و می خیزم چون باسن از مستی  
سلطان سلاطینم هم آنم و هم اینم  
پهلوی شهنشاهم هم بنده و هم شاهم  
تو خلق همی دری از خوردن خون خلق  
در آخور این گاو ان آخر چه کنی مسکن

دوفاقه دیگر کن ترک مه واخر کن

۴۳۸۸

خودشید حقیقی را سجده بکن ای نادان

احمد چو مرا ایندوخ زرد و چنین سرمست  
باز این دل سرمستم دیوانه آن بندست  
سرمست کسی باشد که خود خبرش نبود  
دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم  
من قطره چرا باشم چون غرقه در آن بهرم  
در حلقه آن سلطان چون حلقه نگینم من  
نر آتش و نر بادم نی ز آیم و نر خاکم  
من حبسی آن ما هم کز چرخ گداز کردم  
من صوفی چون باشم چون دند خراباتم  
تن خفته درین گلشن جان رفتد و آن گلشن

از خویش حقد کردم و زدود قهر جستم

۴۳۸۹

بر هرش گذر کردم شکلی عجبی بستم

بر بند در دوزخ یعنی طمع خوردن  
بس خدمت غر کردی سر گاه و جوش بردی  
گر خرنیدی آخر کی مسکن مامودی  
آن گنده بخل مادر اسر زیر بخل دارد  
تا سفره و نان بینی کی جان و جهان بینی  
اینها همه رفت ای جان بگریم محتاجان  
برده ازین خرمن زمین گندم و زین اوزن  
ما ایم چو فراشان بگرفته طناب دل  
تا چند ازین کو کو چون فاخته ای ده جو  
هر شاهد چون ساهی دهن شده بروای

بگشای در جنت یعنی که دل روشن  
در خدمت عیسی هم باید مددی کردن  
گردون کشدی مادر ابر دیده و بر گردن  
کینه بکشم آخر زان کو در دل کردن  
روحان جهان را جوای جان جهان من  
ببرگه شدم آخر چون گل بعدی و بهمن  
بی منبلة میز ان ای ماه تو کن خرمن  
تا خیمه ز نیم امشب بر تو گسی و بر سومن  
می درد این عالم از شاهد سیمین تن  
هر یک چو شهنشاهی هر یک زد گراسن

شاهی و معالی جو خوش لست ابالی کو  
 پادو رخ برخون نه رخ بروخ مجنون نه  
 از شیر بگیر این خومردی نه ای آخر زن  
 شمشیر دغا پرکش کیبخت اسد بر کن  
 ای مطرب طوطی خو ترجیع سیم بر گو

۴۴۹۰

تا روح روان گردد چون آب روان در جو

ماه رمضان آمد ای یار قمر سیما  
 ای یار هر جایی وقت است که باز آئی  
 ای دیدن حلوائی ز انسان کند شیرین  
 بر باد لب دلبر خشک است لب ساغر  
 مرغت ز خورد و بیضه ماندست درین بیضه  
 خالی شو و خالی به لب بر لب نائی نه  
 گر توبه زنان کردی آخر چه زبان کردی  
 از صیف به صاف آیم و ز صاف بقاف آیم  
 صغرای صیام از چه سودای سر افزاید  
 هر مرتبه چون مادر می پاك کنند از گل  
 بر جوی کنان توهم ایشان کن این ناندا  
 ای مستمع این دم خریدن سیلی دان

سرنامه توزینها افتاد و دو دفتر شد

وان زهره حاسدرا افتاد و دو دف بر شد

۴۴۹۱

صوم

آن باده صوفی بود از جام مجرد  
 در حالت سودا چو دل و هوش نماند  
 اول سبقت بود الف هیچ ندارد  
 بی نیز اگر هیچ ندارد چو الف بین  
 میم و الفوهاست مرکب نه بشین و ه  
 پس بزهد سول آمد بی ساغر و بی جام  
 بام ملک از آفت دیوار تو تنهاست  
 بالا ترا زین چرخ کهن عالم لطفست

ترجیع کنم خواجه که این قافیه تنگ است

۴۴۹۲

نی خود بزم دم که دم ماهه تنگ است

ای مست شده از نظرت اسم مسما  
 ملاچه ازین قصه که گاو آمد و خر رفت  
 ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم  
 وی طوطی جان گشته ز لبهای شکر خا  
 هین وقت لطیفست از آن مریده بازا  
 ای جان و ولی نعمت هر واق و عندا

هم دایه جانهای و هم جوی می و شیر  
 جز این نه بگوئیم و گر نیز بگوئیم  
 خواهی که بگوئیم بده جام صبوحی  
 هر جا ترشی باشد اندر غم دنیا  
 بر خیز بخیلانه در خانه فروند  
 این مه ز کجا آمد و این دروی چه رویت  
 هم قلدر و هم فاخر هم اول و آخر  
 آن دل که نلرزدن و آن چشم که نگرست  
 تا شید بر آرد بسر کوه بر آید  
 نگذارش آن عشق که سر نیز بخارد  
 در شهر چو من کول مگر عشق نه بدست  
 هر داد گرفتگی که زبالاست لطیفست

هر عشوه که در بان دهفت دفع بهانه است

۴۳۹۳

گوید که برون هیچ مرو شاه بخانه است

آن مطرب خوش نغمه شیرین سخن آمد  
 خندان شده اشکوفه و گل جامه دریده  
 خوبان بر سیدند ز بتخانه عیسی  
 چون هجر گزیدند بدی جمله درختان  
 جانهای گلستان بدم دی پیریدند  
 چون صبر گریه آدم آمد فرجش زود  
 در عید بهار ابر پرافشاند گلایی  
 يك باغ پراز شاهدونی ترك و نه دومی  
 سس جان که چو یوسف چه مسلکت افتاد  
 زیرا که ره آب خضر مظلوم و تار است  
 خامش کن اگر چه غزل اغلب باقیست

ای ماه عذار من وای خوش قد و قامت

۴۳۹۴

بر خیز که بر خاست زهشق توقیامت

ای جان مرا از غم و اندیشه خریده  
 دیده که جهان در نظرش دور افتادست  
 جان را بسگی داده پیریده ز اشغال  
 جولاهه که باشد که بود سلطنت او را  
 آنکس که ز باغ خرد انگور فشارد  
 آنروز که هر باغ بسوزد ز خزانها  
 جان را به ستم در گل گلزار کشیده  
 نادیده پیاورده دگر بار بدیده  
 تا در رسد اندر هوس خویش جریده  
 پادشاه چه اندیشه و سودابه تنیده  
 شیرین بودش لاجرم ای دوست عقیده  
 باشند درختان تو از میوه خمیده

جان را زند آن باغ صلاهای تعالو  
 پیسه رسن ست این شب و این دو زحف و کن  
 این گردن ما زین رسن پیسه ایام  
 از بولهب و حفتی او چونکه بیریم  
 افسار گسته فرس و رفته بصحرا  
 بی فضل خزان گلشن ارواح شکفته  
 ترجیع بگو تا که سر رشته پیابند

۴۳۸۵

مستان همه از بحر چنین گنج خرابند

باد آمد و با بید هیگوید هی هی  
 میگوید آن بید بدان باد ز خود پرس  
 اندر تن من بکدک هشیار نمائندست  
 از مردم هشیار بجو قصه تاریخ  
 آن ترک سلام کند و گوید کم سن  
 آن معتزلی گوید معدوم نه شی است  
 لب بر لب دلداد چو خواهی که نهی تو  
 اندیشه مرا برد سحر گاه پیاف  
 پرسیدم کای باغ هجایب تو چه باقی  
 نزدیکم و دورم ز تو چون ماه چو خورشید  
 هین دور شو از سردی بغزای ز گرمی  
 خورشید نماید خبری بی دهبی حرف

ترجیع سوم داچو سر آغاز نهادیم

۴۳۸۶

بس مرغ نهان داکه پروبال گشادیم

برجه که رسبند رسولان بهاری  
 از دشت عدم تا بوجودست بسی راه  
 در باغ زهر کود یکی موده بر آمد  
 در زلزله الارض خدا گفت زمین را  
 انگیزت شکاران ترا شاه شکاری  
 آموخت عدم را شاه اولاغ سواری  
 بنگر بجزیران که برستند بغواری  
 امروز کنم زنده هر آن مرده که داری

ابرش عوض آب همی روح فشانندی

۴۳۸۷

تو شرم نداری که نیایی ذنزاری

شاهنشاه مائی تو و بگلربک مائی  
 گرشه من توانم جلست من از راه ضمیری  
 آنجا که برستمت درخت تو وطن ساز  
 بر پایه تخت شاهان بسجود آی  
 هر جا که گریزی بر ما باز ییانی  
 می بینمت ای عشوه ده ما که کجائی  
 دریا ز وصولت ترا روح فزائی  
 تا باز دهد جان تو از تنگ گدائی  
 باز آ به که قاف تجلی که همائی

اینها همه بگذشت پیای شه خوبان  
 خوانی بنهادند و دری باز گشادند  
 گر جمله جهان شمع و می نوش بکیرد  
 اندر قفس اردانه و آبست فراوان  
 این هر یکنهشتای که ز توحیح گذر نیست  
 آن ساغر شاهانه مردانه بگردان  
 نی باده دلشور نه افشرد انگور  
 ای چشم من و چشم دو عالم بنور و روشن  
 ای مست شده آمده که زاهد و قتم  
 جان شاد بر آنست که بکناست درین عشق

خندید جهان از نظر رحمت و هاشم

۴۴۹۸

بس کن که بترجیع بگویم تمامش

من دم نزنم لیکن از نعم و نفعنا  
 این نای تنم را چو بیرید و تراشید  
 دل یکسر نمی بود و دهان یک سردیگر  
 چون از دم او پر شد و از دوله مستی  
 والله زمی آن لب اگر کوه بنوشد  
 نمی پرده لب بود که گر لب بگشاید  
 آواز ده اندر عدم ای نای نظر کن  
 بگشاید هر ذره دهان گوید شایبش  
 زود از حبش تن به سوروم رواند  
 اینجای نه آنجاست که اینجا نتوان بود  
 همین وقت جهاد است و که حمله مردان

در من بدمد ناله بر آید به ثریا  
 از سوی نیستان عدم عز و تعالی  
 آن سر ز لب عشق می بود شکر خا  
 تنگ آمد و مستانه بر آورد علای  
 چون رنگ شود در یزد ز آسیب تجلی  
 نی چرخ فلک مانند نه زیر و نه بالا  
 صد لبلی و مجنون و دو صد و امان و علدا  
 و ندر دل هر ذره حقیر آمده صحرا  
 تا بر کشت قیصر بر قیصر معلی  
 می جای خوشی جو و در آدر صفت حیا  
 صفر امکان و در شکن از جمله نومفرا

ترجیع سوم آمد گفتی تو خدا یا

۴۴۹۹

بر گم شده مگری که مرا هست عوضها

## چهارم

ایا خوبی که در جانها مقبلی  
 ز تو باغ حقایق ها شکفته  
 چو خوبان غانی همزول گردند  
 بوقت قطع بغرستی تو جانی  
 سهیل دیگری در چرخ معنی  
 در آری نیمه شب نا که شرابی  
 بوقت یکی جان را ندیسی  
 نباتش را هم آبی هم نسبی  
 تودد خوبی و زیبایی مقبلی  
 خنوا در قفا کریم من کریمی  
 تز کی کل روح من ادیسی  
 بگردانی که اشرب یا حبیبی

زهی ساقی زهی جام و زهی می      نیم فی نیم فی نیم فی  
نرازان صورت زیبای دلبر

۳۴۰۰

یولد هم شراب من غیبی

بیا کامروز سرمست ست ساقی      بیا کامروز زان دست ست ساقی  
بیا کامروز عشرتها مباح ست      بدلداری میان تست ساقی  
مثال شمع بنهادست معشوق      بمان گنج بنشست ست ساقی  
لطیف و صاف بگزیدست آن می      قدح هارا در اشک ست ساقی  
هو ساقی هو ساغر هو می      حلیم و نرم آهست ست ساقی  
درون چشم ما شستست دلبر      میان جان مارست ست ساقی  
بیا می نوش کن در مجلس ما      که بس چالاک و برجستست ساقی  
بیایی گیر صفاق از کف او      که در دوران به پیوستست ساقی

بیامی نوش و بنشین و خمش کن

۳۴۰۱

که امروز ینه سرمست ست ساقی

جهان اندر گشاده شد جهانی      که وصف او نیاید در بیانی  
حیانش را نباشد خوف مرگی      بهارش را نکرداند خزانی  
درو دیوار او افسانه گوین      کلوخ سنگ او اشعار خوانی  
چو جغد آنجا پردطاس گردد      جوگر که آنجا رود گردد شبانی  
برفتن چون بود تبدیل حالی      نرفتن از مکانی تا مکانی  
بغلوستان پا بر جای بنگر      ز قتل و خاک گردد گلستانی  
بین آن صخره بر جای مانده      چو سیران گردد آن لعل کنی  
بشوی از آب معنی دست و صورت      که طبایخان بگشردند خانی  
ملایک زین بزمیده چو حوران      برباید اینچینی زانچانی  
چو در معراج می من عیان شد      جفا مرده شد صاحب عیانی  
بسی دیدم درخت رسته از خاک      که دیدم از خاک رسته آسمانی  
ز قطره آب دیدم که برباید      فبادی دشتی و پهلوانی  
ندیدم من که از باد خیالی      برون آمد بهشتی یا جانی

ز ترجیع این غزل را ترجیع کن

۳۴۰۲

بنوعی دیگرش شرح و بیان کن

چو در عهد و وفا دلدار مائی      چو خوانیست چرا دلدار مائی  
چو الصمت می خوانیم پیوست      که چون الصمد دفع و نجهانی  
در آرد سینه ها کلام جانی      در آرد دیده ها که نوتیائی  
فرو کن سر ز روزنهای دلها      که چاره نیست هیچ از روشنائی  
چو عقلی بی تودیه وانه بود مرد      چو جانی کس نمیداند کجائی

چو غمخیز در سر مستان در اتمی	رهائی از حیای و پارسائی
نباشد حسن بی تصدیق عاشق	که نبود عیضا بی دوستائی
اگر چیزی نمیدانی به عالم	همیدانم که تو بس جان فزائی
چه جولانها کند جانها چو ذرات	که تو خوردشید از مشرق بر آئی
بجانبازی گشادار آورد دست	که جانم را تو استاد فنائی
مکش یا از گلیم خویش بیرون	که تادانا تر آئی از کشائی
عدو را مار آفاق تو میبایش	که موسی صفا را تو عصائی

به ترجیع سیم مرصاد بستم

که بر بوی رجوع باد مستم

۴۴۰۳

رها کن ناز تا تنها نمائی	مکن استیزه تا هلاک نمائی
مکن گرگی مر نجان هر هانرا	که ناچون گرگ در صحرانمائی
دو چشم خویشتن از عیب بردوز	که تا آنجا روی اینجا نمائی
منه لب بر لب هر بوسه جوئی	که تا زان دلبر زیبا نمائی
ز دام عشق پر خود نگهدار	که تا از اوج او ادنی نمائی
مکن رخ همچو زرد از غصه سیم	که تا زان سیم و زان سیاه نمائی
مشو مولای هر ناشسته روی	که تا از عشق مولانا نمائی
چو تو ملک ابد جوئی بهست	ازین نان و ازین شوربا نمائی
همی کش سرمه تعظیم در چشم	پسایی تا که نایضا نمائی
چو زده باشی چو یان سوی خورشید	که ناچون خاک زیر پا نمائی
رها کن عریده خو کن حلیمی	که تا از بزم شاه ما نمائی
چو استاد بیالا شبروی کن	که تا زان ماه بی همتا نمائی
مزن مر کوزه را بر خم صفوت	که تا از عروۃ الوثقی نمائی

ز بعد این غزل ترجیع باید

شراب و گل مکر و خوشتر آید

۴۴۰۴

### پنجم

ای چشم و چراغ هر دو دیده	ما را بقروی جان کشیده
ما را ز فرو میار بیرون	ناخورده تمام و ناچریده
لاغر چو هلال ماند طفلیم	سه ماهه ز شیر و آب چریده
بگدار بلطف طفل جان را	اندر بر دایه در خزیده
چون ناله ما بگوشت آید	آن را مشمار نا شنیده
در لب سرشاخ سخت گیرد	هر سبب که هست نارسیده
جان نیست از آن جمال کمتر	تا دایه عقل بر گزیده



مه بوسه ز تو و غلبه دارم      ای بر رخ من سحر گزیده  
تا صلح کنیم بر دو امروز      زیرا که ملولی و رمیده  
خامش که کریم دلبرست او      اخلاق و خصال او حمیده  
صد خدمت و صد سلام ار ما

۳۴۰۵

بر هزل کل خموش گویا

ای بسته ز توبه بیست ترکش      بستان قدح رحیق در کش  
زیرا که فضای بی امان ست      آن زلف منبر مشوش  
ای زاهد وقت وقت شهرخ      سودت نکند رخ مکرش  
ینی کردن چه سود دارد      با آنکه دهان زنی چو کربش  
سجده کن و سرمکش چو ابلیس      پیش رخ آن نگار مهوش  
از شش جهت ست یار بیرون      بر نور شده ز روش هر شش  
دلدار مروز سخت سرمست      پر فتنه و غصه و تبش  
جان دارد صد هزار حیرت      از حسن منقش منقش  
از عشق زمین پر از شقایق      و ز عشق فلک چنین منقش  
خاموش شراب عشق کن نوش      ایمن شو ارتعاش و مرغش  
چون لعل لبست نمود تلقین

۳۴۰۶

بر دل بندیم بنده نعلین

ای خواجه تو غافلانه میباش      چون پیغمبری ز شود او باش  
آنچه ره که رشک نور محض ست      با ناخن زشت خویش مضرش  
آن مه بغیال در نگجده      تنها بغیال خانه مثرش  
قصد بتوبت پرست چون آوست      غیر کل جمله چیست جز لاش  
از سوی سرش خبر ندارد      کز نور درخش کشد بصرش  
پایانه او که می شناسد      چون بوسد کسی ز رشک پاهش  
اما ز فضا ست مات من مات      هم حکم خدایش عاش من عاش  
خامش که به شب خبر ندارد      آنکس که بروز خورد دغش عاش  
زین گونه حدیث در نوشتم

۳۴۰۷

از شورش خلق در گذشتم

ای درد دهنده ام دوا ده      تاریک شده دلم ضیاده  
درد تو دواست دل ضریراست      این چشم ضریر را شفا ده  
نومید نمی شوم بهر غم      نومید شونده را رجاده  
هر دیده که بهر تو بگرید      کعشده و نور مصطفی ده  
شکرش ده و آنکبش نعمت      صبرش ده و آنکبش بلا ده  
گر جان جهان وفا ندارد      از رحمت خویش شان وفاده

خوئی تو خوشست و هم خوشی دخت  
 آن دل که غم تو خورد و روزی  
 این قفل تو کرده ای برین دل  
 کس طاقت چشم تو ندارد  
 هم منکر و پس تکبر آمد  
 رو جان بستان به آشناده

رحم آرد برین قفلن و تشنبح

تا در کنش قرین ترجیع

۴۴۰۸

ای بانگ و صلاي آن جهانی  
 ما منتظر دم تو بودیم  
 هین قصه آن بهار بر گو  
 افسرده شدیم و سرد گشتیم  
 زهر آمد آن شکر که اوداد  
 پا زهر پیار و چاره ای کن  
 زین زهر گیاه ما برون بر  
 یش تو امانت شعبیم  
 تا ساحل بحر و روضه مارا  
 تا فربه پا نشاط گردیم  
 ما را برهان ز مکر آن پیر  
 ای آمده تا مرا بخوانی  
 شادا که رسول لامکانی  
 چون طوطی آن شکرستانی  
 از زمزمه دی خزانی  
 سردی و سردگی نشانی  
 کز دست شدیم هین تو دانی  
 هم موسی عهد و هم شبانی  
 ما را بچران به مهربانی  
 در پیش کنی و خوش برانی  
 از سنبل و سوسن معانی  
 ما را برسان بهان جوانی

پنهان گشتند این رسولان

از تنگ تکبر ملولان

۴۴۰۹

ای خواب پرو نه همدانم  
 چون دیگ بر آتشم فشاندهی  
 يك لحظه که من سری بخارم  
 از چشم دو گوش حلم پستی  
 ما را بجهان حواله کم کن  
 بگشای رهم که تا سبکتر  
 باری فرما قلاوزی کن  
 ای آنکه تو جان این قوشی  
 تا یکس و متعن نمازم  
 در دیگ چه میبزی چه دانم  
 ای عشق نمیدمی اسانم  
 تا نشنوی آوۀ فغانی  
 ای جان چو که من نه زین جهانم  
 جان را بجهان جان رسانم  
 تا دخت یکوی تو کشانم

ای آنکه تو جان این قوشی

ترجیع کنم کزین نبوشی

۴۴۱۰

آن سفره پیار در میان نه  
 امروز قیامت تو بر خاست  
 از آتش عشق نردبان ساز  
 ای زهره دُخشمهای هندو  
 و آن کاسه به پیش عاشقان نه  
 بر خیز و قدم بر آسمان نه  
 بر کتبه چرخ نردبان نه  
 ترکان تویی در کمان نه

گرمینه زبان کند ز زحمت      زخمی دیگر بران زبان نه  
چون نکته ز راه چشم گوئی      ما را همه مهر بر دهان نه  
ای اشک چورفتی از در چشم

۳۴۱۱

آنجا رو و سر بر آستان نه

ای نفس تو شد گنه فزائی      گرمی بدو گشت از دهانی  
شب مرداری حرام خواری      روز ماخوت و دزد از خانی  
رو داد بخواه از امیری      صاحب علمی صواب رانی  
نبود بلد از خلیف خالسی      مغلوق کیست بی خدای  
رنجور بود جهان به تشویش      بی عدل و سیاست و لوائی  
ییساری و علت جهان را      شمشیر بود پسین دوائی  
هنگام جهاد اکبر آمد      خیز ای صوفی بکن فزائی  
از جوع بیر گلوی شهوت      شوریده مشو به شور بائی  
تن باشد و جان سخای درویش      اینست اصول هر صفائی  
بگذار بآتشش که آتش      مر خامان راست کیبائی

خاموش که نار نور گردد

۳۴۱۲

ساقی شود آتش و صفائی

تا ساقی ما شوی ییاری      کفرست حرام هوشیاری  
ای عقل اگر چه بس عزیزی      در مست نظر مکن بخواری  
گر آن داری نکو نظر کن      کان او دارد تو آن نداری  
گر پای ترا بتی نگردد      یکدم نهلد که سر بخاری  
دیوانه شوی درو سوا بم      در ریگ سیاه تخم کاری  
در مرگ حیل ندیده عارف      چون دست ز دیده های ناری  
نور آمد و نار در افروخت      دل را بکشد دم بهاری  
در چشم تو شب اگر چه تیرست      در دیده او کند نهاری  
میگوید عشق با دو چشمش      مستی و خوشی و پر خواری  
بس کردم تا که عشق بی من      تنها بکند سخن گذاری

امروز دلست آرزومند

۳۴۱۳

چون طره یاد بند بر بند

تیزاب توئی و چرخ ما بم      سر گشته چو سنگ آسپا بم  
تو خورد شبی و ما چو ذره      از کوه بر آی تا بر آیم  
از بهر سکنجین عمل ده      ما خود همه سر که میفرایم  
که خیره تو که تو کجائی      که خیره خود که ما کجائیم  
که خیره نقل خود پسران      که خیره آنکه با خود آیم

که خیره بسط خویش ایشاد      باقبض که مهره دو ربانیم  
گاهی مس و گاه زو خالص      گاه از پی هر دو کیباییم

ترجیع دو دوق و میل انعی

در دادن و در گرفتن ازحی

۴۴۱۴

چون با خبری زهر فغانی      زین حالت آتشین امانی  
مهمان من آمدست اندوه      خونریز و درشت میهمانی  
هر سبلی او چو ذوالفقارست      هر نکته او یکی سنانی  
زو تلخ شده دهان دریا      چون تلخ شد آنچنان دهانی  
يك لقمه کند هزار جان را      که داد دهد به نیم جهانی  
دریاچه بود که از نهیش      پوشید کبود آسمانی  
مایم سرشته نوازش      پرورده نازبن جهانی  
خو کرده به سلسبیل و تسنیم      باساقی و چون شکرستانی  
با جمع شکر لبان و قاص      هر لحظه عروسی و جوانی  
این عیش و طرب دریغ باشد      کاشفته شود بامتعانی  
حیفست که مجلس لطیفان      ناخوش شود از چنین کرانی

ترجیع سوم رسید یارا

هم بر سر عیش آرمارا

۴۴۱۵

در چاه افتاده در بر آرش      بیچاره و منتظر مدارش  
ور وعده دهیش تا بفردا      امروز بسوزش از شرارش  
بخشای برین اسیر هجران      بر جان ضعیف بیقرارش  
هر چند که ظالمست و مجرم      مظلوم و شکسته دل شمارش  
گشتست چو لاله غرقه خون      گشتست چو زعفران عذارش  
خواهد که به پیش تو بمیرد      اینست همیشه کار و بارش  
یار دگری کجا پسندد      آن را که خدا بدست یارش  
آن را که بخوانده ای تو روزی      بسیار بدست روزگارش  
هر چند بزیر کوه غم ماند      اندیشه تست غمگارش  
امسال چو ماه میگذارد      چون آید یاد وصل یارش  
راهی بگشا درین بیابان      ماهی بشما درین غبارش

گر شرح کنم تمام پیغام

میانم از شراب و از جام

۴۴۱۶

که شاد بخوردنست و تحصیل      که شاد بخرج آن و تحلیل  
خون نعل گهی یکسب میوه      گاهی به نثار آن و تنزیل  
که مانم وقت اندر ایشاد      که عباسی بطوف زنبیل

ورز آنکه مرکب از دو قندیم      تذلیل نه باشد و نه تبجیل  
هم اصلاح است دلبر عرش      درمانده ز رمع خفض قندیل  
بس اصلاحی برای افساد      بس افسادی برای تبجیل  
بس مرغ ضعیف پر شکسته

۳۴۱۷

خرطوم هزار فیل خسته

هر روز بگه ز در در آیی      بر دست شراب آشنایی  
بر روی تو جان تازه یابم      یارب چه لطیف خوش لقائی  
سارا ییری ز سر بشوه      دیوانه کنی و های هائی  
ما را چه عدم چو هست با تو      و در نیست وجود می نمائی  
دی کرده هزار گونه توبه      از توبه مجو دگر گدائی  
دل کرده عزیز توبه توبه      بگرفته طریق پلا سائی  
چون بیند توبه روی خوبت      داند که عدوی توبهائی  
بگریزد توبه و دل او را      فریاد کنان پیا کجائی  
گویند رسید مرگ توبه      از توبه مجو دگر کجائی  
توبه اگر ازدهای نر بود      ای عشق ز سرود خدائی

ترجیع نهم بگوش قوال

۳۴۱۸

تو گوش دباب راهمی مال

ششم

ای آنکه مار از زمین بر چرخ اخضر میکشی      زده تر کش زود تر کش زیر آکه خوشتر میکشی  
امروز خوش برخاستم با شود و با غوغاستم      امروز زو بالاستم کامروز برتر میکشی  
امروز می هر تشنه دارم حوس و جومی امکانی      ذوالنون و ابراهیم را در آب آذر میکشی  
امروز خلقی سوخته در تو نظرها دوخته      تا خود کرا پیش از همه امروز در بر میکشی  
ای اصل اصل دلبران امروز چیزی دیگری      ابدل چه خوش دل میبری ای سر چه خوش بر میکشی  
ای آسمان خوش خرگهی وی خاک زیبادرگهی      ای روز گوهر میدمی وی شب چو عنبر میکشی  
ای صبحدم خوش میدمی وی غنچه پنهان میروی      ای سرو از ضرزمین خوش آب کوثر میکشی  
ای گل چه نیکو معر می وی باد با او همدمی      ای مهر اختر میکشی وی ماه لشکر میکشی  
ای روح راح این تنی ای شرع مفتاح منی      ای عشق شنگو و هزنی ای عقل دفتر میکشی  
ای باد دفع غم توئی هر درد را مرهم توئی      ای ساقی شیرین لقا دوبا بساغر میکشی  
ای باد بیک هر سحر کز یار می آری خبر      خوش ارمغانیهای آن زلف معنبر میکشی  
ای خاک ره در دل نهان داری هزاران گلستان      ای آب بر سر میروی در بهر گوهر میکشی  
ای آتش لعین قبا از عشق دادی شعلها      بگشاده لب چون ازدها هر چیز را در میکشی

ترجیع این باشد که تو ما را بیالا میکشی

۳۴۱۹

آنجا که جان دروید از وجان را با اینجام میکشی

ای فتنه انگیزه صد جان بهم آمیخته  
دوسایه آن لطف تو آخر گشایم قلب تو  
از چشم بردی خوابها زین فرقه گردا بها  
ایدنه در خون دهی نور شک خوردشید و می  
از برق آن رخسار تو از شعله انوار تو  
ای شمع افلاک زمین وی معجز روح الامین

مخدوم شمس الدین ترا گشتی در بین يك عاجرا

۳۴۲۰

این غوبسته شد چرا ای خسرو هر دوسرا

ای آنکه ما را میکشی بس بی معابا میکشی  
چند استخوان مرده را باردگر جان میدهی  
زین پیش جانها بر ملک بودند هم جام ملک  
ای مهر و ماه و روشنی آدامگاه دامن  
ای آفتاب نیکویی وی بخت اقبال جوان  
چون دیدم آن سرفراز نودستار دل کردم گرو  
ای عقل بستم میکنی وی عشق هتم میکنی  
ای عشق میکن حکم مرا ز غیرت سر بر  
ای جان یا افراد کن وی تن برو انکار کن  
هر کسکه نیکو بد کشد او را بسوی خود کشد  
ای سر تو از وی سر شدی ای با از و هر شدی  
ای سر بنه سر بر زمین گر آسان میبایدت  
ای چشم مگر در بشروی گوش مشو و در  
بیهوده کم گوی زبان هر سوی کم ناز ای بیان

والله که نیکو میکشی بالله که زیبا میکشی

۳۴۲۱

بی تیغ و خنجر میکشی بی دست و بی پامیکشی

تنها بسیران میروی یا پیش مستان میروی  
در پیش چوگان قدر گویی شدم بی با و سر  
از شمس تنگ آید ترا مه تیره و تنگ آید ترا  
بس نادره یار آمدی بس خوب دلدار آمدی  
ای دلبر خوردشید و ای عیسی بیمار جو  
تو سر بسرجانی مگر یا خضر دودانی مگر  
ای قبله اندیشه ها شیر خدا در پیشه ها

یا سوی جانان میروی باری خرامان میروی  
بر گیسو با خوبشم بیر گرسوی میدان میروی  
افلاک تنگ آید ترا گر بهر جولان میروی  
بس دیر و دشوار آمدی بس زود و آسان میروی  
ای شاد آن قومی که تود کوی ایشان میروی  
یا آب حیوانی مگر کز خلق پنهان میروی  
ای ره نمای پیشها چون عقل در جان میروی

که جام هش را میرد برده حیا را می دود  
هجران چه هر جایی که تو کردی برای جستجو  
کرواح را گوید خرد چون سوی مستان میروی  
چون ابر با چشمان تریا ماه تابان میروی  
ای نور هر عقل و بشر روشن ترا ز شمس و قمر

۴۴۴۲

ترجیع سوم را نگر نیکو بر افکن یک نظر

سلطان خوبان دانگر مست از خرابات آمده  
سوگند خورده آن لاین هستم یکی از ناصحین  
زین باده شان امسون کنم تا جملہ را معجون کنم  
ساقی ما لبلی جان معجون ما شخص جهان  
گر من نه ینم مستیت آتش زخم در هستیت  
بگذشت دور عاقلان آمد قران سابقان  
آمد بهار و رمت دی آمد اوان نوش و نی  
در قصد خون عاشقان دامن مگر اندر زده  
یک عقل پیدا آمده در والد و در والدہ  
تا تو نیایی عاقلی در حلقہ آدم کده  
جز لبلی و معجون ما پژمرده و بی فایده  
از جام حق مستت کنم بادار و گیر و مرده  
بر دریز یک دطل گران بر منکر این قاعده  
آمد فراوان جام و می مگذشت دور مالدہ

ترجیع کن هین ساقیا درده شراب چون بقم

۴۴۴۳

تا گرم گردد گوشها من نیز ترجیی کنم

درد دل عشاق دانک سوی درماں میکشی  
خود کی کشی نو شام را یا خاطر آگاه را  
سلطان سلطانان توئی احسان بی پایان توئی  
پیش دو سه دیودنی چندین تواضع میکنی  
اوه بدخوا آمده آزادی زندانیان  
ز نبیل شان پر میکنی بر لعل و پرد و میکنی  
فرهون را گفته گرم بر تخت ملک میبرم  
مرهون گفت این رابطه از تست و موسی واسطه  
گفته اگر موسی بدی چوب اژدهائی کی شدی  
موسی ما ناخوانده ای سوی شمعی رانده ای  
موسی ما طاقی نشد وز واسطه تنگش بند  
ای شمس تبریزی ز تو این ناطقه جوشان شده  
مر تشنه عشاق را در آب حیوان میکشی  
هر کس که او انسان بود اورا از اینسان میکنی  
در قحط این آخر زمان ناکخوان احسان میکشی  
چون بحر رحمت خس کشد ز نبیل ایشامه میکنی  
زندانیان نمکین شده گومی بزندان میکنی  
چون بحر رحمت خس کشد ز نبیل رحمت میکنی  
توسر مکش تا من کشم چون تو پریشان میکنی  
مانند موسی کش مرا کور اتو پنهان میکنی  
ماه از کفش کی تانیدی توسر ز رحمان میکنی  
چون عاشق در مانده ای بروی چه دندان میکنی  
ده سال چوپانیش کرد چون نام چوپان میکنی  
این گفت سر بر میرود چون سوی کیوان میکنی

ترجیع دیگر این بود ای جان که هر دو میکشی

۴۴۴۴

افزون شود در دلم یک لحظه گر کم میکشی

هیبی جان را از زمین فوق تریا میکنی  
مانند موسی چشمه ها از چشمه پیدا میکنی  
این عقل بی آدم را می بر که نیکو میبری  
تو جان جان ماستی مغز همه جانهاستی  
مائیم چون لاسرنگون و زلاتومان آری برون  
از تست نقش بشکده چون مسجد اقصی شده  
بی فوق و تختی هر دمش تار ب اعلی میکنی  
موسی جان را هر زمان بر طور سینا میکنی  
وین خون جان آشامد امیکش که زیبا میکنی  
از عین جان بر خاستی مارا سوما میکنی  
تا صدر الا کشکشان لارا به الا میکنی  
وین عقل چون قندیل را بر سقف مینا میکنی

شاهان سفیهان راهه بسته بزندان میکشند  
تن را که لاغر میکنی برمشک و پرزومیکنی  
نزدیک مریم بی سبب هنگام آن درد و تب  
زاغ تن مردار را در جیفه رغبت میدهی  
یوسف میان خاک و خون در پستی چاهی زبون  
یونس به بهر بی امان معبوس بطن ماهیان  
در پیش سرمستان دل در مجلس پنهان دل

تواضع و زندان شانسوی تماشا میکنی  
مر پشای را پیشکش شهیر عتقا میکنی  
از شاخ خشک بی قلبهر لحظه خرما میکنی  
طوطی جان پاک را مست شکر خا میکنی  
از راه پنهان هر دمش ایجان بیالا میکنی  
اورا چو گوهر سوی خود از قهر دریا میکنی  
خوان ملائک می نمی نزل مسیحا میکنی

تر جمیع دیگر به بود امروز چون خوان میکنی

فردوس جان را از کرد در پیش مهمان میکنی

۳۴۴۸

گر ساقیم حاضر بدی و ز باده او خوردمی  
گر خاطر اشتر دلم چون شیر گیر اوشدی  
سرمست بیرون آیمی در مجلس سلطان خود  
نی دردمی نی کشتی مطلق خیالی کشتی  
نی در هوای مانسی نی در بلای جانسی  
نی سرو سر گردانسی نی سنبل رقصانسی  
نی لجنه بسته دهان از ضعف دل گشته نهان  
هر لحظه گوید شامدین صد آنچنان و همچنین  
گر نه چوباران در چمن میدادمی داد و من  
ملك سلیمان نقل شدماهی فروشی شد فنش  
گر صیف بودی بی دهی خادای نخستنی بای گل  
گر عقده آن ساحره از پای جانم واشدی

در شرح چشم جادویش صد شعر مطلق کردمی  
شیران تر را این زمان در زیرین آوردمی  
فرمانده هر شهر می درمان ده هر دردمی  
نی تری و نی خشکمی نی گرمی نی سردمی  
نی بر زمین چون کوهی نی بر هوا چون گردمی  
نی لاله لعلین قبا نی زعفران زردمی  
نی این جهان نی آنجهان نور خدا پروردمی  
پیدا شدی گر زانکه من در بند بردا بردمی  
باجمله فردان جفتی باجمله جفتان فردمی  
بی رنج راحت گر بدی من مورد نا زردمی  
گری خضادی می بدی انگور در انفسردمی  
بر کوری هر رهنی صد دستم و صد مردمی

جانا بنانی تا ابد ای چشم ما روشن بتو

ای شاد داد موقوف جان دوصد چون من بتو

۳۴۴۹

می گفت با حق مصطفی چون بی نیازی تو زما  
حق گفت ای جان جهان گنجی بدم من بس نهان  
عکس رخ آنجان جان باشد چو مهر آسمان  
گر شیر میخواستند در خم بجوشد مدتی  
آبی که جفت گل بود کی آینه مقبل بود  
جانی که بیرون شد زن گوید بدو سلطان من  
مشهور باشد اینک هم از کیمیا زد میشود  
نی تاج خواهدنی قبا آن آفتاب از فیض حق  
بهر تواضع بر خری بنشست عیسی ای پسر  
ای روح اندر جستجو سر کن قدم چون آبجو

حکمت چه بود آخری گودر خلقت هر دوسرا  
میخواستم پیدا شود آن کج احسان و عطا  
پشتش بود بهتر ز رو گرتو ندانی روی را  
خواهد قفا که روشو پس بایندش خوردن غذا  
چون او جدا گردد ز گل آینه گردد با صفا  
ز آنسان که رفتی آمدی آناد گور آلا می  
این کیمیا نادره کرده است مس را کیمیا  
هست او دوصد کل را کله و ز بهر صدریان قبا  
و زنه سواری کی کند بر پشت خر باد صبا  
ای عقل بهر آن بقا دایم برو راه فنا



چندان بکن تو ذکر حق کز خود فراموش شود  
دانی که بازار امل پر حبله است و پر دغل  
خواهی که در جانان ما در دولت خندانرسی  
این ترکش خوش آمد ولی ترجیع سوم میرسد  
ای جان جانان که ز تو جان می پذیرد که جسد

۴۴۴۷

از باده شب های تو از مستی لب های تو  
ای دستم دستان تر باشی مضطرب تر ز غر  
آه از مغولی های تو آه از ملولی های تو  
بالمل همچون مشک و ش باتابش سیمین برش  
ای صاف همچون جام جم بیشت نمایشهاست کم  
جان را ز تو بیچارگی بیچارگی یکبارگی  
مخدوم شمس الدین شهم هم آفتاب و هم مهم  
بر خاک ارم سرنهم هم سر بود زان منم

۴۴۴۸

ما جمله مهجوران شده در خوابی که پنهان شده  
صفرام از سودای تو وز لعل جان افزای تو  
زان روی همچون ماه تو شاهان حشم در راه تو  
ای مفرح روحانیان وی دبدبه ربانیان  
هر کس که دارد عقل و جان باشد جنس اسرار جان  
خاموش کن مگشادهن کم گوی بیمنی سخن  
قومی شده رقصان دین با صد هزاران آفرین  
آن آفتاب نیکوان اندر حجاب این جهان  
تبریز باقی جهان با هر که را عقلست و جان  
میدان فراخ ستای پسر تو گوشه ای من گوشه ای

۴۴۴۹

همچون ملح در کشت شه تو خوشه ای من خوشه ای  
هم شیه خوش هم میوه خوش هم لطف تو خوش هم جفا  
ای ماه روی سرو قد ای جانفزای دلکشا  
ای مستفات عاشقین ای شهسوار هل اتی  
طوطی و کبک و فاخته گفته ترا حمد و ثنا  
دامن ز کولان درمچین مغراش رخسار رضا  
وی گلستان عارفان در وقت بسط و انقضا  
خواهم دو کردن ترا ای دوست تا وقت دعا  
در خانه جوی دلبران در صفا اخوان صفا  
مهرت خوش هم خوش خوش هم یخ و زلف هم قفا  
ای صورت عشق ابد وی حسن تو بیرون زحد  
ای جان و باغ یاسمین ای شمع افلاک و زمین  
ای خوان لطف انداخته وی با لئیمان ساخته  
ای دیده خوبان چین در روی تو نادیده چین  
ای صبر بخش زاهدان اصلاح بخش هابدان  
با عاشقانم تجفت من امشب نخواهم خفت من  
دارم رفیقان از برون دارم حریفان در درون

ای رونق باغ و چمن وی ساقی سرو و سن

۴۴۴۰

شیرین شمت از تو ومن ترجیح خواهم گفتن

آتش زند خوبی او در جمله خوبان چین  
بیرون جهد عشاق داغ رفته کند در خون و طین  
گفتا خمش بادی بیا یکبار روی او به بین  
از چشم مستش دم زنم یا مستفات المسلمین  
تا آتشی اندر فتد در دودمان ما و طین  
شب تا صبح یارب کنان کالمستفات ای مسلمین  
وان آسمان گوید که من صد چون توام اندر زمین  
کن عاشقان با زبان اینک سعادت در کین  
در کف گرفته مشغله از مشعل عین البقین  
چون مومی اندر شیر شد از هول و بیم یو بدین  
کی بسته ماند مغزنی بر خا زنی کآمد زمین  
الصبر مفتاح الفرج ای صابران را راستین  
چون جان بود سودای او پنهان کنیش اینچنین

هرگز ندیدم که مه آید بصورت بر زمین  
کی ده برند اندیشه کان شیر نروان پیشها  
گفتم بدل بادی دگر رفتی دین خون جگر  
از روی گویم یا زمو از طره گویم یا زخو  
اندر خودی روی صنم کو لوح تا تفتی کنم  
حاصل گرفتار و بیم مست و خراب آن میم  
وزدود هجر اش زمین رو کرد اندر آسمان  
آمد جواب این هردو را از جانب مهمان سرا  
دولت قلاووزی شده این هردو را برهم زده  
زین شعلهای معتد سردل هر نیک و بد  
کی تشنه ماند آن جگر کودل نهد بر جان ما  
ای باغ کردی صبرها دودی رسیدت ابرها  
شمس جهان ست این قمر از آسمانست این قمر

پنهان کنیش ما ازو جان فرد تنها می چشد

۴۴۴۱

ترجیح گیرد گوش او از پرده ها بیرون کشد

آن چه فسون در میدمی غم را جوشادی میکنی  
آهن چو مومی میشود بر میکنیش از آهنی  
شاگرد خاص خالقی از جمله آفونها غنی  
خود را برون انداختم از ترسها در ایمنی  
بی دست و بی دل میشوم چون دست بر من میزنی  
نی ماه دارم نی ضیا دارم ز غمها ایمنی  
حاشا از آن حسن و نیک که دل زهمان بر کنی  
وز باد و سودا پیش او چون بید باشم منحنی  
غنچه بیندازد کله سوسن فتد از سوسنی

یک مسئله می پرست ای روشنی در روشنی  
خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی  
نی بلکه شاه مطلق بگلربگ ملک حق  
تا من ترا نشناختم بس اسب دولت ناختم  
هر لحظه با جانی نوم مردم بیاف میروم  
نی چرخ دانم نی سهانی کاله دانم نی بها  
ای رازق ملک و ملک وی قطب دوران فلک  
خوش ساعتی کان سرو من سر سبز باشد در چمن  
لاله بغون غسلی کند نرگس بعیرت بر زمین

ای ساقی بزم کرم مست و پریشان توام

۴۴۴۲

وی گلشن باغ ادم امروز مهمان توام

هفتم

هی تو بگو که کیستی که تو مدانیش دهی  
گفت که لایالی خیره کش شهنشهی  
بی دسن عنایتم بر نرود کس از چهی

از سر دوزنه سحر گفت بسخره مهی  
معتکف وصال او لیک تو کیستی بگو  
بی پروبال فضل من بر نبرد زتن ولی

عقل ز حفظ من بود کشته خطیب انجن  
 بی رخ خوب فرخم قامت هر که گشت خم  
 بادیه با نوشته ای شهر بشهر و کو بکو  
 مرده زبوی من شود زنده و زنده دولتی  
 گفتم گریه میکنم ای تو حیات هر صم  
 هستم از زمان زمان لطف و کرم جهان جهان  
 گفت چو جفت تو شوم تو بزمان فنا شوی  
 از چه رسیده آب را آینه ای ز صافتی  
 مست طیب حاذقی نیک و لطیف و صادقی  
 کم بود این یگانگی لبک ز راه بندگی  
 بهر مثال گفتم این بهر نشاط هر حزن  
 شرح که بی زیان بود بی حقد و زیان بود

عشق ز جام من بود عشرتی و مهر قهی  
 گریه بهشت خوش شود باشد کول و ابلهی  
 جز بر من مرید را کو کفنی و در گهی  
 کول ز حرف من بود نکته شناس و آگهی  
 تا ز تو لاف میزنم کامد یار ناگهی  
 نیک بجوش و صبر کن صاف شوی تو آن گهی  
 این نه بود که با کسی گنجم من بخر گهی  
 از فرح و صفا زند آن گل سرخ قهقهی  
 نادره عیسی که او دیده دهد پاک گهی  
 صاحب نان و جامگی هر طرفیست انبهی  
 ورنه نیم مشبهی غرق هر مشبهی  
 هم تو بگو که قادری فایده بی موجهی

ای تو بشکرت دنی خون حبیبست ریخته

نیک نگر که او تویی ای تو ز خود گر ریخته

۴۴۴

چونکه ز آسمان دسد تاج و سریر و مهنری  
 بین همه بحرین بکف گوهر خویش یافته  
 هین هله گاه مرده را شیر معوان و سر من  
 گر نرود بر پرد فوق به پر کر کسان  
 گر چه کبوتری بن کبک شکار میکند  
 جان نهد بجز خدا عقل هم او کند عطا  
 درد سری تهی مکش کوست بجله نیم کش  
 سر که دهن شکر بری شب دهی گهر بری  
 جود و سفا و لطف جو سجده بری چو آب جو  
 روضه سبز و حور بین ساکن روضه حور بین  
 فرجه باغ میکنی عشرت لاغ میکنی  
 آمده ماه روی تو جانب های و هوی تو  
 روح عقول سو بسو سجده کنان چو آب جو  
 سخت مفرح غمی عیسی چند مریسی

به که سفر کنی دلا دخت بآسمان بری  
 تو ببیان جوز دهر در چه خیال اندری  
 گر چه که غره میکند گاو بسحر سامری  
 زود فتنه که نیستش قوت پر جفری  
 باز سپید کی شود کی دهد از کبوتری  
 گر چه ز سودنی کند صنعت کف آذری  
 پیش خدای سر نهی گر بستانی آن سری  
 سرمه دهی بهر بری و چه خوش است تاجری  
 ترک هوا و آرزو هست سپهر بیبری  
 مست خراب میروی قل ملوک میخوری  
 وز صنان شرمگین پرده شرم میداری  
 گلبن مشکبوی تو با قدح است هر صری  
 کای هوس مراد جان سخت لطیف منظری  
 جان هزار جنتی رشک هزار کوثری

این غزل ای ندیم من بی ترجیع چون بود

بند گیش که بند تو سلسله جنون بود

۴۴۵

نامه رسیده زان جهان بهر مراجعت برم  
 گفت که ارجعی شوباز بشهر خویش رو  
 آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم

عزم رجوع میکنم دخت بچرخ می برم  
 گفتم تا بیامدم دیده شده مسافرم  
 من بدرونه و اصلم من بظلمه ماضرم

چون ز سباع طیر او اوج هوا مضروب شد  
گفت در آ و غم مخور ایمن و شادمان بپر  
هر که برات حفظ ما دارد در ده فنا  
نوح هزار سال او بنده خاص پساك خو  
گفت کلیم ز آب غم من نخورم که من درم  
گفت مسیح مرده را زنده کنم بامر هو  
گفت محمد امین من باشارت مبین  
صورت را برون کنم جانب شاه جاندوم  
چون بروم براه را هیچ مگو که نیست شد  
نام خوشم که در جهان باشد چون صبا و زان  
ساکن گلشن و چمن پیش خوشان ناخوشان

هرم سخن چو میکنی هم غزل دگر بگو

گر نه به پیش مستمع دارد هر سخن دورو

۳۳۳

### هشتم

بجانب غیب باری بسفر برید باری  
هله ای نکو نهادا که روانت شاد بادا  
هله چشم پر نم تو ز خدای باد روشن  
پرد آهو ضیعت ز ریاض قدس بالایا  
سو آسمان عیسی تو چگونهای و چونی  
برهانش ای سعادت ز فراق دنج وحشت  
ز جهان برفت باید چه جوانی و چه پیری  
به صلائی تو دویدم ز خیال خود بریدم  
اگر آفتاب عرم به مغاربسی فروشد  
و گر آن ستاره ناگه بفسرد از نحوست  
و گر از سرای دنیا نبدم بحر کوتاه  
هله ساقی از فراقت شب و روز در خمارم

۳۳۴

تو بیا که من ز مستی سر جان خود ندارم

تو برو که من از اینجا به نمیروم بجایی  
تو برو که دست و پایی بزنی بجهد و کسبی  
کز عقل خود شناسی تو بهای هر متاعی  
بر خلق و عشق سوداگانه کبیره آمد  
ز برای چون تو مای سزد این چنین کیایی  
که رود ز پیش یاری قمری قمر لقای  
که مرا ز دست عشقت بشاند دست و پایی  
که مرا نماند عقلی ز مه گران بهایی  
چو ترا علامت آمد ز خلائق و جفائی  
که تو اب کار باشد خرد از چنین خطائی

نه باختیار باشد غم عشق خوب رویان  
 هله بگندرای برادر و حجاب چرخ اخضر  
 چون دید چشم عالم فرو و صورت تو  
 ز برای گندم آمد پدر بزرگت اینجا  
 که همیشه تیره باشد بنشسته ای دین خم  
 بجناب بحر صافی برویم همچو سیلی  
 تو که جنس ماهیانی سو بحر از آن روانی  
 یم و آب حوض کوثر همه عاریست و عارض

بشد این سخن شرح ترجیع را بیان کن

نمرات عشق بر گو غنایات را نشان کن

۲۲۲۲

چمن بهار خرم طرب و نشاط هستی  
 ز من گلست و لاله که سن نمود کاله  
 بی شکر سرو و سوسن چو شکوفه صد زیان شد  
 بی ناز گفت گلبن بجناب دفع بلبل  
 گل سوری از عبادت پرسید زعفران را  
 بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم  
 بچناد گفت سبزه بچه فن بلند گشتی  
 به شکوفه گفت غنچه زچه روی بسته چشتی  
 بجواب گفت این خو که تو داری ای بجاگر  
 هله ای بتان گلشن بکجا بدید شش مه  
 تو هم از عدم روان شو بیبار آن جهان شو  
 ز بنفشه ارغوان هم خبری بیست آن دم  
 چو بدید منی او حرکات چشتی او  
 بنگر سخای دریا و غموش کن چو ماهی

بگنشت شب سحر شد تو نطفی و نمودی

نفسی برو یاسا تو از آن خویش کردی

۲۲۲۸

سحرست خیز ساقی مکن آنچه خوی داری  
 چه شود اگر ز غیبی دوسه مرده زنده گردد  
 قدح چو آفتاب چو بدور اندر آید  
 ز شراب چون حقیقت شکفت گل حقیقت  
 بدهیم جان شیرین بشراب ارغوانی  
 که ز فکر ت دققت خلل ست در حقیقت  
 همه آتشی تو مطلق بر ما شد آن محقق  
 سر خم بر گشادی برسان شراب نلای  
 خوش و شیر گیر گردد ز کفت دوسه خماری  
 برهد ز جان تیره ز شب و ز شب شماری  
 که حیات مرغزاری و بهار مرغزاری  
 چو سر خمار ما را بکف کرم بخاری  
 تو روان کن آب حیوان بگشاد در مجاری  
 که هزار دیگ سودا بتنی بجوش آری

همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان

۳۴۳۹

همه دخت خود فروشان خوششان همی فشاری

هله ای فلک بطاهر اگر تو گوش بودی  
اگر از نیام دلبر بتو صیقلی رسیدی  
هله ای مه اردل تو سر و سرکشی نکردی  
واگر نه لطف سابق ره معرفت سپردی  
واگر نه قبض بسط عقبات این دهستی  
واگر نه مهر کردی دل چشم را قضاها  
واگر نه هر غمی را دهی مفرح آن شه  
واگر نه جان شیرین ز خدا صفا گرفتی  
شده است آن جمالش زدو چشم بد منزله  
چه غم ست قرص مه را تو مگو ز زخم تیری

ز فغان عشق جانت چه فغانها نمودی  
همه زنگ سینه ات را بیکسی نفس زدودی  
کله جلالت را ز خوف کی بودی  
گره خوف ها را زدلت کجا گشودی  
ز چه کاستی تن تو ز معاق کی فرودی  
بعضا طو صبر کس را که غرض صفت شتودی  
همه تیغ و نیز بودی نامسیر بدی نه خودی  
نه فرو صفاش بودی نه گرم بدی نه چودی  
که بلند تر از آن شد که بدو رسد حسودی  
چه پروز سر احمد دل تیره جهودی

ز جمال فرخ او ترجیح گو خوش گو

۳۴۴۰

که مباد از آب خالی شب و روز این چنین گو

هله نوش کن شرابی شده آتشی به تیزی  
قدحی می گزیده ز کف خدا رسیده  
واگر کشی تو گردن ز شراب و عیش کردن  
بر بود جام قهرش چو تو صد هزار سرکش  
مه خوش مذا را این که گرفته باده بهشی  
چو ز خود برفت ساقی قدحی و بد گزافی  
زمی خدای یابی تف آتش جوانی  
بستان قدح نظر کن بصفای گوهر او  
بدون صبر آمد فرح و ره گشایش  
بهلم سخن فزائی بهلم حدیث خانی

سومن بیاد و بستان بدو دست تا نریزی  
چو خوردی چنان یفتی که به حشر بر نغیزی  
دهمت بقهر خوردن تو ز من کجا گریزی  
بستان قدح نظر کن که تو با که میستی  
سر زلف یار و این که گرفت مشک بیزی  
چو ز خود برفت مطرب بزنده خجیری  
هنر وفا نیابی ز حرارت غریزی  
نه ز شیر است این می خدا و نه مویزی  
بدون خواری آمد شرف و کش و عزیزی  
تو بگو که خوش ادائی عجیب غریب چیزی

عدم و وجود را حق بعبا همی نوازد

۳۴۴۱

بدوت اگر نباشد ملک جهان سازد

هله ای غریب نادر تو درین دیار چونی  
د فراق شهر یاری تو چگونه میگنداری  
بتو آفتاب گوید که در آتشیم بی تو  
چو توئی حیات عالم و چه بند صورتستی  
توئی جان هر عروسی توئی سود هر دو عالم  
نه تو یوسفی بهالم بشنو یکی سؤالم  
هله آسمان عزت تو چرا کبود پوشی

هله ای ندیم فاخر تو درین خمار چونی  
هله ای گل سعادت بیان خار چونی  
بتو باغ باغ گوید که توای بهاد چونی  
چو توئی قرار دلها هله بیقرار چونی  
خرم بماند تیره که تو سوگواد چونی  
بیان چاه و زندان تو باختیار چونی  
هله آفتاب رفعت تود این دوار چونی

بدت ز جنت آمد ز بلای گندم چنه  
 بیان کاسه لیسان چه تود بگ چند جوشی  
 تو بسی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی  
 تبریز رفت جانم طلب خدا یگانم  
 چو هوای جنت است تو حریسه خوا رچونی  
 بیان این حریفان تود دین خمار چونی  
 معاك خدای دیدی تود اضطراب چونی  
 ز کرم بگفت شاهم که درین غبار چونی  
 دخت از ضمیر فکرت بیقین اثر بیابد  
 چه درون کوزه چیزی بود از برون ترا بد

۳۴۴۲

## فم

آنچه دیدی تو زدود دلم افزود بیا  
 سود سرمایه موگر برود باکی نیست  
 غرض از هجر گرت شادی دشمن بودست  
 مونس جان و دلم بی رخ تو صبری بود  
 دل و جان و تن من گر برود باکی نیست  
 گوهر هردو جهانی که چنین سنگدلی  
 نالهای دل و جان راجز تو محرم نیست  
 شمس تبریز نگو هجر فضای از لیست  
 شمس تبریز که جان طالع بقای تو زند

۳۴۴۳

ماه دراهه خود پاک برای تو زند  
 ای غم آخر علف دود تو کم نیست برو  
 شادی هر دو جهان در دل عشاق ازل  
 غم و اندیشه پرور روزی خود بیرون جوی  
 خفته ایم از خود و بیخود شده دیوانه ازو  
 ای غم اودم دمی از مصلحت آخر کار  
 علف غم یقین عالم مستی باشد  
 شمس تبریز اگر مضطر هر کس باشد  
 شمس تبریز فوجانی و همه خلق تنند

۳۴۴۴

جان چو نبود بیان صورت بیجان چه کنند  
 جام بر دست بساقتی نگرانیم همه  
 فارغ از همه هر سود و زیانیم همه  
 آن معلم که خرد بود بشد ما طفلان  
 یکدگر را ز جنون تخته زنانیم همه  
 با برهنه خرد از مجلس مادوش گریخت  
 چونکه بیرون زحد و عقل و گمانیم همه  
 میر مجلس تو می و ماهه در تیر توایم  
 بند آن همزه و آن تیر و گمانیم همه  
 حیف در مجلس مهمانیش از کار میرد  
 ورنه کج روز چه او چون سرطانییم همه  
 چشم آن طرقة بخداد زما عقل و بود  
 تا بدانیم که اندر همدانیم همه

گفت ساقی همه را مست بتاراج دهم  
همچو خواص بی گوهر بی نام و نشان  
وقت مشرت طرب انگیز ترا ز جام بهم  
نزد عشاق بهادیم بر از باغ و چمن  
میجهد شعله دیگر ز زبان دل من  
ساقیا باده بیاور که برانیم همه

۳۴۴۵

که بجر عشق تراز خویش ندانیم همه

خیز تار قص در آیم همه دست زنان  
باغ سلطان جهان را بگشودند صلا  
چه شکر باید آنجا که شود زهر شکر  
همه جابروردی و فربهی و افزو نیست  
خاص مهمانی سلطان جهانست بخور  
آفتابی است بهر دوزن و بام افتاده  
فارس بکه خوردشید کین لشکر اوست  
ای همه رفت تو بنای شعاع رویت  
یکز بانست و از آن آتش خود در جاست  
هر دو از فرقت تو در تفویج پیچاییم  
شیر راتو نه چشیدی بنگر تریتش  
لیک از چشمن او نیست نظر در امبری

هین چو خوردشید و مهی از موی خوردشید توبه

۳۴۴۶

میستان نود ز سلطان و بخلقان میدم

در جهان آمد و روزی دو بار رخ به نمود  
گفتم از بهر خدا ای سره مهمان عزیز  
گفت کسی دید درین عالم یکروز سفید  
از برای کشش ما و سفر کردن ما  
هرغم و رنج که اندرتن و در دل آید  
نیم همت بشکایت شد و نیسی در شکر  
چه فضولی تو که این آمد و آن بیرون شد  
بای در باغ خرد نه بطلب امن و امان  
باد امروز همی ریزد اگر نقشانی  
این بود رزق کریمی که وفادار بود  
قایم مات نیم تا که نگویند مرو

آنچنان زود برون شد که ندانیم که بود  
اینچنین زود کتی مستقدان را بدرود  
که سیاه ابر نیایدش از چرخ کبود  
یک بر یک همی آید از اصل وجود  
میکشد گوش شا را بوناق موهود  
هر دوم را بهل و دو به مقام معبود  
کار افزائی تو غیر ندامت نه فرود  
سر به پای مکش زیر درخت امروز  
من فتنه دو دهن آنکه دهان را بگشود  
که زدست و دهن تو نتوان نیز ربود  
گرچه کوتاه قیامت درازست سجود



شرح این زرق که ما کست ز ظلم تر صبح

گوش را یهن گشا تا شنوی در ترجیع

۳۴۴۷

دزد اندیشه بد را سوی زندان آرید  
شعنه عقل اگر مالش دزدان تدهد  
تشنگان را بسو آب صلاهی بزنید  
بزم عامیست و شهنشاه چنین گفت که زود  
هر چه آرید اگر مرده بود جان یساید  
دور اقبال رسید و لب دولت خندید  
بگشاید خزینه همه خلعت پوشید  
دستها را همه در دامن خورشید زنید  
هر که دل دارد آینه کند آن دل را  
اندین ملحه نصرت همه باتیغ شاست

خنك آن جان که خبر یافت ز شبهای شما

خنك آن گوش که برگشت ز بهیهای شما

۳۴۴۸

روز و شب خوش نبست بندگی و خدمت من  
خود یکی روز نگفتی که مرا پاری بود  
سخنانی که نگفتم چو شیر و چو شکر  
من زمستی تو گر زانکه شکستم جامی  
من چو یوسف اگر افتاده ام اندر چاهی  
رسن زلف تو گر زانکه فتد در چاهی  
بی نسیم کرمت دل نگشاید دیده  
نه تو خورشید بدی بنده چو سیاره دور  
بی تو می آب حیات من وای باد صبا  
تا زانفاس خدا در ندمد روح الله  
نتوانی که اگر بر سر گودی گندی  
نه تو ساقی روانها بده ای شصده سال  
چند مستی که خلاصه است فروماند تو کو

هله من مطرب عشقم دگران مطرب زو

۳۴۴۹

دف من دفتر عشق و دف ایشان دفتر

ز آب چون آتش آن ساغر مرا بر گو  
ز پکه جام چو دریا بگرفتیم بکف  
بهر بر جوش چو لالاست بر از دو پیم  
هر کسی دارد در سینه تمنای دگر  
سیک سیم بر مشطه سیم بر گو  
صفت موج ولی گوهر دریا بر گو  
کف بز خوش صفت اولؤلالا بر گو  
زان سر چشه کروفر و تمنا بر گو

جمع شد جمله هوسهای پراکنده همی  
ز آفتابی که بر آید ز بی مشرق جان  
شش جهت انس و پری محرم این را زینند  
چند باشد چو تنور این شکست پر ز خیر  
چند چون زاغ بود قول تو در بر سر کن  
زین گذر کن مده آن جام می روحانی  
مست کن پیرو جواند افس از آن مستی کن

هله ترجیع کن اکنون که چنانیم هه

۴۴۵۰

که می از جام و سر از پای ندانیم هه

همچو گل نمره زنان از سر شاخ افتادیم  
آدمی از رحم صنع دو باره زاید  
تو هنوز که چینی نه بدانی ما را  
نوحه و درد اقباب خلفش آن دخت  
او چه داند که جهان چیست چو در زندانیم  
باد ما گر نکنی هم بخیالی بر گو  
ای که ما را جو بجویی سوی شادبها جو  
یشه و ورزش شادی ز حق آموخته ایم  
مردن و زنده شدن هر دو نایق خوش ماست  
رحما بینهم آمد چو هه موم آیم  
هر خیالی که تراشی ز یکی تا بهزار

از پی هر طلب تو عوض از شاهی هست

۴۴۵۱

همچو عطسه کن پیش یرحک اللهی هست

هله در دهمی بگریده که مهمان توام  
تلخ شیرین لب ما را از حرم بیرون آر  
آن چه دادی و بدیدی که بدوزند شدم  
باده چون باد زداید دو جهان را از غبار  
وانگهان جام چو جان آرد و برابر جانیر  
مرکبش دست بود زانکه قدح شهبازست  
وانکه از دست پیرد سوایوان دماغ  
آبد و دفت مهمان را بی آب و بی نان  
بهر بر کف که گرفتست نویری بر گهر  
من سبخت دهم اول که سینه ما باش  
در خانه بگشائی هله در کوی تویم

من پریشان سر زلف پریشان توام  
تقد ده تقد که هیاش حرم دان توام  
مردۀ جرعه آن چشۀ حیوان توام  
وانگهان جلوه شود که مه تابان توام  
گر نیم جان تو آخر نه ز جانان توام  
که صیادم من و سرقتۀ مرغان توام  
که گرین مشطه و رونق ایوان توام  
موده ای هست که من آب تو و نان توام  
خوش می خند که من گوهر دندان توام  
که خللی و نسوزی که سپندان توام  
قصص جاتزه بر خوان که بر خوان توام

هین بترجیع بگردان غزلی وا برگوی

گر چه شیدا نشدی قصه شیدا برگوی

۲۲۵۲

<p>نفسی در نظر خوش نمکان سود کنیم وین خیال هم و غم را همه در گور کنیم ما خود او را بیکی عربده در نچود کنیم و آنچه ماند همه را باده انگور کنیم سوره فتح رسیده است بسا سود کنیم راه ایشان نزنیم و همه را عود کنیم کار سلطان جهان بخش بدستور کنیم صد چو او را پس ازین خسته در نچود کنیم میر بودست و را چاکر و مأمور کنیم استخوانهای و را بریط و طنبور کنیم تا چو سایه پس ازین خدمت آن نور کنیم همه دیوان سپه را ملک و حور کنیم کومه را ز تجلی همه چون طور کنیم خط سلطان جهان است و همه توفیق است</p>	<p>هله خیزید که تا خویش ز خود دور کنیم هله خیزید که تا مست خوشی دست ذنیم مرضم به شدنی نیست ز اصجاز مسیح غوره انگور شد اکتون همه انگور خوریم وسی زنبور هل کرد جهان را شیرین ره نمایان که بن و راهزنان فرح اند جان سرمازدگان را تف خورشید دهیم کشت این شامد ما را بفریب و بدخل تا اکتون شعله بدو دزدی او بنساییم همه از جنگ ستمپاش همی لرزیدند کیسا آمد و همها همه شادیا گشت بی نوایان سپه را همه سلطان سازیم ماه را هر نفسی خلعت نوری بخشیم خط سلطان جهان است و همه توفیق است</p>
---	--

۲۲۵۳

پس ازین خط سپس هر غزلی ترجیع است

<p>خناک آن که بشب یار و رفیق است خدا تونه خسی هله ای شاه جهان مونس ما می کشد تا بسحر که ز شبا راه صلا چون گلستان ز صبا و بجه از ذوق ضیا مصطفی وار بگفتی که بدم صیف خدا تا قبا چاک زدند از سهرش اهل قبا گفت این عووش عشق ست نه از خوف و رجا خاک افتاد به شب چون شد از و باد جدا بی وفا را کند این عشق همه کان وفا جز بدین دولت باقی بجه باشیم سزا عشقها دارد با خاک من این باد هوا عشق آورد بدمی در طلب و طال بقا</p>	<p>ای دریا که شب آمد همه گشتیم جدا همه خفتند و فتادند بیک سو چو جاد هین مضحیه که شب شاه جهان بزم نهاد بر چینه شده هر ذره ز جنب و کرم شب نوردی و سحر گاه شکم بر بودی کرده آماس ز استادن شب پای رسول نه که مستقبل و ماضی کهنهت مغفور است یا در روح است که این خاک بدن را برداشت بی ثبات است یقین باد وفایش نبود عشق شمس الحق تبریز ره قبله دین باد ازین خاک به شب نیز نمیدارد دست آن صفت کشر طلبی سر بتکبر بکشد</p>
--	---

عشق را در ملکوت دو جهان توفیق است

۲۲۵۴

شرح آن میکنم اکنون که ترجمه است

<p>عشق آید دمدش مستی و زیر و زبری عشق فارغ کندش از گهرو بی گهری</p>	<p>آدمی جوید دایم کسی و برهنری دل چون سنگ بر آنست که گوهر گردد</p>
---	--

عشق خواهد که بشاهان کرم در باشد  
لویانند درین شهر که دلها دزدند  
چشم مستش چو کند قصدشکار دل تو  
عاشقانه ترا در کنف غیب نهان  
آب خوش را چه خبر از حشرات تشنه  
سرو سرور چو که باتست چه سرگردانی  
گر ترا دست دهد آن مه از دست روی  
چون ترا گرم کند شمعهای خورشید  
در سلامی شنوی از لب آن یوسف مصر

همه معبود شمعستیم بگوساقتی را

۳۴۵۵

تا که بی صرغه دهد باده مشتاقی را

زخم عشق چو تومی را نبود هیچ رفو  
طلب خانه دل کن که همه عیش دوست  
ای بسا شیر که آموختیش بز بسازی  
آب خوبی همه درجوی تو آنکه گویی  
بسیاهی غم اسناد شوم معذورم  
رو برو می نگرم وقت علامت بیدول  
شمس تبریز چو درجوی تو غوطی خوردم

شمس تبریز چو میخانه جان باز کند

۳۴۵۶

هر یکی را بدهد باده و جان باز کند

ز اول روز که معبودی مستان باشد  
ز پیکه یش رخ خوب نورقاس شدم  
لویی دیده بر آن زلف رسن می بارد  
شکر تو من ز چه رو ازین دندان بکنم  
ای عجب تالاب او خود چه کند دردم صلح  
عدد رنگ یابان اگر کم جان و دلست  
شمس تبریز بجز عشق ز من هیچ معجوی

شمس تبریز کز و جان جهان شادان است

۳۴۵۷

هر که دارد طرفی از غم آن شادانست

شریت تلخ نه نوشد خرد صحت جو  
عاشقان از صنم خویش غم درنج کشند  
جز در آن بحر فسادن که ندارد پایان  
ابن شب قدر چنانست که صبحش بدمید  
شربتی را تو چه گوئی که خوشش دارد  
چه بود آن صنم خوش که بود نیکو خو  
منگر بازش ازین هر در جهان دست بشو  
گشت حقوان بر آتش که رجال صد تو

چون ازین بحر برون رفت که امید نبود  
ز آسمان آید این تخت نه از عالم خاک  
چون چنین روی بدیدی بصرت روشن شد  
هر کرا آخر کار این شفقت خواهد بود  
صدفی باشد گردان بهوای گوهر  
سینه اش باز شود یسند درخود لؤلؤ  
چند خود را چو ببیند بکند ترک کلاه  
جو زها گرچه لطیف اند یقین برمیزاند  
گرچه بی عقل بود عقل شد او را هندو

عقل میگفت که من زاهد و بیزارم ازو

عشق میگفت که من ساحر و طرارم ازو

۳۴۵۸

هله رفتیم و کرانی ز وصال بردیم  
دوست بکجام بر از زهر چو آورد به پیش  
گفت خوش باش که بخشیم دو صد جام دگر  
گفت ای جان چو تویی از کف ما جان خواهد  
ما نهالیم برویم اگر در خاکیم  
ز درون بر فلکیم و ز برون زیر زمین  
چونکه درمان جهان طالب در دست و ستم  
جان چون آینه صافست و بروتن گردست  
این دو خانه است و دو منزل یقین ملک دلست  
چون بیامد رخ تو بر فرس دل شام  
می دهند چو تویی فخر همه مستانیم

هین بترجیع بگو شرح زبان مردان

گر نکویی بزبان شرح کنش از ده جان

۳۴۵۹

### دهم

آفرین بر عشق روز افزون ما  
چون مهبی تابد بهر سو چون سهیل  
آسمان و عرش بالاتر از آن  
مرهسی یا بد دل و جانهای پاک  
از شکر و ذمصر بس شیرین ترست  
جرعه جگره خون خود دمی کشم  
در درون ما نباید آشکار  
ارغوانها رسته شد از خون ما  
از هوای دلبر بیچون ما  
می نیارد از خم میمون ما  
از جمال آن شه میگون ما  
ماجرای و لطف آن ذوالنون ما  
اینچنین است مذهب و قانون ما  
گر درون ما بود مادون ما

ای خداوند شمس دین سلطان داد

۳۴۶۰

جان عاشقان عشقت شاد باد

اینست بخت این دل مسکین ما  
ویس و رامینم هوای عشق اوست  
تاچه دولت باز شد پردوی شه  
بود اندر بمل جانهای ما  
ذره ازخوشید سرگردان شود  
نام مخدومی شمس الدین بگو  
مای ما چه بود به پیش کیمیا  
پیش خورشیدت چه دارد مشت برف

۳۴۶۱

جز فنا گشتن ز اشراق و صبا

زمهریر صد هزاران زمهریر  
باتموزبهای خورشید رخت  
بر کران از آرزوی شوق تو  
بر مصلائی کمال رفعت  
دیورا گردن بزن ایجان صبح  
چهارا راست کن ای دست تو  
جانب دل بین بامن بیگانه رنگ  
کف بر آرم دردهای شکر من  
ایتوبیجان همچو جان من همچو تن  
هر میکاهید بی تو روز روز  
با تموز تو کجا ماند کجا  
زمهریر آمد تموز این صفا  
کبکسوزانند این خوف و رجا  
سجده های سهومی آرد سبا  
هر صبا آموختن باید ترا  
کرده ادره های هائل از صفا  
گشته ام با بحر فضلت آشنا  
جاودانی گشته زان بحر صفا  
میروم در جستن تو جابجا  
دست از کاهش بتو ای جانفرا

واجدی و جد بخش مرد را

۳۴۶۲

چه غم ارمین یاره کردم خویش را

مرحبا ای آفتاب لایزال  
جان چو خاکست در نیاز روی تو  
ای به پشت سجده کرده فضلها  
گرچه حوجی باشد و ره گم کند  
رستم زالی شود بیچاره ای  
خمال تو از هم و خمال او برید  
شمس حق و دین بگو ایدل تو باش

ای که عشقت بخت را گشتست تاج

۳۴۶۳

جور تو مردوح را خوشتر خراج

ای کند کرده ز حال و هم ز قال  
دقته اندر خانه فی الرجال

ای بدیده روی وجه الله را  
خال را حسنی که هست از رو بود  
چون بالای چشم در هر ذشتی  
چند صورتهاست پنداری که اوست  
خلق را می داند آن خویی او  
خاک کوی دوست را از بو بدان  
اندر آب زلال اندر نگر  
تا شنیده گفتن شیرین او  
دامن او گیر یعنی درد او  
سر نمی آزد بدرد سر عجب  
سر خسارت داد مستیها دهد  
از می این مه به شب بیدار باش

بر اشارت باز کن ترجیع را

ور به بند رده مده تصدیع را

دیگران رفتند خانه خویش باز  
هر که حیران تو باشد دارد او  
راز او گوید که دارد عقل و هوش  
سلسله از گردن ما بر مگیر  
طوق شاهان جا کرای سلسله است  
غار و گل را حسن بخش از آب خضر  
هر که او بنهد سری بر خاک تو  
نی مرا هر چه بشد گو خود بشو  
حسن تو باید که باشد بر مراد  
خواه روشن کن بخط لایبجوز  
خواه شان یفدیر کن چون سنگه خاک  
عاقبت محمود باشد کار تو

از غلامی تو جان آزاد شد

وزادبهای تو عقل استاد شد

۳۴۶۵

گر دلت گیرد دگر گردی ملول  
ور نه اینکه می بر رفت کشکشان  
دل به گردن میچان چه راست  
نستی در خانه فکرت تا کیاست  
جادوی کردند چشم خلق را  
زین سفر چاره نداری ای فضول  
هر طرف بیکست و هر جانب رسول  
هین روان باش و رها کن مول مول  
مکرهای خلق را بر دست غول  
تا که بالا را ندانند از سفول

جاودان را جاودان دیگرند	میکنند اندر دل ایشان دخول
خیره منگر دیدها دواصل دار	تا نباشی روزمردن بی اصول
نحن نزلنا بخوان و شکر کن	کافتایی کرد از بالا نزول
نمره کم زان زانکه نزد یکست یار	که به نزدیکی کمان ابدحول
حق اگر بنهان بود ظاهر شود	معجزات است و گواهان عدول
لیک تو اشتاب کم کن صبر کن	گرچه فرمودست کانسان العجول
ربنا افرغ علينا صبرنا	لا تزل اقدامنا عند الوصول

دفت ترجیع برمه تازه شو

چون جمالش بیعدواندازه شو

۳۴۶۶

## یازدهم

ای ز تو عالم بجوش لطف کن از ان فروش	خنده شیرین نوش دامت بقره بخند
خنده زنده آفتاب کرد دو عالم خضاب	صد آفتاب خنده ز تو می زنند
لاله و کلبر گها عکس تو آمد بها	نی شکر از قند تو بر شده بین بند بها
طلعت ای آفتاب تیغ طرب بر کشد	کردن تلخی بزد بیخ فم و غصه کند
دور قمر در گذشت زهره زهرا رسد	گشت جهان گلستان نیست ز غارش گزند
بزم ابد می نهد شه جهت عاشقان	نعل زرین میزند بهر سم هر سمنند
این همه بگذشت نیز بیشتر آ ای هریر	پیش لب نوش تو حلقه بگوش ست قند
ما و حریفان خوشیم ساغر حق می کشیم	از جهت چشم بد آتش و مثنی سبند
بیشتر آ بیشتر تا بدهم جان و سر	تا شکند همچو گل روی زمین نوند
بوی وصال رسید و صفا رضوان دید	صلح کن الصلح غیر کوری دیولوند

تازه شو و چست شو از بی ترجیع را

۳۴۶۷

گوش نوی وام کن تا شنوی ماجرا

ای ز در رحمت هر نفسی نعمتی	زان همه نعمت فرست جانبها رحمتی
ای بضرا بات تو جام مراعات تو	داد بهر ذره ای نوع دگر عشرتی
هر نفسی روح نو بنهد در مرده ای	هر نفسی روح نو بخشد بی مهلتی
خنب می آید بجوش جوش زنده باز جوش	جان سرو پاکم کند چون بنفود در شربتی
هفوکن از جان مست خنب سبوتی شکست	مست شد و مست را چون نبود ذلتی
قاعده نو نهاد در طرب و در گشاد	چشم بدش دور باد و الله خوش بینی
بون تو ایر شک باغ چون بزند بر دماغ	پر شود از روح داح بی گره و علتی
روح ملک مست شد از می پوسیده ای	چرخ فلک مست شد از طرب ساعتی
بلبله ای بر زمی می نرسد دم بدم	هر بنده آرده می عشق تو هر ساعتی
آنکره دین بود پر ز دیاحین بود	هر قدمی گلشنی هر نفسی جنتی



خطاسقینا بکش بردخ هر مست خویش تا که بدانتند کو غرق شد از لذتی  
ساغر بر ساغر میدهم هر نفس

۴۴۶۸ نمره زنان من که های پر شدم از باده بس

روز چو بر خاست عشق پر غضب و سهمناک خشم و پر از خون مادر کف تیغ هلاک  
آتش او هر دم می همیزدا بپرخ ترس سیاست فکند در دل هر دردناک  
دمبدم از دود چشم جان ضعیفان سیاه بیخبر از ترس و بیم جان سبک ناسناک  
شرطه خوفش بکرد مردل و جان داجناناکی می نکند خمر صرف نیز نه شیر سبک  
مجلس آن آتش گشته همه آتشین گر گندی از خودی زود بسوزد رواک  
زهره نه عشاق را کز سر غدر و خیر در قمش او فتند یعنی که روحی فدایک  
صدر خداوند دین شمس و حق و دین چرا جامه لطف و کرم کرد خیال تو چاک

آتش بر آتش است عشق من و چشم تو

۴۴۶۹ تا چه شود حال من از غضب چشم تو

شاه هم از بامداد سر خوش و سرمست خاست طبل بخود میزند در دل او تا چه است  
منتظر است آسمان تا چه کند قهر او هر چه کند گو بکن هر چه کند جان ما است  
هر نفسی روضه ای از تو به پیش دلست حاتم طی با سخا شد اگر ت این سخاست  
ای چو درخت بلند قبله هر دردمند بر گه و برش خیره کن بیخ و برش ما و فاست  
یک نفری سخت و راز تو و خوش میوه خور یک نفری خیره سر گشته تو آخر کجاست  
ای طمع را از خا کنده تر از کند نا نات نگیرد بلا هیچ نگوئی خدا است  
فکر تنها چشمهاست گشته روان از درخت پاک کن از خوی گل کا بروئی صفاست  
آب اگر منکر چشمة خود میشوند خاک سبه بر سرش باد که بش راز خاست  
خورد زدن گشت فرد کج روی آغاز کرد ده رها کرد و رفت آن طرفی که گیاست  
آن طرفی که گیاست امن و امان از کجاست غره بسزی مشو برگ سبه در قفاست

گوش بترجیع نه جانب ده کن رجوع

۴۴۷۰ زانکه ملاقات گرگ تلخ تر آمد رجوع

لشکر خشمش رسیده جله کشیده و ماح باز بر آرامتند قلب یمن و جناح  
از اثر خشمناک گشته طربها حرام از هل زخم شان جمله خونها مباح  
دل که ازین بیشتر کرد سفاخ بهیش گشت درین واقعه خون وی اکنون سفاخ  
رفت زمانی که لطف چمک و طرب مینواخت یعنی که بر مجرمان نیست بر ما جناح  
پازده از دل طلاق عیش و طرب را اکنون چونکه بر آورد تیغ با کف خونین نکاح  
جان همه عاشقان دیده دو چشم و را برز علامات خون گفته بش الصباح  
مست طربها کتون یاوه کند دست و پای چونکه خداوند زو شمس حق و دین صباح

موی سر عاشقان گشت سپید از غمان  
چونکه کفش تیر خشم می بیند در کمان

۴۴۷۱

## دوازدهم

ای ملک طوطی آن قندهات  
لبك فقیرم تو ز یاقوت خوش  
سابق خیری تو و خاصه کنون  
در هوس بحر تو دارم لبی  
حبس دلم چاه ز نخدان تست  
عرض فلک دارد این قمر چاه  
صورت عشق تو و بی صورتی  
هم تو بگوزانکه سخن های خلق  
هم تو بگو ای شاه نطق وجود  
چونکه ز ترجیع بگفتم بنده

یا قمر الحسن مزبل الظلام

خدا بطلوع مع کاس الیدام

۴۴۷۲

ای رخ تو حسرت ماه و پیری  
هین گروی ده سر و آنکه برو  
رنده جهان ز آب حیات تو ست  
خود چه بود خاک که در چرخ تست  
زین بگذشتم بفدا راست گو  
در دو جهان کار تو داری و بی  
ورنه بگوئی تو گواهی دهد  
جان چو در پای تو تنگ آمدست  
چون بشوی سیر ازین آب شور  
دست زبای تو به فضل خدا  
شاهر تو دست بدهان بر نهاد

شاه همی گوید ساقی ترا

تا سه تمامش کن و باقی ترا

۴۴۷۳

این بخود از جام دگر آر مش  
از عدمش من بخریدم بزر  
شیره و شیرش بنهم رایگان  
هیچو سر خنپ همی جوشمش  
باز دو هشیار نه بگذارمش  
بی می و بی مانده کی دارمش  
لبك چو انگور بیفشادمش  
هیچو سر خویش همی غارمش

روح منست و فرح روح من	دشمن و ییگانہ نینگارمش
چون زخم اورا کہ زمهر و زعشق	گفتن گستاخ نمی یارمش
گر برمد کوکبہ چار طبع	من عوض و نایب هر چارمش
من بفر یارو قلاوژمش	من بسحر ساقی و خمارمش
ما چکنده لك لکه زر و سیم	من بکرم زر بخر و ارمش
اوست گرفتار ولی آن کنم	که تو بگوئی که گرفتارمش
او چو ز گفتار میتدد دهن	از جهت ترجمه گفتارمش
در دل او گرم شود از ملال	مروحهٔ بساد سبکسارمش
ور بسوی روضهٔ جانها رود	یاسن و سبزه و گل کلارمش

نوبت ترجیع شد ایجان من

موج زن ای بحر در افشان من

۴۴۷۴

بارد گر یوسف خوبان رسید	صد چو زلیخا کف خود را برید
جامه درد ماه اذین دستگاه	نعره زند چرخ که هل من مزید
جمله دنیا نمکستان شده است	تا که یکی گردد پاک و پلید
بار دگر عقل قلم را شکست	بار دگر عشق گریبان درید
کرد زلیخا که نکرد دست کسی	بنده خداوندی خود را خرید
مست شدی بوسه هی پایدت	بوسه از آن لب نتوانی چشید
سخت خوشی چشم بدت دود باد	ای خنک آن چشم که روی تو دید
دیدن روی تو بسی نادرست	ای خنک آن گوش که نامت شنید
شعلهٔ جام تو عالم گرفت	ولولہ صبح قیامت دمید
عقل نیابند بدار و بگیر	عقل اذین حیرت شد ناپدید
باز نیابد بدود تا هدف	تیر چو از قوس مجاهد جهید
هد هد جان چون بجهد ارقس	میبرد از عشق بحرش معید
تیغ و کفن میبرد و می رود	روح سوی قیصر وقصر میشد
دست زانده‌ای که دل میفشرد	وعده دیدار و خیال وعید
چرخ ازو چرخ زد و گفت ماه	منك لنا كل الف عید

شد که در ترجیع و دلم میجهد

دلبر من داد سخن میدهد

۴۴۷۵

بلبل سر مست برای خدا	مجلس گل بین و بنبر بر آ
هین بختیست شمر این روز چند	زانکه ندارد گل رعنا وفا
ای دم تسو فوت عروسان باغ	فصل بهارست بزن الصلا
جان من و جان ترا پیش ازین	سابقه‌ای بود که گشت آشنا
واقع امروز از آن سابقه است	گرچه فراموش شد آنها ترا

سیر بینیم رخ همدگر      ناشده خود روح من از تن جدا  
نه بشناسیم وزان حشر تو      چونکه چنین بوقلمونیم ما  
صورت بوسف بیکی جزم شد      صورت گرگی بر اهل هوا  
ارغرضی چون پنهان شد ز چشم      صورت آن خسرو شیرین لقا  
چون که مبدل شود آن صورتش      چون بشناسیش بدان چشم‌ها  
بیارب پنهانش چنان که ویست      از حق درخواست چنین مصطفا

خیبز بترجیع بگو باقیش

نیک تمامی کن و خطی بکش

۳۴۷۶

خواست چراغت که ببرد ولی      رو که بخورشید مؤبد شدی  
چون تلف عشق مؤبد شدی      گر تو یکی روح بدی صد شدی  
مست و خراب و خوش بیخود شدند      خلق چو تو جلوه گری خود شدی  
ابدل من باده بخور فاش فاش      حد نرندت چو تو بیحد شدی  
حدی اگر باشد هم بگذرد      شاه بمانی چو مصلد شدی  
ای دل پر کینه مصفا شده      وی تن دیرینه مجدد شدی  
روح چو آبست و تنت همچو خاک      آبی و از خاک مجرد شدی  
تیره بد می دراین خم جهان      صافی و مکنون مصد شدی  
خلوت جوی چو تو جلوه شدی      شاد بآنی چو مؤبد شدی  
جان تو خفاش بدو باز شد      چون که درین نور ممود شدی  
هم نفسی آمد و لب را ببند      تا یکی این دم تو در آمد شدی

ساقی جان آمده با جام جم

نوبت حشر شدو خامش کنم

۳۴۷۷

خیب و صبحی کن و درده صلا      خیز که صبح آمد و وقت دعا  
کوزه پر از می کن و کاسه بریز      خیز مزن چنگ و خم برگشا  
دور بگردان و مراده نعت      جان مرا تازه کن ای جانفزا  
خیب که از هر طرفی بانگ چنگ      در فلک انداخت ندا و صدا  
تن تن تن تن شنو و دم مزن      وقت تو خوش ای قمرخوش لقا  
در سرم افکن می و پابند کن      تا نروم بیهوده از جا بجا  
زان کف دریا صفت در تثار      آب در انداز چو کشتی مرا  
پاره چوبی بدم و از کفت      گشته ام ای موسی جان ادها  
هازر و قتم بدمت ای مسیح      حشر شده از تگ گود فنا  
با چو دوختم که بامر رسول      بیخ کشان آمدم اندر ملا  
هم تو بده هم تو بگوزین سپس      ای دهن کف تو گنج بقا  
خسرو تبریز تولی شمس دین      سرود شاهان جهان علا

خیز و بشرجیع بگو باقیش

بیک نشانی کن و خطی بکش

۳۴۷۸

دوست همان به که بلاکش بود	عود همان به که بر آتش بود
جام جفا باشد و دشخوار خوار	چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح	از کرم و لطف منفش بود
عشق خلیل مست در آور میان	غم مغرور از زیر تو آتش بود
سرد شود آتش پیش خلیل	بید و گل و سنبله برکش بود
درخم چو گانش یکی گوی شو	تا که ملک پیش تو مفرش شود
بود تنم گوی اگر چه ز خم	درخم و در کوپ کشاکش بود
سابق میدان بود اولاً حرم	قبله هر فارس مهوش بود
داشت هر آنکو غم هجران تمام	رست از آن غم که تراش بود

هر که بیدان بود او ایمنست

گر در جهان جمله مشوش بود

۳۴۷۹

شد سحر ای ساقی مانوش نوش	ای ز رخت در دل ماجوش جوش
باده حسرای تو همچون پلنگ	گر گم غم اندر کف او موش موش
چونکه بر آید بقصور دماغ	افتد از بام نگون هوش هوش
چونکه کشد گوش خرد سوی خود	گوید از درد خرد کوش کوش
گویدش او خیز بجان سجده کن	در قدم این قهر می فروش
گفت کی آمد که ندیدم منش	گفت که خفته بودی دوش دوش
عاشق آمد بر معشوق مست	که ببرد بوسی از آن سوش هوش
عشق سوی غیب زند نمره ها	بر حس حیوان نرند آن خروش
شهر پر از بانگ خروگاو شد	بر سر که باشد بانگ وحوش
ترك سوار بست برین يك قدح	سافر دیگر جهت قوش قوش
چون که شدی بر زمی لا يزال	مسخ نه بینی قدح نوش نوش
جمله جمادات سلامت کنند	راز بگویند چه خویش و چه نوش
روح چو از مهر کتارت گرفت	روح شود پیش تو جمله هوش
نوبت آن شد که زنم چرخ من	عشق فزل گوید بی روی پوش
همچو گل سرخ سواری کند	جمله ریاحین بی او چون جیوش

قل بیار و می یشم نشین

ای دغ تو شمع و دمت آتشین

۳۴۸۰

گر بمثل زهره و گر فرقدی	از همه سمدان جهان اسمدی
نیستی از چرخ زمین و سما	سخت لطیفی ز کجا آمدی
چون که بصورت تو مثل شده	ماهرخ و دلبر و زیافدی
از تو پدید آمده سودای عشق	از تو بود خوبی و زیبا خدی

خاتم هر ملك و ممالك نومی	تاج سر هر شه و هر سیدی
نوست خود بر سر گردون زدند	چونكه دم خویشتن برایشان زدی
هر بدئی که بتو آورد روی	خوب شود دسته شود از بدی
ای نظرت معدن هر کیمیا	ای خود تو مشعل هر خودی
در خور هاست چنین شرحها	کو صفت و معرفت ایزدی
گر برسد برق از آن آسان	گیرد خورشید فلک کاسی

کرد نیاند وجود و عدم

۳۴۸۱

هاشقی و صبر دوزخند هم

کیست که او بنده رأی تو نیست	کیست که او مست لقای تو نیست
فمه کشی کو که زخوف تو نیست	با طربی کان زو جای تو نیست
بغل کف کو که زغبی تو نیست	یا کری کان ز عطای تو نیست
لعل لبی کو که ز کان تو نیست	معششی کو که گدای تو نیست
منصل او صاف تو با جانها	يك رگ بی بند و گشای تو نیست
هر دو جهان چون دو کف تو چو کان	کف چه دهد کان ز سخای تو نیست
چشم که دیدست درین باغ کون	دفس گلی کان ز هوای تو نیست
غافل ناله کند از بود خلق	خلق بجز شبه عطای تو نیست
جنبش این جمله عصاها ز تست	هر يك جز درد دواي تو نیست
زخم معلم زند آن چوب کیست	کیست که او بند قضای تو نیست
همچو سگان چوب ترا میگریزد	در سرشان فهم جزای تو نیست
دفع بلای تن و آزار خلق	جز بئاجات و پناي تو نیست
بشکن این چوب نه چوبش کیست	دفع دو سه چوب بلای تو نیست
صاحب موت از غم آتش گریخت	جان به کجا برد که جای تو نیست
بس کن و از معنت یونس بترس	با قدر استیزه جای تو نیست

خیز چو ترجیع بگو باقیش

۳۴۸۲

نیک نشانی کن و خطی بکش

نیست کسی که چو من اشکار نیست	هست کسی کو تلف یار نیست
هست سری کو چو سر هست هست	هست ولی کو چو دلم زار نیست
مختلف آمد همه کار جهان	ليك همه خرگه يك کار نیست
غرقة دل دان که طلبکار دل	آنکه گله کرد که دلداد نیست
کرد جهان جستم اغیار من	گشت یقینم که کس اغیار نیست
مشری کو که یکی مشتریست	جز که یکی دست بازار نیست
راهیت گلشن آنکس که دید	کشف شد او را که یکی غار نیست
خنب ذبح بود و را کردم آب	شد همه آب و طلب نار نیست

چنگ جهان را جز يك تار نیست	جمله جهان لا یتجزی بدمست
جز که فریخته و غدا نیست	و سوسه این عدو این خلاف
در طرف دیده دیدار نیست	مفت درین گفت تناقض و لیک
گفت زبان جز يك پرکار نیست	نقط دل می کرو گردش است
پیش مرا طافت گفتار نیست	طاقت و بی طاقتی آمد یکی
زانکه گل است و رهموار نیست	مست شدی سربته این جامرو
جز تو میندار که طرار نیست	مستد گراز تو بدزدد مگر

چونکه ز مطلوب و سیقت برات

گشت نهان از نظر توصفات

۳۳۸۳

## سیزدهم

این زرد چهرگان را حیرا دمید حیرا	ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا
هنگام کار آمد مردانه باش مولا	ای میر ساقیانم ای دوست گیر جانم
پیش آرد در میانه پنهان مدار از ما	ای عقل و روح مست آن چیست در دوست
بگشاد می کنارت صفرام کرد صغرا	ای چرخ بفرار تو عقل در خمارت
ای خسرو نبوت پنهان منوش حلوا	ای خواجه فتوت دیباچه مروت
تاج تو کس نه بیند آن چهره های زیبا	خلوت ز ما گزیدی آئینه ای خریدی
کز تو شوند روشن ای آفتاب صیما	در هر مقام و مسکن مهر تو ساخت و وزن
آن چهره های ما را بیضا کنند بیضا	اندر سواد شبها از نور روی آن مه
از آب و رحمت او خضر اکنید خضر ا	آن شود خاک تن را کز غم غراب گشت
باغیر من ترش باش کردم بدان تولا	گفتی مرا خشک باش مردانه و بهش باش

این را اگر بنوشی در درختی بکوشی

ترجیع دیگر آرم باشد کزان بجوشی

۳۳۸۴

ای جان میاز موده کورا تو جانفزائی	ای نور چشم دلها چون چشم پیشوائی
گرچه که می نداند ای جانگه تو کجائی	هر جا که روی آری جان روی در تو دارد
هستی دهی و مستی در جود و در عطائی	هر جایی که هستی در دعوت السنائی
که سوی بستگیها که سوی دلگشائی	در دل نهی امانی هر سوش میکشائی
کاندر بناء کفایت سگ کرده اولیائی	در کوی مستفی مرده است ناامیدی
هم ملک غیب یا بدم عقل مرتضائی	هر کان طرف شتابد مامت برو یتابد
دامن پراز زر آید کدیه کند گدائی	اورا کسی چه گوید کومستند جوید

هین شاخ و پیخ این را نوعی دگر بیان کن

وین بهری نشان را اینا کن و عیان کن

۳۳۸۵

ای بار گشته جانها در وقت جان بریدن      وقت کفن در پس وقت قبا بریدن

ای گفته جان چه باشد یا خود جهان چه باشد  
 ای دل که کف گشود ای از این و آن بودی  
 که سیم و زر کشیدی که سیم بر کشیدی  
 ای رفته از تباهی در خون مرغ و ماهی  
 ای شاد آنکه از حق آموخت سحر مطلق  
 دو گوش را به بستن از عشوه حریفان  
 از خالک راده ای تو بستان ز خاک مثنی  
 تا شیر خواره باشی دندان دل نروید  
 میل کباب جوید طبع شراب خوردن  
 ای در هوس گسته یی هر دو گوش بسته  
 پنبه اگر فکندی پنبه دگر میفرا

۳۴۸۶

ترجیع دیگر آمد یکدم به خویش بازا

کم میشود دل من چون شرح یار گویم  
 نه جویم نه گویم محکوم دست اویم  
 از تو شوم حریری کز خار و خار بستم  
 روحی شوم چو عینی گریانم از تو بوی  
 من خانه خرابم موقوف کنج حسنت  
 خوی فراخ بوده با مردمان دلم را  
 از نادری حسنت وز دقت خیالت

سیلاب عشق آمد از دره بلندی

۳۴۸۷

بهر خدا سازش از وصل یار بندی

ای شیوهای شیرین تو جان شیوهایی  
 چندی که درد دارد آنرا تو نونیایی  
 سوگند او بسوزد چون چهره بر گشایی  
 یاره کند کفن را گیرد قدح نسائی  
 تا دستغیر مطلق از حی بن نمائی  
 سر سبز آن زمینی کش تو کنی سقائی  
 تا بر دریم آنده ملایم دست و پائی  
 از دوری رهست این یا خود ز تیره رایی  
 در روز چون خفاشی شب صاحب لوائی  
 تا وادهی ز تلوین در عصمت خدائی

گفتا اگر تو خواهی کاشکال را بشویم

ترجیع کن که تا من احوال را بگویم



## چهاردهم

۳۴۸۸

ای بار کرم دار دلارام کرم دار  
خاک توایم و تشنه آب حیات تو  
تا بردمد زسینه و پهنای این زمین  
این قصه ها رها کن و تا نوبت دگر  
تا از چهی بر آید از عکس روی تو  
سری سوی من آمد شاخ کلی بدست  
گفتم از آن بهار بدینا نشانه هست  
گفتا نشانه هست ولیکن تو خیره ای  
کم کن زدل خیال فرو روپ سینه را  
پیش آبدست خویش سر بندگان بخار  
در خاک خویش تخم وفا و کرم بکار  
آن سبزه های نادر و گل های زرنگار  
پیغام نود میدهند به پیش آی و گوشه دار  
سرمست یوسفی قمر روی گلزار  
گفتم که از کجاست بگفتا که از بهار  
اینجایکی گلست و دو صد گونه زخم خار  
آنکر که بیک و خیره بود مغز او بر آرد  
سبزه منه بدست نظر کن بسبزه زار  
تو جیح کن که آمد یک جام مال مال

۳۴۸۹

جان نمره میزند که بیا چاشنی زلال

ای آنکه در دلی چه عجب دلگشاستی  
آمیزش و منزهت در خصومت اند  
گر اینی و گر آنی و بس بحر لذتی  
از دور باز دیدم و نزدیک نور بود  
تو امن مطلق و برنا و سیدگان  
چون یوسفی بعسن بر اخوان کدورتی  
مجنون شدیم تا که ز لیلی بری خودیم  
ای عقل مس بدی تو و از عشق زود شدی  
ای عشق جبریلی در راز گستری  
آنکسکه عقل باشدش و این گمان برد  
هرگز خطا نکرد خدنگ اشارت  
گرچه بلند گشتی از کبر دور باش  
کم کن ز بادینی ای خاک خفته خشم  
یاد در میان جانی و یا جان فراستی  
کای جان ماستی تو عجب یاتو ماستی  
جمله خلوت و طریبی و عطاستی  
گر ازدها نمودی و ما را مصاستی  
اینست اعتقاد که خوف و رجاستی  
یعقوب را همیشه صفا در صفاستی  
ای عشق تو عدوی همه عقلهاستی  
تو کیبیا نه ای علم کیبیاستی  
گویی که وحی آرد همه انبیاستی  
تو از گمان و عقل و تفکر جداستی  
و ان کو خطا کند تو غفور خطاستی  
از کبر دور باش چو با کبریاستی  
گریاد نیست از چه سبب در هواستی

از ماه تا به ماهی جوید نشاط تو

۳۴۹۰

بسیار گو شدند بی اختلاط تو

ای سعاد آنکسی که بود طالعش چوما  
دفعه بفرید زهره و برهم هی نهاد  
در طبع می نهاد از آن خروش و جوش  
بنیاد هشرتی که جهان آن ندیده است  
امسال سال نست اگر زهره طالعی  
امسال سال هشرت و دولت در اسنوا  
میساخت چنگ را سرو پهل و کرنا  
در نای نی نهاد ز اخلاص خود نوا  
زهره حنا بیست ازین مؤده دست و پا  
خودشید را چه کار بجز گرمی و ضیا

خوان ابد نهاد خدا و اساس نو  
 ای شاه کج نهاده زمستی این کلاه  
 جانها خدا شوند ز جام قنای خویش  
 گویند چون بدید در آن غربت دراز  
 چون ماهیان طبلان شده از ریگهای گرم  
 در بحر زاده ایم و بخشکی فتاده ایم  
 منت خدای را که تو باز آمدی سحر  
 زیرا که ذکر و حشت هم و حشت ز تو  
 در بزم اولیا نه شکوفه نه مریده است  
 کاری بدهر نیست که آن در اقیاس نیست

ترجیع سوم ازد گران سه نخواستی

جان را به نظم کردن او از کجاستی

۳۴۹۱

هر لحظه ای درود بر آن روی خوب باد  
 پشه چه حمله آورد در پیش تند باد  
 وای شاد آن مرید که باشی تواس مراد  
 آورد ناجی از زر و برفرق من نهاد  
 چون پاکدل نباشد و پا کیزه اعتقاد  
 با اینچنین سلاح چه غم دارد از فساد  
 پا بر نهد بفضل برین بام آن عباد  
 این زانقطاع و نه اغراض و ارتداد  
 آخر زمانیان را آب حیات داد  
 آخر زمانیان را کردست افتقاد  
 آنکس خورد که باشد مقبول کیقباد  
 هر لحظه ای بفرد و گوید که پا عباد

هم اصل نوبهاری و هم فضل نوبهار

ترجیع سوم است هلا قسه گوش دار

۳۴۹۲

از عقل و عشق و روح مثل شمسند است  
 از جام آفتاب حقایق درین زمان  
 آن لعل نی که از رخ خود میخبر بود  
 آن لعل کو ز لعل حریفست با نشاط  
 بنده خدا خلاص شود چونکه بنده مرد  
 پس جهد کرد عقل کزین نفی بوبرد  
 آن هست بوبرد که از و نیست شد تمام  
 هر زخم را چو مرهم و هر درد را دواست  
 خارا عقیق و لعل شد و خاک بانو است  
 نی آن عقیق کو که نه بر کاف کهریاست  
 آن شاه با عروس نه خفتست و نی جداست  
 لا گشت و بنده و ز پس لاهه خداست  
 بومی نبرد عقل همه جهد او هیاست  
 آن را بقا رسید که کلی او فناست

در حسن کبریا چو فنا گشت از وجود  
وصف بشر نماند چو وصف خدا رسید  
آئینه جمال الهیست روح او  
درین جام هر که باده اسرار بر کشید  
هر مس چو کیبیا شود از نور ذوالجلال

اکسیر عشق را بطلب در وجود او

تا آن شوی توجیه ز انعام جود او

۴۴۹۳

یش آر جام لعل توای جام جان ما  
بگشاد و دست خویش و گره کن بگردنم  
صد جام زو چشیدی بر لب ردی کلوخ  
آن می که بوی او ز دوفر سنگ می رود  
از من نهان مدار تودانی و دیگران  
این خود بهانه ایست نهان کی شود شراب  
بر اشتری نشینی سر را فرو هلی  
تو آنچنان که دانی و آن اشتران مست  
بازار را بهل سوی گلزار دان شتر

ای صد هزار رحمت تو بر جمال تو

۴۴۹۴

نیکوست حال ما که نکو باد حال تو

پیکان آسمان که با سرار مادرند  
روحانیان ز عرش رسیده بنگرید  
ماسایه ایم در پی ایشان روان شویم  
دبراکه آفتاب پرستند سایه ها  
از عقل اولست در اندیشه عقلها  
اول شکست دانه و آخر درخت شد  
خوشیدن سر در که به نرفی به عربست  
مردان سفر کنند در آفاق همچو دل  
از آفتاب و آب و گل ما چو دل شده  
چون چرخ بکستن دل ما از طرف دور  
لب خشک بود و چشم تر از در این اوراق  
رفتند و آمدند ز مقصود دیگران  
بیرون دچار طبع بود طبع عاشقان

مادر اکشان کشان سموات میبزند  
فرز آفتاب سعادت چه با فرزند  
ناسایه ای چشمه خورشید بر خورند  
چون او مسافر آمد ازینجا مسافرند  
تدبیر عقل اوست که اینها مدمرند  
یک چشم باز کن که نه اول نه آخرند  
بس سپر سایه هاش در افلاک دیگرند  
نی بسته منازل و پالان اشترند  
اجزای تن چو دل در چرخ می پرند  
این سهو جان و دل همه مقرون دلبرند  
اکنون ز فروصل به خشکندنی ترند  
در آب و گل چو آب گل خود مکندند  
از چار و پنج و هفت دو صد سال بر ترند

چون طبع پنجین بکشد روح را چهار

ترجیع کن بگو هله بگریز ازین سوار

۴۴۹۵

ای باغبان جمله ریاحین از آن ماست  
گلمسته از هوای عفن بایدار نیست  
این شاخ نخل هم بسوی اصل خود رود  
آنجا قباش مانده یعنی عبادتی  
هین جهد کن تو نیز که بیرون کنی قبا  
ای مردمک قبا تو قبا بر قبا عبوش  
الفقر فخر گفت رسول خدا ازین  
کشتی که داشت هم ز برای هوام داشت  
امادغل بسی ست تو کشتی شناس باش  
دنیا چو کهر باست همه که د باید او  
هر کوسفر به بحر کند در سفینه اش  
دندان بسی برفتی و در آب هم برو  
زینسان طبق طبق متعالی همی شوی  
این ره چنین دوا که یکدم میسرست  
آری دراز و کوته در عالم تن است  
در عشق شاه مغر تبر بزم شمس الدین

گلمسته بستن تو ندانم بی کراست  
ارگشتش چه سود که اینصیف و این پتاست  
زیرا که پروریده آن معتدل هواست  
اما قبای یوسف دل را ز اتقااست  
از بحر بی قبا شدنت شرط آشناست  
کین بحر بی تجمل و خوبی بعد ضیاست  
سیاح و فخر و شاه سیاحان مصطفاست  
بهر پیاده چونکه پیاده شوی سفاست  
زیرا که جمله دنیا سحر مست و سیمیاست  
گندم که مغز دارد فارغ ز کهر باست  
اوسا کن و رونده و همراه انبیاست  
از جلد سیر آب یقین منزلت ساست  
اما علای مرتبه جز صورت علامت  
این روضه دور نیست چو در هر تر اراضات  
اما بر خدا نه صباست و نه مسااست  
ارواح عاشقان مترقی و در صفاست

گر در وفا رود دل و گر در جفا رود

۴۴۹۶

جان تو است جان تو از تو کجا رود

رو سوی آسمان حقایق بدان دیار  
بر گرد گرد عشق او را کجاست گرد  
تقلید چون عصاست بدست درین سفر  
امروز دل در آمدی دست و پا چو چرخ  
موسی برد عصا و بجوشید آب خشک  
گفتم دلاچه بود که گستاخ میروی  
امروز شیر گیرم و بر شیر تو ز نیم  
دو مرغزار چرخ که نور است یا اسد  
سنگست و آهنست به تعلیق در و نون  
استاره های سعد جهد سوی عاشقان  
استاره های نحس بنحسان سعد و  
خوی در گردن نحس و ز سعدش گذشته ای  
نه خوف و نه رجا و نه هجران و نه مال

کان سوی را مدونه پیاده است و نه سوار  
می ناز گرم و روشن خوش آفتاب زار  
از فرده عصاست شود تیغ ذوالفقار  
از بادهای لعل برفته ز سر خمار  
آن ذوالفقار بود از آن بود آبدار  
گفتا شراب داد مرا یار زینهار  
زیرا که مست آمدم از سوی مرغزار  
یک آتشی زخم که بسوزند زان شرار  
حراقه ایست کون و عدم در ستاره بار  
حراقه شان شود ز ستاره سعید و ار  
در وقت وعده چون گل وقت و فاجو خار  
خوش خوش شد نغمه و بغور شید تا بهار  
نه غصه و سرور و نه پنهان و آشکار

ترجیع ثالثم چو مثلث طرب فزااست

۴۴۹۷

گر سر گران شوی ز مثلث بنو سزااست

زین دود ناکسانه گشادند روزنی  
این خامه چیست سینه آن دود چیست فکر  
بیدار شو باز ره از فکر و از خیال  
خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز  
در خواب جان به بیند صد تیغ و صد مسلمان  
گویند مردگان که چه غم های بیهوده  
بهر یکی جمال گرفته هر و سکی  
آن سوز و تمزیت همه با دست این نفس  
ناخن همی زنند و رخ خود همی درند  
کو آنکه بود باما چون شیر و انگبین  
اکنون خفایق آمد خواب و خیال رفت  
نه پیرونی جوان نه امیرست و نی عوان  
نی زنگی است و یک صفتی و یگانگی  
آن یک نه آنکی است که هر کس بداندش

۳۴۹۸

ترجیع کن که در دل و خاطر نشانش

شب مست یارب دم و درهای های او  
که دستمیزدم که زهمی وقت و روزگار  
هفت آسمان عشق معلق زنان او  
در هوشها فتاده نهاییات بیهشی  
هر بره گوش شیر گرفته بمل او  
هر جا و فاست حاصل هر جا که بیوفاست  
چشم ضعیف میشود از نور آفتاب  
خندان بود ضعیف که یک روز چشم را  
این تقدای قلب که بنهاد ای به پیش  
هر سوت میکشند خیالات آن و این  
ما همچو کشتی ایم که برهم همی زنیم  
جانم دهی زنی نکشی گر کشی بگوی  
ای پیر عشق اصل بود کوشش مرید  
بر روی آب تست مراد شراب میل  
چون خون عشق بر سر تست ای مزید مصق

ترجیع هم بگویم زیرا که یار خواست

۳۴۹۹

هر کج که آید از من گردد زیارداست

شب گشته بود هر کس در خاتمه میدوید  
ناگه نماز شام یکی صبح بر دمید

جانی که جانها همگی سایهای لوت  
تا خلق را رها کند ازین حبس و تنگنای  
از بند دام غم که گرفتست را مخلق  
بگشای چشم را که ضیائی همی رسد  
بلور نیکنی بسوی باغ رو به بین  
گرزانکه بر دل تو جفا قفل کرده است  
گر طعنه میزنند بر امید عاشقان  
میدست صوفیان را وین طبلها گواه  
بازار آخر آمد هین چه خریده ایم  
انداخت عیب های متاع غرور را  
تا در مثلثی که توداری بنور حلال  
هر لحظه ای بهار نو است و عقار تو  
من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام

۴۵۰۰

میگفت عاشقان را از بزم السلام

گر تو شراب خواره و پیری و اوستاد  
چون دوزخی و رای و بنور هفت بحر را  
آن گوهریست جز که بود بحر ساغر  
دنیا چو لقمه ایست ولیکن نه بر مگس  
ز آدم مگس نژاید و تو هم مگس میباش  
چون مست نیستی نسکی نیست در سخن  
کنج دهان مست چو زنبور دانه است  
زنبورهای مست خرف از دهان شیر  
بینی که سارخانه شش گوشه است ایم  
ترجیع بنده خواهد و بر مست بنده نیست

۴۵۰۱

چون بنده بنده گیرد بر هوشمند نیست

مستی و عاشقی و جوانی و یار ما  
هرگز ندید چشم جهان این چنین بهار  
بهلوی هر درخت یکی خورد نیکبخت  
اشکوفه میخورد زمی روح طامطم  
می خوردنش ندیدی اشکوفه را بهین  
سوسن بختی گوید بر چه چه خفته ای  
ربعان و کاله ها بگرفته پیاله ها  
جز حق همه گدا و حزینند و در ترش  
نودوز و نوبهار و چمن میزند صلا  
میروید از زمین و ز کهار کیبیا  
در دیده میناید اگر خرمی لقا  
بنگر بسوی او که صلا میزند ترا  
شبابش ای شکوفه وای باده مرجبا  
شمع مست و شلهدست و شرابست تر لا  
از کیست این عطا که باشد جز از خدا  
عباس دوس در سرو بیرون جو اغنیا

کد کردن از گدا نبود شرط عاقلی  
 سنبل گکش گل پنهان شکر کرد و گفت  
 تا خرقه ها بهم بندیدیم پار سال  
 ای آنکه کهنه دادی نک تازه بارگیر  
 هر شه عمامه بخشد وین شاه فضل و سر  
 ای گلستان خندان رو شکر ابر کن

۴۵۰۴

ترجیع بار گوید باقیش صبر کن

## پانزدهم

چو آفتاب بر آمد ز قمر آب سیاه  
 چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد  
 ز آب و گل چو بر آمده و دل آدم  
 سری ز خاک بر آورد که کم ز مورد نه ای  
 از آن بدانند پوسیده مورد قانع شد  
 سگو بمور بهارست و دست و پا داری  
 چه جای مورد سلیمان درید جامه شوق  
 ولی بقدر خریدار میبرند قبا  
 یار دامن خود را که تا فرو ببریم

صد آفتاب چو یوسف فرو رود در چاه  
 ز آفتاب ربودند خود قبا و کلاه  
 صد آفتاب ربودند خود قبا و کلاه  
 خبر ببر بر مودان زدشت خرمن کاه  
 که او ز سنبل سر سبز ما نبند آگاه  
 چرا ز گورن سازی بدشت و صحرا راه  
 مرا مگیر خدایا ازین مثال نباه  
 اگر چه جامه دراز است و هست قد کوتاه  
 قبا که پیش دراز است بگسلد زه ماه

خموش کردم ازین پس که از خموشی من  
 جدا شود حق و باطل چنانکه دانه ز کاه

رباعیات



## حروف الف

۱

آن دل که شد او قابل انوار خدا  
ز نهاد تن مرا چو تنها مشر  
پر باشد چنان او ز اسرار خدا  
کو چله نمک شد بشک زار خدا

۲

آن شمع رخ تو لگنی نیست بیا  
در خشم مکن تو خوبستن را پنهان  
وان نقش تراز آب منی نیست بیا  
کلن حسن تو پنهان شدنی نیست بیا

۳

آنکس که بیست است او خواب مرا  
غاموش مرا اگر رفت و در آب افکند  
تر میخواهد ز اشک معراب مرا  
آبی که حلاوتی دهد آب مرا

۴

آنکس که ترا قس کند او تنها  
در خانه تصویر تو یعنی دل تو  
تنها نگذاشت میان سودا  
بر دریا نه دو صد حریف زیبا

•

آن لعل سخن گمان دهد مرا جاندا  
مایه باشد مشعل ایسان را  
بی رنگه چه رنگه باشد او مرا جاندا  
بسیار بگفتیم و نگفتیم آن را

۶

آنوقت که بحر کل شود ذات مرا  
ز آن میسوزم چو شمع تا دوره عشق  
روشن گردد جمال ذوات مرا  
یکوقت شود جمله اوقات مرا

۷

آواز ترا طبع دل ما ببادا  
آواز تو گر خست شود خست شویم  
اندو شب و روز شد و گویا بادا  
آواز تو چون نای شکر خا بادا

۸

از آتش عشق در جهان گرمیها  
ز انصاه که خوردشید از لوله رمندهست  
وز شیر جفاش در وفا گرمیها  
بی شرم بود مرد چه بی شرمیها

۹

از باده لعل ناب شد گوهر ما  
از یسکه همی خوردیم می بر سر می  
آمد بختان ز دست ما ساغر ما  
ما دسر می شدیم و می دسر ما

۱۰

از حال ندیده تیره ایا ما نرا  
دعوی چکنی عشق دلارا ما نرا  
از دور ندیده دوزخ آشما نرا  
با عشق چکار است نکونما نرا

- ۱۱  
از ذکر یسی نور فزاید مه را  
هر صبح و نماز شاهورد خود ساز  
دوراه حقیقت آورد گمراه را  
این گفتن لا اله الا الله را
- ۱۲  
افسوس که یگانه شد و ما تنها  
کشتی و شب و غیام و ما میرانیم  
در دریای کراته اش نا پیدا  
در بحر خدا بفضل و توفیق خدا
- ۱۳  
انجیر فروش را چه بهتر جاننا  
سرمست ز بیم و مست میریم ایجان  
ز انجیر فروشی ای برادر جاننا  
همست دوان دوان بهمشر جاننا
- ۱۴  
اول بهزار لطف بنواخت مرا  
چون مهره مهر خویش میباخت مرا  
آخر بهزار غصه بگذاخت مرا  
چون من همه او شدم بینداخت مرا
- ۱۵  
ای آنکه چو آفتاب فرداست بیا  
هالم یتو هبار و گرد است بیا  
بیرون تو برگ و باغ زرد است بیا  
این مجلس عیش بی تو سرد است بیا
- ۱۶  
ای آنکه یافت ماه شب گرد ترا  
هر چند که سرخ روست اطراف شفق  
از ماه تو تخته ها است شبگرد ترا  
شهادت همی شوند رخ زرد ترا
- ۱۷  
ای اشک دوان بگو دل افزای مرا  
چون باد کنی شبی تو شبهای مرا  
آن باغ و بهار و آن نمایشای مرا  
اندیشه مکن بی ادیبهای مرا
- ۱۸  
ای بیاد سحر خبر بده مر مارا  
دیدنی دل پر آتش و پرسودا را  
در راه بسدیدنی دل آتش پا را  
کز آتش خود بسوخت صد خار را
- ۱۹  
ای چرخ فلک بسکر و بد سازبها  
روزی بینی مرا تو بر خوان فلک  
از نطم دلم پیرده ای بازبها  
سازم چون ماه کاسه پردازبها
- ۲۰  
ایخواجه بنواب و د نبینی ما را  
ایشب هر دم که جانب ما نگری  
تا سال دگر دگر نبینی ما را  
بی روشنی سحر نبینی ما را
- ۲۱  
ای داده بنان گوهر ایسانی را  
فرود چو دل را بغلیلی نمبرد  
داده بجوی قلب یکی کانی را  
بپرد پیشه لاجرم جانی را

۲۲

ای در سر زلف تو پریشانیا  
گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی  
واندر لب لعلت شکر افشانیا  
ایجان چه پشیمان که پشیمانیا

۲۳

ایدریا دل تو گوهر و مرجانرا  
تنهم چو صدف دهان گشاده است که آه  
درباز که راه نیست کم خرجانرا  
من کی گنجم که ره نشد مرجانرا

۲۴

ایدل چه زهره خواستی یاری را  
دل گفت که تاشوم به بکتنای  
کو کرد هلاک چون تو بسیاری را  
این خواستم از بهر همین کاری را

۲۵

ایدوست بدوستی فرینیم ترا  
در مذهب عاشقی روا کی باشد  
هر جا که قدم نهی زمینیم ترا  
عالم تو بینیم و نه بینیم ترا

۲۶

ای سبزی هر درخت و هر باغ و گیا  
ای خلوت و ای سماع و اخلاص و دریا  
ای دولت و اقبال من و کار و کیا  
بی حضرت تو این همه سوداست بیا

۲۷

ای شب شادی همیشه بادی شادا  
دریاد من آنفی است از صورت دوست  
صورت بددازی قیامت بادا  
ای خصه اگر تو زهره داری یادا

۲۸

این آتش عشق میبزانند ما را  
با اهل خرابات نشاند ما را  
هر شب به خرابات کشاند ما را  
تا غیر خرابات نداند ما را

۲۹

این روزه چو هربال به یزد جانرا  
جانی که کند خیره مه تابانرا  
بیدا آرد قراخه پنهانرا  
بی برده شود نود دهد کیوانرا

۳۰

ای آنکه گرفت شربت از مشرب ما  
ای آنکه گرفت از دو مذهب ما  
مستی گردد که روزیند شب ما  
گوشش بکشد فراق تا مذهب ما

۳۱

با عشق روان شد از عدم هر کبما  
زان می که هر ام نیست در مذهب ما  
روشن ز شراب وصل دائم شب ما  
تا صبح عدم خشک نیایی لب ما

۳۲

بر دهگند بلا نهادم دل را  
از باد مرا بوی تو آمد امروز  
خاص از بی تو بای گشادم دل را  
شکرانه آن یار دادم دل را

۳۳

برودد بناز و نعت آندوست مرا      بر دوخت مرقع از دگر پوست مرا  
تن خرقه واندر او دل ما صوفی      عالم همه خاتقاء و شیخ اوست مرا

۳۴

بیگانه شده است لیک مر سیرانرا      سیری نبود بجز که ادبیرانرا  
چهاروز و چه شب چه صبح دلیرانرا      چنگر گنج چه میشد بره مر شیرانرا

۳۵

تا از تو جدا شده است آغوش مرا      از گریه کسی ندیده خاموش مرا  
در جان و دل و دیدن فراموش نه ای      از بهر خدا مکن فراموش مرا

۳۶

با تو بوم نصیب از یار یها      تا بیتو بوم نصیب از زار یها  
سبحان الله که هر دو شب میدارم      تو فرق نگر میان بیدار یها

۳۷

تا چند از این غرور بسیار ترا      تا کی ز خیال هر نمودار ترا  
سبحان الله که از تو کاری صعب است      تو هیچ نه و اینچه پندار ترا

۳۸

تاعشق ترا است اینشکر خال یها      هر روز تو گوشه دار صفرایها  
کلوت همه شب شراب یها یها      مکر و دغل و خصومت افزایها

۳۹

تا کی باشی ز دور نظاره ما      ما چاره گریم و عشق بیچاره ما  
جان کیست کینه طعل گهواره ما      دل کیست یکی غریب آواره ما

۴۰

تا نقش خیال دوست با ماست دلا      ما راهه عمر خود تماشا است دلا  
وانجا که مراد دل بر آید ایدل      بک خار به از هزار خرماست دلا

۴۱

جانا بهلاک بنده مستیز و بیا      رنگی که تودانی تو بر آمیز و بیا  
ایسکر در آموخته هر جایی را      یکسکر برای من در انگیز و بیا

۴۲

جز عشق نبود هیچ معاذ مرا      نی اول و نی آخر و آغاز مرا  
جان میدهد از درونه آواز مرا      کی کاهل راه عشق در باز مرا

۴۳

چون زود نبشته بود حق فرقه ما      از بهر چه بود جنگ و آن وحشت ما  
گر بد بودیم دستی از زحمت ما      ورنیک بدیم یاد کن صعبت ما

۴۴

خود را بخیل در افکنم مست آنجا  
تا بنگرم آنجان جهان هست آنجا  
یا پای رساندم بمقصود و مرام  
یا سر بدم همچو دل از دست آنجا

۴۵

در جای توجا نیست بجز آنجا  
در کوه تو کانیست بجز آن کانا  
صوفی رونده گرتوانی میجوی  
بیرون تو میجو ز خود بجز تو آنرا

۴۶

در چشم بین دو چشم آن مفتون را  
از دیده من روان بین آنغون را  
هر خون که نخورده است آن رنگی او  
نیکو بشنو تو نکته میچون را

۴۷

درس دارم ز می پریشانها  
باقند لب تو شکر افشانها  
ایساقی پنهان چو پیایی کردی  
رسوا شود ایندم همه پنهانها

۴۸

دستان کسی دست زنان کرد مرا  
بی حشمت و بی عقل روان کرد مرا  
حاصل دل او دل مرا گردانید  
هر شکل که خواست آنچنان کرد مرا

۴۹

دل گفت بجان کای خلف هر دوسرا  
زین کار که چشم داری از کار و کیا  
بر خیز که تا پیشترک ما برویم  
زان پیش که قاصدی یاید که بیا

۵۰

دودل ما نشان سوداست دلا  
وانمود که از دل است پیداست دلا  
هر موج که میزند دل از خون ایدل  
آنل نبود مگر که دریاست دلا

۵۱

دیدم در خواب ساقی زیبا را  
بر دست گرفته ساغر صبا را  
گفتم بخیالش که غلام اوی  
شاید که بجای خواجه باشی مارا

۵۲

زنهار دلا بنمود مده ره غم را  
مگزین بجهان صحبت نامحرم را  
باتره و نانی چو قناعت کردی  
چون تره منج سبک عالم را

۵۳

طنبور چو تن تن بر آرد بشوا  
زنجیر در آن شود دل بسر و پا  
زیرا که نهان در زهش آوار کسی  
میگوید او که چست همراهیسا

۵۴

عاشق شب خلوت از یی بی گم را  
بسیار بود که کو نهد انجم را  
زیرا که شب وصال زحمت باشد  
از مردم دیده دیده مردم را

۵۵

عاشق همه سال مستور سو آبادا      دیوانه و شوریده و شیدا بسادا  
باهشیاری غصه هر چیز خوریم      چون مست شویم هر چه بادا بادا

۵۶

عشق تو بکشت تر کی و تازی را      من بنده آن شهید و آن غازی را  
عشقت میگفت کس ز من جان نبرد      حق گفت دلارها کن این بازی را

۵۷

عشقت طریق و راه پیغمبر ما      مازاد عشق و عشق شد مایه ما  
ایماند ما نهفته در چادر ما      پنهان شده از طبیعت کافر ما

۵۸

هریست ندیده ایم گلزار ترا      وان تر کس پر خمار خمار ترا  
پنهان شده ای ز خلق مانند وفا      دیر یست ندیده ایم رخسار ترا

۵۹

غم خود که بود که یاد آریم او را      در دل چه که بر خاک نگاریم او را  
غم باد امید لبک بس پیغمبر است      گر سر تنهد مغز بر آریم او را

۶۰

گر بوی نیبری در این کوی میا      و در جامه نیکنی در اینجوی میا  
آنسوی که سویها از آنسوی آید      میباش همانسوی و بدین سوی میا

۶۱

گر جان داری یا و جان باز آنجا      آنجای که بوده ای ز آغاز آنجا  
یک نکت شنبه جان از آنجا آمد      سدنکته شنبه چون نشد باز آنجا

۶۲

گر در طلب خودی ز خود بیرون آ      جو را بگذار و جانب جیغون آ  
چون گاو چه میکشی تو با گردون      چرخ بزن و بر سر این گردون آ

۶۳

گر هر بشد هر د کرداد خدا      گر هر فنا برود نک هر بقا  
عشق آبجاست در این آب در آ      هر قطره از این بحر حیاتست جدا

۶۴

گر من میرم مرا بیارید شما      مرده بنکار من بیارید شما  
گر بوسه دهد بر لب پوسیده من      گر زنده شوم هجبت مذارید شما

۶۵

کوتاه کند زمانه این دمدمه را      وز هم بدود گر گفنا این دمه را  
اند سر هر کسی غرور دستولی      سبل اجل فنا زند اینمه را

۶۶

گویم که کیست دوح افرازم را      آنکس که بداد جان ز آغاز مرا  
که چشم مرا چو باز بر مینهد      که بگشاید بعبید چون باز مرا

۶۷

که میگفتم که من امیرم خود را      که ناله کنان که من اسیرم خود را  
آن دفتد از این من پذیرم خود را      بگرفتم این کمن نگیرم خود را

۶۸

لا حول ولا دور کند آن غم را      گر دیو رسد جان بنی آدم را  
آن کز دم لا حول ولا غمکین شد      لا حول ولا غم کند آن دم را

۶۹

ما اطیب ما الفما احلا لنا      کما مهجا ولم تکن ابدانا  
ان شا بنا کرامة مولانا      بطبو و یبدنا کما ابدانا

۷۰

من تیر به کردم منم خوش خو را      سیلاب به تیره نکرد آنجو را  
بکروز گره بست او ابرو را      دارم سیرگه و زندگانی او را

۷۱

من زده و خودشید لقائی تو مرا      بیمار غم عین دوانی تو مرا  
بی بال و پر اندر بی تو میبرم      من گاه شدم چو کهربالی تو مرا

۷۲

منصور بد آنخواجه که دوراه خدا      از بنه تن جامه جان کرد جدا  
منصور کجا گفت انا الحق میگفت      منصور کجا بود خدا بود خدا

۷۳

مولای انا التائب میا سلفا      هل قبل عند عاشق قد تلفا  
ان کان ندامتی صدو دا وجفا      مولای عفی الله عفی الله عفا

۷۴

میآمد یارمست و تنها تنها      بانرگس پر خمار و عنا و عنا  
جسم که یکی بوسهستانم زلبش      فریاد بر آورد که یفا یفا

۷۵

نود ملکست این تن خاکی ما      رشک ملک آمدست چالاکی ما  
که رشک بر دفرشته از پاکی ما      که بگریزد دیو ز بیباکی ما

۷۶

هان ایسفری مزم کجایست کجا      هر جا که روی نشسته ای در دل ما  
چندان غم دریاست ترا چون ماهی      کافشانه لب خشک تو را در دریا

۷۷

يك چند بتقليد گزیدم خود را      درخود بودم زان نسیبم خود را  
نادیده همی نام شنیدم خود را      ازخود چو برون شدم بدیدهم خود را

۷۸

يك قطره عصامت موسی این دم مرا      يك قطره کنه چو بشکنه اینهنه را  
نی سوز گوارداوی و نی ملحه را      هر عقل نکرد فهم این زمره را

ب

۷۹

آن لقمه که در دهان نگنجد بطلب      و آن علم که در نشان نگنجد بطلب  
سریست میان دل مردان خدای      جبریل دو آفتابان نگنجد بطلب

۸۰

آنی که ملک با تو دو آید بطرب      گر آدمی شفته گردد چه عجب  
تا جان دارم بته گیت خواهم کرد      خواهی بطلب مرا خواهی مطلب

۸۱

از بانك سراقیل دمیده است و باب      نازنده و تازه کرده دلهای کباب  
آن سوداها که هر ره گشته وقتا      چون ماهیگان بر آمدند از تن آب

۸۲

امروز چو غرور و ز غرایم خراب      مگشاور اندیشه و بر گیر و باب  
منه گو نه نماز است و گو هست و نبود      آنرا که جمال دوست باشد مهر این

۸۳

امشب ز برای دل اضطراب مصعب      گوش شیدا بگیر و بر تاب مصعب  
گویند که فتنه خطه بهتر باشد      بیدار بپی تو فتنه مشتاق مصعب

۸۴

اندیشه مکن مکن تو خود را در خواب      کاندیشه ز روی مه عجب است خباب  
دل چون ماه است در دل اندیشه اندر      انداز تو اندیشه گری را و آت

۸۵

اندیشه و هم را نبودهستی و تاب      آنجا که شرابست و فریادست و کباب  
هیش ابدی نوش کنیدی ای اصحاب      چون خبزه و گل نهید لب بر لب آب

۸۶

ای آنکه تو دیر آمده ای در کتاب      گر بشتابند کودکان تو مشتاق  
گر مانده شد نه قوه و از دست شدند      این دست تو است زود بر گیر و باب



۸۷

ای آنکه تو یوسف منی من یقوب  
من خود چه کنم ای همه را تو محبوب  
ای آنکه تو صحت منی من ایوب  
من دست همی زخم تو پانی میکوب

۸۸

ای دل دوسه شام تا سحر گاه معصب  
چون دلدردین ظلمت چهره میکن  
دو فرقت آفتاب چون ماه معصب  
باشد که بر آفتاب سرچاه معصب

۸۹

ای دروی ترا غلام گلنار معصب  
ای لرگس پر خار خورغور معصب  
ای لعل لبان تو گهر یار معصب  
امشب شب عشرت است ز نهار معصب

۹۰

ای ماه جبین شبی تو مهوار معصب  
بیداری ما چراغ عالم باشد  
در دور در آ چو چرخ دار معصب  
یکشب تو چراغ را نگه دار معصب

۹۱

این باد سحر مهر داز است معصب  
بر خلق دو کون از ازل تا با بد  
هنگام تضرع و نیاز است معصب  
این در که بسته است باز است معصب

۹۲

ای یار که نیست هیچ تو یار معصب  
امشب تو صد شمع بهر امانت  
وی آنکه ز نور است شود کار معصب  
ز نهار تو اندریم ز نهار معصب

۹۳

بردار حجابها بیکبار امشب  
دروغ حدیث جان و دل میگفتی  
بکوی زهر دو کون مگر از امشب  
یش تو نهیم کشته و زار امشب

۹۴

بیجا مدد این دور مخراب است خراب  
فریاد رباب عشق از ذمه او است  
بیدود در این سینه کباب است کباب  
ز نهار مگو همین رباب است رباب

۹۵

بی طاعت دین بهشت رحمان مطلب  
چون عاقبت کار اجل خواهد بود  
بی خاتم حق ملک سلیمان مطلب  
آزار دل هیچ مسلمان مطلب

۹۶

بیکلامشین در آ در آ میز شتاب  
از اهل سما میرسد بانگ رباب  
بیکلامشین بهر دور برد باسوی خواب  
آنطقه واصل شد گانرا در باب

۹۷

حاجت نبود منی ما را بشراب  
بی ساقی و بی شاهی و بی مطرب و بی  
یامیطس ملاطرب از چنگ و رباب  
شوریده و مستیم چه مستان خراب

۹۸

خواب آمد و در چشم نیدم وضع خواب  
زیرا ز تو بود چشم پر آتش و آب  
شد جانب دل دید دلی چون سیلاب  
شد جانب تن دید خراب و چه خراب

۹۹

دانی که چه میگوید این یا نکدر باب  
اندر پی من یار و ده را در باب  
زیرا بختلار ابری سوی خواب  
زیرا بسؤال ده بری سوی جواب

۱۰۰

در چشم آمد خیال آن در خوشاب  
آلغظه کز و اشک معنی رفت شتاب  
پنهان گفتم بر از در گوشت دو چشم  
مهمان عزیز است پیغزای شراب

۱۰۱

دل در رهوس تو چون در بابست و باب  
هر یار و سوز دل کجا بست کباب  
دلدار اگر ز درد ما خاموش است  
در خاموشی دو صد جوابست جواب

۱۰۲

ساقی در ده برای دیدار خواب  
زان یاد که او نه خاک دیده است و نه آب  
بیمار بدن نیم که بیمار دلم  
شریت چو بود شراب در ده تو شراب

۱۰۳

سبحان الله من و تو ای در خوشاب  
یوست مخالفیم اندر همه باب  
من بخت تو ام که هیچ خوابم نبرد  
تو بخت منی که بر نیایی از خواب

۱۰۴

شب گردم گرد شهر چون باد و چو آب  
از گشتن گرد شهر کسی ناید خواب  
عقل است که چیزها از موضع خواب  
تیز و ادب معی تو از مست و خراب

۱۰۵

شب گشت در بن به به سورا است عجب  
مینه دارم کال و روز است عجب  
دردیده عشق می نگنجد شب و روز  
این دیده عشق دیده دوز است عجب

۱۰۶

علمی که ترا گره گشاید بطلب  
زان پیش که از تو جان بر آید بطلب  
آن نیست که هست مینماید بگزار  
آن هست که نیست مینماید بطلب

۱۰۷

گر آب حیات خوشگوار ای خواب  
امشب بر ما کار نداری ای خواب  
گر با عدد موی سر تست امشب  
یکسر نبری و سر نخارم ای خواب

۱۰۸

گرم آمد عاشقانه و چست و شتاب  
بر تافته روح او ز گلزار خواب  
بر جمله قاضیان دوانید امروز  
در جستن آب زندگی قاضی کاب

۱۰۹

گر میخواهی بقا و پیروز مغرب  
صد شب خفتی حاصل آن دیدی  
از آتش عشق دوستم پیروز مغرب  
از بهر خدا امشب تا روز مغرب

۱۱۰

مستند مجردان اسرار امشب  
ای هستی بیگانه از این ره بر خیز  
در پرده نشسته اند با یار امشب  
زحمت باشد بودن اغیار امشب

۱۱۱

هستم بوصال دوست دلشاد امشب  
بابار بچرخم و بدل میگویم  
وز فضا هجر گشته آزاد امشب  
یا رب که کلید صبح گم باد امشب

۱۱۲

یارب یارب یارب بحق تسبیح و باب  
یارب بدل کباب و چشم بر آب  
کش در تسبیح صد سؤال و جواب  
جوشان ترا از آنیم که در خم شراب

۱۱۳

یاری کن و یار باش ای یار مغرب  
یاران غریب را نگهدار مغرب  
ای بلبل سرمست بگلزار مغرب  
امشب شب بختش است ز نهاد مغرب

ت

۱۱۴

آب حیوان در آب و گل پیدان نیست  
چندین خجل از چیست خجل پیدان نیست  
در مهر دل مهر گسل پیدان نیست  
این راه بزن که ره بدل پیدان نیست

۱۱۵

آری صنایع بهانه خود کم بودت  
خوش خسب که من تابصر خواهم گفت  
تا خواب بیامد و ز ما بر بودت  
فریاد ز نر گسان خواب آلودت

۱۱۶

آسوده کسی که در کم و بیش نیست  
فارغ ز غم جهان و از خلق جهان  
در بند توانگری و درویشی نیست  
باخوشتنش بنده ای خویشی نیست

۱۱۷

آمد بر من چو در کفم زر بند داشت  
از حلقه گوش او چنین پندارم  
چون دید که زو نیست و فارا بگذاشت  
کأنجا که زو است گوئی میباید داشت

۱۱۸

آن آتش ساده که ترا خورد و بخت  
آن آتش شهوت که موصاف و سادماست  
آن ساده به از دوصد نگار زیباست  
بنگر چه نگاران که از آن آتش خاست

۱۱۹

آن بت که جمال و زینت مجلس ما است  
در مجلس ما نیست ندانیم کجا است  
سروست بلند و قامتی دارد راست  
کز قامت او قیامت از ما بر خاست

۱۲۰

آن پیش روی که جان او پیش صفات  
داند که تو بگری و جهان همچو گفت  
بی دلف و خوشی رقص کند عاشق تو  
امشب چه کند که هر طرف نایود دست

۱۲۱

آن تلخ سخنها که چنان دل شکن است  
انصاف بده چه لایق آندهن است  
شیرین لب او تلخ نکستی هر گز  
این بی نمکی زشود بختی منست

۱۲۲

آنجا که تویی همه غم و جنگ و جفاست  
چون غرقه ما شدی همه لطف و وفاست  
گرد است شوی هر آنچه ما راست تراست  
در راست نه ای چه ترا گیرم راست

۱۲۳

آن جان که از او دلبر ما شادانست  
پیوسته سرش سبز و لبش خندانست  
اندازه جان نیست چنان لطف جمال  
آهسته بگوئیم مگر جانانست

۱۲۴

آن جاء و جمالی که جهان افروز است  
و ان صورت پنهان که طرب آموز است  
امروز چو با ما است درو آوریم  
دی دفت و پیری دمت که روز امروز است

۱۲۵

آن چشم فرار نر می تاب شده است  
تا طن نبری که فتنه در خواب شده است  
صد آب ز چشم مار و ان کردی دوش  
امروز نگر که صد روان آب شده است

۱۲۶

آن چشم که خون گفت غم او را جفاست  
زو خواب طمع مداد کو کی خفت است  
بندارد کاین نیز نهایت دارد  
ای بیخبر از عشق که این را گفته است

۱۲۷

آن چیست کز او سماعها را شرف است  
و ان چیست که چون درود محل تلف است  
میآید و میرود نهان تا داد  
کاین ذوق و سماعها نه از نای و دف است

۱۲۸

آن چیست که لذت است از او در صورت  
و ان چیست که بی او است مکر و صورت  
يك لحظه نهان شود در صورت آبی  
بك لحظه ز لامکان زند بر صورت

۱۲۹

آنخواه که بار او همه قند تر است  
از مستی خود ز قد خود بیختر است  
گفتم که ازین شکر نصیب ندهی  
بی گفت ندانست که آن نیشکر است

۱۳۰

آندم که مرا بگرد تو دورانست  
و اندم که ترا تجلی احسانست  
ساقی و شراب و قدح و دورانست  
جان در حیرت چو موسی عرآنست

۱۳۱

آنها که بود کار نه زین مردانست  
آنها که راه دزد و عیارانست  
کاین پیشه ما پیشه بیکارانست  
چه جای توانگران و زردارانست

۱۳۲

آنها که خدای چون تو یاری داده است  
زنها طمع مدار ز انکس کاری  
اودا دل و جان و یقرازی داده است  
زیرا که خدایش طرفه کاری داده است

۱۳۳

آنها که غمی باشد و بتواند گفت  
این طرفه کلی نگر که ما را بشکفت  
گر از دل خود بگفت بتواند رفت  
نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت

۱۳۴

آن روح که بست بود در قش صفات  
و اندم که روان گشت ز شادی میگفت  
از پرتو مصطفی در آمد در ذات  
شادی روان مصطفی را صلوات

۱۳۵

آن روی ترش نیست چنینش فعل است  
آنکس که بر این چرخ برینش فعل است  
میگوید و میفرودد ددایش فعل است  
این نیست عجب که دوز میشش فعل است

۱۳۶

آن سایه تو جایگاه و خانه ما است  
هر گوشه یکی شمع و دوسه پروانه است  
و از لاف تو بند دل دیوانه ما است  
اما نه چو شمع ما که پروانه ما است

۱۳۷

آن شاه که خاک پای او تاج سر است  
ایک رخ زرد من گوا گفت برو  
گفتم که فراق تو ز مرگم بتر است  
رخ را چه گلست کار و هیچوز است

۱۳۸

آن شب که ترا خواب بینم پیدا است  
آن ییل که دوش خوابهند ستان بد  
چون روز شود چو روز دل پر غوغاست  
از بند بخت و پای آن ییل کراست

۱۳۹

آن شب که ز چاکران بهخو نگرینست  
او را تو نگوی لطف و دریا گویش  
وز می ادبی و جرم صد تو نگرینست  
بگرینست ز ما دیو سیه او نگرینست

۱۴۰

آن عشق مجرد سوی صحرای تاخت  
با خود میگفت چون ز صورت برهم  
دیدش دل من ز کرو فرش بشناخت  
با صورت عشق عشقا خواهم بانخت

۱۴۱

آن قاضی ما چو دیگران قاضی نیست  
شد قاضی ما عاشق از روز ازل  
میلش بسوی اطلس مقراضی نیست  
با غیر فضای عشق او راضی نیست

۱۴۲

آنکس که امید یاری غم داده است  
دوروز خوشی همه جهان یار تواند  
هان تانغوری که او ترادم داده است  
یارش غم نشان کسی کم داده است

۱۴۳

آنکس که بروی خوب او رشک پرست  
او گریه و من گریه که تا آمد صبح  
آمد سعری و بر دل من نگریست  
پرسید کز اینهر دو عجب عاشق کیست

۱۴۴

آنکس که ترا بچشم ظاهر دیده است  
و آنکس که ترا از خود قیاسی گیرد  
بر سبیل و ریش خویشتن خندیده است  
آن مسکین را چه خارها دردیده است

۱۴۵

آنکس که درون سینه را دل پنداشت  
نسبیج و سجاده توبه و زهد و ورع  
گامی دوسه رفت و جبهه حاصل پنداشت  
اینجمله رهست خواجه منزل پنداشت

۱۴۶

آنکس که ز سر عاشقی باخبر است  
و آنکس که ز ناموس نهان میدارد  
فاش است میان عاشقان مشهر است  
بید است که در فراق زیر و بر است

۱۴۷

آنکس که سرت بریدم غمخوار تو اوست  
و آنکس که ترا باز دهد بار تو اوست  
و آن کو کلفت نهاد طراد تو اوست  
و آنکس که ترا بی تو کند باز تو اوست

۱۴۸

آنکس که نهال هوست او خیزانست  
کز شاخ طرب حامله فرزندانست  
چون مست بهر شاخ در آویزانست  
کو قره عین طرب انگیزانست

۱۴۹

آن نور مبین که در جبین ما هست  
اینجمله نور بلکه نور همه نور  
و آن ضوه یقین که در دل آگاهست  
از نور محمد رسول الله است

۱۵۰

آواز تو ارمغان تخیل صور است  
آواز بلند کن که تا پست شوند  
زان قوت و قوت هر دلی رنجور است  
هر جا که امیر و هر کجا مأمور است

۱۵۱

از بسکه دل تو دام حیلت افروخت  
ماتده فرعون خدا را شناخت  
خود را وتر از چشم رحمت انداخت  
چون برق گرفت عالمی را بگذاخت

۱۵۲

از بی‌باری ظریفتر یاری نیست      وز ییکاری لطیفتر کاری نیست  
هر کسی که ز عیاری و حیل پیرید      والله که چو او ز برکت و عیاری نیست

۱۵۳

از حیل طمع بریدم آسانست      الا ز کسیکه جان مارا جانست  
از هر که کسی بود برای تو برد      از تو که برد دمی کرا امکان است

۱۵۴

از حلقه گوش او دلم باخبر است      در حلقه او دل از همه حلقه تراست  
زیر و زبر چرخ پر است از خم او      هر زده چو آفتاب ز پرو زبر است

۱۵۵

از دوستی دوست ننگم دو پوست      در پوست ننگم که شهم صفت نکوست  
هرگز نژید بکام عاشق مشوق      مشوق که بر مراد عاشق زید اوست

۱۵۶

از دیدن اخیار چوما رامتد است      پس فرد نه ایم و کلما یا بعد است  
از نیک و بد آگهی و این نیک و بد است      هر دل که نه بیخود است زیر لگد است

۱۵۷

از عهد مگو که او نه بر پای منست      چون زلف تو عهد من شکن در شکن است  
زان تنگشکر مگو که اند لب تست      یازان آتش که از لب تست در دهن است

۱۵۸

از کفر و ز اسلام برون محراب است      ما را بیان آفتضا سودا نیست  
عارف چو بدان رسید سر را بنهد      نه کفر نه اسلام و نه آنجا جایست

۱۵۹

از نوح سفینه است میراث نجات      گردان و روان میانه بحر حیات  
اند دل از آن بحر پرسته است نبات      اما چون دل نه نقش دارد نه جهات

۱۶۰

الین القدر کم کثیر العبرات      والقلب لا کر کم کثیر العبرات  
هل يرجع من زماننا ما قدفات      هیات و هل یعود وقت هیات

۱۶۱

افتان کردم بر او فتانم میسوخت      خامش کرد چو خامشانم میسوخت  
از حیل کراته ها برون کرد مرا      دقم بیان و در میانم میسوخت

۱۶۲

افکنند مرا دلم بغوغا و گریخت      جان آمد و هم از سر سودا و گریخت  
آن زهره بی‌زهره چو دید آتش من      بر بط بنهاد زود پر جا و گریخت

۱۶۳

امروز چه روز است که خود شید و توانست  
از چرخ بخاکیان تار است و صداست

امروز ز دوزها پروست و جداست  
کای دلشدگان مژده که این روز شاست

۱۶۴

امروز در اینخانه کسی رقاصانست  
ور در تو ز انکار و کی جنبانست

کش کل کمال پیش او قصانست  
آناه دو آنکار تو هم تابانست

۱۶۵

امروز من و جام صبوحی در دست  
با سرو بلند خویش من مست و پیست

میافتم و میخیزم میگردد مست  
من نیست شوم تا نبود جزوی هست

۱۶۶

امروز مهم دست زنان آمده است  
مست و خور و شنکویی امان آمده است

بیدا و نهان چویش چنان آمده است  
ز انروی چنینم که چنان آمده است

۱۶۷

امشب آمد خیال آن دلبر چست  
دل را چو نیافت زود خنجر بکشد

در خانه تن مقام دل را میجست  
ز دیر دل من که دست و بازو دست

۱۶۸

امشب شب آن دولت بی پایانست  
آنجهت لطیف با یکی گویانست

شب نیست عروسی خدا جویانست  
امشب تنق خوش نکو رویانست

۱۶۹

امشب شب آنست که جان شهباست  
امشب شب بغشایش و انعام و عطاست

امشب شب آنست که حاجت رواست  
امشب شب آنست که هراز خداست

۱۷۰

امشب شب من بسی ضعیف و زار است  
اسرار دلم جله خیال یار است

امشب شب پرداختی اسرار است  
ایشب بگند زود که مارا کار است

۱۷۱

امشب من و طواف کاشانه دوست  
زیرا که بهر صبوح موسوم شده است

میگردم تا بهج دو خانه دوست  
کاین کله سر بهست پیما است

۱۷۲

امشب هر دل که همجو من در طلب است  
از آرزوی لبش مرا جان بلب است

مانده زهره او حریف طرب است  
ایزد داند خورش کاین شهبه شهب است

۱۷۳

اند دل من درون دیر و نه او است  
اینجای چگونه کفر و ایسان گنجد

اسر من جهان و کوه خون همه او است  
بیچون باشد و جود من چون همه او است



۱۷۴

اندر سرما هست کاری دگر است      معشوقه خوب ما نگاری دگر است  
والله که بعشق نیز قانع نشویم      مادر پس از این خزان بهاری دگر است

۱۷۵

اصاف بده که عشق نیکوکار است      زانست خلل که طبع بد کردار است  
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی      از شهوت تا بعشق ده بسیار است

۱۷۶

اوپاک شده است و خاص کو در حرم است      در کهنه بدان رود که نقد درم است  
فلا ب نشاید که شود با او یار      از حد بجهد یکی اگر محترم است

۱۷۷

ای آجبات فطره از آب دخت      وی ماه فلك يك اثر از تلب دخت  
گفتم که شب دراز خواهم مهتاب      آنشب شب زلف تست و مهتاب دخت

۱۷۸

ای آمده بامداد شوریده و مست      پیداست که باده دوش گیرا بوده است  
امروز خزان و نه روز گشت است      منك منك بغانه اولیست نشست

۱۷۹

ای آنکه در پنجان چو تو پاکی نیست      زیبا و لطیف و چست و چالاکی نیست  
زین طعنه در اینراه بسی خواهد بود      با ما تو چگونه ای دگر باکی نیست

۱۸۰

ای بنده بدانکه خواجه شوق اینست      از ابر گهر بار ازل برق اینست  
تو هر چه بگویی از قیاسی گویی      او همه زدیده میکند فرق اینست

۱۸۱

ای یخبر از مفر شده غره پیوست      هشدار که در میان جان داری دوست  
حس مفر تست و مفر هست جانست      چون از تن و سر جان گذشتی همه دوست

۱۸۲

ای تن تو نیری که چنان جان باتست      ای کفر طرب فرا که ایمان باتست  
هر چند که از زن صفتان خسته شدی      مردی بصفه هست مردان باتست

۱۸۳

ای جان جهان جان و جهان باقی نیست      جز عشق قدیم شاهد و ساقی نیست  
بر کعبه نیستی طوافی دارد      عاشق چو ز کعبه است آفاقی نیست

۱۸۴

ای جان خبرت هست که جانان تو کیست      وی دل خبرت هست که مهمان تو کیست  
ای تن که بهر حیل دهی میجویی      او میگذشت بین که جویان تو کیست

۱۸۵

ایجان ز دل تو بر دل من راهست  
وز چتن آن راه دلم آگاه است  
زیر دل من چو آب صافی و خونی است  
آب صافی آینه دار ماه است

۱۸۶

ای حسرت خوبان جهان روی خوش  
وی قبله زاهدان دو ابروی خوش  
از جمله صفات خویش عریان گشتم  
تا غوطه خورم بر همدرجوی خوش

۱۸۷

ای خرمیت از سنبله آب جیات  
انبار جهان پر است از تخم موات  
زانبار نخواهم که بر است از خیرات  
بر خرمن خود نویسم امشب تو برات

۱۸۸

ای خواجه ترا غم جبال و جاهست  
واندیشه باغ و راغ و خرمگاهست  
ما سوختگان عالم توحیدیم  
ما را سر لا اله الا الله است

۱۸۹

ای درد دل من نشسته شد وقت نشست  
ای توبه شکن رسیدن گام شکست  
آن باده گل رنگ چنین رنگی بست  
وقت است که چون گل برو دست بست

۱۹۰

ایدل تاریش و خسته میدارند  
دیوانه و پای بسته میدارند  
ماننده دانه ای که مغزی داری  
پیوسته از آن شکسته میدارند

۱۹۱

ایدل تو و درد او که درمان اینست  
غم میخور و دهمزن که فرمان اینست  
گر پای بر آرزو نهادی یکچند  
کشتی سگ نفس را و قربان اینست

۱۹۲

ای دوست ممکن که روزها را فرداست  
نیکو و بدی چو روز روشن بداست  
در مذهب عاشقی خیانت نه رواست  
من راست روم تو کج روی ناید راست

۱۹۳

ای ذکر تو مانع تماشای تو دوست  
برق رخ تو تقاب صبای تو دوست  
با یلاد لب از لب تو معروسم  
ای یلاد لب حجاب لبهای تو دوست

۱۹۴

ایساقی اگر معادتی هست تراست  
جان و دلی و جان و دل مست تراست  
اندر سر ما عشق تو با میکوبد  
دستی میزن که تا ابد مست تراست

۱۹۵

ایساقی جان مطرب ما را چه شده است  
چون می زنند روی ده او که زده است  
او میداند که عشق را بیک و بد است  
نیک و بد عشق را ز مطرب مدد است

۱۹۶

ای شب چه شبی که روزها چاکرتست      تو در یابی و جان جان در برتست  
اندر دل تو شعله زنانت امش      آن آنش و آنفته که اندر سرتست

۱۹۷

ای شب زمی تو مر مرا مستی نیست      بیخوابی من گزاف و سردستی نیست  
خوابم چو ملک بر آسمان پریده ست      زیرا جسم بسی درین پستی نیست

۱۹۸

ای طالب اگر ترا سر این راهست      و اندر سرتو هوای این درگاهست  
مفتاح فتوح اهل حق دانی چیست      خوش گفتن لا اله الا الله است

۱۹۹

ای عقل برو که عاقلی اینجا نیست      گرمی شوی موی ترا گنجانیست  
روز آمد و روز هر چراغی که فروخت      در شعله آفتاب جز رسوا نیست

۲۰۰

ای فکر تو بر بسته نه پایت باز است      آخر حرکت نیز که دیدی راز است  
اندر حرکت قبض یقین بست شود      آب چه و آب جو بدین ممتاز است

۲۰۱

ای کز تو دلم بر سن و یاسمنت      ورد دولت تر کیست که او هم چو منست  
بر خاستن از جان و جهان مشکل نیست      مشکل ز سر کوی تو بر خاستن است

۲۰۲

ای لعل و هفین و در دریای درست      فارغ از جای و پای بر جای درست  
ای خواجه روح و روح افزای درست      دیر آمدنت رواست دیر آی درست

۲۰۳

این بانگ خوش از جانب کیوان منست      این بوی خوش از گلشن وستان منست  
آنچیز که او بردل و بر جان منست      تا می رود او کجا رود آن منست

۲۰۴

این چرخ غلام طبع خود رایه ماست      هستی ز برای نیستی سایه ماست  
اندر پی برده ها یکی دایه ماست      ما آمده نیستیم این سایه ماست

۲۰۵

این چرخ و فلکها که حدیثش ماست      در دست تصرف خدا کم ز عیاست  
هر ذره و قطره گر نهنگی گردد      آنچله مثال ماهیتی در دیاست

۲۰۶

این جمله شرابیهای بی جام کراست      ما مرغ گرفته ایم این دام کراست  
از بهر نثار عاشقان هر نفسی      چندین شکر و پسته و بادام کراست

۲۰۷

این چو که تراست هر کسی جویان نیست  
هر چرخ ز آب جوی تو گردان نیست  
هر کس نکشد کمان کمان اوزان نیست  
دستم باید که کار نا مردان نیست

۲۰۸

این سینه پر مشعل از مکتب اوست  
وامروز که بیمار شدم از تب اوست  
پرهیز کم ز هر چه فرمود طیب  
جز از می و شکری که آن از لب اوست

۲۰۹

این شکل سفالین تنم جام دلست  
واندیشه بختام می خام دلست  
این دانه داش همگی دام دلست  
این من گفتم ولیک پیغام دلست

۲۱۰

این عشق شهت و رایش پیدا نیست  
قرآن جفت و آیتش پیدا نیست  
هر عفو از این صیاد تیری خورده است  
خون می رود و چراغش پیدا نیست

۲۱۱

این غمزه که میرنی ز نوری دگر است  
واندیشه که می کنی عبوری دگر است  
هر چند دهن زدن ز شیرینی اوست  
این دست که می زنی ز شوری دگر است

۲۱۲

این فتنه که اندول تنگ است از چیست  
وین دل که در این قالب من هر شب و روز  
وین عشق که قد از او چو چنگست از چیست  
بامن ز برای او بهنگست از چیست

۲۱۳

این فصل بهار نیست فصلی دگر است  
مخپوری هر چشم ز و صلی دگر است  
هر چند که جمله شاخها رقصانند  
چنین هر شاخ زاصلی دگر است

۲۱۴

این گرمابه که خانه دیوانست  
خلوتگه و آرامگه شیطانست  
دروی پری و پری رخی پنهانست  
پس کفر یقی کینگه ایمانست

۲۱۵

این مستی من دباد حمرانست  
وین باده بجز در قدح سودا نیست  
تو آمده ای که باده من دیزی  
من آن باشم که باده ام پیدا نیست

۲۱۶

این من نه منم آنکه منم گومی کیست  
من پیر هنی بیش نیم سر تا پای  
گویانه منم در دهنم گومی کیست  
آنکس که منش پیر هنی گومی کیست

۲۱۷

این نمره عاشقان ز شمع طرب است  
شمع آمد و پروا به خموش این عجب است  
اینک شمی که بر ترا در روز و شب است  
بختاب ای جان که شمع دل جان طلب است

۲۱۸

این هدم اندرون که دم میدهد  
تو تادم آخربین دم او میخور  
امید رسیدن بچرم میدهد  
کان هشوه نباشد ز کرم میدهد

۲۱۹

ای هر بیدار با خبر های تو خفت  
ای آنکه بجز تو نیست پیدا و نهفت  
ای هر که بغفت در بر لطف تو خفت  
از بیم تویش از این نیارم گفت

۲۲۰

ای هر چه صدف بست در پای لب  
از راهزنان رسیده جانم تا لب  
وی هر چه کپر فتاده در پای لب  
گروه ندهی وای من و وای لب

۲۲۱

ای همچو خرو گاو که وجو طلبت  
لب چند دراز میکنی سوی لبش  
تا چند کند سابس مردان ادبست  
هر کنده دهان چشیده از طعم لب

۲۲۲

با تو سخنان پیربان خواهم گفت  
جز گوش تو نشنود حدیث من کس  
از جملۀ گوشها نهان خواهم گفت  
هر چند میان مردمان خواهم گفت

۲۲۳

با جان دو درده تو چنان گشتی چفت  
چان طالب منزلت و منزل مرگست  
با تو سخن مرگ نمی شاید گفت  
اما خر تو میاء واه بغفت

۲۲۴

باد آمد و گل بر سر میخوردان ریخت  
از سبیل تر رونق عطاران برد  
یار آمد و می در قدح یاران ریخت  
و در گس مست خون هشاران ریخت

۲۲۵

باد دشمن تو چو یار بسیار نشست  
بر هیز از آن عمل که بازهر آمیخت  
با یار نشایست دگر یار نشست  
بگریزار آن مکس که بر مار نشست

۲۲۶

ما دل گفتم که دل از او حیوانست  
خدیجه دلم گفت که این افسوست  
دلبر ترش است و بانو دیگر گونست  
آخر شکر ترش بیم چونست

۲۲۷

ماران بر گرم دلی بر میریخت  
بر میزد خوش مطلق که آن بر من ریز  
بسیار چو دخیخت چست و در خانه گریخت  
کاین جان مرا حدای از آب انگیخت

۲۲۸

باروز یعنیم که چون روز گذشت  
اشب بنشینم چو آن مه بگرفت  
چون سبیل بجو یار و چون باد بدشت  
تا روز همی ز نیم طلاس و لب طشت

۲۲۹

باز آی که یار بر سر پیمانست  
از مهر تو بر نگشته صد چندانست  
تو در مهری و مر ترا یکجانست  
او چون باشد که جان جانجانست

۲۳۰

باشاه هر آنکسی که در خرگاهست  
آن از کرم و لطف و عطای شاهست  
باشاه کجا رسی بهر یخویشی  
ز انجانب یخودی هزاران راهست

۲۳۱

باشب گفتم گسر بهت ایمانست  
این زود گذشتن تو از نقصانست  
شهری بن کرد و چنین هندی گفت  
ما را چه گنه چو عشق بی پایانست

۲۳۲

باشب میگو که روز ما را شب نیست  
در مذهب عشق و عشق را مذهب نیست  
عشق آن بهر نیست کش کران دل نیست  
بس غرقه شوند و ناله و یارب نیست

۲۳۳

با عشق کلاه بر کمر دوزخ خوش است  
باناله سرنای جگر سوز خوش است  
ای مطرب چنگ و نای را تا بسحر  
بنواز بر این صفت که تلوز خوش است

۲۳۴

با عشق نشین که گوهر کن تو است  
آنکس را جو که ناابد آن تو است  
آنها بسخوان جان که هم جان تو است  
بر خویش حرام کن اگر نان تو است

۲۳۵

بما از ازل رفته قراری دگر است  
این عالم اجساد دباری دگر است  
ای زاهد شبغیر تو مفرد نماز  
بیرون ز نماز دوزگاری دگر است

۲۳۶

بانی گفتم که بر تو میدادز کیست  
بی هیچ زبان ناله و فریاد تو چیست  
گفتا که ز شکری بر بدند مرا  
بی ناله و فریاد نمیدانم زیست

۲۳۷

باهر که نشستی و نشد جمع دل  
وز تو نر مید زحمت آب و گل  
ز نهاد تو پرهیز کن از صحبت او  
وونی نکند جان کریمان بعلت

۲۳۸

باهستی و نیستیم یگانگی است  
وز هر دو بریدیم نه مردانگی است  
گر من ز بجایی که در دل دارم  
دیوانه نیشوم ز دیوانگی است

۲۳۹

بای تو گرفته ام ندادم ز تو دست  
دوران ز که جویم که دلم مهر تو خست  
هی طعن زنی که بر جگر آبت نیست  
گر بر جگرم نیست چه شد بر مژه هست

۲۴۰

پائی که همی رفت بـروستان مست  
از بندو گشاد دهن دام اجل  
دستی که همی چید ز گل دسته بدست  
آن دست بریده گشت و آن پای شکست

۲۴۱

بر چه که سماع روح بر پای شده است  
سودای قدیم آتش افزای شده است  
و آن دف چو شکر حریف آن نای شده است  
آن های تو گو که وقت هب های شده است

۲۴۲

بر خیز و طواف کن بر آن قطب نجات  
چه چسبیدی تو بر زمین چون گل تر  
مانده حجاجیان بکعبه و به عرفات  
آخر حرکات شد کلید بر حرکات

۲۴۳

بر کان شکر چند مگس را غوغاست  
مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست  
کی کان شکر را بسگسها پرواست  
بنگر که بر آن کوه چه افرو دو چه ناست

۲۴۴

بر ما رقم خطا پرستی همه هست  
ای دوست چو از میانه مقصود تویی  
بدنامی و عشق و شور و مستی همه هست  
جای گله نیست چون تو هستی همه هست

۲۴۵

بر من در وصل بسته میدارد دوست  
زین پس من و دل شکستگی بر در او  
دل را بنا شکسته میدارد دوست  
چون دوست دل شکسته میدارد دوست

۲۴۶

پرورد بناز و نعمت آن دوست مرا  
تن خرقه و اندر آن دل من صوفی  
بر دوخت مرقع از رگو پوست مرا  
عالم همه خانقاه و شیخ او است مرا

۲۴۷

بر هر جای که سر نهم مسجود او است  
باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد  
برش جهت و برودشش معبود او است  
اینجمله بهانه و همه مقصود او است

۲۴۸

بر هر جزوم نشان معشوق منست  
چون چنگ و نیم در بر او تکیه زده  
هر پاره من زبان معشوق منست  
این ناله ام از بنان معشوق منست

۲۴۹

بستم سر خم باده و بوی برفت  
خون دلها ز بوش چون جوی برفت  
آن بوی بهره و بهر کوی برفت  
زاتوی که آمد بهمان سوی برفت

۲۵۰

بگذشت سوار غیب و کردی برخاست  
تو راست نگر نظر مکن از چه و راست  
او رفت ز جای و کرد او همه برخاست  
گردش اینجا و مرد در دار بقاست

۲۵۱

بگرفت دلت دانکه ترا دل نگرفت  
و آنرا که گرفت دل هم گل نگرفت  
باری دل من جز صفت گل نگرفت  
یعصایم جز ده حاصل نگرفت

۲۵۲

بی بر بجهانی که چو خون در درگماست  
زیرا که فسونگر و فسون درگماست  
هم نیست که آثار جنون در درگماست  
خون چون خسبند خاصه که خون در درگماست

۲۵۳

بیچاره تراز عاشق یعبر کجاست  
کاین عشق گرفتاری بی هیچ دواست  
درمان هم عشق نه صبر و نه ریاست  
در عشق حقیقی نه وفا و نه جفاست

۲۵۴

بی دیده اگر راه روی عین خطاست  
بر دیده اگر تکیه زدی تیر بلاست  
در صومعه و مدرسه از راه مجاز  
آنرا که نه جاست تو چندان که کجاست

۲۵۵

بیرون ز تن و جان و روان درویش است  
بر تر ز زمین و آسمان درویش است  
مقصود خدا نبود پس خلق جهان  
مقصود خدا از این جهان درویش است

۲۵۶

بیرون ز جهان کفر و ایمان جایست  
کانجا نه مقام هر تر و رهنایت  
جان باید داد و دل بشکرانه جان  
آنرا که تنای چنین مأوا نیست

۲۵۷

بیرون ز جهان و جان یکی دایه ماست  
دانشتن او نه در خود پایه ماست  
در معرفتش عینقدر میدادم  
ما سایه اویم و جهان سایه ماست

۲۵۸

بی بار نماند هر که با یار بساخت  
مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت  
مه نور از آن گرفت کز شب نرمد  
گل بوی از آن یافت که با خراب ساخت

۲۵۹

تا این فلک آینه گون بر کار است  
اندریم عشق مزج خون در کار است  
روزی آید برون و روزی نباید  
اما شب و روز اندرون در کار است

۲۶۰

تا با تو ز هستی تو هستی باقیست  
ایمن منشین که بت پرستی باقیست  
گیرم بت پندار شکستی آخر  
آن بت که ز پندار پرستی باقیست

۲۶۱

تا چهره آفتاب جهان دختانست  
صوفی بشال ذره ها دختانست  
گویند که این وسوسه شیطانست  
شیطان لطیف است و حیات جانست



۲۶۲

تا حاصل دودم سبب درمان گشت  
چار و دل و تن حجاب ره بود کتون  
بستیم بلندی شدو کهر ایمان گشت  
تن دل شدو دل جان شد و جان جانان گشت

۲۶۳

تا در دل من صورت آن دشتک پرست  
والله که بجز شاد نمیدانم زیست  
دلشاد چوم در همة عالم کیست  
غم میشوم ولی نمیدانم چیست

۲۶۴

تا طن نبری دور زمانم کشته است  
لونیست عجب که دشمن جانم کشت  
آنچه آب حیوانم کشته است  
من بوالعجبم که جان جانم کشته است

۲۶۵

تا طن نبری که این زمین بیهوشست  
چون دیک هزار کف بر میآرد  
بیدار دو چشم بسته چون خر گوشست  
تا خلق نداقتد که او در جوشست

۲۶۶

تا عرش ز سودای رخس و لوله هاست  
از باده او بر کف جان بلبله هاست  
در سینه ز بازو رخس غلظه هاست  
در گردن دل ز زلف او سلسله هاست

۲۶۷

تا من بزیسم یش و کلام اینست  
روزم اینست و روزگارم اینست  
صیاد نیم صید و شکرم اینست  
آرام و فراو و غمگسارم اینست

۲۶۸

تا مهر نگار با وفایم بگرفت  
او را بهزار دست جویان گشتم  
من بودم و او چو کیبایم بگرفت  
او دست دراز کرد و پایم بگرفت

۲۶۹

تنها نه همین خنده و سیماس خوشست  
سر خواسته من گر بدهم یا ندهم  
خشم و سخط و طعن و صفر اش خوشست  
سورا محلی نیست تخافاش خوشست

۲۷۰

توبه چکنم که توبه ام حایة تست  
بدتر گنهی بیش تو توبه بود  
بار سر توبه جمله سرمایه تست  
کو آن توبه که لایق پایه تست

۲۷۱

توبه کردم که تا که جانم بر جاست  
چنداسکه ظرهمی کنم از چهره است  
من کج نروم نگر دم از سیرت راست  
جمله چهو راست راست و چهو و لبر است

۲۷۲

توبه که دل خویش چو آهن کرده است  
چون زلف تو هر چند شکن در شکنم  
در کشتن بنده چشم روشن کرده است  
با توبه همان کنم که با من کرده است

۲۷۳

توسیر شدی من نشدم درمان چیست  
گفتی که صبر اجر ایمان داری  
بنام عرضی خود عرض جانان چیست  
ای بنده ایمان بجز او ایمان چیست

۲۷۴

تو کان جهانی و جهان نیم جو است  
گر مشعل و شمع بگیرد عالم  
تو اصل جهانی و جهان لذتو نواست  
بی آهن و سنگ آن پیادی گرواست

۲۷۵

تهدید عدو چه بشنود عاشق راست  
تسوان بگمان دشمن از دوست برید  
میراند خرنیز بدانسو که خداست  
نتوان بغیالی ز حقیقت برخاست

۲۷۶

جانا غم تو ز هر چه گویی بتر است  
از هر چه خورند کم شود جز غم تو  
رنج دل و تاب تن و سوز جگر است  
تا بیشترش می خورم بیشتر است

۲۷۷

جانم بر آن جان جهان دو کرده است  
مارا ملك المرش چنین خو کرده است  
هم قبله و هم کعبه بدانسو کرده است  
کلو دارد که رو چنین او کرده است

۲۷۸

جان و سر آن یار که او پرده دراست  
گر پرده دراست یارو گر پرده دراست  
اینعلقه در بزن که دو پرده دراست  
این پرده نه پرده است این پرده دراست

۲۷۹

جانی که براه عشق نودر خطراست  
حاصل چمنی که بینش نشناسد  
بس دیده ز جاهلی بر او نوحه گراست  
کو ماتدخ هزار صاحب خبر است

۲۸۰

جانی که حریف بود یگانه شده است  
میران همه گنجها بویرا نه نهند  
هفتی که طبیب بود دیوانه شده است  
ویرانه ما ز گنج ویرانه شده است

۲۸۱

جامی که شراب عشق از آن سو خورده است  
آن باغ گلوی او بگیرد گوید  
وز شیرة باغ آن نکو رو خورده است  
خونش دیزم که خون ما او خورده است

۲۸۲

جانی و جهانی و جهان باتو خوش است  
خود معدن کبیاست خاک از کف تو  
ور زخم زنی زخم سنان باتو خوش است  
هر چند که ناخوش است آن باتو خوش است

۲۸۳

چشت که همه جهان نمونش بگیرفت  
سرخ و دخت ز گرمی و خشکی نیست  
درد حد حدود چو نش بگیرفت  
از بس عاشق که کشت خونش بگیرفت

۲۸۴

چشم تو ز دوزگزار خونریز تر است      تیر مؤه تو از سنان تیز تر است  
رازی که بگفته ای بگو شمع و آگوی      زانروی که گوش من گرانغیز تر است

۲۸۵

چشمی دارم همه پراز صورت دوست      بادیده مرا خوشست چون دوست در اوست  
از دیده و دوست غرق کردن نه تکوست      یادوست بجای دیده با دیده خود اوست

۲۸۶

چنگی صنی که ساز چنگش بنواست      بر چنگ ترانه ای همی زد شبها است  
کآیم بر تو غزل سرا بیان روزی      و این قول مخالفش نیاید راست

۲۸۷

چون دانستم که عشق پیوست منست      و آنزلف هزار شاخ در دست منست  
هر چند که دیست قدح میبوم      امروز چنانم که قدح من منست

۲۸۸

چون دلبر من میان دلداران نیست      او را چون جان هلاکت و پایان نیست  
گر خیره سری زنج زند گو میزن      معشوق ازین لطیفتر امکان نیست

۲۸۹

چون دید مرا هست بهم بر زد دست      گفتا که شکست توبه باز آمد هست  
چون شیشه گریست توبه ما پیوست      دشوار توان کردن و آسان بشکست

۲۹۰

چونی که ترش مگر شکر بارت نیست      یا هست شکر ولی خریدارت نیست  
با کار نمیدانی و سرگشته شدی      یا میدانی ز کاسدی کارت نیست

۲۹۱

چیز یست که دوتویتو جوین و یست      در خاک تو در یست که از کان و یست  
مانده گوی اسب چو کان و یست      آن دلدو آن دارد و آن آنو یست

۲۹۲

حاشا که بحالم از تو خوشتر یار یست      یا خوبتر از دیدن و دیت کار یست  
اندر دو جهان دلبر و یارم توبی      هم بر تو تن هر کجا دلداد یست

۲۹۳

حاشا که دلم ز خب نشینی میر است      یا ساقی ما بی مدد وادیر است  
از خواب چو سایه عقلها سر زیر است      فردا زیگه یا که امشب دیر است

۲۹۴

خاک قنعت سعادت جان من است      خاک از قدمت همه گل و یاسمن است  
سر تا قنعت خاک ز تو میرویند      زان خاک قدم چه روی برداشتن است

۲۹۵

خواهی که ترا کشف شود هستی دوست  
ذاتیست که گرد او حجب تو بر توست  
برو و بدو نمنز و برغیز ز پوست  
او غرقه خود هر دو جهان غرقه در اوست

۲۹۶

خوی جهان خوبتر از خوی تو نیست  
موی سر چیست جله سرهای جهان  
دل نیست که او مستکف کوی تو نیست  
چون بینگرم فدای یاکموی تو نیست

۲۹۷

خود عید دخت ز آسمان بیرونست  
عشق تو دوون جان من جا دارد  
چون حسن تو کز شرح و بیان بیرونست  
و این طرقة که از جان و جهان بیرونست

۲۹۸

خود شبید و ستارگان و بدر ما اوست  
هم قبله و هم روزه و صبر ما اوست  
بستان و سرای و صحن و صد ما اوست  
عید رمضان و شب قدر ما اوست

۲۹۹

خیزید که آن یار سلامت برخاست  
خیزید که آن لطیف قامت برخاست  
خیزید که از عشق هرامت برخاست  
خیزید که امروز قیامت برخاست

۳۰۰

دایم ز ولایت علی خواهم گفت  
تا روح شود غمی که بر جان منست  
چون روح قدس نادعلی خواهم گفت  
کل هم و غم سینجلی خواهم گفت

۳۰۱

درباغ من از سرو و اگر گلزار است  
بافه بنامی که ترا اقرار است  
هکس قدو رخساره آندلدار است  
امروز مرا اگر دگی هشیلا است

۳۰۲

در بنکده تا خیال مشوقه ما است  
گر کعبه از او بوی ندادد کنش است  
رفتن بطواف کعبه در عین خطا است  
بابوی وصال او کنش کعبه ما است

۳۰۳

در خواب مهبی دوش درو انم دیده است  
یا بر گل تر کن شکر جوشیده است  
باووی ولی که دوشی دیده است  
یا بر شکرستان گل تر روئیده است

۳۰۴

در دایره وجود موجود علیست  
گر خانه اعتقاد ویران نشی  
اندر دو جهان مقصود مقصود علیست  
من فانی بگفتی که معبود علیست

۳۰۵

در دیده صورت او ترا دایمی هست  
در هجده هزار عالم آنرا که دلست  
زان دم بگذر اگر ترا کامی هست  
داند که نه جنبش و نه آوایم هست

۳۰۶

درواه طلب‌عاقل و دیوانه یکبست  
آنها که شراب وصل جانان دادند  
در شیوه عشق خویش و یگانه یکبست  
در مذهب او کعبه و بتخانه یکبست

۳۰۷

در صورت تست آنچه مضامیه اوست  
در کون و فساد چون عجب بنهادند  
در معنی تست آنچه دعوا همه اوست  
نوری که صلاح دین و دنیا همه اوست

۳۰۸

در ظاهر و باطن آنچه غیر است و نیست  
من جهد می کنم قضا میگوید  
از حکم حقست و از قضا و قدر است  
بیرون ز کفایت تو کار دگر است

۳۰۹

در عشق اگر چه که قدم بر قدم است  
در خانه نیست هست بینی بسیار  
آنست قدم که آتقدم از قدم است  
میسال دو چشم را که اکثر عدم است

۳۱۰

در عشق تو هر حیل که کردم هیچست  
از درد تو هیچ روی درمانم نیست  
هر خون جگر که ببتو خوردم هیچست  
درمان که کند مرا که دردم هیچست

۳۱۱

در عشق که جرمی بقا خوردن نیست  
گفتم که ترا شناسم آنکه میرم  
جز جان دادن دلیل جان بردن نیست  
گفتا که شناسای مرا مردن نیست

۳۱۲

در عهد و وفا چنانکه دلدار منست  
او یار دگر کرده و فارغ شسته  
خون باریدن بر روز و شب کار منست  
من شسته چو ابلهان که او یار منست

۳۱۳

در کوی غم تو صبر بیفرماست  
دل راز تو دردهای یدرمانست  
در دیده زاشک پرتو حرمانست  
با این همه راضیم سخن در جانست

۳۱۴

در مجلس عشاق قراری دگر است  
آنعلم که در مدرسه حاصل کردند  
وین باده عشق را خماری دگر است  
کار دگر است و عشق کاری دگر است

۳۱۵

در مرگ حیات اهل داد و دین است  
آنمرگ لقاست نی جفا و کین است  
و زمرگ روان پاک را تمکین است  
نامرده همی میرد و مرگش این است

۳۱۶

در من غم شبکور چرا پیچیده است  
من بر فلکم در آب و گل عکس منست  
کو در است مگر و یا که کور دیده است  
از آب کسی ستاره کی دزدیده است

۳۱۷

در نه قدم از چاه می پایانست      کز دور خطاره کار نامردانست  
این راه ز زندگی دل حاصل کن      کاین زندگی تن صفت حیوانست

۳۱۸

در نه قسمی که چشمه حیوانست      میگرد چو پرخ تاهمت گردانست  
جانست ترا بگرد حضرت گردان      این جان گردان ز گردش آن جانست

۳۱۹

درومل جیالش گل خندان منست      در هجر خیالش دل و ایمان منست  
دل با من و من بادل از آن در جنگم      هر يك گویم آن صمن آن منست

۳۲۰

درویشی و عاشقی بهم سلطانست      کنجست غم عشق ولی پنهانست  
ویران کردم بدست خود خانه دل      چون دانستم که گنج درویرانست

۳۲۱

دست درو پایت درو چشت درو است      امدل و معشوق دو باشند خطاست  
ممشوق بهانه است و معبود خداست      هر کس که در پنداشت جهود و نرساست

۳۲۲

دل تنگ و دیدار تو در مان منست      بیرنگ بوخت زمانه زندان منست  
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی      آنچ از غم هجران تو بر جان منست

۳۲۳

دلدار اگر مرا بدراند پوست      افغان نکندم نگویم این درد از اوست  
مارا همه داشتند و تنها او دوست      از دوست بدشمنان بنالم نه نکوست

۳۲۴

دلدار زهرم می کز آن سوسو نیست      میگفت بدمن از چه آتش خو نیست  
چون دیدم از او سخن گردانید      کو آن منست این سخن با او نیست

۳۲۵

دلدار ظریف است و گناهش اینست      زیبا و لطیف است و گناهش اینست  
آخر بچه عیب میگریزند از او      از عیب ضعیف است و گناهش اینست

۳۲۶

دلدارم گفت کان فلان زنده چیست      جانش چو منم صعب که بیجان هرگز نیست  
گریبان گشتم گفت که امطره تراست      بر من که دو دیده و دویم چون بگریست

۳۲۷

دل در بر من زنده برای غم تست      یگانه خلق و آشنای غم تست  
لطفی است که میکند غمت بادل من      و در نعل تنگ من چه جای غم تست

۳۲۸

دل دیر هر که هست از دلبر ماست      هر جا جهد این برق از آن گوهر ماست  
هر زرد که در او مهرالت است و بلی      در هر کانی که هست آن زرد ماست

۳۲۹

دل دفت بر کسی که یماش خوش است      غم خوش نبود و لیک غمهاش خوش است  
جان میطلبد نیدهم روزی چند      جانرا معنی نیست تقاضاش خوش است

۳۳۰

دل دفت و سر راه دلستان بگرفت      وز عشق دو زلف او بدندان بگرفت  
پرسید گئی تو چون دهان بگشادم      جست از دهنم راه ییابان بگرفت

۳۳۱

دل یاد تو کرد چون بشارت بنشست      جام از ساقی ربود و انداخت شکست  
شوریده برون جست نه هیار و نه مست      آوازه در افتاد که دیوانه شده است

۳۳۲

دل یاد تو کرد چون طربمی انگیخت      و افک که نخورد آتقدح را و بریخت  
دل قالب مرده دید خود را بی تو      اینست سزای آنکه از جان بگریخت

۳۳۳

دور است ز تو نظر بهانه اینست      کاین دیده ما هنوز صورت بین است  
اهلیت روی تو ندارد لیکن      چون بر کند از تو دل که جان شیرین است

۳۳۴

دوش از سر لطف یار در من نگریست      گفتا بی ما چگونه بتوانی زیست  
گفتم بخدا چنانکه ماهی بی آب      گفتا که گناه تست و بر من بگریست

۳۳۵

دی آنکه ز سوی بام بر ما نگریست      یا جان فرشته است یا روح پریست  
مرده است هر آنکه بی چند روح نریست      بسی او بغیر بودن از پیغریست

۳۳۶

دیوانه شدم خواب زد دیوانه خطا است      دیوانه چه داند که ره خواب کجاست  
زیرا که خدا نضت و پاکست ز خواب      معجون خدا بدانهم از خواب جداست

۳۳۷

داهی ز زبان ما بدل پیوسته است      کاس را جهان و جان در او پیوسته است  
تا هست زبان بسته گشاده است آنرا      چون گشت زبان گشاده آنرا بسته است

۳۳۸

روزی ترش است و دیده ابر تر است      این گریه برای خنده بر گوهر است  
آن بازی کودکانه و خندیدنشان      از کثرت ملود است و قبضی پدر است

۳۳۹

روزی که ترا بینم آدینه ماست      هر روز بدولت به از دینه ماست  
گر چرخ و هزار چرخ در کینه ماست      خم نیست چو مهر یار در سینه ماست

۳۴۰

روزی که مرا بنزد تو دورا نیست      ساقی و شراب و قدح و دورا نیست  
و اندم که مرا تجلی احسانت      جان در تن من چو موسی غیرا نیست

۳۴۱

ز امروز که چشم من برویت نگریست      یکدم نگذشت کرخت چون نگریست  
زهرم بادا که بی تو میگیرم جام      مرگم بادا که بی تو مییابد زیست

۳۴۲

ز امروز که دل بسته آننجیر است      در دامن او دست زدن تقدیر است  
چون دست بدامنش زدم گفت بهل      گفتم که خوش روز گیرا گیر است

۳۴۳

زان رونق هر سماع آواز دف است      زانست که دف زخم و ستم را هدف است  
میگوید دف که آنکسی دست یبرد      کاین زخم پیایی دل او را شرف است

۳۴۴

زان می خوردم که روح پیمانه اوست      زانست شدم که عقل دیوانه اوست  
شمی بمن آمد آنشی در من زد      آنشع که آفتاب پروانه اوست

۳۴۵

زان می مستم که هوش جامش عشق است      واناسب سواری که لجامش عشق است  
عشق ما من کار عظیمی است و لیک      من بنده آنم که غلامش عشق است

۳۴۶

سر سبز بود خاک که آتش یار است      خاصه خاکی که ناطق و پیدار است  
اینهاک ز مشاطه خود پیغیر است      خوش پیغیر است از آنکه زو عیار است

۳۴۷

سر سخن دوست نیارم گفت      در یست گران بها نیارم صفت  
ترسم که بهواب در بگویم سخنی      شبهاست که از بیم نیارم خفت

۳۴۸

سر گشته چو آسبای گردان کنمت      بیسر گردان چو کوی گردان کنمت  
گفتی بروم با دگری در سازم      با هر که بسازی رد و ویران کنمت

۳۴۹

سر گشته دلا به دوست از جان داهست      ای گشته افکار ز پنهان داهست  
گرش جهت بسته شود باک مدار      کز قمر نهادت سوی جانان داهست



۳۵۰

سرمایه عقل مرد دیوانگیست      دیوانه عشق مرد مرز انگیست  
آنکس که شد آشنای دل از ره درد      با خویشش هزار بیگانگیست

۳۵۱

سلطان ملاحه مه موزون منست      در سلسله اش ایندل مفتون منست  
بر خاک درش خون جگر میریزم      هر چند که خاک آن به از خون منست

۳۵۲

سنبل چو سر عقاب زلف تو نداشت      در عالم حسن آب زلف تو نداشت  
هر چند که لای آبداری میزد      پیچید بسی و تاب زلف تو نداشت

۳۵۳

شاگرد توست دل که عشق آموز است      مانند شب گرفته پای روز است  
هر جا که رو صودت عشق است پیش      زیرا دوغن در پی دوغن سوز است

۳۵۴

شاهی که شفیق هر گنه بود برفت      و انشب که به از هزار مه بود برفت  
گر باز آید مرا نبیند تو بگوی      او نیز چو تو بر سر ره بود برفت

۳۵۵

شبهه که شبت راهبر اسرار است      زیرا که نهان ز دیده اغیار است  
دل عشق آلود و دیده ها خواب آلود      تا صبح جمال یار ما را کار است

۳۵۶

هستیز ازل بدست مردان خداست      گویا بدی در خم چو گان خداست  
آن تن که چو کوه طور روشن آید      نور خود از او طلب که او کان خداست

۳۵۷

شمعی که در این خانه بدی خانه کعباست      در دیده بد امروز میان دلهاست  
دردل چو خیال خوش نشست و برخاست      نی نی که ز دل نرفت هم درد دل ماست

۳۵۸

صد بار بگفتمت چه هستی و چه نیست      شوخی مکن و مزن بهر شاخی ست  
از بس که دلت باین و آن در پیوست      آب تو برفت و آتش ما بنشت

۳۵۹

عاشق نبود آنکس که چون جان نیست      شب هم چو ستاره گرمه گردان نیست  
از من بشنو این سخن بهتان نیست      بی باد و هوا رقص علم امکان نیست

۳۶۰

عشق آمد تو باز چو شیشه بشکست      چون شیشه شکست کیست کودانده است  
گر هست شکسته بندان هم عشق است      از بند و گشاد او کجا شاید جست

۳۶۱

عشق آمده شد چو خونم اندر در گریه است      تا کرد مرا تپه و پر کرد از دوست  
اجزای وجود من همه دوست گرفت      تا میست ز من بر من و باقی همه اوست

۳۶۲

عشق بدلم در آمد و شاد برفت      باز آمد و دخت خویش بنهاد برفت  
گفتم بتکلف در سه روزی بنشین      بنشست و بکون رفتنش از یاد برفت

۳۶۳

عشق تو چنین حکیم و استاد چراست      مهر تو چنین لطیف بنیاد چراست  
بر عشق چرا سوزم اگر او خوش نیست      و در عشق خوش است این همه فریاد چراست

۳۶۴

عشق تو در اطراف گیاهی میبناخت      مسکین دل من دید نشانش نشناخت  
روزی که دلم ز بند هستی برهد      در کتم عدم چه عشقها خواهم باخت

۳۶۵

عشقی که از او وجودی جان میزیست      این عشق چنین لطیف و شیرین از چیست  
اندوتن ماست یا برون از تن ماست      یا در نظر همس حق تبریزیست

۳۶۶

عشقی نه باندازه ما در سر ماست      و این نظره که با ما افزون از خرماست  
آنجا که جمال و حسن آن دلبر ماست      مادر خور او نه ایم و او در خور ماست

۳۶۷

مفل آمده و بند عاشقان پیش گرفت      در ره بنشست و در هزنی کیش گرفت  
چون در سرشان جای که بند ندید      بای همه بوسید و دره خویش گرفت

۳۶۸

همیست که جان بنده پیغوبستن است      و انکشت نمای عالمی مرد و زن است  
بر خاستن از جان و جهان مشکل نیست      مشکل ز سر کوی تو برخاستن است

۳۶۹

قومی غمگین و خود ندان غم ز کجاست      قومی شادان و پیغبر کان ز خداست  
چندین چهاراست پیغبر از چهاراست      چندین من و ماست پیغبر از من و ماست

۳۷۰

گر آنش دل نیست پس این دود چراست      و در عود نسوخت بوی این عود چراست  
این بودن من عاشق و نابود چراست      پروانه ز سوز شمع خشنود چراست

۳۷۱

گر آه کنم آه بدین قانع نیست      و در خاک شوم شاه بدین قانع نیست  
و در سجده کنم چو سایه هر سو که هست      پنهان چه کنم ماه بدین قانع نیست

۳۷۲

گر باد بر آتزلوف پریشان زنت  
ای ناصح من ز خود بر آئی و ز نصیح  
مه طال بقا از بن دندان زنت  
گر ز آنچه دلم چشیده بر جان زنت

۳۷۳

گر بر سر شهوت و دیا خواهی رفت  
ور در گدوی از این بینی بیان  
از من خبرت که ینوا خواهی رفت  
کز بهره آمدی کجا خواهی رفت

۳۷۴

گر جمله آفاق همه غم بگرفت  
یک ذره گر که پای در عشق بگرفت  
بینم بود آنکه عشق محکم بگرفت  
و اندر جهان شد که دو عالم بگرفت

۳۷۵

گردان وصل تو کشم جنگی نیست  
با وصل خوشت میزیم و میگیریم  
ور طعنه عشقت شوم تنگی نیست  
وصلی که در اوفراق را تنگی نیست

۳۷۶

گرد و وصلی بهشت یا باغ اینست  
عشق است قدیم و در جهان پوشیده  
ور در هجری دوزخ یا داغ اینست  
پوشیده برهنه میکند لاغ اینست

۳۷۷

گرد ف نبود بشکر اودف ماست  
آخر نه قباد صف شکن دو صف ماست  
آخر نه شراب عاشقی در کف ماست  
آخر نه سلیمان نهان آصف ماست

۳۷۸

گر شرم همی از آن و این باید داشت  
ور آینه وار نیك و بد بتیانی  
بس عیب کسان زیر زمین باید داشت  
چون آینه روی آهنین باید داشت

۳۷۹

گر می تووز ازل پر درد شامت  
این گرمی و سردی نرسد با صد پر  
سرمای زمستان بش سرد شامت  
بر گرد جهانیکه در او گرد شامت

۳۸۰

گر حلقه آتزلوف چو شست نگرفت  
می طعنه زنت دشمنانم شب و روز  
تا باده از آن دو چشم مست نگرفت  
کز پای دو آمدی و دست نگرفت

۳۸۱

کس دل ندهد بدو که خوضوار مست  
تو نیز برو دلا که این کار تو نیست  
جان رفت چه جای کفش و دستار مست  
این کار مست کار من است کار مست

۳۸۲

کس نیست که اندر هوسی شیدا نیست  
سر دشته آن ذوق کز و خیزد شوق  
کس نیست که اندر سرش این سودا نیست  
پیدا است که هست آن ولی پیدا نیست

۳۸۳

گفتار تو ز دولت او زین است      يك چه بنزد کسی نیرزی اینست  
 کسی که بهاش کم گراز زین است      آنرا تو بر ایده نوزی این است

۳۸۴

گفتا که بیاسماع در کار شده است      گفتم که برو که بنده بیمار شده است  
 گوشم بکشید و گفت از اینها باز آی      کان فتنه هر دو کون پیدا شده است

۳۸۵

گفتا که شکست تو به باز آمد مست      چون دید مرا مست بهم بر زد دست  
 چون شیشه گریست توبه ما پیوست      دشوار توان کردن و آسان بشکست

۳۸۶

گفتم بجهم همچو کیوتر ز گفت      گفت از بجهی کند غم مستغفرت  
 گفتم که شدم خوار و زبون و تلفت      گفت از تلف منست عز و شرف

۳۸۷

گفتم چشم که هست خاک کویت      پر آب مدار بی رخ نیکویت  
 گفتا که نه بس بود که در دولت من      از من همه عمر باشد آب رویت

۳۸۸

گفتم دلم از نو بوسه ای خواهانست      گفتا که بهای بوسه ما جانست  
 دل آمد و در بهلوی جان گشت و ان      یعنی که بیا بیع و بها ارزانست

۳۸۹

گفتم عشقت مرا بت و خویش منست      غم نیست غم از دل بداند بش منست  
 گفتا بکمان و تیر خود مینازی      گستاخ مینداز گرو پیش منست

۳۹۰

گفتم که بیا بچشم من در نگر است      من بیز بحال گفتمش کاین دغلیست  
 گفتا که چه مبر می و اینت با کیست      تو مرده ای نه ناموس تو چیست

۳۹۱

گفتند که دل دگر هوایی می یخت      از ما بشد و هوای جایی می یخت  
 تا باز آمد بعد دیدم ز دمش      کانجا ز برای من ابائی می یخت

۳۹۲

گفتم که دلم آلت و انگاز منست      مانند رباب دل هم آواز منست  
 خود ایندل من را کسی دیگر بود      من میگفتم مگر که هم باز منست

۳۹۳

گفتند که منتر جهت همه نور خداست      فریاد ز خلق خاست کل نور کجاست  
 یگانه نظر کرد بهر سو چه در است      گفتند می نظر بکن بی چه در است

۳۹۴

گفتی چونی بنده چنانست که هست  
میگردد آنچه بر سر من  
سودای تو بر سر است و سر بر سر دست  
نلمز نتوان گفت ولیکن چه خوش است

۳۹۵

گفتی گشتم ملول و سودام گرفت  
ترسم بروی جامه دران باز آئی  
تا شد دل ازین کار و از این جام گرفت  
کل کرگ درنده باز تنهام گرفت

۳۹۶

کم باد سربکه آن سران را بانیست  
گفته در این میان نگنجد مویی  
و آن دل که بجان غرقه این سودا نیست  
من موی شدم از آن مرا گنجانیست

۳۹۷

کوچک بودن بزرگرا کوچک نیست  
گر زانکه بدو حدیث کودک گوید  
هم کودکی از کمال خبر دشک نیست  
هاقل داند که آن پدر کودک نیست

۳۹۸

گویند بیا بیای کاجا لاغ است  
اند دل من ز يك از آن صباغت  
بی زحمت نزهت و نه بانگ زاع است  
کاند بر هر زاع از او صداغت است

۳۹۹

گویند که صاحب فنون عقل کل است  
آن عقل که عقل داشت آن جزوی بود  
مایده اینچرخ نگون عقل کل است  
و در عقل ز عقل شد کنون عقل کل است

۴۰۰

گویند که عشق عاقبت تسکین است  
هر چند ز آسبا است سنگ زیرین  
اول شود است و عاقبت تسکین است  
اینصورت بیقرار بالا بین است

۴۰۱

گویند مرا که اینهمه درد چراست  
گویم که چنین مگو که اینکار خطاست  
وین نمره و آواز و درخ زرد چراست  
رو روی مهش بین و مشکل بر خاست

۴۰۲

لطف تو جهانی و قرانی امر است  
یکقطره از آن آید در این بحر چکید  
وین تعبیه های خود پییزی ننگ است  
یگدانه ز انبار در این صحرا کاشت

۴۰۳

مادایجز این زبان زبانی دگر است  
آزاده دلان زنده بجان دگرند  
جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است  
آنگوهر پاکشان زکانی دگر است

۴۰۴

ما را بدم پیر ننگ نتوان داشت  
آنها که سر زلف چو زنجیر بود  
در خانه دلگیر ننگ نتوان داشت  
در خانه بزنجیر ننگ نتوان داشت

۴۰۵

ما عاشق عشقیم که عشق است نجات  
جان چون خضر است و عقی چون آب حیات  
وای آنکه ندارد از شه عشق برات  
حیوان چه خبر دارد از کان نبات

۴۰۶

ما عاشق عشقیم و مسلمان دگر است  
مأمور ضعیفیم و سلیمان دگر است  
ار ما رخ زرد و چگر پاره طلب  
باز آنچه قصب فروشان دگر است

۴۰۷

ماه عید است و خلق دیر و زبر است  
نافرجه کند هر آنکه صاحب نظر است  
چه طبل زنی که طبل باشو و شر است  
زان طبل همی زند که آنجوا چه کر است

۴۰۸

ماهی نو که فتنه ای ندارم ز تو دست  
دوران ز که جویم که دلم از تو به دست  
می طعنه زنی که بر چگر آب نیست  
گر بر چگر نیست چه شد بر مژه هست

۴۰۹

ماهی که نه زیرونی بیلاست کجاست  
جانی که نه بی ماونه باماست کجاست  
اینجا آنجا مگو بگو راست کجاست  
عالم همه اوست آنکه بیناست کجاست

۴۱۰

مرغ جانرا میل سوی بالا نیست  
دشش جهتش بر زدن و پروا نیست  
گفتی بکجا پرد که او را باید  
نی خود بکجا پرد که آنجا جا نیست

۴۱۱

مرغ دل من چو ترک این دانه گرفت  
انصاف بده که نیک مردانه گرفت  
اردل چو بماند دلبرش دست کشید  
از جان چو بجهت پای چنانانه گرفت

۴۱۲

مروصل ترا هزار صاحب هوس است  
تا خود بوصل تو که دادسترس است  
آنکس که بیامت راحتی یافت تمام  
وانکس که نیافتد رنج نیافت بس است

۴۱۳

مست است دو چشمم از دو چشم مست  
در پاپ که از دست شدم در دست  
تو هم به موافقت سری میجنبان  
گر زانکه سر عاشق مستی هست

۴۱۴

مستم ز خسار عبهر جلاویت  
دفعم چه دهی چو آمدم در کویت  
من سیر نمیشوم ز لب تر کردن  
آن به که مرا در افکنی در جویت

۴۱۵

مستی ز ره آمد و بیا در پیوست  
ساغر می گشت در میان دست بدست  
از دست فناد ناگهان و بشکست  
جامی چه زید میانه چندین مست

۴۱۶

ممشوق شراب خوار و بیامانست / خونخواه و خوشگونا فرمانست  
کفر سر جمد آنهم ایمانست / دیریت که درد عشق بیدمانست

۴۱۷

من آن توام کام منت باید جست / دیرا که در این شهر حدیث من و تست  
گر سخت کنی دل خود از نرم کنی / من از دل سخت تو نمیگرم تست

۴۱۸

من بنده آنکم که پیمانش خوش است / جفت غم آنکم که تنهانش خوش است  
گویند و مای او چه لذت دارد / ر آنم خبری نیست جفاهاش خوش است

۴۱۹

من زان چانم که چانها را जानست / من زان شهرم که شهر بی شهرانست  
راه آنشهر راه بی پایانست / دو یسر و پا شو که سرو پا آنست

۴۲۰

منصور حلاجی که انا الحق میگفت / خاک همه ده بنوك مرگان میرفت  
در قلزم نیستی خود غوطه بخورد / آنکه پس از آن در انا الحق میسفت

۴۲۱

من کوهم و قال من صدای یار است / من نقشندم آندلدار است  
چون قفل که در بابك در آمد رکلید / می بنداری که گفت من گفتار است

۴۲۲

من معو خدایم و خدا آن منست / هر سوش مجوید که در جان منست  
سلطان منم و غلط مسایم بشما / گویم که کسی هست که سلطان منست

۴۲۳

میدان که درون تو مثال غار است / و اندر پس آنغار عجب باز است  
هر کس باری گرفت و کاری بگرید / این یار نهانست عجایب بار است

۴۲۴

میگیرم زار و یار گوید زرقست / چون زرق بود که دیده در خون غرقست  
تو بنداری که هر دلی چون دل تست / نی نی صفا میان دلها فرقست

۴۲۵

میگفت یکی یری که او ناپیداست / کلان جان که مقدس است از جای کجاست  
آنکس که از هر دو جهان روزگناست / بی کامو دهان روزه کشائی او راست

۴۲۶

مینال که آن ناله شو همسایه است / مینال که مانك طفل مهر دایه است  
هر چند که آندایه جان خود دایه است / مینال که ناله عشق را سرمایه است

۴۲۷

ناگاه بروید یکی شاخ نبلت      ناگاه بجوشید چنین آبجیات  
ناگاه روان شد ز شهنشاهدقت      شادی روان مصطفی را سلوات

۴۲۸

ناگه ز درم در آمد آندلبر مست      جام می لعل نوش کرده بنشت  
از دیدن و از گرفتن زلف چوشت      رویم همه چشم گشت و چشم همه دست

۴۲۹

نه چرخ غلام طبع خود دایه ماست      هستی ز برای نیستی مایه ماست  
اندر پس پرده‌ها یکی دایه ماست      ما آمده نیستیم این سایه ماست

۴۳۰

نی با تو دمی نشستم سامانست      نی میتو دمی زیستم امکانست  
اندیشه در اینواقه سرگردانست      اینواقه نیست درد بیدرمانست

۴۳۱

نی بی‌زور و زور شه سپه‌بتوان داشت      نی بیدل و زهره ره‌نگه بتوان داشت  
در سنگستان قرا به آنکس ببرد      کز سنگ قرا به را نگه بتوان داشت

۴۳۲

هان ابدل خسته روز مردانگیست      در عشق ویم چه جای بیگانگیست  
هر چیز که در تصرف عقل آید      بگذار کنون که وقت دیوانگیست

۴۳۳

هجران خواهی طریق عشاقانست      وانکو ماهیت جای او همانست  
که سایه طلب‌کننده و گاهی خورشید      آن ذره که او سایه نخواهد جانست

۴۳۴

هر جان عزیز کو شناسای دهست      داند که هر آنچه آید از کار گه‌است  
برزاده چرخ و چرخ چون جرم نهی      کاین چرخ ز گردیدن خود بی‌گه‌است

۴۳۵

هر جان که اراد دلبر ما شادانست      پیوسته سرش سبز و دلش خندانست  
اندازه جان نیست چنان لطف و جمال      آهسته بگویم مگر جانانست

۴۳۶

هر چند بعلم یار ما جور کش است      لیکن زاری عاشقان نیز خوش است  
جان عاشق چو گلستان میخندد      تن میلرزد چو برگه گوئی تبش است

۴۳۷

هر چند شکر لعلت جان و جگر است      آن خودد گراست و شکر او دگراست  
گفتم که از آن نی‌شکرم افزون کن      گفتا نه یقین است که آن نی‌شکراست



۴۳۸

هرچند فراق پشت امید شکست      هرچند جفا دو دست آمال بیست  
نومید نباشود دل عاشق مست      مردم برسد بهره همت در بست

۴۳۹

هرچند که بار آن شترها شکر است      آن اشتر مست چشم او خود دگر است  
چشمش مست است و او ز چشمش بر است      او از مستی ز چشم خود بیخبر است

۴۴۰

هر درویشی که در شکست خویش است      ناخن نبری که او خیال اندیش است  
آنجا که سرا پرده آنغوش کیش است      از کون و مکن و کل عالم بیش است

۴۴۱

هر ذره که چون گرسنه بر خوان خداست      گر تا باید خوردند اینخوان بر پاست  
بر خوان ازل گرچه ز خلقان غوغاست      خوردند و خوردند کم نشد خوان بر جاست

۴۴۲

هر ذره که در هوا و در کیوانست      بر ما همه گلشن است و هم پستانست  
هرچند که زر ز راههای کانست      هر قطره طلسمیست و در او عیانست

۴۴۳

هر ذره که در هوا و در هامونست      نیکو نگرش که همچو ما مقنونست  
هر ذره اگر خوش است اگر محزونست      سرگشته خوردشید خوش بیچونست

۴۴۴

هر ذره و هر خیال چون پیدار است      از شادی و اندوهان ما هشیار است  
یگانه چرا نشد میان خموشان      کز با خبران پیغمبری بدکار است

۴۴۵

هر روز بنو بر آید آندلبر مست      با صاغر پسر فتنه پر شور بدست  
گرستانم قرابه عقل شکست      در نستانم ندانم از دستش دست

۴۴۶

هر روز حجاب یقرازان پیش است      زان درد من از قطره باران پیش است  
آنجا که منم تا که بدانجا که منم      دو کون چه باشد که هزاران پیش است

۴۴۷

هر روز دلم در غم تو زار تر است      وز من دل بی رحم تو بیزار تر است  
بگذاشتیم هم تو نگذاشت مرا      حقا که همت از تو وفادار تر است

۴۴۸

هر روز دل مرا سماع و طریقت      میگوید حسن او بر این نیز مأیست  
گویند چرا خوری تو با پنج انگشت      زیرا انگشت پنج آمد شش نیست

۴۴۹

هر صورت کاید به از او امکان هست  
صورتها را همه بران ازدل خویش

۴۵۰

هرگز ز دماغ بنده بوی تو نرفت  
در آرزوی تو عمر بردم شب و روز

۴۵۱

هشیار اگر ز راست و گرز دین است  
هر کو بغرابت نشد عین است

۴۵۲

هم عابد و هم زاهد و هم خونریز است  
خورشید چو با بنده عنایت دارد

۴۵۳

یاری که بحسن از صفت افزونست  
او دامن خود کشان و دل میگفتش

۴۵۴

یاری که بنزد او گل و خار یکبست  
ما را غم آن یار چرا باید خورد

۴۵۵

یاری که غمش دواي هر بیمار است  
گویند مرا که باش در کار مدام

۴۵۶

یکبار بمردم و مرا کسی نگریست  
ای کرده تو قصد من ترا با من چیست

۴۵۷

یک چشم من از روز جدایی بگریست  
چون دوز وصال شد فرازش کردم

ث

۴۵۸

ای آنکه کنی کون و مکان را محدث  
جز فکر تو در سرم همه عین خطاست

با کی و منزهی ز نسیان و حدث  
جز ذکر تو بر زمان ضلالت و عبث

## ج

۴۵۹

ما را چو ز عشق میشود راست مزاج      عشق است طیب ما و داروی علاج  
پیوسته بدین عشق نخواهد رفتن      این عشق ز کس نژاد و نی داد نتاج

## ح

۴۶۰

بودم شب و روز یار جویای صلاح      اندر صرمن بسود جز دای صلاح  
امسال چنانم که نیارم گفتن      یکسال دگر وای مرا وای صلاح

د

۴۶۱

آبی که از این دیده چو خون میریزد      خونت یسا بین که چون میریزد  
پیداست که خون من چه برداشت کند      دل میخورد و دیده برون میریزد

۴۶۲

آنان که معفتان این درگاهند      نزد دل اهل دل چو برگ کاهند  
اهل دل خاص خاص شاهنشاهند      باقی همه هرچه هست خرج راهند

۴۶۳

آن تازه تنی که در بلای تو بود      آغشته بخون کربلای تو بود  
یارب که چه کار دارد و کارستان      آن ییکاری که از برای تو بود

۴۶۴

آنجا بنشین که همنشین مردانند      تا دود کدورت ترا بنشانند  
اندیشه مکن بیب ایشان کابشان      ران پیش که اندیشه کنی میدانند

۴۶۵

آنجا که بهر سخن دل ما گردد      من میدانم که زود رسوا گردد  
چندان بکند یاد جمال خوش تو      کز هر نفسش نقش تو پیدا گردد

۴۶۶

آن خوبانیکه فتنه بتکه اند      ما را بخرابات بتان ره زده اند  
کافر دل و خونخواه این ره بده اند      وز مکر چنین عابد و زاهد شده اند

۴۶۷

آندشن دوست روی دیدی که چه کرد      یا هیچ بغور آن رسیدی که چه کرد  
گفتا همه آن کنم که رایت خواهد      دیدی که چه گفت و هم شنیدی که چه کرد

۴۶۸

آندل که بشاهد نهان در نگردد      کی جانب ملک جهان در نگردد  
بیزاد شود ز چشم در روز اجل      کان روی رها کند بجان در نگردد

۴۶۹

آندم که ز افلاک گهر ریز کند      هر ذره بسوی اصل خود خیز کند  
از نغوت آن باد وزین باد هوس      هر ذره ز آفتاب پرهیز کند

۴۷۰

آن ذره که جز هدم خورشید نشد      بر نقد زد و سخره امید نشد  
هشفت بکدام سر در افتاد که زود      از باد تو رقصان چو سر پید نشد

۴۷۱

آنراحت جان گردد دلم میگردد      گرد دل و جان مقبل میگردد  
زین گل چو درخت سر بر آرم خندان      کلب حیوان گرد کلم میگردد

۴۷۲

آنرا که بضاعت قناعت باشد      هر گونه که خورد و خفت و طاعت باشد  
زنهار تولا مکن الا بعدای      کاین رغبت خلق نیت است باشد

۴۷۳

آنرا که بعلم و عقل افراشته اند      او را بعباس روزی انگاشته اند  
و آنرا که سر از عقل نهی داشته اند      از مال بجای آن در انباشته اند

۴۷۴

آنرا که خدای ناف بر عشق برید      او داند ناله های عشاق شنید  
هر جای که دانه دید زانجا بر مید      برید بدامسوی که مرغی نبرید

۴۷۵

آنرا که ز عشق دوست بیداد رسد      از رحمت و فضل اوش امداد رسد  
کوتاهی عمر بین بوصلم دریاب      تا پیش از اجل مرا بفریاد رسد

۴۷۶

آنرا منکر که ذوقشون آید مرد      در عهد وفا نگر که چون آید مرد  
از عهده عهد اگر برون آید مرد      از هر چه صفت کنی فزون آید مرد

۴۷۷

آن رفت که بودمی من از عشق بوشاد      از عشق تو می نابدم از عشقم یاد  
اسباب و علل پیش من آمد همه باد      بر بحر کجا بود ز کهگل بنیاد

۴۷۸

آنروز که جل خرقه قالب پوشید      دریای عنایت از کرم میجوشید  
سر نای دل از بسکه می لب نوشید      هم بر لب تو مست شد و خروشید

۴۷۹

آنروز که جانم ده کیوان گیرد  
بر خاک بانگشت تو بنویس که غمزد  
اجرای تتم خاک پریشان گیرد  
تا بر جهم از خاک تو تتم جان گیرد

۴۸۰

آنروز که چشم تو زمین برگردد  
در حصه آنم که چه خواهم عذرت  
و ز بهر تو کشتنم میسر گردد  
گر چشم تو در ماتم من تر گردد

۴۸۱

آنروز که روز ابرو باران باشد  
زانروی که روی یار را تازه کند  
شرط است که جمیعت یاران باشد  
چون مجمع گل که در بهاران باشد

۴۸۲

آنروز که عشق با دلم بستزد  
دیوانه کسی که عاقلم پندارد  
جان پای برهنه از میان بگیرد  
عاقل مردی که او زمین پرهیزد

۴۸۳

آنروز که کار وصل را ساز آید  
از شه چو صفیر ادجمی باز شود  
وین مرغ از این قفس پرواز آید  
پرواز کنان بدست شه باز آید

۴۸۴

آنروز که مهر کان گردون زده اند  
واقف نشوی بقتل کان چون زده اند  
مهر زده اشقان دگر گون زده اند  
کاین زده سرای عقل بیرون زده اند

۴۸۵

آنسر که بود بیخبر از می خسبد  
میگوید عشق در دو گوشم همه ب  
آنکسی که خبر یافت از او می خسبد  
ای دای بر آنکسی که بی وی خسبد

۴۸۶

آنطرف جماعتی که جانشان بکشد  
گرفتار کنند مردمانشان بکشد  
وین نادره آب حیواناتان بکشد  
و در حق نهان کنند انسان بکشد

۴۸۷

آن عشق که برق و بوش تا خلق رسبد  
آیکه از آن دامن خود میچسبد  
مالم همه خورد و کار بادلق رسبد  
اکنون جوشیده است و تا خلق رسبد

۴۸۸

آن کان نبات و تنگ شکر نامد  
گفتم بروم بشوید دما دهمش  
و آن آب حیات و بحر گوهر نامد  
چون راست بدیدمش دم بر نامد

۴۸۹

آن کر تو خدای این گدا میخواست  
هر زده ز خود شه تو از دور خواست  
در دهر کدام پادشا میخواست  
زان جمله خود شه ترا میخواست

۴۹۰

آنکس که بر آتش جهانم بنهاد  
صد گونه زبانه بر زبانم بنهاد  
چون شش جهنم شعله آتش بگرفت  
آه کردم و دست بر دهانم بنهاد

۴۹۱

آنکس که ترا یسند و خندان نشود  
وز حیرت تو گشاده دندان نشود  
چندانکه بود هزار چندان نشود  
جز کاهگل و کلوخ زندان نشود

۴۹۲

آنکس که ترا شاخت جانرا چه کند  
فرزند و عیال و خانمان را چه کند  
دیوانه کنی هر دو جهانش بدهی  
دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

۴۹۳

آنکس که از آب و گل بگاری دارد  
روزی بوصال او قراری دارد  
ای نادره آنکه ز آب و گل بیرونشد  
کوچون تو غریب شهر یاری دارد

۴۹۴

آنکس که ز چرخ نیم فانی دارد  
وز بهر مقام آشنایی دارد  
نی طالب کس بود نه مطلوب کسی  
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

۴۹۵

آنکس که ز دل دم انا الحق میزد  
امروز بر این دهن معلق میزد  
و آنکس که ز چشم سحر معلق میزد  
بر خود ز غمت هزار گون دق میزد

۴۹۶

آنکس که مرا بصدق اقرار کند  
چون لعنتگان مرا بیازار کند  
بیزارم از آن کار و نیم بازاری  
من بنده آنکسم که آنکار کند

۴۹۷

آن کیست که بیرون درون مینگرد  
در اهل جنون بعد فسون مینگرد  
وز دیده نگر که دیده چون مینگرد  
و آن کیست که اردیده برون مینگرد

۴۹۸

آن لحظه که آنرو روانم برسید  
تن زد تنم از شرم چو جانم برسید  
او چونکه چنان بود چنانم برسید  
من چونکه چنین نیم بدانم برسید

۴۹۹

آن لحظه که بیرهنت بوی رسد  
من خود چه کنم چرخ و فلک بجامه درد  
آن پیرهن یوسف خوشبوی کجاست  
کامروز د پیراهن تو بوی برد

۵۰۰

آن نزدیکی که دلستانرا باشد  
من ظن نبرم که نیز جانرا باشد  
واقع نکند یاد مراودا هرگز  
زانروی که یاد غایبانرا باشد

۵۰۱

آن وسوسه‌ای که شرمه‌ها را ببرد      آن داهی‌ای که بندها را ببرد  
چون سیر برهنه گردد در سم جهان      در عشق جهان را به پیازی نبرد

۵۰۲

آنها که با آتش خزان سوخته‌اند      و ز لطف بهار چشمتان دوخته‌اند  
اکنون هم‌را حلت نودوخته‌اند      شیوه‌گری و غنج در آموخته‌اند

۵۰۳

آنها که بکوی عارفان افتادند      با نغمة صور بجا بک و دلشادند  
قومی بنده نفس تن در دادند      قومی زخود و جهان و جان آزادند

۵۰۴

آنها که چو آب صافی و ساده‌روند      اندر گه و مغز چون می و بادیه‌روند  
من بای کشیدم و دراز افتادم      اندر کشتی دراز و افتاده‌روند

۵۰۵

آنها که دل از التماس آوردند      جان را ز عدم عشق پرست آوردند  
از دل بنهادند قدم بر سر جان      تا یکدل بر درد بدست آوردند

۵۰۶

آنها که شب و روز ترا برانرند      صیاد نهانند و لسی مختصرند  
باهر که بسازی تو را آنت پیرند      گر خود بروی کشان کشان پیرند

۵۰۷

آن یار که از طیب دل بر باید      او را دارو طیب چون فرماید  
یکنزد ز حسن خویش اگر بنماید      و الله که طیب را طیبی باید

۵۰۸

آن یار که غفلت شکارش میشد      وان یار که کوه بقرارش میشد  
گفتم که سر زلف بریدی گفتا      بسیار سراندر سر کارش میشد

۵۰۹

آهو بدود چو در پیش سگ بیند      بر اسب دوخته حمله و نك بیند  
چندان بدود که در تنش رگ بیند      زیرا که صلاح خود در این يك بیند

۵۱۰

اجری ده ارواحی و سلطان ابد      گر چه بقلب بهاء دینی و ولد  
بگذار که ساغر وفا در شکند      چون شیشه شکست پای مستان سلک

۵۱۱

از آب حیات دوست بیار نماید      در گلبن وصل دوست یکغلا نماید  
گویند دریچه‌ایست از دل سوی دل      چه جای دریچه‌ای که دیوار نماید

• ۱۲

از آتش سودای توام تابی بود      در جوی دل از صحبت تو آبی بود  
آن آب سراب بود و آن آتش برف      بگذشت کنون قصه مگر خواهی بود

• ۱۳

از آتش عشق تو جوانی خیزد      در سینه جبالهای جانی خیزد  
گر میکشیم بکش حلاوت ترا      کز کشتن دوست زندگانی خیزد

• ۱۴

از آتش عشق دوست تنها بزنید      و آن آتش داد این علفها بزنید  
آن جنگل در پای ما بگرفتست      ما را بشل بر همه دنها بزنید

• ۱۵

از آتش عشق سرد ها گرم شود      و ز تابش عشق سنگها نرم شود  
ابدوست گناه عاشقان سست مگیر      کو باد عشق مرد ییترم شود

• ۱۶

از آدمیتی دمی بجائی اورد      یکموی کز او فتنه بگانی اورد  
هم آدمیتی بود که از صحبت او      نا دیدن او ملک جهانی اورد

• ۱۷

از تلب تو بی یار عمو میباند      در بزم تو بی دطل سبو میباند  
جانا گیرم که خونم آشامیدی      آخر بلب شهد تو بو میباند

• ۱۸

از خاک کف پلن سران حیرانند      کوران همه مستند و کران حیرانند  
زان پاکانیکه در صفا محو شدند      هم ایشان نیزانند آن حیرانند

• ۱۹

از درد چو جان تو بخریاد آید      آنکه ز خدای حالت پاد آید  
واژه که اگر داد کنی داد آید      و در عشوه دمی یاد تو بخریاد آید

• ۲۰

از دیدن رویی که ترا دیده بود      ما را بعدا نور دل و دیده بود  
خاصه رویی که از ازل تا باید      از دیدن روی تو نه پیریده بود

• ۲۱

از شبنم عشق خاک آدم کل شد      صد فتنه شود در جهان حاصل شد  
صد نشتر عشق بر درگد روح زدند      یکقطره از آن چکیه نامش دل شد

• ۲۲

از شربت سودای تو هر جان که مزید      زان آب حیات دو مزید است مزید  
مرگ آمد و بو کرد مرا بوی تو دید      زان روی اجل امید از من پیرید



۵۲۳

از عشق تو دریا همه شود انگیزد      در پای تو ابرها دور میریزد  
از عشق تو برقی بزمین افتادست      این دود بآسمان از آن میخیزد

۵۲۴

از عشق دلا به بر زبان خواهی شد      بیجان ز کجاشوی که جان خواهی شد  
اول بزمین از آسمان آمده‌ای      آخر ز زمین بر آسمان خواهی شد

۵۲۵

از لشکر صرم علمی بیش نماند      وز هر چه مرا بود غمی بیش نماند  
وین طرفه تراست کز سر عشق هنوز      دم میدم و مرا دمی بیش نماند

۵۲۶

از لطفت تو هیچ بنده نومیثد      مقبول تو جز قبول جاوید نشد  
لطف بکدام ذره پیوست دمی      کان ذره به از هزار خورشید بشد

۵۲۷

از مابت عیار گریزان باشد      وز باری ما یار گریزان باشد  
او عقل منور است و ما مستویم      عقل از سر غبار گریزان باشد

۵۲۸

از نیکی تو طبع بد اندیش نماند      نی خصو نی غم نه کم و بیش نماند  
از خیل جلالت تو عالم بگرفت      تا جمله ملک شدند و درویش نماند

۵۲۹

از یاد خدای مرد مطلق خیزد      بشگر که ز نور حق چه رونق خیزد  
این باطن مردان که عجایب بحریت      چون موج زنند از آن انا الحق خیزد

۵۳۰

افسوس که طبع دلفروزیث نبود      جز دلشکنی و سینه سوزیث نبود  
دادم بتو من همه دل و دیده و جان      بردی تو همه ولیک و روریث نبود

۵۳۱

اکنون که رخ جان جهانی بر بود      در خانه نشستنت کجا دارد سو  
آروز که به شدی نیدانستی      کانگشت نمای عالمی خواهی بود

۵۳۲

امروز خوش است هر که او جان دارد      رو بر کف پای میر خوبان دارد  
چون بلبل مست داغ هجران دارد      مسکن شبه روز در گلستان دارد

۵۳۳

امروز زما یار چنن میخواهد      ما معنن و او فزون میخواهد  
گر نیست چنن پرده چرا میدرد      رسوا شده از پرده برون میخواهد

۵۳۴

امشب چه لطیف و با نوا می‌کنند      لطفی دارد که کس بدان پی نبرد  
اندر گل و سنبل که ارواح چرد      خیره شده خواب و رو برو می‌نگرد

۵۳۵

امشب ساقی بشک می‌گردان کرد      دل یغما برد و دست در ایمان کرد  
چندان می‌لعل ریخت تا طوفان کرد      چندانکه وثاق عقل را ویران کرد

۵۳۶

امشب شب آن نیست که از خانه روند      از یاد یگانه سوی یگانه روند  
امشب شب آنست که یاران عزیز      در آتش اشتیاق متانه روند

۵۳۷

اندر دل بی‌وفا غم و ماتم باد      آنرا که وفا نیست ز عالم کم باد  
دیدنی که مرا هیچ کسی یاد نکرد      جز غم که هزار آفرین بر غم باد

۵۳۸

اندر رمضان خاک تو زر می‌گردد      چون سنگ که سرمه بصر می‌گردد  
آن لقبه که خورده‌ای دور می‌گردد      وان صبر که کرده‌ای گهر می‌گردد

۵۳۹

اندر ره قمر دیده نا دیده کنند      هر چه آن نه حدیث تست نشنیده کنند  
خاک در آن باش که شاهان جهان      خاک قدمش چو سرمه در دیده کنند

۵۴۰

اندر طلب آن قوم که بشتافته‌اند      از هر چه جز او ستدوی بر تافته‌اند  
خاک در او باش که سلطان و فقیر      این سلطنت و قمر از او یافته‌اند

۵۴۱

اندیشه هشیار تو هشیار کشد      زارش کشد و بزاری زار کشد  
شاهان همه خصم خویش بردار کشند      زان دولت بیدار تو بیدار کشد

۵۴۲

انوار صلاح دین بر انگیخته باد      بر دیده و جان عاشقان ریخته باد  
هر جان که لطیف گشت و از لطف گشت      با خاک صلاح دین در آمیخته باد

۵۴۳

اول که رخ زرد و دلم پر خون بود      هضرقه و همراه دلم مجنون بود  
آن صورت و آن قاعده تا اکنون بود      کاری آمد که آن‌همه مادون بود

۵۴۴

ای آنکه ز تو مشکلم آسان گردد      سرو و گل و باغ مست احسان گردد  
گل سرمست و خار بد مست و خمار      جامی در ده که جمله یکسان گردد

۵۴۵

ای آنکه نخست بر سحر چشم تو زد  
آنکس که چو تویاش هزوت داد  
وز با نسکی راه نظر چشم تو زد  
آمد بطریق این شکر چشم تو زد

۵۴۶

ای از قدمت خاک زمین خرم و شاد  
زین غلغله‌ای فتاد در انجم و چرخ  
شد حامله از شادی و صد غنچه براد  
در غلغله چشم ماه برنجم افتاد

۵۴۷

ای اطلس دهوی ترا معنی برد  
شرمت بادا اگر چنین خواهی زیست  
فردا بقیامت اینمیل خواهی برد  
تنگت بادا اگر چنان خواهی مرد

۵۴۸

ایام وصال پساد کومی که نبود  
از یار بجز فراق بر جای نماند  
وان دولت پیشمار کومی که نبود  
رفت آنهمه روزگار کومی که نبود

۵۴۹

ای اهل صفا که در جهان گردانید  
آنها که شما در اینجهان چوبانید  
از بهر بتی چرا چنین حیرانید  
در خود چو بجوید شما خود آنید

۵۵۰

ای اهل مناجات که در معراید  
وی اهل خرابات که در غرقاید  
منزل دور است یکزمان بشناید  
صد قافله بگذشت و شما در خوابید

۵۵۱

ایدل اثر صبح که شام که دید  
فریاد همی زنی که من سوخته ام  
یک عاشق صادق نکو نام که دید  
فریاد مکن سوخته‌ای خام که دید

۵۵۲

ایدل اگر ترضای دلبر باید  
گر گویند خون‌گری‌مگوی از چه سبب  
آن باید کرد و گفت کو فرماید  
ور گوید جان بنده مگو کی شاید

۵۵۳

ایدل این ره بقیل و قات ندهند  
وانگاه در آن هوا که مرغان و بند  
جر بر در نیستی وصال ندهند  
تا با پر و بالی پر و بالت ندهند

۵۵۴

ایدل سر آرزو میای اندر بند  
چون حاجت تو کسی روا می‌نکند  
امید بفضل راهنمای اندر بند  
نومید مشو دل بغداد اندر بند

۵۵۵

ای دوست مگو تو بنده‌ای یا آزاد  
ای دست بر آورده ترا دست که داد  
بنده که خرد برای زشتی و فساد  
بگزاد مراد خویش کلوداست مراد

۵۵۶

ای روز بر آ که ذرمها رقص کنند  
آ نکس که از او چرخ و هوار رقص کند  
جانها از خموشی بی سرو پا رقص کنند  
در گوش تو گویم که کجار رقص کنند

۵۵۷

ای سرور روان باد خزان تر رسد  
ای چشم جهان چشم بدانت مر رسد  
ای آنکه توجان آسمانی و زمین  
جز رحمت و جز راحت چانت مر رسد

۵۵۸

ای عشق ترا پری و انسان دانند  
مروفتی از مهر سلیمان دانند  
در کالبد جهان ترا جان دانند  
با تو نه چنان زیم که آنان دانند

۵۵۹

ای عشق نومی ان عذابی نشدید  
ای عاشق تو بزخم تیغ توشهید  
شب آمد و جمله خلق را خواب ببرد  
کو خواب من ای جان نگرش کردید

۵۶۰

ای عشق که جانها اثر جان تواند  
ای عشق که درها همه از کان تواند  
پوشیده نومی و جمله عربان تواند  
پوشیده نکی که حسنها نسکدان تواند

۵۶۱

ای قوم که برتر از مه و مهتابید  
ای اهل خرابات که در غرقابید  
از هستی آب و گل چرا میتابید  
خیزید که روز است چرا در خوابید

۵۶۲

ای لشکر عشق اگر چه بس جبارید  
یک جان نبرید دل اگر سخت کند  
آن یار بغشم رفته را باز آرید  
یکسر نبرید پای اگر بفشارید

۵۶۳

ای مرغ عجب که صید توشیرانند  
خرم ذی و آسوده که این شهر از تو  
گمگشته سودای توجان میرانند  
زیران زیران و زیران زیرانند

۵۶۴

این برده دل دگر مکن تا نرود  
این مجلس بی خودی که هر فرد و جماعت  
جز جانب او نظر مکن تا نرود  
از مستی خود سفر مکن تا نرود

۵۶۵

این تنهایی هزار جان بیش اردد  
در خلوت یکزمانه با حق بودن  
این آزادی ملک جهان بیش اردد  
از جان و جهان و این و آن بیش اردد

۵۶۶

ای نرم دلانیکه وفا مینگارید  
در هر جانی خبر ز حالم دارید  
بر خاک سیه در صفا مینارید  
در دست چنین هجر مرا مینگارید

۵۶۷

این سر که در این سینه ما میگردد      از گردش او چرخ دوتا میگردد  
نی سرداند زبای و نی پلای از سر      اندر سرو پای سرو پا میگردد

۵۶۸

اینصورت آدمی که در هم بستند      تخی است که در تویله غم بستند  
که دبو گهی فرشته گاهی وحشی      این خود چه طلسم است که محکم بستند

۵۶۹

اینطرفه که یار در دل من گنجد      جان دو هزار تن در این تن گنجد  
در يك گندم هزار خرمن گنجد      صد عالم و در چشمة سوزن گنجد

۵۷۰

این عشق بیجان دلیران گردد      آهو است که او جانب شیران گردد  
اینخانه عشق از امل معیور است      می بنداری که بیتو ویران گردد

۵۷۱

این مست بیاده دگر میگردد      قرا به تہی گشت و بسر میگردد  
ای محسب اینست مرا دره مزین      هر چند ز پیش مست تر میگردد

۵۷۲

این واقعه را سخت بگیری شاید      از کوشش عاجزانه کاری ناپد  
از رحمت ایزدی کلیدی بساید      تا قفل چنین واقعه را بگشاید

۵۷۳

باردگر این خسته جگر باز آمد      بیچاره بیا رفت و بسر باز آمد  
از شوق تو بر مثال جانهای شریف      سوی ملک از کوی بشر باز آمد

۵۷۴

ما روی تو هیچکس ز باغ اندیشد      با عشق تو از شمع و چراغ اندیشد  
گویند که قوت دماغ از خوابست      عاشق کی شد که از دماغ اندیشد

۵۷۵

با سود وصال تو زیانت نرسد      جانی تو که زحمتی بیجانت نرسد  
میترساند ترا که تاهر نفسی      بردل شوی و چشم بدانت نرسد

۵۷۶

با هر که دمی عشق تو آمیخته شد      گویی که بلا بر سر او ریخته شد  
منصور ز سر عشق میداد نشان      حلقش بطناب غیرت آویخته شد

۵۷۷

بخشای بر آن بنده که خوابش نبود      بخشای بر آن تشنه که آبش نبود  
بخشای که هر کو نکند بخشایش      در پیش خدا هیچ توایش نبود

۵۷۸

بربنده بخند تا ثواب باشد      وز بنده شکر خنده جواپ باشد  
میگیرم زار تا شراب باشد      میسوزم دل که تا کباب باشد

۵۷۹

برخاک نظر کند چو بر ما گذرد      تا چهره ما بخاک ره رشک برد  
به زان نبود که پیش او خاک شویم      تا بو که بدین طریق در ما نکرد

۵۸۰

پرسیدم از آنکسیکه برهان داند      کان کیست که او حقیقت جان داند  
خوش خوش بجواب گفت کای سودا می      این منطق طیر است سلیسان داند

۵۸۱

پرسید مهم که چشم تو مه را دید      گفتم که بدید و مه زمه می رسید  
گفتا که ز ماه عید می رسم من      گفتم که ملی عید همی پرسد عید

۵۸۲

برقی که زمین آنجهان روی نمود      چون سوخته ای نیست کرا دارد سود  
از هر دو جهان سوخته ای میبایست      کان برق که میجهد در او گیرد زود

۵۸۳

برگور من آن کو گذرد مست شود      و رایست کند تا باید مست شود  
در بحر رود بحر بد مست شود      در خاک رود گور ولحد مست شود

۵۸۴

برسار نظر کنم خجل میگردد      ورتگر من آفت دل میگردد  
در آب رخسار متارگان یدایند      بی آب وی آب همه گل میگردد

۵۸۵

بس درمانها گل مدد درد شود      بس دولتها که روی از آن زرد شود  
خوف حق آن بود که آن گرم شوی      خوف آن نبود که گرم از آن سرد شود

۵۸۶

بسیار ترا خسته روان باید شد      وانگشت نمای این و آن باید شد  
گر آدمیتی بساز با آدمیان      و در خود ملکی بر آسمان باید شد

۵۸۷

بشنو اگر تلب شنیدن باشد      پیوستن او ز خود بریدن باشد  
خاموش کن آنجا که جهان نظر است      چون گفتن ایشان همه دیدن باشد

۵۸۸

بعضی بصفات حیدر کسراوند      بعضی دیگر ز زخم تو پیماوند  
عشق گوید در دست خواهم در راه      گویی تو که فی شکستگان پیماوند

۵۸۹

بویت آمد گریز را روی نماند  
از بوی تورنگ و بوی مامید زدند  
برهیز و گریز جز بدانسوی نماند  
تا کار چنان شد که زما بوی نماند

۵۹۰

بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد  
از صحبت گل خار ز آتش برهد  
بدبخت چو خار نیز و سرکش باشد  
وز صحبت خار گل در آتش باشد

۵۹۱

بی بحر صفا گوهر ما سنگ آمد  
چون صحبت دوست صیقل جان و دلست  
بی جان جهان جان و جهان تنگ آمد  
در جان گیرش که رافع رنگ آمد

۵۹۲

یتو جانا قرار نتوانم کرد  
کر بر تن من شود دیان هر موی  
احسان ترا شمار نتوانم کرد  
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

۵۹۳

یت و غزل و شعر مرا آب ببرد  
نیک و بد زهد و پاوسا بپرا  
دختی که نداشتیم سیلاب ببرد  
مہتاب بداد و باز مہتاب ببرد

۵۹۴

بیدار شوا بدل که جهان میگنرد  
در منزل تن مضرب و غافل منشین  
وین مایه عمر رایگان میگنرد  
کز منزل عمر کاروان میگنرد

۵۹۵

پیران خرابات غمت بسیارند  
بفرست شراب کاندلشدگان  
چون چشم تو هم خفت و هم بیدارند  
نه مست حقیقتند و نه هشیارند

۵۹۶

بیزارم از آن آب که آتش نشود  
ممشوقه ما خوش است بیخوش نشود  
در زلف مشوشی مشوش نشود  
آسردارد که هیچ سرکش نشود

۵۹۷

بیزارم از آن لعل که پیروزه بود  
بیزارم از آن ملک که باشد در روز  
بیزارم از آن عشق که سهروزه بود  
بیزارم از آن عید که در روز بود

۵۹۸

بی عشق نشاط و عشرت افزون نشود  
صد قطره ز ابر اگر بدیا بارد  
بی عشق وجود خوب و موردون نشود  
بی جنبش عشق در مکنون نشود

۵۹۹

بیسارم و غم در امتحانم دارد  
اینطرفه نگر که هر چه در تجوی  
اما غم او تر و جوانم دارد  
بیرون ز غمش خورم زیانم دارد

۶۰۰

بی من بزبان من سخن میآید      من بیخبرم از آنکه میفرماید  
زهر و شکر آرزوی من میآید      ز آینده که داند چه کرا میشاید

۶۰۱

پیوسته سرت سبز و لب خندان باد      جان و دل عاشقان ز تو شادان باد  
آنکس که ترایند و شادی نکند      مانند قلم سیاه و سرگردان باد

۶۰۲

بی یاری تو دل بسوی یار نشد      تالطف غمت ندیده غمخوار نشد  
هر چیز که بسیار شود خار شود      غمهای تو بسیار شد و خوار نشد

۶۰۳

تا باغم عشق تو مرا کار افتاد      بیچاره دلم در غم بسیار افتاد  
بسیار فتاده بود اندر غم عشق      اما نه چنین زار که این بار افتاد

۶۰۴

تا بنده زخود فانی مطلق نشود      توحید بنزد او محقق نشود  
توحید حلول نیست نابود و نیست      ورنه بگزاف باطلی حق نشود

۶۰۵

تا تو بخودی ترا بخود ده ندهند      چونست شدی ز دیده بیرون نجهند  
چون پاک آمی زهر دو عالم یقین      آنکه نشان نفرت انگشت نهند

۶۰۶

تا در دل من عشق تو اندوخته شد      جز عشق تو هر چه داشتم سوخته شد  
عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد      شعر و غزل و دویتی آموخته شد

۶۰۷

تا در طلب مات همی کام بود      هر دم که برون زما زنی دام بود  
آندل که در او عشق دلارام بود      گر زندگی از جان طلبد خام بود

۶۰۸

تا رهبر تو طبع به آموز بود      بغت تو مینداد که پیروز بود  
تو خفته بصبح و شب عبرت کوتاه      ترسم که چو بیدار شوی روز بود

۶۰۹

تا سر نشود یقین که سرکش نشود      و اندلیر بر گزیده سرکش نشود  
آنچه آبت چه آن آب حیات      آب حیوان نکردد آتش نشود

۶۱۰

تا گوهر جان در این طبایع افتاد      همسایه شدند باوی این چار فساد  
زان گوریدن گور از آن و نشکر غمت      همسایه به خدای کس رانده اد



۶۱۱

تا مدرسه و مناره ویران نشود      اسباب قتل‌داری بسامان نشود  
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود      يك بنده حق بحق مسلمان نشود

۶۱۲

تا نی بیرید الا نیستان استاد      با نه سوراخ آدمش نام نهاد  
ای نی تو از این آمده‌ای در فریاد      آن لهدا بین که این لب‌ترادم داد

۶۱۳

تا يك هستی ز آسمان می‌آید      هستی ز فلک نمره زنان می‌آید  
از نمره او جان و جهان می‌برد      کان جان جهان از آنجهان می‌آید

۶۱۴

تنها پرو که ره‌زنان بسیارند      یکجان‌داری و خصم‌جان بسیارند  
هر خوبی را جان جهان می‌خوانی      گولان‌چو تو در اینجهان بسیارند

۶۱۵

تو جانی و هر زنده‌غم‌جان بکشد      هر کان دارد مؤنت آن بکشد  
هر جان که جوگنده بانودر بنده‌ز راست      گر تیغ زنی ازین دندان بکشد

۶۱۶

تو هیچ نه‌ای و هیچ توبه ز وجود      تو غرق زبانی و زیانت همه سود  
گوئیکه مرا نیست بجز خاک هست      ای بر سر خاک جیله افلاک سود

۶۱۷

نیری ز کسانچه ربایی بجهیده      از چنبر تن گذشت و بر قلب رسید  
آن پوست‌نگر که مفرها را باغاید      و آن پرده‌نگر که پرده‌ها را پدید

۶۱۸

جامی که بگیرم میش انوار بود      بینی که بگویم همه اسرار بود  
در هر طرفیکه بنگرد دیده‌من      بی پرده مرا ضیاء دلدار بود

۶۱۹

جانا نبش عشق بنایت برسد      از شوق تو کلام بشکایت برسد  
ارزانکه نخواهی که بنالم سحری      در یاب که هنگام عنایت برسد

۶۲۰

جان باز که وصل او بدستان ندهند      شیر از قدح شرع بدستان ندهند  
آنجا که مجردان بهم می‌نوشند      یکجگره بخویشن برستان ندهند

۶۲۱

جان چو سمندرم نگاری دارد      در آتش او چه خوش‌قراری دارد  
زان باده لبه‌اش بگردان ساقی      کز روی سر من هجب خماری دارد

۶۲۲

جانرا جستم یحمر مرجان آمد      در زیر کفی قلمز پنهان آمد  
اندو دل تاریک برآه بباریک      رفتم رفتم یکی بیابان آمد

۶۲۳

جان روی بمالم همایون آورد      وز چون و چگونه دل به ییچون آورد  
آتراز که تا کنون همی بود نهان      از زیر هزار پرده بیرون آورد

۶۲۴

جان کیست که او بدیده کار تو کند      یا دیده و دل که او شکار تو کند  
گر از سر گور من بر آید خاری      آنخار بهشق خار خار تو کند

۶۲۵

جان محرم درگاه همی باید برد      دل پر خم و پر آه همی باید برد  
از خویش بهاراه نیایی هرگز      از ما سوی ما راه همی باید برد

۶۲۶

جانم زهواهای تو یسادی دارد      بیرون ز مرادها مرادی دارد  
بر باد دهم خویش در این باده عشق      کاین باده ر سودای تو مادی دارد

۶۲۷

جانبکه در او از تو خیالی باشد      کی آنجانرا نقل و زوالی باشد  
مه در نقصان گر چه هلالی باشد      نقصان وی آغاز کمالی باشد

۶۲۸

جایکه در او چون تو نگاری باشد      کفر است که آنجای قراری باشد  
عقلی که ترا بیند و از سر نرود      سر کوفته به که زشت ماری باشد

۶۲۹

جز دمه عشق تو در گوش نماند      جانرا ز حلاوت ازل هوش نماند  
ییرنگی عشق رنگها را آمیخت      وز قسالب بی رنگ مراموش نماند

۶۳۰

جز صحبت عاشقان و مستان میبند      دل در هوس قوم فرو مایه میند  
هر طایفاته بجانب خویش کشند      زاعت سوی ویرانه و طوطی سوی قند

۶۳۱

چشم صنا هزار دلداز کشد      زان غمزه زیر جمله را زار کشد  
شاهان زمانه خصم بردار کنند      آن ترگس بیدار تو بیدار کشد

۶۳۲

چشم تو هزار سحر مطلق دارد      هر گوشه هزار جان مطلق دارد  
دلفت کفر است و دین رخ چون قمرت      از کفر بگر که دین چه رونق دارد

۶۳۳

چشمی که نظربدان گل ولاله کند  
میهای هزار ساله هر گز نکنند  
این گنبد چرخ را پراز ناله کند  
دیوانگی که عشق یکساله کند

۶۳۴

جودت همه آن کند که دریا نکند  
حاجت نبود از تو تقاضا کردن  
ایندم کرم و وعده بفردا نکند  
کز شمس کسی نور تقاضا نکند

۶۳۵

جوژی که درونش مغز شیرین باشد  
چندین ز حسد شکستن آن مطلب  
دوچی که در او درخوش آیین باشد  
گر بشکنیش هزار چندین باشد

۶۳۶

چون بد نامی بروز گلای افتد  
گردد خواهی ز قمر دریا بطلب  
مرد آن نبود که نامداری افتد  
کان کف باشد که بر کناری افتد

۶۳۷

چون خمر تو در ساغر ما در ریزند  
هم امت پرهیز ز ما پرهیزند  
پنهان شدگان اینجهان بر خیزند  
هم اهل خرابات ز ما بگریزند

۶۳۸

چون دیده بر آئنا رخ چون سیم افتاد  
نمود صفت ز دیدگان رفت دلم  
جان در لب تو چو دیده میم افتاد  
در آتش سودای بسراهم افتاد

۶۳۹

چون دیده برفت توییای تو چه سود  
چون جان و جگر سوخت تمام از غم تو  
چون دل همه گشت خون و طای تو چه سود  
آنگه سخنان جانفزای تو چه سود

۶۴۰

چون روز وصال باد ما نیست بدید  
میگفت دلم که این معالست معال  
اندک اندک ز عشق باید بیرید  
سریش مکنده زیر لب میخندید

۶۴۱

چون زیر افکند در هراق آمیزد  
من آتشم و چو دود می برخیزم  
دل عقل کند رها و تن بگریزد  
هر آتش را که دود می برخیزد

۶۴۲

چون شاهد پوشیده خرامان گردد  
هر پوشیده ز جامه عریان گردد  
بس دخت بغیل کاو گروگان گردد  
گر سنگ بود چو کلان زرافشان گردد

۶۴۳

چون صبح و لای حق دمیدن گیرد  
جایی برسد مرد که در هر نفسی  
جان در تن زندگان پریدن گیرد  
بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد

۶۴۴

چون صورت تو در دل ما باز آید      مسکین دل گمگشته بجا باز آید  
گر عمر گذشت و یک نفس پیش نماند      چون او برسد گذشته‌ها باز آید

۶۴۵

چون نیستی تو محض اقرار بود      هستی تو سرمایه انکار بود  
هر کسی که ز نیستی ندانده بودی      کافر میرد اگر چه دیندار بود

۶۴۶

حاشا که دل از عشق جهانرا نگرد      خود جیت بجز عشق که آنرا نگرد  
یزار شوم ز چشمدوز اجل      گر عشق رها کند که جانرا نگرد

۶۴۷

خاک توام و خدای حق میداند      واجب نبود که از منت بستاند  
در بستاند دعا گری یشه کنم      نارحم کند پیش منت بنشانند

۶۴۸

خاموش مرا ز گفتو گفتار تو کرد      یسکار مرا حلاوت کار تو کرد  
بگریختم از دام تو در خانه دل      دل دام شد و مرا گرفتار تو کرد

۶۴۹

خواهم ز خیال روی تو پشت بداد      وز تو ز خیال تو همی خواهم داد  
خواهم بشد و دست بدامن نوزد      زین خواب و خیال هر دو دارم فریاد

۶۵۰

خواهم گردی که از هوای تو رسد      باشد که بدیده خاک پای تو رسد  
جانم ز جفا خرم و خندان باشد      زبیراز جفا بوی وفای تو رسد

۶۵۱

خواهم که دلم با غم هم خوباشد      گردست دهد غمش چه نیکو باشد  
هان ای دل بیدل غم او در بر گیر      تا چشم زنی خود غم او او باشد

۶۵۲

خودشید که باشد که بروی تو رسد      یا باد سبکسر که بیوی تو رسد  
هقلى که کندخواجه گی شهر وجود      دیوانه شود چون سرکوی تو رسد

۶۵۳

خودشید که درخانه بقا می‌نکند      می‌گردد جابجا و جا می‌نکند  
آن نور بجز قصد هوا می‌نکند      می‌گوید کامل ما خطا می‌نکند

۶۵۴

خودشید مگر بسته بیشت میرد      وانما جگر خسته بیشت میرد  
وارسرو و کل دست بیشت میرد      وین دلنده یومته بیشت میرد

۶۵۵

خوش عادت خوش خو که معده دارد      ما را شب تیره بینوا نگذارد  
بنوازد آن رباب را تا بهر

۶۵۶

خون دل عاشقان چو جیوهون گردد      عاشق چو کفی بر سر آنغون گردد  
جسم تو چو آسیا و آتش عشق است      چون آب نباشد آسیا چون گردد

۶۵۷

دامان جلال تو ز دستم نشود      سودای تو از دماغ منم نشود  
گوی که مرا چنانکه هستی بنای      گر بنایم چنانکه هستم نشود

۶۵۸

دانی صوفی بهر چه بسیار خورد      زیرا که بایام یکی بار خورد  
بگذارد که تا این گل و گلزار خورد      تا چند چو اشتران ز غم خار خورد

۶۵۹

در باغ آید و سبز پوشان نگیرد      هر گوشه دکان گل فروشان نگیرد  
میخندد گل به بلبان میگوید      خاموش شو بدود رخسار نگیرد

۶۶۰

در باغ هزار شاهد مهر و بود      گلها و بنفشه های مشکین بود  
و آن آب زره زره که اندر جو بود      اینجمله بهانه بود و او خود او بود

۶۶۱

در بدم از آن دوزلف بنده اندر بند      در ناله ام از لبان قند اندر قند  
هر وعده دیدار تو هیچ اندر هیچ

۶۶۲

در حضرت حق ستوده درویشانند      در صدر بزرگی همه بیخویشانند  
خواهی که مس وجود تو زر گردد      با ایشان باش کیبیا ایشانند

۶۶۳

در خدمت ای جان چو بدن میافتد      ز انسجده بیعت خویشان میافتد  
هر بار که اندر قدمت میافتم      جان در باطن یای من میافتد

۶۶۴

درد و رخم از زلف تو در چنگ آید      از حال بهشتیان مرا تنگ آید  
گوی که به صحرای بهشت میرند      صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

۶۶۵

در راه طلب رسیده ای میباید      دامان ز جهان کشیده ای میباید  
بیچشمی خویش را دو کن و رنی      عالم همه او است دیده ای میباید

۶۶۶

در سلسله ات هر آنکه بایست شود      گرفانی و گرنیست بوده ست شود  
میفرمائی که بیخود و مست مشو      ناچار هر آنکه می خورد دست شود

۶۶۷

در مینه هر که زده ای دل باشد      بی مهر تو زند گیش مشکل باشد  
باز لطف چو ز بجزیره بر گرهست      دیوانه کسی بود که عاقل باشد

۶۶۸

در صحبت حق خموش میباید بود      بی چشم و زبانه گوش میباید بود  
خواهی که خلاص یابی از زنده دلی      یازنده دلان بهوش میباید بود

۶۶۹

در عشق اگر چه خردم بینم کردند      در پیشروی اگر گزینم کردند  
آمد سرما و پوستینم نشد      گرچه همه شهر پوستینم کردند

۶۷۰

در عشق تو ام نصیحت و بند چه سود      زهر آب چشیده ام مرا قند چه سود  
گویند مرا که بند بر باش نهید      دیوانه دلست پای در بند چه سود

۶۷۱

در عشق تو ام وفا فرین میباید      وصل تو گمانست و یقین میباید  
کار من و دل خاصه در حضرت تو      بد نیست ولیکن به از این میباید

۶۷۲

در عشق تو عقل و ذوق من میخسبد      مشتاق در آتش درون میخسبد  
بی دیده و دل اگر نفسم چه عجب      خون گشته مرا دود دیده چون میخسبد

۶۷۳

در عشق اگر دمی قرارت باشد      اندر صف عاشقان چه کثرت باشد  
سرتیز چو خار باثر تیار چو گل      که در بروگاه بر کنارت باشد

۶۷۴

در عشق نه پستی نه بلندی باشد      فی بیهوشی نه هوشمندی باشد  
فراقی و شیفی و مریدی نبود      فلاشی و کم زنی و رندی باشد

۶۷۵

در عشق هزار جان و دل بس نکند      دل خود چه بود حدیث جان کی نکند  
اینراه کسی رود که در هر قدمی      صد جان مدهد که روی و ایس نکند

۶۷۶

در کام دل آنچه بود نفسم همه راند      هرگز نفسی نامه شرم نه بخواند  
نفس بدمن مرا بدین روز نشاند      من ماندم و عقل تو دگر هیچ نشاند

۶۷۷

در گریه خون مرا شکر خند تو کرد  
می بند مرا از این جهان بند تو کرد  
میرمائی که عهد و سوگند تو کو  
بیمید مرا عهد و سوگند تو کرد

۶۷۸

در کوی خرامات تکبر نخرند  
مردی بسر کوی خرابات برند  
آنجا چو دسی مقامی باید کرد  
یامات شوی یا پیری یا بیرند

۶۷۹

در لشکر عشق چونکه خونریز کنند  
ششیر ز یاره های ما نیز کنند  
من فرقه آن سینه دریا صغتم  
یاران مرا بگو که پرهیز کنند

۶۸۰

در مدرسه عشق اگر قال بود  
کی فرق میان قال با حال بود  
در عشق نداد هیچ معنی فتوی  
در عشق زبان مفتیان لال بود

۸۸۱

در مطبخ عشق جز نکور انکشند  
لاغر صفتان زشتخو را نکشند  
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز  
مردار بود هر آنکه اورا نکشند

۶۸۲

در معنی هست و در میان نیست که دید  
در هستی و نیستی چنان نیست که دید  
هستی جهان و در جهان نیست که دید  
در هستی و نیستی چنان نیست که دید

۶۸۳

در مغز فلک چو عشق تو جا گیرد  
تا عرش همه فتنه و غوغا گیرد  
چون روح شود جهان نه بالا و نه زیر  
چون عشق تو روح را از بالا گیرد

۶۸۴

در میکده عشق چنین مست که دید  
خسها همه در شکسته پوست که دید  
صحن زمی و سقف فلک را بر می  
همچون قدحی گرفت در دست که دید

۶۷۵

در نفی تو عقل را امان نتوان دید  
جز در ره اثبات تو جان نتوان داد  
با اینکه ز تو هیچ مکان خالی نیست  
در هیچ مکان ترا نشان نتوان داد

۶۸۶

در ویش که اسرار جهان میبخشد  
هر دم ملکی برایگان میبخشد  
در ویش کسی نیست که ناس میطلبد  
در ویش کسی بود که جان میبخشد

۶۸۷

در ویشی را بتقد دردی باید  
وانگه ز میان درد فردی باید  
در هر طرف از صومعه ای ساخته اند  
عالم همه صومعه است مردی باید

۶۸۸

دربا نکند سر مرا بوجه کند      گلشن چو بنا شدم مرا بوجه کند  
گر یار کراته کرد او معذور است      من ماندم و صبر نیز تا او چه کند

۶۸۹

دری داری که بحر را پسو دارد      دری که هزار بحر پر دو دارد  
خواهی که یا پیش مرود آی زخر      زانروی که روی خور باخر دارد

۶۹۰

دست تو بچود طعنه بر میخ زند      در مهر که تیغ گوهر آمیخ زند  
از کار تو آفتابرا شرمی باد      کو تیغ تو دیده صبحدم تیغ زند

۶۹۱

دشنام که از لب تو مهوش باشد      چون لعل بود که اصلش آتش باشد  
بر گوی که دشنام تو دلکش باشد      هر باد که بر گل گذرد خوش باشد

۶۹۲

دل باهوس تو زاد و بودی دارد      با سایه تو گفت و شنودی دارد  
لا حول همی کنم ولیکن لا حول      در عشق گمانم کن که سودی دارد

۶۹۳

دلنگ مشو که دلگشایی آمد      دل نیک نواز با نوازی آمد  
غم را چو مگر شکست اکنون پر و بال      کز جانب قاف جان همایی آمد

۶۹۴

دل جمله حکایت از بهار تو کند      جان جمله حدیث لاله زار تو کند  
مستی زدو چشم پر خماد تو کند      تا خدمت لعل آبدار تو کند

۶۹۵

دل داد مرا که دلستان را بزدم      آنرا که نواختم همان را بزدم  
چایکه بر آن زنده ام و خندانم      دیوانه شدم چنانکه جان را بزدم

۶۹۶

دلدار ابد گرد دلم میگردد      گرد دل و جان خجلم میگردد  
زین گل چو درخت سر بر آرم خندان      کلب حیوان گرد کلم میگردد

۶۹۷

دل در پی دلدار بسی تاخت نشد      هر خشک و تری که داشت در باخت نشد  
بیلچاره بکج سینه بنشت بمکر      هر حیل و فن که داشت برداخت نشد

۶۹۸

دل دوش در این عشق حریف ما بود      شب تا بصر گاه نغفت و ناسود  
چون صبح دمید سوی تو آمد زود      با چهره زرد و دیده خون آلود



۶۹۹

دل را بدهم بپند که همدأ نرود  
لب میگردد آن بت که کجا افتادی

۷۰۰

دلها بسامع میقرار افتادند  
ای زهره عیش کف رحمت بگشای

۷۰۱

دل هر چه در آشکار و پنهان گوید  
این آشفته است و او پریشان دانم

۷۰۲

دوش آن بت من همچو مه گردون بود  
از دایره خیال ما بیرون بود

۷۰۳

دوش از قمر تو آسمان مینوشید  
ران آبجیاتی که جیاتست مزید

۷۰۴

دو کون خیال خانه ای پیش نبود  
عمر بست که قصه ای ز جان میشنوی

۷۰۵

دی باغ زوی شکر سلامت میکرد  
آنسرو چمن دهوی قامت میکرد

۷۰۶

دی بنده بر آن قمر جانی شد  
میخواست که مدعاش ثابت گردد

۷۰۷

دی چشم تودای سحر مطلق میزد  
تا داشتی آفتاب در سایه زلف

۷۰۸

دیدم دخت از غم سرمویم نماند  
با دل گفتم که آرزویی درخواه

۷۰۹

دی میرفتی بر تو نظر میکردند  
سو گند با اعتقاد خود میخوردند

۷۱۰

دیوانه میان خلق پیدا باشد      ذی‌را که سوار اسب سودا باشد  
دیوانه کسی بود که اورا شناخت      دیوانه بنزد ما شناسا باشد

۷۱۱

رفتم بدر خانه آنغوش پیوند      بیرون آمد بنزد من خنده‌اخذ  
اندر بر خود کشید نیکم چون قند      کای عاشق‌وای عارف‌وای دانشمند

۷۱۲

رو دیده بدوز تادلت دیده شود      زان دیده جهان‌دگرت دیده شود  
گرتو ز پسند خویش بیرون آئی      کالت همه سر بر سر پسندیده شود

۷۱۳

روز آمد و غوغای تو در بردارد      شب آمد و سودای تو بر سر دارد  
کارشپور روز نیست این کارمنست      کی دواخر لنگ بازمی بردارد

۷۱۴

روز شاد است غم چرا باید خورد      امروز می ازجام وفا باید خورد  
چند از کف‌خبا و سفار ذوق خوریم      بکچند هم از کف خدا باید خورد

۷۱۵

روز محك محشم و دون آمد      ز نهار مگو چون که زی‌چون آمد  
روز بست که ازورای گردون آمد      ز اندودر بهی که روز افزون آمد

۷۱۶

روزی که بود دلت ز جان پرازدرد      شکرانه هزار جان فدا باید کرد  
کاندر ره عشق و عاشقی اعسر مرد      بیشکر قنای نیکوان نتوان کرد

۷۱۷

روزی که جمال آنصنم دیده شود      از فرق سرم تا بقدم دیده شود  
تا من بهزار دیده بینم او را      کارم بدو دیده کی پسندیده شود

۷۱۸

دوری که خیال دلستان دقمس کند      یکجان چکند که مدحان دقمس کند  
هر پرده که میزنند در خانه دل      مسکین تن بینوا همان دقمس کند

۷۱۹

روزی که ز کار کمتر می آید      در دیده خیال آن بتک می آید  
از نادره گی و از غریبی که ویست      در عین دلست و دل بشکمی آید

۷۲۰

روزی که مرا عشق تو دیوانه کند      دیوانگتی کنم که دیو آن نکند  
حکم مزه تو آن کند بادل من      کز نونک قلم خواجه دیوان نکند

۷۲۱

روزی که وجودها تولد گیرد / روزی که عدم جانب اعلا گیرد  
تا قبضه شمشیر که آلاید خون / تا آتش اقبال که بالا گیرد

۷۲۲

رو نیکی کن که مهر نیکی داد / او نیکی را از نیکوان نستاند  
مال از همه ماند و از تو هم خواهند / آن به که بجای مال نیکی ماند

۷۲۳

زان آب که چرخ از آن بسر میگردد / استاره جانم چو قمر میگردد  
بهریست محیط و دروی باطلی مغم / تا کیست کز این بحر گهر میگردد

۷۲۴

زان مقصد صنع تو یکی نبیرد / از بهر لب چون شکر خود بگزید  
و انی ز تراز بسکه می لب نوشید / هم مر لب تو مست شد و بغروشید

۷۲۵

ز اول که مرا عشق نگارم بر بود / هسایه من ز ناله من نشود  
اکنون کم شد ماله عشقم بفزود / آتش چو هوا گرفت کم گردد و دود

۷۲۶

زلفت چو مر آن لعل شکر خای زند / در بردن جان بندگان رای زند  
دست خوش خویش را کز دست سعد / افتاده خویش را کسی پای زند

۷۲۷

زلف تو بحسن ذوفنونها بر زد / دو مالش هنر آستینها بر زد  
مشکش گفتم از این سخن تاب آورد / درهم شد و خوبشتن زمینها بر زد

۷۲۸

زندان تو از نجات خوشتر باشد / نقرین تو از نبات خوشتر باشد  
شمشیر تو از حیات خوشتر باشد / ناسود تو از نوات خوشتر باشد

۷۲۹

ز نهاد مگو که هر روان نیز نیند / کامل صفتان بی نشان نیز نیند  
ز اینگونه که تو معرمان سرانده ای / مبینداری که دیگران نیز نیند

۷۳۰

سر دل عاشقان ز مطرب شنوید / با ناله او بگرد دلها بروید  
در پرده چه گفتاگر بدو میگوید / یعنی که ز پرده هیچ بیرون نروید

۷۳۱

سر مستانرا از معشوب ترسانند / شد معشوبت مست همه میدانند  
این مردم شهر ما اگر مردانند / این مستانرا چرا گرو نستانند

۷۳۲

سرویکه ز باغ یا کباران باشد      هم سرکش و هم سرخوش و داران باشد  
گر سرکشند او ز سرکشان میرسدش      کاندر سر او غرور بازان باشد

۷۳۳

سره‌ای درختان گل تر می‌چینند      و اندر دل خود گل گهر می‌بینند  
چون بر سر پایند که بایی برگی      نو میدنگردند و ز پامی‌شینند

۷۳۴

سره‌ای درختان گل رعنا چیدند      آن یغوبان یوسف خود را دیدند  
ایام زمستان چو سیه پوشیدند      آخر ز پس نوحه گری خندیدند

۷۳۵

سودای ترا بهانه‌ای بس باشد      مستان ترا ترانه‌ای بس باشد  
در کشتن ما چه میزنی تیغ جفا      ما را سر تازپانه‌ای بس باشد

۷۳۶

سوز دل عاشقان شررها دارد      درد دل یدلان اثرها دارد  
نشیدستی که آه دلسوختگان      بر حضرت و حمتش گندها دارد

۷۳۷

شاد آنکه جمال ماهتابش ببرد      ساقی کرم مست و خرابش ببرد  
می‌آید آب دیده می‌ناید خولاب      ترسد که اگر بیاید آبش ببرد

۷۳۸

شاد آنکه ز دور یار ما بنماید      چون بچه خرد آستین بر خاید  
چون دید مرا کنار را بگشاید      چون باز جهد مرغ دلم بر باید

۷۳۹

شادی همه طالبان که مطلوب رسید      دادای همه عاشقان که محبوب رسید  
آن صحت و نجهای ایوب رسید      آن یوسف صد هزار یغوب رسید

۳۴۰

شادم که غم تو در دل من گنجد      زیرا که غمت بجای روشن گنجد  
آنم که نگنجد در املاک و زمین      اندر دل چون چشمه سوزن گنجد

۷۴۱

شادی زمانه با غم بر نامد      جز از غم دوست مرهم بر نامد  
گفتم که به یمنش چه دمها دهش      چون راست بدیدش دم بر نامد

۷۴۲

شاهیت که تو هر چه بیوشی داند      بیکام و زبان گر بفروشی داند  
هر کس هوس سخن فروشی داند      من بتدبیر آنم که بخوشی داند

۷۴۳

شب چون دل عاشقان پر از سودا شد      از چشم بدو نیک جهان تنها شد  
با خون دلم چون سفر پنهانی      گویند اشارتی که وقت آنها شد

۷۴۴

شبهت کجاست همانجای که بود      تا خانه رود باز یقین هر موجود  
ایش چو روی بدان مقام موعود      از من برسان که آن ملانی چون بود

۷۴۵

شب گشت که خلقان همه در خواب بودند      مانند ماهی همه در آب روند  
چون درویش شود جانب اسباب روند      قوم دگری بسوی دهل روند

۷۴۶

شود آوردم که گاو گردون نکشد      دیوانگی که صد چو معجون نکشد  
هم من بکشم که شود تو جان منست      جان خود را بگو کسی چون نکشد

۷۴۷

شود عجبی در سر ما میگردد      دل مرغ شده است و دزد هوا میگردد  
هر ذره ما جدا جدا میگردد      دلداد مگر در همه جا میگردد

۷۴۸

شیرین سخنی در دل ما میزنند      بر خسرو شیرین سخنی می بندد  
که تند کند مرا و او رام شود      که رام کند مرا و او می تندد

۷۴۹

صافی صفت و پاک نظر باید بود      و زهر چه جزاوست بیخبر باید بود  
هر لحظه اگر هزار دردت باشد      در آرزوی درد دگر باید بود

۷۵۰

صبح آمد و وقت روشنائی آمد      شبخیزان را دم جدایی آمد  
آنچشم چو با سبیلان فردیت بخواب      وقت هوس شکر ربایی آمد

۷۵۱

صبح است و صبا مشک فشان میگذرد      در باب که از کوی ملان میگذرد  
بر خیز چه غیبی که جهان میگذرد      بویستان که کاروان میگذرد

۷۵۲

صد بار ز سر برفت عظم و آمد      تا کی زمی شبندگان آشامد  
از کار بماندم و ز یکاری نیز      تا هاقبت کار کجا انجامد

۷۵۳

صد سال بقای آن بت مهوش باد      نیر غم او را دل من تر کش باد  
بر خاک درش ببرد خوش خوش دل من      یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

۷۵۴

صد مرحله زانوی خرد خواهم شد      فارغ ز وجود نیاشوید خواهم شد  
از بس خوبی که در پس پرده منم      ای یغیران عاشق خود خواهم شد

۷۵۵

طاوس نه‌ای که بر جمالت نگرند      سیمرغ نه‌ای که بی‌توانم تو برند  
شهباز نه‌ای که از شکلا تو چرند      آخر تو چه مرغی و ترا باچه خرند

۷۵۶

عارف چو گل و جز گل خندان نبود      تلخی بصف عادت قندان نبود  
مصباح زجا چه است جان عارف      پس شیشه بود ز جاچه سندان نبود

۷۵۷

عاشق باید که روز و شب باده خورد      ناپرده عقل و شرم خود را بدرد  
در عشق تن و عقل و دل و جان نبود      هر که که چنین بکیت دو آن نبود

۷۵۸

عاشق توفیقین‌دان که مسلمان نبود      در مذهب عشق کفر و ایسان نبود  
در عشق تن و عقل و دل و جان نبود      هر کس که چنین بکیت دو آن نبود

۷۵۹

عاشق که بناز و ناز کی فرد بود      در مذهب عشق نا جوانمرد بود  
برد لشکریان چه ناز در خورد بود      یعقوب که یوسفی کند سرد بود

۷۶۰

عاشق که نواضع ننماید چکند      شبها که بکوی تو نیاید چکند  
گر بوسه زند زلف ترا نیره مشو      دیوانه که زنجیر ننماید چکند

۷۶۱

عشاق بیکدم دو جهان در بازند      صد ساله بقا بیکزمان در بازند  
بر بوی دمی هزار منزل بروند      وز بهر دلی هزار جان در بازند

۷۶۲

عشق آن باشد که خلق را دارد شاد      عشق آن باشد که دادشاد بپاداد  
زاده است مرا مادر عشق از اول      صد رحمت و آفرین بر آن مادر باد

۷۶۳

عشق آن خوشتر که او بلاها خیزد      عاشق نبود که از بلا پرهیزد  
مردانه کسی بود که در شیوه عشق      چون عشق بجان رسد ز جان بگریزد

۷۶۴

عشق از ازلست و تاابد خواهد بود      جوینده عشق بی‌حد خواهد بود  
فردا که قیامت آشکارا گردد      هر دل که نه عاشق است درد خواهد بود

۷۶۵

عشق تو بهر صومعه مستی دارد      بازار بتان از تو شکستی دارد  
دست غم تو بهر دو عالم برسد      الحق که غمت دراز دستی دارد

۷۶۶

عشق تو خوشی جو قصه خونریز کند      جان از قفس قالب من خیز کند  
کافر باشد که بالب چون شکرت      امکان گنه یابد و پرهیز کید

۷۶۷

عشق تو سلامت ز جهان می برد      هجر تو اجل گشته که جان می برد  
آفتل که بصد هزار جان می ندم      بکهنه تو یزایگان می برد

۷۶۸

عشقی آمد که عشقا سودا شد      سوزیدم و خاکستر من هم لاشه  
بازار هوس نشود خاکستر من      واگشت و هزار بار صورت شد

۷۶۹

عقل و دل من چه عیبا میداند      گر یار دمی پیش خودم بنشاند  
صد جای نشیب آسیا میدانم      کز بی آبی کار فرو میباند

۷۷۰

علم فقها ز شرع و سنت باشد      حکم حکما میان حجت باشد  
لیکن سخنان اولیای ملکوت      از کشف و عیان نور حضرت باشد

۷۷۱

عید آمده کز تو عید عیدانه برد      از خرمین ماه تو بدل دانه برد  
ایش برسد که روی بر ماه کند      ویش فرسد که ماه نو خانه برد

۷۷۲

غم را بر او گزیده میباید کرد      وز چاه طمع بریده میباید کرد  
خون دل من ریخته میخواهد یار      این کار مرا بدیده میباید کرد

۷۷۳

غم کیست که گردد دل مردان گردد      غم کرد خردگان و سردان گردد  
اندر دل مردان خدا دوپایست      کز موج خوشش گنبد گردان گردد

۷۷۴

فردا که بسعثر اندر آید زنو مرد      از بیم حساب رویها گردد زرد  
من عشق ترا یکف نهم پیش برم      گویم که حساب من از این باید کرد

۷۷۵

قاصد بی اینکه بنده خندان نشود      پنهان مکن از بنده که پنهان نشود  
گر بردر باغی بنویسی زندان      باغ از بی آن نوشته زندان نشود

۷۷۶

قدالقم زمشق چون جیم افتاد      آسوک توئی حسن دومیم افتاد  
آن خوئی باقی تو ایجان جهان      دل بستد و اندر یی باقیم افتاد

۷۷۷

قومی بغرابات تو اندر بستند      رفتی چند و کسی ندانند چندانند  
هشیاری و آگهی زکس نیستندند      بر نیکوبد خلق جهان میبختندند

۷۷۸

کاری و درون جان تو مییابد      وز قصه شنیدن این گره نگشاید  
یکچشمه آب در درون خانه      به زان رودی که از برون میآید

۷۷۹

کامل صفتی راه فنا می یسمود      چون باد کند کردز دریای وجود  
یکموی زهست او بر او باقی بود      آن موی بچشم مقرر زنا نمود

۷۸۰

گر بادل و دنده هیچ کلام افتد      در وقت وصال آن نگارم افتد  
خون دل از آب دیده زان میبارم      تا آن دلودیده در کنارم افتد

۷۸۱

گر چرخ ترا خدمت یوست کند      پذیر که عاقبت ترا پست کند  
ناگاه بشر بتی ترا مست کند      در گردن معشوق دگر دست کند

۷۸۲

گر خواب ترا خواه گرفتار کند      من نگذارم کست تو ییدار کند  
هفت چودرخت سبب میافشانند      تا خواب ترا چو برک نربار کند

۷۸۳

گرد طلبی زچشمه در بر ناید      جوینده در بقر دریا باید  
این گوهر قیمتی کسی را شاید      کو آبجیات تشنه بیرون آید

۷۸۴

گر در یارا همه نهنگان گیرند      در صحرا را همه پلنگان گیرند  
در نعمت و مال چشم تنگان گیرند      عشاق جمال خوب رنگان گیرند

۷۸۵

گر صبر کنم جامه جان میسوزد      جان من و آن جملگان میسوزد  
در بانگ بر آورم دهان میسوزد      از من گذرد هر دو جهان میسوزد

۷۸۶

گر صبر کنم دل از غمت تنگ آید      در فاش کنم حسود در چنگ آید  
برهیز کنم که شیشه بر سنگ آید      گوئی که ز عشق ما ترا تنگ آید



۷۸۷

اگر عاشق را فنا و مردن باشد      یا در و معشق جان سپردن باشد  
پس لاف بود آنچه بگفتند که عشق      از عین حیات آب خوردن باشد

۷۸۸

گرما نه همه تنور سوزان باشد      ناگه ز درم در آی گرم آن باشد  
چون وعده موهی نیایی سرد آن باشد      سرما نه همه سرد زمستان باشد

۷۸۹

گر مرده شود تن بر خود جان کند      و رزنده بود قصد سرو پاش کنند  
گفته که مرا حریف او پاش کنند      گفتانی نی مست شوی فاش کنند

۷۹۰

گر نگریزی ز ما بناری چه شود      و در نرد و دایع ما بناری چه شود  
ما را لب خشک و دیده تری نیست      گر ببارد و خشک ما بساری چه شود

۷۹۱

گر هر دو جهان رخا و خم بر باشد      از خار بترسد آنکه اشتر باشد  
و در جان و جهان زخمه آلوده شود      پاکیزه شود چو عشق گازر باشد

۷۹۲

کس از خم چو گان تو گوئی نبرد      و ز وصل تو ره بجهت جوئی نبرد  
گر بوسه دیده همچو یعقوب کند      از پیرهن حسن تو بوئی نبرد

۷۹۳

کس واقف آنحضرت شاهانه نشد      تا بیدل و بیعقل سوی خانه نشد  
دیوانه کسی بود که آن روی تو دید      و اسگه ز تو دور ماند دیوانه نشد

۷۹۴

کشتی چو بدریای روان میگردد      می بندارد که نیستان میگردد  
ما میگندیم ز این جهان در همه حال      می بنداریم کاین جهان میگردد

۷۹۵

گفتم پیتی نگار از من و نجید      یعنی که بوزن بیت ما و اسنجید  
گفتم که کدام بیت گویم فرمای      گفتا بکدام بیت خواهم گنجید

۷۹۶

گفتم جانی بترك جان نتوان کرد      گفتا جا را چو تن نشان نتوان کرد  
گفتم که تو بهر گرمی گفت خموش      در است چو سگه را بکان نتوان کرد

۷۹۷

گفتم که بمن رسید دردت بزید      گفتا خاک آن جان که بدین در رسید  
گفتم که دلم خور شد و آردیده دوید      گفت این که تر آرد و بدکس را ندوید

۷۹۸

گفتم که ز خردی دل من نیست بدید  
عسهای بزرگ تو در او چون گنجید  
گفتا که ز دل بدیده باید نگرید  
خرد است و در او بزرگها بتوان دید

۷۹۹

گفتی که بگوز بان چه محرم باشد  
معرم نبود هر چه بحالم باشد  
والله نتوان حدیث آندم گفتن  
با او که سرشت خاک آدم باشد

۸۰۰

کوبای که او با عو چمن را شاید  
کوچشم که او سر و سمن را شاید  
بای و چشم از یکی جگر سوخته ای  
بنمای بمن که سوختن را شاید

۸۰۱

گوید چونی خوشی و در خنده شود  
چون باشد مرده ای که اوزنده شود  
امروز پراکنده نخواهم گفتن  
هر چند که راه او پراکنده شود

۸۰۲

گویند که فردوس برین خواهد بود  
آنجامی ناب و حور عین خواهد بود  
بس ماهی و معشوق یکف میداریم  
چون عاقبت کار همین خواهد بود

۸۰۳

کی باشدم این نیش بنوش تو رسد  
زهرم بلب شکر فروش تو رسد  
دیرا که تو کیبای بی پایانی  
ایضوش خاهی که او بجوش تو رسد

۷۰۴

کی غم خورد آنکه بانو خرم باشد  
در نور تو آفتاب عالم باشد  
اسرار جهان چگونه پوشیده شوند  
بر خاطره آنکه با تو محرم باشد

۸۰۵

کی غم خورد آنکه شاد مطلق باشد  
واندل که برون ز چرخ اروق باشد  
تغم غم را کجا پذیرد بزمین  
آن کز هوش فلک مطلق باشد

۸۰۶

کی گفت که آن زنده جاوید برود  
کی گفت که آفتاب امید برود  
آندشن خورشید در آمد بر نام  
دودیده بیست و گفت خورشید برود

۸۰۷

لبهای تو آنکه که باستیز بود  
در هر دو جهان از تو شکر ریز بود  
گر در دل تنگ خود توماهی بیی  
از من بشنو که شمس تبریز بود

۸۰۸

لمبست که او شکر فروشی داند  
وز عالم غیب پیاده نوشی داند  
نامش گویم ولیک دستوری نیست  
من بنده آنم که خوشی داند

۸۰۹

ما بته بدیم بتد دیگر آمد  
یدل شمه و نژند دیگر آمد  
درحلقه زلف او گرفتار بدیم  
درگردن ما کمتد دیگر آمد

۸۱۰

ما را غم عشق تو امان می نهد  
وان کیست که در غم تو جان می نهد  
از هجر تو شمه زار دل گشت خراب  
وز وصل تو هیچکس نشان می دهد

۸۱۱

ما می خواهیم و دیگران می خواهند  
تا بخت کرا بود کرا راه دهند  
ما زان عم او پیازی و خدا خند  
عقل و ادب و هر چه بد از ما بر کند

۸۱۲

ماهی که کمر گرد قمر می بندد  
غمگینم از اینکه خوش دلم نپسندت  
چون بینم او که من چنین گریانم  
پنهان پنهان شکرشکر میخندد

۸۱۳

ما لیم ز عشق یافته معرم خود  
بر عشق نثار کرده هر دم دم خود  
با هر دم ما حوصله عشق رود  
در هر دم ما عشق پیابد دم خود

۸۱۴

مردان دهت که سر معنی دانند  
از دیده کونه نظران پنهانند  
این طرفه تر آنکه هر که حق را بشاغت  
مؤمن شد و خلق کاسرش میخوانند

۸۱۵

مردان دهش زنده بجان دگرند  
مهرگان هواش ز آشیان دگرند  
منگرتو بدین دیده بدیشان کاینان  
بیرون ز دو کون در جهان دگرند

۸۱۶

مردیکه بهست و نیست قانع گردد  
هست و عدم او را همه تابع گردد  
موقوف صفات و فعل کی باشد او  
کز صنع برون آید و صانع گردد

۸۱۷

مرغ دل من دیکه پرواز آورد  
عالم عالم جهان جهان را ز آورد  
چندان بهیسه سوی جهان بیرون شد  
کاین هر دو جهان بقطره ای باز آورد

۸۱۸

مرغی که زباغ پاکبازان باشد  
هم سرکش و هم سرخوش و شادان باشد  
گر سربکشد ز سرکشان میرسدش  
کانند سر او غرور بازان باشد

۹۱۹

مرغی ملکی ز انسوی گردون ببرد  
آنسوی که سوی نیست بیچون ببرد  
آن مرغ که از بیضه سیرغ براد  
جز جانب سیرغ بگو چون ببرد

۸۲۰

مستان غمت بار دگر شودیدند دیوانه دلانت سرمه را دیدند  
آمد سرمه سلسله را جنبانید بر آهن سرد عقل را بندیدند

۸۲۱

مشکین دست چو پرده ماه شود بس پرده نشین که خال و گمراه شود  
ور چاه زنگدانت ببیند یوسف آید که بر آن رسن در این چاه شود

۸۲۲

مطرب خواهم که عاشق مست بود در کوی خرابیات تو یابست بود  
گریست بود شاه و گر هست بود یارب بده آمکس که از این دست بود

۸۲۳

مешوق چو آفتاب تابان گردد عشق بشتال زده گردان گردد  
چون باد بهار عشق جنبان گردد هر شاخ که خشک نیست رقصان گردد

۸۲۴

مشفوق خانگی بکاری ناپد کو مشوه نماید و وفا نشاید  
مشفوقه کسی باید کاند لب گور از باغ فلك هزار در بکشاید

۸۲۵

مگزار که همه درمیان گیرد با وسوسه های اینجهانت گیرد  
رو شرم عشق در دهان شب و روز زان پیش که حکم حق دهانت گیرد

۸۲۶

مگزار که وسوسه زبونت گیرد چون مار بجهله و فسونت گیرد  
تا آن مه بیچون کند آهنگ گریست حیران شود آسمان که چونت گیرد

۸۲۷

من بنده آنمقل کز او مجنون شد صد جار از دلی کراو پر خون شد  
والله که همی رشك سرد آبیات زاشگی که ز چشم عاشقان بیرون شد

۸۲۸

من بنده آنقوم که خود را دانند هر دم دل خود را ز غلط برهاند  
از ذلت وصفات خویش خالی کردند وز لوح وجود خود انا الحق خوانند

۸۲۹

من بنده یاری که ملالش نبود کانرا که ملالت وصالش نبود  
گوئی که خیالت و ترا نیست وصال تا تیره بود آب خیالش نبود

۸۳۰

من بیخبرم خدای خود میداند کاند دل من مرا چه میخنداند  
باری دل من شاخ گلی را ماند کش باد صبا بلطف میافشاند

۸۳۱

من چوب گرفتم بکفم عود آمد      من بد کردم بدیم مسعود آمد  
گویند که در صفر سفر نیکو نیست      کردم سفر و مرا چنین سود آمد

۸۳۲

مه را طرفی بماه رو میسازد      چیزش بدان فرشته غو میسازد  
نی نی ز کجا تا بکجا مه چه بود      جان بنده او بدو خود او میسازد

۸۳۳

مهر و پانرا یکان یکان بر شیرید      باشد بفاط نام مه ما پیرید  
ای انجمنی که در پس پرده درید      بردیده پسر آتش من در گذرید

۸۳۴

میآید یاد و چون شکر میخندد      و ز مرتبه بر شمس و قمر میخندد  
این یکنظری که در جهان محرم او است      هم پنهانی بدان نظر میخندد

۸۳۵

مبجوشد دل که تا بجوش تو رسد      بیبوش شده است تا ببوش تو رسد  
مینوشد زهر تا بنوش تو رسد      چون حلقه شده است تا بگوش تو رسد

۷۳۶

میگوید عشق هر که جان پیش کشد      صد جان و هزار جان عوض پیش کشد  
در گوش تو بین عشق چها میگوید      تا گوش کشانت بسوی حویش کشد

۸۳۷

نی آب روان ز ماهیان سیر شود      نی ماهی از آن آب روان سیر شود  
نی جان جهان را عاشقان تنگ آید      نی عاشق از آن جان جهان سیر شود

۸۳۸

وقت است که ببرد بر مر و آسایند      افلاك ر یکدگر فرو آسایند  
و اینجمله مسافران که بی آدایند      يك ره همه از سفر فرو آسایند

۸۳۹

و هو معکم از او خبر میآید      در سینه از این خبر شرد میآید  
زان باخویشی که خویش شناخته ای      چون بشاسی خود دگر میآید

۸۴۰

هان ایدل خسته وقت مرهم آمد      خوش خوش نفسی زن که آن دم آمد  
یاری که از او کار شود یار آنرا      در صودت آدمی بحالم آمد

۸۴۱

هر جا بجهان تنم وفا بر کارند      آن تنم ز خرمنگه ما میآرند  
هر جا ز طرب ساز تنی بردارند      آن شادی ماست آن خود پندارند

۸۴۲

هر چند دلم رضای او میجوید      او از سرش شیر سخن میگوید  
خون از سرانگشت فرو میچکدش      او دست بخون من چرا میثوبد

۸۴۳

هر چیز که بسیار شود خوار شود      گر خوار شود بختانۀ پار شود  
گر سیر شود از همه بزار شود      یادش بیهای جان خریدار شود

۸۴۴

هر دل که بسوی دلربایی نرود      و الله که بجز سوی فنا می نرود  
ایشاد کیوتری که صبد عشق است      چندانکه برانیش بجائی نرود

۸۴۵

هر روز دلم نوشکری نوش کند      کر ذوق گذشتهها فراموش کند  
اول باده ز هاشقی نوش کند      آنگاه دهد ببا و مدحوش کند

۸۴۶

هر شب که دل سپهر گلشن گردد      عالم همه ساکن چو دل من گردد  
صد آه بر آورم ز آینه دل      آینه دل ز آه روشن گردد

۸۴۷

هر شب که ز سودای تو نوبت نزنند      آنشب همه جان شوند هر جا که تنند  
دو جادو شب چه دختران دارد عشق      گر خم آید سبک و ریش بکنند

۸۴۸

هر هر که بی دیدن اصحاب بود      یا مرگ بود بطبع یا خواب بود  
آیکه ترا تیره کند زهر بود      زهر بکه ترا صاف کند آب بود

۸۴۹

هر فیض اثر علت اولی باشد      صودت همه مقبول هیولی باشد  
هر جزو ذکلی لازم نیست      کانجا همه کل قابل اجزا باشد

۸۵۰

هرگز حق صحبت قدیست نبود      و اندیشه این سیه گلیمت نبود  
بر دیده نشینی و بدل دو باشی      و ز آتش و آب هیچ بیست نبود

۸۵۱

هر کو بگشاده گری می بندد      بر حال خود و حال جهان میخندد  
گویند سخن ز وصل و هجران آخر      چیز بکه جدا نگشت چون پیوندد

۸۵۲

هر لحظه می خوانمش از راه بید      کو سوره یوسف است و قرآن مجید  
گفتم که دلم خورشید و از دیده دوید      گفت آنکه ترا دید کسی را ندوید

۸۵۳

هر لقمه خوش که بر دهان میگردد      میجو شد و صافش همه جان میگردد  
خودشید و مه و فلک از آن میگردد      تا هر چه نهان بود عیان میگردد

۸۵۴

هر موی ز زلف او یکی جان دارد      ما را چو سر زلف پریشان دارد  
دابی که مرا غم فراوان از چیست      دانست که او ناز فراوان دارد

۸۵۵

هستی اتري ز نر گس مست تو بود      آب رخ نیستی هم از هست تو بود  
گفتم که مگردست کسی در نودسد      چون بدیدم که خود همه دست تو بود

۸۵۶

هشدار که فضل حق بناگاه آید      ناگاه آید بر دل آگاه آید  
خرگاه وجود خود ز خود خالی کن      چون خالی شد شاه بخرگاه آید

۸۵۷

هل تا برود سرش بدیوار آید      سر بشکند و جامه بخون آید  
آید بر من سوزن و انگشت گران      کان گفته سخنهای منش یاد آید

۸۵۸

هم کفر و هم دینم و هم صافم و درد      هم بیر و هم جوان و هم کودک خرد  
گر من میروم مرا مگوئید که مرد      کومرده بدو زنده شد و دوست بیرد

۸۵۹

همواره خوشی و دلکشی نامیزد      هشدار مکن کز که قدح میریزد  
در عالم باد خاک بر سر کردن      شك نیست که هر لحظه غباری خیزد

۸۶۰

یاد تو کنم دلم تبیدن گیرد      خونابه ز دیده ام چکیدن گیرد  
هر جا خبر دوست رسیدن گیرد      بیچاره دلم ز خود رمیدن گیرد

۸۶۱

یاران یاران ز هم جدائی مکنید      در سر هوس گریز پائی نکنید  
چون جمله یکید دوهوائی مکنید      فرمود وفا که بی وفائی مکنید

۸۶۲

یاری خواهم که فتنه انگیز بود      آتش دل و خون عواره و خونریز بود  
با چرخ و ستارگان با ستیز بود      در بحر رود چو آتش نیز بود

۸۶۳

یاد بکه مرا در غم خود می بندد      خشکیم از آنکه خوش دلم نبندد  
چون بیند او مرا که من خشکیم      پنهان پنهان شکر شکر می خندد

۸۶۴

یکسو مشکوة امر پیغام نهاد  
هر نیک و بدی که اول و آخر رفت  
یکسوی دگر هزار گون دام نهاد  
او کرد ولی بهانه بر عام نهاد

۸۶۵

یک لحظه اگر نفس تو معکوم شود  
آن صورت غیبی که جهان طالب اوست  
علم همه انبیات معلوم شود  
در آینه فهم تو مفهوم شود

و

۸۶۶

آن جمع کن جان برا کنده یار  
آواز بکش غذای پاینده یار  
وان مستی هر خواجه و هر بنده یار  
ز آواز سرافیل شوم زنده یار

۸۶۷

آن زلف سیاه و قد رعناش نگر  
گفتم که ز کوة حسن یکبوسه بده  
شیرینی آن لعل شکر خاش نگر  
بر گشت و بخنده گفت سودا ش نگر

۸۶۸

آن ساقی روح در دهد جام آخر  
گردد فلک تند مرا دام آخر  
این مرغ اسیر بجهد از دام آخر  
وز کرده پشیمان شود ایام آخر

۸۶۹

آنکس که تر آید به بودای دلبر  
وز دیده هر آنکه کرد سوی تو نظر  
او چون نگر دسوی معشوق دگر  
تاریک بیند بخدا شمس و قمر

۸۷۰

از عاشق بد نام بنا تنگ مدار  
از دردی غم بجز مرا دنگ مدار  
ورنه بر و این مصطبر ائنگ مدار  
ای خونی خونخوازه بیا جنگ مدار

۸۷۱

امروز شدم نشنه زبان مست و خمار  
سرگشته بگویشرا شک از دیده فشان  
نی دل دارم نه عقل نه صبر و قرار  
از هست خویش ساقیا باده بیار

۸۷۲

اندیشه دهرت زجه بگداخت جگر  
پندار که نطفه ای نینداخت پدر  
طبع تو مزاج دهر نشناخت مگر  
انگار که گلخنی نپرداخت قدر

۸۷۳

ای آمده ز آسمان درین عالم دیر  
ز آواز تو آدمی کجا گردد سیر  
و آورده خبرهای سموات به زیر  
یارب توبده دهمه و پنجه شیر



۸۷۴

ای آنکه دلت باید بروی مکنر      زاهد شو و از چشم بخویان منکر  
اما چکند چشم که بیرون ددرون      بیچاره عشق اوست بیچاره نظر

۸۷۵

ای بوده سماع آسمان را ده و در      وی بوده سماع مرغ جان را سرو پر  
اما بهضود تست آن چیز دگر      مانند نماز از پس پیشبر

۸۷۶

ای خاک درت ز آب کوتر خوشتر      اندر ده تو پای من از سر خوشتر  
چون بانگ دف عشق ترا ماه شنید      مه گشت دو تا و گفت چنبر خوشتر

۸۷۷

ای دلبر هیار دل نیکو فر      از حله نیکوان تومی نیکو تر  
ای از شکرت دهان گلها پر زرد      و ز هجر کبود پوش تو نیلوفر

۸۷۸

ای دل بگنند ز عشق و معشوق و دیار      گردیده وری زهر سه بندی ز نار  
در توبه نیستی شو و ناک مدار      کاین قرمزه است ز اخیار و دیار

۸۷۹

ای زاده ساقی هله از غم بگنر      ای هدم روح قدس ازم بگنر  
گفتی که رخم گریه شاد شدم      شادی روان خود از اینهم بگنر

۸۸۰

ای ظل تو از سایه طلویی خوشتر      ای رنج تو از راحت عقلی خوشتر  
پیش از رخ تو طالب معنی بودم      ای نقش تو از هزار معنی خوشتر

۸۸۱

ای معنی خوبی چه خوش که از خوبی خوشتر      آتش بمن اندر زن کاتش خوشتر  
هر شش جهت از عشق خوبی آباد هست      با اینهمه بیرون شدن از شش خوشتر

۸۸۲

ای برد سماع معده را خالی دار      زیرا چو تهیست نمی کند ماله زار  
چون بر کردی شکم ز لوت بسیار      خالی مانی ز دلبر و بوس و کنار

۸۸۳

این صورت باغست و در او نیست ثمر      نور تبه مشو بیده سو گنم مغرور  
پا دار و معلق و فریبت و غرور      خود از تو نجست کسی از این جنس خور

۸۸۴

بالا بنگر دو چشم را بالا دار      صاحب نظری کن و نظر با ما دار  
مردانه و مرد روی دل اینجا دار      آوردم و آمدم تو دانی یاد آرد

۸۸۵

بالا منشین که هست پستی خوشتر  
 در هستی دوست نیست گردان خود را  
 هشیار مشو که هست مستی خوشتر  
 کان نیستی از هزار هستی خوشتر

۸۸۶

با هست باز باش و با هیبت شیر  
 روز و بد آنجا که نه زود است و نه دیر  
 در مغزون جان در آی بادیده سیر  
 بر بالا رو که خود نه بالا است نه زیر

۸۸۷

بسیار بخوانده ایم دستلن و سر  
 پای علم عشق همه عشق تو است  
 از عاشق و معشوق و غم و خون جگر  
 تو خود دگری شها و عشق تو دگر

۸۸۸

تا بتوانی مدام میباش بذکر  
 محرم چو شدی در حرم اجلالش  
 کز ذکر ترا راه نمایند بخبر  
 بینی یقین جمال معشوقه بکر

۸۸۹

تا چند کشی سفره نفست بیکار  
 تا چند دوی از پی نان و دینار  
 تا چند خوری چو اشتران خوشه خار  
 ای کافر و کافر بچه آخر دین دار

۸۹۰

چون از رخ یار باز گشتم بیبار  
 از باغ بجای لاله گو خار بروی  
 با غم بچه کار آید و هشتم بچه کار  
 و زابر بجای قطره گوسنگ پیار

۸۹۱

چون بشرخ تست بت پرستی خوشتر  
 در هستی عشق تو چنین نیست شدم  
 چون باد ز جام تست مستی خوشتر  
 ای نیستی از تو ام ز هستی خوشتر

۸۹۲

چون دید رخ زرد می آن شهره نگار  
 زیرا که توفد ماضی در دیدار  
 گفتا که دگر بوصلم امید مدار  
 تو در نك خزان داری و من در نك بهار

۸۹۳

خواهی بستان حلقه مستان بنگر  
 اکنون سرخر نیز بیستان آمد  
 خواهی سرخر بخود پرستان بنگر  
 دم خراگر نه ای بیستان بنگر

۸۹۴

خورشیده می زرد شود بر دیوار  
 گاه از غم یارو که زندیدن یار  
 ما نیز همی زرد شویم از غم یار  
 گر کار چنین است خدا یا زنهار

۸۹۵

در باغ تو در نیامدم گرد آور  
 خواهی که برون روم مرا بکشادر  
 درویش و تهی روم من راهگذر  
 و در نگشائی گمان بد نیز مبر

۸۹۶

در خاک در وفای آن سبین بر      میکار دل و دیده میندیش به بر  
از من بشنو تا نشوی ذیر و ذبر      و الله که نیایی از کم و بیش خبر

۸۹۷

در مصطبه‌ها گردو خرابات نگر      پیچیدن مستان ببلاقات نگر  
در کعبه عشق سوی میقات نگر      هیبات شنوز روح و هیبات نگر

۸۹۸

در نوبت عشق چشم باشد بر یار      چون او بگذشت دل بروید چو بهار  
ایندم چو بهار است بروی دلدار      چون کار بنوبت است دم را هشدار

۸۹۹

دست و دل ماهر چه نهی تر خوشتر      و آزادی دل زهر چه در بر خوشتر  
عیش خوش مفلسانه یکچشم زدن      از حشمت صد هزار قیصر خوشتر

۹۰۰

دوری ز برادر منافق بهتر      پرهیز زیار ناموافق بهتر  
خاک قدم یار موافق حقا      از خون برادر منافق بهتر

۹۰۱

رفتم بر گسود نگار دلدار      میثافت بگلزار تنش چون گلزار  
بر خاک ندا کردم خاکا ز نهاز      آن یار و ما دار مرا نیکو دار

۹۰۲

روی چو مهت پیش چراغ اولی تر      روی حبشی زاده بداغ اولی تر  
اینعلفه — باغست و تو بلبل مارا      دقش بلبل میان بالغ اولی تر

۹۰۳

زان ابروی چون کسانت ای بدر منیر      دل شیشه بر خون شود از ضربت تیر  
گویم ز دل عقیقه خون چیست نظیر      بر دارم جام باده و گوید گیر

۹۰۴

ساقی گفتم ترا می ساده بیار      و این زننده کن مردم آزاده بیار  
گفتی که در این دور فلک بادی هست      تا باد رسیدن ای صنم باده بیار

۹۰۵

سیلاب گرفت کرد ویرانه هر      آغاز پری نهاد پیمانه هر  
عوی باش که تا چشم زنی خود بکشد      حال زمانه دخت از خانه هر

۹۰۶

طبعم چو حیات یافت از جلوه ذکر      آورد عروس نظم در حجره فکر  
در هر یتیمی هزار دختر بنمود      هر يك بمثال مریم آبتن و بکر

۹۰۷

مرمود خدا بوحی کای پیغیر  
هر چند ز آتشت جهان گرم شود  
جود در صف عاشقان بنشین مگدو  
آتش میرد ز صحبت خاکستر

۹۰۸

گر جان داری یار جان باز آخر  
یک نکته شنید جان از آنجا آمد  
آنجای که برده ای ز آغاز آخر  
صد نکته شنید چون نشد باز آخر

۹۰۹

گرد سرو چشم عقل داری و صبر  
ماهی طمع از زبان گویا میرید  
بفروش زبان را و سراز تیغ بخر  
ز اینرو نبرند از تن ماهی سر

۹۱۰

گر گل کارم یتو نروید جز خار  
در بر گیرم دلباب بر درد نار  
در پیغۀ طاوس نهم گردد مار  
و دهشت بهشت بر زنم گردد نار

۹۱۱

گفتم بنما که چکنم گفت بپر  
گفتم که شوم شمع ترا پروانه  
گفتم که شد آب روغنم گفت بپر  
ایروی نوشم روغنم گفت بپر

۹۱۲

گفتم چشم گفت براهش میدار  
گفتم که دلم گفت چه داری دودل  
گفتم جگر گفت براهش میدار  
گفتم غم تو گفت نگاهش میدار

۹۱۳

گفتم چشم گفت سعایی کم گیر  
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر  
گفتم اشکم گفت سرایی کم گیر  
گفتم که تنم گفت خورایی کم گیر

۹۱۴

گفتم که برو بیاغ خندیده بهار  
آنجا که تونیستی از اینهام چه سود  
شمع است و شراب و فغان چون گلزار  
و آنجا که وجودت است اینها بچه کار

۹۱۵

گوش ما را بی دم اسرار مدار  
بزم ما را بی نغمه و غمار مدار  
چشم ما را بی رخ دلدار مدار  
مارا نفسی بی خودت ای یار مدار

۹۱۶

مانند درخت بیاغ دیدم دی نار  
چون در زده ای بجان چاکردی نار  
رنگ رخ من گشت بسان دینار  
ایکافر کافر بیچه آخر دین آر

۹۱۷

مالیم چو حال عاشقان زیر و زبر  
از زیر و زبر منزله آمد شه ما  
وز دلبر ما هر دو جهان زیر و زبر  
و انکس که از او هست بنان زیر و زبر

۹۱۸

مجموع تن و قالب خود را بنگر  
مونس خواهی صلائی بیداری زن  
جوقی مستند و خفته بر همدیگر  
بر خفته بنه پای و خود از در بگذر

۹۱۹

مجنون و پریشان توام دستم گیر  
هر یسر و پای دستگیری دلد  
سرگشته و حیران توام دستم گیر  
من یسر و بی پای توام دستم گیر

۹۲۰

من دم نزنم از اینجهان دمگیر  
بیدق بری ولی ز ما شه پیری  
من در طربم همه جهان ماتم گیر  
ما و رخ شه هزار بیدق کم گیر

۹۲۱

من رنگ خزان دارم و تودنگ بهار  
این خار و گل ارچه شد مخالف دیدار  
تا ایندو یکی نشد نیامد گل و خار  
بر چشم خلاف بین بخند ایگلزار

۹۲۲

من مسخره تو نیستم ای فاجر  
ویران کنمت چنانکه باید کردن  
تا مسخرگی نهایت بس نادر  
عاجز شود از عبادت هر عامر

۹۲۳

میآید گرگ نزد ما وقت سحر  
تا چند کنی خرخر اندر بستر  
هم فربه میرباید و هم لاغر  
بر روی زن آب ای که خاکت بر سر

۹۲۴

هر دم دل جمع را برنجاند یار  
یکدم همه را براند از پیش و دمی  
مانند چرخشان بگرداند یار  
چون فاتحه شان بشق بر خواند یار

۹۲۵

هر دم دل خسته ام برنجاند یار  
بر چهره نوشته ام بغون قصه دل  
یا سنگدلست یا نمیداند یار  
می بیند و هیچ بر نمیبخواند یار

۹۲۶

هین وقت صبحوست می ناب بیار  
یا ناله این دباب می دل پذیر  
زیرا مرگست زندگانی هشیار  
یا باس دل کباب پر داغ بدار

ز

۹۲۷

آمد آمد آنکه نرفت او هرگز  
اونافه مشک و ماهه بوی ویم  
بیرون نبه آن آب از اینجو هرگز  
از نافه شنیده ای جدا بو هرگز

۹۲۸

آمد بر من دوش نگاری سرتیز      شیرین سخنی شکر لبی شورانگیز  
باروی چو آفتاب بیدارم کرد      یعنی که چو آفتاب دیدی بر خیز

۹۲۹

آمد دی دیوانه و شبهای دراز      مائیم و شب تیره و سودای دراز  
ملاسر خواب نیست دل پاوه شده است      آنرا که دلست تا کند پای دراز

۹۳۰

آن تاب که من دانم تو ایدل سوز      ایندوست شب و روز ز دل میافروز  
نی نی که غلط گفتم ای عشق آموز      عشق تو و سودای تو آنکه شب و روز

۹۳۱

آن یار کشید ماز دستم امروز      از دست شدم دست گستم امروز  
یکست نیم هزارم گستم امروز      دیوانه دیوانه پرستم امروز

۹۳۲

ای تنگ شکر از ترشان چشم بدوز      آتش بزن و هر چه بجز عشق بسوز  
دکان شکر فروش و آنکه ترشی      برف و سرمای و آنکه بی فضل تموز

۹۳۳

ایجان سماع و روزه و حج و نماز      وی از تو حقیقت شده بازی و مجاز  
امروز منم مطربت ایشع طراز      وز چرخ بود تثار و قوال انداز

۹۳۴

ای جان لطیف بیغم عشق مبارز      در هر نفس هزار روزه است و نماز  
پیداست سراپا همه سودا و مجاز      آخر بگزارف نیست این دیش دراز

۹۳۵

ای دل ز جفای دلستانان مگریز      دزدی خواهی ز پاسبانان مگریز  
میجوی نشان ز بی نشانان مگریز      صدجاں بده وز درد جانان مگریز

۹۳۶

ایدل همه دخترا در این کوی انداز      پیراهن بوسف است بر روی انداز  
ماهی بچه ای عمر نداری بی آب      اندیشه مکن خویش در این جوی انداز

۹۳۷

ای ذره ز خود شنید توانی بگریز      چون نتوانی گریخت بلوی مستیز  
تو همچو سبونی و قضا همچو سنگ      با سنگ میبچ و آب خود را بریز

۹۳۸

ای صلح تو با بنده همه جنگ آمیز      تاکی بود ایندوستی تنگ آمیز  
آمیزش من با تو اگر میجویی      درباب ز آب دیده رنگ آمیز

۹۳۹

ای عشق تو داده باز جانرا پرواز  
یکدوره عنایت تو ای بنده نواز  
لطف تو کشیده چنگ جانرا در ساز  
بهر ز هزار ساله تسبیح و نماز

۹۴۰

ای عشق نصیبی و نفعی هر گز  
باقی سخنی هست نگویم او را  
در دیده خفتگان نیفتی هر گز  
تو نیز نگویی و نگفتی هر گز

۹۴۱

ای کرده ز نقش آدمی چنگی ساز  
ای لعل لب تو اسگری هر دراز  
جانها همه قوال تو از روی نماز  
یک هدیه از آن لعل بقوال انداز

۹۴۲

ای لاله بیا و از رخ رنگ آموز  
و آنکه که نوای وصل آهنگ کند  
وی زهره بیا و از دلم چنگ آموز  
ای بغت اید بیا و آهنگ آموز

۹۴۳

امروز خوشم بجان تو فردا نیز  
هم کار و گیای دوست کارافزائیز  
هم آبم و هم گوهرم و دریا نیز  
هر لاف که دل زند بگویم ما نیز

۹۴۴

امروز مرو از برم ای یاد بساز  
ای شوه فروش با خریدار بساز  
ای گلبن صد برگ بدین غار بساز  
ای ماه تمام با شب تار بساز

۹۴۵

امشب که گشاده است صنم با عازاز  
زاغان سیاه امشب اندر طربند  
ای شب چه شبی که عمر تو باد دراز  
با باز سپید جان شده در پرواز

۹۴۶

باز آمدم اینک که زخم آتش نیز  
آورده ام آتشی که میفرماید  
در توبه و در گناه و زهد و پرهیز  
کای هر چه بجز خداست از جابر خیز

۹۴۷

بازی بودم پریده از عالم راز  
اینجا چه نیافتم کسی را دم ساز  
تا بو که برم ز شیب صیدی به راز  
زان دو که بیامدم برون رفتم باز

۹۴۸

بنمای بمن رخ خود ای شمع طراز  
تا با تو بوم مجاز من جمله نماز  
تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز  
چون می تو بوم نماز من جمله مجاز

۹۴۹

جهدی بکن از پند پذیری دو سه روز  
دنیا زن ییوست چه باشد گر تو  
تا بیشتر از مرگ نمیری دو سه روز  
با ییو زنی انس نگیری دو سه روز

۹۵۰

خواهی که بینی تو بیداری راز خود را ز ورای عقل سودائی ساز  
گوئی تو که از هر چه درو مینگرم چشی است بعد هزار زیبایی باز

۹۵۱

درد تو علاج کس پذیرد هرگز با از تو مراد میگردد هرگز  
گفتی که نهال صبر در دل کشتی گیرم که بکاشتم نگردد هرگز

۹۵۲

در سر هوس عشق تو دارم همه روز در عشق تو هست و بقرارم همه روز  
مرستان را غمار یک روزه بود من آن مستم که در خمارم همه روز

۹۵۳

دل آمد و گفت هست سودااش دراز شب آمد و گفت زلف زبانش دراز  
سرو آمد و گفت قد و بالایش دراز او عمر عزیز ماست گو باش دراز

۹۵۴

دل بر سر تو بدل نجوید هرگز جز وصل تو هیچ کل نبوید هرگز  
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد تا مهر کسی دگر نروید هرگز

۹۵۵

زین سنگدلان نشد دلی نرم هنوز زین بیخ صفتان یکی نشد گرم هنوز  
نگرفت دباغت آخر اینچرم هنوز نگرفت یکی را ز خدا شرم هنوز

۹۵۶

شب گشت و خبر نیست مرا از شب و روز روز است شبم ز روی آن روز امروز  
ایشب شب ار آنی که از او بیخبری وی روز برو ز روز او روز آموز

۹۵۷

صد بار بگفتست ز مستان مگریز جان در کفمان سپارو مستان مگریز  
از من بشنو گریز یا سر نبرد گرجان خواهی ز حلقه جان مگریز

۹۵۸

صد بار بگفت یار هر جا مگریز گر بگریزی بجز سوی ما مگریز  
هر که ز خیال گرگ ترسان گردی در شهر گریز سوی صحرا مگریز

۹۵۹

گر بکشتم نگردم از عشق تو باز زیرا که ز جنگ ما برون شد آواز  
گویند مرا سرت بیریم بگاز بیراهن عمر خود چه کوتاه چه دراز

۹۶۰

گر در ره عشق او نباشی سرباز ز نهال مکن حدیث عشقی سرباز  
گر روشنی مبطلی همچون شمع پروانه صفت تو خوشتن را در باز



۹۶۱

گر گوهر طاعتی سفتم هرگز      و در کرد بدی ز دل نرفتم هرگز  
نومید نیم ز بادگاه کرم      زیرا که ترا دومن نگفتم هرگز

۹۶۲

مائیم و تومی و خانه خالی برخیز      هنگام ستیزه نیست ایجان مستیز  
چون آب و شراب باحریفان آمیز      چندانکه رسم بجای کج دارد و مریز

۹۶۳

مائیم و دمی کوتاه و سودای دراز      در سایه دل فکنده دو پای دراز  
نظاره کنان بسوی صحرای دراز      صد روز قیامت است چه جای دراز

۹۶۴

مائیم و هوای یارمه رو شب و روز      چون ماهی تشنه اندر این جوشب و روز  
زین روز شبان کجا پردوشب و روز      خود در شب وصل عاشقان کوش و روز

۹۶۵

مردانه یا که نیست کار تو مجاز      آغاز به ترانه بی آغاز  
سببت میال خواجه شهر تومی      آخر بگزاف نیست این ریش دراز

۹۶۶

مشفوق ما کران نگیرد هرگز      وین شمع و چراغ ما نبرد هرگز  
هم صورت هم آینه و افش که و بست      این آینه زنگی پذیرد هرگز

۹۶۷

من بودم و دوش آن بت بنده نواز      از من همه لایه بود و از وی همه ناز  
شب رفت و حدیث ما بیایان نرسید      شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

۹۶۸

من سپر نگشتم ز تو یار هنوز      و امم داری نبات بسیار هنوز  
گر از سر خاک من بر آید خاری      لب بگشاید بهشت آنصار هنوز

۹۶۹

من هستم کجا برد چون من باز      مرضه نکنم بهیچکس داز و نیاز  
با خویشتنم خوش است در پرده داز      که میدوگهی قیدوگهی ناز و که آاز

۹۷۰

میگویدمی مرا نگار دلسوز      میباید رفت چون بیایان شد روز  
ای شب تو برون میای از کتم عدم      خورشید تو خوبش را بدینچرخ بدوز

۹۷۱

نی چاره آنکه با تو باشم همراز      فی زهره آنکه بی تو پردازم راز  
کارم ز تو البته نمیکرد ساز      کار من بیچاره حدیثی است دراز

۹۷۲

هین وقت صبح است میان شب و روز      غیر از مهر خود شید چراغی مفروز  
زان آتش آب گونه يك شعله بر آرد      در بنگه اندیشه زن و يك بسوز

۹۷۳

یلای خواهی زیار با یار بساز      سودت سود است با خریدار بساز  
از بهر وصال ماه از شب مگریز      وز بهر گل و گلاب باخار بساز

۹۷۴

يك شب چو ستاره گریختی تاروز      تابد بتو اینچنین مه جان افروز  
در تاریکیست آبیوان تو مضرب      شاید که شبی در آب اندازی پوز

س

۹۷۵

آمد آمد ترش ترش یعنی بس      میندارد که من بترسم ز عس  
آن رخ دلی که نیست در بند نفس      اورا تو مترسان که ترسد از کس

۹۷۶

احوال دلم هر سحر از باد پیرس      تا شاد شوی از من ناشاد پیرس  
ور کشتن بیگناه سودات شود      از چشم خود آن جادوی صباد پیرس

۹۷۷

از حادثه جهان زاینده مترس      وز هر چه رسد چو نیست پاینده مترس  
این یکدم عمر را غنیمت میدان      از رفته میندیش وز آینده مترس

۹۷۸

از روز قیامت جهان بسوز بترس      وز ناوك انتقام دلدوز بترس  
ای در شب حرم خفته در خواب فروز      صبح اجلت رسید از روز بترس

۹۷۹

ای بوسف جان ز حال یعقوب پیرس      وی جان کرم ز ریج ایوب پیرس  
وی جمله خوبان بر تو لبتگان      حال مارا ز هجرنا خوب پیرس

۹۸۰

جانا صفت قدم ز ابروت پیرس      آشفتم ز زلف هندوت پیرس  
حال دلم از دهان تنگ بطلب      بیماری من ز چشم جادوت پیرس

۹۸۱

چون رو به من شدی تو از شیر مترس      چون دولت تو منم زادیر مترس  
از چرخ چو آناه ترا همراه است      گردوز بگناهست و گردیر مترس

۹۸۲

دارد بقدح می حرامی که مبرس      یکدشمن جان شگرف حامی که مبرس  
یشم دارد شراب تلخی که مبرس      میتواند می مرا بنامی که مبرس

۹۸۳

دلدار چنان مشوش آمد که مبرس      هجرانش چنان بر آتش آمد که مبرس  
گفتم که ممکن گفت ممکن تا نکنم      این یک سغنم چنان خوش آمد که مبرس

۹۸۴

رودر صف بندگان ماباش و مترس      خاک در آسمان ما باش و مترس  
گر چله خلق قصد جان تو کنند      دل تنگ ممکن از آن ما باش و مترس

۹۸۵

رو مر که عشق را فوی دان و مترس      وز مصحف کز آیت حق خوان و مترس  
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی      معشوق تو هم توفی یغین دان و مترس

۹۸۶

دویم چو در زمانه می بین و مبرس      این اشک چو ناردانه می بین و مبرس  
احوال درون خانه از من مطلب      خون بر در آستاه می بین و مبرس

۹۸۷

زین عشق بر از قتل جهان سوز بترس      زین تیر فنا بغش کمر دوز بترس  
وانکه آمد چو زاهدان توبه کند      آنروز که توبه کرد آنروز بترس

۹۸۸

عاشق چو نیشوی برو یشم بریس      صد کاری و صد رنگی و صد یش و یش  
در کاسه سر چو نیست باده عشق      در مطبخ مدخلان برو کاسه بلیس

۹۸۹

مر نشئه عشق را خرا بیست مترس      می آب شدی پیش تو آ بیست مترس  
کنهی تو اگر تنت خرا بیست مترس      پیدارشو از جهان که خوا بیست مترس

۹۹۰

هستم ز غمش چنان پریشان که مبرس      ز انسان شده ام یسر و سامان که مبرس  
ای مرغ خیال سوی او کن گندی      وانکه زمش پیرس چندان که مبرس

ش

۹۹۱

آتش در زن بگیر ملودر کوبش      نازه نبرد هیچ فضولی سوبش  
آنروی چو مامد ایش از موبش      تا دیقه هر خسی نبیند روبش

۹۹۲

آندل که من آن خویش پنداشتمش      باقه بر هیچ دوست نگذاشتمش  
بگذاشت بتا مرا و آمد بر تو      نیکو دارش که من نکو داشتمش

۹۹۳

آندم که حق بنده گراری همه خوش      وز مهر سر بنده بخاری همه خوش  
از خانه برانیم بزاری همه خوش      چون عزم کنم هم نگداری همه خوش

۹۹۴

آندیده که هست عاشق گلزارش      مشغول کجا کند سر هر خارش  
گر راست بود یار دهد پرگارش      در کو نگرود راست نیاید کارش

۹۹۵

آنرا که رسول دوست پنداشتمش      بر نام و نشان دوست میداشتمش  
بگشاد دهانرا که بگوید خبری      از غایت غیرت تو نگذاشتمش

۹۹۶

آن دید و قلندر نهاد آمد فاش      در دیده من بجو نشان کف پاش  
یا او است خدا یا که فرستاده خدایش      ای مطرب جان يك نفسی با ما باش

۹۹۷

آنکس که نظر کند بچشم مستش      از رشك دهلی بد کنم پیوستش  
و آنکس که بانگشت نباید رخ او      گر دسترسم بود بیرم دستش

۹۹۸

از آتش تو فتاده جانم در جوش      وز بلاده توشده است جانم مدهوش  
از حسرت آنکه گیرمت در آغوش      هر جای کنم فغان و هرسوی خروش

۹۹۹

امروز حریف عشق با یکی رد ماش      گر او باشی جز بر او باش مباحش  
دی نیست شده است بینمیش ز لاش      فردا که نیامده است از وی متراش

۱۰۰۰

اندر مرغوبم بفشاری همه خوش      برداه زنان مرگ گماری همه خوش  
چون مرگدهی از پس آن برگدهی      از مرگم حیاتها بر آری همه خوش

۱۰۰۱

ای باد صبا بکوی آندلبر کش      احوال دلم بگوی اگر باشد خوش  
ورزانکه برای خود نباشد دلکش      زنها مرا ندیده ای دم در کش

۱۰۰۲

ایجان جهان و روشنائی همه خوش      آرام دلی و آشنایی همه خوش  
بر ما گندری اگر کنی سلطانی      و در بوسه مزید بر فزائی همه خوش

۱۰۰۳

ایچشم بیادامن خود در خون کش      وی روح برو قماش مرگردون کش  
بر لعل لبث هر آنکه انگشت نهاد      مندیشر وز بانث از قفا بیرون کش

۱۰۰۴

گفتی چونی بیا که چون دوزم خوش      چون دوز همی درم همی دوزم خوش  
تاروی چو آتشت بدیدم چو سپند      میورم میورم میورم میورم خوش

۱۰۰۵

که باده لقب نهادم و که جامش      گاهی زر بخته گاه سیم خامش  
که دانه و گاه صید و گاهی دامش      اینجمله چراست تا بگویم نامش

۱۰۰۶

مرغان رفتند بر سلیمان بخروش      کاین بلبل را چرا نی مالی گوش  
بلبل گفتا بدون مادر بمجروش      سه ماه سخن گویم نه ماه خوش

۱۰۰۷

من شیشه زنم بر آن دل سگه خوشش      تا چنانک شود بشنوم آن سگه خوشش  
تا بفروزد بخشم آن زننگ خوشش      تا بخراشد مرا بدان چنگ خوشش

۱۰۰۸

ناگه بزدم دست بسوی جیبش      سرمست شدم زلفت آسبش  
دستم نرسید سوی جیبش اما      الهه که پر دم سبش

۱۰۰۹

نیسی دلم من بموش داری همه خوش      باقی بکف بنده نهادی همه خوش  
بادف دریده در سماع آمده ایم      ای بانو مرا دو بمرادی همه خوش

۱۰۱۰

هان ایدل تشنه جوی را جو بان باش      بی بای میای و دایماً پویان باش  
با آنکه درون سینه بی کاموز بان      سرچشمه هر گشت تو می گو بان باش

۱۰۱۱

هر چند ملولی نفسی با ما باش      مگر یزیداران و درین غوغا باش  
یا همچو دلم واله و شیدائی شو      یا بهر نظاره حاضر سودا باش

۱۰۱۲

ای دل برو از عاقبت اندیشان باش      در عالم بیگانه از خویشان باش  
گر بادم بامر که خود میخواهی      خاک قدم مرکب درویشان باش

۱۰۱۳

ای روز نشاطو روشی وقت تو خوش      وی عالم عیش و ایمنی وقت تو خوش  
در سایه زلف تو دمی میخیم      تو نیز موافقت کنی وقت تو خوش

۱۰۱۴

ای روی چو آفتاب توشادی و کش      وی موی تو سرمایه صد خیل حبش  
نهایت خوشی و بس مراد در دو جهان      باقی تبیع تواند گشته همه خوش

۱۰۱۵

ای ذلف پر از مشک تناری همه خوش      اندر طلب چو من نگاری همه خوش  
در فصل بهار و نو بهاری همه خوش      چون قند و نبات در کناری همه خوش

۱۰۱۶

ای سودا می بروی سودا باش      بر صورت شیدای دلت شیدا باش  
بامانه ز خوی زشت خود در جنگی      خو سایه تست خصم خود تنها باش

۱۰۱۷

ای عشق بتا بتلخ خویان خوبخش      ای پشت جهان بحسن جویان درو بخش  
از باغ جمال توجه کم خواهد شد      زان سپهر نغمه ان دوسه مفتالو بخش

۱۰۱۸

ای کرده پنج شمع روشن هوشش      ای اصل خوشی و هر چه داری همه خوش  
تا چند چو العبد مرا می خوانی      همچون قره بگیر گوش من و کش

۱۰۱۹

ای گنج بیا زود بویرا نه خویش      دی ذوق پریشان مشوا ز شانه خویش  
وی مرغ متاب روی از دانه خویش      ایغاه خدا در آی در خانه خویش

۱۰۲۰

ای یار مرا موافقی وقت خوش      بر حال دلم چو لایقی وقت خوش  
خواهم بدما که عاشقان خوش باشند      و زانکه تو نیز عاشقی وقت خوش

۱۰۲۱

بادل گفتم ز دیگران یش مباحش      و در هم ریش باشی چون نیش مباحش  
خواهی که ز هیچکس بنوبد نرسد      بدگوی بد آموز و بدادیش مباحش

۱۰۲۲

با پیر خرد نهفته میگفتم دوش      کرم من سخن از سر جهان هیچ مبوش  
نرمک نرمک مرا همی گفت بگوش      دانستی است گفتنی نیست خموش

۱۰۲۳

با ما چونه ای مشو و خیق او باش      کز دل قدمت دمند و آخر پر خاش  
گل باشد بهر سخن که خواهی میند      مرد سره باش و هر کجا خواهی باش

۱۰۲۴

بر جان بود دیده سواری همه خوش      و اندر دل و جان هر چه نگاری همه خوش  
حوش چشمی و محبوب عذاری همه خوش      فریاد رس جان فکاری همه خوش

۱۰۲۵

بر دل چو شکفته گشت اسرار غمش      ندیم بگل همه جهان خار غمش  
بایست سوی جهان فانی گردیم      دین بس رخ زرد ما و دیوار غمش

۱۰۲۶

بر من نگریت نرگس خمارش      تا خیره شدم ز گریه بیارش  
گر نرگس او برمه آلوده بدی      آلوده شدی ز سرمه هار خارش

۱۰۲۷

بیچاره دل سوخته محنت کش      در آتش عشق تو همی سوزد خوش  
عفت بین سوخته دل گرم افتاد      آری همه در سوخته افتد آتش

۱۰۲۸

پیوسته مرید حق شو و باقی باش      مستغرق عشق و شور و مشتاقی باش  
چون باده بجوش در خم قالب خویش      وانگاه بخود حریف و هم ساقی باش

۱۰۲۹

تا بتوانی تو جامه عشق مپوش      چون پوشیدی ز هر بلائی مغروش  
در جامه همی سوز و همی باش خوش      کاخ رز پس نیش بود روزی نوش

۱۰۳۰

تا در نرنی بهر چه داری آتش      هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش  
هیادان را ز آتش آمد مفرش      هیاد نه ای ز عاشقان پا در کش

۱۰۳۱

جانا جانی ییا میان جان باش      چون عقل و خرد تاج سر مردان باش  
تو دولت و بهت همه ای درد و جهان      چون دولت و بهت دو جهان گردان باش

۱۰۳۲

چون رسک بدزدید گل از رخسارش      آینه صبا چو دهنان بر دارش  
بسیار بگفت بلبل و سود نداشت      تا بو که صبا بجان دهد ز نهارش

۱۰۳۳

خامیدن آن لب که چشیدی شکرش      مالیدن دستی که کشیدی برش  
نگذارد آنکه او بجان و جگرش      آب حیوان همی رسد از اثرش

۱۰۳۴

دانم که برای ما نغضتی همه دوش      در صفا سرد با یکی بالا پوش  
آن نیز فراموش نکردد ما را      ای بوده عزیز تر تو از دیده و گوش

۱۰۳۵

از انجمنی نشسته دیدم دوشش      نتوانستم گرفت در آغوشش  
لب را بیهانه بر رخسار بنهادم      یعنی که حدیث میکنم در گوشش

۱۰۳۶

در حلقه مستان تو اید لب بر دوش      میخانه درون کشیدم از خم سر جوش  
بر یاد تو کاس و طاس تا وقت سحر      میخوردم و میزدم همی دوش خروس

۱۰۳۷

در مجلس سلطان بشکستم جامش      تا جنگ شود بشنوم آندشنامش  
واژه که چنان فاده ام در دامش      کز پخته او نمی شناسم خامش

۱۰۳۸

دلدار مرا وعده دهد نشنومش      بر مصطفی اگر دست نهد نشنومش  
گوید واژه که نشنوی شنومت      خواهد که باینها بجهد نشنومش

۱۰۳۹

دل باد تو آرد برود هوش ز هوش      می بی لب نوشین تو کی گردد نوش  
دیدار ترا چشم همی دارد چشم      آواز ترا گوش همی دارد گوش

۱۰۴۰

دفت آنکه نبود کس بغویی یارش      بی آنکه دلم سپر شد از دیدارش  
او دفت و نماند در دلم نیارش      آری برود گل و بماند خارش

۱۰۴۱

سودای توام در جنون میزد دوش      دریای دو چشم موج خون میزد دوش  
تا نیم شبی خیل خیالت برسد      و در نی جانم خیمه برون میزد دوش

۱۰۴۲

سوگند بدان دل که شده است او پستش      سوگند بدان جان که شده است او مستش  
سوگند بدان دم که مرا میدیدند      پیمانه بدستی و سدستی دستش

۱۰۴۳

شب چیست برای ما زمان نالش      و آنرا که نه عاشق است او را مالش  
و آن عاشق ناقصی که نو کار بود      گوشش نشود گرم بشب بی بالش

۱۰۴۴

کاری کردم نگه نکردم بس ویش      آنرا که چنان کند چنین آید ویش  
آندم که قضا کار کندای درویش      در خانه گریزد خرد دور اندیش

۱۰۴۵

گر میکشدم غم تو هر دم تو مکش      هل تا کشدم اینهمه عالم تو مکش  
آنرا که خود انداخته ای بای مزین      و آنرا که تو زنده کرده ای هم تو مکش

۱۰۴۶

گر ناله کنم گوید یعقوب میاش      و در صبر کنم گوید ایوب میاش  
اشکت بخواهم و چون سربکشم      بر سر زندم که سرمکش چو سربکشم



۱۰۴۷

گفتم چشم گفت که جیغون کنمش      گفتم که دلم گفت که پر خون کنمش  
گفتم که تنم گفت در این روزی چند      رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

ض

۱۰۴۸

الجهنم فقر و سوی الفقر عرض      الفقر شفاء و سوی الفقر مرض  
العالم كله صدام و غرور      والفقر من العالم كنز و غرض

ح

۱۰۴۹

امروز سماعت و سماعت و سماع      نورست سماعت و سماعت و سماع  
این عشق مطاعت و مطاعت و مطاع      از عقل وداعت و وداعت و وداع

۱۰۵۰

صد موج زند بهر دل از یاد سماع      هر دل نبود لایق اشهاد سماع  
هر دل که به پیوست بحر دلها      زین ناده بجوشد و دهد داد سماع

۱۰۵۱

عاشق گردد بگرد اطلال و دیووع      زاهد گردد بگرد تسبیح و رکوع  
بر نان ننداین و آمدیگر بر لب آب      کانرا عطش آمده است و این را غم جوع

۱۰۵۲

مهمان توایم ما و مهمان سماع      ایجان معاشران و سلطان سماع  
هم بحر حلاوتی و هم کان سماع      آراسته باد از تو میدان سماع

۱۰۵۳

هر روز بیاید آن سپیدار سماع      چون باد صبا بسوی گلزار سماع  
هم طوطی و عنایب در کار سماع      هم گردد هر درخت بر باد سماع

غ

۱۰۵۴

ای بنده سردی بزستان چون زاغ      معروم ز بلبل و گلستان در باغ  
در باب که ایندم اگر ت فوت شود      بسیار طلب کنی جهد چشم و چراغ

۱۰۵۵

بلبل آمد بیباغ و دستیم ز زاغ      آیم بیباغ با تو ای چشم و چراغ  
چون سوسن و گل رخویش بیرون آیم      چون آب روان رویم از باغ بیباغ

۱۰۵۶

گربا دبگری مجلس میسازم ولاغ      تنهم بخدا ز مهر کس بردل داغ  
لیکن چو فرو شود کسی را خورشید      دریش نه بجای خورشید چراغ

۱۰۵۷

گفتی مگری چو ابر در فرقت باغ      من آن تو ام بخصب این بفراغ  
ترسم که چراغ زیر طشتی بنهی      وانگاه بجویش بصد چشم و چراغ

۱۰۵۸

گویند که عشق بانك نامست دروغ      گویند امید عشق خامست دروغ  
کیوان سعادت بر ما درجاست      گویند فراز هفت بامست دروغ

۱۰۵۹

گویند که یار را وفایت دروغ      گویند پس از هجر لقا نیست دروغ  
گویند شراب جانفزایت دروغ      گویند که این برای ما نیست دروغ

## ف

۱۰۶۰

از دل سوی دلدار شکافت شکاف      وانکس که نداند این معافست معاف  
هر روز در این حلقه مصافست مصاف      می بنداری که این گزافست گزاف

۱۰۶۱

امروز طوافست طوافست طواف      دیوانه معافست معافست معاف  
نی جنگ و مصافست مصافست مصاف      وصل است و زفافست زفافست زفاف

۱۰۶۲

بارنگی امشب چو شد سنی بمصاف      از سینه خود سینه شب را بشکاف  
در کعبه عشاق طوافی چو کنی      در باب که کعبه میکند باتو طواف

۱۰۶۳

در فقر فقیر باش و در صفوت صاف      با فقر و صفا در آتو در کار مصاف  
گر خصم تو صد نیغ بر آرد ز غلاف      چون هیچ نبیند نزنند زخم گزاف

۱۰۶۴

گویند مرا چند بخندی ز گزاف      کلات همه عشرتست و گفت همه لاف  
ای خصم چو عنکبوت صفا مییاف      سیرغ طربناك شناسد سرفاف

۱۰۶۵

مهمانی تو نیست دوسه روز و گزاف      خوان تو گرفته است از قاف بقاف  
گرفته شود کسی معافست معاف      بر شمع کند همیشه پروانه طواف

## ق

۱۰۶۶

آن تاق که نیست جفتش اندر آفاق      با بنده بیاخت تاق و جفتی بوفاق  
پس گفت مرا که تاق خواهی با جفت      گفتم بتو جفت و از همه عالم تاق

۱۰۶۷

آنکس که ترا بدید ایضوب اخلاق      در حال دهد کون و مکان داسه طلاق  
مه را چه طراوت و زحل را چه محل      با طلعت آفتاب اندر آفاق

۱۰۶۸

ای داروی فربهی جان عاشق      فربه ز خیال تو روان عاشق  
شیرین ز لبان تو دهان عاشق      جان بنده است ایجان و جهان عاشق

۱۰۶۹

تمکین و قرار من که دارد در عشق      مستی و خمار من که دارد در عشق  
من در طلب آب و نگارم چون باد      کار من و بار من که دارد در عشق

۱۰۷۰

لو کان اقل هذه الاشواق      للشمس لا ذهلت عن الاشران  
لو قسم ذوالهوى على المشاق      العثر لهم ولي جميع الباقى

۱۰۷۱

هر دل که طواف کرد گرد در عشق      هم گشته شود باخر از خنجر عشق  
این نکته نوشته اند بر دفتر عشق      سر اوست ندارد آنکه دارد سر عشق

۱۰۷۲

هر روز بنو بر آید آن دلبر عشق      در کردن مبادر افکند چنبر عشق  
این خادار آن نهاد حق بر در عشق      تا دور شود هر که ندارد سر عشق

## ك

۱۰۷۳

چون گشت طلسم جسم آدم چالاک      با خاک در آمیخته شد گوهر پاک  
آن جسم طلسم را چو بشکست املاک      باکی بر پاک رست و خاکی در خاک

۱۰۷۴

حاشا که شود سببه عاشق فتنه      یا از جز عشق دامنش گردد چاک  
حاشا که بخت عاشقی اندر خاک      پاکست و کجا رود جز آن عالم پاک

۱۰۷۵

خندید فرح تا بزنی انگشتك      گردید قدح تا بزنی انگشتك  
بنمودت ابروی خود از زیر نقاب      چون قوس قزح تا بزنی انگشتك

۱۰۷۶

در بحر صفا گداختم همچو نمك      نه کف و ایمان نه یقین ماندو نه شك  
اندر دل من ستاره ای شد پیدا      کم گشت در آن ستاره هر هفت فلک

## گ

۱۰۷۷

آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنگ  
ور کار تو نیست چه تسبیح و چه جنگ  
گر مرد قبولست چه رومی و چه زنگ  
تسلیم و رضا باید و نه سرو سنگ

۱۰۷۸

با همت باز باش و با کبر پلنگ  
زیبا بگه شکار و پیروز به جنگ  
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ  
کانجا همه گفت باشد اینجا همه رنگ

۱۰۷۹

بر زن بسوی صحبت نادانان سنگ  
بر دامن زیرکان عالم زن جنگ  
با نا اهلان مکن تو یک لحظه درنگ  
آینه چو در آب نهی گیرد زنگ

۱۰۸۰

چون چسب خودت بگیرم اندر برنگ  
وز پرده عشاق بر آرم آهنگ  
گر زانکه در آنگینه خواهی زد سگ  
در خدمت تو بیایم اینک من و سنگ

۱۰۸۱

میگردد روی این جهان رنگ برنگ  
در پرده همی بیند معشوقه شنگ  
این لرزه دلها همه از معشوقیست  
کز عشق و بست نه فلک چون مادنگ

۱۰۸۲

یکچند میان خلق کردیم درنگ  
رایشان یوفا نه بوی دیدیم نرنگ  
آن به که نهان شویم از دیده خلق  
چون آب در آهن و چو آتش در سنگ

## ل

۱۰۸۳

آنکس که نرا دید و نصیبد چو گل  
از جان و خرد تهیست مانند دهل  
گیر ابدی باشد کو شاد نشد  
از دھوت ذوالجلال و دیدار دسل

۱۰۸۴

آنمی که گشود مرغ جانرا پرو بال  
دلرا مرهانید ز سیری و ملال  
ساقی عشق است و عاشقان مالا مال  
از عشق پذیرفته و مر ماست حلال

۱۰۸۵

آواز گرفته است خروشان مینال  
زیرا شنواست یار و واقف از حال  
آواز خراشان و گلوی خسته  
نالان ز ذوال خویش در پیش کمال

۱۰۸۶

از عقل دلیل آمد از عشق خلیل      این آب حیات دان و آن آب سبیل  
در چرخ بیایی تو نشان عاشق      در چرخ در آی و بین نشانهای رحیل

۱۰۸۷

از من زرد دل خواستی ای مهر گل      حفا که نه این دارم و نی آن حاصل  
در کوزه کی در اد کجا مجلس وزر      دل کودل کی دل از کجا عاشق و دل

۱۰۸۸

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال      نی نیز بدو باختن حشمت و مال  
تا دیده و دل خون نشود پنجه سال      از قال کسی را نبود راه بهال

۱۰۸۹

ای عشق کمال است و کمال است و کمال      و بی حس خیال است و خیال است و خیال  
این عشق جلال است و جلال است و جلال      امروز وصال است و وصال است و وصال

۱۰۹۰

این سگته شنود بنده ای شمع چگل      هر چند که راهیست ز دل جانب دل  
در چشم تو نیستم تو در چشم منی      تو مردم دیده ای و من مردم گل

۱۰۹۱

پراز عیسی است ای جهان مالا مال      کی گنجد در جهان قماش دجال  
شورابه تلخ تیره دل کی گنجد      چون مشک جهان پر است از آب زلال

۱۰۹۲

جانی دارم لاجوج و مرمت و فضول      و انگه باری لطیف و صبر و ملول  
از من سوی یار من رسولت خدای      و زیار سوی من خدایست رسول

۱۰۹۳

چون آمده ای در این بیابان حاصل      چون بیخبران مباش از خود غافل  
گامی میزان بقدر طاقت منشین      کاسوده خفته دیر باید منزل

۱۰۹۴

چون دم زدی از مهر رخ یار ای دل      ترتیب دم و قدم نگهدار ای دل  
خود را بقدم زغیر او خالی کن      تادم تزی بی دم دلدار ای دل

۱۰۹۵

حاشا که کبد دل بد گرجا منزل      دور از دل من که گردد از عشق خجل  
چشم چو شکفت غیر آب تو نخورد      هم سرمه دیده ای و هم قوت دل

۱۰۹۶

الخمر من الزق بنا دیک نعال      واقطع لوصا لنا جمیع الاشغال  
قرباً وصفاء و سبقنا لاهوال      کی تمتق بالنجدة روح الاحمال

۱۰۹۷

در خاموشی چراشوی کند و ملول      خو کن بغموشی که اصول است اصول  
خود کو خمش آنکه غمش میخواستی      صد یانک تو غریب است و بیامت و رسول

۱۰۹۸

در عشق ترا جزو زند آنگه کل      در باغ نخست غوده است آنگه مل  
اینست دلا قاعده در فصل بهار      در مانک شود گریه و آنگه بلبل

۱۰۹۹

عشقی بکمال و دلربایی بجمال      دل بر سخن و زبان ز گفتن شده لال  
دین نادره تر کجا بود هرگز حال      من تشنه و بیش من روان آب دلال

۱۱۰۰

عشقی دارم پاکتر از آب زلال      این باختن عشق مرا هست حلالی  
عشق دیگران بگردد از حال بجال      عشق من و معشوق مرا نیست زوال

۱۱۰۱

همری بهوس در تنک و تار آمد دل      تا محرم جان دلتواز آمد دل  
در آخر کار دمت جان پاک بسوخت      انصاف بده که پاکباز آمد دل

۱۱۰۲

هندی چمل و من اشتیاق و فصول      لایمکن شرحها بکنت و رسول  
بل انتظر الزمان و الحال بعول      ان یجمع بیننا فتصنی و اقول

۱۰۰۳

مردا منین جز که پهلوی رجال      خوش باشد آینه پهلوی صفال  
بار به طرب داد جان پهلوی جان      آنسنگ بود فتاده پهلوی سفال

۱۱۰۴

مکن ز تو چون نیست که بردار دل      آن به که بودای تو بیارم دل  
ور من بشم عشق تو نیارم دل      دل را چکنم بهر چه میدارم دل

۱۱۰۵

نومید مشو امید میدار ای دل      در غیب عجایب است بسیار ای دل  
گر جله جهان قصد بجان تو کنند      تو دامن دوست را نه بگذار ای دل

۱۱۰۶

هم شاهد دیده ای و هم شاهد دل      ای دیده و دل ز نور روی تو خجل  
گویند از آنهر دو چه حاصل کردی      جز عشق ز عاشقان چه آید حاصل

۱۱۰۷

یاران که در این بساط کردند نزول      بعضی مادی بدند و بعضی بفضول  
هر یک بگمان خویش راجع گشتند      نیکان بلا شدند و بدها بفضول

۱۱۰۸

یا من هوسیدی واعلا و اجل      یا من انا عبده و ادنی و اقل  
حاشاک تملنی و یوشیک تمل      ان لم یکن الوابل بالوصل فطل

۴

۱۱۰۹

آمد بت خوش عریده مبکیشم      بنشت چویک تنگ شکر در پیشم  
در بر بنهاد بر بط و ابریشم      وین پرده همی رد که خوش و یخویشم

۱۱۱۰

آمد شد خود بکوی تو می بینم      میل دل و دیده سوی تو می بینم  
گیرم که همه جرم جهان من کردم      آخر نه جهان بروی تو می بینم

۱۱۱۱

آن باده که بر جسم حرامست حرام      بر جان مجرد آن مدامست مدام  
در ریز و مگو که این تلمست تمام      آغاز و تمام ما کدامست کدام

۱۱۱۲

آنغوش سخنان که ما بگفتیم بهم      در دل دارد نهفته ایچرخ بهم  
یکروز چو باران کند او غمازی      بر روید سر ما ز صحن عالم

۱۱۱۳

آنکس که بآب دیده اش میجویم      در جستن او روان چو آب جویم  
امروز بگاه آمد و گفتا بسامع      نگذاشت که من دست نماری شویم

۱۱۱۴

آنکس که بیست خواب مارا بستم      یارب تو بیند خواب او را بکرم  
تا باز چشد مرادت بی خوابی      و اندیشه کند بغل ارحم ترحم

۱۱۱۵

آنم که چو غمخوار شوم من شادم      واندم که خراب گشته ام آبادم  
آنلحظه که ساکن و خموشم چو زمین      چون رعد بچرخ میرسد فریادم

۱۱۱۶

آنوقت آمد که ما بتو پردازیم      مرجان ترا خنایه آتش ساریم  
تو کان زری میسان خاکی پنهان      تا صاف شوی در آتشت اندازیم

۱۱۱۷

آنها که بیش دلستان میگردم      چون بد مستان دست فشان میگردم  
هر چند ز روی لطف او خوش خندید      آخر بچه روی آنچنان میگردم

۱۱۱۸

آواز تو بشنوم خوش آوازه شوم      چون لطف خدا ببعد و اندازم شوم  
صد بار خریده‌ای و من ملک توام      یکبار دگر بخر که تا نازم شوم

۱۱۱۹

آواز سرافیل طرب میرسد      از خاک فنا بر آسمان میرسد  
کس را خبری نیست که بر من چو رسد      زان بسا خبری که بی خبر میکشدم

۱۱۲۰

از یاد همه پیام او میشنوم      وز بلبل مست نام او میشنوم  
این نقش عجب که دیده‌ام بر دردل      آوازه آن زبام او میشنوم

۱۱۲۱

از بسکه بنزدیک توام من دورم      وز غایت آمیزش تو مهجورم  
وز کثرت پیدا شده‌گی مستورم      وز صحت بسیار چنین رنجورم

۱۱۲۲

از بلبل سر مست نوائی شنوم      وز باد سماع دلربایی شنوم  
در آب همه خیال یاری ینم      وز گل همه بوی آشنایی شنوم

۱۱۲۳

از بهر تو صد بار ملامت بکشم      گر بشکنم این عهد غرامت بکشم  
گر هر وفا کند جفاهای ترا      در دل دارم که تا قیامت بکشم

۱۱۲۴

از بهر تو گر جان بدهم خوش میرم      وز بنده بنده توام خوش میرم  
دیوانه آنسو زلف چون زنجیرم      مدهوش دو چشم جادوی کشیرم

۱۱۲۵

از نور فلک شیر وفا میدوشم      هر چند که از پنجه او بغروشم  
هر چند که دوش حلقه بد در گوشم      امشب بخدا که بهتر است ازدوشم

۱۱۲۶

از چشم تو سحر مطلق آموختم      وز عشق تو شمع روح افروختم  
از حالت من چشم بدان دوخته باد      چون چشم بر خسار تو دو دوختم

۱۱۲۷

از جوی خوشبخت دوست آبی خوردم      خوشی کردم به خوش خورد به خوش آوردم  
خود را بر جوش آسیایی کردم      تا آب حیات میرود میگردم

۱۱۲۸

از خاک در تو چون جدا میباشم      با گریه و ناله آشنا میباشم  
چون شمع ز گریه آبرو میدارم      چون چنگ ز ناله بانوا میباشم



۱۱۲۹

از خویشتن بچستن آرزو میکنم      آزاد نشستن آرزو میکنم  
 دو بند مقامات همی بودم من      وان بند گسستن آرزو میکنم

۱۱۳۰

از خویش خویشم زنی نباشد خویشم      از خود گرمم نه آب و نی آیشم  
 چندان سبکم بهشک کانداز میزان      از هیچ دو من بر آیم از بر کیشم

۱۱۳۱

از درد همیشه من دوا می بینم      در قهر و جفا لطف و وفا می بینم  
 در صحن زمین بریر نه طاق فلک      بر هر چه نظر کنم ترا می بینم

۱۱۳۲

از روی تو من همیشه گلشن بودم      وز دیدن تو دو دیده روشن بودم  
 من میگفتم چشم بد از روی تو دور      جانامگر آنچشم بدست من بودم

۱۱۳۳

از سوز غم تو آتشی میطلبم      وز خاک در تو مفرشی میطلبم  
 از ناخوشی خویش بجان آمده ام      از حضرت تو وقت خوشی میطلبم

۱۱۳۴

از شور و جنون رشک جانرا بزدم      ز آشفته دلی راحت جانرا بزدم  
 چنانکه بدان زنده ام و خندانم      دیوانه شدم چنانکه آنرا بزدم

۱۱۳۵

از صانع بر آیم بر صانع باشم      حاشا که زبون هیچ مانع باشم  
 چون مطیع حق زلوت مالا مالست      تا چند مآب گرم قانع باشم

۱۱۳۶

از طبع ملول دوست مامیدایم      در غایت عاشقیش میرونجانیم  
 شرمنده و ترسنده نبرد راهی      تا راه حجاب ماست ما میرانیم

۱۱۳۷

از عشق تو گشتم از غنوم عالم      وز زخمه تو ماش شدم احوالم  
 مانده چنگ شده همه اشکالم      هر پرده که میزنی مرا مینالم

۱۱۳۸

از عشق تو من بلند قد میگردم      وز شوق تو من یکی بعد میگردم  
 گویند مرا بگرد او میگردی      ای بخبران بگرد خود میگردم

۱۱۳۹

از مطیع غمها بلا میرسم      هر لحظه بعد گونه ایامیرسم  
 بوی جگر سوخته هر دم ز دلی      بر سایده غم از کجا میرسم

۱۱۴۰

از هر چه که آن خوش است تمام      تاره نژند خوشی از این مردم عام  
 ورنه می و چنگ و روی زیبا و سماع      بر خاص حلال گشت و بر عام حرام

۱۱۴۱

اسرار ز دست دادمی نتوانم      و انرا بسزا گشادمی نتوانم  
 چیز بست درونم که مرا خوش دارد      انگشت بر او نهادمی نتوانم

۱۱۴۲

افتاده مرا عجب شکاری چکنم      و اندر سرم افکنده خماری چکنم  
 سالوسم و زاهد و لیکن در راه      گر بوسه دهد مرا نگاری چکنم

۱۱۴۳

المنة لله که بتو پیوستم      و ز سلطه بند فراق دستم  
 من باده نیستی چنان خوردستم      کز روز ازل تا باید سرمستم

۱۱۴۴

امروز چو حلقه مانده بیرون داریم      با حلقه حریف گفته هم چون کم داریم  
 چون حلقه چشم اگر حریف نظیریم      باید که ازین حلقه در در گذریم

۱۱۴۵

امروز همه روز پیش نظرم      او بود از آن خراب و ز پر و ز برم  
 از غایت حاضری چنین مهجورم      و ز قوت آن پیغمبری پیغمبرم

۱۱۴۶

امروز یکی گردش ستانه کنم      و ز کاسه سوساغر و پیمانه کنم  
 امروز در این شهر همی کردم هست      میجویم عاقلی که دیوانه کنم

۱۱۴۷

امشب که حریف دلبر دلداریم      یارب که چها درد دل و در سر داریم  
 یک لحظه گل از چمن همی افشانیم      یکدم بشکر ستان شکر میکاریم

۱۱۴۸

امشب که حریف مشتری و ماهم      با مهر و یان چون شکر هم راهم  
 سرمست شراب بزم شاهنشاهم      امشب همه آنست که من میبخواهم

۱۱۴۹

امشب که شراب جان مدامست مدام      ساقی شه و باده باقوامست قوام  
 اسباب طرب جمله تمامست تمام      ایزندمدلان خواب حرامست حرام

۱۱۵۰

امشب که غم عشق مدامست مدام      جام می لعل باقوامست قوام  
 درد و غم و اندیشه حلالست حلال      خواب و هوس و خورد حرامست حرام

۱۱۵۱

امشب که مه عشق تمامست تمام      دلدار فرو کرده سر از گوشه بام  
امشب شب یاد است و سجود است و نیام      چون باده و می خواب حرامست حرام

۱۱۵۲

امشب که می رسد ز دلدار سلام      بر دیده و دل خواب حرامست حرام  
ماند بر زلف تو کز بوی خوششت      می آورد عطار ذییم از در و بام

۱۱۵۳

امشب همه شب نشسته اندر حرم      فردا بروم مناره را کارد زخم  
خشم آلودست اگر چه باماست صنم      در چاه رسیده ام ولی بی رستم

۱۱۵۴

اندر طلب دوست می بشتابم      هرم بکران رسیدم من در خوابم  
گیرم که موصال دوست در خواب یافت      ای صبر گذشته را کجا دریابم

۱۱۵۵

انگورم و در ریر لگد میگردم      هر سوی که عشق میکشد میگردم  
گفتیکه بگردم چرا میگردی      کرد تو نیم بگرد خود میگردم

۱۱۵۶

ای آنکه چو ماه من گذاران توام      نامی بر من شبی که مهسان توام  
گوئی یقین بدانکه من آن توام      نک زنده کنم ترا که من حان توام

۱۱۵۷

ای از تو برون ز خانه ها جای دلم      وی تلخی و نجهات حلوائ دلم  
ساز غمت شکایتی نیست ولیک      خوش آیدم آنکه بشنوی وای دلم

۱۱۵۸

ای بامک و باب از تو تایی دارم      من نیز درون دل و بابی دارم  
در مگذر ساعتی بیا و بنشین      مهسان شو گوشه خرابی دارم

۱۱۵۹

ای جان و جهان جان و جهان گم کردم      ای ساه زمین و آسمان گم کردم  
می بر کف من منه بته بر دهنم      کز مستی تو رادمهان گم کردم

۱۱۶۰

ای دوست شکارم و شکاری دارم      بیکارم و بس شگرف کاری دارم  
گفتی سر سر بریدن من داری      آری دارم نگار آری دارم

۱۱۶۱

ای دل چو بهر غمی نشینی چکنم      وز باغ مدام گل نجینی چکنم  
عالم همه از جمال او روشن شد      تو دیده نداری که بینی چکنم

۱۱۶۲

ای دل ز جهانیان چرا داری بیم      حق محسن و منعم و گریست در حرم  
تیر گرمش ز شصت انعام قدیم      در حاجت بنده میکند موی دو نیم

۱۱۶۳

ای راحت و آرامگه پیوستم      تا روی تو دیدم ز حوادث رستم  
در مجلس تو گرفتگی بشکستم      صد ساغر زرین بخرم بفرستم

۱۱۶۴

ای عشق که هستی یقین معشوقم      تو خالق مطلق و من مخلوقم  
بر کودی منکران که بدخواهاند      بالا بپریم بلند تا هیویم

۱۱۶۵

ای نرگس پر خواب ربودی خوابم      وی لاله سیراب بپردی آبم  
ای سنبل پستاب ز تو در تابم      ای گوهر کیاب ترا چون یابم

۱۱۶۶

این گردش از جان خود دزدیدم      پیش از قالب جان چنین گردیدم  
گویند مرا صبر و سکون اولیتر      این صبر و سکون را بشما بخشیدم

۱۱۶۷

باتو قصص درد و فغان میگویم      در گوش بیندی بنهان میگویم  
دانستم اینکه از غم شاد شوی      چندین غم دل باتوار آن میگویم

۱۱۶۸

با درد بساز چون دوا می تو منم      در کس منگر که آشای تو منم  
گر کشته شدی مگو که من کشته‌ام      شکرانه بده که خونبهای تو منم

۱۱۶۹

باز آمدم و برابرت بنشستم      احرام طواف کرد رویت بستم  
هریمانی که بی تو باخود بستم      چون روی تو دیدم همرا بشکستم

۱۱۷۰

باز آمدم و باز آمدم به گشایم      جویان دلست بدو بنمایم  
ماندم زمان که آشکات مایم      او خنده کنان که مانرا میبایم

۱۱۷۱

با سرکشی عشق اگر سر دارم      باقه بسوگند که بس سر دارم  
روزی که تو منصور کنی بر دارم      هر دم خبری آورد از آن سر دارم

۱۱۷۲

باغی که من از بهار او بشکستم      بشکفت و نمود هر چه من می‌گفتم  
با ساغر اقبال چو کرد او جفتم      سر مست شدم سر بنهادم خفتم

۱۱۷۳

بالاسر او دست زند ایندستم      ای دلبر من عیب مکن سرمستم  
از چنبره زمانه بیرون جستم      وز نیک و بد و سود و زیان وارستم

۱۱۷۴

باملك نعت چرا تکبر نکنم      وز غلظتات چرا جهان پر نکم  
پیش کرم گفت چو دریا کف بود      چون از کف تو کفش پر از در نکم

۱۱۷۵

بغرو شیدم گفت خموشت خواهم      غاوش شدم گفت خروشت خواهم  
بر جوشیدم گفت که نی ساکن باش      ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

۱۱۷۶

بر بوی تو هر کجا گلی دیدستم      بوئیدستم سرشک باریدستم  
در هر چمنی که دیده‌ام سروی را      بر یاد قد تو پاش بوئیدستم

۱۱۷۷

بر بوی وفادست زنانت باشم      در وقت جفا دست گرانانت باشم  
با اینچه اندیشه کسانت باشم      تا حکم تو چیست آید نانت باشم

۱۱۷۸

بر دلف تو گر دستدرازی کردم      واته که حقیقت نه مجازی کردم  
من در سر زلف تو بیدیدم دل خویش      پس بادل خویش عشق بازی کردم

۱۱۷۹

بر شاه حبش ز نیم و بر قیصر روم      یشانی شیر بر نویم روم  
ما آهن لشکر سلیمان خودیم      جز در کف داود نگریدیم چوموم

۱۱۸۰

بر میکده وقف است دلم سرمستم      جان نیز سبیل جام می کردستم  
چون جان و دلم می نییوستند      آنهر دو بوی دادم و ارغم دستم

۱۱۸۱

بر یاد لب لعل نگین میبوسم      آنم چو بدست نیست این میبوسم  
دستم چو بر آسمان تو می نرسد      می‌آرم سجده و زمین میبوسم

۱۱۸۲

بوی دهن تو از چمن می شنوم      رنگ تو ز لاله و سن می شنوم  
اینهم چو نباشد لبان بگشایم      تا نام تو میگوید و من می شنوم

۱۱۸۳

بهر تو زخم نوا چو نی بر گیرم      کوی تو گند کنم چو نی بر گیرم  
چندین کرم و لطف که با من کردی      اندر دو جهان دل از تو کی بر گیرم

۱۱۸۴

بیدف بر مامیا که مادر سوریم      برخیز و دهل بزن که ما منصوریم  
مستیم نه مست باده انگوریم      از هر چه خیال کرده ای مادریم

۱۱۸۵

بیرون زدو کون من مرادی دارم      بی شادبهاروان شادی دارم  
بگشای بخنده آن لبان خود را      زیرا ز گشاد آن گشادی دارم

۱۱۸۶

بیکار شدم ای غم عشقت کارم      در بیکاری تنغم وفا میکارم  
من صورت وصل میتراشم شب و روز      با خاطر چون تیشه مگر نجارم

۱۱۸۷

بیگانه بگیرد مرا دین گویم      در کوی شاخانه خود می جویم  
دشمن نیم ار چند که دشمن رویم      اصلم تر کست اگر چه هندی گویم

۱۱۸۸

بیگانه شد وز بیگهی من شادم      امشب قنق است یا ر فرخ زادم  
روز و شب دیگر است در عشق مرا      من دین شب و دین روز برون افتادم

۱۱۸۹

تا آتش و آب عشق بشناخته ام      در آتش دل چو آب بگداخته ام  
مانند رباب دل پیرداخته ام      تا زخمه زخم عشق خوش ساخته ام

۱۱۹۰

تا ترک دل خویش نگیری ندمم      و انبخت گفتم تا نپذیری ندمم  
حیلت بگذار و خویشتن مرده مار      جان و سرتو که تا نمیری ندمم

۱۱۹۱

تا جان دارم بنده مرجان توام      دل جمع از آن زلف پریشان توام  
ای نای بنال مست افغان توام      وی چنگ خمش مشو که مهسان توام

۱۱۹۲

تا چند بهرزه چون غباری کردم      که بر سر که گه سوی غاری کردم  
تا چند چو طفل بر نگاری کردم      یکچند گهی بگرد یاری کردم

۱۱۹۳

تا چند چو دندست ستمها خورم      یا همچو رباب زخم غمها خورم  
گفتی که چو چنگ در برت بنوازم      من نای تو نیستم که دمها خورم

۱۱۹۴

تا خواسته ام از تو ترا خواسته ام      از عشق تو خوان عشق آداسته ام  
خواهی دیدم و دوش فراموشم شد      این میدانم که مست بر خاسته ام

۱۱۹۵

تا روی تو دیدم از جهان سیر شدم      رو باده بدم ز غر تو شیر شدم  
ای پای نهاده بر سر خلق ز کبر      این نیز بیندیش که سر زیر شدم

۱۱۹۶

تا زلف ترا بجان و دل بنده شدیم      چون زلف بس جمع و پراکنده شدیم  
ارواح ترا سجده کنان میگویند      چون پیش تو مردم همه زنده شدیم

۱۱۹۷

تا شمع تو افروخته پروانه شدم      با صبر ز دیدن تو یگانه شدم  
در روی تو یغرا شد هر دم چشم      یعنی که بری دیدم و دیوانه شدم

۱۱۹۸

تا ظن نبری که از تو مگریخته ام      یا بادگری جز تو در آمیخته ام  
بر بسته نیم زاصل انگیزته ام      چون سیل بیحر یار در ریخته ام

۱۱۹۹

تا ظن نبری که از غصانت رستم      یا بی تو صبور گشتم و بنشتم  
من شربت عشق تو چنان خورد رستم      کز روز ازل تا باید سرمستم

۱۲۰۰

تا ظن نبری که من دومی می بینم      هر لحظه فتوحی بنوی می بینم  
جان و دل من جمله توئی می داسم      چشم و سرم من جمله توئی می بینم

۱۲۰۱

تا ظن نبری که من کمت می بینم      بی زحمت دیده هر دمت می بینم  
دروهم نباید وصف نتوان کرد      آن شاد بپاکه ارفعت می بینم

۱۲۰۲

تا کاسه دوغ خویش باشد پیشم      والله که بانگین کس ندیشم  
وریدی برگی برگه عالد گوشم      آزادی را به بندگی نفروشم

۱۲۰۳

تا کی ز زمانه رنگ و بو را بینم      وقت است که آن لطیف خود را بینم  
در روی نگرم خیال خود را نگرم      در خود بینم خیال او را بینم

۱۲۰۴

تا میرود آن نگار ما میرانیم      پیمان چو پر شود فرو گردانید  
چون سر خود آمدن حب که بدین آید گشت      در صبح وصال دولتش خندانیم

۱۲۰۵

تا بحر لطافتی و ما همچو کفیم      آنسوی که موج رفت ما آنطرفیم  
آن کف که بخون عشق آلودستی      بر ما میزن که بر کفت همچو دفیم

۱۲۰۶

جانرا که در این خانه و ناقش دادم      دل پیش تو بود من خفاش دادم  
چون چنگی نشست که بانوی جان      عشق تو رسید و سه طلاقش دادم

۱۲۰۷

جانی که در او دود جهان میدانم      گوئیکه فلانست و فلان میدانم  
او شاهد حضرتت و حق نیکش بود      هر چشم که بسته گشت از آن میدانم

۱۲۰۸

چندانکه بکار خود فرو می بینم      بی دیده گی خویش نکو می بینم  
باز هست چشم خود چه خواهی کردن      اکنون که جهان چشم او می بینم

۱۲۰۹

چون تاج منی ز فرق خود افکندیم      اینک کمر خدمت تو بر بندیم  
بسیار گریستیم و هجران خندید      وقت است که او بگرید و ما خندیم

۱۲۱۰

چون مادر امون کسی می پیچم      چون طره جعد یار پیچا پیچم  
والله که ندانم این چه پیچا پیچست      این میدانم که چون نیچم پیچم

۱۲۱۱

چون میدانی که از نکومی دورم      گر بگریزم ز نیکوان معذورم  
او همچو عصا گشته و من نساینا      من گام بخود نیز نم مأمورم

۱۲۱۲

حاشا که دزخم تیر و خنجر ترسیم      و ز بستن پای و رفتن سر ترسیم  
ما گرم روان و دوزخ آشامانیم      از گفت و مگوی خلق کمتر ترسیم

۱۲۱۳

خواهم که بمشق تو ز جان برخیزم      و ز بهر تو از هر دو جهان برخیزم  
خورشید تو خواهم که بیاران مرسد      چون ابرز پیش تو از آن برخیزم

۱۲۱۴

خود از چنین لطف چه مانع باشیم      چون صانع حقیم جمله صانع باشیم  
در مطبخ چرخ کاسه ها ز دین اند      حاشا که یاب گرم فانع باشیم

۱۲۱۵

خیزید که تا بر شب مهتاب زنیم      بر باغ گل و نرگس بیخواب زنیم  
کشتی دوسه ماه بر سر یخ رانندیم      وقت است برادران که بر آب زنیم

۱۲۱۶

در آتش خویش چون دمی جوش کنم      خواهم که دمی ترا فراموش کنم  
گیرم جانی که عقل بیهوش کند      در جام در آمی و ترا نوش کنم



۱۲۱۷

در باغ شدم صبح و گل می چیدم      وز دیدن باغبان همی ترسیدم  
شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم      گل را چه معل که باغ را بخشیدم

۱۲۱۸

در بحر خیال غرقه گردایم      نی بلکه بیحر میکشد سیلابم  
ای دیده نیست خواب من بنده آنک      در خواب بدانت که من در خوابم

۱۲۱۹

در چنگ تو ام بنادر آن چنگ خوشم      گر چنگ کنی مکن در آن چنگ خوشم  
تنگست ملامت بره عشق ترا      من نام گرو کردم و بانگ خوشم

۱۲۲۰

در دور سپهر و مهر ساقی مایم      سرمست مدام اشتیاقی مایم  
در آینه وجود کردیم نگاه      مایم و نمایم که باقی مایم

۱۲۲۱

در دوستیت خون جگر را بخوردم      این مظلومه را تا بقیامت بیرم  
فردا که قیامت آشکارا گردد      تو خون طلبی و من برویت نگرم

۱۲۲۲

در عالم گل گنج نهانی مایم      دارنده ملک جلاودانی مایم  
چون از طلبات آب و گل بگذشتیم      هم خضر و هم آب زندگانی مایم

۱۲۲۳

در عشق تو گردل بنهم جان بیرم      هر چه بنهم هزار چندان بیرم  
چو گان سر زلف تو گردست دهم      از جمله جهان گوی زمینان بیرم

۱۲۲۴

در عشق تو معرفت خطا دانستیم      چه عشق وجه معرفت کرا دانستیم  
یک یافتنی از او بفریاد دو کون      این هست از آن نیست که ما دانستیم

۱۲۲۵

در کوی خرابات گند می کردم      وین دلش بشرد و خست بدر می کردم  
هر کس ظری بجانی میافکند      من بر ظر خویش نظر می کردم

۱۲۲۶

در کوی خرابات نگاری دیدم      عشقش بهزار جان و دل به خریدم  
بوی ز سر دوزلف او بشنیدم      دست طمع از هر دو جهان بیریدم

۱۲۲۷

در هر فلکی مردمکی می بینم      هر مردمکی را فلکی می بینم  
ای احوال اگر یکی دو می بینی تو      بر عکس تو من دو را یکی می بینم

۱۲۲۸

دستارم و جبه و سرم هر سه بهم      قیمت کردند یکدوم چیزی کم  
نشیدستی تو نام من در عالم      من هیچکم هیچکم هیچکم

۱۲۲۹

دشنام ده که مست دشنام توام      مست سقط خوش خوش آشام توام  
زهرابه بیار تا بنوشم چو شکر      من دام توام دام توام دام توام

۱۲۳۰

دلدار چو دید خسته و غمگینم      آمد خندان نشست بر بالینم  
خارید سرم گفت که ای مسکینم      دل می‌دهد ره که چنبت بینم

۱۲۳۱

دل راز و نفاق سینه آواره کنم      برسنگ زخم سبوی خود پاره کنم  
گر پاره کنم هزار گوهر زلفت      روزی او را ز لعل تو چاره کنم

۱۲۳۲

دل میگوید که نقد این باغ دریم      امروز چربدیم و بشب هم بچریم  
لب میگذردش عقل که گستاخ مرو      گرچه در رحمت است زحمت پیریم

۱۲۳۳

دوش آمده بود از سر لطفی یارم      شب را گفتم فاش مکن اسرارم  
شب گفت پس و پیش نگه کن آخر      خورشید تو داری ز کجا صبح آورم

۱۲۳۴

دوش از سر مستی بفراشید رخم      آندم که زروش لاله میچید رخم  
گفتم مخراشش که از آنروز که زاد      از قبله روی تو نگردید رخم

۱۲۳۵

دوش از طری بسوی اصحاب شدیم      وز غوره فشان سوی دوشاب شدیم  
وز شب صفتان جانب مهتاب شدیم      با بیداران زخویش در خواب شدیم

۱۲۳۶

دوشینه هزار نام بر تنگ زدم      بر دامن آنعهد شکن چنگ زدم  
دل بر دل او نهادم از شوق وصال      هم عاقبت آبگینه بر سنگ زدم

۱۲۳۷

ده دینارم بگمتی اول بکرم      وانکه سه از او باز گرشتی بقلم  
زان هفتدو جو نیدهی اکنون هم      از هیچ سه دینار چرا کردی کم

۱۲۳۸

دیوانه ام و لیک همی خوانندم      بیگانه ام و لیک نپرانندم  
همچون مسان بجهد در نیمه شب      مستند ولی چو روز میدانندم

۱۲۳۹

ذات تو ز عیبا جدا دانستم      موصوف بیغز کبریا دانستم  
من دل چکنم چونکه بتحقیق و یقین      خود را چو شاختم ترا دانستم

۱۲۴۰

وازی که بگفتی ای بت بد خویم      واگو که من از لطف تو آن میجویم  
چون گفتم بگر به در شدم پس گفتا      وامیگویم خموش وامیگویم

۱۲۴۱

دفتی وز رفتن تو من خون گریم      وز غصه افزون تو افزون گریم  
بر خود چو تو دفتی دیتدیده برمت      چون دیده بر رفت بمدازاو چون گریم

۱۲۴۲

روzt بستودم و نمیدانستم      شب با تو غنودم و نمیدانستم  
ظن برده بدم بخود که من من بودم      من جمله تو بودم و نمیدانستم

۱۲۴۳

روزی بخرابات تومی میخوردم      وین خرقه آب و گل گرو میکردم  
دیدم ر خرابات تو عالم معبود      معبود و خراباد آن چنین میکردم

۱۲۴۴

رویت بینم بدر می آنرا دانم      وانجا که تومی صدم من آنرا دانم  
وانشب که ترا بینم ای درونق عید      از عمر شب قدر من آنرا دانم

۱۲۴۵

زاندم که ترا بشق بشاختم      بس نردنهان که باتو من باختم  
بخرام تو سرمست بخرگاه دلم      کز بهر تو اینخانه پیرداختم

۱۲۴۶

ز اول که حدیث عاشقی بشنودم      جان و دل و دیده در رهش فرسودم  
گفتم که مگر عاشق و معشوق دو اند      خود هر دو یکی بود من احوال بودم

۱۲۴۷

راهد بودی ترا نه گویت کردم      خاموش بدی خانه گویت کردم  
اندر عالم نه نام بودت نه نشان      نشاندمت و نشانه گویت کردم

۱۲۴۸

ز نبود نیم که من بدودی بروم      یا هیچو پری بیوی خودی بروم  
یا بل که شکسته تا برودی بروم      یا حرص که در عشق سودی بروم

۱۲۴۹

زین پیش اگردم از جنون میزده ام      واکه قدم از چرا و چون میزده ام  
عمری یزدم ایندرو چون بگشادند      دیدم ز درون در برون میزده ام

۱۲۵۰

زینگونه که من به نیستی خرسندم      چندین چه دهید بهر هستی بندم  
روزیکه بتیغ نیستی بکشندم      گرینده من کیست بر او میخندم

۱۲۵۱

ساقی امروز در خیارت بودم      تا شب بخدا در انتظارت بودم  
می در ده و ازداد جهان بجهانم      امشب چو بروز من شکارت بردم

۱۲۵۲

ساقی چو دهد باده حرا چکنم      چون بوسه طلب کند مه افزا چکنم  
امروز که حاضر است اقبال وصال      گر کول نیم حدیث فردا چکنم

۱۲۵۳

سر در خاک آستان تو نهم      دل در خم زلف دستان تو نهم  
جانم بلب آمده است لب پیش من آرد      تا جان بیبانه در دهان تو نهم

۱۲۵۴

شادم که ز شادی جهان آزادم      مستم که اگر می نخورم هم شادم  
ار حالت هیچکس ندارم بایست      این دبدبه خفیه مبارکبادم

۱۲۵۵

شادی کردم چو آنکهر شد خفتم      چون موج رباد بود خود آشفتم  
آشفته چو وعد سر دریا گفتم      چون ابر نهی بر لب دریا خفتم

۱۲۵۶

شاعر نیم وز شاعری نان نخورم      وز فضل نلافم و غم آن نخورم  
فضل و هنرم یکی قدح میباشد      وان نیز مگر زدست جامان نخورم

۱۲۵۷

شب رفت و هو ز ما بخیار خودیم      هم مجلس و هم بلبل گلزار خودیم  
هم عاشق و هم بیدل و دلدار خودیم      در دولت تو همیشه سرکار خودیم

۱۲۵۸

شب گوید من انیس میخوارانم      صاحب جگر سوخته را من جام  
و آنها که ز عشقشان نصیبی نبود      هر شب ملک الموت در ایشانم

۱۲۵۹

شد گلشن روی تو تماشای دلم      شد تلخی جور هات حلوائی دلم  
مارا ز غمت شکایتی نیست و لبک      ذوقی دارد که بشنوی وای دلم

۱۲۶۰

صد نام زیاد دوست بر تنگ زدیم      صد تنگ شکر بدین دل تنگ زدیم  
ای زهره ساقی دگر تلافی نماند      کز شور قرابه تو بر سنگ زدیم

۱۲۶۱

عالم جسم است و نور جانی ما میم      عالم شب و ماه آسمانی ما میم  
چون از ظلمات آب و گل دور شویم      هم خضر و هم آب زندگانی ما میم

۱۲۶۲

عشق آمد و گفت تا بر او باشم      در خلاصه عقل و روح را بخر ایشم  
میامدم و همی شدم تا اکنون      این بار میامدم که آنجا باشم

۱۲۶۳

عشق از بنه می بنست و بحر بست عظیم      دریای مطلق است و اسرار قدیم  
جانها همه غرقه اند در بحر مقیم      یکقطره از او امید و باقی همه بیم

۱۲۶۴

عشق است صبح و من بدو بیدارم      عشق است بهار و من بدو گلزارم  
سوگند به عشقی که عدوی کار است      کار و روز که یکبار نیم یکبارم

۱۲۶۵

عشق است قدح و زقدحش خوش عالم      او را است عروسی و منش طپالم  
سوگند بدان عشق که بطلال گراست      کار و روز که طپال نیم بطالم

۱۲۶۶

عشق تو گرفته آستین میکشدم      و اندر پی یار راستین میکشدم  
وانگه کوئی دراز کش آدمیتی      با عشق بگو که همچین میکشدم

۱۲۶۷

عمری رخ بکدگر بدیدیم بچشم      امروز که در هم نگریدیم بچشم  
احوال دل خویشتن از بیم رقیب      گفتیم با برو و شنیدیم بچشم

۱۲۶۸

دانی شدم و برید اجزای تنم      میچرخ که بر چرخ بداول و ظنم  
مستند و خوشند و می پرستند همه      در عیب از این وحشت زندان که منم

۱۲۶۹

فرمود که دست و پابکاری بزنیم      تا می نرود دودست بازی بزنیم  
چون در تو زدیم دست از این شادی را      پس چون بزنیم دست آری بزنیم

۱۲۷۰

قد صبعنا الله بعیش و مدام      قد هیدنا العید و قد تم صیام  
املا قدحاً و مات یا غیر غلام      کی یسکرنا تم علی الدهر سلام

۱۲۷۱

فلا شانیم و لا ابالی حالیم      فتنه شدگان ازل آزالیم  
جان داده به عشق رطل مالا مالیم      صافی بخودیم و درد بر سر مالیم

۱۲۷۲

قومیکه چو آفتاب داوند قدم  
دو صدق چو آهنند در لطف چو موم  
چون پنجه شیرانه خود بکشایند  
نی برده رها کنند و نی نقش و رسوم

۱۲۷۳

گاه از غم دلبران بر آتش باشم  
گاه از پی دوستان مشوش باشم  
آخر بچه خرمی ز من راه نشاط  
آخر بکدام دلخوشی خوش باشم

۱۲۷۴

گاهی ز هوس دست زنان میباشم  
گاه از دوری دست گران میباشم  
در آب کنم دست که مرا گیرم  
مه گوید من بر آسان میباشم

۱۲۷۵

گر باده نهان خوریم بورا چه کنیم  
وین حال خسار و رنگور و راجه کنیم  
در بالب خشک عشق را خشک آریم  
این چشمه چشم همچو جو را چه کنیم

۱۲۷۶

گر چرخ بر از ناله کنم معذورم  
ور دشت بر از زاله کنم معذورم  
تو جان منی و میدوم ددی تو  
جانرا چو بدنباله کنم معذورم

۱۲۷۷

گر چرخ ز منم کرد تو خود شید ز من  
ور طبل ز منم نوبت جاوید ز من  
چون حارس چوبک زن بام تو شوم  
چوبک هم بر تارک ناهید ز من

۱۲۷۸

گر جنگ کند بجای جنگش گیرم  
ور خوا کند بنام و تنکش گیرم  
دانی بر من تنگ چرا میگیرد  
تا چون بیرم آید تنکش گیرم

۱۲۷۹

گر خواب کنی روی مرا خواب توام  
ور خشک کنی چو چوب هم چوب توام  
گر پاره کنی ز دنج ایوب توام  
ای یوسف دوزگار یعقوب توام

۱۲۸۰

گردان بهوای بار چون گردونیم  
ایزد داند در این هوا ما چونیم  
ما خیره که عاقلان چرا هشیارند  
وانان حیران که ما چرا مجنونیم

۱۲۸۱

گر دریایی ماهی دریای توام  
ور صحرایی آهوی صحرای توام  
در من میدم بنده دمهای توام  
سرنای تو سرنای تو سرنای توام

۱۲۸۲

گر دل دهم و از سرجان برخیزم  
جان بازم و از هر دو جهان برخیزم  
من بنده بخوی تو نیدانم زیست  
مقصود تو چیست تا از آن برخیزم

۱۲۸۳

گر دل طلبم در خم مویت بینم      در جان طلبم بر سر کویت بینم  
از غایت تشنگی اگر آب خورم      در آب همه خیال رویت بینم

۱۲۸۴

کردیم قبول و من زود میترسم      در خدمت تو ز چشم بد میترسم  
از یسم زوال آفتاب هفت      حقا که من از سایه خود میترسم

۱۲۸۵

گر رنج دهد بجای بختش گیرم      در بند نهد بجای رختش گیرم  
زان نار کند سخت که چون بار آید      سختش گیرم عظیم سختش گیرم

۱۲۸۶

گر شاد بینمت بر این دیده نهم      در دیده بر این رخ پسندیده نهم  
بر هر ره زیبای طوایف دارم      گردوی بداد جعد پزولیده نهم

۱۲۸۷

گر صبر کنی پرده صبرت بدرم      در خواب روی خواب زچشم بدرم  
گر کوه شوی در آتشت بگدازیم      در بحر شوی تمام آبت بخوریم

۱۲۸۸

گر گیری خرده ام که سرمست توام      مشتاب مگشتم که در دست توام  
گفتی که زمین حق مرا خست فراخ      ایجان بکجا روم که در دست توام

۱۲۸۹

گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم      در بخت شوی رخت بسویت ببرم  
زین بیش اگر بر سر کویت گندم      فرمای که چون مادر بکوبند سرم

۱۲۹۰

گر من بدر سرای تو کم گندم      از بیم غیوران تو باشد حذرم  
تو خود بدلم دوی چو فکرت شهروز      هر که که ترا جویم در دل نگرم

۱۲۹۱

گر یار کنی خصم تو باش گردانیم      هر لحظه بنو می دگرت رنجانیم  
گر خار شدی گل از تو پنهان داریم      در گل گردی در آتشت بنشایم

۱۲۹۲

گفتم بضراق مدتی بگزاردم      باشد که پشیمان شود آن دلدارم  
بس نوشید ز صبر و بس کوشیدم      نتوانستم از تو چه پنهان دارم

۱۲۹۳

گفتم چکنم گفت همین که چه کنم      گفتم به از این چاره بین که چه کنم  
رو کرد بس گفت که ای طالب دین      بیوسته بر این باش بر این که چه کنم

۱۲۹۴

گفتم دل و دین بر سر کارت کردم      هر چیز که داشتم نثارت کردم  
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی      آن من بردم که بیقرات کردم

۱۲۹۵

گفتم سگ نفس را مگر پیر کنم      در کردن او ز توبه زنجیر کنم  
زنجیر دران شود چو بیند مردار      یا این سگهار من چه تدبیر کنم

۱۲۹۶

گفتم که دل از تو بر کنم نتوانم      یا بیغم تو دمی ز من نتوانم  
گفتم که دسر برون کنم سودایت      ایخوا چه اگر مرد منم نتوانم

۱۲۹۷

گفتم که ز چشم خلق بادرد سریم      تازحت خود ز چشمها کور دور تریم  
اودرتن چون خیال من شد چو خیال      یعنی که ز چشمها کنون دور تریم

۱۲۹۸

گفتم که مگر غمش بود درمانم      کی دانستم که باغش درمانم  
اوا سر لطف گفت درمان تو چیست      گفتم وصلت گفت بر این درمانم

۱۲۹۹

کنجینه اسرار الهی مایم      بحر کهر تا متناهی مایم  
بگرفته ز ماه تا بهای مایم      بنشته بشت پادشاهی مایم

۱۳۰۰

گوئیکه بتن دور و بدل با یارم      ز نهار میندار که من دل دارم  
گر نقش خیال خود بینی روزی      فریاد کنی که من ز خود بیزارم

۱۳۰۱

که در طلب وصل مشوش باشیم      گاه از تعب هجر در آتش باشیم  
چون از من و تو این من و تو پاک شود      آنکه من و تو بی من و تو خوش باشیم

۱۳۰۲

لا الفضر بقینه ولا شرب مدام      الفضر لمن یطعن فی يوم زحام  
من یبذل روحه بسیف و سهام      یستاهل آن یعمد الناس قیام

۱۳۰۳

لب بستم و صد نکته غموشت گفتم      در گوش دل عشوه فروشت گفتم  
در سر دارم آنچه بگوشت گفتم      فردا بنمایم آنچه دوشت گفتم

۱۳۰۴

لایلم که نهادی نکند من چکنم      بخنم که سواری نکند من چکنم  
گفتم که بدولتی جهانرا بخرم      اقبال جو یاری نکند من چکنم



۱۳۰۵

ما از دو صفت ر کار یککار شویم      در دست دو خوی بدگر فتار شویم  
یک خو آنی که سغت از او مست شویم      خوی دگر آنکه دیر هشیار شویم

۱۳۰۶

ما باده ز خون دل خود مینوشیم      در خم تن خویش چو می میجویشیم  
جان را بدهیم و نیم از آن باده خوریم      سر را بدهیم و جرعه ای نفروشیم

۱۳۰۷

ما باده ر یار دلفرور آوردیم      ما آتش عشق سینه سوز آوردیم  
تا دور ابد جهان نبیند در خواب      آن شبهارا که ما بروز آوردیم

۱۳۰۸

ما برزگران این کهن دشت نویم      در کشته شادی همه غم میدرویم  
چون لاله کم عمر در ایندشت فنا      تا سر زده از خاک ببادی گرویم

۱۳۰۹

ما جان لطیفیم و نظر در نا بسم      در جای نمایم ولی بیجائیم  
از چهره اگر نقاب را بکشایم      عقل و دل و هوش جمله را بر بایم

۱۳۱۰

ما خاک ترا بآب زمزم ندهیم      شادی نتانیم و از این غم ندهیم  
این صورت ما نصیب آدمیانست      از صورت تو آب بآدم ندهیم

۱۳۱۱

ما خواجه ره نه ایم ما قلاشیم      ما صدر سرانه ایم ما اوباشیم  
نی نی چو قلم بدست آن نقاشیم      خود نیز ندانیم کجا میباشیم

۱۳۱۲

ما را بس و ما را بس و ما بس کردیم      ما پشت بروی بار ناکس کردیم  
مردار همه نثار کر کس کردیم      در قبله تو نماز و افس کردیم

۱۳۱۳

ما رخت وجود بر عدم بر بندیم      بر هستی نیست مزور خندیم  
بازی بازی طناها بگستیم      تا خیمه صبر از فلک بر کندیم

۱۳۱۴

ما عاشق خود را بعدو نیادیم      هم مقتل و هم خونی و هم میادیم  
ما را تو بشنعه ده که ما طرازیم      تو حبله ما مخور که ما مکاریم

۱۳۱۵

ما کار و دکان و یشه را سوخته ایم      شر و غزل و دو بینی آموخته ایم  
در عشق که اوجان و دل و دیده ماست      جان و دل و دیده هر سه بر دوخته ایم

۱۳۱۶

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم      کیش سر زلف بت پرستش داریم  
گویند جز این هر دو بود دین درست      از دین درست ما شکستن داریم

۱۳۱۷

مانند قلم میبد کار سپیم      گر همچو قلم سرم بری سر بنیم  
چون سر خواهم بترک سر باید گفت      چون با سر خود ز سر او شرح دهم

۱۳۱۸

ماهی فارغ ز چار و ده می بینم      بی چشم بسوی ماه ده می بینم  
گفتی که از او همه جهان آب شده است      آوج که در این آب چمه می بینم

۱۳۱۹

مائیم که از باده بی جام خوشیم      هر صبح منوریم و هر شام خوشیم  
گویند سر انجام نمدارید شما      مائیم که بی هیچ سر انجام خوشیم

۱۳۲۰

مائیم که بوستین بگازر دادیم      وز دادن بوستین بگازر شادیم  
در بحر غمی که ساحل و قعرش نیست      نظاره گر آمدیم و پست افتادیم

۱۳۲۱

مائیم که بی قماش و بی سیم خوشیم      در رنج مرفهیم و در یم خوشیم  
تا دور ابد از می تسلیم خوشیم      ناظن نبری که ما چو تو نیم خوشیم

۱۳۲۲

مائیم که تا مهر تو آموخته ایم      چشم از همه خوبان جهان دوخته ایم  
هر شعله کز آتش زنه عشق جهد      در ما گیرد از آنکه ما سوخته ایم

۱۳۲۳

مائیم که دل ز جسم و جوهر کنهیم      مهر از فلک و جهان اغیر کنهیم  
از کبر جهان سبیل خود میمالید      از دولت دل سبیل او را کنهیم

۱۳۲۴

مائیم که دوست خویش دشمن داریم      ما دشمن هر غافل و هر هشیاریم  
با قاصد دشمنان خود ما یاریم      ما دامن خود همیشه در خون داریم

۱۳۲۵

مائیم که گه نهان و گه پیدایم      که مؤمن و گه یهود و گه ترسایم  
تا ایندل ما قالب هر دل گردد      هر روز بصورتی برون میآیم

۱۳۲۶

مردم ز غم عشق دمی در من دم      تا زنده جاوید شوم زان یکدم  
گفتی که بوصل با تو همدم باشم      گونا که کجا شوم نداری همدم

## ۱۳۲۷

مصنوع حقیق و صید صانع باشیم      جانرا از مراد جان چه مانع باشیم  
صدبره برای بندگان قربان کرد      ما چند بآب گرم قانع باشیم

## ۱۳۲۸

مگر پر ز من که من خربدار توام      در من بنگر که نور دیدار توام  
در کار من آ که رونق کار توام      بیزار مشو ز من که بازار توام

## ۱۳۲۹

من بحر تمام و یکی قطره نیم      احوال نیم و چو احوالان غره نیم  
گویم بزبان حال و هر يك ذره      فریاد همی کند که من ذره نیم

## ۱۳۳۰

من بر سر کویت آستین گردانم      تو پنداری که من ترا میخوام  
نونی دو رو که من ترا میدانم      خود رسم منست کاستین جنبانم

## ۱۳۳۱

من بنده قرآنم اگر جان دارم      من خاک در معبد مختارم  
گر قتل کند جز این کسی از گفتارم      بیزارم از او و زاین سخن بیزارم

## ۱۳۳۲

من پیر شدم پیر نه ز ایام شدم      از نازش معشوقه خود کام شدم  
در هر نفسی بخت شدم خام شدم      در هر قدمی دانه شدم دام شدم

## ۱۳۳۳

من چشم ترا بسته بکین می بینم      اکنون چه کنم که همچین می بینم  
بگذر تو ز خورشید که آن بر ملکات      خورشید نگر که در زمین می بینم

## ۱۳۳۴

من خاک ترا بچرخ اعظم ندم      بکنده غمت بهر دو عالم ندم  
نقش خود را تار عالم کردم      وز نقش تو من آب بآدم ندم

## ۱۳۳۵

من درد ترا ز دست آسان ندم      دل بر تن کنم ز دوست تاجان ندم  
از دوست بیادگار دردی دارم      کن درد بصد هزار درمان ندم

## ۱۳۳۶

من دوش فراق را جفا میگفتم      با دهر فراق یشه میآشفتم  
خود را دیدم که با خیالت جفتم      با جفت خیال تو بر فتم خفتم

## ۱۳۳۷

من زخم ترا بهیچ مرهم ندم      یکنوعی ترا بهر دو عالم ندم  
گفتم جانرا بیاد معرم بدم      از گفته خود یش دهم کم ندم

۱۳۳۸

من سربنهم در دهرت ایکن کرم      کامروز من از توای منم مست ترم  
سو گند خودم و گر تو باور نکنی      سو گند چرا خورم چرا می نخورم

۱۳۳۹

من سیر نیم سیر نیم سیر نیم      زیرا که باقبال تو ادبیر نیم  
خر گوش نگیرم و نخواهم آمو      جز عاشق و جز طالب آن شیر نیم

۱۳۴۰

من سیر نیم ولی ز سیران سیرم      بیضا که ددت ز آب حیوان سیرم  
ایسان بتو دادم و زجان برگشتم      سیرم از این چو ملحد از آن سیرم

۱۳۴۱

من عادت و خوی آنهنم میدانم      او آتش و من چو روغنم میدانم  
از نور لطیف او است جان می بیند      آندود بگرد او منم میدانم

۱۳۴۲

من عاشق روی تو نگارم چکنم      وز چشم خوش تو شرمسارم چکنم  
هر لحظه یکی شود بر آرم چکنم      والله بخدا خبر ندارم چکنم

۱۳۴۳

من عاشقی از کمال تو آموزم      بیت و غزل از جمال تو آموزم  
در پرده دل خیال تو رقص کند      من رقص خوش از خیال تو آموزم

۱۳۴۴

من عشق ترا بجای ایسان دارم      دل نشکیم ز عشق نا جان دارم  
گفتم دوسه روز زحمت از تو بیرم      نتوانستم از تو چه پنهان دارم

۱۳۴۵

من عهد شکسته بر شکستی بزنم      وز عشوه ده عشوه برستی بزنم  
امروز که ارواح برقص آمده اند      ناموس فرود آرم و دستی بزنم

۱۳۴۶

من غیر ترا گزین ندارم چکنم      درمان دل حزین ندارم چکنم  
گوئیکه رچرخ تابکی چرخ ز نیم      من کار دگر جزین ندارم چکنم

۱۳۴۷

من قاعده ددو دوا می شکم      من قاعده مهر و جفا میشکنم  
دیدم که بصدق توبه ها می کردم      بنگر که چگونه توبه ها میشکنم

۱۳۴۸

من کاسته وفای آن مبرویم      گر خواهد و گر نخواهد آنه برویم  
زو آبجیات ابدی میجویم      او آبجیات آمده و من جویم

۱۳۴۹

من گردام مطرب گردان خواهم      من زهره گردنده چو کیوان خواهم  
جانم جانم ز صورت جان خواهم      من جغد نیم که شهر ویران خواهم

۱۳۵۰

من گرسنه ام نشاط سیری دارم      رو باهم و نام و تنگ شیری دارم  
نفسی است مرا که از خیالی برسد      آنرا منگر جان دلیری دارم

۱۳۵۱

من مالك ملك لامكانی شده ام      من عارف گنج زوکانی شده ام  
تا از صدف تن گهر دل سوزد      دو عالم جان بحر معانی شده ام

۱۳۵۲

من مهر تو بر تارك املاك نهم      دست سنت بر دل غمناك نهم  
هر جای که بروی زمین پای نمی      بنهان بروم دیده بر آن نعاك نهم

۱۳۵۳

من نای توام از لب تومی نوشم      تا نغروشی هر آینه نغروشم  
این لحظه که خاموشم از آن خاموشم      تا نیشکوت بهر غمی نغروشم

۱۳۵۴

من بیز چو تو عاقل و هشیار بدم      بر جملۀ عاشقان بانکار بدم  
دیوانه و مست و لا ابالی گشتم      گوئی که همه هر در این کار بدم

۱۳۵۵

من هیچو کسی نشسته بر اسب رخام      دروادی هو لاناك بگسته لگام  
تارد چون مرغ تا که بجهد از دام      تا منزل این اسب کدام است کدام

۱۳۵۶

من یکجانم که صد هزار است تنهم      چه چار و چه تن که هر دو هم خویشتم  
خود را بشکلف دگری ساختم      تا خوش باشد آند بگری را که منم

۱۳۵۷

مہتاب بلند گشت و ما بست شدیم      معشوق بهوش آمد و ما مست شدیم  
ای جان جهان هر چه از این بر شمری      بردستم گیر ز آنکه از دست شدیم

۱۳۵۸

می پنداری که از همانست دستم      یا می تو صبور گشتم و بنشتم  
یارب مرمان بهیچ شادی دستم      گر یکنفس از غم تو خالی هستم

۱۳۵۹

می پنداری که من بفرمان خودم      یا یکنفس و نیم نفس آن خودم  
مانند قلم پیش قلمران خودم      چون گوی اسیر غم چو گان خودم

۱۳۶۰

میگویدد ف که هان بزین بر رویم      چندانکه زنی حدیث دیگر گویم  
من عاشقم و چو عاشقان خوش شویم      و در رحم کنی زخم زنی این گویم

۱۳۶۱

ناساز از آنیم که سازی داریم      بدخوی از آنیم که نازی داریم  
در صورت جفت شاهبازی داریم      در عین فنا هر درازی داریم

۱۳۶۲

نی از بی کسب سوی بازار شویم      نی چون دهقان خوشه گندم درویم  
نی از بی وقت مرده وقت شویم      موقوف تو موقوف تو موقوف توایم

۱۳۶۳

نی دست که در مصاف خونریز کنم      نی بای که در صبر قدم تیز کنم  
نی در هم ترا که بارهی در سازی      می عقل مرا که از تو پرهیز کنم

۱۳۶۴

نی سفره آسان پیروزه شوم      نی شیفته شاهد ده روزه شوم  
در در و چو روزی ده بیواسطه ایست      پس حلقه بگوش و بنده روزه شوم

۱۳۶۵

هر که که دل از خلق جدا می بینم      احوال وجود بانوا می بینم  
و ان لحظه که پیچود نفسی بنشینم      عالم همه سر بر ترا می بینم

۱۳۶۶

همچون سر زلف تو بریشان توایم      آنداری و آنداری و ما آن توایم  
هر جا باشیم حاضر خوان توایم      مهمان تو مهمان تو مهمان توایم

۱۳۶۷

هم خوان توایم و نیز مهمان توایم      هم جمع توایم و هم بریشان توایم  
در شیشه دل نغمت نه و حکم بکن      ای رشک پری چون که پری خوان توایم

۱۳۶۸

هم مستم و هم باده مستان توام      هم آفت جان زیر دستان توام  
چون نیست شدم کنو نزهستان توام      گیتی که الت ازالت آن توام

۱۳۶۹

هم منزل عشق و هم دشت می بینم      در بنده و در مرو شهت می بینم  
در اختر و خورشید و مهت می بینم      در بر کوه گیاه و در کبخت می بینم

۱۳۷۰

هوش عاشق کجا بود سوی نسیم      هوش عاقل کجا بود با زر و سیم  
جای گلها کجا بود باغ نسیم      جای هیزم کجا بود قمر جعیم

۱۳۷۱

یار آمده یار آمده ده بگشایم      جویان دلست دل بدو بنمایم  
مانره رنان که آن شکارت مایم      اوخنده کنان که ماترا میبایم

۱۳۷۲

با صورت خود نمای تافش کنیم      یا عزمی ده که پای در کفش کنیم  
یا هر یک را جدا جدا بوسه بده      یا یکبوسه که تاهمه پخش کنیم

۱۳۷۳

برغوش بك و قیر بك و سالارم      با نصرت و با همت و با اظهارم  
گر کوه احد بنصیم برخیزد      آنرا پسر نیزه زجا بردارم

۱۳۷۴

یکبار دگر قول کن بند کنیم      رحم آر بدین عجز و پرا کند کنیم  
کر بار دگر ز من خلائی بینی      فریاد مرس بهیچ در ماند کنیم

۱۳۷۵

یکجهره ز جام تو تمامست تمام      جز عشق تو در دلم کدامت کدام  
در عشق تو خون دل حلالست حلال      آسودگی و منق حرامست حرام

۱۳۷۶

یکچند بکودکی با استاد شدیم      یکچند روی دوستان شاد شدیم  
پایان حدیث ماتو شنو که چه بود      چون ابر در آمدیم و بر باد شدیم

۱۳۷۷

یکدم که ز دیدار تو یکسو افتم      از وسوسه و اندیشه بصد کوا فتم  
ار دید روی تو چنان لرزانم      کز جنبش یکسوی تو در رو افتم

## ن

۱۳۷۸

آشفته می روی بکومی ایجان      میجو می از آن گمشده غویش نشان  
من دوش بدیدم کمرت و از میان      هان تا تیری گمان بد بر دگران

۱۳۷۹

آمد دل تا درد نهانم گفتن      گفتا ز برای او چه دانم گفتن  
گفتا که آن دو چشم یکمهر فیکوی      گفتا که دو چشم را چه تا نام گفتن

۱۳۸۰

آمد شب و غمهای تو همچون هسان      یابند دلم را بسوی کوی کان  
روز آمد کز شبت بفریاد و رسم      فریاد مرا ز دست فریاد رسان

۱۳۸۱

آن حلوائیکه کم رسد زو بدمن      چون دیک بجوش آمده از وی دلمن  
از غایت لطف آنچنان خوشخواوست      کز وی دو هزار من توانی خوردن

۱۳۸۲

آنصورت غیبی که شنیدش دشمن      با خود بقیاس میبردش دشمن  
مانده خورشید برآمد پیشین      هر سو که نظر کرد ندیدش دشمن

۱۳۸۳

آنکس که نساخت با لقای یاران      افتاد بسکر دزد و تهدید هوان  
میگفت و همی گریست انگشت گران      فریاد من از خوی بد و بار گران

۱۳۸۴

آنکو طمع وفا برد برشکران      برخویش بزد عیب و نزد برشکران  
ور برشکران نهاد انگشت بعب      در هجر بسی دست گزد برشکران

۱۳۸۵

آن کیست کز این تیر نشد همچو کمان      وز زخم چنین تیر گرفتار چنان  
رانگه که خبر یافت که این پای بکوفت      از دست هوای خود بشد دست زنان

۱۳۸۶

احرام دوش گیرد لا فرمان کن      و اندر حرمت نیستی جولان کن  
خواهی که ترا کعبه کند استقبال      مای و منی را بسی قربان کن

۱۳۸۷

از بسکه بر آورد غمت آه از من      ترسم که شود بکام بدخواه از من  
دردا که ز هجران تو ایجان جهان      خون شد دلم و دلت نه آگاه از من

۱۳۸۸

از بسکه فساد و ابلهی زاد از من      در عمر کسی نگشت دلشاد از من  
من طالب داد و جمله بیداد از من      فریاد من از جمله و فریاد از من

۱۳۸۹

از حاصل کار اینجهانی کردن      میکن ز بهی آنچه توانی کردن  
زیراهه عورت بدمی موقوفست      بیداست بیکدم چه توانی کردن

۱۳۹۰

از روز شریفتر شد از وی شب من      وز روح لطیفتر شد این قالب من  
رفت این لب من تا لب او را بوسد      از شهد شکر نبود جای لب من

۱۳۹۱

از عمر که می یار شود هر دم من      وز خویش که بیزار شود هر دم من  
این گلشن رنگین که جهان عاشق اوست      گلزار که پر خار شود هر دم من



۱۳۹۲

اسرار مرا نهانی اندر جان کن      احوال مرا زخویش هم پنهان کن  
گر جان داری چو جان مرا در بر گیر      وین کفر مرا پیشرو ایسان کن

۱۳۹۳

امروز مراست روز میدان منشین      میثاق چو گوی پیش چوگان منشین  
مردی بنمای و همچو حیزان منشین      امروز قیامت است ایجان منشین

۱۳۹۴

امشب منم و هزار صومی پنهان      مانند جان جمله نهانند و هیان  
ایمارف مطرب هله تقصیر مکن      تا دریایی بدین صفت رقص کنان

۱۳۹۵

ای آنکه گرفته ای بدستان دستان      دامن وصال از کف مستان مستان  
صیدی که زدام دل پرستان رست آن      من کافرم از میان هستان هست آن

۱۳۹۶

ای بیتو حرام زندگانی ایجان      خود بیتو کدام زندگانی ایجان  
سوگند خورم که زندگانی بی تو      مرگست بنام زندگانی ایجان

۱۳۹۷

ای بی تو حرام زندگانی کردن      خود بی تو کدام زندگانی کردن  
هر هر که بیرخ تو مگشت ایجان      مرگست و بنام زندگانی کردن

۱۳۹۸

ای جانب عشاق بغیره نگران      تو بغیره و در تو گشته بغیره دگران  
این بغیره در آن و آن در این یار سچیت      جمله ز تواند بی دل و بی جگران

۱۳۹۹

ایجان منزله ز غم پالودن      وی جسم مقدس ز غم فرسودن  
این آتش عشقی که در آن میسوزی      خود جنت و فردوس تو خواهد بودن

۱۴۰۰

ای جمله جهان بروی خوبت نگران      جان مردان ز عشق تو جامه دران  
با اینهمه نزدیک همه پر هنران      دیوانگی تو به ز عقل دگران

۱۴۰۱

ای خورده مرا جگر برای دگران      دانم که همین کنی بجای دگران  
من خاک دهی بدم تو بسادم دادی      من رستم از اینواقه وای دگران

۱۴۰۲

ای خوی تو در جهان می و شیر ایجان      از دلشده گان کناره کم گیر ایجان  
گردست شکسته شد کمان گیر ایجان      اینک بشکنجه زیر زنجیر ایجان

۱۴۰۳

ایدا د که هست جمله یی داد از من      ای من که هزار آه و فریاد از من  
چو ذلک ما قدمت ایدیکم گفت      ناشادستم که اصل غم زاد از من

۱۴۰۴

ای در دو جهان یگانه تجلیل مکن      در رفتن چون زمانه تمجیل مکن  
مگر بر سوی کرانه تمجیل مکن      از خانه ما بخانه تمجیل مکن

۱۴۰۵

ای دف تو بخوان ز دفتر مشتاقان      ای کف تو بزن بر درگ خون ایشان  
ای نمره گوینده و جوینده دل      ای از همگان بیر مرا تا همگان

۱۴۰۶

ایدل تو در اینواقه دمسازی کن      وی جان بمواقت سر اندازی کن  
ای صبر تو پای غم نداری بگریز      ای هفل تو کودکی برو بازی کن

۱۴۰۷

ایدل چه شدی زدست دستی مرن      دست از هوس عشو پرستی میزن  
گویم که چه ره زدم چو من دست زدم      چون نرگس مستش ره مستی میزن

۱۴۰۸

ای دوست قبولم کن و جانم بستان      مستم کن و از هر دو جهانم بستان  
با هر چه دلم قرار گیرد بینو      آتش بین اندر زن و آتم بستان

۱۴۰۹

ای دفته زیاران تو بیک گوشه گران      فریاد تو از خوی بد و بار گران  
گر شیر نری چه میگریزی زران      و دلشاه خوری برو سوی لاشه خوران

۱۴۱۰

ای روی تو باغ و چمن هر دو جهان      از جان تو زنده شد تن هر دو جهان  
بشکستن تو شکستن هر دو جهان      ای ضعف تو ویران شدن هر دو جهان

۱۴۱۱

ای روی تو کعبه دل و قوت روان      چون شمع ز غم سوختم ای جان جهان  
بر دار حجاب و رخ بعاشق بنمای      تا چاک زند بدست خود خرقه جان

۱۴۱۲

ای زخم تو خوشتر از دوا دگران      امسال تو بهتر از عطای دگران  
ای جور تو بهتر از وفای دگران      دشنام تو بهتر از تنای دگران

۱۴۱۳

ای زخم زنده بر دباب دل من      بشنو تو از این تاله جواب دل من  
در هر ویران دینه گنج دگر است      عشق است دینه در خراب دل من

۱۴۱۴

ای سنگ ز سودای لب آستان      ارسنگ برون کشی تو مکر و دستان  
آنجام چو جانیکه بدان کفداری      از بهر خدا در کفستان مستان

۱۴۱۵

ای شاه تومات گشته را مات مکن      افتاده تست جز مراعات مکن  
گر غرقه جرمت مجازات مکن      از بهر خدا قصد مکافات مکن

۱۴۱۶

ای عادت تو خشم و جفا و درزیدن      وز چشم تو شاید این سخن پرمیدن  
زینگونه که ابروی تو با چشم خوش است      او را ز چه رو نمیتوان دیدن

۱۴۱۷

ای عادت عشق عین ایمان خوردن      نی غصه نان و غصه جان خوردن  
آن ماعده چون ز روز و شب بیرونست      روده چه بود صلاهی پنهان خوردن

۱۴۱۸

ای عاشق گفتار و تفصیل سخن      ای گرز سخنوران قهاره تن  
دو زیت چو نیست علم نو نو هلهور      ای کهنه فروش در سخنهای کهن

۱۴۱۹

ای عالم دل از تو شده قابل جان      حل کرده صفات ذات تو مشکل جان  
عقل و دل و فهم از تو شده حاصل جان      جان و جانی و عقل جان و دل جان

۱۴۲۰

ای عشق تو در جان کسی و آنکس من      ای درد تو در مان کسی و آنکس من  
گویی بینم لب ترا چون لب خویش      مجروح بدنمان کسی و آنکس من

۱۴۲۱

ای کرده ز گل دستک من بابک من      بنهاده چراغ عقل من رابک من  
فالان بشوایان شکر خایک من      اندر بر خویش کن مها جایک من

۱۴۲۲

ای گرسنه وصل تو سیران جهان      لرزان ز فراق تو دلیران جهان  
با چشم تو آهوان چه دارند بدست      ای ذلف تو پای بند شیران جهان

۱۴۲۳

ای لعل لب معدن شکر چیدن      وز چشم تو نور نامصود دیدن  
مه گردانست و برک که گردانست      فرقت بسی میان هر گردیدن

۱۴۲۴

ایماه لطیف جانفزا خرمن من      وی ماه فرو کرده سراز دوزن من  
ای گلشن جان و دیده روشن من      کی بینمت آویخته بر گردن من

۱۴۲۵

ای مجمع دل راه براکنده مزن      زان زخمه پریشان چو دل بنده مرن  
ایدل لب خود را که زند لاف بقا      جز بر لب آناغر پاینده مزن

۱۴۲۶

ای مضر و سلطان همه دلداران      جالیسوسی برای این یساران  
روز بادران بگلشت جمع شویم      شیرین باشند روز بادران ماران

۱۴۲۷

ای مونس روزگار چونی بی من      ای همد غمگسار چویی بی من  
من بارخ چون خزان خرابم بی تو      تو با رخ چون بهار چونی بی من

۱۴۲۸

ای ناله عشق تو و لب دل من      ای ناله شده همه جواب دل من  
آن دولت معصوم که می رسیدی      یایی تو و لب در خراب دل من

۱۴۲۹

این بنده مراعات ندانده کردن      زیرا که بگل رفته فرو تا گردن  
این مستی ما چومستی مستان نیست      پیداست خدمستی امیون خوردن

۱۴۳۰

این دیده من کر نکرد دور از من      ای صحت حد دیده در جور از من  
گر کر نکردم پس بکه کز راست شود      و در شب یاشم چون طلبی نور از من

۱۴۳۱

ای بار بانکار سوی ما نگران      زیرا که نموده ای از آن دطل گران  
از شادی من بهشت گردیده جهان      غم مسخره منست و میر دگران

۱۴۳۲

ای یار ییا و بر دلم بر میزن      وی زهره ییا و از رخم زد میزن  
آنان که میان ما جدائی جستند      دیوار بدو نمای و گوسر میزن

۱۴۳۳

ای یکقدح اردرد تو در بای جهان      گم کرده جهان از تو سرو پای جهان  
خواهد که جهان ز عشق تو پر گیرد      ای غیرت تو بیسته پرهای جهان

۱۴۳۴

با دل گفتم اگر بود جای سخن      بادوست غم بگو در اثنای سخن  
دل گفتم بگماه وصل با یار مرا      نبود ز نظاره هیچ پروای سخن

۱۴۳۵

با دل گفتم عشق تو آغاز مکن      باز دهد صد معنت و عم باز مکن  
دل تیره و شر کرد و بگفت ای سر مرد      معشوق شگرفت برو تلا مکن

۱۴۳۶

باغست و بهار و سرو عالی ایجان      مانی نرویم از اینحوالی ایجان  
بگشای نقاب و در فرو بند کنون      ماییم و توئی و خانه خالی ایجان

۱۴۳۷

بالوده شوید در طلب پالودن      فرسوده شوید در هوس فرسودن  
تا لنت پالودنتان شرح دهد      ورنیست چگونه هست خواهدبودن

۱۴۳۸

باهر دو جهان چورنگ باید بودن      بیگانه ز لعل و سنگ باید بودن  
مردانه و مرد جنگ باید بودن      ورنی بهزار تنگ باید بودن

۱۴۳۹

بر خسته دلان راه ملامت میزن      هر دم زخمی فزون ز طاقست میزن  
آتش میزن بهر نفس در جانی      و اندر همه دم دم فراغت میزن

۱۴۴۰

بر گرد جهان ایندل آواره من      بسیار سفر کرد پی چاره من  
و ان آب حیات خویش و خوشخواره من      حوشید و بر آمد ز دل خار من

۱۴۴۱

بر گردن ما بهانه خواهی بستن      وز دام و دوال ما نخواهی بستن  
بالا نگران شدی که بیگانه شده است      دفر ا بیفشان که نخواهی رفتن

۱۴۴۲

بسیار علاقه ها بیاید ایجان      تا مسکن و خانه ها شود آبادان  
ای بلغاری تو خانه کن در بلغار      وی نازی گو بروسوی عبادان

۱۴۴۳

بیدل من و بیدل من و بیدل تو من      سرمست همی شدیم روزی بچمن  
عمریست که من در آرزوی آنم      کان عهد ییاد آوری ای عهد شکن

۱۴۴۴

پیسوده شدم ز راه تو پیسودن      فرسوده شدم ز عشق تو فرسودن  
نی روز بخوردن و نه شب بختودن      ایدوستی تو دشمن خود بودن

۱۴۴۵

تا با خود دوری ارچه هستی بامن      ای بس دوری که ار تو باشی بامن  
در من فرسی تا نشوی یکتا من      اندر ده عشق یا تو باشی یا من

۱۴۴۶

تا روی تو قبله ام شد ایجان جهان      نر کعبه خبر دارم و نر قبله نشان  
با روی تو رو قبله کردن نتوان      کاین قبله قالبست و آن قبله جان

۱۴۴۷

توبه کردم ز توبه کردن ایجان      نتوان ز قضا کشید گردن ایجان  
سو گند بر می نبرم لیک خوش است      سو گند بنام دوست خوردن ایجان

۱۴۴۸

تو شاه دل منی و شاهی میکن      نوشت بداد ظلم مباحی میکن  
بر کننداری شراب و جامی که میرس      آنرا بنده و نو هر چه خواهی میکن

۱۴۴۹

جانم بر آنقوم که جانتند ایشان      چون گل بجز از لطف ندانند ایشان  
هر کس کسکی دارد و کس خالیست      و آنجمله قراضه اند و کاند ایشان

۱۴۵۰

جانهاست همه جانور از اجز جان      ناهاست همه نان طلبان از اجز نان  
هر چیز خوشی که در جهان فرض کنی      آنرا بدل و عوض بود جز جانان

۱۴۵۱

جز باده لعل لامکان یاد میکن      آنرا بنگر از این و آن یاد میکن  
گر جان داری از اینجهان یاد میکن      مستی خواهی ز عافلان یاد میکن

۱۴۵۲

جز جام جلالت ازل نوش میکن      جز نغمه عشق کبریا گوش میکن  
در کان عقیق فقر عشق قداست      می میخورد و قصه دی و دوش میکن

۱۴۵۳

جز شاه جهان نیست کسی درد و جهان      نی زیر و نه بالا و نه پیدا و نهان  
هر تیر که جست از آن سخت گمان      هر نکته که هست تحت ار آن نه دلبان

۱۴۵۴

چندان بدویده ام پی دل بیجان      آنجا که نه من بوده ام و کون و مکان  
با خوبستن و زمانه او گم کردم      گویم که بنزد من نه اینست و نه آن

۱۴۵۵

چندین بتو بر مهر و وفا بسته من      ای خوی تو آزدن پیوسته من  
س صبر کنم و لیک تنگت نبود      یکروز تو از درد دل خسته من

۱۴۵۶

چون آتش میشود عذارش بسخن      خون میچکد از چشم خمارش بسخن  
چون می برود صبر و قرارش بسخن      ای عشق سخن بسخن در آتش بسخن

۱۴۵۷

چون بنده نه ای ندای شاهی میزن      تیر نظر آنچنانکه خواهی میزن  
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی      بیخود بنشین کوس الهی میزن

۱۴۵۸

چون جوشش خنب عشق دیدم ز تو من      چون می بقوام خود رسیدم ز تو من  
نی نی غلطم که تو می و من آبم      آمیخته ایم و نا بدیدم ز تو من

۱۴۵۹

حرم و حسد و کینه ز دل بیرون کن      خوی بدو اندیشه تو دیگر گون کن  
انکار زیان تست زو کمتر گیر      اقرار ترا سود دهد افزون کن

۱۴۶۰

حل می نکند هیچ کسی مشکل من      کس می ندهد نشان آب و گل من  
از بیم سر دو راه خون شد دل من      تا خود بکدام سو بود منزل من

۱۴۶۱

خود حال دلی بود پریشانتر از این      با واقعه بی سرو سامان تر ازین  
اندر عالم که دید محنت زده ای      سر گشته روزگار حیران تر ازین

۱۴۶۲

در باده کشی تو خویش را ریشه مکن      وز باده و از ساده تو اندیشه مکن  
بازنگی رلف او در آنور مجوی      اندیشه بادیک چنین پیشه مکن

۱۴۶۳

در بحر کرم حرم و حسد پیمودن      دین آب خوشی ز هدگر بر بودن  
ماهی تنهد آب ذخیره هر گز      چون بی دریا هیچ نخواهد بودن

۱۴۶۴

در پوش سلاح وقت جنگ است ایجان      اندیشه مکن که وقت تگ است ایجان  
بگنذر جهان که جملہ رنگست ایجان      هر گوشه یکی موش و پلنگ است ایجان

۱۴۶۵

در چشم منست ابروی هجو کمان      من روح سپر کرده و او تیر دندان  
چون زخم رسید زخم او پرده دران      او ناز کتان کنار و من لابه کتان

۱۴۶۶

در حضرت توحید پس و پیش مدان      از خویش مدان خالی و از خویش مدان  
تو کج نظری هر چه در آری بنظر      هیچ است همه ز آتشی پیش مدان

۱۴۶۷

در دیده ما نگر جمال حق بین      کاین عین حقیقت است و انوار بقین  
حق نیز جمال خویش در ما بیند      دین فاش مکن که خونت دیزد بزمین

۱۴۶۸

در راه نیاز فرد باید بودن      پیوسته حریص درد باید بودن  
مردی نبود گریختن سوی وصال      هنگام فراق مرد باید بودن

۱۴۶۹

در عشق تو شوخ و شنگ باید بودن      مردانه و بیدونک باید بودن  
با جان خودم بجنگ باید بودن      و در نی بهزاد تنگ باید بودن

۱۴۷۰

دل از طلب چون بی بیچون گشتن      دریا خواهد شدن ز امزون گشتن  
دل خون شد و شکر میکند رانکه بسی      دلها خون شد در هوس خون گشتن

۱۴۷۱

دل باغ نهاست و درختان پنهان      صد سان بنماید او و خود او پیکان  
بحر بست محیط و بیحد و بی پایان      صد موج رند موج درون هر جان

۱۴۷۲

دل برد من دوش به صد عشق و فسون      بشکافت و دید بر زخون بود درون  
فرمود در آتش نهادن حالی      یعنی که نبخته است زانت چو خون

۱۴۷۳

دل گرسنه عید تو شد چون رمضان      وز عید تو شد شاد و همایون رمضان  
با بساطن بر آتش اکنون رمضان      بسته است دهان دهان بر خون رمضان

۱۴۷۴

دلها مثل رباب و عشق تو کمان      زامد شد این کمانچه دلها نالان  
وانگه عمل کمان مو و استه است      گر مو شود اندیشه نگنجد بمان

۱۴۷۵

دوش آنچه برمت در میان تو و من      نتوان نوشتن و نه بشوان گفتن  
ووزیکه سفر کنم ازین کهنه وطن      امانه کند از آن شکنهای کفن

۱۴۷۶

دوشت دیدم یار جدائی جویان      با من بضا و کین جدا شو گویان  
امروز چنانیکه جدا گشته ز جان      رخساره خود بخون حسرت شویان

۱۴۷۷

دی از تو چنان بدم که گل درستان      امروز چنانم و چنانتر د چنان  
من چون نزنم دست که بسابند منی      چون بسای نکوبم که تومی دست زنان

۱۴۷۸

دیدم رویت بستا تو رو پوش مکن      بنهانی ما تو ماده ها نوش مکن  
هر چند دواز کرده بد گوی زبان      ایچشم و چراغ عاشقان گوش مکن

۱۴۷۹

رفتم بطیب و گفتم ای زین الدین      این نبض مرا بگیر و قادره سین  
گفتا که هواست باجنون گشته قرین      گفتم هله تا باد چنین باد چنین



۱۴۸۰

دفتی و نرفت ای بت بگزیده من      مهرت زدل و خیالت از دیده من  
میگردم من که ملکه پیشم افتی      ای دامنای راه پیچیده من

۱۴۸۱

رندی دیدم شسته بر خنک زمین      نه کفر و نه اسلام نه دنیا و نه دین  
بی حق نه حقیقت نه شربت نه یقین      اندر دو جهان کرا بود زهره این

۱۴۸۲

رودرد گزین درد گزین درد گزین      زیرا که دگر چاره نداریم جزین  
دلنگ مشو که نیست بغت قرین      چون درد نباشدت از آن باش حزین

۱۴۸۳

روز بکه گذر کنی بخرشته من      بنشین و بگو که ای بنم کشته من  
تا بانگ زخم خاک آغشته بغون      کای بوسفد و ز کار و گشته من

۱۴۸۴

زان غم و جان تو مهر شاهی بستان      وانگاه زماه تا بیاهی بستان  
ای آنکه مرا غم جوئی و از حیرت      تبریز بگوی و هر چه خواهی بستان

۱۴۸۵

سر مست توام نه از می و نزامیون      مجنون شده ام ادب مجوی از مجنون  
از خوشش من جوتی کند صد جیغون      وز گردش من خیره بساند گردون

۱۴۸۶

سر مست شدم در دهر و سر مستان      از دست شدم در ظفر آن دستان  
بیزار شدم ز عقل و دیوانه شدم      تا در کشدم عشق به بیمارستان

۱۴۸۷

شاخ گل تر بر سر هنر میزان      وز تبیع مسلمان سر کافر میزان  
چون نای توام بگوش من در میدم      چون دف توام بروی من بر میزان

۱۴۸۸

شب دفت و نرفت ای بت سیمین بر من      سودای مناجات هست از سر من  
خواب شب من تو می و نور و وزم      نه رور و نه شب چون تو نباشی بر من

۱۴۸۹

شد کودکی و رفت جوانی ز جوان      روز پیری رسید بر پر ز جهان  
هر مهمانرا سه روز باشد پیمان      ایضاً چه سه روز شد تو بر خیز و بران

۱۴۹۰

شمع از لست عالم افروزی من      زان شاهد اعظم است پیروزی من  
بی شاهد می شمع ازل چون باشم      آری چکنم چو این بود روزی من

۱۴۹۱

شوری دارم که برتا بدگردون      شوری که بخواب در نیند مجنون  
این شور کینه ایست از سینه دوست      تاسینه پاک دوست چون باشد چون

۱۴۹۲

صورت همه مقبول هیولا میدان      تصویر گرش علت اولی میدان  
لاهور بناسوت فرو ناید لیک      ناسوت ز لاهوت هویدا میدان

۱۴۹۳

طبع تو چو سنگست و دلت چون آهن      و ز آهن و سنگ جسته آتش موین  
سنگت چو در آتش است ایماه ختن      خرمن باشم که دل نهم بر خرمن

۱۴۹۴

طبعی نه که بادوست در آیمز من      عقلی نه که از عشق بیرهیزم من  
دستی نه که باقضا در آویزم من      بانی نه که از میاه بگریزم من

۱۴۹۵

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان      دینی که ز عهد تو بریدن نتوان  
علمی که مکنه تو رسیدن نتوان      زهدی که ز دام تو رهیدن نتوان

۱۴۹۶

عید آمد و عیداه جمال سلطان      عیدانه که دیده است چنین درد و جهان  
عید این بود و هزار عیدای دل و جان      کان گنج جهان بر آمد از گنج نهان

۱۴۹۷

فرخ باشد جمال سلطان دیس      جان زنده شود ز روی جامان دیدن  
من سلسه عشق تو دیدم در خواب      یارب چه بود خواب پریشان دیدن

۱۴۹۸

گریخ اجل مرا کند یسر و جان      در حسن بر آیم ز زمین صد چندان  
از خاک چو جله دانه ها میروید      هم دانه آسمی بروید میدان

۱۴۹۹

گر دست بشد ز کار بانی میزان      حاصل هر دم دم و فانی میزان  
گر نیست ترا عقل برانی میزان      حاصل هر دم دم و فانی میزان

۱۵۰۰

گر شاهو گر عراق و گر لورستان      روشن شده زانچه ره چون نورستان  
ما منکر و بانگیر همه ستی کن      تا دست زنان دقش کند گورستان

۱۵۰۱

گر کشته شوم بر زم و بیکار تو من      آهی نکشم زیم آزار تو من  
از زخم سر غمزه خو نغوار تو من      خندان میرم چو گل ز دیدار تو من

۱۵۰۲

گر مشتاقی پیش مشتاق نشین      رودان و شبان مردد عشاق نشین  
آنگاه چو این حلقه گشائی کردی      از خلق گذر کن بر خلاق نشین

۱۵۰۳

گر نیست بغیر از او در این جمله جهان      فی زشت و نه نیکو و نه پیدا و نهان  
هر تیر که هست هست از آسمان      هر نکته که هست هست از آسمان

۱۵۰۴

گفتم که بر حریف غمگین منشین      جز بهلوی خوشدلاں شیرین منشین  
در باغ چو آمدی سوی خار مرو      جز با گل و باسین و نسرین منشین

۱۵۰۵

گفتم مکن ایروت حسن خوب حسن      من دزد نیم مهند دستم بر سن  
گفنا که کجائی تو هنودایمه من      دردی و دودست تو همی بندم من

۱۵۰۶

گل باغ نهانست و درختان پنهان      صد سال نماید او را و خود پیکان  
بحریت محیط و ییعد و بیایان      صدموج ز موج او درون صد جان

۱۵۰۷

ما زیبا ایم خویش را زیبا کن      خوبا ما کن ز دیگران خود را کن  
و در میخواهی که کان گوهر باشی      دل را بگشای و دیده را دریا کن

۱۵۰۸

ما کاهلگان عشق و بهلو بزمین      کرده است زمین را کرمش و کب دزمین  
تا میرد این خفتگکان را در خواب      اصحاب الکهف تا سوی علین

۱۵۰۹

ما مرد ستانیم نه از بهر مه نان      ما دست زناتیم نه از دست زنان  
در صید بدانیم نه در صید بدان      از بند جهانیم نه در بند جهان

۱۵۱۰

مجموع جهان عاشق یک باره من      چاره گرو چاره ساز ییچاره من  
خورشید و فلک غلام سیاره من      نظاره گر دو کون نظاره من

۱۵۱۱

مشتوق من از همه نهانست بدان      بیرون ز کمان هر گمانست بدان  
در سینه من چومه هیانست بدان      آمیخته با تنم چو جانست بدان

۱۵۱۲

من بنده مستی که بود دست زنان      دورم ز کسی که او بود مست زنان  
باری من خسته دل چنیم نه چنان      آلوده میا میان عشاق زنان

۱۵۱۳

من بیرخ تو یاده ندانم خوردن      میدست تو من مهره ندانم بردن  
از دور مرا دقش همی فرمائی      بی پرده تو دقش ندانم کردن

۱۵۱۴

من ینم آنرا که خود نمی ینم من      وز قند لبش نبات می چینم من  
هر چند چوسین میان یاسینم من      یاسین نهله دمی که بنشینم من

۱۵۱۵

من دفترهای مصر و بغداد ایجان      کردم پر ز آه و غریاد ایجان  
یکساعت عشق صدحهان بیش ارزد      صد جان بخدای عاشقی باد ایجان

۱۵۱۶

من عاشق عشق و عشق هم عاشق من      تن عاشق جان آمد و جان عاشق تن  
که من آرام دو دست در کردن او      که او کشدم چو دلربایان کردن

۱۵۱۷

من کی خندم نات نبینم خندان      جان بنده آنخنده بیگم و دهان  
افسوس که خنده ترا می ینم      و آنخنده تو ز چشم خلغان پنهان

۱۵۱۸

میدان تو که در دایره کن فیکون      دل نقطه وحدتست و از عرش مرون  
گر در جنبه نقطه دودت ز درون      حالی شوی از دایره کون برون

۱۵۱۹

نزدیک منی مرا مبین چون دوراں      تو شهید نگر بصورت ذنبوران  
ابلیس نه ای بجای آدم بنگر      اندر تن او نظر مکن چون کوران

۱۵۲۰

هر خانه که بی چراغ باشد ایجان      زندان بود آن نه باغ باشد ایجان  
هر کس که بطبل باز شد باز شد      بارش تو مغوان که زاغ باشد ایجان

۱۵۲۱

هر روز خوش است منرلی بسپردن      چون آب روان و فارغ از افسردن  
در رفت وحدت دی جودی همی گفتن      امروز حدیث تازه باید کردن

۱۵۲۲

هر روز ز نو بر آمی ایدلبر جان      سودای نوی در افکنی دوسر جان  
در ده پرده بهر سحر ساغر جان      ای تو پدر جان من و مادر جان

۱۵۲۳

هر مطرب کو نیست ز دل دفتر خوان      آن مطرب را تو مطرب دفتر خوان  
گر چه نهان کود ز تو بیت و غزل      گر خط خوانی ز چهره ما بر خوان

۱۵۲۴

هشدار که میروند هر سو غولان      بادانه و دام در شکار گوران  
ای شاد تنی که دامن دل گیرد      عبرت گیرد ز حالت معزولان

۱۵۲۵

هم خانه از آن اوست هم جامه و نان      هم جسم از آن اوست هم دیده و جان  
و این چیز دیگر که نیست گفتن امکان      زیرا که زمان باید و اخوان و مکان

۱۵۲۶

هم نور دل منی و هم راحت جان      هم فتنه برانگیزی و هم فتنه نشان  
مارا گویی چه داری از دوست نشان      مارا از دوست بی نشانیت نشان

۱۵۲۷

هنگام اجل جو جان بپردازد تن      مانند قبای کهنه اندازد تن  
تن را که ز خاکست دهد باز بخاک      وز نور قدیم خویش بر سازد تن

۱۵۲۸

یا دلبر من باید و یا دل بر من      فی دل بر من باشد و فی دلبر من  
ای دل بر من مایش بی دلبر من      بیکدل بر من به از دوصد دل بر من

۱۵۲۹

یارب چه دلست این چه خود دارد این      در جستن او چه جستجو دارد این  
بر خاک دوش هر نفسی سربند      خاکش گوید هزار رو دارد این

۱۵۳۰

یا اوحده بالجمال جان من      از عهد من ایندوست مگر یاد من  
قد کت تجی قفل تاجکسن      والیوم هجر تنی قفل سن کیمن

و

۱۵۳۱

آن رهزن دل که پای کوبانم از او      چون آینه خیال خوبانم از او  
جانیست که چون دست زمان میآید      یارب یارب چه میشود جانم از او

۱۵۳۲

آتش که هست عقل دیوانه او      وز عشق دلم شده است همخانه او  
پروانه فرستاد که من آن توام      صد شمع بنور شد ز پروانه او

۱۵۳۳

آتش من که رشک برد بر جامه تو      یا رشک برد بر لب خود کامه تو  
یا رشک برد بر آن رخ فرخ تو      یا بر کر و فر رخ علامه تو

۱۵۳۴

آنکس که همیشه دل پراز دردم از او      با سینه دیش و با رخ زردم از او  
امروز بنواز او بری برمن زد      المة که بری خودم از او

۱۵۳۵

آن لاله رخی که بارخ زردم از او      وان داروی دردی که همه دردم از او  
بکروز پیاز او بری برمن زد      باور نکند کس چه بری خودم از او

۱۵۳۶

ار جان بشیده ام نوای غم تو      نی خود جانها است ذره های غم تو  
آن صورتها که در درون می آیند      تا بند چو ذره در هوای غم تو

۱۵۳۷

از گنج قدم شدیم ویرانه او      ز افسانه او شدیم افسانه او  
آوخ که ز یسمان و زیسمانه او      کس خانه خود نداند از خانه او

۱۵۳۸

ای آب از این دیده بیخواب برو      وی آتش از این سینه پرتاب برو  
وی جان چوتنی که مسکنت بود نماند      بی آبی خود مجوی و بر آب برو

۱۵۳۹

ای از دل و جان لطیفتر قالب تو      بیار دشت از شکر تالاب تو  
عریست که آفتاب و مه میگردند      روزان و شبان در آرزوی شب تو

۱۵۴۰

ای پرده بندار پسندیده تو      وی وهم و خودی در دل شوریده تو  
هیچی تو هیچ را چنین میگوئی      به زین نتوان نهاد در دیده تو

۱۵۴۱

ای بسته نو خواب من بچشم جادو      آن آبیات و نقل بی خوابان کو  
کی بینم آب چون منم غرقه جو      خود آب گرفته است مرا هرش سو

۱۵۴۲

ای بلبل مست بوستانی برگو      مستی سر و راحت جانی برگو  
من مستم و تعیین نتوانم کردن      ایجان جهان هر چه توانی برگو

۱۵۴۳

ایجان جهان بحق احسانت مرو      مستم مستم ز شیر پستانت مرو  
اندر قسم شکر می افشان مرو      ایطو علی جان زین شکرستانت مرو

۱۵۴۴

ایجان جهان جان و جهان بنده تو      شیرین شده عالم ز شکر خنده تو  
صد قرن گذشت و آسمان نیز ندید      در گردش روزگار مانده تو

۱۵۴۵

ایجان جهان جز تو کسی کیست بگو  
ایجان و جهان هیچ کسی زیست بگو  
من بد کنم و تو بد مکافات دهی  
پس فرق میان من و تو چیست بگو

۱۵۴۶

ایچرخ ملك پايه ييروزه تو  
زنبیل جهان گدای درپوزه تو  
صدسال ملك خدمت خاک تو کند  
نگر اوده باشد حق پیکر وره تو

۱۵۴۷

ایدر دلمن میل و تناهه تو  
واندر سرمن مایه سودا همه تو  
هر چند بروی کار در مینگرم  
امروز همه تویی و فردا همه تو

۱۵۴۸

ایدل اگرک طاق غم نیست برو  
آواره عشق چون تو کم نیست برو  
ایجان تو بیا اگر نخواهی ترسید  
ور میترسی کار تو هم نیست برو

۱۵۴۹

ایدل تو بهر خیال مفروز مشو  
پروانه صفت کشته هر نور مشو  
تا خود بینی تو از خدا مانی دور  
نزدیکتر آی و از خدا دور مشو

۱۵۵۰

ایدل گرا زین حدیث آگاهی تو  
زین خرقه خویش چه میخواهی تو  
يك لحظه که از حضور غایبمانی  
آن لحظه بدانکه مشرک راهی تو

۱۵۵۱

ای زندگی زن و توانم همه تو  
جانی و دلی ایدل و جانم همه تو  
تو هستی من شدم از آنی همه من  
من نیست شدم در تو از آم همه تو

۱۵۵۲

ای ساقی جان برین خوش آواز برو  
ساز ازلیست هم براین ساز برو  
ای باز چو طبل باز او بشنیدی  
شه منتظر تست سبك تار برو

۱۵۵۳

ای ظلمت شب مانع خود شنیدمشو  
ای ابر حجاب روز امید مشو  
ای مدت یکساعت لنت جسم  
اصل الم حاصل جاوید مشو

۱۵۵۴

ایمارف گوینده نواهی برگو  
یا قول درست یا خطائی برگو  
درهای گلستان و چین را بگشای  
چون بلبل مست ز آشنای برگو

۱۵۵۵

ای عشرت نزدیک زما دور مشو  
وز مجلس ما ملول و مهجور مشو  
انگور عدم بدی شرابت کردند  
وایس مروای شراب وانگور مشو

۱۵۵۶

ای ماه چو ابر بس گریستم بیتو      از دست فراق تو بغستم بیتو  
بر خاستم از جان چو نشستم بیتو      و ز شرم بمردم چو بزمتم بیتو

۱۵۵۷

ای مشفق فرزند دو ییتی میگو      هر دم جهت پند دو ییتی میگو  
در وقت و پیوند دو ییتی میگو      در عین غزل چند دو ییتی میگو

۱۵۵۸

بانت مراد از چه روی هر سو تو      او تست و لی بساو میگو تو  
اولی و تومی ز احوالی میبیزد      چون دیده شود راست تو اولی او تو

۱۵۵۹

با نامحرم حدیث اسرار مگو      با مردودان حکایت از بار مگو  
با مردم اغیار جز اغیار مگو      با اشتر خار خوار جز خار مگو

۱۵۶۰

بر آتش چون دیک تو خود را میجو      میجوش تو خود بخود مرو بر هر سو  
مقصود تو گوهر است بشتاب و بجو      در جوش کنی کن بسوی گوهر زد

۱۵۶۱

بر تخته دل که من مگه بانم و تو      خطی بنوشته ای که من خوانم و تو  
گفتی که بگویمت چو من مانم و تو      این نیز از آنهاست که من دانم و تو

۱۵۶۲

ترکی که دلم شاد کند خنده او      دارد بضم زلف پراکنده او  
بستد من او خطی بآرادی خویش      آورد خطی که من شدم بنده او

۱۵۶۳

چون پاک شد از رنگ خودی سینه تو      خود بی گردی زیار دبرینه تو  
بی آینه روی خویش نتواند بدین      در یاد نگر که اوست آینه تو

۱۵۶۴

خواهی که مقیم و خوش شوی باماتو      از سر به آن وسوسه و غوغا تو  
آنگه تو چنان شوی که مودی بامن      آنگاه چنان شوم که بودم با تو

۱۵۶۵

داروی ملولی رخ و رخساره تو      وان تر گس مضوره خماره تو  
چندان نمک است در نمودن بی چیست      از بهر ستیزه جگر خواره تو

۱۵۶۶

در اصل یکی بد است جان من و تو      پیدای من و تو و نهان من و تو  
خامی باشد که گویم آن من و تو      برخاست من و تو از میان من و تو



۱۵۶۷

در چرخ بگسجد آنکه شد لاغر تو      جان چاکر آنکیکه شد جاگر تو  
انگشت گران در آمدم از در تو      انگشت زبان برون شدم از در تو

۱۵۶۸

در کوی خیال خود چه میبویی تو      وین دیده بخون دل چه میشویی تو  
از فرق سرت تا بدم حق دارد      ای یغبر از خویش چه میجویی تو

۱۵۶۹

درها همه بسته اند الا در تو      تاره نبرد غریب الا بر تو  
ای در کرم و عزت و نور افشانی      خورشید و مه ستاره ها چاکر تو

۱۵۷۰

دل در تو گیس بدبرد دور از تو      این تیز زخف خود برد دور از تو  
تلخی بدهان هر دل صفرائی      خود بر تو شکر حسد برد دور از تو

۱۵۷۱

رشک آیدم از شانه و سنگ اید لجو      تا با تو چرا رود بگر ماه فرو  
آن در سر زلف تو چرا آویزد      وین بر کف پای تو چرا مالند رو

۱۵۷۲

زاندم که شنیده ام نوای غم تو      رقصان شده ام چو ذره های غم تو  
ای روشنی هوای عشق تو عیان      بیرون ز هواست این هوای غم تو

۱۵۷۳

سر رشته شادیمت خیال خوش تو      سرمایه گرمیت مها آتش تو  
هر گاه که خوشدلی سر از ما بکشد      رامش کند آزار فخر خوش حرکت تو

۱۵۷۴

سو کند بدان روی تو و هنی تو      گرمیدانم نه از تو این پستی تر  
مستی و تهی دستت آورده بن      من بنده مستی و نهی دستی تو

۱۵۷۵

صد داد همی رسد ز میدادی تو      در وهم چگونه آورم شادی تو  
از بندگی تو سرو آزادی یافت      کل جامه خود درید ز آزادی تو

۱۵۷۶

عشقست که کیمیای شرفست در او      ابریمت که صدهزار بر قست در او  
در باطن من زفر او در بایست      کاین جمله کائنات غرقست در او

۱۵۷۷

عمرم یکبار زد کناری با تو      چون عمر گذشت نیست باری بر تو  
نی نی غلطم کی گذرد پشته عمر      آن عمر که یافت او گذاری با تو

۱۵۷۸

فررانه عشق را تو دیوانه مگو      هم خرقه روح را تو بیگانه مگو  
دریای محیط را تو پیمانه مگو      او داند نام خود تو افسانه مگو

۱۵۷۹

گر جمله برفتند نگاردا تو مرو      ایونس و غمگسار مارا تو مرو  
پرمیکن و می ده و می خند چو قند      ایساقی خوب عالم آرا تو مرو

۱۵۸۰

گر رشک برد نبات برخنده تو      و در کرد شاه و پهلوان بنده تو  
چون قبله تو جیفه دنیا آمد      تو مردی و مرد آندل گنده تو

۱۵۸۱

گر عاقل عالمی معشوق ابله شو      و در ماه فلک تو می چو خاک ره شو  
بانیک و بدو پیر و جوان همه شو      فر دین و پیاده باش آنگه شه شو

۱۵۸۲

گر هیچ ترا میل سوی ماست بگو      و زنی که دهی عاشق و تنهاست بگو  
گر هیچ مراد دل تو جاست بگو      گر هست بگو نیست بگو راست بگو

۱۵۸۳

گفتم روزیکه من بجانم با تو      دیگر نشدم بتا هانم با تو  
لیکن دانم که هر چه بازم پیری      زان میبازم که تا بمانم با تو

۱۵۸۴

گفتم که کجا بود مهاخانه تو      گفتم که دل خراب مستانه تو  
من خورشیدم درون ویرانه تو      ای مست و خراب باد کاشانه تو

۱۵۸۵

که در دل مانشین چو اسرار و مرو      که بر سر ما نشین چو دستار و مرو  
گفتی که چو دل زود دروم و رود آیم      عشوه مده ای دلبر عیار و مرو

۱۵۸۶

ما چاره عالم و بیچاره تو      ما ناظر روح و روح نظاره تو  
خورشید بگرد خاک سبزه تو      مه باره شده ز عشق مه باره تو

۱۵۸۷

مردی باراکه بوی فقر آید از او      دانند فقیران که چها زاید از او  
و الله که سما و هر چه در کل سماست      یا بند نصیب هر چه میباید از او

۱۵۸۸

مستم ز دولعل شکرت ایسهر و      پستم ز قد صنوبرت ایسهر و  
رویم چو زراست در غم سیم برت      از دستمده تو این زرت ایسهر و

۱۵۸۹

من بنده تو بنده تو بنده تو      من بنده آن لبان پر خنده تو  
ای آب حیات کی زمرگ اندیشد      آنکس که چو خضر گشت حور زلفه تو

۱۵۹۰

نی هر که کند نفس و جهد بالا او      در فقر بود گزیده و والا او  
مسجود ملک تا نشود چون آدم      عالم نشود بهالم اسما او

۱۵۹۱

ها ای تن خاکی سخن از خاک مگو      جز قصه آن آینه پاک مگو  
از خالق افلاک درونت حفتی است      جز از صفت خالق افلاک مگو

۱۵۹۲

هر چند در این هوس بسی باشی تو      بی قدری و همچون مگس باشی تو  
ز نهار مباح هیچکس تا برهی      آخر که تو باشی که کسی باشی تو

۱۵۹۳

هر چند که قدیمی بدل دارد سرو      پیش قد یارم چه محل دارد سرو  
که گوید که فد من چون قداوست      یارب چه دماغ بر حلل دارد سرو

۱۵۹۴

آمد بر من خیال جانان زبکه      در کف قدح باده که بستان زبکه  
در کش این جام تا بیایان زبکه      سرمست در آ میان مستان زبکه

۱۵۹۵

آندم که دسی بگوهر ناسته      سرها بهم آورده و سرها گفته  
کهدان جهان ز باد شد آشفته      پیش تو جوی که مست باشی خفته

۱۵۹۶

آنکس که ز دست شد بر او دست منه      از باده چو نیست شد توانی هست منه  
ز جبر بریدن بر مردان سهل است      هر زنجیری بر اشتر مست منه

۱۵۹۷

آنی که وجود و خدمت اوست همه      سرمایه شادی و غمت اوست همه  
تو دیده نداری که باو درگیری      ورنی که ز سر تا قدمت اوست همه

۱۵۹۸

از دیده کز دلبر رعنا را چه      وز بد نامی عاشق شیدا را چه  
مادر ره عشق چست و چالاک شویم      و رزائیکه خری لگ شود ما را چه

۱۵۹۹

السكر صار كلساً من شفتيه      والبدر تراء ساجداً بين يديه  
بالحسن عليه كل شئني وافر      الا فسه فانه ضاق عليه

۱۶۰۰

ان كان على العباد ما اهواه      ما يذكروننا فكيف ما تنساه  
قد ان به القلوب و الاغواء      قد احسن لاله الى الله

۱۶۰۱

اهوى قمرأ سهامه ميناه      ماشوش عزم خاطري الاهو  
دوحي تلفت و مهجنى تهواه      قلبي ابدأ يقول ياهو ياهو

۱۶۰۲

ای آنکه بجان اینجهانی زنده      هرمت ببادا چرا چنانی زنده  
بی عشق مباش تا نباشی مرده      در عشق بپیر تا بمانی زنده

۱۶۰۳

ای پاری و تازی تو پوشیده      جان دیده قدح شراب نانوشیده  
دریا باید ز فضل حق کوشیده      پیدا باید کفایت کوشیده

۱۶۰۴

ای بر نك تو خلق نانی بزرده      بر مرکب تو داغ نشانی بزرده  
حیفست که سوی کان رود آن بر سیم      پنهان چون جان و برجیانی بزرده

۱۶۰۵

ای بی ادبانه من ز تو نالیده      غیرت بشنیده گوش من نالیده  
جانی بروم ناله کنم دزدیده      آنجا که نه دل بوی برد نی دیده

۱۶۰۶

ای جان تو بر مقصران آشفته      هم جان تو عذر جان ایشان گفته  
طوفان بلا اگر بگیرد عالم      بر من بدو جو که هست باشم خفته

۱۶۰۷

ای چشم تو چشم و چشم سر چشم همه      بی چشم تو نیست نور در چشم همه  
چشم همه را ز چشم تو نور دهند      و ز چشم تو چشمه هاست در چشم همه

۱۶۰۸

ای خواب مرا بسته و مدفون کرده      شهدا و مرا ای خود و مجنون کرده  
جانرا بسون گرم از تن برده      دلرا بستم ز خانه بیرون کرده

۱۶۰۹

ای در طلب گره گشایی مرده      در وصل جزاده و ز جدایی مرده  
ای در لب بهر تشنه در خواب شده      و اندر سر گنج از کدایی مرده

۱۶۱۰

ای دوست مراد دمدمه بسیار مده  
جان و سرتو که دم کنم پیش تو زده  
کاین دمدمه میخور دزد من هر که و ده  
کز دمدمه گرم کنم آب کره

۱۶۱۱

ای روزا لست ملک و دولت داند  
چون روشنی روز در آی از در من  
وی بنده ترا چو قل هو الله خوانده  
بین کردن من سوی در کز مانده

۱۶۱۲

ای سرو ز قامت تو قد دزدیده  
بردار یکی آینه از بهر خدای  
کل پیش رخ تو پیرهن بدریده  
تا همچو خودی شنیده ای یا دیده

۱۶۱۳

ای کودانرا بلطف ده بین کرده  
در ویشانرا بملک خسرو کرده  
وی گبران را پیشرو دین کرده  
وی خسرو را برده شیرین کرده

۱۶۱۴

ای میرملیحان و مهران شینی الله  
ای آنکه بهر صبح پیش رخ تو  
وی راحت و آرامش جان شینی الله  
میگوید خورشید جهان شینی الله

۱۶۱۵

باز آمد یار بادل چو خار  
در مجلس من بودم و عشقش چون چنگ  
وز خار او ایندل من صد پاره  
اندر زده چنگ در من بیچاره

۱۶۱۶

بازیچه قدرت خدا ایم همه  
هریکنگر این زیادنی جمن چیست  
او راست توانگری گدا ایم همه  
آخر ز در یکی سر ایم همه

۱۶۱۷

بفروخت مرا یار بیکدسته تره  
نیکو مثلی زده است صاحب شجره  
باشد که مرا واخرد آن پادسره  
ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره

۱۶۱۸

یگانه شوی ز صحبت یگانه  
صد خانه یراز شهد کنی چون زنبور  
بشنو سخن راست از این دیوانه  
گر زانکه جدا کنی ز اینان خانه

۱۶۱۹

یگانه شد و دل نرهد از ناله  
ای جان جهان غصه یگانه شدن  
روزی نتوان گفت غم صد ساله  
آنکس داد که کم شدش گوساله

۱۶۲۰

ناروی ترا بدیدم ای بت نا آگاه  
روزی شنوی کز غم عشقت ایماه  
سرگشته شدم ز عشق کم کردم راه  
گویند بشد فلان که انا الله

۱۶۲۱

تو آیی و ما جمله گناهیم همه      نوشاهی و ما جمله گدائیم همه  
گوینده توئی و ما صدائیم همه      جوینده توئی چرا نیائیم همه

۱۶۲۲

نو توبه مکن که من شکستم توبه      هرگز ناید ز جان مستم توبه  
صد بار و هزار بار بستم توبه      خون میگریزد دست دستم توبه

۱۶۲۳

جانست غذای او غم و اندیشه      جانی دگر است همچو شیر یث  
اندیشه تو تیشه است زینسومنین      هان تاغزنی تو پای خود را تیشه

۱۶۲۴

دانی شب چیست بشنو ای مرزانه      خلوت کن عاشقان ز هر بیگانه  
خاصه امشب که بامهم همغان      من مستم و مه عاشق و شبدیوان

۱۶۲۵

در باغ جهان طرفه کلم بشکفته      میدارم اگر چه مینمایم خفته  
من گوهر بحریم ولیکن آو خ      کاندل دهن گاو تنم بنهفته

۱۶۲۶

در بند گیت حلقه بگوشم ایشاه      در چاکریت بجان بگوشم ای شاه  
در خدمت تو چو سایه من پیش روم      تو شیری و من سباه گوشم ای شاه

۱۶۲۷

در عشق حلامه جنون از من خواه      جان دفته و عقل سرنگون از من خواه  
صد واقعه روز فزون از من خواه      صد بادیه پر آتش و خون از من خواه

۱۶۲۸

دی ادر سر سودای نو من شوریده      رفتم بچمن جامه چو گل بدریده  
از جمله خوشیهای بهارم یتو      جز آب روان نیامد اندر دیده

۱۶۲۹

روی تو نماز آمد و چشت دروزه      وین هر دو کنند از لبث در یوزه  
جرمی کردم مگر که من مست بدم      آب تو بخوردم و شکستم کوزه

۱۳۳۰

زلف تو که بکروزم ادا و روشن نه      یا خاک پر آورد سرو با من نه  
با هر چه در آرد سرا و زنده شود      کانهجا همه جانست سراسر تن نه

۱۶۳۱

سه چیز د من رنوده ای بگریده      صبر از دل ورنکه از رخ و خواب اردیده  
چایک دستی که دست و باروت درست      تصویر عقول چون تو نازا لیده

۱۶۳۲

صاحب نظران راست تعمیر یثه      مرکورانرا تفکر و اندیشه  
صد شاخ خوش از غیب گلستان بر تو      بر شاخ رضا چه میزنی توتیشه

۱۶۳۳

صحت که کشد بسقم و نجوری به      زان جامه که سازی بستم عوری به  
چشمی که تبیند ره حق کوری به      صحبت که تقرب نبود دوری به

۱۶۳۴

صوفی نشوی بقوطه و پشینه      نه پیر شوی ز صحبت دیرینه  
صوفی باید که صاف دارد سینه      انصاف بده صوفی و آنکه کینه

۱۶۳۵

عشق غلب القلب و قد سار به      حتی فنی القلب بما جار به  
القلب کلهی خفص الریش به      عشق تنف الریش و قد طار به

۱۶۳۶

فصلیست چو وصل دوست فرخنده دهه      از مردن تن چراغ دل زنده شده  
از خنده برق ابر در گریه شده      وز گریه ابر باغ در خنده شده

۱۶۳۷

گفتم چکم گفت که ای بیچاره      جمله چکم سازم آن یکباره  
ور خود چکم ز نان شوی آواره      آجا بروی که بوده ای همواره

۱۶۳۸

گفتم که تو می می و منم پیمانه      من مرده ام و تو جانی و جامانه  
اکنون بگشادر وفا گفت خموش      دیوانه کسی رها کند در خانه

۱۶۳۹

گفتم که ز عشقت شده ام دیوانه      ز تعمیر ترا بخواب بینم یا نه  
گفتا که خموش چند از این افسانه      دیوانه و خواب خه خه ای فرزانه

۱۶۴۰

کنجیت نهاده در زمین پوشیده      از ملت کفر و اهل دین پوشیده  
دیدیم که عشق است یقین پوشیده      گشتیم برهنه از چنین پوشیده

۱۶۴۱

گیر ایدل من عنان آن شاهنشاه      امشب بر من قنق شوا بروت چوماه  
ور گوید فردا مشو زود بگوی      لا حول ولا قوه الا بالله

۱۶۴۲

مارا می کهنه باید و دیرینه      وز روز ازل تا باید سیری نه  
غم ارعدم و صراحی از جام دهمد      کان تلح نه و شور نه و شیریت

۱۶۴۳

ما مردایم شسته بر تنگ دره      مایم که شیرو گرگ بر ما کند  
با فقر و صفا بهم در آمیخته ایم      چون در گه ارتضاع آن میش و بره

۱۶۴۴

مانده زنبیل بگیر این روزه      تا روزه کند ترا بحق در یوزه  
آب حیوان خنک کند دل سوزه      این روزه چو گوزه است مشکن کوزه

۱۶۴۵

مستم ز می عشق خراب افتاده      بر خواسته دل از خور و خواب افتاده  
در دریایی که پا و سر پیدا نیست      جان رفته و تن بر سر آب افتاده

۱۶۴۶

من میگویم که گشت ییگاه ایماه      میگوید ماه ناگهانی ییگاه  
ماهی که ز خوردشید اگریر گردد      در حال شود همچو شب تیره سیاه

۱۶۴۷

میخورددم بساده بابت آشفته      خوابم بر بود حال دل نا گفته  
بیدار شدم ز خواب مستی دیدم      دلبر شده شمع مرده ساقی خفته

۱۶۴۸

میدان فراخ و مرد میدان نه      احوال جهان چنانکه میدانی نه  
ظاهرها شان باولیا ماند لیک      در باطنشان بوی مسلمان نه

۱۶۴۹

و نه که بدیدار تو چونم تشنه      چندانکه ببینمت فرونی تشنه  
من بنده آن دو لعل سیراب توام      عالم همه زانست بخونم تشنه

۱۶۵۰

هان نوبت صبر آمد و ماه روزه      روزی دو مگوز کاسه و ار کوزه  
بر خوان فلک گردیدی در یوزه      تا پنبه جان باز دهد از غوزه

۱۶۵۱

هر چند در این پرده اسیرید همه      زین پرده برون روید امیرید همه  
آن آبیات خلق را میگوید      بر ساحل جوی ما بیرید همه

۱۶۵۲

هم آینه ایم و هم نقایم همه      سرمست یسالة بقایم همه  
هم دافع رنج و هم شفایم همه      هم آبیات و هم سقایم همه

۱۶۵۳

یارب تو مرا بنفس طناز مده      با هر چه بجز تستعرا ساز مده  
من در تو گریزانم از فتنه خویش      من آن تو ام مرا بمن باز مده

۱۶۵۴

یارب تو بکی یار جفا کارش ده      یکدلبر بدخوی جگر خوارش ده  
تا بشناسد که عاشقان در چند غمند      عشقش ده و شوقش ده و بیارش ده





۱۶۵۵

آمد بر من دوش مه‌بشمائی      گفتم که برو امشب اینجانمائی  
میرفت و همی گفت زهی سودائی      دولت بدر آمده است و در نگشائی

۱۶۵۶

آن چیز که هست در سبده میدانی      از سر سبده تا باید میدانی  
هر روز بگویم بشیم یاد آید      شب نیز بگویم که تو خود میدانی

۱۶۵۷

آنغوش باشد که صاحب تمیزی      بی آنکه پیرسند بگوید چیزی  
بی گفت و تقاضا برسد مهمانرا      نرونده خوش ز صاحب پالیزی

۱۶۵۸

آندل که پیاد خود صبورش کردی      نزد بکتر تو شد چو دورش کردی  
در ساعرما ز هر تغافل تا چند      تلغیش نماند بسکه شورش کردی

۱۶۵۹

آنرا که نکرد زهر سودا ایسانی      آن زهر نبود می نمود ایسانی  
چون بود رنده شد نبود ایسانی      میها نوشد ز بهر جود ایسانی

۱۶۶۰

آنرطل گرامرا اگر اوزان کنینی      اجزای چهار اهرامگی جان کنینی  
و دران لب‌خیره شکر افشان کنینی      که را بمثال ذره دقسان کنینی

۱۶۶۱

آنروز که دیوانه سرو سودائی      در سلسله دولتیان میائی  
امروز از آن سلسله زان معرومی      کامروز نو عاقلی و کار افزائی

۱۶۶۲

آنروی ترش‌نگر چو قندستانی      و انچشم خوشش‌نگر چو هندستانی  
پیش‌قد او صف زده سروستانی      پیش‌کف او شکسته هرستانی

۱۶۶۳

آن‌ظلم رسیده‌ای که دادش دادی      و انغمزده‌ای که حام شادش دادی  
آن باده اولین فراموشش شد      گر باز نبدهی چه یادش دادی

۱۶۶۴

آن میوه توئی که نادر ایامی      بتوان خوردن هزارمن در خامی  
برما میسند هجر و دشمن کامی      کلخر بتو باز گردد این بد نامی

۱۶۶۵

آنی تو که در صومعه مستم داری      در کعبه نشسته بت پرستم داری  
بر نیک و بد تو مر مر ادستی نیست      در دست توام تا بچه دستم داری

۱۶۶۶

انی که بر دلشدگان دیر آمی      وانگاه چو آمی نفسی میر آمی  
گاه آهو و گه بصورت شیر آمی      هم نر هو درشت همچو شمشیر آمی

۱۶۶۷

آمی که بعد شفاعت و صد زاری      بریات یکی بوسه دهم نگداری  
گر آب دهی مرا گر آتش باری      سلطان ولایتی و فرمانداری

۱۶۶۸

احوال من زار حزین میبرسی      زین یش میرس اگر چنین میبرسی  
من در غم تودامن دل چاک زدم      وانگاه مرا بآستین میبرسی

۱۶۶۹

ار آب و گلی نیست بنای چو تو می      یارب که چه ها است از برای چو تو می  
گر نمره زنان تو برای چو ویشی      لیک کنانت برای چو تو می

۱۶۷۰

از جان بگریزم از جان بگریزی      از دل بگریزم اراد آن بگریزی  
تو تیری و ما همچو کمایم هنوز      تیری چه عجب گرز کمان بگریزی

۱۶۷۱

از چهره آفتاب مهوش گردی      وز صحبت کبریت تو آتش گردی  
تو جهد کنی که ما خوش خوش گردد      او خوش نشود ولی تو ناخوش گردی

۱۶۷۲

از خلق ذراه تیز هوشی نرهمی      وز خود ز سر سخن فروشی نرهمی  
داینهر دو اگر سحت نکوشی نرهمی      از خلق و ز خود جز بخوشی نرهمی

۱۶۷۳

اردنج و ملال ما چه فریاد کنی      آن به که بشکر وصل را شاد کنی  
از ما چه گریزی و چرا داد کنی      زان ترس که وصل را بسی یاد کنی

۱۶۷۴

از سایه عاشقان اگر دور شوی      بر تو زند آفتاب و رنجور شوی  
پیش و پس عاشقان چو سایه میدو      تا چون مه و آفتاب بر نور شوی

۱۶۷۵

از شادی تو پر است شهر و وادی      از روی زمین و آسمان را شادی  
کس را گله ای نیست ز تو جز غم را      کر غم همه را بداده ای آرادی

۱۶۷۶

او عشق ازل ترانه گویان گشتی      و رحیرت عشق گول و بلدان گشتی  
از بسکه بریدی زغمش جان بریدی      و ز بسکه بگفتی غم آن آن گشتی

۱۶۷۷

از عشق تو هر طرف یکی شبخیزی      شب کشته ز زلفین تو عنبر ییزی  
نقاش ازل نقش کند هر طرفی      از بهر قسرا دل من تبریزی

۱۶۷۸

از گل قفس همد جاها تو کی      از خاکسبه شکر مشاها تو کنی  
آنها که تو سرمه اش کشیدی بیند      کاینها تو آیدو چنانها تو کنی

۱۶۷۹

از کم خوردن زیرک و هشیا د شوی      و ذیر خوردن امله و بیگار شوی  
پر خواری تو جمله زیر خواری تست      کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

۱۶۸۰

استادم را بگفتم اندر مستی      کا گاهم کن زبستی و هستی  
او داد مرا جواب و گفتا که برو      گر رنج ز خلق دورداری دستی

۱۶۸۱

اسرار شنو ز طوطی ربانی      طوطی بچه ای زبان طوطی دانی  
در مرغ و قفس خیره چرا میمانی      بشکن قفس ابرغ کر آن مرغانی

۱۶۸۲

افتاد مرا با لب او گفتاری      گفتم که زمن سیر شدی گفت آری  
گفتابده آنچه بیز که جیم اول اوست      گفتم دوش چیست بگو گفت آری

۱۶۸۳

امروز مرا سخت پریشان کردی      پوشیده خویش را تو عریان کردی  
من دوش حریف تو نگشتم از خواب      خوردی و نصیب بنده پنهان کردی

۱۶۸۴

امشب برو ای خواب اگر بنشینی      از آتش دل مزای قلت بینی  
ایقل برو که تو سخن می چینی      وی عشق بیا که سخت بانمکینی

۱۶۸۵

امشب که فتاده ای چنگال دمی      بسیار طیبی ولیک دشوار دمی  
واژه نرهی زبنده ای سروسهی      تا سینه باین دل خرابم نهی

۱۶۸۶

امشب منم و یکی حریف چومنی      بر ساخته مجلسی برسم چومنی  
چاهمی و شمع و نقل و مطرب همه هست      ایکاش تو میبودی و اینها همه نی

۱۶۸۷

اندر دل من مها دل افروز توئی      یاران هستند لیک دلسوز توئی  
شادند جهانیان بنوروز و بهیبه      هیدمن و نوروز من امروز توئی

۱۶۸۸

اندر دو جهان دلبر و جانم تو بی      زیرا که بهر غیم فریاد دسی  
کس نیست بجز تو ای به اندر دو جهان      جز آنکه بی عشیش با کرام کسی

۱۶۸۹

اندره حق چو چست و جلالک شوی      نور فلکی باز بر افلاک شوی  
عرش است نشین تو شرمت ناید      چون سایه مقیم خطه خاک شوی

۱۶۹۰

اندر سرم از عقل و تیز است توئی      و آنچه از من بیچاره هر یز است توئی  
چند اسکه بخود مینگر هیچ نیم      بالعجله ز من هر آنچه چیز است توئی

۱۶۹۱

ای آتش بخت سوی گردون رفتی      وی آب حیات سوی جبعون رفتی  
با تو گفتم که بیدلم من بیدل      بیدل اکنون شدم که بیرون رفتی

۱۶۹۲

ای آنکه بکوی یار ما افتادی      آن روی بدیدی بقفا افتادی  
بر دیدن روی او چون بیروت نبود      در حلقه لولیای چرا افتادی

۱۶۹۳

ای آنکه تواز درش پیادم دادی      ز انحالت پر جوش پیادم دادی  
آن رحمت را کجا فراموش کنم      کز گنج فراموش پیادم دادی

۱۶۹۴

ای آنکه تو خون عاشقان آشامی      فریاد ز عاشقی و بی آرامی  
ای دوست منم اسیر دشمن کامی      آخرتو باز گردد این بدنامی

۱۶۹۵

ای آنکه ده گریز میاندیشی      تو بنداری که بر مراد خویشی  
شه میکشمت مجوی از شه پیشی      یکسان نبود شهنشهی درویشی

۱۶۹۶

ای آنکه ز اهل دنیایم بنداری      یک نکته ز من بشنو اگر هشیاری  
من دین دارم اگر چه دنیا دارم      مسکین تو که نه این و نه آن را داری

۱۶۹۷

ای آنکه ز حال بندگان میدانی      چشمی و چراغ در شب ظلمانی  
باز دل ما را که تو مییرانی      آخرتوندانی که تواش میخوانی

۱۶۹۸

ای آنکه ز خاک تیره نظمی سازی      هر لحظه بر او نقش دگر اندازی  
که مات شوی و گه بداری ماتم      احسنت زهی صنعت باخود بازی

۱۶۹۹

ای آنکه صلیب دار و هم ترسانی      پیوسته بزللف اعتبار ترسانی  
لب بر لب من پیوسته کمترسانی      آبی بر من و لبك بانرس آبی

۱۷۰۰

ای آنکه طیب درد های مانی      ابد درد ز حد رفت چه میرمانی  
والله اگر هزار معجون داری      من جان نیرم تا تو رخی تمنای

۱۷۰۱

ای آنکه غلام خسرو شیرینی      ز تهار بنزد خود سران تشینی  
پیوسته حریف عشق و گرمی میباش      تا عاشق گرم از تو برد عینی

۱۷۰۲

ای آنکه مرا بسته صدمام کنی      گویم که برو در شب و پیغام کنی  
گر من بروم تو با که آرام کنی      هنام من ایدوست کرا نام کنی

۱۷۰۳

ای آنکه مرا دهر زبان میدانی      و در آنکه بیندند دهان میدانی  
و در جان و دلم نهان شود ز بر زمین      شاد است روان که نهان میدانی

۱۷۰۴

ای آنکه نظر بطعنه میان داری      بشناسدمی تو باری از جان داری  
ایجان غریب در جهان میسازی      روزی دوفتاد مرغزی ماراز

۱۷۰۵

ای ابر که تو جهان خود میدانی      کلای مفلوب میکنی نادانی  
از ظلم تو بر ماست جهان ظلمانی      بس گریه نصبه ماست تا گریامی

۱۷۰۶

ای از تو مرا گوش پرودیده بپی      خوش آمده ز گوش پای پرودیده پی  
تو مردم دیده ای نه آویزه گوش      از گوش بدیده آ که در دیده نهی

۱۷۰۷

ای باد سحری سکوی آن سلسله موی      احوال دلم مگوی اگر یابی دوی  
و در آنکه ترا زدل نباشد دلجوی      ز نهار مرا ندیده ای هیچ مگوی

۱۷۰۸

ای باد سحر تو از سر نیکوئی      شاید که حکایتیم بآنمه گوئی  
نی نی غلطم گرت بدوده بودی      پس گرد جهان دگر کرامی جوئی

۱۷۰۹

ای باده تو شاهی که همداد کنی      صد بنده بیک صبح آزاد کنی  
چشم نورو شست هم چون خورشید      هم در تو گریزم که توام شاد کنی

۱۷۱۰

ای باطل اگر در حق گریزی چکنی      وی ره رجز تلخی و تیزی چکنی  
محق آب حیات آمد و منکر چو خری      ای خر تو در آب در نمیزی چکنی

۱۷۱۱

ای ماغ خدا که بر بت و بر حوری      ار چشم خلاقی اینچنین چون دوری  
ابدل نچشیده ای می منصوری      گر منکر آن ماغ شوی معنوری

۱۷۱۲

ای بانك و باب از کجا می آئی      بر آتش و بر فتنه و پر غوغائی  
جاسوس دلی و بیک آنصحرائی      اسرار دلست هر چه میفرمائی

۱۷۱۳

ای پرز جفا چند از این طراری      بنهان چه کنی آنچه بیاطن داری  
گر سر ز خط و قای من بر داری      واقف نیم از ضمیر دل پنداری

۱۷۱۴

ای بر سر ده نشسته ده میطلبی      در خرمن مه فتاده مه میطلبی  
در چاه زندان چنین یوسف حس      خود دلو توئی یوسف و چه میطلبی

۱۷۱۵

ای بنده اگر تو خواجه بشناختی      دل را ز غرور نفس پرداختی  
گر معرفتش ترا مسلم بودی      يك لحظه بشیر او نپرداختی

۱۷۱۶

ای پیر اگر تو روی با حق داری      یا همچو صلاح دست مطلق داری  
اینگ دسن دراز و اینك سردار      بسم الله اگر سر انا الحق داری

۱۷۱۷

ای ترک چرا بزل ف چون هندوئی      رومی رخ و زنگی غلو پر چین موئی  
نتوان دل خود را بغطا گم کردن      ترسم که تو ترکی و ترکی گوئی

۱۷۱۸

ای چون علم بلند در صحرائی      وی چون شکر شکر فدر حلوائی  
زان میترسم که بدر گوید رانی      در منز تو امکاند دگر سودائی

۱۷۱۹

ای چون علم سید در صحرائی      ای رحمت در رسیده از بالائی  
من در هوس تو مییزم حلوائی      حلوا بنگر بصودت سودائی

۱۷۲۰

ایضواجه چرا بی پرواالم کردی      بر بوی صواب در و باالم کردی  
در تو برهات جوی زری میدیدم      از بهر چه خاک در جواالم کردی

۱۷۲۱

ایضواجه زهر خیال پر باد شوی      و ز هیچ ترش کردی و دلشاد شوی  
دیدم که در آتشی و بگذاشتنت      تا پخته و تا زبرک و استاد شوی

۱۷۲۲

ایضواجه که ممکن که بدنام شوی      گر خام تو می گنه کنی عام شوی  
برو هگذرت دام نهاده است ابلیس      بدکار مباش زانکه در دام شوی

۱۷۲۳

ای داده مرا بخواب در پیداری      آسان شده در دلم همه دشواری  
از ظلمت جهل و کفر رستم باری      چون دانستم که عالم الاسراری

۱۷۲۴

ای داده مرا چو عشق خود پیداری      وین شمع میان اینجهان تازی  
من چنگم و تو زخمه فرو مگذاری      وانکه گوئی س است تا کی زاری

۱۷۲۵

ای دام هزار فتنه و طراری      یارب تو چه فتنه ها که در سرداری  
ای آبیحات اگر جهان سنگ شود      والله که چو آبش در چرخ آری

۱۷۲۶

ای در دل من نشسته بگشاده دری      جز تو دگری بجویم و کو دگری  
باهر که زدل دادردم دغی گفتم      تو دفع مده که نیست از تو گذری

۱۷۲۷

ای در دل هر کسی ز مهرت تایی      وی از تو تضرعی بهر محرابی  
جاوید شبی باید و خوش مهتابی      تا با تو غمی بگویم از هر بابی

۱۷۲۸

ای دشمن جان و جان شیرین که تو می      نو و موسی و علور سینین که تو می  
وی دوست که زهره نیست جار امرگر      تا نام برد از تو بشمین که تو می

۱۷۲۹

ایدل تو اگر هزار دلبر داری      شرط آن نبود که دل ز ما برداری  
کردل داری که دل ز ما برداری      از یاد فوت مباد بر خورداری

۱۸۳۰

ایدل تو بدین مفلسی و رسوائی      انصاف بده که عشق را چون صائی  
عشق آتش تیز است و ترا آبی نیست      خاکت بر سر چه باد میبیمائی

۱۷۳۱

ایدل تو دمی مطیع سبحان نشدی      وز کار بدت هیچ پشیمان نشدی  
صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند      اینجمله شدی ولی مسلمان نشدی

۱۷۳۲

ایدل تو دورد او اگر خود مردی      جان بنده تست گرتو صاحب دوردی  
صد دولت صافدا یکجو نغری      گریک دوردی زدست دوردش خودی

۱۷۳۳

ایدل چو بصدق از تو نباید کاری      باری میکن بغلسی اقراری  
اینک در او دست بدریوزه بر آر      درویش ز دریوزه ندارد هاری

۱۷۳۴

ایدل چو وصال یار دیدی حالی      در پای غمش بپیر تا کسی نالی  
شرطست چو آفتاب رخ بنماید      کر شمع نمیرد بکشدش حالی

۱۷۳۵

ایدل چه حدیث ماجرا میجویی      من باتوام ایدل تو کرامیجویی  
ور زانکه ندیده ای کرامیجویی      ور زانکه ندیده ای چرامیجویی

۱۷۳۶

ای دوست بحق آنکه جارد اجانی      چون نامه من رسد بشو بر خوانی  
از بوالعجبی نامه من ندانسی      چون حال دل خراب من میدانی

۱۷۳۷

ای دوست بهر سخن در جنگ زنی      صد تیر جفا بر من دلتنگ زنی  
در چشم تو من سیم دگر کمر در رخ      فردا بنمایست چو بر سنگ زنی

۱۷۳۸

ای دوست ترا رسد اگر ناز کنی      تا ساز شوی باز دمی ساز کنی  
زان میترسم در جفا باز کنی      مگر اندیشی بهاه آغاز کنی

۱۷۳۹

ای دوست ز من طمع مکن غمخوادی      جزمستی و جز شکنی و جز خماری  
مارا چو خدا برای این آوردست      خصم خریدیم و دشمن هشیاری

۱۷۴۰

ای دیده تو از گریه زبون می نشوی      ایدل تو از این واقع خون می نشوی  
ایجان چو بلبه رسیدی از قالب من      آخر بچه خوشدلی برون می نشوی

۱۷۴۱

ای روی ترا یشه جهان آدانی      وی زلف ترا قاعده عنبر سانی  
دانی که نداری بجهان کنجانی      در غیب بچسبیدی و بیرون نانی



۱۷۴۲

ایساقی از آن باده که اول دادی      رطلی دودر اندازو بیغزا شادی  
یا چاشنی از آن نیایست نمود      یا مست و خرا بکن چو سربگشادی

۱۷۴۳

ایساقی جان که سروسیم اندامی      آرام دل خسته بی آرامی  
مستان تو امروز همه مغمورند      آخر بتو باز گردد این بدنامی

۱۷۴۴

ایسر سبب اندر سبب اندر سببی      وی تن عجب اندر عجب اندر عجبی  
ایدل طلب اندر طلب اندر طلبی      وی جان طرب اندر طرب اندر طربی

۱۷۴۵

ای شاخ گلی که ارمبا میرنجی      ورز انکه گلی تو پس چرا میرنجی  
آخر نه صبا مشاطه گل باشد      اینطرفه که از لطف خدا میرنجی

۱۷۴۶

ای شادی راز تو هزاران شادی      وز تو بخرابات هزار آبادی  
وانسرو چمن را که کین بنده تست      از خدمتت آزاد و هزار آزادی

۱۷۴۷

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری      کاین شش صفت از اهل صفا میداری  
شبهیزی و نور چهره و زردی روی      سوز دل و اشک دیده و بیداری

۱۷۴۸

ای صاف که میشوی چنین میگرددی      بنشین و مگرد اگر چنین میگرددی  
جانا ز طلب هر دو قدم ریش شده      تو بر قدم باز پسین میگرددی

۱۷۴۹

ای طالب دنیا تو یکی مزدوری      وی عاشق خلد از حقیقت دوری  
ای شاد بهر دو عالم از بیخبری      شادی غمش ندیده ای معنوری

۱۷۵۰

ای شق تو عین عالم حیرانی      سرمایه سودای تو سرگردانی  
حال من دلسوخته تا کی بررسی      چون میدانم که بهر من میدانی

۱۷۵۱

ای قاصد جان من بجان میارزی      جان خود چه بود هر دو جهان مباردی  
این عالم کهنه آن ندارد بی تو      آن از تو طلب کنم که آن میارزی

۱۷۵۲

ایکش که من بدانمی کیستی      در دایره حیات با چیستی  
گر بنه غلتم نبودی دو گوش      بر خود بهزا دیده بگریستی

۱۷۵۳

ایگل تو ز لطف گلستان میخندی      یا از دم عشق بلبلان میخندی  
یا در رخ معشوق نهان میخندی      چیزیت بدو مانده از آن میخندی

۱۷۵۴

ای کمتر مهمانیت آب گرمی      کو رفت آن مست شود پیشرمی  
ایخالق گردون بخودم مهمان کن      گردون بکجا برد بآب گرمی

۱۷۵۵

ای گوی زنج زلف چو چوکلرداری      ابروی کمان و تیرمژگان داری  
خورشید جبین و چهره همچون ماه      میگون لبی و چشم چو مستان داری

۱۷۵۶

ایباه اگرچه روشن و پر نوروی      از روشنی روی بت حق دوروی  
وی نرگس اگرچه تازه و مغموروی      رو چشم بتم ندیده ای مغموروی

۱۷۵۷

ایباه در آمدی و تابان گشتی      چون دانستی برابر جان گشتی  
گرد فلک خویش خرامان گشتی      چون جان زد و چشم خلق پنهان گشتی

۱۷۵۸

ایبوسی ما بطور سینا رفتی      وز ظاهر ما و باطن ما رفتی  
تو سرد نگشته ای از آن گرمیها      چون سرد شوی که سوی گرما رفتی

۱۷۵۹

این شاخ شکوفه بار گیرد روزی      وین باز طلب شکار گیرد روزی  
میآید و میرود خیالش بر تو      تا چند رود قرار گیرد روزی

۱۷۶۰

ای نرگس بیچشم و دهن حیرانی      در روی هروسان چمن حیرانی  
نی در غلطم تو با هروسان چمن      ز اندیشه پوشیده من حیرانی

۱۷۶۱

ای نسخه نامه الهی که تولی      وی آینه جمال شاهی که تولی  
یرون ز تو نیست هر چه در عالم هست      در خود بطلب هر آنچه خواهی که تولی

۱۷۶۲

این مرصه که عرض آن ندارد طولی      بگذار عمارتش بهر مجهولی  
بولست جهان که قیمتش نیست حوی      یا هست رباطی که نیرزد پولی

۱۷۶۳

ای نقش عجب که با دلم همنفسی      من بنده آنصبح که خندان برسی  
ای در دل شب چو روز آخر چه کسی      هم شعله و دزد و خواجه و هم عسی

۱۷۶۴

ای نوردل و دیده و جانم چونی      وی آرزوی هردو جهانم چونی  
من بی لب لعل تو چنانم که مبرس      تو بیرخ زود من ندانم چونی

۱۷۶۵

ای هیزم تو خشك نگر در روزی      تا دو تو فتد ز آتش دل سوزی  
تا خرقه تن دوی تو بیدل سوزی      عشق آموزی زجان عشق آموزی

۱۷۶۶

ای یار گرفت و شراب آمیزی      میریز شراب را که خوش میریزی  
برخیزد دستغیر چون برخیزی      چون خویش چنین شدی چرا بگریزی

۱۷۶۷

امروز بیا که سخت آداسته ای      گویی زمین حسن بر خاسته ای  
بر پرخ بر آی ماه را گوش بمال      در باغ در آ که سرو پیراسته ای

۱۷۶۸

امروز ندانم بچه دست آمده ای      کزو اول بامداد مست آمده ای  
گر خون دلم خوری زد دست ندهم      زیرا که بغون دل بدست آمده ای

۱۷۶۹

ای آنکه بجز شادی و جز نودنه ای      چون نمره زنم که از برم دور نه ای  
هر چند نمکهای جهان از لب نست      لیکن چکنم چو اندر این شور نه ای

۱۷۷۰

ای آنکه بلطف دلستان همه ای      در باغ طرب سرو روان همه ای  
در ظاهر و باطن تو چون مینگرم      کس دانی ای نگار و آن همه ای

۱۷۷۱

ای آنکه تو بر فلک وطن داشته ای      خود را ز جهان خاک پنداشته ای  
بر خاک ز نقش خویش بنگاشته ای      و آن چیز که اصل تست بگذاشته ای

۱۷۷۲

ای آنکه توجان بنده را جان شده ای      در ظلمت کفر شمع ایمان شده ای  
اندر دل من ترانه گویان شده ای      و اندر سر من چو بادیه دقسان شده ای

۱۷۷۳

ای آنکه حریف بازی ما بنده ای      این مجلس جانست چراتن زده ای  
چون سوسن و سرو از غم آزاد بدی      بنده غم از آن شدی که غوجه بنده ای

۱۷۷۴

ای آنکه دخت چو آتش افروخته‌ای      تاکی سوزی که صدرم سوخته‌ای  
گوئی برخم دیده چه بردوخته‌ای      آیا تو چنین مرا نیاموخته‌ای

۱۷۷۵

ای آنکه مرا بلطف نواخته‌ای      دودفع کنون بهانه‌ای ساخته‌ای  
گر با همگان عشق چنین باخته‌ای      پس قیمت هیچ دوست نشاخته‌ای

۱۷۷۶

ای خودشیدی که چهره افروخته‌ای      از بر تو آن کمال آموخته‌ای  
از حله اختران که امروخته‌اند      تو پیشتری که بیشتر سوخته‌ای

۱۷۷۷

ای دوست که دل زد دوست برداشته‌ای      نیکوست که دل زد دوست برداشته‌ای  
دشمن چو شنیده می‌نگجد از شوق      در پوست که دل زد دوست برداشته‌ای

۱۷۷۸

ای شرت نیست کشته هسته شده‌ای      وی هاندیر بت پرستک شده‌ای  
غم نیست اگر چه تنگ دستک شده‌ای      او کوزه سرفراغ مستک شده‌ای

۱۷۷۹

این نیست دره وصل که پنداشته‌ای      اینست جهان جان که بگذاشته‌ای  
آهسته که خضر خورد از او آب حیات      اندر ده تست لیکن انباشته‌ای

۱۷۸۰

با پیخبران اگر نشستی فردی      با هشبران اگر نشستی مردی  
رو صومعه ساز همچو زر کوره      از کوره اگر برون شدی افسردی

۱۷۸۱

با خنده بر بسته چرا خرمندی      چون گل باید که بی تکلف خندی  
فرقت میان عشق کز جان خیزد      یا آنچه بر یسانش بر خود بندی

۱۷۸۲

بادل گفتم که ای دل از نادانی      معروم ز خدمت شده‌ای مبدانی  
دل گمت مرا سخن غلط میرانی      من لازم خدمتم تو سرگردانی

۱۷۸۳

باز آی که تا بخود نیازم بینی      میداری شبهای ددازم بینی  
بی غلطم که خود فراق تو مرا      کی زنده دها کند که بارم بینی

۱۷۸۴

با زهره و با ماه اگر انبازی      روخانه ز ماه ساز اگر میسازی  
بامیکه يك لگد فرو خواهد ریخت      آن به که لگد زنی فرود اندازی

۱۷۸۵

با صورت دین صورت زرد دشت کشی      چون خر نخوری نبات و بر پشت کشی  
گر آینه زشتی ترا بنساید      دیوانه شوی بر آینه مشت کشی

۱۷۸۶

با فلاشان چو در نهادی بانی      در عشق چو پخت جان ترا سودایی  
دنبه مشو و بپیچ جانی مگر یز      میدان که از این سپس ننگنجی جانی

۱۷۸۷

بالاشعری لبشکر و دل حبری      گلروی بنی سیم بری رشک بری  
چون برگندی در نگری دل یبری      چشت مرصاد سخت زیبا صوری

۱۷۸۸

تو میخندی بهانه ای یافته ای      در خانه خود دام و دهل باخته ای  
ای چشم فراز کرده چون مظلومان      در حیل و مکر موی بشکافته ای

۱۷۸۹

جام ز طرب چون شکر انباشته ای      چون برک گل اندر شکر هداشته ای  
امروز مرا خنده فرو میگیرد      تا در دهنم چه خنده ها کاشته ای

۱۷۹۰

خوش خوش منماناز ز جان آمده ای      خندان بدولب لعل گزان آمده ای  
آروز دلم ز سینه بردی بس نیست      کامروز دگر بقصد جان آمده ای

۱۷۹۱

در باغ در آ با گل اگر خار نه ای      پیش آرموافق گم اغیار نه ای  
چون زهر مداروی اگر مار نه ای      این نقش بخوان چو نقش دیوار نه ای

۱۷۹۲

گر آب دهی نهال خود کاشته ای      و در پشت کنی مرا تو برداشته ای  
خاکی بودم بزیر پاهای خان      همچون فلکم مها تو افراشته ای

۱۷۹۳

گر با همه ای چو بی منی بی همه ای      و در بی همه ای چو بامنی با همه ای  
در بند همه مباش و تو خود همه باش      آمد مداری که سخره ای دمدعه ای

۱۷۹۴

بطنی که مرا شبانه بنواخته ای      امروز چو زلف خود پس انداخته ای  
چشم تو ز می مستومن از چشم تو مست      زان مست بدین مست نپرداخته ای

۱۷۹۵

با من ترش است روی یار قدوی      شیرین تر از این ترش ندیدم شکری  
بیزار شود شکر ز شیرینی خویش      گرزان شکر ترش بیابد خبری

۱۷۹۶

با نا اهلان اگر چو جانی باشی      ملا چه زیان تو در زیانی باشی  
دلدار بمن گفت که شرمش بادا      و خساو من اینجا و تو برگل نگری

۱۷۹۷

با یار بگلزار شدم رهگداری      مرگل نظری مکنم از پیغمبری  
دلدار بمن گفت که شرمش بادا      و خساو من اینجا و تو برگل نگری

۱۷۹۸

بد میکنی و نیک طمع میداری      هم بد باشد سزای بد کرداری  
بایسکه خداوند کریم است و رحیم      گندم ندهد بار چو چو میکاری

۱۷۹۹

بران باشی چو در صف یارانی      بری باشی سفت چو بی آشنایی  
تا برانی تو خاکمی بر سر باد      چون پرگشتی ز باد سرگردانی

۱۸۰۰

برخیز و بگرد آن نکو نام در آی      در صحبت آن یار دلدارم در آی  
زین دام مرو نه و در آن دام در آی      ار در اکرت برآند از بام در آی

۱۸۰۱

بر ظلمت شب خیمه مهتاب زدی      میبخت خرد بروخ او آب زدی  
دادی همرا بوعده خواب خرگوش      و در نیح مراق کردن خواب زدی

۱۸۰۲

بر کار گذشته بین که حسرت نهجوری      صوفی باشی و نسام ماضی نهبری  
این وقتی چه آئی و وقت بری      تا فوت نگردد ایندم ماحضری

۱۸۰۳

بر گلشن یارم گذوت بایستی      بر جهره او یکظورت بایستی  
در پیغمبری گوی زمینان پردی      از پیغمبرها خبرت بایستی

۱۸۰۴

بنمای بمن وخت بکن مردمی      تا لاف زنی که دیده ام خرمی  
ای جان جهان از تو چه باشد کشتی      کز دیدن تو شاد شود آدمی

۱۸۰۵

بوئی ز تو و گل معطر نی نی      بادیدنت آفتاب و اختر نی نی  
گو بیکه شب است سوی روزن بگر      گر تو بروی شب است دیگر نی نی

۱۸۰۶

بی آتش عشق تو نخوردم آبی      بی نقش خیال تو ندیدم آبی  
در آبی کواست چون شراب نابی      مینالم و میگردم چون دولابی

۱۸۰۷

بیچاره دلا سجنجل هر اثری      گرسر کشتی از صماتو باد در دسری  
ای آینه‌ای که قابل خیر و شری      ران عکس ترا چه غم که تو ییخبری

۱۸۰۸

بسی جهد بعالم معانی نرسی      زنده بعیات جاودانی نرسی  
تا همچو خلیل آتش اندر نشوی      چون خضر بآب زندگانی نرسی

۱۸۰۹

بیخود باشی هزار رحمت بینی      با خود باشی هزار ذمت بینی  
همچون فرعون دیش را شانه مکن      گر شانه کنی سزای سبالت بینی

۱۸۱۰

بیرون نگری صورت بی جان بینی      خلقی هجبا از روم و خراسان بینی  
فرمود که ارجهی رجوع آن باشد      بنگر بدرون که بهر اسان بینی

۱۸۱۱

پیش آی خیال او که شوری داری      بردیده من نشین که نوری داری  
در طالع خود ز زهره سوری داری      در سینه چو داود ز بوری داری

۱۸۱۲

بی نام و نشان چون دل و جانم کردی      بی کیف طرب دست زانم کردی  
گفتم بکجا روم که جانرا جانیست      بیجا و روان همچو روانم کردی

۱۸۱۳

بیوسته مهازم سفر میداری      چون چرخ مرا زیر و زبر میداری  
شیری و منم شکار در پنجه تو      دل خوردمی و قصد جگر میداری

۱۸۱۴

تا چند ز جان مستمند اندیشی      تا کی ز جهان برگزند اندیشی  
آنچه از تو ستد همین کالبد است      یک مزبله گو میش چند اندیشی

۱۸۱۵

تا خاک قدم هر مقدم نشوی      سالار سپاه نفس و آدم نشوی  
تا از من و مای خود مسلم نشوی      با این ملکان معرم و همدم نشوی

۱۸۱۶

تا درد نیایی تو بدرمان نرسی      تا جان ندهی بر وصل جانان نرسی  
تا همچو خلیل اندر آتش نروی      چون خضر بر چشمه حیوان نرسی

۱۸۱۷

تا در طلب گوهر کانی کانی      تا در هوس لقمه نانی نانی  
این نکته رمز اگر بدانی دانی      هر چیزی که در چشمت آبی آبی

۱۸۱۸

تا عاشق آن روی پر یزاد شوی      وانگه هر دم چو خاک بر باد شوی  
دانم که در آتشی و بگذاشتنت      باشد که در این واقعه استاد شوی

۱۸۱۹

تا هشیاری بطعم مستی نرسی      تا تن ندهی بجان پرستی نرسی  
تا در غم عشق دوست چون آتش و آب      از خود نشوی نیست بهستی نرسی

۱۸۲۰

تقصیر نکرد عشق در خماری      تقصیر میکن تو ساقی از دلداری  
از خود گله کن اگر خماری داری      تا خشت بآسیا بری خاک آری

۱۸۲۱

تو آب ننی خاک ننی تو دیگری      بیرون ز جهان آب و گل در سمری  
قالب جو هست و جان در او آب حیات      آنجا که تویی اذ ایندهم بیخبری

۱۸۲۲

توبه کردم ز شود و بی خویشی      عشقت بشنید از من این مستعنی  
از هیزم توبه بر من آتش افروخت      میسوخت مرا که توبه دیگر نکنی

۱۸۲۳

تو دوش چه خواب دیده ای می دانی      ننی دانش آن نیست بدین آسانی  
وز دست و تن تو کاله پنهان کرده است      ایشنه چرانش رو ننی رنجانی

۱۸۲۴

تو سپردی من نشدم زین مستی      من بستم شدم تو آنچه هستی هستی  
تا آب ز فلو آسیا می دیزد      میگردد سنگ و می زند در پستی

۱۸۲۵

جانا ز تو یزاد شوم ننی ننی      با جز تو دیگر یار شوم ننی ننی  
در باغ وصال چو همه گل بینم      سرگشته بهر خار شوم ننی ننی

۱۸۲۶

جان بگریزد اگر ز جان بگریزی      وز دل بگریزم از آن بگریزی  
تو تیری و ما همچو کمانیم هنوز      تیری چه عجب گرز کمان بگریزی

۱۸۲۷

جان درده ما ییاز اگر مرد دلی      ورنی سر خویش گیر کز ما بعلی  
این ملک کسی بیافت از تنگ دلی      حق میطلبی و مانده در آب و گلی



۱۸۲۸

جان دیده ز جانیان ازل دمسازی      خواهد که خود از من ببردان بازی  
این باز بها که جان بدر آورده است      ما را بخورد تمام بازی بازی

۱۸۲۹

جان درو ز چو مار است بشب چون ماهی      بنگر که تو با کدام جان همراهی  
که با هاروت ساحر اند چاهی      که در دل زهره پاسبان ماهی

۱۸۳۰

جانم دارد ز عشق جان افزایی      از سوداها لطیفتر سودایی  
وز شهر تنم چو لولیان آواره است      هر روز بمنزلی و هر شب جایی

۱۸۳۱

چشمان خمار و روی دغشان داری      کان گهر و لعل بدخشان داری  
گیرم که چو غنچه خنده پنهان داری      گل را ز جمال خود تو خندان داری

۱۸۳۲

چشم تو بهر حمزه بسوزد مستی      گردلسوزی هزار خون کردستی  
از پای در آمدل و دل پای نداشت      از دست کسی که او ندارد دستی

۱۸۳۳

چشم سیهت ز عادت خساری      افغان که نهاد رسم تنها خواری  
چون می مدد یست این بهلیت جرات      می می نخوردی و شیر میافشاری

۱۸۳۴

چندان گشتی که از بیان بگذشتی      چندان گشتی بگرد آن کان گشتی  
گشتی سخن در آب چندان دانستی      نی تخته بماند نی توونی گشتی

۱۸۳۵

چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی      مقصود از این عمر خرابم تو بسی  
من میدانم که چون بخوام رفتن      بر سنده کرده ای جوایم تو بسی

۱۸۳۶

چون خار بکاری رخ گل میخاری      تا گل ناری بر ندهد گلناری  
فل تو چو نغمه و اینجهان طامع است      تاخست بر آسیا بری خاک آری

۱۸۳۷

چون ساز کند عدم حیات افزایی      گیری ز عدم لقمه و خوش میخایی  
در میرست طبق طبق حلواها      آنجانه دکان پدید و نی حلوائی

۱۸۳۸

چونست بدرد دیگران درمانی      چون نو بتدرد ما رسد درمانی  
من صبر کنم تا ز همه وامانی      آئی بر ما چو حلقه بر درمانی

۱۸۳۹

چون شب بر من تو پای کوبان آئی      در نیشی صبح طرب بتائی  
دلف شب را گره گره بگشائی      چشت مرسا که سخت پیشتائی

۱۸۴۰

چون کار مسافران دینم کردی      حال امانت یقینم کردی  
گفتم که ضعیفم و گرانست این بار      زورم دادی و آهینم کردی

۱۸۴۱

چون مست شوی قرا به بر بای زنی      بادشمن جان خویشتن رای زنی  
هم باده خوری مها هم نای زنی      این حرص مکن که هر دو یکجا و زنی

۱۸۴۲

چون ممکن نیست اینکه ازیر ما بری      یا حبله کنی ز حبله ما ببری  
یا بار خری تو خویش و مالی بدهی      آن به که دگر سرنگشی سر نهی

۱۸۴۳

چونی ای آنکه از کمال فردی      صد بار ز چو نیم برون آوردی  
چون دانستم ترا و چونت دیدم      پیدانش و بینشم بکلی کردی

۱۸۴۴

چون نیشکر است این نیت ای مانی      شیرین نشود خسرو ما گرنائی  
هر صبحدم آمدم که هر صبحدمی      از عالم پیر بر دمد برنائی

۱۸۴۵

حاشا که بپاه گوشت میمانی      یا چون قد تو سرو بود پستانی  
مهر الب لعل شکر اداشان ر کجاست      در سرو کجاست جنبش روحانی

۱۸۴۶

حیف است که پیش کر زنی طنپوری      یا یوسف همخانه کنی ماکوری  
یا قندنبی در دو لب رنجوری      یا جفت شود مغشی با حوری

۱۸۴۷

خواهی که حیات جاودانی بینی      وز قمر نشانه عیانی بینی  
اندوه قمر بد مرو تا فرود      مردانه در آ که زندگانی بینی

۱۸۴۸

خواهی که در این زمانه فردی گردی      یا در ره دین صاحب دردی گردی  
این را بجز از صحبت مردان مطلب      مردی گردی چو گرد مردی گردی

۱۸۴۹

خود را چو دمی بیار خرم بایی      از عمر نصیب خویش آندم بایی  
ز نهار که ضایع نکنی آندم را      زیرا که دگر چنان دمی کم بایی

۱۸۵۰

خود هیچ بسوی ما بگاهی نکنی      گیرم که گاهست گناهی نکنی  
دل در گل و خار تو میتالد زار      بر آینه دلم تو آهی نکنی

۱۸۵۱

خوش باش که خوش نهادان صوفی      از باطن خویش شاد باشد صوفی  
صوفی صاف است غم بر او نشید      کیخسرو و کیتباد باشد صوفی

۱۸۵۲

خوش میسازی مرا و خوش میسوزی      خوش پرده می دوی و خوش میدوزی  
آموختیم جوانی اندر پیری      از بخت جوان صلا ی پسر آموزی

۱۸۵۳

خیری نبودی و ولیکن شری      نرمی و خبیث همچو مار بری  
صدوری و بزرگی و زرت هست ولیک      انصاف مده که سخت مادی غری

۱۸۵۴

در بادیه عشق تو کردم سفری      تابو که پیام ز وصال خبری  
دور منزل که مینهادم قسمی      افکنده تنی دیدم و افتاده سری

۱۸۵۵

در پیغمبری خبر نبودی چه بدی      و اندیشه خبر و شرنودی چه بدی  
ای هوش تو و گوش من و حلقه در      گر حلقه سیم و زر نبودی چه بدی

۱۸۵۶

در چشم منت اینرمان ناز کسی      در گوش منت ایندم آواز کسی  
در سینه منم حریف و انباز کسی      سرمستم کی نهان کنم راز کسی

۱۸۵۷

در چشم منی و گرنه بینا کیبی      در مغز منی و گرنه شیدا کیبی  
آنجا که میدانم آنجای کجاست      گر عشق تو نیستی من آجا کیبی

۱۸۵۸

در خاک اگر رفت تن بیجانسی      جان بر قلك امر ازد و شادروانی  
در خاک بنفشه ای بتایید و برست      چون بر نهد سرو چنان بستانی

۱۸۵۹

در دست اجل چو در نهم من بانی      در کتم عدم در افکنم غوغائی  
حیران گردد عدم که هرگز جانی      در هر دو جهان نیست چنین شیدائی

۱۸۶۰

در دل نگذشت کز دلم بگذاری      یا رخت فتاده در گلم بگذاری  
بسیار زدم لاف تو بادشمن و دوست      ای وای بمن گر خجلم بگذاری

۱۸۶۱

دردل بگذارمت که افکار شوی      در دیده ندارمت که بس خار شوی  
دو جان کنت جای نه در دیده و دل      تا در نفس باز پسین یار شوی

۱۸۶۲

در روزم جواز طبع دمی با کشوی      اندر پی با کان تو سرا لاک شوی  
از سورش روزه نور گردی چونم      وز ظلمت لقمه لقمه خاک شوی

۱۸۶۳

در زهداگر موسی و هارون آمی      وانگاه چو جبریل بیرون آمی  
از صورت زهد خود چه مقصود ترا      در سیرت اگر برید و فارون آمی

۱۸۶۴

در زیر غزلها و نظیر زاری      در دیست مرا ز چهره های ناری  
هر چند که رسم دلبر بهاش حونت      کو آن خوشی بیکه او کند لاری

۱۸۶۵

در عالم حسن اینست سلطان که تومی      در خطه لطف شهره برهان که تومی  
در قالب عاشقان بی جان گشته      انصاف بدادیم زهی جانکه تومی

۱۸۶۶

در عشق تو خون ز دیده پالید بسی      جان در تن من زغم بنالید بسی  
آگاه نشی ز عالم ایجان جهان      چرخم ببهانه ای تو مالید بسی

۱۸۶۷

در عشق موافقت بود چون جانی      در مذهب هر ظریف معنی دانی  
ارسی و دودندان چو یکی گشت دراز      بی دندان شدن ارچنان دندانمی

۱۸۶۸

در عشق هر آنکه بر گریند چیزی      از خس هوس بر او نشیند چیزی  
عشق آینه است هر که در وی بیند      جز ذلت و صفات خود نبیند چیزی

۱۸۶۹

در ویشان را عار بود معششی      و اندر دلشان بار بود معششی  
اندر در دوست فقر مطلق خوشتر      کاندوره او خوار بود معششی

۱۸۷۰

در هر دو جهان دلبر و یارم تو بسی      زیرا که بهر غمیم فریاد دمی  
کس نیست بجز تو ایبه اندر دو جهان      جز آنکه ببخشیش یا کرام کسی

۱۸۷۱

دستار نهاده ای بمطرب ندهی      دستار بده تا ز تکبر برهی  
خود را برهان از اینکه دستار نهی      دستار بده عوض ستان تاج شهی

۱۸۷۲

دل از می عشق مست می بنداری      جان شیفته‌الست می بنداری  
تو نیستی و بلای تو در ده تو      آنست که خویش هست می بنداری

۱۸۷۳

دلدار بزیز لب بخواند چیزی      دیوانه شوی عقل نماند چیزی  
یارب چه فزونست که او میخواند      کاندل دل سنگ می نشاند چیزی

۱۸۷۴

دلدار مرا گمت ز هسر دلداری      گر بوسه خری بوسه ز من خرباری  
گفتم که بزد گمت که زور را چکنم      گفتم که بجان گمت که آری آری

۱۸۷۵

دل گمت مرا بگو کرا میجوئی      بر گرد جهان خیره چرا می بوی  
گفتم که برو مرا همین خواهی گفت      سرگشته من از تو ام مرا میگوئی

۱۸۷۶

دل کبت همه کار و گیایش توئی      نیک و بد و کفر و پادشایش توئی  
گر کز نگردد دیده من من چکنم      از خود گله کن که روشنائیش توئی

۱۸۷۷

دوش آمد آنعیال تو رهگذری      گفتم بر ما باش ز صاحب نظری  
تا صبح دو چشم من بگفتش بتری      مهسان منی بآب چندانکه خوری

۱۸۷۸

دوش از سر عاشقی و ازمشتافی      میگردم التماس می ار ساقی  
چون چاه و جمال خویش بنمود بمن      من نیست شدم بمابد ساقی ساقی

۱۸۷۹

دوشینه مرا گذاشتی خوش خعنی      امشب بدغل مهر سوئی میامنی  
گفتم که مرا تا بقیامت جفتی      گو آنخعنی که وقت منی گفتی

۱۸۸۰

دی بلبلکی لطیفکی خوش گوئی      میگفت تراهای کنسار حسوئی  
کر لعل و زمرد وزر و زیره توان      بر ساخت گلی ولی ندارد بسوئی

۱۸۸۱

دی بود چنان دولت روز افروزی      و امروز چنین آتش عالم سوزی  
افسوس که در دفتر حرم ایام      آنرا روزی نویسد این را روزی

۱۸۸۲

دیروز فسون سرد بر خواند کسی      او سرد تر از فسون خود بود بسی  
بر مایده عشق مگس بسیار است      ای کم ز مگس کو برمد از مگس

۱۸۸۳

دی عاقل و هشیار شدم در کاری      بر هم زد دوش مرا عیاری  
دیدم که دل آن اوست من اغیارش      بیرون رفتم از آنیان من باری

۱۸۸۴

دی مست بدی دلا و چست و سفری      امروز چه خورده‌ای که از دی بتری  
رقصان شده سر سبز مثال شجری      یا صاحب خودشید پسان سحری

۱۸۸۵

رفتم بر یار از سر سر دستنی      گفتا زدم برو که ایندم مستی  
گفتم بگشای در که من مست نیم      گفتا که برو چنانکه هستی هستی

۱۸۸۶

رفتم بطایب گفتم از بینائی      افتاده عشق را چه میفرمائی  
ترک صفت و محو وجودم فرمود      یعنی که زهر چه هست بیرون آئی

۱۸۸۷

رقص آن نبود که هر زمان برخیزی      بیدرد چو گرد از میان برخیزی  
رقص آن باشد که دو جهان برخیزی      دل پاره کنی و در جهان برخیزی

۱۸۸۸

رو ای غم و اندیشه خطا میگوئی      از کان و ذل چرا جفا میگوئی  
هر کودک را اگر از جفا ترسانند      من پیر شدم در این مرا میگوئی

۱۸۸۹

روزی بخرابات گند میکردی      که که بکرشما ای نظر میکردی  
آنها که جهان زیر دبر میکردند      چون کار جهان زیر و زبر میکردی

۱۸۹۰

زائمه چهارده که بود اشراقی      گشتم زو ده دهی من از براقی  
آن نیز ببرد از من تا هیچ شدم      او ده ببرد چهار مانند باقی

۱۸۹۱

زاهد بودم ترانه گویم کردی      سر فتنه بزم و ماده خویم کردی  
سجاده نشین یا وقاری بودم      باز بچه کودکان کسویم کردی

۱۷۹۲

زاهد که نبرد هیچ سود ای ساقی      آنزهد نبود مینمود ای ساقی  
مردانه در آ مرو تو زودای ساقی      کاندرا ازل آنچه هست بود ای ساقی

۱۸۹۳

سر سبزتر از تو من ندیدم شجری      بر نود تر از تو من ندیدم فبری  
شبنخیز تر از تو من ندیدم سحری      بر ذوق تر از تو من ندیدم شکری

۱۸۹۴

سر سبزی باغ و گلشن و شمشادی      دقاس کن دلی و اصل شادی  
ای آنکه هزار مرده را جان دادی      شاگرد تو میشوم که بس استادی

۱۸۹۵

سر مستم و سرمستم و سرمست کسی      می خوردم و می خوردم و از دست کسی  
همچون فدم شکست و انگه پر کرد      آخر ز گراف بیست اشکست کسی

۱۸۹۶

سوگند همی خورد پریر آنسانی      میگفت بحق صحبت مشتاقی  
گر باده دهم بشهری و آفاقی      عقلی نگذارم بجهان من باقی

۱۸۹۷

شادی شادی و ای صریفان شادی      زان سوسن آزاد هزار آزادی  
میگفت که دادی عاشقی من دادم      آری دادی مها و دادی دادی

۱۸۹۸

شب رفت و دلت نکشت سرای ایچی      دست تو اگر نگبرد آنه هیچی  
خفتند حریفان همه چاره اینست      کاندو می لعل و در سر خود پیچی

۱۸۹۹

ششیر اگر کردن جان پیریدی      بل احیاء بر بوم که شنیدی  
روح یحیی اگر نه باقی بودی      در خون سراو سه ماه کی گردیدی

۱۹۰۰

شمعی است دل مراد افروختنی      چاکیت ز هجر دوست بر دوختنی  
ای بیخبر از ساختن و سوختنی      عشق آمدنی بود نه آموختنی

۱۹۰۱

صد روز دراز گر بهم پیوندی      جانرا شود از این فغان خرمندی  
ای آنکه باین حدیث ما میخندی      همچون نشی هنوز داشمندی

۱۹۰۲

عاشق شوی ابدل و ز جان اندیشی      دزدی کنی و ز باسبان اندیشی  
دهوی محبت کنی ای بیمنی      وانگه ز زبان این و آن اندیشی

۱۹۰۳

عالم سبز است و هر طرف بستانی      از عکس جبال گلرخی خندانی  
هر سو گهریست مشتعل از کانی      هر سو جانیت متصل با جانی

۱۹۰۴

عایت حمایه تحاکی حالی      تبکی و تنوح فوق غصن حالی  
او ناله همیکرد و منش میگفتم      مینال بر این پرده که خوش مینالی

۱۹۰۵

عشق آن نبود که هر زمان برخیزی      وز زیر دو پای خویش گرد انگیزی  
عشق آن باشد که چون در آمی سماع      جان در بازی و در دو جهان برخیزی

۱۹۰۶

عفت صناچه دلبرها کردی      در کشتن بنده ساحر بها کردی  
بخشی همه عفت بسرقت دلم      آگاه شی چه کافر بها کردی

۱۹۰۷

عید آمد و عید بس مبارک عیدی      گر گردون را دهان بدی خندیدی  
این هست ولیک اگر ز من نشنیدی      افسوس که عید عید ما را دیدی

۱۹۰۸

عید آمد و هر کس قدری مقداری      آراسته خود را زی دیداری  
ما را چو تویی عید بکن بسیاری      ای خلعت گل فکده بر هر خاری

۱۹۰۹

غم را دیدم گرفته جام دردی      گفتم که غماخیر بود رخ زردی  
کفنا چکنم که شادینی آوردی      بازار مرا خراب و کاسد کردی

۱۹۱۰

همای مرا همه بناغم داری      و اندر غم خود همچو پناغم داری  
گو بیکه ترا ام و چرا غمداری      ترسم که نباشی و چرا غم داری

۱۹۱۱

کافر شدی حدیث ایسان چکنی      بیجان نشدی حدیث جانسان چکنی  
در مشغله نفس ریکی تو هنوز      یهوده حدیث سر سلطان چکنی

۱۹۱۲

گاه از غم اودست ز جان میثومی      که قصه آن بدرد دل میگوئی  
سر گشته چرا گرد جهان میثومی      کو از تو برون نیست کرامیثومی

۱۹۱۳

گر آنکه امین و محرم این دازی      در بازی بیدلان مکن غمازی  
بازیست ولیک آتش راستی      بس عاشق را که کشت باری بازی

۱۹۱۴

گر بگریزی چو آهوان بگریزی      و در بستیزی چو آهنان بستیزی  
زان شاح کلی که مادر آویخته ایم      ای مرغک زیرک بدو پا آویزی

۱۹۱۵

گر تو نکنی سلام ما را در پی      چون جمله نشاطی و سلامی چون می  
چو پان جهانی و اسان جانها      دفع کرگی کر نکنی می می می



۱۹۱۶

گر خار بدین دیده چون جوی زنی      و در تیر جفا بر دل چون موی زنی  
من دست زدامن تو کوتاه نکنم      گر همچو دهم هزار بر روی زنی

۱۹۱۷

گر خوب نیم خوب پرستم باری      و در باد نیم ز باد مستم باری  
گر نیستم از اهل مناجات و است      از اهل خرابات تو هستم باری

۱۹۱۸

گرداد کنی در خود خود داد کنی      بیچاره کسی را که تو اش شاد کنی  
گفتی تو که بسیار بیادت کردم      من میدانم که چون مرا یاد کنی

۱۹۱۹

گر دود دلم بنفش پیدا بودی      هر ذره زغم سیاه سیما بودی  
و در راه بسوی گوهر ما بودی      هر قطره ز جوش همچو دریا بودی

۱۹۲۰

گر سوزش سینه را بکس میداری      و ز مهر ضمیر پر هوس میداری  
باید که چو ناله تو آرام دلست      آن ناله قرین هر نفس میداری

۱۹۲۱

گر صید خدا شوی زغم دست شوی      و در صفت خویش روی بسته شوی  
میدان که وجود تو حجاب ره تست      با خود منشین بهر زمان خسته شوی

۱۹۲۲

گر عاشق روی قیصر دوم شوی      امید بود که حی قیوم شوی  
از هجر مگوییش سلطان وصال      میترس کرین حدیث محروم شوی

۱۹۲۳

گر عاشق زار روی تو نیستی      چندان بدر صرای تو نه ایستی  
گفتی که مایست بر درم خیز برو      ای دوست اگر نه ایستی نیستی

۱۹۲۴

گر عقل بکوی دوست رهبر نبدی      روی عاشق چنین مزه نر نبدی  
گر آنکه صدف را غم گوهر نبدی      بگشاده لب و عاشق و مضطر نبدی

۱۹۲۵

گر قدر کمال خویش شناختی      دامن خود از خاک پیرداختی  
خالی و صبیک بر آسان تاختی      سر بر فلک نهم بر افراختی

۱۹۲۶

گر گفتن اسرار تو امکان بودی      پست و بالا همه گلستان بودی  
گر غیرت نفرت نه در ایام بدی      هر فرهونی موسی همان بودی

۱۹۲۷

گر مجلس انس را بکار آمدی      هر دم بدر تو بنده وار آمدی  
گر آفت تصدیع نبودی و ملال      هر روز برت هزار بار آمدی

۱۹۲۸

گر من مستم ز روی بد کرداری      ایخوا چه برو تو عاقل و هشیاری  
تو فره بطاعتی و طاعت داری      این آن سر پل نیست که می بنداری

۱۹۲۹

گر نقل و کباب و داده ناب خوری      میدان که بخواب در همی آب خوری  
چون بر خیزی رخواب باشی نشسته      سودت ندهد آب که در خواب خوری

۱۹۳۰

گر به حذر از غیرت مردان کنی      آن کار که دوش گفته ام آن کنی  
و در شک نبودی همه هشیارانرا      پیخویش و خراب و مست و حیران کنی

۱۹۳۱

گر نه کشش یار مرا بار بدی      با شاه و گدا مرا کجا کار بدی  
گر نه کرم قدیم بسیار بدی      کی یوسف جان میان بازار بدی

۱۹۳۲

گر هیچ نشانه نیست اندر وادی      بسیار امیدهاست در نومیدی  
ابدل مبر امید که در روضه جان      خرما دهنت شاخ درخت بیدی

۱۹۳۳

گر بکنفی واقف اسرار شوی      جانباری را بچان خریدار شوی  
نامست خودی تو تا ابد تیره هشی      چون مست از او شوی تو هشیار شوی

۱۹۳۴

گر بکودق از کتاب مابر خوانی      حیران ابد شوی زهی حیرانی  
گر بک نفسی بدرس دل بنشینی      استادانرا بدرس خود بنشانی

۱۹۳۵

گفتم بطایب دارویی فرمائی      بنضم بگرمی از سر دامائی  
گفتا که چه درد میکند بنمائی      بردم دستش سوی دل سودائی

۱۹۳۶

گفتم صبا مگر تو جانان منی      اکنون که همی نظر کنی جان منی  
مرتد کردم گر ز تو من بر گردی      ایجان جهان تو کمر و ایسان منی

۱۹۳۷

گفتم منمنی شدی که جا را وطنی      گفتا که حدیث جانم کنی گرز منی  
گفتم که بتیغ حجتم چند زنی      گفتا که هنوز عاشق خویش منی

۱۹۳۸

گفتم که چونی مهاخوشی محزون  
چون باشد طلعت مه گردونی  
گفتم مه را کسی نپرسد چونی  
تابان و لطیف و خوبی و موزونی

۱۹۳۹

گفتم که دلا تو در بلا افتادی  
گفتم که دماغ را دوا باید گفت  
گفتم که خوشم تو بکجا افتادی  
دیوانه تویی که در دوا افتادی

۱۹۴۰

گفتم که کدامست طریق هستی  
پس گفتم دل چرا ز پستی برمد  
دل گفت طریق هستی، بدرستی  
گفتار پیرا که دل در این برستی

۱۹۴۱

گفتند که هست یار و اشود و شری  
گفتارش است روی خوش فدری  
گفتم که دوم بار گوی خوش خیری  
گفتم که زهی نهست کج بر شکری

۱۹۴۲

گفتی که تو دیوانه و مجنون خوبی  
گفتی که چه بیشتر و چه آهن روی  
دیوانه تویی که عقل از من خوبی  
آیه کد همیشه آهن روی

۱۹۴۳

گوهر چه بود بیهرا و جز سنگی  
از دولت دوست هیچ چیز کم نیست  
گردون چه بود برادر او سرهنگی  
جز صبر که از صبر ندارم رنگی

۱۹۴۴

گوئی که مگر بیاض رز دشته امی  
آنو عده که کرده ای دهمی نکند  
با بر رخ خویش ز عمر آن کشته امی  
ورنی خود را بر ایگان کشته امی

۱۹۴۵

کی بست شود آنکه بلندش تو کی  
گردون سر امر اشته صد موه رند  
شادان بود آنجا که نژندش تو کی  
هر دور بر آن پای که بندش تو کی

۱۹۴۶

کیوان گردی چو گرد کیوان گردی  
لملی گردی چو گرد این کان گردی  
مردی گردی چو گرد مردان گردی  
جانی گردی چو گرد جانان گردی

۱۹۴۷

لب بر لب هر بوسه ربائی بنهی  
جرم همه را غفرو کنی بی سببی  
نوت چو بیا دمد بهائی بنهی  
وین جرم مرا دستی و پائی بنهی

۱۹۴۸

مادام که در راه هوا و هوسی  
در بادیه طلب چو چندی بنمای  
از کعبه وصل هر دمی باد پی  
باشد که بکعبه وصالش برسی

۱۹۴۹

ما را ز هوای خویش دفن کردی      صد دریا را ز خویش کف زن کردی  
آن و سوسه‌ای را که ز لاجول دمید      در کشتی ما دلیر وصف زن کردی

۱۹۵۰

مانند گل ز اصل خندان زادی      وز طالع و بخت خویش شادی شادی  
سر سبز چو شاخ گل و آزاده چو سرو      سرو عجیبی که از زمین آزادی

۱۹۵۱

ماه آمد پیش او که تو جان منی      گمشت که تو کترین غلامان منی  
هر چند بدان جمع تکبر میکرد      میداشت طمع که گویش آن منی

۱۹۵۲

مایم در این زمان زمین بیسانی      بگذاشته هر شهر بشهر آدایی  
چون کشتی یاده گشته در دریای      هر روز بستلی و هر شب جالی

۱۹۵۳

مایم و هوای روی شاهنشاهی      در آب حیات عشق او چون ماهی  
یگانه شده است و زملا صبح است      فریاد از این ولوله یگانه

۱۹۵۴

مردی که ملک دخته کند از دودی      مردی که خدش کاشکی ناوردی  
غبن است و هزار غبن کاین خلق لقب      آنرا مردی نهند و این را مردی

۱۹۵۵

مرغان ز نفس نفس ز مرغان خالی      تو مرغ کجایی که چنین خوشحالی  
از ناله تو بوی بقا می‌آید      مینال بر این برده که خوش مینالی

۱۹۵۶

مست است خبر از تو و یا خود خبری      خبره است نظر در تو و باتو نظری  
درهم شده خانه دل از حور و بری      وز دیده تو از گوشککی مینگری

۱۹۵۷

من با تو چنین سوخته خرم تا کی      و ز ما تو چنین کشیده دامن تا کی  
این کار بکام دشمنانم تا چند      من در غم تو تو فارغ از من تا کی

۱۹۵۸

من بادم و تو برگ بلرزی چکنی      کاری که منت دهم نورزی چکنی  
چون سنگ زدم سبوی تو بشکستم      صد گهر و صد بحر نیززی چکنی

۱۹۵۹

من بیدلم ای نگار و تو دل‌داری      شاید که بهر سخن د من نازاری  
یا آندل من که برده‌ای باز دهی      یا هر چه کنم ز بیدلی برداری

۱۹۶۰

من پیر فنا بدم جوانم کردی      من مرده بدم ز زندگانم کردی  
میترسیدم که کم شوم دوره تو      اکنون نشوم کم که نشانم کردی

۱۹۶۱

من جان تو نیستم مگو جان غلطی      من جان جنیدمستم و سری سقطی  
کی باشم جان هر خری کوردلی      کو باز نداند سقطی از بسقطی

۱۹۶۲

من جمله خطا کنم صوابم تو بسی      مقصود از این عمر خرابم تو بسی  
من میدادم که چون بخوام رفتن      پرسند چه کرده ای جوابم تو بسی

۱۹۶۳

من خشك لبار با تودم تر زدمی      در عشق تو عالمی بهم بر زدمی  
یکبوسه اگر لبم توانستی داد      بر پای تو دستك زبر سر زدمی

۱۹۶۴

من دوش بخواب در بدیدم قمری      دریا صفتی بجایی سیم بری  
امروز بگرد هر دری میگردم      کز بارك دوشینه چه دارد خبری

۱۹۶۵

من دوش بکاسه رباب سحری      مینالیدم تراه کاسه گری  
بسا کاسه می در آمد آن رشك بری      گفتا که اگر کاسه زنی کوزه خری

۱۹۶۶

من ذره بدم ز کوه یشم کردی      پس مانده بدم از همه یشم کردی  
درمان دل خراب و ریشم کردی      سرمستك بودستك ز نغویشم کردی

۱۹۶۷

من من نیم و اگر دمی من منی      این عالم را چو ذره برهم رنی  
گر آن منی که دل ز من برکنده است      خود را چو درخت از زمین برکنی

۱۹۶۸

مه دوش یسالین تو آمد برای      گفتم که ز غیرتش بگویم سرو پای  
مه کیست که او باتو نشیند یکجای      شب گرد جهان دیده و انگشت نمای

۱۹۶۹

مهمان دودیده شد خیالت گذری      در دیده وطن ساختن ز نیکو گهری  
ساقی خیال شد و دیده میگفت      مهمان منی بآب چندان که خوری

۱۹۷۰

میدان و مگو تا نشود رسوایی      زیبائی مرد هست در تنهایی  
گفتا که چه حاجتست ای جا ملکی است      کو موی همی شکافد از بینائی

۱۹۷۱

میفرماید خدا که ای هر جانی از عام پیر که خاص آن مائی  
با ما خو کن که عاقبت آن دلدار یشت آید شبانگه تنهایی

۱۹۷۲

ماخوانده بهر جا که روی غم باشی در خوانده روی تو محرم آن دم باشی  
تا کافر را خدا نخواند نرود شرمت بسا از کافری کم باشی

۱۹۷۳

نقاش دخت اگر نه یزدان بودی استاد تود نقش تو حیران بودی  
داغ مهرت اگر نه بر جان بودی در عشق تو جان بداد آن سان بودی

۱۹۷۴

نومید نیم گر چه زمن پیریدی یا بر سر من یار دگر بگزیدی  
تا جان دارم غم تو خواهم خوردن بسیار امیدهاست در نومیدی

۱۹۷۵

نی گفت که پای من بگل بود بسی ناگاه بریدند سرم در هوسی  
نه غم گران بخوردم از دست کسی ممدوم دار اگر بنالم نفسی

۱۹۷۶

نی من منم و نی تو توئی نی تو منی هم من منم و هم تو توئی هم تو منی  
من با تو چنانم ای نگار ختنی کاند در غلطم که من توام پاتو منی

۱۹۷۷

واپس مانی ز یار واپس باشی از شاح در دخت بگسلی غس باشی  
در چشم کسی چو خویش را جامی کسی تو مردمک دیده آنکس باشی

۱۹۷۸

وقف است مرا عبرت در این مشناقی احسن زهی طراوت و رواقی  
من کف نزنم تا تو نباشی مطرب من می نخورم تا تو نباشی ساقی

۱۹۷۹

هر باره خاک را چوماهی کردی وانگه مه راقسین شاهی کردی  
آخر ز فراق دود آهی کردی زان آه بسوی خویش راهی کردی

۱۹۸۰

هر روز بنگاه خیمه بر جوی زنی صد نقش تو بر گلشن خوشبوی زنی  
چون دفد دل ما سماع آنگاه کند کش هر نفسی هزار پردوی زنی

۱۹۸۱

هر روز ز عاشقی و شیرین دانی من عاشق را پیرهنی فرمائی  
ای یوسف روزگار ما یعقوبیم پیرهن تست چشم را بینائی

۱۹۸۲

هر روز یکی شود بر این جمع زنی      بنیاد هزار هاقبت را بکنی  
تا دور ابد این دوران قائم بود      بر جان فقیران کرم از تو توغنی

۱۹۸۳

هر شب که بینه همنشین میافتی      چون نودمهی که بر زمین میافتی  
من بنده چشم مست پر خواب توام      آن دم که چنان و اینچنین میافتی

۱۹۸۴

هر گز بساج خود یکی دم نرنی      تا از دم خویش گردن خم نرنی  
هر چند ملولی تو یقین است که تو      با اینکه ملولی د کسی کم نرنی

۱۹۸۵

هر گز نبود میل تو کامراشت کنی      تا عاشق آمی که فرو داشت کنی  
بسم آنا گفته نو گوئی العبد      نا آمده صبح از طمع چاشت کنی

۱۹۸۶

هر کس کسکی دارد و هر کس یاری      آن یار وفا دار کجا شد باری  
گر پیش سگی شکر نهی خرواری      میل دل او بود سوی مرداری

۱۹۸۷

هر کس کسکی دارد و هر کس یاری      هر کس هنری دارد و هر کس کاری  
مائیم و خیال یارو این گوشه دل      چون احد و یو بکر یگوشه غاری

۱۹۸۸

هر لحظه مها پیش خودم میخوانی      احوال همی پرسی و خود میدانی  
تو سرور روانی و سخن پیش تو باد      میگویم و سر بغیره میجنبانی

۱۹۸۹

هم دست همه دست دنام کردی      دو گوش کشان همچو کمانم کردی  
خائیده بهر دهان چو نامم کردی      فی الجمله چنان شد که چنانم کردی

۱۹۹۰

هم دل بدستانت رساند روزی      هم جان سوی جانانت رساند روزی  
از دستمده دامن دردی که تراست      کان درد بدرمانت رساند روزی

۱۹۹۱

همسایگی مست فزاید مستی      چون مست شوی باز رهی از هستی  
در دست مردان چون شستی دستی      بر باده زنی ز آب و آتش دستی

۱۹۹۲

یاد تو کنم میان یسادم باشی      لب بکشایم در این کشادم باشی  
گر شاد شوم ضحیر شادم باشی      حیلہ طلبم تو اوستادم باشی

۱۹۹۳

یکبوسه ز تو خواستم و شش دادی      شاگرد که بودی که چنین استادی  
خوبی و کرم را چه نکو بنیادی      ای دنیا را ز تو هزار آزادی

۱۹۹۴

یکدم غم جان دارم ناله تا کی      وز پرورش این تن نادان تا کی  
اندر ره طبل اشکم و نای و گلو      این دنج ز نغض بضر بندگان تا کی

۱۹۹۵

بک شفتالو از آن لب عنایی      بر کرد جهان ز بوی سیب و آبی  
هم پرده شه دریندهم پرده روز      از عشق رخ خویش زهی بی آبی

پایان



فرہنگ دیوان شمس

## آ

آلین = کیش ، رسم ، آفرین ، مخفف آینه .  
 آب = آبرو و اعتبار ، رونق و رواج ، کنایه  
 از « معرفت » ، نام ماه سوم تقویم رومی  
 آب در جوی = دولت ، بهت ، اقبال ، فرماندهی .  
 آب حیات = در لغت چشمه است اسامه ای در ظلمات  
 که نوشیدن از آن حیات جاودانی بخشد .  
 در اصطلاح مراد چشمه عشق و محبت است .  
 آب خضر = مراد آب حیات است که گویند خضر  
 از آن نوشید و حیات جاودانی یافت .  
 آب روی = فیض الهی و الهامات غیبی را  
 گویند .

آبریز = طهارتخانه .

آبست = مخفف آبستن .

آب صفا = صداقت و حقیقت روحانی .

آب و روغن = کنایه از ظاهر سازی و تیرگه  
 است .

آبگله = نانخورشی که از ماست و شیر و تخم اسفند  
 و خمیر و سرکه سازند

آتش = حرارت فریزی شهوت ، آتش عشق الهی ،  
 آتش خشم

آتش فعل = کنایه از اسب نیزرو .

آتشکده = در لغت جایگاه روشن نگاهداشتن  
 آتش مقدسی است در کیش زرتشتی و در  
 شعر به قلب عارف و آتش عشق حق اشاره  
 است .

آلم = ( بکسر ت ) گناهکار .

آجال = جمع اجل ، مدت و مهلت در هر چیز و  
 نهایت زمان عمر .

آجل = ( بکسر ج ) ، آینده ، آنچه خواهد  
 آمد .

آذر = آتش .

آزاد = مقام عبرت و آزادی از قید تعلق و محو  
 بودن عاشق در معشوق .

آزر = نام پدر ابراهیم خلیل .

آزنگ = چین و شکنی که بر روی و اندام

افتد .

آسمانه = سقف خانه و سرپوش بنا .

آشام = از مصدر آشامیدن بمعنی خوردن آب  
 و شربت باشد . نام ولایتی در هندوستان نیز  
 هست .

آشنایی = تعلق به خدا و بیگانگی از خویشتر را  
 گویند . در معنی شنا نیز صورت آشنا و  
 آشناور مکرر بکار رفته .

آشوب = شور و فوفا و عتبه .

آفتاب حق = کنایه از اسان کامل است .

آفل = غایب و ناپدید .

آن = اشاره بکیفیت و حالتی در محبوب که بگفتن  
 در نیاید و به ذوق شاخته شود ، چاشنی و  
 نمک ، همچنین اشاره به دور در برابر این  
 که اشاره بنزدیک است . بهر بی بمعنی وقت  
 است و با ختمار در حال اضافه معنی مالکیت  
 و از آن میدهد

آهنج = فصد و آهنگه و نیز بمعنی مصدر و عامل  
 و امر کشیدن و انداختن و نوشیدن هم آمده  
 است .

آهنگ = فصد ، آواز ، خمبگی طاق و ایوان ،  
 طرز و روش ، و بمعنی کشیدن آمده است .

آهرمن = اهریمن ، آفریننده ظلمت و زشتی ،  
 راعنمای بدیها و زشتی ها .

آیت = شان ، علامت ، و نیز جمله ای از قرآن  
 کریم که در هر سوره شماره آنها معلوم است ،  
 بمعنی معجزه نیز آمده است

آینه = صفا ای که در آن روی خود را توان دید  
 در نزد عرفا به قلب مؤمن و دل صوفی و مرد  
 کامل تعبیر شده است .

ابا = بفتح ، آش و هر نوع غذای پخته مانند آن .  
 و بکسر الف ، امتناع کردن .

آبقر = کر بی خبر ، بسد عاقبت ، ناقص ، ناتمام  
 دم بریده .

ابسام = تبسم نمودن و اندک خندیدن و شکفتن .

احتساب - نهی کردن از چیز هائی که در شرع ممنوع باشد (محتسب فاعل آن است)	ابخر - کسی که دهانش بوی بد دهد ، گنده دهان .
احتشام - شأن و شکوه و بزرگی و حشمت و شوکت و جلال.	ابد - همیشه ، دایم ، قدیم ، صفتی از صفات حق زمان نامتناهی که نهایت ندارد .
احتما - خویشتن داری ، کم خوری ، پرهیز کردن بیمار از خوراک ناموافق .	ابدال - بفتح ، ابدال هفتگانه هفت کنند که در هفت اقلیم برگزیده شده و نگهبان عالم اند .
احتیال - حیل به کار بردن ، چاره جوئی کردن .	ابر - بجای که سبب پوشیده ماندن حقایق شود .
احجام - بکسر اول ، باز ایستادن ، درکاری دو دل شدن .	ابرار - جوانان ، نیکوکاران ، در اصطلاح بندگان خاص خدا که در سلوک از متوسطانند .
احسان - نیکی کردن در مقابل بدی است و از جمله مکارم اخلاق .	ابرام - بکسر اول ، اصرار ، تأکید بسیار .
احصا - شماره کردن ، ضبط کردن ، دریافتن .	ابرش - اسمی که نقطه هائی رنگ دیگر بر بدنش باشد ، اسب سیاه و سفید در هم آمیخته .
احفاد - بفتح ، نوادگان ، نپییرگان .	ابرس - بفتح اول و سوم - پس اندام و صاحب ملت برص .
احلیل - بکسر اول ، مخرج بول در انسان محل خروج شیر در پستان .	ابرو - کمايه از صفاتی که عالم وجود از آن جمال گیرد .
احناف - بر وزن احمد ، کج پا .	ابریق - آفتاب و کوزه ، معرب آبریز است .
احوال - صفات و چگونگی اشیاء ، کیفیت نزول فیض از مبدأ عالی بر دل سالک عارف .	اتحاد - مقام یگانگی عاشق و معشوق در اصطلاح عرفانی اتحاد شهود وجود واحد مطلق را گویند .
احول - لوح ، کعبین ، دو بین .	اتحاف - نفع آوردن ، بمنحوان هدیه و ارمغان بکسی چیزی دادن .
اختبار - تجربه و آزمایش ، امتحان بندگان سادق بوسیله حق .	اثرار - یا اثرار ، بفتح ، زرشک .
اختیال - گردن کشی ، تکبر ، خیالهافتن .	اتصال - پیوستن در مقابل گسستن ، اتصال وجود محب به محبوب .
اختیار - در مقابل جبر توانائی برگزیدن انجام فعل و ترك آن است و در اصطلاح عرفان اختیار کردن و قبول اختیار حق به جای دلخواه خویش است .	اللال - بفتح جمع تل ، تپه ها .
اخرس - بفتح ، گسکه .	اتیان - بکسر اول ، آوردن ، آمدن ، انجام دادن .
اخلاص - خالص داشتن نیت در عمل و عبادت و منظور داشتن حق را و پس بی غرضی و طمع و بیمی .	اثبات - نهی صفت بشریت و اثبات سلطه حقیقت بر وجود است . اثبات در مقابل معو است و فای صفات بشری و معوبنده اثبات نقای حق است .
اختیار - خوبان و نیکوان ، برگزیدگان .	اثیر - خالص ، برگزیده ، عالی و بلند ، آسمان ، آتش ، شریف ، غیرنگه .
ادب - ملکه ای که شخص را از کار ناپسند بازدارد ، تهذیب ظاهر و باطن ، رعایت حدود اوامر و نواهی الهی و شرایط هر چیز به جای خود .	اجل - بتشدید لام جلیل تر و بزرگتر و بتخفیف لام مرگه .
ادبار - پشت کردن ، پشت دادن ، بدستنی ، تیره دستی .	

**ازهر** - سپید و تیکو و روشن.  
**ازدها و ازدرها** - مار بزرگه ، تمیان ، گنایه از نفس اماره و نیز اشاره به عصای موسی که بمعجزه ازدها میشد.  
**اسارت** - گرفتاری در بند ظواهر که مانع به وصول به حقایق باشد، از وسائل وصول بحق رهائی از اسارت علم و محو شدن در حق است .  
**اسباب** - جمع سبب در لغت بمعنی رسن و طناب و پیوند باشد در اصطلاح چیزی که وسیله حصول چیزی دیگر باشد .  
**استره** - بضم اول و سوم ، تیغ دلاکی که بدان موی تراشند، ایزاری که با آن چرم و پوست تراشند.  
**استغراق** - توجه مفرط و غوطه خوردن در بحر توحید و عشق است.  
**استقصا** - کنجکاوی ، بنهایت رسیدن کوشش و تمسک در اطراف چیزی کردن، بررسی دقیق نمودن .  
**استن** - بضم الف و ت ، ستون و چوبی که زیر سقف عمارت زنند یا خیمه را بدان استوار دارند.  
**اسعاف** - (بکسر) ، روا کردن حاجت ، کمک دادن و همراهی کردن  
**اسلام** - حکم ظاهر در مقابل ایمان که روح باطن است .  
**اسم اعظم** بزرگترین نام خدا که در نهایت خفا و وقوف بر آن موقوف بر صفای باطن است  
**اسمار** - بهنج - سمرها ، افسانهها ، داستانهها .  
**اشاره** - خبر دادن از مراد بدون عبارت و الفاظ صریح .  
**اشباح** - جمع شبح ، شخصها ، بدنها ، تنها ، کالبدها ، سایهها و هیاکل خیالی و تصویری .  
**اشباه** - جمع شبیه ، مانندها ، همانندان .  
**اشتم** - تند و زور و تعدی و لافچله‌لوانی زدن .  
**اشقر** - خاربشت بزرگه تیرانداز ، جوچه نیکی ،

**ادبیر** - بهمان معنی ادبار است  
**ادکن** - رنگی که بسیاری مایل باشد ، خاکستری ، تیرهگون .  
**ادهم** - اسب تیرمرتگ و یکرنگه .  
**ادیم** - نوعی چرم خوشبو و موج دار که آنرا بلمار نیرگویند، چرم نرم دباغی شده .  
**اذفر** - خوشبوی و تیز بوی و بسیار بویا .  
**اراده** - عزم راسخ بعد از حصول تصور و میل و مشق و شوق را اراده میگویند . مرید کسی است که در مقابل اراده مراد از خود اراده نداشته باشد، هر فاعل میگویند اراده حرکت دل است در طلب حق .  
**ارامل** - بفتح اول ، جمع ارمیل بفتح ، مردان بی زن ، زنان می شوهر ، بیوگان ، بیگان روی نوایان .  
**ارجاء** - امیدواری ، امید داشتن .  
**اربعال** - رحلت کردن ، کوچ کردن ، تبدیل و نقل مکان .  
**ارج** - بسکون دوم ، ارزش و بهای چیزی ، و نیز نوع کرگدن را گویند .  
**ارسلان** - شیر درنده ، مرد شجاع .  
**ارغنون** - نام سازی و نام کنایی از ارسطو حکیم یونانی در منطق .  
**ارقم** - ماری که بر پوست آن نقطه های سفید و سیاه باشد .  
**ارهاض** - خوارق عادانی که از انبیا قبل از بعثت صادر میشود .  
**اروق** - کیبود و نیلگون .  
**ارعاج** - بکسر ، از جاگرفتن ، از جابرا کشیدن ، می آرام ساختن .  
**از کار رفتن** - فرسوده شدن ، ممطل شدن ، از کار افتادن .  
**ازل** - آنچه او را اول نیست ازل باشد چنانکه ابد آن است که او را نهایت نباشد . ازلیت از صفات حق است .  
**ازمه** - (بتشدید میم بر وزن اجنه ) جمع زمام ، مهارها ، سرشتهها ،

**اغیار** - پیگانگان ، خراجیان ، نا آشیایان ، رقیبان ،

**افانین** - بفتح جمع افنان ، شاحه های درخت .  
**افناء** - بکسر ، فتوی دادن و ظاهر کردن حکم .  
**افتادگی** - ظهور حالت و عدم قدرت بر عبودیت  
 کما هو حقه بر اثر ظهور جلالت حق .  
**اقصی** - جای دور ، دورتر .

**اکسیر اعظم** - جوهر گدازنده و آمیزنده و کامل  
 کننده که ماهیت جسم را تغییر دهد یعنی  
 سر را طایلا کند در اصطلاح کیمیا - و در  
 عرفان نظری انسان کامل را به اکسیر تعبیر  
 کنند که ماهیت اشخاص را تغییر دهد .  
**اکلیل** - تاج و آنچه آراسته به زینت ها و جواهر  
 بر سر نهاد .

**اکواب** - بفتح جمع کوب ، قدح ها ، جام ها .  
**التفات** - بگوشت چشم بگریستن ، روی بچیزی  
 کردن ، توجه ، پروا کردن .

**الف** - اشاره بذات احدیت و فردانیت و مجرد  
 بودن از تعلقات .

**الهام** - القاء مسمی خاصی در قلب است بطریق  
 فیض بدون انکساب مقدمات .

**الیف** - خو گرفته ، همراز ، دوست ، خوگمر  
 شده .

**امثال** - فرمانبرداری ، اطاعت کردن .  
**امتحان** - ابتلائات خاص که بر دل های سالکن  
 نازل میشود از خوف و حر و هبیت و گرفتاری  
 برای آرمایش آنان .

**امی** - ضم اول و تشدید دوم ، کسیکه داننده  
 صادر زاد باشد ، کسیکه در کودکی درس  
 نخوانده و خواندن و نوشتن را بلد نباشد .

**امل** - بفتح اول و دوم ، آرزو و جمع آن آمال  
 است .

**اناس** - بضم الف ، مردم و گاه الف آن حذف و  
 ناس گفته شود .

**انبان** - پوست بزرگاله خشك کرده که قلندران  
 در میان شند و ذخیره در او میدارند .  
**اندروا** - سرگشته ، سرگردان ، بقرار .

جانوری که خارهای بلند ابلق دارد و چون  
 قصد او کند آن خارها را چون تیرها کند  
**اشکاف** - بکسر ، گسختن در دار برای نگاهداشتن  
 البسه و ظروف و غیره .  
**اشیاع** - (بفتح) جمع شیعه ، پیروان و اتباع .  
**اصحاب** - پیروان ، اهل تصوف ، صوفیان ،  
 دوستان ، مصاحبان .

**اصحاب شمال** - کسانی که قلوبشان مشغول بر  
 احلاق ناپسند و تهوات است .  
**اصحاب یمن** - کسانی که موفق بتوفیق الهی میباشند  
 در اطاعت از حق .

**اصلح** - کسی که موی جلوسری ریخته شده باشد .  
**اصم** - کر و ناشنوا ، آکنده گوش .  
**اطلال** - جمع طلال ، اثر سرای و جای ویران  
 شده .

**اطناب** - در مقابل ایجاز ، دراز کشیدن لفظ و  
 عبارت را در بیان مطلب .

**اظفار** - بفتح ، جمع ظفر ضم معنی ناخن .  
**اعتاق** - بکسر ، آزاد کردن بنده ، رها کردن  
**اعتصاف** - براهه رفتن ، جور و بیداد و ستم کردن ،  
 زور گفتن ، بنده را در کار سخت داشتن ،  
 تبدیل رفتن .

**اعتصام** - توسل و پناه بردن بملطف حق در احتراز  
 از معاصی .

**اعجمی** - نادان و نا آشنا ، آنکه سخن فصیح  
 نتواند گفت - نزد اعراب آنکه عربی نداند  
**اعراض** - به کسر اول ، روی برگردانیدن ،  
 برگشتن .

**اعراف** - بفتح ، دیواری است میان بهشت و جهنم  
 و هم نوعی از خرما است .

**اعمش** - نابینا ، شبکور .  
**اغانی** - جمع اغنیه است ، سرودها و آوازا ،  
 و نام کتابی است معروف به ربی تألیف  
 ابوالرج اصفهانی .

**اغلوله** - چیری یا سحنی که کسی را در غلط و  
 اشتباه افکند  
**اغماض** - چشم پوشی و گنشت کردن .

**اهل حرم** - مردمان پرده نشین ، رازهای پنهانی و معانی درونی که بر نا اهل آشکار نتوان کرد .

**اهل دل** - اولیاء الله، مردان کامل ، آسان که از سرگشته و طالب مریند و مجازند که حالات و جدائی را بهر عبارت که خواهد تمیز کنند

**اهل دلق** - آنانکه لباس پشمینه پوشند ، مردم درویش .

**اهل ذوق** - کسانی که حقایق جهان را به ذوق و حال دریابند نه به بحث و استدلال . اهل ذوق در مقابل اهل بحث و جدلند .

**اهل معنی** - اولیاء الله اهل حق و اهل معرفت .  
**ایثار** - عطا دادن ، بخشیدن ، حظ دیگری را بر حظ خود اختیار کردن .

**ایج** - بروزن و معنی هیچ .  
**ایرا** - بکسر اول - زیرا ، از برای آن ، از این جهت .

**ایمان** - بفتح الف ، جمع یمن ، قسمها ، سوگندها .

**ایمان** - بکسر الف - در نزد شرع تصدیق به آنچه از پیامبر رسیده است ایمان است و از مظاهر آن است اقرار به لسان و تصدیق بدل و عمل به ارکان ، و گویند ایمان اقبال بحق و اعراض از غیر حق است .

**اینت** - بکسر الف ، مرکب از کلمه این و ضمیر مخاطب بسکون یافته نون ، در مورد اشاره و تمجید و تحسین بکار میرود ، اینست کار ، یعنی چه کار بزرگی ، چه کار خوبی .

**بابا** - پدر ، اشاره به آدم ابوالبشر .

**باه** - به زعم قدما یکی از چهار عنصر ( آب ، آتش ، باد ، خاک ) ، هوا ، کنایه از غرور و تکبر و پندار ، هیچ و یوج و بی اساس ، هوی و هوس .

**افذار** - بکسر اول : پند دادن ، ترسانیدن ، آگاه کردن .

**انی** - بضم ، سکون قلب و خد و حجت است و عبارت است از لذت باطن به مطالبه کمال محبوب و انبساط عاشق است بامشوق .

**انسان** - مرد کامل و دانا و عارف به حقایق را گویند که صورت انسان در آن منطاعت اعتبار نیست .  
**انگشت** - به کسر گاف فارسی ، زغال .

**انها** - بکسر اول - رسانیدن پیغام ، خبر گرفتن ، تحقیق نهانی ، خبرگشی ، جاسوسی .  
**انین** - بفتح اول ، ناله ، آواز موزناک .

**اوباش** - مردم درهم آمیخته از هر جنس ، مردم ناکس و مرد بی باک .

**اوباشی** - مکسایه از ترک ثواب و پاک نداشتن از هر چه پیش آید در اثر غلبه محبت .

**اوناد** - مینها ، مرشد ها ، ارکان اوناد اربعه چهار کنند در چهار جهت دنیا که بمنزله چهار رکن عالمند و هرگاه یکی از آنها فوت کند نایی بجای او نشیند و قوام ارکان دنیا بدیشان است

**اورند** - بر وزن و معنی اورنگ . نیز بمعنی شوکت و شکوه و عقل و مکر و فریب .

**اوزار** - بفتح در عری جمع وزر بمعنی گناه و بار سنگین است و در فارسی مفرد بر وزن و معنی ابزار یعنی آلت کار و اسباب .

**اولیاء** - بهاء را نبیا کسانی که به حالات و مکشفات مؤید من عند الله باشند و سایر خلائق را دستری بمقام ایشان نیست و در میان مردم ناشناخته اند و غیر اهل حق ایشانرا نمی شناسند .

**اهداف** - بکسر ، هدر ساختن ، تباه کردن ، باطل و پامال ساختن .

**اهل تن** - آنانکه به جسم خودشان وابسته و علاقمندند ، حریصان .

**اهل خلوت** - کسانی که جهت ذکر خدای خلوت گزیده و از مردم قطع علاقه کنند تا آنکه بعضی از حقایق غیبی بر آنها مکشوف گردد .

بر - بزم با و تشدید را ، گندم است و نه گس  
راه نیکی و هدیه واحسان و راستی باشد .

براق - بزم ، اسبی که حضرت رسول بر آن  
سوار شد .

برزخ - اشاره به عالم مشهور در میان عالم معانی  
واجنام است .

برسری - سر پاری ، علاوه .

برقع - نقاب صورت ، روی پوش ، رو بنده .

برگستوان - روپوش و زره مخصوص که در قدیم  
هنگام جنگ می پوشیدند یا بروی اسب  
می انداختند .

برگی - ساز و نوا و اسباب ، جمعیت و دستگاه ،  
سامان و سرانجام .

بسل - مخفف بسمله و بسم الله ، ذبح کردن ،  
کشته یا کشتن .

بط - بفتح ، مرغابی .

بطر - بفتح اول و دوم ، شاد کاهی از غفلت و  
تکبر - سرگشتگی ، خود بینی و ناسپاسی .

بطل - بدو فتح : شجاع و دلیر و پهلوان ، جمع  
آن ابطال .

بعدها - پس از آنها ، بعد از آنکه .

بقل - هر گیاهی که زمین بدان سبز شود . قره .

بغم - چویی که از آن رنگه سرخ حاصل شود .

بگه - بضم پ ، گریه . گریستن ، اشک ریختن .

بگله - بگله - بفتح یا ، بزرگ ، امیر ، رئیس ،  
بگلریک ، امیرالامراء .

بلا - اشاره به امتحان و نشان قربت و دوستی  
است .

بلبله - کوزه دسته دار و لوله دار ، صدا و آواز  
صراحی .

بناغ - بفتح اول ، تار ریمان خرام که بدو  
بندند ، تار عنکبوت ، رشته سبزی ، دوک ،

بنده خدا - ولی ، پیر ، مرشد ، مرد کامل .

بواب - بفتح اول و تشدید واو ، دربان .

بولیمار - نام مرغی که بر لب آب نشیند و آب  
نخورد از غم آنکه مبادا آب دریا کم شود .

باده - شراب ، در آثار عرفا کنایه از نصرت الهی  
و عنق به حق است .

باد صبا - اشاره به نفعات رحمانی است .

باران - علاوه بر معنی ظاهر کنایت از رحمت  
شامله حق تعالی است که بر همه بیکسان فایض  
گردد و هر کس بر حسب مرتبه و مقام خود  
در عالم معرفت از آن استعاضه کند .

بارد - بکسر راه - سرد و سرد کننده ، بی مزه  
و بیهوده .

بارگی - مطلق مرکوب سواری ، اسب ، قدرت  
و توانائی ، دوستی .

باره - مفید معنی دوست در کلمات ، زن باره ،  
غلام باره ، می باره ، عشق باره .

بار - باشد ، مرغ شکری کنایه از مرشد ، ولی ،  
انسان کامل .

بازار - علاوه بر معنی لغوی اشاره بمقام تجلیات  
انوار الهی است .

باطن - داخل هر چیز ، پنهان ، درون ، قلب ،  
نهایتگاه معنی و اسرار .

بانگه غول - آواز دیو ، دوا می نفس و خواهش  
های نفسانی .

بت - مطلوب و مقصود و معشوق را گویند

بتکده - بتخانه و کنایت از باطن عارف کامل است  
که جایگاه معارف الهی است .

بهر - اشاره به مقام ذات و صفات بی نهایت حق ،  
حقیقت و ذات اشیاء ، روح ، جان ، عالم  
روحانی ، عالم معرفت .

بخت - طالع و اقبال ، حادثه ای که علت آن  
مجهول باشد ، امر نادر و اتفاقی و تصادفی .

بختی - بفتح اول - شتر قوی دراز گردن و  
بزرگ .

بدل - ترسو ، ترسیده ، ترسناک .

بدرگه - بدگوهر و بدرزاد ، بدسرشت ، پست و  
دنی و فاکس .

بدره - کیمای از پارچه پاچرم که در آن پول  
اندک و شمرده ریزند

بدیل - بدل ، هر چه بجای دیگری باشد .

بود - هستی و وجود .

بوسه - در اصطلاح عرفا فیض و جذبه باطن است.

بوش - بفتح اول ، گر و فر و خود نمائی ، حشمت و آبرو .

بوك - كلمه تمنی و مخفف « بودك و باشدك » ، مگر ، كلی .

بوم - جند را گویند ، پرند ، اوست که بنحوت اشتها دارد .

بهي - بفتح اول ، روشن و تابان ، بكر اول ، تندرستی و خوبی .

بیستی - پیاده ، پیاده ، شطرنج که چون به آخر ستون رسد فرزین (وزیر) شود .

بیعت - فرمانبرداری ، عهد و پیمان ، تسلیم مرید در اطاعت از شیخ کامل .

بیگانه - کسی که در مقام سیر و سلوک نیامده و در راه طریقت گام نهاده باشد .

بینایان - دیده ، وران ، اولیاء الله ، متابع صوفیان .

بیهوشی - مدحوش ، دیوانه ، کسی که اثر عشق حقیقت سرمست باشد .

### پ

پابست - گرفتار و مبتلا ، مقید ، خواخواه و عاشق .

پارسا - پاک دامن و پاکدل ، کسی که از تمایلات شهوانی و جسمانی احتراز کند .

پاره - قطعه ، جزء ، تکه ، وصله ، ینه ، رقه ، رشوه .

پارینه - کهنه ، قدیمی ، سال گذشته ، پارسال ، منسوب به پارسال .

پالهننگ - کمندی که بر یکجانب لکام اسب بندند و بکشند .

پایاب - آب کم که پیاپی خود از آن توان گذشت . پایندان - ضامن و کفیل ، میانجی ، مرهون .

پخته - تمام ، کامل ، آزموده ، مجرب ، بی نقص . پندوز - پیرامون و گرداگرد دهان ، متفکر مرغان .

پرد - هر گونه حجاب و مانع میان عاشق و معشوق رینده و حق و محب و محبوب .

پروا - توجه و انتفات ، رفقت و میل .

پری - تقیض دیو ، جنی زن ، زیباروی محبوب .

پری خوانی - جن گیری ، افسونگری ، احضار جن و خبرجویی از منجیبات .

پریار - هر روز ، دوروز پیش .

پست - تقیض بلند ، زمین هموار ، ضعیف ، ساده ، آسان ، سفله ، فرومایه ، آهسته ، آرام .

پشاك - مخفف پشکل ، فصله گو سفند و آمو گنایه از چیز کم بها و پست .

پنگه - مخفف پنگاه ، صبح زود ، سپیده دم .

پویه - دویدن ، یافتاری کردن .

پیاله - ظرف کوچکی که بدان شراب نوشند ، کنایت از قلب صافی و صفای باطن که هر چه در او باشد ظاهر گردد .

پیام - پیغام و در نزد عرفا اوامر و نواهی باشد که عمل بدان واجب باشد .

پیچیدن - تاب دادن ، خم کردن ، کشمکش و تقلا کردن ، گرفتار شدن ، مشغول شدن .

پیر - مرشد و راهنما ، انسان کامل .

پیرایه - آرایش و زیور از جهت نقصان و کسین چیزی از چیزی .

پیرمغان - پیر گبر و رهبر روحانی گبر ، و گنایه از انسان کامل .

پیرمیخانه - مرشد راهنما ، قطب عالم .

پیغاره - سرزشت و طعنه و بهتان ، پیغاره .

پی کردن - تمقیب کردن ، دنبال کردن ، پی پرا از بالای پشته قطع کردن ، لنگه و فلج کردن پا .

پیما نه - ظرفی که بدان غله و شراب و جز آن پیمایند ، ظرفی که اندازه جایگیر آن معلوم باشد ، دل عارف که در آن ادراک معانی کند ، پیمانه باده حقیقت .

### ت

تا - به معنی شماره کردن چون چند تا و دوتا و سه تا و نیز به معنی طاقه چون تای جامه ، همچون تارمو ورشته ، و به معنی که و ز بهار و حتی .



توقف (بر وزن تمدن) بفراری و بی ثباتی، آمدوشد و تکرار، نشو ویش و اختلال خاطر، توقف در حکم و فتوی و عدم ثبات رای.

ترسا - مسیحی را گویند در اصطلاح عرفا را از ترسا مرد روحانی است با صفات حمیده.

توسا بجه - اشاره بجاذبه ربانی و روحانی.

توفند بفتح، دروغ و معال و بیهوده گوئی، مکرو حیل.

توقین خط کشیدن قسمتی از دفتر تا معلوم باشد که در آنجا حساب نوشته نشده.

توکل بضم کسایت از محبوب و معشوق.

تو هاتد سحنای یاره و بیهوده و باطل و لهو آمیز.

تسلیم - مقام تسلیم فوق مرتبت توکل و رضا و عبارت از تسلیم بمقدرات الهی است.

تسلیم نام جوی آبی است در بهشت که بر بالای غروف ها روان است.

تفصیح را فصحی گویند گفتن دشنام دادن، ملامت کردن.

تصحیف تبدیل حرکات یا نقطه های حروف در کلمه و دیگر گردانیدن معنی.

تصوف مراد از آن پاک کردن دل است از محبت دنیا، صوف پوشیدن و ظاهر وارسته از دنیا داشتن.

تظاول - فرورود در شتی و ظلم در از دستی و دستبرد و تصرف ناحق.

تعبیه - ساختن، آراستن، آماده کردن.

تخریص - بکنایه سخن گفتن، پهن کردن چیزی فروختن کالا کالا و خوراندن ره آورد و درهم نوشتن خط چنانکه نتوان جواب داد.

تعلق - دوست داشتن، در آویختن، پایبند بودن، دل در گرو چیزی داشتن.

تفسید بنایت گرم شده.

تفکر - اندیشه و فکر کردن در خدا بواسطه توجه در آثار صنع الهی.

تفویض - تسلی و واگذاشتن کارهای خود بخدا، تفویض فوق توکل است.

تاب بفتح و تاب، اسرار حق، دشواری ها که لذت ادراک حقیقت را مضاعف سازد. حرارت و گرمی، توانائی، و طاقت رنج و قهر، رنگه چون سیه تاب.

تابخانه - گرمخانه ای که در آن تنورو بخاری باشد خانه ای که شیشه بندی کنند تا در تاب آفتاب گرم شود.

تابیدن - امراض کردن، منحرف شدن، پیچیدن، گرم کردن، تافتن، تاب دادن.

تابش - خداوند و صاحب دیر و شریک چون خیلانی و خانه ناشی.

تباشر - اوائل هر چیز و بخصوص اول صبح، سپیده صبح، بشارت و مؤذنه.

تبار - محففاتانار، نامی که سابقاً در مغرب زمین به قوم مغول اطلاق میشد و سرزمین ایشان که آهوی مشک در آن فراوان است. اکنون تانار نام برخی طوایف ساکن روسیه اردو است.

تلق - بضم اول و دوم چهار و پیرد و سزرگه، آنچه پیش تحت عروس جلوه کند، جلوه غیبی خیمه و سراهبرده.

تلماح - بضم اول آشی که از آرد بزنند. آتش رشته آتش ساده.

تجرع - (بر وزن تمدن) فرو خوردن خشم، جرعه جرعه آب خوردن و مانند آن.

تجلی - نور مکنه ای که از جانب حق بر دل عارف ظاهر گردد.

تخت - هر جای سطح و عموار - نقیم نگاه چوبین را آهنین - محل جلوس پادشاهان، منبر، کنایت از عرش خدا یتمالی.

تخلیط - آمیختن باطل در کلام، دروغ آمیزی، هذیان، اشتباه کاری، دو بهیزی.

تخوید ترسانیدن.

تذرو - تورنگه، قرقاول، مرغی صحرائی شبیه خروس.

تذکر - ذکر خدا گفتن و یاد خدا بردن.

ترجمان - مترجم، کسی که لغتی را به زبان دیگر بگرداند.

تهذیب پاک کردن، خوب کردن، پاکیزه داشتن  
باطن از رذائل.

تهلیل - بزبان راندن «لااله الا الله».

تیر - چوبه تیر، قهر و غضب، سلطوت و همینه الهی.  
تیمار - پرستاری و نوازش و مراقبت، هم دیگری  
داشتن.

تیه - بروزن پیه، بیابان که رونده در آن هلاک شود  
تیهو - پرنده ای شبیه بکبک و کوچکتر از آن.

## ث

ثاقب - روشن و درخشان.  
ثبور - هلاک شدن، هلاک کردن کسی را، شیون و  
واویلا گفتن.

ثرید - ریز ریزه کردن نان در میان آتش و آب گوشت  
و شیر.

ثغر - بفتح اول حدود مرز، موضعی که نزدیک خاک  
دشمن باشد جمع آن ثغور به معنی حدود مرزی  
است.

ثمار - جمع ثمره، میوه ها.

ثمین - بالرزش، گران بها، قیمتی.

ثواب - کار نیک، پاداش نیک، مزد کار نیک.  
ثور - بفتح اول گاو و نام هر چه دوم از بر جها می دوازدم  
گاه.

ثیاب - جمع ثوب، جامه ها، لباسها پارچه ها.

## ج

جام - ظرفی دهان گشاد و پهن که در آن شراب نوشند  
و در اصطلاح دل عارف را گویند که از یاد تصرف  
لبریز باشد.

جامه چاکاند - آنانی که لباسشان دریده است، صوفیان  
در سماع حالتی یابند که از سرمستی و بی خویشی  
خرقه چاک کنند، عاشقان.

جانان - مطلوب و محبوبی که همه جانها بدو  
پیوندند.

جانی - منسوب بجان به معنی روح و حیات، یاری که  
بجان میارزد، صفت باقی وابدی که فنا را بدو  
راه نیست.

تقلیب - برگردانیدن، بدل کردن، قلب کردن و  
بدرا بصورت خوب جلوه دادن.

تگند - بفتح اول، من و یائین چیزی چون تگند حوض  
و تگند حم، دویدن و تگند دو.

تلفا - و تمناج، نشانی، داغ، مهر، علامت، تمناجی  
مأمور وصول باج و خراج، کسی که کلائی را  
پس از گرفتن باج و خراج مهر و علامت میگذرانسته  
لغت معمولی است.

تموز - هنگام بودن آفتاب در برج سرطان، گرمای  
سخت، فصل گرما.

تن زدن - خاموش شدن، ساکت شدن، تفاعل کردن،  
تعمل کردن.

تنگد - ضم اول و دوم، باریک و کمبند و نازک و  
لطیف.

تنبیدن - بافتن، بگرد چیزی گردیدن، توجه و  
الفتات چسبیدن، ساختن و ایجاد کردن.

توبه - در لغت به معنی بازگشت و برگرداندن از چیزی  
است. توبه سالک کامل بازگشتن از غیر حق  
است.

تولیا - سرمه که بدان میزگان چشمها سیاه کنند. کنایه  
از هر چیز نرم و سوده و گرد مانند شده.

توش - بفتح تا و سین، وحشی، رام نشده، اسب  
شوخ و سرکش.

توشن - تاب و توان.

توفیر - زیادتی، افزودن، حق کسی را تمام و کمال  
دادن، بسیاری و فراوانی، تعلوت، سرک.

توفیق - فراهم آمدن اسباب کار و جریان امر هر وقت  
مراد، خواست خدا در بهر دیدن اسباب خیر.

توقیع - نشان کردن، دستخط پادشاه بر فرمان  
پادشاهی.

توکل - اعتماد کردن، دیگری را وکیل خود دانستن،  
بخنداسپردن و دل برداشتن از اسباب دنیا و  
بضرورت حق توجه نمودن.

تولا - بروزن تمنا، ولی قرار دادن، دوستی، امر  
خود را بدوست وا گذاشتن.

تھاوند - سستی، سهل انگاری، خوار و سبک گرفتن

جبهه بضم اول و تشدید دوم جامه گشاد و بلندى که  
روی جامه های دیگر پوشند .

جده بکسر جیم گوشت و پاشاری و درستی در کار و  
صده زله و بفتح جیم ، پدر پدر ، بزرگى و  
توانگرى ، وخت و نصیب .

جدى بفتح اول و سکون دوم بزغاله نام برج دهم  
از برج های ۱۲ گانه .

جر پهلای دفتري که نام رانندگان حضرت حق را  
در آن نویسند .

جنگه بفتح اول رنج ، بلا ، مصیبت ، آفت .

جفای جور و ستم ، بیوفائی محبوب ، دشواری که در  
طریق وصل از طرف معشوق پدید آید ، بازداشتن  
سالك .

جلال خروج از خانمان و ترک وطن کردن و دور  
شدن .

جلالید بضم جیم و تشدید لام - مرب گلاب است و  
شربی که از قند و گلاب سازند .

جلوه تجلیات حسن و خوب نمودن ، احوار الهی که  
بر دل سالك عارف تأید .

جماش بفتح اول و تشدید میم - مست و دلیر و شوخ  
جمال - کنایه از لطف و رحمت حق و مظاهر کمال  
مطلوب است .

جمل بدو فتح ، شتر - وضم او و فتح دوم ترتیب  
الفا بصورت ابعدهوز - حروف جمل حروف  
ابجد و حساب جمل حساب ابجد است که در آن  
از الف تا ی را از يك تا هزار شمار میکنند .

جناح - منج ، بال پرندگان .

جند بضم ، سپاه ، لشکر .

جنون بدایت درویشی و نهایت مستی ، جنون عارف  
حالت یحیری است در عین آگاهی .

جنیست اسب کوتل که پیش سواری سلاطین را  
برند ، جنیبت کش کنایه از مطیع و منقاد .

جواری جمع جاریه ، کنیزان .

جوزا - نام برج سوم از برج های ۱۲ گانه  
تقویم .

جوسنگ - هموزن یکجو .

جوع البقر - گرسنگی گاو ، نام مرضی که با وجود  
سیری معده تمام اعضا را حالت گرسنگی و  
ضرر فزائی عارض باشد جوع الکلب آنست  
که با وجود سیری معده از حرص خوردن سیر  
نشود .

جوق - دسته ، گروه ، جماعت ، (جوق جوق - دسته  
دسته) .

جیبید بفتح ، گریبان .

جیفه مردار بو گرفته .

### ج

چار تکبیر زدن - کنایه از ترک کردن همه چیز و بی  
اعتنائی و عدم انفعات بآن

چالش - جنگ ، رفتار آمیخته بکبر و غرور .

چارش - تقیبه لشکر ، چارچی .

چرباغ خوشامد ، سخنی که در حق کسی ، فرض  
گویند تا فساد زیاده شود .

چرخ - جانور پست شکری مشهور و معروف ، سیاه  
چشم و عری آن سفراست .

چشم هسته کنایه است از اسرار الهی .

چشمه - منبع فیض ، قلب عارف .

چگل - چکل ، چکلیان (بکسر اول و دوم) طایفه ای از  
بزرگان قراخانی که در اوایل قرن چهارم هجری  
بر سمرقند و بلاد ماوراء جیحون تسلط یافته  
و سلسله ایلخانیان را تشکیل دادند . چکلیان  
در نزد شمراى قدیم بزبانی و خوش اخلاقی  
معروف بوده اند .

چله - چهل روزی که درویشان و مرتاضان برای  
ریاضت و عبادت در گوشه ای مینشستند .

چلیما - صلیب نصرانیان ، چین شکن زلفراندان  
تشبیح کنند و در اصلاح عرفا اشاره به الم طبیعت  
است

چندند درخت جنوبی باعتبار آنکه غوره آن بسیار  
است .

چهره تجلیات مسمانی را گویند که بر دل عارف نموده  
شود .

## ح

حاجب - پرده دار و دربان .

حارص - نگهبان ، پاسبان .

حاشیه - سوگندی است که برای نکردن کاری خورند . پناه برخدا ، معاذالله .

حال - موهبتی که از جانب حق بی اراده سالک بر دل وارد شود و با ظهور صفات نفس زائل می گردد .

حبال - بفتح اول و تشدید پ مفتوح ، کلمه توحین مدح ، چه خواست ، آفرین .

حبل متین - ریسمان استوار ، دست آویز محکم .

حج - در زبان عرفا تعبیر سیر و سلوك الى الله است .

حجیب - ممال حجاب بمعنی پرده است .

حراب - بکسر اول ، آفتاب پرست ، بوقلمون ، نوعی سوسمار که گوشتناهی آفتاب را دوست دارد .

حرز - بکسر ، پناهگاه ، جای محکم و استوار ، دعائی که بر کاغذ بنویسند .

حرون - بفتح ، ستور سرکش .

حریف - هم بیاله ، مباشر ، هم مقام ، هم شان ، همکار .

حمام - شمشیر نیز ، تیغ مران .

حسن - کمالات دان احدیث را از آن منظور کنند .

حشر - بدو فتح ، لشکریان و نزدیکان ، وسکون شی ، گرد آوردن .

حطام - بضم اول ، ریزم گیاه خشک ، کنایه ارادت مال دنیا

حظیم - دیوار کعبه مابین رکن و زمزم و مقام .

حفره - بضم ، سوراخ و گودی ، شکاف کند و کلوبند .

حق - راست و درست ، سزاوار و لایق ، شایسته و واجب . نامی است از نامهای خدای تعالی .

معبود و مشوق و مطلوب و محبوب حقیقی .

حقد - بکسر ، کینه .

حلم - بردباری و فرو خوردن غیظ و تحمل اذیت دیگران بشرط اینکه از انتقام عاجز نباشد و اگر قادر بر انتقام نباشد عجز است .

حنین - بفتح اول : ناله و گریه ، آوار کردن از جنون یا طرب ، و بضم اول و فتح دوم مراد حنین بن اسحق طیب معروف است .

حواصل - جمع حوصله ، بمعنی چینه دان مرغ است و نام مرغی است سفید که برکناره آنها نشیند و چون چینه دان آن بسیار بزرگ است بر واحد آن اطلاق صیغه جمع شده است .

حواری - نام یاران حضرت مسیح ، یاری دهندۀ پیامبران .

حورا - زن سیه چشم و زیبا ، فرشته

حیا - شرم ، از احوال مقربان است و عبارت از وجود هیبت در قلب است که از تنظیم و محبت حاصل میشود .

حیز - بفتح اول و تشدید و کسر دوم ، جای و مکان ، کرانه هر چیز ، صحن و پیشگاه ، باصطلاح حکما سطح باطنی جسم حاوی که مماس سطح ظاهر جسم محتوی است .

## خ

خاد - نام مرغی است گوشتدبا که آنرا زغن و غلیواچ نیز گفته اند .

خاره - سنگ سخت ، خارا .

خال - کنایه از نقطه وحدت حقیقی

خال سیاه - اشاره به عالم غیب است .

خانقاه - محل ذکر و انس صوفیان ، جایی که در آن جمع شوند و از دیدار و الت نصیب برند .

خاپسک - مطرقة آهنگران و زرگران .

خدیو - بفتح اول ، پادشاه و وزیر و امیر بزرگ .

خذلان - بکسر اول ، ضعف وستی و درمادگی  
و واگداشتگی .

خرابات - در لغت شراب خانه را گویند و در  
اصطلاح مقامی است که صفات پشیمت خراب  
شده و وجود جسمانی فراموش گردد .  
خرابانی مرد کاملی را گویند که در حالت  
بی‌خوابی معارف الهی را دریابد

خرابات مغان - میخانه ، مقام وصل و اتصال که  
واصلان را از پادۀ وحدت سرمست کند  
خراسی - بفتح ، آسیای‌مزرگی که با چارها گردانده  
شود .

خرقی - بفتح ، پار کردن ، درانیدن ، شکافتن ،  
رخنه و شکاف .

خرقه - بکسر ، جامه صوفیانه که از پاره پاره ها  
مردوخته باشند . جامه خرقه کردن در هنگام  
غلبه و وجد و بی‌خوابی پاره کردن جامه  
باشد ، خرقه پوشیدن در آئین درویشی آدابی  
دارد .

خریظه - کبسه از پوست و چرم و مانند آن .

خریظه بفتح اول ، پائیز .

خشب - بدو فتح ، چوب .

خشت - بضم ، زن فاحشه

خشب - بفتح اول ، فراخی‌سال و حال و فراوانی  
نعمت و گیاه و محصول .

خط - کنایت از دقایق و نکات کمال حسن و  
جمال است که بر روی محبوب پدید آید .  
خطر - قدر و منزلت ، خطر کردن ، بکار خطیر و  
مهم دست زدن .

خفتان - بضم ، جامه رزم ، زره .

خلاب - بفتح ، گل و لای و زمین نرم و رطوبت  
که پاد آن فرو رود .

خلخال - حلقه‌ای است از طلا و نقره که در پای  
کنند ، پای برنجن در برابر دست برنجی که  
حلقه زیور دست است .

خلق - بضم ، ملکه‌ایست که منشاء صدور اعمال  
است بی‌تفکر و بی‌تکلف . و بفتح  
اول و کسر دوم ، جامه کهنه و بفتح اول و  
سکون دوم ، آفریدن ، بوجود آوردن .

خلود - بضم ، جاوید ماندن

خلوت - عزلت و گوشه‌گیری از خلق .

خم - ظرفی که در آن شراب انگور سازند و  
نگاهدارند . کنایه از قلب عارف و معدن  
معرفت .

خمنبد بضم ، خمر شراب

خنبك - بروز تنبك ، دست بر هم زدن ، جامه  
خشن .

خنصر - بکسر اول و سوم ، انگشت کوچک دومی  
دست که انگشت در آن کنند .

خوضی - (بفتح) ، در آب فرو رفتن ، تفکر و  
تعمق و اندیشه کردن

خویله - گندم و جوی کمبز شده و خوشه نبسته  
باشد .

خیانت - در نزد عرفا عبارت از ارتکاب نواهی و  
خروج از اوامر و ورود در تمایلات نفسانی  
است .

خیل - گروه اسبان و سواران .

خیمه - چادری که در آن مسکن گزینند ، کپاچه  
از پارگاه ذات احدیت ، جهان وجود .

### د

دادار - خدا ، آفریننده ، آفریدگار .

داعی - دعوت کننده ، دعا کننده ، سبب ،  
دلیل .

داتك - يك ششم مثقال و يك ششم ملك و هر  
چیز .

داو - ثبوت بازی شطرنج و نرد و ریاده کردن  
گرو قمار .

دثار - جامه‌ای که بر روی جامه دیگر پوشند .  
شمار و دثار یعنی جامه زیر و رو .

درد - بضم ، ته نشینی شراب .

فل - ضم و تشدید ، خواری  
ضمیم - ناپسند ، مرد نکو عهد .  
ذهب - بدو فتح ، زر ، طلا .  
ذیل - نعت اول ، پائین ، دامن ، دنباله ، آخر  
هر چیز

## و

راغب و راکبه - وظیفه و جیره و مقرری روزانه  
راسو - جانوری است که آبرو موش خرما گویند .  
راعی - چوپان ، شبان ، کسی که تدبیر امور شهری  
را بر عهده دارد  
راضی - اهل بیت شعیبان علی (ع) را راضی  
نامند چون خلافت به خلیفه اول را رد  
کردند و حکومت ساحتی معاویه را هم قبول  
نکردند .

راقی - افسونگر و عزیزت خوان .  
راهب - پارسای نراییان ، زاهد مفیم دیر، گوشه  
بشی

رباب - بسم ، نام سازی معروف است شبیه طنبور و  
بزرگتر و بفتح اول یعنی آبر .

رجم - رامدن و دور کردن ، سنگسار کردن .  
رجل - جای کتاب و قرآن در هنگام قرائت که از  
جوب سازند و قرآن را روی آن باز کنند .

رحیق - شراب خالص ، می می‌درد ، بهترین می  
صافی .

رخ - رخساره ، طرف و جانب ، برج ، یکی از  
مهره های شطرنج ، صفات جمال ، عرفا  
طهور جمال و ظهور اسماء حسنی راح نمودن  
تعبیر کنند

ردا - عبا ، روپوشی که بر دوش افکنند و تمام  
بدن را بپوشانند ، چادر ، حرقه ، بالاپوش .  
رسل - بدو ضم ، جمع رسول ، فرستادگان ،  
پیغمبران

رمن - بدو فتح ، ریمان و طناب و رشته .

درره - نوده خار و خس و خاشاک ، دسته هیزم  
و ملب و بته گندم و جو .  
دروا - حیران و سرگشته و آویخته . پریشانو  
حیران .

دژ آگاه - سهمگین و خشم آلود .  
دست پیمان - آنچه قبل از عروسی بخانه عروس  
فرستند ، مهریه ای که در وقت عقد برای عروس  
قرار دهند

دل - محل ادراک حقایق و اسرار معارف را دل  
نامند .

دلال - باز و غمزه و اشاره ابرو . چشمک زدن  
دلئل - ضم هر دو دال ، نام اسمی که حضرت علی  
(ع) بر آن سوار میشد .

دلق - لباس درویش و جامه مرقع .  
دمدمه - بفتح هر دو دال ، فریب ، افسون ، شورش  
شهرت و آوازه ، دمل .

دنیا - جهان فانی در مقابل آخرت و عالم باقی  
است در نزد اهل سلوک از دنیا هر چیزی را  
اراده کنند که اسان را از خدا باز دارد .

دواج - ضم اول ، لعاف ، جامه فراخی که بدن را  
بپوشاند ، جامه خواب .

دوال - نسبه و چرم که بدان چیزی را بندند  
دولاب - چرخ آب و هر چه در دور و سیر باشد .  
چرخ دولابی ، کتابه از آسمان و روزگار و  
چرخ و فلک و روزگار .

دیباچ - معرب دیبا ، حریر الوان و منقش  
دایر - محل عبادت راهب ، در اصطلاح عرفا عالم  
اسانی را به دیر تعبیر کنند  
دیرمغان - مجلسی عرفا و اوایا را گویند

## ذ

ذباب - جمع ذب ، مسمی گرگ  
ذبابه - ضم اول ، مکی و رسور .  
ذراع - پارو و آرنج تا انگشتان دست  
ذروه - ( صریا کسر ) ، بالای هر چیز . عال بسیار ،  
اوج و بلندی ، جای بلند .

زرد - در نزد عرفا کنایت از ریاضت و مجاهدت است .

زرق - قریب ، نیرنگه .

زریز - گیاهی برنگه سبز مایل زردی که آنرا اکلیل الملک نامند . اشاره به رنگ زردی .

زفت - بروزن رفت ، قریه و سبزه و پرومالامال ، و بروزن جفت ، بشیل و ممسک و لثیم و گرفته و ترشروی .

زفوم - بفتح اول و تشدید دوم ، درختی در دوزخ و طعام دوزخیان .

زلفت - (بفتح زو تشدید لام) ، لغزش پای در گل ، خطا و لغزش در فکر و سخن ، گناه بی اراده .

زلف - در لغت موی مجذبات و در اصطلاح عرفا مجهولات و تاریکی‌ها و تفرقه و درازی راه و حجاب معرفت و امثال آنرا اشاره کنند .

زله - بفتح اول و تشدید لام ، طعانی که مردم فرومایه از جایی بر دارند و برند .

زهریرو - شدت سرما ، سرمای سخت ، جای بسیار سرد

زنار - بضم اول و تشدید دوم ، رشته‌ای که کشیشان بکمر می‌بندند ، نواری که بگردن بندی که نصاری با صلیب کوچکی بگردن خود آویزان می کردند . علامت خدمت و طاعت است چه در معنی منسوب بکار رود و چه ممنوع .

زغمدان - اشاره بلفظ آمیخته به قهر محبوب است .

زفخ زدن - کنایه از پیوده‌گشتن و هرزه درائی .

زواج - چیزهای منع شده و نهی شده .

زه - زه کمان و بمعنی تسخیر و آفرین بخصوص با تکرار آن ، زه زه و زهازه .

زهاب - (بکسر ز) تراوش آب از کلبه رودخانه و چشمه و نالاب ، موضع ظاهر شدن آب چشمه ، آبی که قعرش پیدا نباشد .

زهره - بضم ، ماهی ، ستاره زهره که از روشنترین ستارگان است . و بفتح ، دلیری ، شجاعت

رصد - بدون فتح ، چیزی نظر کردن و مراقب آن بودن ، جایی که منجمین با آلات و ادوات لازم درست می‌کنند و از آنجا ستارگان را می‌بینند .

رطل - پیمانه و پیاله شراب ، واحد وزنی در هند ، رطل گران ، پیمانه بزرگ شراب

رضا - رضاترک رضای خود و قبول رضای محبوب است و رضای شدن به آنچه خدا اراده کند . در طریق سلوک مقام رضای بعد از توکل است .

رعد - درد چشم ، سرخی که در سپیدی چشم پیدا شود .

رهیم - پوسیده ، کهنه ، گسسته ، وارفته .

روائب - جمع رانیه ، وظایف ، مقرری ، مواجب رواق - بفتح و تشدید ، زلال ، صاف ، درختان . رهبان - راهب ، دیر نشین ، صحرا نشین ، ترک دنیا کرده و از خلق دوری گزیده .

ریاء - هر عملی است که منضم خود نمائی انجام شود و در آن خلوص نیت نباشد .

ریحان - نوری که بعد از ریاضت در قلب نازد راه یابد .

ریش خاریدن - کنایه از فکر کردن و بهانه چیدن رنج بی فایده کشیدن .

ریمن - بفتح اول و سوم ، محیل و مکار و کینه ور و بکسر اول معصفا هر یمن است .

ریو - مکر و حيله و تزویر و فریب .

## ز

زاهد - کسی که از دنیا و لذات دنیوی اعراض کند .

زجاج - بضم اول ، شیشه ، آبگینه - زجاجه ، پیاله بلور .

زحیر - پیچیدن شکم ، سختی نفس کشیدن ، بر آوردن صدا یا نفس از سینه بصورت ناله و زاری .

زخار - بفتح اول و تشدید دوم ، هر آب و مواج .

و مردانگی .

زیت - بفتح اول : روغن زیتون ، روغن چراغ ،  
زینهار - پناه و امان و عهد و پیمان .

## س

سائل - سؤال کننده ، متکدی ، گدا ، طالب  
هدایت .

ساکین - قدح و پیاله بزرگ که بدان شراب  
خورند .

ساج - چوبی گرانبها که محصول هندوستان  
است .

سارا - سفتی است که اغلب با مشک و عنبر و زر  
آورند یعنی خالص و زنده .

ساعد - بازو ، کنایه از قدرت محض است .

ساعی - معایت کننده ، بدخواه و بدگو .

ساقی - شرابدار ، کنایه از فیاض مطلق و گاه  
اشاره به ساقی کوثر، هر مرشد نیز اطلاق شده  
است .

سافر - کنایت از شوق و فکر ، و چیزی که در آن  
مشاهده انوار غیبی شود چون دل عارف که آنرا  
میخانه و میکده و خمخانه نیز گفته اند .

سالك - رونده ، رهرو ، کسی که در طلب معرفت  
رهسپار است ، کسی که مقامات ممنوی راه حال  
خود طی کند نه با علم خود . مسافر الی الله  
سیر و سلوک عرفانی را شرایط و درجات و مقاماتی  
است .

سائوس - مردم چرب زبان و فریبکار و حیله‌گرو  
دروغگو .

سافح - حاده ای که ناگهان ظاهر شود .

ساهی - غافل و فراموشکار .

سبط - پسر ، نواده دختری ، دخترزاده .

سبق - بدو فتح ، پیشروی و تقدم ، پیشی  
گرفتن .

سیو - ظرف شراب است و در نزد عرفا کنایت از مبع  
فیضان نور حقیقت است .

سبیل - بفتح : سبیل کردن یعنی چیزی را فی -

سبیل الله بخشیدن .

سناك - نهالی که ازین درخت سرکشد ، سناخ .

سنام - لگام ، سرامه سوراخ ، یراق اسب .

سنور - هر حیوان چهارپا که سواری دهد یا بار  
برد .

سنوه - پنجم اول و دوم ، ملول و عاجز شد و بختنگ  
آمده و اسرده .

سجاده - آنچه بر آن نماز کنند و در اصطلاح هر چه  
روی دل بر آن باشد .

سخته - بفتح ، سنجیده و وزن در آمده .

سداب - گیاهی است مانند پونه .

سدید - بفتح ، استوار و راست و درست و محکم .

سراوچهرآ - در ضمیر و در ظاهر ، در پنهان و  
آشکار .

سراب - منظره زمین شوره زار که از دور می‌درخشد  
و چون حرکت آب می‌نماید ، آب نما ، و  
کنایه از دنیا و متاع دنیاست .

سراپر - جمع سریره ، یعنی راز - سرایس انسان  
یعنی نهاد و سر نوشت و باطن و صفات و سیرت  
او .

سرطان - خرچنگه ، نام برج چهارم از برجهای  
۱۲ گانه و نام نوعی بیماری صعب‌العلاج و این  
معنی اخیر از مصطلحات افسار جدید  
است .

سرمه - پروزن احمد ، همیشه و پیوسته بی‌آغاز و  
بی‌انجام .

سرهش - ملك انسانیت ، فرشته‌ای که با هر انسانی  
هست .

سربین - کفل و نشستنگاه انسان و چهارپا

سعلوت - حمله و هجوم و تهر ، وقار و شوکت و  
توانائی حکومت .

سعیبر - بفتح ، آتش را فروخته و زمانه آن .

سفر اقی - کوره لوله دار سفالی .

سفر - توجه دل بسوی حق و آن را مراتبی است .

سفوف - داروی کوبیده ، گرد هر گونه دارو که نرم  
سائیده بر روی زبان بریزند و فرو برند .

سقر - بدو فتح ، جهنم ، دوزخ .



سیاست - تدبیر، عقوبت و تشبیه ، حکم راندن و قهر نمودن .	سقمونیا - عصاره درختی است مایل بزرردی و تلخ مزه
سیمب زنفخ - مشاهده مدایی جمال را گویند .	سکبا - آتش بلور که در آن سرکه ریزند و معرب آن سکباچ است .
سیمکی - شراب مثلث ، شرابی که چندان چوشانند که از سه حصه آن یکی باقی ماند	سکر - مستی ، و در اصطلاح عبارت از غیبت است و غفلتی که بواسطه غلبه سرور عارض شود .
سیمرخ - اشاره به انسان کامل .	سکین - یکسر اول و تشدید کاف مکسور ، کارد ، چاقو .
سیم - تفره ، سیمه ، دلصافی و ظاهر و باطن پاکیزه را گویند ، و زر ریاضت و مجاهدت است .	سلا - بضم اول ، خلاصه و برگزیده هر چیز ، فرزند و نسل .
سیمیا - شعبه ای از علم کیمیا است که تسخیر آفتاب و ستارگان باشد .	سلوک - طی مدارج خاصی است که سالک طی می کند تا بمقام وصل و فناء فی الله برسد .
شادروان - پر وزن بازرگان ، پرده بزرگه ، پرده ای که پیش ایوان آویزند ، سایبان ، شاهد - در لغت یعنی مشاهده کسده و گواه و حاضر و ناظر ، در نزد شعرا مراد از شاهد معشوق و محبوب است و هر مطلوبی که در دل حاضر و ظاهر باشد .	سله - بفتح اول و تشدید دوم ، سبد ، زنبیل ، سمات - ( یکسر ) نشان و علامت ، اشاره ، دلیل ، نام دعائی معروف .
شعا - یکسر اول ، زمستان .	سماحت - جوانمردی ، مروت ، نیک اندیشی ، سخاوت ، عفو .
شعنه - کسی که پادشاه وی را برای ضبط کرها و سیاست مردم در شهر نصب کند ، پاسبان ، عسی ، نگهبان شهر ، مأمور حفظ نظم .	سماع - آواری که حال شنونده را منقلب گرداند و بحال وجدیه و بی خویشی برساند .
شغودن - بفتح اول ، مجروح و ریش کردن بدن و زخمی و خراشیدن پوست .	سماک - یکسر اول نام دو ستاره ایست که یکی را سماک اعرج و دیگری را سماک راعم گویند و آنها بمنزله دو پای برج اسد است .
شراب - غلبه عشق را گویند و تظاهر که مستوجب ملامت عام تواند بود .	سمر - افسانه و داستان - سمر شدن ، شهرت یافتن و افسانه شدن .
شراپخانه - مراد باطن عارف کامل و عالم ملکوت باشد .	سمی - بفتح اول و کسر دوم ، همنا ، همنام و همانند .
شرزه - بفتح ، خشمگین و برهنه دیدن ، زور مند .	سنبوسه - نام یک نوع خوراکی است که قیبه و گوشت ولبه و غیره را در خمی نان پیچیده طبخ می کنند .
ششدر - شش خانه که در حایه نرد میباشد .	سنجق - ملم ، پرچم ، بیرق .
شغب - بدو فتحه ، غوغا و شور و آواز بلند و همگامه نمره و فریاد .	سواد - سیاهی ، دور نمای آبادی ، شهر و محل معمور و مسکون .
شهر - بدو فتح ، حوض خرد ، آبگیر ، جوی و جدول کوچک و هر جاکه آب جمع شود .	سورت - شدت و اشتداد ، حدت و تیزی ، تندگی و سوزندگی اثر سرما و گرما و شراب .
شمع - نور الهی را شمع گویند .	سوفسطائی - پیروان سوفسطا فیلسوف خیل از سقراط اینان اساسی بحسب وجدل را بر مغلطه گذارده بودند و حقایق را در گرگونه جلوه میدادند .
شمن - بدو فتح ، بت پرست ، مرتاض .	
شنعت - طعنه ، درشتی ، رسوائی ، بی رحمی ،	

**صحبت** - یکی از آداب طریقت است و گویند  
مماشرت باخلق و تحمل رنج آن برای سالک  
از تجرد و تعرد مطلق پسندیده تر است .

**صحو** - هوشیاری بعد از غفلت ، حضور بعد از  
غیبت .

**صرافی** - شیشه یا کوزه گردن دراز ، نوعی  
پیاله پایه دار .

**صرصر** - بادتنند و سخت و سرد .

**صره** - ضم اول و تشدید دوم ، انیان ، کیسه  
چرمی که در آن پول گذارند ، همیان  
دراهم .

**صعلوك** - فقیر ، ضعیف ، پینوای بد دل .

**صعوه** - نام مرفی است بقدر گنجشک که سینه  
سرخ دارد و بفارسی او را سگانه و گازر و  
گازرك و هوزه گویند

**صفا** - پاکی در مقابل کدر است و خالص بودن از  
امراض و دوری از صفات ناپسند .

**صفا و صوره** - نام دوکوه است درمکه که حاجیان  
فلسه آن دو کوه را که بیش از دویست قدم  
است به دو می پیمایند .

**صفا** - بفتح و تشدید مؤنث اسم بمعنی کراست

**صنم** - بت ، هر چه بنده را از یاد خدا باز دارد .

**صواب** - پسندیده و نیکو و درست ، در مقابل  
خطا .

**صوب** - ( بفتح ) طرف ، جهت ، سوی ، سمت  
و جانب .

**صوفی** - آنکه جامه پشمینه پوشد، آنکه در صف  
صفا باشد ، آنکه دل با خدا و خلق صاف  
دارد ، آنکه از خود فانی و بحق مافی باشد،  
از صوفی معانی دیگری نیز اراده کنند که  
محتاج شرح است

**صولجان** - معرب چوگان و بهمان معنی است .

**صور** - و بفتح صور و اشاره به صور اسرافیل و  
دمیدن شیور و بیدار شدن مردگان در روز  
بازخواست .

**صهبا** - شراب ناب .

رشتی ، بدی ، ملامت .

**شور** - حالتی خاص که بوسیله شنیدن کلام حق  
یادر حال سماع به عارف سالک دست میدهد .

**شوق** - میل مفرط در طلب کمال را گویند .

**شهب** - بدو ضم ، جمع شهاب است و آن شعله  
ایست که از سوختن ستاره حاصل میشود و  
در آسمان مانند تیر که از سمتی سمتی رود  
دیده می شود . گفته شده است که شهاب  
آسمانی تیری است که برای راندن شیاطین  
از نزدیک شدن با آسمان افکنده میشود .

**شیب** - پیری .

**شیخ** - انسان کامل است که در شریعت و حقیقت  
و طریقت به کمال رسیده باشد .

**شید** - بفتح ، در عربی الدود کردن دیوار یا گچ  
و غیره ( فصر میشد ) در فارسی بمعنی مکر و  
حیل و دو روئی و ریا و تزویر گفته میشود .

**شید** - بکسر ، خورشید .

**شیدا** - دیوانه ، سرگردان ، عاشق ، گرفتار  
**شیشاك** - گوسفند یکساله .

**شیم** - بکسر اول و فتح دوم ، جمع شیمت بمعنی  
حوی و عادت و نهاد .

**شیوه** - جذبه اندك و گهگاه راشیوه نامند .

## ص

**صارم** - دلاور ، شمشیر برنده

**صاع** - نوعی پیمانه است که احکام اسلام از کفار  
و طره جاری می آید و بر دو نوع است ،  
صاع حجاری مساوی با پنج رطل و ثلث رطل  
و صاع عراق مساوی با هشت رطل هندی .

**صباغت** - بکسر اول رنگریزی .

**صبوحی** - هر چه در صبح خورده یا نوشیده  
شود از شیر و آب یا شراب که خمار دوشی  
را بشکند . در اصطلاح عرفا محاذیه ما حق  
و تجدید عهد را گویند

**صعابه** - یاران و همراهان ، اعوان و انصار پیغمبر ،  
صحابی .

صوف - مفتوح - تابستان .

## ض

ضبط - بفتح و تشدید ، سوسمار .

ضجرت - بفتح ، تنگیلی و بی آرامی .

ضحکه - بر وزن بنده ، کسیکه از قول و فعل و شکل و طور او خندند ، و بر وزن دنیه کسیکه بر دیگران بخندد .

ضخم - بر وزن زخم ، ستر و قوی شدن ، کلفتی و صحات چیری

ضراء - بتشدید دوم ، سختی و بدحالی و زیان و نقصان در مال و جان .

ضریح - بفتح ، تابینا ، کسی که بینائی وی از دست رفته باشد .

ضم - بفتح و تشدید ، پیوستن و فراهم آوردن چند چیز ، ضمه علامت حرکت حروف که بعدای پیش خوانند .

ضلك - بفتح ، ننگ ، ضیق .

ضوء - روشنی ، شمع نور .

ضمير - بفتح ، آزار کردن ، گزند رساندن .

ضمیران - ریحان دشتی .

## ط

طاحون - و طاحوبه ، آبیاب .

طارم - خانه بلند ، بالاخانه ، گنبد ، قبه ، کمايه از آسمان

طالب - خواستار و جوینده حقایق

طاری - در شب در آینده ، شب پیدا شوند ، مناره صبح

طاق ابرو - افعال سالک است که مایه سقوط از درجه و مقام باشد .

طاغات - سخن نامفهوم و مقصود نامعلوم .

طبرخون - بید طبری ، بید سرخ ، رنگ سرخ

طبرزد - شکر سفید و نمک بلوری را گویند که به شیشه مانند باشد ، نبات شیرین .

طبله - چمبه و صندوقچه کوچک

طرار - کیسه بر ، جیب بر ، در مقام صفت طره و زلف یا اعتبار بر بودن دل عاشقان گفته میشود

طرار - شهری در چینی که خوابان آماج شهروند و مردم آن نیکو روی باشند .

طرب - انس با حق را طرب خوانند .

طرح - فروختن چیزی بر هایا بزور ، رسمی که حکام ظالم جنس خود را قیمت افزوده به رعایا و زیر دستان در هنگام احتیاج فروختند .

طره - بضم ، زلف ، سوی پیراسته پیشانی ، گسوی بافته .

طریقت - سیر خاص که مخصوص سالکان راه حق است در ترکیب باطن

طغرا - بضم اول ، صحنه پادشاهی که بر سر فرمانها نویسند ، خطی منحنی و پیچیده که حروف آن درهم باشد .

طلق - بفتح اول و سکون دوم ، زبان گشاده و در گشاده و روروحوش .

و بفتح اول و کسر دوم ، آزادورها ، بکسر اول و سکون دوم ، حلال مطلق ، خالص .

طیفور - پرنده ، جهنده ، نامی از بایرید سطامی

طیلسان - موطنه ای که بر روی دوش اندازند ، جامه قاضیان و عالمان .

طین - گل ، خاک ، خاک نمناک .

## ظ

ظفر - بکسر اول و سکون ثانی ، زنی که جدا دیگری را شتر دهد ، دایه

ظبی - بفتح اول و سکون دوم ، آهو .

ظرافت - زیبایی ، نکته خنجر ، کمايه ارطهور انوار معرفت .

ظفر - بر وزن عنسی ، پروزی ، فتح ، و پروز قرص بمعنی ناخن است .

ظل - بکسر و تشدید ، سایه .

مانند رنگ بر جامه که جامه جوهر و قائم بذات خود است و رنگ عرض است که قائم به وجود جامه است .

عرض - بکسر اول - ناموس و آبرو و آنچه نگاهدشته میشود از عیب و عار از خود و از پدران و خویشان و آنچه بدان ضرر کرده شود از حسب و شرف .

عرفات - محل توقف حاجیان در روز هره که نهم ذی‌الحجه است ، معلی است در ۱۲ میلی مکه

عرفان - در لغت شناسائی است . در اصطلاح طریقی است که اهل حق برای شناسائی حق برگزیده اند از راه تصفیۀ باطن

عربین - (به فتح) پیشه و درختان که جای شیر و گشتار و گرگ باشد .

عزمت - ( جمع عزمه بر وزن شربت ) حق از حقوق خدا یا واجبی از واجبات ، مقاصد لازم الاجرا .

عشق - میل مفیض و محبت زاید بر عادت است که رضای محبوب را بر رضای خویش گزینند و عشق مهمترین دکن طریقت است .

عشرت - لغت انبیا و سرور با حق تعالی را به عشرت تمیز کنند .

علم زدن - ظاهر و آشکار شدن

عصیر - شیر ، شراب انگوری .

عطن - جای گوسفند نزدیک آب ، خواگاه شتر ، گندیده شدن پوست در پیراستن ، در شوره گذاشتن پوست .

عظام - جمع عظم بمعنی استخوانها و جمع عظیم بمعنی بزرگان .

عقار - بکسر اول ، زمین و آب و هر ملك ثابت و پابرجا مانند خانه و درختان خرما و جز آن .

عقال - ریسائی که پای شتر را بدان بندند هر نوع پای بند .

علن - بدو فتح ، آشکار و هویدا .

علی العمیا - کورکورانه .

ظل هما - سایه هما ، هما مرفی است افسانه ای که قنما معتقد بودند سایه آتش بر سر هر کسی افتد بسمادت و کفرانی خواهد رسید .

ظلام - به فتح اول و تشدید دوم ، سیاه ظالم و پندمباف لام تاریکی ، شبانگاه .

ظلم - ستم کردن است . در لغت وضع شیئی در غیر ما وضع له را گویند در اصطلاح عرفا کفر را و هوای نفس را که پرده معرفت حق است ظلم خوانند .

ظلوم - به فتح اول ، ستمگر و ظالم بیرحم .

## ح

عابد - کسی که قصد ثواب اخروی پیوسته بر فرائض و وظائف شرع مداومت کند .

عارف - کسی که معرفت حقایق را از طریق حال و مکاشفه حاصل کند نه بطریق علم و مجاهده و عبادت حق را بهجت آن انجام می دهد که او را مستحق عبادت می داند نه از جهت امید ثواب .

عازر - نام مرده ای که پدای حضرت عیسی زنده گردید .

عاق - خواستار و جوینده حق را گویند با طلب و جدت نام که جز محبوب حقیقی کسی را نجوید و نخواهد .

عاقی - آرازدننده پدر و مادر ، نافرمان ، از نظراتاده ، رانده شده

مام یا عامه - کسانی که علم آنها منحصر بر علوم شریعت است .

عبهر - نرگس که میان آن زرد باشد .

عدت - (بروز و عدت) آمادگی ، استعداد ، ساز و برگ .

عرش - محل استقرار دربار الهی ، آسمان ، فلك الافلاك ، نفس کلیه که محیط است بر اشیاء

عرض - (به دو فتح) اصطلاح فلسفه است در برابر جوهر . چیزی که قائم به چیز دیگر باشد

**غمخوار** - کنایه از صفت رحیمی حق در کار سالک  
**غمناز** - بفتح اول و تشدید دوم : سخن چین .  
**غمام** - بفتح یا کسر اول ، ابرسفید .

**غمزه** - مؤنث بهرم زدن از روی ناز و کرشمه ، کنایت  
 از استغشای محبوب و عدم التفات است که  
 حالت خوف و رجا را در محبت برمی انگیزد .  
**غنچ** - بفتح ، ناز و حرکات چشم و ابرو ، کرشمه  
 و دلبری .

**غنچه** - بفتح اول ، غده ، هر چیز پیهیده و گلوله  
 شده ، پنبه گلوله شده .

**غوک** - جانوری که در آب و زمین نمناک می زند ،  
 برمی آید ، ضفدع گویند و قورباغه نامیده  
 میشود .

**غواپ** - همراه کردن ، از راه بدر بردن .  
**غوی** - ناگواری از شیر و هلاک شدن ، سیر نشدن  
 بره و بزغال از شیر و لاغر ماندن .

**غیرت** - کسراحت از مشارکت غیراست . در نزد  
 عرفا کنایت از اینست که راضی نشود دل بغير  
 دوست مایل گردد

## ف

**فارسی** - بکسر سوم ، سوار مراسب ، دلیر و شجاع  
 و جنگاور .

**فالق** - شکافته ، فالق الاصباح شکافته پرده  
 شب و پدید آورنده صبح .

**فترک** - تسمه دوالی که برای بستن چیزی  
 از زین اسب آویخته است .

**فتوت** - جوانمردی ، نفع غیر را بردن خواه خویش  
 مقدم داشتن .

**فعل** - بفتح ، توانا ، قادر ، غالب ، نر .  
**فرار** - گریختن از چیزی که بنده را از اطاعت  
 حق بازدارد .

**فراق** - جدائی و غیبت معشوق از عاشق  
**فرخار** - شهری است از ترکستان که مردم آنجا  
 به خوبروئی مشهورند .

**فرزین** - یکی از مهره های شطرنج ، وزیر .  
**فری** - از ادات تحسین است معنی زهی ، آفرین ،  
 خوشا .

**فصحت** - مر وزن و معنی وسعت ، فراخی ،  
 گشادگی .

**فطیر** - نانی که خمیر آن ور نیامده باشد ، نان  
 خمیر بی ماه که بر روی تابه طبخ کنند .

**عماری** - بفتح ، هودج مانندی که بر پشت فیل  
 بنشیند مانند کعبه و معمول که بر پشت شتر  
 بنشیند .

**عنقا** - مرغ افسانه ای که در کوه فاف مقر دارد  
 سیمرخ ، رئیس سرغان ، کنایه از انسان  
 کامل

**عنقود** - بضم خوشه انگور .

**عنگه** - بفتح ، بامگه و نمره خر را گویند ، نیز  
 خر الاغ نر را عنگه گویند که جفت خر  
 ماده باشد .

**عنود** - و عنید ، بازگردنده از راه حق و برخلاف  
 حق کار کننده .

**عید** - در اصطلاح تجلی جمال حق است در قلب  
 عارف .

**عیش** - لذت اناس با حق و آگاهی از آن راه عیش  
 تمیز کنند .

**عیوق** - ستاره ایست سرخ و روشن طرف راست  
 کهکنان ، کنایه از مکان بلند و ارتفاع  
 بسیار

## خ

**خاگر** - گذشته ، باقی ، پیش .  
**خازنه** - گلکونه ، سرخاب که آنرا بگونه خود  
 مانند .

**خافل** - کسی که حقایق را دریافته و در طلب کوناهای  
 کند .

**خالیه** - بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و  
 جز آنکه سیاه رنگ است و بوی را بدین  
 خضاب کنند . موی معطرو سیاه .

**خاپ** - پایان ، نهایت .  
**خبر** - زمین ، خاک ، خاکدان .

**خث** - بفتح ، فاسد و تباه شد گوشت و هر چیز  
 دیگر ، لاغرو نازک ، خث و سمین یعنی لاغرو  
 فربه .

**خرجه** - بفتح ، بمعنی خراج است ، نامرد ، مخنت ،  
 حیز ، ناپاک و بمعنی ابله و احمق و جاهل  
 زیون .

**خصلین** - بکسر اول ، نام درختی در دوزخ و آنچه از  
 پوست و گوشت دوزخیان روان گردد .

**خل** - بندی که بگردن کند و هر چیزی که گرد  
 چیزی را فراگیرد .

**خلم** - بیم تأخیر در وصول به مطلوب .

فغان - ظاهر کردن احوال درون با گفتار .

فغور - لقب شاهان جی مانند قیصر که لقب شاهان روم است .

فقر - در تصوف اصلی بزرگ است و آن نیازمندی به حق تعالی است یا بی نیازی از هر چه جز اوست .

فقیر - کسی که ذلت سؤال را تنها در آستانه حق تحمل کند و از هر جا جرأتان حق مستغنی باشد و وجود و عدم اسباب و لذات دنیوی نزد او یکسان باشد .

فکیف - مرکب از ف بمعنی پس و کیف بمعنی چگونه ، پس چطور .

فنا - فای پنده است در بقای حق ، و سقوط اوصاف منجمه است از وی فنا می افتد تبدیل صفات انسانی است به صفات الهی .

فوطه - لنگ حمام ، پیش بند .

فیض - دادن بلاعوض ، مانند فرو ریختن باران القاعامری در قلب بطریق الهام ، تجلی رحمتی حق علی الدوام .

## ق

قار - ممال قبر که ساده ای سیاه و چسبناک است .

قاروره - ظریف بلورین که در آن بول بیمار را ریزد جهت معاینه طیب .

قازغان - دیگ بزرگ .

قافم - پوستی است گراشها از جانوری بهمن نام از تیره سمور برنگ سفید و بسیار لطیف .

قبضی - نام قومی که بهواخواهی هرعون با قوم ننی اسرائیل مخالفت میورزیدند .

قدح - ظرف بزرگ شراب ، در اصطلاح تعبیر وقت است .

قدید - گوشت خشک کرده .

قدوس - بضم اول و تشدید دوم ، مبارک و پاک ، یکی از نامهای خدا .

قران - بکسر ، قرین شدن و اتصال چیزی و در اصطلاح نجوم یکجا شدن دو کوکب از جمله کوکب سیاره در یک دقیقه یک سرجی که قدما میگفتند در طالع مردم آناری بر آن مترتب است .

قرنفل - پتج اول و دوم و ضم چهارم ، گلی است خوشبو و ثمر درختی است شبیه یاسمن تیره رنگ و خوشبو دارای طعم تند ، و در

طب بکار میرود .

قضا - علم حق یا چه خواهد آمد ، و حکم الهی در بودن آنچنان که هست .

قضیب - آلت مردی .

قطایف - جمع قطیفه و یک نوع خوراک که از خمیر گندم درست میکنند ، رشته ، رشته ، رشته .

قطب - کسی که از اولیاء الله است و بمنزله روح عالم وجود است و اهل حل و عقد امور و ارشاد و هدایت عباد است و دانای ظلم اعظم است .

قطران - پتج اول ، داروی سیاه رنگ و روغنی شکل و بیهو که از درخت عرعر و سرو کومی گیرند و بر شتران گرسنه مالند ، هر چیز سیاه را به قطران مانند کنند .

قطمیر - پوست ساریک و نازک که بر استخوان خرما می باشد ، گنایه از هر چیز کم و حریف و بی مقدار و نامحسوس .

قلاپ - پتج اول و تشدید لام ، کسی که زر ناروا سکه زند و پول قلب سازد .

قلاش - کلاش ، بیکاره ، ولگرد ، مفت خور ، اهل حال و اهل دل و لالائی و کسی که از تعلقات گسته و نسبت بمبود و نبود بی اعتناست .

قلنبان - پتج اول و سوم ، سرد بی حمیت و زن بزد و قواد ، شخصی که بر احوال قبیح زن خود واقف گردد و چشم پوشی کند .

قلج - برکی شمیر است .

قندر - درویش که آداب و رسوم ظاهری را بشکند و طاعت و عبادت را پنهان دارد و دل او از رد و قبول خلق فارغ باشد .

قمار - باختن سر در راه محبوب ، و قمار خانه محل کسانی که ترگس کرده و قدم در راه عشق حقیقی نهاده اند .

قناره - چسک ، چندشاخه آهن که چیزها بآن آویزند ، پنجه ، قلاب .

قنطار - چرم گا و پراز زر و جواهر که گفته اند گنجایش صد و بیست من طلا و نقره داشته باشد مقدار چهار هزار دینار و صد درهم و بطور کلی مال بسیار ثلثبار را هم گفته اند .

قنطره - پل بزرگ ، هر سنائی که بر روی آب سازند تا از آن عبور کنند .

قنینه - بکسر اول و تشدید دوم ، همچنی فتح اول و تحقیر دوم ضبط شده است ، شیشه

و صراحی و جام و آورد شراب را گویند  
**قواد** - بفتح و تشدید واسطه و دلال عمل  
 معافی ناموس .  
**قوال** - بفتح اول و تشدید دوم ، سرود گوی و  
 نصف حوا .  
**قهر** - تأیید حق به فنا کردن مراد بنده و باز -  
 دانش بر او از لدان .  
**قیصال** - نام رگی است معروف که آنرا صد  
 کند .  
**قیوم** - صیغه مبالغه بمعنی بسیار قائم مانده ، یکی  
 از نامهای خدا تعالی .

### ک

**کاره** - بر وزن صاحب کراحت دارند ، کسی که  
 چبری را ناحوش دارد .  
**کاسد** - کساد ، بی رواج و بی قدر و ناتمام در مقدار  
 و منزلت .  
**کاسه** - جام می وحدت که سالک الی الله را سرمست  
 کند .  
**کافر** - در اصطلاح عرفا کسی است که از جمع  
 سالکان بریده و حال نمرقه گرفته باشد .  
**کالیوه** - دیوانه ، سراسیمه ، سرگردان ، ابله .  
**کاریدن** - چنحو کردن .  
**کبش** - گوسفند نر در مقابل میش که گوسفند  
 ماده است .  
**کد** - بفتح - رنج و سختی در کار . کوشش ،  
 گدائی .  
**کرامت** - ظهور امر خارق العاده از کسی که  
 دعوی نبوت میکند .  
**کرب** - بفتح اول ، اضطراب و وحشت و اندوه .  
**کرور** - بفتح اول و سوم ، زمین پشته پشته و دره  
 کوه .  
**کرشمه** - تعلی جلال حق را به کرشمه تعبیر  
 کند .  
**کرفس** - از سبزیها که ساقه و سبزی آن در  
 حوراک و ترشی بکار برند .  
**کشف** - بفتح اول و دوم : سبکبخت ، لاک پشت .  
**کشن** - بفتح ، مار گرفتن ماده حیوانات .  
**کعبه** - مقام توجه دل سوی خداوند .  
**کلف** - بدو فتح ، لکه های صورت یا لکه هائی که  
 در ماه و حورشید پیدا میشود .  
**کلك** - مکر اول ، قلم ، هرنی میان حالی بی کتابت .  
**کلیچه** - کلوچه ، نان قندی ، ناردوغنی ، نان کوچک

**کماهی** - چنانکه هست .  
**کمنخا** - جامه ابریشمی بالوان مختلف .  
**کمیت** - بضم اول و فتح ثانی ، اسب نیک سرخ  
 من و سیاه دم .  
**کنام** - بیه و آرامگاه دادن .  
**کنشت** - بفتح اول ، کنبه ، معبد یهودان و زرتشتیان  
 و هم اول ، کشت و کردار .  
**کوی خرابات** - مقام صا و بیخودی را بکوی  
 خرابات تعبیر میکنند .  
**کیمیا** - نام ماده ای که میگفتند باعث تغییر ماهیت  
 مس بطلا میشود و عملی که شناختن این ماده  
 را وسیله میشود و حقیقت آن مورد تأیید  
 علم جدید نیست . در اصطلاح قناعت سموحد  
 و ترک میل زیادت را به کیمیا تعبیر میکنند

### گ

**گاه** ، تحت پادشاهانه کرسی زرین .  
**گبه گپ زدن** - سخن گفتن .  
**گبر** - عارفی که يك رنگه باشد .  
**گدا** - کسی که گدای فیض حق و تجلیات الهی  
 است .  
**گرزه** - مار برگ و زهرناک امی .  
**گریغ** - بروزن و ممی گریز باشد .  
**گریوه** - کوه پست و پشته بلند و زمین بلند .  
**گز** - نام گیاهی که شیره آن شیرین است و با آن  
 حلوائی نام گر میسازند . واحد اندازه گیری  
 که ذرع مری آن است و هرگز دارای ۱۶  
 گر است .  
**گزر** - بدو فتح - هویج ، زردک .  
**گولیک** - کارد کوچک دسته دار .  
**گزیر** - بضم گاف ، چاره و علاج گز دو گیره هم  
 در اشتهار آمده است .  
**گست** - بفتح ، زشت ، قبیح نازیبا .  
**گشن** - بفتح ، سیار ، انبوه لشکر یا کاروان به  
 فتح شین هم آمده است .  
**گلخن** - آتشگاه حمام ، جای گرد آوردن آنچه  
 در تون حمام سوزند .  
**گلپزه** - بفتح اول ، کوزه ، سیو ، کلپزه هم گفته  
 شده .  
**گممت** - بفتح اول و دوم ، نوعی بلور رنگین ،  
 نوعی جواهر ابرار قیمت ، جواهر بدلی .  
**گمیز** - بضم اول ، پیشاپ ، ادرار ، گمیز و گمیح  
 هم آمده است .

لوزینه - حلوائی است که از مغز بادام و پسته سازند  
لولی - شکول، لوند، بانشاط، سرست سرودگو  
مطرب، جوان، خوش اندام  
لهب - به دو فتح - زبانه و شعله آتش  
لواحه - بفتح و تشدید واو، سخت ملامت کننده، بسیار نکوهش کننده  
لهو - هر امر باطلی که انسان را از یاد حق بازدارد  
لوف - پوست خرما، رشته‌ها و تارهای درخت خرما و نارگیل  
لبلج - نام شخصی که در شطرنج و قمار بسیار ماهر بوده  
لیوک - بکر اول و فتح سوم، پسر بزرگ امرد بزرگ‌جنه  
لیوه - بر وزن گیوه، فریبنده، چاپلوس، نادان مرزه گو

## م

ماء معین - آب گوارا  
ماحضر - آنچه حاضر است  
ماسوا - بیرون از او و خارج از او، هر چه جز خدا، ماسوی الله  
ماغ - نوعی مرغابی سیاه و نوعی کبوتر سبز رنگ  
ماهری - کباب از مظهر تجلیات حق  
مباهی - افتخار کننده، مباهات کننده  
مبذر - مضاعف و فتح دوم و تشدید کسر سوم، اسرار کننده و تلف کننده فال  
مثنی - ضم اول و فتح دوم و تشدید سوم، ارزیابی شده، هشت گوشه، هشت مائی  
معیت - دوستی، حالت علیان دل در مقام اشتیاق، لقای محبوب، معیت چون سکالرسد عشق تبدیل یابد  
محقاق - آخر ماه یا سه شب از آخر ماه قمری که ماه در شب نباشد، کباب از پنهان بودن و نا پیدا بودن چیزی  
محتجب - بر وزن محترم، پوشیده، نقابدار، گوشه نشین  
محتشم - زبردست و توانا و بزرگ و دارای خدم و حشم بسیار  
محظور - ممنوع، ناروا، کاری که نهی شده یا انجام آن متعذر است  
مخاض - درد زاییدن گرفتن

گنجور - پروزی رنجور، مرکب است از گنج دور که ممی دارنده و صاحب گنج است و به جهت تخفیف کلام بیم را مضموم و واو را ساکن ساخته‌اند  
گنگل - بر وزن صندل، هزل و ظرافت و مزاح و مسخرگی  
گواژ - بفتح اول، ریشخند و تمسخر و بذله و مزاح  
گیسو - جبل الثین سالدور طریق طلبیه گیسو تعبیر شده است

## ل

لات - نام بت جماعت تقیف در مکه  
لاس - یله ابریشم  
لاله - کنایت از چهره گلگون‌منشوق است که عاشق مهجور را داغدار کند  
لاهوٹ - الوهیت، خداوندی، عالم روحانی و منوحد بر این ناسوت که عالم جسمانی و فانی است، لاهوٹ حیاتی است که ساری در اشیاء است و ناسوت محل آن است  
لبیب - دانا و خردمند و عاقل  
لب شهرین - لب محبوب و کلام بسی واسطه را گویند  
لب لعل - هم کنایت از کلام مطلوب حقیقی است  
لبلاب - بفتح اول، گیاهی شبیه نیلوفر که بدختر می پیچد  
لغام - پکسر، پلرچه‌ای که پائین صورت را تا زیر چشم می پوشاند  
لغوم - ضم اول، جمع لحم بفتح همی گوشت  
لغ - گیاهی است که در آب و پندوار آن حبس یابند  
لغلخه - ترکیبی از چیزهای خوشبو از قبیل مشک و عنبر و غیره  
لدنی - بفتح اول و ضم ثانی و تشدید سوم، الهامی هر چیزی که شخص بدون تعلیم و میاری خرد خویش ادراک کرده باشد  
لطف - پرورش دادن عاشق بواسطه مشوق از طریق مراقبت  
لعان - پکسر اول، یکدیگر را لعن کردن، یکدیگر را نفرین کردن در محضر شرع  
لعل - دل‌درویش را لعل گویند  
لنج - ضم، لب، لب، دو طرف بیرون دهان  
لوٹ - بفتح، آلودگی  
لور کنند - بواو مجهول و فتح کاف، منافک که در اثر سیل بوجود آید



مخلب - مروزن عشرت، چنگال حیوانات شکاری  
خواه مرغ باشد یا در باشد.

مخلص - سده حاکم خدا که جز اطاعت حق  
هیچ غرضی ندارد.

مغث - کسی که بعد از راه رجولیت انداخته اند  
مردی که حالات و اطوار زمان را بروز دهد،  
کنایه از مرد بدکاره.

مدام - شراب دائم.

مدروس - کهنه شده، ناپدید شده، محو شده.

مهر - مفتوح و تشدید، شماره - و بهضم تشدید، تلحی  
مهراف - پیشوای روحانی و مقتدا - کسی که مراحل  
سیر و سلوکی را طی کرده و از همه مدارج و  
مقامات گذشته مرتبه کشف و یقین رسیده باشد  
و اراده او چون اراده حق برای مرید مطاع  
است.

مهرن - مروزن محترم، گروگان، کسی یا چیزی  
که مقید و فرسند امری باشد.

مهرسله - بهضم اول و فتح سوم، گردن بندی دراز که  
در آن مهره و جز آن بود و بر سینه افتد.

مهرعی - (مروزن صحرا)، چراگاه (و مروزن شهری)  
رعایت شده.

مهرقد - جوابگاه و محازا به معنی قبر.

مهریهد بهضم اول، صاحب شك و ریب، تردید کننده  
مزج - بفتح اول و سکون دوم، آمیختن و درهم کردن  
است.

مزگوم - زکام گرفته.

مزعمر - بهضم اول و فتح دوم، چهارم، چیزی که به  
زعمران آلوده شد، زرد رنگه، نوعی حلوائی  
زعمرانی.

مژده مویهلك چشم است و در اصطلاح حجاب سالک  
است.

مس - بفتح، دست مالیت، سائیده شدن دو چیز  
به هم.

مسافر - کنایه از سالک الی الله است.

مسام - سوراخهای بنایندریز پوست بدن که در زیر  
پوست است.

مساهره اسماء گفتن داستان سرائی

مست - کسی که از باده عشق حق سرمستی و خویشتن  
شده باشد.

متکبر - متکبر و گردن کش و خود پسند.

مسجد - علاوه بر معنی ظاهر، آستانه پیرو مرشد،  
دل عارف کامل، و مطهر تجلی جمال راه  
مسجد تعبیر کنند.

مشرهد جای آب خوردن، محل شرب، و نیز بمعنی  
ذوق و میل و هوای نفس و مسلك و روش و طرز  
نمکر گفته میشود.

مشکات دیگر: جای چراغ، منمذی که در آبرو شمائی  
نمیه کنند.

مشکو - بهضم اول، حرمخانه پادشاهان، خلوتخانه،  
بالاخانه کوچک.

مشیمه - پوستی که به در آن باشندنا متولد شود.

مشید - مروزن مطلق استوار و محکم و افراتحه،  
مطار - مروزن قرار، راه سعادت، رستگاری، وسیله  
پرواز.

مطرا - بهضم اول و فتح دوم و تشدید سوم، مصفا و  
آبدار و پرداخت شده.

مطرب - بهضم معنی ظاهر در اصطلاح بهضم رساننده  
و ترفیع کسب راه گویند که هادی و مشوق یکسب  
معرفت باشد.

مطرقه - مکر اول و فتح سوم - چکش، خاپسک  
آهنگری.

مطیر - مروزن صغیر - ابر بارنده.

معجر - مقصود و سرپوش و روپوش زنان.

معرا - مروزن مصفا، برهنه و عریان و ناپوشیده و آزاد  
و صاف.

معرفت شناسائی، عامی که قابل شك نباشد، معرفت  
باو کبر و استدلال حاصل شود یا کشف و شهود  
و معرفت کامل مقصود و مطلوب سالک است.

معشر - گروه مردم.

معشوق - مطلوب و مقصود مطلق ذات حق تعالی  
است.

مغ - بهضم اول، آتش پرست، روحانی دین زدنشت،  
کنایه از کافر و گناه مرد منی.

مغیجه - شاگرد میخانه، کودک گبر که در میخانه خدمت  
کند.

مقامر - قمار کنند، قمار باز

مقری - بهضم اول - کسی که خوانند فر آن تعلیم دهد  
مقله - بهضم اول، گره چشم و سیاهی آن

مکابر - گردن کشی، زور گوئی، ستیزه گردن و  
بزرگی بخرج دادن.

مکرم - بزرگواریها، نوازشها نیکی ها.

مکشفه - حصول امر عقلی به الهام و رسیدن به ماوراء  
حجاب شك

مل - بهضم، شراب

منام - بفتح، خواب.

منبل - بر وزن تنبل، داروی زخمو جراحات، همچنین  
سمتی بیکر وی اعتقاد آمده است.

منصور - طاب منصور، رسن منصور، دار منصور،  
ندای منصور، مراد منصور حلاج عارف مشهور  
است که بر اثر افعای اسرار و عقایدش ویرا  
بدار زدند.

منطوی - در هیجیده، گرد آمده.

منهل - بر وزن احمد، جای آب خوردن، چشمه.  
ای که مردم و بهایم از آن آب خورند.

منهی - بر وزن منجی، خیرکش، جاسوس، مأمور  
مخفی برای کسب خبر.

مولج - ضماول و کسر سوم، حریص، آزمند.

مهبط - بفتح اول و سوم، محل نزول و هبوط و فرود  
آمدن.

مهنا - ضماول و فتح دوم و تشدید سوم، گوارا  
موسیقی ساز است که آنرا از نیهای بزرگ و کوچک  
بشکل مثلث بهم وصل کرده اند. جمعی گویند  
نام پرند است که در منقار او سوراخ بسیاری  
هست و از آن سوراخها آوازهای گوناگون بر  
می آید.

می - شراب - کنایه از غلبات عشق و ذوقی که از دل  
سالك بر آید.

میغین - بکسر اول و سوم، کلسکه، تیشه، و آنچه  
بدان سنگ تراشند.

میخانه - چون بشکته و خیمخانه نمیری از باطن عارف  
کامل باشد که ذوق شوق و عشق حق در آن سیر  
باشد.

میله نان آراست مخصوص مهمانی.

میله و میله - جناح چپ و راست لشکر، طرف چپ  
و راست.

میقات - وقت و مودوم محل ملاقات.

## ن

ناجیح - تبریز، نیزه کوتاه.

ناز - تحریر و قوت دادن معشوق است عاشق را در  
عشق

ناسوت - در اصطلاح حکما عالم اجسام که دنیا و زمین  
باشد و گاه مجازاً بمعنی شریعت و عبادت  
ظاهری.

ناصیت - پیشانی و سیما و موی پیش سر.

ناصر - گوشت پخته میوه رسیده.

نال - نای میان خالی، قلم، رگها و ریه هائی که از  
میان نای قلم بر آید.

ناله - محتاجات، ظهور محبت در اثر عراق

ناموس - در اصطلاح شرع الهی را گویند

ناو - ناودان، لوله ای که از آن گندم وارد آسیاب میشود

ناوگ - چوبی است که تیر را در میان آن گذارند.

نای انبان - نای انبان است و آن انبانی باشد که بربک

سر آن پنجه وصل کرده اند و آن پنجه سوراخی

چند دارد آن انبان را پر یاد کنند و در زیر پهل

گیرند و خوانند و رقصد و نوازند.

نای - پیام محبوب و وجود عارف که نهی از خوشتن

خویش و همغزبان معشوق باشد.

نابی - بضم اول، قرآن، کتاب خدا، و بفتح اول،

پیغمبر.

نبیل - شراب خرما و مطلق شراب.

نیر - فرزندان، فرزندان، فرزندان.

نجاج - رشکاری و غیر روزی.

نجی - نجات یابنده.

نرگس - بهر و کنایه از چشم محبوب.

نزل - بضم، بخشش، احسان، برکت و آنچه برای

مهمان تهیه کنند، خوردنی و طعامی که پیش

مهمان گذارند.

نفاق - بتشدید سین، مأمور نظم و نسق، مأمور

انتظامات.

نفاق - بکسر اول، کمر بند، میان بند مردان.

نفاذ - فرو رفتن و گذشتن چیزی از چیز دیگر

مثل فرو رفتن تیر در هدف و گذشتن از آن،

جاری بودن امر و حکم.

نقار - بکسر، کدورت، نزاع، جدال،

گفتگو و ستیزه.

نقل - شیرینی که با شراب خورند، مزه، آنچه

از گوشت و ترشی و غیر آن بعد از شراب

خورده شود.

نعم - بفتح، حرف جواب است یعنی آری.

وبکسر اول و سکون دوم و فتح سوم، یعنی

خوب و خوبتر.

نفاذ - تعبیری است از توجه باطن بخدا و اقبال

بوی حق.

نقط - بفتح اول و دوم، روش و طریقه و دستور

و طرح.

نواله - مقداری از خوراک که برای شخصی غایب

یا مهمان نگاهدارند، چیزی که مهماندار

را بجان ببرد، ذخیره مخصوص شتر.

نوان - بفتح، خرامان و جنبان، لرزان، تالان.

نواپ - سحتها، مصیبتها، کارهای دشوار.

## و

**وافد** - آینده و وارد ، رسول ، پخام آورنده .  
**وکر** - بفتح اول و سکون دوم ، طاق یا هر عدد که طاق باشد و بهمین معنی سار و تر .  
**وثاق** - بکسر اول ، خانه و خرگاه و کلیه و کشابه و حجره و اطاق .  
**وجد** - حالی است که از غیب رسد و باطن را از هیأت خود بگرداند .  
**وحد** - گلی که ستور در آن در ماند و بیرون شدن از آن دشوار باشد .  
**وحي** - از خواص نبوت است و آن کلام الهی است که بر پیغمبر نازل میشود .  
**وخش** - بفتح اول و سکون دوم ، هر چیز بهوده و پست و بی ارج .  
**وخم** - بفتح اول و کسر دوم ، وخیم ، سخت ، دشوار ، ناگوار .  
**وداج** - رگ گردن ، در گردن چهار رگ است که آنرا اوداج اربعه گویند .  
**وداد** - دوستی و محبت . و دود ، دوست بسیار با محبت .  
**ورد** - بفتح ، گل و بکسر ، دعا و کلماتی که پیوسته خوانند .  
**ورع** - احتراز هر چیزی که در آن احتمال شبهه باشد .  
**وزر** - نزه و گناه و بار گران .  
**وساده** - بالئ و منکا و مالی و ستر و خوابگاه .  
**وسن** - مقدمه خواب ، چرت .  
**وسوسه** - الفای شیطان که بنده را از اطاعت خدا دور کند .  
**وسیط** - میانجی کسی که میان دو نفر میانجیگری کند ، و کسیکه بین دیگران مقامی والا نر دارد .  
**وسیم** - نیکو روی ، خویر و ، زیبا .  
**وش** - بضم - عوره پنبه ، پنبه دانه که در غوزه قرار دارد و بمنی رشته دستار و نوعی از بافته ابریشمی .  
**وشق** - بفتح اول و دوم ، حیوانی با اندازه سگ و شبیه پلنگ که از پوست آن لباسی دوزند .  
**وشن** - بفتح اول و دوم ، باران و برف ، آرایش و آلودگی ، نیز بمنی و سن آمده است .  
**وصل** - اتصال یافتن به محبوب است و در نزد عرفا قرب الی الله را اراده کنند .  
**وصمت** - عیب و ننگ .

**وضع** - مردم فرومایه ، در مقابل شریف .  
**وعید** - وعده عقوبت و عذاب ، بیم دادن .  
**وغا** - پانگه و فریاد و جگه و کارزار و غوغا .  
**وفا** - انجام اعمالی که تمهید شده باشد . عرفا عنایت ازلی را وفا گویند .  
**وقایت** - حفظ و نگاهداری کسی یا چیزی را از گزند و بدی و آفت .  
**ولا** - بکسر اول ، دوستی و دوستداری و محبت .  
**وله** - بفتح اول و دوم ، سرگشتگی از عشق ، و بی خودی و حیرانی که واله اسم فاعل آن است یعنی عاشق شیدا و حیران .  
**ولیمه** - طعامی است که در مهمانی عروسی یا هر جشن شادی دهد .  
**ویرحک** - یعنی دریغ بر تو ، کلمه ایست که در مقام ترحم یا زجر گویند .  
**وئل** - بفتح اول ، فرارسیدن شرویدی و هلاک ، وای .  
**ویم** - بکسر اول ، گل ، کاهگل یا گچ یا هر چه به آن دیوار را اندود کنند .

## ه

**هاله** - خرمن ماه ، دایره ای روشن که شبها چون پنخار برگرد ماه بهم رسد .  
**هبا** - گرد و غبار که از روزن در شمع آفتاب پیدا باشد ، هر چیز بسیار ناچیز و خوار و حقیر .  
**هجر** - دوری از محبوب و در اصطلاح النعمات داشتن بغیر حق را هجر گویند .  
**هفت اختر** - کسایه از سیارات هفت گانه که بزعم قدما عبارت بود از : قمر ، عطارد ، زهره ، شمس ، مریخ ، مشتری ، زحل .  
**هماره** - محفف همواره بمنی همیشه .  
**هله** - بفتح ، کلمه نداشت یعنی آی و آهای و ارایسگونه .  
**هلیلله** - ثمر درختی که بیشتر در هندوستان میروید و در طب بکار میرود .  
**همت** - توجه قلب است با تمام قوای روحانی خود برای حصول مقصود .  
**هتجار** - راه و روش و طریقه و جاده .  
**هنی** - بفتح اول ، گوارا ، آنچه بی رنج بدست آید .  
**هو** - کنایت از غیب مطلق و یکی از اسماء ذات بارئ تعالی است .  
**هود** - جمع هائد بمنی توبه کننده و بازگشت

کسیده بسوی حق ، نام یکی از پیغمبران.  
 هور - حورشید  
 هیجا - بفتح اول ، جنگ و میدان جنگ  
 هیضه - نوعی ارشکم روش و ناگوار شدن طام  
 هیلاج - حسابی که منجمان بدان چگونگی عمر  
 اسان را شناسند .  
 هیون - اسب و شتر دونده و نیز رو .

## ی

یار - معشوق ، صاحب ، رفیق ، واز آن مشاهده  
 دات حق را اشاره کنند  
 یارغار - دوست را درارویک روراگویند کنایه  
 از ابوبکر است که همراه پیغمبر در غار  
 رفت .  
 یاره - دست سرنجن را گویند ، حلقه طلا یا نقره یا غیر  
 آن که زبان در دست کنند .  
 یافه - یافه ، سخن هرزه و سردرگم ، گم شده .  
 یاش - سبزه به زبان ترکی .  
 یاران - قصدکنان و حمله کنند .  
 یثاقی - پایاں شب ، شیکرد .  
 یدبیطا - دست سفید روشن ، کنایه از دست حضرت  
 موسی که چون در بفل می کرد و بیرون  
 می آورد نوری از آن ساطع می شد . مجاراً  
 بمعنی کرامت و خرق عادت .  
 یراع - بفتح ، نوعی ارمگر ، مگر شهاب ، نه  
 قلم ، شخص بدول و ترسو .  
 یرقان - بیماری که رنگ بدن را زرد سازد .  
 یزک - عده کمی از سپاه که در مقدمه لشکر روند  
 تا از سپاه حشم با خبر شوند .  
 یسر - بضم اول ، سهولت ، آسانی ، ضد سرنیز  
 نام درختی است که دانه های سیاه و سخت و  
 خوشبودار دوار آن تمبیح سازند .

یشم - سنگ سبز رنگی که قدما میگفتند همراه  
 داشت آن مانع آفت برق گرفتگی است .  
 یحوب - رنور غسل نریا سلطان زسورها ، پیشوا  
 و برگ قوم .  
 یحوق - برون حسود ، نام یکی از پتهائی که  
 اعراب پیش از اسلام پرستی می کردند .  
 یقوث - بز نام یکی از پتهای اعراب در زمان  
 جاهلیت .  
 یقطین - بفتح ، هرته ای که روی زمین گسترده  
 شود مخصوصاً کدو .  
 یقظه - بفتح اول و سوم ، بیداری (یقظان ، بیدار)  
 یقین - اعتقاد جارم که در آن هیچ شك نباشد .  
 یکران - بفتح اول ، اسب ، اسب اصیل و نجیب .  
 اسب بور و زرد  
 یلمان - بفتح اول ، ضرب شمشیر را گویند  
 یلمق - مربع یلمه یعنی قبا .  
 یم - دریای عمیق ، دریائی که ساحل آن دیده  
 نشود .  
 ینبوت - بفتح اول ، گیاهی است خود رو که در پای  
 دیوارها می روید و آنرا خرنوب هم میگویند  
 ینوع - چشمه بزرگ را گویند .  
 یوز - حیوانی است درنده و گوشه نوار کوچکتر از  
 پلنگ که نام عربی آن همد است .  
 یوغ - چوبی که بر گردن گاو جفتی و گردنی  
 نهند .  
 یولک - سیخ آهنی که بالای نور می گذارند و چیزی  
 را که می خواهند بریان کنند به آن می  
 آویزند .  
 یوم دین - یوم الدین ، یوم القیامه ، روز رستاخیز ،  
 قیامت .  
 یون - بضم ، روپوش زین و نمبرین و خود زین اسب  
 را گفته اند .

فہرست

## فهرست غزلها و قصائد

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
I			
ایرستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها	۴۹	نادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما	۶۲
ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها	۴۹	دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هل اتی	۶۲
ای دل چه اندیشیده ای در عنبر آن نقصیرها	۵۰	میده گزافه ساقیا ، تاکم شود خوف ورجا	۶۲
ای یوسف خوش نامها ، خوش مردویس باهما	۵۰	ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل ولقا	۶۳
آن شکل بی و ان شیوه بی و ان قدو خود مستویا	۵۱	ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما	۶۴
بگریز ای میر اجل از تنگنما از تنگنما	۵۱	خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا	۶۴
بنشستم من مردورت تا بو که بر جو شد وفا	۵۱	یار مرا خار مرا عشق جگر خوار مرا	۶۴
جزوی چه باشد کز اجل اندر رها بد کلما	۵۲	رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا	۶۴
من از کجا پند از کجا پاده بگردان ساقیا	۵۲	آه که آن صحر مرا می نهد بار مرا	۶۵
مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا	۵۲	طوق چنون سلسله شد باز مکن سلسله را	۶۵
ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا	۵۳	شمع جهان دوش بید نورتو در حلقه ما	۶۵
ای نوبهار عاشقان داری خبر از یار ما	۵۳	کار توداری صنما قدر تو پاری صنما	۶۶
ای یاد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما	۵۳	کاهل و ناداشت بدم کار در آورده مرا	۶۶
ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما	۵۴	در دو جهان لطیف و خوش هم چو امیر ما کجا	۶۷
ای نوش کرده نیش را بی خویش کس با خویش را	۵۴	با لب او چه خوش بود گمت و شنید و ماجرا	۶۷
ای یوسف آخر سوی این یمقوب نامینا بیا	۵۵	دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را	۶۸
آمدند از آسمان جانرا که ملاز الصلا	۵۵	ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا	۶۸
ای یوسف خوش نامها خوش مردویس برام ما	۵۵	ماه درست را بیی کوشکست خواب ما	۶۹
امروز دیدم یار را آندرونق هر کار را	۵۶	با نوحیات و زندگی بی تو صاومردنا	۶۹
چندانک خواهی جنگه کن یا گرم کن نهید را	۵۶	ای بگرفته از وفا گوشه گران چرا چرا	۶۹
جرمی ندارم بیش از این کردل هوا دارم ترا	۵۶	گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا	۶۹
چندان بنالم نالها چندان مر آرم رنگها	۵۷	چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما	۷۰
چون خون نجسید خسروا چشمم کجا خسید مها	۵۷	عشق تو آورد قدح پرز بلاها	۷۰
چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را	۵۸	ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلانها	۷۰
من دی سگفتم مر ترا کای بی نظیر خوش لقا	۵۸	شب قدر است جسم تو کزو باید دولتها	۷۱
هر لحظه وحی آسمان آید پسر جانها	۵۹	عطارد مشتری باید متاع آسمانی را	۷۱
آن خواجه را در کوی ما در گل فرو رفتست پا	۵۹	مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را	۷۲
ای شاه جسم و جان ما خندان کن دمداد ما	۶۰	رسید آن شهر سپید آن شه بیارایید ایوان را	۷۲
ای از ورا ی پرده تاب تو تابستان ما	۶۱	تو از خواری همی نالی نمی بینی عسایتها	۷۲
ای فصل با باران ما بر ریز بر یاران ما	۶۱	ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را	۷۳
		حلا ای زهره زهرا بکشی آن گوش زهرا را	۷۳
		بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را	۷۳

مطلع اشعار صفحه	مطلع اشعار صفحه
۸۶ چه چیزست آنک عکس او خلوت داد صورت را ۷۳	بیای جان نوداده جهان را ۸۶
۷۴ تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بودارین سودا ۷۴	سوزانیم سودا و جنون را ۸۶
۷۴ بین ذرات روحانی که شد تابان اریں صحرا ۷۴	سلیمانایار انگشتری را ۸۷
۷۴ ترساقی جان گوید برای تنگ و نامی را ۷۴	دل و جاسرا درین حضرت بیالا ۸۸
۷۵ از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا ۷۵	خبر گریستاره یار ما را ۸۸
۷۵ چو شست عشق در جانم شماسا گشت شستر را ۷۵	چو او باشد دل و دلسوز ما را ۸۸
۷۵ چه باشد گر نگارینم بگیرد دستمن فردا ۷۵	مرا حلوا هوس گردست حلوا ۸۸
۷۶ برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را ۷۶	امیر حس خندان کی حشم را ۸۹
۷۶ اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب مارا ۷۶	ببرج دل رسیدی بیست اینجا ۸۹
۷۶ بخانه خانه می آرد چو بیدق شاه جان ما را ۷۶	بکت عینی غداءالبین دما ۸۹
۷۷ آمد بت میخانه ناخانه برد مارا ۷۷	توشکن چنگه ما را ای مولا ۹۰
۷۷ گر زانکه نه ای طالب جوینده شوی با ما ۷۷	برای تو فدا کردیم جاها ۹۰
۷۷ ای حواجه نمی بینی این روز قیامت را ۷۷	ز روی تست عید آثار ما را ۹۰
۷۸ آخر بشنید آن مه آسهر ما را ۷۸	ای مطرب دل برای یاری را ۹۱
۷۸ آب حیوان باید من روح فرایی را ۷۸	اندل دل ما توی نگارا ۹۱
۷۸ ساقی ز شراب حق پردار شرابی را ۷۸	ای جان وقوام جمله جانها ۹۱
۷۹ ای حواجه نمی بینی این روز قیامت را ۷۹	ای سخت گرفته جادوی را ۹۲
۷۹ امروز گرامی ده آبادی نامی را ۷۹	از دور دیده شمس دین را ۹۲
۸۰ ای ساقی جان پرکن آسافریشین را ۸۰	بنمود مه وفا ازینجا ۹۲
۸۰ معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا ۸۰	برخیز و صبح را بیارا ۹۲
۸۰ ای یار قمرسما ، ای مطرب شکرخا ۸۰	تا جسد تو بس روی به پیش آ ۹۳
۸۱ چون گل همه تن خدیم نه از رامدهان تنها ۸۱	چون خانه روی زخانه ما ۹۴
۸۱ از بهر خدا پنگر در روی چو زر جانا ۸۱	دیدم رخ خوبگلشنی را ۹۴
۸۱ ای گشته ز تو خندان پستان و گلرخنا ۸۱	دیدم شمع خوب خوشلقا را ۹۵
۸۱ جانا سرتو یارا مکن دار چنین ما را ۸۱	ساقی تو شراب لامکن را ۹۵
۸۲ شاد آمدن ای مه روای شادی جان شاد آ ۸۲	گفتی که گریدم ای تو بر ما ۹۶
۸۲ یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا ۸۲	گشاخ مکن تو ناکسان را ۹۶
۸۲ ای شاد که ما هستیم اندر خم تو جانا ۸۲	کو مطرب عشق چست دانا ۹۷
۸۲ در آب فکن ساقی بط زاده آبی را ۸۲	ما را سفری فتاد بی ما ۹۷
۸۳ رهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا ۸۳	مشکن دل مرد مشتری را ۹۷
۸۳ میندیش میندیش که اندیشه گریها ۸۳	بیدار گنبد مستیان را ۹۸
۸۳ زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا ۸۳	من چو موسی در زمان آتش شوق لقا ۹۸
۸۴ رهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا ۸۴	در میان یرده خون عشق را گلزارها ۹۹
۸۴ لب را تو بهر بوسه و هر لوت میالا ۸۴	غمزه عشقت بدان آردیکی محتاج را ۹۹
۸۴ رخم بسوی مصر و خریدم شکری را ۸۴	ساقیا در نوش آور شیر عتفود را ۹۹
۸۵ ای از نظرت مست شده اسیر مسما ۸۵	ساقیا گردان کی آخر آن شراب صاف را ۱۰۰
۸۵ دلا رامنها گشته زغوغا ۸۵	

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۱۱۳	در میان عاشقان عاقل‌ها	۱۰۰	پردۀ دیگر مزن‌جز پرده دلدارها
۱۱۳	از یکی آتش بر آوردم ترا	۱۰۰	تا چنین شمشیر دولت توزیون مانی چرا
۱۱۳	ز آتش شهوت بر آوردم ترا	۱۰۱	سکه رخسار ما جز زرمبادا بی شما
۱۱۴	از ورای سر دل بی شیوها	۱۰۱	رنج‌تن دور از تو ای تو راحت جاهای ما
۱۱۴	روح زیتونیست عاشق‌نار را	۱۰۱	درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما
۱۱۴	ای بگفته در دلم اسرارها	۱۰۲	جمله یاران تو سنگند و تویی مرجان چرا
۱۱۵	می‌شدی عاقل ز اسرار فنا	۱۰۲	دولتی همسایه شد همسایگانرا الصلا
۱۱۵	گر تو عودی سوی این مجربا	۱۰۲	دوش من پیام کردم سوی تو استاره را
۱۱۵	ای نوآب زندگانی فاسقا	۱۰۲	عقل دریابد ترا یا عشق یا جان‌صفا
۱۱۶	دل‌چو دانه ما مثال آبها	۱۰۳	ای وصال یگ‌زمان بوده فراقت سالها
۱۱۶	در میان عاشقان عاقل‌ها	۱۰۳	در صفای باد هم‌ما ساقیا تورنگ‌ها
۱۱۶	ای دل‌رفته ز جا ملازما	۱۰۴	آخر از هجران بوصلتی در رسیدنی دلا
۱۱۶	من رسیدم بلبل‌جوی‌ها	۱۰۴	از بی شمس حق و دین دیده گریان ما
۱۱۶	از من که ریخت جرعه بر خاکها زبالا	۱۰۴	خدمت شمس حق و دین یادگارث ساقیا
۱۱۷	ای میر آب‌بگشا آن چشمه روان را	۱۰۵	درد شمس‌الدین بود سرمایه درمان ما
۱۱۷	از سینه پاک کردم افکار فلسفی را	۱۰۵	سر برون کن از دریچه جان بین عشاق را
۱۱۷	اینجا کسبست پنهان خود را مگیر تنها	۱۰۶	دوش آن جهانان‌ما اتان و خیزان یگ‌قبا
۱۱۸	آمد بهار جانها ای شاخ‌تر برقص آ	۱۰۶	شمع دیدم گرد او پروانها چون جمعا
۱۱۸	با آتک می‌دسانی آن‌بادۀ بقا را	۱۰۷	دیده حاصل‌کن دلا آنکه ببی تبریز را
۱۱۹	بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را	۱۰۷	از فراق شمس دین افتادم در تنگنا
۱۱۹	بشکن سبو و کوزه ای میر آب جانها	۱۰۸	ای هوسهای دلم بیایا بیایا
۱۱۹	جانا قبول‌گردان این جست‌وجوی مارا	۱۰۸	ای هوسهای دلم باری یا رویی‌ما
۱۱۹	خواهم گرفتن اکنون آن‌نمایۀ صور را	۱۰۸	امتزاج روحها در وقت صلح و جنگها
۱۲۰	شهوت‌که بانورانشد صد تو کنند جان‌را	۱۰۹	ای ز مقدرات هزاران فخر بی‌مقدار را
۱۲۰	در جنبش اندر آور زلف عبرتشان را	۱۰۹	مفروشید گمان و زره و تیغ زنان را
۱۲۰	ای بنده بازگرد بدرگاه ما بیایا	۱۰۹	چو فرستاد عنایت بزمن مشعل‌ها را
۱۲۱	ای صوفیان عشق‌بدرید خرقا	۱۱۰	تو مرا جان‌وجوهانی چه کتم جان و جهان را
۱۲۱	ای‌خان و مان بمانند و از شهر خود جدا	۱۱۰	بروید ای حریفان بکشید یار مارا
۱۲۱	نام شتر پترکی چه بود بگودوا	۱۱۰	چو مرا بسوی زندان بکشید تن زبالا
۱۲۲	شب رفت و هم‌تمام نشد ماجرای ما	۱۱۱	اگر آن میی که خوردن پسر نبود گرا
۱۲۳	هر روز بماند سلام علیکما	۱۱۱	چمنی که تا قیامت گل‌آویبار یادا
۱۲۳	آمد بهار خرم آمد نکارما	۱۱۱	کی بپرسد جز تو خسته و رنجور ترا
۱۲۳	دست مگریبان درست صوفی اسرار را	۱۱۲	ای برویده بنا خواست بمانند گیا
۱۲۴	چند گریزی ز ما چند روی جاها	۱۱۲	دو نترش کن که همه رو نترشاند اینجا
۱۲۴	ای همه خوبی ترا پس تو کرای کرا	۱۱۲	تا بشب ای عارف شیرین‌نوا
۱۲۵	ایکه بهنگام درد راحت‌جانی مرا	۱۱۳	چون نمایی آن‌رخ گل‌رنگه را



مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
از جهت ره زدن راه در آرد مرا	۱۲۵	چه شدی گر تو همچو من شدی عاشق ای فنا	۱۳۹
ای درما را زده شمع سرائی در آ	۱۲۶	از برای صلاح مجنون را	۱۴۰
گر نه تهی ماشدی بشترین جویها	۱۲۶	صد دهل می زنند در دل ما	۱۴۰
باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا	۱۲۶	بانگ تسبیح بشنو از بالا	۱۴۰
اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را	۱۲۷	گوش من منتظر پیام ترا	۱۴۱
اگر تو عاشق عشقی و عشق راجویا	۱۲۷	دلبر ما شدست دلبر ما	۱۴۱
درخت اگر متحرک بدی ز جای سجا	۱۲۸	همی که منم برود در برگشا	۱۴۱
من از کجا غموشادی این جهان ز کجا	۱۲۸	پیشتر آبیستر ای نوالوفا	۱۴۲
روم بحجره خیاط عاشقان فردا	۱۲۹	نفر کند پار که امشب ترا	۱۴۲
چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا	۱۲۹	چند نهان داری آن خنده را	۱۴۳
زهر غیرت آموخت آدم اسما را	۱۳۰	باده ده آن پار قدح ماره را	۱۴۳
چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا	۱۳۰	خیز صبور کن و در ده صلا	۱۴۴
ز نامداد سعادت سه بوسه داد مرا	۱۳۱	داد دهی ساعر و پیمان را	۱۴۴
مرا نوگوش گرفتی همی کنی مکیا	۱۳۱	لعل لبش داد کسوف سر مرا	۱۴۴
رویم و حانه بگیریم بهلوی دریا	۱۳۱	گر پنجسی شس ای به لقا	۱۴۵
کجاست مطرب جان تا ز نعرهای صلا	۱۳۲	پیش کش آن شاه شکر خانه را	۱۴۶
چه حیر می نگری در رخ مرا ای بر ما	۱۳۲	چرخ و فلک با همه کار و کیا	۱۴۷
بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا	۱۳۳	هان ای طیب عاشقان سودایی دیدی چوما	۱۴۷
برفت یار من و یادگار ماند مرا	۱۳۳	فیما تری فیما تری با من یری دلایری	۱۴۷
بجان پاک تو ای صندل سحر و وفا	۱۳۳	شکر خنده اگر می میرد جان مرا	۱۴۷
بیار آنکه فریب راسوی فریب کشدا	۱۳۴	لی حبیب حبه پشوی الحشا	۱۴۷
شراب داد خدا مرا ترا سرکا	۱۳۴	راج نفیها والروح فیها	۱۴۸
ز سوزشوق دل من همی زند تللا	۱۳۴	هج نومی ونمی ریح علی الفورهما	۱۴۸
سبکتری توار آن دم که می رسد صبا	۱۳۵	قد اشرف الدیا من نور حمیا	۱۴۸
چو عشق را تو ندانی میری از شها	۱۳۵	قدبتک یا اذا الوحی آیانه تتری	۱۴۸
کجاست ساقی جان تا بهم زند مارا	۱۳۶	تعالوا بهانصو نخلی الندلا	۱۴۹
ز جام ساقی باقی چه حورده ای تودلا	۱۳۶	افندی قمر اللاح علینا و تللا	۱۴۹
مرا بدید و میرسد آنسکار چرا	۱۳۶	تعالوا کللادا الیوم سکری	۱۴۹
مبارکی که بود در همه عروسها	۱۳۷	جدالحدادی صبا با بهواکم قابنا	۱۴۹
یار ما دلدار ما عالم اسرار ما	۱۳۷	طال ماشا بلاکم پاکرامی و ششا	۱۵۰
عله ای کجا نفسی بیا	۱۳۷	ایه یا اهل الفرادیس اقرؤا منشورنا	۱۵۰
کرامی ندارد بیایان ما	۱۳۸	ابصرت روحی ملیحا ولرلت ولر الها	۱۵۰
نوجان و جهانی کریم ما	۱۳۸	یا حمرا الحسن بین الناس یا نور الدجی	۱۵۱
برد کف تو بردست مرا	۱۳۸	سوق الحدالینا نزل العب علینا	۱۵۱
حیک دلما مشک تن ما	۱۳۹	ابالاقسم الان رجال صدقوا	۱۵۲
نگشا در بیا در آکه مبا عیش می شما	۱۳۹	مولانا مولانا اقمانا اغنا	۱۵۲

مطلع اشعار	مطلع اشعار	صفحه
یا منیر الحدید یار و روح البقا	ترا که عشق نداری ترا رواست بخسب	۱۶۲
یا ساقی المدامه حی علی الصلا	چشمها و انمیشود از خواب	۱۶۳
یا من لواء عشقک لارلال عالیا	چونک در آیم بغوغای شب	۱۶۳
جاما لربیع مفتخرانی جوارما	یار آمد مصلح ای اصحاب	۱۶۳
اخی رایت جمالا سبا القلوب سبا	علونا سماء الود من غیر سلم	۱۶۳
اتاک عید وصال فلانق حزا	امی و امیج بالجوی انمدب	۱۶۴
یا من بنا قصر الکمال مشیدا	ابشرو یا قوم عدا فتح باب	۱۶۴
و ردالبشیر مبررا بشاره		
یا کالمینا یا حاکمینا		
یا منجل البدر اشرقنا بلالاه		
ب		
بویار مهل ما را بی یار مخسب امشب	آن خواجهدرا از نیمشب بیماری پیدا شده است	۱۶۴
ای خواب بجان تو زحمت ببری امشب	آمده ام که تا بخود گوش کنان کشانمت	۱۶۵
زان شاهد شکر لب زان ساقی خوش منسوب	آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت	۱۶۵
مهمان توام ای جان زنهار محسوب امشب	در آن حرقه فالهدر اندازم همی ساعت	۱۶۵
بریده شد ازین جوی جهان آب	که دیدی عاشقان شهری که شهر نیکبختانست	۱۶۶
الا ای روی تو صد مامو مهتاب	حالت دمو حیرت ده ای مبدع بی حالت	۱۶۶
مخسب ای یار همان دار امشب	از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده است	۱۶۶
ای در غم تو سوز و یارب	با دست مرا رانسر اندر سرود در سبیل	۱۶۷
آه ازین زشتی که مهر و می نمایند از نقاب	بیایید بیایید که گلزار دمیده است	۱۶۷
یا وصال یار باید یا حریفان را شراب	بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت	۱۶۷
کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب	زان شام که او را هوس طبل و علم نیست	۱۶۸
هله صدرو بدر عالم منشی منسوب امشب	این خانه که پیوسته در دو بهامگ چخانه است	۱۶۸
در هوایت بی قرارم روز و شب	اندر دل هر کسی که ازین عشق اثر بست	۱۶۸
مجلسی خوش کن اران دو پاره چوب	از اول امروز حریفان خرابات	۱۶۹
هیج می دانی چه می گوید رباب	همه خوف آدمی را از دروشت	۱۶۹
آواز داد اختر پس روشنست امشب	بده یک جام ای پیر خرابات	۱۶۹
رفقت به عاشقان کن ای جان صد رغایب	ببستی چشم یعنی وقت خوابست	۱۷۰
کار همه معیان همچو زردست امشب	سماع از هر جایی قرار است	۱۷۰
خوام پیسته ای مگنا ای قمر نقاب	سماع آرام جان زندگاست	۱۷۰
واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب	دگر بار این دلم آتش گرفتست	۱۷۰
باز آمد آنهمی که ندیدش ملک بجواب	بیا کمروز ما را روز عیدست	۱۷۰
زشت کسی کو شد مسخره یار خوب	مرا چون تا قیامت پاریاست	۱۷۰
بجان تو که مرو از میان کار مخسب	ز همراهان جدایی مصلحت نیست	۱۷۲
رباب مشرب عشقت و مونس اصحاب	بجان تو که سوگند عظیمست	۱۷۲
	یکو ای یار همراه این چه شیو است	۱۷۲
	شنیدم مرا لطف دعا گفت	۱۷۳
	قرار زندگانی آن نگار است	۱۷۳

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
صدایی کز کمان آید نذیر است	۱۷۳	عاشق را گرچه در باطن جهانی دیگر است	۱۸۵
مهر ریح ای برادر حواجه سخت است	۱۷۴	خلقهای خوب تو پشت دود بعد از وفات	۱۸۵
ز بعد وقت نومیدی امید نیست	۱۷۴	چون نداری تاب ذاتش چشم بگشا در صعات	۱۸۵
طبيب درد بی درمان کدام است	۱۷۴	خاک آنکس شو که آب زندگانش روشنست	۱۸۶
چو باما یار ما امروز جفتست	۱۷۴	خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست	۱۸۶
زهی می کند را آردستت عیبات	۱۷۵	چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست	۱۸۶
ز میخانه دگر یار این چه بویت	۱۷۵	ساربانان اشتراک بین سر بر سر قطار است	۱۷۶
درین خانه کژی ای دلگهی راست	۱۷۵	مطربا این پرده زن کل یار ما هست آمدست	۱۸۷
ترا در دلبری دستی تمامست	۱۷۶	گر ندید آن شاد جان این گلستان را شاد چیست	۱۸۷
چو آن کل کرهما را شکر است	۱۷۶	جمع باشد ای حریفان زامان وقت خواب نیست	۱۸۷
نگار خوب شکر یار چونست	۱۷۶	چشمه ای خواهی که از وی جمله را افزایشست	۱۸۸
درین جودل چو دولاب خرابست	۱۷۷	عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست	۱۸۸
ایا ساقی توی قاصی حاجات	۱۷۷	در ره معشوق مائرت سنگار را کار نیست	۱۸۸
اگر حوا بداستی ز رنگت	۱۷۷	آفتاب امروز بر شکل دگر تانان شدست	۱۸۸
دو چشم آهواش شیرگیر است	۱۷۸	از سقا هم ره بین جمله ابرار است	۱۸۹
چنان کین دل از آن دلدار مستست	۱۷۸	آخرای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست	۱۸۹
تا نقش خیال دوست با مست	۱۷۸	چون نظر کردی همه اوصاف خوب اندر دلست	۱۸۹
می داس که زمانه نقش سوداست	۱۷۸	اندر آ ای مه که بی تو ماه را اسفاره نیست	۱۹۰
دود دل ما نشان سوداست	۱۷۹	نقش بند جان که جانها جانب او مایلست	۱۹۰
دل آمد و دی بگوش جان گشت	۱۷۹	گر تو پنداری محسن تو نگاری هست نیست	۱۹۱
گویم سخن شکر نباشت	۱۷۹	هلهای آنک بخوردی سحری باد که نوشت	۱۹۱
در شهر شما یکی نگار است	۱۸۰	بخداکت بکنارم که روی راه سلامت	۱۹۱
آمد رمضان و عید ناماست	۱۸۰	چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست	۱۹۲
گر جام سپهر زهر پیماست	۱۸۱	چشم پر نور که مست نظر جا مانست	۱۹۲
من سر نخورم که سر گرانست	۱۸۱	آن شنیدی که خضر تخته کشتی شکست	۱۹۲
گر می نکند لبم بیانت	۱۸۲	تا نلفزی که ز خون راه پس و پیش ترست	۱۹۳
پرسید کسی که ره کدامست	۱۸۲	دوش آمد بر من آنک شبافروز منست	۱۹۳
مر عشق را ز ره چه بیمست	۱۸۲	عجب ای ساقی جان مطرب ما راجه شدست	۱۹۳
امروز جنون تو رسیدست	۱۸۲	آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست	۱۹۴
آما که در آخرش خری هست	۱۸۳	من فستق ز طلب وین دل پیچان نشست	۱۹۴
ایگشته ز شاه عشق شهان	۱۸۳	روز و شب خدمت تو بی سرو بی پاچه خوشست	۱۹۴
ای کرده میان سنه غارت	۱۸۳	تشنه ای بر لب جوی که چه در خواب شدست	۱۹۴
آن خواجه اگر چه تیر گوش است	۱۸۴	مطرب و نو حکر عاشق و شوریده خوشست	۱۹۵
آن ربه که بیامدم کدامست	۱۸۴	من پری زاده ام و خواب بدانم که کجاست	۱۹۵
ای از کرم تو کار ما راست	۱۸۴	سر میچان و معنجان که کنون نوبت تست	۱۹۵
همی که گردن سست کردی کوکبایت کوشراست	۱۸۴	بوسه ای داد مرا دلبر عیار و بر رفت	۱۹۶

۱۵۳۳	مهرست غزلها و قصائد	
صفحه	مطلع اشعار	مطلع اشعار
۲۰۹	ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست	ذوق قریب ترش بین که ز صدقند گذشت
۲۰۹	ای چه گداز پرده های سپاهانم آرزوست	ساقیا این می آید انگور کنامین پشته است
۲۱۰	امروز چرخ را زمه ما تحریر است	ای که رویت جوگل و رلف تو چون شمشاد است
۲۱۰	ای مردم ای که درنو زجان هیچ بوی نیست	مگر این دم سر آرزلف هریشان شده است
۲۱۱	عاشق آنقدر تو جان شکر جای ماست	دلبری و بی دلی اسرار ماست
۲۱۱	شاه گشادست در دیده شه بی کراست	عاشقان را هست و جواز خویش نیست
۲۱۱	یوسف کنعانیم روی چوما هم گواست	غیر عشقت راه بین جستم نیست
۲۱۲	هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست	در دل و جان خواه کردی عاقبت
۲۱۲	نوبت وصل و لقا است نوبت حشر و بقا است	این چنین باشد جان میدان کیست
۲۱۳	کفر ندارم جز این کار که و کلام اوست	عاشقی و می و فانی کرامت
۲۱۳	باز در آمد بزم مجلیان دوست دوست	گم شدن در گم شدن دین منت
۲۱۳	آملک چنان می رود ای عجب او جان کیست	عشوه دشمن به خوردی عاقبت
۲۱۴	با وی از ایمان و کفر پا خبری کار نیست	این چنین باشد جان میدان کیست
۲۱۴	ای غم اگر موشوی پیش منت یار نیست	اندین جمع شررها ز کجاست
۲۱۴	ای غم اگر موشوی پیش منت یار نیست	هم بهر این بت زیبا خوشکست
۲۱۴	پیش چنین ماه رو گنج شدن واجب است	هر که بالاست مرا و راجه غمت
۲۱۵	کالبد ما ز خواب کامل و مشغول حاست	گمنا که کیست بر در گفتم کمی علامت
۲۱۵	هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست	هر جور کرنو آید بر خود نهم غرامت
۲۱۵	ز عشق روی تو روشن دلین و شات	مردم سلام آرد کین نامه از فلانت
۲۱۶	بیا که عاشق ما هست و ز اختران پیداست	بگنشت روز باتو جانا بهندست
۲۱۶	بخند بر همه عالم که جای خنده تر است	امروز شهر ما را صد رونقست و جانست
۲۱۶	ز آفتاب سعادت مرا شرا پاداست	بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
۲۱۷	وجود من یکف یار جز که ساغر نیست	بر عاشقان فریضه بود چست و جوی دوست
۲۱۷	سعیه کن که ز خوبان شیرین تر است	از دل بدل برادر گویند روز نیست
۲۱۸	حق آنکه درین دل بجز ولای تو نیست	ساقی بیار باده که ایام خوش است
۲۱۸	چه گوهری تو که کسی را یکف بهای تو نیست	این طرفه آنی که دمی و فرار نیست
۲۱۹	برات عاشق بوکن رسید روز برات	گر چپ و راست طعنه و تشنیع بیهوده است
۲۱۹	هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست	ای گل ترا اگر چه که رخسار مارکست
۲۲۰	هر آنچه دور کنده تر از دوست دوست	امروز روز نوبت دیدار دلبر است
۲۲۰	سه روز شد که نگارین من دگر گونست	جانا جمال روح بسی خوب و با فرست
۲۲۰	بحق چشم خمار لطیف تابانست	از بامداد روی تو دیدن حیات ماست
۲۲۱	چو عید و چون عرسه عارفان این عرفان	پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست
۲۲۱	درین سلام مرا با تو دارو گیر جداست	ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست
۲۲۱	اگر تو هست و صالی رخ تو ترش جراست	بندوش می تو تیره شب و روشنی نداشت
۲۲۲	مرا چو زندگی از پادروی چون مه نست	جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت
۲۲۲	جهان و کار جهان سر بر اگر با دست	آن روح را که عشق حقیقی شمار نیست

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
زدام چند پرسی و دانه را چه شدست	۲۲۲	د	
تو مردی و نظرت در جهان جان سگریست	۲۲۳	ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق شد	۲۲۳
بشاه نهانی رسیدی که نوشت	۲۲۳	بیگانه شد، بیگانه شد، خورشید اندر چاه شد	۲۲۴
اگر مرا ترا صلح آهنگه نیست	۲۲۳	بیگانه شد، بیگانه شد، خورشید اندر چاه شد	۲۲۴
طرب ای بهر اصل آب حیات	۲۲۳	ای لولیان، ای لولیان، یک لولیی دیوانه شد	۲۲۵
صوفیان آمدند از چپ و راست	۲۲۴	گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند	۲۲۵
فل نیکن محرم بیگیت	۲۲۴	آنکست آن، آنکست آن کو بهندرا غمگی کند	۲۲۵
عشق جز دولت، عنایت نیست	۲۲۴	خامی سوی پالیز جان آمد که ناخریز خورد	۲۲۶
قبله امروز جز شهشه نیست	۲۲۵	امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد	۲۲۶
امشب از چشم و مغز خوا سگریخت	۲۲۵	صوفی چرا هشبار شد ساقی چرا بیکر شد	۲۲۶
اندر آ عیش بی توشادان نیست	۲۲۶	مرعاشقان را پندکس هرگز نباشد سودمند	۲۲۷
مرشکرت جمع مگهها چراست	۲۲۷	ردان سلامت می کنند، چار را غلامت می کنند	۲۲۷
خیز که امروز جهان آسماست	۲۲۶	رو آن ربانی را بگوید مستان سلامت می کنند	۲۲۸
پیشتر آ روی تو جز نور نیست	۲۲۷	سودای تو در جوی جان چون آب حیوان می رود	۲۲۸
کار من اینست که کلیم نیست	۲۲۷	آمد بهار عاشقان ناکا کدان بستان شود	۲۲۸
کیست که او بنده رای تو نیست	۲۲۸	کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود	۲۲۹
شیر خدا بند گستن گریخت	۲۲۸	گر آتش دل برزند بر مؤمن و کافر زند	۲۲۹
مرغ دلم باز پریدن گرفت	۲۲۹	مستی سلامت می کند، پنهان پیامت می کند	۲۲۹
باز ببط گفت که صبرا خوشست	۲۲۹	مستی سلامت می کند، پنهان پیامت می کند	۲۳۰
همچو گل سرخ برودست دست	۲۳۰	صرفه مکن، صرفه مکن، صرفه گندارویی بود	۲۳۰
صبر مرا آینه بیمار است	۲۳۰	بیگانه شد، بیگانه شد، خورشید اندر چاه شد	۲۳۱
کیست در این شهر که او صفت نیست	۲۳۰	بار مرا می نهلد تا که بخارم سرخ شود	۲۳۱
فصد سرمه داری خنجر بمشت	۲۳۱	که ای زیگ تاش تو کوه احد پاره شود	۲۳۱
حاله دل باز کیوتر گرفت	۲۳۱	بی تو پسر می نشود، بادگری می نشود	۲۳۲
باز رسیدیم ز میخانه مست	۲۳۱	هین سخن تازه بگو تا دوجها ناره شود	۲۳۲
ای زیگه خاسته سرمست مست	۲۳۲	سجده کنم پیش کش آن قد و بالا چه شود	۲۳۲
نفسی بهوی المیب فارت	۲۳۲	چشم تو ناز می کند، ناز جهان ترا رسد	۲۳۲
ج		آب زیند راه را هین که نگار می رسد	۲۳۳
ای دل فرو رود غمش کالمبر مفتاح العرج	۲۳۲	پنبه زگوش دورکن، بامگه نجات می رسد	۲۳۳
ح		جان و جهان! جوروی تو در دوجهان کجا بود	۲۳۳
ای مبارک ز تو صبوح و صبح	۲۳۳	جیست صلاهی جاشتگه! خواجه بگور می رود	۲۳۴
یا راهبا انظر الی مصباح	۲۳۳	بی همگان سر شود، بی تو سر نمی شود	۲۳۴
خ		ایرین رخ رنگ برنگ من هر نفسی چمی شود	۲۳۴
ماه دیدم شد مرا سودای چرخ	۲۳۳	چونک جمال حسن نو اسب شکار زین کند	۲۳۵
		جور و جفا و دوری کان نگار می کند	۲۳۵

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۲۵۷	مردن شوای غم ارسینک لطف یار می آید	۲۴۵	دل چو دید روی تو چون نظرش بجان بود
۲۵۷	امروز جمال تو سیمای دگر دارد	۲۴۶	یار مرا چو اختران یار مهار می کشد
۲۵۷	آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد	۲۴۶	زهره عشق هر سحر بردر ما چه می کند
۲۵۸	آن مه که رویدایی در چشم نمی آید	۲۴۶	عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود
۲۵۸	امروز جمال تو بر دیده مبارک باد	۲۴۶	طوطی جان مست من از شکری چه می شود
۲۵۸	یاران سحر خیزان قاصبح کی در یابد	۲۴۷	خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد
۲۵۹	امشب هجست ای جان گر خواب ره یابد	۲۴۷	دلا نزد کسی بشنید که او از دل خبر دارد
۲۵۹	جامش بشکست ای جان . پهلوش خلل دارد	۲۴۷	همی بینیم ساقی را که گرد جام می گردد
۲۵۹	آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد	۲۴۸	اگر صدمه جو من گردد هلاک او را چه غم دارد
۲۶۰	آنکس که ترا دارد از عیش چه کم دارد	۲۴۸	بئی کوزهره و مه را همه شب شیوه آموزد
۲۶۰	گویند بیلا ساقون ترکی دو کمان دارد	۲۴۸	نباشد عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد
۲۶۰	هرک آتش من دارد او خرقه زمین دارد	۲۴۹	چو آمد روی مهر ویم چه باشد جان که جان باشد
۲۶۱	ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد	۲۵۰	بهار آمد، بهار آمد، بهار مشکبار آمد
۲۶۱	بائلمی مهر ولی میری نمی ارزد	۲۵۰	بهار آمد، بهار آمد، بهار خوش عذار آمد
۲۶۱	ای دل نمش ده جان، یعنی نمی ارزد	۲۵۰	بیا، کاشمش بجان بخشی بزلف یار می ماند
۲۶۱	ایمان بر کفر توای شاه چه کس باشد	۲۵۱	ورای پرده جانت دلا حلمان پنهانند
۲۶۲	در خانه غم بودن از هست دون باشد	۲۵۱	هر آمد بر شجر طوطی که ناحطه شکر گوید
۲۶۲	مان پاره زمین بستان، جان، پاره نخواهد شد	۲۵۱	مرا عاشق چنان باید که هر باری که بر خیزد
۲۶۲	ای خفته شب تیره، هنگام دها آمد	۲۵۱	ایا سر کرده از جانم ترا خانه کجا باشد
۲۶۲	یگنشت همروزه، هید آمد و عید آمد	۲۵۲	دل من چون صدف باشد، خیال دوست در باشد
۲۶۳	ای حواجه باررگان، از مصر شکر آمد	۲۵۲	چو برقی می جهد چیزی، عجب آبدلستان باشد
۲۶۳	آن بنده آواره باز آمد و باز آمد	۲۵۲	مرا عهد است ناشادی که شادی آن من باشد
۲۶۳	خواب از پی آن آید تا عقل نوبستاند	۲۵۳	دگر باره سرمستان زمستی در سجود آمد
۲۶۴	چونی و چه باشد چون! نا قدر ترا داد	۲۵۳	صلا، یا ایها العشاق کان مه رونگار آمد
۲۶۴	چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند	۲۵۳	مه دیرفت و بهمن هم، بیا که نو بهار آمد
۲۰۴	چون جفت بود اصلش کی صورت باز آید	۲۵۴	اگر خواب آیدم امشب سرای ریش خود بیند
۲۶۴	آن صبح سعادت ها چون نور فتان آید	۲۵۴	رسیدم در بیانانی که عشق از وی پدید آید
۲۶۴	از سرو مرا بوی بالای تومی آید	۲۵۴	یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد
۲۶۵	در ناسخ خورشیدش در قسم بچه می ناید	۲۵۵	مرا دلبر چنان باید که جان فراق او گیرد
۲۶۵	جان پیش تو هر ساعت می در یزد و می روید	۲۵۵	سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد
۲۶۵	عاشق شده ای دل، سودات مبارک باد	۲۵۵	صلا جانهای مشتاقان که نك دلدار خوب آمد
۲۶۶	هر ذره که بر بالا می شود و پاکوت	۲۵۵	صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد
۲۶۶	گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد	۲۵۶	شکایتها همی کردی که همین برگه ریز آمد
۲۶۶	هر کائنات من دارد او خرقه زمین دارد	۲۵۶	سرا زهر هوس باید، چو حالی گشت سر چه بود
۲۶۷	عاشق بسوی عاشق زنجیر همی درد	۲۵۶	چه بویست این چه بوستانین مگر آن یار می آید
۲۶۷	ای دوست شکر بهتر، یا آنکه شکر سازد	۲۵۷	اگر چرخ وجود مرا ز پی گردش فروماند

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
عاشق چو منی باید می سوزد و می سازد	۲۶۷	خنک جانی که او یاری پسندد	۲۸۰
گر دیو و پری حارس بانیغ و سپر باشد	۲۶۷	چمن جز عشق تو کفاری ندارد	۲۸۰
نومید مشو جانا کومید پدید آمد	۲۶۸	سماع سوهیان می در سگبرد	۲۸۱
عید آمد و عید آمدوان بخت سمید آمد	۲۶۸	رجب بیرون شد و شعبان در آمد	۲۸۱
شمس و قمر آمد آمد سمع و بصر آمد	۲۶۸	چو شب شد چمלקان در خواب رفتند	۲۸۱
نک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند	۲۶۹	پریر آن چهره یارم چو خوش بود	۲۸۲
مستان می مارا هم ساقی مایاید	۲۶۹	دل را ناله سرنای باید	۲۸۲
بمیرید ، بمیرید درین عشق بمیرید	۲۶۹	مگویم خفته تا حواچه نرنجد	۲۸۲
برایید، برایید که تا باز نمایید	۲۷۰	کسی کز غمزه صد قل بندد	۲۸۲
ملولان همه رفتند در خانه ببندید	۲۷۰	چنان کریم دل دانا گریزد	۲۸۲
آن سرخ قبایی که چومه یارم آمد	۲۷۱	هر آن دلها که بی توشاد باشد	۲۸۳
تا باد سعادت زمحمد خبر افکند	۲۷۱	سگ ارچه بی فغان و سز نباشد	۲۸۳
در حلقه عشاق بناگه خبر افتاد	۲۷۱	عجب آن دلبر زیبا کجاشد	۲۸۳
در خانه نشسته ست عیار کی دارد	۲۷۲	بصورت یار من چون خشمگین شد	۲۸۳
در کوی خرامات مرا عشق گشای کرد	۲۷۲	چو دیوم عاشق آن یک پری شد	۲۸۴
تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد	۲۷۲	نگارا مردگان از جان چه دانند	۲۸۴
یاردگر آن آب بدولاب در آمد	۲۷۲	کسی که غیر این سودا نش نبود	۲۸۵
یاردگر آن مست سارار در آمد	۲۷۳	یکی لحظه از اودوری نیاید	۲۸۵
تدبیر کند بنده و تقدیر بداند	۲۷۳	زحاک من اگر گندم بر آید	۲۸۵
ای قوم بویج رفته کجایید؟ کجایید	۲۷۳	ز رویت دست گل میتوان کرد	۲۸۶
بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد	۲۷۳	دل با دل دوست در چمن باشد	۲۸۶
آن سرخ قبایی که چو مه یارم آمد	۲۷۳	ای مطرب جان چو دف بدست آمد	۲۸۶
مہتاب بر آمد کلک از گور بر آمد	۲۷۵	کی باشد کین قفس چمن گردد	۲۸۷
تدبیر کند بنده و تقدیر نداند	۲۷۵	روی تو بر نگریز کان ماند	۲۸۷
چون مرخ ما هکسی جمال تو مر آید	۲۷۶	دوش از بت من جهان چه می شد	۲۸۷
هر نکته که از زهر اجل تلختر آید	۲۷۶	ای عشق که جمله از توشاوند	۲۸۸
از مهر خدا عشق دگر یارم دارید	۲۷۶	هر چند که بلبلان گزینند	۲۸۸
مرفغان که کسوف از قفس خویش جدا یید	۲۷۷	رفتیم بقیه را بقا باد	۲۸۸
گریک سرموی از رخ تو روی نماید	۲۷۷	جایی که ز نور مصطفی زاد	۲۸۹
بگوید لرا که گرد غم مگردد	۲۷۷	آن کز دهن تورنگه دارد	۲۸۹
دل امروز حوی یار دارد	۲۷۷	این قافله بارمان ندارد	۲۹۰
مثرنا فی دبیع الوصل بالورد	۲۷۸	بیچاره کسی که زر ندارد	۲۹۰
بیای زبیرک و برگول می خند	۲۷۹	دل بی لطف تو جان ندارد	۲۹۰
اگر عالم همه پر خار باشد	۲۷۹	آینکس که ز تو نشان ندارد	۲۹۱
نوی نقشی که جابهها بر نتابد	۲۷۹	بیچاره کسی که می ندارد	۲۹۱
دلی دارم که گرد غم نکردد	۲۸۰	آن خواجه خوش لقاچه دارد	۲۹۱

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
آن خواجه خوش لقا چه دارد	۲۹۲	نام آنکس مرکه مرده ار جمالش زنده شد	۳۰۶
پرکنندگی از نفاق خیزد	۲۹۲	مطربم صبرست شد انگشت هررق میزند	۳۰۷
آنکس که زجان خود نترسد	۲۹۳	قد نکشا ای صم تا عیش را شیرین کند	۳۰۷
آنجا که چو تو سگار باشد	۲۹۳	مشك وعنبر گرزمشك زلف یارم بو کند	۳۰۷
ای کز نوحه جدا وفا شد	۲۹۴	بنج درجه فایده چون هجرراش تو کند	۳۰۸
روزم نیادت آمد	۲۹۴	عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند	۳۰۸
آن یوسف خوش عذار آمد	۲۹۵	آن زمانی را که چشم از چشم او محمور بود	۳۰۸
برحیز که ساقی اندر آمد	۲۹۵	رو ترش کردی مگر می باده ات گیران بود	۳۰۹
جان از سر ددار آمد	۲۹۶	آدمم تا رونهم بر خاک پای پدر خود	۳۰۹
آرمشله نار می خرامد	۲۹۶	بر شست آن شاه عشق و دام طلعت بر درید	۳۰۹
امروز نگار مانیامد	۲۹۷	ای طربان ز مطرب التماس می کنی	۳۱۰
خوش باش که هر که راز داند	۲۹۷	هر جمله ساقیانی ساغر در کار باد	۳۱۰
ساقی زان می که می چربند	۲۹۷	مست آمد دلبرم تاول برد اربامداد	۳۱۰
اول نظر ارجه سرسری بود	۲۹۷	شاد شد جام که چشمت بوعده احسان نهاد	۳۱۰
اول نظر ارجه سرسری بود	۲۹۸	هر زمان کز غیب عشق یارما حشر کشید	۳۱۱
دیر آمده ای سحر مکن زود	۲۹۹	هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند	۳۱۱
آنکس که ببندگیت آید	۲۹۹	هم لبان می فروشت باده را لرزان کند	۳۱۱
آخر گهر وفا مبارید	۲۹۹	می خرامد آفتاب خوب رویان ره کند	۳۱۱
ای اهل صبح در چه کارید	۳۰۰	شام از جمله شاهان پیش بود و پیش بود	۳۱۱
از بهر چه در هم ورخیزد	۳۰۰	علنی باشد که آن اندر بهاران بد شود	۳۱۲
هر سینه که سیمبر ندارد	۳۰۱	وصف آن معدوم می کنی گر چه می درنجد حسود	۳۱۲
مامست شدیم و دل جدا شد	۳۰۱	دل من کار تو دارد گل و گلزار تو دارد	۳۱۳
ساقی بر خیز کان مه آمد	۳۰۱	دل من دای تو دارد سر سودای تو دارد	۳۱۳
گرمایه دهر جان فزا بود	۳۰۲	خنگ آنکس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد	۳۱۴
کس ما چو نویار راز گوید	۳۰۲	چو سحرگاه ز گلش مه عیار بر آمد	۳۱۴
شب رفت حریفان کجایید	۳۰۲	بدر مرده کمن را بر گور بر آید	۳۱۴
از دلبر ما نشان کی دارد	۳۰۲	خنگ آنکس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد	۳۱۵
دشمن خویشم و یار آنکه ما را می کشد	۳۰۳	مشوای دل تو دگرگون که ترا یار رها ند	۳۱۵
اینک آن جویی که سرخ سزرا گردان کند	۳۰۳	هله نوید نباشی که ترا یار براند	۳۱۵
ایک آن مرغان که ایشان بیضه هازین کنند	۳۰۴	حضری که عمر زانست نکشد دراز گردد	۳۱۵
پیش از آن کسیر جهان باغ و می انگور بود	۳۰۴	سنا جفا رها کن کرم این روا ندارد	۳۱۶
دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود	۳۰۴	چمنی که جمله گلها بیناه او گریزد	۳۱۶
ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار بود	۳۰۵	چه توفست زیر پس پس کاروان روان شد	۳۱۶
مطربا این پردمزن، کز راه زمان فریاد و داد	۳۰۵	همه را بیاموزم ز تو خوشترم نمائند	۳۱۷
دوش آمد پیل مارا باز هندستان بیاد	۳۰۶	هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان بماند	۳۱۷
گریبکی شاخی شکستم رگزارای چه شد	۳۰۶	سنا سپاه عشقت سحر دل در آمد	۳۱۷



صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۳۳۲	شهر پر شد لولیان عقل دزد	۳۱۷	سحری چو شاه خوبان بوناق ما در آمد
۳۳۲	خلق می جنبید مانا روز شد	۳۱۷	بیان دل خیال مه دلگشا در آمد
۳۳۳	چون مرا جمعی خریدار آمدند	۳۱۷	هله هله دار که در شهر دوسه طارند
۳۳۳	ساقیان سرمست در کار آمدند	۳۱۸	عاشقان بر دوت ازانشک چو باران کارند
۳۳۳	امدك اندك جمع مستان می رسند	۳۱۹	ای خدایی که چو حاجات بتو بر گیرند
۳۳۴	هر چه آن خسرو کند شیرین کند	۳۱۹	از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
۳۳۴	خنده از لطف حکایت می کند	۳۱۹	همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
۳۳۴	عشق اکنون مهربانی می کند	۳۱۹	بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد
۳۳۵	عمر بر او مید فردا می رود	۳۲۰	دردلم چون غمت ای سروروان بر خیزد
۳۳۵	عاشقان پیدا و دلبر ناپدید	۳۲۰	خبرت هست که در شهر شکر ارزاں شد
۳۳۶	برشی ای عزم و منشین ای امید	۳۲۱	ای درینا که حریفان همه سر بنهادند
۳۳۶	ای خدا از عاشقان خشنود باد	۳۲۱	عید بگذاشت و همه خلق سوی کار شدند
۳۳۶	نه فلک بر عاشقان پاینده باد	۳۲۲	مانه زان محتشمانیم که سافر گیرند
۳۳۷	هر کرا اسرار عشق اظهار شد	۳۱۳	آنك عکس رخ اوراه تریا بزند
۳۳۷	صاف جانها سوی گردون می رود	۳۳۲	آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند
۳۳۸	هر زمان لطف همی در پی رسد	۳۲۳	آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند
۳۳۸	شب شد و هنگام خلونگاه شد	۳۲۳	از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
۳۳۸	مرگ ساهست هروسی آید	۳۲۴	واقف سرمه تا مدرسه عشق گشود
۳۳۹	از دل رفته نشان می آید	۳۲۴	این کیوتر بچه هم عزم هوا کرد و پیرید
۳۳۹	گل خندان که نخندد چه کند	۳۱۵	هله پیوسته سرت شاد و لب خندان باد
۳۳۹	گر نفسی شبکی خان چه شود	۳۲۵	هست مستی که مرا جاب میخانه برد
۳۴۰	هر کجا بوی خدا می آید	۳۲۵	هر که از حلقه ما جای دگر بگریزد
۳۴۰	گر نفسی شبکی جان چه شود	۳۲۵	وقت آن شد که ز خورشید ضیائی برسد
۳۴۱	خشمین بر آنکس شو کروی گریز باشد	۳۲۶	وای آن دل که بدو از تو مشای برسد
۳۴۱	بمداز سماع گویندگان نوره کجاست	۳۲۶	زاول روز که مخموری مستان باشد
۳۴۲	باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد	۳۲۶	ننگ عالم شدن از بهر توتنگی نبود
۳۴۲	آرماء کوز خوبی بر جمله می دواند	۳۲۷	سفره کبه کجا در حورنان تو بود
۳۴۲	در عشق زننده باید کز مرده هیچ ناپد	۳۲۷	گر نفسی تو واضح شبکی جان چه شود
۳۴۲	گرساعتی بیری زامدینها چه باشد	۳۲۷	عشرتی هست درین گوشه غنیمت دارند
۳۴۳	مرغی که ناگهانی در دام ما در آمد	۳۲۸	می رسد یوسف مصری همه اقرار دهد
۳۴۳	بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداری	۳۲۸	بر سر کوی تو عقل از سر جان بر خبرد
۳۴۴	پیمانه ایست ای جان پیمانه این چه داند	۳۲۹	منماگر زحط و حال تو فرماں آرند
۳۴۴	از چشم بی حمارت دلرا فرار ماید	۳۲۹	یارب این بوی که امروز بما می آید
۳۴۴	ای آنکه از عزیزی در دیده جات کردند	۳۲۹	یارب این بوی خوشی از روضه جان می آید
۳۴۴	یک خانه پر ز مستان مستان نو رسیدید	۳۳۰	لحظه ای قصه کمان قصه تبریز کنید
۳۴۵	ای آنکه پیش حسرت حوری دم در آید	۳۳۰	عید بگذاشت و همه خلق سوی کار شدند
۳۴۵	جر لطف و جرح خلوت خود را شکر چه آید	۳۳۰	طرفه گر ماه بانی کور ز خلوت بر آید
۳۴۵	مر بحر از ماهی دایم گریز مباشد	۳۳۱	باز شیری با شکر آمیجند
۳۴۶	گفتم مکن چنینها ای جان چنین نباشد	۳۳۱	آن شکر پاسخ بیانم می دهد
۳۴۶	عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد	۳۳۱	حنیهای لایزالی جوش باد
۳۴۶	بر چه ز خواب و بنگر نک روز روشن آمد	۳۳۲	موشکی صندوق را سوراخ کرد
۳۴۶	گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند	۳۳۲	نار دینگر یار ماهنبار کرد

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
وقتی خوشست مارا لابد نمید باید	۳۴۷	بگیر دامن لطفت که ناگهان بگیریزد	۳۶۳
می دیده هر دنی را دیدار می نماید	۳۴۷	اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد	۳۶۳
ای دل اگر کم آیی کثرت کمال گیرد	۳۴۸	ز سر بگیرم عیشی چو یا بکنج فروشد	۳۶۳
لطعی نماید کان منم خوش لقا نکرد	۳۴۸	اگر مرا تو نخواستی دلم ترا نکندارد	۳۶۴
قومی که بر براق بصیرت سفر کنند	۳۴۸	ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چمی شد	۳۶۴
آتش پریر گفت بهای بگوش دود	۳۴۹	شدم ز عشق بجایی که عشق نیز بداند	۳۶۴
بلبل مگر که چایب گلزار می رود	۳۴۹	گرفت چشم زستان سر خری و برون شد	۳۶۵
جانا بیار باده که ایام می رود	۳۴۹	مده بدست فراقت دل مرا که نشاید	۳۶۵
چندان خلوت و مزه و مستی و گشاد	۳۵۰	چو درد گیرد دندان تو عذو گردد	۳۶۵
چندان خلوت و مزه و مستی و گشاد	۳۵۰	چه پادشاست که از خاک پادشاه سازد	۳۶۶
بحرم محمود کشید و مرا آشنا ببرد	۳۵۱	بر استایه اسرار آسمان نرسد	۳۶۶
خیاط روزگار بیالای هیچ مرد	۳۵۱	روز مرگ چو تابوت من روان باشد	۳۶۷
چشم همی پرده مگر آن یار می رسد	۳۵۱	بگفتیم مرو آنجا که مبتلات کنند	۳۶۷
آمد بهار خرم و رحمت مثار شد	۳۵۲	بگو بگوش کسانی که نور چشم منند	۳۶۷
این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد	۳۵۲	زیانک هست تو ای دل بلد گشت وجود	۳۶۸
حفته نمود دایر گفتم رباع رود	۳۵۳	بیا که ساقی عشق شراب باده رسید	۳۶۹
امروزه مرده بی که چه سان زنده می شود	۳۵۳	درخت و برگ بر آید ز خاک این گوید	۳۷۰
گریه وصل تست منم خود غلام مید	۳۵۳	یاران صفا جرمی صفا مدهید	۳۷۰
تا چند خرقه پردرم از بیم واز امید	۳۵۴	چو کز زار کند شاه روم با شمشاد	۳۷۰
امسال بلبلان چه خبرها همی دهند	۳۵۴	ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد	۳۷۱
صعرا خوشست لبت چو خورشید فر دهد	۳۵۴	کسی که عاشق آن رونق چمن باشد	۳۷۱
صبح آمد و صهیغه مصقول بر کشید	۳۵۵	سخن آکه خیرد از جان زجان حجاب کند	۳۷۱
صد مصر مملکت ز تمدی خراب شد	۳۵۵	چو عشق را هوس بوسه و کنار بود	۳۷۱
آه که بار دگر آتش در من فتاد	۳۵۶	رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود	۳۷۲
جامه سپه کرد کفر نور محمد رسید	۳۵۶	بروهای مقدس ز من سلام ببرد	۳۷۲
جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد	۳۵۷	دوماه پهلوی هم دیگرند بر در عید	۳۷۳
پرده دل می زند زهره هم از بامداد	۳۵۷	حبیب کعبه جاست اگر نمی دانید	۳۷۳
بار دگر آمدیم نا شود اقبال شاد	۳۵۷	بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید	۳۷۳
از رسن زلف تو خلق به جان آمدند	۳۵۸	هزار جان مقدس فدای روی تو باد	۳۷۴
رو بهیکی دنبه برد شیر مگر حفته بود	۳۵۸	ز عشق آن رخ خوب توای اصول حرا	۳۷۵
زهره من بر فلک شکل دگر می رود	۳۵۷	سپاس و شکر خدا را که پندها بکناد	۳۷۵
روی تو چون روی مار خوی نوزهر قدید	۳۵۹	مها بدل نظری کن که دل ترا دارد	۳۷۵
صیحه می همجو صبح پرده ظلمت درید	۳۵۹	مها بدل نظری کن که دل ترا دارد	۳۷۶
دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید	۳۵۹	میان باغ گل سرخ های وهو دارد	۳۷۶
آمد شهر سیام سنجق سلطان رسید	۳۶۰	میان باغ گل سرخ های هو دارد	۳۷۶
بیک بنست آبت او شد تلف نیک و بد	۳۶۰	مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد	۳۷۷
نفره آن بلبلان از سوی پستان رسید	۳۶۰	مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند	۳۷۷
و سوسه تن گذشت غمگانه جان رسید	۳۶۱	فراعتی دهم عشق تو رجویشاورد	۳۷۷
غره مشو گرز چرخ کز تو گردد بلبلد	۳۶۱	سخن بنزد سخن دان بزرگوار بود	۳۷۸
شرح دهم من که شب از چه سیدل بود	۳۶۱	بیشی تو چه زند جان و جان کدام بود	۳۷۸
نامک زدم من که دل مست کجا می رود	۳۶۲	ربود عشق تو نسبیح و داد بیت و سرود	۳۷۹
یار مرا عارض و عذار نه این بود	۳۶۲	ربعد خاک شدن یا زیان بود یا سود	۳۸۹

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
اگر مرا تو نخواهی دلم ترا خواهد	۳۷۹	هی که هنگام صابراں آمد	۳۹۵
نماز شام چو خورشید در غروب آید	۳۸۰	هر که بهر تو انتظار کند	۳۹۵
بباغ طبل ارین پس نوای ما گوید	۳۸۰	عشق را جان بی قرار بود	۳۹۶
ندا رسید جابه‌ها که چند می‌یابید	۳۸۰	هر کرا ذوق دین دید آید	۳۹۶
میان باغ گل سرخ‌های وهو دارد	۳۸۱	بوی دلدار ما نمی‌آید	۳۹۶
مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد	۳۸۱	صبر با عشق پس نمی‌آید	۳۹۷
کسی خراب خرابات و مست می‌باشد	۳۸۱	من بسازم ولایت کی شاید	۳۹۷
مرا وصال تو باید صبا چه سود کند	۳۸۲	عشق جانان مرا زجان ببرد	۳۸۷
سپاس آن عدمی را که هست ما مریود	۳۸۲	خسروانی که فتنه چینیید	۳۹۷
هر آن‌نوی که رسد سوی تو قدید شود	۳۸۲	زان ازلی نور که پرورده‌اند	۳۹۸
زشمس دین طرب نوبهار باز آید	۳۸۳	دوست همان به که پلاکش بود	۳۹۸
سپیده دم پندید و سپیده می‌ساید	۳۸۳	دید روی تو هم از بامداد	۳۹۸
فزود آتش من آب را خیر بیرید	۳۸۳	گفت کسی خواجه سنائی بمرد	۳۹۹
سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید	۳۸۴	پیرهن یوسف و یو می‌رسد	۳۹۹
زجان سوخته‌ام حلق را حصار کنید	۳۸۴	آتش عشق تو فلاوز شد	۳۹۹
هزار جان مقدس فدای روی تو باد	۳۸۴	از سوی دل لشکر جان آمدند	۴۰۰
کنام لب که از وبوی جان نمی‌آید	۳۸۵	آنچ گل سرخ فبا می‌کند	۴۰۰
اگر دل از غم دنیا جدا نوانی کرد	۳۸۵	آه در آن شمع منور چه شد	۴۰۰
بهارسان نکو روی من خطاب کنید	۳۸۶	چونک کمند تو دلم را کشید	۴۰۰
جهان را بدیدم وهایی ندارد	۳۸۶	شاخ گلی باغ ز تو سین و شاد	۴۰۱
سحر این دلمن زسودا چه می‌شد	۳۸۶	دوش دل عربده گر باکی بود	۴۰۱
دلمن که باشد که ترا نباشد	۳۸۷	هر که زعشاق گریزان شود	۴۰۲
گفتم که ای جان خود جان چه باشد	۳۸۷	عشق مرا بر همگان بر گزید	۴۰۲
دل گردون خلل کند چو مه تو نهان شود	۳۸۸	گفت کسی خواجه سنایی بمرد	۴۰۳
دیده خون گشت و خون نمی‌خسبد	۳۸۸	یا من نماء غیر معدود	۴۰۳
رسم نوبین که شهریار نهاد	۳۸۹	طارت‌الکتب الکرام من کرام یا عباد	۴۰۳
سبکی نیم سرخ و نیم زرد	۳۸۹	من رأی درآ نللا نوره وسط العواد	۴۰۳
سبکی نیم سرخ و نیم زرد	۳۸۹	میر خوامی را دگر منشور خومی در رسید	۴۰۳
دیده‌ها شب فراز باید کرد	۳۹۰	یا شبه العلیف نی است قریب نمید	۴۰۴
عشق تو مست و کف زانم کرد	۳۹۰	اگر حریف منی پس سگو که دوش چه بود	۴۰۴
عاشقانی که پا خیر میرند	۳۹۱	حکم البن نموتی و عمد	۴۰۵
صوفیان در دمی دو عید کنند	۳۹۱		
گر ترا بخت یار خواهد بود	۳۹۱		
آتش افکند در جهان جهمید	۳۹۲	ای شاهد سیمین دفن در ده شرابی همجوزر	۴۰۵
خسروانی که فتنه چینیید	۳۹۲	انا فتحا عینکم فاستبصروا الفیاب البصر	۴۰۵
مید ما عاشقان مبارک باد	۳۹۳	آمد ترش رویی دگر یا زمهریرست‌او مگر	۴۰۶
زندگانی صدو عالی باد	۳۷۳	رو چشم جانرا برگشا در بی دلان‌اندونگر	۴۰۶
شاهدی بن که در زنامه هزار	۳۹۳	ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر	۴۰۶
مادر عشق طبع عاشق را	۳۹۴	ای تو نگار خانگی خانه درآ ازین سفر	۴۰۷
شعر من مان مصر را ماند	۳۹۴	گرم درآ و دم مده باده بیار و غم بهر	۴۰۷
یوسف آخر زمان خرامان شد	۳۹۴	دی‌محری برگذری گمت مرا یار	۴۰۷
هر کی در ذوق عشق دسکه آمد	۳۹۴	اگر باده خوری باری ز دست دلبر ماخور	۴۰۷

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۴۲۲	مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار	۴۵۸	مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادد
۴۲۳	سر بر آوری حریف و روی من بین همچو زر	۴۵۸	مرا آن اصل بیداری دگر باره بحواب اندر
۴۲۳	نیشکر مابد که بشود پیش آن لبها کمر	۴۵۸	گر چه نه بدریایم دانه گهریم آخر
۴۲۳	در سماع عاشقان زدفرو و تاش بر آئین	۴۵۹	ینما يك تركستان بر زمك بزد لشکر
۴۲۴	گر محلو ت دیدمی او را بجایی سیر سیر	۴۵۹	ذانت عسلست ای جان گفتت عسلی دیگر
۴۲۴	معدده را پر کرده ای دوش از خمیر واز مطیر	۴۵۹	جان بر کف خود داری ای مونس جان دوتر
۴۲۴	گر خورید آن شیر عشقت خون مارا حورده گیر	۴۱۰	نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر
۴۲۴	خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار	۴۱۰	جان من و جان تو مست بهمدیگر
۴۲۵	گرم در گفتار آمد آن صنم این المرار	۴۱۰	تا چند زنی بر من زانکار تو خار آخر
۴۲۵	آیینه چینی ترا بازنگی انشی چه کار	۴۱۰	ای دیده مرا بر در واپس بکشیده سر
۴۲۵	لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار	۴۱۱	مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار
۴۲۵	از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار	۴۱۱	ای عاشق بیچاره شده زار بزرب
۴۲۶	شادی کنان از جهان اندر دلت آید مضر	۴۱۲	ای رخت فکنده تو بر او مید و حنر بر
۴۲۶	بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور	۴۱۲	گیرم که بود میر ترا زر بحرور
۴۲۶	ساقیا هستند حلقان از می ما دور دور	۴۱۳	بحسن تو باشد یار دیگر
۴۲۷	ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار	۴۱۳	بگرد قصه می گردی دگر یار
۴۲۷	عقل مند و هروان و عاشقانت ای پسر	۴۱۴	جفا از سر گرفتی ، یاد می دار
۴۲۸	هله زیرك هله زیرك هله زوتر هله زوتر	۴۱۴	مرا پارا ، چنین بی یار مگذار
۴۲۸	مه روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر	۴۱۴	صنم از جان خود بیزار ، بیار
۴۲۹	همه صیدها بکردی هله می یار دیگر	۴۱۴	مرا اقبال خنداید آخر
۴۲۹	هله زیرك هله زیرك هله زوتر هله زوتر	۴۱۵	بساقی در مگر در دست منگر
۴۲۹	بده آن ماده هما ماده هما اولیتر	۴۱۵	بگردان ، ساقیا ، آن جام دیگر
۴۳۰	سر فرو کن بحر کز سر بارار نظری	۴۱۱	بگشتم از تو هر گره ای صنم سیر
۴۳۰	هین که آمد بر کوی تو همچون دگر	۴۱۶	درین سرما و باران یار خوشتر
۴۳۰	صنما این چه گمانست فرو دست حقیر	۴۱۶	خداوند خداوندان اسرار
۴۳۱	نه که مهمان غریبم تو مها یار مگیر	۴۱۷	صد یار بگفتنت نگهدار
۴۳۱	احتراس شب وصلت و بثارست و نثار	۴۱۷	کی باشد احتری در افطار
۴۳۲	روستائی بچه ای هست درون بازار	۴۱۸	شب گشت ولیك پیش اعیار
۴۳۳	یرده آن جام می را ساقیا یار دیگر	۴۱۸	نور پست میان شمع احمر
۴۳۳	داد جاروبی بدستم آن نگار	۴۱۸	نزدیک نوم ، مرا مبین دور
۴۳۴	گر ز سر عشق او داری خیر	۴۱۸	ای یار شگرف در همه کار
۴۳۴	عقل بند هروانست ای پسر	۴۱۹	ابجیر فروش را چه بهتر
۴۳۵	آمدن من می دل و جان ای پسر	۴۱۹	انجیر فروش را چه بهتر
۴۳۵	ای نهاده بر سر زانو تو سر	۴۲۰	دارد درویش دوش دیگر
۴۳۵	بس که می امکیحت آن مه شور و شر	۴۲۰	آحرکی شور از آن لقا سیر
۴۳۶	نرم نرمک سوی رخسارش مگر	۴۲۱	گفتی که زیان کسی زیان گیر
۴۳۶	عشق را با گفتنوا ایما چه کار	۴۲۱	عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار
۴۳۷	رفتم آجاست وگفتم ای نگار	۴۲۱	عرص لشکر می دهد مر عاشقانرا عشق یار
۴۳۷	باز شد در عاشقی باسی دگر	۴۲۱	چون نبینم من چهلالت صد جهان خود دیده گیر
۴۳۷	ای خیالت در دلم هر سحرور	۴۲۲	عزم رفتن کرده ای چون عمر شیرین یاد دار
۴۳۸	رازها اندر میان نه وا مگیر	۴۲۲	مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده دار
۴۳۸	در چمن آید و بر بندید در	۴۲۲	یارها این لطفها را از لبش پاینده دار

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
ساقیا پاده چون نار بیار	۴۳۸	بخدمت لبث آمد بانتجاع شکر	۴۵۴
ساقیا ماده گلریگه بیار	۴۳۸	قدح شکست و شراپم نماند و من مخمور	۴۵۵
از لب یار شکر را چه خیر	۴۳۹	بین دلت که نکردد ز جان سپاری سیر	۴۵۵
روزی حوشت رویت از نور روز خوشتر	۴۳۹	مه تو یار ندارد جزا تو یار مگیر	۴۵۵
بر منبر است این دم مذکر مذکر	۴۳۹	چو در رسید ز تهریز شمس دین چو قمر	۴۴۶
ای جان جان جانها جانی و چیز دیگر	۴۳۹	از آن مقام که نبود گشاد زود گذر	۴۵۶
ای معو عشق گشته جانی و چیز دیگر	۴۴۰	مطرب عاشقان بجنبان تار	۴۵۶
ای آینه قبری جانی و چیز دیگر	۴۴۰	گر تو خواهی وطن پر از دلدار	۴۵۶
هر کس بخش خویش در آمیختنای نگار	۴۴۰	رحم بر یار کی کند هم یار	۴۵۷
دل ناظر جمال تو آنگاه انتظار	۴۴۱	عشق جاست عشق تو چنانتر	۴۵۸
میر شکر مرا کردمای شکر	۴۴۱	رو بنما بما مکن مستور	۴۵۸
کس بیکی نماند می دان تو اینقدر	۴۴۱	مطربا عیش و نوش از سر گیر	۴۵۸
مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در	۴۴۲	مطربا عشق بازی از سر گیر	۴۵۹
آمد بهار خرم و آمد رسول یار	۴۴۲	عار پادا جهانیان را عار	۴۵۹
اندیشه را رها کی اندر دلتی مگیر	۴۴۲	خلق را زیر گنبد دوار	۴۵۹
پرده خوش آن نبود کز پس آن پرده دار	۴۴۳	میر خرابات نوی ای نگار	۴۵۹
تافت رخ آفتاب گشت جهان مست وار	۴۴۳	چند ازین راه نور روز گار	۴۶۰
چون سرکش نیست فتنه مکن دل مبر	۴۴۴	مست تو نه از می و نه از کوکhtar	۴۶۰
سست مکن زه که من تیر تو چار پر	۴۴۴	جان خرابانی و عمر بهار	۴۶۱
وجهك مثل القمر قلبك مثل الحجر	۴۴۴	هست کسی صافی و زیبا نظر	۴۶۱
بر سر ره دیدمش نیز روان چون قمر	۴۴۵	رحم کن ارزخم شوم سر بسر	۴۶۱
عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر	۴۴۵	در بگشا کلمه خامی دگر	۴۶۲
آید هر دم رسول از طرف شهر یار	۴۴۵	جاء الربیع والبطر زال الشتاء والخطر	۴۶۳
گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر	۴۴۵	بشنو خبر صادق از گفته پیمبر	۴۶۳
چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر	۴۴۶	مرا می گفت دوش آن یار عیار	۴۶۳
نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار	۴۴۶	انجیر فروش را چه بهتر	۴۶۳
چرا ز قافله يك کس نمی شود بیدار	۴۴۷	انتم الشمس والقمر معکم السمع والبصر	۴۶۵
بیار ساقی بادت فدا سرو دستار	۴۴۸	آفتابی بر آمد از اسرار	۴۶۵
بشنه است خدا گرد چهره دلدار	۴۴۹	جاء الربیع والبطر زال الشتاء والخطر	۴۶۶
شدست نور محمد هزار شاخ هزار	۴۴۹	غرة وجه سلبت قلب جمیع البشر	۴۶۷
چه مایه رنج کشیدم زیار تا ایستار	۴۵۰	سیدی انی کلبلانت فی زی المهار	۴۶۷
مجوی شادی چون در فتمت میل نگار	۴۵۰		
بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار	۴۵۱		
زیامداد چه دشمن گشت دیدن یار	۴۵۱		
درخت اگر متحرک بدی بیا و بیر	۴۵۱		
تو شاخ خشک چرایی بروی یار نگر	۴۵۲		
نرا رسید بهادها ز خسرو منصور	۴۵۲		
بمن بگر که منم مونس تو اندر گور	۴۵۳		
مرا بگناه ده ای ساقی کریم تقار	۴۵۳		
بکشی بکشی که چه خوش میکشی بیلار بیار	۴۵۳		
کسی بگفت زما یا ازوست نیکی و شر	۴۵۴		
فغان فغان که بیست آن نگار بار سفر	۴۵۴		

## ز

۴۶۷	بسوی ما مگر چشمی بر انداز
۴۶۷	تو چشم شیخ را دیدن میاموز
۴۶۸	اگر کی در فریندانش یوسفایاوز
۴۶۸	بیا یا تو مرا کمرست امروز
۴۶۸	چنان مستم چنان مستم من امروز
۴۶۷	چنان مستم چنان مستم من امروز
۴۶۹	درین سرما سر ما داری امروز
۴۶۹	الا ای شمع گریبان گرم می سوز
۴۶۹	درین سرما سر ما داری امروز

[illegible]

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
مستی امروز من نیست چو مستی دوش	۴۹۶	بیا بیا که توی شیر شیر مصاف	۵۰۸
باز در آمد طبیب از در رفحور خویش	۴۹۶	ق	
باز هرود آمدم بر در سلطان خویش	۴۹۶	ای مونس و غمگنر عاشق	۵۰۹
ما بسلیمان خوشیم دیو و پری گو مباح	۴۹۸	گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق	۵۱۰
خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش	۴۹۷	ای چهارا دلکشا اقبال عشق	۵۱۰
چون بزند گردنم سجده کند گردنش	۴۹۷	ای ناطق الهی وای دیده حقایق	۵۱۰
باز در آمد ز راه بیخود و سر مست دوش	۴۹۷	باز از آن کوه فاف آمد عبقای عشق	۵۱۰
خواجه علط کرده ای در صفت یار خویش	۴۹۸	فریعت یار شکر یار من مرا بطریق	۵۱۱
یار در آمد ز باغ بیخود و سرمست دوش	۴۹۸	جان و سر تو که بگو بی نفاق	۵۱۱
باز در آمد طبیب از در بیار خویش	۴۹۸	ک	
جان منست او هی مزیدش	۴۹۹	بدلحوی و دل داری در آمد یار پنهانک	۵۱۲
زهدندان تفکر چو در رسید نشانش	۴۹۹	روان شد اشک یاقونی زرام دیدگار اینک	۵۱۲
تمام اوست که قانی شدست آنارش	۴۹۹	رور که نه ای عاشق ای زلفک وای خالک	۵۱۳
بنا رسید معاشق ز عالم رازش	۵۰۰	آن میرو دروغین بین با اسپک و بازینک	۵۱۳
سری بر آر که نا ما رویم بر سر عشق	۵۰۰	هر اول روزای جان صد بار سلام علیک	۵۱۳
شکست نرخ شکر را بتم بروی ترش	۵۰۱	بپاید عشق را ای دوست دردک	۵۱۳
شنو ز سینه تر میگانه رنگ آوارش	۵۰۱	اندر آ با ما نشان ده راستک	۵۱۴
میاد با کس دیگر ثنا و دشنامش	۵۰۱	ایا هوای تو در جاها سلام علیک	۵۱۴
چورو نمود بمنصور وصل دلدارش	۵۰۲	ای ظریف جهان سلام علیک	۵۱۵
دلی کن تو سوزد چه باشد دوایش	۵۰۲	گ	
مست گشتم ز ذوق دشنامش	۵۰۲	بر خیز ز خواب و ساز کن چنگ	۵۱۵
نوبه من درست نیست خموش	۵۰۲	عشق حاشی طرفه نریا سکنهای چنگ چنگ	۵۱۵
آمد آن خواجه سیما ترش	۵۰۳	عاشقی و آسکهای نام و فنک	۵۱۶
علی الله ای مسلمانان ار آن هجران پیر آتش	۵۰۳	نثار اگر چه جهان را خراب کرد بچنگ	۵۱۶
کل عقل بوصلکم مدهش	۵۰۴	خریف چنگ گزیند تو هم در آدر چنگ	۵۱۶
ع		چو زد فراق تو بر سر مرانبرو بسنگ	۵۱۶
بیا بیا که توی جان جان جان سماع	۵۰۴	بگردان شراب ای صنم بی درنگ	۵۱۷
بیا بیا که توی جان جان جان سماع	۵۰۴	هر کی درو نیست ازین عشق عشق رنگ	۵۱۷
خ		نوبه سفر گیر با پای لنگ	۵۱۸
مدارم یکزمان از کار فارغ	۵۰۶	ل	
امروز رور شادی و امسال سال لاع	۵۰۵	ای تو ولی احسان دلای حسن رویت دام دل	۵۱۸
گویند شاه عشق ندارد و ما دروغ	۵۰۵	این بوالعجب گفتند خزان شد آفتاب بدر حمل	۵۱۸
عیسی روح گرسنه است چو زاغ	۵۰۵	بانگ زدم فیضیان کیست درین خانه دل	۱۱۹
ف		حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل	۵۱۹
ما دو سه رند عسرتی جمع شدیم این طرف	۵۰۶	الا ای و ترش کرده که نا نبود مراد دخل	۵۱۹
مادوسه مست خلونی جمع شدیم این طرف	۵۰۷	بقا اندر بقا باشد طریق کم زبان ای دل	۵۲۰
گر توتنگه آبی زما زو تر برون روای حریف	۵۰۷	مهم را لطف در لطافت از آنم بی قرار ایدل	۵۲۱
باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف	۵۰۷	هر آنکو صبر کرد ای دل ز شوه تا درین منزل	۵۲۱
کعبه جانها توی فارغم از درد و صاف	۵۰۸		

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
امروز بحمدالله از دی پترست این دل	۵۲۱	ای ساقی روش دلاں بردار سفراف کرم	۵۳۵
چنگرستان که داری اندرین دل	۵۲۱	تا من دیدم روی تو ای ماه روشنم	۵۳۶
صدهاراران همچو غرقه درین دریای دل	۵۲۱	عشقا ترا قاصی برم کاشکتیم همچو صنم	۵۳۷
شتران مست شدتند بین رقص جمل	۵۲۲	بس جهد میکردم که من آیینی بیکی شوم	۵۳۷
نو مرا میبده و مست بخوان و مهل	۵۲۲	آمد بهار ایدوستان منزل سروسن کسیم	۵۳۷
رفت محرم درسودای دل	۵۲۳	هین خیره خیره میگر اندر رخ صفرا بیم	۵۳۷
سوی آن سلطان خوبان الرحیل	۵۲۳	ای نفس کل صورت ممکن وی عقل کل شکن قلم	۵۳۸
امروز روز شادی و امسال سال گل	۵۲۳	ای پاک و چون جام جم و ز عشق آرمه متهم	۵۳۸
تا نزنند آفتاب خیمه نور جلال	۵۲۳	بار آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمده	۵۳۸
چشم تو با چشم من هر دم می قیل و قال	۵۲۴	تا کی بحسب این جهان من خویش رندانی کنم	۵۳۹
شد بر این لولیان درحرم ذوالجلال	۵۲۴	یارشدم یارشدم با عم تو یارشدم	۵۳۹
چند ازین قیل و قال عشق پرست وصال	۵۲۴	مردم بدم زننده شدم گریه بدم خنده شدم	۵۳۹
چگونه بر نبرد جان چو از جناب جلال	۵۲۵	دفع مده دفع مده من نروم تا بحورم	۵۴۰
دو چشم اگر بگشادی با آفتاب وصال	۵۲۶	مطرب عشق اندم زحمة عشرت نزم	۵۴۱
اگر در آید ناگه صنم زهی اقبال	۵۲۶	باز در اسرار دوم جاسب آن یار دوم	۵۴۱
پیام کرد مرا بامداد بحر غسل	۵۲۶	زین دهراران سر و ما ای عجب من چمنم	۵۴۲
بگوش دل پنهانی بگفت رحمت کل	۵۲۶	جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم	۵۴۲
ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل	۵۲۷	هر نفس ناره ترم کز سر روزن بپر	۵۴۲
باده ده ای ساقی جان باده بر درد و غل	۵۲۷	تیز دوم تیز دوم تا بسواران برسم	۵۴۲
عمرک پا واحدا فی درجات الکمال	۵۲۸	گوینم سنگهیم چونک گذازان نشوم	۵۴۳
لجکنن اغلن می یزه کلکل	۵۲۸	دوش چه خورده ای بگوای بت همچو شکرم	۵۴۳
کجکنن اعلی اودیا کلکل	۵۲۸	آمده ام که سرنهم عشق ترا بربرم	۵۴۳
ایها المور فی العزاد تعال	۵۲۹	کار مرا چو او کند کار دیگر چرا کنم	۵۴۴
یا منیر البدر قد اوضحت باللبال بال	۵۳۰	میل هواش میکنم طال بقاتش میزنم	۵۴۴
یا بدیع الحسن قد اوضحت باللبال بال	۵۳۰	هر شب و هر سحر ترا من بدها بخواستم	۵۴۴
رثا العشق حبیبی لشرد و مضل	۵۳۰	دوش چه خورده ای بگو ای بت همچو شکرم	۵۴۴
عمرک پا واحدا فی درجات الکمال	۵۳۰	تا یکی ای شکر چو تو بیدل و جانندان کنم	۵۴۵
تعال یا مدد العیش والسرور تعال	۵۳۰	ای تو بداده در سحر لژکف خویش بادهام	۵۴۵
		تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم	۵۴۵
		گرم در آردم مده باده یار ای صنم	۵۴۶
		بیا هر کسی که میخواهد که تا با وی گرویندم	۵۴۶
		کشید این دل گریه نام سوی گوی آن یارم	۵۴۶
		درخت و آتشی دیدم نفا آمد که جانانم	۵۴۷
		ز فرزین بند آرخ من چه شهمانم چه شهمانم	۵۴۷
		تر شد روی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم	۵۴۷
		سحق دوتو که من چنین روی ندیدستم	۵۴۷
		دلا مشتاق دیدار غریب و عاشق و مستم	۵۴۸
		مگفتم حال دلگویم از آن نوعی که دانستم	۵۴۸
		اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم	۵۴۹
		بیا بشنو که من پیش و پس اسیت چرا کردم	۵۴۹
		طواف حاجیان دارم بگرد یار میکردم	۵۴۹
		تو تا دوری ز من جانا چنین می جان همی کردم	۵۵۰
آمد بهار ایدوستان منزل سوی بستان کنیم	۵۳۵		
ای عاشقان ای عاشقان و صفا را کم کرده ام	۵۳۱		
این بار من یکبارگی در عاشقی بیچیده ام	۵۳۱		
هان ای طیب عاشقان دستی فروکش بر برم	۵۳۲		
ای عاشقان ای عاشقان من حاکمرا گوهر کنم	۵۳۲		
باز آمدم چون عید نو تا فعل زندان مشکتم	۵۳۲		
کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم	۵۳۳		
ای بامن و پنهان چو دل از دل سلامت میکنم	۵۳۴		
ای آسمان این چرخ من زان مامرو آموختم	۵۳۴		
آمد خیال خوشی که مرا ز گلشن یار آمدم	۵۳۴		
دی بر سر محتاج زری نهاده است آن دلبرم	۵۳۵		
هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر دردم	۵۳۵		



مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
بگفتم غنر ما دلبر که بیگه بود و ترسیدم	۵۵۵	در عشق سلیمانی من همدم مرغانم	۵۶۴
دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم	۵۵۵	این شکل که من دارم ای خواجه کرمانم	۵۶۴
چندان تو که در باطن چشاهی همیشی دارم	۵۵۵	امروز خوشم با تو جان تو و فرداهم	۵۶۵
من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم	۵۵۱	می خود شده ام لیکن بی خودتر ازین خواهم	۵۶۵
همه بازان عجب مانند در آهنگ پروازم	۵۵۱	جانم نفدا با آفر که نمی گویم	۵۶۵
نه آن می بهره دلدارم که از دلدار بگریزم	۵۵۲	مخمورم پر خواره اندازم نمی دانم	۵۶۵
نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر بایم	۵۵۲	دگر بار دگر بار ز زنجیر بچشم	۵۶۶
مرا چون کم فرستی هم حری و تنگ دل بایم	۵۵۲	بیایید بیایید بگلزار بگردیم	۵۶۶
تو خود دانی که من می تو عدم بایم عدم بایم	۵۵۳	حکیمیم طبیبیم ز بهداد رسیدیم	۵۶۶
من آنم کز حیلانش ترا شنیده و شن بایم	۵۵۳	بجوئید بجوئید که ما بهر شماریم	۵۶۷
چو آمد روی مهر ویم که بایم من که بایم	۵۵۴	طبیب حکیمیم طبیبان قدیمیم	۵۶۷
بگردد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم	۵۵۴	از اول امروز چو آشفته و مستیم	۵۶۷
نخورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی دانم	۵۵۴	المنه لله که ز پیکر رهیدیم	۵۶۷
چو رعد و برق می خندد تا و حمد می خواهم	۵۵۵	آن خانه که صدبار در او مانده خوردیم	۵۶۸
ندارد پای عشق او دل می دست و می بایم	۵۵۵	حیزید مضطرب که نزدیک رسیدیم	۵۶۸
من این ایوان نه تورا نمی دانم نمی دانم	۵۵۵	ما آتشی عشقیم که دره و دم رسیدیم	۵۶۹
بنه ای سبز جنگ من فراز آسمانهاست	۵۵۶	چون در عدم آیم و سر از یار بر آریم	۵۶۹
بنه ای سبز جنگ من فراز آسمانهاست	۵۵۷	امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم	۵۶۹
رهی سرگشته در عالم سروسامان که من دارم	۵۵۷	بشکن قدح باد که امروز چنانیم	۵۶۹
بشستم نخسته هستی سر عالم نمی دارم	۵۵۷	صبحت و صبح و صبح برین بام بر آریم	۵۷۰
ای عشق که کردستی تو زیروز بر خواهم	۵۵۷	چون آینه راز نما باشد جانم	۵۷۰
من دلق دگر کردم عریان خرابانم	۵۵۷	امروز چنانم که خراز بار ندانم	۵۷۱
گری دل می دستم و ز عشق تو پاستم	۵۵۸	ای خواجه بفرما بکی مانم بکی مانم	۵۷۱
روتم طبیب جان گفتم که بهین دستم	۵۵۸	ساقی زبی عشق روانست روانم	۵۷۱
در مجلس آن رستم در عریقه نشستم	۵۵۹	از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم	۵۷۱
زان می که زبوی او شوریده و سرمستم	۵۵۹	خلفا همه نیکند جز این تن که گزیدیم	۵۷۲
بستان قدح اردستم ای مست که من مستم	۵۵۹	بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم	۵۷۲
گرتو بنمی خسی بنشی تو که من خستم	۵۵۹	ما عاشق و سرگشته و شیدای دمتیم	۵۷۲
ساقی چو به من بد پیش از دگران خوردم	۵۶۰	افتادم افتادم در آبی افتادم	۵۷۳
در آینه چون بنم نقش تو بگفت آرم	۵۶۰	اگر تو نیستی در عاشقی خام	۵۷۳
گفتم بهی کز تو صد گونه طرب دارم	۵۶۰	چه دیدم خواب شب کامروز مستم	۵۷۳
ای خواجه سلام علیک من عزم سر دارم	۵۶۰	بجان جمله مستان که مستم	۵۷۴
توبه بکنم هرگز زین جرم که من دارم	۵۶۱	بیا کز غیر تو بیزار گشتم	۵۷۴
من خفته و شدم اما بر آگه و بیدارم	۵۶۱	بیا کز عشق تو دیوانه گشتم	۵۷۵
یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم	۵۶۱	چنان مست است از آن دم جان آدم	۵۷۵
تا عاشق آن یارم می کارم و بر کارم	۵۶۲	ممن فتنه هر اراک فتنه زادم	۵۷۵
بشکسته سر خاکی سر بسته که رنجورم	۵۶۲	ز زندان خلق را آزاد کردم	۵۷۵
پایی میان درنه تا عیش ز سر گیرم	۵۶۳	علامه حواجه را آزاد کردم	۵۷۶
صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم	۵۶۳	حسودان را زغم آزاد کردم	۵۷۶
شاگرد تو میباشم گر کودن و کت پوزم	۵۶۳	یکی مطرب همی خواهم درین دم	۵۷۶
سر بر من از هستی تا راه نکردم گم	۵۶۴	همیشه من چنین مجنون نبودم	۵۷۷
ای کرده تو مهمانم در پیش در آ جانم	۵۶۴	ایا یاری که در تو ناپدیدم	۵۷۷

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
سفر کردم بهر شهری دویدم	۵۷۷	گر از غم عشق عار داریم	۵۹۱
سفر کردم بهر شهری دویدم	۵۷۷	از اصل چو حور زاد باشیم	۵۹۱
اگر عشقت بجای جان ندارم	۵۷۸	ما آفت جان عاشقانیم	۵۹۱
بیا ای آبله بردی تو قرارم	۵۷۸	ما صحبت همگن گزینیم	۵۹۲
گاهی درگیرم و گاه نام گیرم	۵۷۸	چون ذره برقص اندر آیم	۵۹۲
اگر سرمست اگر مخمور باشم	۵۷۹	جز جاب دل بدل نیابیم	۵۹۳
خداوند داده آن یار را غم	۵۷۹	ای برده نماز من ز هنگام	۵۹۳
چه نزدیکست جان تو بجانم	۵۸۰	یارب نوبه چرا شکستم	۵۹۳
چه نزدیکست جان تو بجانم	۵۸۰	دانی کامروز از چه زردم	۵۹۴
مرا گویی کرای من چه دارم	۵۸۰	من دوش بتاره عهد کردم	۵۹۴
من آن ماهم که اندر لامکانم	۵۸۱	با عشق نوسوخت همچو عودم	۵۹۴
بیا کامروز بیرون از جهانم	۵۸۱	با چهره آن یگانه دیدم	۵۹۴
مرا پرس که چونی بین که چونم	۵۸۱	گرمار ترا بگفت مارم	۵۹۵
من از عالم ترا تنها گزینم	۵۸۲	من اشتر مست شهریارم	۵۹۵
و راحواهم دگر یاری نخواهم	۵۸۲	روزی که گذر کنی بگورم	۵۹۶
نه آن شیرم که با دشمن بر آیم	۵۸۲	ای دشمن روزه و نمازم	۵۹۶
چو آب آهسته زیر که در آیم	۵۸۳	تا با تو فرین شدست جانم	۵۹۶
ز قند یار تا شاحی بخایم	۵۸۳	امروز مرا چه شد چه دانم	۵۹۷
ار آن باده ندانم چون فتایم	۵۸۳	ای جان لطیف وای جهانم	۵۹۷
بیا کامروز گرد یار گردیم	۵۸۴	با آمده سبیل تر شستیم	۵۹۷
بیش باد تو ما همچو گردیم	۵۸۴	آن عشرت نو که برگرفتیم	۵۹۷
شب دوشینه ما بیدار بودیم	۵۷۴	در عشق قدیم سال حور دیدم	۵۹۸
من و تو دوش شب بیدار بودیم	۵۸۵	گرگم شدگان روزگاریم	۵۹۸
بیا کامروزه را ما شکاریم	۵۸۵	ما عاشق و پیدل و فقیریم	۵۹۸
بیا تا عاشقی از سر بگیریم	۵۸۵	نه سیم و نه زر نه مال خواهیم	۵۹۹
بیا امروز ما مهمان میریم	۵۸۵	ما شاخ گلیم نی گیاهیم	۵۹۹
بیا ما چند کس با هم سازیم	۵۸۶	ما زنده نور گمرباییم	۵۹۹
بیا تا قدر همدیگر بدانیم	۵۸۶	امروز نیم ملول شادم	۵۹۹
میان ما در آ ما عاشقانیم	۵۸۶	من جز احد صمد نخواهم	۶۰۰
چرا شاید چوما شرادگانیم	۵۸۷	ما آب داریم ما چه دانیم	۶۰۰
بر آن بودم که فرهنگی بجویم	۵۸۷	تا دلبر خویش را نبینیم	۶۰۰
مگر دای روی خود ای دیده رویم	۵۸۷	گر بخوبی مه یلای لاسلم لاسلم	۶۰۱
بیا ماهم سخن ارجان بگویم	۵۸۸	هر چه گویی از بهانه لاسلم لاسلم	۶۰۱
مرا خواندی زور تو چندی از نام	۵۸۸	می خرامد چای مجلس سوی مجلس گام	۶۰۱
چنان مستم چنان مستم می آیدم	۵۸۸	هر که گوید کان چراغ دیده را دیده ام	۶۰۲
کجایی ساقیا در ده مدام	۵۷۸	ای جهان آب و گل تا من ترا شناختم	۶۰۲
مرا گویی چه ساسی من چه دانم	۵۸۹	خویش را چون حار دیدم و ی گل بگریختم	۶۰۲
شراب شیرین انگور حوام	۵۸۹	عشوه دادستی که من در بیوفایی نیستم	۶۰۲
رفتم تصدیع از جهان بردم	۵۸۹	من سرخدا بستم باز شد پهلوی خم	۶۰۳
من با توحیدیت بی زبان گویم	۵۹۰	چشم بگشا جان بگرکتش سو جانان می برم	۶۰۳
روی تو جو نوبهار دیدم	۵۹۰	چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم	۶۰۳
زنهار مرا مگو که پیرم	۵۹۰	وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم	۶۰۴

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
نی تو گیتی ارجعای آن جفاگر مشکتم	۶۰۴	عقل گوید که من او را بزبان بهریم	۶۱۹
روی بکت بدکنند من نیکو را بریدنهم	۶۰۴	دم بدم از ره دل پیک خیالش رسدم	۶۱۹
ایها الماشاق آتش گشته چون استاره ایم	۶۰۴	از مت باحیر من خبری می رسدم	۶۱۹
سرفدم کردیم و آخر سوی جیغون ناحتیم	۶۰۵	هنم آن دزد که شب نقب زدم ببریدم	۶۱۹
چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم	۶۰۴	مادرم بخت بدست و پدرم جود و کرم	۶۲۰
این چه کز طبعی بود که سدهار انغم خوریم	۶۰۵	ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم	۶۲۰
ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم	۶۰۶	گرنه خواهی که ترابی کس و تنها نکنم	۶۲۱
چون بدیدم صبح رویت در زمان برخاستم	۶۰۶	من چو درگور درون خفته همی فرسایم	۶۲۱
از شهت شمس دین من ساعری را یافتم	۶۰۶	ساقیا ما ز ثریا بزمین افتادیم	۶۲۱
بار دیگر از دل از عقل و جان برخاستیم	۶۰۷	چند خسیب صبوحت + صلا + برخیزیم	۶۲۱
می سازد جان و دل را می عیایب کان صیام	۶۰۷	جز زفتان دو چشم ز که معنون باشم	۶۲۲
چونیک دریاغت مزیر سایه طوبیستم	۶۰۸	گر تو مستی بر ما آی که مامستایم	۶۲۲
بده آن پادۀ دوشین که من از نوش تو مستم	۶۰۸	روز آست که خویش بر آن یارزنیم	۶۲۳
بزن آن برده نوشی که من از نوش تو مستم	۶۰۸	روز شادیمت بیا ناهنگ یار شویم	۶۲۳
هله دوشت یله کردم شبدرشت یله کردم	۶۰۹	ساقیا عریده گردیدم که در جنگ شویم	۶۲۳
رویک قوت نگیرم دمی از لوت بندم	۶۰۹	وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم	۶۲۴
چه کسم من چه کسم من که سی و سوه مندم	۶۱۰	خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جام	۶۲۴
چونیک سافر مردی زخم یار بر آرم	۶۱۰	ما سر و پنجه و قوت نه ازین جان داریم	۶۲۵
منم آن عاشق عشقت که جزای کفر ندارم	۶۱۰	ای درینا که شب آمد همه از هم ببریم	۶۲۵
مکی ای دوست غریبم سر سودای تودارم	۶۱۱	من ازین خانه پر نور بدر می تروم	۶۲۶
مسم آن کس که نبینم بزم فاحته گیرم	۶۱۱	دناکه ما از نظر و خویی تو باحیریم	۶۲۶
بخدا کر غم عشقت مگیرم نگریزم	۶۱۲	وشی می گفتم جانم کی سپهر معظم	۶۲۶
بزن آن برده دوشی که من امروز خموشم	۶۱۲	هم بدر این درد را در مانکم	۶۲۷
من اگر دست زمانم بمن از دست زمانم	۶۱۲	می رسد بوی جگر از دولیم	۶۲۷
زیکی پسته دهانی صنی سته دهانم	۶۱۲	عاشقم از عاشقان مگر بختم	۶۲۷
نت بی نقش دیگرم جر تو یار ندارم	۶۱۳	دست من گیر ای پسر خوش نیستم	۶۲۸
علم عشق بر آمد بر هاید ز زحیرم	۶۱۳	ای گریده یار چونت یافتم	۶۲۸
تو گواه باش حواجکه رتوبه نوبه کردم	۶۱۳	سالکان راه را محرم شدم	۶۲۸
هوس است در سرم که سریشی ندارم	۶۱۳	بوی آن خوب ختن می آیدم	۶۲۹
چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم	۶۱۴	نو شو هر روز باری می کشم	۶۲۹
تو زمن ملول گشتی که من از تو ناختم	۶۱۴	می شناسد پرده جان آن صنم	۶۲۹
هذیان که گفت دشمن بدرون دل شنیدم	۶۱۵	عاشقی بر من پریشان کنم	۶۳۰
خسری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم	۶۱۵	گفته ای من یار دیگر می کشم	۶۳۰
دو هزار عهد کردم که سر چون نهارم	۶۱۶	من ز وصلت چو بهجرا می درم	۶۳۱
فلکا مگو که ماکی گداهای یار گویم	۶۱۶	من سوی باغ و گلش می درم	۶۳۱
نظری بکرم من کر که ز دست رفت کارم	۶۱۶	آنشی نو در وجود اندر زدیم	۶۳۱
دیدم از خلق بستم چو جمالت دیدم	۶۱۶	ما بحر مگناه جان باز آمدیم	۶۳۲
دل چه خورد دست عیب دوشی که من مخمورم	۶۱۷	گردم از شادی و گر از غم زانیم	۶۳۲
گر مرا خار زید آن گل خندان مکنم	۶۱۷	روز مارانست و ما جو می کشیم	۶۳۲
در فرو بند که ما عاشق این میکندایم	۶۱۸	امشب ای دلدار مهمان تویم	۶۳۲
هله رفتیم و گرای ز جمالت بردیم	۶۱۸	ماز نالایم و نالا می رویم	۶۳۳
در فرو بند که ما عاشق این اجمنیم	۶۲۸	دوش عشق شمس دین می باختم	۶۳۳

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
ای تو ترش کرده دوما که ترسامیم	۶۴۷	عاقبت ای جانفرا مشکتم	۶۴۴
بیشتر آمی لیانا همه شیدا شویم	۶۴۸	یکدمی خوش چو گلستان گدیم	۶۴۴
بار دگر ذره وار رقص گلان آمدیم	۶۴۸	من اگر مالم اگر عذر آرم	۶۴۴
خوش سوی ما آدمی رایج که ماهم خوشیم	۶۴۹	من اگر منم اگر مشبارم	۶۴۵
بهار دست زربشم که ماده ای جوردم	۶۴۹	من اگر پرغم اگر شادام	۶۴۵
نیم زکار تو فارغ همیشه درکارم	۶۴۹	من ازین خانه بدرمی نروم	۶۴۶
همه جمال تو بینم چو چشم بار کنم	۶۵۰	من اگر پرغم اگر خندانم	۶۴۶
مگفتنت مرو آنجا که آشنات منم	۶۵۰	من که حیران ز ملاقات تو	۶۴۶
بیار باده که دیرست در خمار تو	۶۵۱	من از این خانه بدرمی نروم	۶۴۶
بسم فرد بروم بار سوی بار بروم	۶۵۱	ای مطرب این عرل گوکی یار توه کردم	۶۴۷
مرا اگر نوسحواهی مست بجان خواهم	۶۵۲	گفتم که عهدبستم وز عهد بد برستم	۶۴۷
اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم	۶۵۲	گر جان مکرانت شد حصم جان منم	۶۴۸
چه روز باشد کین جسم و رسم پیوردم	۶۵۳	رفتم ز دست خود من در بیخودی خندانم	۶۴۸
اگر رمی و ملک را پراز سلام کنیم	۶۵۳	صدبار مردم ای جان وین را بیارم و دم	۶۴۸
به حق آنکه بخواندی مرا رگوشه نام	۶۵۳	اندر دوگون جانا بی تو مطرب ندیدم	۶۴۸
بجان عشق که از بهر عشق دانه و دام	۶۵۴	خواهم که کفک خویش اردیک جان پر آرم	۶۴۹
سماع چیست زبهایان دل پیغام	۶۵۴	یارب چه یار دارم شیرین شکردارم	۶۴۹
بگوش من برسانید بحر تلخ پیام	۶۵۵	من پاک باز عشقم نعم قرص مکرر	۶۴۹
بگرد تو چو بگردم بگرد خود گردم	۶۵۵	بار آمدم حرامان نا پیش تو مبرم	۶۵۰
بیار باده که اندر حمار حمارم	۶۵۵	پیش چنین جمال جان بخش چون مبرم	۶۵۰
بگوشه ای بروم گوش آن فدح گیرم	۶۵۶	ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیرم	۶۵۱
رهمی خلاوت پهاں درین خلای شکم	۶۵۶	آری ستیزه میکی نامن همی ستیرم	۶۵۱
خوشی خوشی تو ولی من هزار چندام	۶۵۶	ای تو بهام شکسته ار تو کجا گریزم	۶۵۱
بکوی عشق تو من نامدم که بار روم	۶۵۷	دل رار من بیوشی یعنی که من بدانم	۶۵۱
بسته است پری بهایی یایم	۶۵۷	عالم گرفت نورم بگر به چشمهایم	۶۵۲
اگر چه ما به خروس و نه ماکیان داریم	۶۵۷	آواره جمالت ار جان خود شبیدیم	۶۵۲
بیار مطرب مر ما کریم باش کریم	۶۵۸	درد شرب یکسان ناجمله جمع باشیم	۶۵۲
صو لگشته ام امروز جنگ می جویم	۶۵۸	من آن شب سیاهم کر ماه حشم کردم	۶۵۲
بر آن شصت دلم کانشی بگیرام	۶۵۸	اشکم دهل شدت ار این جام دم دم	۶۵۳
اگر بقل و کفایت پی جنون باشم	۶۵۹	ار ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم	۶۵۳
می گرد ارما و ما فوامش داریم	۶۵۹	بر حین نا شراب برطل و سبو حوریم	۶۵۳
که چرخ زمان همچون فلکیم	۶۵۹	چیزی مگو که گنج جان حربه ام	۶۵۴
تلخی نکند سیرین ذوقم	۶۶۰	ای گوش من گرفته نوی چشم روشنم	۶۵۴
تشنه خویش کن مده آم	۶۶۰	ما قحطیان تشنه و بیار خواره ایم	۶۵۵
کون خرا نظام دین گفتم	۶۶۰	باروی تو ز سبز و گلزار فارغیم	۶۵۵
آمدم باز با چنان گردم	۶۶۱	بگشای چشم خود که ار آن چشم روشنیم	۶۵۶
آتش از تو در دهان دارم	۶۶۱	ما در جهان موافقت کس نمی کنیم	۶۵۶
در طریقت دوست کمین دارم	۶۶۱	حیزید عاشقان که سوی آسمان روی	۶۵۶
تا بجان مست عشق آن یارم	۶۶۲	چند روی بی خبر آخر بنگر پیام	۶۵۷
همم شد بلند و تقصیرم	۶۶۲	هر که میرد شود دشمن او دوستکام	۶۵۷
در وصال چرا پیاموزم	۶۶۲	امشب جانرا بهر از بر چاکر تمام	۶۵۷
اه چه بی رنگ و بی نشان که منم	۶۶۳	لولیکن تویم در بگشای منم	۶۵۷

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
بغدادی که درازل بودست	۶۶۳	چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من	۶۷۸
ما همه از الست همدستیم	۶۶۴	مخت مکار و چشم من هر دو نخستد در زمن	۶۸۵
آمدیم تا چنان گردیم	۶۶۴	با آن سیل و روحی گل و ابلطف شهر گسمن	۶۸۰
ما که باده زدست یار حوریم	۶۶۴	پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من	۶۸۰
ناله بطل بهار کنیم	۶۶۴	آنسو مرو این سو پیا ای گلین خندان من	۶۸۱
عاشق روی جامه زای تویم	۶۶۵	ای می که از آوار دشت و اماندهام زین رامن	۶۸۱
حیز تا فتنه ای برانگیزیم	۶۶۵	با آتک از بیوستگی من عشق گشتم عشق من	۶۸۱
تو چه دانی که ما چه مرغانیم	۶۶۵	بر گرد گل می گشتی نقش خیال یار من	۶۸۲
چند قیام بر قد دل دوختم	۶۶۶	من دزد دیدم کو بردمال و متاع مردمان	۶۸۲
ای دل صافی دم ثابت قدم	۶۶۶	خوش می گریزی هر طرف از حلقه مانعی مکن	۶۸۳
آمد سرمست سحر دلبرم	۶۶۶	ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین	۶۸۳
شد ز غمت خانه سودا دل	۶۶۷	کو خرم من کو خرم من یار ببرد آن خرم من	۶۸۳
چند گهی فائحه خوابت کنم	۶۶۷	عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من	۶۸۳
بار دگر جانب یار آمدیم	۶۶۷	می خوشم ارمگت خسرو زلب و لنج تو شان	۶۸۴
ما تماشا ی تو یاز آمدیم	۶۶۸	آینه بزدایم از چهره منظر من	۶۸۴
گر تو کسی روی نرزش زحمت ازینجا ببرم	۶۶۸	قد جفاها بکنی و ربکنی نادلمن	۶۸۴
منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم	۶۶۸	قد جفاها بکنی و ربکنی نادلمن	۶۸۵
انا فتحنا بابکم لانهجر و اصحابکم	۶۶۹	کافرم ارد و دو جهان عشق بود خوشتر ازین	۶۸۵
رحمت امان بینکم فیت کدامین بینکم	۶۶۹	هی چه گریزی چندین یک نفس اینچنان نشین	۶۸۵
اتیناکم اتیناکم معیو با معیو	۶۷۰	آب حیات عشق را در درگه مار وانه کن	۶۸۵
اقبل الساقی علینا حاملا کأس العدم	۶۷۰	ای شده از جفای تو جانب چرخ و دود من	۶۸۶
قدر چمن اقدر چمن اچایا من طورکم	۶۷۰	سیر نمی شوم ز نونیست جز این گناه من	۶۸۶
ظننتم ایا عدال ان قد عدلتم	۶۷۰	سیر نمی شوم رتوای مه جامه رای من	۶۸۷
فان وفق الله الکرم و صالکم	۶۷۰	من طریب طرب منم زهره زیندوای من	۶۸۷
علی اهل نجد الشا و سلام	۶۷۱	هر که ز خور پرستد رخ بنما که هم چنین	۶۸۷
ن		دوش چه خورده ای دلاراست بگو نهانم کن	۶۸۸
بیا بیا دلدار من دلدار من در آدر آدر کار من در کار من	۶۷۱	بار مکار می کشد چون شتران مهار من	۶۸۸
از دیده چون جان می روی اندر میان جان من	۶۷۱	گشتم دوش عشق را ای تو قریب و یار من	۶۸۹
گر آخر آمد عشق تو گردد زاولها فزون	۶۷۲	تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من	۶۸۹
تاکی گریزی از اجل در ارغوان و ارغوان	۶۷۲	راز تو فاش می کنم صبر نماید بیش ازین	۶۹۰
ای عاشقان ای عاشقان هنگام کو چست از جهان	۶۷۳	مانده شست گوش من از بی انتظار آن	۶۹۰
دلدار من در باغ دی می گشت و می گشت ای چمن	۶۷۳	آمده ام بفر توای طرب و فرار جان	۶۹۰
بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من	۶۷۴	عید نمای عید را ای تو هلال عید من	۶۹۱
ایر کیست ایر کیست ایر کیست ایر	۶۷۵	گرم در آوردم مده صافی بردیار من	۶۹۱
ایر کیست ایر کیست ایر کیست ایر	۶۷۶	باز بهار می کشد ز نعلی از بهار من	۶۹۱
ای ناعبان ای ناعبان آمد خزان آمد خزان	۶۷۶	یارب من بدانی چیست مر از یار من	۶۹۲
هین دف بزین هین کف بزین کافیا خواهی یافتن	۶۷۷	چند گریزی ای فمر هر طریقی ز کوی من	۶۹۲
دلدار من در باغ دی می گشت و می گشت ای چمن	۶۷۷	واقعهای بدیده ام لایق لطف و آفرین	۶۹۳
ای دل شکایتها مکن تا شنود دلدار من	۶۷۸	مطرب خوش نوای من عشق بواز هم چنین	۶۹۴
ای یار من ای یار من ای یار من دلدار من	۶۷۸	تا چه خیال هسته ای است بدگمان من	۶۹۴
در غیب پر این سومبرای طایر چالاک من	۶۷۸	چهره شرمگین تو بسته شرمگان من	۶۹۴
هزار شاد الکفرین هفازاء الصابرین	۶۷۹	دوش چه خورده ای دلاراست بگو نهانم کن	۶۹۵
آن شاخ خشکست و سیاهانای صبا بروی عرن	۶۷۹		

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۷۰۹	نی‌نی به ازین باید نادوست وفا کردن	۶۹۵	مرا در دل همی آید که من دلرا کنم قربان
۷۱۰	گرت هست سرما سر و ریش بچنیاں	۶۹۵	عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگهان
۷۱۰	بیا بوسه بچندست از آن لعل مثنی	۶۹۶	حرامست ای مسلمانان ازین حابه پروان رفتن
۷۱۰	دل دل دل تودل مرا مر فغان	۶۹۶	خرامان می‌دیدی در دل چراغ افروز جانوئی
۷۱۱	باروی تو که مرست بمنی مگر یزدن	۶۹۸	چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن
۷۱۱	مادست ترا حواچه به خواهم کشیدن	۶۹۸	چرا گوشت مسلمان در مسلمان راه ریبیدن
۷۱۲	هر شب که بود قاعده سفره نهادن	۶۹۸	چراغ عالم افروزم نمی‌تاید چنین روشن
۷۱۲	صد گوش نوم بارش داز راز شنودن	۶۹۹	نشایه است در چشمش نشان گن نشان گن
۷۱۲	گر زانک ملولی زمین ای فتنه خوران	۶۹۹	چو آمد روی مهر و بیکه باشم من که باشم من
۷۱۲	بهر یفتیم دوش و پیر یزدن بدستان	۶۹۹	چو افتم من ز عشق دل‌بای دل‌بای من
۷۱۳	نشانید از تو چندین جور کردن	۷۰۰	چهدانی تو خرابانی که هستارش جهت بیرون
۷۱۳	درین دم همدی آمد خمش کی	۷۰۰	چهدانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون
۷۱۳	ندا آمد بجایار چرخ پروین	۷۰۰	مرا هر دم همی گویی که سرگو قطعه شیرین
۸۱۴	دل خون حوارم را یکبار پستان	۷۰۰	توقع دارم از لطف تو ای صبر تنکو آیین
۷۱۴	بیای موس جانهای مستان	۷۰۱	چو افتم من ز عشق دل‌بای دل‌بای من
۷۱۵	ز زخم دف گمم به پدیدای جان	۷۰۱	منم آن حلقه در گوش و شسته گوش شمس الدین
۷۱۵	چرا منکر شدی ای میر کوران	۷۰۱	الای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین
۷۱۵	شنیدی نو که خط آمد ز خاقان	۷۰۲	ای قاعده مستان در عهد گر افتادن
۷۱۶	کجا خواهی ز چنگه سایریدن	۷۰۲	چون چنگه شدم جانا آن چنگه تو درواکن
۷۱۷	اگر تو عاشقی غبارها کن	۷۰۳	ای سنجق نسر الله وی مشعل یاسین
۷۱۷	تو نقد قلب را از زر پروان کن	۷۰۳	در پرده دل بنگر صد دختر آستان
۷۱۷	گرایم حاضری سر هم چنین کن	۷۰۳	ای سرو و گل پستان بنگر بهی دستان
۷۱۷	فتنی آمدن باین راه بامن	۷۰۴	ای کفر من از تو زرای سیمیر مستان
۷۱۷	دل معشوق سوزیدست بر من	۷۰۴	ای جانک من چو می‌یک بوسه بچندای جان
۷۱۷	تو هر جزو جهان را برگزیدین	۷۰۴	در دراره هستی راجز ذوق مدان ای جان
۷۱۸	ترا پندی دهم ای طالب دین	۷۰۵	رو مطلب عاشق را بر عکس روشادان
۷۱۸	بیا ساقی می‌مارا بگردان	۷۰۵	ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان
۷۱۹	باغ آیین فردا جمله یاران	۷۰۵	دو چیز بنخواهد بقدر هر دو جهان می‌دان
۷۱۹	اگر خواهی مرا می در هوا کش	۷۰۶	ای درغم بهوده روکم ترکوا بر خواص
۷۱۹	برو ای دل بسوی دلیر من	۷۰۶	دانی که کجا جویی مارا بکه چستن
۷۲۰	بر آبرام و اکنون ماه نوین	۷۰۶	از آتش روی خود اندر دلم آتش زن
۷۲۰	چو بر بندد ناگاهت ز خندان	۷۰۶	ای یار مقام دل پیش آدمی کمزن
۷۲۱	فرود آتو ز مرکب یار می‌بین	۷۰۷	بی‌جا شود وحدت در عین فنا جاکن
۷۲۱	هشفت بر آسمان پریدن	۷۰۷	ای دل چو نمی‌گردد در شرح زبان من
۷۲۲	دیر آمده ای مرو شتابان	۷۰۸	من گوش کشان گشتم ارایلی وار مجنون
۷۲۲	ای ساقی و دستگیر مستان	۷۰۸	آرایش باغ آمد این روی چهره یست این
۷۲۲	ماشاد قریم یا توای خان	۷۰۸	در زیر نقاب شب باین رنگی کانرا بین
۷۲۳	ای روی مه نوشاد خندان	۷۰۸	از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکن
۷۲۴	ای روی تو توهار خندان	۷۰۹	آمکس که ترا بیند و اسگه نظرش مرتن
۷۲۴	پار آمد آستین فشانان	۷۰۹	می‌او فتوان رفتن بی‌او فتوان گفتن
۷۲۴	مالست و ز رست مکسین	۷۰۹	آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن
۷۲۴	وقت آمد توبه را شکستن	۷۰۹	ای سرده صد سودا ستار چنین می‌کن

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۷۲۱	مطربا بردار چنگ و لحن موسیقار زن	۷۲۴	ای دوست عتاب را رها کن
۷۲۲	از دخول هر غری افسرده ای در کار من	۷۲۴	ای عریده کرده دوش نامن
۷۲۲	عاشقا دو چشم نگشا یار جو در خود بین	۷۲۴	امروز نو خوشتری و یاس
۷۲۳	موی بر سر شد سپید و روی من نگر فت چین	۷۲۵	عقل ارگف عشق خورد آقیون
۷۲۳	ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین	۷۲۵	ای دشمن عقل و جان شیرین
۷۲۳	عشق شمس الدینست با نور کف و سیست این	۷۲۶	بر خیز و صبح را بر نهان
۷۲۴	عشق شمس حق و دین کل گوهر کانیت این	۷۲۶	از مامروای چراغ روشن
۷۲۴	در ستایشهای شمس الدین نباشم مفتتن	۷۲۷	دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان
۷۲۵	ایها الساقی ادر کس العیاض من	۷۲۷	عاشقان سالان جوانی و عشق همچون بای زن
۷۲۵	عاشقانرا مژده ای از سر فراز راستین	۷۲۸	هر خوشی که فوت شد از تو مبائی اندوه گین
۷۲۵	یار کان رقص کنیده اندر خم خوشتر ازین	۷۲۸	نازنینی را رها کن باشان نازین
۷۲۶	مطربا ترنمک بزن تا روح بار آید بتی	۷۲۸	می بردای مرغ دیگر در جنان ای عاشقان
۷۲۶	گلشن بنده ستایک غرضم بق اشد رسن	۷۲۸	ای ز تومه بای کوبان وز تو زهره و فزبان
۷۲۶	بخدا میل ندارم نه چرب و نه شیرین	۷۳۱	مهره ای از جانم بودم بر دهان و بی دهان
۷۲۶	بده آن مرد ترش را فدای ای که شیرین	۷۳۱	من ز گوش او بدردم حلقه دیگر نهان
۷۲۷	صنما بیار ماده نشان خمار مستان	۷۳۱	می گرید او آستین را شرم گین در آمدن
۷۲۷	صنما بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن	۷۳۲	چون بینی آفتاب از روی دلبر یادگی
۷۲۷	هله نیم مست گشتم فدای دیگر مددکن	۷۳۲	هر چه آن سر خوش کند بویی بود از یار من
۷۲۸	چه شکر داد عجب یوسف لعلی لبان	۷۳۲	کلشکی از غیر تو آگه نبود جان من
۷۲۸	جنتی کرد چهار را ز شکر خندیدن	۷۳۳	سوی بیمار از خود شد شامه رو یان من
۷۲۹	جان حیوان که ندیدست بجز کاه و عطش	۷۳۳	بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون
۷۲۹	همه خوردند و سختند و نهی گشت وطن	۷۳۴	آنچ می آید و صفت این زمانم در دهن
۷۵۰	خوی باما کن و با بیخبران خوی مکن	۷۳۴	بوی آرز باغ و بهار و گلستان این
۷۵۰	هیچ باشد که رسد آن شکر و پستقن	۷۳۵	ای برادر تو چه مرغی خوبستن را با زبیر
۷۵۰	بشنو از بلهوسان قصه میر عسان	۷۳۵	هست مارا هر زمانی از مگر راستین
۷۵۱	اینک آن ایام روش که فلک چاکر شان	۷۳۵	هر صبحی از غنوبها را بر نهان همچین
۷۵۱	چون خیال تو در آید بدام رقص کمان	۷۳۵	عیشها ناس موش مادا هر زمان ای عاشقان
۷۵۱	هر کرا گشت سراز غایت برگردیدن	۷۳۶	ای زیادهای زمان و ای زیان و ای زیان
۷۵۲	بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن	۷۳۶	سر فرو کرد از فلک آن ماه روی سیمتن
۷۵۲	مکی ای دوست ز جور این دلم آواره مکن	۷۳۶	هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
۷۵۲	ای ز صبران تو مردن طرب و راحت من	۷۳۷	ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن
۷۵۳	دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمن بر من	۷۳۷	روی او فتوی دهدگر کعبه بر پشته خانه زن
۷۵۳	تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بی	۷۳۸	آفتابا نارد دیگر حابه را بر نور کی
۷۵۳	همه خوردند و سختند و نهی گشت وطن	۷۳۷	نو بهارا جان مایی جانها را نازه کی
۷۵۴	شیر مردا تو چه ترسی ز سگ لا عرشان	۷۳۸	یار خود را جواب دیدم ای برادر دوش من
۷۵۴	چه نشستی دور چون بیگانگان	۷۳۸	برده بردار ای حیات جان و جان افرای من
۷۵۴	هر کجا که پانهی ای جان من	۷۳۸	شمس دین بر یوسفان و نازیشان مارین
۷۵۵	شاه ما ماری برای کاهلان	۷۳۹	در میان ظلمت جان تو نور چیست آن
۷۵۵	می بده ای ساقی آخر زمان	۷۳۹	حام پرکی ساقیا آتش بزن اندر همان
۷۵۵	نک بهاران شد صلاای لولیان	۷۴۰	ای ترا گردن رده آن تسخرت مر گردان
۷۵۶	بشنو از دل سکنه های بی سخن	۷۴۱	ای دل من در هوا بت همچو آب و ماهیان
۷۵۶	جان جانمایی تو جانرا بر شکی	۷۴۱	از بدیها آنچه گویم هست قصدم خویشتن

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۷۷۰	بشیدم‌ام که عزم سحر می‌کنی مکن	۷۵۷	ای دل‌لارام من و ای دل‌شکر
۷۷۱	مست شدی عاقبت آمدی اندر میان	۷۵۷	ساقیا بر حیز و می‌در جام کی
۷۷۱	خواجه غلط‌کردم‌ای در روش‌یار من	۷۵۷	رار چون ما من مگوید یار من
۷۷۲	یار شوو یار بین دل شو و دلدار بین	۷۵۷	فقر را در خواب دیدم دوش من
۷۷۲	بارخ چون مشعله بر در ما کیت آن	۷۵۷	جان من جان تو جانت جان من
۷۷۳	گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان	۷۵۷	آمد آمد در میان خوب ختن
۷۷۳	یک‌غزل آغار کی بر صفت حاضران	۷۵۷	مرغ حانه با هما پروا مکن
۷۷۳	بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن	۷۵۸	ای میرده دل تو قصد جان مکن
۷۷۳	سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من	۷۵۸	ای خدا این وصل را هجران مکن
۷۷۴	ای رخ خندان تومایه صد گلستان	۷۵۸	صبحدم شد زود بر حیز ای جوان
۷۷۴	باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من	۷۵۹	ای زبان وای زبانی و ای زبان
۷۷۵	باز در آمد ز راه فتنه بگریز من	۷۵۹	روقرار از دل مستان سنان
۷۷۵	باز در آمد ز راه فتنه بر اسگیر من	۷۵۹	مات خود را صنما مات مکن
۷۷۵	باز بر آمد ز کوه خسرو شیرین من	۷۶۰	ای مانگار سوی ما مکران
۷۷۵	ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون	۷۶۰	بشکر خنده میردی دلمن
۷۷۶	باز شکستند خلق سلسله یامسلمین	۷۶۰	ای امتان باطل هر نان زیند پریان
۷۷۶	بیش مکن همچنان خانه در آه‌چنین	۷۶۱	گرچه بسی‌نشستم در نار تا سکردن
۷۷۶	یاتو ترش کرده رومایه ده‌شکران	۷۶۱	ای مرغ آسمانی آمد که پریدن
۷۷۶	هر چه کنی تو کرده من دان	۷۶۲	گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن
۷۷۷	جفای تاغ تو گوهر کند مرا ای جان	۷۶۲	ای محو راه گشته از محو همسر کن
۷۷۷	دلا تو شهد منه در دهان رنجوران	۷۶۲	من از که ماک‌دارم خاصه که یار با من
۷۷۸	مکن مکن که روانیست بی گم‌گشتن	۷۶۳	جانا بخت ما را مرد مدام‌گردان
۷۷۸	نوی که بدرقه باشی گهی گهی رهن	۷۶۳	ای دل ز شاه حوران با قیله صوران
۷۷۸	بجان تو که ازین دلشده گرانه مکن	۷۶۳	آن خوب را طلب کن اندر میان حوران
۷۷۹	بمن نگر بدو رخسار زهرانی من	۷۶۳	امروز سرگشتار عشقت ز جلو مگرد
۷۷۹	چهار روز بی‌بودم پیش تو مهمان	۷۶۴	چون جان‌نو می‌ستانی جویش‌کرت مردن
۷۷۹	مقام ناز نداری پرو تو ناز مکن	۷۶۴	از رنگ لشکر آمد مرقب لشکر ترس
۷۸۰	چهار شمر بگفتم گفت نی به‌ازین	۷۶۴	رو سربنه ببالین تنها مرا رها کن
۷۸۰	نیم تونه از آست که سیر گردد جان	۷۶۵	روز است ای دو دیده در روزنم نظر کی
۷۸۰	برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن	۷۶۵	پروانه شد در آتش گفتا که همچنی‌کن
۷۸۱	اگر مزای لب تو بود گفته من	۷۶۵	ای سسکه دل تو جانرا دریای پر گهر کی
۷۸۱	بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین	۷۶۶	دیدنی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن
۷۸۱	بصلح آمد آن ترک نند عریده‌کن	۷۶۶	جانا بیار باد و بختم بلند کن
۷۸۲	من کجا بودم عجب بی‌نواین چندین زمان	۷۶۷	تو آب روشنی نو در این آب‌گل مکن
۷۸۲	بگویم مثالی ازین عشق‌سوزان	۷۶۷	مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
۷۸۲	میردی دلم را بدادی بزاعان	۷۶۸	می‌آیدم ز رنگ نوای یار بوی آن
۷۸۳	تنت زین جهان است و دل زان جهان	۷۶۸	آن کیست ای خدای گزین دام خامشان
۷۸۳	بیش آرزو سراق گلگون من	۷۶۹	ای دم بدم مصور جان از درون تن
۷۸۳	ای هفت دریا گوهر عطا کن	۷۶۹	جانا بیار باد و بختم بلند کن
۷۸۴	آن دلبر من آمد بر من	۷۶۹	می‌بینمت که عزم جفا می‌کنی مکن
۷۸۵	تازه شد ازو باغ و برمن	۷۷۰	ای آنکه از میانه کران می‌کنی مکن
۷۸۵	یک قوسره پردازم ز سخن	۷۷۰	با عاشقان نشی و همه عاشقی گزین



مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
نامن هنما دل يك وله كن	۷۸۵	آن کون خر کر جاسدی عیسی بود تشویش او	۸۰۱
گرتنگه بدی این سینه من	۷۸۶	ای عشق تو موزو نتری یا باغ و سیستان تو	۸۰۲
چون دل جانا بشی بشی	۸۷۶	واقع ملولم من کس از جام و سقراق و ککو	۸۰۲
شب محبت که مد طیب و توافکار یادگر	۷۸۶	دلیدی حرا به مست و خوش هر سو همی افتادارو	۸۰۳
چند بطاره جهان کرد	۷۸۷	ای تن و جان بنده او بند شکر حنده او	۸۰۳
چند بوسه و طبعه تمییز کن	۷۸۷	چون بجهد حنده زم حنده نهان دارم ارو	۸۰۴
سیرگشتم ز نازهای خسان	۷۸۷	روشنی خانه توی خانه بنگدار و مرو	۸۰۴
چیت با عشق آشنا بودن	۷۸۸	کار جهان هر چه شود کار تو کو پار تو کو	۸۰۴
گرچه اندر فغان و بالیدن	۷۸۸	شب شد ای خواچه زکی آخر آن پار تو کو	۸۰۵
شب که جهان است پر از لولیان	۷۸۸	ای شکران ای شکران کاس شکر دارم ارو	۸۰۵
ساقی من خیزد بی گمت من	۷۸۹	جیست که هر دمی چنین می کشم بسوی او	۸۰۵
مست رسید آن بت بی باک من	۷۸۹	جان و سرتو ای پسر بیت کسی بیای تو	۸۰۵
جان منی جان منی جان من	۷۸۹	ای تو خموش بر سحر جیست خبر بیا مگو	۸۰۶
می نروم هیچ ازین خانه من	۷۸۹	عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو	۸۰۶
ای تو پناه همه روز معن	۷۹۰	در سفر هوای تو پیغمبرم بجان تو	۸۰۶
بانگ بر آمد ز خرابات من	۷۹۰	سخت خوش است چشم تو و ابرو گلش تو	۸۰۷
بانگ بر آمد ز خرابات من	۷۹۱	ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو	۸۰۷
طلعت شب پر تو ظلمات من	۷۹۱	هین کزو راست می روی باز چه خورده ای مگو	۸۰۸
ای تو چو خورشید و شه حاس من	۷۹۱	کی ز جهان برون شود جزو جهان هله مگو	۸۰۸
بانگ بر آمد ز دل و جان من	۷۹۱	سیمبر از سیم تو سیمبرم بجان تو	۸۰۸
باز رسید آن بت زیبای من	۷۹۲	سنگ شکاف می کشد در هوس لفای تو	۸۰۹
آمده ای میگه خامش مشین	۷۹۲	من که سبزه رو قرم در طلب لفای تو	۸۰۹
پیشتر آ ای صنم شک من	۷۹۳	باده چو هست ای صنم باز مگیر و نی مگو	۸۰۹
می تلحی که تلحیا بدو گردد همه تبرین	۷۹۳	ندیدم در جهان کسی را که تا سر بر نبود ستاو	۸۱۰
اگر امروز دلدارم در آید همجو دی خندان	۷۹۳	اگر نه عاشق اویم چه می یویم مگوی او	۸۱۰
دگر باره چو مه کردیم حرم من	۷۹۵	دگر باره بشوریدم بدان ستم بجان تو	۸۱۰
اصدی مسین کافا یومیندن	۷۹۵	چو شیرین تر نمودای جان مها شور و بلای تو	۸۱۱
کیف اتوب یا اخی من سکر کان جوان	۷۹۶	اگر بگذشت روزی جان بشب مهمان مستان تو	۸۱۱
العشق يقول لی تزیین	۷۹۶	فقیر است او فقیر او فقیر ابن العقیبر است او	۸۱۱
ایا بدر الدجی هل انت احسن	۷۹۷	دگر باره بشوریدم بدان ستم بجان تو	۸۱۲
اطیب الاسفار هندی انتقال من مکان	۷۹۷	دل آتش پذیرار است برق و سگ و آهن تو	۸۱۲
اطیب الاعمار عمر فی طریق العاشقین	۷۹۸	نمی گفتم مرا روزی که مارا یار غاری تو	۸۱۲
یا صغیر السن یا رطب السن	۷۹۷	زمکر حق میباش ایمن اگر صد بهجت بیسی تو	۸۱۳
اشر ثم اشر یا مؤمن	۷۹۸	هر شش جهنم ای جان منقوش جمال تو	۸۱۳
نحن الی سیدنا راجعون	۷۹۸	گشتست طیان جام ای جان و جهان مرگو	۸۱۳
و		هم آگه و هم ناگه مهمان من آمد او	۸۱۵
ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او	۷۹۸	چنگ خردم بگسل تازی من و ناری تو	۸۱۵
حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو	۷۹۹	ای یار قلندر دل و دلتنگ جرای تو	۸۱۵
مستی بین رازدان می دانک باشد مست او	۸۰۰	در خشکی ما پنگر وان پرده نر برگو	۸۱۶
بیدار شو بیدار شو می روت شب بیدار شو	۸۰۰	آن دلبر عیار جگر خواره ما کو	۸۱۶
بود چنین معرجهان ای دل همینجا لنگه شو	۸۰۰	خزان عاشقان را بویهار او	۷۱۶
ای شمع نور خلق در قبه مینای تو	۸۰۱	نو کمتر خوارم ای هتیار می رو	۷۱۷
ساقی اگر کم شد میت دستار ما بستان گرو	۸۰۱		

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۸۳۳	سرویا گم کند آنکس که شود دلخوش از تو	۸۱۷	توجام عشق را ستان و میرو
۸۳۳	سرعتان تو مستی مرو ریزگو	۸۱۸	ازین پستی سوی آسمان شو
۸۳۳	ای همه سرگشتگان همای تو	۸۱۸	دلبران را طریگاه و مقام او
۸۳۴	ای نمرده هرچه جان دریای تو	۸۱۹	بیشتر نام جان گویم ز میرو
۸۳۴	شکر ایزد را که دیدم روی تو	۸۱۹	بیشتر نام جای گویم ز میرو
۸۳۵	ای سکرده رخت عشاقان گرو	۸۱۹	بیا ای رونق گلزار ازین سو
۸۳۵	مطربا اسرار ما را بازگو	۸۲۵	چو بگشادم نظر از شیوه تو
۸۳۵	جان ما را هر نفس بستان تو	۸۲۵	خداوند چو تو صاحب قران کو
۸۳۵	ای غدای جان مستم نام تو	۸۲۱	گراسعانی مکن ای یار مرگو
۸۳۵	صوفیانیم آمده در کوی تو	۷۲۱	درین نفس و درین های و درین هو
۸۳۶	می دیدم از هر طرف در جست و جو	۸۲۱	مازم شما چه می فریبی تو
۸۳۶	بحریفان بشین خواب مرو	۸۲۲	دیدم که چه کرد آن پریرو
۸۳۶	ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح نو	۸۲۲	ای رونق نوبهار برگو
۸۳۷	ای دیده من جمال خود اندر جمال تو	۸۲۳	ای عارف خوش کلام برگو
۸۳۷	آمد خیال آن رخ چون گلستان تو	۸۲۳	ای صید رخ نو شیر و آهو
۸۳۷	جانا نوی کلیم و منم چون عصای تو	۸۲۳	آن و عده که کرده ای مرا کو
۸۳۸	این ترک ماجرا ز دو حکمت پروں بنو	۸۲۴	خوش خرامان می روی ای جان جان می من مرو
۸۳۸	ای کرده چهره تو چو گلزار شرم تو	۸۲۴	از حلاوتها که هست از حشم و از دشنام او
۸۳۸	رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو	۸۲۳	ای حراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو
۸۳۹	نشید آنم چو زحق خاست آردو	۸۲۵	جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو
۸۳۹	هان ای جمال دلبر ای شاد وقت تو	۸۲۵	ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو
۸۳۹	تا که در آمد بباغ چهره گلزار تو	۸۱۵	ای صبا بادی که داری درس از یاری بگو
۸۴۵	آینه جان شده چهره تابان تو	۸۲۵	در گذر آمد خیالاتی گفت جان اینستاو
۸۴۵	سیریم سیرنی اربل خندان تو	۸۲۶	ای جهان بر هم زده سودای تو سودای تو
۸۴۵	مطرب مهناب رو آنچه شنیدی بگو	۸۲۶	جسم و جان با خود نخواهم خانه خمار کو
۸۴۱	ای سر مردان بر گوهر گو	۸۲۶	عاشقی بر من پریشانست کنم نیکو شنو
۸۴۱	مرا اگر تو نیایی پیش یار بجو	۸۲۷	دوش خوانی دیدم خود عاشقانرا خوان کو
۸۴۱	من آن نیمه که بگویم حدیث نعمت او	۸۲۷	ای برادر عاشقی را درد باید درد کو
۸۴۲	بوقت خواب بگیری مرا که هین برگو	۸۲۷	در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو
۸۴۲	هرار بار کشیدست عشق کافر خو	۸۲۸	ماله ای کس عاشقانه درد محرومی بگو
۸۴۲	چو از سر بگیرم بود سرور او	۸۲۹	ای ز رویت نرفته در هر زمانی نور تو
۸۴۳	بی دل شده ام بهر دل تو	۸۲۹	طرب اندر طربست او که در عقل شکست او
۸۴۳	نور دل ما روی خوش تو	۸۲۹	زمن و تو شرری براد در بد دل رچنان مرو
۸۴۴	دل من دل من دل من بر تو	۸۲۹	تو بمال گوش برط که عظیم کاهلستاو
۸۴۴	نشسته بگوشه ای دوسه هست ترانه گو	۸۲۹	خنک آن جان که رود هست و خرامان بر او
۸۴۵	مقرار تو رسد که بود بی قرار تو	۸۳۵	حنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
۸۴۵	قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو	۸۳۵	گر رود دیده عقل و خرد و جان تو مرو
۸۴۶	هله ای طالب سمو بگداز از غمش چومو	۸۳۱	دم مزن ای پس خوش دم خوش کام بگو
۸۴۶	هله طیل و ما بزنی که پیامد او ان تو	۸۳۱	چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
۸۴۷	طیبالله میشکم لاوحش الله منکم	۸۳۱	همه خوردند و فرستند و ماند من و تو
۸۴۷	بوقلمون چند از انگر تو	۸۳۲	من علام قمرم غیر قمر هیچ مگو
۸۴۷	پرده بگردان و بزنی سازنو	۸۳۲	هله ای شاه میبچان سر و دستار مرو

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
یا قمرأ طلوعه للقمین سکن	۸۴۸	کی باشند من مانو باد مگر و خورده	۸۶۳
نویسی اندیموهم محسن و هم عمرو	۸۴۸	ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره	۸۶۳
الیوم من الوصل نسیم و سعود	۸۴۹	برهند دهان از نان کلمه شکر روزه	۸۶۳
بگردان ساقی عه روی جام	۸۴۹	یار بچه چمکست آن مه یارب چمکست آن مه	۸۶۳
هم صدوا هم عتبوا عتاباً ماله سبب	۸۵۰	من بیخوده تو بیخود ما را کی پرد خانه	۸۶۴
یا عاتقی المقصد سیحو الی ما ترشدوا	۸۵۰	ای غایب اربین محضر از مات سلام الله	۸۶۴
الا یاساقیا انی لظمان و مشتاق	۸۵۰	از انبهی ماهی دریا پنهان گشته	۸۶۵
ایماه ربینما تمالوا	۸۵۱	دیدم رحنرما را با ما چو گل اشکفته	۸۶۵
جود الشمس علی الوری اشراق	۸۵۱	ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده	۸۶۵
حده البشیر بشاره یا حار	۸۵۱	ای روی نور و پیرا چون روی قمر کرده	۸۶۶
امسی و أصبح بالجوی انمذب	۸۵۱	دل دستبیک کلمه با شهره صنم کرده	۸۶۶
مررت بدر فی هواه محار	۸۵۱	امروز بت خندان می بخش کند خنده	۸۶۶
		ای خاک کف پایت رشک فلکری بوده	۸۶۶
امروز مستانرا مگر درمست ما آویخته	۸۵۲	مستی ده و هستی ده ای فخره حماره	۸۶۷
ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پاکوفته	۸۵۳	آن یار غریب من آمد بسوی خانه	۸۶۷
یکچند ریدند این طرف و در ظل دل پنهان شده	۸۵۳	بی برگیستان بین کلمه دی دیوانه	۸۶۷
این کیست این کیست این شیرین و زیبا آمده	۸۵۴	ای دل مکجایی تو آگای هیبا نه	۸۶۸
این کیست این کیست این در حلقه ناگاه آمده	۸۵۴	هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه	۸۶۸
ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو - لاله	۸۵۴	ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تانه	۸۶۸
ای از نو حاکی تن شده تن فکرت و گمن شده	۸۵۵	روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده	۸۶۸
ای جان و دل از عشق تو درمزم تو پاکوفته	۸۵۵	امروز من و باد و وان یار پر یزاده	۸۶۸
ساقی فرخ رخ من جام چو گلزار بده	۸۵۶	ای بر سر باراری دستار چنان کرده	۸۶۹
باده بده باد بده و ز خود مان باد مده	۸۵۷	ای جنبش هر شاخی از لون دگر میده	۸۶۹
یا رجلا حصیده مجنبه و مبعله	۸۵۶	چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله	۸۶۹
ای تو برای آبرو آب حیات ریخته	۸۵۷	هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته	۸۶۹
آمد یار و بر کفش جام می چو مسمله	۸۵۷	آن عشق جگر خواره کز خوش شود او فریه	۸۶۹
شعله عشق می کشد از دو جهان مصادره	۸۵۸	ای دلبر بی صورت صورتگر ساده	۳۷۰
دایم پیش خود نهی آینه را هر آینه	۸۵۸	ای آینه ترا ما ز همه کون گریده	۳۷۰
کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش مانده	۸۵۸	این کیست چنین هست ز خمار رسیده	۳۷۰
برانم کز دل و دیده شوم بیزار یکبار	۸۵۹	ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده	۳۷۱
لاله دوش سر پس گشت بر خیزیم مستانه	۸۵۹	ردان همه جمعند در این دیر منانه	۳۷۱
یکی ماهی همی بینم برون آزدیده در دیده	۸۵۹	این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده	۳۷۱
زبرد ا مرد عشق او چو بشنید این دل پاره	۸۵۹	هلا ساقی بیا ساغر مرا ده	۸۷۲
سر انداران همی آیی نگارین جگر خواره	۸۶۰	بیا دل بردل پردرد من نه	۸۷۲
مرا گویند که چون تو لطیف و لمتر و تار	۸۶۰	ایا گم گشتگان راه و بی راه	۸۷۲
چو در دل پای بنهادی شد از دست اندیشه	۸۶۰	چنین می زن دو دستک تا سحرگاه	۸۷۳
زهی بزم خداوندی زهی میهای شاهانه	۸۶۱	سحاح آمد هلا ای یار بر چه	۸۷۳
سر انداران همی آیی ز راه سینه در دیده	۸۶۱	خدا یا مطربان را انگین ده	۸۷۳
با زرم و بی زرم آخر غم با زر به	۸۶۱	ایا خورشید برگردون سواره	۸۷۳
من سر خوش و تو دل خوش غم می دلو بی سر به	۸۶۲	مبارک باد آفتاب روزه	۸۷۳
هشیار شدم ساقی دستار بمن وا ده	۸۶۲	چو بیگاهست و باران خانه خانه	۸۷۴
ناگاه در افتادم زان قصرو سرا پرده	۸۶۲	مکن راز من ای جان فضا	۸۷۴
هر روز پری زادی از سوی سرا پرده	۸۶۲		

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۸۸۹	در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده	۸۷۵	حدایا رحمت خود را ببرد
۸۸۹	آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده	۸۷۵	فریاد زیار حشم کرده
۸۸۹	باز آمد آن معنی با چسک ساز کرده	۸۷۵	ای دیده راست راست دیده
۸۹۰	ای کهرنای عشقت دلرا به خود کشیده	۸۷۶	آمد مهولشکر ستاره
۸۹۰	برچه ز حواب و بنگر صبحی دگر ندیده	۸۷۶	دیدنی که چه کرد آن یگانه
۸۹۰	از س که مطرب دل از عشق کرد ناله	۸۷۷	یک جام ز صد هزار جان
۸۹۱	دیدم بکار خود رامی گشت گردخانه	۸۷۷	جان آمده در جهان ساده
۸۹۱	ای پاک از آب و از گل پایی در این گلمنه		ای بی تو حیاها سرده
۸۹۱	ای گرد عاشقانت از رشک نخته بسته	۸۷۸	ای دوش ز دست ما رهیده
۸۹۲	آن دم که در رباید ناد از رخ نویده	۸۷۸	ماییم قدیم عشق باره
۸۹۲	ای از تو من مرسته ای ای هم نوم بهورده	۸۷۸	ای گشته دلت چوسنگ خاره
۸۹۲	گل را بگر ز لطف سوی خار آمده	۸۷۹	ماییم دو چشم و جان خیره
۸۹۳	ای صد هزار خرمها را به حننه	۸۷۹	آن سفره بیار و در میان نه
۷۹۳	باده بده ساقیا عشوه و نادم بده	۸۸۰	ای نقد ترا رکات نسبه
۸۹۳	ساقی جان غیر آن رطل گرانم بده	۸۸۰	ای روز مبارک و حجه
۸۹۴	ای مه وای آفتاب پیش رخت مسخره	۸۸۰	ای دو چشمت جادو را بکنه ها آموخته
۸۹۴	ای همه منزل شده از نوره بی رده	۸۸۰	ای ز هندستان زلفت ره زبان بر حاشه
۸۹۴	ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده	۸۸۱	ای ز هجراسترمین و آسمان بگریسته
۸۹۵	زهی لواء و علم لا اله الا الله	۸۸۱	ای ز گلزار جمالت پاسم پراگرفته
۸۹۵	چو آفتاب بر آمد ز قمر آب سیاه	۸۸۱	ای سر ادازان همه در عشق تو پا گرفته
۸۹۵	که بوده است ترا دوش یار و هم خوابه	۸۸۲	تا چه عشقت آب صنم را با دل بر حوشده
۸۹۶	مقام خلوت و یار و سماع و نوحته	۸۸۲	ای بیداریهای وحدت گوی شاهی ماحته
۸۹۶	دلم چو دیده و نو چون خیال در دیده	۸۸۲	چشم بگشاید جانها بین از بدن بگریخته
۸۹۶	جو هست روی نوم ای حکیم در راه	۸۸۲	این چه ناد صرصرست از آسمان پویان شده
۸۹۶	عجب دلی که به عشق بتست پیوسته	۸۸۳	کی بود خاک صنم با خونما آمیخته
۸۹۷	زلفه ای که شد دیده ترا پرده	۸۸۳	هله بهری شو و در رو مکن از دور نظاره
۸۹۷	نودیده گشته و ما را بکرده نادیده	۸۸۴	مشو خبالت حواجه هله ای دزد شباه
۸۹۷	بر و مرو که بهز لایفت بهز غاله	۸۸۴	هله صیاد نگویی که چه دامست و چه دانه
۸۹۸	حلاصه دو جهاست آن بیری چهره	۸۸۴	سوی اطعام نیامد بکرم مادر روزه
۸۹۸	ای جان ای جان فی سترافه	۸۸۵	صنما از آب خوردی بهل ایملکی به ماده
۸۹۸	خوش بود فرش تن نور دیده	۸۸۵	ای خداوند بگری یار جفا کارش ده
۸۹۹	آمد آمد بکار پوشیده	۸۸۵	صد خمارست و طرب در نظر آن دیده
۸۹۹	مطرب جانهای دل پرده	۸۸۶	بده آن ماده جانی که چنانیم همه
۸۹۹	رخ نفسی پر رخ این مست به	۸۸۶	پیش جوش عفو می داد تو شاه
۹۰۰	یارشاً قدیمه من ز من راپته	۸۸۶	عشق بین ما عاشقان آمیخته
۹۰۰	هل طرباً لماشوق واقعه زمانه	۸۸۷	ای بهلری را تو جان پنداشته
۹۰۰	طوبی لمن آوازه سرفاوده	۸۸۷	عشق تو از بی کشش جان آمده
۹۰۱	قدیتك یا سنی الناس	۸۸۷	جسته اند دیوانگان از سلسله
	ی	۸۸۸	روز مارا دیگران را شب شده
۹۰۱	گر باغ ارو واقف ندی از شاخ تر خون آمدی	۸۸۸	قزانه بار دانا هشی دار آسکبه
۹۰۲	صل بهاران شد سبب پستان پر از حورو و بیری	۸۸۸	پیغام راهد انرا کلمه بلای نوبه
۹۰۳	ای در طواف ماه تو ماه و سهر و مشتری	۸۸۸	اینجا کسبست پنهان دامان مرگرفته

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
ای آملک براسب بقا از دیرفانی میروی	۹۰۴	چشم تو حجاب مهر و دیاکه نو باز می کنی	۹۱۹
این عشق گردان کوبیکو بر سر نهاده طبله ای	۹۰۴	آب تو ده گسته رادر دوجهان سقا نوی	۹۱۹
ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه ای	۹۰۴	ریگه ز آب میرشد من نشد همی زهی	۹۲۰
ای آملک اندر باغ جان آلا جفی مر ساختی	۹۰۵	باد ترش شدی مگر یار دگر گزیده ای	۹۲۰
از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی	۹۰۵	هینکه خروس نانک زدوقت صبح یافتی	۹۲۰
من دوش دیدم سردل اندر جمال دلبری	۹۰۵	سرکه هفت ساله را از لب تو حلاوتی	۹۲۱
ای یار اگر نیکو کسی اقبال خود صد تو کسی	۹۰۶	بارچه شد ترا دلا بازچه مکر اندری	۹۲۱
ای یوسف خوش نامی در ره میایی همی	۹۰۶	پیش از آملک از عدم گرد وجود هاسری	۹۲۲
دزدید چمله رخت مالولی ولولی زاده ای	۹۰۶	ای دل می قرار من راست سگو چه گوهری	۹۲۲
دامش گشام می کشد در شکده عیاره ای	۹۰۷	بامکان صولکی چونکه بامالولکی	۹۲۲
ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی	۹۰۷	ای که تو چون شکر دهان می که قرا نه شکنی	۹۲۳
آخر مرا عانی کن مر می دلانرا ساعتی	۹۰۸	نلیح کنی دهان من قند بدیگران دهی	۹۲۳
باسکی عجب ار آسمان در می رسد هر ساعتی	۹۰۸	خواجه اگر تو همجو مایی خود و شوخ و مستی	۹۲۳
ای نو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی	۹۰۸	یاور من تویی بکن بهر خدای یاری	۹۲۳
چون در شوی در باغ دلمانند گل خوش و شوی	۹۰۹	ای عده مطرب غمت در دل مانرا ه ای	۹۲۴
از بامدادان ساعری پر کرد خوش خملره ای	۹۰۹	هست بخت عرم شور و غبار و غارنی	۹۲۴
ای شهسوار خاص ملک کن عالم جان ناختی	۹۰۹	ای که غریب آشی در دل و جان مازدی	۹۲۵
یک ساعت اردو قبلگی از عقل و جان بر خاستی	۹۱۰	گرز تو بوسه ای خرد صدمه و مهر و مشتری	۹۲۵
ای داده جانرا لطف تو خوشتر زمستی حالتی	۹۱۰	ساقی جان فرای من بهر خدا ز کوثری	۹۲۵
من پیش ازین می خواستم گفتار خود را مشتری	۹۱۰	جمع مکن تو برف را بر خود ناکه نسری	۹۲۵
در دل حیانت زان بود تا تو بهر سو نگیری	۹۱۰	هر مشری که صاف شد در دوجهان ورا دلی	۹۲۶
در یوزه ای دارم ز نوور اقتضای آشتی	۹۱۱	رو بنمود می بتو گر همگی نه چامی	۹۲۶
ای دل سگویی چون شدی در عشق روز افزون شدی	۹۱۱	زرگر آفتاب راسته گار می کنی	۹۲۶
بویی ز گردون می رسد بایریش و دلداری	۹۱۱	آملک بخورد دم بدم سنگه چغای صدمی	۹۲۷
عیش جهان پیشه بودگاه خوشی گاه بدی	۹۱۲	خواجه نرش مرا بکو سرکه بچند می دهی	۹۲۷
مرگداری در نگیری جز دل خوبان میری	۹۱۲	صبح چو آفتاب ز درایت روشنایی	۹۲۷
هم نظری هم جبری هم فمرا راقمیری	۹۱۲	مرا سودای آن دلبر ز دانایی و قرایی	۹۲۸
ای دل سرگشته صدمه در طلب پاوه روی	۹۱۲	مسلمانان مسلمانان مرا نرگست بقمایی	۹۲۸
سنگه مزین بر طرف کارگه شبه گری	۹۱۳	چه اسودی در آنگوشه چرانو هم نمی گردی	۹۲۹
عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی	۹۱۳	گرم سیم و درم بودی مرا مونسی چمکم بودی	۹۲۹
نونه چسبی که منم می نه چنام که نوی	۹۱۴	امیر دل همی گوید ترا اگر تو دلی داری	۹۳۰
چون دلم جست زنن باز گشتی چه شدی	۹۱۴	چو سر مست می ای جان ز خیر و شر چه اندیشی	۹۳۰
طوطی و طوطی بچه ای قد پصد باز خوری	۹۱۴	اگر زهر است اگر شکر چه شیر نیست ببحوشی	۹۳۱
آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای	۹۱۵	چو بیکه آمدی باری در آ مر دانه ای ساقی	۹۳۱
هر طریبی که در جهان گشت ندیم کهتری	۹۱۵	مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی	۹۳۱
آمده ای که راز من بر همگان بیان کنی	۹۱۶	پیامد عیدای ساقی عنایت را می دانی	۹۳۲
ای که بطلب و دلبری ازدو جهان ریاده ای	۹۱۷	مرا آن دلبر پنهان همی گوید بپنهانی	۹۳۲
کعبه طواف می کند بر سر کوی یک تنی	۹۱۷	بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی	۹۳۲
نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی	۹۱۷	مرا پر سید آن سلطان بنرمی و سحر حایی	۹۳۲
آه خجسته ساعتی که صمبایم رسی	۹۱۸	بیاع و چشمه حیوان چرا این چشم بنگشایی	۹۳۳
جان بدهای عاشقان خوش هوسیت عاشقی	۹۱۸	رها کن ماجرای جان فرو کن سر ز مالایی	۹۳۳
سوحث یکی جهان بغم آتش غم پدیدنی	۹۱۸	بیا ای عارف مطرب چه باشد دگر ز خوش حویی	۹۳۴

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
در آمد در میان شهر آدهرت سیلابی	۹۳۴	اگر الطاف شمس الدین بدیده مرتضاستی	۹۴۵
یکی گنجی پدید آمد در آمد کاکر رکوبی	۹۳۴	ررنگ نروی شمس الدین گرم خودی و ورنگستی	۹۳۵
الای نقش روحانی چرا از منگریزانی	۹۵۲	اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدعستی	۹۳۵
الای یوسف مصری ازین دریای ظلمانی	۹۵۲	علام یاسیادام که یارم یاسیامستی	۹۳۶
الا ای جان قصص آخر بسوی من می آیی	۹۵۲	گر آیت بر جگر بودی دینو بر جگر هستی	۹۳۸
مسلمانان مسلمانان مرا جانیست سودایی	۹۵۳	اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی	۹۳۸
یکی فرحنگ دیگر نور آرای اصل دایی	۹۵۴	دل پر درد من امشب سوخدهست یک دردی	۹۳۹
من پای همی گویم ای جان و جهان بدستی	۹۵۴	دل آتش پرست من که در آتش جو گوگردی	۹۳۹
گر عشق بر دراهم و رنق شدار هستی	۹۵۴	اگر آینه گل مارا چو جان و دل پری بود	۹۳۹
ای دوست رشهر مایه که بصر رفتی	۹۵۵	اگر گلنهای رحسارش از آن گلشنی بهمدیدی	۹۴۰
آورد طیب جان یک طبله ره آوردی	۹۵۵	نکو منگر بروی مر به آم من که هر یاری	۹۴۰
افتاد دل و جانم در فتنه طراری	۹۵۵	بنامیزد نکویم من که تو آیی که هر یاری	۹۴۵
یک حمله و یک حمله کاند شد و ناریکی	۹۵۶	مروت نیست در سر هاکه اندازند دستاری	۹۴۱
آن رلف ماسل را گر دام کمی حالی	۹۵۶	ایا بر دیک جان و دل چنین دوری رواداری	۹۴۱
بهاں بهمان ما می گردد سلطانی	۹۵۶	دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری	۹۴۱
ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی	۹۵۸	چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری	۹۴۲
جانا بر ریستان چندین بجه می مانی	۹۵۷	کی افسون خواند و گوشت که ابر و پر گر داری	۹۴۲
در پرده خاك ای جان عیشیست بیتانی	۹۵۸	بر آرم یارم ای عارف من هر نیم شبیاری	۹۴۲
از آتش نا پیدا دارم دل بریانی	۹۵۸	مها یکدم رعیت شوم رائه دای و دلاری	۹۴۳
هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی	۹۵۸	هر آن بیمار مسکین را که از حضرت بیماری	۹۴۴
ای خواجه سلام بملیک از زحمت ماچومی	۹۵۹	مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری	۹۴۴
هم رنگ جماعت شو تا لغت جان بینی	۹۵۹	منگر دایید بادلیز بحق صحبت و یاری	۹۴۵
ای بود نو از کی نی وی ملک نونانگی می	۹۵۹	حجاب از چشم بگشایی که سبحان الدی امری	۹۴۵
تا هر کی تو در سازی می دایک نیاسایی	۹۶۰	یکی طوطی مزده آور یکی مرغ خوش آواری	۹۴۵
ای خیره نظر در جو پیش آو بهور آس	۹۶۰	چو شیر و اسب کین جاناچه باشد گردد آمیزی	۹۴۶
ای سوخته یوسف در آتش پنهونی	۹۶۰	الا ای جان جان جان چو می بینی چه می بینی	۹۴۶
خواهم که روم زیجا یابم بگرفتگی	۹۶۱	نقاب ای ماه بر یارم بگو یارا اغا پوسی	۹۴۶
آمد مه ما مستی دستی فلک دستی	۹۶۱	بیای شاه خود کله نشین بر تخت خود کلمی	۹۴۷
مایم درین گوشه بهاں شده از مستی	۹۶۱	شنیدم کشتی گم شد کردی در بیابانی	۹۴۷
گر نرگی خوشحوارش در بند اماستی	۹۵۲	منگر مستی نمی دای که چو بزنجیر جنبانی	۹۴۸
گر هیچ نگارینم بر خلق عیاستی	۹۶۲	سحر گدگم آن همراه که ای مستم و توجانی	۹۴۷
ای ساکن جان من آخر یکجا رفتی	۹۶۲	شدم از دست یکباره ز دست عشق نادانی	۹۴۸
ای یار غلط کردی یا یار دگر رفتی	۹۶۲	تو استظهار آن داری که رواز مانگردانی	۹۴۸
نه چرخ زمره را محبوبس هوا کردی	۹۶۳	چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی	۹۴۸
ای پرده در پرده بنگر که چها کردی	۹۶۳	یکی دودی پدید آمد سحر گاهی بهامونی	۹۴۹
ای پرده در پرده بنگر که چها کردی	۹۶۳	دلی بادیده عقلی تو مایور حنای بینی	۹۴۹
ای صورت روحانی امروز چه آوردی	۹۶۳	کجا باشد دورویان رامیان عاشقان جایی	۹۴۹
گر شمس و قمر خواهی نك شمس و قمر یاری	۹۶۴	کجاست عهد و پیمانی که می کردی نمی دانی	۹۵۰
از هر گ که اندیشی چون جان بقا داری	۹۶۴	اگر می من خوشی یارا بهدادم چه می بینی	۹۵۰
امشب پریان را من تا روز بدلداری	۹۶۴	چرا چون ای حیات جان درس عالم طراری	۹۵۰
نظاره چه می آید در حلقه میداری	۹۶۵	زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون ریزی	۹۵۱
گر روی بگردانی تو پشت قوی داری	۹۶۵	هر آن چشمی که گریانست در عشق دلارامی	۹۵۲

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۹۸۱	مگر بر آتش که چنین جام بهمانی	۹۶۵	ای جان و جهان آخر از روی نکوداری
۹۸۱	گیرم که بسبب دح آنلاخر چینی	۹۶۶	ای بر سر نارادت صد حرقه بزماری
۹۸۱	راشعای بیا حواجه بدبسعای به جایی	۹۶۶	گفتم که بجهت آن مه از خانه چو عیاری
۹۸۲	ای حواجه تو ترك عجمی وار چرایی	۹۶۶	ای بر سر سنگی از لعل لبث نوری
۹۷۲	يك روز مرا بر لب خود میر نکردی	۹۶۷	ای دشمن عقل می وی داروی بیهوشی
۹۸۲	بخودم از کف دلبر شرابت	۹۶۷	ای بی سرویا گشته داری سر حیرانی
۹۸۳	چه باشد گر چو عقل و جان نخسبی	۹۶۷	آن چهره و پیشانی شد قبطه حیرانی
۹۸۳	دلا چون واقف اسرار گشتی	۹۶۷	ای باغ همی دانی کز بهاد کی رقصانی
۹۸۳	دریغا کرمیان ای یار رفتی	۹۶۸	مانده شدم از گفتن تا نو بر مامانی
۹۸۴	منم فانی و عرقه در نمونی	۹۶۸	آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یانی
۹۸۴	تو آن ماهی که در گردون مگدی	۹۶۹	آفتد کلیمیرا از زحمت ما چونی
۹۸۴	کریمما تو گلی یا جمله فندی	۹۶۹	در عشق کجا باشد ماند تو عشقینی
۹۸۵	مکارا تو در اندیشه دراری	۹۶۹	چون سته کسی راهی آخر بشنو آهی
۹۸۵	گرین سلطان ما را بنده دانی	۹۷۰	جایا تو بگو رمزب از آتش همراهی
۹۸۵	ببین این فتح ز استعناج ناکی	۹۷۰	درگوی کرمی گردد ای حواجه چه می خواهی
۹۸۶	تو نقشی نقش بندها را چه دانی	۹۷۰	ای شادی آن روزی کز راه تو باز آیی
۹۸۶	نه آنشهای ما را ترجمانی	۹۷۰	ما می نرویم ای جان درین خانه دگر جایی
۹۸۶	دلا نا نازکی و نازنینی	۹۷۱	هم پهلوی خم سر نه ای حواجه هر جایی
۹۸۶	اگر درد مرا درمان فرستی	۹۷۱	من نیت آن کردم ناباشم سودایی
۹۸۶	کسی کو رانود در طبع سستی	۹۷۱	عبسی چو توی جانای دولت ترسایی
۹۸۸	چرا رانیدیشه ای بیچاره گشتی	۹۷۲	جایا نظری فرما چون جان مظره ایی
۹۸۸	کجا شد عهد و پیمانی که کردی	۹۷۲	گل گمت مرا نرمی از خار چه می جویی
۹۸۸	دلا رو رو همان خون شو که بودی	۹۷۲	ای دل بادب بنشین بر حبز زند جویی
۹۸۹	مرا چون ناف بر هستی بریدی	۹۷۲	از هر چه ترسیدی با دل تو بگو حالی
۹۸۹	ازین مشکین فقس جانای پریدی	۹۷۳	ای حواجه نو چه مرعی نامت چه چراشایی
۹۸۹	صلا ای صوفیان کلمروز پاری	۹۷۳	ما گوش شماییب شما تن زده تاکی
۹۹۰	بتن ایجا بیاطی در چه کاری	۹۷۳	بر خیز که جاست و جهانست و جواسی
۹۹۰	سارک باد بر ما این عروسی	۹۷۳	گر علم خرابات ترا همبفستی
۹۹۰	خبر وا ده گزین دهبای فانی	۹۷۴	ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی
۹۹۱	بر فتم ای عقیق لامکای	۹۶۵	عاشق شو و عاشق شو بگداز زحیری
۹۹۱	خوشی آخر بگو ای یار چونی	۹۷۵	هر روز مکه ای شه دلدار در آبی
۹۹۱	بر من نیستی یارا کجایی	۹۷۶	ای ماه اگر باز برین شکل متایی
۹۹۱	دلا در روزه مهمان حدایی	۹۷۶	یا ساقی شرف پشرا بانك زندگی
۹۹۲	سؤالی دارم ای حواجه حدایی	۹۷۷	نو دوش رهیدی و شب دوش رهیدی
۹۹۲	هلا ای آب حیوان از نوایی	۹۷۸	ای جان گداز کرده ابرس گسب داری
۹۹۳	بیاموز از پیمبر کیمیایی	۹۷۸	در خانه خود یافته از شاه متانی
۹۹۳	سبك بنوار ای مطرب ربایی	۹۷۸	امروز درین شهر بفرست و فغانی
۹۹۴	سلام عليك ای مقصود هستی	۹۷۹	امروز سماعت و مدامت و سغانی
۹۹۴	اگر حور شید جاویدان بگنسی	۹۷۹	ای مونس ما حواجه ابوبکر ربایی
۹۹۴	رما بر گشتی و ناگل فتادی	۹۸۰	امروز سماعت و شراست و صراحی
۹۹۵	چسبی باشد چسبی گوید منادی	۹۸۵	ای آلك بدلهای ز حد خار خلیدی
۹۹۵	بیعت و طالع ما ای افسدی	۹۸۵	بر خیز که صیحت و صیوحست و شکری

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۱۵۱۱	مندیش از آن بت مسیحایی	۹۹۵	نگارا تو گلی یا جمله قندی
۱۵۱۲	ای دیده زخم زبون نگشتی	۹۹۶	شنودم من که چاکر راستودی
۱۵۱۲	گر و سوسه رمدی بگوش	۹۹۵	دگر باره شه ساقی رسیدی
۱۵۱۳	باغست و بهار و سرو عالی	۹۹۷	اگر یار مرا از من بر آری
۱۵۱۳	با این همه مهر و مهربانی	۹۹۷	صلا ای صوفیان کلمه روزیاری
۱۵۱۴	آورد خبر شکرستانی	۹۹۷	صلا ای صوفیان کلمه روزیاری
۱۵۱۴	بشنیده بدم که جان جانی	۹۹۷	منم غرقه درون چو پیاری
۱۵۱۵	ای ساقی ناده معانی	۹۹۸	چو عشق آمد که جان بامن سپاری
۱۵۱۵	ای وصل تو آب زندگانی	۹۹۸	بگفتم دوش ای زین بخاری
۱۵۱۶	ای بی تو حرام زندگانی	۹۹۹	بجان تو پس گردن فحاری
۱۵۱۶	بر چه که بهار زد صلابی	۹۹۹	بتن با ما بدل در مرغزاری
۱۵۱۷	چون سوی مرادری بیویی	۹۹۹	مرا بگرفت روحانی نگاری
۱۵۱۷	مجلس چو چراغ و تو چو آبی	۱۰۰۰	متاز ای دل سوی دریای ناری
۱۵۱۷	من یار بخورده ام شرابی	۱۰۰۰	مرا در خنده می آرد بهاری
۱۵۱۷	ای یار یگانه چند خسی	۱۰۰۱	مدید این دل درون دل بهاری
۱۵۱۸	بارم صنما چمنی قریبی	۱۰۰۱	خداویدا ز کانت شهر یاری
۱۵۱۸	ای آتک تو خواب مابستی	۱۰۰۱	ندارد مجلس ما بی تو نوری
۱۵۱۹	رو رو که ازین جهان گشتی	۱۰۰۲	زهر چیزی ملولست آن ضولی
۱۵۱۹	روز طرست و سال شادی	۱۰۰۲	مرا هر لحظه قرباست جانی
۱۵۱۹	آخر گل و خار را بدیدی	۱۰۰۲	مگیر ای ساقی از مستان کرانی
۱۵۲۰	آنرا که بلطف سر بخاری	۱۰۰۳	ز مهجوران نمی جویی نشانی
۱۵۲۰	خضری بیاں سینه داری	۱۰۰۳	برون کن سر که جان سر خوشانی
۱۵۲۱	می آید سحر بهاری	۱۰۰۳	مرا هر لحظه منزل آسمانی
۱۵۲۱	ای چشم و چراغ شهر یاری	۱۰۰۴	چه دلشادم بدلداری خدایی
۱۵۲۲	ای جان و جهان چمنی گریزی	۱۰۰۴	کجایید ای شهیدان خدایی
۱۵۲۲	از قصه حال مانیر می	۱۰۰۵	نو هر روزی از آن پشته بر آیی
۱۵۲۲	ای دلبر بی دلان صوفی	۱۰۰۵	دلا را ما چنین زبیا چرای
۱۵۲۲	ای آتکه نوشاه مطربانی	۱۰۰۵	بیا ای غم که تو پس با وفايي
۱۵۲۳	روزی که مرا زمین ستانی	۱۰۰۶	بیا ای یار کلمه روز آن مایی
۱۵۲۳	چون عشق کند شکر فثانی	۱۰۰۶	بیا جانما که امروز آن مایی
۱۵۲۳	ای وصل تو اصل نادمانی	۱۰۰۷	چنان گشتم ز مستی و خرامی
۱۵۲۳	کز زخمه میانش تا توانی	۱۰۰۷	چو اسم شمس دین اسماء تو دیدی
۱۵۲۴	مست می عشق را حیانی	۱۰۰۸	مرا اندر جگر بشتت حاری
۱۵۲۴	گویم سخن لب نویانی	۱۰۰۸	بگفتم ما دلم آخر مراری
۱۵۲۵	با دل گفتم چرا چنینی	۱۰۰۸	نو جانما بی وصالش در چه کاری
۱۵۲۵	در خون دلم رسید فتوی	۱۰۰۹	بیا ای آتکه سلطان جمالی
۱۵۲۵	در عشق هر آتک شده دایی	۱۰۰۹	مگر نو یوسفان را دلستانی
۱۵۲۶	عشقست دلآور و فدایی	۱۰۰۹	نو تا بنشسته ای بردار قانی
۱۵۲۶	ماها چو مجرخ دلبر آیی	۱۰۱۰	به آتشیهای ما را ترجمانی
۱۵۲۶	آن شمع چو شد طرب فرایی	۱۰۱۰	بکوی دل فرو رفته زمانی
۱۵۲۷	ای بی تو محال جان فرایی	۱۰۱۰	دیدنی که چه کرد یار ما دیدی
۱۵۲۷	گر یار لطیف و ما وفايي	۱۰۱۱	روز از دو هزار باز می آیی



مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
ساقی انصاف خوشلقایی	۱۰۲۸	ای دهان آلوده جامی از کجا می خورده ای	۱۰۴۲
برخیز و بزن یکی بواپی	۱۰۲۸	افتلونی یا تقانی از می قتل حیاتی	۱۰۴۲
رحمها بنگر تو زعفرانی	۱۰۲۸	خفک آن دم که بر حمت سر عشاق بهاری	۱۰۴۳
ای قلب و درست را روایی	۱۰۲۹	ممنو هم مرغان که چنین می پر و بالی	۱۰۴۳
ای آنکه تو خوابها پستی	۱۰۲۹	که شکیدرتو ای جان که چکر گوشه جانی	۱۰۴۳
با یار ساز تا توانی	۱۰۲۹	مگر ای دوست نشاید که بخواند و نیایی	۱۰۴۴
در فضای محبت افشاند مردان آستی	۱۰۳۰	صنما چونک فریسی همه عیار فریسی	۱۰۴۴
مرع دل پر از سبا جز در هوای میخودی	۱۰۳۰	اگر اوماء منستی شب من درو شدستی	۱۰۴۵
ای رها کرده به باغی از بی اسجبرگی	۱۰۳۰	چو بشهر تو رسیدم نو زمش گوشه گریدی	۱۰۴۵
شاد آن صبحی که جانرا چاره آموزی کنی	۱۰۳۰	نو زهر ذره وجودت بشنو ناله و زاری	۱۰۴۵
ای خدایی که مفرح بخش رجوران نوی	۱۰۳۱	توقیری توقیری توقیر این فقیری	۱۰۴۵
بانگ می زن ای منادی بر سر هر دسته ای	۱۰۳۲	ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس ساسی	۱۰۴۶
ساقیا بر خاک ما چون جرعه ها می ریختی	۱۰۳۲	مه ما نیست هنوز تو مگر چرخ در آیی	۱۰۴۶
گر شراب عشق کار جان حیوانیستی	۱۰۳۲	مثل ذره روزن همکار گشته هوایی	۱۰۴۷
ای نرفته از دل من اندر آ شاد آمدی	۱۰۳۳	همه چو ذره روزن ز غمت گشته هوایی	۱۰۴۷
گر من از امرار عشقت بیگ دانا بودم	۱۰۳۴	پند ای دوست شرابی که خدایت خدایی	۱۰۴۷
آتشیا آتشیان از کجا آورده ای	۱۰۳۴	خبر یست نور سیده تو مگر خبر نداری	۱۰۴۷
ای مهبی کسدر نکویی از صفت افروده ای	۱۰۳۴	تو نفس نفس برین دل هوسی دگر گماری	۱۰۴۸
آه از آن رخسار برق انداز خوش هیاره ای	۱۰۳۴	هله یاسان منزل تو چگونه یاسانی	۱۰۴۸
بشر شمع نور جان دل هست چون پروانه ای	۱۰۳۵	چون نماز شام هر کس نهج چراغ و خوانی	۱۰۴۹
بار دیگر ملتی بر ساختی بر ساختی	۱۰۳۵	صنما چنان لطیفی که بجان ما در آیی	۱۰۴۹
هر دلی را گرسوی گلزار جانان حاشی	۹۰۳۵	سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری	۱۰۴۹
سر نهاده بر قدمهای بت چین بیستی	۱۰۳۶	بمبارکی و شادی مستان ز عشق جامی	۱۰۵۰
این چه چترست این که بر ملکات برداشتی	۱۰۳۶	ز گزاف زین ماده که تو شاه ساقیانی	۱۰۵۰
ای ملامتگر تو عاشق را سبک پنداشتی	۱۰۳۶	بچه روی پشت آرم یکسی که از گریسی	۱۰۵۰
ای توجان صد گلستان از سمن پهاشندی	۱۰۳۷	هله عاشقان بشارت که نماد این جدایی	۱۰۵۱
ای که جانها خاک پایت صورت اندیش آمدی	۱۰۳۷	صفت خدای داری چو سپینه ای در آیی	۱۰۵۱
تا پنهانی تو انصاف از جهود حیرتی	۱۰۳۷	مکشید بار گوشت که توانش آب مایی	۱۰۵۳
در دو چشمش شیری ای آنکه از من منتری	۱۰۳۷	منگر بهر گدایی که نو خاص از آن مایی	۱۰۵۲
بیگهان شد به رفتن سوی روزن شکری	۱۰۳۸	بندگسی بخت بد چو تونی زنی نجسی	۱۰۵۳
در میان جان نشین کامروز جان دیگری	۱۰۳۸	بت من ز در در آمد بمبارکی و شادی	۱۰۵۳
عاشق مرا آتشی و آنکه چه پنهان آتشی	۱۰۳۸	هله ای پری شب رو که ز خلق بایدیدی	۱۰۵۴
آخر ای دلبر تو ما را می نجویی اندکی	۱۰۳۸	تو کیی درین ضمیر که فروتر از جهانی	۱۰۵۴
ساقیا شد عقلها هم حانه دیوانگی	۱۰۳۸	بت من نظم گوید چه میان ره فتادی	۱۰۵۴
چون تو آن رو بند را از روی چون مهر کنی	۱۰۳۹	چو مرا ز عشق که همه صنما بیاد داری	۱۰۵۴
ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره ای	۱۰۳۹	دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری	۱۰۵۴
آه کل سابه خدا گوهر دلی پر مایه ای	۱۰۳۹	سحرست خیز ساقی مگر آج خوی داری	۱۰۵۵
گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی	۱۰۳۹	ز بهار جان خورده هله ای دم بهاری	۱۰۵۵
گرچه در مستی خسی را تو مرا عانی کنی	۱۰۴۱	رغم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی	۱۰۵۶
ساحت بفرافان بر سم عید بفرافایی	۱۰۴۱	شب و روز آن مکتور که بیش یار باشی	۱۰۵۷
ای بنده دیده های خلق را حیرانی	۱۰۴۱	چو یقی شدمت دل را که توجان جان جامی	۱۰۵۶
از هوای شمس دین مگر تو این دیوانگی	۱۰۴۲	تو ز عشق خود نیر می که چه خوب و دلر مائی	۱۰۵۷

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۱۰۷۲	قرۃ العین منی‌ای جان بلی	۱۰۵۷	برسید لکلك جان که بهار شد کجایی
۱۰۷۳	بوی باغ و گلستان آید همی	۱۰۵۷	هله‌ای دلی که خفته تو مزیر نال مایی
۱۰۷۳	هر دم آیدل سوی چنان می‌روی	۱۰۵۷	صنما چگونه گویم که تونور جان مایی
۱۷۰۴	نار دیگر عزم رفتن کرده‌ای	۱۰۵۸	چه جمال جا برایی که میان جان مایی
۱۰۷۴	بوی مشک در جهان افکنده‌ای	۱۰۵۸	صنما تو همچو آتش قدح مدام داری
۱۰۷۴	فارغم گرگشت دل آوازه‌ای	۱۰۵۸	بروای عشق که تا شعله خوبان شده‌ای
۱۰۷۵	ای در آورده جهانی را زیای	۱۰۵۹	هست در حلقه ما حلقه ربایی عجیبی
۱۰۷۵	یا وفا یارا جفا آموختی	۱۰۵۹	چند روزست که شطرنج عجب می‌بازی
۱۰۷۵	عافیت از عاشقان بگریختی	۱۰۵۹	هله هندار که پایی خیران ستیزی
۱۰۷۶	اندرا در خانه پا را ساعتی	۱۰۶۰	وقت آن شد که بدان روح فرا آمیزی
۱۰۷۶	گوید آندلیر که چون همدل شدی	۱۰۶۰	شکر حبه اگر می‌برد دل رکسی
۱۰۷۶	آفتابا سوی مهرویان شدی	۱۰۶۱	در رخ عشق مگر تابعت مرد شوی
۱۰۷۶	باوفا ترگشت یارم اندکی	۱۰۶۱	گر گریزی بملولی زمن - سودایی
۱۰۷۷	هست امروز آج می‌باید بلی	۱۰۶۱	نیستی عاشق ای جلف شکمخوار گدای
۱۰۷۷	باز گردد عافیت این درملی	۱۰۶۱	دردلت چیست عجب که چو شکر می‌خدی
۱۰۷۷	طبع چیزی نو بنو خواهد همی	۱۰۶۲	هست اندر هم نودل شده دانشمندی
۱۰۷۸	بامن‌ای عشق امتحانها می‌کسی	۱۰۶۲	ای در پیم در این خانه دمی شکودی
۱۰۷۸	ماز چون گل سوی گلشن می‌روی	۱۰۶۲	بندخل کی بگریفت دل یارم یاری
۱۰۷۸	ناگاهان اندر دویدم پیش روی	۱۰۶۳	مرع اندیشه که اندر همه دلها پی‌ری
۱۰۷۸	خوش بود گر گاهلی بکسونهی	۱۰۶۳	روروی جان سبک خیز غریب سمری
۱۰۷۸	مرحبا ای پرده نو آن پرده‌ای	۱۰۶۳	سحری کرد ندایی عجب آن رشک‌پری
۱۰۷۹	هیچ خمیری بی‌خماری دیده‌ای	۱۰۶۳	نی‌نوشکل دگری سبک‌نباشی توزری
۱۰۷۹	می‌زنم حلقه در هر خانه‌ای	۱۰۶۳	شکنی شیشه مردم‌گرو از من گیری
۱۰۸۰	گرسران را می‌سری درواستی	۱۰۶۵	بر یکی بوسه حفت که چنان می‌لرزی
۱۰۸۰	ای بهار سیز و ترشاد آمدی	۱۰۶۵	هله ناطی تبری از کف من بگریزی
۱۰۸۰	ساقی ایجا هست ای مولی‌بلی	۱۰۶۵	نسکه هر فافله در ششدره ابلسی
۱۵۸۱	هم‌نوشمی هم‌تو شاهد هم نومی	۱۰۶۶	بعق و حرمت آنکه همگان را جانی
۱۰۸۱	باد بین اندر سرم از بادیه‌ای	۱۰۶۶	گر تو ما را بجای صنما ترسانی
۱۰۸۱	آه از عشق جمال خوری	۱۰۶۶	نیغ را گرنو چو خورشید دمی‌رنده زنی
۱۰۸۲	ای دلی که گرگشکر پرورده‌ای	۱۰۶۷	چه حریصی که مرا بی‌خوروبی خواب کنی
۱۰۸۲	گرد در آب و گرد در آتش می‌روی	۱۰۶۷	بشکر خنده پتا نرج شکر می‌شکی
۱۸۰۲	رکجا آمده‌ای می‌دانی	۱۰۶۸	هله آن به که خوری این می‌داز دست روی
۱۰۸۲	آنچ در سیه بهان می‌داری	۱۰۶۸	اگر امشب بر من باشی و خانه نروی
۱۰۸۳	ای خیالی که بدل می‌گیری	۱۰۶۸	بدای کف ترا قاعده لطف افزایی
۱۰۸۳	تو چرا جمله نیات و شکری	۱۰۶۹	بشکر خنده اگر می‌برد جان زکسی
۱۰۸۳	از دلیر بهانی گریوی جان بیایی	۱۰۶۹	ای که نوچشله حیوان و بهار چمنی
۱۰۸۴	چه باشد ابرادر یکشب اگر نحسی	۱۰۶۹	سخن تلخ مگوای لب تو حلوایی
۱۰۸۴	ای آملک امام عشقی تکبیر کر که مستی	۱۰۷۰	هر که از نیستی آید بسوی می‌خبری
۱۰۸۴	گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی	۱۰۷۰	ای ته جاردانی وی مه آسمانی
۱۰۸۵	گرچه بزیرد لقی شاهی و کیفادی	۱۰۷۱	قدح هم گر چشم سر بگریستی
۱۵۸۵	ای نو بهار خندان از لامکان رسیدی	۱۰۷۱	با چنین رفتن منزل کی‌رسی
۱۰۸۶	از بهر مرغ خانه چون خانه‌ای بسازی	۱۰۷۲	چاره‌ای کو بهتر از دیوانگی

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
آن مه چو در دل آید اورا عجب شناسی	۱۰۸۶	ای سرگشته از ما ما سخت مشتهی	۱۱۰۱
ما را مسلم آمد هم عیش هم مروسی	۱۰۸۶	ای ساقی که آن می احمر گرفته ای	۱۱۰۲
چون زخمه رچار اهر تار میکشانی	۱۰۸۷	ای ساقی که می احمر گرفته ای	۱۱۰۲
ای گوهر خدایی آئینه معانی	۱۰۸۷	ای مرغ گیر دام نهانی نهاده ای	۱۱۰۳
اندر مصاف مارا در پیش و سپر نی	۱۰۸۷	مه طلعتی و شهر قبابی پدیدهای	۱۱۰۳
گرمی معوی الا از سوزش درونی	۱۰۸۸	ای عشق گر قدیم تو با ما یگانه ای	۱۱۰۴
ای مبدعی که سگهر اهر شهر می زایی	۱۰۸۸	ای جان و ای دودیده بینا چگونه ای	۱۱۰۴
ای حیل های شیرین تا کی مرا فریبی	۱۰۹۰	هر چند شیر بیشه و خورشید طلعتی	۱۱۰۴
دی عهد و نوبه کردی امروز در شکستی	۱۰۹۰	رویش ندیده پس مکسیدم ملامتی	۱۱۰۵
یامن عجب فتادم یا تو عجب فتادی	۱۰۹۰	جان خاک آن مهی که خدای است مشتری	۱۱۰۵
ای کرده روجوسر که چه گردد اربخندی	۱۰۹۰	ای عشق پرده در که تو در زیر چادری	۱۱۰۶
در غیب هست عودی کین عشق از او ستدودی	۱۰۹۱	ای سر مر ازو شب که کردم طلبگری	۱۱۰۶
ای آنکه جان مارا در گلشکر کشیدی	۱۰۹۱	شاهان پکش قطار که شهوار می کشی	۱۱۰۷
زان خاک تو شدیم ناهرمین گهر بهاری	۱۰۹۱	ای مای خوش نوای که دلدار و دلخوشی	۱۱۰۷
گر از شراب دوشین رسر خمارداری	۱۰۹۲	اندر میان جمع چه جاست آن یکی	۱۱۰۸
مار آمدی که مارا در هذنی بشوری	۱۰۹۲	گرمین ز دست بازی هرغم پزولمی	۱۱۰۸
گر روشنی نویارا یا خود سیه ضمیری	۱۰۹۳	ای آسمان که بر سر ما چرخ می زنی	۱۱۰۸
چون روی آنشی را یکدم نومی نبوشی	۱۰۹۳	سوگند خورده ای که ازین پس جفا کسی	۱۱۰۹
دلرا تمام در کن ایجان زنبک نامی	۱۰۹۳	تا چند از فراق مرا کالر شکنی	۱۱۰۹
اندر شکست جان شد پیدالطیف جانی	۱۰۹۳	ساقی بیار باده سفاق ده منی	۱۱۰۹
مطرب چو زخمها را بر تار میکشانی	۱۰۹۳	ای نای بس خوشست کز اسرار آگهی	۱۱۱۰
ای آنک جمله عالم از تست یک نشانی	۱۰۹۳	شوری فتاد در فلک ای مه چه شسته ای	۱۱۱۰
رفسان شوای قراضه کز اصل اصل گانی	۱۰۹۳	ای کاشکی تو خویش زمانی مدانی	۱۱۱۰
در رنگه یار بهنگر تار سگهر می گانی	۱۰۹۳	بزم و شراب لعل و خرامات و کامری	۱۱۱۱
بانو عتاب دارم جانا چرا چنینی	۱۰۹۵	آن دل که گم شست هم از جان خویش جوی	۱۱۱۱
می زن مه تاکه پکتا گشتم مکن دونایی	۱۰۹۵	سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری	۱۱۱۱
دی دامش گرفتگی گوهر عطایی	۱۰۹۵	دوش همه شد دوش همه شب گشتم من بر دام حبیبی	۱۱۱۲
ای برده اختیارم نواختیار ما بی	۱۰۹۶	خواج اسلام علیک گنج وفا یافتی	۱۱۱۲
هر چند بیگه آبی بیگه خیزمایی	۱۰۹۶	اه که چه شیرین معیت در تنق زر کشی	۱۱۱۲
آمد زبای دولت پلر در گروایی	۱۰۹۶	روی من از روی تو دارد صد روشنی	۱۱۱۳
بوی کباب داری تو نیز دل کبابی	۱۰۹۷	هر نفسی از درون دلبر روحانی	۱۱۱۳
باصد هزارستان آمد خیال یاری	۱۰۹۷	ای دل چون آهسته بوده چو آئینه ای	۱۱۱۳
اندر قمار خانه چو آمدی ببازی	۱۰۹۸	یار در آخر زمان کرد طرب سازی	۱۱۱۳
ای آنکه مرا توبه از جان و دیده ای	۱۰۹۸	رو که سهران تو می نروم ای اخی	۱۱۱۳
ای از جمال حسن تو عالم نشانه ای	۱۰۹۸	جان و جهان می روی جابو جهان می پری	۱۱۱۵
آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی	۱۰۹۹	باز رهان خلق را از سرو از سر کنی	۱۱۱۵
هر روز بامداد بآیین دلبری	۱۰۹۹	لاله ستانست از مکتی تو هر شورهای	۱۱۱۵
شد جادویی حرام و حق از جادویی پری	۱۰۹۹	ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری	۱۱۱۶
هر روز بامداد در آید یکو پری	۱۱۰۰	ای که تو عشاق را همه شو شکر می کنی	۱۱۱۶
ای دل ز بامداد تو مر حال دیگری	۱۱۰۰	بیشتر آیشتر چند ازین ره زنی	۱۱۱۶
هر روز بامداد طلب کار ما نوی	۱۱۰۰	شیر دلا صد هزار شیر دلی کرده ای	۱۱۱۷
آن لحظه کافتاب و چراغ جهان شوی	۱۱۰۱	گفت مرا آن طبیب رو نرشی خورده ای	۱۱۱۷

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
قصر بود روح‌مانی تل‌دیرانه‌ای	۱۱۱۷	شدم سوی چه آب همچو سقایی	۱۱۳۴
بستگی این سماع هست ز بیگانه‌ای	۱۱۱۸	رسید ترکم با چهرهای گل وردی	۱۱۳۵
جای‌دگر بوده‌ای زانک نهی روده‌ای	۱۱۱۸	تو در عقیده ترنیب کفش و دستاری	۱۱۳۵
خیره چراگشته‌ای خواجه‌مگر عاشقی	۱۱۱۸	فرست پادۀ جانرا برسم دل‌داری	۱۱۳۵
نیست عجب صف‌زد پیش سلیمان پری	۱۱۱۸	نگاهبان دو دیدمست چشم دل‌داری	۱۱۳۵
ای سم گلراری چند مرا آزاری	۱۱۱۹	اگر بستم شود چرخ هضم از تو بری	۱۱۳۶
اه که دلم برد غمزهای مکاری	۱۱۱۹	دلا همای وصالی بپر چرا نیری	۱۱۳۶
سلیمک‌الله نیست مثل نوباری	۱۱۱۹	بمن مگر که سخن من بهر که درنگری	۱۱۳۶
خوش دلم از بار همچنانکه تو دیدی	۱۱۲۰	بیابا که پشیمان شوی ازین دوری	۱۱۳۷
از پگه‌ای یار زان عمار سمایی	۱۱۲۰	مسلم آمد یار مرا دل‌افروزی	۱۱۳۸
چند دویدم سوی امدی	۱۱۲۱	بیابا که تو از مادران ایلمی	۱۱۳۸
می‌رسد ای جان باد بهاری	۱۱۲۱	بلندتر شده است آفتاب انسانی	۱۱۳۸
دوش هه‌شب دوش هه‌شب	۱۱۲۲	ایا مری جان از صداع جان چونی	۱۱۳۹
گاه چو اشتر در وحل آبی	۱۱۲۲	ز آب‌نشنه گرفتست خشم می‌یسی	۱۱۳۹
بهاک پای‌نو ای‌سه هر آن‌نشی که تابی	۱۱۲۳	بیامدیم دگر بار سوی ملایی	۱۱۴۰
ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی	۱۱۲۳	تو نور دیده جان‌با دو دیده مایی	۱۱۴۰
هزار جان مقدس هزار گوهر کاسی	۱۱۲۴	تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدنی	۱۱۴۱
چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی	۱۱۲۴	رهبد جان دوم از خودی و از هستی	۱۱۴۱
اگر مرا تو ندانی پیرس از شب ناری	۱۱۲۴	بیابا که چو آب حیات در خوردی	۱۱۴۱
چومهر عشق سلیمان بهر دوکون نوداری	۱۱۲۵	بجان تو که مگوی کجا وطن داری	۱۱۴۲
زحد چون بگشتی بیا مگوی که چونی	۱۱۲۵	حق آنکه تو جان و جهان جهان‌داری	۱۱۴۲
گهی بسینه در آیی گهی ز روح بر آیی	۱۱۲۵	شی که در رسد از عشق بیک بیداری	۱۱۴۳
من آن نیم که تو دیدی چو بنیم شناسی	۱۱۲۶	اگر تو همزه بلبل ز بهر گلراری	۱۱۴۳
چو صیعدم خندیدی در بالا پندیدی	۱۱۲۶	حرام گشت ازین پس افغان و غم‌خواری	۱۱۴۳
بجان نوای طمایی که سوی ما باز آیی	۱۱۲۶	ماهل پرده اسرارها بپر خبری	۱۱۴۴
تو آسمان منی من زمین بهیرانی	۱۱۲۷	بچه بچه ز جهان نا شه جهان پاشی	۱۱۴۵
رهود عقل و دلم را جمال آن عربی	۱۱۲۷	اگر دمی بگنداری هوا و ما اعلی	۱۱۴۵
خدایگان جمال و خلاصۀ حوی	۱۱۲۸	هرار جان مقدس فدای سلطانی	۱۱۴۵
بمافت بپریدی و در بهان رفتی	۱۱۲۸	مکفمت که تو سلطان خوب‌رویی	۱۱۴۶
چه باده بود که در دورازبکه داری	۱۱۲۹	بگو بهان مسافر ز رنجاچونی	۱۱۴۶
ز قیل و قال توگر خلق تو نبردندی	۱۱۵۹	ازین درخت بدان شاخ و بر نمی‌بینی	۱۱۴۶
منم که کار ندارم بغیر بی‌کاری	۱۱۳۰	ز بامداد دلم می‌جهد بسودایی	۱۱۴۷
بیابا که نیاسی چوما دگر یاری	۱۱۳۰	بیا بیا که شدم درغم تو سودایی	۱۱۴۷
حورانت می‌جان نا دگر تو غم نحوری	۱۱۳۱	ترش‌نرش مستی بهانه درستی	۱۱۴۷
اگر ز حلقه این عاشقان کراں گیری	۱۱۳۱	بنداد بدم استاد عشق ز استادی	۱۱۴۸
ز بامداد در آورد دلبرم جامی	۱۱۳۱	بیست خواب مرا جادوانه دل‌داری	۱۱۴۸
چه پاک دارد عاشق ز مسک و پندامی	۱۱۳۲	کسی که باده خور دبا بامداد زین ساقی	۱۱۴۸
بهان شدید معانی ز یار بی‌معنی	۱۱۳۲	برست جان و دلم از خودی و از هستی	۱۱۴۹
اگر تو یار نداری چرا طلب مکنی	۱۱۳۳	پدید گشت یکی آهوی درین وادی	۱۱۴۹
اگر تو مستشرانی چرا حشر نکسی	۱۱۳۳	طواف کعبه دل‌کن اگر دلی داری	۱۱۴۹
بهر دلی که در آیی چو عشق بنشین	۱۱۳۳	ز صبحگاه فتادم بدست سرمستی	۱۱۴۰
ز بامداد دلم می‌برد بسودایی	۱۱۳۴	فرست پادۀ جان را برسم دل‌داری	۱۱۵۰

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
الا امروز دلدارم کسد چون دوش سرمستی	۱۱۵۱	الا ای آب حیوان از نوائی	۱۱۶۶
الایا صاحب الدار رأیت الحسن من الجاری	۱۱۵۱	انی النیروز سرور الجنانی	۱۱۶۷
اگر جاماس ولقمائی اگر توماه کسمائی	۱۱۵۱	ایا ای دل علام شمس دینی	۱۱۶۷
احلائی احلائی صغونی عند مولائی	۱۱۵۲	ایا ای جام کونه چشم فانی	۱۱۶۷
بیا بر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری	۱۱۵۲	اگر مخدوم من اندر بر سنی	۱۱۶۸
بیا ساقی که مهجورم از آن دلدار پنهانی	۱۱۵۳	الا من عشق تشریفی و تیدی	۱۱۵۴
توئی پای علم جانانه لشکرگاه زیبائی	۱۱۵۳	ایا ای فردات ذوالجلالی	۱۱۶۹
ره از اغیار حالی کی جو عزم کوی ماداری	۱۱۵۴	ادر کلاً و دعنی من فتونی	۱۱۶۹
زهریخت و زهری دوست که دریابد چنین نازی	۱۱۵۴	بدلداری و از من بر آری	۱۱۶۹
زباد و ساهر فانی حذر کن ورنه در بانی	۱۱۵۵	مگو ای تازه رو کپکن پلونی	۱۱۷۰
عفاک الله می گویم هروردی که افزائی	۱۱۵۵	نحوردم از کف دلبر شرابی	۱۱۷۰
مکر دعوی ازین معنی چو این معنی ندیدستی	۱۱۵۵	بصورت گرچه تو از ما جدائی	۱۱۷۰
یکی دودی پدید آمد سرگامی بهامونی	۱۱۵۶	بدام زلف چون دام افندی	۱۱۷۱
گر قصد هوا کردی در عزم جدا کردی	۱۱۵۶	به پیش شمس دین چو اندر آئی	۱۱۷۱
ای دلبرمه رویان از زحمت ما چونی	۱۱۵۶	بگردان جام عشق ای شهره ساقی	۱۱۷۱
آخر چه شود یارا بر من نظر اندازی	۱۱۵۷	بیک مستی خود در صد گناهی	۱۱۷۲
ای قبله پیشانی صد قبله جانانی	۱۱۵۷	تو از ما بازینا بی نیازی	۱۱۷۳
از هر چه تو رجیدی بادل تو مگو حالی	۱۱۵۸	تو از جانی ولی جان را ندانی	۱۱۷۳
ای مرغ صبح پران از بند تو آزادی	۱۱۵۸	تو گرگی کار چو یازرا چه دانی	۱۱۷۳
تو یوسف معنی را در چاه بلادیدی	۱۱۵۸	تو عشق شمس دین داری نهانی	۱۱۷۳
ترکی سحری ما را میخواند بهمانی	۱۱۵۸	جمال جان شمس الدین چو جانی	۱۱۷۳
کشتی نیمه پروزی خود بیا همی آری	۱۱۵۹	چو چنگ عشق او بر ساخت سازی	۱۱۷۴
مأمی نرویم ای جان ز آسجای دگر جانی	۱۱۵۹	چو دلشادم بدلدار خدایی	۱۱۷۴
ما نصف بدمانی لواکر او مانی	۱۱۵۹	خداوند خداوند جهانی	۱۱۷۴
ای خسرو خویان دو عالم بحقیقی	۱۱۵۹	خداوند شمس دین لطیف بکردی	۱۱۷۵
آن سید عشاق چه اراو چه حقیقی	۱۱۶۰	درین نه طاق مبنا ای افندی	۱۱۷۵
ای برده بفارت دلم از فطرت اولی	۱۱۶۰	زهی خمخانه و ساقی زهی می	۱۱۷۵
ای در طلب راحت ابدان افندی	۱۱۶۰	رعشق شمس دین این طرفه بندی	۱۱۷۶
ای شاه تو ترکی صمیمی دار چرائی	۱۱۶۱	ز شمس الدین دلایس دور دوری	۱۱۶۶
بنداد همانست که دیدی و شنیدی	۱۱۶۱	ز شمس الدین یکی خنجر بیاری	۱۱۷۶
برخیز و مرون آزدل ای ملاء نهانی	۱۱۶۲	ز شمس الدین بهین وصف خدائی	۱۱۷۷
امروز ز سودای شب دوش رهیدی	۱۱۶۲	ز شمس الدین بود جانرا شرابی	۱۱۷۷
چون بدر مسرت محمد بحقیقی	۱۱۶۲	ز شمس الدین بیا یاری تو ساقی	۱۱۷۸
زینجای بیا خواجه بداسجای چه پائی	۱۱۶۳	زهی دریا زهی بحر حیاتی	۱۱۷۸
گر ساعد توحید ترا هم نفسستی	۱۱۶۳	در آن کیمه که تو جان بخش حاجی	۱۱۸۸
برخیز که شورید خرابات افندی	۱۱۶۳	ز شاه ماست ملک بامرادی	۱۱۷۹
بیاهی بیاهی بین چنگ و دفونی	۱۱۶۴	عزیزی تو کریمی لطف داری	۱۱۷۹
در آئید در آئید بهمان افندی	۱۱۶۴	فناد این دل بدام پادشاهی	۱۱۷۹
سحرگاه بیاهی و بگو ذکر بیایی	۱۱۶۵	کسی گورا بود خلق خدائی	۱۱۸۰
کجائید کجائید غریبان افندی	۱۱۶۴	کرا این زهره و یارات گوئی	۱۱۸۱
بیا ساقی به احکام افندی	۱۱۶۵	گرم دیوانه و افکار خواهی	۱۱۸۱
اگر سلطان ما را شمه ناشی	۱۱۶۶	کریمما تو گلی با جمله قندی	۱۱۸۱

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۲۱۹۷	گر من اندر عشق چامان نیک و دانا بودم	۱۱۸۲	مرا دل گشت شیشه ای افندی
۱۱۹۷	موسی عمران چو در طور مناجات آمدی	۱۱۸۲	مرا هر لحظه منزل آسمانی
۱۱۹۸	نه به بیداری بحواب این حور را گردیدی	۱۱۸۲	مرا نازنده ام شاهم تو باشی
۱۱۹۸	اگر ت مراد باشد که نمیری و بمانی	۱۱۸۳	منم بمنی رفته در ثبوتی
۱۱۹۹	سوی باغ ماضی کن پنگر بهار باری	۱۱۸۳	نسیم عشق شمس الدین وزیدی
۱۱۹۹	یکمال بود عشقم ز ازل که آمردی	۱۱۸۳	ای لعل لب ترا بهانی
۱۱۹۹	پرسید طبل ای جان که بهار شد کجائی	۱۱۸۴	از قصه حال ما نیرسی
۱۲۰۰	بشو زنی سماعی بزبان بیذبابی	۱۱۸۴	ای ساقی باده معانی
۱۲۰۰	نوندیم عقل کل شوکه شریف از آن لقائی	۱۱۸۴	آن مهر سیهر لایزالی
۱۲۰۰	تویی اندرین ضمیرش که فزون تر از جهانی	۱۱۸۵	ای داده مرا بلند حالی
۱۲۰۱	ز هوای شمس دین جان شب و روز بقراری	۱۱۸۵	در راه وفا اگر چومانی
۱۲۰۱	ز رحیق شمس دینم تو بیار باده ساقی	۱۱۸۵	در عشق تو بوده هر مقامی
۱۲۰۱	سرو پا برهنه آمد ز نشانی بی نشانی	۱۱۸۶	در ظلمت تن مرا چرا می
۱۲۰۳	نفسی نمکی بگستاخ سردرج آشنائی	۱۱۸۶	زان روی که جان جان فزائی
۱۲۰۲	تو خدای خوئی توصیات هوئی	۱۱۸۶	خواهم که میان ما در آیی
۱۲۰۲	آدمی جوید دائم کشی و پرهیزی	۱۱۸۷	گر زانکه هوای یار داری
۱۲۰۲	آنچنان حسن کجا باشد ...	۱۱۸۷	آمد بهارای عاشقان تا گل کنند جلوه گری
۱۲۰۲	پیک هر فاقه در ششدره ابلجی	۱۱۸۷	الحمد لله الذی کاندر دو عالم اوست می
۱۲۰۳	ناکیم دل ز هم عشق بدینسان دادی	۱۱۸۷	ایمنور چشم عقل و جان بر نعمت دل سلطان توئی
۱۲۰۴	داده جامی ز می صاف عقیق بمنی	۱۱۸۸	این خار من یکبارگی از خویش دارم نفرتی
۱۲۰۴	دل من بیتو خراست تو هم میدانم	۱۱۸۸	الحمد لله که ز کرم با ما دگر در ساختی
۱۲۰۵	شکستی شیشه مردم گرد ازم گیری	۱۱۸۸	ای شاه شاهان جهان الله مولانا علی
۱۲۰۵	بار دیگر حبلی بر ساختی	۱۱۸۹	ای رهنمای مؤمنان الله مولانا علی
۱۲۰۵	تا بر آوردم سراز دیوانگی	۱۱۸۹	ای مرغ خوش الحان بهوان اقامه لایعالی
۱۲۰۶	ناهرت از ما چو بر ما آمدی	۱۱۹۰	باز آ کون بشنو زمن پرلی پرلی پرلی
۱۲۰۶	آنچه در سینه نهانی میداری	۱۱۹۰	ساقی بنوش آن جام می پرلی پرلی پرلی
۱۲۰۷	عذرالمشق فرات فسخی	۱۱۹۱	شاد آمدی شاد آمدی ناگه ز دریا ز آمدی
۱۲۰۷	ارکجا آمده ای میدانی	۱۱۹۱	چون همه ذوق و طرب می گفت بسنداحلی
۱۲۰۷	از صنعت آینه گریصا در رمی	۱۱۹۱	زخم مزین بر طرف کار که شیشه گری
۱۲۰۸	ای دل من سوی شاه نیک تو مستحلی	۱۱۹۲	ای که بقصد نیمه شب بسته نقاب آمدی
۱۲۰۸	آه چه شیرین بت هست در تنق زر کشتی	۱۱۹۳	ای که خلیل من توئی بهر خدا چکی چکی
۱۲۰۸	مردرخانه منم ای مه وای مشتری	۱۱۹۳	اشتر مست مست من پس نکند ز غف عفی
۱۲۰۹	چشم منش چون بدید گشت که نور منی	۱۱۹۳	پیش از آنکه از عدم کرد وجودها سری
۱۲۰۹	و ده که دلم برد غمزدهای نگاری داری	۱۱۹۳	دوش در آمد از درم لاله رخی جوامگی
۱۲۰۹	ای کاروان منزل آحر چه بار داری	۱۱۹۳	سرکه هفت ساله را ارباب او حلاوتی
۱۲۱۰	ای دل ز جان گذر کن تا جان جان بینی	۱۱۹۴	شست تو ماهی مرا چله نشاید منی
۱۲۱۰	تا کی دلا تو دور از روی مکار	۱۱۹۴	غف غف همی زند اشتر من ز غف عفی
۱۲۱۱	جامی ز عشق پر کن صاف و رواق ساقی	۱۱۹۴	گر شب وصل دیده ای نور حیا چه میکنی
۱۲۱۱	چون آتش دمی را یکدم تو می بنوشی	۱۱۹۴	هر طربی که در جهان گشته ندیم کهتری
۱۲۱۱	در هم شکن چو شیشه خود را چو مست جامی	۱۱۹۶	یازدمی بکن واهل خدای یارنی
۱۲۱۲	گر از فتور هر کس مقصود را بمانی	۱۱۹۷	تومشو همراه مرغان که چنی بی پر و بالی
۱۲۱۲	گر مرد این حدیثی ره پیش بر مردی	۱۱۹۷	سلب العشق فوادی جمل الیوم مرادی

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
وفتی خوشامت ای دل پشنو بحق باری	۱۲۱۳	خامنی ناطقی مگر جانی	۱۲۲۹
ای دل زبامداد تو بر حال دیگری	۱۲۱۳	در غم یار یار بایستی	۱۲۲۹
ای آنکه در دلی چه عجب دلگشاستی	۱۲۱۳	در بر موصی یار بایستی	۱۲۳۰
ای ماه روی بآلب خندان خوش آمدی	۱۲۱۴	رو مسلم تراست بیگری	۱۲۳۰
سوگند خورده ای که ازین پس جفا کنی	۱۲۱۴	زا دل بامداد سرمستی	۱۲۳۰
عمر عزیز رفت بیایان چه میکنی	۱۲۱۴	زندگانی مجلس سالی	۱۲۳۱
دلا چوبسته این خاکدان برگذرانی	۱۲۱۴	ساقیا ساقیا رواداری	۱۲۳۱
هزار ساله رحمت از تو نامسلمانی	۱۲۱۴	عشق در کفر کرد اظهاری	۱۲۳۲
ایا بملم نبات کرم ترا دعوی	۱۲۱۵	گرچه تو نیمشب رسیدستی	۱۲۳۳
بکوی عشق در آمد ادای گستاخی	۱۲۱۶	گرتو از عاشقان یزدانی	۱۲۳۳
بیا که مجلس عشق است وصحبت ساقی	۱۲۱۶	مستم از ادا های پنهانی	۱۲۳۳
تا اول باخود نخر و شد ربایی	۱۲۱۷	مستی و عاشقانه میگوئی	۱۲۳۴
دمی که باز کند عشق پر بطیاری	۱۲۱۷	من مراد توام مراد توئی	۱۲۳۴
ز تاب مهر رخس گشت جمله اعیان می	۱۲۱۷	هر چه هست آن خدات نادانی	۱۲۳۵
هنان غفل گر از دست نفس پستانی	۱۲۱۷	الامیر خوبان حالان نرجی	۱۲۳۵
میان تیرگی خواب و نور بیداری	۱۲۱۸	اسکان فلی علیکی ثنائی	۱۲۳۵
خورامت می جان تا دگر تو غم نخوری	۱۲۱۹	اگر چه لطیفی و زیبا لفائی	۱۲۳۵
ای دل یکه لحظه چو دیوانه شوی	۱۲۱۹	بچنگت جو خواهی که در را ببندی	۱۲۳۷
ای دل سرمست کجا میبری	۱۲۱۹	بتاگر نومارا ببینی ندانی	۱۲۳۷
از مه من مست دوسد مشتری	۱۲۱۹	پذیرفت این دل ز عشقت خرابی	۱۲۳۷
ای که زمن تنگه نفس میبری	۱۲۲۰	تماشا مر و ننگ تماشا تویی	۱۲۳۸
باده ده ای ساقی هر منفی	۱۲۲۰	چو سوگند خوردی که دل سخت دیدی	۱۲۳۹
خشم مکن خواجه پشیمان شوی	۱۲۲۱	چو آنمه بر آید بسوی دیاری	۱۲۳۹
در دل من پرده نو میزنی	۱۲۲۱	چو عشقت بر آرد سر از بقراری	۱۲۳۹
صد دل و صد جان بدمی دادمی	۱۲۲۱	دلا تو مرا گر ببینی ندانی	۱۲۴۰
کار به پیری و جوانیستی	۱۲۲۲	عجیب المعایب تویی در کبابی	۱۲۴۰
کردم با کان گهر آشتی	۱۲۲۲	گهی پرده سوزی گهی پرده داری	۱۲۴۱
گر نه شکار دل دلداری	۱۲۲۲	گل سرخ دیدم شدم زعفرانی	۱۲۴۱
صنما بر همه جهان چو تو خورشید انوری	۱۲۲۳	نشانت که جوید که تو بی نشانی	۱۲۴۱
صنما خرگه توام که بسازی و بر کنی	۱۲۲۳	هم ایشار کردی هم اسرار گفتی	۱۲۴۲
ای دل از محنت و بلا داری	۱۲۲۴	الامات حمرا کالندمی	۱۲۴۲
آوخ آوخ چومن وفا داری	۱۲۲۴	بسودای آن شاه بیچون توئی	۱۲۴۲
ای خجل از تو شکر آزادی	۱۲۲۵	تو هر چند صدری شمع مجلسی	۱۲۴۳
ای که اندر میان غوغائی	۱۲۲۵	ای آنکه از جهل اندر معانی	۱۲۴۳
ای که مستك شدی و نیکوئی	۱۲۲۶	با چرخ گردان تیره هوائی	۱۲۴۴
ای که در دمرا تو درمانی	۱۲۲۶	تو چنین نبودی تو چنین چرائی	۱۲۴۴
هجر مارا کنار بایستی	۱۲۲۶	حدی ندارد در خوشی لفائی	۱۲۴۵
تا تو از خویشتن سفر میکنی	۱۲۲۷	خواهیم یارا کلمش نخسبی	۱۲۴۶
ناشدستی امیر چو گانی	۱۲۲۸	یاساقی الحی اسمع جوالی	۱۲۴۶
جان جانی و جان صدجانی	۱۲۲۸	باز شنیدم بوی افندی	۱۲۴۸
چند اندر میان غوغائی	۱۲۲۸	دش چشیدم جام افندی	۱۲۴۷
حکم نوکر که شام دورانی	۱۲۲۹	آن به که مرا فمگین نکنی	۱۲۴۷

۱۲۴۸	در لطف گر بردی شاه همه چمنی	۱۲۴۷	خواهی ز جنون بوئی ببری
۱۲۴۹	سلطان منی سلطان منی	۱۲۴۸	عشق نو خواند مرا کز من چه میگذری

## ترجیمات

۱۲۶۷	جهان اندر گشاده شد جهانی	اول	اگر سوزد درون تو چو خود خام ای ساقی
۱۲۶۷	چو در عهد وفا دلدار مائی	۱۲۵۳	الا ای شاه یمنائی شدم پر شور و شیدائی
۱۲۶۸	رها کن ناز ناتنها نمائی	۱۲۵۳	بیا که باز جانها را شهت بازمیخواند
	پنجم	۱۲۵۴	بیا بگریز شهران را گریزانی بود خامی
۱۲۶۸	ای چشم و چراغ هر دو دیده	۱۲۵۴	بهار است آن بهار است آن دیاروی نکار است آن
۱۲۶۹	ای بسته ز توبه بیست تر کتی	۱۲۵۵	بیا ای عشق سلطانوش دگر بادت چه آوردی
۱۲۶۹	ای خواجه تو غافلانه میبای	۱۲۵۵	بیا ای موسی کز کف عساکساری توافی را
۱۲۶۹	ای درد دهنده ام وفا ده	۱۲۵۶	بهار آنمی که غم جان را بهیچانید دروغا
۱۲۷۰	ای بانگ و سلای آن جهانی	۱۲۵۶	بهار آنمی که تو مارا بدان بفریفتی اول
۱۲۷۰	ای خواب پروانه همصانم	۱۲۵۶	بهار از خانه رهبان می همچون دم عیسی
۱۲۷۰	آن سفره بهار در میان نه	۱۲۵۷	حالات را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی
۱۲۷۱	ای نفس تو شد گنه فزائی	۱۲۵۷	ز نور عقل کل عقل چنان رنگه آمد و خیره
۱۲۷۱	تا ساقی ما شوی بهاری	۱۲۵۷	سلام عليك ایا دعقان درین انبان جهاداری
۱۲۷۱	تیزاب توئی و چرخ مائیم	۱۲۵۸	عجب سروی عجب ماهی عجب باقرت مرجانی
۱۲۷۲	چون با خبری زهر فغانی	۱۲۵۸	مرا گوید بهانوری که من باغم تو زنبوری
۱۲۷۲	در چاه ففاده در پر آرش	۱۲۵۹	ممدی رفت و بهمن رفت و آمد تو بهار ایندل
۱۲۷۲	که شاد بنوردنست و تحصیل	دوم	
۱۲۷۳	هر روز پگه ز در در آئی	۱۲۵۹	امروز بقونیه میخندد صد مه رو
	ششم		ای عید غلام تودی جان شده قربانت
۱۲۷۳	ای آنکه مارا از زمین بر چرخ اختر میکشی	۱۲۶۰	چون خانه زدند ایشان من مانم و شب تنها
۱۲۷۴	ای فتنه آنکشته صد جان بهم آمیخته	۱۲۶۱	ای عیسی یگنشته خوش از فلک آتش
۱۲۷۴	ای آنکه مارا میکشی بس بی محابا میکشی	۱۲۶۱	امروز منم احمد نی احمد پارینه
۱۲۷۴	تنها بمران مهری یا پیش بستان مهری	۱۲۶۲	باز آمدم از سلطان باطل و علم فرمان
۱۲۷۵	سلطان خوبان را نگر مست خرابات آمده	۱۲۶۲	احمد چو مرا بیند خرد و چنین حرمت
۱۲۷۵	درد دل عشاق را نكسوی درمان میکشی	۱۲۶۲	پریند در دوزخ یعنی طمع خوردن
۱۲۷۵	عیسی جان را از زمین فوق تر یا میکشی	۱۲۶۳	ماه رمضان آمد ای یار قمر سیما
۱۲۷۶	گر ساقیم حاضریدی و زیاده او خودمی	سوم	
۱۲۷۶	میگفت با حق مصطفی چون بی نیازی تو زما	۱۲۶۳	آن باده سوفی بود از جام مجرد
۱۲۷۷	از باده شهبای تو از مستی لبهای تو	۱۲۶۳	ای مست شده از نظرت اسم مسما
۱۲۷۷	ما جمله همچو نان شده در خوا بگه پنهان شده	۱۲۶۴	آن مطرب خوش نفقه شهرین سخن آمد
۱۲۷۷	مهرت خوش هم غوث خوش هم پیچزک هم قفا	۱۲۶۴	ای جان مرا از غم و اندیشه خریده
۱۲۷۸	هر گز ندیده ام که به آید بصورت بر زمین	۱۲۶۵	باد آمد و پایید همگوید می می
۱۲۷۸	یک مسئله می پرست ای دروشتی دروشتی	۱۲۶۵	برچه که رسیدند رسولان بهاری
	هفتم	۱۲۶۵	شاهنشاه ماتو و بگلریکه مائی
۱۲۷۸	از سر روزنه سحر گفت بشنود می می	۱۲۶۶	من دم نزنم لیکن از سخن و تفننا
۱۲۷۹	چونکه ز آسمان رسد ناز دسریر مهتری	چهارم	
۱۲۷۹	نامه رسد زان جهان بهر مراجعت برم	۱۲۶۶	ایا خوبی که در جانها مغمی
		۱۲۶۷	بیا کلمروز سر مست است ساقی



۱۲۹۳ لشکر خشمش رسید جمله کشیده رماح

### دوازدهم

۱۲۹۴ ای ملک طوطی آن قندهار  
۱۲۹۴ ای رخ تو حسرت ماه و پری  
۱۲۹۴ این بخور ارجام دگر آرمش  
۱۲۹۵ بار دگر یوسف خوبان رسید  
۱۲۹۵ بلبل سر مست برای خدا  
۱۲۹۶ خواست چراغش که بمبرد ولی  
۱۲۹۶ خیزو صبحی کن دور ده صلا  
۱۲۹۷ دوست همان به که بلا کش بود  
۱۲۹۷ شمع ساقی مانوش نوش  
۱۲۹۷ گر بمثل زهره دگر فرقدی  
۱۲۹۸ کیست که او بنده دام تو نیست  
۱۲۹۸ نیست کسی کو چومن آشکار نیست

### سیزدهم

۱۲۹۹ ای ساقیان مشفق سودا فزود سودا  
۱۲۹۹ ای نور چشم دلها چون چشم پیشوائی  
۱۲۹۹ ای بازگشت جانها در وقت جان پریدن  
۱۳۰۰ گم میشود دل من چون شمع یار گویم  
۱۳۰۰ ماتیم بندگان چون تو امیر مائی

### چهاردهم

۱۳۰۱ ای یار گر مدارو دلارام گر مدار  
۱۳۰۱ ای آنکه در دلی چه عجب دلگشاستی  
۱۳۰۱ ای سعد آنکسی که بود طالعش چوما  
۱۳۰۲ ای همه هزار رحمت حق ز آسمان داد  
۱۳۰۲ از عقل و عشق و روح مثلث شدست راست  
۱۳۰۳ پیش آر جام لعل تو ای جام جان ما  
۱۳۰۳ یکن آسمان که با سرار مادرند  
۱۳۰۴ ای باغبان جمله ریاحین از آن ماست  
۱۳۰۴ رو سوی آسمان حقایق بدان دیار  
۱۳۰۵ زین دود فاکسانه گشودند روزنی  
۱۳۰۵ شب مست یار بودم و درهای های او  
۱۳۰۵ شب گشته بود هر کس در خانه میدوید  
۱۳۰۶ گر تو شراب خواره پیری و اوستاد  
۱۳۰۶ مستی و عاشقی و جوانی دیار ما

### پانزدهم

۱۳۰۷ چو آفتاب بر آمد ز قمر آب سیاه  
۱۳۰۹ رباعیات: ۱۹۹۵  
۱۳۹۵ فرهنگ دیوان شمس  
۱۵۲۵ فهرست غزلیات

### هشتم

۱۲۸۰ بجناب غیب باری سفر برید باری  
۱۲۸۰ تو برو که من از اینجا به نمبروم بجائی  
۱۲۸۱ چمن بهار خرم طرب و نشاط هستی  
۱۲۸۱ سحرست خیز ساقی مکن آنچه خوی داری  
۱۲۸۲ هله ای فلک بظاهرا گرت دو گوش بودی  
۱۲۸۲ هله نوش کن شرابی شده آتشی به تیزی  
۱۲۸۲ هله ای غریب نادر تو درین دیار چونی

### نهم

۱۲۸۳ آنچه دیدی تو ز درد دلم افزور بها  
۱۲۸۳ ای غم آخر علف درد تو کم نیسترو  
۱۲۸۳ جام بر دست بساقی نگرانیم همه  
۱۲۸۴ خیز تا رقص در آئیم هم دست زنان  
۱۲۸۴ در جهان آمد و روزی دو بهارخ بنمود  
۱۲۸۵ دزدانندیشه بد را سوی زندان آرید  
۱۲۸۵ روز و شب خوش نهدت بندگی و خدمت من  
۱۲۸۵ ز آب چون آتش آن ساغر حمرا بر گو  
۱۲۸۶ همچو گل نمرودان از سر شاخ افتادیم  
۱۲۸۶ هله در ده می بگزیند که مهمان توام  
۱۲۸۶ هله خیزید که تا خویش ز خود دور کنیم  
۱۲۸۷ ای دریا که شب آمد همه گشتم جدا  
۱۲۸۷ آدمی جوید دایم کسی و پرهیزی  
۱۲۸۸ زخم عشق چو توتی را نبود هیچ رفو  
۱۲۸۸ ز اول روز که منموری مستان باشد  
۱۲۸۸ شربت تلخ ننوشد خرد صحت جو  
۱۲۸۹ هله رفتیم و کرانی ز وصال بر دیم

### دهم

۱۲۸۹ آفرین بر عشق روز افزون ما  
۱۲۹۰ اینست بخت این دل مسکین ما  
۱۲۹۰ ز مهر بر صد هزاران ز مهر بر  
۱۲۹۰ مرحبا ای آفتاب لایزال  
۱۲۹۰ ای گذر کرده ز حال و هم ز قال  
۱۲۹۱ دیگران رفتند خانه خویش باز  
۱۲۹۱ گر دلت گیرد دگر گردی ملول

### یازدهم

۱۲۹۲ ای ز تو عالم بجوش لطف کن ارزان فروش  
۱۲۹۲ ای ز در رحمت هر نفسی نمشی  
۱۲۹۳ دور چو بر خاست عشق پر غضب و سهماک  
۱۲۹۳ شاهم از بامداد سر خوش و سر مست خاست

